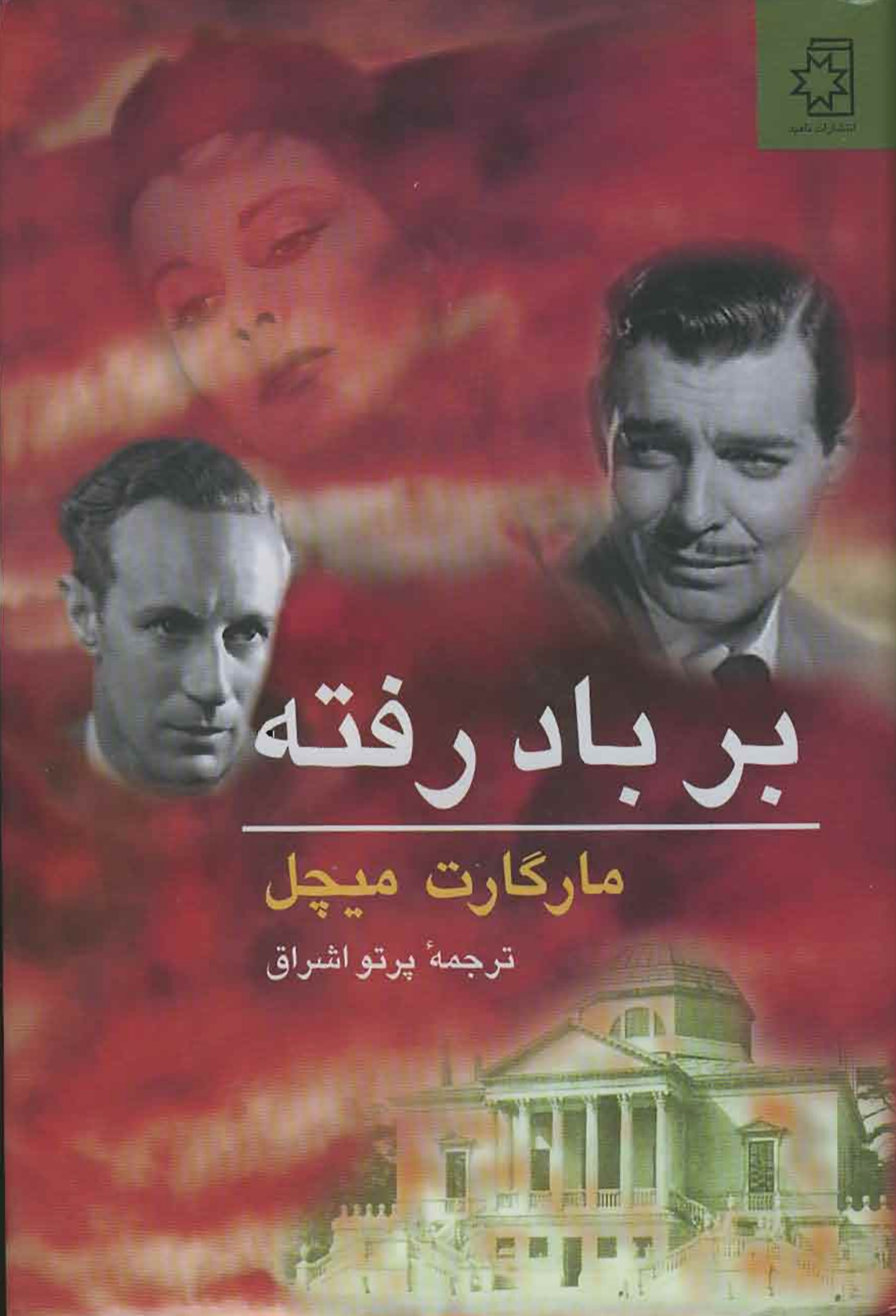

بر باد رفته
مارگارت میچل
ترجمهٔ پرتو اشراق

کلامی در احوال نویسنده

در رهگذر باد

«اسم من مارگارت میچل است، می‌خواهم در مجلّه شما کار کنم دوست دارم خبرنگار بشوم.»

این سخن از دهان دختری کوچک اندام و ظریف، موخرمایی و آبی‌چشم درآمد که مقابل میز **آنگوس پارکرسون** سر دبیر مجلّه **آتلانتا ساندی** ایستاده بود. در آن ایّام رسم نبود زنان اینطور جسورانه و رک و راست صحبت کنند. زنی که صاف و پوست‌کنده آرزوهای خود را به زبان می‌آورد سبکسر و جلف به شمار می‌رفت. ولی آن دختر کوچک اندام وقاری داشت که این وصله‌ها به او نمی‌چسبید. از نگاهش صداقتی می‌تراوید که همه را تحت تأثیر قرار می‌داد و رام می‌کرد.

تازه به ۲۲ سالگی قدم گذاشته بود. در خانواده‌ای شریف و خوشنام زاده شده بود. نخستین درس‌های زندگی را از پدرش که وکیل محترمی بود، آموخت. آقای جُرج بنجامین میچل، پدر مارگارت را **مدافع بیچارگان** لقب داده بودند. موکّلانش کارگران ضعیف و فقیری بودند که مورد ظلم و جور کارفرمایان قرار می‌گرفتند، و بی‌دلیل اخراج می‌شدند، و چون پول کافی برای استخدام وکیل نداشتند پُرسان پُرسان به دفتر وکالت مدافع بیچارگان می‌آمدند.

وقتی مارگارت به مدرسه قدم گذاشت، دائماً از پدر می‌شنید که:

«کتاب بخوان دختر جان، تاریخ بخوان. دست، قلب و فکرت را به کاوش بیانداز. از همین کاوش‌هاست که نقش انسان بر عرصهٔ زمین جاوید می‌شود، تاریخ بخوان، که رگ حیات تمدّن ماست.»

این حرف‌ها گرچه در آن زمان خارج از فهم کودکانه او بود، امّا در اوّلین سال‌های نوجوانی بر اساس آنچه از گفته‌های پی در پی پدر درک کرده بود، یکی از اعضای دائمی کتابخانه عمومی آتلانتا شد.

از دبیرستان که درآمد، مدتی در کار وکالت به پدر کمک کرد. دفتر او را سر و صورت می‌داد و برای مراجعه کنندگان وقت ملاقات می‌گذاشت. قرار بود به کالج **کالامیتی** آتلانتا برود، امّا سال بعد مرگ ناگهانی پدر همه چیز را به هم ریخت. مادرش سه سال پیش فوت کرده بود، و اینک تنها و بی‌کس به آینده‌ای نامعلوم می‌نگریست. به این ترتیب با هراس از آینده اولین پیشنهاد ازدواج را بدون معطّلی پذیرفت، به این امید که مأمنی استوار بیابد. امّا امیدهایش در همان اولین قدم به تاریکی گرایید. شوهرش **میک کامینگز** مردی بی‌لیاقت، فاسد، و بی‌مسوولیّت بود. ازدواج ۱۰ ماه بیش نپایید، و تنهایی و هراس باز از راه رسید. راه حل این بود که شغلی پیدا کند تا به زندگی سروسامانی بدهد. یکی از دوستانش گفت، «تو که استعداد نوشتن داری چرا سری به آتلانتا ساندی نمی‌زنی؟ امتحان کن، ضرر ندارد.»

آنگوس پارکرسون در حالی که روی صندلی بزرگ و گردانش به چپ و راست می‌چرخید نگاهی دقیق به قد و بالایش انداخت، و چون آن روز از دندهٔ راست بلند شده بود لبخندی زد، و گفت، «خُب ـ خانم کوچک، امروز من سر حالم، بدم نمی‌آید فرصتی به شما بدهم.» ۱۲ دسامبر ۱۹۲۲ بود.

پارکرسون پس از لختی سکوت ادامه داد، «حقوق شما هفته‌ای ۲۵ دلار است. توقّع دارم ساده و روان بنویسید. مطالب بکر و تازه پیدا کنید، تقلید نکنید، ادا در نیاورید، شش ماه به شما فرصت می‌دهم، اگر موفق شدید که هیچ، اگر نشدید، عذرتان را خواهم خواست.»

دو سه ماه بعد آقای پارکرسون فهمید خبرنگار استخدام نکرده، بلکه به یک گنج دست یافته. حالا بهترین خبرنگار سراسر ایالات متحده عضو تحریریه‌اش بود. از غرور سر به آسمان می‌سایید.

بعد از آن که مارگارت اوّلین گزارش خود را درباره کارگران مهاجر ایتالیایی تهیّه کرد و روی میز سر دبیر گذاشت، به اتاق خود بازگشت و به انتظار نشست. ساعتی بعد پارکرسون ضربه‌ای به در کوفت، وارد شد، و نگاهی به دختر کوچک اندام که پشت میز بلندی نشسته بود انداخت. پُکی محکم به سیگار برگ کلفتش زد، و گفت، «فکر می‌کنم این میز کمی برای شما بلند است. شاید اگر مسلّط بنشینید

هیجان‌انگیزتر خواهید نوشت.» بعد عینکش را ته دماغش هُل داد و خارج شد. چند دقیقه بعد نجّاری با ارّه از راه رسید و پایه‌های میز را به اندازه ده سانت کوتاه کرد.

مارگارت خبرنگاری بود که خوب و ساده، امّا هیجان‌انگیز می‌نوشت، عنصر خیال را به پرواز وا می‌داشت، و از آنجا که تاریخ زیاد خوانده بود، بیخ و بُن هر ماجرایی را بیرون می‌کشید و به سوابق تاریخی وقایع اشاره می‌کرد. درباره همه چیز می‌نوشت، برایش فرقی نمی‌کرد، از ییلاق رفته‌های یکشنبه و حوادث ایالتی تا سیاستمداران و سیاهپوستان و مهاجران، و تئاتر و سینما و موسیقی گزارش‌های خواندنی تهیّه می‌کرد. هنوز مهلت شش ماهه به انجام نرسیده بود که ستاره درخشان تحریریه شد.

یک روز که به موسسهٔ صنعتی **جورجیا پوور** رفته بود، او را به دفتر مردی به نام **جان مارچ**، رییس روابط عمومی راهنمایی کردند. این موسسه در امور ارتباطات فعالیّت می‌کرد، و دستگاه‌های مکالمه راه دور می‌ساخت. اخیراً در کارخانه مذکور مسایلی پیش آمده بود. اختلافاتی میان کارگران و مدیران به وجود آمده بود، اعتصاباتی صورت گرفته بود، و پای بعضی رشوه‌خواری‌ها و زد و بندهای پشت پرده به میان آمده بود. اتّحادیهٔ کارگران ایالت دخالت کرده بود، و نام بعضی مقامات شهرداری، و تعدادی مشاوران فرماندار در زمزمه‌های درگوشی برده می‌شد.

جان مارچ با لبخند او را در دفتر خود پذیرفت، و گفتگوها آغاز شد. وقتی از دفتر روابط عمومی بیرون آمد دنیا در نظرش تغییر کرده بود. جان مارچ مردی سلیم النفس، خوش‌صحبت، و جذاب بود، و مهّم‌تر این که همسری نداشت. ملاقات‌ها چند بار دیگر هم تکرار شد و سرانجام در چهارم جولای ۱۹۲۵ به ازدواج منتهی گردید. زندگی مشترک در آپارتمان کوچک آقای مارچ واقع در خیابان **سارجنت**، شماره ۱۷ آغاز شد. تقریباً یک سال از ازدواجش می‌گذشت که یک روز در ماه مه ۱۹۲۶ به دفتر پارکرسون وارد شد و استعفانامه خود را روی میز گذاشت، و به عنوان توضیح گفت، «من ازدواج کرده‌ام، و حالا شوهر دارم. هر زن شوهردار پیش از آن که شاغل باشد خانه‌دار است. اکنون من خانم جان مارچ نامیده می‌شوم.»

پارکرسون گفت، «یعنی دیگر نمی‌خواهی پیش ما کار کنی؟ چرا؟ خیلی از زنان کار می‌کنند، ربطی هم به زندگی مشترکشان ندارد، نکند از حقوقت راضی نیستی؟ اگر اینطور است، می‌توانم هیأت مدیره را راضی کنم هفته‌ای ۵۰ دلار بدهند. من بهتر از تو نمی‌توانم پیدا کنم. کمی فکر کن، زود تصمیم نگیر. اگر پیش ما بمانی، آینده

خوبی داری، می‌توانی وارد سیاست شوی، نماینده کنگره بشوی، سناتور، شاید هم فرماندار، شرایطش را داری، آمریکا سرزمین رویاهای رنگارنگ است، و تو خبرنگار خوشنامی هستی، سر و زبان هم که داری، چند سال دیگر دندان روی جگر بگذار، موقعیّت اجتماعی خوبی پیدا می‌کنی، خیلی‌ها از خبرنگاری به مقامات بالا رسیده‌اند، مگر تو چه از آن‌ها کم داری؟»

این حرف‌ها موردی نداشت، گرچه از سر علاقه گفته می‌شد. مارگارت البته بدون رویا هم نبود، امّا نه از آن دست که پارکرسون می‌گفت. جنون نوشتن داشت. تصمیم گرفته بود به هر قیمت که شده رُمانی بنویسد. کسی خبر نداشت که رُمانی تا نصفه نوشته و رها کرده، و رُمان دیگری را به پایان برده و در سطل آشغال انداخته. از آنچه نوشته بود، خشنود نبود. چیز کاملتری می‌خواست، در ذهنش دنبال یک شاهکار می‌گشت.

در تابستان ۱۹۲۶ کتابخانه عمومی آتلانتا خانه دوّمش شد. هر شب تعدادی کتاب زیر بازوان ظریفش می‌گرفت و به خانه می‌رفت. دوستانش که به سلام کردن و جواب نگرفتن عادت کرده بودند، می‌گفتند، «هر وقت توده‌ای کتاب را توی خیابان کارنگی در حال عبور دیدی، عصر به خیر بگو، و مطمئن باش که به مارگارت سلام کرده‌ای.»

از پاییز به بعد حمل کتاب را کنار گذاشت. پایش درد گرفته بود، همان پایی که در ۱۲ سالگی هنگام سقوط از اسب ضرب دیده بود. پزشکان نظریات متفاوت می‌دادند ؛ یکی گفت، «واریس گرفته‌ای»، دیگری گفت، «نه، رماتیسم است»، دست آخر هم گفتند، «بیماری استخوان است.»

نتیجه این شد که هفته‌ها در بستر خوابید. گفتند پایش باید بی‌حرکت باشد، و گچ گرفتند. در این دوره بحرانی کار حمل کتاب را شوهرش «جان» بر عهده گرفت.

غروب که از کار برمی‌گشت، سر راه به کتابخانه می‌رفت و کتاب‌ها را کول می‌کرد و هن هن کنان به خانه شماره ۱۷ خیابان سارجنت می‌برد. یک بار که از این بارکشی‌های اجباری به تنگ آمده بود، غُرغُرکنان گفت:

«پگی، عوض این که بنشینی و کتاب‌های دیگران را بخوانی، بهتر است خودت یک کتاب بنویسی.»

مارگارت لبخندی زد و گفت، «ممکن است تعجّب کنی، مدتی است دارم همین کار را می‌کنم.»

به سنّت‌های خانوادگی توجّه داشت، ساده می‌نوشت، و درباره مکان‌ها و حوادث دقّت عجیبی به کار می‌برد. دلش می‌خواست نثرش روان و دلنشین باشد. مایل بود روشی برگزیند که خواننده میان خود و قهرمان کتاب فاصله‌ای احساس نکند، از استعداد خود با خبر بود. از آن پس در آن اتاق کوچک، پشت میز خیّاطی پایه شکسته‌ای که بین دو پنجره قرار داشت می‌نشست، قلم به دست می‌گرفت و از صبح تا غروب، تا وقتی «جان» به خانه برمی‌گشت، می‌نوشت. بعد شام نیز تا دم صبح به نوشتن ادامه می‌داد. قواعد رُمان‌نویسی را به هم ریخته بود. از فصل‌های وسط شروع کرد، و بعد هم فصل آخر را نوشت. مدام پس و پیش می‌کرد، می‌نوشت و دور می‌انداخت. کتاب ۵۰۰/۰۰۰ کلمه‌ای **بر باد رفته** داشت آهسته شکل می‌گرفت.

اسم خانه خود را «سیلو» گذاشته بود. دوستانی که به دیدارش می‌آمدند او را پشت همان میز خیاطی میان انبوهی کاغذ می‌یافتند. هنگام کار معمولاً به لباس منزل قناعت می‌کرد. از آنجا که چشمانش به نور حساسیّت داشت هنگام نوشتن چتری سبز می‌گشود و از بازتابش بهره می‌برد.

روزی به صرافت افتاد که برای رمانش تنها کیفیّت ادیبانه کافی نیست. لازم دید که حوادثی از جنگ نیز به آن بیفزاید. از آن پس کتاب‌ها تبدیل به روزنامه‌های قدیمی شد. نسخه‌های مربوط به ۹۰ سال پیش را از کتابخانه کرایه می‌کرد، کشان‌کشان به منزل می‌آورد، ساعت‌ها ورق می‌زد و یادداشت برمی‌داشت. با خط ریز، تنگِ هم می‌نوشت. صفحات را چنان پُر می‌کرد که جای خالی حتّی برای یک واژه ساده پیدا نمی‌شد. هر وقت فصلی را به پایان می‌برد نوشته‌ها را در پاکتی می‌گذاشت و تغییراتی را که بعد به نظرش می‌رسید روی پاکت می‌نوشت. اغلب اتّفاق می‌افتاد که پشت و روی پاکت را نیز سیاه می‌کرد.

در ۱۹۲۸ ارتفاع پاکت‌ها به اندازه میز خیاطی شد، آنقدر که می‌شد روی آن نشست. دوستانش همین کار را می‌کردند. هیچ یک از آن‌ها نمی‌دانست که روی نسخه خطّی مشهورترین کتاب جهان نشسته‌اند. گاهی چند پاکت را زیر پایه شکسته کاناپه می‌گذاشت که لق نخورد. روی بعضی هم حساب و کتاب روزانه را می‌نوشت.

با وجودی که خیلی سخت کار می‌کرد، وقتی هم برای مهمانی و معاشرت با دوستانش کنار می‌گذاشت. معاشرت‌هایش نسبتاً مفصل بود. بانوان آتلانتا می‌گفتند، «اگر می‌خواهی مهمانی‌ات گرم شود، پگی مارچ را دعوت کن.»

عاقبت در یکی از شب‌های بهاری سال ۱۹۲۹، وقتی که هراس بزرگ اقتصادی داشت از راه می‌رسید، و سراسر جهان را در بر می‌گرفت، قلم را روی میز گذاشت، برخاست، خمیازه‌ای کشید و خطاب به شوهرش گفت، «بالاخره تمام شد.»

همه بخش‌های کتاب را نوشته بود جز فصل اوّل را. کتاب در حقیقت هنوز شروع نداشت. امّا کلیّات فصل اوّل در ذهنش دور می‌زد. قسمت‌هایی هم بود که باید تغییر می‌کرد، هنوز سه سال دیگر کار داشت. در این احوال کوه پاکت در سراسر خانه روی هم انباشته شده بود، آنچنان که راه عبور را تنگ کرده بود.

چندی بعد از «سیلو» خداحافظی کردند و به خانه بزرگتری در خیابان **سانْست**، شماره ۴ نقل مکان نمودند. پاکت‌ها را نیز همراه بردند، و همه را ــ که به قول خودش قابل چاپ نبود ــ در گوشه‌ای انبار کردند. با وجودی که کتاب را قابل چاپ نمی‌دانست، برای تکمیل آن از صبح تا شب کار می‌کرد. فقط گاهی برای هواخوری با اتومبیلی که تازه خریده بودند، ساعتی به گشت و گذار می‌رفت. در یکی از همین فرصت‌های تفریحی بود که حادثه‌ای به وقوع پیوست و این بار از ناحیه کمر صدمه دید. کامیونی با سرعت به اتومبیل کوفت:

«ماشین مرا چون تکّه حلبی مچاله کرد، و ستون فقراتم صدمه دید. ماه‌ها کرست آهنی پوشیدم، امّا بی‌فایده بود، کارم به جرّاحی کشید، درد می‌کشیدم، امّا هیچ وقت آخ نگفتم.»

□□□

سال ۱۹۳۵ آغاز شد. جان و پگی مارچ زوج خوشبختی بودند که مثل دیگران کریسمس را جشن گرفتند، در حالی که تقدیر نقش دیگری داشت. مردی که مقدّر بود تغییردهندهٔ سرنوشت باشد **هارولد لاتام** نام داشت. هزاران مایل دورتر زندگی می‌کرد.

لاتام معاون بنگاه **مک میلان** بود، مؤسسه انتشاراتی بزرگی که در سراسر جهان شهرت داشت و نویسندگان، حتی نامداران دنیای ادب، حاضر بودند هر کاری لازم بود بکنند تا مورد لطف مدیرانش قرار گیرند. لاتام مرد دانش‌آموخته‌ای بود، با ادبیات آشنایی کامل داشت و رُمان خوب را با شامه تند و تیزش از دور تشخیص می‌داد. چشم و گوش گسیل می‌داشت تا بروند و استعدادهای جدید را کشف کنند. یک روز یکی از همین مشاوران به دفترش آمد و گفت:

«خبر دارم در آتلانتا زنی گمنام به نام **مارگارت میچل** کتابی نوشته،

این کتاب را البته هیچکس جز شوهرش نخوانده، ولی اگر نوشتنش هم آنطور که می‌گویند مثل حرف زدنش باشد، می‌توانم بگویم کشف مهمّی کرده‌ام.»

لاتام سؤالی نکرد. ولی شامه تیزش به کار افتاد. فکر کرد اگر نصف این حرف‌ها هم درست باشد به گنجی پنهان دست یافته. این بود که بدون سرو صدا بار سفر بست، سوار قطار پاسیفیک جنوب شد و در ۲۵ فوریه ۱۹۳۵ به آتلانتا رسید. ساعت ۱۰/۵ شب زنگ خانه مارگارت را به صدا درآورد.

مارگارت گفت، «کیه این موقع شب؟»

جان گفت، «وقتی باز کنیم می‌فهمیم.» و به سوی در رفت.

پشت در لاتام ایستاده بود. کلاه از سر برداشت، تعظیم کوتاهی کرد. «ببخشید، می‌دانم موقع مناسبی نیست. اسم من هارولد لاتام است. درست آمده‌ام؟ اینجا منزل خانم میچل است؟»

جرج به دقت سراپای لاتام را ورانداز کرد و گفت، «البته، درست آمده‌اید، ولی خانم میچل استراحت می‌کنند.»

صدای مارگارت به گوش رسید. «جرج، عزیزم، کی بود؟» به جای جُرج، لاتام جواب داد. با صدای بلند گفت، «من هستم خانم میچل. هارولد لاتام. ممکن است چند دقیقه وقتتان را بگیرم؟ زیاد مزاحم نمی‌شوم.»

بعد از نوشیدن قهوهٔ دیروقت، لاتام گفت، «من از خیلی‌ها شنیده‌ام که شما کتابی نوشته‌اید.... می‌خواستم افتخار خواندنش را داشته باشم، ما در بنگاه مک میلان دنبال استعدادهای تازه می‌گردیم.»

مارگارت گفت، «دروغ می‌گویند. من اصلاً نوشتن بلد نیستم.»

لاتام در خاطراتش نوشت:

«نویسندگان معروف برای دیدن من پشت در اتاقم ساعت‌ها انتظار می‌کشیدند. حتی یک لبخند خشک و خالی من برایشان افتخار بزرگی بود چه رسد به این که با چاپ کتابشان موافقت می‌کردم. ولی این خانم به من بی‌اعتنایی کرد، در واقع عذرم را خواست. و من آن شب بعد از یک ساعت چانه زدن، دست از پا درازتر به هتل برگشتم. وقتی به رختخواب رفتم خیلی عصبانی بودم. امّا صبح که بیدار شدم

دستم بی‌اختیار به سوی تلفن رفت. به تلفنچی گفتم:

ــ منزل خانم میچل را بگیر.

گفت:

ــ منظورتان خانم مارچ است؟

مکالمهٔ من با مارگارت به همینجا ختم نشد. اصرار من چند بار دیگر تکرار شد، و انکار او. عاقبت یک روز که او و شوهرش را در رستوران هتل به ناهار دعوت کرده بودم، مارگارت گفت:

ــ مرا از رو بردی هارولد، از جان من چه می‌خواهی؟ بعد با خشم از جا برخاست، سوار اتومبیلش شد و رفت. نیم ساعت بعد کوهی پاکت جلوی پایم ریخت.»

از فرط عصبانیّت و شتاب فراموش کرد پاکت‌هایی راکه در توالت یا توی قفسه لباس چیده بود همراه ببرد. آنچه لاتام با خود برد بخش‌های پراکنده‌ای از اینجا و آنجای کتاب بود. هنوز یک روز از بازگشتش نگذشته بود که تلگرافی از مارگارت به این مضمون رسید:

«آقای هارولد لاتام

بنگاه مک میلان / شیکاگو

لطفاً نسخه‌های خطی مرا پس بفرستید. پشیمان شدم. مارگارت مارچ.»

امّا لاتام که در قطار از فرصت استفاده کرده بود و بخش‌هایی از دست‌نوشته‌ها را خوانده بود چنان مجذوب شده بود که تلگراف را زیر خروارها پرونده مخفی کرد و جواب نداد.

شورای ویراستاران مک میلان که کارشان خواندن نسخه‌های خطی و اظهارنظر درباره ارزش ادبی آثار بود وقتی پاکت‌ها را باز کردند دچار وحشت شدند، زیراکتابی آنطور بی‌سروته هرگز ندیده بودند. کاغذها زرد شده بود، سطرها با مداد خط خورده بود، و اصلاح شده بود. بعضی از فصل‌ها تکراری بود، و بعضی هم از قلم افتاده بود. با این وجود آنچه در مقابل داشتند نثری شیوا، دلنشین و بی‌سابقه بود که هرگز به خود اجازه ندادند حتی یک «واو» پس و پیش کنند.

آقای لاتام کتاب را برای اظهارنظر نهایی نزد پروفسور آوِر ـ رت استاد کرسی ادبیّات انگلیسی در دانشگاه کلمبیا فرستاد. یک‌هفته بعد نامه‌ای از پروفسور دریافت داشت:

لذّت بردم. خیلی. کتاب مسحورکننده‌ای است. نثر نویسنده شیوا و دلنشین است. ماجراهایش نفس آدم را بند می‌آورد. این کتاب را چاپ کنید، ضرر نخواهید کرد. پیشنهاد می‌کنم اسمش را بگذارید «فردا روز دیگری است».

و امّا مارگارت این نام را نپسندید. در صدد یافتن نام بهتری بود. چند عنوان به نظرش رسیده بود، مثلاً: «آن‌ها باری غم‌انگیز بر دوش داشتند»، «سنگ میل شمار»، «نه در طالع ما»، و از این قبیل. امّا هیچ یک راضی کننده نبود. تا این‌که در اکتبر ۱۹۳۵ بر حسب تصادف، گمشده‌اش را یافت. یک روز که مجموعه آثار «ارنست داوسون» شاعر انگلیسی را ورق می‌زد، به سطری برخورد که می‌گفت:

«ای روح گمشده من، خیلی چیزها را از یاد برده‌ام، خاطراتم یک سره بر باد رفته است.»

در صفحه ۳۹۷ کتاب نیز **اسکارلت** به نجوای درون می‌گفت:

«آیا تارا هنوز برجاست؟ شاید این کشتزار شکوهمند با توفانی که از فراز جورجیا گذشت بر باد رفته باشد!»

با عجله تلگرافی برای ناشر فرستاد. صبح روز بعد پشت میز صبحانه جوابی به این مضمون از لاتام دریافت کرد:

«صد بار آفرین به خاطر **بر باد رفته**.»

امّا هنوز ۶ ماه دیگر کار بی‌وقفه لازم بود. اصلاحات اساسی صورت گرفت، خط زد، دوباره نوشت. صفحات را از وسط قیچی کرد و دوباره چسباند. فصل آخر را با تیغ تراشید و تجدید کرد.

عاقبت معجزه تکمیل شد. پس از ده سال زحمت و بی‌خوابی سرانجام «بر باد رفته» به پایان رسید. آماده چاپ شده بود.

□□□

سه‌شنبه ۳۰ ژوئن ۱۹۳۶ برای آمریکاییان روزی مثل روزهای دیگر بود، امّا نه برای میچل، و نه برای مک میلان. آن روز اوّلین نسخه **برباد رفته** پس از یک دوره تبلیغات بی‌سابقه منتشر شد. اوایل صبح همان‌روز پیام‌های تبریک تلفن‌خانه مک میلان را فلج کرد. در همان ساعت‌های اوّل ۵۰/۰۰۰ نسخه فروش رفته بود و کتابفروشان برای دریافت نسخه‌های بیشتر به انبار مک میلان هجوم بردند.

در دنیای ادب لکوموتیو سریع‌السیری به راه افتاد و **برباد رفته** سخن روز شد. در فاصله سه‌شنبه تا یکشنبه مطبوعات غوغا کردند. ستایش را به حدّ اعلی رساندند، و به افتخار این رُمان بزرگ و نویسنده‌اش توپ‌ها شلیک کردند. منتقدان ادبی این زن ظریف جنوبی را در ردیف **تولستوی**، **توماس هاردی** و **چارلز دیکنز** قرار دادند. عده‌ای هم بد و بیراه گفتند و دهان به انتقاد گشودند، امّا صدایشان در میان آن همه شور و شوق خفه شد.

در اکتبر ۷۰۰/۰۰۰ جلد، و در دسامبر ۱/۰۰۰/۰۰۰ جلد فروش رفت. در طول سی‌سال، تا ۱۹۶۵، بارها چاپ شد و تعداد نسخه‌های فروش رفته از ۱۸ میلیون جلد تجاوز کرد.

طرّاحان مُد لباس‌های «آلا اسکارلت اوهارا» روانه بازار کردند و دکوراتورهای داخلی از همان کاغذ دیواری و چوب‌های کنده‌کاری که مارگارت در کتابش آورده بود به مشتریان خود پیشنهاد کردند. ناشران انجیل که رقیب سرسختی در برابر خود دیده بودند، آگهی‌های بزرگ چاپ کردند و با حروف درشت نوشتند:

«هنوز هم انجیل خواندنی‌تر از **برباد رفته** است.»

وضع مالی مارگارت بهبود یافت، ولی رؤسای مک میلان نگذاشتند میلیونر شود. هر چه پول بود به کیسه بنگاه می‌رفت. شرارت نشان دادند، ظلم کردند، سرش را کلاه گذاشتند، و سهمش را بالا کشیدند. از ۲۵۰۰۰ جلدی که در ابتدا به فروش رسید فقط ۱۵ درصد دادند.

هنوز یک ماه از انتشار کتاب نگذشته بود که یک آدم زرنگ دیگر به نام **دیوید سلزنیک** به سراغش آمد، از تهیّه‌کنندگان بنام هالیوود. با پرداخت فقط ۵۰/۰۰۰ دلار امتیاز فیلمبرداری را دریافت کرد. سه سال بعد فیلم **برباد رفته** موفقیتی بیش از کتاب به دست آورد.

هر روز چند کیسه کارت تبریک و نامه برای مارگارت می‌رسید. ادارهٔ پست آتلانتا یکی از پستچی‌های خود را مأمور خانه او کرده بود. دید چشمانش کم شده بود. نامه‌ها را شوهرش و برادرش می‌خواندند. هنگامی که این داستان شگفت‌انگیز دنیایی را روشن کرده بود، نویسنده‌اش با چشمان بسته در اتاقی تاریک می‌زیست. شایعات به سرعت رواج یافت. می‌گفتند، «مارگارت کور شده»، «مارگارت یک پایش چوبی است»، «فلج شده»، «زمین‌گیر شده»، «دیگر نمی‌بیند، قرار است پزشک مخصوص پادشاه نپال بیاید و چشمانش را معالجه کند، فقط او می‌تواند»، و از این

شایعات عجیب.

بعد از آن همه شرارت و بی‌وفایی که از جانب مک میلان بر او وارد شد، به یکی از دوستانش گفت،

«به قدری روحیه‌ام خراب است که نهایت ندارد. قسم خورده‌ام دیگر ننویسم، و اگر هم نوشتم برای خودم نگه دارم. دیگر نمی‌خواهم دروغ بشنوم.»

در اوایل ۱۹۳۷ مرهمی روی جراحاتش گذاشتند. جایزه پولیتزر به او تعلّق گرفت. با این همه میلی به نوشتن احساس نمی‌کرد. می‌گفت:

«برای نرفتن از راهی که یک بار رفته‌ام، حاضرم در کشتزارهای آفتاب‌زده جنوب پنبه چینی کنم. ولی این حس لعنتی مگر می‌گذارد. خدا می‌داند، شاید یک روز وسوسه شدم و دوباره قلم به دست گرفتم.»

امّا هرگز فرصت نیافت. شروع جنگ و بیماری شوهرش مانع از نوشتن شد. اوقاتش را بیشتر در موسسات صلیب سرخ صرف دلداری مجروحان جنگ می‌کرد. در سازمان دفاع غیرنظامی وظایفی برعهده گرفته بود، به سربازان آمریکایی در جبههٔ اروپا نامه می‌نوشت. کمک‌های نقدی می‌کرد. هدیه ۵۰/۰۰۰ دلاری دیوید سلزنیک را در اختیار صلیب سرخ گذاشت.

مدتی بعد همسرش مبتلا به بیماری قلبی شد، تا جایی که از شغلش استعفا داد، و در خانه نشست. به زحمت می‌توانست تکان بخورد، پزشکان گفته بودند، «استراحت مطلق». مارگارت لحظه‌ای از کنارش دور نمی‌شد، عاشقانه پرستاری می‌کرد. به زودی تارهای سفید در گیسوان سیاهش ظاهر شد. پیری زودرس دردهای گذشته را به سراغش فرستاد. دردهای کهنه پا و ستون فقرات بازگشته بود.

در اوایل سال ۱۹۴۹ شادی از دست رفته را تا حدّی بازیافت. حال «جان» بهتر شده بود، و این آرامش موقّت مشهورترین زن ادبیّات آمریکا را به فکر انداخت. طرح دو رُمان را در ذهن داشت، یکی درباره زادگاهش آتلانتا، و دیگری راجع به خودش، زندگی زنی که سال‌ها تلاش کرده بود.

به آینده امیدوار شده بود. تازه داشت قهرمانان کتاب‌های تازه‌اش را پیدا می‌کرد. امّا تقدیر در پی شکار می‌گشت.

روز ۱۱ آگوست ۱۹۴۹ روزی داغ و نفس‌گیر بود. از صبح حسّ عجیبی به جانش

افتاده بود. تصویر پدر در برابر دیدگانش شکل می‌گرفت، می‌آمد و می‌رفت. خاطره او، یاد او و نوازش‌های پدرانه‌اش با خود سیل اشک آورده بود. در گرمای بعدازظهر، وقتی «جان» روی صندلی راحتی چُرت می‌زد، اوهام به سراغ مارگارت آمد. زمزمه‌هایی که در ذهنش دور می‌زد، از میان لب‌های ظریفش می‌تراوید، ترانه‌ای می‌شد و به موج گرما پیوند می‌خورد:

فقط چهرهٔ من و آسمان؛
جهان دیگری نیست،
تنها چهرهٔ من و آسمان؛
میان این دو فقط باد می‌وزد.
نوازش‌های مشتاقانه، تنها دستی
که تمام لذّت را می‌آورد؛
اُفت و خیز ابدی باد.
بالای سر من، دنیای زندگان حضور دارد،
رویاهایی که درون خود احساس می‌کنم،
ازدحام احساس، با بال‌هایی از توازن رویا؛
چیز دیگری نیست،
آیا تو همان بادی که شاید بر چهرهٔ من افت و خیز دارد؟
باد بهشت، با مهربان‌ترین چهرهٔ دنیا، چهرهٔ پدر؟

بی حوصله بود. دلش نمی‌خواست به چیزی فکر کند. همانجا روبروی «جان» لم داد و خوابش در ربود.

شب که از راه رسید، باد خنکی از پنجره به درون می‌ریخت و به آتلانتای تف دیده مجال تنفّس می‌داد. مارگارت و جان تصمیم گرفته بودند به سینما بروند.

در **تئاتر هنرمندان**، نبش **پیچ تری** و خیابان سیزدهم فیلم انگلیسی آلیور تویست را نمایش می‌دادند. بیست دقیقه از ساعت ۲۰ گذشته بود که مارگارت اتومبیل را پارک کرد، زیر بغل شوهرش را گرفت تا با هم از خیابان بگذرند. اتومبیلی ناگهان چون صاعقه ظاهر شد، مارگارت فریادی کشید، و شوهرش را به عقب هُل داد، راننده پا روی ترمز گذاشت، ولی دیر شده بود. اتومبیل تعادلش را از دست داد، به مارگارت برخورد کرد، و او را ده‌ها متر با خود کشید.

وقتی دکتر ادوین کولریج مصدوم را همانجا وسط خیابان معاینه کرد، گفت،

«فقط یک معجزه می‌تواند نجاتش دهد.»

مشهورترین زن ادبیّات آمریکا را با شتاب به بیمارستان «گریدی» انتقال دادند. همان شب خبر مثل برق به سراسر جهان مخابره شد. تا ۱۶ آگوست چشم و گوش مردم آمریکا به بیمارستان و اعلامیه‌های پزشکی بود. ساکنان آتلانتا اغلب کار خود را رها کرده بودند، و شب و روز جلوی بیمارستان انتظار می‌کشیدند. چند شماره تلفن مخصوص دریافت پیام به بیمارستان اختصاص دادند. دوستان مارگارت پای تلفن به پیام‌ها و پرسش‌های مردم جواب می‌دادند و روزی صدها بار این جمله را تکرار می‌کردند: «حالش خوب نیست، امّا هنوز زنده است.»

از سوی **هری ترومن** رییس جمهور وقت هیأت مخصوص پزشکی مرکّب از متخصّصان مغز و اعصاب و جرّاحی داخلی به سرپرستی بانوی اوّل ایالات متحدّه **الیزابت والاس ترومن** برای نظارت و اقدامات لازم به آتلانتا وارد شده بود، و هر روز یک اعلامیه صادر می‌کرد. فرماندار جورجیا مأمور شده بود کاخ سفید، کنگره و سنا را در جریان بگذارد. روز ۱۶ آگوست پزشکان پس از مشاوره‌ای طولانی تصمیم به جرّاحی گرفتند. این آخرین راه بود. مارگارت در اغما به سر می‌برد، امّا رنگ‌ها و تصاویر در ذهنش می‌چرخید. عرصهٔ آبی رنگی در برابر خود می‌دید:

فراموشت کرده بودم آسمان،
آنطور که چشمان خسته‌ام دیده بود ــ ناشناس، بی‌نام.
و ظاهر شدی از کلام نومید و کسالت بار مسافری که من بودم،
چون نقشی از تکرار برکه‌ها
در دوردست آب‌ها، در رویا...
اکنون آرام تو را می‌نگرم که آهسته برخاسته‌ای
تا سهمت را از من بستانی،
مثل گلبرگی در رهگذر باد...

یکی دو بار از اغما بیرون آمد، و نام شوهرش را بر زبان راند، ولی باز در سکوتی بزرگ فرو رفت، عزلت خاموشش را چیزی برهم نمی‌زد، جز صدای زنگی از دوردست که او را به خود می‌خواند. در لحظه عاشقانه‌ای می‌زیست که در آن زندگی و مرگ برادران توامانند؛ نمی‌دانست کدام مرگ است، و کدام زندگی؛ هر دو مثل هم بودند. نفسش سنگین فرو می‌رفت و سنگین بر می‌آمد. نسیم سبکی پرده‌های سفید ذهنش را تکان می‌داد، و پنجره اتاقش یکسره گشوده می‌شد بر خلوصی به سفیدی

بارش برف، به یک سفیدی الهی، به سکوتی ابدی، سرمستی بی‌زمان همچون بازتاب الماس، به وهمی پایدار که همیشه سفید بود، به صلحی آرام، لطیف‌تر از پرواز سنجاقک‌های پنبه‌زار، شریف‌تر از خاک سرخ جورجیا. آن بیرون همه چیز سرد بود، همه چیز بوی عزا می‌داد.

نخبه‌ترین خبرنگاران آمریکایی در اتاق مخصوص جمع بودند. در میان ایشان **فرانک دانیل** دوست و همکار قدیمی‌اش در **آتلانتا ساندی** آهسته می‌گریست. لبخند معصومانه دختری را به یاد داشت به نام **مارگارت مانرلین میچل** که چند سال با او در معروف‌ترین مجلّه جورجیا همکار بود.

هنوز نیم ساعت از انتقال مارگارت به اتاق عمل نگذشته بود که **استفان** برادر مارگارت در اتاق مخصوص خبرنگاران حضور یافت و در حالی که فرانک را در آغوش می‌کشید، آهسته در گوشش گفت:

«مارگارت مُرد فرانک.»

پیش از آن که جراحان جمجمه‌اش را بشکافند دم در کشید و به خواب بزرگ فرو رفت.

لحظه‌ای بعد خبرگزاری‌ها این خبر را به سراسر جهان مخابره کردند:

«مارگارت میچل نویسنده آمریکایی در ساعت ۱۱ و ۵۹ دقیقه در بیمارستان گریدی آتلانتا درگذشت.»

جسدش را با تشریفات مخصوص در حالی که شوهرش «جان» شانه به شانه همسر رییس جمهور، و سام **بیکر** فرماندار جورجیا، پیشاپیش ۵۰۰ هزار تشییع کننده قدم برمی‌داشت، به گورستان **اوکلند** انتقال دادند و به خاک سپردند. در آرامگاه خانوادگی کنار پدر و مادرش به آرامش ابدی پیوست.

پرتو اشراق

دزاشیب ــ اسفند ماه ۸۰



مارگارت میچل، نیمه جان پس از تصادف . خیابان پیچ تری، مقابل تئاتر هنرمندان-آتلانتا ۱۱ آگوست ۱۹۴۹ . پنج روز بعد درگذشت .



بر باد رفته

بخش اول

فصل اوّل

اسکارلت اوهارا[1] زیبا نبود، امّا مردانی مثل دوقلوهای تارلتون که شیفته جذابیّت او بودند کمتر متوجه این نکته می‌شدند. در چهره‌اش آمیزه‌ای از سیمای ظریف و اشرافی مادری فرانسوی و صورت متین و شاداب پدری ایرلندی مشاهده می‌شد. ترکیب چانه و آرواره‌اش سیمایی جذاب به وجود می‌آورد. از چشم‌هایش سبزی روشنی بیرون می‌ریخت که از رنگ میشی فاصله می‌گرفت و مژگان زبر و سیاهش در انتها کمی برگشته به نظر می‌رسید. ورای آن‌ها، ابروهای پرپشت و سیاهش اُریب به سوی بالا امتداد یافته، خطی شگفت‌انگیز بر پوست سفید ماگنولیایی[2] او می‌کشید. پوستی از آن دست که زنان جنوبی به آن افتخار می‌نمودند، و از آن‌ها در مقابل آفتاب داغ جورجیا[3] با کلاه، توری و دستکش، به شدت محافظت می‌کردند.

□ □ □

1.Scarlett O'Hara

۲. Magnolia. درختی است همیشه سبز و بلند، که گل‌های درشت، بیشتر به رنگ‌های صورتی، ارغوانی و بعضاً زرد می‌دهد. معروف‌ترین گونهٔ آن ماگنولیا گراندی فلورا، یا ماگنولیای جنوبی یا ماگنولیای همیشه سبز است که بیشتر در آسیا و آمریکا می‌روید. ارتفاع این درخت در ایالت‌های جنوبی به حدود ۳۰ متر می‌رسد. م.

۳.Georgia . از ایالت‌های جنوبی امریکاست که ۵۸۸۷۶ مایل مربع وسعت دارد. در سال ۱۷۸۸ پیوند خود را با کنفدراسیون ایالت‌های جنوبی اعلام کرد. این ایالت از ثروتمندترین ایالات آمریکاست و به خاطر داشتن منابع چوب به خصوص درختان کهنسال بلوط شهرت دارد. م.

در بعدازظهر یکی از روزهای نشاط‌انگیز آوریل سال ۱۸۶۱، اسکارلت همراه استوارت و برنت تارلتون در ایوان سرپوشیدهٔ تارا، خانهٔ اربابی کشتزار پدرش، در سایه‌ای خنک نشسته بود. آن روز بسیار جذاب به نظر می‌رسید. لباس تازهٔ گلدار سبز رنگش از پارچه موسلن[۱] که حلقه‌های موّاج دوازده یاردی داشت کاملا با کفش‌های راحتی پاشنه پهن مراکشی که پدرش تازه از آتلانتا[۲] برایش آورده بود می‌آمد. کمر ۱۷ اینچی لباسش، باریک‌ترین کمر در بخش‌های سه گانه بود و پیراهنش به قدر کافی تنگ بود که پستان‌های برجسته و بلوغ شانزده سالگی او را نشان دهد. دامن آراسته‌اش سنگینی خاصی داشت و گیسوانش را با وقار در توری جمع کرده و دست‌های ظریف و سفیدش را بی‌حرکت روی دامنش تا کرده بود. هنوز نمی‌توانست باطن خود را به خوبی پنهان کند. چشمان سبزش در آن صورت شیرین، بی‌قراری می‌کرد؛ خودسر، پر از شور زندگی، که با رفتار مؤدبانه‌اش ناسازگار و مغایر بود. رفتارش با تذکرهای مودبانه و ملایم مادر و البته مقررات خشک و خشن مامی تحت انقیاد بود ولی چشم‌هایش از آن خودش بود.

طرفین او دوقلوها در صندلی‌های خود لمیده و از پس شیشه‌های مشبک به خورشید نگاه می‌کردند و همینطور می‌خندیدند و حرف می‌زدند و پاهای دراز خود را با آن چکمه‌های سواری تا زیر زانو، روی هم انداخته بودند. نوزده ساله، با شش فوت و دو اینچ قد، استخوان بندی درشت عضلانی با صورت آفتاب سوخته، موهای بور، کت آبی یک جور و شلوار خردلی رنگ، بیشتر به دو قوزه پنبه شباهت داشتند.

بیرون، آفتاب غروب، اُریب می‌تابید و پرتو خود را به درختان زغال اخته که در زمینهٔ سبز تازه دمیده و پر از شکوفه بود پرتاب می‌کرد. اسب‌هایی که به دوقلوها تعلق داشتند کنار راه بسته شده بودند، حیوان‌های درشتی به رنگ موی صاحبان خود، قرمز؛ و دوروبر اسبان سگ‌های شکاری با بی‌قراری می‌لولیدند و با صاحبان خود استوارت و برنت، همه جا می‌رفتند. کمی دورتر هم سگ بزرگی با خال‌های سیاه و پوزه بند، چون اشراف زادگان دراز کشیده بود و منتظر پسرها بود که برای شام به خانه بروند.

بین سگ‌ها، اسب‌ها و این دوقلوها یک دوستی عمیق، ورای رابطه معمول برقرار

---

۱. Muslin . یک حور پارچه پشت نما که از آن جامه زنانه یا پرده درست می‌کنند. به آن چیت موصلی هم گفته می‌شود. ـ م.

۲. Atlanta. مرکز ایالت جورجیا. ـ م.

بود. آن‌ها همگی سالم و تندرست بودند. حیوانات لاقید، آزاد، نرم، صاف، زیبا، خوش اندام و سرخوش، و پسرها چون اسب‌هایشان بی‌پروا و با جرأت می‌راندند، بی‌پروا و خطرناک. البته با دوستان و کسانی که رگ خوابشان را به دست می‌آوردند، مهربان بودند و گرمی و علاقه نشان می‌دادند.

اگر چه آرامش زندگی کشتزار از کودکی با آن‌ها بود امّا چهره آن سه در ایوان هیچ ملایمت و نرمشی را نشان نمی‌کرد. آنان قدرت و چابکی روستاییانی را داشتند که تمام زندگی خود را در دل طبیعت می‌گذرانند و به ندرت خود را با چیزهای پیچیده‌ای که در کتاب‌ها بود به دردسر می‌انداختند. زندگی در کلیتون، بخش شمالی جورجیا، نو و تازه می‌نمود، مطابق معیارهای آگوستا، ساوانا و چارلزتون بود امّا کمی خام و نارس‌تر. بخش‌های آرام‌تر و قدیمی‌تر جنوب، همگی به اهالی شمال جورجیا چشم دوخته بودند، اما اینجا، در جورجیای شمالی، فقدان تحصیلات کلاسیک شرمی نداشت. مردها با کارها و مهارت‌هایشان مورد توجه قرار می‌گرفتند. تولید محصول خوب پنبه، سوارکاری ماهرانه، تیراندازی درست، رقص استادانه، همراهی کردن بانوان با ظرافت و احترام، پذیرایی چون یک نجیب‌زاده با لیکور، از جمله کارهایی بود که یک مرد را برجسته جلوه می‌داد.

دوقلوها در چنین کارهایی استاد بودند و به همان اندازه با درس و کتاب بیگانه بودند و از مدرسه و دانشگاه نفرت داشتند. خانوادهٔ آن‌ها ثروت زیادی داشت. صاحب بیشترین اسب‌ها و برده‌ها در آن ناحیه بود، امّا پسرها از فقیرترین دانش‌آموزان همسایه هم کم سوادتر بودند.

به همین دلیل بود که استوارت و برنت داشتند وقت خود را در آن بعدازظهر در ایوان تارا می‌گذراندند. آن‌ها به تازگی از دانشگاه جورجیا هم اخراج شده بودند، این چهارمین دانشگاهی بود که در عرض دو سال آن‌ها را بیرون انداخته بود؛ برادران بزرگتر، تام و بوید، هم به خانه بازگشته بودند و دلشان نمی‌خواست وقتی که دوقلوها اخراج شده‌اند این‌ها در دانشگاه بمانند. گر چه استوارت و برنت به اخراج خود به چشم یک شوخی مفرّح نگاه می‌کردند و حتی استوارت که از هنگام ترک آکادمی فایت ویل در سال گذشته لای کتاب را هم باز نکرده بود فکر می‌کرد این جالبترین کاری است که کرده‌اند. اسکارلت گفت، «می‌دونم که شما دو تا از اینکه اخراج شدین اصلا ناراحت نیستین و تام هم همینطور، اما بوید چی؟ اون دلش می‌خواست درس بخونه و شما اونو از دانشگاه ویرجینیا، آلاباما، کارولینای جنوبی و

حالا هم جورجیا بیرون کشیدین. اون هرگز نباید ترک تحصیل می‌کرد.»

برنت با بی‌اعتنایی جواب داد، «اون می‌تونه تو دفتر قاضی پارمالی در فایت ویل کارآموزی کنه. به علاوه این مسئله اصلا مهم نیس، ما مجبور بودیم قبل از تموم شدن ترم به خونه برگردیم.»

ـ «چرا؟»

ـ «جنگ، احمق جون! جنگ به هر حال یه روزی شروع میشه، و تو که فکر نمی‌کنی با شروع جنگ ما باید توی کالج بمونیم، نه؟»

اسکارلت گفت، «خودتون هم خوب می‌دونین که جنگی در کار نیس،» و با بی‌حوصلگی ادامه داد، «اینا همش حرفه. اشلی ویلکز و پدرش همین هفته پیش به پاپا گفتن که نمایندگان ما در واشنگتن دارن به ـ به ـ یه توافق دوستانه با آقای لینکلن[1] درباره کنفدراسیون می‌رسن. به هر صورت یانکی‌ها می‌ترسن با ما بجنگن. جنگی در کار نخواهد بود. دیگه از شنیدن این حرفا خسته شدم.»

دوقلوها مثل آدم‌هایی که گول خورده باشند فریاد زدند، «جنگی در کار نیست!؟»

استوارت گفت، «چرا، عزیزم، البته که جنگی در کار است. ممکنه یانکی‌ها از ما بترسن، اما بعد از اینکه پریروز ژنرال بیوریگارد[2] اون‌هارو از قلعه سامتر[3] بیرون ریخت دیگه مجبورن بجنگن یا مث احمق‌ها آبروشون در مقابل همه دنیا بره و بدنام بشن. چرا، کنفدراسیون ـ»

اسکارلت از روی بی‌حوصلگی دهن کجی کرد.

«اگه یه دفعهٔ دیگه در مورد جنگ حرف بزنی، میرم تو خونه و در رو می‌بندم. در تموم زندگیم هیچ وقت از کلمه‌ای به اندازهٔ "جنگ" خسته نشدم، حالا صحبت از انفصال هم هس. پاپا صبح و ظهر و شب راجع به جنگ حرف می‌زنه، هر کی میاد

۱ Lincoln (۱۸۰۹ـ۱۸۶۵) یازدهمین رییس جمهوری آمریکا طی سال‌های ۱۸۶۱ـ۱۸۶۵. ـ م

۲. Pierre Gustave de Beauregard. (۱۸۱۸ـ۱۸۹۳). از فرماندهان بلند پایه کنفدراسیون جنوب بود که از وست پوینت فارغ التحصیل شد و در وراکروز، سروگوردو و مکزیکوسیتی خدمت کرد. در سال ۱۸۶۱ برای مدت ۵ روز به ریاست دانشگاه نظامی وست پوینت رسید اما بخاطر همکاری با کنفدراسیون جنوب و طرفداری از آن استعفا داد. هم او بود که در آغاز جنگ قلعه مهم نظامی سامتر را در چارلزتون از دست یانکی‌ها و سربازان شمال خارج کرد. ـ م.

۳. Fort Sumter . این قلعه در مدخل شهر چارلزتون واقع بود که توسط سرباران جنوب اشغال شد و تقریباً تا پایان جنگ‌های انفصال تحت فرماندهی کنفدراسیون جنوب باقی ماند. ـ م

اینجا راجع به قلعه سامتر و حقوق ایالت‌ها و ایب[1] لینکلن حرف می‌زنه، اونقدر که حوصلم سر می‌ره، دلم می‌خواد جیغ بزنم! پسرها همه راجع به جنگ حرف می‌زنن، سربازهای قدیمی هم همینطور. توی مهمونی‌های این فصل چیز جالبی وجود نداره چون پسرها نمی‌تونن راجع به چیز دیگه‌ای حرف بزنن. من خیلی خوشحال شدم که جورجیا برای انفصال تا بعد از کریسمس صبر کرد وگرنه ممکن بود برنامه‌های کریسمس رو خراب کنه. اگه دوباره اسم جنگ‌رو ببرین، می‌رم توی خونه.»

اسکارلت هر چه می‌گفت راست بود. نمی‌توانست مدتی دراز دربارهٔ چیزی حرف بزند که علاقه‌ای به آن ندارد. اما هنگامی که سخن می‌گفت لبخند می‌زد و چاه زنخدانش را عمیق‌تر می‌کرد و مژگان برگشته و سیاه خود را به شیرینی بال‌های پروانه به هم می‌زد. وقتی اسکارلت از آن‌ها خواست به خاطر اینکه او را ناراحت کرده‌اند عذرخواهی کنند، پسرها چون افسون شدگان، با عجله از او معذرت خواستند. به هر حال آن‌ها فکر می‌کردند جنگ مورد علاقه اسکارلت نیست. در واقع بیشتر به این موضوع فکر می‌کردند که جنگ کار مردان است، نه زنان، و آشکارا موقعیت او را به عنوان یک زن دریافتند.

با اجرای این مانور اکراه از جنگ، اسکارلت دوباره مشتاقانه بحث‌های خصوصی را پیش کشید.

«مادرتون درباره اخراج شما دو تا از دانشگاه چی گفت؟»

پسرها با ناراحتی نگاهی ردوبدل کردند. به یاد رفتار سه ماه پیش مادرشان افتادند، به یاد وقتی افتادند که به دستور رئیس دانشگاه ویرجینیا روانه خانه شده بودند.

استوارت گفت، «خُب، اون هنوز فرصت نکرده چیزی در این مورد بگه. امروز صبح قبل از اینکه بیدار بشه زدیم بیرون. وقتی ما اومدیم اینجا، تام هم رفت پیش فونتین‌ها[2].»

ـ «دیشب وقتی رفتین خونه هیچی بهتون نگفت؟»

ـ «دیشب شانس آوردیم. وقتی رسیدیم خونه، اون اسبی رو که ماما ماه پیش از کنتوکی خریده بود آورده بودن. خلاصه خونه شلوغ پلوغ بود. چه حیوون گنده‌ای ـ اسب بزرگیه، اسکارلت؛ باید به پدرت بگی فوراً بیاد و اونو ببینه ـ تو راه مهترشو

۱.Abe محقف آبراهام. ـ م.

2. Fontaine

حسابی مالونده، مث یک تیکه گوشت شده بود، دو تا از کاکا سیاه‌های ماما رو هم توی ایستگاه جونز بورو[1] لت و پاره کرده بود، و قبل از اینکه ما برسیم خونه اسب پیر ماما، استرابری[2] رو به حال مرگ انداخته بود. وقتی رسیدیم، ماما توی اصطبل بود، یه کیسه قند دستش بود و داشت آرومش می‌کرد. واقعاً که توی این کار اُستاده. کاکا سیاه‌ها از تیر تاق با چشم‌های ورقلمبیده آویزون بودن، خیلی ترسیده بودن. ماما داشت با اسبه حرف می‌زد، حیوون هم از دست ماما قند می‌خورد. واقعاً که هیچ کس مث ماما نمی‌دونه با اسب‌ها چطور باید تا کرد. وقتی ما رو دید گفت: «پناه بر خدا، شما چارتا دوباره تو خونه چکار می‌کنین؟ شماها بدتر از طاعون مصری هستین!» بعد یهو اسب شروع کرد به خرناس کشیدن و عقب رفتن. ماما گفت: «از اینجا برین بیرون. نمی‌بینین حیوون عصبیه؟ خوشگل گُندهٔ من. به کار شما چارتا فردا رسیدگی می‌کنم!» خُب، ما هم رفتیم خوابیدیم، و امروز صبح قبل از اینکه بتونه ما رو گیر بندازه فرار کردیم، و بوید رو گذاشتیم تا کارهارو راس و ریس کنه.»

ــ «فکر می‌کنین بوید رو شلاق می‌زنه؟»

اسکارلت هم مثل بقیه مردم بخش نمی‌توانست باور کند که خانم تارلتون با آن اندام کوچک، پسرهای درشت اندام خود را تنبیه کند و آن‌ها را با شلاق سواری کتک بزند، اگر چه بهانهٔ این عمل فراهم بود.

بئاتریس[3] تارلتون زنی بود که مشغله فراوانی داشت، یک کشتزار وسیع را اداره می‌کرد، یکصد برده و هشت فرزند داشت، به علاوه، بزرگترین مزرعه تربیت اسب در ایالت، مال او بود. بسیار تند خو و آتشی بود و از گرفتاری‌هایی که پسرانش به وجود می‌آوردند خشمگین می‌شد و به ستوه می‌آمد و از آنجا که کسی غیر از خودش حق نداشت اسب‌ها و حتی برده‌ها را شلاق بزند، احساس می‌کرد حالا با یک‌بار شلاق خوردن، صدمه‌ای به پسرها نخواهد رسید.

استوارت گفت، «او بوید رو شلاق نمی‌زنه چون اولاً اون پسر بزرگشه، به علاوه خیلی گردن کلفته.» آن‌ها به قد و قواره بلند خود افتخار می‌کردند، شش فوت و دو اینچ. «به خاطر همین اونو گذاشتیم خونه تا به ماما توضیح بده. خدای بزرگ، ماما باید از شلاق زدن ما دس بر داره! ما دو تا نوزده سالمونه، تام بیست و یکسال داره، همچی رفتار می‌کنه که انگار شیش سالمونه.»

1. Jonesboro
2. Strawberry
3. Beatrice

ــ «مادرتون فردا با این اسب تازه به مهمونی ویلکز میاد؟»

ــ «البته دلش می‌خواد، ولی پاپا میگه این اسب خیلی خطرناکه. و به هر حال دخترها نمیذارن. میگن مادرمون‌رو باید مث یک خانوم به مهمونی ببریم، توی کالسکه.»

اسکارلت گفت، «امیدوارم فردا بارون نیاد. الان تقریباً یه هفته‌س که داره بارون میاد. هیچی بدتر از این نیس که پیک‌نیک هوای آزاد به پیک‌نیک خونگی تبدیل بشه.»

استوارت گفت، «آره، فردا هوا صاف و گرم میشه، مث تابستون. به غروب نگاه کن. تا حالا غروبی به این سرخی ندیده بودم. همیشه می‌تونی وضع هوا رو از غروب حدس بزنی.»

هر سه به کشتزار بی‌انتهای جرالداوهارا[1] که شخم خورده و آماده برای کشت پنبه در مقابل افق سرخ رنگ گسترده بود، خیره شدند. اکنون که خورشید در آن سوی رودخانهٔ فلینت[2] با افسردگی خون‌آلودی پشت تپه‌ها فرو می‌نشست، گرمای ماه آوریل فرو کش می‌کرد و جای خود را آرام آرام به خنکایی معطّر می‌داد.

آن سال بهار زودتر آمده بود. به همراه خود باران‌های گرم و تند آورد و ناگهان شکوفه‌های صورتی هلو و زغال اخته، پهنه تیرهٔ مانداب‌ها و دامنهٔ تپه‌های دور دست را چون ستارگانی سفید رنگ، خال خال کردند. کار شخم تقریباً تمام شده بود. شکوه خونین غروب، زمین سرخ و تازه شخم خوردهٔ جورجیا را سرخ‌تر جلوه می‌داد. زمین مرطوب و گرسنه در انتظار دانه‌های پنبه بود. بالای شیارها صورتی می‌نمود و هنگامی که سایه بر گودال‌ها می‌افتاد قرمز، شنگرفی و خرمایی به نظر می‌رسید. خانه آجری سفید رنگ کشتزار، مثل جزیره‌ای در یک دریای سرکش سرخ بر جای بود، دریایی از خیزاب‌های سنگ شدهٔ مارپیچ، منحنی و هلالی، وقتی ناگهان در یک لحظه خروشان‌ترین امواج بالا می‌آمدند، ظاهر می‌شدند. در اینجا شخم‌ها و شیارها مانند مزارع زردرنگ جورجیای میانه، یا کشتزارهای سیاه رنگ ساحلی صاف و یکدست نبود. دامنه تپه‌های نواحی شمال جورجیا بخاطر جلوگیری از فرسایش خاک توسط رودخانه‌های جاری در ته دره‌ها، میلیون‌ها شیار منحنی شکل داشتند.

خاک جورجیا وحشی و سرخ بود. بعد از باران، رنگ خون به خود می‌گرفت و هنگامی که خشک بود انگار روی آن گرد آجر پاشیده‌اند، بهترین زمین دنیا برای کشت پنبه بود. سرزمینی مطبوع از خانه‌های سفید بود، مزارع پر محصول و مصفا داشت و رودهای زرد آرام، ولی سرزمین تضادها بود، درخشان‌ترین خورشید و

1. Gerald O'Hara
2. Flint

تیره‌ترین سایه‌ها را داشت. قطعه در قطعه کشتزار و مایل در مایل مزارع پنبه به خورشید گرم لبخند می‌زدند، آرام و تن آسان. در کنار آن‌ها جنگل‌های باکره برآمده بودند، تاریک و خنک حتی در داغ‌ترین روزها، اسرارآمیز، کمی بدشگون. کاج‌هایی که در باد تکان می‌خوردند گویی با شکیبایی پیرانه سرو ناله‌هایی آرام اما تهدیدکننده و ترس‌آور می‌گفتند: «مواظب باش! مواظب باش! ما یک بار تورا به دام کشیدیم. باز هم می‌توانیم.»

سه نفری که در ایوان خانه نشسته بودند صدای سم چهار پایان، جرنگ جرنگ زنجیرها و ابزارها و خنده و شوخی بی‌پروای سیاهان را هنگام بازگشت از مزرعه شنیدند. از درون خانه هم صدای نرم و آرام مادر اسکارلت، الن[1] اوهارا به گوش رسید که به دختر کوچک و سیاهی که زنبیل کلیدهای او را حمل می‌کرد فرمان می‌داد. صدای زیر بچگانه‌ای جواب داد، «بله خانم،» و بعد صدای پایشان به گوش رسید که به سوی آشپزخانه می‌رفتند. الن می‌خواست غذای کارگرانی را که از کار روزانه بازگشته بودند قسمت کند. صداهای دیگری هم بود، مثل صدای ظرف‌های چینی و بهم خوردن کارد و چنگال نقره، سرشربت‌دار تارا مشغول چیدن میز شام بود.

با این صداهای اخیر، دوقلوها فهمیدند که دیگر وقت رفتن به خانه فرا رسیده است. اما از روبرو شدن با مادرشان زیاد راضی به نظر نمی‌رسیدند، به همین دلیل در ایوان تارا ماندند، تقریباً به این امید که اسکارلت آن‌ها را به شام دعوت کند.

برنت گفت، «ببین، اسکارلت. درباره فردا. ما از پیک‌نیک هوای آزاد و مجلس رقص اطلاع نداشتیم، چون اینجا نبودیم، ولی این دلیل نمی‌شود تو قول رقص به ما ندهی، فقط به ما. به کسی که قول رقص ندادی، دادی؟»

«خُب، البته که قول دادم! از کجا می‌دونستم که شما همتون برمی‌گردین خونه؟ نمی‌تونستم ریسک کنم و بدون شریک رقص، تکیه به دیوار بدهم[2] و فقط منتظر شما دو تا باشم.»

پسرها با صدای بلند خندیدند «تو بی‌شریک رقص بمانی؟»

«ببین، عزیزم. تو قول اولین رقص را به من و آخرین رقص را به استو[3] می‌دهی و

---

1. Ellen

۲. Wallflower. زنی که در مجلس رقص یار و شریک ندارد و لاجوم تنها در گوشه‌ای می‌ایستد و مثل گل کاغذ دیواری، خود را به دیوار می‌چساند. ـ م.

۳. Stu. مخفف استوارت.

شام را هم باید با ما بخوری. ما هم مثل دفعه پیش روی پله‌ها می‌نشینیم و مامی جینسی[1] رو هم میاریم تا برامون فال بگیره.»

«من فال مامی جینسی رو دوست ندارم. میدونین به من گفت با مردی ازدواج می‌کنم که موی مشکی داره و سبیل‌هاش هم بلند و سیاهه، من از مردای مو مشکی خوشم نمیاد.»

نیش برنت تا بناگوش باز شد، «تو از مردای مو قرمز خوشت میاد مگه نه عزیزم؟ حالا بیا و قول بده که همهٔ والس‌ها رو با ما برقصی و شام رو با ما بخوری.»

استوارت گفت، «اگه به ما قول بدی، ما هم رازی رو بهت میگیم.»

اسکارلت کنجکاو چون یک بچه فریاد زد، «چه رازی؟»

«همونی که دیروز در آتلانتا شنیدیم استو؟ اگه همونه، میدونی که قول دادیم به کسی نگیم.»

«خب خانم پیتی[2] به ما گفت.»

«خانم کی؟»

«تو می‌شناسیش، دختر دایی اشلی ویلکز که در آتلانتا زندگی می‌کنه، خانم پیتی پات هامیلتون ـ عمه چارلز و ملانی هامیلتون[3].»

«البته که می‌شناسم. پیرزن احمقی که هرگز دلم نمی‌خواد ببینمش.»

«خوب، دیروز وقتی تو ایستگاه آتلانتا منتظر قطار بودیم با درشکه به ایستگاه اومد، خودش با ما صحبت کرد و گفت قراره در مجلس رقص ویلکز، فردا شب، خبر یک نامزدی اعلام بشه.»

اسکارلت ناامیدانه گفت، «میدونم این خبر احمقانه چی بوده. نامزدی چارلی هامیلتون و هانی ویلکز[4]. سال‌هاست که همه می‌دونن که اونا بالاخره یه روزی با هم ازدواج می‌کنن، اگرچه چارلی خودش رو زیاد مشتاق نشون نمی‌داد.»

برنت پرسید، «تو فکر می‌کنی اون یه احمقه؟ یادم میاد کریسمس گذشته می‌گفتی دور و ور تو می‌پلکه و همش وز وز می‌کنه.»

اسکارلت با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت، «من هیچ وقت اونو تشویق ب این کار نکردم، فکر می‌کنم اون خیلی سوسوله.»

استوارت فاتحانه گفت، «ولش کن، چون این خبر مربوط به اون نیست، نامزدی

---

1. Mammy Jincy
2. Pitty
3. Charles and Melanie Hamilton.
4. Honny Wilkes.

اشلی و خواهر چارلزه، دوشیزه ملانی!»

چهره اسکارلت تغییر نکرد اما لب‌هایش سفید شد ـ به کسی شباهت داشت که بی‌خبر ضربه مهلکی دریافت کرده باشد و نداند که چه اتفاقی افتاده است. همانطور بی‌حرکت ماند و به استوارت خیره شد و او نیز بدون توجه فکر می‌کرد حالت اسکارلت چیزی جز حیرت از این خبر نیست.

«خانم پیتی گفت که قرار بود این خبر سال آینده اعلام بشه چون حال دوشیزه ملانی زیاد خوب نبوده؛ اما به دلیل اینکه همه جا صحبت از این جنگه، اعضای دو خانواده فکر کردن بهتره ازدواج اونا هر چه زودتر انجام بشه. بنابراین خبرش هم فردا شب موقع شام اعلام میشه. حالا که این راز رو به تو گفتیم، تو هم اسکارلت باید قول بدی شام رو با ما بخوری.»

اسکارلت بی‌اراده گفت، «البته، قول میدم.»

«و تمام والس‌ها رو هم با ما می‌رقصی؟»

«آره، همه والس‌ها رو.»

«چقدر تو خوبی اسکارلت، قول میدم همه پسرها دیوونه بشن.»

برنت گفت، «بذار بشن، از پشتون بر میاییم، ببین اسکارلت [illegible] هم باید با ما باشی.»

«چی؟»

استوارت درخواست برنت را تکرار کرد.

«البته، قول میدم.»

پسرها با خوشحالی به هم نگاه کردند، اما اندکی حیرت هم [illegible] شده می‌شد. اگر چه آن‌ها خودشان را محبوب اسکارلت به حساب می‌آوردند ولی هرگز در گذشته به این آسانی چنین رضایتی از جانب او ندیده بودند. معمولاً اسکارلت آن‌ها را وادار به التماس و لابه می‌کرد و از دادن جواب آری یا نه طفره می‌رفت، وقتی آن‌ها اخم می‌کردند و عصبانی می‌شدند می‌خندید و در مقابل خشم آنان خونسردی نشان می‌داد. و حالا او قول داده بود که تمام فردا را با آن‌ها بگذراند. اجازه داده بود در پیک‌نیک کنارش بنشینند و تمام والس‌ها (آن‌ها تمام رقص‌ها را والس می‌پنداشتند!) را با او برقصند و شام را با او صرف کنند. به نظر آن‌ها این چیزی بود که به اخراج از دانشگاه می‌ارزید.

با احساس رضایتی که از این موفقیت به آن‌ها دست داده بود، باز هم ماندند و

درباره پیک‌نیک و مجلس رقص و اشلی ویلکز و ملانی هامیلتون حرف زدند، سخن یکدیگر را قطع می‌کردند، دربارهٔ آن‌ها جوک می‌گفتند و می‌خندیدند و اشاره‌هایی مستقیم می‌کردند که اسکارلت آن‌ها را به شام دعوت کند. مدتی گذشته بود و آن‌ها تازه متوجه شدند که اسکارلت بسیار کم صحبت می‌کند. فضا تغییر کرده بود. اگر چه دوقلوها متوجه نبودند، ولی آن روشنایی زیبای غروب دیگر نبود. به نظر می‌رسید که اسکارلت کمتر به حرف‌های آنان توجه می‌کند، اگر چه جواب‌های درستی به پرسش‌های ایشان می‌داد. دوقلوها مدتی دست به دست کردند، حس می‌کردند چیزی هست که درک نمی‌کنند، چیزی که آن‌ها را درمانده می‌کرد و آزار می‌داد و بالاخره از روی بی‌میلی و اکراه برخاستند و به ساعت‌هایشان نگاه کردند.

خورشید، آن سوی مزارع شخم زده فرو می‌نشست و بیشه‌های کنار رودخانه به شکل‌هایی سایه‌وار تبدیل می‌شدند. پرستوها در فضای جلوی خانه شیرجه می‌رفتند، جوجه‌ها و غازها و بوقلمون‌ها در حالی که به سرو و کول هم می‌پریدند از مزارع باز می‌گشتند.

استوارت فریاد زد، «جیمز[1]!» و به فاصله‌ای کوتاه، یک سیاه بلند قد، همسن خودشان، نفس زنان نزدیک شد و به سراغ اسب‌های بسته شده رفت. جیمز مستخدم مخصوص آن‌ها بود و مثل سگ‌ها همه جا اربابان خود را همراهی می‌کرد. از بچگی همبازی آن‌ها بود، هنگامی که دوقلوها ده ساله شدند او را به عنوان هدیه تولد به آن‌ها بخشیدند. با دیدن او سگ‌های تارلتون از روی خاک سرخ رنگ برخاستند و بی‌صبرانه به انتظار اربابان خود ماندند. پسرها به احترام خم شدند و با اسکارلت دست دادند و گفتند که فردا صبح زود در املاک ویلکز به انتظار او خواهند بود. آنگاه به سرعت از پله‌ها پایین رفتند و به طرف اسب‌ها یورش بردند و سوار شدند و چهار نعل، در حالی که جیمز به دنبالشان می‌دوید، در جاده سروها راندند و در همان حال سر به عقب گرداندند و برای اسکارلت دست تکان دادند.

وقتی از خم جاده خاکی که آن‌ها را از دید تارا پنهان می‌کرد گذشتند برنت افسار کشید و زیر یک درخت زغال اخته ایستاد و پیاده شد. استوارت هم توقف کرد، و پسر سیاهپوست هم چند قدم دورتر پشت سر آن‌ها قرار گرفت. اسب‌ها که دیگر فشار افسار را حس نمی‌کردند گردن‌ها را پایین آوردند و به خوردن علف‌های لطیف و تازه دمیدهٔ بهاری مشغول شدند. سگ‌ها نیز آرام گرفتند و روی خاک سرخ دراز

1. Jeems

کشیدند و مشتاقانه به پرستوهایی خیره شدند که در هوایی که رو به تیرگی می‌رفت دسته‌جمعی پرواز می‌کردند. چهره‌گشاده‌برنت‌گرفته‌بود و کمی‌عصبی به‌نظر می‌رسید.

گفت، «به نظر تو اون دلش نمی‌خواست که ما رو به شام دعوت کنه؟»

استوارت پاسخ داد، «به نظرم می‌خواست. منتظر بودم که این کار رو بکنه،اما نکرد. فکر می‌کنی چرا این کار رو نکرد؟»

«چیزی در این مورد ندارم بگم. اما فکر می‌کنم باید این کار رو می‌کرد. به علاوه، ماتازه امروز برگشتیم و مدت زیادی بود که اون ما رو ندیده بود، حرف‌های زیادی داشتیم که بزنیم.»

«به نظرم وقتی ما رو دید خیلی خوشحال شد.»

«من هم این طور فکر می‌کنم.»

«و بعد، نیم ساعت پیش ناگهان ساکت شد، مثل اینکه سردرد داشت.»

«من هم به این حالتش توجه کردم اما زیاد اهمیت ندادم.»

«فکر نمی‌کنی ما خسته‌اش کردیم؟»

«نمی‌دونم. به نظر تو چیزی گفتیم که عصبانی شد؟»

هر دو برای چند لحظه به فکر فرو رفتند.

«نمی‌دونم چی بگم. به علاوه، وقتی اسکارلت عصبانیه همه می‌فهمن. اون نمیتونه مث دخترای دیگه خودشو نگه داره.»

«آره، از این حالتش خیلی خوشم میاد. وقتی از چیزی عصبانیه اصلا به نظر سرد و نفرت‌انگیز نمیاد، بلکه در مورد اون با آدم بحث می‌کنه. امّا به هر حال حتماً ما کاری کردیم یا چیزی گفتیم که این‌طور سکوت کرد و مریض شد. میتونم قسم بخورم‌که وقتی‌ما رو دید خیلی‌خوشحال‌شد و خیال‌داشت ما رو به‌شام دعوت کنه.»

«فکر نمی‌کنی به خاطر اخراج ما از دانشگاه بوده؟»

«نه دیوونه، دیدی که تا بهش گفتیم خنده رو سر داد، به علاوه اسکارلت هم مث ما چندان به درس و کتاب علاقه‌ای نداره.»

برنت دوباره سوار شد و مستخدم سیاه را صدا زد.

«جیمز!»

«آقا؟»

«شنیدی ما راجع به چی با دوشیزه اسکارلت حرف می‌زدیم؟»

«نه آقا، آقای برنت، چطور شده که فکر کردین من جاسوسی آدم‌های سفید رو

می‌کنم؟»

«جاسوسی، خدای من! شما کاکاسیاها خوب میدونین چه خبره، چرا، دروغگو. من با چشمان خودم دیدم که اطراف ایوان می‌پلکیدی و پشت بوته‌های یاس قایم شده بودی، حالا بگو ببینم ما چیزی گفتیم که باعث عصبانیت دوشیزه اسکارلت شده باشه ـ یا بهش برخورده باشه؟»

در جواب این سوال، جیمز وانمود کرد که چیزی از مکالمات آن‌ها نشنیده است، با حرکتی ابروهایش را در هم کشید.

«نه آقا من اصلاً توجه نکردم که شما چی با هم می‌گفتین، نفهمیدم چی اونو عصبانی کرد. به نظرم اومد که از دیدن شما خیلی خوشحاله، نشون می‌داد که دلش برای شما تنگ شده، مث یه پرنده خوشحال بود، تا اونجایی که شما خبر ازدواج آقای اشلی و دوشیزه ملی هامیلتون رو دادید. بعدش اون رفت تو خودش، مث پرنده‌ای که عقاب دیده باشه.»

دوقلوها به هم نگاه کردند و ناخودآگاه سر تکان دادند.

استوارت گفت، «جیمز راس میگه. ولی من نمی‌فهمم چرا. خدای من! اشلی برای او اهمیتی نداره، فقط یه دوستی ساده بین اوناس. اسکارلت که عاشق اون نیس عاشق ماست.»

برنت سرش را به عنوان موافقت تکان داد.

گفت، «ولی فکر نمی‌کنی ناراحتیش اینه که اشلی از ازدواج خودش چیزی به او نگفته، اونا دوست‌های قدیمی‌اند، قبل از هر کس باید به اون می‌گفت. دخترها دلشون می‌خواد اولین کسی باشن که اینجور خبرها رو می‌شنون.»

«خُب، شاید. ولی اگه نامزدی اونا فردا اعلام نمی‌شد چی؟ اون وقت به صورت یک راز، یک چیز تعجب آور باقی می‌موند، و یک مرد حق داره نامزدی خودش رو پنهان کنه، حق نداره؟ ما هم خودمون اگه عمه دوشیزه ملی نمی‌گفت هیچ وقت نمی‌فهمیدیم. امّا اسکارلت باید می‌دونست که اشلی تصمیم داره یه روزی با دوشیزه ملی ازدواج کنه. خود ما چند ساله که می‌دونیم. ویلکزها و هامیلتون‌ها همیشه توی هم ازدواج کردن. هر کسی می‌دونست که این ازدواج یه وقتی پیش میاد، درست مث هانی ویلکز که می‌خواد با برادر دوشیزه ملی، چارلز ازدواج کنه.»

«خُب، دیگه ولش کن. اما متأسفم که ما رو برای شام دعوت نکرد، به خدا اصلا دلم نمی‌خواد برم خونه و به حرف‌های ماما درباره اخراج از دانشگاه گوش بدم.

درست مث اینکه بار اولّه.»

«شاید بوید تا حالا اونو آروم کرده باشه. میدونی که این بچه چه مهارتی در حرف زدن داره. همیشه می‌تونه مامارو آروم کنه.»

«آره، میتونه، ولی طول می‌کشه. اینقدر باید راجع به چیزهای مختلف حرف بزنه و بالا و پایین کنه تا ماما بالاخره گیج بشه و موضوع رو فراموش کنه و به اون بگه که صداشو برای تمرین کار وکالت نگه داره. اما وقت کافی برای این کار نداشته. شرط می‌بندم ماما هنوز از این اسب تازه هیجان زده است، و حتماً یادش رفته که ما برگشتیم، وقتی یادش میاد که بوید رو سر میز شام ببینه. و قبل از اینکه شام تموم بشه عصبانی میشه و آتیش رو تند می‌کنه. و این تا ساعت ۱۰ طول می‌کشه و بوید حتی فرصت پیدا نمی‌کنه که بگه بعد از صحبت رییس دانشگاه با من و تو دیگه موندن به صلاح ما نبود، بهمون توهین شده بود. و حدود ساعت ۱۲ ماما به شدت از رییس دانشگاه عصبانی میشه و به بوید اعتراض می‌کنه که چرا اونو با تیر نزده. نه، قبل از ساعت ۱۲ ما نمی‌تونیم بریم خونه.»

نگاهی به تلخی میان دوقلوها ردوبدل شد. آن‌ها از اسب‌های وحشی نمی‌ترسیدند، بی‌جهت تیراندازی می‌کردند و آرامش مردم را به هم می‌زدند و همسایگان را به عذاب می‌آوردند امّا از سرزنش‌ها و شلاق سواری مادر سرخ موی خود که بدون ملاحظه بر کفل آن‌ها فرود می‌آمد هراس داشتند.

برنت گفت، «خُب، بهتره بریم پیش خانوادهٔ ویلکز. اشلی و دخترها خوشحال میشن به ما شام بدن.»

«نه، بهتره‌اونجا نریم، اونا حتماً به‌خاطر مهمونی‌فردا سرشون شلوغه، به‌علاوه ـ»

برنت فوراً جواب داد، «آه، فراموش کرده بودم، نه اونجا نمیریم.»

اسب‌ها را هی کردند و مدتی در سکوت راندند، نقشی از آشفتگی بر گونه‌های قهوه‌ای رنگ استوارت شکل گرفت. تابستان گذشته استوارت با اطلاع دو خانواده و بقیه سکنه بخش به ایندیا ویلکز اظهار عشق کرده بود. ساکنان بخش تصور می‌کردند که خونسردی و آرامش ذاتی ایندیا ویلکز بر او نیز تأثیر می‌گذارد و آرامش می‌کند. به هر صورت آن‌ها به شدت امیدوار بودند. استوارت ممکن بود جفت خود را یافته باشد، اما برنت اصلا راضی به نظر نمی‌رسید. او از ایندیا خوشش می‌آمد ولی از سادگی و سردی او نیز خبر داشت، و به آسانی نمی‌توانست عاشق او شود و در عین حال دوستی و مصاحبت استوارت را نیز حفظ کند. این اولین بار بود که علاقه دو

برادر موجب اختلاف آن‌ها می‌شد و برنت از علاقه برادرش به دختری که به نظر او اصلا قابل توجه نبود، متألم و دلگیر بود.

بالاخره، تابستان گذشته در یک جلسه سخنرانی سیاسی، در جنگل بلوط واقع در جونز بورو، آن دو ناگهان از وجود اسکارلت اوهارا با خبر شدند. سال‌ها پیش، هنگامی که همهٔ آن‌ها بچه بودند او را می‌شناختند و با هم بازی می‌کردند، زیرا اسکارلت هم مثل آن‌ها سوار اسب می‌شد و از درخت‌ها بالا می‌رفت. اما حالا به نظر آن‌ها او خانم جوان بالغی بود و جذاب‌ترین دختر جهان به شمار می‌آمد.

اولین بار چشمان سبز و رقصان او توجه آن‌ها را جلب کرد و دیدند که وقتی می‌خندد گونه‌هایش چال می‌افتد، دیدند که چه دست و پای ظریفی دارد و کمرش چقدر باریک است. حرف‌ها و تفسیرهای زیرکانهٔ آن‌ها باعث خنده‌های شادمانهٔ او می‌شد و فکر می‌کردند او آن‌ها را جفت مناسبی می‌داند و همیشه خود را جلو می‌انداختند.

آن روز، به یاد ماندنی‌ترین روزها در زندگی دوقلوها بود. از آن به بعد، هر وقت راجع به آن روز حرف می‌زدند، تعجب می‌کردند که چرا قبلاً متوجه جذابیت اسکارلت نشده بودند. آنان هرگز به یک جواب قانع کننده نرسیده بودند که چرا آن روز اسکارلت تصمیم گرفت به آن‌ها توجه کند. اسکارلت از روی غریزه نمی‌توانست تحمل کند که مردی عاشق زنی غیر از او شده است و موقعیّت ایندیا ویلکز و استوارت در آن جلسهٔ سخنرانی با طبع شکاری و غارتگر او توافق نداشت. نه تنها برای به دام کشیدن استوارت، بلکه برای افسون برنت نیز دلبری آغاز کرد و هر دو را تماماً در جذابیّت خویش غرق نمود.

حالا هر دو عاشق او بودند، و ایندیا ویلکز و لتی مونرو[1] از مزرعهٔ لاوجوی[2] که برنت تقریباً عاشق او بود در دورترین نقطه ذهن آن‌ها قرار گرفتند. اسکارلت باید یکی از آن دو را انتخاب می‌کرد، دوقلوها هیچ وقت این سوال را از خود نکرده بودند که بازنده چه خواهد کرد. می‌خواستند وقتی به پل رسیدند از آن عبور کنند. در حال حاضر آن‌ها از اینکه هر دو عاشق یک دختر بودند راضی به نظر می‌رسیدند، زیرا حسادتی میانشان نبود. این رابطه‌ای بود که همسایگان را خوشحال می‌کرد ولی مادرشان راکه از اسکارلت دل خوشی نداشت، آزار می‌داد.

می‌گفت، «این کاملا به نفع شماست که این دختره آب زیر کاه یکی از شماها رو

1. Letty Munroe
2. Lovejoy

انتخاب کنه، یا شاید هم هر دوتاتون رو بخواد، اون وقت باید از اینجا کوچ کنین و برید به یوتا[1]، البته اگه مورمون‌ها[2] قبولتون کنن ـ که شک دارم....

اونچه که منو ناراحت می‌کنه اینه که یکی از همین روزها به جون هم می‌افتین و بخاطر اون دخترهٔ دوروی چشم سبز هرزه به هم حسادت می‌کنین و همدیگرو با تیر می‌زنین. اما شاید این هم خودش فکر بدی نباشه.»

از آن روز سخنرانی، حضور ایندیا، استوارت را ناراحت می‌کرد. ایندیا نه تنها او را سرزنش و توبیخ نکرد بلکه نگاه و رفتار او نیز نشان نمی‌داد که از تغییر رفتار ناگهانی‌اش آگاه است. او چیزی بیش از یک خانم بود. ولی استوارت هنگامی که با او تنها بود خود را تقصیرکار و بیمار احساس می‌کرد. می‌دانست که ایندیا را عاشق خود کرده و می‌دانست که ایندیا هنوز هم او را دوست دارد و در ته دلش حسی داشت که به او می‌گفت چون یک نجیب زاده رفتار نکرده است. هنوز هم به شدت از او خوشش می‌آمد و به خاطر نژاد اصیلش و چیزهایی که از کتاب‌ها به او می‌آموخت و صفات برجسته‌ای که در خود داشت به او احترام می‌گذاشت. امّا، لعنتی، در مقایسه با جذابیت درخشان و گوناگون اسکارلت، رنگ پریده، مغموم و بی‌شوق و ذوق می‌نمود. همیشه در کنار ایندیا، جایگاهش معین و مشخص بود، اما با اسکارلت کوچکترین تصوری از خود نداشت. همین کافی بود که یک مرد را به پریشانی و حواس پرتی دچار کند، ولی این هم برای خودش عالمی داشت.

«خُب پس بیا برای شام بریم پیش کید کالورت[3]. اسکارلت می‌گفت کاتلین[4] از چارلزتون برگشته. شاید خبرهایی از قلعه سامتر داشته باشه که ما نشنیده باشیم.»

---

۱. Utah از ایالت‌های غرب آمریکا. مرکزش سالت لیک سیتی و وسعتش ۸۴۹۱۶ مایل مربع است. ـ م

2. Mormon. پیروان کلیسای قدیسان روز واپسین. این کلیسا در سال ۱۸۳۰ توسط دهقان جوانی به نام جوزف اسمیت ساخته شد. مورمون‌ها او را پیامبر خود می‌خوانند آنها عقیده دارند که خداوند خود را در انجیل عیسی مسیح، کتاب مورمون و نوشته‌های جوزف اسمیت آشکار کرده است و باز هم خود را از طریق کلیسایی که رهبری صدیق مسیحیان را به دست دارد آشکار خواهد کرد. این جنبش در ایالات متحده واقع شد و در اغلب ایالت‌ها پیروانی یافت. تشکیلات کلیسای مورمون به زودی وسعت گرفت و مرکزیت آن در ایالت یوتا ـ سالت لیک سیتی معین گردید. تنها در ایالات متحده ۲ میلیون نفر از این کلیسا پیروی می‌کنند. در آغاز، این فرقه از چند همسری دفاع می‌کرد و آن را مجاز می‌دانست اما بعدها این رسم لغو گردید. ـ م.

3. Cade Calvert.

4. Cathleen

«کاتلین، نه بابا، یک به دو شرط می‌بندم که اون ندونه که سامتر تو چارلزتونه، حتی نمی‌دونه که اونجا پر از یانکی بود و ما اونارو بیرون ریختیم. اون فقط می‌تونه راجع به مجلس رقص و مردهایی که دوروبرش می‌پلکن صحبت کنه.»

«خُب، چرت و پرت‌هاش هم بالاخره خالی از تفریح نیست. به هر حال اونجا جائیه که می‌تونیم تا وقتی ماما بخوابه قایم بشیم.»

«خُب، به درک، من از کاتلین خوشم میاد، و دلم می‌خواد دربارهٔ کارو رت[1] و بقیه مردم چارلزتون خبرهای تازه بشنوم. اما چیکار کنم که نمی‌تونم با نامادری یانکی اون سر سیز شام بشینم.»

«زیاد سخت نگیر، زن بدی نیست.»

«سخت نمی‌گیرم، براش متأسفم. از آدم‌هایی که براشون احساس تأسف می‌کنم خوشم نمیاد. زیاد خودنمایی می‌کنه، سعی می‌کنه کارهای درستی انجام بده، کارهایی که آدم احساس کنه تو خونه خودشه، اما همیشه نتیجه بر عکس میشه. منو عصبی می‌کنه! اون فکر می‌کنه جنوبی‌ها وحشی هستن. حتی به ماما هم اینو گفته. از جنوبی‌ها می‌ترسه. هر وقت ما میریم اونجا تا حد مرگ می‌ترسه. مث یه مرغ مردنی گوشهٔ صندلی کز می‌کنه، نگاهش خالی و ترسانه، با کوچکترین حرکت ممکنه قدقدش بلند بشه و پرپر بزنه.»

«خُب، نمی‌تونی سرزنشش بکنی، آخه تو به پای کید تیر زدی.»

استوارت گفت، «اون با چوب زد تو سرم وگرنه من این کار رو نمی‌کردم، تازه اونکه طوریش نشد. شکایتی هم نداشت، کاتلین و ریفورد[2] و خانم کالورت هم شکایتی نداشتن. این فقط اون زنیکه یانکی بود که داد و فریاد راه انداخت و گفت که من وحشی هستم و مردم متمدن هیچ وقت از دست جنوبی‌ها در امان نیستن.»

«نباید ازش ایراد بگیری، اون یه یانکیه و خوب تربیت نشده، به علاوه تو ناپسری‌شو با تیر زدی.»

«به درک. ولی باز هم نمی‌تونست جواب توهینی که به من شد، باشه. خودتو، پسر ماما هستی، پسر واقعی ولی آیا وقتی تونی فونتین یه تیر توی پایت خالی کرد سرو صدا راه انداخت؟ نه، فقط دکتر فونتین پیررو صدا کرد که زخمتو ببنده و ازش پرسید که تیراندازی تونی چقدر درد داره؟ بعد گفت مشروب مهارت تیراندازی اونو خراب کرده. یادت میاد تونی چقدر از این حرف ناراحت شد؟»

---

1. Caro Rhett

2. Raiford

هر دو با صدای بلند خندیدند.

برنت مشتاقانه با حرکت سر تأیید کرد، «اما واقعاً برگ برنده است، همیشه میتونی روش حساب کنی، و بدونی که کارهاش درسته و جلوی مردم آبروتو نمی‌بره.»

استوارت با افسردگی گفت، «آره امّا اصرار داره امشب وقتی رفتیم خونه، جلوی پدر و دخترها، دیگه آبرو و حیثیت برامون باقی نذاره. این یعنی که دیگه ما نمی‌تونیم بریم اروپا. یادت میاد که مادر گفت اگه یه دفعه دیگه مارو از دانشگاه اخراج کنن نمی‌تونیم به این سفر بزرگ بریم.»

«خُب، به جهنم، برای ما که اهمیتی نداره، داره؟ چه چیز دیدنی توی اروپا هس؟ شرط می‌بندم خارجی‌ها نمی‌تونن چیزهایی‌رو نشون ما بدن که اینجا تو جورجیا نداشته باشیم. شرط می‌بندم اسب‌هاشون تندتر از مال ما نیست و دخترهاشون خوشگل‌تر از دخترای ما نیستن و می‌دونم که اونجا ویسکی سیاه مث ویسکی‌های پدر نداره.»

«اشلی ویلکز می‌گفت اونجا چقدر نمایش دیده و چقدر موزیک شنیده. اشلی اروپارو دوست داره. همیشه ازش حرف می‌زنه.»

«خُب ـ تو که می‌دونی ویلکزها چه جور آدم‌هایی هستن. اشتیاق غریبی به موزیک و کتاب و نمایش دارن. مادر میگه بخاطر اینه که پدر بزرگ اونا اهل ویرجینیاس[1]. میگه ویرجینیا منبع اینجور چیزهاس.»

«این چیزها رو بذار برای اونا. به من یه اسب خوب بده، و یه مشروب خوب، یه دختر خوب برای عاشق شدن، یه دختر بد برای عشقبازی، بقیه هم می‌تونن اروپای خودشون رو داشته باشن.»

«من هم همینطور، همیشه... ببین برنت! من می‌دونم برای شام باید کجا رفت. بیا بزنیم به مرداب و بریم سراغ آبل ویندر[2] و بگیم که ما چارتایی‌مون برگشتیم تا به ارتش ملحق بشیم.»

برنت با اشتیاق فریاد زد، «عجب فکر خوبی! و اونجا می‌تونیم خبرهایی از ارتش بگیریم و بفهمیم که بالاخره چه رنگی‌رو برای یونیفرم سربازا انتخاب کردن.»

---

۱. Virginia. از ایالت‌های شرق آمریکاست با وسعتی قریب به ۴۰۸۱۵ مایل مربع. مرکز آن شهر ریچموند است. ـ م

2. Able Wynder

«اگه مث یونیفرم‌های زوآوه[1] باشه، من یکی که نیستم. در این یونیفرم گشاد قرمز، خودمو مث زن‌ها احساس می‌کنم. این لباس‌ها به نظر من به دامن قرمز زنانه بیشتر شبیهه.»

جیمز گفت، «تصمیم دارین برین پیش آقای ویندر؟ اگه اینجوره فکر نمی‌کنم شامی گیرتون بیاد. آشپزشون مرده، آشپز تازه‌ای هم نیاوردن. یکی رو آوردن که خیلی ناشیه. سیاها میگن بدترین آشپز ایالته.»

«خدای من، چرا آشپز دیگه‌ای نمی‌خرن؟»

«سفیدای بی‌چیز آشغالی مث اینا، چطور می‌تونن سیاه بخرن؟ هیچ وقت نمی‌تونن سیاه خوب داشته باشن.»

تحقیری بی‌پرده در صدای جیمز موج می‌زد. موقعیت او محکم به نظر می‌رسید، زیرا تارلتون‌ها صاحب یکصد برده سیاه بودند و جیمز هم مثل هر برده سیاه دیگری که متعلق به بزرگترین کشتزارها بود، صاحبان کشتزارهای کوچک‌تر را که بردگان کمتری داشتند تحقیر می‌کرد.

استوارت با لحن محکمی گفت، «برای این حرفی که زدی پوستتو می‌کنم. دیگه نشنوم به آبل ویندر بگی بی‌چیز. درسته که فقیره اما آشغال نیس؛ و لعنت به من اگه نوکرم، سیاه یا سفید، به اون توهین کنه. بهتر از اون مردی توی این منطقه پیدا نمی‌شه، افراد که بیخود بهش درجه ستوانی ندادن.»

تهدید ارباب در جیمز موثر نیفتاد، گفت، «من اصلا این حرفو قبول ندارم، ارتش افسرارو از میون پولدارها انتخاب می‌کنه نه از آشغالا.»

«اون آشغال نیس! نکنه می‌خوای اونو با آشغالای سفید پوستی مث اسلاتری[2] مقایسه کنی؟ آبل فقط پولدار نیس. اون یه خرده مالکه، نه یه مالک بزرگ. و اگه سربازهاش اونو به ستوانی قبول دارن، دیگه هیچ کاکاسیاهی حق نداره اینجور در موردش صحبت کنه. سوارها میدونن چیکار دارن می‌کنن.»

---

۱. Zouave. مشتق از زوآوا Zouaoua، نام یکی از قبایلی که در کوهستان ژور زوره Jur Jura واقع در الجزایر زندگی می‌کردند. هنگامی که فرانسویان بر این کشور مسلط بودند یک واحد نظامی سبک اسلحه به وجود آوردند که به این نام خوانده می‌شد. بعدها این نام را با خود به قاره جدید بردند و همین واحد نظامی را در آنجا هم به وجود آوردند. در جنگ‌های انفصال یکی از واحدهای نظامی طرفدار ارتش شمال، این عنوان را برای خود برگزید و یونیفرم واحد فرانسوی الجزایر را به تن کرد. ـ م.

2.Slattery

هنگ سوار نظام سه ماه پیش به وجود آمده بود، درست در همان روزهایی که جورجیا از اتحادیه ایالات خارج شده بود، و از آن هنگام سربازگیری برای جنگ آغاز شده بود. هنگ هنوز بدون نام بود، هیچ تمایلی هم برای پذیرش پیشنهادها وجود نداشت. هر کس نظر خود را داشت که یا بی‌مورد بود و یا نامناسب. درباره رنگ و مدل یونیفرم هم اوضاع همینطور بود. عناوینی چون «گربه‌های وحشی کلیتون»، «آتش خواران»، «سواران جورجیای شمالی»، «زوآوه‌ها»، «تفنگداران محلّی» (اگر چه سربازان فقط با تپانچه، شمشیر و چاقوی شکاری مسلح بودند و اصلاً تفنگ نداشتند)، «خاکستری پوشان کلیتون»، «رعد افکنان خون»، «توفنده و آماده»، همگی طرفدارانی داشتند.

کارها بالاخره سامان یافت، همه چیز به ارتش واگذار شد و بر خلاف نام‌هایی که هیاهوی بسیار آفریده بودند کلمه ساده «سواران[1]» به عنوان نام هنگ انتخاب شد.

افسران توسط افراد و سربازان انتخاب می‌شدند. زیرا در آن ناحیه کسی جز کهنه سربازانی که در جنگ‌های مکزیک و سمینول[2] شرکت کرده بودند تجربه نظامی نداشت و کهنه سربازان نیز مورد اعتماد و علاقه افراد برای فرماندهی نبودند.

همه از چهار برادر تارلتون و سه برادر فونتین خوششان می‌آمد، ولی در عین حال متأسف بودند که نمی‌توانند یکی از آن‌ها را برای فرماندهی بپذیرند، زیرا تارلتون‌ها عادت به خوردن مشروب داشتند و خیلی زود مست می‌شدند، وضع فونتین‌ها هم مثل آنها بود. اشلی ویلکز به عنوان سروان انتخاب شد زیرا بهترین سوارکار منطقه به حساب می‌آمد و رفتار معقولانه او می‌توانست نظم و ترتیب را در هنگ حاکم کند. ریفورد کالورت درجه ستوان یکمی گرفت چون همه او را دوست داشتند و آبل ویندر، پسر یک دام گذار مرداب و صاحب کشتزاری کوچک، ستوان دوّم شد.

آبل آدم باهوشی بود، هیکل درشتی داشت. بی‌سواد و خوش قلب بود و پیرتر از دیگر افراد سوار می‌نمود و در حضور بانوان ادب و احترام را بسیار رعایت می‌کرد. اعضای دسته سوار فیس و افاده‌ای نداشتند. پدران و پدر بزرگ‌های آن‌ها اغلب مالکین کوچکی بودند و در یک طبقه قرار داشتند و با کارو زحمت، ثروتمند شده بودند. آبل بهترین تیرانداز هنگ به حساب می‌آمد که می‌توانست چشم یک سنجاب

1. Troop

۲ . Seminole، شهری در شمال ایالت تگزاس. ـ م.

را در فاصله هفتاد و پنج یاردی هدف قرار دهد، به علاوه با زندگی در دل طبیعت بسیار آشنا بود. می‌توانست در باران آتش روشن کند، حیوانات را به دام اندازد و آب پیدا کند. افراد گروه بسیار به او احترام می‌گذاشتند و برایش ارزش قایل بودند و چون خیلی او را دوست داشتند درجه افسری به او دادند. آبل بدون غرور به خود افتخار می‌کرد، گویی چنین حسی را به خود مدیون بود. اما بانوان کشتزارها و بردگان آن‌ها هیچ وقت نتوانستند فراموش کنند که او اصیل‌زاده نیست، حتی اگر شوهرانشان فراموش می‌کردند.

در ابتدا، هنگ سواران فقط از فرزندان مالکان تشکیل شد، اسباب و لوازم نجیب‌زادگان هنگ عبارت بود از اسب، سلاح، یونیفرم و مستخدم شخصی. امّا تعداد مالکان ثروتمند در بخش جوان کلیتون زیاد نبود و برای اینکه دسته سوار پر قدرتی به وجود آید لازم بود که افراد بیشتری به خدمت پذیرفته شوند. این افراد از میان فرزندان خرده مالکان، شکارچیان جنگل پایین دست، دام گذاران مرداب، هیزم شکن‌ها و، در موارد معدودی، سفید پوستان فقیری که در میان همطرازان خود وضع بهتری داشتند، انتخاب می‌شدند.

این مردان جوان اخیر، درست مثل همسایگان ثروتمند خود مشتاق جنگ ـ اگر در می‌گرفت ـ بودند؛ اما مسئله وسوسه‌انگیز و ظریف پول، خود را نشان می‌داد. تعداد کمی از مالکان اسب داشتند. همراه قاطرها، اسب‌ها نیز به کار مزرعه می‌رفتند و اضافه بر آن اسبی وجود نداشت. به ندرت مالکی پیدا می‌شد که چهار اسب داشته باشد. قاطر اضافی هم برای گسیل به میدان نبرد موجود نبود، حتی اگر هنگ هم می‌پذیرفت. سفیدپوستان فقیر اگر حتی یک قاطر داشتند خود را خوشبخت به حساب می‌آوردند. مردمان جنگل پایین دست و دام گذاران مرداب نه اسب داشتند و نه قاطر. آنان صرفاً از دسترنج خود زندگی می‌کردند و روزی خود را از شکار جانوران مردابی به دست می‌آوردند، زندگی آن‌ها عموماً از معامله پایاپای می‌گذشت و سال تا سال حتی پنج دلار پول نقد هم نمی‌دیدند. تهیه اسب و یونیفرم اصلا در توانشان نبود. ولی همچنان که ثروتمندان، مغرور مال خود بودند آنان نیز مصراً به فقر خویش افتخار می‌کردند، و هرگز از همسایگان مالدارشان چیزی را که بوی ترحم می‌داد نمی‌پذیرفتند. بنابراین برای حفظ روحیه افرادی که در هنگ نام نویسی کرده بودند و بالا بردن توان آن‌ها، پدر اسکارلت، جان ویلکز، باک مونرو، جیم تارلتون در واقع همه مالکان بزرگ منطقه به جز یک نفر، آنگوس مک اینتاش، پول

دادند تا هنگ را با اسب و نفر تجهیز کنند. نتیجه این شد که هر یک از مالکان موافقت کردند که تجهیزات پسران خود و افراد معیّن دیگری را فراهم کنند، امّا مشکل اجرای این توافق این بود که اغلب افراد هنگ تصور می‌کردند که قبول اسب و یونیفرم از مالکان توهینی به شرافتشان خواهد بود.

افراد هنگ هفته‌ای دو روز برای مشق نظام و دعا برای شروع جنگ، در جونز بورو گرد می‌آمدند. توافق مالکان برای تهیه اسب هنوز به طور کامل انجام نشده بود، ولی آن‌ها که اسب داشتند آنچه را که مانورهای سوار کاری می‌پنداشتند در مزرعه پشت ساختمان دادگاه اجرا می‌کردند، گرد و خاک فراوانی به راه می‌انداختند، با صدای خشن خود هلهله می‌کردند و شمشیرهایی را که از دیوار اتاق‌های پذیرایی برداشته بودند به گونه‌ای انقلابی در هوا تکان می‌دادند. آنان که هنوز اسب نداشتند، در پیاده روی مقابل فروشگاه بولارد[1] می‌نشستند و به رفقای سوار خود می‌نگریستند، تنباکو می‌جویدند و وزّاجی می‌کردند و یا در مسابقه تیراندازی شرط‌بندی می‌کردند. لازم نبود به مردان درس تیراندازی داده شود. اغلب جنوبی‌ها تپانچه به دست متولّد می‌شدند و زندگی خود را بیشتر به شکار می‌گذراندند و اغلبشان در تیراندازی استاد بودند.

از خانه‌های اربابی و کلبه‌های مردابی، انواع اسلحه آتشین بیرون آمد و به سوی هنگ سرازیر شد. در میان آن‌ها تفنگ‌های بلند سنجاب زنی مربوط به زمانی که رودخانه آله‌گنی[2] از این منطقه می‌گذشت، تفنگ‌های کهنه سرگشاد که در جنگ سمینول و مکزیک در ۱۸۱۲ خدمت کرده بودند، تپانچه‌های دسته نقره مخصوص دوئل، تپانچه‌های کوچک جیبی، تفنگ‌های دو لول شکاری و تفنگ‌های جدید انگلیسی ساخته شده از لوله براق و چوب مرغوب، دیده می‌شد.

مشق نظامی همیشه در پیاله فروشی‌های جونزبورو خاتمه می‌یافت و تا فرا رسیدن تاریکی، جنگ‌های ساختگی زیادی صورت می‌گرفت و افسران در پرستاری از کسانی که توسط یانکی‌های ساختگی زخمی می‌شدند بسیار سخت‌گیری می‌کردند. در همین نزاع‌ها بود که استوارت تارلتون، کید کالورت را زخمی کرد و تونی فونتین، برنت را تیرزد. دوقلوها هنگامی که از دانشگاه ویرجینیا اخراج شدند،

1. Bullard

۲. Allegheny این رودخانه به طور اصلی در پنسیلوانیا جاری است که از به هم پیوستن نهرهای کوچک به وجود می‌آید. بخشی از آن هنوز هم از جورجیا می‌گذرد ـ م.

هنگ سوار تشکیل شده بود و آنان با اشتیاق نام نویسی کردند، ولی بعد از زخمی شدن برنت، دو ماه پیش، مادرشان آن‌ها را روانه دانشگاه ایالتی کرد و فرمان داد که همانجا بمانند. با تأسف بسیار دوقلوها هیجان مشق نظام را از دست دادند و اگر می‌خواستند همراه دوستان خود سواری کنند، نعره بزنند و تیراندازی کنند باید قید دانشگاه را می‌زدند.

برنت پیشنهاد کرد، «خُب، بیا بتازیم و بریم پیش آبل. می‌تونیم از پایین رودخانهٔ آقای اوهارا و چراگاه فونتین‌ها رد بشیم و به موقع اونجا باشیم.»

جیمز اعتراض کنان گفت، «اونجا چیزی جز پوسوم[1] و سبزی گیرمون نمیاد که بخوریم.»

استوارت غرشی کرد، «شما با ما تشریف نمیارید، تشریف می‌برید منزل و به ماما می‌گید ما برای شام نمی‌آییم.»

جیمز با ترس فریاد زد، «نه من نمی‌رم! نمی‌رم! اصلاً دلم نمی‌خواد خانم بثاتریس منو به جای شما دراز کنه. اولش از من می‌پرسه چرا گذاشتم شما برین، بعدش میگه چرا شما رو نیاوردم خونه تا درازتون کنه، اونوقت منو جلوی اجاق کباب می‌کنه مث اردک. برای همه اینا پدرمو در میاره. اگه منو با خودتون پیش آقای ویندر نبرین، مجبورم توی جنگل بمونم، اونوقت ممکنه دزدها منو بگیرن، و من ترجیح میدم اسیر دزدها بشم ولی گیر خانم بثاتریس نیفتم.»

دوقلوها با خشم و حیرت به چهره مصمم پسرک سیاه نگاه می‌کردند.

«خیلی احمقه اگه خودشو گیر دزدها بندازه، حتماً یه چیزی سرهم میکنه و به ماما میگه. به اندازه یه هفته حرف می‌زنه. قسم می‌خورم، کاکاسیاها بیشتر دردمرن. گاهی فکر می‌کنم اون‌هایی که از ضد بردگی حرف می‌زنن درست می‌گن.»

«خب، ما حق نداریم جیمزرو به جای خودمون گیر بندازیم. مجبوریم با خودمون ببریمش. اما ببین، سیاه دیوونهٔ بی‌حیا، اگه بخوای جلوی سیاهای ویندر بادکنی و بگی ما همیشه جوجه کباب و گوشت می‌خوریم و شما خرگوش پوسوم، به ـ به ماما میگم و اجازه نمیدم با ما به جنگ بیای.»

«بادکنم؟ برای اون سیاهای بدبخت؟ نه آقا، من رفتارم خوبه. مگه خانم بثاتریس منو مث شما تربیت نکرده؟»

استوارت گفت، «اون هیچ کار خوبی برای ما سه نفر نکرده. حالا راه بیفتید بریم.»

۱. نوعی جانور کیسه‌دار. ـ م.

سر اسب را برگرداند و شلاق به کفلش کشید و چون باد از زمین کنده شد و از پرچین زمین‌های جرالداوهارا گذشت و در کشتزار پهناور او فرود آمد. اسب برنت هم روان شد و جیمز هم به دنبال. جیمز قاچ زین را چسبید. دوست نداشت از روی نرده‌ها بپرد ولی این بار مجبور بود، چون می‌خواست همراه اربابش باشد.

هنگامی که راه خود را از میان شیارهای سرخ رنگ گشودند و در تاریکی عمیق از تپه به سوی رودخانه سرازیر شدند برنت با صدای بلند گفت:

«راستی استو، فکر نمی‌کنی که اسکارلت دلش می‌خواست ما رو به شام دعوت کنه؟»

استوارت هم با صدای بلند پاسخ داد، «فکر می‌کردم این کاررو می‌کنه. پس تو هم اینجور فکر کردی...»

فصل دوّم

وقتی دوقلوها رفتند، اسکارلت در ایوان تارا ایستاده بود، صدای سم اسب‌هایی که گویی پرواز می‌کردند دیگر به گوش نمی‌رسید. مثل کسی که در خواب راه می‌رود به سوی صندلی رفت. صورتش از درد مثل چوب خشک شده بود، ناخواسته، لبخندی به زور بر لب آورده بود مبادا دوقلوها رازش را دریابند. بس که دهانش را به لبخند گشاده نگه داشته بود عضلاتش کشیده و کوفته شده بود. از ضعف روی صندلی ولو شد. پایش را جمع کرد و زیرش گذاشت. قلبش از غصه باد کرده بود، تا اینکه حس کرد آنقدر بزرگ شده که دارد از سینه‌اش بیرون می‌زند. می‌تپید امّا نه به نظم. دست‌هایش یخ کرده بود و ناگهان حالتی از بدبختی و بلا او را دررربود. پرده‌ای از درد و فریب و تردید بر چهره‌اش فرو افتاد، همچون کودکی می‌نمود که آنچه را همیشه آرزو می‌کرده، به دست آورده و اکنون برای اولین بار با ناملایمات زندگی برخورد کرده است.

اشلی با ملانی هامیلتون ازدواج می‌کند!

آه، چنین چیزی حقیقت ندارد! دوقلوها اشتباه می‌کنند. حتماً این هم یکی از شوخی‌های آن‌هاست. اشلی نمی‌تواند، نمی‌تواند عاشق ملانی باشد. هیچ کس نمی‌تواند عاشق دختر کوچک اندامی چون ـ چون موش بشود. اسکارلت با تحقیر، چهرهٔ لاغر و بچگانهٔ ملانی را به یاد آورد، صورتی که به شکل قلب بود و بی‌حالت و زشت می‌نمود و ماه‌ها بود که اشلی او را ندیده بود. از سال گذشته که آخرین میهمانی در دوازده بلوط برگزار شده بود بیش از دوبار به آتلانتا نرفته بود. نه، اشلی نمی‌توانست عاشق ملانی باشد، چون ـ اوه، اشتباه نمی‌کرد ـ چون او را دوست داشت! او، اسکارلت، کسی بود که او دوست داشت ـ مطمئن بود.

اسکارلت صدای راه رفتن مامی[1] را شنید، سلانه سلانه راه می‌رفت و از راه رفتنش کف سالن تکان می‌خورد. به شتاب قدم بر می‌داشت و سعی می‌کرد چهره‌اش را آرام نشان دهد. مامی در برابر اشتباهات، تردیدی به خود راه نمی‌داد. فکر می‌کرد صاحب اوهاراهاست، جسم و روح آن‌ها متعلق به اوست، راز آن‌ها راز اوست؛ و کوچکترین اشارهٔ پنهانی کافی بود که او چون یک سگ شکاری بی‌رحم و

1. Mammy

درنده علامت‌ها و رد پاها را دنبال کند. اسکارلت به تجربه می‌دانست که اگر مامی را فوراً قانع نکند، مسئله را به الن منتقل خواهد کرد و آن وقت ناچار بود همه چیز را برای مادرش فاش کند و یا حداقل یک دروغ باور کردنی بگوید.

مامی از سالن پدیدار شد، پیرزنی درشت اندام با چشمانی کوچک امّا هوشیار و زیرک چون فیل. او سیاه برّاقی بود. یک آفریقایی خالص، تا آخرین قطره خون خود به خانواده اوهارا وفادار بود، نقطه اتکای الن و مایه یأس سه دختر او، و موجب وحشت مستخدمین خانه به حساب می‌آمد. مامی سیاه بود اما رموزی که در رفتارش نهفته بود و حسّی از غرور که در او موج می‌زد بسیار بالاتر و بیشتر از اربابانش می‌نمود. در اتاق خواب سولانژ روبیلار[1]، مادر الن اوهارا متولد شده بود، بانویی ظریف، ساده، مغرور و فرانسوی که اگر تخلّفی در آداب‌دانی فرزندان یا مستخدمین خویش می‌دید تردیدی در تنبیه آن‌ها به خود راه نمی‌داد. مامی پرستار الن بود که بعد از ازدواج همراه او از ساوانا به این ناحیه آمده بود. هر کسی راکه دوست داشت به او درس اخلاق و تزکیه نفس می‌داد و از آنجاکه اسکارلت را به شدت دوست داشت و به او افتخار می‌کرد درس اخلاق و تأدیب و تهذیب یکسره ادامه داشت.

«آقایون تشریف بردن؟ چطور جرأت کردی اونارو برای شام دعوت نکنی میس اسکارلت؟ به پورک[2] گفتم دو تا بشقاب اضافی برای اونا بذاره، ادبت کجا رفته؟ خوب طرز مهمون‌داری رو بلد شدی، آفرین به تو!»

«آه، خسته شدم از بس دربارهٔ جنگ حرف زدن، دیگه طاقت نداشتم سر شام هم از این حرفا بشنوم، به خصوص وقتی که پاپا هم با اونا همراهی کنه و هر سه راجع به آقای لینکلن داد و بیداد راه بندازن.»

«تو نباید هیچ وقت ادب رو فراموش کنی، بعد از این همه زحمتی که خانم الن و من برات کشیدیم. و حالا هم بدون شال اینجا وایسادی، هوای شب موذیه، چقدر بهت بگم که توی این هوا وقتی چیزی رو شونت نندازی تب می‌کنی. بیا برو تو خونه میس اسکارلت.»

اسکارلت از مامی دور شد، عمداً خود را بی‌خیال نشان می‌داد و خوشحال بود که مسئله شال باعث شده مامی توجهی به حالت چهره او نکند.

«نه، می‌خوام همینجا بشینم و غروبو تماشا کنم، خیلی قشنگه. تو هم زود میری و شال منو میاری، خواهش می‌کنم مامی، می‌خوام همینجا بشینم تا پاپا برگرده.»

1 Solange Robillard 2. Pork

مامی با بدگمانی گفت، «از صدات معلومه که سرما خوردی.» اسکارلت از روی بی‌حوصلگی جواب داد، «نه، سرما نخوردم، حالا برو شالمو بیار.»

مامی مثل اردک به سرسرا بازگشت و اسکارلت صدای او را شنید که به مستخدم طبقه بالا فرمان می‌داد: «روزا[1]، شال میس اسکارلتو بنداز پایین.» و بعد صدایش را کمی بلندتر کرد: «سیاه بی‌ارزش! هنوز نفهمیده که وجودش برای هیشکی ارزش نداره، تا حالا یه کار خوب برای کسی نکرده، این چیه انداختی، حالا خودم باید برم بالا و شالو بیارم.»

ناله پله‌ها و صدای پای آرام مامی به گوش می‌رسید. وقتی باز می‌گشت دوباره سخنرانی خودش را شروع می‌کرد و در مورد مهمان نوازی و رفتار بد اسکارلت موعظه سر می‌داد و اسکارلت احساس کرد که وقتی این چنین دل شکسته و مغموم است اصلا حوصله شنیدن این حرف‌های احمقانه را ندارد. از جا برخاست، مردد بود، نمی‌دانست کجا برود تا دردی که در سینه دارد کمی فروکش کند. فکری به نظرش رسید، اندک نور امیدی در دلش دمید. پدرش به دوازده بلوط، نزد خانواده ویلکز رفته بود تا در مورد خرید دیلسی[2] زن پورک که نوکر شخصی جرالد اوهارا بود مذاکره کند. دیلسی رییس مستخدمه‌ها و قابلهٔ دوازده بلوط بود و از شش ماه پیش که ازدواج کرده بود پورک شب و روز به اربابش نق می‌زد که دیلسی رابخرد تا هر دو با هم بتوانند در یک کشتزار خدمت کنند. و آن روز بعد از ظهر بالاخره مقاومت جرالد به پایان رسید و تصمیم گرفت برای خرید دیلسی اقدام کند.

اسکارلت با خود فکر کرد پاپا حتماً می‌داند که آیا این داستان نفرت‌انگیز حقیقت دارد یا نه. حتی اگر امروز بعد از ظهر چیزی نشنیده باشد. شاید چیزی توجهش را جلب کرده باشد، یا هیجانی را در خانواده ویلکز احساس کرده باشد. اگر بتوانم قبل از شام او را ببینم، شاید بتوانم حقیقت را کشف کنم ـ این هم باید یکی از آن شوخی‌های نفرت‌انگیز دوقلوها باشد.

وقت بازگشت جرالد بود و اگر می‌خواست او را تنها ببیند باید حتماً سر جاده او را ملاقات می‌کرد. به سرعت از پله‌ها پایین رفت و محتاطانه نگاه کرد تا ببیند که آیا مامی از پنجرهٔ طبقهٔ بالا مواظب او هست یا نه. از چهرهٔ سیاه و پهن مامی با آن سربند سفید فقط سایه‌ای از پشت پرده‌ها پیدا بود. اسکارلت دامن‌سبز خود را در چنگ گرفت و بالاکشید و به‌راه‌زد و تا آنجاکه کفش‌های راحتی روبان‌دار او اجازه می‌داد دوید.

1. Rosa 2. Dilcey

سروهای تیره در دو طرف راه شنی بالای سر او طاقی ساخته بودند و آن خیابان طولانی را به تونلی تاریک تبدیل می‌کردند. به محض اینکه زیر شاخه‌های گره‌دار قرار گرفت خیالش راحت شد که دیگر کسی نمی‌تواند او را از خانه زیر نظر بگیرد، آنگاه از سرعت خود کاست و آرام‌تر قدم برداشت. نفس نفس می‌زد، اگر چه بند کفش‌هایش را محکم بسته بود و می‌توانست به دویدن ادامه دهد، امّا ترجیح داد فقط کمی تندتر راه برود. به زودی به پایان راه شنی رسید و قدم به جاده اصلی گذاشت و تا وقتی که تپه‌ای پر درخت را دور زد توقف نکرد، اکنون این تپه میان او و خانه قرار داشت.

بر افروخته و نفس بریده روی کُندهٔ درختی به انتظار پدر نشست. کمی از موقع برگشتنش گذشته بود اما اسکارلت از این تاخیر خوشحال بود. این فرصتی بود تا نفس تازه کند و حالت طبیعی به چهره‌اش بدهد تا پدرش مشکوک نشود. هر لحظه منتظر بود صدای سم اسبش را بشنود و ببیند که با سرعت زیاد، مثل همیشه از تپه‌ها بالا بیاید. دقایق همچنان می‌گذشت اما از جرالد خبری نبود. به جاده نگریست، درد دوباره در دلش تلنبار شد.

با خود فکر کرد: «نه، حقیقت ندارد. پس چرا پدر نمی‌آید؟» نگاهش خم جاده را که بعد از باران صبح به رنگ خون در آمده بود، پایید. در ذهنش مثل یک دونده از تپه سرازیر شد و به سوی رودخانه تنبل فلینت رفت و از زمین‌های گل‌آلود و باتلاقی گذشت و تپه مقابل را درنوردید و به سوی دوازده بلوط، جایی که اشلی می‌زیست شتافت. این تنها راهی بود که برایش مفهوم داشت ـ راهی که به سوی اشلی، به سوی آن خانه که ستون‌های سفید داشت، می‌رفت، خانه دوازده بلوط مثل تاجی، چون معابد یونانی، بالای تپه قرار داشت.

با خود گفت: «اوه، اشلی! اشلی!» و ضربان قلبش شدت گرفت.

از وقتی که برادران تارلتون این شایعه مسخره را برای او تعریف کرده بودند، در زمینهٔ ذهنش حس سردی از بی‌اعتمادی، تردید و بدبختی رسوب کرده بود که او را به سختی از پای انداخته بود و اشتیاقی را که از دو سال پیش در تب و تابش انداخته بود تهدید می‌کرد.

اکنون برایش حیرت‌انگیز می‌نمود که وقتی داشت بزرگ می‌شد اشلی هرگز تا این حد برایش جذاب نبود. در روزهای کودکی بارها او را در رفت و آمد دیده بود امّا هیچ وقت توجهی به او نکرده بود. ولی دو سال پیش، هنگامی که اشلی تازه از سفر

PersianPDF.com

بزرگ سه ساله خود به اروپا بازگشته بود و احترامات خود را به او تقدیم داشته بود، ناگهان، عشقی عمیق تمام وجودش را فرا گرفت. به همین سادگی.

آن روز اسکارلت در ایوان ایستاده بود و او سواره از راه رسید، لباسی خاکستری پوشیده بود و کراوات پهن مشکی داشت که به پیراهن چین‌دارش خیلی می‌آمد. حتی حالا هم می‌توانست تمام جزئیات لباس او را به یاد آورد. چکمه‌هایش چه برقی داشت. سنجاق کراواتی که سر مدوسا[1] روی آن کنده‌کاری شده بود. هنگامی که نگاهش به اسکارلت افتاد کلاه پهن پانامایی[2]اش را در دست داشت، از اسب پیاده شده بود و عنان را به پسرک سیاه سپرده بود. وقتی ایستاد نگاهش را بالا گرفت و به او نگریست، لبخندی زد که چشمان خاکستری‌اش را خمارتر جلوه داد. نور خورشید بر موهای بورش تابیده بود و آن‌ها را چون ظرفی نقره‌ای در نگاه اسکارلت می‌نشاند و گفت، «چقدر بزرگ شدی اسکارلت.» سبک از پله‌ها بالا آمد و دست او را بوسید. چه صدایی داشت! چه شوری در دل اسکارلت افتاد وقتی صدایش را شنید، مثل موسیقی، کشیده و طنین‌دار می‌نمود.

او را خواسته بود، از همان لحظه اوّل، او را خواسته بود، به سادگی و دیوانه وار، چون گرسنه‌ای که غذا می‌خواهد، چون اسبی که تاختن می‌خواهد و چون بستر نرمی که در آن می‌آرامد.

اشلی مدت دو سال در تمام ناحیه با او گردش کرده بود. در مجالس رقص، در پیک‌نیک‌ها و گردش‌ها، در مراسم خوردن ماهی کباب و در روزهای عاشقانه، نه آن طور که با دوقلوهای تارلتون یا کید کالورت و پسران فونتین به گردش می‌رفت، اما اکنون یک هفته بود که اشلی برای دیدنش به تارا نیامده بود.

حقیقت داشت، اشلی هرگز با او عشقبازی نکرده بود و در چشمان خاکستری‌اش از آن نگاه گرم و روشن که اسکارلت در مردان دیگر سراغ داشت خبری نبود. با این حال ـ هنوز ـ می‌دانست که اشلی او را دوست دارد. نمی‌توانست اشتباه کرده باشد. غریزه، قوی‌تر از عقل و دانش که زادهٔ تجربه بود، می‌گفت که اشلی او را دوست دارد. اغلب وقتی او را با نگاهی نه خمار و نه پرت، مشتاقانه امّا غمبار، می‌نگریست، اسکارلت را حیرتی درمی‌گرفت و سرگشته بر جای می‌ماند. می‌دانست که اشلی او را

---

۱. Medusa. از گورگون‌هایی بود که به جای مو، مار بر سر داشت در اساطیر یونان ذکر گورگون‌ها،به خصوص مدوسا از بخش‌های جذاب است ـ م.

2. Panama hat

دوست دارد. امّا چرا چیزی نمی‌گفت؟ این مسئله‌ای بود که از آن سر در نمی‌آورد. خیلی چیزهای دیگر هم بود که نمی‌دانست.

اشلی همیشه با ادب بود امّا دور می‌نمود، فاصله داشت، هیچ کس نمی‌توانست بگوید که او به چه می‌اندیشد، و اسکارلت یکی از آن‌ها بود. وقتی به فکر فرو می‌رفت همسایه‌ها حدس‌هایی می‌زدند و اگر درست هم می‌گفتند باز طبیعت محتاط و کتمان کارش همه را خشمگین می‌کرد. در تمام تفریحات معمول ناحیه، خبره بود، شکار، قمار، رقص و سیاست، و بهتر از همه سواری می‌کرد؛ اما با بقیه فرق داشت، این تفریحات برای او هدف زندگی و پایان کار نبود. در شوق کتاب خواندن، موسیقی و شاعری بی‌مانند بود.

اوه، موهای بورش، چرا تا این حد جذاب بود، چرا اینقدر مودب بود، وقتی از خاطرات اروپا حرف می‌زد آدم چه بی‌قرار می‌شد، وقتی از کتاب، موسیقی و شعر ـ و چیزهایی که اسکارلت علاقه‌ای به آن‌ها نداشت ـ سخن می‌گفت، چرا ناگهان همهٔ این‌ها خواستنی می‌شد؟

شب‌ها پشت هم، اسکارلت بعد از نشستن با او در تاریک و روشن غروب، هنگامی که به بستر می‌رفت ساعت‌ها بی‌قرار و بیدار می‌ماند و به خود نوید می‌داد که در ملاقات بعد حتماً به او اظهار عشق خواهد کرد. اما دفعه بعد می‌آمد و می‌رفت و نتیجه، هیچ بود ـ هیچ به جز تبی که او در بر می‌گرفت، زیادتر و داغ‌تر.

اسکارلت او را دوست داشت و او را می‌خواست و او نمی‌فهمید. صادق و ساده بود مثل بادی که بر تارا می‌وزید و رودخانه زردی که دور آن می‌گشت و در پایان روز از این پیچیدگی‌ها چیزی نمی‌فهمید. و اکنون، برای اولین بار در زندگی او با یک فطرت پیچیده و ناشناس رو برو شده بود.

اشلی در ردیف مردانی بود که اوقات فراغت خود را به فکر کردن می‌گذراندند. به رؤیاهای چرخان و روشن و رنگین فرو می‌رفت که ذره‌ای امکان دسترسی به آن‌ها وجود نداشت. به دنیایی درونی کوچ کرده بود زیباتر از جورجیا و با اکراه از آن بیرون می‌آمد. مردم را تماشا می‌کرد، نه آن‌ها را دوست داشت و نه به آن‌ها نفرت می‌ورزید. زندگی را تماشا می‌کرد، نه آن را شیرین می‌کرد و نه تلخ. کائنات را پذیرفته بود و جایگاه او در آن، هر جا که بود، به موسیقی‌اش، کتابش و دنیای بهترش مربوط می‌شد.

هنگامی که افکارش این همه غریب و ناشناخته بود چرا باید اسکارلت را گرفتار

خودش می‌کرد. راز پنهان او کنجکاوی اسکارلت را بیدار می‌کرد، مثل دری که نه قفلی داشت نه کلیدی. آنچه دور و بر او بود و اسکارلت چیزی از آن نمی‌فهمید او را وا می‌داشت تا اشلی را بیشتر دوست داشته باشد و شگفتی‌ها و استنکاف طلب و عشق، عزم اسکارلت را برمی‌انگیخت که او را فقط برای خود بخواهد. شک نداشت که روزی اظهار عشق او را خواهد شنید زیرا هنوز برای شناختن شکست، بسیار جوان و بسیار بی‌تجربه بود. اکنون این خبر چون غرش تندر فرود آمده بود. اشلی با ملانی ازدواج می‌کرد. نمی‌توانست راست باشد!

چرا، همین هفته پیش هنگامی که در غروب از فیرهیل[1] به سوی خانه می‌راندند اشلی گفت: «اسکارلت، مطلب مهمی دارم که می‌خوام بهت بگم ولی نمی‌دونم چطور باید بگم.»

اسکارلت با وقار و آزرم نگاهش را پایین انداخت، شادی وحشیانه‌ای قلبش را به تپش انداخت، فکر کرد لحظه شاد کامی فرا رسیده است. بعد ادامه داد: «حالا نه، تقریباً رسیدیم خونه، وقت نیست. اوه اسکارلت من چه احمقم!»، و شلاق به اسب کشید و هر دو تا بالای تپهٔ تارا تاختند.

اسکارلت روی کُنده نشسته بود. کلماتی را به خاطر می‌آورد که او را سخت شاد کرده بود، اما حالا ناگهان همان کلمات مفهوم دیگری پیدا کرده بودند، یک مفهوم مکنون. شاید می‌خواست خبر نامزدی‌اش را بدهد!

آه، چه خوب می‌شد پاپا زودتر به خانه باز می‌گشت! دیگر حتی تحمل یک لحظه بلا تکلیفی را نداشت. با بی‌صبری تمام باز هم چشم به راه دوخت و باز هم به سختی ناامید شد.

اینک خورشید آن سوی افق پنهان شده بود و پرتو سرخش، در کرانه جهان، ملایم‌تر می‌نمود. آسمان نیلی به رنگ تخم سینه سرخ، آبی ـ سبز، می‌زد، و سکوت غیرخاکی گرگ و میش روستایی، مخفیانه او را در کام خود فرو می‌کشید. غبارهای سایه‌وار در آن محیط وهم‌انگیز دهقانی سینه‌مال می‌رفتند. شیارهای سرخ و جاده چاک چاک قرمز، رنگ جادویی خود را از دست می‌دادند و به زمینی صاف و تیره بدل می‌شدند. آن سوی جاده، در چراگاه، اسب‌ها، قاطرها و گاوها آرام کنار پرچین‌ها ایستاده بودند، سرشان را بالا گرفته بودند و منتظر کسی بودند که بیاید و آن‌ها را برای شام به اصطبل ببرد. آن‌ها سایه سیاه بیشه‌زاری که چراگاه را محصور می‌کرد دوست

1. Fairhill

نداشتند و گوش خود را با حرکت ناگهانی به سوی اسکارلت راست می‌کردند. گویی از مصاحبت او خوشوقت بودند و تشکر می‌کردند.

در آن گرگ و میش شگفت‌انگیز، کاج‌های بلند رودخانه باتلاقی، که در تابش خورشید بسیار سبز می‌نمودند اکنون در زمینه وسمه‌ای آسمان، سیاه به نظر می‌آمدند. صف طویلی از این غول‌های سیاه، رودخانه تنبل را پشت خود پنهان کرده بودند. روی تپه آن سوی رودخانه، دودکش بلند خانه سفید خانواده ویلکز، آرام در تاریکی حصاری از بلوط‌های کهن پنهان می‌شد، و فقط چراغ‌هایی که برای شام روشن شده بود، چون نقطه‌هایی نورانی حضور خانه را اعلام می‌کرد. رطوبت گرم و معطر بهاری همراه با عطر خیس زمین شخم خورده او را با ملایمت احاطه می‌کردند و تمام چیزهای تازه و سبز، خود را به سوی هوا می‌کشیدند. غروب، بهار و سبزه‌های تازه دمیده در نظر اسکارلت معجزه‌ای شمرده نمی‌شد. در نظر او این زیبایی‌ها مثل هوایی بود که تنفس می‌کرد، مثل آبی بود که می‌نوشید، هیچ گاه زیبایی را از روی هوشمندی در این چیزها ندیده بود مگر در چهرهٔ زنان، اسبان، لباس‌های ابریشمی و اشیاء ملموس. با وجود این تاریک و روشن آرامی که بر وسعت حاصلخیز تارا فرو افتاده بود ذهن مغشوش او را کمی آرام کرد. این زمین را بسیار دوست می‌داشت، بدون اینکه از این علاقه آگاه باشد. این زمین را دوست داشت مثل چهره مادرش زیر نور چراغ، هنگام دعا.

هنوز هیچ اثری از جرالد در خم جاده پیدا نبود. اگر اسکارلت بیش از این منتظر می‌شد مامی قطعاً به جستجویش می‌آمد و او را کشان کشان به خانه می‌برد. همانطور که با نگاهش جادّه تاریک را می‌جست از پایین چراگاه صدای سم اسبی برخاست و اسکارلت دید که اسب‌ها و گاوها با وحشت پراکنده شدند. جرالد اوهارا داشت با آخرین سرعت به سوی خانه می‌رفت.

چهار نعل، روی اسب کشیده و تنه کلفت و پا بلند شکاری خود از تپه بالا آمد، از دور به پسرکی شبیه بود که روی اسبی بزرگ نشسته باشد. باد، موی بلند و سفیدش را به عقب می‌راند. اسب را با فریادهای بلند و ضربات شلاق به تاخت تشویق می‌کرد.

اسکارلت با دلواپسی توام با غروری مهرآمیز او را می‌نگریست، جرالد سوارکار ماهری بود.

اسکارلت با خود فکر کرد، «نمی‌دونم چرا هر وقت چن تا گیلاس می‌زنه دلش می‌خواد از روی پرچین بپره، اونم بعد از اینکه پارسال همینجا سقوط کرد و پاش

شکست. ما فکر می‌کردیم دیگه متنبّه شده. به خصوص وقتی جلوی مادر قسم خورد که دیگه نپره.»

اسکارلت هیچ رودربایستی با پدرش نداشت، صمیمیّت او با پدر بیش از خواهرانش بود. پریدن از روی موانع و پنهان نگه داشتن آن از همسرش نوعی غرور کودکانه به اسکارلت می‌داد ولی در عین حال ناراحت هم بود، به یاد لجبازی‌های خودش با مامی می‌افتاد. از جا برخاست تا بهتر او را ببیند. اسب تنومند به پرچین رسید و ناگهان خود را بالا کشید و چون پرنده‌ای سبکبال از روی آن رد شد. سوار دائماً نهیب می‌زد، شلاق مرتباً فرود می‌آمد، باد هنوز هم موی سفیدش را به عقب می‌راند. جرالد دخترش را که در سایه درختان ایستاده بود ندید. به جاده که رسید عنان راکشید و با محبّت دست برگردن اسب کشید.

با غرور خود را خطاب قرار داد و بالهجه مردم ناحیه میت[1] گفت، «توی این دور و ور هیش کی به پای تو نمی‌رسه، حتی در تمام ایالت.» اگر چه سی و نه سال در آمریکا زیسته بود اما هنوز لهجه خود را داشت. اسب آرام گرفت تا جرالد موهای آشفته، پیراهن به هم ریخته و کراواتی را که پشت گوشش رفته بود مرتب کند. اسکارلت می‌دانست که احتیاط عجولانه او برای این است که با سر و وضع مرتب با همسرش روبرو شود و مثل یک اصیل‌زاده سوار بر اسب راهوار از ملاقات همسایگان به خانه باز گردد. می‌دانست که این فرصت خوبی است تا فکر کند که چطور باید سر صحبت را با پدرش باز کند، بدون اینکه مقصود اصلی‌اش آشکار شود.

با صدای بلند خندید و همانطور که انتظار داشت جرالد متوجه صدا شد و او را شناخت. بعد کمی جلوتر راند و خم شد، چهره برافروخته خود را پیش آورد. با زحمت از اسب به زیر آمد چون زانویش هنوز خوب نشده بود. عنان را زیر بغل گرفت و به طرف اسکارلت آمد.

گونه او را نیشگون گرفت و گفت، «خُب، خانم کوچولو داشتی جاسوسی منو می‌کردی،ها؟ مث خواهرت سوالن. چیزی که به مادرت نمیگی،ها؟»

---

۱. Country Meath. ناحیه‌ای واقع در استان لینستر، ایرلند، کنار دریای ایرلند. قلعه معروف تارا حاکم نشین این ناحیه بود و شاهان این سرزمین در آن اقامت داشتند. در سال ۱۲۹۶، هنگام سلطنت ادوارد اول پادشاه انگلستان، به تصرف این کشور در آمد. وسعت آن ۹۰۳ مایل مربع است. ـ م.

صدایش در عین خشونت، لطف و مهر مخصوصی داشت و اسکارلت زبانش را درآورد و میان دندان‌هایش گرفت و پیش رفت و قبل از هر چیز کراوات او را مرتب کرد. نفس جرالد روی صورت اسکارلت پهن می‌شد و از آن رایحه تند بوربون[1] آمیخته با طعم نعناع استشمام می‌شد. مثل مردان دیگر، همیشه بوی تنباکو، چرم واکس خورده و اسب می‌داد ـ بویی بود مخصوص، آمیخته‌ای از بوهای مختلف که اسکارلت کاملا با آن‌ها آشنایی داشت.

اسکارلت با اطمینان پاسخ داد، «نه پاپا، من مث سوالن اهل جاسوسی نیستم.» بعد کمی عقب‌تر رفت تا سر و وضع او را بهتر تماشا کند.

جرالد مرد کوچک اندامی بود، کمی بیشتر از پنج فوت به نظر می‌آمد. ولی هنگامی که می‌نشست درشتی عضلات شانه و گردنش او را لاغرتر و بلندتر نشان می‌داد. پاهای ورزیده و توانمندش که تنه درشت او را حمل می‌کردند همیشه در چکمه‌های براق و واکس خورده قرار داشت و مثل پسر بچه‌هایی که می‌خواهند پز بدهند کمی گشاد راه می‌رفت. اغلب مردانی که قد کوتاه دارند وقتی می‌خواهند جدّی باشند کمی مضحک به نظر می‌آیند؛ ولی خروس‌های کوچک[2] اندام هم بالاخره برای خودشان در میان مرغ و جوجه‌های خود ارج و قربی دارند، و جرالد اوهارا هم چنین وضعی داشت. هیچ کس پیدا نمی‌شد که عقیده داشته باشد جرالد اوهارا آدم مضحکی است.

شصت ساله بود و موی تابدار و سپیدش چون موجی از نقره می‌درخشید. در صورتش رنگی از هوشمندی دیده می‌شد و بقایای جوانی را هنوز نشان می‌داد، از چشم‌های کوچک و آبی رنگش برقی از شوق و شور شباب بیرون می‌ریخت، مثل جوانانی که پیوسته در شادکامی و خوشبختی زیسته‌اند و هرگز از رنج و محنت خبری ندارند.

از پس سال‌ها جلای وطن، چهره ایرلندی‌اش هنوز ایرلندی باقی مانده بود. صورت گرد، قرمز روشن، بینی کوتاه، دهان گشاد و خلق و خویی مبارزه جو. هرگز خود را با مشکلات زندگی آنچنان درگیر نمی‌کرد. مشکلات برای او مثل کشیدن کارت‌های بد در بازی پوکر بود. هنوز یک ایرلندی باقی مانده بود.

---

۱. نوعی ویسکی ـ م

۲. Bantam Cock . خروسی است کوچک اندام که در شهر بانتام از شهرهای جاوه پرورش می‌یابد. ـ م.

در زیر این ظاهر نتراشیده، قلبی رئوف و مهربان می‌تپید. رنج و محنت دیگران برایش قابل تحمل نبود، طاقت دیدن مجازات بردگان را نداشت؛ حتی از ناله بچه گربه‌ها و گریه کودکان ناراحت می‌شد .اما از اینکه دیگران به ضعف‌هایی از این دست پی ببرند وحشت داشت. هر کسی که با او آشنا می‌شد بعد از پنج دقیقه به مهربانی و رحم و شفقت او پی می‌برد؛ اما وقتی خصوصیت‌های ذاتی‌اش کشف می‌شد، سخت بر می‌آشفت. دوست داشت وقتی صدایش را بلند می‌کند و فرمانی می‌دهد، همه از ترس به خود بلرزند و دستوراتش را فوراً اجرا نمایند. امّا در سراسر املاک تارا تنها یک صدا بود که از آن اطاعت می‌شد ـ صدای آرام و نرم همسرش الن، و جرالد این مسئله را هرگز به خود هموار نکرده بود. این رازی بود که جرالد هرگز از آن سر در نمی‌آورد. الن اوضاع را طوری ترتیب می‌داد که همه به ظاهر از دستورات جرالد اطاعت کنند. کارها به نحوی انجام می‌شد که جرالد تصوّر می‌کرد این همه نظم و ترتیب از وجود او صادر می‌شود.

اسکارلت کمتر از دیگران تحت تأثیر حرارت و داد و فریاد و خشم پدرش قرار می‌گرفت. او بزرگترین فرزند خانواده بود و جرالد اطمینان داشت که بعد از این سه فرزند، دیگر بچه دیگری نخواهد داشت، دلش می‌خواست یک پسر داشته باشد و چون نداشت با اسکارلت همچون پسر بزرگ خانواده رفتار می‌کرد. اسکارلت هم از این رفتار بسیار راضی بود چون طبعاً بیشتر از خواهران دیگرش شبیه پدر بود. خواهران دیگر یکی کارین[1] بود که نام اصلی او را کارولین آیرین[2] گذاشته بودند و دیگری سوالن[3] رؤیایی که اسم واقعی‌اش سوزان الینور[4] بود و به زیبایی و رفتار زنانه خود بسیار افتخار می‌کرد.

در این میان، بین اسکارلت و پدرش یک پیمان وجود داشت که علاقه و محبت بیشتری را به وجود آورده بود. اگر جرالد می‌دید که دخترش بجای اینکه نیم مایل راه طی کند تا از دروازه اصلی وارد شود از پرچین می‌پرید، یا تا دیر وقت روی پله‌ها نشسته و با پسری حرف می‌زند او را شخصاً به شدت تنبیه می‌کرد اما در این مورد اصلا حرفی به الن یا مامی نمی‌زد. اسکارلت هم اگر می‌دید که پدرش با وجود قولی که داده، سواره از پرچین می‌گذرد یا مبلغی در پوکر می‌بازد، بر خلاف سوالن راز را نزد خود نگه می‌داشت. هر دو به این نتیجه رسیده بودند که افشای رازها از جانب آن

1.Careen
2. Carolin Irene
3. Suellen
4. Susan Elinor

دو نتیجه‌ای جز ناراحتی مادر ندارد و هیچکدام نمی‌خواستند همسر و مادر خود را آزار دهند.

در روشنایی کاهنده غروب، اسکارلت پدرش را نگاه می‌کرد و بدون اینکه علت آن را بداند در حضور او خود را آرام و دلگرم احساس می‌کرد. در وجود پدر چیزی زمینی و حتی خشن وجود داشت که او را جذب می‌کرد. اگر چه از آن دخترهای موشکاف به حساب می‌آمد، ولی دلیل این کشش و همنوایی را درک نمی‌کرد. نمی‌توانست درک کند که علیرغم توجه و تربیت منظم الن و مامی، هنوز نقاط ضعفی در او بود که شباهت بسیاری به ضعف‌های پدرش داشت.

«حالا دیگه سرو وضعت مرتب شد. دلم نمی‌خواد کسی فکر کنه که تو باز قولت رو فراموش کردی، مگه اینکه خودت بخوای پُز بدی. ولی فکر می‌کنم دیگه بعد از اینکه پارسال همین جا پات شکست ـ»

«خُب دیگه بسه لعنتی، کار من به کجا رسیده، حالا دیگه دخترم به من میگه بپر یا نپر» در حالی که با صدای بلند صحبت می‌کرد دوباره گونه اسکارلت را نیشگون گرفت. «این دست و پا و گردن مال خودمه، دلم می‌خواد بشکنم، به کسی چه مربوط، راستی، خانوم کوچولو، جنابعالی بدون شال اینجا چیکار می‌کنین؟»

اسکارلت درک می‌کرد که پدرش می‌خواهد از شر این موضوع خسته کننده راحت شود، دستش را در بازوی او حلقه کرد و گفت: «منتظر تو بودم پاپا. نمی‌دونستم اینقدر دیر میای. می‌خواستم بدونم دیلسی رو بالاخره خریدی یا نه؟»

«البته که خریدمش، اما ورشکست شدم. هم خودشو خریدم هم دختر کوچولوشو، پریسی[1]. جان ویلکز می‌خواس اونارو همینجوری مفتی بده، اما قبول نکردم، گفتم جرالداوهارا همیشه در معامله رعایت دومتی‌ها رو می‌کنه. بالاخره راضیش کردم هر دوشون رو سه هزار دلار بده.»

«خدای من، پاپا، سه هزار دلار؟ تو که مجبور نبودی پریسی رو هم بخری!»

«مث اینکه دوباره دخترم داره از من ایراد می‌گیره.» لحنش کمی ملامت‌آمیز بود. «پریسی دختر کوچولوئیه ـ»

اسکارلت به آرامی گفت: «آره، دیدمش خیلی هم لوسه جونور احمق. و تنها دلیلی که اونو خریدی این بود که دیلسی از تو خواست.»

جرالد سرش را پایین انداخت، کلافه بود. در چنین مواقعی اسکارلت معمولاً

1. Prissy

می‌خندید تا ناراحتی را از دل او بیرون کند.

جرالد گفت: «خُب، چیکار می‌تونستم بکنم، اگه این بچه رو نمی‌خریدم مادرش شب و روز زار می‌زد، اونوقت برای ما چه ارزشی داشت؟ خب این هم برای خود من تجربه‌ای شد، دیگه اجازه نمیدم سیاهای ما با سیاهای مزرعه‌های دیگه ازدواج کنن. اینجور معامله‌ها آدمو ورشکست می‌کنه. خُب دیگه، راه بیفت خانم کوچولو، دیر شده، بریم خونه شام بخوریم.»

سایه‌ها اکنون تیره‌تر بودند، آخرین انوار سبز رنگ، آسمان را ترک کرده بودند و خنکی سبکی داشت جای عطر بهاری را می‌گرفت. اما اسکارلت درنگ می‌کرد، نمی‌دانست چطور باید موضوع صحبت را به اشلی بکشاند طوری که سوءظن پدر برانگیخته نشود. کار سختی بود، زیرا اسکارلت در این کار اصلا مهارت نداشت؛ جرالد هم چون او از این مهارت بی‌بهره بزد و نمی‌توانست استادانه در او نفوذ کند، با این وجود، نفوذ اسکارلت در او بیشتر بود و جرالد به ندرت در این کار توفیق می‌یافت.

«خُب، در دوازده بلوط چه خبر بود؟»

«خبری نبود، مث همیشه. کید کالورت اونجا بود. وقتی کار معامله دیلسی تموم شد همه تو سرسرا نشستیم و چن گیلاس عرق خرما خوردیم. کید تازه از آتلانتا برگشته، آتلانتا وضع خوبی نداره، اونجا همه راجع به جنگ صحبت می‌کنن و ـ»

اسکارلت آهی کشید. جرالد می‌رفت که دوباره مسئله جنگ را پیش بکشد و ساعت‌ها درباره آن حرف بزند. به سرعت موضوع را عوض کرد.

«راجع به مهمونی فردا چیزی گفتن؟»

«حالا که فکر می‌کنم می‌بینم که راجع به فردا هم صحبت کردیم. میس ـ اسمش چی بود ـ اون دختر کوچولو و شیرینی که پارسال اینجا بود، تو می‌شناسیش، دخترخاله اشلی است ـ آها، یادم افتاد. ملانی هامیلتون، اسمش همینه ـ اون و برادرش چارلز تازه از آتلانتا اومدن و ـ»

«اوه، پس اومدن.»

«آره، اومدن. دخترک شیرین و ساکتیه، بر خلاف زن‌های دیگه در مورد خودش حرف نزد. راه بیا دختر، فس فس نکن. مادرت ممکنه ناراحت بشه و دنبال ما بفرسته.»

قلب اسکارلت از این خبر ناگهان فرو ریخت. امیدوار بود حادثه‌ای، ملانی را در

آتلانتا نگه دارد، جایی که باید باشد. و حالا می‌دید که برخلاف خواست او، پدرش هم او را می‌ستاید و از خلق و خوی آرامش تعریف می‌کند.

«اشلی هم اونجا بود؟»

جرالد دستش را از دست دخترش خارج کرد و مستقیماً در چهرهٔ او خیره شد. «بله، اونم بود. و اگه برای همین اومدی اینجا دنبال من، پس چرا اینقدر مِن مِن می‌کنی و از این شاخ به اون شاخ می‌پری؟»

اسکارلت چیزی برای گفتن نداشت فقط احساس کرد صورتش ناگهان قرمز شد. «خُب، حرف بزن.»

ساکت بود وهیچ نمی‌گفت. دلش می‌خواست آنقدر جرأت داشت که به او فرمان دهد همه چیز را بگوید.

«اَشلی اونجا بود و حال تو را هم پرسید، خواهراشم همینطور، گفتن خیلی دلشون می‌خواد فردا تو رو تو مهمونی ببینن، من هم قول دادم که حتماً میری.» و با عصبانیت ادامه داد: «و حالا، دختر، موضوع تو و اشلی چیه؟»

«چیزی نیس.» جوابش کوتاه بود. خودش را به پدر چسباند و به او درآویخت. «بریم خونه پاپا.»

پدر نگاهش کرد. «خوبه، حالا این تویی که اصرار داری بری خونه. اما من همینجا می‌ایستم تا بفهمم موضوع چیه. حالا که فکرشو می‌کنم می‌بینم که این روزا خیلی عوض شدی. اشلی به تو چیزی گفته؟ پیشنهاد ازدواج کرده؟»

جواب اسکارلت مختصر بود، «نه.»

جرالد گفت، «پیشنهاد هم نمی‌کنه.»

در وجود اسکارلت ناگهان شعله‌های خشم زبانه کشید. جرالد با حرکت دست او را آرام کرد.

«زبونتو نگه‌دار، دختر خانم! امروز بعد از ظهر از جان ویلکز شنیدم که اشلی می‌خواد با این میس ملانی ازدواج کنه. این خبر فردا اعلام میشه.»

دست‌های اسکارلت جدا شد. پس حقیقت داشت. پارگی شدیدی در قلبش احساس کرد، گویی جانوری وحشی او را دریده است. به چشم‌های پدر نگاه کرد، کمی ترحم در آنها دید، دردی که در آنها می‌دید از مشکلی برمی‌خاست که چاره‌ای برایش وجود نداشت. جرالد، اسکارلت را دوست داشت. مایل نبود دختر محبوبش را این چنین دچار مشکلی کودکانه ببیند، راه حلی برایش نداشت و همین

به شدت او را ناراحت می‌کرد. الن جواب همه چیز را داشت. اسکارلت باید مشکل خود را نزد او می‌برد.

مثل همیشه که هیجان زده می‌شد فریاد زد: «فقط خودتو مسخره کردی یا ـ همه مارو؟ نکنه دنبال مردی دویدی که تو رو دوست نداره؟ اونم وقتی که همه جوون‌های این ناحیه از خدا می‌خوان با تو ازدواج کنن.»

خشم و غرور پایمال شده، درد را از او دور کرد.

«هیچ وقت دنبالش ندویدم. فقط ـ از این خبر تعجب کردم.»

جرالد در مقابل او ایستاد و گفت: «دروغ میگی!» کمی مهربانی هم از لحنش حس می‌شد. «متأسفم، دختر. به هر حال تو هنوز بچه‌ای، البته مشکلات دیگه‌ای هم هس.»

اسکارلت با صدای گرفته‌ای گفت: «مادر وقتی با شما ازدواج کرد فقط پونزده سالش بود، من شونزده سالمه.»

جرالد گفت: «مادرت فرق می‌کرد. اون مث تو دمدمی مزاج نبود. حالا راه بیفت، دختر، خوشحال باش، من هم قول میدم هفته دیگه ببرمت به چارلزتون تا خاله اولالی[1] رو ببینی و سرو صدایی رو هم که دورو بر قلعه سامتر راه افتاده نشونت بدم، در عرض یک هفته اشلی رو فراموش می‌کنی.»

اسکارلت با خود گفت: «فکر می‌کنه من بچه‌ام.» غم و خشم ترکیب عجیبی در ذهنش به وجود آورده بودند.

«فقط در فکر اینه که یک اسباب بازی تازه برام دست و پا کنه شاید که من این ضربه‌ها رو فراموش کنم.»

جرالد آمرانه گفت: «حالا هم برای من لب ورنچین، اگه شعور داشتی تا حالا با استوارت یا برنت تارلتون ازدواج کرده بودی. خوب فکر کن دختر. با یکی از این دوقلوها ازدواج کن، تا املاک ما یکی بشن، اونوقت جیم تارلتون و من برای شما یک خونه‌قشنگ می‌سازیم، درست‌جایی‌که‌کشتزارها به‌هم‌می‌رسن، در یک‌بیشهٔ کاج و ـ»

اسکارلت فریاد زد: «با من مث یه بچه رفتار نکن! من نمی‌خوام به چارلزتون برم یا خونه داشته باشم یا با دوقلوها ازدواج کنم. فقط می‌خوام ـ» حرفش را برید ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

صدای جرالد به طرز عجیبی آرام بود، شمرده حرف می‌زد و کلمات را از انبار ذهنش بیرون می‌کشید، کلماتی که کمتر از او شنیده شده بود.

---

1. Eulalie

«بله، فقط می‌خوای با اشلی ازدواج کنی، ولی اونو به دست نمیاری. اگر می‌خواست با تو ازدواج کنه، بدون شک من رضایت نمی‌دادم، به خاطر دوستی‌هایی که میان من و جان ویلکز وجود داره.»

به چشمان ترسان او نگریست و ادامه داد: «من دلم می‌خواد دخترم خوشبخت بشه و تو با اون خوشبخت نمی‌شی.»

«آه، میشم! میشم!»

«خوشبخت نمیشی، دختر. خوشبختی وقتی به وجود میاد که زن و شوهر مث هم باشن.»

اسکارلت ناگهان احساس کرد که دلش می‌خواهد گریه کند، «ولی شما خوشبخت شدید، تو و مادر که مث هم نیستین.» دیگر به حرفش ادامه نداد، می‌ترسید برای گستاخی‌اش سیلی بخورد.

جرالد به آرامی به سخنش ادامه داد، دنبال کلمات می‌گشت. «خانواده ویلکز با همسایه‌های دیگه ما فرق دارن ـ با هر خانواده‌ای که من تا حالا شناختم فرق دارن. این‌ها مردم عجیبی هستن، و بهتره که توی فامیل خودشون ازدواج کنن و چیزهای عجیب رو برای خودشون نگه دارن.»

«چرا، پاپا، اشلی اونجور ـ»

«ساکت باش، دخترک! من نمی‌خوام بر علیه این جوانک حرف بزنم، چون ازش خوشم میاد. وقتی میگم عجیب، مقصودم دیوونه نیس. اون عجیبه، ولی نه مث کالورت‌ها که هر چی دارن رو اسب‌ها شرط‌بندی می‌کنن، یا مث تارلتون‌ها که در هر زایمان یکی یا دو تا عرق خور بیرون میندازن، یا مث فونتین‌ها، آدم‌های بی‌پروا و بی‌شعوری که برای مختصر چیزی آدم می‌کشن. فهمیدن این چیزهای عجیب آسونه. البته، خدا به من محبت داشت وگرنه ممکن بود من هم همهٔ این کارها رو بکنم. منظورم این نیس که اگه زن اشلی بشی ممکنه دنبال زن‌های دیگه بیفته یا تو رو کتک بزنه. اگه این کارها رو بکنه، باز هم تو خوشبختی یا لااقل معنی این کارهاشو می‌فهمی. اما اون یه جور دیگه‌ای عجیبه. اصلا نمیشه فهمید. من ازش خوشم میاد، ولی حرف هاش برام سرو تهی نداره. حالا، برام بگو دخترک تو از کارهای بی‌معنی اون مث کتاب خوندن، شعر گفتن، موسیقی و نقاشی چیزی می‌فهمی؟ از این دیوونه بازی‌ها سر در میاری؟»

اسکارلت از روی ناشکیبایی فریاد زد: «اوه، پاپا اگه باهاش ازدواج کنم همهٔ این

چیزها رو تغییر میدم!»

جرالد با عصبانیت گفت: «آه، تغییر میدی، میتونی؟ پس تو چیزی از زندگی یک مرد نمی‌دونی، اشلی رو رها کن. هیچ زنی تا حالا نتونسته کوچکترین تغییری در شوهرش به وجود بیاره، اینو فراموش نکن، و تغییر افراد خانواده ویلکز ـ غیر ممکنه، دخترا همه خانواده اینجوری هستن، همیشه همینجور بودن. و احتمالاً هم خواهند بود. من بهت میگم که اونا اصلا عجیب به دنیا اومدن. از اینجا می‌کوبن میرن نیویورک و بوستن برای دیدن اپرا و تابلوهای نقاشی. سفارش کتاب‌های فرانسه و آلمانی به یانکی‌ها میدن! و می‌شینن این کتاب‌ها رو می‌خونن و خیال‌پردازی می‌کنن، خدا می‌دونه دربارهٔ چی، وقتی می‌خوان یک خورده بهتر باشن میرن شکار یا پوکر بازی می‌کنن، یعنی کارهایی که هر عاقلی می‌کنه.»

اسکارلت با خشم به آنچه که درباره زن صفتی اشلی به تمسخر می‌گفتند اشاره کرد و گفت: «هیچ مردی در این ناحیه بهتر از اشلی سواری نمی‌کنه، هیچ کس، شاید فقط پدرش. و اما درباره پوکر، مگه همین اشلی نبود که هفته پیش در جونز بورو دو هزار دلار از شما برد؟»

جرالد به آرامی گفت: «پسرهای کالورت دوباره فضولی کردن، دیگه قرار نبود مقدارشو بدونی. اشلی میتونه پا به پای بهترین سوار کار بیاد، پا به پای بهترین پوکرباز بیاد ـ اون منم دخترک! انکار نمی‌کنم که در مشروب خوری می‌تونه تارلتون‌ها را از پا بندازه. اون همهٔ این کارها رو می‌تونه بکنه، امّا نه از ته دل، اینه که میگم عجیبه.»

اسکارلت ساکت شد، دلش فرو ریخت. از این آخری دیگر نمی‌توانست دفاع کند، زیرا می‌دانست حق با جرالد است. اشلی تمام این تفریحات را از ته دل انجام نمی‌داد. او به کارهای مورد علاقه مردم، واقعاً علاقه نشان نمی‌داد.

جرالد مفهوم سکوت او را خوب می‌دانست. بازویش را به آرامی نوازش کرد و فاتحانه گفت: «خُب، اسکارلت، این حقیقت رو قبول داری. با شوهری مثل اشلی چه کار می‌خواهی بکنی؟ اونا ماه زده[1] اند، همه ویلکزها.» و بعد با چاپلوسی ادامه داد: «وقتی به تارلتون‌ها اشاره کردم، نخواستم اون‌ها رو به تو تحمیل کنم. اونا جوون‌های خوبی هستن. ولی اگه کید کالورت رو قبول کنی، من هم حرفی ندارم. کالورت‌ها آدم‌های خوبی هستن، همشون، حتی اون پیرمرد که با یک زن یانکی ازدواج کرده. و

---

۱. Moonstruck. آدمی که کارهای عجیب و غریب از او سر می‌زند. کارهایی می‌کند که موافق رسم و عرف نیست. مفهوم دیگرش آدمی است که حتی شده باشد گاه خُل هم معنی می‌دهد. ـ م

وقتی من مُردم ـ حرف نزن، عزیزم، گوش بده! تارا رو برای تو وکید میذارم.»

اسکارلت با خشم فریاد زد، «من کیدرو حتی توی یک سینی نقره هم نمی‌خوام، دلم نمی‌خواد اونو به من تحمیل کنین! تارا یا هر ملک دیگه‌ای رو هم نمی‌خوام. کشتزارها ارزشی ندارن وقتی ـ»

می‌خواست بگوید، «وقتی نمی‌تونی مردی رو که می‌خوای داشته باشی.»

اسکارلت هدیه جرالد را که به شیوهٔ شوالیه‌ها تقدیم شده بود ردکرد، هدیه‌ای که بعد از الن عزیزترین چیز او به شمار می‌رفت. با صدایی که به غرش شباهت داشت فریاد کشید:

«اسکارلت اوهارا، این تویی که اینجا ایستادی و به من میگی تارا ـ زمین ـ هیچ ارزشی نداره؟»

اسکارلت با کله شقی تصدیق کرد. دلش بیش از آن شکسته بود که به خشم پدر اهمیت بدهد.

«زمین تنها چیزی در دنیاست که به همه چیز می‌ارزه.»

از خشم فریاد می‌زد و دست‌های کلفت و بازوهای کوتاه خود را در هوا تکان می‌داد. «چون تنها زمین در این دنیا باقی می‌مونه، و تو هیچ وقت نباید اینو فراموش کنی! تنها چیزی که ارزش کار کردن، جنگیدن و مردن رو داره.»

اسکارلت با نفرت گفت: «آه، پاپا، مث یک ایرلندی حرف می‌زنی.»

«ایرلندی بودن باعث خجالت منه ؟نه، من بهش افتخار می‌کنم، اینو هم فراموش نکن دخترک، که تو هم نیمه ایرلندی هستی! و برای هر کس که یک قطره خون ایرلندی تو رگ‌هاش باشه، زمین مثل مادر می‌مونه. در این لحظه تو باعث شرم من شدی. من به تو زیباترین زمین دنیارو دادم ـ کاونتی میت در اون سرزمین باستانی ـ و تو در مقابل چکار می‌کنی؟ اهانت می‌کنی.»

جرالد می‌رفت که سخنرانی خود را به فریادهای خشم‌آلود تبدیل کند ولی چیزی غم‌انگیز در چهره اسکارلت، مانع شد.

«ولی تو جوونی، عشق به زمین حتماً به سراغت میاد. اگه ایرلندی هستی، از این عشق نمی‌تونی فرار کنی. مثل یک بچه دلواپس بازیچه‌های خودتی. وقتی بزرگتر شدی، می‌بینی که این... حالا تصمیمتو درباره کید یا دوقلوها یا حتی پسرهای مونرو بگیر، و می‌بینی که من چقدر دارم باهات راه می‌یام.»

«اوه پاپا!»

جرالد دیگر تحمل این حرف‌ها را نداشت. از اینکه باید بار این مشکل را به دوش بکشد آزار می‌دید. احساس تأسف می‌کرد. با وجود اینکه بهترین جوانان ناحیه را به علاوه تارا به او هدیه کرده بود، باز هم اسکارلت ناراضی می‌نمود. انتظار داشت هدیه‌اش با شوق و بوسه پذیرفته شود.

«خب، دیگه اخم نکن دختر، برای من اهمیت نداره که تو با کدوم مرد ازدواج می‌کنی. این آدم هر کس هست باید یک نجیب‌زاده جنوبی مغرور باشه. عشق برای زن‌ها، بعد از ازدواج به وجود میاد.»

«اوه پاپا، این یک طرز فکر ایرلندیه!»

«طرز فکر خوبی هم هس! این کار آمریکایی‌هاس که به‌خاطر ازدواج عاشقانه، این‌ور و اون‌ور پرسه بزنن، مث نوکرها، مث یانکی‌ها. بهترین ازدواج وقتیه که شوهر رو پدر و مادر برای دخترشون پیدا کنن. وگرنه دختر چشم و گوش بسته‌ای مث تو چطور می‌تونه بین مرد خوب و مرد بد فرق بذاره؟ به خانواده ویلکز نگاه کن. چه چیزی نسل اونارو این طور مغرور و قوی نگه داشته؟ برای اینکه تو خودشون ازدواج می‌کنن. با فامیل خودشون. با آدم‌هایی مث خودشون.»

اسکارلت فریاد زد: «آه.» رنج گرانباری دوباره اسکارلت را در خود گرفت. حرف‌های جرالد آن حقیقت وحشتناک و ناگزیر را دوباره نشان داد. جرالد به صورت بر افروخته او نگریست، پاهای خود را از روی بی‌قراری تکان می‌داد.

جرالد پرسید: «نمی‌بینم گریه کنی.» ناشیانه دستش را زیر چانه اسکارلت گذاشت، سعی کرد صورتش را بالا بیاورد. در چهره خودش نیز شیارهای اندوه و تزحم مشاهده می‌شد.

اسکارلت با غضب فریاد زد: «نه.» از او دور شد.

«دروغ میگی، ولی من خوشم میاد. خوشحالم که این غرور در تو هست، دختر. دلم میخواد فردا تو مهمونی هم، همین طور مغرور باشی. دلم نمی‌خواد مردم پشت سرت حرف بزنن و بهت بخندن و برات غصه بخورن که عاشق مردی شدی که نمی‌تونه جز یک دوستی ساده چیز دیگه‌ای بهت بده.»

اسکارلت با اندوهی که در دل داشت فکر کرد: «اوه، یک عالمه چیز به من یاد داد. با جرأت میگم. کاش می‌تونستم بگم .فقط اگه یه کمی دیگه وقت داشتم، می‌تونستم وادارش کنم که بگه دوستم داره ـ اوه چی می‌شد اگه این ویلکزها تو خودشون ازدواج نمی‌کردن، چی میشد اگه این رسم رو نداشتن!»

جرالد بازویش را گرفت و به طرف خود کشید.

«حالا دیگه بریم خونه شام بخوریم. حرف‌هایی هم که زدیم پیش خودمون می‌مونه. من چیزی به مادرت نمی‌گم ـ تو هم نباید بگی. دماغت رو هم بگیر دختر.»

اسکارلت با دستمالی که از خشم پاره‌اش کرده بود دماغش را گرفت. هر دو در تاریکی بازو در بازو به سوی خانه به راه افتادند، اسب هم به آهستگی دنبالشان می‌رفت. نزدیک خانه، وقتی قامت سایه‌وار مادرش را روی ایوان دید احساس کرد که دلش می‌خواهد دوباره حرف بزند. مادر، کلاه و شال و دستکش پوشیده بود. پشت سرش مامی ایستاده بود، رنگی صاعقه‌وار در چهره‌اش مشاهده می‌شد. در دستش کیف چرمی الن اوهارا دیده می‌شد که معمولاً داروها و وسایل زخم‌بندی خود را برای معالجه بردگان در آن می‌گذاشت. لب‌های کلفت و آویخته او از خشم متورم شده بود، هنگام خشم لب زیرین خود را آن‌قدر گاز می‌گرفت که باد می‌کرد. اسکارلت می‌دانست که مامی از چیزی عصبانی است که مطابق میلش نیست.

وقتی آن دو در جاده ظاهر شدند، الن گفت: «این شما هستید آقای اوهارا؟» الن از نسلی بود که پس از هفده سال زندگی مشترک و به دنیا آوردن شش فرزند هنوز به آداب و تشریفات اهمیت زیادی می‌داد ـ «آقای اوهارا متأسفانه در منزل اسلاتری یک بیمار هست. بچه اِمی[1] به دنیا آمده، اما دارد می‌میرد. باید حتماً تعمید شود. من دارم با مامی به آنجا می‌روم تا ببینم چه می‌توانم بکنم.»

صدایش لحن خواهش داشت، البته او می‌دانست شوهرش موافقت خواهد کرد امّا این خواهش طبعاً جرالد را خشنود می‌کرد.

با این وجود داد و فریاد جرالد بلند شد، «تو رو به خدا اون آشغال‌های سفید چرا باید بیان سراغ تو، اون هم درست سرشام. من باید خبرهایی رو که از آتلانتا رسیده، درباره جنگ، برات تعریف کنم! خیلی خُب، برو خانم اوهارا. می‌دونم که اگه اتفاقی بیفته و تو برای کمک نری شب سر راحت روی بالش نمیذاری.»

«ممکن نیس خانوم بتونه راحت بشینه. اگه شبا هم برای سیاه‌های بدبخت یا آشغال‌های سفید اتفاقی بیفته، اون حتماً باید بره وگرنه از غصه خوابش نمی‌بره.» مامی همچنان غر می‌زد و به سوی کالسکه‌ای که پایین پله‌ها ایستاده بود می‌رفت.

الن با دستی که دستکش داشت گونه اسکارلت را نوازش کرد. «عزیزم سر شام تو به جای من پذیرایی کن.»

1. Emmie

با وجود این‌که دردی بزرگ در جان داشت، باز هم مثل همیشه تحت تأثیر جادوی نیرومند نوازش‌های مادر قرار می‌گرفت. رایحه آرامش بخش بهار نارنج که از لباس ابریشمی خش خش کننده‌اش متصاعد بود افسونی داشت که او را از خود بی‌خود می‌کرد. رایحه مطبوع الن اوهارا در نظر اسکارلت معجزه‌ای بود، معجزه خانه، که حرمتی داشت و او را مجذوب و آرام می‌کرد.

جرالد همسرش را در سوار شدن به درشکه کمک کرد و به سورچی دستور داد که در راندن احتیاط کند. توبی[1] که مدت بیست سال مهتر اسب‌های اوهارا بود، از این سفارش کمی ناراحت و درهم شد، انتظار نداشت پس از این همه سال او را با وظیفه خود آشنا کنند. مامی پهلوی او نشسته بود و هر دو تصویری زنده امّا عبوس از آفریقاییان واقعی بودند.

جرالد با خشم گفت: «اگه این همه کمک به این اسلاتری آشغال نکرده بودم مجبور نبودند پولشون را جای دیگه خرج کنند. همیشه توی این فکر بودند اون چند جریب زمین باتلاقی‌شون رو به من بفروشن. اگه خریده بودم این منطقه از شر اونا راحت می‌شد.» بعد ناگهان چهره‌اش باز شد، همان حالت شوخ و شاد همیشگی به او بازگشت. «بیا دختر، بیا بریم و به پورک بگیم عوض اینکه دیلسی رو بخرم خودشو به جان ویلکز فروختم.»

افسار اسبش را که هنوز در دست داشت به پسرک سیاهی که همانجا ایستاده بود داد و از پله‌ها بالا رفت. در این لحظه افسردگی و دلشکستگی اسکارلت را فراموش کرده بود و همه حواسش را به شوخی با پورک داده بود. به دنبال او اسکارلت به آرامی از پله‌ها بالا رفت، گویی پاهایش توان نداشت. فکر می‌کرد تفاوتی که میان او و اشلی وجود دارد عجیب‌تر از عدم تناسب پدرش با الن روبیلار اوهارا نیست. مثل همیشه متحیّر بود که پدر پر سرو صدا و شلوغ و بی‌حس و حال او چطور توانسته با زنی مثل مادرش ازدواج کند، کمتر زوجی بودند که این همه از نظر رفتار، تفکّر و عادت با هم متفاوت باشند.

1. Toby

فصل سوّم

الن اوهارا سی و دو ساله بود، و مطابق آداب آن زمان، زنی میانه سال به شمار می‌رفت، زنی که شش فرزند به دنیا آورده بود و سه تای آن‌ها را دفن کرده بود. زنی بود بلند قامت که یک سرو گردن از شوهر پر شروشور و آتشی خود بلندتر بود. بسیار با وقار و ظریف می‌نمود، امّا دامن مواج و چرخانش قامت بلند او را کمی کوتاه‌تر نشان می‌داد. گردن ظریفش که از میان پیراهن تافته سیاه رنگش جلوه‌گر بود به رنگ مرمر، و گیسوان پرپشتش در آن توری ظریف سیاه، بر متانت و وقارش می‌افزود. از مادر فرانسوی‌اش که همراه والدین خود در انقلاب هاییتی در ۱۷۹۱، آواره شده بود چشمانی سیاه و مورب، مژگانی کشیده و گیسوانی بلند و انبوه و سیاه به ارث برده بود و از جانب پدرش که سرباز ناپلئون بود وارث بینی بلند و کشیده و آرواره مربع بود که چانه‌ای خوش حالت به حلاوت صورتش می‌افزود. اما نگاه با وقار و مغرورش فقط حاصل تجربه‌های زندگی بود، حالتی داشت که در آن از خود پسندی اثری مشاهده نمی‌شد، آمیخته‌ای بود از مهربانی، توازن، بزرگ منشی و اندیشه مستحکم و رفیع.

زنی بود با زیبایی برجسته، تابشی در نگاه، گرمی و لطفی در لبخند و موسیقی موّاجی در صدا، که در گوش و چشم افراد خانواده و همه مستخدمان، تصویری خوشایند و دلنواز می‌آفرید. آهنگ کلماتش به مردم ساحل‌نشین جورجیا شبیه بود، با گرمی خاصی ادای سخن می‌کرد و اصلاً لهجه فرانسوی نداشت. صدایش هرگز به فرمان بلند نمی‌شد. خدمتکاران و دخترانش هرگز سراغ نداشتند که او اکیداً کسی را مورد خطاب قرار دهد و فرمان‌های تند و شدید صادر کند، با این وجود تمام خواسته‌هایش فوراً در سراسر املاک پهناور تارا به اجرا در می‌آمد، در حالی که چه بسیار پیش آمده بود که فریادهای آتشین شوهرش خریداری نداشت.

تا آنجا که اسکارلت به یاد داشت، مادرش همیشه همینطور بود، صدایی گرم و لطیف، چه در موقع تشویق و چه به هنگام تنبیه. رفتاری موثر و آرام، با مشکلات و گرفتاری‌هایی که در اداره امور آن خانه بزرگ داشت، از خصوصیات موثر او محسوب می‌شد. عجیب بود که این آرامش با وجود از دست دادن سه پسر هنوز چون ستونی استوار بر جای مانده بود. اسکارلت هرگز مادرش را بیکار نمی‌دید. جز

در موارد صرف ناهار و یا رسیدگی به امور مالی و محاسبات کشتزارها و پرستاری بیماران، بقیه اوقات می‌نشست و خود را با بافتنی سرگرم می‌کرد. در حضور دوستانی که به ملاقاتش می‌آمدند قلابدوزی می‌کرد امّا اوقات دیگر را به دوختن پیراهن‌های پارهٔ جرالد و دختران و گاهی بردگان می‌پرداخت. اسکارلت به یاد نداشت که مادرش را بدون انگشتانهٔ طلا دیده باشد، همیشه دخترک سیاهی با جعبهٔ دوخت و دوز کنار او حاضر بود و با او از این اتاق به آن اتاق می‌رفت، حتی هنگامی که الن برای سرکشی به آشپزخانه یا نظارت بر کار رخت‌شوها می‌رفت دخترک سیاه دنبالش بود.

هرگز مادرش را بدون آرایش معمول روزانه ندیده بود، هیچ وقت بی‌حوصله و عبوس نبود، همیشه کامل به نظر می‌آمد، چه شب و چه روز. لباس پوشیدنش برای شب‌نشینی‌ها و میهمانی‌ها و یا حتی برای شرکت در جشن سالانه مالکان در جونزبورو، دو ساعت طول می‌کشید. مامی و دو مستخدمه دیگر او را آن طور که دلخواهش بود می‌آراستند اما اگر تعجیلی در کار بود، آراستن به سرعت صورت می‌گرفت.

اسکارلت که اتاقش مقابل اتاق مادر در سرسرا قرار داشت از کودکی با صدای پاهای برهنه مستخدمان که روی تخته‌های کلفت می‌دویدند آشنا بود. این مستخدمین در ساعت‌های شب یا سحرگاه می‌آمدند و آهسته در می‌زدند، یا با صدایی آرام او را صدا می‌کردند که خبر بدهند کودکی به دنیا آمده یا نیازمندی، کمک می‌خواهد. مثل هر بچه‌ای، اسکارلت هم گاهی پاورچین و آرام به اتاق مادرش نزدیک می‌شد و از لای در می‌دید که نفیر خواب پدر به گوش می‌رسد و مادر در نور شمع لباس می‌پوشد تا در آن ساعت شب با جعبهٔ داروهای خود برای کمک به بیماران از خانه خارج شود.

وقتی پایین پله‌ها می‌رسید مستخدمان را مؤکد امّا آرام خطاب می‌کرد و می‌گفت: «هیس، سر و صدا نکنین، آقای اوهارا بیدار می‌شه. اونا اینقدر مریض نیستن که بمیرن.»

خزیدن مجدد اسکارلت در بستر، با اینکه می‌دانست مادرش در خانه نیست و برای کمک به نیازمندان رفته است، خوشی و لذتی در بر داشت و همه چیز به خوبی می‌گذشت.

صبح، بعد از اینکه تمام شب را بالای سر بیماری به سر آورده بود یا چون یک قابله کودکی را به دنیا آورده بود، آن زمان که دکتر فونتین پیر و دکتر فونتین جوان تازه

داشتند پس از استراحت شبانه، به سر کار خود می‌رفتند، الن اوهارا از راه می‌رسید و پشت میز صبحانه می‌نشست و با دیگران ناشتایی می‌خورد. در آن لحظه اگر چه دور چشمانش از خستگی کبود شده بود اما در رفتارش هیچ اثری از این خستگی مشاهده نمی‌شد. در پس این آرامش پولادین، نیرویی لایزال جای داشت که تمام ساکنان خانه حتی جرالد و دخترها را وادار به اطاعت می‌کرد، گر چه جرالد حاضر بود بمیرد اما این واقعیت را نپذیرد.

گاهی شب‌ها که اسکارلت روی پنجه پا بلند می‌شد تا گونه مادرش را ببوسد و شب به خیر بگوید، متوجه لب‌ها و دهان او می‌شد. لب‌هایش بسیار کوچک و لطیف بودند. دهانش می‌توانست جهانی را دگرگون کند. پیش خود فکر می‌کرد چه رازهای مگویی از میان این دو لب در دل شب‌های طولانی بیرون آمده و چه دلدادگانی زمزمه‌های اسرارآمیز او را شنیده‌اند. اما نه این حقیقت نداشت، مادرش همیشه همان بود که‌بود، ستونی از قدرت، سرچشمه عقل، کسی که جواب هر سوالی را می‌دانست.

اما اسکارلت اشتباه می‌کرد. سال‌ها پیش، الن روبیلار اهل ساوانا، یک دختر پانزده ساله زیبا بود که مانند همه دختران همسن و سال خود شور و شوقی داشت و قلبش لبریز از عاطفه بود و در آن شهر زیبای ساحلی، شب‌های طولانی را با دوستان خود زمزمه می‌کرد، اما اسرار نهانی خود را فقط با یک نفر در میان می‌نهاد. در آن سال بود که جرالد اوهارا که بیست و هشت سال از او بزرگتر بود به زندگی او قدم گذاشت ـ همان سالی که پسر عموی سیاه چشمش فیلیپ روبیلار[1] از زندگی او خارج شد. هنگامی که فیلیپ با آن چشمان جذاب و روحیه ماجراجویانه‌اش ساوانا را برای همیشه ترک کرد درخششی را که در قلب الن روشن کرده بود با خود برد و او را برای یک ایرلندی کوتاه قد گذاشت که کمی بعد او را به عقد خود در آورد.

همین برای جرالد کافی بود، فرصتی به دست آورده بود تا با دختری این چنین ازدواج کند و آن را یک خوشبختی به حساب آورد. اگر الن همه چیز را از دست داد، در مقابل جرالد همه چیز به دست آورد. مرد باهوشی بود و می‌دانست که آنچه اتفاق افتاده جز معجزه، چیزی نبوده است. ایرلندی فقیری که نه ثروتی داشت و نه خانواده‌ای که او را حمایت کند، باید دختر یکی از ثروتمندترین و نام‌آورترین خانواده‌های ساکن سواحل جورجیا را می‌گرفت. زیرا جرالد اوهارا مرد خود ساخته‌ای بود.

1. Philipe Robillard.

□ □ □

جرالد در بیست و یک سالگی به آمریکا آمده بود. مثل همهٔ ایرلندی‌ها با بقچه‌ای لباس و دو شیلینگ پول، شتابناک و ناشکیبا وارد شد، آرزوهای بزرگ در سر داشت. در آن سوی جهنم[1]، از سربازان اورانژ[2] که برای دولت انگلیس یا خود ابلیس[3] هر یک صد پوند خرج بر می‌داشتند خبری نبود ولی دولت در پی‌گیری قتل تحصیلدار یک مالک انگلیسی، قوی عمل می‌کرد، از این رو جرالد مجبور شد ناگهانی و با دست خالی ایرلند را ترک کند. بله، او تحصیلدار را «سرباز حرامزادهٔ اورانژ» خوانده بود زیرا عقیده داشت که کسی حق ندارد به یک ایرلندی توهین کند و بی‌خیال سوت بزند و شکست بوین[4] را به رخ او بکشد.

نبرد بوین تقریباً یکصد سال پیش در گرفته بود ولی برای اوهاراها و هموطنانشان مثل این بود که دیروز اتفاق افتاده باشد. در آن جنگ ایرلندی‌ها تمام امیدها، رؤیاها، زمین‌ها و دارایی‌های خود را از دست دادند و گرد و خاکی سنگین برخاست که با خود هراس آورد و بساط شاهزاده استوارت[5] را درهم پیچید و ویلیام اورانژ ارتش خود را که نشان‌های سرخ داشتند در ایرلند باقی گذاشت تا دمار از روزگار طرفداران استوارت در آورند.

به این دلیل و دلایل دیگر، ایرلندی‌ها حاضر نبودند در ایرلند بمانند و شاهد فجایع فاتحان باشند، مگر اینکه بتوانند اقداماتی بکنند که نتایج مفیدی به بار آورد.

---

۱. مقصود کشور انگلستان است که در آن تاریخ ایرلند را تحت اشغال داشت. ـ م.

۲. William of orange (۱۷۰۲ـ۱۶۵۰) یا ویلیام سوّم پادشاه انگلستان. بادختر عموی خود ماری ازدواج کرد. عمویش جیمز دوّم بود که در کشمکش‌هایی که با پارلمان داشت به ناچار از انگلستان گریخت و از سلطنت خلع شد. ویلیام بیر بر سر تصاحب تاج و تخت با پارلمان در افتاد و عاقبت پیروز شد و به پادشاهی رسید. وی دشمن سرسخت لویی چهاردهم پادشاه فرانسه بود. در هنگام پادشاهی او مظالم فراوانی بر مردم ایرلند رفت و جنایات بسیار در آن سرزمین صورت گرفت. ـ م.

۳. لقبی بود که ایرلندی‌ها به پادشاهان انگلیس می‌دادند. ـ م

۴. جنگ بوین در سال ۱۶۹۲ میان ویلیام سوم و هواخواهان و جیمز دوم درگرفت. ایرلندی‌ها از جیمز طرفداری می‌کردند. ـ م.

۵. Prince Stuart (۱۷۶۶ـ۱۶۸۸). تنها پسر جیمز دوم بود که ادعای تاج و تخت انگلستان را داشت. او تحت حمایت لویی چهاردهم قرار داشت. با کلمنتینا سوبی یسکا دختر پادشاه لهستان ازدواج کرد ولی در ۱۷۲۴ همسرش او را ترک کرد و به دیر وارد شد. استوارت در رم درگذشت و در کلیسای سن‌پیتر دفن شد. ـ م.

خانواده اوهارا سال‌ها تحت بدترین شرایطی که فاتحان تحمیل می‌کردند، زیستند و دائماً متهم می‌شدند که بر علیه دولت اقداماتی بعمل می‌آورند و جرالد اولین اوهارایی نبود که سرزمین خود را رها کرد و در سحرگاهی غمناک جلای وطن کرد و از ایرلند گریخت. برادران بزرگترش جیمز واندرو، که جرالد آن‌ها را به سختی به خاطر می‌آورد، همراه با جوانان دیگر در ساعات منع عبور و مرور، فعالیت‌هایی داشتند و گاهی هم هفته‌ها غیب می‌شدند و باعث نگرانی مادرشان می‌شدند. بعد از اینکه تعدادی تفنگ را که در خوکدانی خانه اوهاراها چال شده بود کشف کردند آنان نیز به ناچار به آمریکا گریختند. اکنون آنان در ساوانا بازرگان موفقی بودند و گاهی که مادرشان از آن‌ها یاد می‌کرد، می‌گفت: «فقط خدا می‌داند که اینها از کجا به این ثروت رسیده‌اند.» به پشت گرمی این دو برادر بود که جرالد راهی آمریکا شد.

خانه را با بوسه‌های گرم و دعای خیر و نصایح پدر ترک کرد. در لحظات وداع، پدر گفت: «به یاد داشته باش که کی هستی و دست نیاز پیش کسی دراز نکن.» پنج برادر قد بلندش او را وداع گفتند و با لبخندهای دلگرم‌کننده به او شهامت دادند، زیرا او کوچکترین فرزند یک خانواده پر جمعیت بود. پدر و پنج برادرش همگی شش فوت یا بیشتر قد داشتند و پهنای سینه‌شان متناسب می‌نمود. اما جرالد، در بیست و یک سالگی، پنج فوت و چهارم و نیم اینچ قد داشت، حداکثر لطفی که خداوند به او کرده بود. این فقط آدمی مثل جرالد بود که می‌توانست کوتاهی قدش را ندیده بگیرد و آن را مانعی برای خواسته‌هایش نداند. به علاوه، همین کوتاهی قد یکی از علت‌های پیشرفت شد، زیرا آموخته بود که آدم‌های کوچک اندام باید برای بقای خود در میان اجتماعی از بلند قدها سخت بکوشند. و جرالد سخت کوش بود.

برادران بلند قدش، عبوس و بسیار کم حرف بودند. آداب دیرین و افتخارات گذشته آنان برای همیشه از میان رفته، فراموش شده بود. آثار این ویرانی به صورت تنفّرهای بی‌دلیل، گاه از وجود تلخشان بیرون می‌ریخت. اگر جرالد اوهارا چون برادرانش بلند قد و تنومند بود حتماً راه آنان را دنبال می‌کرد و تلخ و تاریک در مقابل دولت می‌ایستاد. مادرش می‌گفت: «او کله خر است و جلوی دهانش را نمی‌تواند بگیرد.» از هر چیز کوچکی آتشی می‌شد، مچش بسیار نیرومند بود و عضلات شانه‌اش برآمده می‌نمود به طوری که از دور هم می‌شد این برآمدگی‌ها را دید. وقتی میان برادرانش، اوهاراهای بلند قد، می‌ایستاد مثل خروس کوچکی بود که وسط چند تا مرغ بزرگ ول کرده باشند. برادران، او را دوست داشتند اما گاهی از کارهای او

خشم می‌گرفتند ولی هنگامی که می‌خواستند او را تنبیه کنند گویی بچه‌ای را ادب می‌کنند، مشت‌های بزرگ خود را نرم بر او فرود می‌آوردند. اگر چه وسائلی را که برای خواندن و نوشتن همراهش کرده بودند مختصر بود، اما او حتی از آن‌ها خبر نداشت و اگر هم به او می‌گفتند اهمیتی نمی‌داد. مادرش به قدر کافی خواندن و نوشتن را به او آموخته بود. کمی هم حساب بلد بود. معلوماتش از این فراتر نمی‌رفت. زبان لاتین را تا حدی می‌دانست که بتواند در دعاهای کلیسا شرکت کند، از تاریخ ایرلند فقط حوادث تلخ را به یاد داشت، قطعات مختصری از شعرهای «مور» را از حفظ داشت و چند آواز محلی را نیز از دوران کودکی می‌دانست، از موسیقی چیزی سرش نمی‌شد. اگر چه به مردمی که اهل کتاب بودند به دیده احترام می‌نگریست ولی از ناتوانی خودش در این مورد دلگیر نبود. در کشوری که مردم بی‌سواد به ثروت‌های بی‌حساب رسیده بودند، چه نیازی به آموختن بود؟ در کشوری که شرط ثروت، نیرومندی و نترسیدن از کار بود سواد چه معنی داشت؟

برادرانش جیمز و اندرو نیز که او را در فروشگاه خود به کار گماردند از بی‌سوادی او باکی نداشتند. همان توان خواندن و نوشتن و شخصیت سلامت و استعداد برجسته او در چانه زدن، اعتماد دو برادر را جلب کرد و محبتش را به دل گرفتند. ولی اطلاعات مختصر او درباره شعر و ترانه گاهی حسادت برادران را تحریک می‌کرد با وجود این با نیروی ذاتی خود توانسته بود نظر آن‌ها را به خود جلب کند. آمریکا در سال‌های اول قرن[1] با ایرلندی‌ها مهربان بود. جیمز و اندرو که با خرید و فروش کالا کارشان را شروع کرده بودند، اجناس مختلف را در گاری‌های سرپوشیده از ساوانا به مناطق مرکزی جورجیا حمل می‌کردند و آرام آرام فروشگاهی برای خود درست کردند و جرالد هم به آنان ملحق شد.

جنوب را دوست داشت و به تعبیر خودش، به زودی یک جنوبی شد. در جنوب - و جنوبی‌ها - چیزهای زیادی بود که او نمی‌دانست؛ ولی از ته دل که صفت بارز او بود، عرف و عادت آن‌ها را با خود تطبیق داد؛ آن طور که درک می‌کرد، فقط برای خودش. پوکر و مسابقه اسب سواری، سیاست بافی، قانون، حقوق ایالتی و ناسزاگویی به یانکی‌ها، برده داری، محصول پنبه درجه یک، خوار شمردن و تحقیر سفیدپوست‌های آشغال و غلو کردن در رفتار احترام‌آمیز به بانوان از جمله چیزهایی بود که او با علاقه و در مدتی کوتاه یاد گرفت. حتی یاد گرفت که تنباکو بجود.

---

۱. مقصود قرن نوزدهم است. - م.

نوشیدن ویسکی را دیگر خوب بلد بود، چون با آن به دنیا آمده بود.

ولی جرالد، جرالد ماند. عادت‌های زندگی و افکارش عوض شد، امّا رفتارش را نخواست که عوض کند، گر چه در دراز مدت می‌توانست.

شکوه اشرافی مالکان مزارع پنبه و برنج را که از محل فرمانروایی خود به ساوانا می‌آمدند و همراه بانوان زیبا در درشکه می‌نشستند و بردگان به دنبالشان می‌دویدند، می‌ستود. اما هرگز نمی‌توانست به این شکوه و ظرافت دست پیدا کند. صدای آمرانه و اربابی آن‌ها را که چپ و راست به این و آن فرمان می‌دادند می‌شنید و دوست می‌داشت ولی خودش همان روش سخن گفتن سنتی خود را به کار می‌برد. بی‌اعتنایی و غرور آن‌ها را در قمار می‌دید. مشاهده می‌کرد که در یک دور ورق، غلامان، مزارع و محصول‌ها دست به دست می‌شوند و بازنده بدون ناراحتی، بعد از چند شوخی با برنده، از او جدا می‌شد. جرالد فقر را شناخته بود و هرگز یاد نمی‌گرفت که به خاطر این ظرافت‌ها و شیوه‌های اجتماعی، پول و دسترنج خود را از کف بدهد. نژاد شادمانه‌ای بودند این ساحل‌نشینان جورجیا، با صدای آرام، خشم ناگهانی و تضادهای جذاب، جرالد از آن‌ها خوشش می‌آمد. اما این ایرلندی جوان نوعی شوق بی‌قرار داشت، درست مثل بادهایی که در روستا می‌وزید و همه چیز را تر و تازه می‌کرد، مثل مرداب‌هایی که تب آور نبود. چنین طبعی، او را از ساکنان سست و بی‌روح این منطقه نیمه استوایی که دائماً تب نوبه زندگیشان را به خطر می‌انداخت، جدا می‌کرد.

هر چه را که به نظرش مفید می‌رسید آموخت و بقیه را به دور ریخت. پوکر را رایج‌ترین تفریح جنوبی‌ها یافت و نوشیدن ویسکی را؛ استعداد ذاتی او در بازی پوکر و نوشیدن ویسکی دو چیز از سه چیز گرانبهای زندگی‌اش را به ارمغان آورد، نوکرش و کشتزارش. سومی زنش بود که آن را لطف و کرم خداوندی می‌دانست.

نوکرش پورک سیاه برقی بود، استاد اغلب حرفه‌های ظریف. او حاصل قمار جرالد با یکی از مالکان جزیره سن سیمونز بود که در توپ زدن دست کمی از او نداشت اما در نوشیدن رم[1] به پای او نمی‌رسید. بعدها صاحب قبلی پورک پیشنهاد خرید او را به دو برابر قیمت داد، اما جرالد جداً نپذیرفت زیرا این اولین برده او بود، و این برده که «بهترین برده آن ناحیه ساحلی» شمرده می‌شد، اولین قدم در راه هدف‌های قلبی جرالد بود. جرالد می‌خواست از مالکان و برده‌داران بزرگ بشود.

---

۱. Rum عرق نیشکر. ـ م

نمی‌خواست مثل برادرانش به دادوستد و بنکداری مشغول شود و روزها به خرید و فروش بپردازد و شب‌ها در نور شمع به حساب‌ها رسیدگی کند. جرالد به بعضی از جنبه‌های منفی که در کار تجارت وجود داشت توجه می‌کرد، ولی برادرانش اصلاً این چیزها را درک نمی‌کردند. او می‌خواست یک زمین‌دار بزرگ شود. با رؤیاهای یک ایرلندی که مدتی روی زمین مردم کار کرده بود، می‌خواست صاحب زمین باشد، صاحب جریب در جریب زمین سبز که در جلوی چشمانش گسترده شود. با بی‌باکی و سادگی خاص خودش، تصویرهایی از خانه، کشتزار و بردگانش را در ذهن به وجود آورد. و در این سرزمین جدید، دیگر از خطراتی که در وطنش وجود داشت خبری نبود ـ مالیات‌های سنگین، توقیف و تبعید نبود، گرسنگی و ناامنی نبود ـ آینده‌اش دچار مخاطره نمی‌شد. اما داشتن این رؤیاها و اجرای آن‌ها دو مقوله متفاوت بودند. او کشف کرد که زمان به سرعت در گذر است. نواحی ساحلی جورجیا از جانب یک تشکیلات اشرافی کنترل و محافظت می‌شد و این خود مانعی بود برای جرالد اوهارا که نتواند به هدف‌هایش دست یابد.

دست سرنوشت و دست پوکر با هم متحد شدند تا کشتزاری را که بعدها تارا نام گرفت به او پیشکش کنند، و او فوراً بساطش را جمع کرد و از نواحی ساحلی خارج شد و به نواحی مرتفع شمال جورجیا کوچ کرد.

در یکی از بارهای شهر ساوانا، در شبی گرم از شب‌های بهار، داشت استراق سمع می‌کرد و به حرف‌های یک ناشناس گوش می‌داد. این مرد یکی از اهالی ساوانا بود که اینک پس از دوازده سال اقامت در نواحی مرکزی بار دیگر به ولایت خود بازگشته بود. او از برندگان بخت‌آزمایی زمین بود که موفق شده بود بخشی از زمین‌های جورجیای وسطی را خریداری نماید. این زمین‌ها قبلاً به سرخ‌پوستان تعلق داشت که از یک سال پیش به تملک دولت در آمده بود. صاحب زمین، همان مرد ناشناس، در آنجا خانه‌ای ساخت و به کشاورزی پرداخت، کشتزاری به وجود آورد؛ ولی حادثه‌ای در راه بود، خانه آتش گرفت و از بین رفت. و اکنون حاضر بود زمین را به هر قیمتی که ممکن باشد بفروشد.

جرالد که همیشه رویای درست کردن کشتزاری بزرگ را در سر داشت خود را به ناشناس معرفی کرد و با او به مذاکره پرداخت. علاقه‌اش دو چندان شد وقتی شنید مهاجرین تازه‌ای دسته دسته دارند در نواحی شمال کارولینا و ویرجینا ساکن می‌شوند. جرالد که سال‌ها در ساوانا زیسته بود به اندازه کافی از وضع زمین‌های آن

ناحیه آگاه بود و می‌دانست که اغلب مناطق شمالی جورجیا در واقع بیشه‌های تاریکی هستند که تا چندی پیش از پشت هر درخت آن یک سرخپوست بیرون می‌آمد. چندی پیش نیز معامله‌ای برای برادرانش در آگوستا انجام داده بود و تا یکصد مایلی شمال رودخانه ساوانا رفته بود و اطمینان داشت این مناطق خیلی زود آباد می‌شوند. زمین مورد نظر حدود دویست و پنجاه مایل از جانب شمال غرب تا ساوانا فاصله داشت و از نزدیک آن رودخانهٔ بزرگ چاتاهوچی[1] عبور می‌کرد. جرالد می‌دانست که زمین‌های آن سوی رودخانه هنوز در اختیار سرخپوستان است و کمی دچار تردید شد که با وجود سرخپوستان چگونه ممکن است زمین‌های زیر دست رودخانه به زودی آباد شود.

پس از یک ساعت، آن وقت که دو آشنای تازه، از حرف زدن خسته شده بودند، جرالد با معصومیت روشنی که از چشمان آبی‌اش بیرون می‌ریخت پیشنهاد پوکر کرد. حریف پذیرفت و بازی آغاز شد و گیلاس‌های ویسکی دم به دم پر و خالی می‌شد. هنگامی که شب فرا رسید و تاریکی فرو نشست، بازیکنان دیگر از میدان خارج شدند و تنها آن دو نفر باقی ماندند، جرالد و غریبهٔ تازه آشنا. غریبه نقدینگی خود را باخت. پول‌هایی که جرالد با آن بازی می‌کرد متعلق به برادران اوهارا بود و اگر می‌باخت نمی‌توانست تصور کند که چه اتفاقی می‌افتاد و چه طور می‌توانست صبح فردا در کلیسا به گناه خود اعتراف کند. غریبه پیشنهاد کرد بر سر زمین بازی کنند و این همان چیزی بود که جرالد می‌خواست. می‌دانست چه می‌خواهد. وقتی چیزی را می‌خواست، تا ریشه می‌خواست. به علاوه، این سرنوشت بود که ورق برنده را در اختیارش قرار داد، برای لحظه‌ای وحشت کرد که اگر ورق بالاتری رو بشود پول‌های بُرده را چه طور باید پس بدهد.

بازنده به «فول آس» نگاه کرد و آهی کشید و قلم و کاغذ خواست، «خب، شک ندارم که بردی و من خوشحالم که از شر مالیاتش راحت شدم. پارسال خونه و زندگیم سوخت، حالا زمین‌ها پر از علف و کاج شده. حالا دیگه مال توئه.»

---

۱. Chattahoochee رودخانه‌ای است که در شمال شرقی ایالات متحده جاریست. شاخه اصلی آن، آپولاچی کولا Apulachicolla نام دارد که از کوه‌های بلوریج Blue Ridge واقع در جورجیا سرازیر می‌شود و از شمال غرب عبور کرده، آتلانتا را مشروب می‌کند و از جهت غرب به ناحیه مرکزی و جنوبی این ایالت وارد می‌شود. چاتاهوچی در مرز فلوراید به رودخانه فلینت پیوند می‌خورد. طول این رود ۴۳۶ مایل است. ـ م

همان شب هنگامی که مست به خانه رفت، و پورک داشت او را روی تختخواب می‌گذاشت گفت: «هیچ وقت ورق و ویسکی رو با هم قاطی نکن، مگر اینکه ایرلندی باشی.» نوکر سیاه پوست که داشت کم‌کم از اخلاق و رفتار ارباب جدید خوشش می‌آمد از خنده ریسه رفت و با لهجه گیچی[1] مخلوط با کاونتی میت، حرف‌هایی زد که اگر کسی غیر از آن دو نفر آنجا بود حتماً ناراحت می‌شد.

رودخانه گل‌آلود فلینت از میان درخت‌های کاج و بلوط که پیچک‌های انبوه از سرو کولشان بالا رفته بودند می‌گذشت و دور می‌زد و زمین‌های جرالد را چون بازوهای گشاده در آغوش می‌گرفت. جرالد روی تپه کوچکی که قبلاً خانه‌ای در آنجا وجود داشت ایستاده بود و به زمین‌های خود می‌نگریست. در نظر او ردیف درختان بلند و سبزی که در مقابلش قرار داشت مرز آن زمین‌ها بود، گویی آن‌ها را با دست خودش کاشته بود تا مالکیت خود را به اثبات رسانده باشد. روی سنگ‌های سیاهی که باقی مانده خانهٔ سوخته بود ایستاد و به خیابان طولانی مشجّری که به خانه منتهی می‌شد و آن سرش به جاده اصلی وصل بود، چشم دوخت و با شادی بزرگی که از اعماق وجودش سر بر می‌آورد، به خودش قول‌هایی داد و سوگندهایی خورد و دعای شکر خواند. این دو ردیف درخت‌های تناور و بلند از آن او بود، این مرغزار متروک به او تعلّق داشت، زیر ماگنولیاهای جوان با آن گل‌های ستاره‌ای درشت و سفید، علف‌های بلند روییده بودند. زمین‌های شخم نخورده پر از نهال‌های کاج و بوته‌های علف بود که داشتند در آن خاک سرخ رنگ، از چهار طرف، در املاک جرالد اوهارا پیش می‌رفتند ـ این‌ها همه به او تعلق داشت، ایرلندی بی‌کلّه‌ای که با شهامت تمام خطر کرد و همه چیز را به یکدست ورق واگذار نمود.

چشم‌هایش را بست و در سکوت آن زمین‌های وسیع متروک، احساس کرد که روی خاک وطنش ایستاده است. اینجا زیر پای او خانه‌ای سفید رنگ بنا می‌شود از آجرهای سفید. در طول جاده یک ردیف پرچین درست می‌شود، رمه‌های پروار و اسب‌های اصیل پرورش می‌یابند و این زمین‌های سرخ که از پای این تپه‌ها شروع می‌شود و تا آن سوی رودخانه ادامه دارد روزی در این آفتاب درخشان، به سفیدی قو، جلوه‌هایی بدیع خواهد داشت ـ جریب در جریب پنبه! نیک‌بختی و سعادت اوهاراها دوباره سر بر می‌دارد.

اندوختهٔ کمی داشت، مقداری هم از برادرانش که علاقه‌ای به کشت و زرع

---

۱. Geechee. ناحیه‌ای دور افتاده و کم ارتفاع، در جنوب ایالت فلوریدا ـ م

نداشتند وام گرفت و زمین‌ها را گرو گذاشت و برای اولین مزرعهٔ خودش که تارا نام نهاده بود بردگانی خرید و ساختمانی موقتی با چهار اتاق ساخت و تنها و مجرد زندگی را آغاز کرد، به این امید که روزی دیوارهای سفید خانه اربابی تارا بالا برود.

مزارع و کشتزارهای پنبه را از علف‌های هرز پاک کرد و باز هم از برادرانش وام گرفت و بردگان بیشتری خرید. اوهارها از تباری بودند که با هم پیوندهای ناگسستنی داشتند، با هم متّحد بودند، از این رو در سایهٔ این اتحاد، توانسته بودند در طول سال‌های طولانی، رنج‌های بزرگ و ناکامی‌های عظیم را تحمّل نمایند و در مقابل سختی‌های دنیا، قلعه‌ای محکم و رفیع بنا کنند. آن‌ها پولی را که جرالد می‌خواست به او دادند و سال‌بعد آن‌را با سودش دریافت داشتند. به‌تدریج کشتزار وسیع‌تر شد و جرالد زمین‌های بیشتری خرید. این‌بار، دیگر خانه‌سفید رویا نبود، بلکه حقیقت داشت.

خانه با کار بردگان ساخته شد. از ایوان چشم‌اندازی گشاده و زیبا مشاهده می‌شد که تا بستر رودخانه ادامه می‌یافت. هر وقت جرالد در مقابل این چشم‌انداز می‌ایستاد، با لذت عجیبی از سال‌هایی یاد می‌کرد که جز رنج و فقر چیز دیگری نصیبش نمی‌شد. بلوط‌های تناور و کهنسالی که نسل‌های بی‌شمار سرخ‌پوستان را دیده بودند اکنون با سخاوت و گشاده دستی عمارت را از چهار طرف در بر گرفته، شاخسارانِ بلند و کلفت خود را، سبز و انبوه پیش کشیده، سایه‌ای دلپذیر به وجود می‌آوردند. چراگاه، دوباره سبز شد و علف‌های خودرو با شبدر و چمن برمودا در آمیختند و جرالد تأکید داشت که هر چه بیشتر سبز شود. در خیابانی از سروها که به سوی کلبه‌های سفید رنگ غلامان می‌رفت، استحکام و قدرت و شوکتی بی‌نظیر مشاهده می‌شد که نماینده حشمت و بزرگی تارا بود. و هنگامی که جرالد در خم جاده می‌تاخت از میان شاخه‌های سبز، بام خانهٔ خود را می‌دید که بالاتر از همه چیز سر به بلندی‌ها کشیده است، قلبش از خوشی به هیجان می‌آمد، زیرا هر طرف که می‌نگریست چیزی جز زیبایی نمی‌دید، گویی برای اولین بار به آن‌ها نظر می‌کرد.

همهٔ این کارها را او کرده بود، مرد عمل، کوچک اندام و پر شور. جرالداوهارا.

جرالد در آن ناحیه روابط صمیمانه و گرمی با همسایگانش بر قرار کرده بود مگر با دو نفر، یکی مک‌اینتاش که زمین‌هایش در طرف چپ کشتزارهای جرالد قرار داشت و دیگری با اسلاتری که سه جریب زمین‌های باتلاقی‌اش بین رودخانه و املاک جان ویلکز واقع شده بود.

خانواده مک‌اینتاش اسکاتلندی ـ ایرلندی بودند و از طرفداران شاهزاده اورانژ

قلمداد می‌شدند و کاتولیک‌هایی خشک و متعصب بودند که مناسک و آداب مذهبی خود را به شدت رعایت می‌کردند. همین چیزها کافی بود که جرالد را برای همیشه از آن‌ها متنفّر کند. آنان هفتاد سال در جورجیا زیسته بودند و قبل از آن نیز نسلی از آن خاندان ساکن کارولینا بودند امّا اولین فرد خانواده که پا به ساحل آمریکا گذاشت از اولستر[۱] آمده بود و همین برای جرالد کافی بود.

اعضای این خانواده اغلب آدم‌هایی کم حرف و انزواطلب بودند و همیشه با خودشان معاشرت می‌کردند. وصلت‌ها و ازدواج‌هایشان هم با نزدیکان و منسوبینی که در کارولینا داشتند انجام می‌گرفت. اما این تنها جرالد نبود که از آن‌ها خوشش نمی‌آمد، دیگران هم بودند. مردم آن ناحیه، همسایه‌دوست و اجتماعی بودند و با هم معاشرت می‌کردند و از گوشه‌گیری و عزلت دوری می‌نمودند. شایعاتی که درباره ضدیّت و مخالفت آن‌ها با برده داری بر سر زبان‌ها بود افکار عمومی را از مک‌اینتاش‌ها رو گردان کرده بود. آنگوس پیر، بزرگ خانوادهٔ مک‌اینتاش اگر چه تا به حال حتی یک برده را آزاد نکرده بود ولی کاری بر خلاف سنت و عرف اجتماع انجام داده بود و تعدادی از بردگان خود را به قیمت خیلی ارزان به خریداران دوره‌گرد فروخته بود تا آن‌ها به لوئیزیانا[۲] ببرند و در مزارع نیشکر به کار گمارند. شایعات در این مورد قوت گرفته بود.

روزی جرالد اوهارا با جان ویلکز در این باره سخن می‌گفت، «شکی نیس که این آدم طرفدار لغو بردگی سیاهاس، اما برای یک طرفدار اورانژ، اگه قانونی علیه اسکاتلند وضع بشه مسلماً وطنش رو ترجیح میده.»

اسلاتری‌ها داستان دیگری داشتند. آن‌ها سفیدپوستان فقیری بودند که حتی نتوانسته بودند احترام آمیخته با تنفری را که مردم برای آنگوس مک‌اینتاش قایل

---

۱. Ulster . از نواحی شمال ایرلند است که مردم آن پیرو کلیسای کاتولیک رُمی هستند. اختلافات مذهبی میان ایرلندی‌ها از قرن‌ها پیش ادامه داشته است. این ناحیه حدود ۱۲۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت دارد و در قرن نوزدهم یکی از مراکز آموزشی و فرهنگی ایرلند محسوب می‌شده است. ـ م.

۲. Louisiana . از ایالات جنوبی آمریکاست که ۴۸۵۲۳ مایل مربع وسعت دارد. هرناندو دو سوتو اولین سفیدپوستی بود که قدم به ساحل لوئیزیانا گذاشت و در طول رودخانه میسی‌سی‌پی کاوش‌های جغرافیایی خود را در سال ۱۵۴۱ آغاز کرد. این ایالت. در سال ۱۸۶۱ به کنفدراسیون جنوب پیوست و در ۱۸۶۲ به وسیله سواران فدرال تصرف گردید. در ۱۸۸۲ پس از ترک نظامیان شمالی این ایالت به حکومت فدرال پیوست. در ۱۹۰۱ منابع و ذخایر عظیم نفت در این ایالت کشف شد و بهره‌برداری از آن آغاز گردید. ـ م.

بودند، نسبت به خود جلب کنند.

اسلاتری پیر که دو دستی به چند جریب خود چسبیده بود، پیشنهاد جرالد و جان ویلکز را برای خرید ملک رد کرده بود و دائماً آه و ناله می‌کرد. زنش، ژولیده موی زشتی بود که ظاهری کثیف و شلخته داشت و مادر یک گله بچه قدونیم قد و بد قیافه بود که با کسی معاشرت نداشتند و از همه دوری می‌کردند ـ هر سال به طور مرتب یکی از همین بچه‌ها به جمع خانواده اضافه می‌شد. تام اسلاتری صاحب برده نبود. خود و دو پسر بزرگش در چند جریب مزرعه پنبه خود کار می‌کردند و همسر و بچه‌های دیگرش در باغچه به سبزی کاری مشغول بودند. ولی به هر حال محصول پنبه آن‌ها همیشه از بین می‌رفت و باغ سبزیکاری هم که رونق آن بستگی به حاملگی خانم اسلاتری داشت، به زحمت می‌توانست هزینه‌های آن‌ها را تأمین کند.

منظره گدایی تام اسلاتری جلوی ایوان خانه همسایگان به خاطر مقداری تخم پنبه یا تکه‌ای گوشت، از مناظر عادی بود. اسلاتری از همسایگانش نفرت داشت، تصّور می‌کرد سعی دارند دارایی او را از چنگش در آورند. به خصوص از بردگانی که به ارباب‌های پولدار تعلق داشتند بدش می‌آمد. سیاهانی که در خانه‌های اربابی آن ناحیه کار می‌کردند به مراتب خودشان را از این آشغال‌های سفید بالاتر می‌دانستند و همین باعث نفرت او شده بود. به علاوه، ثبات زندگی سیاهان نیز مسئله‌ای بود که حسادت او را به شدت تحریک می‌کرد. بر خلاف وضع خراب و زندگی فلاکت بار او، بردگان سیاه خوب می‌خوردند، خوب می‌پوشیدند و به فکر روزهای پیری و ناتوانی خود نیز بودند و ذخایری فراهم می‌کردند. آنان به نام نیک اربابان خودشان افتخار می‌کردند، البته این افتخار بیشتر به خاطر این بود که خود را متعلق به آدم‌هایی می‌دانستند که سرشان به تنشان می‌ارزید و آبرو و اعتبار داشتند، اما اسلاتری از همهٔ این‌ها محروم بود.

تام اسلاتری می‌توانست زمین خود را به سه برابر قیمت به هر یک از مالکان که مایل بود بفروشد. آن‌ها حاضر بودند این زمین‌ها را به هر قیمت که بگوید بخرند و منطقه را از وجود چنین آدمی پاک کنند. اما او از فروش یکی دو عدل پنبه در سال و گدایی از این و آن راضی بود.

جرالد اوهارا با تمام زمینداران منطقه دوستی داشت و با بعضی از آنان بسیار صمیمی بود. ویلکزها، کالورت‌ها، تارلتون‌ها و فونتین‌ها همه، وقتی آن مرد کوچک اندام را سوار بر اسبی بزرگ در مقابل خانه خود می‌دیدند خوشحال می‌شدند و

گیلاس‌های پایه بلند خود را، محتوی بوربون همراه با کمی شکر و عرق نعناع، به هم می‌زدند و می‌نوشیدند. جرالد دوستداشتنی بود و همسایه‌ها به خوبی می‌دانستند که وقتی سرو صدای بچه‌ها، برده‌ها و سگ‌ها بلند می‌شود مفهومش این است که مردی مهربان، صبور، غمخوار و خوش مشرب به خانه آن‌ها آمده است. وقتی پیدایش می‌شد سگ‌ها و بچه‌ها سرو صدا می‌کردند و برده‌ها هر یک سعی داشتند افسار اسبش رابگیرند، همه دورش می‌ریختند تا شوخی‌ها و خوشمزگی‌ها و متلک‌های او را بشنوند.

بچه‌های سفید علاقه داشتند روی زانوی او بنشینند، در حالی که او با بزرگترها راجع به سیاست یانکی‌ها بحث می‌کرد؛ دختران جوان با او راجع به عشق‌های خود صحبت می‌کردند و اسرار خود را با او در میان می‌گذاشتند. پسرهای جوان همگی مسایل زندگی خود را به او می‌گفتند و درباره مشکلاتشان او را طرف مشورت قرار می‌دادند و اگر به پولی احتیاج داشتند از او می‌گرفتند.

معمولاً در این طور موارد سرشان داد می‌زد و می‌گفت: «یه ماهه بدهکاری و هیچی نگفتی؟ خدای من چرا نیامدی پیش من؟»

رفتار خشن و داد و فریاد او ممکن بود دیگران را ناراحت کند ولی جوانان از این رفتار ناراحت نمی‌شدند: «خب، می‌دونید آقا؟ مایل نبودم مزاحمتون بشم، و پدرم ـ «پدرت مرد خوبیه، هیچ شکی نداشته باش، بیا این پولو بگیر و نگذار اون چیزی بفهمه.»

همسران مالکان آخرین کسانی بودند که دوستی جرالد را پذیرفتند. یک‌بار هنگامی که به تاخت به خانه ویلکزها وارد شد، بانو ویلکز که جرالد او را «بانوی بزرگوار و کم حرف» لقب داده بود به شوهرش گفت: «اگه زبون درشتی داره، در عوض یک نجیب‌زاده است.»

ده سال گذشته بود و خود نمی‌دانست. ده سال طول کشید تا مالکان به او اعتماد کردند و به جمع خود پذیرفتند. به نظر خودش زمینداران از همان لحظه ورودش به تارا او را پذیرفتند ولی نمی‌دانست که همواره در خفا او را می‌پایند.

هنگامی که چهل و سه ساله شد و اندام فربه و صورت پر صلابتش او را چون تصویر اشراف انگلیسی هنگام شکار، نشان می‌داد، به این حقیقت پی برد که تارا، عزیزترین دارایی‌اش، و مردم منطقه با مهربانی‌ها و قلب‌های رئوفشان برای او کافی نیست. زن می‌خواست.

تارا نیز برای خود بانویی می‌خواست. آشپز چاقش که روزگاری مثل دوک لاغر بود هیچ وقت غذای او را سروقت آماده نمی‌کرد و اتاقدارش یکی از کارگران مزرعه بود. همیشه یک وجب خاک روی اثاث خانه نشسته بود، فقط هنگامی که میهمانی وارد می‌شد دستی به آن‌ها می‌کشید. پورک تنها سیاه با تربیت خانه بود که مباشر خانه محسوب می‌شد و بر مستخدمان دیگر سمت ریاست و سروری داشت. اما او هم بعد از چند سال حساسیت‌های خود را از دست داد و کارها را از روی بی‌میلی انجام می‌داد، زندگی بی‌بندوبار جرالد در طی این سال‌ها او را نیز بی‌توجه کرده بود. این نوکر فقط اتاق خواب جرالد را مرتب و منظم نگه می‌داشت، غذای او را با آداب و تشریفات می‌داد، ولی بقیه کارها به حال خود رها شده بود.

سیاهان با غریزه آفریقایی خود دریافته بودند ارباب آن‌ها چون سگی است که فقط پارس می‌کند ولی کسی را نمی‌گیرد، به این ترتیب با بی‌شرمی از خوش‌رفتاری او سوء استفاده می‌کردند.

اوضاع خرید و فروش برده، کنیز و غلام در آن روزها بسیار خوب بود، بازار معامله داغ بود و با آن‌ها در کمال بی‌رحمی رفتار می‌شد، شلاق‌ها دائما بالا و پایین می‌رفت، اما در تارا نه برده‌ای فروخته می‌شد و نه شلاقی در کار بود، فقط یک‌بار مهتری که در تیمار اسب محبوب جرالد، بعداز شکار تعلل کرده بود طعم شلاق را چشید.

جرالد با چشمان آبی و تیزبین خود می‌دید که خانه همسایگانش چه طور اداره می‌شود و بانوان با آن گیسوان دلفریب و دامن‌های لغزان چگونه بر مستخدمان و بردگان حکومت می‌کنند. او از زحمات شبانه روزی آن‌ها در اداره آشپزخانه، پرستاری بچه، دوخت و دوز البسه و رختشوی‌خانه خبر نداشت. فقط نشانه‌های ظاهری و نتیجه زحمات آنان را می‌دید و همین نتایج او را تحت تأثیر قرار می‌داد.

لزوم یک زن در آن خانه یک روز صبح به اثبات رسید و آن هنگامی بود که داشت برای شرکت در جشن مالکان[1] لباس می‌پوشید. پورک پیراهن توردار مورد علاقه‌اش را پیش آورد اما پیراهن چروک و نامرتب بود. جرالد با خشم پیراهن را به

۱. Court Day. قبل از جنگ‌های انفصال در ایالت‌هایی که تحت فرمانروایی کنفدراسیون جنوب بودند جشنی برپا می‌شد که تمام مالکان سراسر ایالات در آن شرکت می‌کردند و احترامات خود را نسبت به مقامات کنفدراسیون ابراز می‌کردند و سپس مالیات‌های خود را می‌پرداختند مأمور خزانه حکومتی به هر یک از آن‌ها یادگاری کوچکی همراه با رسید مالیات می‌داد. چنین روزی در ایالت‌های مذکور تعطیل عمومی بود و علاوه بر مالکان، مردم دیگر هم در آن شرکت می‌کردند. ـ م

طرف پورک پرت کرد و فریاد زد، «این فقط به درد خودت می‌خوره.»

پورک با خوشحالی پیراهن را گرفت و لوله کرد و گفت: «آقای جرالد، چیزی که شما احتیاج دارین یک زنه، زنی که کلفت و نوکر زیادی داشته باشه.»

جرالد، پورک را به خاطر فضولی‌اش سرزنش کرد، ولی می‌دانست که حق با اوست. او زن می‌خواست، بچه می‌خواست و اگر به زودی اقدامی نمی‌کرد ممکن بود خیلی دیر شود. ولی مایل نبود با هر کسی که پیش می‌آمد ازدواج کند، همان کاری که آقای کالورت کرده بود؛ با یک زن یانکی ازدواج کرده بود که بچه‌های بی‌مادر او را جمع و جور کند. زن او باید یک بانو باشد، یک بانوی اصیل، زنی با وقار و زیبا مثل خانم ویلکز که قدرت اداره تارا را داشته باشد و مثل خانم ویلکز همه از دستورات او اطاعت کنند.

اما وصلت او با خانواده‌های همسایه دو اشکال داشت. اول اینکه دختران دم بخت در آن ناحیه کم بودند و مشکل دوم که جدی‌تر بود این بود که جرالد با وجود اقامت دهسالهٔ خود در آن ناحیه، هنوز «تازه وارد» به حساب می‌آمد و خارجی خوانده می‌شد. هیچ کس چیزی درباره خاندان و تبار او نمی‌دانست. اگر چه مردم ناحیه شمال جورجیا مانند ساکنان مناطق ساحلی در این گونه موارد زیاد هم سخت‌گیر نبودند ولی هیچ خانواده‌ای حاضر نبود دخترش را به مردی بدهد که اجداد شناخته شده‌ای نداشت.

جرالد می‌دانست با وجود اینکه با همسایگانش رابطه خوبی دارد و با آن‌ها به شکار می‌رود، مشروب می‌نوشد و درباره سیاست حرف می‌زند، باز هم آن‌ها حاضر نیستند دخترشان را به عقد او در آورند. خودش هم اصلاً راضی نبود که مردم سر میز شام دربارهٔ او حرف بزنند و بگویند که فلان خانواده راضی نشد دختر خود را به جرالد اوهارا بدهد. اما این طرز تفکر هرگز باعث نشد که او نسبت به همسایگانش احساس تنفّر کند. هیچ چیز نمی‌توانست او را وادار کند که نسبت به کسی تنفّر داشته باشد. در آن ناحیه رسم بود که خانواده‌ها دختران خود را به کسانی می‌دادند که بیش از بیست و دو سال در جنوب زیسته باشند و صاحب مزارع و املاک و برده بوده، اجتماع مرسوم آن روز را با تمام آدابش بپذیرند.

یک روز جرالد به پورک گفت: «اسباب‌ها رو جمع کن، به ساوانا میریم. ولی اگه بشنوم که از «سرنوشت» و «تقدیر» حرف بزنی فوراً می‌فروشمت. این‌ها کلماتی هستن که من اصلاً خوشم نمیاد.»

ممکن بود جیمز و اندرو دخترانی را بشناسند و برای ازدواج به او معرفی کنند. سابقهٔ دوستی آنان با خانواده‌های ساوانا ممکن بود مفید واقع شود .جیمز و اندرو هر دو با دقت به سخنان جرالد گوش دادند ولی کمک زیادی به او نکردند. آن‌ها در ساوانا قوم و خویشی نداشتند که دختر مناسبی داشته باشد و در میان دوستان نزدیک ایشان هم دختری وجود نداشت، دختران آن‌ها سال‌ها بود که شوهر کرده بودند و بچه هم داشتند.

جیمز گفت: «آخه مشکلت اینه که مرد ثروتمندی نیستی و فامیل بزرگی هم نداری.»

«من پول کافی دارم، فامیل بزرگ هم می‌توانم برای خودم دست و پا کنم. دلم نمی‌خواد با هر کَس و ناکَس ازدواج کنم.»

اندرو به خشکی نگاهی به او انداخت: «خیلی بلند پروازی.»

با همه این‌ها تمام سعی خود را برای جرالد به کار گرفتند .آنان مردان سالخورده‌ای بودند و در ساوانا اعتبار داشتند. دوستان زیادی پیدا کرده بودند و یک ماه تمام جرالد را خانه به خانه، شام به شام، رقص به رقص و پیک‌نیک به پیک‌نیک بردند.

بالاخره جرالد گفت: «فقط یک نفر چشم منو گرفته. کسی که وقتی من به اینجا اومدم هنوز متولد نشده بود.»

«این کسی که چشمتو گرفته کیه؟»

جرالد گفت: «دوشیزه الن روبیلار.» سعی کرد با احتیاط صحبت کند، چشمان سیاه الن روبیلار او را مجذوب کرده بود. گونه‌ای از رفتار اسرارآمیز در این دختر پانزده ساله دیده می‌شد که عجیب می‌نمود. به زودی جرالد گرفتار شد. اثری که در دل جرالد باقی گذاشت هیچ زنی در تمام دنیا نگذاشته بود.

«تو به جای پدرشی!»

جرالد برافروخته فریاد زد: «اما من فکر می‌کنم که تازه اول زندگیمه.»

جیمز با نرمی گفت: «جری، اینجا در ساوانا دختر برای تو کم نیس. پدر اون دختر یک روبیلاره. این فرانسوی‌ها مثل لوسیفر[1] مغرورن. و مادرش ـ خدا بیامرزدش ـ یک بانوی بزرگ بود.»

---

۱. Lucifer . ستاره صبح. ناهید. زهره. در ادبیات این ستاره که آن را فوسفوروس هم می‌خوانند مأمور اعلام ظهور صبح صادق و آغاز روشنایی روز است. ـ م

جرالد با تنفّر گفت: «من اصلاً به این چیزا اهمیت نمیدم. به علاوه مادرش مرده و روبیلار پیر، پدرش، از من خوشش میاد.»

«به عنوان یک مرد شاید، اما به عنوان یک داماد، نه.» اندرو سخن او را قطع کرد: «دختره تو رو قبول نمی‌کنه. عاشق اون پسرهٔ وحشی، پسر عموش، فیلیپ روبیلاره، الان یک سال میشه بر خلاف مخالفت خانواده‌اش، شب و روز دور و بر دختر می‌پلکه.»

جرالد گفت: «چن وقت پیش به لوئیزانا رفته.»

«تو از کجا می‌دونی؟»

جرالد جواب داد: «می‌دونم.» نمی‌خواست بگوید این اطلاعات را پورک برایش جمع‌آوری کرده و اکنون می‌داند که فیلیپ به اصرار خانواده‌اش ساوانا را ترک کرده و به غرب رفته است. «و فکر نمی‌کنم اونو اونقدر دوس داشته باشه که نتونه فراموشش کنه. پانزده سالگی برای دونستن همه چیز درباره عشق سن کمیه.»

«روبیلارها اون پسر عموی گردن شکسته رو به تو ترجیح میدن.»

به این ترتیب وقتی خبر نامزدی دختر پی‌یر روبیلار با یک ایرلندی کوچک اندام از ناحیه کوهستانی، به جیمز و اندرو رسید آن‌ها هم مثل همه حیرت کردند. عده‌ای از خود سوال می‌کردند که اگر این خبر به فیلیپ روبیلار برسد چه خواهد شد؟ ولی زمان می‌گذشت و از غرب، از فیلیپ روبیلار خبری نشد. همه می‌خواستند بدانند چه شده که الن روبیلار می‌خواهد با یک مرد کوچک اندام و شلوغ و سرخ چهره که یک سروگردن از او کوتاه‌تر است ازدواج کند، این برای همه یک راز باقی ماند.

جرالد هم خودش هرگز درست نفهمید که کارها چه طور درست شد. فقط می‌دانست که معجزه‌ای اتفاق افتاده بود. هنگامی که الن دست زیبا و کوچک خود را در دست او گذاشت قلب جرالد چنان به تکان افتاد که چیزی نمانده بود از پای درآید. الن گفت:

«آقای اوهارا، من با شما ازدواج می‌کنم.»

خانواده حیرت زدهٔ روبیلار هم خود از نتیجه کار زیاد اطمینان نداشتند. نمی‌دانستند بالاخره چه خواهد شد. فقط الن و مامی می‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. دختر زیبا همچون جن‌زدگان، مغموم، با سر فرو افتاده، سراسر شب را به فکر فرو رفته بود. صبح که شد مصمم از جا برخاست و تصمیمش را گرفت.

قبلاً مامی برای ارباب جوانش یک بسته کوچک آورده بود، بسته عجیبی بود که از

نیواورلئان رسیده بود، جعبه حاوی تصویر الن بود که به رسم یادگار به فیلیپ سپرده بود. همراه آن چهار نامه از الن و یک نامه از اسقف نیواورلئان بود. کشیش یاد شده در نامه اشعار داشته بود که فیلیپ روبیلار در یک جدال میخانه‌ای به قتل رسیده است.

«اونا بیرونش کردن، پدر. پولین و اولالی. اونا بیرونش کردن. ازشون متنفرم. دیگه هرگز نمی‌خوام ببینمشون. می‌خوام از اینجا برم. جایی که دیگه اونارو نبینم. دیگه نمی‌خوام توی این شهر باشم، نمی‌خوام اونایی رو که منو ـ منو یادش میندازن ببینم.»

وقتی شب رو به پایان بود، مامی که او نیز همراه ارباب جوانش گریسته بود، اعتراض کنان گفت: «امّا، عزیزم، تو که نمی‌تونی این کار رو بکنی.»

«می‌تونم و می‌کنم. اون مرد مهربونیه. یا باهاش میرم، یا راهبه میشم در چارلزتون.»

همین حرف بود که وقتی به گوش پی‌یر روبیلار رسید سخت ناراحت شد. با وجود اینکه تمام منسوبینش کاتولیک بودند ولی خودش پیرو کلیسای پرسبیتری[1] بود و فکر می‌کرد که اگر دخترش راهبه شود خیلی بدتر است تا به همسری جرالد اوهارا در آید. داماد جدید هیچ عیبی نداشت جز اینکه خانواده‌اش از نام‌آوران نبودند.

به این ترتیب الن دیگر یک روبیلار نبود، به ساوانا پشت کرد و دیگر هرگز به آنجا باز نگشت، و با شوهری میانسال، مامی، و بیست برده به تارا نقل مکان نمود.

سال بعد اولین فرزندش را به دنیا آورد، اسمش را کاتی اسکارلت گذاشتند، اسم مادر جرالد. جرالد زیاد راضی به نظر نمی‌رسید، چون پسر می‌خواست اما با وجود این، از دیدن آن کودک سیاه مو به قدری خوشحال شد که به تمام بردگان تارا اجازهٔ نوشیدن رم داد و خودش هم آنقدر خورد که از پای افتاد.

اگر الن از این ازدواج ناگهانی احساس پشیمانی کرد، هیچ کس آگاه نشد و بالطبع جرالد هم نفهمید و هر گاه چشمش به قامت زیبای همسرش می‌افتاد از چشمانش برق غرور جستن می‌کرد. او ساوانا را ترک کرد و تمام خاطرات خود را همانجا، در آن شهر ساحلی آرام وانهاد و از لحظه‌ای که وارد منطقه شمالی جورجیا شد، آنجا را وطن خود دانست.

وقتی از ساوانا خارج شد خانه‌ای را ترک کرد که همچون زنان زیبا، دل می‌برد و

۱. Presbyteri . از شاخه‌های مسیحیت است که به کلیسای اسکاتلند وابسته است. ـ م.

چون کشتی عظیمی، شراع برکشیده، در اقیانوسی موّاج، می‌نمود. خانه‌ای زیبا به سبک فرانسوی باگچ‌بری‌های هوش ربا و رنگ صورتی روشن و سرسرایی مجلل و پلکانی مارپیچ و درهای مزین به کنده کاری‌های فلزی. خانه‌ای اشرافی امّا متروک، غم زده و تنها.

الن با ترک آن خانه فاخر نه تنها جایگاهی راحت و زیبا را ترک کرد بلکه آداب و رسوم مجلّی را رها کرد که در میان دیوارهای آن جا خوش کرده بود و ناگهان خود را در جهانی یافت که عجیب و متفاوت بود، گویی وارد قاره دیگری شده بود.

اینجا در جورجیای شمالی، سرزمینی خشن قرار داشت که مردمش کوشا و کاری بودند. وقتی از بلندی تپه‌ای در دامنهٔ کوهستان بلوریج به اطراف می‌نگریست، هر چه می‌دید پستی و بلندی‌های سرخ رنگ بود. چشمان او به مناظر آرام ساحلی عادت کرده بود، اکنون از این چشم‌اندازهای کوهستانی حیرت‌زده به نظر می‌رسید.

اینجا زمینی بود که سرمای شدید زمستان و گرمای طاقت‌فرسای تابستان را می‌شناخت، توان و نیروی بی‌پایان ساکنان این سرزمین برایش عجیب بود. آنان مردمانی مهربان، با ادب، سخاوتمند و خوش زبان بودند ولی در عین حال با کله شقی و لجاجت با کوچکترین چیزی خشمگین می‌شدند. مردم ساحل‌نشین که او آن‌ها را ترک کرده بود به ماجراهایی که داشتند افتخار می‌کردند و از خاطرات خود همچون چیزهای شگفت‌انگیز یاد می‌کردند و از دوئل‌ها و کینه‌هایشان به سادگی صحبت می‌کردند؛ ولی مردم جورجیای شمالی در نظر او به گونه‌ای خشن و تجاوزگر جلوه می‌کردند. در ساحل، زندگی آرام پیش می‌رفت ـ در اینجا جوان، تازه و شورانگیز بود.

تمام مردمی که الن در ساوانا می‌شناخت گویی از یک خمیر بودند، همه آن‌ها در اندیشه و آداب مشترک بودند، ولی مردم اینجا با هم تفاوت‌های بزرگ داشتند. کوچ کنندگانی که به جورجیا رسیده بودند هر یک از سرزمینی متفاوت آمده بودند، از نقاط دیگر جورجیا، از کارولینا، از ویرجینیا، از اروپا و از شمال. بعضی از آنان مثل جرالد، مردمی بودند که داعیه ثروت داشتند و شانس خود را امتحان می‌کردند. بعضی دیگر هم مثل الن به خاندانی قدیمی تعلق داشتند که زندگی را در وطن قبلی غیر قابل تحمل می‌دانستند و اینک بهشتی نو را در دوردست‌ها می‌جستند. خلاصه کسی بدون دلیل نیامده بود مگر آنان که خون پدران ماجراجوی خود را هنوز در رگ‌هایشان داشتند.

این مردم از سرزمین‌های مختلفی آمده بودند و آداب و آیین‌هایشان نیز مختلف بود، همه این‌ها به این ناحیه، نوعی عدم رسمیّت و دوری از تشریفات می‌داد که برای الن تازگی داشت. از روی غریزه می‌دانست که ساحل‌نشینان در موقعیت‌های مختلف چه واکنشی نشان می‌دهند. در جورجیا هیچ کس نمی‌توانست بگوید که عکس‌العمل مردم چیست.

در آن زمان، سرعت در بهبود اوضاع جنوب آرزوی تمام مردم بود. تمام دنیا خواستار پنبه بود و در زمین‌های این ناحیه وسیع و حاصلخیز، پنبه به میزان زیادی تولید می‌شد. تولید پنبه چون تپش قلب ناحیه بود. کاشت و برداشت، کار همیشگی این خاک سرخ رنگ بود. ثروت از تمام شیارهای عمیق آن بیرون می‌زد و جورجیا افتخار می‌کرد که در هر جریب آن، زمین‌ها پوشیده از سفیدی می‌شد. هر خانواده در طول یک نسل می‌توانست از کشت پنبه ثروتمند شود و خدا می‌دانست در نسل بعد ثروت ایشان چه‌قدر زیاد می‌شد!

ایمان و اعتماد به آینده در آن‌ها امید به زندگی و شوق کار به وجود می‌آورد و مردم آن ناحیه از ته دل آن چنان از زندگی لذت می‌بردند که برای الن قابل درک نبود. آنان پول کافی و برده کافی در اختیار داشتند که هر وقت بخواهند قمار کنند؛ و قمار می‌کردند و راضی و خوشحال بودند. به نظر نمی‌رسید که آنقدر گرفتار کار باشند که وقت برای ماهی‌گیری، شکار، سواری و تفریحات دیگر نداشته باشند، هر وقت به تفریح می‌پرداختند از ته دل بود، هفته‌ای نبود که یک میهمانی یا جشن باشکوه برگزار نشود.

الن نمی‌خواست، یا نمی‌توانست یکی از آن‌ها بشود ـ بیشتر وجودش را در ساوانا گذاشته بود ـ ولی به همه آن‌ها احترام می‌گذاشت و به موقع یاد گرفت که چگونه آزادگی و رُک‌گویی آنان را ستایش کند.

به زودی به صورت یک همسایه دوستداشتنی درآمد. او بانویی خانه‌دار و مهربان بود، مادری خوب و همسری وفادار به شمار می‌رفت. بعد از آن شکست و تأثر عمیق، به جای اینکه خود را صرف خدمت به کلیسا کند، تمام وقت خود را در تربیت فرزند و خانه‌داری صرف می‌کرد، مهربانی خود را در اختیار مردی می‌گذاشت که او را از ساوانا خارج کرده، درباره خاطراتش هیچ پرسشی از او نکرده بود.

وقتی اسکارلت یک ساله شد و به قول مامی قوی‌تر و سالم‌تر از هر بچه دیگری به نظر می‌رسید، بچه دوّم الن، سوزان الینور که همیشه او را سوالن صدا می‌کردند به

دنیا آمد، و بعد از او کارین را زایید که در پشت انجیل نام او را کارولین آیلین نوشتند. بعد از آن‌ها سه پسر دیگر آمدند که هر سه قبل از اینکه راه بیفتند، مردند ـ سه پسر که در گوری کوچک، زیر درختان کاج که با خانه فاصله‌ای نداشت دفن شدند. هر سه «جرالد اوهارا، پسر» نام داشتند.

از همان روزی که الن به تارا آمد، اوضاع به کلی عوض شد. اگر چه پانزده سال بیشتر نداشت ولی به هر حال آماده بود که مسئولیت‌های یک کشتزار بزرگ را به عهده بگیرد. قبل از ازدواج از دختران انتظار می‌رفت که شیرین، با وقار، زیبا و آرایش کرده باشند. اما بعد از ازدواج انتظارات تغییر می‌کرد، آنان باید خانه‌داری را می‌آموختند و از عهده کارهای منزل که تعداد افراد آن گاه به یکصد نفر یا بیشتر می‌رسید بر می‌آمدند.

الن تمام این مراحل را گذرانده بود. به علاوه او مامی را داشت که قادر بود غلامان و کنیزان را هر چقدر هم قلدر باشند به کار وا دارد. او به سرعت جاذبه و آراستگی را به خانه جرالد آورد و تارا به قدری زیبا شد که سابقه نداشت.

عمارت تارا اصلاً بر طبق اصول مهندسی ساخته نشده بود زیرا هر وقت که لازم دیده بودند اتاقی به آن افزوده بودند، اما با توجه و مدیریت الن آن چنان جذاب شد که دیگر هیچ کس تصور نمی‌کرد اصول مهندسی در آن رعایت نشده است. خیابان سروها که خانه را به جاده اصلی وصل می‌کرد ـ یعنی خیابانی که هیچ خانه‌ای در کشتزارهای اربابی جورجیا بدون آن رسمیت نداشت ـ سایه‌ای تیره و خنک داشت که به روشنایی‌های اطراف، رنگی از زمرّد و صفایی روشن و دلپذیر می‌بخشید. شاخه‌ها و گلبرگ‌های لوبیای درختی به طاق‌نماها آویزان بودند و سایه‌های خوش نقشی روی آجرهای سفید ایجاد می‌کردند. در بعضی از جاها با موردها و ماگنولیاها می‌آمیختند و گوشه‌ها، برش‌ها و زاویه‌های تند و بدشکل بنای خانه را می‌پوشاندند.

در بهار و تابستان چمن برمودا و شبدر در چمنزار به رنگ زمرد درمی‌آمد، طراوت و تازگی این چمنزار به قدری بود که غازها و بوقلمون‌هایی که پشت خانه نگهداری می‌شدند می‌خواستند خودشان را به آن برسانند. قوی‌ترین این پرندگان بالاخره خود را به جلوی خانه می‌رساندند و در کنار یاسمن‌ها و گل‌های آهار شادمانه می‌پلکیدند. یک نگهبان سیاه کوچولو همیشه جلوی عمارت پرسه می‌زد که پرنده‌ها وارد ایوان نشوند، این نگهبان کوچولو معمولاً در آلاچیق می‌لمید یا روی پله‌ها می‌نشست و همه جا رامی پایید و یک حوله کهنه در دست داشت و مرغ‌های

متجاوز را کیش می‌کرد.

الن معمولاً یک دوجین از ین بچه‌ها را به کار می‌گرفت و این اولین مسئولیت غلامان در تارا به شمار می‌رفت. وقتی ده ساله می‌شدند آن‌ها را نزد «بابا»ی سالخورده می‌فرستادند تا کار پینه‌دوزی را از او بیاموزند یا نزد آموس[1] می‌رفتند تا چرخ‌های گاری را تعمیر کنند و نجّاری یاد بگیرند و یا کنار دست فیلیپ گاوچران و کافی[2] قاطرچی می‌ایستادند. اگر هم شوقی برای این کارها از خود نشان نمی‌دادند روانه مزرعه می‌شدند تا کارگری کنند. در چنین حالتی سیاهپوستان می‌گفتند که این بچه‌ها فرصت ترقّی را از دست داده‌اند.

زندگی برای الن آسان نبود، خوشحال هم نبود، ولی انتظار نداشت که زندگی آسانی داشته باشد، و اگر خوشحال نبود بستگی به خودش داشت. در آن ناحیه، جهان از آن مردان بود و او این را خوب می‌دانست و قبول کرده بود. اعتبار اداره کارها به مردان تعلق داشت و زنان، هوشمندی ایشان را می‌ستودند. مردان هنگامی که زخم کوچکی در انگشت داشتند مثل گاو نعره می‌زدند در حالی که زنان حق نداشتند هنگام زایمان هم ناله کنند. مردان در سخن گفتن خشن بودند و اغلب مست می‌کردند. زنان توهین‌های درشت را تحمل می‌کردند و در حالی که تلخ‌ترین کلمات را می‌شنیدند شوهران کلّه پای خود را به رختخواب می‌بردند. مردان اغلب بی‌تربیت و رکگو بودند ولی زنان باید همیشه لطف و مهربانی خود را به آنان پیشکش می‌کردند.

الن چون بانوان بزرگ تربیت شده بود و یاد گرفته بود چگونه بار این همه مسوولیت را به دوش بکشد و در عین حال جذابیت خود را حفظ کند، و اعتقاد داشت سه دختر او نیز باید بانوان بزرگی بشوند. در مورد دو دختر کوچکترش موفق شده بود، زیرا سوالن برای اینکه محبوب باشد به حرف‌های مادرش گوش می‌داد و کارین دختری خجالتی و سربه زیر بود و او نیز دستورات مادر را تمام و کمال انجام می‌داد. اما اسکارلت، دختر جرالد، راه رسیدن به شان و مقام بانوان محترم و شایسته را به سختی پیدا می‌کرد.

مامی همیشه با خشم می‌گفت که همبازی‌های او خواهران تربیت شده خودش، یا دختران سنگین و رنگین ویلکز نیستند، بلکه دائما با بچه‌های سیاه یا پسرهای همسایه بازی می‌کند و از درخت‌ها بالا می‌رود و سنگ پرتاب می‌کند. مامی از اینکه

1. Amos
2. Cuffee

دختر الن این طور از آب در آمده، عصبانی بود و او را «خانم کوچولوی بی‌ادب» صدا می‌کرد. ولی الن این مسئله را با صبر و حوصله و دقت زیر نظر داشت. می‌دانست که هر دختری وقتی بزرگ شد به همبازی‌های دوران کودکی خود علاقمند می‌شود و اوّلین وظیفه یک دختر ازدواج است. پیش خود فکر می‌کرد که اسکارلت هنوز بچه است، هنوز وقت هست تا رموز آراستگی و تفاخر زنانه را به او بیاموزد. برای رسیدن به این هدف، الن و مامی نیروهای خود را روی هم ریختند و همچنان که اسکارلت رشد می‌کرد، شاگرد مناسبی می‌شد و حتی چیزهای زیادتری هم یاد می‌گرفت. علی‌رغم استخدام معلمین سرخانه و دو سال درس خواندن در «آکادمی دختران فایت ویل» اطلاعات و معلوماتش سطحی بود ولی هیچ دختری در آن ناحیه به زیبایی او نمی‌رقصید. خوب می‌دانست چگونه بخندد تا چاه زنخدانش عمیق‌تر به نظر آید یا چه‌طور راه برود و خرامان دامنش را چرخ بدهد تا هوش از سر بیننده به در شود. می‌دانست چه طور به صورت مردی نگاه کند و لحظه‌ای بعد نگاهش را بدزدد و آن چنان خود را شرمگین نشان دهد که مرد بیچاره در لحظه، شیفته و واله شود. بالاتر از همه اینکه آموخته بود چگونه هوشمندی و گاه شیطنت‌های خود را از مردان پنهان کند و خود را ساده و معصوم نشان دهد.

الن با صدایی گرم و روشی دلپذیر و مامی با سخت‌گیری‌های تهدیدآمیز صفات و کیفیت‌های ذاتی او را آراسته و پیراسته می‌کردند و می‌خواستند از او یک همسر خواستنی و ایده‌آل بسازند.

الن به دخترش می‌گفت: «تو باید وقار خودتو حفظ کنی عزیزم. باید متانت داشته باشی. وقتی آقایون حرف می‌زنن نباید تو حرفشون بدوی. حتی اگه فکر می‌کنی بهتر از اونا به موضوع واردی. آقایون از دخترای پررو خوششون نمیاد.»

مامی هم با قیافه‌ای حق به جانب و کمی گرفته می‌گفت: «دخترای جوون همیشه عادت دارن اخم کنن، چونشونو بدن جلو و بگن من شوور می‌کنم، من شوور نمی‌کنم. اصلاً، یه دختر جوون باید چشمشو بندازه پایین و بگه بله، آقا، هر چی شما می‌فرمایین درسته.»

آن دو با هم آنچه را که یک خانم باشخصیت و متین و فاخره باید بداند به او می‌آموختند، امّا اسکارلت فقط به ظاهر توجه داشت، آن فضایل درونی را که وجوه زیبا و ظریف از آن‌ها به بیرون سرایت می‌کند مورد توجه او نبود. نه یاد می‌گرفت و نه اصلاً آن‌ها را می‌دید. انگیزه‌ای هم برای یادگرفتن آن‌ها حس نمی‌کرد. به نظر او

فقط آراستگی ظاهری کافی بود، با همین ظاهر آراسته بود که نزد جوانان محبوب شده بود و این همان چیزی بود که می‌خواست.

جرالد به خود می‌بالید که دخترش در آن پنج منطقه شمال جورجیا، به زیبایی شهرت دارد و این تقریباً حقیقت داشت، زیرا جوانان همسایه همگی به او پیشنهاد ازدواج داده بودند و خیلی‌ها هم از نقاط دورتری چون آتلانتا و ساوانا برای خواستگاری می‌آمدند.

در شانزده سالگی، به لطف مامی و الن، دختری شیرین و دلربا ولی سبکسر و خودخواه بار آمده بود. تندخویی و زودرنجی را از پدر ایرلندی‌اش به ارث برده بود و فقط لایه‌ای سطحی و نازک از شکیبایی و ایثار مادرش در او مشاهده می‌شد. الن هرگز نمی‌فهمید که این لایه تا چه حد سطحی است، زیرا اسکارلت همیشه بهترین چهره خود را به مادرش نشان می‌داد، باطن خود را پنهان می‌کرد، جلوی خشم خود را می‌گرفت و شیرینی خود را به نمایش می‌گذاشت و این‌ها را همه در حضور مادر انجام می‌داد، اگر غیر از این رفتار می‌کرد مادرش با نگاهی ملامت بار چنان او را شرمگین می‌کرد که چاره‌ای جز گریه برایش باقی نمی‌ماند.

ولی مامی گول نمی‌خورد، تمام رفتار و افکار او را می‌دانست و پیوسته هوشیار و گوش به زنگ، منتظر فرصت‌هایی بود که این لایه سطحی را بشکند. چشم‌های مامی تیزتر از الن بود، اسکارلت هرگز به یاد نداشت که موفق شده باشد مامی را برای زمانی دراز گول زده باشد.

البته این طور هم نبود که این دو مادر فداکار برای شهامت، نشاط و جاذبه‌های اسکارلت اظهار تأسف کنند. این‌ها صفات ویژه‌ای بودند که زنان جنوبی به داشتن آن‌ها به خود می‌بالیدند. این طبیعت تندرو و لجوج او بود که آن‌ها را نگران می‌کرد. آن دو گاهی فکر می‌کردند که قادر نخواهند بود کیفیت‌های آزار دهنده‌ای را که در شخصیت او سراغ داشتند از بین ببرند، ترسشان از این بود که این صفات نامساعد نگذارند در زندگی روی سعادت ببیند و شوهر مناسبی پیدا کند. ولی اسکارلت قصد داشت ازدواج کند ـ با اشلی ـ و مصمم بود خود را باوقار، محجوب و قابل انعطاف نشان دهد، اگر این‌ها موجب جلب مردان می‌شد حتماً اجرا می‌کرد. اما مردها چرا باید به این چیزها توجه کنند، نمی‌دانست. فقط می‌دانست که این روش بسیار موثر و کارگر است. هیچ وقت به قدر کافی شوق نداشت که به دنبال دلیل آن بگردد زیرا هیچ اطلاعی درباره فعالیّت‌های ذهن بشر و اتفاقاتی که در آن می‌افتد نداشت. درباره

خودش نیز چنین بود. افکار و ذهنیّات خود را نمی شناخت. می‌دانست که اگر چنین و چنان کند و چنین و چنان بگوید، مردان نیز تسلیم می‌شوند و مطیع و منقاد، چنین و چنان می‌کنند. درست مثل یک فرمول ریاضی بود و زیاد هم سخت به نظر نمی‌آمد، زیرا ریاضی از آن درس‌هایی بود که اسکارلت در دوران مدرسه از آن خوشش می‌آمد.

اگر درباره تفکّر و ذهن مردان کم می‌دانست، درباره شیوه‌های تفکر زنان اصلاً هیچ نمی‌دانست یا کمتر می‌دانست؛ زیرا زن‌ها اصلاً توجه او را جلب نمی‌کردند، از آن‌ها خوشش نمی‌آمد. در میان دختران هرگز دوستی نداشت و اصولاً فقدان چنین رابطه‌ای را حس نمی‌کرد. در نظر او، زنان ـ از جمله دو خواهرش ـ دشمنان طبیعی او بودند که همان ساز او را می‌زدند ـ مرد.

همه زنان بجز مادرش همین طور بودند.

الن اوهارا فرق داشت . اسکارلت چیز مقدسی در وجودش می‌دید که او را از سایر انسان‌ها متمایز می‌کرد. وقتی بچه بود مادرش را با «مریم عذرا» اشتباه می‌گرفت. فکر می‌کرد مادرش همان مریم است و حالا که بزرگتر شده بود دلیلی نمی‌دید که عقیدهٔ خود را عوض کند. در نظر او الن امنیت کاملی را با خود داشت که فقط خدا یا یک مادر می‌تواند آن را ایثار کند. ایمان داشت که مادرش تجسّمی از عدالت، حقیقت، لطف عاشقانه و حکمت ژرف است ـ بانوی بزرگی است.

اسکارلت خیلی دلش می‌خواست مثل مادرش باشد. فرقش این بود که چنین شخصی، صاحب حقیقت، لطف و ایثار، کسی است که خیلی از شادی‌های زندگی و راحتی عمر را از دست می‌دهد و شادمانی و جوانی‌اش بر باد می‌رود. و زندگی کوتاه‌تر از آن بود که بشود کامرانی‌ها و خوشی‌ها را وانهاد. روزی که با اشلی ازدواج می‌کرد و رفته رفته پیر می‌شد، روزی که وقت برای این کارها داشت، حتماً مثل مادرش می‌شد. اما تا آن روز...

فصل چهارم

آن شب اسکارلت در غیبت مادر، ریاست میز شام را بر عهده گرفت، ولی اضطرابی گرانبار از خبر تکان دهنده‌ای که درباره اشلی و ملانی شنیده بود او را آزار می‌داد. با ناامیدی آرزو می‌کرد که کاش مادرش زودتر از خانه اسلاتری‌ها باز می‌گشت، بدون او خود راگمشده و تنها حس می‌کرد. اصلاً این اسلاتری‌ها، با این مریضی همیشگی خودشان چه حقی داشتند الن را از خانه دور کنند، آن هم درست موقعی که اسکارلت خیلی به او نیاز داشت؟

در خلال آن شام ملال‌انگیز بار دیگر صدای نخراشیده جرالد چون غرش توپ، کنار گوش اسکارلت شلیک می‌شد و او حس می‌کرد که دیگر توان تحمل ندارد. جرالد گفتگوهای خود را با اسکارلت فراموش کرده بود و یک سخنرانی شورانگیز درباره وقایع اخیر قلعه سامتر ایراد می‌کرد، با هیجان مشت بر میز می‌کوبید و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد. سر میز غذا، جرالد همیشه حاکم مطلق سخن بود، در این اوقات اسکارلت اغلب در افکار خود غرق می‌شد و صدای او را نمی‌شنید؛ اما امشب نمی‌توانست گوش خود را بر صدای او ببندد؛ وه که در این لحظات چه اشتیاقی داشت که صدای چرخ‌های درشکه رابشنود، خبر بازگشت مادر چقدر می‌تواست برایش شیرین باشد.

البته، قصد نداشت به مادرش بگوید که چه بار سنگینی به دل دارد، آن وقت حتماً الن از اینکه دخترش خواستار مردی شده بود که نامزد داشت، تکان شدیدی می‌خورد. اما در عمق این ماجرای غم‌انگیز که برای اولین بار برایش پیش آمده بود، حضور آرامش بخش مادر را طلب می‌کرد. هر وقت الن در کنارش بود احساس امنیت می‌کرد، هیچ واقعهٔ ناگواری نبود که الن با حضورش نتواند آن را سرو سامان دهد.

وقتی صدای چرخ درشکه برخاست، ناگهان از جا پرید، امّا هنگامی که درشکه از جلوی عمارت عبور کرد و در حیاط پشتی ایستاد، دوباره در صندلی وا رفت. درشکه الن نبود. او همیشه جلوی پله‌ها پیاده می‌شد. چند لحظه بعد سرو صدای پر از هیجان سیاهان را از حیاط تاریک شنید و سپس خنده‌های بلندشان به گوش رسید. اسکارلت از پنجره نگاهی به بیرون انداخت، پورک که چند لحظه پیش از اتاق خارج

شده بود مشعلی به دست داشت، چند هیکل سیاه که صورتشان در تاریکی قابل **تشخیص** نبود از گاری پیاده شدند. در تاریکی شب صداها اوج می‌گرفت و فرو **می‌نشست**، صداهایی شادمانه، عوامانه و گستاخانه، که گاه روان و آهسته بود و گاه **همچون جیغ**، گوش خراش. کمی بعد صدای پایی که از پله‌های حیاط پشتی بالا می‌آمد **بلاخاست** و در سرسرا، پشت اتاق پذیرایی ایستاد، زمزمه‌هایی در هم نیز شنیده **می‌شد**. پورک وارد شد، وقار و سنگینی همیشگی را نداشت، دهانش را به خنده **گشود** و دندان‌های سفیدش را نشان داد.

«آقای جرالد،» نفس نفس می‌زد و در چهره‌اش غرور یک داماد دیده می‌شد، «زن **تازه‌ای که خریدین اومده.»**

جرالد نگاهی جدّی به او انداخت. «زن تازه؟ من زن تازه نخریدم.»

پورک در حالی که می‌خندید و دست‌هایش را تکان می‌داد گفت: «بله ارباب، چرا **خریدین، بله ارباب، آقای جرالد!»**

جرالد گفت: «خُب، عروس خانوم رو بیار ببینم.»

پورک به شتاب خارج شد و به سرسرا رفت. زنش از املاک ویلکز وارد شده بود **تا یکی از ساکنان** تارا شود. داخل شد. پشت سر او، پشت دامن چیت گلدارش، یک **دختر دوازده ساله** به درون آمد.

دیلسی زنی بلند قد بود که خود را راست نگه می‌داشت. ممکن بود بین سی تا **شصت سال داشته** باشد، در صورت برنزی رنگ بی‌حرکتش حتی یک خط هم دیده **نمی‌شد**. خون سرخپوستی از چهره‌اش قابل تشخیص بود، به طوری که سیاه بودنش **را تحت‌الشعاع** قرار می‌داد. رنگ سرخ پوستش، پیشانی باریک و بلندش، **استخوان‌های برجسته** گونه‌اش و بینی عقابی‌اش که بر روی لب‌های کلفتش پهن شده **بود، نشان** می‌داد که مخلوطی از نژاد سرخ و سیاه است. قامتش نشان می‌داد که بااراده **است. راه** رفتنش وقاری داشت که گاه از مامی نیز پیشی می‌گرفت. مامی وقار را **آموخته بود، امّا دیلسی** آن را در خونش داشت.

حرف زدنش چون دیگر سیاهان جویده و نامفهوم نبود، کلمات را با احتیاط و **تأمل انتخاب می‌کرد.**

«عصر به خیر، خانم‌های جوان. آقای جرالد، ببخشید که مزاحم شدم، امّا **می‌خواستم شما** رو ببینم و از اینکه من و دخترمو خریدین تشکر کنم. ارباب‌های **دیگه‌ای هم می‌خواستن** منو بخرن، اما اونا پریسی رو نمی‌خواستن، متشکرم که منو

از غصه نجات دادین، متشکرم از شما. می‌خوام به شما خوب خدمت کنم و نشون بدم که هیچ وقت این لطف شما رو فراموش نمی‌کنم.»

جرالد سینه‌اش را صاف کرد: «هوم ـ هووووم.» به نظر می‌رسید از این تعارفات دستپاچه شده است.

دیلسی به طرف اسکارلت برگشت و چیزی مثل لبخند، گوشه چشم‌هایش را چین انداخت. «خانم اسکارلت، پورک به من گفت که شما از آقای جرالد خواستین که‌منو بخرن. حالا منم دلم‌می‌خواد پریسی‌رو به‌شما بدم‌که‌مستخدم‌شخصی‌شما باشه.»

دستش را به عقب برد و دخترک سیاه را جلو کشید. پریسی موجودی بود کمی قهوه‌ای رنگ با پاهای لاغر مثل یک پرنده. هزاران رشته شبیه به دُم خوک به هم بافته شده و به شکل دو چوب خشک از کله‌اش بیرون زده بود. دو چشم تیز و جوینده داشت که چیزی را از دست نمی‌داد و عمداً با حالت احمقانه‌ای به او می‌نگریست.

اسکارلت جواب داد: «متشکرم دیلسی، اما متأسفم، اول باید ببینم مامی چی میگه. اون از لحظهٔ تولد مستخدم من بوده.»

«مامی داره پیر میشه،» با چنان آرامشی حرف می‌زد که ممکن بود، مامی را خشمگین کند. «البته زن خوبیه، اما شما حالا یک خانوم جوون هستین و به یک مستخدم خوب احتیاج دارین. پریسی من از یک سال پیش مستخدم خانم ایندیا بوده. خیاطی خوب بلده، آرایش مو رو هم وارده، مث یک سلمونی خوب.»

سقلمه‌ای به دخترک زد. پریسی جیغ کوتاهی کشید و سلام زنانه‌ای کرد و لبخند زد. اسکارلت هم به ناچار جوابش را با لبخند داد.

با خودش فکر کرد، «دختر بلاییه،» بعد بلند گفت: «متشکرم دیلسی، وقتی مادر اومد خونه، باهاش صحبت می‌کنم.»

دیلسی گفت: «متشکرم خانوم. به شما شب به خیر میگم.» برگشت و با دخترش از اتاق خارج شد، پورک هم رقص کنان از دنبال.

بساط شام برچیده شد. جرالد سخنرانی خود را از نو آغاز کرد ولی این بار نه برای خودش راضی کننده بود و نه برای شنوندگانش. آنچه می‌گفت درباره جنگ بود. نظراتی می‌داد و پیش‌بینی‌های پر جوش و خروش می‌کرد و می‌پرسید آیا جنوب باید در مقابل اهانت یانکی‌ها سکوت اختیار کند یا نه؟ و دخترها در حالی که خمیازه می‌کشیدند فقط می‌گفتند «بله پاپا، نه پاپا». کارین زیر چراغ بزرگی به متکّا تکیه زده در سرگذشت عاشقانه دختری غرق شده بود که بعد از مرگ جوان مورد علاقه‌اش به

دیر پناه برده، تارک دنیا شده بود و در سکوت اشک شوق از دیدگانش روان بود و در خیال، خود را در لباس عروسی مجسم می‌کرد. سوالن مشغول قلاب‌دوزی روی چیزی بود که به مسخره اسمش را «کیسهٔ امید» گذاشته بود و با خود فکر می‌کرد که آیا می‌تواند در جشن فردا با دلبری‌های شیرین خود که اسکارلت فاقد آن‌ها بود استوارت تارلتون را از کنار او دور کند و احتمالاً به سوی خود بکشد یا نه. اسکارلت هم هنوز از ماجرای اشلی در تب و تاب بود.

پاپا چطور می‌توانست دربارهٔ قلعه سامتر و یانکی‌ها صحبت کند در حالی که می‌دانست قلب او شکسته است؟ مثل هر جوان دیگری اسکارلت تعجب می‌کرد که مردم چگونه می‌توانند این همه به دردهای او بی‌اعتنا باشند و دنیا چطور می‌تواند به گردش خود ادامه دهد، در حالی که قلب او رنجیده و مجروح است.

ذهنش چنان مغشوش بود که گویی گردبادی وزیده و همه چیز را در خود پیچیده است و در همان حال تعجب می‌کرد که اتاق پذیرایی چرا تا این حد ساکت و بی‌جنبش می‌نماید و همه چیز مثل سابق سر جای خود قرار دارد. میز ماهوگانی سنگین، قفسه‌های بزرگ، کارد و چنگال‌های نقره و فرش‌های روشن که بر کف اتاق می‌درخشید همه در جای همیشگی خود بودند، گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است. اینجا اتاقی بود که فضایی راحت و دوستانه داشت و معمولاً، اسکارلت ساعت‌های آرامی را که اعضای خانواده، بعد از شام، در آنجا می‌گذراندند دوست می‌داشت؛ اما امشب از این منظره خوشش نمی‌آمد و اگر از خشم پدر و محاکمه او نمی‌ترسید از آن اتاق می‌گریخت و به اتاق کوچک الن پناه می‌برد و بر آن نیمکت قدیمی می‌نشست و تمام غم‌های خود را با فریاد از دل بیرون می‌ریخت. اتاق کار الن را در آن خانه بزرگ، بیشتر از هر جای دیگر دوست داشت. در آنجا، هر روز صبح الن در مقابل منشی قد بلندش می‌نشست و به حساب‌های املاک رسیدگی می‌کرد و به گزارش‌های مباشر، یوناس ویلکرسون[1]، گوش می‌داد.

در این اتاق بود که افراد خانواده دور هم جمع می‌شدند، جرالد در صندلی گهواره‌ای می‌نشست و دخترها روی نیمکت کهنه ولو می‌شدند و الن هم با قلم پردار مشغول نوشتن می‌شد.

حالا اسکارلت دلش می‌خواست آنجا باشد، تنها با الن، و سرش را بر دامن او بگذارد و آرام بگرید.

---

1. Jonas Wilkerson

مادر خیال ندارد به خانه باز گردد؟

بالاخره صدای چرخ‌ها از خیابان شنی به گوش رسید، و صدای لطیف و آرام‌بخش الن که درشکه‌ران را مرخص می‌کرد شنیده شد. نگاه‌های مشتاق همه هنگام ورود عجولانه او به طرف در برگشت، حلقه‌های دامنش نوسان داشت و صورتش خسته و غمزده بود. وقتی وارد شد عطر لطیف و ملایم شاه پسند، لیمو و عنبر در فضا رها شد، این رایحه لطیف از میان چین‌های دامنش می‌تراوید، و در جان اسکارلت می‌نشست و در نظر او نشانهٔ مادری بود. چند قدم بعد از او مامی می‌آمد، با کیف چرمی در دست و لب و لوچه آویزان، با خود غر می‌زد و تصور می‌کرد که صدایش به گوش کسی نمی‌رسد، در حالی که آن قدر بلند بود که همه شکایت‌های او را می‌شنیدند.

الن گفت: «متأسفم که دیر کردم.» شالش را که داشت از شانه‌اش می‌افتاد کشید و به دست اسکارلت داد.

چهره جرالد گویی از ورود او گشاده و روشن شده بود.

پرسید: «بچه تعمید شد؟»

الن گفت: «بله، و مرد، بیچاره. می‌ترسیدم امی هم بمیرد، ولی فکر می‌کنم زنده بمونه.»

چهره دخترها به سوی او برگشت، حیرتزده و پرسشگر. و جرالد فیلسوفانه سر تکان داد. «خُب، خیر بوده حتماً که بچه مرده. پدر بدبخت.»

الن به نرمی سخنش را قطع کرد و گفت: «دیر وقته، بهتره دعا کنیم.» جرالد هیچ از کار الن ناراحت نشد و اسکارلت مادرش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که رفتارش معمولاً کسی را ناراحت نمی‌کند.

این که چه کسی پدر بچهٔ امی اسلاتری بود رازی به حساب می‌آمد و کشف آن لذتی داشت و اسکارلت اگر می‌خواست منتظر توضیحات مادر باشد هرگز به این راز پی نمی‌برد. تصور می‌کرد کار یوناس ویلکرسون باشد چون چند بار او را هنگام شب با امی دیده بود که با هم قدم می‌زدند. یوناس یک یانکی مجرّد بود و چون همیشه شغلش اداره کارگران مزرعه بود از زندگی اجتماعی و آداب و آیین معاشرت اطلاعی نداشت. با هیچ خانواده‌ای نمی‌توانست وصلت کند مگر اسلاتری‌ها که از توده پست و آشغال، چون او، شمرده می‌شدند. امّا یوناس هم که خود را از نظر سواد بالاتر از آن‌ها می‌دانست، طبیعی بود که حاضر نمی‌شد با امی ازدواج کند و اینکه چند

بار در تاریکی شب با او ملاقات کرده، اهمیتی نداشت.

اسکارلت برای اظهار و ارضای حس کنجکاوی خود، آهی کشید. در مقابل چشمان مادر اتفاقاتی می‌افتاد که گاهی آن‌ها را ندیده می‌گرفت، گویی اصلاً اتفاق نیفتاده است. الن از آنچه که بر خلاف عادت و افکار و رفتارش بود تنفّر داشت و سعی می‌کرد اسکارلت را نیز به همین شکل تربیت کند ولی کمتر موفق شده بود. الن بطرف تاقچه رفت تا تسبیح خود را از جعبه کوچکی که همیشه آنجا می‌گذاشت بردارد، مامی با صدای محکمی گفت:

«خانم الن قبل از اینکه دعا بخونین حتماً باید شام بخورین.»

«متشکر مامی، گرسنه نیستم.»

مامی اخم کرد و گفت: «خودم براتون آماده می‌کنم و شما باید بخورین.»

و بعد به سرسرا رفت و به سوی آشپزخانه راه افتاد.

«پورک! به آشپز بگو ماهی دُرُس کنه، خانم الن تشریف آوردن.»

همان طور که تخته‌های کف سرسرا زیر پایش صدا می‌کرد، صدای او نیز بلند و بلندتر می‌شد و همه آن را از اتاق پذیرایی می‌شنیدند.

«صد دفه گفتم، بازم میگم، اصلاً خوبی به این آشغالای سفید نیومده. اصلاً به میس الن چه که بلند شه بره اونجا، وقت خودشو صرف این خونه خراب‌ها بکنه، باید یه قابلهٔ سیاه می‌آوردن. من صد دفه گفتم.»

همان طور که از راهروی سرپوشیده‌ای که به طرف آشپزخانه می‌رفت می‌گذشت همچنان غرغر می‌کرد و صدایش رفته رفته ضعیف شد و دیگر به گوش نرسید. مامی همیشه روش مخصوص خودش را داشت و با همین روش مخصوص، ارباب خانه را در جریان افکار خودش قرار می‌داد. اما خوب می‌دانست که مقام و منزلت سفیدها اجازه نمی‌دهد که به حرف‌های یک سیاه اهمیت بدهند، با این وجود همیشه غرغرش به راه بود. می‌دانست که این غرغرها هم فایده ندارد، سفیدها اعتنایی نمی‌کنند، حتی اگر در اتاق بغلی داد بکشد. همین غرغرها او را از توبیخ و شماتت نجات می‌داد، زیرا لااقل در آن خانه همه می‌دانستند که حق با اوست.

پورک وارد شد، با سینی و ظروف نقره و دستمال سفره. پشت سرش پسرک سیاه ده ساله‌ای حرکت می‌کرد و در حالی که دکمه روپوش کتانی‌اش را می‌انداخت بادبزنی در دست داشت که از قد خودش بلندتر بود و از رشته‌های بلند کاغذی درست شده بود. الن یک بادبزن پر طاووس زیبایی داشت که در موارد خیلی

مخصوص از آن استفاده می‌کرد اما بعد از بحث‌های فراوان با پورک، کوکی و مامی قانع شده بود که پر طاووس شگون ندارد.

جرالد یک صندلی پیش کشید و الن نشست و چهار صدا ناگهان او را سوال پیچ کردند.

«مادر، تورهای لباس تازه من که فردا تو مهمونی دوازده بلوط می‌خوام بپوشم خیلی شل و وارفته شده، ممکنه درستش کنی؟»

«مادر، لباس اسکارلت از مال من قشنگتره، وقتی اونو می‌پوشم مث یک دیو صورتی میشم. چرا اسکارلت لباس صورتی منو نپوشه و من لباس سبز اونو؟ این لباس صورتی هم خیلی بهش میاد.»

«مادر، چرا من نمی‌تونم فردا شب تو مجلس رقص باشم؟ الان سیزده سالمه ـ»

«خانم اوهارا، باور کنید که ـ ساکت شید دخترا، قبل از اینکه شلاقمو بلن کنم ـ کید کالورت امروز در آتلانتا بود، می‌گفت ـ ممکنه ساکت شید و بذارید اقلاً صدای خودمو بشنوم؟ ـ می‌گفت اونجا اوضاع خرابه، هیچ حرفی به جز جنگ در بین نیست. میلیشیا[1] مشغول تمرینه، دسته‌های سوار دُرُس شده. خبرهایی از چارلزتون رسیده که مردم دیگه نمی‌تونن توهین یانکی‌ها رو تحمل کنن. همه دارن آماده می‌شن.» چهرهٔ خسته الن به لبخندی گشوده شد، با اینکه دخترها منتظر جواب بودند ولی او به احترام آقای اوهارا رویش را به جانب او برگرداند.

«اگه مردم شریف چارلزتون اینجوری فکر می‌کنن، شک ندارم که ما هم باید به زودی راه اونارو پیش بگیریم.» او همیشه با ایمانی راسخ ساوانا را از سایر شهرها و بندرها جدا می‌دانست، معتقد بود مردم آنجا اصالتاً دارای پاک‌ترین و اصیل‌ترین خون در سراسر قاره آمریکا هستند. درباره چارلزتون هم تقریباً همین‌طور فکر می‌کرد.

«نه کارین، امسال نه، سال دیگه می‌تونی در مجلس رقص شرکت کنی و لباس بلند شب بپوشی و اونوقت چقدر هم به کوچولوی عزیزم خوش می‌گذره. اخم نکن دیگه خوشگلم. پیک‌نیک بله، ولی رقص باشه وقتی چارده سالت شد.»

«لباستو بده به من اسکارلت، بعد از دعا تورهاشو دُرُس می‌کنم.»

«سوالن، اصلاً از اینجور حرف زدن خوشم نمیاد عزیزم، لباس صورتیت خیلی هم قشنگه، به رنگ صورتت خیلی میاد. لباس سبز اسکارلت هم فقط به خودش

۱. Militia. نیروهایی که از مردم عادی تشکیل می‌شود. ـ م.

PersianPDF.com

برازندس، ولی میتونی فردا شب گردن بند منو بگردنت بندازی.»

سوالن که پشت سر مادرش ایستاده بود سرش را بالا گرفت و فاتحانه نگاهی به اسکارلت انداخت، می‌دانست که او هم می‌خواسته گردن‌بند مادرش را برای میهمانی قرض بگیرد. اسکارلت زبانش را برای او در آورد. در نظر اسکارلت، سوالن دختر خودخواهی بود که با آه و ناله‌های خود همیشه برای او مزاحمت ایجاد می‌کرد و اگر به خاطر مادرش نبود سیلی‌های جانانه‌ای بیخ گوشش خوابانده بود.

الن گفت: «خُب، آقای اوهارا حالا بفرمایید آقای کالورت دیگه راجع به چارلزتون چی گفت؟»

اسکارلت می‌دانست که مادرش اصلاً به مسایلی مثل جنگ و سیاست علاقه‌ای ندارد. و آن‌ها را کارهای مردانه می‌دانست و عقیده داشت زنان در این موارد نمی‌توانند نظر درستی بدهند، پس باید هوشمندانه خود را دور نگه دارند. اما بحث درباره این مسئله، جرالد را خوشحال می‌کرد و از اینکه موضوع را برای همسرش تعریف کند لذت می‌برد؛ و الن در خوشحال کردن شوهرش همیشه موفق بود.

در حالی که جرالد ماجرا را با طول و تفصیل فراوان تعریف می‌کرد مامی هم از بانوی خود پذیرایی می‌کرد. نان برشته، جوجه سرخ شده، سیب‌زمینی داغ که کرهٔ آب شده روی آن ریخته بودند. مامی نیشگونی از جک، پسرک سیاه، گرفت و او تازه فهمید که باید وظیفه‌اش را انجام دهد. پشت سر الن ایستاد و بادبزن را با روبان‌های کاغذی‌اش به آرامی بالا و پایین می‌برد. مامی کنار میز ایستاده بود و لقمه‌هایی را که به دهان اربابش فرو می‌رفت می‌شمرد، گویی مأمور بود که به زور به او غذا بدهد تا سیر شود. الن تندتند می‌خورد، ولی اسکارلت می‌دید که او خسته‌تر از آن است که بداند چه می‌خورد. فقط چهره سخت و خشک مامی او را وادار به خوردن می‌کرد.

وقتی ظرف‌ها خالی شد و جرالد تازه به نیمه‌های صحبت خود رسیده بود و داشت درباره اینکه یانکی‌ها می‌خواهند سیاهان را آزاد کنند و حاضر نیستند برای این آزادی حتی یک پول سیاه هم بدهند حرف می‌زد، الن از جا برخاست.

جرالد با بی‌میلی پرسید، «می‌خواهید دعا را شروع کنیم؟»

«بله، دیگه دیر وقته ـ درست ساعت دهه.» در این موقع زنگ ساعت به گوش رسید که ده ضربه می‌نواخت. «کارین خیلی وقت پیش باید خوابیده باشه. چراغ لطفاً، پورک، و کتاب دعای من، مامی.»

با فرمان آرام و محکم مامی، جک بادبزن را کنار گذاشت و به جمع کردن ظروف

پرداخت. مامی کشوی یکی از قفسه‌ها را کشید و کتاب دعا را بیرون آورد.

پورک روی پنجه پا بلند شد و زنجیر چراغ را گرفت و پایین کشید، سطح میز را روشنی شدیدی فراگرفت و سقف و دیوارها در تاریکی فرو رفت. الن دامنش را با دو دست کمی بالا کشید و روی زمین زانو زد، کتاب را باز کرد و جلوی نور گرفت. جرالد هم در کنارش زانو زد و اسکارلت و سوالن نیز آن سوی میز در جای مناسبی قرار گرفتند و زانو زدند. دامنشان زیر زانوهایشان مچاله شده بود و از درد پایشان جلوگیری می‌کرد. کارین که کوچکتر از همه بود و دستش به میز نمی‌رسید کنار صندلی زانو زد و دست‌هایش را روی آن قرار داد. او این حالت را دوست داشت، چون اغلب هنگام دعا چرت می‌زد و این حالت، او را از نگاه مادر دور نگه می‌داشت.

خدمهٔ منزل هم به سرعت به سرسرا آمدند و در مقابل در اتاق زانو زدند. مامی در حالی که زانوزده بود صدای ناله مانند خود را به دعا بلند کرد و پورک گردنش را مثل چوب خشک، راست نگه داشته بود. روزا[1] و تینا[2] مؤدبانه با پیراهن‌های چیت خود زانو زده بودند. کوکی، زن آشپز، لاغر و زرد، روسری سفید به سر داشت و میان همه شاخص بود. جک که از شدت خواب دیوانه شده بود از ترس نیشگون‌های مامی خود را به زور بیدار نگه داشته بود. به طور معمول، در چنین مواقعی چشمان سیاه آنان از شادی برق می‌زد، زیرا دعا خواندن همراه اربابان سفید پوست، آن روزها افتخاری محسوب می‌شد و واقعه مهمّی به شمار می‌آمد. عبارات و جملات قدیمی دعا که طعم و حسی شرقی داشت در ذهن آن‌ها مفهوم روشنی بر جای نمی‌گذاشت ولی رضایتی قلبی به وجود می‌آورد و آنان خم و راست می‌شدند و تکرار می‌کردند: «خداوند به ما رحمت آورد.»، «عیسی مسیح به ما رحمت آورد.»

الن چشمانش را بست و دعا را آغاز کرد، لحنی مواج، آرام و تسکین دهنده داشت. نور زرد رنگ و دایره شکلی که روی میز افتاده بود، سرهای فرو افتاده را نیز روشن می‌کرد. الن به خاطر سلامتی و خوشبختی و کرامتی که خداوند به آن خانه عطا کرده بود شکر می‌کرد و برای افراد خانواده و سیاهان آن املاک وسیع، رحمت و عافیت می‌خواست.

بعد از دعا برای کسانی که زیر سقف تارا می‌زیستند، پدر، مادر، خواهران، سه کودک درگذشته و «تمام ارواح مسکینی که در برزخ می‌زیستند» نیز بی‌نصیب

1. rosa
2. Teena

نماندند. آنگاه الن تسبیح سفیدش را میان انگشتان کشیده‌اش گرفت و دعای دسته جمعی آغاز شد. همچون وزش نسیمی آرام، جواب سیاهان و سفیدان، طنین خوشایندی داشت:

«مریم مقدس، مادر خداوند ما، برای ما گناهکاران دعا کن، اکنون، و در لحظه مرگ.»

علی رغم دردی که در روحش احساس می‌کرد و علی‌رغم اشک‌های نریخته‌اش، اسکارلت در این لحظات، مثل همیشه آرامشی را که بر او غالب شده بود می‌شناخت. درماندگی و ناامیدی آن روز و ترس از فردا تقریباً او را رها کرد و امید باز آمد. این آرامش به خاطر نزدیکی دلش به خداوند نبود، زیرا مذهب چیزی بود که در ذهن او نمی‌گنجید و فقط بر زبانش جاری می‌شد. چنین حالتی از تماشای چهره دلپذیر و درخشان مادر و توجه او به خداوند و مقدسان و فرشتگان به وجود آمده بود که داشت برای کسانی که مورد علاقه‌اش بودند دعا می‌کرد. وقتی الن به درگاه الهی دعا می‌کرد، اسکارلت تردید نداشت که خداوند صدایش را شنیده است.

دعای الن به پایان رسید و جرالد که نتوانسته بود تسبیح خود را پیدا کند ده تا ده تا با انگشت دعاهایش را می‌شمرد. افکار اسکارلت دوباره با شنیدن صدای خشن و بی‌موج او در هم ریخت. اکنون می‌دانست که وقت محاکمهٔ وجدان فرا رسیده است. الن به او آموخته بود که در پایان هر روز وظیفه دارد که وجدان خود را بازپرسی و محاکمه کند و گناهان خود را یک به یک بر شمارد و از خدا بخواهد که او را ببخشد و قدرتی به او عطا کند که دیگر آن گناهان را تکرار نکند. اما اسکارلت در آن ساعت به بازپرسی قلب خود مشغول بود.

سرش را پایین انداخت و تقریباً روی دست‌های خود قرار داد تا مادر نتواند صورتش را ببیند. افکارش دوباره غمگنانه به سوی اشلی بازگشت. اسکارلت، چه طور او می‌تواند وقتی تو را دوست دارد با ملانی ازدواج کند؟ پس چه وقت می‌خواهد بداند که تو چه قدر دوستش داری؟ چه طور می‌تواند عمداً این طور قلب تو را بشکند؟

بعد، ناگهان، یک فکر، درخشنده و تازه، مثل ستارهٔ دنباله‌دار به ذهنش رسید.

«آره، اشلی اصلاً نمیدونه که من دوستش دارم!»

چیزی نمانده بود که از این فکر ناگهانی فریاد بکشد. ذهنش از کار ایستاد، گویی مدتی طولانی فلج بوده است، نفسش برید، و بعد دوباره به کار افتاد.

«چه طور می‌توانست بداند؟ من همیشه با او رسمی بودم و مثل خانم‌ها فاصله معینی را حفظ می‌کردم، احتمالاً فکر کرده که من هیچ احساسی به جز یک دوستی ساده ندارم. بله، علّت سکوتش همین است! فکر می‌کند عشقش حاصلی ندارد. به همین دلیل به نظر خیلی ـ

یاد آن لحظاتی افتاد که احساس کرده بود اشلی به طور مخصوصی به او نگاه می‌کند، در آن موقع چشمان خاکستری‌اش که چون پرده‌ای، افکارش را پنهان می‌کرد، گشوده و برهنه به نظر می‌رسید و نگاهی سراسر ناامیدانه و رنج آلود داشت.

«حتماً قلبش شکسته بود، چون فکر می‌کرد که من عاشق برنت، استوارت یا کید هستم. و احتمالاً فکر می‌کند حالا که نمی‌تواند مرا داشته باشد بهتر است با ملانی ازدواج کند و خانواده‌اش را شادمان سازد. ولی اگر می‌دانست که دوستش دارم ـ

جواهر لطیفی ناگهان از عمیق‌ترین گودال وجودش به شکل ولوله‌های شادی شلیک شد. این جواب خاموشی و رازپوشی اشلی بود، پاسخ رفتارش! او نمی‌دانست! غرور به کمک آرزو آمد تا باور کند، یقینی را به وجود آورد. اگر اشلی می‌دانست که او دوستش دارد حتماً به کنارش می‌شتافت. اسکارلت فقط مجبور بود ـ افکارش مغشوش بود، گرفتار و در بند، با خود می‌گفت: «آه! چقدر احمق بودم که تا حالا به فکرم نرسیده بود! باید فکر کنم ببینم که از چه راهی باید به او بگویم. اگر بداند که دوستش دارم هرگز با ملانی ازدواج نمی‌کند. چه طور می‌تواند؟»

تکانی خورد، دعای جرالد تمام شده بود و مادرش خیره به او می‌نگریست. شتابناک خواندن آغاز کرد، خود به خود کلمات بر زبانش جاری می‌شد اما هیجانی تند آنچنان صدایش را تغییر داده بود که مامی چشمانش را گشود و نگاه جوینده و پرسان خود را به سوی او پرتاب کرد. بعد از او سوالن هم دعای خود را به پایان برد و کارین از پی او، و اسکارلت باز ذهنش در اطراف افکار تازه به پرواز در آمد.

حتی حالا هم زیاد دیر نبود! بسیار اتفاق افتاده بود که در آن ناحیه از انتشار خبر فرار دختر و پسری، بلوا و رسوایی بزرگی بر پا شده بود. و نامزدی اشلی هنوز حتی اعلام هم نشده بود. بله هنوز وقت زیادی داشت.

اگر عشقی بین اشلی و ملانی نباشد و فقط یک قول و قرار قدیمی آنان را به هم پیوند بدهد، پس چه ایرادی دارد که اشلی قول خود را پس بگیرد و با او ازدواج کند؟ البته، او چنین کاری خواهد کرد، به شرط اینکه بداند اسکارلت او را دوست دارد. باید راهی پیدا می‌کرد، راهی که او را از این عشق آگاه کند. باید راهی پیدا کند! و بعد ـ

ناگهان از رؤیای شیرینش بیرون آمد، پاسخی برای این سوال‌ها نداشت، و مادر با تردید نگاهش می‌کرد. وقتی مراسم دعا خوانی پایان گرفت، چشمانش را کمی باز کرد و نگاهی گذرا به اطراف اتاق افکند.

زانو زدگان، نور لطیف چراغ، سیاهانی که سایه‌وار خم و راست می‌شدند و حتی اشیاء آشنای اتاق که ساعتی پیش بس منفور می‌نمودند، ناگهان رنگ هیجانات او را به خود گرفتند و اتاق بار دیگر دوستداشتنی شد. این لحظه و این صحنه را هرگز فراموش نمی‌کرد!

لحن نوازشگر مادر برخاست: «ای باکره مقدس، ای مظهر ایمان،» ستایش باکره مقدس دوباره آغاز شد و اسکارلت چون دیگران، با وقار تمام تکرار می‌کرد: «برای ما دعا کن،» و الن، همچنان صفات برجسته او را می‌ستود و مادر خداوند ما را به بزرگی یاد می‌کرد.

از کودکی، این لحظه برای اسکارلت لحظه ستایش الن بود، حتی بیش از باکره مقدس. اگر چه شاید توهین به مقدسات بود ولی اسکارلت، با چشمان بسته همیشه الن را به جای باکره عذرا می‌دید و همچنان که عبارت‌های قدیمی ادا می‌شد، «شفا دهنده بیماران»، «جایگاه عقل»، «پناه گنهکاران»، «گل سرخ مکنون»، اسکارلت آن‌ها را بسیار زیبا می‌یافت، زیرا این‌ها همه صفات الن بود. اما امشب به خاطر جلای جوهر درونش، تمام این مراسم، این کلمات آرام و پاسخ‌های آرامتر را آن چنان زیبا می‌یافت که نظیرش را در خاطره خویش پیدا نمی‌کرد. و دلش دربست با خدا بود و با ارادتی تام او را به خاطر راهی که پیش پایش نهاده بود، شکر می‌کرد ـ به خاطر اینکه او را از بدبختی نجات داده بود و به آغوش اشلی افکنده بود.

آخرین «آمین» که گفته شد، همه برخاستند. کمی خسته از نهادن زانو بر زمین، مامی با کمک دو مستخدمه سیاه، تینا و روزا، از جا بلند شد. پورک سیخ درازی را از کنار بخاری برداشت، با شعلهٔ چراغ افروخت و به سرسرا رفت. در کنار پله‌های مارپیچ، گنجه‌ای از چوب گردو قرار داشت که چون بسیار بزرگ بود، در اتاق جا نمی‌شد. بالای آن چند چراغ و شمعدان نصب کرده بودند. پورک یکی از چراغ‌ها و سه تا از شمعدان‌ها را روشن کرد و با وقار و سنگینی یک پیشکار سلطنتی که اتاق خواب شاه و ملکه را روشن می‌کند، جمع را به بالای پلکان راهنمایی کرد، چراغ را بالای سرش نگه داشته بود. الن بازو در بازوی جرالد به دنبالش بود و دخترها که هر کدام شمعدان‌های خود را داشتند از پس آن دو روان بودند.

اسکارلت به اتاقش وارد شد، و شمعدان را روی گنجه قرار داد و درش را گشود و در تاریکی به دنبال لباسی که باید دستکاری می‌شد، گشت. با خوشحالی آن را روی دستش انداخت و به آهستگی از سرسرا گذشت. در اتاق خواب پدر و مادرش نیمه باز بود. قبل از اینکه در بزند، صدای الن، کوتاه اما گرفته به گوش رسید.

«آقای اوهارا، باید یوناس ویلکرسون رو حتماً بیرون کنید.»

جرالد مثل ترقه منفجر شد، «پس بفرمایید از کجا یک مباشر دیگه پیدا کنم که جلوی چشمم کلاه سرم نذاره.»

«اون باید اخراج بشه، فوراً، همین فردا صبح. سام گُندهه سر کارگر خوبیه فعلاً میتونه کارهای اونو انجام بده تا شما یک مباشر دیگه استخدام کنین.»

جرالد گفت: «آه،ها! که این طور، فهمیدم! پس این یوناس با شرف، پدر ـ

«اون باید صبح اخراج بشه.»

اسکارلت با خود فکر کرد: «خب، پس اون پدر بچهٔ امی اسلاتریه، خُب چه انتظاری از یک یانکی و یه آشغال سفید می‌شد داشت؟»

بعد از توقفی معقول که فرصتی به جرالد داد که به بستر برود، در زد و داخل شد و پیراهن را به مادرش داد.

هنگامی که لباسش را در آورد و شمع را خاموش کرد، نقشه‌ای که برای فردا کشیده بود داشت کامل می‌شد. نقشه ساده‌ای بود، با راهنمایی ساده جرالد، چشمانش را به هدف دوخته بود و به راهی فکر می‌کرد که او را مستقیماً به مقصودش می‌رساند.

همان طور که جرالد دستور داده بود اول باید «مغرور» باشد. از لحظه ورود به دوازده بلوط باید شادترین و با روح‌ترین دختران باشد. هیچ کس نباید تصور کند که قلبش از ماجرای اشلی و ملانی ویران شده. با هر مردی که آنجا می‌بیند باید خوش و بش کند. البته این کار نسبت به اشلی سنگدلی به حساب می‌آید، اما ممکن است اشتیاق او را بیشتر کند. نباید از هیچ مردی که به سن ازدواج رسیده غفلت کند، از آن فرانک کندی پیر سبیل طلایی گرفته تا آن پسرک کمروی خجالتی، چارلز هامیلتون، برادر ملانی. آن‌ها باید همه مثل زنبورهای کندو دورش جمع شوند و مسلماً اشلی هم از ملانی فاصله می‌گیرد تا به جمع ستایشگران او بپیوندد. او باید طوری عمل کند که بتواند چند دقیقه‌ای با او تنها باشد، دور از همه. مطمئن بود که این عملی‌ترین راه است، راه‌های دیگر ممکن بود چندان ساده و عملی نباشد. اما اگر اشلی اوّل به طرفش نیاید، خودش باید این کار را بکند. وقتی که بالاخره با هم تنها

بشوند، آن وقت اشلی مردانی را که دورش را گرفته بودند پیش خود مجسم می‌کند و بالاخره می‌فهمد که اسکارلت دختری است که همه مردان خواستار اویند و بار دیگر آن نگاه یأس آور و غم بار را در چشمانش خواهد دید. بعد به او خواهد گفت، با وجود داشتن خواستاران بسیار، او را به دیگران ترجیح می‌دهد. و آن وقت با شیرینی و آزرم بسیار چیزهای گفتنی زیادی داشت که به او بگوید. البته همهٔ این کارها را چون یک خانم با وقار انجام می‌دهد. حتی خوابش را هم نمی‌دید که آزادانه اعتراف کند که دوستش دارد ـ هرگز تصور این کار را نمی‌کرد. ولی شکل بیان آن نمی‌توانست مشکلی برایش ایجاد کند. این کار را در گذشته کرده بود و باز هم می‌توانست.

در بستر آرمیده بود و نور ماه پیکرش را روشن می‌کرد. تمام صحنه را در ذهنش مجسم کرد. حیرتی آمیخته به شادی جایش را فراگرفت. چهره اشلی را هنگام ادای آن کلمات محبت‌آمیز می‌دید و تمنای او را برای ازدواج می‌شنید.

طبعاً به او جواب می‌داد که نمی‌تواند به سادگی به تقاضای ازدواج مردی که نامزد دارد جواب مثبت بدهد، اما او اصرار می‌کرد و سرانجام در برابر آن همه اشتیاق و تضرع تسلیم می‌شد و جواب مثبت می‌داد، و بعد هر دو تصمیم می‌گرفتند که همان روز بعد از ظهر با هم به جونزبورو فرار کنند ـ

شاید فردا شب او دیگر خانم اشلی ویلکز باشد!

در بستر نشست، زانوهایش را در بغل گرفت و برای مدتی طولانی و شادی بخش، خانم اشلی ویلکز بود ـ عروس اشلی! ولی باز هم حسّی سرد قلبش را در خود فرو برد. اگر این راه، عملی نباشد چه باید کرد؟ اگر اشلی از او نخواست که فرار کنند چه باید کرد؟ با اصرار تمام این افکار لرزاننده را از خود راند.

با اراده تمام با خود گفت: «فعلاً نباید از این فکرها بکنم، اگر حالا از این فکرها بکنم حتماً خیلی ناراحت می‌شوم. دلیلی ندارد کارها آن طور که من می‌خواهم نشود ـ اگر مرا دوست داشته باشد. و من می‌دانم که دارد.»

صورتش را بالا آورد، چشمان بی‌فروغش در مقابل درخشش مهتاب، روشنایی گرفت. الن هرگز به او نگفته بود که آرزو و رسیدن به آن، همیشه دو چیز متفاوت هستند؛ زندگی به او نیاموخته بود که شتاب، تنها عامل بردن مسابقه نیست. در سایه روشن مهتاب نقره‌ای رنگ، با شهامتی که داشت در او می‌روید و بالا می‌گرفت، دراز کشید و به طرح نقشه پرداخت، نقشه‌هایی که یک دختر شانزده ساله هنگامی که

زندگی چهرهٔ خوش نشان داده، می‌کشد. در آن حال، شکست غیر ممکن می‌نمود. لباس زیبا و سیمای خوش آب و رنگ و جذاب، اسلحه‌ای بود که می‌توانست سرنوشت را شکست دهد.

فصل پنجم

ساعت ده صبح بود. یکی از روزهای گرم ماه آوریل. آفتاب طلایی از میان پرده‌های آبی پنجره‌های بزرگ به درون اتاق اسکارلت می‌تابید. دیوارهای کرم رنگ می‌درخشید، کف اتاق چون شیشه برق می‌زد. اثاثیه رنگ شراب داشت و از فرش‌ها، نقطه‌های روشن فرح‌انگیزی انعکاس می‌یافت.

تقریباً تابستان شده بود، پس از روزهای زود گذر بهار، اولین نشانه‌های گرمای جورجیا ظاهر شده بود و از ایام داغ خبر می‌آورد. گرمای خوشی به درون اتاق می‌ریخت، بوی مخمل می‌داد، بوی شکوفه، بوی درختان تازه سبز شده و رطوبت خاک تازه شخم خورده. از پنجره دو ردیف نرگس سفید و فرح‌انگیز را در خیابان شنی می‌دید. یاسمن‌های زرد جلوه‌هایی بدیع ظاهر می‌کردند و چون پارچه‌های رنگین، سحری به شگفت پدید می‌آوردند. زاغچه‌ها و مرغان مقلّد در فکر فرود بر ماگنولیای زیر پنجره، یکی با صدایی آزار دهنده دیگری با نغمهٔ دل‌انگیز، شوری به پا کرده بودند.

این صبح‌های نشاط‌انگیز معمولاً اسکارلت را کنار پنجره می‌کشید، و رایحه دل‌انگیز و نغمه‌های دلنواز تارا را فرو می‌داد. اما امروز به موجب افکار مغشوش، هوای تماشای خورشید و آسمان لاجوردین را نداشت. «شکر خدا که بارون نمیاد.» روی تخت، لباس سبز رنگش که تورهای خردلی داشت، در جعبه‌ای مشاهده می‌شد. آماده بود که به دوازده بلوط برده شود و به انتظار بماند تا رقص آغاز گردد. خیلی پیش از اینکه رقص شروع شود او و اشلی در راه جونزبورو بودند تا ازدواج کنند. مشکلات دیگری هم بود ـ مثلاً اینکه برای جشن نیمروز چه لباسی باید بپوشد؟

چه لباسی او را جذاب‌تر نشان می‌داد و نظر اشلی را بیشتر جلب می‌کرد؟ از ساعت هشت تاکنون داشت لباس‌های مختلف را آزمایش می‌کرد، ولی هیچ یک را نپسندیده بود و حالا با شلوار بلند خواب و کرست کتانی چین دار ایستاده بود و در افکار خویش غرق شده بود. لباس‌ها همینطور ریخته و پاشیده بود. روی تخت، روی صندلی‌ها، همه با رویان‌های رنگین، این طرف و آن طرف پراکنده بودند.

اورگاندی[1] گلی رنگ، خیلی مناسب به نظر می‌رسید، به خصوص که کمربندی

---

۱. Organdy. پارچه توری آهاردار. ـ م.

صورتی داشت، ولی آن را تابستان گذشته که ملانی به دوازده بلوط آمده بود یک‌بار پوشیده بود و او حتماً آن را به یاد می‌آورد. خیلی‌ها ممکن بود یادشان بیاید که این لباس را او یک بار پوشیده است. پیراهن بومبازین[1] سیاه هم با آن آستین‌های پُف کرده و یقه مدل پرنسس به پوست سفیدش خیلی می‌آمد ولی ممکن بود او را پیر جلوه دهد. آن را پوشید و جلوی آینه ایستاد، سعی کرد در صورت و دور چشمانش دنبال چین و چروک بگردد ولی چیزی نیافت. این لباس هرگز او را در برابر ملاحت، جوانی و شادابی ملانی جلوه نمی‌داد. آن موسلین راه راه سنبلی‌رنگ هم که در سر آستین‌ها و سینه‌اش توری به‌کار رفته بود اگر چه زیبا به نظر می‌آمد ولی او را بیش از حد کم سن و سال نشان می‌داد. این یکی دیگر حتماً به درد کارین می‌خورد که نیمرخی مطبوع داشت اما رنگ صورتش کم مایه و آبکی بود؛ وقتی اسکارلت آن را می‌پوشید در کنار ملانی، درست به دختر مدرسه‌ای‌ها شباهت داشت. پیراهن سبز پیچازی، با چین‌های فراوان و نواردوزی‌های دل‌انگیز هم بسیار برازنده‌اش بود و چشمان سبزش را چون تکه‌ای از زمرد جلوه می‌داد، اما جلوی سینه‌اش لکه بزرگی از چربی افتاده بود. البته می‌شد با سنجاق سینه آن را پوشاند امّا شاید ملانی چشمان تیزی داشته باشد. چند پیراهن رنگ و وارنگ دیگر هم بود که اسکارلت فکر می‌کرد برای چنین جایی اصلاً مناسبت ندارد، به علاوه، دو تا از آن‌ها را هم دیروز پوشیده بود. ضمناً آن‌ها لباس عصر بود؛ اصلاً به درد جشن روز نمی‌خورد. آستین‌هایشان پف کرده و یقه‌هایشان بسیار باز بود و شایسته نبود در هوای آزاد روز به تن کند. ولی چاره‌ای نبود، بالاخره یکی از آن‌ها را باید می‌پوشید. به هر حال او به گردن زیبا، بازوهای خوش فرم و سینه‌های برجسته خود می‌بالید، این لباس اگر آن‌ها را به نمایش می‌گذاشت چه بهتر. همچنان جلوی آینه ایستاده بود و این طرف و آن طرف می‌چرخید و به دقت خود را ورانداز می‌کرد و می‌دید که کوچکترین نقطه ضعفی در اندامش نیست که او را شرمگین سازد. گردنش متناسب و خوش حالت، بازوانش ظریف و جذاب و پستان‌هایش که فشار سینه‌بند در آن‌ها احساس می‌شد، وسوسه‌انگیز جلوه می‌کرد. برخلاف دختران همسن و سال خود از دوختن روبان‌های رنگی روی لباسش خودداری کرده بود تا سنگین‌تر و متین‌تر جلوه کند و انحناهای بدنش را کاملاً ظاهر سازد و طنازی‌اش را بیشتر کند. خوشحال بود که از مادرش دست‌هایی ظریف و سفید و پاهایی کوچک به ارث برده بود، اما چه می‌شد

۱. Bombazin . یک جور پارچه ابریشمی که به «سوف» هم مشهور است. ـ م.

اگر قدش هم مثل مادرش بود. حیف بود که نمی‌توانست ساق‌هایش را نشان دهد. در آینه نگاه کرد و دامنش را بالا کشید و با خودش فکر کرد با این ساق‌ها چه غوغایی می‌توانست به راه بیاندازد. ساق‌هایش بسیار زیبا بود. حتی در مدرسه فایت‌ویل هم دختری پیدا نمی‌شد که ساق‌هایی زیبا چون او داشته باشد. و کمرش، هیچ کس در فایت‌ویل، جونزبورو و سراسر آن ناحیه وجود نداشت که صاحب کمری به این باریکی باشد.

ناگهان یادش آمد که مامی برای کمرش نواری هیجده اینچی تهیه کرده، در حالی که کمر او هفده اینچ بود، مامی باید آن را تنگتر می‌کرد. در را باز کرد و گوش داد. صدای حرکت سنگین مامی را از سرسرای پایین می‌شنید. با عجله او را صدا کرد، می‌دانست که در این ساعت، مادرش در آشپزخانه است تا دستورات روز بعد را به آشپز بدهد. مامی غرغر می‌کرد و به سنگینی خودش را روی پله‌ها می‌کشید، «بعضی‌ها فکر می‌کنن من می‌تونم پرواز کنم». در حالی که نفس‌های عمیق می‌کشید وارد شد. به نظرش آمد که در آن اتاق جنگی اتفاق افتاده. سینی غذا را در دست داشت، سیب‌زمینی با کره، کیک مربایی و قطعه بزرگی ژامبون که غرق در سُس بود. وقتی سینی غذا را در دست مامی دید اشتیاقش به سرکشی و خیره سری مبدل شد. با هیجانی که از پوشیدن لباس‌ها در او به وجود آمده بود دستورات مامی را فراموش کرده بود؛ دخترهای اوهارا قبل از میهمانی باید خوب بخورند تا در آنجا نتوانند لب به غذا بزنند.

«بی‌خود زحمت نکش، نمی‌خورم. فوراً برگردونش به آشپزخونه.»

مامی سینی را روی میز گذاشت و دست‌هاش را به کمر زد. «چشم، خانوم، اطاعت میشه. دفهٔ پیش که من مریض بودم و نتونستم براتون غذا بیارم، یادتونه چه آبروریزی کردین، جلوی مردم اونقدر خوردین که باد کردین. خیال کردی، این دفه باید تا لقمه آخرشو بخوری.»

«گفتم که نمی‌خورم! حالا بیا و به من کمک کن این کمر رو تنگتر کن، تقریباً دیر شده. صدای درشکه رو شنیدم که جلوی خونه ایستاد.»

مامی با چاپلوسی گفت: «خانوم اسکارلت، بیا و دختر خوبی باش و غذاتو بخور. خانوم کارین و خانم سوالن غذاشونو خوردن.»

اسکارلت با ریشخند گفت: «اونا شاید دلشون بخواد، مث خرگوش می‌مونن، همش باید بخورن خُب. اما من نمی‌خورم! از دیدن این سینی حالم بهم می‌خوره.

یادم نرفته که اون دفعه تموم این سینی رو به خوردم دادی و به خونه کالورت‌ها فرستادی. اونا بستنی داشتن، از ساوانا آورده بودن اونم با چه بدبختی. من حتی نتونستم لب بزنم. حالا دلم میخواد امروز خوش بگذرونم و هر چی دلم می‌خواد بخورم.»

این حرف جسارت‌آمیزی بود، در نظر مامی حکم سرکشی داشت. وقتی مسئله تربیت مطرح بود، اختلاف نژاد، سیاهی و سفیدی در نظر او مهم نبود، هیچ فرقی میان این دو نژاد قایل نبود. دو دختر دیگر، سوالن و کارین، در دست‌های مامی مثل موم بودند و همیشه دستوراتش را اطاعت می‌کردند. ولی با اسکارلت همیشه مشکل داشت. دختر سرکش و جسوری بود، اصلاً زیر بار نمی‌رفت. مامی باید برای به راه آوردن او دست به فریب و حقه می‌زد و هر چه بلد بود به کار می‌برد. با صدای بلندی گفت:

«اگه برات مهم نیس که مردم پشت سر این خونواده چی بگن، برای من مهمه. نمی‌تونم اونجا وایسم و ببینم هر کی رد میشه بگه این گشنه‌ها دیگه کی‌ین؟ هزار دفه بهت گفتم که اگه یه خانوم تو مهمونی بخواد بگه من خانومم، باید قد یه گنجیش غذا بخوره، فهمیدی؟ نمیذارم تو خونه آقای ویلکز مث یه فیل بخوری.»

اسکارلت حرفش را برید. «مادر من هم یه خانومه، پس چه طور می‌خوره؟»

«تو هم وقتی بزرگ شدی بخور. وقتی خانوم الن قد تو بودن هیچ وقت غذا نخورده بیرون نمی‌رفتن، خاله پولین و خاله اولالی هم همین طور بودن. حالا اونا همشون بزرگ شدن، خانوم شدن. خانوم‌های جوون تو مهمونی‌ها اگه بخوان زیاد بخورن شوور گیرشون نمیاد.»

«اصلاً باور نمی‌کنم. توی اون مهمونی که تو مریض بودی و من از غذا خوردن راحت بودم، اشلی ویلکز به من گفت از دخترای خوش اشتها خوشش میاد.»

مامی به نفی سرش را تکان داد، «اونی که مردا میگن با اونی که دلشون می‌خواد از زمین تا آسمون فرقشه. من که فکر نمی‌کنم آقای اشلی از پرخوری تو خوشش اومده باشه.»

اسکارلت قیافه‌اش را به شدت در هم کشید و می‌خواست با گستاخی جواب مامی را بدهد ولی جلوی خودش راگرفت. مامی او راگیر انداخته بود و دیگر بحثی نبود. مامی با دیدن قیافه عبوس اسکارلت سینی غذا را در دست گرفت و روش خود را تغییر داد و در حالی‌که به طرف در اتاق می‌رفت گفت:

«خوب باشه، معلومه که اشتباه کردم، داشتم به آشپز می‌گفتم خانومی به اینه که غم تو خونهٔ خودش چیز بخوره نه تو خونه دیگرون. هیچ وقت ندیدم یه خانوم مثلاً همین خانوم ملانی، وقتی به ملاقات آقای اشلی - منظورم خانوم سفید- میومد، تو مهمونی‌ها چیزی بخوره.»

اپندیاس میومد، تو مهمونی‌ها چیزی بخوره.»

نگاه تردیدآمیز و پر از سوءظن اسکارلت روی صورت مامی خشک شد. مامی با چهره اندوهگین و معصومانه خود همان طور ایستاده بود، گویی پیش خود تأسف می‌خورد که چرا اسکارلت هم مثل ملانی هامیلتون یک خانم نیست.

اسکارلت با عصبانیت گفت: «اون سینی رو بذار زمین و بیا کمرمو تنگتر کن.»

بعدش سعی می‌کنم یک خورده بخورم. اگه الان بخورم نمی‌تونم کمرمو سفت کنم.»

مامی پیروز شده بود، سینی را زمین گذاشت.

«امروز بزه کوچولوی من چی می‌خواد بپوشه؟»

اسکارلت به پیراهن گلدار سبز اشاره کرد. «اونو.» مامی فوراً پیراهن را برداشت.

«نه، اینو نه، این لباس صبح نیس. اگه دلت می‌خواد سینه‌هاتو به این و اون نشون بدی، باید بذاری برای شب. تا ساعت سه اجازه نداری، این لباس نه آستین داره، نه یخه. یادت رفته وقتی پوستت تو ساحل ساوانا سوخت چقدر روغن مالیدم تا خوب شد؟ اگه بخوای این لباسو بپوشی به مادرت میگم.»

اسکارلت بی‌تفاوت پاسخ داد: «اگه یک کلمه حرف بزنی حتی یک لقمه هم نمی‌خورم. وقتی من لباس پوشیدم مادرم دیگه منو مجبور نمی‌کنه عوض کنم، چون وقت نداریم. دیر شده.»

مامی آهی کشید. می‌دانست که اینجا شکست خورده است. بین دو دردسر گیر کرده بود. بهتر بود اسکارلت را در پوشیدن لباس آزاد بگذارد وگرنه در میهمانی مثل خوک می‌خورد و آبروی همه خانواده را می‌برد. دو سر کمربند را در دست گرفت و دستور داد، «لبهٔ تختو محکم بگیر، نفست رو بکش بالا.»

اسکارلت اطاعت کرد. لبه تخت را گرفت و شکمش را تو کشید. مامی دو سر نوار راکشید. برق غرور در چشمانش دیده می‌شد.

«هیشکی باریکی کمر بره کوچولوی خودمو نداره. کمر خانوم سوالن از بیست اینچ کوچیکتر نمی‌شه، هروقت می‌خوام کمرشو سفت کنم حالش بدمیشه، ضعف می‌کنه.»

صدای اسکارلت به سختی از گلویش خارج می‌شد. گفت: «پوه! من هیچ وقت ضعف نکردم.»

«اتفاقاً عیبی هم نداره که گاهی عمداً ضعف کنی، اینکه تو وقتی موش یا مار می‌بینی نمی‌ترسی، بد نیس ولی فقط توی خونه، بیرون که هستی، با جوونا که معاشرت می‌کنی، می‌خوام بگم که ـ داشت او را موعظه می‌کرد.

«اوه، تو رو خدا عجله کن مامی! این قدر حرف نزن. من بدون غش و ضعف هم می‌تونم شوهر پیدا کنم. یالا دیگه مامی جون، سینه بندم تنگه، نفسم در نمیاد، پیرهنمو تنم کن.»

مامی با احتیاط پیراهن موسلین راه راه را آورد و کمک کرد تا بپوشد، بعد قلاب کمرش را انداخت و دستور داد:

«وقتی تو آفتاب راه میری شالتو بنداز رو دوشت. کلاتو هم از سرت ور ندار، فهمیدی چی گفتم؟ وگرنه شب که برگشتی خونه مث اون پیرزنه، خانم اسلاتری، قهوه‌ای شدی. حالا بیا غذاتو بخور، عزیزم. ولی تند تند نخور. این سینی باید خالی بشه.»

اسکارلت مطیعانه پشت میز نشست. پیش خود فکر می‌کرد که چطور می‌تواند حتی یک لقمه از این غذاها را بخورد، تعجب می‌کرد که با این کمر تنگ معده‌اش مگر چقدر جا دارد. مامی از گنجه، حوله بزرگی بیرون آورد و به جای پیش بند روی سینه اسکارلت انداخت و دنبالهٔ آن را روی دامنش رها کرد. اسکارلت اول از گوشت شروع کرد، چون خیلی دوست داشت و بالاخره توانست یک لقمه را فرو دهد. وقتی با بی‌میلی تکه‌ای سیب‌زمینی به دهان می‌برد گفت:

«کاش شوهر داشتم. اون وقت دیگه مجبور نبودم بر خلاف میل خودم عمل کنم، این طور غیر طبیعی. دیگه خسته شدم از اینکه مجبورم وانمود کنم که بیشتر از یک گنجیش نمی‌خورم. خسته شدم از اینکه هی باید بگم "چقدر شما خوبید!" اونم به مردای احمقی که حتی نصف احساسات منو درک نمی‌کنن. خسته شدم از اینکه وانمود کنم که هیچی نمی‌دونم یا خودمو به نفهمی بزنم تا مردا از من خوششون بیاد و درد دلاشونو به من بگن... دیگه نمی‌تونم بخورم.»

مامی با سنگدلی و بی‌اعتنایی گفت: «از اون کیک هم باید بخوری، گرمه، تازه‌س.»

«اصلاً چرا یک دختر باید این قدر احمق باشه که دنبال شوهر بدوه؟»

«چون این مردا هم خودشون نمی‌دونن چی می‌خوان، اونا فقط فکر می‌کنن که چی می‌خوان. از پیر دخترا فراری‌اند و دنبال دخترای جوون و کم سن و سال می‌گردن که قدگنجیش بخورن و احتمالاً شعور هم نداشته باشن. من فکر نمی‌کنم که

مردای اصیل و خوب هم دلشون بخواد زناشون بیشتر از خودشون شعور داشته باشن.»

«فکر نمی‌کنی مردا بعد از ازدواج تعجب می‌کنن وقتی می‌بینن زنشون بیشتر از خودشون می‌فهمه؟»

«خُب دیگه اون وقت خیلی دیره، اون وقت دیگه کاری ازشون ساخته نیس. فکر نمی‌کنم بعد از عروسی، مردا از اینکه زن فهمیده‌ای دارن خوشحال بشن.»

«یک روزی بالاخره من هر کاری دلم بخواد می‌کنم و هر چی دلم بخواد میگم، اگرم کسی خوشش نیومد به درک.»

«نه تو از این کارا نمی‌کنی، لااقل تا وقتی من زنده‌ام. حالا کیک رو تموم کن، سُس رو هم که نخوردی، عزیزم.»

«من فکر نمی‌کنم دخترای یانکی مجبور باشن اینجور احمقانه رفتار کنن. وقتی ما پارسال در ساراتوگا[1] بودیم، به رفتارشون خیلی دقت کردم. اونا از این قید و بندها نداشتن، حتی در مقابل مردها.»

از گلوی مامی صدایی مثل خرناس بیرون آمد.

«دخترای یانکی! بله خانوم. شاید اونا بتونن هر کاری که دلشون می‌خواد بکنن، اما من فکر نمی‌کنم تعداد زیادی از اونا تو ساراتوگا به مقصودشون رسیده باشن.»

اسکارلت باحرارت گفت: «ولی یانکی‌ها هم بالاخره باید عروسی کنن. اونا که نمی‌تونن تنها بمونن، باید ازدواج کنن و بچه‌دار بشن. تو ساراتوگا خیلی از اونا هستن.»

مامی محکم جواب داد: «حتماً مردا به خاطر پولشون اونارو می‌گیرن.»

اسکارلت تکه‌ای کیک برداشت و در دهان گذاشت. شاید در گفته‌های مامی کمی واقعیت هم بود. شاید معنایی در آن بود، زیرا الن هم همین مطلب را به شکل دیگری می‌گفت. در واقع مادران همه دخترهای آن ناحیه اصرار داشتند، که فرزندانشان را موجوداتی بی‌پناه، سر به زیر و بی‌دست و پا بار بیاورند. در واقع انجام چنین کاری و بازی کردن نقش‌های گوناگون، کار آسانی به نظر نمی‌آمد. شاید او بیش از حد سرکش و ناآرام بود. گاهی با اشلی هم بحث می‌کرد و کشمکش داشت و عقاید خود را به او تحمیل می‌نمود. شاید همین اعمال و اسب راندن‌های شادمانه و قدم زدن‌ها

---

۱. Saratoga. شهری در مرکز ایالت کالیفرنیا واقع در منطقه کوهستانی سانتا کروز، چهل و هشت مایلی جنوب سان فرانسیسکو. ـ م.

و گردش‌های مکرر باعث شده بود که او به سوی ملاتی توجه کند. شاید اگر رفتار خود را عوض می‌کرد ـ اما اگر اشلی به حقه‌های زنانه او پی می‌برد ممکن بود متنفر شود و امروز تا این حد برایش احترام قایل نمی‌شد. مردی که این‌قدر احمق باشد که به‌خاطر لبخند یا غش کردن دختران یا شنیدن جمله «اوه شما چقدر خوبید» به دام بیفتد، اصلاً ارزشی ندارد. اما گویا همه مردها چنین بودند.

اگر در گذشته رفتارش نسبت به اشلی اشتباه بود، دیگر کاری از دست او بر نمی‌آمد. گذشته، گذشته است. امروز باید حتماً رفتارش را تغییر دهد، و آن چه درست است انتخاب کند. او را می‌خواست و چند ساعت بیشتر برای به دست آوردنش فرصت نداشت. اگر غش می‌کرد، یا وانمود می‌کرد که دارد غش می‌کند، دروغ گفته بود، خدعه‌ای بیش نبود، ولی اگر او را به مقصود می‌رساند چه عیبی داشت که غش کند. اگر خنده، شوخی و سبکسری، او را به دام می‌انداخت ـ حتی اگر بیش از کاتلین کالورت می‌کرد ـ حاضر بود از ته دل این کارها را انجام دهد. حتی اگر کارهای شجاعانه‌ای هم لازم بود، انجام می‌داد. امروز، روز آخر بود.

هیچ کس نبود به اسکارلت هشدار دهد که شخصیت واقعی او بسیار جذاب‌تر از این نقش‌های ساختگی است. اگر کسی به او می‌گفت، احتمالاً خوشحال می‌شد ولی باور نمی‌کرد، و تمدنی که او نیز جزیی از آن به شمار می‌رفت، باور نداشت. زیرا در هیچ زمان، نه گذشته و نه حال، هیچ کس برای زن، امتیاز مختصری از این دست قایل نشده بود.

□ □ □

همچنان که درشکه در جاده سرخ رنگی که به کشتزارهای ویلکز منتهی می‌شد، پیش می‌رفت، اسکارلت احساس می‌کرد نوعی شادی گناه آلود در او به وجود آمده است.

مامی و مادرش هیچ یک در این میهمانی حضور نداشتند. در این میهمانی دیگرکسی وجود نداشت که با نگاه‌های هشدار دهنده دائماً او را آزار دهد واز اجرای نقشه‌اش جلوگیری کند. البته سوالن همراهش بود و ماجرا را فردا برای همه تعریف می‌کرد، اما اگر کارها بر وفق مراد می‌چرخید، فریادهای شادی اهل خانه، از شنیدن خبر نامزدی او و اشلی، یا فرار آن دو با هم، به قدری بلند بود که خشم آنان را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. آری، از اینکه الن مجبور شده‌بود در خانه‌بماند خوشحال بود.

جرالد مست از براندی، همان روز صبح یوناس ویلکرسون را اخراج کرده بود، و الن در خانه مانده بود تا قبل از اینکه او بساطش را جمع کند، به حساب و کتابش

رسیدگی کند. اسکارلت، الن را که در دفتر کارش پشت میز نشسته بود برای خداحافظی بوسید، منشی قد بلند تارا هم حضور داشت. روی میز صورتحساب‌ها تلنبار شده بود. یوناس ویلکرسون، کلاه به دست کنارش ایستاده بود، و از اینکه بهترین مباشر منطقه را این طور توهین‌آمیز اخراج می‌کردند خشمگین بود و به سختی می‌کوشید خونسردی خود را حفظ کند و اجازه ندهد آثار خشم در چهرهٔ رنگ پریده اما سختش دیده شود. تمام این بدبختی‌ها به خاطر این بود که دنبال زن رفته بود. بارها به جرالد گفته بود که حاملگی امی اسلاتری ممکن است کار خیلی‌ها باشد، مردان دیگری هم بودند که آن طرف‌ها می‌پلکیدند، ممکن بود کار یکی از آن‌ها باشد. ـ این حرفی بود که جرالد را نیز متهم می‌کرد ـ اما وقتی الن حرف او را شنید باز هم در تصمیمش تغییری حاصل نیامد. یوناس از همه جنوبی‌ها متنفّر بود. از رفتار سرد آن‌ها نسبت به خودش و موقعیّت اجتماعی‌اش نفرت داشت. بیشتر از همه از الن اوهارا بدش می‌آمد، زیرا او نمایندهٔ خصوصیات جنوبی‌ها بود که او به شدت از آنان متنفّر بود.

مامی سر مستخدمهٔ تارا، نزد الن ماند و برای اینکه دخترها تنها نباشند دیلسی را کنار توبی درشکه‌چی نشاند. جعبه بزرگ لباس دخترها را دیلسی روی زانوهایش نگه داشته بود. جرالد سوار بر اسب شکاری خود کنار درشکه می‌راند، کله‌اش از براندی گرم بود و از اینکه دردسر ماجرای ویلکرسون را از گردن خود باز کرده بود، خوشحال به نظر می‌رسید. او مسوولیت را به الن پاس داده بود و ناراحتی او از شرکت نکردن در جشن و غیبت از جمع دوستان اصلاً جرالد را ناراحت نکرده بود؛ زیرا بهار خوبی بود، روز خوبی بود، مزارعش زیبا بودند، پرندگان می‌خواندند و او خود را بسیار جوان حس می‌کرد و خوشحال‌تر و سرزنده‌تر از آن بود که به کس دیگری بیندیشد. همان‌طور که روی اسب نشسته بود آواز «پگی در کالسکه روباز» و دیگر آوازهای ایرلندی را می‌خواند و بعضی از شعرهای غم‌انگیز رابرت امت[1]

---

۱. Robert Emmet (۱۷۷۹-۱۸۰۳) وطن‌پرست مشهور و انقلابی ایرلند. پدرش پزشک مخصوص نایب‌السلطنهٔ ایرلند بود. برادرش توماس از فعالین سیاسی بود و او نیز به راه وی رفت اگر چه هنگام تحصیل در کالج تریینتی استعداد شگفت‌انگیزی از خود نشان می‌داد ولی فعالیت‌های سیاسی‌اش باعث شد که او را اخراج کنند (۱۷۸۹). بسیار جواد بود که به صورت یکی از قهرمانان ملّی ایرلند در آمد و در قاره اروپا به مسافرت پرداخت و درباره روابط ایرلند و فرانسه در سال ۱۸۰۰ با ناپلئون بناپارت و وزیر خارجه‌اش شارل موریس دوتالیران بحث‌ها داشت. او ←

یادش می‌آمد:

«دختر زیبا،
دور مانده
از سرزمینی که
قهرمان جوانش در آن خفته است.»

بسیار خوشحال و هیجان زده بود که می‌توانست در آن روز زیبا تمام وقت خود را صرف سخنرانی‌های داغ درباره یانکی‌ها و جنگ کند و به سه دختر زیبای خود که با لباس‌های رنگارنگ و چترهای آفتابی در کالسکه نشسته و در معیّت او به جشن روزانه می‌رفتند، ببالد. از بحثی که روز گذشته با اسکارلت کرده بود چیزی به یاد نداشت، کاملاً از ذهن او محو شده بود. فقط فکر می‌کرد که اسکارلت بسیار جذاب است و مایه افتخار اوست و چشمان گیرایش امروز به رنگ تپه‌های سبز ایرلند شده است. این فکر آخری باعث شد که بهتر به خودش بیندیشد. ذهنش را کاوید و بالاخره تصنیفی به یادش آمد به نام «آن‌ها که سبز پوشیده‌اند»، که آن را با صدای بلند برای دخترانش خواند.

اسکارلت با نگاهی مهرآمیز و گاه ملامت بار، از آن نگاه‌هایی که گاهی مادران به بچه‌های شیطان خود می‌کنند، پدرش را ورانداز می‌کرد، و کاملاً می‌دانست که با غروب آفتاب سیاه مست خواهد شد و طبق معمول از تمام موانعی که میان دوازده بلوط و تارا وجود داشت با اسب خواهد پرید و امید داشت که با لطف خدا و شهامت مرکوبش، گردن خود را نشکند. شاید پل را هم ندیده بگیرد و با اسب به رودخانه بزند وغرش کنان به خانه درآید و با کمک پورک که همیشه در چنین مواقعی چراغ به دست بیرون در منتظر بود، روی نیمکت دفتر الن به خواب رود.

شکی نبود که لباس زیبای خاکستری‌اش بکلی از بین می‌رفت و او مجبور می‌شد برای الن قسم بخورد که روی پل در تاریکی، پای اسبش لغزیده و هر دو با هم به رودخانه سقوط کردند ـ البته این هم دروغ آشکاری بود که هیچ ابلهی باور نمی‌کرد ولی همگی چنین وانمود می‌کردند که حرفش را پذیرفته‌اند تا او باور کند که خیلی

→

سخنگویی برجسته بود که در ادبیات استعداد شگرفی از خود نشان داد. در ۱۸۰۳ دستگیر شد و به دادگاه رفت و با وجود دفاع شجاعانه‌ای که از خود کرد به اعدام محکوم شد. سخنرانی‌های او در دادگاه و پای چوبه دار بسیار معروف است. ـ م.

باهوش است.

اسکارلت با خود فکر می‌کرد که پدرش آدم خوبی است، اگر چه اصلاً احساس مسئولیت نمی‌کند ولی به هر حال دوستداشتنی است. احساس شیرینی نسبت به او داشت. صبح امروز حال خوبی به اسکارلت دست داده بود، به طوری که همه دنیارا خوب و دلپذیر می‌دید و همین طور جرالد را بیشتر از همیشه دوست می‌داشت. اسکارلت جذاب بود و خود این را خوب می‌دانست و می‌رفت که اشلی را برای همیشه صاحب شود، قبل از اینکه روز به پایان رسد؛ آفتاب گرم و لطیف می‌تابید و شکوه بهار جورجیا در برابر چشمانش گسترده بود. در دو طرف جاده، تمشک‌های وحشی با برگ‌های سبز خود گودال‌های قرمز و نامرتبی را که بارش‌های سیل آسای زمستانی پدید آورده بود، می‌پوشاند. بوته‌های گل‌های سرخ بیابانی و بنفشه‌های ارغوانی صحرایی از شیارهای سرخرنگ آن خاک خوب بیرون زده بود. در دوردست‌ها، روی تپه‌های مشرف به رودخانه، شکوفه‌های برفی زغال اخته در مقابل تابش خورشید درخشش هیجان‌آوری داشت. درختان سیب صحرایی که تازه به شکوفه نشسته بودند در رنگ‌های صورتی و سفید دلبری می‌کردند، و زیر درخت‌ها، سایه روشن مطبوعی از سروها پدید آمده بود، پیچک‌های وحشی رنگارنگ درهم شده بودند و سطحی چون حریر نارنجی و ارغوانی و سرخ پدید آورده بودند. نسیمی آرام، رایحه مست کننده‌ای را با خود می‌آورد و جهان را آن چنان شیرین می‌کرد که خوردنی به نظر می‌آمد.

اسکارلت با خود اندیشید:

«تا روز مرگ، این زیبایی‌ها را از یاد نخواهم برد. امروز شاید روز عروسی من باشد!»

و با دلی مشتاق، پیش خود مجسم می‌کرد که چه‌طور او و اشلی همین امرز بعد از ظهر، یا امشب، از میان این همه زیبایی خواهند گذشت و به جونزبورو خواهند رفت تا کشیشی پیداکنند. البته عروسی آن‌ها در کلیسای اسقفی آتلانتا انجام می‌گرفت. البته این کار ممکن بود الن و جرالد را ناراحت کند. ناگهان از تصور چهرهٔ مادرش که با شنیدن این خبر، سفید و هراسان می‌شود به خود لرزید، ولی اطمینان داشت الن وقتی شادی فرزندش را ببیند حتماً او را خواهد بخشید، و جرالد داد و فریاد راه می‌انداخت و زمین و زمان را به باد ناسزا می‌گرفت و علی‌رغم حرف‌هایی که دیروز در مخالفت با اشلی زده بود، از پیوند خانواده‌اش با خانواده ویلکز شادمان خواهد

شد.

سعی داشت افکار مغشوش و پریشان را از خود براند، «تمام این نگرانی‌ها بی‌مورد است، درباره آن‌ها بعد از ازدواج فکر می‌کنم.»

امکان نداشت که در این آفتاب گرم، در این بهار، قلب آدمی به تپش در نیاید. هنگامی که دودکش‌های دوازده بلوط را از تپه‌های آن سوی رودخانه دید دلش ناگهان تپیدن آغاز کرد.

«تمام عمر در آنجا خواهم زیست، و پنجاه بهار مثل این را خواهم دید، شاید هم بیشتر و برای بچه‌هایم و نوه هایم تعریف می‌کنم که چه بهاری بود این بهار، زیباتر از تمام بهارانی که آنها دیده‌اند.» از این جمله آخری خوشحال شد چون با آخرین قسمت ترانهٔ «آن‌ها که سبز پوشیده‌اند» مصادف شد و زیر لب آن را همراه جرالد تکرار کرد.

سوالن که هنوز در فکر لباس سبز اسکارلت بود و فکر می‌کرد که اگر آن را می‌پوشید خیلی زیباتر می‌شد پرسید، «نمی‌فهمم، امروز صبح تو چرا این قدر خوشحالی اسکارلت؟» چرا اسکارلت این همه خودخواه است و هیچ وقت لباس و کلاهش را قرض نمی‌دهد؟ چرا مادر همیشه از او پشتیبانی می‌کند؟ آیا رنگ سبز به سوالن نمی‌آمد؟ «میدونی که نامزدی اشلی امروز اعلام میشه. پاپا امروز صبح می‌گفت. و من می‌دونم که تو چن ماه بود که با اون گرم گرفته بودی.»

«تو فقط همینو میدونی.» اسکارلت دیگر ادامه نداد، دلش نمی‌خواست صبح به این زیبایی خراب شود. فراد صبح همین موقع این سوزی خانم چقدر حیرتزده می‌شود!

کارین معترضانه گفت: «سوزی، اصلاً اینجور نیس. اسکارلت چشمش دنبال برنت است.»

اسکارلت نگاه سبز و خندان خود را به خواهر کوچکش انداخت. تعجب می‌کرد که چطور یک‌نفر می‌تواند این قدر خوشمزه باشد. تمام خانواده می‌دانستند که این دختر سیزده ساله دل در گرو عشق برنت تارلتون دارد. کسی که نسبت به او احساسی ندارد و او را فقط خواهر کوچکتر اسکارلت می‌داند. وقتی الن حضور نداشت دو خواهر اوهارا بر سر این موضوع، آن قدر او را اذیت می‌کردند که به گریه می‌افتاد.

اسکارلت به خاطر مسرت درونی‌اش گذشت کرد و گفت:

«عزیزم، من اصلاً اهمیت نمیدم، اون هم اصلاً به من توجهی نداره، منتظر تونه که

بزرگ بشی!»

رنگ از صورت ظریف و گرد کارین پرید و در همان حال سعی داشت به روی خود نیاورد.

«اوه، اسکارلت راس میگی؟»

سوالن گفت: «اسکارلت می‌دونی که مادر می‌گفت کارین هنوز کوچیکتر از اونه که به فکر عشق و اینجور چیزا بیفته. و حالا تو داری اینجور خیال‌ها رو به سرش میندازی.»

اسکارلت جواب داد: «خب، تو هم میتونی پشت سر من دری وری بگی، ولی من که اصلاً اهمیت نمیدم. تو ناراحتی برای اینکه فکر می‌کنی کارین دو ـ سه سال دیگه از تو خوشگلتر میشه.»

جرالد اخطار کرد: «دخترها، امروز باید مواظب حرف زدنتون باشین، جلوی زبونتون رو بگیرین، حالا دیگه ساکت باشین، صدای درشکه می‌شنوم، باید تارلتون‌ها یا فونتین‌ها باشن.»

نزدیک جاده‌ای که از «میموزا[1]» و «فیرهیل[2]» می‌آمد رسیدند، از میان بیشه‌های انبوه، صدای سم اسب‌ها و چرخ کالسکه به خوبی شنیده می‌شد و صداهای ظریف و لطیف زنانی که سوار درشکه بودند به گوش رسید. جرالد توقف کرد و به توبی اشاره کرد که درشکه را سر سه راه نگه دارد. بعد با فریاد گفت:

«اینها خانم‌های تارلتون هستن.»

نور شادی از چهره جرالد بر می‌خاست. به جز الن، در آن ناحیه هیچ زن دیگری نبود که جرالد به اندازه خانم گیسو قرمز تارلتون از او خوشش بیاید. «خودش حتماً سوار اسب است. بانویی با دست‌های قشنگ روی اسب. مث پر سبک است و مثل شلاق چرمی محکم، و خیلی هم جذاب که آدم دلش می‌خواد ماچش کنه. چه حیف که شما همچی دست‌هایی ندارین.» نگاهی به دخترانش انداخت، «کارین که از این حیوون‌ها می‌ترسه، سوالن هم وقتی می‌خواد افسار و بگیره رنگش می‌پره، و تو دختر ـ»

اسکارلت با خشم گفت: « من هیچ وقت از اسب زمین نخوردم، در حالی که خانم تارلتون همیشه تو شکار زمین می‌خوره.»

جرالد گفت: «و مث یک مرد دست و پاش می‌شکنه و هیچ وقت هم غش و ضعف نمی‌کنه. خب دیگه، حرف زدن بسه، دارن میان.»

---

1. Mimosa
2. Fairhill

روی رکاب ایستاد و وقتی درشکه تارلتون‌ها از خم جاده پیدا شد کلاهش را برای آن‌ها تکان داد. درون درشکه غوغای عجیبی بود. دخترها لباس‌های روشن و چترهای آفتابی داشتند. با جعبه‌های لباسشان درون درشکه درهم چپیده بودند وخانم تارلتون هم پهلوی سورچی نشسته بود و افسار اسب‌ها را در دست داشت. بیچاره سورچی داشت می‌افتاد چون تقریباً جایی برایش نمانده بود. بئاتریس تارلتون هرگز به کسی اجازه نمی‌داد افسار درشکه را در دست بگیرد. چهره لاغری داشت، موهای سرخش حالتی داشت که گویی تمام رنگ چهره‌اش را ربوده بود، پوستش بسیار روشن و سفید می‌نمود. بسیار سلامت و شادمان به نظر می‌آمد و لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. هشت فرزند به دنیا آورده بود، شاداب و مو سرخ چون خودش، و آنان را خوب تربیت کرده بود، تمام مردم منطقه می‌گفتند او بچه‌های خود را با نوازش‌های مادرانه و انضباط بسیار تند بزرگ کرده است، شعار خانم تارلتون در تربیت فرزندانش این بود: «شلاق بزن، ولی نه آن طور که روحشان مجروح شود.»

اسب‌ها را دوست داشت و همیشه از آن‌ها صحبت می‌کرد. او اسب‌ها را می‌فهمید و بهتر از هر مردی از آن‌ها مراقبت می‌کرد. کره اسب‌ها تمام روز را همراه فرزندان او در چراگاه‌ها و دامنهٔ تپه‌ها می‌گشتند. هنگامی که از خانه خارج می‌شد و به سرکشی مزارع می‌رفت، چه غوغایی بر پا می‌شد، اسب‌ها، پسرها، دخترها و سگ‌های شکاری همه در هم می‌لولیدند و دور از چشم او قوانین و مقررات انضباطی را به هم می‌ریختند.

خانم تارلتون با اسب‌هایش درست مثل آدم‌ها رفتار می‌کرد، به خصوص با اسب محبوبش نلی[1]، که هر روز منتظر سواری دادن به صاحبش بود. اگر یک روز به خاطر کارهای خانه نمی‌توانست به مزرعه برود پسرک سیاهپوست را صدا می‌کرد و مشتی قند به او می‌داد و می‌گفت: «بده به نلی و بهش بگو به محض اینکه تونستم میرم پیشش.» همیشه، مگر در موارد فوق‌العاده، لباس سواری به تن می‌کرد. اگر هم تصمیم بیرون رفتن نداشت باز هم لباس سواری می‌پوشید. هر روز صبح، در باران و آفتاب، نلی زین کرده آماده بود و جلوی عمارت بالا و پایین می‌رفت و به انتظار خانم تارلتون می‌ماند تا برای سرکشی به مزارع از خانه خارج شود. اما اداره مزرعه فیرهیل بسیار مشکل بود و وقت زیادی می‌گرفت. بسیار اتفاق افتاده بود که خانم تارلتون ساعت‌ها در حالی که دامنش را در دست هایش مچاله کرده بود از این سر مزرعه به

1. Nellie

...ر می‌رفت و به کارها رسیدگی می‌کرد و نلی هم برای خودش ساعت‌ها این ...ک و آن طرف می‌چرید.

...مروز در لباسی از ابریشم سیاه که پایینش تنگ بود آماده رفتن به جشن شده بود. ...یچه این لباس، لباس سواری نبود اما بسیار ساده می‌نمود. کلاه سیاه پر دارش هم ...د لباسش ساده اما زیبا بود که به کلاه شکاری شباهت زیادی داشت.

...چشمش که به جرالد افتاد، شلاقش را بالا برد و تکان داد و سپس دو اسب کهر ...رشکه را چون دو رقصنده به حرکت در آورد. دخترها هم با دیدن آن‌ها فریادهای ...د شادی کشیدند، به طوری که اسب‌ها ترسیدند و اگر کسی نمی‌دانست، فکر ...ی‌کرد این در خانواده سال هاست که یکدیگر را ندیده‌اند، در حالی که آن‌ها دو روز ...ش با هم بودند. آنان خانواده‌ای معاشرتی و اجتماعی بودند و همسایگان خود را ...وست داشتند به خصوص دختران اوهارا را. آن‌ها به سوالن و کارین بیشتر علاقه ...شان می‌دادند. هیچ کس از دختران ناحیه، مگر کاتلین کالورت که دختری سبکسر ...ود، از اسکارلت دل خوشی نداشت.

...تابستان که فرا می‌رسید جشن‌های روزانه، پیک‌نیک‌ها و شب‌نشینی‌ها بیشتر ...می‌شد و به هفته‌ای یک‌بار افزایش می‌یافت. خانواده تارلتون چنان شور و شوقی در ...این جشن‌ها از خود نشان می‌دادند که گویی اولین بار است که در این گونه مجالس ...شرکت می‌کنند. چهار دختری که در کالسکه نشسته بودند همگی لباس‌های رنگی ...پوشیده بودند، کلاه‌های گلدار به سر داشتند و چترهای رنگی در دست، تقریباً همه ...به هم شباهت داشتند و بسیار شوخ و دلفریب و افسونگر می‌نمودند. از زیر کلاه‌ها، ...سایه‌ای از سرخی گیسوان بیرون زده بود و تفاوت‌های مختصری راکه با هم داشتند ...نشان می‌داد. گیسوان هتی[1] قرمز تیره بود، راندا[2] قرمزی مس را روی سرش داشت، ...کامیلا[3]، قرمز توت فرنگی و بتسی[4] قرمز روشن.

جرالد با لبخند و صدای بلند در حالی که اسبش راکنار کالسکه آن‌ها قرار می‌داد ...گفت: «گروه قشنگیه خانم، ولی باید بگم هنوز خیلی مونده به پای مادرشون برسن.»

خانم تارلتون چشمان روشن قهوه‌ای رنگش را به گردش در آورد و لب پایینش ...را به نشانه خوشآمد گاز گرفت، دخترها فریاد زدند: «چشماتو درویش کن ماما، ...وگرنه به پاپا می‌گیم!»

1. Hetty
2. Randa
3. Camilla
4. Betsy

«باور کنین آقای اوهارا، وقتی ماما مرد جذابی مث شما رو می‌بینه اصلاً به ما فرصت نمیده.»

اسکارلت هم مثل دیگران خندید، ولی از این همه آزادی که دختران تارلتون در مقابل مادرشان بروز می‌دادند تعجب می‌کرد. دختران آن چنان با مادرشان رفتار می‌کردند که گویی او نیز همسن و سال خودشان است و بیشتر از شانزده سال ندارد. اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد این طرز رفتار با مادر توهین به مقدس‌ترین چیز عالم است، اما از این همه آزادی صمیمانه هم بدش نمی‌آمد. دختران تارلتون با مادرشان شوخی می‌کردند، شوخی‌هایی که گاه توهین به نظر می‌آمد ولی در عین حال او را بسیار دوست داشتند و تا حد پرستش به او علاقمند بودند. اسکارلت در دل، مادری چون خانم تارلتون را به الن ترجیح می‌داد و فکر می‌کرد شوخی با مادر خالی از لذت هم نیست. این افکار یک لحظه از ذهنش گذشت و بعد ناگهان از تصور این نوع شوخی با الن احساس خجالت و شرمساری شدیدی به او دست داد. می‌دانست که این چهار دختر تارلتون که اکنون همگی در درشکه توی هم چپیده بودند هرگز از این حرکات سبک، شرمسار و خجالت زده نمی‌شوند. دوباره مثل همیشه خود را با دیگر همسایگان متفاوت می‌دید. نوعی سرآسیمگی خشم آلود ناگهان او را در خود فرو برد.

اگر چه دختر با صرافتی بود و اندیشه‌ها، در ذهنش بسیار سریع و روشن و قابل فهم شکل می‌گرفت، اما تحلیل آن‌ها برایش امکان نداشت. گویی اصلاً اهل این حرف‌ها نبود. افکار فقط می‌آمدند و بدون تحلیل و ادراک می‌رفتند. پیش خود فکر می‌کرد که در این دختران تارلتون نوعی بی‌خیالی وسادگی ذاتی وجود دارد که بدون تردید موروثی است و چون با کرّه اسب‌ها و خرگوش‌های صحرایی بزرگ شده‌اند این صفات ذاتی، آزادانه و بی‌قید و شرط تشدید شده‌اند. دخترها و پسرهای تارلتون از طرف پدر و مادر، هر دو، جورجیایی بودند و با اولین مهاجرین این سرزمین نزدیک بودند و تنها یک نسل فاصله داشتند. آنان خودشان و محیطشان را خوب می‌شناختند و مثل خانواده ویلکز به خوبی آگاه بودند که دور و برشان چه می‌گذرد. میان تارلتون‌ها و ویلکزها تفاوت فاحشی وجود نداشت، مانند اسکارلت، روحیات ضد و نقیض از خود بروز نمی‌دادند، اسکارلت خون آرام و اصیل اشرافیت فرانسوی و خون پر خروش، هوشمند و دهقانی ایرلندی در رگ‌هایش داشت. دلش می‌خواست مادرش را چون بتی پرستش کند و در عین حال آزاد و رها و لاقید باشد و

با او چنان گرم و نزدیک باشد که بتواند از سرو کولش بالا برود، موهایش را به هم بریزد و او را اذیت کند. اما در نهایت می‌دانست که فقط باید یکی از این دو راه را انتخاب کند. همین تمایلات متفاوت و ضد و نقیض بود که گاهی او را سنگین و متین و بزرگوار، و زمانی سبکسر و بی‌خیال نشان می‌داد که حتی ارزش چند بوسه را هم نداشت.

خانم تارلتون پرسید: «پس امروز الن کجاست؟»

«امروز تو خونه مونده که به حساب‌های مباشر رسیدگی کنه. راستی آقای تارلتون و پسرها هم که پیداشون نیس. کجان؟»

«آه، اونا چن ساعت پیش، پریدن روی اسب و رفتن به دوازده بلوط. رفتن پانچ[1] رو بچشن که آیا به قدر کافی هست یا نه. به جرات میگم که حساب اونا تا فردا صبح روشن نیست، معلوم نیس چه بلایی می‌خوان سر خودشون بیارن. خیال دارم از آقای ویلکز بخوام که شب اونارو نگه‌داره، حتی اگه توی اصطبل جاشون بده. راس و ریس کردن پنج تا مرد مست از من بر نمیاد. سه نفرشون را شاید بتونم، امّا ـ»

جرالد حرفش را برید تا موضوع را عوض کند. خوب می‌توانست حالت خودش را مجسم کند و لبخند تمسخر دخترانش را. پاییز گذشته را هنوز خوب به یاد داشت، دخترها هم آخرین میهمانی ویلکزها را هنوز خوب به یادداشتند.

«خُب، حالا خانم بفرمایید که حضرتعالی چرا با اسب تشریف نیاوردید؟ اصلاً شما بدون نلی مث اینکه خودتون نیستین، هر وقت شما رو می‌بینم یاد استنتور[2] می‌افتم.»

خانم تارلتون خنده بلندی کرد و گفت:

«من، یک استنتور؟ پسرک ابله من، شاید منظورت سنتوره[3]. استنتور یه مرتیکه‌ای بود که صدای گنده داشت مث تشت آهنی.»

جرالد جواب داد: «استنتور، یا سنتور، اصلاً مهم نیس.» و بدون اینکه از اشتباه خود شرمسار باشد ادامه داد، «البته صدای شما هم زنگ مخصوصی داره، به خصوص موقع شکار، وقتی سگ‌های شکاری‌رو هی می‌کنین.»

---

۱. **Punch** ریشه آن: کلمه فارسی پنج است. نوشیدنی الکلی است که از پنج ماده، آب، چای، الکل، شکر و لیمو درست می‌شود ـ م.

2. Stentor

۳. **Centaur**، اساطیر یونان اسبی که از کمر به بالا آدم بود در عربی آن را قنطورس می‌خوانند. ـ م.

هتی گفت: «بفرمایید مامان جون، این هم یک تعارف مخصوص برای شما. ولی من نظر خودمو قبلاً گفتم. تو شبیه یک کومانچی[۱] هستی، به خصوص وقتی دنبال روباه میدوی و جیغ می‌کشی.»

خانم تارلتون به طرف هتی برگشت و گفت: «ولی نه مث جیغ‌های تو دختر کوچولوی شونزده ساله، وقتی مامان جونت سرو صورتتو می‌شوره. و اما اینکه امروز چرا با اسب نیومدم، برای اینکه امروز نلی زاییدِ.»

جرالد فریاد زد: «راس میگی؟» شوق عجیبی ناگهان در چشمانش پدید آمد. او ایرلندی بود و دلش برای اسب‌ها غش می‌رفت و برق غریبی از چشم‌هایش جستن می‌کرد. و اسکارلت دوباره از مقایسهٔ مادرش با خانم تارلتون به لرزه افتاد. برای الن هرگز زاییدن اسب و گاو یا تخم گذاشتن مرغ اهمیتی نداشت. از این چیزها خوشش نمی‌آمد.

جرالد پرسید: «کره، کوچیکه یا بزرگ؟»

«والله چی بگم، خیلی خوشگله، با پاهای کشیده دویاردی. باید بیای و اونو ببینی، آقای اوهارا. اون واقعاً یک اسب تارلتونه. مث موهای هتی قرمزه.»

کاملیا گفت: «صورتش هم شبیه هتیه.»

هتی از عصبانیت چند نیشگون جانانه از او گرفت و او می‌خندید و جیغ می‌کشید و در میان دامن و کلاه و چترهای خواهرانش پنهان می‌شد.

خانم تارلتون گفت: «کره اسب‌های من از صبح تا حالا دیوونه شدن، ازوقتی خبر نامزدی اشلی رو با اون خانمی که از آتلانتا اومده شنیدن دائماً جفتک می‌زنن و لگد پرونی می‌کنن. راستی اسمش چی بود؟ ملانی؟ ها، خدا عمرش بده، میگن دختر خوشگلیه، ولی من اصلاً یادم نمیاد. آشپز ما زن سر کارگر ویلکزهاس، می‌گفت امشب قراره نامزدیشون اعلام بشه. مال هاست که همه میدونن که اشلی قراره با یکی از همین فامیل‌های خودشون ازدواج کنه. هانی ویلکز هم قراره با چارلز برادر ملانی ازدواج کنه. شما چی فکر می‌کنین آقای اوهارا؟ ازدواج ویلکزها با افرادی غیر از فامیل قانونی نیس؟ چون ـ

اسکارلت دیگر بقیه حرف‌های او راکه با خنده همراه بود نشنید. احساس می‌کرد آن آفتاب درخشنده دارد پشت ابرهایی غلیظ و سیاه پنهان می‌شود و جهان را در تاریکی و سرمایی سخت فرو می‌برد و رنگ‌های درخشان آن روز بی‌نظیر را

۱. Comanche. از قبایل مشهور سرخپوستان آمریکا ـ م.

می‌شکند، می‌شوید و فرو می‌دهد. به نظرش می‌رسید که سبزه‌زارها سراسر زرد و پژمرده شده‌اند، شکوفه‌ها دیگر نیستند و طبیعت بی‌همتای آن روز یکسره خمود، تیره و غمناک شده است. ناخودآگاه انگشتانش را در تشک درشکه فرو می‌کرد و لرزش اندامش به چتری که به دست داشت منتقل می‌شد. نامزدی اشلی، خود مطلبی بود و صحبت کردن مردم آن هم این طور بی‌ملاحظه، مطلب دیگری. اما بار دیگر طراوت بهار چهره نشان داد. با خود فکر کرد همین خانم تارلتون چقدر حیرت خواهد کرد وقتی ببیند خبر نامزدی اعلام نشد و به جای آن خبر دیگری انتشار یافت. آن وقت همسایه‌ها را دور خود جمع می‌کرد و می‌گفت این اسکارلت واقعاً چه قدر بلا بود، و به حرف‌های ما درباره ملانی گوش می‌داد، در حالی که او و اشلی راه خودشان را می‌رفتند ـ اسکارلت در این افکار غرق بود و هتی هم با دقت اثرات حرف‌های مادر را در چهره او زیر نظر گرفته بود و ناآرام و متفکّر به پشتی درشکه تکیه داده بود.

خانم تارلتون با تأکید می‌گفت: «من کاری ندارم که شما چی میگین آقای اوهارا، ازدواج فامیلی به نظر من کار درستی نیس. اصلاً برای اشلی خوب نیس که با یکی از بچه‌های هامیلتون ازدواج کنه، براش مناسب نیس، برای هانی هم مناسبت نداره که با اون جوون رنگ پریده، با اون چشم‌های سردش، چارلز هامیلتون، عروسی کنه ـ

راندا حرف مادرش را قطع کرد و با بی‌رحمی تمام گفت: «هانی اگه با چارلز ازدواج نکنه، دیگه شوور گیرش نمیاد، در تمام عمرش با یک پسر حرف نزده، چارلی هم هیچ وقت بهش محل نذاشته، با این وجود هانی حاضر شده باهاش عروسی کنه. اسکارلت یادت میاد چارلی، کریسمس گذشته چطور دنبال تو موس‌موس می‌کرد ـ

مادرش گفت: «ساکت دختر، اینقدر احمق نباش. مقصود من اینه که خوب نیس دختر خاله و پسرخاله با هم عروسی کنن. حتی بچه‌های اونا هم نباید با هم عروسی کنن. این کارنسل خانواده رو ضعیف می‌کنه. از بنیه میندازه، می‌فهمی چی میگم. آدم که اسب نیس. تو اسب‌ها، خواهر و برادر، مادر و پسر، پدر و دختر با هم جفت‌گیری می‌کنن و آدم می‌تونه مطمئن باشه که کره‌های خوبی گیرش میاد ولی آدم فرق داره، این کار، نسل آدمو ضعیف می‌کنه، ویواش یواش می‌بینی که یک خونواده، گندید و از بین رفت. اینجور بچه‌ها ممکنه خوشگل باشن ولی بنیه ندارن. شما ـ

جرالد گفت: «نه خانم جون، من با نظر شما مخالفم. بهتر از خانواده ویلکز

می‌تونین کسی رو نام ببرین؟ اونا از وقتی که برایان بورو بچه بود تو هم عروسی کردن.»

«به موقع خودش، دیگه این کار رو نمی‌کنن. وقت به اندازه کافی نبوده تا اثراتشو نشون بده. اشلی اونقدرها بد نیس، شیطون خوش قیافه‌ای به نظر میاد، اگر چه شاید حتی اونم ـ اما به قیافهٔ دخترای ویلکز نگاه کن، بیچاره‌ها! دخترای خوبی هستن البته، اما شل و وارفته، یا همین خانم کوچولو ملانی. مث دوک لاغره، اگه یه باد بیاد حتماً اونو با خودش می‌بره، ابداً روح نداره، مث کسی که اصلاً اراده‌ای از خودش نداشته باشه. هر وقت باهاش حرف می‌زنی جوابت رو فقط با دو کلمه می‌ده. «بله خانم»، «نه خانم». می‌فهمی منظورم چیه؟ هر خونواده، خون تازه می‌خواد، مث دخترای موقرمز من یا همین اسکارلت تو. البته سوء تفاهم نباشه. ویلکزها آدمای خوبی هستن و تو هم خوب می‌دونی که من چقدر بهشون علاقه دارم، ولی بیا صریح حرف بزنیم. این خونواده اصلاً حرارت آدمای تازه نفسو ندارن، راس نمی‌گم؟ توی جادهٔ خشک و صاف خوب جلو میرن، ولی حرفمو قبول کن، توی راه‌های گِلی و سخت و ناهموار، نای دویدن ندارن، مرد راه‌های سخت نیستن. و اگه مجبور باشن، اگه یه وقت مجبور باشن جلوی ناملایمات زندگی بایستن، فکر نمی‌کنم بتونن. تردید دارم.

آدم نباید که این قدر نازک نارنجی باشه. تو فقط یک اسب به من بده تا تو هر هوایی، هر جایی، برات سواری کنم. به علاوه، این عروسی بازی‌هایی که تو خودشون دارن باعث میشه از آدمای دیگه دور بشن، منزوی بشن، گوشه‌نشین و تنها. اون وقت باید یا سرشون توی کتاب باشه یا دائما با پیانو ور برن. میدونی من چی میگم؟ میگم اشلی به درد همون کتاب خوندن می‌خوره نه شکار. جدی میگم، باور کن راس میگم، آقای اوهارا! به استخوان بندی بدنشون نگاه کن، چه باریک و شکنندس، اینا باید از خودشون یه رودخونه با آب فراوون داشته باشن، رودخونه‌ای خروشان و قوی تا بتونن مث حضرتعالی ـ»

جرالد سخنان او را قطع کرد و نگذاشت کار به جاهای باریک برسد. سرفه‌ای کرد.

«اوهوم، اهووم»

اصلاً راضی نبود که این حرف‌ها جلوی دخترانش ادا شود. نگرانی‌اش این بود که نکند به گوش الن برسد. ولی خانم تارلتون که تازه موضوع جالبی برای صحبت

کردن یافته بود ول نمی‌کرد و همین‌طور یکریز حرف می‌زد و اصلاً اهمیت نمی‌داد که طرف او اسب است یا آدم.

«آقا جان، من خوب می‌فهمم درباره چی حرف می‌زنم، برای اینکه خودم دختر خاله‌ها و پسر خاله‌هایی داشتم که توی هم عروسی کردن، منو هم می‌خواستن به یکی از همین‌ها بدن. اما من مث کره اسب، درست به موقع، شروع به جفتک اندازی کردم. گفتم "نه مامان جون اصلاً دلم نمی‌خواد با این یارو عروسی کنم. نمی‌فهمین، بابا دلم نمی‌خواد، دلم نمی‌خواد بچه قوزی و چلاق و کج و معوج داشته باشم." خب، مامانم وقتی حرفامو شنید سست شد، مادر بزرگم هم طرف منو گرفت. اون هم چیزای زیادی درباره تخم‌کشی اسب‌ها می‌دونست. می‌بینی؟ حق با من بود. اون بود که به من کمک کرد تا با آقای تارلتون فرار کنم. حالا به بچه‌هام نگاه کن! خوش هیکل و سلامت، حتی یکیشون هم لاغر و کوتاه نیس. قد بوید خودش فقط پنج فوت و ده اینچه. حالا ویلکزها ـ»

«ببخشید حرفتونو قطع می‌کنم،» این صدای جرالد بود. نگاهی به سوالن و کارین انداخت، نگران بود که مبادا آن‌ها وقتی به خانه برگشتند از مادرشون در مورد این چیزها سوالاتی بکنند و الن او را مردی بی‌لیاقت تصور کند که قدرت محافظت از دخترهای خود را ندارد. در مورد اسکارلت نگرانی نداشت، او در خیالات و رؤیاهای خود غرق بود.

هتی تارلتون او را از سرگشتگی نجات داد.

«خدای من، ماما چرا راه نمی‌افتی، دیر شده بابا. تازه از این آفتاب هم خیلی ناراحتم، حس می‌کنم پشتم داره می‌سوزه.»

جرالد گفت: «لطفاً یک دقیقه اجازه بفرمایید خانم، در مورد اسبایی که قرار بود به هنگ سوار بفروشین، تصمیم گرفتین؟ جنگ ممکنه همین روزا شروع بشه و افراد گروه سوار، دلشون می‌خواد همه چیزشون آماده باشه. سوار ناحیه کلیتون باید اسب ناحیه کلیتون رو سوار بشه. ولی مث اینکه شما دارین لج می‌کنین و میگین نمی‌فروشم.»

خانم تارلتون مسئله ویلکزها را فراموش کرد و گفت:

«کی میگه جنگ میشه؟» لحنش سرد و بی‌تفاوت بود.

جرالد جواب داد: «چرا خانم. شما نمی‌تونید ـ»

هتی دوباره مکالمهٔ آن‌ها را قطع کرد. «ماما، شما و آقای اوهارا نمی‌تونین این

حرف‌ها رو بذارین تو دوازده بلوط بزنین؟»

جرالد گفت: «حق با تونه هتی. من دیگه شما رو نگه نمی‌دارم، فقط یک دقیقه از روی ساعت. در دوازده بلوط همه از پیر و جوون می‌خوان موضوع اسبارو بدونن. راستش اینه که من ناراحت میشم وقتی می‌بینم بانوی محترم و زیبایی مث مادر شما بر سر این مسئله مهم این همه خسّت نشون میده. پس وطن‌پرستی شما چی شده خانم تارلتون؟ کنفدراسیون برای شما ارزشی نداره؟»

بتسی فریاد زد: «ماما، راندا نشسته روی لباس من، همش چروک شد!»

«خب راندارو هُل بده اونور و ساکت باش. تو هم به من گوش بده، جرالد اوهارا،» نگاه نافذش را خیره بر او نگه داشت. «قضیه کنفدراسیون و اتحاد ایالتی رو به رخ من نکش! من اگه بیشتر از تو بهش علاقه نداشته باشم، کمتر از تو ندارم. من چهار تا از پسرهامو فرستادم تو هنگ سوار، ولی تو هیچی. پسرهای من می‌تونن از خودشون مواظبت کنن، اما این حیوونی‌ها که نمی‌تونن. برای من مهمه که بدونم چه کسی سوار اسب‌های من میشه، باید سوارهارو بشناسم، اونا باید آدم حسابی باشن. این اسبا، اسبای حسابی‌ین. اگه بدونم سوارها آدم‌های حسابی هستن اون وقت یک دقیقه هم تردید نمی‌کردم. نمی‌تونم اسب‌هامو بدم دست این آدم‌های پست جنگلی که تا حالا الاغ سوار می‌شدن. نخیر آقا، دچار کابوس میشم وقتی فکر می‌کنم این اسبای نازنین، درست و حسابی تیمار نمی‌شن، علوفه ندارن. فکر می‌کنی دیوونه‌ام که این خوشگلای عزیزمو با این دهن‌های لطیف بدم دست چند تابی سرو پا که اونقدر افسارشون رو بکشن که دهنشون پاره بشه؟ یا اونقدر کتکشون بزنن که روحیه شون خراب بشه؟ موهای تنم سیخ می‌شه وقتی بهش فکر می‌کنم. خیر آقای اوهارا، این لطف شماس که اسبای منو می‌خواین. اما بهتره به آتلانتا برید و چن تا اسب وامونده برای این بدبخت‌ها بخرید. برای اونا چه فرقی می‌کنه.»

کامیلا گفت: «ماما چرا راه نمی‌افتیم.» دخترهای دیگر هم اعتراض کردند. کامیلا ادامه داد، «خودت خوب می‌دونی که بالاخره باید عزیز دردونه‌هاتو بدی، وقتی پاپا و پسرها از کنفدراسیون دفاع کنن، که می‌کنن، مجبور می‌شی با گریه هم که شده اونارو بدی.»

خانم تارلتون دندان هایش را از خشم به هم فشرد و سرش را به علامت نفی تکان داد.

«هرگز چنین کاری نمی‌کنم!» و آهسته شلاقی بر کفل اسب‌ها فرود آورد و

درشکه با سرعت دور شد.

جرالد کلاهش را بر سر گذاشت و دوباره کنار درشکه بازگشت و گفت: «با همه این حرفا، زن خوبیه. تند برو توبی، بالاخره اونقدر میگم که خسته بشه و اسبارو بده. البته حق با اونه، حق با اونه، اگه یه مرد، اصیل‌زاده نباشه اسب می‌خواد چیکار، اصلاً سوارکاری بلد نیس، بهتره بره تو پیاده نظام، امابدبختی اینه که توی این ناحیه، مالکان اونقدر پسر ندارن که یک هنگ تشکیل بدن، تو چی میگی، دختر؟»

اسکارلت گفت: «بهتره تو یا جلوتر از ما بری یا عقب‌تر. اونقدر گرد و خاک به خوردمون دادی که داریم خفه میشیم.» و احساس کرد که دیگر حوصله ادامه صحبت را ندارد. ترسی از درون او را آزار می‌داد. افکاری مغشوش به او روی آورده بود. دلش می‌خواست وقتی به دوازده بلوط می‌رسند، فکرش آرام باشد و صورتش جذاب و دلفریب. جرالد هم مهمیز زد و چون ابری سرخ به دنبال درشکه تارلتون‌ها تاخت تا گفتگوی خود را از سر بگیرد.

فصل ششم

از رودگذشتند و از تپه بالا رفتند. هنوز مسافتی به دوازده بلوط مانده بود تا اسکارلت دودکنده‌های خشک را از پشت شاخه‌های بلند مشاهده کند و بوی کباب ران خوک و گوشت گوسفند و جوجه را احساس نماید.

اجاق‌هایی که برای کباب آورده بودند از شب پیش روشن شده بود و شعله‌های سرخ کهربایی را رقصان به دل هوا می‌فرستاد. نکه‌های گوشت را به سیخ کشیده بودند وروی آتش می‌چرخاندند. قطره‌های چربی که روی زغال‌ها می‌ریخت آتش را تیزتر می‌کرد و دود بر می‌خاست. اسکارلت حدس می‌زد که این رایحه اشتها برانگیز کباب، از بیشه‌زار بلوط پشت عمارت، سوار بر نسیم به مشام او می‌رسد. جان ویلکز میهمانی‌های خود را همیشه در این بیشه‌زار برگزار می‌کرد که با شیب ملایمی به بوستان پر از گل می‌رسید. منظره زیبا و سایه دل‌انگیز شاخساران و رایحه روحپروری که همه جا به مشام می‌رسید آنجا را بهتر از مکانی می‌کرد که کالورت‌ها میهمانی‌های خود را برگزار می‌نمودند. خانم کالورت علاقه‌ای به جشن‌های کباب در فضای باز نداشت. می‌گفت بوی کباب به درون خانه راه می‌یابد و مدت‌ها همانجا می‌ماند، ولی اگر از روی اجبار جشن کباب راه می‌انداخت، محلی بدون سایبان را انتخاب می‌کرد که یک کیلومتر دورتر از ساختمان بود. جان ویلکز در تمام ایالت به میهمان نوازی شهرت داشت و واقعاً می‌دانست که جشن کباب را چطور باید برگزار کرد.

میزهای دراز پیک‌نیک که با مرغوب‌ترین رومیزی‌های کتانی از پنبه‌زارهای ویلکز، پوشیده شده بود، زیر سایهٔ درختان انبوه قرار گرفته بود، نیمکت‌های بدون پشت را نیز کنار آن‌ها گذاشته بودند. صندلی‌های حصیری با کوسن‌های نرم هم از درون خانه آورده بودند تا آنان که از نیمکت خوششان نمی‌آید روی آن‌ها بنشینند. اجاق‌ها در فاصله دورتری گذاشته شده بود تا دود میهمانان را ناراحت نکند. قطعه‌های بزرگ گوشت روی سیخ‌ها، بر آتش می‌گشتند. در کنار آن‌ها ظرف‌های بزرگ و فلزی محتوی سس مخصوص کباب دیده می‌شد و بالاخره در تمام فضا بوی کباب به مشام می‌رسید. آقای ویلکز دراین مواقع ده پیشخدمت سیاه را به کار می‌گمارد که هر کدام سینی‌هایی در دست داشتند و مشغول پذیرایی بودند. پشت

انبارها فضایی بود که جشن دیگری در آنجا بر پا بود. آنجا هم البته بساطی به راه بود و نوکرها و درشکه‌چی‌ها و خدمتکاران جمع می‌شدند و غذا می‌خوردند. کلوچه آرد ذرت، سیب زمینی سرخ کرده، و روده سرخ کرده خوک از غذاهای این جشن فرعی بود، روده سرخ کرده خوک خوراک مورد علاقه سیاهان محسوب می‌شد. در فصل خودش، هندوانه هم به مقدار کافی به آن‌ها داده می‌شد.

بوی کباب همچنان سوار بر نسیم به مشام اسکارلت می‌رسید و آرزو می‌کرد هنگام ظهر بتواند مقدار زیادی کباب بخورد. صبحانه‌ای که با آن کمرتنگ خورده بود دیگر میلی به غذا در او باقی نگذاشته بود. می‌ترسید که مجبور بشود آروغ بزند که برای دختران جوان صورت خوشی نداشت ولی پیرزنان و پیر مردان می‌توانستند چنین کاری را بکنند وهیچ کس هم بدش نمی‌آمد.

همچنان که درشکه از جاده خود را بالا می‌کشید، عمارت سفید رنگ دوازده بلوط با زیبایی و شکوه خاص خود پدیدار می‌شد. ستون‌های خوش تراش و بلند، ایوان‌های پهن وسقف صاف آن چون زنی زیبا بود که دلبری را خوب می‌دانست و سخاوتمندانه عواطف خود را بی‌دریغ، در اختیار همه می‌گذاشت. اسکارلت دوازده بلوط را حتی بیش از تارا دوست می‌داشت زیرا در آن ابهّتی افسون‌کننده می‌یافت که خانه جرالد اوهارا فاقد آن بود.

جاده عریض و پهن دوازده بلوط از درشکه‌ها پر بود و تعارفات دوستانه همانجا میان دوستان ردو بدل می‌شد. خدمتکاران و غلامان خندان بودند و معمولاً دراین جشن بیشتر از همه به آن‌ها خوش می‌گذشت. اسب‌ها را به اصطبل می‌بردند و تیمار می‌کردند و در همان حال با هم کَل کَل می‌کردند. بچه‌های سیاه و سفید در چمنزارها می‌دویدند و اکردوکر یا گرگم به هوا بازی می‌کردند. عده‌ای هم فقط به فکر خوردن بودند و سعی می‌کردند از یکدیگر سبقت بگیرند. ایوان عریض جلوی عمارت از جمعیت موج می‌زد و وقتی درشکه اوهاراها به نزدیک پله‌ها رسید اسکارلت دخترانی را در لباس‌های رنگارنگ مشاهده کرد که دست در دست یا دست در کمر از پله‌ها بالا و پایین می‌دویدند. عده‌ای هم بودند که از نرده ایوان خم شده بودند و با آن‌ها که در پایین ایستاده بودند صحبت می‌کردند.

از درون پنجره‌های گشاده و باز، اسکارلت زنان سالخورده‌ای را دید که با لباس‌های مجلل نشسته بودند و خود را باد می‌زدند و از چیزهایی مثل بچه‌داری، مریضی، و ازدواج زوج‌های جوان حرف می‌زدند. پیشکار خانواده ویلکز، تام، سینی

نقره‌ای در دست داشت و با عجله به اطراف می‌دوید و مرتباً به میهمانان جوان با شلوارهای خاکستری رنگ و پیراهن‌های کتانی، مشروب می‌داد.

ایوان پوشیده از آفتاب هم عده‌ای از میهمانان را در خود جای داده بود. اسکارلت با خود فکر می‌کرد که بله، تمام اهالی ناحیه اینجا هستند. پسران تارلتون همراه پدرشان به یکی از ستون‌ها تکیه داده بودند. دوقلوها، استوارت و برنت کنار هم ایستاده بودند و آقای کالورت همراه همسر یانکی‌اش که بعدا ز پانزده سال اقامت در جنوب هنوز شمالی بودنش آشکار بود در معیّت آن‌ها بودند. به این بانوی شمالی همه احترام می‌گذاشتند ولی هنوز فراموش نکرده بودند که او یک شمالی است و زمانی به عنوان پرستار بچه در خدمت ارباب سفیدش بوده است. پسران کالورت، ریفورد و کید با خواهر جذابشان کاتلین، سر به سر جو فونتین سیاه چرده و سالی مونرو می‌گذاشتند. این دو قرار بود با هم ازدواج کنند. آلکس و تونی فونتین مشغول زمزمه در گوش دیمیتی مونرو بودند و او خنده‌های ریز تحویل آن‌ها می‌داد. خانواده‌هایی هم از کشتزار دور دست لاوجوی، در ده مایلی دوازده بلوط، آمده بودند. حتی چند نفری از فایت ویل و جونزبورو و تعدادی هم از آتلانتا و ماکون حضور داشتند. عمارت دوازده بلوط گویی داشت از جمعیت منفجر می‌شد، غوغایی از همهمه، شوخی و خنده به راه افتاده بود. گاهی هم جیغ زنانه‌ای به گوش می‌رسید و در میان غوغای مدعوین فرو می‌نشست.

جان ویلکز در ایوان ایستاده بود. با موهایی نقره‌ای، قد بلند، خندان و متین به نظر می‌رسید و با گرمی بسیار، مثل آفتاب تابستانی جورجیا به تازه واردین خوشامد می‌گفت. کنارش هانی ویلکز، دختری که محبت خود را از هیچ کس دریغ نمی‌کرد، ایستاده بود. او نیز خندان خوشامد می‌گفت.

آرزوهای بزرگ و بی‌قرار او برای جذاب بودن نزد مردان، با رفتار متین و حالت آرام پدرش فاصلهٔ بسیار داشت و اسکارلت فکر می‌کرد که شاید گفتهٔ خانم تارلتون درست باشد. در حقیقت مردان خانواده ویلکز نظر تمام فامیل را جلب می‌کردند. مژه‌های جان ویلکز و پسرش اشلی که از طلای ناب پر رنگ‌تر می‌نمود در چهره هانی و خواهرش ایندیا دیده نمی‌شد. هانی مژگانی بی‌رنگ و نگاهی چون خرگوش داشت و حالت ایندیا را نمی‌شد با واژه‌ای جز «بی‌نمک» توصیف کرد.

از ایندیا اصلاً خبری نبود، ولی اسکارلت می‌توانست حدس بزند که در آشپزخانه مشغول دادن آخرین دستورات به مستخدمان است. اسکارلت با خود

اندیشید، بیچاره ایندیا، بعد از مرگ مادرش دردسرهای بسیاری برای اداره آن خانه بزرگ کشیده است و هرگز با کسی غیر از استوارت تارلتون دوستی نکرده است، و این اصلاً تقصیر من نیست که فکر می‌کند من از او زیباترم.

جان ویلکز از پله‌ها پایین آمد و بازوی خود را به اسکارلت عرضه داشت. همین که از درشکه پیاده شد نگاه جستجوگر سوالن را دید و می‌دانست که در جمعیت به دنبال فرانک کندی می‌گردد. با تمسخر به خود گفت، وای به حالم اگر نتوانم معشوقی بهتر از این پیرمرد احمق پیدا کنم! لبخندی به عنوان تشکر به جان ویلکز تقدیم کرد.

فرانک کندی با عجله به سوی کالسکه دوید تا سوالن را در پیاده شدن کمک کند و سوالن چنان شیفتگی از خود نشان می‌داد که اسکارلت دلش می‌خواست سیلی محکمی به صورتش بنوازد. شاید فرانک کندی بزرگترین زسندار آن منطقه به شمار می‌رفت و شاید هم مرد مهربانی بود، امّا اینها امتیازی در برابر چهل سالگی او نبود. چهل سال از عمرش می‌گذشت، لاغر و عصبی بود، ریش مختصری داشت به رنگ زرد، و رفتار زنانه‌اش با هیاهویی که همیشه به راه می‌انداخت، وقار و سنگینی را از او دور می‌کرد. قبل از اینکه اسکارلت واکنش خصمانه‌ای از خود بروز دهد به یاد نقشه‌ای که داشت افتاد و ناگهان خشمش را فروخورد و تعارفات خود را همراه با لبخندی پر مهر پیشکش او کرد. مرد بیچاره در حالی که بازویش را به سوالن تقدیم داشته بود همان طور هاج و واج بر جای خود خشکش زده بود.

اسکارلت در میان جمع دنبال اشلی می‌گشت، هنگامی که با جان ویلکز صحبت می‌کرد باز هم نگاهش در پی او بود، ولی او را نمی‌یافت. ناگهان فریادهای خوشامدی به گوش اسکارلت رسید. دوقلوهای تارلتون به سویش می‌آمدند. دختران مونرو هم ناگهان به طرفش هجوم بردند تا لباس او را ببینند. لحظه‌ای بیش نگذشت که اسکارلت شمع محفلی شد که از حلقه بزرگی تشکیل شده بود. همه می‌خواستند با او سخن بگویند، سرو صدا می‌کردند، امّا اشلی کجا بود؟ و ملانی و چارلز؟ در حالی که سعی می‌کرد خود را بی‌خیال جلوه دهد و به شوخی‌های دوستانش پاسخ گوید، نگاهی هم دزدکی، به درون سرسرا انداخت و گروهی را که کنار هم مشغول خنده و شوخی بودند زیر نظر گرفت.

همان طور که می‌خندید و نگاه‌هایی سریع به اطراف می‌افکند چشمش به غریبه‌ای افتاد که تنها در سرسرا ایستاده بود و ظاهراً بی‌اعتنا به او خیره شده بود. این

نگاه مصرانه، حالتی از شادی در او به وجود آورد، از اینکه زیبایی و جذابیتش و یا سینه‌های مرمرینش مردی غریبه را برانگیخته است به خود می‌بالید، حالتی چون خلسه در او بیدار شده بود. کاملاً پیر به نظر می‌رسید، حداقل سی و پنج سال داشت، مردی بود بلند قامت و نیرومند. اسکارلت با خود فکر کرد که شاید تا به حال مردی را با این شانه‌های پهن ندیده است، شاید بیش‌تر از یک نجیب زاده قوی و خوش بنیه بود، وقتی نگاهشان درهم گره خورد، مرد لبخند زد و دندان‌هایش که سفیدی آن‌ها اسکارلت را به یاد دندان حیوانات درنده انداخت، پدیدار شد، سبیلش پرپشت و سیاه بود، چون دزدان دریایی صورتی سبزه و چشمانی سیاه و بی‌حیا داشت، به دریانوردی شبیه بود که در کشتی مجلل خود ایستاده و دختر طنازی را بعد از ماه‌ها محرومیّت می‌بیند. پروایی در سیمایش نبود. خونسرد، لبش را به خنده گشوده بود و نگاهی بدگمان از چشمانش بیرون می‌ریخت. نفس اسکارلت برای لحظه‌ای در سینه حبس شد. احساس می‌کرد نگاه این مرد چون تازیانه‌ای بر پیکر او فرود می‌آید. چنین شخصی برایش آشنا نبود، کاملاً بیگانه بود، او را نمی‌شناخت اما شک نداشت که مردی معمولی، چون دیگران نیست. جذبه‌ای غریب در ترکیب چهرهٔ سبزه، پیشانی بلند و دیدگان سیاهش به سوی خارج هجوم می‌آورد.

اسکارلت چشمانش را از او برگرداند و اصلاً در جواب لبخند او لبخندی بر لب نیاورد. ناگهان صدایی از پشت سرش شنید که می‌گفت:

«رت! رت باتلر، بیا اینجا! بیا پیش ما، می‌خوام تو رو به سنگدل‌ترین دختر جورجیا معرفی کنم.»

رت باتلر؟ این نام آشنا به نظر می‌رسید. گویی با خاطره‌ای سرگرم کننده اما رسوایی برانگیز و پر سرو صدا همراه بود. اما فقط اشلی در خیالش بود، بنابراین این خاطره را فوراً از ذهن خود بیرون انداخت. دوقلوها سعی داشتند او را از جمعیت دور کنند و به گوشه‌ای خلوت بکشانند. اسکارلت گفت: «باید برم بالا موهامو مرتب کنم. همین جا منتظرم باشین، با دختر دیگه‌ای غیبتون نزنه، چون خیلی عصبی میشم.»

پیش خود می‌گفت امروز استوارت را مشکل می‌شود مهار کرد. اگر پیش چشم او با دیگری لاس بزند حتماً دیوانه خواهد شد. مشروب خورده بود، حالتی تکبّرآمیز و آماده برای دعوا داشت و اسکارلت به تجربه دریافته بود که این، مفهومی جز دردسر ندارد. در سرسرا توقفی کرد تا با دوستانش و با ایندیای بزرگ که از پشت خانه ظاهر

شده بود صحبت کند، گیسوانی آشفته و درهم داشت که بخشی از آن روی پیشانی‌اش ریخته بود. بیچاره ایندیا! چقدر بد است که زنی این طور گیسوانش درهم و برهم باشد، مژگانی بی‌رنگ و گونه‌هایی برجسته داشته باشد و لجاجت و کله شقی از وجناتش آشکار باشد، هنوز بیست سالش نشده، اما بیشتر به مستخدمان شباهت دارد. با خود فکر می‌کرد که شاید وضع ایندیا بیشتر به خاطر این باشد که استوارت از او جدا شده است. خیلی از مردم می‌گفتند که او عاشق استوارت است، با این حال بسیار مشکل بود که آدم زبان این ویلکزها را بفهمد و بداند که طرز فکر آن‌ها چه گونه است و چه طور فکر می‌کنند، اگر ایندیا عصبانی بود، هرگز نشان نمی‌داد و امروز هم با همان حالت آرام و مهربانی که همیشه اسکارلت را آزار می‌داد، با او روبرو شد.

اسکارلت با شعف چند کلمه با او حرف زد و به سوی آن پلکان عریض دوید، دراین حال صدایی که شرم و خجالت از آن می‌بارید، نام او را بر زبان راند، وقتی برگشت چارلز هامیلتون را دید. پسرک خوش قیافه‌ای بود با موهای مجعد پرپشت که روی پیشانی سفیدش ریخته بود و چشمان قهوه‌ای رنگش، درست به سگ‌های گله شباهت پیدا کرده بود. کت مشکی و شلواری خردلی به تن داشت و کراواتی سیاه، پیراهن چین دارش را آراسته بود. پسرکی بود خجالتی که وقتی با دخترها حرف می‌زد به شدت قرمز می‌شد و اسکارلت را با آن حالت گشادگی و سبکسری‌اش می‌ستود. اسکارلت جز یک تعارف معمولی و سرسری، ارتباطی با او نداشت ولی این بار وقتی آن لبخند گرم و چهره شاد او را دید که دو دست خود را به جانب او دراز کرده، نفس در سینه‌اش حبس شد.

«آه، این تویی چارلز هامیلتون، همون نوجوان جذاب، چقدر بزرگ شدی، شرط می‌بندم که این همه راه را از آتلانتا اومدی که فقط قلب من بیچاره رو بشکنی.»

چارلز به لکنت افتاد. هیجان سراپایش را فراگرفته بود، دست‌های کوچک و گرم اسکارلت را در دست گرفته بود و به چشمان رقصان و سبزش خیره شد. البته بارها این شیوه رفتار را در دختران و پسران دیگر دیده بود، این رفتار جزء حرکات معمولی بود ولی هرگز برای چارلز پیش نیامده بود که دختری با این حرکت‌ها از او استقبال کند. همیشه احساس کرده بود که دختران و پسران با او چون برادر کوچکتر خود رفتار می‌کنند. اما او همواره احترام همه را حفظ کرده بود و جوانان شیطان و پر شور شور، آن روز نمی‌خواستند یا به خود زحمت نمی‌دادند که سر به سر او

بگذارند. همیشه دلش می‌خواست دختری پیدا شود که بتواند صمیمانه با او معاشرت کند و احتمالاً کمی هم لاس بزند، همان طور که پسرهای دیگر که اتفاقاً زشت‌تر و بدقیافه‌تر از او بودند، می‌کردند. امّا در فرصت‌هایی که گاه به گاه برایش پیش می‌آمد اصلاً نمی‌دانست چه بگوید، زبانش به لکنت می‌افتاد و همه چیز را فراموش می‌کرد. دراین گونه مواقع از دست خودش خیلی عصبانی می‌شد و سراسر شب را بیدار می‌ماند و فکر می‌کرد که چرا اجازه داده این فرصت از دستش برود و خود را آماده می‌کرد و به خود قول می‌داد که دفعه دیگر موفق خواهد شد. دخترانی که حاضر می‌شدند با او معاشرت کنند بعد از یکی دو جلسه که این حالت‌ها را از او می‌دیدند، رهایش می‌کردند و دنبال کار خودشان می‌رفتند.

تعجب‌آور این بود که چارلز با هانی هم این رفتار را داشت، این دو قرار بود باهم ازدواج کنند، قرار بود پاییز آینده به عقد هم در آیند، اما چارلز هنوز نتوانسته بود حالت خود را تغییر دهد، در حضور او هم همین طور سکوت می‌کرد و دستپاچه می‌شد و چیزی برای گفتن پیدا نمی‌کرد. همشه حسی از ناامیدی، ترس و احتیاط او را در خود فرو می‌برد، پیش خود فکر می‌کرد که رفتار هانی که با دلبری و عشوه‌های دخترانه هم آمیخته می‌شد برای او نیست. تصورش این بود که هانی آماده است با هر مرد دیگری هم همین رفتار را از خود بروز دهد. از این رو قرار ازدواج آن دو هیچ تغییری در احساس چارلز به وجود نیاورد. چارلز پیش خودش فکر می‌کرد که هانی قادر نبوده آرزوهای سرکش او را به خاطر عشقی شدید و آتشین، از آن نوع عشق‌هایی که در کتاب‌ها خوانده بود، برآورده کند. همیشه خیال می‌کرد که باید دختری پیدا شود و اورا دیوانه‌وار دوست بدارد و آتش به روح و جسم و هستی‌اش بزند.

و اکنون اسکارلت اوهارا پیدا شده بود که با او درباره قلب شکسته خودش حرف می‌زد.

فکر کرد چیزی بگوید، اما نتوانست. در سکوت به او می‌نگریست و ستایشش می‌کرد، زیرا اسکارلت در او حالتی غریب برانگیخته بود و چنان تند تند حرف می‌زد که نیازی برای صحبت کردن و جواب گفتن در خود احساس نمی‌کرد. چقدر این حالت را دوست داشت.

«حالا همینجا باش تا برگردم. می‌خوام با تو کباب بخورم، دنبال دخترهای دیگه هم نرو، من خیلی حسودم.»

اصلاً باور نمی‌کرد که این کلمات شگفت‌انگیز از میان لب‌های سرخ فام اسکارلت خارج می‌شود. نگاه سبزش آن چنان از میان آن مژه‌های وحشی برون می‌ریخت که تاب و توانش را می‌ربود.

«بله، همینجا هستم.» عاقبت توانست نفس بکشد. چنین فکری هرگز به خاطرش خطور نکرد که ممکن است اسکارلت او را به چشم بره‌ای نگاه کرده باشد که به انتظار قصاب خود می‌نشیند.

اسکارلت بادبزن تا شدهٔ خود را آرام به بازویش زد و به طرف پله‌ها روان شد و بار دیگر نگاهش به مردی که رت باتلر نام داشت افتاد که چند قدم دورتر از چارلز ایستاده بود. به خوبی آشکار بود که صحبت‌های آن‌ها را شنیده است، مثل گربه نری که به دنبال جفت بود به او نگاه می‌کرد. دوباره نگاهش بر او لغزید، همان نگاه خالی و خیره که اسکارلت قبلاً هم آن را دیده بود. اسکارلت بی‌اختیار تکیه کلام جرالد را بر زبان آورد،

«خدا به دور، همچی ـ منو نگاه میکنه انگار که لختم.» سرش را تکان داد و از پله‌ها بالا رفت.

در اتاق خواب، کاتلین کالورت را یافت که در مقابل آینه نشسته بود و لب هایش را گاز می‌گرفت تا شاید قرمزتر شوند. به موهایش گل سرخ زده بود که به رنگ گونه‌هایش می‌آمد، چشم‌های شقایق رنگش از هیجان به رقص آمده بود.

در حالی که کمک می‌کرد تا کمرش را تنگ‌تر کند پرسید: «کاتلین، اون آدم نفرت انگیزی که اون پایینه، بهش میگن باتلر، کیه؟»

کاتلین آهسته شروع به صحبت کرد و در همان حال نگاهی محتاطانه به اتاق کناری انداخت، جایی که دیلسی و مستخدمه دختران ویلکز مشغول وراجی بودند. گفت: «خدای من، مگه نمی‌دونی؟ اصلاً نمی‌تونم تصور کنم که آقای ویلکز اونو اینجا راه داده باشه. اون مهمون آقای کندیه، تو جونز بورو ـ مث اینکه می‌خوان پنبه معامله کنن، آقای کندی هم اونو با خودش آورده اینجا. نمی‌تونسته که تنها ولش کنه.»

«چرا اینطوریه؟»

«عزیزم اون آدم بدنامیه.»

«راستی؟»

«آره.»

اسکارلت سکوت کرد و به فکر فرو رفت. قبلاً هرگز در میهمانی‌ها کسی را ندیده بود که بگویند آدم بدنامی است. چه هیجان‌انگیز بود.

«چیکار کرده؟»

«اوه، عزیزم، اون شهرت خوبی نداره. اسمش رت باتلره، اهل چارلزتون، فامیل‌های محترمی اونجا داره ولی اونا حتی باهاش حرف هم نمی‌زنن. کارو رت پارسال قصه‌شو برام گفت. اون اصلاً شباهتی به هیچ کدوم از افراد خونوادش نداره. اصلاً با خونوادش مهربون نیس. علاقه‌ای به اونا نداره، کارو دختر خوبیه، همه چیزو به من گفت، همه می‌دونن. از وست پوینت[1] اخراجش کردن. فکرشو بکن! کارو چیزهای خیلی بدی درباره اون میگه. افتضاح بزرگی با یه دختر داشت، بعدش هم حاضر نشد باهاش ازدواج کنه.»

«برام بگو، زود باش.»

«عزیزم، مث اینکه تو هیچی نمی‌دونی. کارو همه چی رو بهم گفت و اگه مادرش می‌فهمید که اون این چیزها رو می‌دونه حتماً خودشو می‌کشت. این آقای باتلر یک روز بعد از ظهر یک دختر چارلزتونی رو با درشکه به گردش می‌بره. البته من درست نفهمیدم دختره کی بود، ولی حدس می‌زنم، حتماً دختر خوشگلی نبوده وگرنه بدون همراه با این آقا نمی‌رفت گردش. خوب عزیزم، اونا تمام شب رو با هم بیرون بودن و صبح پیاده برگشتن و گفتن که درشکه شکسته، اسب هم فرار کرده و اونا توی جنگل گم شدن. و حالا حدس بزن چه ـ»

«نمی‌تونم حدس بزنم، بگو.» اسکارلت حس می‌کرد مطلب به جای حساسش رسیده و می‌خواست همه چیز را، حتی اگر بدترین چیزها بود بشنود.

«هیچی دیگه، روز بعد، از ازدواج با اون دختر طفره رفت!»

امید اسکارلت برای شنیدن اصل مطلب بر باد رفت و با تأسف گفت: «اوه.»

«اون آقا گفت که ـ اه ـ هیچ کاری نکرده و دلیلی نمی‌بینه که با دخترک عروسی کنه. برادر دختره عصبانی شد و اونو به مبارزه دعوت کرد. آقای باتلر هم گفت ترجیح میده کشته بشه ولی با یک دختر احمق خر ازدواج نکنه. دوئل انجام شد و آقای باتلر برادر دختره رو کشت. بعدش هم مجبور شد از چارلزتون بره و دیگه هیچ کس

---

[1] West Point دانشگاه نظامی معروفی است در ایالت نیویورک که در سال ۱۸۰۲ تأسیس شد. تقریباً بزرگترین چهره‌های نظامی جهان در دو قرن اخیر ـ لی، گرانت، پرشینگ، آیزنهاور، مک آرتور، پاتون، براولی و ... از این دانشگاه فارغ التحصیل شده‌اند ـ م

حاضر نشد اونو تو خونهٔ خودش راه بده.» کاتلین با افتخار حرف‌های خود را به پایان رساند، درست به موقع، چون دیلسی وارد شد تا به اسکارلت کمک کند.

اسکارلت آهسته در گوش کاتلین نجوا کرد: «دختره حامله هم شد؟»

کاتلین به تندی سرش را تکان داد، «نه، اما دیگه آبرویی براش باقی نموند.»

کاتلین دوباره ساکت شد.

اسکارلت غرق در افکار خود شد. ناگهان فکر کرد که کاش اشلی هم همین کار را می‌کرد. او آنقدر اصالت داشت که با من ازدواج کند. اما در همان حال رت باتلر را می‌ستود که حاضر نشده بود با دختر احمقی ازدواج کند.

□ □ □

اسکارلت روی چهار پایه‌ای بدون پشت از چوب گل سرخ، زیر سایه بلوطی تناور و بلند، در محوطه پشت خانه نشست. دامن پف کرده‌اش گرداگرد او را گرفته بود و کفش‌های مراکشی سبز رنگش از زیر آن پیدا بود ـ این شیوهٔ زنان محترم و با وقار بود که همیشه این طور بنشینند و ادب و منش خود را حفظ کنند ـ در دستش بشقابی با قطعه‌ای گوشت در آن مشاهده می‌شد، هفت اصیل زاده دورش را گرفته بودند. جشن کباب به اوج خود رسیده بود و هوای گرم پر از همهمه و خنده بود. گاهی نسیمی می‌وزید و لایهٔ ظریفی از دود را با خود می‌آورد و بوی کباب بیشتر می‌شد، در این حال، بانوان و دختران جوان بادبزن‌های دستی خود را به کار می‌انداختند.

بسیاری از خانم‌های جوان روی نیمکت‌ها، پشت میزهای طویل نشسته بودند، اما اسکارلت از آن‌ها فاصله گرفته بود. می‌دانست که اگر روی آن نیمکت‌ها بنشیند فقط یکی دو مرد می‌توانند کنارش قرارگیرند. از این رو نقطه‌ای دورتر را انتخاب کرد تا بتواند جوانان زیادتری را دور خود جمع کند.

جمع زنان شوهردار با لباس‌های سیاه در میان لباس‌های رنگارنگ دختران جوان جلوه‌ای خاص به آن محیط سبز و سایه روشن می‌داد. آنان نیز مشغول صرف غذا بودند و آن سوتر بانوان مسن‌تر دور هم جمع شده بودند و کاری به کار جوانان نداشتند. زنان مسن دور هم نشسته بودند و از زایمان، حاملگی و اصل و نسب یکدیگر سخن می‌گفتند و اوقات را به خوشی می‌گذراندند.

خانواده مونرو اغلب دور از دیگران، با هم می‌نشستند و بی‌اعتنا به همسن و سالان خود که با هم می‌آمیختند و خنده و شوخی می‌کردند به کار خویش مشغول می‌شدند و دنیای خود را داشتند. مادر بزرگ فونتین‌ها، به اقتضای هفتاد سالگی خود،

گاه‌گاه آروغ می‌زد و آلیس مونرو که هفده سال بیش نداشت سعی می‌کرد از دل به هم خوردگی‌اش در اثر حاملگی جلوگیری کند.

اسکارلت از گوشه دور افتاده خود نگاه‌های تحقیرآمیز به آن‌ها می‌انداخت و ایشان را چون کلاغ‌های فربهی پیش خود مجسم می‌کرد. زنان شوهردار اصلاً جالب نبودند. با خودش فکر می‌کرد که اگر با اشلی ازدواج کرده بود، او نیز باید اکنون در ردیف این زنان قرار می‌گرفت و با لباس تیره در جمع آنان می‌نشست و حرف‌های صد تا یک غاز می‌زد و از تفریح و شوخی و خنده‌های آزادانه دور می‌ماند. مثل همه دخترها آرام آرام فکرش متوجه قربانی شدن خودش شد. علی‌رغم اینکه تا آن لحظه بسیار احساس گرسنگی می‌کرد اما اکنون که تکه‌های کوچک گوشت را به دهان می‌برد میل زیادی نداشت.

چشمانش را روی بشقاب متمرکز کرد و بی‌اعتنا و در عین حال با ظرافت تمام به خوردن ادامه داد. معلوم بود که تمایلی به غذا خوردن ندارد و فقط برای همراهی با دیگران در خوردن شرکت می‌کند. چنین به نظر می‌رسید که در این مرحله هم مامی پیروز شده است. اگر چه سعی داشت از همه جذاب‌تر جلوه کند اما در عین حال خودش را دل شکسته و ناامید حس می‌کرد. احساسی ناشناخته به او می‌گفت که تا آنجا که به اشلی مربوط است تمام آن نقشه‌هایی که دیشب کشیده بود بی‌ثمر بوده و نقش بر آب شده است. جوانان بسیاری را به خود جلب کرده بود، ولی اشلی را درمیان آنان نمی‌دید. تمام ترس‌های دیروز، دوباره به جانش افتاده بودند، قلبش را به تپش در آورده بودند و گونه‌های سرخش به سفیدی گراییده بود.

اشلی هیچ کوششی برای حضور در حلقه‌ای که دور او تشکیل شده بود نشان نداده بود، از هنگام ورود تاکنون یک کلمه با او حرف نزده بود، یا حداقل از اولین دیدارشان در آن میهمانی. هنگامی که پشت حیاط نشسته بود اشلی برای خوش آمد گویی پیش آمده بود تا به او بگوید که چقدر از دیدنش خوشحال شده است، بازو در بازوی ملانی؛ و قد ملانی به زور به شانه‌های اشلی می‌رسید. او دختری لاغر و ضعیف بود، ظاهری داشت چون بچه‌ای که دامن حلقه‌دار مادرش را پوشیده باشد- این تصویر با شرم ذاتی او می‌آمیخت و شدیدتر می‌شد، گویی در چشمان قهوه‌ای رنگ تقریباً درشتش پرده‌ای از ترس آویزان کرده بودند. گیسوان انبوه و فردارش چون لکه ابری سیاه می‌نمود که در میان تور کاملاً مچاله شده بود. فرقش را از وسط باز کرده بود و دنباله گیسویش را از دور طرف آویخته بود و چهره‌اش را بیشتر به

شکل یک قلب در آورده بود. فاصله دو گونه‌اش زیاد و چانه‌اش بیش از حد کشیده به نظر می‌آمد، با وجود این حلاوتی در آن مجموعه حس می‌شد، حلاوتی که پرده‌ای از شرم آن را شیرین‌تر جلوه می‌داد. معلوم بود که از دلربایی‌های زنانه بهره‌ای ندارد، در اولین برخورد، ساده و بی‌دست و پا می‌نمود. نگاه می‌کرد ـ امّا نگاهش ـ بی‌رنگ مثل خاک ـ خوب، مثل نان و شفاف چون آب چشمه‌ها بود. بی‌حالتی و سادگی صورت، و کوچکی اندام، مانعی برای نمایش وقار و تناسب حرکاتش نبود، وقارش، از خودش که هفده سال داشت، پیرتر بود. لباس ارگاندی خاکستری‌اش با آن کمربند آلبالویی و دامن گشاد و چین‌دار، اندام لاغر و بچگانه او را می‌پوشاند، یک نوار بلند آلبالویی هم از کلاه زرد تابستانی‌اش آویزان بود. گوشواره‌های درشت با آویزه‌های طلایی، از زیر تور سرش بیرون زده بود و در برابر رنگ قهوه‌ای چشمانش جلوه‌ای داشت، چشمانی که هنوز نوری از آبگیرهای زمستانی جنگلی در آن بود، گویی انعکاسی بود از برگ‌های قهوه‌ای رنگ در آب‌های آرام.

به تعارف لبخندی کمرنگ به اسکارلت زد و قبل از هر چیز لباس سبزش را ستایش کرد، امّا اسکارلت سرحال نبود. دلش می‌خواست اشلی را با خود به گوشه خلوتی ببرد، آنقدر ذهنش متوجه این مسئله بود که نه تنها رعایت ادب را نکرد بلکه جواب مناسبی هم به تعارفات ملانی نداد. پس از چندلحظه، اشلی و ملانی آن گروه جوان را ترک کردند. در جایی جدا از دیگران، ملانی روی صندلی قرار گرفت و اشلی روی چمن‌ها ولو شد. آن دو با هم بسیار آرام و آهسته صحبت می‌کردند و گاه اشلی لبخند می‌زد، از همان لبخندهایی که اسکارلت دوست داشت. با هر لبخند برق کامکاری و نشاط در چشمان ملانی دیده می‌شد و او را دلربا نشان می‌داد و همین امر اسکارلت را بسیار ناراحت می‌کرد.

وقتی ملانی به اشلی نگاه می‌کرد صورت بی‌مایه‌اش تغییر می‌کرد گویی شراره‌ای از آتش در پس آن نهفته بود که لهیبش از گونه‌ها بیرون می‌ریخت. همان طور که یک قلب عاشق، گرمی خود را در صورت به نمایش در می‌آورد، این تجلّی در چهره ملانی هامیلتون هم مشاهده می‌شد.

سعی اسکارلت این بود که نگاه از آن‌ها برگیرد، امّا نمی‌توانست. آتش حسد در وجودش روشن بود، و هر وقت نگاهش به آن‌ها می‌افتاد برای کاهش درد و رنج خویش تظاهرات شادمانه خود را بیشتر می‌کرد و لطف خود را نسبت به جوانان دلباخته‌اش دو چندان نشان می‌داد. از چیزهای مختلفی حرف می‌زد و سیل امتنان

خود را در مقابل تعارفات آنان جاری می‌ساخت. شادمانه خنده‌های بلند سر می‌داد و خود را آنچنان سرزنده نشان می‌داد که آویزه‌های گوشواره‌اش به رقص در می‌آمد. چند بار گفت «بی‌معنیه»، با صدای بلند گفت، هیچ یک از آن‌ها راست نمی‌گویند، و باز گفت حرف هیچ مردی را قبول ندارد. اما گویی چنین بود که اشلی هیچ توجهی به او نداشت. فقط به ملانی نگاه می‌کرد و به سخن خود ادامه می‌داد، و ملانی به او می‌نگریست و حقیقتی را به نمایش می‌گذاشت که تعلق او را به اشلی بیان می‌کرد.

اسکارلت احساس بدبختی می‌کرد.

از چشم دیگران او اصلاً درمانده و بدبخت نبود. بدون شک او زیباترین دختر جشن بود، در مرکز توجه همه قرار داشت. ولوله‌ای که در میان مردان می‌انداخت، قلب دختران دیگر را به آتش می‌کشید و او را شوقی ناگفتنی در می‌گرفت.

چارلز هامیلتون که توجه اسکارلت را نسبت به خود می‌دید جسارتی پیدا کرده بود و در طرف راستش نشسته بود و برادران دوقلوی تارلتون اگر چه سعی داشتند او را برانند ولی موفق نمی‌شدند. اسکارلت بادبزنش را در یک دست و بشقاب غذا را در دست دیگرگرفته بود و می‌کوشید از نگاه‌های سنگین هانی که داشت از حسد به گریه می‌افتاد، بگریزد. کید کالورت در طرف چپش قرار داشت و با سماجت تمام در پی جلب توجه و محبت او بود ودر عین حال سعی داشت نگاهش به نگاه استوارت تارلتون نیفتد. میان او و دو برادر دوقلو رابطه خصمانه‌ای به وجود آمده بود و گاه کلمات توهین‌آمیزی رد و بدل می‌شد. فرانک کندی چون مرغی که دنبال جوجه‌اش باشد به بهانه‌های مختلف، در زیر آن بلوط‌های رفیع، میز به میز، سایه به آفتاب و آفتاب به سایه، دور محلّی که اسکارلت نشسته بود، می‌چرخید. سرانجام شکیبایی سوالن به پایان رسید و خودداری خود را از دست داد و متانت خود را فراموش کرد و با نگاه‌های پر از نفرت و خشم به خواهرش می‌نگریست. کارین هم چیزی نمانده بود گریه سر بدهد. برخلاف امیدهایی که اسکارلت آن روز صبح به او داده بود، برنت چیزی به جز «چطوری دختر کوچولو؟» به او نگفته بود و درست همان وقت که به شوخی می‌خواست روبان گیسویش را باز کند اسکارلت سر رسیده بود و برنت پشتش را به کارین کرده بود. در ملاقات‌های دیگر وضع این طور نبود. برنت هنگامی که کارین را می‌دید به او بیشتر توجه می‌کرد و در این میان ممکن بود چند شوخی هم با او بکند و این خود احساسی به کارین می‌داد و فکر می‌کرد بزرگ شده، آنقدر که پسرهای جوان به او توجه می‌کنند. درخیال، او نیز چون اسکارلت و دیگر دختران

بزرگتر از خود، مرد مورد علاقه خود را انتخاب کرده بود و با او نرد عشق می‌باخت. ولی اوضاع امروز به او فهماند آنچه راکه یقین می‌پنداشته، خیالی بیش نبوده است. چنین به نظر می‌رسید که اسکارلت صاحب برنت است. دخترهای مونرو هم از پسرهای فونتین به خاطر این که قول و قرار خود را فراموش کرده، به سوی اسکارلت جذب شده بودند سخت عصبی و شاکی می‌نمودند، اما سعی داشتند خشم خود را پنهان کنند. ناراحتی آن‌ها از این بود که تونی و آلکس در کنار آن حلقه ایستاده و منتظر بودند جایی در کنار اسکارلت خالی شود تا فوراً آن را پر کنند.

آن‌ها با اشارت‌های ابرو رفتار اسکارلت را تلگرافی به هتی تارلتون اطلاع دادند. «هرزه» تنها کلمه‌ای بود که می‌توانستند درباره اسکارلت بگویند. هر سه دختر بلند شدند و گفتند که به اندازه کافی خورده‌اند و آن وقت چترهای آفتابی خودشان را باز کردند و دست خود را روی بازوی نزدیکترین جوانی که نشسته بود گذاشتند و گفتند برای گردش و دیدن باغ گل و تماشای خانه تابستانی می‌روند، و نگاهی سراسر تحقیر و خشم نثار اسکارلت کردند. این عقب‌نشینی استراتژیک از چشم اسکارلت و مرد دیگری که کمی دورتر ایستاده بود دور نماند.

سه تن از جوانانی که دور او بودند برخاستند و اسکارلت با خنده حرکت آنان را که به تعقیب دختران آشنای خود می‌رفتند تعقیب کرد، در این مسیر نگاهش به اشلی افتاد که داشت با گوشه دامن ملانی بازی می‌کرد و مشتاقانه لبخند می‌زد. درد در سینه اسکارلت پیچید. احساس کرد دلش می‌خواهد ناخن‌هایش را آن چنان در پوست سفید ملانی فرو کند که خون جاری شود. چقدر از این کار احساس رضایت می‌کرد.

هنگامی که نگاهش را از ملانی بر گرفت متوجه شد که رت باتلر در گوشه‌ای ایستاده و با جان ویلکز حرف می‌زند ولی گویی به حرف‌های او توجّهی ندارد. نگاه خیره‌اش را مستقیم به صورت اسکارلت دوخته بود و لبخند می‌زد. اسکارلت از لبخند او در می‌یافت در آن میهمانی، تنها کسی که از راز او خبر دارد و مقاصد نهفته او را می‌شناسد هموست، احساس می‌کرد رت باتلر بدنام به خوبی می‌داند که در پس این خنده‌ها و دلبری‌ها چه توفانی در جریان است. آن چنان عصبانی شد که دلش می‌خواست او را هم با ناخن‌هایش تکه تکه کند.

با خود فکر می‌کرد، «اگر بتوانم تا امروز بعد از ظهر زنده بمانم حتماً به مقصود خود خواهم رسید. همه دخترها به طبقه بالا می‌روند تا لباس عوض کنند و آرایش خود را برای شب نشینی تجدید کنند و من پایین می‌مانم و با اشلی صحبت می‌کنم.

مطمئناً او باید توجه کرده باشد که چقدر طرفدار دارم.» دلش را به امید دیگری خوش کرد: «البته. شاید اشلی هم تقصیری نداشته باشد، ملانی بالاخره دختر خاله اوست و در اینجا غریبه است، آشنایی ندارد و اگر توجهی به او نکند مجبور است در گوشه‌ای تنها بماند.»

از این فکر شهامت تازه‌ای یافت و توجه خود را معطوف چارلز ساخت، چارلز با چشمان قهوه‌ای و مشتاق خود به او نگاه می‌کرد. امروز برای این پسر روز خوبی بود، یک روز شگفت‌انگیز و فراموش نشدنی. از این توجه کوچکی که اسکارلت به او نشان می‌داد قلبش شاد شده بود، در جهان رویا سیر می‌کرد و بدون هیچ تردیدی عاشق اسکارلت شده بود. در آن سوی محل اسکارلت، هانی دل شکسته و مغموم می‌نمود. هانی چون پرنده‌ای بود که جیغ‌های وحشتناک می‌کشید اما اسکارلت پرنده زمزمه‌گر بود و نغمات دلفریب می‌سرود. اسکارلت گاهی به چارلز حمله می‌کرد و بعد عقب می‌نشست، سوال می‌کرد و خود جوابش را می‌داد و چارلز خود را بدون اینکه کلمه‌ای حرف زده باشد باهوش و پر حرارت احساس می‌کرد. جوانان دیگر بدون شک احساس نارضایتی و حسادت می‌کردند و از این رفتار اسکارلت به خشم آمده بودند، ولی چون پسرهای با ادبی بودند، به روی خود نمی‌آوردند. آن‌ها چارلز را می‌شناختند و می‌دانستند چقدر خجالتی است و حتی دو کلمه حرف هم بلد نیست بزند و همین باعث می‌شد خشم آنان شدت گیرد. همه آن‌ها آتش گرفته بودند و این برای اسکارلت یک پیروزی به شمار می‌رفت، اما اشلی چه؟

و آخرین تکه‌های کباب بره و جوجه و خوک خورده شد، اسکارلت امیدوار بود که ایندیا از خانم‌ها دعوت کند که به درون عمارت بروند و استراحت کنند. ساعت دو بود و آفتاب به شدت می‌تابید ولی از کار زیاد و سه روزه، ایندیا ظاهراً آنقدر خسته شده بود که وظایف خود را فراموش کرده بود و مشغول صحبت با پیرمرد کری بود که از فایت ویل آمده بود.

جمعیت خسته به نظر می‌رسیدند، حالت چُرت زدن داشتند ورخوت و بی‌حالی بر همه مستولی شده بود. مستخدمان سیاه، غلامان و کنیزان، به جمع کردن و تمیز کردن میزها پرداخته بودند و همهمه و شوخی به میزان زیادی کم شده بود، همه در سایه درخت‌ها استراحت می‌کردند و ظاهراً منتظر بودند که صاحب میهمانی ختم ناهار را اعلام کند. زنان خود را باد می‌زدند و پیرمردها هر یک در گوشه‌ای افتاده بودند و با شکم‌های پر، چُرت می‌زدند. جشن ناهار تمام شده بود و هیچ کس بدش

نمی‌آمد که در این روز گرم کمی استراحت کند.

در فرصتی که تا آغاز شب‌نشینی مانده بود مدعوین خوشحال بودند که زمانی را می‌توانند در آرامش بگذرانند. فقط جوانان بودند که با نیروی تمام نشدنی خود هنوز شور و حال داشتند و سر و صدا می‌کردند؛ غیر از آن‌ها ،بقیه خواب‌زده بودند. جوانان در دسته‌های مختلف به اطراف سر می‌کشیدند و چون اسب‌های سرکش گردن کشی می‌کردند و لجام گسیخته بودند و هیچ چیز نمی‌توانست آن‌ها را مهار کند. پشت چهره‌های آرام و جوانشان آتشی داشتند که با کمترین تحریکی ممکن بود شعله بکشد و همه چیز را بسوزاند. اینان مردان و زنان جوانی بودند که اگرچه آراستگی و زیبایی ظاهری داشتند ولی برای هر نوع تجاوز و سرکشی آماده بودند.

مدتی گذشت و آفتاب داغ‌تر شد، اسکارلت و دیگران دوباره به ایندیا نگاه کردند. گفتگوها کم‌کم پایان می‌گرفت و به جای آن لالایی‌ها می‌نشست. ناگهان فریاد جرالد اوهارا بلند شد. در فاصله چند قدمی میز ایستاده بود و با حرارت فراوان جان ویلکز را خطاب می‌کرد:

«خدای من، مردا داری حرف از صلح با یانکی‌ها می‌زنی؟ اون هم بعد از این که سامتر رو به توپ بستیم؟ مگه میشه صلح کرد؟ جنوب باید با اسلحه نشون بده که این توهین‌ها رو نمی‌تونه تحمّل کنه، با اراده. ما اراده کردیم و از اتحادیه ایالتی خارج شدیم، ولی با قدرت این کار رو کردیم!»

اسکارلت با خود فکر کرد: «اوه، خدای من! بالاخره کار خودش رو کرد. حالا تا نصف شب باید اینجا بشینیم.»

در مدت کوتاهی، سستی و تنبلی و خواب از سر همه پرید و مجلس، شور و حرارتی تمام یافت. طوفانی به راه افتاد، مردها از جا برخاستند و با مشت‌های گره کرده گرد آنان را گرفتند. از صبح تا به حال صحبت از جنگ نشده بود زیرا جان ویلکز مایل نبود میهمانی‌اش را خراب کند و صحنه‌های مشاجره و داد و فریاد به وجود آورد، و این به خاطر خانم‌ها بود، میل نداشت اوقات خانم‌ها با شنیدن این بحث‌های داغ و آتشین، تلخ شود. و حالا جرالد اوهارا با به زبان آوردن نام سامتر کار را خراب کرده بود و مردان آتشین و غیرتمند، دیگر احترام صاحبخانه را از یاد برده بودند.

فریادها از همه طرف بلند شده بود:

«البته که می‌جنگیم ـ «یانکی‌های دزد ـ «در عرض یکماه کارشون تمومه ـ «بله،

یک جنوبی با بیست تا یانکی حریفه ـ «درسی بهشون میدیم که به این زودی یادشون نره ـ

«صلح؟ ابداً، اونا مقصودشون صلح نیست ـ «ببین، آقای لینکلن چه طور به نماینده‌های ما توهین کرد!» «همشونو ظرف یک هفته دار می‌زنیم ـ قول میدم سامتر رو تخلیه کنه!» «اونا جنگ می‌خوان؛ جنگو نشونشون میدیم ـ و بالاتر از همهٔ این صداها، صدای جرالد مثل توپ دائما به گوش همه شلیک می‌شد. تمام آنچه که اسکارلت می‌شنید این بود: «حقمونو می‌گیریم، با کمک خدا!» همه جا فریاد و خروش به گوش می‌رسید. جرالد اوقات خوشی را می‌گذراند امّا دخترش، نه.

جدایی، جنگ ـ کلماتی بودند که از مدت‌ها پیش اسکارلت را عصبی و ناراحت کرده بودند و حالا از فریاد این مرد تنفر داشت. انتظار او این بود که مجلس از اغیار خالی شود ولی این مردان خیال داشتند ساعت‌ها آنجا بایستند؛ دیگر فرصتی برای دیدار اشلی به دست نمی‌آمد.

البته جنگی در کار نبود، این مردان خودشان خوب می‌دانستند که جنگی نخواهد شد. ولی دوست داشتند خودشان هم حرف بزنند و حرف دیگران را هم بشنوند.

چارلز هامیلتون با مردان دیگر همراه نشده بود واکنون که خود را با اسکارلت تنها می‌دید، کمی نزدیکتر آمده بود و با جراتی که عشق به او داده بود، زمزمه‌گرانه اعتراف می‌کرد.

«خانم اوهارا ـ من ـ من قبلاً تصمیم گرفته بودم که اگه جنگ شروع بشه به کارولینای جنوبی برم و به هنگ سوار اونجا وارد بشم. اما میگن آقای ویدهامپتون[1] داره هنگ سوار تشکیل میده، و البته من هم می‌خواستم نام نویسی کنم. اون آدم خوبیه و بهترین دوست پدرم بود!»

اسکارلت با خودش فکر کرد: «خوب حالا من باید چیکار کنم؟ هورا بکشم؟»

رفتار چارلز نشان می‌داد که او برای گفتن راز خود، با درون خویش کشمکش دارد. اسکارلت نمی‌دانست چه باید بگوید و همین طور خیره او را نگاه می‌کرد، و تعجب می‌کرد که مردها چقدر احمقند که فکر می‌کنند زن‌ها به چنین چیزهایی علاقه دارند. چارلز از حالت چهره اسکارلت چنین استنباط کرد که او از این تصمیم وی متأسف شده است. فوراً و با جرأت ادامه داد:

«حالا اگر من می‌رفتم ـ شما ـ شما متأسف می‌شدید؟»

1.Wade Hampton

«البته که می‌شدم، و شب‌ها اونقدر گریه می‌کردم که بالشم خیس می‌شد.» مقصود اسکارلت این بود که کمی شوخی کرده باشد. چارلز که فکر می‌کرد اسکارلت حقیقت را می‌گوید، از خجالت تا بناگوش سرخ شد. دست اسکارلت در میان چین‌های دامنش بود و چارلز ناگهان دست او را گرفت و به شدت فشرد. از شوق دیوانه شده بود، سر از پا نمی‌شناخت.

«برای من دعا می‌کردین؟»

اسکارلت با خود گفت، «بابا این عجب خریه!» و اطراف را از نظر گذراند شاید کسی آن نزدیکی‌ها باشد و او را نجات دهد. چارلز دوباره پرسید:

«دعا می‌کردید؟»

«اوه، بله ـ آقای هامیلتون. سه بار دعا می‌کنم، هر شب، حداقل!»

چارلز نگاه شیفته خود را به اطراف انداخت. نفس عمیقی کشید و چون قهرمانی که عازم صحنهٔ نبرد است عضلات خود را فشرده کرد. آن دو تقریباً تنها بودند و دیگر فرصت به این خوبی ممکن نبود در اختیار چارلز قرار گیرد و اگر باز هم پیش می‌آمد شاید او دیگر این شهامت را نداشت.

«خانم اوهارا ـ باید یک چیزی به شما بگم. من ـ من شما رو دوست دارم!»

اسکارلت بی‌توجه گفت: «ها؟» و سعی می‌کرد از میان میهمانان، اشلی را که هنوز در کنار ملانی بود، ببیند.

زمزمه چارلز دوباره شنیده شد. «بله!»

اسکارلت گرفتار شده بود ولی خنده‌ای روی لبانش ظاهر نشد و جیغ نکشید و غش نکرد. چارلز همیشه فکر می‌کرد دختران جوان در چنین مواقعی جیغ می‌کشند و از حال می‌روند.

«شما رو دوست دارم! شما بهترین ـ بهترین ـ و برای اولین بار دید که می‌تواند حرف بزند. «و زیباترین دختری هستین که من می‌شناسم، و شیرینترین، و مهربونترین، و رفتار شما ـ از ته قلبم شما رو دوست دارم. نمی‌تونم انتظار داشته باشم که شما یکی مث منو دوست داشته باشین، خانم اوهارای عزیز من. اگه شما به من اجازه بدین، شهامت بدین، هر کاری بگین می‌کنم تا دوستم داشته باشین. من ـ

چارلز سکوت کرد. گویا دیگر نمی‌توانست کلماتی را برای اظهار عشق خود پیدا کند. اسکارلت هیچ نمی‌گفت. چارلز می‌خواست عمق احساس خود را به اسکارلت نشان دهد. ناگهان گفت:

«می‌خوام با شما ازدواج کنم.»

اسکارلت وقتی کلمه «ازدواج» را شنید، گویی با تکان شدیدی به زمین افتاد. او به ازدواج فکر کرده بود، امّا با اشلی و حالا شنیدن آن از دهان چارلز او را سخت خشمگین کرده بود. چرا این گوسالهٔ دیوانه باید امروز را برای این حرف‌ها انتخاب کند، روزی که او بسیار نگران بود و می‌رفت که حواس خود را از دست بدهد؟ به آن چشمان قهوه‌ای رنگ خیره شد، اثری از نخستین عشق یک پسر خجالتی در آن ندید، آنچه دید عجز و لابه و درخواست بود، پسری که در آتش عشق می‌سوخت اینک برای به چنگ آوردن آن التماس می‌کرد، از آن رؤیای معصومانه و شادی‌بخش هیچ نشانه‌ای نمی‌دید.

اسکارلت با این حرف‌ها که از دهان علاقمندان و خواستارانش بسیار بیرون آمده بود، به خوبی آشنایی داشت، مردانی به مراتب جذاب‌تر از چارلز هامیلتون، مردانی که تا این حد شعور داشتند که دراین میهمانی کباب، وقتی او ذهنش درگیر مطلب مهم‌تری است، مزاحمش نشوند. او فقط پسری می‌دید بیست ساله، قرمز مثل لبو که نگاه ابلهانه‌ای داشت. دلش می‌خواست به او بگوید که این حالت در واقع تا چه حد مضحک است. اما خود به خود آنچه را که الن به او آموخته بود به یاد آورد، نگاهش را به زیر انداخت و آموخته‌های مادر را آهسته بر زبان آورد: «من از افتخاری که نصیبم کردین و از من می‌خواهید همسر شما بشم خیلی متشکرم ولی راستش اینه که این پیشنهاد به قدری ناگهانی بود که من الان نمی‌دونم چی باید بگم.»

این کلمات برای مردی مشتاق که جواب صریح می‌خواست البته بی‌اثر نبود ولی نتیجه این بود که همان طور او را معلق در هوا نگه می‌داشت. چارلز از این کلمات بی‌سرو ته چیزی نفهمیده بود. با هیجان گفت: «من تا ابد منتظر می‌شم، انتظار می‌کشم تا شما تصمیم‌بگیرین، خواهش می‌کنم، خانم اوهارا، بگین که می‌تونم امیدوار باشم!»

اسکارلت فقط در جواب گفت «هوم،» و چشمانش دوباره اشلی را پایید، او نیز درگفتگوهای داغ جنگ شرکت نکرده بود و هنوز هم چهرهٔ خندان و باز و گشاده خود را تقدیم ملانی می‌کرد. اگر این دیوانه که دست‌های او را می‌فشرد لحظه‌ای ساکت می‌شد، شاید می‌توانست بشنود که آن دو با هم چه می‌گویند. باید بشنود چه می‌گویند. ملانی به او چه گفت که آن همه اشتیاق در چشم‌های اشلی به وجود آورد؟

کلمات بریده و نامفهوم چارلز همچنان در گوشش می‌ریخت.

«اوه، ساکت باش!» او را ساکت کرد، نیشگونی از دست او گرفت، بدون اینکه

PersianPDF.com

حتی نگاهی به او بیاندازد.

چارلز ناراحت و شرمگین به اسکارلت نگریست و دید که دارد به خواهرش می‌نگرد، لبخندی به لب آورد. اسکارلت می‌ترسید که یکی از میهمانان حرف‌های او را شنیده باشد. طبعاً دستپاچه و خجالت زده می‌نمود و دلش نمی‌خواست کسی این صحنه‌ها را ببیند. چارلز احساس مردانه‌ای داشت که تا به حال در خود سراغ نکرده بود، زیرا حس می‌کرد برای اولین بار در زندگی، دختری را گرفتار و دستپاچه کرده است. این حس، حالت مستانه‌ای به او بخشیده بود. احساس چارلز در چهره‌اش دیده می‌شد و این نمایش حس، دست او را رو می‌کرد و نشان می‌داد که چقدر بی‌تجربه است و ناشیانه عمل می‌کند. او نیز در مقابل، دست اسکارلت را نیشگون گرفت تا به قول خودش ثابت کند مرد است و همه چیز را به خوبی می‌داند. اسکارلت نیشگون او را اصلاً احساس نکرد زیرا دراین لحظه امکان یافته بود به صدای آرام و شیرین ملانی گوش دهد، شیرینی و آرامشی که تنها حسن او به شمار می‌رفت: «متأسفم که بگم با تو درباره آثار آقای تاکری[1] موافق نیستم. آدم‌بدبینیه، باید بگم مثل آقای دیکنز[2] یک جنتلمن نیست.»

اسکارلت با خود فکر کرد این حرف‌های احمقانه چیست. آماده بود که با راحتی خیال از ته دل بخندد. او فقط یک ادیب است و اسکارلت می‌دانست که مردها درباره زنان ادیب چگونه فکر می‌کنند... برای اینکه توجه مردی را جلب کنی و این توجه را همیشه تازه نگه‌داری، باید از او حرف بزنی و بعد به تدریج صحبت را به طرف خودت برگردانی ـ و همان موقعیّت را حفظ کنی. اگر ملانی می‌گفت: «تو چقدر خوبی!» یا «راجع به این حرف‌ها[3] چی فکر می‌کنی. مغز کوچولوی من می‌خواد بترکه وقتی به این جور چیزا فکر می‌کنم.» آن وقت ممکن بود اسکارلت احساس خطر کند. ملانی آنجا بود و مردی را در مقابلش داشت و آن وقت آن چنان جدی حرف می‌زد که گویی در کلیسا حضور دارد. چنین موقعیتی در نظر او خیلی خنده‌دار بود، به همین دلیل به جانب چارلز برگشت و لبخندی زد. بار دیگر جاذبه او چارلز را دگرگون کرد. بادبزن را از دست اسکارلت گرفت و به باد زدن او پرداخت، چنان صریح و بی‌امان این کار را می‌کرد که گیسوان مرتب او را آشفته کرد.

---

1. William Makepeace Thackery (۱۸۶۳-۱۸۱۱). نویسنده انگلیسی. ـ م.
2. Charles Dickens (۱۸۷۰-۱۸۱۲) نویسنده انگلیسی. نام واقعی او جان هافام است. ـ م.
3. مقصود حرف‌هایی بود که درباره جنگ می‌زدند. ـ م.

«اشلی تو هنوز عقیده‌ات را به ما نگفته‌ای.»

این صدای جیم تارلتون بود که از گروه مردان ولوله‌گر دور شده بود و به سوی او آمده بود. اشلی معذرت خواست و از جای برخاست. اسکارلت با خود فکر کرد در میان این مردان هیچ کس چون او جذاب نیست. هیچ کس چون او با ادب و دوستداشتنی نبود. آفتاب بر موهای بورش می‌تابید و او با قامت بلند خود به سوی مردان پر شور و شر می‌رفت. معلوم بود که از غفلت خود کمی شرمگین است. سخن آغاز کرد و همه مردان، حتی مالخورده‌ترین آنان ساکت شدند تا گفته‌هایش را بشنوند:

«آقایان، اگر جورجیا بخواد بجنگه، من هم می‌جنگم. وگرنه در هنگ سوار نام نویسی نمی‌کردم.» چشمان خاکستری‌اش گشاد شده بود و اثر رخوت آن بعد از ظهر گرم به کلی از او دور شده بود، اسکارلت چنین حالتی را در او سراغ نداشت. «اما مثل پدرم، امیدوارم یانکی‌ها به صلح علاقمند باشن و جنگی پیش نیاد ـ» سرو صدای فونتین‌ها و برادران تارلتون بلند شد و اشلی با اشاره دست و لبخندی به لب، آن‌ها را وادار به سکوت کرد. «بله درسته، می‌دونم که اونا به ما اهانت کردن و دروغ گفتن ـ ولی اگر ما به جای یانکی‌ها بودیم و می‌دیدیم که جورجیا داره از اتحادیه ایالت‌ها خارج میشه، چطور عمل می‌کردیم؟ همونجوری که اونا عمل کردن. حتماً از کار اونا خوشمون نمی‌اومد.»

اسکارلت با خود گفت، «بازهم شروع کرد، مثل همیشه خودش را جای دیگران می‌گذارد.» در نظر او هر بحثی یا هر مجادله‌ای یک طرف بیشتر نداشت، یا این، یا آن، و این چیزی بود که اشلی درک نمی‌کرد.

«آقایان، بهتر است اینقدر کله شق نباشیم، این قدر از جنگ صحبت نکنیم. تموم بدبختی‌های دنیا از همین جنگه. و وقتی تموم میشه هیچ کس نمی‌دونه اصلاً چرا شروع شده.»

اسکارلت نفس تندی کشید. جای شکرش باقی بود که اشلی در میان مردان این ناحیه به شجاعت و دلاوری شهرت داشت و الا ممکن بود این حرف‌ها برایش دردسر درست کند. همچنان که این افکار از ذهن اسکارلت می‌گذشت، صداها از همه طرف بلندتر و آتشین‌تر می‌شد.

زیر یکی از درختان کهنسال، آن پیرمرد کر اهل فایت ویل که کنار ایندیا نشسته بود، بازوی او را گرفت و پرسید: «چه خبره، موضوع چیه؟ درباره چی حرف

می‌زنن؟» ایندیا سرش را بیخ گوش او آورد و فریاد زد «جنگ! می‌خوان با یانکی‌ها بجنگن!». «جنگ؟ چی؟» پیرمرد عصای خیزران خود را به دست گرفت و با نیرویی که تاکنون در خود سراغ نداشت برخاست و راست و مستقیم ایستاد و گفت: «من خودم بهشون میگم جنگ چیه؟ من در جنگ شرکت داشتم.» کمتر فرصتی پیش می‌آمد که آقای مک‌رآ[1] درباره جنگ صحبت کند، ظاهراً هر وقت می‌خواست در این باره حرف بزند افراد خانواده‌اش مانع می‌شدند.

به سرعت خود را به گروه مردان خشمگین رساند، عصایش را تکان می‌داد و داد می‌زد، زیرا نمی‌توانست صداهای اطراف را بشنود. همه ساکت شدند و او میدان را به دست گرفت.

«شما جنگ‌طلبان جوون، به من گوش بدید، شماها واقعاً دلتون نمی‌خواد بجنگین. من جنگیدم، من می‌دونم. وقتی جنگ سمینول تموم شد، اونقدر احمق بودم که در جنگ مکزیک هم شرکت کنم. شما اصلاً نمی‌دونین جنگ یعنی چی. فکر می‌کنین سوار اسبای خوشگل می‌شین، دخترا براتون گل پرت می‌کنن و شما هم مث یک قهرمان به خونه بر می‌گردین. خیر این طور نیس. نه آقا جان. جنگ معنی داره، جنگ یعنی گرسنگی، بدبختی، خرابی، آوارگی، مریضی ،سرخک، خوابیدن توی گل و شل و بعد ذات الریه. آره جانم، کاری که جنگ با آدم می‌کنه، اینه، اسهال و این جور چیزا ـ»

خانم‌ها از شنیدن این کلمات ناراحت شدن و احساس دل به هم خوردگی کردند. آقای مک‌رآ از بازماندگان مهاجرین قدیمی بود و مثل مادر بزرگ فونتین دائما با صداب بلند آروغ می‌زد ولی کسی بر او خرده نمی‌گرفت.

یکی از دخترهای پیرمرد، به دختر جوانی که کنارش ایستاده بود گفت: «بدو جلوشو بگیر، جلوی پدر بزرگتو بگیر،» و بعد به خانم جوانی که نزدیک او بود گفت: «همه‌ش دارم میگم، روز به روز بدتر میشه. باور می‌کنی امروز صبح داشت به ماری که فقط شونزده سالشه می‌گفت، خوب دختره...» و صدایش آرام‌تر شد تا جایی که تبدیل به زمزمه گردید و دیگر کسی آن را نشنید. نوه‌اش سعی می‌کرد پیرمرد را به جای خود برگرداند و در سایه بنشاند.

از میان گروهی که زیر درختان ایستاده بودند و به منظره مردان خشمگین می‌نگریستند و شوخی و خنده می‌کردند و سر به سر یکدیگر می‌گذاشتند، تنها

1. McRea

اسکارلت ساکت بود. چشمانش به سوی رت باتلر برگشت که به درختی تکیه داده بود و دست‌هایش را در جیب شلوارش کرده بود. تنها ایستاده بود و هیچ نمی‌گفت. لب‌های سرخش از زیر سبیل سیاهش پیدا بود و در چشمان سیاهش حسی از تحقیر مشاهده می‌شد. لبخند می‌زد و آنچنان که اسکارلت فکر می‌کرد آزار دهنده و تلخ به نظر می‌آمد. رت باتلر زیر لب با خود می‌گفت: «عجب، یکماهه اونارو از پا در میاریم! این اصیل‌زاده‌ها همیشه بهتر از اوباش می‌جنگن ـ یک ماه ـ یک جنگ ـ»

«آقایون، اجازه می‌دید من هم یک کلمه بگم؟»

صدای رت‌باتلر بود. با همین یک جمله، لهجه چارلزتونی‌اش آشکار شد. همان طور دست‌هایش را در جیب شلوارش کرده و تکیه داده بود. آهنگ صدایش به شکلی بود که همه را تحت تأثیر قرار داد.

«آقایون متوجه هستن که از خط میسون ـ دیکسون[1] به طرف جنوب، حتی یک کارخونهٔ توپ‌سازی هم وجود نداره؟ به این موضوع فکر کردین؟ در تمام جنوب دو سه تا کارخونه ذوب فلز بیشتر نداریم. چن تا کارگاه پارچه بافی و دباغی داریم؟ می‌دونید که ما حتی یک کشتی جنگی نداریم؟ شمالی‌ها باکشتی‌هاشون می‌تونن در عرض یک هفته بندرهای مارو محاصره کنن. اون وقت چطور می‌تونیم پنبه صادر کنیم؟ شما آقایون جنگجو حتماً به این چیزها فکر کردین.»

اسکارلت با خود گفت: «یعنی می‌خواد بگه این‌ها یک مشت دیوونه‌اند؟» خون داغی به صورتش یورش برد.

آشکار بود که این فکر تنها به مغز اسکارلت راه نیافت. جوان‌هایی که قبلاً سرو صدا راه انداخته بودند اینک ساکت بودند. جان ویلکز دوباره نزد رت باتلر بازگشت. شاید برای اینکه به همه بگوید که این مرد میهمان اوست؛ به علاوه، خانم‌های زیادی آنجا حضور داشتند.

رت باتلر ادامه داد: «ما جنوبی‌ها مشکلمون اینه که سفر نمی‌کنیم، و اگر می‌کنیم برامون هیچ فایده‌ای نداره، هیچی یاد نمی‌گیریم. حتماً خیلی از شما مسافرت

1. Mason - Dickson Line. مرز میان پنسیلوانیا و مری‌لند. خطی است که به طور سنتی ایالت‌های شمالی و جنوبی را از هم جدا می‌کند. این خط بین سال‌های ۶۷ـ ۱۷۶۳ توسط چارلز میسون و جرمیا دیکسون مساحی و نقشه‌برداری شد. تأسیس چنین خطی به قصد پایان دادن به جنگ‌ها و اختلافات خانواده‌های ساکن پنسیلوانیا و بالتیمور صورت گرفت. در جنگ‌های داخلی این خط از نظر نظامی اهمیت فراوان یافت. ـ م.

کردین، ولی چی یاد گرفتین؟ البته نیویورک، فیلادلفیا، اروپا، برای آقایون خوبه و گردشگاه‌های ساراتوکا هم برای خانم‌ها (در اینجا تعظیم کوتاهی به خانم‌هایی کرد که زیر بلوطی بلند ایستاده بودند)، شما به هتل‌ها و موزه‌ها رفتین، در شب‌نشینی‌ها و مجالس رقص شرکت کردین، تو قمارخونه‌ها قمار کردین. و با این اعتقاد به خونه برگشتین که هیچ جا بهتر از جنوب نیس. برای من هم همینطوره که اهل چارلزتونم. اما چن سالی تو شمال زندگی کردم.» لبانش به خنده گشوده شد و دندان‌های سفیدش آشکار گردید. مثل اینکه مطمئن بود همه میهمانان می‌دانند که او دیگر در چارلزتون زندگی نمی‌کند، امّا برداشت و تفسیر آنان برایش مهم نبود. «من چیزهایی دیدم که هیچ یک از شما ندیده. هزاران نفر از مهاجرین را دیده‌ام که حاضرند برای یک لقمه نان و چند دلار پول برای شمالی‌ها بجنگن. کارخونه‌ها، کارگاه‌ها، اسکله‌ها، معادن زغال سنگ و آهن ـ هیچ کدام از این‌ها را ما نداریم. تمام اونچه که داریم پنبه، برده، خود بینی و تکبّره.»

سکوتی سنگین همه را در بر گرفته بود، زمان دیر می‌گذشت. باتلر به آرامی دستمال سفیدش را از جیب درآورد و خاک آستینش را پاک کرد. کم‌کم زمزمه‌هایی برخاست که بی‌شباهت به وز وز زنبورهای خشمگین نبود. اگر چه اسکارلت از ناراحتی خون به چهره آورده بود ولی در دل تأیید می‌کرد که این مرد غریبه و بدنام، راست می‌گوید. خودش هنوز یک کارخانه ندیده بود، کسی را هم نمی‌شناخت که کارخانه دیده باشد. اما اگر این مسایل هم حقیقت داشته باشد، این مرد که خود را نجیب‌زاده و آدم حسابی می‌دانست، نباید چنین حرف‌هایی می‌زد ـ آن هم در یک میهمانی که به همه داشت خودش می‌گذشت.

استوارت تارلتون با چهره‌ای درهم به اتفاق برنت به او نزدیک شد. البته دوقلوهای تارلتون جوان‌های مودبی بودند و هیچ وقت در میهمانی افتضاح به راه نمی‌انداختند، حتی اگر عصبانی بودند. خانم‌ها هم چون او خشمگین بودند و هیجان داشتند، چون به ندرت پیش می‌آمد که ناظر صحنه زد و خورد باشند.

استوارت با صدای سنگینی گفت: «آقا، منظورتون چیه؟»

رت مؤدبانه به او نگاه کرد اما حالتی از تمسخر در چشم‌هایش دیده می‌شد.

جواب داد: «منظورم همونه که ناپلئون گفت ـ شاید اسمشو شنیده باشین ـ گفت خدا همیشه در جنگ از طرف قویتر حمایت می‌کنه!» و به سوی جان ویلکز برگشت و با احترام تمام گفت: «آقا شما قول داده بودید کتابخونه‌تون رو به من نشون بدین.

آیا می‌تونم حالا این تقاضارو بکنم. متأسفم که همین امروز، خیلی زود باید به جونز بورو برگردم.»

آنگاه به سوی جمعیت برگشت و چون استادان رقص پاشنه‌های خود را به هم کوبید و تعظیم کرد. در این حرکت او اعتماد به نفس آشکاری نهفته بود و برای افرادی که دورش راگرفته بودند یک سیلی جانانه به شمار می‌رفت. آنگاه همراه با جان ویلکز در امتداد چمنزار به راه افتاد. سر خود را با موهای مشکی‌اش بالا گرفت و همان طور که دور می‌شد انعکاس خنده بلندش به سوی مدعوین میهمانی بازگشت.

سکوت چند لحظه ادامه یافت، سکوتی بود کشدار و آزار دهنده. و بعد، بار دیگر همهمه در گرفت. ایندیا ویلکز از جا برخاست و به جانب استوارت تارلتون که خشمگین و بر افروخته بود رفت. اسکارلت نفهمید آن‌ها چه گفتند ولی از نگاهی که به استوارت می‌کرد دریافت که موضوع از چه قرار است. نگاه ایندیا به استوارت، همان نگاه ملانی به اشلی بود. نگاهی بی‌قرار و مشتاق. پس ایندیا استوارت را دوست داشت.

اسکارلت در خاطراتش به جستجو پرداخت. به یاد آورد که چگونه در میتینگ سیاسی سال گذشته دل از استوارت ربوده بود. اگر این کار را نمی‌کرد، چه بسا او تا به حال با ایندیا ازدواج کرده بود. از کار خودش کمی خجالت کشید ولی بعد با خود گفت: «اگه این دختر عرضه نداشت اونو نگه داره، من چه تقصیری دارم.»

بالاخره استوارت سرش را بلند کرد و در چشمان ایندیا نگریست و لبخند زد. شاید ایندیا از او تقاضا می‌کرد که دنبال آقای باتلر نرود و دردسر راه نیندازد. خانم‌ها بلند شده بودند، با آن دامن‌های پر چین و فنردار، زیر درخت‌ها غوغایی به راه بود. بانوان شوهردار، پرستارها را صدا می‌کردند تا بچه‌ها را جمع کنند وآماده حرکت شوند، دختران جوان هنوز هم می‌خندیدند، شوخی می‌کردند و حرف می‌زدند و به طرف عمارت می‌رفتند که در اتاق‌های خواب طبقه بالا لباس عوض کنند و چُرتی بزنند.

همه بانوان، غیر از خانم تارلتون از حیاط پشتی خارج شدند و سایه درختان را برای مردان باقی گذاشتند. او توسط جرالد، آقای کالورت و دیگران محاصره شده بود، که می‌خواستند بدانند مسئله اسب‌هایی که قرار بود به هنگ سوار واگذار کند به کجا رسیده است.

اشلی به جایی که اسکارلت و چارلز نشسته بودند نزدیک شد. چهره‌ای متفکرانه داشت و لبخند کم رنگی روی لبانش دیده می‌شد. در حالی که دور شدن باتلر را می‌نگریست گفت:

«شیطان خود پسندیه، نه؟ به بورژواها شباهت داره.»

اسکارلت به سرعت در ذهن خود مرور کرد و نتوانست خانواده‌ای به این نام را در ناحیه خودشان یا آتلانتا یا ساوانا به خاطر آورد.

«من چنین خونواده‌ای نمی‌شناسم. با اونا نسبت داره؟ کی هستن اینها؟»

حالتی بر چهره چارلز مستولی شد، ناباوری و خجالت. با عشق خود به مبارزه برخاست و سرانجام عشق پیروز شد و خود را بالاخره قانع کرد که دختر باید نجیب باشد، زیبا باشد، هیچ وقت درست نیست که تحصیلات دختری بیش از زیبایی‌اش باشد، با این استدلال فوراً جواب داد:

«بورژواها ایتالیایی بودن.»

اسکارلت با بی‌اعتنایی گفت: «اوه، خارجی هستن.» آنگاه زیباترین لبخند خود را نثار اشلی کرد ولی دید که او متوجه چارلز است و در صورتش ترحّمی خفیف مشاهده می‌شود.

□ □ □

اسکارلت کنار پله‌ها ایستاد و از کنار نرده‌ها، نگاهی به سرسرای پایین انداخت. کسی دیده نمی‌شد. در اتاق‌های خواب طبقه بالا همهمهٔ آرام و پیوسته‌ای جریان داشت، گاه بالا می‌گرفت و گاه فروکش می‌کرد. صدای خنده‌ای گاه از میان آن همهمه خود را بیرون می‌کشید و چون تیری در فضا پرتاب می‌شد. جملاتی نیز به وضوح گاه به گوش می‌رسید: «حالا نه، راستی؟»، «بعدش تو چی گفتی؟» دخترها روی کاناپه‌های شش اتاق خواب بزرگ به استراحت مشغول بودند. همه لباس‌هایشان را بیرون آورده بودند، کمر کرست‌ها را شل کرده، گیسوان مواج خود را روی شانه ریخته بودند. چُرت بعد از ظهر از عادت‌های همیشگی جنوبی‌ها بود واین عادت به خصوص در میهمانی‌هایی که از صبح شروع می‌شد و نیمه شب پایان می‌گرفت، برقرار بود. نیم ساعت اول به صحبت می‌گذشت، بعد پرده‌ها را می‌انداختند و نجواها آغاز می‌شد و رفته رفته به سکوت می‌گرایید.

اسکارلت پیش از آنکه پای از اتاق بیرون بگذارد مطمئن شده بود که ملانی همراه با هانی و هتی تارلتون مشغول استراحت است. از پنجره سرسرا می‌توانست

تعدادی از مردان را مشاهده کند که زیر سایه درختان نشسته بودند، در گیلاس‌های بلند، مشروب سبکی می‌نوشیدند، و اسکارلت می‌دانست که آن‌ها تمام بعد از ظهر را همانجا به سر خواهند برد. بعد گوش داد و صدای او را شنید. همان طور که انتظار داشت اشلی کنار پله‌های خروجی ایستاده بود و با بچه‌ها و پرستارانشان و آنان که می‌خواستند بروند خداحافظی می‌کرد.

قلبش گویی داشت از گلویش خارج می‌شد، به آرامی از پله‌ها پایین رفت. چه اتفاقی می‌افتاد اگر آقای ویلکز او را می‌دید؟ اگر از او می‌پرسید که این موقع روز در سرسرا چه می‌کند، چه پاسخی داشت؟ الان باید کنار دختران دیگر باشد. چه بهانه‌ای داشت؟ خوب، بالاخره این کار خطر هم داشت. همین که به آخرین پله رسید صدای مستخدمان را شنید که به دستور سرشربت‌دار ویلکز داشتند سالن پذیرایی را برای رقص آماده می‌کردند. در آن سوی تالار، کتابخانه قرار داشت که درش باز بود. اسکارلت با شتاب به درون رفت. می‌توانست آنجا منتظر شود تا وقتی که اشلی خداحافظی‌هایش را تمام کرد او را نزد خود فرا خواند.

کتابخانه کم نور بود. پرده‌ها را کشیده بودند. فضای نیمه تاریک و قفسه‌های بلند کتاب، ناگهان قلب او را فشرد. اینجا محل مناسبی برای یک ملاقات عاشقانه نبود. کتاب، آن هم به تعداد زیاد، همیشه او را آزار می‌داد، همان طور که از آدم‌های کتابخوان هم دل خوشی نداشت. از همهٔ آن‌ها ـ به جز اشلی. از آن اثاثیه سنگین دلش گرفت. در آن جا مبل‌های بزرگ و پشت بلندی دیده می‌شد که ظاهراً مردان خانواده ویلکز آن‌ها را برای قد و قامت خود ساخته بودند، البته کاناپه‌های کوتاه هم بود که مخصوص خانم‌ها گذاشته بودند. کمی دورتر از بخاری، کاناپه بزرگی بود که معمولاً اشلی ساعت‌ها روی آن لم می‌داد و کتاب می‌خواند. حالا این کاناپه در نظرش به حیوانی بزرگ شبیه بود.

لای در را آن قدر باز گذاشت که بتواند بیرون را تماشا کند. سعی کرد آرام باشد و نقشه‌هایی را که دیشب کشیده بود مرور کند. اما مقدورش نبود. اصلاً همه چیز یادش رفته بود. اگر دلش آرام می‌گرفت و این طور تاپ تاپ نمی‌کرد شاید همه چیز یادش می‌آمد، اما چه فایده! آخرین خداحافظی اشلی هم تمام شد و زمان بازگشت او رسیده بود. ولی این هیجان لعنتی مگر می‌گذاشت! در آن لحظه تنها چیزی که یادش می‌آمد این بود که دوستش دارد ـ همه چیزش را دوست داشت. آن موهای طلایی، آن چکمه‌های چرمی، شادی و غمش، اندوه و خنده‌اش را. چه می‌شد اگر هم اکنون

اشلی دیوانه‌وار از راه می‌رسید و او را در آغوش می‌فشرد و آن وقت اصلاً نیازی به سخن گفتن نبود. «شاید اگر دعا کنم خوب باشد، خدا کمکم می‌کند.» چشمانش را بست و تند تند چیزهایی را بر زبان آورد: «ای مریم مقدس، ای مادر ما، ای همه محبّت، درود بر تو.»

صدای آرام و حیرت زدهٔ اشلی او را از جا پراند. در سرسرا، جلوی کتابخانه ایستاده بود و از لای در او را می‌نگریست.

«خدای من، اسکارلت! از کی داری فرار می‌کنی ـ از چارلز یا تارلتون‌ها؟»

آب دهانش را فرو داد. فهمید که اشلی آن چنان هم از حال او بی‌خبر نبوده است. اوه چقدر در آن لحظه با چشمان درخشنده و لبخند فریبنده‌اش فراموش نشدنی شده بود. قوه تکلّم از اسکارلت سلب شده بود. دستش را دراز کرد و او را به درون کشید. اشلی داخل شد، فهمید که اسکارلت چقدر دستپاچه است. درخششی در چشمانش می‌دید که قبلاً ندیده بود. در آن نور خفیف اتاق، قرمزی گونه‌هایش قابل تشخیص بود. اشلی بی‌اراده در را بست و دست اسکارلت را به دست گرفت.

تقریباً زمزمه‌ای کرد و آرام گفت: «چی شده؟» تماس دست‌های او بدن اسکارلت را به لرزه انداخت. آنچه را که در رویا می‌دید اکنون حقیقت پیدا کرده بود. هزاران فکر پریشان چون شهابی شتابناک، از ذهنش می‌گذشت و او نمی‌توانست حتی یکی را بگیرد و به صورت سخن تحویلش دهد. فقط می‌لرزید و به صورتش نگاه می‌کرد. آه، چرا اشلی حرف نمی‌زند؟

اشلی دوباره پرسید: «اتفاقی افتاده؟ رازی رو می‌خوای به من بگی؟»

ناگهان زبانش گشوده شد و تمام اندرزها و مواعظ الن را از یاد برد. خون ایرلندی جرالد از زبان دخترش سخن می‌گفت:

«بله ـ یک راز. دوستت دارم.»

سکوت برقرار شد. هیچ کدام قادر به تکلّم نبودند. رفته رفته ترس و لرزش و پریشانی کنار می‌رفت و جایش را به رضایت و شادمانی می‌داد. چرا این کار را قبلاً نکرده بود؟ چقدر آسان‌تر از آن همه نقشه‌های زنانه‌ای بود که ساعت‌ها وقت صرفش کرده بود. اینک چشمانش، با یاد آن بیقراری‌های گذشته، چشمان او را می‌جست. نگاه هر دو بلا تکلیف بود، ناباوری وجود هر دو نفرشان را اشغال کرده بود. یک فکر دیگر ناگاه در ذهنش، خطی به تردید کشید. چه بود آن فکر؟ به یاد حرف پدرش افتاد، بعد از اینکه از اسب زمین خورد، گفت وقتی اسب مرا زمین زد،

دیوانه شدم. با اینکه خیلی او را دوست داشتم ناگهان دست به اسلحه بردم تا او را بکشم. نمی‌دانست چرا یاد این خاطره افتاده است. چرا این مرد این چنین ساکت ایستاده و چیزی نمی‌گوید؟ ناگهان لبخندی کم مایه به صورت اشلی نشست و لبانش به حرکت افتاد.

«این همه قلبی که تا امروز آتش زدی کافی نیست؟ نمی‌خواهی حتی یک نفر از این دام رها بشه؟ خیلی خوب اسکارلت، حالاکه این طور می‌خوای دل من هم مال تو، اگر چه قبلاً هم اونو داشتی، حالا دندوناتو توش فرو کن.»

این کلمات دلنشین مثل اینکه ایرادی داشت. خوش آهنگ بود، اما یک جایش می‌لنگید. مثل اینکه اشلی ماسکی به صورت داشت. این مطابق نقشه او نبود. افکار همچنان در ذهنش می‌چرخیدند و می‌چرخیدند، گویی در سیلابی از اشک، به گردابی هولناک در افتاده‌اند. از میان آن همه فکر مغشوش، یکی داشت شکل می‌گرفت. شاید ـ دلیلش را نمی‌دانست ـ او فکر می‌کرد که اسکارلت می‌خواست با او معاشقه کند. اما چنین چیزی حقیقت نداشت، اشلی خوب می‌دانست. اسکارلت می‌دانست که اشلی می‌داند.

«اشلی ـ اشلی ـ به من بگو ـ باید بگویی ـ اوه، اذیتم نکن! آیا دل تو مال منه؟ اوه، عزیزم، دوستت ـ»

اشلی به‌تندی دستش را روی لب‌های اسکارلت گذاشت. ناگهان ماسک از بین رفت.

«تو نباید از این حرفا بزنی، اسکارلت! نباید. این چیزهایی که میگی حقیقت نداره. وقتی این حرفا رو میزنی از خودت بدت میاد، از منم بدت میاد که اونارو می‌شنوم.»

اسکارلت سرش را عقب کشید. جریانی سریع و داغ در رگ‌هایش دوید.

«چطور می‌تونم از تو نفرت داشته باشم. بهت میگم که دوستت دارم، و تو هم باید به من توجه داشته باشی چون ـ» سکوت کرد. هرگز در گذشته این همه بدبختی در صورت کسی ندیده بود. «اشلی، اهمیت نمیدی، میدی؟ برات فرقی نمی‌کنه؟»

اشلی با صدای سنگینی گفت: «بله! اهمیت میدم، البته که فرق داره.»

اگر هم گفته بود که او را نمی‌خواهد، اسکارلت از این بیشتر ناراحت نمی‌شد. بدون اینکه حرفی بزند آستین اشلی را گرفت و کشید.

اشلی گفت: «اسکارلت، نمی‌شه از هم جداشیم و این چیزها رو فراموش کنیم؟»

اسکارلت آهسته گفت، «نه، من نمی‌تونم. منظورت چیه؟ نمی‌خوای با من ـ با من

ازدواج کنی؟»

اشلی جواب داد، «من با ملانی ازدواج می‌کنم.»

یکباره خود را یافت که روی کاناپه مخملی نشسته و اشلی در مقابلش روی بالش زانو زده، دو دست او را به دست گرفته و می‌فشارد. داشت چیزهایی می‌گفت ـ چیزهایی که برای اسکارلت نه معنی داشت و نه تفاوت. ذهنش ناگهان خالی شده بود. سریعاً از افکاری که چند لحظه پیش به او هجوم آورده بودند خالی می‌شد. حرف‌هایش هیچ تأثیری نداشت، مثل بارانی که روی شیشه می‌بارید. حرف هیچ یک از آن‌ها در گوش دیگری مفهومی نداشت، کلمات اشلی، خشن یا تند یا آرام بود و پر از ترحم؛ مثل پدری که فرزند صدمه دیده‌اش را دلداری می‌دهد. طنین نام ملانی او را به خود آورد و در چشمان بلورین و خاکستری رنگ اشلی نگریست. چشمانی راکه زمانی درمانده‌اش می‌کرد، اکنون پیر و بی‌حرکت می‌یافت ـ نگاهی پر از کینه از آن آشکار بود.

«پدرم تصمیم داره امشب نامزدی مارو اعلام کنه. ما به زودی ازدواج می‌کنیم. باید بهت می‌گفتم، ولی فکر می‌کردم میدونی. فکر می‌کردم همه میدونن ـ فکر می‌کردم سال‌هاست که میدونن. هرگز فکر نمی‌کردم که تو ـ تو که این همه عاشق شیفته داری. فکر می‌کردم استوارت ـ حیات، حس و ادراک بار دیگر به وجود اسکارلت بازگشت.

«ولی تو خودت گفتی که به من اهمیت میدی، من برای تو با دیگران فرق دارم.»

گرمای دست اشلی او را آزار می‌داد.

«عزیزم، دلت می‌خواد چیزی بگم که ناراحت بشی؟»

سکوت اسکارلت به او فشارمی آورد.

«چیکار کنم که تو حقایق رو درک کنی، عزیزم؟ تو اون قدر جوون و بی‌خیالی که حتی نمی‌دونی ازدواج چیه.»

«من می‌دونم که دوستت دارم.»

«عشق تنها ضامن خوشبختی دو نفر که با هم تفاوت دارن نیست، مثل ما. تو باید تمام وجود یک مرد رو بخوای. اسکارلت، جسمشو، قلبشو، روحشو، افکارشو. و اگر اینها رو نداشته باشی خوشبخت نمی‌شی. و من قادر نیستم همه این چیزها رو به تو بدم. من هم نمی‌تونم صاحب فکر و روح تو باشم. و اون وقت تو اذیّت میشی، ناراحت میشی و بالاخره وقتی می‌رسه که از من بدت میاد ـ و چه تلخ! تو از کتاب

خوندن من، از موسیقی و از چیزهایی که من خوشم میاد، نفرت داری، و این‌ها منو از تو دور می‌کنه، حتی برای چند لحظه. ـ و من ـ شاید من ـ»

«دوستش داری؟»

«اون مثل خودمه، از خون منه، و ما همدیگرو خوب می‌فهمیم. اسکارلت! اسکارلت! آیا من می‌تونم به تو بفهمونم که ازدواج دو نفر هیچ وقت به خوشبختی نمی‌رسه، مگه اینکه مثل هم باشن؟»

گویا از کسی شنیده بود «زن و شوهر باید مثل هم باشن وگرنه خوشبخت نمی‌شن.» کی چنین حرفی زده بود؟ گویی یک میلیون سال پیش آن را شنیده بود، ولی هنوز درست نمی‌فهمید.

«ولی تو خودت گفتی که به من اهمیت میدی،»

«نباید می‌گفتم.»

جایی در گوشه ذهنش آتشی روشن شد و خشم آغاز گردید و می‌رفت که همه چیز را از میان بردارد.

«خُب، پس تو این قدر پستی که حاضر شدی این حرف رو بزنی.»

رنگ از صورت اشلی پرید.

«شاید تو راست بگی، من پست بودم. به هر حال من با ملانی ازدواج می‌کنم. به تو دروغ گفتم، تو رو به اشتباه انداختم و در عین حال ملانی رو هم به اشتباه انداختم. نباید این چیزهارو بهت می‌گفتم، چون می‌دونستم که نمی‌فهمی. چطور می‌تونم تو رو دوست داشته باشم وقتی می‌بینم این همه شور زندگی و جوانی در تو هست در حالی که من اصلاً این چیزها رو ندارم؟ تو ذاتاً نیروهای پر شور و شری داری، مثل آتش، مثل باد، و چیزهای وحشی دیگر و من ـ»

اسکارلت به ملانی فکر می‌کرد. چشمان قهوه‌ای رنگش را با آن نگاه‌های دوردست، دست‌های ظریف و دستکش‌های سیاه و سکوت و آرامش لطیفش مجسم می‌کرد. و ناگهان خشمش ترکید، همان نوع خشمی که جرالد را وادار کرد که آدم بکشد و پدرانش را واداشت که کارهایی بکنند و دودمانشان را به باد دهند. اکنون در وجود او از آن آرامش تبار روبیلار، آن آرامش سفید که می‌توانست بدبختی‌های بزرگ جهان را تحمل کند، خبری نبود.

«چرا نگفتی، چرا قبلاً به من نگفتی، احمق، تو از ازدواج با من می‌ترسی! تو بهتره با همون کوچولوی دیوونهٔ احمق زندگی کنی، که حرف زدن بلد نیست و تنها حرفی

که از ذهنش در میاد (بله) یا (نه) است و چند تا توله بدبخت و بی‌زبون مثل خودش پس بندازه! تو ـ»

«تو نباید در مورد ملانی این طور صحبت کنی!»

«نباید تو رو لعنت کنم! حق ندارم؟ حق ندارم از تو لعنتی متنفر باشم؟ تو کی هستی که به من میگی نباید؟ احمق، پست، تو ـ تو کاری کردی که من باور کردم می‌خوای با من ازدواج کنی ـ»

صدای اشلی حالت دفاعی گرفت: «انصاف داشته باش، من هرگز ـ»

نمی‌خواست با انصاف باشد، با وجود اینکه می‌دانست هر چه که اشلی می‌گوید حقیقت دارد. آنچه که به یادش می‌آمد این بود که اشلی تا آن روز یک قدم از مرز دوستی‌های ساده فراتر نگذاشته و خطایی نکرده است و همین بود که اکنون او را و غرورش را شکسته بود. دنبال اشلی دویده بود و چیزی گیرش نیامده بود و به جای او دختر رنگ پریده و دیوانه‌ای چون ملانی را انتخاب کرده بود. اوه، کاش نصیحت‌های الن و مامی را گوش می‌کرد و هرگز، هرگز آشکار نمی‌کرد که حتی از او خوشش می‌آید. این کار بهتر از این بود که نتیجه‌ای این گونه شرمناک نصیبش شود!

از جایش پرید و چون دست‌هایشان به هم گره خورده بود، اشلی نیز خود به خود راست ایستاد. صورتش چون آدم کر و لالی بود که با بدبختی دست به گریبان است و با حقایقی رنج‌آور روبه رو شده است.

«ازت بدم میاد، تا وقتی که زنده‌ام. آدم پستی هستی ـ بی‌آبرو ـ بی‌آبرو» دیگر نمی‌دانست چه باید بگوید، دنبال واژه‌هایی از این دست می‌گشت، کلمات بد را به قدر کافی در ذهن نداشت.

«اسکارلت ـ خواهش می‌کنم ـ»

دستش را به سوی اسکارلت دراز کرد ولی وسط راه همانجا خشک بر جای ماند؛ سیلی اسکارلت با تمام قوت به صورتش فرود آمد. صدای آن چون نفیر شلاق در اتاق ساکت پیچید و ناگهان خشم اسکارلت فرو نشست و احساس پشیمانی قلبش را تسخیر کرد. رد سیلی بر صورت اشلی مشاهده می‌شد. ولی هیچ نگفت، دست او را در دست گرفت و بوسه‌ای بر آن گذاشت. و بعد، قبل از آنکه کلمه‌ای دیگر بگوید رفته بود و در را به آرامی پشت سر خود بسته بود.

اسکارلت بی‌اراده و ناگهانی نشست، واکنش خشم، زانوهایش را ضعیف کرده بود. او رفته بود و خاطره آن سیلی تا پایان عمر در خاطر اسکارلت باقی می‌ماند.

صدای پای او را شنید که رفته رفته ضعیف می‌شد. اثر آن خشونت کاملاً او را گیج کرده بود. برای همیشه او را از دست داده بود. فکر می‌کرد که از این پس اشلی از او متنفر خواهد شد و وقتی چشمش به او می‌افتد، به یاد می‌آورد که چگونه بدون اینکه خطایی مرتکب شده باشد، سیلی خورده است.

ناگهان با خود اندیشید: «من هم مثل هانی ویلکز بد هستم.» و حتی از دیگران بدتر از آنان. یادش آمد که چگونه همین دیگران، هانی ویلکز را مورد تمسخر قرار می‌دادند. او نیز بیش از دیگران در این تمسخر شرکت کرده بود. لوندی‌ها و عشوه‌گری‌های سبک و جلفش را وقتی به بازوی پسرها می‌آویخت به یاد آورد و یکباره آتش تنفرش نسبت به خودش، به اشلی و به همه دنیا زبانه کشید. از خودش نفرت داشت و با تنفری که از عشق ویران شده یک دختر شانزده ساله برمی‌خاست از آنان هم نفرت داشت. فقط شاید کمی لطافت واقعی در این عشق حس می‌کرد. آن اتکا و اطمینانی که به جذابیت و زیبایی خود احساس می‌کرد، همراه با غرور و وقارش از دست رفته بود. اکنون خود را گم شده حس می‌کرد و ورای این حس گمگشتگی، ترسی بود که وجودش را در بر گرفته بود؛ ترس از انگشت‌نمایی. می‌ترسید همه انگشت‌کش او شوند و هر جا می‌رود نشانش دهند. آیا او هم مثل هانی می‌شد؟ آیا همه به او می‌خندیدند؟ از این افکار بر خود می‌لرزید. دستش به میزی که کنارش بود، خورد. گلدان‌هاو عروسک‌های چینی روی آن بهم خورد و صدایی مهیب در آن اتاق خاموش برخاست، از این صدا لرزه بر اندامش افتاد. باخودش فکر می‌کرد که باید هر چه زودتر کاری بکند وگرنه دیوانه خواهد شد. یکی از گلدان‌ها را برداشت و با خشم تمام آن را به طرف بخاری دیواری پرتاب کرد، گلدان در دم تکه‌تکه شد و هر تکه‌اش به سویی پرتاب شد.

«این دیگه خیلی زیاده.» صدایی از پشت نیمکت بزرگ به گوش رسید.

هیچ چیز اسکارلت را این قدر نترسانده بود. دهانش از ترس خشک شد. با دست صندلی را محکم چسبید. زانوهایش از وحشت می‌لرزید. رت باتلر از پشت نیمکت بیرون آمد. او آن جا مشغول استراحت بود و وقتی برخاست تعظیم کوتاهی به علامت ادب کرد.

«هیچ چیز بدتر از این نیست که چرت بعدازظهر آدم با این صحنه‌ای که شاهدش بودم خراب بشه. این خواب به این همه جنجال نمی‌ارزه. ولی چرا جون من باید در خطر بیفته؟»

او واقعی بود. روح نبود. مقدسین ما را حفظ کنند. او همه چیز را شنیده بود!

«آقا شما باید حضورتون‌رو اعلام می‌کردین.»

«واقعاً؟» لبش به خنده گشوده شد و دندان‌های سفیدش بیرون افتاد، چشمانش نیز می‌خندید. «ولی شما وارد شدید. من مجبور شدم منتظر آقای کندی بمونم. شما آرامش منو بهم زدین، به علاوه چون احساس کردم در این مهمونی وجود مزاحم و مطرودی هستم، اومدم اینجا که مزاحم کسی نشده باشم، ولی افسوس‌امی‌بینید که ـ» لبخندی با نرمی لبانش را زینت داد.

خشم اسکارلت دوباره بالا گرفت و فکر کرد که این مرد بی‌تربیت و گستاخ، همه چیز را شنیده، چیزهایی که قبل از بیانش بهتر بود می‌مرد.

با خشم گفت: «شما استراق‌سمع کردید.»

او دوباره خندید، در واقع پوزخندی بود که تحویل می‌داد. « اشتباه نکنید، استراق‌سمع برای شنیدن چیزهای جالبه .این تجربه طولانی منه ـ من»

اسکارلت گفت: «شما نجیب‌زاده نیستین آقا»

«و شما هم دختر خانم متشخصی نیستین، بعد از این حرف‌ها و کارهایی که کردید نمی‌شود شما را یک دختر خانم متین و موقر دونست.» به نظر می‌رسید اسکارلت در نظر او جالب جلوه کرده است، باتلر لبخندی تحویلش داد. «اگر چه خانم‌های موقر و محترم کمتر مورد توجه من هستن، من می‌دونم اونا چی فکر می‌کنن، ولی خودشون هیچ وقت شهامت این رو ندارن که بگن چی فکر می‌کنن. و این باعث نفرت من میشه. اما شما دوشیزه اوهارا، روح ممتاز و کمیابی دارین و من کلاهم را برای شما بر می‌دارم. من نفهمیدم که این آقای اشلی ویلکز محترم چه چیز جالبی داره که می‌تونه دختری مثل شما رو با روحی آتشی و سرکش، به خودش جلب کنه. باید جلوی شما زانو بزنه، باید خدا رو شکر کنه، دخترایی مثل شما کمیابن، با درونی پر از اشتیاق به زندگی ولی درمانده و مغلوب ـ»

اسکارلت از خشم فریاد زد: «شما لیاقت پاک کردن چکمه‌های اونم ندارین !»

باتلر روی نیمکت نشست و خنده را سر داد.

«و شما هم مثل اینکه قرار بود تا آخر عمر از اون متنفر باشین، نیست؟»

اگر می‌توانست، او را می‌کشت. به سرعت با وقار خاص خود از کتابخانه خارج شد و در را به هم کوبید.

□ □ □

شتابناک از پله‌ها بالا رفت، هنگامی که به آخرین پله رسید احساس کرد که چیزی نمانده غش کند. ایستاد و دستش را به نرده گرفت. قلبش از عصبانیت می‌تپید. به او توهین شده بود و شدت هیجان چنان به اوج خود رسیده بود که سینه‌اش داشت می‌شکافت. سعی کرد نفس عمیق بکشد ولی مامی کمرش را آن قدر محکم کشیده بود که امکان نداشت. اگر غش می‌کرد و روی پله‌ها او را می‌یافتند چه می‌گفتند؟ اوه، ممکن بود هر کسی چیزی بگوید، اشلی و آن باتلر رذل و آن دختران لوس که خیلی هم حسود بودند، چه چیزها که نمی‌گفتند. برای اولین بار آرزو کرد که کاش مثل دختران دیگر کمی نمک با خود داشت تا آن را بو می‌کرد، حتی سرکه هم نداشت. همیشه به خودش می‌بالید که هیچ وقت متزلزل و ضعیف و سبکسر نبوده است. حالا نمی‌توانست به سادگی به خودش اجازه دهد که غش کند.

رفته رفته حالش رو به بهبود رفت. لحظه‌ای بعد احساس بهتری داشت، حس کرد خوب شده است. در یک دقیقه می‌توانست خود را به اتاق رخت‌کن برساند، لباسش را عوض کند و در یکی از اتاق‌هایی که مجاور اتاق ایندیا بود استراحت کند. در این موقع دخترهای دیگر حتماً در خواب بودند و توجهی به غیبت او نداشتند. کوشید آرامش را به دلش باز گرداند و چهره‌اش را طبیعی جلوه دهد، تا اگر یکی از دخترها بیدار شود گمان بد به ذهنش راه ندهد. هیچ کس هرگز نباید چیزی دربارهٔ آنچه که رخ داده، بداند.

از پنجره عریض سرسرای بالا، مردان را می‌دید که هنوز زیر درختان، در صندلی‌های خود ولو بودند. چقدر به آن‌ها حسادت می‌کرد. کاش که مرد بودم و هرگز این گرفتاری‌هایی را که الان دارم نداشتم. همان طور که خیره و گیج ایستاده بود واز افکار نهانی خود تصویرهای رنگین در مقابل چشم می‌ساخت، صدای پای اسبی برخاست که در جاده مقابل می‌تاخت. چند لحظه بعد ایستاد و از سیاهپوستانی که آن سوی جاده مشغول کار بودند سوالاتی کرد، آن وقت سر اسب را برگرداند و از چمنزار به شتاب روی به خانه اربابی نهاد، هدفش مردانی بودند که زیر درخت‌ها استراحت می‌کردند.

اسکارلت فکر کرد که شاید این سوار از میهمانان باشد که دیر رسیده است. ولی چرا از چمنزار می‌تاخت، چرا از چمنزاری که مورد علاقه ایندیا بود می‌آمد؟ نمی‌توانست او را بشناسد ولی آن هنگام که از اسب به زیر آمد و دست‌های جان ویلکز را فشرد، در خطوط چهره‌اش هیجانی دیده می‌شد. جمعیت دورش جمع

پیلند، گیلاس‌های بلند و بادبزن‌های رنگی روی سیزها و روی زمین پراکنده بودند. **اگر چه فاصله** اسکارلت با آن‌ها زیاد بود ولی فریادشان به خوبی به گوش می‌رسید، **سوال می‌کردند،** صدایش می‌کردند، جیغ و فریاد می‌کشیدند و غوغایی به راه افتاده **بود. در میان** آن **همه** سر و صدا، فریاد استوارت تارلتون رساتر به گوش می‌رسید که با **شادی داد و بیداد** می‌کرد، «یی یی یایی!» گویی هنگام شکار بود. برای اولین بار **فریادهای طغیان** و تمرد برمی‌کشیدند و اسکارلت چیزی از آن‌ها درک نمی‌کرد. **همان طور که** نگاه می‌کرد، چهار برادر تارلتون را دید که همراه پسران فونتین از **جمعیت جدا** شدند و به طرف اصطبل دویدند و همچنان فریاد می‌کشیدند، «جیمز، **آهای جیمز،** اسبارو زین کن!»

اسکارلت با خود فکر کرد «خونهٔ یکی باید آتیش گرفته باشه.» چه آتش‌سوزی **شده بود یا نشده** بود، احساس می‌کرد فوراً باید قبل از اینکه کسی او را ببیند به اتاق **خواب** برود. دلش کمی آرام گرفته بود. با نوک پنجه در سرسرای ماکت قدم **برداشت.** پردهٔ سنگین سکوت بر سراسر خانه افتاده بود، گویی او نیز چون دختران **در استراحت به** سر می‌برد، تا دوباره شب، در خنده و فریاد موسیقی و نور شمع غرق **شود. با احتیاط** در را گشود و آرام به اتاق آرایش خزید. هنوز دستگیره در را در **دست داشت** که از اتاق مجاور، از میان شکاف در، صدای آهسته هانی ویلکز را شنید **که بیشتر به نجوا** شبیه بود. «امروز اسکارلت بی‌بندو باری را به حد اعلاء رسوند.» **اسکارلت** احساس کرد قلبش تپیدن آغاز کرده است، ناخودآگاه دستگیره را آنچنان **در دست می‌فشرد** که گویی می‌خواست آن را در مشت خرد کند. جمله‌ای که قبلاً **شنیده بود،** دوباره از ذهنش چون خطی باریک و شتابناک گذشت: «اون‌هایی که **گوش می‌ایستن** گاهی چیزهای جالبی می‌شنون.» آیا باید بیرون برود؟ یا اینکه ناگهان **وارد اتاق** شود و هانی ویلکز را غافلگیر کند؟ اما صدای دیگری او را نگه داشت. **وقتی صدای** ملانی را شنید، دیگر یک گله قاطر هم قادر نبودند او را از جای خود **حرکت دهند.** «اوه هانی، نه، اینقدر نامهربون نباش. اسکارلت فقط شاد و با نشاطه، **من که فکر می‌کنم** خیلی جذابه.»

اسکارلت به خود گفت: «اوه، این حرفا رو این دختره شل و وارفته داره دربارهٔ **من می‌زنه؟»** ناخن‌هایش را در چین‌های دامنش فرو می‌کرد.

تحمل این حرف‌ها برایش از بدگویی‌های هانی سخت‌تر بود. هرگز به هیچ زنی **غیر از** مادرش اعتماد نداشت. هرگز به یاد نداشت که خصوصیات مادرش را برای

این و آن تعریف کرده باشد. ملانی خوب می‌دانست که اشلی را دارد، بنابراین سعی می‌کرد با حالت‌های روحانی و رفتار یک مسیحی واقعی، توجه دیگران را نیز جلب کند. فکر می‌کرد ملانی می‌خواهد پیروزی خود را به رخ دیگران بکشد، و خودش را نزد دیگران عزیز کند و اعتباری به دست آورد. اسکارلت هم اغلب خود همین خدعه را به کار می‌برد. بارها وقتی با مردان درباره دختران دیگر سخن گفته بود از همین حقه استفاده کرده بود و نتیجه این بود که این مردان احمق ایمان می‌آوردند که او دختر خوش قلب و جذابی است و اصلاً شائبه‌ای از خودپسندی و غرور در او مشاهده نمی‌شود.

هانی به تندی، با صدای بلند گفت: «دختر جون، تو باید کور باشی.»

صدای سالی‌مونرو به گوش رسید. «ساکت هانی، صدات تا اون سر خونه میره، همه می‌شنون!» هانی صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «همتون دیدین که با هر مردی که برخورد می‌کرد براش عشوه می‌اومد. حتی با آقای کندی، نامزد خواهر خودش. من که تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. حتی تو نخ چارلز هم بود.» و با خندهٔ اطمینان بخشی ادامه داد: «البته شما می‌دونین که من و چارلز ـ»

صداهای نجواگری به گوش رسید. «راس میگی؟ تو و چارلز ـ»

«خُب، به کسی چیزی نگین دخترا ـ حالا نه!» صدای خنده‌های بیشتری بلند شد و فنرهای تخت به جیر جیر افتاد. مثل این بود که همه دختران ناگهان به سوی هانی هجوم برده بودند. ملانی سخنانی بر لب آورد که در میان آن هیاهو درست شنیده نشد. گویا داشت از اینکه به زودی خواهر شوهر او خواهد شد اظهار شادمانی می‌کرد.

هتی تارلتون گفت: «من اصلاً خوشم نمیاد که اسکارلت زن برادر من بشه. سبک‌ترین دختریه که تا حالا دیدم. ولی احتمالش هست که زن استوارت بشه. برنت میگه توجه زیادی به او نداره. برنت هم دیوونشه.»

هانی با آهنگی اسرارآمیز گفت: «اگه از من می‌پرسین، فقط یک نفر هس که اسکارلت براش غش می‌کنه و اون اشلیه!»

در غوغای هیاهو، نجوا، خنده و مضحکه‌ای که در اتاق کناری جریان داشت اسکارلت حس کرد پشتش یخ کرده و لرزشی خفیف تمام وجودش را فرا گرفته است.

هانی دختری بود که در ظاهر ساده‌لوح و ابله می‌نمود، امّا در باطن دیوانه و

مشتاق مردان بود. در آن لحظه اسکارلت فهمید که درباره او اشتباه کرده است، هانی استعدادی شگفت‌انگیز در کشف اسرار دختران و زنان داشت. ناآرامی آزار دهنده‌ای به او دست داد، به طوری که حادثه کتابخانه را با حضور اشلی و رت باتلر، به کلی از یاد برد. به رازداری مردان، حتی مردانی چون رت باتلر می‌توانست اعتماد کند ولی هانی ویلکز با آن دهان گشادش و زبان لجام‌گسیخته‌اش، به سگی ولگرد شباهت داشت که همه جا می‌رفت و همه جا پارس می‌کرد، قبل از اینکه ساعت ۶ بعد از ظهر فرا رسد، تمام ناحیه از ماجرای عاشقانهٔ او و اشلی باخبر می‌شدند.

همین دیشب پدرش، جرالد اوهارا گفته بود اگر خونش تا آخرین قطره از تنش خارج شود شایعه‌سازی پشت سر دخترش را تحمل نخواهد کرد، و اکنون اگر یکی از این آدم‌ها ماجرا را به گوش او برساند چه خواهد گفت؟ چه خواهد کرد؟ قطرات درشت عرق از صورت و پیشانی و زیربغلش فرو می‌ریخت و روی لباسش می‌افتاد.

صدای ملانی، شمرده و آرام در میان آن شلوغی به گوش آمد:

«هانی، خودت می‌دونی که چنین چیزی واقعیت نداره، چرا تو این قدر نامهربون شدی؟»

«حقیقت داره ملی، و اگر تو خودت این قدر خوب نبودی، و همیشه در وجود مردم دنبال چیزهای خوب نمی‌گشتی، اون وقت می‌دیدی که من راس می‌گم، و من خوشحالم که این طوره، چون این‌ها همه فقط از اسکارلت بر میاد. اونچه که تا حالا اسکارلت اوهارا کرده این بوده که فقط دردسر درست کرده و نامزد دیگران رو از دست اونا در آورده. تو احتمالاً می‌دونی که استوارت را از ایندیا جدا کرد، در حالی که اونو اصلاً نمی‌خواست. و امروز هم سعی کرد آقای کندی رو از دست خواهر خودش و چارلز ـ»

اسکارلت با خودش گفت: «باید برم خونه! باید برم خونه!»

چقدر دلش می‌خواست با افسونی، یکباره خود را در تارا ببیند. اگر می‌توانست پیش الن برگردد، و فقط او را ببیند، به دامنش می‌آویخت، می‌گریست، و آنچه در دل داشت بیرون می‌ریخت و تمام ماجرا را برایش می‌گفت. اگر یک کلمهٔ دیگر از این دخترهای وزّاج می‌شنید ناگهان به هانی حمله می‌کرد و موهایش را مشت مشت می‌کند و توی صورت ملانی هامیلتون پرت می‌کرد و به او می‌گفت که اصلا نیازی به دلسوزی و همراهی او ندارد. اما امروز به اندازه کافی خود را کوچک و حقیر کرده بود، مثل آن آشغال‌های سفید ـ همهٔ دردسرهای او از همین بود.

با دست لباسش را مرتب کرد، ولی چروک‌هایش صاف نشد، پس با حالتی وحشی، چون حیوانی رمیده، از اتاق بیرون رفت. تمام سرسرا را دوید. به خانه فکر می‌کرد، می‌خواست زودتر به خانه برسد، تا آخر راهرو رفت، از درهای بسته گذشت، در بود و باز هم در. باید بروم خانه.

تازه به ایوان جلوی عمارت قدم گذاشته بود که فکر تازه‌ای او را متوقف کرد ـ نمی‌توانست به خانه برگردد! نمی‌توانست از میهمانی فرار کند! چه طور می‌توانست دشمنان و بدخواهان خود را به حال خودشان رها کند و آن وقت دل شکسته و مغموم در گوشه خانه بنشیند. فرار از آن‌ها به مصلحتش نبود. مشت گره کرده خود را باز کرد و دستش را لحظه‌ای به ستون گرفت، دلش می‌خواست سامسون[1] بود و با یک حرکت، عمارت دوازده بلوط را یکجا روی سر ساکنانش خراب می‌کرد. باید آن‌ها را خجالت زده کند. باید به همه نشان دهد. باید آن‌ها را آزار می‌داد، بیش از آنچه که او را آزرده بودند.

در دم، اشلی هم از یادش رفت. او دیگر آن مرد بلند قامت رویا زده نبود که روزی دوستش داشت، بلکه قسمتی از خانواده ویلکز بود، بخشی از دوازده بلوط بود، تکه‌ای از آن ناحیه مسکونی بود ـ و اسکارلت از آن‌ها تنفر داشت، از همه آن‌ها، زیرا به او خندیده بودند. در شانزده سالگی‌اش، تنفّر از عشق قوی‌تر بود و حالا در قلبش جایی برای هیچ چیز نبود مگر تنفّر.

با خود گفت: «به خانه نمی‌روم، همینجا می‌مونم و تلافی می‌کنم و به مادر هم هیچی نمی‌گم. به هیچ کس هیچی نمی‌گم.» برگشت و دوباره راه سراسرا را در پیش گرفت.

همین که برگشت چارلز را دید که از سوی دیگر سرسرا وارد عمارت شد و با عجله به سوی او آمد. موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بود و همچون گلبرگ‌های شمعدانی قرمز شده بود.

قبل از اینکه به او برسد با صدای بلند گفت: «فهمیدین چی شده؟ شنیدین؟ پل ویلسون[2] همین الان از جونزبورو رسید، خبرهای تازه‌ای داشت.»

سخنش را قطع کرد، نفسش بند آمده بود. نزدیک او رسید. اسکارلت چیزی نگفت، فقط به او خیره ماند.

«آقای لینکلن مردهارو به‌خدمت احضار کرده، سربازارو ـ منظورم داوطلب‌هاس ـ

1. Samson
2. Paul Wilson

هفتاد و پنج هزار نفرن!»

دوباره آقای لینکلن! این مردها نمی‌خواهند در مورد چیزهای مهمتر حرف بزنند؟ آنجا یک دیوانه ایستاده بود و انتظار داشت او هم از خبر کارهای تازه آقای لینکلن به هیجان بیاید، آن هم وقتی که قلبش شکسته و آبرویش به خطر افتاده است.

چارلز به او خیره شد. صورت اسکارلت سفید شده و چشمان کشیده‌اش به سبزی زمرّد بود. چارلز تا به حال آتشی این چنین در چهره کسی ندیده بود، هیچ کس را نمی‌شناخت که چشمانی این چنین درخشان داشته باشد.

گفت: «خیلی دستپاچه‌ام، باید موضوع را آروم‌تر براتون می‌گفتم، فراموش کردم که خانم‌ها خیلی حسّاسن، معذرت می‌خوام ناراحتتون کردم. شما که ناراحت نشدین، شدین؟ می‌تونم یک لیوان آب براتون بیارم؟»

اسکارلت لبخندی نیمه به لب آورد و گفت: «نه.»

چارلز در حالی که بازویش را می‌گرفت گفت: «می‌فرمایین بریم روی نیمکت بشینیم؟»

با کمک چارلز از پله‌ها پایین آمد. هر دو در آن سوی علفزار روی نیمکتی آهنی، زیر بزرگترین درخت بلوط، جلوی عمارت نشستند. چارلز با خود فکر می‌کرد که زنان چقدر شکننده، و دل نازکند. کمی که از جنگ حرف می‌زنی فوراً ناراحت می‌شوند و به حال ضعف می‌افتند. این افکار شجاعت و مردانگی او را بیشتر کرد و هنگامی که نشستند دو برابر شد. اسکارلت عجیب به نظر می‌آمد، از صورت سفیدش نوعی جذابیت وحشی آشکار بود که قلب چارلز را به آتش می‌کشید. آیا اسکارلت از شنیدن اخبار جنگ ناراحت بود؟ یا از رفتن احتمالی او به جنگ این‌طور به هم ریخته و آشفته به نظر می‌رسید؟ باور کردنش مشکل بود. ولی چرا این قدر عجیب و غریب شده بود؟ چرا دستش این طور می‌لرزید، چرا وقتی با دستمال توری‌اش بازی می‌کرد انگشتانش تا این حد شکننده می‌نمود؟ و آن مژگان‌های فریبنده و برگشته و سیاه چرا این قدر به هم می‌خورد؟ درست مثل دختران عاشقی که در کتاب‌ها خوانده بود.

اسکارلت سه بار گلوی خود را صاف کرد و سعی کرد صحبت را شروع کند ولی نشد. وقتی نگاهش با نگاه چارلز تلاقی می‌کرد چشمانش را پایین می‌انداخت، انگار که او را ندیده است. در افکار مغشوش خود جریان حوادث را دنبال می‌کرد و نقشه می‌کشید. «چارلز پول زیادی دارد. و پدر و مادری هم ندارد که مزاحم من شوند. و در آتلانتا زندگی می‌کند. اگر فوراً با او عروسی کنم، به اشلی ثابت می‌کنم که عشق او

اصلا برای من اهمیت ندارد ـ اصلا دلم نمی‌خواسته که با او معاشقه کنم و از طرفی، این کار هانی را از حسادت خواهد کشت. و دیگر کسی را پیدا نخواهد کرد که او را بگیرد و همه به او می‌خندند آن‌قدر می‌خندند که بترکند. ملانی را هم صدمه خواهد زد، زیرا او به چارلز خیلی علاقه دارد و همین طور استوارت وترنت را ـ. به درستی نمی‌دانست که چرا می‌خواهد دوقلوها را آزار دهد. او فقط از خواهران آن‌ها بدش می‌آمد. «وقتی با درشکه به اینجا برگردم، برای دیدار مادر و خواهرانم، از اونچه که با من کردن پشیمون می‌شن، از غصه مریض می‌شن، از حسادت می‌ترکن وقتی لباس‌های قشنگمو ببینند، وقتی خونه‌ای که مال خودم باشه. و دیگه هرگز، هرگز به من نمی‌خندن.»

چارلز گفت: «این حرکت البته معنیش جنگه،» و بعد از دستپاچگی‌های پشت سر هم بالاخره ادامه داد: «ولی شما ناراحت نشین. همه چیز در عرض یک ماه تموم میشه، در عرض یک ماه اون‌ها رو به زوزه کشیدن میندازیم. بله قربان! زوزه. من که خودم دلم نمی‌خواد این جنگو از دست بدم. متأسفم که امشب جشن زیاد طول نمی‌کشه چون هنگ سوار باید به جونزبورو بره. برادران تارلتون رفتن تا این خبر رو به همه بدن. من میدونم که خانم‌ها خیلی ناراحت میشن.»

اسکارلت گفت، «اوه.» و همین یک کلمه را کافی دانست. آرامش به وجودش بازگشته بود و جمعیّت خاطری در او به وجود آمده بود. پوششی یخی روی هیجانات او را پوشاند و اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که دیگر هرگز گرم نخواهد شد. راستی این پسرک سرخ چهره چه عیبی داشت، شاید جذّاب هم بود، او به همان خوبی پسرهای دیگر بود و اسکارلت تاکنون به آن توجه نکرده بود. نه دیگر هیچ چیز اهمیت ندارد، حتی اگر قرار باشد نود سال زندگی کند.

«نمی‌دونم کدوم یکی رو انتخاب کنم؟ به کارولینای جنوبی برم و به گروهان ویدهامپتون ملحق بشم یا به هنگ نگهبانان دروازه آتلانتا؟»

اسکارلت دوباره گفت، «اوه.» مژه‌هایش را چند بار به هم زد و به چشمان چارلز نگریست.

«شما منتظر من میشین، خانم اسکارلت؟ فقط خدا میدونه که شما منتظر میشین یا نه، بعد از اینکه اونا رو شکست دادیم، اون وقت ـ»

نفس عمیقی کشید، منتظر جواب بود، با چشمان مشتاق به دهان زیبا و لب‌های بوسیدنی او خیره شد. اسکارلت دستش را به آرامی پیش برد و در دست‌های او قرار

داد.

«دلم نمی‌خواست منتظر بشم.»

چارلز راست نشست. دست او را می‌فشرد. دهانش باز مانده بود. اسکارلت از زور مژه‌هایش او را نگاه می‌کرد، به نظرش رسید که قیافه‌اش به قورباغهٔ خندانی بیشتر شبیه است. پسرک چند بار رنگ داد و رنگ گرفت و دهان خود را باز و بسته کرد و سرانجام گفت:

«آیا احتمالاً شما می‌توانید مرا دوست داشته باشید؟» اسکارلت چیزی نگفت ولی نگاهش را پایین انداخت و به دامنش خیره شد و چارلز دوباره در دستپاچگی و سرمستی تازه‌ای فرو رفت. شاید یک پسر نباید چنین درخواستی از یک دختر می‌کرد. شاید دور از نزاکت بود اگر اسکارلت به این سوال جواب می‌داد. چارلز نمی‌دانست چه بگوید یا چه بکند. قبلاً از این موقعیت‌ها هرگز برایش اتفاق نیفتاده بود. می‌خواست فریاد بزند، آواز بخواند، او را ببوسد و دور چمن بدود و به همه بگوید ـ از سیاه و سفید، برایش فرقی نمی‌کرد ـ که او را دوست دارد. ولی تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که انگشتان ظریف او را فشار دهد، آن قدر محکم که نزدیک بود انگشترهای اسکارلت در پوستش فرو رود.

«آیا شما با من ازدواج می‌کنید، خیلی زود؟»

اسکارلت همان طور که با چین لباسش ور می‌رفت سرش را تکان داد و گفت، «هوم.»

«اجازه می‌دهید عروسی ما در یک روز باشد؟ با عروسی مل ـ»

اسکارلت فوراً گفت: «نه.» و بعد به چشمان چارلز نگریست و سکوت کرد. چارلز فکر کرد که دوباره اشتباهی مرتکب شده است. به هر حال هر دختری دلش می‌خواست عروسی مستقلی داشته باشد و با دیگران شریک نشود. چقدر مهربان بود اسکارلت، و حتماً برای این اشتباه او را می‌بخشید. اگر هوا تاریک بود به خودش شهامت می‌داد و دست او را می‌بوسید و آنچه را که آرزو داشت می‌گفت.

«چه وقت باید با پدرتان صحبت کنم؟»

«هر چه زودتر بهتر،» این حرف را زد که شاید زودتر از فشار انگشت‌هایش که داشت سوراخ می‌شد رهایی یابد.

چارلز ناگهان از جا جست و اسکارلت فکر کرد که دیوانه شده است. چارلز با نگاهی که آرزوهای رنگ و وارنگ از آن می‌ریخت او را می‌نگریست. اسکارلت

هرگز تا آن روز هیچ مردی را ندیده بود که آن طور به او نگاه کند. در نظر اسکارلت، نگاه چارلز بیشتر به گوساله‌ای شباهت داشت که فضای سبز علفزار او را دیوانه کرده بود. چارلز با لبخندی که سراسر صورتش را پوشانده بود گفت:

«همین حالا می‌روم و پدرتان را پیدا می‌کنم. از این بیشتر نمی‌توانم منتظر شوم، اجازه می‌دهید ـ عزیزم؟» کلمه آخری را خیلی با احتیاط بر زبان آورد ولی احساس مسرت‌بخشی داشت.

اسکارلت گفت: «بله. همینجا منتظر می‌شم. اینجا خیلی خنک و خوبه.»

چارلز از چمنزار گذشت و آن سوی عمارت پنهان شد و اسکارلت زیر آن بلوط کهنسال تنها ماند. از اصطبل، مردان و مهترها داشتند اسب‌ها را بیرون می‌کشیدند، نوکران سیاه هم پشت سر اربابان خود می‌تاختند. پسران مونرو کلاه‌های خود را در هوا تکان می‌دادند و به سرعت می‌گذشتند. برادران تارلتون از میان چمنزار تاختند و برنت فریاد زد: «مادر بالاخره راضی شد که اسب‌ها را بدهد، یا یی‌یی هوییی هوووا» در میان غباری که چون ابر برخاسته بود، سواران می‌گذشتند و ناپدید می‌شدند و اسکارلت تنها نشسته بود.

بنای باشکوه و پر عظمت دوازده بلوط، بلندی و فرازمندی خود را به رخ می‌کشید و چه دور می‌نمود این شکوه و جلال، از این دختر تنها. دیگر این خانه نمی‌توانست به او تعلق داشته باشد. اشلی او را به عنوان عروس خود از کریاس این عمارت غول‌آسا وارد نمی‌کرد. آه، اشلی! اشلی! من چه کرده‌ام؟ در اعماق وجودش، زیر لایه‌های غرور ویران شده، حسی محسوس می‌لولید که قوی‌تر از خودپسندی، وقار و غرور بود. اشلی را دوست می‌داشت، می‌دانست که دوست می‌داشت؛ و هنگامی که چارلز در خم عمارت پنهان می‌شد حس می‌کرد که هیچ وقت تا این اندازه اشلی را دوست نداشته است.

فصل هفتم

در عرض دو هفته اسکارلت ازدواج کرد و در عرض دو ماه بیوه شد. به این ترتیب از قیودی که از سر بی‌فکری و بسیار شتابزده برای خود فراهم کرده بود آزاد گردید، اما این آزادی از نوع آزادی روزهای قبل از ازدواج نبود. دوران بی‌شوهری زودتر از آنچه تصور می‌رفت به سراغش آمد و همان طور که نگران بود، دوران مادری فرا رسید.

سال‌ها بعد وقتی درباره حوادث روزهای آخر ماه آوریل ۱۸۶۱ می‌اندیشید، چیز زیادی به یاد نمی‌آورد. زمان و حوادث آن چنان از او دور شده بودند که اگر هم گاهی به یادشان می‌افتاد، آن‌ها را به صورت کابوسی بی‌دلیل و هولناک به خاطر می‌آورد. تا لحظه مرگ، آن خاطرات همواره چون نقاطی روشن، ولی پر از اوهام و ایهام در ذهنش جرقه می‌زد. به خصوص ایام کوتاهی را که ناچار شد تصمیمی شتابناک بگیرد و شبی که ازدواج برگزار گردید. دو هفته! فقط دو هفته کوتاه! این ایام آرام، چون لحظه‌ای بیش نبود که در صلح و آرامش گذشت و بعد یک سال دیگر یا حداقل شش ماه در آرامش نسبی سپری شد. جنوب در آن زمان گرفتار توفان و آتش جنگ شده بود و سیل حادثه آنچنان در جریان بود که همه چیز را نابود می‌کرد و چون گرد بادی بزرگ، چیزی جز مرگ، ویرانی و آوارگی بر جای نمی‌گذاشت. آن آرامش دوران قدیم دیگر وجود نداشت. الن دست به دست می‌کرد تا شاید اسکارلت فرصت بیشتری برای فکر کردن داشته باشد، این ازدواج نابهنگام باید عقب می‌افتاد. اما اسکارلت کر و کور شده بود، گویی چیزی حس نمی‌کرد، فقط ازدواج می‌خواست، آن هم چه ازدواجی، سریع، در دو هفته.

می‌دانست که اشلی ازدواج خود را از پاییز به اول می تغییر داده است، به این ترتیب می‌توانست هر لحظه که به خدمت احضار شد خود را فوراً به هنگ معرفی کند. اسکارلت تاریخ ازدواج خود را یک روز قبل از ازدواج اشلی معین کرد. الن اعتراض داشت، ولی چارلز که حالا دیگر درست و حسابی شهامت پیدا کرده بود او را راضی کرد. اصرار داشت این ازدواج زودتر انجام شود تا بتواند با خیال راحت به هنگ ویدهامپتون در کارولینای جنوبی ملحق شود. جرالد اوهارا از آن دو حمایت می‌کرد، به این ترتیب بود که الن ـ اگر چه نمی‌خواست ـ رضایت داد. تب جنگ به

جرالد هم سرایت کرده بود و در افکارش چیزی نبود، جز پیروزی یا شکست. تنها چیزی که راجع به ازدواج دخترش گفت این بود که اسکارلت در انتخاب همسر حسن سلیقه به خرج داده است. الن نیز دیگر یک کلمه نگفت و همان کاری را می‌کرد که تمام زنان جنوبی می‌کردند، همیشه، در خواب و رؤیا، در بیداری، وقت و بی‌وقت، دعا می‌کرد که جنوب پیروز شود.

جنوب، هیجان‌زده و ناآرام بود. همه می‌دانستند که جنگ دیری نخواهد پایید. از این رو جوانان عجله داشتند که هر چه زودتر، قبل از اینکه جنگ پایان گیرد، نام‌نویسی کنند ـ عجله داشتند زودتر با دختران مورد نظرشان ازدواج کنند و بعد به ویرجینیا هجوم برند و به یانکی‌ها ضربه بزنند. ازدواج‌های متعددی در آن ناحیه انجام گرفت و دیگر فرصتی برای اندوه و خداحافظی‌های غمبار وجود نداشت، دیگر وقتی برای اشک نبود، زیرا همه از هیجان، فرصت فکر کردن به غم و غصه را نداشتند.

خانم‌ها یونیفرم می‌دوختند، جوراب و مچ پیچ می‌بافتند و باندهای زخم‌بندی تهیه می‌کردند و مردها تمرین تیراندازی و مشق نظام‌جمع می‌کردند. قطارها هر روز پر از مردان جنگی از جونزبورو حرکت می‌کرد و به سوی آتلانتا و ویرجینیا می‌رفت. دسته‌های سوار، لباس‌های قرمز، آبی کمرنگ و سبز می‌پوشیدند. بعضی‌ها هم کلاه پوستی به سر می‌گذاشتند و دیگران هر لباسی که دلشان می‌خواست به تن می‌کردند؛ ولی اغلب آنان آموزش ندیده بودند، سلاح کافی نداشتند، فقط وحشیانه فریاد می‌زدند، گویی به پیک‌نیک می‌رفتند. همین فریادهای شورانگیز، پسرهای ناحیه را به وحشت انداخته بود و ناراحت بودند که مبادا پیش از آن که به ویرجینیا برسند، جنگ تمام شده باشد. از این رو آمادگی دسته‌های جنگاور و سوار سرعت می‌گرفت.

در میان آشوب و غوغایی که به راه افتاده بود، مقدمات ازدواج اسکارلت فراهم می‌شد، و قبل از این که حتی خود بداند لباس عروسی الن را بر تن کرده بود و توری او را به چهره انداخته بود و در حالی که دست در بازوی پدر داشت از پله‌های عریض تارا پایین می‌آمد. سرسرای تارا از میهمانان موج می‌زد. بعدها چنین به خاطر می‌آورد که صدها شمع روی دیوارها می‌درخشید و چهره مادرش، دوست داشتنی، زیبا و پوشیده از عاطفه و عطوفت و ترحم، در سکوت برای خوشبختی دخترش دعا می‌کرد. جرالد، شاد و گرم از براندی، خوشحال بود که با خانواده‌ای قدیمی، خوشنام و ثروتمند وصلت می‌کند ـ و اشلی در پایان پله‌ها بازو در بازوی ملانی ایستاده بود.

اسکارلت وقتی نگاه او را دید با خود فکر کرد؛ «این واقعی نیست، نمی‌تواند واقعی باشد، این یک کابوس است، به زودی بیدار می‌شوم و می‌فهمم که این یک کابوس بوده است. نباید الان فکرش را بکنم، وگرنه در مقابل این همه آدم جیغ می‌زنم. حالا نمی‌توانم فکر کنم. بعداً فکرش را می‌کنم. وقتی سر حال باشم ـ وقتی دیگر نگاه او را نبینم.»

همه این‌ها چون رؤیا بود، گذشتن از میان میهمانان خندان، چهرهٔ سرخ چارلز با آن صدای گرفته‌اش، و جواب‌های اسکارلت چه سرد و بی‌حالت بود. تبریک‌ها، بوسه‌ها و گیلاس‌ها و رقص‌ها همه ـ همه چون رویایی بیش نبود. حتی احساس بوسهٔ اشلی روی صورتش، حتی زمزمه‌های شیرین ملانی که می‌گفت: «حالا ما واقعاً و حقیقتاً با هم خواهریم» غیر واقعی بود، و آن هیجان و شور و لکنت عمه چاق و احساساتی چارلز، خانم پیتی‌پات هامیلتون، از کابوس چیزی بیشتر نداشت.

اما وقتی نوشیدن‌ها و رقص‌ها پایان گرفت و سحر داشت نزدیک می‌شد، هنگامی که میهمانان اهل آتلانتا برای استراحت به اتاق‌های خواب رفتند و یا روی نیمکت‌ها و کاناپه‌ها ولو شدند و همسایگان به خانه‌هایشان برگشتند که برای مراسم ازدواج دیگری که روز بعد در دوازده بلوط برگزار می‌شد آماده شوند، آن کیفیت‌های رؤیایی می‌رفت که رفته رفته، قبل از اینکه به واقعیت درآید، مثل بلور بشکند و فرو ریزد و در هیئتی خوفناک نزدیک شود. این تندیس هولناک، چارلز بود که با لباس خواب و چهره سرخ و شرمزده در کنار بستر او ایستاده بود و نگاهش را از نگاه او می‌دزدید. به خوبی می‌دانست که زن و شوهر معمولاً در یک بستر می‌خوابند، اما هیچ گاه به شکلی واقعی به آن فکر نکرده بود. در مورد پدر و مادرش این مسئله در نظرش بسیار طبیعی می‌نمود ولی هیچ وقت نمی‌توانست تصور کند که ممکن است در مورد خودش هم پیش آید. اکنون برای اولین مرتبه می‌دید که در جشن کباب خانه ویلکز چه بر سر خود آورده است. فکر این که با این پسر، پسری که هرگز او را دوست نداشته، باید در یک بستر بخوابد، فکر اینکه اشلی را برای همیشه از دست داده، داشت او را به مرز جنون می‌کشید. رنجی گرانبار بر وجودش سایه افکنده بود و او به ناچار باید آن را تحمّل می‌کرد. چه شتاب‌آمیز و بدون فکر تصمیم گرفته بود. راهش چه بود؟ به کجا می‌رفت؟

با صدای زنده‌ای که بلندتر از یک نجوا نبود، گفت: «اگر نزدیک من بشی فریاد می‌زنم، به خدا فریاد می‌زنم، فریاد می‌زنم ـ با تمام قدرتم جیغ می‌کشم. از من دور

شو. اگر جرأت داری به من دست بزن!»

به این ترتیب چارلز هامیلتون شب ازدواج خود را در گوشه‌ای روی صندلی خوابید. زیاد هم از این اتفاق ناراحت نشده بود. چون می‌فهمید، یا فکر می‌کرد که می‌فهمد؛ که عروسش زودرنج و بسیار محجوب است. می‌توانست آن قدر صبر کند تا تردید و ترس از وجود او کنار رود، فقط ـ فقط، وقتی فکر می‌کرد که تا چند روز دیگر باید به جبهه‌های جنگ برود از ته دل آه سردی بر می‌کشید.

اگر چه در نظر اسکارلت، ماجرای ازدواج وحشتناک می‌نمود، اما ماجرای ازدواج اشلی وحشتناکتر بود. با آن پیراهن سبز دلفریبی که برای خودش دوخته بود، در ایوان بزرگ عمارت دوازده بلوط، زیر نور هزاران شمع ایستاده بود و چهره کوچک و اندام کوچکتر ملانی هامیلتون راکه تا دیروز از جذبه و زیبایی بهره‌ای نداشت ولی اکنون دل‌انگیز به نظر می‌آمد، تماشا می‌کرد. او دیگر امشب خانم ملانی ویلکز می‌شد. دیگر اشلی برای همیشه رفته بود. اشلی او. حالا دیگر اشلی او نبود. آیا اصلا مال او بود؟ در ذهنش همه چیز به هم ریخته بود. خیلی خسته بود، خیلی آشفته بود. اشلی گفته بود که او را دوست دارد، ولی چه چیز آن‌ها را جدا کرد؟ اگر می‌توانست به خاطر آورد چه خوب می‌شد. برای اینکه مانع شایعه سازی و بدگویی مردم شود حاضر شده بود با چارلز ازدواج کند، ولی این کار چه ثمری داشت. زمانی شاید اهمیت داشت ولی حالا دیگر اصلا مهم نبود. آنچه که مهم بود فقط اشلی بود. حالا دیگر اشلی رفته بود و او نیز با کسی ازدواج کرده بود که نه تنها دوستش نداشت بلکه اکنون از او متنفر بود.

آه، چقدر غصه می‌خورد. اغلب شنیده بود که مردم می‌گفتند، فلانی با صورتش دشمنی داشت، دماغش را برید، ولی معنی آن را نمی‌فهمید، آن هم حرفی بود، مثل سایر حرف‌ها که برایش مفهوم مشخصی نداشت ولی اکنون می‌دید که این حرف چقدر درباره خودش صادق است. برای اینکه انتقام بگیرد، خودش را آن چنان گرفتار کرده بود که راه نجاتی نمی‌یافت. این افکار با فکر دیگری آمیخته بود و در ذهنش رسوب کرده بود؛ بازگشتن به تارا و رهایی از چارلز. می‌خواست دوباره دختری باشد که هیچ وقت ازدواج نکرده؛ همان دختر رها و آزاد و مشتاق. می‌دانست که فقط خودش را باید سرزنش کند و از این کار نفرت داشت. الن سعی کرده بود مانع شود ولی گوش نکرده بود.

شب عروسی اشلی، با چهره‌ای بی‌تفاوت و لبخندهای ساختگی می‌رقصید و با

تحقیر به حماقت مردمی می‌خندید که او را عروسی خوشبخت می‌پنداشتند و نمی‌توانستند ببینند که در قلب شکسته او چه می‌گذرد. خوب، خدا را شکر که نمی‌دیدند!

آن شب بعد از اینکه مامی کمک کرد تا لباسش را عوض کند، بعد از اینکه بوسه‌ای بر گونه‌اش زد و اتاق را ترک کرد و چارلز با شرمی هویدا، از رخت‌کن بیرون آمد و یک بار دیگر روی صندلی خوابید، اسکارلت ناگهان گریه را سر داد و آن قدر گریست که چارلز از جای برخاست و در بستر به کنارش آمد تا او را آرام سازد، گریه همچنان ادامه یافت تا وقتی که دیگر اشکی نبود، سرش را بر شانهٔ چارلز گذاشت و دیده فرو بست.

اگر جنگی در نمی‌گرفت، مراسم ازدواج آن‌ها مفصل‌تر برگزار می‌شد، یک هفته تمام در آن ناحیه جشن‌ها و میهمانی‌های پرشکوه و جلال به افتخار آن زوج جوان برگزار می‌شد و بعد آن‌ها برای گذراندن دوران ماه عسل به ساراتوگا یا وایت سولفور[1] می‌رفتند. اگر جنگی در نمی‌گرفت اسکارلت چند دست لباس تازه می‌دوخت، لباس روز سوم، لباس روز چهارم، لباس روز پنجم، تا در میهمانی‌هایی که فونتین‌ها، کالورت‌ها و تارلتون‌ها به افتخارش ترتیب می‌دادند شرکت جوید. ولی نه جشنی وجود داشت و نه مسافرتی. یک هفته پس از ازدواج، چارلز رفت تا به گروهان وید هامپتون ملحق شود و دو هفته بعد، اشلی نیز همراه سوارانش، دوازده بلوط را ترک گفت، دیگر سراسر ناحیه خالی شده بود.

در آن دو هفته اسکارلت هرگز اشلی را تنها ندید و حتی یک کلمه هم به طور خصوصی با او صحبت نکرد. حتی در لحظه وحشتناک و تکان دهنده جدایی. هنگامی که اشلی از تارا می‌گذشت تا به ایستگاه راه آهن برود باز هم فرصت حرف زدن نبود. ملانی کلاهی به سر و شالی روی دوش داشت که وقار زنانگی‌اش را دو چندان می‌کرد. بازو در بازوی اشلی، به خداحافظی از ساکنان تارا پرداخت. همهٔ تارانشینان، از سیاه و سفید جمع شده بودند تا در وداع شرکت کنند.

ملانی گفت: «اشلی، تو باید اسکارلت رو ببوسی، اون حالا دیگه خواهر منه.» و اشلی خم شد و با لبان سرد بوسه‌ای بر گونه‌اش نهاد. چهره‌ای در هم داشت و چنان گرفته به نظر می‌رسید که بلافاصله روی برگرداند و دور شد. حتی کوچکترین لذتی از این بوسهٔ فراق به اسکارلت دست نداد. دلش از رفتار ملانی بیشتر می‌تپید. هنگام

---

1. White Sulphur

خداحافظی، ملاتی با گرمی خاصی او را در آغوش گرفت.

«تو حتماً برای دیدن من و عمه پیتی‌پات به آتلانتا میای، نه عزیزم؟ اوه عزیزم ما می‌خواهیم تو رو بیشتر ببینیم. می‌خواهیم همسر چارلز رو بهتر بشناسیم.»

پنج هفته سپری شد که در خلال آن، نامه‌های شورانگیز، آمیخته با حجب و حیا و سرمستی و عشق چارلز، پشت سر هم از کارولینای جنوبی می‌رسید که عشق سوزانش را یادآوری می‌کرد، و از نقشه‌های آینده سخن می‌گفت، نقشه‌هایی که بعد از جنگ خیال داشت به انجام برساند. در این نامه‌ها می‌نوشت که دلش می‌خواهد یک قهرمان باشد، به خاطر او، به خاطر همسر زیبایش، به خاطر عشقش و به خاطر علاقه‌ای که به فرمانده خود، ویدهامپتون دارد. در هفته هفتم، تلگرافی از شخص سرهنگ هامپتون دریافت داشت و بعد یک نامه از ستاد فرماندهی که به او تسلیت می‌گفت. چارلز مرده بود. سرهنگ هامپتون می‌خواست زودتر تلگرافی بفرستد، ولی چارلز که فکر می‌کرد بیماری‌اش به زودی برطرف خواهد شد، راضی به این کار نشده بود، زیرا می‌دانست که اسکارلت به شدت نگران خواهد شد، آن قدر به انتظار بهبودی ماند تا جان داد. پسر بیچاره نه تنها به آرزوهای خود دست نیافت بلکه افتخاری نیز در میدان جنگ به دست نیاورد. به ذات‌الریه مبتلا شده بود و بعد از آن سرخک کارش را ساخت و اصلا فرصت پیدا نکرد که قدم از اردوگاه بیرون بگذارد و به یانکی‌ها نزدیک شود.

در وقت معیّن، پسر چارلز به دنیا آمد و طبق قاعدهٔ آن زمان نام فرماندهٔ پدرش را بر او نهادند و او را وید هامپتون هامیلتون خواندند. اسکارلت وقتی از حاملگی خود آگاه شد به شدت گریست، آرزوی مرگ می‌کرد. اما به هر حال ناچار بود رنج بارداری را تحمل کند. هنگام وضع حمل دچار ناراحتی نشد و کودک را به سلامت به دنیا آورد. مامی قبلاً آنچه را که باید بداند به او آموخته بود و ضمناً متذکر شده بود که - بانوان متشخص و اصیل همیشه هنگام زایمان درد بیشتری را تحمّل می‌کنند. اسکارلت علاقه چندانی به فرزند خود نداشت یا اگر داشت ظاهر نمی‌کرد. اصلا از روز اول بچه نمی‌خواست و اکنون که به دنیا آمده بود، هرگز نمی‌شد تشخیص داد که قسمتی از وجود اوست.

اگر چه دوران نقاهت پس از زایمان به زودی به پایان رسید، امّا روحاً سرخورده و بیمار می‌نمود. شور و نشاطی نداشت، اگرچه تمام ساکنان آن کشتزار بزرگ تلاش می‌کردند او را خوشحال کنند، اما بی‌حاصل بود. الن سعی می‌کرد بیشتر به او نزدیک

شود و جرالد هدیه‌های ارزنده‌ای از جونزبورو برایش می‌آورد ولی این کارها کمترین تأثیری در روحیه او نداشت. حتی دکتر فونتین هم بعد از تجویز آن همه دارو به شدت برای حال او نگران شده بود. خصوصی به الن گفته بود که این همه ناراحتی را دارد به خاطر قلب شکسته‌اش تحمّل می‌کند، به خاطر مرگ شوهرش، با این قلب شکسته نمی‌تواند درد و رنج را تحمل کند. ولی اسکارلت دلش می‌خواست به آن‌ها بگوید که چقدر از مرحله پرتند، مشکل او پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. نمی‌توانست به آن‌ها بگوید که اندوهش دلایل دیگری دارد؛ در آغاز جوانی مادر شده بود، تنها و بی‌کس مانده بود، و بالاتر از همه غیبت طولانی اشلی او را این طور به جان آورده و ماتم‌زده کرده بود.

افسردگی و دلتنگی، گویی برای همیشه در وجودش خانه کرده بود. دیگر آن شور و غوغای همیشگی در آن ناحیه مشاهده نمی‌شد، جوانان همه به جنگ رفته بودند و سکوت، تمام کشتزارها را فرا گرفته بود. تمام آن مردان شاداب و سرزنده رفته بودند ـ چهار تارلتون، دوکالورت، جوانان فونتین، مونروها و دیگران، آنان که در جونزبورو، فایت ویل و لاوجوی می‌زیستند، همهٔ آن جوانان پرشور و جذاب، دیگر نبودند. تنها پیرمردان، علیل‌ها و زنان باقی مانده بودند، آنان نیز تمام اوقات خود را صرف دوختن لباس، بافتن جوراب، زیاد کردن محصول پنبه و ذرّت و پرورش خوک و گوسفند و گاو برای ارتش می‌کردند. چهره‌های جوان وجود نداشت، فقط ماهی یک بار فرانک کندی، مرد مورد علاقه سوالن با سوارانش برای جمع کردن سیورسات می‌آمد. مردان این دسته هیچ یک چهرهٔ جذاب و گیرایی نداشت، هروقت فرانک کندی را می‌دید آن قدر از چهرهٔ زبون و جبون او بدش می‌آمد که گاه نیز ادب و نزاکت را فراموش می‌کرد. تنها آرزویش این بود که او و سوالن هر چه زودتر ازدواج کنند و شرّشان را کم کنند.

حتی اگر در میان آن دسته مرد جذابی هم پیدا می‌شد باز هم به حال اسکارلت فرقی نمی‌کرد. او اینک بیوه‌ای بیش نبود و دلش را گویی در گور گذاشته بودند. حداقل دیگران چنین تصور می‌کردند. آری او بیوه‌ای بود که از این پس باید فقط در تاریکی گور به سر برد. چنین قضاوت‌هایی بیشتر او را دچار رنج و الم می‌کرد، زیرا از همان اول هم علاقه‌ای به چارلز نداشت و اگر هم سعی داشت خاطره‌ای از او به یاد آورد چیزی جز یک گوساله بی‌توان و مردنی در ذهنش مجسم نمی‌شد. لحظه‌ای را که به او گفت برای ازدواج حاضر است، در یادش مانده بود؛ چارلز چون

گوساله‌ای او را می‌نگریست. با همه این‌ها، حتی این خاطرات هم داشت آرام آرام محو می‌شد. اکنون او بیوه‌ای بیش نبود و باید مواظب رفتار و کردارش می‌بود. شادی‌ها و سبکسری‌های دختران شوهر نکرده برایش جایز نبود. باید موقر و دست نیافتنی می‌نمود. این مطلب را الن روزی به او تذکر داد که دید به همراه یکی از افراد دسته اسواران سیورسات در باغ قدم می‌زند و با او مشغول صحبت و خنده است. الن از این صحنه سخت برآشفت و به او تذکر داد که زن بیوه بیش از زنان دیگر پیش چشم مردم است، باید بیش از زنان شوهردار مواظب کردار و حرف‌هایش باشد.

اسکارلت با دقت به حرف‌های مادرش گوش می‌کرد و نشان می‌داد که تمام آن‌ها را اطاعت خواهد کرد و در همان حال پیش خود فکر می‌کرد که: «فقط خدا می‌داند که زنان و بانوان شوهردار چگونه باید تفریح کنند. به این ترتیب بیوه‌ها دیگر باید سرشان را بگذارند و بمیرند.»

یک بیوه باید فقط لباس سیاه و بدریخت می‌پوشید، اجازه نداشت زینتی به خود بیاویزد، از گل و نوار رنگی و تور و حتی طلا و جواهر هم نباید استفاده می‌کرد، مگر سنجاق سینه‌های بد شکل که نشانه عزا بود و گردن بندهایی از موی شوهر مرحومش و یک روسری نازک ابریشمی تیره که تا زانو می‌رسید. بعد از سه سال اجازه داشت آن روسری را کوتاه کند و به شانه‌اش برساند. زنان بیوه اجازه نداشتند بلند بخندند یا در گوشی با کسی صحبت کنند و سبکسری و جلف‌بازی در بیاورند، خنده برای آن‌ها در حکم حرکاتی جلف بود که گناهی بزرگ محسوب می‌شد و هرگز برای آن بخششی در کار نبود. زن بیوه اجازه داشت فقط لبخندی کم‌رنگ، آن هم بسیار اندوهگین و حزن‌انگیز بر لب آورد. و از همهٔ این‌ها وحشتناکتر این بود که حق نداشت با هیچ مردی سخن بگوید و تمایلی به او نشان دهد و چنانچه مردی آنقدر رذل و پست باشد که به خود اجازه دهد به یک زن بیوه نزدیک شود، آن زن باید رفتاری سرد در پیش گیرد و به او گوشزد کند که شوهرش مرحوم شده و آن مرد گستاخ و بی‌شرافت را سر جای خود بنشاند.

اسکارلت با خود فکر می‌کرد که این اصلا منصفانه نیست. یک زن جوان پس کی باید شوهر کند؟ وقتی پیر و بد ترکیب شد؟ تازه آن موقع هم همه چهار چشمی مواظبش هستند که ببینند با شوهر تازه خود چه رفتاری دارد. با چنین شرایطی مگر شوهر پیدا می‌شود؟ اگر هم پیدا شود شوهری است که زنش مرده و چند تا کُرّه قد و نیم قد دارد. ازدواج با چنین مردانی خودش یک بدبختی بزرگ محسوب می‌شود.

ازدواج به قدر کافی بد بود، ولی بیوه شدن ـ اوه، مثل این بود که زندگی برای همیشه به پایان رسیده است. چقدر مردم احمق بودند که می‌گفتند حالا که چارلز رفته، وید هامپتون کوچک برای او دلخوشی بزرگی است. چقدر احمق بودند که می‌گفتند حالا چیزی دارد که به خاطرش زندگی کند! همه می‌گفتند که بچه شیرینی است و یادگار عشق اوست و اسکارلت طبیعتاً نمی‌توانست و نمی‌بایست آن‌ها را از اشتباه در می‌آورد. ولی حالا چنین افکاری اصلا در ذهن او منزل نداشت. علاقه چندانی به وید اظهار نمی‌کرد و گاهی اوقات به زور به خاطر می‌آورد که این بچه به خودش تعلق دارد.

هر روز صبح که بیدار می‌شد برای مدتی دراز، همان اسکارلت اوهارای سابق بود و آفتاب مثل گذشته به ماگنولیای کنار پنجره می‌تابید و پرندگان می‌خواندند و بوی خوش گوشت سرخ شده به مشامش می‌رسید. دوباره بی‌خیال و جوان می‌شد. بعد گریه نوزاد را می‌شنید و همیشه ـ همیشه ـ و از جا می‌پرید از خود می‌پرسید:

«عجب، مثل اینکه در این خانه بچه‌ای هست!» و بعد یادش می‌آمد که بچه خود اوست. و این‌ها همه چه گیج کننده بود.

و اشلی! اوه، همه چیز اشلی! برای اولین بار در زندگی از تارا نفرت داشت، از آن جاده سرخ رنگ طولانی که از تپه سرازیر می‌شد و به رودخانه می‌رسید، بدش می‌آمد. از مزارع سرخ که در آن بوته‌های سبز پنبه، تازه دمیده بودند بدش می‌آمد. هر وجب خاک، هر درخت، هر چشمه، هر نهر و هر جویبار، جاده و هر تپه او را به یاد اشلی می‌انداخت. او به زن دیگری تعلق داشت و به جنگ رفته بود، اما روحش هنوز در گرگ و میش، جاده‌ها را تسخیر می‌کرد و در سایه ایوان با آن چشمان خاکستری‌رنگ خمار به رویش لبخند می‌زد. همیشه وقتی صدای تاخت اسبی را از جاده‌ای که به رودخانه منتهی می‌شد و به دوازده بلوط می‌رفت، می‌شنید حدس می‌زد که این اشلی است که می‌تازد. اشلی!

حالا دیگر از دوازده بلوط هم تنفّر داشت. روزگاری بود که از آنجا خوشش می‌آمد امّا گویی از آن زمان‌ها بسیار گذشته است. از آنجا بدش می‌آمد ولی به سویش کشیده می‌شد، می‌توانست صدای جان ویلکز و دختران را بشنود که درباره اشلی سخن می‌گفتند ـ و نامه‌های او را که از ویرجینیا می‌رسید همراه آن‌ها بخواند. این صداها او را آزار می‌داد ولی او مجبور بود بشنود. از ایندیای خودپسند و هانی الکن و بدصدا متنفّر بود، آن‌ها هم از او بدشان می‌آمد، ولی نمی‌توانست از آن‌ها دور بماند.

و هر بار که از دوازده بلوط باز می‌گشت با ترشرویی به بستر می‌رفت و از خوردن شام امتناع می‌ورزید.

همین امتناع از خوردن غذا بود که الن و مامی را نگران کرده بود. مامی سینی‌های رنگین می‌آورد، سعی می‌کرد به او بفهماند که حالا او بیوه است و باید زیادتر غذا بخورد، امّا اسکارلت اشتها نداشت.

وقتی دکتر فونتین به الن گفت که اندوه او خطرناک است و چه بسا او را از پای بیاندازد و به دامان گور بکشد، رنگ از رویش پرید. می‌ترسید و نمی‌دانست از چه می‌ترسد، ترس تمام وجود الن را پر کرده بود.

«کاری میشه کرد، دکتر؟»

دکتر فونتین گفت: «تغییر آب و هوا بهترین کاری است که در حال حاضر در این دنیا میشه براش کرد.» او از معالجات مکرر و بی‌نتیجه خود، ناراضی به نظر می‌رسید.

به این ترتیب اسکارلت، نه به دلخواه، همراه فرزندش به ساوانا رفت تا بستگان خود را در خانواده‌های اوهارا و روبیلار دیدار کند و بعد برای ملاقات با خواهران الن، خاله‌های خودش، پولین و اولالی به چارلزتون برود. امّا یک ماه زودتر از آنچه الن انتظار داشت به تارا بازگشت.

در ساوانا به او خیلی محبّت کرده بودند، امّا عموهایش جیمز و اندرو و همسرانشان پیر شده بودند و دائما برای اسکارلت از گذشته، که هیچ علاقه‌ای به آن نداشت، سخن می‌گفتند. همان وضع در خانواده روبیلار هم تکرار می‌شد و اسکارلت فکر می‌کرد که در چارلزتون بسیار به او بد گذشت.

خاله پولین و شوهرش، یک مرد کوچک اندام پیر، در سکوت، کشتزاری در کنار رودخانه داشتند که از تارا ساکت‌تر می‌نمود. نزدیکترین همسایه، در بیست مایلی آنان زندگی می‌کرد و برای رسیدن به آن‌ها باید از جاده‌ای آب گرفته و جنگلی، پر از درختان بلوط و بسیار خطرناک و تاریک عبور می‌کرد. درختان کهن و خزه بسته بلوط با آن شاخه‌های بلند و کلفت، چترهای سبز خود را بر زمین باتلاقی باز کرده بودند و اسکارلت را به یاد قصه‌های ارواح سرزمین ایرلند که در مه غلیظ رفت و آمد می‌کردند می‌انداختند، این قصه‌ها را جرالد برایش تعریف کرده بود. از صبح تا شب کاری نداشت جز اینکه به داستان‌های بال‌ور[1] ـ لیتون که

۱. William Henry Lytton bulwer (۱۸۰۱-۱۸۷۲). نویسنده و دیپلمات انگلیسی. در حوالی ←

عموکاری[1] برایش می‌خواند گوش دهد.

اولالی نیز در میان دیوارهای بلند باغ بزرگ و خانه بزرگتر خود در محلّه باتری[2] چارلزتون می‌زیست و دست کمی از آن‌ها نداشت. اسکارلت که عادت به مناظر باز و گشاده طبیعت و تپه‌های تو در تو داشت ناگهان خود را در زندان احساس کرد. البته در اینجا می‌توانست از زندگی اجتماعی بهتری برخوردار شود ولی غرور و خودپسندی مردم، و اصرارشان را در حفظ سنت‌ها و آداب گذشتگان و رعایت اصول خفقان‌آور، نمی‌پسندید. می‌دانست که چارلزتونی‌ها، آنان که با خاله اولالی معاشرت می‌کردند، همگی به او به چشم بچه‌ای قابل ترحم نگاه می‌کردند و او را به خاطر خون ایرلندی‌اش، از خود نمی‌دانستند و متعجب بودند که چرا یک روبیلار با یک ایرلندی تازه وارد ازدواج کرده است. خاله اولالی از اینکه اسکارلت رعایت آداب و اصول را نمی‌کرد از میهمانانش معذرت می‌خواست، و اسکارلت هنگامی که به این مطلب پی برد به سختی برآشفت، زیرا حاضر نبود هیچ کس را به پدرش ترجیح دهد. او به جرالد افتخار می‌کرد، کسی که با مغز ایرلندی‌اش از هیچ به همه چیز رسیده بود.

چارلزتونی‌ها همیشه درباره خودشان و حادثه قلعه ساستر سخن می‌گفتند! خدای من آیا آن‌ها فکر نمی‌کردند که اگر به روی شمالی‌ها آتش نمی‌گشودند، بالاخره یک احمق دیگری پیدا می‌شد و این کار را می‌کرد؟ این که دیگر افتخاری نداشت. اسکارلت اصلا حوصله شنیدن این مزخرفات را نداشت و به علاوه لهجه شل و وارفته آن‌ها با لهجه مردم شمال جورجیا تفاوت می‌کرد و همین مسئله هم او را بسیار آزار می‌داد. فکر می‌کرد اگر یک بار دیگر این لهجه را بشنود حتماً جیغ می‌کشد، (hoose به جای [3] Woon't _ Honse به جای [4] Maa. Paa _ Won't به جای [5] Ma[6]. pa). از این موضوع لهجه به قدری عصبانی شد که یک بار در مجلسی رسمی درست مثل

→ مجموعه اشعارش را به چاپ رساند و قبل از اینکه به خدمت سیاسی مشغول شود از افسران ارتش بریتانیا بود. به عنوان سفیرکبیر دولت بریتانیا به اسپانیا رفت (۱۸۴۹) و سپس در ۱۸۵۰ به آمریکا آمد تا با پیمانی معروف به پیمان کلیتون ـ بال‌ور به اختلافات دو کشور پایان دهد. از ۱۸۵۸تا ۱۸۶۵ سفیر انگلستان در ترکیه بود و در ۱۸۷۱ لقب بارون گرفت ـ م.

1. Uncle Carey
2. Battery
۳. خانه
۴ نمی‌خواهم ـ نه
۵. پاپا، پدر
۶ ماما، مادر

جرالد، انگلیسی صحبت کرد و به نگاه‌های دریده و اشاره‌های پنهان و آشکار خاله اولالی اعتنای سگ هم نکرد. بعد به تارا بازگشت. تنهایی و خاطرات اشلی را به لهجه چارلزتونی ترجیح داده بود.

الن شب و روز به کار طاقت‌فرسای مزرعه مشغول بود و برای کنفدراسیون محصول انبار می‌کرد و هنگامی که دختر خود راکه از سفر چارلزتون آن طور لاغر و مردنی باز می‌گشت، دید، چه وحشت‌ها که نکرد. اسکارلت رنگ به چهره نداشت. الن می‌دانست که دل‌شکستگی چه مفهومی دارد و دلتنگی و افسردگی چیست و چه شب‌هایی که پشت سرهم درکنار جرالد که نفیرش بلند بود، بیدار می‌نشست و در پی راهی می‌گشت که اندوه اسکارلت را تسکین دهد.

عمهٔ چارلز، خانم پیتی‌پات هامیلتون بارها به او نوشته بود که به اسکارلت اجازه دهد تا به آتلانتا برود و مدتی نزد آنان بماند و حالا الن داشت جداً در این باره فکر می‌کرد.

عمه پیتی‌پات نوشته بود که با ملانی در یک خانه بزرگ زندگی می‌کنند، «و مردی نداریم که از ما حمایت کند و حالا که چارلی عزیز هم از میان ما رفته، البته برادرم هنری هست، ولی او با ما زندگی نمی‌کند، خانه و زندگی جدایی دارد. شاید اسکارلت از هنری برایتان گفته باشد، نزاکت اجازه نمی‌دهد که در این نامه چیز بیشتری از او بنویسم. ملی و من خیلی بیشتر احساس آرامش می‌کردیم اگر اسکارلت حاضر می‌شد پیش ما بماند. سه زن تنها بهتر از دو زن تنهاست و شاید اسکارلت عزیز بتواند اینجا آرامش بیشتری داشته باشد، و با پرستاری از سربازان رشید ما در بیمارستان‌های اینجا خودش را سرگرم کند ـ و البته من و ملانی هم خیلی دلمان می‌خواهد بچه قشنگ او را ببینیم...»

به این ترتیب اسکارلت یک بار دیگر بار خود را بست و با لباس عزا، همراه با وید هامپتون و پرستارش پریسی، رهسپار آتلانتا شد، با دنیایی سفارش از جانب الن و مامی و چکی به مبلغ یکصد دلار در وجه اسکارلت به حواله کرد بانک آتلانتا، از جانب جرالد. او به خصوص دلش نمی‌خواست به آتلانتا برود، زیرا تصور می‌کرد تحمّل یک پیر زن احمق، احمق‌ترین پیرزنان، و زندگی با همسر اشلی زیر یک سقف، اصلا برای او امکان‌پذیر نیست ولی تحمّل تارا هم با آن خاطراتش دیگر امکان نداشت. پس هر تغییری خوشایند بود.

بخش دوم

فصل هشتم

همچنان که قطار، در صبح یکی از روزهای ماه می سال ۱۸۶۲ به سوی شمال می‌رفت، اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که آتلانتا، احتمالاً چون چارلزتون و ساوانا طاقت‌فرسا و خسته‌کننده نخواهد بود و علی‌رغم نفرتی که از دیدار عمه پیتی پات و ملانی داشت، دلش می‌خواست ببیند که شهر از زمستان قبل از جنگ که سفری به آنجا داشت، چه تغییری کرده است.

آتلانتا همیشه علاقه اسکارلت را به خود جلب کرده بود، زیرا از وقتی بچه بود جرالد برایش تعریف کرده بود که آتلانتا و او همسن و سالند. بعدها که بزرگتر شد فهمید که جرالد تقریباً حقیقت را به او گفته، زیرا این شهر تنها نه سال از او بزرگتر بود ولی چون جرالد بعضی اوقات حقایق را دستکاری می‌کرد این بار هم کمی از سن آتلانتا کاسته بود تا همسن دخترش شود؛ اسکارلت فکر می‌کرد که این شهر از بسیاری شهرهای دیگر که تعریفشان را شنیده جوان‌تر و جالب‌تر است. ساوانا و چارلزتون اعتبار و قدمت زیادی داشتند، یکی در سدهٔ دوم خود می‌زیست و دیگری وارد سدهٔ سوم شده بود و در چشمان جوان او، آن دو شهر، چون دو نسل سالخورده بودند، به مادر بزرگ‌هایی شبیه بودند که در تابش خورشید چین و چروک به صورتشان نشسته بود. ولی آتلانتا از نسل خودش بود، خام بود، خامی جوانان را داشت و کله‌شقی و حرارت و شوق او را.

داستانی که جرالد برایش گفته بود بر این حقیقت استوار بود که او و آتلانتا در

یک سال نام گذاری شدند. نُه سال پیش از آنکه اسکارلت به دنیا بیاید، این شهر ترمینوس[1] خوانده می‌شد و بعد مارتازویل[2] و آنگاه در سال تولد اسکارلت اسم آن را آتلانتا گذاشتند.

وقتی جرالد برای اولین دفعه به شمال جورجیا نقل مکان کرد، آتلانتایی وجود نداشت، حتی روستایی هم نبود، فقط بیابان بود و بیابان. سال بعد، در ۱۸۳۶، حکومت ایالتی احداث خط آهنی به سوی شمال، از میان منطقه سرخپوستان قبیله چروکی را تصویب کرد. مقصد این خط کاملاً معین بود، تنسی[3] و غرب، اما تا سال بعد نقطه شروع آن در ایالت جورجیا هنوز مشخص نشده بود. یک مهندس مسّاح، چوبی در خاک سرخ آن منطقه فرو کرد و جنوبی‌ترین نقطه راه آهن را مشخص کرد و آن را ترمینوس نام نهاد.

در بخش‌های شمالی جورجیا راه آهن نبود، در سایر نقاط نیز به ندرت وجود داشت. سال‌ها پیش از اینکه جرالد و الن ازدواج کنند یک دهکده کوچک در بیست و پنج مایلی شمال تارا به وجود آمد و رفته رفته به یک روستای بزرگ تبدیل گردید و راه آهن از آنجا به سوی شمال رفت. تاریخ واقعی احداث راه آهن از همان وقت معین گردید. خط دومی که از آگوستا می‌آمد و از مسیر غرب به راه آهن تازه احداث شده تنسی می‌پیوست. خط سوم از ساوانا، ابتدا به ماکون واقع در مرکز جورجیا رسید و سپس به سوی شمال رفت و از محل اقامت جرالد گذشت و به آتلانتا رسید و به این ترتیب بندر ساوانا از طریق آن دو خط دیگر، به غرب متصل شد. از همان نقطهٔ اتصال، شهر آتلانتا با خط چهارم به جانب جنوب غرب، با شهرهایی چون مونت گومری و موبیل ارتباط پیدا کرد.

با تولد راه آهن، آتلانتا هم متولد شد و ایستگاهش نیز به زودی توسعه یافت. با تکمیل چهار خط. آتلانتا با غرب، جنوب، سواحل، و از طریق آگوستا به شمال و شرق مرتبط گردید. این شهر به صورت چهار راه تقاطعی شمال و جنوب و شرق و غرب درآمد و یک دهکده کوچک، حیات تازه‌ای یافت و به شهری بزرگ تبدیل شد.

در زمانی درازتر از عمر اسکارلت هفده ساله، آتلانتا ازصورت ایستگاه کوچک خارج شد و به شهری پر جوش و خروش بدل گردید که اکنون ده هزار نفر جمعیت داشت و مرکز توجه ایالت بود. شهرهای قدیمی‌تر و آرام‌تر و کم جمعیت‌تر ناظر

1. Terminus
2. Marthasville
3. Tennessee

بزرگ شدن مرکزی بودند که مهمترین ایستگاه راه‌آهن ایالتی در آنجا قرار داشت و احساس مرغی را داشتند که به جوجه اردک زشت می‌نگریست[1]. این شهر چرا با سایر شهرهای جورجیا تفاوت داشت؟ چرا این قدر به سرعت بزرگ شد؟ هر کس که به این سوال‌ها فکر می‌کرد جوابی برایش نمی‌یافت ـ جز راه آهن و وجود عده‌ای مردم نیرومند و سخت‌کوش.

مردمی که در ترمینوس، مارتازویل و آتلانتا ساکن شدند مردمی سخت‌کوش بودند. بی‌قرار و پرتوان که از بخش‌های قدیمی‌تر جورجیا و ایالت‌های دور دست به این شهر روی آورده بودند، شهری که داشت خود را حول مرکز راه آهن توسعه می‌داد. آنان با شوق آمدند و فروشگاه‌های خود را در امتداد پنج خیابان خاکی، که در یک نقطه، نزدیک راه آهن به هم می‌رسیدند، بنا کردند. خانه‌های خوب در خیابان‌های وایت‌هال و واشنگتن ساختند و در دشت پهناوری که سال‌ها از آن سرخپوستان بود، جاده پیچ‌تری را کشیدند. آنان به آن شهر افتخار می‌کردند، به توسعه آن افتخار می‌کردند و به خود که مایه توسعه آنجا بودند افتخار می‌کردند. بگذار شهرهای دیگر آتلانتا را هر چه مایلند بنامند. آتلانتا اهمیت نمی‌دهد.

اسکارلت آتلانتا را دوست داشت چون شباهتی میان آن و شهرهایی چون ساوانا، آگوستا و ماکون نمی‌دید. درست مثل خودش، آتلانتا هم مخلوطی از جورجیای قدیم و جدید بود که تازگی آن اغلب از کهنگی‌اش بیشتر می‌نمود. به علاوه یک نوع شخصیت به خصوص داشت که آن را در نظرش زیباتر و جالب‌تر جلوه می‌داد. این شهر در سال تولد او نامگذاری شده بود.

□ □ □

شب قبل هوا منقلب شده بود و باران شدیدی باریده بود، اما هنگام ورود اسکارلت آفتاب می‌تابید و به کار خشک کردن خیابان‌هایی که گِل سرخ رنگ داشتند مشغول بود. در فضای باز اطراف ایستگاه، زمین گل آلود در اثر عبور ارابه‌ها، کالسکه‌ها و گاری‌ها بریده شده بود وگودال‌های پر آب در سراسر آن مشاهده می‌شد. قافله دراز واگون‌های نظامی وآمبولانس‌ها پیوسته مجروحان جنگ را به شهر می‌آورد و با خواروبار و سیورسات دوباره به جبهه باز می‌گشت. چه جنجالی به راه بود. ناسزاها، فحش‌ها و فریاد سورچی‌ها، شیهه اسب‌ها و داد و فریاد کارگران در هم آمیخته بود. گِل در خیابان‌ها و میدان بزرگ راه آهن غوغا می‌کرد.

۱. اشاره به داستان معروف The ngly duckling از برادران گریم ـ م.

اسکارلت روی آخرین پله قطار ایستاده بود و با لباس سیاه و توری بلندی که تا پاشنه پایش می‌رسید متعجّب و متحیّر به این اوضاع می‌نگریست. نمی‌توانست با آن کفش‌های ظریف در میان دریای گل و لای پای بگذارد. درآ ن ازدحام هول‌انگیز، نگاه جستجوگر خود را روانه صحنه مقابل کرده بود، بلکه بتواند خانم پیتی‌پات را پیدا کند. اما اثری از آن پیرزن چاق و سرخ‌رو نمی‌دید. در همان احوال، سیاهی سالخورده با موهای سفید مجعّد پیش آمد و در حالی که کلاهش را به احترام بر می‌داشت گفت:

«این خانم اسکارلته، نه؟ این پیتره، درشکه‌چی خانم پیتی‌پات. توی گِل‌ها پا نگذاره، خانم اسکارلت،» فرمانش خیلی جدّی بود. اسکارلت داشت دامنش را جمع می‌کرد که ازسکو پایین بیاید ولی با فرمان درشکه‌چی سیاه سرجایش ایستاد. «شما، هم بد هست، مث خانم پیتی، اونم گِلی می‌کنه همیشه کفش هاش. بگذار بغل کرد من.»

یک قدم نزدیک آمد و برخلاف کهولتش، با یک حرکت، اسکارلت را بلند کرد، ولی در همان حال چشمش به پریسی افتاد که کودک را در بغل داشت و روی سکوی ایستگاه ایستاده بود و به آن‌ها خیره شده بود.

پیتر لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: «این بچه مال خانم اسکارلته؟ این دختر کوچیکه برای نگه‌داری بچه، بچهٔ آقای چارلز، تنها بچه! دختره، دنبال پیتر بیاد، مواظب باشه بچه نیفته، فهمید؟»

پیتر، اسکارلت را به سوی درشکه می‌برد و اسکارلت متحیّر بود این چه اوضاعی است، از وضع عمو پیتر و قیافه او خنده‌اش گرفته بود. پریسی با چهره‌ای عبوس دنبال آن‌ها می‌رفت. اسکارلت حرف‌هایی را که چارلز درباره پیتر زده بود به یاد آورد:

«در تموم جنگای مکزیک همراه پدرم بود. وقتی زخمی می‌شد ازش پرستاری می‌کرد ـ در واقع زندگی پدرم‌رو نجات داد. این مرد با مهربونی، من و ملانی رو توی بغل خودش بزرگ کرد. ما خیلی کوچک بودیم که پدرمون مرد. عمه پیتی که با برادرش رابطه خوبی نداشت، عمو هنری رو میگم، در همون روزا، اومد با ما زندگی کرد. مارو می‌پایید. عمه پیتی زن واقعاً بی‌دست و پائیه ـ مث بچه می‌مونه، عمو پیتر هم مث بچه باهاش رفتار می‌کنه. مث بچه‌ها راجع به هیچ چیز نمی‌تونه تصمیم بگیره، عمو پیتر همه چیزرو براش راس و ریس می‌کنه. وقتی پونزده سالم شد این

عمو پیتر بود که تصمیم گرفت به من مقرری داده بشه. دیگه موقعش رسیده بود که به هاروارد برم. عمو هنری خیلی مایل بود من به دانشگاه برم و فارغ التحصیل بشم. می‌خواس در دانشگاه بمونم. وقتی ملی بزرگ شد این عمو پیتر بود که تصمیم گرفت که اون موهاشو بلند کنه و به مهمونی بره. وقتی هوا سرده یا بارون میاد این عمو پیتره که میگه عمه پیتی باید روی شونه هاش شال بندازه یا نه... عمو پیتر بهترین سیاهیه که تو عمرم دیدم و وفادارترین. مشکلی که با اون داریم اینه که خودشو مالک جسم و روح ما سه تا می‌دونه، البته تا حدّی هم درسته، خودشم اینو می‌دونه.»

اسکارلت وقتی در کالسکه نشست و پیتر شلاق رو به دست گرفت، یقین کرد که حرف‌های چارلز درست بوده است.

پیتر گفت: «خانم پیتی خیلی دلش می‌خواست به ایستگاه اومد، امّا فایده‌ش چی بود؟ من گفتم. توی این گل و شل، گفتم لباساتون میشه خراب. می‌ترسیدن شما رنجید. اما من موضوع را تعریف کرد برای شما، به اونا گفتم که موضوع را گفت برای شما. میگم راستی اون بچه رو بگیرین ازین دختره سیاه، آخرش میندازه زمین.»

اسکارلت آهی کشید و نگاهی به پریسی انداخت. پیتر راست می‌گرفت، این دخترک سیاه هنوز کفایت یک پرستار را پیدا نکرده بود. اسکارلت به جای بلوز و دامن، به او لباسی زیبا با تورهای آهار پوشانده بود، ولی پریسی هنوز کم سن و سال بود و برای پرستاری، جوان و بی‌تجربه می‌نمود. اگر جنگ پیش نیامده بود، الن هرگز اجازه نمی‌داد پریسی همراه اسکارلت باشد. امّا جنگ که شروع شد خدمتکاران دیگر چون مامی، یا دیلسی و یا حتّی روزا و تینا هر یک وظایف مهمتری پیدا کردند. تا آن تاریخ، پریسی حتی یک کیلومتر هم از تارا و دوازده بلوط دور نشده بود. پرستاری کودکی چنین عزیز و بالاتر از آن دور شدن از تارا و سفر با ترن و دیدن آتلانتا مهمترین حادثه زندگی او بود. مسافرت بیست مایلی بین جونزبورو و آتلانتا آن چنان این دخترک سیاه را به خود مشغول کرده بود که حواسش کاملاً پرت شده بود. اسکارلت ناچار شد بچه را از او بگیرد و تمام راه خود از او نگه‌داری کند. و حالا که این اوضاع را می‌دید آن چنان هیجان به او دست داده بود که دائما به این طرف و آن طرف خم و راست می‌شد و به چپ و راست نگاه می‌کرد. بالاخره صدای بچهٔ کوچک در آمد و به گریه افتاد.

اسکارلت دلش می‌خواست به جای پریسی، مامی را داشت. بازوان چاق و قوی مامی بهترین جا برای وید بود. کافی بود مامی فقط دستی به سر و گوش بچه بکشد،

فوراً ساکت می‌شد. ولی مامی اینک در تارا بود و از دست اسکارلت هم هیچ کاری برنمی‌آمد. چند بار بچه را از پریسی گرفت. ولی ساکت نشد، هر دفعه فریاد بلندتری می‌کشید و آن قدر بی‌تابی می‌کرد که اسکارلت می‌ترسید لباسش چروک شود. بنابراین وانمود کرد که اصلاً صدای عمو پیتر را نشنیده است.

در حالی که درشکه به زحمت در آن شلوغی راه خود را می‌گشود و ایستگاه را دور می‌زد اسکارلت با خود فکر کرد، «شاید یه وقتی بتونم بچه داری رو یاد بگیرم، ولی اصلاً حاضر نیستم به خاطر اونا خودمو مث دیوونه‌ها به بدبختی بندازم.» صورت وید از شدت گریه و ناآرامی، قرمز شده بود. اسکارلت سر پریسی دادکشید: «یکی از اون آب نبات‌هایی که تو جیبت داری بهش بده، یا هر چیزی که ساکتش کنه. من که حالا کاری نمی‌تونم بکنم، اونم اینجا.»

پریسی یکی از آب نبات‌هایی راکه صبح آن روز از مامی گرفته بود در دهان بچه گذاشت. طفل آرام شد. وقتی سکوت برقرار شد، اسکارلت آهی کشید و به تماشای اطراف مشغول شد و کمی سرحال آمد. عمو پیتر بالاخره درشکه را از آن همه گل‌ولای و گودال‌های پر آب نجات داد و وارد خیابان پیچ‌تری شد. بعد از ماه‌ها، اکنون که دوباره آتلانتا را می‌دید، حس می‌کرد کمی هیجان در او بیدار شده است. شهر چه بزرگ شده بود. از آخرین باری که آنجا را دیده بود هنوز یک سال نمی‌گذشت با این حال خیلی تغییر کرده بود.

سال پیش اسکارلت به قدری در تألمات روحی خود گرفتار بود و به قدری از شروع جنگ ناراحت بود که اصلاً توجهی به شهر نکرده بود. امروز شاهد بود که ترس از جنگ و گرفتاری جنوب در این کشمکش‌های خونین، چقدر چهره شهر را عوض کرده است. ایستگاه راه آهن که تا پیش از جنگ مرکز رفت و آمد مسافران و جهانگردان بود اکنون ایستگاه مهمی شده بود که آذوقه و سیورسات جنگ و مهمات و سرباز به جبهه‌ها ارسال می‌کرد و اهمیت نظامی پیداکرده بود وراه آهن به صورت نقطه اتصال نیروهای جنوب، یکی در ویرجینیا و دیگری در تنسی در آمده بود. برای تأمین احتیاجات جبهه‌ها، آتلانتا یک شهر صنعتی شده بود. کارخانجات آن از کوچک و بزرگ همگی به کار تهیه و تولید ملزومات اشتغال داشتند. بیمارستان‌ها مملو از مجروحان بود و واحدهای اداری و انبارهای راه آهن توسط افسران جنوبی اداره می‌شد تا با نظم و ترتیب نظامی، نیازمندی‌های ارتش را تأمین کنند.

اسکارلت به اطراف نگاه می‌کرد و سعی داشت مناظر گذشته را در نظر آورد، ولی

بیهوده بود. شهر چون طفلی که یک شبه به غولی تبدیل شده باشد، تغییر کرده بود.

آتلانتا پر سرو صدا و شلوغ ، چون کندوی زنبور به نظر می‌رسید. گویی از اهمیت خود برای ارتش جنوب آگاهی داشت و از آن به خود می‌بالید. کار شب و روز، بدون وقفه، در بخش‌های صنعتی و کشاورزی ادامه داشت. قبل از جنگ چند کارخانه پنبه پاک‌کنی و پشم‌ریسی بیشتر وجود نداشت، قورخانه و اسلحه سازی در جنوب مری لند بود ـ چیزی که جنوبی‌ها بسیار به آن افتخار می‌کردند. جنوب مرکز نشو و تربیت سیاستمداران، کشاورزان، پزشکان، حقوقدانان و شاعران بود ولی مهندسین و مکانیک‌ها در آنجا نبودند. افراد فنی در آنجا تربیت نمی‌شدند. بگذار این کارهای پست در اختیار شمالی‌ها باشد. اکنون کشتی‌های توپدار شمال، بنادر جنوب را محاصره کرده بودند و ارتش جنوب خود را سخت در مضیقه احساس می‌کرد، تنها گاهی خط محاصره شکسته می‌شد و یک کشتی از اروپا به یکی از بنادر جنوب می‌رسید. شمالی‌ها برای تأمین نیازهای خود دست کمک نزد اروپاییان دراز کردند و هزاران سرباز ایرلندی و آلمانی چون سیل به ارتش شمال پیوستند. دستمزد قابل ملاحظه‌ای به آنان پرداخت می‌شد. و جنوب ناچار بود فقط به خود تکیه کند.

در آتلانتا کارخانجات ماشین‌سازی، شبانه‌روز کار می‌کرد تا قطعات لازم را برای کارگاه‌های اسلحه‌سازی آماده کند. این نوع کارخانجات مادر، به تعداد کافی وجود نداشت، از این رو جنوب با حداکثر توان و نیرو کار می‌کرد و فشاری طاقت‌فرسا را تحمّل می‌نمود. ماشین‌هایی که در کارخانجات جنوب کار می‌کردند عموماً انگلیسی بودند و چون قطعات یدکی آن‌ها دیگر وارد نمی‌شد، تمام کسانی که اطلاعات مختصر فنی داشتند به این کارخانجات فرستاده شدند تا کمبودها را با نیروی همت خود جبران نمایند. آنان که در آتلانتا زندگی و کار می‌کردند، همه خسته و رنجور به نظر می‌آمدند. شهری که تا چندی پیش یک نفر غیر جنوبی در آن مشاهده نمی‌شد اینک از تعداد کثیری خارجی پذیرایی می‌کرد که در کارخانه‌ها و کارگاه‌ها به خدمت پذیرفته شده بودند تا نیازهای ارتش را فراهم سازند. آنان اغلب به کار ساختن تپانچه، تفنگ، توپ و باروت اشتغال داشتند.

کارخانجات آتلانتا همچون قلبی بود که شب و روز می‌زد و به جای خون ملزومات جنگی روانه ایستگاه راه‌آهن می‌کرد تا به جبهه‌های نبرد ارسال گردد. قطارها مملو از این لوازم، دائما در حرکت بودند. دود سیاه کارخانه‌ها یکسره بر خانه‌ها فرو می‌ریخت، حتی مزارع و باغستان‌های دور دست نیز از این دود در امان

نبودند. صدای کارخانه‌ها در ساعات شب نیز شهر را آرام نمی‌گذاشت. در گوشه و کنار شهر، جایی که زمین‌های خالی فراوان دیده می‌شد، اکنون کارگاه‌هایی بنا شده بود که نیازمندی‌های افسران و سربازان سوار را، چون زین و برگ و کفش و کمربند و غلاف شمشیر، تهیه می‌کردند. کارگاه‌های دیگر هم ریل آهن، واگن، لکوموتیو، چادر، دکمه، سگک، مهمیز و شمشیر می‌ساختند. مدیران کارخانه ذوب آهن کم و بیش می‌دانستند که ذخیره سنگ آهن کافی نیست. کارگرانی که در معادن سنگ آهن آلاباما کار می‌کردند اغلب به جبهه رفته بودند. آنچه نرده آهنی و در و دروازه‌های فولادی و مجسمه‌های برنزی، در آتلانتا وجود داشت کنده شده و به درون کوره رفته بود.

سر فرماندهی ارتش و ادارات مربوط، در خیابان پیچ‌تری قرار داشت. در این خیابان، افسران، کارپردازان، متصدیان پست و راه‌آهن و دژبانان در رفت و آمد بودند. انبارهای بزرگ خواربار و ملزومات جنگی در حومه شهر قرار داشت و دائما به وسیله اسب و قاطر و واگن رهسپار جبهه‌ها می‌شد. بیمارستان‌ها در شهر قرار داشت. همان طور که عمو پیتر این نکات را تعریف می‌کرد، اسکارلت تصور داشت که به شهر مجروحان و زخمی‌ها پا نهاده است. در هر گوشه بیمارستانی می‌دید که انواع بیماران، مبتلایان به امراض مسری، بیماران بد حال، و آنان که گرفتار ناتوانی‌های عصبی شده بودند در آن جا استراحت می‌کردند و اسکارلت که از محیط آرام کشتزارها می‌آمد، از این همه جوش و خروش و سرو صدا به تعجب در آمده بود. اگر چه غوغای کارخانجات، گوش خراش و آزار دهنده می‌نمود ولی اسکارلت بدش نمی‌آمد و در دل احساس شادی می‌کرد و جایی را می‌دید که چون روح و قلب خودش دستخوش توفان‌های مهیب و کمرشکن است. هر روز قطارها می‌رسیدند و مجروحان را پیاده می‌کردند و میدان پنج گوش، ناگهان از فوج‌های مجروح پر می‌شد. همچنان که درشکه راه خود را از میان چاله‌های خیابان بزرگ شهر می‌گشود، اسکارلت سعی داشت عمارت‌های ناآشنا و چهره‌های غریب را بهتر ببیند. پیاده‌روها از مردانی موج می‌زد که در یونیفرم‌های نظامی با درجات مختلف می‌آمدند و می‌گذشتند. انواع وسایل نقلیه از گاری، درشکه، آمبولانس و کالسکه در آمد و شد بودند و سورچی‌های پیر و جوان در شتاب بودند تا مسافرین خود را هر چه زودتر به مقصد برسانند. چندی از آنان حامل تلگراف‌ها، نامه‌ها و پیام‌های فوری بودند و چندی دیگر می‌کوشیدند بیماران و مجروحان بدحال را زودتر به بیمارستان برسانند.

غریو صداهای آشنا و ناآشنا، صدای طبل و شیپور، تیر و تفنگ و جیر جیر چرخ‌ها و ناسزای سورچی‌ها درهم شده، غوغایی غریب به راه انداخته بود. ناگهان اسکارلت عده‌ای سرباز خسته و ژولیده را دید که باکت‌های آبی در میان گروهانی از خاکستری پوشان جنوب حرکت می‌کردند، اینها یانکی‌هایی بودند که به اسارت جنوبی‌ها درآمده بودند و به اردوگاه منتقل می‌شدند. اسکارلت با دلی که به تپش افتاده بود پیش خود فکر کرد، «چقدر جالبه، حتماً از آتلانتا خوشم میاد. چقدر چیزهای دیدنی اینجا هست!»

شهر زنده‌تر از آن بود که او فکر می‌کرد، زیرا در گوشه و کنار، پیاله‌فروشی‌ها، بارها و رستوران‌های زیادی دیده می‌شد، زنان هرزه دنبال سربازان به راه افتاده بودند و سعی می‌کردند آنان را با خود به خانه‌هایی که مخصوص عیش و عشرت بود بکشانند. اینان زنانی هرزه بودند که در مقابل چشم پرهیزگاران، به خودفروشی اشتغال داشتند و از همه، حتی آنان، دلبری می‌کردند. هتل‌ها، مسافرخانه‌ها و پانسیون‌ها پر از مسافرینی بود، که از راه‌های دوردست برای عیادت بیماران و مجروحین خود آمده بودند و یا به قصد دیدار فرزندان، برادران، و همسران خود پای به این شهر گذاشته بودند. دراین شهر عصبانی و ناهمگون، هر شب جشن‌های عقد و عروسی بر پا بود. جوانانی که عازم جنگ بودند می‌خواستند زودتر به وصال محبوب خود برسند. همه گیلاس‌های خود را به سلامتی عروس و داماد خالی می‌کردند و صبح با چشمانی اشکبار، در ایستگاه راه‌آهن دامادها را بدرقه می‌نمودند. در تاریکی شب صدای رقص و پایکوبی از همه جابلند بود وترانه‌های زیبایی چون «شیپورها نغمه پایان جنگ را می‌نوازند» و «نامه‌ات رسید، ولی افسوس که دیر بود» شنیده می‌شد. این ترانه‌ها گاه چنان احساسات را تحریک می‌کرد که مردم بی‌اختیار می‌گریستند، حتی آن‌ها که در عمر خود حتی یک بارهم گریه نکرده بودند.

همان طور که در طول خیابان پر از گل پیش می‌رفتند، اسکارلت یک لحظه عمو پیتر را آرام نمی‌گذاشت و دائما از او سوال می‌کرد و عمو پیتر نیز از اینکه این همه اطلاعات را از ذهن خود بیرون می‌کشد سخت به خود می‌بالید.

«اونجا هست قورخونه. همونجا تفنگ‌ها و باروت‌هارو قایم می‌کنن. این ادارهٔ معاملات خارجیه. شما نمی‌دونین چیه این اداره معاملات خارجی. خارجی‌ها میآن اینجا، خانم اسکارلت، که پنبه‌های مارو بخرن و بعد از چارلزتون و ویلمینگتون، ببرن مملکت خودشون. بعدش اونا به ما باروت میدن. اینها چه جور خارجی هستن، من

نمی‌دونم. خانم پیتی پات می‌گفت اونا انگلیسی هستن، اما هیش کی زبونشونو بلد نیس. وای وای وای، چه دود غلیظی. لباس خانم‌ها رو خراب می‌کنه، اما دیگه چیکار کنیم. ذوب آهنه دیگه. همیشه کار می‌کنه، شب و روز. صداش شبا آدمو دیوونه می‌کنه، من که نتونست خوابید. نه نه، نه، چی میگین؟ نمیشه درشکه را نگه داشت، شما نباید رفت پایین، الان نمی‌شه برین گردش،یعنی چی؟ باید رفت خونه، شما آشنا نیست با اینجا، بعد با خانم پیتی پات میاین گردش، حالا باید رفت خونه، اونا نگران شدن. حالابه اون دو تا خانومی که اونجان سلام کنین، تعارف کنین. اون خانوم مری ودره، اون یکی هم خانوم السینگه.»

اسکارلت کمی آن‌ها را به یاد داشت. هر دو به تارا آمده بودند تا در عروسی او و چارلز شرکت کنند. با عجله به سوی نقطه‌ای که عمو پیتر اشاره کرده بود نگاه کرد و سرش را به علامت احترام پایین آورد. هر دو در درشکه، جلوی مغازه پارچه‌فروشی نشسته بودند. در پیاده‌رو صاحب مغازه و دو شاگردش توپ‌های پارچه را به دست داشتند و به آن‌ها نشان می‌دادند. هر دو خانم، جواب احترام اسکارلت را دادند. خانم مری‌ودر زن قد بلند و چاقی بود که موهای سرخش به سفیدی می‌زد و به شکل خوشایندی آرایش شده بود و با ظرافت، دور صورت گردش خودنمایی می‌کرد. چهره گلگونش نشانی از هوش و ذکاوت و متانت داشت و او را بانویی محترم جلوه می‌داد. بانو السینگ از او جوانتر می‌نمود. زنی باریک و ظریف بود که روزی زیبایی‌اش در آن شهر، زبانزد خاص و عام بود واکنون باگذشت سالیان دراز هنوز هم رمقی از آن باقی مانده بود.

این دو، به همراهی بانوی دیگری به نام خانم وایتینگ از مهم‌ترین زنان آتلانتا به شمار می‌رفتند، در واقع از ارکان شهر بودند. آنان هر یک کلیسایی را اداره می‌کردند و در واقع حکم کشیش و متولی را داشتند. کار دیگرشان این بود که به فروشگاه‌ها سر می‌زدند و آن‌ها را سرو سامان می‌دادند و در ضمن رئیس انجمن خیاطی شهر هم بودند. هر کس می‌خواست جشنی، مجلس رقصی یا مراسمی برگزار کند به آن‌ها مراجعه می‌کرد. با روحیات مردم کاملاً آشنا بودند و می‌دانستند چه کسی به مشروب اعتیاد دارد، کدام زن اهل کدام فرقه است، کدام زن آبستن است و چه موقع بارش را بر زمین خواهد گذاشت. از تبار و خاندان و شجره ساکنان جورجیا مطلع بودند و خانواده‌های صاحب‌نام را در کارولینای جنوبی و ویرجینیا می‌شناختند. درباره همه از روی رفتار خوب یا بدشان قضاوت می‌کردند و اگر کسی خلاف نظر آن‌ها حرفی

می‌زد به شدت با او به مبارزه بر می‌خاستند. صدای خانم مری‌ودر از دو نفر دیگر رساتر و بلندتر بود. خانم السینگ نظرات خود را با ظرافت و لطافت تمام ابراز می‌داشت و خانم وایتینگ کم حرف‌تر و ساکت‌تر از آنان بود و به همه می‌گفت که از جنجال و سرو صدا بیزار است. جالب این بود که این سه تن از هم بیزار بودند و اصلاً به یکدیگر اعتماد نداشتند. بی‌اعتمادی و نفرتشان از یکدیگر، از آن سه شخصیت مشهوری که رم باستان را اداره می‌کردند بیشتر[1] بود، اما برای حفظ ظاهر و رسیدن به مقاصد پنهانشان باهم معاشرت می‌کردند.

وقتی درشکهٔ اسکارلت به کنار درشکه آن‌ها رسید، خانم مری‌ودر با لبخند گفت: «به پیتی گفته‌ام که تو باید در بیمارستان من مشغول بشی. بیخود به خانم مید و خانم وایتینگ قول نده.»

اسکارلت که اصلاً نمی‌دانست موضوع چیست از این نوع استقبال خوشش آمد و سری تکان داد و گفت: «نه قول نمیدم. امیدوارم باز هم شما رو ببینم»

درشکه با مرارت بسیار از کنار آن دو گذشت و چند قدم دورتر توقف کرد تا دو بانویی که وسایل زخم‌بندی حمل می‌کردند بگذرند و گلی نشوند. دراین لحظه اسکارلت زنی را دید که لباسی نامناسب و پر زرق و برق به تن داشت و شالی رنگارنگ و منگوله‌دار روی سر وگردن و بازوهای لختش انداخته بود.

وقتی آن زن صورتش را برگرداند، اسکارلت چهره‌ای دید زیبا، که آرایشی تند داشت. انبوه گیسوان سرخ رنگش جلوه‌ای خاص به او می‌بخشید. اسکارلت برای اولین بار، در آتلانتا، شهری با آن همه هیاهوی کرکننده و خانم‌های سنگین و موقّر، یک زن جلف و سبک می‌دید. پیش خود گفت، «با موهایش حتماً یه کاری کرده». بعد آهسته از عمو پیتر پرسید:

«عمو پیتر اون زن کیه؟»

«من نمی‌دونم.»

«چرا میدونی، میدونم که میدونی، اون کیه ؟ زودباش بگو.»

عمو پیتر لب زیرین خود را ورچید و گفت: «اسمش بل واتلینگه.»

اسکارلت فوراً دریافت که عمو پیتر هنگام گفتن اسم او از کلمه دوشیزه و یا خانم، استفاده نکرد.

---

۱. اشاره به پومپی، مارکوس لیسینیوس کراسوس و ژولیوس سزار که اولین اتحادیه سه‌گانه را در حکومت باستانی رم به‌وجود آوردند.ـ م.

«کیه، کارش چیه؟»

عمو پیتر به آرامی شلاقی به اسب زد و راه افتاد. بعد با اندوه فراوان گفت: «خانم اسکارلت، خانم پیتی‌هیش وخ از این سوالا از من نکرد. بعضی سوالا هس که خانم‌هایی مث شما نباید بکنند. آخه به شما مربوط نیس. توی این شهر خیلی‌ها هستن که آشنا شدن با اونا خوب نیس.»

اسکارلت پیش خود گفت:«آه، خدای من، پس باید زن بدی باشه.»

قبلاً زن بد ندیده بود، سرش را برگرداند و آن قدر به او خیره ماند تا در میان جمعیت گم شد.

درشکه حالا به جایی رسیده بود که فروشگاه‌ها و ساختمان‌های اداری فاصله بیشتری از هم گرفته بودند. سیانشان زمین‌های خالی دیده می‌شد. رفته رفته از مرکز شهر دور شدند و به مناطقی رسیدند که خانه‌های مسکونی قرار داشت. از مقابل هر خانه‌ای که می‌گذشتند، اسکارلت نام‌های آشنایی را بر زبان می‌آورد. خانواده لیدن، خانواده بونلز، و این خانه قرمز، نمونه بارز خانه‌های جورجیا، متعلق به خانواده مک‌لور. درشکه آهسته‌تر می‌رفت. از خانه‌ها و پیاده‌روهای دو طرف، عده‌ای او را به نام صدا می‌کردند و به سویش دست تکان می‌دادند. خیلی از آن‌ها را می‌شناخت ولی بعضی را هم اصلاً به یاد نمی‌آورد.

چنین به نظر می‌رسید که عمّه پیتی پات قبلاً ورود او را به همه اطلاع داده است. گاهی که درشکه توقف می‌کرد زنان آشنا و بیگانه دورش جمع می‌شدند و اسکارلت به ناچار وید را بلند می‌کرد و به همه نشان می‌داد. همه آن‌ها می‌خواستند اسکارلت سری به آن‌ها بزند ودر کار دوخت و دوز و کارهای بیمارستانی شرکت کند و اسکارلت هم به ناچار برای اینکه زودتر از دستشان راحت شود به همه وعده مساعد می‌داد.

درشکه در مقابل عمارت سبز رنگی که دورتر از خانه‌های دیگر بود ایستاد. دخترک سیاهپوستی که جلوی خانه کشیک می‌داد فریاد زد: «اومد.» ناگهان دکتر مید و همسرش و پسر سیزده ساله‌اش از عمارت خارج شدند و در حالی که دست تکان می‌دادند به سویش دویدند. اسکارلت به خاطر آورد که این‌ها را هم در مراسم ازدواج خود دیده است. با توقف درشکه همه به دورش ریختند و خانم مید روی رکاب درشکه جست تا بچه را بهتر ببیند. دکتر مید بی‌اعتنا به گِل، به خیابان آمد و در طرف دیگر درشکه ایستاد. او بلند قد و باریک اندام بود و ریش نوک تیز خاکستری

PersianPDF.com

رنگ داشت، لباس‌هایش گویی به تنش گریه می‌کرد، مثل اینکه توفانی سهمگین آن‌ها را از هم دریده است. شهر آتلانتا او را سرچشمه حکمت و درایت و عقل وعلم می‌دانست، رفتاری متین و بزرگ منشانه داشت و سخنوری زبر دست و پر قدرت به شمار می‌رفت. مردی بود نیک خصلت و نیک سرشت، مهربان و ملایم، که همهٔ شهر او را دوست داشتند.

دست اسکارلت را فشرد و لب‌های وید را با دو انگشت گرفت و تعارفات بچه‌گانه‌ای به طفل ابراز نمود. دکتر مید گفت که خانم پیتی‌پات قول داده که اسکارلت در بیمارستانی که کمیتهٔ آن توسط خانم مید رهبری می‌شود به خدمت درآید.

اسکارلت گفت: «اوه عزیزم، من تا حالا به هزار نفر همین قول رو دادم.»

خانم مید با خشم فریاد زد: «خانم مری‌ودر، شرط می‌بندم، زن حرومزاده، حتماً تو رو تو ایستگاه دیده. مث اینکه شبا هم اونجا می‌خوابه.»

اسکارلت گفت: «باور کنین که من اصلاً نمی‌دونستم موضوع چیه؟ همین جوری قول دادم. خب حالا این کمیته بیمارستان چی هست؟» دکتر مید و همسرش به هم نگریستند گویی از بی‌اطلاعی او تکان خورده‌اند. خانم مید در حالی که معذرت خواهی می‌کرد گفت: «البته، می‌دونم تو مایل‌ها از اینجا دور بودی و حق داری ندونی. ما کمیته‌های پرستاری درست کردیم که در روزهای معین توی بیمارستان‌ها کار می‌کنن. از سربازا پرستاری می‌کنیم، به دکترها کمک می‌کنیم، باندپیچی می‌کنیم، لباس درست می‌کنیم، باندهارو آماده می‌کنیم و وقتی سربازها تونستند روی پای خودشون بایستن اونارو میاریم خونه خودمون و نگه داری می‌کنیم تا کاملاً خوب بشن و بتونن دوباره به جبهه برن. همین طور از زن و بچه خونواده‌هایی که نون‌آورشون به جنگ رفته یا زخمی شده نگه‌داری می‌کنیم، به اونا کمک می‌کنیم به خصوص اگه فقیر باشن ـ حتی بدتر. دکتر مید در انستیتوی بیمارستان و توی کمیته من کار می‌کنه، همه میگن او واقعاً بی‌نظیره و ـ»

دکتر مید در حالی که از حرف‌های همسرش لذت می‌برد میان حرفش دوید و گفت: «خب خب بسه دیگه خانم مید، لازم نیس این قدر جلوی دیگران از من تعریف کنی. این کوچکترین کاری است که من می‌تونم بکنم. تو که نمیذاری من به ارتش ملحق بشم.»

خانم مید که خود را عصبانی نشان می‌داد. «نمیذارم! من؟ تموم مردم شهر نمیذارن، خودت خوب می‌دونی. می‌دونی اسکارلت، وقتی مردم شنیدن که اون

می‌خواد به عنوان جراح ارتش به جبههٔ ویرجینیا بره، همه خانم‌ها توماری امضاء کردن که اون باید در شهر بمونه. البته شهر بدون تو هیچ کاری نمی‌تونه بکنه.»

دکتر مید با ناامیدی سرش را تکان داد گفت: «خب، خب خانم مید بایک پسر تو جبهه، شاید کمتر غصه بخورم، که چرا نرفتم.»

فیل پسر سیزده سالهٔ آن‌هابااشتیاق گفت: «من هم سال دیگه میرم، به عنوان طبال. من الان خوب یاد گرفتم که چطوری طبل بزنم، می‌خواین براتون بزنم؟ میرم طبلم رو بیارم.»

خانم مید پسرش را در آغوش گرفت و گفت: «نه جونم، حالا نه،» و ناگهان پرده‌ای از رنج و غم بر چهره‌اش فرو افتاد. «سال دیگه هم نه، شاید سال بعدش.»

فیل خود را از آغوش او بیرون کشید و با ناراحتی گفت: «ولی تا اون موقع جنگ تموم میشه. تو قول دادی!»

از بالای سر پسرک، پدر و مادرش نگاهی به هم انداختند، اسکارلت این نگاه را به خوبی دید.

دارسی مید، پسر بزرگ دکتر مید در ویرجینیا خدمت می‌کرد و با رفتن او علاقه این والدین پیر به پسر کوچکشان بیشتر شده بود.

عمو پیتر سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «ببخشین، باید بریم، خانم پیتی نگران هس، ما دیر کردیم.»

خانم مید کمی عقب ایستاد و دستش را به علامت خداحافظی بلند کرد.

«خداحافظ، امروز بعد از ظهر میام پیشت، از قول من به پیتی بگو اگه تو رو نفرسته به کمیتهٔ ما وای به حالش.»

درشکه دوباره در طول آن خیابان گل آلود به حرکت در آمد. اسکارلت لحظه‌ای تکیه داد و لبخند زد. حالا احساس می‌کرد حالش از چند ماه گذشته بهتر است. آتلانتا، با مردمش، با شور و هیجانی که از خود نشان می‌داد و با شناختی که از این هیجانات پشت سر هم داشت، جای جالبی بود، به او آرامش مخصوصی می‌داد. خیلی بهتر از آن مزرعه دور افتاده در چارلزتون بود، جایی که شب در سکوتش سوسمارهای بزرگ را در خود پناه می‌داد؛ خیلی بهتر از آن چهار دیواری بلند و آن باغ دلتنگ‌کننده و مغموم بود؛ خیلی بهتر از ساوانا بود، با آن خیابان‌های پهن و ردیف نخل‌های بلند و رودهای گل‌آلود. بله و حتی هیجان‌انگیزتر از تارا بود، اگر چه تارا برایش بس عزیز بود.

دراین شهر شلوغ با خیابان‌های باریک و گل‌آلودش که در دل تپه‌های سرخرنگ بنا شده بود، حالتی وجود داشت که قلبش را به تپش و هیجان می‌انداخت و با روح سرکش او سازگاری داشت، حالتی خام و نارس، همان خامی و ناپختگی دخترانه‌ای که زیر پوشش مواعظ الن و مامی پنهان شده بود. ناگهان احساس کرد به آنجا تعلق دارد، او متعلق به شهرهای آرام و قدیمی که رودخانه‌های زرد از کنارشان می‌گذشتند، نبود.

حالا دیگر خانه‌ها خیلی از هم فاصله داشتند و بالاخره آجرهای قرمز و بام سنگفرش خانه عمه پیتی را دید. این تقریباً آخرین خانه شمالی شهر بود. بعد از آن خیابان پیچ‌تری باریک می‌شد و امتداد می‌یافت و پس از یک پیچ، در میان بیشه‌ای انبوه گم می‌شد. طارمی چوبی سفید، تازه رنگ شده بود ودر حیاط جلو آخرین گل‌های نسرین زرد چون ستاره‌ای، خودنمایی می‌کرد. روی پله‌های جلو عمارت دو زن سیاهپوش ایستاده بودند و پشت سرشان زن درشت اندام زرد رنگی دیده می‌شد که دست‌هایش را زیر پیش‌بندش پنهان کرده بود و با لبخندی گشاد، دندان‌های سفیدش را نشان می‌داد. عمه پیتی‌پات از هیجان روی پاهای کوچکش بالا و پایین می‌پرید و یکدستش را روی سینه فربهش گذاشته بود تا قلبش را آرام سازد. اسکارلت در کنار او ملانی را دید و با نفرتی ناگهانی احساس کرد این زن کوچک اندام سیاهپوش، با گیسوانی که به شیوه زنان سالخورده آراسته بود و لبخندی که بر چهره قلب‌شکلش نشسته بود، باعث نفرت او از آتلانتا خواهد شد.

□□□

وقتی یک جنوبی با اثاثیه خود رنج سفر بیست مایلی را بر خود هموار می‌کرد، به ندرت سفرش کمتر از یک ماه طول می‌کشید، چه بسا که بیشتر می‌شد. جنوبی‌ها نه تنها رسم میهمان‌نوازی را خوب می‌دانستند بلکه به مسافرت هم علاقه داشتند و میهمانان خوبی هم بودند و هیچ تعجبی نداشت که یک‌نفر برای دیدار عیدکریسمس به منزل آشنایان و منسوبین خود وارد شود و تا جولای بماند. معمولاً وقتی زن و شوهر جوانی در مسافرت ماه عسل خود به دیدار اقوام می‌رفتند و به آن‌ها خوش می‌گذشت، تا تولد دومین فرزند خود در آنجا می‌ماندند. بارها اتفاق افتاده بود که عمه‌ها و عموها برای شام یکشنبه دعوت شده بودند و تا سال‌ها بعد که آن‌ها را دفن کردند، همانجا ماندند. میهمانان معمولاً دردسری نداشتند زیرا خانه‌ها بزرگ بود وخدمه بسیار؛ و سیر کردن چند شکم در آن سرزمین فراوانی، مسئله‌ای ایجاد

نمی‌کرد. سفر و دیدار اقوام و دوستان امری عادی بود. مسافرین از هر نوعی بودند؛ عروس و داماد، زنانی که باردار شده بودند یا زاییده بودند، دخترانی که عاشق می‌شدند و والدینشان می‌خواستند مدتی آن‌ها را دور نگه دارند، دخترانی که دم‌بخت بودند ولی خواستگاری نداشتند و به امید یافتن شوهر می‌آمدند، همه می‌توانستند از این مسافران باشند. چنین مسافرت‌هایی می‌توانست به زندگی آرام و بی‌تحرک جنوبی‌ها هیجانی ببخشد. قدم مسافران همیشه گرامی بود.

اسکارلت به آتلانتا آمده بود ولی نمی‌دانست چقدر می‌ماند. اگر سفرش به همان تلخی سفر ساوانا و چارلزتون باشد یک ماه دیگر به خانه باز می‌گشت. اگر به او خوش می‌گذشت مدت اقامتش نامعلوم بود. ولی به زودی عمه پیتی و ملانی او را وسوسه کردند و از او خواستند که برای همیشه در آتلانتا بماند و با آن‌ها زندگی کند. بر سر این موضوع با او بحث‌ها کردند وبارها تقاضای خود رامطرح نمودند. آن دو او رابه خاطر خودش می‌خواستند چون دوستش داشتند. آنان تنها بودند و شب‌ها در آن خانه بزرگ می‌ترسیدند، امّا او شجاع بود و به آن‌ها شجاعت می‌داد. آن قدر جذاب بود که اندوه آنان را از میان می‌برد. و حالا که چارلز مرده بود جای همسر و پسرش نزد خویشانش بود. به علاوه نیمی از آن خانه اینک به او تعلق داشت، وصیّت چارلز این طور بود. و بالاخره اینکه ارتش جنوب به هر دستی که بتواند خیاطی کند، بافندگی کند، باندپیچی کند و از مجروحان پرستاری نماید، احتیاج داشت.

هنری هامیلتون، عموی چارلز که خانواده‌ای نداشت و در هتل آتلانتا نزدیک راه آهن زندگی می‌کرد به طور جدی درباره این موضوع با اسکارلت صحبت کرد. هنری هامیلتون، نجیب‌زاده کوتاه قد و چاقی بود که شکم بزرگی داشت و صورتش به قرمزی می‌زد و موهایش نقره‌ای بود. آدمی کم حوصله و عصبی بود که اخلاق زنانه داشت و شهامت مردانه کمتر از او ظاهر می‌شد و اصلاً نمی‌توانست باخواهر خود، خانم پیتی‌پات هامیلتون سازگاری نشان دهد. از کودکی آن دو از جهت احساسات و طرز سلوک و رفتار، درست نقطه مقابل هم بودند و هنری همیشه به خواهرش شدیداً اعتراض می‌کرد که «چارلز را که فرزند یک سرباز بود لوس و احمق و بی‌دست و پا بار آورده است!» سال‌ها پیش، این برادر، نسبت به خواهرش آن قدر توهین روا داشت که از همان وقت پیتی‌پات قهر کرد و حالا حتی یک کلمه هم با او حرف نمی‌زد، مگر زمزمه‌های نفرت آلود و حساب شده و اعتراض‌آمیز، همراه با

اشارت‌های چشم و ابرو که هر کس آن‌ها را می‌دید تصور می‌کرد یکی قاتل و دیگری وکیل مدافع است. ماجرای دعوا این بود که پیتی‌پات سال‌ها پیش می‌خواست مبلغ پانصد دلار از پولی که نزد برادرش داشت در یک معدن طلای مجهول سرمایه‌گذاری کند. هنری مخالفت کرد و کار دعوا بالا گرفت و بالاخره در برابر اصرار خواهرش به شدت عصبانی شد و کلمات تندی بر زبان راند و به او گفت اصلاً شعور ندارد و نمی‌فهمد چه می‌کند و مانند سن[1] وجودش جز ضرر چیز دیگری نیست.

از روز بعد، رابطه برادر و خواهر تیره و تار شد و از یکدیگر جدا شدند و پیتی‌پات فقط ماهی یک بار به اتفاق عمو پیتر برای گرفتن مخارج ماهانه‌اش به دفتر او مراجعه می‌کرد. هنری از آن خانه رفت و در هتل اقامت گزید. بعد از هر ملاقات که ماهانه تکرار می‌شد، پیتی‌پات چنان ناراحت می‌شد که در بستر می‌افتاد و می‌گریست و نمک بو می‌کرد. چارلز و ملانی که روابط بسیار گرمی با عموی خود داشتند بارها خواستند میانه عمو و عمه را بگیرند و آن‌ها را آشتی دهند اما پیتی‌پات دهان کوچک خود را می‌بست و امتناع می‌کرد. چارلز و ملانی عقیده داشتند که عمه‌شان باید گذشت بیشتری از خود نشان دهد.

چارلز و ملانی چنین استنباط می‌کردند که این حادثه برای عمه پیتی یک هیجان بزرگ بوده است، تنها هیجانی که در زندگی یکنواخت او وجود داشت.

عمو هنری به محض دیدن اسکارلت، از او خوشش آمد زیرا عقیده داشت در پس آن همه ظاهرسازی‌های احمقانه، کمی هم احساس واقعی وجود دارد. او نه تنها وکیل دارایی‌های پیتی‌پات و ملانی بود بلکه آنچه را چارلز بنا بر وصیتش برای اسکارلت گذاشته بود در اختیار داشت. اسکارلت وقتی مطلع شد که زن جوان و پولداری است، از شادی حیرت کرد، زیرا چارلز نه تنها نیمی از خانه پیتی‌پات را برای او گذاشته بود بلکه زمین‌های زراعتی و شهری زیادی هم به او می‌رسید. و ارزش فروشگاه‌ها و انبارهای کنار ایستگاه راه‌آهن هم که اینک جزیی از دارایی‌های او به حساب می‌آمد، از هنگام شروع جنگ سه برابر شده بود. از این رو هر وقت که عمو هنری حساب املاک او را می‌داد توصیه می‌کرد که بهتر است برای همیشه در

---

۱. June bug نوعی آفت کشاورزی است. سوسک بزرگ و قهوه‌ای رنگی است از خانواده سوسک‌های پر طلایی که در شمال آفریقا فراوان است و در ماه ژوئن در مزارع دیده می‌شود و برای محصول مضر است.ـ م.

آتلانتا بماند.

می‌گفت: «وقتی وید هامپتون بزرگ شد، مرد جوان و پولداری میشه، این جوری که آتلانتا داره بزرگ میشه، قیمت این املاک تا بیست سال دیگه ده برابر میشه و این پسر باید جایی بزرگ بشه که دارایی‌هاش دم دستش باشه، این جوری یاد می‌گیره که چطور اونارو حفظ کنه ـ بله، و همین طور از اموال پیتی و ملانی. او تنها مردی است که از خانواده هامیلتون باقی مونده، چون من که برای همیشه زنده نیستم.»

عمو پیتر از اینکه اسکارلت تصمیم گرفته بود برای همیشه در آتلانتا بماند خوشحال‌تر از همه بود. زیرا از اینکه فرزند چارلز تحت نظر خودش بزرگ نشود، هراس داشت. در تمام این بحث‌ها و گفتگوها، اسکارلت فقط لبخند می‌زد و چیزی نمی‌گفت. نمی‌دانست که بالاخره از آتلانتا خوشش می‌آید و آیا می‌تواند با اقوام شوهرش روابط حسنه برقرار کند؟ گذشته از این‌ها فکر جرالد و الن را هم می‌کرد. از جانب دیگر، حالا که از تارا دور شده بود حس می‌کرد دلش به سختی برای آنجا تنگ شده است، برای آن مزارع سرخ و بوته‌های بهاری پنبه و آن سکوت شیرین و گرگ‌میش نشاط‌انگیز غروب. بری اولین بار تقریباً مفهوم حرف جرالد را فهمید که گفته بود عشق به زمین در خون اوست.

بنابراین با خوشرویی از کنار مسئله می‌گذشت و وقت می‌گذراند و جواب درستی در مورد اقامت خود نمی‌داد و خودش را به زندگی بی‌سرو صدا در آن خانه سرخ رنگ خیابان پیچ‌تری عادت می‌داد.

اسکارلت با بستگان درجه اول چارلز زندگی می‌کرد و خانه‌ای را که او در آن زندگی کرده و بزرگ شده بود می‌دید و می‌توانست پسری را که به همسری‌اش برگزیده شده بود و در مدت کوتاهی او را بیوه و مادر کرده بود بهتر بشناسد. اکنون می‌توانست درک کند که چرا او این همه خجالتی بود واین همه با اوهام و ایهام پیوند داشت و این همه خیال‌اندیش بود. هر چه را از پدرش، آن سرباز شجاع، گردنکش و پرخروش به ارث برده بود، در آن محیط زنانه اندک اندک از دست داده بود. تحت تأثیر رفتار کودکانه عمه پیتی قرار داشت و بسیار بیشتر از یک برادر به ملانی نزدیک شده بود. در نظر او بهتر از این دو زن در دنیا پیدا نمی‌شد.

شصت سال پیش، وقتی عمّه پیتی پان به دنیا آمد، نامش را ساراجین[1] هامیلتون گذاشتند اما پدرش به خاطر اینکه اندام فربه و پاهای کوچکی داشت و دائما مشغول

1. Sara Jane

جست و خیز بود نام مستعار پیتی پات را روی او گذاشت و از آن روز دیگر کسی او را با نام واقعی خودش صدا نکرد. با گذشت سال‌ها، تغییراتی در او به وجود آمد و کارهایی از او سر می‌زد که با اسم مستعارش بسیار نزدیکی داشت. از آن کودک با نشاط پر شور و شر گذشته، حالا فقط همان یک جفت پای کوچک و هیکل چاق باقی مانده بود که بی‌هدف می‌خندید و کارهای مسخره و مضحک انجام می‌داد. هیکلی درشت، گونه‌هایی سرخ و گیسوانی نقره‌ای داشت و همیشه از تنگی کرستش نفس نفس می‌زد. با آن پاهای کوچک به سختی راه می‌رفت و کفش‌هایش بیشتر اندازهٔ پای بچه‌ها بود. قلبی داشت که از هر هیجانی به تپش می‌افتاد و غش می‌کرد. البته همه می‌دانستند که این غش‌ها اغلب ساختگی است ولی از آنجا که دوستش داشتند چیزی نمی‌گفتند و به رویش نمی‌آوردند. همه او را دوست داشتند و خواسته‌های کودکانه‌اش را بر آورده می‌کردند و کارهایش را جدی نمی‌گرفتند ـ مگر برادرش هنری.

غیبت را بیش از چیز دیگری در دنیا دوست داشت ولی نه به اندازه شادی و سروری که سر میز غذا به او دست می‌داد. ساعت‌ها وراجی می‌کرد و درباره دیگران و مسایل مربوط به آنان حرف می‌زد ولی به خوبی معلوم بود که اصلاً مقصود بدی ندارد و مقاصد شیطانی را دنبال نمی‌کند. اسم‌ها اصلاً در خاطرش نمی‌ماند، تاریخ‌ها و مکان‌ها اصلاً به یادش نمی‌آمد و اغلب هنرپیشگان تئاترهای آتلانتا را با هنرپیشه‌های دیگر اشتباه می‌کرد و هیچ کس دلش نمی‌خواست که او را به خاطر این چیزها سرزنش کند. هیچ کسی پیدا نمی‌شد که گوشه‌های نیش‌دار به او بزند و در مورد او تلخ‌گویی کند. دوستانش می‌دانستند که این زن شصت ساله در واقع کودکی بیش نیست.

ملانی هم از بسیاری جهات به عمه‌اش شباهت داشت. خجالتی بود، ناگهان سرخ می‌شد و تواضع خاصی داشت ولی حس و هوشش در همه جهت کار می‌کرد و توان کافی داشت و اسکارلت با اکراه اعتراف می‌کرد، «احساساتش از نوعی است که من می‌پسندم.» او هم چون عمه‌اش به کودکی معصوم شباهت داشت که هیچ چیز دیگری جز سادگی و مهربانی، حقیقت و عشق را نمی‌شناخت، مثل بچه‌ای بود که پستی و شیطان صفتی را نمی‌دید و اگر هم می‌دید تشخیص نمی‌داد؛ چون همیشه شاد بود و می‌خواست کسانی که در اطراف او هستند نیز شاد باشند و حداقل از مصاحبت هم لذت ببرند. در نتیجه همیشه صفت‌های خوب افراد را می‌دید و با

مهربانی آن‌ها را مورد توجه قرار می‌داد. با وجود اینکه گاه کارهای احمقانه‌ای از او در خانه سر می‌زد ولی همهٔ مستخدم‌ها او را پاکدل و خوش قلب و بزرگوار می‌دانستند، هیچ دختر زشتی پیدا نمی‌شد که نکته مثبت و جذابیت خاصی را در وجودشان کشف نکند و از خصوصیات جالب آنان سخن نگوید، به همه مردها هر چقدر هم پست و بی‌ارزش بودند، ملانی با چشم خوشبینی نگاه می‌کرد و صفت‌های شایسته‌ای در آن‌ها می‌یافت. به خاطر همین خوی پسندیده و رفتار انسانی بود که همه دورش جمع می‌شدند و صفات نیکویی را که شاید خود خبر نداشتند از دهان او می‌شنیدند و چه کسی بود که مفتون و شیفته چنین رفتاری نشود؟ دوستان بسیاری داشت، از زن و مرد، امّا عاشق نداشت زیرا از آن دسته زنان نبود که با عشوه‌گری و خودپسندی و غرور بر مسر راه مردان دام پهن کند.

آنچه ملانی می‌کرد همان بود که از یک دختر جنوبی انتظار می‌رفت ـ دوستانش را دور هم جمع می‌کرد و آن‌ها را وادار می‌نمود در آرامش تمام از مصاحبت یکدیگر لذت ببرند. به خاطر همین رفتار زنانه و محجوبانه بود که جامعه زنان جنوبی همیشه با شادی و صفا و شوخ‌طبعی همراه بود. زنان به خوبی می‌دانستند سرزمینی که مردانش راضی باشند و غرورشان شکسته نشود وشخصیّتشان حفظ گردد، جایی است که آن‌ها هم می‌توانند با صفا و صمیمیت در آن زندگی کنند. بنابراین از گهواره تا گور، زنان می‌کوشیدند که مردانشان را همواره راضی نگاه دارند و مرد راضی، از بذل عشق و شهامت دریغ نداشت. در حقیقت مردان، آنچه را که زنان می‌خواستند فراهم می‌کردند، ولی اعتباری برای عقل و هوش آنان قایل نبودند. اسکارلت نیز همچون ملانی این نکات را به خوبی درک می‌کرد ولی وظایف خود را با هنرمندی تمام و مهارت‌بی‌نظیر انجام‌می‌داد. تفاوت‌میان این‌دو زن این‌بود که‌ملانی‌با مهربانی و کلمات تحسین‌آمیز با مردم سخن می‌گفت و دلش می‌خواست مخاطبش از ته‌دل خوشحال شود، و اسکارلت همه این کارها را می‌کرد، امّا فقط مقاصد خود را در نظر می‌گرفت.

از جانب دو زنی که چارلز، از طفولیت دوست داشت، هیچ گاه خشونت و نامهربانی نسبت به او اعمال نگردید و خانه‌ای که باید مردی در آن تربیت می‌شد، چون آشیانه پرندگان، ساکت، آرام و ظریف بود. در مقایسه با تارا این خانه، قدیمی‌تر، ساکت‌تر و ملایم‌تر بود. به نظر اسکارلت این خانه مشتاق بوی براندی

مردان، توتون و روغن ماکاسار[1] بود، خانه مشتاق شیههٔ اسب؛ مسابقهٔ اسب دوانی؛ البته گاهی، تفنگ، داد و فریاد مرد، زین و مهمیز و سگ شکاری بود.

دلش برای داد و فریاد تارا، هنگامی که مادرش به خانه باز می‌گشت تنگ شده بود، دلش برای دعوای مامی با پورک، روزا و تینا غش می‌رفت، برای کشمکش‌های خودش با سوالن و غرش‌های پدرش جرالد. تعجبی نداشت که چارلز از این خانه، این همه خجالتی و بی‌دست و پا بیرون آمده بود. در این خانه هیچ وقت صدایی بلند نمی‌شد، هیچ دعوایی در نمی‌گرفت، همه در مقابل هم تسلیم بودند. اسکارلت که روزی از زیر دست مامی بیرون آمده بود اکنون اخلاق و رفتار عمو پیتر را می‌دید که چون زنان آن خانه سر به زیر می‌انداخت و فوراً تسلیم می‌شد؛ جسارت، مدیریّت، اراده و سختی و سفتی مامی اصلاً در او نبود. عمو پیتر همواره رفتاری آرام، نرم و مهربان داشت، به خصوص با بیوهٔ آقای چارلز.

با وجود این، در همین خانه بود که اسکارلت حال گذشته خود را بازیافت و قبل از اینکه خود بداند، روحیه غمزده‌ای که در تارا داشت به حالت معمول بازگشت. او فقط هفده سال داشت، سالم و پر قدرت بود واقوام چارلز می‌کوشیدند که همیشه او را خوشحال کنند. اگر گاهی ملالی پیش می‌آمد، تقصیر آن‌ها نبود زیرا هیچ کس قادر نبود دردی را که از شنیدن نام اشلی در قلبش به وجود می‌آمد تسکین دهد. و ملانی اغلب به نام اشلی اشاره می‌کرد و از او حرف می‌زد! هر وقت چنین غمی به اسکارلت روی می‌کرد هر دو زن به طور خستگی‌ناپذیری سعی می‌کردند از هر راهی که می‌دانستند اندوه او را از میان ببرند ولی آنان از این حقیقت مطلع نبودند و سابقه اندوه او را نمی‌دانستند. فکر می‌کردند از وضع غذا و خواب، ناراضی است و اغلب به او پیشنهاد می‌کردند که بعد از ظهرها با درشکه به گردش برود. نه تنها زیباییش را می‌ستودند، بلکه همواره از شادی فطری او نیز سخن می‌گفتند، از زیبایی اندام و دست و پای ظریف و پوست لطیف و سفیدش تعریف می‌کردند، نوازشش می‌کردند

---

۱. Macassar . بندر بزرگ و اصلی جزیره سولا ـ وسی (Sulawesi) از جزایر اندونزی. در جنوب غربی این مجمع الجزایر واقع شده است. محصولات عمده این جزیره که از ارقام صادراتی اندونزی است از قهوه، نارگیل، موز، روغن کنجد، جوزبویا تشکیل شده است. انواع روغن‌های گیاهی نیز در این جزیره تولید می‌شود که یکی همین روغن نارگیل است که مصرف خوراکی دارد و گاهی به آن عطر اضافه می‌کنند و به عنوان یک محصول آرایشی فروخته می‌شود. روغن ماکاسار در واقع روغن نارگیل است که برای براق کردن مو به کار می‌رود. ـ م.

و می‌بوسیدند و سعی داشتند با کلامی امیدبخش عشق و علاقه خود را نسبت به او ثابت کنند.

اسکارلت چندان که باید به محبت‌های آنان توجهی نمی‌کرد، ولی از این ستایش‌ها لذت می‌برد. در تارا هیچ کس تا این حد از او تعریف نکرده بود و مامی چون از دروغ و ریا و تظاهر نفرت داشت همیشه حقایق را می‌گفت و عیب‌های او را آشکارا گوشزد می‌کرد. وید کوچک دیگر مایه آزار نبود زیرا همه افراد آن خانه، از سفید و سیاه از او پرستاری می‌کردند و آنچه لازم بود برایش انجام می‌دادند، حتی گاهی همسایگان نیز بر سر بغل کردن او کارشان به مشاجره می‌کشید. علاقه ملانی به این بچه در حد جنون بود. حتی گاهی که وید کوچک گریه می‌کرد و امان همه را می‌برید ملانی با لطف و محبت می‌گفت: «کوچولوی خوشگل! چقدر شیرینی اکاش بچه من بودی!»

برای اسکارلت مقدور نبود که جلوی احساسات خود را بگیرد. با وجود گذشت زمان و عادت به محیط، هنوز عقیده داشت عمه پیتی احمق‌ترین زن دنیاست، نمی‌توانست اداها و اطوار کودکانه او را تحمل کند و از ملانی هم خوشش نمی‌آمد زیرا نسبت به او احساس حسادت می‌کرد. مواقعی بود که ملانی با افتخار توام با نازهای زنانه، نامه اشلی را بلند می‌خواند؛ نامه‌ها سراپا شور و عشق نسبت به همسرش بود و اسکارلت طبعاً نمی‌توانست چشم دیدن رقیب را داشته باشد و ناگهان چون مجنونی آواره، از اتاق بیرون می‌رفت. با همه این‌ها، زندگی در آتلانتا، درکنار این دو زن زیاد هم بد نمی‌گذشت و لحظاتی می‌رسید که بسیار احساس شادمانی و لذت می‌کرد. این شهر برای او به مراتب بهتر از جاهای دیگری چون ساوانا و چارلزتون و حتی تارا بود؛ در آن چیزهایی پیدا می‌شد که در جاهای دیگر ندیده بود. فقط بعضی شب‌ها وقتی شمع را می‌کشت و به بستر می‌رفت، آهی سوزناک از ته دل می‌کشید و با خود می‌گفت: «چه می‌شد اگر اشلی ازدواج نمی‌کرد! چه می‌شد اگر مجبور نبودم در آن بیمارستان طاعون زده کار کنم! اوه کاش می‌توانستم برای خودم یک معشوق دست و پا کنم.»

خدمت اسکارلت در بیمارستان بر خلاف میلش فوراً آغاز شد و حتی مجبور شد برای جلب نظر جامعه زنان آتلانتا در دو کمیته نام‌نویسی کند؛ کمیته خانم مید و کمیته خانم مری‌ودر. و این اجبار، چهار روز کار کشنده را در هفته برایش به همراه داشت. مجبور بود در محیط بیمارستان لچکی به سر کند و روپوش سفید بپوشد و از

مجروحان و بیماران پرستاری کند و مانند زنان دیگر بدون دریافت مزد در انجام کارهای خود نهایت دقت و علاقه را نشان دهد. زن‌های دیگر وقتی می‌دیدند که او با شور میهن پرستانه خود این خدمات را به گردن گرفته، خوشحال می‌شدند و اگر می‌فهمیدند که او در واقع هیچ علاقه‌ای به این کارها ندارد بسیار ناراحت و ناامید می‌شدند. به هر صورت جنگ برایش مسئله جالبی نبود، علاقه‌ای به اخبار و حوادث و سیر آن‌ها نشان نمی‌داد، مگر خبرهایی که مربوط به اشلی می‌شد. همیشه وحشت داشت که اصرار او در دانستن ماجراهای مربوط به اشلی بالاخره کار دستش بدهد و رازش فاش گردد. اگر در بیمارستان کار می‌کرد به این سبب بود که چاره دیگری برای خود پیدا نمی‌کرد و نمی‌دانست چگونه باید خودش را از شر آن راحت کند.

پرستاری اصلاً برایش هیچ لطفی نداشت. جز آه و ناله و فغان و فریاد و هذیان و مرگ و بوی گند، مفهوم دیگری کسب نمی‌کرد. بیمارستان‌ها از مردان زشت و بدقیافه و کثیف که بوی گندشان از فاصله دور آدم را گیج می‌کرد، پر شده بود. بدنشان جراحاتی داشت که حال آدم را به هم می‌زد. هوای داغ و بویناک تابستان تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد و روحش را آزرده می‌ساخت و حالت تهوع به او دست می‌داد و شب‌ها باعث کابوس‌های آزار دهنده می‌شد. ساس و پشه و مگس همه جا فراوان بود، وول می‌خورد. این حشرات مزاحم روی زخم و جراحت مجروحان می‌نشستند و آن‌ها را چنان آزار می‌دادند که گاه همگی با هم فریادهای دلخراشی می‌کشیدند و فحش‌های زشت بر زبان می‌راندند. اسکارلت هم از دست این حشرات، فغانش به آسمان می‌رفت و مواضع گزیدگی را آن چنان می‌خاراند که از آن خون بیرون می‌زد و گاهی هم با بادبزن، حشراتی راکه روی بدنش می‌نشستند نشانه می‌رفت که حاصلش چیزی جز درد نبود. بسیاری وقت‌ها آرزو می‌کرد کاش نسل هر چه مرد بود از روی زمین بر می‌افتاد.

ناراحتی ملانی به اندازه او نبود، به نظر نمی‌رسید که از بوی گند و تند زخم‌های چرکین و بدن لخت سربازان ناراحت شود. گاه که لخت کردن مردان زخمی واجب به نظر می‌رسید، اسکارلت با خشم می‌گفت، آخر این که کار یک بانوی نجیب نیست. هنگامی که دکتر مید برای بستن زخم‌ها نیاز به کمک داشت، ملانی به کمکش می‌رفت و اگر چه رنگ به رو نداشت ولی سعی می‌کرد وظیفه‌اش را در کمال دقت به انجام برساند. بسیار پیش می‌آمد که بعد از اتمام کار، توان از کف می‌داد و به حال تهوع می‌افتاد و اسکارلت ناچار به او نیز کمک می‌کرد. با این حال، ملانی خنده از

لبانش دور نمی‌شد و همواره مهربانی را به یادداشت، از این رو در تمام بیمارستان به فرشته رحمت معروف شده بود. شاید اسکارلت هم بدش نمی‌آمد که چنین القابی به او بدهند اما وقتی فکر می‌کرد لازمه‌اش لخت کردن مردان شپشو و زخمی و چرکین است و باید گلوی مردی را که تنباکو قورت داده مدتی بمالد تا از خفگی نجاتش دهد، پاهای کثیف و پر پشم سربازان را بشوید و زخمشان را ببندد و یا کرم‌های بدن مردان را یک یک بردارد، عطای چنین لقب‌هایی را به لقایش می‌بخشید و پشت سر هم فحش و ناسزا به هر چه پرستار و پرستاری بود نثار می‌کرد.

اگر به او اجازه می‌دادند زیبایی و خوش آب و رنگی خود را به رخ آن مردان بدبخت بکشد و از آنان دلبری کند شاید تا حدی راضی می‌شد، ولی بیمارستان جای این کارها نبود و با موقعیتی که داشت جور در نمی‌آمد. زیرا او یک بیوه بود و انجام چنین اعمالی از بیوه‌ها انتظار نمی‌رفت. بخش‌های سربازان بهبود یافته را به دختران باکره شهر سپرده بودند زیرا می‌گفتند، آن‌ها باکره‌اند و صلاح نیست در بخش‌های دیگر خدمت کنند و ناظر مناظری باشند که دیدنش مناسب حالشان نیست. البته دختران باکره نیز بیکار نبودند و دلبری را فراموش نمی‌کردند و هر کدام از میان مردان جنگی برای خودشان محبوبی انتخاب کرده بودند و اسکارلت گاه می‌دید که حتی یک مرد زشت و بدقیافه در بخش دختران چه غوغایی می‌تواند به راه بیاندازد.

جز مردان مجروح و نیمه جانی که اغلب هم حالشان وخیم بود، اسکارلت مرد دیگری را نمی‌دید، دنیای او کاملاً یک دنیای زنانه به حساب می‌آمد و همین او را بسیار می‌آزرد. از همجنسان خود بیزار بود و آن‌ها را قابل اعتماد نمی‌دانست، فقط آن‌ها را تحمّل می‌کرد. دخترانی که در بیمارستان با او کار می‌کردند همگی چارلز را می‌شناختند، و به او مهربانی می‌کردند و سعی داشتند غم‌هایش را تسکین دهند. مخصوصاً فانی[1] دختر خانم السینگ و می‌بل[2] دختر خانم مری ودر که هر دو پدر نداشتند و مادرانشان میراث ارزشمندی دریافت کرده بودند. اسکارلت هفته‌ای سه روز را به دوخت و دوز با دوستان ملانی می‌گذراند و این دختران را در آنجا می‌دید. رفتار این دختران با اسکارلت رفتاری متفاوت بود، آنان فکر می‌کردند اسکارلت دیگر پیر شده و دوران آزادی و لذت و سعادت را به سر آورده و باید با او چون زنی قابل ترحم رفتار شود. صحبت آن‌ها اغلب درباره مجالس رقص و دلبری از محبوب بود و هرگز اسکارلت را در این صحبت‌ها دخالت نمی‌دادند. و اسکارلت پیش خود

1. fanny
2. Maybelie

فکر می‌کرد، عجب، او که از آن‌ها زیباتر است، خیلی زیباتر، عجب زندگی نکبتی است. چه مردمان بدی هستند این‌ها، که فکر می‌کنند قلب او در گور نزد شوهرش خفته است! خیر، این طور نیست! قلب او نزد اشلی در ویرجینیاست!

ولی علی رغم این ناراحتی‌ها، آتلانتا بسیار او را شادمان می‌کرد و همچنان که هفته‌ها پشت سر هم می‌گذشت، اقامت او نیز ادامه می‌یافت.

فصل نهم

در آن صبح نیمه تابستان، اسکارلت کنار پنجره اتاقش نشسته بود وبانگاهی پر حسرت، ارابه‌ها و گاری‌هایی را تماشا می‌کرد که پر از دختران جوان، سربازان و زنان بود که از خیابان پیچ‌تری می‌گذشتند و به سوی بیشه می‌رفتند تا برای تزیین بازار، که قرار بود حراجی به نفع بیمارستان‌ها در آن انجام شود، شاخ و برگ‌های زیبا جمع‌آوری کنند. جاده سرخ رنگ غرق در سایه درختانی بود که سر به هم آورده بودند و نور خورشید را به زحمت از خود عبور می‌دادند. با تاخت و تاز اسب‌ها و حرکت درشکه‌ها توده نازکی از خاک قرمز از زمین برمی‌خاست. ارابه اوّل که جلوتر از همه می‌رفت چهار سیاه تبر به دست گردن کلفت را با خود می‌برد، آنان قرار بود شاخه‌های مو و شمشاد را قطع کنند وبرای زینت محل، همراه بیاورند. در پشت این ارابه، سبدهای بزرگ و کوچک غذا و سیوه، به خصوص هندوانه حمل می‌شد. دو سیاه جوان، یکی بانجو در دست داشت و دیگری سازدهنی می‌نواخت و همه با هم آهنگ معروف «اگه می‌خوای بهت خوش بگذره، به هنگ سوار ملحق شو» را می‌خواندند. پشت سرشان صف طویلی از دختران سوار، با لباس‌های کتانی گلدار و کلاه تابستانی و دستکش توری و چترهای رنگین می‌آمدند و همین ترانه را می‌خواندند. در درشکه‌های بعدی، زنان مسن‌تر نشسته بودند که با شوخی و خنده سر به سر هم می‌گذاشتند. گاهی سربازی نحیف که از مرگ جسته بود در میان دو زن چاق یا دو دختر لاغر دیده می‌شد. سوار نظام ارتش، افسران و درجه‌داران سوار، آرام به دنبال این جمع روان بودند. دراین بین جیرجیر چرخ‌ها، صدای سم اسب‌ها و جرینگ جرینگ مهمیزها به آن غوغای خروشان اضافه می‌شد. برق زینت بانوان و دختران از همه طرف دیده می‌شد و بادبزن‌ها در کار بود و چترهای گلدار و رنگی بالای سر آن‌ها چرخشی شگفت‌انگیز داشت. همه می‌خواندند و شادی می‌کردند و قهقهه می‌زدند و می‌رقصیدند تا در جشن آن روز هندوانه بخورند و غروب در حراج شرکت کنند. اسکارلت فکر می‌کرد: «همه شادند، مگر من.»

همه برایش دست تکان می‌دادند و بعضی از آن‌ها او را صدا می‌کردند و او نیز می‌کوشید با لبخند به محبت‌های آنان پاسخ دهد و این کار چه مشکل بود. دردی که در قلبش حس می‌کرد اینک به گلویش رسیده بود و بغضی درست کرده بود و چیزی

نمانده بود که اشکش سرازیر شود. همه داشتند به تفریح می‌رفتند، جز او. همه می‌خواستند در جشن شبانه شرکت کنند، جز او. ملانی و عمه پیتی هم او را همراهی می‌کردند و با او در خانه می‌ماندند زیرا آنان نیز چون او عزادار بودند ولی آن‌ها اصلاً به این جشن اهمیّت نمی‌دادند و به آن مانند یک واقعهٔ معمولی نگاه می‌کردند. اما برای اسکارلت فرق داشت، آرزو داشت که می‌توانست همراه بقیه مردم آتلانتا باشد؛ آواز بخواند و برقصد.

و این ظلم بزرگی بود. اسکارلت خود بیش از دیگران برای برپایی این جشن زحمت کشیده بود و حالا از شرکت در آن محروم بود. کارهایی کرده بود که هیچ وقت به یاد نداشت؛ جوراب بافی، کلاهدوزی، لحاف‌دوزی و شال بافی. ظرف‌های چینی مخصوص شستشوی مو و سبیل را رنگ کرده بود و تعداد زیادی پشتی و گرد شده بود اما رویهم رفته نتیجه، رضایت بخش می‌نمود.) روز پیش در انبار کثیف اسلحه‌سازی آن قدر کار کرد که از پای در آمد و برای دوخت و نصب پرده‌های سنگین و رنگین آن قدر جان کند که از حال رفت. این برنامه اصلاً شوخی نبود، چون تحت نظر کمیته بانوان بیمارستان‌ها انجام می‌شد و خیلی جدی به نظر می‌رسید. کاری بود سخت، خشک و بدون ذره‌ای تفریح و خنده. با حضور زنانی چون خانم مری‌ودر و خانم السینگ و خانم وایتینگ اصلاً نمی‌شد انتظار خنده و تفریح داشت. آنان طوری سخت می‌گرفتند و هارت و پورت می‌کردند که گویی با گروهی از بردگان سیاه طرف بودند. از اینها گذشته صحبت‌های دخترانشان هم آنچنان قابل تحمّل نبود. امّا با وجود تاولی که در انگشتش بود همه چیز را تحمل می‌کرد. روز پیش وقتی داشت به عمه پیتی در پختن کیک برای سربازان کمک می‌کرد دستش سوخت و انگشتش تاول زد.

و حالا، بعد از این که مثل یک کارگر مزرعه کار کرده بود باید در خانه بنشیند و از شادی‌های جشن محروم باشد. نه عادلانه نبود که در این سن بی‌شوهر و سیاهپوش در گوشه عزلت بنشیند آن هم با یک بچه، بچه‌ای که هم اکنون صدای گریه‌اش از اتاق مجاور بلند شده بود. کمتر از یکسال پیش بود که در جشن‌ها می‌رقصید و به جای این لباس عزای بدرنگ و بدترکیب، لباس‌های شاد و زیبا و رنگین می‌پوشید و شور و نشاطی نگفتنی در دل مردان، به خصوص سه پسر خاص، می‌افکند. فقط هفده

سال داشت، هفده سال و هنوز رقص‌های زیادی در پا داشت و ترانه‌های بسیاری در دل. نه این عادلانه نبود. زندگی او را به عقب رانده بود، به یک خیابان گِل‌آلود انداخته بود. زندگی اکنون نقشی از لباس‌های خاکستری و مهمیزهای آهنین و پر صدا، لباس‌های رنگی کتانی و موسیقی پر سر وصدایی که با بانجو نواخته می‌شد، در مقابلش گشوده بود. این جلوه‌ها اکنون آرزوهایش را دوباره بر می‌انگیخت. می‌خواست نگاه کند، بنگرد و آن همه شور را یکجا به ذهنش بسپارد.

دست خود را به طرف مردانی که کم و بیش می‌شناخت تکان می‌داد و در احوال خود فرو رفته بود. پیتی پات ناگهان وارد شد، او که طبق معمول با حرکات ابلهانه‌اش بدون خبر وارد شده بود نگاهی ملامت بار به اسکارلت انداخت و گفت:

«دیوونه شدی، عزیزم، برای مردها از پنجره اتاق خوابت دس تکون میدی؟ بهت بگم اسکارلت، اصلاً انتظار نداشتم! اگه مادرت می‌دید چی می‌گفت؟»

«خب، اونا که نمی‌دونن اینجا اتاق خواب منه.»

«ولی ممکنه حدس بزنن که اینجا اتاق خواب توئه و این خیلی بده، عزیزم، نباید از این کارا بکنی. همه پشت سرت حرف می‌زنن و میگن ـ نمی‌دونم، به خصوص خانم مری ودر، اون که میدونه اینجا اتاق خوابته.»

«و فوراً هم میره و به همه پسرها میگه که اینجا اتاق خواب منه، ها؟ این گربه پیر.»

«ساکت باش عزیزم، دالی مری‌ودر بهترین دوست منه.»

«باشه، بازم همون گربه پیره ـ اوه، معذرت می‌خوام، عمه‌جون، گریه نکن! من فراموش کردم که اینجا پنجرهٔ اتاق خوابه. کاشکی از اینجا می‌رفتم.»

«عزیزم!»

«خب، میرم. از بس تو خونه نشستم، خسته شدم.»

«اسکارلت، قول بده که دیگه اینجوری حرف نزنی. اونوقت مردم چی میگن؟ میگن تو احترام چارلی بیچاره‌رو نگه‌نداشتی ـ»

«آه، عمه جون گریه نکن!»

پیتی پات با ناله گفت: «اوه، تورو هم به گریه انداختم!»

دست هایش را در جیب دامنش کرد و به دنبال دستمال گشت. آن درد مبهمی که در گلوی اسکارلت جمع شده بود ناگهان به صورت گریه ظاهر شد ـ نه، آن طور که پیتی پات فکر می‌کرد، دلیلش چیزهایی که او می‌گفت نبود. به خاطر چارلز بیچاره نبود، به خاطر صدای چرخ گاری‌ها و خنده‌هایی بود که دیگر داشت دور می‌شد.

از صدای آن‌ها ملانی به درون آمد، برس مو به دست داشت و گیسوانش با آن شکن‌های ریز ظریف روی شانه هایش ریخته بود.

«چی شده؟ عزیزانم!»

پیتی‌پات بانالهٔ گفت: «چارلی!» و به آغوش او فرو رفت و سرش را در آن گیسوان مؤاج پنهان کرد.

لب‌های ملی از شنیدن نام برادر به لرزه افتاد.

«اوه، شجاع باش عزیزم، گریه نکن، اوه اسکارلت!»

اسکارلت خود را روی تخت انداخته بود و با صدای بلند زار می‌زد. زار می‌زد برای جوانی از دست رفته و آن شادمانی‌هایی که اینک او را ترک گفته بودند، زار می‌زد چون کودک نازپرورده‌ای که هر چه می‌خواست با گریه به دست می‌آورد و اکنون می‌دید که گریه هم درمان درد او نیست. سرش را در بالش فرو برده بود و پاهایش را روی تشک می‌کوبید و زار می‌زد و اشک می‌ریخت.

با ناله می‌گفت: «من هم باید مرده باشم.» شدت پریشانی او به قدری بود که عمه پیتی گریه خود را فراموش کرده بود و ملانی کنارش قرار گرفته بود و سعی داشت او را آرام کند.

«عزیزم، گریه نکن! سعی کن به یاد بیاری که چارلی چقدر تو رو دوس داشت، این آرومت می‌کنه. راجع به بچه خوشگلت فکر کن.»

از اینکه می‌دید کسی از راز دل او با خبر نیست و احوالش را نمی‌فهمد دردی جانکاه تمام اندامش را در برگرفته بود. اندوه، غم و شکست چنان او را در گوشه‌ای گیر انداخته بود که برای مدتی تاب صحبت کردن نداشت. شاید بخت با او یار بود وگرنه اگر می‌توانست سخن بگوید، آن وقت رازش فاش می‌شد و تمام آن حقایق وحشتبار برملا می‌شد، اگر می‌توانست سخن بگوید، چون جرالد فریاد می‌کشید وکلمات ناانتظار بر زبان می‌آورد. ملانی شانه‌هایش را می‌مالید و پیتی‌پات آهسته پیش رفت و پردهٔ پنجره راکشید.

اسکارلت صورت بادکرده و قرمز خود را از بالش برداشت و فریاد زد:

«این کارو نکن. من هنوز نمردم که شما پرده‌ها رو می‌کشین، اگر چه ممکنه همین روزها بمیرم. اوه، برین بیرون و منو تنها بذارین.»

دوباره سرش را توی بالش فرو کرد. آن دو هم پس از نجوایی که با هم کردند از

کنارش دور شدند و از اتاق بیرون رفتند. هنگامی که از پله‌ها پایین می‌رفتند اسکارلت صدای ملانی را شنید که می‌گفت:

«عمه پیتی، ازت خواهش می‌کنم دیگه با اسکارلت راجع به چارلز حرف نزن. میدونی که چقدر اذیّت میشه. دختر بیچاره وقتی اونجوری نگاه می‌کنه، می‌فهمم که داره سعی می‌کنه جلوی گریه‌اش رو بگیره. ما نباید دیگه به زخمش نمک بپاشیم.»

با خشمی فراوان، اسکارلت چند بار پایش را روی تخت کوبید، دنبال کلمات بدی می‌گشت که نثار آن‌ها کند.

بالاخره با فریاد گفت: «خدای بزرگ!» ناگهان احساسی به او دست داد. سوالی به ذهنش رسید. مگر ملانی هیجده سال بیشتر دارد؟ چطور می‌تواند با این سن کم، بدون تفریح، برای برادرش لباس کرپ[1] سیاه بپوشد و دائما در خانه بماند. ملانی احتمالاً نمی‌دانست، یا می‌دانست و اهمیت نمی‌داد، که زندگی با مهمیزهای پر صدا، چهار نعل می‌تاخت و همه را عقب می‌گذاشت. زندگی هرگز به انتظار کسی نمی‌نشست.

مشتی به بالش زد و با خود فکر کرد: «ولی او مثل چوب خشک است، و هرگز مثل من معاشرتی نبوده، بنابراین مثل من هم دلتنگی نمی‌کند. و ـ و به علاوه، اشلی را دارد و من ـ هیچ کس را ندارم!» اندوهی عمیق دوباره به جانش افتاد و از نو گریستن آغاز کرد.

با دلی شکسته تا بعدازظهر در اتاقش ماند. دیگر موقع مراجعت مردم از جنگل بود، با همان سر و صدا و داد و بیداد و گاری‌های پر از شاخه‌های سرو و شمشاد. ولی این بار این شور و نشاط او را سر کیف نیاورد. همه خوشحال بودند ولی خسته به نظر می‌رسیدند، باز هم برایش دست تکان دادند و او با دلتنگی پاسخ داد. زندگی، حادثه‌ای بدون امید بود و اصلاً ارزش ادامه، نداشت.

فرار از این اندوه سنگین از طریقی عملی شد که اصلاً انتظار نداشت. بعد از شام، خانم مری‌ودر و خانم السینگ آمدند. ملانی، اسکارلت و عمه پیتی با عجله دم‌پایی‌های خود را پوشیدند و با زحمت قلاب کرست‌های خود را انداختند و دستی به موهایشان کشیدند و از پله‌ها پایین رفتند.

خانم مری‌ودر با ناراحتی و نگرانی گفت، «بچه‌های خانم بونل سرخک گرفته‌اند.» خیلی تند حرف می‌زد، خانم السینگ ادامه داد، «دختران مک لور هم به

1. Crêpe. پارچه‌ای ابریشمی شبیه اطلس. ـ م.

ویرجینیا احضار شده‌اند،» صدایش به زحمت در می‌آمد، بادبزنش را تندتند تکان می‌داد، صدای بلندی از آن بر می‌خاست، گویی اصلاً اتفاق مهمی نیفتاده است، «دالاس مک‌لور مجروح شده.»

هر سه با هم گفتند: «چه وحشتناک، بیچاره دالاس ـ» خانم مری‌ودر فوراً گفت، «چیز مهمی نیست، تیر به شانه‌اش خورده، ولی مسئله اینجاست که این حوادث در بد موقعی اتفاق افتاده، دخترهاش دارن میرن به شمال که بیارنش، ولی خدا می‌دونه که ما اصلاً وقت نداریم که بشینیم اینجا و حرف بزنیم. باید فوری به اسلحه‌سازی برگردیم و تزیین اونجارو تموم کنیم. پیتی، ما به تو و ملی احتیاج داریم که جای خانم بونل و دخترهای مک‌لور رو بگیرین.»

«اوه، اما دالی، ما نمی‌تونیم بیاییم.»

خانم مری ودر با لحن محکمی گفت: «به من نگو نمی‌تونیم پیتی پات هامیلتون. تو باید امشب مواظب سیاها باشی که مست نکنن. این وظیفه خانم بونل بود. و تو ملی، باید غرفه دخترهای مک‌لور رو تحویل بگیری.»

«اوه ما نمی‌تونیم ـ چارلی بیچاره فقط یک ـ»

خانم السینگ میان حرفش پرید، به نوعی که گویی همه چیز درست شده است، «می‌دونم چه احساسی داری ولی به خاطر وطن باید قربانی داد.»

«اوه، کاش می‌تونستیم کمک کنیم ـ چرا یکی از همین دخترهای خوشگل و شیرین رو تو غرفه نمی‌ذارین؟»

خانم مری‌ودر دستمالش را درآورد و فین بلندی کرد.

«من نمی‌دونم این روزها این جوون‌ها چشون شده. اصلاً احساس مسئولیت نمی‌کنن. اون‌هایی که سرشون به تنشون می‌ارزه، هر کدومشون یک بهانه آوردن، خُب، چیکارشون کنم؟ چوبشون بزنم؟ می‌دونم که راس میگن! اونا می‌خوان وقت کافی برای لاس زدن با افسرهارو داشته باشن و می‌ترسن لباس تازشون از پشت غرفه دیده نشه. کاش اون کسی که محاصره رو شکسته بود ـ اسمش چی بود؟»

خانم السینگ گفت: «سروان باتلر.»

«آها، کاش به جای این دامن‌های فنردار، وسایل مریضخونه وارد می‌کرد. اگه امروز یک دونه از این لباس‌ها رو می‌بینم، مطمئناً فردا میشه بیست تا، همشون رو هم اون میاره. سروان باتلر ـ چقدر از اسمش بدم میاد. حالا پیتی، من اصلاً وقت بحث کردن ندارم. تو باید بیایی. همه وضع تو رو درک می‌کنن. هیچ کس تو رو توی اتاق

عقبی نمی‌بینه، و ملی هم نباید نگران باشه. غرفه دخترای بیچاره مک‌لور، غرفه آخره، کسی زیاد توجه نمی‌کنه.»

اسکارلت گفت: «من فکر می‌کنم باید بریم.» سعی کرد اشتیاقش را نشان دهد و در عین حال می‌کوشید صورتش جدی و ساده باشد.

هیچ یک از آن دو زن به نام او اشاره نکرده بودند. برگشتند و دقیقاً به چهرهٔ او خیره شدند. حتی در مواقع اضطرار هم هرگز به ذهنشان نمی‌رسید از زنی که تازه شوهرش را از دست داده بخواهند در انظار ظاهر شود. اسکارلت نگاه خیره آنان را با چشمانی معصومانه پاسخ داد.

«من فکر می‌کنم که همه‌مون باید بریم و مراسم امشب‌رو به یک موفقیت بزرگ تبدیل کنیم، افتخارش مال ماست. من هم می‌خوام همراه ملی توی غرفه باشم چون ـ خُب، من فکر می‌کنم توی غرفه دو نفر باشن بهتر از یک نفره. تو چی فکر می‌کنی ملی؟»

ملی در نهایت درماندگی گفت، «خُب.» از این فکر که یک زن تازه بیوه شده با لباس عزا در آن میهمانی عمومی شرکت کند، زیاد راضی به نظر نمی‌رسید.

نشانه تسلیم در چهره خانم مری‌ودر آشکار شد.

«اسکارلت درست میگه،» برخاست و حلقه‌های دامنش را بجای خود برگرداند. «هر دو ـ همتون باید بیاین. پیتی تو هم دیگه بهانه‌هاتو شروع نکن. فقط به این فکر کن که بیمارستان‌ها چقدر به تخت و دوا احتیاج دارن. و من می‌دونم که روح چارلز چقدر از کمک شما به وطن خوشحال میشه، وطنی که براش جون داد.»

پیتی‌پات گفت، «خُب.». همیشه وقتی در مقابل اشخاص قوی‌تر از خود قرار می‌گرفت، تسلیم می‌شد، «اگه فکر می‌کنی که مردم درک می‌کنن.»

□ □ □

اسکارلت در قلبش ترانه می‌خواند و با خودش می‌گفت، «چه خوبه که آدم راس بگه! چه خوبه که آدم راس بگه!» و شاد وسرزنده پای به درون غرفه‌ای گذاشت که رنگ‌های زرد و صورتی داشت و قرار بود دختران مک‌لور آن را اداره کنند. درست مثل این بود که در یک پارتی شرکت کرده است. پس از تقریباً یک سال عزلت، بعد از یک سال پوشیدن لباس عزا و سکوت که نزدیک بود به دیوانگی‌اش بیانجامد، واقعاً به یک پارتی آمده بود، بزرگترین پارتی آتلانتا. مردم زیادی را می‌دید و روشنایی زیاد و موسیقی زیاد و مناظر رنگینی از لباس‌های رنگین، پرده‌های رنگین، تورها و

یراق‌های رنگین که سروان باتلر مشهور پس از آخرین شکست محاصره، از چارلزتون آورده بود.

روی چهار پایه‌ای که پشت پیشخوان غرفه قرار داشت نشست و به گوشه و کنار انبار کثیفی که روزی در آن مشق نظام می‌کردند و اسلحه می‌ساختند نگاهی انداخت. چقدر باشکوه شده بود، چقدر زیبا بود، کمیته بانوان چه زحمتی کشیده بود تا این فضای فقیر و تاریک و زشت را این طور مالدار و روشن و زیبا کرده بود. گویی هر چه چراغ و شمع در آتلانتا وجود داشت امشب در این سالن می‌سوخت. روی بدنه توپ‌هایی که در گوشه سالن گذاشته بودند، شمعدان‌های نقره و چینی خودنمایی می‌کرد، میزها از گل و گیاه و چراغ و شمع روشن پر بود، از میان پنجره‌های بزرگ سالن، نسیمی می‌وزید و رایحه مطبوع گل‌ها را با خود می‌پراکند. شمع‌ها و چراغ‌ها همه جا را روشن کرده بود.

چراغ زنگ‌زده بزرگی که سابقاً با زنجیری کلفت از سقف آویزان بود اکنون به کلی تغییر شکل داده بود و تماماً از پیچک‌ها، گل‌ها و ساقه‌های سبز مو پوشیده شده بود. دیوارها پر از شاخه‌های شمشاد و سرو و کاج بود. در انتهای سالن جای مخصوصی برای نشستن زنان و خانم‌های سالخورده در نظر گرفته بودند. بوی گل و گیاه همه فضا را در خود غرق کرده بود. ردیف‌های طویلی از شاخه مو از یک گوشه به گوشه دیگر رفته بود و بر بالای پنجره‌ها و غرفه‌ها، به صورت قوس‌های کوچک و بزرگ خودنمایی می‌کرد. هر جا که چشم می‌دید گل و شمع و چراغ بود که بر زمینهٔ پرچم قرمز و آبی کنفدراسیون جنوب، جلوه خاصی یافته بود.

سکوی بزرگی به طرز هنرمندانه برای دستهٔ ارکستر ساخته شده بود، که تقریباً زیر تمام گل‌ها و گیاهانی که در جنوب یافت می‌شد ـ شمعدانی، ادریسی، بگونیا و کولیوس ـ پنهان شده بود. آن چهار گلدان قیمتی خانم السینگ را هم که در تمام آتلانتا شهرت داشت، آورده بودند و در چهار گوشه سالن گذاشته بودند. محل مخصوص بانوان عضو کمیته روبه روی سکوی نوازندگان بود. روی دیوار، بالای سر بانوان عضو کمیته، تصویر بزرگی از رییس جمهور دیویس [1] و

---

۱. Jefferson Davis (۱۸۰۸ـ۱۸۸۹). رییس جمهور کنفدراسیون جنوب (۱۸۶۱ـ۱۸۶۵) اهل ایالت کنتوکی بود. در سال ۱۸۲۸ از آکادمی نظامی وست پوینت فارغ التحصیل شد و پس از ۸ سال خدمت استعفا داد و به پنبه‌کاری در میسی‌سی‌پی پرداخت. خانواده‌اش در آنجا صاحب زرع و ←

معاونش استیونز[1] معروف به «آلک کوچولو» که در ضمن فرماندار ایالت جورجیا هم بود، دیده می‌شد. تصویر آنان به طرزی نقاشی شده بود که گویی داشتند به میهمانان نگاه می‌کردند. این دو تن، اوّلی با گونه‌های پهن و چشمان ثابت و سرد و دوّمی با دیدگان روشن، چهره لاغر و مصمم، از شخصیت‌های مورد علاقه جنوبی‌ها به شمار می‌رفتند.

بانوان مسن عضو کمیته که مسئول حراج بودند با سنگینی کشتی‌های بادبانی، طول تالار را طی می‌کردند و دختران غرفه‌ها را که اغلب خنده‌هایی سبکسرانه تحویل می‌دادند، به وظیفه خود آشنا می‌کردند. بعضی از آنان هم به اتاق عقبی که مشروبات و آشامیدنی‌ها را در آنجا آماده می‌کردند سر می‌زدند و عمه پیتی‌پات با پاهای کوچکش دنبال آنان تاتی‌تاتی می‌کرد.

نوازندگان به سوی جایگاه خود آمدند، همگی لباس تیره به تن داشتند و عرق از صورت‌های گوشتالودشان سرازیر بود. روی صندلی‌ها نشستند و به کوک کردن سازهای خود پرداختند. لوی[2] پیر، درشکه‌ران خانم مری ودر، رهبری آن‌ها را بر عهده داشت. او از زمانی که آتلانتا هنوز مارتازویل خوانده می‌شد، همه جا در جشن‌ها و مراسم رسمی و غیر رسمی دسته ارکستر را رهبری کرده بود. جلوی ارکستر ایستاد و آمادگی نوازندگان را برای نواختن اعلام نمود. تقریباً تمام خانم‌های شهر در آن تالار حضور داشتند. ارکستر شروع به نواختن کرد، ویولن‌های بزرگ و

→

نسق بودند. در جنگ‌های مکزیک و بوناویستا شرکت کرد و در ۱۸۴۷ سناتور ایالت میسی‌سی‌پی شد. او یک دموکرات بود ودر کابینه پرزیدنت فرانکلین پیرس وزیر جنگ شد. در فوریه ۱۸۶۱ به عنوان رییس جمهور کنفدراسیون ایالات جنوبی انتخاب گردید و او بود که نوع نظامی ژنرال رابرت لی را تشخیص داد و فرماندهی کل در ارتش جنوب رابه او سپرد. بعد از شکست جنوبی‌ها، دو سال در قلعه مونرو زندانی بود و پس از آزادی به میسی‌سی‌پی بازگشت و تا زمان مرگش همان جا ماند. از وی کتابی تحت عنوان طلوع و افول کنفدراسیون جنوب به چاپ رسیده است ـ م.

۱. Alexander Hamilton Stephens. (۱۸۸۳ـ ۱۸۱۲). اهل جورجیا بود. در ۱۸۳۲ از دانشگاه ایالتی فارغ‌التحصیل شد. در هنگام جنگ‌های استقلال به معاونت رییس جمهوری ایالات جنوبی انتخاب شد و ضمناً فرماندار جورجیا هم بود. بعد از جنگ مدتی در بوستن به حال تبعید به سر برد. در ۱۸۶۶ سناتور جورجیا شد ولی او را به مجلس سنا راه ندادند ولی دوباره در سال ۱۸۸۲ به فرمانداری جورجیا رسید و ۲ سال در این مقام باقی بود. ـ م

-2. Levy

کوچک، بانجو، فلوت و آکوردئون، ترانه مشهور لورینا[1] را آغاز کردند. این ترانه خیلی آرام بود و برای رقص مناسب به نظر نمی‌رسید. رقص هنگامی شروع می‌شد که همه غرفه‌ها اجناس خود را فروخته باشند. اسکارلت احساس کرد قلبش تندتر می‌زند، با شنیدن این والس سنگین، حالتی از مالیخولیا به او دست داده بود.

«سال‌ها به آرامی می‌گذرند، لورینا!

برف دوباره بر چمنزارها می‌بارد.

خورشید، در دور دست‌های آسمان فرو می‌نشیند، لورینا...»

یک ـ دو ـ سه، یک ـ دو ـ سه، چرخ ـ تاب ـ سه، چرخ ـ دو ـ سه، تاب ـ دو ـ سه، اوه چه والس زیبایی. آرام چشمانش را بست و به موسیقی گوش داد. دو دستش را کمی بالا آورد و در رؤیا خود را در حال رقص مجسم نمود. مثل این بود که در عشق گمشده لورینا، اثری سکرآور ریخته بودند. چنان مست کننده بود که با اندوه درونش درهم می‌شد و بغضی همچون هجوم گریه، به گلویش می‌نشست.

در این اوهام و احلام شیرین سیر می‌کرد، همه چیز را از یاد برده بود؛ غصه‌هایش را، دردهایش را، تنهایی‌اش را. ناگهان از خارج تالار صدای کالسکه‌ها، درشکه‌ها و گاری‌ها به گوش رسید و در چند لحظه، صدای خنده و شوخی و احوالپرسی‌های بلند بلند تالار را در خود گرفت. این صداها با صدای سیاهان که در رفت و آمد بودند و خدمت می‌کردند در می‌آمیخت. صداهای شادمانه توام با تعارفات و سلام‌ها قطع شدنی نبود.

تالار گویی جان تازه‌ای گرفته بود، زن‌ها و دخترها با لباس‌های رنگی، زیر نور چراغ‌ها و شمع‌ها منظره‌ای دلفریب و رؤیایی پدید آورده بودند. تور زیر دامن بعضی از دختران بیرون آمده بود و برخی از زنان سینه‌های باز به سپیدی عاج خود را، به نمایش گذاشته بودند و توری‌های نازک به جای شال بر بازوان برهنه و مرمرین خود انداخته بودند و بادبزن‌هایی که ازپر طاووس و پرقو در دست داشتند دائماً حرکت می‌کرد و نور تالار را انعکاسی شگفت‌انگیز می‌داد. بعضی‌ها گیسوان خود را در توری جمع کرده بودند و بعضی دیگر آبشاری از طلا بر شانه‌های برهنه خویش ریخته بودند و با هر قدمی که بر می‌داشتند رشته‌های این آبشار زر همراه با گوشواره‌های بلندشان به رقص درمی‌آمد. نوارهای رنگین از مخمل و ابریشم و اطلس همه جا همراه بانوان، و دخترکان طنّاز و دلبران خوب صورت کشیده می‌شد.

-1. Lorena

گویی این گروه پری‌رخان می‌خواستند زیبایی‌های شکوهمندشان را چون سیلی جانانه‌ای به گوش دشمنان شمالی خویش بنوازند. آن همه گل که عطرشان در سراسر تالار پخش شده بود مثل این بود که برای قدردانی از فرماندهان و رؤسای حکومت گرد آمده بود و علاوه بر آن دختران و زنان نیز گل‌ها و غنچه‌های باغ‌های سراسر آتلانتا را زیور لباس و گیسوی خود کرده بودند. گل‌های سرخ چای و غنچه‌های نیم‌باز صورتی و ارغوانی، زینت‌بخش گوش‌های کوچک بود و حلقه‌های یاسمن چون گردن‌بندی عطرآگین دور گردن‌های طریف خودنمایی می‌کرد. دامن‌ها نیز بی‌نصیب نمانده بودند، عده‌ای هم بودند که غنچه‌ها را زیور دامن‌های خود کرده و بر زمینه‌های سبز و لیمویی جلوه‌ای احساس برانگیز فراهم می‌آوردند. این‌ها همه گل‌هایی بودند که تا پیش از دمیدن آفتاب در جیب پسران جوان و مردهای عاشق جای می‌گرفت تا به عنوان هدیه‌ای از معشوق، برای همیشه حفظ شود.

در میان جمعیت، یونیفرم‌های زیادی به چشم می‌خورد ـ یونیفرم مردان زیادی که اسکارلت می‌شناخت، مردانی که در بیمارستان دیده بود، مردانی که در خیابان یا در میدان مشق دیده بود. این‌ها عموماً لباس‌های شیک و مجللی بر تن داشتند، دکمه‌های درخشان و یراق‌های خوشرنگ که چند دور تاب خورده، دور سر آستین و یقه دوخته شده بود. روی شلوارشان نوارهای زرد و قرمز و آبی و زرد دیده می‌شد که رستهٔ آنان را مشخص می‌کرد، حمایل‌های ارغوانی و طلایی روی سینه‌ها قرار داشت، غلاف شمشیرها از چرم براق بود و مرتب به چکمه‌های درخشانشان برخورد می‌کرد و با هر حرکت پا مهمیزها جرینگ جرینگ می‌کرد.

وقتی اسکارلت این مردان خوش قیافه را می‌دید غرور در قلبش جمع می‌شد. آن‌ها به هم سلام و تعارف می‌کردند، خم می‌شدند و دست بانوان متشخص را می‌بوسیدند. ریش‌های قهوای رنگ و سبیل‌های زرد داشتند وجوان و خوش سیما به نظر می‌رسیدند. بعضی‌ها که در جنگ مجروح شده بودند هنوز کاملاً بهبود نیافته بودند، دست‌هایشان به گردن آویخته بود، نوارهای سفید دور سرشان دیده می‌شد و در صورتشان جای چند زخم کهنه به یادگار مانده بود. عده‌ای با چوب زیر بغل آمده بودند. دختران افتخار داشتند که زیر بغل آن‌ها را بگیرند و در شهامت آنان شریک شوند و آهسته آن‌ها را راهنمایی نمایند. در میان این مردان جنگی یک یونیفرم از همه زیباتر و درخشان‌تر بود که به هنگ زوآوه ایالت لویزیانا تعلق داشت و از مدل لباس افسران فرانسوی الگوبرداری شده بود؛ شلوار تنگ آبی رنگ همراه با خط‌های

سفید، کُت کوتاه و چسبان قرمز و روکفشی کرم. در این لباس خوش فرم و زیبا، مردی با صورت تیره و زشت دیده می‌شد و یک دستش به گردن آویخته بود. این مرد رنه پیکار[1] نام داشت و مورد علاقه می‌بل‌مری ودر بود. غیر از او افسران و سربازان زخمی دیگری هم بودند. گویی هر چه افسر و سرباز زخمی در آتلانتا و ماکون بود در آن تالار جمع شده بودند. اعضای راه آهن، متصدیان و کارپردازان سیورسات، چارپاها و دژبان‌ها هم فراوان بودند و همگی در آن سالن بزرگ گرد آمده بودند و دختران از دیدن این یونیفرم‌های خوش‌دوخت احساس شادی و شعف بسیار می‌کردند. آن شب چه پول زیادی برای بیمارستان‌ها جمع می‌شد. از کوچه و خیابان صدای غرش طبل‌ها به گوش می‌رسید و صدای قدم‌های منظم جوانان و ارتشیان شنیده می‌شد. غریو تشویق و تحسین بلند بود. ناگهان صدای شیپور و سنج برآمد و فریاد مردی به گوش رسید که فرمان‌های نظامی صادر می‌کرد. لحظه‌ای بعد گارد ملّی و افراد واحد میلیشیا با یونیفرم‌های زیبا و یک شکل وارد شدند و با جمعیت در آمیختند. سلام و تعارف می‌کردند و خم و راست می‌شدند. این‌ها جوانان کم سن و سالی بودند که افتخار داشتند مسئول نواختن طبل و شیپور هستند و به خودشان قول داده بودند که سال آینده به ویرجینیا بروند، البته اگر جنگ تا آن موقع طول می‌کشید. پیرمردان با ریش سفید آرزو می‌کردند که کاش جوان بودند؛ با افتخار تمام این گروه را نگاه می‌کردند و پسران جوان خود را در میان ایشان می‌دیدند. در واحد میلیشیا مردان میانه سال و پیرمردان هم دیده می‌شدند ولی اغلب آن‌ها جوان بودند و مشکلات و قیود افراد دیگر را نداشتند. این‌ها سوال می‌کردند که چرا به جبهه اعزام نمی‌شوند، چرا اکنون در کنار لی[2] نیستند.

---

1. Rene Picard

۲. Robert Edward Lee. (۱۸۷۰-۱۸۰۷)؛ ژنرال آمریکایی. از اهالی استانفورد/ ویرجینیا بود. در ۱۸۲۵ وارد آکادمی نظامی وست پوینت شد. از دانشجویان برجسته این دانشگاه بود و در رشته مهندسی با درجه ستوان دومی فارغ التحصیل شد. ۱۵ سال بعد در مأموریت‌های مختلف نظامی شرکت داشت. در جنگ مکزیک تحت فرماندهی ژنرال وینفیلد اسکات جنگید. بعد از این جنگ پست‌های مهمی به او حواله گردید از حمله فرماندهی دانشگاه نظامی وست پوینت و فرماندهی کل نیروهای سوار ایالت تگزاس. با شروع جنگ‌های استقلال، به فرماندهی نیروهای جنوب منصوب شد و در ضمن مشاور نظامی جفرسون دیویس نیز بود. وی از نوابغ نظامی ایالات متحده جنوب و آمریکا به شمار می‌رفت. پس از جنگ‌های استقلال بسیار با احترام با او رفتار کردند و ←

این همه آدم چطور در این تالار جا شده‌اند! این سالن که تا چند لحظه پیش خیلی بزرگ به نظر می‌رسید اکنون خیلی کوچک شده بود. گرمای شب تابستانی با رایحه عطرهای مختلف و شمع‌های خوش بو و گل‌های فراوان، همراه با لایه ظریفی که از تماس چکمه‌ها با زمین، بر می‌خاست فضا را پر کرده بود. سر و صدا و همهمه حضار اجازه نمی‌داد نغمات دلنشین لورینا به خوبی شنیده شود. لوی پیر شیپورش را به دست گرفت و سرود ملّی جنوب، «پرچم زیبای آبی رنگ»[1] را شروع کرد. ناگهان صدها صدا شروع به خواندن کردند و شیپورچی گارد ملّی روی سکو پرید و همراه با ارکستر و صدای مردم، نواختن آغاز کرد. آن نُت‌های طلایی بلند و صدای مردان و زنانی که سرود ملّی خود را می‌خواندند، لرزش‌های غرورآمیزی بر اندام‌ها انداخته بود و هیجانی بزرگ به همه دست داده بود. و مو بر اندام همه راست کرده بود.

«هورا، هورا، برای حقوق جنوب، هورا!
هورا برای پرچم آبی
که فقط یک ستاره دارد!»

کلمات خوش آهنگ از گلوی مردان و زنان و نغمات محکم و پر صلابت از شیپورها بیرون می‌ریخت و سراسر تالار را به لرزه انداخته بود. اشک در چشم‌ها جمع شده بود. در آن لحظه همه حاضر بودند خون خود را در راه وطن تقدیم کنند.

اسکارلت هم بی‌اختیار به دیگران پیوسته بود. در میان آن همه صدا، صدای سوپرانوی[2] لطیفی که در اوج بود از دهان ملانی بیرون می‌آمد. چشمانش را بسته بود و دست‌ها بر سینه در کمال بی‌خبری کلمات سرود ملّی را بر زبان می‌راند و اشک از دیدگان فرو بسته‌اش می‌چکید. وقتی سرود تمام شد ملانی هم مانند دیگران دست زد و آهسته، با حجب و حیا به اسکارلت گفت:

«خیلی خوشحالم، به این سربازها افتخار می‌کنم، معذرت می‌خوام، نمی‌تونم جلوی اشکامو بگیرم.»

→

مشاغل مهمی را به وی سپردند اما تنها شغل کوچکی را در ویرجینیا پذیرفت. جنوب به او افتخار می‌کرد و هنگامی که وفات یافت ماه‌ها در عزا فرو رفت. ـ م.

1. Bonnie Blue Flag.

۲. Soprano. صدای زیر و شُشدانگ زنان. ـ م.

نوری از شیفتگی و شادی چهره ملانی را پوشانده بود و او را سنگین‌تر، با وقارتر و جذاب‌تر نشان می‌داد.

همین جذبه و شور در چهره زنان دیگر نیز مشاهده می‌شد. اشک غرور و افتخار بر گونه‌هایشان می‌درخشید و لبخند بر چهره تابانشان جلوه‌ای نو داشت. چشمانشان برق عجیبی داشت، هنگامی که به مردان خود می‌نگریستند این برق به خوبی قابل تشخیص بود. زنان و دختران، به مردان و عشّاق، مادران به فرزندان و شوهران و پدران به پسران خود با چنین برقی نگاه می‌کردند. در آن لحظه، همه زیبا بودند، یک زیبایی درخشان و واقعی. مثل این بود که این زیبایی ازدرونشان بر می‌خاست. زنان می‌خواستند عشق مردان را نسبت به خویش با این برق‌های آسمانی پاسخ گویند، این بی‌شائبه‌ترین و خالصانه‌ترین جواب عاشقانه‌ای بود که به مردان خود پیشکش می‌کردند.

مردانشان را دوست داشتند، به آن‌ها ایمان داشتند، و تا آخرین نفس به آنان وفادار بودند. هنگامی که این دلاوران خاکستری‌پوش از آنان در مقابل یانکی‌ها دفاع می‌کردند، چطور ممکن بود بدبختی به سراغشان بیاید؟ آیا از اولین سحرگاه جهان، چنین مردانی دیده شده‌اند؟ این چنین شجاع، رزم‌جو، کوبنده و زیبا؟ چه چیز دیگری غیر از پیروزی می‌توانست نصیب وطن شود، وقتی آنان این چنین خون خود را پیشکش می‌کردند؟ این زنان، وطن خود را دوست داشتند، همانطور که مردانشان را دوست داشتند، وطنی که با دل و جان و دست و پا و سر و تن به آن خدمت می‌کردند، وطنی که ترانه‌های زیبا برایش می‌سرودند، به فکرش بودند و رؤیاهای بزرگی برایش داشتند. وطنی که اگر لازم بود خیل این مردان را در مقابلش به قربانگاه می‌فرستادند، و فقدان ایشان را با افتخار تحمّل می‌کردند و رنج از دست دادنشان را بر دوش می‌کشیدند؛ مثل سربازی که پرچم وطن را بر دوش می‌کشد.

حسی از غرور و بزرگی در قلبشان موج می‌زد، حسی بزرگ چون خروش آب‌های بزرگ، برای اتحاد ملّی. می‌دانستند که پیروزی نهایی در راه است. پیروزی‌های «استون و ال‌جکسون»[1] در منطقه «والی»[2] و شکست یانکی‌ها در «جنگ

---

۱. Thomas Jonathan Jackson معروف به (Stonewall ـ دیوار سنگی) (۱۸۶۳ـ۱۸۲۴). ژنرال آمریکایی اهل ویرجینیا. از دانشگاه وست پوینت فارغ التحصیل شد و در جنگ‌های مکزیک شرکت کرد. از نوابغ نظامی بزرگی بود که تاریخ آمریکا کمتر به خود دیده است. علی رغم اعتقادات ←

هفت روزه»[3] در حومه ریچموند[4]، این اعتقاد را ثابت می‌کرد. اگر یک پیروزی دیگر از این قبیل پیش می‌آمد چه بسا که یانکی‌ها به زانو درمی‌آمدند و درخواست صلح می‌کردند و مردان، شاد و خندان به خانه‌های خود باز می‌گشتند و بوسه‌های نشاط‌انگیز ردو بدل می‌شد. یک پیروزی دیگر، و پایان جنگ.

البته چه بسیار صندلی‌ها که خالی می‌ماند و چه بسیار جوانان که دیگر والدین خود را نمی‌دیدند و در گورهای ناشناس، در دشت‌های ویرجینیا، و کوهستان‌های تنسی، تنها و گمنام به خاک سپرده می‌شدند؛ ولی چه باک، چنین پیروزی بزرگی، تاوان بزرگی هم لازم داشت. ابریشم برای بانوان، و چای و قند و شکر یافت نمی‌شد، ولی این کمبودها برای مردم حکم شوخی داشت. به علاوه کسانی بودند که مرتباً خطوط محاصره یانکی‌ها را می‌شکستند و این اقلام را می‌آوردند. و به زودی رافائل سه‌مس[5] از ناویان غیور جنوب، کشتی‌های شمال را نابود می‌کرد و راه بنادر را می‌گشود. و کشور انگلستان در صدد بود که به نیروهای کنفدراسیون کمک کند زیرا کارخانجات پارچه‌بافی آن‌ها بدون پنبه جنوب، بیکار مانده بود. طبیعتاً اشرافیت انگلستان طرفدار کنفدراسیون بود و از اشرافیت جنوب در مقابل یانکی‌های

→

مذهبی و مخالفت با برخوردهای شمال و جنوب، به ارتش جنوب پیوست و به فرماندهی نیروهای مستقر در هارپرزفری منصوب گردید. در نوامبر ۱۸۶۱ به فرماندهی نیروهای جنوب در دره شناندوآ فرستاده شد و در بهار ۱۸۶۲ شکست سختی به ارتش شمال وارد کرد. تاکتیک و رهبری او در این جنگ بسیار معروف است و در تاریخ نظامی آمریکا از آن به عنوان یک روش فرماندهی شگفت‌انگیز یاد می‌شود. در می ۱۸۶۳ در نبرد چانسلورویل زخمی شد و هفت رور بعد درگذشت. با مرگ او ضربهٔ بزرگی به نیروهای جنوب وارد آمد. ـ م.

۲ . Valley. مقصود دره شناندوآ Shenandoah است که کنار روخانه‌ای به همین نام در ویرجینیای غربی قرار دارد. طول این دره ۱۵۰ مایل و عرض آن بین ۱۰ تا ۲۰ مایل متغیر است. ـ م.

3. Seven Days' Battle　　4. Richmond

۵ Raphael Semmes. (۱۸۷۷-۱۸۰۹). افسر نیروی دریایی آمریکا. مستقیماً در جنگ‌های وارکروز و مکریک شرکت داشت، اهل مری‌لند بود و هنگامی که در نیروی دریایی خدمت می‌کرد درجه ستوانی داشت. بعدها به ناو جنگی آلاباما منتقل شد و با ابراز لیاقت به فرماندهی این ناو رسید. در طول جنگ‌های شمال و جنوب، ۶۹ کشتی جنگی شمال را به ارزش ۶ میلیون دلار غرق کرد و به درجه دریا سالاری ارتقاء یافت. ناو جنگی او بالاخره توسط ناوکرساژ که ساخت فرانسه بود غرق شد. دریا سالار سه‌مس بعد از این حادثه به اسکادران دریایی جیمز ریور منتقل شد. این قهرمان‌بزرگ نیروی دریایی پس‌از خاتمه جنگ به وکالت و روزنامه‌نگاری پرداخت. ـ م.

پول‌پرست دفاع می‌کرد.

به این ترتیب زنان و دختران و بانوان حاضر در مجلس که خواستار ابریشم و خنده بودند و می‌خواستند نگاه مشتاقانه خود را همچنان به مردانشان ادامه دهند، می‌دانستند که چه خطراتی ممکن است در راه این عشق و هیجان وجود داشته باشد، اما از مرگ ترسی نداشتند و از هیچ تهدیدی نمی‌ترسیدند.

با اولین نگاه به آن جمعیت، قلب اسکارلت به تاپ‌تاپ افتاد و مسرّتی آنی او را در بر گرفت، اما هنگامی که آن لباس‌های فاخر و آن خنده‌ها و هیجانات را دید شادی‌اش تبدیل به اندوه شد و حالتی به او دست داد که گویی مسرّتش دود شده و به هوا رفته است. هر زنی که در مجلس حاضر بود، بالاخره برای خودش دلخوشی و احساسی داشت، ولی او فاقد احساسی از این نوع بود. ناگهان حالت بدبینی به او دست داد و نگرانی و اضطراب شدیدی احساس کرد، تا حدی که آن تالار روشن چون روز را، تاریک می‌دید و آن چهره‌های زیبا و دوست‌داشتنی را صورتک‌هایی دوزخی و شیطانی در نظر مجسم می‌کرد.

در ذهنش ناگهان خطی به سرعت برق گذشت و پیش خود فکر کرد که چه تنها مانده است. احساس کرد از این همه شادی و نشاط که در دل این زنان است سهمی ندارد. فکر می‌کرد که هیچ چیز و هیچ کس را ندارد که در راه این آرمان بزرگ قربانی کند و غرق افتخار و غرور شود. اما قبل از اینکه ترس چیره شود و او را از میدان به در کند با خود گفت، «این فکرها چیست که من می‌کنم؟ این‌ها افکاری هستند اشتباه و گناه‌آلود». می‌دانست که آرمان بزرگ برایش مفهومی ندارد و از شنیدن مکرر آن بیزار و متنفّر است. این طور پیش خودش فکر می‌کرد که وطن در دلش جایگاه مقدسی ندارد و جنگ فقط کار دیوانگان است. جنگ چیزی است که فقط مردم را به جان هم می‌اندازد تا یکدیگر را بکشند و در عزای هم ماتم بگیرند. به علاوه دیگر چطور می‌شد جنس‌های لوکس و چیزهای قشنگ خرید، جنگ باعث شده که این چیزها نایاب شود. از کار در بیمارستان و باند پیچی کردن زخمی‌ها خسته شده بود، تمام ناخن هایش شکسته بود؛ و این بیمارستان لعنتی با آن محیط خفقان‌آور و نامطبوع، پر از چرک و کثافت و بوی گند. تازه باید آه و ناله مجروحان را نیز به آن‌ها اضافه می‌کرد. چرا باید دائما از دیدن آن هیکل‌های نتراشیده که چون مردگان متحرک، رنگ به چهره نداشتند، دلش بلرزد؟

درمانده و ناامید به اطراف نظری انداخت، افکاری پلید و مسموم که بوی خیانت

از آن‌ها می‌آمد ذهنش را پر کرده بود و او را به این سو و آن سو می‌کشید. اوه، چرا او نیز چون دیگر زنان چنین احساسات پاکی را نسبت به وطنش در خود حس نمی‌کرد؟ اینان وطن‌پرستانی بودند که دل و زبانشان یکی بود و با ایمان ثابتی که داشتند حاضر بودند جان خود را در راه وطن فدا کنند. نه، هیچ کس نباید دربارهٔ او شک کند. نه هرگز! هرگز! نباید اجازه می‌داد کسی به حریم ذهنش وارد شود و آن جریان‌های طوفانی و فاسد را ببیند. او هم باید به نوعی خودش را به میان می‌انداخت و ابراز وجود می‌کرد. باید نقش زنی را بازی می‌کرد که شوهرش جان خود را فدای وطن کرده و حالا افتخارش را به ارث گذاشته است. باید به مردم نشان می‌داد که با نهایت صبر و شکیبایی و شهامت و دلیری این غم بزرگ را برخود هموار می‌کند تا وطن سرافراز بماند. باید به همه ثابت می‌کرد که قلبش همراه شوهرش اینک در گور خفته است.

چرا او با دیگران فرق داشت و از این زنان عاشق فاصله گرفته بود؟ او هیچ وقت نمی‌توانست چون دیگران، این طور از خود گذشتگی نشان دهد و همه چیز را به خاطر آرمانش فدا کند. انزواجویی و عزلت‌طلبی اصلاً با او جور در نمی‌آمد. نه از تنهایی خوشش می‌آمد و نه حاضر بود خود را فدای این چیزها کند. ولی به هر حال می‌کوشید این افکار را سرکوب کند و در بند کشد. در تمام مدتی که همراه ملانی در غرفه خود منتظر خریداران بود، سعی داشت با تمام قدرت، خود را اصلاح کند، یعنی کاری که آن قدرها هم برایش مشکل نبود.

زنان دیگر بدون تردید احمق و ابله بودند و در صحبت‌هایشان راجع به وطن و وطن‌پرستی، حالتی بیمارگونه داشتند و بسیار زیاده‌روی می‌کردند و مردان هم وقتی درباره حقوق ایالتی حرف می‌زدند حماقتشان در حد زنان قرار می‌گرفت. فقط اسکارلت اوهارا هامیلتون بود که با خون ایرلندی خویش، فهمیده و عاقل به نظر می‌رسید. آن قدر احمق نبود که به خاطر آرمان و حرف‌هایی از این قبیل خود را خجالت زدهٔ خویش و شخصیت و روحیه خود کند. اگر مردم حاضر در این جلسه می‌فهمیدند که طرز فکر او چگونه است، چقدر در حیرت فرو می‌رفتند. چقدر تعجب می‌کردند اگر او از جایگاه نوازندگان بالا می‌رفت و فریاد می‌زد، ای احمق‌ها، چرا این جنگ بی‌ثمر را فراموش نمی‌کنید، چرا به آن پایان نمی‌دهید؟ چرا نمی‌گذارید مردم سر خانه و زندگیشان بروند و به کار کشاورزی خودشان مشغول شوند؟ چرا اجازه نمی‌دهید جشن‌ها و میهمانی‌ها مثل گذشته برقرار باشد؟ چرا

نمی‌گذارید دخترها و زن‌ها مثل گذشته لباس‌های قشنگ بپوشند و آزادانه با مردان معاشرت کنند.

چنین افکاری برای چند لحظه او را در سکوت فرو برد، با این وجود نگاهش از تحقیر و تنفّر انباشته شده بود. غرفه دختران مک‌لور، همان طور که خانم مری‌ودر گفته بود در نقطهٔ دوردستی قرار داشت و کسی به آن مراجعه نمی‌کرد. حتی در بین برنامه‌ها که اجازه نفس کشیدن به مردم می‌داد، هیچ کس سری به آنجا نمی‌زد. به این ترتیب او باز هم تنها بود و در دریای افکار خود بالا و پایین می‌رفت و غوطه می‌خورد. ملانی متوجه سکوت او بود ولی می‌پنداشت افکار او بدون تردید متوجه شوهر از دست رفته‌اش، چارلز است، از این رو نمی‌خواست مزاحمش شود و او را از رؤیاهایش خارج کند. مدتی بود که خود را با جابجا کردن اجناس غرفه مشغول کرده بود و با اسکارلت حرف نمی‌زد. نگاه اسکارلت متوجه انبوه گل‌ها و گیاهانی بود که در رنگ‌های زیبا روی میزها و دور عکس‌های رییس جمهور و معاونش قرار داشت. احساساتی که مردم نسبت به این دو تصویر نشان می‌دادند همپای واکنشی بود که به تصویر عیسی مسیح ابراز می‌داشتند. چه فکر مشمئز کننده‌ای! چه گناه بزرگی! با خود می‌گفت:

«خُب، مگه دروغ میگم. این عکس‌ها را جوری کشیدن مث اینکه این دو تا پیغمبرن.»

بعد ناگهان با دستپاچگی از جا برخاست و نگاهش را به نقطه دیگری دوخت، اما دنباله افکارش همچنان ادامه داشت.

«خُب درسته دیگه. مردم فکر می‌کنن که این دو تا مقدّسن، در صورتی که اون‌ها هم مث ما می‌مونن، آدم‌های عادی هستن، و چقدر هم بی‌ریختن.

«البته من به آقای استفنز ایرادی نمی‌گیرم چون تمام عمرش مریض بوده، ولی این آقای دیویس ـ یکبار دیگر به چهره پر نخوت او نگاه کرد. با ریشی که داشت شکل بز شده بود. مردها باید صورتشان را بتراشند. سبیل داشته باشند و البته اگر می‌خواهند، باید ریششان درست و حسابی باشد.

با خود فکر می‌کرد «نیگاش کن، مشتش رو هم بلند کرده، مث اینکه فقط همین یک کارو بلده.» در این تصویر نقاشی شده، در این صورت مضحکی که اسکارلت با دقت به آن می‌نگریست، هیچ نشانه‌ای وجود نداشت که نشان دهد، می‌تواند بار یک ملّت را بر دوش بگیرد.

نه، اصلاً خوشحال نبود. در لحظات اول که وارد تالار شده بود احساس شادی می‌کرد، ولی حالا آن احساس از بین رفته و او را تنها گذاشته بود. شاید از میان جمع زنان بی‌شوهر آن مجلس، او تنها زنی بود که محبوبی نداشت. همیشه به خود می‌بالید که بیش از دختران دیگر، طرف توجه مردان است. نه این منصفانه نبود! او فقط هفده سال داشت و پاهایش روی زمین قرار و آرام نداشت، دلش می‌خواست جست و خیز کند وبرقصد. هفده سال داشت و شوهری که در گورستان اوکلند[1] خفته بود و کودکی که در خانه عمه پیتی در گهواره می‌زیست، و همه فکر می‌کردند، این‌ها باید برایش کافی باشد. از هر دختر دیگری که در مجلس حاضر بود، سینه‌ای سپیدتر، کمری باریک‌تر و پاهایی ظریف‌تر داشت ولی در نظر دیگران چنین بود که باید کنار شوهرش خفته باشد و روی سنگ قبرش نوشته باشند «همسر وفادار.»

اکنون دیگر نمی‌توانست چون دختران برقصد و با مردان خوش و بش کند، یا در ردیف زنان قرار می‌گرفت و از رفتار جلف دخترهای جوان و کم سن و سال انتقاد می‌کرد. و حتی آنقدر پیر نبود که بیوه به حساب آید. بیوه‌ها باید پیر باشند ـ آنقدر پیر که نمی‌توانستند برقصند، با مردان معاشرت داشته باشند و مورد تحسین قرارگیرند. اوه، چقدر ظالمانه بود که مجبور باشد این طور موقرانه در قله بیوگی بنشیند و در هفده سالگی، سنگینی و آداب‌دانی را این طور در نهایت دقت حفظ کند. منصفانه نبود که صدایش را تا این حد پایین نگه دارد و چشمانش را در نهایت معصومیّت پایین بیندازد و وقتی مردان به او نزدیک می‌شوند فقط به چکمه‌هایشان نگاه کند.

تمام دختران آتلانتا مشتاق معاشرت با مردان بودند. حتی زشت‌ترین آن‌ها هم بی‌نصیب نمی‌ماندند ـ اوه، بدتر از همه، در این لباس‌های بسیار زیبا!

او اینجا مثل کلاغ نشسته بود، با آن لباس سیاه که تا مچ دست بسته بود و تا زیر چانه‌اش دکمه می‌خورد. نه زیوری، نه زینتی، نه توری، نه نواری، نه جواهری، به غیر از گل سینه‌ای که یادگار الن بود. از آنجا به رفتار عاشقانه دختران بدترکیب با پسران خوش قیافه می‌نگریست. و تمام این بدبختی‌ها به خاطر این بود که چارلز دچار سرخک شده بود. حتی در جنگ کشته نشده بود تا لااقل برای زن و فرزندش افتخاری به ارث بگذارد.

همچون طغیانگری خشمگین، آرنجش را روی پیشخوان گذاشت و به تماشای جمعیت پرداخت. یادش آمد که مامی همیشه او را از این حرکت منع می‌کرد، ولی

1. Oakland

حالا دیگر اصلاً اهمیت نمی‌داد. اخم هایش را در هم کرده بود و چین‌های درشت به پیشانی آورده بود. مثلاً اگر در نظر مردم زشت جلوه می‌کرد چه می‌شد؟ احتمالاً دیگر فرصت نخواهد داشت که زیبایی‌های خود را به آن‌ها نشان دهد. با حسرت و غبطه به لباس‌هایی که پیچ و تاب می‌خوردند نگاه کرد؛ ابریشم‌های کرم رنگ و چون آب مواج با دسته‌های گل و غنچه‌های نیمه‌باز؛ اطلس‌های صورتی با چین‌های فراوان، هیجده چین دور کمر همراه با روبان‌های مخملی ظریف، پارچه‌های آبی‌رنگ، دامن‌های ده یاردی با آبشاری از تور، با کمرهای تنگ، با گل‌های فریبنده. می‌بل مری‌ودر در حالی که بازو در بازوی افسر زوآوه انداخته بود به سوی غرفه کناری رفت. لباسی سبز و خوشرنگ بر تن داشت و با دامنی پف کرده و کمری تنگ می‌خرامید و پیش می‌رفت. تکه‌هایی از تور شانتیلی[1] که از چارلزتون آمده بود در لباسش دیده می‌شد و آن چنان با ناز و عشوه قدم بر می‌داشت که گویی به همه می‌گفت، این پارچه‌های زیبایی که بر تن من می‌بینید خودم آورده‌ام نه سروان باتلر.

اسکارلت با خود فکر کرد، «توی این لباس، من چقدر زیبا می‌شدم،» جریانی بی‌قرار و وحشی در تنش دوید. «کمرش مث گاو کلفته، رنگ سبز فقط به من میاد، به رنگ چشم‌هام ـ چرا این دخترای بور از این رنگا می‌پوشن. پوستش مث پنیر گندیده می‌مونه. اگرم بخوام دیگه نباید از این لباسا بپوشم حتی اون وقتی که از عزا در اومدم. نه حتی اون وقتی که بخوام دوباره عروسی کنم. اون وقت باید خاکستری سیر بپوشم، یا قهوه‌ای، یا بنفش.»

برای چند لحظه دوباره به این بی‌عدالتی فکر کرد. دوران شادی چه کوتاه بود، دوران لباس‌های قشنگ، دوران رقص، دوران طنازی و عشوه‌گری. چه کوتاه بود، فقط دو سال! دو سالِ خیلی کوتاه. بعد ازدواج کردی و لباس‌های تیره پوشیدی و بچه‌دار شدی و زیبایی‌هایت را از بین بردی، و در مجالس رقص در گوشه‌ای نشستی، با زن‌های مسن دیگر یا میانه سال یا شوهردار و فقط حق داشتی با شوهرت برقصی یا با پیرمردهایی که پایت را لگد می‌کنند. اگر کاری غیر از این‌ها می‌کردی، زنان دیگر پشت سرت حرف می‌زدند و موقعیتت خراب می‌شد و آبروی خانواده‌ات می‌رفت. فکر می‌کنم که این کار احمقانه‌ای است که تمام کودکیت را به کار یادگرفتن دلبری بگذرانی و یاد بگیری که چطور جذاب باشی و چطور مردان را به دام بیاندازی و آن وقت فقط این همه چیز را برای یکی دو سال به کار ببری. به

۱. Chantilly. شهری در ویرجینیا که پارچه‌هایش معروف است. ـ م.

تربیت خود، زیر دست مامی و الن فکر می‌کرد. می‌دید که تربیت کامل و خوبی بوده است زیرا آن‌ها همیشه نتیجه را در نظر می‌گرفتند. همیشه قوانینی هست که باید رعایت شود، اگر رعایت کنی، تاج موفقیت از آن توست.

با زنان سالخورده باید با محبّت و ظرافت و سادگی سخن گفت زیرا زنان سالخورده نگاه تیزی دارند ودختران جوان را با حسادتی گربه‌مانند می‌نگرند و آماده‌اند تا هر درشتی یا خیره‌سری را با پنجه‌هایشان پاسخ گویند. با مردان سالخورده باید زبان ریز، لطیف و نرم بود، ولی نه کاملاً، باید گاهی اجازه داد با آدم شوخی کنند، این کار آرزوهای فراموش شدهٔ آن‌ها را دوباره زنده می‌کند. احساس جوانی و سرزندگی به آنان دست می‌دهد، شیطانی آن‌ها دوباره گل می‌کند. ممکن است تو را نیشگون هم بگیرند و لذت هم ببرند، البته تو باید همیشه در چنین مواقعی از خجالت سرخ بشوی، در غیر این صورت آن‌ها حتماً به پسرهایشان خواهند گفت که تو دختر هرزه‌ای بوده‌ای.

با دختران جوان و بانوان محترم باید همیشه به شیرینی و لطف رفتار کنی، هر بار آن‌ها را می‌بینی احترام بگذاری، حتی اگر ده دفعه در روز باشد. دستت را دور کمرشان بیاندازی و آن‌ها را وادار کنی که همین کار را با تو بکنند، مهم نیست که چقدر از آن‌ها بدت می‌آید. از لباس‌هایشان تعریف کنی و بچه‌هایشان را شیرین و خوشگل بخوانی، معشوقه یا شوهر آنان را ستایش کنی و با خنده و شوخی به آن‌ها بگویی که آن‌ها از تو خوشگل‌ترند .هیچ وقت نباید در حضور آن‌ها عقیده خود را راست و صریح، در مورد هر چیزی، بیان کنی بلکه باید عقیده آن‌ها را سوال کنی و هر چه بود تصدیق کنی.

زنان دیگر و شوهرانشان را باید به حال خود بگذاری، حتی اگر این شوهران زمانی مورد علاقه تو بوده‌اند؛ هر چقدر هم جذاب باشند باید آن‌ها را فراموش کنی. نباید به شوهران جوان زیاد نزدیک شوی، زیرا حسادت همسرانشان به سرعت تحریک می‌شود و تورا هرزه وکثیف می‌خوانند و آبرویت به خطر می‌افتد و دیگر هرگز نمی‌توانی معشوقی برای خودت دست و پا کنی.

و اما راجع به مردان مجرّد جوان ـ آه، این موضوع جداگانه‌ای است. می‌توانی با لبخندی لطیف و دلفریب از آن‌ها استقبال کنی و هنگامی که پروازکنان به سویت آمدند تا دلیل خنده تورا بدانند، باید از گفتن دلیل خودداری کنی و باز هم بخندی و همین طور آن‌ها را معلق و پا در هوا نگه داری تا سعی کنند دلیل خنده تورا خودشان

کشف کنند. با نگاهت می‌توانی قول تمام چیزهای وسوسه‌انگیز را به آن‌ها بدهی تا سعی کنند تورا تنها گیر بیاورند و وقتی تنها شدید و او سعی کرد تورا ببوسد باید نشان دهی که خیلی خیلی از این کار او عصبانی و ناراحت شدی. بعد هنگامی که عذرخواهی کرد او را ببخشی و با نرمی و ظرافت با او رفتار کنی تا دوباره وسوسه شود و بخواهد برای بار دیگر تو را ببوسد. گاهی اوقات، امّا نه همیشه، می‌توانی اجازه این کار را به او بدهی. (الن و مامی دیگر این قسمت را به او نیاموخته بودند ولی او به تجربه دریافته بود که این کار بسیار موثر است.) بعد فریاد بکشی و از او بخواهی که تو را تنها بگذارد و او را شماتت کنی که خطای بزرگی مرتکب شده، و به او پرخاش کنی و بگویی که به تو بی‌احترامی کرده است. بعد او سعی می‌کند اشک‌های تو را پاک کند و ثابت کند که چقدر برایت احترام قایل است. و بعد ـ آه، خیلی کارها هست که می‌تواند با یک جوان مجّرد انجام دهد. و او همه آن‌ها را می‌دانست. می‌دانست که چطور باید به رؤیاهای او دست یابد، تمناهای او را دامن بزند، نگاه‌های هوسبار به او بیاندازد و هنگام رقص اندام خود را تکان دهد و باسنش را بچرخاند به طوری که دامنش مثل چتر باز شود، و بالاخره اشک و لبخند، دلبری و دلسوزی‌های شیرین. اوه، این‌ها همه حقه‌هایی است که همیشه کارگر افتاده است ـ مگر در مورد اشلی.

نه، به نظر نمی‌رسید این حقه‌های ظریف را خوب یادگرفته باشد، چون بسیار ضعیف عمل کرد و بعد همه آن‌ها را برای همیشه کنار گذاشت. چه خوب می‌شد اگر ازدواج نمی‌کرد و همیشه لباس سبز می‌پوشید و خود را زیبا می‌کرد و شمع جمع مردان جذاب می‌شد. اگر زیاد هم می‌ماندی مثل ایندیا ویلکز پیر و درمانده می‌شدی و همه می‌گفتند «دختر بیچاره». نه بعد از همه این حرف‌ها چه بهتر که ازدواج کردی و احترام خود را نگه داشتی، حتی اگر بعد از این تفریحی نداشته باشی.

آه، زندگی چه بی‌حساب و کتاب بود! چرا این قدر احمق بود که از میان آن همه آدم با چارلز ازدواج کرد و در شانزده سالگی به زندگی خود خاتمه داد؟

این رؤیاها که در او خشم و نفرت بیشتری ایجاد کرده بود هنگامی پایان گرفت که سرو صدای مردم بیشتر شد و سعی کردند کنار بروند و خود را به دیوار بچسبانند. بانوان و دختران سعی می‌کردند دامن‌های فنردار خود را با دست نگه دارند تا در اثر فشار جمعیت بالا نرود و زیرپوش‌های توری نمایان نشود. اسکارلت روی پنجه‌های پا بلند شد تا ببیند این غوغا برای چیست. فرمانده دسته میلیشیا که یک سروان بود از

جایگاه ارکستر بالا رفت. با صدای بلند فرمان نظامی داد و نیمی از گروهان میلیشیا به خط شدند و در عرض چند دقیقه در میان تشویق و کف زدن حضار به اجرای حرکات نظامی پرداختند. اسکارلت هم به زور با دیگران همراه شد و شروع به کف زدن کرد. بعد از خاتمه نمایش نظامی، فرمانده، افراد خود را مرخص کرد تا بروند پانچ و لیموناد بنوشند. اسکارلت به طرف ملانی برگشت و دریافت که بهترین موقع برای اظهار نظر درباره وطن و وطن‌پرستی است.

گفت، «دیدی چه خوب اجراکردند،ها؟» ملانی هنوز مشغول مرتب کردن اشیاء غرفه بود.

«ولی اگر یونیفرم خاکستری می‌پوشیدند و حالا در ویرجینیا بودند بهتر بود.» اصلاً ناراحت نبود از اینکه کسی حرفش را بشنود.

چند تن از مادرانی که فرزندانشان عضو گروهان میلیشیا بودند در کنار غرفه آن‌ها ایستاده بودند و حرف‌های او را می‌شنیدند. زنان به خصوص خانم گینان، زن بیست و پنج ساله‌ای که در میان آن جمع بود، نگاهی به اسکارلت انداخت و چهره‌اش سفید شد، زیرا پسر او نیز در میان افراد میلیشیا بود.

اسکارلت انتظار شنیدن چنین حرفی را از ملانی نداشت. از نگاه خانم‌ها ناراحت شد.

«چرا ملی؟»

«میدونی که راس میگم اسکارلت. من به پسرهای کوچیک و آقایون پیر کاری ندارم، آن‌ها حسابشان جداست. ولی افراد میلیشا دیگه می‌تونن تفنگ دست بگیرن و به این دلیل باید یک کاری بکنن.»

اسکارلت گفت، «ولی ـ ولی » نمی‌دانست چه بگوید. راجع به این موضوع قبلاً فکر نکرده بود. «بالاخره یکی باید تو خونه بمونه ـ راستی ویلی گینان در مورد ماندن پسرش در آتلانتا چه گفته بود؟ «یکی باید تو خونه باشه که خانواده رو از حمله دشمن حفظ کنه.»

ملانی با سردی پاسخ داد، «هیچ کس قرار نیس به ما حمله‌کنه، حمله هم نخواهد کرد» بعد نگاهی به گروهان میلیشا انداخت. «بهترین راه مبارزه با دشمن، رفتن به ویرجینیاست، یانکی‌ها اونجان. و در مورد اینکه میلیشیا توی شهر موندن که ازشورش سیاه‌ها جلوگیری کنن، باید بگم این احمقانه‌ترین حرفیه که تا حالا شنیدم. چرا باید مردم ما شورش کنن؟ احمق‌ها این بهانه‌ها رو میارن. شرط می‌بندم که اگه

میلیشیا از سراسر ایالت جمع می‌شدن و به جبهه می‌رفتن، یانکی‌ها در عرض یک ماه کارشون تموم بود. در عرض یک ماه!»

اسکارلت فریاد زد «خوب، ملی،» و خیره ماند.

برق خشم در چشمان سیاه ملی درخشید. «شوهر من از رفتن به جنگ وحشتی نداشت، همین طور هم شوهر تو. ترجیح می‌دادم می‌مردن تا تو خونه باشن ـ اوه عزیزم، متأسفم، چقدر من بی‌فکرو بی‌رحمم، فراموش کردم که نباید ـ»

با مهربانی بازوی اسکارلت را فشرد و اسکارلت همچنان خیره مانده بود. اما او به مرگ چارلز فکر نمی‌کرد. در فکر اشلی بود. شاید او هم مرده باشد. ناخودآگاه برگشت. دکتر مید به غرفه آن‌ها وارد شده بود، اسکارلت لبخندی زد.

دکتر مید با آن‌ها احوالپرسی کرد و گفت؛ «خب دخترا، چه خوب کاری کردین اومدین. می‌دونم که چه رنجی‌رو به خودتون هموار کردین که امشب اینجا اومدین. ولی این‌ها همش به خاطر وطنه. و من می‌خوام یک رازی رو بهتون بگم. یک راهی به نظرم رسیده که پول بیشتری برای بیمارستان جمع کنیم. اما می‌ترسم بعضی از خانم‌ها پس بیفتن.»

سکوت کرد وانگشتانش را در ریش خاکستری خود فرو کرد.

«تورو خدا بگو دکتر، چیه اون راز؟»

«نه،نه، باشه برای بعد. آخه شما هم باید کمی در هول و ولا بمونین. فقط به من قول بدین اگه اعضای کلیسا بر علیه من قیام‌کردن، از من حمایت کنین، ممکنه منو از شهر بیرون کنن. به هر حال، به خاطر بیمارستانه. بعداً می‌فهمین. تا حالا چیزی مث این نداشتیم.»

دکتر مید از غرفه خارج شد و به طرف بانوانی که در گوشه دیگر سالن نشسته بودند رفت. اسکارلت و ملانی هر دو به هم نگاه کردند و هنوز حرفی نزده بودند که دو نجیب‌زاده سالخورده به غرفه نزدیک شدند و ده ستر تور باریک خواستند. این‌ها اولین مشتریان غرفه آن‌ها بودند و به نظر اسکارلت هر چقدر هم کم می‌فروختند بهتر از هیچ بود.

خنده بر لب، چند حلقه از تورهای باریک را برداشت و در کاغذ پیچید و به آن‌ها داد. خوب بالاخره پیرمردها هم برای خودشان آدم بودند. به هرحال مشتری بودند آن هم مرد. بهتر از این بود که هیچ مردی به سراغ غرفه آن‌ها نیاید. شلوغ‌ترین غرفه را می‌بل و فانی اداره می‌کردند. شوخی‌ها و سبکسری‌هایشان مشتری زیادی جلب

کرده بود، به خصوص مردان را. ملانی و اسکارلت یکی دو تا مشتری دیگر را راه انداختند ولی فایده‌ای نداشت.

همه غرفه‌ها شلوغ بود مگر غرفه آن‌ها. کسانی که نزد آن‌ها می‌آمدند دوستان و آشنایانی بودند که برای احوالپرسی و حرف زدن می‌آمدند.

بعضی از آن‌ها خاطرات دوران مدرسه خود را با اشلی تعریف می‌کردند و عده دیگر که پیرمردان جنگ دیده‌ای بودند داستان‌های هولناکی از جنگ‌های گذشته تعریف می‌کردند. چند نفری هم بودند که از شجاعت‌های اشلی و مرگ وحشتناک چارلز سخن می‌گفتند.

در این هنگام دسته ارکستر، آهنگ «جانی بوکر به این سیاه کمک کن» را می‌نواخت و اسکارلت احساس کرد دلش می‌خواهد جیغ بزند. دلش می‌خواست برقصد. می‌خواست برقصد. نگاهی به تالار انداخت و پایش را با ریتم موسیقی به زمین می‌کوبید، و از چشمانش برق شادی جستن می‌کرد و با اشتیاق مژه‌هایش را بالا و پایین می‌برد.

آن سوی تالار کنار در ورودی مردی ایستاده بود و چشم از او بر نمی‌داشت. گویی در گوشه و کنار ذهنش دنبال علامت‌های آشنا می‌گشت تا او را به یاد آورد. لبخندی به لب آورد و دعوتی را که هر مردی می‌توانست بخواند، تشخیص داد.

لباس ماهوتی سیاهرنگی به تن داشت، مردی بلند قامت و چهار شانه بود با کمری خوش فرم و پاهای متناسب که در چکمه‌ای براق پوشیده شده بود. اگر چه مردی بلند قد به حساب می‌آمد امّا روی پنجه‌هایش بلند شده بود تا از روی شانه‌های افسرانی که جلوی دیدش را گرفته بودند اسکارلت را بهتر تماشا کند. لباس سیاهش با پیراهنی آهار خورده و شلواری که به درون چکمه‌ها رفته بود او را سنگین و متعادل نشان می‌داد و با چهرهٔ آراسته‌اش هماهنگی جالبی به وجود می‌آورد. هر کس او را می‌دید تصور می‌کرد که مرد ماجراجویی است و دنبال حادثه می‌گردد. چهره‌ای مغرور و بی‌اعتنا داشت که حالتی از عیاشی در آن به وضوح دیده می‌شد. موهایش بسیار مشکی و سبیلش ظریف و بدون نقص بود و با افسران سوار که معمولاً سبیل‌های کلفتی داشتند قابل مقایسه نبود. در نگاهش که در آن لحظه به اسکارلت خیره مانده بود چیزی جز آتش هوس و تمنا و برق عیش و عشرت دیده نمی‌شد. شیطنتی غریب در نگاهش موج می‌زد. آن قدر به نگاه خود ادامه داد تا اسکارلت نیز

ناگهان جایی در گوشه ذهنش، برقی درخشید و زنگی به صدا در آمد و احساس کرد این مرد را جایی دیده است. در آن لحظه نمی‌توانست به یاد آورد. این اولین مردی بود که پس از ماه‌ها، نگاه‌های مشتاقش را به این شکل به سوی او گسیل می‌داشت. به این جهت، بی‌اراده لبخندی به لب آورد. ناشناس تعظیم کوتاهی کرد و اسکارلت هم تواضع خفیفی نشان داد. هنگامی که آن مرد با گام‌های استوار و مطمئن به سوی او آمد، اسکارلت ناگهان از تعجب دست بر دهان گذاشت و تازه یادش آمد که او را کجا دیده است.

رنگ از رخسارش پریده بود و دستپاچه و بی‌حس ایستاده بود و نمی‌دانست چه بکند. مرد همچنان جمعیت را می‌شکافت و پیش می‌آمد. می‌خواست کاری بکند و خود را از این دستپاچگی نجات دهد؛ به سرعت از جا کنده شد و به سوی اتاق پشتی که نوشیدنی‌های مختلف از آنجا بیرون می‌آمد حرکت کرد، ولی دامنش به یکی از میخ‌های بوفه گیر کرد، آن را با خشم کشید ولی بی‌فایده بود، گوشه دامن پاره شد و در این شرایط، تعجیل و تردید هیچ اثری نداشت. بیگانه در کنارش بود.

«اجازه می‌فرمایید؟» و در همان حال خم شد و دامن را از میخ جدا کرد. «اصلاً امیدوار نبودم خانم اوهارا مرا به یاد داشته باشند.»

صدایش بس مطبوع بود و آهنگی خوش داشت و لحن آن نشان می‌داد که از خاندان‌های اصیل و دانش آموخته چارلزتونی است.

اسکارلت او را به یاد می‌آورد، چهره‌اش از شرم ملاقات گذشته قرمز شده بود و در همان حال به آن چشمان سیاهی که شادی و شیطنت از آن بیرون می‌ریخت می‌نگریست. آه، چه بخت شومی داشت، از میان تمام مردان دنیا، یکمرتبه این مرد وحشتناک که ملاقات او را با اشلی خراب کرده بود باید اینجا پیدایش شود. مردی که دختران را بدنام می‌کرد و همه جا مطرود بود و هیچ خانواده‌ای حاضر نمی‌شد او را بپذیرد، مرد گستاخی که با بی‌ادبی تمام به او گفته بود که «یک خانم نیست.»

با شنیدن صدای او ملانی برگشت. برای اولین بار، اسکارلت از حضور خواهر شوهرش احساس امنیت کرد و شکر خدا را به جای آورد.

ملانی خنده‌ای به لب آورد و دست کوچکش را به طرف او دراز کرد و گفت:

«خُب ـ آقای ـ آقای رت باتلر، درسته؟ شما را در ـ»

رت خم شد و دست او را بوسید و جمله را تمام کرد:

«در موقع اعلام آن نامزدی خجسته خدمتتان معرفی شدم، لطف شماست که

مرابه یاد دارید.»

«و اینجا دور از چارلزتون چه کار می‌کنید؟»

«یک مقدار از همین کارهای خسته‌کننده ،خانم ویلکز. حالا مدتی است که دائما به شهر شما رفت و آمد می‌کنم. حالا دیگر علاوه بر اینکه اجناس را به شهر می‌آورم، توزیعش را هم نظارت می‌کنم.»

چهره اسکارلت در هم شد و حالتی متفکرانه یافت.

«جنس به شهر می‌آورید ـ»

و بعد ناگهان با خنده گفت، «خُب، شما ـ شما باید همان سروان باتلر مشهور باشین، ما خیلی درباره شما شنیدیم ـ کسی که خط محاصره رو شکست. خب، همه دخترهایی که اینجان لباس‌هایی رو پوشیدن که شما آوردین.»

روی خود را به سوی اسکارلت برگرداند و ادامه داد، «اسکارلت، جالب نیس به نظر تو ـ چت شده عزیزم؟ حالت خوب نیس؟ ضعف داری؟ بیا، بیا بشین.»

اسکارلت روی چهار پایه ولو شد، آن قدر تند تند نفس نفس می‌زد که می‌ترسید بند کرستش پاره شود. آه، چه اتفاق وحشتناکی پیش آمد! فکر نمی‌کرد دیگر این مرد را ببیند. رت باتلر بادبزن سیاه رنگ او را از روی پیشخوان برداشت و مشتاقانه شروع به باد زدن او کرد، خیلی مشتاقانه. چهره‌اش جدی بود ولی چشمانش می‌رقصید.

گفت، «اینجا خیلی گرمه، تعجبّی نداره که خانم اوهارا ضعف کرده. ممکنه شما رو به طرف پنجره همراهی کنم؟»

اسکارلت آنچنان با خشونت جواب داد که ملانی حیرت‌زده او را نگریست، «نه.»

ملی گفت، «ایشون دیگه خانم اوهارا نیستن، خانم هامیلتون هستن و زن برادر من.» و یکی از آن نگاه‌های پر از عطوفت خود را به اسکارلت انداخت. اسکارلت دراین حال به قدری از نگاه‌های هوس‌آلود و معنی‌دار رت‌باتلر به جان آمده بود که دلش می‌خواست فریاد بزند.

رت تعظیم کوتاهی کرد وگفت، «مطمئنم که این ازدواج موجب رضایت هر دو بانوی محترم است.» بااین حرف نشان داد که مرد آداب دانی است و اضافه کرد، «خیال می‌کنم شوهرهای گرامی شما امشب در اینجا حضور دارن، خیلی میل دارم از دیدار مجددشون خوشوقت بشم.»

ملانی با صدایی که تفاخر از آن می‌ریخت گفت، «شوهر من در ویرجینیاست،

ولی چارلز ـ» صدایش ناگهان شکست و اندوهی بزرگ در چهره‌اش پدیدار گشت. اسکارلت با سردی ادامه داد، «در اردوگاه مرد» و روی این کلام تأکید گذاشت. آیا این مرد نمی‌خواهد از اینجا برود؟ ملانی به او نگاه می‌کرد و ناراحت بود و باتلر هم قیافه حزن‌انگیزی به خود گرفته بود.

«خانم‌های عزیز ـ باید مرا عفو کنید، اطلاع نداشتم، اما به این حقیر اجازه بفرمایید عرض کنم، به عنوان یک دوست تازه آشنا، که مردن به خاطر هدف، در واقع زندگی جاودانیه.»

ملانی از پس اشک‌های روانش او را نگریست و لبخندی به لب آورد، اما اسکارلت از خشم به خود می‌لرزید، وجودش لبریز از نفرت شده بود. مطمئن بود آنچه که این مرد موذی بر زبان می‌آورد حقیقت ندارد. می‌دانست که این مرد از نفرت او از چارلز اطلاع دارد. و حالا آنجا ایستاده بود و با نیشخند خود او را به مسخره گرفته بود. و ملانی چقدر احمق است که این موضوع را از نگاه او درک نمی‌کند. اوه خدای من اجازه نده بفهمد که او را مسخره می‌کند. این افکار را با وحشت و ترس در ذهن خود زیر و رو می‌کرد. آیا این مرد می‌خواست آنچه را که می‌داند بگوید؟ البته که او یک نجیب‌زاده نبود، او پست بود ومردان پست حرفشان با عملشان یکی نیست. این مردان، به خصوص این مرد، اصلاً قابل اعتماد نبود. نگاهی به او انداخت و دید که با لب و لوچه آویزان، و حالتی تمسخرآمیز در آن گوشه ایستاده است، معلوم بود که دارد تفریح می‌کند، حتی وقتی داشت او را باد می‌زد، گویی در دل به او می‌خندید. ناگهان حالتی طوفانی به خود گرفت، از جا برخاست و بادبزن را از دست او گرفت و گفت، «لازم نیست باد بزنید، حالم خوبست، موهایم را خراب می‌کنید.»

«اسکارلت، عزیزم! سروان باتلر شما باید او را ببخشید. او ـ او طاقتشو از دست میده وقتی اسم چارلی بیچاره رو می‌شنوه و شاید ـ به هر حال بهتر بود که ما امشب اینجا نمی‌اومدیم. ما هنوز عزاداریم، می‌بینید ـ این موسیقی و شادی مردم، اثر خوبی روی او نداره، طفلک.»

رت استادانه و با مهارت تمام گفت، «البته، درک می‌کنم.» و بعد نگاهی تحسین‌آمیز به ملانی انداخت، از آن نگاه‌هایی که تا عمق چشمان او فرو رفت. حالت چهرهٔ رت عوض شد و نوعی احترام و نرمی در صورتش آشکار گردید، «به نظر من شما بانوی با شهامتی هستین، خانم ویلکز.»

همین که ملانی دهان به جواب گشود، اسکارلت پیش خود فکر کرد، «چرا درباره

من از این حرف‌ها نمی‌زند!»

«اوه خدای من، نه سروان باتلر، کمیته بیمارستان از ما خواست، در آخرین لحظه ـ چی کوسن؟ بله داریم با نقش پرچم، خیلی قشنگه.»

ملاتی به طرف سه افسری که برای خرید کوسن به غرفه آمده بودند رفت. برای یک لحظه پیش خود فکر کرده بود که این سروان باتلر چه مرد خوبی است. خرید کوسن ادامه داشت و آن افسران سوار تنباکو می‌جویدن و آب دهانشان مرتب روی پیشخوان و کوسن‌ها می‌ریخت و ملاتی آرزو می‌کرد کاش می‌توانست از آن‌ها فاصله بگیرد. آن‌ها هم با آن تپانچه‌های بلندشان ظاهراً تصمیم خرید نداشتند. مشتریان زیادتری به غرفه آمدند و ملاتی ذهنش مشغول فروش بود و دیگر سروان باتلر و اسکارلت فراموش شدند.

اسکارلت روی چهارپایه نشسته بود و خود را باد می‌زد. جرأت نمی‌کرد بالا را نگاه کند. آرزو داشت که کاش سروان باتلر به عرشه کشتی‌اش باز می‌گشت، جایی که به آن تعلق داشت.

«شوهر شما خیلی وقته مرده؟»

«بله، خیلی وقته، تقریباً یک ساله.»

«حتماً برای شما مث یک قرن بوده، مطمئنم.»

اسکارلت درست مطمئن نبود که یک قرن بر او گذشته است اما مطمئن بود که در گفته او طعنه و تمسخری نهفته است. پاسخی نداد.

«خیلی وقت بود ازدواج کرده بودین؟ ببخشید که سوال می‌کنم ولی من خیلی وقته که از اینجا دورم.»

اسکارلت از روی اجبار گفت، «دو ماه.»

رت باتلر با صدای آرامی گفت، «این واقعاً خودش یک تراژدیه.»

اوه، لعنتی، اگر مرد دیگری بود بلند می‌شدم و او را از اینجا بیرون می‌کردم. ولی او می‌داند که من اشلی را دوست دارم و چارلز را دوست نداشتم. دست هایم بسته است. هیچ سخنی نگفت فقط به بادبزنش نگاه می‌کرد.

«و این اولین باریه که در مجلسی شرکت می‌کنین؟»

اسکارلت با عجله جواب داد، «این یک خورده عجیبه، ولی دختران مک‌لور که قرار بود این غرفه رو اداره کنن کاری براشون پیش اومد، کس دیگه‌ای نبود من و ملاتی ـ»

«به خاطر وطن هر کاری انجام بشه بازم کمه.»

این همون چیزی بود که خانم السینگ گفته بود ولی حالا این مرد طور دیگری بر زبان می‌آورد. می‌خواست با کلمات آتشینی جوابش را بدهد ولی منصرف شد. به علاوه، او که به خاطر وطن اینجا نبود، آمده بود چون دلش نمی‌خواست تنها در خانه بنشیند.

صدای رت دوباره بلند شد، «من همیشه فکر می‌کردم، این نوع عزاداری، عزاداری زنان با لباس کرپ، برای تمام عمر و محروم کردن اونا از شادی و نشاط فقط کار سوتی‌ها[1]ی هندیه.»

«چی؟ نیمکت، نیمکت[2] هندی دیگه چیه؟»

رت خنده بلندی کرد و اسکارلت از نادانی خود خجالت کشید و سرخ شد. از مردمی که کلماتی را به کار می‌بردند که او نمی‌فهمید بدش می‌آمد.

«در هند وقتی مردی می‌میره می‌سوزونش، و توی این مراسم زنش هم در حالی که دعا می‌خونه با اون همراه میشه و می‌سوزه.»

«چه کار وحشتناکی، پلیس هیچ کاری نمی‌کنه؟»

«البته که نه. زنی که خودشو نسوزونه از جامعه طرد میشه. همه زنا راجع بهش حرف می‌زنن و میگن که زن خوبی نبوده ـ درست مثل اینکه شما امشب لباس قرمز می‌پوشیدین و می‌رقصیدین. من شخصاً فکر می‌کنم که رسم سوتی بهتر از اینه که زن خوشگلی مث شمارو اینجا زنده زنده دفن کنن.»

«چطور جرأت می‌کنی به من بگی سنو زنده دفن کنن؟»

«شما زن‌ها متوجه نیستین که چه زنجیری به دست و پاتون بسته شده. فکر می‌کنین رسم هندوها وحشیانه است ـ ولی خود شما، اگر امشب کنفدراسیون به

---

۱. Suttee. رسمی که در میان هندوها جریان دارد. زنان بعد از مرگ شوهرانشان با آن‌ها سوزانده می‌شدند یا زنده همراه جسد آنان به گور می‌رفتند. این کلمه از ساتی Sati به معنی «زن خوب» گرفته شده است و مفهومش این است که زنی که خود را نسبت به شوهرش وفادار می‌داند پس از مرگ او باید خودش را قربانی کند. این رسم به احتمال قوی از جنوب هندوستان هنگام تولد تمدن برهمن به وجود آمد. و دقیقاً یک رسم مذهبی بود که در میان اقوام دیگر چون سناکتان رودخانه ولگا در روسیه که غیر مسیحی بودند نیز دیده شده است. هرودوت هم در آثارش اشاراتی به این رسم در میان اقوام پیش از تاریخ کرده است. در سال ۱۸۲۹ این رسم قانوناً در هند منسوخ شد ولی نمونه‌هایی از آن در قرن بیستم هم دیده شده است. ـ م.

۲. Settee. به معنی نیمکت است. در لهجهٔ چارلزتونی تقریباً مثل Suttee تلفّظ می‌شود. ـ م.

وجود شما احتیاج نداشت جرأت می‌کردین اینجا پیداتون بشه؟»

این نوع بحث‌ها همیشه اسکارلت را ناراحت می‌کرد، آن هم با چنین مردی. می‌دانست که نمی‌تواند جوابی به سوالش بدهد، چون حقیقت داشت. ولی حالا موقع لِه کردن او بود.

«البته، نمی‌آمدم، اگر هم می‌آمدم، خُب ـ زیاد هم خوب نبود ـ ممکن بود که دیگران فکر کنند که من هیچ علاقه‌ای ـ» نگاه باتلر انتظار کلمات اسکارلت را داشت. شوخی و تمسخر از آن به خوبی آشکار بود. می‌دانست که اسکارلت جوابی ندارد، می‌دانست که این زن هرگز شوهرش، چارلز را دوست نداشت و اسکارلت هم نمی‌توانست به علاقه خود تظاهر کند. از این رو در آتشی گرفتار آمد که تمام وجودش را می‌سوزاند. چه سخت است که آدم با مردی این طور گستاخ و بی‌چشم و رو حرف بزند. نجیب‌زاده‌ها همیشه حق را به خانم‌ها می‌دادند و اگر هم مطمئن بودند که هر چه می‌شنوند دروغ است باز هم تصدیق می‌کردند و این خود نمونه‌ای از نجابت مردان جنوب بود. نجیب زادگان با فهم و شعور همیشه این طور رفتار می‌کردند. طوری رفتار می‌کردند که زندگی برای زنان راحت‌تر می‌شد. ولی این مرد اصلاً با این آداب و رسوم آشنا نبود. مثل این بود که دوست دارد زن‌ها را تحقیر کند، از این کار لذت می‌برد.

«من بی‌صبرانه منتظرم که بقیه حرف‌های شما را بشنوم.»

«من فکر می‌کنم که شما آدم نفرت‌انگیزی هستید!» و با درماندگی نگاهش را پایین انداخت.

رت خودش را روی پیشخوان خم کرد و دهانش را بیخ گوش او برد و با مهارت بازیگران آتن باستان گفت، «خانم زیبا، نترسید، اسرار شما پیش من محفوظ است.»

اسکارلت برآشفت. «اوه. چطور جرات می‌کنی از این حرف‌ها بزنی!»

«فقط منظورم این بود که خیال شما رو راحت کنم. انتظار داشتید چی بگم؟ بگم دختر خوشگل یا مال من باش یا همه اسرارت رو فاش می‌کنم؟»

ناخواسته نگاهش را به او انداخت. از چشمان رت گستاخی لجوجانه پسر بچه‌ها می‌بارید. ناگهان اسکارلت خنده را سر داد. چه موقعیت مسخره‌ای پیش آمده بود. رت هم خنده خود را ول کرد، آنچنان بلند که چند تن از بانوانی که نزدیک غرفه ایستاده بودند متوجه شدند. بیوه چارلز هامیلتون با این مرد غریبه مشغول خوش‌وبش بود، کله‌هایشان‌را نزدیک‌هم آوردند و درباره‌آن‌دو شروع به‌پچ‌پچ کردند.

□ □ □

صدای طبل‌ها بلند شد و چند نفر، دیگران را به سکوت دعوت کردند، «هیس! هیس!» دکتر مید روی سکوی نوازندگان قرار گرفت و دست‌هایش را به سوی جمعیت دراز کرد.

«ما همه تشکرات خود را به خانم‌های فداکار تقدیم می‌کنیم، که با کوشش‌های خستگی‌ناپذیر، علاقه خودشونو به وطن نشون دادن، و این بازاررو بر پا کردن و از این سالن زشت و بد ترکیب، جایی به این قشنگی درست کردن، مثل باغی خوش‌بو و پر گل، به نظر من که خیلی قشنگ شده.»

همه با اشتیاق کف زدند.

«خانم‌ها تمام سعی خودشونو کردن. نه تنها وقتشونو گذاشتن بلکه با خلوص نیت، کارهای دستی زیادی هم کردن. دست‌های ظریفشون رو به کار انداختن و این چیزهای قشنگ رو درست کردن و توی غرفه‌ها گذاشتن؛ این همه زیبایی و ذوق رو ما امشب از خانم‌های خوب خودمون داریم.»

صدای تحسین از گوشه و کنار بلند شد و رت همان طور که با خونسردی نزدیک اسکارلت به غرفه تکیه داده بود، گفت، «بز باشکوه، این طور نیست؟»

اسکارلت وحشت‌زده اول نگاهی به رت و بعد به دکتر مید انداخت، به نظر او، به یکی از شخصیت‌های بزرگ آتلانتا توهین شده بود. ولی دکتر مید واقعاً با آن ریش خاکستریش شبیه بز شده بود و اسکارلت به زور جلوی خندهٔ خود را گرفت.

«اما این‌ها کافی نیست. بانوان مهربان عضو کمیته بیمارستان که با دست‌های پر محبت خودشون رنج جوانان و مردان مجروح ما رو کم می‌کنن و جراحات اونارو التیام می‌بخشن باز هم به کمک همه ما احتیاج دارن. ما می‌تونیم با کمک‌های بیشتر خودمون جوون‌هایی رو که جان برکف در جبههٔ جنگ برای وطن فداکاری می‌کنن بیشتر دلگرم و خوشحال کنیم. من از این خانم‌های زحمتکش اسم نمی‌برم، شما همتون اونارو می‌شناسین ولی مطلب اینه که ما پول بیشتری می‌خواهیم تا لوازم جرّاحی و دارو از انگلستان بخریم. امشب در میون جمع خودمون سروان دلاوری داریم که بیشتر از یک ساله که با شجاعت و شهامت، محاصره یانکی‌هارو مرتباً شکسته و اجناس مورد نیاز ما رو وارد کرده. امیدوارم این مرد شجاع بتونه در سفر بعدی لوازم مورد نیاز بیمارستان‌های ما رو فراهم کنه. سروان رت باتلر!» نگاه‌ها همه دنبال او گشت، با اینکه این حرف‌ها دور از انتظار او بود ولی غافلگیر نشد، راست

ایستاد و در مقابل کف زدن شدید حضار تعظیم بلند بالایی کرد. اسکارلت در ذهنش رفتار او را تحلیل می‌کرد. اعتراف کرد که رفتار رت بسیار با وقار و سنگین و متین بوده است. آیا همان مردی بود که همه چیز را به مسخره می‌گرفت؟ از همه طرف نگاه‌ها به او دوخته شد و فریاد شادی و تحسین بلند شد. پس این همان مردی است که بیوه‌چارلز هامیلتون بیچاره‌با او لاس می‌زند. هنوز یک سال نشده که چارلی مرده!

دکتر مید ادامه داد، «ما طلای بیشتر می‌خوایم، و من از شما خواهش می‌کنم که طلا بدهید. من انتظار فداکاری از شما دارم. ولی این فداکاری‌های ما در مقابل آنچه که مردان ما در جنگ انجام میدن هیچه. خانم‌ها، من جواهرات شما رو می‌خوام! من جراهرات شما رو می‌خوام؟ نه، کنفدراسیون جواهرات شما رو می‌خواد. کنفدراسیون انتظاراتی داره و من می‌دونم هیچ کدوم از شما نه نمی‌گین. یک سنگ قیمتی، یک حلقه طلا روی یک مچ ظریف، خیلی قشنگه؛ یک گل سینه وقتی روی سینه‌های سفید شما قرار بگیره خیلی دلفریب می‌شه، اما این فداکاری‌های شما خیلی بیشتر از این‌ها می‌ارزه. طلاها ذوب میشه، سنگ‌های قیمتی فروخته میشه و پولش صرف ارتش و دوا و دارو میشه. بانوان گرامی، دو تا از سربازهای رشید وطن که مجروح جنگی هم هستن با سبدهایی که به دست دارن سراغ شما میان، لطفاً دریغ نکنین، و ـ»

بقیه کلامش در غوغای خروشان خنده و داد و فریاد و تحسین و غریو شادی، شنیده نشد.

اکسارلت پیش خود فکر کرد، چه خوب که عزادار است و گوشواره‌ها و دستبندهای خود را که یادگار مادر بزرگ روبیلار است همراه ندارد و همین طور هم آن دستبند میناکاری و گل سینه لعل را، وگرنه مجبور بود همه آن‌ها را امشب از دست می‌داد. در این میان چشمش به سربازی کوتاه قد افتاد که لباس زوآوه به تن و سبدی از چوب بلوط به دست داشت و میان جمعیت می‌گشت و از زنان و دختران جوان و سالخوردگان و میانسالان هر چه زینت‌های طلایی و جواهر داشتند می‌گرفت و در سبد می‌انداخت. زنان خنده‌کنان زینت‌های خود را نثار می‌کردند. صدای جرینگ جرینگ زینت‌آلات از میان جعبه به گوش می‌رسید. «صبر کنید حالا باز میشه، ها بیا.» «بیا بیا، اینم هست.» از این صداها زیاد شنیده می‌شد .می‌بل مری‌ودر دستبندهای خود را توی سبد انداخت. فانی السینگ از مادرش پرسید، «مامان، منم بدم؟» و آن وقت از گوشهٔ گیسوان خود گل طلایی را که مرواریدکاری شده بود و یکی از

جواهرات با ارزش آن خانواده به حساب می‌آمد باز کرد و در سبد انداخت. هر یک از بانوان که زیورهای خود را در سبد می‌انداخت فریاد زنان و دختران بلند می‌شد.

سرباز مجروح با سبد خود نزدیک غرفه اسکارلت و ملانی رسید. سروان باتلر قوطی سیگار طلای خود را درآورد و بی‌اعتنا درون سبد پرت کرد. سرباز سبد را روی پیشخوان گذاشت. در میان مدعوین، اسکارلت تنها فردی بود که زینتی با خود نداشت و این طبعاً او را بسیار ناراحت می‌کرد. تنها چیزی که با خود داشت حلقه ازدواجش بود.

برای یک لحظه دیرگذر قیافه چارلز در نظرش زنده شد. به یاد آورد که چگونه این حلقه به انگشتش رفت. می‌خواست بداند در آن لحظه چه احساسی داشته است، ولی گویی همه چیز را فراموش کرده بود، هیچ به یاد نمی‌آورد که در آن موقع چه حسی داشت. افکارش وقتی مغشوش‌تر شد که به یاد آورد چارلز باعث این همه بدبختی‌های او شده است، این تنهایی و پیری زودرس تقصیر چارلز بود، آن پسر بی‌دست و پای لوس، تمام آرزوهای او را از میان برده و له کرده بود. چرا باید مثل پیرزن‌ها باشد.

با حرکتی ناگهانی دست برد تا حلقه را بیرون آورد ولی چسبیده بود. افسر زوآوه از کنارش گذشت و به سوی ملانی رفت. اسکارلت با صدای بلند گفت «صبر کن، من هم دارم.» انگشتری بیرون آمد و هنگامی که می‌خواست آن را به میان آن همه زیورآلات رنگ وارنگ بیاندازد، نگاهش با نگاه رت در آمیخت. لبان رت به خنده گشوده بود. اسکارلت سرش را بالا گرفت و با بی‌اعتنایی حلقه را به درون سبد پرت کرد.

ملانی در حالی که بازوی او را گرفته بود با صدای آرامی گفت، «اوه عزیزم،» از نگاهش غرور و افتخار می‌ریخت. چهره اسکارلت در نظرش درخشنده و تابان می‌آمد، «تو دختر شجاعی هستی، دختر شجاع ـ خواهش می‌کنم کمی صبر کنید ستوان پیکار، من هم دارم!»

او نیز با شتاب می‌کوشید حلقه خود را خارج کند، حلقه‌ای که اسکارلت خوب می‌دانست هیچ وقت از انگشتش خارج نشده و از هنگام ازدواج با اشلی دائما به دست داشته است. اسکارلت خوب می‌دانست این کار برای ملانی چقدر طاقت‌فرسا و مشکل است. سرانجام حلقه بیرون آمد ولی مثل این بود که مایل نیست آن را از خود جدا کند. حلقه به آرامی درون سبد لغزید و در انبوه جواهرات گم شد. افسر

مجروح گذشت و به صف بانوان سالخورده که اتفاقاً زینت‌های زیادی هم داشتند رسید. اسکارلت و ملانی هر دو بی‌حرکت بودند، اسکارلت خونسرد و بی‌اعتنا و ملانی مغموم و شکسته دل؛ آن قدر غمناک بود که گویی اشکش به زودی سرازیر می‌شد. رت باتلر هم هر دو را با دقت ورانداز می‌کرد.

«اگه تو شهامت نشون نمی‌دادی، من هم نمی‌تونستم.» در آن لحظه اسکارلت می‌خواست ملانی را به شدت از خود براند و بر سرش فریاد بکشد و بگوید «تو را به خدا راحتم بذار!» همان طور که بارها بر سر پدرش فریاد می‌کشید. ولی وقتی نگاه رت را دید، لبخندی تلخ بر لبانش فرو افتاد. ملانی همیشه رفتار اسکارلت را جور دیگری تعبیر می‌کرد و همین برایش بسیار رنج‌آور و غیر قابل تحمل بود. ولی ـ به هر حال ترجیح می‌داد او را در اشتباه نگه دارد.

رت که هنوز نزدیک اسکارلت ایستاده بود زمزمه کنان گفت «واقعاً چه حالت قشنگی داری؟ همین از خود گذشتگی‌های شماس که به سربازهای ما دل و جرأت می‌ده.» کلمات آتشین روی لبان اسکارلت می‌جوشید و آرزوی رها شدن داشت. او به سختی می‌توانست آن‌ها را کنترل کند. در هر جمله‌ای که باتلر می‌گفت یک مضحکه وجود داشت. قلباً از او خوشش نمی‌آمد. او همان طور آنجا کنار غرفه ایستاده بود و می‌خندید، امّا چیزی تحریک‌آمیز در او بود، چیزی گرم و زنده، چون برق. ناگهان تمام خصوصیات ایرلندی اسکارلت برای مبارزه با آن چشمان سیاه به حرکت درآمد. آگاهی او از این راز قدرتی برایش فراهم کرده بود که در مقابلش خود را بی‌دفاع حس می‌کرد، اما به هر حال باید به طریقی جلوی او را می‌گرفت. آماده بود که بگوید درباره او چگونه فکر می‌کند. مامی همیشه می‌گفت عسل بیشتر از سرکه، مگس دور خودش جمع می‌کند و تصمیم داشت این مگس را بگیرد و رام سازد. می‌خواست کاری کند که از تسلّط او خارج شود.

وانمود کرد که مضحکه‌های او را درک نمی‌کند، به شیرینی تمام گفت، «متشکرم، شنیدن این تعارف‌ها، آن هم از زبان مرد مشهوری چون سروان باتلر، خیلی لذت دارد.»

رت سرش را به عقب پرتاب کرد و خندید، آزادانه خندید ـ زوزه می‌کشید، به طوری که اسکارلت فکر کرد با حیوانی درنده دست به گریبان است، صورتش دوباره سرخ شد.

رت با صدایی آهسته که کسی نمی‌شنید گفت، «چرا حرف دلتو نمی‌زنی؟ چرا

نمیگی که من یک آدم رذل و پست هستم و از نجیب زادگی بویی نبردم و باید از اینجا برم گم بشم وگرنه یکی از اون نره خرها رو صدا می‌کنی که منو بندازه بیرون،ها؟»

دلش می‌خواست که بگوید بله درست است، همین طور است که می‌گویی. نوک زبانش بود. ولی قهرمانانه خودش را نگه داشت. «خُب، سروان باتلر! چرا این طوری حرف می‌زنی؟ یک جوری حرف می‌زنی انگار کسی نمی‌دونه که شما چقدر مشهوری و چقدر شجاعی و چه ـ و چه ـ»

رت گفت: «ازت ناامید شدم.»

«ناامید؟»

«بله. در اولین ملاقاتمون فکر می‌کردم که تو هم خوشگلی و هم شهامت داری. ولی حالا می‌بینم که فقط خوشگلی.»

اسکارلت مثل مرغ پرپر می‌زد. «یعنی می‌خوای بگی من ترسو هستم؟»

«درسته. شهامت اینو نداری که بگی واقعاً چی فکر می‌کنی. وقتی اولین بار دیدمت، فکر کردم: توی میلیون‌ها دختر فقط اینه. این دیگه مث بقیه دختر کوچولوها لوس و احمق نیست که هر چی مادراشون میگن همون کارو بکنن و افسارشون دست مادراشون باشه. خواسته‌هاشونو، هوس‌هاشونو و کمی هم غم‌هاشونو پشت یک عالمه حرف‌های شیرین قایم کنن. فکر می‌کردم: دوشیزه اوهارا یک دختر نمونه‌س. میدونه چی می‌خواد و ترسی از گفتنش نداره ـ اصلاً هم نمی‌ترسه که گلدون پرت کنه.»

خشم اسکارلت بالا گرفت. «اوه، پس حالا اونچه رو که تو دلمه همین حالا برات میگم. و اگه آدم باشی دیگه اینجا نمیای و با من حرف نمی‌زنی. می‌دونی، خوب هم می‌دونی که دلم نمی‌خواست دیگه هیچ وقت تو رو ببینم! تو نجیب‌زاده نیستی، یه مرد واقعی نیستی، فقط یه جونور کثیف بی‌تربیتی! و فکر می‌کنی چون تونستی با اون قایق فکستنی از دست یانکی‌ها در بری حق داری بیای اینجا و به مردهای شجاع و زن‌هایی که دارن همه چیزشونو به خاطر وطنشون میدن، بخندی ـ»

رت با خنده وسط حرفش پرید. «یواشتر، یواشتر. حرف‌هاتو خیلی خوب شروع کردی و اونچه تو سرت بود گفتی. ولی ببین، با من راجع به وطن اصلاً حرف نزن. خسته شدم از بس از این مزخرفات شنیدم و شرط می‌بندم تو هم خسته شدی ـ»

«خُب، چطور ـ» داشت تعادلش را از دست می‌داد ولی دوباره جلوی خودش را

گرفت. از اینکه در دام او افتاده بود به شدت خشمگین بود.

رت ادامه داد، «و به دخترهای دیگه نگاه کردم. به نظرم اومد که همشون مثل همند، از یک خمیره درست شدن. و تو مثل اونا نبودی. از صورتت می‌شد همه چیز رو خوند. تو اصلاً راجع به این جور چیزها فکر نمی‌کنی و من باهات شرط می‌بندم یک ذره هم راجع به وطن و مریضخونه و دوا و این جور چیزا فکر نکردی. از صورتت می‌خوندم که می‌خواستی برقصی و خوش بگذرونی ولی نمی‌تونستی. بنابراین مث دیوونه‌ها شدی. راستشو بگو. درست نمیگم؟»

با سردترین لحنی که می‌توانست حرف بزند، گفت، «من چیزی ندارم به شما بگم، سروان باتلر.» سعی می‌کرد متانت و وقار خودش را دوباره به دست آورد. «اگه شما یک سدشکن بزرگ هستید حق ندارید به خانم‌ها توهین کنید.»

«سدشکن بزرگ، این مسخره‌س .فقط خواهش می‌کنم قبل از اینکه منو روانه جهنم کنی یک دقیقه از وقت با ارزشتو به من بده. من ابداً نمی‌خوام یک وطن‌پرست معرفی بشم و سوء تفاهمی درباره سهم من در حکومت کنفدراسیون پیش بیاد.»

«اصلاً دلم نمی‌خواد به این لاف زدن‌های شما گوش بدم.»

«قاچاق شغل منه، از این راه پول در میارم. اگه نتونم پول در بیارم، حسابم پاکه، کارم تمومه. چی فکر کردی؟»

«من فکر می‌کنم تو یک مزدور پستی ـ مثل یانکی‌ها.»

رت خندید. «درسته. و یانکی‌ها به من کمک می‌کنن تا پول در بیارم. ماه گذشته با کشتی خودم رفتم به نیویورک و یک محموله تحویل گرفتم.»

اسکارلت علی رغم میلش کنجکاوانه و مشتاقانه پرسید: «چی؟ با توپ نزدنت؟»

«دختر بیچاره! البته که نه. اونجا هم خیلی از وطن‌پرستان شمالی هستن که از راه فروش جنس به کنفدراسیون پولدار می‌شن. با کشتی میرم نیویورک تا از شرکت‌های یانکی جنس بخرم، به نصف قیمت. بعد هم راهمو می‌کشم و میرم. وقتی هم که اوضاع یه خورده خطرناکه به ناسائو[1] میرم، یعنی جایی که همین وطن‌پرست‌های یانکی از اونجا برای من باروت و توپ و دامن‌های فنری میارن. خیلی ارزون‌تر از رفتن به انگلیس در میاد. بعضی اوقات هم رفتن به چارلزتون و ویلینگتون هم سخت میشه ـ ولی تو نمی‌دونی که یک کمی طلا چه معجزه‌ای می‌کنه.»

---

۱. Nassau. پایتخت و بندر عمده جزایر باهاما، واقع در اقیانوس اطلس. این بندر در جنگ‌های استقلال، پایگاه قاچاقچیان بود. ـ م.

PersianPdf.com

«اوه، می‌دونستم یانکی‌ها پستند، ولی نمی‌دونستم ـ»

«چرا یانکی‌ها پستن؟ جنس فروختن و پول گرفتن پستیه؟ من که اهمیت نمیدم، صد سال. به علاوه، نتیجه که فرقی نمی‌کنه. اونا می‌دونن که کنفدراسیون بالاخره شکست می‌خوره، پس چرا استفاده نکنن؟»

«شکست؟»

«البته.»

«خواهش می‌کنم از اینجا برو ـ می‌ترسم آخرش مجبور بشم درشکه صدا کنم و برم خونه تا از دست شما راحت بشم.»

رت با خنده ناگهانی دیگری گفت، «یاغی کوچولوی آتشی مزاج» بعد تعظیم کرد و کنار رفت. نوعی ناامیدی وجود اسکارلت را فراگرفته بود و درونش را می‌سوزاند، نمی‌توانست حوادث را تحلیل کند. چطور این مرد جرأت کرده بود جنس قاچاق وارد کند! چطور جرات می‌کرد بگوید کنفدراسیون شکست می‌خورد! باید تیرباران می‌شد، مثل یک خائن. به چهره‌های آشنای تالار نگاه کرد. چهره‌هایی بودند که به پیروزی خود اطمینان داشتند، شجاع بودند، دلاور بودند، مطمئن بودند، ولی ناگهان سرمای کوچکی در قلبش حس کرد .شکست؟ این مردم ـ خُب، البته که نه! این اصلاً امکان نداشت، چنین تصوری، خائنانه بود.

وقتی مشتری‌ها رفتند ملانی به طرف اسکارلت آمد. «شما دو نفر راجع به چی پچ‌پچ می‌کردین؟ نمی‌تونستم طاقت بیارم و ببینم خانم مری‌ودر داره تورو اونجوری نگاه می‌کنه، عزیزم، می‌دونی که پشت سر همه حرف میزنه.»

اسکارلت گفت: «اوه، مرد مقبولی نیست ـ بی‌تربیت و غیر قابل تحمله. و اما درباره خانم مری‌ودر، بذار هر چی دلش می‌خواد بگه. مریض شدم از بس مثل بچه‌ها رفتار کردم، به خاطر اینکه نکنه این خانوم یک وقت پشت سرم حرف بزنه.»

ملانی با صدای بلند گفت، «اسکارلت! ـ»

اسکارلت گفت: «هیس، دکتر مید می‌خواد حرف بزنه.»

وقتی دکتر مید آغاز سخن کرد، سکوت برقرار شد. در ابتدای صحبت از بانوان حاضر در تالار که جواهرات خود را تقدیم داشته بودند تشکر کرد و ادامه داد:

«و حالا، خانم‌ها و آقایان، یک پیشنهاد جالب و غیر منتظره دارم ـ یک کار تازه، که ممکن‌است شما را حیرت‌زده‌کند، ولی از شما خواهش‌می‌کنم که‌به‌خاطر داشته‌باشید تمام این کارها به خاطر بیمارستانه و به نفع پسرهای ما که آنجا استراحت می‌کنند.»

همه چند قدم جلو آمدند و سعی کردند حدس بزنند که پیشنهاد تکان دهنده دکتر مید چیست؟

«رقص اکنون شروع می‌شود، اولین رقص، اسکاتلندی است و بعد یک والس، بعد پولکا، بعد اسکاتلندی و مازورکار و بعد دوباره رقص اسکاتلندی. البته من می‌دانم همه دلشان می‌خواهد اولین نفر باشند بنابراین ـ»

دکتر مید ابروهایش را بالا برد و نگاه دقیقی به گوشه سالن انداخت، جایی که همسرش در میان بانوان دیگر نشسته بود. «آقایان، اگر می‌خواهید رقص را با خانم دلخواهتان رهبری کنید، باید پول بدهید. آنچه جمع می‌شود به بیمارستان پرداخت خواهد شد.»

بادبزن‌ها از حرکت ایستاد و نجواها و پچ‌پچ‌ها تمام سالن را فرا گرفت. اما این آرامش کوتاه بود. به زودی جنجالی به راه افتاد و سرو صدای خانم‌ها درآمد. همسر دکتر مید سعی داشت دیگران را قانع کند، ولی خودش هم ته دل موافق نبود. بانوان سه‌گانه، مری ودر، السینگ و وایتینگ از همه جوشی‌تر بودند. اما ناگهان افراد گارد ملّی از این پیشنهاد حمایت کردند و هلهله‌ای در میان دختران جوان و افسران یونیفرم پوش افتاد. کف زدن‌ها از اطراف شروع شد.

ملانی در حالی که به دقت به این منظره نگاه می‌کرد و آنچه را می‌دید باور نداشت به نجوا گفت، «فکر نمی‌کنی مثل ـ مثل ـ یک کمی مثل برده فروشی باشه؟» پیش خود از اینکه دکتر مید را مرد عاقلی می‌دانسته احساس پشیمانی می‌کرد.

اسکارلت سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت ولی در چشمانش برقی دیده می‌شد. در قلبش کمی احساس درد می‌کرد. چه می‌شد اگر بیوه نبود؟ اگر همان اسکارلت اوهارا بود، چه خوب بود، آن وقت آنجا، وسط تالار، با لباسی به رنگ سیب‌های سبز و روبان مخمل مشکی و گل مریم در گیسو، به میان صف رقصندگان می‌پرید. بدون شک ده‌ها مرد حاضر بودند بالاترین مبلغ را به خاطر او بپردازند. ولی حالا مجبور بود مثل پیچک به دیوار بچسبد و ساکت بماند و گل سر سبد این تالار، این جشن بزرگ در آتلانتا، فانی یا می‌بل باشند و نفر اول با یکی از آن‌ها برقصد.

از میان سرو صدای حضار، صدای افسر زوآوه بالاتر از همه رفت، که با لهجه فرانسوی‌اش می‌گفت، «اگر به من اجازه‌بدهید ـ بیست دلار برای دوشیزه می‌بل مری ودر.»

می‌بل سرخ شد و خودش را روی شانه‌های فانی انداخت و هر دو دست در

گردن هم کردند و خندیدند. صداهای دیگر از هر طرف برخاست که نام‌هایی را اعلام می‌کردند و مبالغی را پیشنهاد می‌نمودند.

خانم مری‌ودر با صدای کلفت و بلند خود فریاد زد که اجازه نخواهد داد دخترش در چنین رقص شرم‌آوری شرکت کند، ولی همین که نام می‌بل چند بار دیگر تکرار شد و مبالغ بالاتر رفت صدای مادرش نیز آرام آرام خاموش شد. اسکارلت آرنج‌ها را به پیشخوان تکیه داده بود و به جوانانی نگاه می‌کرد که مشت مشت پول تحویل حکومت کنفدراسیون جنوب می‌دادند.

حالا آن‌ها همه می‌خواستند برقصند ـ به جز او و زنان سالخورده. حالا همه لحظات خوبی را می‌گذراندند به جز او. رت باتلر را دید که پایین پای دکتر مید ایستاده و قبل از اینکه اسکارلت بتواند چیزی بفهمد، دید که گوشه دهانش کج شد و ابرویش بالا رفت. اسکارلت دامنش را بالا کشید و رویش را برگرداند و ناگهان نام خودش را شنید ـ بله، اشتباه نمی‌کرد، نام خودش بود که با لهجه چارلزتونی بیان می‌شد و بالای تمام نام‌های دیگر قرار می‌گرفت.

«خانم چارلز هامیلتون ـ یکصد و پنجاه دلار طلا.»

ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت. همگی نام و میزان پول پیشنهادی را مورد نظر قرار داده بودند، این نام و این مبلغ گویی آن‌ها را گیج کرده بود. اسکارلت سر جایش نشسته بود ودستش را زیر چانه زده بود. چشمانش از حیرت گشاد شده بود. همه برگشتند و نگاهی به او انداختند. دکتر مید را می‌دید که خم شده و با رت باتلر سخن می‌گوید. احتمالاً داشت می‌گفت که او عزادار است و برایش غیر ممکن است که برقصد. رت شانه‌های خود را بالا انداخت. دکتر مید بلند گفت، «شاید یکی دیگر از این زیبارویان را بتوانید انتخاب کنید؟»

رت با نگاهش جمعیّت را جارو کرد و با صدایی رسا گفت، «نه، خانم هامیلتون.»

دکتر مید محتاطانه گفت، «می‌خواهم عرض کنم که این غیرممکن است. ایشان نمی‌پذیرند چون ـ»

اسکارلت صدایی شنید که در لحظه اوّل نتوانست تشخیص دهد صدای خودش است.

«چرا، می‌پذیرم!»

جستی زد و روی دو پا ایستاد. چکشی در قلبش می‌کوبید. ضربه‌ها آن چنان شدید بود که اسکارلت فکر می‌کرد طاقت نمی‌آورد. چکش قلبش ضربه می‌زد و او

را از اینکه می‌خواست دوباره به صحنه رقص باز گردد از پا تا سر به لرزه می‌انداخت، از اینکه دوباره بالای همه قرار گرفته و بهتر از همه بوده و برای رقص با او بیشترین پول پرداخت شده، به خود می‌لرزید.

مثل دیوانه‌ها با خود زمزمه می‌کرد «آه، من اهمیّت نمیدم، بذار هر چی دلشون می‌خواد بگن.» سرش را بالا گرفت و از غرفه بیرون جست. پاشنه‌هایش مثل قاشقک صدا می‌کرد، بادبزن ابریشمی سیاهش را باز کرد. با اولین نگاه، قیافه وحشت‌زده ملانی و دختران عصبانی و سربازان هیجان زده را از نظر گذراند. او در وسط تالار بود و رت داشت به سوی او می‌آمد، جمعیت جمع شده بودند و هر دو را نگاه می‌کردند، همان نگاه استهزاآمیز هنوز بر لبان رت مشاهده می‌شد. ولی اسکارلت اهمیت نمی‌داد ـ اگر او خود آبراهام لینکلن هم بود باز اهمیت نمی‌داد! می‌رفت که دوباره برقصد. می‌رفت که رقص را رهبری کند. اسکارلت تواضع زنانه‌ای کرد و رت خم شد، با همان لبخند، و با یک دست بر سینه چین دارش. لوی، رهبر ارکستر که هنوز گیج و مبهوت می‌نمود فوراً وضع عادی به خود گرفت و فریاد زد، «جفت خودتونو برای رقص فرجینی[1] انتخاب کنین،» آنگاه ارکستر، نواختن بهترین ترانه روز، یعنی دیکسی[2] را آغاز کرد.

□ □ □

«چطور جرات کردی منو انگشت‌نمای این همه آدم کنی، سروان باتلر؟»

«خانم هامیلتون عزیز، تردید ندارم که شما هم بدتون نمی‌اومد مشهور بشین.»

«چطور تونستی اسم منو جلوی همه ببری؟»

«می‌تونستید قبول نکنید.»

«ولی ـ من به وطنم مدیونم ـ من دیگه نمی‌تونستم به خودم فکر کنم وقتی شما اون همه پول طلا پیشنهاد کردید؟ نخندید، همه دارن به ما نگاه می‌کنن.»

«اون‌ها به هر حال به ما نگاه می‌کنن. موضوع وطن‌رو هم به رخ من نکش. تو

---

1. Ferginny

۲ . Dixie از ریباترین ترانه‌های جنوب آمریکاست که در سال ۱۸۵۰ توسط دانیل، د. امت ساخته شد. در جنگ‌های شمال و جنوب به عنوان یک مارش نظامی میان ارتش کنفدراسیون معمول گردید و هنوز جنگ ادامه داشت که شمالی‌ها نیز آن را در ارتش خود می‌نواختند. این ترانه در واقع سرود ملّی غیر رسمی جنوب به شمار می‌رفت و نمودار روحیّه و احساس مردم جنوب بود. در قرن بیستم به خصوص در ۱۹۱۰ مکتب جاز سفید پوستان که در نیریورک به وجود آمد «دیکسی‌لند» نام داشت که از این ترانه مایه‌ها گرفته بود ـ م.

می‌خواستی برقصی و من این فرصت رو فراهم کردم. این مارش مث اینکه آخرین قسمت رقص ماست، نه؟»

«بله، من هم باید برم و سرجام بشینم.»

«چرا؟ مگه من پا تو لگد کردم؟»

«نه ـ ولی مردم پشت سرم مزخرف میگن.»

«تو واقعاً به این حرف‌ها اهمیّت میدی؟ قلباً؟»

«خُب ـ»

«با این کار جنایتی مرتکب شدی؟ها؟ چرا والس رو هم با من نمی‌رقصی؟»

«ولی اگه مادرم بفهمه ـ»

«هنوز هم بند مادرتی.»

«اوه، از چه راه کثیفی می‌خوای پاکدامنی رو احمقانه جلوه بدی.»

«به نظر من اون‌هایی که پاکدامن هستن احمق هم هستن. از حرف مردم می‌ترسی؟»

«نه ـ اما خُب، اصلا فراموش کن. دیگه راجع به این موضوع حرف نمی‌زنیم. خدا را شکر که والس شروع شد، این رقص نفس منو برید.»

«از سوال من طفره نرو. آیا حرف زن‌های دیگه برات مهمّه؟»

«اُه، اگه می‌خوای از من اقرار بگیری ـ نه! ولی یک دختر باید به این چیزها اهمیت بده. اگر چه امشب من اصلاً اهمیتی به حرف مردم نمیدم.»

«براوو! حالا داری خودت تصمیم می‌گیری، به جای اینکه اجازه بدی مردم برات تصمیم بگیرن. این نشونه عقله.»

«اوه، اما ـ»

«وقتی راجع به تو هم به اندازه من مزخرف گفتن، اون وقت می‌فهمی که مسئله چقدر کوچیکه. فکر کن. در تمام چارلزتون خونه‌ای نیست که منو راه بدن. حتی خدمت‌های من به وطن عزیز هم باعث محبوبیّتم نشده.»

«چه وحشتناک!»

«اصلاً وحشتناک نیست. تا وقتی آبروت نریزه، تا وقتی حیثیتت رو از دست ندی، نمی‌تونی بفهمی که چه بار بزرگی رو برداشتی و معنی آزادی چیه؟»

«حرف‌هات شرم‌آوره.»

«شرم آور و درست. ولی در عوض به اندازه کافی شهامت و پول گیرت میاد.

وقتی بی‌آبرو باشی هر کاری که دلت بخواد می‌تونی بکنی.»

«با پول نمیشه همه چیزو خرید.»

«این حرف رو حتماً از کسی شنیدی. وگرنه این حرف مسخره هیچ وقت به ذهنت نمی‌رسید. چرا نمیشه خرید؟»

«خُب، من نمی‌دونم ـ به هر حال عشق یا خوشبختی رو ـ»

«کاملاً میشه. اگرم نتونی با پول، عشق یا سعادت بخری به جاش می‌تونی چیزهای با ارزش‌تری بخری.»

«وشما زیاد پول دارید، سروان باتلر؟»

«سوالت از نزاکت به دوره، خانم هامیلتون. تعجب می‌کنم. اما، بله. به عنوان مردی که در اوّل جوانی خودش یک پول سیاه هم نداشت، بله زیاد پول دارم. و مطمئنم از همین راه فروش اجناس می‌تونم یک میلیون به جیب بزنم.»

«اوه، نه!»

«اوه، بله! چیزی که اغلب مردم نمی‌دونن اینه که از ویرانی یک تمدن میشه به اندازه آباد کردنش پول در آورد.»

«و اینهایی که گفتی یعنی چه؟»

«خانواده تو و خانواده من و این مردمی که امشب اینجا هستن بیابونارو آباد کردن و از این راه پول در آوردن. ایجاد یک امپراتوری. پول خوبی میشه از ایجاد یک امپراتوری در آورد. اما پول بیشتر توی خرابی اون امپراتوریه.»

«از کدام امپراتوری حرف می‌زنی؟»

«همین امپراتوری که ما توش زندگی می‌کنیم ـ جنوب ـ کنفدراسیون ـ امپراتوری پنبه ـ که داره زیر پاهامون از هم می‌پاشه. فقط دیوونه‌ها هستن که این ویرانی رو نمی‌بینن و سعی می‌کنن جلوشو بگیرن. من از این ویرانی ثروتمند میشم.»

«پس، فکر می‌کنی ما واقعاً داریم شکست می‌خوریم؟»

«البته. ما مثل کبک سرمونو زیر برف کرده‌ایم و فکر می‌کنیم کسی ما رو نمی‌بینه.»

«اوه، خدای من. تحمل این حرف‌ها رو ندارم. نمی‌تونی حرف‌های قشنگ بزنی، سروان باتلر؟»

«اگه می‌گفتم چشمات مثل دو تا جام طلاس که لب به لب پر از پاک‌ترین آب زمردی رنگه و یک ماهی توش چرخ می‌زنه ـ درست مثل حالا ـ و تو رو به اندازه شیطان خوشگل کرده، اون وقت خوشت می‌اومد؟»

«نه، خوشم نیومد... واقعاً چه موسیقی لطیفی دارن می‌زنن، می‌شنوی؟ اوه، تا آخر عمرم می‌تونم با این والس برقصم. نمی‌دونستم این قدر دلم برای موسیقی تنگ شده.»

«تو زیباترین زنی هستی که تا حالا باهاش رقصیدم.»

«سروان باتلر، نباید منو این قدر محکم فشار بدی. همه دارن نگاه می‌کنن.»

«اگه کسی نگاه نمی‌کرد، بازم حرفی داشتی؟»

«سروان باتلر، خودت رو به کل فراموش کردی.»

«حتی یک لحظه هم خودمو فراموش نکردم، اونم وقتی تو با من می‌رقصی؟... این آهنگ چیه؟ تازه‌ست؟»

«بله. واقعاً خیلی روحانیه، نه؟ این ترانه را از یانکی‌ها گرفته‌ایم.»

«اسمش چیه؟»

«وقتی این جنگ ویرانگر به پایان برسد[1]»

«شعرشو بلدی؟ برام بخون.»

«عزیزترینم، به یاد داری
آخرین دیدارمان را؟
به یاد داری که جلوی من زانو زدی
و گفتی که دوستم داری؟
در آن لباس خاکستری
چه مغرور، چه با وقار بودی،
به یاد داری؟
سوگند خوردی که به راه خطا نروی
به جان من و به خاک وطن.
آن همه زاری و تنهایی،
آن همه آه و اشک، بیهوده بود!
وقتی این جنگ ویرانگر به پایان رسد
دعا کن که دوباره با هم دیدار کنیم!»

«البته می‌دانی که "لباس آبی رنگ" بود و ما آن را به خاکستری تبدیل کردیم... چه خوب والس می‌رقصی، سروان باتلر. معمولاً آدم‌های بزرگ والس بلد نیستن، خوب

1. When This Cruel War Is Over .

نمی‌رقصن. فکر می‌کنم سال‌ها طول بکشه تا دوباره برقصم.»

«چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه. می‌خوام رقص بعدی را هم از تو دعوت کنم ـ و رقص بعدی و بعدی.»

«اوه، نه نمی‌تونم! نباید این کار رو بکنی! آبروی من دیگه به کلی میره.»

«حالا هم تقریباً رفته، یک رقص دیگه یعنی این قدر اهمیت داره؟ بعد از پنج شش دور دیگه شاید فرصت دادم تا مردهای دیگه هم با تو برقصن. ولی رقص آخری مال منه.»

«آه، خیلی خوب. می‌دونم که دیوونگی می‌کنم ولی اهمیت نمیدم. حتی یه ذره هم اهمیت نمیدم که مردم چی میگن. از نشستن تو خونه خسته شدم، دوست دارم برقصم و برقصم...»

«و دیگه سیاه نمی‌پوشی؟ من از این کرپ عزا خیلی بدم میاد.»

«آه، نمی‌تونم لباس عزا رو دربیارم ـ سروان باتلر، نباید منو محکم فشار بدی، اگه این کار رو بکنی دیوونه میشم.»

«وقتی دیوونه میشی خوشگل‌تر میشی. دوباره تو رو فشار میدم ـ بیا ـ ببینم واقعاً دیوونه میشی. نمی‌دونی اون روز توی دوازده بلوط که عصبانی بودی و گلدون‌ها رو پرت می‌کردی چقدر ماه شده بودی.»

«اوه، خواهش می‌کنم ـ هنوز فراموش نکردی؟»

«نه این یکی از خاطرات با ارزش زندگی منه. یک خوشگل جنوبی با طبع ایرلندی ـ تو خیلی ایرلندی هستی، می‌دونی؟»

«اوه خدا جون، دیگه موزیک تموم شد، عمه پیتی هم داره از اتاق پشتی میاد بیرون. می‌دونم که خانم مری‌ودر جریان رو بهش گفته. اوه، تو رو خدا بیا بریم دم پنجره و بیرون رو نگاه کنیم. دلم نمی‌خواد حالا مُچمو بگیره. چشم‌هاش مثل نعلبکیه.»

فصل دهم

صبح روز بعد، سر میز صبحانه، پیتی می‌گریست، ملانی ساکت بود و اسکارلت خشمگین.

«هیچ اهمیت نمیدم، بذار هر چی می‌خوان بگن. شرط می‌بندم من بیشتر از هر کس دیگه برای بیمارستان پول جمع کردم ـ حتی بیشتر از اون آشغال‌هایی که فروختیم.»

پیتی ناله را سر داد، دست‌هایش را به هم می‌فشرد. «اوه عزیزم، پول چه اهمیتی داره؟ اونچه رو که با چشم‌هام دیدم نمی‌تونم باور کنم. هنوز یک سال از مرگ چارلز بیچاره نگذشته... و چقدر نفرت‌انگیزه اون سروان باتلر که تو رو انگشت‌نما کرد، آدم وحشتناکیه، وحشتناکه اسکارلت. دختر خاله خانم وایتینگ، خانم کولمن که از چارلزتون اومده، خیلی چیزا برام گفت. گاو پیشونی سفید خانواده‌شونه، یه خانواده خوب ـ چطور ممکنه از اون خانواده یک چنین آدمی بیرون بیاد؟ هیچ کس در چارلزتون حاضر نیست با او معاشرت کنه، آبرویی نداره، و مث اینکه رابطه‌ای هم با یک دختر داشته ـ یک چیز خیلی بد، که خانم کولمن خودش هم نمی‌دونست چیه ـ»

ملی به آرامی گفت، «من باورم نمی‌شه که اون تا این حد آدم بدی باشه. یک نجیب‌زاده واقعی به نظر میاد و وقتی آدم فکر می‌کنه که او چقدر شجاعت داشته، که تونسته محاصره رو بشکنه ـ»

اسکارلت با بی‌پروایی شروع به صحبت کرد، مقداری مربا روی کیکش مالید. «او اصلاً شجاع نیست. فقط برای پول این کار رو می‌کنه. خودش به من گفت. اون اصلاً اهمیتی به کنفدراسیون نمیده و عقیده داره که ما به زودی شکست می‌خوریم. اما خیلی خوب می‌رقصه.»

دو بانوی دیگر از ترس زبانشان بند آمده بود.

«من دیگه از نشستن توی خونه خسته شدم و خیال ندارم به این کار ادامه بدم. اگه دیشب خانوم‌ها درباره من حرف زدن پس دیگه آبرویی ندارم. بذار هر چی می‌خوان بگن، چه تأثیری داره؟»

در آن موقع یادش نبود که این‌ها، حرف رت باتلر است و از خودش نیست. فقط

داشت درست و به موقع از آن‌ها استفاده می‌کرد، داشت آنچه را در فکرش بود بر زبان می‌آورد.

«اوه، وقتی مادرت این حرف‌ها رو بشنوه چی میگه، راجه به من چی قضاوت می‌کنه؟»

یاد الن او را ناگهان در احساسی از گناه غرق کرد. حتماً از رسوایی دخترش باخبر خواهد شد. ولی وقتی فکر کرد که بین آتلانتا و تارا بیست و پنج مایل راه است، کمی دلش آرام گرفت. پیتی نمی‌توانست به الن خبر دهد. چون آن وقت آبروی خودش هم می‌رفت، الن دخترش را به او سپرده بود، نه، او حرفی نمی‌زد.

«من معتقدم ـ بله، من ـ معتقدم باید در این باره یک نامه به هنری بنویسم، اگر چه از این کار خیلی بدم میاد. ولی به هر حال اون مرد خانواده ماست، باید در این باره یک کاری بکنه، باید بره با سروان باتلر صحبت کنه. اوه خدای من ـ اگر چارلی بیچاره زنده بود ـ تو دیگه حق نداری با این مرد صحبت کنی اسکارلت.»

ملانی ساکت نشسته بود و دستش را روی دامنش گذاشته بود. کیک داغ توی بشقاب داشت سرد می‌شد. از جا برخاست، به سوی اسکارلت آمد و دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:

«عزیزم، زیاد سخت نگیر، ناراحت نشو. چیزی نشده و من می‌فهمم که تو دیشب شهامت بزرگی از خودت نشون دادی و خیلی به بیمارستان کمک کردی. و اگر کسی جرأت کنه یک کلمه حرف بزنه، خودم توی دهنش می‌زنم... عمه پیتی گریه نکن. تو خونه نشستن خُب برای اسکارلت سخته. هنوز خودش بچه‌س.» انگشتانش با گیسوان سیاه اسکارلت بازی می‌کرد. «و شاید بهتر باشه ما هم گاهی به مهمونی بریم. شاید ما تا حالا خیلی خودخواه بودیم. نشستن توی خونه و با غم دمخور شدن دردی رو دوا نمی‌کنه. زمان جنگ با زمان‌های دیگه فرق داره. فکرشو بکن، یک عالمه سرباز تو شهر هست که از خونواده‌هاشون دورن، دوستی هم ندارن که اونارو یک شب دعوت کنه ـ چقدر آدم تو بیمارستان‌ها خوابیدن؟ بعضی‌ها اون قدر حالشون خوب شده که می‌تونن راه برن، اما هنوز نمی‌تونن به جبهه برگردن ـ چرا این قدر ما خودخواه بودیم. دو سه نفر از این بیچاره‌ها رو الان ما باید توی این خونه پذیرایی می‌کردیم، مثل دیگران، شب‌های یکشنبه اون‌ها رو شام می‌بردیم بیرون. تو هم اسکارلت، این قدر غصه نخور. وقتی مردم همه چیز رو درک کنن اون وقت دیگه بدگویی نمی‌کنن. ما همه می‌دونیم که تو چارلی رو دوست داشتی ـ»

اسکارلت در عالم دیگری سیر می‌کرد. نوازش دست‌های ظریف ملانی او را آزار می‌داد. دلش می‌خواست سرش را از دست او در آورد و فریاد بزند «چرند نگو!» زیرا هنوز به یاد داشت که افراد گارد ملّی و میلیشیا و سربازهایی که از بیمارستان آمده بودند چطور برای رقصیدن با او، با هم می‌جنگیدند. دیگر همین مانده بود که از میان این همه آدم، ملانی از او دفاع کند. می‌توانست از خودش دفاع کند، نیاز به کسی نداشت، متشکرم ملانی، خودم می‌دانم چه کنم و اگر یکی از آن‌گربه‌های پیر بخواهد چنگ و دندان نشان دهد ـ خوب، خودش می‌توانست از پس گربه‌های پیر برآید. تازه این همه افسر خوش قیافه جوان در این دنیا بودند که جواب این پیرزن‌ها را بدهند.

پیتی‌پات از حرف‌های تسلی‌بخش ملانی آرام گرفته بود و اشک‌هایش را پاک می‌کرد، پریسی داخل شد و نامه‌ای به دست ملانی داد.

«مال شماس خانم ملانی. یه پسر کوچولوی سیاه آوردش.»

ملانی گفت: «برای من؟» تعجب‌زده پاکت را باز کرد.

اسکارلت سرش به خوردن کیک گرم بود و توجهی به آن دو نداشت، ناگهان صدای گریه ملانی را شنید، سر بالا کرد و عمه پیتی را دید که دست روی قلبش گذاشت.

«اشلی مرد؟»

و آن وقت سرش به عقب افتاد و غش کرد و دست‌هایش از دو طرف صندلی آویزان شد.

اسکارلت فریاد زد، «آه، خدای من» عرق سردی به پشتش نشست.

ملانی فریاد زد، «نه! نه!، زود باش اسکارلت نمکشو بیار. اونجاس، اونجا، عزیزم چی شده، حالت بهتره؟ نفس عمیق بکش، نه، اشلی چیزیش نشده. معذرت می‌خوام، خیلی معذرت می‌خوام، تقصیر من بود، گریه کردم چون خیلی خوشحال شدم.» بعد تکه کاغذ مچاله شده‌ای را که در دست داشت گشود و چیزی را بیرون آورد و به سختی بوسید و روی لبانش فشرد، «خیلی خوشحالم.»

اسکارلت نگاهی به دستش انداخت و در میان کاغذ مچاله شده حلقه‌ای طلایی دید.

ملانی به نامه‌ای که روی زمین افتاده بود اشاره کرد و گفت، «بخونش ، چه خوب، چه مهربون، چه بزرگواره این آقا.»

اسکارلت آن را برداشت. نامه با حروف منظم و مرتّبی نوشته شده بود: «کنفدراسیون ممکن است به خون جوانان شجاعش احتیاج داشته باشد، ولی هنوز به خون قلب‌های بانوان خود نیاز ندارد. امیدوارم، بانوی گرامی، این یادبود گران‌بها را به پاس شهامت و شجاعت خود از من بپذیرند. حلقه‌ای که دیشب شما به بیمارستان هدیه کردید، اکنون به ده برابر قیمت خریداری شده و تقدیم می‌شود. مروان رت باتلر.»

ملانی انگشتر آشنای خود را دوباره به دست کرد و با شیفتگی خاصی به آن نگریست. با لبخندی درخشان، به روشنی اشک‌هایش، به عمه پیتی گفت، «نگفتم اون یک نجیب‌زاده‌س. هیچ کس جز یک نجیب‌زاده شرافتمند نمی‌تونست بفهمه که چقدر قلب من شکسته. من حالا در عوض این، زنجیر طلای خودمو هدیه می‌کنم. عمه جان تو باید نامه‌ای براش بنویسی و برای شام یکشنبه اونو دعوت کنی تا خودم حضوراً ازش تشکر کنم.»

شور و هیجانی که به آن دو دست داده بود مانع شد که فکر کنند سروان باتلر چرا حلقه اسکارلت را پس نداده است. اما چند لحظه بعد اسکارلت چنانکه گویی متوجه شده باشد در ناراحتی عمیقی فرو رفت. خوب می‌دانست کار سروان باتلر به خاطر احساس مسئولیت یا رعایت اخلاق نبود بلکه می‌خواست پایش به آن خانه باز شود.

□ □ □

«از رفتار اخیر تو خیلی ناراحت شدم،» اسکارلت عبوسانه پشت میز نشسته بود و نامه الن را می‌خواند. خبرهای بد همیشه زودتر از خبرهای خوب می‌رسد. خودش هم بارها در چارلزتون یا ساوانا شنیده بود که مردم آتلانتا از غیبت و سخن‌چینی خوششان می‌آید و بیشتر از مردم هر جای دیگر دلشان می‌خواهد در کار هم دخالت کنند و حالا می‌دید که حقیقت دارد. جشن بیمارستان دوشنبه برگزار شده بود و امروز پنج‌شنبه بود. دو سه روزه، این خبر به تارا رسیده بود و الن نامه نوشته بود و امروز او داشت نامه مادرش را می‌خواند. کدام یک از این گربه‌های پیر جرأت کرده بودند به الن نامه بنویسند؟ برای لحظه‌ای فکر کرد که پیتی‌پات این کار راکرده، امّا به سرعت از این فکر منصرف شد. عمه بیچاره بعد از وصول این نامه برای اینکه از خشم اسکارلت در امان بماند با آن کفش‌هایی که شماره‌اش سه بود این‌ور و آن ور می‌رفت. اسکارلت فکر می‌کرد عمه پیتی چنین کاری را نمی‌کند چون در آن صورت عدم لیاقت خود را در مراقبت از او ثابت کرده است. احتمالاً خانم مری‌ودر این کار را

کرده بود. «باور کردنش برای من مشکل است که تو خود و گذشته‌ات را فراموش کرده باشی. از این کار ناپسندت که با لباس عزا در جشن حاضر شدی درمی‌گذرم، چون می‌دانم دلت می‌خواست خدمتی به بیمارستان کرده باشی. ولی دیگر انتظار نداشتم برقصی، آن هم با مردی مثل سروان باتلر! تصورش را هم نمی‌توانم بکنم. من چیزهای زیادی درباره او شنیده‌ام (و کیست که نشنیده باشد). همین هفته پیش، پولین برایم نوشته بود که او مردی است که شهرت خوبی ندارد و مطرود است. حتی افراد خانواده خودش هم در چارلزتون او را نمی‌پذیرند، البته به جز مادر دل شکسته‌اش. او آدمی است که شخصیت نفرت انگیزی دارد، از معصومیت و جوانی تو سوء استفاده کرده و آبروی تو و خانواده تو را برده است. چطور خانم پیتی‌پات وظیفه‌اش را در مقابل تو فراموش کرده؟»

اسکارلت از آن سوی میز به عمه نگریست. پیرزن دستخط الن را شناخته بود و لب و لوچه چاقش از ترس جمع شده بود و چون کودکی که بخواهد با گریه ترحم دیگران را جلب کند، آماده بود تا دریای اشک خود را روان سازد.

«من از اینکه تو به این سرعت سابقه و گذشته خود را فراموش کرده‌ای دل شکسته‌ام. فکر کردم تو را فوراً به خانه احضار کنم، ولی آن را به تصمیم پدرت وا می‌گذارم. روز جمعه او در آتلانتا خواهد بود تا با سروان باتلر در این باره صحبت کند و تو را به خانه بیاورد. ترسم از این است که علی رغم میل من، با تو با خشونت رفتار کند. امیدوارم که این رفتار تو از روی جوانی و بی‌تجربگی بوده و منظور دیگری در بین نباشد. هیچ کس مثل من در آرزوی خدمت به میهن نیست، امیدوارم دختران من هم همین طور باشند، اما راجع به رسوایی ـ»

تقریباً تمام نامه از این حرف‌ها پر بود و اسکارلت دیگر ادامه نداد. برای اولین بار بسیار اضطراب داشت. خطای خود را آن چنان هم بزرگ و غیر قابل گذشت نمی‌دانست. این گناه را در حد اشتباهات کودکی می‌پنداشت که گاهی سر میز غذا، لقمه نان و کره را به طرف سوالن پرتاب می‌کرد. فکر می‌کرد مادرش را آن قدر ناراحت کرده که پدرش مجبور شده به شهر بیاید و با سروان باتلر صحبت کند. اکنون جدی بودن قضیه را در درونش احساس می‌کرد. جرالد احتمالاً خیلی عصبانی شده بود. فکر می‌کرد که این بار از آن دفعاتی نیست که بتواند روی زانوی پدرش بنشیند و خودش را لوس کند و خشم او را فرو نشاند.

پیتی پات با دستپاچگی پرسید، «خبر بدی که نیست؟»

«قرار است پاپا فردا بیاید و مرا با خودش ببرد و مثل مرغابی که به جان سوسک می‌افتد حسابم را برسد.»

صدایش اندوهگین و غمناک بود.

«پریسی، پریسی نمک من کجاست؟» پیتی پات برآشفت و سرش به عقب پرت شد و غذایش نیمه کاره ماند. «مث اینکه ـ دارم ـ دارم غش می‌کنم.»

پریسی گفت، «نمک، تو جیب دامنتونه.» پشت سر اسکارلت ایستاده بود و گویی از آن درام حزن‌انگیز لذت می‌برد. آقای جرالد در نظرش همیشه آدم جالبی می‌آمد، به شرط اینکه خشم و غضب خود را بر سر او خالی نمی‌کرد. پیتی دست در جیب دامن کرد و آن داروی حیات بخش را مقابل بینی گرفت.

اسکارلت فریاد زد، «همه شما باید هوای منو داشته باشین و حتی یک دقیقه هم منو با او تنها نگذارین. او از شما دو نفر خوشش میاد و اگه شما پیشم باشین داد و بیداد راه نمیندازه.»

پیتی‌پات از جا برخاست و با صدای ضعیفی گفت:

«من که نمی‌تونم. حالم خوب نیست. باید برم استراحت کنم. فردا از صبح تا شب می‌خوابم. تو باید از طرف من معذرت بخوای.»

اسکارلت نگاهی به او انداخت و با خود گفت، «ترسوا» ملی با وجودی که از روبه رویی با پدر خشمگین و خشن اسکارلت می‌ترسید موافقت خود را اعلام کرد، «باشه، من ـ من موقع حرف زدن کمکت می‌کنم. تو باید بهش بگی که به خاطر بیمارستان این کار رو کردی، اون حتماً درک می‌کنه.»

اسکارلت گفت، «نه درک نمی‌کنه. اوه، حتماً اگه به تارا برگردم، اون هم با این بی‌آبرویی و سرزنش‌های مادر، خواهم مرد.»

پیتی‌پات به گریه افتاد و گفت، «نه، نه، توبه خونه بر نمی‌گردی، اگه برگردی ما هم ناچاریم ـ بله، به هنری بگیم بیاد با ما زندگی کنه و تو می‌دونی که من نمی‌تونم اصلاً با اون تو یک خونه باشم. من خیلی ناراحتم که با ملانی توی این خونه تنها بمونم، اون هم با این همه مرد غریبه که تو شهر ریخته. امّا تو خیلی جیگرداری، شجاعی، وقتی تو هستی ما دیگه مرد لازم نداریم!»

ملی گفت، «اوه، اون نمی‌تونه تو رو به تارا برگردونه،» حالتی داشت که گویی آماده اشک ریختن بود. «اینجا حالا دیگه خونه توئه. ما بدون تو چیکار کنیم؟»

اسکارلت همان طور عبوسانه، ملانی را نگاه می‌کرد. با خود گفت، «اگر

می‌دانستی من دربارهٔ تو چطور فکر می‌کنم از رفتنم خوشحال می‌شدی.» در همان حال آرزو می‌کرد کاش می‌توانست به جای ملانی، کس دیگری را برای کمک پیدا کند. چقدر آزار دهنده است که آدم کسی را که از او بدش می‌آید به کمک بخواند.

پیتی‌پات گفت، «شاید ما باید دعوتمون رو از سروان باتلر پس بگیریم.»

ملی با عصبانیت فریاد زد، «اوه، اصلاً! نمی‌تونیم! این یک توهین بزرگه!»

پیتی با ناله گفت، «کمک کن برم به بستر، دارم مریض می‌شم. اوه اسکارلت این چه بلایی بود سرم آوردی؟»

بعد از ظهر فردا وقتی جرالد وارد شد، پیتی پات مریض بود و در بستر افتاده بود. از پشت همان در بسته، چند پیام معذرت خواهی فرستاد و آن دو دختر آشفته حال را بر سر میز شام با او تنها گذاشت. جرالد به طرز مشئومی ساکت بود. اگر چه اسکارلت را بوسید و نیشگونی از گونه‌های ملانی گرفت و او را «دختر خاله ملی» صدا کرد ولی سکوت تلخش همچنان ادامه داشت. اسکارلت خیلی دلش می‌خواست به جای این سکوت رنج‌آور داد و بیداد راه می‌افتاد. قول و قرار ملانی راست بود. از لحظه ورود جرالد، به دامن اسکارلت گره خورده بود و لحظه به لحظه چون سایه، او را دنبال می‌کرد و جرالد آن قدر نجیب بود که جلوی او دهان به بدگویی و محاکمه دخترش نگشاید. اسکارلت اعتراف می‌کرد که ملانی خیلی خوب از عهده این کار بر آمده و مثل شخصی رفتار می‌کند که انگار از چیزی خبر ندارد و اصلا اتفاق بدی نیفتاده است. واقعاً در محاوره با جرالد از پس او بر آمده و شام به خیر گذشته بود.

ملانی در حالی که با لبخندی ملیح به جرالد می‌نگریست گفت: «دلم می‌خواد بدونم اون جا چه خبره، ایندیا و هانی در نامه نوشتن خیلی تنبل هستن و من می‌دونم که شما از همه چیز دوازده بلوط خبر دارین. و حتماً باید از ازدواج جو فونتین برامون تعریف کنین.»

جرالد که از این تعارفات گرم شده بود گفت که عروسی خیلی بی‌سرو صدا انجام شد، «نه مثل عروسی شما دو تا،» زیرا جو فقط چند روز مرخصی داشت. سالی اون دختر کوچولوی خانواده مونرو، حالا دیگر خیلی خوشگل شده. نه، نمی‌توانست به یاد بیاورد که چه لباسی پوشیده بود و شنیده بود که برای روز دوّم لباس تازه‌ای نپوشیده بود.

دخترها با تعجب پرسیدند، «لباس روز دوم نداشت؟»

جرالد گفت، «خُب معلومه، چون اصلا روز دومی وجود نداشت،» و بعد ناگهان

با صدای رعدآسای خود بلند خندید بدون اینکه فکر کند این صدا ممکن است به گوش دخترها صدمه بزند. اسکارلت از خنده او به شدت به خشم آمده بود ولی در دل شیوه ملانی را می‌ستود.

جرالد با عجله اضافه کرد، «روز بعد جو به ویرجینیا بازگشت و هیچ مجلسی هم برگزار نشد. دوقلوهای تارلتون هم به خانه برگشتند.»

«اینو شنیدیم. حالشون خوب شده؟»

«خیلی مجروح نشده بودن، زانوی استوارت زخمی شده بود و یک تیکه خمپاره هم به شونه برنت خورده بود، این رو هم می‌دونستید که به خاطر شجاعتشون تشویق شدن؟»

«نه، برامون بگین!»

«بی‌پروا هستن ـ هر دوشون. به عقیده من خون ایرلندی تو بدنشونه،» و مغرورانه ادامه داد، «از کاراشون چیزی یادم نیست. برنت الان ستوان شده.»

اسکارلت از آنچه که درباره این دو برادر می‌شنید شاد شد، شادی او به گونه‌ای بود که انگار آن‌ها مال او هستند. زمانی اگر با مردی دوستی برقرار می‌کرد، یادش را برای همیشه در ذهن نگه می‌داشت و چنین تصور می‌کرد که آن مرد مال اوست و کارهایش هم به او تعلق دارد، این اخلاق همیشگی او بود.

«و حالا خبری دارم که هر دو شما را تعجب زده می‌کند، استو این روزها خیلی به دوازده بلوط رفت و آمد می‌کند.»

اسکارلت از این خبر زیاد خوشش نیامد اما ملانی با خوشحالی پرسید، «برای هانی، یا ایندیا؟»

«اوه البته برای، دوشیزه ایندیا، مگر نه اینکه این دختره هرزه قبلاً هم برایش چشم و ابرو می‌آمد؟»

ملانی از این رک گویی جرالد ناراحت شد، سرش را پایین انداخت و گفت، «اوه.»

«یک چیز دیگر، برنت هم این روزها سرو کله‌اش در تارا پیدا شده.»

اسکارلت نمی‌توانست سخن بگوید، گویی به نیروی جذب مردان که در او بسیار قوی می‌نمود توهین شده بود. به خصوص وقتی عکس‌العمل آن‌ها را درباره ازدواج او با چارلز دیده بود. استوارت می‌خواست چارلز را با تیر بزند، یا خودش را یا اسکارلت را، یا هر سه را. چه هیجانی داشت آن روزها.

ملانی لبخندی محتاطانه زد و گفت، «به خاطر سوالن؟ ولی من فکر می‌کردم، آقای کندی ـ»

جرالد گفت: «چی؟ اون هنوز هم مثل گربه یواشکی میاد و میره، از سایه خودش هم می‌ترسه، و اگه خودش نگه چی میخواد، خودم به زودی ازش می‌پرسم. نه، برنت به خاطر کوچولوئه میاد.»

«کارین؟»

اسکارلت زبان باز کرد و به سرعت گفت، «اون هنوز بچه‌س.»

جرالد غرید، «اون فقط چند ماه از اون موقعی که تو ازدواج کردی کوچیکتره، دختر. از اینکه محبوب سابق تو با خواهرت گرم گرفته ناراحتی؟»

ملانی از طرز صحبت جرالد عصبانی شد و زنگ زد تا پیتر دسر بیاورد؛ پای سیب‌زمینی شیرین. در ذهن خود دنبال موضوع دیگری می‌گشت که شاید این طور خودمانی نباشد و در ضمن جرالد اوهارا را از مقصود اصلی مسافرتش به آتلانتا دور نگه دارد. اما چیزی به خاطرش نرسید. نمی‌دانست جرالد وقتی افسار سخن را به دست می‌گیرد دیگر به این آسانی‌ها ول کن نیست. همین طور هم شد. جرالد درباره مسایل مختلفی حرف می‌زد، درباره دزدی‌های بزرگ در کارپردازی ارتش، حماقت و پستی جفرسون دیویس، و ایرلندی‌های هرزه و کثیفی که مزدور یانکی‌ها شده بودند سخن راند.

هنوز غرابه شراب روی میز بود، دو دختر برخاستند تا اتاق را ترک کنند. جرالد گرهی به پیشانی انداخت و اشاره‌ای به اسکارلت کرد، با نگاه از او خواست که در اتاق بماند. اسکارلت نگاهی از روی استیصال به ملانی افکند اما کاری از دست او ساخته نبود. لحظه‌ای با دستمال خود بازی کرد ولی بالاخره از اتاق بیرون رفت و به آرامی دو لنگه در را بست.

جرالد گیلاسش را پر کرد و ناگهان فریاد زد، «خوب دخترک! چه کارهایی که نمی‌کنی! داری سعی می‌کنی شوهر دیگه‌ای برای خودت دست و پا کنی؟ تو که تازه بیوه شدی!»

«لطفاً بلند حرف نزن پاپا مستخدم‌ها ـ»

«اونا همشون میدونن، مطمئن باش، همه خبر دارن از بی‌آبرویی ما. و با این بی‌آبرویی مادرت هر شب به رختخواب میره و من جرات ندارم سرم رو بالا نگه دارم. چه کار شرم‌آوری! نه پیشی خانم، این دفعه دیگه نمی‌تونی دست و پای من رو

با اشک‌هات ببندی.» و ناگهان با صدای بلندی که پلک‌های اسکارلت را به لرزه انداخت و دهانش جمع شد، فریاد زد «من تو رو می‌شناسم، این عشوه‌هارو بذار وقتی شوهر کردی! برای شوهرت! گریه نکن. امشب دیگه کاری باهات ندارم. چون می‌خوام برم با این سروان باتلر با شرف که به این راحتی آبروی دختر منو برده صحبت کنم. اما فردا صبح ـ حالا دیگه بسه، گریه نکن کوچولو. ببین چی برات آوردم. هدیه قشنگی نیست؟ ببین، نگاه کن! چرا این همه منو تو دردسر میندازی؟ با این همه کاری که دارم، باید بلند شم این همه راه بیام اینجا. آخه من گرفتارم، دختر. گریه نکن!»

□ □ □

ساعت‌ها پیش، ملانی و پیتی به خواب رفته بودند. اما در آن تاریکی گرم، اسکارلت هنوز بیدار بود. قلبش در سینه، سنگین و ترسان می‌تپید. ترک آتلانتا، آن هم وقتی زندگی تازه شروع شده و دوباره تنها، در آن خانه و روبه رو شدن با الن. ترجیح می‌داد بمیرد اما با مادرش روبه رو نشود، آن وقت همه او را با تأسف طرد می‌کنند و از خود می‌رانند. آن قدر در بستر پیچ و تاب خورد و سرش را در آن بالش داغ فرو کرد تا اینکه صدایی از آن خیابان خلوت برخاست و به گوشش رسید. چه صدای آشنایی بود! از رختخواب بیرون پرید و به سوی پنجره رفت. خیابان در آن نیمه‌های شب با درختان انبوه، زیر آسمان پرستاره ،ساکت و مغموم خفته بود. صدا نزدیکتر شد، صدای چرخ‌های درشکه و سم اسبان. و ناگهان صدا را شناخت. صدای کلفت پدرش بود که مست ترانه «یکی در درشکه روباز» را می‌خواند. حتی بوی ویسکی را هم می‌توانست حس کند، پدرش بود، می‌دانست. اینجا دیگر جونزبورو نبود و جشن مالکان هم برپا نشده بود، اما پدرش با همان شرایط به خانه آمده بود.

درشکه سیاه رنگی در مقابل خانه ایستاد، یکی دو سایه از آن پیاده شدند. یکی همراه پدرش بود، دم در توقف کردند. صدای باز شدن قفل دروازه ورودی به گوش رسید و صدای جرالد هم در آن سکوت، طنین افکند.

«حالا می‌خوام تصنیف "گریه برای رابرت امت[1]" رو یادت بدم. این آهنگیه که باید حتماً یاد بگیری جونک من. خودم یادت میدم.»

مردی که همراه جرالد بود با صدای روشنی خندید و با تمسخر گفت، «خیلی دوست دارم یاد بگیرم، ولی حالا نه، آقای اوهارا.»

1. Lament for Robert Emmet

اسکارلت با خود گفت، «اوه خدای من این همون مرد نفرت‌انگیزه، باتلر!» اول شک داشت، ولی بعد مطمئن شد. حداقل خوبه که همدیگر رو با تیر نزدند. «حتماً خیلی هم رفیق شدند که این طور با هم، در این شرایط به خانه آمده‌اند.»

«می‌خونم من، گوش میدی تو، وگرنه با تیر می‌زنمت، چون یک اورانژی.»

«اورانژ نیستم، چارلزتونی هستم.»

«خوب نیست، دیگه بدتر شد. من دو تا خواهر زن تو چارلزتون دارم، می‌دونم، می‌شناسمشون.»

اسکارلت وحشت‌زده با خود گفت، «حتماً می‌خواهد همه همسایه‌ها را بیدار کند.» دست دراز کرد و ربدوشامبر نازکش را پوشید. ولی چه می‌توانست بکند؟ صورت خوشی نداشت که در آن موقع شب برود و دم در پدرش را تحویل بگیرد.

بدون مقدمه، جرالد ناگهان صدای کلفت خود را ول کرد و به خواندن تصنیف «گریه برای رابرت امت» پرداخت، به در تکیه داده بود و گرم خواندن شده بود. اسکارلت آرنج‌هایش را به لبه پنجره تکیه داد و به گوش دادن پرداخت. ناخواسته می‌خندید. اگر پدرش می‌توانست درست بخواند، آهنگ زیبایی بود. یکی از آهنگ‌های مورد علاقه او به شمار می‌رفت، در آن لحظه او نیز کلمات خیال‌انگیز آن را دنبال کرد:

«دور است از سرزمینی که محبوب جوانش در آن آرمیده
عاشقان، دورش گرد آمده‌اند و می‌گریند.»

خواندن ادامه یافت تا وقتی که اسکارلت از اتاق ملانی و پیتی، صداهایی شنید. بیچاره‌ها، حتماً ناراحت شده‌اند. آن‌ها به کارهای مردان اصیلی مثل جرالد عادت نداشتند. وقتی آهنگ به پایان رسید، آن دو سایه یکی شدند و حرکت کردند و از پله‌ها بالا آمدند. صدای در به گوش رسید. چند ضربه نواخته شد.

اسکارلت با خود گفت، «دیگه باید برم پایین. بالاخره پدرمه. ولی پیتی بیچاره ممکنه از ترس بمیره.»

به علاوه اسکارلت دلش نمی‌خواست مستخدم‌ها، جرالد را با این وضع ببینند. و اگر پیتر او را به بستر می‌برد حتماً عصبانی می‌شد. پورک تنها کسی بود که می‌دانست در این مواقع چه باید کرد. روپوش را تا زیر گلویش سنجاق زد و شمع را افروخت و باعجله از پله‌ها پایین دوید، به تالار جلو رسید، شمع را روی شمعدان قرار داد و در را باز کرد و در آن روشنایی لرزان چهره رت باتلر را تشخیص داد. با لباس مرتب

ایستاده بود و پدر کوچک اندام و مست او را در پناه خود داشت. خواندن تصنیف ظاهراً آخرین رمق هوشیاری او بود. جرالد مست و بیهوش روی دست او افتاده بود. کلاهش گم شده بود، موهای مجعّدش با شکن‌های فراوان چون یال آشفته می‌نمود. کراواتش بیخ گوشش بود و لکّه‌های لیکور روی پیراهنش دیده می‌شد.

سروان باتلر گفت، «پدر شماس، نه؟» سعی کرد نگاهش را از آن ریدوشامبر نازک عبور دهد.

اسکارلت با صدای تند و ناآرامی گفت، «بیارش تو،» خشمگین بود. رفتار پدرش باعث شده بود که این مرد به او بخندد.

رت او را به جلو کشید. «می‌تونم کمک کنم ببرینش بالا؟ شما تنهایی نمی‌تونین، خیلی سنگینه!»

از پیشنهاد رت دهانش باز ماند. واکنش ملانی و عمه‌پیتی را در نظر آورد. رت باتلر در طبقه بالا!

«یا مریم مقدس، نه! همینجا بذارش، در سرسرا روی نیمکت.»

«گفتین روی سوتی؟[1]»

«خیلی ممنون میشم که مودب باشی و زبونت رو نگهداری. اینجا، بخوابونش همینجا.»

«چکمه‌هاشو در بیارم؟»

«نه قبلاً هم با اونا خوابیده.»

رت خندید و پاهای او را روی هم انداخت. اسکارلت حس کرد دلش می‌خواهد زبان خودش را از بیخ ببرد. چرا باید حرفی بزند که رت او را مسخره کند؟

«حالا برو.»

رت به طرف در رفت و خم شد و کلاهش را که روی زمین افتاده بود برداشت.

«یکشنبه موقع شام تو رامی‌بینم،» خارج شد و در را با صدای بلند پشت سرش بست.

اسکارلت ساعت پنج و نیم از خواب بیدار شد و قبل از اینکه مستخدمان برای آماده کردن صبحانه بیایند با سرعت خودش را به سرسرای پایین رساند. جرالد بیدار شده و روی کاناپه نشسته بود. سرش را میان دو دست می‌فشرد، از سنگینی مثل گلوله توپ شده بود، آن قدر درد می‌کرد که چشمانش باز نمی‌شد. زیر لب می‌غرید:

---

۱. به صفحه ۲۲۷ مراجعه کنید.

«چه روز گندیه!»

اسکارلت نجوایی پر از خشم را بر سر او باریدن گرفت.

«چه رفتار خوبی پاپا. اون ساعت شب اومدی و آواز خوندی و همه همسایه‌ها رو بیدار کردی.»

«من خوندم؟»

«خوندی! صدا تو ول کرده بودی، گریه برای رابرت امت رو می‌خوندی.»

«اصلا یادم نمی‌یاد.»

«همسایه‌ها همه یادشونه، هیچ وقت هم یادشون نمیره. حتی عمه پیتی و ملانی.»

جرالد نالید: «وای بر من!» و زبانش را دور لب‌هایش تاب داد. «بعد از بازی دیگه هیچی یادم نیس.»

«بازی؟»

«این ابله لافزن می‌گفت هیچ کس مث اون پوکر بازی نمی‌کنه. و من ـ»

«چقدر باختی؟»

«باختم، شوخی می‌کنی، من همیشه می‌برم. یکی دو گیلاس تازه‌منو سر حال‌میاره.»

«کیفت رو نگاه کن.»

با حالی خراب، کیفش را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت. خالی بود و جرالد با حیرت به آن می‌نگریست.

«پونصد دلار. می‌خواستم با این پول یه چیزهایی برای خانم اوهارا بخرم. حالا حتی پول برگشتن به تارا رو هم ندارم.»

اسکارلت هم با خشم به کیف خالی نگاه می‌کرد. در این احوال فکری به نظرش رسید. گفت، «من دیگه توی این شهر نمی‌تونم سرم را از خجالت بلند کنم. تو آبروی همه ما رو بردی.»

«زبونت رانگه‌دار دختر. نمی‌بینی سرم داره از درد میترکه؟»

«مست میای خونه، اون هم با آدمی مثل رت باتلر، با صدای بلند آواز می‌خونی که همه می‌شنون، تمام پول‌هات رو هم می‌بازی.»

«اون نجیب‌زاده نبود، تقلب می‌کرد. او ـ»

«مادر اگه بشنوه چی میگه؟»

جرالد ناگهان سرش را بلند کرد و با اضطراب نگاهی به او انداخت.

«تو که خیال نداری چیزی بهش بگی و ناراحتش کنی،ها؟»

اسکارلت سکوت کرد و لب‌هایش را به هم فشرد. جرالد ادامه داد، «فکر کن ببین چقدر ناراحت میشه. اونم زن مهربونی مثل اون.»

«و حالا تو فکر کن پاپا. دیشب می‌گفتی که من آبروی خانواده رو بردم! من، با یک رقص کوچولو، تا برای سربازها پول جمع کنم. اوه، دلم می‌خواد گریه کنم.»

جرالد با التماس گفت، «گریه نکن، خواهش می‌کنم این سر بدبخت من اون قدر درد می‌کنه که دیگه تحمل گریه تو رو ندارم.»

«و تو گفتی من ـ»

«نه دختر، نه، از اونچه که این پدر پیرت به تو گفت ناراحت نشو، حرف‌هامو به دل نگیر. منظوری نداشتم. مطمئناً تو دختر خوبی هستی، مطمئنم.»

«و تو می‌خوای منو با بی‌آبرویی ببری خونه.»

«آه، عزیزم. هیچ وقت همچی کاری نمی‌کنم، می‌خواستم سر به سرت بذارم. راجع به پول چیزی به مادرت نگو، چون میدونم خیلی ناراحت میشه.»

«نه، حرفی نمی‌زنم. به شرطی که تو هم به ماما بگی موضوع مهمی نبوده و همش مزخرفات چند تا گربه پیره. و بذاری همین جا بمونم.»

«این حق‌السکوته. تردیدی نیست.»

«و تو هم دیشب افتضاح بزرگی به راه انداختی، در این هم تردیدی نیست.»

جرالد گفت، «بسیار خوب،» و با لبخندی تمسخرآمیز ادامه داد، «بسیار خوب، من چیزی نمی‌گم. تو هم حرفی نزن و حالا بگو ببینم، فکر می‌کنی این خانم خوشگل، خانم پیتی پات تو خونه‌ش براندی هم داره؟ این موی سگ ـ

اسکارلت آرام از سرسرا گذشت و در آن تاریک و روشن سحرگاهی، به اتاق پذیرایی رفت و به دنبال بطری براندی که او و ملانی اسمش را «بطری غش» گذاشته بودند، گشت. هر وقت عمه پیتی حالت غش به او دست می‌داد فوراً جرعه‌ای می‌نوشید و حالش خوب می‌شد. پیروزی بر چهره‌اش خوانده می‌شد. دیگر پدرش را با همان احساس قدیم نگاه می‌کرد. اثری از انزجار در او نبود. پدر را همان طور پاک و بی‌شائبه دوست می‌داشت. حالا اگر باز هم نامه‌ای به الن نوشته می‌شد، دیگر باور نمی‌کرد. می‌توانست در آتلانتا بماند. می‌توانست هر کاری دلش می‌خواست بکند. عمه پیتی در دست او اینک چون موم نرم می‌شد.

قفسه را گشود، بطری و گیلاس را به دست گرفت و برای چند لحظه روی سینه‌اش فشرد.

ناظری بدیع را در مقابل خود مجسم می‌کرد. آب‌های زلال، خیابان پر درخت
ری، جشن کباب خوران در کوهستان استون، شب‌نشینی‌ها، میهمانی‌ها، درشکه
ری‌های بعد از ظهر و شام یکشنبه. می‌توانست در آتلانتا بماند، درست در قلب
م چیزهایی که می‌خواست، درست در وسط جمعی از مردان. و مردان چه زود
ق می‌شوند، بعد از اینکه کار کوچکی در بیمارستان برای آن‌ها انجام می‌شود.
کر به بیمارستان فکر نمی‌کرد. مردان وقتی مریضند زودتر به هیجان می‌آیند. در
ت‌های یک دختر باهوش، خودشان را رها می‌کنند، نرم می‌شوند، مثل هلوهای پر
ب تارا، که با یک تکان خفیف به زمین می‌ریختند.
همراه با براندی نزد پدرش بازگشت. خدا را شکر می‌کرد که کلّه مشهور پدرش
ن بار نتوانست از این ضربه، جان سالم بدر برد و ناگهان فکر کرد این هم شاید کار
ت باتلر باشد.

فصل یازدهم

هفته بعد، در یک بعد از ظهر، اسکارلت ضعیف و رنجور از بیمارستان به خانه بازگشت. تمام روز سر پا ایستاده بود و خسته شده بود، به علاوه خانم مری‌ودر هم مستقیماً او را به سختی مورد شماتت و اهانت قرار داده بود و از اینکه هنگام بستن زخم‌های سربازی مجروح، کنار تخت او نشسته، زبان تند خود را گشوده و ناسزا گفته بود. عمه پیتی و ملانی خود را آراسته بودند و همراه وید و پریسی در ایوان خانه منتظر بودند تا دیدار هفتگی خود را از دوستان و آشنایان شروع کنند، اسکارلت از آن‌ها عذرخواست و به اتاق خود رفت.

وقتی کالسکه دور شد و صدای چرخ‌های آن دیگر به گوش نرسید، اسکارلت آهسته به سمت اتاق ملانی رفت و کلید را چرخاند. اتاق کوچک و دخترانه‌ای بود که از تابش آفتاب ساعت چهار بعد از ظهر گرم و مطبوع می‌نمود. اتاق تمیز بود و دو قالیچه کهنه کف آن پهن شده بود. اتاق زینت نداشت. فقط ملانی گوشه‌ای از آن را همچون یک عبادتگاه تزیین کرده بود.

در این عبادتگاه، زیر پرچم کنفدراسیون، شمشیر دسته طلایی پدر ملانی که در جنگ‌های مکزیک شرکت کرده بود دیده می‌شد، چارلز هم این شمشیر را با خود به قرارگاه برده بود. کمربند و حمایل و اسلحه چارلز روی دیوار قرار داشت. میان شمشیر و تپانچه، تصویر چارلز از نوع داگروتایپ[1] دیده می‌شد، خیلی جدّی و مغرور با همان چشمان قهوه‌ای رنگ و لبخند محجوبانه.

اسکارلت حتی نگاهی هم به عکس چارلز نکرد و یکراست به طرف میزی که جعبه تحریری از چوب گل سرخ بر آن دیده می‌شد رفت و نشست. دسته نامه‌هایی را که با روبان آبی، به آدرس ملانی و خط اشلی، در آن قرار داشت به دست گرفت .اولین نامه همان روز صبح رسیده بود.

در لحظه اوّل، نهیب وجدان چنان آزارش داد که دستش به لرزه افتاد، ولی مسئله این بود که حس شرافت از کنجکاوی ضعیف‌تر به نظر می‌رسید از این رو ترس خود را کنار گذاشت. فقط با خود می‌گفت «اگر مادرم بفهمد چه خواهد گفت؟» می‌دانست

۱. Daguerreotye. از روش‌های عکاسی نخستین که توسط لویی داگر ـ Louis Daguerre ابداع گردید. این روش مربوط به حدود سال‌های ۱۸۳۹ است. ـ م.

که الن حاضر بود او را مرده ببیند ولی این کارهای ناشایست از او سر نزند. این احساس، اسکارلت را ترساند، چون هنوز مایل بود از همه جهت مثل مادرش باشد. امّا وسوسه خواندن آن نامه‌ها قوت و قدرت بسیار داشت، پس یاد مادر را از ذهن بیرون انداخت. این روزها یاد گرفته بود که افکار ناخوشایند و آزار دهنده را به سرعت از ذهن بیرون کند، یاد گرفته بود که بگوید، «درباره این موضوع الان فکر نمی‌کنم، فردا فکر می‌کنم.» معمولاً وقتی فردا می‌رسید یا موضوع را به کلّی فراموش کرده بود یا به علت فاصله‌ای که افتاده بود دیگر اهمیت نداشت. بنابراین مسئله خواندن نامه‌های اشلی هم آن چنان فشاری بر وجدانش وارد نیاورد.

ملانی هم اغلب زیاد رازدار نبود، قسمتی از نامه‌ها را بلند و در حضور عمه پیتی و اسکارلت می‌خواند. ولی قسمت‌هایی هم بود که اصلا نمی‌خواند و برای خودش نگه می‌داشت و به صورت رازهای بزرگ نزد خود حفظ می‌کرد و این کار، اسکارلت را به سختی ناراحت می‌کرد. تصمیم گرفت نامه‌های خواهر شوهرش را بخواند. دلش می‌خواست بداند که آیا اشلی بعد از ازدواج هم باز همسر خود را دوست دارد؟ می‌خواست بداند که آیا اشلی تظاهر به این کار می‌کند؟ آیا جملات عاشقانه برایش می‌نویسد؟ آیا رویاهای عاشقانه و گرمای عشق در این نامه‌ها وجود دارد؟

با احتیاط نامه را بیرون کشید.

خط ریز و یکدست اشلی در مقابلش قرار داشت، «همسر عزیزم،» از اینکه او را «عشق من» یا «محبوبم» خطاب نکرده بود اندکی آرام گرفت.

«همسر عزیزم: نوشته‌ای که ناراحتی. فکر می‌کنی که من افکار واقعی خودم را از تو پنهان می‌کنم، می‌خواهی بدانی این روزها به چه می‌اندیشم ـ»

اسکارلت به خود گفت: «یا مریم مقدس، افکار واقعی خودش را پنهان می‌کند.» ترس او را فراگرفت، احساس گناه می‌کرد. «آیا ملی می‌تواند افکار او را بخواند؟ یا افکار مرا؟ آیا می‌داند که من و او ـ»

دستش از احساس ترس می‌لرزید. نامه را به صورتش نزدیک‌تر کرد ولی وقتی قسمت بعد را خواند احساس راحتی کرد.

«همسر عزیزم، اگر من قسمتی از افکارم را از تو پنهان می‌کنم برای این است که مایل نیستم باری بر دوش تو بگذارم و نگرانی‌های تو را بیشتر کنم، مایل نیستم با این افکار پریشان، تو را به عذاب بیاندازم. من چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم، خودت خوب می‌دانی. نگران نباش، بیمار نیستم، زخمی نشدم، غذا به اندازه کافی پیدا

می‌شود و گاهی هم بستری، که استراحت کنم. یک سرباز از این بیشتر چه می‌خواهد؟ امّا افکارم پریشان و سنگین است. می‌خواهم هر چه را که در دل دارم برایت بگویم.

«در این شب‌های تابستانی، بعد از اینکه اردوگاه به خواب می‌رود، من بیدار می‌مانم، به ستاره‌ها نگاه می‌کنم، بارها و بارها، و از خودم می‌پرسم، چرا اینجایی اشلی ویلکز؟ برای چه می‌جنگی؟

«مسلماً برای افتخار و شرافت نیست. جنگ کار کثیفی است و من از کثافت خوشم نمی‌آید. من سرباز نیستم. و اصلا دلم نمی‌خواهد که افتخارو آبرو را از دهانه توپ به دست آورم. با وجود این من اینجا هستم، من هنوز در میدان جنگ هستم ـ من، کسی که خداوند او را آفرید تا یک روستازاده شریف و نجیب باشد. ملانی، شیپورهای جنگ خون مرا به هیجان نمی‌آورد و طبل‌ها پاهایم را به حرکت نمی‌اندازد، دارم با چشمان خودم می‌بینم که ما را فریب دادند، ما را از بین بردند، با همان تعصب جنوبی خودمان؛ با همان اعتقادی که می‌گفت یک جنوبی می‌تواند ده یانکی را از پای در آورد، با همان اعتقادی که می‌گفت امپراتوری پنبه می‌تواند بر جهان حکومت کند. فریب خوردیم، آن مردانی که در آن بالا نشسته‌اند و دهان خود را باز می‌کنند و کلماتی مثل امپراتوری پنبه، برده‌داری، حقوق ایالتی و یانکی‌های لعنتی تحویل ما می‌دهند، به ما خیانت کردند و ما را فریب دادند.

«وقتی روی پتوی خودم دراز می‌کشم و به ستاره‌ها نگاه می‌کنم، از خودم می‌پرسم، برای چی می‌جنگی؟ و به حقوق ایالتی و پنبه و سیاهان و یانکی‌هایی که ما را برای نفرت از آنان تعلیم داده‌اند، فکر می‌کنم، می‌بینم هیچ یک از اینها دلیل جنگیدن من نیست. به عوض اینها دوازده بلوط را می‌بینم و به یاد می‌آورم که مهتاب چطور خود را در میان ستون‌های آن جای می‌داد و ماگنولیاها چه آسمانی بودند که خود را زیر مهتاب می‌گشودند و آن گل‌های سرخ رونده، ایوان را چه خنک می‌کردند، حتی در گرم‌ترین ظهر تابستان. مادر را می‌بینم که در ایوان نشسته و مشغول دوخت و دوز است، همان طور که وقتی پسرکی بیش نبودم، همیشه او را در ایوان می‌دیدم که مشغول بود. صدای سیاهان را می‌شنوم که با فرو افتادن تاریکی از مزارع باز می‌گردند، خسته، نغمه خوانان و آرزومند شامی لذیذ. و صدای چرخ چاه را که جیرجیرکنان سطل را پایین می‌برد. و آن چشم انداز وسیع پایین جاده که به رودخانه می‌رسد، آن سوی مزارع پنبه؛ و مه لطیفی که دور دست‌ها را در سحرگاه فرا

گرفت. به خاطر این چیزهاست که می‌جنگم، من، کسی که عشقی به مرگ و کشتی و افتخار ندارد و از هیچ کس نفرتی به دل نمی‌گیرد. شاید این‌ها اسمش میهن‌پرستی باشد، عشق به خانه و خاک باشد. امّا ملی، مسئله عمیق‌تر از این حرف‌هاست. زیرا این‌ها که نام بردم همان چیزهایی است که زندگیم را برایشان به خطر انداخته‌ام، سمبل همان نوع زندگی است که من دوست دارم. من برای روزهای که می‌جنگم، آن روزهایی که در من عشق بود. امّا حالا می‌ترسم، آن روزها دیگر برنگردد، می‌ترسم آن روزها دوباره بر نگردند. مرگ به هر حال در می‌رسد، چه ببریم و چه ببازیم، نتیجه یکی است.

«اگر در این جنگ پیروز شویم و رویای امپراتوری پنبه عملی شود، باز هم شکسته‌ایم، زیرا تغییر می‌کنیم، کاملاً چیز دیگری می‌شویم و آن وقت رفتار و کردار و ارزش‌ها و آرزوهای ما هم عوض می‌شود و آنچه قدیمی است از میان می‌رود. دنیا پشت سرخانه ما به امید پنبه صف می‌کشد و ما هم فرمان می‌رانیم و قیمت‌ها را تحمیل می‌کنیم. و آن وقت می‌ترسم مثل یانکی‌ها بشویم، مثل کسانی که هم اکنون راه و رسم زندگی و مال‌اندوزی و حرص و آز آن‌ها را به مسخره می‌گیریم. و اگر شکست بخوریم، ملانی، اگر شکست بخوریم!

«من از خطر یا اسارت یا جراحت و حتی مرگ نمی‌ترسم، اگر مرگ بیاید، آمده‌ام، ولی می‌ترسم وقتی جنگ تمام شود، دیگر نتوانیم به روزهای گذشته باز گردیم. و من به آن روزها تعلّق دارم. من به این دوران دیوانه‌وار آدم‌کشی تعلق ندارم و نمی‌ترسم به درد آینده هم نخورم، حتی اگر سعی کنم. تو هم همین طور عزیزم، خون من و تو هر دو از یک نسل هستیم، از یک خون هستیم. نمی‌دانم آینده با خود چه می‌آورد، ولی می‌دانم که مثل گذشته خوشحال و راضی نخواهم بود.

«من دراز می‌کشم و به جوانانی که کنار من خفته‌اند می‌نگرم و شک دارم که گلوله‌ها، یا آلکس یاکید، در مورد این مسایل بیندیشند. شک دارم آن‌ها به وطنی بیندیشند که با شلیک اولین گلوله از میان رفته است، زیرا وطن ما در واقع همان آمال و آداب ما در زندگی است که دیگر چیزی از آن باقی نیست. به نظر من اگر آن‌ها هم به این چیزها فکر کنند دیگر خوشبخت و خوشحال نخواهند بود.

«وقتی از تو خواستم که با من ازدواج کنی، اصلا به این چیزها فکر نمی‌کردم. فقط به آن نوع زندگی که در دوازده بلوط جریان داشت فکر می‌کردم، زندگی آرام، ساده و بی‌تغییر. ما مثل هم هستیم، ملانی، هر دو چیزهایی را دوست داریم که مثل هم‌اند. و

من در مقابل خود سال‌هایی را می‌دیدم که در آرامش می‌گذرد، با کتاب، موسیقی و رؤیا. امّا این روزها را نمی‌خواستم، هرگز نمی‌خواستم. این اتفاقات را که هر چه بود در خود پیچید، این روزهای نفرت و خون و کشتار! ملانی، چیزی نیست که ارزش آن روزهای آرام را داشته باشد ـ نه حقوق ایالتی، نه برده، نه پنبه. آنچه پیش آمد و پیش خواهد آمد، هیچ ارزشی ندارد، زیرا اگر یانکی‌ها بر ما مسلط شوند چیزی جز ترس نصیب ما نخواهد شد و عزیزم، ممکن است آن‌ها پیروز شوند.

«نباید این چیزها را برای تو بنویسم. نباید حتی به آن‌ها فکر کنم. ولی تو می‌خواستی بدانی در قلب من چه می‌گذرد. در قلب من چیزی نیست جز هراس شکست. یادت می‌آید آن روزی که در دوازده بلوط نامزدی ما اعلام شد، در آن جشن کباب، آن مرد چارلزتونی، باتلر، چه گفت؟ یادت می‌آید که از جهل و بی‌خبری جنوبی‌ها حرف زد؟ یادت هست که دوقلوها می‌خواستند او را با تیر بزنند؟ یادت هست که او گفت، ما کارخانه نداریم، کشتی نداریم، اسلحه‌سازی نداریم و کارگاه‌های صنعتی نداریم؟ یادت هست که گفت شمالی‌ها با ناوگان خود می‌توانند جلوی فروش و صدور پنبه ما را بگیرند؟ حق با او بود، درست می‌گفت. همین حالا ما داریم با تفنگ‌های کهنه می‌جنگیم، در حالی که شمالی‌ها تفنگ‌های جدید دارند، اسلحه تازه دارند، و به زودی کار محاصرهٔ دریایی تا آنجا بالا خواهد گرفت که فراهم کردن دارو و سایر وسایل پزشکی بسیار مشکل خواهد شد. حق این بود که ما از مردان ناخوشایندی مثل باتلر، که اوضاع را درک می‌کنند قدردانی کنیم و سیاستمدارانی که عقل را کنار گذاشته‌اند و احساسات را به دست گرفته‌اند از خود برانیم. باتلر می‌گفت جنوب فقط پنبه دارد و البته ادعاهای پر طمطراق؛ و راست می‌گفت، امّا کسی حرفش را باور نکرد. امروز پنبه دیگر به درد نمی‌خورد، و آن ادعاهای پر طمطراق هم رو به نابودی است. من می‌توانستم این ادعاها را شهامت بنامم، اگر ـ

اسکارلت دیگر ادامه نداد. نامه را تاکرد و در پاکت قرار داد. از خواندن آن خسته شده بود، اما آنچه او را ناراحت می‌کرد پیش‌بینی شکست و اظهار ضعف اشلی بود. نامه‌های او را برای این مطالب آزار دهنده و تاریک نخوانده بود، از این حرف‌ها زیاد شنیده بود. دوقلوهای تارلتون به قدر کافی از این مزخرفات گفته بودند.

آنچه می‌خواست بداند این بود که آیا اشلی هنوز همان علاقه گذشته را به ملانی دارد؟ دنبال کلامی پر شور و خیال‌انگیز می‌گشت، ولی نیافته بود. با سرعت نامه‌های

زی را گشود اما آنچه را می‌خواست در هیچ یک پیدا نکرد. نامه‌ها مثل هم بود، **ت مثل نامه** برادری به خواهرش. سراسر حرف‌ها و دلایل منطقی اما در لفافی از **ت. به هیچ وجه** شباهتی به نامه‌های یک عاشق نداشت. اسکارلت قبل از ازدواج **های عاشقانه** زیاد دریافت می‌کرد، از این رو می‌دانست که نامه‌های عاشقانه از **نوعند و** چه حال و هوایی دارند. خیلی زود تشخیص داد که نامه‌های اشلی به **ی از نوع نامه‌های عاشقانه** نیست. یک جور رضایت درونی به او دست داد. هنوز **ود را آماده** پذیرش عشق‌های آتشین می‌دید، فکر می‌کرد شاید اشلی هنوز او را **ست دارد، وگرنه** چه دلیلی داشت به همسرش نامه‌های سرد و بی‌روح بنویسد. **جب می‌کرد که** چطور ملانی متوجه لحن نامه‌های شوهرش نیست. ولی اگر در آن **سئله از** ملانی سوال می‌شد، می‌گفت که تابه حال عاشقانه‌تر از این نامه‌ها نبوده و **واهد بود.** اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد ملانی البته حق دارد این طور تصور **د، چون** هرگز در زندگی نامه عاشقانه‌ای دریافت نکرده است.

با خود فکر می‌کرد، «واقعاً مزخرف می‌نویسد، اگر شوهر من یک چنین چرت و **رت‌هایی برای** من می‌نوشت می‌دانستم چه بلایی سرش بیاورم! اشلی که از چارلی **دتر نیست، صد** رحمت به چارلی، بهتر می‌نوشت.»

نگاهی به آن همه نامه و محتویاتش انداخت و تاریخ آن‌ها را نگاه کرد. در آن‌ها از **رهوگاه‌ها و** شرح حمله‌ها مثل آنچه که دارسی مید به پدر و مادرش می‌نوشت یا **آنچه که** دالاس مک‌لور برای خواهران پیرش شرح می‌داد اثری نبود. خانم مید بارها **نامه‌های** پسرش را در انجمن دوخت و دوز برای زنان دیگر، با صدایی بلند و رسا **وانده بود و** اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که چرا ملانی نامه‌های شوهرش را **رای مجمع** زنان آتلانتا نمی‌خواند.

با همه این‌ها در نامه‌های اشلی، اگر چه گاهی از تصاویر جنگ خبری نبود ولی **گاه از دنیای دیگر** سخن می‌رفت که جز برای او و همسرش قابل درک نبود. اشلی از **کتاب‌هایی که** خوانده بود حرف می‌زد یا از قطعه شعری که تازه ساخته بود و یا از **خاطراتی که با هم** رفته بودند، از دوستانی که داشتند و از دنیایی که با هم ساخته بودند **سخن به میان** می‌آورد. صفحاتی را هم از شکار و ستارگان زیبای شب، هوای سرد **پاییز، میهمانی‌ها** و مهتاب خیال‌انگیز و کباب خوردن‌ها پر می‌کرد.

و اسکارلت کلمات او را به یاد می‌آورد: «از این همه کشتار و خون دیگر بیزار **شده‌ام»** و چهره درهم شکسته و مغموم او را در نظر مجسم می‌کرد که با رنج و

عذابی ناگفتنی به این مناظر می‌نگریست. احساس می‌کرد اشلی طاقت این حوادث را ندارد و نمی‌تواند با آن‌ها روبه رو شود، در عین حال که چاره ندارد. این افکار، اسکارلت راگیج کرده بود، اگر از مرگ و اسارت و جراحت ترسی نداشت، پس این هراسی که از میان کلامش بیرون می‌ریخت برای چه بود؟ اسکارلت درک نمی‌کرد، از این رو با این افکار مغشوش دست به گریبان بود.

«جنگ او را آزار می‌دهد و او ـ او چیزهای آزار دهنده را دوست ندارد... مثلا من... او مرا دوست داشت ولی از ازدواج با من می‌ترسید چون ـ از من می‌ترسید، چون ممکن بود من جلوی راه او را بگیرم و اجازه ندهم آنچه را که دوست دارد دنبال کند. نه این چیزی نبود که او واقعاً از آن می‌ترسید. اشلی ترسو نیست. بارها فرماندهٔ او سرهنگ اسلون[1] در نامه‌هایی که برای ملانی نوشته بود از شجاعت و شهامتش تعریف کرده بود. اشلی اراده‌ای قوی داشت. هر وقت تصمیم می‌گرفت کاری انجام دهد هیچ کس نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. اما از آن دسته مردانی بود که در عالم خود زندگی می‌کنند و به جهان خارج و حوادث آن توجهی ندارند ـ اوه، نمی‌دانم چه بگویم! اگر قبلاً این چیزها را دربارهٔ او می‌دانستم وادارش می‌کردم که با من ازدواج کند.»

مدتی طولانی همان جا ایستاد و نامه اشلی را به سینه فشرد و با اشتیاق در مورد او فکر کرد. احساسش درباره اشلی تغییر نکرده بود، علاقه‌اش به اشلی همان طور باقی مانده بود، مثل روز اول، مثل آن روز در دوازده بلوط، که به عشق خود اعتراف کرد. آن روز را در ایوان تارا به یاد آورد. وقتی او را دید که سوار بر اسب نزدیک می‌شد، با آن موهای نقره‌ای چون آبشاری در نور. چه حس غریبی در وجودش موج زد. عشقش هنوز تازه بود، جوان بود، عشق دختری بود که معشوق خود را درک نمی‌کرد، مردی که خصوصیات تازه‌ای نداشت و او نمی‌شناخت، ولی تحسینش می‌کرد. اسکارلت هنوز او را رؤیای خود می‌پنداشت، چون یک سلحشور کامل، چون یک شوالیه تمام عیار که انتظاری جز عشق و کمی بیشتر، چند بوسه نداشت.

بعد از خواندن نامه‌ها یقین کرد که اشلی عاشق اوست و او را دوست دارد، اگر چه با ملانی ازدواج کرده، ولی این پیوند مقبول طبع او نیست و آرزوی اسکارلت تقریباً همین بود. هنوز جوان و دست نخورده بود. چارلز بی‌دست و پا و خام دست بود و احساسات کودکانه‌ای داشت و هرگز قادر نبود حتی کمی از تمنیات او را پاسخ

1. Sloan

گوید. حس می‌کرد که رؤیای او با اشلی، به یک بوسه پایان نمی‌گیرد. در آن چند شب مهتابی که با چارلز گذرانده بود توقعاتش بی‌جواب مانده بود و به سر حد بلوغ و شناخت وارد نشده بود. چارلز قادر نبود شیرینی یک عشق سرکش و حلاوت پیوند جسم و روح را به او هدیه کند.

از ازدواج و زناشویی، تنها این را می‌دانست که زن باید خود را تسلیم جنون وحشیانه و مغشوش مردی به نام شوهر کند و خود سهمی در تکامل آن نداشته باشد. این انقیاد، دردناک و ناراحت کننده بود و آخر الامر هم زن باید رنج زایمان و بزرگ کردن بچه‌ای ناخواسته را بر خود هموار کند. ازدواجی با این عاقبت، برایش تعجب‌آور نبود. الن قبلاً اشاره کرده بود که ازدواج تنها ارضای تمنیات زنان نیست. تنها تسلیم شدن به آرزوهای زمینی مردان نیست، بلکه در این ارتباط، راهی است که زن را به کمال زنانگی می‌رساند و وقار و سنگینی و نجابت به او هدیه می‌کند و هر زنی باید این وظیفه را با نوعی بردباری و احترام انجام دهد. از صحبت‌های زنان شوهردار دیگر نیز تقریباً همین چیزها دستگیرش شده بود و آرزو می‌کرد کاش ازدواج او نیز از این دست بود.

ازدواج کرده بود، امّا نه با عشق. مردی را دوست داشت، امّا نه برای ارضای غرایز. فکر می‌کرد که عشقش بلند، مقدس و محترم است و از پس روزهای بسیار، شیرین و زلال شده، شکوه و حشمتی یافته، از رؤیاها و خاطرات پاک، نیرو گرفته است.

همچنان که با دقّت نوار نامه‌ها را می‌پیچید برای هزارمین بار فکر می‌کرد که چه چیزی در وجود اشلی است که برای او ناشناس است. کوشش می‌کرد به نتیجه‌ای منطقی دست یابد ولی مثل همیشه نمی‌توانست در ذهن ساده و دست نخورده خود تصویری از این نتیجه بر پا دارد. بسته نامه‌ها را در جعبه گذاشت اما باز یک فکر او را ناراحت می‌کرد. چطور ممکن بود اشلی تحت تأثیر مردی چون سروان باتلر قرار گیرد و حرف‌هایی را که یک سال پیش از دهان این هرزه رذل بیرون آمده بود، بپذیرد؟ تردید نداشت که سروان باتلر آدم هرزه و بدنامی بود، فقط خیلی خوب می‌رقصید. هیچ کس جز یک هرزه رذل آن حرف‌ها را درباره کنفدراسیون نمی‌زد.

آهسته به طرف آینه رفت و با تحسین زیبایی خود، دستی به گیسوانش کشید. همیشه وقتی به چهره و اندام خود در آینه می‌نگریست رضایت و نشاطی در او پدید می‌آمد و تبسمی می‌کرد تا چاه زنخدانش بیشتر آشکار شود. سپس با دقت بیشتری به

چهره خود خیره شد و فکر سروان باتلر را از ذهنش بیرون انداخت و یادش افتاد که اشلی چاه زنخدانش را چقدر دوست داشت. اصلا وجدانش ناراحت نبود و خود را برای اینکه شوهر زن دیگری را دوست دارد و نامه‌های او را خوانده است سرزنش نمی‌کرد. شاید تصور نمی‌کرد که با یادآوری خاطرات عشقی‌اش با اشلی، ممکن است سعادت آن زن را به خطر اندازد.

در را گشود و با قلب روشن، از آن پله‌های تاریک پایین رفت. در نیمه راه، با خود زمزمه می‌کرد، «وقتی این جنگ ویرانگر به پایان برسد.»

فصل دوازدهم

جنگ، با پیروزی جنوبی‌ها در اغلب جبهه‌ها ادامه می‌یافت. اما مردم دیگر نمی‌گفتند، «با یک پیروزی دیگر جنگ تمام است». همچنین دیگر نمی‌گفتند که یانکی‌ها آدم‌های ترسو و بزدلی هستند. برای همه روشن شده بود که شمالی‌ها از بزدلی بسیار فاصله داشتند و تسلّط بر آنان به پیروزی‌های بیشتری نیاز داشت. علی رغم پیروزی‌هایی که در تنسی توسط فرماندهانی چون ژنرال مورگان[1] و ژنرال فورست[2] به دست آمده بود، علی‌رغم فتوحاتی که در دومین نبرد بال‌رن[3] حاصل شده بود، جنوب تاوان سنگینی پرداخته بود. بیمارستان‌ها و خانه‌های آتلانتا مملو از زخمی‌ها و مجروحان جنگ بود و هر روز زنان بیشتری سیاهپوش می‌شدند و تعداد گورهای گورستان اوکلند در ردیف‌های طویل، هر روز بیشتر می‌شد.

---

۱ . John Hunt Morgan (۱۸۲۵-۱۸۶۴). از افسران شجاع ارتش جنوب در جنگ‌های انفصال مرگ او یک تراژدی غم‌انگیز، بزرگ و در عین حال احساس برانگیز بود. اهل آلاباما بود ولی در کنتوکی پرورش یافت و در جنگ‌های مکزیک شرکت داشت. در ۱۸۶۱ فرمانده هنگ سواران تفنگدار لکزینگتون شد. این هنگ عملیات شجاعانه‌ای پشت خطوط شمالی‌ها به اجرا در آورد و فتوحات بزرگی نصیب جنوبی‌ها کرد. در ۱۸۶۲ به درجه ژنرالی ارتقاء یافت و همراه سواران خود در ایالت‌های ایندیانا، اوهایو و تنسی شجاعت‌ها نشان داد. مرگش که در ۴ سپتامبر ۱۸۶۴ در حومه گرین ویل اتفاق افتاد، از حماسه‌های بزرگ بود. ـ م

۲ . Nathan Bedford Forrest (۱۸۲۱-۱۸۷۷). از فرماندهان کنفدراسیون جنوب. اهل تنسی بود و در ضمن از ثروتمندانی به شمار می‌رفت که در میسی‌سی‌پی و آرکانزاس مزارع عظیم پنبه داشت. بعد وارد ارتش شد و به قشون ژنرال جانسون پیوست و با جانبازی‌های خود به درجه ژنرالی و به فرماندهی تیپ سوار منصوب شد. بعد از جنگ به کار سابق خود کشاورزی بازگشت و در گروه کوکلوکس کلان از فعالان عمده به شمار می‌رفت. ـ م.

۳ . Battle of Bull Run بال رن رودخانه‌ای است که در شمال شرقی ویرجینیا، به طول ۲۵ مایل به سوی واشنگتن جاری است. در این ناحیه دو جنگ میان شمال و جنوب اتفاق افتاد. دومین جنگ در روزهای ۲۹ و ۳۰ آگوست ۱۸۶۲ واقع شد. سرباران شمال که در جنگ هفت روزه متفرق شده بودند دوباره گرد آمدند و به این ناحیه فرستاده شدند. ژنرال جکسون (دیوار سنگی) بنابه دستور ژنرال لی به نیروی شمال که تحت فرماندهی ژنرال پرپ قرار داشتند تاخت و از جانب دیگر نیروهای تحت فرماندهی ژنرال لی به پوپ حمله بردند. در عرض دو روز نیروهای شمال با تلفات بسیار عقب نشینی کرده، گریختند. به این ترتیب راه هجوم ژنرال لی و سپاهیانش به ایالت مری‌لند گشوده شد. ـ م.

ارزش پول کنفدراسیون به مقدار زیادی سقوط کرده بود و قیمت مواد غذایی و پوشاک دائما بالا می‌رفت. اداره مالیه و خواربار آتلانتا مالیات‌های سنگینی به مواد غذایی بسته بود و میزهای آتلانتا کم‌کم خالی می‌شد. آرد سفید نایاب بود و اگر پیدا می‌شد، قیمت بالایی داشت، به این ترتیب نان ذرت داشت جای بیسکویت و کیک را می‌گرفت. دکان‌های قصابی دیگر گوشت گاو عرضه نمی‌کردند، فقط مقدار کمی گوشت گوسفند پیدا می‌شد، آن هم فقط پولدارها از عهده خرید بر می‌آمدند اما هنوز گوشت خوک، مرغ و جوجه و سبزی به مقدار زیاد پیدا می‌شد.

یانکی‌ها محاصره بنادر جنوب را جدّی‌تر و تنگ‌تر کرده بودند. اجناس لوکس چون، چای، قهوه، ابریشم، شکم‌بند و کرست‌هایی که از استخوان آرواره نهنگ درست می‌کردند، عطریات، مجلات مُد و کتاب، کمیاب و گران بود. حتی قیمت ارزان‌ترین پارچه‌ها و لباس‌های پنبه‌ای آنچنان بالا رفته بود که خانم‌ها اغلب همان لباس‌های قدیمی خود را دستکاری می‌کردند و برای فصل بعد آماده می‌نمودند. دارهای پارچه‌بافی که خاک سالیان متمادی روی آن‌ها دیده می‌شد دوباره از زیر شیروانی‌ها بیرون آمد و مغازه‌ها دوباره به فروختن پارچه‌های دستباف خانگی پرداختند. همه مردم، سربازان، شخصی‌ها، زنان، بچه‌ها و سیاهان از پارچه‌های دستباف استفاده می‌کردند. پارچه‌های خاکستری که مخصوص یونیفرم سربازان جنوب بافته می‌شد، جای خود را به پارچه‌های کرم رنگ داده بود.

بیمارستان‌ها نگران وضع خود بودند، دارو نداشتند و ذخیره نیازمندی‌های دیگر هم چون گنه‌گنه، داروی ضد کرم، کلرفرم و ید، رفته رفته کاهش می‌یافت. باندهای کتانی و پنبه آن قدر کمیاب شده بود که نمی‌توانستند دور بیاندازند. هر بانویی که پس از کار در بیمارستان به خانه باز می‌گشت زنبیل‌های بزرگی از نوارهای خونی و کثیف را با خود می‌آورد و می‌شست و اتو می‌کرد و برای استفاده مجدد به بیمارستان تحویل می‌داد.

اما برای اسکارلت که تازه داشت از پوستهٔ بیوگی خود خارج می‌شد، جنگ چیزی جز تفریح و هیجان به همراه نداشت، حتی کمبود لباس و غذا نیز بر او تأثیر نداشت، خوشحال بود از اینکه دوباره در عرصه جهان ظاهر شده است.

وقتی به روزگار تیره گذشته فکر می‌کرد و به آن روزهای یکنواخت نظر می‌انداخت و با امروز مقایسه می‌کرد، احساس می‌کرد زندگیش با سرعت عجیبی در حال گذر است.

روزها، چون حادثه‌ای هیجان‌انگیز، شروع می‌شد. با مردان تازه‌ای آشنا می‌شد که سعی می‌کردند از او وعده ملاقات بگیرند و به او می‌گفتند که چه زن زیبایی است و جنگ چه نعمتی است که باعث آشنایی آن‌ها با او شده و چه بسا که حاضر بودند برایش بمیرند.

اشلی را از ته دل دوست می‌داشت ولی عقیده داشت که این عشق نباید مانع آن شود که مردان دیگر با او آشنا نشوند و پیشنهاد ازدواج ندهند.

جنگ به گونه‌ای پنهانی، آرام آرام مردم را بی‌بند و بار و روابط اجتماعی را سست می‌کرد و باعث می‌شد مردم به آداب و اعتقادات خود پشت پا بزنند. مادران می‌دیدند که مردان غریبه به ملاقات دخترانشان می‌آیند، بدون اطلاع قبلی، بدون مقدمه و بدون معرّفی‌نامه؛ مردانی که معلوم نبود کی هستند و خانواده آن‌ها چه جور آدم‌هایی هستند و سابقه آن‌ها چیست. این مادران با وحشت می‌دیدند که دخترانشان دست در دست چنین مردانی به گردش می‌روند. خانم مری‌ودر که تا شب زفاف، شوهر خود را نبوسیده بود با کمال حیرت شاهد بود که دخترش می‌بل مشغول بوسیدن آن زوآوه کوتاه قد، رُنه پیکار بود و به اخطارهای اخلاقی او اعتنایی نمی‌کرد. خانم مری‌ودر فکر می‌کرد که بنیان‌های اخلاقی جنوب به کلی ویران شده و فرو ریخته است و این مطلب را بارها و بارها با صدای بلند در مجمع زنان اعلام کرده بود. زنان دیگر نیز با او همعقیده بودند و یکصدا این ویرانی اخلاقی را تقصیر جنگ می‌دانستند. اما مردانی که حتی نمی‌دانستند تا یک هفته یا یک ماه دیگر زنده می‌مانند یا نه، هرگز حاضر نبودند یک سال صبر کنند تا بتوانند نام دختر مورد علاقه خود را با اضافه کردن کلمه «دوشیزه» بر زبان آورند. و حاضر نبودند آن همه تشریفات طولانی را برای رسیدن به مقصود و ازدواج با دختر مورد علاقه خود رعایت کنند. ترجیح می‌دادند سه چهار ماهه سرو ته قضیه را هم بیاورند. و دختران که خیلی خوب می‌دانستند یک خانم به تمام معنی، کسی است که پیشنهادات اول یک مرد با شرف را پاسخ مثبت نمی‌دهد، این رسم را زیر پا می‌گذاشتند و با همان پیشنهاد اول، بله را می‌گفتند.

به هم ریختن این رسوم و آداب که به عهدهٔ جنگ گذاشته می‌شد، موجب تفریح اسکارلت شده بود. جز هنگامی که در بیمارستان به کار طاقت‌فرسای رسیدگی به مجروحان و پرستاری زخمی‌ها مشغول بود، بقیه اوقات بدش نمی‌آمد که جنگ همچنان ادامه داشته باشد. این اواخر دیگر از بیمارستان هم کمتر بدش می‌آمد، زیرا

آنجا را شکارگاه مناسبی برای شکار مردها می‌دید. سربازان بی‌پناه و تنها بدون کوچکترین اراده‌ای تسلیم جاذبه‌های او می‌شدند. کافی بود که فقط یک بار زخمشان را پانسمان کند یا صورتشان را تمیز کند یا بالشتشان را صاف کند، دیگر شکار خودش با پای خودش در دام بود، عشق فوراً حمله می‌کرد و مردان بیچاره را اسیر آن چهره جذاب می‌نمود. اوه، خدا را شکر که آن یک سال پر وحشت به پایان رسیده بود.

اسکارلت دوباره حالت قبل از ازدواج خود را به دست آورده بود، گویی اصلا با چارلز ازدواج نکرده و تکان مرگ او را احساس نکرده بود و وید را نزاییده بود. جنگ و ازدواج و حاملگی و زایمان، همه از بالای سرش گذشته بودند، بدون اینکه کوچکترین اثری از خود در وجود او باقی بگذارند. او تغییر نکرده بود. بچه‌ای داشت ولی در آن خانه قرمز دیگران چنان از او پرستاری می‌کردند که اسکارلت او را به کلی فراموش کرده بود، انگار که بچه‌ای نداشت. در ذهن و قلبش دوباره همان اسکارلت اوهارا شده بود، خوشگل تمام عیار جورجیا. افکار و رفتارش همان افکار و رفتار روزگار گذشته بود. اما عرصه فعالیت‌هایش گسترده‌تر شده بود. اهمیتی به حرف دوستان عمه پیتی نمی‌داد و همان طور مثل روزهای پیش از ازدواج رفتار می‌کرد، به میهمانی می‌رفت، می‌رقصید، با سربازان سواری می‌کرد، لاس می‌زد، و تمام کارهایی را می‌کرد که قبل از شوهر کردنش انجام می‌داد. عزاداری را فراموش کرده بود ولی لباس سیاه را هنوز بر تن داشت. می‌دانست که اگر لباس سیاه را کنار بگذارد، قلب عمه پیتی و ملانی را می‌شکند، و چون فایده‌ای در این کار نمی‌دید تصمیم گرفته بود فعلاً سیاه‌پوش بماند. بیوه زیبایی بود، شاید زیباترین بیوه‌ها، و مثل دوران دوشیزگی‌اش، هر وقت عرصه را باز می‌دید بر دلبری و طنازی خود می‌افزود.

دیگر مثل چند هفته پیش خود را بدبخت و درمانده نمی‌دید. بارها دلباختگانش چه تعریف‌ها که از جذابیت و زیبایی او نکرده بودند، در عالم خیال خود را به اشلی نزدیکتر می‌دید با اینکه می‌دانست او همسر ملانی است و ملانی هم خود به خود خطری برای او به شمار می‌رود. امّا بعضی اوقات احساس می‌کرد حالا که اشلی از او دور است، پس چه بهتر که مال دیگران باشد ولی باز پشیمان می‌شد و حس می‌کرد با وجود صدها مایل فاصله بین آتلانتا و ویرجینیا، اشلی همان قدر که به ملانی تعلق دارد، متعلق به او هم هست.

پاییز سال ۱۸۶۲ به شیرینی، با پرستاری در بیمارستان، رقص، درشکه سواری و باندپیچی زخمی‌ها گذشت و یکی دو بار هم فرصت کوتاهی به دست آورد تا سری

به تارا بزند. این سفرهای کوتاه ناامید کننده بود. فکر می‌کرد در تارا ساعت‌ها با مادرش خواهد نشست و صحبت خواهد کرد. ولی الن آنقدر گرفتار بود که وقت حرف زدن نداشت، فقط دیدارهای کوتاه به او اجازه می‌داد که همان عطر دلپذیر قدیمی را دوباره استشمام کند و دست پر نوازش او را بر چهره خود حس کند.

الن لاغر شده بود. صبح تا شب سر پا بود تا کارها را اداره کند، حتی ساعت‌ها بعد از اینکه کشتزار به خواب می‌رفت. احتیاجات ارتش کنفدراسیون هر ماه بیشتر می‌شد و هدف الن این بود که تولیدات تارا را زیادتر کند. حتی جرالد هم کار می‌کرد. دیگر فرصت نداشت به جونزبورو برود و کمی تفریح کند، مجبور بود صبح تا شب در آن زمین‌های وسیع بتازد و بر کار کشت و زرع نظارت کند. آلن آن قدرها وقت نداشت که جز بوسیدن او و گفتن شب به خیر بتواند با او اختلاط کند و جرالد هم از صبح تا شب در مزارع می‌تاخت، از این رو اسکارلت، تارا را دلتنگ کننده می‌یافت. خواهرانش هم مشغولیت‌های خود را داشتند. سوالن دیگر با فرانک کندی به «توافق‌هایی» دست یافته بود و زیر لب آهنگ «وقتی این جنگ ویرانگر به پایان برسد» را زمزمه می‌کرد، و حالتی داشت که برای اسکارلت قابل تحمل نبود. کارین هم آن قدر در اوهام و احلام برنت تارلتون فرو رفته بود که مصاحبتش برای اسکارلت لذتی نداشت.

اسکارلت هر وقت به تارا می‌رفت قلباً شاد بود ولی وقتی دوباره به دعوت عمه پیتی و ملانی به آتلانتا باز می‌گشت، تأسفی در خود احساس نمی‌کرد. در این گونه مواقع، الن معمولاً آه‌های سرد می‌کشید و پرده‌ای از اندوه چهره‌اش را می‌پوشاند و از اینکه دختر بزرگش خانه را ترک می‌کرد تأسف می‌خورد.

الن می‌گفت: «من باید خیلی خودخواه باشم که تورو اینجا نگه دارم، می‌دونم که وجود تو در آتلانتا برای پرستاری زخمی‌ها خیلی مفیده. فقط ـ فقط متأسفم که نمی‌تونم با تو به قدر کافی صحبت کنم و درد دل‌های خودم رو بگم و یک بار دیگه حس کنم که تو دختر کوچولوی خودمی.»

اسکارلت هم جواب می‌داد، «من همیشه دختر کوچولوی شما هستم» و دست‌هایش را دور سینه مادر حلقه می‌کرد و او را در آغوش می‌کشید تا شرمی که چهره‌اش را پوشانده بود پنهان دارد. او به مادرش نمی‌گفت که اصلا به فکر کنفدراسیون جنوب نیست و اوقات خود را در آتلانتا بیشتر به تفریح و گردش و رقص می‌گذراند. این روزها خیلی چیزها داشت که از مادر خود پنهان می‌کرد.

مهمترین آن‌ها این بود که رت باتلر چندین بار در خانه عمه پیتی به دیدار او آمده بود.

□ □ □

بعد از میهمانی بیمارستان، رت باتلر بارها به دیدن اسکارلت آمده بود و او را با درشکه خود به گردش برده بود و همراه او به رقص‌ها و میهمانی‌ها رفته بود و بیرون بیمارستان به انتظار خاتمه کار اسکارلت مانده بود. ترسی که اسکارلت از برملا شدن رازش توسط رت داشت اکنون دیگر از میان رفته بود، فقط آنچه او را ناراحت می‌کرد این بود که می‌دانست این مرد از عشق اشلی آگاه است، و به ناچار سکوت می‌کرد و گاهی که رت او را اذیت می‌کرد جوابی نمی‌داد. رت هم اغلب او را اذیّت می‌کرد.

رت سی و پنج ساله بود؛ پیرتر از عشاق دیگری که داشت؛ از این رو درکنترل او، چون طفلی که با بزرگتر از خود زورآزمایی کند، عاجز مانده بود. دلدادگان دیگرش همه تقریباً همسن و سال خودش بودند و او به راحتی بر آنان تسلّط پیدا می‌کرد. رت طوری رفتار می‌کرد که گویی هیچ چیز او را به تعجّب نمی‌اندازد؛ از رفتار و حرکات اسکارلت جا نمی‌خورد، بلکه بیشتر سرگرم می‌شد. وقتی او را درمانده می‌دید بیش از وقت دیگر لذّت می‌برد. بسیار پیش می‌آمد که اسکارلت خشمگین و توفانی می‌شد و خلق و خوی ایرلندی خود را که از جرالد به ارث برده بود با زیبایی شگفت‌انگیز موروث مادرش پیوند می‌زد و تحویل رت می‌داد. رت اصلا عصبانی نمی‌شد و کلمات تند بر زبان نمی‌آورد فقط می‌خندید، آن وقت اسکارلت دیوانه می‌شد و رت لذت می‌برد و بیشتر می‌خندید.

بعد از کشمکش با رت، که اسکارلت به ندرت پیروز می‌شد، او را به باد ناسزا می‌گرفت، و بی‌تربیت رذل، هرزه و نانجیب می‌خواند و سوگند یاد می‌کرد که دیگر با او سخن نمی‌گوید و کاری با او ندارد. ولی دیر یا زود وقتی رت دوباره به آتلانتا باز می‌گشت به بهانه عرض ادب به عمه پیتی با یک جعبه شیرینی، سوغاتی ناسائو، به خانه آن‌ها می‌آمد و احترامات خود را با استادی تمام در زن‌نوازی، به اسکارلت تقدیم می‌داشت و اسکارلت هم در عوض، گذشته‌ها را فراموش می‌کرد و به رویش لبخند می‌زد. و آنگاه هر دو با هم به کنسرت یا رقص می‌رفتند و تا شروع دعوای بعدی روابط استوار و دوستانه‌ای میانشان برقرار بود.

همیشه چیزی در وجود رت باتلر می‌دید که او را به سوی خویش می‌کشید و وادار می‌کرد تا ملاقات بعدی به انتظارش بنشیند. این کیفیت هیجان‌انگیز را

نمی‌توانست برای خود معنی کند، کیفیتی بود متفاوت با مردان دیگر. در نقش اندامش، چیزی می‌دید که اسمی نمی‌توانست برایش پیدا کند، نیرویی مرموز بود که به سرعت مجذوب می‌کرد و با هر کس مواجه می‌شد او را به سوی خود می‌کشید، در چشم‌های سیاهش برقی گستاخ و جسور، آمیخته با تمسخر وجود داشت که هر روح سرکشی را وادار به سکوت و تسلیم می‌کرد.

اسکارلت وقتی به چشم‌های او می‌نگریست با خود می‌گفت:

«جوری به من نگاه می‌کند که انگار من عاشقش هستم! ولی من که عاشقش نیستم، نمی‌فهمم، اصلا نمی‌فهمم.»

به هر حال هیجانات و کیفیتی که از جانب رت به سوی او پرتاب می‌شد با اصرار تمام خود را در وجود اسکارلت جای می‌داد. وقتی برای ملاقات می‌آمد، رفتار مودبانه و محترمانه‌اش، خانه آراسته و کوچک عمه پیتی را محقّر جلوه می‌داد. اسکارلت تنها فرد آن خانه نبود که حضور او را به شکلی ناخواسته استقبال می‌کرد، عمه پیتی نیز چنین بود. همیشه رفتار فروتنانه او عمه پیتی را غافلگیر می‌کرد.

در عین حال پیتی می‌دانست که الن از معاشرت دخترش با این مرد رضایت نخواهد داشت و اگر از ادامه روابط آن‌ها آگاه می‌شد ممکن بود واکنش‌های سختی نشان دهد. طرد رت باتلر از خانواده‌های چارلزتون مسئله‌ای نبود که بتوان سرسری از آن گذشت. با وجود این هنگامی که رت وارد می‌شد و تعارفات خالصانه خود را تقدیم می‌داشت و دست کوچک او را می‌بوسید، عمه پیتی از شادی روی پایش بند نمی‌شد و درست شبیه مگسی می‌شد که ظرفی پر از عسل را جلوی خود دیده باشد. رت اغلب هدایای کوچکی مثل سنجاق سینه، گیره مو، قرقره ابریشم یا سوزن و دکمه برایش می‌آورد و به او اطمینان می‌داد که آن‌ها را فقط به خاطر او با زحمت بسیار از مرز رد کرده و حالا تقدیم می‌کند.

البته این اجناس در بازار آتلانتا پیدا نمی‌شد و خانم‌ها مجبور بودند به موهای خود گیره‌های چوبی بزنند و پارچه‌های دم قیچی را دور میوه بلوط بپیچند و دکمه درست کنند ـ و عمه پیتی توان رد کردن این هدایا را نداشت. به علاوه، مثل بچه‌ها ذوق و شوق و علاقه عجیبی به دریافت هدیه داشت. این شوق او گذرنامه رت برای ورود به خانه عمه پیتی محسوب می‌شد. هدیه گرفتن از رت تقریباً جزء عادت‌هایش شده بود و نمی‌توانست به او بگوید که رفت و آمدهای مکررش، برای ساکنان آن خانه کوچک و ساده صورت خوشی نخواهد داشت. گاهی، آهی می‌کشید

و می‌گفت، «اصلا نمی‌توانم بفهمم در وجود این مرد چی هست ولی ـ به هر حال چه آدمی خوبی می‌شد اگر می‌توانستم بفهمم که ـ امّا افسوس که برای زن‌ها احترام زیادی قایل نیست.»

ملانی از وقتی که حلقه ازدواج خود را از رت به عنوان هدیه، دریافت کرده بود با او چون نجیب زادگان شرافتمند رفتار می‌کرد. او را مرد باهوش و نکته‌سنجی می‌دانست و تعجب می‌کرد که مردم چرا این قدر پشت سرش بدگویی می‌کنند. رت هم احترام فوق‌العاده‌ای برای ملانی قایل بود. امّا ملانی در مقابل رت از خود شرم حضور نشان می‌داد. اصولاً ملانی با هر مردی که تازه آشنا می‌شد همین طور رفتار می‌کرد. او مطمئن بود که اندوهی عمیق در زندگی رت وارد شده و او را این طور سخت و تلخ کرده است. احساس می‌کرد آنچه او نیاز دارد عشق عمیق و پاک یک زن خوب است. ملانی در تمام زندگی محدودش هرگز بدی‌ها را ندیده بود و به زحمت می‌توانست وجود پلیدی را در آدم‌ها باور دارد، از این رو هنگامی که ماجرای رت را با آن دختر چارلزتونی شنید تکان خورد و باور نکرد. به جای اینکه از او روی برگرداند سعی کرد محبت خود را نسبت به او زیادتر کند، زیرا در قلب صاف خود چنین احساس می‌کرد که نسبت به رت باتلر یک بی‌عدالتی بزرگ صورت گرفته است.

اسکارلت هم با عمه پیتی موافق بود و عقیده داشت که رت احترامی برای خانم‌ها قایل نیست، مگر شاید، برای ملانی. هنوز هر وقت رت به اندامش می‌نگریست احساس می‌کرد برهنه است. این را خود رت هرگز به او نگفته بود. اگر چیزی می‌گفت اسکارلت حتماً باران ناسزا را بر سر او باریدن می‌گرفت و با زبان تند او را به آتش می‌کشید. نگاهش معنا و مفهوم مخصوصی را ارایه نمی‌داد، گویی همه زنان را در تملک خود می‌دانست. حالت چشمانش فقط در مقابل ملانی فرق می‌کرد؛ وقتی به او می‌نگریست آن نگاه تمسخرآمیز که حس مالکیت از آن آشکار بود دیگر از چشمانش خوانده نمی‌شد؛ وقتی با او صحبت می‌کرد آهنگ مخصوصی در صدایش بود، با محبت و احترام و همیشه آماده به خدمت.

یک روز وقتی عمه پیتی و ملانی برای خواب بعد از ظهر به اتاق‌های خود رفته بودند و اسکارلت و رت تنها نشسته بودند، اسکارلت پرسید:

«نمی‌تونم بفهمم که چرا با اون مهربون‌تر از منی؟»

حدود یک ساعت بود که ملانی داشت با افتخار از شجاعت‌های شوهرش برای

رت حرف می‌زد و او در حالی که کلاف نخ را در دست داشت به ملانی کمک می‌کرد تا آن را باز کند و همچنان صبورانه گوش می‌داد.

اسکارلت می‌دانست اصلا برای رت مهم نیست که اشلی به درجه سرگردی ارتقاء یافته، ولی می‌دید که در کمال ادب و احترام جواب او را می‌دهد و در تمجید از شوهرش با او همصدا شده است.

و اگر من یک کلمه از اشلی حرف بزنم ابروهای خود را بالا می‌برد و همان لبخند کثیفش را، لبخندی که می‌گوید همه چیز را می‌دانم، تحویل خواهد داد!

اسکارلت دنباله حرفش را گرفت، «من که خیلی خوشگل‌تر از اونم، ولی نمی‌فهمم تو چرا با اون مهربونتری؟»

«جرات دارم بگم تو حسودی؟»

«اوه، فکر نمی‌کنم!»

«منو ناامید کردی. اگه من با خانم ویلکز مهربونترم برای اینه که لیاقتشو داره. یکی از اون زن‌های مهربون و پاکدله، همچی زنی کم پیدا میشه. ولی شاید تو نمی‌تونی این خصوصیات رو تشخیص بدی. با همه جوونیش یکی از بانوان بزرگیه که من همیشه دلم می‌خواسته باهاشون آشنا بشم.»

«منظورت اینه که من بانوی بزرگی نیستم؟ این جور فکر می‌کنی؟ها؟»

«فکر می‌کنم در اولین ملاقات توافق کردیم که تو بانوی برجسته‌ای نیستی.»

«راستی که تو آدم بد و بی‌تربیتی هستی که باز هم می‌خوای موضوع اون روز رو پیش بکشی. چطور می‌تونی از رفتار اون روز من بر ضد خودم استفاده کنی؟ اون موقع من خیلی بچگانه فکر می‌کردم. مال خیلی وقت پیش بود، اما حالا بزرگ شدم و اگر تو دائما بهش اشاره نکنی، فراموشش می‌کنم.»

«من فکر نمی‌کنم که یک خشم کودکانه بود و باورم نمیشه که تو عوض شده باشی. به نظر من تو همون جوری هستی و اگر کسی مانعت نشه باز هم گلدون پرت می‌کنی. اما حالا کسی مزاحم تو نیست و لزومی نمی‌بینی که جنجال راه بندازی.»

«اوه، تو ـ دلم می‌خواست مرد بودم! صدات می‌کردم بیرون و ـ»

«و به خاطر کله‌شقی‌ات کشته می‌شدی. من می‌تونم یک سکه رو از پنجاه یاردی بزنم. بهتره به همون ـ به همون اسلحه خودت بچسبی ـ چشم و ابرو و گلدون و اینجور چیزا.»

«واقعاً که آدم پستی هستی.»

«خیال می‌کنی از حرف‌های تو عصبانی می‌شم؟ متأسفم که ناامیدت می‌کنم. نمی‌تونی با گفتن اونچه که حقیقت داره منو عصبانی کنی. بله من واقعاً پست و بزدلم. و چرا نه؟ اینجا یه مملکت آزاده و یک مرد اگه دلش بخواد میتونه رذل باشه. فقط ریاکارانی مثل تو، بانوی عزیز من، سعی می‌کنن خودشونو طوری دیگه‌ای نشون بدن، قلب سیاهشون این طور فرمان میده، اگه به اسم واقعی‌شون صداشون کنی حتماً عصبانی میشن.»

اسکارلت در مقابل لبخندهای بی‌تفاوت و حرف‌های تهوع آورش بی‌دفاع بود، زیرا تا آن لحظه با هیچ مردی برخورد نکرده بود که تا این حد رموخ‌ناپذیر باشد. اسلحه توهین بی‌اعتنایی و پرخاش و ناسزاگویی همه بلا استفاده در دستش مانده بود، چون هیچ توهینی وجود نداشت که به او بر بخورد و ناراحتش کند. به تجربه به او ثابت شده بود که آدم دروغگو، از راستگویی خود بیشتر دم می‌زند، ترسو از شجاعتش و آدم بی‌تربیت از اصیل‌زادگی و تربیتش بیشتر سخن می‌گوید و بی‌شرف از شرافتش. امّا رت این طور نبود. همه چیز را می‌پذیرفت و می‌خندید و او را تشویق می‌کرد که باز هم بگوید.

در ماه‌هایی که رت به خانه آن‌ها آمد و رفت می‌کرد، بی‌خبر وارد می‌شد و بدون خداحافظی غیبش می‌زد؛ هیچ وقت اسکارلت این مطلب را درک نکرد که چرا او به آتلانتا می‌آید؟ چه چیز او را به سوی این شهر می‌کشاند؟ معدود کسانی هم بودند که شغل او را داشتند امّا آن‌ها موقعی که در سواحل پیاده می‌شدند یکراست به چارلزتون یا ویلمینگتون می‌رفتند و در همانجا اجناس خود را می‌فروختند و تجار و فروشندگانی که در آنجا حضور داشتند فوراً هر چه می‌آمد می‌خریدند و در سراسر جنوب پخش می‌کردند. گاهی اسکارلت فکر می‌کرد که رت به خاطر او به آتلانتا می‌آید ولی او تاکنون با رفتار و گفتارش چنین چیزی را نشان نداده بود و اسکارلت تصور می‌کرد که غرور و خودپرستی اجازه اعتراف به او نمی‌دهد. اگر تاکنون یک بار به او اظهار علاقه کرده بود و نسبت به مردانی که دورش جمع می‌شدند حسادت می‌کرد، حتی اگر دستش را گرفته بود یا تقاضای عکسی کرده بود یا دستمالش را به یادگار خواسته بود، اسکارلت می‌توانست بگوید که رت به او علاقمند است و زیبایی و جذابیتش او را به آتلانتا می‌کشاند. ولی رت همچنان آزار دهنده بود و اصلا به عشاق شباهتی نداشت و از همه بدتر این که مانورهای اسکارلت هرگز او را به زانو در نمی‌آورد.

هر وقت به شهر می‌آمد گفتگوها و پچ‌پچ‌های زنانه آغاز می‌شد. نه تنها درباره کالاهایی که وارد می‌کرد سخن می‌گفتند بلکه وجودش برای زنان در حکم غلغلک بود و آن‌ها را وادار می‌کرد که درباره کارهای ناشایست و هوسرانی‌ها و بی‌صفتی‌هایش صحبت کنند. آدم بدنامی بود و سابقه خوبی نداشت! هر وقت بانوان و زنان شوهردار آتلانتا دور هم جمع می‌شدند تا یاوه‌گویی و شایعه پراکنی کنند طبعاً بدنامی او بیشتر می‌شد و آبرویش بیشتر به خطر می‌افتاد ولی از جانب دیگر همین امر باعث می‌شد شهرتش در میان دختران جوان بیشتر شود. از آنجا که اغلب این دخترها معصوم و زود باور بودند، آنچه درباره او می‌دانستند این بود که «در مقابل زنان توان از کف می‌دهد و زانوانش به لرزه می‌افتد» ولی چطور؟ نمی‌دانستند. ضمناً این نکته را هم در گوشی از هم شنیده بودند که هیچ دختری، اگر فقط چند دقیقه هم با او باشد، سالم در نمی‌رود. ولی با وجود چنین سابقه‌ای، هرگز دیده نشده بود که از لحظه ورودش به آتلانتا حتی دست یک دختر جوان را بوسیده باشد. و همین امر او را در میان خانم‌ها محبوب جلوه می‌داد.

به جز قهرمانان جنگ، او تنها مردی بود که در شهر آتلانتا شهرت داشت و درباره‌اش سخن می‌گفتند. دیگر حالا همه چیز را دربارهٔ اخراج او از وست‌پوینت به دلیل بدمستی و رابطه با زنان می‌دانستند. مسئله آن دختر چارلزتونی و کشتن برادرش حالا دیگر زبانزد خاص و عام بود. از نامه‌هایی که از دوستان و بستگان چارلزتونی به ساکنان آتلانتا می‌رسید چنین بر می‌آمد که پدر رت آدم محترمی بوده و شخصیت محکم و ممتازی داشته و او را در بیست سالگی بدون یکشاهی پول از خانه بیرون کرده و نام او را از پشت انجیل خانوادگی خط زده است. همین منابع خبری ابراز می‌داشتند که رت مجبور شده مدتی در کالیفرنیا سرگردان، در معادن طلا پرسه بزند و گاهی کارگری کند و در سال ۱۸۴۹ به آمریکای جنوبی و کوبا سفر کند. از فعالیت و کارهای او در این کشورها هم کم و بیش گزارش‌هایی در دست بود ولی هیچ یک امیدوار کننده به نظر نمی‌رسید؛ پرسه زدن دورو بر زنان، دوئل‌های متعدد، قاچاق اسلحه برای انقلابیون آمریکای مرکزی و بدتر از همه، قمار، آن هم به صورت حرفه‌ای. این‌ها چیزهایی بود که از سوابق این مرد به آتلانتا رسیده بود.

خانواده‌ای در جورجیا پیدا نمی‌شد که با کمال تأسف یکی از فرزندان ذکورش گرفتار قمار نشده باشد و پول و خانه و زمین و برده‌هایش را بر سر این کار نگذاشته باشد. این فرق می‌کرد. یک مرد می‌توانست قمار کند و زندگی‌اش را ببازد ولی قمار

به صورت شغل و حرفه از هیچ کس جز یک مطرود و بدنام، ساخته نبود.

اگر به خاطر اوضاع زمان جنگ و خدمات او به حکومت کنفدراسیون نبود، رت باتلر هرگز در آتلانتا نیز پذیرفته نمی‌شد. اما در این هنگام حتی احمق‌ترین و کوته فکرترین اهالی آتلانتا می‌دانستند که وطن‌پرستی ایجاب می‌کند در قضاوت خود کمی تعدیل کنند و نظر خود را تغییر دهند، حتی آن‌هایی که در قضاوت‌های خود به راه افراط می‌رفتند پیش خود فکر می‌کردند که این گاو پیشانی سفید خاندان باتلر، به ارتش پیوسته تا کفاره گناهان خود را بدهد و لکه ننگ را از دامان خود پاک کند و آبروی از دست رفته خود را از راه خدمتگزاری به وطن مجدداً به دست آورد. زنان نیز برای خود استدلال دیگری داشتند. تصور می‌کردند سرنوشت حکومت ائتلافی جنوب همان طور که در دست جوانان از خود گذشته و غیور و جنگجوست، در دست اشخاصی چون رت باتلر هم هست و این وارد کنندگان کالاهای ممنوعه هم می‌توانند به نوعی به سرزمین خود خدمت کرده، دین خود را ادا نمایند و با شکستن خط محاصره یانکی‌ها وظیفه ملّی خود را انجام دهند.

به دفعات این شایعه شنیده می‌شد که سروان باتلر از بهترین دریانوردان جنوب است و اعصاب پولادین او را دریانوردی کسی دیگری ندارد. از آنجا که در چارلزتون نشو و نما یافته بود، رودخانه‌ها، خلیج‌ها، دریاها و نقاط کم عمق یا عمیق را، تا سواحل صخره‌ای کارولینا، به خوبی می‌شناخت و با خصوصیات آب‌های ویلمینگتون به طور وسیعی آشنایی داشت. هیچ اتفاق نیفتاده بود که کشتی‌اش دچار حادثه شود یا غرق شده، به اعماق آب فرو رود. تاکنون برایش پیش نیامده بود که مجبور شود بارهای تجارتی خود را به دریا بریزد. هنگام بروز جنگ ناگهان سرو کله‌اش پیدا شد و با پولی که معلوم نبود از کجا به دست آورده کشتی سریع‌السیر خرید و اکنون، بعد از محاصره دریایی بنادر جنوب، وقتی سود او از کالاهای قاچاق به دو هزار درصد رسید، تعداد کشتی‌هایش چهار فروند شد. ملاحان و کارگران خوبی در اختیار داشت و دستمزدهای کلان می‌داد، آنان در تاریکی شب از چارلزتون و ویلمینگتون خارج می‌شدند و پنبه به ناسائو، انگلستان و کانادا حمل می‌کردند. کارخانه‌های نخ‌ریسی انگلستان معطل مانده بودند و کارگران گرسنه، و هر قاچاقچی که خط محاصره را می‌شکست و از ناوگان یانکی‌ها می‌گریخت، می‌توانست بار خود را به هر قیمت که دلش بخواهد در لیور پول به فروش برساند. کشتی‌های رت، تنها کشتی‌هایی بودند که می‌توانستند از حلقه محاصره عبور کنند و

محصولات پنبه کنفدراسیون را به آن سوی آب‌ها ببرند و به جای آن محصولات جنگی بیاورند. بله، بانوان احساس می‌کردند که می‌توانند او را ببخشند و آن چه را درباره این مرد شجاع شنیده‌اند در طاقچه فراموشی بگذارند.

قامت رت برازندگی خاصی داشت، اغلب، مردم برمی‌گشتند و او را تماشا می‌کردند. پول خرج می‌کرد و سوار یک نرینه سیاهرنگ می‌شد و معمولاً لباس‌های خوشرنگ و خوشدوخت می‌پوشید. همین مورد اخیر کافی بود که همهٔ حواس‌ها را متوجه او کند، زیرا لباس سربازان دیگر زیبایی سابق را نداشت، پارچه‌ها، زمخت و بد رنگ شده بود و مردم عادی حتی وقتی که بهترین لباس‌های خود را می‌پوشیدند باز هم اثر رفو و وصله‌های استادانه روی آن‌ها معلوم و آشکار بود. اسکارلت با خود فکر می‌کرد که هیچ وقت شلواری به زیبایی شلوارهای او ندیده، به خصوص آن‌هایی که قهوه‌ای یا پیچازی بودند. کت‌هایش در نهایت زیبایی بود و نقش‌های ظریف گل سرخ روی آن‌ها قلابدوزی شده بود. رت این لباس‌ها را با استادی تمام انتخاب می‌کرد و با ظرافت کامل می‌پوشید و آن چنان خود را بی‌اعتنا نشان می‌داد که گویی اصلا متوجه زیبایی و شکوه آن‌ها نیست.

فقط چند نفر از بانوان بودند که می‌توانستند در مقابل جذابیت‌های ظاهری او از خود مقاومت نشان دهند و آن‌ها کسانی بودند که رت سعی داشت مقاومتشان را در هم بشکند. و عاقبت، حتی خانم مری‌ودر هم از پای درآمد و او را برای شام یکشنبه دعوت کرد.

می‌بل می‌ودر که قرار بود با نامزد کوچولوی زوآوه خود ازدواج کند از ناراحتی دائما می‌گریست، زیرا اوّلاً عروسی آنان موکول به مرخصی افسر مزبور شده بود، ثانیاً برای لباس عروسی، ساتن سفید در سراسر ایالت پیدا نمی‌شد و می‌بل همچنان می‌گریست. در تمام شهر حتی یکدست لباس ساتن سفید هم برای کرایه یافت نمی‌شد، زیرا هر کس از این لباس‌ها در خانه داشت آن را برای دوختن پرچم، به نمایندگان ارتش تحویل داده بود. کوشش‌های میهن‌پرستانهٔ خانم مری‌ودر هم بی‌نتیجه بود، او می‌کوشید دخترش را قانع کند که بهترین لباس برای یک عروس کنفدراسیون همانا لباسی است که از پارچه‌های دستباف خانگی دوخته شده باشد، اما می‌بل چنین استدلالی را قبول نمی‌کرد ـ و گریه همچنان ادامه می‌یافت. می‌بل ساتن سفید می‌خواست. به خاطر وطن از سنجاق سر و دکمه و کفش زیبا و شیرینی و چای گذشته بود ولی دیگر نمی‌توانست از ساتن سفید بگذرد.

رت، که این اخبار را از ملانی شنیده بود، از انگلستان مقدار زیادی ساتن سفید آورده و آن را به عنوان هدیه ازدواج به خانواده مری‌ودر تقدیم داشت. این کار را طوری انجام داد که حتی فکر پرداخت پولش نیز به ذهن آن‌ها خطور نکرد، و می‌بل آن قدر ذوق زده شده بود که او را بوسید. خانم مری‌ودر می‌دانست که چنین هدیه‌ای چقدرگران است ـ آن هم پارچه در زمان جنگ ـ و پذیرفتنش آن قدرها صحیح به نظر نمی‌رسید ولی رت مودبانه گفت که هیچ هدیه‌ای مناسبتر از آن نیست که عروس یک قهرمان وطن را به زیباترین شکل بیارایند. در مقابل این محبت خالصانه، خانم مری‌ودر دیگر حرفی نزد و هدیه را پذیرفت. به این ترتیب خانم مری‌ودر، رت را به شام دعوت کرد، زیرا فکر می‌کرد این کار خیلی بهتر از پرداخت پول پارچه است. رت نه تنها پارچه مورد علاقه او را آورد بلکه پیشنهاد ارزشمندی هم درباره مدل آن ابراز نمود. آن سال در پاریس حلقه‌ها گشادتر و دامن‌ها کوتاهتر شده بود. در آن فصل، دامن‌ها دیگر چین نداشت، فقط در قسمت بالا دالبری به صورت گل درست می‌کردند که زیر دامن قلابدوزی یا گلابتون را بهتر نشان می‌داد. رت همچنین گفت که در پاریس هیچ خانمی را ندیده که زیر شلواری کوتاه بپوشد و به نظر او این کار از «مد افتاده» بود. خانم مری ودر بعد به خانم السینگ گفت که اگر کمی به او رو می‌داد حتماً می‌گفت که خانم‌های پاریس چه نوع زیر پوش‌هایی می‌پوشند.

اگر چه رفتار او در نظر خانم‌ها مردانه نبود ولی اطلاعات وسیعش درباره لباس، کلاه، عطر، مدل مو و غیره بسیار مفید افتاد. خانم‌ها از اینکه کنارش بایستند و درباره مد سوال کنند کمی ناراحت بودند، امّا به هر حال این کار را می‌کردند. آنان از دنیا دور افتاده بودند و به دریانوردانی شباهت داشتند که کشتی شکسته، در دریا سرگردان شده‌اند، زیرا مجلات مد اصلا به دستشان نمی‌رسید. گاهی شنیده می‌شد که می‌گفتند خانم‌های فرانسوی سر خود را می‌تراشند و کلاهی از پوست راکون[1] به سر می‌گذارند، ولی به سختی باور می‌کردند، از اینرو اطلاعات رت درباره مدهای پاریسی به اندازه «راهنمای مد گودی برای خانم‌ها[2]» ارزش داشت. رت به جزییاتی توجه می‌کرد که قلباً خانم‌ها را خوش می‌آمد. بعد از هر سفر به خارج در گوشه‌ای می‌ایستاد و خانم‌ها دورش جمع می‌شدند و او از مد برایشان سخن می‌گفت: آستین کلاه‌ها کوچکتر شده، کمی هم دراز شده، و دیگر به آن گل سنجاق نمی‌کنند بلکه آلو

۱. Coon یا Racoon از پستانداران گوشت‌خواری است که فقط در آمریکا دیده می‌شود. ـ م.
2. Godey's Lady's Book.

آویزان می‌کنند. ملکه فرانسه استفاده از کلاه گیس را در میهمانی‌های عصر ممنوع کرده و خود او موهایش را پشت سر جمع می‌کند و بناگوش خود را به نمایش می‌گذارد، و دامن‌ها باز هم کوتاهتر شده‌اند.

□ □ □

علی رغم سابقه تاریکی که داشت و شایعاتی که درباره قاچاق مواد خوراکی و قمار درباره او سر زبان‌ها بود، برای چند ماه متوالی، سروان باتلر محبوب‌ترین و رمانتیک‌ترین شخصیت شهر به حساب می‌آمد. مردمی که از او خوششان نمی‌آمد می‌گفتند بعد از هر سفری که او به آتلانتا می‌کند قیمت‌ها پنج دلار بالا می‌رود. ولی با وجود این بدگویی‌های پنهانی که درباره او جریان داشت، اگر می‌خواست می‌توانست محبوبیت خود را به خوبی حفظ کند، ولی این کار را نکرد. در عوض عده‌ای از وطن‌پرستان آتلانتا را با خود شریک نمود و بعد از اینکه اعتمادشان را جلب کرد، ناگهان آنان را از خود راند و گفت که دیگر مایل به همکاری و دیدارشان نیست. ناگهان حسی دیوانه‌وار در وجودش به حرکت در آمد و مثل کسی که با خود دشمنی دارد محبوبیت خود را به باد داد.

از رفتارش تحقیری غیر ارادی نسبت به مردم آشکار بود. آن چیزهایی که در جنوب محترم بود، به خصوص کنفدراسیون، دیگر برای او قدر و قیمتی نداشت و نظرات خود را جلوی همه برملا می‌کرد و اهمیتی برای هیچ کس قایل نبود. نظرات او درباره حکومت ائتلافی باعث شد نگاه‌ها همه به سمت او جهت گیرد، اول با ناباوری و بعد با سردی و آنگاه با خشم؛ به طوری که قبل از شروع سال ۱۸۶۳، مردها با نهایت سردی برایش سر تکان می‌دادند و زن‌ها وقتی او در جمعشان ظاهر می‌شد، دختران خود را کنار خویش فرا می‌خواندند.

مثل این بود که نه تنها از روبه رویی با چهره‌های خشمگین وفاداران آتلانتایی لذت می‌برد بلکه سعی می‌کرد به آتش آن‌ها دامن زند و خود را از آنچه که هست بدتر نشان دهد. وقتی بعضی‌ها از شهامت او در شکست خط محاصره، به کنایه، سخن می‌گفتند، جواب می‌داد که تاکنون با خطری مواجه نشده و اگر می‌شد او نیز چون سلحشوران جنگاور جنوبی از ترس به خود می‌لرزید. همه می‌دانستند که سربازان کنفدراسیون جنوب هرگز ترسو نبودند، از این رو سخنان رت آنان را سخت به خشم می‌آورد. رت همیشه سربازان را «پسرهای شجاع ما» یا «قهرمانان خاکستری پوش ما» خطاب می‌کرد و این کنایه‌ها در نظر جامعه آتلانتا مانند فحش بود. اگر زنی

به قصد دلبری و لاس زدن، او را قهرمانی می‌خواند که جانش را برای دیگران به خطر می‌اندازد، رت تعظیم کوتاهی می‌کرد و می‌گفت اصلا چنین نیست، برای زن‌های شمالی هم، اگر نفعی در آن باشد، این کارها را می‌کند. از زمان برگزاری جشن بیمارستان، رفتارش با اسکارلت بر همین سیاق بود، ولی اکنون با همه همین رفتار توهین‌آمیز را داشت و لبخندهای تمسخرآمیزش را به همه تحویل می‌داد و هنگام سخن گفتن، تحقیر را از یاد نمی‌برد. وقتی از فداکاری‌های او در شکستن خط محاصره سخن به میان می‌آمد فوراً می‌گفت؛ «این شغل من است، برای پول این کارها را می‌کنم. اگر بتوانم قراردادهای چاقتری با دولت ببندم، فوراً این کارهای ابلهانه را رها می‌کنم و دیگر پارچه‌های کهنه، شکرهای مخلوط با شن و آردهای خراب و چرم‌های پوسیده را نخواهم فروخت، دنبال کار نان و آب‌دارتری می‌روم، اگر باشد.»

خیلی از حرف‌های او جواب نداشت، کسی جوابی به آن‌ها نمی‌داد و همین کار را بدتر می‌کرد. این حرف‌ها باعث شد سرو صداهای افتضاح‌آمیزی درباره آن‌هایی که طرف قرارداد دولت بودند بلند شود. نامه‌هایی از سربازان می‌رسید که اشاره می‌کردند کفش‌ها دوام ندارد و ظرف یک هفته پاره می‌شود، گوشت‌ها فاسد، آردها پر از شپش و کمربندها پوسیده است، این شکایت‌ها مرتب از جبهه می‌رسید. مردم آتلانتا سعی می‌کردند به خودشان بقبولانند که این خیانت‌ها را مقاطعه کاران اهل آلاباما، ویرجینیا و تنسی مرتکب می‌شوند و مقاطعه‌کاران جورجیایی اهل این جور کارهای کثیف نیستند، مگر نه اینکه آنان همه از خانواده‌های نجیب جورجیا هستند؟ مگر همین پیمانکاران جورجیایی نبودند که به بیمارستان‌ها، یتیمان و سربازان کمک می‌کردند؟ مگر همین افراد نبودند که با خواندن سرود «دیکسی» آنچنان به هیجان می‌آمدند که در دم می‌خواستند خون شمالی‌ها را بریزند؟ با این وجود هنوز آن مَد کامل بر علیه پیمانکاران خائنی که طرف قرارداد با دولت بودند بالا نگرفته بود و حرف‌های رت فقط به عنوان بی‌بندوباری و فساد درونی او تلقی می‌شد.

رت عده‌ای از رجال عالی‌مقام را متهم به فساد و رشوه‌خواری می‌کرد و مردانی را که در جبهه می‌جنگیدند به استهزا می‌گرفت و اعتبار جنوبی بودن را آشکارا، مسخره می‌پنداشت و از این کار لذت می‌برد. مثل کودکی که نمی‌تواند از فرو کردن سوزی به بادکنک خودداری کند او نیز وقتی مردانی را می‌دید که دم از شرافت و وطن‌پرستی می‌زدند، سوزن تمسخر خود را در کله پر باد آنان فرو می‌کرد. با کلمات

و جملات مودبانه آنان را می‌درید و تعصب و جهالتشان را به رخشان می‌کشید و آنچنان استادانه این کار را می‌کرد که مخاطبینش ناگهان خود را آبرو باخته و دست و پابسته می‌دیدند.

در آن ماه‌هایی که او محبوب مردم آتلانتا شده بود، اسکارلت فکر بدی درباره او نمی‌کرد. می‌دانست که این سخن‌های استادانه چیزی جز ظاهر فریبی نیست. می‌دانست که این‌ها هم باید قسمتی از شغل میهن‌پرستانه او باشد و خود را با آن مشغول و سرگرم می‌کند. گاهی او را شبیه پسرهای روستایی می‌دید که با آن‌ها بزرگ شده بود، مثل دوقلوهای وحشی تارلتون با همان خوشمزگی‌ها و شوخی‌ها؛ مثل فونتین‌ها با شیطانی‌های فطری‌شان که گاهی به هوس، این و آن را آزار می‌دادند؛ یا مثل کالورت‌ها که تمام شب نقشه می‌کشیدند که مردم را چه طور دست بیاندازند. اما اینجا تفاوتی وجود داشت، در پس بی‌بند و باری‌ها و سبکسری‌های رت روحی شرور و نابکار خفته بود.

با اینکه از دورویی و بی‌پروایی و بی‌اعتنایی او آگاه بود ولی ترجیح می‌داد او به این بازی ریاکارانه خود ادامه دهد، زیرا آن را جالب می‌پنداشت، اما هنگامی که او این نقاب مسخره را از چهره انداخت، حسن نیت آتلانتا را به ترس و بدبینی بدل ساخت. اسکارلت از این عمل او سخت ناراحت شد و از اینکه می‌دید مرد مورد توجهش کارهای خطرناکی می‌کند سخت برآشفت زیرا می‌دانست که بعضی از این بدگویی‌ها و اتهامات را به او هم نسبت می‌دهند.

در میهمانی پر سرو صدای خانم السینگ بود که رت حکم نهایی تبعید خود را امضاء کرد. آن روز بعدازظهر، منزل خانم السینگ پر بود از سربازانی که به مرخصی آمده بودند، مجروحانی که می‌توانستند روی پای خود بایستند نیز حضور داشتند، افراد گارد ملی و میلیشیا هم بودند، خانم‌های شوهردار، بیوه‌ها و دختران جوان نیز حضور داشتند. تمام صندلی‌ها اشغال شده بود. قدح بزرگ کریستالی که دم در گذاشته شده بود دوبار از سکه‌های نقره پر و خالی شد. این خودش موفقیت بزرگی به شمار می‌رفت زیرا در آن موقع هر دلار نقره معادل شصت دلار اسکناس رایج حکومت ائتلافی، ارزش داشت.

دخترانی که هنری داشتند، عرضه می‌کردند، آواز می‌خواندند، یا پیانو می‌زدند و حاضرین با شور و هیجان این صحنه‌های چون تابلوی نقاشی را با کف زدن‌های ممتد می‌ستودند. اسکارلت آن روز خیلی خوشحال بود و در جهانی پر از رؤیا و

غرور سیر می‌کرد زیرا همراه با ملانی آهنگ دو صدایی «وقتی که شبنم بر شکوفه فرو می‌بارد[1]» را اجرا کرد. آن دو آن قدر مورد تشویق قرار گرفتند که برای بار دوم مجبور شدند ترانه‌ای را از سیاهپوستان به نام «تو رو خدا خانوما، استفن رو ولش کنین[2]!» بخوانند، و علاوه بر آن از میان عده زیادی از زنان و دختران که آواز دسته‌جمعی می‌خواندند به عنوان «روح حکومت ائتلافی» انتخاب شد.

آن شب بسیار برازنده شده بود، پیراهن سنگین و موقری به سبک ردای زنان یونان باستان به تن کرده بود که کمر بند آبی رنگی آن را زینت می‌داد. سروان کاری آشبورن[3] اهل آلاباما، جلوی او زانو زده بود و اسکارلت پرچم را در یک دست و شمشیر دسته طلایی چارلز را در دست دیگر به سوی او دراز کرده بود. وقتی این تابلو موزیکال به پایان رسید نتوانست طاقت بیاورد، و با نگاهش به جستجوی رت پرداخت تا تأثیر کار خود را در چشمان او ببیند. اما رت حواسش به او نبود، در حال جدل با چند تن از حضار بود و اسکارلت یقین کرد که اصلا توجهی به او نکرده است. آنان که اطراف آن بحث داغ جمع شده بودند شراره‌های خشم را از نگاهشان بیرون می‌ریختند و از سخنان رت ناراحت و عصبی بودند.

اسکارلت راه خود را به سوی آنان گشود و در یکی از آن سکوت‌های سنگین که گاه جمعیت را در خود فرو می‌برد، صدای ویلی‌گینان[4]، یکی از سران میلیشیا را شنید که می‌گفت، «درست شنیدم آقا؟ گفتید ایمانی که قهرمانان ما براش می‌جنگن مقدس نیست؟»

رت با صدای طنین‌دارش گفت، «اگر شما زیر قطار بروید و خونتان بریزد، کمپانی راه آهن، مقدس شمرده نمی‌شود، می‌شود؟»

رت منتظر جواب بود.

ویلی با صدایی لرزان گفت: «آقا، اگر زیر این سقف نبودیم ـ»

رت گفت: «اون وقت من از اونچه که ممکن بود پیش بیاد به خودم می‌لرزیدم، البته شجاعت شما رو همه می‌دونن.»

صورت ویلی سرخ شد و مکالمه به پایان رسید. همه ناراحت بودند. ویلی جوانی قوی هیکل و سالم بود، به سن سربازی رسیده بود، اما هنوز به جبهه نرفته

1. When The Dew is on Blossom .

2. Oh / Lawd , Ladies , Don't Mind Stephen .

3. Carey Ashburn

4. Willie Guinan

PersianBook.com

بود. مادرش همین یک پسر را داشت و او باید در میلیشیا می‌ماند تا هنگام بروز خطر از مادرش، خانه‌اش و شهرش حفاظت کند. ولی در آن حلقه، چند تن از افسران بهبود یافته ایستاده بودند که مسخرگی رت به نهایت رساندند و به حرف رت خندیدند.

اسکارلت با خشم فکر می‌کرد، «اوه، چرا این مرد دهنشو نمی‌بنده! با این کار مهمونی را خراب می‌کنه!»

چهره دکتر مید وحشتناک شده بود. با همان لحنی که همیشه سخنرانی می‌کرد گفت: «مرد جوان، ممکن است چیزی در نظر تو مقدس نباشد ولی خیلی چیزهاست که در نظر مردان و زنان میهن‌پرست جنوب مقدّس است. یکی از آن‌ها آزادی سرزمین ماست از دست غاصبان، یکی دیگر هم حقوق ایالتی و ـ»

رت به نظر خواب آلود می‌آمد، با صدایی آرام و در عین حال محکم گفت: «تمام جنگ‌ها مقدّسن، البته برای اون‌هایی که می‌جنگن. اگر اون آدم‌هایی که این جنگ‌ها رو به راه انداختن نمی‌گفتن مقدّسه، کدوم احمقی حاضر می‌شد بجنگه؟ البته کاری به سخنرانان خودمون که با داد و فریاد خودشون یک عده جوون احمق‌رو تشویق به جنگ می‌کنن نداریم. از نتیجه مقدس اون هم می‌گذریم. دلیل اصلی جنگ که برای خیلی‌ها پنهونه، پوله. همه این دعواها سر پوله. خیلی‌ها این چیزارو نمی‌فهمن. گوش‌هاشون پر از آواز طبل و شیپور و صدای رهبرانیه که خودشون از جا تکون نمی‌خورن. این حرف‌ها رو برای خر کردن مردم می‌زنن. بعضی اوقات داد می‌زنن، "مقبرهٔ مسیح رو از دست کفار نجات بدین!" و اون وقت جنگ‌های صلیبی شروع میشه. یک وقت دیگه فریاد می‌زنن "مرگ بر حکومت پاپ!" و گاهی هم میگن "آزادی! پنبه، برده داری و حقوق ایالتی!"»

اسکارلت با خود گفت، «خدای من، پاپ چه ربطی به این داره؟ قبر مسیح رو چرا میشکافه؟»

به طرف رت حرکت کرد ولی قبل از اینکه به او برسد، رت تعظیمی کرد و به طرف در خروجی رفت. اسکارلت هم به دنبالش روان شد ولی خانم السینگ دامنش را گرفت و گفت، «بذار بره، بذار بره، اون یک خائنه، جاسوسه، قمار بازه! مار توی آستینمون پرورش دادیم!»

رت در سرسرا ایستاده بود و کلاهش را به دست داشت. حرف‌های خانم السینگ را شنید ولی وانمود کرد که نشنیده است، برگشت و لحظه‌ای با نگاه در میان

جمع جستجو کرد. با دقت به سینه صاف خانم السینگ نگاه کرد، ناگهان خندید، تعظیمی کرد و از در خارج شد.

□ □ □

خانم مری‌ودر با درشکه عمه پیتی به خانه باز می‌گشت. هنوز آن چهار خانم درست جابجا نشده بودند که یک مرتبه منفجر شد.

«بفرما حالا، پیتی‌هامیلتون! امیدوارم راضی شده باشی.»

پیتی با نگرانی گفت: «از چی؟»

«از رفتار این باتلر بدبخت که این همه سنگشو به سینه می‌زدی.»

پیتی عصبانی بود، خیلی عصبانی. مری‌ودر خودش بارها رت باتلر را به شام فرا خوانده بود ولی حالا پیتی را به طرفداری از او متهم می‌کرد. اسکارلت و ملانی هم به همین مسئله فکر می‌کردند ولی رعایت احترام بزرگترها را می‌کردند و حرفی نمی‌زدند. در عوض سرشان را زیر انداخته بودند و به دستکش‌های توری بدون انگشت خود می‌نگریستند.

خانم مری‌ودر تند تند نفس‌نفس می‌زد و سینه‌اش به سرعت بالا و پایین می‌رفت، «اون به همه ما توهین کرد، به کنفدراسیون هم همین طور. می‌گفت ما همه برای پول می‌جنگیم! می‌گفت رهبران ما به ما دروغ میگن! باید بندازنش تو زندون. بله، باید بره زندون. راجع به این موضوع با دکتر مید صحبت می‌کنم. اگه آقای مری‌ودر زنده بود پدرش رو در می‌آورد! حالا، پیتی هامیلتون، به من گوش بده. دیگه نباید اجازه بدی باز این پست فطرت به خونه‌ات بیاد!»

پیتی نالید، درمانده شده بود. فکر می‌کرد اگر مرده بود بهتر بود، گفت: «اوه» و بعد به دو دختری که نگاهشان را به پشت صاف و کشیده پیتر دوخته بودند نگریست. عمه پیتی می‌دانست که پیتر کلمه به کلمه آن محاوره را دنبال می‌کند و این لحظه آرزو می‌کرد که کاش مثل گذشته رویش را برمی‌گرداند و به کمک او می‌آمد و می‌گفت: «خُب، خانم دالی، میس پیتی رو به حال خودش بذار،» اما پیتر از جایش تکان نخورد و حرکتی نکرد. بنابراین آهی کشید و گفت، «خُب، دالی، اگه فکر می‌کنی ـ»

خانم مری‌ودر محکم جواب داد، «البته که فکر می‌کنم، اصلا نمی‌دونم از روز اول کی به تو گفت این مرتیکه رو دعوت کنی. از این به بعد حتی یک خونه هم در آتلانتا پیدا نمی‌شه که اونو بپذیره. تو هم یک خورده عرضه نشون بده و دیگه این مرتیکه رو راه نده.»

برگشت و دقیقاً به چشمان دخترها خیره شد.

«امیدوارم شما دو تا منظور منو درک کرده باشین.» و ادامه داد، «چون یک کمی‌اش هم تقصیر شماست. شما بهش رو دادین. خیلی مؤدبانه و محکم بهش بگین از حضورش و حرف‌های نفرت‌انگیزش در این خونه ناراحتین.»

این دفعه اسکارلت جوش آورد. به اسب‌های وحشی شباهت داشت که از خشم روی پاهای خود بلند می‌شوند. اما از سخن گفتن ترس داشت. دوست نداشت خانم مری‌ودر یک نامه دیگر به مادرش بنویسد. با خود گفت: «بوفالوی پیر.» چهره‌اش از خشمی ناگهانی قرمز شده بود. «کاش می‌تونستم هر چی تو دلمه بهت بگم، زنیکه احمق مث گاوه!»

صدای خانم مری‌ودر دوباره آمرانه بلند شد، «فکر نمی‌کردم زنده باشم و این حرف‌های خائنانه رو درباره وطن و ایمان خودمون بشنوم.» از چهره‌اش عصبانیت شدیدی آشکار بود، «هر مردی رو که فکر می‌کنه وطنش، عقیده‌اش و ایمانش مقدس نیست باید دار زد! دلم نمی‌خواد شما دخترها حتی یک بار دیگه با این مرتیکه صحبت کنین، فهمیدین؟ ملانی تو چرا این قدر ناراحتی؟»

رنگ ملانی سفید شده بود، چشمانش بیش از حد گشاد می‌نمود.

«من باهاش حرف می‌زنم،» و آرام ادامه داد، «هیچ وقت بهش بی‌احترامی نمی‌کنم، حتی مانع ورودش به خونه خودم نمی‌شم.»

مثل اینکه ضربه‌ای به خانم مری‌ودر وارد شده بود، برای چند لحظه نفسش قطع شد. دهان عمه پیتی از حیرت جمع شده بود، پیتر برگشت و به عقب نگاه کرد.

اسکارلت با خود فکر می‌کرد، «چرا من این شهامت را از خودم نشان ندادم،» احساسش به ملانی حسادت‌آمیز بود ولی در عین حال او را می‌ستود. «این خرگوش کوچولو چطور جرأت می‌کنه که جلوی این پیرزن وایسه؟»

ملانی دست‌های خود را تکان می‌داد و با عجله حرف می‌زد، مثل این بود که اگر لحظه‌ای سکوت می‌کرد شهامتش را از دست می‌داد.

«من اونو از خودم نمی‌رونم، بهش بی‌احترامی نمی‌کنم. چرا باید این کارها رو بکنم؟ چون این حرف‌ها رو زده، ولی ـ نمی‌بایست این حرف‌ها رو بلند جلوی اون همه آدم می‌گفت ـ خیلی‌ها این جور فکر می‌کنن ـ اشلی هم همین جور فکر می‌کنه. من نمی‌تونم مردی‌رو که با شوهر من همفکره، توی خونه‌ام راه ندم. این کار خوبی نیست، منصفانه نیست.»

نفس خانم مری‌ودر دوباره برگشته بود، حمله را آغاز کرد. «ملی‌هامیلتون، تا حالا همچی دروغی نشنیده بودم! در خانواده ویلکز آدم ترسو وجود نداره ـ»

ملانی گفت: «من هرگز نگفتم اشلی ترسوست،» از چشمانش برقی جستن کرد. «گفتم اون هم مثل سروان باتلر فکر می‌کنه، فقط فرقش اینه که جور دیگه‌ای توضیح میده، با کلمه‌های دیگه‌ای حرفشو می‌زنه. هیچ وقت تو یک مجلس آواز، بلند نمیشه داد بزنه، امیدوارم .اما تو نامه‌هاش نوشته.»

وجدان گناه آلود اسکارلت بیدار شد. سعی می‌کرد در ذهنش دنبال کلام اشلی بگردد. او نامه‌ها را خوانده بود، ولی چنین چیزی یادش نمی‌آمد. گویی تمام آن نوشته‌ها را از یاد برده بود. و حالا فکر می‌کرد ملانی عقل خود را از دست داده است.

«اشلی به من نوشته که ما اصلا نباید با یانکی‌ها می‌جنگیدیم. به عقیده او رهبران و سیاستمداران ما، با کلمات فریبنده به ما خیانت کردن، ما رو تو دام یک جنگ ویرانگر انداختن، جنگی که بدبختی‌های بزرگی داره و به نظر اشلی هیچ چیز توی این دنیا نمی‌تونه این بدبختی‌های بزرگ رو جبران کنه. نوشته در اینجا هیچ افتخاری وجود نداره ـ همه‌ش بدبختی و کثافته.»

اسکارلت با خود فکر کرد «آه، آن نامه را می‌گوید. مگر چنین چیزهایی در آن نوشته بود؟»

خانم مری‌ودر با لحن محکمی گفت: «من که باور نمی‌کنم، حتماً تو منظورش‌رو درک نکردی.»

ملانی در حالی که لب‌هایش می‌لرزید با لحن آرامی گفت:

«من همیشه منظور اشلی رو درک می‌کنم. کاملاً اونو می‌فهمم. منظور اون درست همون چیزیه که سروان باتلر میگه. تنها فرقش اینه که محترمانه گفته.»

«تو باید خجالت بکشی، که، مرد خوبی رو مثل اشلی ویلکز با فاسدی مثل سروان باتلر مقایسه می‌کنی. فکر می‌کنم تو هم عقیده داری که ایمان و عشق به وطن ارزشی نداره!»

آن اطمینان، دیگر در حرف‌های ملانی مشاهده نمی‌شد، با تردید گفت: «من ـ من نمی‌دونم چی فکر می‌کنم،» آتش درونش جای خود را به ترس از حرف‌های خانم مری‌ودر داده بود. «من حاضرم برای وطنم خودمو فداکنم، همونطور که اشلی می‌کنه. ولی منظورم ـ منظورم، من فکر کردن رو به عهده مردها میذارم، اونا با هوش‌ترن.»

خانم مری‌ودر غرشی کرد و گفت: «هرگز از این حرف‌ها از کسی نشنیده بودم،

عمو پیتر نگه‌دار، از خونه من گذشتی!»

عمو پیتر که حواسش به گفتگوهای پشت سرش بود از خانه مری ودر رد شده بود، به ناچار اسب را برگرداند. خانم مری‌ودر پیاده شد. روبان کلاهش مثل بادبان‌های کشتی در دریای طوفانی، تکان‌می‌خورد. گفت «از این‌حرفت‌پشیمون‌میشی.»

عمو پیتر شلاق بر اسب‌ها فرو آورد و فریاد زد: «شما دخترای جوون حرف زدنتونو بلد نیستین، این چه حرف‌هایی بود؟ خانم پیتی رو به دردسر انداختین، آبروشو بردین.»

پیتی گفت: «من اصلا توی دردسر نیفتادم، کی همچی حرفی زده؟» بر خلاف همیشه این بار از غش و ضعف خبری نبود. «ملی عزیز، من می‌دونم که تو به خاطر من این حرف‌ها رو زدی. چقدر خوشحال شدم که بالاخره دیدم یکی دماغ این زنیکه رو به خاک مالید. چقدر گاوه. این شهامت رو از کجا آوردی ملی؟ ولی به نظرت درست بود که اون حرف‌هارو درباره اشلی بزنی؟»

اشک ملانی آرام سرازیر شد و گفت: «هر چی گفتم حقیقت داشت. من اصلا از عقیده اون احساس شرم نمی‌کنم. اون فکر می‌کنه جنگ کار غلطیه، ولی با تمام وجودش می‌جنگه، و ـ خودش را فدا می‌کنه، و به خاطر عقیده‌ش می‌میره. و این خیلی شجاعت می‌خواد. بیشتر از جنگیدن به خاطر کارهای درست.» عمو پیتر دوباره شلاقی به گرده اسب کشید و گفت، «خدای من، خانم ملی، گریه نکنین، اینجا تو خیابون پیچ‌تری. مردم ممکنه چرت و پرت بگن. بذارین وقتی رسیدیم خونه.»

اسکارلت هیچ نمی‌گفت. حتی دست‌های ملانی را که برای احساس راحتی در دست‌هایش گذاشته بود نمی‌فشرد. نامه‌های اشلی را فقط برای یک چیز خوانده بود ـ برای اینکه اطمینان یابد که اشلی هنوز دوستش دارد. و حالا ملانی مفاهیم دیگری را از لابلای سطوری که او نیز خوانده بود، بیرون می‌کشید .از اینکه می‌دید مردی چون اشلی هم همان افکار آدم رذلی چون رت باتلر را دارد تکان خورده بود. با خود گفت، «اینها هر دو، حقیقت جنگ را دیده‌اند. ولی اشلی آرزو دارد به خاطر آن بمیرد و رت حاضر نیست. من فکر می‌کنم حق با رت است.»

ترسی از درک افکار اشلی به او دست داد، لحظه‌ای سکوت بر ذهنش مستولی شد. «هر دو، این واقعیت تلخ را حس کرده‌اند، رت می‌خواهد عقیده‌اش را رو در روی مردم بیان کند و خشم را در چهره آنان ببیند ـ و اشلی مثل اینکه شهامت این کار را ندارد.» چقدر برایش گیج کننده بود.

فصل سیزدهم

با تحریک خانم مری‌ودر، دکتر مید اقداماتی علیه رت به عمل آورد، عریضه‌ای به روزنامه نوشت، اسمی از رت نبرد، امّا مقصودش برای همه روشن بود. سردبیر که موضوع را یک درام اجتماعی می‌دانست، متن نامه را در صفحهٔ دوّم چاپ کرد و این خود واقعه بزرگی به شمار می‌رفت، یک بدعت بود، زیرا دو صفحه اوّل روزنامه همیشه به آگهی خرید و فروش برده، قاطر، خیش ،تابوت، مراسم تدفین، درمان خصوصی بیماری‌ها، خرید و فروش و اجاره خانه، داروهای سقط جنین و معجون‌های تقویت کننده قوه باه، اختصاص داشت.

نامه دکتر مید اولین جنجال رسمی بود که بر علیه محتکران، بانکداران و پیمانکاران طرف قرارداد دولت بر پا می‌شد. بندر ویلمینگتون که مهمترین بندر وارداتی جنوب بود و کالاهای قاچاق در آن جا تخلیه می‌شد وضع بسیار جنجال برانگیز و بدی داشت، و چارلزتون تقریباً توسط قایق‌های توپدار یانکی‌ها مسدود شده بود. همه قاچاقچیان و دلالان و سودپرستان در ویلمینگتون جمع شده بودند و با پول فراوانی که داشتند، کالای کشتی‌ها را یکجا می‌خریدند و در گوشه‌ای انبار می‌کردند و به چند برابر قیمت می‌فروختند. قیمت‌ها هر ماه بالاتر می‌رفت، مردم، می‌خواستند ولی چیزی گیرشان نمی‌آمد و قیمت‌ها همچنان زیادتر می‌شد. اهالی جنوب مجبور بودند اجناس مورد نیاز خود را هر روز با قیمت بالاتر تهیه کنند و این اعتبار پول حکومت کنفدراسیون را کاهش می‌داد، مردم هر روز فقیرتر می‌شدند و سایه شوم فقر چون توده‌های سیاه ابر بر سر آنان می‌افتاد. مقاطعه‌کاران و پیمانکارانی که با دولت قرارداد داشتند مأمور تأمین نیازهای مردم بودند و تعهد کرده بودند که فقط کالاهای اساسی را وارد کنند. ولی کم کم تعهد خود را از یاد بردند. حالا دیگر کشتی‌هایی که وارد می‌شدند فقط اجناس زینتی و تجمّلی می‌آوردند و تجاری که خون مردم را در شیشه می‌کردند همه را با هم می‌خریدند و به مردم بدبخت می‌فروختند. ثروتمندان، کالاها را با هر قیمتی می‌خریدند، زیرا می‌ترسیدند فردا گران‌تر شود و ارزش پول باز هم پایین‌تر بیاید.

آنچه کارها را بدتر می‌کرد این بود که فقط یک خط آهن از ویلمینگتون به ریچموند می‌رفت. بشکه‌های آرد و بسته‌های گوشت، توی انبارها و گوشه

ایستگاه‌ها می‌ماند و فاسد می‌شد ولی اجناسی چون شراب، پارچه و قهوه حداکثر پس از دو روز به ریچموند می‌رسید.

شایعاتی که تا آن روز درِ گوشی انتشار می‌یافت، اکنون با صدای بلند، دهان به دهان می‌گشت. همه می‌گفتند رت باتلر با چهار کشتی خود اجناس لوکس قاچاق می‌کند و به قیمت‌های عجیب و غریب می‌فروشد، علاوه بر آن کالای کشتی‌های دیگر را نیز می‌خرد و احتکار می‌کند. گفته می‌شد ده‌ها میلیون دلار ثروت دارد و ویلمینگتون را مرکز فعالیت خود قرار داده، تا بتواند کالای کشتی‌ها را به محض ورود معامله کند. می‌گفتند ده‌ها انبار در شهر ریچموند دارد که مملو از مواد غذایی و پوشاک است، این کالاها از انبار بیرون نمی‌آید مگر با قیمت گزاف. این گزارش‌ها در نامه دکتر مید به تفصیل بیان شده بود و علاوه بر مردم عادی، خشم نظامیان را نیز برانگیخته بود و همه نسبت به مقاطعه کاران، از جمله رت باتلر باکینه و دشمنی نگاه می‌کردند.

دکتر مید در پایان نوشته بود، «در نیروی دریایی حکومت ائتلافی که کار وارد کردن کالا را نظارت می‌کند، مردان شجاع و وطن‌پرستی وجود دارند که زندگی خود را در گرو سرفرازی و حشمت کنفدراسیون قرار داده‌اند، آنان زندگی خود را به خطر می‌اندازند تا بزرگی و شکوه حکومت را حفظ کنند. این افراد مورد احترام و ستایش تمام جنوبی‌های وفادار هستند و اگر از این راه فواید جزیی و پاداش مالی به دست می‌آورند، هیچ کس اعتراضی ندارد. اینان جانبازانی هستند که نفع وطن را به نفع خود ترجیح می‌دهند. طرف صحبت من این مردان غیور نیستند.

«روی صحبت من با مردان رذل و پستی است که احساسات پاک مردم را به سخریه گرفته‌اند و خود را بالاتر از همه می‌دانند و به خود اجازه می‌دهند تحت عنوان دلسوزی و گفتن حقایق، آتش حرص و طمع خود را فرو نشانند. من از انتقام سخن می‌گویم، از خشم جوانانی سخن می‌گویم که در میدان جنگ، به خاطر وطن و حفظ آبروی هم میهنان خویش می‌جنگند و در مقابل، این لاشخورهای کثیف به جای اینکه مرفین برای تسکین دردهای قهرمانان عرصه‌های نبرد فراهم کنند، ساتن و تور وارد می‌کنند، به جای اینکه برای این جوانان، کنین و گنه‌گنه بیاورند با کشتی‌های خود شراب و چای وارد می‌کنند. این‌ها خون‌آشامانی هستند که جوانان غیور و سلحشورانی را که به دنبال رابرت‌لی[1] در حرکتند به کشتن داده، خون آنان را

---

۱. Robert E.Lee (۱۸۰۷-۱۸۷۰). فرمانده کل نیروهای جنوب. ـ م.

هدر می‌دهند. چطور می‌توانیم این پست فطرتان را در میان خود با چکمه‌های برّاقشان بپذیریم، در حالی که جوانان ما در میدان جنگ پا برهنه هستند؟ چگونه می‌توانیم تحمل کنیم که اینان شامپانی و شکلات استراسبورگ[1] بخورند و جوانان ما از گرسنگی ناله کنند و در حسرت یک تکه گوشت جان به لب آورند؟ من از تمام وطن‌پرستان جنوبی و وفاداران به ائتلاف جنوب می‌خواهم که این خائنان را از میان خود برانند.»

مردم آتلانتا این نامه را خواندند و از نویسنده آن تبعیت کردند و کسانی که به حکومت ائتلافی ایمان داشتند، رت باتلر را راندند.

از میان خانه‌هایی که تا پاییز سال ۱۸۶۲ او را گرامی می‌داشتند، تنها خانه عمه‌پیتی پات به روی او گشوده مانده بود، و اگر ملانی نبود آن محل نیز چیزی جز کینه و دشمنی برایش نداشت. عمه پیتی وقتی در خیابان‌های آتلانتا رفت و آمد می‌کرد حالش بد می‌شد و غش و ضعف به او دست می‌داد زیرا می‌دانست مردم درباره رفت و آمد رت به منزل او چه نظری دارند ولی اصلا جرات نداشت چیزی به او بگوید. همیشه به دخترها، ملانی و اسکارلت، می‌گفت که دیگر او را راه نخواهد داد. ولی هنگامی که رت به شهر می‌آمد و با هدیه‌ای در دست وارد خانه می‌شد، استقبال دخترها از او دهان عمه پیتی را هم چفت می‌کرد و همه چیز فراموش می‌شد.

در این مواقع همیشه می‌گفت، «اصلا نمی‌دونم چه کار کنم، همچی به من نگاه می‌کنه که من می‌ترسم چیزی بهش بگم. آخه اون سابقه خوبی نداره. تو فکر می‌کنی منو کتک میزنه یا ـ یا ـ اوه عزیزم، اگه چارلی زنده بود! اسکارلت تو باید بهش بگی دیگه اینجا نیاد، خیلی آروم بهش بگو. آه، من! من می‌دونم که اون به خاطر تو میاد، همه شهر پشت سر ما حرف می‌زنن، اگه مادرت بفهمه به من چی میگه؟ البته، بله تو هم نباید این قدر به او روی خوش نشون بدی، یه کمی بهش بی‌اعتنایی بکن، خودش می‌فهمه. آه، ملی فکر نمی‌کنی لازمه نامه‌ای به هنری بنویسم و ازش بخوام با سروان باتلر صحبت کنه؟»

ملانی گفت: «مبادا این کارو بکنین. من هم هرگز اونو جواب نمی‌کنم. به نظر من مردم درباره سروان باتلر دارن خیلی تند و با عجله قضاوت می‌کنن. به نظر من اون

---

۱. Strasbourg از شهرهای فرانسه است که درکنار رودخانه ایل و دو مایلی غرب رودخانه راین که مرز فرانسه و آلمان است قرار دارد. هنگام فرمانروایی رومیان این منطقه محل استقرار ارتش روم بود و در ۴۵۵ میلادی توسط هون‌ها تخریب شد. ـ م.

قدر هم که دکتر مید و خانم مری‌ودر میگن بد نیست. مگه نه؟ صد دلار برای بچه‌های بی‌سرپرست به من داد. من فکر می‌کنم اون هم مث ما به وطنش علاقه داره، آدم وطن پرستیه فقط در دفاع از خودش کمی مغروره، می‌دونین که مردا چقدر لجوج هستن، اون هم وقتی کسی پا رو دمبشون بذاره!»

عمه پیتی مردها را نمی‌شناخت، چه در مواقع معمول و چه موقعی که کسی پا روی دمّشان می‌گذاشت. پس، از روی ناچاری فقط دست‌های چاقش را تکان می‌داد. اسکارلت نیز دریست نظر ملانی را پذیرفته بود و می‌دانست که او به همه چیز با خوشبینی نگاه می‌کند، حتی اگر بد و ناپسند باشد. از نظر اسکارلت، ملانی داشت در این راه حماقت می‌کرد. ولی به او چه مربوط؟

اسکارلت به خوبی آگاه بود که رت چطور آدمی است. می‌دانست که چیزهایی مثل وطن و ایمان برای او مفهومی ندارد، خودش هم همینطور بود، امّا حاضر بود بمیرد ولی چنین اعترافی نکند. هدیه‌های کوچک رت از ناسائو، که اغلب چیزهای کوچکی هم بودند او را خوشحال می‌کرد. چطور می‌توانست خودش از بازار سوزن و سنجاق سر و نخ و غیره بخرد، آن هم با آن قیمت‌های گزاف. اگر قرار بود رفت و آمد رت به آن خانه قدغن شود بهتر بود که این کار را عمه پیتی انجام دهد و یا زنان دیگر که خود را معلم اخلاق قلمداد می‌کردند. اسکارلت به خوبی می‌دانست که مردم آتلانتا چقدر درباره او گزافه گویی می‌کنند و بر عکس، ملانی را بانویی مکرّمه می‌دانند که هیچ وقت گناه نمی‌کند. در این صورت وقتی ملانی از رت دفاع می‌کرد، ممکن بود مردم کم و بیش حرفش را بپذیرند.

اما در عین حال فکر می‌کرد که اگر رت از خود دفاع می‌کرد بهتر بود. اگر رت در پی تکذیب شایعات برمی‌آمد دیگر وقتی با او در خیابان پیچ‌تری قدم می‌زد از نگاه‌های نفرت‌آلود مردم ناراحت نمی‌شد.

اعتراض کنان می‌گفت: «اگر هم واقعاً این جوری فکر می‌کنی، جلوی زبانت را بگیر، چرا جلوی مردم حرف می‌زنی؟ دردسر برای خودت درست نکن، دهنت را ببند، آن وقت می‌بینی همه چیز خودش درست می‌شود.»

«این شیوه توست، این طور نیست؟ کوچولوی سبز چشم ریاکار من؟ اسکارلت، اسکارلت! دلم می‌خواست شهامت بیشتری از تو می‌دیدم. فکر می‌کردم ایرلندی‌ها دلشون با زبونشون یکیه. راستشو بگو، تو خودت گاهی از اینکه مجبور میشی دهنتو ببندی عصبانی نمیشی؟»

اسکارلت با بی‌میلی گفت: «خُب، چرا من دیوونه میشم از بس این‌ها صبح و ظهر و شب راجع به وطن و عقیده و ایمان و اینجور چیزا حرف می‌زنن. ولی آه، خدایا، اگر یک کلمه حرف بزنم، دیگه نه با من می‌رقصن و نه باهام اختلاط می‌کنن.»

«آه، بله و آدم باید به هر قیمتی شده برقصه. خُب، من این خودداری تو رو ستایش می‌کنم، امّا خودم نمی‌تونم این جوری باشم. هر چقدر هم ارزش داشته باشه باز هم من نمی‌تونم ماسک وطن‌پرستی به صورتم بزنم. توی این مملکت، وطن‌پرستان احمقی هستن که تمام هستی خودشون رو میدن و بعد هم فریب خورده و مسکین و بدبخت، دست به دهن می‌مونن. این‌ها به وجود آدمی مثل من نیاز ندارن. نمی‌خوان منو تو جمعشون ببینن، چه از اونا تعریف کنم و چه کاری کنم که گداها زیادتر بشن. بگذار تاج افتخار مال اونا باشه. تاج افتخار به درد همین آدم‌ها می‌خوره، بالاخره در فقر هم باید یک دلخوشی براشون باقی بمونه. این عقیده منه، من به خودم دروغ نمی‌گم.»

«این حرف‌ها از بدجنسی تونه. انگلیس و فرانسه خیلی زود به کمک ما میان، درست به موقع و ـ»

«اسکارلت! باید روزنامه‌هارو خونده باشی! از من به تو نصیحت، دیگه این کارو نکن. روزنامه‌ها مخ زن‌ها رو خراب می‌کنن. برای اطلاع تو میگم، من انگلستان بودم، کمتر از یک ماه پیش. انگلیس هیچ وقت به کنفدراسیون کمک نمی‌کنه. انگلیس دست به کاری که شکست توش باشه نمی‌زنه، به همین دلیله که انگلیس شده. به علاوه اون زنیکه چاق هلندی که به تخت سلطنت انگلیس تکیه زده و تاج روی سرش گذاشته[1] یک زن خدا ترسه، با بردگی موافق نیست. ممکنه قبول کنه که کارگرهاش تو کارخونه‌ها گرسنگی بکشن، چون پنبه ما به اونا نمی‌رسه، ولی حاضر نیست برای برده‌داری جنگ کنه. و اما در مورد فرانسه، فرانسه هم فعلاً داره دوره ناپلئون رو زنده می‌کنه. سرش تو مکزیک بند شده و حاضر نیست خودشو درگیر این ماجراها بکنه. راستشو بخوای از جنگ شمال و جنوب خوشحال هم هست، چون دیگه فرصتی برای ما باقی نمونده که اونارو از مکزیک بیرون کنیم... نه

۱. مقصود ملکه ویکتوریا (۱۹۱۰-۱۸۱۹) است که از ۱۸۳۷ تا هنگام مرگ (۱۹۱۰) بر انگلستان، ایرلند و هندوستان حکومت می‌کرد. اعقابش از نجیب‌زادگان هلند بودند، از جانب مادر هلندی محسوب می‌شد. او را از مقتدرترین شاهان انگلستان دانسته‌اند. با مرگ وی یک عصر تاریخی به پایان رسید. بعد از او بزرگترین پسرش ادوارد هفتم به تخت نشست. ـم.

اسکارلت، فکر کمک از خارج فقط مال یک عده روزنامه‌نگار احمقه که مغز علیلی دارن. قصدشون اینه که مردم رو مشغول کنن و سربازارو توی جبهه نگه دارن. کنفدراسیون محکوم به فناست. فعلاً مثل شتر داره از کوهانش تغذیه می‌کنه، و حتی بزرگترین کوهان‌ها هم بالاخره یک روزی تموم میشه و من هم تا شش ماه دیگه به کار خودم ادامه میدم، بعد ولش می‌کنم. بعد از این شش ماه، ادامه این کار ضررش بیشتر از نفعشه. کشتی‌های خودمو به یک انگلیسی می‌فروشم، اون آدم خوش خیالیه، فکر می‌کنه می‌تونه این کار رو ادامه بده. به قدر کافی استفاده بردم. همهٔ پول‌هامو تبدیل به طلا کردم و تو بانک‌های انگلیس گذاشتم. این اسکناس‌ها برای من یک پول سیاه هم ارزش نداره.»

وقتی که رت شروع به حرف زدن می‌کرد، دور را به دست می‌گرفت. این بار هم گفته‌هایش اثر خود را در اسکارلت بر جای گذاشت. برای او رنگی از احساس و حقیقت داشت. اما می‌دانست که نباید خود را کاملاً تسلیم نشان دهد، باید در نظر رت شگفت‌زده و خشمگین جلوه کند. البته اصلا خشمگین نبود، نقش بازی می‌کرد، چون فکر می‌کرد احترام و شخصیتش بیشتر خواهد شد.

گفت: «من فکر می‌کنم چیزهایی رو که دکتر مید در مورد تو نوشته حقیقت داره، سروان باتلر. به نظر من برای اینکه بتونی احترام خودت رو دوباره به دست بیاری، بهتره که کشتی‌هاتو بفروشی و توی ارتش نام نویسی کنی، بالاخره هر چی باشه تو از وست‌پوینت فارغ التحصیل شدی و ـ»

«تو مثل یک کشیش تعمید دهنده که برای آدم موعظه می‌کنه حرف می‌زنی. فرض کنیم من در پی کسب احترام نباشم. اصلا برای چی باید به خاطر جامعه‌ای جنگ کنم که می‌خواد منو طرد کنه؟ خیلی خوشحال میشم که ببینم سیستم این جامعه از هم می‌پاشه.»

«من از این سیستمی که میگی چیزی نشنیدم.»

«نشنیدی؟ تو خودت جزیی از اونی. مثل من که یک روزی بودم. شرط می‌بندم که خود تو هم مثل من از اون بدت میاد. خُب، چرا من گاوپیشونی سفید خانواده باتلر هستم؟ فقط به یک دلیل، برای اینکه با چارلزتونی‌ها جور نبودم، نمی‌خواستم، نمی‌تونستم، و چارلزتون هم همان جنوبه منتهی یک جنوب دو آتشه. فکر نمی‌کنم که تو فهمیده باشی که جنوب چقدر خسته‌کننده‌س. خیلی کارها هست که باید انجام بدی، چون همیشه همه انجام دادن. خیلی کارها هم هست که درست به همان دلیل

نباید انجام بدی، در صورتی که هیچ خطری ندارن. خیلی چیزها هم هست که منو از بی‌شعوری این مردم متنفّر می‌کنه. ازدواج نکردن با یک خانم جوان، که شاید تو هم شنیده باشی، یک نمونه‌ش بود. چرا باید با یک دیوونه مزاحم ازدواج کنم. فقط به خاطر اینکه یک حادثه باعث شد قبل از تاریکی هوا نتونم اونو به خونه برسونم؟ و چرا باید اجازه می‌دادم برادر چشم دریده‌ش منو بکشه؟ من خیلی بهتر از او تیراندازی می‌کردم. و البته اگه یک نجیب زاده بودم، باید اجازه می‌دادم منو بکشه تا لکه ننگ از دامن خانواده باتلر پاک بشه. ولی ـ من می‌خوام زندگی کنم. همونجور که تا حالا زندگی کردم و خوش گذروندم... وقتی به برادرم فکر می‌کنم که میون اون گاوهای مقدس چارلزتونی زندگی می‌کنه، و خیلی هم به اونا احترام میذاره و زن چاقش رو می‌بینم و مهمونی‌های عید سن سیسیلیا و شالیزارهای دراندشتش رو نگاه می‌کنم ـ اون وقت می‌فهمم که تاوان پرخاش بر علیه این سیستم یعنی چه. اسکارلت شکل زندگی ما جنوبی‌ها، مثل سیستم فئودالی قرون وسطی دیگه منسوخ شده. تعجب می‌کنم که چطور تا حالا دوام آورده .این سیستم باید بره و داره میره. و تو هنوز انتظار داری من به حرف معلم‌های اخلاق، مثل دکتر مید گوش بدم که به من بگه عقیده ما درست و مقدسه و من هم با صدای شیپور و طبل خونم به جوش بیاد و یک تفنگ زنگ زده بگیرم دستم و برم به ویرجینیا و خودمو جلوی پای آدم‌هایی مثل مارس روبرت[1] قربانی کنم. فکر کردی من دیوونه‌ام؟ بوسیدن میله‌ای که منو باهاش داغ می‌کنن از من ساخته نیست. من و جنوب در مقابل هم ایستادیم. همین جنوب نزدیک بود منو از گرسنگی بکشه. امّا من طاقت آوردم، نمردم و حالا هم دارم از مرگ جنوب پول در میارم، اون قدر که بتونم گذشته‌هامو جبران کنم.»

«من فکر می‌کنم تو آدم هرزه و پول‌پرستی هستی.» اسکارلت این جمله را ناگهانی بیان کرد، شاید هم زیاد در گفتنش تأمل نکرده بود. گفته‌ها و سخن‌های رت از بالای سرش می‌گذشتند، بعضی‌ها را می‌فهمید و بعضی‌ها را نمی‌فهمید. وقتی نمی‌فهمید نمی‌توانست تحلیل کند. در میان مردمی که دوستشان داشت آداب و رسوم احمقانه، فراوان دیده می‌شد. مجبور بود وانمود کند که قلبش در گور است، در حالی که نبود. وقتی در جشن بیمارستان رقصید، همه حیرت کردند. وقتی کارهایی را می‌کرد که با زنان دیگر تفاوت داشت، مردم از خشم ابروهای خود را گره

۱. Mars Robert (۱۸۸۲ـ۱۸۱۰). از خطبای معروف جنوب بود که بر ضد شمال نطق‌های داغ و آتشین می‌کرد. بعد از جنگ در ایالت ویرجینیا به دست یک سیاهپوست کشته شد. ـ م.

می‌انداختند. با همه این‌ها هنوز از حرف‌های او علیه رسومی که دوست داشت، عصبانی و خشمگین می‌شد. مدتی طولانی در میان این مردم زیسته بود و اگر حرفی بر علیه آنان می‌زد، مودبانه وانمود می‌کردند که یا نشنیده‌اند، یا شنیده‌اند و خیلی ناراحت نشده‌اند.

«پول پرست؟ نه، من فقط دور اندیشم. گر چه تو ممکنه بگی خوب این هم خودش یک نوع پول پرستیه. فقط مردمی که مثل من دور اندیش نیستن این جور فکر می‌کنن. همون فداییان کنفدراسیون که هزار دلار پول داشتن، می‌تونستن مثل من دور اندیش باشن، همون کارهایی رو بکنن که من کردم، ولی چند نفرشون پول پرست بودن و از این فرصت‌ها استفاده کردن؟ مثلا درست بعد از سقوط قلعه سامتر، قبل از محاصره دریایی، من چند هزار عدل پنبه خریدم و به انگلستان بردم. اون پنبه‌ها هنوز در انبارهای لیورپول مونده. من اون‌ها رو نفروختم. اون قدر صبر می‌کنم تا ذخیره کارخونه‌های انگلیس تموم بشه، اون وقت به هر قیمتی که دلم بخواد می‌فروشم، خیلی خوشحال میشم اگه در مقابل هر دلار یک پاوند گیرم بیاد.»

«وقتی به جای هر دلار یک پاوند گیرت میاد که فیل‌ها بالای درخت لونه درست کنن.»

«مطمئنم که گیرم میاد. همین الان قیمت نیم کیلو پنبه به هفتادودو سنت رسیده. وقتی جنگ تموم بشه من یک آدم پولدارم، اسکارلت و اینها همه به خاطر اینه که دور اندیشم ـ ببخشید، پول پرستم. قبلاً هم بهت گفته بودم، دو دفعه میشه پولدار شد، یکی وقتی مملکتی ساخته میشه ،یکی هم وقتی خراب میشه. در ساختن، آدم یواش یواش پولدار میشه، ولی در خراب شدن به سرعت. حرفم یادت نره، شاید یک وقتی به دردت بخوره.»

اسکارلت گفت، «همیشه از نصیحت خوب خوشم میاد.» و با طعنه اضافه کرد، «ولی به نصیحت‌های تو احتیاجی ندارم. تو فکر می‌کنی پدر من گداست؟ هر چی پول بخوام به من میده، به علاوه ارثیه چارلز هم هست.»

«یادم میاد که اشراف فرانسه هم از همین حرف‌ها می‌زدن، اما زمانی رسید که اونا رو مسوار ارابه کردن.[1]»

۱. در انقلاب کبیر فرانسه اشراف را می‌گرفتند، اموالشان را مصادره می‌کردند و آنان را با ارابه به میدان گیوتین می‌بردند. چارلز دیکنز در «داستان دو شهر» می‌گوید:

←

□ □ □

بارها رت، به اسکارلت گفته بود که لباس عزا مناسب با فعالیت‌های اجتماعی نیست. رنگ‌های روشن دوست داشت. لباس عزا و کلاه سیاه با توری‌های آویزان تا نوک پا، او را خشمگین می‌کرد. ولی اسکارلت لباس سیاه خود را ول نمی‌کرد. می‌ترسید اگر زودتر از چند سال آن را با لباس‌های رنگی عوض کند، مردم شهر تیرهای ناسزا بر او ببارند، به علاوه چگونه می‌توانست به مادرش توضیح دهد؟ رت آشکارا به او گفته بود که لباس عزای کرپ او را شبیه کلاغ می‌کند و اقلاً به اندازه ده سال او را پیرتر نشان می‌دهد. این بیان ناخوشایند، اسکارلت را به سوی آینه فرستاد تا ببیند آیا واقعاً ده سال پیرتر شده و بیست و هشت ساله نشان می‌دهد؟

رت گفت: «نکنه با پوشیدن این لباس می‌خوای مثل خانم مری‌ودر احترام کسب کنی، یا شاید می‌خوای در عزای آن مرحوم خودت رو غمگین نشون بدی، من که اصلا غمی در تو نمی‌بینم، به تو قول میدم اگه این لباس و کلاه رو کنار بگذاری در عرض دو ماه آخرین مدهای پاریس رو برات بیارم.»

اسکارلت گفت: «نه اصلا چنین کاری نمی‌کنم، دیگه راجع به این موضوع حرف نزن.» اسکارلت از یادآوری رت در مورد مرگ چارلز اصلا خوشش نیامد. رت که می‌خواست از بندر ویلمینگتون عازم خارج شود با لبخندی از او جدا شد.

چند هفته بعد، در یک روز درخشان تابستانی، رت از راه رسید. جعبه کلاه بزرگی که بسیار آراسته می‌نمود به دست داشت. بعد از اینکه مطمئن شد کسی جز اسکارلت در خانه نیست در را باز کرد و به درون رفت. کلاه از میان کاغذهای نازک و لطیف پدیدار شد. کلاهی بود زیبا و مطبوع، آن چنان که اسکارلت از شادی فریاد زد: «اوه، چه چیز قشنگیه!» بعد از مدت‌ها دلش می‌خواست یک چنین کلاه قشنگی را بر سر بگذارد. از پارچه سبز تیره درست شده بود که خطوط ابریشمی و موّاج به رنگ پشم سبز داشت. روبانی که زیر چانه بسته می‌شد به پهنای کف دست بود و بر لبه آن پری سبز رنگ دیده می‌شد.

→

ارابه‌های مرگ، در خیابان‌های پاریس با صدایی آزار دهنده حرکت می‌کنند، بی‌قواره و خشن. شش ارابه شراب رور را به پای گیوتین می‌برند... ای زمان، ای جادوگر نیرومند، این ارابه‌ها را به همان شکل که بوده‌اند برگردان.

کالسکه امپرتوری، درشکه زمینداران نجیب‌زاده. جعبه آرایش جزوبل... م.

رت با لبخند گفت: «بذار سرت ببینم.» به آن سوی اتاق رفت و جلوی آینه ایستاد و کلاه را بر سر گذاشت. موهایش را عقب زد تا گوشواره‌هایش دیده شود. روبان را زیر چانه‌اش گره زد. بعد روی پاشنه‌اش چرخید و مانند رقصندگان سرش را بالا گرفت و پرسید، «خوشگل شدم؟ بهم میاد؟» و حتی قبل از اینکه برق تحسین را در چشمان رت ببیند می‌دانست که زیبا شده است. بسیار جذاب و دلپذیر به نظر می‌رسید و سبزی کلاه، چشمان سبز او را چون زمرد غلیظ و درخشان کرده بود.

«اوه رت، این کلاه مال کیه؟ من می‌خرمش؟ تا آخرین سنت پولشو بهت میدم.»

رت گفت: «مال خودته، کسی غیر از تو می‌تونه سبز بپوشه؟ می‌بینی رنگ چشم‌هات یادم مونده؟»

«واقعاً این کلاه رو برای من آوردی؟»

«همینطوره، مارکش روببین. رودولاپه[1]. می‌دونی معنی‌اش چیه؟»

این کلمه اصلا برایش مفهومی نداشت. فقط چهره خود را در آینه می‌دید و می‌خندید. در آن لحظه هیچ چیز جز اینکه خودش را آن قدر جذاب می‌دید، برایش اهمیت نداشت، بعد از دو سال یک کلاه زیبا سرش گذاشته بود. با این کلاه چه باید بکند! لبخندش محو شد.

«خوشت نیومد؟»

«اوه، خیلی رؤیائیه، فقط ـ اوه ولی واقعاً حیفه که اون تور سیاهو روش بندازم و پرش را بدم سیاه کنن.»

رت به سرعت خودش را کنار او رساند و بند کلاه را باز کرد و در یک لحظه کلاه در جعبه قرار گرفت.

«چیکار می‌کنی؟ مگه نگفتی مال منه؟»

«اینو ندادم که به کلاه عزا تبدیلش کنی. میرم یک خانوم خوشگل پیدا می‌کنم که چشم‌های سبز داشته باشه، از هدیه من هم خوشش بیاد.»

«اوه، نه همچین کاری نمی‌کنی .این کلاه اگه مال من نباشه می‌میرم. اوه خواهش می‌کنم رت، بدجنسی نکن! بذار مال من باشه.»

«که مث کلاه‌های وحشتناک دیگه درستش کنی؟ نه.»

اسکارلت دست برد و جعبه را گرفت، این کلاه به این قشنگی را هرگز به دختر دیگری نمی‌داد، هرگز. برای لحظه‌ای چهره ملانی و عمه پیتی و حیرت آن‌ها را پیش

---

1. Rue de la Paix

خود مجسم کرد. فکر می‌کرد اگر مادرش بفهمد، چه خواهد گفت، آن وقت به خود لرزید. اما حس دلپذیر خودنمایی و جذابیت، قوی‌تر بود.

«عوضش نمی‌کنم، قول میدم، بگذار مال من باشه.»

رت جعبه را گشود و کلاه را به دستش داد و هنگامی که اسکارلت دوباره کلاه را سرش می‌گذاشت با دقت به او خیره شده بود.

«قیمتش چنده؟ من فقط پنجاه دلار دارم، اونم ماه دیگه.»

«به پول کنفدراسیون، دو هزار دلار، تقریباً.» بعد لبان رت به لبخند گشوده شد.

«آه، خدا جون ـ خُب، حالا این پنجاه دلاررو بهت میدم و بقیه‌ش رو هم ـ»

«من برای این کلاه پول نمی‌گیرم، این یک هدیه است.»

دهان اسکارلت از تعجب باز ماند. وقتی پای هدیه گرفتن از مردان وسط بود، احتیاط‌ها و محدودیت‌ها حتماً بیشتر می‌شد.

الن بارها به او گفته بود، «فقط شیرینی و گل عزیزم. شاید هم یک کتاب شعر یا یک آلبوم عکس یا یک شیشه آب معدنی فلوریدا تنها هدایایی است که یک خانم می‌تواند از یک آقا قبول کند. هیچ وقت نباید هدیه‌های گران‌قیمت قبول کند، هیچ وقت. حتی از نامزدش. تکلیف جواهر یا لباس هم که دیگر روشن است، حتی دستکش و دستمال. اگر این جور هدیه‌ها رو قبول کنی، مردها می‌فهمند که تو یک خانم نجیب نیستی و ـ و انتظاراتی دارند.»

اسکارلت با خود گفت: «اوه، خداجون،» بعد خودش را در آینه نگاه کرد و دوباره به صورت آرام و بی‌تفاوت رت نگریست. «به این راحتی که نمی‌تونم بهش بگم قبول نمی‌کنم. آخه این خیلی قشنگه. شاید اگر انتظارش زیاد بزرگ نباشه ـ من، من بتونم یک کاریش بکنم.»

از اینکه این افکار ناشایست به ذهنش رسیده بود خجالت کشید و قرمز شد.

«من ـ من فقط پنجاه دلار دارم ـ»

«اگه چنین کاری بکنی پرتش می‌کنم تو مستراح. به نظر من بهتره این پول رو بدی به یک کشیش تا برات دعا بخونه. خیال نمی‌کنم این کار روح تو رو تسکین بده.»

اسکارلت خندید، خنده‌اش اختیاری نبود ولی به سرعت خودش را جمع و جور کرد.

«حالا با من می‌خوای چکار کنی؟»

«با این هدیه قشنگ می‌خوام تو رو وادار کنم که از این افکار بچگانه دست

ورداری و هر چی من میگم همون کاررو بکنی. می‌تونی از مردهای دیگه گل و شیرینی قبول کنی عزیزم.» ادایی در آورد و اسکارلت ناگهان خنده بلندی کرد و گفت، «تو خیلی کلکی ای سیاه متقلب بدجنس، رت باتلر، و خودت خوب می‌دونی که این کلاه قشنگو به این آسونی نمیشه رد کرد.»

نگاه رت او را با تمسخر می‌پایید، حتی آن هنگام که از جذابیت چشمان او مست می‌شد.

«البته که نمیشه. می‌تونی به عمه پیتی بگی که تو یک نمونه پارچه به من دادی و از این کلاه خواستی و پنجاه دلار هم پولش رو دادی، من هم این پول رو از تو گرفتم.»

«نه، میگم صد دلار، و اون به همه میگه و همه از حسادت می‌ترکن که من این همه پول خرج می‌کنم. ولی رت تو دیگه نباید از این چیزهای گرون برام بیاری .البته این لطف توئه، ولی دیگه نمی‌تونم چیزی از تو قبول کنم.»

«واقعاً؟ من تا وقتی که دلم بخواد برات هدیه میارم، تا وقتی ببینم این هدیه‌ها به خوشگلی تو اضافه می‌کنه. یک قواره پارچه سبز که به رنگ چشم‌هات می‌خوره برات میارم. اسم این‌ها هم لطف نیست، با این کار می‌خوام تو رو وسوسه کنم و بندازم توی چاه. یادت باشه که من هیچ وقت کاری رو بی‌دلیل نمی‌کنم و توقع دارم در مقابل هدیه، یک چیزی گیرم بیاد. همیشه هم گیرم میاد.»

چشمان سیاهش به صورت اسکارلت چفت شد و از آن جا سفری دور و دراز آغاز کرد. اسکارلت چشمانش را پایین انداخت، هیجانی او را در ربود.

همان طور که الن اشاره کرده بود او می‌رفت که انتظار خود را برآورده کند. می‌خواست لبخند بزند، یا سعی می‌کرد لبخند بزند، و اسکارلت نمی‌توانست در ذهن مغشوش خود نتیجه بگیرد که این کار درست است یا نه؟ اگر از لبخند اغواکننده امتناع می‌کرد ممکن بود کلاه را از او بگیرد و به دختر دیگری بدهد .از طرف دیگر اگر اجازه جسارت می‌داد ممکن بود که هدیه قشنگ دیگری بیاورد و انتظارات دیگری داشته باشد. مردها معمولاً دکان خود را با لبخند باز می‌کنند و فقط خدا می‌داند چرا؛ معمولاً پس از یک لبخند دین و دل می‌بازند و عاشق آن دختر می‌شوند و دیگر می‌خواهند شلتاق کنند، اما دختر هم باید باهوش باشد و بعد از اولین لبخند، حواسش را جمع کند. چقدر هیجان‌انگیز است که مردی مثل رت عاشق او شود و تمناها را آغاز کند و خواهان لبخندهای او باشد. بله، باید اجازه دهد رت این تمناها

را آغاز کند.

اما رت حرکتی نکرد. اسکارلت نگاهی از زیر چشم به او انداخت و با شهامت به نجوا گفت:

«پس همیشه دستمزدتو می‌گیری، نه؟ حالا چه انتظاری از من داری؟»

«فعلاً باشه برای بعد.»

«خوب اگه فکر می‌کنی در مقابل یک کلاه حاضر میشم با تو ازدواج کنم، باید بگم نه، ازدواج نمی‌کنم،» تکان عشوه‌گرانه‌ای به سرش داد، حرکتی بود که در عین دلبری ظرافت خاصی داشت، پر کلاه به نوسان درآمد.

رت می‌خندید، دندان‌های سفیدش، زیر سبیل ظریفش می‌درخشید.

«خانم، به خودتان دلخوشی می‌دهید. هرگز نمی‌خواهم با شما یا هر زن دیگری ازدواج کنم. من مردی نیستم که اهل ازدواج باشد.»

اسکارلت فریاد زد: «واقعاً!» کمی خود را عقب کشید. حالا دیگر تصمیم گرفته بود او را به سوی خود جذب کند و وادار به واکنش نماید. رت باید از این آزادی کمی استفاده کند. گفت:

«من حتی نمی‌خوام برای این لطف از تو تشکر کنم.»

«پس چرا دهنتو به این طرز مسخره جلو آوردی؟»

اسکارلت از گوشه چشم نگاهی گذرا در آینه به خودش انداخت و دید لبانش را به حالت مضحکی جلو آورده است. «اوه!» فریادی کشید و از خشم پایش را بر زمین کوبید. «تو وحشتناک‌ترین مردی هستی که تا حالا دیدم و اگه دیگه تو رو نبینم اصلا ناراحت نمی‌شم.»

«اگه واقعاً این طور فکر می‌کنی، پس بهتره کلاه رو زیر پات له‌کنی، اون وقت من می‌فهمم که تو واقعاً راست میگی. بیا اسکارلت، بیا این کلاهو زیر پات له‌کن و به من نشون بده که راجع به من و هدیه من چطور فکر می‌کنی.»

«حق نداری به این کلاه دست بزنی.» کلاه را به دست گرفت و عقب رفت. رت با لبخند آرامی دنبالش رفت و دست‌های او را در دست گرفت.

«اوه، اسکارلت بچگی نکن. با این کارات دلمو می‌شکنی .باشه، هرجور که بخوای.» و کمی خم شد، سبیلش گونه‌های او را نوازش می‌داد. «حالا فکر نمی‌کنی که برای رعایت ادب باید به من سیلی بزنی؟»

اسکارلت سرکشانه تمرّد می‌کرد، نافرمانی می‌کرد، چون یاغیان. نگاهش را به

چشمان رت دوخت. در سیاهی چشمانش آن قدر جذابیت و تفنن و تفریح دید که ناگهان به خنده افتاد. چقدر آزار دهنده است، آدم را از کوره به در می‌کند! اگر واقعاً نمی‌خواست با او ازدواج کند، یا حتی او را ببوسد، پس چه می‌خواست؟ اگر عاشقش نبود پس چرا این قدر به دیدارش می‌آمد و برایش هدیه می‌آورد؟

رت گفت: «این جوری بهتره اسکارلت، من اثر بدی روی تو گذاشتم و اگه کمی عقل داشته باشی منو از خودت میرونی ـ اگه میتونی. رهایی از دست من آسون نیست. اما من برای تو آدم بدی هستم.»

«راستی؟»

«مگه نمی‌بینی؟ از وقتی که تو جشن بیمارستان دیدمت تا حالا به طور وحشتناکی عوض شدی، و همه‌ش تقصیر منه. من باید ملامت بشم. کی تورو وادار به رقص کرد؟ چه کسی تو رو وادار کرد که فکر کنی ایمان جنوبی نه مقدّسه و نه افتخاری داره؟ چه کسی تو رو وادار کرد که فکر کنی مردهای جنوبی همه احمق‌هایی هستن که خودشون رو بیخودی برای این مثلاً اصول پر سرو صدا به کشتن بدن؟ چه کسی باعث شد که این پیرزن‌های هاف‌هافو پشت سرت حرف بزنن؟ چه کسی می‌خواد تو رو از این عزاداری چند ساله راحت کنه؟ و بالاخره چه کسی تو رو وادار کرد که این هدیه‌ای رو که هیچ خانمی قبول نمی‌کنه از من بپذیری؟ و هنوز هم فکر کنی که یک خانم هستی؟»

«از خودت خیلی راضی هستی، سروان باتلر. من هیچ کار بدی نکردم. این کارها رو هم که تو گفتی ممکن بود خودم هم، بدون کمک تو بکنم.»

چهره رت ناگهان آرام شد و در هم فرو رفت.

«شک دارم. تو هنوز هم همون بیوهٔ دل شکسته چارلزهامیلتون هستی و به خاطر کمک‌هایی که به مجروحان کردی شهرت خوبی داری. اگر چه بالاخره ـ»

دیگر اسکارلت به حرف‌های او گوش نمی‌داد. داشت خودش را بار دیگر در آینه نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد که می‌تواند کلاه را همین امروز بعد از ظهر به سر بگذارد و به بیمارستان برود و برای افسران شفایافته گل ببرد.

در کلمات آخر رت حقیقتی بود که او نمی‌دید.

رت درهای زندان بیوگی او را گشوده بود و باعث شده بود سرآمد تمام دختران شهر شود، آن هم وقتی که دیگر دوران جوانی‌اش داشت در سکوت و تباهی می‌گذشت و زیبایی‌اش دیگر امتیازی به حساب نمی‌آمد. با نفوذ کلام رت بود که

اکنون فرسنگ‌ها از نصایح مادرش فاصله گرفته بود. این تغییرات بسیار آرام و به تدریج صورت گرفته بود. فکر می‌کرد که به مسخره گرفتن یک رسم چه ربطی به رت دارد. در نظر اسکارلت انتقاد از رسوم و آداب مردم جنوب گونه‌های متفاوتی داشت که هیچ یک به هم مربوط نبود. اما از این نکته غافل بود که با شهامتی که رت در او به وجود آورده بود بسیاری از مواعظ مادرش را درباره آداب‌دانی و اصول معاشرت‌های اجتماعی جنوب فراموش کرده بود و درس‌های سخت خانم بودن را از یاد برده بود.

حالا به تنها چیزی که فکر می‌کرد همین کلاه بود. به تصور او این کلاه خیلی زیبا و خوشایند بود، چه خوب که یک پنی هم برایش خرج نداشت. فکر می‌کرد که رت باید عاشق او باشد، چه اعتراف بکند و چه نکند. امّا به هر حال دنبال راهی می‌گشت که به اعتراف وادارش کند.

□ □ □

روز بعد اسکارلت با دهانی پر از سنجاق سر، شانه به دست در مقابل آینه ایستاده بود و سعی داشت گیسوانش را مثل می‌بل مری ودر که تازه از دیدار شوهرش از ریچموند بازگشته بود درست کند. این مدل مو به تازگی در پایتخت مد شده بود و غوغایی به راه انداخته بود. اسمش را «گربه، موش خانگی، موش صحرایی» گذاشته بودند. می‌بل گفته بود درست کردنش هم چندان آسان نیست. باید فرق از وسط باز شود و از هر طرف سه لوله داشته باشد. بزرگترین لوله‌ها که در کنار گوش قرار می‌گیرد اسمش «گربه» است. درست کردن «گربه» و «موش صحرایی» برای اسکارلت سخت نبود ولی «موش خانگی» مشکل بود و سنجاق به خود نمی‌گرفت، زود در می‌رفت و همه چیز را خراب می‌کرد. با وجود اینکه عصبانی بود سعی داشت سرش را همان طور که می‌بل گفته بود درست کند. چون رت قرار بود شام به منزل آنان بیاید. او همیشه در مورد لباس و مو بسیار حساس بود و ممکن بود ایراد بگیرد.

در همان حال که با گیسوان خود در کشمکش بود و عرق از پیشانی‌اش می‌ریخت، صدای دویدن کسی را روی پله‌ها شنید، با خود گفت: این ملانی است که از بیمارستان باز می‌گردد. ولی صدای پا تندتر از همیشه بود، مثل اینکه پله‌ها را دو تا یکی می‌کرد. با دهان پر از سنجاق لحظه‌ای ساکت ایستاد، حدس زد باید حادثه‌ای اتفاق افتاده باشد، چون ملانی همیشه مثل زنان سالخورده با تأنی قدم بر می‌داشت.

به طرف در رفت و آن را گشود. ملانی خود را به درون اتاق انداخت، چهره‌ای برافروخته داشت و ترس در آن آشکار بود، مثل بچه‌هایی که کار بدی می‌کنند ترسیده بود.

اشک روی گونه‌هایش دیده می‌شد، کلاه از گردنش آویخته بود و حلقه‌های دامنش تعادل نداشت. به شدت چیزی را در دست می‌فشرد. رایحه عطری ارزان قیمت در فضای اتاق پر شد.

«اوه، اسکارلت،» فریادی زد و در را بست و خود را روی تخت انداخت. «عمه خونه‌س؟ نیامده؟ اوه، خدا را شکر! اسکارلت اون قدر ترسیدم که دارم می‌میرم، تقریباً غش کردم، اسکارلت، عمو پیتر می‌خواد به عمه پیتی بگه!»

«چی رو بگه؟»

«این که من داشتم، داشتم با اون خانم ـ خانم» با دستمال خودش را باد می‌زد. «خانم موقرمز، که اسمش بل واتلینگ حرف می‌زدم!»

«چی؟ ملی!» اسکارلت همان طور حیرت‌زده به او خیره ماند.

بل واتلینگ همان زن موقرمزی بود که اسکارلت در لحظه ورود خود به آتلانتا دیده بود، در واقع بدنام‌ترین زن شهر بود. فواحش بسیاری در آتلانتا گرد آمده بودند، آن‌ها زنانی بودند که به دنبال سربازان راه می‌افتادند، هر جا سربازی بود، فاحشه‌ای هم بود، اما بل واتلینگ با دیگران فرق داشت. به مناسبت موی قرمزش و زینت آلات فراوان و آرایش پر زرق و برق و لباس‌های مد روزی که می‌پوشید شهرت فراوانی داشت. به ندرت در خیابان پیچ‌تری یا محلّه‌های خوشنام دیده می‌شد و اگر زنی از زنان متین و موقر در خیابان به او برخورد می‌کرد فوراً خود را کنار می‌کشید تا بگذرد. و ملانی با چنین زنی حرف زده بود. تعجبی نداشت که عمو پیتر عصبانی شده بود.

«اگه عمه پیتی بفهمه من حتماً از خجالت می‌میرم. می‌دونی که گربه می‌کنه، بعد هم زنای شهر از موضوع خبردار میشن و آبروم میره.» ملانی می‌گریست و حرف می‌زد: «خب تقصیر من که نبود. نتونستم از دمشش در برم. خوب بی‌ادبی بود اگه این کارو می‌کردم، اسکارلت، من ـ من خیلی دلم براش سوخت. فکر می‌کنی این دلسوزی کار بدیه؟ کار بدی کردم که دلم براش سوخته؟ گناه کردم؟»

اسکارلت به مسئله اخلاقی این موضوع کاری نداشت. او نیز چون بسیاری از دختران جوان و معصوم کنجکاوی بسیاری در مورد زنان فاحشه داشت.

«چی می‌خواست؟ چه جوری حرف می‌زد؟»

«اوه، اصلاً نمی‌تونست درست حرف بزنه، غلط غلوط حرف می‌زد، اما خیلی سعی می‌کرد سنگین و با وقار باشه، زن بیچاره. از بیمارستان که بیرون اومدم، عمو پیتر هنوز نیامده بود، من هم فکر کردم پیاده بیام. وقتی داشتم از جلوی حیاط امرسون[1]ها رد می‌شدم پشت دیوار قایم شده بود. خدا را شکر که امرسون‌ها رفتن به ماکون. بعد یکمرتبه پرید جلو و گفت: "خواهش می‌کنم خانم ویلکز. خواهش می‌کنم یک دقیقه با من حرف بزنین." من می‌دونستم که باید تا اونجایی که قدرت دارم بدوم، ولی خب اسکارلت اون خیلی غمگین بود ـ التماس می‌کرد. لباس و توری سیاه پوشیده بود ،آرایش هم نداشت. با اون موهای قرمزش، خیلی محجوب به نظر میومد. قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم، گفت: "میدونم که خانوم محترمی مث شوما نباید با من حرف بزنه ولی من سعی کردم با اون طاووس پیر، خانوم السینگ حرف بزنم، اما منو از بیمارستان بیرون انداخت."»

اسکارلت با سبکبالی خندید و گفت: «واقعاً بهش گفت طاووس پیر؟»

«اوه، نخند اسکارلت، خنده‌دار که نیست. مثل اینکه می‌خواست کاری برای بیمارستان بکنه ـ باورت میشه؟ پیشنهاد کرده بود صبح‌ها بیاد اونجا و پرستار بشه. خانم السینگ هم تقریباً به حال مرگ افتاده و دستور داده بود بندازنش بیرون. و بعد گفت: "خُب، من هم می‌خوام یه کاری انجوم بدم. نمی‌تونم مث شوما خوب باشم؟" اسکارلت، من بهش حق میدم، اون هم میتونه کمک کنه، اگه می‌خواد به وطنش خدمت کنه. نمی‌تونه اونقدرها که میگن زن بدی باشه. تو فکر می‌کنی این جور فکر کردن گناهه؟ من گناه کردم؟»

«تورو خدا، ملی موضوع گناهکاری نیست. خُب دیگه چی گفت؟»

«گفت، همهٔ خانم‌هایی رو که به بیمارستان رفت و آمد می‌کنن زیر نظر داشته و فکر کرده که چون من ـ من چهره مهربونی دارم می‌خواست که با من حرف بزنه. مقداری پول داشت می‌خواست به من بده که بدم به بیمارستان و قسم داد که به کسی نگم این پول‌ها مال کیه. گفت خانم السینگ قبول نمی‌کنه اگه بفهمه این پول‌ها از چه راهی به دست اومده. از چه راهی! اینجا بود که حس کردم دارم غش می‌کنم. خیلی ناراحت شدم. می‌خواستم فرار کنم، فقط گفتم، "البته، چقدر شما لطف دارید" و از این حرف‌های احمقانه. اون وقت لبخندی زد و گفت: "شما چه مسیحی خوبی هستین" و باعجله این دستمال رو گذاشت تو دست من. پوف، بوشو حس می‌کنی؟»

1. Emerson

ملانی دستمال مردانه‌ای را نشان داد، کهنه و عطرآلود. گره خورده، که سکه‌هایی در آن بود.

«از من تشکر کرد و گفت هر هفته مقداری پول برام میاره. درست در همین موقع سروکله عمو پیتر هم پیدا شد و منو دید.» ملانی دوباره گریه را سر داد و سرش را در بالش فرو کرد. «وقتی دید که با کی دارم حرف می‌زنم، سرم داد کشید. تا حالا کسی سر من داد نکشیده بود. و گفت "فوراً سوار شوا" البته من هم سوار شدم و تمام راه او به من حرف‌های درشت می‌زد و اجازه نمی‌داد بگم که چی شده، گفت که همه چی رو به عمه پیتی میگه. اسکارلت، خواهش می‌کنم برو پایین و بگو این کارو نکنه. عمه پیتی از غصه دق می‌کنه اگه بفهمه من حتی به صورت این زن نگاه کردم. خواهش می‌کنم، این کارو می‌کنی؟»

«البته که می‌کنم. اما بذار ببینم چقدر پول داده. اوه چه سنگین هم هست.»

اسکارلت گره دستمال راگشود و سکه‌های طلا روی تخت ریخت.

ملانی با صدای بلند گفت: «اسکارلت، پنجاه دلار، دلار طلا!» سکه‌ها را می‌شمرد. «بگو، تو رو خدا بگو خرج کردن این پول‌ها ـ خُب پول‌هایی ـ پول‌هایی که ـ از این راه ـ برای سربازان ما درسته؟ فکر نمی‌کنی خدا خودش می‌دونه که این زن قصد خیری داره و حتماً اونو می‌بخشه؟ وقتی فکر می‌کنم بیمارستان به چه چیزهایی نیاز داره ـ»

اما اسکارلت اصلا گوش نمی‌داد، به آن دستمال کثیف نگاه می‌کرد. خشم و تحقیر سراسر وجودش راگرفته بود. در گوشه دستمال سه حرف «ر ـ ک ـ ب» دیده می‌شد. در کشوی بالایی کمد او هم دستمالی بود که همین سه حرف را داشت. رت باتلر همین دیروز این دستمال را به او داده بود تا ساقه گلی را که چیده بود در آن بگذارد. می‌خواست همین امشب دستمال را به او باز گرداند.

پس رت با این زن رفت و آمد داشت، با این واتلینگ بدکاره و به او پول می‌داد. حالا می‌فهمید که کمک‌های بیمارستان از کجا می‌رسد. پول‌های قاچاق. اسکارلت از اینکه رت بعد از آمیزش با این زن بدبخت جرات می‌کرد به صورت او نگاه کند خشمگین و ناراحت بود! تازه داشت باور می‌کرد که رت عاشق شده! ولی این دستمال ثابت می‌کرد که عشقی در کار نیست.

زنان بد و فواحش و کسانی که با آن‌ها معاشرت می‌کردند همیشه حالت اسرارآمیزی برای اسکارلت داشتند. می‌دانست که مردان همیشه از این نوع زن‌ها

حمایت می‌کنند. البته این حمایت‌ها دلیل داشت ولی خانم‌های متین و موقر هرگز نباید وارد این بحث‌ها می‌شدند. اسکارلت همیشه پیش خود فکر می‌کرد که همیشه مردان کثیف و پست و عامی با این نوع زنان آمیزش دارند. هرگز فکر نمی‌کرد آن مردان محترمی که در خانه‌های قشنگ حضور می‌یابند و در میهمانی‌ها و مجالس رقص آمد و شد دارند به دیدار این زنان بروند و با آنان بیامیزند. فکر نمی‌کرد مردی که در میهمانی مهمّی با او می‌رقصد، از آنجا یکراست نزد زنان بدکاره برود. اکنون دریچه دیگری از این جهان به روی او گشوده می‌شد، دریچه‌ای به سوی مناظر موحش و وحشتناک. شاید تمام مردان از این کارها می‌کردند! اینکه مردان، همسران خود را وادار می‌کردند که به امیال کثیف آنان پاسخ دهند کافی بود و افتادن دنبال چنین زنانی که از همه چیز ساقط شده‌اند، و پول دادن به آن‌ها و دریافت لذت در مقابل پول دیگر قابل گذشت نبود. راستی مردان همه پستند و رت باتلر سرآمد آنان.

اسکارلت فکر می‌کرد که دستمال را بردارد و توی صورتش پرت کند و در خروج را به او نشان دهد و دیگر حتی یک کلمه با او سخن نگوید. اما نه، نباید چنین کاری بکند. هرگز، هرگز نباید بگذارد که رت بفهمد که او حتی چنین زنی را می‌شناسد. هرگز نباید روابط او و چنین زنی را به رویش بیاورد. یک خانم هرگز نباید چنین خطایی بکند.

با خشم به خود گفت: «اوه، اگر یک خانم نبودم چه بلایی که سر این حیوان نمی‌آوردم!» و در حالی که دستمال را در دستش مچاله می‌کرد، از پله‌ها پایین رفت و در آشپزخانه سراغ عمو پیتر را گرفت. در اجاق را باز کرد و دستمال را در میان آتش انداخت و با خشم شعله کشیدن آن را تماشا کرد.

فصل چهاردهم

هنگامی که تابستان ۱۸۶۳ فرا رسید، امید در قلب مردم جنوب بیشتر شد. با وجود بدبختی‌ها و سختی‌ها، با وجود کارهای زشت و کثیفی که از جانب محتکرین صورت می‌گرفت و ظلمی که از طریق کارگزاران آن‌ها به مردم جنوب منتقل می‌شد و با وجود مرگ و بیماری و رنج که اینک اثرش بر چهره خانواده‌ها آشکار بود، جنوب یک بار دیگر می‌گفت: «با یک پیروزی دیگر کار جنگ تمام است». فریاد جنوب بلندتر و شادمانه‌تر از تابستان گذشته بود.

یانکی‌ها حملات و ضربات سختی را تحمل می‌کردند ولی گویی لحظهٔ شکست آنان فرا می‌رسید.

کریسمس سال ۱۸۶۲ برای آتلانتا و تمام جنوب شادمانه‌ترین ایام شمرده می‌شد. ارتش کنفدراسیون پیروزی‌های درخشانی در جبهه فردریکزبورگ[1] به دست آورده بود و یانکی‌ها هزاران کشته و مجروح بر جای نهاده بودند. در آن فصل همه شاد بودند و تعطیلات نشاط‌انگیزی را می‌گذراندند، شادی از آن جهت که ورق داشت به نفع جنوب بر می‌گشت. نفرات ارتش جنوب اینک همگی جنگجویانی دلیر بودند و فرماندهانشان غیرت و شجاعت خود را به اثبات رسانده، اطمینان داده بودند که ارتش شمال با شروع بهار بکلی از پای خواهد افتاد.

بهار آمد، و جنگ دوباره شدت گرفت. در ماه مه جنوبی‌ها باز هم پیروزی بزرگ دیگری در چانسلورزویل[2] کسب کردند. جنوب، سرمست از غرور، می‌غرید.

---

۱. Fredericksbourg. این نبرد بین نیروهای جنوب و شمال در تاریخ دهم دسامبر ۱۸۶۲ آغاز شد و ۵ روز طول کشید. صحنه نبرد، منطقه فردریکز بورگ واقع در ایالت ویرجینیا بود. ژنرال برود سایدِ فرمانده نیروهای شمال توانست ارتباط رابرت لی و ارتش او را با ریچموند قطع کند ولی به دستور لی ارتش تماماً به ارتفاعات مشرف به فردریکز بورگ منتقل شد. در این جنگ ۷۵۰۰۰ جنوبی در مقابل ۱۲۰۰۰۰ شمالی می‌جنگیدند. تیوغ نظامی ژنرال لی و اشتباهات مکرر ژنرال برون سایدِ سرانجام جنگ را پس از ۵ روز به نفع ارتش جنوب خاتمه داد و سرداران شمال عقب نشستند و ۱۲۰۰۰ کشته بر جای نهادند. تلفات جنوبی‌ها ۵۰۰۰ نفر بود. بعد از این شکست آبرهام لینکلن، برون سایدِ را از فرماندهی ارتش پوتوماک معزول کرد و ژنرال هوکر را به جای وی منصوب نمود. - م.

۲. Chancellorsville. نبرد بزرگی بود که بین نیروهای شمال به فرماندهی ژنرال جوزف هوکر و

نزدیک مرز جورجیا، یک گروهان کوچک با نیروهای کنفدراسیون درگیر شد و از پای درآمد. مردم می‌خندیدند و دست به پشت هم می‌زدند و می‌گفتند، «بله آقا وقتی پیرمردی مثل ناتان بدفورد فورست[1] جلوی این بدبخت‌ها در بیاید آن وقت بهتر معنی شکست را می‌فهمند.» در اواخر آوریل، سرهنگ استرایت[2] همراه با ۱۸۰۰ نفر از نیروهای سوار نظام از مرز گذشتند و به جورجیا تاختند و یکراست به طرف شهرکی به نام روم واقع در شصت مایلی شمال آتلانتا آمدند. آنان می‌خواستند راه‌آهن آتلانتا را که به تنسی می‌رفت و بسیار مهم تلقی می‌شد قطع کنند و سپس به آتلانتا بتازند و تأسیسات حیاتی را ویران کرده، انبارهای مهمات را از میان ببرند و در واقع آن شهر کلیدی و مهم کنفدراسیون را تسخیر کنند.

این حمله، سخت جسارت‌آمیز می‌نمود و ممکن بود برای جنوب خطرات بزرگی به بار آورد. امّا فورست ناگهان برآشفت و با تعدادی حدود یک سوم مهاجمین ـ آن هم چه مردان و سوارانی ـ به مقابله آنان رفت، و قبل از آنکه آن‌ها بتوانند به روم دست یابند شب و روز بر آنان تاخت و بالاخره تمام آن‌ها را به اسارت گرفت.

در همان هنگام که خبر پیروزی‌های چانسلورزویل به آتلانتا رسید، مژده این موفقیت هم دریافت شد و شهر ناگهان از صدای شادی و ولوله و هیجان مردم، به لرزه افتاد. فتح چانسلورزویل واقعاً حادثه مهمی بود امّا اسارت آن سواران یانکی بیشتر از پیش مایه تمسخر و خنده قرار گرفت.

آتلانتا می‌خندید و می‌گفت: «نه آقا، بهتره این‌ها خودشونو مسخره نکنن و با

ارتش جنوب به فرماندهی ژنرال جکسون (دیوار سنگی) در ویرجینیا در حدود ارتفاعات ماری در گرفت شمالی‌ها ۱۱۸۰۰۰ نفر بودند و در مقابل آن‌ها جنوبی‌ها با ۶۰۰۰۰ نفر قرار داشتند. هوکر به ژنرال سجویک که فرماندهی $\frac{1}{3}$ از نیروهای شمال را داشت دستور داد شبانه در تاریخ ۲ مه ۱۸۶۳ به سپاهیان جکسون حمله کند. جکسون با نمایشی عجیب آنان را فریفت. ابتدا عقب‌نشینی کرد ولی از نیمه راه بازگشت و شمالیان را به دام انداخت. هوکر فکر می‌کرد که با ژنرال لی می‌جنگد در صورتی که لی در آن نبرد حضور نداشت و جکسون از جانب او، اردوگاه جانسلورزویل را رهبری می‌کرد. در روزهای ۳ و ۴ و ۵ مه اوضاع به هوکر سخت شد واو به ناچار با ۱۷۰۰۰ کشته عقب نشینی کرد تلفات جنوبی‌ها ۱۲۵۰۰ نفر بود. با این پیروزی لی راه خود را به سوی شمال و اردوگاه گتیس برگ گشود. ـ م.

1. Nathan Bed ford Forrest　　2. Colonel Streight

پیرمرد جهان دیده‌ای مثل فورست در نیفتند.» و این داستان دهان به دهان می‌گشت.

مدّی که بر وفق مراد جنوب برخاسته بود توانمند و پر قدرت می‌نمود و با سیلاب‌های نیرومند خود مردم سر راه را می‌روبید. آری حقیقت داشت، یانکی‌ها تحت فرماندهی ژنرال گرانت[1] از آغاز ماه مه شهر ویکس ویل را محاصره کرده بودند. حقیقت داشت که جنوب از فقدان سردار بزرگ خود ژنرال جکسون (دیوار سنگی) که در چانسلورزویل زخمی هولناک برداشته بود و زندگی را بدرود گفته بود رنج می‌برد. حقیقت داشت که جورجیا یکی از دلیرترین و درخشان‌ترین فرزندان خود یعنی ژنرال ت.ر.ر. کوب[2] را در فردریکز بورگ از دست داده بود. اما یانکی‌ها هم دیگر نمی‌توانستند شکست‌هایی چون فردریکز بورگ و چانسلورزویل را تحمل کنند. مجبور بودند سر تسلیم فرود آرند و در نتیجه این جنگ موحش به پایان می‌رسید.

در روزهای اوّل ماه جولای شایع شد که رابرت لی اکنون در پنسیلوانیا می‌تازد. این خبر ابتدا شایعه‌ای بیش نبود امّا نامه‌هایی رسید که صحت خبر را تأیید می‌کرد. لی اکنون در خاک دشمن بود! لی جنگ را پیش می‌برد! این آخرین جنگ بود!

آتلانتا از هیجان دیوانه شده بود، شادمانی و عطش داغ انتقام از در و دیوارش بالا می‌رفت. شمالی‌ها اکنون دریافته بودند اینکه جنگ به خاک آنان کشیده شده، چه معنایی دارد. اکنون دریافته بودند که ویرانی مزارع آباد، دزدیدن اسب و گاو، سوزاندن

---

۱. ULYSSES SIMPSON GRANT (۱۸۸۵ـ۱۸۲۲). فرمانده کل نیروهای شمال. اهل ایالت اوهایو بود ودرکنتوکی به مدرسه رفت و از دانشگاه نظامی وست پوینت فارغ التحصیل شد. شروع موفقیت او از درجه سرهنگی بود که به فرماندهی تیپ داوطلبان ایلی‌نوی منصوب گردید و با ابراز لیاقت به ژنرالی رسید و با خدماتی که به ارتش شمال کرد عاقبت به مقام فرماندهی کل دست یافت. هنگامی که به این مقام رسید، تردیدهایی وجود داشت. آیا می‌تواند در مقابل سردار بزرگ جنوبی رابرت لی کاری از پیش ببرد؟ اما او نشان داد که می‌تواند عاقبت هم او بود که با درهم شکستن جنوب به جنگ‌های انفصال خاتمه داد. بعد از ۵ سال که از خاتمه جنگ می‌گذشت کاندیدای حزب جمهوری خواه برای ریاست جمهوری ایالات متحده شد و در ۱۸۶۹ به کاخ سفید رفت. در اواخر عمر به سرطان گلو مبتلا شد و از همین مرض درگذشت از او خاطرات جنگ و خاطرات دوران سیاسی‌اش باقی مانده است. ـ م.

۲. T. R. R. Cobb (۱۸۶۳ـ۱۸۱۳). از دلاوران ارتش جنوب بود که در جنگ‌های انفصال به درجه ژنرالی رسید. اهل جورجیا بود و در وست پوینت درس خوانده بود. او فرمانده سرارابی بود که در فتح فردریکز بورگ شجاعت‌های فراوان نشان داد و عاقبت هنگامی که تقریباً کار عقب راندن ژنرال برون ساید را به پایان می‌برد گلوله‌ای گلویش را شکافت و از اسب به زیر آمد و جان داد. ـ م.

خانه‌ها، زندانی کردن سالخوردگان و جوانان و گرسنگی زنان و کودکان چه بهایی دارد.

همه می‌دانستند که یانکی‌ها در میسوری، کنتوکی، تنسی و ویرجینیا چه کرده‌اند. حتی بچه‌ها می‌توانستند ترس و نفرتی را که یانکی‌ها در سراسر منطقه به وجود آورده بودند برای دیگران تعریف کنند. آتلانتا تقریباً پر از پناهندگانی بود که از شرق تنسی آمده بودند و داستان‌ها از رنج و بدبختی و آوارگی خویش داشتند. در شرق تنسی هواداران حکومت ائتلافی جنوب، بسیار کم بودند و در اقلیت به سر می‌بردند، دست جنگ بر سر آنان نیز فرود آمده بود. ساکنین نواحی مرزی هم در امان نبودند، جامعه افسارگسیخته‌ای به وجود آمده بود که راهی برای مهار آن به نظر نمی‌رسید. همسایه، همسایه را لو می‌داد و برادر برادر را می‌کشت. این پناهندگان آرزو می‌کردند که پنسیلوانیا یکپارچه آتش شود. حتی بر جبین پیرترین زنان ناحیه نیز شادی انتقام آشکارا دیده می‌شد.

اینک اخبار جسته و گریخته‌ای می‌رسید. رابرت لی فرمان داده بود که کسی حق ندارد به ساکنان شمال تعرض کند. گفته بود، ارتش جنوب برای تأمین نیازهای خود به ساکنان ایالت‌های شمالی پول خواهد پرداخت؛ ساکنان غیر نظامی، همه در امانند و هر کس کوچکترین ظلمی روا دارد، اعدام خواهد شد. این فرمان‌ها موجب عصیان مردم جنوب می‌شد و مقام و محبوبیت این سردار بزرگ به خطر می‌افتاد. چرا سربازان محنت کشیده جنوب باید پول جیب خود را به جیب کاسب‌های شمالی بریزند؟ آیا ژنرال لی نمی‌تواند این حقیقت را درک کند؟ چطور نمی‌فهمد که جنگاوران جنوبی اغلب گرسنه، بی‌لباس و بی‌اسبند؟

یادداشتی که دارسی مید با عجله به پدرش دکتر مید نوشته بود تنها خبر دست اولی بود که در آن روزهای اول جولای به آتلانتا واصل شده بود. این یادداشت دست به دست می‌گشت و همه برای هم تعریف می‌کردند.

«پدر، می‌توانی یک جفت چکمه برایم بفرستی؟ الان دو هفته است که پابرهنه‌ام و هیچ امیدی ندارم که بتوانم یک جفت تهیه کنم. اگر پایم این قدر بزرگ نبود لااقل می‌توانستم مثل سربازهای دیگر از پای یانکی‌های مرده یک جفت چکمه خوب بیرون بکشم. ولی چه کنم که تا حالا نتوانسته‌ام یک یانکی مرده پیدا کنم که پایش به بزرگی پای من باشد. اگر توانستی برایم چکمه پیدا کنی، آن‌ها را با پست نفرست، چون بالاخره در راه یکی پیدا می‌شود که آن‌ها را بدزدد و من هم اصلا نمی‌توانم او را

ملامت کنم. چکمه‌ها را بده دست فیل و او را سوار قطار کن تا برایم بیاورد. بزودی برایت نامه مفصلی خواهم نوشت. در حال حاضر نمی‌دانم چه می‌شود، فعلاً که داریم به سوی شمال می‌تازیم، حالا در مری‌لند هستیم، همه می‌گویند داریم به سوی پنسیلوانیا پیش می‌رویم...

«پدر، من فکر می‌کردم می‌توانیم به یانکی‌ها مزه زهر تلخی را که به ما دادند، بچشانیم ولی ژنرال می‌گوید نه، و من شخصاً حاضرم دو سه تا خانه شمالی را آتش بزنم و بعد تیرباران شوم. پدر، امروز از وسط بزرگترین مزرعه ذرتی که به عمرت دیده‌ای رد شدیم. ما در زمین‌های خودمان چنین ذرت‌هایی نداریم. از تو چه پنهان مقداری از آن‌ها را چپو کردیم، خُب، گرسنه بودیم. البته اگر ژنرال چیزی بفهمد ناراحت می‌شود. ولی این ذرت‌های سبز چنان بلایی به سرمان آورد که نگو، همه بچه‌ها قبلاً اسهال داشتند و این ذرت‌ها کار را خراب‌تر کرد. چه بهتر که آدم با همان پاهای زخمی راه برود ولی اسهال نداشته باشد. پدر سعی کن یک جفت چکمه برایم جور کنی. من حالا سروان شده‌ام و یک سروان حتماً باید چکمه داشته باشد، حتی اگر یونیفرم و سردوشی نداشته باشد.»

ارتش در پنسیلوانیا بود ـ این مهمتر از همه چیز بود. یک پیروزی دیگر، آن وقت جنگ تمام می‌شد و دارسی‌مید می‌توانست هر چه چکمه می‌خواهد داشته باشد، و جوانان به خانه باز می‌گشتند و همه دوباره شاد می‌شدند. اشک از چشمان خانم مید فرو می‌ریخت، هنگامی که سرباز جوانش به خانه باز می‌گشت؛ باز می‌گشت که بماند.

روز سوّم جولای دیگر خبری نرسید، سکوت تا نیمروز چهارم ادامه داشت، زیرا جنگ در خاک دشمن در جریان بود و خبرها اول باید به مری‌لند می‌رسید و از آنجا به ریچموند و سپس به آتلانتا مخابره می‌شد. جنگ مهیبی در پنسیلوانیا نزدیک محلی که گتیس برگ[1] نام داشت در گرفته بود، جنگ بزرگی که در آن تمام ارتش لی

---

۱. Battle of Gettysburg. در میان جنگ‌های شمال و جنوب این نبرد از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. که از اوّل تا سوّم جولای ۱۸۶۳ طول کشید. بعد از فتوحات برجسته‌ای که در مناطق چانسلورزویل و فردریکز بورگ نصیب ارتش جنوب گردید رابرت لی در رأس ارتش ناحیه شمال ویرجینیا تصمیم گرفت جبهه تازه‌ای در خاک یانکی‌ها باز کند از این رو به سوی اردوگاه گتیس برگ واقع در پنسیلوانیا تاخت. یکی از مقاصد اصلی او تهیّه سیورسات برای ارتش جنوب بود زیرا پنسیلوانیا ایالتی ثروتمند بود و می‌توانست آنچه را ارتش وی نیاز دارد فراهم کند او به ←

شرکت داشتند. اخبار تأیید نشده و پراکنده می‌رسید.

ابتدا تردید و سپس نگرانی بر شهر مستولی شد. از همه بدتر این که مردم در بی‌خبری بودند. خانواده‌ها دعا می‌کردند که فرزندانشان در این جبهه نباشند. و آنان که می‌دانستند فرزندانشان در جبهه‌اند، می‌گفتند، چه خوب که فرزند ما در این آخرین نبرد حضور دارد و در پیروزی بزرگ سهیم است.

در خانه عمه پیتی، هر سه زن به چشمان هم می‌نگریستند و قادر نبودند ترس و اضطراب خود را پنهان کنند. اشلی هم در واحد دارسی بود.

روز پنجم خبرهای بدی رسید، نه از شمال، بلکه از غرب. ویلکس برگ سقوط کرده بود، پس از یک محاصره طولانی و تلخ. اکنون تمام ساحل رودخانه میسی‌سی‌پی از سنت لوئیز تا نیواورلئان در دست یانکی‌ها بود. ارتباط ارتش کنفدراسیون در دو نقطه قطع شده بود. اگر وقت دیگری بود این خبر ممکن بود شهر را به وحشت اندازد ولی اکنون که سربازان دلیر جنوب در قلب پنسیلوانیا بودند سقوط ویکس برگ چندان اهمیت نداشت. آنان به پنسیلوانیا و ارتش لی چشم دوخته بودند. سقوط ویلکس برگ زیاد اهمیت نداشت چون لی به سوی شرق می‌رفت و بر سر راهش فیلادلفیا، نیویورک و واشنگتن قرار داشت. تسخیر این

→

خوبی از نقاط ضعف ارتش و کاهش افراد آن اطلاع داشت از این رو امیدوار بود با ورود به پنسیلوانیا و تسخیر آن بتواند مقامات شمال را وادار به امضای قرارداد صلح کند. و بالاخره می‌خواست با این اردوکشی موفق بر ارتش ایالات شمالی که شهر ویکس برگ را در میسی‌سی‌پی در محاصره داشتند فشار وارد کند که از محاصره دست بردارند. از سوی دیگر ژنرال هوکر فرمانده ارتش پوتوماک معزول شد و به جای او ژنرال جرج مید از جانب لینکلن به فرماندهی این ارتش منصوب گردید. مید مقاصد لی را دریافت و دستور داد تمام افراد تحت فرماندش از واحدهای توپخانه و سوار نظام در اردوگاه گتیس برگ جمع شوند. در این جنگ که طی سه روز به گونه‌ای موحش و بی‌رحمانه ادامه داشت مواضع بسیار مستحکم شمال زیر آتش بی‌امان توپخانه جنوب قرارگرفت ولی ژنرال‌ها و افسران ارشد لی کاری از پیش نبردند. به فرمان او ژنرال لانگ استریت به قلب اردوگاه حمله کرد و در حالی که از جانب توپخانه حمایت می‌شد در ساعت ۱ بامداد نبرد را آغاز کرد و ۱۵۰۰۰ نفر از پیاده نظام نیز در این حمله شرکت داشتند و شجاعت‌هایی شگفت‌انگیز از خود نشان دادند. با همه این کوشش‌ها، لی کاری از پیش نبرد و روز چهارم جولای عقب نشینی به سوی ویرجینیا را آغاز کرد. در این جنگ ۷۵۰۰۰ جنوبی در مقابل ۱۰۰۰۰۰ شمالی می‌جنگیدند. تلفات شمال ۲۸۰۰۰ و تلفات جنوب ۳۰۰۰۰ نفر بود. این جنگ تقریباً آخرین جنگ مهم شمال و جنوب محسوب می‌شد و بعد از آن جنوبی‌ها شکست، پشت شکست را تحمل کردند. ـ م.

شهرها جبران شکست‌های میسی‌سی‌پی را می‌کرد و پیروزی بر سراسر شمال محقق می‌شد.

ساعت‌ها به کندی سپری می‌شد. سایه مصایب از راه می‌رسید و آفتاب سوزان تابستان را تیره و تار می‌کرد، ابرهای سیاه فاجعه نزدیک می‌شد و هیاکل موحش خود را در آسمان جنوب می‌گسترد. زنان همه جا، زیر آلاچیق‌ها، کنار پیاده روها، جلوی مغازه‌ها و حتی وسط خیابان‌ها جمع می‌شدند و یکدیگر را دلداری می‌دادند که بی‌خبری، یعنی خوش خبری؛ و سعی می‌کردند ظاهر خود را حفظ کنند. شایعات پنهانی و ملال‌انگیز هم گسترش پیدا می‌کرد، می‌گفتند لی سردار بزرگ جنوب کشته شده، جنوب شکست خورده و تلفات بی‌شمار بوده و آنان که زنده مانده‌اند، آواره و فراری‌اند. مردم سعی می‌کردند این شایعات را باور نکنند، امّا همه در وحشتی بزرگ به سر می‌بردند. آنان که در جوار شهر می‌زیستند به درون شهر هجوم آوردند، به اداره روزنامه، به سر فرماندهی نیروهای نظامی و درخواست خبر می‌کردند، هر خبری، حتی خبرهای بد.

عده زیادی هم به ایستگاه راه آهن آمده بودند، شاید قطارها با خود اخباری بیاورند. در تلگرافخانه هم ازدحام بود و پشت درهای بستهٔ اداره روزنامه نیز جمعیت زیادی انتظار می‌کشیدند. از آن همه مردم، هیچ صدایی بیرون نمی‌آمد، همه در سکوت منتظر بودند. نفس از کسی در نمی‌آمد. گاهی پیرمردی می‌آمد و التماس می‌کرد که خبری از فرزندش به او بدهند؛ اما جوابی از کسی صادر نمی‌شد. و هنگامی که صدایی بر می‌خاست و می‌گفت: «تلگرافی نرسیده، در شمال هنوز جنگ است.» آن وقت سکوت شدیدتر و سنگین‌تر می‌شد. زنانی که در گوشه و کنار، در گاری‌ها و درشکه‌ها نشسته یا ایستاده بودند هر لحظه زیادتر می‌شدند. گرد و خاکی خفقان‌آور، در آن گرمای شدید، از آمد و شد مردم بر می‌خاست. زن‌ها خاموش بودند، به ندرت یکی از آنان سخنی می‌گفت، از صورت‌های بی‌رنگشان چنان فریادی از التماس خوانده می‌شد که رساتر از هر فغان و ناله‌ای بود.

در تمام شهر آتلانتا خانه‌ای نبود که پسری، شوهری، برادری یا پدری به جنگ نرفته باشد. گویا همه منتظر بودند که بشنوند مرگ بر خانه آنان هم فرود آمده است. در انتظار مرگ بودند. منتظر خبر شکست نبودند. این فکر را از سر بدر کرده بودند. مردانشان ممکن بود مرده باشند، شاید همین حالا، در تپه‌های آفتابی و پر علف پنسیلوانیا. اگر ارتش جنوب شکست خورده و نابود شده بود، آن عقیده و مرام، آن

حس وطن‌خواهی هنوز زنده بود و نفس می‌کشید. هزاران جوان کشته می‌شدند ولی جنوب باز حاضر بود مانند آتشی که از دهان اژدها خارج می‌شود سرباز روانه جنگ کند. سربازان تازه نفس در لباس‌های خاکستری و کرم از زمین بیرون می‌جستند و جای کشته شدگان را می‌گرفتند. این مردان از کجا می‌آمدند، هیچ کس نمی‌دانست. چیزی که می‌دانستند، و مطمئن بودند، این بود که خداوندی انتقامجو در آن بالا نشسته است و لی معجزه‌گر بزرگی است و ارتش جنوب پایدار و شکست‌ناپذیر.

□ □ □

اسکارلت، ملانی و خانم پیتی‌پات در برابر اداره روزنامه دیلی‌اگزامینر[1] توی درشکه نشسته بودند. سایبان درشکه پایین بود. هر سه سر خود را زیر چترهای آفتابی پنهان کرده بودند. دست اسکارلت طوری از ترس تکان می‌خورد که چتر را نیز به لرزه در آورده بود و عمه پیتی مثل خرگوش وحشت زده‌ای به خود می‌لرزید و بینی خود را بالا و پایین می‌برد. ملانی چون مجسمه‌ای سنگی، ساکت بود. چشمانش با گذر لحظات تیره‌تر و خیره‌تر می‌شد. هر یکی دو ساعت یک بار شیشه دوا را بیرون می‌آورد، بو می‌کرد و به عمه پیتی می‌داد و کلماتی نامفهوم بر زبان می‌آورد. برای اولین بار با لحنی آمرانه، توام با مهربانی، به عمه پیتی گفت:

«عمه جون، اگه حالت خوب نیست بگیر و بو کن. بهت بگم اگه بخوای غش کنی، باید همون جور به حال غش بمونی تا عمو پیتر بیاد و تورو ببره خونه، چون من می‌خوام همینجا بمونم تا خبری راجع به ـ تا خبری بگیرم و نمیذارم اسکارلت هم منو تنها بذاره.»

اسکارلت قصد ترک آن محل را نداشت، و نمی‌خواست قبل از اینکه خبری از اشلی بگیرد به خانه برود. نه، اگر حتی پیتی‌پات هم می‌مرد، آنجا را ترک نمی‌کرد. اشلی، جایی داشت می‌جنگید، شاید هم مرده بود. و اداره روزنامه تنها جایی بود که می‌توانست این اخبار را بگیرد.

به جمعیت نگاهی انداخت، دوستان و همسایگان را می‌دید. همسر دکتر مید با کلاه لبه پهنش به بازوی پسر پانزده ساله‌اش فیل تکیه داده بود. دخترهای مک‌لور همه نگران بودند و سعی می‌کردند لرزش‌های لب را با فشار دندان پنهان کنند. خانم السینگ مثل مادرهای یونان باستان ایستاده بود، و به تارهای گیسوی سفیدش که از زیر کلاه‌گیس بیرون زده بود اصلاً اهمیت نمی‌داد و نگرانی خود را اگر می‌توانست،

1. Daily Examiner

پنهان نگه می‌داشت. فانی السینگ هم از ترس رنگ به چهره نداشت، مثل ارواح شده بود (این ترس شاید به خاطر برادرش هیو نبود، احتمالاً دلداری در میدان جنگ داشت، کسی چه می‌دانست.) خانم مری‌ودر در درشکه نشسته بود و آرام روی دست‌های می‌بل می‌زد. می‌بل حامله بود، با آن وضع رقت‌بار، شالی را با کمال دقت دور خودش پیچیده بود و معلوم نبود چرا عمداً اظهار ناراحتی می‌کند، تا حالا کسی نشنیده بود که سربازان فرانسوی در جبهه پنسیلوانیا باشند، احتمالا همین الان آن زوآوه کوچک اندام، یک جایی در ریچموند سالم و سرحال بود.

ناگهان جنبشی در جمعیت پیدا شد. عده‌ای که ایستاده بودند راه گشودند تا اسب سروان باتلر عبور کند. او یکراست به طرف درشکه عمه پیتی می‌رفت. اسکارلت با دیدن او با خود فکر کرد: باید خیلی جرات داشته باشد که در چنین موقعی اینجا بیاید. مردی به بدنامی او آن هم بدون لباس نظامی، ممکن است مردم بریزند سرش و تکه‌تکه‌اش کنند. همچنان که نزدیکتر می‌آمد اسکارلت باز فکر کرد شاید خودش اختیار از کف بدهد و به طرف او حمله کند. این مرد چطور جرات می‌کند با این سرو وضع مرتب و چکمه‌های براق و این لباس کتان سفید، خونسرد و بی‌اعتنا، سیگار گران قیمتی به لب بگذارد و میان این مردم پیدایش شود. آن هم وقتی که اشلی و جوان‌های دیگر دارند با یانکی‌ها می‌جنگند، پابرهنه، تشنه در گرما، گرسنه، با شکم‌های مریض.

همچنان که رت از آن راه باریک می‌گذشت، نگاه‌های تلخ به سوی او روان می‌شد. پیرمردها زیر لب فحش می‌دادند و مادام مری‌ودر که از هیچ چیز نمی‌ترسید روی درشکه ایستاد و با صدای بلند گفت: «قاچاقچی!» این کلمه به طوری با نفرت درآمیخته بود که در آن لحظه بدترین فحش‌ها به نظر آمد. رت کمترین اعتنایی نکرد و هنگامی که نزدیک آمد کلاهش را برای ملانی و عمه پیتی برداشت و به سوی اسکارلت رفت، کمی به جلو خم شد و گفت: «فکر نمی‌کنی که حالا موقع مناسبی باشه که دکتر مید دوباره درباره پیروزی جنوبی‌ها داد سخن بده؟»

تشنجی ناگهانی سراپای اسکارلت را فراگرفت و مثل یک گربه خشمگین ناگهان به سویش کمین رفت، بدترین کلمات را آماده می‌کرد که بگوید اما اشاره دست رت او را وادار به سکوت نمود.

با صدای بلند گفت، «آمدم به خانم‌ها بگم که اولین فهرست کشته شدگان آماده شده، من الان از سرفرماندهی میام.»

همهمه‌ای میان آنان که نزدیک بودند و صدایش را شنیدند افتاد و جمعیت به حرکت درآمد که با عجله خود را به سرفرماندهی در خیابان وایت‌هال برساند.

رت روی زین بلند شد و دستش را بلند کرد و با صدایی رسا گفت: «نروید. فهرست به هر دو روزنامه فرستاده شده، زیر چاپه، هر جا هستید باشید!»

ملانی اشک می‌ریخت، به طرف رت برگشت و گفت، «اوه، سروان باتلر، لطف کردین که به ما گفتین، کی فهرست‌ها بیرون میاد؟»

«زیاد طول نمی‌کشه خانم، تقریباً نیم ساعت پیش اونا رو فرستادن به روزنامه. سرگردی که مأمور این کار بود نمی‌خواست اونارو در اختیار مردم بذاره، می‌ترسید عمارت سر فرماندهی رو روی سرش خراب کنن. آه نگاه کنید!»

پنجره اداره روزنامه باز شد و دستی بیرون آمد و لیست بلند بالایی که هنوز مرکّبش خشک نشده بود بیرون آورد. مردم هجوم بردند و در اندک زمانی فهرست کشته شدگان چند پاره شد. هر کس سعی می‌کرد قطعه‌ای را که به دست آورده با صدای بلند بخواند، بقیه دورش حلقه زدند.

رت به سرعت پیاده شد و افسار را به دست عمو پیتر داد و گفت: «بگیرش.» آن‌ها فقط شانه‌های سنگین و پهن او را می‌دیدند که بر جمعیت سوار بود و پیش می‌رفت و همه را با خشم و شدت کنار می‌زد. چند دقیقه بعد برگشت چند نسخه به دست داشت، به ملانی داد. لباس سفیدش در اثر برخورد با جمعیت و دست‌های کثیف آنان به کلی چرک شده بود .نسخه‌های دیگر را نیز بین خانم مری‌ودر، دخترهای مک‌لور، السینگ، مید و دیگران توزیع نمود.

«زود باش ملی،» اسکارلت در حالی که احساس می‌کرد قلبش به دهانش آمده، عرق ریزان می‌دید که دست‌های ملانی به شدت می‌لرزد و قادر به خواندن نیست.

ملی آهسته گفت: «بگیرش،» و اسکارلت فهرست را گرفت. وز. وز کجاست؟ آه، در آخر فهرست. «وایت،» می‌خواند و صدایش می‌لرزید، «ویلکینز... وین....زیولون... اوه، ملی اسمش نیست! اسمش نیست! اوه، خدایا شکرت، عمه جون! ملی نمکو بده، نگهش دار ملی.»

ملانی از شادی به شدت اشک می‌ریخت. سر عمه را بالا آورد و نمک را زیر بینی‌اش گرفت. اسکارلت از خوشحالی زن چاق و پیری را که کنارش ایستاده بود بغل کرد و بوسید. اشلی هنوز زنده بود. حتی زخمی هم نشده بود. خدای بزرگ او را حفظ کرده بود! چه خوب!

ناگهان ناله ضعیفی به گوشش رسید، برگشت و فانی السینگ را دید که سر را روی سینه مادرش گذاشته و می‌گرید. لب‌های باریک خانم السینگ می‌لرزید، فهرستی از کشته شدگان کف درشکه افتاده بود، آهسته به درشکه‌چی گفت، «زود برو خونه». اسکارلت سریعاً نگاهی به فهرست انداخت نام هیوالسینگ را نیافت. پس حتماً محبوب فانی، کسی که او دوست دارد کشته شده است. جمعیت در سکوت و دلسوزی راه را برای گذر درشکه السینگ‌ها باز کرد، به دنبال آن گاری دختران مک‌لور که مادیانی آن را می‌کشید، گذشت. خانم فیت، خود با خشم درشکه را می‌راند، صورتش چون صخره سخت می‌نمود؛ لب‌هایش را به شدت گاز می‌گرفت. خانم هوپ، که گرد مرگ بر چهره‌اش دیده می‌شد، صاف کنارش نشسته بود و دامن خواهرش را در مشت می‌فشرد. آنان بیشتر به زنان سالخورده شباهت داشتند. برادر کوچکشان، دالاس را چون جان عزیز می‌داشتند، تنها خویشاوندشان بود. دالاس دیگر زنده نبود. غم بی‌کسی از صورتشان می‌ریخت.

می‌بل در حالی که صدایش از شادی می‌لرزید فریاد زد، «ملی! ملی! رنه زنده‌س! اشلی هم همینجورا اوه خدایا شکرت!» شال از شانه‌اش فرو افتاده بود و ظاهرش رقت‌انگیزتر شده بود، برای لحظه‌ای او و مادرش خانم مری‌ودر متوجه نبودند، داشتند همین‌طور یکسره حرف می‌زدند، «اوه خانم مید! رنه ـ» صدایش یک مرتبه عوض شد، آراستر شد، «ملی ببین! ـ خانم مید، خواهش می‌کنم، دارسی که ـ؟»

خانم مید سرش را پایین انداخته بود، وقتی صدایش کردند اصلاً متوجه نشد، اما چهره فیل کوچک چون کتاب بازی بود که همه می‌توانستند آن را بخوانند.

ناامیدانه و درمانده می‌گفت: «مادر، مادر با تو هستن.» خانم مید نگاهش را بالا آورد و چشمش به ملانی افتاد.

گفت: «دیگه به چکمه احتیاجی نداره.»

فریاد ملی که در واقع ضجه‌ای بیش نبود و با گریه می‌گفت: «اوه، خدایا!». عمه پیتی را به شانه اسکارلت تکیه داد، از درشکه بیرون پرید و با عجله خودش را به آن‌ها رساند.

فیل با زبان بچگانه خود سعی داشت مادرش را تسلی دهد. «مادر تو هنوز منو داری، اگه اجازه بدی، میرم و همه یانکی‌ها رو می‌کشم ـ»

خانم مید او را چنان محکم بغل کرد که گویی نمی‌خواست لحظه‌ای از کنارش دور شود. «نه!» اشک از دیدگانش فرو ریخت. ملانی سعی داشت فیل را ساکت کند.

«فیل مید لطفاً دهنتو ببند،» از درشکه بالا رفت و او را در آغوش گرفت. «فکر نکن اگه بری و تیر بخوری به مادرت کمک کردی، چه مزخرفاتی. ما رو ببر خونه، زود باش.»

فیل افسار درشکه را به دست گرفت. ملانی به اسکارلت گفت: «عمه پیتی رو ببر خونه و زود بیا سنزل دکتر مید. سروان باتلر، ممکنه شما به دکتر خبر بدین؟ اون الان تو بیمارستانه!»

درشکه راه خود را از میان آن جمعیت انبوه گشود، هر کس داشت به سرنوشت و زندگی خود فکر می‌کرد. عده‌ای اشک شادی می‌ریختند و کسانی هم بودند که گویی ضربه‌ای مهلک و مرگبار به سرشان وارد شده، گیج و مبهوت و بی‌حرکت بودند. چشمان اسکارلت دوباره فهرست را می‌کاوید، دنبال نام‌های آشنا می‌گشت، اوه عجب فهرست بلند بالایی! آتلانتا و جورجیا، چقدر کشته داده بود.

«خدای من! کالورت ـ ریفورد، ستوان.» ریف! ناگهان خاطرات دور را در نظر آورد. یادش آمد که با ریفورد کالورت روزی در تپه‌ها گردش می‌کرد، آن قدر گرسنه بودند که تا خانه دویدند. هر دو از تاریکی هوا وحشت داشتند.

«فونتین ـ جوزف، سرباز وظیفه.» جو کوچولوی بد اخلاق، و سالی حالا بچه او را در شکم داشت!

«مونرو ـ لافایت، سروان.» لیف نامزد کاتلین کالورت بود. بیچاره کاتلین، هم برادرش را از دست داده هم نامزدش را. ولی بدبختی سالی بیشتر بود ـ یک برادر و یک شوهر.

آه، چه وحشتناک! می‌ترسید فهرست را بخواند، عمه پیتی هنوز در حالت غش در حالی که روی شانهٔ اسکارلت افتاده بود، آه می‌کشید. اسکارلت خود را در گوشه درشکه فرو برد و دوباره فهرست را خواند.

چی، خدایا! تارلتون، و تارلتون، باز هم تارلتون، سه اسم. نه باید در چاپ اشتباه شده باشد. ولی نه اشتباهی در کار نبود. خودشان بودند. «تارلتون ـ برنتون، ستوان.» «تارلتون ـ استوارت، گروهبان.» «تارلتون ـ توماس، سرباز وظیفه.» و بوید هم در اولین سال جنگ کشته شده بود و یک جایی در ویرجینیا دفن شده بود، خدا می‌داند کجا! همه پسرهای تارلتون کشته شده بودند. تام و دوقلوهای لنگ دراز تنبل با آن شایعه پراکنی‌ها و استعداد شگرفشان در شوخی، و بوید که استاد رقص بود و زبانی چون نیش زنبور داشت، همه رفته بودند، آه خدایا، چه وحشتناک!

دیگر نتوانست بخواند. نمی‌دانست از آن پسرها که با آن‌ها بزرگ شده بود،

رقصیده بود و معاشرت کرده بود باز هم کسی در این فهرست هست؟ کاش می‌توانست فریاد بزند، کاش می‌توانست کاری کند که این پنجه‌های آهنین که گلویش را می‌فشرد، برای لحظه‌ای او را راحت می‌کردند.

رت گفت: «متأسفم، اسکارلت.» سرش را بلند کرد و رت را نگریست. فراموش کرده بود که او هنوز آنجاست. «خیلی از دوستانت کشته شدن؟» سرش را تکان داد و سعی کرد سخن بگوید. «در ناحیه ما تقریباً همه خانواده‌ها الان عزادارن و همهٔ ـ همه برادران تارلتون.»

چهره رت آرام بود ولی اثری از غم در آن دیده می‌شد. دیگر آن برق تحقیر و غرور در چشمانش مشاهده نمی‌شد. آرام گفت: «هنوز تموم نشده، باز هم ادامه داره، این تازه فهرست اوّله و کامل نیست. لیست بلند بالایی هم فردا پخش می‌شه.» صدایش را پایین آورد تا کسانی که نزدیک درشکه بودند نشنوند. «اسکارلت، ژنرال لی باید شکست خورده باشه. در سرفرماندهی شنیدم که به طرف مری‌لند عقب‌نشینی کرده.»

اسکارلت نگاه غضبناکی به رت انداخت، اما خشمش به خاطر شکست لی نبود. فکر فهرست دراز فردا بود! فردا. فکر فردا را نکرده بود. چقدر خوشحال بود که اسم اشلی را ندیده بود، ولی. فردا! شاید همین الان او مرده باشد و آن وقت این خبر را فردا یا فرداهای دیگر به او بدهند.

«اوه رت، این جنگ برای چیه؟ آیا بهتر نبود یانکی‌ها پول می‌دادن و این سیاها رو می‌خریدن و آزاد می‌کردن؟ ما حتی می‌تونستیم سیاه‌ها رو مجانی بدیم، اصلاً ولشون کنیم برن. بهتر از این جنگ بود.»

«موضوع سیاه‌ها نیست، اسکارلت ،اینا همه بهانه‌س. جنگ همیشه هست، چون انسان جنگ رو دوست داره. زن‌ها از جنگ خوششون نمیاد ولی مردها چرا ـ بله، مردها بعد از زن، به جنگ بیشتر از همه چیز علاقه دارن.»

دوباره همان لبخند قدیمی چهره‌اش را پوشاند، دیگر آن سختی و شدت در آن دیده نمی‌شد. به احترام اسکارلت کلاه پهن پانامایی خود را از سر برداشت.

«خداحافظ، میرم دکتر مید رو پیدا کنم. فکر می‌کنم با گفتن این خبر دشمنیش با من کمتر بشه. اما بعد شاید دوباره نفرت به سراغش بیاد که چرا آدم بدی مثل من خبر مرگ پسر قهرمانش رو آورده.»

□ □ □

اسکارلت، خانم پیتی‌پات را به بستر برد و پریسی و کوکی را مأمور مراقبت از او کرد و خود به سرعت به منزل دکتر مید رفت. خانم مید همراه پسرش فیل در طبقه بالا استراحت می‌کرد و به انتظار بازگشت شوهرش بود. ملانی هم کنارش بود و با همسایگانی که برای تسلیت آمده بودند صحبت می‌کرد و مشغول اندازه کردن لباس سیاهی بود که خانم السینگ برای خانم مید فرستاده بود. از تمام خانه بوی اسید و رنگ بلند بود. آشپز خانم مید داشت همه لباس‌های او را به رنگ سیاه در می‌آورد. اسکارلت به آرامی پرسید، «حالش چطوره؟»

ملانی گفت: «گریه نمی‌کنه. حتی یک قطره اشک هم از چشم‌هاش نیومده. وقتی زنی نتونه گریه کنه خیلی وحشتناکه. من نمی‌دونم مردها چطور میتونن بدون گریه این چیزها رو تحمل کنن. فکر می‌کنم چون اونا قویتر و شجاع‌تر از زن‌ها هستن. میگه می‌خواد خودش به پنسیلوانیا بره و جسد پسرش رو بیاره. چون دکتر نمی‌تونه بیمارستان رو ول کنه.»

«این که خیلی براش سخته. فیل نمی‌تونه بره؟»

«می‌ترسه اگه این پسر از جلوی چشمش دور بشه فوراً توی ارتش ثبت نام کنه. می‌دونی که حالا دیگه بزرگ شده. شونزده سالشه و ارتش شونزده ساله‌ها رو قبول می‌کنه.»

همسایه‌ها یکی‌یکی اتاق را ترک می‌کردند. نمی‌خواستند وقتی دکتر مید باز می‌گردد، حضور داشته باشند. فقط اسکارلت و ملانی در طبقه پایین ماندند تا به کار خیاطی ادامه دهند. غم شدیدی ملانی را در خود فرو برده بود و سعی داشت پنهان کند، ولی گاهی قطره اشکی از گوشه چشمانش روی لباس می‌چکید. در این خیال بود که با آن جنگ شدیدی که در جبهه‌ها اتفاق افتاده، شاید اشلی هم مرده باشد. اسکارلت هم به شدت احساس ناراحتی می‌کرد. نمی‌دانست آن راز وحشتناک را که رت به او گفته، بر زبان بیاورد و بار خود را سبک کند یا آن را فقط برای خودش نگه دارد. سرانجام تصمیم گرفت ساکت بماند. مغشوش‌تر کردن ذهن ملانی درباره اشلی، فایده‌ای نداشت و نمی‌خواست ملانی به علت ناراحتی او درباره اشلی پی ببرد. چه خوب شد که ملانی و عمه پیتی آن روز صبح متوجه نگرانی‌اش نشدند.

سکوتی سنگین فرو افتاده بود و کار دوخت و دوز ادامه داشت. مدتی بعد از بیرون صدایی برآمد. آن دو برخاستند و پرده را کنار زدند، دکتر مید داشت از اسب پیاده می‌شد. شانه‌هایش فرو افتاده و سرش خمیده بود، آن قدر که ریش

خاکستری‌اش با سینه تماس داشت. آهسته به درون آمد و کیف و کلاهش را روی میز گذاشت و دو دختر را بوسید. آن وقت با خستگی و زحمت بسیار از پله‌ها بالا رفت. لحظه‌ای بعد فیلیپ به سرسرا آمد و مغموم در گوشه‌ای نشست، سرش را میان دو دست گرفت و به فکر فرو رفت.

ملانی آهی کشید و گفت، «مثل اینکه خیلی ناراحته، چون نذاشتن بره به جبهه با یانکی‌ها بجنگه. تازه شاید شانزده سالش هم نشده باشه. اوه اسکارلت چقدر خوبه که آدم پسری مثل اون داشته باشه.»

«و کشته بشه؟» اسکارلت در همان لحظه به دارسی فکر می‌کرد.

ملانی گفت: «خیلی بهتره که آدم پسرش تو جنگ کشته بشه تا اصلاً پسر نداشته باشه. شاید تو درست نمی‌تونی بفهمی که من چی میگم. تو پسری مثل وید داری، امّا من که هنوز بچه‌ای ندارم - اوه اسکارلت، خیلی دلم می‌خواد بچه داشته باشم. می‌دونم که تو فکر می‌کنی من چقدر کاربدی می‌کنم که این چیزها رو میگم. ولی این حقیقت داره، هر زنی بچه می‌خواد خودت که می‌دونی.»

اسکارلت حالت تمسخری در دل احساس کرد ولی بسیار به خودش فشار آورد تا آشکار نکند.

ملانی ادامه داد، «اگه اراده خدا این باشه که اشلی رو ببره، منم تسلیمم - فکر می‌کنم بتونم تحمّل کنم. گر چه اگه اشلی بمیره، منم دیگه نمی‌خوام زنده باشم. ولی خدا به من قدرت تحمّل میده. اینو دیگه نمی‌تونم تحمل کنم که اون بره، بدون اینکه یادگاری از خودش برای من بذاره تا لااقل راحتی خیال من و تسلاّی روح من باشه. اوه اسکارلت تو چه خوشبختی! اگر چه چارلی رو از دست دادی اما از او پسری داری، و اگه اشلی کشته شده باشه، من هیچ چیز نخواهم داشت. اسکارلت منو ببخش، ولی گاهی من به تو حسودیم میشه.»

اسکارلت فریاد زد، «به من حسودی می‌کنی؟» احساس گناه می‌کرد.

«چون تو یک پسر داری و من ندارم. گاهی وانمود می‌کردم که وید پسر من است، چون از نداشتن بچه احساس ناراحتی می‌کردم.»

اسکارلت زیر لب با خود گفت: «چرت و پرت میگه!» نگاه تندی به ملانی انداخت. با چهره‌ای غمزده، ملی همچنان می‌دوخت، ممکن بود عاشق بچه‌دار شدن باشد ولی جثه نحیف و لاغرش اجازه پرورش آن را نمی‌داد. اندامش فقط کمی از اندام یک دختر دوازده ساله بزرگتر می‌نمود. تهیگاهی باریک و سینه‌ای صاف

داشت.

آرزوی داشتن بچه از جانب ملانی، در نظر اسکارلت آرزوی ابلهانه‌ای بود. به قدری افکارش مغشوش بود که تحلیلی برای آن‌ها نداشت. اگر ملانی از اشلی صاحب فرزند می‌شد، مثل این بود که چیزی از اسکارلت می‌گرفتند و به ملانی می‌دادند، چیزی که مال خودش بود.

«منو ببخش از چیزی که در مورد وید گفتم. تو خودت خوب می‌دونی که چقدر دوستش دارم. اوقاتت از دست من تلخه، ها؟»

اسکارلت گفت: «چه حرف‌ها میزنی. بلند شو برو تو ایوون ببین فیل چشه. داره گریه می‌کنه.»

فصل پانزدهم

ارتش جنوب به عقب رانده شد و به سوی ویرجینیا عقب نشست و به قرارگاه زمستانی راپیدان[1] رسید ـ یک ارتش خسته و از هم پاشیده که از گتیس برگ باز می‌گشت ـ و چون کریسمس نزدیک بود اشلی برای تعطیلات به خانه بازگشت.

اسکارلت که برای اولین بار بعد از دو سال او را می‌دید، از شدت هیجان، هراسی بر او غالب آمده بود. آن روز که در دوازده بلوط شاهد ازدواج آنان بود فکر می‌کرد که اشلی را بیش از عشق یک عاشق شکسته دل دوست نخواهد داشت. ولی اکنون احساس گذشته‌اش شبیه به کودکی بود که از اسباب‌بازی خود سیر شده است. در این هجران طولانی احساسش تندتر و تیزتر شده بود، آن قدر توان یافته بود که این جرأت را در خود می‌دید که دوباره کلام عاشقانه بر زبان آورد.

این اشلی ویلکز، در لباس نظامی کثیف و رنگ و رو رفته، مردی که موهای بورش از آفتاب تابستان بی‌رنگ شده بود، با آن جوان رؤیازده و بی‌خیالی که قبل از جنگ دوست می‌داشت، بسیار تفاوت کرده بود. ولی باز هم هزاران بار بیش از دوران دوشیزگی او را به لرزه می‌انداخت. پوستش تیره و اندامش لاغر شده بود، در حالی که در گذشته متناسب می‌نمود. سبیل‌های طلایی بلندش، چون افراد سوار نظام از دو طرف دهانش فرو افتاده بود و این تنها چیزی بود که به او رنگ و روی یک سرباز واقعی می‌داد.

در آن یونیفرم کهنه، مثل نظامیان، راست و کشیده می‌ایستاد و طپانچه‌ای در کیف کهنه داشت و شمشیرش در غلافی فرسوده به چکمه‌هایش می‌خورد. روی مهمیز کهنه‌اش این عبارت خوانده می‌شد ـ سرگرد اشلی ویلکز، سی، اس. آ.[2] عادت فرماندهی اکنون در او مشاهده می‌شد، کیفیتی از وقار و اعتماد به نفس و خطوطی درشت که چهره‌اش را عبوس نشان می‌داد. حالت تازه و عجیبی در شانه‌های مربع شکل و راستش داشت، ولی در چشمان روشن و شیشه‌ای‌اش همان درخشش دیده می‌شد. آن رفتار آرام و آزادمنشانه و رویازده گذشته اکنون به رفتارگربه‌ای شکارچی، آماده و هوشیار بدل شده بود. مثل ویولونی بود که سیم‌هایش را زیاد کشیده باشند.

---

1. Rapidan

۲. مخفف «ارتش کنفدراسیون جنوب» ـ م.

نوعی نگاه، چون پارچه‌ای تافته از رنج بسیار و رؤیاهای سرگردان، از چشمانش بیرون می‌ریخت. صورتش، آفتاب سوخته و پوستش در اطراف گونه‌ها، کشیده و صاف بود ـ همان چهره جذاب اشلی خودش بود، ولی با تغییر بسیار.

اسکارلت تصمیم گرفته بود کریسمس را در تارا بگذراند ولی حالا دیگر بعد از تلگراف ورود اشلی، هیچ قدرتی روی زمین و حتی دستورهای مستقیم و اکید الن افسرده، برای سفر به تارا، نمی‌توانست او را از آتلانتا بیرون بکشد. اگر اشلی تصمیم می‌گرفت که به دوازده بلوط برود، آن وقت او هم به تارا می‌رفت تا نزدیک او باشد؛ ولی اشلی به خانواده‌اش نوشته بود که برای دیدار او به آتلانتا بیایند، به این ترتیب آقای ویلکز، هانی و ایندیا در راه آتلانتا بودند. بعد از این دو سال طولانی، به تارا برود و از دیدار او محروم شود؟ از شنیدن صدای دلنواز او محروم شود؟ برود و آن چشمانی را که می‌دانست هنوز او را از یاد نبرده، نبیند؟ هرگز! حتی به خاطر تمام مادران دنیا.

چهار روز قبل از کریسمس، اشلی همراه گروهی که آنان نیز مرخصی داشتند به آتلانتا رسید. گروهی درمانده، غمگین، خسته و ویران، یادگار نبرد سهمگین گتیس برگ. کید کالورت در میان آنان بود، جوانی زرد و اندوهگین که دائما سرفه می‌کرد. دو تا از پسرهای مونرو هم همراهش بودند و خوشحال بودند چون این اولین مرخصی آنان از ۱۸۶۱ بود، و آلکس و تونی فونتین، هر دو سیاه‌مست و ماجراجو. این گروه مجبور بودند برای رفتن به خانه دو ساعت منتظر قطار بمانند و اشلی همه آن‌ها را به منزل عمه پیتی آورد تا از درگیری و کتک کاری آن‌ها با این و آن جلوگیری کرده باشد.

دو برادر، آلکس و تونی فونتین وقتی چشمشان به عمه‌پیتی افتاد او را بغل کردند و بوسیدند و جملات تملّق‌آمیز گفتند. کید که این منظره را می‌دید گفت: «فکر می‌کنین این دو تا به قدر کافی در ویرجینیا جنگیدن. خیر این طور نیست، هنوز خسته نشدن، از وقتی به ریچموند رسیدیم، دائما به این و اون پریدن و مرافعه راه انداختن، دژبان اونارو گرفت و اگه به خاطر زبون چرب و نرم اشلی نبود کریسمس رو تو زندان بودن.»

ولی اسکارلت به این حرف‌ها اصلاً گوش نمی‌داد. کنار اشلی در همان اتاق نشسته بود و از خود بیخود شده بود. در این دو سال هیچ وقت فکر نکرده بود که ممکن است مردان جذاب دیگری هم پیدا شوند. تا وقتی اشلی در این دنیا بود چه

کسی جرات داشت با او نرد عشق ببازد؟ او دوباره در خانه بود. بازگشته بود و فقط به اندازه پهنای قالیچه با او فاصله داشت. وقتی او را می‌دید که ملانی را در برگرفته و خواهرانش، هانی و ایندیا به شانه‌هایش آویخته‌اند، فکر می‌کرد که هم اکنون تمام توانش همراه با اشک از چشمانش خارج می‌شود. اگر او هم می‌توانست چون آنان به او در آویزد! اگر فقط یک بار، چند دقیقه دستش را لمس کند و مطمئن شود اینجاست! اگر می‌توانست دستش را در دست بگیرد و دستمال او را قرض کند تا اشک‌های شادی را از چشمان خود پاک کند! ملانی تمام این کارها را می‌کرد و هیچ شرمی نداشت. با شادی فراوان بازو در بازوی شوهرش انداخته بود و او را ستایش می‌کرد و به او خیره مانده بود، لبخندی بر لب و اشکی در چشم. و اسکارلت هم آن قدر خوش بود که حسادت را از یاد برده بود. اشلی بالاخره برگشته بود!

از لحظه‌ای که اشلی او را بوسیده بود همان طور نشسته، دستش را زیر چانه گذاشته و در رویای خود فرو رفته بود. اختیاری از خود نداشت، او را می‌نگریست و لبخند می‌زد. اشلی اول ملانی را در آغوش گرفته و ملانی های‌های می‌گریست و اشلی او را محکم‌تر در بغل گرفته بود. بعد هانی و ایندیا خود را به او آویختند و سعی کردند او را از میان بازوان ملانی بیرون بکشند. و بعد پدرش را بوسیده بود با آغوشی گرم و پر محبت، و عمه پیتی را، که با پاهای کوچکش همین طور در اطراف او جست و خیز می‌کرد. بعد اسکارلت را دید که در میان جوانان دیگر محاصره شده بود و سعی می‌کرد خود را از شرّشان خلاص کند. عمع پیتی گفت: «اوه اسکارلت، دختر خوشگل، خوشگلترین دخترا» و گونه‌اش را بوسید.

هر چه را که اسکارلت برای خوشامدگویی، آماده کرده بود، ناگهان از یادش پرید. ساعت‌ها بعد، وقتی یادش آمد که اشلی شور و اشتیاقی نشان نداده، با آرزویی تب‌آلود، در این رویا فرو رفت که اگر با هم تنها بودند، حتماً اشلی شوقی نشان می‌داد و عشق آسمانی خود را به نمایش می‌گذاشت. این آرزوهای پر تب و تاب او را شاد می‌کرد و مطمئن می‌ساخت که اشلی این کار را حتماً خواهد کرد. هنوز یک هفته باقی است، هنوز هم دیر نشده. در این مدت فرصت دارد که دل از او برباید و وقتی تنها شدند بگوید، «یادت هست روزهایی را که با هم به سواری می‌رفتیم؟ یادت هست که با هم در ایوان تارا می‌نشستیم و تو آن شعر زیبا را می‌خواندی؟ (خدایا، اسم آن شعر چه بود؟ حالا هر چه بود، ولش کن) یادت می‌آید آن روز که پای من پیچید و درد گرفت و تو مرا بغل کردی و همان طور در تاریک و روشن

غروب، به خانه آوردی؟»

اوه، چقدر چیز یادش می‌آمد که با «یادت هست» شروع می‌شد. خاطراتی خوب و شیرین که او را به آن روزهای دوستداشتنی پیوند می‌زد و ایام بی‌خیالی و لذت‌های کودکی را زنده می‌کرد. خاطراتی بود که قبل از ورود ملانی هامیلتون، فقط به آن دو تعلق داشت. و همان طور که حرف می‌زد و این خاطرات را مرور می‌کرد می‌توانست به چشمانش بنگرد و آن هیجانات گریزنده را از آن‌ها بخواند. نشانه‌هایی را بیابد که به او ثابت کند، علی رغم محبت‌های شوهرانه‌ای که به ملانی هامیلتون ابراز می‌کند، هنوز عشقی قوی و پر شور چون روزهای اوّل، روز جشن دوازده بلوط، در او وجود دارد. هنوز در این مورد فکر نکرده بود که اگر اشلی هم به عشق او پاسخ دهد و علاقه خود را ابراز کند، آن وقت چه خواهد کرد، چه باید بکند؟ فعلاً تا همینجا برایش کافی بود، اشلی هنوز به او توجهی داشت... آری می‌توانست صبر کند. می‌توانست به ملانی اجازه دهد که ساعت‌های خوشی داشته باشد، به بازویش بیاویزد و بگرید. نوبت او هم خواهد رسید. از این‌ها گذشته، دختری چون ملانی، از عشق چه می‌داند؟

وقتی هیجان بازگشت به خانه پایان یافت، ملانی گفت: «عزیزم، چقدر شبیه آدم‌های بی‌سرو پا شدی؟ لباست را کی وصله پینه کرده، چرا این همه وصله‌های آبی داره؟»

اشلی گفت: « تازه من خودم فکر می‌کردم لباسم خیلی قشنگه. فقط کافیه منو با اون رجّاله‌هایی که اون ور نشستن مقایسه کنی، اون وقت می‌فهمی که من چقدر مرتّبم. این یونیفرم رو موس[1] وصله کرده و من فکر می‌کنم خیلی خوب از عهده بر اومده، چون قبل از جنگ اصلاً نمی‌دونست سوزن چی هست! و اما درباره وصله‌ها، خُب اگر تو بودی چه می‌کردی؟ لباستو ول می‌کردی پاره بمونه، یا از یونیفرم یانکی‌ها استفاده می‌کردی؟ و اما اینکه آدم بی‌سرو پایی شدم، برو خدا رو شکر کن که زنده برگشتم و تازه، چکمه هم دارم، پابرهنه نیستم. هفته پیش چکمه قدیمی من به کلی از بین رفت. و اگر شانس با من نبود و دو تا یانکی رو با تیر نمی‌زدم، باید پارچه به پام می‌بستم. چکمه یکی از اونا کاملاً اندازه‌م بود.»

پاهای دراز خود را نشان داد تا همه چکمه‌هایش را ببینند و تحسین کنند.

کید گفت: «و چکمهٔ اون یکی هم اندازهٔ پای من نیست، دو شماره کوچکتره و

1. Mose

دارم از درد می‌میرم. ولی می‌خوام همینجوری برم خونه.»

تونی فونتین گفت: «اون وقت این خوک خودپرست حاضر نیست این چکمهٔ تنگ رو که داره پاشو اذیت می‌کنه به یکی از ما بده، من مطمئنم که اندازه پای کوچک و اشرافی خودمه. من خجالت می‌کشم با این کفش‌های کثافت برم پیش مادر. قبل از جنگ اون حتی اجازه نمی‌داد یکی از سیاهامون از این جور کفش‌ها بپوشه.» آلکس در حالی که به چکمه‌های وید نگاه می‌کرد گفت: «غصه نخور، وقتی با قطار داریم می‌ریم خونه از پاش در میاریم. من از ماما زیاد خجالت نمی‌کشم اما نمی‌خوام دیمیتی مونرو[1] منو با این کفش‌های سوراخ ببینه، با این شست پام که بیرونه.»

تونی غرشی به برادر کرد و گفت: «این چکمه‌ها مال خودمه، من اول گفتم.»

و ملانی که می‌ترسید دو برادر ناگهان به جان هم بیفتند و خانه را بهم بریزند موضوع دیگری را پیش کشید. اشلی در حالی که دستی به ته ریشش می‌کشید، گفت: «می‌خواستم ریش‌های بلندم رو نشونتون بدم، دخترا، ریش قشنگی بود، حتی جب استوارت[2] و ناتان بدفورد فورست هم ریششون به قشنگی مال من نبود. ولی وقتی به ریچموند رسیدیم این دوتا حرومزاده،» به فونتین‌ها اشاره کرد، «تصمیم گرفتن ریششون رو بزنن، پس من هم دیگه نباید ریش داشته باشم. اون وقت منو خوابوندن و ریشمو زدن، متعجّبم از اینکه سرمو نبریدن. سبیل‌هایم هم در خطر بود، ولی اوان[3] وکید پا در میونی کردن.»

آلکس گفت: «باور کنین، خانم ویلکز! باید از من تشکر کنین وگرنه با این ریش نمی‌شناختینش، تو خونه راهش نمی‌دادین. در حقیقت با این کارمون ازش تشکر کردیم که مارو از دست دژبانی که می‌خواست مارو بندازه زندان نجات داد. اگه یک

1. Dimity Munroe

۲. James Ewell Brown Stuart معروف به Jab (۱۸۶۴-۱۸۳۳). افسر سوار ارتش جنوب. اهل ویرجینیا. در ۱۸۵۴ از وست‌پوینت فارغ التحصیل شد. هنگام شروع جنگ‌های انفصال به واحد سوار پیوست و در اولین نبرد بال‌ران شرکت کرد و به درجه ژنرالی رسید. در جنگ‌های هفت روزه به فرماندهی واحد سوار ارتش شمال ویرجینیا منصوب شد. در اکتبر ۱۸۶۲ به واحدهای تحت فرماندهی ژنرال مک کلان حمله برد و آن‌ها را تارو مار نمود و جنوب پنسیلوانیا را مسخر کرد. در نبرد فردریکز بورگ به او لقب «چشمان ارتش» دادند و بعد ارکشته شدن حکسون دیوار سنگی به فرماندهی واحد دوم سوار در چانسلورزویل گمارده شد. در ۱۹۶۴ مأمور دفاع از ریچموند بود و در همین مکان در نبرد با واحد سوار نیروهای ژنرال فیلیپ شریدان کشته شد. ـ م.

3. Evan

کلمه دیگه حرف بزنی، سبیل‌هات رو هم همین الان می‌زنیم.»

ملانی بازوی اشلی را چسبید و با چشمان نگران به پسرها نگاه کرد. آن دو سرباز اصلاً حالت خشنی نداشتند. ملانی گفت: «نه متشکرم! فکر می‌کنم همینجوری که هست خیلی قشنگه.»

برادران فونتین به هم نگاهی انداختند و آلکس گفت: «عشق یعنی این.»

وقتی اشلی در آن سرما برای بدرقه پسرها با درشکه عمه پیتی به ایستگاه رفت، ملانی بازوی اسکارلت را گرفت.

«یونیفرمش وحشتناک نیست؟ کُت من چطوره، بهش میاد؟ اوه اگه فقط می‌شد پارچه مناسبی برای وصله‌ها پیدا می‌کردم!»

مسئله کت اشلی برای اسکارلت رنج‌آور بود زیرا خودش می‌خواست چنین هدیه‌ای برای کریسمس به او بدهد. قیمت پارچه پشمی خاکستری آن روزها کمتر از یاقوت و برلیان نبود. لباس اشلی از پارچه‌های کرم رنگ دستباف بود و سربازان دیگر، لباس یانکی‌ها را برداشته بودند، رنگ کرده و می‌پوشیدند. این رنگ‌ها اغلب قهوه‌ای روشن یا گردویی بود. اما ملانی اخیراً بختش یاری کرده بود و مقداری پارچه خاکستری که می‌شد با آن کتی برای اشلی دوخت به دست آورده بود. در این اواخر در بیمارستان، از بیماری از اهالی چارلزتون پرستاری می‌کرد، سرباز بیچاره عمرش به دنیا نبود، وقتی مرد ملانی حلقه‌ای از مو و محتویات جیبش را به همراه نامه‌ای تسلیت‌آمیز که شرح آخرین ساعت‌های عمرش را نیز نوشته بود برای مادر آن سرباز فرستاد. نامه‌نگاری مدتی بین آن دو برقرار بود و مادر داغدیده هنگامی که فهمید ملانی هم شوهرش در میدان جنگ است، مقداری پارچه و چند دکمه برنجی که برای فرزندش خریده بود به عنوان هدیه برای ملانی فرستاد. پارچه زیبایی بود، کلفت و گرم، و برق مخصوصی داشت که نشان می‌داد نو و گران قیمت است. این قواره اکنون در دست خیاط بود و ملانی عجله داشت تا آن را برای صبح کریسمس آماده کند. اسکارلت حاضر بود که همه چیز خود را بدهد و بقیه یونیفرم را آماده کند ولی لوازم مورد نیاز اصلاً در آتلانتا پیدا نمی‌شد.

هدیه‌ای برای اشلی آماده کرده بود ولی در مقابل درخشندگی کت ملانی اصلاً جلوه‌ای نداشت. جعبه‌ای بود از پارچه فلانل که در آن تمام وسایل دوخت و دوز که رت برایش از ناسائو آورده بود، دیده می‌شد، سوزن، سنجاق، نخ و قیچی، اما دلش می‌خواست هدیه‌اش خصوصی‌تر باشد، مثل هدیه‌ای که زنان به شوهرانشان

می‌دهند، مثلاً یک پیراهن، یا یک جفت دستکش بلند یا کلاه. اوه، بله، آن کلاه هم خیلی مناسب بود. آن کلاه لبه کوتاه سر پهن که سرش می‌گذاشت چه چیز مسخره‌ای بود. اسکارلت همیشه از این کلاه‌ها بدش می‌آمد. اگر «جکسون دیوار سنگی» از این کلاه‌های لبه کوتاه سرش می‌گذاشت تا با دیگران فرق داشته باشد، دلیل نمی‌شد که همه از او تقلید کنند. این کلاه‌ها اصلاً شأن و مقام مردان را اضافه نمی‌کرد، ولی بدبختانه در آتلانتا هیچ نوع کلاهی که بتواند جایگزین کلاه فعلی او شود پیدا نمی‌شد.

موضوع کلاه او را به یاد رت انداخت. چقدر کلاه داشت! کلاه پهن پانامایی برای تابستان، کلاه‌های بلند کرکی برای مجالس رسمی، کلاه شکار و کلاه‌های لبه‌دار متعدد به رنگ‌های قهوه‌ای روشن، مشکی و آبی. چه احتیاجی به این همه کلاه دارد وقتی اشلی عزیز در باران اسب می‌راند و آب از پشت کلاه به سرو گردنش می‌ریزد؟

با خود گفت: «رت را وادار می‌کنم که یکی از آن کلاه‌های مشکی‌اش را بدهد، و بعد خودم یک نوار خاکستری دورش می‌دوزم و نشانش را جلویش نصب خواهم کرد و یک کلاه قشنگ از کار در می‌آید.»

لحظه‌ای سکوت کرد، با خود فکری کرد. حتماً گرفتن این کلاه به این سادگی‌ها هم میسّر نیست، بهانه و دلیل می‌خواهد. نمی‌توانست به رت بگوید که این کلاه را برای اشلی می‌خواهد. به محض اینکه نام اشلی را بشنود با وضع نفرت‌انگیز ابروهایش را بالا می‌برد و به پیشانی‌اش گره می‌اندازد، که معنی‌اش نه است، و از دادن کلاه امتناع خواهد کرد. خوب، بهتر است یک داستان پر اشک و آه راجع به سربازی که در بیمارستان است و کلاهی لازم دارد درست کند، رت هم هرگز حقیقت را نخواهد فهمید.

تمام آن بعد از ظهر اسکارلت در پی این بود که با اشلی تنها باشد، حتی برای چند دقیقه، اما ملانی دائما با او بود و چشمان بی‌نور و بی‌رمق ایندیا و هانی در تمام خانه دنبال او می‌گشتند. حتی جان ویلکز که به پسرش بسیار افتخار می‌کرد فرصت نمی‌یافت مدتی با دل سیر او را ببیند و صحبت کند.

همان شب، سر شام اعضای خانواده در مورد جنگ از او سوالاتی کردند. جنگ! کی به جنگ اهمیت می‌دهد؟ اسکارلت نمی‌دانست که این موضوع بسیار مورد علاقه اشلی است. صحبت‌های اشلی خیلی طولانی بود، بارها می‌خندید و صحبت را همچنان ادامه می‌داد، خیلی بیشتر از آنچه که اسکارلت قبلاً از او به یاد داشت، با

همه این‌ها چنین می‌نمود که کم حرف زده است. داستان‌های خنده‌آوری تعریف می‌کرد، درباره دوستان و سربازان، و از سرگرمی‌هایی سخن می‌گفت که برای خودشان درست می‌کردند تا گرسنگی را در آن راه پیمایی طولانی، در باران‌های سهمگین، فراموش کنند. و تعریف کرد که چطور ژنرال لی هنگامی که در عقب نشینی با آن‌ها همراه شد، نگاهی دقیق به سر تا پای آن‌ها انداخت و گفت، «شما آقایان از واحد جورجیا هستید؟ راستی که بدون شما سربازان جورجیایی، کاری از ما ساخته نیست!»

به نظر اسکارلت چنین می‌رسید که اشلی مثل آدم‌های تب‌دار حرف می‌زد تا مانع سوالاتی شود که میلی به پاسخ آن‌ها نداشت. اسکارلت متوجه همه چیز بود. نگاه‌های غمدیده و اندوهگین او با نگاه‌های تردیدآمیز پدرش تلاقی کرد و پیرمرد سرش را پایین انداخت، و اسکارلت فهمید که اشلی غمی گرانبار را بر دل حمل می‌کند که نمی‌خواهد آن را برای کسی تعریف کند. ولی این هم به زودی از یادش رفت زیرا در ذهنش جایی برای این حرف‌ها نبود، فقط در پی فرصتی بود که بتواند با اشلی تنها باشد و شادی‌های خود را با او تقسیم کند.

این امید آن قدر ادامه یافت تا بالاخره آنان که دور آتش گرد آمده بودند و به سخنان او گوش می‌دادند به خمیازه افتادند و آقای ویلکز و دخترانش خداحافظی کردند و به هتل رفتند. و آنگاه که اشلی و ملانی و پیتی پات و اسکارلت از پله‌ها بالا می‌رفتند و عمو پیتر چراغ می‌کشید، ناگهان سرمایی بر روح اسکارلت فرو افتاد. تا آن لحظه که در سرسرای بالا ایستاده بودند، اشلی مال او بود، فقط مال او، اگر چه از صبح لحظه‌ای با او تنها نبود. اما حالا داشت شب‌به‌خیر می‌گفت، از اینکه گونه‌های ملانی گل انداخته بود به خود می‌لرزید. چشمان ملانی، ترسیده از هجوم حس و عاطفه، به فرش دوخته شده بود، به طور محجوبانه‌ای شاد به نظر می‌رسید. حتی وقتی اشلی در اتاق خواب را گشود، نگاه خود را تغییر نداد و همان طور که سرش پایین بود به دنبال او به درون اتاق خزید. اشلی به سرعت شب به خیر گفت و اصلاً نگاهی هم به اسکارلت نینداخت.

در، پشت سر آن‌ها بسته شد. اسکارلت با دهان باز، حیرت زده بر جای ماند. اشلی دیگر مال او نبود، به ملانی تعلق داشت. و تا زمانی که ملانی زنده بود، همیشه با اشلی به اتاق می‌رفت و در پشت سرشان بسته می‌شد. و دیگر هیچ رابطه‌ای میان آنان و دنیای بیرون وجود نداشت.

□ □ □

اکنون زمان بازگشت اشلی به ویرجینیا فرا رسیده بود. باز می‌گشت تا آن راه پیمایی‌های طولانی را در برف و باران از سرگیرد، در اردوگاه‌های یخ زده زمستانی گرسنگی بکشد، در رنج و محنت اندام بلند بالا و مغرور، و درخشندگی موهای طلایی‌اش را به خطر اندازد و چون مورچه‌ای زیر پاهای پر از نخوت، له شود. آن یک هفته، با آن درخشش‌های پر امید و زیبایی‌های رویایی و ساعات پر شادی‌اش پایان گرفته بود.

آن هفته، چون باد گذشت، همچون یک رؤیا. هفته‌ای بود زیبا و عطرآگین، چون درخت کریسمس که رایحه شمع‌های معطر از آن به مشام می‌رسید. رویایی بود که لحظاتش به سرعت ضربان قلب، به گذشته‌ها پیوست. هفته‌ای زودگذر بود، که اسکارلت خود را با خاطرات آن سرگرم می‌کرد، با شادی‌ها و غم‌هایش، و بعد از اینکه او رفته بود، تمام لحظات آن را دوباره برای خودش نقش می‌زد، حتی تا ماه‌ها بعد باز هم از یادآوری آن دقایق، مست می‌شد و نوعی آرامش در خود می‌یافت ـ آن رقص‌ها، خنده‌ها و کارهایی که به خاطر اشلی کرده بود، همه در نظرش زنده می‌شدند، خواسته‌های او را از خود می‌دانست، با خندهٔ او می‌خندید، هنگامی که او حرف می‌زد سکوت می‌کرد، با نگاهش تمام حرکات قامت او را تعقیب می‌کرد و تکان‌های ابرو و اشارات چشم و حرکت‌های لب، همه را در ذهن حک می‌کرد ـ چون هفته‌ای بود که زود می‌گذشت و جنگی بود که تا ابد ادامه می‌یافت.

هنگامی که اشلی خود را برای بازگشت به میدان نبرد آماده می‌کرد، اسکارلت در سرسرا نشسته بود، هدیه‌ای را که برایش فراهم کرده بود در دست می‌فشرد. منتظر بود که از ملانی خداحافظی کند و نزد او بیاید. دعا می‌کرد وقتی از پله‌ها پایین می‌آید تنها باشد یا فرصتی برای صحبت دست دهد. دائما مواظب بود تا صدای پای او را بشنود. ولی خانه خالی و ساکت بود، آن قدر ساکت بود که صدای نفس‌های اسکارلت در آن طنین می‌افکند. عمه پیتی در اتاق خودش، سر را میان بالش فرو برده و می‌گریست، زیرا اشلی نیم ساعت پیش از او خداحافظی کرده بود. هیچ صدایی، یا نجوایی، یا زمزمه‌ای، یا گریه‌ای از اتاق خواب اشلی و ملانی به گوش نمی‌رسید. در نظر اسکارلت، اکنون ساعت‌ها بود که اشلی در آن اتاق بود، و با تلخی پیش خود صحنه خداحافظی با زنش را مجسم می‌کرد، آن هم در لحظات آخر که همچنان به سرعت می‌گذشت و دیگر زمانی نمانده بود.

به تمام چیزهایی که می‌خواست در مدت این هفته به او بگوید، فکر می‌کرد. اما حالا دیگر فرصتی برای ادای آن‌ها نداشت، حالا دیگر یقین داشت که در آینده هم فرصتی نخواهد یافت.

جملات کودکانه و کوتاهی را آماده کرده بود، از قبیل: «اشلی حتماً مواظب خودت هستی، نه؟ احتیاط کن.» «لطفاً نذار پاهات خیس بشه. خیلی زود سرما می‌خوری.» «یادت نره روی سینه‌ات، زیر پیراهن، یک روزنامه بذاری. جلوی بادرو می‌گیره.» ولی چیزهای دیگری هم بود، خیلی مهم‌تر، که می‌خواست بگوید، و چه چیزهای مهمی که انتظار داشت او بگوید، چیزی‌های مهمی که می‌خواست فقط از چشمانش بخواند، حتی اگر با او حرف نمی‌زد، در سکوت می‌توانست همه چیز را از چشمانش درک کند.

خیلی چیزها داشت بگوید ولی وقت نبود! اگر ملانی تا دم در دنبالش بیاید، همین چند دقیقه را نیز از دست خواهد داد. شاید ملانی بخواهد او را تا دم درشکه همراهی کند. چرا سعی نکرده بود در این یک هفته فرصتی پیدا کند و حرف‌هایش را بزند؟ ولی ملانی همیشه در کنار اشلی بود و خویشانش در خانه بودند، از صبح تا شب، اشلی هیچ وقت تنها نبود. و بعد شب، درِ اتاق خواب بسته می‌شد و او با ملانی تنها می‌ماند. در این یک هفته‌ای که گذشت، حتی یک نگاه آمیخته با سرمستی و عشق به اسکارلت نینداخته بود، یک کلمه نگفته بود. به جز رفتاری برادرانه یا دوستانه، حاکی از یک دوستی عمیق و بلند مدت. نمی‌توانست اجازه دهد که به این شکل از او دور شود، شاید برای همیشه، بدون اینکه بداند هنوز دوستش دارد. و حتی اگر می‌مُرد اسکارلت نمی‌توانست با عشق گرم و سوزان خود آخرین لحظات زندگی‌اش را آرامش بخشد.

بعد از لحظاتی که به اندازه یک ابدیت طولانی می‌نمود، صدای چکمه‌هایش را از اتاق بالا شنید، در باز و بسته شد. و صدای پایش را که از پله‌ها پایین می‌آمد شنید. تنها بود! خدا را شکر! ملانی باید از غم رفتن او از پا در آمده باشد. او همچنان در اتاق مانده بود. اکنون در این دقایق زودگذر فقط مال اسکارلت بود.

با قدم‌های آرام پایین آمد. مهمیزش صدا می‌کرد. اسکارلت صدای برخورد شمشیر با چکمه را تشخیص می‌داد. وقتی قدم به ایوان گذاشت، چهره‌اش غمزده و تاریک بود. سعی داشت خنده خود را حفظ کند ولی چهره‌اش نشان می‌داد که مردی است که از یک جراحت ابدی رنج می‌کشد. اسکارلت وقتی او را دید از جای

برخاست. با تحسین به قامتش می‌نگریست، در نظر او جذاب‌ترین سرباز جنوب بود. جلد اسلحه کمری درازش و کمربندِ پهنش برق می‌زد، مهمیز و نیامش جلای خاصی گرفته بود. همه را عمو پیتر با دقت برق انداخته بود. کت تازه‌اش زیاد چسب بدنش نبود، زیرا خیاط عجله کرده و برش پارچه را به درستی انجام نداده بود. این کت تازه اصلاً با شلوار کهنه قهوه‌ای رنگش مناسبتی نداشت. چکمه‌های کهنه‌اش هم چند لکه بزرگ داشت. با وجود این اگر در لباس نقره‌ای نبرد هم خود را می‌آراست، در نظر اسکارلت این قدر جذاب نبود.

التماس‌آمیز گفت: «اشلی، میشه تا ایستگاه بیام؟»

«نه، خواهش می‌کنم. پدر و دخترها هستن. به علاوه من ترجیح میدم اینجا با تو خداحافظی کنم، نمی‌خوام توی ایستگاه از سرما بلرزی. اینجا بهتره، خاطره‌ش بهتر توی ذهن آدم می‌مونه.»

اسکارلت بلافاصله تصمیمش را عوض کرد. اگر هانی و ایندیا او را همراه اشلی می‌دیدند، هرگز اجازه نمی‌دادند که یک لحظه با او تنها بماند.

گفت: «باشه، نمیام. ببین، هدیه‌ای برات دارم.»

محجوبانه او را می‌نگریست، حالا زمان دادن هدیه بود. بسته را باز کرد. حمایل زرد رنگ درازی بود از ابریشم چینی که ریشه‌های ضخیمی داشت. چند ماه قبل رت یک شال زرد رنگ ابریشمی از هاوانا برایش آورده بود و اسکارلت با حوصله تمام گلدوزی‌های آن را شکافته بود و از آن حمایلی ساخته بود.

«اوه، اسکارلت، چه قشنگه! خودت درست کردی؟ پس هزار بار بیشتر برام ارزش داره. بیا امتحانش کن. پسرها وقتی این کت تازه رو با این حمایل قشنگ ببینند از حسادت دق می‌کنن، میدونم چه حالی میشن.»

اسکارلت با دست‌های لرزان حمایل را مرتب کرد و دنباله‌اش را دور کمر او گره زد. این کت ممکن بود هدیه ملانی باشد ولی زیبایی آن از این حمایل است، هدیه‌ای است که هر وقت در صحنه نبرد به آن می‌نگرد، خاطره او را به یاد می‌آورد. کمی عقب رفت و با غرور به قامتش نگریست. با خود فکر می‌کرد که حتی «جب استوارت» هم با آن حمایل معروفش نمی‌تواند جذابیت شوالیه محبوب او را داشته باشد.

اشلی در حالی که با انگشتانش ریشه‌های کلفت آن را لمس می‌کرد گفت: «خیلی قشنگه، ولی من می‌دونم که تو یکی از لباس‌ها یا شال‌ها تو خراب کردی که اینو

درست کنی. نباید چنین کاری می‌کردی، اسکارلت. پیدا کردن چیزهای قشنگ این روزها خیلی سخته.»

«اوه، اشلی، من می‌خواستم ـ»

می‌خواست بگوید، «اگر قبول می‌کردی قلبم را برایت پاره می‌کردم و از آن برایت لباس می‌دوختم.» ولی نگفت. «من هر کاری برات می‌کنم!»

ناگهان غمی بزرگ بر چهره اشلی فرو افتاد و گفت: «جدی می‌گی؟ پس دلم می‌خواد یک کاری برام بکنی، اسکارلت. با کاری که تو برام می‌کنی، دیگه خیالم راحته، می‌تونم با آرامش از اینجا برم.»

اسکارلت با شادی پرسید: «چه کاری؟» آماده بود هر کاری که او می‌خواست انجام دهد.

«اسکارلت، قول بده وقتی من نیستم، مواظب ملانی باشی. ممکنه؟»

«مواظب ملی؟»

قلبش در ناامیدی تلخی فرو رفت. پس آخرین تقاضایش از او این بود، آن هم وقتی که انتظار قول شیرین‌تر و زیباتری داشت! خشمی غیر قابل کنترل بر او تاخت. این آخرین لحظات بود، لحظات تنهایی او و اشلی. و آن وقت با وجود اینکه ملانی حضور نداشت، ولی هنوز سایه‌اش میان آن دو قرار داشت. اشلی چطور می‌تواند در این زمان وداع نام او را بر زبان آورد؟ چطور چنین انتظاری دارد؟

اشلی توجهی به ناامیدی شگفت‌انگیزی که در صورت اسکارلت موج می‌زد نداشت. با اینکه به او می‌نگریست، اما چشمانش با او نبود، نگاهش با او نبود. نگاهش از میان او می‌گذشت و فراتر از او می‌رفت، و بر چیزی دقیق می‌شد که اسکارلت قادر به دیدنش نبود.

«بله، هواشو داشته باش، مواظبش باش، اون ضعیفه، مریضه ولی خودش نمی‌دونه. خودشو با پرستاری و خیاطی از پا انداخته. و اون قدر بزرگواره که حرفی نمی‌زنه، به روی خودش نمیاره. به جز عمه پیتی، عمو پیتر و تو دیگه کسی رو توی این دنیا نداره، به جز خانواده بر[1] در ماکون و اونا هم نسبت دوری دارن. عمه پیتی هم که یک بچه بیشتر نیست ـ اسکارلت. و عمو پیتر هم دیگه خیلی پیر شده. ملانی خیلی تو رو دوست داره، نه به خاطر اینکه تو زن چارلز هستی ـ بلکه به این خاطر که ـ خُب برای اینکه تو، خودت هستی و اون مثل یک خواهر به تو احساس علاقه

1. Burr

می‌کنه. اسکارلت، خیلی می‌ترسم وقتی فکر می‌کنم چه بلایی ممکنه سرش بیاد. اگه من کشته بشم اون دیگه بی‌کس می‌شه. قول می‌دی؟»

اسکارلت دیگر بقیه حرف‌های او را نمی‌شنید، تنها این جمله در مغزش نشسته بود، حتی آخرین تقاضاهای او را هم نشنید، چقدر از این جمله ترسید، «اگه من کشته بشم.»

هر روز فهرست کشته شدگان را خوانده بود. در حالی که قلبش را در دهانش حس می‌کرد. می‌دانست اگر اتفاقی برای اشلی بیفتد دیگر دنیا به پایان می‌رسد. اما همیشه، همیشه، یک احساس درونی به او می‌گفت که اگر تمام ارتش کنفدراسیون نابود شوند، اشلی نجات خواهد یافت. اما حالا داشت از چیز وحشتناکی حرف می‌زد! موهای تنش سیخ شد و به خود لرزید، ترسی ناشناخته، او را فراگرفته بود که اجازه نمی‌داد فکر کند، نمی‌توانست با آن بجنگد. به هر حال او ایرلندی بود و از نفوذ افکار بد و وحشتناک به شدت می‌ترسید به خصوص چنین فکری. در این لحظه تمام غم‌های جهان را در چشمان اشلی می‌دید و چنین احساس می‌کرد که دست مرگ، انگشت سرد خود را بر شانه او گذاشته و پایان زندگی را اعلام می‌کند، گویی صدای بانشی[1] را می‌شنود.

«نباید از این حرف‌ها بزنی! نباید از این فکرها بکنی. از مرگ حرف زدن شگون نداره! اوه، زود باش دعا بخون!»

«تو برام دعا کن و چند تا شمع هم روشن کن.» بعد لبخندی به لب آورد. ترس در صدایش موج می‌زد.

اسکارلت یارای جواب‌گویی نداشت. از تصویری که در ذهنش می‌دید تکان خورده بود. اشلی روی برف‌های ویرجینیا افتاده بود، و چه دور از او بود. همچنان که حرف می‌زد ترس در صدایش دیده می‌شد. ناآرامی و غم از آن هویدا بود و این هراس او را آن قدر بالا برد که به خشم انجامید و ناامیدی را از ذهنش راند.

«به همین دلیل ازت می‌خوام مواظبش باشی، اسکارلت. نمی‌تونم بگم چه بلایی

۱. Banshee (افسانه‌های ایرلندی) از پریانی است که هنگام مرگ یکی از افراد خانواده زیر پنجره خانه آن‌ها به عزاداری و ناله و گریه می‌پردازد. فقط افراد خانواده می‌توانند صدای او را بشنوند. این موجود بنابر روایات ایرلندی از پریان زیبایی است که نهادی غیر زمینی دارد نظیر این افسانه در میان ساکنان اسکاتلند و به نوعی دیگر در میان سرخپوستان آمریکای جنوبی هم وجود دارد. ـ م.

ممکنه سرم بیاد یا چه بلایی ممکنه سر یکی از ما بیاد. اما وقتی لحظه آخر برسه، من حتماً از اینجا خیلی دورم، حتی اگه زنده باشم، خیلی دورم و نمی‌تونم مواظبش باشم».

«لحظه آخر ـ آخر؟»

«پایان جنگ. آخرین لحظه جنگ ـ و پایان دنیا.»

«ولی اشلی، حتماً فکر نمی‌کنی که یانکی‌ها ما رو شکست میدن،ها؟ تمام این هفته رو داشتی می‌گفتی که ژنرال لی چقدر خوبه ـ»

«تمام این هفته، من دروغ می‌گفتم، مثل همه مردای دیگه که به مرخصی میان. چرا من باید بدون علت برای ملانی و عمه پیتی ناراحت باشم، چرا باید این قدر براشون بترسم؟ بله، اسکارلت، فکر می‌کنم یانکی‌ها ما رو شکست دادن. گتیس برگ، آخرین جنگ بود. اون‌هایی که برگشتن هنوز نمی‌دونن. اطلاعی ندارن که چی به سرمون میاد، اما ـ اسکارلت بعضی از افراد من هنوز پا برهنه‌اند، و برف ویرجینیا خیلی سنگینه و وقتی پای یخ زده اون بیچاره‌ها رو می‌بینم که با پارچه کهنه بستنش، یا رد پاهای خونین رو روی برف‌ها می‌بینم، از اینکه یک جفت چکمه پامه، خجالت می‌کشم ـ خُب، دلم می‌خواد چکمه‌هامو در بیارم، دور بندازم و پا برهنه راه برم.»

«اوه، اشلی قول بده اونارو دور نندازی!»

«وقتی این چیزها رو می‌بینم و نگاهی به یانکی‌ها میندازم ـ می‌بینم که همه چیز تموم شده. خُب، اسکارلت یانکی‌ها سرباز از اروپا اجیر می‌کنن، هزاران نفرا خیلی از اسرایی رو که ما گرفتیم، حتی انگلیسی بلد نیستن. اونا آلمانی‌اند، لهستانی‌اند، و ایرلندی که گالیک حرف می‌زنن. امّا وقتی ما یکی از مردامون رو از دست می‌دیم کسی نیست که جاش رو بگیره. وقتی کفشمون پاره می‌شه، دیگه کفش نیست که بپوشیم. حسابمون پاکه، اسکارلت. نمی‌تونیم با همه دنیا بجنگیم.»

افکار مغشوشی به اسکارلت هجوم آورد: بگذار تمام جنوب به خاک بریزد. بگذار دنیا خراب شود، ولی تو باید زنده باقی بمونی. اگر تو زنده نباشی من هم نیستم!

«امیدوارم این حرف‌ها رو برای کسی تکرار نکنی، اسکارلت. من نمی‌خوام دیگران رو ناراحت کنم. و عزیزم، اصلاً دلم نمی‌خواست تو رو هم نگران کنم، وقتی به تو گفتم مواظب ملانی باش مقصودم این حرف‌ها نبود. اون ناتوان و ضعیفه، در عوضش تو قوی هستی، اسکارلت. اگه بدونم شما با هم هستین دیگه خیالم راحته،

دیگه مهم نیست برای من چی پیش میاد. قول میدی، نه؟»

با صدای بلندی جواب داد، «اوه، البته!» برای یک لحظه مرگ را در چند قدمی او دید، و حاضر بود هر قولی بدهد.

«اشلی، اشلی! نمی‌ذارم بری. در من این قدر شجاعت نیست!»

«تو باید شجاع باشی،» این بار با صدای بلند و نافذی حرف می‌زد. «باید شهامت داشته باشی، وگرنه من روی کی حساب کنم؟»

اسکارلت به تندی نگاهی به چهره اشلی انداخت، از درون شاد بود. شاید می‌خواست بگوید که از دوری او دلش می‌شکند. آری، چون خودش دل شکسته بود، اشلی را نیز دل شکسته می‌پنداشت. بعد از وداع با ملانی با چهره‌ای ویران از پله‌ها پایین آمده بود، ولی حالا چه؟ از چشمان او هیچ مفهومی درک نمی‌کرد. اشلی خم شد صورت اسکارلت را در دست گرفت و پیشانی‌اش را بوسید. «اسکارلت، اسکارلت، تو قوی و سالمی، تو خیلی خوبی. خیلی زیبایی، نه تنها صورتت، روحت، خدایا، چی بگم، جسمت، فکرت، روحت زیباست.»

اسکارلت شادمانه نجوا کرد، از کلام او و از لمس چهره‌اش لرزشی بر اندامش مستولی شده بود. «هیچ کس به جز تو ـ»

«من دوست دارم این جوری فکر کنم. چون تو رو بهتر از هر کس دیگه می‌شناسم. من چیزهای قشنگی رو در روح تو می‌بینم، که دیگران نمی‌تونن ببینن. اصلاً توجه ندارن، اون قدر شتابزده هستن که تشخیص نمی‌دن.»

کلامش قطع شد و دست‌هایش پایین افتاد، اما نگاهش هنوز در نگاه او گره خورده بود. اسکارلت لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد، منتظر بود تا باز هم صدای او را بشنود. منتظر آن کلام سحرانگیز بود. اما انتظار بیهوده‌ای بود، اشلی هیچ نگفت. به سختی چهره او را می‌نگریست و می‌کاوید، لب‌هایش به لرزه افتاده بود. اشلی دیگر سخن نمی‌گفت، اسکارلت انتظاری بیهوده داشت.

برافروختن آتش امید در قلبش، بیش از طاقتش بود. گریستن آغاز کرد و نجواکنان گفت: «اوه!» و مثل بچه‌ها روی زمین نشست، اشک از دیدگانش فرو می‌ریخت.

بعد صدایی برخاست، از بیرون پنجره، صدای درشکه بود، آمده بود تا اشلی را ببرد. صدای وداع بود. گویی داشت صدای پاروهای قایق شارون[1] را در آن آب‌های

---

۱. Charon، (کارون). اساطیر یونان. از مأموران جهان زیرزمینی بود که ارواح را از باتلاق آکرون

تیره و هراس‌انگیز می‌شنید. عمو پیتر که لحافی دور خودش پیچده بود بیرون، توی درشکه منتظر بود تا اشلی را به ایستگاه ببرد.

اشلی به آرامی گفت: «خداحافظ،» و کلاه سیاه رنگی را که اسکارلت به خدعه از رت گرفته بود برداشت و به طرف در رفت. هنوز دستش به دستگیره بود که برگشت و نگاهی به اسکارلت انداخت. نگاه وداع، وداعی طولانی، گویا می‌خواست تمام نشانه‌های اندام و چهره او را با خود ببرد. از میان پرده مه آلود اشک، اسکارلت او را می‌دید، و با دردی در دل و بغضی در گلو می‌دانست که محبوبش قصد مفارقت دارد، می‌خواهد برود، از او دور شود، از خانه‌ای که در آن می‌زیست دور شود، از زندگی او خارج شود، شاید برای همیشه، بدون این که یک کلمه بگوید، بدون آنکه اسکارلت آنچه آرزو داشت بگوید. زمان همچون آب در جوی، می‌گذشت و حالا دیگر خیلی دیر شده بود. تلوتلوخوران سرسرا را پیمود و کمر بندش را گرفت.

به نجوا گفت: «منو ببوس، برای خداحافظی منو ببوس.»

دست‌های اشلی به آرامی پیش آمد. اشتیاقی در صورتش دیده شد. هیجانی توصیف‌ناپذیر بود، حسی سرکش؛ لحظه‌ای بعد اسکارلت تنشی در عضلات او حس کرد. به سرعت کلاه خود را به زمین انداخت و دست‌های او را از گردن خود جدا کرد.

«نه، اسکارلت، نه» با صدای آرامی گفت: «نه،» مچ دستش را چنان می‌فشرد که احساس درد می‌کرد.

اسکارلت با صدای خفه‌ای گفت: «دوستت دارم، همیشه دوستت داشتم. هیچ کس دیگه‌ای رو دوست ندارم. من با چارلی ازدواج کردم که فقط ـ فقط تو رو اذیت کنم. اوه، اشلی، خیلی دوستت دارم و می‌خوام قدم به قدم تا ویرجینیا بیام که در کنارت باشم! برات غذا بپزم، چکمه‌ها تو واکس بزنم و اسبت رو تیمار کنم ـ اشلی

→

عبور می‌داد و به آن سوی رودخانه اموات می‌برد. هر یک از اموات به پاداش این عمل یک سکه به او می‌دادند، به همین علت هنگام دفن یک سکه در دهان مردگان می‌گذاشتند. کارون یا شارود را به صورت پیرمردی زشت و کریه با ریش انبوه و موی مجعّد تصویر می‌کردند که ردایی مندرس و کلاهی پاره داشت. ارواح به فرمانش بودند و کار پارو زدن را به عهده داشتند در نقوش معابد اتروسک، کارون را به صورت شیطانی بال‌دار نقش کرده‌اند که در میان مویش، تعدادی مار هم وجود دارد و در دستش گرزی دیده می‌شود. در واقع اقوام اتروسک او را رب‌النوع مرگ دانسته‌اند که کارش کشتن مردم دم مرگ و کشیدن آن‌ها به جهان زیرین بوده. ـ م.

بگو دوستم داری! من بقیه عمرمو به همین امید سر می‌کنم!»

اشلی دوباره خم شد و کلاهش را برداشت، در یک لحظه اسکارلت صورتش را دید، غمگین‌ترین صورتی بود که تا به حال دیده بود. درد فراق از آن خوانده می‌شد. شادی عشق روی صورتش ثبت شده بود، و آشکار بود که این شادی، با شرم و ناامیدی در جدال است.

با صدای گرفته‌ای گفت: «خداحافظ.»

در باز شد و ناگهان تند باد سردی به درون ریخت و پرده‌ها را تکان داد. اسکارلت می‌لرزید و نگاه از او بر نمی‌داشت، اشلی به سوی درشکه می‌دوید دسته شمشیرش در آفتاب ناتوان زمستان می‌درخشید و ریشه‌های حمایلش با خودنمایی تمام می‌رقصید.

فصل شانزدهم

ژانویه و فوریه ۱۸۶۴ گذشت، پر از باران و بادهای سرد با ابرهای سیاه ماتم و اندوه. علاوه بر شکست‌های گتیس برگ و ویکس برگ، قلب خط دفاعی جنوب هم درهم ریخته و عقب نشسته بود. بعد از نبردهای سخت تقریباً تمام تنسی در دست واحدهای شمال بود. ولی علی رغم این شکست‌های جبران‌ناپذیر، روحیهٔ جنوب هنوز برجا بود. راست بود، تقدیر شوم جای امیدهای شادی بخش را گرفته بود، اما هنوز مردم نور امیدی در میان ابرهای تیره می‌دیدند. یانکی‌ها بعد از پیروزی در تنسی به قصد پیشروی در جورجیا حملات خود را آغاز کرده بودند اما به شدت عقب نشسته بودند.

اینجا شمالی‌ترین نقطه ایالت، در چیکاماثوگا[1]، جنگ بزرگی در جریان بود و برای اولین بار این درگیری‌ها در خاک جورجیا واقع شده بود. یانکی‌ها چاتانوگا[2] را تصرف کرده بودند و از گذرگاه‌های کوهستانی وارد جورجیا شده بودند امّا با خسارت‌های سنگین عقب رفته بودند.

آتلانتا و راه آهنش در تبدیل جنگ چیکاماثوگا به یک پیروزی برای جنوب، نقش مهمی بازی کرده بودند. از طریق همین راه‌آهن که از ویرجینیا به آتلانتا می‌رسید و از آنجا در جهت شمال به تنسی می‌رفت، واحدهای ژنرال لانگ استریت[3] به صحنه نبرد هجوم برده بودند، در طول صدها مایل هر چه واگن و لکوموتیو بود جمع‌آوری و برای این حرکت بزرگ آماده کرده بودند.

آتلانتا به تماشا ایستاده بود، قطار بعد از قطار، ساعت به ساعت عبور می‌کرد و تمام واگن‌های مسافری، باری و روباز پر از سربازانی بود که با صدای بلند فریاد

---

1. Chickamauga
2. Chattanooga

۳. James Longstreet (۱۸۲۱-۱۹۰۴). ژنرال ارتش جنوب رادهٔ کارولینای جنوبی. بعد از اتمام تحصیل در وست پوینت در جنگ‌های مکزیک شرکت کرد. تقریباً در تمام جنگ‌های مهم شمال و جنوب حضور داشت. با رشادت تمام توانست در اردوگاه وایلدرنس ژنرال گراست را به دام اندازد و او را وادار به عقب نشینی کند. بعد از اتمام جنگ، در راه آهن، بیمه و تجارت پنبه فعالیت می‌کرد. در ۱۸۸۰ به سفارت ایالات متحده در ترکیه منصوب شد و از آن پس مأموریت‌های متعددی را در سیاست خارجی ایالات متحده بر عهده گرفت و تا زمان مرگ از افراد مهم وزارت خارجه محسوب می‌شد. ـ م.

می‌کشیدند. گرسنه و بی‌خواب بدون اسب، بدون آمبولانس و وسایل پزشکی با عجله تمام آمده بودند و از قطارها یکسره در میدان نبرد پیاده می‌شدند. و یانکی‌ها از جورجیا رانده شدند و به تنسی باز گشتند.

این بزرگترین فتح آن‌ها بود و آتلانتا افتخار می‌کرد که به کمک راه‌آهن این پیروزی را ممکن ساخته است.

در حقیقت، جنوب به اخبار امیدبخشی که از چیکاماثوگا می‌رسید نیاز داشت تا بتواند زمستان را بگذراند. دیگر اکنون کسی شک نداشت که یانکی‌ها جنگندگان خوبی بودند و ژنرال‌های خوبی داشتند. گرانت قصابی بود که به تعداد کشتگان اهمیت نمی‌داد، برای او فقط پیروزی مهم بود، پیروزی خودش. شریدان[1] هم نامی بود که ترس مرگ را در قلب جنوبی‌ها جای می‌داد و اسم شرمن[2] نیز هر روز بیشتر در دهان‌ها می‌افتاد. او از واحدهای غرب آمده بود و مدتی در تنسی نیز خدمت کرده بود و دوران موفقیتش به عنوان یک فرمانده فاتح تازه داشت آغاز می‌شد.

هیچ یک از آن‌ها، البته با ژنرال لی قابل مقایسه نبودند. ایمان به ژنرال و ارتش او هنوز باقی بود. اعتقاد به پیروزی نهایی از میان نرفته بود. ولی جنگ طولانی می‌شد.

---

۱. Philip Henry Sheridan (۱۸۳۱-۱۸۸۸). ژنرال آمریکایی، متولد نیویورک. در ۱۸۵۳ از وست‌پوینت فارغ التحصیل شد و با شروع جنگ‌های انفصال با درجه سرهنگی به فرماندهی واحد دوم سوار میشیگان منصوب گردید و هنگامی که در بونویل بر نیروهای جنوب پیروز شد به ژنرالی رسید. در ۱۸۶۴ فرمانده واحدهای سوار ارتش پوتوماک شد او از جنگاورترین ژنرال‌های شمال بود و دست راست گرانت به شمار می‌رفت بعد از جنگ در ارتش ایالات متحده به مقام‌های مهمی دست یافت و مأمور قلع و قمع سرخپوستان شد هم او بود که می‌گفت: «سرخپوست خوب وجود ندارد، سرخپوست خوب، سرخپوست مرده است.» او فرماندار نظامی ایالت‌های لویزیانا وتکزاس بود. پس از مرگ به حمراه خدماتش به ارتش ایالات متحده، درجه ژنرالی پنج ستاره به وی اعطا گردید. ـ م.

۲. Willian Tecumseh Sherman (۱۸۲۰ ـ ۱۸۸۸). ژنرال آمریکایی. زاده ایالت اوهایو. فارغ‌التحصیل وست پوینت (۱۸۴۰). در ۱۸۳۵ از ارتش خارج شد و به کارهای تجاری پرداخت امابعد دوباره به خدمت فرا خوانده شد که ریاست دانشگاه نظامی لوییزیانا را بر عهده گیرد. هنگامی که گرانت به فرماندهی کل نیروهای ایالت‌های شمالی منصوب شد شرمن به جای او به فرماندهی عالی نیروهای غرب رسید در مه ۱۸۶۴ در رأس یک ارتش ۹۸۰۰۰ نفری به آتلانتا تاخت و این شهر را در ماه سپتامبر تسخیر کرد و سپس به طرف شرق رفت و راه خود را به سوی دریا گشود و ساوانا را در هم کوبید. در سال ۱۸۶۹ وقتی گرانت رییس جمهور شد شرمن را به فرماندهی کل نیروهای مسلح ایالات متحده منصوب کرد. وی در سال ۱۸۸۳ باز نشسته شد. ـ م

تعداد کشته‌ها، مجروحان، علیل‌ها، زنان بیوه و اطفال یتیم زیاد بود. و هنوز دردسرهای بزرگی پیش رو قرار داشت که مفهوم آن کشته بیشتر، مجروح بیشتر، بیوه بیشتر و ایتام بیشتر بود.

آنچه اوضاع را مغشوش‌تر می‌کرد این بود که نوعی بی‌اعتمادی نسبت به مقامات بالا، رفته رفته مردم را در خود فرو می‌برد. روزنامه‌ها به صراحت از روش‌های پرزیدنت دیویس در رهبری جنگ انتقاد می‌کردند. اختلاف نظر بین اعضای کابینه جنوب زیاد شده بود و ضدیت میان پرزیدنت دیویس و ژنرال‌هایش گسترش می‌یافت. پول جنوب به سرعت ارزش خود را از دست می‌داد. تهیه کفش و لباس برای ارتش بسیار مشکل شده بود و ذخیره آذوقه و علیق و سیورسات به سرعت کاهش می‌یافت. راه آهن به لکوموتیو نو و واگن نو احتیاج داشت و ریل‌هایی که توسط یانکی‌ها از میان رفته بود به ناچار باید تعویض می‌شد. ژنرال‌هایی که در جبهه می‌جنگیدند دائما فریاد می‌زدند و افراد تازه نفس می‌خواستند، هر روز تعداد این افراد کمتر می‌شد. بدتر از همه این بود که فرمانداران ایالات ائتلافی که فرماندار براون[1] هم در میانشان دیده می‌شد از فرستادن میلیشیا به میدان جنگ خودداری می‌کردند و یا با انتقال آنان به خارج از مرزهای ایالتی مخالف بودند. هزاران سرباز تازه نفس در ایالت‌های جنوبی وجود داشت که ارتش فوراً آن‌ها را می‌پذیرفت اما به دلیل اختلاف فرمانداران، بلا تکلیف مانده بودند.

با کاهش مجدد ارزش پول جنوب، قیمت‌ها دوباره بالا رفت. گوشت گوساله، گوشت خوک، و کره به پوندی سی و پنج دلار رسید، آردبشکه‌ای هزار و چهار صد دلار، جوش‌شیرین پوندی یکصد دلار، چای پوندی پانصد دلار. لباس پشمی اگر پیدا می‌شد آن قدر گران بود که خریدنش امکان نداشت و خانم‌های آتلانتا لباس‌های خود را با پارچه‌های کهنه وصله می‌کردند و به جای آستر روزنامه می‌گذاشتند تا از ورود سرما جلوگیری کنند. قیمت کفش از جفتی دویست دلار تا هشتصد دلار متغیّر بود، بستگی به مواد مصرفی داشت، چرم باشد یا مقوّا. خانم‌ها نوعی پای‌افزار به پا می‌کردند که از شال‌های پشمی کهنه و تکه‌های فرش درست می‌شد و پاشنه چوبی داشت.

واقعیت این بود که شمال، ایالت‌های جنوبی را در نوعی محاصره قرارداده بود، که خیلی‌ها هنوز آن را نمی‌فهمیدند. کشتی‌های توپ‌دار شمال، بنادر جنوب را به

1. Joseph E. Brown

شدت تحت نظر داشتند و اکنون کشتی‌های کمتری می‌توانستند از خط محاصره عبور کنند.

جنوب همیشه از راه فروش پنبه و خرید کالای مورد نیاز خود زندگی کرده بود. حالا نه قادر بود بفروشد و نه می‌توانست بخرد. جرالد اوهارا محصول سه سال خود را در انباری واقع در نزدیکی کارگاه پنبه‌پاک کنی جمع کرده بود ولی چندان نفعی به حالش نداشت چون بازار لیورپول برای همه آن‌ها بیشتر از هزار و پانصد دلار نمی‌داد، ولی چطور می‌توانست آن‌ها را به لیورپول برساند! جرالد از یک ثروتمند، ناگهان به مردی تبدیل شده بود که نمی‌دانست در طول زمستان چطور باید شکم خانواده و سیاهان خود را سیر کند.

در تمام جنوب، تمام تولید کنندگان پنبه همین وضع را داشتند. با محاصره‌ای که هر روز تنگ‌تر می‌شد راهی برای رساندن محصول جنوب به بازار انگلستان وجود نداشت و کالاهای مورد نیاز که سال‌ها از پول پنبه فراهم می‌شد، نایاب بود. جنوب فلاحتی که در جنگی خونین با شمال صنعتی درگیر بود، اکنون نیازهای بزرگی داشت، نیازهایی که هرگز در زمان صلح به فکر فراهم کردنش نیفتاده بود.

در این دوران بلا و مصیبت، فرصت خوبی برای محتکران و پول‌پرستان و نوکیسه‌ها فراهم شده بود تا از این راه سودهای فراوانی ببرند و خون مردم را در شیشه کنند. همچنان که قیمت‌ها روز به روز بالا می‌رفت، فریاد دادخواهی و انتقام‌جویی مردم نیز بر علیه محتکران و قاچاقچیان بلندتر می‌شد. در اولین روزهای سال ۱۸۶۴، کمتر روزنامه‌ای بود که سرمقاله خود را به این زالوصفتان اختصاص ندهد. مطبوعات از مقامات مسئول حکومت کنفدراسیون می‌خواستند که دست آنان را کوتاه کند و با قوه قهریه آنان را سر جای خود بنشاند. حکومت در این راه سعی فراوان می‌کرد، امّا فایده‌ای نداشت، زیرا مشغول مسایل مهمتری بود و فرصت مساعد برای ریشه کن کردن این افراد موجود نبود.

هیچ کس مثل رت باتلر مورد تنفّر مردم نبود. وقتی محاصره به حد خطرناکی رسید، کشتی‌هایش را فروخت و به طور علنی وارد کار مواد غذایی شد. می‌خرید، انبار می‌کرد و گران می‌فروخت. داستان‌هایی که از ریچموند و ویلمینگتون به آتلانتا می‌رسید آن قدر شرم‌آور و کثیف بود که حتی آنان که در گذشته او را در خانه خود پذیرفته بودند، به شدت شرمنده بودند.

با وجود این سختی‌ها و نگرانی‌ها، جمعیت ده هزار نفری آتلانتا در طول جنگ

دو برابر شده بود. گویی این اعمال و معاملات قاچاق بر حیثیت آن افزوده بود. از گذشته‌های دور شهرهای ساحلی بر سراسر جنوب نفوذ داشتند، چه از جهت تجارتی و چه از جهات دیگر. امّا این شهرها دیگر در اثر محاصره طولانی و شدید، اعتبار و اهمیت خود را از دست داده بودند و در بنادر، دیگر شور و فعالیّت گذشته مشاهده نمی‌شد. جنوب باید برای نجات خود کاری می‌کرد. اگر می‌خواست در جنگ پیروز شود باید به ناحیه مرکزی خود توجه می‌کرد و آتلانتا هسته اصلی آن را تشکیل می‌داد. مردم شهر رنج می‌کشیدند و مثل بخش‌های دیگر ایالت، با محرومیت و بیماری و مرگ دست به گریبان بودند؛ امّا گویی آتلانتا هنوز طعم جنگ را به درستی احساس نکرده بود. آتلانتا قلب حکومت کنفدراسیون به حساب می‌آمد که هنوز پر قدرت می‌تپید و راه آهنش چون رگ به جای خون، صف بی‌انتهای سربازان و مهمات و سیورسات، با خود می‌آورد.

□ □ □

اگر آن روزهای سخت نبود، اسکارلت از دیدن لباس‌های مندرس و کهنه و کفش‌های پاره بسیار ناراحت می‌شد، اما دیگر اهمیت نمی‌داد، زیرا کسی که خود را به خاطر او می‌آراست، حضور نداشت. در آن دو ماه گذشته خود را شاد و سعادتمند حس می‌کرد، خوشحال‌تر از همه عمرش. آیا ضربان قلب اشلی را هنگامی که او را به آغوش می‌فشرد، احساس نکرده بود؟ آیا نگاه ناامیدانهٔ او را در آن لحظه پر سوز و وداع ندیده بود؟ اشلی او را دوست داشت. حالا دیگر مطمئن بود. و این احساس آن قدر برایش شیرین بود که می‌توانست با ملانی مهربانی کند. اکنون برای ملانی غصه می‌خورد و با تحقیر مختصری، برای کوری و سادگی او اظهار تأسف می‌کرد.

به خود می‌گفت: «وقتی جنگ تمام شود! وقتی تمام شود ـ بعد...»

و گاهی نیزه‌های کوچک ترس به سویش پرتاب می‌شد و از خود می‌پرسید: «بعد چه؟» ولی طبق عادت دیرین این فکر را از ذهنش بیرون می‌انداخت. وقتی جنگ تمام شود همه چیز عاقبت سامان می‌گیرد. و اگر اشلی او را دوست دارد، دیگر نمی‌تواند با ملانی زندگی کند.

امّا طلاق غیر ممکن بود؛ الن و جرالد نیز که هر دو مسیحیان متعصبی بودند مخالفت می‌کردند، و اگر هم اشلی همسرش را طلاق می‌داد، آنان به اسکارلت اجازه نمی‌دادند با مرد مطلّقه‌ای ازدواج کند. معنی این کار پشت پا زدن به مذهب و طرد از کلیسا بود! اسکارلت بارها راجع به این مسئله فکر کرده بود، تصمیم گرفته بود از میان

کلیسا و اشلی، اشلی را انتخاب کند! امّا، وای، چه رسوایی بزرگی به پا می‌شد! مردم مطلقه نه تنها از جانب کلیسا، بلکه از جانب جامعه هم مطرود اعلام می‌شدند. هیچ کس اشخاص مطلقه را نمی‌پذیرفت. اما به هر حال این همه، به خاطر اشلی بود. حاضر بود همه چیزش را در برابر اشلی قربانی کند.

مطمئناً وقتی جنگ به پایان می‌رسید همه چیز درست می‌شد. اگر اشلی او را دیوانه‌وار دوست داشته باشد، بالاخره راهش را پیدا می‌کند. بالاخره اسکارلت، اشلی را وادار می‌کرد که راهی پیدا کند. و هر روز که می‌گذشت او بیشتر نسبت به عشق اشلی به خودش مطمئن می‌شد و اطمینان می‌یافت که وقتی بالاخره یانکی‌ها شکست بخورند اشلی خودش همه چیز را به دلخواه سرو سامان خواهد داد. البته نظر اشلی این بود که یانکی‌ها بر آنان «مسلط» هستند. اما اسکارلت فکر می‌کرد این فکر احمقانه‌ای است. حتماً از روی خستگی و اضطراب بود. خودش شاید اصلاً اهمیت نمی‌داد که کدام طرف پیروز می‌شوند، یانکی‌ها یا جنوبی‌ها. مسئله مهم برای او این بود که جنگ زودتر تمام شود و اشلی به خانه باز گردد.

و بعد، هنگامی که باران‌ها و تگرگ‌های ماه مارس همه را خانه‌نشین کرده بود، آن ضربه بزرگ فرود آمد. چشمان ملانی از شادی برق می‌زد، با غروری شتابزده سرش را به زیر انداخت و به او گفت که حامله است.

«دکتر مید میگه اواخر آگوست یا اوایل سپتامبر باید منتظرش باشیم. خودم هم فکر می‌کردم ـ ولی مطمئن نبودم. اوه، اسکارلت خیلی خوب شد، نه؟ من به تو حسودیم می‌شد، در مورد وید، و دلم بچه می‌خواست. همیشه می‌ترسیدم نکنه یک دونه هم نداشته باشم، اما حالا یک دوجین می‌خوام.»

اسکارلت داشت موهای او را شانه می‌زد و او را برای خواب آماده می‌کرد. وقتی ملانی ماجرا را گفت، دستش با شانه در هوا خشکید.

گفت: «خدای بزرگ!» و برای یک لحظه آنچنان گیج شد که نفهمید چه می‌گذرد، و بعد ناگهان منظرهٔ در بستهٔ اتاق خواب ملانی در نظرش شکل گرفت، و دردی چاقووار در جانش فرو رفت. گویی این درد به او یاد آوری می‌کرد که اشلی خیانت بزرگی مرتکب شده، خیانتی چون خیانت یک مرد به همسرش. بچه. بچهٔ اشلی. آه چطور توانست؟ او که ملانی را دوست نداشت، اسکارلت را دوست داشت. ملانی نفس بریده گفت: «میدونم تعجب کردی، ولی چه خوب شد، نه؟ اوه، اسکارلت نمی‌دونم چطور این خبررو برای اشلی بنویسم! اگه خودم بهش می‌گفتم، این قدر

گیج و دستپاچه نمی‌شدم یا ـ یا ـ خُب، شاید هم چیزی بهش ننویسم و بذارم خودش، یواش یواش بفهمه، میدونی ـ

«خدای بزرگ!» شانه از دستش افتاد و دستش را به میز آرایش گرفت تا از سقوط خود جلوگیری کند.

«عزیزم، این جور نگاهم نکن، می‌دونی که بچه‌دار شدن کار بدی نیست. تو خودت این جوری گفتی. نباید در مورد من نگران باشی، اگر چه می‌دونم تو اون قدر خوبی که ممکن نیست نگران نشی. البته دکتر میدگفت ـ گفت،» صورتش قرمز شد و ادامه داد، «که من خیلی لاغرم ولی شاید مشکلی برام پیش نیاد و ـ اسکارلت، راستی تو وقتی وید رو حامله شدی، جریان رو به چارلی نوشتی؟ یا مادرت این کار روکرد، شاید هم آقای اوهارا؟ اوه، عزیزم اگه من هم مادر داشتم چی می‌شد. نمی‌دونم چطور ـ

اسکارلت با خشونت گفت: «هیس! هیس!»

«اوه، اسکارلت، من چقدر احمقم، خیلی معذرت می‌خوام. آدم‌های خوشحال همیشه خودخواه میشن. نباید اسم چارلی رو می‌آوردم، اونم حالا ـ

اسکارلت دوباره گفت: «هیس!» به سختی سعی می‌کرد جلوی احساساتش را بگیرد و چهره‌اش را عادی نگه دارد. ملانی هرگز نباید احساس او را می‌دانست، حتی نباید ظنین می‌شد.

ملانی آن زن پارسا و آداب‌دان، از اینکه چنین ظلمی بر اسکارلت روا داشته بود، سخت ناراحت بود و اینک می‌گریست. چطور توانسته بود به یاد اسکارلت بیاندازد که وید ماه‌ها پس از مرگ چارلز به دنیا آمده بود؟ چطور توانسته بود، این همه بی‌فکر باشد؟

فروتنانه گفت: «عزیزم، بذار کمکت کنم لباستو در بیاری. موهاتم شونه می‌کنم.»

اسکارلت گفت: «تنهام بذار،» صورتش مثل سنگ بی‌حالت و بی‌حرکت بود. و ملانی در حالی که بر ظلم خود زار زار می‌گریست از اتاق بیرون رفت و اسکارلت را بی‌اشک، با غرور پایمال شده، سرخورده و مغروق در دریای حسد، تنها گذاشت.

اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که دیگر نمی‌تواند زیر آن سقف، با زنی که بچه اشلی را در شکم داشت زندگی کند، فکر می‌کرد به تارا برود. به خانه، جایی که به آن تعلق داشت. نمی‌دانست چطور می‌تواند دوباره در چهره ملانی بنگرد و رازش فاش نشود. روز بعد با تصمیمی قاطع از خواب برخاست و قصد داشت بعد از صبحانه

اثاثیه خود را جمع کند. اما همین که سر میز نشستند ـ اسکارلت ساکت و اندوهگین، **عمه پیتی** گیج و مبهوت و ملانی ویران و دل شکسته ـ تلگرافی رسید.

این تلگراف را موس مستخدم شخصی اشلی برای ملانی فرستاده بود.

«همه جا را دنبالش گشتم، ولی نتوانستم او را بیابم. آیا باید به خانه برگردم؟»

هیچ کس نمی‌دانست معنی این جملات چیست ولی نگاه هر سه زن گشاده از **حیرت** به یکدیگر افتاد، اسکارلت تمام آن فکرهایی راکه در مورد بازگشت به خانه **داشت** یکسره فراموش کرد. بدون صبحانه از جای برخاستند و به تلگرافخانه رفتند **تا به سرهنگ** فرمانده واحد تلگراف کنند، وقتی رسیدند، تلگرافی از فرمانده مزبور **رسیده** بود.

«با کمال تأسف به اطلاع می‌رساند که سرگرد اشلی ویلکز از سه روز پیش به یک **مأموریت گشتی** اعزام شده، ولی تاکنون خبری از او در دست نیست. مراتب به اطلاع **شما خواهد** رسید.»

حالت آن سه زن در بازگشت به خانه بسیار بد بود. **عمه پیتی** صورتش را در **دستمال پنهان** کرده،های‌های می‌گریست، ملانی مات و رنگ پریده و اسکارلت **ویران و قوز** کرده در **گوشه** درشکه چپیده بود. به خانه که رسیدند اسکارلت به **سرعت** از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد، تسبیح خود را یافت و زانو زد و **به دعا پرداخت**. ولی کلمات از ذهنش می‌گریخت، صدایی از دهانش خارج نمی‌شد. **ترسی** بزرگ و هراسی ناگهانی او را ویران می‌کرد، یقین داشت که خداوند به خاطر **گناه بزرگش**، روی از او برگردانده و تنهایش گذاشته است. او مرد زن‌داری را دوست **داشت** و سعی کرده بود او را از همسرش جدا کند. و خداوند با کشتن آن مرد **مجازاتش** کرده بود. دلش می‌خواست دعا کند اما قادر نبود سرش را بالا، به سوی **آسمان، نگه** دارد. می‌خواست بگرید، اما اشکی نداشت. گویی اشک‌ها همه در دلش **جمع شده** بود، اشک داغی بود که سینه‌اش را می‌سوزاند، اما جاری نمی‌شد.

در اتاقش باز شد و ملانی به درون آمد. صورتش شبیه قلبی بود که از کاغذ سفید **بریده** باشند. گیسوان سیاهش تناقضی عجیب پدید آورده بود. چشمانش چون **کودکان** ترسان از تاریکی، گشاد شده بود.

در حالی که دست‌هایش را به سوی او می‌گشود گفت: «اسکارلت به خاطر اونچه **که دیروز** به تو گفتم منو ببخش، چون تو ـ حالا دارم می‌فهمم. اوه، اسکارلت، **می‌دونم** که شوهر عزیزم مرده!»

خود را در آغوش اسکارلت پنهان کرده بود و سینه‌های کوچکش بالا و پایین می‌رفت، هر دو روی تخت دراز کشیده بودند و یکدیگر را در بغل می‌فشردند. حالا دیگر اسکارلت هم می‌گریست، صورتشان به هم چسبیده بود و اشکشان مخلوط می‌شد. گریستن برای اسکارلت سخت بود، اما نه به اندازه نگریستن. فکر می‌کرد، اشلی مرده؛ و من با این عشق او را کشتم. دوباره بغضش ترکید و ملانی، چنانکه گویی اشک‌های او برایش آرامش بخش است، دست‌هایش را دور گردن او محکمتر کرد.

نجواکنان گفت: «حداقل، حداقل ـ بچه اونو دارم.»

و اسکارلت فکر کرد، «من چه دارم ـ هیچ ـ مگر تصویری از او، که با من وداع می‌کرد.» حسی از ترحم و حسادت ناگهان اندامش را پیمود.

□ □ □

اولین گزارش‌ها در مورد اشلی که در فهرست کشته شدگان آمده بود این بود، «مفقود ـ تصور می‌رود کشته شده باشد.» ملانی ده‌ها بار به سرهنگ اسلون[1] تلگراف کرده بود. آخرالامر نامه‌ای از او دریافت داشت که بعد از اظهار تأسف عمیق نوشته بود که واحد تحت فرماندهی سرگرد ویلکز به یک مأموریت اکتشافی گسیل شده و دیگر مراجعت نکرده است.

در مواضع شمالی‌ها یک سلسله زد و خوردهای سبک جریان داشت و موس مستخدم اشلی، با اندوه فراوان، جان خود را کف دست گرفته، به جستجوی جسد اربابش تا آن سوی خط دفاعی یانکی‌ها رفته بود، اما چیزی نیافته بود. ملانی که دیگر آرام شده بود تلگرافی مقداری پول حواله کرد تا موس به خانه برگردد.

وقتی دوباره نام او در لیست قرار گرفت، نور امیدی آن خانه ماتم زده را اندکی روشن کرد: «مفقود ـ احتمالا اسیر شده». دیگر امکان نداشت از رفتن ملانی به تلگرافخانه جلوگیری کرد، روزها سری به آنجا می‌زد و در ایستگاه راه آهن حضور می‌یافت و از هر قطاری که می‌رسید سراغ شوهرش را می‌گرفت، یا امید نامه‌ای داشت. حالا دیگر بیمار شده بود، حاملگی‌اش هم به اندازه کافی مشکل‌آفرین بود، ولی اصلاً به دستورات دکتر میدِ توجهی نداشت و در بستر استراحت نمی‌کرد. یک نیروی تب آلود او را تحریک می‌کرد و نمی‌گذاشت آرام باشد؛ و شب‌ها، اسکارلت ساعت‌ها بعد از اینکه به بستر می‌رفت، صدای راه رفتنش را در اتاق می‌شنید.

1. Sloan

یک روز بعد از ظهر، ملانی به خانه برگشت، عمو پیتر نزدیک بود از ترس قالب تهی کند، رت باتلر هم همراه آنان بود. در تلگرافخانه غش کرده بود و رت در حال عبور او را دیده بود و به منزل رسانده بود. او را بغل کرد و به طبقه بالا برد و در بستر گذاشت و به مستخدمین دستور داد آجر داغ، پتو و ویسکی بیاورند. بالشی زیر سرش قرار داد و همان طور بالای سرش ایستاد.

پرسید: «خانم ویلکز، مثل اینکه به زودی صاحب بچه میشین، این طور نیست؟»

اگر ملانی آن قدر ضعیف، بیمار و دل افکار نبود حتماً از شرمندگی از پا در می‌آمد. حتی وقتی دوستان نزدیکش، به وضع او توجه می‌کردند و راجع به بچه سوالاتی می‌کردند چقدر خجالت می‌کشید. معاینات دکتر میدِ هم که خودش به قدر کافی آزار دهنده بود. و برای یک مرد، آن هم مردی چون رت‌باتلر چنین سوالی بسیار دور از ذهن می‌نمود. اما افتادن در بستر، ضعیف و ناتوان، فقط به او امکان اشاره می‌داد. سرش را به علامت تصدیق تکان داد، اما بر خلاف انتظارش، چهره رت را مهربان و پر مهر دید.

«پس باید بیشتر مواظب خودتون باشین، این بدو بدوها و نگرانی‌ها کمکی بهتون نمی‌کنه، ممکنه به بچه صدمه بزنه. اگه به من اجازه بدین، خانم ویلکز، من آشنایانی در واشنگتن دارم که می‌تونم اطلاعاتی درباره آقای ویلکز به دست بیارم، می‌تونم تحقیق کنم. اگه اسیر شده باشه حتماً اسمش در فهرست ارتش فدرال هست و اگه اسیر نشده باشه ـ خوب، بهتر از این شک و تردیده. ولی اوّل باید قول بدین. قسم بخورید وگرنه کاری براتون نمی‌کنم.»

ملانی با صدای بلند گفت: «اوه، چقدر شما مهربونین. چطور مردم می‌تونن این چرت و پرت‌ها رو درباره شما بگن؟» بعد ناگهان به گریه افتاد، فکر می‌کرد با گفتن این حرف چه توهین بزرگی به او کرده است، از جانب دیگر اصلاً مایل نبود یک مرد غریبه او را در این شرایط ببیند. اسکارلت با قدم‌های سریع همراه با آجر داغ، پیچیده در پارچه، وارد شد و رت را دید که دست او را به دست دارد و نوازش می‌کند.

رت به قول خود وفا کرد. هیچ کس نمی‌دانست چه دست‌هایی را به کار انداخته بود. می‌ترسیدند سوال کنند، ممکن بود او را متهم کنند که با یانکی‌ها رابطه دارد. هنوز یک ماه نشده بود که رت اخباری با خود آورد. اخباری که اول آنان را خوشحال کرد ولی بعد اضطراب و ترس و اندوه به وجود آورد.

اشلی نمرده بودا مجروح شده بود و به اسارت در آمده بود، و پرونده‌ها نشان می‌داد که در راک‌آیلند[1]، قرارگاهی واقع در ایالت ایلی‌نوی[2]، زندانی است.

هیجان این خبر اول برایشان شادی آورد ولی بعد که آرام شدند، به هم نگاه کردند و گفتند: «راک آیلند!»، گویی می‌گفتند، «جهنم!»

همان طور که قرارگاه آندرسون ویل[3] برای شمالی‌ها وحشت آفرین بود راک آیلند هم برای جنوبی‌ها حکم جهنم را داشت و قلب هر جنوبی که خویشاوندی در آنجا داشت از شنیدن نام آن می‌لرزید.

لینکلن از مبادلهٔ اسرا خودداری کرده بود زیرا می‌دانست که تعداد اسرای شمال در جنوب زیاد است و فراهم کردن پوشاک و خوراک فشار سنگینی به حکومت کنفدراسیون وارد می‌کند و موجب تضعیف آن می‌شود. هزاران هزار کت آبی در بازداشتگاه آندرسون ویل زندانی بودند که اکثر آنان زخمی و بیمار بودند و لوازم پزشکی و دارو و نوار زخم‌بندی در اختیار نداشتند. قرارگاه راک آیلند از آن هم بدتر بود و مجروحان و بیماران جنوبی در آن مکان وحشت‌آور مثل شپش روی هم ریخته بودند و فریادرسی نداشتند. آنچه ارتش جنوب به اسرای یانکی می‌داد همان جیره جنگی سربازی بود، چربی خوک و لوبیای خشک. در قرارگاه اندرسون‌ویل یانکی‌ها مثل پشه و مگس دسته دسته می‌مردند. گاهی تعداد تلفات به یکصد نفر در روز می‌رسید. این اخبار که به شمال می‌رسید، یانکی‌ها نیز بر سخت‌گیری‌ها می‌افزودند و راک‌آیلند در واقع به مرکز قصّابی سربازان جنوب شهرت یافته بود. غذا حتی به اندازه جیره جنگی هم نبود، یک پتو برای سه نفر داده می‌شد و علاوه بر سفاکی‌ها و شکنجه‌ها، بیماری‌هایی چون ذات‌الریه و آبله و حصبه، سربازان بی‌دفاع را چون برگ خزان بر زمین می‌ریخت. راک آیلند به قرارگاه طاعون زده شهرت یافته بود. سه چهارم سربازان جنوبی که در این بازداشتگاه اسیر بودند هرگز باز نگشتند.

و اشلی در آن مکان پر هراس بودا زنده بود امّا مجروح بود، در راک آیلند بود و

1. Rock Island
2. Illinois
۳. Andersonville. نام داشتگاه معروفی که در ایالت جورجیا قرار داشت و اسرای جنگ‌های انفصال در آن نگهداری می‌شدند. بیش از ۱۳۰۰۰ نفر از شمالی‌ها به علت شرایط نامساعد و بروز بیماری‌های مهلک در سال ۱۸۶۴ و ۱۸۶۵ دراین بازداشتگاه تلف شدند. فرمانده بازداشتگاه، «سروان هنری ویرز» بعد از خاتمه جنگ در دادگاه نظامی محاکمه و اعدام شد. این قرارگاه اکنون پارک ملّی است. ـ م.

برف در ایلی‌نوی بسیار سنگین می‌بارید و اشلی در زمستان به آنجا رفته بود. شاید تاکنون از جراحت مرده بود. شاید آبله گرفته بود. آیا ذات‌الریه داشت، بدون پتویی که رویش بکشد؟

ملانی می‌گفت: «اوه، سروان باتلر، راهی وجود ندارد که شما ـ شما نفوذ تونو به کار بندازین تا بلکه بشه اونو مبادله کرد؟»

«آقای لینکلن که خیلی رحیم و عادل است، همون که برای پنج تا پسر خانم بیکسبی[1] گریه می‌کنه، دیگه اشکی نداره که برای هزاران یانکی که دارن تو آندرسون ویل می‌میرن بریزه،» رت این را گفت و ادای گریستن را در آورد. «اصلاً اهمیت نمی‌ده، اگه همشون هم بمیرن باز هم ککش نمی‌گزه. فرمان صادر شده. مبادله‌ای در کار نیست. من ـ من قبلا به شما نگفتم، خانم ویلکز، شوهر شما یک دفعه شانس داشته که از اونجا بیرون بیاد ولی امتناع کرده.»

ملانی با ناباوری گفت: «اوه، نه!»

«بله، باور کنید. یانکی‌ها دارن سرباز جمع می‌کنن که به مرزهای شمال بفرستن تا با سرخپوست‌ها بجنگن. اون‌ها رو از افراد ارتش کنفدراسیون که اسیر هستن، به صورت داوطلب می‌گیرن. هر زندانی که قسم بخوره خیانت نمی‌کنه و نام‌نویسی کنه، بعد از دو سال خدمت ولش می‌کنن بره پی کارش. و آقای ویلکز قبول نکرده.»

اسکارلت فریاد زد: «چطور می‌تونسته قبول کنه؟ چرا قسم نخورده و بعد فرار نکرده؟»

ملانی با کمی خشونت جوابش را داد.

«چطور می‌تونی چنین پیشنهادی بکنی؟ آیا این کار درستیه که قسم بخوره و بعد به شرافت جنوبی خودش خیانت کنه؟ اون هم در مقابل یانکی‌ها؟ من ترجیح می‌دم توی همون راک آیلند بمیره و چنین کاری نکنه. اگه در زندان هم بمیره من بهش افتخار می‌کنم. ولی اگه این کار زشتو بکنه، مطمئن باشین دیگه هیچ وقت تو روش نگاه نمی‌کنم. هرگز! اوه، البته که امتناع کرده.»

هنگامی که اسکارلت، رت را تا دم در مشایعت می‌کرد با خشم پرسید: «اگه تو جای اون بودی قسم نمی‌خوردی تا خودت رو از اون جهنم خلاص کنی؟»

رت خندید و در حالی که دندان‌هایش از زیر سبیلش پیدا بود گفت: «البته.»

1. Bixby

«پس چرا اشلی این کاررو نکرده؟»

رت گفت: «چون آدم شرافتمندیه.» و اسکارلت تعجب می‌کرد که چطور ممکن است یک تحقیر را در قالب جمله‌ای محترمانه بیان کرد.

بخش سوّم

فصل هفدهم

ماه مه ۱۸۶۴ فرا رسید ـ ماهی داغ و خشک که بوته‌های گل را از میان می‌برد ـ و یانکی‌ها تحت فرماندهی ژنرال شرمن در جورجیا بودند، بالای دالتون[1]، یکصد مایلی شمال غرب آتلانتا. شایعاتی در جریان بود حاکی از این که در ناحیه مرزی جورجیا و تنسی نبردهای هولناکی رخ داده است. یانکی‌ها داشتند برای حمله به خط آهن وسترن و آتلانتیک آماده می‌شدند، خطی که آتلانتا را به تنسی و غرب ارتباط می‌داد؛ همان خط آهنی که جنوبی‌ها توانسته بودند آن را با فتح چیکامائوگا در پاییز گذشته حفظ کنند.

اما آتلانتا به دلایل بسیار، از جنگی که در آن سوی دالتون جریان داشت نگرانی به خود راه نمی‌داد. محلی که یانکی‌ها داشتند در آن جمع می‌شدند چند مایل در جهت جنوب شرق، تا چیکامائوگا فاصله داشت. آنان یک بار به عقب رانده شده و سعی کرده بودند از گذرگاه‌های کوهستانی عبور کنند اما موفق نشده بودند، بنابراین هیچ دلیلی نداشت این بار هم عقب‌نشینی نکنند. آتلانتا ـ و تمام جورجیا ـ می‌دانست که این ایالت برای کنفدراسیون حیاتی است و ژنرال جوجانستون[2] اجازه نمی‌دهد که

---

1. Dalton

۲. Joseph Eggleston Johnston. (۱۸۰۷-۱۸۹۱) ژنرال جنوبی. اهل ویرجینیا بود و از وست‌پوینت فارغ‌التحصیل شد. در جنگ‌های سمینول و بلاک هاوک و مکزیک شرکت داشت. در ←

یانکی‌ها مدتی طولانی خط مرزی را در اشغال داشته باشند. جو پیر و ارتش او هرگز اجازه نخواهند داد که حتی یک یانکی پای خود را از دالتون بیرون بگذارد؛ زیرا آرامش آتلانتا بسیار اهمیت داشت، آتلانتا باید آرام باقی می‌ماند تا بتواند خدمات جنگ را به انجام رساند. جورجیا در میان تمام ایالت‌های جنوبی اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت. کارخانجات اسلحه‌سازی و منسوجات پشمی و نخی در آنجا قرار داشت، به علاوه انبار بزرگ غله به شمار می‌رفت و در میان دو شهر آتلانتا و دالتون شهر روم قرار داشت که یک کارخانه بزرگ توپ‌ریزی داشت. شهرهای اتووا[1] و آلاتونا[2] از مراکز بزرگ فولادسازی بودند که در جنوب ریچموند قرار داشتند. در آتلانتا نه تنها کارخانه‌های اسلحه‌سازی، زین‌سازی، چادردوزی و مهمات سازی وجود داشت بلکه صنایع بزرگ جنوب، کارگاه‌های ریل گذاری و بیمارستان‌های متعدد نیز در این شهر بود. آتلانتا محل تلاقی چهار خط آهن بود که تمام حیات کنفدراسیون به آن‌ها بستگی داشت.

به این ترتیب جای نگرانی برای هیچ کس نبود. به علاوه دالتون خیلی دور بود و تقریباً نزدیک مرز تنسی قرار داشت. سه سال بود که جنگ در تنسی ادامه یافته بود و مردم دیگر به این نوع خبرها عادت کرده بودند و جبهه تنسی را نیز مانند ویرجینیا و رودخانه میسی‌سی‌پی و سایر جبهه‌های دور افتاده دیگر می‌دانستند. جو پیر و افرادش میان یانکی‌ها و آتلانتا قرار داشت و بعد از ژنرال لی، ژنرالی مهمتر از جانستون نبود، و هم او بود که جانشین «جکسون دیوار سنگی» شده بود.

دکتر مید در سخنان خود به این نکات اشاره می‌کرد، او در یک شب گرم ماه مه عده‌ای از اهالی شهر را در ایوان خانه عمه پیتی جمع کرده بود و می‌گفت که آتلانتا از هیچ چیز نمی‌ترسد زیرا ژنرال جانستون در کوهستان، درست مثل قلعه‌ای پولادین ایستاده و اجازه نمی‌دهد حتی یک یانکی عبور کند. شنوندگانش این سخنان را با

→

جنگ اول بال‌ران دلاوری‌های زیادی از خود نشان داد و پس از آن به فرماندهی لشکر شمال جورجیا منصوب شد. او علاوه بر کارهای نظامی، در مسایل و مشکلات سیاسی کنفدراسیون جنوب نیز طرف مشورت قرار می‌گرفت. بعد از جنگ به خدمت راه آهن در آمد و یکی از سران اتحادیه راه آهن سراسری آمریکا شد. دو سال هم نماینده کنگره شد و در کابینهٔ «پرزیدنت گروورکلیولند» به ریاست کل راه آهن رسید و تا پایان عمر در همین مقام باقی بود (۱۸۸۱-۱۸۷۹). - م.

1. Etowah
2. Allatoona

اشتیاق گوش می‌کردند. آنان که در آن گرگ میش غروب نشسته بودند و حرف‌های او را می‌شنیدند نخستین حشرات شب‌تاب را می‌دیدند که در آن هوای تیره، چرخ زنان گذر می‌کردند و در ذهن آنان خط‌های عمیقی باقی می‌گذاشتند. خانم مید در حالی که دستش را دور بازوی فیل حلقه کرده بود امیدوار بود که حرف‌های شوهرش راست باشد، اگر جنگ به آن‌ها نزدیک‌تر شود چاره‌ای جز رفتن فیل باقی نمی‌ماند. او حالا شانزده ساله بود و عضو گارد ملّی شده بود. فانی السینگ رنگ پریده با آن حلقه‌های کبود دور چشمانش که از حادثه گتیس برگ تاکنون بر جای مانده بود سعی می‌کرد ذهن خود را از حوادث چند ماه گذشته که بسیار آزارش می‌داد دور نگه دارد - ستوان دالاس مک‌لور هنگام عقب‌نشینی طولانی در آن باران شدید و هراسناک به سوی مری‌لند، روی یک گاری که گاوی آن را می‌کشید مرده بود.

بازوی از کار افتاده سروان کاری آشبورن دوباره او را آزار می‌داد و از بابت اینکه آشنایی‌اش با اسکارلت به جایی نرسیده بود ناراحت به نظر می‌رسید. این حالت از روزی در او آغاز شده بود که خبر اسارت اشلی ویلکز به آتلانتا رسیده بود، اگر چه خود اصلاً نمی‌توانست ارتباط میان این دو موضوع را درک کند. اسکارلت و ملانی هر دو درباره اشلی فکر می‌کردند، همان طور که همیشه چنین می‌کردند، هر وقت حادثه تازه‌ای اتفاق می‌افتاد یا سخنی پیش می‌آمد، هر دو خواه ناخواه افکارشان به سوی اشلی کشیده می‌شد. افکار اسکارلت تلخ و اندوهگین بود: «حتما تا حالا مرده، وگرنه خبری از او می‌رسید.» و ملانی که امواج خروشان هراس، پیوسته او را به بالا و پایین پرتاب می‌کرد در ساعت‌های طولانی، دائما به خود می‌گفت: «او نمرده است. اگر مرده بود من می‌فهمیدم، حس می‌کردم.» رت باتلر در تاریکی دراز کشیده بود. پاهایش را روی هم انداخته و از چهره تاریکش چیزی فهمیده نمی‌شد. وید کوچک، جناغ خروسی را در دست می‌فشرد و آرام در بغل رت آرمیده بود. اسکارلت اغلب هنگامی که رت به خانه آنها می‌آمد اجازه می‌داد وید تا دیر وقت بیدار بماند، زیرا این بچه کوچولوی خجالتی به رت علاقه عجیبی داشت و رت نیز نشان می‌داد که او را دوست دارد. معمولاً اسکارلت از حضور این بچه در جمع خوشش نمی‌آمد ولی وید همیشه در بغل رت آرام می‌گرفت. عمه پیتی هم کنار آنها نشسته بود و به خودش فشار می‌آورد که جلوی آروغ‌های خود را بگیرد، آن شب شام خوراک خروس خورده بودند ولی چون خروس بدبخت پیر بود او را ناراحت کرده بود.

آن روز صبح عمه پیتی تصمیم گرفته بود آن خروس پیر را قبل از اینکه بمیرد

بکشد و غذای لذیذی درست کند. این اواخر خروس بیچاره تنها مانده بود چون مرغ‌های حرمسرای او را قبلاً کشته بودند، به علاوه چنین خوراکی آن روزها در آتلانتا بسیار کمیاب بود.

مدت‌ها بود که دائما در لانه این طرف و آن طرف می‌رفت و ناامیدانه قوقولی قوقو می‌کرد. عمو پیتر گردنش را قطع کرده بود و عمه پیتی تصمیم گرفت خوراک لذیذی برای شام درست کند و دوستان خود را که مدت‌ها بود به مرغ و جوجه و خروس لب نزده بودند، دعوت کند. ملانی که پنج ماهه آبستن بود و مدت‌ها بود که از خانه پا بیرون نگذاشته و هفته‌ها میهمانی برگزار نکرده بود، به این فکر اعتراض کرد. ولی عمه پیتی برای اولین بار روی حرفش ایستاد و بسیار محکم از تصمیمش دفاع کرد. به نظر او خوردن این غذای لذیذ به تنهایی کار خوبی نبود و به علاوه به ملانی توصیه کرد که اگر نمی‌خواهد کسی حاملگی او را ببیند با بالا بردن یکی از فنرهای دامنش می‌تواند شکم بزرگ شده خود را پنهان کند.

«اُه، ولی عمه‌جون، من نمی‌خوام مردم ببینن، وقتی اشلی ـ»

عمه پیتی اگر چه ته قلبش مطمئن بود که اشلی مرده، گفت: «از این فکرهای بی‌مورد در مورد اشلی نکن، اون هم مثل من و تو زنده‌س، به علاوه معاشرت با مردم برات خیلی خوبه، و من می‌خوام از فانی السینگ هم دعوت کنم. خانم السینگ از من خواهش کرد که کمک کنم اون از این حالت بیاد بیرون و با مردم رفت و آمد کنه ـ»

«اوه عمه جون چه کار وحشتناکی می‌کنی، دالاس بیچاره تازه مرده ـ»

«ملی، اگه از این بیشتر با من یکی به دو کنی، گریه می‌کنم‌ها، بالاخره هر چی باشه من عمه توام، و بهتر می‌دونم چی به چیه. من دلم می‌خواد مهمونی بدم.»

و عمه پیتی مهمانی خود را داد، و درست در لحظه آخر کسی که اصلاً انتظار نداشت، یا دلش نمی‌خواست، وارد شد. درست هنگامی که بوی خروس سرخ شده تمام خانه را پر کرده بود، رت باتلر که از یکی از آن مسافرت‌های اسرارآمیزش بازگشته بود، دق‌الباب کرد و داخل شد، زیر بغلش یک بسته بزرگ از آن آب‌نبات‌های خوشمزه و در دهانش مقداری تعارفات دوپهلو برای عمه پیتی بود. کاری جز دعوت او از دستشان ساخته نبود، اگر چه عمه پیتی می‌دانست که دکتر مید و همسرش چه احساسی نسبت به او دارند و فانی اندوهگین از هر مردی که لباس نظامی نداشته باشد بدش می‌آید. میدها و السینگ‌ها، هرگز در ملاء عام با او همکلام نمی‌شدند ولی در منزل یک دوست شاید، البته، بسیار رسمی و مودبانه. به علاوه موقعیت او حالا دیگر با حمایت‌های مجدّانه ملانی کمی محکمتر شده بود. بعد از اینکه رت از راه‌های اسرارآمیز و مخصوص به خود، اخباری از اشلی دریافت کرده بود، ملانی آشکارا به همه اعلام کرده که تا وقتی زنده است، در خانه او به روی رت باتلر باز است و اصلاً به آنچه درباره این مرد می‌گویند اهمیت نمی‌دهد.

نگرانی‌های عمه پیتی هم با رفتار بزرگ منشانه رت رفع شد. طوری با فانی السینگ تعارفات محترمانه به جای آورد و دلسوزی کرد که فانی حتی به روی او لبخند زد، و شام برگزار شد. یک میهمانی اشرافی بود. کاری آشبورن کمی چای آورده بود، آن را از کیسه تنباکوی یک یانکی، در راه آندرسون ویل یافته بود، به همه یک فنجان رسید که کمی بوی تنباکو می‌داد. از آن خروس پیر به هر نفر یک قطعه کوچک رسید علاوه بر آن مقدار زیادی خوراک ذرّت و پیاز، قدحی لوبیای پخته و دریایی از سوپ رقیق برنج هم بود ولی چون آرد پیدا نمی‌شد، سوپ آبکی شده بود. دسر هم عبارت بود از پای سیب‌زمینی شیرین و آب نبات‌های رت و سیگارهای برگ هاوانا برای آقایان همراه با شراب گیلاس که رت با خود آورده بود؛ همه اعتراف کردند که این یک ضیافت مفصل به سبک ضیافت‌های لوکولان[1] بوده است. وقتی آقایان در ایوان خانه به خانم‌ها پیوستند، صحبت به جنگ رسید. در این ایام همیشه صحبت‌ها به جنگ ختم می‌شد، شروع هر موضوعی جنگ و خاتمه آن هم جنگ بود. گاهی اوقات اندوهناک می‌شد، ولی اغلب همراه با خنده و شوخی بود، اما همیشه جنگ در مرکز بحث قرار داشت. عشق‌های جنگی، عروسی‌های جنگی، مرگ‌های جنگی در بیمارستان و میدان، اتفاقات اردوگاه، درگیری‌ها، بزدلی‌ها، شوخ طبعی‌ها، غم‌ها، ناامیدی‌ها و امیدها. امید، همیشه امید. امید پایدار و نیرومند، علی‌رغم شکست‌های تابستان گذشته.

وقتی سروان آشبورن اعلام کرد که مأموریّت جدیدی در دالتون به او واگذار شده، همه خانم‌ها با نگاه خود بر بازوی از کار افتاده او بوسه زدند و گفتند که اجازه

---

۱. Lucius Licinius Luculus (۱۱۰-۵۶ ق. م) زمان رُمی بود که اقتدار بسیار داشت. بعد از جنگ‌های بسیار، بالاخره از زندگی سرباری خسته شد و در رم اقامت گزید و زندگی محللی برای خود درست کرد. نوع زندگی اشرافی او را هیچ یک از سرداران و اشراف رم نداشتند. در تاریخ روش خوشگذرانی‌های او را لوکولان خوانده‌اند. جنگ‌های او با مهرداد ششم اشکانی، پسر مهرداد پنجم، پادشاه ایران، آسیای صغیر و پونتوس به کرات صورت گرفت که اغلب امپراتوری ایران با نیروی دریایی قوی و پیاده نظام و سوار نظام بارتی خود بر او غلبه داشت. ـ م.

نخواهند داد برود، چون غیر از او جوان رشید و زیبایی را نمی‌شناسند که بتواند از آن‌ها مواظبت کند.

کاری جوان از تعارف خانم مید، ملانی، عمه پیتی و فانی سرخ و سفید می‌شد و آرزو می‌کرد آنچه که اسکارلت گفته، از ته دل باشد.

دکتر مید در حالی که دستش را روی شانه کاری می‌گذاشت گفت: «خُب، به سرعت برق بر می‌گردد. درگیری کوچیکیه. و یانکی‌ها به طرف تنسی عقب نشینی می‌کنن. وقتی این بچه‌ها به اونجا برسن، ژنرال فورست هوای همشون رو داره، شما خانم‌ها نباید از نزدیک شدن یانکی‌ها نگران بشین چون ژنرال جانستون مثل یک دژ فولادی سر راهشون ایستاده. بله، قلعه فولادی.» روی این جمله‌اش تأکید گذاشت. «شرمن هرگز نمی‌تونه نزدیک بشه. نمی‌تونه با جو پیر در بیفته.»

خانم‌ها لبخند رضایت زدند. بیان روشن و شیرین برای آن‌ها حقیقتی مسلّم بود. به علاوه مردها این مسائل را بهتر از زنان درک می‌کردند و اگر او می‌گفت، ژنرال جانستون یک قلعه فولادی است، پس حتماً هست، مردها تردیدی در گفته‌های او نداشتند. از آن میان فقط رت سخن گفت. او از هنگام شام ساکت بود و در سایه روشن نشسته بود و به حرف‌های جنگی گوش می‌داد، بچه را در بغل داشت و حالت مسخره‌ای به لبانش داده بود.

«شنیده‌ام که ژنرال شرمن یکصد هزار قشون داره، تازگی‌ها تجدید قوا کرده، با همین قشون داره میاد!»

جواب دکتر مید کوتاه بود. از آن لحظه که رت پا به مجلس گذاشته بود ناراحت به نظر می‌آمد. فقط احترام به صاحب خانه و خودش و میهمانان دیگر نمی‌گذاشت که احساس واقعی خود را به رت نشان دهد.

با لحن محکمی گفت: «مقصودتون چیه آقا؟»

«فکر می‌کنم سروان آشبورن، همین چند دقیقه پیش گفت که ژنرال جانستون فقط چهل هزار نفر داره، فکر می‌کنم اون فراری‌هایی رو هم که دوباره برگشتن حساب کرده.»

خانم مید با خشم گفت: «آقا، در ارتش جنوب سرباز فراری وجود نداره.»

رت با تمسخر جواب داد: «عذر می‌خوام، مقصودم هزاران سربازیه که به مرخصی رفته بودن و یادشون رفته بود دوباره برگردن. یا مثلاً مجروحانی که تو بیمارستان‌ها بودن و یا تا حالا تو خونه بودن و دوباره سرکارشون رفتن.»

چشم‌های رت درخشش خاصی داشت و خانم مید لب‌های خود را از خشم گاز می‌گرفت. اسکارلت نزدیک بود با صدای بلند بخندد. رت باز هم حریف را رانده و پیروز شده بود. صدها سرباز فراری بودند که در مناطق باتلاقی و کوه‌ها پنهان شده بودند و خود را از دسترس دژبان‌ها دور نگه می‌داشتند. اینها کسانی بودند که این جنگ را «جنگ غنی و جنگ فقیر» می‌دانستند و به قدر کافی رنج و عذاب را تحمل کرده بودند. این‌ها گریخته بودند ولی اصلاً مایل نبودند نامشان در فهرست فراریان ثبت شود. این‌ها بیهوده سه سال در انتظار مرخصی به سر برده بودند و دائما پیام‌ها و نامه‌های ناراحت‌کننده‌ای از خانواده خود دریافت می‌کردند: «ماگرسنه‌ایم.»، «امسال از محصول خبری نیست. کسی نیست در مزرعه کار کند. برای این است که گرسنه مانده‌ایم.»، «مأمورین ارتش هر چه داشتیم بردند. مدت‌هاست که از طرف تو پولی نرسیده. خوراک ما فقط لوبیای خشک است.»

همیشه همین ناله‌ها بلند بود: «گرسنه‌ایم، زنت، بچه‌هایت، پدر و مادرت. جنگ پس کی تمام می‌شود؟ کی به خانه می‌آیی؟ ماگرسنه‌ایم، گرسنه.»

هنگامی که ارتش مرخصی را لغو کرد، افراد، فرار را آغاز کردند. بدون اجازه به خانه بازگشتند تا زمین‌ها را شخم کنند، بکارند و محصول درو کنند. خانه‌ها را تعمیر کنند، و زندگی خود را کمی سامان دهند. افسران که همه چیز را به خوبی می‌دانستند، پیغام دادند که سربازان بهتر است برگردند، چون جنگ‌های بیشتری در راه بود. به این سربازان نامه نوشتند که همه به واحدهای خود باز گردند، مجازاتی در بین نخواهد بود. و افراد برگشتند، وقتی به آن‌ها قول داده شد که این وضع دو سه ماه بیشتر ادامه ندارد، همه بازگشتند. اما این «مرخصی‌های شخم» در چشم دشمن مفهومی نداشت و این افراد همه از دید آن‌ها فراری بودند و ارتش جنوب را ضعیف‌تر و شکننده‌تر جلوه می‌دادند.

دکتر مید با صدای سردی آن سکوت آزار دهنده را شکست، «سروان باتلر، تفاوت تعداد قشون ما و یانکی‌ها هیچ وقت مهم نبوده. یک سرباز کنفدراسیون به یک دوجین یانکی می‌ارزه.»

زن‌ها همه با تکان سر تأیید کردند. هر کسی این را می‌داند.

رت گفت: «در ابتدای جنگ این فرمایش شما حقیقت داشت، شاید هم حالا داشته باشد، به شرط اینکه سرباز جنوبی گلوله برای تفنگش، کفش برای پایش و غذا برای شکمش داشته باشد، ها، سروان آشبورن؟»

در صدای آرامش، اثراتی از تحقیر مشاهده می‌شد. سروان آشبورن عصبانی بود، در اینکه از رت خوشش نمی‌آمد تردیدی وجود نداشت. خیلی دلش می‌خواست طرف دکتر مید رابگیرد، ولی نمی‌توانست دروغ بگوید، علت اینکه علی رغم بازوی آسیب دیده‌اش، تقاضا کرده بود او را به جبهه دالتون اعزام کنند این بود که می‌دانست اوضاع چقدر وخیم است، افراد غیر نظامی قادر به درک این وخامت نبودند. مردان دیگری هم بودند که با چوب زیر بغل راه می‌رفتند، از یک چشم کور بودند، گلوله انگشت‌هایشان را برده بود، یک دست نداشتند و اغلب در کارپردازی ارتش، بیمارستان‌ها، پستخانه و راه آهن کار می‌کردند، ولی تقاضا کرده بودند به جبهه اعزام شوند. آنان می‌دانستند که جو پیر افراد زیادی می‌خواهد.

آشبورن ساکت ماند و دکتر مید دوباره غرشی کرد، دیگر خشمگین نبود، «مردان ما قبلاً هم بدون کفش و غذا جنگیدن و پیروز شدن. دوباره هم می‌جنگن و پیروز میشن. و من به شما میگم، ژنرال جانستون رو نمی‌تونن از جاش تکون بدن. این راه‌های کوهستانی همیشه پناهگاه خوبی بودن، از قدیم مثل قلعه‌های محکمی جلوی هر هجومی رو گرفتن. ترموپیل[1] رو به یاد بیارین ـ ترموپیل!»

اسکارلت خیلی به ذهن خود فشار آورد ولی ترموپیل برایش مفهومی نداشت.

رت با همان لحن سابق و همان حالت مسخره‌ای که به لب‌هایش داده بود گفت: «مدافعین ترموپیل تا آخرین نفر کشته شدن، نه دکتر؟»

«داری مسخره می‌کنی، مرد جوان؟»

«دکتر! خواهش می‌کنم، مقصود منو درک نکردین، منظور من توهین نبود، می‌خواستم اطّلاعاتم بیشتر بشه، اطلاعات من از تاریخ گذشته زیاد خوب نیست.»

دکتر فوراً جواب داد: «اگه احتیاج باشه، قبل از اینکه یانکی‌ها بتونن یک قدم وارد خاک جورجیا بشن، ارتش ما تا آخرین نفس و آخرین نفر خواهد جنگید. ولی این

۱. Thermopylae. تنگه مشهور یونانیان ـ ۴۸۰ سال پیش از میلاد مسیح. خشایار شاه پادشاه هخامنشی برای ورود به اسپارت باید از این معبر عبور می‌کرد. لئونیداس پادشاه اسپارت بود ولی چون موفق نشد همراهی شهرهای دیگر یونان چون آتن، و تب را جلب کند به ناچار خود همراه با سیصد نفر گارد مخصوص تنگه ترموپیل را اشغال کرد. خشایار شاه با خود ۱۲۰۰ کشتی آورده بود و کشتی‌های آرتمیس هم به او ملحق شده بود و تعداد سپاهیانش از هفتاد هزار تجاوز می‌کرد. لئونیداس توانست با شهامت تمام سه روز مقاومت کند عاقبت با دخالت سربازان گارد جاویدان کار یکسره شد و تمام یونانیان کشته شدند و خشایار شاه یونان را مسخر نمود. حماسه لئونیداس و یارانش در تاریخ به صورت اسطوره‌ای از یک کار شگفت‌انگیز باقی ماند. ـ م.

طور نمیشه. در همون حمله اوّل یانکی‌ها از جورجیا بیرون میرن.»

ناگهان عمه پیتی از جا برخاست و از اسکارلت خواست برای آن‌ها پیانو بزند و آواز بخواند. حس کرد مکالمه‌ها دارد کم‌کم سخت‌تر می‌شود و ممکن است به دریایی توفانی بدل گردد. خیلی خوب می‌دانست که با حضور رت در مجلس بالاخره این درگیری‌های لفظی پیش می‌آید. هر وقت او حضور داشت از این دردسرها هم بود. فقط نمی‌فهمید او چطور مرافعه را شروع می‌کرد. خدایا اسکارلت در این مرد چه می‌دید؟ چرا ملی از او دفاع می‌کرد؟

اسکارلت خاضعانه از جای برخاست و به سراغ پیانو رفت. سکوتی فرو افتاد، در آن سکوت غم‌انگیز، همه داشتند به رت نگاه می‌کردند. چطور ممکن است کسی قلباً و روحاً در قدرت ژنرال جانستون و قشونش تردید کند؟ این اعتقاد، یک وظیفه مقدّس به شمار می‌رفت. و آنان که خائن بودند و نمی‌خواستند که این اعتقاد را مقدّس شمارند، حداقل بهتر بود دهان خود را می‌بستند.

اسکارلت نواختن آغاز کرد و صدای گرمش چون موج تاب بر می‌داشت و با چین و شکن‌های کوتاه و بلند در فضای تیره اوّل شب به دل تاریکی فرو می‌رفت. کلام یک آواز مشهور بر لبانش جاری بود:

«در جایی که دیوارهای سفید داشت
جایی که مردگان افتاده بودند
و مرگ در انتظار بود ـ
در انتظار آنکه با سرنیزه و گلوله و خمپاره مجروح شده بود ـ
محبوب کسی را آوردند تا به خاک بسپارند.
«محبوب کسی! دلداده کسی! چه جوان، چه شجاع!
هنوز می‌تابید بر چهره بی‌رنگ و شیرینش ـ
که به زودی در گور می‌رفت ـ
طراوت مطبوع کودکی.»

صدای سوپرانوی اسکارلت همچنان در فضا رها بود.

«تاب آن موی طلایی آغشته به ـ فانی السینگ نیم خیز شد و با بغضی گره خورده در گلو گفت: «یک چیز دیگه بخون!»

پیانو ناگهان ساکت شد و اسکارلت در حالتی از حیرت و دستپاچگی فرو رفت. و بعد اولین آکوردهای ترانه «تن پوش خاکستری» را آغاز کرد و ناگهان یادش آمد که

این ترانه چقدر ممکن است قلب‌ها را به درد آورد. پیانو دوباره از صدا افتاد. تمام ترانه‌هایی که در یادش بود همه درباره مرگ و جدایی و غم بود.

رت به سرعت از جا برخاست و وید را در دامن فانی السینگ گذاشت و به سوی اسکارلت رفت.

«ترانه "همون خونه قدیمی من در کنتوکی" رو بخون.» و اسکارلت با شادمانی از نو خواندن آغاز کرد. صدای او با صدای باس رت جفت شد. و هنگامی که آن دو به قسمت دوّم آن رسیدند آرامشی به حاضران دست داد. گر چه این ترانه هم زیاد نشاط‌انگیز نبود.

«این بار سنگین را فقط چند روز دیگر
به دوش خواهم کشید!
غمی نیست اگر سنگین است!
فقط چند روز دیگر با گام‌های لرزان، در این راه!
بعد
خانه قدیمی من در کنتوکی،
سلام بر تو!»

□ □ □

با گذر ایام ـ معلوم شد پیش بینی دکتر مید درست بوده است، ژنرال جانستون چون قلعه‌ای پولادین در گذرگاه‌های کوهستانی مشرف به دالتون ایستادگی می‌کرد، یکصد مایل دور از آتلانتا. ایستادگی و مقاومت او از جان مایه می‌گرفت، آن چنان سخت جلوی عبور شرمن را گرفته بود و با خواست او برای رسیدن به آتلانتا ستیز می‌کرد که عاقبت یانکی‌ها عقب نشستند و جلسه مشورتی بر پا نمودند. نمی‌توانستند ازروبرو آن خط دفاعی خاکستری را در هم بکوبند، بنابراین تصمیم گرفتند در تاریکی شب گذرگاه‌های کوهستانی را دور بزنند و از پشت سر جانستون حمله را آغاز کرده، راه آهن را در ریساکا[1]، پانزده مایلی جنوب دالتون قطع کنند.

برای حفظ خطوط آهن از خطر، ارتش کنفدراسیون مواضع کوهستانی خود را تخلیه کرد و زیر نور ستارگان، به سرعت در خطی مستقیم به ریساکا تاخت. وقتی شمالی‌ها مثل زنبور از تپه‌ها سرازیر شدند و به سوی آنان آمدند، جنگجویان جنوب منتظر بودند، با سینه‌های سپر کرده، گلوله‌های داغ و سرنیزه‌های درخشان، اما ناچار

1. Resaca

به سوی دالتون در حرکت بودند.

وقتی واگن‌های مملو از مجروحان و زخمی‌ها از دالتون با خبر عقب‌نشینی جو پیر به ریساکا وارد شد آتلانتا در حیرت فرو رفت و کمی نگران شد. مثل این بود که از آسمان شمال غرب تکه ابری سیاه بالا می‌آمد، اولین ابرهای توفان تابستانی. ژنرال به چه می‌اندیشید؟ چطور اجازه داد یانکی‌ها هیجده مایل در جورجیا نفوذ کنند؟ همان طور که دکتر مید هم گفته بود کوهستان، قلعه طبیعی مستحکمی بود. چرا جو پیر یانکی‌ها را همانجا نگه نداشت؟

جانستون ناامیدانه در ریساکا جنگید و بار دیگر یانکی‌ها را عقب راند. اما شرمن دوباره همان تاکتیک را تکرار کرد و در طول یک مسیر مارپیچ ارتش نیرومند خود را به حرکت در آورد و از رودخانه اوستانائولا[1] گذشت و دوباره از پشت سر، قوای کنفدراسیون را مورد حمله قرار داد و می‌خواست راه آهن را قطع کند. خط دفاعی خاکستری به ناچار دوباره از سنگرهای خونین خود خارج شد تا از خط آهن دفاع کند، و خسته و خواب زده، ویران از جنگ و راه پیمایی، و گرسنه، همیشه گرسنه، به سرعت از دره عبور کرد. آنان در شهر کوچکی به نام کالهون[2] واقع در شش مایلی جنوب ریساکا، راه را بر یانکی‌ها بستند، سنگر بندی کردند و به انتظار حمله ماندند. حمله آغاز شد، جنگی سخت و هول‌انگیز در گرفت و یانکی‌ها عقب نشستند. سربازان کنفدراسیون، خسته دراز کشیده بودند و بر دست‌ها تکیه کرده، در آرزوی لحظه‌ای استراحت بودند. اما استراحتی در کار نبود. شرمن دائما حمله می‌کرد و قدم به قدم نفرات خود را در حلقه‌ای بزرگ به آنان نزدیکتر می‌نمود و محاصره تنگتر می‌شد، و جنوبی‌ها بار دیگر به خاطر دفاع از راه آهن عقب رفتند.

ارتش کنفدراسیون با خستگی تمام، در خواب راه می‌رفت و به آینده فکر می‌کرد. و وقتی خوب فکر کردند دیدند که به جو پیر اعتماد دارند. می‌دانستند که دارند عقب‌نشینی می‌کنند ولی مطمئن بودند که شکست نخواهند خورد. مردان کافی برای پاسداری از سنگرها و جلوگیری از حملات برق‌آسای شرمن وجود نداشت. هر بار که یانکی‌ها حمله کرده بودند، با دفاع آن‌ها پس می‌رفتند. این عقب‌نشینی تا کی ادامه داشت، نمی‌دانستند. اما جو پیر می‌دانست چه می‌کند و همین برای آنان کافی بود. با مهارت تمام این عقب نشینی را رهبری می‌کرد. مردان زیادی را از دست داده بودند ولی تعداد کشته‌ها و اسیران شمال نیز دائما زیادتر می‌شد. جنوبی‌ها فقط

1. Oostanaula
2. Calhoun

چهار توپ از دست داده بودند و راه آهن را در پشت خود حفظ کرده بودند. در تمام این حملات، شرمن نتوانسته بود انگشتی به آن برساند. برای تسخیر راه آهن بود که آن همه سرباز حمله گاز انبری را با کمک واحدهای سوار آغاز کرده بودند ولی هیچ نتیجه‌ای به دست نیامده بود.

راه آهن هنوز مال آنان بود، خط آهنی که چون مار می‌خزید و از آن درّه آفتابی به سوی آتلانتا می‌رفت. مردان وقتی درخشش کمرنگ راه آهن را زیر نور ستارگان دیدند روی زمین دراز کشیدند و خوابیدند. مردان دراز کشیدند تا بمیرند و آخرین منظره‌ای را که با آن چشمان تار می‌دیدند راه آهن بود که داشت زیر تابش بی‌رحم آفتاب می‌درخشید، حرارت و گرما بر آن‌ها حمله می‌برد.

همراه با این عقب‌نشینی، تعداد زیادی از پناهندگان هم در حرکت بودند. زمینداران، کشاورزان، غنی و فقیر، سیاه و سفید، زنان و کودکان، پیران و محتضران، زخمی‌ها، افلیج‌ها، زنان باردار، همه، پیاده و سواره با گاری و درشکه، با اسباب و اثاثیه به سوی آتلانتا سرازیر می‌شدند. پنج مایل جلوتر از ارتش، پناهندگان در ریساکا، کالهون و لینگزتون توقف کردند تا مگر اخبار امیدبخشی برسد، تا مگر یانکی‌ها عقب رفته باشند و آنان بتوانند دوباره به خانه و زندگی خود باز گردند. ولی هیچ خبری نمی‌رسید، در آن راه، جز آفتاب سوزان خبر دیگری نبود. خاکستری پوشان در سر راه خود از خانه‌های خالی، مزارع متروک و کلبه‌هایی تنها، با درهای باز، عبور می‌کردند. اینجا و آنجا گاهی زنی را می‌یافتند که با چند برده ترسان تنها مانده بود، آن‌ها در کنار جاده صف کشیده بودند که برای سربازان هورا بکشند، که آب گوارا به گلوی تشنه سربازان بریزند، که زخمی‌ها را دریابند و مردگان را در گورهای دور افتاده به خاک بسپارند. ولی این مناظر به ندرت پیش می‌آمد، در بیشتر راه جنبنده‌ای دیده نمی‌شد و مزارع، همچنان درو نشده مانده بود.

ایستادگی در کالهون هم امکان‌پذیر نشد، جانستون به ناچار تا آدرزویل[1] عقب نشست، در آنجا درگیری سختی داشت و راه خود را تا کاسویل[2] و بعد کارترز ویل[3] ادامه داد. اکنون دشمن پنجاه و پنج مایل از دالتون فاصله گرفته بود. پانزده مایل پایین‌تر در محلی به نام نیو هوپ چرچ[4]، خاکستری پوشان جنوب توقف کردند و سنگربندی را آغاز نمودند و مصمم، به انتظار دشمن نشستند. چیزی نگذشت که

1. Adairsville
2. Cassville
3. Cartersville
4. New Hope Church

آبی‌پوشان، در صفی طویل نمودار شدند، چون اژدهایی دمان می‌خزیدند و بدن خود را خم و راست می‌کردند و بدون ترس پیش می‌آمدند. با این حال جنوب خاکستری مصمم به ایستادگی بود. جنگ هولناکی در نیوهوپ چرچ اتفاق افتاد، که یازده روز طول کشید، شمار مقتولان و مجروحان هر دو طرف زیاد بود، امّا آبی‌پوشان دست بردار نبودند. جانستون دوباره عقب نشست و خط دفاع ضعیف خود را چند مایل دورتر برد.

سربازان کنفدراسیون از کشته و زخمی، بسیار بودند. آن‌ها را درون واگن‌ها می‌انداختند و به آتلانتا می‌فرستادند. شهر از کشته و زخمی داشت می‌ترکید. ارتش جنوب، بعد از نبرد چیکاماگوا هرگز تا این حد تلفات نداده بود، و آتلانتا تاکنون این همه زخمی به خود ندیده بود. بیمارستان‌ها دیگر جا نداشت، مجروحین را در انبارهای خالی یا در انبارهای پنبه گذاشته بودند، هتل‌ها، مهمانسراها و خانه‌ها پر از زخمی بود. عمه پیتی هم سهم خود را پرداخته بود و از چند نفر مجروح پذیرایی می‌کرد، اگر چه به دلیل وضع نامناسب ملانی مایل نبود غریبه‌ای را به خانه‌اش راه دهد، اما نارضایتی خود را ظاهر نمی‌کرد. کار از توان همه خارج بود. پرستاری از آن سربازهای از پا افتاده، پخت و پز و شستشو و زخم بندی و باد زدن آنان که دائما ناله می‌کردند و در آتش تب می‌سوختند کار ساده‌ای نبود. ملانی هم با آن حالت سخت خود در این کارها مشارکت می‌کرد و با دست‌های نازک و ضعیفش به کمک آنان می‌شتافت. شهر آتلانتا دیگر قادر به پرستاری از مجروحانی که هر روز بر تعداد آن‌ها اضافه می‌شد نبود. از این رو ناچار شدند زخمی‌ها را به بیمارستان‌های ماکون و آگوستا بفرستند.

آتلانتا از دیدن آن همه رنج و بدبختی و تیرگی و مرگ خسته بود و می‌غرید. آن لکه ابر کوچکی که در گوشه آسمان ظاهر شده بود، اکنون انبوه‌تر می‌شد. ابرهای توفانی ظاهر شده و بادهای سرد وزیدن گرفته بود.

اما باز هم ایمان مردم به پیروزی نهایی از میان نرفته بود ولی اعتماد خود را به ژنرال از دست داده بودند. نیوهوپ چرچ فقط سی و پنج مایل تا آتلانتا فاصله داشت! ژنرال اجازه داده بود که یانکی‌ها او را در عرض سه هفته شصت و پنج مایل به عقب برانند! چرا او به جای عقب‌نشینی جلوی آن‌ها را نمی‌گرفت؟ او احمقی بیش نبود، حتی بدتر، اصلاً شعور نداشت. پیرمردانی که در گارد ملّی بودند ادعا می‌کردند که بهتر از ژنرال از عهده یانکی‌ها بر می‌آیند و نقشه‌های بهتری طرح

می‌کنند. جانستون ناچار شد به خاطر تقویت خط دفاعی خود دست کمک به سوی فرماندار براون دراز کند و از او بخواهد که افراد گارد ملّی را به میدان جنگ اعزام نماید. کار به جفرسون دیویس کشید و او مستقیماً به فرماندار جورجیا دستور داد گارد ملّی را تجهیز کرده راهی نبرد کند. ولی فرماندار براون دستور او را ندیده گرفت و به بهانه حفاظت شهر طفره رفت. دیگر چطور ممکن بود به درخواست ژنرال جانستون پاسخ مثبت دهد؟

جنگ و عقب‌نشینی! جنگ و عقب‌نشینی! افراد قشون جانستون، تقریباً بیست و پنج روز، مدام در طول هفتاد مایل جنگیده بودند. خاکستری پوشان از نیوهوپ چرچ هم خارج شده بودند و خاطرات هولناکشان با خاطرات دیگر مخلوط می‌شد؛ گرما، گرد و خاک، گرسنگی، ضعف و بیماری، صدای پا روی آن خاک سرخ، فرو رفتن در گل و لای، عقب‌نشینی، سنگر بندی، جنگ ـ عقب‌نشینی، سنگربندی، جنگ. نیوهوپ چرچ کابوسی بزرگ بود، کابوسی در جهنم، که یک بار دیگر هم در بیگ شانتی[1] تکرار شد، خاکستری پوشان یک بار دیگر بازگشته بودند و با آن اژدهای آبی روبه رو شده بودند. دشت در دشت آبی می‌زد، کشته‌های آبی پوش، مزارع را رنگین کرده بودند. همیشه کشته یانکی‌ها بیشتر بود، یانکی‌های بیشتر، یانکی‌های تازه نفس؛ همچنان می‌آمدند، صف اندر صف آبی، از پس و پیش؛ و قشون کنفدراسیون باز هم عقب می‌رفت و یانکی‌ها پیش می‌راندند، به سوی آتلانتا!

آن صف بی‌رمق، از بیگ شانتی به سوی جاده کوهستانی کنسا[2] پس نشستند و نزدیک شهری به نام ماری‌یتا[3] در طول ده مایل، در خطی منحنی سنگر کندند. توپ‌های سنگین با فشار و نیروی مردانی که دائما ناسزا می‌گفتند در آن راه صعب‌العبور بالا می‌رفت، زیرا از قاطرها کاری ساخته نبود. قاصدها و مجروحان که به آتلانتا می‌رسیدند خبرهای امید بخشی می‌دادند و می‌گفتند که ارتفاعات کنسا تسخیرناپذیر است. در واقع حرف بی‌ربطی هم نبود، زیرا کوهستان‌های «پاین ولاست» به دنبال آن قرار داشت و آنجا را به صورت دژی محکم در آورده بود و یانکی‌ها قادر نبودند به این آسانی‌ها به آن نزدیک شوند. مردان جو پیر اینک بر فراز این استحکامات تا مسافت زیادی بر جاده‌ها فرمان می‌راندند. آتلانتا حس کرد بهتر نفس می‌کشد، ولی ـ

1 Big Shanty
2. kennesaw
3. Marietta

ولی کوه‌های کنسا تا شهر فقط بیست دو مایل فاصله داشت. در روزی که اولین مجروح از جبهه کنسا به آتلانتا وارد شد، درشکه خانم مری‌ودر در مقابل خانه عمه پیتی ایستاد. ساعت هفت صبح بود. شهر در سکوت فرو رفته بود. خانم مری‌ودر، عمو پیتر را فرستاده بود تا پیغام دهد که اسکارلت باید فوراً در بیمارستان حضور یابد. فانی السینگ و دختران بونل که صبح زود از خواب بیدار شده بودند روی صندلی عقب درشکه خمیازه می‌کشیدند، و بانو السینگ روی جعبهٔ بزرگی پر از لوازم زخم‌بندی نشسته بود. چند دقیقه بعد اسکارلت خواب آلود و خسته ظاهر شد. هنوز پایش از رقص شب گذشته در ضیافت گارد ملّی درد می‌کرد. با بی‌میلی تمام از خواب برخاسته بود و در حالی که از ته دل به خانم مری‌ودر و تمام مجروحان جنگ ناسزا می‌گفت به کمک پانسی همان لباسی را که معمولاً در بیمارستان می‌پوشید به تن کرده بود و بعد با عجله چند تکه سیب‌زمینی شیرین و مقداری کیک ذرت به دهان گذاشته و یک فنجان قهوه سر کشیده بود.

دیگر از پرستاری بدش می‌آمد. می‌خواست به خانم مری‌ودر بگوید که الن نامه نوشته و از او خواسته که به خانه برگردد. اما به محض اینکه این جمله را بر زبان راند، مری‌ودر برخلاف انتظار او دست به کمر زد و گفت: «اسکارلت هامیلتون، دیگه دلم نمی‌خواد از این مزخرفات بشنوم. همین امروز نامه‌ای به مادرت می‌نویسم و تأکید می‌کنم که ما به وجود تو خیلی احتیاج داریم، مطمئنم که موضوع رو درک می‌کنه و اجازه میده که بمونی. حالا پیشبندت را ببند و برو پیش دکتر مید، به یک دستیار احتیاج داره.»

اسکارلت عصبانی شد و با خود گفت: «اوه خداجون، چه افتضاحی میشه. مادر به من تکلیف می‌کنه که بمونم و من اگه بازم از این بوهای گند استشمام کنم حتماً می‌میرم! کاشکی من هم یکی از همین پیرزن‌های هاف‌هافو بودم و به جوون‌ها هارت و پورت می‌کردم و اگه خانم مری‌ودر همچی حرفی می‌زد، بهش می‌گفتم، برو به جهنم!»

آری اسکارلت از کار بیمارستان، بیزار بود، بیمار و مریض می‌نمود از این همه بوی گند و این همه آه و ناله و افغان، از بدن‌های کثیف و زخمی و از دیدن این همه شپش. اگر روزهای اول در کار پرستاری کمی سرگرمی وجود داشت امروز دیگر از آن هم خبری نبود. سربازهایی را که این روزها می‌آوردند یکی از یکی کثیف‌تر و زشت‌تر و بدترکیب‌تر بودند و آن قدر رنج و محنت کشیده بودند که محال بود به

فکر عشق و زیبایی پرستاران بیفتند. هیچ یک از آن‌ها کوچکترین توجهی به او نشان نمی‌داد، اگر هم یک وقت سوالی می‌کردند، همه درباره جنگ بود: «جنگ چطور پیش میره؟ جو پیر الان چکار می‌کنه؟ آدم باهوشیه این جو پیر.» اسکارلت تصور نمی‌کرد که جو پیر آدم باهوشی باشد. تمام آنچه کرده بود این بود که اجازه داده بود یانکی‌ها هشتاد و هشت مایل به داخل جورجیا نفوذ کنند. نه این سربازها هیچ کدامشان جذاب نبودند. به علاوه، همه آن‌ها در حال مرگ بودند، می‌مردند، به سرعت، در سکوت، اگر رمقی داشتند فقط برای این بود که بتوانند با مسمومیت خونی، قانقاریا، حصبه و ذات‌الریه دست و پنجه نرم کنند.

هوا داغ بود و مگس‌ها گله‌گله از پنجره‌های باز به درون می‌آمدند، مگس‌های سمجی که بر سر و دست مجروحان می‌نشستند و آن‌ها را سخت آزار می‌دادند. ناله و فریاد و بوی گند، چون امواج سهمگین و بلند دریا همه جا در گذر بود و اسکارلت در حالی که لگنی در دست گرفته بود دنبال دکتر مید می‌دوید و عرق از سر و رویش می‌ریخت و بر لباس تازه آهار خورده‌اش می‌چکید.

اوه چقدر زجر آور است که آدم کنار دکتر بایستد. وقتی می‌دید چاقوی دکتر مید زخم مجروحان را شکاف می‌دهد، خیلی به خودش فشار می‌آورد تا جلوی استفراغش را بگیرد. فریاد جگر خراش سربازها در هنگام عمل دیگر واقعاً او را از پا انداخته بود. هر گوشه‌ای را که نگاه می‌کرد چهره‌های سفید و ماتی را می‌دید که با چشم دنبال دکتر مید می‌گشتند که بیاید و زودتر آن‌ها را از درد و رنج نجات دهد. دیگر حرف‌های دکتر مید، برای سربازان عادی شده بود: «متأسفم فرزند، باید این دست رو قطع کنیم. میدونم، میدونم ولی کاری نمیشه کرد، این لکه‌های کبود رو می‌بینی؟ اینا علامت قانقاریاس، چاره‌ای نیست، باید قطع بشه.»

کلروفورم کمیاب شده بود و معمولاً جز در موارد بسیار وخیم از آن استفاده نمی‌شد، مواد مخدر هم جز به مجروحین در حال مرگ داده نمی‌شد. گنه‌گنه و ید اصلاً وجود نداشت. آری، اسکارلت از دیدن این مناظر رقت‌انگیز و رنج‌آور خسته بود. در آن صبح گرم تابستان، آرزو می‌کرد که کاش مثل ملانی آبستن بود و از حضور در بیمارستان معاف شده بود، احتمالاً در آن روزها تنها بهانه‌ای که می‌شد برای فرار از بیمارستان ارایه کرد همان آبستنی بود.

ظهر که فرا رسید، طاقتش طاق شد، روپوشش را درآورد و از بیمارستان بیرون رفت، در آن موقع خانم مری‌ودر سرگرم نوشتن نامه برای یک سرباز کوه‌نشین

بی‌سواد بود. با خود فکر می‌کرد که حتماً قطار دیگری خواهد رسید و مجروحین زیادی خواهد آورد و تعداد آن‌ها به قدری زیاد خواهد بود که مجبور می‌شود تا نیمه شب، تشنه و گرسنه در بیمارستان بماند. با عجله به طرف خیابان پیچ‌تری حرکت کرد و تا آنجا که کرست تنگش اجازه می‌داد نفس‌های عمیق کشید. ناگهان در گوشه‌ای ایستاد. خوب، حالا چه کند؟ به خانه برود؟ حوصله دیدن قیافه عمه پیتی را نداشت. اما نمی‌خواست دیگر به بیمارستان باز گردد. رت باتلر ناگهان ظاهر شد. او را با نگاه کنجکاو می‌نگریست و پیراهن او را که آلوده به لکه‌های خون و کثافت بود به دقت نگاه می‌کرد.

«شکل بچه گداها شدی.»

اسکارلت خشمگین و دستپاچه و عصبی می‌نمود. چرا رت همیشه به لباس زن‌ها توجه داشت؟ و چرا اصرار داشت همیشه از آن‌ها ایراد بگیرد؟

«اصلاً دلم نمی‌خواد صداتو بشنوم. بیا پایین و به من کمک کن سوار شم و منو ببر یک جایی که هیچ کس منو نبینه! اگرم منو دار بزنن حاضر نیستم دیگه به این بیمارستان برگردم! خدای من، مگه من این جنگو شروع کردم که حالا باید تا سر حد مرگ براش کار کنم؟ دلیلی نداره این کارو بکنم.»

«خائن به وطن پر افتخار ما!»

«دیگ به دیگ میگه روت سیاه. کمک کن سوار شم. اهمیت نمی‌دم کجا میری. همین الان منو می‌بری سواری.»

رت از درشکه پایین پرید. و اسکارلت از اینکه مرد سالمی را در مقابل خود می‌دید لذت می‌برد، مردی که مجروح و نالان و بدون دست و پا و کور نبود و رنگ گلگون و پوست درخشانش حکایت از سلامت جسم داشت. به علاوه این مرد بسیار هم خوش لباس بود. کت و شلوارش هر دو از یک جنس بود و خیلی به تنش برازنده می‌نمود و اصلاً به مردم شهر که لباس‌های گل و گشاد می‌پوشیدند شباهت نداشت. لباسش نو بود، اثری از کهنگی و ماندگی و وصله و پینه در آن دیده نمی‌شد، چروک و کثیف هم نبود. گویی غمی در عالم نداشت، گویی هیچ حادثه غم‌انگیزی اتفاق نیفتاده بود، در روزگاری که همه در زجر و بدبختی زندگی می‌کردند، او را اندوهی نبود، زندگی را در شادکامی می‌گذراند. صورت گندمگون و شاداب، لب‌های قرمز و چشمان درخشنده‌اش حاکی از کامکاری و بی‌خیالی‌اش بود. هنگامی که او را بلند کرد تا در درشکه بگذارد، لبخند آشنایش را دوباره به لب آورد. عضلات

نیرومندش از زیر لباس حس می‌شد. لحظه‌ای که در کنارش نشست همان شادی و سلامت از او به اسکارلت سرایت کرد و جذبه‌ای سیال و شیرین در جانش دوید.

از دیدن شانه‌های ورزیده او حالتی از شیفتگی و ترس، در خود احساس می‌کرد. او را با آن قدرت جسمی و غرور و بی‌اعتنایی و آزادگی چون یوز پلنگی مجسم می‌کرد که آماده حمله و دریدن شکار است. رت شلاق بر گرده اسب فرود آورد و گفت:

«بدجنس کوچولو، تمام شب با سربازها می‌رقصی و بهشون گل سرخ و روبان تعارف می‌کنی و میگی که چقدر دلت می‌خواد خودتو فدای وطن کنی و روز از مریضخونه فرار می‌کنی و حاضر نیستی زخم‌هاشونو پانسمان کنی و شپش‌ها شونو بگیری.»

«نمی‌تونی راجع به چیز دیگه‌ای حرف بزنی و یک کمی تندتر بری؟ شانس که ندارم، شاید پدر بزرگ مری‌ودر از مغازه‌اش بیرون بیاد و به اون پیرزنه خبر بده ـ منظورم خانم مری‌وداره.»

رت شلاق را فرود آورد و به سرعت از میدان پنج گوش رد شد. بعد از گذشتن از راه آهن به آن طرف شهر رفتند. قطار مجروحان تازه رسیده بود و همه با عجله مشغول تخلیه آن‌ها بودند. اسکارلت اصلاً عذاب وجدان نداشت، بلکه کمی هم احساس راحتی می‌کرد که توانسته از این دردسرها بگریزد. گفت: «این بیمارستان خسته‌ام کرده، مریض شدم.» دامنش را پایین کشید و بند کلاهش را، زیر چانه‌اش محکم کرد. «هر روز هم تند تند مجروح میارن، همه‌اش تقصیر ژنرال جانستونه. اگه در دالتون جلوی یانکی‌ها رو می‌گرفت، اونا ـ»

«ولی ای بچه ابله، اون تو دالتون جلوی یانکی‌ها رو گرفت. و اگه اونجا می‌ایستاد، شرمن اونو میون دو جناح قشون خودش له می‌کرد. و راه آهن رو از دست داده بود، اون داره برای حفظ راه آهن می‌جنگه.»

اسکارلت که از استراتژی نظامی اطلاعی نداشت گفت: «به هر حال تقصیر اونه، باید بالاخره یک کاری می‌کرد و من فکر می‌کنم حالا هم باید بجنبه. چرا به جای عقب‌نشینی نمی‌جنگه؟»

«تو هم مثل بقیه‌ای، داد میزنی "بریده باد سرش" چون نمی‌تونه کار غیر ممکن انجام بده. اون مسیح نجات دهندهٔ دالتون بود و حالا یهودای خائن کوهستان کنساست، فقط در عرض شش هفته. صبر کن یانکی‌ها رو بیست مایل عقب برونه،

اون وقت باز هم میشه عیسی مسیح. کوچولوی من، شرمن دو برابر اون قشون داره، در برابر هر یک نفر ما می‌تونه دو تا کشته بده. و جانستون نمی‌تونه حتی یکی از سربازای ساده‌شو از دست بده. او به تجدید قوا نیاز داره، به شدت، ولی آیا می‌تونه؟ این سگ‌های دست‌آموز جوبراون" به نظر تو این‌ها واقعاً اهل جنگند؟»

«آیا میلیشیا هم به جنگ میره؟ احضارشون می‌کنن؟ گارد ملی رو چطور؟ من که نشنیدم، تو چطور؟»

«شایعاتی در این باره هست. این شایعات امروز صبح با قطار میلج‌ویل[1] رسید. میلیشیا و گارد ملی هر دو میرن به قشون ژنرال جانستون. بله، این عزیزان فرماندار جوبراون بالاخره طعم باروت رو می‌چشن. و من تصور می‌کنم خیلی از اونا از تعجب شاخ در میارن. اونا انتظار دارن توی عملیات جنگی شرکت کنن. فرماندار ما به اون‌ها قول داده که با یانکی‌ها هرگز درگیر نمی‌شن. خب این خودش شوخی جالبیه. اونا فکر می‌کنن ضد گلوله هستن. به خصوص وقتی که فرماندار حتی در مقابل جف دیویس ایستاد و نگذاشت اون‌ها به ویرجینیا برن. گفت برای دفاع از ایالت جورجیا وجودشون لازمه. خب حالا دشمن تو خاک جورجیاست. آیا اون‌ها واقعاً فکر می‌کردن که جنگ یک روزی به پشت درهای خودشون برسه و مجبور بشن از این ایالت دفاع کنن؟»

«اوه چطور می‌تونی بخندی، ای ظالم! فکر پیرمردها و بچه‌هایی رو بکن که تو گارد ملی هستند! فکر شو بکن، فیل مید کوچولو، در کنار پدر بزرگ مری‌ودر و عمو هنری هامیلتون.»

«من فکر بچه‌ها و بازمانده‌های جنگ مکزیک نیستم. من فکر جوون‌های شجاعی مثل ویلی گینان هستم که دلشون می‌خواد یونیفرم‌های نو و خوشگل بپوشن و شمشیرشون رو تکون بدن ـ»

«و خودت!»

«عزیزم، من از حرف تو اصلاً ناراحت نمی‌شم. من یونیفرم نمی‌پوشم، شمشیر تکون نمیدم و سعادت و عظمت کنفدراسیون هم اصلاً برام مهم نیست. به علاوه، من در گارد ملی یا هر ارتش دیگه‌ای خودمو به دست مرگ نمیدم. کارهای نظامی زیادی توی وست پوینت کردم که برای هفت پشتم بسه... خُب برای جو پیر آرزوی موفقیت می‌کنم. ژنرال لی نمی‌تونه کمکی براش بفرسته، چون یانکی‌ها توی

1. Milledgville

ویرجینیا حسابی دستشو بند کردن. بنابراین افراد قشون محلّی جورجیا تنها کسانی هستن که می‌تونن به جانستون کمک کنن. اون ژنرال خوبیه، یک استراتژیست بزرگه. همیشه قبل از یانکی‌ها مواضع حساس رو اشغال کرده و این خودش یعنی نبوغ. و اگر بخواد راه آهنو حفظ کنه باید عقب نشینی کنه. حرفم رو به یاد داشته باش اسکارلت، اگه اونو از کوهستان بیرون بکشن و بیارنش تو دشت صاف، زمین‌های اطراف اینجا، حسابی قصابی‌ش می‌کنن.»

«اطراف اینجا؟ تو خودت بهتر میدونی که یانکی‌ها این همه راهو نمیان.»

«کنسا فقط بیست و دو مایل با اینجا فاصله داره و من با تو شرط می‌بندم.»

«رت اونجارو نگاه کن. چه‌جمعیتی! سرباز نیستن، اوه‌خدای‌من...! همه سیاهن!»

ابر ضخیمی از خاک سرخ، خیابان را پوشانده بود. تعداد کثیری سیاهپوست، سرود خوانان و پای‌کوبان پیش می‌آمدند. از صدای بلندشان معلوم بود که تعدادشان از صد نفر هم بیشتر است. رت درشکه را کنار کشید. اسکارلت به دقت به چهره خسته و عرق آلودشان نگاه می‌کرد. تعدادی از آنان بیل و کلنگ به دوش داشتند و دنبال سربازانی که علامت رسته مهندسی بر یونیفرمشان داشتند حرکت می‌کردند.

اسکارلت دوباره پرسید،

«یعنی چه؟ چه خبره؟»

نگاهش ناگهان به سیاه تنومندی که جلوی همه قدم بر می‌داشت افتاد. شش پا و نیم قدش بود، غولی بود سیاه و دندان‌های حیوانی‌اش در سیاهی صورتش تناقضی شدید به وجود آورده بود. همچنان که پیش می‌آمد ترانه «موسی، به زیر آی[1]» را می‌خواند. اسکارلت او را شناخت، هیچ سیاهی چون او قدی به این بلندی، هیکلی به این درشتی و صدایی به این زمختی نداشت. او «سام‌گندهه» سر کارگر تارا بود. ولی اینجا چه می‌کرد، چقدر از خانه دور شده. به خصوص حالا که تارا مباشر نداشت و سام دست راست جرالد به شمار می‌رفت.

از جایش نیم خیز شد تا بهتر ببیند. غول ناگهان او را دید و صورت سیاهش به خنده‌ای شادمانه گشوده شد. ایستاد. بیلش را انداخت و به سوی او آمد. «خدای بزرگ، این شماییین خانم اسکارلت، لایج! پوستل! پروفت، خانم اسکارلت اینجان!»

صف سیاهان آشفته شد. عده‌ای ایستادند و لبانشان به خنده باز شد. سام‌گندهه و

1. Go down Moses

سه نفر دیگر از آن گردن کلفت‌های سیاه به سوی درشکه آمدند. افسر فرمانده دنبالشان دوید.

«برگردین تو صف. برگردین تو صف. زود باش وگرنه ـ اوه، شما هستین خانم هامیلتون. صبح به خیر خانم، آقا صبح شما به خیر. ممکنه بپرسم چرا شما باعث به هم ریختن صف شدین؟»

«اوه، سروان رندل[1]، اذیتشون نکنین، این‌ها آدم‌های پدرم هستن. این سام گندهه‌س، سرکارگر ماست. اینم الیشا، آپوستل و پروفت، کارگرهای تارا هستن. خوب البته اونا باید با من صحبت می‌کردن. چطورین بچه‌ها؟»

دستش را پیش آورد و با تمام آن‌ها دست داد. دست سفید و کوچکش در میان دست‌های آنان گم می‌شد. چهار سیاه درشت هیکل دور او راگرفته بودند و از اینکه ارباب به این خوشگلی داشتند به دیگران فخر می‌فروختند.

«شما بچه‌ها اینجا دور از تارا چیکار می‌کنین؟ شاید فرار کردین. نمی‌دونستین مأمورها بالاخره دستگیرتون می‌کنن؟»

سیاهان نشان دادند که از این شوخی بدشان نیامده.

سام گندهه جواب داد: «فرار کرده باشیم، اوه نه. خانوم، ما فرار نمی‌کنیم. اونا خودشون اومدن سراغ ما، هر کدوم مارو که پر زور بودیم سوا کردن. از ما پرزورتر تو تارا پیدا نمی‌شد.»

دندان‌های سفید خود را با افتخار نشان داد.

«اونا مخصوصاً دنبال من فرستادن. چون خوب آواز می‌خونم. بله خانوم، آقای فرانک کندی، خودش مارو سوا کرد.»

«ولی سام؟»

«خداجون، خانوم اسکارلت مث اینکه نشنیدین چی گفتم، ما رو به زور آوردن که براشون گودال بکنیم، تا وقتی یانکی‌ها اومدن اون‌تو قایم شن.»

از این حرف بدون تعارف سام‌گندهه، بی‌اختیار لبخندی به صورت سروان رندل و درشکه سواران نشست. ولی به روی خود نیاوردند.

«البته ارباب جرالد اجازه نمی‌داد سنو بیارن، می‌گفت بدون من نمی‌تونه کار کنه. اما خانوم الن گفت نه، آقای کندی بهتره سام رو ببره. وطن اونو بیشتر احتیاج داره، اون وقت یک دلار به من داد و گفت هر چی اونا گفتن گوش کن. حالا ما اینجاییم.»

1. Randall

«معنی این حرف‌ها چیه سروان رندل؟»

«اوه، خیلی ساده‌س، ما مجبوریم خط دفاعی آتلانتا رو تقویت کنیم. باید سنگر بکنیم. ژنرال نمی‌تونه از جبهه برای این کار آدم بفرسته. ما هم مجبور شدیم قوی‌ترین سیاه‌ها رو از دهات جمع کنیم.»

«ولی ـ»

ترس سردی در وجود اسکارلت رخنه کرد. مایل‌ها سنگر! چرا این قدر زیاد؟ در یک سال گذشته مرتباً کار ارتش این بود که تا شعاع یک مایلی از مرکز شهر استحکامات زیادی بسازند، زیرزمین و روی زمین. این استحکامات همین طور دور شهر می‌چرخید و تمام آتلانتا را در بر می‌گرفت، باز هم سنگر!

«ولی ما که این استحکامات رو داریم، دیگه خندق و سنگر برای چیه، مطمئناً ژنرال ـ»

«استحکامات فعلی ما فقط تا یک مایلی شهر میره. این کارها برای اطمینان بیشتره. این سنگرها خیلی جلوترمیره، اگه یک عقب‌نشینی دیگه پیش بیاد، این دفعه سربازهای ما باید از آتلانتا دفاع کنن.»

رندل بلافاصله از حرف خود پشیمان شد، می‌دید اسکارلت از ترس خیره مانده است. با عجله گفت:

«ولی البته عقب‌نشینی دیگه‌ای در کار نیست، کوهستان کنسا نفوذ ناپذیره، آتشبارها و توپ‌ها همه درکوهستان جاگرفتن. افراد ما راه‌ها رو تحت کنترل دارن. خیلی بعیده که شمالی‌ها بتونن بگذرن.»

اسکارلت متوجه بود که سروان رندل سرش را در برابر نگاه نافذ و تمسخرآمیز رت پایین انداخته است. ترس بیشتری بر او غالب شد. حرف رت را به یاد آورد: «اگه اونو از کوهستان بیرون بکنن و بیارنش تو دشت صاف، زمین‌های اطراف اینجا، حسابی قصابی‌ش می‌کنن.»

«اوه ،سروان شما فکر می‌کنین که ـ»

«خُب، البته که نه! حتی یک لحظه هم تردید به خودتون راه ندین. جو پیر از روی احتیاط این کارها رو می‌کنه. فقط برای اینه که داریم سنگرهای بیشتری می‌کنیم... حالا دیگه من باید برم. خوشحال شدم، از صحبت با شما... از اربابتون خداحافظی کنین بچه‌ها، باید بریم.»

«خداحافظ، بچه‌ها. اگه مریض شدین، یا زخمی شدین یا تو دردسر افتادین، به

من خبر بدین. من تو خیابون پیچ‌تری زندگی می‌کنم. آخرین خونه. آخر شهر. یک دقیقه صبر کن، اوه من پول ندارم. رت پول خورد بده، بیا سام این پول رو بگیر. برای خودت و بچه‌ها تنباکو بخر. پسرهای خوبی باشین، هر چی سروان رندل میگه گوش کنین.»

صف به هم ریخته دوباره تشکیل شد. گرد و خاک از نو برخاست و از حرکت آنان ابری قرمز تشکیل شد. و صدای آواز سام گندهه به گوش رسید:

«به زیر آی موسی!
راه درازی تا مصر باقی است!
قدم در راه بگذار
و به فرعون بگو
تا قوم مرا آزاد کند!»

«رت، سروان رندل به من دروغ گفت. می‌خوان حقیقتو از ما زن‌ها مخفی کنن، فکر می‌کنن ما ضعیفیم و می‌ترسیم. به نظر تو دروغ نمی‌گفت؟ اوه، رت، اگه خطری نیست، پس چرا دارن سنگر می‌کنن. یعنی ارتش سرباز کم داره و می‌خواد از سیاهای ما استفاده کنه؟»

رت شلاق کشید.

«ارتش نفر کم داره، تعداد قشون خیلی کم شده. وگرنه دلیلی نداشت گارد ملی رو احضار کنن. این سنگرها رو هم که می‌بینی، برای اینه که در محاصره شهر، این‌ها بی‌تأثیر نیستن. شاید ژنرال می‌خواد آخرین مقاومت‌ها رو اینجا بکنه.»

«محاصره؟ اوه، درشکه رو برگردون، زود باش، من باید برم خونه، به تارا همین الان.»

«چرا، به تو چه ،اینها ربطی به تو نداره؟»

«محاصره؟ خدایا خودت رحم کن، محاصره! راجع به محاصره خیلی چیزها شنیدم! پاپا تعریف کرده، خودش تو یکی از این محاصره‌ها بوده. خودش گفت...»

«کدوم محاصره؟»

«محاصره دروگدا[1]، وقتی کرامول[2] ایرلند رو گرفت، مردم هیچی نداشتن بخورن. پاپا می‌گفت از گرسنگی دسته دسته تو خیابون‌ها می‌مردن و بالاخره مجبور شدن گربه و موش و سوسک بخورن، می‌گفت همدیگر رو هم می‌خوردن. حالا نمی‌دونم

1. Drogheda
2. Cromwell

این حرف‌ها رو باور کنم یا نه. و وقتی کرامول شهر رو گرفت، همه زن‌ها ـ اوه خدای من. محاصره! یا مریم مقدس!»

«تو ابله‌ترین دختری هستی که من دیدم. قضیه دروگدا در سال هزار و ششصد و نمی‌دونم چند بود و آقای اوهارا هم اون موقع اصلاً وجود نداشته. به علاوه شرمن که کرامول نیست.»

«نه، ولی بدتره! مردم میگن ـ»

«اما راجع به خوراکی‌های عجیب و غریبی که میگی مردم می‌خوردن، راستش من خودم این موش‌های چاق و چله رو بر این غذاهایی که تو هتل به من میدن ترجیح می‌دم. فکر می‌کنم بهتر باشه برم به ریچموند. اونجا اقلاً غذاش خوبه، البته اگه پول خوبی‌بدی! همه‌جور وسایل‌راحتی اونجا پیدا میشه، خوردنی‌و ـ چیزهایی‌مثل این.»

با نگاهش، ترس اسکارلت را به مسخره گرفته بود. اسکارلت بی‌اعتنایی او را می‌دید و عصبی بود.

«تعجب می‌کنم که تو تا حالا چطور اینجا موندی، فقط دنبال خوشگذرونی و شکم‌پرستی ـ اصلاً تو ـ»

«بهترین کار برای وقت گذرونی همین خوردن اینجور چیزهاس دیگه. پس تعجب می‌کنی که چرا من توی این شهر موندم ـ خُب، من هم خیلی چیزها در مورد محاصره خوندم، گرسنگی و این جور چیزها، اما هنوز به چشم خودم ندیدم، دلم می‌خواد در آتلانتا بمونم و یکی از اون محاصره‌ها رو ببینم. از من به تو نصیحت، هروقت فرصت یک تجربه تازه پیدا شد، از دستش نده. این تجربه‌ها فکر آدمو باز می‌کنه.»

«فکر من به اندازه کافی باز هست.»

«شاید تو بهتر بدونی، ولی من باید بگم ـ یه چیزهایی هست که باید بگم ولی گفتنش شاید بی‌ادبی باشه. شایدم من اینجا موندم که وقتی محاصره شروع شد تو رو نجات بدم. من تا حالا در این جور اتفاقات یک دختر خانوم رو نجات ندادم. این هم خودش یک تجربه تازه‌س.»

اسکارلت می‌دانست که رت دارد او را آزمایش می‌کند، ولی در پس این جملات نوعی تمایل و علاقه احساس می‌کرد. سرش را بالا گرفت.

«احتیاجی نیست تو منو نجات بدی. خودم می‌تونم از خودم مواظبت کنم، متشکرم.»

«این حرفو نزن، اسکارلت! هیچ وقت نباید جلوی یک مرد این حرف رو بزنی. ممکنه این جور فکر کنی ولی نباید به زبون بیاری. دخترهای یانکی هم همین اشکال رو دارن. اون‌ها هم زیبا هستن، قشنگن، ولی دائما میگن به کمک کسی احتیاج ندارن. البته معمولاً درست میگن، خدا کمکشون می‌کنه. و بذار مردها هم فقط به خودشون کمک کنن.»

«خیلی داری حرف می‌زنی. اصلاً این موضوع محاصره چرنده. ممکن نیست یانکی‌ها به آتلانتا برسن.»

اسکارلت در خود احساس سرمای عجیبی می‌کرد، توهینی بالاتر از این نبود که او را با دختران یانکی مقایسه کنند.

«با تو شرط می‌بندم در عرض یک ماه به اینجا می‌رسن. سر یک جعبه آب نبات در مقابل ـ» نگاهی از چشمان سیاهش جدا شد و به لب‌های اسکارلت پیوست. «در مقابل یک بوسه.»

برای لحظه‌ای ترس از یانکی‌ها ضربات محکمی بر او فرود می‌آورد ولی با شنیدن کلمه «بوسه» همه چیز را از یاد برد. البته این زمینه آشناتری بود و بیشتر از عملیات نظامی برایش جالب می‌نمود. با سختی تمام توانست بالاخره لبخندی به لب آورد. رت از وقتی که کلاه را به او داده بود هیچ اشاره‌ای نکرده بود که نشان دهد عاشق اوست. کمتر اتفاق می‌افتاد که رت سخن را به مسایل خودمانی بکشاند. مگر اینکه اسکارلت او را تشویق به این کار می‌کرد و حالا این موضوع بوسه، مطلبی بود که برایش سرگرم‌کننده بود. با وجود این چهره‌اش را درهم کشید و گفت:

«من علاقه‌ای به صحبت‌های خصوصی ندارم، به علاوه بوسیدن تو برای من مثل بوسیدن خوک است.»

«خُب البته این نمی‌تونه مبنای هیچ سلیقه‌ای باشه، اما من شنیدم که ایرلندی‌ها خیلی به خوک علاقه دارن، اون‌ها رو زیر تختخوابشون نگه می‌دارن. ولی اسکارلت تو به بوسه بد جوری احتیاج داری. مشکل تو همینه. اون‌هایی که عاشقت بودن بهت خیلی احترام میذاشتن، حالا خدا میدونه چرا، یا از تو می‌ترسیدن یا رفتارشون درست بوده. نتیجه این شده که تو خیلی لوس شدی. یکی باید پیدا بشه که تو رو ببوسه، اون هم کسی که میدونه چطور.» گفتگوی آن‌ها آن طور که اسکارلت انتظار داشت جریان نیافته بود. این گفتگوها هیچ وقت به دلخواه او نبود. همیشه به دوئلی تبدیل می‌شد و در نهایت اسکارلت بازنده بود.

خشمش‌را به‌زحمت نگه‌داشت و باکنایه‌پرسید، «و اون‌شخص هم‌حتماً تویی؟»

«بله، البته. میگن خوب می‌بوسم، البته اگه دلم بخواد.»

این حرف کمی او را خشمگین کرد، از لافزنی‌های او اغلب عصبانی می‌شد، «اوه ـ خُب تو...» و یکمرتبه سرش را پایین گرفت. رت لبخند می‌زد، در عمق چشم‌های سیاهش آتشی بود که داشت رفته رفته شعله‌ور می‌شد.

«احتمالاً تعجب کردی که چرا بعد از اینکه کلاه‌رو بهت دادم دیگه موضوع رو دنبال نکردم، و اصلاً تو رو لمس نکردم ـ»

«من هرگز ـ»

«پس تو دختر خوبی نیستی اسکارلت و متأسفم که اینو می‌شنوم. همه دخترای خوب تعجب می‌کنن وقتی مردی سعی نمی‌کنه به اونا نزدیک بشه. مردها می‌دونن که زن‌ها چه انتظاراتی دارن. ولی زن‌ها دلشون می‌خواد همیشه مردها شروع کنن، و اگه تو چنین فکری نمی‌کنی کار بدی کردی. میدونم که منتظر بودی. حالا هم بهت میگم که بالاخره تو رو رام می‌کنم و تو هم بدت نمی‌آید، اما حالا خواهش می‌کنم زیاد بی‌قراری نکن.»

این بار هم آزمایشی در کار بود، مثل همیشه، می‌خواست او را اذیت کند و به مرحله جنون برساند. همیشه در گفته‌های او چیزی بیش از حقیقت نهفته بود ولی از مرحله حرف تجاوز نمی‌کرد. اگر رت بخواهد روزی از حد خود تجاوز کند و آرزوهایش را عملی سازد و از آزادی‌هایی که به او داده می‌شود سوء استفاده کند آن وقت به او نشان خواهد داد.

«ممکنه لطفاً برگردیم سروان باتلر؟ می‌خوام به بیمارستان برگردم.»

«واقعاً، فرشته نجات من؟ پس شپش‌ها و کثافت‌ها رو به صحبت کردن با من ترجیح میدی؟ خُب، پس خدا نکنه که من بخوام جلوی کسی رو که می‌خواد به وطنش، وطن مقدس ما خدمت کنه بگیرم.» اسب را برگرداند و به سوی میدان پنج گوش باز گشتند.

«و اما درباره اینکه چرا من نظرم رو نسبت به تو ـ» سکوت کرد ولی چند لحظه بعد دوباره دنبال کرد.

«منتظرم کمی بزرگتر بشی، میدونی برام جالب نیست که تو رو الان ببوسم و اون قدر خودخواه نیستم که فقط خودم لذت ببرم. بوسیدن بچه‌ها برام جالب نیست.»

باز هم همان خندهٔ همیشگی را تحویل داد، از گوشه چشم تنفس شدید او را که

حاصل خشم بود می‌دید.

و به آرامی ادامه داد، «علاوه بر اون، منتظر بودم، منتظر بودم خاطره جناب اشلی ویلکز هم از بین بره.»

با یادآوری نام اشلی، دردی ناگهانی در دلش پیچید، اشک داغی به چشمانش آمد. از بین برود؟ خاطره اشلی هیچ وقت از بین نمی‌رود، حتی اگر هزار سال از مرگش گذشته باشد. به مجروح شدن او فکر کرده بود، به مرگش در یک زندان دور افتاده یانکی، بدون پتو، دور از کسی که او را دوست بدارد و دستش را به دست گیرد و حالا از این مرد شکم باره و پرخوری که کنارش نشسته بود تنفّر داشت، کنایه‌ای کثیف در لحن تمسخرآمیزش آشکار بود.

اسکارلت خشمگین بود و ساکت. آن دو مدتی در سکوت راندند.

رت گفت: «من همه چیزو درباره تو و اشلی میدونم، درک می‌کنم. از اون روز مهمونی در دوازده بلوط، از اون موقع تا حالا خیلی چیزها رو فهمیدم و چشم‌هامو باز نگه داشتم. چه چیزهایی رو؟ اوه، اینو که تو هنوز یک دختر مدرسه خام و بی‌تجربه‌ای و هنوز چشمت دنبال اونه و اون محترمانه همونجور که وقار و نجابتش حکم می‌کنه، این عشق رو رد کرده. میدونم که خانم ملانی ویلکز چیزی در این مورد نمی‌دونه و تو با حقه‌بازی تونستی همه چیز رو ازش مخفی نگه داری. همه چیز رو درک می‌کنم، به جز یک چیز که کنجکاوی منو تحریک می‌کنه. آیا این عالی جناب اشلی حاضر شده با بوسیدن تو شخصیت والا و ابدی خودش رو به خطر بندازه یا نه؟»

رت چیزی جز سکوت دریافت نکرد، نگاه اسکارلت جای دیگری بود.

«آه، خُب پس تو رو بوسیده. فکر می‌کنم همون موقعی که به مرخصی آمده بود. و حالا ممکنه مرده باشه و تو خاطره اون بوسه رو در قلبت نگه داشتی. اما من مطمئنم بالاخره اثر بوسه اون از بین میره و من ـ»

اسکارلت با خشم به جانب او برگشت.

«تو برو به جهنم.» شراره خشم از چشمان سبزش بیرون می‌ریخت. «و بگذار من پیاده شم، قبل از اینکه از روی چرخ‌ها بپرم. و دیگه هیچ وقت نمی‌خوام باهات حرف بزنم.»

رت درشکه را نگهداشت اما قبل از اینکه برای کمک پیاده شود، اسکارلت پایین جست. دامنش به چرخ کالسکه گیر کرد و مردمی که در میدان پنج گوش پرسه

می‌زدند منظره جالبی از پاچین و نیم شلواری او دیدند. رت خم شد و به سرعت دامن را آزاد کرد. اسکارلت بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد به راه خود رفت. رت لبخند زنان شلاق کشید.

فصل هیجدهم

PersianPDF.com

برای اولین بار، آتلانتا صدای جنگ را می‌شنید.

صبح زود، قبل از اینکه شهر از خواب برخیزد، انعکاس توپ‌هایی که در کوهستان کنسا شلیک می‌شد به طور ضعیفی در شهر به گوش می‌رسید، از آن فاصله دور به غرش بی‌رمق رعدهای تابستانی شباهت داشت. گاهی نیز آن قدر بلند بود که حتی در حدود ظهر، سرو صدای شهر را می‌شکست و بلندتر از هر صدای دیگری در آسمان طنین می‌افکند. مردم سعی می‌کردند این صداها را نشنوند. سعی می‌کردند با هم حرف بزنند، بخندند، خود را به کارشان مشغول کنند، درست مثل اینکه یانکی‌ها در بیست و دو مایلی آنجا نبودند، ولی به هر حال این صداها، در گوش فرو می‌رفت. شهر حالت قبل از اشغال داشت، مهم نبود چه می‌کردند، فقط گوش می‌دادند، گوش می‌دادند، قلبشان روزی صد بار از جا کنده می‌شد. آیا این صدای آخری بلندتر بود؟ آیا آن‌ها فکر می‌کردند بلندتر است؟ آیا ژنرال جانستون این بار جلوی آن‌ها را گرفته بود؟ گرفته بود؟

هراس، چون آتش زیر خاکستر بود. آن رشته‌های عصبی که هر روز محکم‌تر و محکم‌تر کشیده می‌شد اکنون داشت پاره می‌شد. هیچ کس درباره ترس سخن نمی‌گفت، چون این موضوع خود به خود تحریم شده بود، یک تابو[1] به نظر می‌آمد اما سرانجام این رشته‌های عصبی، واکنش خود را به صورت اعتراض به ژنرال جانستون به نمایش گذاشت. احساسات عمومی چون تبی سوزان بود. شرمن پشت درهای آتلانتا ایستاده بود. یک عقب نشینی دیگر ممکن بود سربازان جنوب را به شهر بیاورد.

ژنرالی به ما بدهید که عقب نشینی نکند! مردی به ما بدهید که می‌ایستد و می‌جنگد!

با اولین غرش‌های توپ، میلیشیای ایالتی و افراد گارد ملی، «سگ‌های دست‌آموز جو براون»، به بیرون شهر نقل مکان کردند تا از پل‌ها و راه‌های عبور از رودخانه چاتاهوچی[2] که پشت سر جانستون قرار داشت محافظت نمایند. در یک روز ابری که همه چیز خاکستری بود، این افراد از میدان پنج گوش عبور کردند و قدم

1. taboo
2. Chattahoochee

در جاده ماری‌یتا گذاشتند، باران خوبی می‌بارید. همه شهر جمع شده بودند که آن‌ها را تماشا کنند. زیر سایبان مغازه‌های خیابان پیچ‌تری ایستاده بودند و سعی داشتند هورا بکشند.

به اسکارلت و می‌بل مری‌ودر اجازه داده شده بود که از بیمارستان خارج شوند و حرکت این دسته‌ها را تماشا کنند، زیرا عمو هنری هامیلتون و پدر بزرگ مری‌ودر عضو گارد ملّی بودند و این دو زن، به اتفاق خانم مید سعی داشتند جمعیت را بشکافند و جایی پیدا کنند که دید بهتری داشته باشد. اسکارلت نیز چون دیگر جنوبی‌ها سعی داشت باور کند که جنگ به نفع جنوب پایان خواهد گرفت امّا در لحظه دیدن این افراد ناهماهنگ، سرمایی در خود احساس کرد. مطمئناً اوضاع خیلی خراب است که مجبور شده‌اند این افراد ضد گلوله، پیرمردها و بچه‌های کوچک را احضار کنند! البته در میان این دسته‌ها مردان جوانی هم بودند که توانایی رفتن به جبهه را داشتند، اینان نیز یونیفرم‌های روشن و لباس مخصوص میلیشیا را بر تن داشتند، پر کلاهشان در باد تکان می‌خورد و حمایلشان به رقص در آمده بود. امّا تعداد زیادی پیرمرد و بچه‌های کوچک هم در این صف دیده می‌شدند که اسکارلت با دیدن آن‌ها قلبش از ترحم و ترس به تپش می‌افتاد. بعضی از آن‌ها از پدرش هم مسن‌تر بودند و سعی داشتند با ضربه طبل و ریتم فلوت، زیرا آن باران سوزنی، همراه بقیه قدم بردارند. در صف اول پدر بزرگ مری‌ودر، که بهترین شال دستباف خانم مری‌ودر را روی شانه انداخته بود تا جلوی باران را بگیرد، با صورت خندان به دخترها لبخند می‌زد و دست تکان می‌داد؛ ولی می‌بل بازوی اسکارلت را چسبیده بود و به نجوا می‌گفت: «اوه بیچاره پدر بزرگ، یک بارون شدید کافیه که از پا بندازدش! کمر دردش ـ

در صف بعدی، عمو هنری هامیلتون قدم بر می‌داشت، یقه کت بلندش را بالا زده بود و دو تپانچه، یادگار جنگ مکزیک را به کمر بسته بود و خُرجینی به دست گرفته بود. در کنار او نوکر قدیمی‌اش دیده می‌شد که چتری روی سر هر دو نفرشان گرفته بود. شانه به شانه پیرمردان، جوانان می‌آمدند، هیچ یک از آن‌ها بیشتر از شانزده سال نداشت. اغلبشان از مدرسه فرار کرده بودند تا به ارتش بپیوندند. تعدادی از آنان لباس متحدالشکل به تن داشتند، یونیفرم مدرسه نظام را پوشیده بودند و پر خروسی به کلاه خاکستریشان بند کرده بودند، نوارهای سفید رنگی به ردیف روی سینه خیسشان دیده می‌شد. فیلیپ مید در میان ایشان بود. با غرور تمام، شمشیر و تپانچه

برادرش را به همراه داشت و کلاهش را کمی کج گذاشته بود. خانم مید لبخندی بر لب داشت و تا وقتی که او گذشت برایش دست تکان داد و بعد لحظه‌ای سرش را به شانه اسکارلت تکیه داد، گویی توانش ناگهان از دست رفت.

اکثر مردان این گروه مسلح نبودند، زیرا کنفدراسیون برای مسلح کردن آنان تفنگ و مهمات در اختیار نداشت. این گروه امیدوار بودند که می‌توانند خود را با اسلحهٔ یانکی‌های مرده یا اسیر تجهیز نمایند. خیلی‌ها در چکمه‌هایشان چاقو داشتند و چوبی کلفت با خود برداشته بودند که سرش را میخ‌های آهنی درشت زده بودند و خود را «نیزه‌داران جوبراون» می‌خواندند. بعضی‌ها هم بختشان بلند بود و تفنگ لوله دراز چخماقی روی دوششان آویزان کرده و کیسه باروتشان را به دست گرفته بودند.

جانستون در عقب نشینی‌اش، حدود ده هزار نفر از دست داده بود . او به ده هزار سرباز تازه نفس احتیاج داشت و اسکارلت فکر می‌کرد که به جای سربازهای کارآزموده و تازه نفس، این پیرمردان و بچه‌ها را به او داده‌اند. چقدر می‌ترسید!

تمام افراد دسته در حالی که سرو صدای زیادی راه انداخته بودند عبور می‌کردند و به سرو صورت جمعیت تماشاگر، گِل می‌پاشیدند، در این احوال چشم اسکارلت به سیاهی افتاد که سوار بر قاطر از کنار توپ می‌گذشت. او مرد جوانی بود به رنگ زین اسب که صورتی جدی داشت. اسکارلت با دیدن او به صدای بلند فریاد زد: «این موسه! مستخدم اشلی! موس، خدایا اون اینجا چیکار می‌کنه؟» راه خود را به سختی از میان جمعیت گشود و به سوی او رفت و فریاد زد: «موس! وایسا! موس!»

جوان سیاه او را دید، افسار کشید و لبخندی زد و می‌خواست پیاده شود. گروهبان خیسی که از پشت سر می‌آمد فریاد زد: «روی قاطر بمون، پسرک، وگرنه یک تیر توی کونت خالی می‌کنم! باید زودتر به کوهستان برسیم.»

با دستپاچگی، موس نگاهش را از گروهبان بر گرفت و به سوی او انداخت و اسکارلت خودش را به گل و شل زد و از لابلای چرخ‌های درشکه‌ها عبور کرد و افسار موس را گرفت.

«یک دقیقه صبر کن گروهبان! پیاده نشو موس. آخه اینجا چیکار می‌کنی؟»

«هنوز می‌جنگم، خانوم اسکارلت، منتهی این دفعه با آقای ویلکز بزرگ، به جای آقای اشلی.»

«آقای ویلکز!» اسکارلت سخت متعجب بود، آقای ویلکز تقریباً هفتاد سال داشت. «کجاست؟»

«اونجاس پشت توپ آخری، اون پشته!»

«معذرت می‌خوام، خانوم. راه بیفت، پسر!»

اسکارلت لحظه‌ای ایستاد. تا قوزک پا در گل فرو رفته بود، توپ‌ها از مقابلش عبور می‌کردند. با خود فکر کرد، اوه، نه، او دیگر برای چه؟ خیلی پیر است. و هیچ وقت جنگ را دوست نداشته، بیشتر از اشلی از جنگ نفرت دارد! چند قدم عقب رفت و آن‌ها را که رد می‌شدند به دقت ورانداز کرد. وقتی آخرین توپ و مهمات مربوطش از میان گل و لای عبور کردند، چشم اسکارلت به جان ویلکز افتاد که با همان غرور اما لاغر و رنجور روی مادیان کوچکی نشسته بود واز موهای سفیدش تا نوک چکمه‌هایش خیس بود. اسب، مثل بانویی با وقار که لباس مخملی به تن کرده باشد با متانت تمام گام بر می‌داشت و از چاله‌ها و گودال‌های پر آب می‌گذشت. وای خدای من! این نلی است! نلی که به خانم تارلتون تعلق داشت! گنجینه پر ارزش و عزیز بثاتریس تارلتون!

آقای ویلکز وقتی او را دید، افسار کشید و ایستاد، با لبخندی از شادی به اسکارلت می‌نگریست، پیاده شد و نزدیک آمد.

«امیدوار بودم ببینمت، اسکارلت. خبرهای زیادی از خونواده‌ات دارم. اما حالا وقت نیست. همون طور که می‌بینی ما تازه امروز صبح رسیدیم و اونا دارن همین الان ما رو می‌برن.»

اسکارلت ناامیدانه دست او را گرفت و فریاد زد، «اوه آقای ویلکز، نرید، آخه شما چرا؟ چرا شما باید برید؟»

«تو هم فکر می‌کنی من پیر شدم!» لبخندی برلب آورد، گویی اشلی بود که می‌خندید، اشلی پیر. «شاید من برای رفتن پیر شده باشم، ولی می‌تونم سواری کنم، می‌تونم تیراندازی کنم و خانم تارلتون با لطف و مرحمت نلی رو به من قرض داد، خُب، من هم سوار شدم. امیدوارم اتفاقی برای نلی نیفته، برای اینکه اگه اتفاقی براش بیفته من دیگه نمی‌تونم برم خونه و تو صورت خانم تارلتون نگاه کنم. نلی تنها اسبی بود که براش مونده بود،» همچنان که لبخند بر لب داشت نگرانی‌های اسکارلت را نیز دور کرد. «مادر و پدرت و دخترها، حالشون خوبه، بهت سلام رسوندن. پدرت کم مونده بود امروز با ما بیاد!»

اسکارلت با ترس فریاد زد، «اوه پاپا! نه پاپا! نه اون که نمی‌خواد به جنگ بره، میره؟»

«نه، ولی می‌خواست، با اون زانوی صدمه دیده‌ش نمی‌تونه راه بره، ولی امروز نزدیک بود با ما بیاد. مادرت موافقت کرد، اما گفت به شرطی که بتونی با این پات از روی حصار سیمی بپری و از اسب نیفتی. مادرت بعد گفت، در راه موانع زیادی هست. پدرت فکر می‌کرد کار آسونیه، اما ـ باورت میشه، اسب از روی حصار پرید، اما بالاتر از اون پدرت بود که توی هوا چرخ می‌زدا شانس آورد که گردنش نشکست. میدرنی که چقدر لجبازه، دوباره سوار شد و دوباره پرید. خب اسکارلت میدونی بالاخره چی شد، سه دفعه دیگه هم پرید ولی آخرش خانم اوهارا و پورک اونو به رختخواب بردن. پدرت قسم می‌خورد که مادرت حتماً یک چیزی توی گوش حیوون خونده. به هر حال اون کاری ازش توی جبهه ساخته نیست اسکارلت. و این هم چیزی نیست که باعث خجالت تو بشه. به علاوه یکی باید تو خونه باشه که بتونه برای ارتش محصول درو کنه.»

اسکارلت نه تنها خجالت زده نبود بلکه احساس آرامش هم می‌کرد. آقای ویلکز ادامه داد:

«من ایندیا و هانی رو فرستادم به ماکون پیش خانواده بِر، و خانم اوهارا از دوازده بلوط هم مراقبت می‌کنه، درست مثل تارا... حالا دیگه باید برم، عزیزم. بذار صورت قشنگتو ببوسم.»

اسکارلت بی‌اختیار لب‌هایش را نزدیک برد. بُغضی در گلویش جمع شده بود. به آقای ویلکز خیلی علاقه داشت و خیلی وقت پیش آرزو داشت عروسش باشد.

«از طرف من عمه پیتی و ملانی را هم ببوس.» دو بار دیگر با شادمانی او را بوسید. «راستی حال ملانی چطوره؟»

«خوبه.»

پیرمرد به او نگاه می‌کرد، چشمانش همان چشمان اشلی بود که از پوستش می‌گذشت و به درونش نفوذ می‌کرد، چشمانی که گویی ناظر جهان دورتری بود.

«خیلی خوشحال می‌شدم اگه نوه‌ام رو می‌دیدم. خداحافظ، عزیزم.»

به چالاکی روی نلی پرید، کلاهش را هنوز به دست داشت و باران بر موهای نقره‌ای‌اش می‌بارید.

اسکارلت، هنگامی که پیش می‌بل و خانم مید برگشت چیزی خیالش را ناراحت می‌کرد، چیزی او را می‌ترساند، آخرین حرف‌های آقای ویلکز را به یاد آورد. او از مرگ حرف زده بود، درست مثل اشلی ـ نه، هیچ کس نباید از مرگ حرف بزند! بعد

ترس بر او غالب شد و سعی کرد دعایی بخواند. مثل اینکه مرگ یک وسوسه مخصوصی داشت. وقتی در باران، آن سه زن به سوی بیمارستان باز می‌گشتند، اسکارلت دعا می‌کرد:

«او را حفظ کن، خدایا! و اشلی را!»

عقب نشینی از دالتون به کوهستان‌های کنسا، از اوایل ماه مه تا نیمه ژوئن طول کشید و با گذشتن روزهای گرم و بارانی ژوئن، شرمن هنوز نتوانسته بود ارتش کنفدراسیون را از آن دامنه‌های سنگی و صعب‌العبور بیرون براند، امید بار دیگر سر برآورده بود. همه با ژنرال جانستون مهربان‌تر شده بودند و بیشتر از او تعریف می‌کردند. ماه سراسر بارانی ژوییه هم به همین شکل سپری شد، هنوز مدافعان جنوب به شدت از گذرگاه‌های مرتفع دفاع می‌کردند و حملات شرمن، بی‌نتیجه دفع می‌شد. شادی بی‌مانندی آتلانتا را فرا گرفته بود. امید مثل شراب بر آن‌ها تأثیر گذاشته بود. هورا! هورا! جلویشان را گرفتیم! ناگهان میهمانی‌های بی‌شماری، چون یک مرض واگیر، پشت سر هم برگزار شد. هر وقت که گروهی از مردان جبهه به شهر می‌آمدند یک میهمانی به افتخار آنان برگزار می‌شد، به آن‌ها غذا می‌دادند، از آن‌ها پذیرایی می‌کردند و دختران که تعدادشان ده به یک بود بر سر رقصیدن با آن‌ها، با هم مرافعه داشتند.

آتلانتا دیگر شهر شلوغی شده بود، مسافرین، پناهندگان، خانواده‌های مجروحینی که در بیمارستان‌ها خوابیده بودند، همسران و مادران سربازانی که در کوهستان بودند پیش خود فکر می‌کردند که بهتر است در شهر باشند تا در صورت مجروح شدن آنان کار پرستاری را بر عهده بگیرند. به علاوه، دختران زیبارو و طنازی هم از بخش‌ها و روستاهای دور و نزدیک آمده بودند تا با حرارت تازه‌ای روبه رو شوند، زیرا در ولایت آن‌ها دیگر مردی بالای شانزده سال و زیر شصت سال پیدا نمی‌شد. عمه پیتی با این گروه اخیر اصلاً توافق نداشت، از آن‌ها خوشش نمی‌آمد زیرا معتقد بود که اینان به آتلانتا آمده‌اند که فقط شوهر پیدا کنند و بی‌حیایی آن‌ها او را به تعجب انداخته بود که کار دنیا بالاخره به کجا خواهد کشید. اسکارلت هم با این دختران موافق نبود. از رقابتی که بین این دختران کم سن و سال، که اغلبشان بیش از شانزده سال نداشتند برقرار بود، خوشش نمی‌آمد، به خصوص که می‌دید تقریباً همه آن‌ها حداقل یک بار لباسشان را پشت و رو کرده‌اند و کفشان از چند جا وصله پینه

دارد. لباس خودش همیشه نو بود، خدا پدر رت باتلر را بیامرزد که در آخرین سفر خود پارچه‌های خوب برایش آورده بود، به علاوه او حالا دیگر نوزده سال داشت و مردان بیشتر به او اشتیاق نشان می‌دادند.

با خود فکر می‌کرد که یک بیوه جوان بچه‌دار، هرگز نمی‌تواند با این هرزه‌های کوچک قابل مقایسه باشد. اما در این روزهای هیجان‌انگیز، بیوه بودن و مادر بودنش کمتر از گذشته روی دوشش سنگینی می‌کرد. در خلال وظایف روزانه بیمارستان و میهمانی‌های شبانه، کمتر فرصتی برای دیدن وید پیدا می‌کرد. گاهی برای مدتی طولانی اصلاً فراموش می‌کرد که بچه‌ای هم دارد.

در شب‌های مرطوب و گرم تابستان، در همه خانه‌های آتلانتا به روی سربازان و مدافعان شهر باز بود. خانه‌های بزرگ خیابان واشنگتن و پیچ‌تری غرق در نور بود، در این خانه‌ها مدافعینی که مدت‌ها در سنگرهای گل‌آلود به سر برده بودند پذیرایی می‌شدند، صدای بانجو و ویولن بلند بود و تلپ تلپ پاها هنگام رقص با خنده‌ها در می‌آمیخت و همه با هم در فضای تاریک شب گم می‌شد، عده‌ای دور پیانو جمع می‌شدند و آواز غم‌انگیز «نامه‌ات رسید، ولی چه دیر» را می‌خواندند و آن سربازان شجاع نگاه‌های پر تمنا به دخترکان زیبارو می‌انداختند و آنان نیز با طنازی، خنده‌های خود را پشت بادبزن‌های پر بوقلمون پنهان می‌کردند، گویی با آن نگاه‌های پر اشتیاق به آن‌ها می‌گفتند که زیاد معطل نکنند و تا دیر نشده بجنبد. و دختران هم اگر می‌توانستند معطل نمی‌کردند.

شهر را این امواج پر التهاب شادی و هیجان که حالتی بیمارگونه داشت، دربرگرفته بود. در طول آن ماه، هنگامی که جانستون در کوهستان ایستادگی می‌کرد، ازدواج‌های زیادی در آتلانتا انجام گرفت، عروس معمولاً چهره‌ای قرمز از شرم داشت و زینت‌های خود را عاریه گرفته بود و داماد نیز جز یک شمشیر چیز دیگری نداشت. این همه هیجان، این همه ضیافت، این همه تپش! هورا! جانستون جلوی یانکی‌ها را در بیست و دو مایلی شهر گرفته است.

□ □ □

آری، راه‌های کوهستانی کنسا تسخیرناپذیر و دشوار می‌نمود. بعد از بیست و پنج روز نبرد، حتی ژنرال شرمن هم اعتراف کرد که تسخیر کوهستان کار ساده‌ای نیست، تلفات او بی‌شمار بود. به جای ادامه حمله، تصمیم گرفت افرادش را دوباره در یک دایره وسیع، میان آتلانتا و سربازان کنفدراسیون قرار دهد. این استراتژی باز هم کارگر

افتاد. جانستون مجبور شد برای اینکه پشت سرش را حفظ کند، مواضع کوهستانی خود را ترک گوید. بیش از یک سوم افراد خود را از دست داده بود و بقیه نیمه جان در زیر باران شدید به سوی رودخانه چاتاهوچی عقب نشستند. آنان انتظار افراد تازه نفس را نداشتند، در حالی که راه آهن تنسی، به سمت جنوب که اینک در دست یانکی‌ها بود، هر روز افراد تازه نفس و اسلحه و مهمات به شرمن می‌رساند. به این ترتیب آن صف خاکستری از میان مزارع گل آلود راه می‌گشود و به سوی آتلانتا عقب‌نشینی می‌کرد.

با از دست رفتن آن استحکامات طبیعی غیر قابل نفوذ، موج تازه‌ای از هراس شهر را در خود فرو برد. برای بیست و چهار روز پر غوغا و شادمانه، هر کس، دیگری را مطمئن می‌کرد که عقب‌نشینی دیگری در کار نخواهد بود و حالا اتفاق افتاده بود! اما مطمئناً ژنرال در ساحل رود جلوی آن‌ها را خواهد گرفت. و فاصله رودخانه تا شهر فقط هفت مایل بود.

شرمن دوباره تاخت و از رود گذشت و بالای سرشان ظاهر شد، و خاکستری پوشان ناچار شدند از آب‌های زرد بگذرند و خود را میان مهاجمین و آتلانتا قرار دهند. آنان به سرعت در درّه پیچ‌تری کریک[1] که در شمال شهر قرار داشت به کندن سنگر پرداختند. آتلانتا در رنج و هراس بود.

جنگ و عقب نشینی! جنگ و عقب نشینی! و هر عقب‌نشینی، یانکی‌ها را به شهر نزدیک‌تر می‌کرد. پیچ‌تری کریک فقط پنج مایل از شهر فاصله داشت! ژنرال به چه فکر می‌کرد؟

فریادهای «به ما مردمی بدهید که بایستد و بجنگد» دیگر حتّی در ریچموند هم شنیده می‌شد. ریچموند می‌دانست که اگر آتلانتا سقوط کند، جنوب جنگ را باخته است. و هنگامی که ارتش کنفدراسیون از چاتاهوچی عبور کرد ژنرال جانستون از فرماندهی معزول شد. ژنرال هود[2] یکی از فرماندهان واحدهای او به جانشینی وی

1. Peachtree Creek

۲. Joseph Bell Hood. (۱۸۳۱-۱۸۷۹) ژنرال ارتش جنوب در کنتوکی زاده شد و در وست پوینت درس خواند. در جنگ‌های مکزیک شرکت داشت و هنگام جنگ با سرخپوستان به شدت مجروح شد (۱۸۵۷). در ۱۸۶۱ مأمور خدمت در ارتش کنفدراسیون شد و در جبهه ویرجینیا و جنگ دوم بال ران حضور داشت. هنگامی که جفرسون دیویس مطمئن شد که دیگر از ژنرال جانستون کاری ساخته نیست او را با هود تعویض کرد. ولی هود هم کاری از پیش نبرد و آتلانتا را به ←

منصوب گردید و شهر نفس راحتی کشید. هود حتماً عقب‌نشینی نمی‌کند. این مرد بلند قامت اهل کنتوکی با ریش انبوه و چشمان درشت، عقب نشینی نمی‌کند. معروف به بولداگ[1] بود. او حتماً یانکی‌ها را به آن سوی رودخانه باز می‌گرداند و از آنجا تا دالتون خواهد راند. اما ارتش فریاد می‌زد: «جو پیر را به ما پس بدهید!»، زیرا راه درازی را با جو پیر آمده بودند و چیزهای زیادی درباره او می‌دانستند، چیزهایی که مردم غیر نظامی از آن مطلع نبودند.

شرمن فرصت آمادگی به هود نداد. روز بعد از تعویض فرماندهی، ژنرال یانکی با سرعت به شهر کوچکی در شش مایلی آتلانتا به نام دکاتور[2] تاخت، آن را تسخیر نمود و راه آهن را قطع کرد. این راه آهنی بود که آتلانتا را به آگوستا، چارلزتون، ویلمینگتون و ویرجینیا متصل می‌کرد. شرمن ضربهٔ بزرگی به کنفدراسیون وارد آورده بود. حالا دیگر زمان عمل فرا رسیده بود. آتلانتا فریاد می‌زد.

در یک بعد از ظهر گرم ماه ژوییه، آتلانتا به آرزوی خود رسید. ژنرال هود کاری بیش از ایستادگی و دفاع انجام داده بود. در پیچ‌تری کریک به یانکی‌ها حمله کرده بود. افراد خود را از سنگرها بیرون آورده بود و به صف آبی پوشان شرمن که دو برابر آن‌ها بودند یورش برده بود.

مردم آتلانتا، با هراس دعا می‌کردند که حمله هود، یانکی‌ها را عقب براند. همه صدای غرش توپ‌ها را می‌شنیدند و از شلیک هزاران تفنگ به لرزه می‌افتادند. با وجود اینکه صحنه زدوخورد پنج مایل از شهر فاصله داشت ولی صداها آن قدر بلند بود که انگار جنگ پشت در خانه‌هایشان جریان داشت. سلاح‌های آتشین همچنان می‌غریدند و دود چون ابری غلیظ درختان را فراگرفته بود، ساعت‌ها گذشته بود و هیچ کس نمی‌دانست وضع جنگ چگونه است.

غروب همان روز، اولین اخبار رسید، ولی قابل اعتماد نبود. تردید و ترس را اشاعه داد. این خبرها را زخمی‌هایی می‌دادند که در همان ساعت‌های اوّل به آتلانتا

→ شرمن سپرد و خود با افرادش به سوی آلاباما در شمال غرب، عقب نشست. یکی دو حمله هم به یکی از واحدهای شرمن در تنسی انجام داد و با از دست دادن ۶۰۰۰ نفر مجبور به عقب نشینی شد. در تاریخ ۳۱ مه ۱۸۶۵ در میسوری تسلیم نیروهای شمال شد. بعد از جنگ به کار تجارت در نیواورلئان پرداخت و خاطراتش را در کتابی به نام «پیشروی و عقب‌نشینی» منتشر ساخت. - م

۱. Bulldog. تیره مشهوری از سگ است که کله‌ای بزرگ و بدنی قوی دارد. - م

2. Decatur

منتقل شده بودند. این مردان نبرد را آغاز کرده بودند، گروه به گروه و تن به تن. آنان که زخمشان جدی نبود، همرزمانشان راکه به سختی مجروح بودند، لنگ لنگان و تلو تلو خوران، با خود می‌آوردند. به زودی رودخانه‌ای طویل از آنان تشکیل شد که راه رنج‌آلود و دردناک را به سوی شهر باز می‌کردند و سرازیر می‌شدند و یکسره به بیمارستان می‌رفتند. صورتشان چون بردگان سیاه شده بود، خاک و عرق با هم مخلوط شده بود، با زخم‌های باز و خون‌های جاری یا دلمه بسته در حالی که مگس‌ها یک لحظه آنان را آرام نمی‌گذاشتند، می‌آمدند، چون سیل می‌آمدند، تعداد آن‌ها، حکایت از وضعی نامساعد داشت.

خانه عمه پیتی، اولین خانه‌ای بود که زخمی‌ها به آن می‌رسیدند، یکی بعد از دیگری می‌آمدند و جلوی در از پا می‌افتادند، روی چمن‌ها می‌غلتیدند و می‌نالیدند: «آب!»

تمام بعد از ظهر را عمه پیتی و افراد خانه، از سیاه و سفید در آن آفتاب کشنده ایستاده بودند و با سطل آبی در دست، زخمی‌ها را سیراب می‌کردند و با نوارهای زخم‌بندی جراحت آنان را می‌بستند، ولی یکی دو تا که نبود، پشت سر هم می‌آمدند، تا اینکه دیگر حتی یک تکه پارچه کهنه هم در خانه یافت نمی‌شد. عمه پیتی که معمولاً از دیدن خون غش می‌کرد این بار آن قدر بالا و پایین رفت و کار کرد که پاهای کوچکش دیگر قادر به نگه داشتن او نبودند. حتی ملانی که دیگر شکمش خیلی بزرگ شده بود، وضع خود را فراموش کرد. همراه پریسی، کوکی و اسکارلت کار می‌کرد، صورت او نیز چون زخمیان شده بود. و وقتی بالاخره غش کرد، جایی برای خواباندن او پیدا نشد مگر میز آشپزخانه. همه تختخواب‌ها، صندلی‌ها و نیمکت‌های خانه توسط مجروحان اشغال شده بود.

در آن هیاهو، وید کوچک فراموش شده بود، با چشمانی خیره از ترس، چون خرگوشی در دام، جلوی ایوان ایستاده بود و آن غوغای عجیب را تماشا می‌کرد. شستش را می‌مکید و سکسکه می‌کرد. همین که اسکارلت چشمش به او افتاد فریاد زد، «برو حیاط عقبی بازی کن، وید هامیلتون!» اما طفل کوچک آن قدر ترسیده بود و غرابت آن صحنه دیوانه‌وار، چنان او را گرفته بود که دستور را نشنید.

چمنزار مقابل خانه، پوشیده از مردانی بود که قادر به حرکت نبودند. آن قدر خون از بدنشان رفته بود که دیگر رمقی نمانده بود. عمو پیتر مرتب آن‌ها را سوار درشکه می‌کرد و به بیمارستان می‌برد. این آمد و رفت تا آنجا ادامه یافت که اسب پیر سقط

شد. خانم مید و خانم مری‌ودر درشکه‌های خود را به کمک فرستادند. ولی آن خیل مجروحان پایانی نداشت.

عاقبت، در آن غروب طولانی تابستان، آمبولانس‌ها غرش کنان به جاده سرازیر شدند، آنان از صحنه نبرد می‌آمدند، در میان آنان گاری‌هایی بود که توسط گاو کشیده می‌شد، درشکه‌های خصوصی هم کم نبود. افراد بهداری ارتش این چهار چرخه‌های مملو از مجروح را هدایت می‌کردند. یکی یکی از مقابل خانه عمه پیتی عبور می‌کردند. در آن میان خیلی‌ها مرده بودند، زخمی‌ها در هم وول می‌خوردند، خون جاده را رنگین کرده بود و قطره‌قطره از کالسکه‌ها، ارابه‌ها و درشکه‌ها روی زمین می‌چکید. وقتی زنان را با سطل‌ها و دبه‌های آب می‌دیدند دسته جمعی فریاد می‌زدند: «آب!»

بعضی‌ها فقط ناله می‌کردند.

اسکارلت آن سرهای لرزان را بلند می‌کرد و بر چهره خاک آلود و تب‌دارشان آب می‌ریخت. قطرات آب روی زخم‌ها می‌چکید و آن تن‌های سوخته، لحظه‌ای احساس راحتی می‌کردند. دور آمبولانس‌ها می‌گشت و از رانندگان با صدایی خسته و گرفته و قلبی ناآرام و آشفته می‌پرسید:

«چه خبر؟ چه خبر؟»

و جواب همه این بود: «خانم خوشگل، چی بگم، هنوز هیچ چیز معلوم نیست.»

شبی گرم و مرطوب فرا رسید. هیچ نسیمی نمی‌وزید، مشعل‌هایی که سیاهان از چوب کاج افروخته بودند هوا را داغ‌تر می‌کرد. گرد و خاک بینی اسکارلت را پر کرده بود و بر لب‌های خشکش نشسته بود. پیراهن چیتش که همان روز صبح آن را آهار زده بود اینک غرق در خون و کثافت و عرق بود. یاد نامه اشلی افتاد که نوشته بود، «جنگ افتخار نیست، کثافت و بدبختی است.»

خستگی، کابوس‌وار چون پوششی ضخیم، بر آن صحنه افتاده بود. این حقیقت نداشت ـ و اگر داشت، پس دنیا دیوانه شده بود. اگر حقیقت نداشت، پس چرا باید مقابل خانه عمه پیتی ایستاده باشد و آب به سرو صورت این جوانان جذابی که در حال مرگ بودند، بریزد؟ خیلی از این جوان‌ها خوش قیافه بودند و وقتی او را می‌دیدند لبخند می‌زدند. بسیاری از این مردانی را که در حال مرگ بودند، قبلاً دیده بود و حالا همین مردان خوش قیافه و جذاب در این تاریکی عمیق، با مرگ دست به گریبان بودند، گویی هر چه پشه ریز و درشت در دنیا بود به جان این بدبخت‌ها افتاده

بود. اینان همان‌هایی بودند که اسکارلت با آنان رقصیده بود، با آنان خندیده بود، برایشان پیانو زده بود، آواز خوانده بود، سر به سرشان گذاشته بود، با لبخندهای خود به آن‌ها آرامش داده بود و دوستشان داشته بود ـ کمی.

کاری آشبورن را در یک گاری شکسته یافت، زیر اجساد دیگر گیر کرده بود و نیمه جان هذیان می‌گفت، گلوله‌ای به سرش نشسته بود و آن قدر هوش و حواس نداشت که کسی را بشناسد. دلش می‌خواست او را به خانه ببرد و پرستاری کند ولی بیرون آوردن او از زیر این همه آدم، از زیر شش مجروح دیگر، کار او نبود. ناچار رهایش کرد تا به بیمارستان منتقل شود. بعدها شنید قبل از اینکه حتی دکتر او را ببیند، جان سپرده و جسدش، یک جایی دفن شده، کجا؟ هیچ کس نمی‌دانست. در آن ماه، گورهای زیادی در گورستان اوکلند، با عجله کنده شد و اجساد زیادی در آن‌ها فرو رفتند. و ملانی متاثر بود. تأثرش از این بود که چرا نتوانسته کمی از موهای کاری را بچیند و برای مادرش به آلاباما بفرستد.

شب که پایان می‌رسید، گویی قوای آنان نیز تمام می‌شد، بدن اسکارلت و عمه پیتی از خستگی و درد ناتوان شده بود، با این حال از هر مردی که از مقابلشان می‌گذشت می‌پرسیدند: «چه خبر؟ چه خبر؟»

و ساعت‌های طولانی گذشت، آنان جواب خود را گرفتند، جوابی که رنگ از چهره هر دو زدود.

«داریم عقب‌نشینی می‌کنیم.»، «دوباره عقب نشینی می‌کنیم.»، «آن‌ها زیادند، هزاران هزار، خیلی زیادند.»، «یانکی‌ها واحد سوار ویلر را در دکاتور در هم شکستند.»، «ما باید به دادشان می‌رسیدیم.»، «بچه‌های ما همه به زودی میان اینجا.»

اسکارلت و عمه پیتی از ترس یکدیگر را بغل کردند.

«یانکی‌ها ـ دارن میان؟»

«بله، دارن میان، ولی خانم ناراحت نباشین، به این زودی نمی‌تونن شهر رو بگیرن.»، «نه خانم. ما میلیون‌ها مایل سنگر دور این شهر کندیم.»، «خودم شنیدم، جو پیر به خودم گفت که "من آتلانتارو حفظ می‌کنم".»، «ولی حالا که دیگه اون نیست، به جاش ـ»، «خفه شو، دیوونه، میخوای خانومارو بترسونی؟ خانوم مطمئن باشین که یانکی‌ها نمی‌تونن شهر رو بگیرن.»، «چرا شوما خانوما به ماکون یا جای دیگه‌ای نمی‌رین؟ اونجا قوم و خویشی ندارین؟»، «یانکی‌ها نمی‌تونن آتلانتا رو بگیرن، اما اونجاها برای خانوما مناسب تره.»، «اینجا ممکنه نارنجک‌های زیادی بندازن.»

در هوای بارانی و گرم روز بعد، ارتش شکست خورده به شهر آمد. همه خسته و از پا افتاده و خراب آمده بودند، هفتاد و شش روز جنگ و عقب نشینی، همراه با گرسنگی و ویرانی و ضعف. از اسب‌ها جز اسکلتی باقی نمانده بود. از توپ‌ها و عراده‌های جنگی جز هیاکلی کثیف و گل‌آلود که به وسیله طناب یا تسمه‌های چرمی به هم متصل بودند، دیده نمی‌شد. اما وقتی وارد شهر می‌شدند، سکوتی بزرگ فرو افتاده بود. بانظمی خاص وارد می‌شدند. لباس‌ها و پرچم‌ها همه پاره بودند، با وجود این نظم داشتند. آنان تحت فرماندهی جو پیر روش عقب‌نشینی را آموخته بودند، او ژنرالی بود که تاکتیک‌های عقب‌نشینی را به خوبی روش‌های حمله می‌دانست. با ریش‌های بلند و کثیف خود در طول خیابان پیچ‌تری مارش می‌رفتند و سرود «مری‌لند! مری‌لند من» را می‌خواندند. همه به آن‌ها خوشامد می‌گفتند، در فتح یا شکست. اینان فرزندان آن مردم بودند.

افراد میلیشیا که چندی قبل با لباس‌های نو و زیبا رفته بودند، اکنون از دیگران شناخته نمی‌شدند، آنان نیز چون دیگران خسته و کثیف بودند. در نگاهشان چیز تازه‌ای موج می‌زد. گویی از غفلت سه ساله خود عذر می‌خواستند و از اینکه در جبهه‌ای که اینک پشت سرشان بود حضور نداشتند احساس پشیمانی می‌کردند. آنان سختی میدان جنگ را با راحتی خانه معامله کرده بودند. ولی حالا جنگجو بودند، جنگجویانی از دسته‌ای کوچک که فرقی با دیگران نداشتند و از این بابت راضی به نظر می‌رسیدند. به دنبال صورت‌های آشنا می‌گشتند و با افتخار برایشان دست تکان می‌دادند، افراشته و غرورانگیز. حالا می‌توانستند سرشان را بالا بگیرند.

پیرمردها و پسرهای گارد ملّی هم گذشتند. پیرمردان سفید موی، از خستگی یارای حرکت نداشتند و پسرهای جوان چون اطفالی رنجور به نظر می‌آمدند. نوجوانانی که هنوز به جوانی نرسیده بودند و جهانی پرتب و تاب، جهانی از دردهای سالخوردگی را تجربه کرده بودند.

اسکارلت، فیل مید را دید ولی به زحمت او را شناخت، چهره‌اش از گرد و خاک و دود باروت سیاه شده بود، ضعف و خستگی چنان او را تغییر داده بود که شناختنش امکان نداشت. عمو هنری هم لنگ لنگان گذشت. کلاه نداشت و کهنه کثیفی را روی زخم سرش بسته بود. پدر بزرگ مری‌ودر روی عراده توپ نشسته بود، کفش به پا نداشت، پارچه کهنه‌ای به پاهایش پیچیده بود. اسکارلت هر چه نگاه کرد از جان ویلکز اثری نیافت.

جنگجویان جانستون می‌گذشتند، با گام‌های بی‌اعتنا، از میان جاده‌ای گل‌آلود ولی هنوز در وجودشان شور و اشتیاق جنگ دیده می‌شد، مثل این بود که اصلاً خسته نبودند. برای دخترکان زیبا رو دست تکان می‌دادند و به مردهایی که در یونیفرم نظامی نبودند متلک می‌گفتند و ناسزا بارشان می‌کردند. بار سه سال جنگ را بر دوش می‌کشیدند امّا هنوز خم نشده بودند. می‌رفتند که در سنگرهای دور شهر جای گیرند. این گودال‌ها آنچنان عمیق و پهن نبود. جلوی آن‌ها کیسه‌های خاک و شن و چوب‌های نوک تیز گذاشته بودند. چندین فرسنگ از این سنگرها دور تا دور شهر کنده شده بود، مایل در مایل گودال بود و سنگر. بریدگی‌های سرخ رنگی که انبوهی از خاکریزهای سرخ را پیش‌رو داشتند، و منتظر بودند که توسط مردان دلاور اشغال شوند.

جمعیت به این مردان خوشامد می‌گفت، گویی که به گروه فاتحین خوشامد می‌گوید. در قلب مردم وحشتی نهفته بود، ولی حالا که به حقیقت پی برده بودند، می‌دانستند که چه واقعه هراس‌انگیزی رخ داده است، می‌دانستند که دیگر جنگ به خانه ایشان وارد شده است. شهر دچار تغییر شده بود. حالا دیگر هراسی نبود، هیجان بیمار گونه‌ای نبود. آنچه در قلب‌هایشان می‌گذشت انعکاسی در چهره نداشت. همه شاد به نظر می‌آمدند، حتی اگر این شادی ساختگی بود. همه سعی داشتند خود را شجاع نشان دهند و با چهره‌ای مطمئن با سربازان روبه رو شوند. همه آنچه را که جو پیر گفته بود تکرار می‌کردند. قبل از اینکه از فرماندهی خلع شود گفته بود: «آتلانتا را برای همیشه حفظ خواهم کرد.»

حالا هود مجبور به عقب نشینی شده بود. عده‌ای از مردم، چون سربازان آرزو داشتند جو پیر باز می‌گشت ولی از گفتنش خودداری می‌کردند و همان جمله او را بر زبان می‌راندند:

«آتلانتا را برای همیشه حفظ خواهم کرد!»

□ □ □

هود تاکتیک‌های محتاطانهٔ ژنرال جانستون را نداشت. از شرق به یانکی‌ها حمله کرد. و از غرب. شرمن مثل کشتی‌گیری که منتظر فرصت باشد شهر را در محاصره گرفت. هود افراد خود را در سنگرها به انتظار حمله ارتش شمال، معطل نکرد. از پناهگاه بیرون تاخت تا چون اجل معلق بر سرشان فرود آید. در عرض چند روز نبردهای

آتلانتا و ازرا چرچ [1] رخ داد و هر دو طرف تلفات سنگینی را متحمل شدند، به گونه‌ای که جنگ پیچ‌تری کریک در مقابل آن‌ها یک درگیری کوچک بیش نبود.

اما یانکی‌ها از حمله دست برداشتند. آنان افراد زیادی از دست داده بودند ولی همچنان نیروهای تازه نفس می‌رسید. گلوله باران آتلانتا آغاز شد، مردم را در خانه‌هایشان می‌کشت، سقف خانه‌ها را می‌شکافت و گودال‌های عمیق در خیابان‌ها به وجود می‌آورد. مردم در سردابه‌ها، زیر زمین‌ها، سوراخ‌ها و تونل‌های سست اطراف راه آهن پناه می‌گرفتند. آتلانتا در محاصره بود.

در طول یازده روز از صدور فرمان حمله، ژنرال هود تقریباً به اندازه هفتاد و شش روز عقب نشینی ژنرال جانستون تلفات داد، و آتلانتا از سه جهت زیر آتش بود.

راه آهن آتلانتا به تنسی دیگر اکنون سراسر در دست شرمن بود. نیروهای او به سوی شرق رفته بودند و راه آهن آلاباما را نیز در جهت جنوب غرب بریده بودند. فقط خطی که از ماکون به ساوانا می‌رفت، هنوز باز بود. شهر از سربازان و زخمی‌ها پر شده بود و هر روز بیشتر باد می‌کرد. پناهندگانی که سعی داشتند شهر را ترک کنند در راه آهن گرد آمده بودند ولی این خط فقط برای تأمین نیازهای ارتش اختصاص یافته بود، اما تا وقتی که راه آهن حفظ می‌شد آتلانتا هم ایستاده بود.

اسکارلت می‌ترسید و می‌دانست که وجود این خط چقدر برای شهر اهمیت دارد، می‌دانست که تنها هدف شرمن اشغال این خط است، می‌دانست که شرمن سعی دارد دفاع ناامیدانه هود را در هم بشکند. این خطی بود که به جونزبورو می‌رفت و تارا فقط پنج مایل تا جونزبورو فاصله داشت! در مقایسه با آتلانتا، شهری که پر از فریاد و ناله بود، تارا بهشتی به نظر می‌رسید، ولی تنها پنج مایل از جونزبورو فاصله داشت!

□ □ □

اسکارلت و چند تن از بانوان دیگر روی سقف مسطح یکی از فروشگاه‌ها رفته بودند و در حالی که چترهای آفتابی خود را روی سر گرفته بودند از دور منظره جنگ آتلانتا را تماشا می‌کردند. اما همین که اولین خمپاره‌های دشمن به شهر باریدن گرفت، همه آن‌ها، به پناهگاه‌ها گریختند و همان شب مهاجرت بزرگ زنان، کودکان و سالخوردگان آغاز شد. قصد آنان ماکون بود، و بسیاری از آنان که موفق شده بودند

1. Ezra Church

سوار قطار شوند، تا آن روز چندبار محل خود را عوض کرده بودند. اینان از وقتی که جانستون عقب‌نشینی خود را از دالتون آغاز کرده بود سفرهای خود را آغاز کرده بودند و اینک به آتلانتا رسیده بودند. آنان سبک سفر می‌کردند، جز یک بقچه که مواد غذایی در آن می‌پیچیدند چیزی نداشتند. اینجا و آنجا مستخدمینی بودند که با ترس و لرز غرابه‌های نقره، کارد و چنگال و تابلوهای خانوادگی را که صاحبشان در اولین حمله، بر جای گذاشته بودند، در دست داشتند.

خانم مری‌ودر و خانم لسینگ از رفتن خودداری کردند. وجود آنان در بیمارستان لازم بود و با افتخار می‌گفتند که ترسی ندارند و یانکی‌ها جرأت نمی‌کنند آنان را از خانه‌هایشان برانند. اما می‌بل و فرزندش، همراه با فانی السینگ به ماکون رفتند. خانم مید برای اولین بار از دستور شوهرش سرپیچی کرده و فرمان او را برای ترک آتلانتا نپذیرفته بود. می‌گفت، دکتر به او نیاز دارد. به علاوه فیل یک جایی همین اطراف در حال جنگ بود و احتمالاً روزی می‌رسید که به مادرش احتیاج داشت...

ولی خانم وایتینگ و بسیاری از بانوانی که در مجمع اسکارلت بودند، رفتند. عمه پیتی پات که از همان ابتدا ژنرال جانستون پیر را به خاطر عقب‌نشینی‌هایش به باد ناسزا گرفته بود، از اولین کسانی بود که چمدان‌هایش را بست. می‌ترسید بالاخره در یکی از این انفجارها غش کند و نتواند خود را به سرداب برساند، می‌گفت اصلاً هراسی ندارد و در حالی که لب‌های خود را جمع می‌کرد سعی داشت اضطراب خود را پنهان کند، ولی موفق نمی‌شد. تصمیم داشت در ماکون، نزد دختر خاله‌اش، خانم سالخورده‌ای از خانواده بر اقامت کند و دخترها هم باید با او می‌آمدند.

اسکارلت نمی‌خواست به ماکون برود، با اینکه از انفجار خمپاره‌ها می‌ترسید اما ترجیح می‌داد در آتلانتا بماند، زیرا قبلاً از خانم بر خوشش نمی‌آمد. سال‌ها پیش خانم بر، بعد از اینکه اسکارلت پسر او، ویلی را در یکی از میهمانی‌های ویلکز بوسیده بود گفته بود: «چه دختر هرزه‌ای!» در جواب عمه پیتی گفت نه، نمی‌آید، می‌خواهد به تارا برود، ملانی اگر دلش خواست می‌تواند به ماکون برود.

ناگهان ملانی گریه‌ای هراس‌انگیز را آغاز نمود که دل همه را ریش می‌کرد. وقتی عمه پیتی به بیمارستان رفت تا دکتر مید را به بالای سرش بیاورد، ملانی دست‌های اسکارلت را در دست گرفت و التماس کنان گفت:

«عزیزم، به تارا نرو، منو تنها نذار. من بدون تو خیلی احساس تنهایی می‌کنم. اوه اسکارلت، اگه تو نباشی و بچه بخواد بیاد، من حتماً می‌میرم! میدونم، آره، میدونم که

عمه پیتی هست، البته، زن مهربونیه. اما هیچ وقت بچه نداشته، گاهی اون قدر از دستش عصبی می‌شم که می‌خوام جیغ بزنم. منو ترک نکن، عزیزم. تو درست مثل خواهرم هستی و به علاوه.» صورتش به لبخند گرمی گشوده شد، «تو به اشلی قول دادی که مواظب من باشی. وقتی می‌رفت گفت که می‌خواد این خواهش رو از تو بکنه.»

اسکارلت چندی مات و بی‌حرکت ایستاد. نفرتش از این زن گاهی آن قدر شدید می‌شد که قدرت پنهان کردنش را نداشت. چرا ملی این قدر او را دوست دارد؟ راجع به علاقه ملانی به خودش فکر می‌کرد. چرا این قدر احمق است و نمی‌تواند عشق او و اشلی را درک کند؟ در طول این ماه‌ها که خبری از اشلی نرسیده بود اسکارلت آشکارا اظهار ناراحتی کرده بود. اما ملانی همیشه خوبی‌ها را می‌دید، این اظهارات را حمل بر عشق نمی‌کرد. بله او به اشلی قول داده بود که مواظب ملانی باشد. اوه اشلی! اشلی! تو باید مرده باشی. ماه‌هاست که مرده‌ای! حالا این عهدی که با تو دارم مرا سخت آزار می‌دهد.

اسکارلت گفت: «خب من به او قول دادم ولی حالا نمی‌تونم سر قولم بایستم. چون من نمی‌خوام به ماکون برم و پیش اون گربه پیر زندگی کنم، خانم بر. اگه چشمم به اون بیفته، چشماشو در میارم. می‌خوام برم به تارا، خونه خودمون، تو هم میتونی با من بیای، مادر خوشحال میشه تو رو ببینه.»

«اوه چه عالیه! مادرت زن خوشگل و شیرینیه. ولی تو میدونی که اگه بچه بیاد و عمه جون نباشه خیلی بد میشه، از غصه می‌میره، من می‌دونم که اون به تارا نمیاد، چون تارا به جبهه نزدیکه و عمه جون دلش می‌خواد جایی بره که مطمئن باشه.»

دکتر مید که نفس زنان آمده بود انتظار نداشت ملانی را سرحال ببیند. از حرف‌های عمه پیتی این طور دستگیرش شده بود که ملانی حالش بد است. وقتی حال ملانی را عادی یافت عصبانی شد و موضوع مسافرت ملانی را پیش کشید.

«ملی، اصلاً امکان نداره از جات تکون بخوری و مسافرت کنی، اون هم به ماکون. اگه از جات حرکت کنی من مسئول سلامتی تو نیستم. قطار شلوغه، مطمئن نیست و اصلاً بعید نیست که مسافران رو وسط جنگل پیاده کنن و برگردن زخمی‌ها رو ببرن. تو با این وضع ـ»

«ولی اگه با اسکارلت به تارا برم چی؟»

«دارم به تو میگم نباید حرکت کنی. قطاری که به تارا میره، همون قطاریه که به

ماکون میره، چه فرقی می‌کنه؟ به علاوه، کسی چه میدونه که یانکی‌ها الان کجا هستن. ممکنه قطار رو بگیرن. تازه اگرم سلامت به جونزبورو برسی، از اونجا تا تارا پنج مایل راهه. این سفر برای زنی در وضع تو اصلاً مساعد نیست. تازه در اون بخش هم هیچ دکتری نیست، دکتر فونتین الان در ارتش خدمت می‌کنه.»

«ولی قابله که هست ـ»

دکتر میدبی‌اختیار، از خشم، چشمانش تنگ شد و فوراً گفت: «به عنوان یک دکتر دارم بهت اخطار می‌کنم، حرکت برای تو خوب نیست. ممکنه خطرناک باشه. تو که دلت نمی‌خواد بچه‌ات رو تو قطار یا درشکه به دنیا بیاری. می‌خوای؟»

از صراحت لهجه دکتر مید آن دو زن دستپاچه شدند و صورتشان از خجالت سرخ شد. دکتر مید حرفش را ادامه داد:

«تو باید همین جا بمونی، تا من بتونم مراقبت باشم، نباید از رختخواب تکون بخوری. حتی توی سرداب هم نباید بری. حتی اگه یک خمپاره صاف بیاد تو پنجره. با همه این‌ها، اینجا زیاد هم خطر نداره. داریم فوراً یانکی‌ها را عقب می‌زنیم... همین حالا. خانم پیتی پات شما هم فوراً به ماکون برو. بذار این خانم‌های جوان همین جا باشن.»

عمه پیتی بر آشفت: «بدون سرپرست؟»

دکتر مید با لحن محکمی گفت: «این‌ها به قدر کافی بزرگ هستن و خانم مید هم دو تا خونه اونورتره. هیچ مردی هم نمی‌تونه الان با شرایطی که ملی داره توی این خونه بیاد. خدای من پیتی! زمان جنگه. کسی دیگه به فکر اسباب و اثاثیه نیست. باید به فکر ملی باشیم.»

دکتر از جای برخاست و به سرسرا رفت و منتظر اسکارلت ایستاد.

«خانم اسکارلت، می‌خوام بی‌پرده باهات حرف بزنم.» دستش را در ریش خاکستری‌اش فرو کرد. «درسته که تو خیلی جوونی امّا به اندازه کافی باهوش هستی که بفهمی. منو ببخش که رک و راست حرف می‌زنم! ملانی نباید از جاش تکون بخوره، می‌فهمی؟ اگه حرکتش بدین وضعش وخیم میشه، فکر نمی‌کنم طاقت مسافرت رو داشته باشه. دوره سختی‌رو داره میگذرونه، سخت‌تر هم میشه. حتی اگه اوضاع عادی بود ـ تهیگاه کوچکی داره، همون طور که میدونی گاهی احتیاج به جراحی هست، ممکنه فورسپس[1] هم برای زایمان لازم داشته باشه. اصلاً دلم

1. Forceps

نمی‌خواد یکی از این قابله‌های سیاه این کار رو بکنه ـ اما، به هر حال تو اثاثیه عمه پیتی رو ببند و بفرستش بره به ماکون. اون خیلی می‌ترسه و ممکنه رو ملی هم اثر بذاره و این هیچ براش خوب نیست. و حالا دختر خانم،» با دقت در چشمان اسکارلت نگاه کرد، «دیگه دلم نمی‌خواد حرفی از رفتن بشنوم. تو پیش ملی می‌مونی، تا بچه بیاد. نمی‌ترسی که،ها؟»

اسکارلت می‌دانست دروغ می‌گوید ولی با اراده گفت:

«اوه، نه، نه!»

«آفرین دختر شجاع. خانم مید هر کمکی لازم باشه می‌کنه. و من هم بتسی رو می‌فرستم تا براتون غذا درست کنه. اگه خانم پیتی خواست مستخدم‌هاشو ببره، مشکلی نیست. زیاد طول نمی‌کشه. شاید تا پنج هفته دیگه بچه بیاد. اما با این اوضاع و احوال، با این گلوله‌ها و خمپاره‌ها، هر لحظه باید منتظرش بود. من هر روز یک سری می‌زنم.»

عمه پیتی در حالی که سیلاب اشکش را جاری کرده بود به ماکون رفت، عمو پیتر و آشپز را هم برد. و با یک دنیا وطن‌دوستی و اثبات عقیده و ایمان، درشکه‌اش را به بیمارستان هدیه کرد و هنگامی که این کار را می‌کرد اشک بیشتری می‌ریخت. و اسکارلت و ملانی، همراه وید و پریسی تنها ماندند، در خانه‌ای خاموش و بی‌سرو صدا، با وجود اینکه گلوله باران شهر همچنان ادامه داشت.

فصل نوزدهم

در نخستین روزهای محاصره، هنگامی که یانکی‌ها، اینجا و آنجا، مواضع دفاعی شهر را در هم می‌کوبیدند، اسکارلت از انفجار گلوله‌ها و خمپاره‌ها به شدت می‌هراسید و جز این کاری از دستش ساخته نبود، دست‌هایش را روی گوشش می‌گذاشت و هر لحظه انتظار انفجار را داشت. وقتی صدای سوتی را که نشانه نزدیک شدن خمپاره بود می‌شنید، خودش را به کنار بستر ملانی می‌رساند و آنگاه آن دو زن یکدیگر را بغل می‌کردند و سرشان را زیر بالش پنهان می‌کردند و فریاد می‌زدند «اوه! اوه!». پریسی و وید هم به سوی سرداب می‌دویدند، و در آن تاریکی پر از تار عنکبوت یکی جیغ می‌کشید و دیگری گریه سر می‌داد و سکسکه می‌کرد.

اسکارلت زیر بالش پَر، احساس خفگی می‌کرد و مرگ را زوزه کشان بالای سرش می‌دید و دائما در دل به ملانی بد و بیراه می‌گفت که در چنین موقعیت‌های خطرناکی او را نزد خود می‌کشاند و اجازه نمی‌دهد به سرداب برود. به هر حال دکتر مید حرکت را برای ملانی ممنوع کرده بود و اسکارلت مجبور بود نزد او بماند. علاوه بر ترسی که از انفجارها داشت، هراس دیگری هم داشت: بچه ملانی ممکن بود هر لحظه بیاید. این فکر که به سرش می‌آمد، عرق به صورتش می‌نشست و با رطوبت هوا در هم می‌آمیخت. اگر بچه بخواهد بیاید چه باید بکند؟ ترجیح می‌داد بگذارد ملانی بمیرد تا اینکه مجبور شود در خیابان‌ها آواره شود و دنبال یک دکتر بگردد، آن هم وقتی که خمپاره مثل باران ماه آوریل می‌بارید. و می‌دانست که پریسی هم دنبال دکتر نمی‌رود. آن وقت مجبور می‌شود او را آن قدر کتک بزند که بمیرد. اگر بچه بیاید، چه باید بکند؟

یک روز غروب که اسکارلت داشت با پریسی شام ملانی را آماده می‌کرد درباره این موضوع با هم پچ پچ می‌کردند و پریسی خیالش را آسوده کرد و اسکارلت حیرت زده به حرف‌های او گوش می‌داد.

«خانوم اسکارلت، حتی اگرم نتونستیم وقتی موقعش رسید دکتر پیدا کنیم، خیالتون راحت باشه. من می‌تونم بچه بزائونم. من همه چی رو راجع به زائوندن می‌دونم. مگه مامانم قابله نیس؟ مگه همه چی رو به من یاد نداده؟ کارها رو بسپرین به من.»

اسکارلت از اینکه می‌دید کمکی دم دستش دارد، نفس راحتی کشید، ولی با وجود این، آرزو می‌کرد این آزمایش سخت زودتر بگذرد و او روسفید بیرون آید. خیلی دلش می‌خواست که از هیاهوی این انفجارها دور باشد و ناامیدانه دلش هوای آرامش تارا و خانه را می‌کرد، هر شب دعا می‌کرد که فردا بچه ملانی به دنیابیاید، تا او هر چه زودتر از این عذاب خلاص شود و دیگر دینی به گردنش نباشد و بتواند از آتلانتا خارج شود. تارا به نظر آرام می‌آمد و خیلی از این بدبختی‌ها دور بود.

برای مادر و خانه دلش خیلی تنگ شده بود، یادش نمی‌آمد در زندگی این همه دلش برای چیزی تنگ شده باشد. اگر فقط نزدیک الن بود، دیگر نمی‌ترسید، هر اتفاقی هم که می‌افتاد هراسی نداشت. هر شب بعد از اینکه مدتی زیر انفجارهای سخت، گریه و زاری می‌کرد تصمیم می‌گرفت که صبح نزد ملانی برود و به او بگوید که دیگر حاضر نیست حتی یک روز در آتلانتا بماند، تصمیم داشت به ملانی بگوید که می‌خواهد به تارا برود و او می‌تواند نزد خانم مید اقامت کند. اما به محض اینکه صبح می‌شد و کنار بستر ملانی می‌نشست چهره اشلی به نظرش می‌آمد، همان طور که آخرین بار دیده بود، که با غمی بزرگ اما خنده بر لب می‌گفت: «از ملانی مواظبت خواهی کرد، نه؟ تو خیلی قوی هستی... قول بده.» و او قول داده بود. اشلی در مکانی ناشناس جان داده بود، هر جا که بود، او را می‌دید و بر سر عهدش نگه می‌داشت. زنده یا مرده، نمی‌توانست او را ناامید کند، مهم نبود به چه قیمتی. به این ترتیب روزها می‌گذشت و او در آتلانتا مانده بود.

الن اغلب به او نامه می‌نوشت و درخواست می‌کرد که به خانه باز گردد. اسکارلت در جواب، حوادث آتلانتا را بی‌اهمیّت جلوه می‌داد و در عوض درباره وضع ملانی غلو می‌کرد و قول می‌داد به محض به دنیا آمدن بچه به خانه باز خواهد گشت. الن که به روابط فامیلی خیلی حساس بود و به آن‌ها اهمیت فوق‌العاده می‌داد، در جواب اسکارلت تأکید کرد که حتماً برای کمک به ملانی بماند ولی پریسی و وید را فوراً به تارا اعزام دارد. این پیشنهاد کاملاً برای پریسی خوشایند بود، زیرا این اواخر در مقابل صداهای ناگهانی حساس شده بود و واکنش‌های عجیب و غریب از خود نشان می‌داد. اغلب اوقاتش را در سرداب می‌گذراند و حاضر نبود بیرون بیاید، به طوری که دل اسکارلت و ملانی برای بتسی، کلفت بلغمی مزاج خانم مید می‌سوخت، زیرا تمام کارها به گردن او می‌افتاد.

اسکارلت، مثل مادران دیگر، نگران فرزند خود بود، البته این نگرانی به خاطر

علاقه نبود، بلکه به این دلیل بود که وید از خود اعمال غیر معمول نشان می‌داد. ترس دائمی این بچه، اسکارلت را عصبی می‌کرد. وید گاهی زبانش از ترس بند می‌آمد و هنگامی که دیگر بمبارانی در کار نبود به دامن مادرش می‌آویخت و جدا نمی‌شد. شب‌ها می‌ترسید به رختخواب برود، از تاریکی می‌ترسید و خواب از چشمانش می‌گریخت، هراس داشت شمالی‌ها بیایند و در خواب او را با خود ببرند. همین نق‌نق‌های دائمی او اسکارلت را از پا انداخته بود. در باطن، اسکارلت هم به اندازه وید می‌ترسید اما از تأکید هر لحظهٔ آن معذّب بود. بله، وید باید به تارا می‌رفت. پریسی باید او را ببرد و فوراً برگردد تا وقت به دنیا آمدن بچه، حاضر باشد.

اما قبل از اینکه اسکارلت بتواند آن دو را برای سفر به تارا آماده کند، خبر رسید که شمالی‌ها در جهت جنوب حمله سختی را آغاز کرده‌اند و زدوخوردهای شدیدی در امتداد راه آهن جونزبورو درگرفته است. اگر یانکی‌ها قطاری را که وید و پریسی را به جونزبورو می‌برد، می‌گرفتند، به سر آن دو چه می‌آمد ـ اسکارلت و ملانی هر دو از تصور این واقعه رنگ به چهره نداشتند، همه می‌دانستند که یانکی‌ها در مورد اطفال کوچک بی‌رحم‌تر از زنان بودند. از این رو فوراً از فرستادن آن دو منصرف شد و وید چون شبح ترسان و الکنی پیوسته به دنبال او می‌دوید و هر جامادرش می‌رفت او هم حاضر بود و حتی یک دقیقه هم او را رها نمی‌کرد.

در روزهای گرم ماه جولای نیز محاصره ادامه یافت، بعد از سکوت منحوس شب، غرش‌های روز آغاز می‌شد و شلیک توپ‌ها از نو، امان شهر را می‌برید، مردم دیگر به این وضع عادت کرده بودند. تصور همه این بود که آنچه باید اتفاق بیفتد، به بدترین صورت اتفاق افتاده و دیگر موردی برای ترس نیست. زمانی بود که از محاصره می‌ترسیدند، حالا محاصره اتفاق افتاده بود و بر خلاف تصور آن‌ها، آن قدرها هم وحشت‌انگیز نبود. زندگی چون گذشته، کم و بیش، خوب یا بد، می‌گذشت. همه می‌دانستند که در دهنه آتش‌فشان قرار دارند و تا آن انفجار نهایی اتفاق نیفتد، کاری از دست کسی ساخته نیست. پس چرا نگران باشند؟ شاید هم این انفجار نهایی اتفاق نیفتد، کسی چه می‌داند؟ ببین ژنرال هود چه خوب یانکی‌ها را دور از شهر نگه داشته! ببین واحدهای سوار چه خوب توانسته‌اند راه آهن ماکون را باز نگه دارند! دست شرمن هرگز به آن نمی‌رسد!

اما علی رغم این تغافل ظاهری و بی‌اعتنایی ساختگی به یانکی‌ها ـ که اینک در نیم مایلی شهر بودند ـ و جیره‌بندی مواد غذایی و اعتماد سخت به اینکه سربازان

جنوب، در کیلومترها سنگر، آماده و جان بر کف به پاسداری از شهر مشغولند، اضطرابی درونی داشت مردم شهر را از پا در می‌آورد، آشفتگی، پریشانی، غصه، سردرگمی، بلاتکلیفی و رفت و آمد دائمی یاس و امید، حوصله همه را سر برده بود، کارد به استخوان رسیده بود.

اسکارلت هم تدریجاً این شجاعت‌ها را در چهره دوستانش می‌دید و مانند آنان تن به قضا می‌داد و دردی را که شفایی نداشت تحمل می‌کرد. البته با شنیدن صدای انفجار هنوز هم از جا می‌پرید ولی دیگر فریادکشان به سوی اتاق ملانی نمی‌رفت و سرش را زیر بالش او پنهان نمی‌کرد. فقط گاهی آب دهانش را فرو می‌داد و با صدای ضعیفی می‌گفت: «این یکی خیلی نزدیک بود، نه؟»

دلیل دیگری که ترس او را می‌کاست این بود که زندگی، کیفیت یک رؤیا را به خود گرفته بود، رؤیایی که هراس‌انگیزتر از آن بود که به حقیقت درآید. امکان نداشت که او، اسکارلت اوهارا در چنین وضعی گرفتار آید، با خطر مرگ، هر ساعت، هر دقیقه. امکان نداشت که کلیّت زندگی و مفاد آن در یک چنین زمان کوتاهی کاملاً تغییر کرده باشد.

واقعی نبود، اصلاً واقعی نبود، آسمان‌های صبح که با آبی ملایمی سر از خواب بر می‌داشت و در سحرگاه به روی همه لبخند می‌زد از غرش توپ‌ها و دود باروت تیره و تار گردد و لکه ابری زشت از بالای شهر آویزان شود و خرناس‌های رعدوار سر دهد، و آفتاب جان بخش ظهر به شیرینی عسل و گل‌های سرخ عطرآگین، آن طور ناگهان هراس‌انگیز شوند و گلوله‌ها بر خیابان‌ها ببارد و رعدآسا همه جا پراکنده شود و تکه‌های ریز آهن را صدها یارد به اطراف پرتاب کند و مردم و چهار پایان را چون برگ خزان بر زمین بیاندازد.

خواب بعداز ظهر، که عادت مردم شهر بود، فراموش شده بود. اگرچه توپ‌های رعدآسا گاهی خاموش می‌شد امّا خیابان پیچ‌تری که زمانی آرام‌ترین خیابان‌های شهر بود اکنون شلوغ‌ترین آنان بود. دائما عراده‌های توپ و آمبولانس‌ها و گاری‌ها از آن عبور می‌کردند. سربازان زخمی افتان و خیزان می‌گذشتند، و واحدهای نظامی از سنگری به سنگر دیگر نقل مکان می‌نمودند، پیام آوران، چاپارها و امربرها دائما از سنگرها به سرفرماندهی می‌رفتند و باز می‌گشتند، گویی سرنوشت حکومت کنفدراسیون را رقم می‌زدند.

شب‌های گرم آرامش داشت، امّا آرامشی نحس و بدشگون، وقتی پرده شام فرو

می‌افتاد، گویی در شهر جنبده‌ای نبود، حتی قورباغه‌های درختی، جیر جیرک‌ها و شباهنگ‌ها هم نمی‌خواندند، گویا بر عکس تابستان‌های دیگر از اعلام وجود خویش هراس داشتند. گاهی تک‌گلوله‌ای از سنگرهای آخر شلیک می‌شد و سکوت نحس را در هم می‌ریخت.

اغلب در ساعت‌های دیر شب، وقتی که چراغ‌ها را خاموش می‌کردند و شمع‌ها را می‌کشتند و ملانی می‌خوابید و سکوت مرگ‌آور شهر را می‌بلعید، اسکارلت در بستر غلت می‌زد و بعد صدای کلون در را می‌شنید که کسی آن را می‌گشود، از پله‌ها بالا می‌آمد و دق‌الباب می‌کرد.

همیشه پشت در، در آن تاریکی، سربازان بی‌صورتی بودند که تقاضایی داشتند، آدم‌های مختلفی می‌آمدند که صحبت کردنشان، با هم خیلی فرق داشت. گاهی یک صدای تحصیلکرده از دل تاریکی می‌گفت: «خانم، معذرت مرا بپذیرید، مزاحم شدم. ولی می‌توانید مقداری آب به من و اسبم بدهید؟» بعضی اوقات صدایی درشت و خشن و کوه‌نشین بود. و صدایی تو دماغی از جنوب دوردست و اتفاقاً متعلق به بخش‌های ساحلی، مال طرف‌های وایرگراس[1]، که قلب او را تکان می‌داد، یاد صدای الن می‌افتاد.

«دختر خانم، من اینجا رفیقی دارم که از اسب به زمین افتاده، حالش زیاد خوب نیس، فکر نمی‌کنم بتونه حرکت کنه، شما می‌تونین نیگرش دارین؟»

«خانم، گرسنه‌ام، هر چی داشته باشین خوبه. مثلا یک تیکه نون ذرت. اگه زحمتی نیس.»

«خانم، از اینکه جسارت می‌کنم عذر می‌خوام، ولی ـ می‌تونم شب رو تو ایوون شما بخوابم، این گل‌های قشنگ، این عطر یاس، درست شبیه خونه خودمه ـ»

نه این شب‌ها واقعی نبودند! کابوسی بود و اینها هم مردان این کابوس بودند، مردانی بدون تن و صورت. فقط صداهای خسته‌ای که از درون تاریک و داغ خودش بیرون می‌ریخت. آب کشیدن، غذا دادن، جا انداختن روی ایوان، زخم‌بندی. نگه داشتن سرهای کثیف سربازان در حال مرگ، نه این چیزها برای او اتفاق نیفتاده بود.

یک بار دیگر در اواخر جولای، در خانه دوباره به صدا درآمد. این بار عمو هنری هامیلتون بود. برخلاف همیشه چتر و خورجینش را همراه نداشت، ولی شکمش چون همیشه برجسته بود. صورت چاق و قرمزش، در هم و افسرده و پیر می‌نمود،

1. Wiregrass

زیر چانه‌اش مثل سگ‌های بولداگ چین خوردگی داشت و موی سفیدش کثیف شده بود. تقریباً پابرهنه بود و شپش از جانش بالا می‌رفت. گرسنه بود اما روحیه‌اش هنوز دست نخورده و فناناپذیر باقی مانده بود.

می‌گفت: «جنگ کار احمقانه‌ای است. آدم‌های پیری مثل من باید تفنگ دست بگیرن و به میدان برن.» ولی دخترها حس می‌کردند که از این سرگرمی زیاد بدش نیامده است. به او هم احتیاج داشتند، مثل مردان جوان، او را هم می‌خواستند، او هم می‌توانست کار جوانان را بکند. به علاوه می‌توانست پا به پای جوانان بیاید، حتی بهتر از پدر بزرگ مری‌ودر کار کرده بود. کمر دردش عود کرده بود و آزارش می‌داد، فرمانده می‌خواست او را مرخص کند، اما او حاضر نبود برود. صریحاً می‌گفت که امر و نهی‌های فرمانده را به غرغرهای عروسش ترجیح می‌دهد، بهتر است همین جا بماند، اینجا راحت‌تر می‌تواند تنباکو بجود، چون کسی غرغر نمی‌کند و داد و بیداد راه نمی‌اندازد.

ملاقات عمو هنری کوتاه بود چون فقط چهار ساعت مرخصی داشت و نصف این زمان طول می‌کشید تا پیاده به محل مأموریتش باز گردد.

«دخترها، ممکنه دیگه به این زودی‌ها شمارو نبینم. چون گروهان ما فردا از آتلانتا خواهد رفت.»

ملانی بازوی او را گرفت.

«کجا؟»

عمو هنری خود را عقب کشید و گفت:

«دستتو به من نزن، تن من پر از شپشه. اگه شپش و اسهال نبود، جنگ هم برای خودش تفریحی بود. کجا می‌رویم‌ها؟ خُب کسی به من چیزی نگفته، فکر می‌کنم به جنوب میریم، به طرف جونزبورو، فردا صبح. البته ممکنه اشتباه کرده باشم.»

«اوه، به جونزبورو؟»

«برای اینکه اونجا می‌خواد جنگ بشه، دختر جون. یانکی‌ها می‌خوان راه آهنو بگیرن، اگه بتونن. و اگه گرفتن، خداحافظ آتلانتا!»

«اوه، عمو هنری، فکر می‌کنی بتونن؟»

«بعیده، دخترا، نه! چطور می‌تونن وقتی من اونجا هستم؟» خنده‌اش را توی صورت‌های هراسناک آنان سر داد و بعد دوباره جدی شد و گفت:

«جنگ سختی در پیشه، دخترا. ما باید برنده بشیم. البته شما می‌دونین که یانکی‌ها

تمام راه آهن رو به جز خط ماکون گرفتن. ولی این همه‌ش نیست. خیلی چیزها رو گرفتن، شاید ندونین، تموم جاده‌ها رو حتی راه‌های مال رو، به جز جاده مک‌دونوگ[1]. آتلانتا مثل یک کیسه است و نخ این کیسه توی جونزبوروست. اگه یانکی‌ها بتونن راه آهن رو بگیرن، نخ کیسه رو کشیدن و موش توکیسه افتاده. خوب ما هم می‌خواهیم نذاریم اونا راه آهن رو بگیرن... دیگه باید برم، دخترا، فقط آمدم با شما خداحافظی کنم و مطمئن بشم که اسکارلت هنوز پیش تو هست، ملی.»

ملانی با علاقه گفت: «البته که پیش منه، برای ما ناراحت نباش عمو هنری، از خودت مراقبت کن.»

عمو هنری پایش را از تشت آب بیرون آورد و چند بار روی فرش کشید و به درون کفش سوراخ سوراخ و پاره خود فرو برد.

گفت: «من دیگه میرم، پنج مایل باید پیاده گز کنم. اسکارلت اگه چیزی داری بده برای ناهار ببرم. هر چی باشه خوبه.»

بعد ملانی را بوسید و به دنبال اسکارلت به آشپزخانه رفت. اسکارلت به کار پیچیدن مقداری نان ذرت و چند سیب در دستمال مشغول شد.

«عمو هنری، به نظر تو اوضاع واقعاً وخیمه؟»

«وخیم؟ خدای من، البته! ساده نباش. ما در آخرین سنگرها هستیم.»

«فکر می‌کنی اون‌ها به تارا هم برن؟»

«خُب ـ» عمو هنری از این ذهن زنانه و ساده‌لوح عصبانی شد، می‌دید که او فقط به فکر خودش است. و مردم دیگری راکه هر یک مشکلاتی هم دارند نمی‌بیند. ولی بعد دید که او سخت ترسیده است، هراس فراوانی از چهره‌اش آشکار است، خشمش فرو نشست. «البته به نظر من به اونجاها نمی‌رسن. تارا پنج مایل تا راه آهن فاصله داره، اونچه که یانکی‌ها می‌خوان، راه آهنه. به نظرم تو کلّه تو به اندازه یک سوسک هم عقل نیست، خانم کوچولو» بعد لحنش جدی‌تر شد و ادامه داد: «من امشب این همه راه نیومدم که فقط با شما خداحافظی کنم. خبر بدی دارم، برای ملی. ولی وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم نمی‌تونم بهش بگم. حالا به تو میگم. هر طور صلاح می‌دونی عمل کن.»

«راجع به اشلیه ـ خبری دارین ـ اشلی مرده؟»

«دختر جون، من چطور می‌تونم از اشلی خبری داشته باشم، اون هم تو سنگری

1. Mc Donough

که تا گلو توی گِل فرو رفتم؟ نه راجع به پدرشه. جان ویلکز مرده.»

اسکارلت ناگهان نشست. آنچه را که در دستمال پیچیده بود هنوز در دست داشت.

«آمدم که این خبر رو به ملی بدم. ولی نتونستم. تو باید این کار رو بکنی. این خبر رو تو باید بهش بدی.»

از جیبش ساعت طلای سنگینی بیرون آورد. به زنجیر آن چند مدال و تصویر کوچکی از همسرش که سال‌ها پیش مرده بود، آویزان بود. یک جفت دکمه سر دست هم بود، با مشاهده ساعت که بارها در دست جان ویلکز دیده بود، دیگر کاملاً باور کرد که پدر اشلی، جان ویلکز مرده است. چنان بهت زده بود که نه می‌توانست سخن بگوید و نه می‌توانست بگرید. عمو هنری هم از حالت اسکارلت طوری ناراحت شد که صورتش را برگرداند و به نقطه دیگری خیره شد. می‌ترسید از دیدن این منظره غم‌انگیز گریه‌اش بگیرد.

«او مرد شجاعی بود اسکارلت. اینو به ملی بگو. بگو برای دخترهاش نامه بنویسه. در تمام زندگیش سرباز خوبی بود. خمپاره‌ای به زندگیش خاتمه داد. درست جلوی پای اسبش منفجر شد. اسب به زمین غلتید ـ تیر خلاص رو من زدم، حیوون بیچاره. چه مادیون خوبی بود. بهتره به خانم تارلتون هم جریان رو بنویسی، چون، این مادیونو خیلی دوست داشت. ناهارمو بده بچه جون، من باید برم. زیاد سخت نگیر عزیزم، چه افتخاری از این بالاتر که یک پیرمرد دوش به دوش مردهای جوان بمیره؟»

«اوه، اون نمی‌باید می‌مرد. اصلاً نمی‌باید به جنگ می‌رفت. باید زندگی می‌کرد و بزرگ شدن نوه‌اش رو می‌دید و با آرامش، در بستر می‌مرد. آخه چرا رفت؟ اون که اصلاً به سیاست و جنگ اعتقادی نداشت ـ»

«خیلی از ما اعتقاد نداریم ولی عکسش رو انجام میدیم.» دماغش را بالا کشید و ادامه داد، «فکر می‌کنی که من به تیراندازهای یانکی اجازه میدم منو هدف بگیرن، اون هم با این سن و سال؟ ولی این روزها برای نجبا چاره دیگه‌ای جز این کار نمونده. منو برای خداحافظی ببوس و اصلاً برام ناراحت نباش. من از این جنگ جون سالم به در می‌برم.»

اسکارلت او را بوسید. صدای پایش را می‌شنید که می‌رفت تا با تاریکی غلیظ و کلفت پیوند بخورد. صدای قفل در جلو به گوش رسید. مدتی بی‌حرکت ایستاد و به

آنچه از جان ویلکز مانده بود خیره شد. و بعد از پله‌ها بالا رفت، تا به ملانی بگوید.

□ □ □

در پایان ماه ژوییه، اخبار بدی رسید. همان طور که عمو هنری پیش‌بینی کرده بود شمالی‌ها بار دیگر برای تسخیر جونزبورو کوشش‌هایی کردند. آنان در چهار مایلی جنوب شهر، راه آهن را قطع کرده بودند ولی توسط سواران کنفدراسیون عقب رانده شده بودند. دسته‌های مهندسی داشتند زیر آفتاب سوزان به سرعت خط را تعمیر می‌کردند.

اسکارلت به شدت عصبی و هراسان شده بود. سه روز بود که با ترس و وحشت بسیار انتظار می‌کشید. بالاخره نامه‌ای از جرالد رسید و خیالش راحت شد. دشمن به تارا نرسیده بود. مردم صدای جنگ را می‌شنیدند ولی هرگز تا آن لحظه یک سرباز یانکی را ندیده بودند. جرالد با آب و تاب تمام عقب راندن یانکی‌ها را گزارش کرده بود و شرح نجات راه آهن را با طول و تفصیل نوشته بود به شکلی که انگار همه این کارها را خود کرده بود. سه صفحه تمام را به شرح دلاوری‌های سواران جنوبی اختصاص داده بود و در پایان به اختصار اشاره کرده بود که کارین بیمار است. خانم اوهارا می‌گوید حصبه است ولی اصلاً جای نگرانی نیست. تحت هیچ شرایطی فعلاً نباید به خانه باز گردد حتی اگر راه آهن هم در امان بماند. خانم اوهارا از اینکه اسکارلت و وید با شروع محاصره در شهر مانده‌اند خوشحال بود. خانم اوهارا گفته بود که اسکارلت باید به کلیسا برود و برای سلامت خواهرش کارین دعا کند.

وجدان اسکارلت از خواندن قسمت آخر بیدار شد چون ماه‌ها بود که پایش به کلیسا نرسیده بود. در گذشته، آن را گناه بزرگی می‌دانست ولی حالا که دوری از کلیسا باعث اتفاق بدی نشده بود دیگر آن تشویش گذشته را نداشت. اما دستور مادرش را اطاعت کرد، فوراً به اتاقش رفت، تسبیح را برداشت و برای خواهرش دعا خواند. وقتی از جا برخاست، آن احساس آرامشی را که بعد از دعا به او دست می‌داد در خود ندید. گاهی اوقات احساس می‌کرد علی رغم میلیون‌ها نفر که هر روز برای کنفدراسیون و جنوب دعا می‌کردند، خدا رویش را از آن‌ها و از او برگردانده است. آن شب در حالی که نامه جرالد را در بغل گرفته بود در ایوان جلوی خانه نشست و تارا و آلن را در آغوش فشرد. چراغ جلوی پنجره نور ملایمی چون طلا بر ایوان می‌ریخت و تاک‌ها و گل‌های زرد را کمی روشن می‌کرد. در اطراف او پیچک‌های معطر تا بالای دیوار رفته و هاله‌ای عطرآگین دور او ایجاد کرده بودند. شب در

سکوتی عمیق آرمیده بود. از غروب آفتاب حتی یک تیر هم خالی نشده بود و دنیای اطراف به نظرش خیلی دور می‌رسید. در تنهایی نشسته بود و خود را به عقب و جلو تکان می‌داد، از اخبار تارا دلش گرفته بود و آرزو داشت کاش یک‌نفر، هر کس، حتی خانم مری‌ودر، با او بود. اما خانم مری‌ودر در بیمارستان شب کاری داشت و خانم مید مشغول پذیرایی از فیل بود که تازه از جبهه بازگشته بود و ملانی هم در خواب عمیقی فرو رفته بود. حتی امید یک رهگذر اتفاقی هم نمی‌رفت. در این یک هفته اخیر از این رهگذران دیگر خبری نبود، زیرا هر کس که می‌توانست راه برود اکنون در سنگر بود یا در اطراف جونزبورو به تعقیب یانکی‌ها می‌پرداخت.

کمتر اتفاق می‌افتاد که این طور تنها باشد واصلاً تنهایی را دوست نداشت. وقتی تنها بود، مجبور می‌شد فکر کند، و این روزها، فکرها زیاد شادی‌آور نبود. مثل همه، او هم عادت کرده بود به گذشته فکر کند و به آنچه که دیگر نیست بیاندیشد.

امشب که آتلانتا این طور در سکوت فرو رفته بود، می‌توانست ذهنش را جمع و جور کند و به آرامش روستایی تارا باز گردد، جایی که زندگی تغییر نمی‌کرد. اما می‌دانست که به هر صورت زندگی در آن نواحی نمی‌تواند چندان هم مثل گذشته باشد. به چهار برادر تارلتون فکر می‌کرد، به دوقلوهای مو سرخ، به تام و بوید. بغضی غم‌آلود در گلویش نشست. خوب، استو یا برنت، هر یک از آن‌ها می‌توانستند شوهر او باشند. ولی بعد از اینکه جنگ تمام شود و او به تارا باز گردد تا زندگی را از سر گیرد، دیگر صدای آن‌ها را از دور، از خیابان سروها، نخواهد شنید. و ریفورد کالورت، که چه آسمانی می‌رقصید، دیگر او را به عنوان شریک رقص انتخاب نخواهد کرد و پسران مونرو، جوفونتین کوچک و ـ

«اوه، اشلی!» و ناگهان سر را در دست‌هایش گرفت و گریستن آغاز کرد. «هیچ وقت به دوری تو عادت نخواهم کرد!»

صدای قفل در جلو را شنید، سرش را بلند کرد و چشمان ترش را با دست خشک کرد. بلند شد و ایستاد، رت باتلر را دید که نزدیک می‌شد، کلاه پهنش را به دست داشت. از آن روزی که در میدان پنج‌گوش از درشکه‌اش پایین پریده بود دیگر او را ندیده بود. و حالا اصلاً انتظار نداشت که در چنین موقعیتی او را ببیند. اما حالا خوشحال بود که می‌تواند با یکی حرف بزند، کسی که خاطره اشلی را از ذهنش دور کند. رت هم مثل اینکه موضوع بگومگوی آن روز را فراموش کرده بود، جلوی پایش روی پله نشست. از آن مرافعه، چیزی به یاد نداشت.

«تو به ماکون نرفتی! شنیدم خانم پیتی‌پات رفته و خُب، فکر می‌کردم که تو هم با اون رفتی. اما وقتی دیدم خونه روشنه آمدم ببینم چه خبره. چرا اینجا موندی؟»

«برای اینکه پیش ملانی باشم. میدونی، اون ـ خُب، الان نمی‌تونه بره.»

«عجب،» زیر نور چراغ، اسکارلت چهره حیرت زده رت را می‌دید. «نکنه می‌خوای بگی خانم ویلکز هنوز اینجاست؟ چنین حماقتی هرگز سراغ نداشتم. این وضع براش خیلی خطرناکه.»

اسکارلت ساکت بود. دستپاچه به نظر می‌رسید، نمی‌دانست چه بگوید، زیرا وضع ملانی موضوعی نبود که بتواند با یک مرد مطرح کند. تعجب می‌کرد که رت چطور از وضع خطرناک ملانی باخبر است. این آگاهی برای یک مرد غریبه عجیب بود.

«این نهایت بی‌ادبی توست که فکر نمی‌کنی ممکنه به من هم صدمه‌ای برسه.»

برق شوخی در چشمان رت دیده شد.

«اینو بدون که هر وقت لازم باشه از تو در مقابل یانکی‌ها دفاع می‌کنم.»

اسکارلت ناباورانه گفت: «مطمئن نیستم که این یک تعارف نباشه.»

رت جواب داد: «نیست. اما می‌خوام بدونم که تو تا کی فکر می‌کنی که مردها نازت رو می‌خرند؟»

اسکارلت با لبخند گفت: «تا وقتی بمیرم.» فکر می‌کرد همیشه مردی پیدا می‌شود که نازش را بخرد. حتی اگر رت حاضر نباشد این کار را بکند.

رت گفت: «خودخواهی، خودخواه. خُب، اقلا خوبه که صاف و پوست کنده حرف می‌زنی.»

جعبه سیگارش را گشود و سیگار سیاه رنگی را بیرون کشید و چند بار آن را بو کرد و بعد کبریتی در آورد و به نرده کنار دستش کشید و سیگار را روشن کرد و دست‌هایش را دور زانوهایش انداخت و در سکوت به دود کردن پرداخت. گاه از میان پیچک‌ها نوای مختصر شباهنگ بر می‌خاست و به زودی خاموش می‌شد.

در آن سکوت شبانه ناگهان صدای خنده رت شنیده شد، خنده‌ای کوتاه و آرام.

«پس تو به خاطر خانم ویلکز موندی! این عجیب‌ترین چیزیه که تا حالا باهاش برخورد کردم.»

اسکارلت با ناراحتی جواب داد: «من چیز عجیبی در این کار نمی‌بینم.»

«عجیب نیست؟ پس تو فکر ثابتی نداری. یادم میاد که تا چند وقت پیش از خانم

ویلکز خوشت نمی‌اومد، حاضر نبودی تحمّلش کنی. هر فرصتی که پیدا می‌کردی، اونو تحقیر می‌کردی، خوب طبیعتاً من وقتی این رفتار تو رو با حرف‌های سابقت مقایسه می‌کنم، برام تعجب‌آوره، اون هم توی این شرایط، وقتی که گلوله از در و دیوار می‌ریزه. خوب حالا بگو چرا داری این کاررو می‌کنی؟»

اسکارلت با وقار تمام گفت: «چون او خواهر چارلیه ـ برای من هم مثل خواهر می‌مونه.» گرمایی در صورت خود حس می‌کرد.

«حتماً می‌خوای بگی چون اون بیوه اشلی ویلکزه.» اسکارلت ناگهان برخاست، با خشم در جدال بود.

«داشتم کم‌کم عمل بی‌ادبانه اون روز تورو می‌بخشیدم، ولی حالا دیگه نمی‌بخشم. دیگه اجازه نمیدم هیچ وقت پاتو روی این ایوان بذاری. اگه تا این حد تنها و ناراحت نبودم و ـ»

«بشین، اخم‌هاتو واز کن.» صدای رت تغییر کرده بود. از جایش برخاست، دست او را گرفت و روی صندلی نشاند. «چرا ناراحتی؟»

«اوه، امروز یک نامه از تارا داشتم. یانکی‌ها به نزدیکی‌های خونه ما رسیدن، خواهر کوچکم مریضه، حصبه گرفته و ـ و ـ حالا من حتی نمی‌تونم به خونه برگردم، من می‌خوام برم، و حالا مادر اجازه نمیده، می‌ترسه من هم بگیرم. اوه خدا جون، چقدر دلم می‌خواد برم خونه!»

رت با لحن آرام و پر مهری گفت: «خوب دیگه، حالا برای این چیزها گریه نکن. تو اینجا بیشتر در امانی تا در تارا، حتی اگه یانکی‌ها هم بیان. یانکی‌ها کاری باهات ندارن، حصبه هم با خودشون نمیارن.»

«یانکی‌ها کاری با من ندارن! چطور میتونی همچی دروغی بگی؟»

«دخترک عزیز من، یانکی‌ها که حیوون نیستن. شاخ و سم که ندارن، اون طور که تو فکر می‌کنی. اون‌ها هم مثل جنوبی‌هان ـ فقط یک کمی خشن هستن، و البته خیلی هم حرف می‌زنن.»

«همین یانکی‌ها ممکنه ـ»

«به تو تجاوز کنن؟ فکر نمی‌کنم. اگرچه خیلی دلشون می‌خواد.»

اسکارلت فریاد زد، «اگه بازم بخوای از این مزخرفات بگی میرم تو.» و خدا را شکر می‌کرد که هوا تاریک بود و صورت قرمزش دیده نمی‌شد.

«راست بگو، آیا به همین موضوع فکر نمی‌کردی؟»

«اوه، نه!»

«چرا، همین بود. اگه می‌تونم فکر تورو بخونم نباید عصبانی بشی. فایده‌ای نداره، این فکریه که همه خانم‌های لطیف طبع و خوشگل جنوبی می‌کنن. اونا این فکررو همیشه با خودشون می‌کنن. حتی عجوزه‌هایی مثل خانم مری‌ودر، شرط می‌بندم...»

اسکارلت سکوت کرد. یادش آمد که همین چند روز پیش دو نفر از همین خانم‌ها راجع به این موضوع پچ‌پچ می‌کردند و از حوادثی که در ویرجینیا، تنسی و لویزیانا اتفاق افتاده بود، سخن می‌گفتند. و حالا یانکی‌ها خیلی نزدیک‌تر بودند. یانکی‌ها به زنان تجاوز می‌کردند و سر نیزه خود را در شکم بچه‌ها فرو می‌کردند. اگر چه این حرف‌ها بلند بلند در خیابان‌ها گفته نمی‌شد، اما همه می‌دانستند که حقیقت دارد. و اگر رت کمی شعور داشت می‌فهمید که تمام این حرف‌ها درست است و دیگر دراین مورد صحبت نمی‌کرد. این مطلب بسیار مهم بود و اصلاً خنده هم نداشت.

صدای خنده او را می‌شنید، گاهی این مرد چه نفرت‌انگیز می‌شد. در واقع بیشتر اوقات همین طور بود. برای مردان خیلی زننده بود که فکر زن‌ها را بخوانند و بدانند سلیقه آن‌ها چیست. تصور این حوادث مشئوم برای هر دختر جنوبی واقعاً عذاب‌آور و نگران کننده بود و تردیدی نبود که مردان اصیل و نجیب هرگز حاضر نبودند درباره دختران جوان چنین افکاری به خود راه دهند. اسکارلت دلش می‌خواست وجودش همیشه برای مردان چون یک معمّا، پیچیده و غامض باشد. اما اکنون می‌دید که رت وجود او را چون شیشه شناخته است.

رت به سخن ادامه داد،

«خوب حالا که داریم راجع به این چیزها حرف می‌زنیم بگو ببینم محافظ یا خدمتکار داری؟ مثلاً خانم مری‌ودر یا خانم مید، این زن‌های قابل ستایش؟ آن‌ها همیشه طوری به من نگاه می‌کنند مثل این که من از رفت و آمدم به این خانه مقصود بدی دارم.»

اسکارلت که خوشحال بود موضوع صحبت عوض شده گفت: «خانم مید معمولاً شب‌ها سری میزنه. ولی امشب نیومد، چون فیل، پسرش برگشته خونه.»

رت به آرامی گفت: «چه خوشبختی بزرگی، که تورو تنها پیدا کردم.»

در صدای رت چیزی بود که وجودش را به وجد آورد و احساس کرد که جریانی

گرم و روشن از صورتش بیرون می‌ریزد. شنیده بود که در صدای مردان همیشه می‌شود امواج عشق را یافت. اوه، چه لذتی! اگر رت یک کلمه می‌گفت که دوستش دارد، آن وقت بازی شروع می‌شد و تلافی سه سال حرف‌های نیش‌دار و طعنه‌آمیز را سرش در می‌آورد. او را دنبال خود می‌کشاند و نه تنها انتقام می‌گرفت بلکه غرور پایمال شده‌اش را، که در ماجرای اشلی شاهدش بود، دوباره زنده می‌کرد. و بعد با عشوه تمام می‌گفت که او را چون یک خواهر دوست دارد و احترام زیادی برای این جنگ افتخارآمیز قایل است. از تصور این لذّت لبخندی بر لبانش نقش بست.

رت دستش را گرفت و فشرد. چیزی چون برق، زنده و افروخته از انگشتان گرمش جدا می‌شد و اندام ظریف اسکارلت را به لرزه می‌انداخت. سفر مشتاقانه‌ای بود به جهان رویا و اسکارلت می‌دانست که رت تپش قلبش را احساس خواهد کرد. سعی کرد دستش را عقب بکشد. اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود - به این احساس بی‌قرار و سرکش که او را وادار می‌کرد، ناگهان توان از کف بدهد، خود را ببازد و عشقش را نشان دهد.

پیش خود اعتراف می‌کرد که او را دوست ندارد. عشق او فقط متعلق به اشلی بود. ولی چگونه می‌توانست این حسّی که اندامش را به لرزه می‌انداخت و داغی وجودش را سرد می‌کرد تعبیر کند؟

رت آرام خندید.

«عقب نرو! نمی‌خوام اذیتت کنم!»

«منو اذیت کنی؟ من از تو نمی‌ترسم، رت باتلر. و یا از هر مرد دیگه‌ای که کفش چرمی پاش می‌کنه!»

صدایش مانند دست‌هایش می‌لرزید.

«چه احساس قابل ستایشی، ولی خواهش می‌کنم یواش‌تر حرف بزن. ممکنه خانم ویلکز صداتو بشنوه. آروم باش.»

لحن رت چنان بود که گویی از خشم اسکارلت لذت می‌برد.

«اسکارلت، از من خوشت میاد، نه؟»

اسکارلت محتاطانه جواب داد: «خب، بعضی وقت‌ها، وقتی رفتارت مثل حیوون نیست.»

رت خنده بلندتری کرد و دستش را روی گونه اسکارلت گذاشت.

«فکر می‌کنم از من خوشت میاد، چون مثل حیوون رفتار می‌کنم. هر کسی رو که

در زندگیت دیدی در مقابلت مثل برده بوده، تو از همین اختلاف خوشت میاد.»

اسکارلت انتظار چنین حرفی را نداشت، از این رو سعی کرد با کمی اوقات تلخی دستش را آزاد کند.

«این حقیقت نداره! من از مردهای مودب خوشم میاد ـ مردایی که همیشه میتونی به اون‌ها مثل یک نجیب‌زاده اعتماد کنی.»

«منظورت مردهایی هستن که می‌تونی همیشه اونارو دست‌بندازی. خب این خودش یه موضوع قابل بحثه، ولی مهم نیست.»

کف دستش را دوباره بوسه زد. گردن اسکارلت از هیجان به خارش افتاد.

«ولی تو از من خوشت میاد. ممکنه تو منو دوست داشته باشی اسکارلت؟»

«آه!» با خود فکر کرد بالاخره پیروزی را به دست آورده است «حالا دیگه او را به بند انداخته‌ام!» با لحن سردی جواب داد: «واقعاً، نه. نه ـ مگه اینکه تو رفتارت رو اصلاح کنی.»

«و من هم قصد ندارم این کار رو بکنم. پس تو نمی‌تونی منو دوست داشته باشی؟ خودم هم فکر می‌کردم. باید بگم البته از تو خوشم میاد ولی نمی‌تونم عاشقت باشم و اون وقت این برای تو خیلی غم‌انگیزه که باز هم از یک عشق یک طرفه دیگه رنج بکشی، این طور نیست عزیزم؟ ممکنه شما رو عزیزم صدا کنم، خانم هامیلتون؟ من شمارو عزیزم خطاب می‌کنم، چه بخواهید و چه نخواهید، چون اصول ادب باید رعایت بشه.»

«پس تو مرا دوست نداری؟»

«نه، واقعاً. مگر چنین انتظاری از من داشتی؟»

«این طور گستاخی نکن!»

«تو این انتظاررو داشتی. بیهوده، امید بیهوده! من باید تو رو دوست داشته باشم چون جذابی و در خیلی از هنرهای بی‌حاصل استاد. ولی خیلی از خانوم‌ها رو میتونی پیدا کنی که هم خوشگلن و هم هنرهایی دارن، درست مثل تو. نه، من تورو دوست ندارم. اما ازت به شدت خوشم میاد ـ به خاطر غروری که در وجدان و ضمیرت هست، به خاطر خودخواهی‌ات که سعی نمی‌کنی پنهانش کنی و به خاطر زیرکی تو که از، می‌ترسم بگم، از اجداد دهاتی نه زیاد دور ایرلندی‌ات به ارث رسیده.»

دهاتی! خوب، داشت به او توهین می‌کرد! اسکارلت توفانی شده بود، دهان باز

کرد که جواب گوید، رت با حرکت دست او را ساکت کرد. «حرفمو قطع نکن. من از تو خوشم میاد، همه چیزهایی که در تو هست، در من هم هست، خوشم میاد وقتی یکی رو مثل خودم می‌بینم. من فکر می‌کنم تو هنوز به فکر عشق آسمانی اون آقای ویلکز کله پوک هستی که احتمالاً حالا شش ماهه که یک جایی تو قبر خودش خوابیده، ولی توی قلبت یک جایی هم برای من باید باشه. اسکارلت این قدر وول نخور، دارم برات سخنرانی می‌کنم. از لحظه اولی که تو رو دیدم ازت خوشم اومد، توی سرسرای دوازده بلوط، وقتی داشتی چارلی هامیلتون بیچاره رو افسون می‌کردی. تو رو بیشتر از هر زن دیگه‌ای که تو زندگیم دیدم می‌خوام ـ و بیشتر از هر زن دیگه‌ای برات انتظار کشیدم.»

اسکارلت با شنیدن این جمله آخر از هیجان نفسش گرفت. علی رغم توهین‌هایی که به او می‌کرد، او را دوست داشت، ولی نمی‌خواست صاف و پوست کنده اعتراف کند، از خنده اسکارلت می‌ترسید. اسکارلت هم می‌خواست فوراً درس خوبی به او بدهد.

«داری از من تقاضای ازدواج می‌کنی؟»

رت دست اسکارلت را رها کرد و به قهقهه خندید، اسکارلت از ترس روی صندلی افتاد.

«خدای من! نه! یادم نمیاد به تو گفته باشم که اهل ازدواجم.»

«امّا ـ پس ـ»

رت کاملاً راست ایستاد و دستش را روی قلبش گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد و به سرعت گفت:

«عزیزم، مقصودم از این همه تعارف این بود که راضی بشی که معشوقه من باشی. دیگه از این بی‌پرده‌تر نمی‌تونم صحبت کنم.»

معشوقه!

این کلمه را بلند در مغزش تکرار کرد. ذهنش، فریاد بر می‌آورد، فریاد می‌کشید، چون به او توهین شده بود. اما در لحظات اوّل آن را درک نکرد. فقط حس می‌کرد جریان داغ مذابی در تمام وجودش حرکت می‌کند و دارد او را به سر حد جنون می‌رساند. رت باید او را خیلی احمق فرض کرده باشد که چنین پیشنهاد کثیفی می‌کند. خشم، غرورش را از میان برد و ناامیدی، ذهنش را به گردابی مهیب افکند، و قبل از اینکه اصول اخلاقی را به رخ او بکشد و او را ادب کند اولین کلماتی را که به

ذهنش خطور کرد از میان دو لب بیرون داد.

«معشوقه! این وسط چی گیر من میاد، به جز چند تا بچه حرومزاده؟»

و ناگهان دهانش بسته شد، خودش هم نفهمید چه گفته است. رت آن قدر خندید که به سرفه افتاد. از زیر چشم او را می‌پایید. در آن تاریکی، اسکارلت روی صندلی نشسته بود و از خشم، دستمالش را میان دندان‌هایش می‌فشرد.

«برای همینه که ازت خوشم میاد. تو تنها زن صاف و صادقی هستی که من می‌شناسم، همیشه به جنبه عملی مسایل نگاه می‌کنی، بدون اینکه مداهنه و گزافه‌گویی کنی، در مورد اصول اخلاقی. هر زن دیگری جای تو بود اول غش می‌کرد و بعد در خروج را به من نشان می‌داد.»

اسکارلت از جا پرید. صورتش از شرم سرخ شده بود. چطور چنین حرفی زده بود؟ چطور، دختر الن که آن همه زحمت برای تربیتش کشیده شده بود، می‌توانست آنجا بنشیند و توهین‌ها را تحمل کند و تازه چنین جوابی بدهد؟ باید جیغ می‌کشید. باید غش می‌کرد. باید با سردی و در سکوت روی از او بر می‌گرداند و ایوان را ترک می‌کرد.

حالا خیلی دیر شده بود!

با فریاد گفت: «من هم در رو به تو نشون میدم.»

اصلاً اهمیت نمی‌داد که ملانی یا خانواده مید از خواب بپرند و به خیابان بیایند و حرف‌هایش را بشنوند. «برو بیرون، چطور جرات می‌کنی از این حرف‌ها به من بزنی. تا حالا من کی به تو اجازه دادم ـ کی به تو روی خوش نشون دادم که تو فکر می‌کنی... برو بیرون و دیگه هرگز برنگرد. منظورم همین حالاست. دیگه هرگز برنگرد، دیگه نمی‌خوام اون بسته‌های احمقانه روبان بسته‌ات رو ببینم، هرگز تو رو نمی‌بخشم، هرگز، به پدرم ـ به پدرم میگم و اون وقت اون تو رو می‌کشه.»

رت کلاهش را برداشت و تعظیم کرد. در نور چراغ، اسکارلت لب‌های به خنده گشوده‌اش را دید، درمیان دو لب، ردیف دندان‌های سفیدش دیده می‌شد. رت اصلاً شرمنده نبود، بلکه از آنچه شنیده بود سرحال نشان می‌داد و هنوز با اشتیاق هوشیارانه‌ای او را نگاه می‌کرد.

اوه، چه نفرت‌انگیز بود این مرد! اسکارلت روی پاشنه‌اش چرخید و به درون رفت ولی قبل از اینکه بتواند آن در سنگین را ببندد دامنش به چفت آن گیر کرد، کوشید خودش را رها کند. با چفت ور می‌رفت.

رت پرسید، «اجازه می‌دهید کمکتان کنم؟»

اسکارلت احساس کرد اگر یک لحظه دیگر آنجا بایستد تمام رگ‌هایش از خشم منفجر خواهد شد. به طرف پله‌ها یورش برد. وقتی به طبقه بالا رسید، صدای در را شنید که همان طور که خودش خواسته بود با صدای بلندی به هم خورد و بسته شد.

فصل بیستم

در آخرین روزهای پر غوغای ماه آگوست، بمباران‌ها ناگهان قطع شد. آرامشی که به شهر بازگشته بود ناگهانی و غیر قابل انتظار بود. همسایه‌ها در خیابان با حیرت به هم خیره می‌شدند، ناراحت و مردد منتظر بودند که چه پیش می‌آید. پس از روزهای پرهیاهو، آرامشی که فرو افتاده بود، نه تنها اعصاب بیمار و خسته مردم را التیام نبخشید بلکه بر شدت فشارها افزود. هیچ کس نمی‌دانست چرا توپخانه یانکی‌ها از صدا افتاده است؛ از جانب مدافعان شهر خبری نمی‌رسید، آنان دسته دسته مواضع خود را در اطراف شهر تخلیه کرده، برای دفاع از راه آهن به جنوب رفته بودند. هیچ کس خبر نداشت که جنگ در کجا جریان دارد. آیا واقعاً جنگی در جریان بود. اگر جنگی بود، چگونه بود!

تنها خبرها همان‌هایی بود که دهان به دهان می‌گشت. بعد از شروع محاصره، کاغذ نبود، مرکب نبود، روزنامه‌نگار نبود و روزنامه هم نبود و عجیب‌ترین و وحشت‌انگیزترین شایعات از ناکجا آباد در می‌آمد و در شهر پخش می‌شد. اکنون در این سکوت آزار دهنده، جمعیت در مقابل ستاد فرماندهی ژنرال هود جمع می‌شد و اطلاعات می‌خواست، جمعیت به تلگرافخانه هجوم می‌آورد و به سوی ایستگاه راه‌آهن یورش می‌برد تا خبری به دست آورد. شایعات خوب حاکی از این بود که سکوت توپ‌های شرمن به معنی عقب‌نشینی کامل یانکی‌هاست و ارتش کنفدراسیون اکنون مشغول تعقیب آنان در جادهٔ دالتون است، ولی هیچ خبری نمی‌رسید. تلگرافخانه ساکت بود. از تنها خطی که از جنوب می‌آمد، هیچ قطاری وارد نمی‌شد و خدمات پستی به کلی فلج شده بود.

پاییز با حرارت نفس‌گیر و گرد و غبار فراوان بر آن شهر خاموش فرو می‌نشست و سنگینی خشک و پر تپش خود را به قلب‌های خسته و از پا افتاده می‌افزود. از تارا خبری نمی‌رسید، و اسکارلت داشت دیوانه می‌شد، در عین حال می‌کوشید خود را شجاع نشان دهد، دوران محاصره برایش چون ابدیّت می‌نمود. تا به یاد داشت صدای غرش توپ بود و خمپاره و گلوله، اکنون این سکوت ناگهانی برایش غریبه بود. و تازه، یک ماه از محاصره گذشته بود. سی روز محاصره! شهری در محاصره سنگرهای خاکی سرخ رنگ، غرش یکنواخت توپ که خاموشی نداشت، صف تمام

نشدنی آمبولانس‌ها و گاری‌ها که خیابان‌ها را شخم می‌زدند و به سوی بیمارستان می‌رفتند، گورکن‌های خسته، ردیف بی‌پایان قبرها، اجساد مقتولین که به کنده‌های درخت شباهت داشت، همه فقط در یک ماه!

از وقتی که یانکی‌ها از دالتون به راه افتاده بودند چهار ماه می‌گذشت! فقط چهارماه! اسکارلت می‌اندیشید و به آن روزهای دور دست نگاه می‌کرد، گویی این همه، در جهانی دیگر اتفاق افتاده بود. اوه نه! حتماً چهار ماه نبود. یک عمر بود.

چهار ماه پیش! آری چهار ماه پیش دالتون، ریساکا، کوهستان کنسا تنها برایش نام‌هایی بیش نبودند، نام‌هایی که راه آهن از آن‌ها عبور می‌کرد. اکنون آن‌ها در جنگ بودند، جنگ‌هایی ناامیدانه، جنگ‌هایی بیهوده که جانستون را به عقب‌نشینی به سوی آتلانتا وا داشتند و حالا پیچ‌تری کریک، دکاتور ازرا چرچ و اوتوی کریک، دیگر نام‌های زیبایی برای این مکان‌های زیبا نبود. دیگر نمی‌توانست آن‌ها را دره‌های زیبایی که مکان ملاقات‌های دوستانه بود، واقعی بداند. از آن مکان‌های سر سبز که با افسران خوش قیافه و جذاب به پیک‌نیک می‌رفت، چیزی در یادش نمانده بود، زمزمه جویبارهای آرام را دیگر به یاد نمی‌آورد. این اسامی، همه معنی جنگ می‌دادند و آن چمنزارهای خرمی که در آنجا می‌آرمید، به وسیله عراده‌های سنگین توپ شخم خورده و توسط پاهای ناامید لگد کوب شده بود و چه بسیار سرنیزه‌ها که فرو رفته و تن‌ها که سوراخ شده بود، چه رنج‌هایی سیلاب‌وار بر آن‌ها می‌لغزید... جویبارهای تنبل که از خاک جورجیا قرمز می‌شد، اکنون قرمزتر می‌نمود. می‌گفتند پیچ‌تری کریک بعد از عبور یانکی‌ها یکسره به رنگ سرخ در آمده بود. پیچ‌تری کریک، دکاتور، ازرا چرچ، اوتوی‌کریک. این‌ها دیگر نام مکان نبود. گورستان‌های دوستان بود، بیشه‌هایی تاریک که سراسر از اجساد پوشیده شده بود. چهار گوشهٔ آتلانتا بود که شرمن می‌خواست از آن‌ها عبور کند ولی سربازان هود با ضربه‌ای سخت او را رانده بودند.

عاقبت خبری رسید که همه را نگران کرد و اسکارلت را بیش از همه. ژنرال شرمن سعی می‌کرد چهار گوشه شهر را مورد حمله قرار دهد و راه آهن جونزبورو را تسخیر کند. یانکی‌ها، با نفرات بی‌شمار در چهار گوشه شهر منتظر هجوم بودند. این بار از درگیری‌های کوچک خبری نبود، تمام ارتش شمال آماده حمله بود. هزاران سرباز کنفدراسیون از خطوط دفاعی نزدیک شهر برای مقابله با آنان گرد آمده بودند.

اسکارلت فکر می‌کرد، «چرا جونزبورو؟» و هنگامی که یادش می‌آمد که تارا

چقدر به جونزبورو نزدیک است وحشت بزرگی بر دلش مستولی می‌شد. «چرا آن‌ها دائما به جونزبورو حمله می‌کنند؟ چرا جای دیگری را برای حمله به راه آهن پیدا نمی‌کنند؟»

یک هفته بود که از تارا خبری نرسیده بود و وقتی پیام کوتاهی از جرالد رسید ترسش فزونی گرفت. حال کارین بدتر شده بود، او بسیار مریض بود. معلوم نبود پیغام کی فرستاده شده، روزها پیش، شاید در این مدت کارین مرده بود. اوه، چه می‌شد اگر در اول محاصره به خانه باز می‌گشت، با ملانی یا بدون ملانی!

جنگ در جونزبورو بیداد می‌کرد ـ آتلانتا فقط این را می‌دانست. هیچ کس خبر نداشت وضع جنگ چگونه است، آنچه در دهان مردم می‌گشت چیزی جز مبالغه‌ای رنج‌آور نبود. بالاخره پیکی از جونزبورو رسید که خبر می‌داد یانکی‌ها عقب نشسته‌اند. در اثر حمله آن‌ها، ایستگاه راه آهن آتش گرفته و سیم‌های تلگراف قطع شده بود و سه مایل از خط آهن ویران شده بود. افراد رسته مهندسی دیوانه‌وار کار می‌کردند، خط‌آهن باید ترمیم می‌شد. اما کار آسانی نبود، یانکی‌ها هنگام عقب‌نشینی تراورس‌ها را آتش زده بودند و ریل‌ها را دور تیرهای تلگراف پیچیده بودند و آن‌ها را به شکل بطری بازکن‌های بزرگ در آورده بودند. این روزها جایگزین کردن ریل‌ها کار آسانی نبود، اصلاً جایگزین کردن هر چیز آهنی کار آسانی نبود.

نه، یانکی‌ها به تارا نرفته بودند. پیکی که این اخبار را از ستاد ژنرال هود آورده بود، اسکارلت را مطمئن ساخت. او جرالد را بعد از جنگ در جونزبورو دیده بود، درست همان لحظه‌ای که می‌خواست به طرف آتلانتا حرکت کند، جرالد از او خواست که نامه را به اسکارلت برساند.

اما پدر در جونزبورو چه می‌کرد؟ پیام‌آور جوان که از خستگی مریض به نظر می‌رسید جوابش را داد. جرالد آمده بود تا دکتر ارتش را با خود به تارا ببرد.

هنگامی که روی ایوان خانه ایستاده بود و از پیک جوان به خاطر زحماتش تشکر می‌کرد، زانوانش آشکارا می‌لرزید. اگر معالجات الن که دستی شفابخش داشت، موثر نیفتاده و پدر مجبور شده بود دکتر بیاورد، پس کارین در حال مرگ بود. همین که پیک جوان در گردبادی از غبار سرخ ناپدید شد، اسکارلت با انگشتان لرزان نامه جرالد را گشود. کمبود کاغذ سبب شده بود که جرالد نامه‌اش را بین خطوط نامه اسکارلت بنویسد. خواندن آن چندان هم آسان نبود.

«دختر عزیزم، مادرت و دخترها، حصبه گرفته‌اند. آن‌ها خیلی مریضند ولی ما

باید امیدوار باشیم. وقتی مادرت در بستر افتاد، از من خواست که به تو بنویسم که تحت هیچ شرایطی نباید به خانه بازگردی و خودت و وید را در معرض بیماری قرار دهی. مادرت سلام می‌رساند و می‌خواهد برایش دعا کنی.»

«برایش دعا کن!» اسکارلت به سرعت از پله‌ها بالا رفت و در اتاق خود، کنار تخت به زانو افتاد و دعا کرد، آن طور که در گذشته نکرده بود. تسبیحی در کار نبود، فقط کلمات بود که به سرعت از دهانش بیرون می‌ریخت: «ای مریم مقدس، نذار اون بمیره! قول میدم دختر خوبی بشم اگه نذاری اون بمیره! خواهش می‌کنم. نذار اون بمیره!»

هفته بعد را اسکارلت مثل گرگ تیر خورده، آرام و قرار نداشت، دائما در خانه می‌چرخید و منتظر خبر بود. صدای پای اسب که بلند می‌شد از جا می‌جست و در تاریکی شب وقتی سربازها می‌آمدند و دق‌الباب می‌کردند، پایین می‌رفت، ولی هیچ خبری از تارا نمی‌رسید. گویی به جای بیست و پنج مایل جاده خاکی، یک قاره میان آتلانتا و تارا قرار داشت.

ارتباط‌ها کاملاً قطع بود، هیچ کس نمی‌دانست که سربازان کنفدراسیون کجا هستند یا شمالی‌ها چه می‌کنند. هیچ کس هیچ چیز نمی‌دانست، جز اینکه هزاران سرباز، خاکستری و آبی، جایی بین آتلانتا و جونزبورو به جان هم افتاده بودند. یک هفته از تارا خبری نرسید.

اسکارلت در بیمارستان‌های آتلانتا بیمار حصبه‌ای فراوان دیده بود و می‌دانست که این بیماری هولناک در یک هفته با آدم چه می‌کند. الن بیمار بود، شاید هم داشت می‌مرد، اینجا اسکارلت بی‌پناه و بی‌کمک در آتلانتا گیر افتاده بود، زن حامله‌ای روی دستش مانده بود و دو ارتش میان او و خانه‌اش، جدایی افکنده بودند، الن بیمار بود ـ شاید هم داشت می‌مرد. اما الن نمی‌توانست بیمار باشد. هرگز بیمار نشده بود. چنین چیزی باور کردنی نبود و تمام ارکان امنیت و عافیت را در زندگی اسکارلت به لرزه می‌انداخت. هر کسی ممکن بود بیمار شود، مگر الن. اسکارلت می‌خواست در خانه باشد. تارا را می‌خواست، با اشتیاق ناامیدانهٔ طفلی ترسان، که فقط خدا می‌دانست.

خانه! عمارت سفید آرام و نجیب با آن پرده‌های سفید، شبدرهای درشت چمنزار و زنبورهای پر غوغایش، پسرک سیاهی که جلوی پله‌ها می‌ایستاد و مرغابی‌ها و بوقلمون‌ها را از باغچه‌ها دور می‌کرد، کشتزارهای آرام و ساکت و مایل در مایل پنبه که زیر درخشش خورشید سفید می‌شود! خانه!

چه می‌شد او هم چون دیگران در اول محاصره به خانه خود می‌رفت! می‌توانست ملانی را هم همراه ببرد، آنجا بهتر استراحت می‌کرد.

«اوه، لعنت به تو ملانی!» اسکارلت این جمله را در دل هزاران بار تکرار می‌کرد. «چرا با عمه پیتی به ماکون نرفت؟ او اهل آنجا بود، باید نزد خویشانش می‌ماند، نه پیش من. من که همخون او نیستم. چرا این طور محکم آویزان من شده؟ اگر به ماکون می‌رفت، من هم می‌توانستم پیش مادرم بروم. اگر به خاطر این بچه نبود، همین حالا، همین حالا با وجود یانکی‌ها، یک جوری خودم را به خانه می‌رساندم. شاید ژنرال هود یک اسکورت به من می‌داد. مرد خوبی است این ژنرال هود. و من می‌دانم که می‌توانستم او را وادار کنم اسکورت و پرچم در اختیار من بگذارد تا بتوانم به راحتی از همه خطوط عبور کنم. اما مجبورم منتظر این بچه بمانم!... اوه، مادر! مادر! نمیرا... پس چرا این بچه به دنیا نمی‌آید؟ امروز دکتر مید را می‌بینم و به او خواهم گفت که یک کاری بکند تا این بچه زودتر بیاید و من بتوانم به خانه بروم ـ اگر بتوانم اسکورت داشته باشم.»

دکتر مید گفت زایمانش راحت نخواهد بود. «خدای من! آمدیم و او مرد! ملانی مرد. ملانی مرد. و اشلی ـ نه، نباید راجع به این چیزها فکر کنم، خوب نیست. ولی اشلی ـ من نباید راجع به این چیزها فکر کنم، چون او احتمالاً مرده. امّا از من قول گرفت که از ملانی مراقبت کنم. ولی ـ اگر از او مراقبت نکنم و او بمیرد و اشلی زنده باشد ـ نه، نباید از این فکرها بکنم. گناهه. من به خدا قول می‌دهم، که دختر خوبی بشوم، اگر مادرم را زنده نگه دارد. اوه، فقط اگر این بچه زودتر به دنیا می‌آمد. اگر می‌توانستم از اینجا فرار کنم ـ به خانه بروم ـ هر جا غیر از اینجا.»

اسکارلت از آرامش شهر، که قبلاً آن را دوست داشت، متنفر بود. آتلانتا دیگر آن شهر شادی نبود، شهری که اسکارلت عاشقش بود. شهری شده بود خوفناک مثل شهرهای طاعون زده، خاموش. خاموشی هراس‌انگیز، بعد از آن غوغای محاصره. در آن سر و صدا و انفجار گلوله‌های خطرناک چیزی بود که آدم را به تحرّک وا می‌داشت. و در آرامشی که به دنبال آن حاصل شد، تنها ترس نهفته بود.

شهر شکار شده بود، شکار ترس، تردید و خاطرات. چهره مردم شهر در هم بود و معدود سربازانی هم که در شهر دیده می‌شدند، به دوندگانی شبیه بودند که آخرین نیروی خود را برای مسابقه صرف کرده، امّا شکست خورده بودند.

آخرین روز ماه اوت فرا رسید. شایعاتی در جریان بود، که یکی از خونین‌ترین

جنگ‌های میان شمال و جنوب در حال انجام است. جایی در جنوب. آتلانتا به انتظار خبرهایی از پیروزی بود، حتی خندیدن و شوخی کردن را کنار گذاشته بود. مردم اکنون آنچه را که سربازان دو هفته پیش می‌دانستند، می‌شنیدند ـ که آتلانتا آخرین منزل است، اگر راه آهن ماکون سقوط کند، آتلانتا نیز سقوط خواهد کرد.

□ □ □

در صبح اولین روز ماه سپتامبر، اسکارلت از بختک ترسناکی که رویش افتاده بود از خواب پرید، شب گذشته با ترس به بستر رفته بود. خواب آلوده و اندوهناک با خود فکر می‌کرد: «دیشب که به بستر می‌رفتم، از چه نگران بودم؟ اوه، بله، جنگ. یک جایی جنگ بود، دیروز! چه کسی پیروز شده؟» شتابناک در بستر نشست، چشمانش را مالید و دوباره بار نگرانی‌های دیروز بر قلبش سنگینی کرد.

در آن ساعات اولیه صبح هوا خفقان‌آور می‌نمود. هوای گرم صبح، خبر از داغی بی‌رحمانه ظهر می‌داد و آسمان سربی رنگ و آفتابی ظالم در راه بود. خیابان ساکت بود. هیچ گاری یا درشکه‌ای عبور نمی‌کرد. از گروه سربازانی که با قدم‌های خود غبار سرخ رنگ بلند می‌کردند، خبری نبود. صدای شل و وارفته آشپزهای سیاه از خانه‌های همسایه به گوش نمی‌رسید. صدای شادی بخش آماده کردن بساط صبحانه بلند نشده بود، زیرا تمام همسایگان به جز خانم مید و خانم مری‌ودر به ماکون پناهنده شده بودند. هیچ صدایی از خانه آن‌ها هم به گوش اسکارلت نمی‌رسید. از خیابان‌های دور دست هم صدای کار و فعالیّت نمی‌آمد، دکان‌ها تعطیل و فروشگاه‌ها بسته بود، تمام صاحبان این فروشگاه‌ها و دکان‌ها اکنون به روستاها رفته و برای محافظت خود تفنگ به دست گرفته بودند.

سکوت صبح امروز که عشوه‌گرانه خود را به اسکارلت عرضه می‌کرد، حتی از سکوت مشکوک هفته گذشته شوم‌تر به نظر می‌رسید. به سرعت از جای برخاست و بدون اینکه مثل روزهای پیش خمیازه‌ای بکشد و خستگی در کند به سوی پنجره رفت به امید اینکه اقلا چهره همسایه‌ای را ببیند و یا منظره فرح‌انگیزی در مقابل چشمانش گشوده شود. امّا خیابان خالی بود. می‌دید که برگ درخت‌ها هنوز سبز است اما پرده‌ای از خاک سرخ، برق و درخشش آن‌ها را از میان برده بود. گل‌های جلوی خانه چه غمگین و اندوهناک به نظر می‌آمد.

همان طور که جلوی پنجره ایستاده بود صداهایی از دور دست‌ها به گوش رسید. صداهای ضعیفی که چون رعدی دور، نزدیک شدن توفان را خبر می‌داد.

در یک لحظه با خود فکر کرد: «باران!» و بلافاصله در ذهن ساده و روستایی‌اش افزود: «واقعاً به آن احتیاج داشتیم.» اما ناگهان ذهنش برید: «باران؟ نه! باران نیست! توپ است!»

قلبش به شدت تپیدن آغاز کرد، سرش را از پنجره بیرون برد، گوشش را تیز کرد و کوشید بفهمد آن غرش از کدام سمت است. اما آن رعد دور دست خیلی ضعیف بود، و تشخیصش امکان نداشت. دعا می‌کرد: «اوه، خداجون، از طرف ماری‌یتا باشه، یا دکاتور، یا پیچ‌تری کریک، از جنوب نباشه! از جنوب نباشه.» لبه پنجره را محکمتر چسبید و باز گوشش را تیز کرد. این بار صداها شدیدتر شده بود. و از جنوب می‌آمد.

توپ‌ها در جنوب! و جنوب یعنی جونزبورو، تارا ـ و الن.

شاید اکنون یانکی‌ها در تارا باشند. دوباره گوش داد. ضربان قلبش را در گوش خود احساس می‌کرد و با صداهای درهم و برهم غرش‌های دور دست می‌آمیخت. نه هنوز به جونز بورو نرسیده‌اند. اگر این همه دور بودند صدایشان هم ضعیف و نامفهوم بود. اما باید حداقل در ده مایلی جاده جونزبورو باشند، احتمالاً نزدیک قرارگاه کوچک رات‌اندردی[1]، اما جونز بورو حتی ده مایل هم تا رات‌اندردی فاصله ندارد.

توپ‌هایی که از جهت جنوب شلیک می‌شد شاید ناقوس عزای سقوط آتلانتا بود. اما برای اسکارلت که نگران سلامت مادرش بود غرش توپ در سمت جنوب به معنی جنگ در تارا بود. از اتاق بیرون آمد و برای اولین بار ناامیدانه با خود فکر کرد که ارتش کنفدراسیون جنوب، شاید شکست خورده باشد. فکر اینکه سربازان شرمن، هزاران نفر، این طور نزدیک باشند نگرانی او را در مورد خانه‌اش در تارا بیشتر کرد، چنان وحشتی از جنگ به او دست داد که حتی غرش توپ‌هایی که در ماه‌های محاصره شلیک می‌شد و پنجره‌ها و خانه‌ها را در هم می‌شکست، هم نتوانسته بود این گونه هراس در دل او بیفکند. گرسنگی، بی‌لباسی و صف طولانی مردگان هم او را این طور به وحشت نینداخته بود. ارتش شرمن در چند مایلی تارا! حتی اگر یانکی‌ها شکست هم خورده باشند باز هم مجبورند از جاده تارا بگذرند. و جرالد احتمالاً نمی‌توانست با سه زن مریض به جای دیگری پناه برد. چه می‌شد اگر اسکارلت می‌توانست در خانه باشد، با یانکی‌ها یا بدون آن‌ها. پا برهنه راه می‌رفت، لباس بلند دور پاهایش می‌پیچید و هر چه تندتر راه می‌رفت خیالش بیشتر ناراحت

1. Rough and Ready

می‌شد. می‌خواست در خانه باشد. می‌خواست نزد الن باشد.

از طبقه پایین صدای برخورد ظرف‌های چینی می‌آمد، پریسی داشت بساط صبحانه را می‌آراست، اما صدایی از بتسی، آشپز خانواده مید به گوش نمی‌رسید. صدای آزار دهنده و زیر پریسی بلند بود، «فقط چن روز دیگه، این بار سنگین...» این ترانه، با این صدا، اسکارلت را سخت اذیّت می‌کرد، لحن غمگین آن باعث هراس او می‌شد. با عجله خود را به دم پله‌ها رسانید و خطاب به پریسی فریاد زد، «خفه شو، آواز نخون پریسی!»

پریسی بلافاصله گفت: «بله خانوم،» و اسکارلت آرامش بیشتری احساس کرد، اما در عین حال از کار خود پشیمان شد.

«بتسی کجاست؟»

«نمی‌دونم، نیومده.»

اسکارلت به طرف اتاق ملانی رفت و کمی آن را گشود و از لای در نگاهی به اتاق آفتابی انداخت. ملانی با لباس خواب روی تخت دراز کشیده بود. چشمانش بسته بود و دور آن‌ها کبود به نظر می‌رسید. صورت قلب شکلش ورم داشت. بدن باریک و شکم برآمده‌اش، زشت و ناخوشایند بود. اسکارلت خیلی دلش می‌خواست اشلی حضور داشت و این منظره را می‌دید. او بدتر از هر زن حامله دیگری، دیده می‌شد. همان طور که مشغول تماشا بود، ملانی چشمانش را گشود و لبخند گرمی بر لب آورد.

«بیا تو،» برگشت و به پهلو خوابید.«از وقتی آفتاب در اومد بیدارم، داشتم فکر می‌کردم. اسکارلت می‌خوام چیزی بهت بگم.»

اسکارلت وارد شد و روی تخت که از تابش خورشید می‌درخشید، نشست.

ملانی دست دراز کرد و با حالتی آرام و وفادارانه دست اسکارلت را گرفت.

«عزیزم، در مورد توپ‌ها متأسفم، مثل اینکه صداشون از طرف جونزبورو میاد، نه؟»

اسکارلت گفت «اوهوم،» و از یادآوری مجدد نگرانی‌ها، قلبش تندتر تپید.

«میدونم که چقدر نگرانی. میدونم هفته پیش وقتی خبر مریضی مادرتو شنیدی، دلت می‌خواست بری خونه. درست نمیگم؟»

اسکارلت با حالتی نامطلوب جواب داد: «بله،»

«اسکارلت عزیزم، تو خیلی با من مهربون بودی. اگر هم یک خواهر داشتم

نمی‌تونست به اندازه تو مهربون و شجاع باشه. و من به خاطر همینه که تورو این قدر دوست دارم. متأسفم که وضعم اینجوریه.»

اسکارلت خیره مانده بود. دوستم داره؟ احمق!

«و اسکارلت، من اینجا خوابیده بودم و داشتم فکر می‌کردم. می‌خواستم از تو یک خواهش بزرگ بکنم،» دستش را محکم‌تر فشرد. «اگه من مردم، از این بچه نگه‌داری می‌کنی؟»

از نگاه گشادش بی‌قراری شگفت‌انگیزی مشاهده می‌شد.

«نگهداری می‌کنی؟»

اسکارلت دستش را بیرون کشید، هراس بر او تاخته بود و از صدایش کاملاً قابل تشخیص بود.

«اوه، احمق نباش، ملی. تو نمی‌میری. هر زنی موقع زاییدن بچه اول فکر می‌کنه داره می‌میره. من میدونم، چون خودم یک بچه زاییدم.»

«نه! تو نترسیدی، تو هرگز از چیزی نمی‌ترسی. تو فقط برای جرأت دادن به من این حرفو میزنی. اما من از مرگ نمی‌ترسم، فقط می‌ترسم اگه بمیرم این بچه تنها بمونه، اگه اشلی هم ـ اسکارلت، قول بده اگه مُردم از این بچه نگه‌داری کنی. اون وقت من دیگه نمی‌ترسم. عمه پیتی پات خیلی پیر شده و نمی‌تونه بچه بزرگ کنه. هانی و ایندیا هم مهربونن، امّا ـ من دلم می‌خواد تو بچه منو بزرگ کنی. قول بده اسکارلت. اگه پسر بود اونو مثل اشلی تربیت کن، و اگه دختر بود ـ دلم می‌خواد مثل تو باشه.»

اسکارلت فریاد زد: «خدای بزرگ!» از کنار تخت برخاست، «این روزها ناراحتی‌هامون کمه که تو هم راجع به مرگ صحبت می‌کنی؟»

«متأسفم عزیزم. ولی به من قول بده. احساس می‌کنم، همین امروز بچه میاد. مطمئنم که امروزه. خواهش می‌کنم قول بده.»

«اوه، خیلی خوب، قول میدم.» نگاهش با نارضایتی و تعجب روی او ثابت ماند.

آیا ملانی تا این حد احمق بود که نمی‌دانست که او چه احساسی نسبت به اشلی دارد؟ و یا همه چیز را می‌دانست و مطمئن بود که به خاطر این عشق، اسکارلت حاضر می‌شود از بچه اشلی نگه‌داری کند؟ اسکارلت را انگیزه‌ای جنون‌آمیز در بر گرفته بود و می‌خواست جواب این سوالات را از ملانی بخواهد. اما ملانی دوباره دستش را گرفت و به گونه خود نزدیک کرد، کلمات ناگهان از میان لبانش گریختند.

آرامش بار دیگر به نگاهش بازگشته بود.

«از کجا میگی که امروز وقتشه؟»

«از صبح تا حالا درد دارم ـ ولی زیاد شدید نیست.»

«درد داشتی؟ خب چرا منو صدا نکردی. همین الان پریسی رو می‌فرستم دنبال دکتر مید.»

«نه، هنوز زوده اسکارلت، میدونی که دکتر مید چقدر سرش شلوغه، همه سرشون شلوغه. فقط یک پیغام براش بفرست که امروز یک سری به ما بزنه. به خانم مید هم پیغام بده که بیاد اینجا و پیشم بمونه. اون میدونه چه وقت دکتر رو خبر کنه.»

«دیگه این همه از خودگذشتگی بسه. میدونی به دکتر احتیاج داری، درست مثل اون‌هایی که تو بیمارستان خوابیدن. همین الان می‌فرستم دنبالش.»

«نه، خواهش می‌کنم. گاهی یک روز طول می‌کشه که بچه بیاد و من دلم نمی‌خواد دکتر ساعت‌ها اینجا بشینه، اون هم وقتی که سربازهای بیچاره بهش احتیاج دارن. فقط بفرست دنبال خانم مید. اون خودش میدونه چکار کنه.»

اسکارلت گفت: «اوه، بسیار خوب.»

فصل بیست و یکم

بعد از اینکه سینی صبحانه ملانی را به اتاقش فرستاد، پریسی را روانه کرد تا خانم مید را خبر کند و خود همراه با وید به خوردن ناشتایی پرداخت. ولی برای اولین بار اشتها نداشت. با نگرانی نزدیک شدن وقت زایمان ملانی و هراس ناخودآگاه ناشی از شنیدن غرش توپ‌ها، میلی به غذا نداشت. قلبش به شدت درد می‌کرد و چند دقیقه به طور طبیعی می‌تپید و بعد ناگهان، به شدت فرو می‌ریخت و درد به معده‌اش منتقل می‌شد. نان ذرت مثل چسب گلویش را مسدود کرده بود و پایین نمی‌رفت. ذرت تف داده و پوره سیب زمینی و قهوه تا به حال این طور نفرت‌انگیز جلوه نکرده بود. قهوه بدون شکر و خامه در دهانش چون هلاهل بود و عصاره ذرّت که به جای قند مصرف می‌شد در دهانش مزه‌ای ایجاد نمی‌کرد. جرعه‌ای نوشید و قهوه را پس زد. اینکه شمالی‌ها جلوی ورود شکر و خامه راگرفته بودند بیش از هر دلیل دیگری کافی بود که او را از آن‌ها متنفر کند.

وید بر عکس همیشه، ساکت سر جایش نشسته بود و شکایتی نداشت، نان ذرت راکه از آن بدش می‌آمد، بدون اعتراض می‌خورد و به دنبال هر لقمه‌ای که اسکارلت در دهانش می‌گذاشت با سر و صدای زیاد جرعه‌ای آب می‌نوشید. چشمان قهوه‌ای رنگ آرامش حرکت‌های اسکارلت را دنبال می‌کرد، چشمانی گرد و درشت به اندازه یک دلاری، که هراسی کودکانه آن را پوشانده بود، گویا ترس مادر به او نیز سرایت کرده بود. وقتی خوردن ناشتایی به پایان رسید، اسکارلت او را به حیاط پشتی فرستاد تا بازی کند و همچنان با نگاه او را دنبال می‌کرد، هنگامی که از چمن‌های پژمرده گذشت و به محل بازی رسید، احساس آرامشی وجود اسکارلت را در بر گرفت.

تردید داشت، نمی‌دانست چه باید بکند، پایین پله‌ها ایستاد. مثل همیشه باید به اتاق ملانی می‌رفت و کنارش می‌نشست و سعی می‌کرد او را از نگرانی بیرون آورد، ولی حالا اصلاً چنین خیالی نداشت، در خود میلی به این کار احساس نمی‌کرد. چرا ملانی باید امروز را برای زاییدن انتخاب کند، مگر روزهای دیگر را از دستش گرفته بودند؟ آن وقت در این روز باید از مرگ حرف بزنند!

روی آخرین پله نشست و سعی کرد که خود را آرام کند، و دوباره به فکر جنگ دیروز افتاد، با خود فکر می‌کرد این مبارزه به کجا کشیده شده است. چقدر عجیب

بود که چند مایل آن طرف‌تر جنگی اتفاق افتاده بود و او هیچ چیز از آن نمی‌دانست! امروز این نقطه ساکت و دور افتاده شهر با روزی که جنگ پیچ‌تری کریک اتفاق افتاده بود فرق داشت. خانه عمه پیتی‌پات یکی از آخرین خانه‌های بخش شمالی آتلانتا بود و با جنگی که جایی در جنوب در جریان بود از گاری‌های آمبولانس و صف مردان مجروح هیچ خبری نبود. فکر می‌کرد که این جنگ اگر در شمال شهر اتفاق می‌افتاد چه می‌شد. خدا را شکر که جنگ در ناحیه شمال اتفاق نیفتاده بود. آرزو می‌کرد که همسایگان دیگر هم خانه‌های خود را مثل خانم مید و خانم مری‌ودر تخلیه نمی‌کردند و به نقاط دیگر پناهنده نمی‌شدند. در این لحظه بسیار احساس تنهایی می‌کرد. آرزو می‌کرد که اقلاً عمو پیتر را داشت، آن وقت می‌توانست همراه او به سرفرماندهی برود و خبری بگیرد. اگر به خاطر ملانی نبود خودش همین الان به شهر می‌رفت، اما نمی‌توانست تا وقتی خانم مید می‌آمد خانه را ترک کند. خانم مید. راستی چرا نیامد؟ و پریسی کجا بود؟

برخاست و به ایوان جلوی خانه رفت ر به انتظار آن دو ایستاد، امّا خانه مید در خم جاده، در سایه‌ای سنگین فرو رفته بود و چیزی معلوم نبود. بعد از مدّتی طولانی، پریسی بالاخره از دور پیدا شد. گویی دلش می‌خواست تمام آن روز را تفریح کند، با هر قدم، دامنش پیچ و قاب می‌خورد و آواز خوانان آهسته پیش می‌آمد.

همین که در راگشود و به حیاط قدم گذاشت با فریاد اسکارلت مواجه شد: «مثل اینکه سوار مورچه شدی. خانم مید چی گفت؟ کی میاد؟»

پریسی گفت: «خونه نبود.»

«کجاست؟ کی میاد خونه؟»

پریسی با وجد و شعف خاصی سعی می‌کرد کلمات را طوری ادا کند که اهمیت آن بیشتر شود، و پیامش پر مایه و سنگین به نظر آید. «آشپزشون میگه صبح زود به خانوم مید خبر دادن که پسرش آقای فیل زخمی شده، تیر خورده، خانم مید هم بتسی و تالبوت پیره‌رو با خودش برد تا پسرشو بیارن خونه. آشپز می‌گفت به نظرم پسره بدجوری تیر خورده و خانوم مید می‌خواد پیداش کنه و بیاردش خونه.»

اسکارلت چند لحظه‌ای همان طور او را خیره نگاه کرد. یک فکر آنی وادارش می‌کرد که به سمت او حمله برد و او رابگیرد و آن قدر بزند که جانش درآید. سیاهان همیشه از آوردن خبرهای بد خوشحال می‌شدند.

«خُب دیگه اونجا مثل نی‌نی کوچولوها وای‌نستا، به من زُل نزن خیره‌سر، برو

خونه خانم مری‌ودر، بگو یا خودش بیاد یا کلفتش رو بفرسته. بجنب دیگه.»

«اونام نیستن خانوم اسکارلت. یه سری به خونه‌شون زدم. کلفتشونو تو راه دیدم. در خونه‌شون قفله. مث اینکه بیمارستان رفتن.»

«پس تو تا حالا کدوم جهنمی بودی! وقتی می‌فرستمت دنبال یک کاری نباید این‌ور اون ور بری و با این و اون پرسه بزنی. حالا برو ـ»

مدتی بی‌حرکت ایستاد و فکر کرد. چه کسی در میان دوستان شهری می‌توانست به او کمک کند؟ آها، خانم السینگ. درست است که خانم السینگ زیاد از من خوشش نمی‌آید ولی ملانی را خیلی دوست دارد.

«بیا برو خونه خانم السینگ و همه چیزو درست حسابی براش بگو و خواهش کن خودش رو برسونه. گوش کن ببین چی می‌گم پریسی. بچه خانم ملانی داره به دنیا میاد، هر لحظه ممکنه به تو احتیاج داشته باشه. حالا عجله کن، برو و زود برگرد.»

«چشم خانوم،» و مثل حلزون به راه افتاد.

«عجله کن تنبل بدبخت.»

«چشم خانوم.»

پریسی کمی به سرعت خود افزود و اسکارلت به درون خانه باز گشت. بار دیگر قبل از اینکه نزد ملانی برود پای پله‌ها ایستاد. مجبور بود به ملانی توضیح دهد که چرا خانم مید نتوانسته بود بیاید. مسئله زخمی شدن فیل ممکن بود او را آزار دهد. خوب باید دروغی سر هم می‌کرد و تحویل می‌داد.

وارد اتاق ملانی شد و دید که سینی صبحانه دست نخورده باقی مانده، ملانی به پهلو دراز کشیده و رنگ از صورتش پریده است.

اسکارلت گفت: «خانم مید رفته بیمارستان ولی خانم السینگ میاد. حالت خوب نیست؟»

ملانی به دروغ گفت: «زیاد هم بد نیست.» و لحظه‌ای بعد ادامه داد: «اسکارلت چن وقت طول کشید تا وید به دنیا اومد؟»

«کمتر از یک چشم به هم زدن.» اسکارلت خوشحال بود که دیگر چنین احساسی ندارد. «توی حیاط از حال رفتم، حتی وقت نشد که منو ببرن تو. مامی غرغر می‌کرد و می‌گفت چه افتضاحی ـ درست مثل سیاه‌ها.»

ملانی لبخندی زد ولی درد آن قدر شدید بود که چهره‌اش دوباره در هم رفت. «کاش من هم یکی از اون سیاه‌ها بودم.» اسکارلت نزدیکتر شد و نگاهی به تهیگاه

PersianDL.com

کوچک او انداخت و با حالت اطمینان بخشی گفت: «اونقدرها هم بد نیس.»

«اوه، خودم اینو می‌دونم. متأسفم که یک کمی ترسو هستم ـ خانم السینگ همین الان میاد؟»

اسکارلت گفت: «همین الان. من میرم پایین یک کمی آب خنک و اسفنج بیارم، صورتتو باید بشوری، امروز هوا خیلی گرمه.»

در آوردن آب تعلل می‌کرد، هر دو سه دقیقه یک بار دم در می‌رفت و نگاهی به خیابان می‌انداخت و انتظار خانم السینگ را می‌کشید. منتظر بود ببیند پریسی بالاخره کی می‌آید. هیچ نشانی از پریسی نبود. به طبقه بالا برگشت و بدن عرق کرده ملانی را اسفنج کشید و گیسوان او را شانه زد.

یک ساعت گذشت. صدای پای آرام و بی‌خیالی شبیه به راه رفتن سیاهان شنیده شد. نگاهی از پنجره به بیرون انداخت. پریسی را دید که سلانه سلانه قدم بر می‌دارد، آهسته و تفریح کنان در حالی که چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد به سوی خانه در حرکت بود، خودش را به اطراف تاب می‌داد و با ریتم خاصی طنازی و عشوه‌گری می‌کرد، گویی عده‌ای جمع شده‌اند و او را تماشا می‌کنند.

اسکارلت که از دیدن آن وضع به شکل وحشیانه‌ای عصبی شده بود گفت: «بالاخره یک روزی این توله سگو اون قدر شلاق می‌زنم که بمیره.» و با عجله به سوی پله‌ها یورش برد.

«خانم السینگ مریض‌خونه بود. آشپزه می‌گفت امروز یک عالمه زخمی صبح زود با قطار آوردن. داش براشون سوپ درس می‌کرد. گفت ـ»

«مهم نیس چی گفت. برو یک پیش بند درست و حسابی بپوش، زود باش، باید این یادداشت رو ببری بدی به دکتر مید، اگه نبود بده به دکتر جونز، یا هر دکتر دیگه‌ای که پیدا کردی. و اگه این دفعه زود بر نگردی پوستتو قلفتی می‌کنم.»

«چشم، خانوم.»

قلب اسکارلت به شدت می‌تپید، ادامه داد:

«یک آقای خوب و شریفی رو هم پیدا کن و اخبار جنگ رو ازش بپرس. اگه کسی خبر نداشت برو به راه آهن و از اونایی که زخمی‌ها رو میارن سوال کن. بپرس کجا می‌جنگن، تو جونزبورو یا جای دیگه.»

ناگهان ترسی صورت سیاه پریسی را پر کرد. «خدا جون، خانوم اسکارلت! یانکی‌ها که تو تارا نیستن،ها؟»

«من نمی‌دونم. دارم تو رو دنبال خبر می‌فرستم.» شیون پریسی ناگهان بلند شد و عربده می‌کشید و پریشانی اسکارلت را دو چندان می‌کرد. «خانم اسکارلت، چی به سر مامانم میارن؟»

«خفه خون بگیر، نعره نکش. خانم ملانی صداتو میشنوه. حالا برو پیش بند تو عوض کن، زود باش.» پریسی با سرعت به پشت خانه رفت و اسکارلت در حاشیه نامه جرالد، تنها کاغذ موجود در خانه، یادداشتی کوتاه به دکتر نوشت و تا کرد. چشمش به آخرین جملات نامه افتاد، «مادرت ـ حصبه ـ تحت هیچ شرایطی ـ به خانه نیا ـ» اسکارلت به گریه افتاد. اگر به خاطر ملانی نبود، معطل نمی‌کرد و فوراً به خانه می‌رفت، حتی اگر مجبور می‌شد پیاده برود.

پریسی در حالی که نامه را در دست داشت از خانه خارج شد، اسکارلت به طبقه بالا برگشت، فکر می‌کرد در مورد نیامدن خانم السینگ چه دروغی باید سر هم کند. امّا ملانی سوالی نکرد. به پشت خوابیده بود، صورتش آرام و شیرین می‌نمود، اسکارلت برای مدتی آرام شد. نشست و سعی کرد از چیزهای دیگری صحبت کند. امّا فکر تارا و نابودی آنجا به دست یانکی‌ها را هنوز در سر داشت. فکر مرگ الن، آمدن یانکی‌ها به آتلانتا و سوختن همه چیز. کشته شدن همه کس. انعکاس انفجارهای دور دست که به گوش او وارد می‌شد، امواج سهمگین هراس را در دلش به حرکت در می‌آورد. بالاخره نتوانست چیزی بگوید. از پنجره به خیابان خاموش و داغ و برگ‌های سبزی که خاک سرخ بر آن‌ها نشسته بود و بی‌حرکت از درخت‌ها آویزان بود، خیره ماند. ملانی هم ساکت بود، اما گاهی چهرهٔ آرامش از درد به هم می‌رفت.

بعد از هر درد می‌گفت: «زیاد هم بد نبود،» و اسکارلت می‌دانست چه می‌گوید. ترجیح می‌داد به جای آن سکوت آزار دهنده، صدای جیغ ملانی را بشنود. می‌دانست که باید دلش برای او بسوزد ولی گویی در دل توفان‌زده‌اش کمترین بارقهٔ مهر و شفقت دیده نمی‌شد. فکرش از غم‌های بزرگ پریشان بود. یک بار که نگاهی دقیق به چهره او انداخت با خود گفت چرا از میان آن همه آدم در دنیا، در این لحظه من باید در کنار ملانی باشم ـ هیچ فصل مشترکی با او نداشت، احساس تنفر می‌کرد و شاید از مرگش خوشحال می‌شد. خوب، شاید قبل از اینکه روز پایان گیرد، به آرزویش برسد. با این فکر ترس سردی هم به درونش راه یافت. یاد حرف مامی افتاد که می‌گفت، نفرین‌ها همیشه در گوشه خانه جا خوش می‌کنند. به سرعت شروع به

دعا خواندن کرد و از خدا می‌خواست ملانی را حفظ کند، کلمات تب‌آلود بر لب می‌راند و حتی گاهی خود نمی‌دانست چه می‌گوید. عاقبت ملانی دست داغش را روی دستش گذاشت.

«عزیزم، این قدر ناراحت نباش، میدونم که نگران منی. متأسفم که این همه دردسر درست کردم.»

اسکارلت ساکت شد ولی نمی‌توانست آرام گیرد. اگر دکتر و پریسی هیچ یک به موقع نیایند، چه باید بکند. به طرف پنجره رفت و نگاهی به خیابان انداخت.

ساعتی گذشت و بعد ساعت دیگر. ظهر آمد، گرما به منتهی درجه رسیده بود، برگ‌های خاک گرفته را هیچ نسیمی تکان نمی‌داد. عرق از گیسوان بلندش می‌ریخت و لباس خیسش به تن چسبیده بود. اسفنج را برداشت و صورتش را شست اما ترس امانش را بریده بود. خدای من، اگر بچه بخواهد قبل از رسیدن دکتر بیاید! آن وقت چه کند؟ از کار قابلگی چیز زیادی نمی‌دانست. این همان لحظه‌ای بود که هفته‌ها در مورد آن احساس نگرانی می‌کرد. اگر خدای نکرده دکتر نیامد، می‌تواند روی پریسی حساب کند. پریسی قابلگی خوب می‌دانست. خودش بارها گفته بود.

ولی پریسی کجا بود؟ چرا نمی‌آمد؟ چرا دکتر نیامد؟ دوباره به طرف پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد. گوش داد و ناگهان حیرت کرد، نکند این‌ها همه زاییده تصوراتش بوده است، پس چرا صدای غرش توپ‌ها دیگر نمی‌آید. آیا توپ‌ها به جونزبورو نزدیک شده‌اند، یعنی ـ

بالاخره پریسی را دید که از آخر خیابان چون اسب یورتمه کنان پیش می‌آمد. سرش را از پنجره بیرون کرد. پریسی در حالی که به بالا نگاه می‌کرد می‌خواست حرف بزند. اسکارلت انگشتش را به علامت سکوت روی لب‌هایش گذاشت. می‌ترسید ملانی صدای او را بشنود و از صدای جیغ‌های او ناراحت شود و به گرفتاری‌هایش بیفزاید. از پنجره دور شد.

«سیرم یک کمی آب خنک بیارم،» و در چشمان سیاه او که حلقه کبودی دور آن‌ها دیده می‌شد نگریست و لبخند زد. به سرعت اتاق را ترک کرد و در را با احتیاط پشت سرش بست.

پریسی پایین پله‌ها نشسته بود و نفس نفس می‌زد.

«دارن تو جونزبورو می‌جنگن، خانوم اسکارلت. میگن سربازای ما شکست خوردن، اون وقت، اوه خداجون، خانوم اسکارلت! سر مامانم و پورک چی میاد، اوه

خداجون، خانوم اسکارلت! چه بلایی سرمون میاد، اگه یانکی‌ها برسن اینجا؟ اوه، خداجون ـ»

اسکارلت دستش را روی دهان او گذاشت.

«تو رو خدا، ساکت!»

بله، چه بر سر آن‌ها می‌آمد اگر یانکی‌ها می‌رسیدند؟ چه بر سر تارا می‌آمد؟ این افکار را ناگهان از فکرش بیرون انداخت، در آن موقعیت تنگ با فشار زیادی روبه رو شده بود. اگر به این افکار ادامه می‌داد حتماً مثل پریسی جیغ می‌کشید و گریه و زاری سر می‌داد.

«دکتر مید کجاست؟ کی میاد؟»

«اصلاً ندیدمش، خانوم اسکارلت، پیداش نکردم.»

«چی؟»

«تو مریض‌خونه نبود. خانم مری‌ودر و خانم السینگ هم نبودن. یه مردی بهم گفت اونا رفتن ایستگاه تا به زخمی‌های جونزبورو و برسن. امّا خانوم اسکارلت من ترسیدم برم اونجا ـ مردم اونجا دارن می‌میرن ـ من از مرده می‌ترسم ـ»

«دکترای دیگه چی؟»

«هیچ کدوم نامهٔ شما رو نخوندن، مث دیوونه‌ها بودن، هی این ور ـ اون‌ور می‌رفتن. یکی‌شون گفت "برو گم شو دختر! اینجا وسط دست و پای ما چیکار داری؟ بچه چیه؟ برو یه زنی رو پیدا کن که کمک کنه، مگه نمی‌بینی این بدبخت‌ها دارن تند تند می‌میرن؟" من هم فکر کردم بالاخره یه خبری براتون بیارم، با هزار ترس و لرز رفتم ایستگاه، گفتن تو جونزبورو جنگه، و من ـ»

«دکتر مید رو تو ایستگاه دیدی؟»

«بله، اون ـ»

«خوب گوش کن. من خودم میرم ایستگاه. تو هم میری بالا می‌شینی پیش خانم ملانی و هر کاری داشت انجام میدی. اگه یک کلمه راجع به جنگ باهاش حرف بزنی مثل یک آهن قراضه می‌فروشمت. فهمیدی چی گفتم؟»

«بله خانوم.»

«حالا چشماتو پاک کن و یک ظرف آب با خودت ببر بالا. اسفنج اون جا هست. به خانم ملانی بگو من رفتم دنبال دکتر مید.»

«مگه وقتش شده، خانوم اسکارلت؟»

«نمی‌دونم، شاید هم شده باشه، درست نمی‌دونم. تو باید بدونی. حالا برو بالا.»

اسکارلت کلاه حصیری و پهن خود را از روی کنسول برداشت و به سر گذاشت. ناخودآگاه در آینه نگاه کرد و حلقه مویی را که آویزان بود زیر کلاه فرو کرد، امّا گویی تصویر خود را اصلاً نمی‌دید. امواج کوچک هراس از اعماق دلش خارج می‌شد و تمام بدنش را درمی‌نوردید، سردی انگشتانش را روی گونه‌ها حس می‌کرد. با وجود این تمام بدنش خیس عرق بود. از خانه خارج شد و خود را به گرمای خورشید زد. گرمای کورکننده و طاقت فرسایی بود. با عجله به طرف پایین خیابان پیچ‌تری به راه افتاد، از گرما، شقیقه‌هایش می‌زد. هنگامی که به انتهای خیابان رسید، افت و خیز صداهای زیادی را می‌شنید. همین که چشمش به خانه لیدن‌ها افتاد به نفس افتاد، کرستش تنگ بود ولی اهمیت نمی‌داد. سر و صداها زیادتر شد.

از خانه لیدن‌ها تا میدان پنج گوش فعالیت زیادی به چشم می‌خورد. گویی لانه موریانه‌ها خراب شده و آن‌ها را به جنب‌وجوش انداخته بود. سیاهان به سرعت مشغول رفت و آمد بودند. ترس از صورتشان می‌ریخت؛ جلوی ساختمان‌ها، بچه‌های کوچک نشسته بودند و دسته جمعی می‌گریستند. مردان بر پشت اسب به طرف بالای خیابان پیچ‌تری، مرکز فرماندهی ژنرال هود، می‌تاختند. در مقابل خانه بونل، آموس پیر ایستاده بود و افسار اسب درشکه‌ای را در دست داشت. با چشمان گردش برای اسکارلت سر تکان داد.

«شما هنوز نرفتین، خانوم اسکارلت؟ ارباب من داره اسباب‌هاشو جمع می‌کنه، ما الان داریم میریم.»

«میرین؟ کجا؟»

«خدا میدونه خانوم. بالاخره یه جایی هست. یانکی‌ها دارن میان.»

اسکارلت بدون خداحافظی بر سرعت خود افزود. یانکی‌ها داشتند می‌آمدند. در مقابل نمازخانهٔ وسلی[1]، دمی ایستاد تا نفس تازه کند و ضربان قلبش کمی آرام‌تر شود. اگر استراحت نمی‌کرد ممکن بود غش کند. همین که به تیر چراغ تکیه داد سواری را دید که از بالای خیابان به سوی میدان پنج گوش می‌تاخت. یک مرتبه به وسط خیابان دوید و برایش دست تکان داد.

«اوه، وایسا، خواهش می‌کنم وایسا.» افسر سوار ناگهان افسار راکشید، اسب روی دو پا بلند شد و بعد آرام گرفت. از چهره افسر، خستگی و رنج می‌بارید. دور کلاه

1. Wesley

خاکستری‌اش از عرق خیس بود. به احترام اسکارلت آن را از سر برداشت.

«خانم؟»

«به من بگین، راسته که یانکی‌ها دارن میان؟»

«متأسفم که بگم حقیقت داره.»

«مطمئنید؟»

«بله خانم، مطمئنم. پیکی نیم ساعت پیش از جونزبورو این خبررو آورد.»

«از جونزبورو؟ مطمئنید؟»

«بله خانم مطمئنم، دیگه دروغ گفتن فایده نداره، خانم. پیام از طرف ژنرال هاردی[1] بود؛ "من جنگ رو باختم. دارم عقب‌نشینی می‌کنم، به طور کامل."»

«اوه ،خدای من!»

از نگاه تاریک مرد خسته، هیچ چیز قابل درک نبود. افسار را دوباره کشید و کلاه را بر سر گذاشت.

«اوه، آقا، خواهش می‌کنم، یک دقیقه. ما چه باید بکنیم؟»

«خانم، من نمی‌تونم چیزی بگم. ارتش به زودی آتلانتا رو تخلیه می‌کنه.»

«میرین و مارو برای یانکی‌ها میذارین؟»

«متأسفم، خانم.»

افسار رها شد، مهمیز فرود آمد و اسب مثل فنر از جا پرید و اسکارلت را حیرت زده در حالی که تا قوزک پا در خاک سرخ رنگ فرو رفته بود تنها گذاشت.

یانکی‌ها داشتند می‌آمدند. ارتش شهر را ترک می‌کرد. حالا چه باید کرد؟ کجا باید فرار کند؟ نه، نمی‌تواند فرار کند. ملانی در بستر افتاده بود و منتظر به دنیا آمدن بچه بود. آه چرا زن‌ها بچه‌دار می‌شوند؟ اگر ملانی نبود، وید و پریسی را بر می‌داشت و در

---

۱. William Joseph Hardee (۱۸۱۵-۱۸۷۳) ژنرال بلند پایه کنفدراسیون جنوب اهل ساوانا/ جورجیا بود و در وست‌پوینت و مدرسه نظامی سوار نظام در سن مور درس خواند. در جنگ‌های مکزیک، وراکروز، کونتره‌را و مولینودل‌ری شرکت داشت. او از برجسته‌ترین تئوریسین‌های نظامی محسوب می‌شد و کتاب مشهوری به نام «تفنگ و تاکتیک‌های حمله سوار نظام» نوشت که در جنگ‌های شمال و جنوب مورد استفاده هر دو طرف قرار گرفت. مدتی فرمانده دانشگاه نظامی وست‌پوینت بود (۱۸۶۱-۱۸۵۶) با شروع جنگ‌های انفصال به ارتش جنوب پیوست و فرماندهی نیروهای آرکانزاس را بر عهده گرفت و سپس به تنسی منتقل شد و در آنجا دلاوری‌ها کرد. هنگام حمله شرمن به آتلانتا مأمور دفاع از شهر شد اما با عدم امکانات نظامی و کمبود نیرو مواجه گردید و عقب نشست و به قوای ژنرال جاستون پیوست. م

جنگل، جایی که یانکی‌ها او را پیدا نکنند پنهان می‌شد. ولی ملانی را نمی‌توانست به جنگل ببرد. نه، حالا نه. آه، اگر بچه‌اش زودتر به دنیا آمده بود، حتی دیروز، می‌توانست آمبولانسی بگیرد و او را ببرد و در جایی پنهان کند. اما حالا باید دکتر مید را می‌یافت و او را به خانه می‌برد. شاید بتواند کاری بکند که بچه زودتر به دنیا بیاید.

دامنش را جمع کرد و به طرف پایین خیابان دوید، ریتم پاهایش این بود: «یانکی‌ها دارند می‌آیند! یانکی‌ها دارند می‌آیند!» میدان پنج گوش شلوغ بود، اینجا و آنجا مردم هجوم می‌آوردند، با نگاه‌های مرده، با چشم‌هایی که نمی‌دید، مخلوط با آمبولانس‌ها، گاری‌های گاوکِش و درشکه‌های پر از مجروح. از جمعیت، غرشی مثل شکستن امواج بلند دریایی، بر می‌خاست.

این منظره عجیب و رقت‌انگیز پیش چشمانش گشوده شد. از جانب انبارهای راه آهن، گروه زنانی که تکه‌های گوشت در دست داشتند از راه می‌رسیدند. بچه‌های کوچک، کنارشان با عجله می‌دویدند و سطل‌هایی پر از شیره قند که هنوز داغ بود و بخار از آن‌ها بلند می‌شد حمل می‌کردند، تلوتلو می‌خوردند و پیش می‌آمدند. پسرهای بزرگتر کیسه‌های ذرت و سیب‌زمینی را بر دوش داشتند. پیرمردی گاری دستی خود را که بشکه‌ای آرد در آن بود هل می‌داد و با زحمت راهش را میان جمعیت باز می‌کرد. مرد و زن و بچه، سیاه و سفید با عجله بسته‌ها، کیسه‌ها و جعبه‌های مواد غذایی را بر دوش داشتند. اسکارلت فکر می‌کرد این همه غذا مصرف یک سال مردم است. جمعیت راه برای درشکه‌ای گشود. اسکارلت حیرت زده خانم السینگ را دید که روی درشکه، با آن اندام لاغرش ایستاده، و افسار به دست شلاق به اسب می‌کشد. کلفتش ملیسی، عقب درشکه نشسته بود و ران گاوی در دست و کیسه‌های بزرگ نخود پیش پا داشت. یکی از کیسه‌ها پاره شد و نخودها به اطراف پاشید و از درشکه روی زمین ریخت. اسکارلت داد زد، اما در آن هیاهو صدا به صدا نمی‌رسید.

لحظه‌ای رفتار مردم در نظرش عجیب جلوه کرد، بعد یادش آمد که انبار کارپردازی ارتش در کنار راه آهن قرار دارد و ارتش آنچه داشته به مردم داده که به دست یانکی‌ها نیفتد. هر کس هر چه می‌توانست می‌برد.

با فشار راهش را از میان جمعیت می‌گشود و جلو می‌رفت، جمعیتی که عصبی بود و دیوانه‌وار به میدان پنج گوش هجوم می‌آورد. اسکارلت بر سرعت خود افزود و تا آنجا که قدرت داشت به سمت انبارها دوید. از میان آن همه گاری و آمبولانس و

گرد و غبار، دکترها را دید که یک نفس، این سو و آن سو می‌دویدند. خدا را شکر، می‌توانست دکتر مید را زود پیدا کند. وقتی هتل آتلانتا را پشت سر گذاشت و به طرف ایستگاه پیچید، منظره‌ای کامل از آن هیاهو را به چشم دید. زیر آن آفتاب بی‌ترحم، شانه به شانه، کنار هم هزاران سرباز مجروح روی زمین افتاده بودند. همه جا پر از زخمی بود، زیر قطارها، واگن‌ها و هر جا که سایه‌ای بود، صدها مجروح ریخته بود. بعضی‌ها بی‌حرکت بودند، بعضی‌ها بی‌طاقتی می‌کردند، فریاد و آه و ناله آن‌ها فضای بی‌انتها را در خود فرو برده بود. مگس‌ها غوغا می‌کردند، میلیون‌ها مگس به سرو صورت و جراحت آن درماندگان چسبیده بودند، خون بود و خون و ناله. بوی خون، عرق، بدن‌های مجروح، متعفن و بدبو، زیر آن آفتاب داغ چون پرده‌ای سنگین فرو افتاده بود. ایستاد، حیرت زده و هراسان خیره ماند. مردانی که برانکار به دست، زخمی‌ها را می‌بردند چه بسیار در حین عبور دیگران را لگدکوب می‌کردند و می‌گذشتند، فریادهای درد یک لحظه قطع نمی‌شد. آن قدر مصدوم و مجروح بود که راهی برای عبور وجود نداشت. همه منتظر نوبت بودند تا دکتری بیاید و دردشان را تسکین دهد. اسکارلت از وحشت کمی عقب رفت. دست بر دهان گذاشت، احساس تهوع داشت. حتی قادر نبود یک قدم بردارد. زخمی و مجروح زیاد دیده بود، در بیمارستان، در خانه عمه پیتی، اما تصور چنین صحنه هولناکی را نداشت. هیچ وقت در ذهنش چنین تصویری را مجسم نکرده بود، این همه سرباز درمانده و زخمی داشتند زیر آن آفتاب داغ و بی‌رحم، زنده زنده کباب می‌شدند و فریادرسی نداشتند. هرگز این صحنه را نمی‌توانست پیش خود مجسم کند. جهنمی بود از درد و بوی گند و شتاب ـ شتاب ـ شتاب! یانکی‌ها دارند می‌آیند! یانکی‌ها دارند می‌آیند!

شانه‌هایش را راست نگه داشت و قدم در آن موج زمین‌گیر نهاد. چشم دوخت تا در آن خیل عجول و بی‌طاقت، دکتر مید را بیابد. اما غیر ممکن بود. زیر پایش به قدری مجروح ریخته بود که اگر یک لحظه سرش را بالا نگه می‌داشت یکی از آن‌ها را لگد می‌کرد و خود روی زمین در می‌غلتید. بهتر بود از مردانی که آن طرف ایستاده بودند و مأمورین بهداری را راهنمایی می‌کردند سوال کند.

همان طور که می‌گذشت دست آن بخت برگشتگان دامنش را می‌گرفت و فریادها بر می‌خاست: «خانم ـ آب، خواهش می‌کنم، خانم ـ آب! به خاطر عیسی مسیح آب بدهید! کمی آب!»

از روی مردان نیمه جان و جسدهای بی‌جان می‌گذشت. از روی مردانی که با

نگاه‌های کم فروغ و غمبار، شکم پر از خون خود را در چنگ می‌فشردند و ناله می‌کردند، از روی مردانی که ریشان غرق در خون بود، از مردانی که با فک شکسته و دهان خرد شده و خونین صدایی نامفهوم از خود در می‌آوردند، گویی می‌گفتند: «آب! آب!»

اگر دکتر مید را زودتر پیدا نمی‌کرد، جیغ می‌زد، جیغی جنون‌آمیز. نگاهش به جانب نفراتی افتاد که در سایه واگنی ایستاده بودند. با تمام قوا فریاد زد: «دکتر مید! دکتر مید اونجاس؟»

یک نفر از میان جمع برگشت و او را نگریست. دکتر مید بود. کت نداشت، آستین‌هایش را بالا زده بود، شلوار و پیراهنش مثل قصاب‌ها خونی بود، حتی ریش خاکستری‌اش هم به خون آغشته بود. چهره‌اش را نقابی از خشم، خستگی و ترحم پوشانده بود، سیاه و کبود و غبارآلود می‌نمود. عرق از سر و رویش فرو می‌ریخت. اما وقتی سخن گفت، به آرامی سخن گفت:

«خدا را شکر، تو هم اینجایی. به کمکت احتیاج دارم. اینجا.»

اسکارلت برای لحظه‌ای خیره ماند، دامنش را ول کرد. دنباله دامن روی صورت کثیف سربازی مجروح افتاد و سرباز نیمه جان سعی کرد آن را از صورتش پس بزند. مقصود دکتر چه بود؟ چه می‌خواست؟ خاکی که از آمبولانس‌ها بر می‌خاست روی صورتش نشست و رایحه‌ای خفه کننده به دماغش فرو رفت.

«عجله کن... بچه. بیا اینجا»

دوباره دامنش را بالا گرفت و از میان زخمی‌ها راهی برای خود گشود. دستش را روی بازوی دکتر مید گذاشت و لرزش آن را حس کرد، اما در چهره‌اش اثری از ضعف دیده نمی‌شد.

با صدای بلند گفت: «دکتر باید با من بیای. ملانی داره میزاد.»

دکتر مید نگاهی به او انداخت، گویی مقصود او را درک نمی‌کرد. مردی که پایین پایش افتاده بود و قمقمه‌اش را به جای بالش زیر سرش گذاشته بود لبخندی زد و گفت:

«این کار زن‌هاست. خودشون ترتیبشو میدن.»

اسکارلت حتی پایین را نگاه نکرد، بازوی دکتر را به سختی تکان داد.

«دکتر، ملانی، بچه، دکتر شما باید بیای. اون ـ خُب» اکنون وقت رعایت ادب نبود. امّا در مقابل این همه مجروح و زخمی و نیمه جان که حرفش را می‌شنیدند، سخن

گفتن از یک زن آبستن هم زیاد معقول به نظر نمی‌آمد.

ناله‌ای از همان نزدیکی بلند شد، «خیلی درد دارم دکتر، خواهش می‌کنم.»

دکتر غرید، صورتش ناگهان گویی از خشم و نفرت در هم رفت. خشمش از اسکارلت نبود، بلکه از جهانی بود که این حوادث شوم در آن اتفاق می‌افتاد.

«بچه؟، خدای من! دیوونه شدی؟ چطور می‌تونم این مردها رو تنها بذارم؟ برو یکی دیگه رو پیدا کن. زن منو ببر.»

می‌خواست به دکتر مید بگوید که زنش گرفتار پسرشان فیل است. امّا فکر کرد که شاید دکتر از مجروح شدن پسرش خبر ندارد. دهانش را بست و چیزی نگفت، ولی از خود می‌پرسید آیا دکتر اگر می‌دانست فرزندش مجروح شده باز هم یک لحظه اینجا می‌ایستاد؟ ولی صدایی گویی از درون به او پاسخ داد: آری اگر فیل هم در حال مرگ بود باز هم دکتر مید می‌ایستاد و به این مردان رسیدگی می‌کرد.

«نه دکتر، تو باید بیای، خودت گفتی ممکنه وضعش بد باشه ـ آیا واقعاً، واقعاً وضعش بد بود؟ آیا اسکارلت باید می‌ایستاد، در آن جهنم گرما و غوغا، و با صدای بلند داد می‌کشید و از این حرف‌های دور از ادب می‌زد؟

«اگه نیای حتماً می‌میره!»

دکتر مید دست او را به شدت از بازویش جدا کرد، مثل این بود که قصد او را درک نمی‌کرد و حرفش را نمی‌فهمید.

«می‌میرن؟ بله، همشون می‌میرن ـ همهٔ این مردها. باند نداریم، برده نداریم، گنه‌گنه نداریم. کلروفورم نداریم. اوه خدایا یک ذره مرفین هم نداریم، حتی یک ذره برای اون‌هایی که حالشون بده. یک کمی کلروفورم. لعنت خدا به یانکی‌ها! لعنت خدا به یانکی‌ها!»

مردی که روی زمین افتاده بود دندان‌های خود را از میان ریشش نشان داد و گفت: «همشون برن به جهنم، یانکی‌ها. دکتر!»

تمام اندام اسکارلت به لرزه افتاد و اشک هراس چشمانش را در ربود. دکتر تصمیم نداشت با او بیاید. ملانی ممکن بود بمیرد و او آرزوی مرگش را داشت. دکتر نمی‌آمد.

«دکتر تورو خدا، خواهش می‌کنم.»

دکتر مید لب‌هایش را گاز گرفت و آرواره‌هایش را طوری به هم فشار داد که رنگش سفید شد.

«دختر جان، سعی می‌کنم. قول نمی‌دهم. ولی سعی می‌کنم وقتی مجروحان را رسیدگی کردیم. یانکی‌ها دارن میان و ارتش داره شهر رو تخلیه می‌کنه. نمی‌دونم به سر این همه زخمی چی میاد. قطاری هم در بین نیست. خط ماکون سقوط کرده... اما من سعی خودمو می‌کنم. حالا برو. مزاحم من نشو. بچه زاییدن کار سختی نیست. فقط ریسمان رو محکم ببند و...»

دستی به بازویش خورد، او را صدا کردند، و مشغول دستور دادن به افراد زیر دستش شد. مردی که زیر پای اسکارلت افتاده بود نگاهی پر مهر و شفقت به او انداخت. اسکارلت روی برگرداند. مانندش بی‌فایده بود. دکتر مید او را فراموش کرده بود.

به سرعت از میان مجروحان گذشت و به خیابان پیچ‌تری بازگشت. دکتر نمی‌آمد. مجبور بود خودش دست به کار شود. خدا را شکر که پریسی همه چیز را درباره قابلگی می‌دانست. سرش از حرارت آفتاب درد می‌کرد. زیرپوشش از عرق خیس شده و به تنش چسبیده بود. فکرش از کار افتاده بود و پاهایش. آنچه دیده بود چون کابوسی هولناک می‌نمود. می‌خواست از آن‌ها بگریزد ولی، ممکن نبود. می‌خواست آن کابوس را از خود براند، ولی توان نداشت. راه خانه به نظرش طولانی می‌آمد، به اندازه ابدیت.

دوباره «یانکی‌ها دارند می‌آیند!» شروع شد، انعکاس آن ریتم را بار دیگر در ذهنش می‌شنید. قلبش تپیدن آغاز کرد. نیروی تازه‌ای گرفت و به جمعیتی که در میدان پنج گوش جمع شده بودند پیوست. راه می‌گشود و پیش می‌رفت. نفرات آن قدر زیاد بودند که گذر مشکل صورت می‌گرفت. چند صف طویل خاکستری در حال عبور بودند، آن قدر طولانی که گویی یک سرش در آن سوی دنیا بود. هزارها نفر، همه ژنده‌پوش و خسته، با ریش‌های انبوه، تفنگ‌ها به دوش، در گذر بودند. عرّاده‌های توپ به شتاب می‌گذشتند. رانندگان شلاق می‌کشیدند و بر پیکر قاطرهای نحیف، خط‌های سوزان بر جای می‌گذاشتند و ارابه‌های اُردنانس با سرپوش‌های پاره به دنبال. سوار نظام خسته، در ردیفی بی‌انتها عبور می‌کرد و گردو غبار بلند می‌شد. اسکارلت هرگز در عمرش این قدر سرباز ندیده بود. عقب‌نشینی! عقب‌نشینی! ارتش از شهر خارج می‌شد. فشار جمعیت در میدان پنج گوش او را به پیاده روی باریکی کشاند، بوی تند ویسکی ارزان قیمت ذرت به مشام می‌رسید. سر پیچ خیابان دکاتور زنانی را دید که لباس‌های زننده و آرایش‌های غلیظ داشتند، تقریباً همه آن‌ها

مست بودند و سربازانی که به آنان در آویخته بودند و دست در بازویشان داشتند، مست‌تر. در میان آنان دقیق شد و زنی سرخ موی دید که لوله‌های گیسویش درخشندگی خاصی داشت. بل واتلینگ بود که مستانه می‌خندید و زیر بغل سربازی یک دست راگرفته بود.

به زحمت خود را از گیر جمعیت رهانید و کمی آن طرف‌تر احساس کرد از فشار جمعیت کاسته شده است. دامن را دوباره بالا گرفت و شتابان به حرکت در آمد. وقتی به نمازخانه وسلی رسید خسته و نفس بریده و گیج بود و آشوبی در دلش احساس می‌کرد. روی پله‌های نمازخانه ولو شد و سرش را میان دو دست گرفت، شاید بتواند بهتر نفس بکشد. کاش می‌توانست نفس عمیقی بکشد، آن وقت شاید حالش کمی بهتر می‌شد. چه می‌شد قلبش این همه نمی‌تپید و مانند طبل صدا نمی‌کرد. چه خوب می‌شد می‌توانست کسی را پیدا کند و کمک بخواهد. همیشه دوستانی برای کمک پیدا می‌شدند، همیشه کسانی بودند که از او حمایت کنند. همیشه عده‌ای را درکنارش داشت. همیشه دوستانی بودند که خواسته‌هایش را برآورند و دستوراتش را اطاعت کنند. باور نداشت که به چنین وضعی گرفتار شده و هیچ کس را برای حمایت ندارد. درکنارش، در همسایگی‌اش و در نزدیکی‌اش کسانی بودند که همواره آماده بودند چون غلام حلقه به گوش فرمانش را اجرا کنند. باور نداشت تا این حد تنها باشد، دور از خانه.

خانه! کاش در خانه بود، با یانکی‌ها یا بدون آن‌ها. حتی اگر هم الن مریض بود. آرزو داشت چهره شیرین مادر را ببیند. آرزو داشت بازوهای قوی مامی را دور خود احساس کند.

از جا برخاست و به راه ادامه داد، گیج بود، پاهایش به فرمانش نبودند، با این وجود پیش می‌رفت. نزدیک خانه که رسید، وید را دید که هاج و واج ایستاده و انتظار می‌کشد. پسر کوچک به محض دیدن مادرش گریه را سر داد و انگشتش را بالا گرفت.

«زخم شده! زخم شده!»

«هیس! هیس! هیس! وگرنه کتک می‌خوری. برو به حیاط عقبی و برای خودت گِل‌بازی کن، از اونجا هم بیرون نیا.»

وید گریه را ادامه داد و انگشتش را توی دهانش کرد.

«وید گرسنه‌س.»

«حوصله ندارم، گفتم برو حیاط عقبی.»

نگاهش را بالا انداخت. پریسی از پنجره داشت بیرون را تماشا می‌کرد. ترس و نگرانی از چهره‌اش می‌بارید. اسکارلت اشاره‌ای کرد و او را به طبقه پایین فرا خواند و خود به درون رفت. سرسرا چه خنک بود. کلاهش را برداشت و روی میز پرت کرد، آرنجش را روی پیشانی خیسش کشید. در طبقه بالا باز شد، و ناله‌ای کوتاه که رنج عمیقی از آن آشکار بود به گوش رسید. پریسی پله‌ها را سه تا یکی کرد و پایین آمد.

«دکتر اومد؟»

«نه، نمی‌تونه بیاد.»

«خداجون! خانوم اسکارلت حال خانوم ملی بد شده!»

«دکتر نمی‌تونه بیاد. هیچ کس نمیاد. تو باید بچه رو بگیری، من هم کمکت می‌کنم.»

لب و لوچه پریسی آویزان بود. قدرت حرف زدن نداشت. بدن لاغرش را پیچ خاصی داد و اندکی به عقب رفت.

اسکارلت در حالی که به چهره ابلهانه او می‌نگریست فریاد زد، «با این قیافه احمقانه منو نگاه نکن. چه خبر شده؟ موضوع چیه؟»

پریسی از پشت به پله‌ها برخورد کرد.

«خانوم اسکارلت، تو رو خدا!» ترس و شرم چشمانش را به گردش در آورده بود.

«خوب؟»

«تو رو خدا. خانوم اسکارلت! ما باید یک دکتر بیاریم. من - من - خانوم اسکارلت، من هیچی نمی‌دونم، قابلگی بلد نیستم. نمی‌تونم بچه رو بگیرم. مامانم نمی‌ذاشت من از این کارا بکنم.»

قبل از اینکه خشم بر او بتازد، نفس در سینه‌اش محبوس شد. پریسی چرخی زد تا از پله‌ها فرار کند، اما اسکارلت او را گرفت.

«دروغگوی سیاه - منظورت چیه؟ تو که گفتی همه چی‌رو در مورد قابلگی بلدی. راستشو بگو. بگو!»

آن قدر محکم او را تکان داد که سرش به دوران افتاد. «دروغ گفتم، خانم اسکارلت! نمی‌دونم چرا این دروغ‌رو گفتم. هیچی بلد نیسم. فقط یک دفعه مامانم

منو با خودش برد، من هم تماشاکردم.»

نگاه غضبناک اسکارلت بر چهره او ثابت ماند. پریسی سعی می‌کرد خودش را از دست او نجات دهد. اسکارلت لحظه‌ای چنان ناتوان شده بود که گفته‌های او را درک نمی‌کرد. ولی بالاخره به خود آمد و دانست که اطلاعات پریسی در مورد قابلگی بیشتر از خودش نیست. ناگهان چنان خشمگین شد که دخترک سیاه را زیر کتک گرفت. سیلی‌های محکمی به صورت سیاهش می‌نواخت. در عمرش برده‌ای را نزده بود، ولی این بار توان از دست داده بود. پریسی هرچه قدرت داشت جمع کرده و در جیغش جای داده بود، ترس بیشتر از درد او را آزار می‌داد. مثل رقاص‌ها بالا و پایین می‌پرید و سعی داشت خود را نجات دهد.

ناله‌هایی که از طبقه بالا می‌رسید قطع شد و صدای ضعیف ملانی به گوش رسید که می‌گفت:

«اسکارلت؟ تویی؟ بیا بالا! خواهش می‌کنم!»

پریسی را رها کرد و دخترک سیاه روی پله‌ها پهن شد. اسکارلت لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد، به بالا نگاه کرد و به ناله‌های کوتاهی که دوباره شروع شده بود گوش داد. حس می‌کرد بار سنگینی بر گردنش گذاشته‌اند و هر لحظه وزنه سنگین‌تری به آن می‌افزایند، با هر قدم این بار زیادتر شده بود.

سعی کرد کارهایی را که الن و مامی برای خودش هنگام تولد وید انجام داده بودند به یاد آورد، ولی درد و رنجی که در آن لحظه کشیده بود همه چیز را پشت پرده‌ای از مه فرو برده بود. چند چیز مختصر یادش آمد. دستوراتی به پریسی داد. اراده محکمی از صدایش آشکار بود.

«آتیش فراوون توی اجاق درست کن. آب جوش لازم دارم. هر چه حوله توی خونه پیدا میشه وردار بیار. مقدار زیادی نخ برام بیار. قیچی یادت نره. نگی اونارو پیدا نکردی. بدو وردار بیار، زود باش.»

پریسی را با تکانی شدید به طرفی پرتاب کرد و پیشبندش را به سویش انداخت. بعد شانه‌هایش را راست نگه داشت و از پله‌ها بالا رفت. خیلی مشکل بود که به ملانی بگوید دکتر نیامد و خودش می‌خواهد با کمک پریسی بچه را به دنیا آورد.

فصل بیست و دوّم

بعد از ظهری به این طولانی و به این گرمی ندیده بود. پر از مگس‌های چاق و سمج. اصلاً به باد بزن اسکارلت توجه نمی‌کردند و یکسره روی سرو صورت ملانی می‌نشستند. بازوانش از تکان دادن بادبزنی که از برگ‌های نخل درست شده بود درد گرفت. زحمت‌هایش بی‌نتیجه بود، به محض اینکه از باد زدن می‌ایستاد، مگس‌ها فوراً روی قسمت‌های برهنه بدنش می‌نشستند و به سر و صورتش حمله می‌کردند و ناله‌اش را در می‌آوردند: «خواهش می‌کنم! روی پاهام!»

اتاق نیمه تاریک بود زیرا اسکارلت برای جلوگیری از گرما و نور زیاد سایبان‌ها را پایین آورده بود. اما هنوز نور آفتاب از سوراخ‌ها و شکاف‌های آن به درون می‌تابید. اتاق چون تنور گرم بود و لباس‌های اسکارلت هر لحظه خیس‌تر می‌شد. پریسی هم در گوشه‌ای کز کرده بود و بدنش عرق‌آلود بود و چنان بوی تعفنی می‌داد که اگر اسکارلت فکرش نگران نبود و از زایمان ملانی وحشتی نداشت بدون یک لحظه تردید او را از اتاق بیرون می‌انداخت. ملانی روی تخت دراز کشیده بود. ملافه‌اش سراسر از عرق خیس و لک شده بود. از این دنده به آن دنده، به خود می‌پیچید و پیوسته می‌نالید. هنگامی که درد شروع شده بود سعی می‌کرد ناله‌های خود را نگه دارد. لب‌هایش را آن چنان گازگرفته بود که سیاه و کبود شده بود. دائما تکان می‌خورد، از این طرف به آن طرف می‌چرخید، از چپ به راست، و دوباره به پشت.

گاهی می‌نشست، گاهی به پشت می‌خوابید و بالاخره چرخش‌های تمام نشدنی آغاز می‌شد. توان اسکارلت از دیدن این حالت به پایان رسیده بود و عتاب می‌کرد و می‌گفت:

«ملی، تو رو خدا سعی نکن خودتو شجاع نشون بدی. اگه دلت می‌خواد جیغ بزن. اینجا کسی غیر از ما نیست که صداتو بشنوه.»

بعد از ظهر که فرا رسید، ملانی علی رغم شجاعتش ناله‌ها را سر داد، گاهی هم جیغ می‌کشید. جیغ‌ها که شروع می‌شد، اسکارلت دستش را روی گوشش می‌گذاشت و آرزو می‌کرد کاش مرده بود و این صداهای جگر خراش را نمی‌شنید. هیچ چیز بدتر از آن نبود که او خود را ناظر این صحنه‌ها می‌دید و کمکی از دستش بر

نمی‌آمد. هیچ چیز بدتر ازآن نبود که فکر می‌کرد باید ساعت‌های طولانی بنشیند و منتظر به دنیا آمدن بچه باشد. انتظار، آن هم زمانی که یقین داشت یانکی‌ها حالا در میدان پنج گوش هستند.

اکنون آرزو می‌کرد که کاش به صحبت‌های بانوان سالخورده درباره حاملگی و به دنیا آوردن بچه توجه کرده بود. اگر توجه کرده بود! اگر فقط کمی علاقه به این مسایل نشان داده بود، اکنون به راحتی می‌توانست بفهمد که زمان زایمان ملانی چقدر است؟ آیا طولانی می‌شود؟ فقط خاطرات عمه پیتی را درباره زنی که دو روز تمام درد کشید و آخر سر هم بدون اینکه بچه خود را به دنیا آورد مرد، در یادش مانده بود. ولی ملانی خیلی ضعیف بود، نمی‌توانست دو روز طاقت بیاورد و درد را تحمّل کند. اگر بچه عجله نکند، حتماً خواهد مرد. آن وقت چطور با اشلی روبه رو شود، اگر هنوز زنده باشد، و به او بگوید که ملانی مرده است ـ به او قول داده بود که از ملانی مراقبت کند.

هنگام شروع درد، ملانی دست اسکارلت را می‌گرفت و آن قدر می‌فشرد که یکی دو بار نزدیک بود استخوانش بشکند. وقتی به خود می‌پیچید، بدون توجه، دست اسکارلت هم تاب می‌خورد. یک ساعت بعد هر دو دست او ورم کرد و درد گرفت. برای رهایی از این مشکل، اسکارلت دو ملافه را به هم گره زد و یک سرش را به پایه تخت بست و طرف دیگرش را به دست ملانی داد. این در واقع رشته حیات ملانی بود. به آن چنگ می‌زد و آن را می‌کشید و آن قدر تاب می‌داد که تاروپودش داشت از هم گسسته می‌شد. تمام بعد از ظهر مثل حیوانی که در دام افتاده، در حال مرگ باشد فریادهای ناامیدانه می‌کشید. بعضی اوقات ملافه را رها می‌کرد و دست‌هایش را به هم می‌ساییدو با درماندگی و اندوه بسیار به چشمان اسکارلت نظر می‌کرد و ملتمسانه می‌گفت:

«با من حرف بزن ،خواهش می‌کنم، با من حرف بزن.» و اسکارلت هم برایش چیزهایی سر هم می‌کرد تا اینکه درد دوباره شروع می‌شد و ملانی ملافه را به دست می‌گرفت.

اتاق تاریک در حرارت غرق شده بود، درد و مگس هم بر سنگینی آن می‌افزود و زمان، آن چنان کند می‌گذشت که اسکارلت به زحمت حوادث صبح را به یاد می‌آورد. خودش هم احساس می‌کرد که سراسر عمرش را در همین اتاق عرق آلود تاریک و داغ گذرانده است. هر وقت ملانی جیغ می‌کشید او هم دلش می‌خواست

جیغ بکشد و فقط با گاز گرفتن لب‌ها بود که می‌توانست این حالت عصبی را از خود دور کند و آرامش یابد.

یک بار وید پاورچین بالا آمد و نزدیک در ایستاد و گفت: «وید گرسنه‌س».

اسکارلت برخاست که با او برود اما ملانی نجواکنان گفت: «منو ترک نکن، خواهش می‌کنم. فقط وقتی تو هستی من می‌تونم طاقت بیارم.»

اسکارلت هم به ناچار پریسی را فرستاد تا آنچه که از صبحانه باقی مانده بود به او بدهد. در مورد خودش، فکر می‌کرد که بعد از امروز دیگر هیچ وقت قادر نیست چیزی بخورد.

ساعت پیش بخاری از کار افتاده بود و اسکارلت نمی‌توانست بفهمد ساعت چند است، امّا هنگامی که حرارت کمی فروکش کرد و هوا تاریک‌تر شد اسکارلت سایبان‌ها را بالا زد. از دیدن غروب آن روز شگفت زده شد، خورشید چون توپی قرمز رنگ می‌نمود و در آن سوی آسمان داشت فرو می‌نشست. تا چند لحظه پیش فکر می‌کرد که این ظهر داغ برای همیشه باقی خواهد ماند.

نگران بود که بر سر شهر چه رفته است. آیا تمام واحدهای ارتش خارج شده‌اند؟ آیا یانکی‌ها آمده‌اند؟ آیا ارتش کنفدراسیون بدون جنگ فرار کرده است؟ آنگاه به خاطر آورد که چیزی از ارتش جنوب باقی نمانده و ارتش شرمن چه بی‌شمار است. دردی در دلش بیدار شد. شرمن! حتی خود شیطان هم نمی‌توانست به اندازه شرمن او را بترساند. امّا حالا وقت این فکرها نبود. ملانی آب می‌خواست، حوله خنک می‌خواست که روی پیشانی‌اش بگذارد، کسی را می‌خواست که مگس‌ها را براند.

گرگ و میش بود که پریسی چراغ آورد، درست مثل یک روح سیاه به درون خزید و چراغی آورد. ملانی ضعیف‌تر شده بود. نام اشلی را بر زبان می‌راند، بارها و بارها، و آن قدر تکرار شد که ناگهان یک فکر شیطانی و مقاومت‌ناپذیر اسکارلت را درنوردید و احساس کرد که می‌خواهد بالشی روی دهان ملانی بگذارد و او را راحت کند. شاید دکتر پیدایش شود. چه می‌شد اگر می‌آمد! امید در ذهنش خانه گرفت. به پریسی دستور داد که فوراً به خانه دکتر مید برود و ببیند دکتر مید یا همسرش در منزلند یا نه.

«و اگر دکتر نبود، از خانم مید یا کلفتش بپرس که چه باید بکنیم، خواهش کن بیایند.»

پریسی فوراً پایین رفت و اسکارلت رفتنش را در خیابان مشاهده می‌کرد. با چنان

سرعتی می‌رفت که اسکارلت از او انتظار نداشت. بعد از زمانی طولانی باز گشت، تنها.

«دکتر هنوز نیومده خونه. میگن با سربازها رفته. خانوم اسکارلت، آقای فیلیپ هم تموم کرد.»

«مرد؟»

«بله خانوم،» و دنباله حرفش را با آب و تاب گرفت، «تالبو، درشکه‌چی‌شون گفت. تیر خورده ـ»

«خیلی خُب، مهم نیس.»

«من خانم میدرو ندیدم. کلفته می‌گفت رفته پسرشو بشوره و دفن کنه، قبل از اینکه یانکی‌ها بیان. کلفته گفت اگه بخواین درد کم بشه باید یک چاقو بذارین زیر سرش تا دردشو ببره و نصف کنه.»

اسکارلت می‌خواست دوباره برای این اطلاعات گرانبها، به او سیلی بزند. ولی ناگهان ملانی چشم‌هایش را باز کرد و به نجوا گفت: «عزیزم ـ یانکی‌ها دارن میان؟»

اسکارلت با لحن محکمی گفت: «نه، پریسی دروغ میگه.»

پریسی هم فوراً گفت: «آره، دروغ بود.»

ملانی هم سرش را زیر بالش کرد و گفت: «دارن میان.» صدایش از زیر بالش به گوش می‌رسید.

«طفلک من، طفلک من،» و بعد از اندکی سکوت گفت: «اوه، اسکارلت، تو نباید اینجا بمونی، باید بری، با وید.»

آنچه ملانی می‌گفت، آرزوی اسکارلت بود. ولی او را به خشم آورد و خجالت زده کرد. مثل این بود که فکر می‌کرد بزدلی روی پیشانی‌اش نقش بسته است.

«احمق نباش. من نمی‌ترسم. تو میدونی که من از اینجا نمیرم.»

«تو باید بری، من دارم می‌میرم.» و بعد دوباره ناله را سر داد.

□ □ □

اسکارلت به آرامی از پله‌های تاریک پایین آمد، مثل زن سالخورده‌ای دستش را به نرده گرفته بود که سقوط نکند. پاهایش از خستگی و کوفتگی به لرزه افتاده بود، عرق از سرو رویش می‌ریخت ولی احساس سرما می‌کرد.

بالاخره به سرسرای پایین رسید و روی پله نشست. مدتی گیج و منگ به ستون کناری تکیه داد و با دست‌های لرزان دکمه‌هایش را از بالا تا پایین باز کرد. مثل گاوی

فاقد شعور، به جلو خیره شده بود. شب فرو افتاده بود و نگاه اسکارلت چون رشته‌هایی بی‌هدف در آن فرو می‌رفت.

همه چیز تمام شده بود. ملانی هنوز زنده بود و پریسی داشت پسر کوچکش را که تا چند دقیقه پیش آن همه سر و صدا راه انداخته بود می‌شست. ملانی خواب بود. چطور می‌توانست بعد از آن کابوس‌های پر درد که در اثر جهل قابله‌ای تازه کار پیش آمده بود بخوابد؟ چرا نمرد؟ اسکارلت فکر می‌کرد که اگر خودش در چنین شرایطی قرار می‌گرفت حتماً می‌مرد. وقتی همه چیز تمام شد، ملانی با نجوایی که به زحمت شنیده می‌شد گفته بود: «متشکرم.» و بعد به خواب رفته بود. چطور می‌توانست بخوابد. فراموش کرده بود که خودش هم بعد از تولد وید خوابیده بود. همه چیز را فراموش کرده بود. ذهنش خالی شده بود، مکیده شده بود؛ تمام دنیا مکیده شده بود. قبل از این روز بی‌پایان، زندگی وجود نداشت و بعد از آن هم وجود نخواهد داشت ـ فقط یک شب سنگین و گرم، فقط صدای نفس‌های سنگین خودش، فقط جوی عرقی که از زیر بغلش به سوی پایین سرازیر می‌شد، از تهیگاه به زانو، سنگین و چسبنده و سرد.

صدای نفس‌های خود را می‌شنید که گاه به ناله تبدیل می‌شد و بعد به گریه، اما هیچ اشکی از چشمانش فرو نمی‌ریخت. چنان سوزان بود که گویی دیگر هیچ‌گاه قادر به گریستن نخواهد بود. خودش را آرام و با زحمت بالا کشید و دامنش را تا روی زانو پس زد. گرمش بود، سردش بود، گر گرفته بود، یخ زده بود و در همان حال از هوای خنک شب روی پاهای لختش لذت می‌برد. اگر عمه پیتی او را با این حال می‌دید چه می‌گفت. اگر او را با این پاهای لخت در سرسرای پایین می‌دید چه سرزنش‌ها که نمی‌کرد. دیگر به هیچ چیز اهمیّت نمی‌داد. زمان ایستاده بود. ممکن بود غروب باشد، ممکن بود نیمه شب باشد. نمی‌دانست و اهمیت نمی‌داد.

صدای پایی از طبقه بالا شنید، با خود گفت: «اوه خدای من، این پریسی لعنتی.» چشمانش داشت کم‌کم به روی هم می‌افتاد. و بعد از سکوتی تاریک و تقریباً طولانی، پریسی بی‌پروا، با خوشحالی کنارش نشست.

«از پس کار بر اومدیم، خانوم اسکارلت. فکر نمی‌کنم مامانم هم بهتر از ما می‌تونست.»

از میان تاریکی، اسکارلت به او زل زد. خسته‌تر از آن بود که به او بتازد. آن قدر نیرو در خود سراغ نداشت که بلند شود و جواب این گستاخی‌ها و لاف زنی‌ها را

بدهد. با آن همه خرابکاری و بیعرضگی که نشان داده بود، با آن ترسی که از خود نشان داده بود، لگن آب را روی تخت دمر کرده بود، قیچی را عوضی داده بود، و بچه را یکی دو بار انداخته بود، حالا آمده بود و لاف می‌زد و از مهارت خود درکار زایمان تعریف می‌کرد.

و آن یانکی‌ها می‌خواستند سیاهان را آزاد کنند. خوب، سیاهان ارزانی یانکی‌ها.

اسکارلت در سکوت به ستون تکیه کرده بود و پریسی که سکوت او را دید برخاست و در تاریکی ایوان محو شد. اسکارلت بعد از زمانی که بالاخره نفسش به حال عادی بازگشت، از بالای خیابان، در فاصله دور دست، صدای صحبت چند نفر را شنید. صداهای ضعیفی از جانب شمال می‌آمد. سربازان! آرام سرجایش نشست. دامنش را پایین کشید، اگر چه می‌دانست در این تاریکی کسی او را نمی‌بیند. مدتی گوش داد، صداها نزدیک خانه رسیده بود. تعدادی سرباز به طور پراکنده عبور می‌کردند، مثل سایه می‌گذشتند. اسکارلت خود را دم در رساند و بانگ داد.

«آقا، خواهش می‌کنم!»

سایه‌ای از بقیه جدا شد و نزدیک آمد.

«دارین سیرین؟ دارین مارو ترک می‌کنین؟»

صدای سایه، که معلوم بود کلاه خود را به احترام یک خانم از سر برداشته از میان تاریکی شنیده شد.

«بله خانم، داریم همین کاررو می‌کنیم. ما آخرین نفرات سنگر هستیم، یک مایلی شمال.»

«شما ـ ارتش واقعاً عقب‌نشینی کرده؟»

«بله خانم، می‌بینید. یانکی‌ها دارن میان.»

یانکی‌ها می‌آیند! فراموش کرده بود. ناگهان گلویش گرفت و نتوانست به حرفش ادامه دهد. سایه دور شد و رفت و به سایه‌های دیگر پیوست، صدای پایشان سکوت تاریکی سنگین را می‌شکست و ریتم آشنا را در یادش زنده کرد. «یانکی‌ها می‌آیند! یانکی‌ها می‌آیند!» این چیزی بود که ریتم پای آن‌ها می‌گفت و چیزی بود که اسکارلت از آن ریتم حس می‌کرد. یانکی‌ها می‌آیند!

پریسی با وحشت گفت: «یانکی‌ها دارن میان، اوه خانوم اسکارلت اونا همه مارو می‌کشن. سرنیزه هاشونو تو شکممون فرو می‌کنن، اونا ـ»

«اوه ـ خفه شو!»

این خبر خودش به اندازه کافی هراسناک بود و تکرار آن او را بیشتر عصبی می‌کرد. ترسی عمیق، عمیق‌تر از سیاهی شب او را فراگرفت. چه کند؟ کجا فرار کند؟ از چه کسی کمک بخواهد؟ دوستانش او را ترک کرده بودند.

ناگهان به یاد رت باتلر افتاد و آرامشی در جانش نشست. چرا از صبح تا به حال به فکر او نیفتاده بود؟ چرا وقتی مثل مرغ سرکنده پرپر می‌زد به یادش نیفتاده بود؟ اگر چه از او بدش می‌آمد، ولی او قوی و باهوش بود و از یانکی‌ها نمی‌ترسید. و هنوز در شهر بود. البته، دیوانه‌وار از او بدش می‌آمد، چون در آخرین ملاقات توهین‌های زشتی به او کرده بود که اصلاً قابل بخشش نبود. ولی نمی‌توانست در این موقعیت این افکار را به ذهنش راه دهد. او، هم اسب داشت و هم درشکه. اوه، چرا قبلاً به این فکر نیفتاده بود! رت می‌توانست او را از این محل مشئوم دور کند، از یانکی‌ها دور کند و به جایی ببرد، هر جا.

رویش را به پریسی کرد و با لحن تب‌دار و تندی گفت:

«میدونی سروان باتلر کجا زندگی می‌کنه؟ تو هتل آتلانتا؟»

«بله، خانوم. ولی ـ»

«همین الان سیری اونجا، تا اونجایی که قدرت داری بدو و بگو من بهش احتیاج دارم. زود خودشو برسونه. اسب و درشکه‌اش رو هم بیاره و یک آمبولانس، اگه می‌تونه. بگو برای بچه لازمه. بگو باید مارو از اینجا ببره. برو همین حالا. عجله کن.»

راست ایستاد و پریسی را هل داد.

«خدا جون، خانوم اسکارلت، من می‌ترسم توی این تاریکی برم! شاید یانکی‌ها منو بگیرن. اگه گرفتن چی؟»

«اگه بدوی میتونی به اون سربازهایی که از اینجا رفتن برسی و یانکی‌ها هم تورو نمی‌گیرن، حالا عجله کن.»

«آخه من می‌ترسم. تازه شاید سروان باتلر اونجا نباشه.»

«اگه نبود بپرس کجاست. مگه تو شعور نداری؟ اگه تو هتل نبود به بار خیابون دکاتور برو. حتماً اونا میدونن. برو خونه بل واتلینگ، دنبالش بگرد. احمق، نمی‌بینی اگه اونو پیدا نکنی یانکی‌ها همه مارو می‌گیرن؟»

«خانم جون، اگه مامانم بفهمه که من رفتم تو میخونه یا جاهای اونجوری، منو می‌کشه.»

اسکارلت به طرف او حمله برد.

«اگه نری پوستتو می‌کنم، می‌تونی وایسی وسط خیابون و صداش کنی. نمی‌تونی؟ یا به یکی بگی بره صداش کنه. یالله راه بیفت.»

هنگامی که پریسی هنوز تعلل می‌کرد و زیر لب غر می‌زد اسکارلت تکان دیگری به او داد و او را به جلو راند، به طوری که نزدیک بود بیفتد.

«یا میری، یا وقتی رسیدیم اونور رودخونه می‌فروشمت. و دیگه رنگ پدر و مادرت رو نمی‌بینی. مفت میدمت به هر کی خواست. عجله کن.»

«خداجون، خانم اسکارلت ـ»

ولی بالاخره زیر فشار خانمش راضی شد برود، اما با گام‌های آرام و لرزان. صدای قفل در بلند شد و اسکارلت فریاد زد: «بدو احمق!»

صدای قدم‌های سریع پریسی را شنید که یورتمه می‌رفت و آن قدر ایستاد تا دیگر صدایی از آن زمین خاکی بر نخاست.

فصل بیست و سوّم

بعد از رفتن پریسی، اسکارلت خسته و ویران، به سرسرای پایینی باز گشت و چراغ افروخت. گرمای طاقت‌فرسایی در خانه احساس می‌شد. مثل این بود که تمام حرارت خورشید را در چهار دیوار آن جمع کرده بودند. بعضی از نگرانی‌هایش اکنون رفع شده بود و احساس می‌کرد معده‌اش آمادگی پذیرش غذا را دارد. یادش آمد که شب پیش چیزی نخورده به جز یک قاشق آرد ذرت، پس چراغ را برداشت و به آشپزخانه رفت. آتش اجاق تمام شده بود ولی گرمای آن هنوز احساس می‌شد. تکه‌ای نان ذرت یافت ولی باز هم نگاهش در جستجوی غذا بود. مقداری آرد ذرت هنوز در ظرف باقی بود. با یک قاشق بزرگ آشپزی شروع به خوردن کرد و دیگر زحمت ریختن در بشقاب را به خود نداد. چهار قاشق که خورد، گرما آن قدر آزارش داد که ناچار برخاست چراغ را به یک دست و تکه نان را به دست دیگر گرفت و به سرسرا بازگشت. باید به طبقه بالا می‌رفت و کنار ملانی می‌ماند. اگر اتفاقی می‌افتاد ملانی آن قدر توان نداشت که بانگ دهد. اما حس بودن در آن اتاق و کابوس گذشته او را رها نمی‌کرد. حتی اگر ملانی هم می‌مرد باز هم قدرت نداشت به آن اتاق باز گردد. دیگر دلش نمی‌خواست آن اتاق را ببیند. چراغ را روی پایه کنار پنجره قرار داد و به ایوان جلو رفت. اینجا خنک‌تر بود. اگر چه شب نیز در گرمای خود غرق بود. روی پله‌ها نشست، حلقه گردی از نور چراغ، بیرون را روشن می‌کرد. شروع به خوردن نان کرد.

وقتی کار خوردن پایان گرفت، جریانی از نیرو در وجودش دمید ولی با شکلی از هراس همراه بود. از خیابان‌های دور دست صدای همهمه می‌آمد. چیزی برایش قابل تشخیص نبود، فقط امواج صدا را حس می‌کرد که بالا و پایین می‌رفت. خود را جلو کشید، سعی کرد بشنود ولی به زودی دریافت که عضلاتش از تنش و اضطراب به درد آمده است. بیشتر از هر چیز در دنیا، مشتاق شنیدن صدای پای اسب بود و دیدن نگاه بی‌اعتنا و خودخواهانه رت، که به ترس او بخندد. رت آنان را از اینجا می‌برد، هر جا که می‌شد. نمی‌دانست کجا. اهمیت نمی‌داد.

همان طور که با عضلات پر تنش، گوش به صداها داده بود، نوری ضعیف در بالای درختان مشاهده کرد. مضطرب شد. نور هر لحظه بیشتر می‌شد. آسمان سیاه،

صورتی شده بود و بعد قرمز پر رنگ. ناگهان از بالای درختان شعله‌های زبانه کش آتش را دید که سر به آسمان می‌ساییدند. از جا پرید، قلبش دوباره ناآرام شد، همان ضربان کشنده و بیمار دوباره آغاز شده بود.

یانکی‌ها آمده بودند. می‌دانست که یانکی‌ها آمده‌اند و اکنون مشغول آتش زدن شهر هستند. در شرق شهر شعله‌ها بیشتر بود. بلندتر و بلندتر می‌شد، می‌پیچید و ناگهان بزرگ می‌شد و سرخی عظیمی در مقابل چشمان ترسانش پدید می‌آمد. حتماً یک محلّه کامل در حال سوختن بود، گرمای ضعیفی دمید و دودی به دماغش رسید.

به طبقه بالا رفت، به اتاق خود وارد شد و پنجره را گشود تا بهتر ببیند. آسمان به گونه‌ای رعب‌انگیز قرمز بود و حلقه‌های دود بلند می‌شد و بالا می‌رفت تا زیر شعله‌ها ابری ضخیم بسازد. بوی دود حالا بیشتر شده بود. فکرش مغشوش بود و به طور نامرتب اینجا و آنجا می‌پرید، آتش چه زود به خیابان پیچ‌تری می‌رسید، و آن خانه را هم می‌سوزاند! یانکی‌ها چه زود می‌رسیدند! به کجا می‌توانست فرار کند! چه باید می‌کرد! تمام شیاطین جهنم گویی در گوشش فریاد می‌کشیدند، و ذهنش چون گردابی، آمیخته با درماندگی و هراس، در هم می‌پیچید، به پنجره چنگ زد تا از سقوط خود جلوگیری کند.

دائما به خود می‌گفت، «باید فکر کنم، باید فکر کنم.»

اما فکر از او می‌گریخت، مثل مرغان زمزمه‌گر، هراسناک از ذهن او بیرون می‌جهید. همان طور که لب پنجره ایستاده بود، انفجاری مهیب به گوش رسید، بلندتر از غرش توپ، تا به حال چنین صدایی نشنیده بود. آسمان از شعله‌های بلند آتش قرمز شد. بعد چند انفجار دیگر. زمین لرزید و شیشه پنجره‌ها خرد شد و به اطراف پاشید.

جهان، جهنمی بود از صدا و آتش و زمین پیوسته از انفجارهای پیاپی می‌لرزید. جرقه‌های آتش چون تیری در آسمان رها می‌شد و آرام و تنبل سقوط می‌کرد و به درون ابر خونین دود فرو می‌رفت. تصور کرد از اتاق مجاور صدایی شنیده است اما توجهی نکرد. حالا وقتی برای ملانی نداشت. حالا فقط زمان ترس بود که از درونش چون شعله‌های مقابل زبانه می‌کشید. خود را کودکی می‌دید که از ترس در آستانه دیوانگی قرار داشت و می‌خواست زیر دامن مادرش پنهان شود و آن مناظر نحس را نبیند. اگر می‌توانست به خانه برود! نزد مادر! در میان آن صداهای لرزه‌آور، صدای دیگری از پله‌ها شنید، گویا کسی داشت پله‌ها را سه تا یکی می‌کرد و بالا می‌آمد و

مثل سگ ولگرد زوزه می‌کشید. پریسی خود را ناگهان به درون اتاق انداخت و به سوی اسکارلت پرید و بازوی او را گرفت، به سختی فشار می‌داد. اسکارلت فریاد زد، «یانکی‌ها ـ»

پریسی نفس نفس می‌زد و با صدای بلند حرف می‌زد و ناخن‌هایش را در بازوی اسکارلت فرو می‌کرد. «نه خانوم، سربازهای خودمونن. دارن کارخونه‌ها و انبارهارو آتیش می‌زنن. اوه خداجون، خانوم اسکارلت نمی‌دونین چه خبره، شاید هفتاد واگونو با هم آتیش زدن، همه پر از گلوله‌های توپ. اوه، مسیح مقدس، همه‌مون تو آتیش می‌سوزیم!»

دوباره جیغ زدن را شروع کرد و ناخن‌های خود را در بازوان اسکارلت فشار داد. حالا نوبت اسکارلت بود که از درد جیغ بزند. با حرکتی سریع او را از خود جدا کرد.

اسکارلت با خود می‌گفت، «اگه خودمو جمع و جور نکنم حتماً من هم مث گربهٔ گر زوزه می‌کشم.» قیافه پریسی هم بیشتر او را آزار می‌داد و ترسش را می‌افزود. شانه‌هایش را محکم گرفت و تکان سختی داد.

«خفه شو، جیغ نزن، درست صحبت کن. یانکی‌ها که هنوز نیومدن احمق! سروان باتلر رو دیدی؟ چی گفت؟ میاد؟»

جیغ زدن پریسی قطع شد، اما دندان‌هایش از ترس به هم می‌خورد.

«بله خانم، پیداش کردم. تو میخونه بود همون جایی که شما گفته بودین. اون ـ»

«مهم نیست کجا پیداش کردی. میاد یا نه؟ گفتی اسبشو با خودش بیاره؟»

«خدا جون، خانوم اسکارلت! می‌گفت سربازها اسب و درشکه رو ازش گرفتن که زخمی‌ها رو ببرن.»

«خدای من!»

«ولی میاد ـ»

«چی گفت؟»

پریسی کمی آرام شده بود ولی چشمانش هنوز دوران داشت.

«خب، خانم همونجوری که شما گفتین تو میخونه پیداش کردم، بیرون وایسادم و صداش کردم، اون هم اومد بیرون. یک نگاهی به من انداخت و گفت چی میگی؟ من هم موضوع را تند تند براش گفتم، چیزی نفهمید. بعد با هم رفتیم میدون پنج گوش، اونجا آروم‌تر بود. بعد گفت، حرفت چیه؟ زودباش بگو. من هم چیزهایی رو که گفته بودین گفتم. بهش گفتم سروان باتلر زود بیا و با خودت اسب و درشکه بیار. خانوم

ملانی بچه زاییده و شما باید مارو از شهر ببرین. پرسید خانم اسکارلت نگفت کجا می‌خواد بره، گفتم نمی‌دونم، من نمی‌دونم، اما شما باید قبل از اومدن یانکی‌ها ما رو ببرین. یهو خنده‌اش گرفت، گفت یانکی‌ها کاری با شما ندارن.» قلب اسکارلت داشت از جا کنده می‌شد، مثل این بود که آخرین امیدش را نیز از دست داده بود. چقدر خود را احمق حس می‌کرد. چرا قبلاً فکر نکرده بود که وقتی ارتشی عقب‌نشینی می‌کند، هر چه اسب و گاری و درشکه هست جمع می‌کند و با خود می‌برد؟ لحظه‌ای هوش و حواسش را از دست داد ، درست نمی‌فهمید پریسی چه می‌گوید. اما بالاخره حواسش را جمع کرد و به دنباله داستان پریسی گوش داد.

«بعدش گفت به خانوم اسکارلت بگو ناراحت نباشه، هر طور شده اسب و گاری از یک جایی براش می‌دزدم. من نمی‌دونم تو یک همچی شبی چه جوری می‌خواد گاری بدزده، ولی گفت می‌دزدم، اگرم تیر بخورم می‌دزدم. بعد دوباره خندید. به من گفت بدو برو خونه. قبل از اینکه راه بیفتم این صداهای لعنتی شروع شد. به من گفت نترس چیزی نیس ،یانکی‌ها نیستن، سربازای خودمونن، بدو برو دیگه.»

«میاد؟ اسب هم میاره؟»

«گفت میام.»

اسکارلت نفسی به راحتی کشید، نفسی عمیق. اگر راهی برای پیدا کردن اسب باشد، رت حتماً یکی پیدا می‌کند. رت مرد باهوشی است. اگر بتواند آن‌ها را خارج کند و از این وضع خطرناک نجات دهد، از تقصیراتش خواهد گذشت. فرار! و حالا که رت بود، دیگر ترسی نداشت. رت از آن‌ها مواظبت می‌کرد. خدا را شکر که رت را یافت! احساس کرد خیالش راحت شده است.

«وید رو بیدار کن، لباسشو تنش کن، چند تیکه لباس هم برای خودمون وردار، بذار توی چمدون کوچیکه. به خانم ملانی هم حرفی نزن که داریم میریم. هنوز موقعش نشده. بچه رو تو حوله کلفت بپیچ، دقت کن، لباس‌هاشم وردار.»

پریسی هنوز دامنش را در چنگ داشت و چیزی جز سفیدی چشمانش دیده نمی‌شد. اسکارلت سخت او را تکان داد.

«عجله کن». و پریسی چون خرگوشی بیرون رفت.

اسکارلت می‌دانست که اکنون دیگر باید به سراغ ملانی برود و او را آرام کند، می‌دانست که ملانی به شدت ترسیده و آرامش خود را از این سرو صدای ترسناک از دست داده است، تردیدی نداشت که انفجارها ادامه خواهد یافت و برای مدتی

طولانی آسمان همین طور قرمز و پر دود باقی خواهد ماند. چنین به نظر می‌رسید که دنیا به آخر رسیده است.

اما هنوز نمی‌توانست خود را راضی کند که پای به آن اتاق بگذارد. با عجله به طبقه پایین رفت تا چینی‌ها و نقره‌هایی را که عمه پیتی‌پات قبل از فرار به ماکون جا گذاشته بود جمع کند. امّا وقتی به اتاق پذیرایی رسید، آن چنان می‌لرزید که سه بشقاب چینی از دستش افتاد و خرد شد. به ایوان دوید و به صداها گوش داد و دوباره به اتاق پذیرایی برگشت و این بار ظرف‌های نقره را روی زمین ریخت. هر چیزی را که بر می‌داشت از دستش می‌افتاد. از بس عجله داشت پایش به فرش کهنه گیر کرد و زمین خورد، اما با سرعت برخاست، ولی درد را حس نمی‌کرد. از طبقه بالا صدای پاهای پریسی که چهار نعل می‌رفت و مثل حیوانی سرگردان این طرف و آن طرف می‌پرید به گوش می‌رسید. معلوم بود آن قدر گیج است که خودش هم نمی‌داند چه می‌کند، فقط بی‌هدف چهار نعل می‌رفت.

برای بار دوازدهم به ایوان رفت، اما این بار به سراغ ظرف‌ها نیامد. همان جا نشست. ممکن نبود بتواند چیزی را بسته بندی کند، نمی‌توانست. قادر نبود هیچ کاری انجام دهد، جز اینکه با قلبی تپنده بنشیند و منتظر رت بماند. به نظرش آمد ساعت‌ها باید انتظار بکشد. بالاخره، از آن سوی جاده، از دور دست‌ها صدای جیرجیر چرخ‌های روغن نخورده، آمیخته با صدای سم اسب به طور ضعیفی شنیده شد. چرا عجله نمی‌کند؟ چرا نمی‌تازد؟ صدا نزدیک شد، اسکارلت برخاست و نام رت را بر زبان آورد. و بعد سایه او را در تاریکی تشخیص داد که از گاری کوچکی پایین پرید، قفل را باز کرد و به سوی او آمد. آمد و در نور چراغ قرار گرفت و اسکارلت چهره او را به وضوح دید. لباسش آن چنان نو و فاخر بود که گویی می‌خواست به شب‌نشینی برود. کت و شلوار خوشدوختی از کتان سفید، جلیقه‌ای از ابریشم خاکستری با قلابدوزی‌های زیبا و پیراهن سفیدی با یقه خوش‌فرم پوشیده بود. کلاه پهن پانامایی‌اش را کمی کج گذاشته بود و از طرفین کمربندش دو شلول با دسته عاج آویخته بود. جیب‌هایش را پر از مهمات کرده بود.

هنگامی که با قدم‌های بلند از باغچه می‌گذشت، سرش را چون شاهزاده‌ای مغرور بالا نگه داشته بود. خطرات آن شب که این همه اسکارلت را ترسانده بود، برای او چون شرابی مست کننده می‌نمود. نوعی بی‌رحمی از چهره جدّی او خوانده می‌شد. چه بسا اسکارلت این حالت را اگر در موقع دیگری می‌دید وحشت می‌کرد.

چشمان سیاهش می‌رقصید، گویی از آن حوادث لذت می‌برد، به بچه‌هایی شباهت داشت که از آتش‌بازی لذت می‌برند. هنگامی که پای بر پله گذاشت، اسکارلت با عجله به سویش جست، چهره‌اش سفید بود و از چشمان سبزش آتش بیرون می‌ریخت.

رت کلاهش را برداشت و با ژست خاصی چرخ داد و با همان لحن تمسخرآمیز گفت، «شب به خیر. هوای خوبیه. شنیدم به مسافرت تشریف می‌برید.» اسکارلت با صدایی لرزان گفت: «اگه بخوای مسخره بازی در بیاری حتی یک کلمه باهات حرف نمی‌زنم.»

رت وانمود می‌کرد که حیرت زده شده، «به من نگو که ترسیدی!» خنده‌ای بر لبانش دیده می‌شد. خونسردی او طوری اسکارلت را خشمگین کرد که می‌خواست او را از پله‌ها به پایین پرت کند.

«بله، ترسیدم! ترسیدم و اگه تو هم به اندازه یک بز احساس داشتی حتماً می‌ترسیدی. ولی حالا وقت جرّ و بحث نیست. باید از اینجا بریم.»

«من در خدمت شما هستم، خانم. ولی کجا خیال دارید تشریف ببرید؟ این همه راه اومدم که بفهمم خیال دارید کجا برید. شمال و جنوب و شرق و غرب که نمی‌شه. یانکی‌ها همه جا هستن. تنها یک راه بازه، راهی که ارتش داره عقب‌نشینی می‌کنه. فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها هم باز بشه. واحدهای سوار ژنرال لی عقبدار ارتش هستن و دارن می‌جنگن که جاده رو باز نگه‌دارن تا ارتش عبور کنه. اگه از جاده مک‌دونوگ[1]، دنبال ارتش بری، حتماً اسب و گاری رو می‌گیرن و من برای دزدیدنش تو دردسر می‌افتم. حالا بگو کجا می‌خوای بری؟»

اسکارلت لرزان ایستاده بود و به حرف‌های او گوش می‌داد اما به زحمت می‌فهمید. ولی می‌دانست کجا می‌خواهد برود. می‌دانست که در تمام این روزها زجر کشیده بود تا تصمیم بگیرد به جایی که می‌خواهد برود. تنها جایی که داشت.

گفت: «میرم خونه.»

«خونه؟ منظورت تاراست؟»

«بله! بله! به تارا! اوه رت، باید عجله کنیم!»

رت چنان به او می‌نگریست که گویی دیوانه‌ای را در مقابل خود دارد.

«تارا! خدای من، اسکارلت! مگه خبر نداری که امروز در جونزبورو جنگ بوده؟

1. Mc Donough

جنگ بوده، می‌فهمی؟ در جونزبورو، در خیابون‌های جونزبورو، تا ده مایلی شهر، بالا و پایین، از جاده رات اندردی. یانکی‌ها حالا ممکنه به تارا هم رسیده باشن. تمام اون بخش دست یانکی‌هاست. هیچ کس نمی‌دونه اون‌ها واقعاً کجا هستن. همه جارو گرفتن. تو نمی‌تونی بری خونه! نمی‌تونی مرت رو بندازی پایین و صاف بری وسط ارتش یانکی‌ها!»

اسکارلت فریاد زد، «من میرم خونه! میرم! میرم!»

رت با صدایی تند و خشن گفت: «دیوونه کوچولو، نمی‌تونی از اون راه بری. اگرم به یانکی‌ها برخورد نکنی، جنگل پر از فراری‌های دو طرفه. تازه خیلی از افراد ارتش ما هنوز دارن از جونزبورو عقب‌نشینی می‌کنن. اونا حتماً اسب و گاری رو می‌گیرن، درست مثل یانکی‌ها. تنها شانست اینه که دنبال ارتش از جادّه مک دونوگ بری و دعا کنی که تو تاریکی تورو نبینن. به تارا نمی‌تونی بری. اگه به اونجا بری احتمالاً با خرابه‌هاش روبه رو میشی. من نمیذارم به خونه بری. این کار حماقته.»

صدای اسکارلت آن قدر بلند بود که به جیغ تبدیل شد، «من میرم، می‌خوام برم خونه! تو هم نمی‌تونی جلومو بگیری، میرم خونه، مادرمو می‌خوام. اگه سعی کنی جلومو بگیری می‌کشمت. می‌خوام برم خونه.»

اشک هراس و جنون عاقبت از چشمانش سرازیر شد، چون جویی باریک. با مشت به سینه رت می‌کوبید و جیغ می‌کشید: «میرم! میرم! حتی اگه همه راه پیاده برم!»

و ناگهان در آغوش او بود. صورت نمناکش با پیراهن او تماس داشت، دیگر با مشت به سینه او نمی‌کوبید. دست رت گیسوان او را نوازش می‌کرد. در صدایش آرامشی دیده می‌شد، نرم، دور از آن لحن تمسخرآمیز. این دیگر صدای رت باتلر نبود، صدای نوازشگر غریبه‌ای نیرومند بود که بوی براندی، تنباکو و اسب می‌داد. این رایحه در جانش نشست، پدرش، جرالد هم همین بو را می‌داد.

رت آرام گفت: «خیلی خب دیگه، عزیزم، گریه نکن، تو میری خونه، دخترک کوچولوی شجاع من! میری خونه. گریه نکن.»

حس کرد که لب‌هایش آرام بر گیسوان او می‌لغزد. چه آرام بود این مرد، چه آرامش بی‌پایانی، کاش برای همیشه در آغوش او می‌ماند. با چنین بازوان نیرومندی که او را در آغوش گرفته بود دیگر خطری تهدیدش نمی‌کرد.

رت دستمالش را بیرون آورد و اشک‌های او را پاک کرد.

«حالا مثل بچه‌های خوب دماغتو بگیر.»

لبخندی پر مهر بر لبانش داشت، «و به من بگو چکار کنم؟ باید عجله کنیم.»

اسکارلت فرمان او را اطاعت کرد و دماغش را گرفت، هنوز می‌لرزید. اما نمی‌دانست چه باید بگوید. لبانش می‌لرزید، درمانده به او نگاه می‌کرد. رت آمرانه گفت:

«خانم ویلکز بچه‌شو به دنیا آورده؟ حرکت براش خطرناکه ـ بیست و پنج مایل توی این گاری فکستنی. بهتره بذاریش پیش خانم مید.»

«خونه نیستن. نمی‌تونم ولش کنم.»

«بسیار خب. باید بخوابونیش توی واگن. اون دختره احمق کوچولو کجاست؟»

«طبقه بالاست. چمدونو می‌بنده.»

«چمدون؟ چمدون رو که نمی‌تونی توی واگن بذاری خیلی کوچیکه، خانم ویلکز هم همه جارو می‌گیره. جا برای خودتون هم نیست، تازه ممکنه چرخ‌هاشم در بیاد. بهش بگو فقط دو تا پتو برای خانم ویلکز و بچه‌ش بذاره.»

اسکارلت هنوز نمی‌توانست تکان بخورد. رت بازویش را در دست داشت و گویی می‌خواست بخشی از نیروی خود را در جان او بدمد. چه می‌شد اگر اسکارلت هم می‌توانست مثل او خونسرد باشد. لب‌های رت حالت تمسخر گرفت. «این همون خانم جوان و شجاعی نیست که به من می‌گفت نه از خدا می‌ترسه و نه از بشر؟»

ناگهان خندید و بازوی اسکارلت را رها کرد. و اسکارلت نیش خورده و خشمگین به او نگاه می‌کرد:

«من نمی‌ترسم.»

«البته که نمی‌ترسی. همین الانه که غش کنی، من هم نمک با خودم نیاوردم.»

اسکارلت از خشم پایش را به زمین کوبید، چون در این لحظه کار دیگری از دستش ساخته نبود. بدون اینکه حرفی بزند چراغ را برداشت و از پله‌ها بالا رفت. رت هم پشت سرش بود و اسکارلت فهمید که دارد با خودش می‌خندد. پشتش را صاف کرد و با قدم‌های محکم بالا رفت. در اتاق وید، پریسی مشغول پوشاندن لباس بچه بود. وید سکسکه می‌کرد و پریسی هم مشغول غر زدن بود. به پریسی دستور داد لحاف پر وید را بردارد و در واگن بگذارد. پریسی بچه را زمین گذاشت و دستور را اطاعت کرد. وید هم به دنبال او از پله‌ها پایین رفت. دیگر سکسکه نمی‌کرد.

اسکارلت خطاب به رت گفت: «بیا.» و سپس به طرف اتاق ملانی راه افتاد و رت

هم دنبالش روان شد. کلاهش را به دست داشت.

ملانی درازکشیده بود و ملافه را تا زیر گلویش کشیده بود. صورتش مثل مرده‌ها سفید بود و چشمان گود افتاده‌اش را دو حلقه کبود محاصره کرده بودند، در نگاهش آرامشی بود. از دیدن رت در اتاق خواب خود اصلاً تعجب نکرد ولی احساس کرد مسئله مهمی پیش آمده است. لبخندش قبل از اینکه بر لب درآید محو شده بود.

اسکارلت با بی‌صبری تمام گفت: ؛ «ما میریم خونه، به تارا، یانکی‌ها دارن میان. رت ما را خواهد برد. این تنها راهه، ملی.»

ملانی سعی کرد با حرکت سر موافقت خود را اعلام کند. اشاره‌ای به بچه کرد. اسکارلت بچه را بلند کرد و در حوله کلفتی پیچید. رت به تختخواب نزدیک شد.

ملافه را دور او محکم کرد و گفت: «سعی می‌کنم اذیتتون نکنم. اگه می‌تونین دست‌هاتونو دور گردن من بندازین.»

ملانی سعی کرد دست‌هایش را دور گردن رت حلقه کند، ولی نتوانست. رت با یک دست زیر شانه‌ها و یک دست زیر زانوها، او را بغل زد. ملانی اگرچه فریاد نزد ولی اسکارلت دید که لب‌هایش را گاز گرفت و رنگش سفیدتر شد. چراغ را بالاتر گرفت تا راه رت را روشن‌تر کند. ملانی اشاره مختصری به دیوار کرد.

رت به آرامی پرسید: «چی شده؟»

ملانی نجوا کنان گفت: «خواهش می‌کنم.» و به سختی با انگشت اشاره کرد، «چارلز.»

رت نگاهی به او کرد، به نظرش می‌آمد که هذیان می‌گوید. اما اسکارلت که منظور او را درک کرده بود، خشمگین شد. به طرف دیوار رفت و عکس چارلز را برداشت. بار دیگر صدای ضعیف ملانی برخاست:

«خواهش می‌کنم، شمشیر.»

اسکارلت گفت، «اوه، بله.» و بعد از اینکه رت را به طبقه پایین رساند، دوباره باز گشت و شمشیر را از دیوار برداشت و تپانچه و کمر بندش را نیز همراه برد. حمل بچه، شمشیر، چراغ و تپانچه و کمربند با هم کار آسانی نبود. این فقط زنی چون ملانی بود که می‌توانست این همه خونسردی از خود نشان دهد و در این هنگام که یانکی‌ها پشت در خانه بودند همه چیز را فراموش کند و فقط به فکر عکس و شمشیر و تپانچه چارلز باشد.

وقتی چراغ، تصویر چارلز را روشن کرد، اسکارلت نگاهی به آن چشم‌های

درشت قهوه‌ای کرد و مدتی با کنجکاوی به آن نگریست. این مرد شوهر او بود، چند شب در کنارش خوابیده و بچه‌ای به او داده بود با چشمانی مثل خودش. و اسکارلت به زحمت او را به خاطر داشت.

کودکی که در بغل داشت تکانی خورد، اسکارلت نگاهی به او انداخت. برای اولین بار درک کرد که این بچه اشلی است که در آغوش او خفته است و ناگهان آرزو کرد که کاش این بچه به او تعلق داشت، به او و اشلی.

در این بین پریسی با خوشحالی بالا آمد و اسکارلت بچه را به او سپرد و بعد هر دو شتابان از پله‌ها سرازیر شدند. سایه‌های لرزان بر دیوار می‌افتاد. در سرسرا اسکارلت کلاهی دید، به سرعت آن را بر سر گذاشت و بندش را زیر چانه گره زد. این کلاه عزای ملانی بود و به سر او نمی‌خورد ولی هر چه فکر کرد به یاد نیاورد کلاه خود را کجا گذاشته است.

از خانه خارج شد و از پله‌های جلویی پایین رفت، چراغ در دستش بود و سعی می‌کرد از خوردن شمشیر به پایش جلوگیری کند. خود را به واگن اسبی رساند و به دقت آن را ورانداز کرد. ملانی درون آن دراز کشیده بود و نوزادش را در آغوش داشت. وید هم آنجا بود و پریسی هم سعی داشت خودش را جای دهد و وید را در آغوش خود بنشاند.

ارابه کوچکی بود، دیوارهای کوتاهی داست، چرخ‌هایش کج بود و اسکارلت فکر می‌کرد به اولین مانعی که برخورد کند از هم می‌پاشد. نگاهی هم به اسب انداخت و قلبش فرو ریخت. حیوان ضعیف بود، استخوان‌هایش آشکارا دیده می‌شد. سرش میان دو پای جلو فرو افتاده بود. پشتش سراسر زخم بود، جای شلاق کاملاً دیده می‌شد و وقتی نفس می‌کشید گویی داشت جان از تنش خارج می‌شد.

رت زیر لب گفت: «مثل اینکه زیاد به اسب شباهت نداره. بعید نیست سر همین اولین پیچ جونش در بیاد و کارش یکسره بشه. ولی این بهترین اسبی بود که تونستم پیدا کنم. شاید یک روزی برات تعریف کنم که چطور و کجا اینو دزدیدم، تازه نزدیک بود برای این حیوون تیر هم بخورم. فقط وفاداری من به تو بود که از من یک اسب دزد ساخت ـ اون هم چه اسبی. بذار کمکت کنم سوار بشی.»

چراغ را از دست اسکارلت گرفت و روی زمین گذاشت. صندلی جلو فقط یک تخته باریک بود. رت کمر اسکارلت را گرفت و او را بلند کرد و روی صندلی قرار داد. اسکارلت دامنش را دور پاهایش پیچید. و در همان حال فکر کرد چه خوب

است که آدم مرد باشد، مردی مثل رت، قوی و نیرومند. وقتی رت با او بود دیگر از چیزی هراس نداشت، نه از آتش، نه از صدا و حتی از یانکی‌ها.

رت کنارش نشست و شلاق را به دست گرفت.

اسکارلت فریاد زنان گفت: «صبر کن! یادم رفت در رو قفل کنم.»

رت با صدای بلندی خندید و شلاق کشید.

«به چی می‌خندی؟»

«به تو، که می‌خوای در رو به روی یانکی‌ها ببندی.» اسب حرکت کرد، به آرامی، به زحمت. چراغ همچنان کنار در می‌سوخت، و نوری زرد رنگ و لرزان به اطراف می‌داد. آن حلقه نور همچنان که آنان پیش می‌رفتند، رفته رفته دور می‌شد.

□ □ □

رت اسب را در آخر خیابان پیچ‌تری به سمت غرب هدایت کرد. گاری در آن جادهٔ خاک‌آلود و پر از چاله و گودال آنچنان تکان می‌خورد که ناله اسکارلت در آمد. خانه‌ها چون اشباحی کریه در دو طرف راه صف کشیده بودند و طارمی‌های سفیدشان چون سنگ قبر به نظر می‌رسید.

درخت‌های تیره از بالای سرشان عبور می‌کردند. خیابان به تونلی شباهت داشت. از پشت درختان سر به هم آورده، آسمان سرخ رنگ، در آن شب هراس‌انگیز، اشکالی از اشباح را در چشم آنان می‌گشود. بوی دود هر لحظه بیشتر می‌شد. صدای مهیب انفجارها، و غوغای عراده‌های سنگین و صدای پای سربازان سوار بر حرارت داغ آتش، به گوش می‌رسید. هنگامی که گاری را به کوچه دیگری برد، ناگهان انفجاری شدید هوا را شکافت و مارپیچی از لهیب آتش و دود به دل آسمان سرخ غرب فرو رفت.

رت با صدای آرامی گفت: «این باید آخرین قطار مهمات باشه.» و بعد با هیجان بیشتری ادامه داد:

«چرا اون‌ها رو امروز صبح از اینجا نبردن، احمق‌ها! وقت که داشتند. برای ما بد شد. می‌خواستم مرکز شهر رو دور بزنم تا هم از منطقه آتش دور باشیم و هم با لات و لوت‌های سیاه مست خیابان دکاتور رو به رو نشیم. بعدش هم می‌تونستیم به سمت جنوب غرب بریم، بی‌دردسر. امّا حتم دارم این انفجار مال خیابون ماری‌یتا بود. و ما مجبوریم از همون جا رد بشیم.»

اسکارلت با صدای لرزانی گفت: «باید از وسط آتیش‌ها عبور کنیم؟»

«اگه عجله کنیم نه.» بعد از گاری پایین پرید و برای مدت کوتاهی غیبش زد. وقتی برگشت ترکه بلندی به دست داشت. بی‌رحمانه ترکه را پشت اسب فرود آورد. حیوان با تکانی حرکت چهار نعل خود را آغاز کرد. سرنشینان گاری مثل ذرت روی ماهی تابهٔ داغ بالا و پایین می‌پریدند، نوزاد به گریه افتاد. وید شیون سر داد و پریسی عربده کشید، همه روی هم غلتیده بودند. اما از ملانی صدایی در نمی‌آمد.

همچنان که به خیابان ماری‌یتا نزدیک می‌شدند درخت‌ها کمتر می‌شد. حالا دیگر شعله‌ها بیشتر نمایان شده بود و سایه خانه‌ها و اسب‌ها و ارابه‌ها همچون بادبان‌های یک کشتی توفان‌زده، چاک چاک و از هم دریده می‌نمود.

دندان‌های اسکارلت به هم فشره می‌شد، اما ترسش آن قدر بزرگ بود که خودش نمی‌دانست. اگر چه حرارت آتش آزارش می‌داد ولی احساس سرما می‌کرد. فکر می‌کرد که نفهمیده پا در جهنم گذاشته و اگر قدرت حرکت داشت جیغ زنان از گاری پایین می‌جست و تا خانه عمه‌پیتی می‌دوید و در را به روی خود می‌بست. خود را به رت چسباند. بازویش را در پنجه‌های لرزان خود گرفت و به چهره او خیره شد، امید داشت حرفی از او بشنود، به امید تسلایی بود، کلام اطمینان بخشی می‌خواست. در میان آن نور سرخ، چهره رت به تصویری شباهت داشت که روی سکه ضرب شده باشد، سکه‌ای قدیمی با نقشی زیبا و ستمکار که از پس روزگاران بسیار، گرد فنا روی آن دیده می‌شود. رت برگشت و نگاهش را به چشمان اسکارلت دوخت، در آن سیاهی عمیق، اکنون چیزی جز خرمنی از آتش مشاهده نمی‌شد. در نظر اسکارلت، رت مردی بود سرا تا پا شوق و شور و نشاط و جذبه و گویی از نزدیکی به این جهنم مجسّم لذت فراوان می‌برد.

رت دستش را روی یکی از شلوارهایش گذاشت. «گوش کن چی می‌گم، اگه کسی، سیاه یا سفید، نزدیک گاری شد و خواست اسب رو بگیره معطلش نکن، فوراً تیر اندازی کن. بقیه حرف‌ها باشه برای بعد. اما تو رو خدا مواظب باش این اسب بدبخت را زیر شلاق نکشی وگرنه حساب همه‌مون پاکه.»

اسکارلت آهسته گفت: «من ـ من خودم هفت تیر دارم.» اسلحه را در دامنش گذاشته بود اگر چه اطمینان داشت که اگر هیولای مرگ هم به او نزدیک شود قادر نیست ماشه را فشار دهد.

«چی؟ تو هفت تیر داری؟»

«مال چارلزه.»

«چارلز؟»

«بله، چارلز. شوهرم.»

رت نجوا کنان گفت: «تو واقعاً شوهر هم داشتی؟» بعد خنده را سر داد.

چه می‌شد او کمی جدی‌تر بود! چه می‌شد کمی عجله می‌کرد!

اسکارلت با لحن محکمی جواب داد: «پس فکر می‌کنی این بچه رو از کجا آوردم؟»

«برای بچه‌دار شدن راه‌های دیگه‌ای هم هست.»

«ممکنه خفه شی و کمی عجله کنی؟»

تقریباً در خیابان ماری‌یتا بودند که رت افسار را کشید و در کنار فروشگاهی که هنوز آتش نگرفته بود توقف کرد.

«عجله کن!» فقط همین کلمه را در ذهنش داشت. عجله کن! عجله کن!

رت گفت: «سربازها.»

از آن سوی خیابان ماری‌یتا جمعی از سربازان از میان آتش و دود عبور می‌کردند و نزدیک می‌شدند. بعضی‌ها تفنگ را به دست داشتند و بعضی دیگر روی شانه گرفته بودند. گویی هیچ یک از آن‌ها به چیزی توجه نداشت، اگر ساختمانی فرو می‌ریخت، یا تیر سوخته‌ای سقوط می‌کرد، اگر دود آنان را چون گردباد در خود تاب می‌داد، باز هم حواسشان جای دیگری بود، اهمیت نمی‌دادند. بین افسران و سربازان اختلافی در لباس نبود، فقط گاه روی کلاهشان سه حرف C.S.A[1] دیده می‌شد. لباسشان همه پاره بود و اغلب پا برهنه بودند. چند نفری هم نوار کثیفی روی بازو یا پیشانی بسته بودند. سربازها نزدیک شدند و گذشتند. هیچ کس حتی سرش را بالا نکرد. همه مغموم و مات و ساکت بودند و در آن تاریک و روشن پر آتش و داغ، چون اشباحی آمدند و چون امواجی لرزان رفتند.

صدای رت به تمسخر به گوش رسید. «خوب نگاشون کن. بعدها می‌تونی برای نوه‌هات تعریف کنی که عقب داران ارتش جنوب را دیده‌ای، عقب داران دلاوری که در راه وطنشون جنگیدن و شکست خوردن.»

اسکارلت ناگهان نسبت به او تنفری شدید در خود احساس کرد. نفرت بر ترس غلبه کرد و نگرانی‌هایش را پس زد. اگر چه می‌دانست زندگی آنان که در آن گاری حاضرند در دست اوست ولی از تحقیر او بدش آمد. به یاد آورد که چارلز هم با

---

۱. ارتش حکومت کنفدراسیون. ـ م.

همین آرمان مرد و اشلی هم با همین مقصود شاید اینک در جایی ناشناس خفته باشد و هزاران جوان شاد و شجاع دیگر هم به خاطر همین هدف اکنون در گورهای تاریک، تا ابد، مدفونند. حتی این واقعیت را از یاد برده بود که خود نیز روزی آنان را احمق خوانده بود. نمی‌توانست سخن بگوید ولی نفرت از چشمانش شعله می‌کشید و نگاهش بر چهره رت خیره مانده بود.

همین که آخرین سرباز هم گذشت، از پی آنان، جوان کوچک اندامی در حالی که تفنگش را روی زمین می‌کشید، به کنار گاری رسید. لحظه‌ای مکث کرد و با چشمانی بی‌فروغ و غمناک نگاهی به آنان انداخت و دور شد. بیش از شانزده سال نداشت، ریشش هنوز در نیامده بود. قدش به اندازه اسکارلت بود، شاید تفنگش از خودش بلندتر بود. اسکارلت یقین داشت که از پسرهای گارد ملّی است. کودکی است که از مدرسه فرار کرده و در گارد ثبت نام کرده است. هنوز چند قدمی دور نشده بود که پاهایش سست شد و بر زمین افتاد. از صدای افتادنش دو سه نفر از سربازان برگشتند، یک نفر تفنگش را برداشت و دیگری او را به پشت گرفت و راه افتاد. و پسرک با صدای ضعیفی می‌گفت، «منو بذار زمین خودم می‌تونم راه برم! منو بذار زمین، بذار زمین!» مرد ریشویی که او را به پشت گرفته بود توجهی به حرف‌هایش نکرد و جوان نیمه جان را همچنان با خود برد و در خم جاده ناپدید شد.

رت آرام آنان را می‌نگریست، اثر خشم در نگاهش بود. اسکارلت غمزده به این صحنه خیره شده بود و از اطراف خبر نداشت. ناگهان صدای مهیبی برخاست و تیری بزرگ و آتشین از بالای ساختمانی فرو افتاد و دودی خفه کننده خیابان را فرا گرفت. سرفه وید و شیون و آه و ناله پریسی بلند شد، نوزاد هم گریه را سر داد.

«اوه رت، تو رو خدا عجله کن، چرا این طور بی‌خیال نشستی؟ عجله کن! عجله کن!»

رت چیزی نگفت فقط با قوت ضربه‌ای فرود آورد. اسب با آخرین توان خود حرکت کرد. از خیابان ماری‌یتا گذشتند. در برابر خود تونل آتش داشتند. ساختمان‌ها در دو طرف می‌سوختند و خیابانی که به ایستگاه راه آهن می‌رفت باریک بود. ورطه هولناکی بود، اما چاره دیگری نداشتند برای رسیدن به راه آهن باید از آنجا عبور می‌کردند. رت با آخرین سرعتی که ممکن بود گاری را به حرکت در آورد و به آن جاده آتشین زد. در آن باریکه راه پر آتش، گویی هزاران خورشید روشن بود که بدنشان را داشت کباب می‌کرد.

رت خونسرد و بی‌هراس ترکه بر پشت اسب می‌زد و گاری را از آن مسیر پر آشوب به سوی ایستگاه هدایت می‌کرد. از چهره‌اش هیچ چیز خوانده نمی‌شد. گویی احساس از آن گریخته بود، مثل این بود که نمی‌دانست کجاست. برای مدتی که در نظرشان تا ابد طول کشید در میان باریکه راه آتشین راندند و رفته رفته خود را در مسیری آرامتر یافتند. شانه‌های رت به سوی جلو خم شده بود و چهره‌اش چنان در هم بود که نشان می‌داد ذهنش به شدت آشفته است. قطرات درشت عرق از صورتش سرازیر بود ولی اهمیت نمی‌داد.

به خیابان دیگری رسیدند و بعد خیابانی دیگر و بعد کوچه‌های باریک دیگر، پشت سر هم؛ تا جایی که بالاخره به محوطه‌ای وسیع رسیدند که از آتش خبری نبود و آن همه غوغا و هیاهو پشت سرشان قرار داشت. رت ساکت بود. فقط مرتباً ترکه می‌زد. سرخی آسمان تقریباً برطرف شده، تاریکی فرو افتاده بود، اسکارلت به شدت می‌ترسید و اگر رت سخنی می‌گفت بدش نمی‌آمد. هر چه می‌گفت دیگر برایش اهمیت نداشت، فقط می‌خواست صدایش را بشنود، اگر فحش می‌داد، یا توهین می‌کرد مهم نبود، یا تمسخر می‌کرد، دست می‌انداخت، اهمیتی نداشت، فقط دلش می‌خواست سخنی از او بشنود. اما رت ساکت بود.

اگر چه ساکت بود ولی اسکارلت به خاطر حضورش خدا را شکر می‌کرد. چه خوب بود که مردی را در کنار خود داشت، مردی شجاع و نترس. چنین مردی، سدی بود میان او و آن همه ترس بی‌شمار، اگر چه ساکت باشد و سخن نگوید. خود را به او چسباند و عضلاتش را حس کرد.

انگشتانش را در بازوان او فرو برد و گفت: «اوه، رت، ما بدون تو چیکار می‌کردیم؟ چقدر خوشحالم که تو به ارتش نرفتی.»

رت برگشت و نگاهی به او انداخت. نگاهی که باعث شد اسکارلت بازوی او را رها کند و عقب بنشیند. نگاهش خالی و بی‌معنی بود، هیچ چیز در آن دیده نمی‌شد جز خشم، اضطراب، بی‌هدفی و سرگردانی. بعد سرش را برگرداند و به راه تاریک نظر دوخت. مدتی در سکوت راندند. صدایی نبود، جز گریه گاه به گاه نوزاد یا بالا کشیدن دماغ پریسی. این صدای آخری چند بار تکرار شد، تا اینکه طاقت اسکارلت از دست رفت، برگشت و نیشگون محکمی از او گرفت. شیون دخترک سیاه بلند شد و آن قدر ادامه یافت تا عاقبت سکوتی سنگین‌تر از گذشته، جای آن را گرفت.

بالاخره گاری به راست پیچید و به جاده پهن‌تر و صاف‌تری وارد شد. پشت

سرشان سایه‌های تیره خانه‌ها و بیشه‌زاران چون دیواری رفیع به نظر می‌آمد. رت افسار راکشید و گفت: «از شهر خارج شدیم. در جاده رات اندردی هستیم.»

«توقف نکن، برو!»

«بذار حیوون کمی استراحت کنه.» بعد به طرف اسکارلت چرخید و آهسته پرسید:

«اسکارلت، هنوز هم میخوای اون کار احمقانه‌رو بکنی؟»

«کدوم کار؟»

«هنوز هم میخوای بری به تارا؟ این کار خودکشیه. سوار نظام ژنرال و ارتش یانکی بین تو و تارا قرار گرفتن.»

اوه، خدای بزرگ. آیا او می‌خواست از بردن او به خانه خودداری کند؟ آن هم بعد از بدبختی‌هایی که امروز کشیده بود؟

«اوه، بله! بله! خواهش می‌کنم رت، عجله کن. اسب خسته نیست.»

«یک دقیقه صبر کن. از این جاده نمی‌تونی بری به جونزبورو. نمی‌تونی از حاشیه راه آهن بری. تمام امروز در این ناحیه، از رات‌اندردی به طرف جنوب جنگ بوده. راه دیگه‌ای رو بلدی که بشه با یک گاری کوچیک به رات اندردی یا جونزبورو رفت؟»

«آره، نزدیکی رات‌اندردی یه جاده باریک هست که به جونز بورو میره. من و پاپا خیلی اونجا سواری می‌کردیم. نزدیک منزل مک ایتاش‌ها سر در میاره. از اونجا هم تا خونه ما، فقط یک مایله.»

«خوبه. شاید بتونی به رات‌اندردی برسی. سوار نظام ژنرال لی امروز بعدازظهر اونجا بود تا عقب نشینی راحت انجام بشه. ممکنه یانکی‌ها هنوز اونجا نرسیده باشن. شاید تو بتونی خودت رو برسونی به اونجا. اگه سواران لی اسبت رو ازت نگیرن.»

«من ـ من بتونم؟»

«بله، تو.» صدای رت لحنی خشن داشت.

«اما رت ـ مگه تو ـ تو با ما نمیای؟»

«نه، من تو رو همین جا ترک می‌کنم.»

اسکارلت با وحشت به اطراف نگریست. به آن آسمان تیره نگاه کرد. درختان به دیوارهای تیره زندان شباهت داشت. سپس به کسانی نگاه کرد که پشت گاری به حال اغما افتاده بودند ـ و بالاخره چشمانش روی صورت رت متوقف شد. آیا رت دیوانه

شده بود؟ آیادرست شنیده بود؟

حالا رت داشت می‌خندید. در آن تاریکی می‌توانست دندان‌های سفیدش را ببیند و آن نگاه تمسخرآمیزش را حس کند.

«ما رو ول می‌کنی؟ کجا ـ کجا میری؟»

«میرم، دختر عزیز. میرم به ارتش ملحق بشم.»

اسکارلت نفس عمیقی کشید، احساسی از خشم و آرامش داشت. رت شوخی می‌کرد، امّا مگر حالا وقت شوخی بود؟ رت در ارتش! از این حرف احمقانه‌تر پیدا نمی‌شد. چه حرف‌ها درباره آنان که فریب طبل و شیپور را خورده بودند نزده بود. چه چیزها درباره جوانان شجاعی که خود را به کشتن می‌دادند تا عده‌ای پولدار شوند نگفته بود.

«باید تورو برای این شوخی بی‌مزه خفه کنم. راه بیفت بریم.»

«من شوخی نمی‌کنم عزیزم. از تو می‌رنجم اسکارلت، که فداکاری‌های منو این جور سرسری می‌گیری. وطن‌پرسی‌ات کجا رفته، علاقه‌ات به آرمان افتخارآمیز ما کجا رفته؟ حالا نوبت توئه که به من بگی دلت می‌خواد من با سپر برگردم نه روی سپر[1]. ولی هر چی می‌خوای بگی زودتر بگو. خودم هم می‌خوام یک سخنرانی شجاعانه بکنم، قبل از اینکه خداحافظی کنم، به قصد میدون جنگ.»

حرف‌های تمسخرآمیز او مثل همیشه در گوشش می‌نشست. مثل همیشه داشت او را مسخره می‌کرد و در عین حال می‌دانست به خودش هم طعنه می‌زند. راجع به چی حرف زد؟ وطن پرستی، سپر، سخنرانی شجاعانه؟ امکان نداشت که مقصودش همین چیزها باشد. مطمئن بود که رت هم خود نمی‌دانست چه می‌گوید، مطمئن بود که او را وسط آن بیابان هراس‌انگیز، در محلّی که مایل در مایل میدان جنگ با یانکی‌ها و صحرای آتش به حساب می‌آمد با زنی بی‌پناه و نوزادی شیر خوار و یک دختر ناقص عقل و پسر بچه‌ای ترسان رها نمی‌کرد.

وقتی شش سال بیشتر نداشت از درخت سقوط کرد و با شکم روی زمین افتاد. اکنون بعد از این همه سال، واماندگی خود را از دردی که در دلش پیچیده بود، احساس می‌کرد. حالا که رت را نگاه می‌کرد، همان درد باز به سراغش آمده بود، نفسش را بریده بود و او را درمانده به حال خویش رها کرده بود.

---

۱. رومیان باستان کشتگان خود را در جنگ، روی سپر حمل می‌کردند و به پشت جبهه انتقال می‌دادند. ـ م.

«رت، شوخی می‌کنی!»

بازوی رت را گرفت و ناگهان اشک مهلتش نداد، چون جویباری از چشمش سرازیر شد و روی دست‌هایش چکید. رت دست او را بلند کرد و بوسید.

«فقط خودخواهی عزیزم؟ها؟ فقط به فکر خودت هستی، می‌خواهی خودت رو نجات بدی، گور پدر ارتش جنوب و دلاورانش. فکر کن این سربازهای بیچاره چقدر قوت قلب پیدا می‌کنن وقتی منو وسط خودشون می‌بینن.»

لحنش آرام ولی کینه‌جویانه بود.

اسکارلت نالید، «اوه، رت، چطور می‌تونی این کار رو با من بکنی؟ چرا منو ترک می‌کنی؟»

رت ناگهان به خنده افتاد، «چرا؟ چون، شاید، به خاطر ریشه‌های خیانت‌آمیزیه که توی همه ما جنوبی‌ها هست. شاید برای اینکه من از خودم خجالت می‌کشم، کی میدونه؟»

«خجالت؟ تو باید از شرم بمیری، که ما رو تو این وضع تنها میذاری، بی‌دفاع ـ»

«اسکارلت عزیز، تو بی‌دفاع نیستی. هر کس که مثل تو خودخواه و مصمم باشه هرگز بی‌دفاع نیست. خدا به داد اون شمالی‌هایی برسه که گیر تو می‌افتن.»

به سرعت از ارابه پیاده شد. اسکارلت همچنان به او چشم دوخته بود. خشمگین و مضطرب بود. رت نزدیک آمد.

آمرانه گفت: «بیا پایین.»

اسکارلت به او خیره ماند. رت با یک حرکت، دست زیر بازوانش انداخت و او را پایین کشید. با فشار تمام دستش را کشید و چند قدم از گاری دورش کرد. اسکارلت حس کرد کفش‌هایش از خاک و شن پر شده است. آن تاریکی گرم و سنگین چون یک رویا او را در خود گرفت.

«من از تو طلب بخشش نمی‌کنم. برام مهم نیست که حرف‌هامو می‌فهمی یا نه. اصلاً اهمیت نمی‌دم، چون برای این کارهای احمقانه‌ای هم که می‌کنم نمی‌تونم خودمو ببخشم. ولی از اینکه می‌بینم هنوز این جنون فداکاری در من هست به شدت متنفر می‌شم. ولی وطن عزیز ما به تمام مردانش احتیاج داره. آیا فرماندار شجاع ما، برامون، چنین حرفی نزد؟ خوب دیگه مهم نیست. من به جنگ میرم.» ناگهان خندید، بلند و آزادانه، و خنده‌اش در آن تاریکی با طنین بلندی در گوش اسکارلت پیچید.

«من نتونستم تو رو دوست داشته باشم عزیزم. و نتونستم شرافتم رو حفظ کنم.

سخنرانی جذابیه، نه؟ ولی در حال حاضر بهترین راهیه که پیش پای منه. به هر حال برعکس اونچه که یک ماه پیش توی ایوان خونه بهت گفتم، تو رو دوست دارم.»

صدایش ناگهان گرم و دلپذیر شده بود. دست‌هایش به آرامی روی بازوی اسکارلت به حرکت در آمد. قوی، گرم و آرامش بخش.

«اسکارلت، دوستت دارم. چون ما دو تا مثل همیم. هر دوتامون پستیم، عزیزم، خودخواه، خائن و رذل. اگه دنیا زیرورو بشه هیچ یک از ما اهمیت نمیده، تا وقتی که فقط خودمون راحت باشیم و راحت زندگی کنیم.»

صدایش به تاریکی پیوند می‌خورد و به گوش اسکارلت می‌رسید اما مفهومی نداشت. ذهنش مأیوسانه می‌کوشید این حقیقت تلخ را که او داشت می‌رفت و آن‌ها را با یانکی‌ها تنها می‌گذاشت، درک کند. ذهنش می‌گفت: «دارد مرا ترک می‌کند. دارد مرا ترک می‌کند.» ولی هیچ هیجانی نشان نمی‌داد.

رت پیش آمد. نگاهش می‌کرد. گرم‌ترین نگاه از چشمانش می‌تراوید اسکارلت سنگینی نگاه گرمش را احساس کرد. موج بزرگی از یک حس غریب، آمیخته با درماندگی و ترس، درونش را جارو می‌کرد و تمام ذهنش را درمی‌نوردید. احساس می‌کرد عروسک کهنه‌ای بیش نیست، ضعیف و بی‌دفاع؛ و دست‌های او چه نیرویی داشت.

«هنوز نمی‌خوای راجع به اونچه که یک ماه پیش بهت گفتم تصمیمتو عوض کنی؟ نمی‌دونی که وسوسه یک زن چه‌ها می‌تونه به سر یک مرد بیاره. وطن پرست باش اسکارلت. فکر کن که چطور می‌تونستی یک سرباز رو با خاطره‌های شیرین به سوی مرگ بفرستی.»

و حسی ناشناخته که به راه بود، حتی ظریف و مداوم، گویی تمام شب طول می‌کشید. شوهر اوّلش چارلز کودکی بیش نبود. تارلتون‌ها هم اینطور اطمینان‌بخش نبودند. سفری آغاز شده بود که ظاهراً پایانی نداشت.

رت نجوا می‌کرد، «عزیزم، عزیزم.»

در تاریکی چشمش به گاری وارفته افتاد که صدای وید از آن بیرون می‌آمد.

«ماما، وید می‌ترسه!»

در ذهن پر آشوب و ظلمت زده او خاطره سرد و پر تنش گذشته از نو قد برافراشت. آنچه که در یک لحظه فراموش شده بود، دوباره باز گشت. لحظه ترس، لحظه هراس، ترس از رفتن رت. رت او را ترک می‌کرد، ترک می‌کرد، مردک پست. و

بالاتر از همه اینکه اینجا، در میان این ظلمتکده ایستاده بود و پیشنهاد شرم‌آور خود را تکرار می‌کرد و همان بی‌شرمی‌ها و توهین‌ها را از نو بر زبان می‌راند. خشم چون آبی خروشان ذهنش را غرق کرد. حس می‌کرد رشته‌های عصبی‌اش را یک یک می‌کشند. با یک حرکت سریع خودش را از آغوش رت بیرون کشید.

«مردک پست!» در حافظه‌اش پی کلمات بدتری می‌گشت. از آن کلماتی که جرالد اوهارا نثار آقای لینکلن می‌کرد و مک ایتاش‌ها به یابوهای تنبلشان می‌گفتند، اما نمی‌یافت. «پست فطرت، ترسو، بی‌شرف، بوگندو!» و چون دیگر نتوانست کلمات بدتری پیداکند دستش را بالا برد و سیلی محکمی به دهان رت نواخت، تمام نیروی خود را در این سیلی ریخته بود. رت قدمی به عقب رفت. دستش را به صورتش کشید.

به آرامی گفت: «آه،» و برای لحظه‌ای هر دو به هم در تاریکی خیره ماندند. اسکارلت صدای نفس‌های سنگینش را می‌شنید، و نفس خودش هم به سختی در می‌آمد. گویی راهی طولانی را دویده بود.

«اونا راست می‌گفتن! همه راست می‌گفتن! تو نجیب‌زاده نیستی، با شرف نیستی.»

رت گفت: «دختر عزیز من، کار خوبی نکردی.» اسکارلت می‌دانست که او دارد می‌خندد و از همین بیشتر خشمگین می‌شد.

«برو، همین حالا برو، زود برو، عجله کن. دیگه هرگز نمی‌خوام تورو ببینم. امیدوارم یک گلوله توپ بخوره تو سرت. امیدوارم تیکه‌تیکه بشی. من ـ»

«بقیه‌اش دیگه مهم نیست. می‌فهمم چی می‌خوای بگی. وقتی من در قربانگاه وطنم مردم، امیدوارم وجدانت بیدار بشه.»

شنید که می‌خندد. برگشت و به طرف گاری رفت. دید که کنار آن ایستاد. شنید که سخن می‌گوید، با لحنی دیگر، مؤدبانه و محترمانه، درست مثل همیشه که با ملانی حرف می‌زد.

«خانم ویلکز؟»

صدای پریسی از گوشه ارابه به گوش آمد.

«خدا جون، سروان باتلر، خانوم ملانی مث اینکه ضعف کرده.»

«نمرده؟ نفس می‌کشه؟»

«آـ آره نفس می‌کشه.»

«شاید بهتر باشه همینجوری بمونه. اگه ضعف نمی‌کرد شاید نمی‌تونست این راه سخت رو طاقت بیاره. خوب ازش مواظبت کن، پریسی. بیا این پولو بگیر. سعی کن بیشتر از این حماقت نکنی.»

«آـ آره ـ چشم. متشکرم.»

«خداحافظ اسکارلت.»

می‌دانست که برگشته و مقابل او ایستاده است ولی جوابی نگفت. نفرت گلویش راگرفته بود. صدای آرام پاهایش را روی جاده خاکی می‌شنید و یک لحظه شانه‌های پهنش را دید که در تاریکی پنهان می‌شد. اسکارلت آرام کنار گاری بازگشت، زانوهایش می‌لرزید.

چرا رفت، قدم در تاریکی گذاشت، چرا به جنگ می‌رفت، به خاطر وطنی که گم شده بود، وطنی که دیگر نبود، به خاطر دنیایی که دیوانه شده بود؟ چرا رفت؟ رت که مصاحبت زنان و طعم براندی را دوست داشت، از غذای خوب و بستر گرم لذت می‌برد، از کتان مرغوب و چرم عالی خوشش می‌آمد، او که از جنوب متنفّر بود و به هر کس که به خاطر آن جان می‌داد می‌تاخت؟ چرا رفت؟ اکنون چکمه‌های براقش را روی زمین تلخی می‌گذاشت که در آن گرسنگی بیداد می‌کرد، خستگی غوغا به راه انداخته بود و جراحت و بیماری و دلشکستگی، مثل گرگ گرسنه زوزه می‌کشیدند. و در پایان راه، مرگ بود. چه نیازی به رفتن داشت. او در امان بود، ثروتمند بود، راحت بود، اما رفته بود، و او را در شبی که به تاریکی جهان نابینایان است تنهاگذاشته بود، با ارتش یانکی، میان او و خانه.

حالا تمام آن کلمات بدی را که می‌خواست نثارش کند به یاد می‌آورد، اما دیگر دیر بود. سرش را به گردن اسب رنجور گذاشت و گریست.

فصل بیست و چهارم

پرتو درخشان خورشید از میان درختان تابید و اسکارلت بیدار شد. بدنش در اثر شرایط نامناسب خواب دوشین، درد می‌کرد، نمی‌دانست کجاست. نور چشمش را می‌زد. تخته سخت گاری، بدنش را آزرده بود و احساس می‌کرد به پاهایش وزنه سنگینی بسته‌اند. سعی کرد برخیزد، و آن وقت وید را دید که سرش را روی پاهای او گذاشته و خوابیده است. پاهای برهنه ملانی تقریباً به صورتش چسبیده بود و زیر صندلی گاری، پریسی چون گربه سیاهی جمع شده و در خواب بود. نوزاد شیری هم جایی میان پریسی و وید به خواب رفته بود.

آن وقت همه چیز یادش آمد. خود را بالا کشید و نشست و به شتاب نگاهی به اطراف افکند خدا را شکر، از یانکی‌ها خبری نیست. پناهگاهشان، شب گذشته کشف نشده بود. حالا همه چیز دوباره به ذهنش بازگشته بود: کابوس سفر، بعد از خاموشی صدای پای رت و شب بی‌پایان و جاده سیاه پر از راهزنان و مست‌ها، گودال‌های عمیق که گاری دائما در آن‌ها می‌افتاد، و ترس و وحشت، هنگامی که او و پریسی گاری را هل می‌دادند تا از گودال خارج کنند. با ترس به یاد آورد که چگونه آن اسب بینوا و رنجور را در مزارع و بیشه‌ها رانده بود و هنگامی که صدای سربازان را می‌شنید، نمی‌توانست تشخیص دهد که دوست است یا دشمن ـ به یاد آورد که چگونه از سرفه، عطسه و سکسکه وید یا گریه نوزاد به وحشت افتاده بود و ترسیده بود که این صداها جای آن‌ها را بر سربازان آشکار کند.

اوه، چه جاده تاریکی بود، مردان شریدان، چون ارواح، صداهای سنگین و ماندنی. فقط صدای تاپ‌تاپ پاها روی جاده خاکی، و صدای ضعیف به هم خوردن افسارها و غژغژ چرم‌های خشک و روغن نخورده! و، اوه، آن لحظه موحش که اسب بیمار به زمین در غلتید و ناگهان سوار نظام و توپ‌های سبک، غرش کنان گذشتند، و چه نزدیک بودند، آن قدر نزدیک که لمس آنان غیر ممکن نبود، و چه ساکت بودند آنان، هنگام عبور این سایه‌های لرزان و غوغایی، آن قدر نزدیک بودند که اسکارلت می‌توانست بوی عرق تن سربازان را حس کند.

وقتی عاقبت به نزدیک رات‌اندردی رسیده بودند، چند خرمن آتش دیده بودند، در اردوی آخرین سواران ژنرال لی. به انتظار بودند تا دستور حرکت صادر شود.

مجبور شده بود اردوگاه را دور بزند و یک مایل را در مزرعه شخم زده طی کند تا آتش اردوگاه را پشت سر بگذارد. و زار زار گریسته بود وقتی راه را گم کرده بود و آن جاده باریک ارابه رو را که خوب می‌شناخت نیافته بود. و هنگامی که جاده را یافته بود اسب نحیف از جا تکان نخورده بود، حتی برنخاسته بود. شلاق و ترکه هم کاری نکرده بود. پس اسب را رها کرده، افسارش را گشوده بود و خود جوش آمده از خستگی، به عقب واگن خزیده بود و پاهای دردناک خود را دراز کرده بود. به زحمت صدای ملانی در یادش مانده بود: «اسکارلت، یک کمی آب، خواهش می‌کنم.» صدایش ضعیف بود و عذر می‌خواست که در این موقعیّت چنین درخواستی دارد.

اسکارلت گفته بود: «آب نداریم.» و به خواب رفته بود، حتی قبل از اینکه کلمات از دهانش خارج شود.

حالا روز آمده بود، صبح شده بود. چه صبحی! جهان بر جا بود، آرام و سبز و طلایی، از تابش خورشید. و هیچ سربازی نبود. گرسنه و خشک از عطش، درد کشیده و محنت دیده و ویران و حیرت‌زده! حیرت از اینکه او، اسکارلت اوهارا، کسی که لباس‌های زیبای کتانی می‌پوشید و در بستر پر می‌آرمید، چطور توانسته بود هولناک‌ترین شب جهان را مثل کارگران مزرعه، بر تخته‌ای خشن و زمخت صبح کند.

به آفتاب نگاه کرد. نگاهش به ملانی افتاد، با ترس و هراس، در جا خشک شد. ملانی رنگ پریده، آن چنان بی‌حرکت افتاده بود که اسکارلت مرگش را یقین دانست. مثل مرده‌ها بود، پیرزنی بود با چهره‌ای غارت شده و خراب و گیسوانی سیاه که بر آن ریخته بود. بعد، تنفس ضعیف او را دید و دانست که ملانی هم از آن شب هراسناک جسته است.

دستش را سایبان کرد و اطراف را کاوید. آنان شب را زیر درختان، در حیاط خانه‌ای گذرانده بودند. گذرگاهی شنی از مقابل می‌گذشت و پیچ می‌زد و در آن سوی درختان به ساختمانی می‌رسید. درخت‌های سرو و صنوبر به ردیف بر پا بودند.

به خود گفت، «وه، اینجا خانه مالوری‌هاست.» قلبش لبریز از شادی، نوید می‌داد که کمک دوستان خوب در راهست.

اما گویی سکوت مرگ آن کشتزار وسیع را در بر گرفته بود، بوته‌های گل و چمنزار سرسبز از سم اسب‌ها و چرخ گاری‌ها و ارابه‌ها و عراده‌ها تکه تکه و له شده بود، و خاک خشک از زیرش سر در آورده بود. نظری به عمارت افکند، دیگر از آن

ساختمان ظریف و زیبا که پیوسته دود باریکی از دودکش آن خارج می‌شد خبری نبود، هیکلی سیاه و سنگین و بدترکیب به جای بود با آجرهای شکسته که دو دودکش بلند و سیاه داشت که از میان شاخه‌ها و برگ‌های خشک درختان بالا رفته بود.

اندوهناک، آه عمیقی کشید، آیا تارا نیز این چنین است؟ یکسان با خاک، خاموش و بی‌حیات؟

به تندی با خود گفت، «حالا نباید از این فکرها بکنم. نباید به خودم اجازه بدهم که این فکرها در من نفوذ کند. اگر از این فکرها بکنم دوباره ترس می‌آید، وحشت می‌آید.»

اما علی رغم این افکار ترس‌آور، قلبش به شدت می‌تپید و با هر تپش می‌گفت: «خانه! عجله کن ـ خانه! عجله کن!»

باید دوباره به سوی خانه حرکت کنند. اما اول باید غذا و آب پیدا کنند، به خصوص آب. پریسی را تکان داد و بیدار کرد. پریسی چشمانش را گشود و اطراف را نگریست.

«اوه، خداجون، خانوم اسکارلت. اصلاً انتظار نداشتم دوباره چشمامو تو زمین موعود خودم واز کنم.»

اسکارلت گفت، «تا اونجا خیلی راه داری.» و سعی کرد گیسوان آشفته خود را مرتب کند. صورتش نمناک بود و بدنش سراسر عرق کرده بود. احساس می‌کرد چرک وکثیف و خاک آلود است و از تنش بوی بدی می‌آید، پیراهنش پاره وکثیف بود. هرگز در زندگی تا این حد خود را خسته و زمین‌گیر ندیده بود. عضلاتی که فکر می‌کرد اصلاً ندارد، از تقلای نیاموختهٔ شب پیش درد می‌کرد و هر حرکت کوچکی دردی بزرگ با خود به همراه می‌آورد.

به ملانی نگاه کرد و دید که چشمان سیاهش را گشوده است. این‌ها چشمانی بیمار بودند که پرده تب آن‌ها را پوشانده بود و دورشان با حلقه کلفت و کبودی محاصره شده بود. دهانش را به زمزمه‌ای التماس‌آمیز گشود: «آب.»

«بلند شو پریسی. باید بریم سر چاه آب بکشیم.»

«ولی، خانم اسکارلت. اگه یکی اونجا باشه چی؟ اگه یکی مرده باشه؟»

اسکارلت که اصلاً حال جروبحث نداشت آمرانه گفت: «اگه بلند نشی اون وقت خودم جونت رو می‌گیرم. زود باش بپر پایین.» و خود از گاری بیرون جست.

و به یاد اسب افتاد. خدای من! فکر می‌کنم دیشب مرده باشد. وقتی افسار را گشوده بود، حیوان حال مرگ داشت. گاری را دور زد و اسب را دید که به پهلو دراز کشیده است. اگر این حیوان مرده باشد آن وقت، خدا را لعنت می‌کرد و آن وقت خودش هم می‌مرد. در انجیل نوشته بود، کسی که خدا را لعنت کرد، مرد. خدا را دشنام داده بود و مرده بود. احساس آن شخص را به خوبی می‌فهمید. ولی اسب زنده بود ـ به سختی نفس می‌کشید، از چشمان نیمه بازش رنجی بزرگ می‌ریخت، ولی زنده بود. خوب، کمی آب برای او هم خوبست.

پریسی با اکراه از گاری بیرون آمد، و همچنان که غرغر می‌کرد در امتداد آن خیابان مشجر، دنبال اسکارلت راه افتاد. پشت آن عمارت ویران، اتاق‌های سفید شده بردگان، ساکت و خاموش زیر درختان دیده می‌شد. بین این اتاقک‌ها و ساختمان ویران، چاه را یافتند. حفاظ سقف دار تا حدی بر جا بود و طناب تا ته چاه پایین می‌رفت. سطل را بالا کشیدند. آب خنک و زلال از آن اعماق تاریک بیرون آمد. مثل الماس می‌درخشید. سرش را در سطل فرو برد و مکیدن آغاز کرد، ملچ ملچ کنان می‌نوشید و قطرات خنک به سرو رویش می‌ریخت.

آن قدر نوشید تا بالاخره صدای پریسی در آمد:

«خب، منم تشنمه، خانوم اسکارلت.» و اسکارلت یادش آمد که دیگران هم هستند.

«سطل رو ببر براشون. بده بخورن. بقیه‌شم بده به اسب. فکر نمی‌کنی خانم ملانی باید بچه رو شیر بده؟ بچه بیچاره گرسنه‌ست.»

«خداجون، خانوم اسکارلت. خانم ملانی که شیر نداره. نمی‌تونه شیر بده.»

«تو از کجا می‌دونی؟»

«می‌دونم، مثل خانوم ملانی خیلی دیدم.»

«برای من لاف نزن. می‌دونم! می‌دونم! چی می‌دونی؟ دیروز دیدم چقدر می‌دونی. زود باش. آب رو ببر. من هم میرم ببینم چیزی برای خوردن پیدا می‌کنم.»

جستجوی اسکارلت ثمری نداشت. فقط در باغ، چند سیب یافت. سیب‌هایی که روی زمین ریخته بود اغلب پوسیده و خراب بود. آنچه را که قابل استفاده بود در دامنش جمع کرد. خاک به کفشش رفته بود و آزارش می‌داد. چرا دیشب یک کفش درست و حسابی نپوشیده بود؟ چرا کلاه آفتابی‌اش را نیاورده بود؟ چرا چیزی برای خوردن بر نداشته بود؟ درست مثل یک احمق رفتار کرده بود. ولی، البته فکر کرده

بود که رت از آن‌ها مواظبت خواهد کرد.

رت! تفی بر زمین انداخت، اسمش چه طعم بدی داشت. چقدر از او متنفر بود! چه نکوهیده بود! و آن وقت اجازه داده بود او را ببوسد ـ و حتی لذت هم برده بود. دیشب حتماً دیوانه شده بود. چه پست بود!

وقتی بازگشت، به هر یک دانه‌ای سیب داد و بقیه را پشت گاری گذاشت. اسب اکنون سر پا بود، ولی نشان می‌داد که آب هم زیاد به حالش موثر نبوده است. حالا که او را در روشنایی روز می‌دید احساس می‌کرد وضعش بدتر از چیزی بود که شب گذشته به نظر می‌آمد. استخوان تهیگاهش چون گاوی پیر بیرون زده بود، دنده‌هایش کاملاً دیده می‌شد و پشتش سراسر زخم بود. همچنان که دهنه‌اش را می‌زد حالت بدی به او دست داد. وقتی تکه‌ای سیب در دهانش گذاشت دید که اصلاً دندان ندارد. گویا سنش به اندازه آن تپه‌ها بود. رت وقتی اسب می‌دزدید نمی‌توانست خویش را بدزدد؟

سوار شد و ترکه را به پشتش فرود آورد. اسب خس‌خس کنان به راه افتاد. وقتی به جاده رسیدند حیوان خیلی آرام راه می‌رفت و اسکارلت فکر می‌کرد خودش تندتر از او می‌تواند راه برود. آه، چه می‌شد اگر ملانی و وید و نوزاد و پریسی همراهش نبودند! آن وقت چه تند می‌توانست به خانه برسد! خوب، می‌توانست بدود، تمام راه را می‌دوید تا زودتر به تارا و مادر برسد.

فاصله آن‌ها تا خانه شاید پانزده مایل نبود. ولی با این سرعتی که این حیوان بیچاره می‌رفت، شاید تمام روز طول می‌کشید، چون مجبور بود مرتب بایستد تا اسب استراحت کند. تمام روز! به آن راه سرخ درخشنده نگاهی انداخت. شیارهای بزرگی از توپ‌ها و آمبولانس‌ها روی خاک باقی مانده بود. ساعت‌ها طول می‌کشید که به تارا، اگر بر جا بود، و به الن برسد. ساعت‌ها طول می‌کشید که زیر آفتاب سوزان سپتامبر، سفرش پایان یابد.

ملانی چشمان تب‌دارش را بسته بود و زیر آفتاب گزنده به خواب رفته بود، اسکارلت بند کلاهش را باز کرد و آن را به طرف پریسی انداخت.

«بذار رو صورتش. جلوی آفتاب رو می‌گیره.» و بعد وقتی آن حرارت کشنده را روی سرش احساس کرد با خود گفت: «تا شب حتماً صورتم مثل تخم مرغ گینه[1] لک و پیس میشه.»

---

۱. Guinea Fowl. پرنده‌ای چاق و گوشتی شبیه بوقلمون. ـ م.

قبلاً هیچ سابقه نداشت که بدون کلاه یا تور در آفتاب مانده باشد، افسار را همیشه با دستکش به دست گرفته بود تا پوست سفید و لطیفش عرق نکند و پینه نبندد. و حالا اینجا در آفتاب داغ، در یک گاری زهوار در رفته، با یک اسب مردنی، کثیف و عرق کرده و گرسنه و بی‌پناه، راه می‌سپرد، با سرعتی به اندازه حلزون، در صحرایی بی‌مردم و متروک. همین چند هفته پیش داشت سلامت و ایمن می‌زیست. همین چند وقت پیش فکر می‌کرد که آتلانتا شهری است مقاوم که هیچ وقت سقوط نخواهد کرد، و جورجیا سرزمینی است که هرگز مورد تهاجم قرار نخواهد گرفت. ولی تکه ابر کوچکی که چهار ماه پیش در آسمان شمال غربی ظاهر شده بود، به توفانی ویرانگر تبدیل شد و بعد چون گردبادی وحشی، آمد و دنیای او را جارو کرد و زندگی و سامانش را از جا کند و او را به وسط این عزلت ماندگار و مسکوت پرتاب کرد.

آیا تارا هنوز برجاست؟ یا آن هم چون جورجیا بر باد رفته است؟

ترکه را بر پشت حیوان خسته، فرود آورد و کوشید آن را برانگیزد، چرخ‌های گاری چون مست‌ها کژ می‌شد و مژ می‌شد.

□ □ □

مرگ در هوا بود. در پرتو آفتاب بعد از ظهر، تمام آن مزارع آشنا و بیشه‌های پر درخت، سبز و خاموش، در سکوتی غیر زمینی فرو رفته بودند و قلب اسکارلت را از هراس به لرزه می‌انداختند. تمام آن خانه‌های ویران و آن دودکش‌های زشت که بر سر خرابه‌ها به نگهبانی ایستاده بودند هراسش را بیشتر می‌کردند. از شب پیش جنبنده‌ای را ندیده بود، نه انسان، نه حیوان. مردان مرده، اسب‌های مرده، آری، و قاطرهای مرده، درازکش کنار جاده، باد کرده، پر از مگس و دیگر هیچ. صدای رمه‌ها از دور دست نمی‌آمد، پرندگان نمی‌خواندند، هیچ بادی درخت‌ها را تکان نمی‌داد. فقط بانگ خستهٔ تلپ تلپ پای اسب و گریه ضعیف بچه ملانی، سکوت را می‌شکست.

نواحی روستایی زیر افسونی هولناک خفته بود. عرصهٔ بدی بود، و اسکارلت با لرزشی آشکار فکر می‌کرد که این فضای هراس‌انگیز به چهره مادری مهربان می‌ماند که بعد از مرگی رنج‌آور، به آرامش دست یافته است. هزاران نفر در جنگ جونزبورو مرده بودند. آن‌ها اینجا بودند، در این بیشه‌های طلسم شده، جایی که خورشید بعد از ظهر پیوسته، اریب از میان برگ‌های بی‌حرکت می‌تابید. دوست و دشمن، کور از

خون و خاک سرخ، خیره بر او و گاری شکسته‌اش می‌نگریستند ـ چه برقی داشت چشمان ترسناکشان.

به نجوا گفت: «مادر! مادر!» چه می‌شد اگر به الن می‌رسید. چه می‌شد اگر از پس معجزه‌ای خدایی، تارا بر پا بود و می‌توانست دوباره در آن خیابان سروها براند و به درون خانه رود و صورت مهربان و لطیف مادر را ببیند، چه می‌شد اگر می‌توانست دوباره لطف آن دست‌های قابل را احساس کند و ترس را براند، چه می‌شد اگر می‌توانست باز هم به دامن الن چنگ بزند و صورتش را در آن پنهان کند. مادر می‌دانست چه باید بکند. نمی‌گذاشت ملانی و بچه‌اش بمیرند. تمام اشباح هول‌انگیز را با آرامش خود می‌راند: «هیس، هیس.» اما مادر بیمار بود، شاید داشت می‌مرد.

بار دیگر ترکه را بر پشت ضعیف اسب فرود آورد. باید تندتر بروند! مجبور بودند تمام آن روز داغ را در این جاده طولانی بروند. به زودی شب فرو می‌افتاد و آنان در این عزلت مرگ‌آور تنها می‌ماندند. افسار را در دستان تاول‌زده‌اش محکم‌تر گرفت و پیاپی به گرده اسب کوبید. بازوان دردناکش می‌سوخت.

چه خوب بود اگر دوباره بازوان مهربان تارا و مادر او را در آغوش می‌فشردند و رنج‌های او را دور می‌کردند و آن بار سنگین را از شانه‌هایش بر می‌داشتند ـ زنی در حال مرگ، نوزادی ضعیف، بچه‌ای گرسنه و سیاهی هراسان، همه به توانایی او چشم دوخته بودند و به تدبیر او. همه شهامت را در قامت راستش می‌دیدند، آن شهامتی را که نداشت و قدرتی را که مدت‌ها پیش از دست داده بود.

اسب بی‌نوا به ترکه و افسار جواب نمی‌داد اما تلوتلو می‌خورد و پیش می‌رفت، پاهایش را می‌کشید، روی قلوه سنگ‌ها می‌لغزید و پیچ و تاب می‌خورد، گویی داشت به زانو در می‌آمد. وقتی گرگ و میش فرو افتاد، به آخرین منزل آن سفر طولانی رسیدند. از خم جاده ارابه روگذشتند و به جاده اصلی وارد شدند. فقط یک مایل دیگر مانده بود!

از اینجا دورنمای املاک مک‌ایتاش‌ها دیده می‌شد. کمی جلوتر، افسار را کشید و در مقابل خیابانی پر بلوط که به خانه آنگوس مک‌ایتاش پیر منتهی می‌شد ایستاد. در آن تاریکی فزاینده به ردیف آن درختان کهنسال نگاهی انداخت. همه جا تاریک بود. حتی سوسوی چراغی در خانه یا کلبه بردگان دیده نمی‌شد. باز هم دقیق‌تر نگریست و آن وقت همان تصویرهای دلگیر را که آن روز بارها دیده بود در نظر آورد ـ دودکش بلند، مثل سنگ قبرهای غول‌آسا، سر به آسمان کشیده بودند و پنجره‌های

PersianPDF.com

تاریک و شکسته، مثل دو چشم کور و بی‌حرکت، در دل دیوارها جای داشتند.

با آخرین قدرتی که داشت فریاد زد: «هالو، هالو.»

پریسی تکانی خورد، ترسان و مبهوت، دیوانه از ترس، اسکارلت رو برگرداند، چشمان دخترک سیاه به دوران افتاده بود.

«داد نزنین، خانوم اسکارلت. خواهش می‌کنم، داد نزنین، دوباره!»

صدایش آهسته بود و نجوا می‌کرد. «کسی جواب نمیده، یهو می‌بینین یه مرده در میاد.»

اسکارلت به خود گفت: «خدای من،» و در حالی که می‌لرزید فکر کرد، «خدای من، راست میگه، هر چیزی ممکنه از اونجا در بیاد.»

افسار را تکان داد و اسب را به حرکت در آورد. منظره خانه مک‌ایتاش‌ها، آخرین امید را در دلش از میان برده بود. سوخته بود، خراب شده بود، متروک بود، مثل کشتزارهای دیگری که سر راهشان قرار داشت. فقط نیم مایل به تارا مانده بود. در همان جاده، درست در مسیر ارتش. پس تارا هم همین طور بود! وقتی به آنجا می‌رسید فقط آجرهای سیاه می‌دید. از میان دیوارهای بدون سقف ستارگان را نظاره می‌کرد. الن و جرالد رفته بودند، دخترها رفته بودند، سیاهان رفته بودند، و خدا می‌دانست کجا. و این سکوت مرگبار همه جاگسترده بود.

چرا به این سفر آمد، عقل و ادراکش چه شده بود، چرا ملانی و نوزادش را همراه آورده بود؟ بهتر بود که همه در آتلانتا می‌مردند تا اینکه این روز سوزان نحس را در این گاری شکسته می‌گذراندند و در سکوت خرابه‌های تارا می‌مردند.

ولی اشلی از او قول گرفته بود. «از او مواظبت کن.» آه، چه خوب بود آن روز رؤیایی و زیبایی که اشلی با بوسه خداحافظی رفت، برای همیشه رفت. «تو ازش مواظبت می‌کنی، نه؟ قول بده!» و قول داده بود. چرا خود را گرفتار این تعهد کرده بود، آن هم وقتی که اثری از اشلی باقی نمانده بود؟ حال که توانش رو به پایان بود احساس می‌کرد از ملانی نفرت دارد، از میو میو کردن آن طفل کوچک که هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد نفرت دارد. اما، قول داده بود، و حالا آنان هم مثل وید و پریسی مال او بودند، باید به خاطر آن‌ها تلاش کند، بجنگد، تا آنجا که می‌تواند، تا وقتی که نفس می‌کشد. می‌توانست آن‌ها را در آتلانتا بگذارد و ملانی را در بیمارستان رها کند. ولی اگر این کار را می‌کرد دیگر نمی‌توانست به صورت اشلی نگاه کند ـ نه در این جهان و نه بعد از آن ـ و بگوید که زن و کودکش را در میان غریبه‌ها رها کرده است.

اوه، اشلی! اشلی در این شب تیرهٔ افسون شده کجایی؟ در شبی که با زن و کودک تو در این جاده طلسم شده سرگردان مانده‌ام، کجایی؟ آیا او زنده بود؟ آیا پشت میله‌های زندان راک آیلند به آنها فکر می‌کرد؟ یا ماه‌ها پیش از آبله مرده بود، در گورهای دسته جمعی با سربازان دیگر؟

ناگهان از صدایی که در آن نزدیکی بر می‌خاست یکه خورد. پریسی جیغ بلندی کشید و به کف گاری افتاد، و کودک شیرخوار راکه در بغل داشت به زیر افکند. ملانی تکانی خورد و با دو دست به دنبال نوزادش گشت. وید از ترس زبانش بند آمده بود. شاخ و برگ‌ها پس رفت و جانوری ماق کشان ظاهر شد. اسکارلت که خود سخت ترسیده بود با صدای خشنی گفت: «چیزی نیست، فقط یک گاوه. چقدر احمقی پریسی. بچه‌رو انداختی و خانم ملانی و وید رو ترسوندی.»

پریسی صورتش را به تخته‌های گاری چسبانده بود.

«یه روحه.»

اسکارلت با خشم برگشت و ترکه را به پشت پریسی فرود آورد. خودش آن قدر عصبی و هراسان بود که تحمّل ترس دیگران را نداشت.

«پاشو بشین احمق، تا این ترکه رو به جونت خورد نکردم.»

پریسی زاری کنان نشست و خیره نگاه کرد. واقعاً گاو بود، جانور قرمز و سفیدی که ایستاده بود و با نگاهی هراسان آنان را می‌نگریست. حیوان، دهانش را باز کرد و دوباره ماق کشید.

«زخمی شده؟ ماق کشیدنش طبیعی نیست.»

پریسی گفت: «خانوم اسکارلت، حیوونی پستوناش پر از شیره. برای همین ناراحته. مال مک‌اینتاش‌هاس و حتماً اونی که شیرش رو می‌دوشیده، از ترس یانکی‌ها فرار کرده.»

اسکارلت فوراً تصمیم گرفت. «خوب با خودمون می‌بریمش. حالا شیر برای بچه داریم.»

خانوم اسکارلت، چطوری می‌تونیم با خودمون ببریم.»

«زیر دامنتو دربیار وپاره‌ش کن ببند به گردن گاو، یک سرش رو هم ببند به پشت گاری.»

«خانوم اسکارلت شما می‌دونین که من زیر داس ندارم. تازه، از گاو هم می‌ترسم.»

اسکارلت افسار را رها کرد و دامنش را بالا زد. زیر داس توردارش را درآورد. این

آخرین چیز با ارزشی بود که همراه داشت. بعد دامن کتانی‌اش را بیرون آورد. پارچه آن را رت در آخرین سفرش هدیه آورده بود. با اراده‌ای استوار یک سرش را به دندان گرفت و محکم کشید، پارچه جر خورد، و باز هم تکرار کرد، بعد تکه‌های پاره شده را گره زد و طنابی ساخت. دیگر از خستگی رمق نداشت.

«پاشو اینو ببند به شاخ گاو.»

اما پریسی تکان نخورد.

«خانوم اسکارلت، من از گاو خیلی می‌ترسم. اصلاً تا حالا تو طویله نرفتم، این کارها رو بلد نیستم. من کلفت خونه بودم، نه کارگر طویله.»

«تو احمق‌ترین سیاه زنگی روی زمینی. پدرم اشتباه کرد که تورو خرید. اگه دوباره جون گرفتم می‌دونم باهات چه معامله‌ای بکنم.»

سیاه زنگی! اگر مادرش اینجا بود، حتما او را ملامت می‌کرد. او از این حرف‌ها خوشش نمی‌آمد.

دختر سیاه با چشمان گشاد به گاو نگاهی انداخت و بعد به اسکارلت، مثل اینکه اسکارلت راکم خطر می‌یافت. هر چقدر هم کتک می‌خورد باز از شاخ گاو بهتر بود. کز کرد و در خود فرو رفت.

خشم سر تا پای او را فراگرفت. فقط پریسی نبود که از گاو می‌ترسید، خودش هم سخت از این حیوان وحشت داشت. در عمرش هرگز به گاو نزدیک نشده بود. اما حالا دیگر تردید چرا؟ قدم پیش گذشت. حیوان بیچاره بی‌آزار بود. درد می‌کشید و کمک می‌خواست. اصلاً حرکتی نکرد و اجازه داد اسکارلت با انگشتان دردناکش بند را به شاخش وصل کند.

ملانی چشمانش را گشود. اسکارلت راکنار خود می‌دید. پرسید:

«عزیزم ـ به خونه رسیدیم؟»

خانه! از شنیدن این کلمه، اشک از چشمان اسکارلت سرازیر شد. خانه! ملانی نمی‌دانست که دیگر خانه‌ای وجود ندارد. نمی‌دانست که حالا آن‌ها در این دنیای جنون زده و متروک، تنهایند.

گفت: «هنوز نه.» و تا آنجا که بغضش اجازه می‌داد اضافه کرد، «ولی الان دیگه می‌رسیم، زود. یک گاو پیدا کردم و به زودی برای بچه شیر داریم.»

ملانی نجوا کنان گفت: «بیچاره کوچولو.»

و دستش را در تاریکی به حرکت در آورد تا بچه را بیابد.

سوار شدن به گاری برایش زیاد آسان نبود. دیگر رمقی نداشت. تمام نیروی خود را جمع کرد و بالا رفت. اسب چون اسکلتی بی‌جان سرش را میان دو پایش خم کرده بود. اسکارلت افسار را کشید اما حیوان تکان نخورد. با خشم ترکه بر پیکر نحیفش فرود آورد. نجوا می‌کرد و می‌گفت: «خدایا ببخش مرا. ببخش مرا که با این حیوان بی‌گناه این چنین می‌کنم.»

اگر اسب راه نمی‌افتاد چه می‌شد؟ دیگر راهی نمانده بود. اگر می‌خواهد بمیرد بهتر است این راه را به پایان ببرد و بعد بمیرد.

عاقبت اسب تکانی خورد و حرکت کرد. آرام، آهسته‌تر از همیشه. گاو همراه با صدایی که از آن گاری شکسته در می‌آمد، ماق می‌کشید. اسکارلت خشمگین بود. اعصابش کشیده می‌شد، عضلاتش از درد داشت می‌ترکید. اگر تارا وجود نداشت، بردن این حیوان هم بی‌ثمر می‌نمود. خودش دوشیدن نمی‌دانست. پریسی هم بدتر از او. اما گاو را می‌خواست نگه دارد. حالا بالاخره در این دنیا یک چیز داشت.

از خم جاده عبور کردند. در آن سوی تپه، مسافتی دورتر، کشتزار تارا قرار داشت! قلبش به تپش افتاد. اما اسب طاقت بالا رفتن نداشت. در آن روزهای شادکامی که خود سوار بر اسب‌های راهوار می‌شد، این تپه چقدر حقیر می‌نمود. اسب بزرگش تپه را یک نفس چهار نعل می‌رفت. ولی این حیوان! کجا می‌توانست از این فراز خودش را بالا بکشد. هرگز نمی‌تواند بار سنگینش را به مقصد برساند.

خسته و درمانده، اسکارلت از گاری بیرون جست و دهنه اسب را گرفت.

«پریسی، زود باش پیاده شو. وید رو هم بغل کن. بچه رو بده بغل خانوم ملانی.»

وید به گریه افتاد. التماس کنان می‌گفت:

«تاریکه ـ تاریکه ـ وید می‌ترسه!»

«خانوم اسکارلت، من نمی‌تونم راه برم. پاهام درد می‌کنه، کفش‌هام پامو می‌زنه. وید و من که سنگین نیستیم ـ»

«پیاده شو، پیاده شو، تا نیومدم گردنتو بشکنم و بِکِشمت پایین! بعدش هم همین جا میذارمت و میرم، خودت می‌دونی و این تاریکی. زود باش، بپّر پایین!»

ناله پریسی برخاست. نگاهی به درخت‌های جاده کرد. احساس کرد اگر تنها بماند، درخت‌ها پیش می‌آیند و او را می‌گیرند. ناچار بچه را کنار ملانی خواباند و پایین پرید و وید را بغل کرد. پسرک کوچک می‌گریست و خود را به پرستارش چسبانده بود.

اسکارلت گفت: «ساکتش کن، تحمّل گریه شو ندارم.» دهنه اسب را کشید. اسب با بی‌میلی به راه افتاد. «مرد باش وید. گریه نکن. میام یک‌کشیده بهت می‌زنم اگه گریه کنی.»

چرا خدا بچه را خلق می‌کند؟ همچنان که در آن جاده تاریک پیش می‌رفت با خود فکر می‌کرد. فایده این بچه‌ها چیست؟ دائما به توجه احتیاج دارند. همیشه مزاحم هستند. در خشم او دیگر جایی برای ترّحم به آن کودک هراسان نمانده بود. پریسی بچه را زمین گذاشته بود و او داشت تلوتلو می‌خورد، سکسکه می‌کرد و به دامن او چنگ می‌آویخت ـ از اینکه چنین کودکی را به دنیا آورده احساس ناراحتی می‌کرد، از ازدواج با چارلز هامیلتون فقط حیرتی آمیخته با بیزاری به او دست داده بود.

پریسی به آهستگی گفت: «خانوم اسکارلت، رفتن به تارا بی‌فایده‌س. کسی اونجا نیس، همه‌شون رفتن. شاید هم مرده باشن ـ مامانم و اونای دیگه.»

آنچه را که پریسی می‌گفت می‌شنید، انعکاس افکار خودش بود. دهنه را رها کرد و گفت:

«دست وید رو بده به من. همین جا بتمرگ. لازم نکرده بیای.»

«نه خانوم! نه خانوم جون!»

«پس خفه شو!»

چه آهسته می‌رفت اسب! کف دهانش روی دست اسکارلت می‌ریخت. از دهان اسکارلت کلمات ترانه‌ای که یک بار با رت خوانده بود خارج می‌شد ـ تمام شعر را به خاطر نداشت، فقط همین قسمت را به یاد می‌آورد:

«فقط چند روز دیگر این بار سنگین را به دوش
می‌کشم ـ»

با خود نجوا می‌کرد: «فقط چند قدم دیگر.» و باز هم دوباره و دوباره. «فقط چند قدم دیگر این بار سنگین را به دوش می‌کشم.»

افتان و خیزان همچنان می‌رفتند، قبل از اینکه به بلوط‌های تارا برسند، تاریکی شدید، آسمان را پوشانده بود. اسکارلت با دقت چشم به اطراف دوخت، شاید نوری ببیند. چیزی جز تاریکی نبود.

با خود گفت، «رفته‌اند!» سرمایی به اندامش ریخت. «رفته‌اند!»

اسب را جلو کشید و به راه آورد. خیابان سروها. درختان سر به هم آورده بودند و

سایه‌ای سنگین‌تر از آن شب ظلمانی بر سرشان افکنده بودند. تونلی طویل و تاریک ساخته بودند. نگاه اسکارلت به جلو دوخته شده بود ـ آنچه می‌دید درست بود، یا چشمانش به او حقّه می‌زدند؟ آجرهای سفید تارا پیدا بود، درهم و مبهم. خانه! خانه! دیوارهای سفید دوستداشتنی، پرده‌های توری مواج، سرسراهای بزرگ، همه در مقابلش قرار داشتند. آیا آن‌ها برای او این طور بر جا بودند؟ یا تاریکی به او رحم آورده بود و خرابه‌ها را به این شکل می‌آراست؟ آیا تارا هم چون عمارت مک‌اینتاش ویران بود؟

راه به نظر طولانی بود، مایل‌ها، و او همچنان دهانه اسب را می‌کشید و حیوان روی دست‌های او کف بالا می‌آورد و ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. با چشمان گرسنه، تاریکی را می‌کاوید، نگاه‌های خود را چون خدنگی به دل تاریکی می‌راند. نگاهی دود آلود داشت. پرده‌ای از تردید جلوی نگاهش را می‌گرفت. دهانه را رها کرد و آن چند قدم باقی مانده را دوید. با اشتیاق خود را به جلو خم کرده بود تا دیوارها خودشان را به آغوشش در افکنند. بعد، شکلی دید، سایه‌ای در ظلمت، که از تاریکی سرسرای جلو بیرون آمد و در بالای پله‌ها ایستاد. تارا متروک نبود. کسی در خانه بود!

فریاد شادی از گلویش بالا آمد و همان جا مرد. خانه خاموش و تاریک بود و آن سایه نه تکان می‌خورد و نه بانگ می‌داد. چه شده؟ چه شده؟ تارا بر جای بود، دست نخورده و سلامت، با وجود این همان سردی و سکوت کشتزارهای دیگر، بر آن سایه افکنده بود. سایه تکانی خورد. خشک و آرام، و از پله‌ها پایین آمد.

اسکارلت به نجوایی خشک و تردیدآمیز گفت: «پاپا؟ منم ـ کاتی اسکارلت. اومدم خونه.»

جرالد به سویش آمد، ساکت، چون خوابگردان، پای صدمه دیده‌اش را می‌کشید. نزدیکتر آمد، با حالتی غریب او را نگاه می‌کرد، گویی اسکارلت قسمتی از یک رویا بود. دستش را بلند کرد و بر شانه او گذاشت. اسکارلت لرزش دستش را احساس کرد، لرزشی که گویی از کابوسی حاصل آمده بود، کابوس در واقعیت.

به سختی گفت: «دختر، دختر.»

بعد سکوت کرد.

اسکارلت با خود فکر کرد، چقدر پیر شده!

شانه‌هایش فرو افتاده بود. در چهره‌اش، که اسکارلت به زحمت می‌توانست ببیند، اثری از جرالد همیشگی وجود نداشت و در چشمانش همان ترس وید

کوچک مشاهده می‌شد.

و حالا، ترس چیزهای ناشناخته، او را فراگرفت، در آن ظلمت غلیظ ایستاده بود و پدرش را نگاه می‌کرد و هزاران سوال بر لب داشت.

از گاری صدای ضعیف کودک شیرخوار بلند شد و جرالد تکانی خورد و به صدا توجه کرد.

اسکارلت فوراً گفت: «بچه ملانیه. خیلی مریضه، من آوردمش خونه.»

جرالد دستش را انداخت و شانه‌هایش را راست کرد. همچنان که می‌لغزید و به سوی گاری می‌رفت، چیزی جز سایه‌ای از مالک قدیمی نبود که می‌خواست به میهمانانش خوشامد بگوید. صدای جرالد گویی از عمق خاطراتی پر ایهام بر می‌خاست.

«دختر عمو ملانی!»

زمزمه‌ای نامفهوم از ملانی برخاست.

«دختر عمو ملانی، اینجا خونه خودتونه، دوازده بلوط سوخت. شما باید همین جا بمونین، پیش ما.»

اندیشه رنج‌های طولانی ملانی، اسکارلت را به خود آورد، حالا باید دست به کار می‌شد، ملانی و نوزادش را در بستری آرام می‌گذاشت و کارهایی را که لازم بود برایش انجام می‌داد.

«باید ببریمش، نمی‌تونه راه بره.» صدای درهم و برهمی به گوش رسید، کسی می‌دوید و نزدیک می‌شد. هیکل سیاهی از غار سرسرا بیرون آمد. پورک از پله‌ها سرازیر شد.

داد می‌زد: « خانوم اسکارلت، خانوم اسکارلت.» اسکارلت او را در آغوش گرفت، تنگ چون جان. او نیز جزیی از تارا بود و عزیز چون آجرهای سفید و راهروهای خنک آن! اشک از چشمانش سرازیر شد و چون جویباری فرو ریخت. پورک هم می‌گریست و دستش را آرام به پشت اسکارلت می‌زد: «چه خوشحالم که شما برگشتین! چه خوشحالم ـ»

پریسی هم به گریه افتاده بود و ناله کنان می‌گفت: «پوک، پوک عزیزم!»

وید کوچک هم که از دیدن ضعف آن‌ها شهامت خود را باز یافته بود، فین فین می‌کرد و می‌گفت: «وید تشنه‌س!»

اسکارلت گفت: «خانم ملانی و بچه‌ش تو گاریه. پورک تو باید ببریش بالا،

بذارش توی اتاق عقبی، اتاق مهمونا. پریسی بچه رو بغل کن و وید رو ببر تو یک کمی آب بهش بده بخوره. مامی اینجاست پورک؟ بهش بگو کارش دارم.»

دستورات اسکارلت چون و چرا نداشت. پورک فوراً به گاری نزدیک شد. ناله ملانی بلند شد. پورک او را از روی تخته‌هایی که ساعت‌ها بر آن افتاده بود بلند کرد. بازوان نیرومند پورک او را چون پر کاهی در میان گرفته بود. سر ملانی چون کودکی بر شانه او قرار داشت. پریسی، نوزاد را بغل کرد و دست وید را گرفت و دنبال پورک از پله‌ها بالا رفت و در تاریکی سرسرا ناپدید شد.

انگشتان لرزان اسکارلت دست پدر را گرفت.

«بهتر شدن، پاپا؟»

«دخترها بهترن، دارن خوب میشن.»

ناگهان اندیشه‌ای هراسناک که قدرت بیانش را نداشت از ذهن اسکارلت گذشت. جرات نداشت، جرات نداشت آن را به لب آورد. کلمات را می‌خورد و فرو می‌داد. گلویش را می‌فشرد تا کلمات بیرون نیایند. آیا علت سکوت ترسناک تارا همین بود؟ گویی جرالد جواب این سوال را آماده داشت. گفت:

«مادرت ـ» صدایش قطع شد.

«مادر چی؟»

«مادرت دیروز مرد.»

□ □ □

بازوی پدر در بازوی او سخت گره خورده بود. اسکارلت در آن تاریکی، راه سرسرای پایین را می‌دانست، حتی در آن ظلمت سنگین، آنجا مکانی بود آشنا که اسکارلت گوشه گوشه آن را چون گوشه گوشهٔ ذهن خود می‌شناخت. از صندلی‌های پشت بلند، قفسه‌هایی که پایه‌هایش مثل پنجه شیر بود و گنجه‌های خالی تفنگ رد شد و پای به اتاقی گذاشت که روزی الن در آن می‌نشست و به حساب‌های بی‌پایانش رسیدگی می‌کرد. مطمئناً، وقتی وارد می‌شد مادر را می‌دید که در مقابل مباشر نشسته و غرق در حساب است، با ورود او سرش را بلند می‌کرد و با خوشحالی بلند می‌شد، دامن فنردارش را تاب می‌داد و به سویش می‌آمد تا دختر خسته خود را در آغوش گیرد. نه الن نمی‌توانست مرده باشد، حتی اگر پاپا گفته باشد، و مثل طوطی تکرار کرده باشد: «دیروز مرد ـ دیروز مرد ـ دیروز مرد.»

آن قدر گیج و مبهوت بود که چیزی حس نمی‌کرد، هیچ چیز جز ضعفی که دست

و پایش را در زنجیر کرده بود و گرسنگی بی‌امانی که پاهایش را به لرزه انداخته بود. فکر مادر را برای بعد می‌گذاشت. باید اکنون یاد مادر را از ذهنش بیرون می‌کشید وگرنه باید دیوانه می‌شد و یا چون وید های‌های می‌گریست.

پورک پایین آمد، از آن پله‌های پهن تاریک، و مثل حیوان سرمازده‌ای که گرمای آتش طلب می‌کرد خود را به اسکارلت نزدیک کرد.

اسکارلت پرسید: «چراغ کجاس؟ چرا این خانه این قدر تاریکه، پورک؟ شمع بیار.»

«اونا هر چی شمع بود گرفتن، همه رو جمع کردن و بردن. فقط یکی مونده، اون هم داره تموم میشه. مامی برای اینکه بتونه از خانم کارین و خانم سوالن پرستاری کنه خودش یک چراغ درست کرده، با پیه خوک و یک تیکه نخ.»

اسکارلت غرشی کرد: «همون شمع نیمه کاره رو بیار، بیار تو دفتر مادر ـ»

پورک به طرف سالن غذا خوری دوید و اسکارلت، به آن اتاق کوچک و تاریک خزید و روی نیمکت ولو شد. پدر هنوز کنارش بود، بازو در بازو، بی‌پناه و ملتمس، و به بازوی دخترش اعتماد داشت، اینها دست‌هایی بودند خیلی جوان و خیلی پیر.

اسکارلت به خود می‌گفت: «او پیر شده، مردی پیر و خسته.» و متحیّر بود که چرا به این موضوع اهمیت نمی‌دهد.

پورک شمع آورد، روشنایی در اتاق موج زد، شمعی بود نیمه، در یک بشقاب. آن غار تاریک جان گرفت. آن نیمکت کهنه که رویش نشسته بودند. میز و صندلی فرسوده مادر، کاغذهایی که هنوز خط الن روی آن‌ها دیده می‌شد، قالی کهنه ـ همه جان گرفتند، همه به همان شکل قدیم بودند، فقط الن نبود، الن با آن عطر ملایم لیمو، با آن کیسه کوچک پر از بهار نارنج و آن صورت ظریف پوشیده از لبخند مهر و آن نگاه پر از عطوفت. اسکارلت دردی ضعیف در قلبش احساس کرد و زخمی کهنه تارهای درونش را به صدا در آورد. این امواج درون، می‌رفت که بر وجودش مسلط شود. حالا نباید اجازه چنین کاری می‌داد، نباید اجازه می‌داد آن‌ها دوباره جان بگیرند؛ یک عمر امید و زندگی راحت در پیش داشت، درد می‌توانست بعد به سراغش بیاید، چرا حالا؟ نه، حالا نه! خدایا، خواهش می‌کنم، حالا نه!

به صورت مات جرالد نگریست. برای اولین بار جرالد ریش خود را نتراشیده بود، اینک پوششی نقره‌ای بر چهره داشت. پورک شمع را روی پایه‌اش گذاشت. اسکارلت فکر می‌کرد که اگر پورک یک سگ بود، حالا پوزه‌اش را روی دامنش

می‌گذاشت و آن قدر زوزه می‌کشید تا نوازشی ببیند.

«پورک، چند تا سیاه داریم؟»

«خانم اسکارلت، اون آشغالای سیاه همه‌شون فرار کردن، بعضی‌هاشون هم رفتن پیش یانکی‌ها و ـ»

«چقدر موندن؟»

«فقط من و مامی، خانوم اسکارلت. اون هر روز مشغول پرستاریه، دیلسی هم هس. اون هم مشغول پرستاری از خانوماس. سه نفریم، خانم اسکارلت.»

«فقط سه نفر»، کشتزاری که زمانی یکصد برده داشت. اسکارلت با وجود دردی که در گردنش حس می‌کرد، سرش را بالا گرفت. می‌دانست که باید صدایش را محکم نگه دارد. حیرت می‌کرد که چطور می‌تواند با خونسردی حرف بزند، مثل این بود که اصلاً اتفاقی نیفتاده و او هنوز می‌تواند با حرکت دست ده نفر مستخدم را احضار کند.

«پورک، گرسنه‌ام. چیزی هست بخورم؟»

«نه خانوم، اونا همه چی رو گرفتن.»

«ولی در باغ؟»

«تو باغ هم همین طور. اسباشونو اونجا ول کرده بودن.»

«تپه‌هایی که سیب زمینی می‌کاشتیم؟»

مثل این بود که لبخندی کمرنگ چهره مرد سیاه را روشن کرد. ولی اسکارلت مطمئن نبود.

«خانوم اسکارلت. یادم رفته بود. هنوز سیب زمینی هندی داریم. یانکی‌ها نفهمیدن چیه. فکر می‌کردن فقط ریشه‌س. اونارو دیگه نخوردن ـ»

«به زودی ماه بالا میاد. می‌تونی مقداری برام در بیاری. چیز دیگه‌ای نیست؟ آرد ذرت؟ لوبیای خشک؟ جوجه؟»

«نه خانوم، نه. جوجه‌هارو خوردن، هر چی هم که موند با خودشون بردن.»

آن‌ها ـ آن‌ها ـ آن‌ها ـ تمامی نداشت کارهایی که «آن‌ها» کرده بودند؟ آتش و خون و آدمکشی کافی نیست؟ آیا زن‌ها و بچه‌های بی‌پناه و سیاهان بدبخت باید باز هم در این سرزمین متروک گرسنگی بکشند؟

«خانوم اسکارلت، خانم اسکارلت، چن تا از اون سیب‌هایی که من و مامی قایم کردیم براتون میارم. ما تا امروز خودمون فقط سیب می‌خوردیم.»

«قبل از اینکه سراغ سیب‌زمینی‌ها بری برام بیار. راستی پورک ـ من ـ من ـ خیلی احساس ضعف می‌کنم، دیگه دارم می‌افتم. تو زیر زمین شرابی، چیزی پیدا میشه، حتی شراب توت[1]؟»

«زیر زمین اولین جایی بود که اونا رفتن. خانوم اسکارلت.»

خشمی ناشی از گرسنگی و ضعف و بی‌خوابی وجودش را فراگرفت، بی‌اختیار دستهٔ نیمکت را فشرد. و در حالی که ردیف بی‌انتهای چلیک‌های شراب را در زیر زمین به یاد می‌آورد گفت:

«شرابی نمونده؟» غمی بر او نازل شد. از آن خاطرات، مغموم و اندوهگین می‌نمود.

«پورک، اون ویسکی ذرت که پاپا توی بشکه‌های چوب بلوط زیر درخت قایم کرده بود چی؟»

شبح دیگری از لبخند چهره او را پوشاند، لبخند شادی و احترام.

«خانوم اسکارلت، نکنه دلتون برای کتک‌های آقای جرالد تنگ شده، مث اینکه دختر بدی شدین. ولی من اون رو هم فراموش کرده بودم، اون اصلاً چیز خوبی نیس. خانومی مث شما از این چیزا نمی‌خوره.»

وه، که این سیاهان چه احمقند. به چیز دیگری جز آن چه که به آن‌ها گفته می‌شود فکر نمی‌کنند. و یانکی‌ها می‌خواهند این‌ها را آزاد کنند.

«خیلی هم برای این خانوم و پاپاش خوبه. زود باش برو بشکه رو در بیار، دو تا گیلاس هم بگذار کنارش، خودم با شکر و نعنا جیلاپ[2] درست می‌کنم.»

در چهرهٔ مرد سیاه آثار سرزنش پیدا شد.

«خانوم اسکارلت، شما می‌دونین که اونا هر چی شکر بود بردن، الان مدت‌هاس که دیگه شکر نداریم. نعنا هم نذاشتن، هر چی هم گیلاس داشتیم شکستن.»

اسکارلت فکر کرد، اگر یک دفعه دیگر بگوید «آن‌ها» جیغ می‌کشم. نمی‌توانم تحمل کنم. بعد با صدای بلند ادامه داد، «خب، زود باش، ویسکی رو بیار، خالی می‌خوریم.» و وقتی پورک می‌رفت دوباره گفت، «صبر کن پورک، خیلی کارها هست که باید بکنیم ولی الان چیزی یادم نمیاد... اوه چرا. من با خودم یک اسب و

---

۱. Blackberry. توت وحشی. توت کوهی. ـ م

۲. Jilup. مخلوط الکل و شکر و نعنا یا عصاره‌های خوش طعم دیگر چون عصاره هل یا دارچین. احتمالاً از گلاب فارسی گرفته شده است. ـ م.

یک گاو آوردم. شیر گاو رو باید بدوشی. فوراً. دهنه اسب رو هم وازکن و بهش آب بده. برو به مامی بگو مواظب گاو باشه. بهش بگو خودش یه جوری ترتیبشو بده، بچه خانم ملانی اگه چیزی نخوره می‌میره و...»

«خانوم ملانی مگه نمی‌تونه ـ شیر ـ» حجب و حیایی در صورت آن سیاه دیده می‌شد.

«خانم ملانی شیر نداره.» اوه، خداجون اگر مادر می‌دید که من دارم راجع به این چیزها با یک سیاه حرف می‌زنم حتماً غش می‌کرد.

«خانوم اسکارلت، دیلسی تازگی‌ها صاحب بچه شده، خیلی شیر داره، می‌تونه هر دو تا بچه رو شیر بده.»

«تو مگه بچه‌دار شدی پورک؟»

«بله خانوم، یک بچه سیاه گردن کلفت. اون ـ»

«برو به دیلسی بگو پرستاری دیگه بسه. من خودم از اونا پرستاری می‌کنم. بهش بگو از بچه خانم ملانی پرستاری کنه، از خانم ملانی هم همین طور. به مامی بگو گاو رو ببره تو طویله ببنده.»

«اونا طویله رو خراب کردن، خانوم اسکارلت، چوب‌هاشو سوزوندن.»

«دیگه به من نگو «اونا» چیکار کردن. به دیلسی بگو مواظب اون دو تا باشه. و تو، پورک، برو ویسکی رو از خاک بیار بیرون، بعدش هم سیب‌زمینی.»

«ولی خانوم اسکارلت تو تاریکی چطور می‌تونم؟ چراغ نیست.»

«یک تیکه چوب آتیش بزن، نمی‌تونی؟»

«آخه اونا چوبی باقی نذاشتن ـ اونا ـ»

«یک کاری بکن... هر کاری شد. نمی‌دونم. اما اون چیزهارو از زیر خاک در بیار، زود، حالا برو.»

صدای اسکارلت که بالا رفت پورک به ناچار برای انجام دستور خارج شد و اسکارلت را با جرالد تنها گذاشت. دستش را روی زانوی جرالد گذاشت. عضلاتی که روزی در اثر سواری، محکم و پولادین بود اینک شل و وارفته شده بود. باید کاری می‌کرد و او را از این خمودگی بیرون می‌آورد ـ ولی نمی‌توانست چیزی در مورد مادر بپرسد. به بعد موکول کرد، وقتی طاقتش را داشت.

«چرا یانکی‌ها تارا رو آتیش نزدن؟»

جرالد لحظه‌ای به او خیره شد. گویی چیزی از پرسش او درک نکرده است،

اسکارلت دوباره سوالش را تکرار کرد.

«چرا ـ چون اینجا مرکز فرماندهی اونا بود.»

«یانکی‌ها ـ اینجا؟»

عشق به این دیوارهای دوست داشتنی دوباره در او بیدار شد. این خانه مقدس بود، چون الن در آن زندگی می‌کرد ـ و آن‌ها، آن‌ها ـ اینجا بودند.

«اونا اینجا بودن، دختر. ما دودی رو که از دوازده بلوط بلند می‌شد دیدیم. خانم هانی و خانم ایندیا و چن تا از سیاهاشون به ماکون رفته بودند و ما نگرانی نداشتیم. ولی ما نمی‌تونستیم به ماکون بریم. دخترها حالشون خوب نبود ـ مادرت ـ ما نمی‌تونستیم بریم. سیاهای ما فرار کردن ـ نمی‌دونم کجا؟ اوناگاری‌ها و قاطرها رو دزدیدن. مامی و دیلسی و پورک فرار نکردن. دخترها ـ مادرت ـ نمی‌تونستیم حرکتشون بدیم.»

«بله، بله.» او نباید راجع به مادر حرف بزند. هر چیزی که دلش می‌خواهد بگوید، اما راجع به مادر، نه. می‌تواند بگوید که ژنرال شرمن خودش آمد و پشت این میز نشست، پشت میز مادر، برای فرماندهی. هر چیز.

«یانکی‌ها داشتن می‌رفتن به جونز بورو، برای راه آهن. اونا از جاده پشت رودخونه اومدن. هزاران نفر ـ هزاران هزار ـ با توپ‌ها و اسب‌هاشون ـ هزاران توپ، هزاران اسب. و من خودم توی ایوون، جلوشونو گرفتم.»

اسکارلت فکر می‌کرد: «اوه، جرالد کوچولوی شجاع!» دلش به طغیان آمد، موج برداشت. جرالد جلوی دشمن را روی پله‌های تارا گرفته بود، درست مثل اینکه ارتشی پشت سر داشت و او در رأس آن ایستاده بود.

«اونا به من گفتن که برم، به من گفتن می‌خوان اینجا رو آتیش بزنن. و من بهشون گفتم اگه می‌خوان خونه‌مو آتیش بزنن باید از روی جسد من رد بشن. ما نمی‌تونستیم بریم. دخترا ـ مادرت ـ مریض ـ.

«بعدش چی شد؟» می‌خواهد تا آخر راجع به مادر حرف بزند؟

«بهشون گفتم توی این خونه مریضی هست، یک مریضی بد، حصبه، و این مرگ بود که اونارو از اینجا فراری داد. می‌تونستن خونه رو روی سر ما خراب کنن. به هر حال من اصلاً دلم نمی‌خواست برم. دلم نمی‌خواست تارا رو ول کنم و برم ـ»

وقتی نگاهش روی دیوارها می‌چرخید، صدایش کم‌کم به خاموشی گرایید و اسکارلت حال او را به خوبی درک می‌کرد. نیاکان ایرلندی‌اش اکنون می‌توانستند به

جرالد افتخار کنند، آنان هم چون او به خاطر زمین خود تا آخرین نفس جنگیده بودند، و به جای رفتن زیسته بودند، شخم زده بودند، عشق ورزیده بودند و پسران خود را در سرزمین خودشان به دنیا آورده بودند.

«می‌گفتم حتماً این خونه رو روی سر این سه زن مریض خراب می‌کنن و می‌سوزونن. ولی ما نمی‌خواستیم بریم. افسر جوان یک ـ یک نجیب‌زاده بود.»

«نجیب‌زاده یانکی؟»

«نجیب‌زاده. روی اسبش پرید و دور شد ولی به زودی با یک سروان آمد، یک جراح، و اون دخترها رو معاینه کرد ـ و مادرت رو»

«تو گذاشتی یانکی‌های لعنتی بیان تو خونه، تو اتاق اونا؟»

«او تریاک داشت. ما نداشتیم. خواهراتو نجات داد، سوالن خونریزی داشت. خیلی مهربون بود. گزارش داد که زن‌ها ـ مریضن ـ اونا هم خونه رو آتیش نزدن. اومدن اینجا یک ژنرال هم اومد. کارمندان ستادش ریختن توی خونه. همه اتاق‌هارو اشغال کردن به جز اتاق مریض‌هارو. و سربازها اومدن ـ»

دوباره سکوت کرد. گویی قدرت حرف زدن نداشت. زیر فک محکمش چند لایه گوشت تا خورده بود و روی سینه‌اش قرار گرفته بود. به سختی، دوباره سخن گفتن آغاز کرد.

«اردوگاهشونو اطراف خونه بر پا کردن، همه‌جا، تو پنبه‌زار، تو مزارع ذرّت. چراگاه‌ها آبی شده بود. شب‌ها هزاران خرمن آتیش روشن می‌کردند. نرده‌ها رو شکستن و چوبش رو برای غذا پختن سوزوندن، بعد نوبت اصطبل‌ها و انبارهای گرم خونه‌ها[1] رسید. گاوها، خوک‌ها و مرغ و خروس‌ها رو کشتن و خوردن ـ حتی بوقلمون‌ها رو.»

بوقلمون‌های بی‌نظیر جرالد، پس آن‌ها را هم بردند.

«خیلی چیزها رو هم بردن. حتی تابلوهارو ـ بعضی از اثاثیه‌رو ـ چینی‌ها رو.»

«و نقره‌ها؟»

«پورک و مامی یه بلایی سر اونا آوردن ـ انداختن تو چاه ـ الان درست خاطرم نیس.» صدایش خسته و مواج بود. «بعد جنگ رو از همین جا شروع کردن ـ از تارا ـ سرو صدای زیادی بود، این‌ور ـ اون‌ور می‌تاختن، لگدکوب می‌کردن. و بالاخره

۱. Smokehouse. محلی است که در آن گوشت، ماهی و مواد دیگر را دود می‌دهند تا فاسد نشود. ـ م.

توپ‌ها در جونزبورو ـ مث رعد می‌غرید ـ حتی دخترها هم صداشو می‌شنیدن، و دائما می‌گفتن: "پاپا این صداهای وحشتناک چیه؟"»

«و ـ و مادر؟ فهمید که یانکی‌ها تو خونه هستن؟»

«او ـ هرگز نفهمید.»

«خدا را شکر.» مادر نفهمید. هرگز نفهمید، صدای دشمن را در طبقه پایین نشنید، صدای توپ‌های جونزبورو به گوشش نرسید. هیچ وقت نفهمید زمینش که پاره قلبش بود زیر پای یانکی‌ها لگدکوب شده.

«موقعی که پیش دخترها و مادرت بودم، بعضی از اونا رو می‌دیدم. اغلب اون جراح جوان رو می‌دیدم. مهربون بود، خیلی مهربون بود، اسکارلت. وقتی به مجروح‌ها رسیدگی می‌کرد می‌آمد و پیش دخترها و مادرت می‌موند. حتی مقداری دارو هم برامون گذاشت. وقتی داشتن می‌رفتن به من گفت، دخترها خوب میشن ولی مادرت ـ می‌گفت خیلی ضعیفه ـ طاقت بیماری‌رو نداره. می‌گفت نیروش رو کم‌کم از دست میده...»

در سکوتی که ناگهان فرو افتاده بود، اسکارلت مادرش را در روزهای آخر مجسم می‌کرد، مظهر قدرت تارا؛ پرستاری می‌کرد، کار می‌کرد، کار بدون خواب و غذا، تا دیگران استراحت کنند و بخورند.

«و بعد یک روز همه رفتن. همشون رفتن.»

مدّتی دراز سکوت کرد و بعد در جستجوی دست اسکارلت بر آمد، آن را یافت و در دست گرفت.

«چقدر خوشحالم که تو برگشتی خونه.» معلوم بود که از ته قلب می‌گوید.

از ایوان پشتی صدایی بلند شد. چهل سال بود که پورک هنگام ورود به خانه کفش‌هایش را پاک می‌کرد. این بار هم فراموش نکرده بود، حتی حالا. داخل شد، دو قمقمه را با احتیاط حمل می‌کرد، قبل از او رایحه تند آب آتشین وارد اتاق شده بود.

«خیلی‌ش ریخت، خانوم اسکارلت. گرفتن جای گلوله کار مشکلیه.»

«خیلی هم خوبه پورک، متشکرم.» قمقمه خیس را از او گرفت. بوی تند الکل مشامش را آزار می‌داد. آن را در دست پدرش گذاشت. «بخور، پدر.» و قمقمه دوم را که پر از آب بود از پورک گرفت. جرالد مثل بچه‌ای اطاعت کرد و قمقمه را سر کشید، با سرو صدای زیاد. اسکارلت آب را به او داد.

وقتی می‌خواست قمقمه را در دهان خودش خالی کند، نگاه حیرت زده پدرش

را دید، خیره و اعتراض‌آمیز.

«می‌دونم پاپا که هیچ خانم محترمی از این چیزها نمی‌خوره، اما امروز من خانم نیستم پاپا. و امشب کارهایی هست که باید انجام بدم.»

قمقمه را دوباره بلند کرد، نفس عمیقی کشید و به سرعت نوشید. مایع داغ گلویش را سوزاند و تا معده‌اش رسید. به سرفه افتاد و اشک در چشمانش جمع شد. دوباره نفس عمیقی کشید و جرعه‌ای دیگر نوشید.

جرالد آمرانه گفت: «کاتی اسکارلت،» از لحظه ورودش به خانه این اولین بار بود که جرالد این طور با او محکم حرف می‌زد، «دیگه کافیه، تو به این الکل عادت نداری، مستت می‌کنه.»

اسکارلت خندید، خنده‌ای زشت. «مست؟، مست! امیدوارم کله پا بشم، دوست دارم کله پا بشم و دیگه هیچی نفهمم.»

دوباره نوشید. مثل این بود که قطاری گرم و روشن به رگ‌هایش وارد می‌شود و پنهانی تمام پیکرش را می‌پیماید، احساس کرد نوک انگشتانش به خارش افتاده است. این آتش پر مهر چه حس غریبی داشت. مثل این بود که قفل یخی قلبش را آب می‌کرد و نیرو دوباره به تنش باز می‌گشت. چهره حیرت زده و خراب جرالد را می‌دید، به نوازش، چند بار با دست بر زانوی او نواخت، و سعی کرد از آن لبخندهایی که او بسیار دوست می‌داشت به لب آورد.

«این الکل چطور می‌تونه منو مست کنه، پاپا؟ من دختر تو هستم. آیا من از کله شق‌ترین آدم بخش کلیتون ارث نبردم؟»

چهره خسته جرالد تقریباً به خنده‌ای کمرنگ گشوده شد. الکل او را هم گرم کرده بود. اسکارلت قمقمه را به او داد.

«حالا تو یک قلپ دیگه می‌خوری و بعدش هم من تو رو می‌برم بالا و می‌خوابونم تو تختت.»

فوراً حرفش را قطع کرد. معمولاً با وید این طور حرف می‌زد. نباید با پدرش این طور صحبت می‌کرد. محترمانه نبود. حرفش را ادامه داد.

«بله، میذارم تو تختت و شاید یک قلپ دیگه بهت دادم که خوابت ببره. تو به خواب احتیاج داری و کاتی اسکارلت اینجاست، و تو نباید نگران چیزی باشی. بخور.»

جرالد اطاعت کرد و نوشید. اسکارلت بازو در بازویش انداخت و سر پا نگهش داشت.

«پورک...»

پورک قمقمه را در دستی، و بازوی جرالد را در دست دیگر گرفت. اسکارلت شمع میرنده را برداشت و هر سه آرام قدم به سرسرای تاریک نهادند و از آن پلکان پیچان بالا رفتند، به سوی اتاق جرالد.

□ □ □

اتاقی که سوالن و کارین در آن بستری بودند و با هم ناله می‌کردند هوایی سنگین و فشرده از سوختن کهنه‌ای تاب داده در بشقابی پر از چربی خوک، داشت. این تنها چراغ آن اتاق ظلمت بود. وقتی اسکارلت در را گشود، فضای سنگین اتاق با آن پنجره‌های بسته، همراه با رایحه ماسیدهٔ بیماری، بوی دوا و چربی سوخته، تقریباً او را به حال غش انداخت. دکترها ممکن بود بگویند که هوای تازه برای بیمار خوب نیست ولی اگر اسکارلت می‌خواست در آن اتاق سر کند، باید هوای تازه داشته باشد وگرنه می‌مرد. هر سه پنجره را گشود و رایحه برگ‌های بلوط و بوی خاک به درون آمد، ولی آن هوای تازه هم در مقابل پرده بویناکی که هفته‌ها در آن اتاق در بسته رسوب کرده بود کار زیادی از دستش بر نمی‌آمد.

کارین و سوالن، رنگ باخته و رنجور، ناله کنان بر همان تخت ستون‌داری که در روزهای خوش گذشته، کنار هم می‌غنودند و نجوا می‌کردند، افتاده بودند. در گوشه اتاق یک تخت خالی دیده می‌شد، تختی فرانسوی از مدل سلطنتی با کله و پایه‌ای پیچان که الن با خود از ساوانا آورده بود. الن روی این تخت می‌خوابید.

اسکارلت روی صندلی، کنار بستر دختران نشست و ابلهانه به آنان خیره شد. الکل در آن معده خالی با او سر شوخی داشت. گاهی حس می‌کرد خواهرانش چون شبحی باریک از او دورند و صدایشان به وزوز حشرات شبیه است. و گاه آنان را بس بزرگ می‌دید که به سرعت آذرخش بر او می‌تازند. خسته بود، تا مغز استخوان خسته بود. ممکن بود دراز بکشد و روزها بخوابد.

چه خوب می‌شد که می‌خوابید و بیدار می‌شد و الن را کنار خود می‌یافت که او را تکان می‌دهد و می‌گوید: «خیلی دیر شده اسکارلت. تو نباید این قدر تنبل باشی.» ولی این کار هرگز دوباره انجام نمی‌شد.

چه خوب بود اگر الن بود. کسی که بزرگتر، عاقلتر و قوی‌تر از او بود، چه پناهگاه خوبی بود آغوشش! کسی که دامنش برای گریستن و شانه‌هایش برای حمل بار غم همیشه آماده بود.

در به آرامی باز شد و دیلسی به درون آمد. بچه ملانی را در آغوش داشت و در دستش قمقمه ویسکی دیده می‌شد. در آن نور پر دود و تردیدآمیز از آخرین بار لاغرتر به نظر می‌رسید. خون سرخپوستی‌اش اکنون آشکارتر بود، استخوان‌های گونه‌اش برجسته‌تر، بینی عقابی‌اش خمیده‌تر و پوست مسی رنگش درخشان‌تر می‌نمود. پیراهن چیت کهنه‌اش کاملاً باز بود و پستان بزرگ مسینش تماماً دیده می‌شد. بچه ملانی را به آغوش می‌فشرد و نوزاد با دهان گلی رنگش از آن پستان سیاه شیر می‌نوشید و مشت کوچکش را روی آن گوشت نرم گذاشته بود و مثل بچه گربه‌ای که بر شکم نرم و پر موی مادر افتاده باشد به آن پستان بزرگ مک می‌زد.

اسکارلت با زحمت برخاست و دستش را بر بازوی دیلسی گذاشت.

«چه خوب شد که تو موندی دیلسی.»

«چطور می‌تونستم با اون آشغالای سیاه برم، خانوم اسکارلت. بعد از اینکه پدر شما من و پریسی رو خرید و مادرتون اون همه مهربونی کرد، چطور می‌تونستم برم؟»

«بشین دیلسی. بچه خوب شیر می‌خوره؟ خانم ملانی چطوره؟»

«بچه چیزیش نیس، فقط گرسنه‌ش. من هم هر چی بخواد شیر دارم. خانوم ملانی هم حالش خوب میشه، نمی‌میره، خانوم اسکارلت، خودتونو ناراحت نکنین. من مث خانوم ملانی خیلی دیدم، سیاه و سفید، فقط ممکنه خسته باشه و عصبی، و خیالش برای این بچه ناراحت باشه. یه خورده از این قمقمه بهش دادم، خورد و خوابید.

مثل اینکه عرق ذرت چنان بی‌فایده هم نبود، تمام خانواده از آن استفاده کرده بودند. اسکارلت هم داشت با خود فکر می‌کرد کاش کمی هم به وید می‌داد، شاید سکسه‌اش رفع می‌شد ـ و ملانی نمی‌مرد. و وقتی اشلی به خانه باز می‌گشت ـ اگر باز می‌گشت...

نه، بهتر بود این افکار را برای بعد بگذارد. خیلی چیزها داشت که به آن‌ها فکر کند ـ بعد. خیلی چیزها بود که باید به سراغشان می‌رفت ـ و تصمیم می‌گرفت. چه می‌شد اگر این حساب و کتاب‌ها را برای همیشه عقب می‌انداخت! ناگهان صدایی آهنگین به گوشش رسید که سکوت شب را می‌شکست.

«کربنک ـ کربنک ـ»

«مامی داره آب می‌کشه تا خانوم‌های جوون رو اسفنج بکشه، آخه باید حموم

کنن.» دیلسی هنگامی که این توضیحات را می‌داد قمقمه الکل را میان شیشه‌های دارو گذاشت.

اسکارلت ناگهان خنده را سر داد. از شنیدن صدای چرخ چاه، آمیخته با خاطرات دور، حسی در او به وجود آمد، امّا ترس‌آور نبود. دیلسی از خنده او حیرت زده شده بود و همین طور با وقار خاص خودش بی‌حرکت او را می‌نگریست. ولی اسکارلت حس می‌کرد دیلسی کاملاً او را درک می‌کند و حال او را می‌فهمد. دوباره سر جایش راحت نشست. چه خوب می‌شد اگر می‌توانست خودش را از فشار رهایی دهد، یقه تنگ داشت او را خفه می‌کرد و کفشش هنوز از خاک و شن پر بود و پایش را می‌آزرد.

صدای چرخ چاه آرام‌تر شد. معلوم بود که سطل دارد بالا می‌آید. مامی را به زودی در کنار خواهد داشت ـ مامیِ الن، مامیِ خودش. احساس خاصی نداشت. گریه بچه درآمد، نوک آن پستان آرامش بخش را گم کرده بود. دیلسی ساکت بود، پستانش را دوباره در دهان بچه گذاشت و او را ساکت کرد. صدای پای مامی از حیاط عقب به گوش می‌رسید. هوای شب چه بی‌حرکت بود! کوچکترین صداها در گوش اسکارلت به رعدی شباهت داشت.

وقتی مامی بالای پله‌ها رسید، گویی سرسرا زیر پایش می‌لرزید. اکنون مامی در اتاق بود. شانه‌هایش از فشار سطل‌های آب فرو افتاده بود. چهره سیاه و مهربانش را غمی غیر قابل درک پوشانده بود، در آن لحظه به میمونی غمگین شبیه بود.

با دیدن اسکارلت چشمانش برق زد. وقتی سطل‌ها را زمین گذاشت دندان‌های سفیدش می‌درخشید. اسکارلت به طرف او دوید و سرش را میان دو پستان بزرگ و فرو افتاده‌اش پنهان کرد. در اینجا چیزی از قدیم هنوز مانده بود، چیزی از آن زندگی گذشته که هنوز تغییر نیافته بود. اسکارلت با خود فکر می‌کرد چه خوبست که هنوز یادگاری از گذشته باقی است. اما کلمات مامی این وهم را از ذهنش زدود.

«بچه مامی برگشته، برگشته خونه! اوه، خانوم اسکارلت، حالا که خانوم الن تو قبر خوابیده، ما باید چیکار کنیم؟ اوه، خانوم اسکارلت کاشکی من هم با خانوم الن مرده بودم! بدون خانوم الن طاقت نمیارم. تنها چیزی که الان دیگه برامون مونده، بدبختی و دردسره. فقط بار سنگین، عزیز دلم، فقط بار سنگین.»

اسکارلت خود را بیشتر به سینه نرم او فشرد. دو کلمه از حرف‌های مامی در ذهن او چون جرقه‌ای جستن کرد، «بار سنگین.» این همان کلماتی بود که آن روز بعد از

ظهر، بارها در ذهنش تکرار شده بود، بدون طنین، با حرکتی آرام، و او را آزرده بود. حالا بقیه آن آواز را به یاد می‌آورد، با قلبی ویران آن‌ها را به یاد می‌آورد:

«فقط چند روز دیگر این بار سنگین را به دوش می‌کشم!

غمی نیست اگر سنگین است!

در این راه سخت، فقط چند روز دیگر!

فقط چند روز دیگر ـ»

در ذهنش دوباره تکرار کرد: «غمی نیست اگر سنگین است ـ»

آیا بارش سنگین بود؟ آیا بازگشت به خانه، به تارا، مفهومش همین بود؟ آیا دیگر آرامشی نبود؟ آیا بارش سنگین‌تر شده بود؟ سر برداشت. از آغوش مامی جدا شد و چند ضربه محبت‌آمیز به صورت مامی نواخت.

«عزیز دلم، دستات! آن دست‌های کوچک را به دست گرفت و نگاهی به آن‌ها انداخت و با تأسف سر تکان داد. «خانوم اسکارلت، چقدر باید بهت بگم که یه خانوم رو از روی دست‌هاش می‌شناسن ـ صورتت هم تو آفتاب سوخته!»

مامی بیچاره، هنوز هم این چیزهای کوچک را مهم می‌دانست، آن هم وقتی که جنگ و مرگ روی سرش پرواز می‌کرد. حتماً لحظه‌ای بعد می‌گفت که شما دخترها با این دست‌های افتضاح هیچ وقت نمی‌توانید شوهر پیدا کنید و اسکارلت از این حرف‌ها خوشش می‌آمد.

«مامی، دلم می‌خواد از ماما برام بگی. وقتی پاپا در موردش حرف می‌زنه طاقت نمیارم، خیلی دلم براش می‌سوزه.»

اشک ناگهان از چشمان مامی سرازیر شد. سطل‌ها را برداشت و به طرف تخت رفت. ملافه را پس زد و لباس خواب سوالن و کارین را بالا کشید. در آن نور لرزان، اسکارلت به خواهرانش خیره شده بود. کارین لباس بلندی به تن داشت، تمیز بود ولی از چند جا پارگی داشت، و سوالن لباس خانه قهوه‌ای رنگی پوشیده بود که سینه و سر آستین توری داشت و با یراق ایرلندی زینت یافته بود. مامی دامن کهنه‌ای را به جای اسفنج به تن آن دو می‌کشید. آرام سخن می‌گفت.

«خانوم اسکارلت، تقصیر اسلاتری‌ها بود، اون آشغالا، پست‌ها. سفیدهای آشغال بدبخت، اسلاتری‌ها خانوم الن رو کشتن. چقدر به خانوم گفتم این کارهایی که برای اونا می‌کنی فایده‌ای نداره، این همه زحمت برای اون مردم آشغال. ولی خانوم الن کار خودش رو می‌کرد، با اون قلب مهربونش، وقتی یکی کمک می‌خواس،

نمی‌تونس بگه نه.»

اسکارلت مضطرب شد. پرسید. «اسلاتری‌ها، اونا اینجا چیکار می‌کردن؟»

مامی پارچه خیس را به تن دخترها می‌کشید.

«مریضی بد. امی دختر اسلاتری پیره مریض شده بود. خانم اسلاتری پا برهنه دوید اینجا دنبال خانوم الن. مثل همیشه. چرا خودشون پرستاری نکردن؟ خانوم الن گفت هر چی کردن فایده نداشته. خانوم رفت اونجا برای پرستاری امی. خانوم الن اصلاً به خودش نمی‌رسید، خانوم اسکارلت. مامانت مدت‌ها بود حال نداشت. ضعیف شده بود. خوب چیزی هم گیر نمی‌اومد، هر چی بود برده بودن. خانوم غذاش اندازه گنجیش بود. چقدر بهش گفتم دنبال این آشغالا راه نیفت، ولی گوشش بدهکار نبود. همون روزهایی که امی داشت بهتر می‌شد، خانوم کارین افتاد. بله دختر جون، حصبه از اونور جاده پرید و صاف افتاد به جون خانوم کارین، و بعدش هم خانم سوالن. زحمت خانوم بیشتر شد، پرستاری این دو تا هم افتاد گردنش.

«جنگ هم که بود، یانکی‌ها جادهٔ رودخونه رو گرفته بودن. ما نمی‌دونستیم چه بلایی می‌خواد سرمون بیاد. شب‌ها خواب نداشتیم. من نزدیک بود دیوونه بشم. ولی خانوم الن مث خیار خونسرد بود. اما مث ارواح سرگردون دائما نگران دخترا بود، نگران بود که دوا پیدا میشه یا نه. روزی ده دفعه تنشون رو می‌شستیم. یه شب به من گفت مامی من دیگه طاقت ندارم. کاش یه خورده یخ پیدا می‌شد، می‌ذاشتیم رو سرشون.

«اجازه نمی‌داد آقای جرالد اینجا بیاد، نه روزا، نه تینا، هیچ کس، فقط من. بالاخره خودش هم حصبه گرفت، اما من نگرفتم. و می‌دیدم که هیچ کدوم از این کارها فایده‌ای نداره.»

گوشه دامنش را بلند کرد و اشک را از چشمان ترش زدود.

«خیلی زود مرد، خانوم اسکارلت. حتی اون دکتر مهربون یانکی هم نتونست براش کاری بکنه. هیچ حواس سرش نبود، کسی رو نمی‌شناخت. وقتی من باهاش حرف می‌زدم، نمی‌دونس که مامیِ خودشه.»

«منو یادش بود ـ راجع به من ـ راجع به من حرف می‌زد؟»

«نه عزیزم. فکر می‌کرد دختر جوونیه، فکر می‌کرد هنوز تو ساواناس. اسم هیچ کس رو نبرد.»

دیلسی بچه خواب زده را در دامن نشاند.

«چرا خانوم، چرا اسم یکی رو می‌برد.»

«تو ساکت شو. سرخپوست سیاه.»

مامی با نگاهی ترسناک به دیلسی خیره شد.

«مامی بذار! اسم چه کسی رو می‌برد دیلسی؟ پاپا رو؟»

«نه خانوم، پاپاتون نبود. همون شبی بود که پنبه‌ها آتیش گرفت ـ»

«پنبه‌ها از بین رفت ـ زود باش بگو.»

«بله، آتیش گرفت و سوخت. سربازا پنبه‌ها را ریختن توی حیاط عقبی و داد می‌زدن: "این بزرگترین انبار جورجیاس" و بعد آتیش زدن.»

محصول سه سال ـ یکصدو پنجاه هزار دلار ـ با یک جرقه.

«شعله اون قدر زیاد بود که شب مث روز روشن شده بود ـ ما می‌ترسیدیم نکنه خونه هم آتیش بگیره. این اتاق اون قدر روشن شده بود که می‌تونستی سوزن گمشده رو پیدا کنی. و موقعی که نور از پنجره‌ها میومد تو، یه مرتبه خانوم بیدار شد و راست تو جاش نشست و با صدای بلند چند بار فریاد زد:

"فیلیپ! فیلیپ!" من تا حالا چنین اسمی از دهن خانوم نشنیده بودم. ولی اون یه اسم بود و خانوم داشت صداش می‌کرد.»

مامی مثل یک مجسمه سنگی غول پیکر، خشمگین و نگران به دیلسی نگاه می‌کرد، اسکارلت دستش را در دست‌های مامی گذاشت. فیلیپ ـ که بود این مرد، چه کرده بود با مادر، که در آخرین لحظه زندگی نامش را بر زبان رانده بود؟

□ □ □

راه طولانی آتلانتا به تارا پایان گرفته بود. راهی که باید به آغوش گرم الن می‌رسید، اینک در میان آن دیوارهای خالی به پایان رسیده بود.

دیگر اسکارلت نمی‌توانست چون دوران کودکی، زیر سقف خانه پدر، عشق مادر را درک کند و حمایت‌های او را با آسودگی خیال در کنار خود داشته باشد. حالا هیچ امنیتی نبود که به آن بیاویزد. هیچ چیز چنین بن‌بست رنج‌آوری را بر او نمی‌گشود. دیگر شانه‌ای نبود که سر بر آن بگذارد و بار غم‌هایش را سبک کند. پدرش پیر و مهجور بود، خواهرانش بیمار بودند، ملانی شکستنی و ضعیف بود، کودکان، بی‌پناه بودند، و سیاهان با اعتمادی کودکانه به او می‌نگریستند، به دامنش می‌آویختند و می‌دانستند که او نیز چون الن پناهگاهی رفیع است.

از میان پنجره، در نور بی‌رمق ماه طالع، تارا، در برابرش غنوده بود، سیاهان رفته

بودند، کشتزارها متروک مانده بود و انبارهای خراب چون بدن‌های بی‌جان در مقابلش قرار داشت، مثل تن خودش که داشت از پا در می‌آمد. این پایان راه بود، پیری و ناتوانی، بیماری، ماه‌ها گرسنگی، و دست‌های بی‌رمقی که به دامنش چنگ می‌زدند. در پایان این راه چیزی نبود ـ هیچ چیز، جز اسکارلت اوهارا هامیلتون، نوزده ساله، بیوه‌ای با یک فرزند.

چه باید می‌کرد، اکنون، با این همه رنج. عمه پیتی و خانوادهٔ بر، در ماکون می‌توانستند از ملانی و فرزندش نگه‌داری کنند. اگر دخترها خوب می‌شدند، خانواده الن از آن‌ها مراقبت می‌کردند، چه می‌خواستند و چه نمی‌خواستند. و او و جرالد هم می‌توانستند نزد عمو جیمز و عمو اندرو برگردند.

به اندام‌های باریکی که در مقابلش قرار داشتند نظری انداخت، پیچیده در ملافه، در ملافهٔ خیس و تیره از آب. از سوالن خوشش نمی‌آمد. حالا دیگر شکی نداشت. هیچ وقت از او خوشش نیامده بود. مخصوصاً، علاقه‌ای هم به کارین نداشت ـ نمی‌توانست آدم‌های ضعیف را دوست داشته باشد. ولی آن‌ها همخونش بودند، جزیی از تارا بودند. نه نمی‌توانست اجازه دهد که آنان مثل خویشاوندان فقیر و محروم و بی‌سرپرست در خانهٔ خاله‌های خود زندگی کنند. یک اوهارا از صدقه دیگران زندگی کند! هرگز!

آیا راه نجاتی از این بن‌بست نبود؟ ذهن خسته‌اش حرکتی آهسته داشت. دست‌هایش را به طرف سرش برد، گویی در آب افتاده بود و برای زندگی جدال می‌کرد. قمقمه را از میان شیشه‌های دوابرداشت و نگاهی کرد، هنوز مقداری الکل در ته آن دیده می‌شد، چقدر بود؟ در آن نور ضعیف تشخیص نمی‌داد. عجیب بود که بوی تند آن دیگر مشامش را آزار نمی‌داد. آرام جرعه‌ای سر کشید، اما این بار موزشی احساس نکرد، فقط گرمای سنگینی به جانش ریخت.

قمقمه خالی را پایین گذاشت و به اطرافش چشم دوخت. همه این‌ها رؤیایی بیش نبود. این اتاق پر دود تاریک، دخترکان هذیان‌گو، تن بی‌شکل مامی، رقصان کنار تخت. دیلسی، آن نقش برنزی ساکت با آن تکه گوشت صورتی رنگ که بر پستان سیاهش می‌فشرد ـ همه رویایی بود که اینک او را بیدار می‌کرد تا بوی گوشت سرخ شده را از آشپزخانه حس کند، سروصدای کارگران سیاهی را که از مزرعه باز می‌گشتند و گاری‌ها را با جنجال فراوان با خود می‌آوردند، گوش کند و دست پر نوازش الن را احساس نماید.

بعد دید که به اتاق خودش رفته است، مامی و دیلسی لباسش را در می‌آوردند. دیگر آن کرست‌های ناراحت کننده وجود نداشت. فشاری نبود، گوشت تنش درد نمی‌آمد، به راحتی نفس می‌کشید، هوا را با نفس‌های عمیق می‌بلعید. احساس می‌کرد دارند جوراب‌هایش را در می‌آورند، چه آرام این کار را می‌کردند. مامی همچنان غرغر می‌کرد و چه آرامش‌بخش بود آن کلمات نامفهومش. چه آرامشی احساس کرد وقتی دید پایش را می‌شویند. آهی کشید و راحت شد. بعد از زمانی که ممکن بود یک سال باشد یا یک ثانیه، اینک تنها بود و اتاق از نور ماه روشن‌تر می‌نمود و مهتاب چون نهری بر بسترش جاری شده بود.

نمی‌دانست که مست است، مست از خستگی و الکل. فقط می‌دانست که تن خسته خود را رها کرده و جایی در بالای آن پرواز می‌کند، جایی که نه دردی بود، نه ضعفی و ذهنش همه چیز را به وضوح درک می‌کرد.

همه چیز را با چشم تازه‌ای می‌دید. جایی، در آن جاده طولانی، دخترِی خود را پشت سر گذاشته بود. او دیگر خمیر نبود، حالا سخت شده بود، سفت شده بود، با آن تجربه‌های بسیار. گِل، خشک شده بود، زمانی در آن روز سخت و بی‌امان که هزار سال طول کشیده بود، محکم و استوار از بوته داغ بیرون آمده بود. این آخرین شبی بود که خودش را یک کودک می‌دید، آخرین شب کودکی او بود. حالا زنی بود تمام عیار، و جوانی، رفته بود.

نه، نمی‌توانست، نباید دست نیاز به سوی خویشاوندان جرالد یا الن دراز می‌کرد. اوهاراها صدقه قبول نمی‌کردند. اوهاراها دهانه سرنوشت خود را، خود به دست می‌گرفتند. بارش مال خودش بود، بارش مال شانه‌هایی بود که قادر به حمل آن بودند. با حیرت می‌نگریست، فکر می‌کرد و از آن بالا می‌دید که شانه‌هایش آن قدر قوی است که می‌تواند همه چیز را بردارد، هر باری که باشد، و بدترین حوادث را تحمل کند. نمی‌توانست تارا را ترک کند؛ او به جریب‌های سرخی تعلق داشت که دشت در دشت، زیر نفس‌های سنگین ستارگان شب خفته بود. ریشه‌هایش بس عمیق در آن خاک خونین فرو رفته بود و زندگی را می‌مکید، همان طور که بوته‌های پنبه چنین می‌کردند. می‌خواست در تارا بماند و آن را نگه دارد، از پدر و خواهرانش مراقبت کند، از ملانی و بچه اشلی و سیاهان. فردا ـ اوه، فردا! فردا که برمی‌خاست، با خود عهد می‌کرد و کمربندش را محکم می‌بست. فردا کارهای زیادی بود که می‌خواست انجام دهد. به دوازده بلوط و خانه مک‌اینتاش‌ها می‌رفت، شاید بتواند

چیز به درد بخوری آنجا بیابد. به مرداب‌ها می‌رفت شاید مرغ و خروس‌ها و خوک‌های فراری را بیابد. جواهرات الن را بر می‌داشت، به جونزبورو و لاوجوی می‌رفت ـ حتماً کسی بود که بتواند چیزی برای خوردن به او بفروشد. فردا ـ فردا ـ مغزش به آهستگی می‌زد و مانند ساعتی که بخوابد، آرام می‌گرفت. اما تصویر اراده بر جای مانده بود.

ناگهان نقشی از داستان‌های قدیم خانوادگی که در ایام کودکی شنیده بود، در خاطرش زنده شد. این داستان‌ها را با ولع شنیده بود و اکنون گوشه‌ای از آن‌ها در یادش چون بلور می‌درخشید. جرالد اوهارا بدون پول، تارا را ساخته بود؛ الن بر اندوهی بزرگ و اسرارآمیز پیروز شده بود؛ پدر بزرگ روبیلار از هرج و مرج شکست ناپلئون نجات یافته بود و ثروت خود را مجدداً در سواحل جورجیا به دست آورده بود؛ جد بزرگش پرودوم[1] برای خودش در جنگل‌های تاریک تاهیتی دم و دستگاهی به راه انداخته بود؛ بعد همه چیزش را از دست داده بود، و زنده مانده بود تا ببیند که در ساوانا همه نامش را با افتخار بر زبان می‌رانند. اسکارلت‌هایی هم بودند که در ایرلند به خاطر رنج‌هایشان جنگیدند و به دار آویخته شدند و اوهاراهایی هم بودند که در جنگ بوین مردند، به خاطر آزادی تا آخرین نفس جنگیدند.

تمام این‌ها رنج بردند و بدبختی کشیدند ولی از پای در نیامدند. فرو ریختن امپراتوری‌ها، طغیان بردگان و تیغ‌های برهنهٔ آنان، جنگ، آشوب، تبعید و زندان، هیچ یک آن‌ها را از پا نینداخت. سرنوشت زشت، گردن‌هایشان را شکست، شاید، ولی نتوانست قلب‌هایشان را بشکند. آن‌ها ناله نکردند، جنگیدند. مردند، ولی بانگشان خاموش نشد. تمام آن اشباح سایه‌وار، آن مردم، که خونشان در رگ‌های او جریان داشت روی نهر مهتاب سوار بودند و به اتاقش آمده بودند. و اسکارلت از دیدن آن‌ها حیرت نمی‌کرد. این خویشان، که آن رنج‌های بی‌شمار را کشیده بودند میراثی گران‌بها برایش گذاشته بودند. تارا، سرنوشت او بود و باید بر سرنوشت پیروز می‌شد.

آرام غلتی زد و به پهلو خوابید. یک تاریکی خزنده، به ذهنش درآمد. آیا آنان واقعاً حضور داشتند و با سکوتشان به او شهامت می‌دادند، یا فقط رویا بود؟

نجوا کنان گفت: «چه باشید، چه نباشید، شب به خیر، متشکرم.»

---

1. Prudhomme

فصل بیست و پنجم

روز بعد، اسکارلت با تنی دردناک از مایل‌ها راه پیمایی و تکان‌های شدید گاری، بیدار شد. کوچکترین حرکت، دردی بزرگ به وجود می‌آورد. صورتش از تابش مستقیم خورشید سوخته بود و کف دستش تاول زده بود. زبانش بار داشت و گلویش از حرارت می‌سوخت، گویی در آن آتشی به پا داشته بودند. هیچ آبی تشنگی او را فرو نمی‌نشاند. سرش باد کرده بود و درد می‌کرد، حتی وقتی چشمانش را حرکت می‌داد. دلش از همه چیز آشوب می‌شد، مثل روزهای اول آبستنی، و اکنون حتی دیدن سیب‌زمینی هم حالش را به هم می‌زد. جرالد می‌گفت این نتیجه طبیعی یک میگساری بی‌مهاباست ولی اصلاً به مسایل دیگر توجه نداشت. در صدر میز نشسته بود، مردی پیر و مو سفید که گویی اصلاً وجود نداشت، چشمان بی‌فروغش را به در دوخته بود و منتظر بود خش‌خش دامن الن را بشنود و رایحه ملایم لیمو را احساس کند.

اسکارلت نشست. جرالد من‌من کرد.

«منتظر خانم اوهارا هستیم، دیر کرده.» چه دردی وجود اسکارلت را فرا گرفت. سر دردناکش را بلند کرد و نگاهی حیرت‌انگیز به او انداخت، ولی نگاه‌های تضرع‌آمیز مامی او را به سکوت وا داشت. از جا برخاست و در حالی که دست بر گلویش می‌فشرد پدرش را نگاه کرد. روشنایی صبح چهره او را سفیدتر می‌کرد. بُهت‌زده همان طور مثل مجسمه نشسته بود و اسکارلت می‌دید که دست‌هایش می‌لرزد و سرش مدام با حرکتی کوتاه می‌جنبد.

تا آن لحظه هرگز تصور نمی‌کرد که جرالد تا این حد از دست رفته باشد. فکر می‌کرد می‌تواند روی او حساب کند، فکر می‌کرد می‌تواند از او بپرسد که چه باید بکنند ـ دیشب که حالش خوب بود. دیگر آن حالت معمول و همیشگی در او مشاهده نمی‌شد، ولی دیشب حداقل ماوقع را برای او گفته بود، و حالا ـ حالا اصلا به خاطر نمی‌آورد که الن مرده است. آمدن یانکی‌ها و مرگ الن دو ضربه پیاپی بود که او را به کلی از پا انداخته بود. اسکارلت می‌خواست حرفی بزند، ولی مامی ملتمسانه سر تکان می‌داد و با گوشه پیشبندش اشک‌هایش را پاک می‌کرد.

اسکارلت به خود می‌گفت: «اوه، آیا پاپا عقلشو از دست داده؟» و هنگامی که

حرکت آونگ‌وار سرش را می‌دید مثل این بود که غمش چند برابر می‌شد. «نه، نه. فقط بهت زده شده. مریض شده. خوب میشه. باید خوب بشه. اما اگه خوب نشه من چه کنم؟ ـ الان نمی‌تونم راجع بهش فکر کنم. الان نمی‌تونم به پدر، به مادر یا اتفاقات بد دیگه فکر کنم. حالا نه، باشه برای وقتی که تحمّلشو داشتم. خیلی چیزهای دیگه هست که باید بهشون فکر کنم ـ چیزهایی که می‌تونن موثر باشن، کارهایی که زود بتونم راس و ریس کنم.»

بدون آنکه چیزی بخورد، اتاق را ترک کرد و به ایوان پشتی رفت. پورک پا برهنه با آنچه که از بهترین لباسش مانده بود، روی پله‌ها نشسته بود و بادام زمینی می‌شکست. در سر اسکارلت گویا پتک می‌کوبیدند، انوار درخشندهٔ خورشید در چشمانش فرو می‌رفت. با همه این‌ها خود را راست نگه داشته بود و سعی می‌کرد قدرت اراده را در خود حفظ کند. با سیاهان، کوتاه و مختصر صحبت می‌کرد همان طور که الن به او آموخته بود.

پیاپی سوال می‌کرد و دستورات مؤکد صادر می‌کرد، به طوری که ابروان پورک بالا رفت و نگاه اسرارآمیزی به او انداخت. خانم الن هیچ وقت این طور کوتاه با کسی سخن نمی‌گفت، حتی وقتی دزد جوجه‌ها و هندوانه‌ها را می‌گرفت. دوباره راجع به مزارع، باغ‌ها، و چهارپایان سوال کرد، و چشمان سبزش آن چنان درخشش داشت که پورک قبلاً هرگز ندیده بود.

«بله، خانوم، اون اسب مرد. داشتم بهش آب می‌دادم که مرد. نه، خانوم، گاو نمرده. نمی‌دونستین، دیشب یه گوساله زایید، برای همین دائما ماق می‌کشید.»

اسکارلت طعنه‌آمیز گفت: «واقعاً این پریسی تو می‌تونه یک قابله خوبی بشه، می‌گفت چون پستون‌هاش پر از شیره ماق می‌کشه.»

«پریسی تا حالا از این کارها نکرده، قابلگی گاوها رو نکرده، خانوم اسکارلت. هر چی هم باهاش سر و کله بزنی فایده‌ای نداره. وجود اون گوساله باعث میشه گاوه کلی شیر و کره ما رو راه بندازه، برای دختر خانوما خیلی خوبه، اون دکتر یانکی هم همینو می‌گفت.»

«خیلی خب، بگو ببینم، از حیوونا چیزی مونده؟»

«نه، خانوم، هیچی، فقط یه خوک پیر و بچه‌ش. روزی که یانکی‌ها اومدن، من اونارو تو مرداب ولشون کردم. خدا می‌دونه چطوری میشه گرفتشون، خیلی ناقلاس، اون خوک.»

«می‌گیرمشون. تو و پریسی همین الان می‌تونین برین دنبالشون.»

پورک ناراحت و خشمگین شد.

«خانوم اسکارلت، این کار خوک چرونه، من همیشه پیشخدمت خونه بودم.»

شیطان کوچکی ناگهان یک جفت میله داغ در چشم‌های اسکارلت فرو کرد.

«شما دو تا یا میرین اون خوک رو پیدا می‌کنین ـ یا اینکه می‌تونین از اینجا برین مثل بقیه کارگرا.»

اشک در چشمان اندوهگین پورک جمع شد. اوه، اگر فقط خانم الن اینجا بود. او خیلی خوب می‌فهمید که فرق یک کارگر مزرعه و یک پیشخدمت خانه چیست.

«از اینجا برم، خانوم اسکارلت. از اینجا کجا برم، خانوم اسکارلت؟»

«نمی‌دونم، اهمیّت هم نمیدم. ولی هر کس تو تارا باشه و کار نکنه می‌تونه بره دنبال یانکی‌ها. اینو به بقیه هم بگو.»

«بله، خانوم.»

«حالا راجع به ذرت و پنبه.»

«ذرت؟ خدا جون، اونا هر چی اسب داشتن تو مزرعه ذرت ول کردن و اونچه که اسبا نخورده بودن، خودشون بردن. و توپ‌هاشون رو از وسط مزرعه پنبه رد کردن، فقط یه چند جریبی بالای رودخونه مونده که ندیدن. خُب زیاد هم پنبه نداره، سه تا عدل بیشتر نمیشه.»

سه عدل. اسکارلت وقتی به یاد دریای پنبه تارا افتاد سردردش شدت گرفت. سه عدل. پنبه‌ای که اسلاتری‌های پست برداشت می‌کردند از این بیشتر بود. چیزی که مسئله را پیچیده‌تر می‌کرد مالیات بود. دولت کنفدراسیون به جای پول، پنبه قبول می‌کرد. ولی این سه عدل اصلاً کافی نبود. آنچه اوضاع را بدتر می‌کرد این بود که حالا دیگر کارگری هم نبود که محصول را جمع کند.

با خود گفت: «خب، حالا راجع به این چیزا فکر نکنم بهتره. مالیات دیگه کار زن‌ها نیست. پاپا باید یک فکری براش بکنه. ولی پاپا ـ راجع به پاپا نمی‌خوام الان فکر کنم. کنفدراسیون خودش یک فکری می‌کنه. چیزی که حالا احتیاج داریم غذاس.»

«پورک، تا حالا هیچ کدوم از شما به دوازده بلوط یا خونه مک‌اینتاش‌ها رفتین؟ تو باغ‌هاشون چیزی پیدا میشه؟»

«نه خانوم. ما از تارا بیرون نرفتیم. یانکی‌ها ممکن بود ما رو بگیرن.»

«دیلسی رو می‌فرستم خونه مک‌اینتاش. شاید بتونه چیزی پیدا کنه. خودم هم میرم به دوازده بلوط.»

«با کی می‌خوای بری، بچه جون؟»

«خودم تنها میرم. مامی باید پهلوی دخترها بمونه، آقای جرالد هم نمی‌تونه ـ»

پورک آن چنان به گریه افتاد که اسکارلت را خشمگین کرد. ممکن است یانکی‌ها یا آن سیاهان پست در دوازده بلوط باشند. او نباید تنها برود.

«دیگه کافیه پورک، دیلسی رو راه بنداز بره. تو و پریسی هم برین دنبال خوک‌ها.»

این راگفت و روی پاشنه پا چرخید.

کلاه آفتابی مامی، رنگ و رو رفته، امّا تمیز در حیاط پشتی به میخ آویزان بود، اسکارلت آن را برداشت و بر سر گذاشت، کلاهی را که رت با آن پرهای زیبا از پاریس برایش آورده بود، به یاد آورد، مثل اینکه این خاطرات به جهانی دیگر تعلّق داشت. زنبیل بزرگی که از ترکه‌های بلوط درست شده بود برداشت و از پله‌های پشتی سرازیر شد. با هر قدم که بر می‌داشت، ضربه بزرگی را درون سرش احساس می‌کرد، گویی تمام رگ‌هایش داشت از هم گسسته می‌شد.

جاده پایین رودخانه، قرمز بود و از میان مزارع پنبه می‌گذشت. در آن راه اثری از درخت و سایه وجود نداشت و آفتاب داغ از کلاه مامی رد می‌شد. گویی به جای کلاه، توری به سرش انداخته بود، از حرکتش غبار سنگینی بر می‌خاست و در بینی و گلویش رسوب می‌کرد و غشایی می‌ساخت و اسکارلت احساس می‌کرد اگر حرف بزند، این غشاء خاکی خرد خواهد شد. شیارها و گودال‌های عمیقی که توسط اسب‌ها و توپ‌ها به وجود آمده بود همه جا دیده می‌شد و جوی‌ها و آبراه‌ها از حرکت چرخ‌ها به هم ریخته بود. هر جا که سوار نظام و پیاده نظام پا گذاشته بودند، بوته‌های سبز پنبه کنده شده و شکسته و در هم به زمین ریخته بود. اینجا و آنجا تکه‌های چرم، افسار، سگک، جوراب، دکمه، پارچه‌های کثیف و خونی و قوطی‌ها و چیزهای دیگر که یادگار ارتشی گذران بود، دیده می‌شد. از زیر سایه درختان صنوبر عبور کرد و به دیوار کوتاهی رسید که گورستان خانوادگی آن‌ها را محصور می‌کرد. سعی کرد به گور تازه‌ای که در کنار گور برادران خردسالش کنده شده بود فکر نکند. اوه، الن ـ به سرعت از آن تپه خاکی سرازیر شد و از کنار خاکستر خانه اسلاتری‌ها گذشت، و آرزو کرد که کاش تمام آن‌ها همراه این خانه سوخته و خاکستر شده بودند. اگر به خاطر اسلاتری‌ها نبود، اگر به خاطر آن امی کثیف نبود ـ کسی که با

مباشر آن‌ها روابط نامشروع داشت ـ الن هرگز نمی‌مرد.

خرده سنگی تیز به پای تاول زده‌اش فرو رفت و ناله‌اش را در آورد. اینجا چه کار می‌کرد؟ اسکارلت اوهارا، خوشگل بخش کلیتون، افتخار تارا، با پای تقریباً برهنه، در این جاده ناهموار و خشن چه می‌کرد. پاهای کوچک او فقط برای رقصیدن درست شده بود، نه برای مجروح شدن؛ کفش‌های ظریفش برای جلوه از زیر دامن‌های ابریشمی درست شده بود نه برای خار و خاشاک. او برای طنازی و جلوه‌گری زاده شده بود، نه آنکه بیمار و گرسنه، در باغ همسایگان دنبال غذا بگردد.

در پایین تپه، رودخانه جریان داشت و درختان سر به هم آورده، چه منظره مسرّت بخشی داشتند، با آن سرهای خم شده در آب، چه فرحناک بودند. از تپه سرازیر شد و به کنار رودخانه آمد، کفش و جوراب خود را در آورد و پاهای سوزانش را در آب گذاشت. چه خوب بود اگر تمام روز را آنجا درنگ می‌کرد. دور از چشم کمک خواه تارا. اینجا فقط زمزمه آب روان و نجوای باد در برگ‌ها بود. ولی با بی‌میلی دوباره جوراب به پا کرد و کفش پوشید و از ساحل پر خزه راه خود را گرفت و از زیر درختان گذشت. یانکی‌ها پل را آتش زده بودند ولی او پل باریکی را صد یارد پایین‌تر می‌شناخت که در قسمت باریک رودخانه قرار داشت. با احتیاط از آن عبور کرد و از تپه بالا رفت، اکنون نیم مایل تا دوازده بلوط فاصله داشت.

از آنجا دوازده درخت بلوط کهن، یادگار سکونت سرخپوستان، پیدا بود. برگ‌هایشان از حرارت آتش قهوه‌ای شده بود و شاخه‌هایشان سیاه و شکسته بود. در میان حلقه این بلوط‌های بلند، خانه جان ویلکز قرار داشت. اکنون ویرانه سیاهی بود، اما روزگاری چون نگین درخشان بر آن تپه سرسبز می‌درخشید. چیزی که از آن منزل باشکوه باقی مانده بود گودال بزرگی بود که روزی زیر زمین خانه بود، پی سنگی بنا کاملاً به چشم می‌خورد و دو دودکش سیاه بالای سر آن به نگهبانی ایستاده بودند. یک ستون بلند نیم سوخته وسط چمن‌ها افتاده بود و بوته‌های یاسمین را خرد کرده بود.

اسکارلت روی ستون نشست. از دیدن آن منظره رنجور و مغموم شد. اینجا افتخار خانواده ویلکز جلوی پای او با خاک یکسان شده بود. این پایان خانه‌ای پر مهر و دوستداشتنی بود که همیشه به او خوشامد می‌گفت، خانه‌ای که روزی در رویاهای دور، می‌خواست بانوی آن شود. در اینجا رقصیده بود، پذیرایی شده بود و عشق ورزیده بود و با نگاه‌های پر حسرت ملانی را دیده بود که به اشلی لبخند می‌زد.

در اینجا، در سایه خنک درختان، چارلز هامیلتون وقتی موافقت او را برای ازدواج شنیده بود، دست او را مشتاقانه، با شیفتگی فراوان فشرده بود.

با خود گفت: «اوه، اشلی. امیدوارم مرده باشی. فکر نمی‌کنم طاقت دیدن این منظره در تو وجود داشته باشد.»

اشلی عروس خود را به این خانه آورد ولی پسرش و پسر پسرش، نمی‌توانند عروس خود را در این مکان جای دهند. دیگر عشقی و تولدی در اینجا به بار نخواهد نشست. این خانه مرده بود و در نظر اسکارلت خانواده ویلکز هم مرده بودند و زیر این خاکسترها دفن شده بودند.

«حالا نمی‌خواهم دیگر در این مورد فکر کنم. طاقتش را ندارم. می‌گذارم برای بعد.» همچنان که بلند بلند این جملات را بر زبان می‌راند، به اطراف نظر می‌افکند.

در جستجوی باغ، عمارت سوخته را دور زد، از بوته‌های گلی که دختران ویلکز با اشتیاق از آن‌ها نگه‌داری می‌کردند گذشت و قدم به حیاط عقبی، جایی که گرم خانه، انبار و مرغدانی بود، گذاشت. نرده‌ها شکسته بود و بوته‌های بلندی که محوطه را به چند قسمت تقسیم می‌کرد سوخته و سیاه می‌نمود. رد عراده‌ها و سم اسب‌ها و لگدسربازان همه جا مشاهده می‌شد. باغچه سبزیکاری دیگر وجود نداشت، آنچه بر تارا رفته بود، اینجا نیز تکرار شده بود. خاک نرم به وسیله چرخ‌ها و سم اسب‌ها و قاطرها قلوه کن شده بود و بوته سبزی‌ها در خاک فرورفته بودند. نه، اینجا چیزی نمی‌یافت.

از همان راه بازگشت و به سوی کلبه سیاهان رفت، همه، سفید رنگ بر جای بودند. فریاد زد «هالو!» ولی جوابی نیامد. حتی سگی هم پارس نکرد. ظاهراً سیاهان آن کشتزار هم گریخته بودند و یا دنبال یانکی‌ها رفته بودند. می‌دانست که هر سیاه برای خود یک باغچه کوچک دارد. امید داشت که در این قسمت بتواند چیزی بیابد.

کندو کاوش بی‌ثمر نبود. در این مزرعه‌های کوچک مقداری شلغم و هویج وجود داشت که از بی‌آبی پژمرده شده بودند. لوبیا و نخود هم دیده می‌شد. روی زمین نشست و با دست‌های لرزان، کندن آغاز کرد و آرام به پر کردن زنبیل پرداخت. امشب در تارا شام خوبی می‌خوردند. اگر چه گوشت نداشتند ولی این سبزیجات، خودش بسیار مغتنم بود. شاید آن چربی خوک که دیلسی برای روشنایی استفاده می‌کرد، به کار آید. باید یادش باشد که به دیلسی بگوید چربی را برای غذا پختن نگه دارد و برای روشنایی از میوه کاج استفاده کند.

در کنار یکی از کلبه‌ها، ردیفی تربچه یافت و ناگهان گرسنگی امانش را برید. مقداری از این تربچه‌های قرمز می‌توانست ته دلش را بگیرد. دیگر وقت پاک کردن خاک آن‌ها را نداشت، گاز می‌زد و می‌بلعید. بد طعم و تند بود، اما چه باک. می‌خورد و تندی آن اشک به چشمانش می‌آورد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که انقلابی در حالش پدید آمد و معده‌اش آنچه را که خورده بود پس زد و همانجا، روی خاک‌های نرم به زمین افتاد.

بوی نامطبوعی که از آن فضای ویران بر می‌خاست آشوبش را می‌افزود. سعی داشت برخیزد، اما قدرت راه رفتن نداشت، در آن حال آشفته فکرش همه جا می‌رفت. و همه این‌ها برای او پیش آمده بود، برای اسکارلت اوهارا، کسی که حتی دستش را دراز نکرده بود تا جوراب خود را از روی زمین بردارد یا بند کفش‌هایش را ببندد ـ اسکارلت، اسکارلت اوهارا روی زمین، پشت کلبه یک سیاه افتاده بود، آن چنان بی‌توان که قدرت حرکت نداشت و هیچ‌کس در این دنیا از حالش خبر نداشت، اگر هم داشت اهمیت نمی‌داد. همه به فکر مشکلات خود بودند و دیگر سهمی برای او باقی نمی‌ماند. اکنون کسی نبود که یاریش کند.

آن قدر ضعیف بود که حتی نمی‌توانست با آن افکار آزاردهنده بجنگد، افکاری که چون کرکس منتظر مرگش بود. دیگر قدرت نداشت بگوید: «درباره مادر، پاپا و اشلی، بعد فکر می‌کنم ـ آری، بعد وقتی طاقتش را داشتم.» حالا هم طاقت نداشت. این افکار وهم‌آلود و رنج‌آور در پی آزارش بودند. درکنارش، روی سرش و دورش جمع شده بودند و با پنجه‌های برنده از آن بالا به سویش شیرجه می‌رفتند، پوست و گوشتش را می‌دریدند و به ذهنش وارد می‌شدند. برای زمانی بی‌پایان، روی زمین افتاد، بی‌حرکت و ناتوان، صورتش غرق در کثافت بود و خورشید دائما ضربه می‌زد. چیزهای ویران و آدم‌های مرده را به یاد می‌آورد، رسم زندگی گذشته را که دیگر برای همیشه فراموش شده بود، در خاطر زنده می‌کرد، و به چشم‌انداز هراسناک آینده می‌نگریست.

وقتی عاقبت برخاست و دوباره خرابه‌های سیاه رنگ دوازده بلوط را دید، سرش بالا بود و چیزی که جوانی، زیبایی و لطافت نامیده می‌شد، برای همیشه از چهره‌اش دور شده بود. هر چه بود، گذشته بود. آنان که مرده بودند، مرده بودند. آن رسم شیرین و پر زرق و برق زندگی دیگر وجود نداشت و دیگر باز نمی‌گشت. بالاخره هنگامی که زنبیل را به بازویش انداخت ذهن و زندگی‌اش را مرتب کرده بود.

دیگر راهی به گذشته نبود، باید پیش می‌رفت.

در سراسر جنوب، برای مدت پنجاه سال، زنان تنگ چشمی بودند که فقط به گذشته نگاه می‌کردند، به زنان مرده، به مردان مرده. خاطراتی را زنده می‌کردند که آزار دهنده و بی‌ثمر بود، با افتخاری تلخ، فقر تلخ را تحمل می‌کردند، زیرا می‌خواستند آن یادها را پیوسته زنده نگه دارند. ولی اسکارلت نمی‌خواست هرگز به عقب بنگرد.

به سنگ‌های سیاه خیره شد، دوازده بلوط در مقابل چشمش گسترده بود، همان طور که قبلاً بود، ثروتمند و پر افتخار، نماینده یک نسل، نماینده یک زندگی. از تپه پایین رفت، به طرف تارا بازگشت. زنبیل سنگین آزارش می‌داد.

گرسنگی دوباره تاخت و او با صدای بلند گفت: «خداوند شاهد من است، خداوند شاهد من است که یانکی‌ها نمی‌توانند مرا به زانو درآورند. گرسنگی را اکنون تحمل می‌کنم و وقتی تمام شد، دیگر هرگز گرسنه نخواهم بود. نه من، و نه خویشانم. اگر مجبور شوم بدزدم یا بکشم، خداوند شاهد من است که دیگر گرسنگی نخواهم کشید.»

□ □ □

در روزهای بعد تارا، چون جزیرهٔ دور افتاده و متروک رابینسون‌کروزو بود، بی‌صدا و دور از جهان. دنیا فقط چند مایل از آن فاصله داشت اما گویی هزاران فرسنگ امواج غلتان، میان تارا، جونزبورو، فایت ویل و لاوجوی، و حتی بین تارا و همسایگانش وجود داشت. با مردن آن اسب پیر، تنها وسیله حمل و نقل آنان از بین رفت، دیگر نه وقتی بود و نه قدرتی که مایل‌ها روی آن خاک سرخ پیاده بروند.

گاهی هنگام انجام کارهای کمرشکن، در مبارزه ناامیدانه برای تهیه غذا و پرستاری‌های شبانه روزی از سه دختر بیمار، اسکارلت صداهای آشنایی را به وضوح می‌شنید ـ خنده‌های هراس‌انگیز کودکان شیر خوار سیاه در کلبه‌ها، غژغژ گاری‌هایی که از مزرعه باز می‌گشتند، غرش رعد آسای اسب جرالد در چراگاه، شکستن چرخ گاری در راه طولانی آتلانتا به تارا و خنده و شوخی همسایگان در مجالس شایعه‌سازی بعد از ظهر. اما اصلاً توجهی به آن‌ها نمی‌کرد. جاده تارا همچنان ساکت و متروک بود، هیچ گرد و خاکی بلند نمی‌شد، هیچ سواری نمی‌آمد و هیچ میهمانی از راه نمی‌رسید. تارا جزیره‌ای بود در دریایی از تپه‌های بی‌انتهای سبز و کشتزارهای دشت‌اندر دشت قرمز.

در جایی، جهانی آرام و خوشبخت وجود داشت و خانواده‌ها شادمانه دور هم

می‌نشستند و زیر یک سقف، مهربانانه سخن می‌گفتند و خواب راحت می‌کردند. در جایی، دخترها لباس‌هایی را که سه بار پشت و رو کرده بودند می‌پوشیدند و عشق می‌ورزیدند و می‌خواندند: «وقتی این جنگ خونین به پایان رسد»، درست مثل اسکارلت که چند هفته پیش همین کار را کرده بود. در جایی، جنگ بود، غرش توپ‌ها به آسمان می‌رفت، شهرها می‌سوخت و مردان دسته دسته در بیمارستان‌ها زمین‌گیر می‌شدند و به انتظار یک لبخند پر مهر با مرگ دست به گریبان بودند. در جایی ارتشی پا برهنه، در لباس‌های دستباف خانگی، راه می‌سپرد، می‌جنگید، می‌خوابید، گرسنه و ناامید بود و ضعف بر او می‌تاخت. و در جایی، تپه‌های جورجیا، از یانکی‌ها آبی رنگ می‌نمود، یانکی‌های شکم سیری که اسب‌های درشت هیکل خود را برای چرا در مزارع ذرت رها می‌کردند.

آن سوی تارا جنگ بود و جهانی دیگر. اما در آن کشتزار مغموم، جنگ نبود و جهان، تنها در خاطرات تلخ حضور داشت، خاطراتی که فقط در لحظات سخت می‌آمد و باید به عقب رانده می‌شد. جهانی که خود را از دسترس شکم‌های گرسنه و نیمه گرسنه پس می‌کشید و زندگی در دو چیز خلاصه می‌شد، غذا و به دست آوردن آن.

غذا! غذا! چرا گرسنگی همیشه احساس می‌شد ولی خاطرات از ذهن فرار می‌کرد؟ اسکارلت اندوه را از خود می‌راند و گرسنگی را نمی‌توانست دور کند و هر روز صبح که خواب زده بیدار می‌شد، قبل از اینکه خاطرات جنگ را به یاد آورد، با اشتیاق منتظر رایحه خوش گوشت سرخ کرده و نان داغ بود. هر روز با این رایحه از خواب بر می‌خاست و پشت سر هم بو می‌کشید.

روی میز تارا سیب درختی، سیب‌زمینی، بادام زمینی و شیر بود، اما نه به اندازه‌ای که شکم‌ها را کاملاً سیر کند. دیدن این خوراکی‌ها، آن هم سه بار در روز، او را به خاطرات گذشته می‌کشید، به غذای روزهای قدیم، میزی غرق در نور شمع و عطر غذا در هوا.

چقدر بی‌اعتنا بودند آنان، در آن روزها، نسبت به غذا. چه اسرافی! نان داغ، کلوچه ذرّت، بیسکویت، کلوچه گرم، کره، کره مایع، همه در یک وعده. گوشت سرخ شده در یک سو و جوجه کباب در سوی دیگر، خورش کلم، غذای لوبیای کوهی در ظرف چینی مرغوب، کدوی سرخ کرده، مخلوط بامیه و هویج همراه با خامه، و سه نوع دسر، کیک شکلاتی، کیک وانیلی و کیک خامه‌ای. خاطره آن غذاهای لذیذ و

اشتهابرانگیز به قدری قوی بود که اشک به چشمانش می‌آورد و می‌گریست، همان طور که برای مرگ و جنگ گریسته بود. و افسرده بود، به خاطر شکم خالی‌اش که دائم در حسرت غذاهای خوب آشوب می‌شد و تهوع به او دست می‌داد. این تنها اشتهای آزار دهنده تارا نبود، به هر طرف که رو می‌کرد چهره‌های گرسنه سیاه و سفید می‌دید، به علاوه دیگر چیزی نمانده بود که کارین و سوالن هم بهبود یابند و اشتهای آنان چون اژدهایی دمان بیدار شود. وید کوچک تقریباً همیشه می‌نالید: «وید سیب‌زمینی دوست نداره، وید گشنه‌س.»

و غرغرهای دیگر:

«خانوم اسکارلت، اگه من گشنه باشم که نمی‌تونم از این بچه پرستاری کنم.»

«خانوم اسکارلت، اگه معده‌ام خالی باشه، چطوری می‌تونم هیزم بشکنم.»

«بره کوچولوی من، دلم غش میره برای یه تیکه گوشت.»

«دختر، ما همیشه باید سیب‌زمینی بخوریم؟»

فقط ملانی شکایت نداشت، لاغرتر شده بود، رنگش پریده‌تر می‌نمود و همچنان درد می‌کشید، حتی در خواب.

«من گرسنه نیستم اسکارلت. سهم شیر منو بده به دیلسی. اون بیشتر احتیاج داره، دو تا بچه شیر میده، مریض‌ها هیچ وقت گرسنه نمی‌شن.»

این از خودگذشتگی‌های پر از مهر و صفا بیشتر از شکایت کردن و همصدا شدن با دیگران اسکارلت را آزار می‌داد. می‌توانست سر دیگران جیغ بکشد، داد بزند ـ و می‌زد ـ امّا با ملانی، این موجود از خود گذشته چه باید می‌کرد. در مقابل او دست و پایش بسته می‌شد و نمی‌دانست چه کند. جرالد، سیاهان و وید اکنون دست به دامن ملانی شده بودند، زیرا در آن حالت ضعف و بیماری، همچنان مهربانی و دلسوزی خود را حفظ کرده بود و این روزها اسکارلت از هر دوی آن‌ها بی‌بهره بود.

وید، به خصوص اتاق ملانی را ول نمی‌کرد. چیزی پیوسته او را آزار می‌داد، اما اسکارلت فرصت برای کشف آن نداشت. مامی می‌گفت، پسرک جانور دارد و مرتب به او دم کرده گیاهان خشک و پوست درخت می‌داد، همان کاری که الن برای بچه‌های کوچک سیاهان می‌کرد. اما این داروهای ضد کرم، جز اینکه بچه را رنگ پریده‌تر کنند کار دیگری نمی‌کردند. این روزها اسکارلت به وید حتی به چشم یک انسان هم نگاه نمی‌کرد. در نظر او وید دردسر بود و یک دهان برای غذا. روزی، وقتی اوضاع خوب شود، با او بازی خواهد کرد، برایش قصه خواهد گفت و به او

الفبا خواهد آموخت، اما این روزها نه وقتی بود، نه حوصله‌ای. و از آنجا که پسر کوچک دائما زیر دست و پا می‌لولید اسکارلت دائما به او عتاب می‌کرد و با تحکم سخن می‌گفت.

اصلاً متوجه نبود که چنین رفتار تندی چه ترسی به چشمان گردش می‌آورد، و وقتی می‌ترسید چه احمق و وامانده به نظر می‌رسید. اسکارلت تشخیص نمی‌داد که پسرکوچک شانه به شانه ترسی زیسته بود که درک و تحملش حتی برای آدم‌های بزرگ بسیار دشوار بود. وید با ترس زندگی می‌کرد، ترسی که روحش را تکان می‌داد و باعث می‌شد شب‌ها از خواب بپرد و جیغ بزند. یک صدای غیر منتظره یا کلام تحکّم‌آمیز او را به لرزه می‌انداخت. زیرا سر و صدا و کلام تند چیزهایی بود که با یانکی‌ها در آمیخته بود و او از یانکی‌ها بیش از نیشگون‌های پریسی می‌ترسید.

تا زمان شروع گلوله‌باران آتلانتا در محاصره، او چیزی جز شادی و آرامش زندگی نمی‌شناخت، حتی اگر مادرش کمتر به او توجه داشت، باز چیزی جز کلام نرم و شیرین نمی‌شنید، تا شبی که از خواب پرید و آسمان را سراسر آتشین و هوا را پر از صداهای ترسناک دید. آن شب و روزهای بعد، برای اولین بار از مادرش سیلی خورد و از او کلام تند و سخت شنید. زندگی در آن خانهٔ آجری خیابان پیچ‌تری، آن زندگی که او می‌شناخت، آن شب ناپدید شد و دیگر هیچ گاه در برابرش ظاهر نشد. در سفر از آتلانتا به تارا هیچ چیز نمی‌دانست جز اینکه یانکی‌ها در تعقیبش بودند و حالا هنوز می‌ترسید که بیایند و او را بگیرند و تکه تکه کنند. هر وقت اسکارلت صدایش را بلند می‌کرد، فوراً می‌ترسید، کز می‌کرد و خاطره اولین سیلی و اولین کلمات تحکم‌آمیز دوباره برایش زنده می‌شد. حالا یانکی‌ها و این رفتار تند در ذهن او برای همیشه به هم آمیخته بودند. اکنون از مادرش هم می‌ترسید.

اسکارلت توجه نمی‌کرد که فرزندش دارد از او دور می‌شود، ولی در لحظاتی که کمی فرصت فکر کردن می‌یافت، از این دوری بسیار رنج می‌برد. از اینکه وید را دائما در دامن بگیرد دل خوشی نداشت اما این واکنش برایش رنج‌آورتر می‌نمود. اتاق ملانی پناهگاه وید شده بود، در آنجا بازی می‌کرد و به قصه‌های او گوش می‌داد و اسکارلت رنج می‌برد. وید «عمه جان» را می‌پرستید، زنی که صدایی نرم و آرام داشت و همیشه می‌خندید و هیچ وقت نمی‌گفت:

«ساکت شو، ویدا سرمو درد آوردی.» یا «آروم بشین وید، تو رو خدا بس کن!»

اسکارلت وقت و حوصله بازی با او را نداشت ولی وقتی رفتار ملانی را می‌دید،

حسادت می‌کرد. روزی وقتی دید که روی تخت ملانی، بالای سرش ایستاد و خودش را روی او انداخت، سیلی محکمی به گوشش نواخت.

«نمی‌دونی وقتی عمه جون مریضه نباید اذیتش کنی؟ حالا، بدو برو توی حیاط بازی کن و دیگه اینجا نیا.»

اما ملانی دست‌های ضعیفش را دراز کرد و پسرک را به سوی خود کشید.

«نه، نه، چیزی نیس، گریه نکن وید. تو که نمی‌خواستی منو اذیت کنی، می‌خواستی؟ اون منو اذیت نمی‌کنه، اسکارلت بذار پیشم بمونه. من ازش مواظبت می‌کنم. تا خوب بشم برام سرگرمی خوبیه. تو که خودت خیلی گرفتاری، نمی‌تونی بهش برسی، مگه چند تا دست داری؟»

«چی میگی ملی، تو هنوز اون قدر خوب نشدی که وید بپره رو شکمت. نمی‌تونی تحمل کنی. خب وید، اگه یک بار دیگه ببینم رفتی رو تخت عمه جون، پرتت می‌کنم بیرون. گریه نکن، همش گریه می‌کنی. سعی کن مرد باشی.»

وید گریه کنان بیرون رفت تا جایی در آن خانه بزرگ خود را گم و گور کند. ملانی لب‌هایش را گاز گرفت و اشک در چشمانش جمع شد و مامی که در سرسرا شاهد صحنه بود ابروانش را در هم کشید و نفس عمیقی کشید. این روزها کسی چیزی به اسکارلت نمی‌گفت. همه از زبان تند و تیزش می‌ترسیدند. همه از شخصیت جدیدی که در جسمش حلول کرده بود واهمه داشتند.

اسکارلت بر تارا حکومت می‌کرد، ناگهان قدرتی در او ظاهر شده بود، صفات آزار دهنده‌اش اکنون خود را نشان می‌داد. البته ذاتاً آدم نامهربان و ظالمی نبود. می‌ترسید، به خود اعتماد نداشت و واکنش‌های تند نشان می‌داد تا دیگران به عدم اعتمادش پی نبرند و گفته‌هایش را بپذیرند. به علاوه، دادزدن سر آدم‌ها هم خودش لذتی داشت به خصوص آدم‌هایی که از او می‌ترسیدند. این کار اعصابش را کمی آرام می‌کرد. اسکارلت کور نبود و به خوبی می‌دید که شخصیتش در حال تغییر است. گاه متوجه می‌شد که دستورات تندش لب‌های پورک را به حرکت می‌آورد و یا مامی با خود غرغر می‌کند: «بعضی‌ها این روزها خیلی تاخت و تاز می‌کنن.» و تعجب می‌کرد که لطف و مهربانی همیشگی‌اش کجا رفته است. آن همه لطف، آن همه آرامش و لطافت که از الن به او رسیده بود ناگهان فرو افتاده بود، مثل برگ‌های خزان که با وزش اولین باد پاییزی فرو می‌افتند.

الن بارها گفته بود: «محکم باش ولی خشم مگیر، مهربانی کن، مخصوصاً با

سیاهان.» ولی اگر می‌خواست مهربان باشد و خشم نگیرد، سیاهان تمام روز را در آشپزخانه جا خوش می‌کردند و دائما درباره روزهای خوش گذشته، آن وقت‌ها که مستخدمین خانه مجبور نبودند در مزرعه کار کنند، وراجی می‌کردند.

الن می‌گفت: «خواهرانت را دوست بدار و آن‌ها را نوازش کن، با مصیبت زدگان و بیماران مهربان باش، آنان را که غمی دارند و گرفتار مشکلاتند همراهی کن.»

حالا نمی‌توانست خواهرانش را دوست بدارد. آنان چیزی جز باری سنگین و بی‌ثمر نبودند، و این بار بر دوش او بود. ولی مهربانی می‌کرد، نوازش می‌کرد. مگر نه اینکه آن‌ها را حمام می‌کرد، موهایشان را شانه می‌زد و به آن‌ها غذا می‌داد، حتی روزها چند مایل پیاده می‌رفت تا برایشان سبزیجات تازه پیدا کند؟ مگر نه اینکه شیر دوشیدن از گاو را یاد گرفته بود؟ مگر نه اینکه وقتی گاو شاخ‌هایش را به سوی او تکان می‌داد قلبش به دهانش می‌آمد؟ ولی گویی مهربان بودن با آن‌ها، وقت تلف کردن بود، اگر بیش از حد مهربانی می‌کرد، می‌خواستند همچنان در رختخواب بمانند و اسکارلت می‌خواست زودتر برخیزند و روی پای خودشان بایستند و چهار دست دیگر برای کمک اضافه شود.

دوران نقاهتشان به کندی می‌گذشت، ضعیف و رنجور در بستر افتاده بودند. وقتی هوش و حواس سرشان نبود و در بحران بیماری می‌سوختند، دنیا عوض شده بود. یانکی‌ها آمده بودند، سیاهان رفته بودند و مادر مرده بود. اینجا سه اتفاق مهم افتاده بود و ذهنشان قادر به درک آن‌ها نبود. گاهی فکر می‌کردند که هنوز در اغما و هذیان هستند و اتفاق بدی رخ نداده است. وقتی می‌دیدند اسکارلت تا آن حد تغییر کرده، اصلاً باور نمی‌کردند که واقعی باشد. وقتی بالای سرشان ظاهر می‌شد و کارهایی را که بعد از بهبودی باید انجام می‌دادند یک یک می‌شمرد، در نظرشان غولی جلوه می‌کرد. این مسئله در مغزشان فرو نمی‌رفت که دیگر مالک یکصد برده نیستند، دیگر کسی نیست که کارشان را انجام دهد. برایشان قابل درک نبود که خانمی از تبار اوهارا، کار کند.

کارین با آن صورت شیرین و بچگانه، حیرت‌زده گفت: «ولی، خواهر، من نمیتونم هیزم بشکنم! دست‌هام خراب میشه!»

اسکارلت با لبخندی هراسناک دست‌های تاول زده خود را پیش آورد و گفت: «به دست‌های من نگاه کنین.»

سوالن فریاد زد: «تو چه نفرت‌انگیز شدی، اسکارلت که با من و کوچولو[1] این جوری حرف می‌زنی. فکر می‌کنم داری ما رو می‌ترسونی. اگه مادر اینجا بود به تو اجازه نمی‌داد با ما این جوری حرف بزنی! هیزم بشکنیم! واقعاً که!»

سوالن نگاهی سرسری به خواهر بزرگ خود انداخت، مطمئن بود که اسکارلت این حرف‌ها را برای اذیت آنان گفته است. سوالن به حال مرگ افتاده بود و مادرش را از دست داده بود و احساس تنهایی و ترس می‌کرد و توقع داشت بیشتر از این به او توجه شود. در عوض اسکارلت هر روز می‌آمد و از بالای تخت نگاهی به آن‌ها می‌انداخت و با نفرتی که از چشمان سبزش بیرون می‌ریخت، در مورد مرتب کردن تختخواب و پختن غذا و آب کشیدن از چاه حرف می‌زد. گویی از این کارهای نفرت‌انگیز لذت می‌برد.

همین طور هم بود. سر سیاهان داد می‌کشید و خواهرانش را می‌آزرد، نه تنها به خاطر اینکه نگران و بی‌حوصله و خسته بود، بل به این دلیل که احساس می‌کرد این کارها، تلخ کامی‌هایش را کاهش می‌دهد. می‌دید آنچه مادرش درباره زندگی به او گفته، نقش باطلی بیش نیست و ذره‌ای حقیقت در آن دیده نمی‌شود، و همین بر اندوه و مرارتش می‌افزود.

آنچه مادرش به او گفته بود برای درک اوضاع روز به کارش نمی‌آمد، از این رو گیج و مبهوت می‌نمود و قلبش از کدورت آکنده بود. اسکارلت نمی‌توانست این موضوع را درک کند که الن قادر به پیش بینی سقوط تمدنی که دخترانش را برابر آداب و رسوم آن تربیت می‌کرد نبود، نمی‌توانست ویرانی جایگاه‌های اجتماعی را که دخترانش داشتند برای ورود به آن‌ها آماده می‌شدند، پیش‌بینی کند. الن تصور کرده بود که آینده نیز تصویری روشن و آرام، از حال است و در زندگی دخترانش نیز، مثل زندگی خودش حادثه‌ای رخ نخواهد داد. همیشه به آن‌ها گفته بود که ملایم، متین، مهربان، محجوب و صدیق باشند. گفته بود، زندگی به زنانی که این صفت‌ها را داشته باشند، روی خوش نشان خواهد داد.

اسکارلت با نومیدی فکر می‌کرد: «آنچه که او به من یاد داد به دردم نمی‌خورد! مهربانی الان به چه کار ما می‌آید؟ ملایمت چه ارزشی دارد؟ بهتر بود من هم مثل سیاهان شخم زدن و پنبه کاشتن یاد می‌گرفتم. اوه، مادر، تو اشتباه می‌کردی!»

درک نمی‌کرد جهانی که با نظام الن شکل گرفته بود رفته و جهانی وحشی و ظالم

1. Baby

به جای آن نشسته است، جهانی که در آن هر اندازه‌ای، هر شکلی و هر ارزشی تغییر کرده است. اسکارلت فقط می‌دید، یا فکر می‌کرد می‌بیند، که مادرش اشتباه کرده و به سرعت می‌خواست به ملاقات جهان تازه‌ای برود که اصلاً برای آن آمادگی نداشت.

فقط احساسش نسبت به تارا عوض نشده بود. امکان نداشت که خسته از مزارع بازگردد و با دیدن آن بنای سفید قلبش از شوق به تپش نیفتد و شادی بازگشت به خانه را احساس نکند. هرگز اتفاق نیفتاده بود که از پنجره اتاقش به آن چمنزار سبز و مزارع سرخ و بیشه‌های مردابی وسیع بنگرد و احساس زیبایی در جانش ننشیند. عشق به این سرزمین با تپه در تپه سبزی، خاک سرخ، خاک نرم حاصلخیز، همرنگ خون، همرنگ آجر، همرنگ گل‌های ارغوانی، با بوته‌های شاداب پنبه، با آن کلاهک‌های سفید، که معجزه‌آسا از دل زمین سر بر می‌آورد، قسمتی از وجودش بود که در امواج آن تغییرات بزرگ، همچنان محکم و بدون تغییر مانده بود. چنین جایی در جهان تالی نداشت.

وقتی به تارا می‌نگریست، تا حدّی می‌توانست بفهمد که جنگ چرا شروع شد. رت اشتباه می‌کرد که می‌گفت، جنگ بر سر پول است. نه، جنگ بر سر این زمین‌های ثروتمند و حاصلخیز بود که به راحتی شخم می‌خوردند، جنگ بر سر چراگاه‌های وسیع و سرسبز بود، جنگ بر سر آن رودخانه آرام زرد و خانه‌های سفید بود که در سایه درختان ماگنولیا غنوده بودند، تنها یک چیز ارزش جنگیدن را داشت، خاک سرخی که مال آن‌ها و فرزندان آن‌ها بود. خاک سرخی که برای فرزندان آنان و فرزندان فرزندان آنان پنبه به ارمغان می‌آورد.

این جریب‌های سراسر پامال شده تارا، تنها چیزی بود که برایش مانده بود. حالا که مادر و اشلی رفته بودند، حال که جرالد از جریان حوادث تکان خورده بود و سکوت کرده بود، و پول و سیاهان و امنیت و شأن و احترام یک شبه رفته بود، تنها چیزی که باقی بود، تارا بود. خاطراتی در ذهنش بیدار می‌شد، که گویی از جهان دیگری می‌آمد، خاطره گفتگویش با پدر، ـ هنگامی که خیلی جوان بود، خیلی نادان، و نمی‌فهمید او چه می‌گوید ـ که گفته بود، تو هنوز خیلی جوانی و نمی‌دانی. تنها چیزی که ارزش جنگیدن دارد زمین است.

«این تنها چیزی است که در دنیا پایدار است... و برای هر کسی که خون ایرلندی در رگ‌هایش جریان دارد، زمینی که در آن زندگی می‌کند، مادر اوست... این تنها چیزی است که ارزش جان کندن، جنگیدن و مردن دارد.»

آری، تارا، ارزش جنگیدن داشت و بدون هیچ تردیدی جنگ را برگزیده بود. هیچ کس حق نداشت تارا را از او بگیرد. هیچ کس نمی‌توانست او و عزیزانش را وادار کند که دست گدایی نزد کسان و ناکسان دراز کنند.

بر آن بود که تارا را حفظ کند و گردن هر کسی را که مانع می‌شد، می‌شکست.

فصل بیست و ششم

دو هفته از بازگشت اسکارلت، از آتلانتا به تاراگذشته بود که تاول پایش چرکی شد و ورم کرد، دیگر کفش پوشیدن برایش امکان نداشت و هنگام راه رفتن تنها می‌توانست پاشنه‌اش را بر زمین بگذارد. روزی که به زخم چرکینش نگاه کرد ترس و غم بر او تاخت. اگر مثل سربازان مجروح، جراحتش به قانقاریا تبدیل می‌شد چه باید می‌کرد؟ ترس مرگ به جانش ریخت، کجا می‌توانست دکتری پیدا کند؟ آیا مرگش در رسیده بود؟ زندگی هر چقدر هم تلخ بود باز هم خیال نداشت بمیرد. و اگر می‌مرد چه کسی تارا را حفظ می‌کرد؟

هنگامی که باز می‌گشت امیدوار بود که جرالد را ببیند که مثل سابق فرمان می‌دهد و کارها را اداره می‌کند ولی در این هفته، این امید ناپدید شده بود.

اکنون می‌دانست که خواهی نخواهی، عنان اداره تارا و ساکنانش در دست‌های بی‌تجربه او قرار دارد، زیرا جرالد هنوز ساکت بود و مثل آدم‌های رویازده، به گونه‌ای ترسناک از تارا رها شده بود و همیشه آرام در گوشه‌ای می‌نشست. هنگامی که اسکارلت درمانده می‌شد و برای راهنمایی نزد او می‌رفت فقط می‌گفت: «هر کاری رو که فکر می‌کنی درسته بکن، دختر.» و وقتی با اوهام خویش می‌زیست می‌گفت: «با مادرت مشورت کن، کوچولو.»

اسکارلت به خوبی می‌دانست که این مرد دیگر تغییر ناپذیر است و یقین داشت ـ که تا لحظه مرگ، جرالد منتظر الن خواهد ماند و به انتظار شنیدن صدایش خواهد نشست. در مرزی تاریک می‌زیست، جایی که زمان ایستاده بود و الن همیشه در اتاق کناری حضور داشت. وقتی الن مرد، بهار هستی او را نیز با خود برد و اعتمادش از میان رفت، غرور و موجودیّت بی‌قرارش گم شد. الن تماشاگری بود که در مقابلش، درام توفانی جرالد اوهارا اجرا شده بود. حالا پرده برای همیشه افتاده بود، نورها خاموش شده بود و تماشاگران ناگهان ناپدید شده بودند، و بازیگر گیج پیر، در صحنهٔ خالی بر جای مانده بود، به انتظار علامت.

آن روز صبح، خانه ساکت بود، زیرا همه به جز اسکارلت، وید و سه دختر بیمار، برای شکار خوک فراری به مرداب رفته بودند. حتی جرالد هم کمی سر حال می‌نمود، یک دست در بازوی پورک، در حالی که در دست دیگر حلقه طنابی گرفته

بود، در شیارهای کشتزار به راه افتاده بود. سوالن و کارین گریسته بودند و به خواب رفته بودند، آنان اقلاً روزی دوبار به یاد الن می‌افتادند و می‌گریستند و اشکشان از آن گونه‌های لاغر سرازیر می‌شد. ملانی هم که آن روز توانسته بود برای اولین بار در بستر بنشیند از کودکانی که در دو طرفش به خواب رفته بودند مواظبت می‌کرد. یکی بچه خودش بود که سر بورش را روی دستش گذاشته بود و دیگری بچه دیلسی که موی سیاه و مجعدّش از زیر ملافه دیده می‌شد. وید در انتهای بستر نشسته بود و به داستان پریان گوش می‌داد.

برای اسکارلت سکوت خانه، بسیار ترس‌آور بود، زیرا به یاد آن روز دراز و بی‌پایان افتاد که از آتلانتا به سوی تارا آمده بود. گاو و گوساله ساعت‌ها بود که صدا نمی‌کردند. صدای پرنده‌ای از بیرون پنجره به گوش نمی‌رسید، حتی از مرغان مقلّد که نسل اندر نسل در میان ماگنولیاها لانه داشتند آوایی بر نمی‌خاست. اسکارلت کنار پنجره اتاق خواب، روی صندلی کوتاهی ولو شده بود، به جاده می‌نگریست و به چراگاه و آن مرتع سبز خالی. دو دستش را زیر چانه گذاشته بود و آرنج‌هایش را به لبه پنجره فشار می‌داد. سطل آبی کنارش گذاشته بود و گاهی پای تاول زده‌اش را در آن فرو می‌برد و صورتش از درد به هم می‌رفت.

با خشم، چانه‌اش را روی بازویش گذاشت. درست در لحظه‌ای که به نیرویش نیاز داشت، تاولش چرک کرده بود. آن احمق‌ها هرگز نمی‌توانند خوک را بگیرند. حالا درست یک هفته بود که مرتب به سراغش می‌رفتند، به نوبت، و حالا بعد از دو هفته خوک هنوز آزاد برای خود می‌گشت. می‌دانست که اگر خودش با آن‌ها رفته بود دامنش را تا زانو بالا می‌زد و طناب را به دست می‌گرفت و قبل از اینکه بتوانی بگویی جک رابینسون[1]، خوک را گرفته بود.

ولی بعد از اینکه خوک را می‌گرفت ـ اگر می‌گرفت، چه می‌شد؟ بعد از اینکه از اداء حیوان و بچه‌اش را می‌خوردند آن وقت چه می‌شد؟ زندگی به همان شکل

---

۱. Jack Robinson ضرب المثل آمریکایی، به معنی «دریک چشم به هم زدن» مأخوذ از داستان «رابینسون نعلبند» اثر ویلیام گیلمور سیمز (۱۸۷۰-۱۸۰۶) این داستان که در جنوب آمریکا شهرت بسیار داشت زندگی پسری کوجک اندام را شرح می‌داد که از راه نعلبندی زندگی خود و مادر پیرش را تأمین می‌کرد. جک رابینسون با سرعتی باور نکردنی اسب‌ها را نعل می‌کرد. داستان رابینسون نعلبند را تمام جنوبی‌ها خوانده بودند و نویسندهٔ آن که اهل چارلزتون بود در تمام ایالات جنوبی شهرتی باور نکردنی به دست آورده بود. سرعت جک رابینسون به زودی به صورت ضرب المثل در آمد و جزیی از محاورهٔ روزمره جنوب شد. ـ م.

می‌یافت و میل به خوردن هم کاهش نمی‌یافت. زمستان در راه بود و غذا داشت کم می‌شد. بوته‌های سبزی باغ‌های همسایه هم دیگر نبود. باید نخود، ذرت، برنج، آرد و ـ و ـ اوه، خیلی چیزهای دیگر داشته باشند. ذرت و تخم پنبه برای کشت بهار و لباس تازه هم همین طور. این همه چیز از کجا می‌آمد؟ پولش را از کجا می‌آورد؟

پنهانی به سراغ جیب‌های جرالد و صندوقچه او رفته بود و فقط تعدادی سهام و اوراق قرضه دولت کنفدراسیون به مبلغ سه هزار دلار یافته بود. با این مبلغ فقط می‌توانست یک وعده غذا تهیه کند، ارزش پول کنفدراسیون آن قدر پایین آمده بود که با این پول چیز زیادی نمی‌شد تهیه کرد. تازه اگر پول هم می‌داشت و این چیزها را تهیه می‌کرد چطور می‌توانست به تارا بیاورد؟ چرا خداوند گذاشت که آن اسب پیر بمیرد؟ اگر آن اسب رنجوری که رت دزدیده بود، زنده بود، دنیا برایش خیلی فرق می‌کرد. اوه، کجایند آن قاطرهای تند رو، آن اسب‌های زیبای درشکه، مادیان کوچک خودش، کره اسب‌های خواهرانش، اسب بزرگ و قوی جرالد که فقط به درد مسابقات می‌خورد؟ اگر هم یکی از آن مردنی‌هایشان را داشت چه خوب بود.

اما ـ مهم نیست. وقتی پایش خوب شد، پیاده به جونزبورو خواهد رفت. این طولانی‌ترین پیاده روی او خواهد بود، اما بالاخره باید برود. حتی اگر یانکی‌ها تمام شهر را آتش زده باشند، بالاخره یکی را پیدا می‌کند که به او بگوید غذا را از کجا پیدا کند. چهره درهم شده وید را مجسم کرد. او سیب زمینی دوست نداشت، بارها گفته بود برنج و گوشت پخته می‌خواهد.

آفتاب روشن ناگهان به تاریکی نشست، ابرهای تیره‌ای آمدند و رگبار تندی باریدن گرفت، درخت‌ها می‌درخشیدند. اسکارلت سرش را روی بازوانش قرار داد و سعی کرد نگرید. گریه بی‌فایده بود. تنها وقتی که برای گریستن مناسب بود وقتی بود که مردی حضور می‌داشت و او می‌خواست توجهش را جلب کند. همچنان که در حال مبارزه با گریه بود صدای سم اسبی به گوش رسید. اما سرش را بلند نکرد. در این دو هفته گذشته چه بسیار که چنین صدایی را در ذهنش شنیده بود، همان طور که بارها فکر می‌کرد خش‌خش دامن الن را می‌شنود. قلبش شروع به تپیدن کرد، همیشه در چنین مواقعی این اتفاق می‌افتاد، و همیشه به خودش می‌گفت، «دیوونه شدی.»

اما صدای یورتمه آرامتر شد و اکنون از جادهٔ مروها به گوش می‌رسید. یک اسب بود ـ تارلتون‌ها، فونتین‌ها! به سرعت نگاهی انداخت. یک سوار یانکی بود.

ناخودآگاه خود را پشت پرده کشید و از لای آن با دقت نگاه کرد. آن قدر ترسیده

بود که نفسش بالا نمی‌آمد. سوار را به دقت دوباره نگاه کرد. مردی بود خشن، با ریش نتراشیده، ژولیده و بی‌حال و خسته روی اسب نشسته بود. دکمه‌های بلوز آبی رنگش همه باز بود. آهسته و آرام می‌آمد و با دقت و کنجکاوی به اطراف می‌نگریست. از اسب پایین پرید و افسار را به درخت بست. اسکارلت را ناگهان ترسی شدید در گرفت، گویی ضربه‌ای کاری به او وارد شده بود. یک یانکی، یک یانکی ششلول دراز، یک افسر یانکی. و او خودش بود، زنی تنها در یک خانه بزرگ، با سه دختر بیمار و بچه‌های کوچک.

افسر یانکی وارد ساختمان شد. دست بر ششلول داشت و چشمان ریزش را به اطراف می‌گرداند. ناگهان فانوس ذهنش روشن شد و تصاویری وحشتناک از داستان‌های عمه‌پیتی را برایش به نمایش در آورد، زنانی که مورد تجاوز قرار گرفته بودند و جان و ناموسشان را از دست داده بودند و داستان‌های وحشتناک دیگر از اعمال کثیف ارتش یانکی.

از روی ترس، اول فکر کرد در گنجه پنهان شود یا زیر تخت بخزد، از پله‌های عقبی پایین بپرد و فریاد زنان به سوی مرداب برود، یا هر کار دیگری که مهاجم را فراری دهد. صدای قدم‌های محتاطانه او را روی پله‌های جلو می‌شنید و دانست که دیگر فرارش غیر ممکن است.

از ترس یخ کرده بود، نمی‌توانست تکان بخورد. می‌شنید که اتاق‌های پایین را یکی‌یکی می‌گردد. حالا در اتاق غذا خوری بود و لحظه‌ای بعد به آشپزخانه رفت. حالا دیگر خشم هم به ترس اضافه شده بود. در آشپزخانه دو ظرف بزرگ روی اجاق بود، یکی کمپوت سیب و دیگری دیگی پر از آش سبزی، سبزی‌های تازه که با زحمت زیاد از دوازده بلوط و باغ مک‌اینتاش آورده بود ـ شام ساعت ۹ داده می‌شد و آن قدر بود که فقط دو نفر را سیر می‌کرد. اسکارلت ساعت‌ها بود که خود را آماده خوردن کرده بود و منتظر ورود بقیه بود و حال فکر اینکه آن سوار یانکی شام آن‌ها را بخورد دیوانه‌اش کرده بود.

خدا لعنتشان کند! مثل خیل ملخ‌های گرسنه تاختند و همه چیز را از بین بردند و هر چه را یافتند خوردند و حالا به این غذای بخور و نمیر آن‌ها هم رحم نمی‌کردند. سوگند به خداوند که این از آن یانکی‌هاست که نمی‌تواند چیزی بدزدد.

لنگه کفشی را که به پا داشت در آورد و پابرهنه با سرعتی که خودش هم سراغ نداشت خود را به اتاق الن رساند. دیگر به فکر تاول چرکی پایش نبود. کشو را گشود

و تپانچه سنگینی را که با خود از تارا آورده بود برداشت، تپانچه‌ای را که چارلز پر کرده بود ولی هرگز موفق نشد آتش کند. آن را از درون کیف بیرون کشید و با دستی که نمی‌لرزید محکم قبضه آن راگرفت. بعد با سرعت از پله‌ها بالا رفت و در سرسرا ایستاد. دستش را به نرده گرفت و تپانچه را محکم به خودش چسباند و لای چین‌های دامنش پنهان کرد.

یانکی مهاجم با صدایی تو دماغی گفت: «کی اونجاس؟» اسکارلت در نیمه راه پله‌ها ایستاده بود، ضربان مهلک قلبش را در گوش‌هایش احساس می‌کرد، صدای مرد مهاجم را به زحمت شنید، «تکون نخور، وگرنه آتیش می‌کنم!»

میان در اتاق غذاخوری ایستاده بود و تپانچه را در دست می‌فشرد و در دست دیگرش جعبه چوب گل سرخ که روکش ترمه قلابدوزی داشت دیده می‌شد، این جعبه متعلق به الن بود که لوازم دوخت و دوزش را در آن می‌گذاشت. اسکارلت از دیدن آن جعبه به لرزه افتاد. می‌خواست فریاد بزند «بذارش زمین! بذارش زمین، یانکی کثیف ـ» ولی کلامی از دهانش بیرون نیامد. فقط به چشمان خشن و وحشی آن مرد که با لبخند رذیلانه‌ای همراه بود خیره شده بود، از چشمان سبزش آتش غضب بیرون می‌ریخت.

یانکی در حالی که تپانچه‌اش را در غلاف می‌گذاشت گفت:

«پس بالاخره یکی توی این خونه هست.» و مستقیم به طرف او به راه افتاد. «تنهایی خانوم کوچولو؟»

چون برق آسمانی، اسکارلت اسلحه را بالا آورد و مقابل صورت کثیف و هراسان او گرفت. قبل از اینکه یانکی مهاجم بتواند دست به اسلحه برد، ماشه را کشید. عقب نشینی ششلول او را به سختی تکان داد. صدای مهیبی برخاست و دود به بینی‌اش فرو رفت. مهاجم به اتاق غذاخوری پرتاب شد، به اثاثیه برخورد کرد و دراز به دراز روی زمین افتاد. جعبه از دستش در غلتید و محتویاتش پراکنده شد. اسکارلت بدون اینکه بداند چه می‌کند، از پله‌ها سرازیر گشت و خود را بالای سر او رساند، و به صورت او خیره شد، بینی‌اش سوراخ شده، به کلی از بین رفته بود و چشمان خیره‌اش از حرارت باروت سوخته بود. دو جوی باریک خون روی کف براق سرسرا جاری شده بود، یکی از صورتش و دیگری از پس سرش.

آری، مرده بود. بدون تردید. اسکارلت مردی راکشته بود. دود هنوز داشت پیچ می‌زد و به سوی سقف می‌رفت، و جوی قرمز کم‌کم کنار پایش پهن می‌شد. برای

لحظه‌ای بی‌پایان، در آن صبح تابستانی هر صدایی و هر رایحه‌ای گویی چند برابر شده بود و تپش قلبش را افزایش می‌داد. تکان‌های کوچک برگ‌های ماگنولیا، آوای پرنده‌ای دور دست روی مرداب، و رایحه ملایم گلی که از پنجره به درون می‌ریخت چون طبلی در گوشش صدا می‌کرد و او راگیج‌تر و هراسان‌تر می‌ساخت.

مردی راکشته بود، یادش نمی‌آمد که در زندگی حتی یک بار به شکار رفته باشد، یا سر بریده مرغی را دیده باشد و یا به دام افتادن خرگوشی را تحمّل کرده باشد. مردی راکشته بود. جنایت! افکارش تیره و تار بود. من جنایت‌کرده‌ام! اوه، چرا چنین حادثه‌ای پیش آمد؟ برای من. وقتی به دست پر موی مرد مهاجم نگریست که به سوی جعبه ترمه دراز بود، گویی دوباره جان گرفت، زنده شد، یک شادی سبعانه او را در ربود. دلش می‌خواست پایش را در آن سوراخ خونین فرو کند و با لذت گرمای خونش راکه داشت بر کف سرسرا جاری می‌شد احساس نماید. این ضربه انتقام بود، انتقام تارا ـ و به خاطر الن.

صدای پایی از طبقه بالا به گوش رسید که عجولانه می‌دوید. حالا ضعیف‌تر شده بود، صدای برخورد فلز به گوش می‌رسید. اسکارلت حال عادی خود رابازیافته بود، زمان و مکان را حس می‌کرد. سرش را بلند کرد، ملانی بالای پله‌ها ایستاده بود، سنگینی شمشیر چارلز، دست ضعیفش را به زمین دوخته بود. ملانی با دقت صحنه مقابل را نگاه می‌کرد؛ هیکلی آبی بدون حرکت در حوضی از خون، جعبه‌ای درکنار، اسکارلت، پابرهنه، رنگ پریده، ششلول بلند در دست.

در سکوت، نگاهشان به هم گره خورد. پرده‌ای از غرور صورت ملانی را پوشانده بود، و شادی بزرگی در هیئت لبخند از چهره پریده رنگش احساس می‌شد. این مسرتی بود که با آشوب آتشین قلب اسکارلت یکی بود.

«آری ـ آری ـ او هم مثل من است! احساس مرا می‌فهمد» اسکارلت در آن لحظه بی‌پایان غرق در افکار خود بود. «او هم همان کاری راکرده که من کردم.»

اکنون با لرزشی آشکار زنی نحیف رامی‌نگریست که همیشه از او نفرت داشت و با سردی با او رفتار می‌کرد. با خود در جدال بود، دو حس مخالف در وجود خود می‌دید؛ نفرت از همسر اشلی و ستایش به خاطر شهامت و همبستگی و همراهی. ناگهان نوری درخشنده تابید، اسکارلت می‌دید که در پس صدای ملانی، صدایی چون آوای آرام کبوتران، برق برنده تیغه شمشیر نهفته است، احساس می‌کرد ملانی با ضربان قلبش، بیرق افتخار می‌افرازد و شیپور شجاعت می‌دمد.

صدای لرزان و هراسان سوالن و کارین به گوش رسید، «اسکارلت! اسکارلت!». به دنبال آن فریاد وید شنیده شد، «عمه جون! عمه جون!». ملانی دست بر لب‌ها گذاشت، شمشیر را روی پله‌ها قرار داد و رنجور و دردکش به سوی اتاق بیماران رفت.

در صدایش شعفی لرزان و در عین حال برنده احساس می‌شد. «نترسین جوجه‌ها، خواهرتون داشت هفت‌تیر چارلز رو پاک می‌کرد، تیر در رفت. بیچاره از ترس داشت می‌مرد!»... «وید هامپتون، صدایی که شنیدی از هفت تیر پدرت بود، مامانت آتیش کرد. وقتی تو هم بزرگ شدی بهت اجازه میده باهاش تیراندازی کنی.»

اسکارلت با تحسین به خود گفت، «چه دروغگوی خونسردیه، من اصلاً عقلم نمی‌رسید به این سرعت یک دروغی ببافم. ولی چراغ دروغ؟ همه باید بدونن که من این کار رو کردم.»

دوباره به جسد نگاه کرد. اینک خشم جای خود را به نگرانی و ترس داده بود، زانوهایش می‌لرزید. ملانی بار دیگر خود را به بالای پله‌ها رسانده بود، و داشت پایین می‌آمد. دستش را به نرده‌ها می‌گرفت و سرازیر می‌شد، لب پایینش را میان دو دندان می‌فشرد.

اسکارلت فریاد زد: «برگرد به رختخواب، می‌خوای خودتو بکشی؟» اما ملانی همان طور دردمند، پایین می‌آمد.

با صدای آرامی گفت: «اسکارلت باید اونو ببریم بیرون دفنش کنیم. ممکنه تنها نباشه. دنبالش میان که پیداش کنن ــ» بعد خود را به بازوی اسکارلت آویخت.

اسکارلت گفت: «اون تنها بود. من کس دیگه‌ای رو از پنجرهٔ بالا ندیدم. باید فراری باشه.»

«حتی اگرم تنها باشه، بازم کسی نباید بفهمه. سیاها ممکنه حرف بزنن، اون وقت میان و تورو می‌گیرن. اسکارلت باید سربه نیستش کنیم، قبل از اینکه از مرداب برگردن.»

نگرانی تب آلودی که در صدای ملانی بود ذهن اسکارلت را به کار انداخت. تمام حواسش را جمع کرده بود.

«می‌تونم گوشه باغ زیر آلاچیق دفنش کنم ــ اونجا خاکش نرمه، همون جایی که پورک بشکه ویسکی رو در آورد. ولی چطوری تا اونجا ببرمش؟»

ملانی با لحن محکمی گفت: «هر کدوم یک پاشو می‌گیریم و می‌کشیم.»

اسکارلت با خشونت گفت: «تو یک گربه روهم نمی‌تونی بکشی. خودم این کار رو می‌کنم. تو برگرد به رختخواب. خودتو می‌کشی. بی‌خود سعی نکن به من کمک کنی، وگرنه خودم بغلت می‌کنم می‌برمت بالا.»

چهره ملانی با لبخندی گرم گشوده شد. «تو چقدر مهربونی، اسکارلت.»

بوسه‌ای از گونه‌اش برداشت و قبل از اینکه اسکارلت سخنی بگوید گفت: «اگه تو بتونی تنهایی ببریش، من هم اینجاهارو تمیز می‌کنم، قبل از اینکه اونا برگردن ــ راستی اسکارلت ــ»

«چیه؟»

«فکر می‌کنی این کار بدیه اگه کوله‌بارشو بگردیم؟ شاید خوردنی داشته باشه.»

اسکارلت گفت: «نمی‌دونم،» و ناراحت بود از اینکه چرا خودش قبلاً به این فکر نیفتاده بود. «تو کوله‌بارشو بگرد، من هم جیباشو.»

با نفرت روی جسد خم شد و دکمه‌های جیبش را گشود. «خداجون» و یک کیف ضخیم پیچیده در لفاف پارچه‌ای، بیرون کشید و آهسته گفت: «ملانی ــ ملی، من فکر می‌کنم توش پر از پوله.»

ملانی چیزی نگفت ولی فوراً نشست و به دیوار تکیه داد. در حالی که می‌لرزید گفت: «تو بازش کن، من جرأتشو ندارم.»

اسکارلت لفاف پارچه‌ای را گشود و کیف چرمی را باز کرد.

«نگاه کن ملی ــ فقط نگاه کن.»

ملانی نگاه کرد و از چشمانش برقی جستن نمود. کیف پر از پول بود. اسکناس‌های پشت سبز ایالات متحده، پول حکومت کنفدراسیون، یک سکه ده دلاری و دو سکه پنج دلاری طلا.

اسکارلت شروع به شمارش کرد. ملانی با صدای ضعیفی گفت: «الان وقت شمارش نیست. وقت نداریم ــ»

«می‌بینی، ملانی، می‌دونی این پول یعنی چی؟ یعنی چقدر غذا؟»

«آره عزیزم، می‌دونم، ولی الآن زیاد وقت نداریم، جیب‌های دیگه شو بگرد. من هم کوله‌بارشو می‌گردم.»

اسکارلت دلش نمی‌خواست کیف را زمین بگذارد. منظره‌ای روشن پیش رو داشت، پول واقعی ــ اسب سرباز یانکی، غذا! پس خدایی بود که می‌خواست کمک کند. حتی از راه‌های عجیب. چهارزانو نشست و به کیف خیره شد، لبخند می‌زد. غذا!

ملانی کیف را از دست او گرفت.

گفت: «زود باش!»

در جیب شلوارش چیزی نیافتند جز یک شمع سوخته، چاقوی بزرگ جیبی، کیسهٔ توتون و یک تکه ریسمان. ملانی از کوله‌بار بسته‌ای قهوه درآورد. چه بویی داشت، بهتر از خوشبوترین عطرها. با چیزهای دیگری که خارج می‌شد، قیافه ملانی هم بیشتر درهم می‌رفت: مینیاتور دختری کوچک در قاب طلایی با مرواریدهای ریز، گل سینه عقیق، دو دستبند طلا، انگشتانه طلا، فنجان نقره، قیچی دسته طلای برودری دوزی، انگشتر الماس، یک جفت گوشواره طلا با الماس‌های درشت، که در همان نگاه اول حدس زدند که بیش از یک قیراط است.

ملانی زیر لب گفت: «دزد!» و از جسد فاصله گرفت. «اسکارلت حتماً این‌هارو دزدیده.»

اسکارلت گفت: «البته که دزدیده، اینجا هم به امید دزدی اومده بود.»

ملانی با آن نگاه آرامش به اسکارلت خیره شد، ته چشمانش نگرانی بزرگی بود. «خوشحالم که کشتیش، حالا عجله کن، عزیزم، و از اینجا ببرش بیرون.»

اسکارلت خم شد، پای او را گرفت و کشید، چه سنگین بود. نوعی احساس ضعف به او دست داد. گویی قادر به کشیدن آن جسد سنگین نبود. پشت به جسد ایستاد و چکمه‌های او را زیربغل گرفت و کشید. جسد حرکت کرد. اما نفس اسکارلت بریده بود، پای مجروحش که از هیجان فراموشش کرده بود، دوباره آزارش می‌داد. فشار را بر پاشنه‌اش گذاشته بود و می‌کشید. خطی از خون همچنان کشیده می‌شد.

«اگر این اثر خون‌ها، بیرون توی حیاط بمونه، پنهان کردنش مشکل میشه. زیرپوشتو درآر ملانی، بده بپیچم دور سرش.»

صورت بی‌رنگ ملانی از خجالت قرمز شد.

اسکارلت گفت: «احمق نباش، من که نگات نمی‌کنم. اگه خودم لباس اضافی داشتم، همین الآن پیرهنمو در می‌آوردم.»

ملانی کنار دیوار چمباتمه زد و پیراهنش را درآورد و به سوی اسکارلت پرت کرد، و با دست سینه برهنه‌اش را پوشاند.

اسکارلت به خود گفت: «خدا را شکر که من این قدر خجالتی نیستم.» و در حالی که شرم و دستپاچگی ملانی را احساس می‌کرد لباس را دورسر یانکی مرده پیچید.

PersianPDF.com

با فشارهای متوالی جسد را تا دم در کشید. بعد ایستاد تا نفس تازه کند. عرق پیشانی‌اش را با دست پاک کرد، بعد نگاهی به ملانی انداخت. ملانی قوز کرده و به دیوار تکیه داده بود و زانوهایش را بغل کرده بود و به سینه‌اش می‌فشرد. چقدر احمق است این ملانی که این طور خجالت می‌کشد، آن هم در این موقعیت. اسکارلت از حجب و حیای بی‌مورد ملانی خشمگین شده بود. این هم قسمتی از لوس‌بازی او بود که اسکارلت همیشه از آن تنفّر داشت. اما بعد، از این افکار خود پشیمان شد. به هرحال هرچه بود ملانی با حالی که داشت خودش را فراموش کرده بود و با اسلحه‌ای که حملش بسیار سخت بود آمده بود تا کمکش کند. این کار شهامت می‌خواست، شهامتی که اسکارلت در خود سراغ نداشت. این همان شهامت خاص ملانی بود، همان شهامتی بود که به او نیرو داد تا آن شب وحشتناک را تحمل کند و راه آتلانتا به تارا را به آخر برساند. این همان شهامت پنهان و عجیبی بود که ویلکزها داشتند. کیفیت مخصوصی که اسکارلت اصلاً از آن سر در نمی‌آورد ولی آن را می‌ستود.

گفت: «برگرد به رختخواب. برو به بستر. اگه نری می‌میری. خودم بعد از اینکه دفنش کردم اینجاها رو تمیز می‌کنم.»

ملانی نجواکنان جواب داد: «من با یکی از همین قالیچه‌های کهنه این کار رو می‌کنم.» و با صورت بیمار خود اشاره‌ای به حوض خون کرد.

«خُب، خودتو بکش، اون وقت ببین که من اهمیت میدم یا نه! و اگه کسی قبل از اینکه من کارمو تموم کنم برگشت، بهش بگو اسب خودش اومد، از کجا، نمی‌دونم.»

در نور صبح ملانی نشسته بود و در حالی که می‌لرزید، گوش‌های خود را با دست گرفته بود تا صدای افتادن جسد را روی پله‌های حیاط نشنود.

هیچ‌کس نپرسید که اسب از کجا آمده است. همه پیدا شدن حیوان را عادی تلقی کردند. واضح بود که اسب بیچاره از میدان جنگی در همان اطراف فرار کرده و به آن خانه پناه آورده است. و یانکی مقتول در گودالی که اسکارلت زیر آلاچیق کنده بود پنهان شده بود. شب که شد اسکارلت گور تازه را با شاخه‌های مو که با چاقوی آشپزخانه بریده بود پوشاند و مقداری علف و خاشاک هم به آن افزود و اگر کسی خوب دقت می‌کرد می‌توانست دریابد که در آن محل حادثه‌ای اتفاق افتاده و کشمکشی صورت گرفته است ولی هیچ‌کس توجهی نکرد.

از آن گور سرد، آن شب، هیچ روحی برای آزار اسکارلت برنخاست و شب‌های

بعد هم که اسکارلت در بستر غلت می‌زد باز هم از روح خبری نبود. هیچ احساس ترسی اسکارلت را آزار نمی‌داد و خاطرش را مشوش نمی‌کرد. فقط تعجب می‌کرد، ماه‌ها پیش نمی‌دانست که چنین کارهایی هم از دستش بر می‌آید. خانم هامیلتون، جوان و زیبا با آن سیمای دلفریب و چاه زنخدان افسون‌کننده و چشمان عاشق‌کش، با آن گیسوان تابدار و گوشواره‌های رقصان و آن رفتار و عادات ظریف، تیری به صورت مردی بیگانه شلیک و او را در سوراخی هولناک می‌افکند و رویش خاک می‌ریزد. اسکارلت در حالی که لبخندی بر لب داشت فکر می‌کرد که این حوادث باعث می‌شود خودش را بهتر بشناسد.

«راجع به این موضوع یک وقت دیگر فکر می‌کنم، کاری است که گذشته و تمام شده، خیلی احمق بودم اگر او را نمی‌کشتم. به این نتیجه می‌رسم ــ به این نتیجه می‌رسم که عوض شده‌ام، یک کمی، از وقتی به خانه برگشتم، اگر عوض نشده بودم نمی‌توانستم چنین کاری بکنم.»

این افکار را به پس ذهنش راند و از آن به بعد هرگاه با مشکلی روبه رو می‌شد به خود می‌گفت:

«من آدم کشتم، پس این کار را هم می‌توانم بکنم.»

بیش از آنچه که می‌دانست عوض شده بود. صدفی که آن روز در دوازده بلوط، کنار کلبه بردگان، دور قلبش به وجود آمده بود، اینک داشت آرام‌آرام سخت می‌شد.

□ □ □

حالا، اسبی داشت. و می‌توانست از حال و روز همسایگانش سر درآورد و بداند چه بر سر آنان آمده است. از وقتی به خانه بازگشته بود، با سرگردانی و حیرت از خود می‌پرسید: «آیا کسی هم در بخش کلیتون مانده؟ آیا همه سوخته‌اند؟ آیا به ماکون پناهنده شده‌اند؟» با خاطرات دوازده بلوط ویران و خانه مک‌ایتاش‌ها و بیغولهٔ اسلاتری‌ها، مشتاق بود بداند چه بلایی سر ساکنین این بخش آمده است. ولی بهتر بود که بدترین سرنوشت‌ها را در نظر مجسم می‌کرد تا شگفت‌زده نشود. تصمیم گرفت سراغ فونتین‌ها برود، نه تنها به خاطر اینکه آنان نزدیکترین همسایه بودند بلکه شاید دکتر فونتین پیر را آنجا می‌یافت. ملانی به دکتر احتیاج داشت. حالش آن طور که باید بهبود نمی‌یافت و اسکارلت از ضعف و رنگ پریدگی او وحشت داشت.

پس، اولین روزی که توانست پای تاول‌زده‌اش را در کفش کند، سوار اسب یانکی شد. یک پایش را در رکاب کرد و تقریباً یک وری روی زین نشست و از میان

مزارع به سوی «میموزا»[1] رفت. خود را آماده کرده بود که آن جا را ویران ببیند.

با حیرت و شادی تمام خانه زردرنگ فونتین‌ها را در میان انبوهی از درختان ابریشم، همان طور که سال‌ها دیده بود، برپا یافت. شادی گرمی که اشک به دنبال داشت تمام اندامش را در بر گرفت. وقتی سه زن از خانواده فونتین از خانه بیرون آمدند تا به او خوشامد بگویند، چه غوغایی به راه افتاد. فریادهای شادی به هوا می‌رفت و بوسه‌ها رد و بدل می‌شد.

اما همین که تعارفات اولیه تمام شد و همگی در اتاق پذیرایی نشستند اسکارلت به خود لرزید. یانکی‌ها به میموزا نرسیده بودند، زیرا از جادهٔ اصلی دور بود. و فونتین‌ها هنوز انبارهای پر خود را داشتند ولی همان سردی و سکوتی که بر تارا سایه افکنده بود، اینجا هم احساس می‌شد. تمام بردگان، به جز چهار زن خدمتکار سنزل، از ترس یانکی‌ها گریخته بودند. به جز جو، پسر کوچک سالی، مرد دیگری نبود، او را هم که اصلاً نمی‌شد مرد دانست. در آن خانه بزرگ، مادربزرگ هفتاد ساله فونتین‌ها، عروس پنجاه ساله‌اش که هنوز او را «خانم جوان» می‌خواندند، و سالی که تازه بیست سالش تمام شده بود، می‌زیستند. آنان بسیار بی‌دفاع بودند و سرپرستی نداشتند، از همسایگان بی‌خبر بودند، و اگر هم می‌ترسیدند، ظاهرشان نشان نمی‌داد. از طرز حرف زدن سالی و خانم جوان، معلوم بود که می‌ترسند ولی صدای مادربزرگ مثل همیشه آرام بود. اسکارلت خودش از مادربزرگ خیلی می‌ترسید، چون او چشمانی باریک‌بین و زبانی تند داشت و بی‌پرده و صریح حرف می‌زد و اسکارلت در گذشته هر دو را آزموده بود.

اگرچه بستگی خونی با هم نداشتند ولی معلوم بود که روحاً به هم پیوند دارند. و تجربه هر سه را به هم نزدیک کرده است. هر سه زن لباس عزا به تن داشتند، همه اندوهناک بودند، غمگین، نگران و تلخ، از تلخی‌هایی که هیچ‌گاه بر زبان نمی‌راندند و شکایت نمی‌کردند ولی اکنون در پشت این لبخندها و خوشامدها، تلخ‌کامی‌هایشان راهی برای خروج می‌جست و بیرون می‌آمد. بردگانشان رفته بودند، پولشان بی‌ارزش شده بود، شوهر سالی، جو، در گتیس‌برگ مرده بود و دکتر فونتین جوان، شوهر خانم جوان، در نبرد ویکس‌برگ از اسهال جان داده بود. پسران دیگر، آلکس و تونی، جایی در ویرجینیا بودند و هیچ‌کس نمی‌دانست که زنده‌اند یا

1. Mimosa

مرده؛ و دکتر فونتین پیر با هنگ سوار ویلر[1] همراه بود، از او هم خبری در دست نبود.

«دیوونه پیر، هفتاد و سه سالشه ولی هنوز می‌خواد ادای جوون‌هارو در بیاره. تموم بدنش روماتیسمه، مثل خوک پر از کنه.» با وجود این مادربزرگ پیر از شوهرش با افتخار یاد می‌کرد، نوری از چشمانش جستن می‌کرد که از خاطره شوهرش بر می‌خاست و بر تندی کلامش می‌افزود.

وقتی نشستند اسکارلت گفت: «شماها نمی‌دونین این روزها در آتلانتا چی می‌گذره؟ ما که تو تارا دفن شدیم.»

پیرزن همان طور که عادتش بود رشته کلام را به دست گرفت: «خدای من، بچه‌جون، ما هم وضع شماهارو داریم. ما هیچی نمی‌دونیم جز اینکه شرمن بالاخره شهر رو گرفت.»

«البته شهر رو گرفت. ولی حالا چیکار می‌کنه؟ کجا می‌جنگه؟»

«چطور سه تا زن تنها توی این بخش در مورد جنگ اطلاعات دارن؟ هفته‌هاست نه نامه‌ای داشتیم و نه روزنامه‌ای به دستمون رسیده. یکی از سیاه‌های ما با یک سیاه صحبت کرده بود، اون هم از قول سیاه دیگه‌ای که تو جونزبورو بوده، این چیزها رو گفته. دیگه از این بیشتر چیزی نشنیدیم. چیزی که سیاه‌ها گفتن فقط این بود که یانکی‌ها در آتلانتا جا خوش کردن، خودشون و اسباشون دارن استراحت می‌کنن، حالا تا چه حد حقیقت داره، خودت قضاوت کن، من هم مث تو. بالاخره بعد از این همه جنگی که باهاشون کردیم، احتیاج به استراحت داشتن.»

خانم جوان وسط حرفش پرید: «فکرشو بکن این همه مدت تو تارا بودی و ما نمی‌دونستیم. چقدر باید خودمو سرزنش کنم که نیومدم شماهارو ببینم. اما از وقتی سیاه‌ها رفتن کارهای زیادی بود که باید انجام می‌دادیم، دیگه وقتی نمی‌موند. ولی تصمیم داشتم وقتی پیداکنم و بیام سری بهتون بزنم. حق همسایگی رو بجا نیاوردیم

---

۱ Joseph Wheeler (۱۹۰۶-۱۸۳۶) افسر عالی رتبه ارتش کنفدراسیون جنوب اهل جورجیا، فارغ‌التحصیل وست پوینت در سال ۱۸۵۱ دو سال بعد به فرماندهی هنگ سوار در ارتش جنوب منصوب شد از آن تاریخ به «جو جگنده» معروف شد. در سال ۱۸۶۲ سپاه سوار عرب را تشکیل داد و خود فرماندهی آن را بر عهده گرفت. در سال ۱۸۶۴ در چاتانوگا به سربازان ویلیام. تی. شرمن تاخت و او را عقب راند ژنرال لی او را یکی از برجسته‌ترین فرماندهان واحد سوار در جنگ‌های انفصال می‌دانست. بعد از جنگ به کشاورزی و وکالت در ایالت آلاباما پرداخت در سال‌های ۱۸۸۵ تا ۱۹۰۰ در جنگ‌های اسپانیا و آمریکا شرکت کرد و مدتی هم فرمانده واحدهای آمریکایی در فیلیپین بود در ۱۹۰۰ ژنرال پنج ستاره شد. ـم.

قبول دارم. ولی فکر می‌کردیم که یانکی‌ها تارا رو هم مثل دوازده بلوط و منزل مک‌ایتاش‌ها آتیش زدن و شماها همه‌تون رفتین به ماکون. اصلاً تو خواب هم نمی‌دیدم که شماها خونه باشین.»

مادربزرگ گفت: «خُب ما یک جور دیگه شنیده بودیم. سیاه‌های آقای اوهارا به اینجا اومدن، خیلی ترسیده بودن، گفتن یانکی‌ها دارن میرن که تارا رو آتیش بزنن.

سالی وسط حرف آمد: «و ما می‌تونستیم ــ»

پیرزن حرفش را برید: «دارم میگم دیگه. سیاه‌ها گفتن یانکی‌ها در تارا توقف کردن و چادر زدن و شماها هم رفتین به ماکون. و شب که شد آتیش بزرگی رو از طرف تارا دیدیم که ساعت‌ها ادامه داشت. همین سیاه‌های مارو هم ترسوند و همه‌شون فرار کردن. راستی چی رو سوزوندن؟»

اسکارلت گفت: «پنبه‌هامونو. صد و پنجاه هزار دلار قیمتش بود.»

مادربزرگ گفت: «خدا را شکر که خونه طوریش نشد. پنبه رو همیشه میشه کاشت ولی خونه رو که نمیشه کاشت. برداشت پنبه رو شروع نکردین؟»

اسکارلت گفت: «نه، خیلی‌هاش خراب شده. فکر نمی‌کنم حتی به اندازه سه عدل هم مونده باشه. تازه چه فایده. همه کارگرای ما رفتن، کسی رو نداریم پنبه جمع کنه.»

پیرزن گفت: «پناه بر خدا، همه کارگرها رفتن و هیچ‌کس نیست پنبه جمع کنه.» بعد نگاهی تمسخرآمیز به اسکارلت انداخت: «مگه دست‌های قشنگ خودت چه عیبی داره، خانوم. و خواهرات هم همین طور.»

اسکارلت مبهوت فریاد زد: «من؟ پنبه جمع کنم؟» در نظر او حرف پیرزن بیشتر شبیه پیشنهاد آدم‌کشی می‌آمد. «مثل کارگرای مزرعه؟ مثل آشغال‌های سفید؟ مثل زن‌های اسلاتری؟»

«آشغال‌های سفید، واقعاً که! مگه اونا نمی‌تونن خانوم باشن! بذار بهت بگم خانوم، وقتی من دختر بودم، پدرم همه ثروتش رو از دست داد. من هم رفتم توی مزرعه کار کردم با همین دست‌هام، تا اینکه پاپا وضعش خوب شد و چند تا سیاه خرید. من بیل زدم، پنبه جمع کردم. حالا هم اگه لازم باشه می‌کنم. و فکر می‌کنم مجبورم. آشغال‌های سفید، واقعاً که!»

عروسش در حالی که به دخترها نگاه می‌کرد سعی داشت او را ساکت کند. «این مدت‌ها پیش بود، مال همون روزها. حالا دیگه زمانه عوض شده.»

پیرزن با چشم‌های تیزش آرام نمی‌گرفت: «وقتی یک کار شرافتمندانه هست که باید انجام بشه، چه ربطی به زمانه داره، و من به جای مادرت خجالت می‌کشم وقتی می‌بینم تو به آدم‌های شرافتمند میگی آشغال. "آدم شخم می‌زد، حوا پشم می‌بافت[1] ــ"

برای اینکه موضوع صحبت عوض شود، اسکارلت با عجله پرسید: «از تارلتون‌ها و کالورت‌ها چه خبر؟»

سالی گفت: «یانکی‌ها هیچ‌وقت سراغ تارلتون‌ها نرفتن. اون‌ها از جاده دورن، مث ما. ولی سراغ کالورت‌ها رفتن و هرچی داشتن بردن و هرچی موند سوزوندن، سیاهاشون هم دنبال یانکی‌ها رفتن ــ»

مادربزرگ حرفش را برید: «به همه زن‌های سیاه قول لباس ابریشمی و گوشواره طلا دادن. کاتلین کالورت می‌گفت، بعضی از سربازهای شمالی زن‌های سیاه رو ترک اسب نشونده بودن. بیچاره‌ها کارشون به جایی رسیده که بچه‌های زرد می‌خوان. و من میگم که یانکی‌ها همه خونشون فاسد میشه.»

«اوه، مادربزرگ!»

«اون قیافه رو به خودت نگیر، جین. ما همه شوهر کردیم. مگه نه؟ و خدا می‌دونه که قبلاً هم بچه‌های دورگه دیدیم.»

«چرا خونهٔ کالورت‌ها رو آتیش نزدن؟»

پیرزن گفت: «برای اینکه خانم کالورت دوّم با هیلتون[2]، مباشر شمالیش ساخت و پاخت کرده بود.» او این معلمه سابق را «خانم کالورت دوّم» صدا می‌کرد. خانم کالورت اول بیست سال پیش مرده بود.

پیرزن در حالی که ادای خانم کالورت دوّم را در می‌آورد و تودماغی حرف می‌زد گفت: «ما طرفدار پر و پا قرص اتحادیه شمال هستیم. کاتلین می‌گفت، خانم کالورت و مباشرش دائماً قسم می‌خوردند که خون و گوشت ما شمالیه. و اون وقت ببین چه بلایی سرشون اومد، آقای کالورت در بیابان مردا ریفورد در گتیس‌برگ مرد و کید یک جایی در ویرجینیا تو ارتشه. کاتلین بیچاره هم می‌نالید و می‌گفت کاشکی این خونه هم سوخته بود و از بین رفته بود. می‌گفت اگه کید برگرده، چه حالی میشه. خُب

۱. When Adam delved and Eve span به کسانی می‌گویند که کارشان را خود انجام نمی‌دهند و از دیگران انتظار دارند. ضرب‌المثل انگلیسی. ـ م.

2. Hilton

دیگه، این هم جزای مردیه که با یک زن یانکی ازدواج کنه ــ نه افتخاری، نه حیایی، فقط به فکر خودشون بودن... چطور شد که تارا رو نسوزوندن؟»

برای لحظه‌ای اسکارلت سکوت کرد. می‌دانست که سوال‌های بعدی چیست، «اهل خونه چطورن؟ مادر عزیزت چطوره؟» نمی‌توانست به آن‌ها بگوید که الن مرده است. می‌دانست که اگر در مقابل این زنان با محبت و دلسوز، کلمه‌ای در مورد آنان سخن بگوید گریه به او امان نخواهد داد، اقیانوس اشک سرازیر خواهد شد و آن قدر ناله خواهد کرد که از حال برود. از وقتی به خانه بازگشته بود گریه نکرده بود، ولی می‌دانست که اگر سد شکسته شود دیگر جلوی سیلاب را نمی‌تواند بگیرد، و قدرت و استقامتش درهم خواهد شکست. اما اگر چیزی نمی‌گفت و آنان می‌فهمیدند که مرگ الن را پنهان کرده، هرگز او را نمی‌بخشیدند. به خصوص که مادربزرگ به الن خیلی علاقه داشت، در بخش کلیتون کمتر زنی پیدا می‌شد که این بانوی سالخورده زبان تند و تیزش را برای او به کار نیندازد.

مادربزرگ گفت: «خُب حرف بزن. از چیزی خبر نداری دختر؟»

«خُب، می‌دونین. من تازه یک روز بعد از جنگ رسیدم خونه. یانکی‌ها همه رفته بودن. پاپا ــ پاپا گفت که ــ که نذاشته اونا خونه رو آتیش بزنن، چون، کارین و سوالن هردوشون حصبه گرفته بودن و نمی‌تونستن حرکت کنن.»

مادربزرگ گفت: «این اولین باریه که می‌شنوم یانکی‌ها از این بزرگواری‌ها کردن.» در دل از شنیدن مهربانی مهاجمین دلگیر بود. «حالا حال دخترا چطوره؟»

«بهتر شدن، خیلی بهترن، تقریباً خوب شدن اما هنوز ضعیفن.» می‌دید که بر لب‌های مادربزرگ سوال‌های ترسناکی صف کشیده‌اند. کوشید سخن را تغییر دهد.

«می‌خواستم ببینم برای خوردن، چیزی دارین به ما قرض بدین؟ یانکی‌ها دیگه هیچی برامون نذاشتن، همه جارو پاک کردن. ولی اگه شما می‌تونین، ــ»

زن سالخورده نگاه پر عطوفت خود را به اسکارلت انداخت. «پورک رو با گاری بفرست اینجا. نصف اونچه که داریم مال شما. برنج، آرد، گوشت و چند تا مرغ و خروس.»

«اوه، این خیلی زیاده، واقعاً ــ من،»

«حتی یک کلمه هم حرف نزن. گوش نمیدم، پس همسایه به چه درد می‌خوره؟»

«شما خیلی محبت دارین و من نمی‌تونم ــ حالا دیگه باید برم. اهل خونه برام نگران می‌شن.»

مادربزرگ فوراً برخاست و بازوی اسکارلت راگرفت.

آمرانه گفت: «شما دو تا همین جا بمونین.» و اسکارلت را به طرف ایوان پشتی کشاند. «چند کلمه حرف خصوصی با این بچه دارم. کمک کن از پله‌ها برم پایین، اسکارلت.»

خانم جوان و سالی خداحافظی کردند و قول دادند به زودی سری به او بزنند. کنجکاو بودند و دلشان می‌خواست بدانند مادربزرگ به اسکارلت چه می‌گوید. زنان پیر چه غیرقابل تحمل بودند، خانم جوان نجواکنان همراه سالی به اتاق بازگشتند تا دوخت و دوز را از سرگیرند.

اسکارلت در حالی که افسار اسب را در دست داشت ایستاد، پرده تیره‌ای بر قلبش فرو افتاده بود.

زن سالخورده به چهرهٔ او خیره شد و گفت: «خُب، در تارا چه خبره؟ چی رو از ما پنهان می‌کنی؟»

اسکارلت به چشمان پر مهر پیرزن نگاه کرد و دانست که حالا دیگر می‌تواند بدون اشک همه چیز را بگوید. هیچ‌کس حق نداشت در حضور مادربزرگ فونتین بدون اجازه او بگرید.

به آرامی گفت: «مادرم مرده.»

دستی که بازویش راگرفته بود سخت شد، اسکارلت فشار آن را احساس می‌کرد. پلک‌های فروافتاده آن زن سالخورده آشکارا می‌لرزید.

«یانکی‌ها کشتنش؟»

«از حصبه مرد. مرد ــ یک روز قبل از ورود من.»

مادربزرگ با قیافه مغمومی گفت: «راجع بهش فکر نکن.» و اسکارلت دید که بغض خود را فرو داد. «پدرت چطوره؟»

«پاپا ــ پاپا حالش خوب نیست.»

«منظورت چیه؟ حرف بزن. مریضه؟»

«هول کرده، تکون خورده ــ آدم عجیبی شده ــ هوش و حواس درستی ــ»

«یعنی عقلشو از دست داده؟ اوه، نه.»

از گفتن حقیقت احساس راحتی می‌کرد. چه خوب که این زن خوب احساس دلسوزی شدید نمی‌کرد وگرنه ممکن بود او را به گریه اندازد.

با اندوه گفت: «بله. عقلشو از دست داده. همیشه بهت زده‌س، گاهی اصلاً یادش

نمیاد که مادر، مرده ــ ساعت‌ها یک گوشه بی‌حرکت می‌شینه، بعد مثل بچه‌ها بی‌طاقتی می‌کنه. گاهی هم یادش میاد که اون مرده، اون وقت دیگه خیلی بد میشه، حالت بدی بهش دست میده، فوراً از خونه میره بیرون و تا قبرستون میدوه. بعد که بر می‌گرده، صورتش از اشک خیسه. اون وقت هی سرمن داد می‌کشه و میگه: "کاتی اسکارلت، خانم اوهارا مرده، مادرت مرده" و هر دفعه برای من مثل اینه که این خبررو اولین باره که می‌شنوم. بعضی شب‌ها می‌شنوم که صداش می‌کنه، بلندبلند، اون وقت میرم پیشش و بهش میگم که مادر رفته سرمریض، یکی از سیاها مریض شده، رفته پیش اون. ولی عصبانی میشه و میگه مادرت خودشو با این پرستاری‌ها خسته می‌کنه. و برگردوندنش به رختخواب خیلی سخته. مثل بچه‌ها شده. اوه، کاش دکتر فونتین اینجا بود! شاید می‌تونست کاری برای پاپا بکنه! ملانی هم به دکتر احتیاج داره. زایمان سختی داشت ــ»

«ملی ــ بچه‌دار شده؟ پیش توس؟»

«بله.»

«ملی پیش تو چکار می‌کنه؟ چرا با عمه‌اش نرفته به ماکون پیش فامیلاش؟ فکر نمی‌کردم زیاد ازش خوشت بیاد، دختر، آخه اون خواهر چارلزه. حالا، برام بگو.»

«خانم‌جون، داستانش مفصّله، نمی‌خواین برگردین تو و بشینین؟»

پیرزن گفت: «نه، می‌تونم بایستم، اگه قصّه تو جلوی دیگرون بگی اون قدر باهات همدردی می‌کنن که خودت هم دلت برای خودت می‌سوزه.»

اسکارلت شتابان همهٔ وقایع راگفت: محاصره، وضعیت ملانی. احساس می‌کرد که کلامش به خوبی در پیرزن تیز چشم نفوذ می‌کند و هر لحظه بیشتر او را در بهت و حیرت فرو می‌برد. کلماتی می‌جُست، کلماتی پر قدرت و ترس‌آور. صحبتش سراسر درباره گذشته بود. درباره حمله یانکی‌ها به آتلانتا، آتش‌سوزی‌ها، گلوله‌باران شهر، آن بعد از ظهر داغ پر وحشت و زایمان ملانی، رنج ترس، جنگ و رفتن رت. بعد نوبت به چیزهای دیگر رسید. تاریکی وحشی شب، خرمن‌های آتش سربازان که معلوم نبود از دوست است یا دشمن، دودکش‌های شوم که درآن صبح آفتابی در چشمش فرو می‌رفت و بهت او را بر می‌انگیخت، مردان مرده، اسب‌های مرده که در کنار جاده دراز به دراز افتاده بودند، گرسنگی، تنهایی و ترس از اینکه آیا تارا هم سوخته است یا نه.

«با خودم فکر می‌کردم که اگه به خونه برسم، به مادر برسم، اون همه چیزو

درست می‌کنه، و من می‌تونم این بار سنگین رو زمین بگذارم. در راه خونه، با خودم فکر می‌کردم بدترین چیزها برایم اتفاق افتاده، ولی وقتی دیدم که اون مرده، فهمیدم که اتفاق بدی که انتظارشو داشتم همین مرگ مادرم بوده.»

نگاهش را به زمین دوخت و منتظر حرف‌های زن سالخورده شد. سکوت طولانی شد و اسکارلت فکر می‌کرد که پیرزن در درک موقعیت او ناکام مانده است. عاقبت صدای او بلند شد، مهربان و پرمهر، مهربان‌ترین کلامی که تاکنون از او شنیده بود.

«بچه‌جون، برای یک زن خیلی بده که با بدترین حوادث روبه رو بشه، چون بعد از این حادثه‌ها دیگه از چیزی نمی‌ترسه، و این برای یک زن خیلی بده که از چیزی نترسه. شاید فکر می‌کنی چیزهایی رو که گفتی درک نکردم ــ بلاهایی رو که سرت اومده نفهمیدم. خُب من خیلی خوب درک می‌کنم. وقتی به سن تو بودم، رودخانه طغیان کرد، درست بعد از کشتار قلعه‌میمز[1] ــ بله.» صدایش گویی از دوردست‌های زمان به گوش می‌رسید. «تقریباً همسن تو بودم. پنجاه سال پیش. رفتم تو بوته‌ها دراز شدم. قایم شدم و سوختن خونه و زندگیمون رو دیدم. دیدم که سرخ‌پوست‌ها پوست سر خواهرها و برادرهامو کندن. و من فقط اونجا دراز کشیده بودم و دعا می‌کردم که آتش، آتشی که داشت زندگی مارو می‌سوزوند یک وقت مخفی‌گاه منو روشن نکنه. می‌ترسیدم منو پیدا کنن. اونا مادرمو روی زمین کشیدن و آوردن بیرون درست در بیست فوتی من کشتن. پوست سر اون رو هم کندن. مرتب سرخ‌پوستا میومدن و نیزه شونو توی تنش فرو می‌کردن. من ــ من داشتم مادر عزیزمو می‌دیدم، من عزیزکرده‌اش بودم، اونجا دراز کشیده بودم و شاهد قتلش بودم. روز بعد از وسط علف‌ها بیرون اومدم و به طرف اولین قرارگاه رفتم. سی مایل راه بود. سه روز طول کشید تا به اونجا رسیدم، از میون مرداب‌ها و از وسط سرخپوست‌ها رد شدم، وقتی رسیدم به قرارگاه، همه شون فکر کردن من دیوونه شدم... اونجا بود که دکتر فونتین رو دیدم. اون از من مواظبت کرد... آه، خُب، پنجاه سال گذشته، همونجور که گفتم، از

۱. Mims. یک قلعهٔ نظامی بود که برای مبارزه با سرخپوستان جنوب تنسی بر پا شده بود سفیدها با حمایت سرباران دائماً به شکارگاه‌ها و مناطق مسکونی سرخپوستان حمله می‌کردند و کشتار به راه می‌انداختند و زنان و دخترانشان را به بردگی می‌بردند. عاقبت در ماه جولای ۱۸۱۳ کاسه صبر سرخپوستان لبریز شد و چند قبیله، از جمله «چیکا هوانا» و «کوکاراهاوا» با هم متحد شدند و قلعه را ویران کرده. سربازان را قتل عام نمودند. ـ م.

اون موقع تا حالا دیگه از هیچی نمی‌ترسیدم، از هیچ‌کس نمی‌ترسم. چون بدترین چیزها برام پیش اومده بود. و این نترسیدن هم تا حالا دردسرهای زیادی برام پیش آورده و به قیمت شادی و سعادتم تمام شده. خداوند اصلاً زن‌ها را خلق کرده که موجودات ترسو و نازک‌دلی باشن و زنی که از چیزی نمی‌ترسه، حتماً یک مشکلی داره... اسکارلت، سعی کن همیشه یک چیزی داشته باشی که ازش بترسی ــ همون جور که چیزی رو برای دوست داشتن نگه می‌داری...»

صدایش خاموش شد و ساکت ایستاد. نگاهش از میان آن زمان طولانی پنجاه ساله می‌گذشت و به آن روزی می‌رسید که ترسیده بود. اسکارلت از روی ناشکیبایی حرکتی کرد. حالا می‌دانست که مادربزرگ وضع او را درک کرده و دلش می‌خواهد، اگر بتواند، کمکی بکند و مشکلات او را از سر راه بردارد. ولی مثل همه مردم پیر، از چیزهایی حرف زده بود که به گذشته تعلق داشت، قبل از به دنیا آمدن او؛ چیزهایی که هیچ‌کس به آن‌ها علاقه‌ای نداشت. اسکارلت آرزو می‌کرد کاش به او اعتماد نکرده بود.

«خب، دخترجون، حالا دیگه برو خونه، برات نگران میشن. پورک رو بفرست، امروز بعدازظهر، و فکر نکن می‌تونی شونه از زیر این بارها خالی کنی. چون نمی‌تونی. من می‌دونم.»

□ □ □

تابستان، درنگی داشت و خود را به ماه نوامبر کشیده بود، و روزهای گرم برای ساکنان تارا بد نبود. بدترین‌ها، گذشته بود. حالا دیگر اسب داشتند، می‌توانستند به جای پیاده‌روی، سواری کنند. می‌توانستند برای صبحانه، تخم‌مرغ و برای شام گوشت بخورند و یکنواختی سیب‌زمینی، نخود، و سیب خشکیده را بشکنند، و در بعضی مواقع استثنایی جوجه‌کباب داشته باشند. خوک پیر، عاقبت به دام افتاده بود و اکنون با بچه‌اش که حالا دیگر پروار شده بود در آغل نگه‌داری می‌شد. بعضی اوقات صداهای ناهنجاری از خود در می‌آوردند، که صدا به صدا نمی‌رسید ولی لذت‌بخش بود. معنی‌اش این بود که اگر دوران سخت زمستان می‌رسید و فصل خوک‌کُشی آغاز می‌شد گوشت برای سفیدها و کله و پاچه برای سیاهان وجود داشت و این به معنی غذای فراوان در فصل زمستان بود.

ملاقات با فونتین‌ها بیش از آنچه که تصور می‌کرد بر او اثر گذاشته بود. برایش قوت قلبی بود، همین که می‌دید همسایگانی دارد و چند خانواده از آتش جنگ سالم

جُسته‌اند و خانه‌هایشان بر جا مانده، غم تنهایی بزرگی که روزهای اول در تارا احساس می‌کرد، کاهش می‌یافت. حضور فونتین‌ها و تارلتون‌ها که کشتزارهایشان دور از جاده بود برایش بسیار مغتنم بودند. در آن ناحیه رسم بود که همسایه، هنگام گرفتاری و تنگدستی، به همسایه خود می‌رسید. فونتین‌ها حتی یک سنت هم از اسکارلت قبول نکردند و گفتند که بعداً خواهند گرفت، سال بعد، وقتی که کشتزارهای تارا دوباره سبز شد و محصول داد.

اسکارلت حالا برای همه افراد خانه‌اش غذا داشت، اسب داشت و پول و جواهراتی که از آن یانکی مهاجم گرفته بود، و بزرگترین نیاز آنان، اکنون، لباس بود. می‌دانست که اگر پورک را برای خرید لباس راهی جنوب کند دست به کار خطرناکی زده است، زیرا ممکن بود یانکی‌ها یا سربازان کنفدراسیون اسب را مصادره کنند. ولی پول داشت که لباس نو بخرد. اسب و گاری تازه‌ای برای رفت و آمد تهیه کند. آری، روزهای سخت گذشته بود.

هر روز صبح که از خواب بر می‌خاست و آسمان را آفتابی می‌دید، خدا را شکر می‌کرد. چون در هوای گرم، لباس احتیاج نبود. در روزهای گرم، کلبه‌های سیاهان هر روز از پنبه پرتر می‌شد، زیرا در آن کشتزار بزرگ فقط در این کلبه‌ها بود که می‌توانستند پنبه انبار کنند. در مزارع، بیش از حد انتظارشان پنبه باقی مانده بود. شاید چهار عدل، و به زودی کلبه‌ها پر می‌شد.

اسکارلت قصد نداشت خود در کار پنبه‌چینی شرکت کند، حتی بعد از حرف‌های تند مادربزرگ فونتین. برایش قابل تصور نبود که اسکارلت اوهارا، و اکنون ارباب تارا، در مزرعه کار کند. کار در مزرعه او را تا حد خانم اسلاتری و امی پایین می‌آورد. عقیده داشت که کار مزرعه فقط با سیاهان است، خود و خواهرانش که هنوز داشتند دوران نقاهت را می‌گذراندند باید در خانه باشند، امّا با مقاومت‌هایی هم روبه رو می‌شد که قوی‌تر از اعتقاد او می‌نمود. پورک، مامی و پریسی به کار مزرعه اعتراض می‌کردند. آنان می‌گفتند، کارگر خانه‌اند، نه کارگر مزرعه. به خصوص مامی بیش از همه شاکی بود و می‌گفت در زندگی‌اش فقط کار خانه کرده است و هرگز کارگر بیرون نبوده است. او در خانه بزرگ روبیلارها به دنیا آمده بود، نه در کلبه سیاهان. و در اتاق خواب اربابی پرورش یافته بود و شب‌ها پایین تخت خانم خانه روی تشک می‌خوابید. در این میان فقط دیلسی بود که چیزی نمی‌گفت و چنان چشم غره‌ای به دخترش پریسی می‌رفت که او از ترس به خود می‌لرزید.

اسکارلت اصلاً به این اعتراض‌ها گوش نمی‌داد و آنها را به سوی مزارع پنبه می‌راند. ولی مامی و پورک کند کار می‌کردند تا اینکه بالاخره اسکارلت با اکراه راضی شد مامی را به آشپزخانه برگرداند و پورک را به جنگل و رودخانه و مرداب بفرستد تا خرگوش شکار کند، پوسوم بگیرد و ماهی صید کند. پورک پنبه‌چینی را دون شأن خود می‌دانست اما از شکار و ماهی‌گیری بدش نمی‌آمد.

بعد اسکارلت سعی کرد خواهرانش را همراه ملانی به مزرعه بفرستد، اما این هم ثمری نداشت. ملانی با اشتیاق و با سرعت و منظم یک ساعت کار کرد ولی به حال ضعف افتاد و آفتاب داغ باعث شد یک هفته در بستر استراحت کند. سوالن، سوالن اشک می‌ریخت و وانمود می‌کرد که ضعیف است، اما هنگامی که اسکارلت قمقمه پر آبی را به صورت او پاشید مثل گربه خشمگین به سوی اسکارلت خیز برداشت. و عاقبت صاف و پوست‌کنده حرفش را زد:

«من مث یک سیاه، توی مزرعه کار نمی‌کنم. نمی‌تونی منو مجبور کنی. می‌دونی اگه یکی از همسایه‌ها بشنوه چی میگه؟ می‌دونی اگه خانم کندی بشنوه چی میگه؟ اوه، اگر مادر این وضع رو می‌دید ــ»

«اگه یک دفعه دیگه اسم مادر رو جلوی من بیاری چنان سیلی به صورتت می‌زنم که نقش زمین بشی. مادر بیشتر از هر کارگری اینجا زحمت کشید، خودت اینو خوب می‌دونی. خانوم تیتیش مامانی!»

«نه، اون هیچ کاری نکرد. حداقل، تو مزرعه. تو هم نمی‌تونی منو مجبور کنی. از دستت به پاپا شکایت می‌کنم، اون هم جلوتو می‌گیره!»

اسکارلت میان خشم خواهر و وضع بد پدر گیر کرده بود، با فریاد گفت: «حق نداری با این شکایت‌ها مزاحم پاپا بشی، ناراحتش می‌کنی!»

کارین با آرامش وارد بحث شد: «من بهت کمک می‌کنم خواهر، به جای سوالن هم کار می‌کنم. اون هنوز خوب نشده، نباید توی این آفتاب بیرون بیاد.»

اسکارلت با لحن تشکرآمیزی گفت: «آفرین دختر خوب.» ولی با نگرانی به خواهر کوچکش نگریست. کارین که روزگاری رنگ صورتش به شکوفه‌های سیب شباهت داشت، دیگر امروز به آن لطافت و ظرافت نمی‌نمود ولی شیرینی و جذبه گلبرگ‌ها را هنوز تا حدی نگه داشته بود. از وقتی که حالش بهتر شده بود، ساکت و مبهوت به نظر می‌رسید. گویی دیگر یقین داشت که مادرش را از دست داده است، می‌دید که اسکارلت با تندی و خشونت رفتار می‌کند، می‌دید که دنیا عوض شده و

روزها بر نظم دیگری می‌چرخد و هر روز کار تازه‌ای پیش می‌آید و مشکل جدیدی درست می‌شود. درست درک نمی‌کرد که چه اتفاقی افتاده و مثل خوابگردها در تارا پرسه می‌زد و هر کاری که به او می‌گفتند انجام می‌داد. رنجور بود ولی اراده کار داشت و اطاعت می‌کرد. وقتی اسکارلت کاری نداشت که به او رجوع کند، کارین فوراً تسبیح به دست می‌گرفت و لبانش می‌جنبید و برای مادر و برنت تارلتون دعا می‌خواند. برای اسکارلت قابل قبول نبود که کارین این همه مرگ برنت را جدی گرفته و متأثر شده باشد. از دیدگاه او، کارین هنوز «خواهر کوچک» بود و برای ورود به یک ماجرای عاشقانه خیلی جوان به نظر می‌رسید.

زیر آفتاب داغ، اسکارلت در میان شیارهای پنبه می‌ایستاد و دائماً کج و راست می‌شد و کمرش از هجوم درد می‌ترکید و آرزو می‌کرد که کاش خواهری داشت که نیروی سوالن و طبع شیرین کارین یکجا در وجودش دیده می‌شد. زیرا کارین پنبه‌چینی را با شادی و شوق انجام می‌داد. ولی بعد از یک ساعت کار می‌دید که کارین برعکس سوالن هنوز کاملاً بهبود نیافته و برای کار سخت در مزرعه آمادگی ندارد. به این ترتیب او را نیز به خانه فرستاد.

حالا در این شیارهای بلند و طویل، تنها دیلسی و پریسی را داشت. پریسی تنبل بود، مرتب کار نمی‌کرد و بر چهره‌اش همیشه حالت شکایت دیده می‌شد. می‌نالید، از درد کمرش یاد می‌کرد، از حالت تهوّعش و از خستگی‌اش. تا جایی که مادرش، حوصله و تحمل خود را از دست می‌داد و با ساقهٔ پنبه آن قدر کتکش می‌زد که فریادش بلند می‌شد. بعد از این تنبیه کمی بهتر کار می‌کرد و همیشه فاصله‌ای را با مادرش حفظ می‌کرد.

دیلسی به شکلی خستگی‌ناپذیر و بی‌وقفه کار می‌کرد. مثل ماشین، و شکایتی نداشت، و اسکارلت با کمر دردناک و شانه‌های رنجورش پنبه‌ها را روی دوش خودش می‌گذاشت و حمل می‌کرد. این کار خودش بود، چون دیلسی برایش به اندازه طلا می‌ارزید.

می‌گفت: «دیلسی، وقتی روزهای خوب دوباره برگرده، من فراموش نمی‌کنم که تو چه خوب کار کردی. تو کارگر خیلی خوبی هستی، هرگز فراموش نمی‌کنم.»

در مقابل این حرف‌ها، دیلسی برنزی مثل سیاهان دیگر نبود، نه می‌خندید و نه خم و راست می‌شد، فقط به اسکارلت نگاه می‌کرد و با تفاخر می‌گفت: «متشکرم خانوم. آقای جرالد و خانم الن خیلی به من محبت کردن، آقای جرالد، من و پریسی

رو خرید و من هرگز این محبت‌ها یادم نمیره. این تو خون سرخپوستی منه و سرخپوست‌ها خوبی‌ها رو فراموش نمی‌کنن. راجع به پریسی متأسفم. خیلی بی‌عرضه است. مث همه سیاه‌ها، مث پدرش. پدرش خیلی دمدمی مزاجه.»

علی رغم کارهای سخت و مشکلات و کمک نکردن دیگران در پنبه‌چینی، علی رغم احساس ضعف و سستی هنگام کار، روح اسکارلت شکفته می‌شد وقتی می‌دید جریان پنبه از مزرعه به کلبه برقرار است. در پنبه چیزی بود که به او اعتماد و قدرت می‌داد، خیالش را راحت می‌کرد. تارا برای کشت پنبه بسیار مستعد بود، تاکنون بیشترین محصول را داده بود، حتی بیش از تمام جنوب، و اسکارلت به قدر کافی جنوبی بود که باور داشته باشد تارا و جنوب دوباره از این مزارع سرخ، جان خواهند گرفت.

البته این مقدار پنبه‌ای که اسکارلت جمع کرده بود زیاد نبود، ولی به هرحال چیزی بود. مقداری پول حکومت کنفدراسیون برایش می‌آورد و این مقدار پول باعث می‌شد اسکناس‌های پشت سبز شمالی و جواهرات یانکی مهاجم، دست نخورده باقی بماند. بهار بعد سعی داشت دولت کنفدراسیون را وادار کند که سام گندهه و دیگر کارگرانی را که برده بود پس دهد و اگر پس نداد، آن وقت پول یانکی را به کار می‌انداخت و از همسایگانش کارگر اجیر می‌کرد.

بهار بعد می‌کاشت و می‌کاشت... قامت خمیده‌اش را راست کرد و به آن مزارع قهوه‌ای رنگ پاییزی نظری افکند، بهار بعد را در نظر آورد، و کشتزاری سبز و پر محصول، جریب در جریب.

بهار بعدا بهار بعد شاید جنگ تمام شده باشد و روزهای خوش از راه رسیده باشند. و اگر حکومت کنفدراسیون جنگ را ببازد یا ببرد، باز هم فرقی نمی‌کند، زمانه بهتر خواهد شد. همه چیز داشت بهتر می‌شد اما هنوز خطر حمله هر دو ارتش وجود داشت. وقتی جنگ تمام شود، کشتزار تارا می‌تواند زندگی پر غرور خود را از سر گیرد. اوه، اگر این جنگ تمام می‌شدا آن وقت مردم می‌توانستند بکارند و به زندگی امیدوار باشند.

امید، اکنون چهره نشان می‌داد. جنگ نمی‌توانست برای همیشه ادامه داشته باشد. اسکارلت پنبه کوچکش را داشت، غذا داشت، اسب داشت، پول کم ولی گنج مانندش را داشت. آری، روزهای سخت به سر آمده بود.

فصل بیست و هفتم

در ظهر یکی از روزهای نیمه نوامبر، همه پشت میز غذاخوری نشسته بودند و آخرین قاشق‌های دسر را که مامی از ذرت، تمشک و شیرهٔ قند درست کرده بود می‌خوردند. خنکی خاصی در هوا بود. اولین خنکی سال، و پورک پشت صندلی اسکارلت ایستاده بود. با اشتیاق دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «هنوز وقت کشتن خوک‌ها نرسیده، خانوم اسکارلت؟»

اسکارلت با سردی گفت: «مگه این غذایی که هست چه عیب داره. خود من هم بدم نمیاد گوشت بخورم. اگه هوا چند وقت دیگه هم دست نگهداره، ما ــ»

ملانی در حالی که قاشق را به لب داشت حرف او را برید.

«گوش کنم عزیزم! یکی داره میاد!»

پورک با نگرانی گفت: «داره فریاد می‌زنه.»

در هوای خشک پاییز صدای سم اسب آشکارا به گوش می‌رسید. چون قلب‌های هراسان گاهی تند و گاهی آرام می‌نمود، صدای جیغ زنی برخاست که دائماً فریاد می‌زد:

«اسکارلت! اسکارلت!»

از این صدای هراسان، نگاه‌ها به هم افتاد، صندلی‌ها از پشت میز با فشار عقب رفت و همه برخاستند. با اینکه همه از ترس می‌لرزیدند، امّا صاحب صدا را شناختند سالی فونتین بود، تازه همین یک ساعت پیش بود که سر راه خود به جونزبورو مدتی هم در تارا توقف کرده بود. همگی سرگردان و متحیّر جلوی پله‌ها جمع شده بودند و او را می‌دیدند که به تاخت، چون باد از گذرگاه سروها می‌تازد و به سوی آنها می‌آید، موهای بلندش از زیر کلاه در باد، چون موج به اطراف پراکنده می‌شد. روبانش را زیر چانه گره زده بود. همچنان که با سرعت به سوی آنان می‌آمد دست‌هایش را تکان می‌داد و به جهتی که آمده بود اشاره می‌کرد.

«یانکی‌ها دارن میان! دیدمشون! پایین جاده! یانکی‌ها ــ»

کنار پله‌ها بی‌مهابا افسار کشید، اگر لحظه‌ای دیرتر دهنه را کشیده بود اسب او را به ایوان پرت می‌کرد. اسب ناآرام بود و دور خود می‌چرخید. آن گاه به چمن زد و آنچنان که گویی در شکارگاه است از دیوار کوتاه چهار فوتی پرید. حالا صدای پای

اسب در حیاط پشتی طنین یافته بود، چه طنین بزرگی، با آن سم‌های بزرگ، از میان کلبه‌های سیاهان گذشت و آنها می‌دانستند که راه میان‌بر به میموزا از میان کلبه‌ها می‌گذرد.

برای لحظه‌ای همه بهت زده بودند، بعد کارین و سوالن پنجه‌هایشان را درهم فشردند. وید کوچک، نفس بریده، می‌لرزید و قادر به گریستن نبود. آنچه را از آن شب نحس در آتلانتا انتظار می‌کشید اتفاق افتاده بود. یانکی‌ها داشتند می‌آمدند تا او را بگیرند.

جرالد با خشم گفت: «یانکی‌ها؟ اون‌ها که تازه اینجا بودن؟»

اسکارلت فریاد زد: «یا مریم مقدس!» و بعد نگاهش به نگاه هراسان ملانی افتاد. خاطره آن شب ترسناک به سرعت در خاطرش زنده شد. خانه‌های ویران، تجاوز به زنان و دختران، روستاهای خراب، قتل و جنایت و خون. یک بار دیگر آن سرباز یانکی را دید که پایین پله‌ها کنار اتاق الن ایستاده و جعبه خیاطی او را در دست دارد.

با خود فکر کرد: «می‌میرم، من همین جا می‌میرم. فکر می‌کردم دیگه همه چی تموم شده. می‌میرم. دیگه نمی‌تونم تحمّل کنم.»

بعد ناگهان چشمش به زین اسب افتاد. قرار بود پورک اسب را زین کند و به خانه تارلتون‌ها برود و پیغامی برساند. اسب او تنها اسب او! یانکی‌ها آن را می‌خواهند، گاو و گوساله را، خوک و بچه‌اش را ــ اوه، اوه، چقدر رنج کشیده بودند تا آن خوک پیر و بچه‌اش را یافته بودند. مرغ و خروس‌هایی را هم که فونتین‌ها داده بودند خواهند گرفت، و مرغابی‌ها را. و سیب‌ها و سیب‌زمینی‌ها را. و آرد، و برنج و نخود. و پول و کیف آن یانکی را.

همه چیز را خواهند گرفت و آنها را بدبخت و فقیر و گرسنه رها خواهند کرد.

اسکارلت فریاد زد: «نمی‌تونن بگیرن.» همه به او خیره شدند. خیزاب‌های هولناکی در ذهنش برخاسته بود. «دیگه گرسنگی نمی‌کشم. نمی‌تونن ببرن.»

«چی شده اسکارلت؟ چی شده؟»

«اسب! گاو! خوک. نمی‌تونن ببرن! من اجازه نمیدم!»

ناگهان به طرف چهار سیاهی که در آستانه در توی هم می‌لولیدند برگشت. یک سایه خاکستری رنگ به طرز عجیبی چهرهٔ آنان را پوشانده بود.

فوراً گفت: «مرداب.»

«مرداب چی؟»

«مرداب رودخونه. احمق‌ها! خوک‌ها را ببرین به مرداب. همه تون. زود. پورک تو و پریسی خوک‌ها را بیارین بیرون. سوالن، تو و کارین هم زنبیل‌ها رو بیارین پر غذا کنین، تا جایی که می‌تونین، ببرین به جنگل. مامی نقره‌ها رو دوباره بنداز تو چاه، و پورک! پورک، گوش بده، این جوری جلوی من نایست! پاپارو با خودت ببر، از من نپرس کجا؟ هرجا شدا با پورک برو پاپا. چه پاپای خوبی.»

حتی در این لحظهٔ جنون فکر می‌کرد که دیدن کت‌آبی‌ها ممکن است ذهن بیمار جرالد را بیمارتر کند. سکوت کرد و دست‌هایش را برهم کوفت و ویدگریان را ترساند، ویدکه دامن ملانی را چسبیده بود، می‌گریست و وحشت اسکارلت را بیشتر می‌کرد.

«من چه کار کنم اسکارلت؟» صدای ملانی حتی در میان ناله و اشک و پاهای بی‌قرار، آرامشی داشت، رنگ از چهره‌اش پریده بود و تمام بدنش می‌لرزید. از صدای آرامش، اسکارلت فهمید که همهٔ آنها منتظر فرمان و راهنمایی او هستند.

«گاو و گوساله، تو چراگاهن. اسب رو سوار شو، اونا رو هی کن تو مرداب.»

قبل از اینکه صحبتش تمام شود، ملانی دست وید را از دامنش جدا کرد و به طرف اسب دوید. دامنش را بالا گرفته بود و اسکارلت در یک نگاه گذرا ساق‌های لاغرش را دید که با زیرجامه مندرسی پوشیده شده بود. افسار را گرفت، پا در رکاب کرد و سوار شد. امّا پیش از اینکه حرکت کند با وحشت برگشت.

فریاد زد: «بچه‌م! بچه‌م! یانکی‌ها می‌کشنش! بدینش به من!»

دستش بر قربوس بود و می‌خواست سُر بخورد و پایین بیاید. امّا جیغ اسکارلت به هوا رفت.

«بروا بروا برو گاو رو بگیر، من مراقب بچه هستم! بروا به تو میگم بروا فکر می‌کنی اجازه میدم به بچه اشلی صدمه بزنن؟ بروا»

ملانی ناامیدانه به پشت سرش می‌نگریست امّا بالاخره پاشنه‌هایش را به پهلوی اسب کوبید، اسب از جا کنده شد و همچنان که پیش می‌رفت از زیر سُمّش، سنگ‌ریزه‌ها به اطراف می‌ریخت.

اسکارلت به خود گفت: «انتظار نداشتم ملی هامیلتون بتونه مثل مردها روی اسب بشینه!» و بعد به درون خانه رفت. وید در کنارش بود. می‌گریست و سعی داشت دامن پیچانش را بگیرد. در همان حال که سه‌پله یکی، بالا می‌رفت سوالن و کارین را دید که زنبیل‌های بافته از ترکه‌های بلوط را به بازو گرفته به سرعت به طرف

آشپزخانه سرازیر شدند. پورک از سوی دیگر با مهربانی و آرامش دست جرالد را گرفته بود و به سوی ایوان پشتی می‌برد. جرالد با خشونت بی‌قراری می‌کرد و مثل بچه‌ها از رفتن امتناع داشت.

از حیاط پشتی صدای مامی را می‌شنید: «پریسی بدو اون زیر خوک‌ها رو در بیار. من که با این هیکل گنده‌ام نمی‌تونم برم. دیلسی، بیا این دختره بی‌عرضه رو راه بنداز.»

اسکارلت با خود اندیشید: «من فکر می‌کردم نگهداری خوک‌ها توی این سوراخی کار بدی نباشه، چون کسی نمی‌تونه اونا روبدزده.» به شتاب به اتاقش رفت. «اوه، چرا یک آغل برای اونا تو مرداب درست نکردم؟»

کشو بالا را کشید و شروع به کندوکاو در لباس‌هایش کرد. بالاخره کیف پول یانکی مهاجم را یافت. حلقه طلا و گوشواره‌های الماس را از جعبه خیاطی بیرون کشید و درون کیف جا داد. ولی کجا پنهانش کنم؟ توی دوشک؟ توی لوله بخاری؟ توی چاه، توی سینهٔ خودم؟ نه اونجا که اصلاً! حتماً از زیر پیراهنم معلوم می‌شود و اگر یانکی‌ها ببینند، پیراهنم را پاره می‌کنند و همه جانم را می‌گردند. بعد با خود گفت: «اگه این کار رو بکنن از وحشت می‌میرم.»

از پایین صدای پاهای بی‌قرار و گریه‌های پیوسته و ناآرام می‌آمد. در این آشوب آرزو می‌کرد کاش ملانی کنارش بود. ملی با آن صدای آرامش. روزی که آن یانکی را با تیر زد، ملانی چه شهامتی نشان داده بود. ملانی خودش به اندازه سه نفر ارزش داشت. ملی ــ راستی ملی چه گفته بود؟ آه، آری، بچه.

کیف را به خود چسباند و با عجله از سرسرا عبور کرد و به اتاقی وارد شد که بچه شیرخوار در گهواره کوتاه خود خوابیده بود. او را در بازوانش گرفت، بچه بیدار شد و گریه را سر داد.

فریاد سوالن را می‌شنید که می‌گفت: «بیا، کارین، بیا! به اندازه کافی برداشتیم. اوه، خواهر، عجله کن!» از حیاط عقب صداهای گوشخراشی بر می‌خاست. به طرف پنجره رفت و مامی را دید که بچه خوک را زیر بغل زده و به سوی مزرعه می‌رود، به دنبال او پورک در حالی که جرالد را جلو انداخته بود، دو خوک دیگر را در بغل داشت. جرالد از میان شیارها عبور می‌کرد و عصایش را تکان می‌داد.

اسکارلت از پنجره خم شد و فریاد زد: «دیلسی، به پریسی بگو بقیه خوک‌ها رو بیاره بیرون. اونا رو از راه مزرعه ببرین.»

دیلسی بالا را نگاه کرد، چهرهٔ برنزی‌اش نشان می‌داد که مستأصل شده است. در پیشبندش توده کارد و چنگال نقره دیده می‌شد. به سوراخ خوک‌ها اشاره کرد.

«خوکه پریسی رو گاز گرفته و حالا تو آغل گیر افتاده.»

اسکارلت با خود گفت: «آفرین به خوک.» به اتاق خود بازگشت و با عجله جواهراتی را که در گوشه و کنار پنهان کرده بود جمع کرد. ولی کجا باید پنهان می‌کرد؟ مشکل بود که در یک دست بچه و در دست دیگر کیف چرمی را حمل کند. بچه را روی تخت گذاشت.

بچه که از آغوش اسکارلت بیرون آمده بود گریه را شروع کرد. ناگهان فکری به خاطر اسکارلت رسید. چه جایی بهتر از قنداق بچه؟ شتاب می‌کرد تا قنداق بچه را باز کند. قنداق باز شد. کیف درونش جای گرفت. گریه کودک بیشتر شد. اسکارلت دستمال سه گوش را گره زد، در حالی که بچه پاهایش را به شدت تکان می‌داد.

اسکارلت نفسی به راحتی کشید و با خود گفت: «خُب، حالا به سوی مرداب!»

بچه را زیر بغل زد. بچه همچنان می‌گریست، با عجله قدم در سرسرای طبقه بالا گذاشت، ناگهان قدم‌های تندش، کند شد، ترس زانوانش را به لرزه درآورده بود. خانه چه ساکت بود! چه سکوت ترس‌آوری! آیا آنها رفته‌اند و او را تنها گذاشته‌اند؟ هیچ کس منتظر او نشده؟ نمی‌خواست همه بروند و او را تنها بگذارند. این روزها، با یانکی‌هایی که در راه بودند، هر اتفاقی ممکن بود برای زنان بیفتد ــ

ناله‌ای آمیخته با گریه شنید. در گوشه نرده، وید را دید. از ترس زبانش بند آمده بود.

اسکارلت آمرانه گفت: «وید هامپتون بلند شو. بلند شو و راه بیفت. مادر نمی‌تونه تورو بغل کنه.»

مثل حیوانی کوچک و هراسان به طرف مادر دوید و دامن تابدارش را چنگ زد. اسکارلت از میان چین‌های دامنش، می‌توانست دست‌های کوچک او را حس کند. به سرعت از پله‌ها پایین می‌رفت و با هر قدم دست او را با خود می‌کشید. عاقبت با لحن محکمی گفت: «وید منو ول کن، ول کن و راه بیا.» ولی پسرک بیشتر خود را به او چسباند.

همین که به پله‌ها رسید، گویی تمام آن محیط به سویش جذب شد، تمام آن فضای آشنا و اثاثیه دوست داشتنی به سویش یورش می‌بردند. مثل این بود که می‌گفتند: «خداحافظ! خداحافظ!» بُغضی در گلویش پیچید. در اتاق کوچکی که

روزی دفتر کار الن بود، و از آنجا با کمال قدرت تمام آن کشتزار بزرگ را اداره می‌کرد، باز بود، و اسکارلت می‌توانست در گوشهٔ آن تصویر منشی پیر را در نظر مجسم کند. اتاق غذاخوری همان طور بر جای مانده بود، صندلی‌های عقب رفته و بشقاب‌های غذا. روی زمین فرشی دیده می‌شد که الن با دست خودش بافته بود. روی دیوار تابلویی از مادربزرگ روبیلار دیده می‌شد، با سینه نیمه باز و گیسوان جمع شده و بینی سربالا، وقاری از چهره‌اش می‌تراوید. تمام آنچه که گوشه‌ای از خاطراتش را تشکیل می‌داد، هر چیزی که با ریشه‌های عمیق جانش بستگی داشت به او می‌گفتند: «خداحافظ! خداحافظ، اسکارلت اوهارا!»

یانکی‌ها می‌خواستند تمام آنها را آتش بزنند ــ تمام آنها را!

این آخرین نگاه او به خانه بود، آخرین تصویر. آن چیزهایی که می‌توانست از مخفی‌گاه مردابی ببیند همان دودکش‌های پر دود بود و شاید سقفی که شعله‌های آتش از آن بالا می‌رفت.

دندان‌ها را به هم فشرد و گفت: «نمی‌توانم شما را ترک کنم. نمی‌توانم ترکتان کنم. پاپا نمی‌تواند شما را ترک کند. به یانکی‌ها گفته بود اوّل باید از روی جسد من رد شوید تا بتوانید خانه مرا آتش بزنید. حالا من هم نمی‌توانم شما را ترک کنم. آنها باید از روی جسد من رد شوند تا شما را آتش بزنند. شماها تنها چیزی هستید که برای من مانده‌اید.»

تصمیمی گرفته بود. با این تصمیم قسمتی از ترس بزرگش فرو ریخت، فقط احساس یخ بسته‌ای در سینه داشت، گویی امید و ترس هر دو، یخ زده بودند. همان‌جا که ایستاده بود از خیابان سروها صدای سُم اسب‌های بسیاری برخاست، صدای یراق، مهمیز و شیهه. و بعد صدای خشنی که فرمان می‌داد: «پیاده شوید!»

بچه را به طرف خود کشید و لبش را به گوش او چسباند، صدایش عجولانه بود امّا لطافت خاصی داشت.

«منو ول کن، وید. عزیزم! از حیاط عقبی بدو برو، فرار کن، برو به مرداب. مامی و عمه ملی اونجان، بدو عزیزم زود باش. عزیزم برو. اصلاً نترس.»

با لحن ملایم و لطیف مادر، وید سرش را بلند کرد. اسکارلت نگاه او را که مثل خرگوشی در دام، ترسان بود درک می‌کرد.

«اوه، یا مریم مقدس. نذار این بچه بترسه. نه ــ نه در مقابل یانکی‌ها. اون‌ها نباید بفهمن که ــ که ما می‌ترسیم.»

پسرک فقط دامن مادرش را محکم‌تر گرفت. اسکارلت شمرده و آرام گفت: «مرد باش وید. اونا فقط یک گله یانکی منحومن!»

بعد از پله‌ها پایین رفت تا با یانکی‌ها روبه رو شود.

□ □ □

شرمن سراسر جورجیا را درمی‌نوردید و از آتلانتا به سوی دریا می‌رفت. پشت سرش ویرانه‌های سوخته آتلانتا قرار داشت، به هرجا که می‌رسید به آبی پوشان یانکی فرمان می‌داد آتش بزنند، بسوزانند و ویران کنند. در مقابلش سیصد مایل خاک حاصلخیز قرار داشت که مدافعی نداشت، مگر میلیشیای ایالتی و پیرمردان و پسرهای جوان گارد ملّی.

در این سرزمین پهناور، کشتزارهایی قرار داشت که اغلب پناهگاه زن‌ها و بچه‌ها، سالخوردگان و سیاهان بود. در جبهه‌ای به عرض هشتاد مایل، یانکی‌ها غارت می‌کردند و آتش می‌زدند. صدها خانه در آتش سوخته بود. صدها خانه با خاک یکسان شده بود. اما در نظر اسکارلت که اینک آبی پوشان را در مقابل خانه خود می‌دید این یک بلای عمومی نبود، یک جنگ خصوصی بود، که به او و کسان او مربوط می‌شد.

جلوی پله‌ها ایستاد، کودک را در آغوش داشت، وید خود را به او می‌فشرد. وقتی یانکی‌ها داخل شدند خود را در چین‌های دامن مادر فرو کرد، سربازان داخل شدند، با خشونت تمام از مقابلش گذشتند و به طبقه بالا رفتند. اثاثیه را به ایوان جلو کشیدند. سرنیزه‌ها و چاقوها بیرون آمد و درون هر چیز فرو رفت، آنان دنبال چیزهای قیمتی می‌گشتند. در طبقه بالا لحاف‌ها و تشک‌های پر را می‌دریدند. فضای سرسرا را ابر کلفتی از پر فراگرفته بود و به آرامی روی سر اسکارلت می‌ریخت. آن ترس کوچکی که در قلبش وجود داشت ناگهان به خشم تبدیل شد، می‌دید که آنان غارت می‌کنند، می‌دزدند و ویران می‌کنند، و کاری از او ساخته نبود.

گروهبان فرمانده، مردی چاق و کوتاه قد، با پاهای کمانی و موهای ژولیده سیاه و سفید بود که تکه بزرگی تنباکو گوشه دهانش داشت. قبل از همه او به اسکارلت نزدیک شد، تفی بر زمین و لباس او انداخت و گفت: «چیزهایی که تو دستته بده من خانم.»

اسکارلت آنچه را که در مشت پنهان کرده بود از یاد برده بود و گوشواره‌هایش را. امید داشت روزی بتواند تصویری مثل مادربزرگ روبیلار داشته باشد. آنچه را که در

دست داشت روی زمین انداخت. انگشتری یاقوت، هدیه نامزدی چارلز.

«بهتون زحمت میدم، ولی اون حلقه و گوشواره‌ها رو هم بدین.»

بچه را زیر بغل گرفت تا بتواند حلقه و گوشواره‌ها را بیرون آورد. صدای بچه بلند شد، از گریه قرمز شده بود. گوشواره‌ها هدیه ازدواج جرالد به الن بود که به اسکارلت رسیده بود.

«رو زمین ننداز، بده دستم.»

گروهبان دستش را دراز کرد. «اون حرومزاده‌ها به اندازه کافی گیرشون اومده. دیگه چی داری؟» نگاهش را به دقت به سینه‌اش دوخت.

برای لحظه‌ای اسکارلت احساس ضعف کرد، فکر می‌کرد دست کثیف هم اکنون دراز می‌شود و لباسش را می‌درد و بند جورابش را پاره می‌کند.

«همین بود. فکر می‌کنم رسم شماس که قربانی‌های خودتون رو لخت هم بکنین؟»

گروهبان خندهٔ کثیفی کرد.

«نه، حرفتو قبول ندارم.» بعد تف دیگری انداخت و دور شد. اسکارلت بچه را راست نگه داشت و سعی کرد او را ساکت کند. با دست کیف را در میان قنداق لمس می‌کرد. خدا را شکر که ملانی بچه‌اش را گذاشت و خدا را شکر که بچه قنداق داشت.

از طبقه بالا صداهای وحشتناکی به گوش می‌رسید. صدای کشیدن اثاثیه، شکستن آینه‌ها و چینی‌ها و ناسزاها. آنان چون چیزی نمی‌یافتند ناسزاهای زشت بر زبان می‌راندند. از حیاط پشتی صداهای دیگری می‌آمد. سربازان دنبال مرغ‌ها و خروس‌ها و اردک‌ها بودند. «بگیرشون، فرار نکنن.» بعد صدای گلوله برخاست. و ناله بچه خوک. خشم چون آتشی از وجودش بالا رفت. با خود گفت: «پریسی احمق. عرضه نداشتی بچه خوکو از اینجا ببری.» و پیش خود می‌گفت: «خدا را شکر که بقیه خوک‌ها سالمند، حالا دیگر باید به مرداب رسیده باشند. کاش رسیده باشند و به دست این پست‌های کثیف نیفتند.»

سربازانی که اطرافش بودند سر و صدا می‌کردند و فحش می‌دادند. وید همچنان پنجه‌هایش را در دامن او می‌فشرد و می‌ترسید. لرزش‌های او را احساس می‌کرد ولی قادر نبود با او سخن بگوید و آرامش کند. دلش نمی‌خواست با سربازان صحبت کند، حاضر نبود خواهش کند، یا اعتراض کند و یا حتی خشم خود را بر سرشان فرود

آورد. فقط خدا را شکر می‌کرد که هنوز نیرو دارد و می‌تواند بایستد. هنوز آن قدر توان داشت که سرش را راست نگه دارد و ضعف و آشوب خود را پنهان کند. چند سرباز ریشو از پله‌ها سرازیر شدند و اشیاء غارت شده را در دست داشتند. یکی از آنها شمشیر چارلز را با خود داشت. دیگر طاقتش تمام شد و فریادی زد.

این شمشیر از آن وید بود. این شمشیر پدرش بود که قبل از او به پدربزرگش تعلق داشت. اسکارلت آن را روز تولد وید به عنوان هدیه به او داده بود. آنان جشن کوچکی گرفته بودند و ملانی گریسته بود و اشک ریخته بود، اشک افتخار و خاطرات غم‌انگیز. وید را بوسیده بود و گفته بود که او نیز باید چون پدر و پدربزرگش سربازی شجاع بار بیاید. وید به آن خیلی افتخار می‌کرد و همیشه از میز بالا می‌رفت تا بتواند آن را از میخ بردارد. اسکارلت غارت اشیایی را که به خودش تعلق داشت تحمل می‌کرد ولی دیگر نمی‌توانست ببیند که دارند غرور پسرش را هم می‌برند. وید از گوشه دامن مادرش همه چیز را می‌دید، با صدای فریاد مادرش او هم به گریه افتاد و با شهامتی باورنکردنی دستش را دراز کرد و با صدای بلند گفت:

«مال منه!»

اسکارلت نیز دستش را پیش آورد و گفت:

«این یکی را نمی‌تونید ببرید.»

سربازی که شمشیر را در دست داشت خنده‌ای تمسخرآمیز سر داد: «نمی‌تونم؟ می‌تونم. خُب این شمشیر مال یاغی‌هاس.»

«نه، اون ــ اون مال جنگ مکزیکه. تو نمی‌تونی ببری. مال پسر کوچولوی منه. از پدربزرگش بهش رسیده. اوه، سروان، بهش بگید پس بده.»

گروهبان از این ارتقاء درجه خوشش آمد. قدم پیش نهاد. گفت: «باب، بده ببینم.»

سرباز کوتاه قد با بی‌میلی شمشیر را به او داد: «دسته‌اش طلاس.»

گروهبان شمشیر را در دستش گردش داد. دسته آن را در مقابل نور گرفت و آنچه که رویش کنده شده بود خواند.

«تقدیم به سرهنگ ویلیام، ر. هامیلتون. از طرف افرادش. به خاطر دلاوری‌ها و شجاعت‌هایش. بوئناویستا. ۱۸۴۷.»

بعد گفت: «هو، خانم. من خودم در بوئناویستا بودم.»

اسکارلت با خونسردی گفت: «واقعاً.»

«البته. جنگ داغی بود. بذارید بگم. این جنگ مثل اون داغ نیس. خوب، پس این

شمشیر یادگار بابابزرگه؟»

«بله.»

گروهبان که از گوشواره‌ها و انگشترها راضی شده بود و آنها را اکنون در گوشه دستمالش محکم بسته بود گفت: «خوب پس این پسر کوچولو می‌تونه نگهش داره.»

سرباز کوتاه قد اصرار کرد: «ولی دسته‌ش طلای خالصه.»

گروهبان خنده‌ای کرد و گفت: «و ما اونو به این خانوم پس میدیم تا همیشه مارو به یاد داشته باشه.»

اسکارلت شمشیر را گرفت، حتی تشکر هم نکرد. چرا باید برای پس گرفتن چیزی که به خودشان تعلق داشت تشکر می‌کرد؟ وقتی سوار کوتاه قد با گروهبان مشغول مجادله بود اسکارلت شمشیر را محکم در دستش نگاه داشته بود.

«خداجون، به این یاغی‌ها یادگاری بدم که سنو به یاد داشته باشه؟ باشه میدیم.» و آن قدر حرف زد که طبیعت آرام گروهبان به جوش آمد و دشنامی داد و به او گفت خفه شود و دیگر حرف نزند. سرباز کوتاه قد خارج شد و اسکارلت نفس راحتی کشید. آنان چیزی درباره آتش زدن خانه نگفته بودند. شاید ــ شاید ــ مردانی از پله‌ها سرازیر شدند و مردانی هم از بیرون آمدند.

گروهبان پرسید: «چیزی پیدا کردین؟»

«یه خورده ذرت، یک کمی سیب‌زمینی و نخود. اون گربه وحشی که سوار اسب بود باید خبر داده باشه.»

«سرباز پل ریور[1]، تو چی؟»

«چیز زیادی اینجا نیس گروهبان. همه‌ش آت و آشغاله. زودتر از اینجا بریم. الآن همه با خبر شدن که ما اومدیم.»

«زیر گرم خونه رو گشتین؟ اونجا معمولاً میشه چیزایی قایم کرد.»

«گرم‌خونه‌ای وجود نداره.»

«کلبهٔ سیاهارو چی؟»

«هیچی نبود. جز پنبه، آتیش زدیم، همه رو.»

برای لحظه‌ای اسکارلت روزهای کار و تلاش طاقت‌فرسا را در مزارع پنبه به یاد آورد. دردی وحشتناک دوباره به پشتش نشست و تا شانه‌هایش تیر کشید. تمام زحماتش به باد رفته بود. پنبه‌ها سوخته بود.

1. Paul Revere

«پنبه زیادی اینجا ندارین، دارین خانوم؟»

اسکارلت به سردی گفت: «ارتش شما قبلاً اینجا بود.»

سربازی از میان جمع گفت: «درسته. سپتامبر گذشته اینجا بودیم.» در دستش چیزی بود. «راستی فراموش کرده بودم.»

اسکارلت نگاهی انداخت. انگشتانه طلای الن در دست او بود. چقدر این انگشتانه را موقع دوختن در دست الن دیده بود! موقع خیاطی، برودری و کارهای ظریف. این خیال او را به خاطرات زیادی کشاند، خاطره آن دست‌های لرزان، آن قامت کشیده که دیگر نبود. اکنون این خاطرات در دست‌های کثیفی اسیر بود و به زودی به شمال می‌رفت و در انگشت یک زن یانکی قرار می‌گرفت و به آن افتخار می‌کرد و برق آن را در دست‌های خود، به رخ این و آن می‌کشید. انگشتانه الن!

اسکارلت سر خود را پایین انداخت تا دشمن گریه‌اش را نبیند. اشک، آرام از چشمانش جاری می‌شد و روی سر نوزاد می‌ریخت. از میان اشک، مردان را دید که سوی در می‌رفتند، صدای خشن گروهبان را می‌شنید که فرمان می‌داد. آنان داشتند می‌رفتند و تارا از خطر جَسته بود. اما خاطره دردآلود الن هنوز در او موج می‌زد، زیاد خوشحال نبود. صدای پای سربازان و سم اسب‌هایشان که مثل پتک فرود می‌آید نوید رفتن آنان را می‌داد، این نوید کمی او را آرام کرد، از جا برخاست. احساس ضعف می‌کرد، عصبی بود. هر مردی که تارا را ترک می‌کرد و از آن خیابان مشجر می‌گذشت و دور می‌شد چیزی زیر بغل داشت، دزدیده بود، غارت کرده بود، لباس، پتو، تابلو، مرغ و اردک و خوک.

بوی سوختگی به مشامش می‌رسید. با ضعف و فشاری که احساس می‌کرد دیگر قادر نبود به پنبه‌ها فکر کند. از پنجره شعله‌هایی را می‌دید که از کلبه سیاهان بیرون می‌زد. پنبه‌ها از بین رفت. پنبه‌ای که انبار شده بود، مالیات‌ها را می‌پرداخت و در زمستان برایشان غذا می‌آورد. دیگر کاری از دستش ساخته نبود، ایستاده بود و تماشا می‌کرد. قبلاً هم آتش گرفتن پنبه را دیده بود و می‌دانست حتی با داشتن ده‌ها مرد نمی‌تواند از سوختن آنها جلوگیری کند. خدا را شکر که کلبه سیاهان از خانه دور بود. خدا را شکر آن روز بادی نمی‌وزید تا شعله‌ها را به سقف تارا بیاندازد.

ناگهان برگشت و درجا میخکوب شد. با وحشت به سرمرای پایین خیره شد، از راهرویی که به آشپزخانه می‌رفت دود بر می‌خاست!

جایی میان آشپزخانه و سرسرا، بچه را زمین گذاشت. دامنش را آنچنان محکم از

دست وید بیرون کشید که پسرک به دیوار خورد. با عجله به آشپزخانه پر دود وارد شد، امّا به سرعت بیرون آمد، سرفه می‌کرد، چشمانش از دود پر اشک بود. دامنش را روی دماغش گرفت و دوباره داخل شد.

آشپزخانه تاریک بود و پنجره کوچک آن به وسیله پرده ضخیمی از دود پوشیده شده بود و اجازه عبور نور را نمی‌داد. چشمانش را بست ولی صدای جرقه‌های آتش را می‌شنید. دستی به چشمانش کشید و به زحمت دنبال آتش گشت. شعله‌های آتش از کف آشپزخانه زبانه می‌کشید و به دیوارها می‌زد. کسی، هیزم مشتعل را از اجاق بیرون آورده و روی زمین انداخته بود، چوب‌های بلوط کف آشپزخانه مشتعل شده بود.

به سرعت به اتاق غذاخوری برگشت. با لگد دو صندلی را به عقب راند و فرش کهنه را جمع کرد.

«نمی‌تونم آتیش رو خاموش کنم. نمی‌تونم ــ نمی‌تونم! اوه خدای من کاش یکی بود و کمک می‌کرد! تارا از دست رفت ــ از دست رفت! اوه، خداجون! این همون چیزی بود که اون مرباز کثافت کوتوله می‌گفت. یک یادگاری که هیچ وقت فراموش نکنیم. اوه، کاش شمشیر رو بهش داده بودم!»

در سرسرا از کنار پسرش عبور کرد. وید دراز کشیده بود و شمشیر را در آغوش داشت. چشمانش را بسته بود و در صورتش آرامشی دیده می‌شد، آرامشی غیرزمینی.

«خدای من! مرده! اون قدر ترسوندنش که مرد! قالیچه را در بشکه آبی که همیشه کنار راهروی آشپزخانه قرار داشت فرو برد. نفس عمیقی کشید و داخل شد. برای مدتی که تا ابد طول کشید اشک می‌ریخت و سرفه می‌کرد و قالیچه را مرتب روی تخته‌ها می‌کوبید. دامنش شعله‌ور شد، با دست خاموش کرد، می‌توانست بوی سوختن موهایش را حس کند. مرگ را در برابر می‌دید. آتش چون اژدهای دمان نعره می‌کشید، از کمینگاه خارج شده بود و بر او می‌تاخت، از هر طرف گاه بالا می‌رفت و گاه فرو می‌افتاد. شاید اگر بیشتر درنگ می‌کرد، خودش هم سوخته بود، می‌دانست که بی‌فایده است.

صدای در بلند شد، و شعله‌ها بالاتر رفت. بعد به هم خوردن در به گوشش رسید. اسکارلت نیمه کور و نیمه بینا، ملانی را دید که پا بر زمین می‌کوبد و با چیز سیاه و سنگینی بر تخته‌ها می‌کوبد. صدای سرفه‌اش را می‌شنید، اندام نحیف و لرزانش را

می‌دید. درخشش و حرارت آتش، صورت بی‌رنگش را روشن کرده بود و چشمانش در مقابل دود تنگ شده بود، بدن ضعیفش خم و راست می‌شد و قالیچه‌ای را که در دست داشت مرتب می‌کوبید. باز هم تا ابد همچنان کوبیدند تا جایی که اسکارلت احساس کرد شعله‌ها دارند کم می‌شوند. ملانی ناگهان فریادی کشید و تمام قوایش را جمع کرد و با حرکت شانه اسکارلت را به دیوار کوفت. اسکارلت به زمین درغلتید و در تاریکی و دود فرو رفت.

وقتی چشمانش راگشود، در ایوان عقبی بود، سرش بر دامن ملانی قرار داشت و آفتاب بعدازظهر بر صورتش می‌تابید. دست‌ها، صورت و شانه‌هایش می‌سوخت. دود از کلبه سیاهان بر می‌خاست، به آسمان می‌رفت و توده ابری بزرگ درست می‌کرد، بوی پنبه سوخته مشام را می‌آزرد. دود از پنجره آشپزخانه هنوز خارج می‌شد. اسکارلت با عجله برخاست.

اما صدای آرام ملانی او را دوباره به جای خود باز گرداند: «دراز بکش عزیزم. آتیش خاموش شد.»

لحظه‌ای آرام گرفت، چشمانش را بست. از همان نزدیکی، صدای گریه بچه و سکسکه وید را می‌شنید. خدا را شکر که وید نمرده بود. چشمانش را گشود و نگاهی به ملانی افکند. گیسوانش درهم و چهره‌اش سیاه بود، اما لبخند می‌زد و چشمانش از هیجان می‌درخشید.

سرش را در بالش نرمش فرو کرد و به آهستگی گفت: «مثل سیاه‌ها شدی.»

ملانی جواب کرد: «تو هم شبیه دلقک‌های نمایش شدی.»

«چرا منو پرت کردی؟»

«چون، عزیزم، آتیش از پشتت داشت می‌رفت بالا. اصلاً فکرشم نمی‌کردم که غش کنی. حتی فکرشم نمی‌کردم که زنده باشی. وقتی فکر تنهایی تو و بچه‌ها رو می‌کردم نزدیک بود از ترس بمیرم. یانکی‌ها اذیّت کردن؟»

اسکارلت غرشی آرام کرد و کوشید برخیزد. «اگه منظورت اینه که به من تجاوز کردن، نه» دامن ملانی اگرچه جای نرم و گرمی بود ولی اسکارلت در ایوان احساس راحتی نمی‌کرد. «ولی همه چیزو دزدیدن، همه چیز. همه چیز مونو از دست دادیم ــ خوب، چیز خنده داری هست؟»

«اما هنوز همدیگر و داریم، بچه‌ها مونو داریم، خدا را شکر که سالمن و هنوز سقفی بالای سرمون هست.» ملانی لبخند می‌زد و مسرتی در صدایش احساس

می‌شد. «و این برای امیدوار بودن کافیه... خدای من بو[1] خودشو خیس کرده. فکر می‌کنم یانکی‌ها حتی قنداق اضافی اونو هم دزدیده باشن. اون ــ اسکارلت، این چیه تو قنداقش؟»

با دست‌های لرزانش کیف چرمی را از قنداق بچه بیرون آورد. برای لحظه‌ای طوری به کیف خیره شد که انگار هرگز آن را ندیده بود، بعد خندید، خنده‌ای که چون خنده دیوانگان می‌نمود.

با صدای بلند می‌خندید. دستش را دور گردن اسکارلت حلقه کرد و او را بوسید. «هیچ‌کس جز تو به فکرش نمی‌رسید یک همچین کاری بکنه. تو چه خواهر شیطونی هستی، خواهر من.»

اسکارلت در آغوش او ماند، چون نای حرکت نداشت. این کلام تحسین‌آمیز، اعصابش را آرام می‌کرد. در آن آشپزخانه تاریک پر دود احترام عمیقی نسبت به خواهرشوهرش در او به وجود آمده بود، احساس عمیق دوستی.

با اکراه به خود می‌گفت: «باید بگم، هر وقت به کمکش نیاز دارم، حاضر و آماده کنارم ایستاده.»

---

1. Beau

فصل بیست و هشتم

با یخبندانی کشنده، سرما ناگهان فرو افتاد. باد سرد با صدایی یکنواخت و نفرت‌انگیز، از زیر درها و شکاف پنجره‌ها به درون می‌آمد. آخرین برگ درختان نیز افتاد، تنها کاج‌ها بودند که افراشته و بلند، سرد و خاموش و سیاه، با پوشش ضخیم خود در دل آسمان بی‌رنگ فرو می‌شدند. جاده‌های سرخ رنگ و شخم خورده و ویران، زیر لایه کلفت یخ مدفون شده بودند و گرسنگی، سوار بر باد، تمام جورجیا را درمی‌نوردید.

اسکارلت گفتگوی تلخ خود را با مادربزرگ فونتین به یاد می‌آورد. دو ماه پیش، که اینک گویی سال‌ها از آن می‌گذشت، در یک بعدازظهر به زن سالخورده گفته بود که بدترین لحظه عمرش را تجربه کرده است، و در آن لحظه به آنچه می‌گفت اعتقاد داشت. ولی اکنون آن خیالات در نظرش چون لاف و گزاف دختران مدرسه می‌نمود. قبل از اینکه مردان شرمن برای دومین بار به تارا بیایند، ثروت کوچکی داشت، هم غذا داشت و هم پول، همسایگانی داشت که وضعشان بهتر از او بود و بالاتر از همه، پنبه داشت که او را از زمستان عبور می‌داد و به بهار می‌رساند. حالا پنبه‌ها نابود شده و غذا از میان رفته بود، پول هم برایش فایده‌ای نداشت، چون غذایی برای خرید وجود نداشت، و همسایگانش هم حالا از او بدتر بودند. حداقل او گاو و گوساله‌ای داشت، چند بچه خوک برایش مانده بود و اسبش هنوز سلامت می‌نمود، امّا همسایگانش جز مختصر چیزی که در جنگل پنهان کرده بودند و یا در زمین دفن کرده بودند چیزی نداشتند.

خانه تارلتون‌ها در فیرهیل به کلی سوخته و ویران شده بود و خانم تارلتون و چهار دخترش، در عمارت مباشر زندگی می‌کردند. از میموزا هم در لاوجوی، چیزی نمانده بود. خیابان خم اندر خم و پر درخت میموزا به کلی سوخته بود و از آن آرامش و زیبایی، اثری باقی نبود ولی گچ‌بری‌های مقاوم و تلاش زنان فونتین و سیاهانشان با پتوهای خیس و لحاف‌های کلفت، خانه را تا حدی نجات داده بود. خانهٔ کالورت‌ها دوباره به واسطه مباشر شمالی‌اش هیلتون، نجات یافته بود ولی آذوقه‌ای نمانده بود، نه ذرتی، نه مرغ و خروسی، نه گاو و گوساله‌ای.

در تارا و سراسر بخش کلیتون، گرسنگی مشکل بزرگی بود. ساکنان منطقه چیزی

نداشتند فقط، مختصری سیب‌زمینی، بادام‌زمینی و چیزهایی که از جنگل می‌توانستند به دست آورند. آنچه داشتند، مثل دوستان خوب تقسیم می‌کردند، مثل روزهای گذشته. اما بالاخره روزی رسید که دیگر چیزی برای تقسیم کردن وجود نداشت.

در تارا، اگر پورک شانس می‌آورد، خرگوش، پوسوم یا ماهی می‌خوردند. غذای روزهای دیگر معمولاً کمی شیر، گردوی کوهی، بلوط بو داده و سیب‌زمینی بود. آنان همیشه گرسنه بودند. اسکارلت فقط می‌دید که هر طرف می‌چرخد با دست‌های دراز و چشم‌های ملتمس روبروست. این تصاویر و صحنه‌ها او را به سرحد جنون می‌برد، زیرا خودش نیز چون دیگران گرسنه بود.

دستور داد گوساله را بکشند زیرا بسیار شیر می‌نوشید و برای آن‌ها چیزی نمی‌گذاشت و آن‌شب آن قدر گوشت گوساله خوردند که بیمار شدند. می‌دانست که باید یکی از خوک‌ها را بکشد، اما هر روز به تعویق می‌انداخت، به امید اینکه چاق‌تر شوند. آنان کوچک بودند. اگر کشته می‌شدند، گوشت زیادی نداشتند، اگر کمی بزرگتر می‌شدند، گوشت بیشتری می‌دادند. شبی با ملانی مشورت کرد و تصمیم داشت پورک را با اسب و مقداری اسکناس پشت سبز به شمال بفرستد تا غذایی تهیه کند. اما می‌ترسید اسب را بگیرند و پورک را لخت کنند و پول‌ها را ببرند. نمی‌دانستند یانکی‌ها کجا هستند. ممکن بود هزاران مایل دور باشند یا همان‌جا در کنار رودخانه. یک‌بار تصمیم گرفت اسب را زین کند و خود به جستجوی غذا برود ولی افراد خانه به او در آویختند و با ترس از یانکی‌ها، التماس‌ها کردند، تا منصرف شد.

پورک بسیار تلاش می‌کرد، شب‌ها اغلب به منزل نمی‌آمد و اسکارلت هم سوالی نمی‌کرد. گاهی با چند شکار باز می‌گشت، گاه نیز مقداری ذرت یا نخود خشک می‌آورد. یک‌بار یک خروس آورد و گفت که در جنگل یافته است. تمام اعضای خانواده آن را با ولع خوردند و احساس گناه هم می‌کردند چون می‌دانستند که پورک آن را دزدیده است. چند شب بعد وقتی همه اهل منزل در خواب بودند پورک چند ضربه به در اتاق اسکارلت زد، اسکارلت خواب‌آلوده در را گشود و پورک لنگ‌لنگان به درون رفت، در پایش زخمی داشت که خون از آن جاری بود. بعد از زخم‌بندی توضیح داد که به فایت ویل رفته بود که مرغ بدزدد امّا فهمیده بودند و تیری به سویش آتش کرده بودند. اسکارلت سوالی نکرد ولی با محبت دستی به پشت پورک زد، اشک در چشمانش حلقه زده بود. سیاهان تارا گاهی لج اسکارلت را در می‌آوردند، احمق و تنبل بودند، ولی وفاداری خود را به پول نمی‌فروختند، آن چنان به اربابان

سفید خود وابسته بودند که حاضر بودند جانشان را نیز فداکنند و میز آن خانه را پر از غذا ببینند.

اگر زمان دیگری بود این کارهای پورک بسیار جدّی تلقی می‌شد و ممکن بود برای ارتکاب آنها شلاق هم بخورد. اگر زمان دیگری بود اسکارلت حتماً رسماً از او توضیح می‌خواست و او را به شدیدترین وضع تنبیه می‌کرد. الن گفته بود: «همیشه یادت باشه عزیزم، تو تنها مسئول نگهداری جسمی سیاه‌ها نیستی، باید مواظب اخلاق و رفتارشون هم باشی، چون در مقابل خداوند مسئولی. باید بدونی اون‌ها هم مثل بچه‌ها هستن، باید مثل بچه‌ها، مواظب اون‌ها باشی، خودت باید برای اون‌ها نمونه اخلاق باشی.»

اما حالا اسکارلت این توصیه‌ها را به پس ذهنش رانده بود، دزدی را تشویق می‌کرد، و شاید از نظر کسانی که وضع بدتری داشتند، این عمل دیگر آزاردهنده نبود. در واقع جنبه‌های اخلاقی وقایع برای او اهمیت زیادی نداشت. به جای تنبیه و بازخواست، از اینکه پای پورک تیر خورده بود اظهار تأسف کرد.

«باید بیشتر مواظب باشی، پورک. ما نمی‌خواهیم تو رو از دست بدیم. بدون تو چیکار کنیم؟ تو تا حالا خوب خدمت کردی، وفاداریتو ثابت کردی، وقتی دوباره پولدار شدیم یک ساعت طلای بزرگ برات می‌خرم و یک جمله از انجیل رو میدم روش بکنن، "درود بر تو نوکر خوب و وفادار!"»

پورک از این حرف‌های ستایش‌آمیز لذت می‌برد و در حالی که دست به پای نواربندی شده خود می‌کشید گفت:

«شما خیلی محبّت دارین، خانوم اسکارلت. فکر می‌کنین کی پولدار می‌شین؟»

«نمی‌دونم، پورک، ولی بالاخره یه وقتی برات می‌خرم.» زیرچشمی او را می‌پایید و می‌دید که پورک از تلخی این جواب دارد به خود می‌پیچد. «یک روزی می‌خرم، وقتی جنگ تموم شد، می‌خوام پولدار بشم، پول زیاد، تا دیگه هیچ‌وقت گرسنه نباشم و سردم نشه، هیچ کدوم از ما گرسنگی نکشیم و از سرما ناراحت نشیم. لباس‌های خوب می‌پوشیم و هر روز جوجه‌کباب می‌خوریم ـ»

سکوت کرد. یکی از آن قوانین سختی که در تاراگذاشته بود این بود که هیچ کس حق نداشت از اوضاع خوب گذشته و غذاهای لذیذ صحبت کند.

در همان هنگام که اسکارلت به آینده‌های دوردست خیره شده بود، پورک از اتاق بیرون خزید. در روزهای گذشته، که حالا دیگر نبود، زندگی اگرچه کامل می‌نمود امّا

مشکلات پیچیده‌ای هم داشت. یکی از این مشکلات پیروزی در عشق اشلی بود و درعین حال حفظ یک دو جین جوان خوش‌قیافه که از هجران او مغموم و دل‌شکسته بودند. خیلی از این مشکلات هم بود که نمی‌توانست با بزرگترهای خود مطرح کند، تحریک حس حسادت دخترهای همسن و سال، مشکل انتخاب پارچه و مدل آنها، مدل آرایش مو و موضوعات متعدد دیگر که فقط خود بایست درباره آنها تصمیم می‌گرفت. اما حالا دیگر زندگی بسیار ساده شده بود. حالا آنچه مهم بود، غذایی برای سیر شدن و لباسی برای پوشیدن بود، و البته سقفی هم بالای سر، که چکه نکند.

در همین روزها بود که اسکارلت دائماً رؤیا می‌دید، همان کابوس قدیمی که سال‌ها او را آزرده بود. همیشه همان بود، هیچ تغییری نکرده بود، اما ترسی را که در خواب بر او مستولی می‌شد، اکنون در بیداری نیز تجربه می‌کرد. از روزی که برای اولین‌بار این رؤیا به سراغش آمده بود، تمام جزییاتش را به یاد داشت.

چند روز بود باران سردی می‌آمد و خانه نمناک و یخ‌زده و مرطوب بود. هیزم‌های بخاری خیس بود و خوب نمی‌سوخت، دود می‌کرد و حرارت کمی داشت. جز شیر چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد. سیب‌زمینی‌ها فاسد شده بود و پورک در دام‌ها و قلاب‌های مردابی و رودخانه‌ای خود توفیقی نداشت. اگر می‌خواست تمام شکم‌ها را سیر کند باید همین فردا یکی از خوک‌ها را می‌کشت. چشم‌های ملتمس و گرسنه، سیاه و سفید، به او خیره شده بودند و عاجزانه از او می‌خواستند غذا فراهم کند. مجبور بود خطر از دست دادن اسب را به جان بخرد و پورک را به جستجوی غذا روانه کند. چیزی که اوضاع را بدتر می‌کرد این بود که وید مریض بود، گلو درد داشت و در آتش تب می‌سوخت، نه دکتری بود و نه دوایی.

گرسنه و نگران فرزند بیمار، به اتاق ملانی رفت تا کمی با او اختلاط کند و چرتی بزند. پاهایش یخ زده بود. پیچ و تاب می‌خورد، خواب از او گریخته بود، ترس و ناامیدی به زمینش زده بود. دوباره و دوباره به فکر فرو رفت: «چه باید بکنم؟ به کجا رو کنم؟ در این دنیا کسی پیدا نمی‌شود که مرا یاری دهد؟ امنیت این دنیا کجا رفته؟ چرا کسی پیدا نمی‌شد، قویتر و عاقلتر، که این بارها را از دوشش بردارد؟ برای این چیزها ساخته نشده بود. نمی‌دانست با این مشکلات چه باید بکند.» آن گاه چرت زدن آغاز کرد، چرت زدنی ناآرام.

در سرزمینی وحشی و عجیب بود. مه غریبی فرو نشسته بود، پرده ضخیمی از

غبار و مه جلوی چشمانش قرار داشت، آن چنان که نمی‌توانست جایی یا چیزی را ببیند. زمین زیر پایش ناهموار و لرزان بود. سرزمینی بود نفرین شده. سکوت ترسناکی جریان داشت و او در آن سکوت، سرگشته و گمگشته، چون کودکی ترسان در شب، گم شده بود. گرسنه و تشنه بود، از چیزهای ناشناسی که ممکن بود در آن مه غلیظ مخفی شده باشند به شدت هراس داشت، می‌خواست فریاد بزند ولی نمی‌توانست. چیزهایی در آن مه مخفی بود که دستشان را دراز می‌کردند و دامنش را با انگشت‌های استخوانی خود چنگ می‌زدند تا او را به زمین لرزان درکشند. می‌دانست در آن روشنایی‌های ناشناخته‌ای که از دوردست‌ها می‌آمد، پناهگاهی هست، کمکی هست، بهشتی هست، گرمایی هست. ولی کجا؟ کجا بود این پناهگاه؟ آیا می‌توانست قبل از اینکه آن انگشتان هراس‌انگیز او را به زیر کشند و در کام گرداب‌های لرزان فرو اندازند، آن را بیابد؟

ناگهان دوید، در میان مه دوید، مثل جانوری مجنون، داد می‌زد و می‌دوید، دست‌هایش را دراز می‌کرد ولی آن مه سنگین از میان انگشتان می‌گریخت. پس کجاست این بهشت؟ ایهام بر او تاخته بود، بهشت پنهان بود، جایی. کاش می‌رسید، کاش می‌یافت، آن بهشت را! اگر می‌رسید، نجات می‌یافت. اما ترس قوت پایش را می‌گرفت، گرسنگی ضعیفش کرده بود، فریاد هراسناکی کشید و بیدار شد، ملانی بالای سرش نشسته بود و غرق در حیرت، به او خیره شده بود، داشت با دست‌هایش او را تکان می‌داد.

وقتی با شکم گرسنه می‌خوابید، این رویا باز هم به سراغش می‌آمد. و این تکرارها آن قدر او را ترسانده بود که از خواب هراس داشت، می‌ترسید بخوابد، اگرچه همیشه به خودش می‌گفت که رویایی بیش نیست ولی ترس باقی بود. دیگر شب‌ها نزد ملانی می‌خوابید، گم شدن در آن سرزمین مه زده آن قدر برایش هراس‌انگیز بود که دیگر در اتاق خودش نمی‌خوابید. ملانی هنگامی که آثار ترس را در سیمای خواب زده‌اش می‌دید او را بیدار می‌کرد.

زیر فشار این ناآرامی‌ها رنگ پریده و لاغر شده بود. گیرایی شیرین و افسون کنندهٔ صورتش از میان رفت، استخوان‌های گونه‌اش بیرون زد و با آن دو چشم سبز کشیده، به گربهٔ گرسنه‌ای شبیه بود که در کمین شکار نشسته باشد.

با خود می‌گفت: «این روزها، خودش مثل کابوس است.»

□ □ □

وقتی کریسمس رسید فرانک کندی همراه با افراد و نمایندگان ارتش برای جمع‌آوری مواد غذایی و چهارپایان به تارا آمدند. آنان همه مردانی بودند ژنده‌پوش و زشت که بر چهارپایان مردنی و نحیف سوار بودند. مردانی بودند که دیگر به درد خدمات نظامی نمی‌خوردند ولی برای اینکه دین خود را به طور کامل به وطنشان ادا کرده باشند این وظیفه را بر عهده گرفته بودند. این سواران مثل چهارپایان، همه علیل بودند، یا دست نداشتند، یا از یک چشم کور بودند و یا هم چلاق بودند و هم کور. اکثر آنان یونیفرم‌های آبی رنگی را که از یانکی‌ها گرفته بودند به تن داشتند و ناگهان، برای مدتی کوتاه، ترسی در دل ساکنان تارا انداختند، همه در تارا تصور کردند که یانکی‌ها بازگشته‌اند.

آنان شب را در تارا گذراندند. روی فرش مخملی سالن دراز کشیدند، و آن را به عنوان خاطره‌ای از یک زندگی اشرافی برای خود حفظ کردند. تقریباً همه آنها اصیل‌زاده، نجیب، خوش‌صحبت و معاشرتی بودند و چه خوش بودند که میلاد مسیح را در میان خانم‌های زیبا در چنین منزلی می‌گذراندند.

هرگز از جنگ سخن نگفتند و سعی کردند با دروغ‌های شاخدار و شوخی‌های مکرر، دختران را بخندانند و دوباره حلاوتی به آن خانه خاموش و ماتم‌زده ببخشند.

سوالن با شادی در گوش اسکارلت زمزمه کرد: «مثل همون روزها که مهمونی می‌دادیم، نه؟» سوالن از اینکه محبوبش را در خانه پذیرایی می‌کرد در آسمان‌ها گام بر می‌داشت و به زحمت می‌توانست از فرانک کندی چشم بردارد. اسکارلت تعجب می‌کرد که سوالن با وجود ضعف و سستی دوران نقاهت چطور این همه زیبا شده است. گونه‌هایش به سرخی می‌زد و از چشمانش نوری نوازشگر، پر از لطافت بیرون می‌ریخت.

اسکارلت با تمسخر پیش خود فکر می‌کرد: «پیداست که به این مردک واقعاً علاقه دارد. حدس می‌زنم که اگر یک روزی شوهری برای خود پیدا کند، حتی اگر همین فرانک کندی خسیس باشد، خیلی خودش را آدم حساب می‌کند.»

آن شب کارین هم تغییر کرده بود، خوشحال شده بود و آن حالت خواب و بیداری کمتر در او مشاهده می‌شد. کارین در ضمن صحبت فهمیده بود که یکی از آن افراد برنت تارلتون را می‌شناخت و یک روز قبل از مرگش صحبت مفصلی با هم کرده بودند و به او قول داده بود که بعد از شام ماجرا را برایش نقل خواهد کرد.

موقع صرف شام، ملانی همه را شگفت‌زده کرد، او تقریباً حالت ضعف و

بیماری خود را کنار گذاشته بود و سرزنده و شاداب به نظر می‌رسید. می‌خندید و شوخی می‌کرد و کمی هم سعی داشت از سربازی که بیش از حد با او گرم گرفته بود و تعارف می‌کرد، دلبری کند. رفتار ملانی به خصوص برای اسکارلت، گران و سنگین می‌نمود، چون می‌دانست که ملانی اصولاً زنی بی‌دست و پا و خجالتی است. می‌دانست که ملانی هنوز بیمار است ولی خود چنین نشان می‌داد که حالش از هر حیث خوبست. امّا وقتی چیزی را بلند می‌کرد، هرچه که بود، رنگش سفید می‌شد و ناچار می‌نشست، گویی پاهایش توان نداشت. به هرحال آن شب، او هم مثل سوالن و کارین تمام سعی خود را به کار گرفته بود تا عید میلاد مسیح به سربازان جنوبی خوش بگذرد. اسکارلت اصلاً از حضور آنها رضایت نداشت.

نفرات گروه، جیره خود را که عبارت بود از آرد، ذرت و گوشت، به سیب خشک و بادام زمینی که مامی آماده کرده بود افزودند و اعلام کردند که ماه‌هاست غذایی به این خوشمزگی نخورده‌اند.

اسکارلت خوردن آنها را تماشا می‌کرد و ناراحت بود. نه تنها از غذا خوردن آنان بدش می‌آمد بلکه می‌ترسید بفهمند که پورک روز گذشته یکی از خوک‌ها را سربریده است. درست در همان لحظه لاشه حیوان در آشپزخانه آویزان بود و اسکارلت به همه سفارش کرده بود که در مقابل میهمانان حرفی از خوک نزنند و اگر کسی صحبتی بکند و آنان به سراغ مرداب بروند، چشمش را از کاسه در می‌آورد. این مردان گرسنه می‌توانستند تمام خوک را در یک وعده بخورند و اگر می‌دانستند خوک‌های دیگری هم هست آنها را برای ارتش مصادره می‌کردند. در مورد اسب و گاو هم همین سفارشات را کرده بود و ترجیح می‌داد به جای اینکه آنها را در جنگل پشت چراگاه ببندد، در مرداب پنهان کند. اگر نفرات ارتش دارایی آنها را مصادره می‌کردند، تردید نبود که گذران زمستان برایشان امکان نداشت. امکان جایگزینی آن نبود. اینکه ارتش می‌خورد، اصلاً اهمیت نمی‌داد. اگر ارتش می‌تواند بخورد، بهتر است ارتش دشمن را بخورد ــ سیر کردن شکم خود و اهل تارا به قدر کافی مشکل بود، چه رسد به یک ارتش.

برای دسر، سربازان، نان سیاه «سُنبه‌ای» خوردند. آنها را از کوله بارشان بیرون کشیدند و با ولع به نیش کشیدند. و اسکارلت برای اولین بار این نان سیاه را که مردم این همه درباره‌اش متلک و شوخی ساخته بودند می‌دید. آن چنان تیره رنگ بود که بیشتر به چوب شباهت داشت. قطعه‌ای از آن را به اسکارلت دادند و اصرار زیادی

کردند که بخورد. نان بی‌نمکی بود از آرد ذرت که سوخته بود و بوی دود هم می‌داد.

سربازها جیره آرد ذرت را خمیر می‌کردند و دور سُنبه تفنگ می‌پیچیدند و روی آتش برشته می‌کردند، چیزی می‌شد مثل سنگ که مزه خاک اره می‌داد. اسکارلت بعد از اینکه اولین گاز را زد بقیه آن را در میان خندهٔ حضار پس داد. نگاهش به ملانی افتاد و دریافت که او نیز از خود می‌پرسد: «اگر این بدبخت‌ها همین را برای خوردن دارند پس چطور می‌جنگند؟»

شام آن شب در محیط شادمانه‌ای صرف شد، حتی جرالد هم با آن بهت خود گاهی رسوم میهمان‌نوازی را از مخفی‌گاه‌های ذهنش بیرون می‌کشید و با لبخندی نامطمئن ارایه می‌کرد. مردها دائماً حرف می‌زدند و زنان لبخند می‌زدند و شیرین زبانی می‌کردند و اسکارلت یکمرتبه متوجه فرانک کندی شد تا درباره عمه پیتی سوالاتی بکند اما چهره او را در حالتی دید که اصلاً فراموش کرد چه می‌خواست بپرسد.

فرانک نگاهش را از سوالن بر گرفت و متوجه چیزهای دیگر شد؛ به چشمان جرالد، به فرش کهنه، به پیش‌بخاری بدون زینت، به مبل‌های شکسته، به تشک‌های پاره و فنرهای بیرون زده، به ظروف شکسته، لباس کهنه و وصله دار دخترها و به وید که از کیسه آرد لباسی برایش درست کرده بودند. فرانک کندی به سوالن علاقمند بود و به خواهرانش و جرالد احترام فراوان می‌گذاشت. با علاقه خاصی به تارا نگاه می‌کرد. از آن هنگام که ژنرال شرمن، تاخت و تاز خود را در سراسر جورجیا آغاز کرده بود، فرانک در سفرهایش برای جمع آوری سیورسات، مناظر هولناکی دیده بود ولی هیچ یک به اندازه تارا قلبش را به درد نیاورده بود. خیلی مایل بود به خاندان اوهارا، مخصوصاً به سوالن کمکی بکند ولی مثل این بود که کاری از دستش ساخته نیست. در این چرخش‌های سرد نگاه، بی‌اختیار نگاهش در نگاه اسکارلت گره خورد. مثل این بود که خشم و غرور پایمال شده را از چشمان او خواند، به تندی سرش را به زیر انداخت و به بشقابش خیره شد.

دخترها تشنه اخبار بودند. از هنگام سقوط آتلانتا خدمات پستی معلق مانده بود و حالا که چهار ماه می‌گذشت، از همه چیز بی‌خبر بودند حتی نمی‌دانستند یانکی‌ها کجا هستند و ارتش کنفدراسیون کجا می‌جنگد، بر سر آتلانتا چه آمده و دوستانشان چه می‌کنند. فرانک که به دلیل نوع کارش همه جا می‌رفت و به همه مناطق سر می‌کشید درست شبیه روزنامه بود، حتی بهتر، او تمام ساکنان مناطق ماکون و نواحی

شمال را تا آتلانتا خوب می‌شناخت یا در آنجا خویشانی داشت و اطلاعاتش بسیار دقیق بود و چیزهایی می‌دانست که روزنامه‌ها نمی‌دانستند یا از درج آن خودداری می‌کردند. برای اینکه از دستپاچگی خود، زیر نگاه‌های اسکارلت، بکاهد به سرعت شروع به دادن اطلاعات کرد. ارتش کنفدراسیون بعد از خروج قوای شرمن از آتلانتا دوباره آنجا را اشغال کرده بود. ولی کاری بی‌فایده به نظر می‌رسید چون شرمن، هرچه بود خراب کرده بود.

اسکارلت با ناراحتی گفت: «ولی من فکر می‌کردم آتلانتا آتیش گرفته. فکر می‌کردم سربازهای خودمون آتیشش زدن.»

فرانک گفت: «اوه نه، خانم اسکارلت. ما هیچ وقت شهر خودمونو آتیش نمی‌زنیم، اون هم وقتی مردم خودمون توشن. اونچه که دیدین آتیش گرفت، انبارها و لوازم مهمات‌سازی بود که ما نمی‌خواستیم به دست یانکی‌ها بیفته. فقط انبارها بود. وقتی شرمن شهر رو گرفت، فروشگاه‌ها، خونه‌ها و ساختمون‌ها هنوز بود، به همون قشنگی که شما به یاد دارین. شرمن اجازه غارت و ویرانی داد.»

«مردم چی شدن؟ شرمن کسی رو هم ــ کشت؟»

«بعضی‌ها رو کشت ــ ولی نه با گلوله.» سرباز یک چشم راست نشست و به حرفش ادامه داد: «به محض اینکه وارد آتلانتا شد به شهردار گفت که همه مردم باید برن بیرون. هر موجود زنده. خُب، مردم پیر زیاد بودن که نمی‌تونستن حرکت کنند. زخمی و مجروح زیاد بود که نمی‌شد حرکتشون داد یا خانم‌هایی که نمی‌شد حرکتشون داد ــ خانم‌هایی که نباید تکون می‌خوردن. ولی در یک روز توفانی، بزرگ‌ترین توفانی که به یاد دارین، در حالی که بارون سختی می‌بارید، همه‌رو از شهر بیرون کرد و به طرف جنگل‌های نزدیک رات‌اندردی حرکت داد و به ژنرال هود پیغام فرستاد که بیا و تحویل بگیر. خیلی از مردم، از ذات‌الریه مردن، خیلی دیگه هم مردن چون نمی‌تونستن این رفتار رو تحمّل کنن.»

ملانی با صدای بلند گفت: «آخه چرا این کار رو کرد؟ مردم که براش خطری نداشتن.»

فرانک گفت: «اعلام کرده بود که شهررو برای استراحت افرادش و اسب‌هاشون می‌خواد. افرادش رو تا نیمه نوامبر اونجا نگه داشت و بعد شهر رو ترک کرد. شهر رو به طور کامل آتیش زد و بعد خارج شد.»

دخترها با هم گفتند: «مطمئناً همه چیز رو آتیش نزده!» برای دخترها باورکردنی

نبود که آن شهر پر جنب و جوشی که می‌شناختند ناگهان به طور کامل از بین رفته باشد. تمام خانه‌های قشنگ، زیر سایه درختان، آن فروشگاه‌های بزرگ و هتل‌های خوب ــ مطمئناً از بین نرفته‌اند! به نظر می‌رسید ملانی آماده گریستن است. اسکارلت هم قلباً بسیار ناراحت بود زیرا آتلانتا را بعد از تارا بسیار دوست می‌داشت.

فرانک گفت: «تقریباً همه چیز از بین رفته.» سعی داشت خودش را بی‌خیال نشان دهد. اصلاً از ناراحت کردن زنان گریزان بود، از دیدن زنان نگران و عصبانی، آزرده می‌شد. نمی‌توانست خود را راضی به گفتن اخبار دلخراش کند. اگر آنان اصرار داشتند می‌توانستند از دیگری بشنوند.

نمی‌توانست بگوید که ارتش جنوب وقتی مجدداً به آتلانتا بازگشت چه فجایعی دید. جریب در جریب خانه‌های ویران که به جز دودکش‌های سیاه و بدهیبت چیزی از آنها به جای نمانده بود. کوهی از سنگ و خاک و آجر وسط خیابان‌ها انباشته شده بود. درختان کهنسال سوخته بودند. دیدن این مناظر او را به سرحد جنون می‌رساند، بیمار می‌شد و آن وقت هرچه فحش و ناسزا می‌دانست نثار یانکی‌ها می‌کرد. امیدوار بود که خانم‌ها هرگز از آن گورستان هراس‌انگیز چیزی نشنیده باشند. آن مناظر برایش کابوسی شده بود. سربازان شمالی در جستجوی طلا و جواهرات، حتی نبش قبر کرده، مرده‌ها را از گور خارج کرده بودند. زینت آلاتی که همراه مرده‌ها بود برداشته و دسته نقره تابوت‌ها را کنده بودند. کوهی از اسکلت پوسیده یا جسدهای تازه دفن شده روی هم تلنبار شده بود. او حتی برای حیوانات دلسوزی می‌کرد. آن روزها کسی در آتلانتا نبود که سگ یا گربه نداشته باشد. وقتی مردم به زور بیرون رانده شدند، هزاران حیوان خانگی در خیابان‌ها رها شدند. منظره رقت‌انگیزی ایجاد شده بود. حیوانات گرسنه بودند. در سرما به جان یکدیگر افتاده، همدیگر را می‌دریدند و لاشهٔ هم را می‌خوردند. گاهی سگی ضعیف بر بالای سر سگی ضعیف‌تر نشسته بود و انتظار مرگش را می‌کشید. لاشخورها و کرکس‌ها با هیکل کریه خود شهر را اشغال کرده بودند.

فرانک در ذهن خود دنبال چیزهای بهتری می‌گشت تا مناسب حال خانم‌ها باشد.

گفت: «هنوز تعدادی خانه برجاست. خانه‌هایی که از مرکز آتش دور بودند. کلیساها و مرکز فراماسون‌ها هم هنوز پابرجاست. و چند فروشگاه. اما مراکز تجاری،

ایستگاه راه‌آهن و میدان پنج‌گوش ــ خُب خانم‌ها، همه با خاک یکسان شدن.»

اسکارلت گفت: «پس انباری که چارلی برای من گذاشته، اون هم خراب شده؟»

«اگه نزدیک راه‌آهن بوده، بله.» بعد ناگهان با خنده‌ای گفت: «خوشحال باشید خانم‌ها، خونه عمه پیتی هنوز سرجاشه، البته کمی صدمه دیده اما سرپاس.»

«چطور؟»

«اولاً، خب ــ برای اینکه از آجره و تنها خونه آتلانتاس که سقف سنگی داره، حدس می‌زنم همین باعث نجاتش شده. شایدم چون آخرین خونهٔ شهره و در شمال قرارگرفته. آتیش در شمال شهر زیاد خسارت نزد. البته یانکی‌ها که در اونجا منزل داشتن خیلی خسارت زدن. وقتی هفته پیش خانم پیتی پات رو تو ماکون دیدم.»

«شما دیدینش؟ حالش چطوره؟»

«خوب، خیلی خوب. وقتی بهش گفتم که خونه‌ش هنوز سرپاس، تصمیم گرفت فوراً به خونه برگرده؛ به شرطی که اون سیاه پیر ــ پیتر اجازه بده که برگرده. خیلی از مردم آتلانتا برگشتن سر خونه زندگیشون. چون تو ماکون خیلی ناراحت بودن. شرمن به ماکون نرفت ولی مردم می‌ترسن هنگ سوار ویلسون به شهر حمله کنه، ویلسون به مراتب بدتر از شرمنه.»

«پس چرا وقتی خونه ندارن برگشتن؟ حالا کجا زندگی می‌کنن؟ احمق‌ها!»

«خانم اسکارلت، تو چادر زندگی می‌کنن. یا تو کلبه‌هایی که ساختن. توی خونه‌های سالم هم پنج شش خونواده با هم زندگی می‌کنن. دارن سعی می‌کنن شهر رو دوباره بسازن. خانم اسکارلت به اون‌ها نگین احمق. شما هم مردم آتلانتا رو خوب می‌شناسین، مثل من. اونا به خونه زندگی خودشون علاقه دارن، حتی بیشتر از مردم چارلزتون تعصب دارن. حتی یانکی‌ها هم نمی‌تونن اونارو از شهر دور نگه دارن. مردم آتلانتا ــ ببخشید، معذرت می‌خوام خانم ملانی ــ مث قاطر لجوجن. من نمی‌دونم چرا، ولی به آتلانتا خیلی تعصب دارن. همیشه این شهر شلوغ رو من افسار گسیخته می‌دیدم. شاید مال اینه که روستایی‌ام. بذارید بگم اون‌هایی که الآن برمی‌گردن آدم‌های زرنگی هستن. اون‌هایی که آخر بر می‌گردن مشکل می‌تونن سنگی یا چوبی از خونه خودشون پیدا کنن. اون‌هایی که الآن توی شهر هستن این جور چیزها رو جمع می‌کنن و نگه می‌دارن. همین دیروز خانم مری‌ودر و می‌بل و سیاه‌هاشون رو دیدم که دارن با گاری دستی آجر جمع می‌کنن. خانم مید هم به من گفت خیال داره تا برگشتن دکتر، یه خونهٔ چوبی برای خودشون درست کنه. می‌گفت

اون موقع که آتلانتا اسمش مارتازویل بود توی همین خونه‌ها زندگی می‌کردن. البته شاید شوخی می‌کرد ولی همین حرفش نشون میده که احساسشون چیه.»

ملانی گفت: «روحیه این افراد خیلی قویه، اسکارلت، نه؟»

اسکارلت سرش را تکان داد، او هم نسبت به شهامت مردم آتلانتا احساس غرور می‌کرد. فرانک راست می‌گفت، آتلانتا افسار گسیخته بود. به همین دلیل دوستش داشت. آتلانتا برخلاف شهرهای دیگر وامانده نبود، محیط محدود نداشت، در آن نوعی لجام گسیختگی دیده می‌شد که اسکارلت خیلی از آن خوشش می‌آمد.

با خود فکر کرد: «من مثل آتلانتا هستم. چیزی بیشتر از یانکی‌ها و آتش زدن‌هاشون لازم است تا بتواند مرا از پا بیاندازد.»

صحبت ملانی رشته افکارش را برید: «اگه عمه پیتی بر می‌گرده، ما هم بهتره برگردیم پیشش اسکارلت. ممکنه از تنهایی بمیره.»

اسکارلت با خاطری رنجیده گفت: «ملی، چطور می‌تونم اینجارو ول کنم؟ تو اگه خیلی دلت تنگ شده برو. من حرفی ندارم.»

«عزیزم منظورم رو بد فهمیدی. من واقعاً چقدر بی‌فکرم. البته، تو نمی‌تونی اینجا رو ول کنی. به علاوه عمو پیتر و کوکی که هستن. اونا مواظب عمه جونن.»

اسکارلت گفت: «اینها دلیل نمیشه که تو نری.»

ملانی گفت: «میدونی که من تورو ترک نمی‌کنم. من ــ من اگه تو پیشم نباشی خیلی می‌ترسم.»

«هر طور مایلی. به علاوه نمی‌تونی منو مجبور کنی به آتلانتا برگردم. فقط به این دلیل که مردم اومدن و چند تا خونه ساختن. تازه شرمن ممکنه دوباره برگرده و شهر رو بسوزونه.»

فرانک با وجود اینکه می‌کوشید جلوی خودش را بگیرد گفت: «شرمن دیگه بر نمی‌گرده. همین‌جوری داره به طرف دریا میره، ساوانارو گرفته. هفته پیش، حالا داره به طرف کارولینای جنوبی پیش میره.»

«ساوانارو گرفته؟»

«بله، خانم‌ها ــ ساوانا چاره‌ای جز تسلیم نداشت. به قدر کافی سرباز برای دفاع نداشت. اگرچه هر مردی که می‌تونست تفنگ دست بگیره به ارتش رفت ــ هرکس که می‌تونست راه بره، شاید شنیده باشین. در میلیج ویل[1] بچه‌های مدرسهٔ نظام غوغا

1. Milledgeville

کردن، اگرچه همشون جوون‌های کم سن‌وسال بودن. در زندان هم باز شد و محکومین تفنگ دست گرفتن. قول دادند هر محکومی که زنده بمونه آزادش کنن. چقدر سخته بچه‌های کم سن و سال در کنار یک مشت چاقوکش و دزد و قاتل.»

«حالا این دزدها و چاقوکش‌ها رو آزاد کردن؟»

«بله خانم. ولی شما نگران نباشین خانم اسکارلت. اولاً که اونا با شما خیلی فاصله دارن، ثانیاً آدم هر چقدر هم بد باشه وقتی رفت تو جنگ، خوب میشه. فکر می‌کنم دزد بودن دلیل این نیست که آدم سرباز بدی هم باشه. این طور نیست؟»

ملانی با آرامش گفت: «من که فکر می‌کنم خیلی عالیه!»

اسکارلت با سردی گفت: «من فکر نمی‌کنم. این روزها دزد همه جا زیاد شده. ندیدی یانکی‌ها ــ حرفش را پایان داد ولی مردان همه خندیدند.

یکی از مردان گفت: «ندیدی یانکی‌ها و افراد سیورسات ارتش خودمون چه می‌کنن؟»

اسکارلت سرخ شد. ملانی وسط حرف پرید.

«ارتش ژنرال هود کجاست؟»

فرانک گفت: «خب، خانم ملانی. ژنرال هود هیچ وقت از پا در نیومد. الآن در مرز تنسی می‌جنگه، سعی داره یانکی‌ها رو از جورجیا بیرون کنه.»

اسکارلت به تندی گفت: «و نقشه‌هاش دائماً شکست می‌خوره. اون گذاشت یانکی‌های لعنتی به ما حمله کنن و کسی به جز یک مشت بچه مدرسه و افراد گارد ملی از ما دفاع نکردن.»

جرالد از جاش نیم‌خیز شد. «دختر، توهین نکن. اگه مادرت بشنوه بدش میاد.»

اسکارلت فریاد زد: «اون یانکی‌ها واقعاً لعنتی‌اند و من اسم دیگه‌ای براشون پیدا نمی‌کنم.»

با اشاره به الن، همه کنجکاو شدند. ملانی دوباره به وسط حرف پرید: «وقتی در ماکون بودین، هانی و ایندیا ویلکز رو دیدین؟ اون‌ها ــ اون‌ها خبری از اشلی نداشتن؟»

«خانم ملی، شاید بتونم خبری از اشلی بگیرم، تا حالا که نتونستم. می‌دونید که اگه خبری داشتم فوراً می‌پریدم روی اسب و شمارو خبر می‌کردم. نه، خبری ندارم. ولی نگرانی شما موردی نداره. از آدمی که مدتهاست که تو زندانه نمیشه انتظار نامه داشت. باید به شما بگم زندان‌های یانکی‌ها وضع بدی ندارن، بهتر از زندان‌های ما

هستن، غذای زیاد، داروی کافی، دکتر، پتو. اونا مث ما نیستن ــ که حتی خودمون هم نون نداریم بخوریم.»

ملانی با تلخی گفت: «یانکی‌ها خیلی چیزا دارن، اما به زندونی‌هاشون نمیدن. به زندونی‌هاشون نمیدن آقای کندی. شما اینو می‌گین که من امیدوار بشم. اونجا جوون‌های ما دارن یخ می‌زنن، بدون دوا، بدون دکتر، گرسنه، فقط به خاطر اینکه یانکی‌ها از ما بدشون میاد. اوه، چی می‌شد اگه می‌تونستیم یانکی‌ها رو یکی یکی از روی زمین برداریم. اشلی مرده ــ»

اسکارلت فریاد زد: «این حرفو نزن ملی.» تاکنون کسی از مرگ اشلی حرفی نزده بود و این، امید ضعیفی را در قلب اسکارلت روشن کرده بود. حالا می‌ترسید اگر کسی از مرگ او سخن بگوید حتماً خواهد مرد.

سرباز یک چشم با مهربانی گفت: «خانم ویلکز، در مورد شوهرتون نگران نباشین. درجنگ اول ماناساس[1] من خودم اسیر شدم، وقتی در زندان بودم اونا به من همه چی می‌دادن. جوجه کباب، نان گرم، بیسکویت ــ»

ملانی با لبخندی ضعیف گفت: «شما دروغ می‌گین.» اسکارلت هرگز ندیده بود ملانی با مردی این چنین سخن بگوید. «نظر شماها چیه؟»

مرد یک چشم خنده‌ای کرد و دنباله سخنش را گرفت:

«من فکر می‌کنم اگه همه بریم توی سالن، اونجا می‌تونیم سرود کریسمس رو همه با هم بخونیم.»

ملانی گفت: «و پیانو تنها چیزیه که یانکی‌ها نتونستن ببرن. از کوک خارجه سوالن؟»

سوالن گفت: «کاملاً، وضعش خرابه.» و لبخندی مشتاقانه تحویل فرانک کندی داد.

اما در همان حال که همگی به طرف سالن می‌رفتند فرانک به طرف اسکارلت آمد و آستینش را گرفت.

«ممکنه چند دقیقه تنها با شما صحبت کنم؟»

اسکارلت برای لحظه‌ای آزاردهنده تصور کرد که فرانک می‌خواهد در مورد مواد غذایی صحبت کند. خود را آماده کرده بود که دروغی استادانه بگوید.

---

۱. Manassas. همان نبرد بزرگ بال رن است. جنوبی‌ها اولین نبرد بال رن را که در ویرجینیا رخ داد ماناساس می‌خوانند ــم

اتاق خلوت شد و آن دو کنار آتش ایستادند. تمام آن شادی‌های ظاهری ناگهان از سیمای فرانک گریخته بود و اکنون مغموم و دل‌شکسته به نظر می‌رسید، صورتش درهم ریخته و پیر و قهوه‌ای چون برگ‌های خزان تارا بود. سبیل باریک بورش را تارهای خاکستری پوشانده بود. دستی بر آنها کشید، سرفه‌ای کرد و گفت: «من واقعاً خیلی متأسفم در مورد مادرتون، خانم اسکارلت.»

«خواهش می‌کنم، در این مورد صحبت نکنین.»

«و پدرتون ــ از وقتی که اون اتفاق افتاد این‌جوری ــ»

«بله ــ بله ــ حالش خوب نیست. می‌بینید که ــ»

«حتماً خیلی براش غصه خورده.»

«خواهش می‌کنم آقای کندی، دیگه چیزی در این مورد نگین ــ»

فرانک عصبی بود و پابه‌پا می‌شد.

«متأسفم خانم اسکارلت. راستش اینه که می‌خواستم راجع به یک مطلبی با پدرتون صحبت کنم ولی با این وضع ــ»

«شاید من بتونم کمکتون کنم آقای کندی. میدونین ــ من حالا رییس خونواده هستم.»

فرانک دوباره عصبی شده بود و صدایش می‌لرزید.

«خوبه، من، راستش اینه که ــ خوب خانم اسکارلت، می‌خواستم خواهش کنم از شما، در ــ درباره خانم سوالن.»

اسکارلت با لحن تمسخرآمیزی گفت: «منظورتون این نیست که با پدرم صحبت نکردین،ها؟ سال‌هاست که من می‌بینم شما این تصمیم رو دارید!»

فرانک قرمز شد و مثل بچه‌ها ناشکیبا می‌نمود. نگاهش چون نگاه بره‌ای می‌نمود، خجالتی بود.

«خوب ــ من ــ من نمی‌دونستم که ــ که وضع چی میشه. من خیلی از اون پیرترم و ــ این دور و ورها هم جوون‌های خوشگل زیاد بودن ــ در تارا ــ»

اسکارلت با خود فکر کرد: «هوم، اونا دور و ور من بودن، نه اون!»

«و من نمی‌دونستم که منو واقعاً می‌خواد یا نه. من هیچ وقت ازش نپرسیدم ولی فکر می‌کنم می‌دونه من چه احساسی دارم. من ــ من می‌خواستم با آقای اوهارا صحبت کنم و حقیقت رو بهش بگم خانم اسکارلت، من حالا یک سنت هم ندارم. مجبور بودم پول زیادی خرج کنم. اگه شما منو ببخشین، میگم که ــ میگم که حالا من

خودمم و اسبم، و همین یک دست لباس. میدونین، وقتی وارد ارتش شدم، بیشتر زمین‌هامو فروختم و تموم پول‌هامو اوراق قرضه کنفدراسیون خریدم و شما میدونین که اینا الآن ارزشی ندارن. قیمتی ندارن، کمتر از کاغذ. به هرحال، حالا من هیچی ندارم. اون‌ها هم سوختن، وقتی یانکی‌ها خونه خواهرمو آتیش زدن، همه این اوراق هم سوختن. من میدونم حالا موقع مناسبی نیست که از خانم سوالن ــ اون هم حالا که یک سنت ندارم ــ امّا خب، این جوریه. من فکر می‌کردم که ــ میدونین هیچ‌کس نمی‌تونه بگه چی میشه، فردا، فردا که جنگ تموم بشه چی میشه. حالا برای من مثل اینه که دنیا دیگه تموم شده. دیگه هیچ امیدی نیست و من فکر کردم شاید اگه ما نامزد بشیم امیدی برای من به وجود بیاد. اون وقت من امیدوار میشم. من انتظار ندارم اون با من ازدواج کنه، تا وقتی که وضعم بهتر نشده. خانم اسکارلت من نمی‌دونم اون وقت کی می‌رسه. اما اگه شما عقیده داشته باشین که عشق واقعی همیشه به خوشبختی می‌رسه، می‌تونین به خانم سوالن قول بدین که بالاخره یک روزی پولدار و خوشبخت میشه.»

در کلام آخرش نوعی سادگی و صداقت نهفته بود که حتی اسکارلت را در آن حالت تمسخر تکان داد. نمی‌توانست باور کند که کسی پیدا شده که سوالن را دوست بدارد. سوالن در نظرش هیولایی از خودخواهی بود که فقط می‌توانست آن را به سردی مطلق تشبیه کند. با مهربانی گفت: «خُب آقای کندی، فکر می‌کنم بتونم از طرف پاپا صحبت کنم. اون همیشه نظرش روی شما مساعد بوده و انتظار داشته شما با سوالن ازدواج کنین.»

فرانک با خوشحالی فریاد زد: «الآن هم می‌خواد؟»

اسکارلت جواب داد: «البته.» و با تمسخر به یاد حرف‌های پدرش افتاد که سر میز شام به سوالن می‌گفت: «دخترجون، این عاشق تو هنوز تقاضایی نکرده؟ چطوره خودم عقیده‌شو سوال کنم؟»

فرانک دستش را به صورتش کشید و گفت: «همین امشب با خانم سوالن صحبت می‌کنم. شما خیلی مهربونید خانم اسکارلت.»

اسکارلت خندید و به طرف سالن به راه افتاد. «می‌فرستمش پیش شما.» ملانی مشغول زدن پیانو بود. پیانو کوک نداشت اما بعضی از نُت‌ها را درست می‌زد. صدای ملانی در میان جمع شاخص بود. «گوش کنید. فرشتگان آوای خود را سر داده‌اند.»

اسکارلت لحظه‌ای درنگ کرد. به نظرش آمد که جنگ اصلاً بر آنها وارد نشده و

اصلاً در رنج و گرسنگی به سر نمی‌برند. نغمه عید مسیح آن چنان دل‌های خسته را به هیجان آورده بود که اسکارلت حیرت کرده بود. به سوی فرانک بازگشت و گفت:

«منظور شما چی بود که گفتین دنیا براتون به آخر رسیده؟»

فرانک به آرامی گفت: «من صریح حرف می‌زنم. ولی نمی‌خوام شما و خانم‌ها رو ناراحت کنم. جنگ با این شکل دوام نداره. دیگه سرباز تازه نفسی نیست. هر روز فراری‌ها بیشتر میشن. مردم خسته شدن می‌خوان پیش خونواده‌هاشون باشن. وقتی می‌بینن خونواده‌شون گرسنه‌س، خب فرار می‌کنن. نمی‌شه اونارو سرزنش کرد. نمی‌تونن بدون غذا بجنگن و غذا هم نیست. از آتلانتا که اومدیم بیرون همه جا رفتیم. ولی نتونستیم حتی به اندازه خوراک یک پرنده غذا پیدا کنیم. من می‌دونم. چون سیورسات کار منه. در ساوانا هم همین وضعه. مردم گرسنگی می‌کشن. راه آهن خرابه. تفنگ و مهمات نیست. چرم برای کفش نیست... پس می‌بینین، کار جنگ تقریباً تمومه.»

چیزی که اسکارلت را آزار می‌داد وضع بد حکومت کنفدراسیون نبود. بلکه کمبود غذا بود، قحطی بود. تصمیم داشت پورک را با اسب و پول به شمال، به جستجوی غذا بفرستد. اما اگر فرانک راست گفته باشد ــ

اما ماکون سقوط نکرده بود. غذا باید در ماکون باشد. به محض اینکه افراد سیورسات از اینجا رفتند به پورک دستور می‌داد که به ماکون برود و شانس خود را امتحان کند. چاره‌ای جز خطر کردن نبود.

«خب دیگه، صحبت درباره چیزهای بد برای امشب بسه، آقای کندی. شما برین و توی دفتر مادر بشینین. من سوالن رو می‌فرستم پیش شما. بهتره خصوصی باهاش صحبت کنین.»

فرانک سرخ شد، خندید و از اتاق بیرون رفت و اسکارلت با نگاه تعقیبش کرد. با خود فکر کرد: «چقدر حیفه که الآن نمی‌تونه ازدواج کنه. اقلاً از تارا یک دهن کم می‌شد.»

فصل بیست و نهم

ماه آوریل آمد. ژنرال جانستون که دوباره به فرماندهی منصوب شده و مقام خود را بازیافته بود، در کارولینای شمالی تسلیم نیروهای یانکی شد و جنگ خاتمه یافت. خبر اتمام جنگ زودتر از دو هفته به تارا نرسید. کارهای زیادی در تارا بود که باید انجام می‌شد و هیچ‌کس نمی‌توانست وقت خود را تلف کرده، به مناطق دیگر سفر کند و کسب اخبار نماید. همسایگان هم، چون ساکنان تارا گرفتار بودند. رفت و آمدِ کمی انجام می‌شد و خبرها به کندی منتشر می‌گشت.

شخم بهاره، مراحل پایانی خود را طی می‌کرد و دانه‌های پنبه و سبزیجات که پورک از ماکون آورده بود در زمین فرو می‌رفت. پورک وقتی که از ماکون بازگشت تغییر کرده بود، دیگر کمتر کار می‌کرد و به خود می‌بالید که با یک گاری پر از لباس، بذر، مرغ و خروس، گوشت خوک، گوشت گوساله و آرد به تارا مراجعت کرده است. بارها و بارها داستان فرار تهورآمیز خود را از جاده‌های پرت و کوهستانی و راه‌های مالرو تعریف می‌کرد. سفر او پنج هفته طول کشیده بود، پنج هفته پر رنج برای اسکارلت. هنگامی که پورک به تارا برگشت، برای این همه رنجی که به علت غیبت طولانی‌اش فراهم کرده بود مورد سرزنش قرار نگرفت زیرا به هرحال اسکارلت خوشحال بود که سفرش بی‌خطر گذشته و مقدار زیادی از پولی که به او داده، پس آورده است. اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که به ظن قوی علّت پس آوردن این همه پول این بوده که پورک مرغ و خروس‌ها و اغلب آن مواد غذایی را نخریده است. پیش خود فکر می‌کرد که نوکر وفادار از خرج کردن پول او سخت احساس ناراحتی می‌کرده است. سر راهش حتماً مرغ و خروس‌ها و گرم خانه‌های بی‌نگهبان زیاد دیده است.

حالا که مختصر غذایی داشتند هرکس به نوبه خود سعی می‌کرد در آسایش تارا سهمی به عهده گیرد. برای هر کسی کاری بود، کار زیاد، کاری که تمامی نداشت. ساقه‌های خشکیده سال قبل را باید جمع می‌کردند و به جای آن بذر نو می‌افشاندند. اسب تنبل که به کار مزرعه عادت نداشت با بی‌میلی در امتداد شیارها حرکت می‌کرد و خیش را می‌کشید. جالیز سبزی باید از علف‌های هرز پاک می‌شد و تخم‌ها به دل خاک فرو می‌رفت. هیزم‌ها را باید می‌شکستند و مایل در مایل نرده‌هایی را که

یانکی‌ها شکسته یا سوخته بودند، باید تعمیر می‌کردند. به تله‌های خرگوش پورک باید روزی دو بار سر می‌زدند و تورهای ماهی‌گیری را که در رودخانه پهن شده بود، بازدید می‌کردند. علاوه بر این‌ها، کارهای خانه هم بود، رختخواب‌ها باید مرتب می‌شد، اتاق‌ها جارو و گردگیری لازم داشت، غذا را باید می‌پختند و ظرف‌ها را می‌شستند، به خوک‌ها و مرغ و خروس‌ها غذا می‌دادند و تخم‌مرغ‌ها را جمع می‌کردند. شیر گاو باید دوشیده می‌شد و برای چرا به مراتع اطراف باتلاق برده می‌شد و همیشه یک نفر نگهبان لازم داشت، چون ممکن بود یانکی‌ها یا افراد فرانک کندی باز گردند و آن را ببرند. حتی وید کوچک هم برای خودش وظایفی داشت. هر روز صبح با زنبیلش بیرون می‌رفت تا شاخه‌ها و علف‌های خشک را برای افروختن آتش جمع آوری کند.

اولین مردانی که پس از خاتمه جنگ به خانه بازگشتند، پسران فونتین بودند. خبر تسلیم ارتش جنوب را آنها آوردند. آلکس که هنوز چکمه‌های خود را به پا داشت، پیاده می‌آمد ولی تونی که پا برهنه بود پشت قاطری بدون پالان نشسته بود. تونی همیشه عادت داشت که بهترین چیزها را برای خود بردارد. چهار سال جنگ بی‌امان، چهار سال خون و آتش و نکبت و بدبختی و تحمّل آفتاب سوزان و توفان‌های مهیب و برف و بوران کشنده، آنها را به کلی تغییر داده بود: چهره‌هایی تیره‌تر و شکسته‌تر، اندامی نحیف‌تر و ریش‌های فلفل نمکی انبوه. این‌ها تنها یادگارهایی بود که این بیگانگان با خود از جنگ آورده بودند.

بر سر راه خود به میموزا، فقط در تارا توقف کردند تا دختران را ببوسند و اخبار تسلیم جنوب و پایان جنگ را بدهند. گفتند، همه چیز تمام شده، همه چیز پایان گرفته است، و معلوم بود که مایل نیستند بیش از این چیزی بگویند. از آتلانتا به این سو، دودکش‌ها را پشت سر گذاشته بودند، دودکش‌هایی که زمانی به خانه دوستانشان تعلّق داشت و معلوم بود که امید زیادی نداشتند که خانه و زندگیشان هنوز برجا باشد. و هنگامی که اخبار خوب را شنیدند، نفسی به راحتی کشیدند و به قهقهه خندیدند و وقتی اسکارلت داستان تاخت و تاز بی‌مهابای سالی را در رساندن خبر ورود یانکی‌ها تعریف می‌کرد و می‌گفت که چگونه به سرعت همه چیز را پنهان کردند، دو برادر شادمانه می‌خندیدند و دست بر زانو می‌کوبیدند.

تونی گفت: «دختر با جرأتیه. بدشانسی آورد که جو کشته شد. اینجا تنباکو برای جویدن پیدا میشه، اسکارلت؟»

«فقط از این تنباکوی کشیدنی داریم، برای پاپا. با ساقهٔ ذرت می‌کشه.»

تونی گفت: «اوه نه، اونا آشغاله، من هنوز این قدر بدبخت نشدم. ولی شاید همین روزها بشم.»

آلکس پرسید: «دیمیتی مونرو[1] چطوره؟» چهره‌ای مشتاقانه و کمی دستپاچه داشت و اسکارلت به یاد آورد که او همیشه نسبت به خواهر کوچکتر سالی احساس عاشقانه‌ای داشته است.

«آره، خوبه. با عمه‌ش تو فایت ویل زندگی می‌کنه. میدونی که خونه‌شون تو لاوجوی سوخت. بقیه خونواده‌ش هم تو ماکون هستن.»

«منظورش اینه که ــ دیمیتی با یکی از اون سرهنگ‌های شجاع گارد ملّی ازدواج نکرده؟» آلکس با عصبانیّت نگاهی به تونی انداخت.

اسکارلت با خنده گفت: «آه، البته که نه. هنوز ازدواج نکرده.»

آلکس با اندوه گفت: «شاید بهتر بود می‌کرد. به جهنم که ــ معذرت می‌خوام اسکارلت. اما یک مرد چطور می‌تونه از یک دختر تقاضای ازدواج بکنه، اون هم وقتی که سیاه‌هاش همه آزادن، سر و سامونش از بین رفته و یک سنت هم تو جیبش نیست؟»

اسکارلت گفت: «خودت خوب می‌دونی که این چیزها برای دیمیتی اصلاً مهم نیس.» اسکارلت از دیمیتی تعریف می‌کرد چون می‌دانست که آلکس هیچ وقت در شمار عشاق خودش نبوده است.

«به درک که ــ خُب. بازم ازت معذرت می‌خوام. باید این حرف‌هارو کنار بذارم وگرنه مادربزرگ تنم‌رو سیاه می‌کنه. هرگز دلم نمی‌خواد اون با گدایی مثل من ازدواج کنه. ممکنه براش ناراحت‌کننده باشه، همون جور که برای من هست.»

وقتی اسکارلت با پسرها در ایوان جلوی خانه مشغول صحبت بود، ملانی، سوالن و کارین که خبر تسلیم ارتش جنوب را شنیده بودند آهسته به درون خانه خزیدند. وقتی پسرها رفتند که از مزارع پشت تارا خود را به خانه برسانند صدای گریه دختران را از اتاق کوچک الن شنید، آنان روی نیمکت افتاده بودند و می‌گریستند. همه چیز تمام شده بود. آن رؤیاهای شیرین و آن امیدهایی که برای وطن داشتند همه خاک شده، از میان رفته بود. این وطن، دوستان، عشّاق، شوهران و خویشان آنها را گرفته بود. وطنی که فکر می‌کردند هیچ وقت سقوط نمی‌کند، برای

1. Dimity Munroe

همیشه سقوط کرده بود.

اما اسکارلت اشک نمی‌ریخت. همان لحظه اول که این خبر را شنید با خود گفت: خدا را شکر! حالا دیگر گاو را نمی‌دزدند. حالا اسب، خواهد ماند. حالا می‌توانیم نقره‌ها را از چاه بیرون بیاوریم و هرکس می‌تواند برای خود کارد و چنگال داشته باشد. حالا دیگر نمی‌ترسم که در طلب غذا این طرف و آن طرف بروم.

چه آرامشی! دیگر هرگز نمی‌ترسید و صدای سم اسب‌های مهاجم را نمی‌شنید، دیگر هرگز در شب‌های تاریک از خواب نمی‌پرید و گوش‌های خود را برای شنیدن صداهای هراس‌انگیز تیز نمی‌کرد. دیگر در رؤیا و واقعیت، جرینگ جرینگ مهمیزها، تلپ‌تلپ سم اسب‌ها و فرمان نظامی یانکی‌ها را نمی‌شنید. و بهتر از همه، تارا، سرپا بود. حالا آن کابوس نفرت‌انگیز دیگر به سراغش نمی‌آمد. دیگر مجبور نبود در چمنزار بایستد و با نگرانی دودی را که از خانهٔ محبوبش بالا می‌رفت بنگرد و غرش آتش را هنگامی که سقف فرو می‌ریزد بشنود.

آری، آرمان مقدّس، امّا جنگ همچنان در نظرش احمقانه جلوه می‌کرد، صلح بهتر بود. دیگر آن ستاره‌ها و خط‌های پرچم جنوب در چشمش انعکاسی نداشت و از شنیدن نغمه «دیکسی» احساس سرما نمی‌کرد. دیگر مجبور نبود که در عزلت زندگی کند. وظایف کشنده پرستاری را انجام دهد، ترس از محاصره را تحمّل کند و تمام آن چیزهای نفرت‌انگیز را که دیگران در راه آرمان بزرگ جنوب تحمّل می‌کردند بپذیرد. دیگر همه این چیزها پایان گرفته بود و او تصمیم نداشت برای آنها زاری کند.

همه چیز تمام شده بود! جنگی که بی‌پایان می‌نمود، جنگ ناخوانده و ناخواسته، زندگی او را به دو نیم کرده بود و چنان شکافی به وجود آورده بود که دیگر به یاد آوردن روزهای خوش گذشته، به سادگی امکان نداشت. به گذشته نگاه می‌کرد؛ اسکارلت زیبا را با آن کفش‌های ظریف و سبز رنگ مراکشی، با آن عطر مست کننده سنبل به یاد می‌آورد و با حیرت از خود می‌پرسید که آیا این همان اسکارلت است؟ اسکارلت اوهارا، که تمام مردان بخش کلیتون جلویش به خاک می‌افتادند و یکصد برده منتظر بودند تا فرمانش را اجرا کنند، ثروت تارا را چون کوهی پشت سر داشت و والدینش مشتاقانه آماده بودند تا آرزوهایش را برآورند. اسکارلت سرکش و مغرور که هر آرزویی را آسان می‌پنداشت، مگر آرزوی اشلی را.

جایی، در آن راه طولانی و پیچان، در جنگ چهار ساله، دختری با کفش‌های

PersianPDF.com

رقص عنبرین، آهسته لغزید و دور شد و زنی بر جای گذاشت با چشمان سبز که پنی‌هایش را می‌شمرد و دستش را به طرف هر کار پست دراز می‌کرد، زنی که چیزی از این کشتی توفان‌زده برایش نمانده بود، به جز خاکی فناناپذیر و سرخرنگ. اینک بر این خاک ایستاده بود.

همین که در سرسرا ایستاد و گوشش را به گریه دختران سپرد، ذهنش مشغول شد.

«پنبه بیشتری می‌کاریم، خیلی بیشتر. فردا پورک را به ماکون روانه می‌کنم تا بذر بیشتری بخرد. حالا دیگر یانکی‌ها آن را آتش نمی‌زنند و ارتش ما به آن نیازی ندارد. خداوندا! پنبه باید در پاییز، تا سینه‌کش آسمان برود!»

به اتاق کوچک وارد شد، و بی‌اعتنا به دختران گریان نیمکت، در صندلی منشی نشست و قلم برداشت تا هزینه‌های بذر بیشتر را محاسبه کند.

فکر کرد: «جنگ تمام شده،» و ناگهان قلم را زمین گذاشت و با شوقی بی‌حد دنباله فکرش را گرفت. جنگ تمام شده و اشلی ــ اگر زنده باشد، به خانه باز خواهد گشت! فکر می‌کرد که اگر ملانی در میان این عزاداری سوزناک برای وطن، متوجه این موضوع می‌شد چه واکنشی نشان می‌داد.

«به زودی نامه‌ای می‌رسد ــ نه، نامه نه. نامه‌ای نمی‌رسد. ولی به زودی ــ اوه، خودش یک جوری خبر می‌دهد!»

ولی روزها به هفته‌ها پیوست و خبری از اشلی نرسید. پست جنوب قابل اعتماد نبود و در مناطق روستایی که اصلاً هنوز خدمات پستی دایر نشده بود. اتفاقاً مسافری که از آتلانتا می‌آمد، نامه‌ای از عمه پیتی آورده بود. عمه جان با اشک و آه از دختران درخواست کرده بود که برگردند. ولی از اشلی چیزی ننوشته بود.

□ □ □

بعد از تسلیم ارتش جنوب، یک جدال دائمی میان اسکارلت و سوالن درگرفته بود. حالا که دیگر خطر یانکی‌ها برطرف شده بود، سوالن می‌خواست به دیدار همسایه‌ها برود. تنها بود و برای روزهای خوش گذشته، دلتنگی می‌کرد، دلش می‌خواست دوستانش را ملاقات کند، لااقل برای اینکه مطمئن شود دیگر نقاط بخش کلیتون نیز چون تارا روزهای بدی را گذرانده‌اند. ولی اسکارلت چون خارا، سخت بود. اسب برای کار بود. باید برای کشیدن هیزم از جنگل و برای شخم زدن به کار می‌رفت. باید پورک سوارش می‌شد و به جستجوی غذا می‌رفت. روزهای یکشنبه باید استراحت

می‌کرد و در چراگاه می‌چرید. اگر می‌خواست به ملاقات همسایگان برود باید پیاده می‌رفت.

تا یک سال پیش، سوالن در تمام عمرش حتی صد یارد هم پیاده نرفته بود، این کار برایش همه چیز داشت جز لذّت. به این ترتیب در خانه ماند و فریاد زد، غرغر کرد و بیش از صد دفعه گفت: «اوه، اگر مادر اینجا بود!» و همیشه اسکارلت بعد از شنیدن این جمله، سیلی جانانه‌ای به او می‌زد و او را گریان روی تختخواب ولو می‌کرد و ناآرامی و آشوب تمام خانه را فرامی‌گرفت. بنابراین سوالن در حضور اسکارلت کمتر ناله می‌کرد.

این که اسکارلت می‌گفت روزهای یکشنبه اسب باید استراحت کند، حقیقت داشت، ولی نیمی از حقیقت. نیم دیگر این بود که در آن ماه، بعد از اعلام خبر تسلیم ارتش، به طور مرتب به دوستان قدیمی و کشتزارهای قدیمی سر می‌زد، این ملاقات‌ها به شدت شهامت او را بیش از پیش تحریک کرده بود.

خانواده فونتین به خاطر اینکه سالی آنان را قبلاً از حمله یانکی‌ها آگاه کرده بود نسبت به همسایگان دیگر وضع بهتری داشتند، اما باز هم مشکلاتشان یکی دوتا نبود. مادربزرگ هنوز از حمله قلبی که روز آتش‌سوزی به او دست داده بود، بهبود نیافته بود، دکتر فونتین پیر که یک دستش قطع شده بود نقاهتی طولانی را می‌گذراند. آلکس و تونی در کار شخم زدن و بیل زدن تنبلی می‌کردند. آنان به نرده‌ها تکیه می‌دادند و هنگامی که اسکارلت از دور پیدا می‌شد، برایش دست تکان می‌دادند و گاری زهوار دررفته‌اش را مسخره می‌کردند و می‌خندیدند، گویی همچنان که به او می‌خندیدند خود را نیز به تمسخر می‌گرفتند. یک بار به او قول دادند مقداری بذر ذرت به او بفروشند امّا نتوانستند. وضع مزرعه آنها چندان تعریف نداشت. آنها دوازده جوجه، دو گاو، پنج خوک داشتند و یک قاطر که با خود از جبهه جنگ آورده بودند. یکی از خوک‌ها اخیراً مرده بود و آنان نگران خوک‌های دیگر بودند. اسکارلت با شنیدن این صحبت‌های جدّی، از جوانان سبکسری که هیچ وقت زندگی را جدی نگرفته بودند و دائماً دنبال مد لباس و کراوات بودند، خنده‌اش می‌گرفت، اما خندهٔ او، این بار خنده‌ای تلخ بود.

آنان ورود او را به میموزا خوشامد گفته بودند و شادمان شده بودند و مثل همیشه می‌خواستند آنچه را که خواسته تقدیم کنند، نه اینکه بفروشند ــ دانه‌های ذرت. وقتی اسکارلت از آن اسکناس‌های پشت سبز روی میز گذاشت خشم آشنا و همیشگی

آنان به سرعت بیرون جست و از گرفتن پول خودداری کردند. اسکارلت بذرها را گرفت امّا مخفیانه یک اسکناس یک دلاری در دست سالی گذاشت. سالی از دفعه پیش که اسکارلت او را دیده بود، تغییر کرده بود. آن زمان رنگ پریده و غمگین بود ولی سبکی و نشاط خاصی در او دیده می‌شد. حالا دیگر آن نشاط رفته بود، گویی تسلیم جنوب تمام امیدهایش را به باد داده بود.

همچنان که اسکناس را در دست می‌فشرد، به نجوا گفت: «اسکارلت، چه فایده‌ای داشت؟ برای چی ما جنگیدیم؟ بیچاره جو! بیچاره پسرم!»

«نمی‌دونم چرا جنگیدیم. اصلاً هم برام مهم نیست. علاقه‌ای ندارم بدونم. هیچ وقت علاقه نداشتم. جنگ کار مردهاس، نه کار زن‌ها. تنها چیزی که بهش علاقه دارم بذر خوب پنبه‌س. حالا این یک دلاری رو بگیر و برای جو کوچولو لباس بخر. خدا می‌دونه که خیلی نیاز داره. درسته که آلکس و تونی به من محبت کردن اما من دلم نمی‌خواد سوء استفاده کنم.»

پسرها، اسکارلت را تا کنار گاری مشایعت کردند، با کمک آنها، سوار شد. با وجود لباس‌های پاره، تمام آداب دانی و اصیل‌زادگی خانواده فونتین را از خود نشان دادند. اسکارلت همچنان که از میموزا دور می‌شد، فقر و گرفتاری و درماندگی آنان، او را سخت می‌آزرد. دیگر از فقر و درماندگی خسته شده بود. چه خوب می‌شد به جای مردمی که معطل شام شبشان بودند، مردمی را می‌دید ثروتمند و شادکام.

وقتی به پاین‌بلوم[1] رسید، کید کالورت در خانه بود. اسکارلت از پله‌های همان خانه قدیمی که در روزهای خوش گذشته، بارها در آن رقصیده بود بالا رفت، در سیمای کید، مرگ جا خوش کرده بود. زرد و لاغر در آفتاب، توی صندلی راحتی لمیده بود و سرفه می‌کرد، شالی روی زانوهایش انداخته بود، با این همه وقتی اسکارلت را دید سیمایش گشاده شد. سعی کرد برخیزد و به او خوشامد بگوید. گفت کمی هوای سرد در سینه‌اش خانه کرده است. همه چیز از خوابیدن‌های طولانی در باران آغاز شده بود. اما دردش به زودی برطرف می‌شد و در کار مزرعه کمک می‌کرد.

کاتلین کالورت که با شنیدن صدا، از خانه بیرون آمده بود به چشمان اسکارلت نگریست. او از همه چیز آگاه بود و ناامیدی تلخی از نگاهش آشکار بود. کید نمی‌دانست ولی کاتلین می‌دانست. پاین‌بلوم ویران بود. سراسر آن کشتزار بزرگ را

1. Pine Bloom

علف فرا گرفته بود. دانه‌های کاج در تمام مزرعه سبز شده بود، خانه داشت بر سرشان خراب می‌شد.

آنان همراه با نامادری شمالی و چهار ناخواهری کوچک و هیلتون، مباشری یانکی در خانه‌ای زندگی می‌کردند که سراسر در سکوت فرو رفته بود. اسکارلت از او هم مثل مباشر خودشان ویلکرسون بدش می‌آمد، و حال که هیلتون خود را همشأن او دانسته و برای خوشامدگویی جلو آمده بود حس می‌کرد بیشتر از او متنفّر است. قبلاً او هم، چون ویلکرسون، برای خودش کیا و بیایی داشت و همان پستی و گستاخی در او نیز دیده می‌شد، ولی حال که آقای کالورت و ریفورد در جنگ مرده بودند و کید مریض و ناتوان گوشه‌ای افتاده بود آن پستی و فرومایگی را آشکارا نشان می‌داد. خانم کالورت دوّم نمی‌دانست چگونه باید احترام مستخدمین سیاه را جلب کند و ظاهراً در مورد سفیدها هم این چنین بود.

با حالتی عصبی گفت: «آقای هیلتون خیلی لطف داشتند که در روزهای سخت مارو تنها نذاشتن، خیلی. فکر می‌کنم شنیده باشین که ایشون چطور وقتی شرمن اینجا بود، دوبار خونه مارو از سوختن نجات دادن. مطمئنم که ما نمی‌تونستیم بدون ایشون دوام بیاریم.» بعد نگاهی مضطربانه به نادختری‌اش کاتلین انداخت. «بدون پول و با این وضعیت کید ــ»

سیمای رنگ پرده کید ناگهان به قرمزی زد و کاتلین از اضطرار لبش را گاز گرفت. اسکارلت آگاه بود که روح ناآرام آنها با آن خشم ناگزیر و علاج‌ناپذیر، زیر قیدوبند این مباشر یانکی چه عذابی را تحمّل می‌کند. خانم کالورت به نظر گریان می‌آمد. باز هم اشتباه کرده بود. همیشه اشتباه می‌کرد. نمی‌توانست جنوبی‌ها را درک کند. با وجود اینکه بیست سال در جورجیا زیسته بود، هرگز نمی‌دانست چگونه باید با فرزندان شوهر خود رفتار کند ولی با وجود این رفتار نامناسب، آنان هیچ‌گاه نسبت به او از حد ادب خارج نمی‌شدند. پیش خود عهد بسته بود که دست بچه‌هایش را بگیرد و به شمال کوچ کند و آن غریبه‌های کله شق مزاحم را ترک کند.

بعد از این ملاقات‌ها، اسکارلت دیگر میل نداشت به دیدار تارلتون‌ها برود. حالا که چهار پسر آن خانواده مرده بودند و خانه سوخته بود و بازماندگان در خانه مباشر می‌زیستند، توان دیدارشان را نداشت. اما سوالن و کارین اصرار کردند و ملانی گفت که این از رسم همسایگی به دور است که برای خوشامدگویی به آقای تارلتون سری به آنها نزنند. روز یکشنبه بود که برای دیدارشان رفتند.

و این بدترین ملاقات‌ها بود.

در حالی که از کنار بنای ویران می‌گذشتند، بئاتریس تارلتون را دیدند که در همان لباس کهنه سواری که همیشه بر تن داشت، روی نرده‌های چراگاه نشسته، دسته‌ای گندم زیر بغل گرفته بود. کنارش همان سیاه که پاهای خمیده داشت و اسب بئاتریس در قطار به او لگد زده بود ایستاده و افسرده‌ترین نگاهش را به بانوی خود انداخته بود. چراگاه که روزی پر از کره اسب‌های جوان و اسب‌ها و مادیان‌های مقاوم و نیرومند بود اکنون جز قاطری مردنی چیزی نداشت. این قاطر را آقای تارلتون با خود از جبهه جنگ آورده بود.

خانم تارلتون گفت: «قسم می‌خورم نمیدوم حالا که بچه‌های عزیزم رفتن چکار باید بکنم؟» از نرده پایین پرید. اگر غریبه‌ای آنجا بود فکر می‌کرد که درباره پسرهایش حرف می‌زند، اما دختران تارا می‌دانستند که این حرف‌ها برای اسب‌هاست.

«همه اسب‌های قشنگم مردن. و اوه، نلی بیچاره من. اگه نلی رو داشتم! ولی حالا این قاطر لعنتی فقط باید توی این چراگاه بزرگ برای خودش غلت بزنه.» دوباره نگاهی به قاطر مردنی انداخت: «وجود این قاطر توی این علفزار، توهین بزرگی به خاطره عزیزان منه. قاطرها حرومزاده هستن. غیرطبیعیه. پرورش و نگهداری اونا کاری احمقانه‌س.»

جیم تارلتون با ریش انبوه خود، که به سختی شناخته می‌شد، از خانه مباشر خارج شد و دختران را بوسید و چهار دختر مو قرمزش با لباس‌های کهنه و مندرس پشت سرش بیرون ریختند و دور آنها بیشتر از یک دوجین سگ شکاری سیاه و خرمایی جمع شده بودند و با دیدن غریبه‌ها پارس می‌کردند. با ورود آنها نوعی شادی عمدی و آشکار، خانواده تارلتون را فرا گرفت که بیش از تلخی میموزا و سکوت مرگ‌آور پایین‌بلوم، اسکارلت را تکان داد، احساس می‌کرد تا مغز استخوانش یخ کرده است.

تارلتون‌ها با اصرار می‌خواستند دختران را برای شام نگه دارند. می‌گفتند این روزها میهمان زیادی ندارند و مشتاق شنیدن اخبار هستند. اسکارلت نمی‌خواست بماند، زیرا فضای آن خانه او را سخت می‌آزرد ولی ملانی و خواهران جوان اسکارلت دلشان می‌خواست بیشتر بمانند، بنابراین دعوت شام را پذیرفتند. از آنها با غذای مختصری مرکّب از گوشت دنده و نخود خشک پذیرایی شد. در آن فضای ماتم‌زده صدای خنده دختران تارلتون بلند بود، وقتی از لباس‌های کهنه و وصله‌دار

خود سخن می‌گفتند، می‌خندیدند. مثل این بود که جالب‌ترین حکایت‌ها را تعریف می‌کردند. ملانی هم تقریباً با آنها همراهی می‌کرد و اسکارلت را از این شادابی و سرزندگی ناگهانی شگفت‌زده کرده بود؛ برای تارلتون‌ها داستان‌های دوران سختی تارا را تعریف می‌کرد و از نگرانی‌های بزرگ خودشان حرف می‌زد. اسکارلت به زحمت می‌توانست سخن بگوید. در فقدان برادران تارلتون، که دائماً می‌خندیدند، سیگار می‌کشیدند و درشتی می‌کردند، فضای خانه، دلگیر و تیره و خالی به نظر می‌آمد. تارلتون‌ها اگرچه لبخندهای خود را پیشکش می‌کردند ولی معلوم نبود آن فضای خالی را چگونه می‌نگرند؟

کارین کمتر حرف زده بود اما وقتی شام به پایان رسید آهسته به کنار خانم تارلتون خزید و چیزی زمزمه کرد. چهرهٔ خانم تارلتون تغییر کرد و هنگامی که دست‌های خود را دور کمر باریک کارین حلقه می‌کرد لبخندی باریک بر لب داشت، آنان اتاق را ترک کردند و اسکارلت که دیگر طاقت ماندن در آن فضا را نداشت دنبالشان رفت. آن دو با هم از باغ گذشتند و اسکارلت می‌دید که به سوی گورستان خانوادگی می‌روند. گستاخی بد بود. هنگامی که خانم تارلتون سعی می‌کرد سخت و شجاع باقی بماند، چرا کارین او را سر گور فرزندانش می‌برد؟ در میان قبرهای آجری دو سنگ مرمر دیده می‌شد که دو گور را پوشانده بود، قبرها تازه بود و خاک سرخ در اطرافشان پراکنده شده بود.

خانم تارلتون با افتخار گفت: «هفته پیش آوردیم. آقای تارلتون به ماکون رفت و آنها را خرید و با گاری به خانه آورد.»

سنگ قبر! و چقدر باید پول داده باشند! اسکارلت از همان لحظهٔ اول تأسفی برای تارلتون‌ها احساس نمی‌کرد. کسی که آن پول با ارزش را برای سنگ قبر خرج می‌کند، آن هم وقتی که گرسنه است، نمی‌تواند احترام و دلسوزی دیگران را جلب کند. خطوط متعددی روی آنها کنده شده بود. کنده‌کاری بیشتر، پول بیشتر. و باز هم پول بیشتر برای انتقال جسد سه پسر به خانه. جسد چهارمی، بوید، هرگز پیدا نشد و نشانی از آن به دست نیامد. استوارت و برنت را در یک گور گذاشته بودند و روی سنگ نوشته بودند: «آنان در زندگی، شاد و سرزنده و دوستداشتنی بودند و در مرگ هم از یکدیگر جدا نشدند.» روی سنگ دیگر نام بوید و تام دیده می‌شد و خطوطی به لاتین نیز کنده شده بود که با این کلمات شروع می‌شد: «چه شیرین بودند ــ» بقیه جمله برای اسکارلت مفهومی نداشت، اگرچه در مدرسه شبانه‌روزی فایت ویل

درس لاتین خوانده بود.

تمام آن خاطرات به گور رفته بود و در یک جمله روی سنگ قبری مرمرین نوشته شده بود. چه احمق‌هایی هستند این تارلتون‌ها. اسکارلت سخت خشمگین می‌نمود، گویی پول او بود که این طور خرج شده بود.

چشمان کارین درخششی باورنکردنی داشت.

به سنگ اولی اشاره کرد و با نجوا گفت: «فکر می‌کنم خیلی قشنگه.»

کارین فکر می‌کرد سنگ قبر چه زیباست. هر چیز احساس‌برانگیزی او را مغروق می‌ساخت.

خانم تارلتون با صدای آرامی گفت: «آره، کاملاً مناسب هردوشونه. اونا تقریباً با هم مردن. اول استوارت، و بعد بلافاصله برنت، در حالی که پرچم تو دستش بود.»

هنگامی که به تارا باز می‌گشتند، اسکارلت ساکت بود و دربارهٔ آنچه که در آن خانه‌ها دیده بود فکر می‌کرد. در برابر خود ناحیه کلیتون را با تمام افتخاراتش می‌دید. آن آبادانی و شکوه را مجسم می‌کرد. پول، فراوان بود. خانه‌ها، بزرگ و زیبا، مزارع، پر محصول و خاک، حاصلخیز، کلبه‌ها، پر از سیاهان و جریب در جریب سفیدی خیره‌کنندهٔ پنبه.

در حالی که به بیشه‌های اطراف نظر می‌افکند، به خود گفت: «سال دیگر حتی صنوبر و سروی هم پیدا نمی‌شود.» و با تنفّر ادامه داد: «بدون سیاهان، تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که خود را زنده نگه داریم. هیچ‌کس نمی‌تواند بدون سیاهان این مزارع را اداره کند. خیلی از مزارع کشت نخواهند شد و علف‌های هرز همه جا خواهند رویید و بیشه‌ها جای مزارع را خواهند گرفت. هیچ‌کس پنبه نمی‌کارد. آن وقت ما چه خواهیم کرد؟ چه بر سر مردم این ناحیه می‌آید؟ مردم شهرها بالاخره یک کاری می‌کنند. آنها همیشه گلیم خود را از آب بیرون کشیده‌اند. ولی ما مردم روستانشین صدها سال عقب می‌رویم و به پیشاهنگانی بدل می‌شویم که برای خودشان کلبه می‌ساختند و فقط چند جریب کشت می‌کردند ــ مشکل بتوانیم دوام بیاوریم.»

«نه ــ» با اندوه دنباله افکارش را گرفت. «نه، تارا به این سرنوشت دچار نخواهد شد. حتی اگر خودم مجبور شوم شخم بزنم. تمام مزارع این بخش می‌توانند اگر دلشان بخواهد به بیشه تبدیل شوند، ولی من اجازه چنین کاری به تارا نخواهم داد، و خیال ندارم پولم را خرج سنگ قبر کنم و تمام وقت گوشه‌ای بنشینم و برای جنگ

گریه و زاری سر دهم. می‌توانیم بالاخره یک جوری خودمان را از این وضع خلاص کنیم. این منطقه می‌توانست نجات پیدا کند، اگر مردان خود را از دست نمی‌داد. از دست دادن سیاهان بدترین قسمت این ماجرا نیست. بدترین قسمت ماجرا از دست دادن مردان است. مردان جوان.» دوباره برادران تارلتون، جو فونتین، ریفورد کالورت، برادران مونرو و تمام مردان جوان از فایت‌ویل و جونز بورو که نامشان را در فهرست کشته شدگان دیده بود، به یاد آورد. «اگر مردان مانده بودند می‌توانستیم راه نجاتی بیابیم، ولی ــ»

فکر دیگری به ذهنش رسید ــ شاید بهتر بود ازدواج می‌کرد. البته، نمی‌خواست دوباره ازدواج کند. یک بار کافی بود. به علاوه، تنها مردی که ممکن بود با او ازدواج کند اشلی بود و اگر هنوز زنده بود، زن داشت. ولی اگر می‌خواست دوباره ازدواج کند، چه کسی بود که قدم پیش گذارد؟ چه ترسناک بود این فکر.

گفت: «ملی، چی داره به سر دخترای جنوبی میاد؟»

«منظورت چیه؟»

«همین که میگم. چی داره به سر اونا میاد؟ کسی نیست که با اونا ازدواج کنه. ملی، این همه جوون مردن، و هزاران دختر در سراسر جنوب بدون شوهر، به پیردخترهایی گوشه‌نشین تبدیل میشن و بعدش هم می‌میرن.»

و ملانی اضافه کرد: «و هرگز بچه‌دار نمی‌شن.» که در نظر او مهمترین چیز بود.

ظاهراً برای سوالن که پشت گاری نشسته بود موضوع آنقدرها آشکار نبود، چون ناگهان به گریه افتاد. از کریسمس هیچ خبری از فرانک کندی نبود. نمی‌دانست تقصیر پست است، یا اینکه فرانک هرچه گفته فراموش کرده و تعهد خود را زیر پا گذاشته است. شاید هم در روزهای آخر جنگ کشته شده باشد. کشته شدن او در جنگ بهتر از عهدشکنی بود، عشق مرده برای او افتخار داشت، همان طور که کارین و ایندیا ویلکز داشتند. برای یک نامزد عهدشکن، کسی ارزشی قایل نبود.

اسکارلت گفت: «اوه، تورو خدا ساکت باش.»

سوالن با گریه گفت: «خُب تو می‌تونی این جوری صحبت کنی، چون ازدواج کردی و بچه داری، و همه می‌دونن که بالاخره یکی بوده که تورو می‌خواسته. ولی به من نگاه کن. حتماً منظورت من بودم. به من متلک میگی و پیردختر صدام می‌کنی، اون هم وقتی که کاری از دستم بر نمیاد. تو چقدر نفرت‌انگیزی اسکارلت.»

«اوه، ساکت باش. می‌دونی که من از آدم‌هایی که دائماً گریه و زاری می‌کنن بدم

میاد. خودت خوب می‌دونی که این پیرمرد «سبیل زنجبیلی» نمرده، بالاخره میاد و با تو ازدواج می‌کنه. بهتر از تو کسی رو پیدا نمی‌کنه. ولی اگه من بودم ترجیح می‌دادم پیردختر باشم تا با اون ازدواج کنم.»

در عقب گاری سکوت برقرار شد، کارین در حالی که اصلاً حواسش به ماجرا نبود با نوازش، خواهرش را ساکت کرد. ذهنش جای دیگری بود، به آن روزهای خوش سه سال پیش فکر می‌کرد که برنت را در کنار داشت. فروغ احترام و سرافرازی از نگاهش آشکار بود.

ملانی غمگنانه گفت: «آه، بدون این جوون‌های رشید، چی به سر جنوب میاد؟ اگه اونا زنده بودن جنوب چی می‌شد؟ ما می‌تونستیم از شجاعت، نیرو و فکرشون استفاده کنیم. اسکارلت، ما باید پسرهای کوچولومون رو طوری بار بیاریم که وقتی بزرگ شدن جای اونارو پر کنن، جای مردانی که رفتن. و مثل اونا شجاع باشن.»

کارین به آرامی گفت: «دیگه هیچ مردی مثل اونا نمیشه. هیچ کس نمی‌تونه جاشونو بگیره.»

بقیه راه را در سکوت طی کردند.

□ □ □

کمی بعد از این ماجرا، غروب یک روز، کاتلین کالورت به تارا آمد. بر قاطری سوار بود که اسکارلت تا آن زمان نظیرش را ندیده بود؛ حیوانی رنجور و لنگ که نای راه رفتن نداشت. کاتلین هم خود دست کمی از آن نداشت. پیراهن ژنده‌ای از چیت ارزان قیمت پوشیده بود که روزگاری فقط خدمتکاران به تن می‌کردند و کلاه آفتابی‌اش را با نخ زیر چانه بسته بود. تا دم پلکان با قاطر آمد، ولی پیاده نشد. اسکارلت و ملانی که غروب آفتاب را تماشا می‌کردند از او استقبال کردند. رنگش به سفیدی رنگ کید شده بود، سفید و شکستنی، گویی اگر حرف می‌زد از هم می‌پاشید.

اسکارلت ناگهان میهمانی کباب دوازده بلوط را به یاد آورد، یادش آمد که با کاتلین درباره رت‌باتلر حرف زده بودند. چه خوشگل و شاداب شده بود کاتلین، آن روز. چه دلنواز و مطبوع می‌نمود با آن اُرگاندی آبی و کفش مخمل مشکی و گل سرخ کوچک، چه عطری از پیکر مرمرینش بر می‌خاست. و حالا هیچ تصویر و نشانه‌ای از آن دختر در او باقی نمانده بود، پیکری ویران و خسته که با قاطری ویران‌تر و خسته‌تر می‌آمد.

«نه، نمیام تو، متشکرم. اومدم بگم که دارم ازدواج می‌کنم.»

«چی!»

«با کی؟»

«کتی، چه عالی!»

«کی؟»

کاتلین به آرامی گفت: «فردا.» در صدایش چیزی بود که لبخند شادی و اشتیاق را از چهره‌اش دور می‌کرد. «اومدم بهتون بگم که فردا ازدواج می‌کنم. در جونزبورو ــ و قصد ندارم از شما دعوت کنم.»

حرف او را در سکوت شنیدند، به چهره‌اش نگاه کردند، نگرانش بودند. عاقبت ملانی سکوت را شکست.

«ما می‌شناسیمش عزیزم؟»

جواب کاتلین کوتاه بود. «بله، آقای هیلتون.»

«آقای هیلتون؟»

«بله، آقای هیلتون، مباشرمون.»

صدا از اسکارلت در نیامد، قدرت حرف زدن نداشت، حتی نمی‌توانست بگوید: «اوه!»

کاتلین خیره به ملانی می‌نگریست. بعد با صدایی چون صدای ارّه، برنده و خشن گفت: «ملی، اگه گریه کنی، من طاقتمو از دست میدم. می‌میرم!»

ملانی چیزی نگفت ولی پای او را که در کفش‌های دست‌دوز خانگی قرار داشت و به زور توی رکاب نگهداشته بود نوازش کرد.

«نوازش نکن! طاقت این کار رو هم ندارم!»

ملانی دستش را کشید. همچنان سرش را به زیر انداخته بود.

«خوب دیگه. باید برم. فقط اومدم بهتون بگم.» آن نقاب شکننده سفید را همچنان بر چهره داشت. افسار را گرفت.

اسکارلت دنبال کلمات می‌گشت تا سکوت را بشکند.

«کید چطوره؟»

«داره می‌میره.» گویی احساسی در صدایش نبود. «اگه من بتونم طاقت بیارم، اون با خیال راحت و در آرامش خواهد مرد. و وقتی داره می‌میره، دیگه نگرانی نداره که کی از من مواظبت می‌کنه. می‌دونی، نامادری من و بچه‌هاش خوشبختانه فردا میرن شمال. خُب دیگه من میرم.»

ملانی به چشمان کاتلین نگریست. اشک از چشمانش سرازیر بود، از نگاهش همه چیز را درک می‌کرد. بر لبان کاتلین لبخند چروکیده‌ای نقش بست، مثل کودکی که می‌خواهد شهامت نشان دهد و جلوی گریه خود را بگیرد. برای اسکارلت اصلاً باورکردنی نبود. با خود جدال می‌کرد. نمی‌توانست بپذیرد کاتلین با یک مباشر ازدواج کند ــ کاتلین، دختر یک زمیندار بزرگ، کاتلین، دختری که بعد از اسکارلت بیشترین خواستاران را در سراسر منطقه کلیتون داشت.

کاتلین خم شد و ملانی روی پنجه‌ها ایستاد. یکدیگر را بوسیدند. بعد افسار را محکم تکان داد و حیوان به حرکت درآمد.

نگاه ملانی او را دنبال کرد، اشک چون نهری، آرام از چشمانش سرازیر شده بود. اسکارلت هم خیره مانده بود. حیرتی بزرگ بر او مستولی شده بود.

«ملی، این دختر دیوونه شده؟ می‌دونی که عاشق این مرتیکه نیست.»

«عاشق؟ اوه اسکارلت هیچ وقت همچی حرفی نزن. بیچاره کاتلین! بیچاره کید!»

اسکارلت داشت خشم می‌گرفت. «خدای من. چه مزخرفاتی.» از این که می‌دید ملانی بیش از او به عمق مطلب پی برده، ناراحت شده بود. از پناه بردن کاتلین به آغوش این مرد بی‌سر و پا تکان خورده بود. البته ازدواج کاتلین با یک یانکی آشغال خوشحال‌کننده نبود، امّا یک دختر چطور می‌توانست در یک کشتزار درندشت، تنها سرکند؟ باید شوهری داشته باشد که او را در کارها کمک کند.

«ملی، این درست همون چیزیه که من چند روز پیش راجع بهش صحبت می‌کردم. همیشه شوهری برای دخترها پیدا میشه و اونا هم مجبورن شوهر کنن.»

«اونا اجباری ندارن ازدواج کنن. بی‌شوهرموندن که خجالت نداره. همین عمه پیتی رو نگاه کن. اوه، من ترجیح می‌دادم کاتلین می‌مرد. مطمئنم که کید هم همین رو می‌خواد. این هیچ چیز نیست جز پایان غم‌انگیز خانواده کالورت. فکرشو بکن، بچه‌هاش ــ بچه‌هاشون چی درمیان. اوه اسکارلت، بگو پورک اسب رو زین کنه و بره دنبالش و بهش بگه بیاد با ما زندگی کنه!»

اسکارلت از اینکه ملانی این طور به سادگی تارا را به دیگران می‌بخشید عصبی شد و فریاد زد: «خدای من!» اسکارلت قصد نداشت یک نان‌خور دیگر به آن جمع بیفزاید. می‌خواست این مطلب را به زبان آورد ولی چیزی در صورت درهم ریخته و نگران ملانی وجود داشت که او را وادار به سکوت کرد.

به آرامی گفت: «ملی، اون نمیاد. خودت خوب می‌دونی که نمیاد. اون مغروره.

فکر می‌کنه داریم بهش صدقه میدیم.»

ملانی با آشفتگی گفت: «بله درسته، درسته!» و به غبار دوردستی نگریست که در پایین جاده ناپدید می‌شد.

اسکارلت با اندوه به خود گفت: «تو ماه‌هاست که با من بودی،» به خواهر شوهرش نگاهی انداخت. «و هرگز نفهمیدی که این خودش یک صدقه بوده. فکر می‌کنم هیچ وقت هم نمی‌فهمی. تو از اون دسته مردمی هستی که جنگ نتونسته عوضت کنه و همیشه جوری رفتار می‌کنی که انگار اتفاقی نیفتاده ــ فکر می‌کنی که هنوز مثل کروسوس ثروتمندیم و اون قدر غذا داریم که نمی‌دونیم باهاش چیکار کنیم ــ فکر می‌کنی یکی دوتا آدم اضافه به حال ما تأثیری نداره. حدس می‌زنم بقیه عمرم، تو وبال گردنمی. ولی دیگه حاضر نیستم کاتلین رو هم روی دوشم سوار کنم.»

فصل سی ام

در آن تابستان گرم، بعد از برقراری صلح، تارا، انزوا و تنهایی خود را پشت سر گذاشت. نهری بی‌پایان از مترسک‌ها، ریشوها، پابرهنه‌ها و گرسنه‌ها از تپه‌های سرخ‌رنگ تارا می‌رسیدند، زیر سایه درختان، جلوی پله‌ها جمع می‌شدند و غذا می‌خواستند؛ تقاضا می‌کردند جایی برای بیتوته شبانه به آنها داده شود. آنان سربازان کنفدراسیون بودند که پیاده به خانه‌های خود باز می‌گشتند. ــ راه‌آهن، بقایای ارتش جانستون را از کارولینای شمالی به آتلانتا آورده بود و در آنجا خالی کرده بود و آنان از آتلانتا، پیاده، سفر مقدس خود را آغاز کرده بودند. وقتی موج مردان رنجور جانستون گذشت، جنگجویان بی‌پناه ارتش ویرجینیا از راه رسیدند و بعد آوارگان واحدهای غربی آمدند و از طریق کشتزارهای جنوب به سوی خانه‌هایی می‌رفتند که شاید دیگر نبود و آغوش خود را به جانب خانواده‌هایی می‌گشودند که شاید اکنون مرده بودند. اغلب پیاده می‌آمدند، تعداد آنان که با اسب یا قاطر می‌رسیدند کم بود، شرایط تسلیم طوری بخت آنان را مساعد کرده بود که صاحب مرکب شده بودند. تازه این مرکب‌ها هم آن قدر ضعیف و رنجور بودند که انتظار نمی‌رفت صاحبان خود را به فلوریدا یا جنوب جورجیا برسانند. اغلب آن حیوانات بخت برگشته، حتی قدرت بینایی نداشتند.

بازگشت! بازگشت به خانه! تنها فکری بود که در ذهن این سربازان دور می‌زد. بعضی‌ها ساکت و مغموم بودند و بعضی شاد و خندان و پابرجا، اما این تنها فکر بازگشت بود که آنان را سرپا نگه می‌داشت. تعداد کمی از آنها تلخ‌کام بودند. تلخ‌کامی را برای زنان و منسوبین سالخورده خود گذاشته بودند. آنان خوب جنگیده بودند و از معرکه جسته بودند و اکنون انتظار داشتند در آرامش، زیر پرچمی که برایش جنگیده بودند به کار شخم‌زنی و کشاورزی مشغول شوند.

بازگشت! بازگشت به خانه! از چیز دیگری سخن نمی‌گفتند، نه از جنگ، نه از جراحت، نه از دوران اسارت و نه از آینده. شاید بعد داستان جنگ‌های خود را برای فرزندان و نوه‌های خود تعریف می‌کردند و ماجرای لاف‌زنی‌ها، تاخت و تازها، حمله‌ها، گرسنگی‌ها و پیاده‌روی‌های اجباری را شرح می‌دادند، ولی حالا نه. بعضی از آنها، دست، پا و یا چشم نداشتند، خیلی‌ها زخم‌های هولناک داشتند، دردهایی

داشتند که اگر هفتاد سال هم طول می‌کشید چاره‌ای نداشت و در هوای مرطوب بیشتر آزارشان می‌داد، اما این‌ها اصلاً مهم نبود. بعد همه چیز درست می‌شد، فرق می‌کرد.

پیر و جوان، وراج و ساکت، ثروتمند یا لافزن، همه می‌آمدند و می‌رفتند، و در دو چیز شریک بودند، شپش و اسهال. سرباز کنفدراسیون به شپش عادت کرده بود و حتی در حضور خانم‌های محترم نیز تن خود را می‌خاراند. امّا اسهال چیز دیگری بود ــ آن چیزی که خانم‌ها با ظرافت «سیل خونینش» می‌خواندند ــ با شپش فرق داشت و ظاهراً فرقی میان سرباز ساده و ژنرال قایل نمی‌شد. چهار سال گرسنگی، چهار سال جیره‌بندی‌های سخت و خوردن اغذیه فاسد، آنچه باید بکند، کرده بود و هر سربازی که بر آستانه تارا ظاهر می‌شد یا از اسهال رنج می‌برد یا دوران نقاهت را طی می‌کرد.

هنگامی که مامی در مقابل اجاق می‌ایستاد تا جوشانده ریشه توت جنگلی را که الن تنها چارهٔ اسهال می‌دانست، درست کند، با خود غرغر می‌کرد: «مث اینکه یه دل و رودهٔ راست و حسابی تو تموم ارتش جنوب پیدا نمیشه. از همین اسهال بود که ما از یانکی‌ها شکست خوردیم. من که این جور فکر می‌کنم. اینا همه دلاشون بهم ریخته‌س. با دل و رودهٔ به هم ریخته که دائماً آب ازش راه میفته نمیشه که جنگید.»

تنها کاری که مامی می‌کرد این بود که جوشانده را به آنها می‌داد و دیگر وقت خود را تلف نمی‌کرد و کاری نداشت که حالشان بهتر می‌شود یا نه. سربازان هم به ناچار هرچه به آنها می‌دادند سر می‌کشیدند. دو زن و یک مرد سیاه در میان آنان قدم می‌زدند و قاشق به دست دارو را به حلقشان می‌ریختند.

هنگامی که سربازی می‌خواست پا به درون عمارت بگذارد، مامی کاملاً مثل خارا سخت می‌شد. هیچ سرباز شپشویی حق ورود به عمارت را نداشت. آنها را به صف می‌کرد و پشت یک بوته بزرگ می‌برد و دستور می‌داد لباس‌هایشان را درآورند، بعد آب و صابون به آنها می‌داد و پتویی می‌آورد تا بدن لخت خود را بپوشانند و لباس‌هایشان را در پاتیل‌های بزرگ می‌ریخت و می‌جوشاند. اگرچه دختران سعی می‌کردند او را قانع کنند که چنین رفتاری توهین‌آمیز است، ولی مامی اصلاً نمی‌پذیرفت و گوشش به این چیزها بدهکار نبود و می‌گفت توهین‌آمیز وقتی است که در بدن دخترها شپش پیدا شود.

از وقتی که سربازان تقریباً هر روز به تارا می‌آمدند، مامی استفاده از اتاق‌های

خواب را برای آنان ممنوع کرده بود. همیشه می‌ترسید شپش‌ها وارد خانه و زندگی شوند. برخلاف آن بحث‌های داغ، اسکارلت تالار پذیرایی را که با فرش‌های مخمل مفروش بود به صورت خوابگاه عمومی درآورد. مامی داد و فریاد راه انداخت که سربازها نباید روی فرش خانم الن سکونت کنند ولی اسکارلت در تصمیم خود تغییری نمی‌داد. به هر حال این آوارگان باید یک جایی می‌خوابیدند. چند ماه بعد، پس از تسلیم جنوب، این رفت و آمدها همچنان ادامه داشت تا اینکه رفته رفته فرش مخملی نخ‌نما شد و در چند جا سوراخ‌هایی نمودار گردید و کاملاً از شکل افتاد.

هر سرباز تازه‌ای که از راه می‌رسید مورد سوال قرار می‌گرفت، از او درباره اشلی سوال می‌کردند. و سوالن نیز هیجان‌زده و بی‌قرار اطلاعاتی دربارهٔ آقای کندی می‌خواست. هیچ یک از سربازان حتی اسم آنها را نشنیده بودند و اطلاعی نداشتند. برای دختران کافی بود که بدانند آنها زنده‌اند، برایشان اهمیت نداشت که هزاران هزار نفر در گورهای ناشناخته و نامعلوم خفته بودند و هرگز نمی‌توانستند به خانه خویش باز گردند.

تمام افراد خانواده می‌کوشیدند هر دفعه، بعد از این ناامیدی‌ها، ملانی را تسکین دهند و آرام کنند. البته اشلی در بازداشتگاه نمرده بود. اگر مرگ او اتفاق می‌افتاد، کشیش‌های اردوگاه حتماً گزارش می‌دادند. در این که او به خانه باز می‌گشت تردید نبود ولی مشکل اینجا بود که بازداشتگاه بسیار دور بود. مسافرت به آنجا با قطار روزها طول می‌کشید و اگر اشلی پیاده می‌آمد، مثل این مردان... چرا نامه ننوشته؟ خوب، عزیزم، خودت می‌دانی که وضع پست این روزها چگونه است، در جاهایی که خدمات پستی آغاز شده، حتی وضع مطمئنی ندارد، نامه‌ها یا دیر می‌رسد یا اصلاً نمی‌رسد. ولی شاید ــ شاید در راه بازگشت به خانه مرده باشد. حالا، ملانی، یک زن یانکی مطمئناً به ما خبر می‌دهد!... زن یانکی! به!... ملی، در میان یانکی‌ها، زن‌های خوبی هم هستند. اوه، البته، هستند. خدا هیچ ملتی را نمی‌سازد مگر اینکه زن‌های خوبی هم میان آنان قرار دهد. اسکارلت، حتماً یادت هست که در ساراتوگا با یک زن خوب یانکی آشنا شدیم ــ اسکارلت برای ملی تعریف کن!

اسکارلت جواب داد: «باکمال میل. از من پرسید چند تا سگ درنده برای تعقیب سیاها داریم! من با ملی موافقم! اشلی بر می‌گرده. خوب. این همه راه پیاده، خیلی طول می‌کشه و شاید ــ شاید چکمه هم نداشته باشه.»

و از غصه اینکه اشلی چکمه نداشته باشد نزدیک بود گریه کند. سربازهای دیگر

می‌توانند با پاهای پیچیده در کهنه پاره وارد این اتاق شوند، ولی اشلی هرگز. او باید با اسبی راهوار بازگردد، با لباسی قشنگ و چکمه‌های براق، و پری روی کلاهش. این نهایت بدبختی بود که تصور کند اشلی چون این سربازان بی‌نوا به خانه بازگردد.

در ماه ژوئن، یک روز بعدازظهر، وقتی همگی در ایوان پشتی جمع شده بودند و مشتاقانه به پورک که داشت اولین هندوانه فصل را می‌برید می‌نگریستند صدای سم اسبی را از جاده ورودی شنیدند. پریسی با اشتیاق به حیاط جلوی خانه دوید و بقیه در گفتگوی داغی درگیر شده بودند و اعتقاد داشتند که هندوانه را باید فعلاً پنهان کنند و برای شام بگذارند، و فکر می‌کردند تازه وارد یک سرباز است.

ملی و کارین چنین نجوا می‌کردند که سرباز تازه وارد هم باید از هندوانه سهمی ببرد، اسکارلت که از پشتیبانی سوالن و مامی برخوردار بود اشاره‌ای به پورک کرد تا فوراً هندوانه را پنهان کند.

«لوس نشین دخترا. برای خودمون هم کمه، چه برسه به این که بخوایم سهمی هم به دو سه تا سرباز بدبخت بدیم.»

هنگامی که پورک هندوانه را در بغل می‌فشرد و نمی‌دانست چه کند، صدای فریاد پریسی بلند شد.

«خداجون، خانوم اسکارلت، خانوم ملی، زود بیاین!»

اسکارلت فریاد زد: «کیه؟» با سرعت پله‌ها را بالا رفت و وارد سرسرا شد و با سرعت از آن گذشت، ملی در کنارش می‌دوید و بقیه هم دنبالش روان بودند.

اشلی! اسکارلت به خود گفت: «اوه شاید ــ»

«عمو پیتر! عمو پیتر خانوم پیتی پات!»

همه به حیاط جلویی آمده بودند و پیرمرد سپید موی خانه عمه پیتی را می‌دیدند که داشت از اسب پیاده می‌شد. مرکبش یابوی خسته‌ای بود. در سیمایش چون همیشه، متانت و وقار نوکری وفادار همراه با شادی دیدار دوستان، دیده می‌شد. ابروهایش بالا رفته بود و لب و لوچه‌اش چون سگ بی‌دندان که ابراز خوشحالی کند، آویزان بود.

همه جلو رفتند که به او خوشامد بگویند. سیاه و سفید، همگی دست او را فشردند. همه سوالاتی داشتند، اما صدای ملانی بلندتر از همه بود.

«عمه جون که مریض نیست، هست؟»

«نه خانوم، حالش خوبه، خدا را شکر.» آن گاه اول به ملانی و بعد به اسکارلت

نگریست، آن طور که آن دو احساس تقصیر کردند. ولی نمی‌دانستند علت آن نگاه‌ها چیست.

«حالش خوبه، ولی به شدت از بی‌وفایی شما دوتا خانوما داره از پا در میاد، و اگه راستشو بخواین، من هم همینطورا»

«چرا عمو پیتر؟ آخه برای چی ــ»

«بی‌خود سعی نکنین خودتونو بی‌تقصیر نشون بدین. مگه خانوم پیتی پات صد دفه به شما ننوشت که برگردین خونه؟ اما شما نوشتین که توی این مزرعه فزرتی کارهای زیادی دارین که باید انجام بدین و نمی‌تونین بیاین، بیچاره همه‌ش گریه می‌کرد.»

«ولی عمو پیتر ــ»

«چطور راضی میشین این روزها که اون خیلی می‌ترسه، ولش کنین به حال خودش؟ شما هم مث من خوب می‌دونین که خانوم پیتی هیچ وقت تنها نبوده، از وقتی از ماکون برگشته کفش‌هاشو از پاش در نیاورده. به من گفت که به شما بگم که یادتون باشه که وقتی بهتون احتیاج داشت تنهاش گذاشتین.»

مامی که از شنیدن تعبیر «مزرعه فزرتی» در مورد تارا سخت ناراحت شده بود فرصتی پیدا کرد و گفت: «خوب، دیگه بسه، ساکت شو.» او هرگز اجازه نمی‌داد که یک سیاه هاف‌هافوی شهری که فرق بین مزرعه و یک کشتزار پهناور را نمی‌داند، این طور حرف بزند. «مگه ما خودمون اینجا کار و زندگی نداریم؟ مگه ما به کمک احتیاج نداریم؟ مگه ما اینجا به وجود خانوم اسکارلت و خانوم ملانی احتیاج نداریم،ها؟ خانوم پیتی اگه کمک احتیاج داره بره پیش برادرش.»

عمو پیتر نگاهی پژمرده به مامی انداخت.

«ما سال‌هاست که با آقای هنری مراوده نداریم. دیگه حالا برای آشتی دیره، نمیشه رفت و آمد رو شروع کرد.» به طرف دخترها برگشت، آنان سعی می‌کردند صورت خود را خندان نشان دهند. «شما خانوم‌ها باید خجالت بکشین از اینکه خانوم پیتی پات رو تنها ول کردین. نصفی از دوست‌هاش مردن و بقیه در ماکون هستن. آتلانتا پر از سربازهای یانکی شده و اون آشغال‌های سیاهی که آزاد شدن.»

تا آن لحظه دخترها، خونسردی خود را تا آنجا که می‌توانستند حفظ کردند و اینکه عمه پیتی، عمو پیتر را فرستاده تا آنها را بترساند و وادار به بازگشت به آتلانتا کند از تحمّل خارج بود. ناگهان به خنده افتادند و به شانه‌های یکدیگر تکیه کردند.

طبیعتاً پورک، دیلسی و مامی هم قاه‌قاه خندیدند و از اینکه می‌دیدند کسی که از تارای محبوب آنها بدگویی کرده، تحقیر شده است، خوشحال شدند. سوالن و کارین هم خندهٔ ریزی کردند و حتی چهره جرالد هم به خنده باز شد. همه می‌خندیدند مگر پیتر، که با آن لنگ‌های درازش دائماً پابه پا می‌شد و هر لحظه خشمش بالا می‌گرفت.

مامی با لحنی تمسخرآمیز، آمیخته به لبخند گفت: «تو مگه چته، سیاه؟ نمی‌تونی از اربابت محافظت کنی؟ نکنه خیلی پیر شدی؟»

خشم پیتر به اعلا درجه رسید. «خیلی پیر! من خیلی پیر شدم؟ نه خانوم! من می‌تونم از خانوم پیتی مواظبت کنم، همیشه این کار رو کردم. مگه من خودم نبردمش به ماکون؟ مگه این من نبودم که وقتی یانکی‌ها به ماکون اومدن و اون تندتند غش می‌کرد، ازش مراقبت می‌کردم؟ این من نبودم که آوردمش به آتلانتا و تموم راهو مواظب خودش و نقره‌هایی که از پدرش به ارث رسیده، بودم؟» پیتر با هر جمله‌ای که می‌گفت قدش را راست‌تر می‌کرد و خودش را بالاتر می‌کشید. «اما من راجع به مراقبت و مواظبت صحبت نمی‌کنم. راجع به طرز نگاه حرف می‌زنم.»

«طرز نگاه کی؟»

«طرز نگاه مردم. مردم به خانم پیتی که حالا تنها زندگی می‌کنه بدجوری نگاه می‌کنن. مردم پشت سر زن‌های تنها خیلی حرف‌ها می‌زنن.» پیتر چنان حرف می‌زد که گویی عمه پیتی دختر جوان شانزده ساله‌ای است و باید او را آن‌چنان حفظ کرد که کسی جرأت خیالات بد نداشته باشد. «من، من اجازه نمیدم کسی پشت سر خانم پیتی حرف بزنه. نه خانوما... اون به مصاحبت احتیاج داره و من اجازه نمیدم هرکس و ناکسی به خونه ما رفت و آمد کنه. اینو به خودش هم گفتم. بهش گفتم "فقط کسی که از گوشت و خون خودت باشه." و حالاگوشت و خون خودش هم اونو ول کردن و رفتن. خانوم پیتی فقط یک بچه‌س و ــ

اینجا دیگر اسکارلت و ملانی نتوانستند خود را نگه دارند، آن قدر خندیدند که روی پله‌ها از حال رفتند و اشکشان درآمد. عاقبت ملی اشک‌های خود را پاک کرد و برخاست.

«عمو پیتر بیچاره! متأسفم که این همه خندیدم. واقعاً متأسفم. خب دیگه، منو ببخش. خانم اسکارلت و من الآن نمی‌تونیم برگردیم. شاید بعد از سپتامبر که پنبه‌ها رو چیدیم. یعنی عمه پیتی تو رو این همه راه فرستاده اینجا که مارو با این اسب مردنی برگردونی؟»

لب‌ولوچه پیرمرد سیاه ناگهان فرو افتاد و احساس تقصیر در چهره‌اش نمودار گشت. گردنش فروکش کرد و عرقی به صورتش نشست.

«خانوم ملی، راسته، من دارم پیر میشم. تقریباً فراموش کرده بودم که خانوم پیتی منو برای چی فرستاده. مثل اینکه خیلی مهمّه. یه نامه براتون آوردم. خانوم پیتی به پست اعتماد نداره، دلش هم راضی نمی‌شد به کس دیگه‌ای بده. این بود که من براتون آوردم و ــ

«نامه؟ برای من؟ از کی؟»

«خُب، خانوم پیتی گفت: "تو پیتر، این نامه رو ببر و خیلی آروم بهش بده." و من گفتم ــ

ملی دستش را روی قلبش گذاشت.

«اشلی! اشلی! اون مرده!»

پیتر با فریادی مثل غرش توپ گفت: «نه خانوم! نه خانوم! اون زنده‌س! این نامه مال اونه! داره میاد خونه. اوه ــ خداجون، بگیرش، مامی، بگیرش ــ

مامی ناگهان غرید: «دست بهش نزن پیرمرد دیوونه!» و ملانی را در بغل گرفت که سقوط نکند. «میمون سیاه بدترکیب این جوری بهش میگن؟ پورک، پاهاشو بگیر. خانوم کارین سرشو نگه دار. بریم بخوابونیمش روی نیمکت، تو سالن.»

غوغایی به راه افتاد. تنها اسکارلت ایستاده بود و به هیکل بی‌حرکت ملانی می‌نگریست. مثل این بود که همه گریه می‌کردند، یکی بالش می‌آورد و دیگری آب و بعد همگی بالای سر ملانی جمع شدند. اسکارلت و عمو پیتر هم در جای خود ایستاده بودند. وجود اسکارلت را حیرت درهم می‌کوبید. یارای حرکت نداشت. همچنان به عمو پیتر که نامه را در دست داشت، می‌نگریست. چهره چروکیده و سیاه عمو پیتر به کودک گناهکاری شباهت داشت که مورد شماتت مادر قرار گرفته باشد. از ظاهرش چنین پیدا بود که غرورش سخت مورد حمله قرار گرفته، پایمال شده است.

اسکارلت برای لحظه‌ای قادر به تکلّم نبود. این ندا در ذهنش تکرار می‌شد: «او نمرده، داره میاد خونه!» این خبر برایش نه شادی داشت و نه هیجان، فقط بی‌حرکت ایستاده بود.

صدای عمو پیتر گویی از دوردست‌ها می‌آمد، شمرده و آرام.

«آقای ویلی‌بر، اهل ماکون که فامیل ماست، نامه رو به خانوم پیتی داد. آقای ویلی

توی همون زندون آقای اشلی بود. آقای ویلی اسب داشت زودتر اومد، اما آقای اشلی پیاده میاد و ــ»

اسکارلت نامه را از دستش گرفت. عمه پیتی روی آن نام ملانی را نوشته بود ولی اسکارلت لحظه‌ای تردید نکرد. نامه را گشود، آن چنان سریع که یادداشت عمه پیتی به زمین افتاد. درون پاکت، نامه تا شده‌ای بود که کثیف و چرک و روغنی شده بود. خط اشلی بود: «خانم جرج اشلی ویلکز، توسط خانم سارا جین هامیلتون. آتلانتا، یا دوازده بلوط، جونزبورو، جورجیا.»

با انگشتان لرزانش نامه را گشود و خواند:

«محبوبم، به خانه باز می‌گردم، به سوی تو ــ»

اشک آرام چون رودی باریک از چشمانش سرازیر شد. دیگر نتوانست بخواند. قلبش داشت کنده می‌شد، داشت فریاد شادی می‌کشید تا جایی که اسکارلت دیگر تحمل آن نغمه‌های بلند شادمانه را نداشت. نامه را در آغوش فشرد و به سرعت از پله‌ها بالا رفت و به سرسرا وارد شد و از سالن، جایی که ساکنان تارا همه یک‌به‌یک دور پیکر بی‌هوش ملانی حلقه زده بودند گذشت و به اتاق کوچک آلن وارد شد. در را بست و قفل کرد، و خودش را روی همان نیمکت قدیمی انداخت. می‌گریست، می‌خندید و نامه را می‌بوسید.

با خود زمزمه می‌کرد: «محبوبم، به خانه باز می‌گردم، به سوی تو.»

□ □ □

حسی به آنها می‌گفت که اگر اشلی پر درآورد، بازهم زودتر از چند هفته و یا حتی چند ماه نمی‌تواند از ایلی نوی به جورجیا برسد، ولی هرگاه که سربازی به جاده تارا می‌رسید قلب‌ها با ضرباتی کشنده شروع به تپیدن می‌کرد. هر مترسک ریشویی ممکن بود اشلی باشد، و اگر اشلی نبود، ممکن بود خبری از او داشته باشد و یا پیغامی از عمه پیتی در مورد او آورده باشد. هر وقت صدای پایی را جلوی خانه می‌شنیدند، همه، از سیاه و سفید هجوم می‌بردند. تصویر یک یونیفرم از دوردست کافی بود که همه را از بیشه، چراگاه یا مزارع پنبه به پرواز درآورد. یک ماه بعد از وصول نامه، کارها همه متوقف شده بود. هیچ‌کس دوست نداشت که وقتی او می‌رسد خارج از خانه باشد، حداقل اسکارلت نمی‌خواست و نمی‌توانست وقتی خود از وظایفش غفلت می‌ورزد دیگران را وادار به انجام کارهایشان کند.

اما وقتی هفته‌ها گذشت و اشلی نیامد و خبری از او نرسید، تارا وضع عادی خود

را باز یافت. قلب‌های مشتاق تنها کاری که می‌کردند تحمّل اشتیاق بود. ترس سختی بر ذهن اسکارلت سایه افکنده بود، شاید در راه حادثه‌ای پیش آمده باشد. راک آیلند. بسیار از تارا فاصله داشت و ممکن بود با بیماری و ضعف از زندان آزاد شده باشد. بدون پول از سرزمینی می‌گذشت که به جنوبی‌ها در آن احترام نمی‌گذاشتند. اگر اسکارلت می‌دانست کجاست، برایش پول می‌فرستاد، تا آخرین پنی را می‌فرستاد و به ساکنان تارا گرسنگی می‌داد. با پول می‌توانست زودتر به خانه برسد، با قطار.

«محبوبم، به خانه باز می‌گردم، به سوی تو.»

در آن هجوم شادی، وقتی اولین بار چشمش به خط اشلی افتاد چنین احساس کرد که آن کلمات فقط برای او نوشته شده است. اکنون، وقتی با عقل سرد و بی‌حس، به آن می‌نگریست، احساس می‌کرد که بازگشت اشلی به خاطر ملانی است، زنی که این روزها در اطراف خانه گردش می‌کرد و نغمه‌خوانان، گذار می‌نمود. گاه‌گاهی به این فکر می‌افتاد که چرا ملانی، هنگام تولد پسرش، در آتلانتا نمرد. مرگ ملانی کارها را روبه راه می‌کرد. آن وقت می‌توانست پس از یک مدت معقول با اشلی ازدواج کند و برای بوی کوچک نامادری خوبی باشد. وقتی این افکار به ذهنش خطور می‌کرد، دیگر پشیمان نمی‌شد و دعای پشیمانی به درگاه خداوند نمی‌خواند و به او نمی‌گفت که توبه کرده است. از خدا دیگر واهمه‌ای نداشت.

سربازان همچنان می‌آمدند، دوتا دوتا، ده تا ده تا، و همه گرسنه بودند. اسکارلت با ناامیدی فکر می‌کرد که شاید هجوم ملخ‌ها زیانش کمتر بود. زبان به دشنام گشوده بود و رسم میهمان‌نوازی جنوبی‌ها را که ناشی از وفور نعمت و ثروت بود به باد ناسزا گرفته بود. رسمی که به مسافر، فقیر یا غنی، اجازه نمی‌داد بدون شبی توقف و برخورداری از لطف و مرحمت صاحب خانه، به سفرش ادامه دهد. غذا برای خودش و اسبش همیشه مهیا بود. اسکارلت می‌دانست که آن رسم برای همیشه منسوخ شده است، ولی بقیه ساکنان تارا نمی‌دانستند، سربازان هم نمی‌دانستند، بنابراین هر سربازی که از راه می‌رسید، مقدمش گرامی بود، حتی اگر مدّت زیادی می‌ماند.

همچنان که این خط بی‌پایان می‌گذشت، قلب اسکارلت سخت‌تر می‌شد. آنان غذای ساکنان تارا را می‌خوردند، سبزی‌هایی را می‌خوردند که کاشتشان کمر اسکارلت را به درد آورده بود، غذایی را می‌خوردند که برای خریدشان مایل‌ها راه رفته بود.

تأمین غذا کار سختی بود و پول کیف آن یانکی مهاجم، تا ابد نمی‌پایید. اکنون فقط چند اسکناس پشت سبز و دو سکه طلا بیش باقی نمانده بود. چرا باید این رودخانهٔ مردان گرسنه را غذا بدهد؟ جنگ تمام شده بود. و این سربازان دیگر حاضر نبودند در برابر خطر از او دفاع کنند. بنابراین به پورک دستور داد که وقتی این مردان گرسنه در منزل هستند میز غذا نباید رنگین باشد. این فرمان فقط تا آن زمان پایید که اسکارلت متوجه شد ملانی که از زمان زایمان بو هرگز نیروی خود را به دست نیاورده بود، پورک را مجبور می‌کرد که فقط کمی غذا در بشقاب او بگذارد و بقیه را به سربازان بدهد.

با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «این کار رو موقوف کن ملی، یعنی چه؟ داری خودتو مریض می‌کنی، اگه بیشتر نخوری می‌افتی توی رختخواب، اون وقت باید ازت پرستاری کنیم. بذار این مردها گرسنه برن، طاقتشو دارن. چهار سال طاقت آوردن، یک خورده بیشتر هم می‌تونن.»

ملانی به جانب اسکارلت برگشت، نقشی از هیجانی تند و برهنه در چشمان آرامش مشاهده می‌شد.

«اوه، اسکارلت، منو سرزنش نکن. بذار کارمو بکنم. نمیدونی چقدر این کار به من کمک می‌کنه. وقتی غذامو به یک مرد گرسنه میدم، فکر می‌کنم شاید، یک جایی در یکی از جاده‌های شمال، یک زنی هست که غذاشو به اشلی من میده، شامشو به اشلی میده. همین غذاهاست که کمک می‌کنه اون زودتر بیاد خونه.»

«اشلی من.»

«محبوبم، به خانه باز می‌گردم، به سوی تو.»

اسکارلت سکوت کرد و دور شد. بعد از آن ملانی می‌دید که وقتی میهمانان گرسنه از راه می‌رسند، روی میز غذای بیشتری هست، اگرچه ممکن بود اسکارلت با هر لقمه بد و بیراه نثار آنان نماید.

وقتی سربازان بیمار بودند و حرکت برایشان خطرناک بود ـ که نمونه‌های فراوانی داشت ـ اسکارلت با اکراه برایشان بستر استراحت فراهم می‌کرد. مفهوم هر بیمار، یک شکم گرسنه دیگر و یک دهان باز دیگر بود. یک نفر باید از آنها پرستاری می‌کرد، به این ترتیب در برنامه‌های تارا اختلال پیش می‌آمد، و کار نرده‌سازی، وجین علف‌های هرز، و شخم، برای دیگران سنگین‌تر می‌شد. روزی سرباز سواری که به فایت ویل می‌رفت پسر جوانی را که تازه پشت لبش سبز شده بود با خود آورد و

جلوی پله‌های تارا رها کرد و رفت. سوار یاد شده او را بیهوش کنار جاده یافته بود و به ناچار پشت زین انداخته و به نزدیکترین خانه، یعنی تارا تحویل داده بود. همه فکر می‌کردند این پسر جوان یکی از شاگردان مدرسه نظام است که هنگام نزدیک شدن ارتش شرمن به میلج ویل، به خدمت فراخوانده شده بودند. امّا هیچ‌کس به درستی نفهمید که او از کجا آمده است، زیرا در بیهوشی مرد و نام و نشانی هم از خود باقی نگذاشت، در جیب‌هایش هیچ چیز پیدا نکردند.

پسر خوش سیمایی بود، آشکار بود که از خانواده اصیل و محترمی است، و جایی در جنوب، زنی بود که به جاده می‌نگریست و به انتظارش شب را روز و روز را شب می‌کرد، درست مثل ملانی و اسکارلت که قلبشان با امیدی سرکش می‌تپید و هر سرباز ریشویی را که قدم به کشتزارشان می‌گذاشت زیر نظر می‌گرفتند. جسد جوان را در گورستان خانوادگی دفن کردند، کنار پسرهای کوچک اوهارا، و هنگامی که پورک خاک بر پیکر بی‌جانش می‌ریخت، ملانی به شدت می‌گریست و فکر می‌کرد شاید غریبه‌ای دیگر هم بر قامت رشید اشلی، به همین شکل خاک ریخته باشد.

ویل بتین[1] سرباز دیگری بود، چون آن پسرک بی‌نام، و مثل او بیهوش بر ترک اسبی به تارا آورده شد. ویل ذات‌الریه داشت و وقتی دخترها او را در بستر گذاشتند، می‌ترسیدند که مجبور شوند او را هم دفن کنند.

چهره‌اش بیشتر به خرده مالکان جورجیا شبیه بود، مویی به رنگ قرمز روشن داشت و چشمان آبی‌اش، حتی هنگام حمله و هذیان، صبور و آرام می‌نمود. یک پایش را از زانو از دست داده بود و برای خودش یک پای چوبی نتراشیده و خشن درست کرده بود. تردیدی نبود که یک خرده مالک است، همان طور که در اصالت آن پسر جوان که تازگی دفن شده بود شکی وجود نداشت. دختران نمی‌توانستند بگویند که از کجا به این یقین دست یافته‌اند. مطمئناً ویل کثیف‌تر، پُرموتر و شپشوتر از اصیل زادگان بسیاری که به تارا آمده بودند نبود. یقیناً زبانی که با آن سخن می‌گفت، حتی در هذیان، بیشتر از دوقلوهای تارلتون غلط‌های دستوری نداشت. ولی دخترها همان طور که اسب اصیل را از دور تشخیص می‌دادند، می‌دانستند که ویل از طبقه آنان نیست. امّا این یقین باعث نمی‌شد که برای نجات زندگی‌اش تلاش نکنند.

یک سال اسارت در زندان یانکی‌ها و تحمل رنج طاقت‌فرسای آن پای چوبی، نیرویی برای مبارزه با ذات‌الریه در وجودش نگذاشته بود، ناله‌کنان سعی می‌کرد

1. Will Benteen

برخیزد و دوباره به صحنه جنگ باز گردد. حتی یک بار هم اسم مادر، همسر، خواهر و یا معشوقه‌اش را بر زبان نیاورد و این برای کارین خیلی عجیب بود. می‌گفت: «یک مرد باید خانواده داشته باشه. مثل این که این مرد هیچ‌کس را در این دنیا نداره.»

علی‌رغم لاغری‌اش قوی بود، و مراقبت‌های شبانه‌روزی او را از مرگ نجات داد. روزی که برای اولین بار چشمان آبی رنگش را گشود و اطرافش را زیر نظر گرفت، چهره شیرین کارین را دید که تسبیح به دست کنارش نشسته و دعا می‌خواند. پرتو خورشید گیسوان زیبایش را روشن کرده بود.

ویل با صدای یکنواخت و کوتاهی گفت: «پس تو یک رؤیا نبودی. امیدوارم شمارو خیلی اذیت نکرده باشم، خانم.»

دوران نقاهتش طولانی شد، بی‌سر و صدا دراز می‌کشید و از پنجره به ماگنولیاها نگاه می‌کرد و دردسری برای دیگران نداشت. کارین به خاطر آرامش و سکوتش، از او خوشش می‌آمد. بعدازظهرهای گرم و طولانی را یکسره کنارش می‌نشست و بدون اینکه سخنی بگوید او را باد می‌زد.

کارین این روزها کم حرف شده بود، اما با دقت و ظرافت خاصی وظایف محوله را انجام می‌داد. اغلب دعا می‌کرد، وقتی اسکارلت بدون در زدن به اتاقش می‌رفت می‌دید که کنار بسترش زانو زده و به دعا خواندن مشغول است. این منظره او را به شدت آزار می‌داد، اسکارلت احساس می‌کرد که زمان دعا خواندن گذشته است. اگر اراده خداوند بر این قرار گرفته بود که آنان را تنبیه کند پس دیگر دعا چه ثمری داشت. انتظار داشت که در مقابل اعمال خوب، لطف و رحمت خدا را داشته باشد. خدا بارها قول و قرار خود را شکسته بود، قول داده بود که اگر انسان‌ها نیکوکار باشند، او نیز پاداش خواهد داد، ولی به قول خود عمل نکرده بود و اکنون یقین داشت که دیگر چیزی به خدا بدهکار نیست. و حالا که کارین را در آن بعدازظهرهای طولانی مشغول دعا خواندن می‌دید، احساس می‌کرد از انجام وظایف روزانه خود غفلت می‌ورزد و سهم خود را در کار نمی‌پردازد.

بعدازظهر یکی از روزهای گرم، که ویل بتین قدرت نشستن در صندلی را یافته بود اسکارلت در مورد همین مسایل حرف می‌زد. و ناگهان ویل با همان صدای بی‌موج و تخت خود گفت: «اونو به حال خودش بذارین خانم اسکارلت. از این کار آرامش پیدا می‌کنه.»

«آرامش؟»

«بله. اون برای مادر شما و برای " او " دعا می‌کنه.»

«او؟ کیه این " او " ؟»

از زیر مژه‌های طلایی، با آن چشمان آبی رنگ بدون هیچ حسی، اسکارلت را می‌نگریست. گویی هیچ چیز او را متعجب نمی‌کرد و هیجانش را بر نمی‌انگیخت. شاید در زندگی چیزهای عجیب بسیار دیده بود و حالا دیگر از هیچ چیز حیرت زده نمی‌شد. اسکارلت نمی‌دانست که در قلب خواهرش چه می‌گذرد. آنچه می‌گذشت برای ویل عجیب نبود. برایش عادی بود، همان‌طور که دعا خواندن او نیز برایش عادی می‌نمود.

«کسی که اونو می‌خواست. پسری به نام برنت یا چیزی شبیه این، که در گتیس‌برگ کشته شد.»

اسکارلت به اختصار گفت: «کسی که اونو می‌خواست؟ اون و برادرش هردوشون منو می‌خواستن.»

«بله، به من گفته. مثل اینکه همه این ناحیه شمارو می‌خواستن. امّا بالاخره، ظاهراً بعد از اینکه شما بهش پشت کردین، سراغ کارین اومده بود. چون وقتی آخرین بار برای مرخصی به خونه اومده بود، اون‌ها نامزد شده بودن. می‌گفت اون تنها پسری بود که به او دل بسته بود، خوب، حالا طبیعیه که براش دعا کنه.»

یکی از آن تیرهای برنده و کوتاه حسادت در تن اسکارلت فرو رفت: «مزخرفه!»

اسکارلت با دقت به آن اندام استخوانی، شانه‌های لاغر، موهای قرمز روشن و چشمان آرام و بی‌موج نگاه کرد. این مرد چه چیزهایی درباره خانواده او می‌دانست؟ اسکارلت حتی زحمت کشف آنها را به خود نداده بود. پس برای این بود که کارین همیشه به جایی خیره می‌شد و دعا می‌کرد. خوب، چه عیبی دارد. خیلی از دخترها بودند که برای معشوق خود گریه و زاری کردند و، بله، برای شوهران خود، ولی بعد همه را فراموش کردند. خودش هم چارلز را فراموش کرده بود. و در آتلانتا دختری را می‌شناخت که سه بار به دلیل جنگ بیوه شده بود و هنوز هم می‌توانست، توجه مردان را به خود جلب کند. همه این چیزها را برای ویل گفت ولی او در جواب سر تکان داد و با صدای ضعیفی گفت:

«خانم کارین این‌جوری نیست.»

ویل شنونده خوبی بود. کمتر حرف می‌زد و بیشتر ترجیح می‌داد بشنود. برای او از مشکلاتش در کاشت و داشت حرف می‌زد، از پروار بندی خوک‌ها و پرورش و

نگه‌داری گاو سخن می‌گفت، و راهنمایی‌های خوبی می‌گرفت. زیرا ویل در جنوب جورجیا مزرعه کوچکی با دو سیاه داشت. می‌دانست که بردگانش اکنون آزاد شده بودند و مزرعه‌اش را علف‌های هرز و نهال‌های کاج تسخیر کرده‌اند. تنها خویشاوندش خواهری بود که سال‌ها پیش همراه شوهرش به تگزاس مهاجرت کرده بود و اکنون در این دنیا، او تنهای تنها بود. ولی به نظر می‌رسید که هیچ یک از این‌ها او را آزار نمی‌دهند. تنها چیزی که آزارش می‌داد این بود که یک پایش را در ویرجینیا جاگذاشته است.

آری وجود ویل، اکنون برای اسکارلت آرامش آورده بود، بعد از آن روزهای سخت که سیاهان رفته بودند، سوالن دائماً نق می‌زد و گریه می‌کرد و جرالد مرتباً می‌پرسید که الن کجاست، اینک آرامشی در خود احساس می‌کرد. بنابراین می‌توانست همه چیز را به ویل بگوید، حتی ماجرای کشته شدن یانکی مهاجم را شرح داد و غرق در غرور شد وقتی ویل گفت:

«کار خوبی کردی!»

به تدریج تمام خانواده پایشان به اتاق ویل باز شد، می‌آمدند که درد دل کنند؛ حتی مامی که به او نزدیک نمی‌شد، چون شنیده بود که تنها ثروتش در دنیا یک تکه زمین کوچک و دو سیاه بیش نبوده است.

وقتی حالش آن قدر خوب شد که توانست در اطراف خانه پرسه بزند، دست‌هایش را به کار انداخت و با ترکه‌های بلوط زنبیل ساخت و اثاثیه‌ای را که به وسیله یانکی‌ها صدمه دیده بود تعمیر کرد. در کارتراش چوب استاد بود و وید همیشه در کنارش می‌پلکید، چون برایش از چوب، اسباب‌بازی می‌تراشید، این‌ها تنها اسباب‌بازی‌هایی بودند که در عمرش دیده بود. هنگامی که ویل در خانه بود همگی خیالشان از بابت بچه‌های کوچک راحت بود و با آرامش کامل سر کارهایشان می‌رفتند. او حتی به خوبی مامی می‌توانست از دو بچه سفید و یک بچه سیاه مراقبت کند و این فقط ملانی بود که در آرام کردن بچه‌ها هنگام گریه از او جلو می‌افتاد.

ویل می‌گفت: «خانم اسکارلت، شما خیلی به من محبت کردین، و من غریب نمی‌تونم جواب این همه محبّت رو بدم. من فقط براتون دردسر درست کردم و نگرانی، و اگه شما موافق باشین من تا وقتی که بتونم محبت‌های شما رو جبران کنم همین جا می‌مونم و براتون کار می‌کنم. جور دیگه‌ای قادر نیستم این زحمت‌ها رو جبران کنم. هیچ مردی نمی‌تونه نجات زندگیشو با چیزی جبران کنه.»

به این ترتیب ویل ماند و به تدریج، بدون اینکه مشکلی پیش بیاید قسمت بزرگی از بار تارا از دوش اسکارلت برداشته شد و روی شانه‌های استخوانی ویل بتین قرار گرفت.

□ □ □

سپتامبر آمده بود. زمان برداشت پنبه فرا رسیده بود. ویل بتین روی پله‌ها، نزدیک اسکارلت، در آفتاب دلچسب پاییزی نشسته بود و با همان صدای بدون موجش درباره قیمت‌های مناسب کارخانه پنبه‌پاک‌کنی جدیدی که در فایت ویل تأسیس شده بود صحبت می‌کرد. همان روز، ویل در فایت‌ویل کسب اطلاع کرده بود که قیمت‌های آن کارخانه و کرایه اسب و گاری از فایت‌ویل حدود یک چهارم هزینه‌های تولید پنبه را برای مالک کاهش خواهد داد و اکنون بازگشته بود تا در این باره با اسکارلت مشورت کند.

اسکارلت به اندام لاغری که به ستون تکیه داده بود و ساقه علفی به دندان گرفته بود، می‌نگریست. بدون شک، همان طور که مامی گفته بود، ویل هدیه‌ای بود که خداوند فرستاده بود و اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که اگر ویل نبود چگونه می‌توانست آن کشتزار بزرگ را در چند ماه گذشته، سرپا نگه دارد.

ویل زیاد حرف نمی‌زد، تظاهر نمی‌کرد و زحمات خود را به نمایش نمی‌گذاشت و به نظر نمی‌رسید به چیزی علاقه داشته باشد، با این وجود، در تارا همه چیز را درباره همه کس می‌دانست، و همه کارها را انجام می‌داد. صبورانه، بی‌سر و صدا و با دقت. با وجودی که فقط یک پا داشت بهتر از پورک کار می‌کرد. از پورک بسیار جلوتر بود و همین امر در نظر اسکارلت بسیار شگفت‌انگیز می‌نمود. وقتی گاو قولنج داشت و اسب از ناراحتی ناشناخته‌ای رنج می‌برد و قدرت حرکت نداشت، ویل شب‌ها بالای سرشان می‌نشست و آنها را از مرگ نجات می‌داد. از آنجا که معامله‌گر باهوشی بود، احترام اسکارلت را نسبت به خود برانگیخته بود. صبح‌ها مقداری سیب، سیب‌زمینی و سبزی بر می‌داشت و می‌رفت و با مقداری پارچه، آرد یا چیزهای لازم دیگر باز می‌گشت، چیزهایی که اسکارلت حتی در خیال هم نمی‌دید. او در معامله، از اسکارلت بهتر بود.

رفته‌رفته، به صورت یکی از اعضای خانواده درآمده بود و در رختکن پشت اتاق جرالد می‌خوابید. حرفی از ترک تارا نمی‌زد. اسکارلت دائم مراقبت می‌کرد که اهل خانه او را ناراحت نکنند و حرفی نزنند که خانه را ترک کند. پیش خود فکر

می‌کرد که اگر برای خودش کسی بود و زیرکی داشت، حتماً باید به خانه خود باز می‌گشت، حتی اگر خانه و زندگیش سوخته بود. ولی با وجود این افکار هم، نمی‌توانست پیش خود خیال کند که ویل ممکن است روزی آنها را ترک گوید. همیشه برای ماندن او دعا می‌کرد. خوب بود که یک مرد در خانه باشد.

به خود می‌گفت، اگر کارین به اندازه یک موش عقل داشت می‌توانست ببیند که ویل تمام هوش و حواسش نزد اوست و اگر ویل از کارین خواستگاری می‌کرد، اسکارلت تمام عمرش از او سپاسگزار می‌شد. البته قبل از جنگ، ویل نمی‌توانست خود را در حد آن خانواده قرار دهد و انتظار وصلت با نجیب‌زادگان را داشته باشد. او در ردیف زمینداران بزرگ به شمار نمی‌رفت، فقط خرده مالک بود، یک زارع کوچک، که تحصیلات درستی نداشت، درس نخوانده بود، یا کم خوانده بود، صحیح حرف نمی‌زد، کلمات را درست ادا نمی‌کرد و فاقد کیفیت‌های اصیلی بود که خانواده اوهارا با آنها پیوندهای ناگسستنی داشتند. در واقع اسکارلت از خود می‌پرسید که آیا ویل می‌تواند یک اصیل‌زاده باشد؟ و فوراً به خود جواب می‌داد که نمی‌تواند. ملانی به شدت از او حمایت می‌کرد، و می‌گفت هرکس که با قلب مهربان و هوشمند ویل زاده شده باشد، بی‌تردید نجیب‌زاده است. اسکارلت به خوبی می‌دانست اگر الن زنده بود هرگز با چنین وصلتی موافقت نمی‌کرد و حتی از فکر آن نیز حالش بد می‌شد و غش می‌کرد. اما اکنون اسکارلت، به حکم نیاز، از عقاید الن بسیار فاصله گرفته بود و اجازه نمی‌داد چنین افکاری، در کارش اخلال ایجاد کنند. مرد، کمیاب بود. و دخترها مجبور بودند ازدواج کنند، و تارا مرد می‌خواست. اما کارین هر لحظه بیشتر و بیشتر در کتاب دعای خود فرو می‌رفت و هر روز بیشتر از دنیای اطراف خویش و خویشان خود فاصله می‌گرفت، با ویل چون برادری رفتار می‌کرد، همان طور که با پورک.

اسکارلت به خود می‌گفت: «اگر کارین نسبت به من ذرّه‌ای حس قدرشناسی داشت و کارهایی را که برایش کرده بودم در نظر می‌گرفت، با او ازدواج می‌کرد و اجازه نمی‌داد ویل از اینجا برود. ولی نه، او باید وقت خود را برای خاطره پسر احمقی صرف کند که احتمالاً خیلی هم او را جدی نمی‌گرفت.»

به دلایلی که برای اسکارلت روشن نبود، ویل همچنان در تارا ماند و کارها را دوش به دوش او انجام می‌داد و راضی و خوشحال به نظر می‌رسید. اگرچه به جرالد بسیار احترام می‌گذاشت، ولی اسکارلت احساس می‌کرد که رفته رفته خود را به

عنوان رییس تارا نزد دیگران جا می‌اندازد.

با نظر ویل موافق بود، به او اجازه داد اسب و گاری را با خود ببرد و کارش را انجام دهد، به کار گرفتن اسب و گاری تارا، به معنی موقوف شدن رفت و آمد بود، و به خصوص سوالن بسیار ناراحت می‌شد. بزرگترین تفریح او در همراهی با ویل و رفتن به جونزبورو و فایت‌ویل خلاصه شده بود. دلش می‌خواست در مجالس دوستانه شرکت کند و شایعات را بشنود و کل کل کند و دوباره همان احساس قدیمی «دوشیزه اوهارا» را داشته باشد. سوالن هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد. هر وقت فرصتی می‌یافت، فوراً به میان مردمی می‌رفت که هرگز نمی‌دانستند او در مزرعه وجین می‌کند، سبزی می‌کارد و رختخوابش را جمع می‌کند.

اسکارلت فکر می‌کرد که دوشیزهٔ مامانی مجبور است دو هفته از تارا دور باشد و ما هم اقلاً از غرغرهایش راحت می‌شویم.

ملانی، بچه به بغل به آنان پیوست، پتوی کهنه را پهن کرد و بو را روی آن نشاند تا بازی کند. از وقتی که نامه اشلی رسیده بود ملانی وقت خود را میان شادی کردن، آواز خواندن و انتظار کشیدن می‌گذراند. ولی شاد یا غمگین، بسیار ضعیف و رنگ پریده می‌نمود. اگرچه وظایفش را مرتب انجام می‌داد امّا پیوسته بیمار می‌نمود. دکتر فونتین پیر بعد از معاینه، بیماری‌اش را از نوع بیماری‌های زنان تشخیص داده و با نظر دکتر مید که گفته بود هرگز نباید بچه دار می‌شد، موافقت کرده بود. و صراحتاً گفته بود اگر بار دیگر آبستن شود، مرگش حتمی است.

ویل گفت: «امروز وقتی در فایت‌ویل بودم، چیزی پیدا کردم که فکر می‌کنم برای شما خانوما جالب باشه. با خودم آوردمش.» دست کرد و از جیب پشت شلوارش به زحمت زیاد کیفی پارچه‌ای در آورد که کارین برایش درست کرده بود. از میان آن یک قطعه اسکناس کنفدراسیون بیرون کشید.

اسکارلت گفت: «اگه فکر می‌کنی پول کنفدراسیون چیز جالبیه، اشتباه می‌کنی، به نظر من اصلاً جالب نیست.» از پول کنفدراسیون بدش می‌آمد و دیدنش او را به جنون می‌رساند. «ما سه هزار دلار از این پول‌ها داریم، تو صندوق پاپا، مامی اصرار داره بهش اجازه بدم سوراخ‌های دیوار اتاق زیرشیروونی رو باهاش بگیره. فکر می‌کنم یه روزی این کار رو بکنم. بالاخره این‌ها هم باید به یک دردی بخوره.»

ملانی با لبخندی غمناک گفت: «سزار مرد و خاک شد[1]. ولی این کاررو نکن اسکارلت. نگه دار برای وید. یک روزی بهش افتخار می‌کنه.»

ویل گفت: «من چیزی راجع به سزار نمی‌دونم. ولی چیزی که من پیدا کردم بی‌ارتباط با حرف شما درباره وید نیست، خانم ملی. یک شعره. پشت این اسکناس. من می‌دونم که خانم اسکارلت زیاد به شعر و این جور چیزا علاقه‌ای نداره ولی فکر کردم این یکی براش جالب باشه.»

اسکناس را برگرداند. پشت آن کاغذ زبر و قهوه‌ای رنگی چسبیده بود که با مرکب رنگ و رو رفته که معلوم بود در خانه درست کرده‌اند کلماتی روی آن دیده می‌شد. ویل سینه‌اش را صاف کرد و با زحمت به خواندن پرداخت.

«اسم این شعر هست "یادداشتی روی پول کنفدراسیون،"» و ادامه داد:

«در سرزمین خدا، دیگر چیزی باقی نمانده
و در آب‌های آن ــ
نگه دار خاطره فرزندان ملتی را که گذشته‌اند
دوست عزیز، و بخوان.

بخوان برای آنان که گوش شنوا دارند
بخوان داستان آزادی را
که از رؤیای وطن پرستان بر می‌خیزد،
بخوان از ملتی، با نهادی توفانی،
که سقوط کرد.»

ملانی با صدای بلند گفت: «چقدر قشنگه، موثر و پرشور! اسکارلت، نباید پول‌ها رو بدی به مامی که زیر شیروونی بچسبونه. این‌ها چیزی بیشتر از کاغذ هستن ــ مثل همون که توی این شعر گفته:

"خاطره فرزندان ملتی که گذشته‌اند!"»

«اوه، ملی. احساساتی نباش! کاغذ، کاغذه. ما هم خیلی از این‌ها داریم و من از غرغر مامی واقعاً دیگه خسته شدم، راجع به شکاف دیوارهای زیر شیروونی به من

---

۱ Imperious Caesar, dead and turn to clay. ضرب‌المثل قدیمی شایع در ایالات متحده کنایه از اینکه گذشته‌ها دیگر بار نمی‌گردد ــ م.

هی غر می‌زنه. امیدوارم وقتی وید بزرگ شد بتونم از این اسکناس‌های پشت سبز بهش بدم نه این آشغال‌های کنفدراسیون.»

ویل که توجه بوی کوچک را روی پتو با اسکناس جلب کرده بود و با او بازی می‌کرد، سرش را بلند کرد و با چشمانی تنگ به دوردست‌های جاده خیره شد.

گفت: «مهمون دارین.» آفتاب چشمش را می‌زد. «یک سرباز دیگه.»

اسکارلت دنباله نگاه او را گرفت و همان منظره آشنا را دید. مرد ریشویی آرام آرام از خیابان سروها به سوی خانه می‌آمد. مردی با یونیفرمی مخلوط، کت آبی، شلوار خاکستری. سرش از خستگی خم شده بود. پاهایش را روی زمین می‌کشید.

اسکارلت گفت: «فکر می‌کردم دیگه از این مهمون‌ها نداشته باشیم. امیدوارم این یکی زیاد گرسنه نباشه.»

ویل گفت: «گرسنه که هست.»

ملانی برخاست.

«بهتره به دیلسی بگم یک بشقاب اضافی بذاره و به مامی یادآوری کنم که تا رسید وادارش نکنه که لباساشو فوراً در بیاره و ــ»

ناگهان حرفش قطع شد. اسکارلت به طرف او برگشت. دست‌های ضعیف ملانی به گلویش بود، آن را می‌فشرد، گویی از درد پاره شده بود. اسکارلت می‌توانست رگ‌های جهنده را زیر آن پوست سفید ببیند. صورتش رنگ پریده‌تر می‌نمود و چشمان قهوه‌ای رنگش گشاده‌تر.

نزدیک بود غش کند، اسکارلت فکر می‌کرد که هم اکنون سقوط خواهد کرد. برپا جست و بازویش را گرفت.

ولی، در یک حرکت ناگهانی، ملانی دستش را پس زد و به سرعت از پله‌ها پایین دوید. آغوش گشوده بود، مثل پرنده‌ای سبکبال پرواز می‌کرد، دامن رنگ و رو رفته‌اش در باد موج می‌زد. با دیدن چنین صحنه‌ای، اسکارلت حقیقت را دریافت، گویی ضربتی دریافت کرده بود. کمی عقب رفت و به یکی از ستون‌ها تکیه داد. مرد ریشوی کثیف، سرش را بلند کرده و بی‌حرکت ایستاده بود. به سوی خانه نگاه می‌کرد. چنین می‌نمود که یارای برداشتن قدم دیگری را ندارد. وقتی ملانی با فریادی خود را در آغوش سرباز کثیف جای داد، قلب ملانی تند زد، بعد ایستاد، و بعد به طور بی‌سابقه‌ای به تپش درآمد. سرباز کثیف سرش را روی سر ملانی خم کرده بود.

با وجد، اسکارلت دو پله پایین آمد. اما در جا خشک شد، دست ویل دامنش را

گرفته بود.

به آرامی گفت: «این صحنه رو خراب نکن.»

«ولم کن احمق! ولم کن! اشلیه!»

ویل مشتش را همچنان می‌فشرد.

آرام پرسید: «به هر حال شوهرشه، این‌طور نیست؟»

سرآسیمه از شادی و عاجز از خشم، اسکارلت به ویل نگریست، در عمق آرام چشمان ویل چیزی نبود جز تفاهم و ترحّم.

برباد رفته

(جلد دوم)

مارگارت میچل

ترجمهٔ پرتو اشراق



انتشارات ناهید

میچل، مارگارت، ۱۹۰۰ـ۱۹۴۹. Mitchell, Margaret.
بر باد رفته/ مارگارت میچل؛ ترجمهٔ پرتو اشراق. ــ تهران، ناهید، ۱۳۸۰.
۲ جلد
ISBN 964-6205-34-8 (دوره) ـ ISBN 964-6205-35-6 (ج. ۱)
ISBN 964-6205-36-4 (ج ۲)
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Gone with the wind.
این کتاب در سالهای مختلف توسط ناشران متفاوت به چاپ رسیده است.
۱. داستانهای آمریکایی ـ ـ قرن ۲۰ م. الف. اشراق، پرتو، ۱۳۲۰ـ ، مترجم
ب. عنوان.
PS۳۵۳۷/ی۳ب۴ ۸۱۳/۵۲
۱۳۸۰ ب ۹۲۲م
کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۰ م۸۰ـ۲۵۷۸۵

چاپ اول: ۱۳۸۱
چاپ دوم: ۱۳۸۳
چاپ سوم: ۱۳۸۵

انتشارات ناهید با همکاری

مارگارت میچل
بر باد رفته (جلد دوم)
ترجمهٔ پرتو اشراق
طرح روی جلد: لیلا علیزاده
حروفچینی: نخستین
چاپ گلشن
چاپ سوم: ۱۳۸۵
شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

بخش چهارم

فصل سی و یکم

بعدازظهر یکی از روزهای سرد ژانویه ۱۸۶۶ بود. اسکارلت در دفتر نشسته و به عمه پیتی نامه می‌نوشت و توضیح می‌داد که چرا نمی‌توانند به آتلانتا بیایند و با او زندگی کنند. درهم و برهم می‌نوشت زیرا می‌دانست عمه پیتی فقط سه چهار سطر اول را می‌خواند و آن گاه جواب پر سوز وگدازی می‌دهد و می‌نالد که: «اما باز هم متأسفم که هنوز باید تنها زندگی کنم.»

دست‌هایش یخ کرده بود. از نوشتن باز ایستاد تا آنها را به هم بمالد و پاهای خود را در تکه لحاف کهنه‌ای که دور آنها پیچیده بود، بیشتر فرو کند. کفش‌هایش پاشنه نداشت و تختش سوراخ شده بود که به جای آن تکه‌ای قالی کهنه انداخته بودند. این تکه فرش کهنه از تماس پاهایش با زمین جلوگیری می‌کرد ولی گرما نداشت. آن روز صبح، ویل به جونزبورو رفته بود تا اسب را نعل کند. و اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که واقعاً خنده‌دار است، اسب کفش داشته باشد و صاحب اسب چون سگ‌های خانگی پابرهنه این ور و آن ور برود.

قلم پَردارش را برداشت که نوشتن را ادامه دهد ولی با شنیدن صدای پای ویل دوباره زمین گذاشت. تاپ تاپ پای چوبینش را در سرسرا شنید، بعد صدا قطع شد. لحظه‌ای به انتظار ورودش ماند و چون خبری نشد، او را صدا کرد. ویل وارد شد. گوش‌هایش از سرما قرمز شده‌بود. موهای قرمز بی‌حالش، آشفته می‌نمود، ایستاد و نگاهش را به اسکارلت دوخت. لبخندی کمرنگ بر لب داشت که کمی بوی شوخی می‌داد.

پرسید: «خانم اسکارلت، چقدر پول نقد دارین؟»

اسکارلت با کمی حیرت سوال کرد: «نکنه می‌خوای با من ازدواج کنی، اون هم به خاطر پول‌هام.»

«نه خانم. فقط می‌خواستم بدونم.»

نگاه پرسشگر اسکارلت هنوز هم ادامه داشت. ویل جدی به نظر نمی‌آمد، اگرچه هیچ وقت جدی نبود، به هرصورت، احساس می‌کرد مشکلی پیش آمده است.

«ده دلار طلا دارم. از پول‌های اون یانکی فقط همین مونده.»

«خُب، کافی نیست.»

«کافی برای چی؟»

«برای مالیات.» لنگ‌لنگان به سوی بخاری رفت. خم شد و سرش را مقابل آتش گرفت.

«مالیات؟ خدای من، ویل، ما همین چند وقت پیش مالیات دادیم.»

«درسته خانم. ولی میگن همشو ندادین. امروز در جونزبورو شنیدم.»

«ولی، ویل، من نمی‌فهمم. اصلاً منظورت چیه؟ چی میگی؟»

«خانم اسکارلت، با این همه گرفتاری که دارین دیگه دلم نمی‌خواد بیشتر شمارو ناراحت کنم. ولی باید بهتون بگم. اونا میگن باید بیشتر از اونچه که می‌دادین مالیات بدین. می‌خوان مالیات تارا رو بالا ببرن، بالاتر از هر مزرعه دیگه توی این ناحیه. شرط می‌بندم. قصدشون همینه.»

«وقتی که مالیاتمونو دادیم، دیگه نمی‌تونن اونو بالاتر ببرن.»

«خانم اسکارلت، شما هیچ‌وقت به جونزبورو نمیرین و من خوشحالم. چون این روزها اونجا برای خانمی مثل شما مناسب نیست. اما اگه می‌رفتین متوجه می‌شدین که حالا کارها دست حقه‌بازها[1] و جمهوری‌خواهان و خانه‌به‌دوش‌ها[2] و اوباش‌هاست. آدم از دستشون دیوونه میشه و از دیوونگی می‌ترکه. به علاوه سیاه‌هایی که آزاد شدن حالا دیگه علناً توی کوچه و خیابون به سفیدها تنه میزنن و

۱. Scalawag. جنوبی‌هایی سفیدپوست بودند که در دوران احیای جنوب، پس از جنگ‌های انفصال، از حزب جمهوری‌خواه طرفداری می‌کردند. ـ م.

۲. Carpetbagger. سیاستمداران، ماجراجویان و ثروت اندوزان شمالی بودند که بعد از جنگ‌های انفصال به جنوب سرازیر شدند تا از اوضاع نابسامان آن استفاده کنند و کارها را تحت کنترل و سلطه خویش درآورند. ـ م.

«ولی اینها که ربطی به مالیات نداره.»

«به این هم می‌رسم، خانم اسکارلت. شایع شده که محصول پنبه تارا هزار عدله. پرس‌وجو کردم، تو میخونه‌ها رفتم تا بشنوم که موضوع چیه. بالاخره فهمیدم که یکی می‌خواد تارا رو در روز حراج از کلانتر بخش بخره، اگه مالیات‌رو پرداخت نکنین، ملک‌رو حراج می‌کنن. همه هم میدونن که شما نمی‌تونین این پول رو بپردازین. من هنوز نمی‌دونم چه کسی می‌خواد ملک رو بخره. نتونستم بفهمم ولی مطمئنم که هیلتون، اون پالون‌دوز بوگندو، همون که با خانم کاتلین عروسی کرده، موضوع رو میدونه. چون وقتی می‌خواستم ازش دربیارم، فقط خنده تحویلم داد.»

ویل روی نیمکت ولو شد و پایش را مالید. در هوای سرد، درد می‌گرفت و آن تکه چوب هم نه مناسب بود و نه راحت. اسکارلت با چشمان گشاد او را نگاه می‌کرد. گویا ویل متوجه نبود که با این حرف‌ها، ناقوس مرگ تارا را به صدا در آورده است. حراج تارا، به وسیله کلانتر ناحیه؟ اگر تارا حراج می‌شد، کجا می‌توانستند بروند؟ و تارا به شخص دیگری واگذار می‌شد! نه اصلاً فکرش هم محال بود.

این روزها آن قدر درگیر کشت و زرع و برداشت محصول بیشتر بود که نمی‌دانست در دنیای اطراف چه می‌گذرد. و حالا که ویل و اشلی را داشت که به کارهای بیرون رسیدگی کنند، کمتر از خانه خارج می‌شد. حتی به سخنان پدرش درباره جنگ قبل از شروع نبردهای شمال و جنوب توجهی نکرده بود و به بحث‌های ویل و اشلی سر میز شام دربارهٔ شروع برنامه‌های احیای جنوب[1] کمتر اعتنا کرده بود.

اوه، البته، چیزهایی دربارهٔ حقه‌بازها شنیده بود ــ جنوبی‌هایی که تغییر روش داده بودند و جمهوری‌خواه شده بودند، و خانه‌به‌دوش‌ها را می‌شناخت، شمالی‌هایی که چون لاشخور به جنوب آمده بودند و بعد از تسلیم جنوب با یک کیف دستی راه افتاده بودند تا خاک جنوب را در توبره کنند. و البته چند تجربهٔ کوچک هم در دفتر بردگان آزاد[2] داشت و شنیده بود که بردگان آزاد شده در چند جا

۱. Reconstruction (۱۸۷۷-۱۸۶۷) دوره تغییر شکل تشکیلات اداری، سیاسی، نظامی، اقتصادی و اجتماعی ایالت‌های جنوبی بعد از جنگ‌های انفصال و پیوند آنان با ایالت‌های شمالی و تشکیل یکپارچهٔ ایالات متحده امریکا و تأمین وحدت ارضی. ـ م.

۲. Freedmen's Bureau. تشکیلاتی بود که پس از جنگ در ایالت‌های جنوبی تأسیس شد تا به ←

مزاحمت‌هایی ایجاد کرده بودند. این آخری را به زحمت باور می‌کرد، زیرا در زندگی هرگز سیاه مزاحمی ندیده بود.

اما وقایع فراوانی رخ داده بود که اشلی و ویل از او پنهان می‌کردند. تازیانهٔ جنگ پایین آمده بود و تازیانهٔ احیای جنوب بالا رفته بود، ولی آن دو مرد با هم تبانی کرده بودند که هنگامی که در خانه از این بحث‌ها پیش می‌آید به حوادث خونین و اسفناک و هراس‌انگیز اشاره‌ای نکنند. و هنگامی که اسکارلت گرفتار کار بود صحبت‌های آنان از یک گوش می‌آمد و از گوش دیگر در می‌رفت.

از اشلی شنیده بود که با جنوب مثل یک سرزمین مغلوب رفتار می‌شود و این رفتار همیشگی فاتحین بود. ولی این اظهارنظری بود که اسکارلت اصلاً از آن سر در نمی‌آورد. سیاست، کار مردان بود. ویل هم گفته بود که هدف شمال این است که نگذارند جنوب بار دیگر به‌پا خیزد. و اسکارلت با خود می‌گفت، خوب، مردان همیشه چیزهای احمقانه‌ای دارند که خودشان را با آنها سرگرم کنند. تا آنجا که به‌او مربوط می‌شد، یانکی‌ها آن دفعه نتوانسته بودند او را از پا درآورند و این بار هم نمی‌توانستند. تنها چیزی که می‌دانست این بود که باید کار کند، کار خستگی‌ناپذیر، کار شیطانی، و درباره دولت یانکی نگرانی به خود راه ندهد. به هر حال، جنگ تمام شده بود.

نمی‌توانست درک کند که قوانین، به کلّی تغییر کرده و دیگر کار شرافتمندانه پاداش خود را ندارد. جورجیا تماماً تحت سلطه حکومت نظامی بود. سربازان یانکی در تمام بخش‌ها حضور داشتند و تمام کارها تحت نفوذ دفتر بردگان آزاد قرار داشت. آنها بودند که فرمان می‌دادند و قوانین را مطابق منافع خود وضع می‌کردند.

این دفتر، توسط حکومت فدرال به وجود آمده بود که از سیاهان هیجان زده به شکل وسیعی حمایت کند. اکنون سیاهان را از مزارع بیرون کشیده بودند و هزار هزار آنان را در روستاها و شهرها اسکان می‌دادند. دفتر بردگان آزاد، تا وقتی که آنان علیه زمینداران و مالکان سابق خود فعالیت می‌کردند، به آنها غذا می‌داد و نیازهایشان را برآورده می‌ساخت. مباشر سابق جرالد، یوناس ویلکرسون، رییس دفتر محلی

→

کار بردگان آزاد شده رسیدگی کند و شکایت‌های آنان را دریافت نماید و حقوق پایمال شده آنها را از زمینداران و اربابان بازستاند. این یک سازمان محوف بود که زیر نام آزادی بردگان وسیله‌ای برای پیشبرد هدف‌های سیاسی شمال بود. ـ م.

بردگان شده بود و معاون او هیلتون، شوهر کاتلین کالورت بود. این دو همه جا شایع می‌کردند که جنوبی‌ها و دموکرات‌ها منتظر فرصتند تا دوباره سیاهان را به بردگی بکشند و به کشتزارها باز گردانند و تنها امید سیاهان برای رهایی از این سرنوشت شوم، گرویدن به دفتر بردگان آزاد و حزب جمهوری‌خواه و برخورداری از حمایت آنان است.

ویلکرسون و هیلتون به سیاهان گفته بودند که آنان از هر حیث مثل سفیدها هستند و فرقی با اربابان سابق خود ندارند و به زودی ازدواج سیاه و سفید نیز مجاز خواهد شد و املاک زمینداران بزرگ مصادره و میان بردگان تقسیم می‌شود و به هر سیاه چهل جریب زمین و یک قاطر می‌دهند. آنان داستان‌های وحشت‌آوری از شقاوت بزرگ مالکان برده‌دار می‌ساختند و سیاهان را هیجان‌زده و خشمگین نگه می‌داشتند و آتش کینه و حسادت و عداوت را در قلب آنان روشن می‌کردند و فضایی از تنفّر و سوءظن میان بردگان و سفیدپوستان به وجود می‌آوردند.

دفتر بردگان آزاد از جانب سربازان حمایت می‌شد و مقامات حکومت نظامی دستوراتی بر علیه مغلوبین جنوب صادر می‌کردند که در بسیاری موارد ضد و نقیض بود. هر کسی را که می‌خواستند، به راحتی بازداشت می‌کردند، حتی اگر برخلاف هدف‌های دفتر بود. نظامیان در امور مدارس، بهداشت و غیره دخالت مستقیم داشتند و حتی گاه نوع دکمه لباس مردم را نیز معیّن می‌کردند، و در امر خواربار و مایحتاج عمومی مستقیماً نظارت داشتند و تقریباً تمام شئونات زندگی مردم را زیر نظر گرفته بودند. ویلکرسون‌و هیلتون‌قدرت داشتند که در امر خرید و فروش و تجارت و سایر امور که‌به اسکارلت و تارا مربوط می‌شد نفوذ کنند و قیمت‌های خود را اعمال نمایند.

خوشبختانه اسکارلت با این دو مرد زیاد برخورد نداشت. ویل او را راضی کرده بود که کار تجارت و خرید و فروش محصولات را به او واگذارد و خود به کارهای مزرعه رسیدگی کند. ویل مستقیماً با این دو تن درگیر می‌شد و مشکلاتی از این دست با آنان داشت ولی چیزی به اسکارلت نمی‌گفت. اگر مجبور می‌شد خودش می‌توانست از پس این خانه‌به‌دوشان و یانکی‌ها برآید. ولی اکنون دردسری بزرگ پیش آمده بود که خود به تنهایی قادر به حل آن نبود. مالیات اضافی و احتمال از دست رفتن تارا مشکلاتی بود که اسکارلت باید می‌دانست ــ فوراً.

با نگاهی آتشین به او نظر انداخت.

فریاد زد: «اوه، یانکی‌های لعنتی. براشون بس نبود که مارو به روز سیاه نشوندن،

به گدایی انداختن، حالا این اوباش رو به جون ما انداختن؟»

جنگ‌تمام شده‌بود و صلح‌رسماً برقرار بود، ولی یانکی‌ها هنوز می‌توانستند او را به‌زمین‌بزنند، خوار و خفیف‌کنند، هنوز می‌توانستند به‌اوگرسنگی‌بدهند و از خانه‌اش بیرون‌کنند. چه‌دیوانه‌بود وقتی‌فکر می‌کرد اگر بتواند تا بهار دوام‌آورد همه چیز درست‌خواهدشد. بعد از یک‌سال‌کار طاقت‌فرسا و امیدبه‌آینده‌ای‌نه‌چندان روشن، اکنون خبر تکان‌دهنده‌ای‌که ویل آورده‌بود، چون ضربه‌ای هولناک بر او فرود آمد.

«اوه، ویل، وقتی جنگ تموم شد فکر کردم مشکلات ما هم دیگه تموم شده.»

ویل‌چانه‌فروافتاده‌خود را بلندکرد و گفت: «نه‌خانم.مشکلاتمون‌تازه شروع‌شده.»

«حالا چقدر مالیات اضافی از ما خواستن؟»

«سیصد دلار.»

اسکارلت لحظه‌ای چون آدم‌های گیج و گنگی می‌نمود که ضربه ناشناخته‌ای را دریافت کرده باشد. سیصد دلار. درست مثل اینکه سه میلیون دلار بود.

دستپاچه شد، گفت: «خُب، خُب ــ خُب، اگه محصول امسال رو بفروشیم، تقریباً همین قدر میشه.»

«بله خانم، با یک خورده بالا پایین.»

«اوه، ویل. اون‌ها نمی‌تونن تارا رو بفروشن، چون ــ»

اسکارلت‌در نگاه‌پریده‌رنگش بیش‌از آنچه‌که‌تصوّر داشت‌نفرت و تلخی می‌دید.

«نمی‌تونن؟ چرا می‌تونن و می‌کنن... می‌خوان که بکنن! خانم اسکارلت، مملکت به جهنّم تبدیل شده، معذرت می‌خوام. اون خانه به‌دوش‌ها و اوباش و حقه‌بازها حق رأی دارن و خیلی از ما دموکرات‌ها نداریم. دموکرات‌هایی که از سال شصت‌وپنج[1] تا حالا طبق حساب دفترهای مالیاتی بیشتر از دو هزار دلار بدهکار باشن حق رأی ندارن. معنی‌اش اینه که پدر شما، آقای تارلتون، آقای مک‌ره‌آ و پسرهای فونتین و خیلی‌های دیگه نمی‌تونن رأی بدن. اون‌هایی که در جنگ درجه سرهنگی یا بالاتر داشتن از دادن رأی محرومن و من شرط می‌بندم توی این ایالت ما بیشتر از هر ایالت دیگه سرهنگ هست. صاحبان شرکت‌هایی که تحت قیمومیّت جنوب بودند و در جنوب فعالیت می‌کردند و با قوانین جنوب تشکیل شده بودند از رأی دادن محروم هستن، تمام وکلا، قاضی‌ها و صاحبان دفترهای اسناد رسمی نمی‌تونن رأی بدن و بیشه‌ها، پر از این آدم‌هاس. واقعیت اینه که، در چهارچوب

۱. مقصود سال ۱۸۶۵ است ـ م

مقررات عفو عمومی که یانکی‌ها اعلام کردن، هرکس که قبل از جنگ برای خودش کسی بوده از رأی دادن محرومه. آدم‌های بزرگ، معمولی، ثروتمند، فرقی نمی‌کنه.

«هه! اگه من با اونا همداستان می‌شدم، حق رأی داشتم. من سال شصت‌وپنج یک سنت هم نداشتم، سرهنگ یا آدم شناخته شده‌ای هم نبودم. ولی اصلاً حاضر نیستم با اونا همقسم بشم. اون هم با این همه سر و صدا! اگه یانکی‌ها درست عمل کرده بودن من مقرراتشون رو قبول می‌کردم ولی حالا نه. من توی این جامعه زندگی می‌کنم و اون وقت نتونم توش کار کنم. اگه نتونم رای بدم، هرگز نمی‌تونم قوانین اونارو قبول کنم ــ امّا کثافتی مثل اون هیلتون پالون دوز، هوچی بی‌شرفی مثل یوناس ویلکرسون و سفیدهای آشغالی مثل اسلاتری‌ها و بدبخت‌های هیچ‌کاره‌ای مثل مک اینتاش‌ها می‌تونن رأی بدن. و الآن همه چیز رو اینها دارن اداره می‌کنن. و اگه بخوان ده مرتبه دیگه باز هم مالیات از شما بگیرن می‌تونن. این روزها اگه سیاهی، سفیدی رو بکشه، دارش نمی‌زنن یا ــ لحظه‌ای سکوت کرد. دستپاچه و ناراحت به نظر می‌رسید. آنچه را که برای یک زن سفیدپوست در مزرعه‌ای نزدیک لاوجوی اتفاق افتاده بود به یاد آورد... «این سیاه‌ها، هر کاری بر علیه ما می‌تونن بکنن و دفتر آزادی بردگان و سربازها، با اسلحه پشت سرشون ایستادن و هیچ کاری از ما ساخته نیست.»

اسکارلت فریاد زد: «رأی! رأی‌ا رأی دادن چه ربطی به کار ما داره؟ ما داریم راجع به مالیات حرف می‌زنیم... ویل، همه می‌دونن که تارا چه زمین خوبیه. می‌تونیم اینجارو گرو بذاریم و مالیات روبدیم.»

«خانم اسکارلت، شما دیوونه نیستین، ولی گاهی مثل دیوونه‌ها حرف می‌زنین. کی این روزها این‌قدر پول داره که به شما قرض بده؟ غیر از این اوباش که سعی می‌کنن تارا رو از چنگتون در بیارن؟ خُب، همه این روزا صاحب زمین شدن، همه دنبال زمینند. نباید زمین رو از دست داد.»

«هنوز گوشواره‌های الماس اون یانکی رو دارم. می‌تونیم اونارو بفروشیم.»

«خانوم اسکارلت، این طرفا کی حاضره برای گوشواره الماس پول بده؟ مردم پول ندارن یک تیکه گوشت بخرن، اون وقت میان برای این بازیچه‌ها پول بدن. اگه شما تونستین از این گوشواره‌ها فقط یک ده دلاری طلا دربیارین، اون وقت من می‌تونم قسم بخورم که مردم همه پولدارن.»

سکوتی‌افتاد. اسکارلت‌احساس‌می‌کرد که دارد سرش را به دیوار سنگی می‌کوبد. تا به حال سرش را به دیوارهای سنگی زیادی کوبیده بود. در یک سال گذشته.

«خانم اسکارلت، چه باید بکنیم؟»

اسکارلت با اندوه گفت: «نمی‌دونم.» گویی به آنچه می‌گفت اهمیت نمی‌داد. این دیوار بزرگی بود، و اسکارلت به یکباره احساس کرد بسیار خسته است و تمام بدنش درد می‌کند. چرا باید کار می‌کرد و می‌جنگید و خود را به حال مرگ می‌انداخت؟ و در پایان هر جدال، شکست ایستاده بود و او را مسخره می‌کرد.

گفت: «نمی‌دونم. ولی نذار پاپا بفهمه. من به شدت نگرانشم.»

«باشه، چشم.»

«به کسی گفتی؟»

«نه، یکراست اومدم پیش شما.»

بله، همه یکراست پیش او می‌آمدند و خبرهای بد می‌آوردند. دیگر خسته شده بود.

«آقای ویلکز کجاست؟ شاید پیشنهادی داشته باشه.»

نگاه ویل، نگاه آن روزی بود که اشلی آمد. همه چیز را می‌دانست.

«توی باغ چوب می‌شکنه. وقتی داشتم اسب رو می‌بستم صدای تبرشو شنیدم. ولی فکر نمی‌کنم اون هم پولی داشته باشه.»

«اگه بخوام باهاش صحبت کنم، می‌تونم، نه؟»

به سرعت از جابرخاست و لحاف کهنه‌ای را که به پایش بسته بود باز کرد.

ویل ناراحتی خود را ابراز نکرد. همچنان دست‌هایش را در مقابل آتش به هم می‌مالید. «بهتره شالتون رو وردارین، خانم اسکارلت، بیرون خیلی سرده.»

بدون شال رفت، چون آن را در طبقه بالا جا گذاشته بود. می‌خواست اشلی را ببیند و مشکل خود را در مقابل او بگشاید و وقت نباید تلف می‌شد.

چه خوب بود که می‌توانست او را تنها ببیند. از وقتی اشلی بازگشته بود حتی یک کلمه هم خصوصی با او سخن نگفته بود. همیشه خانواده‌اش با او بودند، ملانی دائماً کنارش نشسته بود و دستش را لمس می‌کرد تا اطمینان یابد که شوهرش را در کنار دارد. دیدن این مناظر برای او قابل تحمل نبود. حسادتش تحریک می‌شد، حالا تمام غصه‌هایی که ماه‌ها به خاطر مرگ احتمالی او متحمل شده بود در شراره‌های حسد می‌سوخت و از بین می‌رفت. تصمیم داشت او را تنها ببیند. این بار دیگر کسی نمی‌توانست مانع ملاقات آن دو شود.

□ □ □

به باغ رفت. از زیر شاخه‌های برهنه و روی علف‌های خیس که پاهایش را تر

می‌کردند، گذشت. صدای تبر را می‌شنید. اشلی داشت چوب‌هایی را که از مرداب آورده بود قطع می‌کرد تا در تعمیر نرده‌هایی که یانکی‌ها خراب کرده بودند استفاده کند. اسکارلت با درماندگی می‌اندیشید که همه چیز در تارا کار دراز و سخت می‌طلبد. از این هم خسته شده بود، از همه چیز خسته شده بود. حس می‌کرد بیمار است. اگر اشلی شوهر او بود، به جای ملانی، چه خوب می‌شد، که به سویش می‌رفت و سر بر شانه‌هایش می‌گذاشت و می‌گریست و مشکلاتش را بر او می‌گشود. چه بسا که اشلی می‌توانست تمام آنها را حل کند.

انارستان را دور زد. شاخه‌های نازک درخت‌های انار، در دل آسمان، از باد سرد خم و راست می‌شدند، اشلی بر تبر تکیه داده بود و پیشانی‌اش را با پشت دست پاک می‌کرد. همان شلوار بلوطی رنگ کهنه را به پا داشت و یکی از پیراهن‌های جرالد را پوشیده بود، پیراهنی که در روزهای خوب گذشته، فقط در جشن‌ها و میهمانی‌ها پوشیده می‌شد و اکنون برای صاحب فعلی‌اش کوتاه می‌نمود. کتش را به شاخه‌ای آویزان کرده بود. هنگامی که اسکارلت رسید، لحظه‌ای داشت استراحت می‌کرد.

هنگامی که اشلی را در آن حال دید، شعله عشق در جانش زبانه کشید و بی‌امان بر آن تقدیر هولناک خشم گرفت. طاقت نمی‌آورد که او را در این حال رقت‌انگیز ببیند. آخر اشلی، محبوب او بود. دست‌هایش برای این کارها ساخته نشده بود و قامتش مناسب این لباس‌ها نمی‌نمود. خداوند مقرر کرده بود که او در خانه‌ای بزرگ زندگی کند، شادمانه با مردم سخن بگوید، پیانو بنوازد و چیزهای زیبا و خوش آهنگ بنویسد و کاری به دنیا نداشته باشد. اگر فرزند خودش گونی به تن می‌کرد، یا خواهرانش لباس‌های کهنه می‌پوشیدند و یا ویل در مزرعه مثل خر کار می‌کرد، برایش آزاردهنده نبود، امّا اشلی، هرگز. او بالاتر از این چیزها بود، بسیار برایش عزیز بود. ترجیح می‌داد چوب‌ها را خودش بشکند و تبر را در دست او نبیند.

وقتی اسکارلت را جلوی خود دید گفت: «میگن آبراهام لینکلن از هیزم‌شکنی شروع کرد. پس ببین من به کجا خواهم رسید.»

اسکارلت اخم کرد. اشلی همیشه در مورد کارهای سخت زبان به شوخی می‌گشود. کار همیشه برای اسکارلت جدّی بود و حالا حتی از حرف اشلی هم خشم گرفته بود.

فوراً آنچه را که از ویل شنیده بود برایش گفت، با عجله و در جملات کوتاه. حالا که داشت حرف می‌زد احساس راحتی می‌کرد. حتماً او چاره‌کار را می‌دانست. اشلی چیزی نگفت ولی لرزش اندام اسکارلت را می‌دید. کتش را برداشت و روی شانه او انداخت.

و بالاخره اسکارلت گفت: «خُب. فکر نمی‌کنی که چاره‌اش اینه که پول رو از یک جایی فراهم کنیم؟»

اشلی گفت: «چرا، ولی از کجا؟»

اسکارلت رنجیده خاطر گفت: «من از تو دارم می‌پرسم.»

آن احساس راحتی و سبکی ناپدید شده بود. حتی اگر کاری هم از دستش بر نمی‌آید چرا حرفی نمی‌زند. اقلاً می‌توانست بگوید «اوه، من خیلی متأسفم.»

اشلی گفت: «از وقتی برگشتم تنها یک اسم را شنیده‌ام، که می‌گویند خیلی پول داره، رت باتلر.»

عمه پیتی برای ملانی نوشته بود که چند هفته است رت باتلر با یک کالسکه زیبا و دو اسب راهوار و جیبی پر از اسکناس‌های پشت سبز به آتلانتا برگشته است. از لحن نامه پیدا بود که رت ثروتش را از راه‌های شرافتمندانه کسب نکرده است. نظر پیتی پات که تقریباً همان نظر آتلانتا بود این بود که رت میلیون‌ها دلار پول خزانه حکومت ائتلافی جنوب را برداشته و فرار کرده است.

اسکارلت گفت: «راجع به اون آدم حرف نزن. اگه تو دنیا یک نفر رذل پیدا بشه، اون هم اونه. چی به سر ما میاد؟»

اشلی تبر را زمین گذاشت و به دوردست‌ها خیره شد. نگاهش به سرزمین‌های دوری سفر کرده بود که برای اسکارلت ناشناخته می‌نمود.

گفت: «نگرانم. نگرانم، نه تنها برای خودمون، بلکه برای همه مردم جنوب.»

اسکارلت ناگهان وسط حرفش پرید: «مردم جنوب به جهنم. ما چی به سرمون میاد؟» سکوت کرد. احساس می‌کرد خستگی، بیش از گذشته او را از پا انداخته است. هیچ کمکی از دست اشلی بر نمی‌آمد.

«پایان این ماجرا، همونیه که بارها اتفاق افتاده، سقوط یک تمدن. مردمی که عقل و شهامت دارن می‌مونن، و اون‌هایی که ندارن نابود میشن. اینکه آدم شاهد یک گوتر دامرونگ[1] باشه، اگه خوشایند نیست، حداقل جالبه.»

---

۱. Götterdämmerung اساطیر اسکاندیناوی. در افسانه‌های شمال اروپا چنین آمده است که بالدر خدای بزرگ، مورد حسد برادرش هود (Höd) قرار گرفت و کشته شد. با این جنایت، کشتاری جونیں میان خدایانی چون هایم دال (Heimdall)، آسیر (Aesir)، موسپل هایم (Muspellheim)، فری (Frey)، میدگراد (Midgrad)، تور (Thor)، گارم (Garm)، تیر (Tyr) و دیگران درگرفت. هر ←

«یک چی؟»

«غروب خدایان. ما جنوبی‌ها فکر می‌کردیم خداییم.»

«تو رو خدا، اشلی ویلکز! این پرت و پلاها چیه که میگی. اونجا ایستادی و از این چرت و پرت‌ها به هم می‌بافی، ما داریم نابود میشیم! نمی‌فهمی!»

تیری از خستگی اسکارلت، گویی در جان اشلی هم نفوذ کرد و او را به خود آورد. دست‌های اسکارلت را به آرامی در دست گرفت. همان طور که به کف دست‌های او می‌نگریست گفت:

«این‌ها زیباترین دست‌هایی است که من دیدم.» آنها را بوسید، با اشتیاقی فراوان و گفت: «این دست‌ها قشنگن چون قوی هستن. هر پینه که بر اون‌ها می‌بینی افتخاری است. اسکارلت، هر تاولی جایزه شجاعت و از خودگذشتگیه. این تاول‌ها به خاطر همه‌س، به خاطر پدرت، دخترها، ملانی، بچه، سیاه‌ها و من. عزیزم، می‌دونم که چی فکر می‌کنی. فکر می‌کنی که من اینجا ایستادم و بیهوده دارم درباره خدایان مرده حرف می‌زنم در حالی که زنده‌ها همه در خطرن. این‌طور نیست؟»

اسکارلت سرش را تکان داد. آرزو داشت دست‌هایش تا ابد در دست‌های اشلی باقی می‌ماند.

ولی اشلی آنها را رها کرد.

«و حالا اومدی پیش من. به این امید که کمکت کنم. خُب... نمی‌تونم.»

نگاهی تلخ به تبر و چوب‌ها انداخت.

«خونه‌م داره از دستم میره، اونچه که پول داشتم دود شد و رفت و اصلاً نفهمیدم چی شد. اصلاً به درد این دنیا نمی‌خورم، چون دنیای من از بین رفته. نمی‌تونم کمکی به تو بکنم اسکارلت، به جز اینکه به دست‌های شما نگاه کنم و سعی کنم اقلاً یک دهقان ناشی باشم. و این هم برای نگه داشتن تارا کافی نیست. فکر نکن که من تلخی‌های این زندگی رو نمی‌بینم و موقعیت رو درک نمی‌کنم، و همین‌جور دارم اینجا مفت، با صدقه تو زندگی می‌کنم ــ بله اسکارلت، با صدقه تو. هیچ وقت نمی‌تونم جبران این همه کاری رو که تو برای من و خونوادهٔ من کردی بکنم. هرگز

→

یک به انتقام دیگری، مرتکب قتل شد تا جایی که دیگر خدایی نماند. بالدر که در جهان اموات زندگی می‌کند منتظر روزی است که در جهانی تازه‌تر، دوباره ظهور کند و مزارع را بارور و درخت‌ها را پر میوه سازد. ـ م.

نمی‌تونم جواب مهربونی‌های قلب و روح تو رو بدم. هر روزی که می‌گذره من بیشتر راجع به این موضوع فکر می‌کنم. و هر روز بیشتر می‌فهمم که چقدر ناتوانم. از اونچه که ممکنه به‌سرمون بیاد می‌ترسم. هر روز این‌واقعیت‌ها بیشتر سنو عذاب‌میده و نیروی سنو برای روبه رو شدن با واقعیت‌های تازه از بین‌می‌بره. منظورمو می‌فهمی؟»

اسکارلت سرش را به علامت تصدیق تکان داد. مقصودش را به خوبی درک می‌کرد. ولی از حرف‌های او نفسش بند آمده بود. این اولین باری بود که اشلی سفره دلش را باز می‌کرد و از خودش حرف می‌زد و اسکارلت فکر می‌کرد که چقدر تا به حال از او دور بوده است. از اینکه بالاخره توانسته بود به عمق افکارش دست یابد هیجان زده می‌نمود.

«عذاب بزرگیه، قابل قبول نیست که آدم این همه در مقابل واقعیت‌های زندگی دست‌وپا شکسته باشه. قبل از جنگ، زندگی خیلی واقعی نبود؛ برای من حکم سایه‌ای رو داشت که روی پرده می‌افتاد و من هم خوشم می‌اومد. من دوست ندارم اشیاء این همه در مقابلم تند و تیز باشند. دوست ندارم زندگی این‌قدر روشن و واضح باشه، زندگی رو نیمه مست دوست دارم.»

سکوت کرد. لبخندی کمرنگ بر لب داشت و از باد سردی که در پیراهنش رفته بود می‌لرزید.

«به عبارت دیگه، اسکارلت، من آدم ترسویی هستم.»

آنچه درباره زندگی نیمه مست و پر از اوهام می‌گفت برای اسکارلت قابل درک نبود، به زبانی بود که نمی‌فهمید. ولی می‌دانست که طبیعی است، حسی طبیعی است که از درون او بیرون می‌ریزد. او ترسو نبود. چیزی به نام ترس در او وجود نداشت. تمام خطوط قامتش حکایت از نسلی شجاع و نترس می‌کرد، ولی جنگ در قلبش حک شده بود.

«نه. این طور نیست! یک آدم ترسو نمی‌تونه درگتیس‌برگ روی توپ بشینه و به سربازهاش دستور حمله بده. آیا اونچه که شخص ژنرال به ملانی نوشته بود، درباره یک آدم ترسو بود؟ و ــ»

اشلی با صدای خسته‌ای گفت: «این شجاعت نیست. جنگ مثل شامپانی می‌مونه. روی مغز ترسوهاهم به خوبی قهرمانان اثر میذاره. هر احمقی در میدون جنگ شجاع میشه، یا باید شجاع باشه یا باید کشته بشه. من راجع به چیز دیگه‌ای حرف می‌زنم. ترس من بدترین ترس‌هاست، بزرگ‌تر از ترس میدون جنگ.»

PersianPDF.com

کلمات، آرام و با زحمت از دهانش خارج می‌شد، گویی ایستاده بود و به آنچه از دهنش بیرون می‌ریخت نگاه می‌کرد. اگر اسکارلت این سخنان را از دهان مرد دیگری می‌شنید، می‌خندید و او را به مسخره می‌گرفت، ولی با اشلی چه کند؟ اما اشلی، مثل اینکه این حرف‌ها را از ته قلب می‌زد. سعی داشت نگاهش را از او مخفی کند، چیزی که در نگاهش بود ترس نبود، پوزش‌خواهی هم نبود، غوغایی بود نادیدنی که او را در خود تاب می‌داد و از پا می‌انداخت. باد سرد زمستان به پاهای مرطوب اسکارلت خورد و او را به لرزه انداخت، آیا این لرزه از باد بود؟ شاید به خاطر حرف‌های اشلی بود.

«ولی اشلی، تو از چی می‌ترسی؟»

«اوه، چیزی که نمی‌تونم اسمی براش پیدا کنم. یک چیز گنگ. چیزی که وقتی با کلمات بیانش می‌کنی، احمقانه به نظر میاد. بیشتر از اینکه این زندگی ناگهان این همه واقعی شده، و داره به شخصیّت من نفوذ می‌کنه، خصوصی میشه و مفهوم هر چیز ساده‌ای رو عوض می‌کنه. این مهم نیست که من اینجا، توی گل و کثافت دارم چوب می‌شکنم. مهم اینه که برای چی دارم این کار رو می‌کنم. من به زیبایی زندگی قدیم خودمون که حالا دیگه اثری ازش نیست حسرت می‌خورم. اسکارلت پیش از جنگ، زندگی زیبا بود، جمال و کمالی داشت، مثل هنر یونانی تناسب داشت. این‌ها شاید آن موقع برای ما مفهومی نداشت، ولی حالا من خیلی خوب درک می‌کنم. زندگی در دوازده بلوط همیشه برای من زیبایی‌های واقعی داشت. من به اون زندگی تعلق داشتم. جزیی از اون بودم. و حالا همه چیز از بین رفته و من در این زندگی نو، جایی ندارم و متأسفم. حالا می‌فهمم که اونچه اون روزها می‌دیدم سایه‌ای بیش نبود. از چیزهایی که سایه‌وار نبودن فرار می‌کردم، از همه چیز، از آدم‌ها، از چیزهای واقعی و حیاتی. از مزاحمت آن‌ها بدم می‌اومد. حتی سعی کردم که از تو هم پرهیز کنم، اسکارلت. تو سرشار از زندگی بودی و خیلی واقعی، و همین ترس من باعث شد که سایه‌ها و رؤیاهارو ترجیح بدم.»

«اما ــ اما، ملانی، پس ملانی چی؟»

«ملانی لطیف‌ترین رؤیاهاست و جزیی از رؤیاهای منه. و اگر جنگ پیش نمی‌اومد من با شادی تمام عمر خودم رو در دوازده بلوط دفن می‌کردم و رضایتمندانه، گذر زندگی را تماشا می‌کردم و هیچ‌وقت به این فکر نمی‌افتادم که جزیی از آن باشم. ولی وقتی جنگ آمد، زندگی تمام واقعیت‌های خودشو جلوی من

ریخت. وقتی اولین بار در عملیات نظامی شرکت کردم ــ در بال‌رن، حتماً می‌دونی ــ دوستان زمان کودکی خودم رو دیدم که قطعه قطعه شدن. شیههٔ مرگ اسب‌ها رو شنیدم و وقتی تیر می‌انداختم و مردانی رو می‌دیدم که از گلوله‌های من خون استفراغ می‌کردن، اون وقت اون احساس هولناک و بیمارکننده رو شناختم. امّا این‌ها بدترین وقایع جنگ نبود اسکارلت. بدترین چیز جنگ مردمی بودند که من مجبور بودم باهاشون زندگی کنم.

همیشه، در سراسر زندگی، از مردم دوری می‌کردم، دوستان انگشت شمارم رو با احتیاط انتخاب می‌کردم. اما جنگ به من گفت که من دنیایی برای خودم ساخته بودم و آدم‌هایی از رؤیا وسط اون گذاشته بودم. جنگ به من گفت که مردم واقعاً چی هستن، اما نگفت که چطور با اونا زندگی کنم. و متأسفم که هیچ وقت یاد نگرفتم. و حالا می‌دونم که اگه بخوام از زنم و بچه‌م حمایت کنم مجبورم راه خودم رو از وسط مردمی باز کنم که هیچ به هم شباهت ندارند و من هم شباهتی با آنها ندارم. تو، اسکارلت، شاخ زندگی رو گرفتی و به دلخواه خودت می‌چرخونی. ولی جای من کجاست، در این دنیا؟ بهت میگم که متأسفم.»

همچنان که با صدایی سنگین حرف می‌زد، در حسی غرق شده بود که برای اسکارلت مفهومی نداشت، اینجا و آنجا روی کلماتش تأمل می‌کرد شاید مفاهیم را دریابد. اما کلمات چون پرندگان وحشی از ذهنش می‌گریختند. چیزی او را می‌راند، او را با سیخی دردناک به جلو می‌راند، امّا چه بود آن چیز؟ نمی‌دانست.

«اسکارلت، درست نفهمیدم چه موقع بود که احساس کردم نمایش سایه‌ای و خصوصی من تمام شده. شاید در همون پنج دقیقه اول جنگ بال‌رن، وقتی اولین نفر رو کشتم و اون به زمین افتاد. فهمیدم که همه چیز تمام شده و من دیگه نمی‌تونم یک تماشاگر باشم. نه، یکمرتبه خودمو روی پرده دیدم، مثل یک بازیگر، ادا در می‌آوردم و حرکات احمقانه می‌کردم. دنیای کوچک درونی من رفته بود، فرو ریخته بود، به وسیله مردمی که افکارشون با من فرق داشت و رفتارشون مثل هوتن توت[1]ها عجیب بود، مورد هجوم قرار گرفته بود. با پاهای پر از لجن به وسط دنیای من پریدن

۱ Hottentot. مردم آفریقای جنوب غربی که با بوشمن‌ها پیوند دارند. مانند آنها، ایشان نیز از راه شکار و جمع آوری غذا زندگی می‌کنند و گاه در منطقه نیمه صحرایی خود، به گله داری نیز می‌پردازند. خانواده‌ها از نظر اقتصادی خودکفا هستند و سالانه دو بار به طور انفرادی یا گروهی مهاجرت می‌کنند. کلان‌ها قبایل را تشکیل می‌دهند. ـ م.

و دیگه جایی باقی نذاشتن که من بتونم خودمو پنهان کنم. وقتی در اسارت بودم، در زندان، فکر می‌کردم: وقتی جنگ تموم بشه، می‌تونم به همون زندگی قدیم برگردم و دوباره نمایش سایه‌ای خودمو تماشا کنم. ولی اسکارلت، راه برگشتن وجود نداره. و این چیزیه که برای همه ما بدتر از جنگه، بدتر از زندانه ــ و برای من بدتر از مرگه... همون‌طور که می‌بینی من به خاطر ترسم تنبیه شدم.»

اسکارلت گفت: «ولی اشلی،» آن قدر اضطراب داشت که درست نمی‌دانست چه می‌گوید. «اگه تو می‌ترسی که ما گرسنه بمونیم، خُب ــ خُب ــ اوه، اشلی، می‌تونیم بالاخره یک کاریش بکنیم! می‌دونم که می‌تونیم.»

لحظه‌ای اشلی به اسکارلت نگریست. با نگاهی فراخ، شیشه‌ای و خاکستری، همراه با تحسین. بعد دوباره به دوردست‌ها خیره شد و اسکارلت در ته قلبش احساس کرد که او درباره گرسنگی نمی‌اندیشد. آن دو همیشه با هم، چون غریبه‌ها با دو زبان متفاوت سخن گفته بودند. اما اسکارلت او را به همین شکل دوست داشت. با این غیبت حضور، گویی داشت چون خورشیدی غروب می‌کرد و او را در غبار سرد گرگ و میش تنها می‌گذاشت. می‌خواست شانه‌های او را بگیرد و به سوی خود بکشد و به او بفهماند که اسکارلت زنی است از گوشت و خون، نه سایه‌ای از رؤیا یا سطری در کتاب. چه می‌شد اگر می‌توانست دوباره احساس آن روز را داشته باشد، روزی که اشلی از اروپا بازگشته بود و روی پله‌های تارا قدم گذاشته بود.

اشلی گفت: «گرسنگی چیز خوبی نیست. من می‌دونم، چون خودم گرسنگی کشیدم، ولی ترسم از گرسنگی نیست، ترسم از اینه که با زندگی خالی روبه رو بشم، خالی از زیبایی با وقار دنیای قدیمی ما، که دیگه اثری ازش نیست.»

اسکارلت می‌دانست که ملانی حرف‌های او را می‌فهمد و از این بابت رنج می‌برد. ملی و اشلی همیشه درباره همین چیزهای احمقانه حرف می‌زدند، راجع به شعر، کتاب و رؤیا، و مهتاب و خوشه پروین و خرمن ستارگان. ترس اشلی از نوع ترس اسکارلت نبود. نه به گرسنگی ارتباط داشت، نه به سرمای بادهای زمستانی و نه به حراج تارا. از ترسی می‌لرزید که برای اسکارلت ناشناخته بود و قدرت تخیّل آن را نداشت. پس تو را به خدا چه ترس دیگری غیر از گرسنگی، سرما و بی‌خانمانی وجود داشت؟

فکر می‌کرد که اگر خوب به حرف‌های او گوش دهد می‌تواند جوابی برای اشلی آماده کند.

گفت: «اوه!» ناامیدی او را فراگرفته بود، چون کودکی بود که به اشتیاق، هدیه‌ای را می‌گشاید و آن را خالی می‌یابد. با صدای او، اشلی لبخندی بر لب آورد، به عذر.

«منو ببخش اسکارلت، که این جوری حرف می‌زنم. نمی‌تونم این چیزا رو به تو بفهمونم، چون تو اصلاً از هیچ چیز نمی‌ترسی. معنی ترس رو نمی‌دونی. قلب شیر داری و اهل خیال و اوهام نیستی. و من به تو حسادت می‌کنم. نمی‌ترسی از اینکه با واقعیت‌ها روبه رو بشی و نمی‌خوای از اونا فرار کنی، مثل من.»

«فرار!»

باز داشت، با همان زبان غیرقابل فهم حرف می‌زد. اشلی هم مثل او از جدال و مبارزه خسته شده بود و می‌خواست فرار کند. نفسش به تندی می‌زد.

با صدای بلند گفت: «اوه، اشلی، اشتباه می‌کنی. من هم می‌خوام فرار کنم. من هم از همه چیز خسته‌ام!»

نگاهش با ناامیدی بالا رفت، با حرکتی تند، دست تبدارش را بر بازوی اشلی گذاشت.

«گوش بده،» تند حرف می‌زد. کلمات از دهانش پشت سر هم بیرون می‌ریخت. «بهت دارم میگم، از همه چیز خسته‌ام. خیلی خسته، و دیگه خیال ندارم تحمّل کنم. من جنگیدم، برای غذا، برای پول، علف‌های هرز مزرعه رو کندم، پنبه چیدم، وحتّی شخم زدم تا اونجا که جون داشتم. دارم بهت میگم اشلی. جنوب مرده! مرده! یانکی‌ها و سیاه‌ها و خانه‌به‌دوش‌ها و رذل‌ها اونو گرفتن و دیگه چیزی برای ما نذاشتن. اشلی. بیا فرار کنیم!»

اشلی به او خیره شده بود، سرش را پایین آورده بود و به سیمای اسکارلت می‌نگریست سیمایی که اینک از هیجان رنگین شده بود.

«بله، بیا فرار کنیم ــ همه رو رها کنیم! خسته شدم از بس برای مردم کار کردم. یک نفر ازشون مراقبت می‌کنه. همیشه یکی هست که از آدم‌های بی‌کس مراقبت کنه. اوه اشلی، بیا بریم مکزیک ــ اونا برای ارتش خودشون افسر می‌خوان. می‌تونیم خوشبخت بشیم. من برات کار می‌کنم، اشلی، هر کاری برات می‌کنم. خودت هم می‌دونی که ملانی رو دوست نداری ــ»

اشلی می‌خواست حرف بزند، حیرتی در صورتش بود، اما کلام اسکارلت چون رودی خروشان بیرون می‌ریخت.

«تو خودت اون روز گفتی که منو بیشتر از اون دوست داری ــ اوه حتماً اون روز

رو یادت میادا و من می‌دونم که احساست عوض نشده! می‌تونم بگم که عوض نشدی! و همین الآن گفتی ملانی فقط یک رؤیاست. اوه اشلی، تورو خدا بیا فرار کنیم. من می‌تونم تو رو خوشبخت کنم. و به هر حال،» و کینه‌توزانه افزود. «ملانی نمی‌تونه ــ دکتر فونتین گفت، دیگه نمی‌تونه بچه‌دار بشه و من می‌تونم ــ»

دست‌های اشلی روی شانه‌های او بود و فشار می‌داد، اسکارلت نفس بریده ایستاده بود.

«ما دیگه اون روز رو در دوازده بلوط فراموش کردیم.»

«فکر می‌کنی می‌تونم فراموش کنم؟ تو فراموش کردی؟ می‌تونی با صداقت به من بگی که دوستم نداری؟»

اشلی نفس عمیقی کشید و جواب داد:

«نه، دوستت ندارم.»

«دروغه.»

«اگرم دروغ باشه،» صدایش به شکل مرگ‌آوری سنگین و آرام بود. «چیزی نیست که بشه در موردش حرف زد.»

«منظورت اینه که ــ»

«فکر می‌کنی می‌تونم ملانی و بچه رو ول کنم؟ حتی اگه از هردوشون بدم بیاد؟ قلب ملانی رو بشکنم؟ ولشون کنم که از دوستان گدایی کنن؟ اسکارلت، دیوونه شدی؟ وفاداری در تو نیست؟ تو نمی‌تونی پدرت و خواهراتو ول کنی. مسئولیت داری، درست مثل من که مسئول ملانی و بو هستم. چه خسته باشی یا نباشی، اونا وجود دارن و تو باید تحمّل داشته باشی.»

«می‌تونم اونارو ول کنم ــ از دستشون مریض شدم ــ از دستشون خسته شدم ــ»

اشلی کمی نزدیک آمد. یک لحظه اسکارلت فکر کرد که می‌خواهد او را در آغوش گیرد. اما اشلی بازویش را نوازش کرد و به آهستگی سخن گفت، گویی می‌خواست کودکی را آرام کند.

«می‌دونم که مریض و خسته‌ای. برای همینه که این‌جور حرف می‌زنی. تو به اندازه سه تا مرد بار به دوش گرفتی. ولی من می‌خوام کمکت کنم ــ نمیشه که کاری نکنم ــ»

اسکارلت با اندوه گفت: «کمک به من فقط یک راه داره. راهش اینه که منو از اینجا ببری و یک جای دیگه زندگی رو از نو شروع کنیم، یک فرصت تازه برای

خوشبختی. اینجا چیزی نیست که به خاطرش بمونیم.»

اشلی به آرامی گفت: «چیزی نیست، چیزی نیست ــ جز شرف.»

اسکارلت با شوقی درمانده به او خیره شد. تاب مژگانش چون ساقه گندم، طلایی می‌نمود. می‌دید که اشلی با غرور سرش را بالا گرفته بود و چه نگاهی داشت، سرافراز و پر فروغ. از اندام برازنده‌اش، با وجود آن لباس کهنه، جلوه شهامت و اراده نمودار بود. نگاه التماس‌آمیز اسکارلت با نگاه او درآمیخت. نگاه اشلی دریاچه‌ای بود که در کوهستانی بلند، زیر آسمان خاکستری خفته بود.

در آن نگاه، اسکارلت چیزی جز شکست رؤیای سرکش و هوس‌های وحشی خود نمی‌دید.

قلبش می‌تپید و ضعف وجودش را تسخیر کرده بود. با دست چهره‌اش را پوشاند و به گریه افتاد. اشلی هرگز گریهٔ او را ندیده بود. هرگز تصور نمی‌کرد که زنانی قوی چون او اشکی برای ریختن داشته باشند. به سرعت به او نزدیک شد و آغوشش را گشود. او را به آرامی چون گهواره‌ای تکان می‌داد، گیسوان سیاه او را روی قلبش می‌فشرد. آرام زمزمه کرد:

«عزیزم، عزیزم، دختر شجاع من ــ نباید گریه کنی!» اسکارلت در آغوش او احساس تغییر می‌کرد، جنون و جادو در اندام سُستش می‌دوید و درخششی نرم و لطیف از چشمان سبزش می‌تراوید. سرش را بالا گرفت و به سیمای اشلی، با شیفتگی بهارانه‌ای نظر افکند. و بعد ناگهان، از آن زمستان سرد اثری نبود. در کنار اشلی، بهار دوباره آمده بود، زمزمه جویبارهای کوچک جریان یافته بود، رخوت و آرامش بهار حضور داشت و آن روزهای بی‌خیالی که شور جوانی در جانش می‌دوید دوباره بازگشته بود، آن سال‌های تلخ، رخت بربستند و همان اشلی جوان و شاداب در برابرش حضور یافته بود.

غوغایی بزرگ در گوش‌هایش طنین می‌یافت، گویی صدفی دریایی را بر آنها نهاده است و در میان آن غوغا، جهش نامرتب رگ‌هایش را می‌شنید. اندامش گویی در آتش ذوب می‌شد. در زمانی ابدی جاری بود. اشلی مشتاقانه پناهگاهی می‌جست، شاید چشمه‌ای جوشان، زلال و گوارا.

هنگامی که رهایش کرد اسکارلت نای ایستادن نداشت، نرده‌ها را گرفت تا سقوط نکند. برقی از عشق و پیروزی از نگاهش می‌درخشید.

«دوستم داری! دوستم داری! بگو ــ بگو!»

دست اشلی هنوز بر شانه او بود. اسکارلت لرزش آن دست‌ها را حس می‌کرد و چه عاشق آن لرزش‌ها بود. خودش را به سوی اشلی کشید، ولی اشلی عقب رفت، با نگاهی که دیگر چیزی از آن رؤیای دلپذیر نداشت و اکنون شعله‌های ناامیدی و جدال از آن می‌تراوید.

«بس کن! بس کن! وگرنه ــ»

لبخند داغ اسکارلت رها از همه چیز، جز خاطره اشلی، روی چهره‌اش شکل گرفت.

ناگهان اشلی بر او تاخت، شانه‌هایش را گرفت و تکان داد، دیوانه‌وار شانه‌هایش را تکان می‌داد، خشمی چون خشم دیوانگان داشت.

«دیگه این کار رو نمی‌کنیم! بهت میگم دیگه این کار رو نمی‌کنیم!»

مثل این بود که اگر این تکان‌ها ادامه داشت سر از تنش جدا می‌شد. گیسوان اسکارلت آشفته شده بود و درهم روی شانه‌هایش ریخته بود و چشمانش را پوشانده بود. خودش را خلاص کرد، عقب رفت و خیره برجای ماند. قطره‌های ریز عرق روی پیشانی اشلی نشسته بود و مشت‌های خود را از دردی جانکاه به هم می‌فشرد. مستقیم در چشمان اسکارلت می‌نگریست. درد از چشم‌های خاکستری‌اش نمودار بود.

«تقصیر منه ــ نه تو و دیگه تکرار نمی‌شه. چون همین الآن ملانی و بو رو بر می‌دارم و میرم.»

اسکارلت فریاد زد: «میری؟، اوه، نه.»

«بله، به خدا میرم. فکر می‌کنی بعد از این اتفاق، اینجا می‌مونم؟ ممکنه دوباره تکرار بشه ــ»

«ولی اشلی، تو نمی‌تونی بری. چرا باید بری؟ تو منو دوست داری ــ»

«دلت می‌خواد بهت بگم؟ بسیار خُب، میگم، دوستت دارم.» روی اسکارلت خم شد و بعد با حالتی ناگهانی که او را به لرزه درآورد، روی از او برگرداند.

«دوستت دارم. شجاعتتو، سرسختی تو، اون خشم، اون بی‌رحمیتو دوست دارم. می‌دونی چقدر دوستت دارم؟ اون قدر که همین چند دقیقه پیش می‌خواستم حرمت خونه‌ای رو که منو پناه داده از یاد ببرم. بهترین همسر دنیارو فراموش کنم و مث یه حیوون همین جا توی این گِل و کثافت ــ»

افکاری غوغایی چون دریایی خشمگین اسکارلت را در خود می‌گرفت. در

قلبش احساس سردی و درد می‌کرد. گویی قطعه یخی در آن فرو می‌رفت. با تردید گفت: «اگه این حس رو داشتی و ــ کاری نکردی ــ پس منو دوست نداری.»

«تو درک نمی‌کنی، خدایا، چطور به تو بفهمونم؟»

سکوت کردند. به یکدیگر خیره شده بودند. دوباره لرزشی او را درگرفت، مثل مسافری که تازه از راه رسیده باشد، دید که زمستان است و مزارع لُختند و درخت‌ها بی‌برگند و سرما بر او می‌تازد. حالا دیگر آن چهره غمزده بسیار دور بود، حس می‌کرد آن غمگین‌ترین چهرهٔ دنیاکه او خوب می‌شناخت، در دوردست‌ها ایستاده و بازهم اندوهگین است، مثل زمستان سرد، بی‌جان و بی‌حس است، پرده‌ای از نگرانی، عذاب و دریغ بر آن فرو افتاده است.

می‌خواست برگردد و او را تنها بگذارد، می‌خواست درون خانه، پناهگاهی بجوید و خود را پنهان کند، ولی بسیار خسته بود. حتی سخن گفتن هم در نظرش کاری خسته‌کننده و طاقت‌فرسا می‌نمود.

عاقبت گفت: «دیگه چیزی نمونده، چیزی برای من نمونده، چیزی برای دوست داشتن، چیزی برای جنگیدن، تو رفته‌ای، تارا هم داره میره.»

در آن سکوت طولانی، اشلی به او خیره شده بود، بعد خم شد و کمی خاک سرخ از زمین برداشت.

«نه، یک چیز مونده.» شبحی از آن لبخند قدیمی دوباره به چهره‌اش بازگشت، لبخندی که گویی هر دو را به مسخره می‌گرفت. «چیزی برای دوست داشتن، بهتر از من، شاید ندونی، تو هنوز تارا رو داری.» مشتش را پیش آورد و خاک را در دست اسکارلت فرو کرد. دست اشلی سرد بود، حتی در دست‌های او. برای لحظه‌ای اسکارلت چیزی نمی‌فهمید. حالا در صورت اشلی، اگرچه غمناک، نوعی فضیلت و استغنا و کفّ نفس می‌دید که شکافتنش امکان نداشت.

اگر می‌مرد، ملانی را ترک نمی‌کرد. اگر هم تا آخرین لحظه حیات، اسکارلت را چون جان دوست می‌داشت، محال بود دستی به سوی او دراز کند و همچنان می‌جنگید تا او را دور نگه دارد. اسکارلت هم به خوبی می‌دانست که دیگر طعم عشق را این طور سرکش و رها نخواهد چشید. می‌دانست که هرگز نمی‌تواند این زره را بشکافد. کلماتی مثل حرمت، میهمان‌نوازی، وفاداری و شرف در قاموسش وجود نداشت، مفهوم این مقال را درک نمی‌کرد. سردی خاک او را به خود آورد. دوباره نگاهی به آن انداخت. گفت:

«بله، هنوز تارا رو دارم.»

این کلام، اول برایش مفهومی نداشت، خاک، فقط سرخ بود. امّا ناگهان فکر کرد که چه اقیانوس بزرگی از این خاک اطرافش راگرفته است، تارا، و چه عزیز بود این تارا، و چه ـ چه سخت برای نگه داریش جنگیده بود ــ و اگر بعد هم می‌خواست آن را حفظ کند، چه سخت‌تر باید می‌جنگید. دوباره به چهره اشلی نگاه کرد و با حیرت دریافت که دیگر آن گذر داغ و سرکش خون را در خود احساس نمی‌کند. فکر می‌کرد ولی حس نمی‌کرد، نه زمین سرخ را و نه اشلی را. از احساس خالی شده بود.

آشکارا گفت: «لازم نیست بری. دیگه نمی‌ذارم شماها گرسنگی بکشین. دیگه دست کمک به سوی تو دراز نخواهم کرد. این اتفاق دیگه تکرار نمیشه.»

برگشت و به سوی خانه رفت. سرش را تکان داد، گیسوانش را به عقب راند و گردنش را بالا گرفت. اشلی نگاهش می‌کرد، می‌دید که شانه‌های ظریفش را راست گرفته است. این تصویر اسکارلت، با آن قامت موزون که اراده‌ای پولادین از آن می‌تراوید، بیشتر از کلام شیرین او در قلبش می‌نشست.

فصل سی و دوم

وقتی از پله‌ها بالا رفت، هنوز خاک سرخ را در مشت می‌فشرد. از در پشت داخل نشد، چون مامی با آن چشمان تیزش، سر راه قرار داشت و حتماً کشف می‌کرد که اتفاقی رخ داده است. نمی‌خواست مامی یا هر کس دیگری را ببیند. می‌دانست که دوباره تحمّل دیدن یا سخن گفتن با دیگران را ندارد. حالا دیگر خجالت‌زده، یا ناامید یا تلخ نبود. فقط ضعفی در زانو و خلایی در قلب احساس می‌کرد. با تمام قوت خاک را پرتاب کرد و طوطی صفت دائماً به خود می‌گفت: «هنوز اینو دارم، بله، هنوز دارم.»

چیز دیگری نداشت، جز این خاک قرمز. این خاکی که چند لحظه پیش چون کهنه پاره‌ای، به دور افکنده بود. حالا برایش باز هم عزیز بود. این چه جنونی بود که او را بر می‌انگیخت تا آن خاک سرخ را در مشت بفشارد؟ اگر اشلی تسلیم می‌شد، آن وقت همه چیز را رها می‌کرد و همه خویشان و دوستانش را بدون حامی رها می‌کرد و می‌رفت. ولی در آن گوشه‌های خالی قلبش حس می‌کرد که قدرت ترک این تپه‌های همه سرخ را ندارد. دلش پاره می‌شد اگر این درخت‌های تناور تیره رنگ را رها می‌کرد. تا وقتی زنده بود، فکرش، دلش، روحش پیش سرزمینش بود. اگر تارا از دست می‌رفت، حتی اشلی هم نمی‌توانست جای خالی آن را در دلش پر کند. چه عاقل بود این اشلی، و چه خوب او را می‌شناخت. فقط کمی خاک در دمتش گذاشته بود تا او را سر عقل آورد.

هنوز در سرسرا را نبسته بود که صدای سم اسب برخاست. برگشت تا نگاهی به راه اندازد. دیگر همینش مانده بود که میهمان بیاید. می‌خواست به اتاقش باز گردد و سردرد را بهانه کند.

ولی وقتی درشکه نزدیک شد، کنجکاوی راحتش نگذاشت. درشکه‌ای نو بود، درخشان و براق. یراق‌های نویی هم داشت، زینت‌های برنجی براقی، اینجا و آنجا، رویش دیده می‌شد. خیلی عجیب بود. هیچ‌کس را نمی‌شناخت که بتواند چنین درشکه‌ای داشته باشد.

در آستانه در ایستاد و به تماشا پرداخت. باد سرد دامن بلندش را تکان می‌داد. درشکه دم در ایستاد، و یوناس ویلکرسون بیرون آمد. از اینکه می‌دید مباشر سابق در

چنین درشکه‌ای سوار شده و لباسی به این گرانی به تن کرده حیرت کرد، برای لحظه‌ای باور نمی‌کرد خودش باشد. ویل گفته بود از وقتی که کار جدیدی در دفتر بردگان آزاد به او محول شده به کلی تغییر کرده است. ویل می‌گفت، حالا پول زیادی گیرش می‌آید، هم سیاهان را سرکیسه می‌کند و هم دولت را. محصول کشاورزان را به هر بهانه توقیف می‌کند و سوگند می‌خورد که همه، پنبهٔ کنفدراسیون بوده است. تردیدی نبود که در چنین روزهای سختی، ثروت‌اندوزی از راه شرافتمندانه، امکان‌پذیر نیست.

و اکنون ویلکرسون اینجا بود، داشت از درشکه زیبایی پیاده می‌شد و کمک می‌کرد که زن همراهش نیز پیاده شود. زن لباسی زننده و بد رنگ پوشیده بود که حکایت از طبع پستی داشت، ولی مد روز بود و اسکارلت به دوخت آن توجه می‌کرد. مدت‌ها بود که لباس مد روز ندیده بود. عجب، پس امسال پایین دامن‌ها زیاد گشاد نیست، و چه رنگ زننده‌ای دارد این لباس قرمز بلند. بعد به بالاتنه مخملی‌اش نگاه کرد، چه کوتاه شده! چه کلاه زشتی سرش گذاشته! مثل اینکه مدهای قدیم به کلی تغییر کرده. در واقع آن کلاه، یک تکه پارچه مخمل قرمز بود که از دور مثل کیک دیده می‌شد. نوارش زیر چانه بسته نمی‌شد بلکه پشت مو گره می‌خورد. آرایش گیسوان زن هم برایش تازگی داشت. آن حلقه‌های مصنوعی، از حیث بافت و رنگ اصلاً با گیسوانش هماهنگی نداشت.

زن پیاده شد. نگاهی به خانه انداخت. اسکارلت در آن صورت خرگوش مانند، چیزی آشنا یافت. صورتی بود که پرده‌ای کلفت از پودر رویش کشیده بودند.

ناگهان فریادی از تعجب برآورد و با صدای بلند گفت: «خُب، امی اسلاتریه.»

امی گفت: «بله خانوم، منم، خودمم.» و عشوه‌گرانه سرش را به عقب هل داد و به سوی پله‌ها حرکت کرد.

امی اسلاتری! این شلخته و سلیته با این موهای مسخره و بچه‌ای حرامزاده، که الن او را غسل تعمید داد. امی، که الن را از حصبه کشت. این سفید آشغال هر جایی کثافت، با این لباس مسخره‌اش داشت از پله‌های تارا بالا می‌آمد، با غرور و لبخند، گویی ملک خودش بود. یاد الن در خاطرش زنده شد، گوشه‌های خالی دلش از یاد مادر پر شد. خشمی لرزان چون تب نوبه، به جانش افتاد.

«پاتو رو این پله‌ها نذار، کلفت آشغال! از این زمین برو بیرون! برو گمشو!»

لب و لوچه امی ناگهان آویزان شد، نگاهی به یوناس انداخت. یوناس با چهره‌ای

درهم از پله‌ها بالا آمده بود و سعی می‌کرد وقار خود را حفظ کند و خشمش را فرو دهد.

گفت: «نباید با زن من این جوری حرف بزنین.»

اسکارلت به خنده افتاد، خنده‌ای غضب‌آلود و تحقیرآمیز. «خوب موقعی زنت شده. بعد از اینکه مادرمو کشتین، کی توله سگ‌ها تو غسل تعمید میده؟»

امی گفت: «اوه!» و برگشت که به طرف درشکه برود، اما یوناس بازویش را گرفت و نگه داشت.

«ما برای دیدن اومدیم ــ یک ملاقات دوستانه، باید در مورد کار کوچکی با دوستان قدیمی صحبت کنیم ــ»

صدای اسکارلت چون ضربه شلاق فرود آمد. «دوست؟ از کی تا حالا ما با آدم‌هایی مثل شما دوست بودیم؟ اسلاتری‌ها از صدقه سر ما زندگی می‌کردن و همه چی رو هم جبران کردن، با کشتن مادرمون ــ و تو، تو ــ پدرم تورو بیرون کرد به خاطر تولهٔ امی، خودت که خوب می‌دونی. دوست؟ از اینجا برو بیرون، قبل از اینکه آقای بتتین و آقای ویلکز رو صدا کنم.»

امی ناگهان بازویش را از دست شوهرش جدا کرد و به سوی درشکه دوید. با آن چکمه پاشنه بلند قهوه‌ای رنگش داشت زمین می‌خورد.

عصبانیت یوناس هم به اندازهٔ اسکارلت بود. می‌لرزید و مثل یک بوقلمون خشمگین قدقد می‌کرد.

«هنوز هم بلندپرواز و مغرور، مگه نه؟ خُب. من همه چیز رو می‌دونم. می‌دونم که کفش ندارین بپوشین. می‌دونم که پدرت دیوونه شده ــ»

«از اینجا برو گمشو!»

«اوه، این آواز خوندنت خیلی طول نمی‌کشه. می‌دونم که وضعتون خرابه، ورشکست شدین. می‌دونم که حتی یک پنی از مالیاتتو نمی‌تونی بدی. اومده بودم تا اینجا رو به قیمت خوبی بخرم ــ اومده بودم پیشنهاد خوبی بکنم. امی خیلی دلش می‌خواد اینجا زندگی کنه. ولی، به خدا، حالا دیگه یک سنت هم به شما نمیدم! شما ایرلندی‌های مغرور پر افاده، وقتی مجبور شدین اینجارو به خاطر مالیات حراج کنین، اون وقت می‌فهمین که ارباب کیه و کی دستور میده. و من اینجارو می‌خرم. همه چیز رو، ساختمون رو، اثاثیه رو، همه چیزرو ــ و توش زندگی می‌کنم.»

پس این ویلکرسون بود که تارا را می‌خواست ــ یوناس و امی، این دو از صدقه

سر خانواده او زندگی کرده بودند و حالا می‌خواستند دار و ندارش را ببرند. خشم، اعصابش را تحریک می‌کرد، مثل روزی که آتش به روی یانکی مهاجم گشوده بود. آرزو می‌کرد کاش حالا هم تپانچه داشت.

با فریاد گفت: «اگه ببینم پاتونو اینجاگذاشتین، این خونه رو خراب می‌کنم، ستون به ستون، آتیش می‌زنم، تمام مزارع رو نمک می‌پاشم. حالا از اینجا گم شو، برو بیرون، از ملک من.»

یوناس خیره به او می‌نگریست. می‌خواست چیزی بگوید، ولی نگفت، برگشت و به طرف کالسکه رفت. کنار زنش که از ترس می‌لرزید قرار گرفت و سر اسب را برگرداند. همچنان که دور می‌شدند، اسکارلت تفی بر زمین انداخت. تف کرد. می‌دانست که کاری کودکانه است و در شأن او نیست، ولی لااقل دلش خنک می‌شد. کاش وقتی این کار را می‌کرد که آنان می‌دیدند.

مرد کثیفی که خود را عاشق برده‌ها نشان می‌داد و در مورد تهیدستی و بی‌نوایی آنان حرف می‌زد و خودش را به رخ یک مشت سیاه بدبخت می‌کشید. سگی که حتی قیمتی برای تارا پیشنهاد نکرد. فقط آمده بود که خود و امی را به نمایش بگذارد. یک خانه‌به‌دوش بدبخت، و یک سفید آشغال، آرزو داشتند در تارا زندگی کنند.

بعد ناگهان وحشتی سراپایش را فراگرفت. خدای بزرگ، دارند می‌آیند که اینجا زندگی کنند. کاری از دستش ساخته نبود، نمی‌توانست جلوی آنها را بگیرد. می‌آمدند که مالیات بگیرند، از آینه، از میز، از تختخواب، از آنچه که به الن تعلق داشت، از آن گنجه‌های چوب ماهون و چوب گل سرخ، و هر چیز کوچکی که به او تعلق داشت، از چیزهایی که مورد تهاجم یانکی‌ها قرار گرفته بود ولی شکوه و جلالش را از دست نداده بود. و از نقره‌های روبیلار. با حرارت به خود گفت: اجازه نمی‌دهم، نمی‌گذارم. حتی اگر مجبور شوم همه چیز را بسوزانم. امی اسلاتری هرگز نمی‌تواند پا در خانه‌ای بگذارد که روزی الن روبیلار اوهارا بانوی آن بود!

در را بست و به آن تکیه کرد، وحشتزده بود. حتی بیشتر از روزی که مردان شرمن به خانه‌اش هجوم آورده بودند. آن روز ترسش فقط این بود که یانکی‌ها خانه را پیش چشمانش بسوزانند. ولی حالا بدتر بود، این مردمان پست می‌خواستند در آن خانه زندگی کنند و نزد دوستان کثیف خود لاف بزنند که چطور توانستند خانواده اوهارا را بیرون کنند. شاید با خود سیاهانی را هم بیاورند که غذا بخورند و بخوابند. ویل گفته بود یوناس سعی دارد خود را به سیاهان نزدیک کند، با آنها غذا می‌خورد، به

خانه‌هایشان سر می‌زند. آنان را با درشکه خودش به گردش می‌برد و دستش را روی شانه آنها می‌گذارد.

وقتی به این آخرین توهینی که ممکن بود به تارا بشود فکر می‌کرد قلبش آن چنان می‌زد که نفسش به سختی در می‌آمد. سعی داشت با حواس جمع موضوع را بررسی کند و راه‌های نجات را یک به یک بررسی نماید، ولی هر دفعه که حواسش را جمع می‌کرد، ترسی تازه و غریب او را به لرزه در می‌آورد. راه نجاتی بالاخره باید وجود داشته باشد. یک نفر باید بالاخره یک جایی باشد که بتواند به او پول قرض بدهد. بعد به یاد حرف خنده‌دار اشلی افتاد:

«فقط یک مرد پولدار هست... رت باتلر.»

رت باتلر. به سرعت به اتاق پذیرایی رفت و در را بست. تاریکی حکمفرما بود فقط نور ضعیف زمستانی از پنجره به درون می‌آمد. هیچ کس در اینجا ممکن نبود او را بیابد. برای فکر کردن وقت لازم بود، در آرامش. فکری که خاطر او را اکنون مشغول می‌کرد چیز بسیار ساده‌ای بود و تعجّب می‌کرد چرا قبلاً یادش نیفتاده بود.

«از رت پول می‌گیرم. گوشواره‌های الماس را به او می‌فروشم. یا قرض می‌کنم و گوشواره‌ها را پیشش گرو می‌گذارم. بعد هر وقت داشتم پس می‌دهم و آنها را می‌گیرم.»

برای لحظه‌ای امید، ضعفش را از میان برد. مالیات را می‌پرداخت و به یوناس ویلکرسون می‌خندید. اما خیالات ملال‌آوری هم بود.

«مالیات! فقط امسال نیست، سال بعد و سال‌های بعد هم هست، تمام عمر. اگر موفق شوم مالیات امسال را بدهم، سال بعد بیشتر خواهد شد و همین طور سال‌های بعد، آن وقت از پا در می‌آیم. اگر محصول پنبه خوب باشد، مالیات هم بیشتر خواهد شد، و اصلاً شاید آن را توقیف کنند و بگویند، مال دولت کنفدراسیون بوده است. یانکی‌ها و اوباش دست به یکی می‌کنند و هر جا بروم مرا خواهند یافت. در تمام عمرم، تا وقتی که زنده‌ام، این ترس همیشه مرا آزار خواهد داد. تمام عمر باید دنبال پول مالیات باشم. جان بکنم و تا سرحد مرگ کار کنم و هرچه در می‌آورم به آنها بدهم. پنبه‌هایم را می‌دزدند و چیزی به من نمی‌دهند... قرض کردن سیصد دلار برای مالیات امسال فقط یکی از سوراخ‌ها را پر می‌کند. چیزی که من می‌خواهم این است که این مشکل را یک جوری برای همیشه حل کنم، تا بتوانم اقلاً شب‌ها راحت بخوابم و نگرانی فردا را نداشته باشم، نگرانی ماه‌های بعد، سال‌های بعد.»

مغزش چون ساعت کار می‌کرد. با خونسردی و منطق، فکری در ذهنش شکل می‌گرفت. به رت می‌اندیشید. به آن دندان‌های سفید و پوست گندمگون و آن چشمان سیاه نوازشگر. آن شب گرم را در آتلانتا به خاطر آورد، آن شب پر حادثه در محاصره آتلانتا. روی ایوان خانه عمه پیتی نشسته بود، صورتش در تاریکی شب تابستانی پنهان شده بود، و اسکارلت حرارت دستش را روی بازوی خود حس کرده بود: «تورا بیشتر از هر زن دیگه‌ای می‌خوام ــ و بیشتر از هر زن دیگه‌ای منتظرت می‌شم.»

با خونسردی به خود گفت: «با او ازدواج می‌کنم و دیگه هیچ وقت نگرانی پول نخواهم داشت.»

اوه، چه فکر خوبی! شیرین‌تر از امید بهشت. با خیال راحت، بدون نگرانی درباره پول. تارا بر جای می‌ماند. ساکنانش غذا و لباس خواهند داشت و او دیگر سر خود را به دیوار سنگی نمی‌کوبد.

احساس پیری می‌کرد. وقایع آن بعدازظهر جریان حواسش را به کلی مختل کرده بود، اول خبر تکان‌دهنده درباره مالیات، و بعد اشلی، و بالاخره خشم وحشیانه‌اش نسبت به یوناس ویلکرسون. نه، حسی برایش نمانده بود. اگر احساس به کلی در او از میان نرفته بود، حتماً چیزی پیدا می‌شد که جلوی فکر ازدواج با رت را بگیرد. رت! از او، بیش از هر مردی در دنیا، بدش می‌آمد. ولی احساسی نداشت. فقط می‌فهمید که افکارش منطقی و عملی است.

«البته من اون شب وقتی داشت مرا وسط بیابان رها می‌کرد و می‌رفت حرف‌های وحشتناکی زدم. ولی می‌توانم کاری بکنم که آنها را فراموش کند.» با شوق فراوان مطمئن بود که هنوز جذابیت‌های خود را از دست نداده است. آن قدرها هم دست و پا چلفتی نیستم. کاری می‌کنم که فکر کند همیشه دوستش داشتم و اگر آن شب آن حرف‌ها را زدم فقط از روی عصبانیت بود. اوه، مردها زود باورند، هر چه را که خوششان بیاید زود قبول می‌کنند... نباید بگذارم که از اوضاع تارا مطلع شود. نباید فکر کند که من به خاطر تارا به سویش رفته‌ام. اوه، نباید بداند! اگر بفهمد که چقدر درمانده‌ایم، آن وقت می‌فهمد که همه این کارها به خاطر پول بوده نه به خاطر خودش. ولی از کجا می‌تواند بفهمد. حتی عمه پیتی هم چیزی از این وضع خراب نمی‌داند و بعد از ازدواج مجبور است به ما کمک کند. نمی‌تواند اجازه بدهد که خویشان زنش گرسنگی بکشند.»

زنش. خانم رت باتلر. چیزی شبیه نفرت از درون سردش می‌جوشید. آرام سر بر می‌آورد و باز خاموش می‌شد. ماه عسل نفرت‌انگیز و زودگذر و پر آشوبش را با چارلز به خاطر می‌آورد. دست‌های بی‌مهارت و سُست، زشتی و خام دستی‌اش، و احساسات بی‌در و پیکر و نامفهومش ــ و بعد وید هامپتون.

«حالا نمی‌تونم راجع به این موضوع فکر کنم. می‌گذارم برای بعد. بعد از اینکه ازدواج کردم.»

بعد از ازدواج با رت. زنگ خاطرات نواخته می‌شد. سرمایی موذی به پیکرش افتاد. آن شب را، در ایوان خانه عمه پیتی به خاطر آورد. آن پیشنهاد شرم‌آور به یادش آمد. یادش آمد که چطور خندیده بود و گفته بود: «عزیزم، من اهل ازدواج نیستم.» اوه، چه نفرتی.

اگر باز هم راضی به ازدواج نشود چه؟ اگر علی رغم جذابیت و زیبایی‌اش، باز هم حاضر به ازدواج نشود چه؟ اگر ــ اوه، چه افکار وحشتناکی! ــ اگر او را کاملاً فراموش کرده باشد چه؟ اگر دنبال زن دیگری افتاده باشد چه؟

«من تو رو بیشتر از هر زن دیگه‌ای می‌خوام...»

دستش را مشت کرد و فشرد، آنچنان محکم که ناخن‌ها در گوشت فرو رفت.

«اگر فراموشم کرده باشد، کاری می‌کنم که یادش بیاید.»

و اگر رت با او ازدواج نمی‌کرد، اما هنوز خواهان او بود باز هم راه تهیّه پول فراهم بود، نهایتش این بود که می‌خواست معشوقه‌اش باشد.

در فضای خاکستری اتاق، در نبردی سریع و سرنوشت‌ساز با سه نیرو که روحش را به بند کشیده بودند درگیر شده بود ــ خاطره الن، تعلیمات مذهبی و عشق اشلی. می‌دانست اکنون که مادرش به طور قطع در بهشت جایگاهی دارد از آنچه که در فکر او می‌گذرد در عذاب است. می‌دانست که خودفروشی اخلاقاً یک گناه است. و می‌دانست که عشقبازی با اشلی، به شکلی که انجام داد، خودفروشی مضاعف است.

اما این‌ها چیزی نبود که بتواند در مقابل سردی درون و سنبه داغ ناامیدی موثر افتد. الن مرده بود و شاید مرگ، خود دروازه ادراک همه چیز به شمار می‌رفت. مذهب، خودفروشی را ممنوع کرده بود و جزای آن را آتش جهنم قرار داده بود، امّا اگر کلیسا فکر می‌کرد که با نجات تارا و ساکنانش، از راه خودفروشی آسمان به زمین می‌آید، بهتر است همان کلیسا غصه‌اش را بخورد، اهمیت نمی‌داد. حداقل نه حالا. و

اشلی ــ اشلی او را دوست نداشت. چرا، او را دوست داشت. خاطرهٔ نگاه گرمش این‌را می‌گفت. اما حاضر نبود با او فرار کند. چقدر عجیب بود که فرار با اشلی گناه نبود، ولی با رت ــ

در آن گرگ و میش تیره بعدازظهر زمستانی، اکنون به پایان راهی دراز رسیده بود که در شب سقوط آتلانتا آغاز شده بود. چون دختری سرکش، خودخواه، خستگی‌ناپذیر، سرشار از جوانی و گرم از احساس، پای در این راه نهاده بود، و زندگی، به آسانی او را گمراه کرده بود. و اینک در پایان این راه از چیزی نصیب نداشت. گرسنگی و کارسخت، تنش ابدی، وحشت از جنگ، وحشت از احیای جنوب، آن گرما و جوانی و لطافت را با خود برده بود. دور هستهٔ وجودش صدفی سخت به وجود آمده بود، و رفته رفته، لایه به لایه، طی این ماه‌های طولانی، ضخیم‌تر شده بود.

امّا تا امروز، دو امید او را سرپا نگه داشته بود. امید داشت که با خاتمه جنگ، زندگی به تدریج چهرهٔ از دست رفته خود را باز می‌یابد. امیدوار بود که با مراجعت اشلی مفهوم تازه‌ای در زندگی او پدید خواهد آمد. اما هر دو امید، نقشی بر آب بودند. تصویر یوناس ویلکرسون در آستانه تارا، برای او، برای همه جنوب روشن کرد که جنگ هیچ‌گاه پایان نخواهد گرفت. تلخ‌ترین جنگ‌ها و وحشیانه‌ترین انتقام‌ها تازه آغاز شده بود. و اشلی زندانی کار بود که بدتر از سیاه‌چال می‌نمود.

صلح او را مأیوس کرده بود، اشلی او را مأیوس کرده بود، و هر دو در یک روز. و چنین می‌نمود که آخرین شکاف صدف نیز بسته شده بود، آخرین لایه کامل شده بود. به چیزی تبدیل شده بود که روزی مادربزرگ فونتین گفته بود؛ زنی که بدترین وقایع را دیده بود و دیگر از چیزی نمی‌ترسید. نه زندگی، نه مادر، نه فقدان عشق و حرف مردم. فقط گرسنگی و کابوس گرسنگی او را می‌ترساند.

حس غریبی از سبکی و آزادی او را در بر گرفته بود، احساس می‌کرد که عاقبت دل خود را در برابر آنچه که او را به روزهای قدیم و اسکارلت قدیم پیوند می‌داد سخت کرده است. تصمیمش را گرفته بود و خدا را شکر که نمی‌ترسید. چیزی نداشت که از دست دهد، عزمش راسخ بود.

فقط اگر می‌توانست رت را به دام ازدواج کشد، همه چیز درست می‌شد. و اگر نمی‌توانست ــ خوب، باز هم فرقی نمی‌کرد، پول می‌گرفت. با کنجکاوی غریبی از خود می‌پرسید که یک معشوقه چه باید بکند؟ آیا رت می‌خواهد او را در آتلانتا نگه

دارد؟ مثل آن زن، واتلینگ، که انگشت‌نمای شهر است؟ اگر بخواهد او را در آتلانتا نگه دارد، مجبور است پول خرج کند ــ باید قیمت دوری او از تارا و ضررهای ناشی از آن را بپردازد. اصلاً نسبت به جهات مخفی زندگی مردان اطلاعی نداشت وگرنه می‌توانست کارها را بر اساس آن مرتب کند. اگر بچه‌دار می‌شد، چه پیش می‌آمد؟ این دیگر واقعاً خیلی وحشتناک بود.

«الآن راجع به این موضوع فکر نمی‌کنم. بعداً فکر می‌کنم.» و بعد فوراً با فشاری این افکار ناخوشایند را به پس ذهنش راند، مبادا تصمیمش عوض شود.

می‌خواست آن شب به افراد خانواده اطلاع دهد که عازم آتلانتاست، تا پول قرض‌کند، یا اگر لازم‌باشد مزارع‌راگروبگذارد. فعلاً اطلاع‌از موضوع، تا این‌حد برای آنها کافی بود، بعد ممکن بود آن‌روز دوزخی فرارسد و همه‌از سرنوشتش آگاه‌شوند.

با اراده‌ای راسخ سر را به عقب راند و شانه‌ها را راست گرفت. این ماجرا چندان هم آسان نبود، خوب می‌دانست. قبلاً این رت بود که تمنای مرحمت داشت ولی او مقاومت نشان داده بود. و اکنون یک گدا بود و گدا شرط و بیعی نداشت.

«اما مثل یک گدا نزد او نخواهم رفت. مثل ملکه‌ای می‌روم که عنایت می‌کند و لطف می‌پراکند. او هرگز نخواهد فهمید.»

به طرف آینه قدی رفت و نگاهی به خود انداخت، سرش را بالا برد. و در آن قاب ترک خورده گچ‌بری، بیگانه‌ای دید. درست مثل این بود که از یک سال پیش خود را در آینه تماشا نکرده است.

هر روز صبح خود را در آینه نگاه می‌کرد، تا ببیند صورتش زیباست و گیسوانش مواج است، اما همیشه غمی داشت که نمی‌گذاشت خود را به‌درستی ببیند. اما این غریبه! این زن با گونه‌های فرو افتاده، نمی‌توانست اسکارلت اوهارا باشد. اسکارلت اوهارا صورتی زیبا، طنّاز و با روح داشت. این صورتی که به آن خیره شده بود، زیبا نبود و از آن جذابیتی که به یاد می‌آورد چیزی دیده نمی‌شد. چهره‌ای بود سفید، و ابروهایی سیاه که روی آن دو چشم زمردین، خود را بالا کشیده بودند و روی آن زمینه سفید به بال‌های پرنده‌ای هراسان شباهت داشت. نگاهی سخت و گرفتار از چشمانش آشکار بود.

«آن قدر خوشگل نیستم که جلبش کنم!» با این فکر نگرانی دوباره بازگشت. «لاغر شده‌ام ــ اوه، خیلی لاغر شده‌ام!»

گونه‌هایش را لمس کرد، استخوان‌های بیرون زده را با انگشت فشار داد، با

وحشت به استخوان‌های ترقوه که از زیر یقه‌اش بیرون زده بود نگاه کرد. سینه‌هایش کوچک بود تقریباً شبیه ملانی. مجبور بود سینه بند ببندد تا بزرگتر به نظر آیند. سینه‌بند! فکر دیگری به خاطرش رسید. لباسش. به پیراهنش نگاه کرد، چین‌هایش را در چنگ گرفت. رت زنانی را دوست داشت که خوب لباس بپوشند، مد روز باشند. لباس سبز رنگ مواجی را به خاطر آورد که وقتی از عزا درآمد، برای اولین بار پوشیده بود. همراه آن، کلاه سبز روبان داری هم به سر گذاشته بود، همان کلاهی که رت برایش آورده بود و او با هزار منت پذیرفته بود. و نفرت را هم به یاد آورد. نفرت از دیدن امی اسلاتری و آن کلاه مسخره و چکمه‌های قهوه‌ای احمقانه. اگرچه مسخره به نظر می‌رسیدند اما مد روز بودند و جلب توجه می‌کردند. و اوه، چقدر دلش می‌خواست جلب توجه کند! به خصوص هنگام دیدن رت باتلر! اگر او را در لباس کهنه می‌دید می‌دانست که در تارا اتفاقاتی رخ داده است. و نباید می‌دانست.

عجب احمقی بود که فکر می‌کرد می‌تواند به آتلانتا برود و رت را به دام بیاندازد، با آن گردن لاغر و چشمانی چون گربه گرسنه و لباس مندرس! اگر نمی‌توانست با لباسی زیبا و چهره‌ای جذاب او را به زانو درآورد، چطور انتظار داشت با چهره‌ای زشت و لباسی مندرس نظرش را جلب کند؟ اگر داستان عمّه پیتی حقیقت داشت پس او حالا ثروتمندترین مرد آتلانتا بود، و یکی از آن خانم‌های زیبا را برای خود انتخاب کرده بود، خوب یا بد. پس، اخم‌هایش را درهم کشید، من چیزی دارم که خیلی از خانم‌های زیبا ندارند ــ این عقل است که کارساز است. فقط اگر لباس خوب داشتم ــ

لباس خوب در تارا پیدا نمی‌شد، هیچ لباسی نبود که کهنه نباشد، یا دست کم دوبار پشت و رو نشده باشد.

«همین است که هست،» با نارضایتی نگاهی به زمین انداخت. فرش مخملی سبز رنگ الن، حالا از خوابیدن تعداد بی‌شماری سرباز خسته و مردان بیمار و رنجور تکه‌تکه و سوراخ سوراخ شده بود. این منظره او را بیشتر غمگین کرد، می‌گفت که تارا هم چون او خسته و فرسوده شده است. فضای تاریک اتاق، غم دنیا را به دلش می‌آورد. به طرف پنجره رفت و آن را گشود و اجازه داد نور ضعیف غروب به درون آید. پنجره را بست و غمگنانه سر به پرده مخملی گذاشت و در فکر غوطه‌ور شد. نگاهش، از میان پنجره، به دوردست‌ها روان شد، به چراگاه خاموش و سروهای تیره، آن سوی گورستان.

پرده مخملی احساس خوبی در او به وجود آورد، چند بار صورتش را روی آن مالید، مثل گربه، احساس خوبش قوت گرفت. ناگهان به پرده خیره شد.

لحظه‌ای بعد داشت میز سنگین صفحه مرمرین را روی زمین می‌کشید. از اصطکاک پایه‌های فلزی صدای آزاردهنده‌ای بر می‌خاست. میز را زیر پنجره هل داد، دامنش را جمع کرد، بالا رفت، روی پنجه پا بلند شد و میله پرده را گرفت، بعد با تکان شدیدی فوراً میخ‌ها درآمد و پرده و چوب پرده و میل پرده و هرچه که بود همه کنده شد و با صدای مهیبی به زمین افتاد.

در، گویی به وسیله جادو باز شد و صورت درشت و سیاه مامی به درون آمد. با هر نگاه، کنجکاوی وحشیانه و سوء ظن عمیق خود را به جلو می‌راند. اسکارلت بالای میز زیر هجوم دیدگان حیرت زده مامی ایستاده بود. دامنش را تا زانو بالا زده بود و آماده بود که به پایین بپرد. جلوه‌ای از شوق و پیروزی در چهره‌اش جمع شده بود ولی برای مامی مفهومی جز سوء ظن نداشت.

با صدای بلندی گفت: «با پرده‌های خانوم الن چیکار داری؟»

اسکارلت گفت: «تو خودت چرا بیرون در گوش و ایستاده بودی؟» و پایین پرید و به جمع کردن پرده سنگین و خاک‌آلود پرداخت.

مامی گفت: «این پرده به درد هیچ جا نمی‌خوره، فقط برای اینجا دوخته شده،» دندان‌هایش را روی هم فشار داد و آماده جنگ شد. «اصلاً ببینم، کی به تو گفته به پرده‌های خانوم الن دس بزنی؟ همه رو از جاکندی، چوب‌ها رو شکستی، میخ‌ها رو در آوردی، پرت و پلا کردی رو زمین. خانوم الن، چقدر برای این پرده‌ها زحمت کشید. خودت باید بری بالا، دوباره بزنی، به من هیچ مربوط نیست.»

اسکارلت نگاه سبزش را به مامی انداخت. به طرز تب‌آلودی شاد می‌نمود. دوباره همان دختر شیطانی شده بود که مامی برای نگاهش غش می‌کرد و آه می‌کشید.

«مامی جون، بدو زیرشیروونی اون جعبهٔ الگوهای منو بیار.» به نرمی او را هل داد، «می‌خوام یک لباس تازه بدوزم.»

سوءظن مامی تبدیل به خشم شد. اسکارلت چطور می‌توانست چنین فرمانی بدهد. با آن هیکل دویست پاوندی قادر نبود زیر شیروانی برود. پرده را از چنگ اسکارلت در آورد و آن را چون جسمی مقدّس در گودال سینه‌های خود جای داد.

«اجازه نمیدم از پرده‌های میس الن لباس درست کنی. اگه بمیرم نمیذارم.» اسکارلت لحظه‌ای همان طور ایستاد. نمی‌دانست چه بگوید، «کله خر» تنها کلمه‌ای

بود که به نظرش رسید. بعد همان لبخند غش‌آور خود را به لب آورد، می‌دانست که مقاومت مامی را درهم خواهد شکست. مامی طاقت آن لبخند و نگاه او را نداشت ولی ظاهراً نشان می‌داد که مقاومت می‌کند. برایش روشن بود که خانم اسکارلت هر وقت بخواهد او را گول بزند به این حربه متوسل می‌شود. اما این بار نمی‌خواست گول بخورد.

«مامی، بدجنسی نکن. می‌خوام برم به آتلانتا تا یه خورده پول قرض کنم و باید لباس تازه داشته باشم.»

«به لباس تازه احتیاج نداری. هیچ خانومی این روزا لباس تازه نداره. همون لباس‌های قدیمی رو پشت و رو می‌کنن و با افتخار هم می‌پوشن. دختر میس الن هم اگه گونی پاره بپوشه، درست مث اینه که ابریشم پوشیده باشه، همه بهش احترام میذارن.»

نمایش کله‌خری مامی شروع شده بود. «خداجون، چرا این خانوم اسکارلت هر چی بزرگتر میشه، بیشتر شبیه آقای جرالد میشه، نه خانوم الن.»

«خُب مامی، خودت می‌دونی که عمه پیتی نوشته که خانم فانی السینگ روز شنبه ازدواج می‌کنه. و البته من باید تو این عروسی باشم. و لباس تازه می‌خوام.»

«لباس خانوم فانی هم قشنگتر از لباس تو نیس. عمه پیتی خودش نوشته که السینگ‌ها این روزا خیلی فقیرن.»

«ولی من باید لباس نو داشته باشم! مامی، نمی‌دونی چقدر به پول نیاز داریم، مالیات ــ»

«چرا خانوم، می‌دونم، مالیات اومده، ولی ــ»

«می‌دونی؟»

«خُب خانوم، خدا به من گوش داده، مگه نه؟ تا باهاشون گوش بدم، ها؟ به خصوص وقتی آقای ویل به خودش زحمت نمیده که در رو ببنده.»

چیزی بود که مامی نشنیده باشد؟ اسکارلت متحیر بود که مامی با این اندام بزرگ که زمین را به لرزه در می‌آورد چطور می‌تواند طوری حرکت کند که کسی متوجه نشود.

«خُب. اگه همه چیز رو می‌دونی، پس این رو هم می‌دونی که یوناس ویلکرسون و امی ــ»

مامی با چشمانی نافذ به اسکارلت نگاه می‌کرد. «می‌دونم.»

«خُب پس خودتو به خریّت نزن. می‌دونی که من باید حتماً به آتلانتا برم تا پول تهیّه کنم. مجبورم یک خورده پول تهیه کنم. باید این کار رو بکنم.» مشت‌های کوچکش را به هم کوبید. «تو رو خدا مامی، اونا همه مونو از این خونه بیرون می‌کنن، اون وقت کجا بریم؟ می‌خوای همین جوری وایسی و در مورد این موضوع کوچولو با من بحث کنی؟ چطور راضی میشی امی اسلاتری، که مادرمو کشته بیاد تو این خونه و تو رختخواب مادر بخوابه؟»

مامی چون فیل دیوانه‌ای این پا و آن پا می‌کرد. احساس تلخی به او دست داده بود؛ می‌دانست که دارد تسلیم می‌شود.

«نه خانوم، دلم نمی‌خواد اون آشغال‌ها رو تو خونهٔ میس الن ببینم. دلم نمی‌خواد مارو بیرون کنن ــ» بعد نگاه پرسشگر خود را به صورت اسکارلت دوخت. «کیه این آدم که می‌خوای ازش پول بگیری؟ کیه که باید براش لباس نو بپوشی؟»

اسکارلت قدمی به عقب رفت. «این مربوط به خودمه.»

نگاه تندی به اسکارلت انداخت. همان نگاهی که در کودکی، هنگامی که اسکارلت کار بدی می‌کرد، برای تنبیهش کافی بود، گویی تمام افکار او را می‌خواند و اسکارلت ناخواسته چشمانش را به زیر انداخت. اولین احساس گناه تمام وجودش را در خود گرفته بود.

«خُب، پس، لباس نو می‌خوای که باهاش پول قرض کنی. به حرف‌های من هم که گوش نمیدی. و نمیگی این پولو از کجا می‌خوای قرض کنی.»

اسکارلت با اوقات تلخی گفت. «در این مورد هیچی نمیگم. مربوط به خودمه. بالاخره این پرده رو میدی؟ خودتو هم باید بهم کمک کنی بدوزمش.»

مامی به آرامی گفت: «بله خانوم.» نرمی ناگهانی او سوء ظن اسکارلت را بیدار کرد. «کمکت می‌کنم بالاخره یه لباس خوشگل درست می‌کنیم، فکر می‌کنم یک کت کوچولو هم اگه روی لباس مخمل بپوشی بد نباشه.»

پرده مخمل را به اسکارلت باز گرداند و لبخندی شیطنت آمیز روی لبانش نقش بست.

«خانوم ملی هم با شما به آتلانتا میاد، خانوم اسکارلت؟»

اسکارلت به سرعت جواب داد، «نه.» و منتظر ادامه حرف مامی بود: «من خودم تنها میرم.»

مامی با لحن محکمی گفت: «فکر می‌کنی. با این لباس نو، من هم باهات میام. بله

خانوم، قدم به قدم.»

لحظه‌ای سفر به آتلانتا و ملاقات با رت را در حضور این سربروس[1] سیاه و گنده پیش خود مجسم کرد. دوباره لبخند زد و دستش را روی بازوی مامی قرار داد.

«مامی عزیزم، چقدر تو مهربونی که می‌خوای به من کمک کنی ولی آخه ببین، این آدم‌هایی که تو این خونه هستن، چقدر به تو احتیاج دارن. تنها کسی که می‌تونه تارا رو اداره کنه تویی.»

مامی گفت: «هاها! خودتو برای من لوس نکن، خانوم اسکارلت. تورو خوب می‌شناسم. قنداقتو خودم عوض می‌کردم. حرف من اینه که من باهات به آتلانتا میام، دیگه حرف نباشه. تن خانوم الن تو قبر می‌لرزه اگه ببینه دخترش تنها می‌خواد بره وسط این همه یانکی کثافت و سیاهایی که همه جا وول می‌خورن.»

اسکارلت فوراً گفت: «ولی من میرم پیش عمه پیتی.»

مامی گفت: «خانوم پیتی پات زن خوبیه. فکر می‌کنه که همه چی رو می‌بینه، ولی این طور نیست.» برگشت. با حالتی شاهانه بحث را خاتمه داده بود. رفت و قدم در سرسرا گذاشت. وقتی فریادش دوباره بلند شد تخته‌های کف ساختمان به لرزه درآمد: «پریسی، زود باش بچه. بدو زیر شیروونی جعبه الگوهای خانوم اسکارلتو وردار بیار، بدو ببینم. قیچی رو هم پیدا کن. تموم شب که وقت نداریم. زود باش.»

اسکارلت با افسردگی به خود گفت: «چه آشی برای خودم پختم. مثل سگ هار دنبالم میاد.»

□ □ □

بعد از اینکه بساط شام را برچیدند، اسکارلت و مامی الگوها را در اتاق غذاخوری گشودند. سوالن و کارین آسترهای اطلس را از پرده جدا می‌کردند و ملانی پارچه مخمل را بُرس می‌کشید و خاکش را می‌گرفت. جرالد، ویل و اشلی در همان اتاق نشسته بودند و سیگار دود می‌کردند و به آن جنجال زنانه می‌خندیدند. آن حس هیجان و شادی که از اسکارلت بر می‌خاست بر همه آنها فرو می‌ریخت، حسی بود که دیگران چیزی از آن درک نمی‌کردند. خنده‌هایش همه را به شوق می‌آورد، ماه‌ها

---

۱. Cerberus یا Cerbére اساطیر یونان از موجودات عجیبی بود که جهان اموات را پاسبانی می‌کرد. این حیوان، سگی بودسه سر و دمی داشت چون مار، بر پشتش سر مارهای زیادی دیده می‌شد. برخی او را دارای پنجاه یا حتی صد سر می‌پنداشتند. او را بر دروازه عالم اموات بسته بودند تا هنگام ورود مردگان. موجب ترس آنها شود. م

بود که کسی خندهٔ او را ندیده بود. بیش از همه جرالد به وجد آمده بود، آن غم مواجی که همیشه در چشمان داشت، دیگر نبود، حرکات آزاد و پرنده‌وار او را می‌دید و هر وقت که نزدیکش می‌آمد او را نوازش می‌کرد. دختران، آن چنان ذوق زده بودند که گویی داشتند برای میهمانی آماده می‌شدند. می‌بریدند، پاره می‌کردند و می‌دوختند و شاد بودند، مثل اینکه می‌پنداشتند برای خود لباس رقص می‌دوزند.

اسکارلت داشت به آتلانتا می‌رفت تا پول قرض کند یا اگر لازم باشد، تارا را گرو بگذارد. چه چیزی را می‌توانست گرو بگذارد؟

اسکارلت گفت که می‌توانند از محصول پنبه سال بعد قرضشان را بپردازند و مبلغی هم پس‌انداز کنند. و وقتی از او پرسیدند چه کسی این پول را می‌دهد، جواب داد: «فضول‌ها را می‌گیرند.» آنان همه با صدای بلند خندیدند و در مورد دوست میلیونر او سخن‌ها گفتند.

ملانی با نرمی تمام گفت: «باید سروان رت باتلر باشد.» و صداهای اعتراض بلند شد. آنها می‌دانستند که اسکارلت چقدر از او بدش می‌آید و هر وقت از او یاد می‌کند، می‌گوید: «رت باتلر بی‌شرف.»

اما اسکارلت به این حرف‌ها اصلاً نخندید و اشلی هم وقتی نگاه پر از همراهی و وفاداری خود را به اسکارلت انداخت، از خنده خودداری کرد.

سوالن هم همراهی می‌کرد. تحت تأثیر آن جو شادمانه قرار گرفته بود و یقه کتانی ایرلندی خود را که هنوز زیبا بود به اسکارلت داد. کارین هم اصرار داشت که اسکارلت کفش‌های او را بپوشد، چون نوترین کفش تارا محسوب می‌شد. ملانی هم با اصرار از مامی تقاضای مقداری مخمل سبز داشت تا کلاهش را تعمیر کند. می‌گفت آخر این پر خروس هم دیگر از بین رفته، دیگر رنگ طلایی و سیاه و سفیدش را از دست داده و کاملاً به کلاه چسبیده، بهتر است مامی آن را هم با مرغ و خروس‌ها به مرداب بفرستد تا کمی پروار شود و دمش را راست نگه دارد. از این حرف همه را خنده در گرفت و غوغایی به‌راه افتاد.

اسکارلت به آن دست‌های پیچان در فضا نگاه می‌کرد، صدای خنده آنان را می‌شنید و چهره آنان را یک یک زیر نظر داشت. در نگاهش خشم و تلخی پنهان بود.

«آنان اصلاً نمی‌فهمند که چه اتفاقی دارد می‌افتد، چه دارد بر سر من می‌آید، یا بر سر خودشان، یا بر سر جنوب. هنوز فکر می‌کنند که علی رغم این همه حوادث تلخ، اتفاق وحشتناکی نخواهد افتاد، زیرا آنها هنوز اوهارا، ویلکز و هامیلتون باقی

مانده‌اند. حتی این سیاه‌ها هم همین طور فکر می‌کنند. اوه، چه احمقند، این‌ها! هیچ وقت نمی‌فهمند! می‌خواهند همان طور که فکر می‌کردند، مثل سابق زندگی کنند. هیچ چیز آنها را عوض نمی‌کند. ملی، لباس کهنه می‌پوشد، پنبه می‌چیند، حتی در جنایت با من همدست می‌شود، ولی همان است که بود. این حوادث اصلاً اثری بر او نگذاشته است. او هنوز همان خانم ویلکز خجالتی و با تربیت است، یک بانوی کامل. و اشلی مرگ را به چشم می‌بیند، به جنگ می‌رود، مجروح می‌شود، به زندان می‌افتد و نیمه جان به خانه باز می‌گردد ولی هنوز همان نجیب‌زاده‌ای است که روزی تمام دوازده بلوط را پشت سر داشت. ویل فرق دارد. او می‌داند که در اطرافش چه می‌گذرد ولی چیزی ندارد که از دست بدهد. و همین طور سوالن و کارین ــ آنها فکر می‌کنند که این یک موضوع معمولی و بی‌اهمیت است. آنها عوض نشدند و شرایط تغییر را نمی‌شناسند، فکر می‌کنند همه چیز به زودی درست می‌شود. فکر می‌کنند که خدا معجزه خواهد کرد، به خصوص در مورد دارایی آنان. ولی معجزه‌ای نخواهد شد. تنها معجزه‌ای که ممکن است کارگر شود، همان کاری است که من می‌خواهم بکنم، معجزه رت باتلر... آنها عوض نمی‌شوند. شاید نمی‌توانند عوض شوند. من تنها کسی هستم که عوض شدم ــ و من هم اگر می‌توانستم، عوض نمی‌شدم.»

عاقبت مامی مردها را از اتاق بیرون کرد و در را بست تا کار اندازه‌گیری دوخت و دوز آغاز شود. پورک، جرالد را به اتاق خواب برد. اشلی و ویل با یک چراغ، در سرسرا تنها ماندند. مدتی را به سکوت گذراندند. ویل تنباکو می‌جوید، دهانش چون چهارپایی، با حوصله می‌جنبید. اما در چهرهٔ گرفته‌اش از شکیبایی خبری نبود.

«این رفتن به آتلانتا،» با صدایی آرام حرف می‌زد. «من اصلاً خوشم نمیاد. کار درستی نیست.»

اشلی نگاه تندی به ویل انداخت و بعد به دورها خیره شد. با حیرت می‌دید که ویل هم همان احساس ناخوشایند او را دارد، همان تردید او را دارد. ولی امکان نداشت. ویل نمی‌دانست آن روز بعدازظهر چه اتفاقی در باغ افتاده است، به علاوه ویل در مورد ثروت رت و شهرت بد او اطلاعی نداشت. حداقل اشلی فکر می‌کرد که او این چیزها را نمی‌داند. امّا از وقتی به تارا برگشته بود دریافته بود که او هم مثل مامی، بدون اینکه کسی چیزی به او بگوید از همه چیز با خبر می‌شود و قبل از هر حادثه‌ای از وقوع آن مطلع است. چیز ناخوشایندی داشت اتفاق می‌افتاد که اشلی آن را نمی‌شناخت، امّا قادر نبود اسکارلت را از بند آنها رها سازد. اسکارلت حتی از

بعدازظهر تا به حال، به او نگاه هم نکرده بود و رفتارش که همیشه با اشلی لطیف و عاشقانه و شادمانه بود، به واکنش‌های هراس‌برانگیز تبدیل شده بود. تردیدی که اینک اشلی را در بر گرفته بود بزرگتر از آن بود که به کلام درآید. مشت‌هایش را گره کرد. اما وقتی به مامی نگاه می‌کرد و اعتماد او را می‌دید و شوق او را در برش پارچه مخملی می‌نگریست، نگرانی‌اش کمی برطرف می‌شد. مامی از اسکارلت مراقبت می‌کرد، اسکارلت چه می‌خواست و چه نمی‌خواست. با نگرانی به خود گفت: «تقصیر منه. من اونو وادار به این کار کردم.»

به یاد آورد که چگونه شانه‌هایش را گرفته و تکان داده بود. به یاد آورد که در آن بعدازظهر سرد چگونه از او گریخته بود. به یاد آورد که چگونه سرش را راست نگه داشته بود. قلبش برای او می‌تپید و از درماندگی خودش خشمگین بود، در دل او را می‌ستود. تردید نداشت که اسکارلت در قاموس خود کلمه‌ای به نام شجاعت نداشت، چیزی از این مفهوم سر در نمی‌آورد، اگر می‌گفت که او شجاع‌ترین زنی است که در زندگی‌اش دیده است، اسکارلت با نگاهی خالی به او خیره می‌شد. وقتی کلمه شجاعت را بر زبان می‌راند همراه آن، هزاران چیز قشنگ دیگر را نیز به او نسبت می‌داد، ولی اسکارلت چیزی از دنیای او نمی‌فهمید. او زندگی را همان طور که بود می‌پذیرفت، چیزی از شکست و پس رفت نمی‌دانست و اگر شکست ناگزیر بود، باز هم با اراده‌ای راسخ دست از جنگ و تلاش بر نمی‌داشت، مثل کسی که حاضر نیست شکست را بشناسد.

امّا چهار سال متوالی، مردانی را دیده بود که چون او، حاضر نبودند شکست را بپذیرند، با شادی بی‌نظیری به گرداب بدبختی‌ها می‌تاختند، چون شجاع بودند، ولی عاقبت فرو ریختند.

در سرسرایی که سایه‌ها چون اشباح، موج در موج، به سیاهی پیوند می‌خوردند، اشلی نشسته بود و غرق در افکار خود به چهره ویل خیره مانده بود، فکر می‌کرد که هیچ وقت شجاعتی چون شجاعت اسکارلت اوهارا ندیده است. اسکارلت اوهارا، زنی که در لباسی از پرده‌های مخملی مادرش، و کلاهی با پر خروس، می‌رفت که دنیا را فتح کند.

فصل سی و سوم

بعدازظهر روز بعد، وقتی اسکارلت و مامی در ایستگاه راه آهن آتلانتا، از قطار پیاده شدند، باد سردی می‌وزید و ابرهایی کبود چون خارا، آسمان را تسخیر کرده بود. بعد از آن آتش‌سوزی هراس‌انگیز، ایستگاه هنوز ساخته نشده بود. آنان در میان گِل و خاکستر، مسافتی دورتر از ساختمان نیمه سوخته، از قطار پیاده شدند.

بنا به عادت، چشمش دنبال عمو پیتر و درشکه عمه پیتی می‌گشت. ماه‌ها پیش در زمان جنگ، وقتی از تارا مراجعت می‌کرد، همیشه عمو پیتر در ایستگاه انتظار او را می‌کشید. اکنون به فراموشکاری خود لعنت می‌فرستاد. طبیعتاً عمو پیتر حاضر نبود، چون اسکارلت عمه پیتی را در جریان سفرش قرار نداده بود، به علاوه یادش آمد که عمه پیتی در یکی از نامه‌های خود با اشک و افغان از مرگ یابوی پیر عمو پیتر خبر داده بود، همان یابویی که بعد از جنگ با خود از ماکون به آتلانتا آورده بودند.

دوباره نظری به آن مکان ویران افکند، دنبال دوست و آشنایی می‌گشت که شاید درشکه‌ای داشته باشد و آنها را به مقصد برساند، ولی هیچ‌کس را ندید، نه سیاه و نه سفید. احتمالاً هیچ یک از آشنایانش دیگر درشکه نداشتند، شاید آنچه عمه پیتی نوشته بود درست بود. زمانه سخت شده بود، تهیه جا و غذا برای آدم هم مشکل بود، چه رسد به حیوانات. اکثر دوستان عمه پیتی چون خود او، این روزها پیاده می‌رفتند.

چند گاری داشتند بار خود را به قطار منتقل می‌کردند، چهار چرخه‌های اسبی کوچک و گل آلود، با سورچی‌های خشن و بد نگاه، فراوان بودند، اما درشکه فقط دو تا بود. یکی از آنها سرپوشیده بود و دیگری روباز، که به وسیله خانمی شیک‌پوش و افسری شمالی اشغال شده بود. اسکارلت با دیدن یونیفرم، بی‌اختیار نفس بلندی کشید. پیتی نوشته بود، آتلانتا اشغال شده و خیابان‌ها پر از سرباز است، از دیدن آن کت آبی خیره ماند و ترسید. خیلی سخت باور می‌کرد که جنگ تمام شده و این مرد قصد ندارد او را آزار دهد، بدزدد و دشنام دهد.

فضای خالی ایستگاه او را به سال ۱۸۶۲ بازگشت داد، صبحی که برای اولین بار به آتلانتا آمده بود. یک بیوه جوان سراپا سیاهپوش، ناتوان و خسته. یادش آمد که این مکان چه ازدحامی داشت. واگون‌ها، آمبولانس‌ها، درشکه‌ها چه غوغایی به راه انداخته بودند، چقدر سر و صدا بود، فریاد سورچی‌هایی که بد و بیراه می‌گفتند و

دشنام می‌دادند با تعارفات بلند دوستان در آمیخته بود. به یاد آن روزهای پر هیجان جنگ آه کشید و باز آهی دیگر، به خاطر اینکه تا منزل عمه پیتی باید پیاده می‌رفت. اما امیدوار بود که در خیابان پیچ‌تری آشنایی بیابد و بقیه راه را سواره طی کند.

همچنان که به اطراف می‌نگریست سورچی زرین‌رنگ، کالسکه سرپوشیده را پیش آورد و سرش را بیرون داد و گفت:

«درشکه خانم؟ هر جای آتلانتا، دو سکه.»

مامی با بیزاری نگاهی به او انداخت. با خود غرغر کرد: «درشکه کرایه‌ای! سیاه، میدونی ما کی هستیم؟»

مامی یک سیاه روستایی بود، ولی از اول اینطور نبود و می‌دانست که یک بانوی پاکدامن و شایسته، هرگز بدون همراهی تعدادی از خویشان و بستگان، سوار درشکه کرایه‌ای ــ آن هم سرپوشیده ــ نخواهد شد. حتی با حضور مستخدمه سیاه هیچ اعتمادی وجود نداشت. وقتی نگاه مشتاقانه اسکارلت را به درشکه دریافت، خیره به او نگریست و گفت:

«بیا این طرف، خانوم اسکارلت. درشکه کرایه‌ای و سیاه آزاد شده! مخلوط خوبی از کار در میاد.»

سورچی با خشم اعلام کرد: «من سیاه آزاد شده نیستم. من متعلق به خانوم تالبوت هستم، خانوم من پیره، این درشکه هم مال اونه. من کار می‌کنم تا پول در بیارم، برای خونه، برای خودمون.»

مامی پرسید: «کدوم خانوم تالبوت؟»

«خانوم سوزانا تالبوت[1]، اهل میلج ویل. بعد از کشته شدن آقای مارسی[2] همه ما به آتلانتا اومدیم.»

«خانوم اسکارلت، شما می‌شناسینش؟»

اسکارلت با تأسف گفت: «نه. با اهالی میلج ویل زیاد آشنایی ندارم.»

مامی با اطمینان گفت: «پس پیاده بریم. برو پی کارت سیاه.»

چمدان اسکارلت را، حاوی لباس تازه، کلاه و لباس خواب، برداشت و بقچه خودش را زیر بغل گذاشت و از میان گِل و لای و خاکسترهای آن مکان سوخته، راه گشود و چون چوپانی او را هدایت کرد. اگرچه اسکارلت دلش می‌خواست سوار شود، اما چون نمی‌خواست با مامی جدال کند، چیزی نگفت. از دیروز که مامی او را

1. Suzannah Talbot
2. Marse

با پرده‌ها غافلگیر کرده بود نوعی حالت تردید در نگاهش داشت که اسکارلت از آن خوشش نمی‌آمد. به نظر می‌رسید فرار از مراقبت‌های او کار ساده‌ای نباشد و دلش نمی‌خواست تا وقتی که لازم نباشد خشم مامی را برانگیزد.

از پیاده‌رویی باریک به سوی خیابان پیچ‌تری راه افتادند. اسکارلت ناراحت و دل افسرده بود زیرا آتلانتا با آنچه قبلاً دیده بود تفاوت زیادی داشت. از کنار محلی که زمانی هتل آتلانتا بود، گذشتند، عمو هنری و رت باتلر در این هتل می‌زیستند. از ساختمان آن، فقط اسکلت و دیوار عقبی باقی مانده بود. از آن انبارهایی که تقریباً ربع مایل، به ردیف در کنار ساختمان راه‌آهن قرار داشت و در آنها مهمات و سیورسات نگه‌داری می‌شد خبری نبود. بدون این تأسیسات، آن فضا خالی و مسکوت به نظر می‌آمد. جایی در میان این خرابه‌ها، که نمی‌دانست کجاست، خرابه‌های انبار خودش که از چارلز به ارث مانده بود قرار داشت ــ سال گذشته، عمو هنری مالیات آن را پرداخته بود. بعداً باید این پول را به او پس می‌داد. این هم موضوعی بود که کمی نگرانش می‌کرد.

پیچیدند و به خیابان پیچ‌تری وارد شدند. نظری به میدان پنج‌گوش افکند، فریادی از حیرت برآورد. اگرچه فرانک کندی چیزهایی درباره ویرانی شهر گفته بود، ولی هرگز تصور نمی‌کرد که آتلانتا تا این حد خسارت دیده باشد. هنوز در ذهنش شهر مورد علاقه‌اش را با مغازه‌های زیبا و خانه‌های قشنگ تصور می‌کرد، ولی اکنون خیابان پیچ‌تری به قدری ویران شده بود که گویی برای اولین بار پای به آن جا می‌نهاد. خیابان فعلی با خیابان قبلی تفاوت فاحشی داشت. در ایام محاصره بسیار از این خیابان گذشته بود، گلوله‌های فراوانی را دیده بود که بر آن فرو می‌ریخت، و روز قبل از حرکتش به تارا در آن گرمای کشنده و رنج بی‌پایان، سراسر این خیابان را طی کرده بود و اینک آن قدر برایش عجیب می‌نمود که دلش می‌خواست فریاد بزند و گریه کند.

اگرچه در آن یک سالی که ارتش شرمن از آتلانتا خارج شده بود و شهر دوباره در اختیار کنفدراسیون قرار گرفته بود، بناهای جدیدی ساخته شده بود ولی هنوز میدان پنج‌گوش جای خالی بسیار داشت و در اغلب نقاط آجرها و زباله‌ها به هم آمیخته بود و با ریزش باران، علف‌های هرز از میان آنها روییده بود.

از خانه‌ها و ساختمان‌های آشنا چیز زیادی باقی نمانده بود؛ دیوارهای آجری بی‌سقف در تابش آفتاب بی‌رمق زمستان، پنجره‌های درهم شکسته، دودکش‌های

تنها، و دیوارهای سیاه. به ندرت خانه یا مغازه‌ای را می‌دید که از آسیب جسته باشد. بعضی از ساختمان‌ها هم که آسیب چندانی ندیده بودند تعمیر شده، با آجرهای تازه و خوش رنگ خود در میان آن محیط خراب درخششی خاص داشتند. گاهی بر سر در مغازه‌ها و شرکت‌ها نام‌های آشنایی می‌دید ولی اغلب اسامی برایش غریب بودند به خصوص دکترها، وکلا و بازرگانان پنبه. زمانی بود که همه نام‌ها برایش آشنا بودند اما حالا این غریبه‌ها او را عصبی می‌کردند. در امتداد خیابان تعدادی ساختمان نوساز مشاهده کرد و از دیدن آنها احساس خوبی دریافت نمود.

تعدادی از این بناهای نوساز سه طبقه بودند! هرجا که نگاه می‌کرد ساختمانی داشت بالا می‌رفت. به پایین خیابان که می‌نگریست، غوغایی مشاهده می‌کرد. سعی کرد شهر جدید را در نظر مجسم کند. صدای اره و تیشه و چکش از همه طرف بلند بود. مردانی را می‌دید که آجر و چوب بر دوش داشتند و از نردبان بالا می‌رفتند. خیابان محبوبش داشت شکل زیبایی به خود می‌گرفت، آتلانتای جدیدی داشت به وجود می‌آمد. چشمانش را کمی غبار غم فرا گرفت.

با خود گفت: «آنها تو را سوزاندند و با خاک یکسان کردند ولی نتوانستند تو را محو کنند. نتوانستند تو را از میان بردارند، نتوانستند تو را شکست دهند. دوباره تو را ساختند، با عظمت‌تر از گذشته!»

در امتداد پیچ‌تری راه می‌سپرد و مامی اردک‌وار دنبالش روان بود. پیاده‌رو مثل سابق شلوغ و پر ازدحام بود. شتابی که در دوران محاصره دیده می‌شد اکنون هم وجود داشت. همان خیابان پر گِل و کثیف، امروز هم بود فقط نشانی از عراده‌های توپ، گاری‌های آمبولانس و سیورسات دیده نمی‌شد. اما اسب و قاطر از شماره بیرون بود. مقابل هر مغازه‌ای، یا ساختمانی عده‌ای جمع شده بودند. چهره آشنایی نمی‌دید، همه عوض شده بودند، مردان، زشت و بد لباس و ریشو و کثیف بودند و زنان جلف و خودنما و سبکسر. سیاهان همه جا بودند، بعضی به دیوارها تکیه داده بودند و بعضی دیگر در خم کوچه‌ها و روی سکوها لم داده بودند. همه بیکار بودند و عبور گاری‌ها و اسب‌ها را تماشا می‌کردند، گویی به دیدار سیرک آمده بودند.

مامی زیر لب گفت: «سیاه‌های آزاد شده دهاتی. مث اینکه به عمرشون درشکه ندیدن. چقدر هم بی‌حیا تشریف دارن.»

آنها بی‌حیا بودند، اسکارلت با مامی موافق بود، چون زل زده بودند و داشتند او را تماشا می‌کردند. اما اسکارلت وقتی یک یونیفرم‌پوش دیگر را دید، دوباره تکان

خورد و سیاهان بی‌حیا را فراموش کرد. شهر پر از سربازهای یانکی بود. سواره، پیاده، در گاری‌های ارتشی، پرسه زنان در خیابان و مست در پیاله‌فروشی‌ها.

اسکارلت با خود گفت: هیچ وقت به این‌ها عادت نمی‌کنم. و مشت‌هایش را گره کرد. هرگز! رویش را برگرداند و به مامی گفت: «عجله کن، مامی. باید زودتر از این شلوغی بریم بیرون.»

«اگه بتونم این سیاه آشغالو با لگد پرت کنم اون ور.» و بعد با چمدانی که در دست داشت ضربه محکمی به او زد، سیاه بدبخت به طرفی رفت و راه باز شد. «چه شهر گندیه، اصلاً خوشم نمیاد، خانوم اسکارلت. پر از یانکیه و این سیاه‌های اشغال.»

«وقتی شلوغ نیست قشنگه، وقتی از میدون پنج‌گوش گذشتیم بهتر میشه.»

از روی سنگ‌هایی که در دریای گِل، در تقاطع خیابان دکاتور گذاشته شده بود گذشتند و راه خود را در پیچ‌تری ادامه دادند. به نمازخانه وسلی رسیدند. در سال ۱۸۶۴، وقتی دنبال دکتر مید می‌گشت، جلوی این نمازخانه ایستاده و نفس تازه کرده بود. با صدای بلند خندید، کوتاه و اندوهناک. نگاه تند مامی در پی نگاه اسکارلت بود، نگاهی پرسشگر و تردیدآمیز، اما جوابی نگرفت. اسکارلت تمام وحشت و هراس آن روز را ناگهان به یاد آورد. آن روز وحشت‌انگیز را، ویران از ترس، اُفتان از ترس، خیزان از ترس، هراسناک از یانکی‌ها و وحشت زده از نزدیک شدن تولد بو. پیش خود فکر می‌کرد چه ترس غریبی بود، چون کودکی که از صدایی نابهنگام ترس را شناخته باشد. و چه کودکانه فکر می‌کرد که یانکی‌ها، آتش‌سوزی و شکست بدترین واقعه‌ای بوده که برایش پیش آمده است. چه کودکانه بودند آن ترس‌ها در مقابل مرگ الن و جنون جرالد. در مقابل گرسنگی و سرما و کار کمرشکن و کابوس زندهٔ ناامنی. ابراز شجاعت در مقابل تهاجم ارتش شمال چه ساده بود، و چه سخت است روبه رو شدن با خطر انهدام تارا! حالا دیگر از چیزی نمی‌ترسید، جز فقر.

کمی پایین‌تر، کالسکه سرپوشیده‌ای نزدیک شد و اسکارلت با اشتیاق نگاهی انداخت تا شاید آشنایی بیابد. هنوز تا منزل عمه پیتی راه درازی در پیش بود. او و مامی هر دو سرک کشیدند. زنی با چهره‌ای سرخ فام و کلاهی بزرگ از پوست خز سرش را جلوی پنجره آورد و به آنها خیره شد. اسکارلت حیرت کرد و عقب رفت. بل واتلینگ بود. قبل از اینکه دور شود، سوراخ بینی‌اش گشاد شد و انزجار خود را نشان داد. عجیب بود که اولین چهره آشنایی که می‌دید بل واتلینگ بود.

مامی با سوءظن پرسید: «اون کی بود؟ تورو شناخت ولی تعارف نکرد. تا حالا

همچی صورت سرخی در عمرم ندیده بودم. حتی موهای خانم تارلتون هم به این سرخی نیست. به نظرم سرخاب مالیده بود.»

جواب اسکارلت کوتاه بود. «بله.» و بر سرعتش افزود.

«اون زن سرخاب مالیده رو می‌شناختی؟ ازت می‌پرسم کی بود؟»

اسکارلت گفت: «از زن‌های بد شهر. قسم می‌خورم که نمی‌شناسمش. خوب دیگه حرف نباشه.»

مامی نفس عمیقی کشید. «خدای من!» یک‌بار دیگر برگشت و نگاهی به درشکه انداخت. از بیست سال پیش که با الن در ساوانا زندگی می‌کرد زن بد ندیده بود. آرزو می‌کرد کاش او را بهتر تماشا کرده بود. گفت:

«چه لباسی! چه درشکه‌ای! اصلاً عقلم قد نمیده، چطور خدا به یه زن بد این همه پول میده. اون وقت ما آدمای خوب کفش نداریم بپوشیم. پا برهنه‌ایم.»

اسکارلت با خشمی جنون‌آمیز گفت: «سال هاست که خدا دیگه راجع به ما فکر نمی‌کنه. و نشنوم که بگی مادر اگه حرفامو بشنوه تو گور می‌لرزه.»

دلش می‌خواست خودش را پاک‌تر و بهتر از بل واتلینگ به حساب آورد ولی فکر می‌کرد که اگر نقشه‌هایش با موفقیّت اجرا شود او هم دست کمی از بل ندارد. داشت راه او را می‌رفت، همان راهی که بل رفته بود. مردی حامی او می‌شد که حامی بل هم بود. اگرچه ظاهراً اهمیتی نمی‌داد، اما گرفتن این تصمیم برایش بس دشوار بود. با خود گفت: «حالا راجع به این موضوع فکر نمی‌کنم.» و بر سرعتش افزود.

از مقابل خانه میدها گذشتند. حالا دیگر از آن خانه بزرگ چیزی بر جای نبود. خانه بل هم به تلی خاک تبدیل شده بود، حتی سنگ‌هایش را هم برده بودند، رد گاری‌ها این را نشان می‌داد. خانه السینگ‌ها تازه ساز و دو طبقه بود، ظاهراً طبقه دوم را به تازگی ساخته بودند. خانه بونل‌ها به شکل زننده‌ای تعمیر شده بود و اشخاصی که در آن سکونت داشتند چهره‌های آشنایی نبودند. از این که آشنایی نمی‌دید خوشحال بود اصلاً دلش نمی‌خواست با کسی حرف بزند.

خانه عمه پیتی با سقف سنگی تازه و همان آجرهای قرمز قدیمی از دور دیده می‌شد. ضربان قلب اسکارلت تندتر شد. خدا رحم کرده بود که این خانه ویران نشده بود، نزدیک خانه، عمو پیتر، زنبیل به دست، داشت از حیاط جلو خارج می‌شد که به خرید رود. چشمش که به آنان افتاد، با نگاهی گشاد، لبخندی ناباورانه تحویل داد و چهره سیاهش باز شد.

اسکارلت خوشحال شد و با خود فکر کرد از خوشحالی دلم می‌خواد صورت این احمق سیاه رو ببوسم. از دیدنش خیلی خوشحالم. بعد خطاب به پیتر گفت: «بدو زود شیشه نمک عمه جون رو بیار، پیتر. من واقعاً خودمم.»

□ □ □

شام آن شب چیزی جز آرد ذرت و نخود بر سر میز نبود و اسکارلت با خشم قسم خورد که وقتی دوباره پولدار شود این دو غذا را هیچ وقت سر میز غذا نبیند. اصلاً مهم نبود چه قیمتی می‌پرداخت، تصمیم داشت پولدار شود. خیلی بیش از آنچه که بتواند برای مالیات تارا بپردازد. به هرحال روزی هم می‌رسید که پولدار شود، حتی اگر ناچار می‌شد آدم بکشد.

در نور زرد اتاق غذاخوری، از وضع مالی عمه پیتی سوال کرد، اول از همه امید داشت پول مورد نیاز را بتواند از منسوبین شوهرش، چارلز قرض کند. شاید آنها می‌توانستند نیازش را برطرف کنند. سوال‌های اسکارلت صریح و روشن بود ولی پیتی اصلاً حواسش به پرسش‌های او نبود، آن قدر از دیدن خویشاوندانش خوشحال بود که سر از پا نمی‌شناخت و به سوالات اسکارلت جواب درستی نمی‌داد. با اشک و آه شرح بدبختی‌های خودش را می‌داد. او حتی نمی‌دانست املاک و مستغلات شهری و پول‌های نقد چگونه از بین رفتند، فقط می‌گفت که همه چیز دود شد و به هوا رفت. آنچه می‌گفت، حرف‌های برادرش بود. هنری قادر نبود مالیات املاک او را بپردازد. همه چیز جز خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد از بین رفته بود، تازه آن خانه هم به او تعلق نداشت، متعلق به ملانی و اسکارلت بود. برادرش هنری فقط توانسته بود مالیات آن خانه را بدهد. هر ماه مبلغ مختصری به او می‌پرداخت تا بتواند در حد بخور و نمیر زندگی را بگذراند. اگرچه برای پیتی چندان خوشایند نبود که دست پیش برادرش دراز کند ولی ناچار بود.

«برادرم هنری میگه که نمی‌دونه چطوری می‌تونه این همه مالیات بده، ولی البته احتمالاً دروغ میگه و یک جایی پول قلمبه‌ای داره که نمی‌خواد به من بده.»

اسکارلت مطمئن بود که عمو هنری دروغ نمی‌گوید، در یکی دو نامه که درباره دارایی چارلز برای اسکارلت نوشته بود همه چیز را روشن کرده بود. وکیل پیر به شدت می‌کوشید که خانه را حفظ کند و همین طور در وسط شهر توانسته بود آن انبار قدیمی را نجات دهد، بنابراین وید و اسکارلت دارایی مختصری داشتند. اسکارلت می‌دانست که هنری دارد فداکاری می‌کند و مالیات‌های او را با ازخودگذشتگی تمام

می‌پردازد.

اسکارلت با اندوه پیش خود فکر کرد: «البته که او چیزی ندارد. پولی نمی‌تواند قرض بدهد. بنابراین عمو هنری و عمه پیتی فعلاً از فهرست من خارج می‌شوند. دیگر کسی نمی‌ماند، جز رت. مجبورم به او رو بیاندازم. باید این کار را بکنم. ولی حالا نباید راجع به آن فکر کنم... باید عمه پیتی را وادار کنم راجع به رت حرف بزند. و شاید هم به او پیشنهاد کنم رت را برای شام فردا شب دعوت کند.»

با لبخندی شیرین به او نزدیک شد و دست‌های کوچک و چاقش را در دست گرفت.

«عمه‌جون، دیگه حرف زدن درباره چیزهای ناراحت‌کننده‌ای مثل پول بسه. بیا راجع به چیزهای بهتری حرف بزنیم. باید تموم خبرهارو راجع به دوستان قدیمی برام تعریف کنی. خانم مری ودر چطوره؟ و می‌بل. شنیدم شوهرش سالم برگشته. السینگ‌ها چطورن؟ دکتر مید و خانم مید؟»

پیتی‌پات از اینکه موضوع صحبت عوض شده بود خوشحال می‌نمود. تمام گزارش‌ها را به طور دقیق درباره همسایگان و آشنایان تعریف کرد و گفت که چه می‌کنند، چه می‌پوشند، چه می‌خورند و چه فکر می‌کنند. تعریف کرد که رنه پیکار چگونه از جنگ بازگشت و همراه با زنش می‌بل و مادرزنش خانم مری‌ودر پختن پیراشکی را شروع کرد و به سربازان شمالی فروخت. هنگامی که این داستان‌ها را شرح می‌داد چهره‌اش سخت وحشتزده بود. فکرش را بکن! گاهی اوقات می‌شد که چند تا سرباز یانکی بیرون در می‌ایستادند و منتظر می‌شدند تا پیراشکی‌ها پخته شود. حالا رنه در خانه است. هر روز صبح گاری‌اش را سوار می‌شود و به اردوگاه یانکی‌ها می‌رود و پیراشکی و کیک و بیسکویت می‌فروشد. خانم مری‌ودر می‌گوید وقتی پول حسابی جمع کرد می‌خواهد یک مغازه در مرکز شهر باز کند. عمه پیتی البته نمی‌خواست انتقاد کند ولی به گفته خودش ترجیح می‌داد بمیرد و با یانکی‌ها معامله نکند. می‌گفت هر وقت یک سرباز آبی پوش می‌بیند راهش را کج می‌کند و از آن طرف خیابان می‌رود. اسکارلت فکر می‌کرد که همین رد شدن از وسط خیابان پر از گِل و شُل و رفتن به آن طرف، خودش فداکاری بزرگی است به خصوص در هوای بارانی. این از خودگذشتگی با آن کفش‌های پر گل، نمایش وفاداری به حکومت کنفدراسیون است و این کارها صد البته از عمه پیتی بعید نیست.

خانهٔ دکتر مید هم در آتش‌سوزی بزرگ شهر از میان رفت و آنان بعد از مرگ

دارسی و فیل نه پولش را داشتند و نه دل و دماغش را که دوباره خانه‌ای به آن شکل برای خود بسازند. خانم مید می‌گفت، خانه نمی‌خواهد. خانه‌ای که بدون فرزند، بدون نوه باشد، چه ارزشی دارد؟ آن‌ها به خانه السینگ‌ها نقل مکان کردند. السینگ‌ها خانه صدمه دیده خود را تعمیر کردند و قسمتی را به دکتر مید و همسرش واگذار نمودند. خانم و آقای وایتینگ هم اتاقی در آنجاگرفته‌اند و خانم بونل هم سعی دارد خانه‌اش را به یک افسر یانکی و خانواده‌اش اجاره بدهد و به آنجا نقل مکان کند.

اسکارلت گفت: «این همه آدم چطور اونجا زندگی می‌کنن؟ تازه خانم السینگ، فانی و هیو هم هستن.»

«خانم السینگ و فانی در اتاق پذیرایی می‌خوابند. هیو زیر شیروانی.» عمه پیتی در حالی که کمی از خجالت سرخ می‌شد ادامه داد: «عزیزم، دلم نمی‌خواد اینو بگم ولی ــ خانم السینگ میگه، اینا مهمونای پول بده هستن. به نظر من اونا مستأجرن. و خانم السینگ داره یک پانسیون رو اداره می‌کنه. وحشتناک نیست؟»

اسکارلت گفت: «نه، چرا؟ خیلی هم خوبه. کاش ما هم مستاجر داشتیم. از همین مهمون‌های پول بده، در تارا. به جای اون همه آدم مریض که مجانی پذیرایی کردیم.»

«اسکارلت چطور می‌تونی این جوری حرف بزنی؟ مادرت حتماً بدنش توی گور می‌لرزه. حتماً ناراحت میشه از اینکه ببینه تارا تبدیل به پانسیون شده. البته خانم السینگ مجبور بود این کار رو بکنه. با همه اینها درآمدشون کافی نیست. خودش و فانی خیّاطی می‌کنن. و هیو هم هیزم‌شکنی می‌کنه و پول مختصری در میاره. درحالی که می‌تونست وکیل خوبی باشه. عزیزم، هیو مجبوره هیزم‌شکنی کنه. من از اینکه می‌بینم پسرهای ما این طور گرفتار شدن گریه‌م می‌گیره!»

اسکارلت در فکر پنبه‌های تارا بود که در ردیف‌های بی‌پایان زیر آسمان مسی رنگ تارا خفته بود. تمام آن رنج‌هایی را که در این راه متحمل شده بود به خاطر آورد. دست‌های تاول‌زده‌اش هنوز نشان آن دردها را در خود حفظ کرده بود. برای هیو السینگ احساس همدردی نمی‌کرد؛ چه پیرزن ساده و احمقی بود این عمه پیتی، با وجود این همه خرابی و بدبختی که دور و برش می‌دید باز هم در رؤیاهای خودش زندگی می‌کرد.

«اگه از هیزم‌شکنی خوشش نمیاد، چرا نمیره در کار وکالت داخل بشه و کارآموزی کنه. مگه تو آتلانتا نمیشه کارآموزی کرد؟»

«البته که میشه عزیزم. یک عالمه کارآموز وکالت ریخته. این روزها عملاً هم دارن

علیه هم شکایت می‌کنن. حالا همه چی سوخته، زمین‌ها بلاتکلیف مونده، حد و مرزها از بین. هیچ‌کس نمیدونه زمینش از کجا شروع میشه و کجا تموم میشه، خوب این چیزها همه وکیل می‌خواد. اما پولی در کار نیست، چون هیچ‌کس پولی برای دادن به وکیل نداره. بنابراین هیو هم رفته و هیزم‌شکن شده... اوه فراموش کردم، حتماً براتون نوشتم. فانی السینگ فردا ازدواج می‌کنه. و البته تو هم باید باشی. خانم السینگ حتماً اگه بفهمه تو اومدی خیلی خوشحال میشه. امیدوارم لباس دیگه‌ای غیر از این داشته باشی. این که تنته البته لباس بدی نیس عزیزم ــ ولی خوب یک کمی کهنه شده. خوب، لباس قشنگ داری؟ من که خیلی خوشحالم چون این اولین عروسی آتلانتا بعد از جنگه. کیک، شراب و رقص، من نمی‌دونم السینگ‌ها چطور از پسش بر میان، اونا خیلی فقیرن.»

«فانی با کی عروسی می‌کنه؟ فکر می‌کردم بعد از مرگ دالاس مک‌لوردر گتیس برگ دیگه ــ»

«عزیزم، نباید فانی رو سرزنش کنی. همه که مثل تو به رفتگانشون وفادار نیستن، بیچاره چارلی. بذار ببینم. اسمش چی بود؟ اصلاً نمی‌تونم اسمش رو به خاطر بیارم ــ تام یک کسی. مادرشو خوب می‌شناسم، با هم به مدرسه دخترانه لاگرانژ[1] می‌رفتیم. از خانواده تاملینسون[2] اهل لاگرانژ بود ــ بذار ببینم... پرکینز[3]؟ پارکینسون[4] اهل اسپارتا[5]. خانواده خوبی هستن. اما من نمی‌دونم فانی چطور راضی شده زنش بشه.»

«دائم‌الخمره یا ــ»

«عزیزم، نه! پسر خوبیه، ولی می‌دونی تو جنگ زخمی شده و مثل اینکه یک گلوله توپ جلوی پاش در رفته و حالا موقع راه رفتن یک کمی تاب ور می‌داره. وقتی راه میره منظره زیاد خوبی نداره. خب ــ زیاد جالب به نظر نمیاد. نمی‌دونم فانی چطور راضی شده؟»

«دخترا باید بالاخره با یکی ازدواج کنن.»

پیتی گفت: «مجبور که نیستن. من خودم مگه مجبور بودم؟»

«عمه جون. منظورم شما نبودین! همه می‌دونن که شما چقدر خوب بودین،

1. La Grange Female Institute
2. Tomlinson
3. Perkins
4. Parkinson
5. Sparta

هنوز هم‌هستین. قاضی‌کارلتون یادت‌میاد؟ هروقت شمارو می‌دید چشمک‌می‌زد ــ»

پیتی با خنده گفت: «اوه، اسکارلت، حرف این پیرمرد احمق‌رو نزن. خوب بگذریم. ولی فانی یک دختر اجتماعیه، می‌تونست شوهر بهتری پیدا کنه. فکر نمی‌کنم به این پسره علاقه‌ای داشته باشه. شک ندارم که مرگ دالاس مک‌لور رو از یاد برده. ولی اون مثل تو نیست عزیزم. تو همین جور به پای خاطره چارلی نشستی، با اینکه می‌تونستی بارها ازدواج کنی. من و ملی دائماً به هم می‌گفتیم که تو چقدر به خاطره شوهرت وفاداری، در حالی که گاهی دیگران می‌گفتن تو احساس نداری.»

اسکارلت با لبخند گفته‌های او را می‌شنید و با اینکه این حرف آخر را توهین می‌دانست ولی چیزی نگفت. سعی داشت موضوع صحبت را دائماً عوض کند و به چیزهای تازه‌تری بکشاند تا اینکه به رت باتلر برسد. نمی‌خواست مستقیماً راجع به او سخن بگوید و بلافاصله بعد از ورودش اسم او را بر زبان آورد. بهتر بود که ذهن پیتی را بر می‌انگیخت تا خود سخن بگوید. از این راه می‌توانست تمام اطلاعات را در مورد رت و شایعات اطرافش به دست آورد و اگر رت از ازدواج با او سر باز می‌زد، این اطلاعات ممکن بود به دردش بخورد.

عمه پیتی از اینکه شنوندهٔ خوبی پیداکرده بود، چون بچه‌ها ابراز شادمانی می‌کرد. می‌گفت، همه چیز در آتلانتا وحشتناک شده. از جمهوری خواهان بدگویی می‌کرد. آنها باعث خرابی اوضاع شده بودند و افکار بدی را به سیاهان بدبخت القا می‌کردند.

«عزیزم اونا می‌خوان به سیاها حق رأی بدن. آیا قبلاً چیزی از این احمقانه‌تر شنیده بودی؟ اگرچه ــ من نمی‌دونم ــ حالا که فکر می‌کنم می‌بینم که عمو پیتر از خیلی از این جمهوری‌خواه‌ها بهتره، ولی البته عمو پیتر کجا و رأی دادن کجا. همین چیزها باعث شده اونا خودشون رو صاحب حق بدونن. بعضی از اون‌ها واقعاً خیلی گستاخ شدن. بعد از تاریکی هوا دیگه امنیتی وجود نداره. حتی روز روشن هم به خانم‌ها توهین می‌کنن و اونارو هل میدن توی گِل. و اگه یک نجیب‌زاده پیدا بشه و اعتراض کنه، توقیفش می‌کنن ــ عزیزم بهت گفتم که سروان باتلر تو زندونه؟»

«رت باتلر؟»

حتی با این خبر وحشتناک هم اسکارلت از عمه پیتی متشکر بود که صحبت را بالاخره به رت کشانده بود. چه صحبت جالبی!

«بله، واقعاً!» هیجانی باور نکردنی در چهره پیتی پات پدید آمد. راست نشست و به صحبت ادامه داد. «در این لحظه، تو زندانه، به جرم کشتن یک سیاهپوست و

ممکنه دارش بزنن. فکرشو بکن، سروان باتلر اعدام بشه!»

برای لحظه‌ای نفس در سینه اسکارلت حبس شد. خیره به پیرزن می‌نگریست و چشم از او بر نمی‌داشت. عمه پیتی ظاهراً از تأثیر کلام خود بر او راضی به نظر می‌رسید.

«البته هنوز ثابت نشده، ولی یک نفر، یک سیاه‌رو به خاطر اهانت به یک خانم سفیدپوست کشته. و یانکی‌ها خیلی دستپاچه شدن، چون اخیراً سیاه‌های زیادی کشته شدن. هنوز نتونستن جرمشو ثابت کنن ولی دکتر میدمیگه بالاخره یکی رو باید برای عبرت بقیّه دراز کنن. دکتر میگه اگه اعدامش کنن، این اولین کار عادلانه یانکی‌هاست. ولی خُب، من نمی‌دونم... همین هفته پیش بود که اومد اینجا و یک بلدرچین برام هدیه آورد، اون هم به چه قشنگی و همه‌ش از تو سوال می‌کرد و می‌گفت در اون شب آخر محاصره تورو اذیت کرده و میدونه که تو هیچ وقت اونو نمی‌بخشی.»

«چقدر باید تو زندون بمونه؟»

«کی میدونه؟ شاید تا وقتی که دارش بزنن، ولی شاید نتونن قتل اون سیاه‌رو گردنش بندازن. اصلاً برای یانکی‌ها مهم نیست که مقصر کیه. هر وقت دلشون بخواد، هر کسی رو می‌تونن دار بزنن. یانکی‌ها خیلی دستپاچه شدن ــ صدایش را کمی پایین آورد و سعی کرد حالت اسرارآمیزی به آن بدهد. «راجع به کوکلوکس کلان[1]. تو

۱. Ku Klux Klan. این فرقه در سال ۱۸۶۶، دوران احیای جنوب، توسط ژنرال ناتان بدفورد فورست در شهر پولاسکی/ایالات تنسی به وجود آمد. فورست که خود قبل از ورود به ارتش، تاجر برده بود و با آزادی سیاهان مخالفت می‌کرد، با تأسیس این تشکیلات ترس و ولوله‌ای در دل سیاهان و سیاستمداران شمالی انداخت. به رودی این سازمان وسعت یافت و اعضای آن به حدود ۵۰۰/۰۰۰ نفر در سال ۱۸۷۱ رسید کار به جایی کشید که دادگاه عالی تمیز و کنگره ایالات متحده قوانینی برای مقابله با این فرقه وضع کردند. در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم چند سالی فعالیت این گروه کم شد ولی هنگامی که «دیوید وارک گریفیث» در فیلم معروف خود، تولد یک ملت (۱۹۱۵)، ارکلان‌ها به عنوان نجات دهندهٔ جنوب نام برد و از آنها تجلیل نمود، دوباره آتش مخالفت با سیاهان تیزتر شد و در سال ۱۹۲۰ به اوج رسید

این غوغا را در همان سالی که این فیلم به نمایش درآمد مردی به نام ویلیام. ج سیمونز که از وزرای سابق برد به راه انداخت و تشکیلات کلان را دگرگون کرد و تعداد اعضای آن را در سال ۱۹۲۰ به ۴/۰۰۰/۰۰۰ نفر رساند. کلان‌ها ضد کلیسای کاتولیک، ضد سیاهان و رنگین پوست‌های دیگر از جمله سرخپوستان و ژاپنی‌ها و چینی‌ها هستند و هنوز هم در ایالات متحده و دیگر نقاط جهان از ←

منطقه شما کلان پیدا میشه؟ اوه عزیزم، حتماً پیدا میشه و من مطمئنم که اشلی چیزی در این مورد به شما نگفته. اعضای این دسته اجازه ندارن حرفی بزنن. اونا شب‌ها راه می‌افتن، مث ارواح لباس می‌پوشن و اوباش و خانه‌به‌دوش‌هایی رو که پول دزدیدن می‌گیرن و سیاه‌ها رو تهدید می‌کنن و می‌ترسونن و بهشون میگن باید از آتلانتا برین. و اگه نرفتن اونارو شلاق می‌زنن و،» حالا فقط نجوا می‌کرد: «بعضی اوقات می‌کشن و جسدشونو جایی میندازن که زود پیدا بشه و روی بدن اونا کارت کوکلوکس میذارن... و یانکی‌ها خیلی عصبانی هستن و می‌خوان یکی رو بگیرن و بالاخره یک جوری یک چیزی بهش ببندن و درازش کنن.... ولی هیو السینگ به من گفت که فکر نمی‌کنه سروان باتلر رو اعدام کنن چون یانکی‌ها فکر می‌کنن اون جای پول‌ها رو می‌دونه و نمیگه. می‌خوان هر طور شده ازش حرف بکشن.»

«پول؟»

«مگه نمی‌دونی؟ ننوشتم برات؟ مث اینکه تو در تارا مدفون شدی، پس از چی خبر داری؟ وقتی سروان باتلر با جیب پر پول و اسب و کالسکه قشنگ به آتلانتا اومد، غوغایی به راه افتاد، اون هم درست موقعی که خیلی از مردم نمی‌تونستن حتی یک وعده غذا برای خودشون فراهم کنن. تقریباً همه عصبانی شدن که این قاچاقچی قدیمی که همیشه بدگویی کنفدراسیون رو می‌کرد با این همه پول برگشته ولی ما برای نون شبمون معطلیم. همه دلشون می‌خواست بدونن که اون پولاشو از کجا آورده ولی کسی جرأت نداشت از خودش بپرسه ــ بجز من. اون هم خندید و گفت: "از راه غیرشرافتمندانه. مطمئن باشید." می‌دونی که حرف کشیدن از اون چه کار سختیه.»

«خوب البته همه می‌دونن که از راه قاچاق.»

«بله من هم می‌دونم، از راه قاچاق، ولی قسمتی از پولاشو از قاچاق به دست آورده، که در مقابل بقیه حتماً یک قطره هم به حساب نمیاد. همه به خصوص یانکی‌ها معتقدند که اون میلیون‌ها دلار طلا ثروت داره که متعلّق به دولت کنفدراسیونه و یک جایی قایمش کرده.»

«میلیون‌ها ــ طلا؟»

→

قدرت فوق العاده‌ای برخوردارند. آنان دفتر سیاسی دارند و تشکیلات اداری دیگری که با قدرت تمام هدف‌های خود را دنبال می‌کنند. ـ م

«خُب عزیزم، اون همه طلای کنفدراسیون کجا رفت؟ بعضی‌ها بالاکشیدن، و این سروان باتلر هم یکی از اون بعضی‌هاست. یانکی‌ها فکر می‌کردن پرزیدنت دیوس وقتی از ریچموند فرار کرد با خودش برد ولی وقتی پیرمرد بیچاره رو گرفتن، حتی یک سنت هم تو جیبش نبود. وقتی جنگ تموم شد در خزانه کنفدراسیون پولی نبود، و همه فکر می‌کنند که یکی از این معامله‌گرها همه رو بالاکشیده و حالا صداشو هم در نمیاره.»

«میلیون‌ها ــ طلا! ولی چطور؟»

پیتی سوال کرد: «مگه همین سروان باتلر نبود که هزاران عدل پنبه رو به انگلستان و ناسائو می‌برد و برای دولت کنفدراسیون معامله می‌کرد؟» و با پیروزی افزود: «نه تنها پنبه‌های خودش رو، بلکه پنبه‌های دولتی رو. و تو میدونی که چقدر پنبه در زمان جنگ رفت به انگلستان! اون هم با هر قیمتی که دلشون می‌خواست. باتلر نماینده تام‌الاختیار دولت کنفدراسیون بود، پنبه‌ها رو می‌فروخت و به جاش توپ می‌خرید، تفنگ می‌خرید و وارد می‌کرد. خُب، وقتی محاصره شدیدتر شد اون حتی نتونست یک صدم از اون پول رو خرج کنه، بنابراین میلیون‌ها دلار تو بانک‌های انگلیس موند، به حساب سروان باتلر و چند معامله‌گر دیگه، به امید اینکه محاصره شکسته بشه و هیچ‌کس نمی‌تونه بگه این حساب‌ها به نام دولت کنفدراسیون باز شده بود. این حساب‌ها به نام اونا بود و هنوز هم هست... از وقتی که جنوب تسلیم شد، همه در این باره صحبت می‌کنن و به این معامله‌گرها بد و بیراه میگن. وقتی سروان باتلر رو به بهانه کشتن این یارو سیاهه توقیف کردن حتماً این شایعات رو هم شنیده بودن، چون دارن کاری می‌کنن که حرف بزنه و جای پولارو بگه. آخه میدونی تمام اموال کنفدراسیون حالا مال یانکی‌هاست ــ حداقل یانکی‌ها این طور فکر می‌کنن. ولی سروان باتلر گفته که هیچی نمی‌دونه... دکتر مید میگه باید دارش بزنن. جزای آدم دزد و کلاش فقط طناب داره ــ عزیزم چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟ به نظر خسته میای. ضعف داری؟ با این حرف‌ها ناراحتت کردم؟ میدونم که یک موقعی جزو عشاق تو بود ولی من فکر کردم خیلی وقته که فراموش کردی. من خودم شخصاً هیچ ازش خوشم نمیاد، به هر حال کلاهبرداره ــ»

اسکارلت با تأکید گفت: «اون دوست من نیست. من وقتی شهر در محاصره بود دعوای مفصلی باهاش کردم. بعد از اینکه شما رفتین به ماکون. الآن ــ الآن کجاست؟»

«تو ساختمون آتش‌نشانی نزدیک میدون.»

«آتش‌نشانی؟»

عمه پیتی خنده‌ای کرد و گفت:

«بله، در آتش‌نشانی. یانکی‌ها حالا اونجارو زندون نظامی کردن. اونا در اطراف شهر اردو زدن و آتش‌نشانی درست پایین خیابونه. سروان باتلر اونجاس. و اسکارلت، دیروز یک چیز خنده داری راجع به سروان باتلر شنیدم. یادم نیست کی به من گفت. یادت میاد چقدر شیک و پیک بود ــ واقعاً خوش ظاهر بود ــ اونا توی آتش‌نشانی زندونیش کردن و اجازه نمیدن حموم کنه. هر روز داد وبیداد می‌کنه و می‌خواد که اجازه بدن حموم کنه. تا اینکه بالاخره یک روز بردنش وسط میدون و یک مخزن بزرگ نشونش دادن و گفتن بپر توش. جایی که همه سربازا توش حموم می‌کردن. ولی اون گفت نه، چرک جنوب رو به چرک یانکی ترجیح میده و ــ»

اسکارلت زیروبم صدای عمه پیتی را احساس می‌کرد ولی کلماتش را نمی‌فهمید. در ذهنش دو فکر داشت، رت بیشتر از اونچه که فکر می‌کرد پول داشت و حالا در زندان بود. این واقعیت که او در زندان بود و احتمالاً به دار کشیده می‌شد، مشکل اسکارلت را تغییر می‌داد. یعنی شاید کمی آن را آسان می‌کرد. اعدام رت زیاد برایش اهمیّت نداشت. نیاز مالی بود که او را بسیار آزار می‌داد و ناامید می‌کرد و سرنوشتش را دستخوش تحوّل می‌ساخت. به علاوه، با عقیده دکتر مید موافق بود، جزای رت اعدام بود. مردی که زن بی‌پناهی راکه میان دو ارتش گیر کرده بود رها کند و به امید واهی جنگ به خاطر وطنی که تقریباً نابود شده بود، وسط بیابانی تاریک تنها بگذارد، جزایش طناب دار است. اگر می‌توانست در همان زندان با او ازدواج کند، تمام آن پول‌ها از آن او بود و چه اهمیت داشت که رت را اعدام کنند. و اگر ازدواج ممکن نباشد شاید بتواند مبلغی از او بگیرد و در مقابل قول بدهد، قول بدهد که بعد از آزادی، با او ازدواج کند ــ اوه، یا هر قول دیگری! و اگر اعدامش کردند، دیگر مشکلی نمی‌ماند.

برای لحظه‌ای خیالش زبانه کشید، بیوه مجدد با پادرمیانی دولت یانکی. میلیون‌ها پول طلا! می‌توانست تارا را تعمیر کند و جریب در جریب پنبه بکارد. هر لباسی راکه دوست داشت می‌پوشید و هر چه دلش می‌خواست می‌خورد و سوالن و کارین هم همین طور. و وید غذاهای مقوی می‌خورد و گوشت می‌آورد و لباس گرم می‌پوشید و تحصیل می‌کرد و به دانشگاه می‌رفت... و دیگر مثل خانه‌به‌دوش‌ها، پابرهنه و بدبخت به نظر نمی‌آمد. دکتر خوبی می‌آمد و پاپا را درمان می‌کرد و اشلی را ــ چه

کارهایی که برای اشلی نمی‌کرد.

صدای یکنواخت عمه پیتی قطع شد و گفت: «بله مامی؟» سیر خیالات اسکارلت از هم گسست و مامی را دید که میان در ایستاده، دستش را زیر پیشبندش فرو برده و مصرانه به او می‌نگریست. نمی‌دانست که چه مدت است مامی آنجا ایستاده و چه چیزهایی را شنیده است. شاید همه چیز، چشمانش که این طور می‌گفت.

«خانوم اسکارلت به نظر خسته میاد. فکر می‌کنم بهتره بخوابه.»

اسکارلت در حالی که بر می‌خاست به چشمان مامی نگاه کرد، مثل بچه بی‌پناهی که کمک می‌خواهد. «من خسته‌ام. فکر می‌کنم سرما هم خوردم. عمّه پیتی اجازه میدی فردا رو استراحت کنم و با شما بیرون نیام؟ دیدار دوستان باشه برای بعد، تازه من خیلی دلم می‌خواد فردا شب در عروسی فانی شرکت کنم، اگه سرماخوردگیم بیشتر بشه نمی‌تونم. یک روز استراحت حالمو بهتر می‌کنه.»

وقتی مامی دست اسکارلت را گرفت حالت نگاهش عوض شد، نگرانی جای کنجکاوی را گرفت. به چهره‌اش نظر افکند. مثل اینکه واقعاً حالش خوب نبود. آن خیالات هیجانی او را دستخوش تغییر کرده بود. رنگ پریده و لرزان می‌نمود.

«دستات مثل یخ شده، عزیزم. برو بخواب، من هم کمی جوشوندهٔ ساس فراس[1] برات میارم و آجر داغ، فوراً عرق می‌کنی و حالت خوب میشه.»

پیرزن از صندلی خود پرید و بازوی اسکارلت را گرفت و گفت: «چقدر من بی‌فکرم، همه‌ش حرف می‌زنم و اصلاً به فکر تو نیستم. عزیزم، تو فردا را تو رختخواب می‌مونی و استراحت می‌کنی و با هم اختلاط می‌کنیم ــ ولی نه! عزیزم، اصلاً یادم نبود، نمی‌تونم با تو باشم، قول دادم برم پیش خانم بونل، فردا. اون سرما خورده و افتاده، آشپزش هم همین طور. مامی چقدر خوشحالم که تو اینجایی. باید فردا با من بیایی و کمکم کنی.»

مامی دست اسکارلت را گرفته بود و به سرعت از پله‌ها بالا می‌برد. مرتب از دست‌های سرد و کفش‌های نامناسب اسکارلت حرف می‌زد ولی اسکارلت راضی و

۱ Sassfrass تیره‌ای از درختان غار شامل سه گونه، که یک گونه در شرق آمریکای شمالی و دو گونه دیگر در آسیا می‌روید. بهترین گونه آن همان گونه آمریکایی است که ساس فراس آلبیدوم خوانده می‌شود. ارتفاع آن بین ۳۰ تا ۱۰۰ پاست. گل‌های زرد می‌دهد و میوه‌ای به رنگ آبی تیره دارد. برگ‌های آن در پاییز قرمز می‌شود. تمام قسمت‌های این درخت معطر و خوشبوست. ریشه‌اش مصرف دارویی دارد و از آن آبجو هم درست می‌کنند. ـ م.

خوشحال بود اگر می‌توانست، این سوءظن مامی را دور کند و او را بیرون بفرستد، فردا همه چیز روبه راه می‌شد. می‌توانست به زندان یانکی‌ها برود و رت را ملاقات کند. همچنان که از پله‌ها بالا می‌رفتند، صدای قدم‌های مامی چون رعد طنین داشت مثل غرش توپ‌های شرمن، اسکارلت فکر کرد این غرش همان توپ‌هاست. به خود لرزید. تا پایان عمر این صداها برایش تنها مفهوم توپ و جنگ داشت.

فصل سی و چهارم

صبح روز بعد، آفتاب گاه بی‌گاه می‌تابید، باد تندی می‌وزید و ابرها را در آسمان به هم پیوند می‌داد و دوباره از هم می‌گسست. باد مست، عربده‌کشان دور خانه می‌چرخید و پنجره‌ها را به صدا درمی‌آورد. اسکارلت به خاطر توقف باران که شب گذشته شروع شده بود، چند کلمه دعا، به درگاه خدا ارسال نمود. بیدار شده بود و گوش می‌داد. می‌دانست که اگر باران می‌بارید لباس و کلاه مخملش به خطر می‌افتاد. و اکنون که تابش نامنظم آفتاب را می‌دید کمی خیالش راحت شده بود. تا کی می‌توانست در بستر بماند و دل افسرده با خودش غرغر کند و منتظر بماند که عمه پیتی، مامی و عمو پیتر به خانه خانم بونل بروند. عاقبت صدای در برخاست. دیگر کسی در خانه نبود مگر کوکی که در آشپزخانه داشت آواز می‌خواند. اسکارلت از بستر برخاست و به سوی گنجه رفت و لباس تازه‌اش را بیرون آورد.

خواب، او را سرحال آورده بود و نیرویش را بازگردانده بود و از ته قلب احساس شهامت می‌کرد. تجسم مبارزه با یک مرد ــ هر مردی ــ که ذهن او را به خود مشغول داشته باشد احساس تازه‌ای برایش آورده بود. بعد از ماه‌ها مبارزه با حوادث ناخوشایند، اکنون می‌رفت که با آخرین بدبختی زندگی خود روبه رو شود و چه بسا آن را از مرکب خود به زیر کشد. احساس سبکی می‌کرد.

لباس پوشیدن بدون کمک کار مشکلی بود، ولی بالاخره انجام شد، کلاهش را به سر گذاشت و با شتاب به اتاق عمه پیتی رفت تا خود را در آینه بنگرد. چه زیبا شده بود! پر خروس به او حالت شادمانه‌ای می‌بخشید و مخمل تیرهٔ کلاهش چشمانش را روشن‌تر نشان می‌داد، تقریباً به رنگ زمرد. و لباسش بی‌نظیر بود، بسیار جذاب می‌نمود و در عین حال والایی و متانتش را حفظ می‌کرد! چه لذت‌بخش بود داشتن یک لباس زیبا، دوباره. چقدر لذت می‌برد از اینکه خود را باز هم جذاب و دلربا می‌دید، جلو رفت و تصویر خود را در آینه بوسید و با صدای بلند به دیوانگی‌های خود خندید. شال پیزلی[1] الن را روی دوشش انداخت، ولی رنگ و رفته می‌نمود و با رنگ سبز لباسش اصلاً مناسبت نداشت. گنجه عمه پیتی را باز کرد و فوراً شال پهن

۱ Paisley. شهری در اسکاتلند. بافته‌های پشمی این شهر معروف است: شال بلند و ظریف از پشم الواد؛ پارچه‌های پشمی در ضخامت، طرح و رنگ مختلف. ـم.

سیاه رنگی را یافت که عمه پیتی فقط روزهای یکشنبه آن را روی سر می‌انداخت و به کلیسا می‌رفت. شال را به دوش انداخت و گوشواره‌هایی را که از تارا آورده بود در گوش کرد. سر را بالا گرفت و دوباره خود را در آینه دید. از برخورد آنها با گردنش لذت می‌برد. تصمیم گرفت هنگامی که به دیدار رت می‌رود سرش را دائماً حرکت دهد و آنها را به گردش درآورد. گوشواره‌های رقصان همیشه مردها را به خود جلب می‌کنند و نوعی سبکبالی به دختران می‌بخشند.

چقدر شرم‌آور بود که عمه پیتی دستکش دیگری جز آنچه که پوشیده و رفته بود، نداشت. هیچ زنی بدون دستکش شخصیت والایی پیدا نمی‌کند. ولی اسکارلت از لحظه‌ای که آتلانتا را به مقصد تارا ترک گفته بود دستکشی به خود ندیده بود. و ماه‌ها کار سخت و طولانی در تارا دست‌هایش را آنچنان خشن کرده بود که دیگر آن زیبایی گذشته در آنها مشاهده نمی‌شد. خوب، کاری نمی‌شود کرد. باید دست‌پوش خز عمه پیتی را بردارد و دست‌هایش را در آن پنهان کند. حس کرد که این دست‌پوش جذابیت او را تکمیل می‌کند. هیچ‌کس با دیدن او نمی‌توانست حدس بزند که فقر و نیازمندی شانه به شانه او ایستاده است.

به خصوص رت نباید چیزی می‌فهمید. نباید فکر کند که چیزی جز همان کیفیت لطیف بر وجود او مسلّط شده است.

با نوک پنجه، از پله‌ها پایین آمد. کوکی هنوز در آشپزخانه سرگرم کارهای خودش بود. برای اینکه از نگاه‌های کنجکاو همسایگان در امان باشد به خیابان بیکر[1] پیچید و سپس به خیابان آیوی[2] درآمد و مقابل خانه نیم سوخته‌ای به انتظار درشکه ایستاد. خورشید لحظه‌ای از پس ابرها بیرون آمد و شعاع دروغین کمرنگ خود را که گرمایی نداشت همه جا گسترد، باد لباسش را درهم می‌پیچید. سردتر از آن بود که انتظار داشت، شال عمه پیتی را محکمتر کرد ولی همچنان می‌لرزید. در همان لحظه که تصمیم گرفت تا اردوگاه یانکی‌ها پیاده برود، ارابه مفلوکی از دور نمایان شد. سورچی پیرزنی بود که لب بالایی‌اش را قشر ضخیمی از انفیه پوشانده بود و با وجود کلاه آفتابی مندرسی که به سر گذاشته بود چهره‌ای آفتاب سوخته و چروکیده داشت. نگاهی پرنفرت به اسکارلت انداخت و افسار قاطر پیرش را کشید و با اشاره‌ای او را به سوار شدن دعوت کرد. نشان می‌داد که از لباس و کلاه او خوشش نیامده است، افسار را رها کرد و ارابه به طرف میدان شهر به حرکت درآمد.

1. Baker
2. Ivy

اسکارلت به خود گفت: «فکر می‌کند من از زن‌های اونجوری هستم. شاید هم درست فکر کرده!»

وقتی عاقبت به میدان رسیدند و گنبد تالار شهر نمودار شد، اسکارلت از ارابه بیرون پرید و تشکر کرد و منتظر ماند تا زن روستایی دور شود. با دقت به اطراف نگریست و دید که کسی متوجه او نیست. گونه‌های خود را نیشگون گرفت تا رنگ بگیرند و لبانش را گاز گرفت تا سرخ‌تر به نظر آیند. کلاهش را درست کرد و دستی به گیسوانش کشید و نگاهی به میدان انداخت. عمارت دو طبقه تالار شهر از آتش‌سوزی در امان مانده بود ولی در آسمان خاکستری آن روز، ویران و مفلوک به نظر می‌رسید. در اطراف میدان کلبه‌های سربازان، تیره رنگ و گل‌آلود دیده می‌شد. سربازهای یانکی همه جا ولو بودند و اسکارلت با ترس و بی‌اعتمادی، زیرچشمی آنان را می‌پایید. قسمتی از شجاعتش داشت از بین می‌رفت.

آتش‌نشانی در پایین خیابان قرار داشت. دروازه بزرگش که با میله‌های کلفت آهنی مسدود شده بود از دور دیده می‌شد. دو گارد مسلح در مقابل آن نگهبانی می‌دادند. رت اینجا بود. ولی به سرباز یانکی چه بگوید؟ و آنها چه خواهند گفت؟ شانه‌هایش را راست گرفت. اگر در کشتن یانکی مهاجم تردیدی به خود راه نداده بود پس از حرف زدن با یکی دیگر از آنها نباید بترسد. با اراده تمام از میان آن محوطه سنگلاخ و گِل‌آلود راه گشود و پیش رفت تا وقتی که یک سرباز کت آبی دکمه بسته جلوی او را گرفت.

«چیکار دارین خانوم؟» لهجه‌اش نشان می‌داد که از اهالی ایالت‌های غرب میانه است اما خیلی مؤدب و سنگین به نظر می‌رسید.

«من می‌خوام مردی رو اینجا ببینم ــ تو زندونه.»

نگهبان سرش را خاراند و گفت: «خُب. من نمی‌دونم. ملاقات با زندونیا زیاد آسون نیست و ــ» سخنش را قطع کرد و به صورت اسکارلت خیره شد. «خدای من، خانوم! گریه نکنین. برید اونجا به دفتر نگهبانی، از افسر مسئول سوال کنید. بهتون اجازه ملاقات میدن، شرط می‌بندم.»

اسکارلت که اصلاً قصد گریستن نداشت دوباره سیمایش را گریان نشان داد. یانکی مزبور برگشت و یانکی دیگری را صدا کرد:

«هوی بیل، بیا اینجا.»

بیل آمد، یانکی نخراشیده‌ای بود که به جز قسمتی از صورت و سبیل‌های کلفتش

چیزی از میان پالتوی آبی رنگش دیده نمی‌شد. به طرف رفیقش آمد.

«این خانومو ببر دفتر نگهبانی.»

اسکارلت از یانکی جوان تشکر کرد و دنبال بیل به راه افتاد. سرباز در حالی که بازوی او را می‌گرفت گفت: «اگه ممکنه پاتونو روی سنگ‌ها نگذارید. ممکنه در بره. کمی هم دامنتونو بالا بکشین که گِلی نشه.»

صدایی که از پشت سبیلش در می‌آمد تو دماغی بود اما لطف و مهربانی خاصی داشت، دستش نیز محکم بود و با احترام خالصانه‌ای اسکارلت را حمایت می‌کرد.

«چه خوب، یانکی‌ها اون قدرها هم بد نیستن.»

بیل گفت: «امروز برای خانوما روز سردیه. از راه دوری میاین؟»

اسکارلت در جواب صدای مهربان او با شیرینی تمام گفت: «اوه، بله درست از اون طرف شهر.»

سرباز سرزنش‌کنان ادامه داد: «خوب پس چرا توی این هوای سرد بیرون اومدین، اون هم با این سرماخوردگی که این روزها شایع شده. بفرمایید، دفتر نگهبانی همین‌جاست، خانوم ــ اتفاقی افتاده؟»

«این خونه ــ این خونه دفتر نگهبانیه؟»

نگاهی به آن بنای زیبای قدیمی انداخت. نزدیک بود گریه کند. یادش آمد که در دوران جنگ چقدر به این خانه آمده بود و در جشن‌های مجلل آن شرکت کرده بود. یک روز جای قشنگی بود اما حالا ــ پرچم ایالات متحدهٔ آمریکا بر فراز آن قرار داشت.

«خب مگه چیه؟»

«هیچی ــ فقط ــ فقط ــ من کسانی رو که در این خونه زندگی می‌کردن می‌شناختم.»

«خُب، این خیلی بده که. من فکر می‌کردم اگه خودشون هم ببینن نمی‌شناسن، به خصوص توش که خیلی خراب شده. حالا بفرمایید تو، سراغ سروان رو بگیرید.»

اسکارلت از پله‌ها بالا رفت، دستش را به نرده‌های شکسته می‌گرفت. در را فشار داد و داخل شد. سرسرا تاریک بود و سرد. سربازی لرزان کنار در بسته‌ای که روزی به اتاق ناهارخوری باز می‌شد ایستاده بود.

«می‌خوام سروان رو ببینم.»

سرباز در را باز کرد و اسکارلت داخل شد. قلبش به تندی می‌زد، سیمایش از

هیجان و دستپاچگی قرمز شده بود. بوی بدی می‌آمد. بوی هیزم‌بخاری، دود سیگار، چرم، یونیفرم‌های پشمی خیس و بدن‌های عرق آلود. از آن کاغذ دیواری‌های پاره، احساس بدی به او دست داد. ردیفی از پالتوهای آبی و کلاه‌های لبه پایین به میخ‌ها آویزان بود. آتش زبانه می‌کشید، میزها پر از پرونده و کاغذ بود و گروهی از افسران با یونیفرم‌های آبی و دکمه‌های برنجی نشسته بودند.

آب دهانش را فرو داد و صدای بلند خود را شنید. نباید اجازه می‌داد این یانکی‌ها می‌فهمیدند که می‌ترسد. شخصیت او باید بسیار جذاب و محکم جلوه کند.

«آقای سروان؟»

مرد چاقی که دکمه‌هایش باز بود گفت: «منم.»

«می‌خوام زندانی سروان رت باتلر رو ببینم.»

«بازم باتلر؟ چه آدم مشهوریه این باتلر.» خندهٔ بلندی کرد و سیگار برگ جویده شده را از دهانش برداشت. «باهاش نسبتی دارید. خانم؟»

«بله. خوا ــ خواهرشم.»

سروان دوباره خنده بلندی کرد.

«چقدر هم خواهر داره. دیروز هم یکی شون اینجا بود.»

اسکارلت عصبانی شد. یکی از آن کثافت‌هایی که رت بغلشان می‌خوابد، واتلینگ. و این یانکی‌ها فکر می‌کردند که او هم از آنهاست. این دیگر اهانت بزرگی بود. حتی به خاطر تارا هم حاضر نبود چنین توهین بزرگی را تحمل کند. به طرف در رفت و با عصبانیت دستگیره را گرفت، اما افسر دیگری به سرعت خودش را به او رساند. او صورت تراشیده و تمیزی داشت، جوان بود.

«لطفاً چند لحظه صبر کنین. خانم، بفرمایید اینجا دم بخاری بشینین، گرم تره. میرم ببینم چکار می‌تونم بکنم. اسمتون چیه؟ این آقا حاضر نشد خانمی رو که دیروز به دیدنش آمده بود بپذیره.»

اسکارلت روی صندلی تعارفی افسر جوان نشست. بی‌اعتنا به سروان چاق نامش را گفت. افسر مهربان پالتویش را پوشید و بیرون رفت. افسران دیگر دوباره دور هم جمع شدند و با صدای آهسته‌ای دنباله مذاکرات خود را درباره پرونده‌ها گرفتند. پایش را مقابل آتش گرفت. تازه یادش افتاده بود که سردش است. اشتباه کرده بود که قبل از خروج از خانه مقوایی کف کفشش نگذاشته بود و سوراخ آن را نبسته بود که آب به آن نفوذ نکند. چند دقیقه بعد صدای خنده‌ای از بیرون شنید و بعد

در باز شد، باد سردی به درون آمد و رت در آستانه در ظاهر شد. ظاهرش کثیف به نظر می‌رسید، ریشش را نتراشیده بود، کراوات نداشت، اما مثل همیشه جذاب و شاد به نظر می‌رسید. از چشمان سیاهش همان برق همیشگی جستن می‌کرد.

«اسکارلت!»

هر دو دست او را در دست‌هایش گرفت. دستش داغ و حیات‌بخش و پر از هیجان بود. قبل از اینکه اسکارلت بداند واقعاً چه خبر است، رت خم شد و گونه‌اش را بوسید. سبیلش او را قلقلک داد. در یک لحظه رت متوجه موقعیت اتاق شد و فوراً دست روی شانه‌هایش گذاشت و گفت: «خواهر کوچولوی عزیزم.»

آن گاه لبخندی چهره‌اش را پوشاند. گویی از اینکه اسکارلت را در آن موقعیت نامناسب ساکت و بی‌دفاع می‌دید لذت می‌برد. اسکارلت به زحمت توانست جلوی خنده خود را بگیرد. چه حرام‌زاده‌ای است این رت باتلر. زندان حتی کمی هم او را عوض نکرده است.

سروان چاق در حالی که دندان‌هایش را در سیگار برگش فرو می‌برد به افسر مهربان گفت:

«این کار خلاف قانونه. اون باید در آتش نشانی می‌موند، مقررات رو که میدونی.»

«اوه. تورو خدا هنری! این خانم توی اون انباری از سرما یخ می‌زنه.»

«اوه، بسیار خوب، بسیارخوب، مسئولیتش با خودته.»

رت گفت: «به شما اطمینان میدم آقایان،» هنوز دستش روی شانه‌های اسکارلت بود، «خواهرم اره و سوهان برام نیاورده که من فرار کنم.»

همه خندیدند، اسکارلت دور وبرش را نگاه کرد. خدای من رت می‌خواهد جلوی شش افسر یانکی با من حرف بزند! آیا او تا این حد زندانی خطرناکی بود که نمی‌گذاشتند از جلوی چشمشان دور شود؟ افسر خوش قلب چنان که گویی قصد او را دریافته بود، در اتاق مجاور را گشود، دو سرباز که نشسته بودند ناگهان از جا پریدند. با اشاره افسر مزبور هر دو تفنگ‌هایشان را برداشتند و خارج شدند.

افسر جوان گفت: «اگه میل دارین می‌تونین اینجا در اتاق نگهبانی بنشینید. سعی نکنید از اون در فرار کنین. نگهبان‌ها بیرون هستن.»

رت گفت: «می‌بینی چه آدم بدبختی هستم اسکارلت، متشکرم سروان. لطف کردید.»

تعظیم کوتاهی کرد و دست اسکارلت را گرفت و به اتاق نگهبانی برد. شکل آن اتاق را اصلاً به یاد نداشت، آنچه می‌دید اتاقی بود کوچک و تاریک که روی

دیوارهایش، کاغذهایی با خطوط کج و معوج دیده می‌شد. صندلی‌ها با چرم گاو روکش شده بود.

رت در را بست و او را در آغوش گرفت و رویش خم شد. اسکارلت می‌دانست که رت چه می‌خواهد. سرش را به سرعت برگرداند ولی لبخندی به لب آورد و از گوشه چشم نگاهی به او انداخت.

«یعنی نمی‌تونم تو رو ببوسم؟»

«چرا، پیشونیمو. مثل یک برادر.»

«نه متشکرم. ترجیح میدم منتظر بهتر از ایناش بمونم.» چشمانش روی لب‌های اسکارلت دقیق شده بود و درنگ می‌کرد. «چه کار خوبی کردی که اومدی منو ببینی، اسکارلت! تو اولین همشهری محترمی هستی که از وقتی توقیفم کردن به ملاقاتم میاد. آدم وقتی تو زندونه، دلش می‌خواد دوستاشو ببینه، کی به آتلانتا اومدی؟»

«دیروز بعدازظهر.»

«و امروز صبح به دیدنم اومدی؟ خب عزیزم، تو خیلی خوبی.» لبخندش از خوشرویی و وقاری که اسکارلت سراغ نداشت مایه می‌گرفت. اسکارلت هم در دل می‌خندید و گاه‌به‌گاه سرش را برای دلربایی تکان می‌داد.

«البته. فوراً اومدم. عمه پیتی دیشب برام تعریف کرد و من دیشب اصلاً نتونستم بخوابم، از فکر و خیال، چقدر اذیت شدم، رت. خیلی دلم سوخت!»

«خُب. اسکارلت!»

دیگر کنایه‌های همیشگی در صدای گرمش دیده نمی‌شد، اسکارلت در چشمان سیاه او می‌نگریست. در سیمای گندمی رنگش این بار اثری از مضحکه نبود. نگاهش را پایین برد و خود را خجالت‌زده جلوه داد. گویا اوضاع را روبه راه می‌دید.

«می‌ارزه به اینکه آدم تو زندون باشه و تورو ببینه. و از زبونت این حرفا رو بشنوه. وقتی اومدن گفتن که تو اومدی، نتونستم باور کنم. میدونی، فکر نمی‌کردم دیگه منو به خاطر رفتار اون شبم تو جاده رات‌اندردی ببخشی. ولی فکر می‌کنم که این ملاقات معنیش اینه که منو بخشیدی.»

اسکارلت جهش ناگهانی خشم را احساس کرد. منظره آن شب را در نظر مجسم کرد ولی به سرعت خشم خود را فروبرد و سرش را به‌گردش درآورد تا گوشواره‌ها برقصند.

«نه، تو رو نبخشیدم.»

«یک امید دیگه به باد رفت. بعد از اینکه من به خاطر وطنم به جنگ رفتم، و توی

PersianPDF.com

بیابونای پر برف فرانکلین جنگیدم و سخت‌ترین مریضی‌ها رو گرفتم، اسهال و استفراغ و چه میدونم، حالا تو هم میگی که منو نبخشیدی.»

«نمی‌خوام چیزی از مریضی‌هات بگی. نیومدم قصه رنج‌های تو رو بشنوم، هرچی بدبختی کشیدی باز هم کافی نیست. این چیزا باعث نمیشه همه چیز رو فراموش کنم و تورو ببخشم. چطور تونستی منو توی اون بیابون وحشتناک با اون وضع ول کنی. می‌دونی چه بلاهایی ممکن بود سرم بیاد؟»

«ولی اتفاقی نیفتاد. می‌بینی که اعتماد من به تو درست بود. می‌دونستم که تو سالم می‌رسی و خدا یانکی‌ها رو از سر راهت دور می‌کنه!»

«رت، آخه برای چی اون کار احمقانه رو کردی، اون هم وقتی می‌دونستی که آخرین دقایق در راهه و ما به زودی شکست می‌خوریم؟ تازه مگه خودت راجع به احمق‌هایی حرف نمی‌زدی که خودشونو می‌انداختن جلوی گلوله؟»

«اسکارلت، منو ببخش. هر وقت یاد اون شب می‌افتم از خودم خجالت می‌کشم.»

«خب، خوشحالم که در مورد کار اون شب خجالت می‌کشی.»

«اشتباه فهمیدی. من از اینکه اون رفتار رو با تو کردم متأسف نیستم. برای خودم متأسفم که با لباس شیک و چکمه براق و یک هفت‌تیر کوچولو به ارتش ملحق شدم و بعد گرسنه و تشنه و مریض و بی‌کفش و بی‌لباس مجبور شدم فرسنگ‌ها راه بیام. راستی که باورم نمیشه. نمی‌تونم بفهمم که به چه دلیل این کار رو کردم. چرا فرار نکردم. این کار من حماقت بود. ولی می‌دونی، این حماقت در خون ماست. جنوبی‌ها طاقت از دست رفتن وطنشونو ندارن. ولی مهم نیس. همین قدر که بخشیده شدم کافیه.»

«بخشیده نشدی. به نظر من تو یک سگ شکاری هستی.» این جمله را با چنان نرمی و لطافتی ادا کرد که در نظر رت شیرین‌تر از کلمهٔ «عزیزم» آمد.

«دروغ نگو. من بخشیده شدم. خانم جوانی مثل تو جرأت نمی‌کنه با این لباس خوشگل و مجلل و این کلاه و دست‌پوش خز برای ملاقات زندانی بدبختی بیاد که نگهبان‌هاش همه یانکی هستن. ولی ــ از همه این‌ها که بگذریم، خیلی خوشگل شدی. خدا رو شکر که دیگه عزادار نیستی. من زن‌های عزادار رو که توی لباس کرپ می‌بینم، مریض می‌شم. شکل دخترهای پاریسی شدی، آخرین مد پاریس. برگرد، عزیزم، بذار ببینمت.»

خوب، رت متوجه لباس تازه او شده بود. چنین چیزهایی هرگز از چشم او دور نمی‌ماند. اسکارلت ذوق‌زده چون بچه‌ها روی پنجه پا بلند شد و دامنش را کمی بالا کشید تا تورهای ظریف نیم شلوارش دیده شود. بعد چرخی زد. نگاه نافذ و کنجکاوی که از آن دیدگان سیاه بیرون می‌آمد همه چیز را به دقت می‌دید و تا عمق جان او نفوذ می‌کرد.

«تو خیلی آراسته و خوشگل شدی. و خیلی خوردنی. اگه یانکی‌ها توی آن اتاق نبودند ــ ولی خیالت راحت باشه، عزیزم. بشین. دیگه مث اون شب از موقعیت سوء استفاده نمی‌کنم.» دستی به ریشش کشید و تأسفی ساختگی نشان داد.

«جداً، اسکارلت، فکر نمی‌کنی اون شب کمی خودخواه شده بودی؟ راجع به کارهایی که برات کردم یک کمی فکر کن ــ دزدی اسب ــ اون هم چه اسبی! عجله برای دفاع از وطن مقدّس! و در مقابلش چی گرفتم؟ حرف‌های درشت و سیلی سخت روی صورت.»

اسکارلت نشست. مسیر صحبت آن چیزی نبود که اسکارلت می‌خواست. اول خیلی خوب بود. به نظر دست یافتنی می‌آمد، مثل آدم رفتار می‌کرد و بدجنسی‌هایش را نشان نمی‌داد.

«حالا تو برای این به اصطلاح زحمت‌هات پاداش می‌خوای؟»

«خُب، البته! من هیولای خودخواهی هستم، حتماً خودت خوب می‌دونی. برای هر چیزی که میدم انتظار دارم یک چیزی بگیرم.»

ناگهان سرمایی در جانش نشست ولی توجهی نکرد، دوباره سرش را تکان داد و گوشواره‌هایش را به رقص آورد.

«اوه، راستی تو چقدر بدی رت. به نظر میاد تظاهر می‌کنی.»

«قسم می‌خورم که تو عوض شدی.» خنده‌ای کرد. «کی تو رو به راه راست آورده؟ من همیشه به دیدن عمه پیتی می‌رفتم ولی چیزی از اون نشنیدم که تو بچه منطقی و خوبی شدی. شیرینی زنانگی خودت را به دست آوردی. از خودت بیشتر برام بگو، اسکارلت. توی این مدت چکار می‌کردی.»

آن خشم کهنه‌ای که از رفتار رت به او دست می‌داد و مدت‌ها بود که چون علف هرز در قلبش روییده بود دوباره به جنبش درآمد. دلش می‌خواست کلمات تندی بگوید ولی خودداری کرد. به زحمت خنده‌ای به لب آورد و چاه زنخدانش را نشان داد. رت اکنون نزدیک او نشسته بود. اسکارلت بی‌اختیار به او تکیه داد و دست بر

بازویش گذاشت.

«بد نگذشت، متشکرم. در تارا هم همه چیز روبه راهه. البته وقتی سربازان شرمن اومدن خیلی وحشتناک بود. روزهای بدی رو گذروندم ولی همه چیز کم‌کم درست شد. خوشبختانه خونه سالم موند. سیاه‌ها هم اسب و گاو و خوکی رو که داشتیم، بردن تو مرداب قایم کردن. پاییز گذشته محصول بد نبود، بیست عدلی می‌شد. البته اصلاً با گذشته قابل مقایسه نیست ولی باید بگم کسی رو نداریم که کمک کنه، کارگر نداریم. پاپا میگه سال دیگه وضع بهتر میشه. اما رت، در کلیتون وضع خوب نیست! حوصله آدم سر میره، نه جشنی، نه مهمونی، مردم فقط بلدن راجع به سختی اوضاع حرف بزنن. خدای من، حالم بد میشه. بالاخره، دیگه هفته پیش طاقتم طاق شد. پاپا گفت باید برم مسافرت و کمی استراحت کنم. من هم اومدم اینجا. تصمیم دارم لباس نو بدوزم، بعدش هم برم به چارلزتون پیش خاله جونم. چقدر خوشحالم که دوباره می‌تونم برم مهمونی.»

بعد با خودش فکر کرد راهی که می‌روم درست است! نه خیلی پولدار و نه زیاد هم فقیر.

«تو در لباس شب واقعاً غوغا می‌کنی اسکارلت، عزیزم. فکر می‌کنم دلیل واقعی سفر تو اینه که جوون‌های کلیتون دیگه چنگی به دل نمی‌زنن و تو دنبال چهره‌های تازه در مزارع دورتر می‌گردی.»

اسکارلت خدا را شکر کرد که رت این چند ماهه اخیر را در مسافرت خارج گذرانده و به تازگی به آتلانتا بازگشته است. وگرنه هیچ وقت چنین حرف احمقانه‌ای نمی‌زد. جوان‌های منطقهٔ خود را به یاد آورد، فونتین‌های بیچاره، مونروهای فقرزده، جوان‌های جونزبورو و فایت ویل آنچنان مشغول کار شخم، شکستن هیزم و چوب و پرستاری از چهارپایان بی‌رمق و پیر خود بودند که دیگر جشن و مهمانی و لاس زدن را فراموش کرده بودند. ولی اکنون این خاطرات را رها کرد و خندید، خنده‌ای که نشانه تصدیق بود.

گفت: «اوه، خوب.»

«تو قلب نداری اسکارلت، ولی این هم شاید جزء زیبایی تو باشه.» همان لبخند قدیمی را به لب آورد، گوشه دهانش پایین آمد، ولی اسکارلت می‌دانست این تعارفی بیش نیست. «یعنی می‌خوام بگم تو آن قدر زیبایی که حتی قانون رو هم به زانو در میاری. حتی آدمی مثل منو که این قدر خوددارم، این قدر محکمم. همیشه به

خودم می‌گفتم که تو چی داری که من همیشه به یادت می‌افتم. من خانم‌های زیادی رو دیدم که از تو خوشگل‌تر بودن، مهربون‌تر بودن، محکم‌تر از تو بودن و باهوش‌تر از تو، اما من همیشه تو رو به یاد داشتم. حتی در ماه‌های بعد از تسلیم که در فرانسه و انگلیس بودم. و تو رو نمی‌دیدم و هیچ خبری ازت نداشتم و یک عالمه زن خوشگل دور و برم ریخته بود، همیشه تو رو به یاد داشتم و دلم می‌خواست بدونم چکار می‌کنی.»

برای لحظه‌ای اسکارلت از اینکه می‌شنید زنانی زیباتر، باهوش‌تر و مهربان‌تر از او هم پیدا می‌شوند سخت ناراحت شد اما بعد از شنیدن حرف‌های رت، ناراحتی‌اش برطرف شد. پس رت همیشه او را به یاد داشت و فراموشش نکرده بود. خوب، این کارها را ساده‌تر می‌کرد. امروز، بختش یار بود، این گستاخ، رام شده بود. مؤدب و مهربان شده بود و مثل یک نجیب‌زاده حرف می‌زد. و حالا دیگر یک کار مانده بود، اینکه بگوید او را فراموش نکرده و همیشه ــ

خودش را بیشتر به رت فشرد و در حالی که عشوه‌گری‌اش را بیشتر می‌کرد گفت:

«اوه رت، چطور دلت میاد یه دختر دهاتی مثل منو اذیت کنی! من خوب میدونم که بعد از اون شب حتی یک لحظه هم به فکر من نبودی، چطور می‌تونی بگی با اون همه خانم‌های فرانسوی و انگلیسی، تو فقط به فکر من بودی؟ اما من این همه راه نیومدم که تو این حرف‌های احمقانه رو راجع به من بزنی. من اومدم ــ اومدم ــ چون ــ»

«چون؟»

«اوه، رت من خیلی نگران توام! خیلی برات می‌ترسم! پس کی از این جای وحشتناک میای بیرون؟»

رت دو دست او را در دست گرفت و به خود فشرد.

«نگرانی تو چیزی رو حل نمی‌کنه. فعلاً صحبت بیرون اومدنم نیست. احتمالاً دارن طنابو محکمتر می‌کشن.»

«طناب؟»

«بله، فکر می‌کنم که وقتی بیام بیرون که طنابو تا آخر کشیده باشن.»

«اونا که تو را دار نمی‌زنن؟ها؟»

«اگه مدرکی علیه من پیدا کنن حتماً این کار رو می‌کنن.»

اسکارلت فریادی زد و دستش را بر قلبش گذاشت. «اوه، رت!»

«ناراحت شدی؟ اگه بدونم ناراحت میشی تو وصیت‌نامه‌م حتماً اسمت‌رو میارم.»

از چشمان سیاه او خنده می‌ریخت و دست‌های اسکارلت را در دست داشت. وصیت‌نامه!

اسکارلت نگاهش را به زیر انداخت تا دورویی‌هایش فاش نشود، اما کمی دیر شده بود. رت با کنجکاوی به چشمان او خیره مانده بود.

«به نظر یانکی‌ها، وصیت‌نامه من باید خیلی جالب باشه. فکر می‌کنم اونا دنبال ثروت من هستن. هر روز از من بازجویی می‌کنن و چیزهای احمقانه می‌پرسن. شایعاتی هست که میگن من طلاهای افسانه‌ای کنفدراسیون رو بالا کشیدم.»

«خوب، بالا کشیدی؟»

«چه سوال خوبی! می‌دونی حکومت کنفدراسیون به جای خزانه فقط یک چاپخونه چاپ اسکناس داشت.»

«پس تو پولاتو از کجا آوردی؟ از راه احتکار؟ عمه پیتی می‌گفت ــ»

«سوال استادانه می‌کنی!»

لعنتی! البته که پول دارد. آن چنان هیجان زده بود که صحبت‌های نرم و شیرین را داشت کم‌کم از یاد می‌برد.

«رت، از اینکه اینجا هستی خیلی ناراحتم. نمی‌تونی یه کاری بکنی که بیای بیرون؟»

«نی هیل دسپراندوم[1]، مرام من اینه!»

«معنیش چیه؟»

«یعنی "شاید"، جاهل خوشگل من.»

مژگان بلندش را چند لحظه در مقابل او تکان داد و دوباره سرش را پایین انداخت.

«اوه، تو زرنگ‌تر از اونی که بذاری دارت بزنن! می‌دونم بالاخره راهی پیدا می‌کنی و گولشون می‌زنی و بیرون میای! و وقتی بیرون اومدی ــ»

رت خودش را نزدیک‌تر کرد و به آرامی پرسید: «وقتی بیرون اومدم؟»

«خب ــ من ــ»

جمله خود را ناتمام گذاشت. حرفی که می‌خواست بگوید زیاد ساده نبود.

1. Nihil desperandum

دستپاچه شده بود. قلبش مثل طبل می‌زد. «رت. من، من خیلی متأسفم، که ــ که اون شب اون حرف‌ها رو زدم ــ تو رات اندردی ــ من خیلی ــ اوه، ترسیده بودم و تو هم ــ خیلی ــ» نگاهش را به دست‌های رت دوخت. «خیال می‌کردم دیگه نمی‌تونم تو رو ببخشم، هیچ وقت. ولی وقتی عمه پیتی حرف تورو وسط کشید و گفت که ممکنه دارت بزنن، یکمرتبه ناراحت شدم.» بازهم به چشمان پر محبت رت نگریست. «اوه رت، اگه تو روکشته بودن، من از غصه دق می‌کردم. می‌خوام بگم من ــ ببین ــ» دیگر تاب تحمل آن نگاه‌های شرربار را نداشت. با خود فکر کرد: دیگر چیزی نمانده که گریه کنم. افکاری مغشوش داشت و هیجان شدیدی به او دست داده بود. آیا باید گریه کنم؟ آیا این جوری طبیعی‌تر می‌شود؟

رت به تندی گفت: «خدای من اسکارلت. منظورت اینه که ــ» و او را آن چنان محکم بغل کرد که تنش درد گرفت. اسکارلت چشمانش را محکم بست. سعی می‌کرد گریه کند. در عین حال صورتش را بالا نگه داشته بود تا اگر رت تمایل داشت او را ببوسد. ولی از بوسه خبری نبود. رت داشت کف دست‌هایش را می‌بوسید. سعی داشت از چهره رت امیالش را درک کند، اما سرش پایین بود و صورتش دیده نمی‌شد.

بعد دوباره سرش را پایین انداخت. نمی‌خواست مستقیماً در معرض نگاه او قرار گیرد. رت آدم دقیقی بود، به آسانی می‌توانست نقش دل او را از صورتش بخواند. چه می‌شد رت در این حالت شیفتگی یکمرتبه غرورش را می‌شکست و از او تقاضای ازدواج می‌کرد ــ یا حداقل می‌گفت که دوستش دارد... نیم نگاهی از لای مژگانش به رت انداخت. هنوز داشت دستش را می‌بوسید. بعد ناگهان بوسه‌ها متوقف شد. رت به کف دست او می‌نگریست. برای اولین بار بود که خودش هم دست‌های خود را آن طور دقیق می‌دید. این دست‌های خشن و زبر متعلق به اسکارلت اوهارا نبود. دست‌های اسکارلت اوهارا ظریف و سپید و نمناک و لطیف بود. ولی اینها، اوه، نه، دست‌هایی بود خشن، پینه‌بسته و ترک خورده. ناخن‌هایش شکسته بود. نزدیک شستش تاول بزرگی بود که کم‌کم داشت به یک پینه بزرگ تبدیل می‌شد. جای سوختگی ماه پیش، از آب کردن پیه خوک، اکنون بدمنظره، سرخ و کریه شده بود. دستپاچه شده بود. ناگهان دستش را مشت کرد.

رت هنوز به همان حال باقی بود. فکر می‌کرد. اسکارلت صورتش را نمی‌دید. رت با انگشتان قوی خود مشتش را دوباره گشود و دستش را بالا آورد و به آن خیره

شد.

بالاخره سرش را بلند کرد و با لحن محکم و آمرانه‌ای گفت: «به چشمان من نگاه کن. این قیافه رو به خودت نگیر.»

اسکارلت سرش را راست کرد. در چشمانش خیره سری و جسارت دیده می‌شد.

«که گفتی خوش می‌گذشت، و همه چیز در تارا خوب بود،ها؟ معلوم میشه از فروش پنبه‌ها خیلی گیرت اومده که هوس مسافرت کردی. با این دستات چکار می‌کردی؟ شخم می‌زدی ــ»

سعی کرد دست‌هایش را خلاص کند اما رت آنها را محکم چسبیده بود. انگشتانش را روی تاول‌ها می‌مالید.

«این دست یک خانم نیست.» بعد محکم آنها را به دامن اسکارلت رها کرد.

«اوه، خفه شو!» ناگهان کشتی سخت در جانش افتاد و از اینکه توانسته بود حرف بزند احساس راحتی می‌کرد. «به کسی چه مربوط که من با دست‌هام چکار کردم؟»

با تاسف به خود گفت، چه احمق بودم. باید دستکش‌های عمه پیتی را قرض می‌کردم یا می‌دزدیدم. اما نمی‌دانستم دست‌هایم تا این حد بد است. البته، باید می‌دانستم که او به آنها توجه می‌کند. و حالا من خونسردی‌ام را از دست داده‌ام. و احتمالاً همه چیز خراب شده. او چرا این طور شد، آن هم در لحظه‌ای که داشت راضی می‌شد!

رت گفت: «البته، دست‌های تو به من اصلاً مربوط نیست.» با نگاهی سرد او را می‌نگریست، صورتش از احساس خالی بود.

رت دوباره می‌رفت که سخت و سنگدل شود. باید با خونسردی او را تحمّل می‌کرد، حتی اگر دلش نمی‌خواست، اگر انتظار داشت بر او پیروز شود باید شکیبایی به خرج می‌داد. شاید اگر با شیرینی حرف می‌زد ــ

«رت، فکر می‌کنی کار خوبی کردی دستامو این طور پایین انداختی؟ اون هم به خاطر اینکه هفته پیش بدون دستکش رفتم سواری؟»

«سواری، چرنده! تو با این دست‌ها کار می‌کردی. مثل سیاه‌ها. چی داری بگی؟ چرا دروغ گفتی؟ چرا گفتی وضع تارا خوبه؟»

«حالا، رت ــ»

«بیا صادقانه حرف بزن. برای چی اومدی منو ببینی؟ کم‌کم داشتم باور می‌کردم که تو واقعاً برای من نگران بودی و احساس دلسوزی می‌کردی.»

«اوه، واقعاً دلم می‌سوزه، واقعاً ــ»

«نه، ککم نمی‌گزه. اونا جلوی چشم تو منو مثل هامان[1] به دار می‌کشن و تو اصلاً ناراحت نمی‌شی. از صورتت پیداس. درست مثل تاول‌های دستت. تو چیزی از من می‌خواستی. خیلی هم بهش احتیاج داشتی که حاضر شدی این نمایش رو راه بندازی. خیلی آسون می‌تونستی به دستش بیاری، اگه کمی حقیقت و تقوی در وجودت بود، اون وقت من باور می‌کردم. نه، تو فقط اومدی گوشواره‌ها تو برام برقصونی و ناز و عشوه بفروشی، مث فاحشه‌ها، فکر کردی من مشتریت میشم.»

صدای رت خشن و بلندنبود، حتی تأکیدی هم نداشت. اما برای اسکارلت حکم شلاق را داشت که فرود می‌آمد و می‌سوزاند. همه چیز تمام شده بود. امید در میان نبود. ازدواجی انجام نمی‌شد. غرورش شکسته شده و روی زمین ریخته بود. اسکارلت می‌توانست جوابش را بدهد، ولی سردی مرگباری که در کلماتش بود جلوی او را می‌گرفت. قدرت سخن گفتن نداشت. گرچه او را زندانی می‌دید و یانکی‌ها هم در اتاق مجاور بودند ولی اکنون حس می‌کرد که چه آدم خطرناکی است این رت باتلر و ممکن است در اسارت هم خیلی کارها بکند.

«تقصیر از حافظه منه. یادم رفته بود که تو هم مثل خودمی و ممکن نیست بدون هدف کاری رو انجام بدی. حالا بگو بدونم، چی تو آستینت داری، خانم هامیلتون؟ شاید باز هم خودت رو فریب دادی و فکر کردی از تو تقاضای ازدواج می‌کنم!»

صورت اسکارلت قرمز شد ولی چیزی نگفت.

«حرف منو حتماً فراموش نکردی که گفتم اهل ازدواج نیستم.»

---

۱. Haman تورات. کتاب استر. وزیر ایرانی قوم یهود، و به گفته تورات مردی شریر و پست بود هنگامی که یکی از مردان قوم یهود به نام موردخای از تعظیم کردن به او سر باز زد، هامان قصد جان تمام قوم را کرد، ولی نقشه‌اش فاش شد و او را با ده پسرش به دار کشیدند. در فرهنگ قوم یهود هامان نماینده دشمنان نژاد سامی است. در تورات چنین آمده:

> و چون هامان دید که موردخای سر فرود نمی‌آورد و او را سجده نمی‌نماید، از غضب مملو گردید . پس هامان قصد هلاک نمودن جمع یهودیانی که در تمامی مملکت اَخْشوَرُش بودند کرد زیرا که قوم موردخای بودند... تورات / کتاب استر ـ باب سوّم ۵/۶ ـ م.

وقتی سکوت اسکارلت را دید ناگهان سرش داد زد:

«فراموش که نکردی؟ جواب بده.»

اسکارلت با درماندگی گفت: «نه، فراموش نکردم.»

«چه قماربازی هستی اسکارلت. فکر کردی که من چون در زندانم و مدت‌ها از زن محروم بودم، وقتی تو رو ببینم، خودم رو روی پاهات می‌اندازم، آن هم به یک اشاره تو.»

اسکارلت با خشم در دل گفت، همین کار را هم کردی. و اگر دست‌های مرا ندیده بودی ــ

«خوب، حالا ما حقیقت رو داریم، همه چیز رو به جز دلیل آمدن تو. حالا بیا و بگو چرا آمدی، چرا می‌خواستی منو در دام ازدواج با خودت بیاندازی؟»

این دفعه در سخنش نرمی و شوخ طبعی تازه‌ای دیده می‌شد. همین به اسکارلت جسارت می‌داد. شاید هم آن طور که فکر می‌کرد بد نشده بود. البته دیگر امید ازدواج نداشت. اما با وجود این خوشحال بود. چون اکنون در وجود رت چیزی می‌دید که از آن می‌ترسید، دیگر تصور ازدواج با او را نداشت، شاید می‌ترسید همسر او بشود. اما گرفتن پول شاید هنوز امکان داشت، اگر می‌توانست دلش را دوباره نرم کند. پس چون کودکی هراسان و نازک دل گفت:

«اوه، رت. تو خیلی می‌تونی به من کمک کنی ــ اگه فقط کمی مهربون باشی.»

«چیزی بهتر از مهربونی ــ نیست.»

«رت، به خاطر دوستی قدیم، دلم می‌خواد یک لطفی به من بکنی.»

«خُب، بالاخره این خانم کوچولو با دست‌های تاول زده، می‌خواد مأموریتش رو انجام بده. اطمینان داشتم که عیادت از یک بیمار زندانی، کار خانم هامیلتون نیست. خُب، چی می‌خوای؟ پول؟»

با صراحتی که رت نشان می‌داد دیگر از بازی و پرده‌پوشی و احساس و عاطفه کاری ساخته نبود.

«این قدر رذل نباش رت. البته، پول می‌خوام. می‌خوام سیصد دلار قرض بدی.»

«خوب شد. حقیقت روشن شد. صحبت از عشق، در فکر پول. چه زن راست‌گویی. به این پول خیلی نیاز داری؟»

«اوه، آره ــ خُب، نه خیلی، ولی نیاز دارم.»

«سیصد دلار. پول زیادیه. برای چی می‌خوای؟»

«مالیات تارا.»

«پس می‌خوای پول قرض کنی. خُب حالا که تو مثل معامله‌گرها حرف می‌زنی، بذار من هم یک معامله‌گر باشم. چه تضمینی میدی؟»

«چی میدم؟»

«تضمین. برای امنیت این سرمایه‌گذاری. البته من مایل نیستم پولمو از دست بدم.» صدایش کاملاً آرام بود. شاید هم لطیف، ولی اسکارلت اصلاً توجه نداشت. شاید ناگهان ورق بر می‌گشت و همه چیز خوب می‌شد.

«گوشواره‌ها مو»

«من به گوشواره علاقه‌ای ندارم.»

«تارا رو گرو میذارم.»

«آخه من با مزرعه چکار می‌تونم بکنم؟»

«خُب، میتونی ــ میتونی ــ کشتزار خوبیه. و تو ضرر نمی‌کنی. پولو پس میدم، از محصول سال بعد.»

رت تکیه داد و صندلی را به عقب راند. دست در جیبش کرد. «اعتماد ندارم. قیمت پنبه داره میاد پایین. زمانه سخت شده و پول کمه.»

«اوه، رت، داری منو اذیت می‌کنی. تو میلیون‌ها پول داری.»

رت با نگاه رقصنده‌اش به او نگاه می‌کرد.

«ولی همه چیز روبراهه و تو زیاد به پول احتیاج نداری، مگه خودت نگفتی؟ خوشحالم که اینو می‌شنوم. من همیشه دلم می‌خواد دوستان قدیمی وضعشون خوب باشه.»

«اوه، رت. تورو خدا....» با ناامیدی حرف می‌زد. شهامت و شکیبایی‌اش درهم شکسته بود.

«صداتو بیار پایین. تو که نمی‌خوای یانکی‌ها صداتو بشنون، امیدوارم. تا حالا کسی به تو گفته که چشمات شبیه گربه‌س ــ گربه‌ای در تاریکی؟»

«رت، بس کن دیگه. همه چی رو میگم. من به این پول احتیاج دارم. بدجوری احتیاج دارم. دروغ گفتم که همه چیز روبراهه. اوضاع ما بدتر از این نمیشه. پدر، پدر حالش خوب نیست. عقلشو از دست داده. از وقتی مادر مرد، حالش خراب شد. اصلاً کاری از دستش ساخته نیست. مثل یک بچه شده. و حتی یک کارگر ساده هم نداریم که برامون پنبه بکاره. عده زیادی رو باید سیر کنم. سیزده نفریم. بیشتر از یک

ساله داریم گرسنگی می‌کشیم. تو نمی‌فهمی! نمی‌تونی بفهمی! غذا به اندازه کافی نداریم. راه رفتن با شکم گرسنه سخته و خوابیدن سخت‌تر. هیچ لباس گرمی نداریم. بچه‌ها همیشه مریضن.»

«این لباس قشنگو از کجا آوردی؟»

«از پرده‌های مادرم دوختم.» آن قدر ناامید بود که نمی‌توانست شرم خود را پنهان کند. «با همه این‌ها می‌تونستم گرسنگی رو تحمل کنم ولی اون اوباش و خونه‌به‌دوش‌های بی‌شرف مالیات مارو بالا بردن. پول باید فوراً پرداخت بشه. و من اصلاً پولی ندارم، فقط پنج دلار طلا دارم. باید پول مالیات رو فراهم کنم! می‌بینی؟ اگه پول رو ندم، من ــ ما، تارا رو از دست میدیم. نمی‌تونم اجازه بدم تارا رو ازم بگیرن!»

«چرا همون اول نگفتی؟ چرا با دل مشتاق من بازی کردی؟ پای زن‌های خوشگل که وسط میاد من خودمو می‌بازم. نه، اسکارلت. گریه نکن. همه حقه‌ها رو آزمایش کردی. حالا نوبت گریه رسیده. ولی تأثیری نداره. احساسات من جریحه‌دار شده. چون کشف کردم که تو پول منو می‌خوای نه خودمو.»

اسکارلت یادش آمد که رت بارها در این مورد حرف زده بود ــ با همان لحن تمسخرآمیز همیشگی‌اش. به او می‌نگریست. آیا احساساتش واقعاً جریحه‌دار شده؟ آیا واقعاً او را می‌خواست؟ یا فقط می‌خواست دوباره همان پیشنهاد شرم‌آور گذشته را تکرار کند. اگر واقعاً علاقه داشت شاید می‌توانست دوباره او را آرام سازد. ولی در چشمان سیاهش احساس عاشقانه‌ای دیده نمی‌شد. فقط به آرامی می‌خندید.

«من این تضمین‌ها رو نمی‌خوام. من که دهقان نیستم. چیز بهتری داری؟»

خوب. بالاخره موضوع اصلی. همان پیشنهاد کثیف. نفس عمیقی کشید و به چشمان سیاه او خیره شد. تمام آن دلبری‌ها و شیرین زبانی‌ها از میان رفته بود. اکنون پرتگاهی هراسناک در مقابل داشت.

«خودم ــ خودم هستم.»

«واقعاً؟»

دندان‌هایش را به هم فشرد و سبزی چشمانش سبزتر شد.

«به خاطر میاری اون شب توی ایوون منزل عمه پیتی چی گفتی؟ گفتی ــ گفتی منو می‌خوای.»

رت صندلی را دوباره صاف کرد و به چهرهٔ ویران او نگریست. از چهره‌اش چیزی خوانده نمی‌شد. چیز خبیثی پشت چشمانش بود ولی هیچ نمی‌گفت.

«گفتی ــ گفتی هیچ زنی رو به اندازه من نمی‌خوای. اگه هنوز هم منو می‌خوای می‌تونی به آرزوت برسی. رت باتلر، هرچی تو بگی می‌کنم، ولی یک حواله برای پول به من بده. راست میگم. قسم می‌خورم. سر قولم هستم. اگه دوست داری می‌نویسم.»

با نگاهی ویران رت او را می‌نگریست. از صورتش هنوز چیزی خوانده نمی‌شد. همان طور بی‌مفهوم بود و خالی. کاش چیزی می‌گفت، حرفی می‌زد. حس می‌کرد صورتش داغ می‌شود.

«من مجبورم پول رو زود بپردازم، رت. ما رو از خونه بیرون می‌کنن و اون مباشر کثافت، مالک تارا می‌شه و ــ»

«یک دقیقه صبر کن. چی باعث شده فکر کنی که من هنوز تورو می‌خوام؟ چی باعث شده که فکر کنی سیصد دلار می‌ارزی؟ خیلی از زن‌ها این قدر قیمت ندارن.»

تا فرق سرش قرمز شد، تحقیرش کامل شده بود.

«چرا این کار رو می‌کنی؟ چرا مزرعه رو به حال خودش نمی‌ذاری، می‌تونی بیای با عمه پیتی زندگی کنی. نصف اون خونه مال توست.»

اسکارلت فریاد زد: «خدای بزرگ! دیوونه شدی؟ نمی‌تونم تارا رو از دست بدم. اونجا خونه منه. نمی‌تونم ولش کنم. تا وقتی که جون در بدن دارم.»

رت صندلی را به عقب راند و در حال تعادل نگه داشت و دستش را از جیب درآورد. «ایرلندی. همه ایرلندی‌ها کله‌شقند. جونشونو روی چیزهای غلط می‌ذارن. مثلاً زمین، خاک با خاک که فرقی نداره، همه جا مثل همه. خوب، بذار کاملاً روشن بشم اسکارلت. تو می‌خوای با من معامله کنی. من به تو سیصد دلار میدم و تو معشوقه من میشی.»

«بله.»

حالا دیگر آخرین کلام گفته شده بود. کمی احساس راحتی می‌کرد و امید، دوباره می‌رفت تا در او بیدار شود. گفته بود «میدم». چیزی شیطانی در چشمان رت می‌دید. چیزی بود که رت از آن بسیار لذت می‌برد.

«من یک وقتی این پیشنهاد رو به تو کردم اون هم به شوخی، تو هم سرخ شدی، سفید شدی، بدو بیراه گفتی، منو بیرون کردی ولی حالا خودت با پای خودت اومدی و همون پیشنهادرو تکرار می‌کنی. نه عزیزم، من وارد این معامله نمی‌شم. متعجبم که چه چیزی در مغزت می‌گذره. تو با رضایت این کار رو نمی‌کنی، فقط می‌خوای به

وسیله من گرگ رو از در خونه‌ت دور کنی. این نظر منو ثابت می‌کنه که تقوی هم برای خودش قیمتی داره.»

«اوه، رت این حرف‌ها چیه که می‌زنی. اگه می‌خوای به من توهین کنی خوب بکن، ولی پول رو بده.»

حالا بهتر نفس می‌کشید، هرچه بود، همین بود. رت می‌خواست به او توهین کند و تلافی رفتار او را درآورد. خوب، باید تحمل می‌کرد. تارا به همه این‌ها می‌ارزید. برای لحظه‌ای کوتاه تابستان شد. و او در چمنزار تارا دراز کشیده بود و به آسمان می‌نگریست و شکل ابرها را تماشا می‌کرد. رایحه شکوفه‌های سفید را حس می‌کرد و همهمه زنبورهای عسل را می‌شنید. بعدازظهر و سکوت. صدای گاری‌هایی که از جاده بالا عبور می‌کردند. و بازگشت از مزارع سرخ رنگ شخم زده. به همه این‌ها می‌ارزید. تارا به همه چیز می‌ارزید.

«بالاخره پول رو میدی؟»

چنین بود که رت از درماندگی او لذت می‌برد. وقتی سخن گفت چیزی بی‌رحم و موحش در صدایش بود.

«نه. نمیدم.»

اسکارلت برای لحظه‌ای به درستی درک نکرد چه می‌گوید.

«اگرم بخوام نمی‌تونم بدم. یک سنت هم با خودم ندارم. حتی در آتلانتا هم ندارم، بگو یک دلار. بله کمی پول دارم، ولی نه اینجا. ولی نمی‌تونم بگم کجا و چقدر. اگر هم حواله صادر کنم یانکی‌ها فوراً مث اردکی که به جون سوسک بیفته می‌ریزن سرم. اون وقت دیگه این پول گیر هیچ کدوم از ما نمیاد. حالا چی میگی؟»

چهرهٔ اسکارلت کبود شده بود. پره‌های بینی‌اش ناگهان راست ایستاده بود. دهان کوچکش، چون دهان جرالد هنگام خشم، کشیده و فشرده می‌نمود. یکمرتبه فریادی کشید و به طرف رت حمله برد. از اتاق مجاور همهمه‌ای به گوش آمد. رت با حرکتی تند دستش را دور کمر او حلقه کرد و دست دیگرش را بر دهان او گذاشت ولی اسکارلت آرام نمی‌گرفت. سعی داشت دستش را گاز بگیرد و به پایش لگد بزند. دلش می‌خواست از زور ناامیدی و شکست فریاد بزند. دائماً به دست‌های او فشار می‌آورد و تقلا می‌کرد. دیگر چیزی نمی‌فهمید. حس می‌کرد قلبش دارد می‌ایستد و بغض دارد خفه‌اش می‌کند. رت او را محکم گرفته بود. دستش را با خشونت تمام بر آرواره او گذاشته بود و بی‌رحمانه فشار می‌آورد. اسکارلت احساس می‌کرد که به

زودی صدای خرد شدن استخوان فک و بازویش را می‌شنود. رت هم حالش از او بهتر نبود، رنگش سفید شده بود، کشمکش ادامه داشت تا اینکه بالاخره رت او را بلند کرد و در آغوش گرفت و خود را روی صندلی ولو کرد و پیکرش را روی زانوها نگه داشت.

«عزیزم تورو خدا ساکت! هیس! سر و صدا نکن! اگه سر و صدا کنی همه میریزن اینجا. آروم بگیر. دلت می‌خواد یانکی‌ها تو این حال ببینن؟»

دیگر برایش اهمیت نداشت که چه کسی او را در چه حالی می‌بیند. خشم و جنون بر او فرمان می‌راند و دلش می‌خواست رت را بکشد. نفس در سینه‌اش تنگ شده بود. آنچنان دهانش محکم بسته شده بود که دیگر نفسش در نمی‌آمد. توانی برای تقلا نداشت. ضعف بر جانش مستولی شد. حتی رت را هم نمی‌دید. آن قدر تقلا کرد که دیگر او را ندید ــ و چیزهای دیگر را.

وقتی آن پیکر بی‌حرکت دوباره تکان خورد، احساس خستگی بی‌امانی می‌کرد. ضعف، سستی. به پشت روی صندلی خوابیده بود، کلاه سرش نبود. رت داشت به صورتش سیلی می‌زد. چشمان سیاهش با نگرانی به او می‌نگریست. افسر جوان مهربان، سعی کرده بود گیلاسی براندی به او بخوراند ولی روی گردنش ریخته بود. افسران دیگر هم در اطرافش جمع شده بودند. با هم نجوا می‌کردند و دست‌هایشان را تکان می‌دادند.

اسکارلت بیدار شده بود. با صدایی که از دور می‌آمد و او را می‌ترساند گفت: «من ــ من باید ضعف کرده باشم.»

رت گیلاس براندی را گرفت و به لب‌های او نزدیک کرد.

«بخور.» اسکارلت نگاهی بی‌حال بر او انداخت. برای خشم توانی نداشت.

«خواهش می‌کنم. به خاطر من.»

جرعه‌ای نوشید و به سرفه افتاد. اما رت دوباره گیلاس را به دهانش گذاشت. این بار جرعه‌ای سنگین‌تر نوشید. و ناگهان گلویش آتش گرفت.

رت گفت: «آقایون، فکر می‌کنم حالا بهتره. و من از شما خیلی متشکرم. تصور اینکه من اعدام میشم خیلی براش سنگین بود.»

گروه آبی‌پوشان پا به پا شدند و بعد چند بار سینه را صاف کردند و خارج شدند. افسر جوان دم در ایستاد.

«کاری هست که من انجام بدم؟»

«نه، متشکرم.»

بیرون رفت و در را پشت سر خود بست.

رت گفت: «یک کمی دیگه بخور.»

«نه.»

«بخور.»

جرعه‌ای دیگر نوشید. و گرمایی به جانش درآمد. و نیرو رفته رفته به پیکرش بازگشت. زانوهای لرزانش توان خود را باز می‌یافت. گیلاس را زمین گذاشت و سعی کرد برخیزد. دست رت مانع شد.

«به من دست نزن. می‌خوام برم.»

«هنوز نه. یک دقیقه صبر کن. ممکنه دوباره غش کنی.»

«ترجیح میدم تو خیابون غش کنم تا اینجا، پیش تو.»

«خوب فرقش چیه. دلم نمی‌خواد توی خیابون هم ضعف کنی.»

«بذار برم. ازت متنفرم.»

لبخند کم رنگی به چهره رت نشست.

«حالا داری خودت میشی. مثل اینکه حالت بهتره.»

لحظه‌ای همان طور بی‌حرکت ماند. سعی کرد خشم را به کمک بخواند. می‌خواست نیرویش را به کار اندازد. اما خیلی خسته بود. شکست به سنگینی سرب بر او افتاده بود. بر سر همه چیز قمار کرده بود. حتی غرورش هم دیگر بر جای نبود. آخرین امید هم از میان رفته بود. این پایان تارا و پایان همه آنها بود. و همه چیز را باخته بود. برای مدتی دراز، تکیه داد و چشمانش را بست. نفس‌های سنگینی را کنارش احساس می‌کرد. گرمای براندی در جانش می‌خزید، و قدرت و حرارتی دروغین به او می‌داد. وقتی عاقبت چشمانش را گشود و چهره او را نزدیک خود دید خشمش دوباره بالا گرفت. وقتی آن مژگان برگشته، پایین افتاد، رت لبخند همیشگی را به لب آورد.

«حالا بهتر شدی. از اخمت پیداست.»

«البته، حالم خوبه. رت باتلر، تو آدم منفوری هستی. یک رذلی، تنها موجود پستی که می‌شناسم. تو خیلی خوب می‌دونستی من چی می‌خوام بگم. از همون لحظه‌ای که شروع به صحبت کردم می‌دونستی. از همون اولش نمی‌خواستی پولی به من بدی. با همه این‌ها کار رو به اینجا کشوندی منو وادار کردی غرورمو بشکنم.

می‌تونستی به روی خودت نیاری، می‌تونستی جوانمردی نشون بدی ــ»

«به روی خودم نیارم و از این همه حرفای خوب محروم بشم؟ من اینجا سرگرمی زیادی ندارم. دیگه چیزی لذت‌بخش‌تر از این وجود داره؟» خنده‌ای کرد. همان خنده تمسخر. اسکارلت ناگهان برخاست و کلاهش را در مشت گرفت.

رت دست بر شانه‌هایش گذاشت.

«هنوز زوده. اون قدر حالت خوب هست که بتونی بری؟»

«بذار برم.»

«خُب فهمیدم. حالت خوبه. پس یک چیزی رو به من بگو. آیا من تنها آهنی بودم که تو انداختی توی آتیش؟»

با نگاه مشتاق خود تغییرات چهره اسکارلت را زیر نظر داشت.

«منظورت چیه؟»

«آیا من تنها مردی بودم که بهش مراجعه کردی و پول خواستی؟»

«به تو ربطی هم داره؟»

«بیشتر از اونچه که فکر کنی. مرد دیگری هم بوده که تو رفته باشی پیشش؟ بگو.»

«نه.»

«باور نمی‌کنم. تو همیشه پنج شش نفر رو توی آب نمک خوابونده داری. شاید یکی از اونا این پیشنهاد بسیار جالب تورو قبول کنه. دلم می‌خواد یک نصیحت کوچولو به تو بکنم.»

«به نصیحت تو احتیاجی ندارم.»

«با این وجود میگم. فکر می‌کنم نصیحت تنها چیزیه که من در حال حاضر می‌تونم به تو بدم. گوش بده، چون نصیحت خوبیه. هر وقت خواستی از مردی چیزی بگیری، این جور که با من کردی با اون نکن. سعی نکن زیاد از خودت هوش و زیرکی نشون بدی. سعی نکن کسی رو فریب بدی، اون هم با دلبری. نتیجه بهتری می‌گیری. باید بفهمی که چطور به نتیجه می‌رسی. نرمی و ظرافت می‌خواد. ولی وقتی که تو این ــ این وثیقه خود تو پیشنهاد کردی، مث یخ سرد و یخ بودی. من موقع دوئل از این چشم‌های سرد، مثل چشم‌های تو، زیاد دیدم. درست در بیست قدمی. و این اصلاً خوب نیست. در مردها احساسی به وجود نمیاره. این راه تسخیر یک مرد نیست، عزیزم. تو اصول تربیتی خودتو فراموش کردی.»

اسکارلت در حالی که کلاهش را به سر می‌گذاشت گفت: «احتیاجی نیست به من

بگی چطور رفتار کنم.» تعجب می‌کرد که رت در این موقعیت که طناب دار را دور گردنش احساس می‌کرد و وضع حساس او را می‌دید چگونه می‌توانست این طور خونسرد باشد و شوخی کند. اصلاً متوجه نبود که رت مشت‌های گره کرده‌اش را در جیب پنهان کرده و می‌کوشد خونسردی خود را حفظ کند.

رت گفت: «خوشحال باش. می‌تونی بیای و دار زدن منو تماشا کنی، شاید اون وقت حالت بهتر بشه. این جوری همه حساب‌های قدیمی ما تسویه میشه ــ به جز این یکی. برای این یکی هم فکری کردم. توی وصیت‌نامه حتماً اسم تورو میارم.»

«متشکرم. ولی ممکنه به این زودی‌ها تو رو دار نزنن و اون وقت برای پرداخت مالیات دیگه خیلی دیره.»

این کینه‌توزی، از نوع کینه‌توزی‌های رت بود و اسکارلت به عمد چنین کرد.

فصل سی و پنجم

وقتی بیرون آمد، باران می‌بارید، آسمان تیره و گرفته بود. سربازهایی که در میدان بودند، درون کلبه‌ها خزیده بودند، خیابان‌ها متروک می‌نمود. وسیله نقلیه‌ای مشاهده نمی‌شد و اسکارلت می‌دانست که باید این راه دراز را پیاده طی کند.

وقتی به راه افتاد، اثر براندی هم از بین رفت. باد سر او را به لرزه می‌انداخت و قطرات سوزنی باران به سختی به صورتش می‌خورد. شال عمه پیتی به سرعت خیس شد و شل و وارفته از سر و گردنش آویزان بود. خوب می‌دانست که لباس مخملی دیگر از ریخت افتاده و پرهای کلاهش خراب شده و به صورتی درآمده که صاحب قبلی آن در انبار مرطوب تارا، سرش می‌گذاشت. آجرهای پیاده‌رو همه شکسته بود و تا فاصله زیادی جدول‌ها از بین رفته بود. تا قوزک در گل فرو می‌رفت، گودال‌ها از آب پر بود. در بعضی قسمت‌ها زمین به قدری چسبنده بود که کفش از پایش در می‌آمد. مرتب خم می‌شد تا کفش را بردارد و دوباره بپوشد، در آن حال دامنش در گل فرو می‌نشست. دیگر به گل و لای توجهی نداشت پایش را بی‌مهابا وسط آنها می‌گذاشت، تلوتلو می‌خورد و دامن سنگین خود را پشت سرش می‌کشید. آب به تمام بدنش نفوذ کرده بود، سردی عجیبی در خود احساس می‌کرد. زیرپوش و شلوار زیرش، به کلی خیس بود و سرد، اما چه غم؟ دیگر چه اهمیت داشت، بر سر همه این‌ها قمار کرده بود و باخته بود، پس دیگر چه باک؟ سردش بود و پر از ناامیدی، قلبش ویران از اندوه.

بعد از آن همه سخنرانی‌های شجاعانه‌ای که برای کسانش کرده بود، حالا چگونه می‌توانست به تارا باز گردد؟ چطور می‌توانست بگوید که همه چیز تمام شده و دیگر باید از آن خانه بروند؟ کجا؟ آن همه آدم را کجا باید جای می‌داد؟ چطور می‌توانست همه چیز را ترک کند؟ مزارع سرخ، کاج‌های بلند، زمین‌های باتلاقی، و گورستان، جایی که الن زیر صنوبری تناور خفته بود؟

نفرت از رت دوباره بازگشت و قلبش سوخت، در آن راه‌های پر گِل و پیچان به سختی راه می‌رفت و به دل‌سوخته و دست بسته خود فکر می‌کرد. چه آدم رذلی بود رت! کاش زودتر دارش می‌زدند، آن وقت دیگر چشمش به او نمی‌افتاد و تمام آن توهین‌ها و جسارت‌ها که روا داشته بود همراه او مدفون می‌شد. البته، اگر

می‌خواست می‌توانست برایش پول فراهم کند. حتماً داشت. چطور ممکن بود پول نداشته باشد. آه، طناب دار بهترین چیز برای او بود! خدا را شکر که رت نمی‌توانست او را در این حال ببیند. اگر در چنین وضعی او را می‌دید خدا می‌دانست چه می‌گفت. با این لباس خیس و گل آلود و کفش‌های کثیف و پر آب و شال آویزان چه شکل مسخره‌ای گرفته بود. اگر رت اینجا بود حتماً خنده‌های وحشتناک می‌کرد و طبق معمول دندان‌هایش را به تمسخر نشان می‌داد. چه قیافه وحشتناکی پیدا کرده بود و چه خنده‌ها که رت نمی‌کرد.

سیاهانی که از کنارش می‌گذشتند برمی‌گشتند و به تمسخر لب به خنده می‌گشودند و او کاری از دستش ساخته نبود، جز اینکه با عجله عبور کند، خود را در گل و لای بکشد و بایستد تا کفش‌هایش را از غرقاب گل خارج کند. چطور جرات می‌کردند بخندند، میمون‌های سیاه! چطور جسارت می‌کردند و اسکارلت اوهارا، مالک تارا بخندند. دلش می‌خواست آنها را بگیرد و آن قدر شلاق بزند که خون از پشتشان جاری شود. چه ابلیس‌هایی هستند این یانکی‌ها که میمون‌های سیاه را آزاد گذاشته‌اند، آزاد، برای اینکه به سفیدها بخندند.

وقتی به خیابان واشنگتن رسید، منظره‌ای دید ویران، چون دل خودش. در اینجا آن هیاهو و غوغای شادی آور خیابان پیچ تری وجود نداشت. اکثر آن خانه‌های زیبا و ساختمان‌های قشنگ خراب شده بود و فقط چند ساختمان تازه دیده می‌شد. ویرانه‌های دود زده که به «قراولان شرمن» مشهور شده بودند در این جا فراوان دیده می‌شد. ردیف در ردیف کنار هم خفته بودند. در مقابل هر خرابه، تل خاکی دیده می‌شد و چمن مقابل اکنون به علفزاری خشک بدل شده بود. درشکه‌های کهنه‌ای که نام صاحبانشان روی آنها دیده می‌شد و اسکارلت آنها را خوب می‌شناخت، در کنار ویرانه‌ها افتاده بود، دیگر نه اسبی به خود می‌دیدند، نه سواری و نه عنانی و شلاقی. باد سرد و باران، گِل و خیابان لخت، سکوت و ویرانه‌های متروک. پایش خیس بود و راه خانه دراز و بی‌پایان!

صدای سُم اسبی که در گل و لای شلپ‌شلپ می‌کرد به گوش آمد. از پشت سرش می‌آمد. درشکه کمی کنار کشید تا به شال عمه پیتی گِل نپاشد. درشکه و اسب آرام از عقب می‌آمدند، اسکارلت برگشت تا نگاهی بیاندازد. تصمیم داشت اگر راننده سفیدپوست بود از او خواهش کند و سوار شود. باران آن قدر شدید بود که دید را مشکل می‌کرد. حالا دیگر درشکه نزدیک آمده بود. راننده داشت به او نگاه

می‌کرد. کرباسی به سرش بسته بود و دنباله‌اش را زیر چانه گره زده بود. در چهره‌اش چیز آشنایی می‌دید. به طرف خیابان خم شد تا بهتر ببیند. صدای سرفهٔ دستپاچه‌ای از مرد برخاست و به دنبال آن کلامی از سر حیرت: «درست دیدم، خانم اسکارلت؟ شما خانم اسکارلتین؟»

«اوه، آقای کندی!» فریادی زد و از خیابان گل آلود گذشت و خود را به چرخ‌های درشکه چسباند، دیگر مهم نبود که شال پشمی عمه پیتی گِلی شود. «تو عمرم هرگز این همه از دیدن کسی خوشحال نشده بودم.»

از این ابراز شادمانی بی‌انتظار، رنگ فرانک کندی سرخ شد و فی‌الفور تنباکویی را که در دهان داشت از سوی دیگر درشکه تف کرد و پایین پرید. با اشتیاق با اسکارلت دست داد و کرباس را از سرش برداشت و به او کمک کرد تا سوار شود.

«خانم اسکارلت، اینجا، این طرف شهر چکار می‌کنین، اونم تنها؟ نمی‌دونین این روزها چقدر اینجاها خطرناکه؟ حسابی خیس شدین. بفرمایید این بالاپوش رو بندازین رو پاهاتون.»

اسکارلت خود را روی دشک لوکس درشکه انداخت و فرانک همچنان دور و برش پرسه می‌زد و مثل مرغ قدقد می‌کرد و اسکارلت خوشحال بود که کسی پیدا شده که به او توجه می‌کند. چه خوب بود که مردی این طور پرسه بزند و هاج و واج بماند و قدقد کند، خود را ببازد، حتی اگر خدمتکاری مثل فرانک کندی باشد. این کارهای فرانک به خصوص بعد از رفتار وحشیانه و درنده‌خویی رت، خیلی به دل اسکارلت می‌نشست. و چه خوب بود حالا که از خانه‌اش دور بود یک چهره آشنای روستایی را می‌دید! اسکارلت می‌دید که لباس فرانک برازنده است. و درشکه‌اش شیک و نو. اسب، جوان به نظر می‌رسید و معلوم بود که خوب هم تغذیه شده است. اما فرانک پیرتر از آنچه بود، می‌نمود، پیرتر از کریسمس گذشته که با مردانش به تارا آمده بود. صورتش لاغر و کشیده شده بود و چشمانش رنگ قهوه‌ای گذشته را از دست داده بود و چون آب، بی‌رنگ و بی‌حالت و رنجور شده بود. ریش زنجبیلی رنگش مثل گذشته پر پشت نبود و اثر تنباکو روی آن دیده می‌شد و آن چنان تُنُک و نخ‌نما شده بود که گویی پیوسته با چنگالش آنها را کنده است. اما خوشحال و سبکبال به نظر می‌آمد، البته پرده‌ای از غم و رنج چهره‌اش را می‌پوشاند، که آن هم در واقع عمومیت داشت، غم و درد جزء جدانشدنی صورت همه مردم شده بود.

فرانک با گرمی گفت: «چه خوشحال شدم شمارو دیدم. نمی‌دونستم شما در

آتلانتا تشریف دارین. همین هفته پیش بود که خانم پیتی پات رو دیدم ولی اون چیزی از آمدن شما نگفت. کس دیگه‌ای ــ کسی هم از تارا با شما اومده؟»

اسکارلت در حالی که خودش را بیشتر در آن بالاپوش گرم می‌پیچید گفت: «نه،» و سعی کرد تا گردن در آن فرو رود، «خودم تنها اومدم. عمه پیتی اصلاً نمی‌دونست که من میام، چون خبر ندادم.»

فرانک اسب را هی کرد و راه افتاد. حیوان با احتیاط قدم بر می‌داشت.

«اهالی تارا همه خوبن؟»

«اوه، آره، خوبن، خوبن.»

باید موضوعی برای صحبت پیدا می‌کرد، اما مشکل بود. ذهنش هنوز متوجه شکستش بود. آنچه که حالا می‌خواست این بود که روی دوشک گرم آن درشکه لم بدهد و این پوشش گرم را دورش بگیرد: «الآن نمی‌خوام راجع به این موضوع فکر کنم. بعداً، باشه برای بعد. وقتی زیاد اذیتم نکنه.» چه خوب بود اگر می‌توانست موضوعی برای صحبت پیدا کند. موضوعی که تا رسیدن به خانه طول بکشد و او مجبور شود تا خانه بیاید. ولی چیزی جز «چه خوب»، «شما خیلی باهوشین» پیدا نمی‌کرد. در میان حرف‌های بی‌سر و ته فرانک مجبور بود گاه چنین جملاتی را بر زبان آورد.

بالاخره گفت: «آقای کندی. من خیلی تعجب کردم که شما رو اینجا دیدم. من چقدر دختر بدی هستم که خبری از دوستان قدیمی نمی‌گیرم. نمی‌دونستم تو آتلانتا هستین. یادم میاد یکی به من گفت که شما در ماری یتا اقامت دارین.»

فرانک گفت: «من در ماری یتا کارهایی دارم، خیلی کارا. مگه خانوم سوالن به شما نگفت که من در آتلانتا ساکن شدم؟ راجع به فروشگاهم چیزی بهتون نگفت؟»

حالا که خوب فکر می‌کرد، می‌دید که سوالن در این باره گفته بود ولی او اصلاً توجهی نکرده بود. حرف‌های سوالن زیاد برایش مهم نبود. اصلاً برایش قابل تحمل نبود که بداند فرانک روزی خود را جمع و جور می‌کند و دست سوالن را می‌گیرد و به خانه و زندگی می‌رساند.

پس به دروغ گفت: «حتی یک کلمه هم نگفت. راستی شما یک فروشگاه دارین؟ شما چقدر باهوش و با عرضه هستین!»

فرانک از اینکه سوالن خبر موفقیت او را به کسی نگفته غمگین شد ولی از تعریف‌ها و تعارفات اسکارلت لبخند رضایت بر لب آورد.

«بله، من فروشگاه باز کردم. فکر می‌کنم فروشگاه قشنگیه. مردم میگن من تاجر به دنیا اومدم.» با خوشحالی خندید، از آن خنده‌هایی که اسکارلت هیچ وقت آرزوی دیدنش را نداشت.

باخود گفت، مرتیکه احمق.

«اوه، شما دست به هر کاری می‌زنین، حتماً موفق می‌شین، آقای کندی. ولی چی شد که شما فروشگاه باز کردین؟»

فرانک سرفه‌ای کرد، آب دهانش را فرو داد و لبخند غیرقابل تحملی چهره‌اش را پوشاند.

«خُب، داستانش طولانیه، خانم اسکارلت.»

اسکارلت با خود گفت، خدا را شکر. شاید با این داستان بتوانم تا خانه برسم. پس با صدای بلند گفت: «برام تعریف کن، آقای کندی.»

«یادتون میاد دفعه پیش که ما برای سیورسات به تارا اومدیم؟ خوب طولی نکشید که من وارد عمل شدم. منظورم جنگ واقعیه. وارد جنگ شدم. کمیسری سیورسات به درد من نمی‌خورد. یک همچین شغلی درآمد خوبی نداشت، خانم اسکارلت. چون به زحمت می‌تونستیم احتیاجات ارتش رو رفع کنیم. بعد فکر کردم یک مرد سالم مثل من جاش تو جبهه جنگه. خوب وارد هنگ سوار شدم و اون‌قدر جنگیدم که بالاخره یک گلوله توی شونه‌م نشست.»

احساس افتخاری به او دست داده بود. اسکارلت گفت: «چه وحشتناک!»

«اوه، زیاد هم بد نبود. یک خراش سطحی بود. من به جنوب اومدم و رفتم به بیمارستان. و وقتی حالم خوب می‌شد، سواران یانکی رسیدن. چه دوران پر وحشتی بود! اطلاع زیادی از اوضاع نداشتیم، وقتی دیدیم یانکی‌ها اومدن، هر کس که می‌تونست راه بره فرار کرد و هرچی اثاثیه و ابزار بیمارستانی بود با خودمون آوردیم ایستگاه، تقریباً یک قطار پر شده بود. یانکی‌ها اومدن. ما هم باهاشون جنگ و گریز می‌کردیم. هر طرف که می‌اومدن ما می‌رفتیم طرف دیگه، خلاصه نمی‌دونین چه وضعی بود. چه تأسف‌آور بود، ما روی قطار نشسته بودیم و می‌دیدیم که یانکی‌ها دارن همه چی رو آتیش می‌زنن. تمام اون چیزهایی رو که ما آورده بودیم سوخت و از بین رفت. خانم اسکارلت، تقریباً نیم مایل انبار رو پر از کالاهای قیمتی آتیش زدن، ما فقط تونستیم خودمونو نجات بدیم.»

«چه وحشتناک!»

«بله، درسته، وحشتناک بود. به هر حال، ما به آتلانتا برگشتیم. قطار رو هم به آتلانتا فرستادند. خُب خانم اسکارلت، چیزی نمونده بود که جنگ تموم بشه. من تو یکی از انبارهای بیمارستان، چیزهای زیادی پیدا کردم. چینی، پتو، کت و شلوار، لباس‌های زنونه. هیچ کس هیچی نمی‌دونست. خودم هم نفهمیدم این‌ها یهو از کجا اومده بود. فکر می‌کنم وقتی یانکی‌ها شهر رو گرفته بودن این جنس‌ها رو انبار کرده بودن که ببرن. شاید هم مال وقتی بود که ما تسلیم شدیم،ها؟»

اسکارلت که احساس گرمای مطبوعی می‌کرد، گفت: «شاید.»

فرانک گفت: «من خودم هنوز هم نمی‌دونم که اونا از کجا اومده بود. به هر حال خوشحال شدم که شما هم با من همعقیده هستین. حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم که اون جنس‌ها زیاد هم به درد یانکی‌ها نمی‌خورد. شاید احتمالاً می‌خواستن اونارو بسوزونن. ولی من نجاتشون دادم. مردم ما پول زیادی برای اونا داده بودن و من فکر می‌کردم که این‌ها هنوز هم به کنفدراسیون تعلق داره. میدونین منظورم چیه؟»

«بله کاملاً.» ولی اصلاً منظور او را نمی‌فهمید.

«خوشحالم که شما هم مثل من فکر می‌کنین. میدونم که منظور منو خوب فهمیدین. من وجدانم ناراحته. اگرچه خیلی‌ها به من میگن: "اوه فرانک فراموش کن، تو که کاری نکردی." ولی من نمی‌تونم فراموش کنم خانم اسکارلت. اگه کاری که کردم درست نباشه، چطور می‌تونم سرمو بالا نگه دارم. فکر نمی‌کنین حق با منه؟»

«اوه، چرا، البته. حق با شماست.» اسکارلت دیگر خسته شده بود و با خوابی که بر او عارض شده بود جدال می‌کرد. وقتی مردی به سن فرانک کندی می‌رسد دیگر باید بداند که چیزهای کوچک، اهمیتی ندارند. ولی فرانک مردی است وراج و پر حرف که اخلاق خاله زنک‌ها را دارد.

«چقدر خوشحالم شدم که شما هم عقیده منو دارین. بعد از تسلیم جنوب، من فقط ده دلار نقره داشتم و دیگه توی این دنیا هیچی نداشتم. شما میدونین که یانکی‌ها به جونزبورو اومدن و خونه و زندگی منو آتیش زدن و فروشگاهی رو که در اونجا داشتم غارت کردن. من واقعاً نمی‌دونستم چکار کنم. با همون ده دلار تونستم برای خواهرم یک سرپناه توی میدون پنج گوش درست کنم. جنس‌های بیمارستان رو منتقل کردم اونجا و یواش یواش فروختم. همه به تختخواب و چینی و لباس احتیاج داشتن و من ارزون می‌دادم. ولی کم‌کم پول جمع کردم و جنس بیشتری خریدم و این فروشگاه رو راه انداختم. فکر می‌کنم می‌تونم پول خوبی در بیارم اگه

جنس‌هام جور باشه.»

کلمه «پول» اسکارلت را به خود آورد، با صدای صافی گفت: «گفتی پول پس‌انداز کردی؟»

فرانک کاملاً تحت تأثیر توجه و کنجکاوی اسکارلت قرار گرفته بود. هیچ زنی به جز سوالن در زندگی به او توجه نکرده بود و تعارف و ادب نسبت به او روا نداشته بود. برای فرانک کندی اکنون سعادت بزرگی بود که زن زیبایی مثل اسکارلت این همه به او علاقه نشان می‌داد و توجه می‌کرد. حرکت درشکه را کمی آهسته‌تر کرد تا بتواند قبل از رسیدن به خانه عمه پیتی داستان خود را تمام کند.

«من میلیونر نیستم خانم اسکارلت. تموم ثروتم همونیه که الآن دارم. چیز قابل توجهی نیست. امسال فقط تونستم هزار دلار جمع کنم. پونصد دلارش که رفت برای تعمیر فروشگاه و انبار و جنس تازه و اجارهٔ محل. حالا پس‌اندازم پونصد دلاره. اگه بتونم جنس‌های خوبی بیارم، فکر می‌کنم سال دیگه دو هزار دلار داشته باشم. حتم دارم که می‌تونم. چون می‌دونین چیه خانم اسکارلت، من یک آهن دیگه تو آتیش انداختم.»

صحبت پول اسکارلت را سر شوق آورده بود. با غمزه، مژگان بلند و برگشته‌اش را به سوی او چرخاند و کمی نزدیکتر به او نشست.

«یعنی چی، آقای کندی؟»

فرانک خنده‌ای کرد و افسار را تکان داد.

«فکر می‌کنم شمارو خسته کردم، با این حرف‌هایی که راجع به کار و تجارت می‌زنم، خانم اسکارلت. خانم خوشگل و کوچولویی مثل شما چرا باید این چیزها رو بدونه.»

پیرمرد احمق.

«درسته که من چیزی راجع به تجارت نمی‌دونم، ولی خیلی علاقمندم، خواهش می‌کنم برام بگو، چیزهایی رو هم که نمی‌فهمم برام شرح بده.»

«خوب آهن دیگهٔ من چوب بریه.»

«چی؟»

«ماشینی که الوارها رو می‌بره و صاف می‌کنه. هنوز نخریدمش ولی می‌خرم. یک مردی به نام جانسون هست که یکی داره. خونه‌ش تو خیابون پیچ تریه. مشتاقه که بفروشه. پول نقد احتیاج داره. می‌خواد اونو به من بفروشه و هفتگی برام کار کنه.

تعداد کمی از این ماشین‌ها در این ناحیه هست، خانم اسکارلت. یانکی‌ها اکثر اونارو خراب کردن. هرکس که یکی از این ماشین‌ها داره، یک معدن طلا داره، چون این روزها فروشندگان الوار قیمت چوب رو تعیین می‌کنن، هر چقدر دلشون بخواد. یانکی‌ها خیلی از خونه‌ها رو سوزوندن و خونه به اندازه کافی برای زندگی پیدا نمیشه و ظاهراً مردم در تعمیر خونه‌هاشون دچار جنون شدن. الوار زیادی گیر مردم نمیاد و اونا نمی‌تونن به سرعت احتیاجاتشونو تأمین کنن. حالا مردم از همه طرف دارن به آتلانتا میان. تموم مردمی که توی روستاهای اطراف زندگی می‌کنن دارن به شهر میان. چون نمی‌تونن کشاورزی کنن، کارگر ندارن، سیاها دیگه حاضر نیستن تو مزرعه‌ها کار کنن، و یانکی‌ها و اوباش و حقه‌بازها دارن به آتیش دامن می‌زنن و روز به روز بیشتر گوشت مارو می‌کنن، استخوون‌هامون دیگه داره خالی و بی‌گوشت میشه. به شما بگم، خانم اسکارلت، آتلانتا داره شهر بزرگی میشه. مردم برای خونه‌هاشون الوار می‌خوان، خب، من هم می‌خوام این ماشین‌رو هرچه زودتر بخرم ــ به محض اینکه تونستم بعضی از صورت‌حساب‌ها رو بپردازم. سال دیگه این موقع دیگه نگرانی پول رو ندارم. من ــ من حدس می‌زنم شما می‌دونین که علّت اشتیاق من برای پولدار شدن چیه، نه؟»

فرانک سرخ شد و به قدقد کردن پرداخت. اسکارلت با خود گفت، در فکر سوالن است.

برای لحظه‌ای تصمیم گرفت سیصد دلار را از او قرض کند. ولی فوراً این فکر را رد کرد؛ ممکن بود دستپاچه شود، زبانش بگیرد، بهانه بیاورد و بالاخره هم پول را ندهد. برای این پول زحمت بسیار کشیده بود، پس می‌توانست در بهار با سوالن ازدواج کند و اگر پول را می‌پرداخت عروسی عقب می‌افتاد، حتی اگر اسکارلت سر قولش می‌ایستاد و قرضش را پس می‌داد. تازه اگر هم از او قول می‌گرفت که در آینده پول را بدهد، سوالن مانع می‌شد. سوالن درباره آیندهٔ خود نگران بود و نمی‌خواست بدون شوهر بماند و پیر شود و هر کاری می‌کرد تا ازدواج انجام شود و اگر فرانک از دستش می‌رفت، پیداکردن یکی دیگر کار آسانی به نظر نمی‌آمد. در وجود این دختر نق‌نقی که دائماً غر می‌زد و شکایت می‌کرد چه چیزی وجود داشت که فرانک کندی، این پیرمرد احمق را شیفته خود کرده بود؟ حقیقت این بود که اسکارلت فکر می‌کرد سوالن لیاقت ازدواج با فرانک و اداره کارگاه چوب‌بری و فروشگاه را ندارد. به محض اینکه پول نقدی دستش برسد آن قدر خواسته و هوس دارد که هرگز حاضر

نیست حتی یک سنت هم در راه حفظ تارا خرج کند. نه، سوالن نه! او بیشتر به فکر خودش بود تا فکر تارا، دلش می‌خواست کلمه «خانم» جلوی اسمش باشد، حتی اگر تارا برای مالیات حراج می‌شد یا از بین می‌رفت.

همچنان که درباره سوالن و آینده او و تارا فکر می‌کرد، خشم شعله کشید و از ظلم زندگی به شدت مغموم و دلشکسته شد. به سرعت نگاهی به خیابان شلوغ انداخت تا فرانک نگرانی او را احساس نکند. همه چیز داشت از دستش می‌رفت، سوالن می‌خواست ــ ناگهان فکری در او متولد شد.

سوالن نباید به فرانک و فروشگاه و چوب‌بری‌اش دست پیدا کند.

سوالن لیاقت نداشت. اسکارلت آنها را برای خود می‌خواست. به فکر تارا بود و همیشه رفتار یوناس ویلکرسون را در یاد نگه داشته بود، مثل جانوری خونریز پایش را بر پله‌های تارا گذاشته بود. زندگی اسکارلت چون کشتی درهم شکسته‌ای بود که امواجی مخوف بر آن می‌تاخت و او ناچار بود به هر تخته پاره‌ای دست یازد. رت او را رانده بود، ولی خداوند فرانک را سر راهش قرار داده بود.

آیا می‌توانم او را تصاحب کنم؟

باران را اصلاً نمی‌دید، انگشتانش را درهم فرو برد. آیا می‌توانم او را وادار کنم که سوالن را فراموش کند و به سوی من بیاید؟ فوراً. اگر درباره جلب رت تردید داشتم، درباره فرانک اصلاً تردید ندارم.

چشمانش به جانب او برگشت. مژگان بلند خود را به هم زد. فرانک اصلاً جذابیت نداشت. با خود فکر می‌کرد: فرانک مرد جذابی نیست. دندان‌های زشتی دارد، نفسش هم بوی بد می‌دهد، جای پدر من است. به علاوه آدمی عصبی، ترسو و خسیس است، و من دیگر نمی‌دانم چه صفات بد دیگری ممکن است در یک مرد باشد. اما به هر حال مرد خوبی است، آدم با تربیتی است و فکر می‌کنم با او بهتر می‌توانم سر کنم تا با رت. تردید ندارم که اداره کردن او راحت‌تر است. تازه، گداها که حق انتخاب ندارند.

از این که او نامزد سوالن بود هیچ نگرانی به خود راه نمی‌داد. بعد از آن سقوط اخلاقی که او را راهی آتلانتا کرده بود و به ملاقات رت کشانده بود دیگر دزدیدن مرد مورد علاقه خواهرش چندان کار بدی جلوه نمی‌کرد و هیچ کس حق نداشت اعتراضی بکند.

با این امید جدید، رضایتی به دلش افتاد و سرمای تن و رطوبت پا را فراموش

کرد. به دقت به فرانک نگریست، نگاه جریده‌ای بر او انداخت، فرانک کمی ناراحت شد و اسکارلت چشمانش را پایین انداخت، یاد حرف رت افتاد: «من موقع دوئل چشم‌هایی مثل چشم‌های تو زیاد دیدم... در مردها احساسی به وجود نمیاره.»

«چه اتفاقی افتاده، خانم اسکارلت، سردتونه؟»

از ناچاری گفت: «بله. اشکالی داره ــ» و با کمی ترس ادامه داد: «اشکالی داره، که دستمو بذارم تو جیب شما؟ سرده، این دست‌پوش هم خیس شده.»

«البته ــ البته ــ اشکالی نداره. دستکش هم ندارین. من چقدر بی‌فکرم، با این چرت و پرت‌ها سرتون رو درد آوردم، باید زودتر شما رو برسونم خونه کنار آتیش، یخ کردین. زودتر، بجنب سالی! راستی خانم اسکارلت، از بس راجع به خودم حرف زدم یادم رفت ازتون بپرسم که توی این هوا این طرفا چکار می‌کردین؟»

اسکارلت قبل از اینکه فکری بکند جواب داد: «رفته بودم به سرفراندهی یانکی‌ها.»

ابروهای فرانک از تعجب درهم رفت.

«عجب، خانم اسکارلت! یانکی‌ها ــ برای چی؟»

با خودش فکر کرد: «یا مریم مقدس، کمکم کن که یک دروغ خوب بگم.» فرانک نباید می‌فهمید که او به ملاقات رت رفته بود. فکر می‌کرد رت رذل‌ترین رذل‌ها و خطرناک‌ترین مردان است و زن‌ها حتی نباید با او صحبت کنند.

«رفته بودم ــ رفته بودم ببینم که بین افسرها کسی هست که زنش بخواد کارهای دستی منو بخره؟ قلاب دوزی‌های من خیلی قشنگه.»

فرانک به پشتی تکیه داد. آثار نگرانی و ناراحتی در چهره‌اش پیدا شده بود.

«سراغ یانکی‌ها رفتین ــ خانم اسکارلت؟ نباید می‌رفتین. مطمئنم که پدرتان چیزی در این باره نمی‌دونه! مطمئناً عمه پیتی ــ»

«اگه به عمه پیتی حرفی بزنین، من از غصه می‌میرم!»

این بار واقعاً از ناراحتی به گریه افتاد. گریه کردن این دفعه دیگر برایش راحت بود، چون سردش بود و احساس بدبختی می‌کرد. ولی تأثیرش تردیدناپذیر بود. اگر یکمرتبه جلوی فرانک لخت می‌شد او تا این حد دستپاچه و درمانده نمی‌شد. چند بار گفت: «وای! وای!» و حرکات بی‌معنی از خود نشان داد. چند بار می‌خواست به خود جسارت دهد و سر اسکارلت را روی سینه‌اش بگذارد و او را دلداری دهد. اما تا به حال این کارها را نکرده بود و نمی‌دانست چه اتفاقی می‌افتد. اسکارلت اوهارا،

این دختر همیشه شاد و سرزنده، در درشکه او داشت گریه می‌کرد. اسکارلت اوهارا مغرورترین مغرورها سعی کرده بود پارچه‌های سوزن‌دوزی به یانکی‌ها بفروشد. قلبش داشت می‌سوخت.

اسکارلت به گریه ادامه داد، گاه‌گاهی کلماتی می‌گفت، و فرانک پیش خود فکر می‌کرد که اوضاع در تارا مرتب نیست. آقای اوهارا هنوز حال عادی پیدا نکرده بود و غذا به اندازه کافی برای سیر کردن شکم آن همه آدم وجود نداشت. او مجبور بود به آتلانتا بیاید که کمی پول برای خودش و پسرش در بیاورد. فرانک دوباره وای وای کرد و ناگهان سر اسکارلت را بر شانه خود احساس کرد. به درستی نمی‌دانست چه شد که سر اسکارلت روی شانه‌اش قرار گرفت. مطمئناً خودش این کار را نکرده بود، ولی سرش را روی شانه خود حس می‌کرد و اسکارلت داشت بی‌تابانه بر سینه نحیف او اشک می‌ریخت. اینک فرانک حسی پر هیجان و نو در خود یافته بود. دست برد و چند بار شانه او را به آرامی نوازش کرد ولی چون اعتراضی ندید جسارت یافت و کار نوازش را جدی‌تر گرفت. چه دختر شیرین و معصوم و احساس برانگیزی بود. و از روی سادگی، چه شجاعانه سعی کرده بود از راه سوزن‌دوزی پول درآورد. ولی معامله با یانکی‌ها ــ این خودش خیلی کار بود.

«به خانم پیتی‌پات حرفی نمی‌زنم. ولی شما باید یک قولی به من بدین خانم اسکارلت. قول بدین که دیگه از این کارها نکنین. تصور اینکه دخترِ آقای اوهارا ــ»

اسکارلت چشمان سبز خود را به او دوخت.

«ولی، آقای کندی. من باید یک‌کاری بکنم. من باید از پسر بیچاره خودم حمایت کنم. هیچ کس نیست که مواظبش باشه.»

فرانک گفت: «شما زن شجاعی هستین. ولی من اجازه نمیدم از این کارها بکنین. خانواده شما از خجالت خواهند مرد.»

«پس چه باید بکنم؟» چشمان شناگرش را به او دوخت گویی می‌دانست که او همه چیز را می‌داند و مایل است کاری بکند.

«الآن نمی‌دونم. ولی یک فکری می‌کنم.»

«می‌دونم که می‌کنی. تو خیلی باهوشی فرانک.»

اسکارلت هرگزاسم کوچک او را صدا نکرده بود. فرانک آشکارا دچار هیجان و ناباوری بود. دختر بیچاره احتمالاً آن قدر ناراحت است که متوجه حرف زدن خودش هم نیست. در خود نسبت به اسکارلت احساس نوعی مهربانی و حمایت

می‌کرد. اگر می‌توانست کاری برای خواهر سوالن اوهارا بکند، حتماً می‌کرد. دستمال گلدار قرمز رنگی از جیبش درآورد و به او داد، اسکارلت اشک‌هایش را پاک کرد و خنده‌ای گرم تحویلش داد.

«من دختر احمقی هستم.» و با لحن پوزش‌خواهانه‌ای گفت: «خواهش می‌کنم منو ببخش.»

«شما دختر احمقی نیستین. شما زن شجاعی هستین و سعی دارین بار بزرگی رو بردارین. من متأسفم که خانم پیتی‌پات نمی‌تونه به شما کمک کنه. شنیدم که بیشتر اموالشو از دست داده و آقای هنری هامیلتون هم وضع خوبی نداره. کاش من یک خونه داشتم و اونو در اختیار شما می‌ذاشتم. خانم اسکارلت دلم می‌خواد اینو بدونین که وقتی من و سوالن ازدواج کردیم، توی خونه ما همیشه جایی برای شما و وید هامپتون کوچولو هست.»

حالا وقت مناسبی بود. حتماً مقدسان و فرشتگان پشتیبانش بودند که چنین فرصت آسمانی را در اختیارش گذاشته بودند. حالت تعجب به خود گرفت و دهانش را گشود که سخنی بگوید ولی فرانک مهلت نداد:

«حتماً اطلاع دارین که قراره من بهار آینده شوهرخواهر شما بشم.» این جملات را با اعتماد بیان می‌کرد ولی هنگامی که چشمان اسکارلت را پر از اشک دید، پرسید: «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ خانم سوالن که مریض نیست، هست؟»

«نه! نه!»

«یک چیزی شده. باید به من بگین.»

«اوه، نمی‌تونم! من نمی‌دونستم که! فکر می‌کردم که حتماً برات نوشته ــ اوه، چه بد!»

«خانم اسکارلت، چی شد؟»

«اوه، فرانک دلم نمی‌خواست این موضوع به میون بیاد. خیال می‌کردم ــ به شما نوشته ــ»

فرانک می‌لرزید: «چی رو نوشته؟»

«چطور تونست با مرد خوبی مثل تو این کار رو بکنه!»

«چکار کرده؟»

«برات ننوشته؟ فکر می‌کنم خجالت کشیده بنویسه. بایدم خجالت بکشه. چه خواهر بدی!»

این بار دیگر فرانک حتی نتوانست سوالی بکند. حرف بر لب‌هایش خشکیده بود. نشسته بود و خیره می‌نگریست. صورتش خاکستری شده بود. افسار در دستش شل شد.

«ماه آینده با تونی فونتین ازدواج می‌کنه. اوه، خیلی متأسفم فرانک. متأسفم، چرا من باید این خبر رو به تو بدم؟ از انتظار کشیدن خسته شده بود. می‌ترسید پیر دختر بشه.»

□ □ □

وقتی فرانک داشت اسکارلت را در پایین آمدن از کالسکه کمک می‌کرد، مامی در ایوان جلوی خانه ایستاده بود. مدتی بود که با نگرانی انتظار می‌کشید. سربندش خیس شده بود و شالش را به سختی دور شانه مرطوبش پیچیده بود. از چهره سیاهش خشمی شدید هویدا بود و دهانش از همیشه گشادتر شده بود. اسکارلت تا به حال او را این طور خشمگین ندیده بود. به فرانک خیره شده بود و وقتی او را شناخت چهره‌اش عوض شد ـ آمیزه‌ای از شادی، درماندگی و احساس گناه او را فرا گرفته بود. به جانب فرانک آمد، دست داد و تعارفات خود را همراه با لبخند به او تقدیم کرد.

«دیدن همولایتی چه خوبه، حالت چطوره آقای فرانک؟ چه خوش تیپ شدی، عالیه! اگه می‌دونستم خانوم اسکارلت با شما رفته بیرون، این قدر ناراحت نمی‌شدم، باید می‌دونستم که تنها نمیره. وقتی اومدم خونه، دیدم نیست، مثل مرغ سرکنده شدم، فکر می‌کردم تنها رفته بگرده، اون هم با این آشغال‌های سیاهی که همه جا تو خیابونا ولَن. چرا به من نگفتی که می‌خوای بری بیرون عزیزم؟ اون هم با این سرما!»

اسکارلت موذیانه چشمکی به فرانک زد. و او نیز علی رغم ناراحتی بزرگی که از شنیدن آن خبر بد داشت، فهمید که اسکارلت او را تشویق به سکوت می‌کند، از این رو با لبخند گرمی که از جانب او دریافت کرد، در دسیسه‌بازی اسکارلت نقش عمده‌ای به عهده گرفت.

اسکارلت گفت: «مامی برو بالا لباس‌های خشک منو آماده کن، چای داغ یادت نره.»

مامی غرید: «خدای من لباس‌هاتون به کلی خراب شده خانوم اسکارلت. کلی وقت می‌بره تا اونو خشک کنم و بُرُس بکشم و برای عروسی امشب حاضرش کنم.» مامی به درون رفت. اسکارلت خودش را به فرانک تکیه داد و نجواکنان گفت:

«امشب شام بیا پیش ما. تو خیلی تنهایی. بعد از شام میریم عروسی. تو باید همراه ما باشی! خواهش می‌کنم چیزی به عمه پیتی‌پات نگو ـ راجع به سوالن. خیلی ناراحتش می‌کنه. و من تحمل ندارم ببینم که خواهر احمقم ـ»

فرانک با دستپاچگی گفت: «نه، مطمئن باشین، چیزی نمیگم.» و خود را کمی عقب کشید.

«امروز تو با من خیلی مهربون بودی. مردونگی نشون دادی. کاری کردی که من دوباره احساس شجاعت کنم.» دست او را فشرد و نگاهی گرم و آتشین به او انداخت.

مامی که پشت در انتظار او را می‌کشید، به دنبالش از پله‌ها بالا رفت. وقتی لباس‌های او را در می‌آورد و روی صندلی می‌انداخت ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. اسکارلت به رختخواب رفت تا کمی استراحت کند. مامی از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با چای گرم و آجر داغ بازگشت. نگاهی به اسکارلت انداخت و نزدیک شد و با مهربانی کم نظیری که برای اسکارلت تازگی داشت گفت: «بره کوچولو، چرا به مامی خودت نگفتی که می‌خوای بری بیرون. پس برای چی من دنبالت راه افتادم و این همه راه به آتلانتا اومدم. آخه من پیر شدم، چاقم، نمی‌تونم این ور و اونور برای پیدا کردنت پرسه بزنم.»

«منظورت چیه؟»

«عزیزم، نمی‌تونی منو گول بزنی. تورو خوب می‌شناسم. صورت آقای فرانک رو دیدم. می‌تونم از صورت تو چیزهایی بخونم. درست مث کسی که انجیل می‌خونه. و پچ‌پچ تو رو درباره خانوم سوالن شنیدم. اشاره‌های تو رو هم به آقای فرانک دیدم. دیدم که حرف‌های درگوشی می‌زدی!»

اسکارلت گفت: «خُب.» و بعد زیر پتو غلتی زد. می‌دانست که در این مورد گول زدن مامی فایده‌ای ندارد. «خُب، فکر می‌کنی چی می‌گفتم؟»

«عزیزم، کوچولو، من نمی‌دونم. از نگاهی که دیروز تو چشم‌هات داشتی نگران شدم. یادم اومد که عمه پیتی چیزایی درباره اون باتلر حقه‌باز و پولاش نوشته بود. چیزهایی رو هم که الآن شنیدم یادم نرفته. ولی بالاخره آقای فرانک هر چی باشه یک نجیب‌زاده‌س، اگرچه یک خورده زشته.»

اسکارلت نگاه تندی به مامی انداخت ولی مامی با مهربان‌ترین نگاه به او پاسخ داد.

«خُب، حالا می‌خوای چکار کنی، به سوالن بگی؟»

مامی در حالی که پتو را تا زیر گلوی اسکارلت می‌کشید گفت: «عزیزم، من می‌خوام به تو کمک کنم، همین طور هم به آقای فرانک.»

اسکارلت مدتی بی‌حرکت ماند. مامی داشت در اتاق پرسه می‌زد، دیگر نیازی به صحبت بیشتر نبود، و اسکارلت از این تفاهم دلش قرص شد. نیاز به بحث نبود. جنجالی پیش نیامده بود. مامی کاملاً درک می‌کرد و ساکت بود. زنی واقع‌بین بود که گاهی از اسکارلت هم واقع‌بین‌تر می‌شد. چشمان رگ رگ و هوشیار پیرزن، عمق را می‌دید، و چه خوب می‌دید، با صراحت یک حیوان وحشی، یا یک کودک. و هر وقت که خطر، دختر کوچولوی عزیزش را تهدید می‌کرد هوشمندانه به دفاع بر می‌خاست. اسکارلت دخترش بود، دختر کوچولو و عزیزش، و اگر چیزی می‌خواست، حتی اگر مال دیگران بود، مامی به آب و آتش می‌زد تا خواسته‌اش را برآورده سازد. خواسته‌های سوالن و فرانک کندی در ذهن او جایی نداشت، باعث اندوه او نمی‌شد. اسکارلت به دردسر افتاده بود و داشت دست‌وپا می‌زد، و اسکارلت فرزند الن بود. مامی بدون لحظه‌ای تردید، شانه به شانه او، آماده دفاع بود.

اسکارلت آن سکوت آرامش‌بخش را احساس می‌کرد، آجر داغ گرمش کرده بود و آن امید که در بازگشت به خانه در دلش روشن شده بود، اکنون زبانه می‌کشید، به جانش می‌رفت، قلبش را به تپش می‌آورد و خون را به دورترین رگ‌های تنش می‌فرستاد. نیرویش باز می‌گشت و هیجانی سرکش از درونش می‌شکفت و او را به قهقهه می‌انداخت. با مسرت تمام به خود می‌گفت: «نه، هنوز شکست نخورده‌ام.»

«مامی، آینه رو بده به من.»

مامی آینه را داد و آمرانه گفت: «پتو رو بکش بالاتر.» و روی لب‌های کلفتش لبخندی ظاهر شد.

اسکارلت آینه را بالا گرفت و به خود نگاه کرد.

گفت: «رنگم پریده، داغون شدم؛ موهام مثل دم اسب شده.»

«اون جورها هم که فکر می‌کنی زشت نشدی.»

«هام.... بارون شدیده؟»

«می‌بینی که می‌باره.»

«خُب، به هر حال فرقی نمی‌کنه. باید بری بازار و یک کاری انجام بدی.»

«تو این بارون، اوه، نه، نمیرم.»

«چرا میری، وگرنه خودم میرم.»

«چه کاریه که این همه عجله داری؟ نمی‌تونی صبر کنی؟ به نظرم گردش امروز کافی نبوده.»

همچنان که خود را با دقت در آینه نگاه می‌کرد، گفت: «یه شیشه ادکلن می‌خوام. باید موهامو بشوری و ادکلن بزنی. یک شیشه هم لعاب به دونه بخر تا موهام صاف وایسه.»

«توی این هوا سر تو رو که نمی‌شورم هیچ، ادکلن هم نمی‌خرم، تو به این چیزا احتیاج نداری. تا نفسم بالا میاد نمی‌ذارم.»

«اوه، چرا، احتیاج دارم. کیفمو نگاه کن. یک پنج دلاری طلا توش هست. ورش دار و برو. راستی ــ مامی، یک قوطی روژ هم برام بخر.»

مامی گفت: «این دیگه چیه؟»

اسکارلت با خونسردی نگاهی به او انداخت. نمی‌توانست تصور کند که مامی چقدر عصبانی است.

«چیزی نیست، فقط بخر.»

«من چیزی که ندونم چیه نمی‌خرم.»

«اگه خیلی دلت می‌خواد بدونی میگم، رنگه! رنگ صورت، مثل وزغ خودتو باد نکن، برو دیگه.»

مامی با اداگفت: «رنگ! رنگ صورت! هنوز این قدر بزرگ نشدی که از این چیزا به خودت بمالی! من با این سن و سالم برم از این چیزا بخرم، چه افتضاحی! یادت رفته که مادرت ممکنه ناراحت بشه؟ الآن داره پیش خودش چی میگه، اون بیچاره توی گور؟ می‌خواد صورتشو رنگ کنه، مثل زنای ــ»

«خودت خوب می‌دونی که مادربزرگ روبیلار هم صورتشو رنگ می‌کرد ــ»

«بله خانوم. اون فقط یک زیردامن تنش بود، پاهاشم میانداخت بیرون، ولی این دلیل نمی‌شه که تو هم از این کارها بکنی. اون موقع زمونه این جوری بود و مادربزرگ هم خیلی جوون بود، از این کارها می‌کرد و ــ»

اسکارلت شکیبایی خود را از دست داد. پتو را کنار زد و فریاد کشید: «خدایا! می‌تونی همین الآن برگردی به تارا.»

مامی با خشم گفت: «تا خودم نخوام نمی‌تونی منو بفرستی به تارا، حالا دیگه من آزادم. و دلم می‌خواد همین جا بمونم. برگرد به رختخواب. می‌خوای سینه پهلو

کنی؟ برگرد به رختخواب. نمی‌تونم برم رنگ بخرم! از خجالت آب میشم، تو هم تو این هوا جُم نمی‌خوری. خداجون! تو چقدر شبیه پدرتی. همه می‌فهمن که رنگو می‌خوام برای بچه‌م بخرم! خانوم اسکارلت. تو خوشگلی، شیرینی، به این رنگا احتیاج نداری. عزیزم فقط زنای بد از این آشغالا استفاده می‌کنن.»

«به مقصودشون هم می‌رسن، مگه نه؟»

«یا مسیح مقدس، می‌شنوی چی میگه؟ بره کوچولو، از این حرف‌ها نزن. اون جوراب‌های خیسو بذار زمین، عزیزم. خُب باشه، خودم میرم برات می‌خرم. خانوم الن حتماً الآن داره منو لعنت می‌کنه. برگرد به رختخواب. شاید بتونم مغازه‌ای پیدا کنم که منو نشناسه.»

□ □ □

آن شب، در خانه السینگ‌ها، ازدواج غم‌انگیز فانی انجام گرفت و لوی پیر و سایرنوازندگان آهنگ‌های رقص می‌نواختند. اسکارلت با هیجانی وصف‌ناپذیر اطرافش را نگاه می‌کرد. حضور مجدد در میهمانی چه لذّتی داشت. از اینکه در آن میهمانی مورد استقبال گرم قرار گرفته بود بسیار خوشحال بود. وقتی بازو در بازوی فرانک، وارد شده بود همه به سویش هجوم برده و فریاد شادی کشیده بودند، و خوشامد گفته بودند. او را بوسیده، دستش را فشرده بودند و گفته بودند که دلشان چقدر برایش تنگ شده و دیگر نمی‌گذارند به تارا باز گردد. به نظر می‌رسید که مردان همگی شهامت خود را باز یافته بودند و فراموش کرده بودند که او در گذشته قلب آنان را شکسته بود و دختران مورد علاقه آنها را از کنارشان دور کرده بود. حتی خانم مری ودر و خانم السینگ و خانم مید و دیگر زنان سالخورده که در ایام جنگ رابطه خوبی با او نداشتند، همه چیز را فراموش کرده بودند و فرار عجولانه او را از یاد برده بودند و به‌خاطر می‌آوردند که او نیز چون ایشان رنج‌ها دیده و بدبختی‌ها کشیده و هنوز بیوه چارلز، برادرزاده پیتی‌پات است. او را بوسیدند و با سیل اشک از مادر درگذشته‌اش یاد کردند و حال پدر و خواهرانش را پرسیدند. همه راجع به ملانی و اشلی سوال می‌کردند و می‌خواستند بدانند که چرا آنها به آتلانتا باز نگشته‌اند.

علی رغم فضای شادمانه‌ای که در اطرافش می‌دید کمی احساس ناراحتی می‌کرد. فکر می‌کرد لباسش ظاهر خوبی ندارد، هنوز نمناک بود و در بعضی از قسمت‌های آن لکه‌هایی دیده می‌شد. مامی و کوکی سعی خود را کرده بودند و آن را با کتری داغ، خشک کرده بودند، برس کشیده بودند و مقابل آتش نگه داشته بودند. می‌ترسید که

یک وقت یکی از آن میهمان‌ها متوجه شود که این تنها لباسی است که دارد. ولی وقتی به لباس آنان دقت می‌کرد می‌دید به مراتب از لباس خودش بدتر است. همه لباس‌های کهنه‌ای به تن داشتند که اثر رفو و اتو کاملاً روی آنها دیده می‌شد. حداقل لباس او کامل و نو بود ــ اگرچه هنوز نم داشت. بعد از لباس عروسی فانی، نوترین لباس آن مجلس بود.

آنچه را که عمه پیتی درباره اوضاع مالی السینگ‌ها گفته بود به یاد می‌آورد و تعجب می‌کرد که پول آن لباس اطلس و هزینه پذیرایی و ارکستر از کجا آمده است. پول اینها حتماً زیاد می‌شد. شاید قرض کرده‌اند و احتمالاً این مجلس عروسی هدیهٔ خانواده السینگ به فانی بوده است. برپایی چنین مجلسی این روزها ولخرجی بود و اسکارلت به یاد می‌آورد که تارلتون‌ها برای سنگ قبر پسرانشان چه پول‌ها خرج کرده بودند. آن روزهایی که می‌شد پول را بدون ملاحظه دور ریخت دیگر به سر آمده بود. چرا این مردم اصرار داشتند، بعد از این همه مدت دوباره روزهای گذشته را زنده کنند؟

سعی کرد احساس بد خود را کنار بگذارد. این پول که مال او نبود؛ اصلاً دلش نمی‌خواست آن غروب نشاط‌انگیز را خراب کند و با مشاهده حماقت مردم لحظات خوش را از دست بدهد.

دریافت که داماد را خوب می‌شناسد. تامی ولبورن[1] از اهالی اسپارتا بود و در سال ۱۸۶۳ وقتی جراحتی در شانه داشت اسکارلت در بیمارستان از او پرستاری کرده بود. در آن زمان با قامت شش پایی خود بسیار جذاب می‌نمود. به تازگی تحصیلات پزشکی خود را نیمه‌کاره رها کرده و در هنگ سوار خدمت می‌کرد. حالا چون پیرمردی چروکیده و کوتاه قد به نظر می‌رسید، و از نقصی که در تهیگاهش به وجود آمده بود قادر نبود قد راست کند. در راه رفتن، مشکل داشت و همان طور که عمه پیتی اشاره کرده بود به طرز چندش آوری حرف می‌زد. اما گویی از ظاهر خود بی‌اطلاع بود و اهمیت نمی‌داد. امید تحصیل در پزشکی را رها کرده بود و مقاطعه‌کار شده بود. اسکارلت تعجب می‌کرد که چطور می‌تواند با آن وضع، کار پر زحمتی مثل مقاطعه‌کاری را انجام دهد، امّا سوالی نکرد، به خوبی می‌دانست که نیاز و احتیاج انسان را به هر کاری وامی‌دارد.

تامی و هیوالسینگ و میمون کوچولو، رنه پیکار ایستاده بودند و صحبت

1. Tomy Wellburn

می‌کردند و در همین هنگام غوغایی به راه افتاد و صندلی‌ها عقب رفت و صحنه برای رقص آماده شد. هیو، از ۱۸۶۲ که اسکارلت او را دیده بود تغییر زیادی نکرده بود، هنوز همان پسر لاغراندام احساساتی بود که قسمتی از موی قهوه‌ای روشنش را روی پیشانی می‌ریخت و دست‌هایش هنوز همان طور لطیف و ظریف و بی‌بهره از ظاهر مردانه بود. ولی رنه پیکار از وقتی با می‌بل مری ودر ازدواج کرده بود به کلی عوض شده و آن شیوه سبکسرانه فرانسویان را هنوز کم و بیش حفظ کرده بود و گاه و بیگاه مثل قدیم قهقهه می‌زد ولی اکنون در چهره‌اش نوعی رنجیدگی و ناشکیبایی نقش بسته بود که در آن سال‌ها اصلاً وجود نداشت و آن ظرافت و برازندگی چشمگیری که اسکارلت در یونیفرم زوآوه دیده بود دیگر کاملاً پنهان و مستور می‌نمود.

وقتی دست اسکارلت را می‌بوسید با ته لهجه فرانسوی گفت: «گونه‌ها چون گل سرخ، چشم‌ها چون زمرد! به همون خوشگلی که من اولین بار در بازار دیدم شمارو. یادتون میاد؟ هیچ وقت فراموش نمی‌کنم که چطور حلقه ازدواجتونو توی زنبیل من پرت کردین. ها، چه شجاعانه! اما هرگز فکر نمی‌کردم شما برای یک حلقهٔ دیگه این همه صبر کنین!»

برقی از چشمانش جستن کرد و با آرنج به پهلوی هیو زد.

اسکارلت گفت: «من هم هیچ وقت فکر نمی‌کردم که شما گاری پیراشکی برونین، رنه پیکار.»

او به جای اینکه ناراحت شود و عرق شرم بر چهره‌اش بنشیند چندبار با دست به پشت هیو کوبید و گفت:

«آفرین، راس میگه. مادرزن، بانو مری ودر، اون منو وادار به این کار کرد. اولین باره که در زندگیم از این کارها می‌کنم. من، رنه پیکار، متخصص پرورش اسب، حالا دارم از این مسخره‌بازی‌ها در میارم. دارم گاری پیراشکی میرونم و خوشم میاد. مادام مادرزن، هر کاری بخواد با من می‌کنه. اگه او زن فرمانده کل بود، حتماً در جنگ پیروز می‌شدیم، ها، تامی؟»

اسکارلت با خود گفت: «خُب!» دوست داشتن گاری سواری، آن هم وقتی که هموطنان فرانسوی او داشتند مایل‌ها زمین‌های کنار رودخانه میسی‌سی‌پی را تصاحب می‌کردند و در چارلزتون برای خودشان خانه‌های بزرگ می‌ساختند!

تامی گفت: «اگر مادرزن‌های ما تو جبهه بودن یانکی‌ها رو در عرض یک هفته شکست می‌دادیم.» بعد نگاهی به سوی مادرزن تازه‌اش انداخت. «تنها دلیل اینکه تا

اینجا هم تونستیم مقاومت کنیم، اینه که این خانم‌ها پشت سر ما ایستاده بودن، و حاضر نبودن تسلیم بشن.»

هیو گفت: «و حاضر نیستن تسلیم بشن،» و لبخند کمرنگی بر لب آورد: «امشب هیچ خانمی اینجا نیست که تسلیم شده باشه، مهم نیست که مردهاشون چطوری در آپوماتوکس[1] تسلیم شدن. این بیچاره‌ها بیشتر از ما مردها زجر کشیدن. حداقل ما سرمون به جنگ گرم بود ــ»

تامی جمله او را تمام کرد: «و اونا سرشون به نفرت، ها، اسکارلت؟ اون‌ها بیشتر از ما زجر می‌کشن، ناراحتن از بلایی که سر همه ما اومده. هیو می‌خواست وکیل بشه، رنه دلش می‌خواست ویولونیست بشه و جلوی پادشاهان اروپا ویولون بزنه ــ و چون رنه می‌خواست ضربه‌ای به او بزند، جا خالی داد: «و من می‌خواستم دکتر بشم ولی حالا ــ»

رنه فریاد زد: «هنوزم دیر نیست، وقت می‌خواد! من همین روزا سلطان پیراشکی جنوب میشم. و هیوی عزیز من سلطان چوب خواهد شد و تو تامی صاحب بردگان ایرلندی. چه تغییری ــ چه تفریحی! و شما چی؟ خانم اسکارلت و خانم ملی چی؟ یکی گاو می‌دوشه، یکی پنبه می‌چینه ــ»

اسکارلت با سردی گفت: «اوه جداً که نه، از این خبرا هم نیست.» ولی به اشارات پر معنی رنه توجهی نکرد. «سیاهای ما همه کارها رو می‌کنن.»

«شنیدم خانم ملی اسم پسرش را "بورگار" گذاشته. از قول من به او تبریک بگین،

---

۱. Appomatox اردوگاه تهاجمی نیروهای شمال در ایالت ویرجینیا، که پشتیبانی اردوگاه پترزبورگ را بر عهده داشت. این اردوگاه در سال ۱۸۶۵ تأسیس شد و تحت فرماندهی ژنرال شرمن قرار گرفت. شرمن واحدهای دوم و پنجم ارتش پوتوماک را مأمور حمله به جناح راست ارتش شمال ویرجینیا به فرماندهی ژنرال لی کرد. ژنرال لی در دژ استدمن «Stedman» بود ولی شکست خورد و هنگام عقب نشینی آگاه شد که ژنرال فیلیپ شریدان پس از اشغال دره شناندوآ قصد دارد به ارتش گرانت ملحق شود. لی به پترزبورگ عقب نشست ولی آنجا نیز نتوانست مقاومت کند. پس به قصد تسخیر راه آهن و پیوند با ارتش ژنرال جانستون به سوی ریچموند حرکت کرد. جانستون در کارولینای شمالی توسط شرمن که از ساوانا بار می‌گشت متوقف شد. شریدان هم ژنرال پیکت را در دین ویدل «Dinwiddle» شکست داد و نقشه لی به کلی به هم ریخت. جانستون تسلیم شد و ژنرال لی نیز به ناچار به سوی آپوماتوکس بازگشت. این عقب نشینی به قیمت جان ۸۰۰۰ تن از سوارانش تمام شد. در ۹ آوریل ۱۸۶۵ لی در این ناحیه تسلیم نیروهای شمال شد. اگر قرارداد چند روز دیرتر انجام می‌گرفت و واحدهای سوار ژنرال فیتزهاگ به او ملحق می‌شد، ممکن بود سرنوشت جنگ تغییر کند. ـ م.

اسمی از این زیباتر پیدا نمیشه. به جز "مسیح".»

رنه اگرچه می‌خندید، ولی معلوم بود که از بردن نام قهرمان مشهور لوییزیانا احساس غرور می‌کند.

تامی گفت: «البته من نمی‌خوام شخصیت ژنرال بورگار رو پایین بیارم ولی ژنرال رابرت ادوارد لی هم هست و من می‌خوام اسم اولین پسرمو بذارم "باب لی ولبورن".»

رنه خنده بلندی کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

«می‌خوام داستانی براتون تعریف کنم، یک داستان واقعی، تا بدونین که زوآوه‌ها چطور راجع به قهرمانشون، ژنرال بورگار فکر می‌کنن و در مورد رابرت لی چی میگن. یک سربازی از مردان ژنرال لی اهل ویرجینیا، توی قطار، نزدیک نیواورلئان به یکی از افراد بورگار رسید. مرد ویرجینیایی هی گفت و گفت و گفت و تعریف کرد که ژنرال لی این کار رو می‌کنه، ژنرال لی اون کار رو می‌کنه. سرباز بورگار گیج و مبهوت کمی سکوت کرد و کله‌اش را خاراند و گفت: «ژنرال لی! آه بله! حالا فهمیدم! ژنرال لی! همون مردی که ژنرال بورگار ازش تعریف می‌کنه!»

اسکارلت سعی کرد در خنده مردان شرکت کند ولی در این داستان نکته‌ای ندید جز اینکه فرانسوی‌ها احمق‌هایی هستند مثل مردم چارلتون و ساوانا. به علاوه همیشه تعجب می‌کرد که اسم پسر اشلی را چرا بو گذاشته‌اند.

گروه نوازندگان بعد از چند قطعه مختلف، ترانه دان تاکرپیر[1] را آغاز کردند. این نشانه شروع رقص بود. تامی به طرف اسکارلت برگشت.

«می‌رقصی اسکارلت؟ می‌دونم پای خوبی در رقص با تو نمی‌تونم باشم ولی هیو یا رنه ــ»

«نه متشکرم. من هنوز برای مادرم عزادارم. اگه اونا هم تقاضا کنن رد می‌کنم.»

چشمانش به سوی فرانک کندی برگشت. فرانک کنار خانم السینگ ایستاده بود. اسکارلت اشاره‌ای به او کرد.

وقتی آن سه مرد از کنارشان رفتند اسکارلت به فرانک گفت: «من اون گوشه میشینم، تو هم برام یه چیزی بیار بخورم بعد با هم اختلاط می‌کنیم.»

فرانک رفت که برایش گیلاسی شراب و یک تکه کیک بیاورد، اسکارلت هم به انتهای اتاق رفت و نشست. و با دقت لباسش را درست کرد تا لکه‌هایش دیده نشود.

1. Old Dan Tucker

با دیدن هیجان میهمانی، برخوردهای ناراحت‌کننده صبح و قال و مقال با رت از ذهنش بیرون رفت. از اینکه آن همه مردم را می‌دید و موسیقی می‌شنید، خوشحال شده بود. راجع به توهین‌های رت و شرمساری، بعداً فکر می‌کرد، چون اگر حالا افکارش مشغول این وقایع می‌شد، ممکن بود رنگش سفید شود و هوش و حواسش را ببازد. فردا می‌توانست فکر کند که آیا به قدر کافی روی قلب رنجدیدهٔ فرانک اثر گذاشته، آیا او را در مشت گرفته، آیا موفق شده او را به دام بیاندازد؟ ولی امشب نه. امشب کاملاً از نوک سر، تا پنجه پا احساس نشاط و سرزندگی می‌کرد، امید به دلش بازگشته بود، چشمانش می‌درخشید. از جایگاه خود به اتاق بزرگ پذیرایی نگاهی انداخت، و رقصندگان را دید، و یادش آمد اولین بار، در زمان جنگ، که به این اتاق آمده بود چه فضای زیبا و چشم‌نوازی را دیده بود، چه آرامشی به او دست داده بود. کف چوبی‌اش برق می‌زد و بالای سرش شمعدانی بود که هزاران انعکاس نورانی از درون بلورهایش به اطراف می‌پراکند و ده‌ها شمع نور خود را چون الماس در اتاق می‌پاشید. تابلوهای زیبایی به دیوارها آویزان بود و آن محیط گرم و مطبوع همراه با میهمان‌نوازی گرم‌تر و مطبوع‌تر همه را تحت تأثیر قرار می‌داد، نیمکت‌هایی که از چوب گل سرخ ساخته شده بود نرم و راحت بودند و میهمانان را به نشستن دعوت می‌کردند. و بزرگترین آنها همان جایی که اکنون اسکارلت نشسته بود قرار داشت. هر وقت برای میهمانی به اینجا می‌آمد روی همان نیمکت می‌نشست. از اینجا تمام اتاق پذیرایی و غذاخوری را زیر نظر داشت، میز بزرگ بیضی از چوب ماهاگونی با دوازده صندلی پایه باریک وسط اتاق قرار گرفته بود، قفسه سنگین و بزرگی کنار دیوار قرار داشت که درونش ظروف نقره چیده بودند و رویش شمعدان‌های هفت شاخه، جام‌های بلورین و سیمین و گیلاس‌های رنگین دیده می‌شد. در سال‌های اول جنگ، اسکارلت بارها بر آن نیمکت بزرگ نشسته بود و همیشه افسر جوان و جذابی در کنارش بود و به نغمه‌های ویولن، ویولا، آکوردئون و بانجو، و به تاپ تاپ هیجان‌آور پاها، هنگام رقص روی کف واکس خورده و برّاق گوش داده بود.

اکنون شمعدان خاموش، بر جای بود. کج شده بود، و بیشتر آویزه‌های بلورینش شکسته بود. وقتی یانکی‌ها آنجا را گرفته بودند، تمام زیبایی‌های آن اتاق را لگدکوب کرده بودند. حالا یک چراغ نفتی و چند شمع، اتاق را روشن می‌کرد ولی بیشترین نور از بخاری بزرگ بر می‌خاست. در آن نورهای لرزان معلوم بود که کف اتاق تا چه حد خراب و ویران شده است. شکل‌های چهارگوشی که روی کاغذدیواری نقش

گرفته بود نشان می‌داد که زمانی در آن محل تابلوهایی نصب بوده است و آن ترک‌ها و شکاف‌های بزرگی که در گوشه و کنار به چشم می‌خورد حاکی از آن بود که چه روزهای وحشتباری بر آن خانه گذشته و خمپاره و توپ چگونه سقف طبقه دوم را سوراخ کرده‌اند. میز بزرگ ماهاگونی ترک‌های زیادی برداشته بود و پایه‌های تعمیر شده‌اش داستان‌های هراس‌انگیزی در دل خود جای داده بود. از قفسه و ظروف زیبای آن اثری دیده نمی‌شد. آن تابلوهای بزرگ قلابدوزی که با نخ‌های طلا زینت یافته بود و در بالای پنجره‌های طرح فرانسوی نصب شده بود، دیگر وجود نداشت. فقط چند چوب پرده با شکلی حزن‌آور و رقت‌انگیز بر جای مانده بود.

جای آن نیمکت بزرگ راحت، نیمکت چوبی ناراحتی قرار داده بودند. با وجود این، اسکارلت ظرافت خود را در نشستن حفظ کرد. نمی‌خواست قسمت‌های چروک خورده و لک شده لباسش دیده شود. چه می‌شد اگر بر می‌خاست و همراه دیگران می‌رقصید، ولی بهتر که همان جا بنشیند و تمام همّ خود را صرف فرانک کند. صلاح در این می‌دید که به جای آن چرخ زدن‌های نفس‌گیر، در همان گوشه بنشیند و حواسش را به فرانک بدهد و با شیفتگی فراوان به صحبت‌های او گوش دهد و او را به بلندپروازی‌های احمقانه ترغیب کند.

اما موسیقی هم، به جای خود، اغواکننده بود. با اشتیاق فراوان همراه با ضربه‌های موسیقی پایش را بر زمین می‌کوفت و همراه با تکان‌های لِوی‌پیر او نیز به تکان می‌آمد. پای رقصندگان، از هم دور می‌شد و سپس دوباره به هم نزدیک می‌شد و پیچ و تاب، فراوان بود و دست در دست و بازو در بازو می‌چرخیدند و می‌رفتند و می‌آمدند و می‌گشتند، از هم جدا می‌شدند و دوباره پیوند می‌خوردند.

«دان تاکر پیر دوباره مست کرد،
(جاکش‌ها بچرخید!)
بعدش افتاد تو آتیش، هیزمارو لگد کرد
(عشقه‌ها بپرید!)

بعد از آن دوران تلخ و تیره‌ای که در تارا گذرانده بود شنیدن موسیقی و دیدن آن اندام‌های لرزان و رقصان چه لذتی داشت. مشاهده چهره‌های خندان آشنا در نور لرزان شمع چه خوب بود. آن شوخی‌ها و بذله‌گویی‌های قدیم دوباره تکرار می‌شد و آرامشی به قلب پر آشوبش می‌داد. درست مثل این بود که بعد از مرگ دوباره متولد

شده است. گویی تقریباً همان روزهای روشن پنج سال پیش، باز از راه رسیده بودند. اگر می‌توانست چشم‌هایش را ببندد و آن لباس‌های مندرس و کفش پاره را نبیند، اگر می‌توانست چهره مردان و جوانانی را که در جنگ کشته شده بودند، از ذهن خود پاک کند، ممکن بود بتواند بگوید که چیزی تغییر نکرده است. ولی اکنون مردان سالخورده‌ای را می‌دید که دور هم جمع شده بودند و وراجی می‌کردند. گروهی از زنان باردار و شوهردار هم بدون هیچ زینتی به دیوار تکیه داده بودند و غیبت می‌کردند. آنان که می‌رقصیدند غالباً فقرزده و بدبخت بودند و آن وقت با ترس، فکر سردی به سراغش می‌آمد، آری، همه چیز تغییر کرده بود، درست مثل این چهره‌ها و این قامت‌های لرزان چون شبح.

اینان همان آدم‌ها بودند ولی تغییر کرده بودند. تغییر چه بود؟ غیر از این بود که پنج سال پیرتر شده بودند؟ نه مسئله بزرگتر از گذر زمان بود. چیزی از وجودشان، از دنیای آنها کم شده بود. پنج سال پیش همه آنها در امنیت می‌زیستند، آن قدر خیالشان راحت بود که متوجه هیچ چیز نبودند، در پناه این امنیت، همه گُل داده بودند و حالا امنیت رفته بود و با خود آن تپش‌ها، آن حس پر هیجان و مطلوب را از گوشه و کنار برده بود، آن سنّت درخشان زندگی را با خود برده بود.

می‌دانست که خودش هم عوض شده است، امّا نه مثل آنها، و همین او را گیج می‌کرد، نشسته بود و تماشا می‌کرد و خود را میان ایشان غریبه حس می‌کرد، غریبه و تنها، گویی از جهانی دیگر آمده بود، به زبانی حرف می‌زد که کسی نمی‌فهمید و او نیز زبان آنان را درک نمی‌کرد. می‌فهمید که این همان حسی است که در برخورد با اشلی به او دست داده بود. با او و مردمی از آن دست ــ که تقریباً دنیای او را می‌ساختند ــ خود را دور افتاده حس می‌کرد، از چیزی دور افتاده بود که خود نمی‌فهمید.

سیمایشان تغییر چندانی نکرده بود و رفتارشان اصلاً عوض نشده بود، گویی این دو چیز تنها میراث دنیای قدیم بود. اسکارلت فکر می‌کرد که فقط این دو چیز از جهان دیروز باقی مانده است. نوعی وقار آسمانی و شهامت بی‌زمان هنوز آنان را در خود گرفته بود و شاید تا هنگام مرگ می‌پایید و آن مردم می‌خواستند تلخی جاودان را با خود به گور ببرند، تلخی هراس‌انگیزی که در قالب کلام نمی‌گنجید. آنان ساده سخن می‌گفتند، مردمی خسته بودند که شکست خورده بودند، ولی خود نمی‌دانستند، شکسته بودند امّا هنوز مصرانه راست ایستاده بودند. ویران بودند و یار

و یاور، همشهریان سرزمینی اشغال شده بودند. به وطنی می‌نگریستند که دوستش داشتند، می‌دیدند که خاک این وطن را دشمنان به توبره برده‌اند. پست‌ها و رذل‌ها به قوانینشان می‌خندیدند و بردگان سابق به تهدید قد راست کرده بودند، مردانشان از حق رأی محروم بودند و زنانشان مورد اهانت قرار گرفته بودند. چون گور سرد و خاموش می‌نمودند.

آنچه از جهان قدیم باقی مانده بود فقط شکل بود، کالبد بود، روح و سنت و آیین رفته بود، باید می‌رفت و این شکل‌ها تنها چیزی بود که باقی مانده بود. دو دستی به چیزهایی که می‌پسندیدند چسبیده بودند. چیزهایی که در قدیم می‌شناختند و دوست داشتند؛ رفتاری از سر مجال، ادب و تواضع، تظاهر در روابط انسانی، و مهمتر از همه حفظ سنت حمایت مردان از زنان.

نسبت به آیین‌ها و سنت‌های خود صداقت به خرج می‌دادند، مردان هنوز مؤدب و نرم بودند و در حمایت از زنان تقریباً توفیق داشتند، که در چشم زنان مفهومی جز سخت‌گیری نداشت. اسکارلت فکر می‌کرد که این، چیزی جز بیهودگی و پوچی نیست، در پنج سال گذشته حتّی زنان گوشه‌نشین و منزوی نیز این بیهودگی را احساس کرده بودند. زنان از مجروحان و مصدومان پرستاری کرده بودند، چه بسیار چشم مردگان را بسته بودند، از جنگ، آتش و تاراج و ویرانی رنج برده بودند، هراس، فرار و گرسنگی را شناخته بودند.

اما، چه باک از صحنه‌هایی که دیده بودند؟ چه نوکرصفتی‌ها که نکرده بودند و چه نوکرصفتی‌ها که می‌خواستند بکنند، با این حال همان طور آقا و خانم باقی مانده بودند؛ شاهی در تبعید ــ تلخ، دور، منزوی، بی‌اعتنا و مهربان با هم. سخت چون الماس، روشن و شکننده مثل آویزهای شمعدانی بالای سر. روزهای قدیم خاک شده بود، اما آنان چنان می‌زیستند گویی که هنوز آن روزها در بستر خود روان است؛ جذاب، بی‌دغدغه، بی‌تقلا برای پول ــ برعکس یانکی‌ها ــ و چسبیده به آیین‌های گذشته.

اسکارلت می‌دانست که خود نیز به وسعت بی‌پایانی، تغییر کرده است. دیگر کارهایی را که در سفر گذشته، در آتلانتا کرده بود نمی‌توانست بکند؛ دیگر مطلقاً قادر نبود کارهایی را که ناامیدانه به آنها امید بسته بود انجام دهد. میان رنج او و رنج آنان تفاوتی بود، اما این که تفاوت چه بود، نمی‌دانست. شاید این بود که او حاضر به هر کاری بود، اما آنان ترجیح می‌دادند بمیرند و خیلی از کارها را نکنند. شاید این بود که

آنان ناامید بودند اما هنوز به زندگی لبخند می‌زدند، با شادی تعظیم می‌کردند و می‌گذشتند. و اسکارلت اهل این کارها نبود.

نمی‌توانست زندگی را ندیده بگیرد. مجبور بود با آن روبه رو شود و با ظلم‌هایش درآمیزد. چقدر برایش سخت بود که تندی و درشتی را با لبخند پاسخ گوید، حتی اگر سعی می‌کرد. نمی‌دانست دیگران چه می‌کنند، چطور مصیبت می‌کشند و دم بر نمی‌آورند. اگر خنده‌ای می‌دید، اگر تبسّمی بر لبشان می‌دید حیرت می‌کرد. آنان چه می‌کردند که این طور بی‌پروا می‌خندیدند؟

وقتی به سیمای رقص‌کنندگان نگاه می‌کرد، وقتی می‌دید که پیچ و تاب می‌خورند و عقب و جلو می‌روند چه مشتاق بود که بداند آیا در میان آن جمع، سرگشته‌ای، آواره‌ای و مسافری گمشده چون خودش می‌یابد؟ چه بسیار بودند آنان که زهر جنگ را چشیده بودند، عشق خود را از دست داده بودند، عزیزان خود را گم کرده بودند، فرزندانشان گرسنگی می‌کشیدند، دارایی‌شان به یغما رفته بود، بردگانشان گریخته بودند، سرپناهشان ویران شده بود، بیگانگان سر و سامانشان را تصاحب کرده بودند و سیلی بنیان‌کن حیاتشان را شسته بود ولی آیا کسی بود که شدت بدبختی او را تجربه کرده باشد؟ مصیبت آنها مصیبت او بود، فقر آنها، فقر او بود، مشکلات آنها، مشکلات او بود. ولی آنان در مقابل نابسامانی‌های خود به شکل دیگری واکنش نشان می‌دادند. چهره‌هایی که در آن اتاق می‌دید، چهره نبود؛ ماسک بود؛ ماسک‌هایی سنگین که هرگز نمی‌افتاد.

ولی آنان رنج می‌کشیدند، مثل او، شقاوت‌ها و ظلم‌ها و بدبختی‌ها را می‌دیدند، پس چطور تحمل می‌کردند، چطور آرام می‌ماندند؟ چطور می‌توانستند فضایی مطلوب و شادمانه برای خود بیابند؟ آیا برای انجام این کارها، رنجی به خود هموار می‌کردند؟ آنان ورای درک و فهم او بودند، و خشم اسکارلت از همین بود. نمی‌توانست مثل آنها باشد. نمی‌توانست ویرانی جهان را ببیند و خود را به راه دیگر بزند. مثل یک روباه، گیر افتاده بود، شکار شده بود. با قلبی تپنده می‌دوید، تا شاید قبل از اینکه سگ‌ها برسند، پناهگاهی بیابد.

ناگهان از همه آنان متنفر شد، زیرا مثل او نبودند، زیرا مصائب خود را با شکیبایی تحمّل می‌کردند، کاری که او نمی‌توانست بکند و نمی‌خواست بکند. از آنها نفرت داشت، از این چهره‌های خندان، از این پاهای سبک رقصان، از این غریبه‌های پر جنب‌وجوش، این احمق‌های مغرور که به آنچه از دست داده بودند می‌بالیدند. زنان

خود را بانویی بزرگوار جلوه می‌دادند و اسکارلت تردید نداشت که آنان همه بانوانی بزرگوار بودند، اگرچه فرومایگی، کار روزانه آنان شده بود، اگرچه نمی‌دانستند از کجا باید لباس نو تهیه کنند. همه بانوانی بزرگوار بودند! اما او نمی‌توانست خود را یک بانو بداند، با وجود اینکه لباس مخمل پوشیده بود، اگرچه غرور خاندانش را تماماً پشت سر داشت و ثروتی که زمانی از آن او بود، باز هم خود را یک بانو احساس نمی‌کرد. خطر، خاک سرخ تارا را تهدید می‌کرد و در دل او آشوبی به پا کرده بود و می‌دانست تا وقتی که میزش پر از نقره و بلور و غذاهای گرم نشده باشد، تا وقتی که اسب‌ها و درشکه‌هایش در اصطبل نباشند، تا وقتی که دست‌های سیاه ــ نه سفید ــ از مزارع تارا پنبه بر نچینند، نمی‌تواند یک بانو باشد.

با خود گفت: «آه،» و نفسش را فرو داد: «تفاوت دارد! اینها اگر حتی غذا برای خوردن نداشته باشند بازهم بانویی بزرگوارند، و من نیستم. فکر می‌کنم این احمق‌ها نمی‌توانند بفهمند که زن بدون پول، بانو نیست!»

در حالی که سعی می‌کرد خود را آرام کند، در حالی که آنان را احمق می‌دانست، در دل اعتراف می‌کرد که آن مردم رقصنده، حق دارند و درست عمل می‌کنند. اگر الن هم زنده بود همین کار را می‌کرد. اوه، چه آزاردهنده بود این فکر! می‌دانست که باید مثل آنها فکر کند، اما نمی‌توانست. می‌دانست که باید مثل آنها ایمان داشته باشد که یک بانو، همیشه در تمام شرایط بانو می‌ماند، حتی اگر فقر او را به زیر کشد، ولی نمی‌توانست ایمان داشته باشد.

در طول عمر خود، دیده بود که مردم جنوب پیوسته یانکی‌ها را به سخریه می‌گرفتند چون آنان عقیده داشتند بزرگواری یک بانو به ثروت اوست نه به تبارش. حالا می‌دید با وجود نفرتی که از شمالی‌ها داشت باید به آنها حق می‌داد، می‌دید که آنها درست می‌گفتند، پول به همه اعتبار و تشخّص می‌داد. اگر الن زنده بود و این کلمات را از دهان دخترش می‌شنید حتماً از حال می‌رفت. الن فقر را هرگز شرمساری و حقارت نمی‌پنداشت. شرم! آری شرم اکنون تنها چیزی بود که اسکارلت احساس می‌کرد. شرم داشت، چون فقیر بود، چون پول نداشت و نیاز او را به کارهایی وادار کرده بود که فقط سیاهان باید انجام دهند.

از خشم لرزید. شاید این مردم راست می‌گفتند، و او اشتباه می‌کرد. اما آنان به آینده نگاه نمی‌کردند و از حوادث هولناک نگران نبودند، ولی او نگاه می‌کرد و نگران بود. آنان برای اینکه اعتبار از دست رفته را باز آورند هرگز حاضر نبودند چون او

شرافت خود را در معرض خطر قرار دهند و بر سر آن قمار کنند. زمانهٔ شیّادی بود، دوران سختی بود. اگر کسی می‌خواست بر آن مسلط شود باید سخت می‌جنگید، مبارزه می‌کرد. باید قربانی می‌داد تا به هدف می‌رسید. اسکارلت می‌دانست که رسوم خانوادگی خیلی از این مردم را از مبارزه و نبرد منع می‌کند. آنها نمی‌خواستند به خاطر پول آبرو و فضیلت و شرف خود را گرو بگذارند. البته استثنا هم وجود داشت. خانم مری ودر و بساط شیرینی‌پزی او، رنه وگاری شکسته پیراشکی. و هیوالسینگ هیزم‌شکن و تامی مقاطعه‌کار. فرانک و حقه‌بازی‌هایش برای راه انداختن فروشگاه. ولی اکثریت چه؟ آنکه ملک و آب مختصری داشت در فقر دست و پا می‌زد. وکلا و دکترها در محل کار خود می‌نشستند و انتظار مشتری را می‌کشیدند. و شاید مشتری اصلاً نمی‌آمد. و بقیه، آنان که از درآمد خود در رفاه زیسته بودند چه می‌کردند؟ چه بر سر آنان می‌آمد؟

اما خود حاضر نبود سراسر عمر را در فقر بگذراند، حاضر نبود بنشیند و صبورانه منتظر معجزه بماند. می‌خواست به زندگی بتازد و هرچه می‌خواهد طلب کند. پدرش مهاجر فقیری بود که از هیچ شروع کرده بود و به کشتزارهای بی‌انتهای تارا رسیده بود. هرچه او کرده بود، دخترش هم می‌کرد. او مثل این مردم نبود که تمام دارایی خود را بر سر وطن قمار کند و ببازد و راضی و مغرور باشد و دل خوش کند که شهامت خود را در راه ایمان مقدس قربانی کرده‌است. آنان شجاعت خود را از گذشته گرفته بودند. شهامت آنها به گذشته تعلق داشت. اما اسکارلت شهامت خود را از آینده می‌گرفت. در حال حاضر، آینده او، فرانک کندی بود. حداقل فروشگاهی داشت و پول نقدی. و اگر می‌توانست با او ازدواج کند و چنگ بر پول‌ها بیاندازد، تارا را برای یک سال دیگر نجات داده بود. بعد از آن فرانک باید ماشین چوب‌بری می‌خرید. اسکارلت خوب می‌توانست ببیند که شهر چه سریع ساخته می‌شود و هرکس که همین حالا می‌توانست بساط چوب‌بری راه بیاندازد یک معدن طلا داشت، چون رقیبی در بین نبود.

از حفره‌های تاریک ذهنش حرف رت ناگهان بیرون پرید. سال‌ها پیش، در آغاز جنگ، رت در مورد پول یا دلالی و تجارت سخن گفته بود. در آن زمان به خودش دردسر فکر کردن دربارهٔ آن را نداده بود، چیزی نفهمیده بود، اما اکنون گویی مفهوم آنها چون بلور پیش چشمش گشوده شده بود و می‌فهمید که جوانی، حماقت و غفلت را با هم دارد.

«همیشه پول زیادی در ویرانی تمدن‌ها هست، بیش از بناکردن آنها.»

اسکارلت به خود گفت: «این همان سقوطی است که او می‌دید. حق با او بود. برای کسی که از کار نترسد پول زیادی وجود دارد. اگر کمی جرات داشته باشد می‌تواند ثروت فراوانی بیاندوزد.»

فرانک داشت با گیلاسی پر از شراب توت و قطعه‌ای کیک به سویش می‌آمد. اسکارلت لبخندی زد و به سویش نگریست. هنوز برایش به درستی روشن نبود که آیا تارا به ازدواج با فرانک کندی می‌ارزد؟ یکباره تردیدها را رها کرد و تصمیم گرفت این افکار را کنار بگذارد. تارا باید نجات یابد. تارا به ازدواج با فرانک کندی می‌ارزید.

وقتی شراب را می‌گرفت اغواکننده‌ترین لبخند خود را بر لب آورد. می‌دانست که گونه‌هایش از هر رقصنده‌ای که در آن وسط پیچ و تاب می‌خورد قرمزتر است. دامنش را جمع کرد تا فرانک کنارش بنشیند. دستمالش را به آرامی تکان داد و رایحه عطر آگینش را به سوی او گسیل داشت. به این رایحه شیرین و شامه‌نواز افتخار می‌کرد، چون هیچ زن دیگری این بوی خوش را نمی‌داد. فرانک جرأت یافته بود و نجوایی می‌کرد و می‌گفت که در آن محفل کسی جز او نیست که این طور چون گل سرخی جلوه‌گری کند.

آه، چه می‌شد اگر او این قدر خجالتی نبود! در نظر اسکارلت به خرگوش پیر مزرعه می‌مانست. دلش می‌خواست که او شهامت و سلحشوری برادران تارلتون یا حتی گستاخی و بی‌پروایی رت باتلر را داشت. ولی اگر این صفت‌ها را داشت، تردیدی نبود که فوراً قصد اسکارلت را از این دلبری‌ها در می‌یافت، و می‌دانست که در پشت این چشمان عاشق‌کش چشمک‌زن، چه قصد شومی نهفته است. گویی این مرد، اصلاً با زنی معاشرت نکرده بود و اطلاعی از روحیات و کردارشان نداشت. و اگرچه احترامش را بر نمی‌انگیخت اما بی‌تردید به نفع او تمام می‌شد.

فصل سی و ششم

دو هفته بعد، پس از آنکه سیلابی از کلام عاشقانه از دهان فرانک بیرون ریخت، و شیفتگی و دلباختگی خود را به نمایش گذاشت، اسکارلت اعتراف کرد که بیش از این نمی‌تواند در مقابل این سیل بنیان‌کن پایداری کند. ازدواج انجام شد.

فرانک نمی‌دانست که اسکارلت در این دو هفته، شب‌ها در اتاق خود راه می‌رفت و دندان به هم می‌ساید و از بی‌حالی و کندی و رخوتی که این مرد را در خودگرفته بود رنج می‌برد و دعا می‌کرد که مبادا نامه‌ای از سوالن برسد و نقشه‌های او را برهم زند. خدا را شکر می‌کرد. سوالن در نامه‌نگاری تنبل بود و اصلاً علاقه‌ای نداشت که تماسی با او داشته باشد. اما همه چیز امکان داشت. آن زمان که شال کهنه و رنگ و رو رفته الن را بر دوش می‌انداخت و بی‌قرار در اتاق قدم می‌زد، پیش خود فکر می‌کرد که همه چیز امکان دارد. فرانک خبر نداشت که نامه‌ای از ویل رسیده است. ویل نوشته بود که یوناس ویلکرسون بار دیگر به تارا آمده و وقتی خبر سفر او را به آتلانتا شنیده، غوغایی به راه انداخته، تهدیدها کرده و توهین‌ها روا داشته بود، تا جایی که ویل و اشلی، دست و پای او را گرفته و از تارا بیرون انداخته بودند. نامه ویل چون چکشی به مغزش می‌خورد و اخطار می‌کرد که وقت به سرعت می‌گذرد و موعد پرداخت مالیات تارا نزدیک می‌شود، و اسکارلت خوب می‌دانست که اگر مالیات پرداخت نشود، چه مصیبت بزرگی پیش می‌آید. وقتی گذر ایام را می‌دید، وقتی ساعت شنی را به دست می‌گرفت و می‌کوشید از ریزش شن جلوگیری کند، و نمی‌توانست، نومیدی، حملات هراس‌انگیز خود را آغاز می‌کرد.

ولی چه خوب احساس خود را پنهان می‌کرد، چه خوب نقش خود را بازی می‌کرد. فرانک سوءظنی نداشت، فقط آنچه را که در سطح بود می‌دید ــ بیوه جوان، زیبا و درماندهٔ چارلز هامیلتون که او را هر شب به سوی خود فرا می‌خواند و در اتاق پذیرایی خانم پیتی‌پات، مقابلش می‌نشست و به حرف‌های او گوش می‌داد و ستایش‌های نفس‌گیرش را تحویل می‌داد و نقشه‌های او را برای آینده، برای فروشگاه و کارگاه چوب‌بری و پول می‌ستود. دلسوزی می‌کرد، نگاه‌های عاشق‌کش ویران‌کننده بر او می‌انداخت و فرانک احساس می‌کرد که این‌ها همه چون مرهمی است که زخمی را که سوالن بر دلش گذاشته است درمان می‌کند. قلبش از رفتار

سوالن پاره پاره بود و مجروح و غرورش، غرور شرمگین و شکننده‌اش، غرور مردی میانه سال که می‌دانست قادر نیست زنان زیبا را به خود جلب کند، عمیقاً آسیب دیده بود. نمی‌توانست به سوالن نامه بنویسد و او را برای بی‌وفایی‌اش سرزنش کند؛ می‌ترسید بیشتر تحقیر شود. روح خود را با درد دل با اسکارلت تسکین می‌داد و احساس آرامش می‌کرد، اما هیچ از جاده ادب خارج نمی‌شد و سوالن را به باد ناسزا نمی‌گرفت. اسکارلت هم با او همراهی می‌نمود و خواهرش را به خاطر بدقولی و عهدشکنی سرزنش می‌کرد و فرانک احساس می‌کرد زنی را یافته است که دردهایش را می‌فهمد و آلامش را کاهش می‌دهد.

خانم هامیلتون ظریف و زیبا، زن زیبا و خوشگل و سرخ‌گونه‌ای بود که گاه در میان دو عرصه مالیخولیایی سیر می‌کرد، وقتی به یاد رنج‌ها و دردهایش می‌افتاد غم بر چهره‌اش می‌نشست و وقتی فرانک شوخی می‌کرد و حرف‌های خنده‌دار می‌زد، چون گل می‌شکفت و مانند زنگ‌های نقره‌ای، خوش آهنگ می‌شد و می‌خندید. لباس سبز بلندش که مامی آن را به خوبی تمیز و مرتب کرده بود اندام فریبنده او را نشان می‌داد و چین و شکن تنش را با آن کمر باریک بی‌نقص در چشم می‌گشود، و چه افسون کننده بود آن رایحه عطرآگینی که گاه از دستمالش می‌تراوید و چه مست‌کننده بود بوی آن گیسوان تابدار! تنهایی و بی‌قراری این زن زیبا، در دنیایی خشن و دور از سلامت و عاطفه، غمی بزرگ به دل فرانک می‌ریخت و شرمگین می‌شد. دور از مردانگی بود اگر این موجود ظریف و احساس برانگیز را بر عرصه ظلم و ستم رها می‌کرد. این زن اکنون هیچ‌کس را نداشت، نه شوهری، نه برادری و نه حتی پدری. فرانک فکر می‌کرد، برای این زن تنها، دنیا چه جای خطرناکی است و در این معنی، اسکارلت با فرانک همراه بود و از درون، از ته قلب نظر او را قبول داشت.

هر شب به دیدار اسکارلت می‌شتافت، فضای خانه عمه پیتی در نظرش دلچسب و آرام‌بخش می‌نمود. در مقابلِ در، مامی با لبخند از او استقبال می‌کرد، لبخندی که خاص نجیب‌زادگان و بهادران و سلحشوران بود. عمه پیتی برایش مخلوط قهوه و براندی می‌آورد و در اطرافش می‌چرخید، پرسه می‌زد و خدمت می‌کرد و اسکارلت حرف‌های او را کلمه به کلمه می‌بلعید. گاه بعدازظهرها اسکارلت را با درشکه به گردش می‌برد. این گردش‌ها بسیار نشاط‌انگیز بود چون پر از سوالات احمقانه از جانب اسکارلت بود، و فرانک با مسرت به خود می‌گفت: «مثل یک زن، او هم زن است.» نمی‌توانست به بی‌اطلاعی او در امور تجارت بخندد و اسکارلت می‌خندید و

می‌گفت: «خوب، البته تو نباید انتظار داشته باشی که زن کوچولو و احمقی مثل من از کار مردها سر در بیاره.»

برای اولین بار در زندگی، فرانک مفهوم احساسات را درک می‌کرد. اسکارلت این شهامت را به او داده بود که حس کند او هم مرد است، تنها مردی است که خداوند برای این زن خلق کرده است، نجیب‌تر و اصیل‌تر از مردان دیگر، برای دفاع از این زن، زن درمانده.

وقتی بالاخره آن دو برای ازدواج در کنار هم ایستادند، و دست کوچک او در دست فرانک قرار گرفت و مژگان تابدارش روی گونه‌های قرمزش افتاد، هنوز نمی‌دانست که چه اتفاقی افتاده است. فرانک فقط احساس می‌کرد کاری رؤیایی و خیال‌برانگیز انجام داده، برای اولین بار در زندگی حس می‌کرد کاری مردانه را به پایان رسانده است. او، فرانک کندی این موجود دوستداشتنی را از زمین بلند کرده و در آغوش خود گرفته است. چه احساس تند و فراگیری بود.

از دوستان و خویشان، در مراسم ازدواج، کسی حضور نداشت. شاهدها، غریبه‌هایی بودند که از خیابان صدا کرده بودند. در این باره اسکارلت اصرار کرده بود و فرانک پذیرفته بود، اگرچه فرانک مایل بود خواهر و شوهرخواهرش را از جونزبورو دعوت کند. دلش می‌خواست میهمانی کوچکی در خانه عمه پیتی ترتیب دهد و دوستانش را فرا خواند. ولی اسکارلت حتی توصیه‌های عمه پیتی را هم نپذیرفته بود.

با التماس از فرانک درخواست کرده بود: «فقط خودمون دوتا، فرانک، مثل دو عاشق فراری. من همیشه می‌خواستم با عشقم فرار کنم و بعد ازدواج ــ خواهش می‌کنم عشق من، به خاطر من!»

این حرف‌ها برای فرانک کندی تازگی داشت و پر از شور و التهاب و احساس بود. هرگز زنی به او چنین حرف‌های دلپذیری نزده بود. بالاخره، اسکارلت با سیل اشکی که از چشمان زمردینش فرو می‌ریخت، او را به زانو درآورد. به علاوه هر مردی باید به عروسش امتیازاتی بدهد، به خصوص درباره مراسم ازدواج، و برای همسرش زندگی سعادتمندانه‌ای فراهم کند.

و قبل از اینکه دریابد چه اتفاقی افتاده، ازدواج کرده بود.

□ □ □

فرانک سیصد دلار را داد، تحت تأثیر آن سیمای نازنین و آن حرف‌های شیرین. اول

رضایت نداشت زیرا این کار به معنی بر باد رفتن امیدهایش بود، دیگر نمی‌توانست کارگاه چوب‌بری را برپا کند. ولی بالاخره نمی‌توانست خانواده زنش را در بدبختی ببیند و ناامیدی‌اش به زودی با کلمات شیرین و پر محبت اسکارلت از میان رفت، عشق او به اسکارلت آن قدر قوی بود که او را از نقشه‌هایش منصرف می‌کرد. فرانک به یاد نمی‌آورد که زنی توانسته باشد آن طور بر احساس و اراده او مسلط شود. اسکارلت به او تلقین کرد که این پول به جا و به مورد خرج می‌شود.

فوراً مامی را به تارا فرستاد، برای سه منظور: پول را به ویل بدهد، خبر ازدواج او را اعلام کند و وید را به آتلانتا بیاورد. دو روز بعد یادداشتی از ویل رسید، که اسکارلت همه جا با خود می‌برد و دائماً با خوشحالی تمام آن را می‌خواند. ویل نوشته بود مالیات پرداخت شده و یوناس ویلکرسون از ناراحتی «به حال مرگ» افتاده است. در مورد ازدواج چیز زیادی ننوشته بود و در پایان با کلمات خشک و رسمی سعادت او را آرزو کرده بود. می‌دانست که ویل کار او را درک می‌کند، می‌دانست علت آن را می‌داند ولی نه تحسین می‌کند و نه توهین روا می‌دارد. ولی اشلی چه می‌گوید؟ آشوبی تب‌آلود به او هجوم برده بود. حالا در مورد من چه فکر می‌کند، بعد از حرف‌هایی که در باغ تارا زدم، چه فکر می‌کند؟

نامه‌ای هم از سوالن رسید، نامه‌ای خشن، سرتاپا غلط، توهین‌آمیز، پر از لکه‌های اشک، کینه‌توزانه، و حاوی نکات درست در مورد شخصیت اسکارلت، نامه‌ای که اسکارلت هرگز فراموش نمی‌کرد و نویسنده آن را نمی‌بخشید. ولی حتی کلمات توهین‌آمیز و زهردار سوالن هم نتوانست شادی نجات تارا را در او از میان ببرد. تارا برای مدتی نجات یافته بود.

اینک پذیرش اقامت در آتلانتا، به جای تارا، برایش مشکل بود. در آن لحظات ناامیدی که در به در به دنبال پول می‌گشت اندیشه نجات تارا و سرنوشت آن، یک لحظه از ذهنش جدا نشده بود. حتی موقع ازدواج، یک لحظه از این حقیقت غافل نبود که بهای نجات تارا را باید با تبعید دائمی خود بپردازد. حال که مقصودش برآورده شده بود و خطر را از تارا رانده بود، احساسی غریب او را وامی‌داشت که باز گردد. ولی دیگر سودی نداشت، معامله انجام شده بود و او باید به عهدش وفا می‌کرد. فرانک از اینکه خدمتی به او کرده در باطن به خود می‌بالید، از اینکه وسیله نجات تارا را فراهم کرده بود، شادمان می‌نمود و انتظار داشت رفتاری محبت‌آمیز ببیند و فکر می‌کرد که هرگز از این وصلت پشیمان نخواهد شد.

PersianPDF.com

بانوان آتلانتا، همسایگان خود را می‌شناختند و می‌دانستند که کار و زندگیشان چیزی اضافه بر زندگی آنها ندارد، از این رو زیاد کنجکاوی نمی‌کردند و علاقه نشان نمی‌دادند. سال‌ها بود که می‌دانستند فرانک کندی «تفاهمی» با سوالن به هم زده و خواستار اوست. در واقع خودش آشکارا گفته بود که تصمیم دارد بهار آینده با این دختر ازدواج کند. از این رو توفانی که بعد از اعلام خبر ازدواج فرانک و اسکارلت برپا شد دور از انتظار نبود. خانم مری‌ودر که همیشه در پی ارضای کنجکاوی‌های مصرانه خود بود، به صراحت قصد او را از ازدواج با خواهر نامزد خود پرسید. و هنگامی که گزارش فضولی‌های خود را به خانم السینگ می‌داد گفت جواب‌های فرانک سراسر بی‌معنی و احمقانه بوده است. ولی حتی خانم مری‌ودر هم با آن جسارت و بی‌حیایی معروف خود جرأت نکرد مسئله را با خود اسکارلت در میان بگذارد. اسکارلت این روزها بسیار شیرین و خیال‌انگیز شده بود و در چشمانش چنان رضایتی دیده می‌شد که دهان مردم را می‌بست، شانه‌هایش را آنچنان راست می‌گرفت و از چهره‌اش چنان اراده‌ای بیرون می‌ریخت که کسی را یارای پرسش نبود.

می‌دانست که زنان آتلانتا مشغول غیبت کردن هستند، ولی اهمیتی نمی‌داد. مگر ازدواج با یک مرد اشکالی داشت؟ چه کار خلافی انجام داده بود؟ تارا در امان بود. بگذار مردم هرچه می‌خواهند بگویند. چیزهای دیگری بود که ذهنش را مشغول کند. مثلاً یکی اینکه ماهرانه به فرانک بفهماند که از فروشگاه می‌شود پول بیشتری درآورد. تا وقتی که خطر یوناس ویلکرسون هنوز از بین نرفته بود، نمی‌توانست آرام بگیرد. پول، راه نجات بود، او و فرانک باید مقداری پس‌انداز داشته باشند. اگر حادثه‌ای هم روی نمی‌داد باز هم فرانک باید برای مالیات سال بعد تارا، پول جمع می‌کرد. به علاوه آنچه که فرانک درباره کارگاه چوب‌بری گفته بود در ذهنش حک شده بود. پول بیشتری از چوب‌بری در می‌آمد. همه الوار می‌خواستند و از این آب گل‌آلود ماهی‌های چاقی می‌شد گرفت. فعلاً سکوت کرده بود چون پول فرانک برای انجام هر دو کار، پرداخت مالیات تارا و تأسیس چوب‌بری کافی نبود، و ذهنش را فقط صرف اندوختن پول بیشتر از فروشگاه می‌کرد. وقت می‌گذشت و باید عجله می‌کرد تا بتواند هزینه چوب‌بری را از آن تأمین کند. باید قبل از دیگران ماشین چوب‌بری می‌خرید. احساس می‌کرد معامله خوبی است.

اگر مرد بود و اداره کارها را به عهده داشت، اولین کاری که می‌کرد، فروشگاه را

گرو می‌گذاشت و پول ماشین اره‌کشی را فراهم می‌کرد. ولی وقتی روز بعد از ازدواج پیشنهاد خود را با فرانک در میان گذاشت فرانک گفت که نباید آن کلّه خوشگل و قشنگ خود را با مشکلات تجارت به زحمت بیاندازد. فرانک تعجب می‌کرد که اسکارلت از کجا می‌داند که «گرو گذاشتن» یعنی چه، ولی در عین حال خوشحال شده بود. و هنگامی که مسئله جدی‌تر شد و جنبه‌های شوخی آن کنار رفت، در همان روزهای اول زندگی، حیرتی به فرانک داد و تکانی به او وارد آمد.

یک بار از روی بی‌احتیاطی به اسکارلت گفت که چند نفر (نخواست نام آنها را ببرد) هستند که پولی از او قرض کرده‌اند ولی هنوز نپرداخته‌اند. ولی چون در شرایط فعلی آه در بساط ندارند، او مایل نیست به دوستان قدیم و مردم خوب فشار وارد آورد. از آن لحظه اسکارلت پیوسته اسم بدهکاران و مبالغ بدهی آنان را سوال می‌کرد. البته ظاهر اسکارلت بسیار معصومانه می‌نمود ولی به بهانه اینکه حس کنجکاوی خود را سرکوب کند، دائماً اسامی بدهکاران را می‌خواست. فرانک اصلاً مایل نبود در این مورد حرفی بزند، سرفه‌ای می‌کرد و دستش را تکان می‌داد و دوباره تکرار می‌کرد که نباید آن کله خوشگل و قشنگ را با مشکلات تجارت به زحمت بیاندازد.

کم‌کم برایش روشن شد که این کله کوچولو و قشنگ کاملاً «سرش توی حساب است» و در بسیاری موارد از او جلوتر است، از این رو ناراحت شد. و روزی که فهمید این همسر مهربان و کوچولوی او می‌تواند یک ستون اعداد چند رقمی را در ذهنش نگه دارد و جمع بزند بیشتر بر ناراحتی‌اش افزوده شد، چون خودش برای جمع و تفریق به قلم و چند ورق کاغذ احتیاج داشت. حیرتش وقتی به منتها درجه رسید که فهمید اسکارلت کسر و اعشار را به خوبی می‌داند. در نظر او هیچ خوب نبود که زنی از اعداد و ارقام، به خصوص از کسر و اعشار مطلع باشد و معتقد بود اگر زنی به طور اجبار این مسایل را آموخته است اصلاً نباید دانش خود را افشا کند. بعد از شناخت توانایی‌های اسکارلت، دیگر دلش نمی‌خواست بی‌پرده تمام اسرار فروشگاهش را برای او بیان کند. حتی المقدور سعی داشت کمتر در این باره سخن بگوید و گاهی که مهارت‌های او را در این باره زیر نظر می‌گرفت خشمگین می‌شد زیرا می‌دید زنی در برابرش قرار گرفته که در کار تجارت با او برابری می‌کند.

این که فرانک چه وقت از فریب اسکارلت آگاه شد، کسی به درستی چیزی نمی‌دانست. شاید حقیقت وقتی آشکار شد که تونی فونتین که اصلاً قرار نبود با کسی

ازدواج کند، برای کاری به آتلانتا آمد. شاید هم حقیقت وقتی بر او آشکار شد که نامه‌ای از خواهرش، که از ازدواج او به کلی حیرت‌زده شده بود، دریافت کرد. به هر حال هرگز از جانب سوالن خبری به او نرسیده بود. سوالن نامه‌ای به او ننوشت و طبیعتاً او نیز نمی‌توانست نامه‌ای بنویسد و همه چیز را توضیح دهد. دیگر این توضیحات به چه درد می‌خورد، او دیگر کارش تمام بود، ازدواج کرده بود. از اینکه سوالن هیچ وقت واقعیت را نمی‌فهمید درونا خشمگین بود، فکر می‌کرد که به او ظلم کرده است. احتمالاً دیگران هم این طور فکر می‌کردند و او را سرزنش می‌نمودند. در موقعیتی قرار گرفته بود که راه پس و پیش نداشت. حتی خودش را هم نمی‌توانست مجاب کند ــ به هر حال شیفته او شده بود اما حتی قادر نبود چیزی درباره عشق دیوانه‌وار خود به یک زن بگوید ــ و یک اصیل زاده هرگز نمی‌توانست همه جا شایع کند که زنش به دروغ متوسل شده و برای یک ازدواج مصلحتی، دام تزویر گشوده است.

اسکارلت همسر او بود، و یک همسر عنوان وقار و شایستگی و خوشنامی شوهرش را یدک می‌کشید. به علاوه هرگز نتوانسته بود خود را قانع کند که اسکارلت خالی از احساس است و نسبت به او کششی نداشته است. غرور مردانه‌اش اجازه نمی‌داد که این افکار هراسناک را بیش از این در ذهنش نگه دارد. چقدر لذت‌بخش بود اگر فکر می‌کرد که اسکارلت یکباره عاشق او شده و این دروغ را به خاطر رسیدن به او گفته است. اما از این فکر هم خوشش نیامد. چون خود را می‌شناخت و می‌دانست که از آن دسته مردانی نیست که زن‌ها خودشان را در مقابلش ببازند و خلع سلاح شوند. برای زنی که نصف سن او را داشت و بسیار جذاب و باهوش بود چنین چیزی قابل قبول نبود. اسکارلت زنی بود که از هر پنجه‌اش هنر می‌ریخت، با ذکاوت بود، ذهن سریعی داشت، زیبا و جذاب و دلربا و اغواگر و فریبنده و عاشق‌کش بود، چطور ممکن بود عاشق مرد بی‌دست و پا و میانه سالی چون فرانک کندی شود، ولی از همه این‌ها گذشته فرانک مرد نجیبی بود و این سرگردانی و درماندگی را برای خود نگه می‌داشت. هرگز نمی‌خواست با مسایلی که معلوم نبود حقیقت داشت یا نه، به اسکارلت توهینی کرده باشد.

اگرچه بسیار مایل بود که این مسایل روشن شود، اما هرگز دلش نمی‌خواست ازدواجش به خطر بیفتد و زندگی‌اش دستخوش توفان شود. از قراین چنین بر می‌آمد که زندگی سعادتمندانه‌ای خواهد داشت. اسکارلت زیباترین و جذاب‌ترین زنی بود

که در عمرش دیده بود و در نظر او از همه نظر کامل می‌نمود ــ به جز اینکه کله شق بود. فرانک در همان روزهای اول دریافته بود که اگر او را آزاد بگذارد زندگی بهتر و ساده‌تر و شادمانه‌تری دارد ــ وقتی چنین می‌کرد، اسکارلت شاد می‌شد، مثل بچه‌ای شادی می‌کرد، می‌خندید، شوخی می‌کرد، روی زانویش می‌نشست و ریشش را می‌کشید و فرانک احساس می‌کرد، بیست سال جوانتر شده است. اسکارلت هم می‌توانست شیرین‌تر، و مهربان‌تر باشد، وقتی فرانک به خانه باز می‌گشت کفش‌هایش را می‌گرفت و جلوی بخاری می‌گذاشت تا خشک شود، در هوای سرد برای سلامتی‌اش احساس نگرانی می‌کرد و یادش می‌آمد که فرانک چقدر سنگدان مرغ دوست دارد و می‌دانست که سه قاشق شکر در قهوه‌اش می‌ریزد. آری، زندگی با اسکارلت شیرین و راحت بود ــ تا وقتی که او را به حال خود می‌گذاشت.

□ □ □

دو هفته از ازدواجشان گذشته بود، فرانک به شدت سرما خورد و دکتر مید دستور داد در بستر بماند. در سال اول جنگ فرانک دو ماه در بیمارستان بستری بود، ذات الریه گرفته بود و اکنون که باز هم بیمار شده بود خوشحال بود که می‌تواند سه تا پتو رویش بیاندازد و عرق کند و نوشیدنی‌های گرمی که مامی و عمه پیتی ساعت به ساعت برایش می‌آوردند سر بکشد.

فرانک بیمار در بستر افتاده بود و هر روز که می‌گذشت نگرانی او در مورد فروشگاه بیشتر می‌شد. کارها را شاگردش انجام می‌داد که هر شب به خانه می‌آمد و گزارش می‌داد، با وجود این اصلاً راضی نبود. کج خلقی می‌کرد و دائماً غر می‌زد، تا اینکه روزی اسکارلت که منتظر این فرصت بود، دست بر پیشانی داغ او گذاشت و گفت: «خُب، عزیزم، اگه بخوای این طور ادامه بدی، ازت می‌رنجم. خودم میرم به فروشگاه ببینم اوضاع از چه قراره.»

رفت. فقط خنده‌ای در مقابل اعتراض‌های مختصر فرانک تحویل داد و خارج شد. در طول سه هفته‌ای که ازدواج کرده بودند با حالتی تب آلود انتظار می‌کشید که دفاتر حساب و کتاب را ببیند و بداند چقدر پول نقد موجود است. چه خوب بود که فرانک مریض شده بود.

فروشگاه نزدیک میدان پنج گوش قرار داشت و سقف تازه‌اش در برابر دیوارهای سیاه و سوخته اطراف جلوه‌ای داشت. سایبان چوبی مغازه تا لب خیابان ادامه داشت. چند اسب به میله‌های آهنی بسته شده بودند و سر خود را برای فرار از باران زیر

سایبان کشانده بودند. پشت آنها را پتو و لحاف پاره انداخته بودند. داخل فروشگاه تقریباً شبیه فروشگاه بولارد در جونزبورو ساخته شده بود، فقط در اطراف بخاری گرم و زوزه کشش، از افراد بیکاره خبری نبود و مخلوط آب دهان و تنباکو در کنار آن دیده نمی‌شد. از فروشگاه بولارد بزرگتر و تاریک‌تر به نظر می‌رسید. سایبان‌های چوبی مانع ورود نور رنگ و رورفته زمستان می‌شد. کف فروشگاه را خاک اره ریخته بودند که کمی به گِل آغشته بود. قفسه‌ها بانظم در کنار دیوارها نصب شده بود. کالاهایی چون چینی، پارچه، لوازم آشپزخانه و خرده‌ریزهای دیگر در آنها چیده بودند، همه جا را خاک گرفته بود. در جلوی مغازه غوغایی بود، انواع کالاها روی زمین ریخته بود: انواع پارچه، خیش، افسار و زین و تابوت از چوب ارزان کاج، اثاثیه دست دوم از چوب‌های ارزان قیمت گرفته تا چوب ماهاگونی و چوب گل‌سرخ، و در عقب مغازه وضع بدتر بود، انبوهی از دوشک، پشتی‌هایی از موی اسب، لگن و ظروف چینی، روی هم تلنبار شده بود و در گوشه‌هایی تاریک که نوری نداشت جعبه‌های میخ، انواع چکش و لوازم نجّاری گذاشته بودند.

«فکر می‌کردم مرد وراج و پرگویی مثل فرانک، پیرمرد خاله‌زنک، مغازه‌اش را مرتب نگه می‌دارد.» دست‌های خاکی خود را با دستمال پاک کرد. «این مغازه نیست، خوکدانی است. این که وضع مغازه داری نمی‌شود، اگر این جنس‌ها را تمیز می‌کرد و جلوی دید مردم می‌گذاشت اجناسش زودتر فروش می‌رفت.» همین طور راه می‌رفت و با خود غر می‌زد.

مغازه‌اش که این طور بود، پس حساب و کتابش چگونه بود!

فکر کرد، همین الآن نگاهی به دفتر حساب می‌اندازم. چراغ را برداشت و جلوی مغازه رفت. ویلی، جوانکی که پشت پیشخوان می‌ایستاد، میل نداشت دفتر حساب مغازه را که جلدی کثیف داشت در اختیار اسکارلت بگذارد، او هم با فرانک همعقیده بود که زن‌ها نباید در کار تجارت دخالت کنند. ولی اسکارلت با لحن محکمی او را ساکت کرد و سرجای خود نشاند و بیرون فرستاد تا شام بخورد. وقتی او رفت احساس راحتی کرد. حضورش او را ناراحت می‌کرد، روی صندلی، کنار بخاری چهار زانو نشست و دفتر را در دامن گرفت. وقت شام بود، خیابان خلوت می‌نمود. مغازه، مشتری نداشت و اسکارلت تنها بود.

آرام ورق می‌زد و ستون نام‌ها و بدهی آنها و اعداد و ارقام را با دقت نگاه می‌کرد. همه آنها را فرانک با خط خودش نوشته بود. همه چیز، همان طور که حدس می‌زد

بود، و هنگامی که دریافت فرانک چیز زیادی از معامله و تجارت نمی‌داند، چهره‌اش درهم رفت و اخم کرد. حداقل پانصد دلار طلبکار بود. بعضی‌ها، ماه‌ها بود که بدهی خود را نپرداخته بودند و این‌ها اتفاقاً کسانی بودند که اسکارلت خوب می‌شناخت. خانم مری‌ودر و السینگ در میان آنها بودند. آن طور که فرانک حرف زده بود، فکر می‌کرد منبع قابل ملاحظه‌ای نباشد، ولی این!

با خشم به خود گفت: «اگر نمی‌توانند پولش را بدهند، چرا می‌خرند؟ و اگر فرانک می‌دانست آنها نمی‌توانند بپردازند، چرا به آنها فروخت؟ اگر دنبالش را می‌گرفت، بسیاری از آنان قادر به پرداخت بدهی خود بودند. السینگ‌ها یکی از آنها بودند، با وجود چند دست لباس اطلس که به فانی داده بودند و آن عروسی پر خرج را برایش گرفته بودند، چطور نمی‌توانستند بدهی خود را بدهند. فرانک قلب مهربانی دارد و مردم از او سوء استفاده می‌کنند. اگر نیمی از این پول‌ها را بگیرد، می‌تواند ماشین اره‌کشی را بخرد و مقداری پول نقد هم برای مالیات به من بدهد.»

بعد به خود گفت: «فقط فکرش را بکن، فرانک کارگاه چوب‌بری را راه بیاندازد! خدای بزرگ! اگر او این فروشگاه را چون مؤسسه خیریه اداره کند، چطور می‌توانم از او انتظار داشته باشم که چوب‌بری راه بیاندازد؟ کلانتر می‌تواند در ظرف یک ماه همه طلب‌ها را وصول کند. خوب، من خودم بهتر می‌توانم این فروشگاه را اداره کنم، و مسلماً چوب‌بری را هم همینطور، اگرچه هنوز چیزی درباره الوار نمی‌دانم ولی همین جوری هم بهتر از او همه چیز را می‌چرخانم!»

این که زنان می‌توانند به خوبی مردان یا بهتر از آنها کارهای تجارتی انجام دهند یک فکر انقلابی بود که فقط از اسکارلت بر می‌آمد، از دختری که با رسم و فکر جنوبی بزرگ شده بود. سنت جنوب بر این پایه استوار بود که مردان دانای کُلّند و زنان هیچ. البته اسکارلت خود کشف کرده بود که چنین چیزی حقیقت ندارد ولی این افکار و عقاید مجازی هنوز کاملاً از ذهنش دور نشده بود. هرگز قبلاً چنین افکاری را بر زبان نرانده بود. کاملاً بی‌حرکت نشست، دفتر سنگین را در دامن داشت. ناگهان دریافت که در آن ماه‌های پریشانی، در تارا، کار مردان را انجام داده بود و چه خوب از عهده برآمده بود. به او گفته بودند که زنان، بدون مردان هیچند، و او توانسته بود کشتزار ومیع تارا را بدون مرد اداره کند تا وقتی که ویل سر وکله‌اش پیدا شد. خوب، خوب، در ذهنش افت و خیزکنان می‌گفت، من می‌دانم که زن‌ها می‌توانند هر کاری را بدون کمک مردان در این دنیا انجام دهند ــ به جز بچه دار شدن ــ و خدا می‌داند که

هیچ زنی اگر عقل داشته باشد بچه‌دار نخواهد شد.

خود را همپای مردان می‌دانست و با این فکر، می‌خواست مغرورانه و مشتاقانه، عقیده خود را به اثبات برساند. می‌خواست برای خودش پول جمع کند، مثل مردها. پولی که متعلق به خودش باشد تا مجبور نشود، دست پیش هیچ مردی دراز کند و پول بخواهد.

«کاش پول داشتم و خودم ماشین اره‌کشی را می‌خریدم.» بعد آهی کشید. «مطمئنم که از پسش بر می‌آمدم. و اجازه نمی‌دادم کسی حتی یک پول سیاه نسیه ببرد.»

دوباره آه کشید. امیدی نداشت که بتواند از جایی پول فراهم کند. پس این فکر عملی نبود. فرانک بدهی‌های خود را جمع می‌کرد و چوب‌بری را راه می‌انداخت. از این راه هزینه تأسیس کارگاه فراهم می‌شد و اسکارلت هم باید راهی پیدا می‌کرد که او را وادار به دقت بیشتر در کار و تجارت کند. دوباره به سراغ فهرست بدهکاران رفت و اسامی آنها را یادداشت کرد و ارقام را نوشت. می‌خواست به محض رسیدن به خانه فوراً با فرانک در این باره صحبت کند. تصمیم داشت به فرانک تفهیم کند که این افراد باید بدهی خود را بپردازند، حتی اگر دوستان و آشنایان و همسایگان باشند، حتی اگر نیاز باشد آنها را تحت فشار بگذارد. این موضوع احتمالاً فرانک را از کوره در می‌برد، چون او ذاتاً آدم آرام و مبادی آدابی بود و به رضایت دوستانش پایبند بود. او آن قدر دل نازک بود که احتمال داشت پول‌هایش از دست برود ولی به فکر وصول طلبش نیفتد.

احتمالاً می‌گفت هیچ‌کس توانایی ندارد که طلبش را بپردازد. خوب، شاید حقیقت داشته باشد. فقر برای او تازگی نداشت. ولی تقریباً هرکس، نقره‌ای یا جواهری داشت، یا بالاخره پشتش به چیزی گرم بود. فرانک می‌توانست به جای پول نقد آنها را قبول کند.

می‌توانست چهره فرانک را وقتی حرف‌های او را می‌شنید، پیش خود مجسم کند. چه اخمی می‌کرد و چه غرغری راه می‌انداخت. جواهرات و دارایی دوستانش! خوب او هم غرغر می‌کرد، مثل فرانک. تصمیم دارم بگویم اگر او حاضر است به خاطر دوستانش فقیر بماند، من حاضر نیستم. اگر پول نداشته باشد، هرگز به جایی نمی‌رسد. و او باید به جایی برسد! باید پولدار شود. حتی اگر قرار باشد در خانواده انگشت‌نما شوم وادارش می‌کنم این کار را بکند.

مشغول نوشتن بود، تمام حواسش را به ارقام داده بود، چهره‌اش را به هم کشیده بود و زبانش را میان دندان‌ها گرفته بود. در مغازه باز شد، و باد سردی به درون آمد. مردی بلند قد قدم به درون فروشگاه نیمه تاریک گذاشت. چون سرخ‌پوستان سبک راه می‌رفت. اسکارلت سرش را بالا کرد، رت باتلر بود.

لباس مرتب و گران قیمتی به تن کرده بود، پالتوی زیبایی داشت که یقه‌های پهنش تا شانه‌هایش امتداد می‌یافت. کلاه سیلندرش را برداشت و تعظیمی کرد، چشمانشان تلاقی کرد، رت دست بر سینه لحظه‌ای به همان حال باقی ماند. بعد راست شد و دندان‌های سفیدش را نشان داد و خنده‌ای پهن در صورتش جای گرفت و نگاه هوس‌بازش، تمام پیکر او را در نوردید.

«خانم کندی عزیز من.» کمی نزدیک‌تر آمد و ادامه داد: «خانم کندی خیلی عزیز من!» و بعد خنده‌ای بلند تحویل داد.

برای لحظه‌ای اسکارلت تصور کرد ارواح به فروشگاه حمله کرده‌اند و بعد به سرعت از جا برخاست، بر خشم خود فائق آمد و نگاه سردی به او انداخت.

«اینجا چکار می‌کنی؟»

«رفتم به منزل خانم پیتی‌پات، فهمیدم ازدواج کردی، اون وقت با عجله اومدم اینجا که تبریک بگم.»

اسکارلت به یاد آن جسارت‌ها و توهین‌ها افتاد و از خجالت قرمز شد.

فریاد زد: «نمی‌دونم چطور روت میشه تو صورت من نگاه کنی؟»

«برعکس. تو چطور روت میشه تو صورت من نگاه کنی؟»

«اوه تو ــ»

رت خنده‌ای کرد و گفت: «چطوره شیپور آتش‌بس بزنیم؟» لبخندش حالتی داشت که او را بسیار آرام نشان می‌داد، چنان بود که گویی اصلاً اتفاقی میان آنان رخ نداده و احساس شرمی در بین نبوده است. در مقابل این لبخند، اسکارلت هم چاره‌ای جز خنده نداشت، ولی لبخندی ساختگی و ناگزیر.

«رحم بِهت کردن که دارت نزدن!»

«دیگران هم همینو میگن، خودم هم متأسفم. بیا اسکارلت، راحت باش. مثل اینکه عصا قورت دادی. مطمئنم که وقت کافی داشتی که اون ــ اون شوخی منو فراموش کنی.»

«شوخی؟ ها! هیچ وقت یادم نمیره.»

«بله، می‌دونم. ولی فراموش می‌کنی. اون روز بیخودی عصبانی شدی. می‌دونستی که درست میگم. ممکنه بشینم؟»

«نه.»

روی صندلی کنار او ولو شد و خندید.

«می‌بینم که حتی نتونستی دو هفته به خاطر من صبر کنی.» شکلکی درآورد. «زن چه بی‌وفاست!»

اسکارلت جوابی نداد، رت دنباله حرفش را گرفت.

«به من بگو اسکارلت، ما که دوست هستیم، دوستان قدیمی و نزدیک ــ آیا عاقلانه‌تر نبود که منتظر من می‌موندی تا من از زندان بیام بیرون؟ یا شاید طوق لعنت فرانک کندی بهتر از رابطه نامشروع با من بود.»

وقتی رت تمسخر خود را آغاز می‌کرد خشم اسکارلت بیدار می‌شد، خشمی که با خنده‌های بی‌شرمانه او به مبارزه بر می‌خاست.

«چرند نگو.»

«دلم می‌خواست یک چیزی رو برام روشن می‌کردی. دلم می‌خواست راست و پوست‌کنده می‌گفتی. همیشه فکر می‌کردم در زن‌ها یک جور سختی و طاقت هست، که مردها ازش سر در نمیارن. وقتی بچه بودم برخلاف این فکر می‌کردم. پیش خودم می‌گفتم، زن‌ها ظریف، لطیف، احساساتی و شکستنی هستن. اما به هر حال، طبق اصول اخلاقی بین‌المللی، خیلی بده که زن و شوهر همدیگرو دوس داشته باشن. خیلی بده، واقعاً. همیشه احساس می‌کردم که اروپایی‌ها حق دارن. ازدواج برای آسایش و عشق برای لذت. یک روش کاملاً معقول. تو این طور فکر نمی‌کنی؟ فکر نمی‌کردم تا این حد به رسوم قدیم پابند باشی.»

چه خوب بود اگر سرش داد می‌کشید و می‌گفت: «من برای آسایش ازدواج نکردم!» اما بدبختانه رت او را گیر انداخته بود و دفاع از بی‌گناهی صدمه دیده‌اش، ممکن بود زبان تیز او را بیشتر تحریک کند.

پس کوشید موضوع را عوض کند، با لحن سردی پرسید: «چکار می‌کنی این روزا؟ چطور از زندان آزاد شدی؟»

رت گفت: «اوه، زندان.» حالت سبکسرانه و بی‌تفاوتی گرفت. «چیز مهمی نبود. امروز صبح آزادم کردن. من برای خودم یک روش رشوه دادن دارم، در واشنگتن. یکی از آدم‌های مهم دولت فدرال. آدم جالبیه ــ یکی از اون وطن‌پرست‌های شمالی

که مهمات ارتش شمال رو به من می‌فروخت و من هم تحویل کنفدراسیون می‌دادم. وقتی موقعیت ناگوار من به درستی براش تشریح شد، نفوذ خودش رو به کار انداخت، و من آزاد شدم. نفوذ، خیلی کارها می‌کنه، اسکارلت. هر وقت توقیف شدی این یادت باشه. نفوذ خیلی کارها می‌کنه، و گناهکار یا بی‌گناه فقط در لغت مفهوم داره.»

«شرط می‌بندم که بی‌گناه نبودی.»

«نه نبودم. ولی حالا دیگه آزادم. آشکارا اعتراف می‌کنم که به اندازه قابیل گناهکارم. اون سیاهپوست رو من کشتم. اون به یک خانم توهین کرد، و یک نجیب‌زاده جنوبی چه کاری غیر از این می‌کرد؟ و حالا که دارم اعتراف می‌کنم بذار بگم که یک افسر سوار شمالی رو هم توی میخونه با تیر زدم. برای اون هم پول خرج کردم. شاید تا حالا یک بدبختی رو جای من دار زدن.»

با خونسردی درباره جنایات خود حرف می‌زد و اسکارلت یخ کرده بود. می‌خواست راجع به اخلاقیات کلمات تندی به او بگوید اما ناگهان به یاد آن سرباز یانکی افتاد که در تارا زیر درخت چال شده بود. نمی‌توانست از وجدان سخن بگوید، چون خودش در همان راهی قدم گذاشته بود که در آن اثری از شرافت و وجدان دیده نمی‌شد. نمی‌توانست درباره رت قضاوت کند، وقتی چون او گناهکار بود.

«حالا که دارم همه چیز رو برات اعتراف می‌کنم، مطلب دیگری هم هست، کاملاً محرمانه (معنیش اینه که نباید به خانم پیتی پات چیزی بگی) پول‌ها پیش منه. جاش محفوظه، تو یکی از بانک‌های لیورپول.»

«پول؟»

«بله، پولی که یانکی‌ها دنبالش بودن. اسکارلت این اصلاً از پستی من نبود. پولی رو که می‌خواستی نمی‌تونستم بدم. چون اگر حواله‌ای چیزی می‌دادم یانکی‌ها متوجه می‌شدن و بعد موضوع رو دنبال می‌کردن. اون وقت چیزی که گیرت نمی‌اومد هیچ، پدر منو هم در می‌آوردن. اصلاً صلاح نبود که حرفی از پول بزنم. می‌دونستم بلایی سر پول‌ها نمیاد. و اگه اوضاع بدتر می‌شد، اگه پیداش می‌کردن و می‌گرفتن اون وقت من وطن‌پرست‌های یانکی رو که به من اسلحه فروخته بودن معرفی می‌کردم، خیلی‌ها رو دراز می‌کردن، اون‌هایی که تو واشنگتن شغل‌های بالا دارن، کله‌گنده‌هارو. در واقع همین تهدیدهای من باعث شد که منو آزاد کنن. من ــ

«منظورت اینه که ــ می‌خوای بگی طلاهای کنفدراسیون واقعاً پیش توست؟»

«نه همش، اوه، خدای من، نه! بیشتر از پنجاه تا دلال مثل من بودن که به ناسائو، انگلستان و کانادا فرار کردن. همه ما مورد غضب سربازهای کنفدراسیون بودیم، اون‌هایی که مثل ما زرنگ نبودن از ما بدشون می‌اومد. من نزدیک نیم میلیون گیرم اومد. فکرشو بکن. اسکارلت، نیم میلیون دلار. اگه می‌تونستی کمی مقاومت کنی و جلوی عصبانیتتو بگیری، حالا این طوق لعنت به گردنت نبود!»

نیم میلیون دلار. از فکر این همه پول سرش سوت کشید و تقریباً حالت بیماری به او دست داد، درد سختی در خود احساس کرد. کلمات طعنه‌آمیز رت از بالای سرش می‌گذشت و او حتی آنها را نمی‌شنید. برایش مشکل بود که باور کند در این دنیای ویران شده این همه پول وجود دارد. این همه پول، این همه پول، متعلق به دیگری بود. متعلق به کسی بود که آن را مفت به دست آورده بود و حتی به آن نیاز نداشت. اصلاً منصفانه به نظر نمی‌آمد که آدم بی‌شرفی مثل رت باتلر این همه پول داشته باشد و او که باری سنگین را سال‌ها به دوش کشیده بود از آن محروم باشد. از او بدش می‌آمد، کج کلاهی خودآرا که همه چیز را به تمسخر می‌گرفت. اگر از عقل و شعورش تعریف می‌کرد بیشتر باعث غرور او می‌شد، حتماً به خود می‌بالید و باد می‌کرد. دلش می‌خواست زننده‌ترین کلام را بگوید و او را به باد انتقاد بگیرد.

«فکر می‌کنم تو پیش خودت فکر می‌کردی که این شرافتمندانه‌ترین راه برای نگه داری پول کنفدراسیونه. خب، باید بگم این جور نیست. این نقشه بود. دزدی بود. وجدان من چنین کاری را قبول نمی‌کنه.»

«خداجون، انگورها امروز چه تُرشن.» صورتش را درهم کشید. «بگو ببینم من از کی دزدی کردم؟»

اسکارلت ساکت ماند. داشت فکر می‌کرد که رت از چه کسی دزدی کرده است. خوب، او هم همان کار فرانک را کرده بود. کاری که فرانک در مقیاس کوچکتری انجام داده بود.

رت ادامه داد: «نصف این پول، واقعاً مال خودمه. با کمک اون وطن‌پرست‌های محترمی که سعی داشتند روی موجودیّت اتحادیه شمال معامله کن. از اونچه که به ما می‌دادن صددرصد سود می‌خواستن. خب بالاخره یک چیزی هم این وسط باید گیر من می‌اومد. یک کمی دیگه از پول رو من از سرمایه‌گذاری روی پنبه به دست آوردم، در اوایل جنگ. ارزون می‌خریدم و پوندی یک دلار می‌کشیدم روش و به

کارخونه‌های انگلیس می‌فروختم. قسمتی هم از معاملات مواد غذایی گیرم اومد. چرا باید میذاشتم که محصول کار و زحمت منو یانکی‌ها ببرن؟ بقیه این پول‌ها هم اصلاً ربطی به کنفدراسیون جنوب نداره. این دستمزد من بود. پنبه‌ها رو از محاصره دریایی رد می‌کردم و می‌بردم به لیورپول، اون‌جا قیمت‌ها عالی بود. پول‌ها رو به من می‌دادن که در عوض چرم، تفنگ و کارخونه بخرم. من هم از بهترین راه و با ارزون‌ترین قیمت وسایل مورد نیاز کنفدراسیون رو فراهم می‌کردم. هرچی گیرم می‌اومد به طلا تبدیل می‌کردم و تو بانک‌های انگلیس به امانت میذاشتم، به نام خودم، به این ترتیب اعتبارم بالا می‌رفت. حتماً یادت میاد، محاصره دریایی تنگ‌تر شد. ما دیگه نمی‌تونستیم از بندرهامون استفاده کنیم. پول‌ها هم همین طور در انگلستان موند. من چکار کردم؟ چکار باید می‌کردم؟ پول‌ها و طلاها رو می‌آوردم اینجا؟ اون هم به بندر ویلمینگتون؟ که یانکی‌ها همه رو بگیرن؟ این تقصیر من بود که محاصره تنگ‌تر شد؟ این تقصیر من بود که کشورمون سقوط کرد؟ پول‌ها مال کنفدراسیون نبود. خب، ولی آیا حالا کنفدراسیون هست؟ نیست. اینو همه میدونن، خودت هم میدونی. پولو باید به کی می‌دادم؟ به دولت یانکی. دزدا ها! حقّمه که از این مردم که منو دزد میدونن بدم بیاد.»

جعبه سیگار چرمی‌اش را بیرون آورد و سیگار بلندی برداشت و زیر دماغش کشید، و مشتاقانه منتظر جواب اسکارلت ماند.

اسکارلت به خود گفت، کاش طاعون این کثافت را می‌برد. همیشه یک قدم از من جلوتر است. همیشه در بحث کردن با این مرد یک جایی اشتباه می‌کنم، ولی نمی‌دانم کجا.

با وقار گفت: «می‌تونستی این پول رو بین مردمی که واقعاً محتاجن تقسیم کنی. درسته که کنفدراسیون سقوط کرده ولی خونواده‌های زیادی هستن که گرسنگی می‌کشن.»

رت ناگهان سرش را به عقب پرتاب کرد و شلیک خنده‌اش بلند شد.

«وقتی این چرندیات رو تحویل من میدی از همیشه بامزه‌تر میشی. همیشه سعی کن حقیقت رو بگی، اسکارلت. ایرلندی‌ها بدترین دروغگوی دنیا هستن. بیا و صریح باش. تو اصلاً دلت برای کنفدراسیون و مردم بدبختی که هنوز در فکر اون روزها هستن نمی‌سوزه. تو دلت برای مردم گرسنه نمی‌سوزه. اگرهم من بخوام یک همچین کاری بکنم تو خودت اولین کسی هستی که اعتراض می‌کنی. اعتراض

می‌کنی که چرا سهم شیره رو به تو نمیدم[1].»

اسکارلت سعی کرد خونسرد و بی‌اعتنا بماند. گفت: «من به پول تو احتیاجی ندارم.»

«راستی که نداری! می‌بینم! کف دستت به خارش افتاده. اگه الآن یک سکه طلا نشونت بدم، می‌پری قاپش می‌زنی.»

«اگه اومدی اینجا که به من توهین کنی و به فقر من بخندی، خُب، پس خداحافظ.» سعی کرد دفتر حساب را از دامنش بردارد. می‌خواست برخیزد و جواب بهتری بدهد. رت فوراً برخاست و در مقابل او تعظیم کرد. دوباره او را سرجایش نشاند و خنده‌ای کرد.

«کی می‌خوای یاد بگیری که حقیقت رو بشنوی و عصبانی نشی؟ تو که از شنیدن حقیقت درباره مردم خوشت میاد، چرا دوست نداری کسی راجع به خودت حقیقت رو بگه؟ من که به تو توهین نکردم. به نظر من مال اندوزی یک صفت ظریفه.»

اگرچه به درستی نمی‌فهمید که مال اندوزی یعنی چه، اما وقتی این کلمه از دهان رت درآمد، حس کرد کمی آرام شده است.

«من اینجا نیومدم که فقر تورو به رخت بکشم، اومدم تبریک بگم و زندگی خوشی برات آرزو کنم. راستی خواهرت دوشیزه مو در این مورد چه نظری داره؟ در مورد این سرقت!»

«در مورد چی؟»

«دزدیدن فرانک، اون هم درست جلوی چشم‌هاش.»

«من هرگز ندزدیدم ــ»

«باشه، باشه، در مورد کلمات جنگی نداریم. بگو ببینم سو چی گفت؟»

اسکارلت گفت: «هیچی، هیچی نگفت.» چشمان رت از دروغ او به رقص درآمد.

«اوه، چه از خودگذشتگی بزرگی، چه دختر از خودگذشته‌ای. خُب حالا بیا در مورد فقر تو حرف بزنیم. تردید نیست که من باید همه چی رو بدونم، اون هم بعد از اومدن تو به زندان، زیاد ازش نگذشته. پول فرانک اون قدرها هم که انتظار داشتی زیاد نیست، ها؟»

گستاخی او پایانی نداشت. اسکارلت یا باید تحمّل می‌کرد یا او را بیرون

---

۱. To give some one the Lion's share! سهم شیر را به کسی دادن. سهم دیگران را به کسی دادن. به کسی بیش از دیگران دادن. ـ م.

می‌انداخت. ولی نمی‌خواست او را بیرون کند. اگرچه حرف‌هایش زننده بود ولی حقیقت داشت. رت می‌دانست که او چه کرده و چرا کرده، اما به نظر نمی‌آمد که می‌خواهد او را سرزنش کند. اگرچه سوالات تلخی و ناخوشایندی می‌کرد ولی در عین حال علاقه دوستانه خودش را نیز نشان می‌داد. کسی بود که اسکارلت می‌توانست حقیقت را برایش بگوید. می‌توانست آرامش‌بخش باشد، درددل، آرامش می‌کرد. از آن زمانی که حقیقت وجودش را برای کسی گفته بود مدت‌ها می‌گذشت. هر وقت دهان به سخن می‌گشود، همه از افکارش حیرت می‌کردند. صحبت با رت یک چیز برایش داشت، راحتی، درست مثل اینکه کفش تنگی را بعد از یک شب رقص از پایش درآورد و از فشار آن راحت شود.

«پول مالیات رو نگرفتی؟ نکنه هنوز گرگ پشت در تارا نشسته.» لحن سخنش عوض شده بود، خودمانی‌تر شده بود.

اسکارلت سر برداشت و به چشمان سیاهش نگریست. حالتی یافت که اول او را گیج کرد، و بعد خنده‌ای بر لبانش آورد، از آن لبخندهای جذاب و افسون‌کننده که این روزها کمتر بر لبانش می‌نشست. چه حرامزاده‌ای بود این مرد، ولی چه خوب که همیشه به موقع می‌آمد. اکنون خوب می‌دانست که دلیل آمدن او، سرزنش نیست، آمده بود که مطمئن شود پولی را که این قدر نگرانش بود به دست آورده است. دیگر می‌دانست که رت عجله داشت که زودتر آزاد شود و نزد او بیاید، بدون اینکه کوچکترین نشانی از این عجله در او باشد، قصد داشت پولی را که نیاز دارد به او بدهد. این توهین‌ها و تحقیرها هم برای این بود که قصدش را پنهان دارد. رت کاملاً خارج از درک و فهم او بود. آیا واقعاً نگرانش بود؟ بیش از آنچه که نشان می‌داد؟ یا قصد دیگری داشت؟ اسکارلت فکر می‌کرد قصد دیگری دارد. ولی چه کسی می‌دانست؟ گاهی از این کارهای عجیب می‌کرد.

«نه، پشت در تارا دیگه گرگی نیست. من ــ من پولی رو که می‌خواستم گرفتم.»

«ولی حتماً با زحمت. شرط می‌بندم. تونستی خودتو تا بعد از ازدواج نگه داری؟ این کار رو باید بعد از اینکه حلقه به انگشتت رفت می‌کردی، آره؟»

سعی کرد از این همه دقت و نکته سنجی او احساسی از خود نشان ندهد و لبخند نزند، ولی نتوانست. رت نشست و پاهایش را با خیال راحت دراز کرد. دیگر خیالش راحت شده بود.

«راجع به فقر برام حرف بزن، فقر خودت. این فرانک آیا به قدر کافی راجع به

دارایی‌ش دروغ سرهم کرده؟ راه پیدا کردن توی دل یک زن درمونده کار مشکلی نیست. بیا اسکارلت، همه چیز رو بگو. نباید رازی رو از من پنهون کنی. اسکارلت، من همه چیز تورو می‌دونم، بدترین چیزهارو.»

«اوه، رت، بدترینش خودتی ــ خُب، نمی‌دونم چی بگم! نه، او چیز مهمی دربارهٔ ــ و ناگهان احساس راحتی کرد. دید که بار دلش را پایین گذاشته است. «رت، اگه فرانک می‌تونست طلب‌هاشو از مردم جمع کنه، من دیگه غصه‌ای نداشتم. ولی رت، پنجاه نفر به اون بدهکارن و اون هیچ کاری نمی‌کنه. خیلی نازک دله. میگه یک نجیب‌زاده، با نجیب‌زاده‌های دیگه از این کارها نمی‌کنه. الان ماه‌هاست که اونا بدهی‌شون رو ندادن. شاید هم هیچ وقت ندن.»

«خوب، حالا چیه؟ برای زندگیت معطلی؟ نمی‌تونی صبر کنی تا طلب‌ها شو جمع کنه؟»

«خب چرا. ولی ــ راستش اینه که من به یک خورده پول احتیاج دارم، فوریه.» با خوشحالی داشت راجع به چوب‌بری فکر می‌کرد. شاید ــ

«برای چی؟ بازم مالیات؟»

«به تو مربوطه؟»

«البته که مربوطه، چون می‌بینم که می‌خوای از من بگیری. اوه، من راه حلشو می‌دونم. بِهت قرض میدم، و خانم کندی عزیزم، بدون وثیقه‌ای که خود شما پیشنهاد کردین. مگه اینکه اصرار داشته باشین.»

«اوه، تو رذل ترین آدم ــ»

«به هیچ وجه. من فقط قصد دارم وسیله آرامش خیالت رو فراهم کنم. می‌دونم که خیلی فکرت‌رو ناراحت کرده. زیاد هم نگرانی نداره. من با کمال میل حاضرم این پولو قرض بدم. ولی می‌خوام بدونم می‌خوای چکار کنی؟ می‌دونی که این حق رو دارم. اگه می‌خوای لباس‌های قشنگ بخری یا درشکه بخری با کمال میل میدم. اما اگه می‌خوای این پولو بگیری و شلواری پای اشلی ویلکز کنی، متأسفم، نمی‌تونم بدم.»

از خشمی ناگهانی داغ شد و به لکنت افتاد ولی عاقبت کلماتی را که دنبالش می‌گشت یافت.

«اشلی ویلکز حتی یک سنت هم از من نگرفته! اگه از گشنگی هم می‌مرد باز هم نمی‌گرفت. تو اونو نمی‌شناسی، نمی‌دونی که چقدر آقا و چقدر مغروره! البته تو نمی‌تونی بفهمی، چون خودت ــ»

«اسکارلت، نذار چیزهایی رو که از یاد بردیم دوباره تازه کنیم. من می‌تونم به خیلی چیزا اشاره کنم، اون وقت تو می‌فهمی که همه چیز رو می‌دونم. یادت رفته که من همیشه از خانم پیتی‌پات وضع و حال تو رو می‌پرسیدم؟ اون بیچاره هم وقتی گوش شنوایی پیدا می‌کرد همه چی رو می‌گفت، می‌دونم که اشلی از وقتی از راک آیلند برگشته توی خونه تو زندگی می‌کنه، در تارا. می‌دونم که تو زن و بچه اونو زیر بال و پر خودت گرفتی با وجودی که خیلی برات سخت بوده.»

«اشلی ــ»

«اوه بله، اشلی بالاتر از اونه که من بتونم راجع بهش صحبت کنم. بسیار خوب ولی فراموش نکن که من در دوازده بلوط شاهد چه صحنه شورانگیزی بودم و می‌دونم که اون اصلاً عوض نشده. تو هم همین‌طور. اگه یادم مونده باشه، اون روز زیاد هم از خودش بزرگواری نشون نداد. فکر نمی‌کنم حالا هم تفاوتی کرده باشه. نمی‌دونم چرا دست زن و بچه‌شو نمی‌گیره و دنبال کاری نمیره؟ چرا هنوز در تارا زندگی می‌کنه؟ البته به خودش مربوطه. ولی من به خاطر تارا هم حاضر نیستم حتی یک سنت به تو قرض بدم چون می‌دونم کمک به تارا کمک به اشلی ویلکزه. بدترین مردها اون‌هایی هستن که اجازه میدن زن‌ها خرجشونو بدن.»

«چطور جرات می‌کنی از این حرف‌ها بزنی؟ اون داره مثل یک کارگر کار می‌کنه!» با خشم، منظره هیزم‌شکنی اشلی را به یاد آورد.

«و لابد می‌خوای بگی هموزنش باید طلا ریخت. من نمی‌فهمم از اون چه کاری ساخته‌س؟ و ــ»

«اون ــ»

«اوه، بله، می‌دونم. من هم موافقم که آدم فوق‌العاده‌ای است، ولی چه کمکی می‌تونه بکنه. با دست‌های آقای ویلکز که مزرعه تو درست نمیشه ــ یا هر کار مفید دیگه. علف فقط شکل قشنگی داره. حالا سخت نگیر، پر کلاهتو درست کن، کج شده. از اینکه راجع به این عالیجناب محترم حرف زدم عصبانی نشو. تعجب می‌کنم که زنی مثل تو، هنوز داره یکدندگی می‌کنه و حاضر نیست دست از التماس به یک همچی مردی برداره.»

وقتی سکوت اسکارلت را دید دوباره پرسید: «پولو برای چی می‌خوای. اگه می‌تونی، راستشو به من بگو. بهتره که به من دروغ نگی، چون اگه راس بگی اثرش خیلی بیشتره. ولی اگه دروغ بگی من می‌فهمم و اون وقت پیش خودم فکر می‌کنم که

چه موضوعی بوده که تو خواستی من نفهمم. همیشه یادت باشه، من همه چیز تورو تحمل می‌کنم بجز دروغ ــ نامهربونی‌هاتو، نفرتت رو ــ خشمت رو و این سبکسری‌هات رو، اما دروغ، ابداً. حالا بگو پول رو برای چی می‌خوای؟»

اسکارلت عصبانی بود، می‌لرزید. از حمله او نسبت به اشلی خود را خشمگین می‌دید. با وجودی که دلش برای پول پر می‌زد ولی حاضر بود این صدقه را توی صورت رت پرت کند. ولی فکر می‌کرد چه سود؟ کشمکش با رت فایده‌ای برایش نداشت.

رت توی صندلی فرو رفت. پایش را به طرف بخاری دراز کرد و گفت: «چیزی که منو سرگرم می‌کنه همین جدالی است که تو با خودت داری. از یک طرف درستی و اصول اخلاقی و از طرف دیگه پول. یک وسیله کاملاً عملی و سودمند. و البته می‌دونم که این دومی همیشه برنده میشه. ولی مردهٔ اون لحظه‌ام که ببینم اخلاق پیروز بشه. و وقتی اون روز رسید، من با خیال راحت چمدونامو می‌بندم و برای همیشه از آتلانتا میرم. زنانی هم هستن که با حفظ اصول اخلاقی پیروزی‌های بزرگ به دست میارن... خوب، برگردیم سر کارمون. چقدر و برای چی؟»

اسکارلت با حالت قهر گفت: «مطمئن نیستم چقدر می‌خوام ــ ولی می‌خوام یک ماشین چوب‌بری بخرم ــ فکر می‌کنم بشه ارزون خرید. دوتاگاری و دو تا قاطر هم می‌خوام. قاطرهای خوب، البته. و یک اسب و یک درشکه برای خودم.»

«ماشین چوب‌بری؟»

«بله، و اگه پولو به من قرض بدی تو رو شریک می‌کنم.»

«با ماشین چوب‌بری می‌خوای چکار کنی؟»

«پول پارو کنم. می‌تونیم پول زیادی در بیاریم. و تو هم سهم خوبی گیرت میاد. بذار ببینم چقدر باید به‌تو سهم بدم؟»

«پنجاه درصد، برای من خیلی خوبه.»

«پنجاه درصد ــ شوخی می‌کنی. نخند خواهش می‌کنم. شیطون حرومزاده. من دارم جدی حرف می‌زنم.»

«برای همینه که می‌خندم. اگه کسی غیر از من می‌دونست که توی این کله کوچولو و پشت این صورت خوشگل چی می‌گذره، چی می‌گفت.»

«خب مهم نیست، اصلاً برام مهم نیست. گوش بده، رت. و ببین چه کار خوبیه. فرانک گفت که یک مردی هست که از این ماشین‌ها داره. تو خیابون پیچ‌تری، و

می‌خواد بفروشه. به پول نیاز فوری داره و ارزون میده. این طرف‌ها ماشین چوب‌بری زیاد نیست. و این جور که مردم دارن خونه می‌سازن ــ ما می‌تونیم تا آسمون الوار بفروشیم. این مرد خودش حاضره برای ما کار کنه در مقابل مزد هفتگی. اینارو فرانک گفت. اگه پول داشت، خودش حتماً می‌خرید. قصد داشت بخره، ولی پولشو برای مالیات تارا داد.»

«بیچاره فرانک! اگه تو این ماشین رو برای خودت بخری، اون وقت چی میگه. و چی بهش میگی اگه بفهمه بدون مشورت با اون پولو از من قرض کردی؟»

اسکارلت اصلاً دراین باره فکر نکرده بود. قصد او فقط گرفتن پول و خریدن ماشین چوب‌بری بود.

«خُب، اصلاً چیزی نمی‌گم.»

«خُب بالاخره می‌فهمه که این پولو از سر راه پیدا نکردی.»

«بهش میگم ــ بهش میگم، خب، میگم گوشواره‌های الماسمو فروختم. اونارو میذارم پیش تو. به عنوان گرو ــ وثیقه.»

«گوشواره‌های تورو نمی‌خوام.»

«من اونارو نمی‌خوام. از اوناخوشم نمیاد. به هر حال مال خودم هم نیست.»

«مال کیه؟»

فکرش دوباره به سوی تارا برگشت. به آن روزهای هراس‌انگیز و مرد کت آبی مهاجمی که دراز به دراز در سرسرای تارا افتاده بود.

«مال یک مرده ــ پیش من مونده. تقریباً مال خودمه. بگیر. من نمی‌خوامش. ترجیح میدم پولش رو بگیرم.»

رت با صدای بلند گفت: «خدای من، مث اینکه تو جز پول به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنی.»

آشکارا جواب داد: «نه،» و چشمان سبز خود را به سوی او چرخاند. «اگه تو هم وضع منو داشتی، جز پول به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کردی. به این نتیجه رسیدم که پول مهمترین چیز این دنیاست. و خدا شاهده که دیگه دلم نمی‌خواد بی‌پول و فقیر باشم.»

خورشید داغ را به یاد آورد، خاک نرم سرخ و سردرد وحشتناکش را. بوی عفونت کلبه سیاهپوستان پشت خرابه‌های دوازده بلوط و قولی که در دل به خود داده بود. «دیگر هرگز گرسنه نخواهم بود. دیگر هرگز گرسنه نخواهم بود.»

«یه روزی باید پولدار بشم، خیلی پولدار. و هرچی دلم می‌خواد بخورم. دیگه آرد ذرت و نخود خشک روی میز نمی‌بینم. می‌خوام لباس‌های قشنگ داشته باشم، لباس‌های ابریشمی ــ»

«همه‌ش ابریشمی؟»

«همه‌ش.» جوابش کوتاه بود و دیگر نگرانی نداشت که رت به او بخندد.

«می‌خوام اون قدر پول داشته باشم که یانکی‌ها نتونن دیگه تارا رو ازم بگیرن. دلم می‌خواد تارا رو تعمیر کنم. سقف تازه بزنم. انبار بسازم. قاطرهای خوب برای شخم بخرم و اون قدر پنبه بکارم که در عمرت ندیده باشی. و وید هم می‌تونه هر چیزی بخواد داشته باشد، دیگه نباید این طور هراسان و نگران باشه. هرگز! هرچی دلش بخواد براش فراهم می‌کنم! قسم می‌خورم. تو نمی‌فهمی، چون یک سگ شکاری خودخواهی. هیچ وقت اون اوباش نیومدن سراغت که از خونه خودت بیرونت کنن. هیچ وقت سردت نشده، بدون لباس نموندی، گرسنگی نکشیدی.»

«من تو ارتش جنوب بودم، هشت ماه. اونجا بهترین جا برای گرسنگی کشیدن بود.»

«ارتش! به! هیچ وقت مجبور نشدی پنبه بچینی و علف بکنی. تو فقط ــ به من نخند!»

صدایش با خشم بلند شد و رت دوباره او را سرجایش نشاند.

«به تو نخندیدم. به این می‌خندم که بین اونچه که هستی و اونچه که نشون میدی چقدر فرق هست. اولین باری که تورو دیدم در املاک ویلکز، جشن کباب، به اون می‌خندم. با اون چشم‌های سبزت و کفش‌های سبز، دل مردها رو می‌بردی و پُر بودی از خودت. و شرط می‌بندم که اون روز حتی نمی‌دونستی که یک دلار چند سنت میشه. اون روز فقط یک فکر تو سرت بود، به دام انداختن اشــ»

اسکارلت دست او را به سرعت رد کرد.

«رت، اگه دلت می‌خواد بازهم با هم باشیم و با هم کار کنیم، دیگه نباید حتی یک کلمه در مورد اشلی ویلکز حرف بزنی. ما همیشه در این مورد کشمکش می‌کنیم. چون تو نمی‌تونی اونو درک کنی.»

رت رذیلانه گفت: «به نظرم تو خوب اونو می‌فهمی، درست مثل یک کتاب. نه، اسکارلت، اگه‌بخوام پول بِهِت قرض‌بدم دلم می‌خواد هروقت که‌بتونم در مورد اشلی ویلکز حرف‌بزنم. خیلی چیزها هست، درباره این مرد جوون که دلم‌می‌خواد بدونم.»

«مجبور نیستم در این باره حرفی بزنم.»

«مجبوری. افسارت دست منه، می‌بینی. یک روز وقتی خودت پولدار شدی، قدرتشو داری که با دیگران همین جور رفتار کنی... تردیدی ندارم که تو هنوز به اون فکر می‌کنی.»

«نه، این جور نیست.»

«چرا، از دفاعی که می‌کنی می‌فهمم. تو ــ»

«نمی‌تونم تحمل کنم که دوستانم تحقیر بشن.»

«خُب فعلاً راجع به این صحبت نمی‌کنیم. می‌خوام ببینم که هنوز به تو علاقه داره، یا راک آیلند اونو عوض کرده؟ یا شاید هم فهمیده که زن خودش یک تیکه جواهره؟» این اشاره‌ای به ملانی بود. نفس اسکارلت تنگ شد. کم مانده بود فریاد بزند و همه چیز را بگوید. بگوید که اشلی، ملانی را به خاطر حفظ شرافتش نگه داشته. دهانش را باز کرد که بگوید ولی نگفت.

«اوه، پس هنوز نفهمیده که زنش چه جواهریه، و رنج‌های زندان خاطره تو رو محو نکرده؟»

«هیچ لزومی نمی‌بینم در این مورد بحث کنیم.»

رت گفت: «من دلم می‌خواد که بحث کنیم،» در بیانش کنایه‌ای داشت که اسکارلت نه تنها نمی‌فهمید، بلکه حتی نمی‌خواست بشنود. «مایلم در این باره صحبت کنم و به خدا انتظار دارم به من جواب بدی. اون هنوز هم تورو دوست داره؟»

اسکارلت با شیطنت گفت: «خُب، اگه داشته باشی چی؟ به تو گفتم که دلم نمی‌خواد راجع به اون با تو صحبت کنم. چون تو نمی‌تونی اون و عشقش رو بفهمی. تنها عشقی که تو می‌شناسی فقط ــ خُب از نوع عشقیه که تو به موجودی به نام واتلینگ داری.»

رت به آرامی گفت: «منظورت اینه که من فقط شهوت رانی رو دوست دارم؟»

«خُب، خودت می‌دونی که واقعیت داره.»

«حالا می‌فهمم چرا نمی‌خوای در این باره صحبت کنی. دست‌ها و لب‌های من عشق واقعی رو آلوده می‌کنه.»

«خُب، بله ــ یک چیزی مثل این.»

«من خیلی علاقه به این عشق واقعی دارم ــ»

«این طور پست نباش رت باتلر. اگه این قدر کثیفی که فکر می‌کنی بین ما ــ»

«اوه، در واقع تا حالا اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم. خوب البته حالا که گفتی، راستی چرا تا حالا بین شما اتفاقی نیفتاده؟»

«اگه فکر می‌کنی که اشلی حاضر بود ــ»

«اوه پس این اشلیه که به خاطر عشق پاک مبارزه می‌کنه، نه تو. واقعاً اسکارلت، تو نباید خودتو این‌جوری کوچک کنی، چرا این طور خودتو دور میندازی.»

اسکارلت از دیدن چهره بی‌تفاوت او عذاب می‌کشید، بسیار خشمگین شده بود.

«ما با این حرف‌ها به جایی نمی‌رسیم، من هم پولتو نمی‌خوام، حالا از اینجا گمشو، برو بیرون.»

«اوه، چرا، پول منو که میخوای، ولی حالا که تا اینجا اومدیم، چرا ادامه ندیم؟ مطمئنم که در بحث ما خطری وجود نداره، قصه خوبیه، البته اگه تغییری توش ندیم. خُب، پس اشلی تورو به خاطر افکارت دوست داره، به خاطر روحت، به خاطر اصالتت، شخصیتت، ها؟»

اسکارلت از سخنان او سخت دل آزرده شد. راست بود، اشلی او را به خاطر همین چیزها دوست داشت. و همین بود که زندگی را برای اسکارلت قابل تحمّل می‌کرد، اشلی، این مجسمه شرافت، عاشق آن چیزهای لطیف و خوبی بود که در اعماق روح اسکارلت پنهان بود، این چیزها را فقط او می‌دید. اما این کیفیت‌های نادیدنی، وقتی به وسیله رت از اعماق بیرون کشیده می‌شد دیگر آن زیبایی را نداشت، به خصوص وقتی با صدایی آرام، فریبکارانه و طعنه‌آمیز همراه می‌شد.

رت دنباله حرفش را گرفت: «یادم اومد از دوران بچگی خودم، که فکر می‌کنم فقط در این زمانهٔ شیّاد، چنین عشقی باقی می‌مونه. پس در واقع بوس وکناری در کار نبوده؟ اگه تو زشت بودی و پوستی به این سفیدی نداشتی، بازهم همینطور بود؟ اگه اون چشم‌های سبز رو نداشتی چی؟ هر مردی که تو رو با این چشم‌ها می‌بینه با خودش میگه اگه این زن رو توی بغلم بگیرم و فشار بدم چی میشه. و اگه این لب‌های مواج که ــ خوب دیگه باید جلوی احساسات شهوانی خودمو بگیرم. اشلی هیچ کدوم از اینارو نمی‌بینه؟ و اگه می‌بینه، حسی در او به وجود نمیاد؟»

ناخودآگاه ذهن اسکارلت به سوی روزی رفت که در باغ لحظاتی فراموش نشدنی را با اشلی گذرانده بود، دهانش را بر دهان خود حس می‌کرد گویی می‌خواست تا ابد اسکارلت را در آغوش خود نگه دارد. از یادآوری این خاطره،

رنگش قرمز شد که از چشم تیزبین رت دور نماند.

با صدایی لرزان که از خشمش بر می‌خاست گفت: «خوب، می‌بینم. او فقط عاشق فکر توست.»

چطور جرات می‌کند با انگشتان کثیف خود این مقدس‌ترین چیز زندگی او را به هم بزند و ننگین و پست کند؟ با سردی و مصرانه می‌کوشید که او را به اعتراف وادارد و اطلاعات مورد نظرش را کسب کند.

با نیرویی که از خاطره لب‌های اشلی گرفته بود، فریاد زد: «بله، دوستم دارد!»

«عزیزم، او حتی نمی‌دونه که تو عقل داری. اگه افکار تو اونو جذب کرده بود، احتیاجی نبود که با تو کلنجار بره، که عشقو تا این حدّ ــ می‌تونیم بگیم مقدس؟ نگه داره. در این دنیا هر مردی می‌تونه عاشق فکر زن دیگه‌ای بشه و به زنش هم خیانت نکنه. ولی فکر می‌کنم این کار برای آقای اشلی مشکل باشه، چون از یک طرف عاشق بغل کردن توئه و از طرف دیگه می‌خواد شرافت خانواده ویلکز رو حفظ کنه.»

«تو فکر هر کسی رو با فکر کثیف خودت مقایسه می‌کنی!»

«اوه من از بغل کردن تو بدم نیومده، اگه منظورت اینه. ولی خدا را شکر که هیچ وقت خودمو با چیزهایی مثل شرافت به زحمت نینداختم. هر چی خواستم، به دست آوردم، البته اگه تونستم. و ابداً خودمو گرفتار فرشته‌ها و شیاطین نکردم. چه جهنم زیبایی باید برای اشلی درست کرده باشی. تقریباً براش متأسفم.»

«من ــ من براش جهنم درست کردم؟»

«بله تو! مثل یک وسوسه به پروپاش پیچیدی و وادارش کردی دائماً با هوس‌های شیطانی و شرافت خانوادگی درگیر باشه. ولی حالا می‌بینم که این بدبخت نه عشق تورو به دست آورده و نه می‌تونه با شرافت خانوادگی خودشو گرم کنه.»

«او عشق داره!... منظورم اینه که منو دوست داره!»

«واقعاً؟ پس به این سوال من جواب بده و دیگه حرف رو تموم می‌کنیم و من پول رو بِهت میدم و تو اگه دلت خواست می‌تونی بندازیش تو مستراح.»

رت از جا بلند شد و سیگار نیمه تمامش را در ظرف آشغال پرت کرد. همان گردنکشی و در عین حال خونسردی شب سقوط آتلانتا در او دیده می‌شد چیزی شوم و خوفناک؛ «اگه تو رو دوست داشت چرا اجازه داد تو برای پیدا کردن پول مالیات به آتلانتا بیای؟ اگه من بودم قبل از اینکه تو کاری بکنی، من ــ»

«او چیزی نمی‌دونست! اصلاً خبر نداشت که من ــ»

«آیا نباید می‌دونست؟» در صدایش حالتی وحشیانه موج می‌زد. «اگه همین جوری که میگی دوستت داشت، باید می‌دونست که تو با اون ناامیدی، چه می‌خوای بکنی. اگه هم تورو می‌کشت نباید اجازه می‌داد بیای اینجا ــ و پیش من، از میون این همه مردم! خدای بزرگ!»

«اما او نمی‌دونست!»

«باید حدس می‌زد، اگه نتونسته حدس بزنه، پس هیچی از تو و افکارت نمی‌دونه.»

چه بی‌انصاف است این مرد. اشلی که غیب‌گو نیست. مغز آدم را که نمی‌تواند بخواند. اگر هم چیزی می‌دانست، مگر می‌توانست مانع او شود! اگر کوچکترین اشاره‌ای می‌کرد، آن روز در باغ، اگر می‌گفت که روزی بالاخره همه چیز درست می‌شود، اسکارلت هیچ وقت به سوی رت نمی‌رفت. یک کلمه پر مهر و حتی یک دست نوازشگر، هنگام سوار شدن به قطار ممکن بود او را برگرداند و از سفر به آتلانتا منصرف سازد. امّا فقط از شرافت حرف زده بود. ولی ــ آیا رت درست می‌گفت؟ آیا اشلی فکر او را می‌دانست. به سرعت این افکار را از ذهنش بیرون انداخت. اشلی هرگز نخواهد فهمید که او حتی فکر کارهای بد و خلاف اخلاق را به خود راه داده است. رت سعی می‌کرد عشق او را خوار و خفیف کند. سعی داشت آنچه را که برای او عزیز بود بدرد و ویران کند. با خشم به خود می‌گفت، روزی که این فروشگاه رونق گرفت و چوب‌بری به راه افتاده و پول به سویش سرازیر شد از رت انتقام خواهد گرفت و او را وادار خواهد کرد که بهای تحقیرها و بدبختی‌هایی را که به سرش آورده بود بپردازد.

رت مقابلش ایستاده بود، به او نگاه می‌کرد، بی‌خیال می‌نمود. هیجانی که او را برانگیخته بود دیگر وجود نداشت.

اسکارلت پرسید: «این مسئله برای تو چه اهمیتی داره. به من و اشلی مربوطه، نه تو.»

رت شانه‌های خود را بالا انداخت.

«من تحمل تو رو ستایش می‌کنم و دلم نمی‌خواد ببینم روحت داره زیر سنگ آسیاب خورد میشه، فقط همین. تارا برای تو یک مشکل بزرگه. اداره اون ملک بزرگ مرد قوی می‌خواد. پدر مریضت رو هم اضافه کن. اون هیچ کمکی نمی‌تونه به تو بکنه، دخترها و سیاه‌ها هم هستن. و تازه تو حالا شوهر هم داری و احتمالاً خانم

پیتی‌پات هم وبال گردنت میشه. تو بدون اشلی و خونواده‌اش بار روی دوشت هست.»

«او روی دوش من سوار نیست. کمک می‌کنه ــ»

«اوه، تورو خدا، این جوری حرف نزن. هیچ کمکی نمی‌کنه. رو دستت مونده و خواهد موند. تا وقتی که بمیره. بالاخره باید خودشو به یکی بند کنه. شخصاً به عنوان یک همصحبت خوب، من ازش بدم نمیاد... چقدر پول لازم داری؟»

کلمات سرزنش آمیز منتظر بودند تا از لبان اسکارلت خارج شوند. بعد از آن همه توهین، بعد از اینکه همه چیز را از زیر زبانش بیرون کشیده بود. هنوز فکر می‌کرد که اسکارلت پولش را قبول می‌کند!

اما کلمات سر جای خود ماندند و خارج نشدند. چه خوب می‌شد که پیشنهادش را لگدمال می‌کرد و او را از فروشگاه بیرون می‌انداخت! امّا فقط پول و امنیت بود که می‌توانست چنین قدرتی به او بدهد. تا آن موقع، فقیر بود، اگر می‌توانست تا آن موقع این صحنه‌ها را تحمّل کند حتماً به مقصود خود می‌رسید. وقتی پولدار می‌شد ــ اوه، چه گرمابخش بود این فکر! ــ وقتی پولدار می‌شد آنچه را که دوست نداشت تحمّل نمی‌کرد، هر چه دوست داشت انجام می‌داد، حتی می‌توانست با مردم مهربان باشد مگر اینکه با او بدرفتاری کنند.

به آنها خواهم گفت که همه‌شان بروند به جهنم، و رت باتلر اول از همه! از این افکار، برقی از چشمان سبزش جستن کرد و نیم لبخندی به لب آورد. رت هم خندید.

«تو خیلی خوشگلی، اسکارلت. به خصوص وقتی عصبانی میشی. و فقط به خاطر همین چاه زنخدانت، اگه بخوای یک دوجین قاطر برات می‌خرم.»

در باز شد و پسرک پیشخوان‌دار به درون آمد. خلالی در دست داشت که دندان‌هایش را پاک می‌کرد. اسکارلت برخاست، شالش را برداشت و بند کلاهش را زیر چانه گره زد. تصمیمش را گرفته بود.

پرسید: «امروز گرفتاری؟ می‌تونی با من بیای؟ همین الآن؟»

«کجا؟»

«می‌خوام منو ببری ماشین چوب‌بری رو ببینم. به فرانک قول دادم تنها از شهر بیرون نرم.»

«ماشین چوب‌بری، توی این بارون؟»

«بله می‌خوام همین حالا بخرمش، قبل از اینکه تصمیمت رو عوض کنی.»

آنچنان بلند خندید که پسرک پشت پیشخوان، با کنجکاوی به او خیره شد.

«فراموش کردین شوهر دارین خانم کندی؟ و نباید با آدم بدنامی که تو هیچ خونه‌ای راهش نمیدن تو یک کالسکه سوارشین؟ فکر آبروتون رو نمی‌کنین؟»

«آبرو، چه چرندیاتی! من اون ماشینو می‌خوام. قبل از اینکه تصمیمت رو عوض کنی یا فرانک بفهمه. تنبلی نکن، فضول. رت باتلر، این بارون که چیزی نیست، بزن بریم.»

□ □ □

کارگاه چوب‌بری! فرانک هر وقت فکرش را می‌کرد می‌نالید و خود را سرزنش می‌کرد که چرا موضوع را برای اسکارلت تعریف کرده است. چرا باید گوشواره‌های خود را (از میان این همه مردم) به رت باتلر بفروشد. و ماشین چوب‌بری را بدون مشورت با او، با شوهرش، بخرد و بدتر از همه اینکه شوهرش را در اداره آن دخالت ندهد. چه بد بود. مثل این بود که اصلاً به او اعتماد نداشت و کار او را قبول نداشت.

فرانک مثل مردان دیگر معتقد بود که زن باید تابع دانش و دستورات شوهرش باشد و از جانب آن تعالیم عالیه رهبری شود. باید افکار و عقاید شوهرش را دربست قبول کند و از خودش رأی و فکری نداشته باشد. خود را راهنمای بسیاری از زنان می‌پنداشت. می‌گفت زنان موجودات مسخرهٔ کوچکی هستند که گاهی باید امیال کوچک آنها را برآورده کرد. ولی طبیعت میانه‌رو و نرمش اجازه نمی‌داد که با همسرش به تندی رفتار کند و بر او سخت بگیرد. اگر همسرش دارای هوس‌ها و امیال کوچک بود خوشحال می‌شد و حتی حاضر بود آنها را برآورده سازد و گاهی هم البته حماقت‌ها و ولخرجی‌هایش را به رخش بکشد. اما آن چیزهایی که اسکارلت افکار خود را بر اساس آن‌ها پایه‌گذاری کرده بود قابل تحمل نبود.

مثلاً کارگاه چوب‌بری. وقتی اسکارلت با لبخندی ملیح در جواب او گفت که خیال دارد آنجا را خودش اداره کند، فرانک به سختی حیرت کرده و تکان خورده بود. «می‌خواهم بروم توی کار الوار.» این راهی بود که انتخاب کرده بود. فرانک هرگز وحشت آن لحظه را فراموش نمی‌کرد. کار تجارت، آن هم یک زن! باورکردنی نبود. هیچ زنی در آتلانتا از این جور کارها نمی‌کرد. در واقع نشنیده بود که جای دیگر هم زنان از این قبیل کارها کرده باشند. اگر زنی آن قدر درمانده بود که می‌خواست کار کند و به خانواده خود کمکی برساند، باید کارهای زنانه می‌کرد، مثل خانم مری‌ودر که شیرینی‌پزی راه انداخته بود، یا کارهای دیگر؛ نقاشی روی چینی، خیاطی یا

اجاره‌داری مثل خانم السینگ و فانی، یا معلمی مدرسه چون خانم مید یا معلم موسیقی مانند خانم بونل. این زن‌ها پول در می‌آوردند و همیشه در خانه خود این کارها را می‌کردند، هر زنی باید همین کار را می‌کرد. ولی زنی که خانه و زندگی خود را ترک می‌کند و حمایت خود را از خانواده و شوهرش دریغ می‌دارد و در دنیای خشن مردان پرسه می‌زند و با آنها در کار تجارت به رقابت می‌پردازد، شانه به شانه آنها می‌ساید و خود را در معرض توهین و بدگویی قرار می‌دهد... آن هم به خصوص وقتی که اجباری در کار نیست و شوهری دارد که می‌تواند همه چیز را برایش فراهم کند!

فرانک امیدوار بود که منظور او فقط اذیت کردن یا شوخی کردن باشد ولی به زودی دریافت که از تصمیمش دست بر نمی‌دارد. کارگاه چوب‌بری را راه انداخت. همیشه زودتر از او از خواب بر می‌خاست و از جاده پیچ تری می‌گذشت و اغلب تا وقتی که فرانک مغازه را می‌بست و برای شام به خانه عمه پیتی می‌رفت، مراجعت نمی‌کرد. در آن جاده طولانی مایل‌ها می‌راند تا به کارگاه برسد و تنها برای محافظت، عمو پیتر را همراه می‌برد و بیشه پر از سیاهان و ولگردان یانکی بود. فرانک نمی‌توانست با او برود، فروشگاه تمام وقتش را می‌گرفت و هنگامی که اعتراض می‌کرد، اسکارلت مختصر می‌گفت: «نمی‌تونم این جانسون حقه‌باز رو به حال خودش رها کنم، الوارهای منو می‌دزده و می‌فروشه و پولشو می‌ذاره جیبش. وقتی تونستم یک مرد قابل اعتماد پیدا کنم، دیگه به کارگاه نمیرم. می‌تونم تو شهر بمونم و الوارهای خودمو بفروشم.»

فروش الوار در شهر! این دیگر بدترین کار بود. چندین بار کارگاه را تعطیل کرده بود و الوارهای بریده شده را به شهر آورده و فروخته بود و در آن روزها فرانک دلش می‌خواست خودش را در پستوی مغازه پنهان کند و این منظره را نبیند. زنش الوار می‌فروخت. و مردم داشتند به طرز وحشتناکی از او بدگویی می‌کردند. احتمالاً این بدگویی‌ها شامل فرانک هم می‌شد، می‌گفتند تقصیر شوهر اوست که اجازه می‌دهد همسرش کارهای غیرعادی بکند. وقتی مشتریان به مغازه می‌آمدند و می‌گفتند: «خانم کندی را چند دقیقه پیش در فلان جا دیدم،» سخت دستپاچه و ناراحت می‌شد. همه از اینکه به او بگویند که زنش چه می‌کند ناراحت بودند. وقتی هتل جدید داشت ساخته می‌شد همه درباره وقایع آنجا صحبت می‌کردند. هنگامی که تامی ولبرن داشت از شخص دیگری الوار می‌خرید اسکارلت درشکه‌اش را در میان کارگران

ایرلندی که داشتند پی کار می‌گشتند، نگاه داشت و پیاده شد و آهسته پیش رفت و توی گوش تامی گفت که دارد کلاه سرش می‌رود. گفت که الوارش بهتر و ارزانتر است و بعد ارقام و اعدادی را از مغزش بیرون کشید و جلوی او جمع و تفریق کرد. چقدر بد بود که زنی خود را داخل کاری مثل این بکند و بدتر آن بود که این زن به همه نشان داد که از اعداد سر در می‌آورد و ریاضیات بلد است و جمع و تفریق می‌داند. تازه بعد از اینکه تامی معامله با او را پذیرفت، باز هم در آن محوطه پر از مردان باقی ماند و مدتی با جانی گالگر[1]، سرکارگر ایرلندی چک و چانه زد، این مرد کوتوله سرسختی بود که شهرت خوبی نداشت. مردم شهر چهار هفته بود که در این باره صحبت می‌کردند.

نکته مهم آن بود که او داشت از چوب‌بری پول در می‌آورد و هیچ مردی نمی‌توانست در مورد زن شوهرداری که در کارهای مردانه این طور موفق شده بود قضاوت درستی داشته باشد. به علاوه او از این پول‌ها حتی یک سنت هم برای توسعه فروشگاه به فرانک نمی‌داد. بخش مهمی از آن به تارا می‌رفت و نامه‌های مفصلی به ویل بتین می‌نوشت و موارد هزینه‌ها را یک به یک مشخص می‌کرد، و تازه به فرانک می‌گفت وقتی کار تعمیرات تارا به پایان برسد خیال دارد پولش را در مقابل دریافت وثیقه نزول بدهد.

فرانک وقتی این چیزها را می‌شنید با خود می‌گفت: «وای، وای.» و سرش را با تأسف تمام تکان می‌داد. چرا باید زنی از راه و چاه نزول دادن اطلاع داشته باشد و از این معامله کثیف پول درآورد.

اسکارلت این روزها افکار و نقشه‌های زیادی در سر داشت که هر یک از آنها در نظر فرانک وحشتناک‌تر از دیگری بود. حتی صحبت از این می‌کرد که در محل انباری که توسط شرمن خراب شد و از بین رفت میخانه‌ای بنا کند. البته فرانک خودش اهل مشروب بود ولی به شدت در مقابل این فکر اعتراض کرد. اداره یک میخانه کار بدی بود، کار زشتی بود، تقریباً مثل این بود که کسی بخواهد فاحشه‌خانه‌ای راه بیاندازد. این که چرا درست کردن میخانه کار بدی بود، فرانک توضیحی نداشت و در مقابل اعتراضات او، اسکارلت فقط می‌گفت: «چرت و پرت نگو!» و ادامه می‌داد:

«عمو هنری میگه، سالن‌های مشروب فروشی رو خیلی خوب اجاره می‌کنن. همیشه کرایه‌شون رو سر موقع می‌پردازن، ببین فرانک من می‌تونم با خرج کمی این

1- Johnnie Gallegher

سالن رو از چوب‌های ارزون قیمت درست کنم و با قیمت خوبی اجاره بدم و از درآمدش و درآمد چوب‌بری و مرابحه، ماشین‌های بیشتری بخرم.»

فرانک فریاد می‌زد: «عزیزم. تو به ماشین‌های بیشتر احتیاجی نداری. کاری که باید بکنی اینه که این یکی رو هم بفروشی. این داره تو رو از بین می‌بره، می‌دونی با سیاه‌هایی که استخدام کردی چه مشکلاتی ممکنه پیش بیاد ـ»

اسکارلت بدون اینکه توجهی به پیشنهاد فروش چوب‌بری بکند، گفت: «البته درسته، این سیاه‌های آزاد شده حتی یک سنت هم ارزش ندارن. آقای جانسون میگه که اصلاً نمیشه روی اینها حساب کرد. نامرتب کار می‌کنن. به محض اینکه پولی پیدا می‌کنن غیبشون می‌زنه و تا سنت آخرشو خرج نکنن پیداشون نمیشه. هرچی بیشتر فکر می‌کنم می‌بینم که آزاد کردن سیاه‌ها یک جنایت بود. در واقع با این کار سیاه‌ها رو از بین بردن. هزاران نفرشون الآن بیکارن، اون‌هایی هم که توی چوب‌بری کار می‌کنن، اون قدر تنبل و نامرتب هستن که نمیشه روشون حساب کرد. و اگه یه خورده سخت بگیری و بخوای چند تا ترکه بزنی، اون هم بخاطر خودشون، اون وقت دفتر بردگان آزاد فوراً مثل اجل معلق سر می‌رسه.»

«شیرین من، تو نباید اجازه بدی آقای جانسون اونارو کتک بزنه ـ»

«البته که نه. اگه این کار رو بکنم، ممکنه یانکی‌ها منو بندازن زندون.»

فرانک گفت: «شرط می‌بندم پدرت در تموم عمرش حتی یک ترکه هم به اونا نزده.»

«خُب، فقط یک دفه. کارگر اصطبل بود. بعد از شکار، اسب پاپارو تیمار نکرده بود. ولی فرانک اون موقع خیلی فرق داشت. این برده‌های آزاد شده، الآن یه جور دیگه شدن و چند تا ضربه شلاق یا ترکه ممکنه اونارو سربه راه کنه.»

فرانک نه تنها از طرز فکر زنش رضایت نداشت بلکه از تغییراتی که در این چند ماه گذشته در او به وجود آمده بود سخت حیرت می‌کرد. دیگر از آن زن ظریف و لطیف و احساساتی که به عنوان همسر انتخابش کرده بود اثری نمی‌دید. در آن دوران بسیار کوتاه نامزدی هرگز زنی بهتر و شیرین‌تر و پر احساس‌تر از او سراغ نداشت، زنی جاهل، ترسو و بی‌پناه. حالا کارهای او همه مردانه شده بود. با وجود اینکه گونه‌های سرخ داشت و صورتی شاداب و لبخندی زیبا، ولی کردار و گفتارش چون مردان بود. صدایش محکم و قاطع بود، فوراً تصمیم می‌گرفت و اصلاً رفتار دخترانه و احمقانه از خود نشان نمی‌داد. می‌دانست چه می‌خواهد و همیشه از کوتاهترین راه

می‌رفت، و مانند مردان عمل می‌کرد و صاف و پوست‌کنده منظورش را بیان می‌کرد، کاری که هیچ زنی نمی‌کرد.

نه تنها فرانک چنین زنی را که قدرت فرماندهی داشت، قبلاً ندیده بود، بلکه آتلانتا نیز نمی‌توانست از حیرت خودداری کند. این شهر، چون دیگر شهرهای جنوب، زنانی که ارث زیادی به آنها رسیده بود فراوان داشت، ولی کسی توجهی به ایشان نمی‌کرد. در این شهر زنی پر طمطراق‌تر از خانم مری‌ودر پیدا نمی‌شد، زنی وفادارتر از خانم السینگ که اینک بیمار و رنجور می‌نمود وجود نداشت، زنی هنرمندتر از خانم وایتینک با آن گیسوان نقره‌ای و صدای جذاب، نبود. اما آنان هرچه بودند و هر کاری می‌کردند، از جاده زنانگی خارج نمی‌شدند. همیشه روش خود را حفظ می‌کردند، همیشه با مردها متفاوت بودند، افکار خود را داشتند ولی هرگز از طریق ادب دور نمی‌افتادند و وانمود می‌کردند که به راهنمایی مردان احتیاج دارند. اما اسکارلت راهنمایی نمی‌خواست، افکارش را خودش سر و سامان می‌داد و با هیچ مردی مشورت نمی‌کرد و آنچنان مردانه سلوک می‌کرد که تمام شهر از او حرف می‌زدند.

و فرانک با درماندگی به خود می‌گفت: «و احتمالاً راجع به من هم خیلی چیزها می‌گویند. پشت سر من هم حرف می‌زنند که چرا می‌گذارم او خودسرانه، کارهای مردانه بکند.»

رت باتلر هم بود. مردی که دائماً به خانه عمه پیتی سر می‌زد، و این خود بزرگترین اهانت‌ها شناخته می‌شد. فرانک از او بدش می‌آمد، حتی قبل از جنگ که با او معامله می‌کرد. همیشه از اینکه روزی او را به دوازده بلوط برده و به دوستانش معرفی کرده بود احساس پشیمانی شدیدی داشت. به خاطر معاملات و خرید و فروش‌های ارتشی سخت از او دلگیر بود و همیشه از خود می‌پرسید چرا این مرد مانند دیگر مردان شرافتمند جنوب باید در ارتش خدمت کند. هیچ کس نفهمیده بود که رت باتلر در پایان جنگ چرا هشت ماه در ارتش خدمت کرد، جز اسکارلت که رت از او خواسته بود این راز را بر کسی فاش نکند و با قیافه هراسان مسخره‌ای از او تقاضا کرده بود که این «ننگ» را آشکار نکند. بیشتر از همه، فرانک اطمینان داشت که دزدی طلاهای حکومتی جنوب کار اوست. پیوسته اشخاصی مثل دریاسالار بالوک[1]

---

۱. James Elton Bulloch (۱۸۰۴-۱۸۸۳). از بلندپایگان نیروی دریایی جنوب بود در کارولینای ←

و دیگر همردیفان او را می‌ستود که آمدند و با دست خودگنجینه کنفدراسیون را پس دادند. امّا با وجود نارضایتی فرانک، رت باتلر پیوسته به خانه عمه پیتی رفت و آمد می‌کرد.

ظاهراً رت باتلر وانمود می‌کرد که برای دیدار خانم پیتی پات می‌آید و عمه پیر هم دائماً از توجه رت خوشحال می‌شد و احساس سربلندی و افتخار به او دست می‌داد. ولی فرانک احساس بدبختی می‌کرد زیرا می‌دانست که در وجود این پیرزن جذابیتی نیست که مردی چون باتلر را به خود جلب کند. وید کوچک اگرچه خجالتی بود ولی به رت علاقه فراوان داشت و او را «عمو رت» صدا می‌کرد و این هم چیزی بود که فرانک را به شدت آزار می‌داد. هیچ وقت فراموش نمی‌کرد که در ایام جنگ رت همیشه با اسکارلت بود و هر جا می‌رفتند با هم بودند و شایعاتی در مورد آنها بر سر زبان‌ها بود. و فکر می‌کرد که ممکن است حالا چیزهای بدتری بگویند. هیچ یک از دوستان شهامت نداشت که این مطالب را به فرانک گوشزد کند. به این ترتیب تمام انتقادات آنان حول و حوش مسئله چوب‌بری دور می‌زد. نمی‌توانست فراموش کند که همسایگان و دوستان کمتر او و اسکارلت را به صرف شام به منازل خود دعوت می‌کردند و به میهمانی‌های بزرگ و کوچک فرا می‌خواندند. اسکارلت تمایلی به معاشرت با همسایگان و آشنایان نشان نمی‌داد. در واقع زیاد از آنها خوشش نمی‌آمد، از این رو از بی‌اعتنایی‌هایشان دلگیر نبود. اما فرانک احساس ناراحتی می‌کرد.

در تمام زندگیش، فرانک همواره نگران حرف مردم بود و دائماً به خود می‌گفت: «همسایه‌ها چه می‌گویند؟» و اکنون که این وضع پیش آمده بود، اگر اعتراضی به اسکارلت می‌کرد با بی‌اعتنایی او مواجه می‌شد. حس می‌کرد همه اسکارلت را تقبیح می‌کنند و به خود لعنت می‌فرستاد که چرا به او اجازه می‌دهد «خلاف جنسیت» خود عمل کند. اسکارلت کارهایی می‌کرد که هیچ شوهری موافق نبود، و اگر می‌خواست جلوی او را بگیرد یا انتقادی بکند، توفانی به راه می‌افتاد.

→

حنوبی زاده شد. از دریانوردانی بود که به ارتش جنوب پیوست در واقعهٔ قلعه سامتر دلاوری‌ها کرد و به درجه دریاسالاری ارتقاء یافت. بعد از جنگ به تنسی رفت و به کار وکالت پرداخت. در ۱۸۷۰ به عنوان مشاور عالی وزارت دریاداری ایالات متحده منصوب شد و تا پایان عمر در این سمت باقی ماند. ـ م.

با درماندگی به خود می‌گفت: «وای، وای، ندیدم زنی که این قدر زود عصبانی بشود و عصبانیتش هم این قدر طول بکشد.»

حتی زمانی که همه چیز خوب و لذت‌بخش بود، یک کلمه کوچک کافی بود که ناگهان غوغایی به راه افتد و باد تندی بوزد و آرامش خانه را برهم بزند و از اسکارلت شخصیت دیگری بسازد. چرا؟ چون فرانک مثلاً گفته بود: «شیرینم، اگه من جای تو بودم، چنین کاری نمی‌کردم ـ» و ناگهان توفان آغاز شده بود.

ابروهای سیاهش درهم می‌رفت، دماغش جمع می‌شد و چروک بر می‌داشت، خط‌های عمیق به صورتش می‌افتاد و فرانک آشکارا می‌ترسید و می‌لرزید. خشم او از نوع تاتار بود و چون گربه‌ای وحشی حمله می‌کرد و در آن موقع دیگر حال خود را نمی‌فهمید و هرکس یا هر چیز که دم دستش بود آسیب می‌دید. در این مواقع ابرهای سیاه تمام خانه را فرا می‌گرفت. فرانک به سرعت به فروشگاه می‌رفت و همانجا می‌ماند. پیتی چون خرگوشی ترسان، به اتاقش می‌خزید. وید و عمو پیتر به حیاط پشتی می‌رفتند و خود را با درشکه سرگرم می‌کردند و کوکی به آشپزخانه پناه می‌برد و با آواز دعا می‌خواند و نام خدا را بر زبان می‌آورد. فقط مامی می‌توانست خشم او را تحمل کند زیرا سال‌ها انفجارهای مهیب جرالد اوهارا را هنگام غضب دیده بود.

اسکارلت در واقع قصد نداشت به فرانک آزار برساند، زیرا به او علاقمند بود و او را به خاطر نجات تارا سپاس می‌گفت. ولی این فرانک بود که اغلب با انتقادهایش از راه‌های گوناگون باعث جنجال می‌شد.

قطعاً اسکارلت به مردی که می‌کوشید اراده خود را به او تحمیل کند احترام نمی‌گذاشت. مردانی را که از او عقب‌تر بودند دوست نداشت، از مردان ترسو، محافظه‌کار و خاله‌زنک خوشش نمی‌آمد. از این رو وقتی یکی از این حالات را در فرانک می‌دید به سرعت بر می‌آشفت. این روزها که مشکلات مالی‌اش تا حدی رفع شده بود، کمتر به مسایل کوچک توجه می‌کرد. ولی گاهی که حس می‌کرد فرانک مزاحم است همه چیز ناگهان به هم می‌خورد. می‌دانست که فرانک نه تنها تاجر خوبی نیست بلکه نمی‌گذارد کارها آن طور که باید و شاید جلو برود. گاه از کم هوشی و کودنی او آن قدر عصبانی می‌شد که می‌خواست جیغ بزند. انتظار داشت فرانک هم همه چیز را فوراً درک کند، ولی فرانک در درک مسایل، به خصوص مسایل تجاری استعداد چشمگیری از خود نشان نمی‌داد.

همان‌طور که انتظار می‌رفت، فرانک حاضر نبود بدهکاران را تحت فشار بگذارد، مماشات می‌کرد، چیزی نمی‌گفت، دوست نداشت به مردمی که به قول خودش فقیر بودند صدمه‌ای برسد. تا اینکه بالاخره تحت پیگردهای اسکارلت ناچار شد به اجبار اقدامی بکند. عاقبت اسکارلت آخرین نمایش خود را نشان داد و استدلال کرد که خانواده کندی به هیچ جا نخواهد رسید و چیزی نخواهد شد مگر اینکه روش خود را عوض کند. می‌دانست که باید خود شخصاً در پی پول باشد. برایش روشن بود که فرانک تا پایان عمر در همان فروشگاه کثیف خود می‌پلکد و اصلاً به فکر ترقی و پیشرفت نمی‌افتد. فرانک تشخیص نمی‌داد که اکنون زمان خوبی برای کار و فعالیت است و در چنین لحظه‌ای همه کارها سخت و دشوار بود. راحتی و آرامش خیال فقط با پول تأمین می‌شد و تنها راه نجات و دور ماندن از صدمات و حفظ اساس خانواده، فقط پول بود.

ممکن بود فرانک در سال‌های پیش از جنگ تاجر موفقی بوده باشد ولی اکنون دیگر روش‌های دیرین تجارت تغییر کرده بود. اما او همچنان به همان روش‌های قدیمی چسبیده بود و حاضر نمی‌شد در افکارش تغییری به وجود آورد و می‌خواست همچنان به کارش ادامه دهد، ولی روزهای قدیم و رسوم آن فروریخته بودند. در این ایام تلخ، آنچه لازم بود شهامت و خوی حمله بود که فرانک اصلاً نداشت. برعکس، اسکارلت دارای روحیه‌ای بی‌پروا بود و شهامت کافی داشت و می‌توانست به خوبی آنها را به کار گیرد، فرانک هم ناچار بود بپذیرد، چه بخواهد و چه نخواهد. آنان به پول احتیاج داشتند و اسکارلت داشت پول در می‌آورد و این خود کار مشکلی بود. به نظر اسکارلت تنها کاری که فرانک می‌کرد این بود که در کارهایی که نتایج خوبی به دنبال داشت مزاحمت ایجاد کند.

اداره کردن کارگاه چوب‌بری، برای اسکارلت که تجربه‌ای در این کار نداشت، مشکل بود و رقابت، بیش از آن چیزی بود که حدس می‌زد. از این رو شب‌ها وقتی به خانه باز می‌گشت، اغلب خسته، نگران و عصبی بود. و درست در همان لحظه فرانک هم سرفه‌ای می‌کرد و حالت حق به جانب می‌گرفت و می‌گفت: «شیرینم. من هرگز چنین کاری نمی‌کردم.» یا «من این کار رو نمی‌کردم، شیرینم، اگه جای تو بودم.» و اسکارلت سعی می‌کرد که خشم خود را فرو دهد و چیزی نگوید امّا اغلب موفق نمی‌شد و توفانی به راه می‌افتاد. اگر خودش نمی‌خواست مغز و تنش را به کار اندازد و پول درآورد پس چرا دائماً به پر و پای او می‌پیچید و سعی می‌کرد ایراد بگیرد؟

بهانه‌های فرانک اغلب بچگانه و احمقانه بود. در این روزهای تیره و تار چه فرقی می‌کرد که کارهای اسکارلت زنانه نباشد؟ به خصوص وقتی که کارگاه چوب‌بری غیر زنانه او درآمد خوبی داشت و پول در می‌آورد. پولی که به آن نیاز داشتند، همه نیاز داشتند. خودش، خانواده‌اش، تارا و حتی فرانک.

فرانک آرامش و راحتی می‌خواست. جنگی که آن طور با کمال خلوص در آن شرکت کرده بود سلامتی‌اش را درهم کوفته بود، دارایی‌اش را بر باد داده بود و او را به پیرمردی مبدل ساخته بود. این چیزها او را ناراحت نکرده بود، بعد چهار سال جنگ، تنها چیزی که می‌خواست آرامش و مهربانی بود. او صلح و صفا و لبخند می‌خواست، آرزو داشت دوستانش را کنار خود ببیند و با خنده از آنها پذیرایی کند. به زودی دریافت که آرامش خانگی هم قیمت خود را دارد و قیمت آن این بود که اسکارلت را به حال خود بگذارد، دیگر مهم نبود که او چه می‌کند. از آنجا که بسیار خسته می‌نمود، صلح و آرامش را با قیمتی که اسکارلت پیشنهاد می‌کرد، می‌خرید. گاهی پیش خود فکر می‌کرد که، خوب، همین هم کافی است، بالاخره او لبخند می‌زند. وقتی اسکارلت در گرگ و میش سرد وارد خانه می‌شد، لبخند می‌زد و گوش یا بینی یا هر جای نامناسب دیگر او را می‌بوسید، احساس رضایت می‌کرد و می‌خواست این صلح و صفا ادامه پیدا کند تا شب هنگام در بستر گرم، اسکارلت سر بر شانهٔ او بگذارد و به خواب رود. زندگی خانوادگی وقتی اسکارلت کار خود را دنبال می‌کرد و مانعی در مقابلش نمی‌دید، آرامش بیشتری داشت. اما این آرامش، آرامشی تُهی و توخالی بود، فقط شکل داشت، زیرا به قیمت انکار روش‌ها و اصول زندگی مشترک تمام شده بود.

با خود فکر می‌کرد: «زن خانه باید توجه بیشتری به زندگی‌اش بکند و نباید از اینکه مثل مردها عمل می‌کند خوشحال باشد. حالا اگر بچه‌دار شود شاید ــ»

از فکر داشتن بچه لبخندی بر لب آورد. اغلب به آن فکر می‌کرد. اگرچه اسکارلت دائماً اعلام می‌کرد که بچه نمی‌خواهد امّا کدام بچه به انتظار دعوت مانده بود. فرانک شنیده بود زنانی که گفته بودند بچه نمی‌خواهند، همه از روی حماقت و ترس بود. اگر اسکارلت بچه‌دار می‌شد، در خانه می‌ماند و بچه را با عشق بزرگ می‌کرد، مثل زنان دیگر. هر زنی برای اینکه شادی و خوشبختی‌اش تکمیل شود نیاز به بچه داشت و فرانک می‌دانست که اسکارلت خوشبخت نیست. اگرچه اطلاعاتش درباره زنان زیاد نبود، ولی کور هم نبود، تشخیص می‌داد که اسکارلت خوشحال نیست.

فرانک گاهی با صدای گریه و ناله اسکارلت از خواب می‌پرید و می‌دید که سرش را در بالش فرو برده و می‌گرید. اولین بار که با چنین منظره‌ای روبه رو شد، احساس کرد که تختخواب از گریه او تکان می‌خورد. با نگرانی سوال کرده بود: «شیرینم، چی شده؟» و با حیرت شنیده بود: «به تو مربوط نیست! راحتم بذار!»

آری، بچه او را سعادتمند و راضی می‌کرد و افکار مردانه را از ذهنش می‌زدود. گاهی فرانک آهی عمیق از دل بر می‌آورد و فکر می‌کرد که موفق شده پرنده‌ای کمیاب، سراسر جواهر و رنگ، شکار کند، امّا انگار یک مرغ پاکوتاه معمولی برایش بهتر بود. در واقع خیلی بهتر.

فصل سی و هفتم

شبی در ماه آوریل، وقتی بارانی تند و توفانی مهیب به راه بود، تونی فونتین با اسبی فرتوت و نیمه جان از جونزبورو در رسید و دق الباب کرد و قلب اسکارلت و فرانک را از ترس به دهانشان آورد. برای بار دوم، در طول چهار ماه، اسکارلت می‌فهمید که *احیای جنوب* چه مفهومی دارد، آنچه را که ویل گفته بود اکنون به یاد می‌آورد: «بدبختی‌هامون تازه شروع شده.» و سخنان اشلی را در باغ تارا دوباره نو می‌کرد: «این وضعی که ما الآن داریم بدتر از جنگه ــ بدتر از زندانه ــ بدتر از مرگه.» اکنون می‌دانست که این حرف‌ها همه حقیقت داشت.

احیای جنوب، هیولایی بود که بیدار می‌شد. اولین بار وقتی یوناس ویلکرسون به تارا آمد و تهدید کرد که ملک را مصادره می‌کند و ساکنانش را بیرون می‌اندازد، این غول کریه‌المنظر در مقابلش قد علم کرد و چهره زشتش را نشان داد. اما ورود تونی به آن خانه بر ترس و هراسش افزود. تونی در آن شب بارانی و تاریک آمده بود و دوباره برای همیشه به آن تیرگی مطلق گریخته بود. ولی در همان لحظات کوتاه، با نگرانی گوشه پرده را عقب می‌زد و به تاریکی نظر می‌افکند. از آن شب اسکارلت دیگر به پرده دست نزد.

در آن شب پر آشوب و توفانی، وقتی بیگانه‌ای از سر تعجیل بر در کوبید، اسکارلت بر پا گرد ایستاد. بالاپوشی به خود پیچیده بود و به سرسرای پایین می‌نگریست، در یک نگاه، چهره افسرده و تیره تونی را شناخت. تونی فوراً خم شد و نفس تندش را به شمعی که در دست فرانک بود دمید. اسکارلت با عجله از پله‌ها فرود آمد تا دست سرد او را بفشارد و به نجوایش گوش دهد: «دنبالم هستن ــ دارم میرم تگزاس ــ اسبم تقریباً مرده ــ گرسنه‌ام. اشلی گفت بیام اینجا ــ نه، شمعو روشن نکن! سیاه‌ها رو بیدار نکنین.... دلم نمی‌خواد شماها تو دردسر بیفتین.»

کرکره‌های آشپزخانه را بستند و سایبان‌ها را پایین کشیدند تا تونی اجازه داد شمعی بیفروزند و هنگامی که اسکارلت غذایی آماده می‌کرد، او تندتند با فرانک حرف می‌زد. کت نداشت و سرتاپا خیس شده بود. بدون کلاه، موهای سیاهش به سر کوچکش چسبیده بود. امّا شادمانی همیشگی پسران فونتین، که در آن شب شادمانی لرزانی بود، هنوز در گوشه چشمان رقصانش مشاهده می‌شد، با صدای مهیبی

ویسکی را که اسکارلت آورده بود فرو می‌داد. اسکارلت خدا را شکر می‌کرد که نفیر خواب عمه پیتی تمام خانه را در برگرفته و به آشپزخانه هم می‌رسد. اگر در این نیمه شب هولناک تونی را به این شکل می‌دید بدون شک غش می‌کرد.

تونی، ویسکی را جلوی دهان نگه داشته، آماده نوشیده بودن: «یک حرومزاده رذل کم شد. یکسره تاختم و اگه زودتر از اینجا نرم پوستمو می‌کنن. ولی به این می‌ارزه، به خدا که راست میگم، دارم میرم تگزاس، اونجا قایم شم. اشلی تا جونزبورو اومد، به من گفت بیام پیش شما. باید یک اسب دیگه پیداکنم فرانک، پول هم می‌خوام. اسب من دیگه کارش تمومه ــ تمام راه به تاخت اومده ــ مثل دیوونه‌ها از خونه بیرون اومدم، بدون کت و بدون پول. راستش پول زیادی هم تو خونه نداشتیم.»

خنده‌ای کرد و چون قحطی زدگان به آش سرد و روغن ماسیده حمله برد.

فرانک به آرامی گفت: «اسب منو ببر. ولی اینجا فقط ده دلار دارم، اگه می‌تونی تا صبح صبر کنی ــ»

«آه، نمی‌تونم صبر کنم.» بعد هراسان و شمرده گفت: «اونا احتمالاً منو تعقیب می‌کنن، زیاد ازشون فاصله نداشتم. اگه اشلی نبود تا حالا گردنمو شکسته بودن، اون بود که اومد و منو فراری داد، منو از خونه کشید بیرون و سوار اسب کرد. چه آدم خوبیه این اشلی.»

پس اشلی هم درگیر این ماجرای هراس‌انگیز شده بود. اسکارلت یخ کرد، دستش را بر گلویش گذاشت. آیا یانکی‌ها اشلی را گرفته بودند؟ چرا، چرا فرانک موضوع را نمی‌پرسد؟ اسکارلت سعی داشت سوالی بکند.

گفت: «چی ــ کی ــ»

«مباشر قدیمی پدرت ــ لعنتی کثافت ــ یوناس ویلکرسون.»

«تو ــ چکار کردی؟ مرده؟»

«خدای من، اسکارلت اوهارا!» مثل اینکه رنجیده بود. با اخم به سخن ادامه داد: «وقتی چاقومو برای کسی در میارم، تو که انتظار نداری نازش کنم؟ نه، به خدا، تیکه تیکه‌ش کردم.»

فرانک با هیجان گفت: «خوب کاری کردی. هیچ وقت از این مرتیکه خوشم نمی‌اومد.»

اسکارلت به فرانک نگاهی کرد. دیگر آن فرانک ضعیف و ترسو نبود. مردی بود

با تهور، با اراده و با شهامت که عمل تونی را تأیید می‌کرد و می‌ستود و از کمک به او دریغ نداشت. او مرد بود و تونی هم مرد بود و در این موقعیت وحشیانه، دو مرد داشتند با هم صحبت می‌کردند و تصمیم گرفتند، در اینجا دیگر هیچ زنی نباید دخالت می‌کرد، حتی اسکارلت.

«ولی اشلی ــ اشلی چی شد؟ اون هم؟»

«نه. البته می‌خواست اون مرتیکه رو بکشه، ولی من بهش گفتم، این حق منه، بالاخره قانعش کردم. سالی زن برادر منه. من باید تسویه حساب می‌کردم. با همه این‌ها با من به جونزبورو اومد تا اگه ویلکرسون منو می‌کشت، دخلشو بیاره. ولی فکر نمی‌کنم اشلی برای این مسئله توی دردسر بیفته. امیدوارم. یه خورده مرباداری بریزم روی این پوره ذرّت؟ می‌تونی یه خورده غذا برام حاضر کنی که ببرم؟»

«به خدا اگه همه چیز رو برام نگی جیغ می‌زنم.»

«بذار هر وقت از اینجا رفتم جیغ بزن. جریان را برات تعریف می‌کنم، فرانک هم اسبو زین می‌کنه. این بی‌شرف لعنتی، ویلکرسون قبلاً هم دردسر درست کرده بود. یادت میاد سر جریان مالیات چه بلایی سر خودت آورد. این تازه یکی از کارهای کوچیکش بود. بدتر از همه این بود که سیاه‌ها رو تحریک می‌کرد، علیه ما. اگه یک نفر به من گفته بود روزی می‌رسه که از سیاه‌ها متنفر میشم، باور نمی‌کردم ولی امروز باور می‌کنم. سیاه‌های کثافت لعنتی. هر چی اون هوچی‌ها بهشون میگن باور می‌کنن و هرچی ما براشون کردیم فراموش کردن. حالا یانکی‌ها می‌خوان به سیاه‌ها حق رأی هم بدن. و مارو از رأی دادن محروم کردن. خب، تو منطقه کلیتون دموکرات‌های زیادی هستن که نمی‌تونن رأی بدن و حالا هم میگن هرکس که در ارتش جنوب خدمت کرده از رأی دادن محرومه. و اگه به سیاه‌ها حق رأی بدن کار ما تمومه، لعنتی، اینجا ایالت خودمونه! مال یانکی‌ها که نیست! به خدا، اسکارلت، اصلاً قابل تحمّل نیست. و نخواهد بود. بالاخره باید یک کاری بکنیم، حتی اگه مجبور باشیم دوباره بجنگیم. به زودی قاضی سیاه خواهیم داشت، قانونگزار سیاه خواهیم داشت ــ میمون‌های سیاه از جنگل بیرون میان ــ»

«خواهش می‌کنم ــ زودباش، بگو ــ چکار کردی؟»

«قبل از اینکه بساط شامو جمع کنی یه خورده دیگه پوره به من بده. خُب، موضوع این بود که می‌گفتن ویلکرسون داره زیادی شلنگ تخته میندازه، پاشو از گلیمش درازتر کرده. به‌این سیاه‌های‌کثافت زیادی پر و بال میده، می‌گفتن، ویلکرسون

به اونا اجازه داده با دخترهای سفید ازدواج کنن.»

«اوه، تونی، نه!»

«به خدا، بله، راست میگم. تعجبی نداره که، هر آدم با شرف دیگه‌ای هم جای تو بود همین جوری مثل تو رنگش می‌پرید. این کثافت، کارش به اینجاها رسیده بود، شایع بود که دستورات رو از آتلانتا می‌گیره.»

«من ــ من نمی‌دونستم. چیزی نشنیده بودم.»

«خُب، حتماً فرانک از تو پنهون کرده. به هر حال، بعد ما جمع شدیم و فکر کردیم که آقای ویلکرسون رو دعوت کنیم، خصوصی، همون شب، و مسئله رو یه جوری بِهش بفهمونیم، ولی قبل از اینکه این کار رو بکنیم ــ راستی یادت میاد یکی از سیاه‌های ما، اوستیس[1]، همون گاو نر کثافت که تقریباً مباشر ما بود ــ»

«آره، یادمه.»

«امروز اومد تو آشپزخونه، سالی داشت شام درست می‌کرد ــ نفهمیدم بهش چی گفت. شاید هم هیچ وقت نفهمم. ولی چیزی گفت که من یکمرتبه صدای جیغ سالی رو شنیدم. دویدم تو آشپزخونه، مست بود، اون سگ سیاه بوگندو، می‌خواست به سالی ــ معذرت می‌خوام اسکارلت.»

«ادامه بده.»

«با تیر زدمش. و وقتی مادر اومد سراغ سالی من پریدم روی اسب و تاختم طرف جونزبورو سر وقت ویلکرسون. اون بود که باید تنبیه می‌شد. اون آشغال سیاه هیچ وقت خودش جرأت این گُه خوردن‌هارو نداشت، حتماً ویلکرسون پُرش کرده بود. سر راهم در تارا موضوع رو برای اشلی گفتم، اون هم با من اومد. از من خواست اجازه بدم اون ویلکرسون رو بکشه، به خاطر کاری که با تاراکرده بود. من گفتم نه، سالی زن برادر منه، خودم باید حساب این کثافتو برسم. و این مرد با من همه راه رو تاخت کرد. وقتی رسیدیم به جونزبورو، اسکارلت، تازه یادم افتاد هفت تیرمو نیاوردم. یادم اومد که تو اصطبل جاگذاشتم. دیگه دیوونه شدم ــ»

ساکت شد و لقمه‌ای راکه اسکارلت برایش گرفته بود گاز زد.

اسکارلت می‌لرزید و فکر می‌کرد. سرانجام خشم هولناک خانواده فونتین که در آن‌ناحیه شهرت‌داشت به‌جوش‌آمد و فصل‌تازه‌ای در کتاب این تبار کهن گشوده شد.

«مجبور شدم از چاقو استفاده کنم. تو میخونه پیداش کردم. بردمش یک گوشه،

1. Eustis

نگهش داشتم، اشلی جلوی دیگران رو گرفت. قبل از اینکه کارشو بسازم بِهش گفتم که برای چی اومدم. و بعد، قبل از اینکه حتّی خودم بفهمم، کار تموم شده بود، تنها چیزی که یادم میاد اینه که اشلی منو نشوند روی اسب و گفت که بیام پیش شما. اشلی مرد خوبیه، تو گرفتاری کمک خوبیه. خیلی هم خونسرده.»

فرانک داخل شد. پالتوی خود را روی دست انداخته بود. این تنها پالتویی بود که داشت و اسکارلت اعتراض نکرد. گویی این ماجرا، او را به جای دیگری برده بود، این ماجرای خالص مردانه.

«ولی تونی ــ تو خونه به تو خیلی احتیاج دارن. مطمئناً اگه بر می‌گشتی و توضیح می‌دادی؟»

تونی خندید و در حالی که با پالتو تقلّا می‌کرد، گفت: «فرانک، تو با یک دیوونه ازدواج کردی. فکر می‌کنه یانکی‌ها به مردی که از ناموسش در مقابل یک سیاه نکبت دفاع کرده، جایزه میدن، البته میدن ولی با دادگاه فرمایشی و طناب. بیا ببوسمت اسکارلت. فرانک ناراحت نمیشه. ممکنه دیگه نبینمت. تگزاس تا اینجا خیلی راهه. جرأت نمی‌کنم نامه بنویسم. شما اگه تونستین به خونه ما خبر بدین که من به سلامت رفتم.»

اسکارلت بوسه‌ای داد و دو مرد با هم خارج شدند و مدتی در باران با هم صحبت کردند. بعد اسکارلت ناگهان صدای پای اسبی را شنید که از جا کنده شد. تونی رفته بود. اسکارلت لای در را گشود و فرانک را دید که اسب مردنی و لنگان تونی را به اصطبل می‌برد. در را بست و نشست، زانوهایش می‌لرزید.

حالا می‌دانست که معنی *احیای جنوب* چیست، خانه و زندگی آنها را تحویل یک مشت وحشی داده بودند. حالا مسائلی راکه این اواخر فکرش را به خود مشغول داشته بود، بهتر درک می‌کرد. حرف‌هایی را جسته و گریخته شنیده بود ولی توجهی به آنها نکرده بود. مذاکره مردان را به یاد می‌آورد، وقتی داخل اتاق می‌شد، همه سکوت می‌کردند. اتفاقات کوچکی را به خاطر می‌آورد که کمتر به آنها پرداخته بود. به یاد حرف‌های فرانک افتاد که می‌گفت، آمد و شد در شب، از آن راه تاریک، از میان بیشه کار خطرناکی است. همه این‌ها در ذهن ترسانش نقش می‌گرفت.

سیاهان حالا یکه تاز بودند و سر نیزه یانکی‌ها از آنها حمایت می‌کرد. ممکن بود او رابکشند یا به ناموسش دست درازی کنند، و آب از آب تکان نمی‌خورد. اگر هم کسی می‌خواست از او حمایت کند، او را می‌گرفتند و با محاکمه یا بی‌محاکمه بالای

دار می‌فرستادند. محکمه‌ای نبود اگر هم بود یکطرفه بود. قاضی، دادستان، بازپرس و دیگران همه از افسران یانکی بودند. افسرانی که اصلاً از قانون اطلاعی نداشتند و اهمیتی هم به قوانین نمی‌دادند و برای اینکه زهر چشم بگیرند طناب را فوراً دور گردن محکوم بدبخت می‌انداختند، محکوم جنوبی.

«پس چه باید بکنیم؟» دستش را از روی ناشکیبایی و استیصال تکان می‌داد و به خود می‌گفت: «چه باید بکنیم با این شیطان‌هایی که ممکن بود پسر خوبی مثل تونی فونتین را به خاطر اینکه از ناموسش دفاع کرده بود و یک گاو سیاه مست و یک کثافت حقه‌باز راکشته بود، دار بزنند؟»

تونی راست می‌گفت: «دیگه قابل تحمّل نیست!» نمی‌توانست قابل تحمل باشد. ولی به جز صبر و تحمل چه کاری از آنها ساخته بود؟ آنان دست بسته و درمانده بودند، چه باید می‌کردند؟ همان طور به خود می‌لرزید و ناگهان احساس کرد که این حوادث و این مردم جزیی از وجود او هستند. به روشنی می‌دید که اسکارلت اوهارا، این دختر بی‌دفاع و بی‌پناه همه ماجرا نبود، همه چیز به خاطر او نمی‌چرخید. دیگران هم بودند. در سراسر جنوب، هزاران زن چون او وجود داشتند که در کمال بی‌پناهی و درماندگی می‌زیستند. هزاران مرد بودند که گرچه سلاح خود را در آپوماتوکس بر زمین گذاشتند، ولی ممکن بود آنها را دوباره بردارند، گردن برافرازند، قامت راست کنند و به خاطر زنان خود بجنگند. همان چیزی که در چهره تونی دیده بود، در چهره فرانک و صدها مرد آتلانتایی نیز دیده می‌شد، حالتی بود از خشم و نفرت و صبر، که اگرچه اسکارلت آن را دیده بود ولی در موردش فکر نکرده بود. این چهره‌ها، با چهره بیمار و رنجور سربازانی که پس از تسلیم به خانه باز می‌گشتند، تفاوت بسیار داشت. آن مردان به هیچ چیز جز بازگشت به خانه فکر نمی‌کردند. و حالا داشتند دوباره درباره چیز دیگری فکر می‌کردند. جلوه حیات و آن روحیه سابق دوباره به کالبدشان باز گشته بود. آنان دوباره با تلخی و صبورانه، به تفکر پرداخته بودند. و مانند تونی فکر می‌کردند: «دیگر قابل تحمّل نیست!»

اسکارلت مردان جنوبی را دیده بود، با صدای گرم ولی خطرناک در روزهای قبل از جنگ، و خسته، درهم و ناامید در روزهای پایان جنگ. ولی در چهره دو مردی که همین چند دقیقه پیش روبه‌روی هم نشسته بودند و شمعی میانشان فاصله بود، چیز متفاوتی دیده بود. چیزی که او را سرحال می‌آورد ولی در عین حال به هراس می‌انداخت ــ خشمی بود که به کلام در نمی‌آمد. اراده‌ای که چیزی مانعش نمی‌شد.

برای اولین بار با مردم اطراف خود احساس نزدیکی و خویشاوندی می‌کرد، با ترس آنان همراه می‌شد، خود را شریک هراسشان می‌دید. با تلخی آنان می‌آمیخت و با اراده ایشان پیوند می‌خورد. نه، دیگر قابل تحمّل نبود. جنوب زیبا بود، بسیار زیبا. نباید همین طور مفت از دست می‌رفت، بدون مبارزه، بدون نبرد. جنوب بسیار دوستداشتنی بود، نباید به دست یانکی‌ها می‌افتاد. آنان از جنوبی‌ها نفرت داشتند، می‌خواستند خاک جنوب را سراسر زیر و رو کنند. می‌خواستند مردم جنوب را به کثافت بکشانند. خاک جنوب عزیز بود، نباید به دست مشتی سیاه احمق و جاهل می‌افتاد که عربده بکشند و از ویسکی و آزادی مست شوند.

وقتی به ورود غیر منتظره و خروج سرآسیمه تونی فکر می‌کرد، او را خویش خود می‌پنداشت، ناگهان به یاد پدر ایرلندی خود افتاد که چگونه، شبانه خاک ایرلند را با عجله و تنها ترک کرده بود، به خاطر جنایتی که از نظر او و خانواده‌اش جنایت نبود. خون جرالد در رگ‌هایش جریان داشت. به یاد آن لذت داغی افتاد که از کشتن سرباز یانکی به او دست داده بود. خون آسیمه‌ای در تن تمام آنان جاری بود، که مصرانه می‌خواست در چهره همه انعکاس یابد، از اعماق بجوشد و به سطح برسد و با خون خویشان و همگنان و هموطنان خود مخلوط شود. همه آنها، همه آنهایی که می‌شناخت، حتی آن اشلی خواب‌آلود و فرانک پیر بی‌قرار، اگر با خشم از جا بر می‌خاستند، خشن، وحشی و قتّال می‌شدند، حتی رت، آن مرد خوشگذران بی‌خیال، سیاهی راکشته بود، چون به «یک بانوی جنوبی» اهانت کرده بود.

وقتی فرانک، خیس از باران و سرفه‌کنان داخل شد اسکارلت، از جا پرید.

«اوه، فرانک، تا کی باید وضع این جوری بمونه؟»

«تا وقتی که یانکی‌ها از ما بدشون میاد، شیرینم.»

«یعنی هیچ کس هیچ کاری نمی‌تونه بکنه؟»

فرانک دست ضعیف و خسته خود را به ریش مرطوبش کشید. «ما داریم یک کارایی می‌کنیم.»

«چه کاری؟»

«هنوز کاری انجام نشده، پس نباید حرفشو بزنیم. سال‌ها طول می‌کشه. شاید ــ شاید هم جنوب همیشه همین جوری بمونه.»

«اوه، نه!»

«شیرینم. برو بخواب، سردت شده، حتماً. داری می‌لرزی.»

«پس کی این چیزا تموم میشه؟»

«وقتی همه‌مون بتونیم دوباره رأی بدیم، شیرینم. وقتی مردهایی که برای جنوب جنگیدن بتونن یکی یک ورقه رأی به نام یک جنوبی یا دموکرات بندازن توی صندوق.»

اسکارلت ناامیدانه فریاد زد: «ورقه رأی؟ چه فایده داره، سیاه‌های دیوونه آزاد شدن ــ وقتی یانکی‌ها فکر اونارو مـــوم می‌کنن...»

فرانک می‌کوشید صبورانه موضوع را برای اسکارلت شرح دهد امّا مسئله ورقه رای آن قدر برایش پیچیده بود که درست درک نمی‌کرد. پیش خود با خوشحالی فکر می‌کرد که دیگر یوناس ویلکرسونی وجود ندارد که بخواهد دوباره به تارا بتازد و به آن توهین کند. داشت راجع به تونی فکر می‌کرد.

با صدای بلندی گفت: «اوه، بیچاره خانواده فونتین! حالا آلکس تنها مونده، با اون همه کار در میموزا. چرا تونی عقلش نرسید اقلاً این کار رو شب انجام بده ــ که هیچ کس نفهمه. حالا باید در تگزاس زمین‌ها رو در بهار شخم بزنه.»

فرانک دستش را دور او حلقه کرد. معمولاً با این عمل نشان می‌داد که حوصله‌اش سر رفته است. غالباً وقتی صبرش تمام می‌شد این کار را می‌کرد. ولی امشب داشت به دوردست‌ها نگاه می‌کرد، نگاهش افق‌های دیگری را می‌جست و دستش دور کمر اسکارلت حلقه شده بود.

«خیلی چیزهای مهمتر از شخم هست، شیرینم. ترساندن سیاه‌ها مثلا. و بعدش باید یک درس خوبی به این اوباش بدیم. تا وقتی که بچه‌های خوبی مثل تونی هستن، فکر می‌کنم نباید زیاد نگران جنوب باشیم. بیا بریم بخوابیم.»

«ولی فرانک ــ»

«اگه ما با هم باشیم و به یانکی‌ها اجازه ندیم حتی یک قدم جلو بیان، برنده شدیم، شاید یک روزی تونستیم این کار رو بکنیم. اون مغز کوچولوتو زیاد به زحمت نینداز، شیرینم. بذار مردها این کار رو بکنن. شاید در زمان ما این کار نشه. ولی بالاخره یک روزی میشه. یانکی‌ها بالاخره از اذیت کردن ما خسته میشن، وقتی ببینن نمی‌تونن نفوذ کنن، خُب خسته میشن. اون وقت ما دنیای خودمونو می‌سازیم و بچه‌هامونو اون طور که دلمون می‌خواد تربیت می‌کنیم.»

به یاد وید افتاد و رازی که مدت‌ها در سکوت با خود داشت. نه دلش نمی‌خواست فرزندانش در این غوغای پر نفرت و تردید بزرگ شوند، دلش

نمی‌خواست تلخی و خشونت دائماً مثل استخوان لای زخم آنها را آزار دهد، دلش نمی‌خواست فقر و بدبختی و ناامنی، همراه همیشگی آنان در زندگی باشد. هرگز مایل نبود فرزندانش چنین اوضاعی را ببینند. دنیایی می‌خواست امن، با آینده‌ای روشن، پر از مهربانی و گرمی، با لباس‌های خوب و غذای کافی.

فرانک فکر می‌کرد، این‌ها همه با رأی به دست می‌آید. رأی؟ مردم خوب جنوب هرگز دیگر رأی نمی‌دادند. تنها سد محکمی که می‌توانست در مقابل بلایا و صدمات ایستادگی کند، پول بود. با هیجانی تب‌آلود فکر می‌کرد که باید حتماً پول به دست آورد، پول زیاد. برای نجات از فقر و بدبختی.

ناگهان و بدون مقدمه، به فرانک گفت که حامله است.

□ □ □

هفته‌ها بعد از فرار تونی، منزل عمه پیتی بارها مورد تهاجم سربازهای یانکی واقع شده بود. بدون خبر، بارها، به آنجا هجوم بردند. دسته دسته به اتاق‌ها وارد می‌شدند، سوال می‌کردند، گنجه‌ها را می‌گشودند، در سبد لباس‌ها شمشیر فرو می‌کردند و زیر تختخواب‌ها را می‌گشتند. مقامات نظامی شنیده بودند که به تونی توصیه شده بود به خانه خانم پیتی پات بیاید و آنان مطمئن بودند که او هنوز در آن خانه یا جایی در همسایگی ایشان، پنهان شده است.

در نتیجه عمه پیتی به قول عمو پیتر، همواره در حالت «حاضر باش» به سر می‌برد، زیرا نمی‌دانست چه وقت ممکن است اتاق خوابش مورد هجوم و تجاوز افسران و سربازان یانکی قرار گیرد. فرانک و اسکارلت هیچ یک اشاره‌ای به اقامت کوتاه تونی در آن خانه نکرده بودند به این ترتیب پیرزن هم چیزی نمی‌دانست. امّا با صداقت کامل اعتراف کرده بود که تونی فونتین را فقط یک بار در زندگی دیده است، آن هم در کریسمس ۱۸۶۲.

«او،» نفس بریده دنباله حرف‌هایش را گرفته بود و نشان داده بود که قصد دارد کمک کند و می‌خواهد مفید باشد، «کاملاً مست کرده بود و حال خودشو نمی‌فهمید.»

اسکارلت در آغاز حاملگی حال مساعدی نداشت، احساس می‌کرد بیمار شده است، بدبخت شده است. از مزاحمت‌های دایم آبی پوشان که خلوت او را به هم می‌زدند ناراحت بود و می‌ترسید تونی فونتین گرفتار شود و اعتراف کند و آنها را به زحمت بیاندازد. زندان‌ها پر از مردمی بود که به خاطر اتهامات کوچکتر از این توقیف شده بودند. می‌دانست که اگر حتی بخش کوچکی از حقیقت فاش گردد، نه

تنها او و فرانک، بلکه آن پیرزن بی‌گناه هم به زندان می‌رود.

مدتی بود که در واشنگتن سر و صدای زیادی راه افتاده بود، صحبت از توقیف و ضبط «اموال و دارایی‌های یاغیان» می‌کردند. دولت ایالات متحده بر آن بود تا از این طریق هزینه کمرشکن جنگ‌های انفصال را تأمین نماید و این سر و صدا و شایعات اسکارلت را دچار ناراحتی خیال و ترس کرده بود. در آتلانتا نیز شایعاتی جریان داشت. می‌گفتند اموال ناراضیان و مخالفان با حکومت نظامی مصادره خواهد شد و اسکارلت وحشت داشت که نه تنها او و فرانک آزادی خود را از دست بدهند و به زندان بروند، بلکه دار و ندارشان هم ضبط شود و خانه، فروشگاه و کارگاه چوب‌بری به دست یانکی‌های کثیف بیفتد. و اگر شمالی‌ها اموال آنان را مصادره می‌کردند، بازهم خطر از بین رفتن سر و سامانشان هنوز وجود داشت، زیرا اگر او و فرانک به زندان می‌رفتند، چه کسی بود که در غیبت ایشان، دار و ندارشان را حفظ کند؟

حالا از اینکه تونی این گرفتاری را درست کرده بود، نسبت به او احساس نفرت می‌کرد. چطور توانسته بود با دوستانش این کار را بکند. و اشلی چرا او را سراغ آنان فرستاده بود؟ اگر کمک به دوستان، نتیجه‌اش حمله زنبوری یانکی‌ها به خانه و زندگیش بود، دیگر هرگز چنین کاری نمی‌کرد. دیگر خانه خود را به روی درماندگان نمی‌گشود. بجز، البته، اشلی. هفته‌ها بعد از فرار تونی، با هر صدای کوچکی که از خیابان می‌آمد، از خواب آشفته خود می‌جست و فکر می‌کرد که شاید اشلی نیز چون تونی در حال فرار است و نیاز به کمک دارد. خبر نداشت که چه بر سر او آمده است، زیرا از شب فرار تونی دیگر جرات نداشتند نامه‌ای به تارا بنویسند. ممکن بود نامه آنها به دست یانکی‌ها بیفتد و برای تاراگرفتاری تازه‌ای درست شود. اما وقتی هفته‌ها گذشت و اتفاقی نیفتاد دانستند که اشلی از خطر جسته است. و عاقبت یانکی‌ها نیز دست از سر آنها برداشتند.

ولی حتی این هم موجب کاهش نگرانی‌های اسکارلت نشد، از آن شبی که تونی ناگهان دق الباب کرده بود، ترسی بر او افتاده بود، صدای کوفتن در، گوشش را چون شلیک توپ‌های شرمن در روزهای آخر جنگ، آزرده بود. گویی ظهور تونی در آن شب تیره و پر خروش، رحم و شفقت را از دلش رانده بود و ناامنی و تردید زندگی را در مقابل چشمانش آشکار کرده بود.

وقتی در آن بهار سرد ۱۸۶۶ به اطراف خود نظر می‌انداخت، آنچه را که در مقابل

خود و تمام جنوب، قرار داشت، به روشنی می‌دید. افکاری در سر داشت، نقشه‌هایی می‌پروراند، می‌خواست سخت کار کند، سخت‌تر از همه بردگان. می‌خواست بر مشکلاتش پیروز شود و با اراده‌ای راسخ همه را از جلوی راه بر دارد و با وجود تجربه کم بر تمام آنها فایق آید. زندگی گذشته، و آن فراغ بال و راحتی خیال او را برای روزهای سخت آماده نکرده بود و این بی‌تجربگی حاصل آن ایام بی‌دغدغه بود. علی رغم آن همه کار و زحمت و مرارت، ممکن بود آنچه را که به دست آورده بود، در یک لحظه از دست بدهد. و اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، هیچ حق قانونی برای اعتراض نداشت. وکیل مدافعی، یاوری، راهنمایی نبود. به جز همان دادگاه تو خالی که تونی از آن سخن رانده بود، آن دادگاه نظامی با اختیارات مطلق. این روزها فقط سیاهان حق داشتند وکیل بگیرند. یانکی‌ها، جنوب را مغلوب کرده بودند و می‌خواستند مغلوب بماند. جنوب در دست‌های آلوده و کثیف غولی سیاه قرار داشت و آنها که زمانی بر آنان فرمان می‌راندند، اکنون درمانده‌تر از بردگان سابق خود بودند.

خاک جورجیا زیر چکمه سربازان قرار داشت و آتلانتا بیشترین سهم را می‌پرداخت. فرماندهان نظامی یانکی در هر شهر قدرت کامل داشتند و هر کاری که می‌خواستند انجام می‌دادند، بر جان و مال مردم مسلط بودند، مرگ و زندگی همه در دست ایشان بود و با کمال قدرت فرمان می‌راندند. مردم را به بهانه‌های کوچک به زندان می‌انداختند، و گاهی حتی بهانه هم لازم نداشت. اموالشان را مصادره می‌کردند و خود و تبارشان را به دار می‌کشیدند. آنها ترس می‌آفریدند، آزار می‌رساندند، و مردم را به زانو در می‌آوردند و زندگی، کار، کردار و گفتار مردم را زیر نظر می‌گرفتند. حتی بر حقوق مستخدمان منازل نظارت داشتند و روزنامه‌ها را کاملاً تحت نفوذ گرفته بودند. چگونگی دفع زباله‌های خانگی را زیر نظر داشتند و قوانینی برای آن وضع کرده بودند، مردم باید می‌دانستند که چطور، چه موقع و کجا زباله‌های خود را دفع کنند. آنها بودند که تصمیم می‌گرفتند زنان و دختران جنوب چه آوازی بخوانند، ترانه‌هایی چون دیکسی و پرچم آبی به کلی ممنوع شده بود و هرکس که حتی آن را با خود زمزمه می‌کرد، خیانتی بزرگ مرتکب می‌شد. دستور داده بودند که هیچ کس حق ندارد نامه‌ای به اداره پست تحویل دهد یا تحویل بگیرد، مگر آنکه اول سوگندنامه کتبی امضا کند و تعهد نماید که آنچه در نامه نوشته است برخلاف قوانین ایالات متحده نیست. پروانه ازدواج صادر نمی‌شد مگر اینکه زن و شوهر تعهد

می‌دادند که نسبت به حکومت نظامی وفادارند.

در روزنامه‌ها از مطالب انتقادی خبری نبود، هیچ خبرنگار یا نویسنده‌ای جرأت شکایت از مظالم یانکی‌ها را نداشت، اخبار سیاهان و جنایات آنان به شدت کنترل می‌شد و اگر روزنامه‌ای کوچکترین اشاره‌ای به این مظالم می‌کرد، مسئول، سردبیر و نویسنده آن تحت تعقیب قرار می‌گرفتند. زندان‌ها از افراد معتبر و سرشناس پر شده بود، اینان مدت‌های درازی را بدون محاکمه و تعیین تکلیف در اسارت به سر می‌بردند، بدون اینکه حتی تحت بازجویی قرار گیرند. محاکمات جنبه عادی نداشت، قضات ساز خود را می‌زدند و اصلاً به موضوع محاکمه و نوع جرم توجهی نمی‌کردند. دادگاه‌ها ظاهراً به کار خود مشغول بودند ولی حکم نهایی از سوی فرمانداری نظامی صادر می‌شد. افرادی که به شرکت در فعالیت‌های کوکلوکس کلان متهم می‌شدند، یا به جرم آزار و اذیت سیاهان گرفتار می‌آمدند، فوراً به زندان می‌رفتند و بدون محاکمه به جرایم سنگین و زندان‌های طویل المدت و مرگ محکوم می‌شدند. برای این افراد، همان اتهام کافی بود، سند و مدرکی نمی‌خواست. دفتر بردگان آزاد به سیاهان بال و پر داده بود. بردگان سابق اینک گستاخ شده بودند و انتقام‌های شخصی، بازار داغی پیدا کرده بود. سیاهان همیشه بی‌گناه بودند.

به سیاهان هنوز حق رأی اعطا نشده بود ولی شمال بر آن بود که این حق را بدهد و انتظار داشت رأی آنان همان رأی شمال باشد. در راه آزادی و یکه‌تازی سیاهان دیگر مشکلی وجود نداشت، قوانین به نفع آنان تغییر می‌یافت و سربازان مسلح از آنان حمایت می‌کردند. اگر سفیدپوستی با سیاهی دشمنی می‌کرد، مطمئن بود که به زندان خواهد رفت.

بردگان سابق اکنون خداوندان مطلق بودند و با کمک یانکی‌ها اینک احمق‌ترین و پست‌ترین و نادان‌ترین سیاهان، پست‌های مهمی را اشغال کرده بودند، و اگر سیاه‌پوست با فهم و کمالی پیدا می‌شد او نیز چون سفیدها از این وضع رنج می‌کشید و از افسار گسیختگی همنژادان خود رضایت نداشت. سیاهانی که وفادار بودند و نسبت به اربابان خود احساس اعتماد و امتنان می‌کردند نزد آنان ماندند و هرگز خیانت روا نداشتند و حتی حاضر بودند کارهایی انجام دهند که قبل از جنگ دون‌شأن خود می‌دانستند. آنان از آزادی این «آشغال‌های سیاه» رضایت نداشتند.

در دوران بردگی، بالاترین طبقه سیاهان، کسانی بودند که در خانه‌های اربابی خدمت می‌کردند، سیاهانی که خارج از خانه کار می‌کردند ارزش کمتری داشتند. همه

کشتزارهای جنوب چون تارا سیاهانی را که حس مسئولیت داشتند انتخاب می‌کردند و به خدمت می‌گماشتند. آنان نیز چون الن، سیاهان آداب‌دان، باهوش و وفادار را برمی‌گزیدند و به آشپزخانه، اتاق خواب و سرسرا و اتاق‌های پذیرایی گسیل می‌داشتند. آن دسته از سیاهان که در مزرعه کار می‌کردند، کسانی بودند که از خود علاقه، هوش و درستی نشان نمی‌دادند و قادر نبودند اعتماد اربابان خود را جلب کنند. و حالا همین دسته اخیر، که در پایین‌ترین سطح نژاد خود قرار داشتند زندگی را به کام مردم جنوب تلخ کرده بودند.

به کمک ماجراجویانی که سازمان بردگان آزاد را اداره می‌کردند، ارتش شمال نظارت مستقیمی بر شئونات اجتماعی و مذهبی جنوب اعمال می‌کرد و سیاهان که ناگهان خود را در بالاترین طبقات قدرت یافته بودند، دست به کارهایی می‌زدند که معمولاً از افراد سبک مغز و بی‌شعور و بی‌ظرفیت دیده می‌شد. مانند میمون‌ها و بچه‌های کوچکی که به اشیاء گرانبهایی دست یافته باشند، از جهل خود، همه چیز را ویران می‌کردند، از بین می‌بردند و زیر پا می‌گذاشتند.

احتمالاً اعمالی که از ایشان سر می‌زد به علّت بد نهادی و رذالت درونی نبود، بلکه جهل و عنان‌گسیختگی و آزادی بی‌قید و شرط با بی‌دانشی و کم‌هوشی پیوند می‌خورد و باعث می‌شد که در کار جامعه اخلال به وجود آید. این افراد، کسانی بودند که در گذشته هرگز به کارشان علاقه‌ای نداشتند و ابتکاری از خود نشان نداده بودند و پیوسته فرمان اربابان خود را اطاعت کرده بودند. اکنون هم کسان دیگری بر آنان فرمان می‌راندند. اربابان جدید آنها همان خورجین به دوش‌ها، آوارگان و حقه‌بازهایی بودند که در دفتر بردگان آزاد نشسته بودند و دائماً در گوششان نجوا می‌کردند: «تو از اربابان سفیدت چیزی کم نداری. پس همان کار آنها را بکن. اگر رأی خود را به نفع جمهوری‌خواهان به صندوق بیاندازی املاک سفیدپوستان به تو تعلق خواهد گرفت. روزهای خوب تو تازه آغاز شده است. بگیر، اگر می‌توانی.»

با این افسانه‌های حیرت‌انگیز و خیره‌کننده، آزادی به صورت یک پیک نیک پایان‌ناپذیر درآمده، مسرت و شادی جنون‌آمیزی که سیاهان را فرا گرفته بود تمام شدنی نبود، هر روز هفته کارناوالی از تجاوز، قتل، دزدی، شقاوت و بی‌رحمی برپا بود. سیاهان از روستاها به سوی شهرها هجوم می‌بردند و کشتزارها بدون کارگر می‌ماند و کار کشاورزی دچار اختلال می‌شد. آتلانتا از سیاهان موج می‌زد، هنوز همچنان می‌آمدند، تنبل و خطرناک و به امید رسیدن به وعده‌های پوچ شهر را اشغال

می‌کردند. در خانه‌های کوچک می‌چپیدند و آبله، حصبه و سل در میانشان غوغا می‌کرد. در روزهای گذشته وقتی مریض می‌شدند مورد مراقبت شدید اربابان و بانوانشان قرار می‌گرفتند ولی اکنون نمی‌دانستند چه بکنند، کسی نبود که از آنان مراقبت کند. پیرها و نوزادان که دائماً در معرض نظر و حمایت اربابان قرار می‌گرفتند اکنون درمانده و بی‌پناه بودند و امیدی به ادامه حیات نداشتند. دفتر بردگان آزاد نیز آن قدر درگیر کارهای سیاسی خود بود که فرصتی برای رسیدگی به این امور نداشت.

بچه‌های سیاه‌پوست، چون حیوانات ولگرد در گوشه و کنار شهر می‌لولیدند تا مگر سفید مهربانی پیدا شود و آنان را به خانه ببرد و در آشپزخانه به کار بگمارد و بزرگ کند. زنان و مردان سالخورده سیاهی که از خانه‌های خود آواره شده بودند، اینک در شهر سرگردان می‌گشتند و از خانم‌های سفیدپوست با التماس می‌خواستند: «خانوم، خواهش می‌کنم، یه نامه به ارباب سابقم بنویسین، تو فایت‌ویل زندگی می‌کنه، بنویسین که من اینجا سرگردون موندم. بیاد منو برگردونه. تورو خدا، من به این آزادی تف می‌کنم!»

دفتر بردگان آزاد مراجعین فراوانی داشت تا آنجا که بالاخره در کار خود عاجز ماند و درمانده شد. آنان بسیار دیر به اشتباهات خود پی بردند و کوشیدند سیاهان را دوباره نزد اربابان خود، به مزارع بازگردانند. می‌گفتند که دیگر کارگران بی‌جیره و مواجب نیستند، طبق قراردادی، مزد خواهند گرفت. سیاهان میانه‌سال و سالخورده با خوشحالی به مزارع بازگشتند و اظهار پشیمانی کردند و به سوی اربابان سفید که قلباً به نگه‌داری آنها مایل نبودند دست نیاز دراز کردند. مزاحمت‌های تازه‌ای ایجاد شد، پول می‌خواستند، کار می‌خواستند، قراردادهای یک طرفه دفتر بردگان آزاد را نشان می‌دادند، ولی مالکان آه در بساط نداشتند. جوانترها در آتلانتا ماندند. نمی‌خواستند کارگری کنند. وقتی می‌توانستند شکم خود را از راه دیگری پر کنند، چرا باید کارگری می‌کردند؟

برای اولین بار در زندگی امکان یافته بودند ویسکی بخورند. در روزگار بردگی فقط در ایام کریسمس می‌توانستند الکل بنوشند، آن هم فقط به مقداری که به آنها داده می‌شد. امّا اینک اوباش، خانه‌به‌دوش‌ها و حقه‌بازهایی که در دفتر بردگان آزاد نشسته بودند آنان را تشویق به نوشیدن ویسکی می‌کردند. جان و مال مردم، دیگر امنیت نداشت و قانون از سفیدها حمایت نمی‌کرد. سیاهان مست می‌کردند، عربده می‌کشیدند، مزاحم زنان و دختران می‌شدند، تجاوز می‌کردند و نیمه شب خانه‌هایشان را آتش می‌زدند، اموالشان را سرقت می‌کردند و دارو ندارشان را

می‌بردند. مردان سفید را کتک می‌زدند، مرغ‌ها و خروس‌ها و گاو و گوسفندهایشان را می‌دزدیدند و در روز روشن آنها را به قتل می‌رساندند، جنایت از همه نوع انجام می‌شد و عدالت دست بسته مانده بود.

اما این خطرات، در مقابل آنچه که زنان سفید را تهدید می‌کرد هیچ بود. زنانی که در حاشیه شهر و نقاط پراکنده ماکن بودند در خطر تجاوز و بی‌رحمی قرار داشتند، حوادثی که از این قبیل اتفاق افتاده بود وحشتی در دل زن و مرد سفید انداخته بود. مردان در فکر دفاع بودند و زنان همیشه در ترس و هراس می‌زیستند و جز در مواقع لزوم از خانه خارج نمی‌شدند. مردان جنوب که زنان و دختران خود را در خطر می‌دیدند دور هم جمع شدند و کوکلوکس کلان، یکشبه متولد شد. ناگهان روزنامه‌های شمال بدون توجه به شرایط ظهور چنین سازمانی، زبان به انتقاد گشودند و فریادهای بلند برآوردند و به دفاع از حقوق سیاهان بی‌گناه پرداختند! شمال می‌خواست اعضای کوکلوکس را تا آخرین نفر اعدام کند، چون آنان جرأت کرده بودند که خودسرانه دست به اقدام بزنند و سیاهان را مجازات کنند. دستگاه قضایی یانکی‌ها که در مورد جنایت‌های سیاهان اغماض می‌کرد، اکنون مصرانه می‌کوشید اعضای این سازمان را دستگیر کند و به دار بیاویزد.

سفیدپوستان که نیمی از مردم جنوب را تشکیل می‌دادند، می‌کوشیدند نیمه دیگر را که از جنگل‌های آفریقا آمده بودند و زندگی و هست و نیستشان را تهدید می‌کردند مطیع و منقاد سازند و سر جای خود بنشانند. سیاهان حق رأی داشتند، در حالی که اربابان سابق ایشان که اغلب نیز با آنان مهربان بودند، از حقوق مسلّم خود محروم مانده بودند. جنوب باید در جا می‌زد، باید بر جا می‌ماند، باید عقب می‌ماند و طرد سفیدان و انکار حقوق آنان، تنها راه رسیدن به این هدف بود. آنان که برای جنوب جنگیده بودند و یا به هر شکل به آن کمک کرده بودند، حق رأی نداشتند و از انتخاب نمایندگان خود محروم بودند. عده‌ای از مردم جنوب، کردار ژنرال لی را می‌ستودند و تصمیم داشتند چون او به حکومت ایالات متحده سوگند وفاداری یاد کنند، اما اجازه این کار نیز به آنان داده نمی‌شد. تنها به کسانی اجازه سوگند می‌دادند که می‌دانستند آنان از دشمنان سرسخت جنوبند. ولی این افراد، که خود حاضر به سوگند نبودند به شدت سرکوب می‌شدند.

اسکارلت نیز که این وقایع را می‌شنید، می‌گفت: «اگر این لعنتی‌ها مثل آدم رفتار می‌کردند من حاضر بودم همان روزی که جنوب تسلیم شد، سوگند وفاداری بخورم.

من می‌توانم اتحادیه شمال را محترم بدانم ولی به خدا نمی‌توانم جزیی از آن باشم!»

در این روزگار وحشت‌انگیز، اسکارلت از هراس و ترس خود را باخته بود. دست و پای خود را بسته می‌دید. حضور دایمی سیاهان بی‌قانون و وحشی و سربازهای یانکی، دائماً در ذهنش نقش داشت، خطر مصادره اموال را دائماً احساس می‌کرد، حتی در رؤیا؛ و چه رؤیاهای ترسناکی می‌دید! درماندگی خودش، او را عصبی و خشمگین کرده بود و درماندگی دیگران بر این خشم می‌افزود. درماندگی جنوب، امانش را بریده بود و عجیب نبود که این روزها دائماً حرف تونی فونتین را با خشم تکرار می‌کرد:

«به خدا اسکارلت! قابل تحمّل نیست و قابل تحمّل نخواهد بود!»

□ □ □

علی‌رغم صدماتی که از جنگ، آتش‌سوزی و برنامه *احیای* جنوب وارد شده بود، آتلانتا هنوز شهری پر غوغا بود که به تندی نفس می‌زد و خود را حفظ می‌کرد. هنوز کیفیت‌های اولیه خود را حفظ کرده بود و نمونه بارز یک شهر جنوبی به شمار می‌رفت. هنوز بوی حکومت کنفدراسیون می‌داد. تنها تفاوتش این بود که یونیفرم سربازانش دیگر خاکستری نبود، و پولش در دست افراد ناباب قرار داشت، سیاهانش در فراغت و اربابان سابق فقیر بودند و گرسنگی می‌کشیدند.

زیر پوشش ظاهری‌اش بدبختی و ترس جریان داشت ولی در ظاهر همان روحیه شهرهای دیگر در آن دیده می‌شد؛ خرابی‌هایش را ترمیم می‌کرد، غوغا به راه می‌انداخت و عجله نشان می‌داد. ساوانا، چارلزتون، آگوستا، ریچموند و نیواورلئان هیچ وقت عجله نداشتند. عجلهٔ آن، بیمارگونه و یانکی زده بود. اما اکنون یانکی زدگی و عجله بیمارگونهٔ آن بیش از هر وقت دیگری چهره نشان می‌داد. «مردم تازه»‌ای که همه جا پرسه می‌زدند، خیابان‌ها را، شب یا روز، روی سرخود می‌گذاشتند و صدایشان به آسمان می‌رسید. کالسکه‌ها و درشکه‌های همسران افسران شمالی و تازه به دوران رسیده‌ها و اوباش و حقه بازها، دائماً در عبور بودند و به‌سر و روی عابرین گِل می‌پاشیدند. و خانه‌های تازه و زیبایی که متعلق به غریبه‌ها بود مدام روی خرابه‌ها بالا می‌رفت و ساکنان قدیم شهر نیز سعی‌داشتند از آنها عقب‌نمانند.

بدون تردید این جنگ بود که اهمیت آتلانتا را افزایش داده بود، وقایعی که بر این شهر گذشته بود آن را از صورت یک شهر پرت بیرون آورده و شهرت و اعتبار

PersianPDF.com

بخشیده بود. راه آهنی که ژنرال شرمن پل از یک تابستان طولانی تسخیر کرده بود اینک بازسازی شده، به صورت رگ اصلی حیات آن درآمده بود و برای ساکنانش حکم مهمترین عضو زنده را یافته بود. آتلانتا دوباره به صورت مرکز بزرگ فعالیت‌های منطقه درآمده بود، و حالت قبل از ویرانی خود را بازیافته بود و همچنان مسافرین تازه‌ای را به خود می‌پذیرفت، چه خوش قدمان و چه بدقدمان.

خانه‌به‌دوش‌ها و اوباش، آتلانتا را مرکز فعالیت خود کرده بودند و در مقابل ساکنان قدیمی خودنمایی می‌کردند و جوش و خروش نشان می‌دادند. چنین بود که گویی ساکنان قدیمی شهر، تازه واردی بیش نبودند. خانواده‌های روستایی که در تهاجم شرمن بی‌خانمان شده بودند و دیگر نمی‌توانستند مزارع خود را بدون سیاهان اداره کنند تماماً به شهر کوچ کرده بودند. مسافران دیگر هر روز از تنسی و کارولینای شمالی و جنوبی وارد می‌شدند. اینان کسانی بودند که *احیای* جنوب چون اجل معلق بر سرشان کوفته بود و جورجیا را با تمام مخاطراتش به خاک خود ترجیح داده بودند. بسیاری از ایرلندی‌ها و آلمانی‌هایی که اجیر ارتش شمال بودند، از خدمت مرخص شده بودند و اینک در آتلانتا مأوا یافته بودند. زنان و فرزندان افسران و سربازان شمال نیز که بعد از چهار سال جنگ، الفتی با این خاک به هم زده بودند به ساکنان این شهر فلک‌زده اضافه می‌شدند. حادثه‌جویان هم از هر طبقه و دسته‌ای، گروه گروه می‌آمدند تا ثروتی بیندوزند و هنوز صدها صدها سیاه‌پوست از روستاها به شهر وارد می‌شدند.

شهر می‌غرید ــ بیشتر به دهکده مرزی شباهت داشت و هیچ کوششی در پنهان کردن گناه و شرارت خویش نمی‌کرد. پیاله‌فروشی‌ها و بارها هر شب از مشتری باد می‌کرد. تعداد این مکان‌ها در یک محلّه گاه از سه تا بیشتر بود، و وقتی تاریکی فرو می‌افتاد مست‌ها و عربده‌کش‌ها خیابان‌ها را تسخیر می‌کردند و سفید و سیاه درهم می‌لولیدند و از در و دیوار بالا می‌رفتند. آدمکش‌ها، جیب‌برها، خودفروشان و فواحش، زنان بزک کردهٔ پیر و جوان، در کوچه‌های تاریک و خیابان نیمه روشن پرسه می‌زدند. قمارخانه‌ها به‌راه بود و کمتر شبی می‌گذشت که در آنها گلوله‌ای شلیک نشود یا برق چاقویی، چشمان هراسناکی را نبندد.

آنان که شرف و آبرویی داشتند و دلشان می‌خواست راحت و بی‌دغدغه زندگی کنند همگی با ترسی نگران‌کننده به این مکان فساد می‌نگریستند و برای آینده شهر خود اظهار تأسف می‌کردند. آرامش دیگر به افسانه‌ها پیوسته بود. از پشت پنجره‌ها

صدای موسیقی و خنده‌های مستانهٔ بلند، به گوش می‌رسید که گاه شلیک تیری و فریاد زنی هم با آنها مخلوط می‌شد. صاحبان این خانه‌ها، وقیح‌تر و کثیف‌تر از فواحش خیابانی بودند، آنان زنان خودفروشی بودند که در زمان جنگ دنبال ارتش راه می‌افتادند و از راه تسلیم خود به سربازان، گذران می‌کردند و بعد از جنگ چون کار دیگری بلد نبودند به ناچار در شهر ساکن شده بودند و با پولی که از سربازان گرفته بودند عشرتکده‌های وقیحانه‌ای تأسیس کرده بودند. یکشنبه‌ها، بعدازظهر، کالسکه روبسته‌ای مملو از خانم‌های محلّه عشرت و دختران جوانی که به تندی خود را آراسته بودند از خیابان‌ها می‌گذشت. برق لباس‌های ابریشمی و عطر غلیظی که از پنجرهٔ آن کالسکه بدنام بیرون می‌زد در خیابان پخش می‌شد.

بدنام‌ترین این خانم‌ها بل واتلینگ بود. مستقلاً عشرتکده جدیدی به‌راه انداخته بود. یک ساختمان دو طبقه بزرگ که خانه‌های دیگر در مقابلش چون لانه خرگوش می‌نمود. در طبقه پایین بار بزرگی بود که چراغ‌های نفتی فراوانی در آن می‌سوخت، و ارکستر سیاهان هر شب می‌نواخت. می‌گفتند که در طبقه بالا بهترین و زیباترین اثاثیه وجود دارد، با پرده‌های گران قیمت و آینه‌های قدی در قاب طلا. یک دوجین از خانم‌های زیبا با آرایش‌های برجسته و مشخص خود در این خانه کار می‌کردند و در واقع جزء اثاثیه آنجا بودند، این خانم‌ها که به‌دقت انتخاب شده‌بودند زیباتر، ملیح‌تر و گران‌تر از مکان‌های دیگر بودند. پلیس به‌ندرت به‌خانه بل واتلینگ رفت و آمد می‌کرد.

این خانه شهرت بسیاری داشت، تا جایی که دختران کم سن و سال پنهانی دربارهٔ آن سخن می‌گفتند و داستان‌های شگفت‌انگیزی برای یکدیگر تعریف می‌کردند، زنان شوهردار از آن با وحشت یاد می‌کردند و کشیش‌ها علیه آن داد سخن می‌دادند. همه از خود می‌پرسیدند زنی چون بل واتلینگ این همه پول را از کجا آورده است. می‌دانستند که زنی چون او قادر نیست چنین خانه‌ای بنا کند. تردید نبود که یک نفر از او حمایت می‌کرد و پول در اختیارش می‌گذاشت و رت باتلر کسی بود که هرگز دوستی‌اش را با بل کتمان نمی‌کرد. همه می‌گفتند حامی بل، باتلر است. گاهی بل در درشکهٔ روبسته خود می‌نشست، به سورچی خوش‌لباس و زردرنگ خود دستور می‌داد که پر طمطراق براند و آهسته حرکت کند. وقتی در خیابان ظاهر می‌شد پسرهایی که در خیابان بودند توجه مادران خود را به او جلب می‌کردند و با اشتیاق نجوا می‌کردند: «خودشه! بل! موی قرمزشو دیدم.»

شانه به شانه خانه‌های نیمه ویران و صدمه دیده مردم قدیمی آتلانتا، خانه‌های

نوساز و شیک و خوش آب و رنگ حقه‌بازها و دلال‌ها و کارکنان دفتر بردگان آزاد قرار داشت. از پنجره این منازل نور چراغ‌های گازسوز بیرون می‌زد و شب هنگام، اگر رهگذری می‌گذشت می‌توانست زنان و مردانی را که دست در آغوش هم می‌رقصیدند ببیند. لباس همه آنها فاخر و نو بود، مردان اغلب لباس شب می‌پوشیدند و گاه‌گاه صدای باز شدن بطری شامپانی نیز به گوش می‌رسید، اگر کسی می‌توانست در مجلس آنها حضور یابد و به میز شام نگاهی بیاندازد از آنچه می‌دید حیرت می‌کرد، زنان در حالی که دامن‌های ابریشمی خود را جمع می‌کردند پشت میز می‌نشستند و گوشت خوابانده در شراب، اردک شکم پر، رولت جگر، و میوه‌های کمیاب هر فصل را می‌خوردند.

پشت درهای رنگ و رو رفتهٔ خانه‌های قدیمی، فقر و گرسنگی زندگی می‌کرد. آنان که با شرافت و شهامت متولد شده بودند، جز تلخی سهمی نمی‌بردند، برای آنان که نمایشی از غرور و افتخار آفریده بودند، چیزی جز سختی و بیم و عزلت وجود نداشت. داستان‌های ملال‌انگیزی که دکتر مید از زندگی این مردم شرافتمند می‌دانست، مردمی که از خانه‌های بزرگ خود رانده شده بودند و به خانه‌های چوبی در آمده بودند و از آنجا نیز به در رفته بودند و در کلبه‌های محقر خیابان‌های دورافتاده و کثیف می‌زیستند. خانم‌های بسیاری جزء بیماران او بودند که از سوء تغذیه و بیماری قلبی رنج می‌بردند. دکتر مید می‌دانست، و آنها هم می‌دانستند که او می‌داند، که مشکل اصلی، گرسنگی مزمن بود. سل بر آنها تاخته بود، اغلب گرفتار سل بودند، زمانی این بیماری فقط میان آشغال‌های سفید پیدا می‌شد و اکنون اغلب گرفتار این بیماری مهلک بودند که آرام آرام آنان را به سوی مرگ می‌برد. اطفالشان هم بیمار بودند. چه بسیار کودکانی که از پاهای ضعیف و نرمی استخوان عذاب می‌کشیدند و مادرانشان دست بسته رنج آنها را می‌بلعیدند. زمانی بود که این پزشک پیر از تولد هر نوزاد خوشحال می‌شد و به درگاه خداوند شکر می‌کرد. اما اکنون دیگر فکر نمی‌کرد که حیات و زندگی ممکن است از مراحم خداوندی باشد. برای این کودکان کوچک دنیای سختی بود. بسیاری از آنان در ماه‌های اولیه زندگی می‌مردند.

نورهای درخشان و شراب، ویولون و رقص، لباس‌های فاخر، بوی خوش عطر و لبخند گل‌های سرخ در خانه‌های بزرگ دیده می‌شد. درست در کنار آنها، نمایشی از گرسنگی و سرما به راه بود. غرور، نخوت و سنگدلی برای غالبان و محنت، رنج و تلخی، سهم مغلوبان بود.

فصل سی و هشتم

اسکارلت همه چیز را می‌دید. هر روز با آنها زندگی می‌کرد، شب‌ها رنجشان را به بستر می‌برد و همواره در بیم و امید سر می‌کرد، که آینده چه نقشی خواهد زد. می‌دانست که نام او و فرانک، به خاطر ماجرای تونی در فهرست سیاه یانکی‌ها قرار دارد و هر لحظه ممکن است بدبختی بر آنها بتازد. اکنون بیش از هر موقع دیگری اعتماد خود را از دست داده بود ــ بچه‌ای در راه بود، کارگاه چوب‌بری تازه سودآور شده بود و تارا هنوز تا پاییز آینده که محصول بدهد به حمایت او احتیاج داشت. اوه، اگر همه چیز را از دست بدهد، چه خواهد شد! شاید مجبور شود همه چیز را دوباره از اول شروع کند، آن وقت چه؟ آن وقت باید تک و تنها، با آن پیکر لرزان و سلاح کهنه در برابر تمام جهان بایستد! شاید مجبور می‌شد لب‌های سرخ، چشمان سبز و مغز خسته‌اش را در مقابل یانکی‌ها به کار اندازد و هر چیز دیگری از آنها بخواهد. با ضعف و ترس فکر می‌کرد، چون نمی‌تواند دوباره همه چیز را از نو شروع کند، پس بهتر است خود را بکشد.

در آن ویرانهٔ غوغایی بهار سال ۱۸۶۶، تنها و بی‌یاور تمام توان خود را مصروف کسب پول از کارگاه کرد. در آتلانتا پول بود. موج خانه‌سازی فرصتی را که می‌خواست در اختیارش قرار می‌داد و می‌دانست که اگر به زندان نیفتد در کسب پول موفق خواهد شد. اما بارها به خود گفت، باید یاد بگیرد که به آسانی راه برود، تند راه برود و خونسردی خود را در برابر توهین حفظ کند. به بی‌عدالتی‌ها عادت کند، از کسی نفرت نداشته باشد، سیاه یا سفید، زیرا شاید خطری برایش داشته باشد. او هم چون دیگران از سیاهان نفرت داشت، از سیاهان آزاد شده، و هنگامی که از خیابان می‌گذشت، از شنیدن توهین‌ها و خنده‌های تمسخر ایشان مو بر اندامش راست می‌شد. ولی اصلاً نگاه تحقیر به آنها نمی‌افکند. از خانه‌به‌دوش‌ها و اوباش و حقه‌بازها که داشتند ثروتمند می‌شدند، نفرت داشت. آنها به آسانی به ثروت دست می‌یافتند در حالی که او برای یک سنت می‌جنگید، اما در انتقاد از آنان چیزی نمی‌گفت، نفرتش را در دلش دفن می‌کرد. هیچ کس در آتلانتا به قدر او از یانکی‌ها تنفّر نداشت زیرا دیدن آن لباس‌های آبی او را تا حد بیماری، خشمگین می‌کرد. حتی در خلوت خانه‌اش، در حضور خویشان و بستگانش نیز زبان خود را نگه می‌داشت.

با اندوه به خود می‌گفت، زبانم را نگه می‌دارم و مثل احمق‌ها وراجی نخواهم کرد. بگذار دیگران درباره روزهای قدیم و مردانی که دیگر باز نمی‌گردند خودشان را پاره کنند. بگذار دیگران به خاطر قانون یانکی‌ها و محرومیت از رأی آتش بگیرند. بگذار دیگران به خاطر حرف‌های نابجا به زندان بروند و خود را پای چوبه دار ببینند. بگذار دیگران به خاطر فعالیت در کوکلوکس کلان دستگیر شوند. (اوه، چه نام وحشت‌انگیزی ــ اسکارلت از این نام به اندازه سیاهان می‌ترسید). بگذار زنان دیگر افتخار کنند که شوهرانشان عضو این فرقه‌اند. خدا را شکر که فرانک هرگز خود را قاطی این کارها نمی‌کند! بگذار دیگران بشکنند، آتش بزنند، توطئه بچینند و طرح بریزند. گذشته در برابر حال و آیندهٔ تیره و تار، چه ارزشی داشت؟ ورقه رأی چه اهمیتی داشت وقتی مسئله اصلی نان بود و خانه و زندان. اوه خدایا، خواهش می‌کنم، تا ماه ژوئن دردسری برایم پیش نیاورا

ماه ژوئن! مجبور بود تا تولد بچه، تا ماه ژوئن در خانه عمه پیتی بماند. تقریباً همه او را به خاطر خروج از خانه با آن وضع، ملامت می‌کردند. هیچ زنی، وقتی حامله بود هرگز خود را نشان نمی‌داد.

فرانک و پیتی دائماً از او می‌خواستند که خود را به زحمت نیندازد ــ و آنها را ــ و او قول داده بود که در ماه ژوئن کار را متوقف خواهد کرد.

فقط تا ماه ژوئن. باید تا آن موقع وضع کارگاه را مرتب می‌کرد وگرنه ترکش محال بود. تا ماه ژوئن باید بتواند پس‌اندازی روبه راه کند و برای آیندهٔ نامعلوم پشتوانه‌ای داشته باشد. کار زیاد و وقت کم! آرزو داشت روزها طولانی‌تر می‌شد و هر دقیقه یک ساعت طول می‌کشید تا می‌توانست بیشتر به پول فکر کند. پول، پول بیشتر.

با تشویق‌ها، ترغیب‌ها و غرغرهایش اوضاع فروشگاه بهتر شده بود و فرانک حتی موفق شده بود قسمتی از طلب‌هایش را وصول کند. ولی این کارگاه چوب‌بری بود که می‌توانست به امیدهای او پاسخ دهد. آتلانتا در آن زمان به درخت تناوری شبیه بود که روزگاری سقوط کرده بود ولی اکنون داشت می‌ایستاد، جوانه می‌زد، شاخه بیشتری می‌داد و شکوفه می‌کرد. نیاز به مواد ساختمانی آنچنان بود که در خیال نمی‌گنجید. قیمت الوار، آجر و سنگ همچنان بالا می‌رفت و اسکارلت کارگاه را به تاخت از سحرگاه تا شامگاه می‌راند.

هر روز، بخشی از وقتش را صرف کارگاه می‌کرد، همه چیز را به دقت زیر نظر

می‌گرفت و سعیش این بود که جلوی دزدی‌ها را بگیرد. اما بیشتر اوقاتش را در شهر می‌گذراند. به ساختمان‌های جدید سر می‌زد، مقاطعه‌کاران و نجّاران را می‌دید و حتی به ملاقات غریبه‌هایی می‌رفت که می‌خواستند در آینده ساختمانی بسازند و از آنها قول می‌گرفت که الوار مورد نیاز خود را از او بخرند.

به زودی او یکی از مناظر آشنای آتلانتا شد. کنار سورچی پیر و سیاه خود می‌نشست و بالاپوش کلفتی دور خود می‌پیچید و دست‌های کوچک خود را درهم فرو می‌برد و در چین‌های دامنش پنهان می‌کرد. عمه پیتی برایش شنل سبز قشنگی دوخته بود که قامتش را می‌پوشاند و او را زیباتر جلوه می‌داد و کلاه سبزی که سرش می‌گذاشت تناسب عجیبی با زمرّد چشمانش پیدا می‌کرد، همیشه در ملاقات‌های تجارتی با این لباس حاضر می‌شد. با پرده نازکی از مرخاب که بر گونه‌اش می‌گذاشت و کمی عطر که به خود می‌زد، تصویر زیبایی از خود می‌ساخت. ولی اغلب نیازی به این کارها نبود، چون به محض اینکه لبخند می‌زد و اشاره می‌کرد، مردان به سوی درشکه می‌دویدند و اغلب حتی در باران کلاه از سر بر می‌داشتند و درباره کار سخن می‌گفتند.

او از جمله کسانی بود که فرصت‌ها را خوب می‌دید و می‌دانست که باید از آنها استفاده کند و از فروش الوار، هر چقدر که می‌تواند پول در بیاورد. از رقبای خود اصلاً وحشتی نداشت. می‌دانست با دقت و مهارتی که در اداره امور از خود نشان می‌دهد، چیزی از آنها کم ندارد، حتی از بعضی‌ها جلوتر هم است. او دختر جرالد بود و زیرکی در تجارت و معامله را از او به ارث برده بود و با این تجربه‌ها آن را صیقل زده بود.

اول، فروشندگان دیگر به او خندیده بودند و از اینکه زنی می‌خواهد در تجارت با آنها رقابت کند اشارات تمسخرآمیز از خود نشان می‌دادند. ولی اکنون دیگر نمی‌خندیدند. وقتی او را سواره، در عبور می‌دیدند، در دل ناسزا می‌گفتند. زن بودن او هم یکی از رموز موفقیتش بود، بارها در معاملات به دادش رسیده بود. می‌توانست خود را بی‌دفاع و درمانده نشان دهد و آنچنان حرف می‌زد و التماس می‌کرد که دل هر مردی برایش می‌رفت. بدون هیچ مشکلی می‌توانست قیافهٔ یک خانم شجاع اما کمرو را به خود بگیرد که از بد حادثه به این کار روی آورده و اگر نتواند الوارهای خود را بفروشد از گرسنگی خواهد مرد. اما وقتی این حالت‌های زنانه نتیجه نمی‌داد رفتاری سرد و تاجرمآبانه به خود می‌گرفت و اگر پای مشتری چرب و نرمی در کار

بود، در رقابت با رقبایش تا آنجا که می‌توانست قیمت را پایین می‌آورد. هرگز امکان نداشت الوار بد را به قیمت الوار خوب بفروشد ولی در عین حال از بدگویی راجع به کالای رقبا تردیدی به خود راه نمی‌داد. وقتی با یک مشتری دست به نقد روبه رو می‌شد، قیافه متأثری به خود می‌گرفت، آهی می‌کشید و مثل کسی که با حقیقت تلخی روبه رو شده باشد می‌گفت که الوار رقبایش مرغوب نیست، پر از گره و ترک است، قیمتش هم بالاست، کیفیت هم ندارد. اولین باری که این دروغ‌ها را در لفافی از بی‌گناهی پیچید و تحویل مشتری داد احساس ناراحتی و گناه کرد ــ احساس ناراحتی کرد چون می‌دید دروغ به آسانی به زبانش جاری می‌شود، و احساس گناه کرد چون ناگهان این فکر به ذهنش جرقه زده بود: اگر مادر می‌دید چه می‌گفت؟

تردیدی نبود که الن دختر دروغگو و گرفتار خود را سرزنش می‌کرد. اول گیج می‌شد و باور نمی‌کرد و بعد با کلمات ملایم که علی رغم ملایمتش نیش می‌زد، درباره شرافت و درستی و حقیقت و انسان‌دوستی سخن می‌گفت. وقتی چهره مادرش را پیش خود مجسم کرد، درهم رفت و خود را جمع و جور کرد. و مدتی بعد چهره مادر محو شد و به جای آن احساس گرسنگی، ترس، نکبت و هراس از آینده نامعلوم جایگزین آن گردید. روزهای تاریک تارا که حاصلش بی‌اعتمادی و تردید نسبت به زندگی بود دوباره در یادش زنده شد. پس، از این مرحله هم گذشت، چون دیگر مراحل ــ با آهی اسف‌بار. آه کشید چون فکر می‌کرد که هرگز نتوانسته است انتظارات مادر را برآورده سازد، آنگاه شانه‌هایش را بالا انداخت و به حیله همیشگی متوسل شد: «بعداً راجع به این موضوع فکر می‌کنم.»

ولی دیگر هرگز درباره الن، و ارتباط او با کارهای تجارتی‌اش فکر نکرد و به جهت اینکه رقبای خود را به هر وسیله که می‌دانست کنار می‌زد، غمی به خود راه نداد. می‌دانست از دروغی که راجع به آنها می‌گوید در امان است. می‌دانست که جوانمردی جنوبی حافظ اوست. یک خانم جنوبی می‌توانست دربارهٔ مردان دروغ بگوید ولی یک مرد جنوبی حق نداشت درباره یک خانم دروغ بگوید و یا او را دروغگو خطاب کند. سایر الوار فروشان فقط از درون می‌سوختند و در مقابل افراد خانواده خود داد و فریاد می‌کردند و از خدا می‌خواستند که کاش خانم کندی حتی برای پنج دقیقه مرد می‌شد.

یکی از سفیدپوستان بیچاره‌ای که در جاده دکاتور کارگاه چوب‌بری داشت سعی کرد به روش اسکارلت رفتار کند و او را از سر راه بردارد. آشکارا، در مقابل همه او را

دروغگو خطاب کرد و حقه‌باز خواند. ولی این کار بیشتر به ضررش تمام شد. چون آنان که این سخنان را شنیده بودند سخت متأثر شدند که چرا یک سفیدپوست این قدر بدبخت شده که چنین حرف‌های تکان دهنده‌ای درباره یک خانم می‌گوید، آن هم خانمی از خانواده‌ای محترم که می‌کوشد از راه چنین کار سخت و مردانه‌ای، شرافتمندانه زندگی خود را تأمین کند. اسکارلت در مقابل این اظهارنظر، موقرانه سکوت کرد و هیچ نگفت ولی مدتی بعد تمام تلاش خود را معطوف او و مشتریانش نمود. قیمت‌های او را شکست و با بی‌میلی باطنی بهترین و مرغوب‌ترین چوب‌های خود را ارزانتر از آن سفید بدبخت به مشتریان او پیشنهاد کرد به این ترتیب هم حسن نیّت خود را ثابت کرد و هم راستگویی و درستی خود را به مردم نشان داد. چیزی نگذشت که چوب‌فروش بیچاره ورشکست شد و آن وقت برخلاف وحشت و مخالفت فرانک با پیروزی کامل، کارگاه او را به قیمتی که خود تعیین کرده بود، خرید.

بعد از آن، تازه به فکر ادارهٔ آنجا افتاد. دنبال آدم راست و درستی می‌گشت. کسی مثل آقای جانسون به دردش نمی‌خورد. می‌دانست که با وجود این همه مراقبت‌های شبانه‌روزی، تا رویش را بر می‌گرداند، چوب‌ها را می‌دزدد، امّا فکر نمی‌کرد پیدا کردن یک آدم درست کار مشکلی باشد. این همه آدم بیکار توی خیابان ریخته بود، بعضی از آنها قبلاً وضع خوبی داشتند و پولدار بودند و حالا حاضر بودند پست‌ترین کارها را قبول کنند. روزی نبود که فرانک مقداری پول به سربازهای سابق که اکنون از بیکاری و گرسنگی رنج می‌بردند ندهد، یا عمه پیتی و کوکی مقداری غذا در پارچه نپیچند و به گدایان آبرومند ندهند. امّا اسکارلت به دلایلی که خودش هم نمی‌دانست هیچ یک از آنها را نمی‌خواست. با خود فکر می‌کرد: «آدمی که یک سال بیکاری کشیده باشد و نتوانسته باشد برای خود شغلی دست و پا کند به درد من نمی‌خورد. کسی که نتواند به وضع خودش برسد، به وضع من هم نمی‌تواند برسد. به علاوه، آنها همگی عقب مانده و پست بودند. من کسی را می‌خواهم که باهوش و پر توان باشد،مثل رنه پیکار یا تامی ولبورن یا کلس وایتینگ یا یکی از پسرهای سیمونز. یا ــ یا هر خانواده دیگر. آنها خصلت من به چیزی *اهمیت* نمی‌دهم رانداشتند، خصلتی که بعد از تسلیم جنوب در سربازان دیده می‌شد. معلوم بود که آنان به همه چیز اهمیت می‌دهند، اهمیت زیاد به چیزهای زیاد.

ولی با حیرت زیاد، پسرهای سیمونز که در کار آجرپزی بودند و کلس وایتینگ که غذاهای آشپزخانهٔ مادرش را می‌فروخت و یک آشپز سیاه‌پوست را با مجعدترین

موهای ممکن استخدام کرده بود، مودبانه لبخند زدند، تشکر کردند و امتناع نمودند. چند نفر دیگر هم همین کار را کردند. اگرچه دلش نمی‌خواست ولی دستمزد را بالا برد اما بازهم کسی حاضر نشد. یکی از برادرزاده‌های خانم مری‌ودر هم گفت که اگرچه از گاری سواری خوشش نمی‌آید ولی در حال حاضر این گاری به خودش تعلق دارد و ترجیح می‌دهد ارباب خودش باشد و حتی برای زن خوبی مثل اسکارلت هم کار نکند.

یک روز بعدازظهر، درشکه‌اش را کنار گاری رنه پیکار نگه داشت، تامی ولبورن چلاق هم کنارش نشسته بود، داشتند با هم به سمت خانه می‌رفتند.

«ببینم رنی. چرا نمیای برای من کار کنی؟ اداره کارگاه چوب‌بری بهتر از گاری سواریه که. گاری سواری برای تو خجالت داره.»

«من، اگه بخوام خجالت بکشم بهتره بمیرم.» بعد خنده‌ای کرد و دنباله حرفش را گرفت: «این روزها کی احترام داره؟ من قبلاً احترام داشتم تا اینکه جنگ اومد و من هم مثل این سیاه‌ها آزاد شدم. دیگه هیچ وقت عزیز نمیشم. همیشه کسل و ناراحتم. آزاد مثل پرنده. من این گاری‌رو دوست دارم. قاطرمو دوست دارم. این یانکی‌های عزیزرو که با مهربونی پیراشکی‌های مادرزن خوبمو می‌خرن دوست دارم. نه اسکارلت عزیزم. من می‌خوام سلطان پیراشکی بشم. این سرنوشت منه! مثل ناپلئون، من هم می‌خوام دنبال ستاره خودم برم.» با ژستی نمایشی شلاقش را بلند کرد.

«ولی تو به دنیا نیومدی که پیراشکی‌فروش بشی. این تونی هم همین جور، اون هم به دنیا نیومده که با یک مشت عمله وحشی ایرلندی کشتی بگیره. کار من خیلی بیشتر ــ»

تامی گفت: «شاید تو برای الوارفروشی متولد شدی.» گوشه دهانش را بالا کشید و ادامه داد: «آره، می‌تونم اسکارلت کوچولو رو مجسم کنم که تو دامن مادرش نشسته و ــ و با صدای بچگانه‌اش درس‌های اونو تکرار می‌کنه. "اگه می‌تونی هیچ وقت الوار خوب نفروش. سعی کن الوارهای بد و گرون بفروشی."»

رنه از خنده ریسه رفت و چشمان ریزش، با دیدن اداهای تامی به رقص آمد.

اسکارلت گفت: «گستاخی نکن،» و چون ادبی در سخن تامی نیافت با سردی اضافه کرد: «البته، من هم برای الوارفروشی به دنیانیومدم.»

«منظورم گستاخی نبود. ولی تو داری کارگاه چوب‌بری رو اداره می‌کنی، چه برای این کار به دنیا اومده باشی و چه نیومده باشی. و خوب داری می‌گردونیش. خُب، تا

اونجایی که من می‌دونم، هیچ یک از ما علاقه‌ای به شغلمون نداریم، و اینو می‌تونیم تشخیص بدیم. آدم بدبخت و ملت مغلوب زمین می‌خوره و فریاد می‌کشه چون زندگی مطابق میلش نچرخیده. چرا دنبال یکی از همین خونه‌به‌دوش‌ها نمیری، اسکارلت؟ خدا می‌دونه جنگل‌های ما پر از اوناس.»

«این کثافت‌ها به درد من نمی‌خورن. اونا هر چیزی رو که داغ و تیز نباشه می‌دزدن. اگه کاری از دستشون بر می‌اومد همون جایی که بودن می‌موندن، حالا اومدن اینجا که استخون‌های مارو سق بزنن. من یک مرد خوب می‌خوام، از خونواده خوب، که باهوش و محترم و قوی باشه و ــ»

«البته انتظار زیادی نیست. ولی با این پولی که میدی مشکل می‌تونی همچی آدمی پیدا کنی. آدم‌هایی با این شرایط حتماً صاحب کار و شغل هستن، بیکار نمی‌مونن. ممکنه کارشون شایسته شخصیتشون نباشه، ولی به هر حال کاره. کاری که مال خودشونه، بهتر از کار کردن برای یک زنه.»

«مردها شعور زیادی ندارن، دارن؟ به خصوص وقتی که کاری از دستشون ساخته نیست.»

تومی با وقار گفت: «شاید تو راست بگی، ولی اونا غرور دارن.»

اسکارلت با لحن محکمی جواب داد: «غرور، غرور چیز خوشمزه‌ایه. اون هم وقتی که کیکش خوب پخته شده باشه و روش مربا بریزی.»

دو مرد ناخواسته خندیدند، و به نظر می‌رسید که با تمام غرور مردانه خود، با او موافق نیستند. اسکارلت فکر می‌کرد، آنچه تامی گفته بود حقیقت داشت. مردانی را که به آنها مراجعه کرده بود یک به یک از نظر گذراند، هیچ یک از آنها حاضر به همکاری نبودند. همه مشغول کار خود بودند. بالاخره یک کاری می‌کردند. سخت کار می‌کردند. در گذشته نمی‌توانستند تصور کنند که روزی باید این طور سخت کار کنند. شاید علاقه‌ای هم به کار خود نداشتند، کار ساده‌تری می‌خواستند، کاری که بلد باشند. ولی به هر حال بیکار نبودند. اگر مردی می‌خواست پی کار دلخواهش برود، آن وقت جنگ تازه‌ای در می‌گرفت که از جنگ پیشین مخوف‌تر و سیاه‌تر می‌نمود. آنان به زندگی علاقمند بودند، راجع به آن فکر می‌کردند. با همان شتاب و با همان خشونت قبل از جنگ به تکاپو و تقلا درآمده بودند. و جنگ زندگی آنان را به دو قسمت کرده بود.

تامی ناشیانه گفت: «اسکارلت، حالا که فکر می‌کنی من گستاخی کردم، دوست

ندارم از تو خواهشی بکنم، ولی ناچارم. شاید کمکی بکنه. برادرزنم هیو السینگ زیاد تو کار هیزم‌شکنی موفق نیست. همه به جز یانکی‌ها هیزمشونو خودشون جمع می‌کنن. و من می‌دونم السینگ‌ها وضع خوبی ندارن. من ــ من هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم، ولی می‌دونی که باید مخارج فانی رو تأمین کنم، تازه مادرم و دو خواهر بیوه هم در اسپارتا چشمشون به دست منه. هیو پسر خوبیه، تو هم که دنبال آدم خوب می‌گردی، می‌دونی که از خونواده خوبیه و خیلی هم محترمه.»

«ولی ــ خُب اگه زرنگ بود تو هیزم‌شکنی موفق می‌شد.»

تامی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«اسکارلت تو خیلی سخت می‌گیری. هیو بالاتر از این حرفاس. تو خیلی تند میری. من فکر می‌کنم شرافت و پشتکار به زیرکی می‌چربه.»

اسکارلت جوابی نداد. نمی‌خواست بیش از این او را برنجاند. امّا در نظر او هیچ صفتی از زرنگی بهتر نبود.

بعد از مدتی سرگردانی در شهر و رد پیشنهادات چند تن از خانه‌به‌دوشان مشتاق، عاقبت تصمیم گرفت پیشنهاد تامی را مورد توجه قرار دهد و هیو السینگ را استخدام کند. هیو در زمان جنگ افسری با عرضه و شجاع بود. اما چهار سال جنگ و دو جراحت کاملاً جدی، او را به کودکی بی‌دفاع و مغلوب بدل کرده بود. این روزها نگاهش چون سگی ولگرد، دو دو می‌زد و برای شکستن هیزم، این سو و آن سو می‌رفت و اصلاً آن شخصی نبود که اسکارلت می‌خواست.

اسکارلت به خود می‌گفت: «احمقه. اصلاً هیچی در تجارت نمیدونه، شرط می‌بندم که نمی‌تونه دو و دو رو با هم جمع کنه. و شک دارم که استعداد یادگیری هم داشته باشه. ولی حداقل آدم درستیه و دزدی نمی‌کنه.»

اسکارلت این روزها فایده‌ای در درستی و راستی نمی‌دید، ولی در مورد کار خودش بیش از کار دیگران به آن اهمیت می‌داد.

«حیف شد که جانی گاله‌گر با تامی ولبورن کار می‌کنه. همون کسیه که من می‌خوام. مثل میخ محکمه و مثل مار لغزنده. اگه پول خوبی بهش بدم اون وقت آدم درستی هم میشه. ما هر دو همدیگررو می‌فهمیم و خیلی خوب می‌تونیم با هم کار کنیم. شاید وقتی کار هتل تموم شد بتونم استخدامش کنم، اگه هیو بتونه کارگاه جدیدرو اداره کنه، و آقای جانسون هم مثل سابق به کارش ادامه بده من هم می‌تونم توی شهر بمونم و مشتری پیدا کنم. تا وقتی که بتونم جانی‌رو استخدام کنم، ناچارم

بذارم آقای جانسون مثل سابق دزدی بکنه، البته اگه من بخوام همش تو شهر باشم، اون از خدا می‌خواد. اگه اون دزد نبودا من می‌تونستم یک انبار، نصف انباری که چارلز برام گذاشته بود بسازم. اگه فرانک در مورد ساختن بار این همه داد و بیداد راه نمی‌انداخت! خُب به محض اینکه پولی گیرم بیاد یک بار می‌سازم، اصلاً مهم نیست که چی میگه، هر چی می‌خواد بگه. اگه فرانک این همه دل رحم نبودا اوه خداجون، اگه من حالا بچه‌دار نمی‌شدم! یک خورده دیگه که بگذره اون قدر گنده میشم که نمی‌تونم بیرون بیام. اوه خداجون، اگه بچه دار نمی‌شدم. و خداجون، اگه یانکی‌ها کاری به کار من نداشتن! اگه ـ»

اگرا اگرا اگرا چقدر اگر در زندگی بود، هیچ اعتمادی نبود، هیچ امنیتی نبود، همیشه خرابی، سرما و گرسنگی. البته فرانک داشت کمی پول در می‌آورد و پس انداز می‌کرد. ولی همیشه مریض بود و دائماً سرما می‌خورد و به بستر می‌افتاد. شاید برای همیشه علیل شودا نه نمی‌توانست زیاد روی فرانک حساب کند. نباید به جز خودش روی کسی یا چیزی حساب کند. و درآمد قابل ملاحظه‌ای نداشت. اوه اگر یانکی‌ها می‌آمدند و دارایی‌اش را می‌بردند چه می‌کرد؟ اگرا اگرا اگرا

هر ماه نیمی از درآمدش برای اداره امور تارا در اختیار ویل قرار می‌گرفت، بخشی از آن بابت طلب رت می‌رفت و بقیه پس‌انداز می‌شد. هیچ آدم خسیس و پولدوستی چون او، وابسته به مالش نبود و هیچ آدم خسیس و پولدوستی تا این حد ترس از دست رفتن مالش را نداشت. پولش را نمی‌خواست در بانک بگذارد، ممکن بود ورشکست شود و آنچه پس انداز کرده بوداز میان برود، ممکن بود یانکی‌ها حسابش را مصادره کنند. بنابراین آنچه داشت نزد خود نگه می‌داشت. در آستر سینه‌بندش می‌گذاشت، در گوشه و کنار منزل، زیر آجرهای لق شده اجاق، کیف‌های پاره و لای انجیل. همچنان که هفته‌ها پشت هم می‌گذشت، خشم او نیز افزون می‌شد، چون هر دلاری که به دارایی‌اش اضافه می‌گشت، اگر اتفاقی می‌افتاد، یک دلار بیشتر از دستش می‌رفت.

فرانک، پیتی و مستخدمین خشم او را با مهربانی صبورانه‌ای تحمّل می‌کردند و آن را به شرایط حاملگی‌اش ارتباط می‌دادند و هرگز واقعیت مسئله را تشخیص نمی‌دادند. فرانک می‌دانست که با زنان باردار باید با مهربانی و عطوفت رفتار شود، بنابراین وقتی اسکارلت به کار چوب‌بری می‌رسید و با آن وضع در شهر پرسه می‌زد و به دنبال خریدار می‌گشت و کارهایی می‌کرد که هیچ زنی نباید می‌کرد، غرورش را

در جیب می‌گذاشت و هیچ نمی‌گفت. رفتار اسکارلت نسبت به فرانک خوشایند نبود ولی او چشم پوشی می‌کرد و می‌دانست که زیاد طول نمی‌کشد. بعد از تولد بچه دوباره مهربان و شیرین می‌شد، همان زنی می‌شد که او می‌خواست، با رفتاری زنانه و عاشقانه. ولی برخلاف این همه ملاطفت، اسکارلت همچنان به کج خلقی‌های خود ادامه می‌داد و گاه فرانک را به شک می‌انداخت که مبادا ارواح خبیثه او را تسخیر کرده باشند.

هیچ کس به درستی نمی‌فهمید که چه چیز او را تسخیر کرده و چه چیز او را به صورت یک زن دیوانه درآورده است. تا وقتی که پشت درهای بسته به استراحت نپرداخته بود درک موقعیت او برای همه کاری رنج آور محسوب می‌شد، نگرانی‌های او برای کسی قابل درک نبود؛ جمع آوری پول برای روز مبادا، برای روزی که سیلاب جاری شود و همه چیز را در خود غرق کند، اندوختن پس‌اندازی مطمئن برای روزی که خیزاب‌های خشم یانکی‌ها فرود آید. پول این روزها قسمت اعظم افکارش را به خود مشغول می‌کرد: فقط به بچه‌ای که در شکم داشت فکر می‌کرد. خشمی درمانده بر او می‌تاخت. بچه‌ای بود ناخواسته و بی‌موقع.

«مرگ، مالیات و تولد بچه! این بدبختی‌ها چه بی‌موقع اومدن!»

□ □ □

هنگامی که زنی، به کار اداره امور چوب‌بری مشغول شد، زنی چون اسکارلت، آتلانتا سر و صدای زیادی به راه انداخت و همچنان که زمان می‌گذشت شهر درمی‌یافت که حدی برای آنچه که او انجام می‌دهد وجود ندارد. معاملات او در نظر مردم شهر تکان‌دهنده و خجالت‌آور بود، به خصوص این که مادر بیچاره‌اش از خاندان روییلار برخاسته بود و چیزی که انزجار و انتقاد مردم را می‌افزود این بود که با شکم برآمده در خیابان‌ها پرسه می‌زد و برای الوارهای خود مشتری می‌یافت. زنان سفیدپوست و تعدادی از زنان سیاه‌پوست از زمانی که می‌فهمیدند باردار شده‌اند دیگر از خانه خارج نمی‌شدند و خانم مری ودر آشکارا انتقاد می‌کرد و می‌گفت با این کارهایی که اسکارلت می‌کند بعید نیست که بچه‌اش را در خیابان به دنیا آورد.

اما انتقادهایی که از رفتار او می‌شد، در مقابل شایعات آزاردهنده‌ای که بر زبان مردم شهر جاری بود، چیزی به حساب نمی‌آمد. می‌گفتند اسکارلت نه تنها از یانکی‌ها اظهار نفرت نمی‌کند بلکه گویی از دیدن آنها خوشحال هم می‌شود!

خانم مری‌ودر و خیلی از جنوبی‌ها با اهالی شمال و سربازان یانکی معامله

می‌کردند ولی اصلاً از این کار خوششان نمی‌آمد و این نفرت خود را دائماً نشان می‌دادند. ولی اسکارلت کارهایی می‌کرد، یا می‌گفتند که می‌کند، که اصلاً خوشایند نبود. او چند بار با همسران نظامیان شمالی در خانه آنها چای نوشیده بود! چیزی نمانده بود که آنها را برای صرف چای به خانه خود دعوت کند و اگر تا حالا این کار را نکرده بود به خاطر فرانک و عمه پیتی بود.

اسکارلت می‌دانست که خانم‌های آتلانتا پشت سرش حرف می‌زنند ولی اهمیت نمی‌داد و دلش نمی‌خواست اهمیت بدهد. هنوز از یانکی‌ها به همان شدتی که آمدند تا تارا را بسوزانند متنفر بود، اما نفرت خود را پنهان می‌کرد. می‌دانست که اگر قرار باشد پولدار شود باید از طریق یانکی‌ها باشد. می‌دانست که راه حمایت از کارگاه چوب‌بری و نگه‌داری آن، تنها نشان دادن ملاطفت و لبخند است.

روزی که پولدار می‌شد و پول‌های خود را در جایی دور از دسترس یانکی‌ها پنهان می‌کرد، آن وقت به آنها می‌گفت که چقدر از آنها متنفر بوده و چقدر آنان را پست و متجاوز و ظالم می‌دانسته است. و آن وقت چقدر خوشحال می‌شد. ولی تا آن روز ناراحتی خود را از معاشرت با آنان پنهان می‌کرد. و چه اهمیت داشت که زنان آتلانتا آن را ریاکاری بخوانند.

کشف کرده بود که دوست شدن با افسران یانکی و خانواده‌های آنان به آسانی تیراندازی به مرغ و خروس است. آنان تبعیدشدگان تنها و بی‌یار و یاوری بودند که مشتاق معاشرت با زن محترم و آداب دانی چون اسکارلت بودند. آنان دیده بودند که وقتی از خیابان‌ها می‌گذرند زنان از آنها فاصله می‌گیرند و دامن‌های خود را کمی بالا می‌کشند و طوری نگاه می‌کنند که گویی می‌خواهند به روی آنها تف بیاندازند. فقط زنان خودفروش و زنان سیاه با آنها مهربان بودند. اما بی‌تردید اسکارلت، یک بانوی محترم بود، بانویی محترم از تباری محترم، با لبخندی که پشت آنان را به لرزه می‌انداخت، و برقی خیره‌کننده که از چشمان سبزش جستن می‌کرد.

بارها وقتی اسکارلت در درشکه نشسته بود و با آنها صحبت می‌کرد و چاه زنخدانش را به آنها نشان می‌داد، آنچنان احساس نفرت می‌کرد که دلش می‌خواست، ناگهان بر آنها یورش ببرد و باران ناسزا بر سرشان ببارد. این مردان که در شمار ستایشگران او بودند همه با ادب و ملایم به نظر می‌رسیدند ولی اسکارلت سعی داشت خود را غیرقابل انعطاف نشان دهد و آنها را دور انگشت خود بچرخاند و این کار در مورد آنان خیلی آسان‌تر از مردان جنوبی انجام می‌شد. البته این کار اگرچه

انحراف شمرده نمی‌شد ولی برای او کار نفرت‌انگیزی بود. نقشی که او بازی می‌کرد، نقش یک بانوی زیبا و شیرین جنوبی بود که دچار زحمت و مشکل شده است. با این دلبری‌های توام با غرور و وقار، قربانیان خود را در فاصله معینی نگه می‌داشت ولی بی‌تردید این دست و دلبازی دلبرانه در ذهن افسران یانکی خاطره گرمی از خانم کندی باقی می‌گذاشت.

این گرمی بسیار سودمند بود ــ همان طور که اسکارلت می‌خواست. خیلی از افسران قرارگاه از آنجا که نمی‌دانستند مدت خدمتشان در آتلانتا چه مدت طول می‌کشد، خانواده‌های خود را نیز به همراه آورده بودند. هتل‌ها و میهمان‌سراها همیشه پر بود، پس تصمیم گرفتند برای خود محل اقامتی بسازند؛ و چقدر خوشحال بودند که می‌توانستند الوارهای مورد نیاز خود را از خانم کندی دست‌ودلباز و بخشنده بخرند. از بانویی که بیش از دیگر بانوان شهر به آنها احترام می‌گذاشت. حقه‌بازها، دلال‌ها و خانه‌به‌دوش‌ها نیز با ثروت تازه اندوخته خود خانه، فروشگاه و هتل می‌ساختند و معامله با او را با صرفه‌تر و بهتر می‌دانستند و هرگز مایل نبودند با کسانی که قبلاً در ارتش کنفدراسیون خدمت می‌کردند معامله کنند، این سربازان قدیم، اگرچه مودب بودند ولی ادب آنان با سردی و نفرتی پنهانی آمیخته بود.

بنابراین، از آنجا که اسکارلت زیبا و جذاب می‌نمود و در عین حال می‌توانست خود را درمانده و پریشان نشان دهد، آنان با کمال میل انبار الوار او و حتی فروشگاه فرانک را خالی می‌کردند و از این طریق به این زن کوچک و با شهامت که ظاهراً کسی را جز شوهری بی‌دست و پا نداشت، کمک می‌رساندند. و اسکارلت می‌دید که کارش رونق می‌گیرد و احساس می‌کرد که نه تنها امروزش از پول یانکی‌ها تأمین می‌شود بلکه آینده‌اش نیز با دوستی آنان قوت خواهد یافت.

ایجاد رابطه با افسران در سطحی که صلاح می‌دانست آسان‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کرد، زیرا چنین می‌نمود که ایشان از زنان جنوبی وحشت داشتند و به خاطر همسرانشان نمی‌توانستند زیاد به آنها نزدیک شوند؛ به این ترتیب اسکارلت در برقراری ارتباط با همسران آنان دچار مشکل می‌شد و این چیزی بود که قبلاً به آن فکر نکرده بود. معاشرت با زنان شمالی برایش لذت‌بخش نبود. خوشحال می‌شد اگر از آنان دوری می‌کرد ولی نمی‌توانست، زیرا همسران افسران شمالی به شدت خواهان معاشرت با او بودند. آنان کنجکاوی حریصانه‌ای درباره جنوب و زنان جنوبی نشان می‌دادند، و اسکارلت فرصت خوبی برای فرونشاندن کنجکاوی ایشان بود.

بانوان آتلانتایی کاری به آنها نداشتند و حتی از ادای تعارفات معمول با آنها، در کلیسا خودداری می‌کردند، بنابراین وقتی کارهای تجارتی، اسکارلت را به خانه آنها کشاند، انگار که جواب دعاهای خود را گرفته بودند. اغلب وقتی اسکارلت در درشکه خود نشسته بود و با مردی از افسران شمالی در جلوی منزل سخن می‌گفت همسرش از خانه خارج می‌شد و در گفتگوی آن دو شرکت می‌کرد و اسکارلت را مصراً برای نوشیدن چای به درون خانه فرا می‌خواند. اسکارلت اغلب دعوت آنها را می‌پذیرفت و به عکس‌العمل دیگران اصلاً اهمیت نمی‌داد و در پی آن بود که آنان و دوستان آنان را تشویق کند که از فروشگاه خرید کنند. در این آمد و شدها قدرت خودداری خود را بارها به آزمایش می‌گذاشت زیرا در سوالات آنان گاه نکته‌هایی می‌یافت که بویی از تحقیر و توهین به جنوب داشت و اسکارلت ناچار بود همه آنها را با خونسردی تحمّل کند و اگر می‌تواند عکس آن را به اثبات برساند.

زنان شمال معتقد بودند که کتاب کلبه عموتام[1] بعد از *انجیل* مهم‌ترین کتاب جهان است و می‌خواستند درباره سگ‌های شکاری خونریزی که مالکان برای تعقیب بردگان فراری نگهداری می‌کردند، چیزهای بیشتری بدانند. و وقتی اسکارلت می‌گفت که در عمرش تنها یک سگ شکاری کوچک دیده است، حرفش را باور نمی‌کردند. می‌خواستند اطلاعات بیشتری از داغ و درفش سیاهان و علامت‌گذاری صورت ایشان با میله‌های سرخ کسب کنند. می‌خواستند از آویزان کردن بردگان و شلاق‌زدن آنها با تسمه‌های چرمی و تازیانه‌های خاردار چیزهای بیشتری بدانند. می‌خواستند بدانند مالکان چگونه بردگان خود را به صلیب می‌کشیدند و شمع آجین می‌کردند. و هنگامی که اسکارلت اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد، تصور می‌کردند از ترس سیاهانی که اکنون آزاد شده‌اند و در کوچه‌ها و خیابان‌ها پرسه می‌زنند، چیزی نمی‌گوید.

بانوان آتلانتا همگی از شنیدن سخنان بی‌پایه و اساس خشمگین می‌شدند و

۱. Uncle Tom's Cobin رمان معروفی است از آثار هاری بت بیچراستو (۱۸۹۶-۱۸۱۱) که اولین بار در سال ۱۸۵۲ به طبع رسید. وضع سیاهان در دوره برده داری به شکل تکنت انگیزی در این داستان تصویر گردیده است. اگرچه در این کتاب نویسنده به هواداری همه بردگان برخاسته ولی به طور اخص دو شخصیت را مورد نظر قرار داده، آنان را در عرصه‌ای ملودراماتیک به ثبت می‌رساند: تاپسی، برده کوچک و الیزا برده مادر. تام و سیمرد لگری هم دو شخصیت دیگر این داستانند که نمونه برده مظلوم و ارباب ظالم‌اند. ـ م

واکنش‌های تند نشان می‌دادند، ولی اسکارلت آموخته بود که خود را کنترل کند. تحقیر، بیش از خشم به او در این کار کمک کرده بود. هرچه بودند، یانکی بودند، شمالی بودند و از یانکی‌ها بیش از این انتظار نمی‌رفت. از این رو توهین آنها به وطن او و مردمش و اصول اخلاقی ایشان، با وجود ایجاد تنفّر شدید، باعث ابراز خشم نمی‌شد، چون اگر می‌خواست نشان دهد که چه شکاف عمیقی میان شمال و جنوب موجود است، راه‌های زیادی در اختیار داشت.

یک روز بعدازظهر وقتی به اتفاق عمو پیتر به سوی خانه روان بود از مقابل خانه‌ای که سه تن از افسران، با الوارهای او، داشتند برای خود خانه می‌ساختند رد شد. در مقابل خانه، خانواده افسران اجتماع کرده بودند. سه زن که در پیاده‌رو ایستاده بودند با اشاره دست او را متوقف کردند. سپس نزدیک شدند و تعارفات گرمی به جای آوردند. لحن صدای آنها به گونه‌ای بود که اسکارلت پیش خود فکر کرد که اگر همه چیز یانکی‌ها را بشود بخشید این یکی دیگر قابل بخشش نیست.

زن لاغر اندامی که اهل ایالت مین[1] بود گفت: «شما همون کسی هستین که ما دنبالش می‌گردیم خانم کندی. من اطلاعاتی در مورد این شهر تیره و سیاه می‌خوام.»

اسکارلت این توهین آشکار را در مورد آتلانتا با تحقیر ندیده گرفت و زیباترین لبخند خود را بر لب آورد.

«چی می‌تونم برای شما بگم؟»

«پرستار من، بریجت[2] برگشته به شمال. می‌گفت نمی‌تونه حتی یه روز دیگه میون این برزنگی[3]ها زندگی کنه، و بچه‌ها هم دارن پدرم رو در میارن! به من بگین چطوری می‌تونم یک پرستار پیدا کنم. نمی‌دونم کجا باید بگردم.»

اسکارلت خنده‌کنان گفت: «نباید کار مشکلی باشه. اگه بتونین یکی از این سیاهایی رو که تازه از ده اومدن پیدا کنین کارتون آسون میشه، فقط به شرطی که دفتر بردگان آزاد اونو خرابش نکرده باشه. کافیه که همین جا دم در بایستین و از زن‌های سیاهی که رد میشن بپرسین، من مطمئنم که ـ»

فریاد نارضایتی از هر سه زن بلند شد.

زن اهل مین گفت: «شما فکر می‌کنین من حاضر میشم بچه‌هامو دست این سیاه‌ها بدم؟ من یک دختر خوب ایرلندی می‌خوام.»

1. Maine
2. Bridget
3. Naygurs

اسکارلت با سردی جواب داد: «متأسفم مستخدم ایرلندی تو آتلانتا پیدا نمیشه. من که خودم شخصاً مستخدم سفید ندیدم و اصلاً دلم نمی‌خواد تو خونه خودم مستخدم سفید باشه.» بعد با لحن طعنه‌آمیزی اضافه کرد: «مطمئن باشین سیاه‌ها آدم‌خور نیستن، خیلی هم قابل اعتمادن.»

«خدای من، نه. اصلاً نمی‌تونم یک سیاه توی خونه‌م بیارم. حتی فکرشم نمی‌تونم بکنم.»

زن دیگر گفت: «من هم اصلاً به یک سیاه اعتماد ندارم. ممکن نیست بچه‌هامو بدم دستش.»

اسکارلت به یاد دست‌های مهربان مامی افتاد که در خدمت الن، او و وید خشن و زبر شده بود. این غریبه‌ها از دست سیاه‌ها چی می‌دونن؟ نمیدونن که چه گرم و آرامش بخشه. چه دست‌های درستکاری، چه با حقیقت، چه نوازشگر و چه پر احساس.

«تعجب می‌کنم، که وقتی اونارو آزاد می‌کردین چرا به این چیزا فکر نکردین؟»

زن اهل مین خندید و گفت: «من، خداجون من که اونارو آزاد نکردم. من تا ماه پیش که اومدم جنوب، اصلاً سیاه ندیده بودم. از دیدنشون مورمورم میشه، بهشون اعتماد ندارم...»

اسکارلت متوجه بود که نفس عمو پیتر تند شده، راست نشسته و به گوش اسب خیره شده است. زن اهل مین وقتی دوباره به صحبت درآمد با خنده عمو پیتر را به دوستانش نشان داد و گفت: «نگاش کنین، مث یک قورباغه باد کرده.» بعد خنده ریزی کرد و از اسکارلت پرسید: «شرط می‌بندم این پیرترین حیوون خونگی شماست، این طور نیست؟ شما جنوبی‌ها نمی‌دونین چه جوری با سیاه‌ها رفتار کنین. شما اینارو به کلی خراب کردین.»

پیتر نفسش را فرو داد، دور چشمانش شیارهای عمیق افتاده بود، اما هیچ نمی‌گفت، و همچنان نگاه خیره‌اش را به جلو دوخته بود. در عمرش اصلاً نشنیده بود که سفیدپوستی این طور با او سخن بگوید و با کلمات زشت او را خطاب کند. این کلام بی‌ادبانه خشن را از سیاهان شنیده بود ولی از سفیدها، هرگز. هرگز نشنیده بود، سفیدی، او را بی‌ارزش بخواند و از حیوانات خانگی به شمار آورد. او پیتر بود، مردی موقر که سال‌ها وزارت خاندان هامیلتون را بر عهده داشت.

اسکارلت شاهد بود که غروری آزاردهنده اندامش را فرا گرفته و رنجی قتّال

وجودش را پر کرده است. صبورانه و آرام حرف‌های این سه زن را شنیده بود. این‌ها زنانی بودند که ارتش کنفدراسیون را دشنام می‌دادند و محافظین سیاه‌پوست جفرسون دیویس را حقیر می‌خواندند و جنوبی‌ها را به خاطر جنایاتی که در حق بردگانشان مرتکب نشده بودند سرزنش می‌کردند. اگر این تحقیرها بر علیه تقوی و درستکاری خودش بود حتماً تحمل می‌کرد. اما توهین آنان به این سیاه پیر وفادار چون کبریتی بود که به باروت کشیده باشند. برای لحظه‌ای نگاهش به تپانچه بزرگی که پیتر بر کمر داشت افتاد و دستش برای لمس آن به خارش افتاد. آنان سزاوار کشتن بودند، این فاتحان گستاخ، جاهل و مغرور؛ ولی دندان‌هایش را به هم فشرد تا استخوان‌های آرواره‌اش بیرون زد. به یاد آورد که هنوز وقت تسویه حساب فرا نرسیده، هنوز زمان آن نیست که عقیده خود را درباره یانکی‌ها بگوید. روزی، آن زمان فرا می‌رسد. خدای من، بله! فرا می‌رسد. اما نه حالا.

با صدای لرزانی گفت: «عمو پیتر یکی از اعضای خانواده ماست. عصر به خیر. حرکت کن پیتر.»

پیتر شلاق برگرده اسب کشید و حیوان ناگهان جستی به جلو زد و درشکه از جا کنده شد. و اسکارلت پشت سر خود صدای زن اهل مین را می‌شنید که می‌گفت: «عضو خونواده؟ یعنی قوم و خویش؟ این که کاملاً سیاهه.»

لعنت به یانکی‌ها! باید آن قدر شلاق بخورند که با صورت به خاک بیفتند. اگر پول کافی به دست می‌آوردم، توی صورت همه‌شون تف می‌کردم! من ــ

نگاهی به پیتر انداخت؛ قطرات اشک از چشمانش به زیر غلتیده، روی لب‌هایش سرازیر می‌شد. از مشاهدهٔ درماندگی او، حس ترحم و اندوه در دلش چنگ انداخت، در چشمان خود سوزش اشک را احساس کرد. حالت پیرمرد سیاه، درست چون طفلی کوچک بود که مورد آزار مردی بی‌رحم قرار گرفته باشد. آن زنان عمو پیتر را آزرده بودند، عذاب داده بودند ــ مردی را که همراه با سرهنگ هامیلتون در جنگ مکزیک شرکت کرده بود، مردی که سلاح او را بعد از مرگ کنارش گذاشته بود، ملانی و چارلز را بزرگ کرده بود و از زن سبک عقلی چون پیتی پات حمایت کرده بود، هنگام فرار از آتلانتا با او بود و اسبی فراهم کرده بود و بعد از جنگ او را از ماکون به آتلانتا باز گردانده بود. و آنها می‌گفتند که به سیاهان اعتماد ندارند.

اسکارلت دست‌خود را بر بازوی نحیف پیتر گذاشت و گفت: «پیتر، من از گریه تو شرم‌دارم. برای تو چه اهمیتی داره؟ اونا جز یانکی‌های لعنتی چیزی دیگه‌ای نیستن.»

«اونا جلوی من حرف می‌زدن، مث اینکه من یه قاطرم و حرفاشونو نمی‌فهمم ــ مث اینکه من یه آفریقایی‌ام و نمی‌فهمم چی میگن.» نفس عمیقی کشید: «به من میگن برزنگی، من این کلمه‌رو اصلاً از سفیدها نشنیده بودم. میگن حیوون پیر، میگن برزنگی، میگن اعتماد ندارن به ماها. پس به من هم میگن، من هم قابل اعتماد نیستم. خُب وقتی سرهنگ داشت می‌مرد به من گفت: "تو پیترا تو مواظب بچه‌هام باش، مواظب خانوم پیتی پات باش." اون گفت، خودش گفت، "چون عقل یه ملخو داره." و من تموم این سال‌ها ازش مراقبت کردم ــ»

اسکارلت با نرمی گفت: «هیچ کس جز تو نمی‌تونست بهتر از این عمل کنه، شاید فقط فرشته‌ای مثل جبرییل. ما نمی‌تونستیم بدون کمک تو زندگی کنیم.»

«خانوم، از شما متشکرم. من میدونم، شما هم میدونین. فقط یانکی‌ها نمیدونن و نمی‌خوان بدونن. شما چرا اینارو تو کاراتون دخالت میدین خانوم اسکارلت؟ اونا ما جنوبی‌ها رو نمی‌فهمن.»

اسکارلت هیچ نگفت، از خشم می‌سوخت که چرا حق آن زنان یانکی را کف دستشان نگذاشته است. هر دو، تا خانه سکوت کردند. نفس کشیدن‌های تند پیتر تمام شده بود، اشکش خشک شده بود و حالت عادی‌اش بازگشته بود. وقارش دوباره برگشته بود و اکنون رنج درونش فروکش می‌کرد.

اسکارلت فکر می‌کرد: «چه مردم پست و کثیفی هستند این یانکی‌ها! آن زنان فکر می‌کردند عمو پیتر چون سیاه است، گوش ندارد، احساس ندارد و اذیت نمی‌شود، ناراحت نمی‌شود. نمی‌دانستند که با این سیاهان باید با لطف و مهربانی رفتار کرد، نمی‌دانستند که باید مثل بچه‌ها، راهنمایی شوند، پرورش پیدا کنند، با آدم، خودمانی شوند تا تربیت پیدا کنند. سیاهان و رابطه آنها را با اربابان سفیدشان درک نمی‌کردند. فقط جنگیده بودند تا آنها را آزاد کنند. و آزاد کرده بودند امّا حالا حاضر نبودند کاری برایشان بکنند، جز اینکه وادارشان کنند تا علیه سفیدها بیاشوبند. آنان، سیاهان را دوست نداشتند، به آنها اعتماد نمی‌کردند. آنها را نمی‌فهمیدند و فریاد می‌زدند، جنوبی‌ها نمی‌دانند چطور با سیاهان رفتار کنند.

شمال، به سیاهان اعتماد نداشت! ولی اسکارلت داشت، آنان را به خیلی از سفیدها ترجیح می‌داد و بیش از یانکی‌ها به آنها اعتماد می‌کرد. در آنها وفاداری بود، صبر و مقاومتی خستگی‌ناپذیر بود و عشق بود، که هیچ قدرتی نمی‌توانست آن همه کیفیت‌های مطلوب را درهم بشکند و با هیچ پولی نمی‌شد آنها را خرید. اسکارلت به

یاد چند سیاهی افتاد که از پس آن همه رنج و بدبختی، از پس هجوم یانکی‌ها هنوز در تارا مانده بودند، در حالی که می‌توانستند، دنبال آنها بروند و به گروه‌هایی ملحق شوند که به دنبال فراغت و مجال می‌رفتند. اما آنان مانده بودند. رنج دیلسی را در مزارع پنبه به یاد آورد که پابه‌پای او کار می‌کرد، و پورک را که زندگی خود را به خطر می‌انداخت و به دنبال مرغ و خروس تا مزارع دوردست می‌رفت، که خانوادهٔ تارا را از گرسنگی نجات دهد. و مامی که به دنبال او به آتلانتا آمده بود که از او مراقبت کند تا به راه خطا نرود. به سیاهان کشتزارهای همسایه فکر می‌کرد که با وفاداری کامل نزد اربابان خود مانده بودند و وقتی مردان در جنگ بودند از بانوان خود مراقبت می‌کردند و با آنان به نقاط امن پناهنده می‌شدند، از مجروحان پرستاری می‌کردند، مرده‌ها را به خاک می‌سپردند، محرومان را آرامش می‌بخشیدند؛ می‌دزدیدند تا میز غذا خالی نباشد. و حتی اکنون که دفتر بردگان آزاد، هزار وعده وفا نکرده به آنها داده بود و می‌داد هنوز هم با اربابان خود مانده بودند و حتی سخت‌تر از روزهای بردگی کار می‌کردند. ولی یانکی‌ها این چیزها را درک نمی‌کردند و ممکن نبود درک کنند.

اسکارلت با صدای بلندی گفت: «با همه این‌ها، یانکی‌ها تو رو آزاد کردن.»

پیتر با وقار جواب داد: «نه، خانوم! اونا منو آزاد نکردن، من به این آشغال‌ها هیچ وقت اجازه نمیدم منو آزاد کنند. اینا کی هستن که بخوان منو آزاد کنن یا نکنن. من هنوز مال خانم پیتی هستم و وقتی من بمیرم اون منو تو قبرستون هامیلتون‌ها دفن می‌کنه، جایی که بِهش تعلق دارم... خانوم من حتماً عصبانی میشه اگه بهش بگم که شما اجازه دادی اونا به من توهین کنن.»

اسکارلت با فریاد گفت: «من هیچ وقت چنین اجازه‌ای ندادم.»

پیتر گفت: «چرا، اجازه دادی، خانوم اسکارلت.» بعد لب‌هایش را گزید و ادامه داد: «مسئله اینه که من و شما که کاری با اونا نداشتیم. اون‌ها هم به من توهین کردن، اگه شما باهاشون صحبت نکرده بودین، اون‌ها نمی‌تونستن به من بگن قاطر یا آفریقایی، و شما از من دفاع نکردی.»

اسکارلت از این انتقاد که چون نیشی به او فرو رفته بود احساس سوزش می‌کرد: «چطور دفاع نکردم؟»

«نه دفاع نبود. شما فقط چیزی رو گفتین که حقیقت داشت. خانوم اسکارلت، شمارو چه مربوط به این یانکی‌ها! هیچ زنی از این کارها نمی‌کنه. تو که نمی‌خوای این پیرزن پاکوچولو از دست اونا خون گریه کنه. اگه بفهمه اونا راجع به من چه

حرفایی زدن چی میشه؟»

حرف‌های پیتر بدتر از انتقادهای فرانک، عمه پیتی و همسایگان او را گزید. یک مرتبه آرزو کرد که او را آن قدر کتک بزنند تا دهان بی‌دندانش را ببندد. آنچه پیتر می‌گفت حقیقت داشت ولی او از شنیدن آنها از دهان یک سیاه، یک خدمتکار سیاه تنفّر داشت. شنیدن چنین حرف‌هایی قابل تحمل نبود، آن هم از زبان مستخدم دیگران. این موضوع در واقع ربطی به او نداشت، به جنوبی‌ها مربوط می‌شد.

پیتر غرشی کرد. «حیوون خونگی! فکر می‌کنم خانوم پیتی دیگه اجازه نده من با شما بیام. نه خانوم!»

اسکارلت آمرانه گفت: «عمه پیتی می‌خواد تو مثل همیشه همراه من باشی. حالا دیگه بیشتر از این حرف نزن.»

پیتر با لحن شکایت‌آمیزی گفت: «پشت من داره می‌لرزه. خیلی احساس درد می‌کنم، پشتم درد می‌کنه، نمی‌تونم تحمّل کنم. خانوم من اجازه نمیده وقتی مریضم از خونه بیرون بیام... خانوم اسکارلت، وقتی خونواده شما موافق نیستن، شما نمی‌تونی با این یانکی‌ها و آشغال‌های سفید معاشرت کنی.»

اسکارلت در فکر فرو رفت. راست بود. خانواده‌اش با کارهای او موافق نبودند، ولی شمالی‌ها او را پذیرفته بودند. می‌دانست که همسایگان، تمام شهر و حتی افراد خانواده‌اش از او بدگویی می‌کردند. و حالا پیتر هم داشت او را تهدید می‌کرد که دیگر با او نخواهد رفت. این یکی دیگر قابل تحمّل نبود.

پیش از این به حرف مردم اعتنایی نمی‌کرد، کمی ناراحت می‌شد ولی اعتنایی نمی‌کرد. امّا حرف‌های پیتر آتشی در قلبش روشن کرده بود و دست و پای او را بسته بود، باعث شده بود ناگهان از همسایگان، به اندازه یانکی‌ها بدش بیاید.

با خود گفت: «چرا تو کارهای من فضولی می‌کنن؟ خُب، من الآن دارم مثل یک عمله کار می‌کنم، یانکی‌ها هم طرف معامله من هستن. اونا می‌تونن این کار سخت رو برام سخت‌تر کنن. این قدرت رو دارن. به من چه که اونا چه جوری فکر می‌کنن. من باید کلاه خودمو بچسبم. اصلاً حالا نمی‌تونم این حرفارو تحمل کنم. ولی روزی — روزی —»

اوه، روزی! وقتی در جهان او دوباره آرامش و امنیت برقرار شد، آن وقت می‌نشیند و دست‌هایش را روی هم می‌گذارد و بانوی بزرگی چون الن می‌شود. می‌خواست چون بانوان محترم مورد حمایت قرار گیرد، و آن وقت همه او را

می‌پذیرفتند. او اگر دوباره پولدار می‌شد، چقدر احساس بزرگی می‌کرد. آن وقت به خود اجازه می‌داد که مثل الن مهربان و ملایم باشد و به فکر مردم دیگر بیفتد و به آنها سر بزند. اگر حادثه تلخ و ناگواری پیش می‌آمد، دیگر ترس و هراسی نداشت. آن زمان، وقت کافی برای بازی با بچه‌هایش پیدا می‌کرد و به درس‌های آنان می‌رسید. بعدازظهرهای گرم و طولانی را به دیدن دوستانش می‌رفت، لباس‌های خوش دوخت و خش خش کننده می‌پوشید و بادبزن برگ نخل به دست می‌گرفت و ریتم تکان‌های آن را حس می‌کرد. میهمانی می‌داد، چای، ساندویچ‌های خوشمزه و کیک سرو می‌کرد و با مجال و فراغت، ساعت‌ها راجع به اخبار و شایعات حرف می‌زد. از آنجاکه خود روزی بدبختی و نابسامانی کشیده بود، زنبیل‌های پر از غذا آماده می‌کرد و به فقرا می‌داد، سوپ و ژله درست می‌کرد و برای بیماران و ایتام می‌برد و آنها را سوار درشکهٔ زیبای خود می‌کرد. یک بانوی واقعی جنوبی می‌شد، درست مثل مادرش. و آن گاه همه او را دوست می‌داشتند و به او چون مادرش، احترام می‌گذاشتند و می‌گفتند، که چقدر از خود گذشته و مهربان است و او را «بانوی با سخاوت» می‌خواندند.

این افکار رویا برانگیزی که در مورد آینده داشت هرگز با واقعیت موجود فراهم نمی‌شد. واقعیت این بود که شاید هرگز دلش نمی‌خواست یک بانوی از خود گذشته، دستگیر و مهربان باشد. آنچه که اکنون می‌خواست این بود که بر رقبایش پیروز شود و در کارش موفق گردد. نمی‌توانست آن کیفیت‌های دلخواه را که در رؤیاهایش می‌دید برای خود معنی کند. منافذ مغزش آنچنان بزرگ، وسیع و پر سر و صدا بود که قادر نبود تفاوت‌ها را ببیند. کافی بود که روزی، روزی که پولدار می‌شد، همه او را بپذیرند و قبول داشته باشند.

روزی! ولی نه حالا. امروز همه درباره‌اش همه چیز می‌گفتند. حالا، هنوز وقتش نرسیده بود که یک بانوی بزرگ شود.

درد پیتر هم مثل حرف‌هایش، واقعی بود. عمه پیتی غش کرد. پیتر اعصاب همه را تحریک کرد و به عذاب آورد و سوگند خورد که با دردی که دارد، نمی‌تواند درشکه براند. از آن به بعد، اسکارلت به تنهایی درشکه می‌راند و پینه‌های کف دستش که رفته بودند دوباره بازگشتند.

□ □ □

همچنان که بهار می‌گذشت، باران سرد ماه آوریل جای خود را به گرمای شفابخش و

سرسبزی ماه ژوئن می‌داد. هفته‌ها می‌گذشت و کار سخت و اضطراب و نگرانی از عقب افتادن زایمان، او را می‌آزرد و همان طور که مردی همسایگان افزایش می‌یافت، محبّت خانواده بیشتر می‌شد. با اشتیاق دیوانه‌واری بر آن بود که حوادث و وقایع اطرافش را دنبال کند، هر چه بیشتر دقت می‌کرد، کمتر سر در می‌آورد، نمی‌فهمید چه سرنوشتی بر او حاکم است. در آن روزهای رنج و ناامنی و تقلّا، تنها یک نفر بود که قابل اعتماد می‌نمود و حرف او را می‌فهمید، این شخص رت باتلر بود. برایش تعجب آور بود که چرا از میان این همه آدم، فقط او باید چنین احساسی از خود نشان دهد، چون رت مردی بود بی‌ثبات، مثل جیوه و چون شیطان متمردی که تازه از چاه دوزخ خارج شده باشد، سرکش و ناآرام می‌نمود. اما به اسکارلت توجه داشت، با او همراهی و همدلی می‌کرد و رفتاری ملایم و لطیف از خود نشان می‌داد، چیزی که اصلاً از او انتظار نمی‌رفت.

رت اغلب به سفرهای اسرارآمیز خود به نیواورلئان ادامه می‌داد و اسکارلت با حسادت یقین داشت که این مفارقت‌های دایم به خاطر زن ــ یا زنانی پیش می‌آید. اما بعد از اینکه عمو پیتر از راندن درشکه سر باز زد توقفش در آتلانتا طولانی و طولانی‌تر می‌شد.

وقتی که در شهر بود اوقاتش را به قمار در اتاق‌های طبقه دوّم سالن «دختران دوران» می‌گذراند و یا در میخانه بل واتلینگ، با یانکی‌ها و اوباش خانه‌به‌دوش همپیاله می‌شد، مردم شهر از او بیش از دوستان شمالی‌اش نفرت داشتند. حالا دیگر به خانه اسکارلت نمی‌رفت، احتمالاً می‌دانست که واکنش فرانک و عمه پیتی، به خصوص با وضع حسّاسی که اسکارلت داشت، چندان محترمانه نخواهد بود. اما تقریباً هر روز اسکارلت، به طور اتفاقی او را می‌دید. بارها وقتی می‌خواست از جاده پیچ تری یا دکاتور بگذرد و به کارگاه‌های خود سری بزند، رت آمده بود و درشکه را برای او رانده بود. اغلب افسار اسبش را می‌کشید، می‌ایستاد و حرف می‌زد و گاهی هم پیاده می‌شد، عنان اسب را به پشت درشکه می‌بست، کنار اسکارلت می‌نشست و او را همراهی می‌کرد. اسکارلت این روزها خسته بود، خسته‌تر از آن بود که بتواند حرف بزند، پس ساکت می‌نشست، و شاد بود از اینکه افسار را به دست دیگری سپرده است. رت همیشه قبل از اینکه به شهر برسند از او جدا می‌شد و آتلانتا از ملاقات‌های آنان خبر داشت و به شایعات، شایعه دیگری می‌افزود که باعث می‌شد اسکارلت دشنام‌های تازه‌ای را به فهرست خود اضافه کند.

اسکارلت گاهی فکر می‌کرد که این ملاقات‌ها چندان هم اتفاقی نیست. همچنان که هفته‌ها پشت هم می‌گذشت و تنش علیه خشونت سیاهان در شهر افزایش می‌یافت این ملاقات‌ها نیز بیشتر تکرار می‌شد. ولی چرا رت به جستجوی اسکارلت می‌آمد، آن هم وقتی که نزدیک زایمانش بود. اسکارلت فکر می‌کرد که اگر زمانی نظر بدی به او داشت حالا دیگر ندارد، ولی مطمئن نبود. ماه‌ها بود که او درباره آنچه که در زندان یانکی‌ها گذشت حرفی نزده بود. هرگز به اشلی و عشق اسکارلت به او اشاره‌ای نمی‌کرد و درباره «آزمندی او» سخنی نمی‌گفت. اسکارلت فکر می‌کرد که بهتر است این سگ را بیدار نکند، بنابراین درباره این ملاقات‌ها هیچ سوالی نمی‌کرد. سرگرمی رت چیزی جز قمار نبود و دوست نزدیکی در آتلانتا نداشت از این رو اسکارلت پذیرفت که او به خاطر یک دوستی ساده به جستجویش می‌آید. دلیلش هر چه که بود، اسکارلت مصاحبت او را غنیمت می‌شمرد.

رت به شکایت‌های او درباره از دست دادن مشتریان و قرض‌های متعدد، سوء استفاده‌های آقای جانسون و بی‌لیاقتی هیو گوش می‌داد. برای موفقیت‌های او کف می‌زد، در حالی که فرانک فقط لبخند می‌زد و عمه پیتی مبهوتانه می‌گفت: «وای خدای من!» اسکارلت می‌دانست که رت در خفا کمک‌های فراوانی به او می‌کرد، زیرا خیلی از یانکی‌ها و اوباش خانه‌به‌دوش را می‌شناخت، اما اصلاً به روی اسکارلت نمی‌آورد و حتی انکار می‌کرد. اسکارلت او را می‌شناخت و می‌دانست چه جور آدمی است، از این رو هرگز به او اعتماد نمی‌کرد، ولی هنگامی که با اسب سیاه خود از خم جاده نمایان می‌شد خوشحالی عجیبی به او دست می‌داد. وقتی از درشکه بالا می‌آمد و افسار را به دست می‌گرفت و تعارفات بی‌معنی و بی‌مورد خود را علی‌رغم هیکل بی‌قواره و شکم گندهٔ او بیان می‌داشت، اسکارلت احساس جوانی و زیبایی می‌کرد. تقریباً می‌توانست درباره همه چیز با او سخن بگوید. سعی نمی‌کرد مقاصد واقعی خود را پنهان کند و برخلاف وقتی که با فرانک و یا حتی اشلی حرف می‌زد، مطلبی را نگفته باقی نمی‌گذاشت و چیزی را کتمان نمی‌کرد. البته در تمام مکالماتش با اشلی، چیزهای زیادی بود که نمی‌باید گفته می‌شد و نمی‌خواست به خاطر شرافت خود همه چیز را بیان کند. دوستی با رت برایش آرامش‌بخش بود، و حالا که رت به خاطر دلایل بی‌شمار تصمیم گرفته بود رفتار خود را عوض کند او نیز سعی می‌کرد گذشته‌ها را دوباره زنده نکند. این روزها دوستی که این طور به او آرامش ببخشد کمتر پیدا می‌شد.

یک روز بعد از اینکه عمو پیتر از همراهی او خودداری کرده بود، با خشم فراوان گفت: «رت، چرا مردم این شهر سعی دارند از من بدگویی کنند و پشت سرم چرت و پرت بگن؟ مثل اینکه براشون فرقی نمی‌کنه، همون مزخرفاتی رو که درباره این اوباش خونه‌به‌دوش میگن به من هم نسبت میدن. من فقط دنبال کار خودم هستم و کار دیگه‌ای نکردم و ــ»

«اگه تو کار اشتباهی نکردی مال اینه که فرصت پیدا نکردی و شاید اونا هم اینو میدونن.»

«اوه، جدی باش رت، اونا منو دیوونه می‌کنن. هر کاری که من کردم فقط به خاطر این بوده که یک خورده پول گیرم بیاد. و ــ»

«کاری که تو کردی اینه که خواستی با زن‌های دیگه تفاوت داشته باشی و فکر می‌کنم کمی هم موفق شدی. همون طور که قبلاً هم به تو گفتم، این در هر جامعه‌ای گناه بزرگی به حساب میاد. فرق داشته باش تا همه تو رو لعنت کنن! اسکارلت موفقیت تو در کار چوب‌بری و کارگاه، بزرگترین توهین به مردهایی است که در این کار موفق نشدن. به خاطر داشته باش که مردم عقیده دارن بهترین جا برای هر زنی، گوشهٔ خونه‌س و زن هیچ وقت نباید چیزی درباره این دنیای ظالم و پر شر و شور بدونه.»

«ولی اگه من تو خونه مونده بودم، دیگه خونه‌ای نمی‌موند که توش زندگی کنم، فقر، همه چیزرو از بین می‌بُرد.»

«و نتیجه این می‌شد که باید گرسنگی می‌کشیدی و با غرور تحمل می‌کردی.»

«اوه، چرت و پرته! مثلاً همین خانم مری‌ودر رو نگاه کن. داره پیراشکی به شمالی‌ها می‌فروشه، که خیلی بدتر از چوب‌بریه، و خانم السینگ خیاطی می‌کنه و اجاره داری، و فانی اون چینی‌های مسخره رو رنگ می‌کنه، که هیچ‌کس نمی‌خواد، و همه دارن بِهِش کمک می‌کنن، و ازش خرید می‌کنن، و ــ»

«عزیزم، تو متوجه نیستی، اون‌ها اصلاً موفقیتی ندارن، ولی به غرور داغ جنوبی مردهاشون هم توهین نمی‌کنن. مردها با خودشون میگن: "احمق‌های بیچاره، ببین چه جونی می‌کَنن! خوب، بذار فکر کنن که دارن کمک می‌کنن." و به علاوه، خانم‌هایی که اسم بردی اصلاً دلشون نمی‌خواد کار کنن. فقط تظاهر به کار کردن می‌کنن، منتظرن مردی پیدا بشه و این بار رو از روی دوششون برداره. همه برای اونا غصه می‌خورن. ولی تو دوست داری کار کنی و مطمئناً دلت نمی‌خواد هیچ مردی در

کارت دخالت کنه، پس کسی هم پیدا نمیشه که دلش به حالت بسوزه. آتلانتا هرگز تورو به خاطر این کارت نمی‌بخشه. اظهار تأسف برای مردم کار لذت بخشیه.»

«کاش تو گاهی جدی بودی.»

«تا حالا این ضرب‌المثل شرقی رو شنیدی که میگه: "سگ‌ها عوعو می‌کنن، اما کاروان جلو میره؟" بگذار سگ‌ها عوعو کنن. و من متأسفم که هیچی نمی‌تونه جلوی حرکت کاروان رو بگیره.»

«ولی چرا این قدر از پول درآوردن من ناراحتن؟»

«همه چیزرو با هم نمی‌تونی داشته باشی، اسکارلت. تو باید یا با این رسم غیرزنانه پول در بیاری و شاهد رفتار سرد مردم باشی، یا اینکه صبورانه گرسنگی بکشی و دوستان زیادی داشته باشی. انتخاب با خودته.»

اسکارلت به سرعت جواب داد: «من نمی‌خوام فقیر باشم. فکر می‌کنم انتخاب درستیه، نه؟»

«اگه پول می‌خوای. بله.»

«بله، بیشتر از هر چیزی تو این دنیا، پول می‌خوام.»

«پس انتخاب خودتو کردی. ولی تاوانش روهم باید بدی. تنهایی.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. حق با رت بود. وقتی درباره پول فکر نمی‌کرد، کمتر تنها می‌شد. در سال‌های جنگ هر وقت احساس غم و تنهایی می‌کرد، به سوی الن می‌رفت. بعد از مرگ الن، ملانی بود، اگرچه بین او و ملانی نقطه مشترکی جز کار سخت در تارا وجود نداشت. و حالا هیچ‌کس را نداشت، زیرا عمه پیتی اصلاً در زندگی جز وراجی و شایعه پراکنی چیز دیگری را نمی‌شناخت.

با تردید گفت: «فکر می‌کنم ــ فکر می‌کنم، میان زن‌ها، من همیشه تنها بودم. اگه زن‌های آتلانتا از من خوششون نمیاد، دلیلش کار کردن من نیست. اونا از من بدشون میاد، همین. و من نمی‌دونم چرا. قبل از جنگ هم، حتی قبل از ازدواجم با چارلی، خانم‌ها از کارهای من خوششون نمی‌اومد. من ــ»

برقی شیطنت‌آمیز از چشمان رت جستن کرد و گفت: «خانم ویلکز رو فراموش کردی، اون همیشه از تو خوشش می‌اومد و ازت دفاع می‌کرد. فکر می‌کنم از همه کارهات دفاع می‌کنه، به جز آدمکشی.»

اسکارلت با خود گفت: «حتی اگه آدم هم بکشم باز هم از من دفاع می‌کنه.» و بلند خندید.

«اوه ملی رو میگی؟ فکر نمی‌کنم برای من افتخاری باشه که اون ازم طرفداری کنه. شعورش فقط به اندازه یک مرغه. اگه شعور داشت ــ» ناگهان حرفش را قطع کرد. ولی رت فوراً دنباله حرف او را گرفت.

«اگه شعور داشت، ممکن بود بعضی چیزارو درک کنه و اون وقت دیگه ازت خوشش نمی‌اومد.»

«لعنت به تو باز ویرت گرفت.»

«خُب باشه، از بی‌احترامی ظالمانه تو می‌گذرم. بریم سر مطلب. تکلیفتو روشن کن. اگه تو با بقیه فرق داری، پس تنها می‌مونی. همسن و سال‌های خودت تنهات میذارن. ولی در مورد نسل قبل و نسل بعد فرق می‌کنه. اونا تعجب می‌کنن. نسل قبل، پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها، ممکنه ازتو با افتخار یاد کنن و بگن: "ما اصلاً به درد نمی‌خوردیم، این دختره مثل اینکه یک چیزی تو کله‌ش هست." و نسل بعد، نوه‌هات، میگن "خودمونیم‌ها، عجب مادربزرگ ناقلایی داشتیم." و سعی می‌کنن مثل تو باشن.»

اسکارلت با شوق خندید و گفت: «گاهی اوقات اتفاقاً راست میگی. مادربزرگ روبیلار هم همین جور بود. گاهی که من شیطونی می‌کردم مامی منو با اون مقایسه می‌کرد. اون مثل یک تیکه یخ، سرد بود، خیلی مواظب رفتارش بود و مواظب رفتار دیگران، با این وجود سه بار شوهر کرد. به خاطر اون، چه دوئل‌ها که انجام نشد. سرخاب می‌مالید و دامن کوتاه می‌پوشید و خُب ــ خُب ــ چیزی هم زیر دامنش ــ نمی‌پوشید.»

«و تو ــ تو خیلی اونو تحسین می‌کنی،ها؟ خیلی بیشتر از مادرت. من هم یک پدربزرگ داشتم، پدر پدرم، که دزد دریایی بود.»

«نه، واقعاً؟ از اون دزدهای دریایی که یک پاشون چوبیه و کشتی‌ها رو لخت می‌کردن؟»

«بله، با جرات میگم که اون کشتی‌ها رو لخت می‌کرد، چون خیلی به پول علاقه داشت. به هر حال، پول خوبی برای پدرم به ارث گذاشت، یک ثروت بزرگ. اما همیشه افراد فامیل با احتیاط به اسم کاپیتان از اون یاد می‌کردند. قبل از تولد من در یک دعوا تو میخونه کشته شد. لازم به گفتن نیست که مرگش چقدر برای بچه‌هاش خوشحال‌کننده بود. چون نجیب‌زاده پیر، همش مست بود، و یادش می‌رفت که یک کاپیتانه و نباید کاری بکنه که بچه‌هاش سرشکسته بشن. خوب من هم اونو سرمشق

خودم قرار دادم. سعی می‌کردم ازش تقلید کنم. اصلاً دلم نمی‌خواست مثل پدرم بشم. پدرم مرد محترمی بود. رفتار بزرگ‌منشانه و شرافتمندانه‌ای داشت. می‌دونی که چه جوریه. مطمئنم بچه‌های تو هم دلشون نمی‌خواد مثل تو باشن، اسکارلت اونا هم مثل، خانم مری‌ودر و خانم السینگ از تو انتقاد می‌کنن، همون جور که من از پدرم می‌کردم. بچه‌های تو احتمالاً آدم‌های بی‌سر و صدا و ملایمی میشن، و تو مثل مادرهای دیگه سعی می‌کنی چیزی از رنج خودت برای اونا تعریف نکنی. و البته این کار اشتباهیه. سختی، یا مردم رو می‌سازه، یا اون‌ها رو از بین می‌بره. بنابراین تو باید منتظر قضاوت نسل بعد باشی.»

«نمی‌تونم تصور کنم که نوه‌های ما چه جور آدم‌هایی میشن.»

«منظورت از "ما"، بچه‌هایی است که از من و تو به وجود میان؟ آه، خانم‌کندی!»

اسکارلت ناگهان متوجه اشتباه لفظی خود شد و رنگش به قرمزی زد. این دیگر بدترین شوخی او بود، چون دوباره او را به یاد شکم بادکرده خود انداخت. همیشه سعی کرده بود هنگام حضور او بالاپوش خود را روی شکمش بیاندازد. حتی در آن روزهای گرم، رنج گرما را به خود می‌خرید، به امید اینکه بزرگی شکمش بر کسی مکشوف نشود. و حالا از اینکه می‌دید رت متوجه همه چیز هست خشمگین شده بود.

«زود از درشکه من پیاده شو حیوون نفرت‌انگیز.»

رت با خونسردی گفت: «اصلاً همچین کاری نمی‌کنم. به زودی هوا تاریک میشه و ما باید از کنار کلبهٔ سیاه‌ها رد بشیم. میگن این سیاه‌ها خیلی پدرسوخته هستن. امیدوارم کاری نکنی که کوکلوکس‌ها مجبور بشن انتقام بگیرن. اونا هر شب پیرهن‌های بلندشون رو می‌پوشن و این‌طرف‌ها پرسه می‌زنن.»

اسکارلت فریادی کشید: «برو گمشو!» و ناگهان با تمام قدرت افسار را گرفت و کشید ولی احساس دل بهم خوردگی کرد، حالت استفراغ به او دست داده بود. رت درشکه را نگاه داشت و دستمال سفیدش را درآورد و سر او را به یک طرف خواباند و دستمال را جلوی دهانش گرفت. این اولین بار بود که در برابر مردی، این حالت به او دست می‌داد. از اینکه آبستنی او کشف شده بود، آشکارا نگران بود. چطور می‌توانست به صورت رت نگاه کند. از میان این همه مردم چرا رت باید شاهد این حالت او باشد؟ مردی که برای هیچ زنی احترام قایل نبود. تمام وجودش به لرزه افتاد. گریه را سر داد. انتظار داشت کلمات سخت و تمسخرآمیزی از او بشنود که

نتواند هرگز فراموش کند.

رت به تندی گفت: «احمق نباش. اگه گریه کنی معلومه خیلی احمقی. اینکه خجالت نداره. بیا اسکارلت، بچه نشو. مطمئناً من کور که نیستم. میدونستم تو *حامله* ای.»

اسکارلت فقط گفت: «اوه،» و چنگ خود را به چهره سرخش می‌کشید. از این کلمه ترسیده بود. فرانک همیشه از حاملگی او با عبارت «وضع تو» یاد می‌کرد و جرالد در گذشته هر وقت می‌خواست به آن اشاره کند از عبارت «موضوع خانوادگی» استفاده می‌کرد، و زنان اگر می‌خواستند در این باره سخن بگویند از کلمه «در این وضع» استفاده می‌کردند.

«خیلی بچه‌ای اگه فکر می‌کردی که من چیزی نمیدونم. با این پارچه کلفتی که توی این گرما رو خودت انداختی. چرا خودتو عذاب میدی. البته که من میدونم. مگه غیر از این فکر می‌کردی؟ من ــ»

ناگهان سکوت کرد. آرامشی میانشان به وجود آمد. افسار را به دست گرفت و درشکه را به حرکت درآورد. با لحنی آرام سخن را از سر گرفت و کلماتی پر مهر به گوش او ریخت. سرخی صورتش کمتر شده بود.

«اصلاً فکر نمی‌کردم این طور ناراحت بشی. فکر می‌کردم زن عاقلی هستی. ناامیدم کردی. آیا ممکنه که هنوز تو برای این جور چیزا سرخ و سفید بشی؟ متأسفم که اصلاً مثل یک نجیب‌زاده رفتار نکردم. نباید به روت می‌آوردم. می‌دونم که نجیب‌زاده نیستم. اصلاً فکر نکردم که چی میگم. شاید دلیلش اینه که یک زن حامله اصلاً منو متعجب نمی‌کنه. به نظر من باید با زن‌های حامله کاملاً عادی رفتار کرد، نه اینکه وقتی به اونا می‌رسی به آسمون و درخت و جاده نگاه کنی. آدم که نباید خودشو به اون راه بزنه. چه اشکالی داره یک مرد به زن حامله نگاه کنه و شکمشو با چشم اندازه بگیره. اروپایی‌ها خیلی عاقل‌تر از ما هستن. اونا مادرهایی رو که به انتظار بچه هستن مثل دیگران تعارف می‌کنن و باهاشون قاطی میشن. چرا باید خودمونو به نفهمی بزنیم. این یک چیز عادیه و هر زنی باید بهش افتخار کنه. زن حامله که نباید مثل جنایتکارها پشت درهای بسته قایم بشه.»

اسکارلت با فریاد گفت: «افتخار ــ افتخارا ها؟»

«افتخار نمی‌کنی که بچه دار میشی؟»

«اوه، خداجون، نه. من ــ من از بچه بدم میاد؟»

«منظورت اینه که از بچه فرانک بدت میاد؟»

«نه ــ بچهٔ هر کسی.»

برای لحظه‌ای دوباره بد حال شد. از اینکه در حرف زدن تأمل کافی نمی‌کرد ناراحت می‌نمود. ولی صدای رت طوری بود که گویی اصلاً متوجه نشده است.

«پس ما با هم فرق داریم. چون من بچه دوست دارم.» اسکارلت حالت عادی خود را باز یافت. «عجب دروغگویی هستی تو! تو بچه دوست داری؟»

«من بچه دوست دارم. بچه‌های کوچولورو. تا وقتی که بزرگ بشن و عادت بزرگ‌هارو پیدا کنن، دروغ بگن، حقه بزنن و کثیف بشن. این نمی‌تونه برای تو جالب باشه. من وید هامپتون رو خیلی دوست دارم. اگرچه، اون بچه‌ای نیست که باید باشه.»

اسکارلت ناگهان با اشتیاق فکر کرد که او راست می‌گوید. قبلاً دیده بود که از بازی با وید هامپتون لذت می‌بُرد و همیشه برایش هدیه می‌خرید.

«خُب، حالا که به قول تو مسئله وحشتناکی را پیش کشیده‌ایم و تو هم بالاخره در آینده داری بچه‌دار میشی، می‌خوام دو چیز رو که هفته‌هاست تصمیم دارم بگم، برات روشن کنم. اولش اینه که راندن درشکه برای تو کار خطرناکیه. مطمئناً این حرف باز هم به تو گفته شده. به هر حال چه اهمیت بدی، چه اهمیت ندی در این راه خطرهای زیادی هست، ممکنه به تو تجاوز کنن، باید بدونی که از این چیزها فراوون اتفاق افتاده. حالا به خاطر کله شقی تو، ممکنه وضعی پیش بیاد که چند تا از همشهری‌های شجاعت، مجبور بشن دو سه تا سیاه‌پوست بدبخت‌رو تیکه‌تیکه کنن. این کار پای یانکی‌ها رو به ماجرا باز می‌کنه و این وسط چند نفری هم ممکنه برن سر دار. آیا تا حالا به این موضوع فکر کردی؟ یکی از علت‌هایی که خانم‌ها از تو بدشون میاد اینه که فکر می‌کنن تو کاری می‌کنی که پای شوهرها و پسرهاشون بیاد وسط و مجبور بشن به خاطر بلایی که سر تو اومده کاری بکنن. به علاوه، اگه کوکلوکس‌ها سیاه‌های بیشتری رو دراز کنن یانکی‌ها کاری به سر آتلانتا میارن که ظلم شرمن در مقابلش هیچه. من میدونم چی دارم میگم، چون دستم با یانکی‌ها تو یه کاسه‌س. با من احساس نزدیکی می‌کنن، منو از خودشون می‌دونن و در مقابل من بی‌پرده حرف می‌زنن و همه چی رو میگن. اونا تصمیم دارن کوکلوکس‌ها رو تا آخرین نفر بکشن، حتی اگه دوباره به قیمت آتیش زدن آتلانتا تموم بشه. حتی اگه مجبور بشن ده‌ها نفر رو به دار بکشن. این کاری که تو می‌کنی ممکنه تاوان سختی

داشته باشد. ممکنه تمام هست و نیستت رو از دست بدی. و هیچ کس نمی‌تونه بگه که این آتیشی که راه افتاده کی خاموش میشه. مصادره اموال و مالیات بیشتر، اینها جزای زنیه که در معرض اتهام باشه. من این حرف هارو از اونا شنیدم. کوکلوس‌ها ــ»

«تو کوکلوکس‌هارو می‌شناسی. آیا تامی ولبورن یا هیو یا ــ»

رت با بی‌صبری شانه‌هایش را بالا انداخت. «من از کجا بدونم؟ من آدمی هستم طرد شده، خارج از مسلک، اوباش و خونه‌به‌دوش. از کجا بدونم که اونا کی هستن؟ ولی بعضی‌ها رو می‌شناسم که مورد سوءظن یانکی‌ها هستن، کافیه یک اشتباه کوچیک بکنن تا به دار زده بشن. میدونم که تو از دار زدن اوناککت هم نمی‌گزه، ولی مواظب باش، ممکنه دار و ندارت رو از دست بدی. ممکنه هرچی که تا حالا درست کردی یک مرتبه ببازی. از چهره‌ت پیداست که حرف‌های منو باور نمی‌کنی و تو کلّه‌ت فرو نمی‌ره. فقط بِهِت میگم که هفت تیر رو تو مشتت نگه‌دار ــ من هر وقت که در شهر باشم سعی می‌کنم همراهمت بیام و درشکه تو رو برات برونم.»

«رت، آیا واقعاً راست میگی، تو برای محافظت از من میای ــ»

«بله، عزیزم راست میگم. محافظت از تو برای من تبلیغ خوبیه، مردم میگن من چقدر جوانمردم.» همان حالت تمسخر قدیمی می‌رفت که بر صورتش عارض شود. علامت اشتیاق در چشمانش دیده می‌شد.

«و چرا این کار را می‌کنم؟ به خاطر علاقه شدیدی است که به شما دارم، خانم کندی. بله، من گرسنه و تشنهٔ تو هستم، تورو می‌پرستم، ولی مثل آقای اشلی ویلکز این علاقه را پیش خودم نگه می‌دارم، سکوت می‌کنم، چون آدم شرافتمندی هستم، این عشق رو ازت مخفی نگه می‌دارم. متأسفانه تو همسر فرانک هستی و من چون آدم شریفی هستم، دهنم‌رو می‌بندم و عشقم رو پیش خودم پنهان می‌کنم. ولی همون جور که شرافت آقای ویلکز ممکنه یک روزی بشکنه و فرو بریزه، خُب من هم الآن شرافتم رو زیر پا میذارم و رنج درونیم رو برات آشکار می‌کنم و این رنج درونی ــ»

اسکارلت حرفش را برید: «اوه، تورو خدا، ساکت.» مثل همیشه، وقتی از اشلی حرف می‌زد، نفرتی نسبت به او احساس می‌کرد و شرافت اشلی موضوع اصلی صحبت‌آنها می‌شد. و اسکارلت‌اصلاً حوصله‌نداشت. «مطلب‌دیگه‌ای‌که می‌خواستی بگی چی بود؟»

«خُب، هر وقت موضوع عشق و علاقه من پیش میاد موضوع رو عوض می‌کنی؟

باشه، موضوع دیگه اینه که این اسب تو اسب ناآرامیه.» آن حسّ اشتیاق و در عین حال تمسخر از صورتش رفته بود، خطوط چهره‌اش به حال عادی بازگشته بود و آرام می‌نمود.

«من می‌خوام یه فکری برای این اسب بکنی. اسب خودسریه، دهنش مثل آهن می‌مونه، به سختی دهنه میده. وقتی درشکه رو میرونی، خسته میشی، نیست؟ اگه افسار شو بکنه، نمی‌تونی مهارش کنی. و اگه تورو بندازه تو یک گودال، هم خودت از بین میری هم بچه‌ت. باید خیلی احتیاط کنی. یا اقلاً اجازه بدی من اسبت رو با یک اسب آروم‌تر عوض کنم.»

به چهره آرام و خالی او نظر افکند، خشمش ناگهان تمام شد. حتی موضوع حاملگی و ناراحتی و دستپاچگی‌اش را فراموش کرده بود. چه مهربان شده بود رت، چند ماه پیش وقتی به او تاخته بود، احساس می‌کرد می‌خواهد بمیرد. و حالا مهربان شده بود. درباره او ابراز نگرانی می‌کرد. اکنون دیگر به او اعتماد می‌کرد، احساس امتنان داشت، چرا رت نمی‌توانست همیشه این طور باشد!

با اشتیاق گفت: «راست میگی، روندن این اسب کار مشکلیه. گاهی اوقات از بس دهنه رو می‌کشم بازوهام تا صبح درد می‌کنه. هر کاری که صلاح می‌دونی بکن، رت.»

برقی از چشمان رت جستن کرد.

«چه صدای زنانه دلفریبی داری، اسکارلت، خانم کندی. تحکم اربابانه توی صدات نمی‌بینم. خب، می‌بینم از این تاک پیچیده، درست کردن یک چوب راست کار مشکلی نیست.»

اسکارلت اخم کرد، خشمش دوباره بازگشت.

«این دفعه دیگه از درشکه من برو پایین وگرنه با این شلاق می‌زنمت. اصلاً نمیدونم چرا باید تورو تحمّل کنم ــ چرا سعی می‌کنم با تو مهربون باشم. تو بی‌ادبی. اخلاق سرت‌نمیشه. تو هیچی‌نیستی، جز یک ــ خوب دیگه‌برو پایین، جدی میگم.»

اما وقتی که رت پیاده شد و افسار اسبش را از پشت درشکه باز کرد و در آن جاده نیمه تاریک ایستاد و لبخند موذیانه‌ای بر لب آورد، اسکارلت نیز نتوانست خنده خود را نگه دارد، شلاق کشید و دور شد.

آری، این مرد حقه‌باز بود. بویی از اخلاق نبرده بود. قابل اعتماد نبود. امکان نداشت آدم بتواند سلاح خود را در مقابل او به زمین بگذارد. ممکن بود در نهایت خونسردی ناگهان تیغ برکشد. اما با همه اینها آدم را به هیجان می‌آورد ــ خوب، مثل

این بود که آدم در خفا یک جرعه براندی بنوشد.

در این ماه‌ها، اسکارلت فایده براندی را درک کرده بود. وقتی غروب، خسته و خیس از باران، با بازوهای دردناک از کشیدن افسار، به خانه باز می‌گشت. فقط فکر آن بطری بود که در گنجه خود مخفی کرده بود، دور از چشم جویندهٔ مامی. دکتر مید فراموش کرده بود به او اخطار کند که نوشیدن الکل در این شرایط خطرناک است و مجاز نیست. حتی فکرش را هم نمی‌کرد که زنی چون اسکارلت چیزی قوی‌تر از یک شراب سبک بنوشد. گاهی هم اجازه داشت در میهمانی‌ها یا وقتی از سرما رنج می‌برد، یک گیلاس شامپانی بخورد. البته زنانی هم بودند که به دلیل اختلافات خانوادگی به الکل پناه برده بودند، آنان نیز مثل زنان دیگر بودند، زنانی که دیوانه بودند یا طلاق گرفته بودند یا مثل خانم سوزان، ب. آنتونی[1] فکر می‌کردند که به خانم‌ها هم باید حق رأی داد. دکتر مید اگرچه رفتار اسکارلت را نمی‌پسندید ولی هرگز باور نمی‌کرد که به الکل پناه برده باشد.

اسکارلت می‌دید که نوشیدن براندی او را آرام می‌کند، و برای اینکه بویش را از بین ببرد معمولاً قهوه می‌جوید یا ادکلن به خود می‌زد. چرا این مردم در مورد مشروب نوشیدن زنان این طور احمقانه فکر می‌کردند؟ چرا مردان می‌توانستند هرچه دلشان می‌خواست بخورند؟ گاهی اوقات که خواب از سرش می‌پرید و فرانک در کنار او نفیرش به آسمان می‌رفت، وقتی توان از دست می‌داد و ترس از فقر او را از پای در می‌آورد، وقتی وحشت از یانکی‌ها او را به حال مرگ می‌انداخت، وقتی دلش برای تارا تنگ می‌شد و هوای دیدار اشلی را می‌کرد، اگر جرعه‌ای براندی نمی‌نوشید، حتماً کارش به جنون می‌کشید. و آن هنگام که گرمای شادی‌بخش آن را

۱. Susan Brawnell Anthony (۱۹۰۶-۱۸۲۰). از زنان فعالی بود که برای آزادی زنان و احقاق حقوق آنان و تساوی مقام زن و مرد کوشش‌های فراوان کرد. جنبش آزادی زنان را پایه‌گذاری کرد و به اتفاق الیزابت کادی استانتون فعالیت همه جانبه‌ای را آغاز نمود. اهل ماساچوست بود و ابتدا به معلمی پرداخت. حقوق معلمین زن در آن روزها بسیار کمتر از مردها بود، مبلغ ناچیزی در مقابل کار برابر با مردان به آنها پرداخت می‌شد. سوزان آنتونی کار خود را از همین‌جا آغاز کرد و کم‌کم به جایی رسید که می‌گفت زنان نیز چون مردان باید ازحق انتخاب شدن و انتخاب کردن برخوردار باشند. در ۱۸۷۲ به خاطر این کوشش‌ها او را در دادگاه راچستر نیویورک محاکمه کردند ولی از پای ننشست و تأسیس تشکیلات جنبش سراسری زنان را در سال ۱۸۹۰ اعلام نمود. در ۱۹۰۰، ریاست این جنبش را برعهده گرفت. از او چهار مجلّد کتاب به نام تاریخ جنبش زنان آمریکا باقی مانده است. فعالیت‌های او هنگامی به نتیجه رسید که دیگر در قید حیات نبود. ـ م.

در تنش احساس می‌کرد، فکرهای آزاردهنده هم از او دور می‌شد. بعد از سه جرعه، همیشه به خود می‌گفت: «فردا راجع به این موضوع فکر می‌کنم. وقتی بتونم تحمّل کنم.»

اما شب‌هایی هم بود که حتی براندی نیز نمی‌توانست آلام قلبی او را تسکین دهد. دردی که بزرگتر از همهٔ نگرانی‌هایش بود، حتی از دست دادن کارگاه چوب‌بری هم در برابرش هیچ بود. درد دیدن تارا. آتلانتا، با سروصدایش، با ساختمان‌های تازه‌اش، با چهره‌های غریبه‌اش، با خیابان‌های باریک و شلوغش، با آن غوغای اسب و آدم و گاری و درشکه، گاه برایش غیرقابل تحمّل می‌نمود، آتلانتا را دوست داشت، ولی آرامش لذت‌بخش و شیرین تارا چیز دیگری بود. آن خاک سرخ و درختان تیره رنگ، اوه. اوه، بازگشت به تارا را مشتاق بود، هرچه می‌خواهد بشود. زندگی در کنار اشلی، دیدن او، شنیدن حرف‌هایش، حس گرم عشق! ملانی در نامه‌هایش می‌نوشت که حال همه خوب است و نامه‌های ویل خبر از شخم، کاشت و داشت پنبه می‌داد و اشتیاق حضور در تارا را برایش نو می‌کرد.

ماه ژوئن که برسد به خانه می‌روم. دیگر اینجا کاری ندارم. فکر می‌کرد دو ماه استراحت در تارا، قلبش را دوباره مملو از زندگی خواهد کرد. در ماه ژوئن به خانه رفت، ولی نه آن طور که دلش می‌خواست. در اوایل ماه، پیغام کوتاهی از ویل دریافت کرد. جرالد مرده بود.

فصل سی و نهم

قطار دیر رسید. آفتاب ماه ژوئن فرو نشسته بود و آن تپه‌های روستایی را در گرگ و میش رها کرده بود. هوا رو به تاریکی می‌رفت که اسکارلت به جونزبورو وارد شد. فروشگاه‌ها چراغ‌های خود را روشن کرده بودند و نور زردی از آنها و خانه‌های آن شهر کوچک بیرون می‌زد. اینجا و آنجا، شکاف‌های بزرگی پدید آمده بود و در خیابان اصلی، خانه‌های خراب ویران و سوخته فراوان دیده می‌شد. خانه‌های خرابی که توپ‌های شرمن سقف آنها را سوراخ کرده بود و دیوارشان را فرو ریخته بود توجه او را جلب کرد. کنار سایبان چوبی فروشگاه بولارد چند زین اسب و پالان قاطر آویخته بودند. خاک ــ خاک‌آلودهٔ سرخ، خالی و بی‌حیات بود. تنها صدایی که به گوش می‌رسید از میخانه آن سوی خیابان بود، گاه شلیک خنده‌ای سکوت غروب را می‌شکست.

ایستگاه راه آهن، از هنگام ویرانی، هنوز تعمیر نشده بود، فقط سایبانی چوبی داشت. اسکارلت زیر سایبان، روی چلیک‌های کوچکی که به جای صندلی گذاشته بودند نشست. نگاه جوینده‌اش را خیره به جلو راند و دنبال ویل بتین گشت. ویل باید تا حالا می‌رسید. باید می‌دانست که او با اولین قطار خود را می‌رساند، آخر جرالد مرده بود، نباید تأخیر می‌کرد.

به سرعت آمده بود. در کیف دستی‌اش فقط یک لباس بلند و یک مسواک گذاشته بود. حتی لباس‌های زیرش را هم عوض نکرده بود. در آن لباس سیاهی که از خانم مید قرض گرفته بود احساس راحتی نمی‌کرد. وقت نداشت برای خودش لباس عزا بدوزد. خانم مید لاغر بود و اسکارلت داشت روز به روز بزرگتر می‌شد و لباس بی‌شک اندازه نبود. حتی با اندوه مرگ جرالد هم نمی‌خواست ظاهرش زننده باشد. تناسب اندامش کاملاً از بین رفته بود. صورتش باد کرده و لک شده بود. تا آن لحظه اهمیت نمی‌داد ولی حالا که داشت با اشلی روبه رو می‌شد نمی‌خواست با اندام زننده پیش چشم او ظاهر شود. اگرچه غم بزرگی او را در خود غرق کرده بود، از اینکه در مقابل اشلی ظاهر می‌شد، در حالی که بچه دیگری را در شکم داشت، احساس خجالت می‌کرد. اشلی را دوست داشت و اشلی هم او را. و این بچه ناخواسته اکنون بی‌وفایی او را به عشقش ثابت می‌کرد. آن باریکی کمر و سبکبالی پا

دیگر از میان رفته بود ولی چه چاره؟ گریزی نبود. از روی ناشکیبایی مدام کف پایش را بر زمین می‌کوفت. چرا ویل نیامد؟ می‌توانست به فروشگاه بولارد برود و به انتظار او بماند، یا از کسی خواهش کند که او را تا تارا ببرد. ممکن بود ویل گرفتار باشد و نتواند بیاید. اما نمی‌خواست به فروشگاه بولارد برود. یکشنبه بود و احتمالاً مردان شهر در آنجا جمع بودند. مایل نبود با آن وضع، با آن لباس سیاه نامناسب در مقابل عده‌ای مرد غریبه ظاهر شود. دوست نداشت الفاظ دلسوزانه‌ای درباره جرالد بشنود. به دلسوزی احتیاجی نداشت. می‌ترسید اگر نام او را از زبان کسی بشنود توان از دست بدهد و فریاد بکشد و های‌های بگرید. و نمی‌خواست بگرید. می‌ترسید همان وحشتی که در شب فرار از آتلانتا به او دست داده بود، دوباره بازگردد. آن شب رت او را در جاده تاریکی در خارج شهر رها کرده و رفته بود. و او گریسته بود، اشک‌هایی درشت با ترسی درشت‌تر. اشک‌هایی که تمامی نداشت و دلش را پاره پاره می‌کرد.

نه، نمی‌خواست بگرید. بغضی در گلویش داشت می‌روید، درست مثل همیشه. اخبار بد همیشه بغضی ناگفتنی داشت که گلویش را می‌گرفت و به تهدید، تا حد مرگ، فشار می‌آورد. اما از گریه چه حاصل؟ کارساز نبود. فقط او را ضعیف‌تر و بی‌پناه‌تر می‌کرد. چرا؟ چرا؟ ملانی یا دخترها چیزی از بیماری جرالد ننوشته بودند؟ اگر خبر داده بودند فوراً به تارا می‌آمد تا از او مراقبت کند، یا اگر لازم می‌شد او را به آتلانتا می‌آورد و به دکتر نشان می‌داد. آه، دیوانه‌ها ــ همه‌شان دیوانه بودند. آیا بدون او نمی‌توانستند کاری بکنند؟ او که نمی‌توانست در یک زمان در دو جا باشد، او داشت در آتلانتا برای آنها جان می‌کند.

همان طور که روی چلیک نشسته بود چرخشی کرد، ویل هنوز نیامده بود، و اسکارلت عصبی و بی‌قرار می‌نمود. ویل کجا بود؟ چرا نمی‌آمد؟ بعد ناگهان صدای پایی روی خاکسترهای راه آهن شنید. برگشت. آلکس فونتین بود که باری را به سوی واگن می‌برد. کیسه‌ای پر از جو روی دوشش بود.

«خدای من، این توبی اسکارلت؟» کیسه را رها کرد و دوید و دست‌های او را در دست گرفت. روی چهرهٔ غم‌دیده و تلخش اثر ضعیف شوق دیده می‌شد. «چقدر خوشحالم می‌بینمت. ویل رو توی نعل‌بندی دیدم، داشت اسب‌رو نعل می‌کرد. قطار تأخیر داشت و اون فکر کرده بهتره از فرصت استفاده کنه، چطوره برم صداش کنم؟»

لبخندی غمگنانه بر سیمای اسکارلت نشست. «اوه، بله، خواهش می‌کنم آلکس.

چه خوبه که آدم دوباره هملایتیشو ببینه.»

آلکس گفت: «اوه راستی ــ اِررر ــ اسکارلت» و ناشیانه ادامه داد: «در مورد پدرت، خیلی متأسفم.»

اسکارلت گفت: «متشکرم،» و آرزو می‌کرد کاش آلکس چنین حرفی نزده بود. سیمای جرالد، با آن سخن‌های مطنطن و محکم دوباره جلوی رویش آمد.

«اگه باعث آرامشت میشه، باید بگم ما همه در کلیتون به اون افتخار می‌کردیم.» دست اسکارلت را رها کرد و ادامه داد:

«اون ــ خُب، ما فکر می‌کردیم اون ــ فکر می‌کنیم اون یک سرباز بود و با شرف سربازی مرد.»

اسکارلت پیش خود فکر کرد که چه می‌گوید این آلکس،؟ سرباز؟ مگر کسی به او تیر زده بود؟ با این اویاش‌ها درگیر شده بود؟ مثل تونی؟ باید بداند که چه شده. می‌خواست گریه کند ولی نباید می‌کرد، نه تا وقتی که کنار ویل در گاری بنشیند. هیچ غریبه‌ای نمی‌توانست گریه او را ببیند. چه اهمیتی داشت. آلکس هم مثل برادر او بود.

به آرامی گفت: «آلکس نمی‌خوام در این مورد صحبتی بشنوم.»

در آن تاریکی خشمی به چهره آلکس نشست. «من تورو یک ذره هم سرزنش نمی‌کنم. اگه خواهر من بود، اون وقت ــ خُب، اسکارلت، اصلاً دلم نمی‌خواد در مورد هیچ زنی بدگویی کنم. امّا شخصاً فکر می‌کنم که یکی باید سوالن رو زیر شلاق سیاه کنه.»

اسکارلت با حیرت از خود می‌پرسید، این چرندیات چیست؟ سوالن چه ربطی به این موضوع دارد؟

«این اطراف همه همین احساس رو دارن. متأسفم که اینو میگم. ویل تنها کسی است که از اون دفاع می‌کنه ــ و البته، خانم ملانی، به نظر من اون یک قدیسه، و هیچ وقت بدی‌ها را تو وجود آدما نمی‌بینه ــ»

اسکارلت به سردی گفت: «گفتم که نمی‌خوام چیزی در این باره بشنوم.» ولی آلکس به ظاهر دست بردار نبود. گویی از درشتی او دلگیر شده بود. اسکارلت نمی‌خواست از زبان دیگران کلمه‌ای برضد خانواده‌اش بشنود، نمی‌خواست آلکس بداند که از موضوع بی‌اطلاع است. چرا ویل شرح واقعه را ننوشته بود؟

کاش آلکس این طور به او خیره نشده بود. احساس می‌کرد که وضع او را می‌داند و همین آزارش می‌داد. آنچه که آلکس در اولین نگاه دیده بود، این بود که اسکارلت

سخت تغییر کرده است. تعجب می‌کرد که چطور او را شناخته است. او حامله بود. زنان در این اوقات، شبیه شیطانند. حتماً برای مرگ اوهارای پیر هم خیلی غصه‌دار است. آخر اسکارلت عزیزترین دخترش بود. ولی نه، تغییرات بیش از این بود. واقعاً از آخرین باری که اسکارلت را دیده بود بهتر به نظر می‌آمد. حداقلش این بود که احساس می‌کرد حالا این زن سه وعده غذای کافی می‌خورد. آن حالت وحشی چشمانش که حاصل گرسنگی بود از میان رفته بود. آن نگاه ترسان و ناامید دیگر وجود نداشت. اراده، اعتماد و قدرتی در آن مشاهده می‌شد، حتی وقتی لبخند می‌زد. شرط می‌بندم که زندگی سعادتمندانه‌ای برای فرانک پیر درست کرده است! آری، عوض شده بود. مطمئناً زن جذابی بود، ولی آن لطف و ملایمت شیرین از سیمایش رفته بود و دیگر از آن نگاه ویران‌کننده و فریبنده‌ای که به مردان می‌انداخت، خدا می‌دانست که اثری دیده نمی‌شد.

خُب. مگر آنها همه عوض نشده بودند. آلکس به لباس‌های کهنه خود نگاه کرد و در همان اندوه همیشگی فرو رفت. گاهی شب‌ها وقتی خوابش نمی‌برد، متحیّر بود که مادرش چگونه کارها را اداره می‌کند و پسر کوچک برادر مرده‌اش، چطور درس خواهد خواند، و پول خرید قاطر تازه را از کجا بیاورد، و این بود که آرزو می‌کرد کاش جنگ هنوز هم ادامه داشت و تا ابد تمام نمی‌شد. آنان تقدیر خود را نمی‌شناختند. در ارتش همیشه چیزی برای خوردن پیدا می‌شد، حتی اگر فقط نان ذرت بود، و همیشه کسی بود که فرمان بدهد و روبه رویی با مشکلاتی که هرگز حل نمی‌شد ــ کسی را آزار نمی‌داد، در ارتش هیچ‌کس کاری جز کشته شدن نداشت. و تازه دیمیتی مونرو هم بود. آلکس می‌خواست با او ازدواج کند ولی می‌دانست تا وقتی این همه نان‌خور روی دستش مانده، نمی‌تواند. خیلی وقت بود که او را دوست داشت، دیگر قرمزی گونه‌ها و شادی چشمانش داشت رفته رفته از میان می‌رفت. اگر تونی مجبور نمی‌شد به تگزاس متواری شود شاید اوضاع بهتر می‌شد. اگر مرد دیگری در خانه بود اوضاع خیلی فرق می‌کرد. برادر کوچک، دوستداشتنی و تندخوی او اکنون بدون پول، جایی در غرب سرگردان بود. آری، آنان همگی تغییر کرده بودند. و چرا نکنند؟ آه عمیقی کشید.

گفت: «من از تو و فرانک به خاطر کاری که کردین تشکر نکردم. این تو بودی که کمکش کردی فرار کنه، نه؟ چقدر لطف کردی. غیرمستقیم شنیدم که تو تگزاسه، حالش هم خوبه. می‌ترسیدم به تو نامه بنویسم و بپرسم ــ مثل اینکه تو یا فرانک به او

پول هم داده بودید، ها؟ من می‌خوام بپردازم.»

اسکارلت با فریاد گفت: «اوه، آلکس، خواهش می‌کنم. حالا موقع این حرف‌ها نیست.» برای اولین بار پول برایش مهم نبود.

آلکس گفت: «میرم ویل رو پیدا کنم. همه ما فردا در مراسم تدفین شرکت می‌کنیم.»

کیسهٔ جو را برداشت و دور شد. در این وقت صدای چرخ گاری از آن سوی خیابان برخاست. ویل بود که نزدیک می‌شد. «متأسفم دیر کردم اسکارلت.»

به زحمت از گاری پایین پرید. لنگان به سوی اسکارلت آمد، خم شد و گونه او را بوسید. قبلاً او را نبوسیده بود و همیشه او را خانم اسکارلت صدا کرده بود. قلب اسکارلت از این صمیمیت گرم و شاد شد. ویل با احتیاط او را بلند کرد و در گاری نشاند. این گاری او بود. همان که در آن شب وحشت‌انگیز او را از آتلانتا به تارا رسانده بود. چطور این همه دوام آورده بود؟ معلوم می‌شد ویل درست حسابی به آن رسیده بود. گاری کهنه، یاد آن شب را برایش زنده کرد، تنش به لرزه درآمد. اگر به قیمت پای برهنه خود و میز بدون غذای عمه پیتی هم تمام می‌شد باید گاری جدیدی برای تارا می‌خرید و این یکی را آتش می‌زد.

ویل هنوز ساکت بود. اسکارلت از این بابت راضی به نظر می‌رسید، ویل کلاهش را به درون گاری پرتاب کرد و افسار را تکان داد. حرکت کردند. ویل تغییر نکرده بود همان طور آرام بود. هنوز روشنایی ضعیفی در لبه افق دیده می‌شد، ابرهای سفیدی داشتند بالا می‌آمدند که اندکی طلایی و سبز می‌نمودند. سکوتی که فرو افتاده بود، مثل دعا آرامش‌بخش بود. در این ماه‌های گذشته، چقدر دلش برای این چیزها تنگ شده بود. در این مدت، از هوای تازه، زمین شخم خورده و شیرینی شب‌های تابستان نصیبی نداشت. بوی خاک چه مطبوع بود، بویی آشنا و دوستانه، می‌خواست پیاده شود و مشتی از آن بردارد. انبوه پیچک‌هایی که دو طرف جاده را پوشانده بود، بعد از باران روز پیش رایحه‌ای دلپذیر به هوا می‌ریخت و برای اسکارلت گویی خوش‌ترین عطر دنیا بود. بالای سرشان دسته‌ای از پرستوهای انبار در پرواز بودند و با بال‌های تیزشان ناگهان چرخ می‌زدند و گاه‌گاهی، خرگوشی هم عرض جاده را طی می‌کرد و با دم سفیدافشانش با وحشت می‌گریخت و پشت بوته‌های سبز مخفی می‌شد. این‌ها همه چه زیبا بودند! در دوردست‌ها، روی زمین‌های باتلاقی، مه ملایمی معلق بود و پشت آن مزارع سراشیب با انحنای سبک و سبزخود، پشت در پشت خفته بودند و

در پس آنها درخت‌های رفیع تیره، همچنان سرافراز و مغرور سر به آسمان می‌ساییدند. اقامتش در آتلانتا چه طولانی بود؟

«اسکارلت، قبل از اینکه من در مورد آقای اوهارا صحبت کنم ــ و چیزهایی رو که به خاطرش اومدی بگم، می‌خوام عقیدهٔ تو رو راجع به موضوعی بدونم. فکر می‌کنم، حالا بزرگ خانواده توبی.»

«چی می‌خوای بگی، ویل؟»

ویل برگشت و برای لحظه‌ای نگاه آرام خود را بر او انداخت.

«می‌خوام اجازه بدی با سوالن ازدواج کنم.» اسکارلت با دو دست تکه چوبی را که رویش نشسته بود گرفت. آنچنان یکه خورده بود که نزدیک بود از پشت بیفتد. ازدواج با سوالن! بعد از فرانک کندی دیگر کسی را سراغ نداشت که بخواهد با سوالن ازدواج کند. کی سوالن را می‌خواست؟ چه کسی ممکن بود او را بخواهد؟

«خدای من، ویل!»

«فکر می‌کنم اعتراضی نداری.»

«اعتراض؟ نه، ولی ــ خُب، ویل تو نفس منو بند آوردی! می‌خوای با سوالن ازدواج کنی؟ ویل، من همیشه فکر می‌کردم که تو کارین رو می‌خوای.»

ویل چشمانش را به اسب دوخت و افسار را تکان داد. نیم رخش تغییری نشان نمی‌داد، فقط اسکارلت حس کرد که آه کوتاهی کشید.

«شاید این طور بود.»

«خُب، اون تو رو نخواست.»

«هیچ وقت بهش نگفتم.»

«اوه، ویل، تو دیوونه‌ای. اون دوتای سوالن می‌ارزه.»

«اسکارلت تو خیلی چیزها رو نمی‌دونی، نمی‌دونی تو تارا چی می‌گذره. این چند ماه گذشته توجهی به ما نداشتی.»

«نداشتم، نداشتم؟ فکر می‌کنی تو آتلانتا چکار می‌کردم؟ ول می‌گشتم و شب‌نشینی می‌رفتم؟ هر ماه برات پول نفرستادم؟ مالیات رو ندادم؟ سقف رو تعمیر نکردم، قاطر برای شخم نخریدم؟ آیا ــ»

«خب، حالا عصبانی نشو، خون ایرلندیت به جوش اومده. هر کی ندونه من یکی می‌دونم که تو چقدر زحمت کشیدی. می‌دونم که تو به اندازه دو تا مرد کار می‌کردی.»

اسکارلت به آرامی پرسید: «خب، پس چی میگی؟»

«بله تو سقف رو تعمیر کردی، انبارو پر از غذاکردی، من هم انکار نمی‌کنم، ولی هیچ‌وقت فکر نکردی که تو سر افراد خانوادهٔ تارا چی می‌گذره. تورو سرزنش نمی‌کنم اسکارلت. زندگی خودته. تو هیچ وقت برای فکر و عقیده مردم ارزش قایل نبودی. ولی اونچه که سعی می‌کنم بگم اینه که هرگز از خانم کارین تقاضای ازدواج نکردم. چون می‌دونستم فایده‌ای نداره. اون مثل خواهر کوچولوی من بود. حس می‌کردم بیشتر از هر کسی به من اعتماد داره. ولی خاطرهٔ اون پسر رو که کشته شده فراموش نکرده و هرگز فراموش نمی‌کنه. بد نیست بِهِت بگم که تصمیم داره به صومعه‌ای در چارلزتون بره.»

«شوخی می‌کنی؟»

«خُب، می‌دونستم عصبانی میشی ولی ازت خواهش می‌کنم اسکارلت، باهاش بحث نکن. مبادا سر به سرش بذاری، سرزنشش کنی یا بِهِش بخندی. بذار به راه خودش بره. این چیزیه که خودش می‌خواد. قلبش شکسته.»

«ولی، خدای من! قلب خیلی از مردم شکسته، ولی به صومعه پناهنده نشدن. مثلاً خود من. من شوهرمو از دست دادم!»

ویل به آرامی گفت: «ولی قلب تو نشکسته بود.» ساقهٔ خشک شده گندمی را از پشت گاری برداشت و در دهان گذاشت و به جویدن پرداخت. حرف او توفانی در اسکارلت به وجود آورد. همیشه وقتی حقیقتی را می‌شنید، هر چقدر هم تلخ بود، شرافت درونی‌اش حکم می‌کرد که آن را بپذیرد. برای لحظه‌ای سکوت کرد. سعی کرد خود را به کارین به عنوان یک راهبه نزدیک کند.

«قول بده سرزنشش نکنی.»

«باشه، قول میدم.» بعد نگاهی از تفاهم و تحسین به ویل انداخت. ویل عاشق کارین بود، آن قدر عاشقش بود که دلش می‌خواست خود را فدا کند و او را به آرزویش برساند. و حالا می‌خواست با سوالن ازدواج کند.

«خوب موضوع سوالن چیه. تو که اونو دوست نداری، داری؟»

«البته، از راه خودش.» ساقه خشک را از دهان برداشت و به دقت معاینه کرد، گویی چیز مهمی را بررسی می‌کرد. «سوالن اون قدرها هم که فکر می‌کنی دختر بدی نیست، اسکارلت. فکر می‌کنم می‌تونیم با هم کنار بیاییم. تنها چیزی که سوالن می‌خواد، شوهره و چند تا بچه. درست مثل زن‌های دیگه.»

گاری ناله‌کنان در آن جاده ناهموار پیش می‌رفت، هر دو ساکت بودند. در ذهن اسکارلت آشوبی برپا بود، مسئله باید مهمتر از این‌ها باشد، مهمتر از آن چیزهایی که در سطح دیده می‌شد. در آن اعماق چیزهای مهمتری بود، چیزی بود که ویل را با آن روحیه آرام، وادار کرده بود با سوالن نق نقی و گله‌گزار ازدواج کند.

«بالاخره دلیل واقعی رو به من نگفتی. ویل. اگه من رییس خونواده هستم، پس حق دارم بدونم.»

«کاملاً درسته. می‌دونم که درک می‌کنی. من نمی‌تونم تارا رو ترک کنم. اینجا دیگه مثل خونه من شده. تنها خونه واقعی که به خودم دیدم، آجرهاشو دونه به دونه دوست دارم. مثل زمین خودم روش کار کردم. و وقتی برای چیزی زحمت می‌کشی، عاشقش میشی، می‌دونی چی میگم؟»

می‌دانست چه می‌گوید. در دل گرمی خاصی نسبت به او احساس می‌کرد. آنچه را که اسکارلت بیش از همه چیز عاشقش بود، او نیز دوست داشت.

«به خودم گفتم حالا که پدرت رفته و کارین می‌خواد راهبه بشه، فقط من و سوالن می‌مونیم. و البته، من نمی‌تونم در تارا بمونم بدون اینکه با سوالن ازدواج کنم. می‌دونی که مردم چرت و پرت زیاد می‌گن.»

«ولی ــ ولی، ویل. ملانی و اشلی هم هستن ــ»

با شنیدن نام اشلی ویل برگشت و نگاهی به او کرد، چشمان بی‌فروغش همه چیز را می‌دانست. اسکارلت از اول احساس می‌کرد که ویل همه چیز را درباره او و اشلی می‌داند، می‌فهمد و از صحبت درباره آنها پروایی ندارد.

«اونا به زودی میرن.»

«میرن؟ کجا؟ تارا خونه اونا هم هست.»

«نه نیست. اشلی خیلی ناراحته. تارا خونه اونا نیست و اون احساس مالکیت نمی‌کنه که براش زحمت بکشه. اون مثل یک زارع فقیر می‌مونه، خودش هم اینو می‌دونه. خدا می‌دونه که سعی خودشو کرد ولی موضوع اینه که اون اصلاً زارع نیست، تو می‌دونی، من هم می‌دونم. وقتی داره هیزم می‌شکنه، من همش می‌ترسم که نکنه بزنه روپاش. بلد نیست شخم بزنه. بو کوچولو از اون بهتر بلده. اطلاعاتش درباره کشت و کار همون چیزاییه که تو کتاب خونده. البته تقصیری نداره. برای این کار آفریده نشده. چیزی که اونو ناراحت کرده اینه که احساس می‌کنه یه مرده و داره با صدقه یک زن زندگی می‌کنه و نمی‌تونه جبران کنه.»

«صدقه؟ به تو حرفی زده؟»

«نه، هیچ وقت هیچی نمیگه، حتی یک کلمه. تو که اشلی رو می‌شناسی. ولی من می‌تونم بگم. دیشب که بالای سر پدرت نشسته بودیم، من بِهش گفتم که از سوالن تقاضای ازدواج کردم و اون جواب مثبت داده. بعد اشلی گفت که حالا احساس راحتی می‌کنه، چون تا حالا در تارا ناراحت بوده، مث یک سگ. خُب دیگه این طوریه. اشلی و خانم ملانی فکر می‌کردن که باید تا آخر عمر در تارا بمونن، به همین دلیل اشلی ناراحت بود، حالا که آقای اوهارا مرده، اونا موندن، چون فکر می‌کردن مردم راجع به من و سوالن چرت و پرت می‌گن. بعد گفت تصمیم داره از تارا بره و یک کاری برای خودش پیدا کنه.»

«کار؟ چه جور کاری؟ کجا؟»

«درست نمی‌دونم می‌خواد چکار کنه. ولی گفت می‌خواد بره شمال. یک دوست شمالی در نیویورک داره، نامه‌ای براش فرستاده، مثل اینکه تو یک بانک براش کار پیدا کرده.»

اسکارلت از ته دل فریاد کشید: «اوه، نه.» و با این فریاد ویل از همان نگاه‌ها بر او انداخت.

«شاید براش بهتر باشه که بره شمال.»

«نه! نه! فکر نمی‌کنم.»

در ذهنش آشوب تب‌آلودی برپا شده بود. اشلی نمی‌توانست به شمال برود! ممکن بود دیگر هرگز او را نبیند. ماه‌ها بود که او را ندیده بود و سخن نگفته بود. از آن روز فراموش نشدنی در باغ دیگر حتی یک کلمه با او حرف نزده بود. و اگر باز هم او را نمی‌دید راضی بود، چون می‌دانست زیر سقف تارا زندگی می‌کند، زیر سقف او. اگر پولی برای ویل فرستاده بود، امیدش آن بود که زندگی را برای اشلی راحت و فرحناک کند. البته او دهقان خوبی نبود. اشلی برای چیزهای بهتری خلق شده بود، و اسکارلت با غرور تأیید می‌کرد. زاده شده بود که فرمان براند، درخانه‌ای بزرگ زندگی کند، سوار اسب‌های راهوار شود، کتاب بخواند و به سیاهان بگوید که چه بکنند. و حالا به جز چند جلد کتاب چیز دیگری نداشت، نه خانه‌ای، نه اسبی و نه سیاهی. اشلی برای هیزم و شخم زاده نشده بود. تعجبی نداشت که می‌خواست تارا را ترک گوید.

ولی اسکارلت نمی‌توانست اجازه دهد که او از جورجیا خارج شود. اگر لازم

می‌شد، فرانک را وادار می‌کرد که کاری در فروشگاه به او بسپارد. فرانک را وادار می‌کرد که پسرک پیشخوان‌دار را اخراج کند. ولی نه ــ اشلی همان طور که مرد خیش نبود، مرد پیشخوان هم نبود. یک ویلکز مغازه‌دار شود! اوه، هرگز! بالاخره کاری باید پیدا شود ــ آه، بله، چوب‌بری! فکرش کمی آرام شد و لبخند زد. ولی آیا پیشنهاد او را می‌پذیرفت؟ آیا باز هم در مورد صدقه فکر می‌کرد؟ باید مطلب را طوری ادا می‌کرد که اشلی باید به او لطفی بکند و بیاید و سر و سامانی به اوضاع کارگاه بدهد. آقای جانسون اخراج می‌شد، و اشلی کارگاه قدیمی را اداره می‌کرد و هیو سر جای خود، در کارگاه جدید می‌ماند. تصمیم داشت برای اشلی تعریف کند که فرانک بیمار است و گرفتاری‌هایش در فروشگاه، اجازه کمک در کارگاه را نمی‌دهد، می‌خواست شرایط و موقعیت خود را در آتلانتا شرح دهد و به او بفهماند که به کمکش نیاز دارد.

او باید قانع می‌شد که اسکارلت این بار بدون کمک او کاری از پیش نمی‌برد. و پنجاه درصد از سهام کارگاه را به او واگذار می‌کرد ــ البته اگر می‌پذیرفت، اسکارلت حاضر بود هر کاری بکند به شرطی که اشلی کنارش باشد، حاضر بود هر کاری بکند به شرطی که آن لبخند روشن را بر چهره‌اش ببیند، حاضر بود هر کاری بکند به شرطی که نگاهش را آزادانه به او بیاندازد و نشان دهد که او را می‌خواهد. ولی به خودش قول داده بود که دیگر هرگز انتظار شنیدن کلام عاشقانه‌ای از او نداشته باشد، قول داده بود که دیگر هرگز او را بر سر دو راهی عشق و شرف معلق نگه ندارد. به هر حال باید راه حل او را می‌پذیرفت. شاید امتناع کند. و از تکرار آن صحنه هراس‌انگیز در باغ وحشت داشته باشد.

گفت: «من می‌تونم کاری براش در آتلانتا پیدا کنم.»

«خوب، این به تو و اشلی مربوطه، اسکارلت.» بعد ساقه خشک را دوباره در دهان گذاشت. «تندتر برو، شرمن. حالا قبل از اینکه راجع به پدرت حرف بزنم خواهش دیگه‌ای دارم. من دلم نمی‌خواد که سوالن رو سرزنش کنی. کاری کرده و گذشته. و سرزنش و داد و فریاد هم فایده ندارد. اگه موهاش رو هم دونه دونه بکنی دیگه آقای اوهارا بر نمی‌گرده. به علاوه، اون واقعاً فکر می‌کرد داره کار درستی می‌کنه.»

«می‌خواستم خودم ازت بپرسم. موضوع سوالن چیه. آلکس یک چیزهایی گفت، ولی من درست نفهمیدم اون چیکار کرده؟»

«مردم از دستش عصبانی هستن. در جونزبورو هرکس رو که دیدم قسم خورد که

اگه دفعه دیگه ببینندش، گردنشو خورد می‌کنه. ولی شاید زیادی دارن شلوغش می‌کنن. حالا به من قول بده، کاری باهاش نداشته باشی. دلم نمی‌خواد امشب که آقای اوهارا در سرسرا خوابیده، داد و بیدادی راه بیفته.»

دلش نمی‌خواهد داد و بیداد راه بیفتد. اسکارلت خشمگین بود. چنان حرف می‌زد که گویی تارا مال اوست.

و بعد فکرش به سوی جرالد رفت، که در سرسرا خفته بود، و ناگهان گریست، با صدای بلند، های‌های. ویل دستش را دور او حلقه کرد. با مهربانی او را به خود نزدیک کرد و هیچ نگفت.

همچنان که درآن جاده تاریک پیش می‌رفتند، سرش را روی شانه ویل گذاشته بود، کلاهش کج شده بود و به مردی فکر می‌کرد که در دو سال گذشته در جهانی ناشناخته و غریب می‌زیست. مرد سرگردانی که گوشه‌ای می‌نشست و به در خیره می‌شد و به انتظار زنی می‌ماند که دیگر هرگز وارد نمی‌شد. مردی را به یاد می‌آورد که شاداب و سرزنده و پر جنب‌وجوش بود و با مردی که موهای سفید و بیماری غم‌انگیزی داشت و هنگام راه رفتن پای خود را محکم به زمین می‌کوبید و شادابی خود را از دست داده بود، شباهتی نداشت. خاطرات کودکی خود را به یاد می‌آورد و شگفت‌انگیزترین مرد جهان، پدر غوغایی خود را می‌دید که او را جلوی زین نشانده از روی پرچین‌ها می‌پرید. به یاد می‌آورد که وقتی شیطانی می‌کرد، پدر او را برمی‌گرداند و چند ضربه به پشتش می‌زد و وقتی می‌گریست او را در آغوش می‌گرفت و آرام می‌کرد. یادش می‌آمد، وقتی که از چارلزتون یا آتلانتا باز می‌گشت چه هدیه‌هاکه برایش نمی‌آورد. اکنون لبخندی کمرنگ به لب و اشک در دیده داشت و می‌دید که در ساعات آخر شب، پس از جشن اربابی جونزبورو، مست به خانه می‌آمد و در حالی که آواز «دختر سبزپوش» را می‌خواند، با اسب شکاری خود پرواز می‌کرد و این سوی پرچین‌ها فرود می‌آمد. و چه ساکت بود صبح روز بعد، وقتی با الن روبه رو می‌شد. و اکنون آن دو با هم بودند، الن و جرالد.

«چرا به من ننوشتی که اون مریضه؟ من فوراً خودمو می‌رسوندم ــ»

«مریض؟ نه، اون مریض نبود، حتی یک لحظه. بیا عزیزم. این دستمالو بگیر، تا من ماجرا رو برات تعریف کنم.»

دستمال گلدار او را گرفت و بینی‌اش را پاک کرد، حتی دستمال هم با خود از آتلانتا نیاورده بود. دوباره خود را به بازوی ویل چسباند. چه خوب بود این ویل، از

هیچ چیز عصبانی نمی‌شد. هیچ چیز او را عصبانی نمی‌کرد.

«خُب، جریان از این قرار بود، اسکارلت. تو برای ما پول می‌فرستادی. خُب، ما هم، من و اشلی، مالیاتو دادیم، قاطر خریدیم، دونه و بذر و از این چیزها، چند تا هم خوک و مرغ و خروس. خانم ملی خیلی خوب به مرغ و خروس‌ها می‌رسید. بله قربان، خیلی خوب، چه زن خوبیه این میس ملانی. خُب، بعد از اینکه این چیزها رو برای تارا خریدیم دیگه پولی برای خورده‌ریزها باقی نموند. هیچ کدوم شکایتی نداشتیم، مگه سوالن.

«خانم ملانی و خانم کارین تو خونه می‌موندن و همون لباس‌های کهنه رو می‌پوشیدن و بِهِش افتخار می‌کردن ولی سوالن، می‌دونی که چه جوریه، اسکارلت؟ اون حتی نتونسته بود به این وضع عادت کنه. هر وقت اونو به جونزبورو یا فایت‌ویل می‌بردم حرف‌های درشتی می‌زد، من هم دیگه عادت کرده بودم، به خصوص وقتی این اوباش رو می‌دید که چه لباس‌هایی تن زناشون می‌کنن، ناراحتیش بیشتر می‌شد. زن اون یانکی‌های لعنتی رو که دفتر بردگان رو اداره می‌کردن می‌دید و فریادش به آسمون می‌رفت. خانم‌های محترم این ناحیه همون لباس‌های کهنه خودشونو پشت ورو می‌کردن و می‌پوشیدن فقط برای اینکه نشون بدن اینجور چیزها اصلاً براشون اهمیت نداره. ولی سوالن این طور نبود. اون اسب می‌خواست، کالسکه می‌خواست. می‌گفت اسکارلت در آتلانتا کالسکه سوار میشه.»

«اون کالسکه نیست، یک درشکه درب و داغونه.»

«خُب، فرقی نمی‌کنه. به علاوه سوالن هیچ وقت نتونست ازدواج تو رو با فرانک کندی برای خودش حلّاجی کنه، من هم نمی‌دونستم چی بِهِش بگم. می‌دونی که این هم خودش یک جور حقه‌بازیه.»

اسکارلت خشمگین بازوی او را رهاکرد و فاصله گرفت. «حقه‌بازی؟ هی! بهتره مواظب حرف زدنت باشی ویل بتین! اگه اون منو به سوالن ترجیح داد، تقصیر منه؟»

«تو دختر باهوشی هستی اسکارلت. من میگم بله، تقصیر توست. تو وادارش کردی. دخترها هر کاری بخوان می‌تونن بکنن. البته من حدس می‌زنم تو زیاد دلت نمی‌خواست. تو دختر با عرضه‌ای هستی، هرچی رو بخوای می‌تونی به دست بیاری. ولی فرقی نمی‌کنه. به هر حال اون نامزد سوالن بود. یک هفته قبل از اینکه تو بری به آتلانتا، نامه‌ای به سوالن نوشته بود، خیلی گرم و عاشقانه و قول داده بود به محض اینکه پولی فراهم کنه میاد و اونو می‌بره. سوالن، نامه رو به من نشون داد.»

اسکارلت ساکت بود. می‌دانست ویل حقیقت را می‌گوید. از میان این همه مردم، چرا ویل باید درباره او قضاوت می‌کرد. به علاوه از دروغی که به فرانک گفته بود هیچ‌گونه ناراحتی وجدان حس نمی‌کرد. اگر دختری نتواند نامزدش را نگه دارد، حتماً از دستش می‌رود.

«بی‌انصافی نکن، ویل. اگه سوالن با فرانک ازدواج می‌کرد، هرگز یک سنت هم برای تارا خرج نمی‌کرد، برای تارا و ساکنان تارا.»

ویل برگشت و نگاهی به او انداخت و خندید. «گفتم که تو، هر چی بخوای می‌تونی به دست بیاری. نه، من هم میگم اگه سوالن با فرانک ازدواج می‌کرد ما حتی یک سنت هم نمی‌دیدیم. ولی باز دلیلی برای نیرنگ وجود نداشت. البته به من مربوط نیست، من کی هستم که شکایت کنم؟ اما سوالن از اون موقع خیلی ناراحت شده. ممکنه اون به فرانک اهمیتی نده، ممکنه فرانک اصلاً براش مهم نباشه. ولی اینکه تو در آتلانتا، سوار کالسکه میشی و لباس‌های قشنگ می‌پوشی و هرجاکه دلت بخواد میری و هر کاری که بخوای می‌کنی، اونو خیلی عصبانی کرده بود. اون دوست داشت دعوتش کنن، دوست داشت به مهمونی بره، ولی با اون لباس‌ها، تو که می‌دونی... من سرزنشش نمی‌کنم. زن‌ها این‌جوری هستن دیگه.

«خُب، تقریباً یک ماه پیش من بردمش به جونزبورو، وقتی بر می‌گشتیم، دیدم ساکته، اما معلوم بود که خیلی عصبانیه. از عصبانیت کم مونده بود بترکه. من فکر کردم کسی رو دیده یا شایعه‌ای شنیده که خیلی براش جالب بوده. زیاد توجه نکردم. یک هفته گذشت، همین جور به خودش می‌پیچید و از هیجان باد می‌کرد و هیچی نمی‌گفت. یک روز رفت به دیدن کاتلین کالورت. اسکارلت اگه ببینیش، خون گریه می‌کنی، بهتر بود می‌مرد و با اون یانکی نکبت، هیلتون، ازدواج نمی‌کرد. می‌دونی که ملک رو گرو گذاشت و نتونست پولش رو بده و حالا مجبورن از اونجا برن؟»

«نه نمی‌دونستم، و نمی‌خوام بدونم. می‌خوام راجع به پاپا صحبت کنی.»

ویل صبورانه گفت: «به اون هم می‌رسیم. وقتی از اونجا برگشت گفت که همه ما درباره هیلتون بد قضاوت کردیم. اونو آقای هیلتون صدا می‌کرد و می‌گفت مرد باهوشیه و ما همه بِهِش خندیدیم. بعد رفت تو خط پدرش. دائماً با اون صحبت می‌کرد، همیشه، همه جا. گاهی که من از مزرعه بر می‌گشتم می‌دیدم کنار دیوار قبرستون نشستن و دارن حرف می‌زنن و سوالن با هیجان صحبت می‌کنه و دست‌هاشو تکون میده. پیرمرد فقط بِهِش نگاه می‌کرد و مبهوت و گیج با ناباوری

سرشو تکون می‌داد. می‌دونی که چه جوریه؟ اصلاً تو خودش نیست، از خودش دور شده، حتی نمی‌دونه کجاس. یک دفعه که داشتن با هم حرف می‌زدن دیدم که سوالن به قبر مادرش اشاره کرد و پیرمرد یک مرتبه به گریه افتاد. وقتی سوالن به خونه برگشت دیدم چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زنه. بِهِش گفتم "خانم سوالن چرا این پیرمرد بیچاره رو این قدر اذیت می‌کنی و خاطره مادرت رو براش زنده می‌کنی. این مرد اصلاً نمی‌دونه که زنش مرده و تو با این کارت ــ" فقط سرشو بالا گرفت و خندید و گفت: "تو به کار خودت برس. یک روز همه تون از کاری که من می‌خوام بکنم خوشحال میشین." دیشب خانوم ملانی برام گفت که سوالن راجع به کاری که می‌خواست بکنه با اون حرف زده، اما خانم ملانی فکر نمی‌کرد که اون جدی می‌گفته. سوالن به کسی چیزی نمی‌گفت، چون خودش هم از این تصمیم اطمینان نداشت.»

«کدوم تصمیم؟ بالاخره اصل مطلب رو میگی یا نه؟ ما تقریباً داریم می‌رسیم خونه. من می‌خوام راجع به پاپا بدونم.»

ویل گفت: «دارم سعی می‌کنم که بگم. تقریباً نزدیک خونه هستیم، بهتره گاری رو نگه دارم و حرفمو تموم کنم.»

افسار را کشید، اسب ایستاد و خرناس کشید. آنان در کنار درختان یاسی که حد مزارع مک ایتاش بود، ایستادند. در آن تاریکی کمرنگ، اسکارلت دودکش‌های مخوفی را که هنوز بر خرابه‌های خانه ایستاده بودند، می‌دید. آرزو می‌کرد کاش در محل دیگری توقف می‌کردند.

«خُب، مختصر میگم. فکرش این بود که خسارت پنبه‌هایی رو که یانکی‌ها آتیش زدن و آذوقه‌ای که بردن و خلاصه انبار و چیزهایی که خراب کردن، بگیره، می‌گفت می‌تونه.»

«از یانکی‌ها؟»

«تو چیزی نشنیدی؟ دولت یانکی اعلام کرده، خسارت جنوبی‌هایی رو که با اونا همراهی کنن می‌پردازه.»

اسکارلت گفت: «البته که شنیدم. ولی چه ربطی به ما داره؟»

«به عقیده سوالن، خیلی هم ربط داره. وقتی به دیدن مک ایتاش‌ها رفته بود شنیده بود، خانم مک ایتاش لباس بسیار زیبایی پوشیده بود و سوالن خیلی تعجب کرده بود. خانم مک ایتاش لاف زنان همه چیز رو تعریف کرده بود که شوهرش چطور رفته بود و شکایتی به دولت فدرال تسلیم کرده بود که سربازان شمالی آمدند و خانه یکی از وفادارترین طرفداران و هواداران اتحادیه شمال رو خراب کردن،

خونه کسی رو خراب کردن که هیچ وقت با کنفدراسیون جنوب کاری نداشته و هیچ کمکی به اون نکرده.»

اسکارلت گفت: «اونا به هیچ کس و هیچ چیز کمک نکردن. دو رگه‌های کثیف اسکاتلندی ـ ایرلندی.»

«خب، شاید این درست باشه. من اونارو نمی‌شناسم. به هر حال، خسارت رو دادن ــ نمی‌دونم چند هزار دلار. این جوری شد که این جرقه در ذهن سوالن زده شد. یک هفته با خودش کلنجار رفت، ولی چیزی نمی‌گفت، چون می‌دونست همه ما می‌خندیم. ولی بالاخره مجبور بود با یکی حرف بزنه. بنابراین رفت سراغ اون سفید آشغال، شوهر کاتلین. هیلتون هم ایده تازه‌ای بهش داد. گفته بود که چون پدرت در اینجا به دنیا نیومده و در جنگ هم شرکت نکرده و هیچ مقامی در دولت کنفدراسیون و دم و دستگاه اداری اونا نداشته، بنابراین جنوبی به حساب نمیاد. گفت که می‌تونین نامه‌ای بنویسید و بگین که اون طرفدار دولت شمال بوده. سوالن حسابی پر شده بود و وقتی به خونه رسید، رفت سراغ آقای اوهارا. اسکارلت من شرط می‌بندم که آقای اوهارا خیلی وقت‌ها نمی‌فهمید که اون راجع به چی حرف می‌زنه. سوالن کارشو ادامه می‌داد و اصرار داشت که پدر بره و قسم‌نامه رو امضا کنه.»

اسکارلت با صدای بلند گفت: «پدر، قسم نامه! پدر قسم نامه امضا کنه؟»

«بله، قصد سوالن همین بود. فکر می‌کرد پدر حواسش رو از دست داده و میتونه اونو وادار به امضا کنه. البته ما می‌دونستیم که سوالن نقشه‌ای داره ولی نمی‌دونستیم چیه؟ سوالن همون موقع سعی می‌کرد به پدر بفهمونه که مادرتون راضی نمیشه که شما با این وضع زندگی کنین. می‌گفت اگه قسم‌نامه رو امضا کنه صد و پنجاه هزار دلار گیرمون میاد.»

«صد و پنجاه هزار دلار؟» به فکر فرو رفت. ترسش از قسم‌نامه کمتر شده بود.

چه پول زیادی! این پول فقط با یک قسم به دست می‌آید. این همه پول برای یک دروغ کوچولو؟ پس نباید سوالن را سرزنش کرد. خدای من! برای همین بود که آلکس می‌خواست سوالن را زیر شلاق سیاه کند؟ چه کار احمقانه‌ای. دیوانه‌ها، همه آنها دیوانه‌اند، احمقند. چه کارها که نمی‌شد با این پول کرد! همه می‌توانستند همین کار را بکنند. یک دروغ کوچک مگر چه اشکالی داشت؟ هر چقدر پول بشود از یانکی‌ها گرفت خودش غنیمت است. هر چقدر که باشد.

«دیروز من و اشلی داشتیم هیزم می‌شکستیم. سوالن گاری رو آورد و پدرت رو

PersianPDF.com

سوار کرد و بدون اینکه چیزی بگه به شهر رفت. خانم ملانی می‌دانست و خدا خدا می‌کرد که سوالن تصمیمش رو عوض کنه، فقط نمی‌دونست که سوالن چطور می‌خواد این کار رو بکنه.

«تازه امروز من فهمیدم چی شده، اون آدم‌های کثافت، هیلتون و اوباش‌های دیگه کارها رو درست کرده بودن و سوالن قول داده بود مقداری از این پولو به اونا بده ــ نمی‌دونم چقدر. اونا قرار بود که شهادت بدن آقای اوهارا ایرلندیه و در جنگ شرکت نکرده. کافی بود پدرت فقط قسم بخوره. قسم‌نامه رو می‌فرستادن به واشنگتن و پول پرداخت می‌شد.

«همه چیز آماده شده بود، نامه‌ها آماده بود ولی در آخرین لحظه پدرت به خودش اومد، سرشو تکون داد و از امضا کردن خودداری کرد. سوالن خیلی عصبانی شد. پدر رو سوار گاری کرد و توی جاده بالا و پایین می‌رفت و براش می‌گفت که مادر در قبر از رفتار شوهرش نسبت به دخترهاش عصبانیه. همه اونارو دیده بودن. برام تعریف کردن که پدرت داشت مثل بچه‌ها گریه می‌کرد. هر وقت اسم مادرتو می‌شنید همین جور می‌شد. آلکس فونتین رفته بود ببینه موضوع چیه، اما سوالن با خشونت گفته بود که اصلاً ربطی به او نداره و بهتره بره دنبال کارش.

«من نمی‌دونم کی یادش داده بود ولی چند دقیقه بعد یک بطری براندی خرید و دوباره اونو به اداره برد و براش مشروب ریخت. اسکارلت، مدت‌ها بود که ما در تارا فقط شراب توت سیاه می‌خوردیم، دیلسی خودش درست می‌کنه، اصلاً رنگ براندی رو هم ندیدیم. نمی‌دونم این براندی از کجا اومد. تازه آقای اوهارا لب به شراب دیلسی هم نمی‌زد. اونا براندی بهش دادن، مست کرده بود، و بعد از یکی دو ساعت چونه زدن بالاخره موافقت کرده بود امضا کنه. ولی همین که می‌خواست قلم‌رو، رو کاغذ بذاره، سوالن اشتباه بزرگی کرد. گفت: "حالا دیگه فکر می‌کنم اسلاتری‌ها و مک‌ایتاش‌ها دیگه نمی‌تونن به ما فیس و افاده بفروشن!" می‌دونی اسکارلت، اسلاتری‌ها به خاطر از بین رفتن خونه و زندگیشون پول خوبی از یانکی‌ها گرفتن، شوهر امی اسلاتری از واشنگتن پول خوبی گرفته بود.

«می‌گفتن وقتی سوالن این حرف رو زد، پدرت از جا بلند شد، شونه‌هاشو راست کرد و نگاه تندی به سوالن انداخت. مثل این بود که حواسش رو به دست آورده بود. به سوالن گفت: "اسلاتری‌ها و مک‌ایتاش‌ها هم از این ورقه‌ها امضا کردن؟" سوالن هم دستپاچه شده و گفته بود: بله، نه، نمی‌دونم. آقای اوهارا سرش فریاد کشیده بود:

"جواب بده، زود باش! این طرفدار اورانژ، واون لعنتی، سفید آشغال، اسلاتری همین چیزها رو امضا کردن؟" هیلتون احمق هم برای اینکه به سر و صدا خاتمه بده گفته بود: "بله آقا، اونا امضا کردن و پول خوبی گرفتن، شما هم پولی خوبی می‌گیرین."

و بعد پیرمرد غرشی مثل گاو نر کرده بود. آلکس فونتین که در میخونه اون‌ور خیابون ایستاده بود صداشو شنیده بود. پیرمرد گفته بود: "تو خیال می‌کنی یک اوهارا حاضره از این کارهای کثیف بکنه؟" بعد کاغذها رو پاره کرده بود و ریخته بود توی صورت سوالن و گفته بود: "تو دیگه دختر من نیستی." و قبل از اینکه بتونی بگی جک رابینسون، از اداره بیرون رفته بود.

«آلکس گفت: "یک مرتبه. دیدم مثل حیوون‌های وحشی از اونجا اومد بیرون، غرش می‌کرد، فحش می‌داد. حال سابقش رو پیدا کرده بود، درست مثل سابق، اما مست بود، مست مست. هیچ وقت اونو این طور ندیده بودم. فحش می‌داد و می‌رفت. اسب من همون جا بسته شده بود. دیدم رفت افسارشو باز کرد و پرید روش. مثل باد، مثل توفان، مثل رعد دور شد. خاکی که بلند شده بود نمی‌گذاشت او را ببینم. از میون گرد و خاک می‌شنیدم که فحش می‌داد."

«نزدیکی‌های غروب بود. من و اشلی روی پله‌ها نشسته بودیم داشتیم به جاده نگاه می‌کردیم، خیلی نگران بودیم؛ خانم ملی تو اتاق خودش گریه می‌کرد و چیزی به ما نمی‌گفت. یک وقت صدای تاخت اسب اومد. صدای سم‌های سنگین، اشلی گفت: "به نظرم آقای اوهارا سوارشه، درست مثل قبل از جنگ که سواری می‌کرد، همون طور می‌تازه."

«و بعد دیدیم که از بالای چمنزار پیش میاد. حتماً از پرچین‌های بالا پریده بود. چون داشت به تاخت می‌اومد. هیچی جلودارش نبود. همون آهنگ قدیمی رو می‌خوند، یکی در درشکه *روباز*. آنچنان مهمیز می‌زد که اسب دیوانه شده بود، چه توفانی بود! با کلاه به کفل اسب می‌کوبید و وقتی اون بالا رسید، افسار را نکشید، می‌خواست از پرچین بپره، ما نگران شدیم، از جا جستیم. بعد صدایش را شنیدیم که فریاد می‌زد: "ببین الن، چه خوب می‌پرم!" ولی اسب ایستاد، از پریدن امتناع کرد و ما دیدیم که پدرت روی هوا بلند شد. اصلاً رنجی نکشید. وقتی بالاش سرش رسیدیم مرده بود. فکر می‌کنم گردنش شکسته بود.»

ویل سکوت کرد. منتظر حرف اسکارلت بود. اما اسکارلت چیزی نگفت. ویل افسار را تکان داد و گفت: «برو، شرمن.» و اسب به سوی خانه حرکت کرد.

فصل چهلم

آن شب، اسکارلت نخوابید. وقتی سحر شد و آفتاب نوک درختان تیره کاج را، در آن دوردست‌ها، روشن کرد و بر تپه‌های تنبل لمید، اسکارلت از بستر آشفته‌اش به زیر آمد و روی چهارپایه‌ای کنار پنجره نشست. سر خسته‌اش را به بازو تکیه داد و از فراز باغ، به مزارع پنبه نظر افکند. همه چیز شبنم زده و خاموش و سبز بود، منظره مزارع پنبه آرامشی بزرگ به قلب ویران و بی‌قرار و سوخته‌اش می‌آورد، مرهمی بود. در آن طلوع، تارا چه دوستداشتنی بود! با آن گستردگی بی‌پایان و سکوت اسرارآمیز، هیبتی چون ارباب مرگ داشت. مرغدانی را برای جلوگیری از ورود موش صحرایی و راسو گِل اندود کرده بودند ولی اطرافش تمیز می‌نمود. اصطبل، با آن چوب‌های تازه، سفید خوش نما بود. باغ که حصار سیمی داشت، با آن ردیف ذرت‌های طلایی و بوته‌های لوبیا و شلغم چه فرحناک به نظر می‌رسید. همه جا، زیر درختان، از علف‌های هرز پاک شده، چند ردیف گل داودی به جای آنها روییده بود. آفتاب بر سیب‌های سرخ و هلوهای اشتهابرانگیز فرو می‌ریخت و رایحه‌ای زنده و شاد می‌پراکند. آن سوتر بوته‌های پنبه از خورشید جان‌بخش، نیرو می‌گرفتند و رشد می‌کردند. مرغ و خروس و مرغابی در دسته‌های مختلف، به چراگاه هجوم می‌آوردند تا حشرات را به کام کشند.

اسکارلت تحت تأثیر زحمات شبانه‌روزی ویل قرار گرفته بود. حتی علاقه و عشق او به اشلی هم باعث بی‌توجهی‌اش به واقعیات نبود. این همه کار و زحمت، حاصل تمایلات اشراف‌منشانه اشلی نبود، بلکه از کار پر رنج و بی‌دریغ این «زارع کوچک» که زمین را دوست داشت، پدید آمده بود. اینجا یک مزرعه «دو اسبه» بود، مثل گذشته از گله اسب‌ها و قاطرها و گاوها خبری نبود و پنبه و ذرت تا جایی که چشم کار می‌کرد، ادامه داشت. هر چه بیشتر می‌دید، رضایتش بیشتر می‌شد و می‌دانست که در آینده نیز محصول بیشتری به دست می‌آید.

ویل به تنهایی تمام این کارها را کرده بود، دو دشمن زمین جورجیا را دور کرده بود، علف‌های هرز و نهال‌های کاج. دیگر در باغ، مراتع، پنبه‌زارها، مزارع ذرت و چمنزار، علف هرز و نهالی خودرو دیده نمی‌شد. این دشمنان دیگر آن قدر جسارت نداشتند که به ایوان تارا نزدیک شوند. کشتزارهای دیگر را اکنون علف هرز و نهال

خودروی کاج فراگرفته بود و تا آنجا که می‌توانست همه چیز را در خود دفن کرده بود. تمام کشتزارهای منطقه جورجیا تقریباً همین وضع را داشتند.

اسکارلت با خود فکر می‌کرد واقعاً چه نزدیک بود که تارا به بیابان تبدیل شود. او و ویل واقعاً کار مهمّی کرده بودند. یانکی‌ها را رانده بودند و تجاوزگران طبیعت را سرجای خود نشانده بودند. و بهتر از همه اینکه ویل گفته بود بعد از برداشت پنبه در پاییز، دیگر نیازی به فرستادن پول نیست ــ مگر اینکه یکی از این اوباشان بار دیگر چشم طمع به تارا بدوزد و مالیات را بالا ببرد. اسکارلت می‌دانست که ویل بدون کمک او چه زحمتی و چه فشاری را تحمّل می‌کند ولی در دل استقلال او را می‌ستود و به آن احترام می‌گذاشت. تا آنجا که نیاز داشت از پول او بهره‌مند شده بود ولی اکنون که داشت شوهرخواهر او می‌شد و تنها مرد خانه به حساب می‌آمد تمایل داشت تنها به کار و کوشش خود تکیه کند. بله، ویل کسی بود که خدا فرستاده بود.

□ □ □

شب پیش، پورک، گوری تازه، کنار گور الن کنده بود، و اکنون بیل به دست به خاک قرمز و مرطوبی که باید به زودی دوباره به گور باز می‌گشت می‌نگریست. اسکارلت پشت سرش ایستاد، صنوبری تُنُک و خمیده و پیر، سایه روشن مبهمی به سرش می‌انداخت، آفتاب گرم صبحگاه ماه ژوئن از میان برگ‌ها رد می‌شد و به صورتش می‌تابید. جیم تارلتون، هیو مونرو کوچک، آلکس فونتین، و جوان‌ترین نوه مک رآی پیر، تابوت جرالد را بر چوب بلوط حمل می‌کردند. پشت سر آنها، با فاصله‌ای معقول، خیل همسایگان و دوستان با لباس‌های کهنه، ساکت و بی‌صدا حرکت می‌کردند. آنان نزدیک می‌شدند و پورک سرش را روی دستهٔ بیل گذاشته بود و می‌گریست؛ و اسکارلت با تعجب می‌دید که آن موهای مجعد پرپشت که وقت رفتن او به آتلانتا سیاه بود، حالا کاملاً سفید شده است.

خدا را شکر می‌کرد که هرچه اشک داشت، شب گذشته ریخته بود و اکنون می‌توانست برازنده و کشیده، با چشمانی خشک بایستد. صدای گریه سوالن کنار گوشش شنیده می‌شد، اسکارلت را خشمی غیرقابل تحمّل در بر گرفته بود و مشت‌هایش را می‌فشرد تا مبادا اختیار از کف بدهد و سیلی جانانه‌ای به صورت باد کرده او بزند. سو علت واقعی مرگ پدرش بود، چه می‌خواست، چه نمی‌خواست، و او مجبور بود در کمال ادب، خونسردی خود را در برابر همسایگان خشمگین حفظ کند. حتی یک نفر هم به سوالن نزدیک نشده و تسلیت نگفته بود. اسکارلت را همه

بوسیده بودند، دستش را فشرده بودند و در گوش کارین کلمات مهرآمیز نجوا کرده بودند و حتی پورک را دلداری داده بودند و اصلاً نگاهی هم به سوالن نینداخته بودند، انگار که او را نمی‌دیدند.

در حق این مردم، او کاری بدتر از کشتن پدرش انجام داده بود. سعی کرده بود پدرش را وادار به خیانت به آرمان جنوب کند. در نظر آن جماعت غمزده و متّحد او سعی کرده بود، که به شرف و آبروی آنان اهانت کند. آن حریم مستحکمی را که بخش کلیتون در مقابل تمام جهان ایجاد کرده بود، درهم شکسته بود. سعی کرده بود از دولت یانکی پول بگیرد و خود را در ردیف اوباش و خانه‌به‌دوش‌ها که از یانکی‌ها بدتر بودند قرار داده بود. او که عضو یکی از خاندان‌های قدیمی وفادار به کنفدراسیون بود، او که فرزند یکی از مالکان بزرگ منطقه بود، به سوی دشمن رفته بود و اینک ننگ خانواده‌های منطقه کلیتون شده بود.

عزاداران همگی غرق در ماتم و خشم بودند، به خصوص سه تن از آنان ــ مک رآی سالخورده که دوست نزدیک جرالد بود و از آن روزی که از ساوانا به کلیتون آمده بود چون برادری به او علاقه داشت، مادربزرگ فونتین که او را دوست داشت چون شوهر الن بود، و خانم تارلتون که نزدیکترین همسایه او بود و می‌گفت او تنها مردی است که فرق اسب نر و اسب اخته را می‌داند.

چهره توفانی و خشمناک این سه تن وقتی بر سر جنازه جرالد در سرسرا، ایستاده بودند، اشلی و ویل را به وحشت انداخت به طوری که در اتاق الن، با هم نشستند و به مشورت پرداختند.

ویل در حالی که کلاهش را در دست می‌فشرد با نگرانی گفت: «به نظرم بعضی از اونا می‌خوان حرف‌هایی بر علیه سوالن بزنن. فکر می‌کنن حق دارن هرچی دلشون می‌خواد بگن. البته شاید هم داشته باشن. ولی به هر حال ما نباید بذاریم سر و صدایی بشه. فعلاً ما مردهای خونواده هستیم، باید جلوی اتفاق رو بگیریم. در مورد مک رآ هیچ‌کس کاری نمی‌تونه بکنه، مثل تیر چوبی کره، باید داد بزنی تا صداتو بشنوه. مانع حرف زدن خانم فونتین هم نمیشه شد، اون هرچی دلش بخواد میگه. و خانم تارلتون ــ متوجه بودی چطور به سوالن نگاه می‌کرد؟ نمی‌تونست خودشو نگه داره. اگه اونا حرفی بزنن، ما هم مجبوریم دخالت کنیم، ولی حالاشم همین جوری دردسر داریم، چه برسه به وقتی که همسایه‌هامون دشمنمون باشن.»

اشلی از روی نگرانی آهی کشید. او خشم همسایگان را بهتر از ویل می‌شناخت.

یادش می‌آمد که نیمی از دعواها و تیراندازی‌هایی که قبل از جنگ در این منطقه رخ می‌داد از مراسم تدفین آغاز می‌شد. درگیری‌ها از سر جنازه شروع می‌شد، حرف‌هایی می‌زدند و حرف‌هایی می‌شنیدند و در این لحظات همه حالت آماده داشتند و اگر یکی از این حرف‌ها به کسی بر می‌خورد، چه بسا که خونی به راه می‌افتاد.

در غیبت کشیش، اشلی مجبور بود وظایف روحانی را با کمک کتاب دعای کارین انجام دهد. واعظان متدودیست[1] و کشیش‌های باپتیست[2] که در جونزبورو و فایت‌ویل ساکن بودند محترمانه از شرکت در این مراسم عذر خواسته بودند. کارین که کاتولیک‌تر از خواهران دیگر بود از غفلت اسکارلت در آوردن کشیش از آتلانتا اظهار ناراحتی می‌کرد و تنها امیدش این بود که وقتی کشیش برای اجرای مراسم عقد میان ویل و سوالن بیاید، تشریفات کاملی را نیز برای جرالد انجام دهد و از درگاه خداوند برای این بنده درگذشته، طلب مغفرت کند. این کارین بود که به حضور کشیش‌های پروتستان در این مراسم اعتراض کرده بود و قطعاتی از کتاب دعا برگزیده بود و به دست اشلی داده بود. اشلی می‌دانست که مسئولیت جلوگیری از درگیری با اوست و اگر کوچکترین مسامحه‌ای صورت گیرد همه چیز به هم می‌ریزد. در حالی که به میز منشی تکیه کرده بود گفت:

«راهی وجود نداره، ویل.» دستی به موهای روشنش کشید و ادامه داد: «من می‌تونم از پس مادربزرگ فونتین یا مک‌رآ بربیام، ولی حریف زبون خانم تارلتون نمیشم. کمترین چیزی که ممکنه به سوالن بگن، خائن یا جنایتکاره، بهش میگن که اگر این کارها رو نمی‌کرد، آقای اوهارا حالا زنده بود. عجب رسم کثیفیه این حرف زدن بالای سر مرده. رسم بربرهاس.»

ویل به آرامی گفت: «ببین آش. اصلاً مهم نیست که اونا چی فکر می‌کنن. مهم اینه که نذاریم حرف بزنن. وقتی دعارو تموم کردی و اجازه دادی که هرکی هر حرفی داره بزنه، به من نگاه کن، بقیه‌شو بذار به عهدهٔ من.»

اسکارلت به تابوت کشانی که سعی داشتند از جاده باریک و دروازه کوچک گورستان عبور کنند، می‌نگریست. ولی فکرش جای دیگر بود. با قلبی شکسته فکر می‌کرد که با تدفین جرالد، آخرین حلقه‌ای که او را به گذشته‌های خوش ارتباط می‌داد، از میان رفته است.

عاقبت تابوت را کنار قبر گذاشتند و ایستادند. بعضی‌ها از خشم انگشتانشان را درهم می‌فشردند و بعضی دیگر نمی‌دانستند با دست‌هایشان چه بکنند.

اشلی، ملانی و ویل به هم نزدیک شدند و پشت سر دختران اوهارا ایستادند. همسایگانی که با آنان نزدیکی بیشتری احساس می‌کردند پشت آنها جمع شدند و بقیه به دیوار آجری تکیه کردند. اسکارلت اولین بار بود که بعد از جنگ آنها را یکجا می‌دید، از انبوه آنان حیرت کرده بود. با اینکه رفت‌وآمد مشکل بود ولی تعداد شرکت کنندگان در مراسم تدفین زیاد بود. حدود پنجاه یا شصت نفر جمع شده بودند. بعضی از راه‌های دور آمده بودند و اسکارلت از خود می‌پرسید آنان کی خبر مرگ جرالد را شنیده‌اند که به این زودی خود را رسانده‌اند. تمام خانواده‌های جونزبورو، فایت ویل و لاوجوی آمده بودند. بعضی‌ها نوکرهای سیاهشان را نیز آورده بودند. خرده مالکان آن سوی رودخانه، دامگذاران بیشه‌ها و مرداب‌نشینان حاضر بودند. مرداب‌نشینان مردانی خشن بودند که کلاه پوستی داشتند و تفنگ بر دست، تنباکو می‌جویدند. صورتشان از تابش آفتاب سوخته بود و نگاه تب‌آلودشان خبر از مالاریا می‌داد ولی جلیقه‌های آهارزده شان تمیز و مرتب می‌نمود.

همسایگان نزدیک، همگی آمده بودند. مادربزرگ فونتین با چهره غمزده‌اش چون پرنده‌ای شکسته بال بود که به عصایش تکیه کرده بود، پشت سرش سالی مونرو فونتین و خانم فونتین جوان ایستاده بودند. آنان در گوش مادربزرگ زمزمه می‌کردند و سعی داشتند او را روی آجرها بنشانند. شوهر مادربزرگ، دکتر فونتین سالخورده حضور نداشت. او دو ماه پیش مرده بود و با مرگ او آن پرتو شادی و شیطنت از چشمان پیر مادربزرگ رفته بود. کاتلین کالورت هیلتون تنها ایستاده بود، شرمگین سرش را پایین انداخته بود و کلاهی چهره بی‌فروغش را می‌پوشاند. شوهرش از افرادی بود که باعث این مصیبت شده بود. اسکارلت که با دقت او را

---

۱. Methodist تیره‌ای از مسیحیانند که در رعایت قواعد و اسلوب‌های دینی سخت‌گیری می‌کنند اینان در واقع مسیحیان پروتستان هستند که از نظریه صراحت در مذهب طرفداری می‌کنند. این فرقه در اوایل قرن هیجدهم حدود سال ۱۷۳۸ به وجود آمد. جان وسلی (۱۷۰۳-۱۷۹۱)، چارلز وسلی (۱۷۰۷-۱۷۸۸) و جرج وینفیلد (۱۷۱۴-۱۷۷۰) از رهبران آن بودند جان وسلی نظرات خود را در کتاب‌های نظم، لحظات بزرگ و آداب یکشنبه نقل کرده است. ـ م.

۲. Baptist تیره‌ای از مسیحیان پروتستان. در قرن هفدهم از انگلیس گریختند و در هلند ساکن شدند. اینان عهد جدید را راهنمای کامل خود و مذهب می‌شناسند و به اصولی که در آن مطرح می‌شود کاملاً وفادارند و هیچ تفسیر و تعدیلی را نمی‌پذیرند. اولین کلیسای باپتیست‌ها توسط جاد اسمیت بنا شد و توماس هل ویس این تفکر را دوباره به انگلستان بازگرداند و تبلیغ نمود. ـ م

نظاره می‌کرد، لکه‌های چربی را روی لباسش می‌دید. دست‌هایش کثیف و ترک خورده بود و زیر ناخن‌هایش سیاهی دیده می‌شد. دیگر نشانی از آن شادابی و نشاط معصومانه و دخترانه در او دیده نمی‌شد، مثل دام‌گذاران شده بود، شاید هم بدتر. کاملاً رنگ پریده بود، بی‌حالت، با نگاهی هراسان.

اسکارلت با وحشت اندیشید: «به زودی معتاد افیه می‌شود، اگر تا حالا نشده باشد. خداوندا، چه سقوطی!»

شانه‌هایش را بالا انداخت. نگاهش را از کاتلین برگرفت و دید که فاصله میان یک انسان شرافتمند و یک سفید بدبخت چه کوتاه است.

به خود گفت: «من چقدر زرنگ بودم.» و با غرور به گذشته نگریست. بعد تسلیم جنوب شرایط او و کاتلین تقریباً یکسان بود دست‌های هر دو خالی بود و وجودشان مملو از نگرانی.

«من بد عمل نکردم.» سرش را بلند کرد و لبخندی نامحسوس، از روی رضایت به لب آورد. اما در نیمه راه نگاهش با نگاه خانم تارلتون تلاقی کرد. با چشمان قرمز از اشک، خیره به او می‌نگریست. و بعد چشمانش از اسکارلت بر سوالن لغزید، پر از کینه، پر از انتقام. پشت سر او و شوهرش، چهار دختر تارلتون ایستاده بودند، با گیسوان قرمز و طره‌های لوله‌ای. نگاهشان به خون آشامان شبیه بود. اشلی با کتاب دعا پیش آمد. همه راست ایستادند و کلاه‌ها را از سر برداشتند. دست‌ها به روی سینه خم شد. سرها فرو افتاد. پرتو خورشید بر موهای نقره‌ای اشلی می‌تابید و انعکاس می‌یافت. آرامشی کشنده و مرگبار بر همه فرود آمد. از دورها، صدای گذر باد در برگ‌های ماگنولیا و آوای قمریان به گوش می‌رسید. نغمه‌های محزونی سر می‌کردند. اشلی خواندن را آغاز کرد، نگاه‌ها پایین و سرها بر سینه‌ها خم شده بود. صدایی موقر و کشدار کلمات دعا را در فضا می‌ریخت.

گلوی اسکارلت را بغضی لجوج گرفته بود. به صدای اشلی گوش می‌داد. «اوه، چه صدای زیبایی دارد این اشلی! خوشحالم که این کار را به خاطر پاپا می‌کند. چه خوب بود اگر کشیش می‌شد. چه خوب است که یک آشنا دارد برای پاپا دعا می‌خواند. غریبه چرا؟»

وقتی اشلی به دعایی در مورد برزخ رسید، همان که کارین علامت‌گذاری کرده بود، کتاب را بست. فقط کارین متوجه شد. اشلی می‌دانست که نیمی از این مردم هرگز در مورد برزخ چیزی نشنیده‌اند. و آنها هم که شنیده‌اند از خود می‌پرسند، چرا

برزخ؟ مگر نه این است که جرالد اوهارا یکسره به بهشت رفته است؟ بنابراین به خاطر دفاع از ایمان مردم از ادامه دعا خودداری کرد. سکوتی افتاد. آنگاه دعای مریم باکره را آغاز کرد. سلام بر مریم. آنان هرگز این دعا را در مراسم تدفین نشنیده بودند، با خشم به هم نگاه می‌کردند. دختران اوهارا و سیاهانشان تکرار می‌کردند: «برای ما دعا کن! حالا و آنگاه که مرگ در رسد. آمین.»

سکوت برقرار شد. اشلی سر برداشت و لحظه‌ای نامطمئن، ایستاد. همسایگان انتظار داشتند او به دعا خواندن ادامه دهد. مراسمی کامل می‌خواستند. نمی‌دانستند که دعای کاتولیکی همین جا پایان می‌گیرد. باپتیست‌ها و متدودیست‌ها که معمولاً این مراسم را اداره می‌کردند، برحسب حال مجلس دعا را کم و زیاد می‌کردند و معمولاً تا اشکی از حاضرین در نمی‌آوردند ول‌کن نبودند. همسایگان اگر می‌دیدند که مراسم تدفین دوست نازنینشان این طور کوتاه است حتماً آشفته می‌شدند. هیچ کس بهتر از اشلی آنها را نمی‌شناخت، این مراسم و دعای کوتاه آن ممکن بود، هفته‌ها موضوع صحبت مردم ناحیه شود. ممکن بود بگویند دختران اوهارا عرضه نداشتند تشییع جنازه محترمانه‌ای برای پدر خود برپا کنند.

نگاه تندی به کارین انداخت و دوباره سرش را پایین انداخت و دعای کلیسای اسقفی را که بارها در تدفین سیاهان دوازده بلوط خوانده بود به یاد آورد:

«من رستاخیزم و زندگی... و هر کس که... به من ایمان آورد هرگز نخواهد مرد.»

کلمات دعا را به زحمت به یاد می‌آورد، از این رو آهسته سخن می‌گفت. گاه توقف می‌کرد تا نفس تازه کند و عبارات را در ذهنش مرتّب سازد. این توقف‌های اجباری تأثیر کلامش را بیشتر می‌کرد و عزادارانی که تا لحظاتی پیش با چشمان خشک ایستاده بودند اکنون دست درجیب می‌کردند تا دستمال خود را بیرون آورند. باپتیست‌ها و متدودیست‌ها که در آن گورستان کاتولیک گرد هم آمده بودند پنداشتند که این دعا نیز جزیی از مراسم است. اسکارلت و سوالن از این چیزها بی‌خبر بودند و فقط احساس می‌کردند که این کلمات چه آرام‌بخش و زیباست. اما کارین و ملانی خوب می‌دانستند که یک کاتولیک متعصب ایرلندی دارد با اصول کلیسایی انگلیس به خاک سپرده می‌شود. و کارین آنقدر دلشکسته و اندوهگین بود که نمی‌خواست در کار اشلی دخالت کند.

دعا که تمام شد اشلی چشمان خاکستری خود را گشود و جمعیّت را نگاه کرد. بعد از سکوتی کوتاه، نگاهی به ویل انداخت و گفت: «کسی هست که مایل باشد

چیزی بگوید؟»

خانم تارلتون قصد داشت سخن بگوید ولی قبل از اینکه دهان باز کند، ویل قدم پیش نهاد و بالای گور ایستاد و آغاز سخن کرد.

با صدای آرام و بی‌حالتی گفت: «دوستان، شاید شما فکر کنین که من دارم پا از گلیم خودم بیرون میذارم ــ شاید فکر کنین من که تا یک سال پیش آقای اوهارا رو نمی‌شناختم حق ندارم اول از همه حرف بزنم. باید قبل از هر چیز از شما معذرت بخوام. ولی اگه اون یک ماه دیگه زنده می‌موند من حق داشتم اونو پاپا صدا کنم.»

امواج کوچک هیجان و خشم جمعیت را به حرکت انداخت. پابه پا شدند، سرفه کردند، زمزمه‌ای افتاد و همگی به کارین خیره شدند. ویل که جهت نگاه آنان را تعقیب کرده بود. به سخنان خود ادامه داد.

«به این ترتیب از اونجا که قراره به محض اومدن کشیش از آتلانتا، با خانم سوالن ازدواج کنم، فکر کردم این حق رو دارم که قبل از همه صحبت کنم.»

سکوت ناگهان با اعتراضات نامفهومی شکسته شد، اول یکی دو صدا بیشتر نبود ولی بعد به وزوز خشم آلود زنبورها تبدیل شد. آثار خشم و ناامیدی از آن صداها آشکار بود. همه ویل را دوست داشتند و به خاطر کارهایی که برای تاراکرده بود به او احترام می‌گذاشتند. همه می‌دانستند که او گوشه چشمی به کارین دارد، اما از تصمیم او در ازدواج با یک خائن، سخت به شگفت در آمده بودند. ویل، پسر به این خوبی، می‌خواست با این دختر پست و پلید، سوالن اوهارا ازدواج کند.

برای لحظه‌ای هوا گویی سنگین شده بود، تنشی درآمده بود. چشمان خانم تارلتون دودو می‌زد و لبانش بی‌صدا می‌جنبید. در میان سکوت، فریاد مک رآی پیر بلند بود و از نوه‌اش می‌پرسید چه می‌گویند. ویل همه را زیر نظر داشت. می‌دانست که مردم می‌خواهند که درباره همسر آینده‌اش بشنوند، حتی یک کلمه. همه برای یک لحظه حس کردند که تعادلی میان علاقه به ویل و نفرت از سوالن پدید آمده است. و ویل برنده شد. بعد از مکثی کوتاه گفت:

«من هرگز آقای اوهارا رو به اندازه شما نمی‌شناختم. فقط می‌دونم که یک نجیب‌زاده شریف بود که حافظه خودشو از دست داده بود. ولی از زبان شما خیلی چیزهای خوب درباره او شنیدم. می‌تونم بگم که او یک ایرلندی مبارز و جنوبی شریف بود و هیچ وقت ایمان خودش رو درباره وطنش از دست نداد، او از هواخواهان پروپا قرص حکومت ائتلافی بود، تا آخرین لحظه زندگیش. دیگه

مخلوقی به این خوبی نمی‌تونین پیدا کنین. دیگه آدمی با این شرافت و اصالت نمی‌تونین پیداکنین چون زمانه دیگه چنین آدم‌هایی پرورش نمیده. دوره این آدم‌ها دیگه سپری شده. این مرد، در سرزمین دیگری به دنیا اومد ولی امروز مثل یک جنوبی به خاک سپرده میشه، مثل یک جورجیایی. او بیشتر از همه ما به این سرزمین، به جنوب تعلق داشت. با ما زندگی کرد، سرزمین مارو دوست داشت و اگه خوب دقت کنید می‌بینید که مثل یک سرباز در راه عقیده و آرمانش جان داد. او یکی از ما بود، خوبی‌ها و بدی‌های ما رو داشت، ضعف‌ها و قوت‌های مارو داشت. از انجام کارهای خوب و درست هرگز ترسی به خودش راه نمی‌داد، روحیه قوی و اراده‌ای قوی‌تر داشت و اگر احساس می‌کرد که تصمیم درستی گرفته، هیچ چیز از خارج بر او اثر نمی‌گذاشت.

«روزی که قرار بود حکومت انگلستان اونو به دار بزنه اصلاً نترسید. با کمال شهامت جلای وطن کرد، و وقتی پا به این سرزمین گذاشت فقیر بود ولی از فقر هم نترسید. کارکرد و ثروت به دست آورد. و روزی رسید که این املاک رو خرید ولی از بیابان نترسید، از سرخ‌پوست‌هایی که بر این بیابان فرمان می‌راندند نترسید. او از این بیابان یک کشتزار بزرگ درست کرد. و وقتی که جنگ شد و ثروتش رو از دست داد، از اینکه دوباره فقیر شده احساس شکست نکرد. و موقعی که یانکی‌ها اومدن و می‌خواستن تارا رو آتیش بزنن با اینکه می‌دونست ممکنه کشته بشه یک قدم عقب نرفت و ضعف به خودش راه نداد. سرافراز ایستاد و از جایش تکان نخورد. آری، این مرد تمام چیزهای خوب این سرزمین رو، این مردم رو در خودش داشت. آن چیزهای خوبی که ما داریم او هم داشت. هیچ چیز از خارج نمی‌تواند بیاید و اراده ما را درهم بریزد.

«اما ناتوانی‌های ما را هم داشت. رنج‌هایش همه درونی بود. غم‌هایش مال خودش بود، اگر رنجی می‌برد، از درون بود. می‌خواهم این را بگویم که اگر این دنیا نتوانست او را به زانو درآورد، قلبش او را به زمین زد. وقتی خانم اوهارا مرد قلب او هم مرد و از درون فرو ریخت. آن شخصی را که ما اینجا می‌دیدیم، جرالد اوهارا نبود.»

مکثی کرد. نگاهش را به جمعیت انداخت. مردم زیر آفتاب ایستاده بودند، گویی به زمین چسبیده بودند. دیگر آن خشمی که به سوالن احساس می‌کردند، فراموش شده بود. چشمان ویل لختی روی اسکارلت درنگ کرد، گویی می‌خواست اندوه

اسکارلت را یکباره بشوید و پاک کند. اسکارلت که تا آن لحظه با هجوم اشک در مبارزه بود، اینک احساس بهتری داشت. ویل از ته قلب حرف می‌زد و از این مطالب بی‌سر و تهی که کشیش‌ها می‌گفتند چیزی به زبان نمی‌آورد. اشاره‌ای به دنیای آخرت و خواست خدا و تقدیر و سرنوشت نمی‌کرد. و هر وقت کسی از ته دل حرف می‌زد اسکارلت آرام‌تر می‌شد.

«من دلم نمی‌خواهد که هیچ یک از شما کاری را که او کرد کوچک بشمارید. من و شما مثل او هستیم. ما هم همان طور شکننده و ضعیفیم. ما هم چون او از درون می‌شکنیم. در این دنیا هیچ عاملی نیست که مارو از پا بیاندازه، نه یانکی‌ها، نه خانه‌به‌دوش‌ها، نه زمانه شیّاد، نه مالیات و نه گرسنگی. ولی قلب شکسته ما، ضعف ما، می‌تازه و مارو کور می‌کنه. همیشه از دست دادن مردان شریفی چون جرالد اوهارا عامل ناامیدی ما نیست. درون هر کس، انگیزه هر کس با دیگران فرق داره. می‌خوام بگم که ــ مردمی که انگیزه بهتر و محکم‌تری دارن بهتر می‌میرن. این روزها، برای این مردم جایی در این دنیا وجود نداره، اگه بمیرن، خوشحال‌ترن.... یعنی می‌خوام بهتون بگم که نباید برای جرالد اوهارا اشک ریخت. اشک مال وقتی بود که سربازهای شرمن اومدن و او خانم اوهارا رو از دست داد. حالا که او می‌خواهد به عشق خودش، به قلب خودش برسه، دلیلی برای عزا وجود نداره، مگر اینکه از روی خودخواهی... این حرف‌ها رو کسی به شما می‌زنه که او را مثل پدر خودش دوست داشت... دیگه حرفی برای گفتن نیست، اگر شما مردم اجازه بدین. افراد این خانواده ناراحتن و من مایل نیستم بیش از این اونارو ناراحت کنم.»

ویل سکوت کرد. بعد به طرف خانم تارلتون برگشت و با صدایی آرام گفت: «خانم، ممنون میشم که شما اسکارلت رو تا منزل همراهی کنین براش خوب نیست که این جور زیر آفتاب بایسته، و شما مادربزرگ فونتین این طور با کینه به من نگاه نکنین. جسارت منو ببخشین، قصد من توهین به کسی نبود.»

اسکارلت از توجه ناگهانی جمع به خود، احساس شرم کرد؛ همه نگاه‌ها را به او دوخته بودند، و او دستپاچه شده بود. چرا باید ویل توجه همه را به حاملگی او جلب کند؟ نگاهی خشمگین به او انداخت و چشمان التماس‌آمیز ویل می‌گفت:

«خواهش می‌کنم، من می‌دانم چه می‌کنم.»

ویل تقریباً مرد خانه بود، صحنه‌سازی نمی‌کرد. اسکارلت درمانده به خانم تارلتون نگریست. او که ناگهان منقلب شده بود ــ همان طور که ویل می‌خواست ــ و

از فکر سوالن که او را خشمگین می‌کرد به در آمده بود، بازوی اسکارلت را گرفت.

«بیا عزیزم. بیا بریم خونه.»

در چهره‌اش حالتی مهرآمیز دیده می‌شد. جمعیت راه باریکی باز کردند و اسکارلت با احساس شرم از آن گذشت. از مقابل هرکس که می‌گذشت، دستی آرام بر شانه‌اش فرود می‌آمد، و زمزمه‌ای پر از محبت می‌شنید. وقتی سینه به سینه مادربزرگ فونتین قرار گرفت، بانوی پیر دست نحیف خود را پیش آورد و گفت: «دستو بده به من دختر.» و بعد نگاهی صریح به سالی و خانم جوان انداخت. «نه شماها نیایید. احتیاجی به شما نیست.»

به آرامی از راه باریک گذشتند. خانم تارلتون زیر بازوی اسکارلت را گرفته بود و اسکارلت فکر می‌کرد دارد روی هوا راه می‌رود.

وقتی دور شدند، اسکارلت فریاد زد: «چرا ویل چنین کاری کرد؟ حتی جلوی همه گفت که من به زودی بچه دار می‌شوم.»

خانم تارلتون گفت: «خُب، دلیلش واضحه. خُب تو حامله‌ای، نه؟ ویل کار درستی کرد. کار درستی نکردی که تو آفتاب وایسادی. ممکن بود برات خطرناک باشه.»

درحالی که از حیاط عبور می‌کردند و به پله‌ها نزدیک می‌شدند، مادربزرگ نفس‌زنان گفت: «نه. به خاطر این نبود. ویل آدم زرنگیه. اون نمی‌خواست من و تو، بثاتریس، بیشتر از این اونجا بمونیم. دلش نمی‌خواست من و تو حرفی بزنیم و اسکارلت بهترین بهانه بود... به علاوه نمی‌خواست اسکارلت حرف‌های ناشایستی سر قبر پدرش بشنوه و کار درستی کرد. یادت باشه اسکارلت، یادت نره که این سروصداها و حرف‌های ناشایست خاطره مرده‌ها رو برای همیشه از بین می‌بره. چنین حرف‌هایی... خُب می‌تونه بدترین حرف‌های دنیا باشه... کمک کن از پله‌ها بالا برم، دختر، کمک کن، بثاتریس. اسکارلت به کمک تو احتیاج نداره... من هم اونجور که ویل میگه کینه‌توز نیستم... ویل می‌دونه که تو سوگلی پدرت بودی، نمی‌خواست کارها رو بدتر از اونچه هست بکنه. اوضاع برای خواهرات اون قدرها هم بد نیست. سوالن شرمش رو داره و کارین خدای خودش رو. ولی تو چیزی نداری که تو رو دلداری بده. داری بچه‌جون؟»

اسکارلت گفت: «نه.» کمک کرد بانوی سالخورده از پله‌ها بالا برود. می‌دید که در صدای آرام و ضعیف این بانوی پیر حقیقتی نهفته است. «هیچ وقت کسی رو نداشتم

که بهم دلداری بده ــ به جز مادرم.»

«ولی وقتی اونو از دست دادی، دیدی که می‌تونی روی پای خودت بایستی، نه؟ خُب، خیلی‌ها نمی‌تونن. پدرت یکی از اونا بود. ویل راست میگه. غم نداشته باش. پدرت نمی‌تونست دوری الن رو تحمّل کنه. حالا هرجا هست خوشحاله. درست مثل من، خیلی دلم می‌خواد برم پیش دکتر فونتین.»

بانوی سالخورده توقع دلسوزی نداشت. چنان حرف می‌زد که گویی شوهرش زنده است و در جونزبورو اقامت دارد و او می‌تواند سوار درشکه شود و پیش او برود. مادربزرگ بسیار پیر شده بود و آن قدر درد کشیده بود که دیگر از مرگ نمی‌ترسید.

اسکارلت گفت: «شما هم می‌تونین تنهایی روی پای خودتون بایستین.»

زن سالخورده، درخشان‌ترین نگاه خود را بر او انداخت. «بله، ولی گاهی دیگه برام قابل تحمل نیست.»

خانم تارلتون حرفش را قطع کرد و گفت، «ببین، مادربزرگ. شما نباید با اسکارلت این جوری حرف بزنین. اون به اندازه کافی نگرانی داره. با این وضعی که داره، این همه راه اومده، این لباس تنگ رو پوشیده، همه این‌ها کافیه که یک زن رو از پا دربیاره و حالا این حرف شما فقط غم و اندوهش رو زیادتر می‌کنه. ممکنه بچه‌ش سقط بشه.»

اسکارلت با عصبانیت گفت: «خدای من! من اصلاً ناراحت نیستم. و هیچ خیال ندارم بچه‌مو سقط کنم.»

خانم تارلتون که گویی خود را دانای کل می‌دانست گفت: «به من نمی‌خواد بگی. من بچه اوّلمو سقط کردم وقتی دیدم گاو یکی از سیاهامونو شاخ زد ــ و تو حتماً مادیون قرمز من، نلی یادت میاد، نه؟ اون سالم‌ترین مادیون روی زمین بود ولی اگه من ازش مراقبت نمی‌کردم، ممکن بود ناراحت و عصبی بشه، ممکن بود ــ»

مادربزرگ گفت: «ساکت بئاتریس. شرط می‌بندم اسکارلت بچه‌شو سقط نمی‌کنه. بیا اینجا تو سرسرا بشینیم، خنک تره. نسیم مطبوعی میاد. حالا برو یک لیوان آبدوغ برام بیار بئاتریس، اگه تو آشپزخونه باشه. تو انبار رو هم نگاه کن ببین شراب پیدا می‌کنی. می‌تونم یک خورده بخورم. ما همین جا می‌شینیم تا همه بیان و خداحافظی کنن.»

خانم تارلتون مثل قابله‌ای که به زائو نگاه می‌کند نگاهی به اسکارلت انداخت و

گفت: «اسکارلت باید استراحت کنه، تو رختخواب.» و بعد همچنان نگاهش را بر او نگه داشت.

مادربزرگ با نوک عصایش ضربه‌ای به او زد و گفت: «ده برو بِهِت میگم.» خانم تارلتون به سمت آشپزخانه رفت. کلاهش را به سویی پرت کرد و پنجه‌هایش را در گیسوان قرمزش فرو کرد.

اسکارلت روی صندلی نشست و دوتا از دکمه‌های پیراهنش را گشود. در سرسرا نسیم خنکی می‌وزید و نور ملایمی همه جا را روشن می‌کرد. در آن گرما، این جای خنک برای آنان بسیار مغتنم بود. منظره دفن جرالد، روی تپه، در گورستان خانوادگی از جایی که نشسته بود دیده می‌شد. مدتی به آن جنب‌وجوش خیره شد. بعد نگاهش آرام به تابلوی مادربزرگ روبیلار که بالای بخاری نصب شده بود، لغزید. مادربزرگ روبیلار با آن کلاه آفتابی که قسمتی از گیسوانش را پنهان می‌کرد و آن سینه باز، آرامشی خنک و مطبوع در او به وجود می‌آورد.

مادربزرگ فونتین گفت: «من نمی‌دونم بئاتریس از مردن پسرهاش بیشتر ناراحته یا از مردن اسب‌هاش. می‌دونی که حالا هم زیاد به جیم و دخترها توجهی نداره. این یکی از اون آدم‌هاییه که ویل راجع بهشون حرف می‌زد. انگیزهٔ زندگیش از بین رفته. تعجب می‌کنم که چطور در مراسم تدفین پدرت شرکت کرده. این زن موقعی خوشحال میشه که ببینه اسب‌هاش و بچه‌هاش با هم بزرگ میشن. دخترها خیال ازدواج ندارن. مردی هم نیست که بیاد اونارو بگیره. برای این زن هیچ دلخوشی نمونده. اگه قلباً این جوری نبود حتماً تا حالا برای خودش یک سرگرمی درست کرده بود، این طور از پا در نمی‌اومد... راستی ویل در مورد ازدواج با سوالن راست می‌گفت؟»

اسکارلت مستقیماً در چشمان بانوی پیر نگریست و گفت: «بله.» روزهایی را به یاد آورد که سخت از مادربزرگ فونتین می‌ترسید. خوب، حالا خیلی از آن زمان گذشته بود و بزرگ شده بود و این پیرزن خیال نداشت دیگر راجع به هر اتفاقی که در تارا می‌افتاد بر سر او فریاد بکشد.

مادربزرگ گفت: «می‌تونست بهتر عمل کنه.»

«اسکارلت با لبخند گفت: «راستی؟»

مادربزرگ به تندی گفت: «پیاده شو با هم بریم اسکارلت. من خیال ندارم به خواهر خطاکارت حمله کنم. اگرچه در گورستان می‌تونستم. منظورم اینه که با کمبود

مرد، ویل می‌تونست هر دختری رو که می‌خواد انتخاب کنه. همین بثاتریس چهار تا دختر دم بخت داره. دخترهای مونرو و مک‌آ هم هستن ــ»

«اون تصمیم گرفته با سوالن ازدواج کنه، همین.»

«خُب، خوش به حال سوالن که چنین مردی گیرش اومده.»

«خوش به حال تارا.»

«تو تارا رو دوست داری، نه؟»

«بله.»

«پس زیاد هم برات مهم نیست که خواهرت با مردی از طبقه خودش ازدواج نکنه. مهم اینه که تارا حفظ بشه،ها؟»

اسکارلت به تندی به این گفته حمله کرد: «طبقه؟ حالا دیگه طبقه چه اهمیتی داره؟ حالا دخترها شوهر می‌کنن که فقط سرپرستی داشته باشن. این طور نیست؟»

بانوی پیر گفت: «سوال خوبیه. میشه خیلی راجع بهش حرف زد. بعضی ممکنه حرف تورو قبول داشته باشن. ولی خیلی‌ها هم موافق نیستن. ویل اون لیاقت رو نداره که عضو خونواده شما باشه.»

چشمان تیزبین و پیرش به تابلوی مادربزرگ روبیلار افتاد.

اسکارلت در فکر ویل بود. رنجور، سرد و غیرقابل نفوذ، آرام، که دائماً ساقه علفی در دهان داشت. ظاهرش نشان می‌داد که قوت و توان ندارد، و فقط لاف می‌زند، مثل لاف زنانی که در آن ناحیه فراوان بودند. پشت سرش اجداد ثروتمند نداشت. خونش اصیل نبود و امتیاز برجسته‌ای در او دیده نمی‌شد. اجداد او شاید جزء اولین ولگردانی بودند که به وسیله او گل تورپ[1] اجیر شده بودند. تحصیلاتی نداشت، تنها چهار سال دوره مقدماتی را در مدارس دورافتاده طی کرده بود اما مردی شریف و وفادار بود، صبور و کاری بود ولی هرگز هم طبقه خانواده اوهارا به حساب نمی‌آمد. بدون شک با احتساب موقعیت اجتماعی خانواده روبیلار و اوهارا، سوالن،

۱ James Edward Oglethorpe (۱۷۸۵-۱۶۹۶). بشردوست انگلیسی پایه‌گذار کُلنی آمریکایی جورجیا. تا سال ۱۷۲۰ در انگلستان. فرانسه و ایتالیا به خاطر بازگشت سلطنت به خاندان استوارت می‌جنگید. در ۱۷۲۳ به نمایندگی پارلمان رسید و تغییراتی را در قوانین حکومتی و سیستم اقتصادی و سیاسی پیشنهاد کرد. در ۱۷۲۳ اولین منطقه انگلیسی نشین را در جنوب کارولینای جنوبی تأسیس کرد. اعضای این کلنی را بیشتر ولگردان، دزدان و پناهندگان مذهبی تشکیل می‌دادند. این کلنی به نام جورج دوم پادشاه انگلستان، جورجیا نام گرفت. ـ م.

در صورت ازدواج با این مرد، سقوط می‌کرد.

«پس تو موافقی که ویل عضو خانواده شما بشه؟»

اسکارلت با لحن محکمی گفت: «البته،» و آماده بود که با اولین کلمات انتقادآمیز او حمله سخت خود را آغاز کند.

در برابر حیرت اسکارلت، مادربزرگ گفت: «بیا سنو ببوس اسکارلت. تا این لحظه زیاد از تو خوشم نمی‌اومد. همیشه مثل گردو سخت بودی، مثل بچه‌ها لجوج بودی، و من از زن‌های سخت و لجوج خوشم نمیاد، به استثنای خودم. ولی از طرز برخوردت با مسایل خوشم میاد. من خودم راجع به چیزهایی که چاره‌ای ندارن، سر و صدا راه نمیندازم. تو تله‌هات رو مثل یک شکارچی ماهر کار میذاری.»

اسکارلت لبخند نامطمئنی به لب آورد و گونه پیرزن را که برای بوسه عرضه شده بود بوسید. چه خوب بود که باز هم این کلمات نشاط‌بخش را می‌شنید، اگرچه به درستی معنی آنها را درک نمی‌کرد.

«حالا مردم این اطراف در مورد تو صحبت می‌کنن، در مورد اینکه چرا اجازه میدی سوالن با یک آواره ازدواج کنه ــ اگرچه همشون از ویل خوششون میاد. بعضی‌ها خواهند گفت که ویل چه خوش‌شانس بوده، و چقدر برای دختری از خانواده اوهارا سرشکستگی داره. ولی اصلاً اجازه نده این حرف‌ها روت اثر بذاره.»

«من هیچ وقت به حرف مردم اهمیت نمیدم.»

«شنیدم،» در صدای پیرزن نشانی از کنایه وجود داشت. «به هرحال، می‌گفتم که اصلاً به حرف مردم توجه نکن. احتمال داره ازدواج خوبی باشه. البته ویل همیشه یک آواره باقی خواهد ماند و این ازدواج هرگز حرف زدنش رو تغییر نمی‌ده. و اگه حتی پولدار هم بشه، هرگز اون درخشش و عظمت تارا رو زنده نمی‌کنه. نمی‌تونه رونقی رو که پدرت به وجود آورده بود به اینجا برگردونه. آواره‌ها عقلشون به این چیزها نمی‌رسه. ولی ویل روی همرفته آدم خوش قلبیه. شعورش خوبه فقط یک اصیل‌زاده می‌تونست اشتباهات ما رو اونجوری که اون توی گورستان گفت، به زبون بیاره. دنیا نمی‌تونه مارو شکست بده ولی ما خودمون از درون شکست می‌خوریم، اون هم به خاطر چیزهایی که اصلاً ارزشی نداره ــ به خاطر کینه زیادمون. آره، ویل می‌تونه به سوالن و تارا خدمت کنه.»

«پس شما هم با کار من موافقین که اجازه دادم اون دوتا با هم عروسی کنن؟»

«خدای من، نه!» صدای پیرزن محکم و تلخ بود.

«با وصلت یک آواره با یک خانواده قدیمی؟ به! وصلت یک خونواده پست با یک فامیل اصیل. اوه، این آواره‌ها خوبن، محکمن، شریفن، اما ــ»

«ولی شما گفتین ممکنه ازدواج خوبی باشه؟»

«من فکر می‌کنم برای سوالن خوبه که با ویل ازدواج کنه ــ یا با هر کس دیگه‌ای، برای اینکه مشکل سوالن اینه که شوهر می‌خواد. و دیگه از کجا می‌تونه شوهر پیدا کنه؟ و تو دیگه از کجا می‌تونی یک آدمی مثل این برای تارا پیدا کنی؟ اما معنیش این نیست که با این کار موافق باشم.»

اسکارلت به خود گفت، ولی من موافقم. و سعی کرد که قصد بانوی سالخورده را درک کند. خوشحالم که ویل با سوالن ازدواج می‌کند. راستی چرا فکر می‌کند که من راضی نیستم؟ جداً فکر می‌کند من راضی نیستم، مثل سوالن.

اسکارلت گیج شده بود و کمی هم احساس ننگ می‌کرد. مردم همیشه فکر می‌کردند که او نیز از نظر احساس و انگیزه به آنان شباهت دارد و در افکارشان شریک و سهیم است.

مادربزرگ بادبزن نخل خود را به کار انداخت و دوباره سخن آغاز کرد. «من هم با این ازدواج به قدر تو موافق نیستم. ولی مثل تو منطقی فکر می‌کنم. وقتی که با یک اتفاق بد روبه رو می‌شم و چاره‌ای براش پیدا نمی‌کنم، خودم رو عذاب نمیدم، جیغ نمی‌زنم و با یک لگد کارها رو خراب‌تر نمی‌کنم، زندگی پایین و بالا داره، نمیشه با اون جنگید. باید باهاش ساخت. من تجربه دارم، روی خونواده خودم و خونواده دکتر. ما پایین و بالا زیاد دیدیم. و ما این نصیحت رو همیشه به کار بستیم که: "غرغر نکن ــ بخند و با زمانه بساز،" اون وقت کارها راحت‌تر شد. اون وقت نجات پیدا کردیم و از حوادث در امان بودیم، می‌خندیدیم و با زمانه می‌ساختیم، و در این کار استاد شدیم. مجبور بودیم. می‌دونی، همیشه رو اسب‌های بازنده شرط بستیم. از فرانسه اخراج شدیم چون پروتستان بودیم، از انگلستان اخراج شدیم چون از طرفداران شارل[1] بودیم، از اسکاتلند بیرونمون کردن چون هوادار شاهزاده چارلی خوشگله[2] بودیم و از هاییتی با برده‌ها فرار کردیم و حالا هم یانکی‌ها ما رو به خاک سیاه نشوندن. ولی دوباره در عرض چند سال خودمون رو رسوندیم اون بالاها. می‌دونی چرا؟»

۱ Charles شارل اول (۱۶۰۰-۱۶۴۹) پادشاه انگلستان. ـ م.

۲ Bonnie Prince Charlie. شارل دوم (۱۶۳۰-۱۶۸۵) پادشاه انگلستان ـ م.

پیرزن سرش را تکان داد و اسکارلت فکر کرد که چقدر به طوطی مقلد شباهت پیدا کرده است.

با احترام تمام جواب داد: «نه، نمی‌دونم.» اما قلباً احساس بی‌حوصلگی می‌کرد، می‌ترسید زن سالخورده بخواهد دوباره خاطرات کشتار سرخ‌پوست‌ها را برایش تعریف کند.

«دلیلش اینه که میگم. در مقابل حوادث مثل درخت خم میشیم ولی نمی‌شکنیم. ماگندم نیستیم، گندم سیاهیم[1]. وقتی توفان میاد گندم‌ها می‌شکنن، چون خشکن، خم نمی‌شن. ولی گندم سیاه در مقابل شدیدترین بادها نمی‌شکنه، فقط خم میشه. و بعد که توفان گذشت، دوباره راست سر جای خود می‌ایسته. ما از تبار کله شق‌ها نیستیم. وقتی باد می‌وزه ما هم بالا و پایین می‌ریم. کار باد همینه، همه چیزرو بالا و پایین می‌بره. وقتی مشکلی پیش میاد، مشکلی که چاره نداره، خم میشیم. بدون نق نق، کار می‌کنیم، می‌خندیم و با زمانه می‌سازیم. و با مردمان پست مماشات می‌کنیم، بازیشون می‌دیم و وقتی بتونیم همه چیز شونو می‌گیریم. و وقتی هم خیلی قوی شدیم یک لگد محکم بهشون می‌زنیم. این، دخترجان، رمز نجاته.» و بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد: «این راز رو من فقط برای تو گفتم.»

بانوی سالخورده ساکت شد. انتظار حرفی از مصاحب خود داشت. اسکارلت مسحور کلام او شده بود، علی رغم تلخی و شقاوتی که در آن دیده می‌شد به آن گوش می‌داد. پیرزن منتظر نظر اسکارلت بود ولی اسکارلت چیزی نمی‌گفت، مثل این بود که مقصود او را درک نکرده است.

بانوی پیر ادامه داد: «بله قربان، مردم ما زمین می‌خورند، اما دوباره بلند میشن. تعدادشون خیلی زیاده، همین اطراف، بیشتر از اون هستن که من بتونم اسم ببرم. مثلاً همین کاتلین کالورت. می‌بینی که به چه روزی افتاده. بیچاره بی‌گناه. حتی پست‌تر از مردی که باهاش ازدواج کرده. به خونواده مک‌رآ نگاه کن. با خاک یکسان شدن. دست بسته موندن. نمی‌دونن چکار کنن. نمی‌دونن چکار می‌خوان بکنن. حتی سعی هم نمی‌کنن، وقتشون رو صرف چرت و پرت گویی درباره گذشته‌ها می‌کنن. نگاه کن به ــ خُب هر کسی توی این منطقه زندگی می‌کنه، به جز آلکس من، و سالی من و خودت و جیم تارلتون و دخترهاش و چند نفر دیگه، بقیه سقوط کردن چون جوهر

۱. Buckwheat. گیاهی از تیره گندم با گل‌های سفید و دانه‌های سه‌گوش آردی که از این گندم به دست می‌آید تیره رنگ است. ـ م.

ندارن، چون دیگه اشتیاقی برای بلند شدن ندارن. اونا هیچ وقت هیچی نداشتن، به جز پول و برده، و حالا که پول‌ها و سیاه‌ها رفتن، نسل آیندهٔ این مردم، آواره خواهند شد.»

«ویلکزها رو فراموش کردین.»

«نه، فراموش نکردم. فقط خواستم ادب رو رعایت کرده باشم، می‌بینم که اشلی زیر این سقف زندگی می‌کنه. ولی حالا که خودت اشاره کردی باشه، میگم ــ به اونا هم نگاه کن! اینديا اون طور که شنیدم مثل پیردخترها شده، خودش رو یک بیوه می‌دونه، چون استو تارلتون مرده و اون هیچ دلش نمیاد فراموشش کنه. و مرد دیگه‌ای برای خودش پیدا کنه. البته اون پیر شده ولی می‌تونه از میون خونواده‌های خوب اگه دلش بخواد یک مرد مطلّقه پیدا کنه. و هانی بیچاره، مثل مرغ قدقد می‌کنه و دیوونه مردهاس ولی چه فایده، عرضه نداره. و اشلی، نگاه کن!»

اسکارلت به آرامی گفت: «اشلی مرد خوبیه.»

«من نگفتم که نیس، ولی درمونده‌س، مثل لاک‌پشتی که به پشت افتاده باشه. اگه خونواده ویلکز قرار باشه این دوران سخت رو پشت سر بذارن، این ملانیه که می‌تونه اونارو نجات بده،نه اشلی.»

«ملی! خدای من! مادربزرگ! چی داری میگی؟ من مدت زیادی با ملانی زندگی کردم، اون مریضه. ترسیده، اون قدر توان نداره که یک غاز رو کیش کنه.»

«حالا چرا باید غازرو کیش کنه؟ چه کاریه؟ اون می‌تونه دنیا رو کیش کنه، دولت یانکی رو کیش کنه. یا هر چیز دیگه‌ای که شوهر عزیزش و یا پسرش رو تهدید می‌کنه. راه اون از تو جداست، اسکارلت. یا راه من. راه اون، راه مادرته، اگه زنده بود همین جور رفتار می‌کرد. ملی منو به یاد جوونی‌های مادرت میندازه... و شاید بتونه خونواده ویلکز رو نجات بده.»

«اوه، این دختر یک نی نی کوچولو بیشتر نیست. شما دارین نسبت به اشلی بی‌انصافی می‌کنین. اون ــ»

«اوه، دست وردار. اشلی فقط برای کتاب خوندن به دنیا اومده. این کمکی به یک مرد نمی‌کنه، نجاتش نمیده. اون هم از این وضعی که همه ماگرفتارشیم. تا اونجایی که شنیدم، حتی شخم زدن هم بلد نیست. اونو با آلکس من مقایسه کن. قبل از جنگ آلکس آدمی بود که اصلاً به درد نمی‌خورد، حتی بلد نبود کراوات بزنه. دائماً مست می‌کرد، آدم‌ها رو تیر می‌زد و دنبال دخترهایی می‌افتاد که اصلاً ارزش نداشتن. ولی

حالا چی؟ اون کشاورزی یادگرفته، چون مجبور شده. اگه یاد نمی‌گرفت خودش و ما، همه از گرسنگی مرده بودیم. حالا اون بهترین محصول پنبه ناحیه رو تولید می‌کنه ــ بله دخترجون! حتی از پنبه‌های تارا هم بهتر! ــ و میدونه با خوک‌ها و مرغ و خروس‌ها چطور باید رفتار کرد. ها! پسر خوبی شده. یادگرفته چطور با زمونه بسازه و با هر تغییری، تغییر کنه. و وقتی این برنامه لعنتی احیای جنوب تمام بشه می‌بینی که پولدار شده، درست مثل پدرش و پدربزرگش. ولی اشلی ــ»

اسکارلت از اشاره به اشلی خشمگین شد، به سردی گفت: «اینا در نظر من همه‌ش افسانه‌س.»

زن سالخورده نگاه خود را بر او سفت کرد و گفت: «نباید باشه، چون تو هم در آتلانتا داری همین کارها رو می‌کنی. اوه، بله! ما راجع به کارهای تو بی‌خبر نیستیم، حتی اگه اینجا توی قبر خوابیده باشیم. زمونه عوض شده، خُب تو هم عوض شدی. خبر داریم که چطور در یانکی‌ها و این نوکیسه‌های خونه‌به‌دوش نفوذ کردی و داری پول‌هاشونو می‌گیری. خُب، من به تو میگم به کارت ادامه بده. و اگه می‌تونی دار و ندارشونو بگیر، و وقتی پول‌هاشون رو گرفتی، یک لگد بزن توی صورتشون، چون دیگه نمی‌تونن برات مفید باشن. مطمئن باش کار بدی نمی‌کنی، چون این آشغالا اگه به تو آویزون بشن، خرابت می‌کنن، از پا درت میارن.»

اسکارلت به پیرزن خیره شد، ابروانش را درهم کشیده بود و دنبال کلمات می‌گشت. هنوز تفاهمی میانشان ایجاد نشده بود و او اشلی را لاک پشتی خطاب کرده بود که به پشت افتاده باشد.

به تندی گفت: «فکر می‌کنم شما راجع به اشلی اشتباه می‌کنین.»

«اسکارلت، تو اصلاً باهوش نیستی.»

اسکارلت با خشم گفت: «این عقیده شماست.» آرزو می‌کرد کاش می‌توانست سیلی جانانه‌ای به صورت این پیرزن جسور بنوازد.

«ولی در مورد دلار و سنت به اندازه کافی زیرکی داری. هوش، متعلق به مردهاست. اما تو هم مثل بقیه زن‌ها باهوش نیستی. در مورد مردم حتی یک ذره هوش هم از خودت نشون نمیدی.»

شعله‌های خشم در چشم‌های اسکارلت زبانه کشید، دست‌هایش را باز می‌کرد و می‌بست.

بانوی پیر نگاهی کرد و با لبخند گفت: «عصبانیت کردم، ها؟ خُب قصدم هم

همین بود.»

«واقعاً؟ برای چی؟»

«دلایل زیادی داره.»

مادربزرگ به صندلی تکیه داد و اسکارلت ناگهان دریافت که او چقدر پیر و خسته است. پنجه‌هایش چون پنجهٔ پرندگان روی بادبزن تا شده بود، پوست زرد و واکس زده‌اش به مردگان شباهت داشت. ناگهان خشم از دل اسکارلت بیرون رفت. خم شد و دستش را در دست‌های خود گرفت.

گفت: «شما چه دروغگوی با مزه‌ای هستین. یک کلمه از اون حرف‌ها رو جدی نگفتین. فقط می‌خواستین سر منو گرم کنین که به فکر پاپا نیفتم. مگه نه؟»

پیرزن گفت: «سربسرم نذار.» و دست خود را پس کشید. «یک دلیلش این بود ولی بقیه‌اش واقعیت داشت، و تو اون قدر کودنی که نفهمیدی.»

اسکارلت در مقابل این توهین واکنشی نشان نداد، فقط لبخند زد. دلش اکنون از خشم خالی بود. می‌دانست که پیرزن قصدی نداشته است.

«متشکرم، شما درست میگین. چقدر لطف کردین که با من حرف زدین ــ خوشحالم که در مورد ویل و سوالن هم نظر موافق دارین، فقط اگه ــ اگه بقیه مردم هم نظر شمارو داشتن ــ»

خانم تارلتون به سرسرا بازگشت. دو لیوان آبدوغ با خود آورده بود. پیدا بود که به علت ناآشنایی با وضع خانه همه چیز را به هم ریخته است. لیوان‌ها را لبالب پر کرده بود و محتویاتش داشت روی زمین می‌ریخت.

گفت: «مجبور شدم همه چیزرو به هم بریزم تا دوتا لیوان پیدا کنم. زود بخورین، مهمون‌ها دارن بر می‌گردن. اسکارلت تو واقعاً اجازه میدی سوالن با ویل ازدواج کنه؟ می‌دونی که برای سوالن صورت‌خوشی‌نداره، ویل یک‌آواره بی‌اصل‌و نسبه‌و ــ»

اسکارلت به چشمان مادربزرگ نگاه کرد. برقی موذیانه از آنها جستن می‌کرد. اسکارلت جواب خود را گرفته بود.

همین بود.»

«واقعاً؟ برای چی؟»

«دلایل زیادی داره.»

مادربزرگ به صندلی تکیه داد و اسکارلت ناگهان دریافت که او چقدر پیر و خسته است. پنجه‌هایش چون پنجهٔ پرندگان روی بادبزن تا شده بود، پوست زرد و واکس زده‌اش به مردگان شباهت داشت. ناگهان خشم از دل اسکارلت بیرون رفت. خم شد و دستش را در دست‌های خود گرفت.

گفت: «شما چه دروغگوی با مزه‌ای هستین. یک کلمه از اون حرف‌ها رو جدی نگفتین. فقط می‌خواستین سر منو گرم کنین که به فکر پاپا نیفتم. مگه نه؟»

پیرزن گفت: «سربسرم نذار.» و دست خود را پس کشید. «یک دلیلش این بود ولی بقیه‌اش واقعیت داشت، و تو اون قدر کودنی که نفهمیدی.»

اسکارلت در مقابل این توهین واکنشی نشان نداد، فقط لبخند زد. دلش اکنون از خشم خالی بود. می‌دانست که پیرزن قصدی نداشته است.

«متشکرم، شما درست میگین. چقدر لطف کردین که با من حرف زدین ــ خوشحالم که در مورد ویل و سوالن هم نظر موافق دارین، فقط اگه ــ اگه بقیه مردم هم نظر شمارو داشتن ــ»

خانم تارلتون به سرسرا بازگشت. دو لیوان آبدوغ با خود آورده بود. پیدا بود که به علت ناآشنایی با وضع خانه همه چیز را به هم ریخته است. لیوان‌ها را لبالب پر کرده بود و محتویاتش داشت روی زمین می‌ریخت.

گفت: «مجبور شدم همه چیزرو به هم بریزم تا دوتا لیوان پیدا کنم. زود بخورین، مهمون‌ها دارن بر می‌گردن. اسکارلت تو واقعاً اجازه میدی سوالن با ویل ازدواج کنه؟ می‌دونی‌که برای سوالن صورت‌خوشی‌نداره، ویل یک‌آواره بی‌اصل‌و نسبه‌و ــ»

اسکارلت به چشمان مادربزرگ نگاه کرد. برقی موذیانه از آنها جستن می‌کرد. اسکارلت جواب خود راگرفته بود.

فصل چهل و یکم

وقتی خداحافظی‌ها انجام شد و آخرین صدای گاری‌ها و سم اسب‌ها به خاموشی پیوست اسکارلت به اتاق الن رفت و جسم براق درخشنده‌ای را که شب قبل میان کاغذهای زرد رنگ پنهان کرده بود، بیرون کشید. پورک در اتاق غذاخوری مشغول چیدن میز شام بود و پیوسته دماغ خود را بالا می‌کشید. اسکارلت او را صدا کرد. قیافه‌اش چون سگی بدون صاحب، ماتمزده بود.

اسکارلت با لحن محکمی گفت: «پورک. اگه بخوای این جوری به گریه کردن ادامه بدی، من هم گریه‌م می‌گیره. گریه کردن دیگه بسه.»

«بله خانوم. سعی می‌کنم. ولی وقتی سعی می‌کنم یاد آقای جرالد می‌افتم ــ»

«خُب، یادش نیفت. من گریه همه رو می‌تونم تحمل کنم مگر تورو.» و اشکش آرام سرازیر شد. «بیا، می‌بینی؟ گریه تورو نمی‌تونم تحمّل کنم، برای اینکه می‌دونم چقدر دوستش داشتی. دماغتو پاک کن، پورک. هدیه‌ای برات دارم.»

شادی کوچکی در چشمان پورک نشست. دماغش را با صدای بلندی گرفت. اشتیاق زیادی نشان نمی‌داد، سعی داشت ادب را حفظ کند.

«شبی رو که تیر خورده بودی یادت میاد؟ موقعی که رفته بودی توی مرغدونی غریبه‌ها؟»

«خداجون، خانوم اسکارلت! من هیچ وقت دزدی ــ»

«خُب، کردی. حالا لازم نیست به من دروغ بگی، اون هم حالا. یادت میاد بِهت چی گفتم؟ گفتم تصمیم دارم به خاطر وفاداریت یک ساعت بِهت بدم.»

«بله خانوم، یادمه. فکر کردم فراموش کردین.»

«نه، فراموش نکردم، بیا.»

اسکارلت ساعت طلای بزرگی را به او داد. ساعتی بود سنگین و منقوش و پر از کنده‌کاری، با زنجیری زیبا و طلایی.

پورک فریاد زد: «تورو خدا، خانوم اسکارلت، این ساعت آقای جرالده! اقلاً یک میلیون بار دیدم که بهش نگاه می‌کنه.»

«بله، این ساعت پاپاس، پورک، و من میدمش به تو. بگیرش.»

پورک با وقار گفت: «اوه نه خانوم. این یک ساعت اربابیه. مال آقای جرالد. شما

چطور می‌خواین بدینش به من. اون باید به وید هامپتون برسه.»

«مال توست. وید هامپتون برای پاپا چکار کرده؟ وقتی مریض می‌شد ازش پرستاری می‌کرد؟ حمومش می‌کرد؟ لباس تنش می‌کرد؟ سر و صورتشو اصلاح می‌کرد؟ وقتی یانکی‌ها اومدن، اون بود که کنار پاپا ایستاد؟ اون بود که به خاطر پاپا دزدی می‌کرد؟ دیوونه نباش پورک. این ساعت حق توست و من می‌دونم پاپا از این کار خوشحال میشه. بیا.»

دست سیاهش را گرفت و ساعت را در آن جای داد. پورک ناباورانه خیره مانده بود. رفته رفته چهره‌اش شکفته می‌شد.

«واقعاً مال منه، خانوم اسکارلت؟»

«البته.»

«خُب من ــ متشکرم، خانوم.»

«دلت می‌خواد با خودم ببرمش آتلانتا و بدم یه چیزی روش بکنن؟»

پورک با لحن تردیدآمیزی گفت: «بکنن؟ یعنی چی؟»

«یعنی اینکه یک چیزی پشتش بنویسند، مثل ــ مثل، "از طرف خانواده اوهارا، به خادم وفادار پورک."»

«نه خانوم ــ متشکرم، خانوم. نه نمی‌خواد بکنن.» کمی عقب رفت و ساعت را در مشتش فشرد.

لبخندی بر لبان اسکارلت ظاهر شد.

«چیه؟ چه خبره پورک؟ به من اعتماد نداری؟»

«چرا خانوم، البته که اعتماد دارم ــ ولی میگم نکنه یک وقت تصمیمتون عوض بشه.»

«اوه، پورک، نه، تصمیمم عوض نمیشه.»

«ممکنه بفروشینش. به نظرم خیلی می‌ارزه.»

«فکر می‌کنی ساعت پاپارو می‌فروشم؟»

«بله، خانوم ــ اگه به پول نیاز داشته باشین.»

«باید برای این حرف تورو شلاق بزنم، پورک. اصلاً بهتره ازت پس بگیرم.»

«نه، نه، شما این کاررو نمی‌کنین.» لبخندی کمرنگ چهره سیاهش را پوشاند.

«می‌دونی ــ خانوم اسکارلت ــ»

«چی می‌خوای بگی؟»

«اگه شما با سفیدها هم مثل سیاه‌های خودتون مهربون بودین، دنیا براتون بهتر می‌شد.»

«حالا هم بد نیست. خب دیگه. برو آقای اشلی رو پیدا کن و بهش بگو می‌خوام اینجا ببینمش. همین الآن.»

اشلی روی صندلی کوچک الن نشست. وقتی اسکارلت پیشنهاد کرد پنجاه درصد از سهام چوب‌بری را به او می‌دهد، قامت کشیده‌اش کوچک شد و در میان صندلی فرو رفت. حتی یک بار هم به چشمان اسکارلت نگاه نکرد و کلمه‌ای از دهانش خارج نشد. نشسته بود و به دست‌های خود خیره شده بود، دائماً پشت و رویش را نگاه می‌کرد، گویی قبلاً هرگز آنها را ندیده بود. علی رغم اینکه کارهای سختی کرده بود، دست‌هایش هنوز لطیف و ظریف می‌نمود، درست مثل دست مالکان و زمینداران بزرگ.

سکوت و سرافکندگی اشلی، اسکارلت را آزار می‌داد و سعی می‌کرد موضوع چوب‌بری را جذاب‌تر از آنچه هست نشان دهد. حتی اشک به چشمانش آورد، لبخندهای جذاب زد و نگاه عاشق‌کش بر او انداخت، امّا همه بی‌ثمر می‌نمود، اشلی حتی نگاهش را بلند نمی‌کرد، حتی یک نظر هم به او نمی‌انداخت. چه می‌شد اگر نگاه می‌کرد! اسکارلت هیچ اشاره‌ای به حرف‌های ویل درباره سفر اشلی به شمال نکرد، لحنش حالتی داشت که گویی مانعی برای قبول پیشنهاد او نیست. و عاقبت هنگامی که سخنان اسکارلت به پایان رسید، اشلی هنوز ساکت بود. ظاهرش از تصمیم و اراده‌ای محکم حکایت می‌کرد و این برای اسکارلت به منزله اخطاری بود. مطمئناً این پیشنهاد را رد نمی‌کند. به چه دلیل می‌تواند رد کند؟

دوباره سخن آغاز کرد: «اشلی ــ» ولی ادامه نداد. نمی‌خواست از حاملگی خود به عنوان سلاحی استفاده کند، دوست نداشت اشلی قامت او را این‌گونه زشت و بد منظره ببیند ولی اگر دلایل او کارگر نمی‌افتاد، چاره‌ای نبود که حاملگی را به عنوان کارت آخر به کار گیرد.

«تو باید به آتلانتا بیای. خیلی به کمکت احتیاج دارم. چون خودم نمی‌تونم کارگاه‌ها رو اداره کنم. چند ماه قبل می‌تونستم چون ــ می‌بینی که ــ خُب، چون...»

اشلی با خشم گفت: «خواهش می‌کنم! خدای من، اسکارلت!»

برخاست و به طرف پنجره رفت و پشت به او ایستاد. چند اردک داشتند در اطراف انبار پرسه می‌زدند. شانه‌هایش کشیده و راست و مصمم به نظر می‌رسید.

اسکارلت با اخم پرسید: «برای همینه که به من نگاه نمی‌کنی؟ خودم می‌دونم که وضع ــ»

اشلی با خشم برگشت و نگاهی آتشین از غضب بر او انداخت، چنان حمله‌ای در چشمانش نهفته بود که اسکارلت ترسید و دست به سینه برد.

«لعنت به این نگاه تو.» خشم نهان از چشمانش بیرون می‌زد. «خودت خوب می‌دونی که همیشه در نظر من خوشگلی.»

اشک از چشمان اسکارلت سرازیر شد و بعد نشاطی بر او مسلّط گردید.

«شنیدن این حرف از تو چقدر برام شیرینه. همیشه شرم داشتم که منو این جوری ببینی، من ــ»

«شرم؟ چرا؟ چرا شرم؟ این منم که باید خجالت بکشم نه تو. اگه به خاطر بی‌عرضگی‌های من نبود، تو هیچ وقت به این روز نمی‌افتادی، مجبور نمی‌شدی با فرانک ازدواج کنی. نباید میذاشتم توی اون زمستون وحشتناک تارا رو ترک کنی. اوه چه احمق بودم. باید تو رو می‌شناختم ــ باید می‌دونستم ناامیدی. چه بلایی سر خودت آوردی ــ باید ــ باید ــ» چهره‌اش به شدت درهم رفت.

قلب اسکارلت به شدت می‌تپید. اشلی پشیمان بود که چرا با او نگریخته است.

«لااقل تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که از اینجا برم و سعی کنم از هر راهی شده پول مالیات رو فراهم کنم، حتی اگه مجبور می‌شدم دزدی کنم یا آدم بکشم. می‌تونستم زحمت‌های تو رو جبران کنم، تو که مارو مثل گداها پناه داده بودی. سرجام وایسادم و هی دور خودم چرخیدم!»

نشاط دلش رفت و ناامیدی آمد. این حرف‌هایی نبود که انتظار داشت.

با لحن خسته‌ای گفت: «خوب من که به هر حال رفتم. من نمی‌تونستم بهت اجازه بدم همچی کارهایی بکنی. حالا دیگه، همه چیز گذشته، تموم شده.»

اشلی با تلخی گفت: «بله، دیگه تموم شده، گذشته. نمی‌خواستی به من اجازه بدی که کار بدی بکنم، ولی رفتی و خودت رو به مردی فروختی که دوستش نداری ــ و ازش باردار شدی. برای اینکه من و خانواده‌م گرسنگی نکشیم. درموندگی منو پنهان کردی، فداکاری از این بزرگتر نمیشه.»

کلمات تیز و تیغ‌دارش نشان از روحی مجروح و جراحتی آزاردهنده می‌داد. اسکارلت از این سخنان احساس شرم و سرشکستگی می‌کرد. سرش را پایین انداخت. اشلی که گویی احساس او را دریافته بود، گفت:

«یک وقت فکر نکنی که دارم تو رو سرزنش می‌کنم. خدای من، اسکارلت! نه. تو شجاع‌ترین زنی هستی که من تا حالا دیدم. این منم که باید سرزنش بشم.»

دوباره برگشت و از پنجره به خارج نگریست، و اسکارلت دید که در آن شانه‌های فرو افتاده، دیگر اثری از اراده مطلق وجود ندارد. مدتی دراز در سکوت سپری شد. اسکارلت امیدوار بود که بازهم اشلی به چشمان او بنگرد و سخنان پر مهر بر لب آورد وگنجینه‌ای از نشاط در دلش به وجود آورد. زمان درازی بود که اشلی را ندیده بود و همیشه همان خاطرات را در قلبش بالا و پایین می‌کرد. خاطراتی که دیگر نخ‌نما شده بودند و قدرت شادکردنش را نداشتند. می‌دانست که این مرد هنوز او را دوست دارد. حقیقت، آشکار بود، در کلام او، در اخم او، در خطوط سیمای او و در اشاره او به بچه فرانک، واقعیت عشق او کاملاً دیده می‌شد. امّا مشتاق بود از زبان خودش بشنود، مشتاق بود حرف‌هایی از او بشنود که رایحه‌ای از اعتراف شیرین عشق در آنها باشد. مایل بود خود نیز آشکارا سخن بگوید، ولی جرات نداشت. قولی را که زمستان گذشته در باغ داده بود هنوز در خاطر داشت. قول داده بود که دیگر از عشق سخن نگوید و خود را به او تحمیل نکند. با اندوه احساس می‌کرد که اگر بخواهد اشلی را نزدیک خود نگه دارد دیگر هرگز نباید از عشق سخن بگوید. یک گریه موزناک دیگر برای عشق، یک تمنای دیگر برای بوسه و یک اشاره دیگر به اشتیاق غنودن در میان بازوانش، کافی بود همه چیز را خراب کند. آن وقت اشلی برای همیشه به نیویورک می‌رفت. و او نباید جایی می‌رفت.

«اوه، اشلی خودتو سرزنش نکن! تو که تقصیری نداری. تو به آتلانتا میای و به من کمک می‌کنی، مگه نه؟»

«نه.»

«ولی اشلی،» از صدایش شکست، ناامیدی و درماندگی آشکار بود، «من روی تو حساب کرده بودم. من به کمک تو احتیاج دارم، خیلی زیاد، فرانک نمی‌تونه به من کمک کنه. اون گرفتار فروشگاهه، و اگه تو قبول نکنی من نمی‌دونم چکار باید بکنم، چه کسی رو می‌تونم پیدا کنم! اون‌هایی که سرشون به تنشون می‌ارزه همشون برای خودشون کار و زندگی دارن و بقیه هم قابل اعتماد نیستن، نالایقند و ــ»

«فایده‌ای نداره، اسکارلت!»

«یعنی ترجیح میدی بری به نیویورک و میون یانکی‌ها زندگی کنی؟»

اشلی به سرعت برگشت و به چهرهٔ او خیره شد، اخمی خفیف پیشانی‌اش را

پوشاند. «تو از کجا می‌دونی؟»

«ویل گفت.»

«بله. من تصمیم دارم برم به شمال. یکی از دوستان قدیمی من که قبل از جنگ با هم به اروپا رفته بودیم، شغلی در بانک پدرش به من پیشنهاد کرده. این جوری بهتره، اسکارلت. من به درد تو نمی‌خورم. هیچی درباره الوار و چوب و این چیزها نمی‌دونم.»

«ولی راجع به بانک هم چیزی بلد نیستی. و من برای این بی‌تجربگی تو پول بیشتری از یانکی‌ها میدم.»

سیمای اشلی درهم شد و اسکارلت حس کرد که دوباره در سخن گفتن بی‌پروایی کرده است. اشلی دوباره به طرف پنجره برگشت و به بیرون خیره شد.

«لازم نیست به من ترحم کنی. من می‌خوام روی پای خودم بایستم و هرچی که لیاقتم باشه بگیرم. تا حالا تو زندگیم چکار کردم؟ حالا وقتش رسیده که برای خودم یک کاری بکنم ــ و اگه شکست بخورم مهم نیست، چون خودم کردم. تقریباً خیلی وقته که از صدقه سر تو، اینجا دارم زندگی می‌کنم.»

«ولی من دارم پنجاه درصد از سهام چوب‌بری رو به تو پیشنهاد می‌کنم، اشلی! تو می‌تونی روی پای خودت بایستی چون ــ چون کار مال خودته.»

«این هم یک صدقه‌س، فرقی نمی‌کنه. من که پولی برای این سهام نمیدم، پس فرقش با صدقه چیه؟ یک هدیه؟ من تا حالا هدیه‌های زیادی از تو گرفتم، اسکارلت. غذا، جای زندگی، حتی لباس برای خودم، ملانی و بچه. و در عوض هیچ کاری برات نکردم، چیزی به تو ندادم.»

«ولی این درست نیست. ویل نمی‌تونست بدون تو ــ»

«بله، یادم نبود. من حالا می‌تونم خوب هیزم بشکنم.»

اسکارلت فریاد کشید. اشک در چشم و التماس در صدا. «اوه، اشلی! وقتی من اینجا نبودم، چی به سرت اومده؟ سخت و تلخ شدی. تو هیچ وقت این جوری نبودی.»

«چه اتفاقی افتاده؟ یک اتفاق خیلی مهم، اسکارلت. فکر کردم. قبلاً اصلاً فکر نمی‌کردم. حتی بعد از تسلیم جنوب هم فکر نکردم. فقط وقتی تو از اینجا رفتی من واقعاً فکر کردم. تا اون موقع فقط برای خودم این ور و اون ور می‌رفتم. کافی بود چیزی برای خوردن و جایی برای خوابیدن داشته باشم. اما وقتی تو به آتلانتا رفتی و

یک بار مردونه رو به دوش گرفتی، تازه من فهمیدم که چقدر کم دارم. خیلی پایین‌تر از بقیه مردها و حتی پایین‌تر از زن‌ها. زندگی با این افکار چیز خوشایندی نیست و من نمی‌تونم دیگه این جور زندگی کنم. وقتی جنگ تموم شد، مردها همه برگشتن، خیلی از اون‌ها چیزهایی رو که من داشتم، نداشتند، حالا وقتی بهشون نگاه می‌کنم می‌بینم خیلی از من بیشتر دارن. به همین دلیله که می‌خوام برم به نیویورک.»

«ولی ــ من اصلاً نمی‌فهمم! اگه کار می‌خوای آتلانتا هم می‌تونه مثل نیویورک باشه. و کارگاه من ــ»

«نه، اسکارلت. این برای من آخرین فرصته. من میرم به شمال. اگه به آتلانتا بیام و برای تو کار کنم، برای همیشه فنا شدم.»

کلمه «فنا ــ فنا ــ فنا» مثل زنگ مرگ در قلب اسکارلت طنینی هراس‌انگیز بر جای نهاد. نگاهش با نگاه اشلی تلاقی کرد، اما نگاهی دید، شیشه‌ای و خاکستری که از میان او می‌گذشت و به سرنوشتی دور می‌پیوست که اسکارلت نمی‌دید و نمی‌توانست درک کند.

«فنا؟ منظورت اینه که ــ مگه کاری در آتلانتا کردی که می‌ترسی یانکی‌ها بگیرنت؟ منظورم اینه که نکنه کمک به تونی یا ــ یا ــ اوه، اشلی تو عضو کوکلوکس هستی؟»

نگاه دور رفته او فوراً بازگشت، در آنها هیچ چیز نبود. لبخندی که اصلاً دیده نشد با فشار می‌خواست خودش را آشکار کند.

«فراموش کرده بودم که تو فقط ظاهر کلمات رو می‌بینی. نه، من از یانکی‌ها نمی‌ترسم. میگم اگه بیام آتلانتا و از تو دوباره کمک قبول کنم اون وقت همه امیدهامو با دست خودم چال کردم و دیگه نمی‌تونم رو پای خودم بایستم.»

اسکارلت آهی از راحتی خیال کشید و گفت: «چه خوب که فقط همینه.»

«بله،» و لبخندی زد که سردتر از لبخند قبل بود، «فقط همین. فقط غرور مردانه من. عزّت نفس. و اگه بخوای می‌تونم بگم روح جاودانی من.»

«ولی،» دست‌آویز دیگری پیدا کرده بود: «تو به تدریج می‌تونی کارگاه رو از من بخری و مال خودت باشه و ــ»

اشلی با لحن محکمی حرف او را قطع کرد: «اسکارلت، دارم میگم نه! مسایل دیگه‌ای هم هست.»

«چه مسئله‌ای؟»

«تو که همه چیز منو می‌دونی، بهتر از هرکس دیگه. به خاطر همین چیزهاست که من هم نمی‌تونم قبول کنم.»

«آه، فهمیدم، اون که مسئله‌ای نیست. می‌دونی که من قول دادم. زمستون گذشته، در باغ، به تو قول دادم و سر قولم هستم ــ»

«پس تو بیشتر از من به خودت اعتماد داری. من نمی‌تونم روی خودم حساب کنم و چنین قولی بدم. اصلاً دلم نمی‌خواست در این مورد صحبت می‌کردم، ولی مجبور بودم به تو بفهمونم. اسکارلت، من دیگه راجع بهش صحبت نمی‌کنم، تموم شد. وقتی ویل و سوالن عروسی کردن، من میرم به نیویورک.»

چشمان گشاده و توفانی‌اش با نگاه اسکارلت درآمیخت و بعد به سرعت از اتاق گذشت. دستش را بر چهارچوب در گذاشت. اسکارلت با خشم به او نگاه می‌کرد. گفتگو تمام شده بود و او خود را بازنده می‌دید. اندوه و ناامیدی آخرین روز تارا دوباره در او پدیدار شد، ناگهان خودش را به شدت روی نیمکت انداخت و فریاد زد: «اوه، اشلی!» و با صدای بلند های های گریست.

صدای پاهای نامطمئن او را پشت سر خود شنید، که پشت سر هم نامش را بر زبان می‌آورد. صدای قدم‌های سریعی از سرسرا به گوش رسید. ملانی از آشپزخانه هراسان خود را به اتاق رسانده بود. نگرانی از نگاهش می‌بارید.

«اسکارلت... بچه طوریش شد...؟» اسکارلت سرش را در دوشک نیمکت فرو کرد و دوباره گریه را سر داد.

«اشلی ــ اون خیلی ــ خیلی بدجنسه ــ لعنتی بدجنس ــ چقدر بده این اشلی!»

«اوه اشلی چکارش کردی؟» ملانی جلوی او روی زمین زانو زد و اسکارلت را میان بازوان خود گرفت. «چی بهش گفتی؟ چطور این کارو کردی؟ ممکن بود به بچه صدمه برسه! بیا، بیا عزیزم، سر تو بذار رو شونه ملانی! چی شده؟»

«اشلی ــ خیلی ــ خیلی کله شق و بدجنسه.»

«اشلی، من از تو تعجب می‌کنم! با این وضعی که داره، اذیتش می‌کنی، اون هم وقتی که آقای اوهارا رو تازه خاک کردیم!»

اسکارلت سرش را بلند کرد و پرخاش‌کنان به ملانی گفت: «تو دیگه سرزنشش نکن. بذار هر کاری دلش می‌خواد بکنه، لابد این جوری خوشحال‌تره.» دوباره سرش را روی شانه ملانی گذاشت. گیسوان ژولیده‌اش چهرهٔ خیسش را پوشانده بود.

اشلی با چهرهٔ مات خود ایستاده بود و با حیرت به این منظره می‌نگریست.

«ملانی، بذار توضیح بدم. اسکارلت داره لطف می‌کنه، کاری توی کارگاهش می‌خواد به من بده، تو آتلانتا، می‌خواد من مدیر یکی از کارگاهاش بشم ــ»

«مدیر؟» صدای اسکارلت با خشم بلند شد، «من نصف سهام کارگاه رو بهش پیشنهاد کردم و اون ــ»

«و من گفتم تصمیم دارد برم شمال و اون ــ»

اسکارلت دوباره داد زد و گریه را سر داد، «اوه، من بهش گفتم، گفتم چقدر به کمکش نیاز دارم ــ بهش گفتم نتونستم کسی رو پیدا کنم ــ گفتم که من با این وضع و با این بچه نمی‌تونم ــ ولی اون رد کرد، گفت نمیام. و حالا ــ حالا، مجبورم کارگاهمو بفروشم، تازه می‌دونم که به قیمت خوب نمی‌خرن و حتماً ضرر می‌کنم، شاید هم دوباره به بدبختی بیفتیم و گرسنگی بکشیم، ولی اون اهمیت نمیده، چقدر بدجنسه.»

اسکارلت دوباره سرش را میان شانه‌های نحیف ملانی فرو برد. بخشی از خشم ساختگی‌اش با امید تازه‌ای که به دلش راه یافته بود از بین رفت. در قلب کوچک و وفادار ملانی خشمی را احساس می‌کرد، خشم نسبت به شوهرش که اسکارلت عزیز او را این طور آزار داده بود. ناگهان از جا جست و چون کبوتری کوچک، راست به سوی شوهرش رفت و برای اولین بار در زندگی او را مورد ملامت قرار داد.

«اشلی، چطور تونستی پیشنهاد اسکارلت رو رد کنی. بعد از این همه فداکاری که برای ما کردا همه مارو ناسپاس جلوه دادی! نمی‌بینی که با وجود این بچه چقدر درمونده‌س، احتیاج به کمک داره. وقتی ما احتیاج به کمک داشتیم اون از هیچ کاری دریغ نکرد و حالا تو حاضر نیستی دستشو بگیری!»

اسکارلت از گوشه چشم نگاهی به اشلی انداخت، حالتی از حیرت و عدم اعتماد مشاهده کرد، اشلی هم گرفتار نگاه ملامت‌بار ملانی شده بود و نمی‌توانست از سنگینی چشمان سیاه او بگریزد. اسکارلت هم از این حمله سنگین ملانی تعجب کرده بود، زیرا می‌دانست شوهرش را چیزی ورای ادراک زنانه به حساب می‌آورد و عقاید و افکارش را بعد از خدا در بالاترین درجات می‌داند.

اشلی با درماندگی دستش را تکان داد و گفت: «ملی...»

«اشلی، تو چرا این طور بد شدی؟ فکرشو بکن که اون چه کارهایی برای ما کرده ــ برای من! موقع زایمان بو. اگه اون نبود من در آتلانتا مرده بودم! و ــ بله، یک یانکی رو برای دفاع از ما کشت. اینو می‌دونستی؟ اون به خاطر ما آدم کشت. و قبل از اینکه

تو و ویل بیایید، مثل برده‌های سیاه کار می‌کرد، فقط برای اینکه شکم مارو پر کنه، تا گرسنگی نکشیم. و وقتی به شخم زدن‌ها و پنبه چیدن‌هاش فکر می‌کنم، دلم می‌خواد ــ اوه عزیزم!» سر اسکارلت را در آغوش گرفت و وفادارانه گیسوان او را بوسید. «و حالا این اولین باره که از ما می‌خواد کاری براش بکنیم ــ»

«نیازی نیست به من بگی که چه کارهایی برای ما کرده، من خودم خوب می‌دونم.»

«و اشلی، فقط فکر کن. نه تنها به او کمک می‌کنیم بلکه با مردم خودمون زندگی می‌کنیم. پیش نزدیکانمون هستیم، مجبور نیستیم وسط یانکی‌ها زندگی کنیم! با عمه پیتی، و عمو هنری و همه دوستامون، و بو میتونه یک عالمه همبازی داشته باشه و بره به مدرسه. اگه به شمال می‌رفتیم نمی‌تونستیم بذاریم به مدرسه بره و با بچه‌های یانکی‌ها سر یک میز بشینه و اونا دستش بندازن و مسخره‌ش کنن! مجبور بودیم براش معلم سرخونه بگیریم و معلوم نبود پولشو از کجا می‌خواستیم بیاریم ــ»

اشلی با صدای آرامی گفت: «ملانی، یعنی می‌خوای بگی واقعاً دلت می‌خواد بری به آتلانتا؟ وقتی راجع به رفتن شمال با هم حرف می‌زدیم، چنین چیزی رو به من نگفتی. هرگز اشاره نکردی ــ»

«اوه، وقتی ما راجع به نیویورک صحبت کردیم، من فکر می‌کردم در آتلانتا برای تو کاری نیست، و به علاوه من حق نداشتم حرفی بزنم. این وظیفه زنه که هرجا شوهرش میره، اون هم بره. اما حالا که اسکارلت به ما احتیاج داره و شانسی هم برات پیدا شده، خُب می‌تونیم بریم خونه خودمون! خونه!» وقتی اسکارلت را دوباره در آغوش می‌گرفت صدایش نشاط انگیز بود. «اگه بتونم دوباره میدون پنج‌گوش، جاده پیچ‌تری و ــ و ــ اوه، خداجون چقدر دلم برای همشون تنگ شده.»

چشمان ملانی از شوق برق می‌زد و نشاطی به او دست داده بود، و هر دو به او نگاه می‌کردند. اشلی با حیرت و ناباوری و اسکارلت با هیجان و شادی آمیخته با اندکی شرم پنهان. هرگز نمی‌دانست که ملانی تا این حد شوق دیدار آتلانتا را دارد و مشتاق است که خانه‌ای در آنجا داشته باشد. فکر می‌کرد که در تارا احساس راحتی و رضایت می‌کند و از خود می‌پرسید چرا دلش برای خانه و زندگیش تنگ نمی‌شود.

«اوه، اسکارلت، واقعاً چه نقشه خوبی برامون کشیدی. حتماً می‌دونستی که چقدر دلم برای خونه تنگ شده.»

مثل همیشه وقتی دید که ملانی از صفت‌های انسانی او سخن می‌گوید، از

چیزهایی حرف می‌زند که هیچ وقت برایش ارزشی نداشته است با خود فکر کرد که دیگر هرگز نمی‌تواند در چهره اشلی و چشمان ملانی نگاه کند.

«می‌تونیم یک خونه کوچولو برای خودمون بگیریم. می‌تونی فکرشو بکنی که ما پنج ساله عروسی کردیم و تا حالا خونه‌ای نداشتیم؟»

اسکارلت در حالی که با مخدهٔ کوچک مبل بازی می‌کرد و نگاهش را پایین انداخته بود تا برق پیروزی را پنهان کند گفت:

«شما می‌تونین پیش ما، تو خونه عمه پیتی بمونین، اونجا خونه شماست.»

«نه عزیزم، متشکرم، فرقی نمی‌کنه. اونجوری تعدادمون زیاد میشه. ما یک خونه می‌گیریم ــ اوه، اشلی، بگو آره دیگه!»

اشلی با صدایی بی‌حالت گفت: «اسکارلت به من نگاه کن.» اسکارلت نگاهش کرد. به آن چشمان خاکستری نگریست.

«اسکارلت، من به آتلانتا میام... نمی‌تونم با هردوتون بجنگم.»

و بعد به سرعت از اتاق خارج شد. نیمی از آن پیروزی را که در قلبش احساس می‌کرد، دیگر نداشت، به جای آن ترسی ناگفتنی آمده بود. وقتی اشلی حرف می‌زد، چیزی در چشمانش بود که از آمیزه‌ای نامعلوم و شاید هم نگران‌کننده خبر می‌داد، نگاهش، همان نگاهی بود که می‌گفت اگر به آتلانتا بیایم، برای همیشه فنا شدم.

□ □ □

ویل و سوالن ازدواج کردند. کارین به صومعه‌ای در چارلزتون رفت. اشلی، ملانی و بو به آتلانتا آمدند و دیلسی را برای آشپزی و پرستاری با خود آوردند. پریسی و پورک در تارا ماندند تا بعد از اینکه ویل چند کارگر سیاه استخدام کرد، آنان نیز راهی شهر شوند.

خانه آجری کوچکی که اشلی برای خانواده‌اش گرفته بود در خیابان آیوی[1] قرار داشت، درست پشت خانه عمه پیتی بود، حیاط‌های پشتی آنها به هم راه داشت، مرز آن دو، طارمی شکسته و کهنه‌ای بود. ملانی این خانه را به خصوص به همین دلیل انتخاب کرده بود. در اولین روزی که به آتلانتا آمده بودند صبح زود، خندان و فریادکشان و شادی‌کنان از حیاط خلوت گذشته بود و وارد خانه عمه پیتی شده بود و اسکارلت و عمّه جان را در آغوش گرفته بود. عمه پیتی که عزیزانش را در کنار خود می‌دید شادی می‌کرد و گاه هم به حال غش می‌افتاد، زیرا هرگز فکر نمی‌کرد که

1. Ivy

اعضای خانواده‌اش را بار دیگر دور هم ببینند.

خانه آنها دو طبقه بود. طبقه بالا هنگام محاصره و اشغال شهر ویران شده بود و مالک آن پول کافی برای تعمیر نداشت و همان طور آن را رها کرده بود. فقط سقف طبقه اول را دستی کشیده بود ولی نمای زشتی داشت و به خانه مقوایی بچه‌ها شبیه بود که با جعبه کفش ساخته باشند. سطح خانه از زمین بلندتر بود و زیر آن سردابی قرار داشت که پلکانی بس زشت و بدترکیب به آن منتهی می‌شد. دو درخت بلوط کهن بنا را می‌پوشاند و به پنجره‌ها سایه می‌انداخت و چند ماگنولیا در اطراف آنها دیده می‌شد. زمین چمن مقابل خانه وسیع و پر پشت بود و طارمی‌ها و نرده‌ها با پیچک‌ها و تاک رونده پوشیده شده، زشتی خانه تا حدّی پوشیده شده بود. اینجا و آنجا بوته‌های گل سرخ و گل‌های صورتی و سفید از چمن سر درآورده بودند و آن محیط جنگ‌زده را با چهره معصومانه و شاداب خود جلایی می‌دادند. ساقه‌های مورد و غنچه‌های صورتی‌اش در مقابل آفتاب درخششی داشتند و آن چنان شوری به پا کرده بودند که گویی در آن محل جنگی نبوده و پای متجاوزی به آن نرسیده است، مثل این بود که می‌گفتند یانکی‌ها هرگز به این محّل نیامده‌اند و خاک آن را با سم اسبان قوی هیکلشان لگدکوب نکرده‌اند.

اسکارلت با خود فکر می‌کرد که این زشت‌ترین خانه دنیاست ولی در نظر ملانی دوازده بلوط با تمام عظمت و شکوهش جلوه‌ای در برابر این خرابه نداشت. اینجا خانه او بود، با اشلی و بو در آن می‌زیست و شاد بود از اینکه سقفی از خودش دارد.

ایندیا ویلکز از ماکون بازگشت و نزد آنان اقامت گزید. او و هانی از ۱۸۶۴ آنجا زندگی می‌کردند. با ورود او یک نفر به جمع آنان اضافه شد. اشلی و ملانی مقدمش راگرامی داشتند و به او خوشامد گفتند. زمان عوض شده بود. پول کم بود، با این حال چیزی جای رسوم قدیم خانواده‌های جنوبی را نگرفته بود. اگر میهمان تازه‌ای می‌رسید، یا دختر دم بختی وارد می‌شد، با مهر و محبت از او استقبال می‌کردند.

هانی ازدواج کرده بود و آن طور که ایندیا می‌گفت با مردی پایین‌تر از خودش وصلت کرده بود. شوهرش از اهالی می‌سی‌سی‌پی بود، غربی نتراشیده‌ای که در ماکون اقامت داشت. صورت سرخی داشت، صدایش بلند و زمخت بود، اما خوش‌مشرب و بذله‌گو و گرم می‌نمود. ایندیا با این ازدواج مخالف بود، و این مخالفت در خانهٔ شوهرخواهر خریداری نداشت. با خوشحالی خبر سکونت برادر را در آتلانتا شنید و برای فرار از شوهرخواهر زمخت و خواهر نه چندان مهربان که

خود را تا سطح یک مرد غربی پایین آورده بود، به آتلانتا آمد و در خانه برادر ساکن شد.

افراد خانواده فکر می‌کردند که هانی خندان و سبک مغز چه کار مهمّی انجام داده است و تعجب می‌کردند که چگونه توانسته است برای خود شوهری دست و پا کند. شوهر او مرد خوبی بود ولی بدی‌هایی هم داشت؛ اما از نظر ایندیا که در جورجیا متولد شده بود و با راه و رسم ویرجینیایی پرورش پیدا کرده بود کسی که اهل جنوب و مناطق ساحلی نبود آدمی وحشی و بربر به حساب می‌آمد. احتمالاً شوهر هانی نیز از اینکه از دست ایندیا راحت می‌شد خوشحال بود، زیرا ایندیا دختری نبود که در شرایط موجود به درد زندگی بخورد.

دیگر باید همین روزها ردای پیردختری را به دوش می‌افکند. بیست و پنج ساله بود، همین حدودها هم نشان می‌داد و دیگر فرصتی نداشت که بخواهد خود را خوشگل نشان دهد. با چشمان بی‌مژه و بی‌حالتش به این دنیا نگاه می‌کرد و همیشه لب‌های باریکش را به روی هم فشار می‌داد. این روزها وقار و طمأنینه‌ای داشت که از قضا بیشتر از سبکسری دخترانه‌ای که در دوازده بلوط بروز می‌داد به او می‌آمد. وضعیت ظاهرش درست مثل یک بیوه بود. همه می‌دانستند که اگر استوارت تارلتون در گتیس‌برگ کشته نمی‌شد حتماً با او ازدواج می‌کرد و به این ترتیب حالت زنی را به خودش گرفته بود که روزی مقبول طبع مردی بود و اگر از دست نرفته بود حالا همسرش به حساب می‌آمد.

شش اتاق کوچک آن خانه، در خیابان آیوی، به زودی با ارزان‌ترین اثاثیه که از فروشگاه فرانک کندی تأمین شده بود، پر شد و از آنجا که اشلی حتی یک سنت هم نداشت و مجبور بود به صورت اعتباری خرید کند، از انتخاب اثاثیه گران قیمت سرباز زد و فقط آنچه که لازم بود برداشت. اصرار او در انتخاب اثاثیه ارزان قیمت فرانک را ناراحت کرد و اسکارلت را خشمگین نمود. آنها حاضر بودند بدون دریافت پول، بهترین لوازم را در اختیارش بگذارند از چوب‌های گران ماهاگونی گرفته تا سامان کنده‌کاری شده از چوب گل سرخ. ولی ویلکزها این پیشنهادها را به شدت رد کرده بودند. خانه آنها به طور وحشتناکی زشت و لخت بود و اسکارلت حاضر نبود که اشلی در اتاقی بدون فرش و پرده زندگی کند. ولی به نظر می‌آمد که او مردی نبود که توجهی به اطرافش داشته باشد و ملانی هم که بعد از پنج سال برای اولین بار صاحب خانه و زندگی می‌شد خوشحال بود و افتخار می‌کرد. اسکارلت اگر

خودش قرار بود چنین وضعی داشته باشد سخت ناراحت می‌شد، اصلاً رضایت نمی‌داد که دوستانش خانه او را بدون پرده و فرش و کوسن و صندلی، کتری، قوری و قاشق ببینند. ولی ملانی به همین خانه خالی افتخار می‌کرد، گویی اطرافش را پرده‌های مخمل و ابریشم و صندلی‌های زربفت گرفته است.

علی رغم این همه شادی، ملانی حال مساعدی نداشت، زایمان بو به قیمت سلامتی‌اش تمام شده بود و کار سختی که در تارا انجام داده بود توانش را به شدت کاهش داده بود. خیلی لاغر شده بود و استخوان‌هایش داشت از زیر پوست بیرون می‌زد. مثل دختران کوچک سینه‌ای صاف و بدون برجستگی داشت. تهیگاهش اندازه بو بود و به نظر اسکارلت این زن اقلاً کمی عقل نداشت که زیر نیم‌تنه‌اش کمی چین اضافه کند و مقداری هم لایی دور کمرش بیفزاید که لاغریش را از میان ببرد. صورتش هم مثل اندامش، لاغر و نحیف بود، به شدت رنگ پریده می‌نمود. ابروهای باریکش با آن هلال ظریف به شاخک‌های پروانه شباهت داشت و در زمینه آن رنگ پریدگی مغموم، کاملاً برجسته به نظر می‌رسید. در آن سیمای کوچک دو چشم قرارداشت با دو حلقه کبود، که تناسب آن را به هم می‌زد و اصلاً زیبا به نظر نمی‌آمد ولی کیفیت خاص خود را از دوران کودکی تاکنون حفظ کرده بود. آن نگاه‌های مهربان هنوز وجود داشت، از میان همین چشم‌ها بود که پر مهرترین نگاه جهان را بر همه می‌انداخت و تنها خوبی‌ها را می‌جست. هنوز هیچ چیز نتوانسته بود ملاحت آن نگاه‌ها را از میان بردارد. این‌ها چشمان زن شادمانه‌ای بود که با وجود توفان‌های مهیبی که در اطرافش دیده بود کمترین ابری در وسعت بی‌انتهای آنها دیده نمی‌شد.

اسکارلت با خود فکر می‌کرد چگونه است که این زن می‌تواند این طور به همه نگاه کند؟ چطور ممکن است زنی بتواند از پس این همه درد و اندوه و بی‌سامانی، نگاه خود را این همه پر مهر و بخشاینده نگه دارد. می‌دانست که چشمان خودش گاهی به گربه‌ای گرسنه و خشمگین شباهت پیدا می‌کند. راستی مثل اینکه رت مدت‌ها پیش درباره چشم‌های ملانی چیزی گفته بود ــ چه اظهارنظر احمقانه‌ای، مثل اینکه گفته بود به جای چشم دو تا شمع در صورتش دارد، یا چیزی شبیه این. بله، درست است، اما من می‌گویم، مثل «دو کار خوب» در این دنیای ظالم. یا همان شمع‌ها، بله همان شمع‌ها، دو شمع سوزان. شمعی که در مقابل توفان‌های شدید مقاومت کرده بود و خاموش نشده بود. دو کانون درخشان از سعادت و مهر. دو شعله بلند و شاد، آری، شادی خانه و جمع دوستان و لذت مصاحبت، از آن زبانه می‌کشد.

خانه کوچک همیشه پر از میهمان بود. ملانی همیشه مثل بچه‌ای شیرین مورد علاقه همه بود. تمام شهر می‌آمدند تا ورودش را خوش آمد بگویند. هرکس می‌آمد با خود هدیه‌ای می‌آورد، هدیه‌ای که به درد خانه خالی آنها می‌خورد. خرده ریز، تابلو، یکی دو قاشق نقره، مخده از جنس کتان، دستمال سفره، قالیچه کهنه و چیزهایی که از دست شرمن در امان مانده بود و اکنون بلااستفاده گوشه‌ای افتاده بود.

سالخوردگانی که با پدرش در جنگ مکزیکو شرکت کرده بودند اکنون می‌آمدند و با خود میهمانانی می‌آوردند که «دختر شیرین سرهنگ هامیلتون» را به آنها نشان دهند. دوستان قدیمی مادرش دور او جمع شده بودند. در این روزهای پر آشوب که جوان‌ها رفتار و منش انسانی خود را فراموش کرده بودند، ملانی به بزرگترها و سالخوردگان بسیار احترام می‌گذاشت. همسن و سالانش، زنان جوان، مادران و بیوه‌ها، بسیار به او علاقه داشتند زیرا او نیز چون ایشان همان رنج‌های بزرگ را تحمّل کرده بود و زمین نخورده بود و همیشه گوش خود را بر سخنان همه باز نگه داشته بود. جوان‌ها هم می‌آمدند. جوان‌ها، همیشه می‌آمدند، زیرا اوقات خوشی را در خانه او می‌گذراندند و کسانی را که می‌خواستند، ملاقات می‌کردند.

به زودی گرد این زن آداب‌دان و مهربان، عده‌ای زن جوان و میانه سال و سالخورده که بسیاری از آنان به دوران‌های قبل از جنگ تعلّق داشتند، جمع آمدند. اینان کسانی بودند که هست و نیستشان را در جنگ از دست داده بودند ولی غرور خود را هنوز حفظ کرده بودند. سیل ویرانگر جنگ و موج آتش و خون عزیزانشان را با خود برده بود و ایشان اکنون دوباره چون پروانه دور شمع وجود ملانی می‌گشتند تا بلکه آرامش قدیم را دوباره به دست آورند.

ملانی جوان بود و در خود صفاتی داشت که از پس این همه بحران‌های خونین، هنوز آنها را به خوبی در خود حفظ کرده بود؛ فقر و افتخار، شهامت، شادی، میهمان‌نوازی، مهربانی و از همه بالاتر وفاداری به رسوم قدیم. ملانی عوض نشده بود. از عوض شدن خودداری کرده بود. حتی قبول نداشت که جهان بر مدار تغییر می‌گردد، نشانه‌های زوال را نمی‌دید. زیر سقف خانه‌اش، گویی روزهای گذشته دوباره بازگشته بودند، ستمدیدگان قوت قلب می‌یافتند و این دنیای پر شر و شور و ظالم را که به کام عده‌ای نوکیسه و آواره و خانه‌به‌دوش می‌گشت تحقیر می‌کردند و کوچک می‌شمردند و جمهوری‌خواهان تازه به دوران رسیده را که از راه حقه‌بازی به پول و پله‌ای رسیده بودند خوار می‌داشتند.

وقتی به چهره جوان او نگاه می‌کردند و نور وفاداری نسبت به سنن گذشته را در آن می‌دیدند برای لحظه‌ای، خائنینی را که در میانشان حضور داشتند فراموش می‌کردند، خشم خود را فرو می‌دادند و دل دردناک خود را التیام می‌بخشیدند. و از این خائنین زیاد بودند. مردانی از خانواده‌های خوب که گرسنگی امیدشان را قطع کرده بود و به سوی دشمن رفته بودند و جمهوری‌خواه شده بودند و قوانین فاتحان را پذیرفته بودند، بنابراین وضعشان خوب شده بود و خانواده‌هایشان دیگر نان گدایی نمی‌خوردند. در میان سربازان سابق، جوانانی هم بودند که شهامت کار و فعالیت نداشتند، نمی‌توانستند برای رسیدن به راحت و ثروت، پیه سال‌ها کار و رنج را به خود بمالند. این جوان‌ها، همان راه رت باتلر را تعقیب می‌کردند و دست در دست اوباشان و خانه‌به‌دوشان داشتند و با اطاعت از قوانین آنها پولدار می‌شدند.

در میان اینان، بدتر از همه، دختران جوان خانواده‌های سرشناس آتلانتا بودند. این دختران که بعد از تسلیم جنوب به سن رشد و بلوغ رسیده بودند، از سختی‌های خانواده خود در دوران جنگ، جز خاطره‌ای مبهم، چیزی در ذهن نداشتند. نه شوهری از دست داده بودند و نه عاشقی. در آنها اثری از دوران گذشته دیده نمی‌شد، نه ثروتی داشتند و نه افتخاری ــ و افسران یانکی بی‌پروا، جذاب و خوش‌لباس بودند. میهمانی‌های بزرگ می‌دادند، سوار اسب‌های باشکوه می‌شدند و دختران جنوبی را می‌پرستیدند! مثل ملکه‌ای با آنان رفتار می‌کردند و خیلی مواظب بودند که به غرور دخترانه آنها لطمه‌ای وارد نشود ــ پس چرا با آنان نیامیزند؟

آنان بسیار جذاب‌تر از مردان آتلانتایی بودند، لباس‌های زیبا می‌پوشیدند، در عوض لباس مردان آتلانتا کهنه، رنگ و رو رفته و نخ‌نما بود و اغلب آن قدر سرگرم کار بودند که وقتی برای توجه به دختران جوان نداشتند. بنابراین تعدادی از آنان با افسران یانکی گریختند و قلب خانوادهٔ خود را شکستند. برادرانی بودند که خواهران خود را در خیابان‌ها می‌دیدند ولی حرفی نمی‌زدند، پدران و مادرانی بودند که حتی نام دختران خود را بر زبان نمی‌آوردند. دیدن این مناظر غم‌انگیز، برای آنان که معتقد بودند «جنوب هرگز تسلیم نشده»، چیزی جز ترس و خشم و خودباختگی به همراه نداشت و همین‌ها بودند که از دیدن چهرهٔ آرام، مهربان و وفادار ملانی، احساس آرامش می‌کردند. به‌گفته بیوه‌زنان سرشناس، او نمونه‌بارز دختران جوان شهر بود. و از آنجاکه به‌تقوای خود تظاهر نمی‌کرد، دختران جوان شهر نیز کینه‌ای از او به‌دل نداشتند.

ملانی اصلاً نمی‌دانست که رهبر این جامعه نوین شده است. فقط فکر می‌کرد

مردم از روی لطف به دیدار او می‌آیند و مشتاق حضورش در حلقه کوچک و دوستانه خود هستند و آرزو دارند او را در انجمن‌های موسیقی و رقص ببینند. آتلانتا همیشه موسیقی را دوست داشت و شهری نغمه‌خوان به حساب می‌آمد. مردم شهرهای نزدیک می‌گفتند که آتلانتا فرهنگ ندارد، ولی مردم موسیقی را دوست داشتند و به خصوص در این ایام رنج و بلا علاقه خود را بیشتر نشان می‌دادند. در این مجامع کوچک و گرم، مردم می‌توانستند چهرهٔ سیاهان خیابانی و یونیفرم آبی افراد پادگان نظامی را با شنیدن موسیقی از یاد ببرند.

ملانی وقتی فهمید که به ریاست یکی از این مجامع، به نام «انجمن موسیقی شنبه شب» انتخاب شده است کمی دستپاچه شد. او هیچ نقطه مثبتی برای این کار در خود نمی‌دید الّا اینکه می‌توانست خوانندگان را با پیانو همراهی کند، حتی دختران مک‌لور را، که نت نمی‌دانستند ولی اصرار داشتند دوئت[1] بخوانند.

ملانی موفق شده بود مجامع دیگری چون مجمع بانوان چنگی، انجمن آواز آقایان، گروه بانوان ماندولین نواز و مجمع گیتار نوازان را با انجمن موسیقی شنبه شب پیوند دهد، به این ترتیب آتلانتا اینک صاحب موسیقی غنی و گرمی شده بود. همین امر باعث شده بود که عده‌ای با ایمان بگویند که گروه دختران بوهمی که جانشین انجمن موسیقی شنبه شب شده بود بسیار بهتر و حرفه‌ای‌تر از گروه‌های موسیقی نیویورک یا نیواورلئان هستند. در واقع بعد از موفقیت ملانی در مجمع بانوان چنگی بود که خانم مری ودر و خانم مید دور هم نشستند و او را به ریاست انجمن انتخاب کردند. خانم مری ودر می‌گفت اگر کسی بتواند با زنان چنگ‌نواز کنار بیاید با همه می‌تواند. خانم مری‌دور در دسته آواز کلیسای متدودیست‌ها ارگ می‌نواخت و برای بانوان چنگی احترام زیادی قایل بود.

ملانی همچنین به سمت منشی انجمن‌های زیباسازی آرامگاه شهدای با افتخار ما و انجمن خیاطی برای کمک به بیوگان و ایتام کنفدراسیون جنوب انتخاب شد. این افتخار بعد از شرکت در جلسهٔ پر شوری که به خاطر نزدیکی بیشتر دو انجمن برپا گردیده بود و در آن سخنرانی‌های گرم و داغی ایراد شده بود، نصیب او گردید. عده‌ای پیشنهاد کرده بودند که آرامگاهی برای از دست‌رفتگان جنوب در جنگ ساخته شود و مقابر آنان زیبا شود از این رو انجمن زیباسازی آرامگاه شهدای با افتخار ما به وجود آمد. در همان جلسه عده‌ای هم پیشنهاد کردند که علف‌های هرز

---

۱. Duet یا Duetto قطعات کوتاه برای آواز دو نفره قطعاتی که برای دو ساز نوشته می‌شود. ـ م.

گور سربازان اتحادیه شمال نیز که در نزدیکی گورستان جنوبی‌ها قرار داشت کنده شود. در اینجا بود که اختلافاتی بروز کرد، سر و صدا بلند شد، هر دو انجمن غوغا به پا کردند، یکی موافق و دیگری مخالف. خانم‌های عضو انجمن خیاطی با کندن علف‌های هرز موافق بودند و خانم‌های عضو زیباسازی مخالف.

خانم مید طی سخنانی نقطه نظرهای گروه اخیر را چنین بیان کرد: «علف‌های هرز رو از گور یانکی‌ها بکنیم؟ حالا کارمون به اینجا رسیده؟ من برای دو سنت حاضرم یانکی‌ها رو از گور در بیارم و بندازم توی زباله‌دونی شهر!»

با این سر و صداهایی که به راه افتاده بود اعضای دو انجمن از جا بلند می‌شدند و هر کسی حرف خود را می‌زد و هیچ‌کس به حرف دیگری گوش نمی‌داد. این جلسه در سرسرای خانهٔ خانم مری ودر برپا شده بود و پدربزرگ مری ودر که به آشپزخانه پناه برده بود، بعداً گزارش داد که سر و صدای جلسه، مثل غرش توپ‌ها در جنگ فرانکلین بود و می‌گفت شرکت در جنگ فرانکلین به مراتب بهتر از حضور در این جلسه بود.

بالاخره ملانی راه خود را از وسط آن غوغا باز کرد و در جلوی همه قرار گرفت و پس از سعی بسیار، با صدای آرام خود توانست سر و صداها را فرو نشاند. وقتی سخن آغاز کرد قلبش داشت از حرکت می‌ایستاد. دائماً با صدای لرزانش می‌گفت: «خانم‌ها، خانم‌ها، خواهش می‌کنم.» و آن قدر گفت که بالاخره هیاهو فرو نشست.

«می‌خوام بگم ــ منظورم اینه که، من مدتیه دارم راجع به این مسئله فکر می‌کنم ــ که نه تنها باید علف‌ها رو بکنیم، بلکه باید گل هم جاش بکاریم. برای من مهم نیست که شما چی فکر می‌کنین، اما هر وقت که من گل می‌برم به آرامگاه چارلی عزیزم، چند شاخه هم روی قبر یانکی گمنامی که کنارش دفن شده میذارم. ــ شما نمی‌دونین این یانکی ناشناخته چقدر تنهاس، قبرش متروکه، هیچ کسی رو نداره. خونواده‌ش هم حتماً اطلاعی ندارن.»

دوباره ولوله‌ای آغاز شد، بلندتر از هیاهوی دفعه قبل، هرکس برای خودش حرفی می‌زد و داد می‌کشید.

«سرقبر یانکی‌ها! اوه ملی، چطور تونستی!»، «و اونا بودن که چارلی رو کشتن!»، «اونا تقریباً تو رو هم کشتن!»، «خُب، ممکن بود یانکی‌ها موقع تولد بو تو رو هم بکشن!»، «سعی کردن که شماها رو در تارا آتیش بزنن!»

ملانی به صندلی تکیه کرد تا نیفتد. ولوله همچنان ادامه داشت.

ملانی با تضرّع فریاد کشید: «خانم‌ها، خواهش می‌کنم. بذارین حرفم تموم بشه. من می‌دونم که حق ندارم در این مورد صحبت کنم، چون کسی از عزیزانم رو به جز چارلی از دست ندادم، ولی می‌دونم گورش کجاست، کجا خاک شده، خدا را شکر. ولی همین حالا میون ما خانم‌هایی هستن که نمی‌دونن عزیزانشون، شوهرشون، پسرشون، برادرشون کجا خاک شدن و ــ»

ناگهان بغض گلویش را گرفت و سکوتی دردناک فرو افتاد.

چشمان خانم وید خشم را بیرون راند و اشک را به جایش نشاند. بعد از جنگ گتیس‌برگ او رنج سفر درازی را برای یافتن جسد پسرش دارسی، بر خود هموار کرده بود، ولی هیچ‌کس نمی‌دانست که این سرباز گمنام در کجا به گور رفته است. جایی درخاک دشمن، در گوری ناشناس و دورافتاده، این جوان برازندهٔ جنوبی، خفته بود. و لب‌های خانم آلان[1] می‌لرزید. شوهر و برادرش در هجوم نافرجام مورگان[2] به اوهایو شرکت داشتند و آخرین اطلاعی که از آنها به دست آمده بود این بود که در ساحل رودخانه به دام افتاده بودند و هنگام حمله سواران یانکی معلوم نبود که چه بر سرشان آمده است. پسر خانم آلیسون[3] در بازداشتگاه شمالی‌ها جان سپرده بود و این زن بدبخت حتی نتوانسته بود جسد او را پس بگیرد. افراد دیگری هم بودند که نامشان در فهرست گمشدگان آمده بود: «مفقودالاثر ــ به احتمال قوی کشته شده.» می‌گفتند تعداد دیگری هم از صحنه نبرد گریخته بودند و معلوم نبود چه بلایی سرشان آمده است.

آنان با نگاه خود به ملانی می‌گفتند: «چرا این زخم کهنه را دوباره باز می‌کنی؟ این‌ها زخم‌هایی است که هیچ وقت التیام نمی‌یابد ــ این که از گور عزیزانمان خبر نداریم، رنج و دردی بزرگ است، که سال‌هاست آن را با خود حمل می‌کنیم.»

صدای ملانی در آن سرسرای خاموش طنینی پر قدرت یافته بود.

---

1. Allan

۲. John Hunt Morgan (۱۸۶۴-۱۸۲۵) یکی از قهرمانان جنگ‌های داخلی بود که در نیروهای جنوب خدمت می‌کرد. مرگش از بزرگترین حماسه‌های تاریخ ایالات متحده است. در آلاباما زاده شد و درکنتوکی پرورش یافت. در جنگ‌های مکزیک شرکت داشت و در سال ۱۸۶۱ فرمانده هنگ سواران لگرینگتون بود. در فتح هارتزویل دلاوری‌ها کرد و در ۱۸۶۲ به درجه ژنرالی رسید. در ۱۸۶۳ کار هجوم به ایندیانا و اوهایو را آغاز کرد در چهارم سپتامبر ۱۸۶۴ در محاصره گرین ویل کشته شد. ـ م

3. Allison

«گور اون‌ها یک جایی در کشور یانکی‌هاست. درست مثل گور یانکی‌های ناشناس که در خاک ماست. اگر به شما بگن که زنان یانکی جسد فرزندان ما رو از گور درآورده و جلوی سگ‌ها انداخته‌اند چکار می‌کنین؟»

خانم مید چیزی نامفهوم بر زبان راند که هیچ کس نفهمید.

ملانی ادامه داد: «و چه خوبه که شما بفهمین، زن‌های خوب یانکی ــ البته که در میون زن‌های یانکی خوب هم پیدا می‌شه. برام مهم نیست مردم چی میگن. من میگم زن‌های یانکی همشون هم بد نیستن. و چقدر خوشحال می‌شیم ما، وقتی می‌فهمیم اونا علف‌های هرز رو از گور پسران ما، برادران ما و شوهران ما کندن و جاش گل کاشتن. ما دشمن اون‌ها بودیم ولی اگه اونا چنین کاری بکنن اون وقت چه احساسی به ما دست میده؟ اگه چارلی در شمال مرده بود، خیالم راحت می‌شد اگه می‌فهمیدم یکی ــ و برام مهم نیست که شما خانم‌ها چی فکر می‌کنین،» دوباره بغض گلویش را گرفت، «من از هر دو تا انجمن استعفا میدم و میرم، میرم تا علف‌های هرز رو از گور یانکی‌ها بکنم و جاش گل بکارم، و اون وقت دلم می‌خواد یکی از شماها جلومو بگیره!»

بعد ناگهان به گریه افتاد، با صدای بلند می‌گریست و راه خود را به سوی در می‌گشود.

بابابزرگ مری دور که ساعتی بعد به میخانهٔ «دختر دوران» سری زده بود، برای عمو هنری هامیلتون گفت که چطور ملانی به گریه افتاد وهمه را با خود به گریه انداخت. آنان همه ملانی را به آغوش کشیده بودند و آن داد و فریاد به مجلس انس و عشق تبدیل شده بود و همه بلافاصله ملانی را به عنوان منشی هر دو انجمن انتخاب کرده بودند.

«جالبش اینه که این زن‌ها تصمیم گرفتن تمام قبرها رو، چه شمالی و چه جنوبی، از علف هرز پاک کنن و جاش گل بکارن. دالی هم از طرف من قول داده، البته درسته که من بیکارم و با یانکی‌ها هم دشمنی ندارم و فکر می‌کنم ملی راست میگه، ولی آخه تو بگو هنری، من رو چه به این کارها، اون هم با این کمر دردی که دارم.»

ملانی عضو هیئت رئیسه مرکز ایتام بود و در کار جمع آوری کتاب برای کتابخانه اتحادیه مردان جوان کمک می‌کرد. حتی گروه نمایشی «تسپیان» که ماهی یک بار برنامه اجرا می‌کردند از هواخواهان پر و پا قرص او بودند. ملانی از اینکه روی صحنه ظاهر شود و در نور چراغ نفتی به اجرای نقش بپردازد خجالت می‌کشید ولی حاضر

بود از کیسه‌ها و گونی‌های به درد نخور برایشان لباس بدوزد. در تأسیس انجمن مطالعه آثار شکسپیر زحمات فراوان کشید و عقیده داشت که اگرچه کار شکسپیر با کار آقای دیکنز و آقای بال‌ور ـ لیتون[1] تفاوت بسیار دارد ولی حتماً باید به آثار این آقایان نیز توجه کند. دیری نگذشت که او جوان‌ترین عضو فعال این انجمن شد.

در شب‌های اواخر تابستان، خانه کوچک او پر از میهمان می‌شد. گاهی حتی صندلی به حد کافی برای نشستن وجود نداشت و خانم‌ها روی پله‌ها می‌نشستند یا مردان جعبه‌ای برای آنها پیدا می‌کردند و روی چمن‌ها می‌گذاشتند و آنان را به نشستن دعوت می‌کردند. گاهی اوقات که اسکارلت می‌دید از میهمانان فقط با چای پذیرایی می‌شود با حیرت از خود می‌پرسید که ملانی چرا این طور فقر خود را به نمایش می‌گذارد و هیچ شرمی از این بابت احساس نمی‌کند. قبل از جنگ، اسکارلت خانه عمه پیتی را با اثاثیه گرانبها تجهیز کرده بود و از میهمانان خود با شراب، شربت، گوشت خوک و گوشت آهوی دودی پذیرایی می‌کرد، اما اکنون که هیچ یک از این کارها را نمی‌توانست بکند خیال پذیرش میهمان نداشت ــ به خصوص میهمانان سرشناسی که به خانه ملانی رفت و آمد می‌کردند.

قهرمان بزرگ جورجیا، ژنرال جان، ب. گوردون[2] و همسر و فرزندانش بارها به خانه ملانی آمده بودند. پدر رایان، کشیش و شاعر طرفدار کنفدراسیون جنوب هر وقت به آتلانتا می‌آمد حتماً سری به خانه آنها می‌زد و با سخنان گرم و نرم خود میهمانان را مشغول می‌داشت و چکامه «شمشیر لی» را می‌خواند و قطعاتی از سرود بلند «بیرقی در خاک» را قرائت می‌کرد و بانوان مجلس را به گریه می‌انداخت. آلکس استیونس، معاون سابق رییس جمهوری کنفدراسیون جنوب هر وقت در شهر بود به ملاقات آنها می‌آمد و مردم هر وقت می‌شنیدند که او به خانه ملانی آمده است به سرسرای کوچک آن خانه محقر هجوم می‌آوردند و ساعت‌ها می‌نشستند تا او را ببینند و سخنانش را بشنوند. در این‌گونه مواقع بچه‌ها در آغوش والدین خود به

---

۱. Sir Henry Bulwer-Lytton (۱۸۷۲-۱۸۰۱). نویسنده و سیاستمدار انگلیسی. ـ م.

۲. John Brown Gordon (۱۹۰۴-۱۸۳۲). ژنرال ارتش جنوب در جنگ‌های انفصال. سناتور ایالات متحده (۱۸۸۰-۱۸۷۳) و فرماندار ایالت جورجیا (۱۸۹۰-۱۸۸۷) در بخش آپسون / جورجیا زاده شد و در دانشگاه این ایالت درس خواند و به کار وکالت اشتغال داشت. هنگام جنگ با درجه سرگردی وارد ارتش شد و به ژنرالی رسید و به عنوان یکی از اصلی‌ترین چهره‌های ارتش شناخته شد. او از مدافعان سرسخت کوکلوکس کلان بود و از آنها دفاع می‌کرد و از رقبای سرسخت توماس گریکی در نامزدی حزب دموکرات برای انتخابات ریاست جمهوری آمریکا بود ـ م

خواب می‌رفتند. پدران و مادران دلشان می‌خواست که معاون ریاست جمهوری بر گونه فرزندان آنها بوسه زند و دست آنها را بفشارد تا بعدها بتوانند لاف بزنند و افتخار کنند که با معاون محبوب رییس جمهوری از نزدیک سخن گفته‌اند و مورد محبت او قرار گرفته‌اند. تمام مردان مشهوری که گذرشان به آتلانتا می‌افتاد به خانه ویلکزها می‌رفتند و معمولاً یک شب را در آنجا می‌گذراندند. با چنین هیاهویی، دیگر جایی برای استراحت ایندیا نبود و ناچار به اتاق بو می‌رفت و در کنار او و پرستارش می‌خوابید و صبح دیلسی را به خانه عمه پیتی می‌فرستاد تا چند دانه تخم‌مرغ از آشپز قرض کند. ملانی از همه با خوشرویی پذیرایی می‌کرد، رفتارش به شکلی بود که گویی کاخی داشت و در راحت و امان می‌زیست. هیچ وقت به ذهنش خطور نمی‌کرد که فقر تنها ملازم همیشگی آنان است. آن مردم می‌آمدند و می‌رفتند ولی فقر همیشه با آنها بود، جزء اثاثیه منزل شده بود. هیچ وقت فکر نمی‌کرد که ممکن است مردم پشت سرش چیزی بگویند. به این ترتیب وقتی دکتر مید زبان به تحسین او گشود، دچار حالتی از حیرت و دستپاچگی شد. بعد از اجرای بخشی از نمایشنامه مکبث، دکتر دست او را بوسیده بود و درباره افتخار و عظمت وطن عزیز سخن رانده بود.

«خانم ملانی عزیزم، حضور در خانه شما، همیشه موجب خوشحالی و رضایت من است ــ زیرا شما ــ و خانم‌هایی چون شما ــ قلب ما هستید، تنها چیزی که برایمان مانده. آنها گُل مردانگی ما و خنده‌های زنان جوان ما را گرفتند. سلامتی ما را گرفتند، زندگی ما را ریشه‌کن کردند و رسوم ما را درهم شکستند. خوشبختی و سعادت ما را خراب کردند، پنجاه سال ما را به عقب بردند و باری سنگین بر دوش پسرهای ما که باید در مدرسه باشند، و پیران ما که باید استراحت کنند، گذاشتند. اما دوباره همه چیز را می‌سازیم، زیرا ما قلب‌هایی مثل شما داریم. و تا وقتی شما را داریم، بگذار یانکی‌ها بقیه را ببرند!»

□ □ □

تا وقتی که اسکارلت می‌توانست حاملگی خود را با شال بزرگ عمه پیتی پنهان کند او و فرانک اغلب از حیاط پشتی به خانه ملانی می‌رفتند تا در مجالس تابستانه آنان شرکت کنند. اسکارلت اغلب در تاریکی می‌نشست که هم شکم بزرگ خود را از دیدها دور دارد و هم آزادانه بتواند هر چقدر که دلش می‌خواهد اشلی را در روشنایی نگاه کند.

فقط به خاطر اشلی بود که به آن خانه می‌رفت، وگرنه آن صحبت‌های خسته‌کننده اصلاً برایش جذابیت نداشت. شکل صحبت‌ها همیشه یکسان بود. از مشکلات شروع می‌شد و بعد نوبت سختی‌ها و بدبختی‌ها می‌رسید و آنگاه مسایل سیاسی پیش می‌آمد و عاقبت به جنگ منتهی می‌شد. این یک روند همیشگی بود که هیچ وقت تغییر نمی‌کرد. سر فصل صحبت هم معمولاً گرانی قیمت‌ها و کمبود کالا بود. مردها سوال می‌کردند آیا می‌شود امیدوار بود که قیمت‌ها پایین بیاید و زندگی راحت‌تر شود. و آنگاه برای دلخوشی جواب می‌دادند، بله، باید امیدوار بود، باید صبر کرد. زمان لازم است. دوران سختی موقتی است، همه چیز درست می‌شود. خانم‌ها می‌دانستند که مردها دروغ می‌گویند و مردها نیز می‌دانستند که خانم‌ها می‌دانند که آنها دروغ می‌گویند. ولی با این وجود دروغ، جزیی از امیدشان بود و خانم‌ها وانمود می‌کردند که باور می‌کنند. همه می‌دانستند دوران سخت پایانی ندارد.

وقتی از موضوع گرانی خسته می‌شدند، به سراغ جسارت و گستاخی سیاهان می‌رفتند و از لجام‌گسیختگی خانه‌به‌دوش‌ها و اوباش سخن می‌گفتند و نوکیسه‌ها و تازه به دوران رسیده‌ها را لعن و نفرین می‌کردند و از پرخوری مربازان یانکی در ملاء عام حرف می‌زدند. آیا مردها فکر می‌کردند که یانکی‌ها روزی بالاخره کار احیای جورجیا را تمام می‌کنند؟ آنان زیاد مطمئن نبودند و فکر می‌کردند که کار احیای جنوب تمامی ندارد ــ مگراینکه دموکرات‌ها پیروز شوند. و وقتی این حرف‌های سیاسی تمام می‌شد، دوباره صحبت از جنگ پیش می‌آمد.

وقتی دو طرفدار حکومت ائتلافی به هم می‌رسیدند فقط صحبت‌هایی از این قبیل رد و بدل می‌شد و اگر تعدادشان به یک دوجین یا بیشتر می‌رسید، بحث کمی از واقعیت‌ها فاصله می‌گرفت و همه از ادامه جنگ از راه مقاومت منفی و مبارزه روحی سخن می‌گفتند. در این گونه صحبت‌ها کلمه «اگر» نقش مهمی داشت.

«اگر انگلستان ما را به رسمیت شناخته بود ــ»، «اگر جفرسون دیویس توانسته بود پنبه جنوب را قبل از محاصره دریایی به انگلستان برساند ــ»، «اگر لانگستریت در گتیس‌برگ از دستورات اطاعت می‌کرد ــ»، «اگر جب استوارت به موقع به کمک مارس باب آمده بود ــ»، «اگر جکسون دیوار سنگی را از دست نداده بودیم ــ»، «اگر ویکسبرگ سقوط نکرده بود ــ»، «اگر یک سال دیگر مقاومت کرده بودیم ــ» و بالاخره: «اگر جانستون را با هود عوض نمی‌کردیم ــ یا «اگر در جنگ دالتون هود را به جای جانستون نگذاشته بودند ــ»

اگرا اگرا! در آن فضای تاریک خانه ویلکز، مدام این کلمه شنیده می‌شد و در نهایت به جنجالی عظیم منتهی می‌گشت. مردانی که آنجا بودند، سواران، سربازان، افسران و هرکس که به نوعی در این جنگ خونین چهار ساله شرکت داشت، خاطرات خود را مفصلاً با صدای بلند تعریف می‌کرد.

اسکارلت با خود فکر می‌کرد: «آنها راجع به هیچ چیز به جز جنگ صحبت نمی‌کنند. همیشه جنگ. و هرگز هم غیر از جنگ به چیز دیگری فکر نمی‌کنند. حتی تا وقت مرگ.»

به اطرافش نگاه کرد، بچه‌های کوچک روی دست پدرها خواب بودند. این بچه‌ها ساعت‌ها بیدار مانده بودند و به این داستان‌ها، به ماجراهای خونین مبارزات تن به تن گوش داده بودند و با گوش خود فریاد حمله و صدای طبل و شیپور را شنیده بودند و این افراد را دیده بودند که زیر آفتاب سوزان، یا در سرمای برف و بوران به سوی میدان نبرد می‌رفتند.

«این بچه‌ها هم اگر بزرگ شوند، درباره چیزی به جز جنگ صحبت نمی‌کنند و به خود می‌گویند، جنگ با یانکی‌ها چه باشکوه و افتخارآمیز بوده و برگشت به خانه، آن هم کور و چلاق ــ یا هرگز باز نگشتن، چقدر افتخارآمیز بوده است. دوست دارند که همیشه جنگ را در خاطر داشته باشند و راجع به آن حرف بزنند. ولی من چنین کاری نمی‌کنم. حتی نمی‌خواهم دربارهٔ آن فکر کنم. اگر بتوانم همه چیز را فراموش می‌کنم. اوه ــ اگر می‌توانستم!»

صحبت‌های ملانی را می‌شنید. راجع به تارا. راجع به خودش. ملانی می‌گفت که چطور وقتی یانکی‌ها آمدند، اسکارلت مثل قهرمانان ایستاد و اجازه نداد شمشیر چارلز را ببرند و با جسارت تمام آتش را خاموش کرد. اسکارلت می‌دید که ملانی از او یک قهرمان ساخته است ولی خوشحال نبود، افتخار نمی‌کرد. آری، به این خاطرات که اکنون دیگر برایش خیلی دور بودند افتخار نمی‌کرد. مایل نبود هیچ درباره آنها فکر کند.

«اوه، چرا فراموش نمی‌کنند؟ چرا نمی‌توانند به آینده فکر کنند و به عقب نگاه نکنند؟ ما احمق بودیم که جنگیدیم. هر چه زودتر فراموش کنیم، برایمان بهتر است.»

ولی هیچ‌کس نمی‌خواست فراموش کند. مگر خودش، بنابراین وقتی صادقانه برای ملانی تعریف کرد که از آمدن به این مجالس کمی عصبی و دستپاچه می‌شود، خوشحال بود. و ملانی صداقت او را باور می‌کرد و مثل بچه‌ها هر چیز را که دور از

ذهنش بود به سرعت قبول می‌کرد. اما بی‌حوصلگی او را به پای حاملگی‌اش می‌گذاشت و تا حدی هم به او حسادت می‌کرد. ملانی بچه دیگری می‌خواست، امّا دکتر مید و دکتر فونتین گفته بودند اگر دوباره حامله شود، خواهد مرد. پس خود را به سرنوشت سپرده بود و سعی می‌کرد اغلب اوقاتش را با اسکارلت بگذراند، چون از دیدن حاملگی او لذت می‌برد. اسکارلت که هرگز بچه نمی‌خواست، وقتی به یاد حاملگی خود می‌افتاد ناراحت و عصبی می‌شد و رفتار و افکار ملانی را جز حماقت به چیز دیگری نسبت نمی‌داد و در دل خوشحال بود که ملانی دیگر نمی‌تواند بچه‌دار شود، زیرا روابطش با اشلی محدودتر می‌شد.

اسکارلت، اشلی را زیاد می‌دید ولی هرگز پیش نیامده بود که تنها باشند. اشلی سر راه خود، هر شب به خانه اسکارلت می‌رفت تا گزارش کار روزانه کارگاه را به او بدهد و در این ملاقات‌ها، فرانک و پیتی هم غالباً حضور داشتند یا گاهی حتی ملانی و ایندیا هم بودند. اسکارلت فقط می‌توانست راجع به کار حرف بزند و آخر سر هم فقط «چقدر محبت کردی که اومدی. شب به خیر.»

چه می‌شد اگر حامله نبود! آن وقت فرصتی خدا داده داشت، سوار می‌شد و هر روز صبح با او به کارگاه می‌رفت، ازمیان بیشه‌های خلوت، دور از چشمان مزاحم. و آن وقت هر دو می‌توانستند آن روزهای خوش قبل از جنگ، آن سواری‌های عشق‌انگیز و فراموش نشدنی را دوباره در خاطر زنده کنند.

نه، نمی‌خواست او را وادار کند که حتی یک کلمه در مورد عشق بگوید. دیگر نمی‌خواست به سوی عشق باز گردد. قول داده بود که هرگز این کار را نکند. امّا شاید یک بار دیگر ــ یک بار دیگر بتواند با او تنها باشد. شاید اشلی این بار ماسک تظاهر را از صورت خود بردارد و همان اشلی قبل از جنگ شود، همان اشلی قبل از کباب خوران دوازده بلوط. شاید بتواند به روزهایی برگردد که هر کلامشان بوی دلپذیر عشق می‌داد. اگر نتوانند عاشق باشند، دوست که می‌توانند باشند و او می‌توانست قلب سرد و تنهای اشلی را گرم کند و با انوار سفید دوستی سراپای او را به آتش بکشد.

از روی بی‌قراری به خود می‌گفت: «چه می‌شد اگر می‌توانستم از شر این بچه راحت شوم! آن وقت می‌توانستم هر روز با او بیرون بروم. آن وقت با هم صحبت می‌کردیم ــ»

این تنها آرزوی معاشرت با اشلی نبود که او را آزار می‌داد، بلکه دلش برای کارگاه

هم تنگ شده بود. کارگاه به او احتیاج داشت. از وقتی که در خانه نشسته بود و فعالیتش کم شده بود، درآمد کارگاه هم کاهش یافته بود. کارگاه‌ها را به هیو و اشلی سپرده بود ولی آنها مثل خودش نبودند و زرنگی او را نداشتند.

هیو آدم بی‌عرضه‌ای بود، ولی زحمت زیادی می‌کشید. او فروشندهٔ ناتوانی بود و در اداره کارگاه ناتوان‌تر. همه می‌توانستند با او چانه بزنند و قیمت را پایین بیاورند. اگر مقاطعه‌کاری حقه‌باز و زرنگ پیدا می‌شد و اعتراض می‌کرد که الوارهایی را که خریده به آن قیمت نمی‌ارزد، هیو فوراً از او معذرت می‌خواست و قیمت را پایین می‌آورد. وقتی اسکارلت شنید که هزار فوت الوار کف را به قیمت نازلی داده، از عصبانیت به گریه افتاد. بهترین چوب‌ها را این مرد مفت از دست می‌داد و بدتر از همه این بود که در اداره کارگران هم یک پایش می‌لنگید. سیاهان اصرار می‌کردند هر روز غروب دستمزدشان پرداخت شود و غالباً شب‌ها می‌رفتند و مست می‌کردند و روز بعد دیگر سر کار حاضر نمی‌شدند. از این رو هیو تقریباً هر روز دنبال کارگر می‌گشت و نتیجه این می‌شد که کارگاه دیرتر از حد معمول شروع به کار می‌کرد. با این گرفتاری‌هایی که خود غالباً پیش می‌آورد کارگاه وضع درستی نداشت و هیو فرصتی پیدا نمی‌کرد که به شهر برود و الوارها را به مشتریان چرب و نرم بفروشد.

اسکارلت وقتی می‌دید که این همه منفعت دارد از زیر دستش سر می‌خورد و حماقت پشت حماقت و ضرر پشت ضرر از راه می‌رسد، از عصبانیت و ناراحتی کلافه می‌شد. می‌خواست به محض اینکه از شر این بچه راحت شد و به کارگاه بازگشت فوراً هیو را اخراج کند و یک آدم کاردان و مسئول را به جای او استخدام نماید، و دیگر اجازه ندهد سیاهان هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند. چطور کسی می‌توانست از یک مشت سیاه آزاد شده انتظار کار درست داشته باشد؟

بعد از یک دعوای توفانی با هیو بر سر از دست دادن کارگر به فرانک گفت: «فرانک، تصمیم دارم از محکومین برای کار در کارگاه استفاده کنم. مدتی پیش با جانی گاله‌گر سرکارگر تامی ولبورن صحبت می‌کردم. وضع کارگاه را براش شرح دادم و مشکل سیاه‌ها رو گفتم. اون گفت چرا از محکومین استفاده نمی‌کنم. به نظرم پیشنهاد خوبی اومد. می‌گفت میشه اونهارو در مقابل غذا به کار گرفت و هر طور بخوام می‌تونم با اونها رفتار کنم و تازه گرفتاری دفتر بردگان آزاد رو هم ندارم. دیگه اونها نمی‌تونند در کارم مداخله کنند و به بهانه آزادی سیاها هر روز مزاحمم بشن. تصمیم دارم به محض اینکه قرارداد جانی گاله‌گر تمام شد، اونو استخدام کنم و عذر

PersianPDF.com

هیو رو بخوام. کسی که می‌تونه از یک مشت کارگر کله خر ایرلندی کار بکشه، مسلماً می‌تونه از پس محکومین بر بیاد.»

محکومین! فرانک سخن نمی‌گفت. استفاده از محکومین و اجیر کردن یک عده بدبخت در مقابل هیچ، در میان پیشنهادهای بد اسکارلت، بدترین بود، حتی بدتر از پیشنهاد ساختن میخانه.

در حلقه محافظه‌کاران که فرانک نیز از آنان به شمار می‌رفت این، بدترین کارها بود. قانون استفاده از محکومین، بعد از جنگ به علت فقر ایالتی برقرار شده بود. چون دولت و نظامیان اداره کننده ایالت، نمی‌توانستند هزینه‌های نگهداری این گروه را بپردازند، آنان را به کارگاه‌های بزرگ اجاره می‌دادند و در ساختن راه آهن، بهره‌برداری از جنگل‌های کائوچو و سقز و تهیه الوار برای قرارگاه‌های نظامی استفاده می‌کردند. اگرچه فرانک و دوستان کلیساروی او لزوم این روش را تشخیص می‌دادند ولی به شدت از آن رو گردان بودند. برخی از آنها حتی به برده‌داری هم اعتقاد نداشتند و حالا این کار را حتی بدتر از برده‌داری می‌دانستند.

و اسکارلت می‌خواست که محکومین بدبخت را اجاره کند و به کار اره‌کشی و چوب‌بری بگمارد! فرانک می‌دانست که اگر اسکارلت به چنین کاری دست بزند، دیگر قادر نخواهد بود سرش را در میان همگنان و محافظه‌کاران راست نگه دارد. این کار برای او بدتر از این بود که کارگاه مردانه‌ای را یک زن اداره کند، بدتر از هر کار بدی بود که تاکنون انجام داده بود. بارها در گذشته از خودش پرسیده بود: «مردم چه می‌گویند؟» ولی ـ این بار بیش از گذشته از حرف مردم می‌ترسید. احساس می‌کرد به کار گرفتن توش و توان این محکومین بدبخت و استفاده از قدرت بدنی آنان، کاری در حد فاحشگی است. اگر به او اجازه این کار را می‌داد این گناه تا ابد بر گردنش سنگینی می‌کرد. از آنجا که این کار را جداً یک گناه و یک اقدام غلط و غیرانسانی می‌دانست، تمام شجاعتش را جمع کرد و اسکارلت را از انجام آن منع کرد و فرمانش آن قدر قوت داشت که اسکارلت را یارای سخن گفتن نماند و سکوت کرد و عاقبت برای اینکه صدای فرانک را خاموش کند گفت که واقعاً نمی‌خواسته چنین کاری بکند. اما هنوز بسیار از هیو و عملکرد او در مورد سیاهان آزاد خشمگین بود و هنوز به استفاده از کارگران اجاره‌ای فکر می‌کرد. کارگران محکوم خیلی از نگرانی‌های او را رفع می‌کردند، ولی فرانک همچنان سخت می‌نمود و ممکن نبود در این مورد کوتاه بیاید ـ

اسکارلت آهی کشید. اگر باز هم یکی از کارگاه‌ها سود کافی می‌داد، می‌توانست تا حدی چشم‌پوشی کند ولی کارگاه اشلی هم تفاوت چندانی با کارگاه هیو نداشت.

اسکارلت از اینکه اشلی به سرعت نتوانسته بود به رموز کار آشنا شود به شدت ناراحت بود و می‌دید که پرداخت‌هایش دو برابر زمانی است که خودش کارگاه را اداره می‌کرد. او باهوش بود و کتاب خوانده بود و دلیلی نداشت که نتواند به فوریت استعدادهای درخشان خود را نشان دهد و سودهای سرشار به دست نیاورد. ولی اشلی هم چیزی در حد هیو بود و بیش از او موفقیت نداشت. بی‌تجربگی‌ها، اشتباهات و نداشتن قوه تمیز و قضاوت حرفه‌ای و گذشت‌های بی‌مورد و بی‌دلیل او درست مثل هیو بود.

اما عشق، به سرعت اشلی را نجات داد و اسکارلت نتوانست آنها را در یک ردیف قرار دهد. هیو به طرز ناامیدکننده‌ای احمق بود در حالی که اشلی فقط تازه کار بود. ولی اسکارلت اساساً می‌دانست که این مرد در کار حساب و کتاب اصلاً استعداد ندارد و قادر نیست نفع و ضرر را از هم تشخیص دهد. آینده خوبی برایش پیش‌بینی نمی‌کرد. میان چوب‌های بد و خوب هیچ فرق نمی‌گذاشت. به درستی نمی‌دانست چوب خوب چیست و چوب بد کدام است. و از آنجا که نجیب‌زاده بود، به سرعت به همه اعتماد می‌کرد، تخفیف‌های بی‌مورد می‌داد یا به صورت اعتباری معامله می‌کرد و به این ترتیب اشخاص پست و کلاهبردار از سادگی و اعتمادش سوء استفاده می‌کردند. عیب دیگرش این بود که وقتی از کسی خوشش می‌آمد دیگر فکر هیچ چیز را نمی‌کرد و هرچه می‌توانست قیمت را پایین می‌آورد و یا اعتبار بیهوده می‌داد بدون اینکه تحقیق کند و میزان پول آنان را در بانک یا مقدار املاک و مستغلاتشان را بداند. در این مورد درست مثل فرانک عمل می‌کرد.

ولی مطمئناً یاد می‌گرفت. و در مدت یادگیری، اسکارلت اشتباهات او را ندیده می‌انگاشت و ضررهایش را می‌کشید. هر روز غروب که اشلی نزد اسکارلت می‌آمد، خسته و بی‌اعتماد می‌نمود و اسکارلت در کمال حوصله راهنمایی‌های مفیدی در لباس پیشنهاد به او ارائه می‌کرد. ولی علی رغم آن همه شهامت و نشاطی که در جان اشلی می‌ریخت در چشمانش اثری از ادراک نمی‌دید، فقط دو چشم شیشه‌ای سرد، هراسان و خاکستری مشاهده می‌کرد که خیره چون نگاه مرده، می‌نگریست. از این حالت چیزی دستگیرش نمی‌شد الا اینکه ترسش افزایش می‌یافت. اشلی تفاوت کرده بود، دیگر آن اشلی سابق نبود. اگر می‌توانست تنها با او حرف بزند، شاید

دلیلش را پیدا می‌کرد.

این وضع برایش نتیجه‌ای جز بی‌خوابی‌های شبانه نداشت. نگران اشلی بود، می‌دانست که خوشحال نیست و می‌دانست اندوه او مانع بزرگی است و نمی‌گذارد در تجارت الوار موفقیتی کسب کند. رها کردن کارگاه‌ها در دست دو مرد بی‌تجربه و ناشی برایش شکنجه‌ای شده بود. شاهد بود که رقبایش مشتری‌های پر و پاقرصش را یکی یکی از دستش خارج می‌کنند، مشتری‌هایی که این همه برای جلبشان زحمت کشیده بود. ماه‌ها زحمت داشت پیش چشمش دود می‌شد و به هوا می‌رفت. اوه، چه خوب می‌شد هر چه زودتر می‌توانست سر کارش باز گردد! اشلی را کاملاً در اختیار می‌گرفت و همه چیز را به او می‌آموخت. و جانی گالگر هم کارگاه دیگر را اداره می‌کرد و خودش هم کار فروش را به عهده می‌گرفت و بالاخره همه چیز درست می‌شد. و اگر هیو هنوز می‌خواست برایش کار کند می‌توانست گاری را بردارد و الوارها را به خریداران تحویل دهد. فقط به درد همین کار می‌خورد.

البته گالگر آدم بی‌همه چیز و بی‌مرامی بود ولی هوش سرشاری داشت، اما ــ از کجا می‌توانست آدم دیگری را پیدا کند؟ چرا آدم‌های باهوش و درستکار باید این قدر احمق باشند که بیایند برای او کار کنند؟ اگر می‌توانست یکی از آنها را پیدا کند بدون هیچ تردید او را به جای هیو می‌گذاشت و هیچ احساس پشیمانی و دودلی هم نمی‌کرد، ولی ــ

تامی ولبورن چلاق پرکارترین مقاطعه‌کار شهر بود و به قول مردم سکّه می‌زد. خانم مری‌ودر و دامادش رنه وضع مرتبی داشتند و اکنون دکان نانوایی خود را در مرکز شهر تأسیس کرده بودند. رنه دکان را می‌گرداند و نان و شیرینی فرانسوی درست می‌کرد و پدربزرگ مری‌ودر که از بیکاری به جان آمده بود به جای او کار راندن گاری پیراشکی را عهده‌دار شده بود. پسرهای سیمون هم کاروبارشان گرفته بود و در کوره آجرپزی خود سه شیفت کارگر را اداره می‌کردند. کلس وایلتینگ هم در سلمانی خود پول پارو می‌کرد و مرتب به سیاهان می‌گفت اگر موی نامرتب و کثیف داشته باشند جمهوری‌خواهان نمی‌گذارند آنها در انتخابات شرکت کنند.

آدم‌های دیگری را هم می‌شناخت که کاروبارشان سکه بود، دکترها، وکلا و فروشندگان مغازه‌ها. آن فقر و بدبختی و نکبتی که بعد از جنگ آنها را فراگرفته بود اکنون از میان رفته بود و دیگر همه داشتند برای خودشان سری توی سرها در می‌آوردند، تنها مردانی چون هیو یا اشلی بودند که همچنان در جا می‌زدند.

چه بدبختی بزرگی بود که آدم استعداد و عرضه تجارت داشته باشد، آن وقت حامله شود و خودش را گوشه خانه پنهان کند!

با اراده‌ای قوی تصمیم گرفته بود. به خود می‌گفت: «دیگر بچه دار نخواهم شد. تصمیم ندارم مثل زن‌های دیگر، هر سال یک بچه پس بیاندازم. خدای من! معنی‌اش این است که با هر بچه، من شش ماه از سال را دور از کارگاه‌هایم خواهم بود! می‌دانم هر روز که سر کارم حاضر نباشم کلی ضرر خواهم کرد. به فرانک می‌گویم که دیگر حاضر نیستم بچه‌دار شوم.»

فرانک یک خانواده بزرگ می‌خواست، ولی اسکارلت می‌توانست او را بالاخره به زانو درآورد. تصمیمش قطعی بود. این آخرین بچه او بود. کارگاه‌های چوب‌بری برایش مهم‌تر بود.

فصل چهل و دوم

بچه اسکارلت دختر بود، یک کرم کوچک و طاس، میمونی زشت و بی‌مو، بی‌نمک و نامربوط مثل فرانک. هیچ کس به جز پدر شیفته‌اش، نمی‌توانست چیز زیبایی در او پیدا کند و همسایگان آن قدر مبادی آداب بودند که بگویند، بچه‌های زشت بالاخره روزی زیبا خواهند شد. اورا الا لوره‌نا[1]، نامیدند. الا به یاد مادربزرگش الن و لوره‌نا به خاطر اینکه مُد روز بود. حتی اسامی دیگری چون رابرت لی و جکسون دیوار سنگی نیز برای پسرها و آبرهام لینکلن و آزادی[2] برای بچه‌های سیاه‌پوست، مد روز شده بود.

این دختر در روزهایی به دنیا آمد که هیجانی خشم‌آلود آتلانتا را در بر گرفته بود و انتظار وقایعی تلخ می‌رفت. سیاه‌پوستی که مرتکب تجاوز شده بود دستگیر شده، در زندان به سر می‌برد ولی افراد کوکلوکس، زندان را مورد حمله قرار داده بودند و تجاوزگر را قبل از محاکمه بیرون کشیده، بی‌سر و صدا دار زده بودند. کلان، این کار را به خاطر حفظ آبروی قربانی و مستور نگه داشتن نام او کرده بودند، زیرا اگر نام او فاش می‌شد پدر و برادرانش حتماً او را با گلوله می‌زدند، از این رو دار زدن سیاه‌پوست تجاوزگر بهترین و منطقی‌ترین راه ممکن به نظر می‌رسید. اما مقامات نظامی بسیار خشمگین بودند. آنها دلیلی نمی‌دیدند که دختری در دادگاه بر علیه مجرمی، شهادت ندهد.

سربازها، چپ و راست توقیف می‌کردند. مقامات نظامی سوگند خورده بودند که حتی به قیمت زندانی کردن تمام مردان سفیدپوست آتلانتایی، حساب کلان را یکسره کنند. سیاهان نیز ترسیده بودند و خشمگین تهدید می‌کردند که خانه سفیدها را آتش خواهند زد. شایعات داغ چون ابری متراکم فضای شهر را پوشانده بود. می‌گفتند یانکی‌ها نمایشی از اعدام برپا خواهند کرد، و سیاهان درصدد هستند علیه سفیدها اقدامات دسته جمعی انجام دهند. مردم شهر در خانه، پشت درهای بسته مانده بودند و پنجره‌ها را بسته بودند. مردان می‌ترسیدند سر کارهایشان بروند و همسران و فرزندان خود را بدون مراقب رها کنند.

اسکارلت رنجور در بستر افتاده بود و در سکوت خدا را شکر می‌کرد که اشلی آن

---

1. Ella Lorena
2. Emancipation

قدر شعور داشت که عضو کلان نشود و فرانک هم آن قدر پیر بود که قدرت این کارها را نداشت. چقدر وحشتناک بود اگر هر لحظه انتظار توقیف آنها را می‌کشید! تصور اینکه یانکی‌ها به خانه آنها بریزند و آن دو را دستگیر کنند ارکان وجودش را به لرزه در می‌آورد. جوانان عضو کلان چقدر احمق بودند که با چنین اقدامی، خشم یانکی‌ها را برانگیختند و برای خود دردسر درست کردند؟ اصلاً شاید به این دختر تجاوزی نشده بود. شاید از ترس چنین ادعایی کرده بود. و حالا باید به خاطر چنین ادعای پوچی، عده‌ای جان خود را از دست بدهند.

در همان روزهایی که فضای ناامنی و هراس بر مردم شهر فشار وارد می‌کرد و همه شاهد نزدیک شدن فتیله شعله‌ور به بشکه باروت بودند، حال اسکارلت به سرعت رو به بهبود می‌رفت و نیروی خود را باز می‌یافت. نشاط و سلامتی و شوقی که در روزهای سخت تارا در او جمع آمده بود او را کمک می‌کرد تا ذهن خود را به کار اندازد. درست دو هفته بعد از تولّد الا لوره‌نا از بستر برخاست و از بیکاری خود شکایت کرد و یک هفته بعد گفت که دیگر نمی‌تواند در منزل بماند و می‌خواهد به کارگاه برود. هیو و اشلی هر دو کار را ترک کرده بودند زیرا نمی‌خواستند خانواده‌های خود را در آن وضع تنها بگذارند.

فرانک با افتخار و غروری که از جمعیّت خاطر و شهامت نیرو می‌گرفت به او دستور داد و قدغن کرد که تا اوضاع به این منوال پیش می‌رود حق خروج از خانه را ندارد. اگر فرانک اسب و درشکه را در اصطبل توقیف نمی‌کرد باز هم اسکارلت بر آن نبود که دستور او را به چیزی انگارد و اطاعت کند. اما فرانک دستور داده بود هیچ‌کس حق ندارد به درشکه و اسب دست بزند مگر اینکه با اجازهٔ او باشد. به علاوه او و مامی تمام سوراخ سنبه‌های خانه را گشته و پول‌هایی را که اسکارلت در گوشه و کنار پنهان کرده بود یافته بودند. و فرانک پول‌ها را برده بود و به حساب خود در بانک گذاشته بود و حالا اسکارلت حتی یک سنت هم نداشت.

اسکارلت ابتدا خشمگین شد و بعد به التماس افتاد و در نهایت هر روز صبح مثل یک بچه لجوج گریه‌ای سوزناک سر می‌داد. ولی تنها چیزی که می‌شنید این بود: «خُب، شیرینم، تو دختر کوچولو، هنوز حالت خوب نشده.» و «خانوم اسکارلت اگه بخوای همش گریه کنی و این جوری جوش بزنی شیرت خشک میشه، آخه این بچه چه گناهی داره؟»

در نهایت خشم از حیاط خلوت گذشت و نزد ملانی رفت و با آخرین توانی که

داشت فریاد زد و اعلام کرد که پیاده به کارگاه خواهد رفت. گفت، در تمام شهر فریاد خواهد زد که با یک آدم موذی، یک جانور پست ازدواج کرده و نمی‌خواهد با او مثل یک بچه احمق رفتار کنند. و بعد با تمام قوت داد زد که اسلحه‌ای بر می‌دارد و هرکس را که بخواهد مانعش شود با تیر می‌زند.

ملانی از غوغایی که در ایوان خانه‌اش به راه افتاده بود سخت وحشت کرد و گفت:

«اوه تو نباید خودت رو به خطر بندازی. اگه بلایی سر تو بیاد من از غصه می‌میرم. اوه، خواهش می‌کنم ــ»

«میرم! میرم! پیاده میرم!»

ملانی به چهرهٔ او نگاه کرد و دریافت که چنین حالتی اصلاً به عصبیت دوران بعد از زایمان شباهتی ندارد. در چهرهٔ او همان حالت گردن‌کشی و گردن‌فرازی و اراده‌ای را می‌دید که بارها در سیمای جرالد اوهارا دیده بود، همان سختی و قوّت و عزم را. دستش را دور کمر اسکارلت حلقه کرد و محکم او را در آغوش گرفت.

«این تقصیر منه اسکارلت. چقدر من ترسو هستم. من بودم که نذاشتم اشلی بره سر کارش، چون می‌ترسیدم، اوه عزیزم! چقدر من خودخواهم، چقدر ترسو هستم! عزیزم، همین الآن میرم و به اشلی میگم که دیگه نمی‌ترسم، میرم پیش عمه پیتی می‌مونم. اون هم می‌تونه برگرده سر کارش، و ــ»

اسکارلت به خوبی می‌دانست که اشلی به تنهایی از عهده کارها بر نمی‌آید ولی حاضر نبود چنین چیزی را بر زبان آورد، به علاوه، خودش هم نمی‌خواست این واقعیت را بپذیرد. «نه، تو چنین کاری نمی‌کنی، ممنونم. اشلی اگر هم سرکار بیاد به درد من نمی‌خوره چون همش باید حواسش پیش تو باشه، حق هم داره. همه بد شدن، حتی عموپیتر هم حاضر نیست با من بیاد! خُب باشه، من اهمیت نمیدم، مهم نیست. تنها میرم. تموم راهو پیاده میرم و خودم کارگر جمع می‌کنم، از همین سیاه‌ها. بالاخره از یک جایی پیدا می‌کنم ــ»

«اوه، نه! تو همچین کاری نمی‌کنی! ممکنه اتفاق وحشتناکی برات بیفته! میگن حلبی‌آباد جاده دکاتور پر از سیاه‌های بدجنسه و تو باید از اونجا رد بشی. بذار فکر کنم ــ عزیزم، به من فرصت بده امروز رو فکر کنم، قول بده هیچ کاری نکنی. قول بده، حالا برو خونه و استراحت کن. معلومه که ضعف داری. قول بده.»

اسکارلت به ناچار قول داد. رنجورتر از آن بود که بتواند کاری بکند. به خانه

رفت ولی با اهل خانه قهر بود.

بعدازظهر همان روز غریبه‌ای از حیاط خلوت خانهٔ عمه پیتی گذشت و به ایوان خانه ملانی خزید. بدون شک او هم از کسانی بود که به قول مامی و دیلسی «خانوم ملانی اونارو جمع می‌کنه و توی سرداب بهشون جا میده.»

در زیرزمین ملانی سه اتاق وجود داشت که قبلاً مستخدمین در آن اقامت داشتند و بخشی از آن نیز انبار شراب بود. اکنون یکی از آنها در اختیار دیلسی بود و دو اتاق دیگر را به آوارگانی می‌داد که چون سیل می‌آمدند و می‌رفتند. بدبخت‌هایی که جایی برای زندگی نداشتند، شبی را بیتوته می‌کردند و غذایی می‌خوردند و صبح روز بعد می‌رفتند. هیچ‌کس به جز ملانی نمی‌دانست که این آدم‌ها کی می‌آیند و کی می‌روند و هیچ کس جز او آگاه نبود که از کجا می‌آیند. شاید مامی و دیلسی راست می‌گفتند، شاید آنها را از خیابان جمع می‌کرد. تعدادشان زیاد بود، بیش از گنجایش سرداب، گاهی مجبور می‌شد آنها را به سرسرا بیاورد. آنان در نهایت بدبختی به خانه او پناه می‌بردند و او به آنها غذا می‌داد، جای خواب می‌داد و با بقچه‌ای نان روانه می‌کرد. معمولاً این افراد، سربازهای حکومت ائتلافی بودند، سربازهای ساده، بیمار، بی‌خانمان، بی‌کس، بدون یار و یاور، بدون زن و فرزند، که پیاده سفر می‌کردند و به امید یافتن کار، تمام ایالت را زیر پا می‌گذاشتند.

اغلب زنانی هم با چند بچه قد و نیم قد که از روستا آواره شده بودند در آنجا اقامت می‌کردند. این زنان بیوه بودند. جنگ آنها را بیوه کرده بود، شوهرانشان را گرفته بود و آنها را با بچه‌های کوچک و بی‌دفاع تنها رها کرده بود. آنان از مزارع خود خارج می‌شدند و به دنبال خویشان گمشده می‌گشتند. بعضی اوقات مقابل خانهٔ ملانی غوغایی به راه می‌افتاد، غریبه‌هایی می‌آمدند که به زحمت انگلیسی صحبت می‌کردند یا اصلاً به زبان دیگری حرف می‌زدند، اینان کسانی بودند که داستان‌هایی درباره ثروت جنوب شنیده بودند و اینک به امید دستیابی به آن، به این سو سرازیر شده بودند. یک روز یک جمهوری‌خواه آمده بود. مامی اصرار داشت که او جمهوری‌خواه است. می‌گفت بوی جمهوری‌خواهان را از یک فرسخی تشخیص می‌دهد، مثل اسبی که بوی مار زنگی را احساس می‌کند. ولی هیچ‌کس نظر مامی را نپذیرفت چون اعتقاد داشتند که حتی ملانی هم در رحم و شفقت خود اندازه معقولی را نگه می‌دارد. حداقل این طور فکر می‌کردند.

اسکارلت هم این طور فکر می‌کرد و در حالی که آفتاب رنگ پریده نوامبر به او

می‌تابید در ایوان نشسته بود و بچه را در دامنش گذاشته بود و با خود می‌گفت این یکی هم حتماً از سگ‌های دست‌آموز ملانی است،مثل اینکه پاش هم می‌لنگد.

مردی که داشت از حیاط پشتی بیرون می‌آمد، می‌لنگید، مثل ویل بتین، با آن پای چوبی. بلند قد بود، لاغر اندام و طاس و کثیف می‌نمود. ریش تُنُکش آن قدر بلند بود که به کمرش می‌رسید. حدود شصت سال داشت یا لااقل از ریشش این طور معلوم بود، سخت صورت و خشک بود، چین‌های زیادی بر چهره‌اش دیده می‌شد ولی در اندامش اثری از ضعف پیری وجود نداشت. دراز و لاغر و لندوک و زشت بود ولی علی رغم پای چوبی‌اش چون مار سریع و چالاک به نظر می‌رسید.

از پله‌ها بالا آمد و به سوی اسکارلت نزدیک شد. حتی قبل از اینکه حرفی بزند، اسکارلت از غرغر نامفهومی که با خود می‌کرد دریافت که روی حرف «ر» تأکید می‌گذارد، کاری که دشت‌نشینان نمی‌کردند، پس از اهالی کوهستان بود. برخلاف ظاهر کثیف و لباس پاره‌اش، مثل کوه‌نشینان دیگر غرور محکم و خاموشی داشت که به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد تحقیری نشان دهد. روی ریشش آثار جویدن تنباکو مشهود بود. تکّه بزرگ تنباکویی که در دهان داشت چهره‌اش را بیشتر از ریخت انداخته بود و گوشه چشمش را پایین کشیده بود. بینی‌اش باریک و ناصاف بود. ابروهایی پرپشت و نامرتب داشت و بخشی از موهایش چون منگوله‌ای روی گوشش را پوشانده بود و شباهتی به سیاه‌گوش[1] پیدا کرده بود. زیر ابرویش به جای چشم، گودالی وجود داشت و اثر زخمی که تا روی گونه‌اش می‌رسید و زیر ریشش پنهان می‌شد. هفت تیر بزرگی به کمر آویخته بود و چکمه‌اش برجستگی بزرگی داشت که معلوم بود چاقویی در آن پنهان کرده است.

به نگاه خیره اسکارلت، با سردی جواب داد و قبل از اینکه شروع به صحبت کند آب دهانش را میان ردیف ستون‌های گچی طارمی خالی کرد. تحقیری از چشمانش دیده می‌شد، این تحقیر به خاطر اسکارلت نبود، بلکه نفرت او را از جنس مخالف نشان می‌داد.

«خانوم ویلکز منو برای کار فرستاده.» با سختی حرف می‌زد. مثل کسی بود که به حرف زدن عادت ندارد، کلمات به زشتی و رخوت از دهانش خارج می‌شد. «اسم من آرچیه.»

---

۱. Lynx. گونه‌ای گربه وحشی که اغلب در تمام بیمکره شمالی دیده می‌شود. از شکارچیان ماهر به شمار می‌رود. ـ م.

«متأسفم. ولی من کاری برای شما ندارم، آقای آرچی.»

«آرچی اسم کوچیک منه.»

«ببخشید، اسم خونوادگیتون چیه؟»

دوباره آب دهانش را خالی کرد. «به نظرم مربوط به خودم باشه. همون آرچی کافیه.»

«برام مهم نیست که اسم خونوادگی شما چیه! من کاری ندارم به شما بدم.»

«به نظرم دارین. اون نگران شماس که نکنه یک وقت مث دیوونه‌ها تنها این ور ـ اون ور برین. منو فرستاد که درشکه شما رو برونم.»

اسکارلت از دخالت ملانی و بی‌تربیتی آن مرد زشت خشمگین شده بود. «واقعاً؟»

مرد غریبه، با دشمنی دیرینهٔ خود با زن‌ها، با یک چشم نگاهی به اسکارلت افکند. «بله. هیچ زنی نباید مزاحمت برای شوهرش فراهم کنه، حالا اگه شما می‌خواین این ور ـ اون ور برین، من می‌برمتون. من از سیاه‌ها بدم میاد ــ از یانکی‌ها هم همین‌طور.»

تنباکو را به گوشهٔ دیگر دهانش راند، و قبل از اینکه اسکارلت به او اجازه دهد، روی پله‌ها نشست. «نمی‌خوام بگم دوس دارم راننده زن‌ها بشم. ولی خانوم ویلکز به من خیلی محبت کرده، به من جای خواب داده و منو فرستاده که درشکه شما رو برونم.»

اسکارلت که بی‌طاقت شده بود، گفت: «ولی ــ» و بعد حرفش را قطع کرد و به او خیره ماند. آن گاه لبخندی به لب آورد. از این آواره پیر اصلاً خوشش نمی‌آمد ولی حضور او ممکن بود کارها را آسان کند. با همراهی این مرد می‌توانست به شهر برود، به‌کارگاه‌سری‌بزند و سراغ‌مشتریانش‌برود. دیگر کسی‌نگران‌سلامتی‌و امنیّت‌او نخواهد بود و حالا ظهور ناگهانی این مرد از ایجاد جنجال و هیاهو هم جلوگیری می‌کرد.

گفت: «البته شرط داره. شوهرم باید موافقت کنه.»

فرانک چندی به طور خصوصی با آرچی صحبت کرد و با اکراه موافقت نمود و دستور داد از اسب و درشکه رفع توقیف شود. از اینکه نصایح مادرانه‌اش نفوذی در اسکارلت نکرده بود ناراحت و ناامید می‌نمود ولی به خود می‌گفت، حال که او اصرار دارد به کار خود مراجعت کند، پس می‌شود این طور تصور کرد که این مرد را خدا فرستاده است.

ظهور مجدد او در آتلانتا حیرت همه را برانگیخت. آرچی و اسکارلت جفت عجیبی بودند. یک پیرمرد زشت و وحشی با پای چوبی جلوی کالسکه نشسته بود و زنی جوان، زیبا و خوش لباس اما درهم و اخم‌آلود، با پیشانی گره خورده و سیمایی عبوس پشت سرش لمیده بود. آنها در آتلانتا، همه جا دیده می‌شدند، کمتر با هم سخن می‌گفتند، بدون شک از هم خوششان نمی‌آمد، و احتیاج، آن دو را به هم پیوند داده بود، یکی برای پول و دیگری برای امنیت. خانم‌های شهر می‌گفتند، حداقل این کارش بهتر از این است که کنار رت باتلر بنشیند و همه جا خودش را در شهر به نمایش بگذارد. آنها با کنجکاوی می‌پرسیدند که چرا این روزها این مرد پیدایش نیست؟ از سه ماه پیش که با عجله آتلانتا را ترک کرده بود دیگر اثری از او نبود و هیچ کس حتی اسکارلت از او خبری نداشت.

آرچی مرد ساکتی بود، فقط وقتی حرف می‌زد که سوالی از او می‌شد، و اغلب با اکراه جواب می‌داد. هر روز صبح از زیرزمین ملانی خارج می‌شد و روی پله‌های خانه عمه پیتی می‌نشست و منتظر اسکارلت می‌شد و تنباکو می‌جوید تا عمو پیتر درشکه را آماده نماید. عمو پیتر تقریباً به اندازه ابلیس از او می‌ترسید و مامی هم که در جسارت ید طولایی داشت با احتیاط و سکوت دور و بر او می‌پلکید. او از سیاهان نفرت داشت و آنها می‌دانستند و به شدت از او وحشت داشتند. طپانچه و چاقوی خود را عوض کرده و طپانچه و چاقوی تازه‌ای خریده بود و همین شهرتش را میان سیاهان افزایش داده بود. هرگز یک‌بار هم اسلحه خود را بیرون نیاورده و حتی آن را لمس هم نکرده بود. همین رفتار ظاهری او کافی بود. وقتی آرچی حضور داشت هیچ سیاهی حتی جرات خندیدن نداشت.

یک بار که اسکارلت علت تنفّر او را از سیاهان پرسید، از جوابش تعجب کرد چون او اغلب در جواب هر سوالی می‌گفت: «به نظرم به خودم مربوط باشه؟» امّا این بار طور دیگری جواب داد.

«من از این کاکا سیاها بدم میاد، چون همه کوه‌نشین‌ها بدشون میاد. این سیاها بودن که جنگ لعنتی رو شروع کردن. ما هیچ وقت از اونا خوشمون نمی‌اومد، حتی یه برده سیاه هم نداشتیم.»

«ولی تو خودت هم تو جنگ بودی.»

«به نظرم این وظیفه هر مردیه. من از یانکی‌ها هم بدم میاد. بیشتر از سیاها. همون قدر که از زن‌های پرحرف بدم میاد.»

خشم ناگهانی بر او مستولی شد ولی چیزی نگفت. یک لحظه فکر کرد که بهتر است از شر او خلاص شود و عذرش را بخواهد، اما بدون او چه کاری از دستش ساخته بود؟ از کدام راه جز این می‌توانست آزادی خود را به دست آورد. این مرد خشن، بی‌تربیت و کثیف بود و گاهی بوی گند از او متصاعد می‌شد، امّا وظیفه خود را به خوبی انجام می‌داد. او را تا هر دو کارگاه می‌برد و باز می‌گرداند و وقتی نزد مشتری‌ها می‌برد، دائماً نزدیک او ایستاده بود و هر وقت اسکارلت با مشتریانش حرف می‌زد یا به کارگرانش دستور می‌داد، آب دهان خود را خالی می‌کرد. در این گونه مواقع معمولاً بیش از یک قدم با او فاصله نداشت.

به زودی آتلانتا به اسکارلت و محافظش عادت کرد و خانم‌های شهر از اینکه می‌دیدند بدون ترس و هراس هر جا دلش بخواهد می‌رود، به او حسادت می‌کردند. از وقتی که کوکلوکس‌ها سیاه متجاوز را لینچ کردند، همه خانم‌های شهر تقریباً منزوی شدند، حتی دیگر برای خرید هم به فروشگاه‌ها نمی‌رفتند و اگر کار واجبی پیش می‌آمد، ده پانزده نفری با هم می‌رفتند. البته از این بابت سخت در ناراحتی به سر می‌بردند، پس ناچار شدند غرورشان را در جیب بگذارند و گاهی آرچی را از اسکارلت قرض بگیرند. و وقتی اسکارلت به او احتیاج نداشت خوشحال می‌شد که او را از خود دور کند و در اختیار بانوان دیگر قرار دهد.

به زودی آرچی به صورت یکی از چهره‌های سرشناس آتلانتا درآمد و بانوان شهر برای اجیر کردن او با هم رقابت می‌کردند. تقریباً هر روز صبح پسربچه‌ای یا خدمتکار سیاهی هنگام صرف صبحانه در خانهٔ اسکارلت را می‌کوبید و پیغام بانویش را می‌داد: «اگر امروز بعدازظهر با آرچی کاری ندارید، او را به من قرض بدهید، می‌خواهم به گورستان بروم و گل ببرم.»، «باید امروز نزد کلاهدوز بروم.»، «لطفاً آرچی را در اختیار ما بگذارید تا عمه نلی را به هواخوری ببرد»، «باید امروز به خیابان پینرز بروم. پدربزرگ حالش خوب نیست و نمی‌تواند همراهم بیاید اگر آرچی ـ»

و آرچی همه را همراهی می‌کرد، خدمتکاران، خانه‌داران، بیوه‌ها، همه را، و دوباره با همان خلق و خوی گرفته و سنگین خود به خانه باز می‌گرداند. روشن بود که از زن‌ها خوشش نمی‌آید، اما در نظر او ملانی چیز دیگری بود، ولی از سایر زن‌ها به اندازه سیاهان و یانکی‌ها متنفّر بود. بانوان اوّل از بی‌ادبی او در شگفت بودند ولی کم‌کم آشنا شدند و عادت کردند. اصلاً سخن نمی‌گفت، فقط گاه و بیگاه صدای

وحشتناکی از خود بیرون می‌داد و آب دهانش را پرتاب می‌کرد ولی وجودش برای خانم‌ها حکم اسب درشکه داشت و اغلب وقتی با او بیرون می‌رفتند وجودش را جدی نمی‌گرفتند. حتی یک بار خانم مری ودر بدون اینکه ملاحظه آرچی را بکند تمام جزییات زایمان برادرزاده‌اش را بلند بلند برای خانم مید تعریف کرده بود.

در هیچ زمانی ممکن نبود چنین وضعی پیش بیاید. قبل از جنگ، آدمی مثل آرچی حتی حق نداشت به آشپزخانه وارد شود. غذایش را از در پشتی می‌دادند و او را دنبال کارش می‌فرستادند. اما حالا حضور آزاردهنده او را طلب می‌کردند. این مرد گستاخ، بی‌سواد و کثیف بود ولی مثل سدی محکم میان خانم‌ها و وحشت احیای جنوب ایستاده بود. او نه دوست بود و نه نوکر. یک محافظ اجیر شده بود. هنگامی که مردان سرکار بودند و یا شب‌ها غیبت می‌کردند از زنان آنان محافظت می‌کرد.

اسکارلت می‌دید، از وقتی آرچی آمده، فرانک اغلب شب‌ها در خانه حضور ندارد. می‌گفت حساب و کتاب‌های فروشگاه باید سر و سامان پیدا کند، کارها به قدری مغشوش است که باید وقت بیشتری صرف آنها بشود. و دوستان مریضی هم بودند که باید سری به آنها می‌زد. و به علاوه تشکیلات حزبی دموکرات‌ها هم بود که هر چهارشنبه شب جلسه داشتند و در مورد انتخابات و حق رأی صحبت می‌کردند و فرانک نمی‌خواست این جلسات را از دست بدهد. اسکارلت می‌دانست که این جلسات چیزی نیست مگر سخنرانی‌های بی‌پایان ژنرال جان، ب گوردون درباره لیاقت خود و ژنرال‌های دیگر، به جز ژنرال رابرت لی. می‌دانست که این جلسات چیزی نیست جز تکرار جنگ. مطمئن بود که هیچ اقدام مؤثر و مفیدی در جهت احقاق حق رأی صورت نمی‌گیرد. ولی فرانک آشکارا از شرکت در این جلسات اظهار شادمانی می‌کرد و تا ساعت‌ها بعد از نیمه شب به خانه باز نمی‌گشت.

اشلی هم سرگرم مریض‌ها بود و دائماً از آنها عیادت می‌کرد و در جلسات حزب دموکرات شرکت می‌نمود، او نیز معمولاً چون فرانک تا دیروقت بیرون می‌ماند. در این شب‌ها، آرچی، عمه پیتی، اسکارلت، وید و الای کوچک را از حیاط پشتی تا منزل ملانی همراهی می‌کرد و دو خانواده شب را با هم می‌گذراندند. خانم‌ها مشغول قلابدوزی می‌شدند و آرچی در سرسرای پایین دراز به دراز روی نیمکت می‌افتاد و خُرخُر می‌کرد و ریش بلند و خاکستری‌اش حرکت می‌کرد. هیچ‌کس به او نگفته بود که می‌تواند روی نیمکت به آن زیبایی بخوابد. این قشنگترین اثاثیه آن خانه بود و آرچی هر وقت می‌خوابید با چکمه‌های کثیفش آن را آلوده می‌کرد و اهالی خانه از

دست او ناراحت می‌شدند ولی هیچ چیز نمی‌گفتند، تازه خوشحال بودند که می‌خوابد چون خودش بارها گفته بود که از وراجی زن‌ها بدش می‌آید و اگر بیدار می‌ماند ممکن بود حرف‌های عمه پیتی را تحمل نکند و قدقد مرغانه‌اش او را از کوره به در کند و فرار را بر قرار ترجیح دهد.

اسکارلت فکر می‌کرد که این مرد از کجا آمده و زندگی گذشته‌اش چه بوده و چطور از سرسرای ملانی سر درآورده است، ولی از ترس هیچ نمی‌پرسید. اسکارلت بیشتر دلش می‌خواست بداند صورتش چرا به آن روز افتاده و چه اتفاقی برای چشمش افتاده است. آنچه می‌دانست این بود که او از اهالی شمال جورجیاست و کوه‌نشین است و در جنگ شرکت کرده و در اواخر جنگ یک چشم و یک پایش را از دست داده است. اما چیزی که باعث کشف گذشته آرچی شد انتقاد سخت اسکارلت از هیو السینگ و طرز اداره کارگاه بود.

یک روز صبح وقتی پیرمرد او را تا کارگاه هیو همراهی کرد، هر دو دیدند که هیو زیر درخت نشسته و کارگرها همه کار را رها کرده و رفته‌اند. اسکارلت سخت برآشفت، چون اخیراً با استفاده از زیبایی و جذابیت خود، سفارش چرب و نرمی گرفته بود و باید به موقع تحویل می‌داد، ولی اکنون که کارگاه را خالی می‌دید، خشمگین شده بود.

با لحن محکمی به آرچی گفت: «منو ببر به اون یکی کارگاه. بله، می‌دونم که ممکنه وقت ناهار بگذره ولی من برای چی به تو پول میدم؟ باید به آقای ویلکز بگم هر کاری داره زمین بذاره و این سفارش رو دست بگیره. مثل اینکه کارگرهای هیو دلشون نمی‌خواد سرکار بیان. کثافت‌های آشغال. تو زندگیم احمقی مثل هیو السینگ ندیدم! به محض اینکه جانی گاله‌گر قراردادش تموم شد استخدامش می‌کنم و از شر هیو راحت میشم. چه اهمیت داره که جانی در ارتش شمال خدمت می‌کرده؟ او اینجا کار خواهد کرد. من هنوز در عمرم یک کارگر تنبل ایرلندی ندیدم. جانی برام کارگر میاره، از محکوم‌ها اجیر می‌کنه. میدونه چه جوری از پسشون بر بیاد ــ»

آرچی به طرف او برگشت. از تنها چشمش شراره نفرت و خشم بیرون می‌ریخت و وقتی سخن گفت، سردی تکان‌دهنده‌ای در صدای بی‌موجش آشکار بود.

«اون روزی که کارگر محکوم استخدام کنی، دیگه من اینجا نیستم.»

اسکارلت به او خیره ماند: «خدای من، چرا؟»

«برای اینکه من از حال این بدبخت‌ها خبر دارم. این اجیر کردن اونا نیست، من

اسمش رو گذاشتم کشتن اونا. خریدن مردها، مثل قاطر. رفتاری که با اونا میشه بدتر از قاطره. کتک می‌خورن، گرسنگی می‌کشن، کشته میشن، ولی کی اهمیت میده؟ آیا دولت اهمیت میده؟ این پول خونه. اونایی که محکومین رو اجیر می‌کنن به هیچی اهمیت نمیدن. یک خورده غذا بهشون میدن و مثل خر ازشون کار می‌کشن. چه جهنمیه، خانوم. من از زن‌ها اصلاً خوشم نمی‌اومد ولی حالا دیگه بدتر شد، بیشتر بدم اومد.»

«این چیزها به تو مربوط میشه؟»

«به نظرم،» کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: «من خودم چهل سال محکوم بودم.»

اسکارلت آب دهانش را فرو داد و به پشتی درشکه تکیه داد. پس جواب معمای آرچی این بود، برای همین نمی‌خواست اسمش را بگوید و زندگی گذشته‌اش را شرح دهد. جواب سکوتش و نفرت عمیقش به دنیا، همین بود. چهل سال! حتماً وقتی به زندان می‌رفت، جوان بود. چهل سال! خودش یک عمر است، تمام عمر در زندان ــ

«جرمت چی بود ــ جنایت؟»

آرچی افسار را تکان داد و مختصر گفت: «بله، زنم.»

چشمان اسکارلت از ترس چند بار به هم خورد.

دهان آرچی زیر سبیل بلندش تکان می‌خورد و حرف می‌زد، گویی متوجه ترس اسکارلت شده بود. لبخندی زد و گفت: «ترسیدین؟ من که قصد ندارم شما رو بکشم، خانوم.»

«تو زنتو کُشتی!»

«با برادرم همبستر شده بود. برادرم فرار کرد. ولی زنیکه رو کشتم. اصلاً هم متأسف نیستم. زن‌های بدکاره باید کشته بشن. قانون حق نداره برای این کارها مردهارو مجازات کنه. ولی من زندانی شدم.»

«ولی ــ چطور شد بیرون اومدی؟ فرار کردی؟ بخشیده شدی؟»

«میشه اسمش رو بخشش گذاشت.» چهره‌اش درهم شد. به فکر فرو رفت. سخن گفتن برایش مشکل می‌نمود.

«سال شصت و چهار بود که شرمن اومد. من تو زندون میلج ویل بودم. زندانبان مارو جمع کرد و گفت یانکی‌ها دارن میان، می‌تازن و می‌کشن. من از یانکی‌ها خیلی بدم می‌اومد. بیشتر از سیاه‌ها، بیشتر از زن‌ها.»

«چرا؟ قبلاً با یانکی‌ها برخوردی داشتی؟»

«نه خانوم. فقط راجع بهشون زیاد شنیدم. شنیدم اونا تو کار همه دخالت می‌کنن. من از مردمی که سرشون تو کار خودشون نباشه بدم میاد. اونا تو جورجیا چکار داشتن؟ سیاه‌ها رو آزاد کنن، خونه‌هامونو بسوزونن، اسب و قاطرمونو بکشن؟ زندانبان گفت ارتش بدجوری به سرباز احتیاج داره، گفت اگه ما بریم تو ارتش، بعد از جنگ آزاد میشیم، اگه زنده بمونیم. ولی زندانی ابد بودیم ــ جنایتکار بودیم ــ ارتش مارو نمی‌خواست. زندانبان گفت که ارتش مارو نمی‌خواد. ولی من بهش گفتم درسته که من زندونی ابدم ولی مثل دیگرون نیستم. گفتم درسته که زنمو کشتم، ولی اون باید کشته می‌شد. و من می‌خواستم با یانکی‌ها بجنگم. زندانبان هم موافقت کرد. منو کشید بیرون و فرستاد تو ارتش.»

سکوت کرد. آب دهانش را فرو داد.

«هاه. راستی که مسخره‌س. منو به خاطر آدم‌کشی زندونی کرده بودن و حالا تفنگ به من می‌دادن و می‌گفتن برو بازم آدم بکش. راستی چقدر خوب بود که من دوباره آزاد بودم، اون هم با یک تفنگ. همشهری‌های من تو میلج‌ویل خوب جنگیدن. خوب کشتن و خوب کشته شدن ــ خیلی از ما کشته شدن. هیچ کس فرار نکرد. وقتی جنگ تموم شد و همه تسلیم شدن، ما آزاد بودیم. من این پا و این چشممو از دست دادم. ولی متأسف نیستم.»

اسکارلت با صدای ضعیفی گفت: «اوه،» سعی کرد چیزهایی را که درباره محکومین میلج‌ویل و تسلیم آنها به ارتش و استفاده از آنها در جنگ شنیده بود، به یاد آورد. در کریسمس ۱۸۶۴ فرانک به آنها اشاره کرده بود. چه گفته بود؟ ولی خاطراتش درهم و برهم بود. دوباره خاطرات آن روزها برایش زنده شد. دوباره گاری‌هایی را که از آنها خون می‌چکید و در جاده سرخ حرکت می‌کرد به یاد آورد. گارد ملی را می‌دید که عبور می‌کنند، پسرهای جوانی مثل فیل‌مید، پیرمردانی مثل عمو هنری و پدربزرگ مری ودر. محکومین هم گذاشته بودند تا در گرگ‌ومیش حکومت کنفدراسیون کشته شوند، تا در سرمای اردوگاه تنسی بمیرند.

برای لحظه‌ای فکر کرد که چه دیوانه است این پیرمرد، که به خاطر ایالتی جنگیده بود که چهل سال او را به زندان افکنده بود. جورجیا جوانی و میانه‌سالی او را گرفته بود، به خاطر جنایتی که در نظر او جنایت نبود. کلمات تلخی را که رت در روزهای اول جنگ گفته بود به یاد آورد، یادش آمد که می‌گفت حاضر نیست برای مردمی بجنگد که او را طرد کرده‌اند. ولی وقتی آن لحظه خطیر آمد، او رفته بود و برای همان

مردم جنگیده بود ــ همان کاری که آرچی کرده بود. در نظر اسکارلت مردان جنوبی همه از بزرگ و کوچک، از بالا تا پایین همین طور بودند. احمق‌های احساساتی که بیشتر فریب ظاهر را می‌خورند و به حقیقت و معنی اصلاً توجهی ندارند.

به دست‌های چروکیده آرچی، به طپانچه و چاقویش نگاه کرد و دوباره ترسی سرد او را در بر گرفت. آیا در فهرست حکومت انقلابی باز هم آدمکشانی چون آرچی بودند که آزاد شده باشند؟ آیا دزدها و چاقوکشانی بودند که اکنون ول می‌گشتند. آه، شاید تمام غریبه‌هایی را که در خیابان می‌دید همه آدمکش و سارق و چاقوکش بودند. اوه اگر عمه پیتی می‌دانست ــ ولی ممکن است از ترس بمیرد. و همین طور هم ملانی. کاش می‌توانست اصلاً داستان آرچی را برای ملانی بگوید. آن وقت می‌فهمید که نباید هر آشغالی را به خانه راه دهد و خود را این طور نزد دوستان و خویشان معصوم جلوه دهد.

«من ــ من خوشحالم که به من گفتی آرچی. به کسی ــ به کسی نمیگم. اگه خانم ملانی یا خانم‌های دیگه بفهمن ممکنه خیلی ناراحت بشن.»

«هه! خانم ویلکز می‌دونه. همون شب اول که به من جا داد بهش گفتم. چطور می‌تونستم بهش نگم. اگه نمی‌گفتم کار درستی کرده بودم؟»

اسکارلت با صدای بلند گفت: «خدایا ما رو حفظ کن.» پس ملانی می‌دانست که این مرد جنایتکار است و او را از خانه بیرون نکرده بود. پسر، عمه و زن برادرش را به او سپرده بود و تمام دوستانش را. و خودش، خودش که ترسوترین زن‌ها بود، از اینکه با این مرد در خانه تنها باشد، نمی‌ترسید.

«خانوم ویلکز با اینکه یه زنه ولی خیلی چیزها رو می‌فهمه. فهمید که من آدم بدی نیستم. می‌دونه که یه دروغگو همیشه دروغگو می‌مونه، دزد همیشه یه دزده. اما یک قاتل، فقط یک دفعه آدم می‌کشه، مث من. خانوم می‌دونه هر کی که برای کنفدراسیون جنگیده باشه تموم گناهاش بخشیده میشه. اگرچه من با کشتن زنم کار بدی نکردم... بله، خانوم ویلکز یه زنه، اما همه چی رو می‌فهمه... من دارم به شما میگم اگه یه دونه از اون محکوم‌ها رو اجیر کنی، دیگه منو نمی‌بینی.»

اسکارلت جوابی نداد ولی با خود فکر می‌کرد: «هرچه زودتر بری بهتره، برای من بهتره. قاتل!»

ملی چطور می‌تواند این همه ــ این همه ــ خُب، مثل اینکه نمی‌شود برای این کار او لغتی پیدا کرد، قاتلی را آورده و به عزیزان خویش رحمی نکرده و او را همین

طور آزاد اینجا ـ آخر مگر می‌شود به دلیل اینکه در جنگ شرکت کرده، بخشیده شود؟ ولی این ملانی! این ملانی چه تعصبی نسبت به حکومت کنفدراسیون دارد. پیوسته یانکی‌ها را لعنت می‌کرد و در سکوت به آنها بد و بیراه می‌گفت. آنها بودند که این همه بدبختی را به بار آورده بودند. این‌ها بودند که او را مجبور کرده بودند که یک جنایتکار را کنار خود نگه دارد تا از او محافظت کند.

□ □ □

وقتی در آن گرگ و میش سرد با آرچی به سوی خانه می‌راند، تعداد زیادی اسب زین کرده و ارابه‌های بزرگ را مقابل میخانه دختر دوران دید. اشلی روی اسبش نشسته بود، از دور ناراحت به نظر می‌رسید. پسرهای سیمون از درشکه خود به بیرون خم شده بودند و حالت آشفته‌ای داشتند. هیو السینگ که موهایش توی صورتش ریخته بود مشت خود را به سوی او تکان می‌داد. گاری پیراشکی بابابزرگ مری‌ودر در وسط آنها بود. آن سوتر تامی ولبورن و عمو هنری هامیلتون کنار پدربزرگ مری‌ودر ایستاده بودند.

اسکارلت با خشم به خود گفت: «کاش دیگر این عمو هنری با این‌ها همپیاله نمی‌شد. باید با این سن و سالش خجالت بکشد که در یک همچین جایی دیده شود. تنها کاری که بلد است این است که با این پیرمرد هر شب به میخانه برود.»

وقتی کمی نزدیک‌تر شد احساس کرد که باید موضوع دیگری اتفاق افتاده باشد. قلبش فشرده شد.

«اوه، امیدوارم‌به‌کس‌دیگه‌ای تجاوز نشده‌باشد. اگه کوکلوکس‌ها یکی‌دیگه‌رو دار زده باشن، یانکی‌ها همه مارو جارو می‌کنن.» و به آرچی گفت: «وایسا. اتفاقی افتاده.»

آرچی گفت: «شما نباید برین اونجا.»

«شنیدی چی گفتم، وایسا. شب به خیر همگی، اشلی ـ عمو هنری ـ اتفاقی افتاده؟ همه شما مثل اینکه ـ»

جمعیت به جانب او برگشت. کلاه‌های خود را برداشته بودند و لبخند می‌زدند، ولی هیجانی در چشمانشان موج می‌زد.

عمو هنری گفت: «هم افتاده، هم نیفتاده. بستگی داره چطوری نگاش کنی. اون طور که من می‌بینم، هیئت قانونگزاری کار دیگه‌ای نمی‌تونست بکنه.»

اسکارلت کمی آرامش یافته بود. با خود گفت: قانونگزاری؟ اصلاً علاقه‌ای به هیئت قانونگزاری نداشت. احساس می‌کرد اقدامات این هیئت کمتر می‌تواند روی

او اثر داشته باشد. این از کارهای یانکی‌ها بود. افسران یانکی عضو آن بودند. حتماً دوباره تصمیمی گرفته بودند. سخت ترسیده بود.

«این هیئت قانونگزاری حالا مگه چکار کرده؟»

«اونا از اصلاح قانون خودداری کردن.» پدربزرگ مری‌ودر با افتخار ادامه داد: «حالا به یانکی‌ها نشون میدیم.»

اشلی گفت: «اون جاکش‌هایی که این ماده اصلاحی رو رد کردن باید تاوانش رو هم بدن. معذرت می‌خوام اسکارلت.»

اسکارلت در حالی که سعی می‌کرد خودش را مطلع نشان دهد گفت: «اوه، اصلاح قانون؟»

اصلاً از سیاست سر در نمی‌آورد و وقت خود را برای درک آن تلف نمی‌کرد. سیزده ماده اصلاحی تاکنون تصویب شده بود، شاید هم شانزده ماده، اما هیچ کدام برای او مفهومی نداشت. مردها غالباً راجع به این چیزها حساسیت نشان می‌دادند. در چهره‌اش حالتی بود که نشان می‌داد اصلاً چیزی نمی‌فهمد. و اشلی خندید.

«این یک ماده اصلاحیه که به سیاه‌پوست‌ها اجازه رأی میده. تصمیم‌گیری درباره اون به هیئت قانونگزاری محول شده بود و اونا هم ردش کردن.»

«چقدر احمق. حالا یانکی‌ها فشارشونو روی ما بیشتر می‌کنن.»

«همینه که میگم تاوانشو خواهند داد.»

عمو هنری داد زد: «من به این هیئت قانونگزاری افتخار می‌کنم. کارشون عالی بود. و یانکی‌ها هم نمی‌تونن گلوی مارو فشار بدن.»

اشلی گفت: «می‌تونن و می‌کنن.» صدایش آرام بود ولی در نگاهش نگرانی موج می‌زد. «رد این ماده، کارها رو برای ما مشکل‌تر می‌کنه.»

«اوه، اشلی، این طور نیست. دیگه اوضاع از این بدتر که نمیشه.»

«چرا، میشه. حتی بدتر از این که هست. فکرشو بکن، ما یک هیئت قانونگزاری سیاه‌پوست داشته باشیم، یا فرماندار سیاه‌پوست، اگه یک فرماندار نظامی خشن بیاد چی میشه؟»

اسکارلت داشت چیزهایی می‌فهمید. چشمانش از وحشت گرد شده بود.

«دارم فکر می‌کنم که چه چیزی برای جورجیا بهتره.» اشلی با حرارت حرف می‌زد ولی هنوز نگرانی در چهره‌اش بود. «آیا باید مثل هیئت قانونگزاری جلوشون وایسیم و بجنگیم، دوباره شمال رو تحریک کنیم و کاری کنیم که یانکی‌ها با تمام

ارتش خودشون بریزن تو جورجیا و هر بلایی می‌خوان سرمون بیارن و رأی سیاه‌ها رو فرو کنن تو حلقوم ما، چه بخوایم، چه نخوایم. یا اینکه ما غرورمون رو قورت بدیم و بردباری داشته باشیم و موضوع رو از ساده‌ترین راهش حل کنیم. البته نتیجه هر دو یکی‌ست. ما درمانده‌ایم. باید اون کاری رو بکنیم که اونا میگن. شاید برای ما بهتر باشه که بدون اردنگی اونو قبول کنیم.»

اسکارلت به زحمت حرف‌های او را می‌فهمید. ذهنش گنجایش نداشت. می‌دانست که اشلی، مثل همیشه، هر دو روی مسئله را می‌بیند. ولی خودش فقط قادر به دیدن یک روی آن بود ــ این سیلی جانانه‌ای که به صورت یانکی‌ها خورده بود آیا می‌توانست تأثیری در کار او داشته باشد؟

پدربزرگ مری‌ودر گفت: «اشلی، یعنی میگی می‌خوای مثل رادیکال‌ها به جمهوری‌خواهان رأی بدی؟»

سکوتی افتاد. اسکارلت دید که دست آرچی به سوی اسلحه رفت ولی همان‌جا متوقف شد. آرچی بارها گفته بود که این پدربزرگ آدم احمقی است و حالا نمی‌توانست تحمل کند که این پیرمرد احمق به شوهر خانم ملانی توهین می‌کند، حتی اگر شوهر خانم ملانی حرف احمقانه‌ای زده باشد.

آتش خشم جای نگرانی را در نگاه اشلی گرفت ولی قبل از اینکه حرفی بزند عمو هنری گفت:

«مرتیکه احمق، لعنتی. معذرت می‌خوام اسکارلت. پیرمرد خرف، الاغ. نباید به اشلی از این حرف‌ها بزنی!»

پدربزرگ به سردی گفت: «اشلی می‌تونه بدون کمک تو هم از خودش دفاع کنه. مثل خونه‌به‌دوش‌ها و اوباش حرف می‌زنه. به درک، هر طور میشه بشه، به جهنم. معذرت می‌خوام اسکارلت.»

اشلی با صدای لرزانی گفت: «من از اول به خارج شدن جورجیا از اتحادیه شمال عقیده نداشتم. مخالف بودم. ولی جورجیا از این اتحادیه خارج شد. به ناچار من هم قبول کردم. به جنگ هم عقیده نداشتم ولی جنگیدیم. حالا هم معتقد نیستم که یانکی‌ها رو جری‌تر کنیم، بیشتر از اونچه که الآن هستن. ولی اگه قانگذارها این تصمیم رو گرفتن، خُب من هم کنارشون ایستادم. من ــ»

عمو هنری گفت: «آرچی، خانم اسکارلتو ببر خونه. اینجا براش جای مناسبی نیست. سیاست کار زن‌ها نیست. الآن اوباش و مست‌ها پیداشون میشه. برو آرچی.

شب به خیر اسکارلت.»

وقتی به خیابان پیچ‌تری رسیدند، قلب اسکارلت به شدت تپیدن آغاز کرد. این کار احمقانه قانونگزارها روی تجارت او اثر می‌گذاشت؟ آیا خشم یانکی‌ها زیاد می‌شد و او کارگاهش را از دست می‌داد؟

آرچی غرید: «خُب شنیده بودم خرگوش وقتی عاجز میشه به سگ حمله می‌کنه، ولی تا حالا ندیده بودم. این اعضای قانونگزاری مثل اینکه هنوز دارن فریاد می‌کشن "زنده باد جفرسون دیویس و کنفدراسیون جنوب" و این یانکی‌ها که عاشق سیاه‌ها هستن می‌خوان اونارو ارباب ما کنن. واقعاً باید این قانونگزارها را ستایش کرد.»

«ستایش کرد؟ باید گلوله گرم بهشون داد! ستایش کرد؟ باید با تیر زدشون. کار اونا باعث میشه بیفتن به جون ما، مثل اردکی که به جون سوسک میفته. چرا اونا نمی‌تونن راتی ــ رادی ــ هر چی که هست باشن. شاید با این کارشون می‌خوان محبت یانکی‌ها رو جلب کنن. ما که خشم اونارو نمی‌خوایم. اونا همیشه خواستن مارو زمین بزنن. شاید با این کار محکمتر زمین بخوریم.»

آرچی نگاه سردی به او انداخت. «زمین بزنن؟ بدون جنگ؟ چه حرف‌ها. غرور زن‌ها هیچ وقت نمی‌تونه بیشتر از غرور یک بز باشه.»

□ □ □

هنگامی که اسکارلت ده نفر از محکومین را اجیر کرد و آنان را در دو کارگاه به کار گمارد آرچی به تهدید خود عمل کرد و دیگر حاضر نشد در خدمت او باشد. حتی التماس‌های ملانی و قول مساعد فرانک برای اضافه دستمزد باعث نشد که مجدداً افسار درشکه را در دست بگیرد. او با روی باز ملانی، پیتی، ایندیا و دوستان آنان را همراهی می‌کرد ولی محافظت از اسکارلت را نپذیرفت. از همراهی بانوان دیگر که در معیت اسکارلت بودند، خودداری می‌کرد. وضع درهم و برهمی پیش آمده بود. حالا دیگر این‌جانی‌پیر می‌خواست‌دربارهٔ او قضاوت کند، و آنچه اسکارلت را بیشتر آزار می‌داد این بود که خویشان و دوستانش از پیرمرد آدمکش جانبداری می‌کردند.

فرانک برای مرتبه چندم از اسکارلت خواست که از تصمیمش منصرف شود. اشلی ابتدا از کار کردن با محکومین سرباز زد ولی اشک‌های اسکارلت و قول او برای به کار گرفتن مجدد سیاهان و رها کردن محکومین، کار خود را کرد. قول داد بعد از اینکه اوضاع کمی بهتر شد محکومین را رها کند و مجدداً از کارگران سیاه استفاده نماید. همسایگان مجدداً انتقادهای شدید خود را شروع کردند و اسکارلت را از

اینکه باعث ننگ فرانک، عمّه پیتی و ملانی شده است سرزنش نمودند. حتی پیتر و مامی هم مخالفت خود را اعلام داشتند و گفتند که این کار زشت عاقبت خوشی ندارد. همه می‌گفتند که بهره‌کشی از یک مشت آدم‌های بدبخت و درمانده کار اشتباهی است.

و اسکارلت با عصبانیت می‌گفت: «وقتی شما خودتان از برده‌ها استفاده می‌کردید کار خوبی بود؟»

آه، ولی این فرق می‌کرد. برده‌ها هرگز بدبخت و درمانده نبودند. وضع سیاهان در بردگی بهتر از دوران آزادی آنان بود. و اگر اسکارلت باور نداشت بهتر بود به اطراف خود نگاهی می‌انداخت. ولی طبق معمول این اعتراض‌ها و مخالفت‌ها باعث پافشاری بیشتر او می‌شد. هیو را از سرپرستی کارگاه خلع کرد و کار راندن گاری و تحویل الوار به مشتریان را به او سپرد و اقدامات نهایی را برای استخدام جانی گاله‌گر به عمل آورد. به نظر می‌رسید که او تنها کسی است که می‌تواند با محکومین کار کند. او سر گلوله شکل خود را به علامت تصدیق تکان داد و گفت بهترین کار ممکن را کرده است. اسکارلت نگاهی دقیق به سرتاپای او انداخت. پاهای کوتاه و سیمای کوچکش را نگریست و به خود گفت: «این سوارکار سابق، آدم با عرضه‌ایست ولی هیچ کس حاضر نیست اسب‌هایش را بدون نگرانی به او بسپارد. من هم باید احتیاط کنم. بگذارم براند ولی خودم مراقب اوضاع باشم. نباید زیاد نزدیک شود.»

اما تردیدی وجود نداشت که عرضه اداره محکومین را دارد.

جانی گفت: «کار من نظارت کامل بر این‌هاست؟» چشمانی سرد و شیشه‌ای داشت.

«اختیار کامل در مورد کارگرها بهت میدم. چیزی که من می‌خوام اینه که الوارها درست سر وقت حاضر بشه. هر چقدر که من گفتم.»

جانی گفت: «من کارگر توام. به آقای ولبورن میگم که دیگه براش کار نمی‌کنم.»

وقتی جانی گاله‌گر در میان خیل سنگ‌تراشان و نجاران و ناوه‌کشان فرو رفت اسکارلت لبخندی از سر راحتی زد و روحش شکفت. جانی دیگر واقعاً کارگر او بود. او کارآزموده و سخت‌کوش بود و هیچ نگرانی در موردش وجود نداشت. فرانک از روی تنفّر می‌گفت: «ایرلندی کثافت هم آدم شده.» اما اسکارلت ارزش‌های او را خوب می‌شناخت. می‌دانست که ایرلندی‌ها صاحب اراده‌اند و هرکس که آنها را اجیر کند صاحب کارگری پرکار و مسئول خواهد بود و دیگر کاری به خصوصیات

شخصی او نداشت. به علاوه با او بیش از دیگران احساس نزدیکی و همفکری می‌کرد، او را کارآموخته‌تر از مردان طبقه خودش می‌دانست، چون آگاه بود که جانی ارزش پول را به خوبی می‌شناسد.

اولین هفته‌ای که جانی کارش را در کارگاه شروع کرد امیدهای تازه‌ای در قلب اسکارلت به وجود آمد. نشان داد که کارش عالی است و با محکومین به خوبی می‌تواند کنار بیاید و از آنها کار بکشد، خیلی بیشتر و بهتر از هیو. این جوان بی‌عرضه استعدادی در استفاده از کارگران سیاه نشان نداده بود. به علاوه اسکارلت اکنون فرصت و فراغت بیشتری داشت، هرگز از وقتی که به آتلانتا آمده بود، چنین مجال و فراغتی را در اختیار نداشت و جانی چندان علاقه‌ای به حضور او در کارگاه نشان نمی‌داد و صراحتاً به او گفته بود.

«تو به کار فروشت برس و من هم به کار الوار. اردوگاه محکومین جای مناسبی برای یک خانم نیست، و اگه تا به حال کسی این مطلب را به تو نگفته، جانی گاله‌گر حالا میگه. من دارم الوار برات تهیّه می‌کنم، درسته؟ خُب دلم نمی‌خواد هر روز بیای از من مثل آقای ویلکز حساب بکشی. اون به راهنمایی احتیاج داره. من ندارم.»

اسکارلت با بی‌میلی خود را از کارگاه جانی دور نگه می‌داشت. می‌ترسید اگر زیاد اصرار کند همه چیز خراب شود. حرف او که اشلی نیاز به سرپرستی دارد آزارش داده بود، زیرا بیش از آنچه که فکر می‌کرد حقیقت داشت. اشلی با محکومین حتی بهتر از سیاهان آزاد رفتار می‌کرد و این روزها کمتر حرف می‌زد. به علاوه به کار گرفتن محکومین را ننگ می‌دانست و چیزی برای گفتن به اسکارلت نداشت.

اسکارلت از تغییراتی که در اشلی به وجود آمده بود تعجب می‌کرد. حالا موهای روشنش خاکستری شده بود و شانه‌هایش به طرز زشتی فرو افتاده بود. و به ندرت می‌خندید. حالا دیگر از آن اشلی مهربان و با نشاطی که سال‌ها پیش دل او را برده بود اثری باقی نبود، به مردی شبیه بود که پنهانی از غمی مکنون می‌شکست. دردی پنهان داشت و سیمایش را اندوهی عظیم فراگرفته بود که او را گیج و درمانده کرده بود و آهسته آهسته می‌خراشید. اسکارلت دلش می‌خواست که سر او را در دست بگیرد و از روی شانه‌های فرو افتاده‌اش بلند کند و بپرسد:

«به من بگو تو را چه می‌شود؟ هر چه هست بگو. من کمکت می‌کنم. همه چیز را درست می‌کنم.»

ولی حالت خشک و رسمی اشلی همیشه بین آنان فاصله می‌انداخت.

فصل چهل و سوم

دسامبر آمده بود. آن روز یکی از روزهای نادری بود که خورشید تقریباً چون تابستان‌های سرخ‌پوست کُش داغ بود. برگ‌های سرخ و خشک هنوز بر درخت بلوط خانه عمه پیتی آویزان بود و علف‌ها داشتند به زردی می‌زدند. اسکارلت بچه به بغل به ایوان آمد و خود را درون یک صندلی گهواره‌ای که در آفتاب گذاشته بودند ولو کرد. پیراهن سبز گلداری که چند ذرع تور در آن به کار رفته بود به تن داشت و کلاه توری خانگی تازه‌ای را که عمه پیتی برایش دوخته بود به سر گذاشته بود. هر دوی این‌ها به او می‌آمد و احساس نشاطی به جانش می‌ریخت. چه خوب بود که دوباره زیبا به نظر می‌آمد. بعد از آن ماه‌های وحشتناک که از دیدن خود در آینه، با آن شکم برآمده، هراسناک شده بود، اکنون خود را شاد و سرزنده و با نشاط می‌دید.

همچنان که نشسته بود و کودک را در بغل داشت و با خود زمزمه می‌کرد، صدای سم اسبی را شنید که از آن سوی خیابان نزدیک می‌شد. با کنجکاوی از میان پیچک‌های خشک شده نظری انداخت. رت باتلر را دید که به سوی خانه می‌آید.

چهار ماه از آتلانتا دور بود، درست بعد از مرگ جرالد و مدت‌ها پس از تولد الالوره‌نا. اسکارلت دلش برای او تنگ شده بود ولی اکنون دنبال راهی می‌گشت که خودش را از او پنهان کند. دیدن سیمای سبزهٔ او احساس گناهی به دلش انداخته بود. این احساس ترس مسلماً درباره اشلی بود و او اکنون دلش نمی‌خواست در این‌باره با رت درگیر شود، ولی می‌دانست که رت او را مجبور می‌کرد. اگر هم اسکارلت دلش نمی‌خواست، رت او را وادار به صحبت می‌کرد. اسب را کنار در نگه داشت و به چابکی بیرون پرید و اسکارلت با ناراحتی او را می‌نگریست و می‌دید که درست شبیه یکی از نقاشی‌های کتاب وید است، وید اغلب او را مجبور می‌کرد که کتاب را بلند برایش بخواند.

با خود فکر کرد: «او یک گوشواره لازم دارد و یک چاقو میان دندان‌هایش. خُب چه دزد دریایی باشد چه نباشد، خیال ندارد امروز گلوی مرا ببرد، اگر حدسم درست باشد.»

وقتی بالا آمد، اسکارلت خوشامد گفت و شیرین‌ترین لبخندش را تحویل داد. چه خوب بود که رت او را در این لباس تازه می‌دید! وقتی نگاه رت بر او لغزید، یقین

کرد که او هم پیش خود به این همه زیبایی اعتراف کرده است.

«اوه، بچه تازه! خُب اسکارلت، غافلگیر شدم!» خندید و خم شد و پتو را از صورت زشت الالوره‌نا پس زد.

سیمای اسکارلت سرخ شد. «لوس نشو رت. خُب بگو ببینم حالت چطوره؟ خیلی وقته پیدات نیست.»

«بله، درسته. بذار بچه رو بغل کنم اسکارلت. بلدم بچه‌ها رو نگه دارم. من هنرهای غریبی دارم. خُب، کاملاً شبیه فرانکه. همه چیش به جز سبیل‌هاش. خوب باید بهش وقت داد.»

«متأسفم. دختره.»

«دختره؟ خُب دیگه بهتر. پسرها مایه دردسرن. دیگه هیچ وقت پسر نزا، اسکارلت.»

می‌خواست بگوید که دیگر خیال ندارد بچه دار شود، چه دختر، چه پسر، ولی خودش را نگه داشت و لبخند زد. فکر کرد بهتر است کاری نکند که دامنه صحبت به مسایل ناراحت‌کننده برسد و چیزهایی که از نظر او هولناک بود مطرح شود.

«سفرت خوب بود؟ این دفعه کجاها رفتی؟»

«کوبا ــ نیواورلئان ــ جاهای دیگه. بیا اسکارلت، بچه رو بگیر. آب دهنش داره می‌ریزه، من هم نمی‌خوام دستمالمو کثیف کنم. بچه خوبیه، یقین دارم، ولی دلم نمی‌خواد پیرهنمو خیس کنه.»

اسکارلت بچه را گرفت و در دامن نهاد و رت با بی‌قیدی روی طارمی نشست و سیگاری از قوطی سیگار نقره‌اش بیرون آورد.

اسکارلت کمی اخم کرد و پرسید: «همش میری به نیواورلئان و به من نمیگی اونجا چکار داری.»

«من فرد فعالی هستم، اسکارلت. برای کار میرم اونجا.»

«فعال! تو!» با گستاخی خنده‌ای سر داد. «تو هرگز تو زندگیت کار نکردی. تو خیلی تنبلی. تنها کاری که می‌کنی اینه که با این خونه‌به‌دوش‌های کثافت رفیق میشی و نصفی از منافع اونارو ازشون می‌گیری، یا اینکه به یانکی‌ها رشوه میدی تا بتونی ما بدبخت‌هایی رو که مالیات میدیم لخت کنی.»

رت سرش را عقب برد و خندید.

«و اگه خودت هم پول داشتی حتماً به یانکی‌ها رشوه می‌دادی، درست مثل من.»

اسکارلت گفت: «کاملاً درسته ــ»

«خُب پس می‌بینم که یواش یواش داره وضعت خوب میشه. مثل اینکه رشوه هم دادی. شاید این محکومین بتونن یک روزی تورو پولدار کنن.»

اسکارلت کمی دستپاچه شد. «این خبرهارو به این زودی از کجا آوردی؟»

«من دیشب اومدم. چند ساعتی رو در بار دختر دوران گذروندم، اونجا مرکز اخبار شهره. برای شنیدن اخبار جای خوبیه. بهتر از جلسات دوخت و دوز خانم‌هاست. می‌گفتن کارگر محکوم اجیر کردی و اون طاعون زده زشت، گاله‌گر رو گذاشتی رو سرشون که تا آخرین نفس ازشون کار بکشه.»

اسکارلت با خشم گفت: «دروغه. از این خبرهام نیس. خودم دیدم. خودم مواظبشم.»

«راستی؟»

«البته، چطور می‌تونی همچی حرفی بزنی؟»

«اوه، معذرت می‌خوام خانم‌کندی. می‌دونم که انگیزه‌های شما مافوق هر انتقاده. به نظرم این جانی گاله‌گر گاو بی‌رحمیه، اگه درست گفته باشم. بهتره مواظبش باشی وگرنه اگه بازرس‌ها بیان، ممکنه دردسر درست بشه.»

اسکارلت با خشم گفت: «تو بهتره، به کار خودت برسی، من هم به کار خودم. و دیگه نمی‌خوام حتی یک کلمه راجع به این محکومان بشنوم. همه از اونا بدشون میاد، چطور شده حالا براشون دلسوزی می‌کنن. کارگرهای من به خودم مربوطن ــ و تو هنوز به من نگفتی که در نیواورلئان چکار داری. میگن اغلب میری اونجا.»

سکوت کرد. دیگر مایل نبود زیاد حرف بزند.

«چی میگن؟»

«میگن ــ اونجا معشوقه داری. میگن می‌خوای ازدواج کنی. درسته؟»

مدت‌ها بود که اسکارلت می‌خواست کنجکاوی خود را در این مورد ارضا کند. از اینکه شنیده بود رت قصد ازدواج دارد کمی احساس حسادت می‌کرد. اصلاً چرا نباید می‌دانست.

چشمان شوخ رت به سوی اسکارلت برگشت و به او خیره ماند. و آن قدر ثابت ماند تا سرخی مختصری روی گونه‌های اسکارلت نشست.

«چه اهمیتی برای تو داره؟»

«خُب، من نمی‌خوام دوستی تورو از دست بدم.» سعی کرد خودش را بی‌اعتنا

نشان دهد. مشغول بازی با الا لوره‌نا شد.

«می‌تونی به دوست‌های کنجکاوت بگی من وقتی ازدواج می‌کنم که زن مورد علاقمو پیدا کرده باشم. تا حالا اصلاً هیچ زنی رو دوست نداشتم که بخوام باهاش ازدواج کنم.»

اسکارلت حالا دیگر دستپاچه و پریشان شده بود و آن شب هولناک را در ایوان همین خانه به خاطر آورد که رت گفته بود: «من اهل ازدواج نیستم.» و پیشنهاد کرد که معشوقه او شود. و باز آن روز وحشتناک را که در زندان به ملاقاتش رفته بود به یاد آورد، که حاضر شده بود برای مختصر پولی خودش را در اختیار او قرار دهد. نگاه کینه‌جوی رت گویی افکار او را می‌خواند.

«ولی برای ارضای کنجکاوی وحشتناک تو میگم من معشوقی در نیواورلئان ندارم. به خاطر یک پسر کوچولو میرم.»

«پسر کوچولو؟» این خبر ناگهانی حیرتش را افزود و نگرانی‌اش را برطرف کرد.

«بله. اون قانوناً تحت سرپرستی منه و من مسئول هستم. تو نیواورلئان به مدرسه میره. من اغلب میرم ببینمش.»

اسکارلت گفت: «و هدیه هم براش می‌بری؟» پس برای همین بود که همیشه می‌دانست چه هدیه‌ای برای وید بیاورد.

رت گفت: «بله.» مثل اینکه دلش نمی‌خواست در این مورد صحبت کند.

«خُب، من نمی‌دونستم! خوشگله؟»

«در حد خودش خیلی خوشگله.»

«پسر خوبیه؟»

«نه. زیاد شیطونی می‌کنه. دردسر درست می‌کنه. آرزو می‌کردم کاش هیچ وقت به دنیا نمی‌اومد. پسرها، زیادی دردسر دارن. چیز دیگه‌ای هم هست که بخوای بدونی؟»

نگاهش چندان مهرآمیز نبود. مثل اینکه اصلاً نمی‌خواست چنین حرفی به میان آید.

اگرچه اسکارلت دلش می‌خواست باز هم بیشتر بداند ولی با متانت گفت: «نه، اگه خودت نمی‌خوای بگی. ولی اصلاً به تو نمیاد از این کارها بکنی.» بعد خندید. سعی کرد او را خشمگین کند. و ادامه داد: «فکر نمی‌کنم بتونی. دیدت محدوده، چیزی در این باره نمی‌دونی.»

رت هیچ نگفت. مدتی در سکوت سیگار کشید. اسکارلت مثل خودش حرف زده بود و مایل بود باز هم کلماتی از این قبیل بگوید ولی چیزی یادش نیامد.

عاقبت رت گفت: «خیلی ممنون میشم که راجع به این موضوع به کسی حرفی نزنی. اگرچه می‌دونم خیلی مشکله که آدم از یک زن بخواد که ساکت باشه و هیچی نگه.»

اسکارلت با غرور نه چندان سرافراز گفت: «من رازدارم.»

«واقعاً؟ چه خوبه که آدم به استعدادهای دوستانش پی ببره. خیلی خُب، حالا دیگه اخم نکن، اسکارلت. معذرت می‌خوام کمی بی‌ادبی کردم امّا قبول کن حقّت بود. خُب دیگه تا موضوع ناراحت‌کننده دیگه‌ای رو پیش نکشیدم، اخماتو واز کن.»

اسکارلت به خود گفت، اوه خدای من، حتماً می‌خواد درباره اشلی و کارگاه حرف بزنه. آن وقت کوشید لبخند بزند و چاه زنخدانش را نشان دهد تا حواسش را پرت کند. «دیگه کجا رفتی رت؟ همش نیواورلئان بودی؟»

«نه. یک‌ماهه اخیر رو در چارلزتون بودم. پدرم مرد.»

«اوه، متأسفم.»

«متأسف نباش. می‌دونم که خودش هم که داشت می‌مرد، متأسف نبود. خودم هم متأسف نیستم.»

«رت، چه حرف وحشتناکی می‌زنی!»

«اگه وانمود می‌کردم که متأسف هستم وحشتناک‌تر بود. نه؟ علاقه‌ای بین ما نبود. اصلاً به یاد ندارم که حتی یک دفعه منو ملامت نکرده باشه. من خیلی شبیه به پدرش بودم و اون از پدرش بدش می‌اومد، اونو سرزنش می‌کرد. و وقتی من بزرگتر شدم، سرزنش‌های او تبدیل به نفرت شد، تا اونجایی که یادمه، من نمی‌تونستم خودمو عوض کنم. کارهایی رو از من می‌خواست که من بدم می‌اومد، می‌خواست جوری باشم که اصلاً دلم نمی‌خواست و عاقبت منو بدون یک سنت پول انداخت توی دامن این دنیای کثافت، ولی من یک آقای چارلزتونی، یک تیرانداز خوب و یک پوکر باز بی‌نظیر دراومدم. فکر می‌کرد من این کارها رو می‌کنم که فقط شکممو سیر کنم اما وقتی دید من آدم مشهوری شدم و قمارباز عجیبی از کار دراومدم بیشتر عصبانی شد. وقتی بعد از ماه‌ها دوری از خونه رفتم که مادرم رو ببینم، اجازه نداد. در تمام مدت جنگ که مرتب به چارلز می‌رفتم، مادرم یواشکی به دیدنم می‌اومد. طبیعیه که با این کارهاش نمی‌تونست علاقه منو به خودش جلب کنه.»

«اوه، من از این چیزها بی‌خبر بودم.»

«نمونه کامل مردان قدیم بود. مکتب قدیم اجتماعی. یعنی یک آدم کله‌شق، جاهل، زودرنج و متعصب بود، طرز فکرش مثل مردم دیگه سطحی و بی‌حاصل بود. مورد علاقهٔ این جور آدم‌ها بود. این آدم‌های احمق خیلی براش احترام قایل بودند. عقیده داشت "اگه چشم راستت اذیتت کرد، بکن بنداز دور". و من چشم راستش بودم. پسر بزرگش، و منو انداخت دور.»

لبخند کمرنگی بر چهره‌اش نشست. نگاهش از یادآوری این خاطرات سخت شده بود.

«با وجود این هر چی رو که با من کرد، فراموش کردم. ولی نمی‌تونم اونچه که با مادر و خواهرم کرد ببخشم. بعد از جنگ هردوشون بی‌پناه بودند. خونهٔ ما سوخته بود و مزرعه آتیش گرفته بود. مزارع برنج همه از بین رفته بود. اونچه که از خونه مونده بود برای مالیات رفت. در این اواخر در اتاقی زندگی می‌کردند که هیچ سیاهی حاضر نبود توش زندگی کنه. من پول برای مادرم می‌فرستادم، ولی پدر اونو پس می‌فرستاد ــ پول آلوده، می‌بینی! ــ وقتی به چارلزتون می‌رفتم و می‌خواستم پولی به خواهرم بدم، عصبانی می‌شد. البته من یواشکی بهش می‌دادم ولی اگه می‌فهمید ــ که اغلب هم می‌فهمید، نمی‌دونی چه می‌کرد، سرش داد می‌کشید و می‌گفت لیاقت زندگی نداره. دختر بیچاره. و پول دوباره می‌اومد پیش خودم. نمی‌دونم چطور زندگی می‌کردن... چرا، می‌دونم. برادرم هر چی می‌تونست می‌داد. البته چیز زیادی نداره، حاضر نیست کمکی هم از من قبول کنه ــ پول قمار، پول شومیه، می‌بینی! و با صدقه دوستان. خاله اولالی تو، خیلی به اونا محبت کرده! اون یکی از بهترین دوست‌های مادرمه، می‌دونی که. اون بهشون لباس می‌داد و ــ اوه خدای من. مادر من صدقه قبول کنه.»

این یکی از معدود دفعاتی بود که اسکارلت، رت را بدون نقاب می‌دید. چهره‌اش از بی‌ریایی، نفرت از پدر و دلسوزی برای مادر سخت شده بود.

«خاله‌اولالی!اولی،خدای‌من، رت. اون‌بیشتر از اونچه‌که من‌براش‌می‌فرستم نداره!»

«آه، پس بگو خرج اونا از کجا می‌رسیدا و تو چقدر بی‌تربیتی که این موضوع رو به رخ من کشیدی. باید به من اجازه بدی بهت پس بدم!»

اسکارلت گفت: «با کمال میل.» دهان خود را چرخاند و ادای او را درآورد و رت لبخند زد.

«آه، اسکارلت، می‌بینی؟ فکر دلار برق به چشم‌هات میاره! مطمئنی غیر از خون ایرلندی یک کمی هم خون اسکاتلندی یا جهودی در رگ‌هات نیست؟»

«بی‌تربیت نشو. منظور من به رخ کشیدن نبود. ولی خاله اولالی، پیش خودش فکر می‌کنه که من دارم پول خوبی در میارم. دائماً نامه می‌نویسه و پول می‌خواد، و خدا می‌دونه که من تو کار خودم هم موندم چه برسه به اینکه بخوام به اون کمک کنم. راستی، پدرت از چی مرد.»

«از گرسنگی آقامنشانه، فکر می‌کنم ــ و امیدوارم. حقش بود. می‌خواست مادر و روزماری رو هم گرسنگی بده. حالا که اون مرده، من می‌تونم بهشون کمک کنم. در محلّه باتری خونه‌ای براشون خریدم و حالا پیشخدمت هم دارن. البته نمی‌ذارن کسی بفهمه که این پول‌ها رو من میدم.»

«چرا؟»

«عزیزم. حتماً تو چارلزتون رو خوب می‌شناسی. اونجا بودی. خانواده من ممکنه فقیر باشن ولی حیثیت خودشونو هم باید حفظ کنن. و اگه مردم بفهمن که این پول‌ها از راه قمار و زد و بند با خونه‌به‌دوش‌ها و اوباش به دست میاد دیگه آبرویی براشون نمی‌مونه. نه، اونا گفتن که پدر براشون کلی ثروت گذاشته ــ او گرسنگی کشید و از گرسنگی مرد که فقط آبروی خودشو حفظ کنه، که بعد از مرگ براش هورا بکشن. تا بزرگترین مرد مکتب قدیم بشه... در واقع قربانی شد. من امیدوارم از توی قبر ببینه که مادر و روزماری حالا دیگه راحتن، برخلاف خواسته اون... از طرف دیگه من متأسفم که اون مرده، چون به آرزوش رسید، می‌خواست که بمیره ــ خوشحال بود که می‌میره.»

«چرا؟»

«در واقع وقتی لی تسلیم شد، مرد. تو این جور آدم‌ها رو خوب می‌شناسی. اون‌ها هرگز نمی‌تونن خودشونو با زمانه تغییر بدن و همش وقتشونو صرف چرند گفتن درباره گذشته می‌کنن.»

اسکارلت گفت: «رت، پیرها همشون همین‌جورن؟» فکرش متوجه جرالد و حرف‌هایی که ویل در مورد او زده بود، شد.

«خدای من! نه! عمو هنری رو ببین، و اون گربه وحشی، آقای مری‌ودر. تازه این‌ها فقط دو نفرن، بقیه هم هستن، خیلی‌های دیگه. وقتی تو گارد ملی بودن و قدم رو می‌رفتن انگار که زندگی تازه‌ای به دست آوردن. به نظر جوون‌تر و آتشی‌تر

می‌اومدن. امروز صبح این پیرمرد، مری‌ودر رو دیدم که داشت گاری پیراشکی رو می‌روند و به اسب نهیب می‌زد، مثل افراد سوارنظام. به من گفت از وقتی که از خونه بیرون میاد و گاری می‌رونه انگار ده سال جوون‌تر شده. و همین عمو هنری تو، در دادگاه با یانکی‌ها می‌جنگه و از بیوه‌ها و یتیم‌ها دفاع می‌کنه ــ مجانی، بدون مزد، و من وحشت ورم می‌داره، وقتی می‌بینم در مقابل این تازه به دوران رسیده‌ها می‌ایسته. اونا دوباره جوون شدن. چون به این حس نیاز دارن. احساسشونو دوباره به کار انداختن. و این روزها که به پیرها فرصت تازه‌ای داده شده دوست دارن. ولی آدم‌های زیادی هم هستن، به خصوص جوون‌ها که مثل پدر من و پدر تو فکر می‌کنن. اونا نمی‌تونن و نمی‌خوان تغییر کنن. و این منو متوجه موضوع ناخوشایندی می‌کنه که دوست دارم راجع بهش با تو حرف بزنم، اسکارلت.»

از اشارهٔ او اسکارلت ناگهان تکان خورد. «چی ــ چه موضوعی ــ» و در دل گفت: «اوه، خداجون! مثل اینکه موقعش رسیده. اگه بتونم مغلوبش کنم شاهکار کردم.»

«من اصلاً نباید انتظار راستی و درستی و شرافت از تو داشته باشم. چه احمق بودم که چنین انتظاری داشتم. احمقانه به تو اعتماد کردم.»

«نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی.»

«فکر می‌کنم می‌دونی، به هر حال. صورتت نشون میده که مقصری. الآن که داشتم از خیابون آیوی رد می‌شدم که بیام پیش تو، پشت نرده‌ها خانم ویلکز رو دیدم! البته! وایسادم و با هم حرف زدیم.»

«واقعاً؟»

«بله. چه صحبت دلنشینی هم داشتیم. می‌گفت همیشه دلش می‌خواسته به من بگه که من چقدر شهامت داشتم که از کنفدراسیون دفاع می‌کردم، حتی در آخرین لحظات.»

«اوه، چه مزخرفاتی. ملی دیوونه‌س. از عمل قهرمانانه‌ای که تو اون شب کردی، نجات پیدا کرد، وگرنه می‌مرد.»

«من هم تردید ندارم که این جزو با ارزش‌ترین خاطرات خانم ویلکزه. وقتی ازش پرسیدم در آتلانتا چه خبره، از بی‌اطلاعی من تعجب کرد و گفت که چند وقتیه که در آتلانتا زندگی می‌کنه، در همسایگی شما، و تو لطف کردی آقای ویلکز رو در کارگاهت شریک کردی.»

اسکارلت مختصر پرسید: «خُب، مگه چیه؟»

«وقتی به تو پول قرض دادم که اون کارگاه رو راه‌بندازی شرطی با تو کردم. تو هم موافقت کردی، شرطم این بود که از این پول برای حمایت از آقای اشلی ویلکز استفاده نکنی.»

«آدم بی‌تربیتی هستی. من پولتو پس دادم و حالا کارگاه مال خودمه، هر کاری دوست داشته باشم می‌کنم. به خودم مربوطه.»

«ممکنه لطفاً بگی از کجا آوردی قرضت رو دادی؟»

«البته، الوارهامو فروختم.»

«بله الوارهارو هم از پول من به دست آورده بودی. منظورت همینه؟ الوارها از پول من بود. و پول من صرف حمایت از اشلی شد. تو زن بی‌شرافتی هستی و اگه پولمو پس نداده بودی با کمال خوشحالی کارگاهتو حراج می‌کردم و پولمو می‌گرفتم.»

اگرچه آرام حرف می‌زد ولی برق خشم در نگاهش دیده می‌شد. اسکارلت هم فوراً جنگ را به منطقه دشمن کشاند.

«چرا این قدر از اشلی بدت میاد؟ به نظرم حسادت می‌کنی.»

رت سرش را به عقب برد و قهقهه‌ای زد. اسکارلت از خشم سرخ شد و از اینکه نتوانسته بود زبانش را نگه دارد احساس پشیمانی می‌کرد.

«خودبینی رو هم به بی‌شرافتی اضافه کن. تو که فکر نمی‌کنی زیباترین زن جنوبی،ها؟ به نظرم همیشه در این فکری که دائماً دل مردها رو می‌بری و همه باید برات بمیرن.»

اسکارلت با خشم فریاد زد: «اصلاً این طور نیست. فقط نمی‌فهمم که تو چرا این قدر از اشلی بدت میاد. چه دلیلی داره؟»

«دلیل بهتری بیار، خانم خوشگله. چون این که فکر کردی اصلاً درست نیست. من اصلاً از اون بدم نمیاد، خیلی هم خوشم میاد، فقط احساس ترحم دارم.»

«ترحم؟»

«بله ترحم، کمی هم تحقیر. حالا باد در گلوت بنداز بگو که این مرد به اندازه صد تا آدم هرزه‌ای مثل من می‌ارزه و من نباید این قدر گستاخ باشم که دلم براش بسوزه. و وقتی بادت خوابید، بهت میگم که چرا دلم براش می‌سوزه، البته اگه دلت خواست.»

«اصلاً دلم نمی‌خواد.»

«فرقی نمی‌کنه، بازم برات میگم، چه بخوای چه نخوای. چون اصلاً دلم نمی‌خواد فکر کنی که من حسادت می‌کنم. ترحم من به خاطر اینه که می‌بینم باید مرده باشه و نمرده. و تحقیر من برای اینه که می‌بینم حالا که دنیاش فرو ریخته، نمی‌دونه با خودش باید چکار کنه.»

در اشارات او چیز آشنایی وجود داشت. چنین حرف‌هایی را هم اسکارلت از خود اشلی شنیده بود ولی به یاد نمی‌آورد کی و کجا. خشم امان نداد که بیشتر فکر کند.

«اگه به اختیار تو بود تمام مردهای خوب جنوب باید می‌مردن.»

«اگه به اختیار من بود، فکر می‌کنم اشلی ترجیح می‌داد بمیره. گوری با سنگی تمیز که رویش نوشته بود: "در اینجا سربازی از جنوب خفته است که برای وطنش جان داد" یا "چه زیبا بود مرگش ــ" یا همین چیزهایی که معمولاً می‌نویسند.»

«این که دلیل نشد.»

«تو فقط جلوی دماغتو می‌بینی. اگه اونا می‌مردن، دوران بدبختی‌شون تموم شده بود. دیگه زجر نمی‌کشیدن و خانواده‌شون افتخار می‌کردن که فرزند ما در راه وطنش کشته شد. اون وقت، هم خودشون خوشبخت بودن و هم خونواده‌شون. فایده زنده موندن اشلی چیه؟ فکر می‌کنی بهش خوش می‌گذره؟»

«خُب، البته که خوش می‌گذره. اون خوشحاله ــ» ولی ناگهان نگاه اشلی را به یاد آورد و سکوت کرد.

«اون خوشحاله؟ هیو السینگ و دکتر مید چطور؟ آیا پدر من یا پدر تو خوشحال بودن؟»

«خُب شاید نه به اندازه‌ای که باید باشن. چون تمام زندگیشونو از دست داده بودن.»

رت خندید.

«موضوع بر سر از دست دادن پول‌هاشون نیست، کوچولوی من. من دارم میگم اونا دنیاشون رو از دست دادن، دنیایی که توش بزرگ شدن. اونا مثل ماهی بدون آب بودن، مثل گربه‌ای که بال درآورده باشه. اونا به دنیا اومده بودن که آدم مشخصی باشن و کارهای بخصوصی بکنن و جای بخصوصی رو اشغال کنن. و این اشخاص و چیزها و جاها، وقتی ژنرال لی به آپوماتوکس رسید، همه از بین رفت. اوه، اسکارلت، این طور احمقانه نگاه نکن. اشلی ویلکز چکار می‌تونه بکنه؟ حالا خونه و زندگیش

رفته، و املاکش برای مالیات حراج شده و بیست تا نجیب‌زاده رو با هم یک پنی نمی‌خرن. آیا می‌تونه با کلّه‌ش یا دست‌هاش کار کنه؟ شرط می‌بندم با آوردن اون به کارگاهت، پول‌ها تو دور ریختی.»

«این طور نیست.»

«چه خوب. ممکنه من یک روز یکشنبه وقتی مجالی داشتی بیام و نگاهی به حساب و کتابت بندازم؟»

«تو بهتره بری به جهنم. همین الآن، چرا معطلی؟»

«کوچولو، من توی جهنم بودم، جای خوبی نیست. و دیگه حاضر نیستم برم، حتی به خاطر تو... تو پول منو گرفتی، وقتی احتیاج داشتی و خرجش کردی. فقط یادت باشه، حقه‌باز کوچولوی من، یک وقتی می‌رسه که تو پول بیشتری از من می‌خوای. می‌خوای که نزول بدم، با بهره خیلی کم. چون می‌خوای کارگاه بیشتری داشته باشی، قاطر بیشتری داشته باشی و میخونه‌های بیشتری. اون وقت باید برای این پول صدتا معلّق بزنی.»

«اگه پول بخوام، از بانک می‌گیرم، از تو هم متشکرم.» اسکارلت با سردی حرف می‌زد ولی سینه‌اش از خشم می‌سوخت.

«راستی؟ پس سعی‌ات‌رو بکن. من تو بانک خیلی اعتبار دارم. سهام زیادی دارم.»

«جدی؟»

«بله. آخه من به کارهای شرافتمندانه علاقمندم.»

«بانک‌های دیگه‌ای هم هستن.»

«تو همه بانک‌ها سهم دارم. و تا من موافقت نکنم محاله بتونی یک سنت هم بگیری. باید بری پیش نزول‌خورهای تازه به دوران رسیده، این نوکیـــه‌ها، دزدها و خونه‌به‌دوش‌ها.»

«خیلی هم خوبه. با کمال میل میرم.»

«البته ممکنه با میل بری ولی معلوم نیست با شرایطی که میذارن خوشحال برگردی. خوشگل من، در دنیای تجارت آدم باید برای اشتباهاتش تاوان زیادی بپردازه. تو باید مستقیماً ورق‌هاتو با من بازی کنی.»

«تو مرد خوبی هستی، نه؟ پولداری، با نفوذی، ولی هنوز هم می‌خوای آدم‌های ناتوانی مثل من و اشلی رو خورد کنی.»

«خودت رو با اون یکی نکن. تو ناتوان و افتاده نیستی. هیچ چیز تو رو زمین

نمی‌زنه. ولی اون ناتوانه، کارش تمومه. فقط موقعی می‌تونه رو پاش وایسته که یکی حمایتش کنه، راهنمایی‌ش کنه، محافظتش کنه و تا وقتی زنده‌س همین وضع رو داره. من اگه پولمو به خاطر این جور آدما خرج کنم احمقم.»

«ولی تو به من که افتاده و ناتوان بودم کمک کردی و ــ»

«تو یک ریسک خوبی بودی، یک ریسک جالب. چرا؟ چون خودت رو به قوم و خویش‌هات آویزون نکردی و برای روزهای گذشته تأسف نخوردی. بلند شدی و مبارزه کردی و پول به دست آوردی. کیف پول سربازی رو که کشتی دزدیدی و صاحب پول‌هایی شدی که یکی دیگه از کنفدراسیون دزدیده بود. به خاطر خودت آدم‌کشتی، شوهر یکی دیگه رو دزدیدی، سعی کردی خودفروشی کنی، دروغ گفتی، معاملات مشکوک کردی، حقه‌بازی کردی. این‌ها همه شاهکاره. نشون میده که تو نیرو داری، اراده داری و ریسک‌های بزرگ می‌کنی. خُب، واضحه، هر کی به خودش کمک کنه موفق میشه. من حاضر بودم ده هزار دلار به اون مادرزن عجوزه، خانم مری‌ودر قرض بدم، بدون حتی یک کاغذ. اون با یک زنبیل پیراشکی شروع کرد، حالا نگاش کن که چکار کرده! توی مغازه‌ش اقلاً هفت هشت نفر کار می‌کنن. و اون پدر بزرگ خوشحاله که با گاری شکسته‌ش این ور اون ور میره کار می‌کنه و پول در میاره... یا اون شیطون نکبت تامی ولبورن، کار دو تا مرد رو می‌کنه، در حالی که خودش نصف مرد هم نیست، چه کاری هم می‌کنه ــ دیگه نمی‌خوام بیشتر از این خسته بشی.»

اسکارلت با سردی گفت: «ولی تو سنو خسته می‌کنی. نزدیکه از دستت فریاد بزنم.» امیدوار بود که او دست بردارد و این موضوع همیشه اشلی ویلکز را فراموش کند. ولی او فقط خندید. حاضر نبود دست بردارد.

«مردم از این آدم‌های ساعی خوششون میاد. ولی اشلی ویلکز ــ چی؟ تربیت و نهادش اصلاً به درد نمی‌خوره، ارزشی نداره، سر و ته به دنیا اومده، وارونه‌س. به درد دنیای ما نمی‌خوره. اگه دنیا به هم بریزه، اولین کسی که هلاک میشه اونه. و چرا نه؟ اونا دوام نمیارن، چون نمی‌جنگن ــ بلد نیستن بجنگن. این اولین باری نیست که دنیای ما سروته میشه و آخرین بار هم نخواهد بود. قبلاً هم اتفاق افتاده، بعدش هم میفته. و وقتی همه چی به هم بریزه، همه، همه چیزشونو از دست میدن. و مردم دوباره از هیچ شروع می‌کنن. با دست خالی، فقط فکر و دست. اما بعضی از آدم‌ها مثل اشلی نه لیاقت دارن و نه قدرت. نمی‌تونن حرکت کنن. بنابراین میرن زیر، و باید

برن. این یک قانون طبیعیه، و بهتره که دنیا از وجود این‌ها پاک بشه. ولی اون‌هایی که رو میان، آدم‌های سختی هستن و اگه فرصت بهشون بدی دوباره همون وضع رو برای خودشون درست می‌کنن.»

اسکارلت با خشم گفت: «تو فقیر بودی! خودت گفتی که پدرت بدون یک سنت بیرونت کرد. فکر می‌کنم باید بفهمی اشلی چه وضعی داره و باهاش همراهی کنی.»

رت گفت: «البته وضعشو درک می‌کنم، ولی از همراهی متأسفم. بعد از تسلیم جنوب، اشلی خیلی بیشتر از وقتی که منو بیرون کردن، داشت. حداقل دوستانی داشت که ازش نگه‌داری کنن. در حالی که من فقط اسماعیل[1] بودم. ولی اشلی با خودش چه کرد؟»

«اگه اونو با خودت مقایسه می‌کنی، خدا را شکر که مثل تو خودخواه و حقه‌باز نیست. دستش مثل تو آلوده نیست. از خانه‌به‌دوش‌ها، نزول خوارها، تازه به دوران رسیده‌ها و یانکی‌ها پول در نمیاره. اون بسیار شرافتمنده.»

«ولی نه اون طور شرافتمند که زیر بار منت زنی نره.»

«پس چکار باید می‌کرد؟»

«من کی هستم که بگم چکار باید می‌کرد؟ من فقط می‌تونم بگم خودم چکار کردم، چه اون موقع که بیرونم کردن و چه حالا. من فقط می‌تونم بگم مردم دیگه چکار کردن. ما روی خرابه‌های این تمدن فرصت‌هایی پیداکردیم و از این فرصت‌ها استفاده کردیم، گاهی شرافتمندانه و گاهی هم مشکوک، و هنوز هم داریم استفاده می‌کنیم. ولی اشلی‌های این دنیا فرصت‌های زیادی دارن امّا استفاده نمی‌کنن. اونا باهوش نیستن، اسکارلت، و برای زنده موندن فقط هوش لازمه.»

اسکارلت گفته‌های او را به زحمت می‌شنید. خاطره‌ای که چند لحظه پیش به ذهنش آمده بود دوباره هجوم آورد. آن زمستان سرد را به یاد آورد، و بادی که چون سفیر مرگ تارا را جارو می‌کرد و آن باغ و اشلی هیزم‌شکن. اشلی ایستاده بود و به دوردست‌ها خیره شده بود. و چه گفته بود؟ یک اسم مسخره خارجی، یک کلمه کفرآمیز که معنی‌اش سقوط خدا و پایان دنیا بود. اسکارلت در آن وقت چیزی نفهمیده‌بود ولی‌اکنون درکی آشفته و کمرنگ داشت مثل یک بیماری، حسی ضعیف.

«پس چرا اشلی گفت ــ»

۱. Ishmael. اشاره به عهد قدیم و داستان ابراهیم و هاجر و فرزندش اسماعیل و تنهایی طفل شیرخوار در کویر برهوت. ـ م.

«خُب، چی گفت؟»

«یک روزی در تارا صحبت می‌کرد راجع به ــ سقوط خدایان و پایان دنیا، یک کلمه عجیب و غریب گفت.»

«آه، گوتر دامرونگ!» چشمان رت مشتاقانه به او می‌نگریست. «دیگه چی گفت؟»

«درست یادم نیست. اون موقع زیاد توجه نکردم. اما ــ چیزی گفت راجع به اینکه قوی از راه می‌رسه و ضعیف رو نابود می‌کنه.»

«پس خودش هم می‌دونه. پس باید بیشتر بهش سخت بگذره. خیلی از این آدم‌ها هیچ وقت نمی‌فهمن، هیچ وقت درک نمی‌کنن. فقط انگشت به دهن می‌مونن که چرا این طور شد، چرا همه چیز از دست رفت. فقط با افتخار زجر می‌کشن و سکوت می‌کنن. ولی اون می‌فهمه. می‌دونه که از میدون به در شده.»

«اوه، نه این طور نیست. لااقل نه تا وقتی که من زنده‌م.»

رت نگاهی به او انداخت، سیمایش آرام بود، لحظه‌ای سکوت شد.

«اسکارلت، چطور تونستی راضیش کنی که به آتلانتا بیاد و توی چوب‌بری کار کنه؟ آیا اصرار کردی؟ آیا او مخالفت کرد؟ آیا به زور وادارش کردی؟»

اسکارلت به یاد صحبت‌های اشلی بعد از تدفین جرالد افتاد.

با اوقات تلخی گفت: «البته که نه. وقتی براش توضیح دادم که بهش احتیاج دارم، چون به کسی نمی‌تونم اعتماد کنم و فرانک هم گرفتاره و نمی‌تونه کمک کنه و من هم با این وضع ــ خُب پای الا لوره‌نا هم وسط بود. خیلی هم خوشحال شد که به من کمک کنه.»

«این هم یکی از منافع مادری! پس این جوری اونو وادار به تسلیم کردی. حالا اونو در اختیار داری، شیطون بدبخت، درست مثل همون محکومان بی‌نوا، پا در زنجیر. و من برای هر دو تون خوشی آرزو می‌کنم. ولی همون طور که اول هم گفتم دیگه حتی یک سنت هم خبری نیست. حاضر نیستم با این خانم دو رو معامله کنم، حاضر نیستم برای فکرهای خائنانه پول بدم.»

خشم و ناامیدی شدیدی در اسکارلت به وجود آمد. مدت‌ها بود که نقشه می‌کشید تا پولی از رت بگیرد و در مرکز شهر انباری بزرگ برای الوارها درست کند.

فریاد زد: «بدون پول تو هم می‌تونم کار کنم. من الآن به اندازه کافی از کارگاه جانی گاله‌گر پول در میارم، پول خوب، حالا که نمی‌تونم از کارگرهای سیاه استفاده کنم مهم نیست، مقداری پول یک جایی نزول دادم و فروشگاه هم خوب کار می‌کنه،

از بازار سیاه.»

«بله شنیدم. چقدر خوب داری گوش مردم رو می‌بری. گوش درمونده‌ها، بیوه‌ها، یتیم‌ها و احمق‌ها. ولی اگه می‌خوای دزدی کنی، چرا از پولدارها نمی‌دزدی، چرا از قوی‌ها نمی‌دزدی؟ از زمان رابین‌هود تا حالا این خودش یک کار شرافتمندانه به حساب میاد!»

اسکارلت مختصر گفت: «چون، همون جوری که خودت گفتی، دزدی از فقیرها آسونتره.»

رت بدون صدا خندید، شانه‌هایش تکان می‌خورد.

«تو رذل شرافتمندی هستی! اسکارلت!»

رذل! این کلمه آزارش داد. او رذل نبود. با تأکید به خود می‌گفت که رذل نیست. حداقل نمی‌خواست باشد. می‌خواست یک خانم باشد. برای لحظه‌ای ذهنش متوجه مادرش شد. با آن قامت کشیده و ظریف، و آن خش‌خش لباس و عطر ملایم شاه‌پسند و دست‌های ظریفی که خستگی را نمی‌شناخت و دائماً در خدمت این و آن بود، دوست می‌داشت، احترام می‌گذاشت و نوازش می‌کرد. و ناگهان دردی در قلبش نفوذ کرد.

با خستگی گفت: «اگه می‌خوای منو کوچیک کنی، بی‌فایده‌س. می‌دونم که این روزها توی کارم اون طور که باید احتیاط به خرج ندادم. دیگه نمی‌تونم اون جوری که قبلاً بودم باشم، بی‌خیال و سبکسر. ولی چاره‌ای نیست، رت. واقعاً نمی‌تونم. چکار باید می‌کردم؟ چی به سر من می‌اومد، و به سر وید، به سر تارا، به سر همه ما ــ اون هم وقتی یانکی‌ها ریختن توی تارا. من فقط ــ آه، حتی نمی‌خوام فکرشو بکنم. وقتی یوناس ویلکرسون می‌خواست دارو ندارمونو ببره، چکار باید می‌کردم؟ با راستی و درستی می‌شد کاری کرد؟ اون وقت حالا ما چه وضعی داشتیم؟ و اگه با حماقت، فقط به روی فرانک لبخند می‌زدم و کاری نمی‌کردم ــ اوه، خُب. شاید من رذل باشم، ولی برای همیشه رذل نمی‌مونم، رت. در این سال‌هایی که گذشت، چه باید می‌کردم؟ و حتی حالا. چطور باید عمل می‌کردم؟ احساس می‌کردم که یک قایق سنگین رو تو دریای توفانی دارم هدایت می‌کنم. سعی‌ام این بود که بتونم صاف نگهش دارم و نذارم غرق بشه، به چیز دیگه‌ای توجه نداشتم. نمی‌تونستم به خوبی‌ها و بدی‌ها فکر کنم. مهم این بودکه قایقمو حفظ کنم. می‌ترسیدم که غرق بشه، پس بهتر بود چیزهایی رو که زیاد اهمیت نداشت فدا می‌کردم.»

«افتخار، شرف، حقیقت، تقوی، و محبّت،» رت یکی یکی این‌ها را با مهارت پشت هم چید و ادامه داد:

«درسته اسکارلت. وقتی قایق داره غرق میشه، این چیزها اصلاً مهمّ نیست. ولی به اطرافت نگاه کن، به دوستانت نگاه کن. اون‌ها هم دارن قایقشونو با همین بارهای سنگین به ساحل میارن، و بالاخره یا می‌رسن، یا غرق میشن.»

اسکارلت گفت: «اونا یک مشت احمقن. هر کاری زمان خودش رو داره. هر کاری به موقع خودش. وقتی من پولدار شدم، اون وقت آدمی میشم که تو میگی. تا اون وقت غیر از این، کاری از دستم بر نمیاد، غیر از این.»

«تو می‌تونی خوب باشی، می‌تونی کار دیگه‌ای بکنی ــ ولی نمی‌خوای. به دست آوردن اون چیزهایی که توی دریا ریختی خیلی سخته و اگر هم به دست بیاد حتماً خراب شده. و می‌ترسم اگه بتونی شرف، تقوی، و محبت رو دوباره صید کنی می‌بینی که خراب شدن و چیزی ازشون نمونده، زنگ زدن و از بین رفتن...»

و ناگهان بلند شد و کلاهش را برداشت.

«می‌خوای بری؟»

«بله. حالا احساس آرامش نمی‌کنی؟ میرم و تو رو با باقیمانده وجدانت تنها می‌ذارم.»

بعد نگاهی به بچه انداخت. انگشتش را در میان دست‌های او گذاشت.

«فکر می‌کنم فرانک حالا دیگه خیلی به خودش می‌نازه.»

«اوه، البته.»

«حتماً نقشه‌های زیادی هم براش داره؟»

«می‌دونی که مردها راجع به بچه‌هاشون چطوری فکر می‌کنن.»

رت چند لحظه سکوت کرد و گفت: «پس بهش بگو ــ بهش بگو اگه می‌خواد آرزوهاشو عملی کنه، شب‌ها کمتر بیرون بره.»

«منظورت چیه؟»

«همین که گفتم. بگو شب‌ها بیرون نره.»

«اوه، عجب موجود شروری هستی. یعنی می‌خوای بگی فرانک ــ»

«اوه، خدای من!» خنده‌ای بلند سر داد و اضافه کرد: «منظورم این نبود که با زنی رو هم ریخته! فرانک! اوه خدای من!» و در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفت هنوز می‌خندید.

فصل چهل و چهارم

در آن بعدازظهر ماه مارس، باد تندی می‌وزید و هوا بسیار سرد بود. اسکارلت ردایی به خود پیچیده بود و به سوی کارگاه جانی گاله‌گر، در جاده دکاتور می‌راند. درشکه‌رانی این روزها کار خطرناکی بود و او خوب می‌دانست. حتی خطرناک‌تر از گذشته، چون اختیار سیاهان دیگر از دست همه خارج شده بود. همانطور که اشلی پیش‌بینی کرده بود با ردّ مادهٔ اصلاحی توسط هیئت مقننه، جنوب داشت تاوان بزرگی می‌پرداخت. ردّ این ماده چون سیلی سختی به گوش شمالی‌های خشمگین بود و آنان درد را فوراً احساس کرده بودند. شمال می‌کوشید رأی سیاهان را زودتر به جنوب تحمیل کند. ولی جورجیا زیر بار نمی‌رفت و مقررات حکومت نظامی سخت‌تر شده بود. استقلال ایالتی جورجیا از میان رفته بود و اکنون تحت فرماندهی یک ژنرال حکومت فدرال، به همراه دو ایالت فلوریدا و آلاباما، «ناحیه سوم نظامی» را تشکیل می‌داد.

قبلاً هم در جنوب ناامنی و ترس وجود داشت ولی حالا وضع بسیار بدتر شده بود. قوانین سختی که تا سال پیش از جانب مقامات رسمی حکومت نظامی صادر می‌شد اکنون در مقابل فرامین ژنرال پوپ[1] هیچ بود. با قانون حمایت از سیاهان، آینده به کلی تیره و تار می‌نمود و مردم این ایالت ویران، با تلخی و درماندگی احساس خشم می‌کردند. سیاهان که موقعیت تازه‌ای به دست آورده بودند، چون ارتش یانکی را پشت سر خود احساس می‌کردند، جسورتر شده بودند و کسی از دستشان در امان نبود.

در این دوران بی‌امان و هراس‌انگیز، اسکارلت سخت می‌ترسید ــ می‌ترسید، امّا مصمّم بود. و هنوز هم تنها می‌رفت و طپانچه فرانک را در درشکه می‌گذاشت. او در

۱. John Pope (۱۸۹۲-۱۸۲۲). ژنرال ارتش شمال در جنگ‌های انفصال اهل لوییزویل ـ کنتوکی. فارغ‌التحصیل وست پوینت (۱۸۴۲) بعد از شرکت در جنگ مکزیک مسئولیت تهیه نقشه‌های جغرافیایی از ایالت‌های غربی را بر عهده گرفت. در جنگ‌های انفصال تحت فرماندهی ژنرال فره‌مون و ژنرال هالک به میسوری رفت و آن ناحیه را به کلی امن ساخت. ولی در نبرد دوّم بال ران از جکسون دیوار سنگی شکست خورد و از فرماندهی معلق شد. بعد به شمال غرب رفت و سرخپوستان قبیله سو را قلع و قمع کرد و سپس بعد از جنگ فرماندار نظامی سه ایالت جورجیا، فلوریدا و آلاباما شد و مدتی بعد فرمانداری ناحیه میسوری را نیز به او سپردند ـ م.

دل به هیئت مقننه بدوبیراه می‌گفت که چرا با اقدام بیهوده خود این همه دردسر درست کرده‌اند. آخر این چه شهامتی است؟ آیا می‌شود این کار احمقانه را شهامت نامید؟ تنها نتیجه‌اش این بوده، که اوضاع بدتر شود.

وقتی به درختان لختی که کنار نهر حلبی‌آباد سیاهان قرار داشت نزدیک شد، اسب را هی کرد و بر سرعتش افزود. همیشه وقتی به این نقطه متروک و کثیف می‌رسید و بقایای اردوگاه یانکی‌ها را می‌دید سخت ناراحت و خشمگین می‌شد. در اینجا اکنون سیاهان ساکن شده بودند و علاوه بر استفاده از چادرهای پاره‌ای که باقی مانده بود برای خود کلبه‌های گِلی بی‌در و پیکری بنا کرده بودند. اینجا بدترین محل آتلانتا بود زیرا تمام مطرودین سیاه، اعم از فاحشه‌ها، دزدها، چاقوکشان و جیب‌برها، همراه با آشغال‌های سفید در اینجا سکونت داشتند. شایع بود که فراریان سیاه و جنایتکاران جنوب در اینجا پنهان می‌شوند و هر وقت سربازان یانکی دنبال مجرمی می‌گردند اوّل این نقطه را بازرسی می‌کنند. تیراندازی و چاقوکشی در این محل عادی بود و اغلب مقامات مسئول مایل نبودند خود را به دردسر بیاندازند و برای هر اتفاق کوچکی به بازرسی بپردازند و اجازه می‌دادند ساکنان این شهر مطرود خود به اختلافاتشان خاتمه دهند و اغلب پایان اختلاف، با حادثه‌ای خونین همراه بود. آن سوی بیشه، کارگاهی بود که ویسکی ذرت درست می‌کرد و به بهای نازل می‌فروخت و شب‌ها در این بیغوله‌های شیطانی یک نفر هوشیار پیدا نمی‌شد. سیاهان و سفیدهای آشغال مست می‌کردند و به جان هم می‌افتادند و یا برای سرقت و تجاوز راهی شهر می‌شدند.

حتی یانکی‌ها می‌دانستند که این محل، آلوده و طاعون‌زده و کثیف است و هر چه فساد است از آنجا بر می‌خیزد، امّا هیچ اقدامی نمی‌کردند. آن دسته از اهالی آتلانتا و دکاتور که مجبور بودند دائماً از این جاده آمد و شد کنند بسیار خشمگین و ناراحت و هراسان بودند. مردان هنگام عبور از این منطقه سلاح خود را آماده نگاه می‌داشتند و زنان با شخصیت به خود اجازه نمی‌دادند که تنها از آنجا عبور کنند و همیشه مردانی برای محافظت با خود داشتند. اغلب اتفاق می‌افتاد که مست‌ها و ششلول‌بندها وسط جاده می‌نشستند، داد و بیداد به راه می‌انداختند و کلمات رکیک بر زبان می‌راندند.

تا وقتی که آرچی در کنارش بود، اسکارلت هرگز وحشتی از شهر مطرود نداشت، زیرا حتی دریده‌ترین زنان سیاه هم جرأت خندیدن در حضور او را

نداشتند. ولی از وقتی مجبور شده بود خودش به تنهایی درشکه را براند امکان بروز حوادث بد، بسیار بود. به نظر می‌رسید زنان شلخته و سلیطه سیاه هر جا می‌رفت دنبالش راه می‌افتادند. کاری از دستش ساخته نبود فقط بی‌اعتنایی می‌کرد و از خشم می‌لرزید. حتی قادر نبود با خویشان، همسایگان و دوستان در این مورد درد دل کند و از سنگینی بار خود بکاهد، چون قطعاً آنها می‌گفتند: «خُب، مگر غیر از این انتظار داشتی؟» اعضای خانواده دوباره به او می‌تاختند و سعی می‌کردند او را از درشکه‌رانی منع کنند. و او اصلاً خیال نداشت درشکه‌رانی را متوقف کند.

خدا را شکر که امروز از این لکّاته‌ها خبری نیست! همان طور که درشکه را در آن جاده کثیف و گل آلود می‌راند، دائماً چشمش را به اطراف حرکت می‌داد و دو طرف را زیر نظر داشت. آفتاب بی‌رمق بعدازظهر می‌تابید و ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود. باد سردی می‌وزید و بوی دود و کباب خوک را با خود می‌آورد، افسار را به شدت کوبید و بر سرعتش افزود.

تازه می‌خواست نفس راحتی بکشد که ناگهان قلبش از ترس فرو ریخت، یک سیاه تنومند از پشت درخت بلوطی بیرون خزید. اسکارلت ترسیده بود ولی نه آن قدر که خود را ببازد. در یک لحظه درشکه ایستاده بود و طپانچه فرانک در مشتش جای داشت.

با سردترین صدایی که ممکن بود گفت: «چی می‌خوای؟» سیاه گردن کلفت دوباره پشت درخت مخفی شد و با لحن ترسانی گفت:

«اوه، خداجون، خانوم اسکارلت، یه وخ سام گُندهه رو با تیر نزنی!»

سام گُندهه! برای لحظه‌ای نفهمید چه می‌گوید. سام‌گندهه، سر کارگر تارا. همان که در آخرین روز محاصره شهر دیده بود. چطور ممکن بود...

«اگه واقعاً سام هستی، بیا بیرون، بذار صورتتو ببینم.»

سیاه، با بی‌میلی از پشت درخت بیرون آمد. سیاه تنومندی بود با پاهای برهنه و پاشنه‌های پیچیده در نمد و کت آبی سربازان شمال که برایش کوتاه بود و عضلاتش از زیر آن بیرون زده بود. این واقعاً خود سام‌گندهه بود. اسکارلت اسلحه را پایین آورد و سر جایش گذاشت. لبخندی از شادی بر لب آورد.

«اوه، سام، چقدر از دیدنت خوشحالم.» سام روی درشکه پرید با لبخندش، موجی از دندان‌های سفیدش بیرون ریخت، چشمانش از شادی دو دو می‌زد، با دست‌های سیاهش که به بزرگی ران‌هایش بود دست‌های دراز شده اسکارلت را

گرفت. زبان گلی رنگش بیرون افتاده بود، تمام بدنش از شادی به رقص آمده بود و مثل سگی وفادار جست و خیز می‌کرد.

«خداجون، دیدن یک عضو خونواده، چه خوبه.» فریاد کشید و دست او را آنچنان فشرد که گویی اسکارلت صدای شکستن استخوان‌هایش را می‌شنید.

«چطور این طرفا اومدین خانوم، اون هم با اسلحه؟»

«این روزها آدم‌های بد زیادن، سام، خُب مجبور شدم اسلحه ور دارم. تو اینجا توی این خراب شدهٔ کثافت چکار می‌کنی، اون هم تو، یک سیاه خوب؟ چرا نیومدی منو ببینی؟ چرا پیشم نیومدی؟»

«خداجون، آخه خانوم اسکارلت من که اینجا زندگی نمی‌کنم توی این شهر بد، این شهر کُلبه‌ها. من تازه رسیدم، می‌دونم که جام اینجا نیست، توی این آشغالدونی زندگی نمی‌کنم. هیچ‌وخ تو زندگیم این قدر سیاه آشغال ندیده بودم. اصلاً نمی‌دونستم شما تو آتلانتا هستین. فکر می‌کردم تو تارا هستین. می‌خواستم فوراً بیام به تارا. مث اینکه شانسم خوب بود.»

«از موقع محاصره تو آتلانتا زندگی می‌کردی؟»

«نه خانوم جون! سفر می‌کردم. مسافرت بودم!» دست اسکارلت را رها کرد و او چند بار آنها را باز و بسته کرد.

«یادتون میاد دفهٔ آخری که منو دیدین؟»

اسکارلت روز گرمی را به یاد آورد که با رت در کالسکه نشسته بود و سام‌گندهه با دسته‌ای از سیاهان از آن جاده خاکی می‌گذشتند و با هم آواز «فرود آی، موسی» را می‌خواندند. سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

«از اون موقع شروع کردم به خندق کنی، هی کندم و هی کیسه‌ها رو پر از خاک کردم. تا اینکه سربازهای ما از آتلانتا رفتن. سروان ماکشته شد و دیگه کسی نبود که به سام‌گندهه بگه چیکار بکن، چیکار نکن. من هم پشت بوته‌ها قایم می‌شدم. فکر کردم بیام خونه، بیام به تارا، ولی راه برگشتن بسته شده بود. تازه، شنیدم که تارا رو هم سوزندون، هیچ راهی برای برگشتن نداشتم. می‌ترسیدم گشتی‌ها منو بگیرن، همین جور سرگردون بودم، تا یانکی‌ها اومدن، فرمانده‌شون سرهنگ بود. یه بُرس به من داد و منو برد تو چادرش نگاه داشت که چکمه هاشو واکس بزنم.

«بله خانوم! ولی من دلم نمی‌خواس مستخدم شخصی باشم مث پورک، آخه من کار این جوری بلد نیستم، باید تو مزرعه کار کنم. هیچی به سرهنگ نگفتم که کارگر

مزرعه هستم ــ خُب خانوم اسکارلت، این یانکی‌ها واقعاً بی‌شعورن، اون سرهنگ احمق فرق کارگر مزرعه‌رو با مستخدم نمی‌دونس. من هم پیشش موندم. وقتی ژنرال شرمن اومد، ماهم باهاش رفتیم به ساوانا، وای که چی بگم، هیچ وقت سفر به این بدی نکرده بودم، و چی‌ها در راه ساوانا دیدم! خراب کردن! سوزوندن! می‌سوزوندن و خراب می‌کردن. راستی تارا رو هم سوزوندن، خانوم اسکارلت؟»

«آتیش زدن، ولی خاموشش کردیم.»

«خُب خوشحالم اینو می‌شنوم. تارا خونهٔ منه و خیلی دلم می‌خواد برگردم اونجا. وقتی جنگ تموم شد، سرهنگ گفت: "تو، سام! تو سیای به شمال، با من. پول خوبی بهت میدم." خُب مث همه سیاها، من هم دلم می‌خواست آزاد بشم، قبول کردم. با سرهنگ رفتم شمال. از اینجا رفتیم واشنگتن، بعد نیویورک، و بعد به بوستُن. خونه سرهنگ اونجا بود، تو بوستن. بله خانوم، من یه سیاه جهانگردم! خانوم اسکارلت، اون جا خیابانوی زیادی هس، کالسکه‌های زیادی هس، اصلاً خیلی آدم هس، تعجب کردم من. همش می‌ترسیدم برم زیر درشکه‌ها.»

«از شمال خوشت اومد، سام؟»

«هم اومد ــ هم نیومد. سرهنگ آدم خوبی بود، می‌فهمید سیاه یعنی چه. ولی زنش، اون چیز دیگه‌ای بود. به من می‌گفت "آقا". هر وقت منو می‌دید آقا صدام می‌کرد. سرهنگ بهش می‌گفت: بگو سام و از اون به بعد اون هم گفت سام. بچه‌هاشون وقتی اولین دفه منو دیدن به من گفتن آقای اوهارا. خواهش کردن پیششون بشینم، فکر می‌کردن من هم مث اونام. خب من هم که هیچ وقت پیش سفیدها ننشسته بودم، بلد نبودم چیکار کنم. دیگه برای یاد گرفتن خیلی دیر بود. اونا با من خوب بودن خانوم اسکارلت، ولی تو قلبشون منو دوس نداشتن، مث من فکر نمی‌کردن. همشون از من می‌ترسیدن، چون من به نظرشون خیلی گنده بودم. همیشه از من می‌پرسیدن چن دفه سگ‌ها منو تعقیب کردن و گاز گرفتن. و خداجون خانوم اسکارلت، چرا دروغ بگم، اصلاً سگ چیه، سگ کجا بود که منو گاز بگیره. می‌دونین، آقای جرالد اجازه نمی‌داد کسی حتی یه اشاره به من بکنه، سیاه گرون قیمتی مث من.

«وقتی براشون گفتم که آقای جرالد چه خوب بود و خانوم الن چقدر مهربون بود و با سیاه‌ها چه خوب رفتار می‌کرد و وقتی مریض شدم، ذات الریه گرفتم، هفته‌ها از من پرستای کرد، حرفمو باور نکردن. و خانوم اسکارلت من دلم تنگ شده بود برای خانوم الن و تارا، یه شب از خونه فرار کردم و سوار واگن باری شدم، اومدم به

آتلانتا. اگه شما یه بلیط برای من بخرین که برم به تارا، خیلی خوب میشه. خیلی خوشحال میشم برم خونه. خوشحال میشم که خانوم الن و آقای جرالد رو دوباره ببینم. من که از این آزادی چیزی نفهمیدم. دلم می‌خواد یکی به من غذا بده، بهم بگه چیکار بکن، چیکار نکن و هر وقت مریض شدم ازم پرستاری کنه. خُب اگه دوباره ذات الریه بگیرم چی؟ اون زن یانکی حاضر بود از من پرستاری کنه؟ نه خانوم! البته منو آقای اوهارا صدا می‌زد ولی حاضر نبود پرستاری کنه. ولی خانوم الن از من پرستاری می‌کنه. چی شده، چی شده خانوم اسکارلت؟»

«پاپا و مادر هر دوشون مردن، سام.»

«مردن؟ دارین منو مسخره می‌کنین خانوم. اسکارلت؟ چرا این جوری با من رفتار می‌کنین؟»

«مسخره نمی‌کنم. راست میگم. مادر وقتی سربازهای شرمن اومدن مرد ــ و پاپا ژوئن گذشته. اوه سام گریه نکن. خواهش می‌کنم گریه نکن. اگه گریه کنی، من هم گریه‌م می‌گیره. سام گریه نکن. طاقت گریه تورو ندارم. اصلاً دیگه راجع به این موضوع حرف نمی‌زنیم. یک وقت دیگه همه چی رو برات تعریف می‌کنم... سوالن ازدواج کرده با یک مرد خوب، آقای ویل بنتین. و کارین رفته به ــ لحظه‌ای درنگ کرد. هرگز نمی‌توانست به آن سیاه غول‌آسای گریان تفهیم کند که صومعه چیست. «چارلزتون. ولی پورک و پریسی در تارا هستن... بیا سام، دماغتو بگیر. واقعاً دلت می‌خواد بری خونه؟»

«بله خانوم، ولی حالا که خانوم الن نیست، من اصلاً خوشحال نیستم، و ــ

«سام، دلت می‌خواد تو آتلانتا بمونی و برای من کار کنی؟ من به یک راننده احتیاج دارم، این روزها آدم‌های بد زیاد شدن و من خیلی به راننده احتیاج دارم.»

«البته خانوم. حتماً هم احتیاج دارین. می‌خوام به شما بگم که نمی‌ذارم شما درشکه برونین، خانوم اسکارلت. شما نمی‌دونین این روزها سیاه‌ها چقدر بد شدن، به خصوص اونایی که اینجا تو شهر کلبه‌ها هستن. من دو روزه اینجا هستم. شنیدم که اونا راجع به شما صحبت می‌کردن. دوتا از اون سیاهای کثیف بودن. من شمارو دیدم ولی شما زود رفتین و من بهتون نرسیدم. مطمئن بودم که در کمین شما هستن! مطمئن بودم. امروز متوجه هیچ کدوم از اونا نشدین؟»

«نه متوجه نشدم، ازت متشکرم سام. خُب، دلت می‌خواد درشکه منو برونی؟»

«خانوم اسکارلت، ممنونم از شما، ولی ــ ولی فکر می‌کنم بهتر باشه که من برگردم به تارا.»

سام گندهه سرش را پایین انداخت و نگاهی به پاهای لخت خودش کرد. مثل این بود که از پاهای خود عصبانی است.

«چرا نه، دستمزد خوبی بهت میدم. تو باید پیش من بمونی.»

صورت سیاه غول آسا احمقانه به نظر می‌رسید، گویی کودکی بود که احساسش را می‌شد از چهره‌اش خواند. سرش را بلند کرد، در نگاهش ترسی بود. نزدیک‌تر آمد و به درشکه تکیه داد و نجواکنان گفت: «خانوم اسکارلت، من باید از آتلانتا برم. باید برم به تارا که پیدام نکنن. من ــ من یه نفرو کشتم.»

«یک سیاهو؟»

«نه خانوم. سفید. یه سرباز یانکی بود و اونا دارن دنبالم می‌گردن. برای همینه اومدم به شهر کلبه‌ها.»

«چطور این اتفاق افتاد؟»

«مست بود، فحش بدی داد، من هم نتونستم خودمو نگه دارم، گردنشو گرفتم ــ و نمی‌خواستم بکشمش. خانوم اسکارلت، خوب تقصیر من نبود، دستام خیلی پر زوره، یه وقت فهمیدم که یارو مرده بود. خیلی ترسیده بودم، نمی‌دونستم چکار کنم! خُب دیگه، اومدم اینجا که قایم بشم. و وقتی دیروز شما رو دیدم، به خودم گفتم: خداجون! این خانوم اسکارلته! به من کمک می‌کنه. نمی‌ذاره یانکی‌ها منو بگیرن. اون منو می‌فرسته به تارا.»

«یعنی اونا دنبالتن؟ می‌دونن تو این کارو کردی؟»

«بله، خانوم. آخه من خیلی گنده‌م، کسی منو اشتباه نمی‌گیره. فکر می‌کنم گنده‌ترین سیاه آتلانتا منم. اونا دیشب اومدن اینجا دنبالم، ولی یه دختری بود ــ منو برد تو جنگل تو کلبه قایم کرد، بعد اومد گفت که رفتن.»

اسکارلت لحظه‌ای اخم کرد. از اینکه سام مرتکب قتل شده بود ناراحت نبود. اخم او از این بود که چرا نمی‌تواند او را به عنوان درشکه‌چی داشته باشد. یک سیاه تنومند می‌توانست محافظ خوبی چون آرچی باشد. خوب، به هرحال باید سام را به سلامت به تارا می‌فرستاد. ممکن بود او را دستگیر کنند. او با ارزش‌تر از آن بود که به دار آویخته شود. او بهترین سرکارگری بود که تارا به خود دیده بود. هرگز یک لحظه هم به فکر اسکارلت نرسیده بود که او سیاهی آزاد است. سام هنوز به او تعلق داشت.

درست مثل پورک، مامی، پیتر، کوکی و پریسی. هنوز هم «عضو خانواده بود و باید نجات می‌یافت.»

بالاخره گفت: «من همین امشب تورو می‌فرستم به تارا. خوب، حالا من باید به راهم ادامه بدم. ولی قبل از غروب آفتاب بر می‌گردم. همین جا منتظر باش تا برگردم. به هیچ‌کس نگو که کجا می‌خوای بری، اگه کلاه‌داری بذار سرت تا کسی صورتت رو نبینه.»

«خانوم اسکارلت، من کلاه ندارم.»

«بیا این بیست وپنج سنتی رو بگیر، کلاه یکی از اون سیاه‌هارو بخر و همین جا منتظرم باش.»

چهره سام آرامشی یافته بود، حالا کسی را داشت که به او بگوید چه بکند و چه نکند. «بله، خانوم.»

اسکارلت متفکّرانه درشکه را به حرکت درآورد. ویل حتماً از داشتن یک کارگر خوب در تارا خوشحال می‌شد. پورک هرگز نتوانسته بود مثل یک کارگر مزرعه کار کند و دیگر نمی‌توانست. وقتی سام جانشین او می‌شد، پورک به آتلانتا می‌آمد تا به دیلسی ملحق شود. اسکارلت هنگام مرگ جرالد به او قول داده بود. وقتی به کارگاه رسید خورشید غروب کرده بود، دیرتر از آنچه که انتظار داشت. جانی گاله‌گر مقابل اتاق درهم ریخته‌ای که به جای آشپزخانه از آن استفاده می‌شد ایستاده بود. چهار - پنج نفر از محکومان روی زمین دراز کشیده بودند. پیراهن‌های کرباس راه راه به تن داشتند که پر از کثافت و لکه‌های چربی بود. پاهایشان در زنجیر بود و با هر حرکتی صدای برخورد آنها در می‌آمد. رنج و بدبختی از وجودشان می‌بارید. اسکارلت نگاهی به آنان انداخت. ظاهراً روز اول، بهترین نفرات را انتخاب کرده بود ولی اکنون همه از کار افتاده و رنجور می‌نمودند. آن قدر بی‌حال بودند که حتی نگاهی هم به اسکارلت نکردند. اسکارلت از درشکه پیاده نشد. گاله‌گر به سویش رفت، صورت کوچک و قهوه‌ای رنگش مثل گردو سخت بود. تعارفات معمول ردوبدل شد.

اسکارلت فوراً گفت: «دوست ندارم اینارو با این حال ببینم. به نظرم حالشون خوب نیست. اون یکی کجاست؟»

جانی مختصر گفت: «مریضه، تو اتاق پشتی خوابیده.»

«چشه؟»

«فکر می‌کنم تنبلی.»

«میرم ببینمش.»

«نه، ممکنه لخت باشه، من میرم. فردا بر می‌گرده سر کار.»

اسکارلت درنگی کرد و دید که یکی از محکومان سرش را با بی‌حالی بلند کرد و به جانی نگاهی از تنفّر انداخت و بعد دوباره سرش فرو افتاد.

«تو این‌ها رو شلاق زدی؟»

«خانم کندی، معذرت می‌خوام، کی این کارگاه رو می‌گردونه؟ شما منو مسئول کردین و گفتین اینجارو اداره کنم. گفتین دستم بازه. حالا نمی‌خواین که شکایت کنین، ها؟ از وقتی من اومدم آیا درآمدتون دو برابر نشده؟»

اسکارلت گفت: «چرا شده.» لرزشی او را فراگرفت.

اکنون می‌دید که یک فضای زشت و مشئوم بر عرصه کارگاه مسلط شده است، چیزی که در زمان هیو السینگ وجود نداشت. چیزی که حکایت از تنهایی و انزوا داشت او را به لرزه انداخته بود. این محکومان هیچ حقی نداشتند، بستگی به ترحم جانی گاله‌گر داشت و اگر با آنها بدرفتاری می‌کرد یا شلاق می‌کشید، اسکارلت اصلاً اطلاع پیدا نمی‌کرد. محکومان جرأت شکایت نداشتند و از تنبیه و شکنجه بیشتر می‌ترسیدند.

«لاغر شدن. غذای کافی بهشون میدی؟»

«خدا شاهده که من پول زیادی برای غذاشون میدم تا مثل خوک چاق بشن. فقط آرد و گوشت خوک در ماه گذشته سی دلار شد.»

«شام چی بهشون میدی؟»

به آشپزخانه وارد شد. زن سیاه زشت و چاقی روی اجاق خم شده بود. به محض اینکه اسکارلت را دید تعارفی کرد. نگاهی به دیگ انداخت چیزی شبیه لوبیای چشم بلبلی در آن می‌جوشید. اسکارلت می‌دانست که جانی گاله‌گر با این زن زندگی می‌کند ولی به روی خودش نیاورد و چیزی نگفت. به جز لوبیا چیز دیگری در دیگ نبود.

«چیز دیگه‌ای اضافه نکردی؟»

«نه خانوم.»

«حتی یک تیکه گوشت هم نینداختی؟»

«نه خانوم.»

«توی این لوبیا، گوشت نینداختی؟ ولی لوبیای چشم بلبلی بدون گوشت که

خوب نمی‌شه. قوّتی نداره. چرا گوشت نینداختی.»

«آقای جانی میگه گوشت براشون فایده‌ای نداره.»

«حتماً باید گوشت بندازی. یادت باشه. مواد غذایی رو کجا نگه می‌دارین؟»

زن سیاه نگاه هراسان خود را به طرف گنجه کوچکی که مواد غذایی در آن بود انداخت. اسکارلت پیش رفت و در را گشود. روی زمین بشکه‌ای سرگشاده از آرد ذرت دیده می‌شد. کیسه کوچکی آرد گندم، یک پاکت قهوه، کمی شکر، یک گالن شیره نیشکر و دو ران خوک هم بود. یکی از ران‌ها را پخته بودند و در یکی از طبقات گنجه گذاشته بودند. یکی دو تکه از آن را بریده بودند. اسکارلت با خشم به جانی گاله‌گر نگاه کرد، اما پاسخی جز چشمانی سرد دریافت نداشت.

«پنج کیسه آرد سفید هفته پیش فرستادم، کجاست؟ کیسه قهوه، کیسه شکر چی شد؟ پنج ران خوک و ده پوند گوشت گوسفند فرستادم، چکار کردین؟ و خدا می‌دونه چند کیسه سیب‌زمینی، کو؟ نمیشه که در عرض یک هفته همه رو مصرف کرده باشین. هر چی براتون می‌فرستم می‌فروشین و پولشو میذارین جیبتون و به این بدبخت‌هالوبیای خشک و آرد ذرت میدین. تعجبی نداره که این جوری شدن. از سر راه برو کنار.»

بعد با عجله به طرف در رفت.

«آهای مرد، اون آخری، بله تو، بیا اینجا.»

مرد برخاست و با بی‌حالی به سویش آمد. زنجیرهایش صدا می‌کرد. قوزک پایش قرمز شده بود و اسکارلت دید که از فشار آهن زخم شده است.

«آخرین دفعه‌ای که گوشت خوردی کی بود؟»

مرد سرش را به زیر انداخت.

«حرف بزن!»

مرد هنوز ساکت بود. صورتش را بالا گرفت و نگاهی پر از التماس به اسکارلت انداخت و دوباره سرش به زیر افتاد.

«می‌ترسی حرف بزنی، ها؟ خب برون اون ران رو بردار. ربه‌کا چاقو بهش بده. ببر اونجا بین همه تقسیم کن. ربه‌کا قهوه درست کن، بیسکویت هم بهشون بده با شیره نیشکر. بجنب دیگه. می‌خوام ببینم چه می‌کنی.»

ربه‌کا هراسان گفت: «این گوشت و قهوه مال آقای جانیه.»

«مال آقای جانی، غلط کردی. گیرم که راست بگی. هر کاری که من میگم می‌کنی.

مشغول شو، زود باش. جانی گاله‌گر تو هم بیا باهات کار دارم.»

از وسط کارگاه گذشت و به سوی درشکه رفت. اندوهناک و ناراضی، نگاهی به مردان انداخت. دید که به جان گوشت افتاده‌اند و سبعانه آن را تکه‌تکه می‌کنند، گویی می‌ترسیدند که دوباره از آنها پس گرفته شود.

جانی به درشکه تکیه داد و اسکارلت بالا رفت و نشست. «تو آدم پستی هستی. حالا دیگه کارت به جایی رسیده که از من می‌دزدی. از این به بعد مواد غذایی رو روزانه برات می‌فرستم. اون وقت دیگه نمی‌تونی سرم کلاه بذاری.»

گاله‌گر گفت: «دیگه بعدی وجود نداره، چون کار نمی‌کنم.»

«منظورت اینه که کار رو ول می‌کنی؟»

می‌خواست فریاد بزند: «گمشو، همین الآن» اما دست سرد احتیاط او را از این کار منع کرد. اگر جانی می‌رفت تکلیف چه بود؟ او دو برابر هیو کار می‌کرد و دو برابر تولید داشت. تکلیف این همه سفارش چه می‌شد؟ چقدر زحمت کشیده بود تا این سفارشات راگرفته بود. باید الوار را به آتلانتا می‌فرستاد. اگر جانی می‌رفت، چه کسی را می‌توانست جای او بگذارد؟

«بله. استعفا میدم. شما اینجا اختیار تام به من دادی، و به من گفتی هرچی می‌تونم الوار تولید کنم، دیگه نگفتی کارمو چطور اداره کنم. تا حالا هم هرچی خواستین بهتون تحویل دادم. و نمی‌تونین بگین که من زیر تعهدم زدم. درآمد شمارو زیاد کردم و مزدم رو گرفتم ــ و هرچی هم تونستم از بغلش خوردم. و حالا شما اومدین و منو سوال پیچ می‌کنین و جلوی همه منو سرشکسته می‌کنین. فکر می‌کنین بعد از این می‌تونم اینجا رو بگردونم؟ یکی دو تا ترکه چیز مهمی نیست ولی بیماری تنبلی مسریه. همشونو می‌گیره. اگه خوب بخورن و ما هم دائماً تر و خشکشون کنیم چی میشه؟ آیا دیگه به این خوبی کار می‌کنن. اگه دخالت کنین یا نکنین، دیگه فرقی نمی‌کنه. چون من امشب میرم.»

اثر خشونت و تصمیم در چهرهٔ کوچکش آشکار بود و اسکارلت مردد می‌نمود. اگر استعفا می‌کرد و می‌رفت چه می‌شد؟ چه باید می‌کرد؟ خودش که نمی‌توانست تمام شب را بماند و از محکومان مراقبت کند!

مثل این بود که جانی تردید او را احساس کرده بود. سیمایش عوض شد و آن خشونت و سختی تقریباً از میان رفت. وقتی شروع به صحبت کرد لحنی ملایم داشت.

«داره دیر میشه، خانوم کندی. شما بهتره برین خونه. ما که نمی‌خوایم به خاطر

PersianPDF.com

این چیزهای کوچیک با هم دعوا کنیم، ها؟ چطوره ده دلار از حقوق من کم کنین و هر چی بوده فراموش کنیم.»

اسکارلت نگاهی به آن مردان بدبخت که در آن باد سرد به جان گوشت افتاده بودند انداخت. این محکومان مریض آنجا افتاده بودند وباد سرد هم چون شلاق بر ایشان فرود می‌آمد. باید از شر جانی گاله‌گر راحت می‌شد. او دزد بود، آدم رذل و ظالمی بود. و هیچ کس خبر نداشت که با محکومان بینوا چه می‌کند. ولی، از طرف دیگر، باهوش بود و، خدا می‌دانست، که اسکارلت چقدر به یک مدیر باهوش احتیاج داشت. خوب، حالا نمی‌شد کاری با او کرد. داشت به خوبی پول در می‌آورد، درآمد کارگاه را بالا برده بود. بعد از این باید کمی بیشتر به محکومان رسیدگی کند.

مختصر گفت: «من بیست دلار از حقوقت کم می‌کنم. و فردا صبح بر می‌گردم تا بیشتر صحبت کنیم.»

افسار را گرفت. درشکه به راه افتاد. و می‌دانست که در آینده دیگر بحثی نخواهد بود. هر دو می‌دانستند که مسئله همین جا خاتمه یافته است.

وقتی در جاده دکاتور می‌راند، وجدانش درگیر جدال با پول‌پرستی‌اش بود. می‌دانست که برای این مرد کوچک اندام ایرلندی، وجدان و ترحم و ملاطفت معنایی نداشت. اگر بلایی بر سر یکی از این محکومان می‌آمد و جانشان در خطر قرار می‌گرفت او هم چون جانی گاله‌گر مسئول بود، زیرا از بی‌رحمیش خبر داشت ولی باز هم او را نگه داشته بود. اما، از طرف دیگر ــ بله، از طرف دیگر، این مردان به هر حال محکوم بودند. و این خود کمی وجدان او را راحت می‌کرد، ولی باز هم در حالی که در آن جاده تاریک می‌راند، سیمای آنان پیش چشمش جان می‌گرفت.

«اوه، بعداً راجع به این موضوع فکر می‌کنم.» و این افکار را به انبار چوبی ذهنش افکند و در را روی آنها بست.

□ □ □

خورشید کاملاً فرو نشسته بود که به خم جاده، بالای شهر کلبه‌ها رسید، بیشه‌های اطراف تاریک بودند. با رفتن خورشید، سوز موذیانه‌ای فرو افتاده بود و آن جهان گرگ و میش را سرمایی آزاردهنده فراگرفته بود و باد شلاق‌کشان از لای درختان بیشه‌می‌گذشت. شاخه‌ها به‌لرزه افتاده بود و برگ‌های خشک فرو می‌ریخت. هرگز تا این‌ساعت‌بیرون‌نمانده‌بود،احساس‌ناراحتی‌می‌کرد و آرزو داشت‌کاش‌در خانه‌می‌بود.

افسار را کشید. منتظر ماند. از سام گندهه خبری نبود. از غیبت او نگران شد،

می‌ترسید یانکی‌ها او را گرفته باشند. بعد صدای پایی به گوشش رسید از طرف کلبه‌ها بود. کمی احساس راحتی کرد، می‌دانست که سام انتظارش را می‌کشد.

ولی کسی که به خم جاده نزدیک می‌شد سام نبود.

مرد سفید گردن کلفتی بود و سیاه تنومندی مثل گوریل کنارش قدم بر می‌داشت. به سرعت افسار را فرود آورد و اسلحه را در دست گرفت. اسب به حرکت درآمد ولی وقتی مرد سفید دستش را بالا گرفت، عقب نشست.

مرد سفید گفت: «خانم. می‌تونی یه بیست‌وپنج ستی به من بدی؟ خیلی گرسنمه.»

«از سر راه برو کنار،» سعی کرد صدایش محکم و آمرانه باشد. «من پولی ندارم. گم شو.»

مرد با یک حرکت سریع دهنه اسب را گرفت. مرد سیاه داد زد: «بگیرش، حتماً تو سینه‌ش قایم کرده.»

آنچه بعد اتفاق افتاد در نظر اسکارلت چون کابوسی بود و چه سریع! اسلحه را بالا آورد و گویی کسی به او می‌گفت، شلیک نکن. ممکن بود به جای مرد سفید، اسب را بزند. در یک لحظه سیاه را نزدیک خود دید. می‌خندید و دندان‌های سفیدش را نشان می‌داد. اسکارلت تردید نکرد. اسلحه را بالا گرفت و ماشه را کشید. نمی‌دانست او را زده است یا نه، اما لحظه‌ای بعد اسلحه چنان از دستش بیرون رفت که مچش نزدیک بود بشکند. سیاه کنارش بود، آنچنان نزدیک، که بوی تعفن او را حس می‌کرد. می‌کوشید او را روی درشکه بخواباند. اسکارلت با دست آزادش تا سرحد مرگ مبارزه می‌کرد. صورت او را چنگ می‌زد. دست مرد را روی گلویش حس کرد و لحظه‌ای بعد صدای پاره شدن لباسش را از گلو تا کمر شنید. دست سیاه در سینه او جستجو می‌کرد، مثل دیوانه‌ها فریادهای جگرخراش می‌کشید و ترس بر جانش تاخته بود. ترسی بود نو و بی‌سابقه، متفاوت با ترس‌های دیگر.

مرد سفید فریاد می‌زد: «خفه‌ش کن! بزنش!»

دست سیاه روی دهانش قرار گرفت. اسکارلت با تمام قدرت آن دست کثیف و زمخت را گاز گرفت و دوباره جیغ کشید. و در این میان صدای سفید را می‌شنید که با کسی حرف می‌زد. شخص سوّمی هم آمده بود. دست سیاه از دهانش جدا شد و آن تنه کثیف متعفّن ناگهان از جا کنده شد. سام آمده بود.

«خانوم اسکارلت فرار کن.» سام فریاد زد و با مرد سیاه درگیر شد. اسکارلت

می‌لرزید و جیغ می‌زد. ناگهان عنان را به دست گرفت و شلاق کشید. یکی از آنها به زمین افتاد و اسکارلت حس کرد چرخ کالسکه از روی چیزی نرم عبور کرد. مرد سفید بود که روی زمین افتاده بود. سام با یک ضربه کارش را ساخته بود.

دیوانه از هراس، بار دیگر شلاق را فرود آورد. درشکه با سرعت در آن جاده ناهموار پیش می‌رفت. با وجود ترس، احساس می‌کرد از پشت سرش صدای پایی می‌آید، کسی او را تعقیب می‌کرد، می‌دوید. فریادی سر اسب کشید و بار دیگر شلاقش را فرود آورد. بهتر بود می‌مرد تا به دست آن سیاه وحشی می‌افتاد.

ناگهان صدایی از پشت سر گفت: «خانوم اسکارلت، وایسا.»

برگشت و نگاهی به پشت سر انداخت. سام داشت می‌دوید. پاهای بلندش مثل پیستون‌های لکوموتیو کار می‌کرد. عنان کشید. سام خود را به درون کالسکه انداخت، آن طور که اسکارلت هم تعادل خود را از دست داد و افتاد. صورت سام از عرق و خون خیس بود.

«طوری شدین خانوم اسکارلت؟ اذیتتون کردن؟» اسکارلت هیچ نگفت ولی وقتی جهت نگاه او را تعقیب کرد تازه فهمید که پیراهنش پاره شده و سینه بندش نمایان است. با دست‌های لرزان دو طرف پیراهنش را گرفت و روی سینه فشرد و های‌های گریستن آغاز کرد.

سام گفت: «افسارو بده به من خانوم اسکارلت. من می‌رونم.»

شلاق فرود آمد و اسب از جاکنده شد. می‌رفت و درشکه همچنان تلوتلوخوران در گودال‌ها می‌افتاد.

«امیدوارم اون بابون[1] رو نکشته باشم. دیگه منتظر نشدم ببینم مرده یا نه. ولی اگه اذیتتون کردن، خانوم اسکارلت، برم مطمئن بشم.»

اسکارلت با گریه گفت: «نه ــ نه ــ تندتر برو.»

---

۱. Baboon میمونی از خانواده سینوسیه فالوس زیستگاهشان در صحاری جنوب قاره آفریقاست و بیشتر در بخش‌های صحره‌ای و کوهستانی زندگی می‌کنند. این حیوان به صورت اجتماعی سر می‌کند. تعدادشان در یک گله گاهی به صد می‌رسد. آنان از میوه، حشرات و پستانداراني چون کَل و بز و گوسفند تغذیه می‌کنند. ـ م.

فصل چهل و پنجم

آن شب، وقتی فرانک او را تنها گذاشت و عمه پیتی و بچه‌ها در معیّت اشلی برای گردش به خیابان رفته بودند، اسکارلت کم مانده بود از ناراحتی و خشم منفجر شود. فرانک، چطور می‌تواند در این شب‌های شورش، بیرون برود و در جلسهٔ سیاسی شرکت کند؟ جلسه سیاسی! آن هم وقتی که چنین حادثه‌ای رخ داده بود. ممکن بود اتفاق بدی بیفتد. اگر واقعاً بلایی سرش می‌آمد چه می‌شد؟ آه، فرانک چقدر خودخواه بود.

وقتی اسکارلت با آن وضع، همراه سام بازگشت و با پیراهن دریده، با اشک و خون آنچه که رخ داده بود شرح داد، فرانک که با سکوتی دیوانه کننده به داستانش گوش می‌داد، فقط پرسید: «شیرینم، اذیتت کردن ــ یا فقط ترسیدی؟»

خشم هم با اشک درآمیخت ولی یارای پاسخ نداشت و سام گفت که فقط ترسیده است.

«به موقع رسیدم. فقط پیرهنش پاره شده بود.»

«تو پسر خوبی هستی، سام. کار مهمّی کردی. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. کاری هست که من بتونم برات بکنم ــ»

«بله، آقا. شما باید منو هرچه زودتر بفرستین به تارا. یانکی‌ها دنبالم می‌گردن.»

فرانک صبورانه به داستان او نیز گوش داد و هیچ نپرسید. خاطره شبی را که تونی برای کمک در خانهٔ آنها را کوفته بود در ذهنش زنده شد. این یک موضوع مردانه بود و لازم نبود چیزی بگوید و یا حتی احساساتی از خود نشان دهد.

«بسیار خوب. برو موار درشکه شو. میگم پیتر امشب تو رو ببره به جاده رات اندردی. می‌تونی تا صبح تو بیشه قایم بشی و صبح با قطار بری به جونزبورو. این جور مطمئن تره... خوب دیگه، شیرینم، گریه نکن. همه چی تموم شده، مسئله‌ای هم که برات پیش نیومده. خانم پیتی ممکنه نمک خودتونو به من قرض بدین؟ مامی لطفاً یک گیلاس شراب برای خانم اسکارلت بیار.»

اسکارلت دوباره به گریه افتاد، این بار گریهٔ خشم. او انتظار دلداری داشت. دلش می‌خواست فرانک از این حادثه اظهار تنفّر کند و دست به اقدامی از سر انتقام زند. حتی ترجیح می‌داد که فرانک داد و بیداد راه می‌انداخت و خشمگین می‌شد و سرش

داد می‌زد و می‌گفت که قبلاً اخطار کرده بود ــ هر کاری می‌کرد بهتر از این بود که این طور سکوت کند و هیچ اهمیتی برای این حادثه قایل نشود. البته او مردی ملایم و اصیل بود ولی با وجود این سکوت و ملایمت، گویی در ذهنش خیالات مهمّی را می‌پروراند. و این خیالات مهم، مسلماً مربوط به یک جلسه بی‌اهمیت سیاسی می‌شد. حتی وقتی فرانک به او گفت که لباسش را عوض کند تا او را به خانه ملانی ببرد، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد. او باید می‌دانست که همسرش چه تجربه وحشتناکی را پشت سر گذاشته، باید می‌دانست که همسرش اصلاً مایل نیست با آن اعصاب خراب و بدن کوفته که در حسرت بستری گرم و نرم بود، به خانه ملانی برود. تنها یک آجر داغ می‌خواست که بدنش را گرم کند و یک نوشیدنی داغ که هراسش را براند. اگر فرانک واقعاً او را دوست داشت هرگز حاضر نمی‌شد در این دقایق خطیر خانه را ترک کند. باید نزد او می‌ماند و بارها تکرار می‌کرد که اگر بلایی سرش می‌آمد حتماً از غصه می‌مرد. تصمیم داشت وقتی به خانه بازگشت این مطلب را به او گوشزد کند.

تالار پذیرایی ملانی مثل شب‌های دیگر که اشلی و فرانک بیرون می‌رفتند، حقیر و غم‌انگیز می‌نمود. در چنین شب‌هایی زن‌ها دور هم می‌نشستند و به دوخت و دوز مشغول می‌شدند. اتاق از آتش بخاری گرم و آرام‌بخش می‌نمود، چراغ روی میز نور ملایمی به اطراف می‌پراکند و کارهای دستی زنان را روشن می‌کرد. دامنشان موجی نداشت و مثل هشت پای کوچک بی‌حرکت روی حصیر اتاق مانده بود. در اتاق کوچک، بچه‌ها، وید، بو و الا لوره‌نا خوابیده بودند، تنفسشان به آرامی به گوش می‌رسید. آرچی روی نیمکتی کنار آتش نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود، دور دهانش از تنباکو رنگین می‌نمود و با چاقویش روی یک تکه چوب کنده‌کاری می‌کرد. تفاوت میان آن آدم کثیف ریشو و زنان کوچک اندام و تمیز، تفاوت سگ بزرگی بود که به چهار بچه گربهٔ ملوس خیره شده باشد.

صدای آرام ملانی که زنگی از تأسف و تأثر در آن انعکاس داشت همچنان داستان جنجالی و پر شر و شور جلسه انجمن بانوان چنگی را می‌گفت. آنان نتوانسته بودند با انجمن آواز آقایان در مورد کنسرت آیندهٔ خود به توافق برسند، برنامه‌هایی که پیشنهاد کرده بودند مورد موافقت آقایان انجمن قرار نگرفته بود. به این ترتیب غوغایی به راه افتاده بود، خانم‌ها آن روز بعدازظهر تمام وقت به انتظار ملانی مانده بودند و تهدید کرده بودند که اگر نظرشان محترم داشته نشود جملگی از عضویت در

مجمع موسیقی استعفا خواهند داد. ملانی در مقابل این تهدید تمام مهارت و سیاست خود را به کار گرفته بود تا آنها را از تصمیم خود منصرف کند.

اسکارلت، لبریز از خشم، می‌خواست جیغ بکشد و بگوید: «اوه، لعنت به این زنان چنگ‌نواز.» دلش می‌خواست راجع به تجربهٔ تلخ خود سخن بگوید، جزء به جزء تعریف کند و با ترساندن دیگران، ترس خود را کاهش دهد. می‌خواست به آنها بگوید که چه شجاع بوده و با شنیدن صدا و کلام خودش، خود را مطمئن سازد که واقعاً شجاع بوده است. ولی هر وقت که می‌خواست موضوع را پیش بکشد ملانی صحبت را به موضوع مسخره و بی‌اهمیت دیگری می‌کشید. و این کارش اسکارلت را به سوی خشمی غیرقابل تحمّل می‌راند. آنها هم چون فرانک، بدجنس بودند.

چطور می‌توانستند اینطور آرام و بی‌خیال بنشینند وقتی که او چنین حادثهٔ دردناکی را پشت سر گذاشته بود؟ حتی اعتنا هم نکرده بودند و آسایش و امنیّت خاطر او را به هیچ گرفته بودند.

حوادث آن روز بعدازظهر بیش از آنچه که خود آگاه باشد، او را تکان داده بود. وقتی به فکر آن صورت کریه سیاه می‌افتاد که در تاریکی غروب سرد، به او خیره شده بود بی‌اختیار لرزشی بزرگ او را فرا می‌گرفت. وقتی به آن دست‌های خشن سیاه که سینه‌اش را می‌کاوید فکر می‌کرد، بی‌اراده چشمانش را می‌بست و سرش را به زیر می‌انداخت. آه، اگر سام به موقع نرسیده بود، چه می‌شد؟ هر چه بیشتر در آن اتاق می‌نشست و شکیبایی بیشتری نشان می‌داد و صدای یکنواخت و خسته‌کننده ملانی را می‌شنید، بیشتر احساس بی‌طاقتی می‌کرد، حس می‌کرد، تار و پودش چون سازی درهم شکسته از هم می‌گسلد.

از کنده‌کاری آرچی متنفر بود، نگاهی غضبناک بر او انداخت. و ناگهان به خاطر آورد که وظیفه او نشستن در همین اتاق است و بالاخره باید سر خود را به چیزی گرم کند. او هم بی‌اعتنا به همه چیز با تراشیدن چوب، خود را سرگرم می‌داشت. معمولاً وقتی مشغول نگهبانی بود، روی نیمکت دراز می‌کشید، می‌خوابید و خُرخُر وحشتناکش بلند می‌شد و با هر نفس، ریش بلندش در هوا بلند می‌شد. بدتر از همه این بود که ملانی یا ایندیا هیچ یک به او تذکر نمی‌دادند که هنگام چوب‌تراشی باید کاغذی جلوی پایش پهن کند و خرده چوب‌ها را در اتاق پخش و پلا نکند. چند لحظه پیش هم آب دهانش را روی فرش جلوی بخاری خالی کرده بود ولی زن‌ها گویا اصلاً توجه نکرده بودند.

وقتی اسکارلت داشت نگاهش می‌کرد، آرچی به طرف بخاری برگشت و رودخانه‌ای از آب دهان در آتش خالی کرد. چنان صدایی از آتش برخاست که ایندیا، ملانی و پیتی تصور کردند بمبی منفجر شده است.

ایندیا که سخت عصبی شده بود، فریاد زد: «چه لزومی داره که اینجا، این طوری تف کنی؟» و با نفرت نظری به آرچی انداخت. اسکارلت از اینکه ایندیا این طور شهامت از خود نشان می‌داد تعجب کرد. او اهل این حرف‌ها نبود.

آرچی چشم در چشم ایندیا دوخت.

«به نظرم حق دارم تف کنم.» و دوباره تف کرد. ملانی با کمی اخم ایندیا را می‌نگریست.

پیتی گفت: «من همیشه خوشحال بودم که پاپای عزیزم هیچ وقت تنباکو نمی‌جوید.» و ملانی اخمش بیشتر شد، و با لحن تندی که اسکارلت هرگز از او سراغ نداشت به عمه خانم نهیب زد.

«ساکت باش، عمه‌جون. شما خیلی بی‌ملاحظه‌ای.»

«اوه عزیزم،» عمه پیتی کار خیاطی‌اش را روی دامن گذاشت و لبانش از غصه جمع شد. «بهتون بگم، امشب همه‌تون یک چیزی‌تون هست. تو ایندیا، مث آدم‌های ابله بداخمی می‌کنی.»

هیچ‌کس حرفی نزد. ملانی با کمی خشم کار دوخت و دوز را از سر گرفت، به خاطر بدخلقی خود حتی معذرت هم نخواست.

پیتی با لحن حق به جانبی گفت: «این چه جور دوختنه، چرا این قدر گشاد گشاد می‌دوزی. یک کمی جمع‌تر بدوز. چی شده، چته؟»

ولی ملانی باز هم حرفی نزد.

اسکارلت با حیرت از خود می‌پرسید، آیا واقعاً خبری هست؟ آیا واقعهٔ اخیر باعث ناراحتی آنها شده بود؟ بله، علی رغم اینکه ملانی می‌کوشید خود را خونسرد نشان دهد حتماً مسئله‌ای در کار بود. فضای خانه با هر شب فرق داشت. گویا حادثهٔ آن روز بعدازظهر که برای اسکارلت رخ داده بود آنان را عصبی کرده بود. اسکارلت سرش را بالا کرد و نیم نگاهی به حاضران انداخت و متوجه شد که ایندیا با نفرت او را می‌نگرد. از نگاه طولانی او دریافت که چیزی غریب‌تر و سردتر از نفرت از چشمانش می‌تراود، چیزی که از تحقیر قوی‌تر و آزاردهنده‌تر می‌نمود.

اسکارلت با خود گفت: «به‌نظرم فکر می‌کند آنچه اتفاق افتاده، تقصیر من بوده‌است.»

ایندیا نگاهش را از اسکارلت برگرفت و به سوی آرچی انداخت، حالت نفرت از آن رخت بربست و جایش را به دلواپسی و استفهام پنهانی داد. اما آرچی متوجه او نبود، بلکه او نیز با خشم و نفرت به اسکارلت می‌نگریست، درست مثل نگاه ایندیا.

در این فضای سنگین، ملانی دیگر قادر نبود صحبت‌های خود را دنبال کند. سکوتی فرو افتاده بود و اسکارلت صدای باد را به وضوح می‌شنید. آن غروب، ناگهان تیره و گرفته و ملال‌انگیز شده بود. اسکارلت اکنون آن ملال و تنش را احساس می‌کرد. در چهره آرچی انتظاری موج می‌زد و گوش‌هایش بیشتر به سیاه‌گوش شبیه شده بود. این انتظار در ملانی و ایندیا هم دیده می‌شد. با هر صدایی که از بیرون می‌آمد دست از دوخت و دوز می‌کشیدند و گوش می‌دادند، صدای برخورد شاخه‌ها، صدای خزیدن برگ‌های خشک بر زمین و صدای پای اسب، آنان را نگران‌تر نشان می‌داد. به جرقه‌های آتش بخاری هم حساس شده بودند و گوش‌های خود را تیز می‌کردند.

اتفاقی افتاده بود و اسکارلت نمی‌دانست. اتفاقی که خیلی نزدیک بود و او اطلاع نداشت. با نگاهی که به عمه پیتی انداخت مطلع شد که او هم بی‌خبر است. اما آرچی، ملانی و ایندیا می‌دانستند. در آن سکوت حس می‌کرد که آن دو زن، چون حیوانی در قفس بی‌طاقت هستند. می‌دانستند، و منتظر بودند، اگرچه می‌کوشیدند حالت خود را طبیعی جلوه دهند ولی آشکار بود که با نگرانی انتظار می‌کشند. نگرانی درونی آنان به اسکارلت هم سرایت کرده بود و بیش از پیش عصبی و درمانده می‌نمود. همان طور که افکار مغشوش به ذهنش هجوم می‌آورد، ناگهان سوزن به شستش فرو رفت و از درد جیغ کوتاهی کشید. همگی از جا پریدند. اسکارلت انگشتش را گرفته بود و می‌فشرد، آن قدر که قطره‌ای خون بیرون زد.

«دیگه نمی‌تونم بدوزم، خیلی عصبی هستم.» و پارچه را روی زمین انداخت. «اون قدر عصبی هستم که دلم می‌خواد جیغ بزنم. می‌خوام برم خونه بخوابم. فرانک حال منو می‌دونست با وجود این گذاشت رفت بیرون. همش حرف می‌زنه، درباره مراقبت از زن‌ها در مقابل سیاه‌ها و اوباش، امّا حالا که باید کاری بکنه، کجا رفته؟ خونه‌س؟ از من مواظبت می‌کنه؟ نه،معلوم نیست کجا داره پرسه می‌زنه، با یک مشت مردهایی که همش حرف می‌زنن و ــ»

چشمش را گرداند و به چهرهٔ ایندیا خیره ماند. ایندیا به تندی نفس می‌کشید و چشمان بی‌رنگ و بی‌مژه‌اش با نگاهی سرد به اسکارلت دوخته شده بود.

با طعنه ادامه داد: «اگه ناراحت نمیشی ایندیا، خیلی خوشحال میشم بگی چی شده که امشب همش به من خیره شدی؟ صورتم عوض شده؟»

«نه ناراحت نمی‌شم، خیلی هم خوشحال می‌شم،» چشمانش برقی زد و ادامه داد: «از اینکه می‌بینم به آقای کندی این طور ناسزا میگی ناراحتم، اگه می‌دونستی ــ»

ملانی آمرانه گفت: «ایندیا!» و پارچه خیاطی را در مشتش فشرد.

اسکارلت گفت: «من فکر می‌کنم شوهرمو بهتر از تو می‌شناسم.» دعوایی بود که انتظارش می‌رفت. اولین دعوای آشکار اسکارلت و ایندیا. گویی روحش را تازه می‌کرد و خشمش را از میان می‌برد. ملانی چشم بر ایندیا دوخته بود و ایندیا به ناچار سکوت کرده بود. ولی وقتی اسکارلت دوباره شروع کرد او نیز با لحنی سرد و نفرت‌انگیز به او تاخت.

«تو حالمو بهم می‌زنی اسکارلت اوهارا. درباره دفاع از خودت داد سخن میدی، با اینکه اصلاً به این حرف‌ها اهمیت نمیدی. چه می‌فهمی این حرف‌ها یعنی چه؟ اگه این چند ماه گذشته خودتو به نمایش نذاشته بودی، تو شهر پرسه نمی‌زدی، خودتو به مردهای غریبه نشون نمی‌دادی، عشوه‌گری نمی‌کردی که بهت نگاه کنن، این جور توی دردسر نمی‌افتادی. اونچه که امروز بعدازظهر به سرت اومد، حقت بود، و اگه عدالتی بود باید بدتر از اینا به سرت می‌اومد.»

ملانی فریاد زد: «ایندیا ساکت شو!»

اسکارلت گفت: «بذار حرف بزنه، خوشم میاد. همیشه می‌دونستم که از من بدش میاد ولی ریاکاری اجازه نمی‌داد که به زبون بیاره. اگه می‌دونست که مردها خوششون میاد، از صبح تا شب لخت تو خیابون راه می‌رفت.»

ایندیا از جا جست. اندام نحیفش از خشم می‌لرزید.

با صدایی که آشکارا می‌لرزید گفت: «بله، ازت بدم میاد، ولی این ریاکاری نبود که نمی‌ذاشت چیزی بگم. چیزی بود که تو نمی‌فهمی. چیزی که تو نداری ــ ادب، تربیت ــ نمی‌فهمی که اگه ما به هم نچسبیم، اتحاد نداشته باشیم و نفرت رو کنار نذاریم، نمی‌تونیم با یانکی‌ها دربیفتیم. ولی تو ــ تو ــ تو شخصیت مردم با شرف رو شکستی، پایین آوردی ــ کاری کردی که آبروی یک شوهر با شرف بره. به یانکی‌ها و حقه‌بازها اجازه دادی به ما بخندن و توهین کنن و مارو بی‌اصل و نسب بدونن. یانکی‌ها نمی‌دونن که تو هیچ وقت از ما نبودی و نیستی. یانکی‌ها هرگز نفهمیدن که تو اصالت نداری. و وقتی رفتی تو بیشه و خودتو در معرض تجاوز قرار دادی تمام

زن‌های خوب شهر رو به خطر انداختی، تو بودی که اون سیاه و اون آشغال سفید رو وسوسه کردی، خودت این کارو کردی، و مردهای مارو مجبور کردی که به استقبال خطر برن، اونا رفتن که ــ»

ملانی گفت: «خدای من، ایندیا!» اسکارلت متوجه بود که او حتی در موقع خشم هم نام خدا را بیهوده بر زبان می‌آورد. «خفه شو. حرف نزن. اسکارلت هیچی نمی‌دونه و ــ هیچی نگو! تو قول دادی که ــ»

عمه پیتی ملتمسانه با لب‌های لرزان گفت: «اوه، دخترا!»

اسکارلت برخاست. با خشم به ایندیای سرد و ملانی آتشین نگریست. «چی رو من نمی‌دونم؟»

ناگهان صدای رعدآسا و خشمگین آرچی بلند شد: «آه، قدقد مرغ‌ها شروع شد.» و قبل از اینکه کسی بتواند او را خاموش کند، سر خاکستری‌اش بالا رفت و راست ایستاد. «یکی داره میاد بالا. مسلماً آقای ویلکز نیست. قدقد دیگه بسه.»

لحنش آن چنان آمرانه بود که زن‌ها فوراً سکوت کردند. خشم از چهره همه رفته بود. آرچی به طرف در رفت.

قبل از اینکه صدای در بلند شود پرسید: «کی اونجاس؟»

«سروان باتلر. بذار بیام تو. در رو باز کن.»

ملانی آنچنان با سرعت به طرف در رفت که دامن فنردارش بالا رفت و شلوارش دیده شد و قبل از اینکه آرچی بتواند دستگیره را بگیرد، در را باز کرد. رت باتلر جلوی در ایستاده بود، کلاهش را روی چشمانش کشیده بود، باد وحشی شنلش را به هم پیچیده بود. وقتی وارد شد با کسی صحبت نکرد، حتی کلاهش را برنداشت. بدون ادای احترام یکراست به ملانی نگاه کرد و گفت:

«کجا رفتن. به من بگید. موضوع مرگ و زندگیه.»

اسکارلت و پیتی گیج و مبهوت بودند، نگاهی با هم رد و بدل کردند و ایندیا مثل گربه‌ای پیر از وسط اتاق گذشت و کنار ملانی قرار گرفت.

با صدای بلندی گفت: «هیچی نگو ملی اون جاسوسه، از اوباش‌هاست!»

رت حتی نگاهی هم به او نکرد.

«زودباشین خانم ویلکز! هنوز کمی وقت هست.»

وحشتی تمام بر سیمای ملانی گسترده بود و به چشمان رت می‌نگریست.

اسکارلت گفت: «آخه چی شده ــ»

آرچی گفت: «هیچی نگو، دهنتو ببند. تو هم همین طور خانم ملانی. از اینجا برو بیرون، خونه‌به‌دوش لعنتی، برو به جهنم.»

ملانی گفت: «نه، آرچی، نه!» و دست خود را بر بازوی رت گذاشت تا او را از حملهٔ آرچی حفظ کند.

«چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ شما ــ شما از کجا فهمیدین؟»

در چهره رت شکیبایی و ادب دیده می‌شد.

«خدای من، خانم ویلکز. همشون از همون اول مورد سوء ظن بودن، خیلی وقته ــ زرنگی کردن که تا حالا گیر نیفتادن ــ تا امشب. من از کجا فهمیدم؟ داشتم با دو سروان مست، با دو تا یانکی پوکر بازی می‌کردم، نتونستن زبونشونو نگه دارن. یانکی‌ها می‌دونستن امشب خبرهایی میشه، قبلاً آماده بودن. دیوونه‌ها با پای خودشون افتادن تو تله.»

ملانی از هراس ناگهانی و احساس ضربه‌ای سنگین تعادل خود را از دست داد و رت زیر بازویش را گرفت تا مانع سقوطش شود.

ایندیا به رت خیره شده بود. «بهش نگو! داره تو رو گول میزنه! مگه نشنیدی گفت امشب با یانکی‌ها بوده؟»

رت هنوز هم توجهی به او نداشت. نگاهش را با اصرار بر سیمای رنگ پریده ملانی دوخته بود.

«زود باشید، حرف بزنید. اونا کجا رفتن؟ محل قرارشون کجاست؟»

اسکارلت حال خود را نمی‌فهمید. ترسی بر او غالب شده بود. از چهره باتلر چیزی درک نمی‌کرد. نمی‌دانست که او واقعاً قصد کمک دارد یا افکار دیگری را در سر می‌پروراند. ولی ملانی در سیمای باتلر چیز دیگری می‌دید، چیزی که اعتمادش را جلب می‌کرد. بدن ضعیف خود را از دست‌های او بیرون کشید و با صدای کوتاهی گفت:

«جاده دکاتور، نزدیک شهر کلبه‌ها. در زیرزمین ملک سالیوان ــ همون ساختمان نیمه سوخته.»

«متشکرم. من فوراً میرم. وقتی یانکی‌ها اومدن اینجا، شما هیچی نمی‌دونین.»

فوراً رفت. ردای سیاهش در تاریکی شب حل شد. چند لحظه بعد صدای تاخت اسب به گوش رسید. و دوباره سکوت همه جا فروافتاد.

پاهای کوچک پیتی به حرکت درآمد. خود را روی نیمکت ولو کرد و با گریه

گفت: «یانکی‌ها میان اینجا؟»

اسکارلت به سوی ملانی رفت، شانه‌های او را گرفت و با تمام توان تکان داد. فکر می‌کرد با تکان می‌تواند از او حرف بکشد. «اینجا چه خبره؟ منظورش چی بود، این رت باتلر؟ اگه نگی دیوونه میشم!»

در چهرهٔ ایندیا احساس پیروزی موج می‌زد، گویی اصلاً درد و غمی نداشت. «منظورش؟ منظورش این بود که تو احتمالاً باعث مرگ اشلی و آقای کندی شدی! دیگه تکونش نده، مگه نمی‌بینی داره ضعف می‌کنه.»

ملانی دسته صندلی را در دست می‌فشرد: «نه، حالم خوبه، ضعف نمی‌کنم.»

«خدای من، خدای من! اشلی رو می‌کشن؟ یک نفر به من بگه ــ»

چون لولای زنگ‌زده‌ای صدای آرچی حرف اسکارلت را قطع کرد. با لحن آمرانه‌ای سخن می‌گفت.

«بشینین. به کارتون برسین. بدوزین، مث اینکه هرگز اتفاقی نیفتاده. مث اینکه یانکی‌ها این خونه‌رو خیلی وقته که زیر نظر گرفتن. حالا بشینین سرجاتون و بدوزین.»

همه به خود می‌لرزیدند. دستورش را اطاعت کردند. حتی پیتی هم با دست‌های لرزان مشغول دوختن شد. چشمانش چون چشمان کودکی هراسان، گرد شده بود. منتظر بود که کسی چیزی بگوید.

اسکارلت دوباره فریاد زد: «اشلی کجاست؟ چی به سرش اومده ملی؟»

از چشمان دریده ایندیا رذالتی آشکار بیرون می‌ریخت. آن قدر عصبی بود که گویی می‌خواست پارچه‌ای را که در دست داشت پاره کند.

«شوهر تو کجاست، اسکارلت؟ دلت نمی‌خواد بدونی؟»

ملانی همان طور که رنگ پریده و ترسان سرش را زیر انداخته بود و به کار دوختن مشغول بود، با صدای بلندی گفت: «ایندیا، خواهش می‌کنم! اسکارلت شاید باید به تو هم می‌گفتن، امّا ــ امّا ــ تو امروز بعدازظهر این قدر حالت بد بود که ما ــ که فرانک فکر نمی‌کرد ــ و تو هم همیشه مخالف کار کلان بودی ــ»

«کلان ــ»

اول اسکارلت درست منظور او را درک نکرد، مثل این بود که این کلمه را برای اولین بار می‌شنود و معنی آن را درک نمی‌کند و بعد: «کلان.» فریادش بلندتر از آن بود که خود حتی انتظار داشت. «اشلی که عضو کلان نیست. فرانک هم، فرانک هم

نیست! اون به من قول داده!»

ایندیا با صدای بلند گفت: «البته، آقای کندی عضو کلانه، اشلی هم همین طور و همه مردهایی که می‌شناسیم. اونا همه مرد هستن، نه؟ مردهای سفیدپوست جنوبی. به جای اینکه اونو سرزنش کنی باید بهش افتخار کنی، اون که کار بی‌شرمانه‌ای نکرده و ــ»

«شما همه تون می‌دونستین و به من نگفتین ــ»

ملانی با تأسف گفت: «می‌ترسیدیم ناراحت بشی.»

«حالا معلوم شد که وقتی می‌گفتن جلسه دارن، کجا می‌رفتن. اوه فرانک به من قول داده بود. حالا یانکی‌ها میان و اونو میندازن زندان و دار و ندارمون رو می‌گیرن ــ اوه، منظور رت باتلر چی بود؟»

چشمان ملانی و ایندیا با ترسی بزرگ به هم دوخته شد. اسکارلت برخاست، وسائل دوخت و دوز را کنار گذاشت.

«اگه به من نگین، میرم بیرون و خودم می‌فهمم. از هر کی رسید سوال می‌کنم تا بفهمم ــ»

صدای آرچی بلند شد. «بشین. من بهت میگم. چون تو امروز تنها رفتی بیرون و خودتو، تو دردسر انداختی، تقصیر خودت بود. آقای ویلکز و آقای کندی و مردهای دیگه امشب رفتن تا اون مرتیکه سیاه و اون سفید گردن کلفتو بکشن اگه بتونن پیداشون کنن، و اونجارو به کلی جارو کنن. و اگه این مرتیکه رذل اوباش درست گفته باشه یانکی‌ها منتظرشون هستن و اونا با پای خودشون افتادن توی تله. ولی اگه دروغ گفته باشه معلومه که جاسوس اوناس و البته نتیجه باز هم فرق نمی‌کنه. در این صورت من مجبورم بکشمش و آخرین کارمو توی این دنیا انجام بدم. اگه مردای ما کشته نشن، اون وقت مجبورن همشون به تگزاس فرار کنن و شاید هیچ وقت بر نگردن. اینا همه‌ش تقصیر توست و دست‌های تو به خون آلوده شده.»

خشم، جای ترس را در چهرهٔ ملانی گرفت. متوجه بود که اسکارلت موضوع را درک کرده و ترسی بزرگ بر وجودش مستولی شده است. برخاست و دستش را روی شانه آرچی گذاشت.

با لحن محکمی گفت: «اگه یک کلمه دیگه از این حرف‌ها بزنی، از اینجا بیرونت می‌کنم، آرچی. اسکارلت هیچ تقصیری نداره. اون فقط کاری رو کرد که فکر می‌کرد باید بکنه. و مردان ما هم همون کاری رو می‌کنن که فکر می‌کنن درسته ــ قضاوت در

مورد دیگران کار درستی نیست. ما که همه مثل هم فکر نمی‌کنیم، مثل هم عمل نمی‌کنیم. تو و ایندیا چطور می‌تونین این جور ظالمانه قضاوت کنین، وقتی شوهر اون و شوهر من ممکنه ــ ممکنه ــ»

آرچی با لحن آرامی گفت: «ساکت! بشین خانوم. صدای پای اسب میاد.»

ملانی در صندلی فرو افتاد و یکی از پیراهن‌های اشلی را برداشت و سرش را روی آن خم کرد. بی‌اختیار اشک‌هایش روی آن می‌ریخت.

اسب‌ها نزدیکتر می‌شدند و صدای پایشان بلندتر به گوش می‌رسید. صدای مهمیزها و عنان‌ها و زین چرمی با صدای سواران درآمیخته بود. وقتی اسب‌ها مقابل خانه ایستادند، صدایی که از همه بلندتر بود فریاد زد، و دستور پیاده شدن داد. به دنبال آن، صدای برخورد چکمه‌ها با سطح زمین به گوش آمد. و بعد صدای حرکت آنان در حیاط پشتی شنیده شد. زنان احساس می‌کردند که هزاران چشم از پشت پنجره‌های بدون سایبان به درون اتاق خیره شده‌است. با دلی پر وحشت سعی کردند خود را به کارشان مشغول دارند. قلب اسکارلت در سینه‌اش می‌تپید و از درون فریادهای وحشتناک می‌کشید و این صدا در ذهنش طنین می‌یافت: «اشلی را من کشتم! اشلی را من کشتم!» و در این لحظات پر آفت و آشوب، اصلاً فکر نمی‌کرد که ممکن است فرانک را هم کشته باشد. اصلاً نمی‌توانست تصور کند که ممکن است اشلی با موهای روشن، آغشته به خون، در مقابل یک افسر سوار یانکی دراز به دراز روی زمین افتاده باشد.

وقتی ضربه‌های بلند به در نواخته شد، اسکارلت نگاهی به صورت خالی ملانی انداخت، هیچ حسی در آن دیده نمی‌شد، مثل چند دقیقه پیش که با رت باتلر حرف می‌زد. حالت پوکر بازی را داشت که فقط با دو خال مشابه، توپ می‌زد.

ملانی به آرامی گفت: «آرچی دررو باز کن.» آرچی اسلحه کمری‌اش را باز کرد و کارد را در چکمه‌اش مخفی نمود و لنگان به طرف در رفت و آن را گشود. پیتی حالت موشی را داشت که تله را در کنار خود احساس کرده باشد. پشت در یک سروان یانکی و چند سرباز کت آبی ایستاده بودند. زن‌ها ساکت بودند. اسکارلت نگاهی انداخت و از اینکه افسر مزبور را شناخته بود، کمی احساس آرامش کرد. او سروان تام جفری[1] یکی از دوستان رت بود. وقتی می‌خواست خانه‌اش را بسازد الوارهای خود را از اسکارلت خریده بود. اسکارلت می‌دانست که آدم خوبی است.

1. Tom Jaffery

گیرم که آدم خوبی هم باشد، مگر می‌تواند آنها را از زندان آزاد کند؟ افسر یانکی فوراً او را شناخت، با دستپاچگی کلاه از سر برداشت و تعظیمی کرد.

«شب به خیر، خانم کندی. کدام یک از شما خانم ویلکز هستید؟»

ملانی با وقار تمام از جا برخاست. «من هستم. این ملاقات غیرمنتظره رو مدیون چی هستیم؟»

سروان با دقت نگاهی به اطراف افکند. همه جا را از نظر گذراند و روی تک‌تک چهره‌ها تأمل کرد، سیز و جارختی را به دقت نگاه کرد ولی اثری از اینکه مردی در خانه باشد نیافت، کلاه یا کت مردانه‌ای وجود نداشت.

«می‌خواستم اگه اجازه بدین با آقای ویلکز و آقای کندی صحبت کنم.»

ملانی با صدای سرد و آرامی گفت: «خونه نیستن.»

«مطمئنید؟»

صدای آرچی بلند شد: «در حرف‌های خانم ویلکز شک نکن.»

«معذرت می‌خوام خانم ویلکز. قصدم بی‌احترامی نبود. اگه مطمئنید، من هم خونه رو نمی‌گردم.»

«قول میدم. ولی اگه دوست دارید می‌تونین خونه رو بگردین. اونا امشب تو فروشگاه آقای کندی دور هم جمع شدن.»

«تو فروشگاه نبودن. کسی نبود.» سروان سرش را به علامت نفی تکان داد و افزود: «ما بیرون منتظر می‌مونیم تا برگردن.»

تعظیم کوتاهی کرد و خارج شد و در را پشت سرش بست. همه فرمان بلندش را شنیدند. باد صدایش را دورتر می‌برد. «خونه رو محاصره کنید. جلوی هر پنجره یک نفر بگذارید، جلوی در هم همین طور.» صدای پاها برخاست. اسکارلت با ترس به پنجره خیره شد. سایه یانکی مسلحی پشت آن دیده می‌شد. ملانی نشست و با دست‌هایی که دیگر نمی‌لرزید کتابی را از روی میز برداشت. نسخه کهنه و رنگ و رو رفته‌ای از بینوایان بود. سربازان کنفدراسیون به این کتاب بسیار علاقمند بودند. آن را در نور ضعیف بازداشتگاه‌ها خوانده بودند و احساس عجیبی به آنان دست داده بود که نامش را بینوایان لی گذاشته بودند. ملانی کتاب را گشود و با صوتی یکنواخت، اما واضح، شروع به خواندن کرد.

صدای آرچی هم گاه و بیگاه چون شلاق بر زنان فرود می‌آمد: «بدوزین.» زنان آشفته از صدای یکنواخت ملانی و غرش‌های نابهنگام آرچی به کار دوخت و دوز

مشغول بودند.

اینکه خواندن ملانی چقدر طول کشید، اسکارلت نمی‌دانست ولی به نظرش می‌آمد که ساعت‌ها بطول می‌انجامد. حتی کلامش را نمی‌شنید. حالا به فرانک هم به اندازهٔ اشلی فکر می‌کرد. در این غروب غم‌انگیز حضور آرامش‌بخش او را طلب می‌کرد! فرانک قول داده بود که با کلان کاری نداشته باشد. این درست همان اتفاقی بود که همیشه از وقوعش می‌ترسید. آن همه کار سخت، آن همه مبارزه و خودآزاری و از خودگذشتگی در باد و باران و آفتاب، از بین رفته بود. آن همه رنجی که در سال گذشته برده بود، اکنون بیهوده می‌نمود. چه کسی می‌توانست قبول کند که این پیرمرد از اعضای فعّال و متعصّب کلان بوده است. فرانک را با کلان چه کار؟ حتی در این لحظه ممکن بود مرده باشد و اگر نمرده باشد، و یانکی‌ها او را بگیرند، حتماً به دار آویخته می‌شود. و اشلی هم.

ناخن‌هایش را کف دستش فرو می‌کرد و آن قدر این کار را تکرار کرد که کاملاً قرمز شد. وقتی اشلی در معرض مرگ روی دار قرار داشت، ملانی چطور می‌توانست اینطور به خواندن ادامه دهد؟ ممکن بود مرده باشد! اما همچنان که آلام ژان والژان را می‌شنید، احساس آرام بخشی، گویی بر او می‌نشست و در جانش می‌دوید و او را از جیغ کشیدن منع می‌کرد.

یادش آمد شبی را که تونی فونتین به آنها پناه آورده بود، ترسیده، رنجور، درمانده و بی‌پول. اگر به خانه آنها نیامده بود و اسب و پول نمی‌گرفت، حتماً تاکنون اعدام شده بود. اگر فرانک و اشلی در این لحظه کشته نشده باشند در همان شرایط تونی قرار داشتند، حتی بدتر. وقتی که خانه در محاصره سربازان است، چطور می‌توانستند برای گرفتن اسب و پول به خانه بیایند؟ حتماً دستگیر می‌شوند. حتماً خانه‌های اطراف هم تحت اسلحه و محاصره یانکی‌هاست، پس از دوستان هم نمی‌توانند کمک بگیرند. حتی شاید در این شب تاریک و سرد و پر باد در راه تگزاس باشند.

اما رت ــ شاید رت به موقع رسیده باشد. او همیشه مقدار زیادی پول نقد با خودش دارد. شاید پول مورد نیاز را به آنها قرض بدهد، ولی یقینی در بین نبود. چرا رت باید نگران جان اشلی باشد؟ بی‌شک از او متنفر بود و تنفّر خود را نشان داده بود. دیگر مایل نبود به این افکار ادامه دهد، می‌خواست آنها را از خود براند، مبادا حقیقت پیدا کند، اوه، اشلی و فرانک کجا بودند؟

بود. ولی من اصلاً فکر نمی‌کردم که آنها آن قدر احمق باشند که به عضویت کلان درآیند. و اصلاً فکر نمی‌کردم اتفاقی برای من بیفتد. ولی کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. ملی حق داشت. راست می‌گفت. مردم کارهایی را می‌کنند که باید بکنند. و حالا ممکن است همه چیزم را از دست بدهم. شاید تقصیر خودم بوده.»

بالاخره بعد از زمان درازی، ملانی سکوت کرد. سرش را به سوی پنجره برگرداند و خیره ماند. سربازی پشت پنجره ایستاده بود و به اتاق زل زده بود. دیگران هم سرشان را بلند کردند. آنان نیز به آنچه ملانی گوش می‌داد، گوش دادند.

صدای پای اسبی می‌آمد و گویا کسی هم آواز می‌خواند. باد صدا را با خود می‌آورد و از درز پنجره به درون اتاق می‌راند. آوازی که به گوش می‌رسید شوم و تنفرآمیز بود، آوازی بود از مردان شرمن به نام عبور از جورجیا. رت باتلر می‌خواند.

اشعار را به زحمت ادا می‌کرد و صداهای دیگر، صداهای مست، با او همراهی می‌کردند. چون دیوانه‌ها سر و صدا می‌کردند و کلمات را از یکدیگر می‌قاپیدند. از روی‌ایوان‌جلو، صدای‌فرمان سروان جفری بلند شد و به دنبال آن چند نفر شروع‌به‌دویدن‌کردند. آواز بلندتر شده‌بود و خانم‌هاباتعجب به‌هم‌چشم دوخته بودند. صدای‌رت از همه‌بلندتر بود و صدای‌اشلی‌وهیوالسینگ‌هم‌شناخته می‌شد.

آوازها باز هم بلندتر شد و با سوالات سروان جفری درآمیخت. هیو السینگ دیوانه‌وار می‌خندید و رت هم چرت‌وپرت می‌گفت. اشلی هم با صدای بلند و عجیبی داد می‌زد: «چی میگی لعنتی! چی میگی لعنتی!»

اسکارلت با خود گفت: «نه، این اشلی نیست. اشلی هیچ وقت مست نمی‌کند! و رت، رت وقتی مست می‌کند ساکت‌تر می‌شود ــ هرگز این طور عربده نمی‌کشد.»

ملانی برخاست و آرچی هم با او از جای جست. صدای سروان به گوش رسید. «این دو مرد توقیف هستند.» دست آرچی به سوی اسلحه رفت.

ملانی به نجوا گفت: «نه، اسلحه نه، بدش به من.» همان نگاهی را که آن روز در تارا، بالای سر یانکی مهاجم از او دیده بود در چشمانش می‌دید، هم ترس بود، هم اعتماد و هم آرامش و هم احتیاط، چون ببری خشمگین. خود را مقابل در انداخت.

با لحن محکم و مطمئنی داد زد: «بیارش تو، سروان باتلر. فکر می‌کنم دوباره بردی مستش کردی؛ بیارش تو.»

از میان تاریکی سرد و پر باد، صدای سروان جفری شنیده شد: «متأسفم خانم ویلکز، شوهر شما و آقای السینگ توقیف هستن.»

«توقیف؟ برای چی؟ برای اینکه مست کردن؟ اگه قرار باشه تمام مست‌های آتلانتا رو دستگیر کنن پس تا حالا باید افراد پادگان یانکی همه تو زندون باشن. خُب دیگه، بیارش تو سروان باتلر ــ البته اگه می‌تونی راه بری.»

ذهن اسکارلت به سرعت به کار افتاده بود ولی چیز زیادی دستگیرش نمی‌شد. می‌دانست که رت و اشلی هیچ یک مست نیستند و مطمئن بود که ملانی هم می‌داند. این ملانی بود که در آستانه در ایستاده بود و مثل سلیطه‌ها، در مقابل آن همه یانکی فریاد می‌کشید و گویی آن دو چنان مست بودند که نای راه رفتن نداشتند.

بعد از یک مکالمه نامفهوم، صدای پایی از پله‌های ایوان شنیده شد. اشلی مقابل در رسید. رنگش پریده بود و سرش فرو افتاده، موهای روشنش آشفته و شنل سیاهی قامتش را پوشانده بود. هیو السینگ و رت هم قادر به ایستادن نبودند. یکدیگر را نگه داشته بودند و انتظار می‌رفت هر آن نقش زمین شوند. پشت سر آنها، سروان یانکی آمد، گیج می‌نمود، هاله‌ای از تردید و سوءظن در صورتش دیده می‌شد. در آستانه در قرار گرفت. پشت سرش چند سرباز ایستاده بودند و صحنه را تماشا می‌کردند، و باد همچنان سرد و وحشی فرود می‌آمد.

اسکارلت هراسان و گیج، نگاهی به ملانی انداخت، اشلی خاموش او را می‌نگریست. انگار در این دنیا نبود، خراب می‌نمود، قدمی به سوی اسکارلت برداشت. اسکارلت گریستن آغاز کرد. «چرا مست کرده؟» ولی ناگهان دریافت که شاهد یک بازی خطرناک است و زندگی آنها بسته به آن است. کاملاً دریافته بود که خودش و عمه پیتی جزء این بازی نیستند ولی دیگران بودند و با اشارت‌های پنهان یکدیگر را آگاه می‌کردند. مثل این بود که یک درام مهیج را روی صحنه بازی می‌کنند. هنوز هم همه چیز را به درستی نفهمیده بود ولی می‌دانست که باید ساکت بماند.

ملانی با خشم فریاد زد: «بذارش روی صندلی. و تو سروان باتلر فوراً از این خونه برو بیرون! چطور جرأت کردی این بلا رو سرش بیاری! چطور جرأت می‌کنی تو روی من نگاه کنی!»

دو مرد، اشلی را روی صندلی گهواره‌ای نشاندند و رت فوراً پشت صندلی قرار گرفت و آن را نگه داشت و با لحن تأسف‌باری خطاب به سروان یانکی گفت:

«حالا بیا و کار خوب بکن. تقصیر من بود که نذاشتم پلیس بگیردش، آوردمش خونه. و حالا این خانوم سرم جیغ می‌کشه و می‌خواد چشمامو در بیاره.»

«و تو هیو السینگ، من شرم دارم تو صورتت نگاه کنم. مادر بیچاره‌ت چی میگه.

مست و خراب با یک ــ یک یانکی دوستِ اوباش مثل سروان باتلر، بَه‌بَه! و تو آقای ویلکز، چطور حاضر شدی این بلا رو سرت بیارن؟»

اشلی با ناله گفت: «ملی، من زیاد مست نیستم.» بعد ناگهان سرش روی میز افتاد و در میان بازوانش پنهان شد.

«آرچی، ببرش تو اتاق بخوابونش. عمه جون لطفاً شما رختخوابشو آماده کن و اووه» و ناگهان گریستن آغاز کرد. «اوه، چطور تونست؟ به من قول داده بود!»

آرچی می‌خواست اشلی را بلند کند و عمه پیتی هم ترسان و بی‌اعتماد از جا برخاست که ناگهان صدای افسر یانکی برخاست.

«دست بِهِش نزن. اون توقیف شده. گروهبان!»

وقتی گروهبان تفنگ به دست وارد شد، رت آشکارا کوشید در موضوع دخالت کند. دستی روی بازوی سروان گذاشت و سعی کرد به چشمان او دقیق شود.

«تام، چرا توقیفش می‌کنی؟ اون زیاد مست نیست. من از این مست‌تر هم دیدمش.»

سروان فریاد کشید: «لعنتی کی راجع به مستی حرف زد. مستی به من مربوط نیست، من که پلیس نیستم. او و آقای السینگ به اتهام عضویت درکلان و شرکت در حمله به شهر کلبه‌ها توقیف شدن. یک سیاه و یک سفیدکشته شدن. آقای ویلکز هم رهبری این حمله رو داشته.»

رت خنده بلندی سر داد: «امشب؟» آن قدر خندید که دیگر نتوانست خودش را نگه دارد، روی نیمکت نشست و سر را میان دو دست گرفت. وقتی بالاخره توانست سخن بگوید گفت: «امشب؟ این غیر ممکنه! اینا هر دوشون با من بودن، از ساعت هشت همه دور هم جمع شدیم.»

سروان اخم کرد و گفت: «با تو رت؟ اما ــ»

بعد با سوءظن نگاهی به اشلی که خُرخُرش به هوا رفته بود کرد و بعد به زن گریانش نگریست.

«ولی ــ کجا بودید؟»

رت نگاهی مستانه به ملانی انداخت و گفت: «مایل نیستم بگم.»

«بهتره بگی.»

«بریم بیرون، بهت میگم.»

«همین جا بگو.»

«آخه جلوی خانم‌ها خوب نیست. اگه خانم‌ها یک دقیقه از اتاق برن بیرون ــ»

ملانی در حالی که چشمان خود را به دستمالش دوخته بود با خشم گفت: «من نمی‌رم بیرون. حق دارم بدونم شوهرم کجا بوده؟»

رت با شرمندگی گفت: «خونهٔ بل واتلینگ. من بودم، آقای ویلکز، هیو، فرانک و دکتر مید و ــ و تقریباً خیلی‌های دیگه. پارتی بود، پارتی بزرگ، شامپانی. دخترها ــ»

«خونهٔ بل واتلینگ؟»

ملانی آن قدر بلند فریاد کشید که نگاه همه با وحشت به سوی او رفت. چنگی به سینه‌اش زد و قبل از اینکه آرچی بتواند او را بگیرد غش کرد و افتاد. بعد ولوله‌ای درافتاد. آرچی او را بلند کرد. ایندیا به آشپزخانه دوید تا آب بیاورد. عمه پیتی و اسکارلت او را باد می‌زدند و شانه‌اش را می‌مالیدند و هیو السینگ هم پشت سر هم فریاد می‌زد: «دیدی چکار کردی؟ دیدی چکار کردی؟»

رت با بدجنسی گفت: «حالا دیگه همه شهر می‌فهمن. امیدوارم راضی شده باشی، تام. دیگه از فردا هیچ زنی در آتلانتا با شوهرش حرف نمی‌زنه.»

با وجود اینکه باد سردی در اتاق می‌وزید ولی سروان یانکی عرق کرده بود: «رت، من منظوری نداشتم ــ به من نگاه کن، آیا حاضری قسم بخوری که اینا تو خونه ــ تو خونه بل بودن؟»

«البته. اگه باور نداری برو از خود بل سوال کن. حالا بذار خانم ویلکز رو ببرم به اتاقش. بدش به من آرچی. می‌برمش. خانم پیتی لطفاً چراغ رو ببر جلو.»

به آسانی بدن نحیف ملانی را روی دو دست گرفت.

«آقای ویلکز رو بخوابون آرچی. از امشب به بعد دیگه دلم نمی‌خواد چشمم بهش بیفته، با اون بد و بیراهی که خانم ویلکز بهم گفت.»

دست عمه پیتی چنان می‌لرزید که نزدیک بود چراغ را بیاندازد و همه جا را آتش بزند. آرچی زیر بغل اشلی را گرفت و بلند کرد.

«ولی ــ من مجبورم اونا رو توقیف کنم.»

«صبح بیا توقیفشون کن. با این وضع که نمی‌تونن فرار کنن ــ و من هرگز نمی‌دونستم مست کردن تو عَرَب خونه غیرقانونیه. خدای من، تام، اقلاً پنجاه نفر حاضرن شهادت بدن که اونارو تو خونهٔ بل دیدن.»

سروان عبوسانه گفت: «همیشه پنجاه نفر حاضرن برای یک جنوبی شهادت بدن. تو با من میای آقای السینگ. خودم ضامن آقای ویلکز میشم، خُب آخه مسته ــ»

ایندیا با تلخی گفت: «من خواهر آقای ویلکز هستم. من خودم ضامنشم. حالا ممکنه تشریف ببرید؟ به اندازه کافی امشب اینجا دردسر درست کردید.»

سروان ناشیانه تعظیم کوتاهی کرد: «بی‌نهایت متأسفم خانم. امیدوارم اینها بتونن فردا ثابت کنن که تو خونهٔ این ــ این ــ خانم ــ اِرر ــ واتلینگ بودن. اگه ممکنه به برادرتون بگید فردا باید خودشو برای بازجویی به فرماندهٔ دژبان معرفی کنه.»

ایندیا هم به سردی سری تکان داد، دستش بر دستگیره در بود، و نشان می‌داد که خروج آن سروان یانکی موجب خوشوقتی همه خواهد شد. سروان و گروهبان خارج شدند، هیو السینگ را با خود بردند. و ایندیا در را پشت سر آنها بست. بدون اینکه نگاهی به اسکارلت بکند به سوی پنجره رفت و پرده‌ها را انداخت. اسکارلت در حالی که می‌لرزید صندلی را محکم گرفته بود تا به زمین نیفتد. وقتی به صندلی نگاه کرد لکهٔ قرمز رنگی بر آن دید، بزرگتر ازکف دست. با دقت نگاهی کرد و دستش را بر آن کشید و با هراس رنگ قرمز را دید.

به نجوا گفت: «ایندیا، ایندیا، اشلی زخمی شده.»

«احمق، پس فکر کردی مسته؟»

ایندیا آخرین پرده را انداخت و به سوی اتاق خواب به پرواز درآمد، اسکارلت پشت سرش بود، قلبش از ترس به دهانش آمده بود. رت با شانه‌های پهنش راه را بسته بود ولی اسکارلت از زیر دستش توانست اتاق را ببیند. اشلی رنگ پریده و بی‌حرکت روی تخت افتاده بود. ملانی با سرعتی که از یک زن غش کرده عجیب می‌نمود با قیچی خیاطی مشغول پاره کردن پیراهن اشلی بود. آرچی چراغ را نگه داشته بود و نبض اشلی را در میان انگشتان گره دارش گرفته بود.

اسکارلت پرسید: «مرده؟»

رت گفت: «نه، ولی خون زیادی ازش رفته. تیر به شونه‌ش خورده.»

ایندیا فریاد زد: «اونو برای چی آوردیش اینجا، دیوونه؟ بذار برم پیشش. بذار رد شم. چرا آوردیش اینجا که توقیفش کنن؟»

«حالش مساعد سفر نبود. کجا می‌بردمش غیر از اینجا؟ دوشیزه ویلکز. به علاوه دلتون می‌خواست اون هم مثل تونی فونتین گم‌وگور بشه، در غربت، در تبعید؟ دلتون می‌خواست ده دوازده تا از همسایه‌هاتون تا آخر عمر در تگزاس با اسم جعلی زندگی کنن؟ هنوز شانس داریم که بتونیم خلاصشون کنیم، اگه بل ــ»

«بذار رد شم.»

«نه، دوشیزه ویلکز. شما باید کاری بکنین، باید یک دکتر خبر کنین، ولی نه دکتر مید. اون هم در این ماجرا مظنونه، شاید هم الآن داره به یانکی‌ها بازجویی پس میده. دکتر دیگه‌ای پیدا کنین. می‌ترسین شب تنها برین بیرون؟»

برقی در چشمان ایندیا درخشید: «نه. نمی‌ترسم.» شنل ملانی را که در راهرو آویزان بود برداشت: «سیرم سراغ دکتر دین.» سعی کرد خود را آرام سازد، هیجان از چهره‌اش رفته بود: «معذرت می‌خوام که شمارو جاسوس و دیوونه خطاب کردم. دست خودم نبود. من واقعاً از کاری که برای اشلی کردید متشکّرم ــ با وجود این هنوز هم میگم شما آدم خوبی نیستید.»

«از صراحت لهجه شما خوشم میاد ــ متشکرم.» رت تعظیمی کرد و لبانش به خنده گشوده شد. «حالا فوراً برید. موقع برگشتن اگه سربازی این طرف‌ها دیدید به خونه نیایید.»

ایندیا نگاه سریع دیگری به اشلی انداخت و شنل را دور خود پیچید و به سرعت بیرون رفت و در حیاط عقبی خود را به تاریکی شب سپرد.

اسکارلت نگاهش را از جانب رت به سوی اشلی لغزاند و وقتی اشلی چشمانش را گشود، قلبش تپیدن گرفت. ملانی حوله تر را روی زخم فشار می‌داد تا جلوی خونریزی را بگیرد. اشلی لبخندی ضعیف بر لب آورد تا او را دلداری دهد. اسکارلت احساس کرد رت به او خیره شده است. می‌دانست آنچه که در قلبش می‌گذرد روی صورتش نقش گرفته و رت قادر است آن نقش را بخواند، ولی اهمیت نمی‌داد. اشلی خونریزی داشت، شاید هم می‌مرد، و او این زخم را در شانه‌اش کاشته بود. دلش می‌خواست به سوی او برود، پای بسترش زانو بزند و او را در آغوش بفشارد ولی زانوانش آنچنان می‌لرزید که قدرت حرکت نداشت. وقتی ملانی حوله خون آلود را عوض کرد، اسکارلت از حیرت دست بر دهان برد، مگر چقدر خون در بدن دارد. حولهٔ تازه، به سرعت رنگ قرمز به خود گرفت.

چطور این همه خون از او می‌رود و هنوز زنده است؟ خدا را شکر که خون از دهانش نمی‌ریزد. یادش افتاد که در جنگ پیچ‌تری، چگونه سربازی در چمن مقابل خانه عمه پیتی در حالی که خون از دهانش می‌آمد مرده بود.

صدای رت را شنید، قوی، محکم و زنگ‌دار: «خودتو نگه دار. نمی‌میره. برو چراغ رو از آرچی بگیر. من به او احتیاج دارم. باید کاری بکنه.»

آرچی همان طور که چراغ را نگه داشته بود گفت: «من هیچ کاری برای تو انجام

نمیدم.» گلوله تنباکو را به سوی دیگر دهان راند.

ملانی آمرانه گفت: «هر کاری میگه بکن. فوراً انجام بده. هر کاری سروان باتلر میگه بکن. اسکارلت چراغو بگیر.»

اسکارلت نزدیک شد و چراغ را گرفت، با دو دست محکم نگه داشت. چشمان اشلی دوباره بسته شده بود. سینه‌اش به آرامی بالا می‌آمد و به سرعت فرو می‌نشست. و جریان باریکی از خون در میان انگشتان باریک ملانی دیده می‌شد. صدای پای مختصری شنید و دریافت که آرچی از اتاق خارج شد و به سوی رت رفت. آنچه که رت می‌گفت نمی‌شنید. تمام حواسش را روی اشلی متمرکز کرده بود. فقط چند کلمه نجوایی به گوشش رسید. «اسب منو وردار... بیرون بستمش... هرچه می‌توانی تند برو، مثل ابلیس.»

آرچی سوالاتی می‌کرد و اسکارلت جواب رت را می‌شنید: «املاک سالیوان. شنل‌ها توی دودکشه. همه رو بسوزون.»

آرچی غرشی کرد: «هوم.»

«در زیرزمین ــ دو جسد هست. هر دو را پشت اسب سوار کن. پشت خونهٔ بل واتلینگ یک خرابه وسیع هست، چنب راه‌آهن. مواظب باش. اگه کسی تو رو ببینه، تو هم با همه ما میری بالای دار. هر دو رو بنداز تو خرابه. یکی یک اسلحه بذار تو دستشون. بیا ــ مال منو بگیر.»

از آن سوی اتاق، اسکارلت دید که رت از زیر کتش دو طپانچه بیرون آورد و به آرچی داد.

از هر کدوم یک تیر خالی کن. باید به نظر یک دوئل بیاد، فهمیدی؟»

آرچی سرش را به علامت تصدیق تکان داد. فهمیده بود ولی سیلی به انجامش نداشت، اما از روی احترام چاره‌ای نداشت. اسکارلت چیزی از این مکالمه سر در نیاورده بود. نیم ساعت گذشته برایش کابوسی بود، در این مدت همه چیز برایش تیره و تار بود. مثل این بود که رت با فرمان‌های قاطعش اوضاع را مرتب کرده بود و این برای اسکارلت آرامشی به همراه داشت.

آرچی برگشت که برود ولی تأملی کرد و با همان یک چشمش نگاهی پرسشگر به صورت رت انداخت.

«خودشه؟»

«بله.»

آرچی غرغری کرد و تفی انداخت.

گفت: «تاوان بدی بود.» آنگاه به سرسرای پایین رفت و از در پشتی خارج شد.

از شنیدن کلمات آخر احساس عجیب و ناراحت‌کننده‌ای وجود اسکارلت را در بر گرفت. ترسی تازه بود که به جانش درآمده بود و سرمایی سخت را به سینه‌اش ریخته بود و چون حبابی بادکرده بود. وقتی حباب ترکید ــ

«فرانک کجاست؟»

رت به تندی از اتاق گذشت و به سوی بستر اشلی آمد. مثل گربه تنومند خشمگین بدون صدا نزدیک شد.

«هر چیزی جای خودش.» لبخندی زد و ادامه داد، «مواظب چراغ باش، اسکارلت. آقای ویلکز رو نسوزونی. خانم ملی ــ»

ملانی چون سرباز کوچکی که به انتظار دستور فرمانده است سرش را بالا کرد. اصلاً متوجه نشد که رت همانطور که اعضای خانواده او را صدا می‌کنند، خطابش کرده است.

«معذرت می‌خوام، می‌خواستم بگم خانم ویلکز...»

«اوه، سروان باتلر، معذرت برای چی؟ من باید افتخار کنم که شما منو ملی صدا کنید، البته بدون خانم! من حس می‌کنم شما ــ شما برادر منید ــ یا پسرعموی من. چقدر شما مهربان و باهوشید. چطور می‌تونم از شما تشکر کنم؟»

رت گفت: «خواهش می‌کنم.» برای لحظه‌ای کمی دستپاچه به نظر می‌رسید. «فکر نمی‌کردم تا این حد به من لطف داشته باشین. ولی خانم ملی،» در صدایش حالت پوزش آشکار بود. «متأسفم که گفتم آقای ویلکز تو خونه بل واتلینگ بوده. باید ببخشید که گفتم اون به یک همچین خونه‌ای ــ ولی وقتی از اینجا رفتم مجبور بودم سریعاً تصمیم بگیرم. باید فکر می‌کردم که چی بگم. و این منطقی‌ترین چیزی بود که به ذهنم رسید. می‌دونستم که همه یانکی‌ها حرفمو باور می‌کنن، چون دوستان زیادی بین افسران یانکی دارم. اونا روی من به عنوان یکی از طرفداراشون حساب می‌کنن ــ اونا می‌دونن ــ بذارید این جور بگم ــ می‌دونن که من چقدر منفورم، میون اهالی آتلانتا، هیچ کس از من خوشش نمیاد. می‌دونین من در بار بل واتلینگ اول غروب داشتم پوکر بازی می‌کردم. ده دوازده نفر یانکی هستن که می‌تونن شهادت بدن. بل و دختراش هم خوشحال میشن به اونا بگن که آقای ویلکز و دیگران تمام شب رو در طبقه بالا بودن. یانکی‌ها باور می‌کنن. این جوری یانکی‌ها گیج میشن. اونا عقیده

ندارن که زنایی مثل اونا، زن‌های اون جوری، برای وطن‌پرستی بیشتر از شغلشون اهمیت قایل باشن. یانکی‌ها حرف خانم‌های خوب آتلانتا رو باور نمی‌کنن ولی حرف این خانم‌های عشوه‌گر را به راحتی می‌پذیرن. و من فکر می‌کنم با قول یک آدم مطرود و اوباش و کمک یک دوجین از این خانم‌های عشوه‌گر، شانس آزادی آقایون رو خیلی زیاد می‌کنیم.»

لبخند تمسخری بر لب داشت اما وقتی نگاه پر از مهر و سپاس ملانی را دید اثر تمسخر از بین رفت.

«سروان باتلر، شما مرد باهوشی هستین. اگه می‌گفتید که اون‌ها امشب تو خود جهنّم هم بودن، اصلاً اهمیت نمی‌دادم، شما اونا رو نجات دادین. مطمئنم که همه می‌دونن که شوهر من هرگز به این جور جاها قدم نمی‌ذاره.»

رت ناشیانه گفت: «خُب حقیقتش اینه که اون امشب واقعاً به بار بل رفته بود.»

ملانی با سردی سرش را بالا گرفت.

«نمی‌تونین منو وادار کنین که چنین دروغی رو باور کنم.»

«خواهش می‌کنم، خانم ملی! بذارید توضیح بدم! وقتی من به ملک سولیوان رسیدم، دیدم که آقای ویلکز زخمی شده و هیو السینگ، دکتر مید و اون پیرمرد مری‌ودر هم بودن و ــ»

اسکارلت فریاد زد: «اون پیرمرد محترم دیگه نه!»

«حماقت که به پیری و جوونی نیست. عمو هنری هم بود ــ»

عمه پیتی فریاد کشید: «اوه، خدایا رحم کن.»

«بعد از حمله خودشونو رسونده بودن اونجا. می‌خواستن لباس‌هاشونو قایم کنن و بعدش هم فکری برای آقای ویلکز بکنن. اگه به خاطر اون نبود الآن همشون در راه تگزاس بودن، نمی‌شد که همین‌جوری ولش کنن. من هم دیدم چاره‌ای نیست همه‌شونو بردم خونه بل واتلینگ تا بتونم ثابت کنم که اونا اصلاً در این واقعه شرکت نداشتن. بل واتلینگ تنها چاره کار بود.»

«اوه، پس این طور. به خاطر خشونتم از شما معذرت می‌خوام، سروان باتلر. حالا می‌فهمم که لازم بوده اونارو اونجا ببرین ولی ــ اوه، سروان باتلر، مردم حتماً شما رو دیدن که وارد شدین.»

«نه هیچ کس ندید. از در پشتی رفتیم. در خصوصی که به محوطه راه‌آهن باز میشه. هوا تاریک بود و درهم قفل بود.»

«پس چطور ــ؟»

رت مختصر گفت: «من کلید دارم.»

ملانی از صراحت او شرمنده شد و سرش را پایین انداخت تا رت صورت قرمزش را نبیند. لرزشی او را در بر گرفته بود. نجواکنان گفت:

«منو ببخشین سروان باتلر، قصد نداشتم فضولی کنم.»

«من هم دوست ندارم این جور چیزا رو در مقابل خانم محترمی مثل شما به زبون بیارم.»

اسکارلت با خود فکر کرد: «پس حقیقت داره. با این زن وحشتناک زندگی می‌کند. شاید صاحب آنجا هم خودش باشد.»

«من بل رو دیدم و موضوع رو بهش گفتم. اسم همه مردهارو بهش دادم و او هم به دخترها سفارش‌های لازم رو کرد و همه شهادت خواهند داد که از آنها در اتاق‌های خود پذیرایی کردن. و برای اینکه حضور ما رو در اونجا تأکید کنه، دو نفر از گردن کلفت‌های خودشو که نظم میخونه رو حفظ می‌کنن جلوی همه صدا کرد و دستور داد مارو بندازن بیرون. اونا هم مارو پرت کردن وسط خیابون.»

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «دکتر مید نقش آدمای مست رو خوب بازی نکرد. فکر می‌کرد در یک همچین جایی شخصیتش از بین رفته. ولی عموی شما هنری و مری‌ودر عالی بودن، اگه اونا نبودن این نمایش موفقیتی نداشت، مثل دو تا هنرپیشه نمایش رو تا آخر ادامه دادن. فکر می‌کنم خیلی هم خوششون اومده بود. متأسفم که بگم یکی از چشم‌های عمو هنری کبود شد، چون پیرمرده، مری‌ودر، برای اجرای نقش خودش خیلی حرارت نشون می‌داد. اون ــ»

در باز شد و ایندیا، همراه دکتر دین به درون آمد. موهای سفید دکتر دین در باد آشفته شده بود، کیف دستی‌اش را زیر شنل پنهان کرده بود. با اشاره مختصر سر، تعارفی به حاضران کرد و بدون اینکه کلمه‌ای بگوید حولهٔ روی زخم را از شانه اشلی برداشت.

گفت: «عمیقه. ولی اگه به استخوان صدمه نزده باشه مهم نیست. خانم‌ها، چند تا حوله بیارید و پنبه، اگه دارین. کمی هم براندی.»

رت چراغ را از اسکارلت گرفت و روی میز گذاشت، ملانی و ایندیا رفتند که دستورات دکتر را انجام دهند.

رت گفت: «تو دیگه اینجا کاری نداری. بیا بریم توی سرسرا، کنار بخاری.»

بازوی اسکارلت را گرفت و او را از اتاق بیرون کشید. در صدایش مهربانی و در دستش نوازشی حس می‌شد.

«روز بدی داشتی، نه؟»

اسکارلت با حمایت رت به سرسرا درآمد و کنار بخاری قرار گرفت. اگرچه گرمای آتش را حس می‌کرد ولی همچنان می‌لرزید. حباب تردید دوباره در سینه‌اش باد کرده و بزرگ شده بود. چیزی بیش از تردید بود. یقینی بود که شکل می‌گرفت، یقینی هراس‌انگیز. به چهره بی‌حرکت رت نظری افکند، برای مدتی قدرت تکلّم نداشت. و بعد:

«فرانک هم ــ تو خونه بل واتلینگ بود؟»

«نه.»

سخنش صریح و بی‌تعارف بود.

«آرچی داره الآن می‌بردش به خرابه پشت خونهٔ بل. مرده. تیر خورده توی سرش.»

فصل چهل و ششم

آن شب ساکنان بخش شمالی آتلانتا چشم بر هم نگذاشتند. از شنیدن حوادث فاجعه‌باری که برای کلان پیش آمده بود آرامش خود را از دست داده بودند، و آنچه که رت کرده بود به سرعت همه جا انتشار یافت. همان شب ایندیا با گام‌های خاموش، سایه‌وار از در پشتی به خانه‌ها می‌خزید و نجواکنان حوادث خونین را برای همسایگان تعریف می‌کرد و دوباره سوار بر باد زوزه‌کش، به تاریکی فرو می‌شد. و در سر راه خود همه جا ترس و ناامیدی می‌پراکند.

از بیرون، خانه‌ها همه تاریک، ساکت و خواب‌زده بودند، اما، از درون نجواهای بی‌پایان، ساکنان را به سحرگاه پیوند می‌داد. نه تنها آنان که در حمله شبانه شرکت داشتند، بلکه دیگر اعضای کلان نیز آماده هجرت بودند و در اصطبل خانه‌های خیابان پیچ‌تری، اسب‌ها زین کرده، سلاح‌ها آماده و خورجین‌ها پر از غذا بود و تاریکی چون پتویی سیاه همه چیز را از نظرها پنهان می‌داشت. آنچه که آنها را از این مهاجرت ناخواسته منع می‌کرد نجوای ایندیا بود: «سروان باتلر میگه جایی نرید. جاده‌ها تحت نظره. اون با کمک بل واتلینگ و زن‌هاش ترتیب کارها رو داده.» در اتاق‌های تاریک مردها زمزمه می‌کردند: «ولی ما اصلاً چرا باید به این مردک حقه‌باز باتلر اعتماد کنیم؟ ممکنه تله باشه!» و زنان با التماس می‌گفتند: «خواهش می‌کنم نرو! اگه اون اشلی و هیو رو نجات داده، پس بقیه رو هم نجات میده. اگه ایندیا و ملانی بهش اعتماد دارن ــ» و مردان با تردید ماندند، زیرا همهٔ درها به رویشان بسته بود.

در اول شب، سربازان به خانه‌ها رفته بودند و مردانی را که نمی‌توانستند ثابت کنند که کجا بوده‌اند، توقیف کرده، با خود برده بودند. رنه پیکار و یکی از خواهرزاده‌های خانم مری‌ودر، پسرهای سیمونز و اندی بونل از کسانی بودند که شب را در زندان سر کردند. این‌ها همگی در آن ماجرا حضور داشتند اما پس از تیراندازی متفرق شده بودند و بدون اطلاع از اقدامات رت داشتند به تاخت به سوی منزل می‌رفتند که دستگیر شدند. خوشبختانه سرسختی نشان داده بودند و گفته بودند به یانکی‌ها اصلاً مربوط نیست که کجا بوده‌اند. آنان را زندانی کرده بودند و قصد داشتند فردای آن شب تحقیقات بیشتری بکنند. مری‌ودر سالخورده و عمو هنری هامیلتون گفتند که شب را در عشرتکده بل گذرانده‌اند و هنگامی که سروان جفری

گفته بود که آنان پیرتر از آنند که به این مکان‌ها بروند، برآشفته بودند و می‌خواستند او را کتک بزنند.

بل واتلینگ شخصاً به سوال‌های سروان جفری جواب داده بود و قبل از اینکه افسر یانکی سوال بیشتری بکند داد و فریاد راه انداخته بود که بار تعطیل است. داد می‌زد و می‌گفت سرشب عده‌ای مست کردند و همه چیز را به هم ریختند و بهترین و گران‌ترین آینه‌های او را شکستند و او مجبور شد به خانم‌ها اخطار کند که به اتاق‌های خود بروند و آن شب دیگر هیچ مردی را نپذیرند. و بعد گفته بود اگر سروان جفری می‌خواهد، خودش به تنهایی یکی دو گیلاس بزند، بار را فقط برای او باز خواهد کرد.

سروان جفری می‌دانست که افرادش او را مسخره می‌کنند و عقیده دارند که بیهوده تلاش می‌کند، چیزی دستگیرش نمی‌شود، و او با خشم اعلام کرد که می‌خواهد اسامی مشتریانی را که باعث این سر و صدا شده بودند بداند. خوب، البته. بل همه را می‌شناخت. آنها مشتریان همیشگی او بودند. چهارشنبه شب‌ها می‌آمدند، اسم خود را دموکرات‌های چهارشنبه گذاشته بودند. ولی اینکه چه می‌گفتند و بر سر چه داد و فریاد می‌کردند چیزی بود که بل نمی‌دانست. موضوع بحث و جدل آنها مورد علاقه بل نبود و از حرف‌هایشان سر در نمی‌آورد. و اگر آنها حاضر نمی‌شدند خسارت آینه‌های طبقه بالا را بدهند، بل شکایت می‌کرد. بعد با داد و بیداد فراوان گفت که تلاش می‌کند محل کارش را همیشه آبرومند نگه دارد و نمی‌تواند اجازه دهد که چند مرد مست همه چیز را بشکنند و به هم بریزند و پولش را هم ندهند ــ اوه بله اسامی آنها؟ و با خونسردی تمام نام دوازده مردی را که مورد اتهام حکومت نظامی بودند بر زبان آورد. سروان جفری لبخندی تردیدآمیز بر لب آورد و گفت:

«این یاغی‌های لعنتی تشکیلات منظمی دارند، مثل اداره ضد جاسوسی ما. تو و دخترهات فردا صبح باید خودتونو به فرماندهٔ دژبان معرفی کنین.»

«این فرمانده دژبان خسارت آینه‌های سنواز اونا می‌گیره؟»

«آینه‌هات به درک! پولشو از رت باتلر بگیر. اون صاحب اینجاس، نه؟»

قبل از سحر، خانواده‌های وفادار به حکومت ائتلافی سابق همگی از جریان آگاهی داشتند. حتی سیاهانشان که کسی به آنها حرفی نزده بود از ماجرا مطلع بودند و از طریق شیوه تلگرافی مرموز خود که سفیدها از آن سر در نمی‌آوردند همه چیز را می‌دانستند. همه جزییات حمله را می‌دانستند و با خبر شده بودند که فرانک کندی و

تامی ولبورن چلاق کشته شده‌اند و اشلی هنگام حمل جسد فرانک زخمی شده است.

نفرتی که زنان شهر نسبت به اسکارلت احساس می‌کردند به خاطر فاجعه‌ای که در زندگیش رخ داده بود تخفیف یافت. فکر می‌کردند که چگونه این زن می‌تواند مرگ فجیع شوهرش را تحمل کند. می‌دانستند که اسکارلت نمی‌تواند دم برآورد و جسد شوهرش را مطالبه کند. وقتی سحر می‌دمید و اجساد کشف می‌شد، آن وقت مقامات رسمی، وقوع فاجعه را به او اطلاع می‌دادند، تا آن وقت باید سکوت می‌کرد. فرانک و تامی، اسلحه به دست، سرد و بی‌حرکت، روی علف‌های خشک خرابه راه‌آهن افتاده بودند و یانکی‌ها می‌گفتند آنان مست بودند و بر سر دختری از دختران بل واتلینگ نزاع کردند و یکدیگر راکشتند. این دلسوزی‌ها برای فانی هم می‌شد، او همسر تامی بود و اخیراً کودکی به دنیا آورده بود ولی هیچ کس نمی‌توانست پنهانی به خانه آنها برود و او را دلداری دهد، چون یانکی‌ها خانه را محاصره کرده بودند و به انتظار بازگشت تامی، همه جا را زیر نظر داشتند. گروه دیگری هم از سربازان مسلح منزل عمه پیتی را در محاصره داشتند و در پی فرانک بودند.

قبل از سحر همه جا شایع شد که بازجویی همان روز انجام می‌شود. اهالی شهر، خسته از بی‌خوابی و نگران از انتظاری طولانی می‌دانستند که رهایی همشهریانشان به سه عامل بستگی دارد ــ توانایی اشلی برای حضور در مقابل مقامات رسمی و تسلّط او بر ضعف و سستی، شهادت بل واتلینگ و سوگند رت باتلر که شب را با آنها گذرانده است.

مردم از دو مورد اخیر رضایت نداشتند! بل واتلینگ! او می‌خواهد مردان را نجات دهد! چه شرمی، اصلاً قابل قبول نبود! زنان، اغلب وقتی در خیابان به او برخورد می‌نمودند، راهشان را کج می‌کردند و حالا جان مردانشان در دست او بود. مردان چندان تنفری نسبت به بل احساس نمی‌کردند، چون فکر می‌کردند آنقدرها هم که می‌گویند زن بدی نیست. اما بیش از او، از رت باتلر نفرت داشتند، نمی‌توانستند بپذیرند که رهایی مردان مبارز آنها در دست این محتکر و دلال حقه‌باز باشد. بل و رت، مشهورترین زن کامجوی شهر و منفورترین مرد آتلانتا. و اکنون مردم به آنان نیاز داشتند.

چیز دیگری که مردم را آزار می‌داد و خشمشان را بر می‌انگیخت، تمسخر و خنده یانکی‌ها و اوباش، خانه‌به‌دوش‌ها و تازه به دوران‌ها رسیده بود. اوه، چقدر

می‌خندیدند! دوازده تن از سرشناس‌ترین مردان شهر از مشتریان پروپا قرص عشرتکده بل واتلینگ بودند! دو نفر از آنها بر سر دختری بی‌ارزش، یکدیگر راکشته بودند، دیگران مست از آنجا بیرون آمده بودند و همه چیز را به هم ریخته بودند و بل اسامی آنان را به مقامات تسلیم کرده بود و آنان که دستگیر شده بودند حضور خود را در آن محل کتمان می‌کردند و همه می‌دانستند که دروغ می‌گویند.

آتلانتا از تمسخر یانکی‌ها می‌ترسید، ترسی به جا و به مورد. مدت درازی بود که یانکی‌ها، بی‌اعتنایی و سردی جنوب را تحمل کرده بودند و اکنون نوبت تلافی بود، از خوشحالی در حال انفجار بود. افسران یانکی دوستانشان را از خواب بیدار کرده و اخبار را داده بودند. مردان شمالی صبح زود همسران خود را در خواب تکان داده بودند و با عجله هرچه می‌دانستند گفته بودند. زنان نیز با عجله لباس پوشیده بودند و در خانه همسایگان را به صدا درآورده بودند و داستان را با آب و تاب شرح داده بودند. زنان شمالی که مشتاق چنین داستانی بودند آنقدر خندیدند که اشک از چشمانشان سرازیر شد. خبر این رسوایی چون صاعقه همه جا فرود آمد. جوانمردی و شهامت جنوبی‌ها این بود؟ دیگر زنان فخرفروش و مغرور جنوب که به تقویٰ و بزرگ‌منشی مردان خود می‌بالیدند، باید سر به زیر می‌انداختند و دست از لافزنی بر می‌داشتند. حالا همه می‌دانستند که جلسات سیاسی بهانه‌ای بیش نبوده و شوهرانشان جز مشتی مردان خوشگذران عشرت طلب چیز دیگری نبودند. جلسات سیاسی! چه مسخره!

با وجود این خنده‌ها و تمسخرها، تأسف خود را از تراژدی بزرگی که برای اسکارلت اتفاق افتاده بود ابراز می‌کردند. به هر حال، او یکی از معدود بانوان آتلانتا بود که مورد توجه یانکی‌ها قرار داشت. او با کار خود توجه همه را جلب کرده و نشان داده بود که شوهرش نمی‌تواند و نمی‌خواهد راحتی و رفاه او را فراهم کند. اگرچه شوهرش مرد بیچاره‌ای بود و دیگر اسکارلت تحمّل دروغ و خیانت را از او نداشت. چقدر تأسف‌آور بود که با مرگش، بی‌وفایی و خیانت او نیز آشکار شده بود. هرچه بود شوهر بود و شوهر بدبخت، بهتر از بی‌شوهری بود. به این ترتیب زنان شمالی تصمیم گرفتند با اسکارلت مهربان‌تر باشند. ولی درباره زنان دیگر چنین نمی‌کردند. هر وقت خانم مید، خانم السینگ، خانم مری‌ودر و بیوهٔ تامی ولبورن و خانم اشلی ویلکز را می‌دیدند آشکارا رو در روی آنان خندهٔ تمسخر سر می‌دادند و به آنان می‌آموختند که تفرعن و لاف بی‌جا چه مزّه‌ای دارد.

بیشتر صحبت‌ها، در خانه‌های تاریک شمال شهر، آن شب بر همین موضوع دور می‌زد. زنان آتلانتا با حرارت به شوهران خود اطمینان می‌دادند که خنده و تمسخر یانکی‌ها را چیزی نمی‌شمارند. امّا در دل، خود را چون سرخ‌پوستی هراسان و فراری یا اسیر می‌پنداشتند و از این رنج می‌بردند که چرا در مقابل تمسخر یانکی‌ها نمی‌توانند واقعیت را درباره همسرانشان فاش سازند.

دکتر مید که از مداخله آدمی مثل رت سخت برآشفته بود، به خانم مید گفت که اگر پای جان افراد دیگر در میان نبود نزد یانکی‌ها می‌رفت و واقعیت را اعتراف می‌کرد و حضور در عشرتکده بل را انکار می‌نمود.

با خشم ادامه داد: «این توهین بزرگی برای شماست، خانم مید.»

«ولی همه حقیقت رو میدونن، پس دیگه ــ»

«یانکی‌ها که نمی‌دونن، ولی اگه اعتراف کنیم، مجبورن قبول کنن. و اگه از واقعیت فرار کنیم، به خندهٔ خودشون ادامه میدن. همین که عده‌ای این اتهام رو باور کنن و بخندن، منو اذیت می‌کنه. و این برای تو سرشکستگی داره، عزیزم. من همیشه به تو وفادار بودم، هیچ وقت خیانت نکردم.»

«می‌دونم.» و دست لرزان خود را در دست‌های دکتر مید گذاشت. «و ترجیح میدم به من خیانت کنی تا یک مو از سرت کم بشه.»

دکتر مید مبهوت از حرف همسرش گفت: «خانم مید، این چه حرفیه که می‌زنی؟ می‌دونی چی میگی؟»

«بله می‌دونم. من دارسی رو از دست دادم. فیل هم که ما رو تنها گذاشت، حالا تو تنها کسی هستی که من دارم، دلم می‌خواد همیشه کنارم باشی، دیگه هیچی برام مهمّ نیست، چیز دیگه‌ای نمی‌خوام.»

«حواستو از دست دادی. نمی‌دونی چی میگی.»

خانم مید گفت: «پیرمرد دیوونه.» و بعد با آرامش سرش را روی آرنج او گذاشت.

دکتر مید در سکوت، خشم خود را می‌آزمود و گونه‌های او را نوازش می‌کرد. و بعد ناگهان منفجر شد. «من زیر منت رت باتلر باشم! نه ممکن نیست. ترجیح میدم دارم بزنن. ممکن نیست، حتی اگه زندگیمو بهش بدهکار باشم نمی‌تونم نزاکت به خرج بدم. رذالت این مرد فراموش شدنی نیست و بی‌شرمی او در احتکار و دزدی خونمو به جوش میاره. جونمو مدیون مردی باشم که هیچ وقت در ارتش خدمت نکرده ــ»

«ملی میگه بعد از سقوط آتلانتا وارد خدمت شده.»

«دروغه! ملی هر چیزی رو باور می‌کنه، بزرگترین دروغ هارو. چیزی که نمی‌تونم بفهمم اینه که این مرد چرا از این کارها می‌کنه؟ چرا این قدر دردسر درست می‌کنه؟ دلم نمی‌خواد بگم ولی ــ در این یک سال گذشته همیشه راجع به روابطش با خانم کندی حرف‌هایی می‌شنیدم. گاهی می‌دیدم که با هم از سواری بر می‌گردن. باید این کارو به خاطر اون کرده باشه.»

«بعید می‌دونم به خاطر اسکارلت بوده، چون در اون صورت بهتر بود اصلاً کاری نمی‌کرد. خیلی خوشحال می‌شد که سر فرانک کندی بالای دار بره. به نظر من به خاطر ملیه.»

«خانم مید، فکر نمی‌کنم منظورت این باشه که چیزی بین اون‌هاست!»

«اوه، احمق نباش! ملی همیشه به اون علاقمند بوده به خصوص از وقتی که سعی کرد اشلی رو از بازداشتگاه یانکی‌ها نجات بده، یادته؟ موقع جنگ چقدر تلاش کرد که بفهمه اشلی کجاست؟ و باید بگم وقتی ملی حضور داره، از اون لبخندهای شیطنت‌آمیز این مرد خبری نیست. با ملی خیلی با احترام و ادب رفتار می‌کنه ــ واقعاً یک مرد دیگه میشه. یعنی می‌خوام بگم اگه دلش بخواد می‌تونه آدم مؤدبی باشه، همون جور که با ملی رفتار می‌کنه. ولی تعجب می‌کنم که چرا از این کارها می‌کنه ــ»

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: «دکتر، مثل اینکه از عقیدهٔ من خوشت نیومد.»

«من از هر چیزی که به این فاجعه مربوط باشه بدم میاد.»

«خُب، به نظر من نصفی‌ش به خاطر ملی بوده و نصف دیگه‌ش به خاطر اینکه مارو دست بندازه. ما همیشه تنفّر خودمونو به طور آشکار نشون دادیم و حالا اون شما مردها رو مر دو راهی قرار داده، یا باید بگین که منزل بل واتلینگ بودین و جلوی زن‌هاتون و یانکی‌ها خجالت بکشین ــ یا حقیقتو بگین و سرتون بره بالای دار. خوب میدونه که ما همه مدیون او ــ و رفیقه‌اش هستیم و باز هم می‌دونه که ما ترجیح می‌دادیم که سرمون بره بالای دار و مدیون اونا نباشیم. می‌دونی، یک کمی پیچیده‌مس. شرط می‌بندم که خیلی از این وضع لذت می‌بره.»

دکتر غرشی کرد و گفت: «وقتی داشت ما رو از پله‌های خونهٔ اون زنیکه بالا می‌برد، به نظر می‌رسید داره کیف می‌کنه.»

خانم مید گفت: «دکتر،» مکثی کرد و ادامه داد: «خونه‌ش چه جوری بود؟»

«چی داری میگی خانم مید؟»

«خونه اون زن، چه جوری بود؟ شمعدونی‌های کریستال داشت؟ پرده‌های مخمل قرمز و یک عالم آینه قدی با قاب طلایی؟ و دخترها، دخترها ــ لخت بودن؟»

دکتر مانند توپ ترکید و با صدای بلند گفت: «خدای بزرگ!» هرگز نمی‌دانست کنجکاوی یک زن پاکدامن درباره خواهران بی‌عفتش می‌تواند تا این حد زیاد باشد. «چطور جرأت می‌کنی از این سوال‌های جسورانه بکنی. تو حالت خوب نیست. بهتره یک مسکّن برات بیارم.»

«من مسکّن نمی‌خوام. می‌خوام بدونم. اوه عزیزم این تنها فرصتیه که من می‌تونم بفهمم یک خونهٔ بد چه جوریه، و فکر می‌کنم تو داری بدجنسی می‌کنی و به من نمیگی!»

«من هیچی ندیدم، به هیچی توجه نکردم و باید بهت بگم که اون قدر دستپاچه بودم که به فکرم نرسید یادداشت بردارم.» لحنش بسیار رسمی بود و از اینکه می‌دید تاکنون به این نوع کنجکاوی‌های همسرش توجه نکرده احساس ناراحتی می‌کرد. سالیان دراز با او زیسته بود و خبر نداشت که ممکن است کنجکاوی‌هایی از این قبیل نیز داشته باشد و اگر حوادث آن شب به این شکل پیش نمی‌آمد هرگز نمی‌فهمید. «خوب، حالا اگه اجازه بدی، می‌خوام یک کمی بخوابم.»

خانم مید گفت: «برو بخواب.» از جواب ناامید شده بود. و هنگامی که دکتر مشغول بیرون آوردن چکمه‌هایش بود صدای همسرش را از آن سوی اتاق تاریک شنید که شادمانه می‌گفت: «مطمئنم که دالی همه چیز رو از شوهر پیرش مری‌ودر می‌پرسه و به من میگه.»

«خدای بزرگ، خانم میدا می‌خوای بگی زن‌های خوب هم از این حرف‌ها با هم می‌زنن؟»

خانم مید گفت: «اوه، برو بخواب.»

□ □ □

روز بعد برف می‌بارید. ولی هنگامی که گرگ و میش غروب فرو افتاد، برف قطع شد و به جای آن باد تند و سردی وزیدن گرفت. ملانی که خود را در ردایی بلند پیچیده بود مبهوت و گیج دنبال درشکه‌چی سیاهی که مخفیانه او را به سوی درشکه سرپوشیده‌ای می‌برد روان بود. درشکه جلوی منزل ایستاده بود. درش باز بود. در آن تاریکی زنی را دید که گوشه درشکه کز کرده است. ملانی پیش رفت و خیره شد و پرسید: «کی هستید؟ ممکنه تشریف بیارید تو؟ اینجا سرده ــ»

«خانم ویلکز خواهش می‌کنم تشریف بیارید بالا و لحظه‌ای پیش من بشینین.» صدای آشنایی بود که لرزان و بی‌اعتماد از اعماق درشکه حرف می‌زد.

ملانی با صدای بلند گفت: «اوه، شما هستین، خانم ــ خانم واتلینگ. خیلی دلم می‌خواست شمارو ببینم. باید بیاین تو خونه.»

بل با زنگ خاصی گفت: «اوه نه، خانم ویلکز، من نمی‌تونم همچی کاری بکنم. شما بیاین بالا چند دقیقه با هم بشینیم.»

ملانی وارد درشکه شد. سورچی در را بست. دست بل در دست ملانی قرار گرفت.

«چطور می‌تونم برای کاری که امروز کردید از شما تشکر کنم؟ ما هیچ کدوم نمی‌تونیم به قدر کافی از شما تشکر کنیم.»

«خانم ویلکز شما نباید امروز صبح اون یادداشت رو برای من می‌فرستادین. شما منو با فرستادن دستخط خودتون مفتخر کردین ولی ممکن بود دست یانکی‌ها بیفته. نوشته بودید که می‌خواین حضوراً از من تشکر کنین. این چه کاری بود، باید عقلتون رو از دست داده باشین. من هم به محض اینکه هوا تاریک شد اومدم که بهتون بگم، اصلاً نیازی به تشکر نیست. شایسته خانمی مثل شما نیست که ــ»

«یعنی من شایستگی ندارم که بیام و شمارو ببینم و از شما تشکر کنم، شما که جون شوهرمو نجات دادین؟»

«اوه، خواهش می‌کنم خانم ویلکز. شما می‌دونین منظورم چیه؟»

ملانی لحظه‌ای سکوت کرد. پیش خود فکر می‌کرد شاید این زن جذابی که با لباس قشنگ در گوشه تاریک این درشکه نشسته است زیاد هم زن بدی نباشد. این طور هم که می‌گویند این «خانم رییس» زن بدی نیست. ملانی از این ابهام سر در نمی‌آورد. چطور امکان داشت؟ زنی مثل او، این طور خوب و خوش قلب.

«خانم واتلینگ، امروز در مقابل فرماندهٔ دژبان چه کردید؟ چقدر عالی. شما و خانم‌های ــ جوان دیگه. واقعاً جون مردان مارو نجات دادین.»

«خانم، آقای ویلکز از همه عالی‌تر بود. نمی‌دونم چطور با خونسردی ایستاد و داستانش رو تعریف کرد. دیشب که دیدمش مثل خوک تیر خورده ازش خون می‌رفت. حالش خوب میشه، خانم ویلکز؟»

«اوه، بله متشکرم. دکتر گفت گلوله به استخوان نرسیده، حالش خوب میشه، اگرچه خون زیادی ازش رفته. امروز صبح حالش خوب بود. زخمش رو با براندی

شستیم و خوب پانسمان کردیم وگرنه نمی‌تونست روی پا بایسته. و این شما بودین که جون اونا رو نجات دادین. وقتی عصبانی شدین و در مورد آینه‌ها ادعای خسارت کردین، خیلی طبیعی بود.»

بل گفت: «متشکرم، خانم. ولی به نظر من سروان باتلر هم خیلی خوب نقش بازی می‌کرد.» در صدایش غرور خاصی دیده می‌شد.

ملانی با اشتیاق فریاد زد: «بله البته، اون که عالی بود. یانکی‌ها البته طاقت تحمّل نداشتن ولی حرف‌هاشو باور کردن. حواسش خیلی جمع بود. از اون هم متشکرم ــ و از شما. چقدر خوب و مهربونین.»

«متشکرم خانم ویلکز. خوشحالم که تونستم خدمتی بکنم. امیدوارم شمارو ناراحت نکنم. می‌خوام خواهش کنم آقای ویلکز گاهی سری به ما بزنن. البته اون هرگز ــ می‌دونین که ــ»

«بله می‌دونم. اصلاً ناراحت نمی‌شم. خیلی هم از شما متشکرم.»

بل ناگهان با کینه‌ای آشکار گفت: «می‌دونم، خانم‌های دیگه اصلاً از من خوششون نمیاد. از من اصلاً تشکر نمی‌کنن. شرط می‌بندم از سروان باتلر هم همین طور. شرط می‌بندم از اون متنفرن. شرط می‌بندم شما تنها کسی هستین که از من تشکر می‌کنین. شرط می‌بندم که وقتی منو تو خیابون می‌بینن حتی نگاه هم نمی‌کنن. البته برای من اصلاً مهم نیست. اگه شوهرهاشونو دار می‌زدن بازهم برام مهم نبود. ولی آقای ویلکز برام مهم بود. هنوز یادم نرفته که شما چقدر در زمان جنگ به من محبت کردین و از من پول قبول کردین برای مریضخونه. در این شهر هیچ خانمی مثل شما پیدا نمی‌شه و من مهربونی شمارو هرگز فراموش نمی‌کنم. و اگه آقای ویلکز رو دار می‌زدن من چقدر براتون نگران می‌شدم، تنها، با اون پسر کوچولوی خوشگل ــ حتماً پسر شما خیلی خوب و خوشگله، من خودم هم یک پسر دارم و ــ»

«اوه، راستی؟ اینجا زندگی می‌کنه؟»

«اوه، نه خانم. در آتلانتا نیست. هیچ وقت اینجا نبوده. مدرسه میره. از وقتی بچه بود ندیدمش. من ــ خب، بگذریم، وقتی سروان باتلر از من خواست که به خاطر اون مردها دروغ بگم، پرسیدم اونا کی هستن و وقتی فهمیدم آقای ویلکز هم هست، دیگه نتونستم رد کنم. به دخترهام گفتم، "اگه شهادت ندین که آقای ویلکز تمام شب رو با شما بوده، نور آفتاب رو بر شما حروم می‌کنم، چشمای همه تونو در میارم."»

ملانی گفت: «اوه» هنوز نمی‌توانست آن زنان بی‌عفت را دختران بنامد. «اوه لطف شما بود، و همین طور اون‌ها.»

بل به گرمی گفت: «اصلاً کار مهمی نبود. ولی حاضر نبودم برای کس دیگری چنین کاری بکنم. اگر به خاطر شوهر خانم کندی بود، حتی انگشتمو هم تکون نمی‌دادم. مهم نبود که سروان باتلر چی میگه.»

«چرا؟»

«خُب، خانم ویلکز، زن‌هایی مثل ما خیلی چیزها می‌دونن. اگه خانم‌های خوب بدونن که ما چه چیزهایی از اونا می‌دونیم حیرت می‌کنن. خانم کندی زن خوبی نیست، اون شوهرشو به کشتن داد و اون جوون خوب ولبورن رو، در واقع هر دو رو اون کشت. در تمام آتلانتا پرسه می‌زد آن هم تنها. توجه همه جلب شده بود، سیاه‌ها و آشغال‌های سفید. حتی دخترهای من هم ــ»

ملانی با سردی گفت: «شما نباید پشت سر زن‌برادر من از این مزخرفات بگین.»

بل مشتاقانه دست خود را روی بازوی ملانی گذاشت ولی به سرعت آن را پس کشید.

«منو دلسرد نکنین خانم ویلکز. بعد از اون همه مهربونی که از شما دیدم تحمّل این دلسردی رو ندارم. فراموش کردم شما دوستش دارین و معذرت می‌خوام اگه حرفی زدم. متأسفم که آقای کندی بیچاره مرده. چه مرد خوبی بود. من همیشه مایحتاج خونه‌مو از او می‌خریدم، چقدر محبّت می‌کرد. اما خانم کندی ــ خُب، اون در ردیف شما نیست خانم ویلکز. زن سردیه، و اگه غیر از این بگم دروغ گفتم... کی آقای کندی رو دفن می‌کنن؟»

«فردا صبح. و شما هم درباره خانم کندی اشتباه می‌کنین. از مرگ شوهرش خیلی ماتم‌زده‌س.»

بل با ناباوری گفت: «شاید این طور باشه، خب دیگه، من باید برم. از بس اینجا وایسادم می‌ترسم یکی مارو ببینه. اون وقت برای شما خیلی بد میشه. خانم ویلکز، اگه منو توی خیابون دیدین، خواهش می‌کنم با من صحبت نکنین. من درک می‌کنم و ناراحت نمی‌شم.»

«من افتخار می‌کنم که با شما صحبت کنم. از اینکه مدیون شما هستم افتخار می‌کنم. امیدوارم ــ امیدوارم باز هم شما رو ببینم.»

بل گفت: «نه، اصلاً برای شما خوب نیست. شب به خیر.»

فصل چهل و هفتم

اسکارلت در اتاق خواب، به سینی شامی که مامی آورده بود نوک می‌زد و به پیچش باد که می‌خواست خود را از دام شب وارهاند، گوش می‌داد. خانه به گونه هراس‌انگیزی ساکت بود، ساکت‌تر از چند ساعت پیش که فرانک در اتاق پذیرایی به خاموشی فرو رفته بود. چند ساعت پیش، صدای پا، زمزمه‌های آرام و ضربه‌هایی بر در، سکوت را می‌شکست، همسایه‌ها آمده بودند که سر بیخ گوش هم بگذارند و نجوا کنند و با اشک و آه به خواهر فرانک که برای مراسم تدفین از جونزبورو آمده بود تسلیت بگویند.

اما اکنون خانه کاملاً در بند سکوت بود. اگرچه در اتاق باز بود ولی اسکارلت کوچکترین صدایی از طبقه پایین نمی‌شنید. وید و کودک شیرخوار را از وقتی که جسد فرانک را آورده بودند به خانه ملانی منتقل کرده بودند و اکنون اسکارلت برای جست و خیز وید و گریه الا دلتنگی می‌کرد. در آشپزخانه خبری نبود و هیچ صدایی از بگومگوی پیتر، مامی و کوکی به گوش نمی‌رسید. حتی عمه پیتی هم در کتابخانه، صندلی گهواره‌ای را حرکت نمی‌داد و این خود بر اندوه اسکارلت می‌افزود.

هیچ‌کس مزاحمش نمی‌شد. همه باور داشتند که می‌خواهد با غمش تنها باشد ولی تنهایی آخرین چیزی بود که اسکارلت می‌خواست. فقط اندوه ملازمش بود و تردید نبود که آن را نیز چون غم‌های دیگر تحمّل می‌کند. ولی به اندوه مرگ فرانک، ترس، پشیمانی و بیداری ناگهانی وجدان نیز اضافه شده بود. برای اولین بار در زندگی، از کاری که کرده بود تأسف می‌خورد و ترس خرافی آزارش می‌داد و از گوشه چشم، به بستری می‌نگریست که زمانی با فرانک در آن غنوده بود.

فرانک راکشته بود. او راکشته بود، گویی خود ماشه راکشیده بود و تیر را شلیک کرده بود. فرانک التماس کرده بود که دست از آمد و شد بدون محافظ بردارد ولی گوش شنوایی نمی‌دید. و حالا مرده بود، به خاطر لجاجت و سرسختی اسکارلت. خدا حتماً او را مجازات می‌کرد. اما بار سنگین‌تری بر وجدانش قرار داشت، باری که هراسناک‌تر از علت مرگ او می‌نمود ــ حسی که از نگاه کردن به چهره او در تابوت پدید آمده بود. از آن چهره خاموش نهیبی بیرون می‌ریخت و او را متهم به جنایت می‌کرد. چنین می‌نمود که خدا او را به خاطر ازدواج با فرانک و جدا کردن او از

محبوب واقعی‌اش، سوالن، تنبیه کرده بود. خدا در جایگاه قضاوت نشسته بود و او را به خاطر آن دروغ بزرگ، روز بازگشت از اردوگاه یانکی‌ها، مجازات می‌کرد.

بحثی نبود. تردیدی نبود. متهم شده بود، محکوم شده بود ــ برای فرانک دام گذاشته بود و به خاطر ادامه زندگی خود و بستگانش او را فریفته بود و جریان سعادت و شادمانی سوالن را مسدود کرده بود و حق او را سلب کرده بود. حقیقت را عریان‌تر از همیشه دیده بود، امّا همچون ترسوها از آن گریخته بود. با سردی با فرانک ازدواج کرده بود و با سردی او را به خود پذیرفته بود. و در شش ماه گذشته که می‌توانست او را خوشبخت و شاد کند بسیار اندوهگین کرده بود. خدا به خاطر بی‌توجهی، او را تنبیه می‌کرد ــ به خاطر آن لجاجت‌ها، پرخاش‌ها، طوفان‌های خشم و بداخلاقی‌ها مجازات شده بود. فرانک در مقابل دوستانش خجالت‌زده شده بود، از به راه انداختن کارگاه نجّاری و میخانه کنار شهر و به خدمت گرفتن محکومان، دیگر نمی‌توانست سرش را بالا بگیرد.

اسکارلت می‌لرزید، می‌ترسید و آرزو می‌کرد کاش فرانک زنده بود، آن وقت با او مهربان می‌شد ر او را خوشحال و سعادتمند می‌کرد. اوه، چه می‌شد خداوند خشم نمی‌گرفت و او را مجازات نمی‌کرد. چه می‌شد دقایق این طور به کندی نمی‌گذشت و خانه ساکت نبود! چه خوب بود اگر تنها نبود!

اگر ملانی اینجا بود، او را آرام می‌کرد و اشک را از چشمانش می‌زدود. ولی ملانی در خانه خودش بود، از اشلی پرستاری می‌کرد. لحظه‌ای فکر کرد که بهتر است عمه پیتی را فرا خواند تا میان او و وجدانش قرار گیرد، ولی فوراً منصرف شد. احتمالاً او کارها را بدتر می‌کرد. چون بسیار از مرگ فرانک مغموم و عزادار بود. فرانک، نزد عمی پیتی بیش از اسکارلت محبوبیت داشت و اعتماد او را جلب کرده بود. برای پیتی، فرانک یک مرد کامل بود، «مرد خانه» بود، چون برایش هدیه‌های کوچک می‌آورد، شایعات بی‌خطر را تعریف می‌کرد و داستان می‌گفت و شوخی می‌کرد، شب‌ها برایش روزنامه می‌خواند و وقتی مشغول وصله کردن جوراب‌های فرانک بود، مسایل روز را برایش توضیح می‌داد. وقتی فرانک پشت سر هم بیمار می‌شد، پیتی بر سر پرستاری از او با اسکارلت دعوا می‌کرد، انتقاد می‌کرد و آش مخصوص برایش می‌پخت. حالا دیگر فرانک نبود و اسکارلت با چشمان باد کرده از گریه دائماً پیش خود تکرار می‌کرد: «چه می‌شد که او با کلان بیرون نمی‌رفت!»

چه می‌شد اگرکسی می‌آمد، او را از تنهایی بیرون می‌آورد، آرامش می‌کرد. جلوی

اشکش را می‌گرفت و توضیح می‌داد که این چه ترسی است که قلبش را این طور گرفتار اندوهی سرد کرده است. اگر اشلی ــ ولی از این فکر هم منصرف شد. او تقریباً اشلی را هم کشته بود، همان طور که فرانک راکشته بود. و اگر اشلی می‌دانست که برای به چنگ آوردن فرانک چه دروغی گفته بود، دیگر هرگز دوستش نمی‌داشت. اشلی آدم محترم و شریفی بود، به حقیقت احترام می‌گذاشت، پاک و مهربان و درستکار بود. اگر واقعیت را می‌دانست، حتماً درک می‌کرد. اوه، بله، درک می‌کرد! ولی دیگر او را دوست نمی‌داشت. اشلی، مظهر توانایی‌های اسکارلت بود، عشق او بود، اگر از او دوری می‌کرد، چه می‌شد؟ دیگر چطور می‌توانست به زندگی ادامه دهد؟ ولی اگر می‌توانست سر بر شانه‌هایش بگذارد و بگرید و آن بار سنگین را از قلب گناهکارش بردارد، چه آرامشی به او دست می‌داد!

آن خانه خاموش، که حس سنگین مرگ در آن پرواز می‌کرد و تنهایی هراس انگیز او را بیشتر نشان می‌داد دیگر برایش قابل تحمّل نبود، نمی‌توانست بیشتر از این تنها باشد و این خاموشی و سنگینی را، این طور سهمگین و دل‌آزار احساس کند و دم بر نیاورد. برخاست، با احتیاط به سمت در رفت و تا نصفه بست. گنجه لباس را گشود و از اعماق آن بطری براندی را که به «بطری غش» عمه پیتی معروف بود بیرون کشید. خودش آن را در این مکان پنهان کرده بود. بطری را جلوی نور گرفت. نیمه پر بود. تعجب کرد، یعنی از دیشب تابه حال نصف آن را خورده بود؟ مقدار زیادی از آن مایع آتشین را در لیوان آب ریخت و سر کشید.

باید قبل از فرا رسیدن صبح آن را از آب پر کند و سر جایش بگذارد. مامی دنبال این بطری می‌گشت. قبل از تشییع جنازه، مردان حاضر در مراسم، مایل بودند جرعه‌ای براندی بنوشند، و حالا فضای آشپزخانه، ابری و پر رعدوبرق بود و نگاه‌های پر از سوءظن، بین مامی، کوکی و پیتر رد و بدل می‌شد.

براندی شادی آتشینی به جانش ریخت. واقعاً که چیزی مثل آن پیدا نمی‌شد. در واقع براندی برای هر موقعیّتی، مفید می‌نمود، خیلی بهتر از شراب کارسازی می‌کرد. چرا زن‌ها فقط باید شراب بخورند، چرا اجازه نداشتند الکل بنوشند؟ خانم مری‌ودر و خانم مید در مراسم تدفین او را آزرده بودند، اسکارلت نگاه پیروزمندانه آنان را که رد و بدل می‌شد، دیده بود. گربه‌های پیر!

باز هم براندی ریخت. بد نبود اگر قبل از خواب کمی سرحال می‌آمد، تازه، می‌توانست روی خودش ادکلن بریزد تا وقتی مامی برای عوض کردن لباس او

می‌آمد، متوجه نشود. دلش می‌خواست می‌توانست مثل جرالد که در جشن مالکان، حسابی کلّه پا می‌شد، مست کند. آن وقت شاید می‌توانست چهره بی‌جان فرانک را فراموش کند، چهره‌ای که او را متهم به قتل می‌کرد.

احساس می‌کرد تمام مردم شهر او را قاتل می‌دانند. مردمی که در تشییع جنازه شرکت کرده بودند، رفتار سردی با او داشتند. تنها زنانی که نزد او آمده بودند و به گرمی تسلیت گفته بودند و او را تسلّی داده بودند، زنان شمالی بودند، زنانی که شوهرانشان با او معامله کرده بودند و الوار خریده بودند. خوب، اصلاً به حرف مردم اهمیت نمی‌داد. این چیزها در مقابل جوابی که باید در محضر خداوند می‌داد هیچ بود!

باز هم جرعه‌ای براندی ریخت. و آن آتش مایع، گلویش را سوزاند، چهره درهم کشید. گرمای مطبوعی احساس می‌کرد، ولی هنوز نمی‌توانست فکر فرانک را از سر به در کند. مردان چه احمقند که می‌گویند الکل انسان را به دنیای فراموشی می‌برد. با وجود اینکه گرمایی در خود حس می‌کرد اما می‌دید که الکل آنقدرها هم موثر نبوده است، فقط او را حساس‌تر کرده و نگاه‌های ملتمسانه، محجوبانه، سرزنش‌آمیز و مستدل فرانک را بیشتر در نظرش مجسم کرده است.

صدای در، سکوت آن خانه را با طنینی مواج شکست و اسکارلت بانگ قدم‌های کوتاه و آسیمه عمه پیتی را شنید که به سوی در می‌رفت. در باز شد. بعد تعارفات معمول به گوش رسید و نجواهایی غیرقابل درک شنیده شد. حتماً همسایه‌ای برای تقدیم تسلیت آمده بود یا قاصدی از خانه‌های دورتر پیام همدردی آورده بود. پیتی حتماً خوشحال می‌شد. او از ورود میهمانان ناخوانده و پذیرایی از آنان همیشه اظهار شعف می‌نمود.

با کمال حیرت صدای مردی به گوش می‌رسید و چون بلندتر سخن گفت، اسکارلت او را شناخت. شادی و آرامشی به او دست داد. رت بود. از وقتی که خبر مرگ فرانک را داده بود دیگر غیبش زده بود، و اکنون اسکارلت احساس می‌کرد که او یکی از آنهایی است که امشب می‌تواند موجبات تسلی و آرامشش را فراهم کند.

رت با صدای طنین دارش می‌گفت: «ولی من مطمئنم که سنو می‌پذیره.»

«ولی اون خوابیده، سروان باتلر، و کسی رو نمی‌بینه. بچه بیچاره، کاملاً از پا دراومده ــ»

«اما فکر می‌کنم سنو می‌بینه. خواهش می‌کنم بهش بگین من فردا سیرم مسافرت و

ممکنه مدتی طول بکشه. مطلب مهمّی دارم. باید بهش بگم.»

صدای عمه پیتی بلند شد: «ولی اون الآن ــ» اسکارلت از اتاق بیرون دوید و به سرسرا رسید. با کمال حیرت دید که کاملاً نمی‌تواند تعادل خود را حفظ کند. ناچار به نرده تکیه کرد.

گفت: «الآن میام پایین رت.»

عمه پیتی سرش را بالا کرده بود و جغدوار با نگاهی پر از ملامت به او نگاه می‌کرد. اسکارلت می‌دانست که مردم شهر به زودی می‌فهمیدند که او در روز تشییع جنازه شوهرش چقدر از خود سبکسری و بی‌مبالاتی نشان داده است! به سرعت به اتاق برگشت و دستی به موهایش کشید. دکمه‌های پیراهن سیاهش را تا بالا بست و سنجاق سینه عمه پیتی را زیر گلو زد. زیاد خوشگل به نظر نمی‌آیم. بعد به طرف آینه رفت و در حالی که پیش خود فکر می‌کرد که زیاد خوشگل به نظر نمی‌آید به صورتش نگاهی انداخت. چه رنگ پریده و ترسان. برای لحظه‌ای دستش به طرف جعبه سرخاب رفت ولی منصرف شد. اگر با صورت سرخاب مالیده پایین می‌رفت عمه پیتی بیچاره ممکن بود از غصه دق کند. شیشه ادکلن را برداشت و جرعه‌ای در دهان گرفت و بعد در لگن تف کرد.

چرخی خورد و با آن دامن سیاه و بلند و چین‌دار با وقار تمام از پله‌ها پایین رفت. عمه پیتی با دستپاچگی در وسط سرسرا ایستاده بود و آن چنان از حرکت اسکارلت خشمگین بود که حتی رت را تعارف به نشستن نکرده بود. رت چون همیشه آراسته به نظر می‌رسید. لباس مشکی مرتبی به تن داشت و پیراهن خوشدوختش جلوه‌ای داشت. ظاهرش چون مرد محترمی بود که برای تقدیم تسلیت به خانه دوستی می‌رود. از اسکارلت معذرت خواست که در چنین موقعیت غم‌انگیزی اسباب مزاحمت فراهم کرده و مانع خلوت او شده است و اظهار تأسف نمود که به علت گرفتاری‌های زیاد امکان شرکت در مراسم تدفین را پیدا نکرده است.

اسکارلت با حیرت از خود می‌پرسید: «چرا به اینجا آمده. حتی یک کلمه از این حرف‌ها را هم قبول ندارد.»

«متأسفم که در این وقت مزاحم شدم، اصلاً مایل نبودم در این موقعیت اسباب ناراحتی شما بشم. ولی مسئله‌ای هست که باید همین الآن مطرح شود. راجع به کاری که من و آقای کندی داشتیم با هم ــ»

عمه پیتی گفت: «من نمی‌دونستم شما و آقای کندی شریک بودین، نمی‌دونستم با هم معامله دارین.» در عین حال از اینکه فرانک این رابطه را مخفی نگه داشته بود حیرت می‌نمود.

رت با احترام تمام گفت: «آقای کندی مردی بود که به چیزهای زیادی علاقه داشت. ممکنه بریم به اتاق پذیرایی؟»

اسکارلت به تندی گفت: «نه.» از لای در اتاق را می‌دید، تابوت خالی فرانک هنوز آنجا قرار داشت. دیگر دلش نمی‌خواست قدم به آنجا بگذارد، عمه پیتی با وجود اینکه زیاد راضی به نظر نمی‌رسید سری تکان داد و گفت:

«می‌تونین از کتابخونه استفاده کنین. من باید برم بالا و یک خورده کار کنم. توی این چندروزه اصلاً نتونستم به دوخت و دوزم برسم، اوه خدای من، چقدر کار دارم ــ»

همان طور که حرف می‌زد از پله‌ها بالا رفت و به آنها می‌نگریست، اسکارلت و رت هیچ یک متوجه نگاه‌های او نبودند. رت اجازه داد اسکارلت از مقابلش عبور کند و قبل از او به کتابخانه وارد شود.

اسکارلت فوراً پرسید: «تو و فرانک در چه کاری شریک بودین؟»

رت نزدیک شد و به نجوا گفت: «هیچی. فقط می‌خواستم عمه پیتی شرّشو کم کنه.» سکوت کرد و سرش را کمی به اسکارلت نزدیک کرد. «این هیچ خوب نیست، اسکارلت.»

«چی خوب نیست؟»

«ادکلن.»

«مطمئنم که چیزی از حرف‌هات نمی‌فهمم.»

«مطمئنم که می‌فهمی. به نظر میاد که حسابی مشروب خوردی.»

«اگرم خورده باشم، باز هم به خودم مربوطه.»

«به خاطر خودت میگم اسکارلت. حتی اگه بزرگترین غم‌ها رو داشتی، تنهایی مشروب نخور. بالاخره مردم می‌فهمن. به علاوه، تنها مشروب خوردن، کار زیاد خوبی نیست. چی شده دلبندم، اتفاقی افتاده؟»

او را به طرف نیمکت برد و نشاند، اسکارلت هیچ نمی‌گفت. «می‌تونم در رو ببندم؟»

اسکارلت می‌دانست که اگر مامی ببیند که در کتابخانه بسته شده جنجال به پا می‌کرد، به خصوص اگر می‌فهمید که پای بطری براندی گمشده هم در کار بوده

است. با اشاره سر جواب منفی داد و رت لای در را باز گذاشت. وقتی برگشت و کنارش نشست با چشمان سیاه خود چهره اسکارلت را می‌کاوید، مثل عاشق پاکباخته‌ای بود که محبوبه خود را در گوشه خلوتی یافته و قصد راز و نیاز دارد.

«چیه، چی شده دلبندم؟»

هیچ چیز مضحک‌تر از این نبود که رت او را در این موقعیت «دلبندم» خطاب کند. حتی وقتی هم که شوخی می‌کرد چنین کلمه‌ای نمی‌گفت. ولی این بار گویا شوخی نمی‌کرد. اسکارلت نگاه غمبارش را به چشمان متبسم او دوخت، احساس آسایش و اعتمادی دست داد. نمی‌دانست چرا وقتی به چشمان او می‌نگرد آرامش پیدا می‌کند و در دلش اعتماد بیشتری می‌یابد، در صورتی که از این آدم چیزی جز تمسخر ندیده بود. شاید به خاطر این بود که به قول رت هر دو مثل هم بودند. گاهی احساس می‌کرد همه دوستان و آشنایان، غریبه‌اند مگر رت.

رت دستش را در دست گرفت و با مهربانی گفت: «نمی‌خوای به من بگی؟ اتفاقی افتاده؟ چیزی غیر از مرگ فرانک؟ پول لازم داری؟»

«پول؟ نه! اوه، رت من می‌ترسم.»

«احمق نباش اسکارلت. تو در زندگی از هیچی نمی‌ترسی.»

«اوه رت، من می‌ترسم!»

کلمات با شتاب از دهانش خارج می‌شد. می‌توانست بگوید، به او همه چیز را می‌توانست بگوید، همه چیز. رت خودش به اندازه کافی بد بود و نمی‌توانست او را سرزنش کند و به قضاوت کردارش بنشیند. در دنیایی که به نظر می‌رسید همه خوبند و دروغ نمی‌گویند و روح خود را پاک نگه می‌دارند و ترجیح می‌دهند گرسنگی بکشند و بی‌شرافتی نکنند، چه خوب بود که یک آدم بد پیدا کرده بود که هم بی‌شرافتی می‌کرد، هم دروغ می‌گفت و هم سر همه را کلاه می‌گذاشت. اسکارلت با چنین آدمی می‌توانست درد دل کند و تمام مکنونات قلبی خود را افشا نماید.

«می‌ترسم بمیرم و بروم به جهنم.»

اگر رت به او می‌خندید، چه می‌شد؟ حتماً می‌مرد. ولی رت نخندید.

«تو کاملاً سلامتی ــ و بعد از مرگ شاید جهنمی هم نباشه.»

«اوه، ولی هست، رت! خودت هم خوب می‌دونی که هست.»

«البته، می‌دونم که هست، ولی همین جاست، روی زمین. نه بعد از مرگ. بعد از مرگ هیچی نیست، اسکارلت. تو همین الآن هم تو جهنّمی.»

«اوه، رت، کفر نگو!»

«ولی جداً آرامش بخشه. بگو ببینم. چرا فکر می‌کنی که میری به جهنم؟»

باز رت شوخی را آغاز کرده بود. در چشمانش برق تمسخر دیده می‌شد، امّا برای اسکارلت مهمّ نبود. احساس می‌کرد دست‌های رت گرم و آرامش‌بخش است، چه خوب بود که گرمای آنها را احساس می‌کرد.

«رت، من نباید با فرانک ازدواج می‌کردم. اشتباه کردم. اون مرد مورد علاقه سوالن بود و اونو دوست داشت، منو دوست نداشت. ولی من بهش دروغ گفتم. گفتم سوالن می‌خواد با تونی فونتین ازدواج کنه. اوه، چطور این کار رو کردم؟»

«پس این جوری سرش کلاه گذاشتی! من همیشه فکر می‌کردم چه کلکی زدی؟»

«و بعد بدبختش کردم. وادارش کردم خیلی کارها بکنه، با اینکه اصلاً دلش نمی‌خواست. مثلاً وادارش کردم طلب‌هاشو وصول کنه، اون هم وقتی که بدهکارها واقعاً نمی‌تونستن بدهی‌شونو بِدَن. وقتی کارگاهو راه انداختم، خیلی ناراحتی کشید و بعدش میخونه و موضوع محکومین. اون قدر خجالت زده بود که نمی‌تونست سرشو بلند کنه. اوه رت، من کشتمش. بله، من کشتم! من اصلاً خبر نداشتم عضو کلان شده. تو خواب هم نمی‌دیدم که از این چیزها سر در بیاره. ولی باید می‌دونستم. من کشتمش.»

«آیا اقیانوس‌های بزرگ نپتون[1] می‌توانند خون دست‌های مرا پاک کنند؟[2]»

«چی؟»

«هیچی، مهمّ نیست. ادامه بده.»

«ادامه بدم؟ تموم شد، همین قدر کافی نبود؟ با او ازدواج کردم، بدبختش کردم و کشتمش. اوه، خدای من! نمی‌دونم چطور تونستم این کارهارو بکنم. با دروغ

---

۱. Neptune اساطیر رُم همان است که یونانیان او را پوزئیدون (Poseidon) می‌خواندند. فرمانروای دریاها بود و برادر کوچک زئوس بر امواج حکومت می‌کرد و رعد و برق به فرمانش بودند و با نیزه سه سر خود که برق از آن جستن می‌کرد صخره‌ها را از جا می‌کند. قدرت او به دریاها محدود نبود بلکه آب‌های جاری را نیز در اختیار داشت و رودخانه‌ها، چشمه‌ها و نهرها به امر او جاری می‌شدند. در جنگ تروآ از آکایی‌ها حمایت می‌کرد. ـ م

۲. اساطیر یونان آگاممنون پادشاه بزرگ و سرگذرین شاهان که به فرمان او جنگ تروآ به بهانه هلن و در اصل برای تصاحب گنج‌های شهر بدید آمد. بعد از کشتن تانتال و فرزندش، همسر او کلی تم نِستِر را تصاحب کرد. وی در حضور خدایان این جمله را بر زبان آورد و خدایان او را بخشیدند و پوزئیدون قول داد او را که فرمانروای آکاییان بود در نبرد تروآ حمایت کند. ـ م

تشویقش کردم با من ازدواج کنه. اون موقع فکر می‌کردم کار درستیه ولی حالا، می‌بینم که اشتباه بوده. رت، اصلاً نمی‌تونم باور کنم که این کارها از من سرزده باشه. بهش بد کردم، ولی اصلاً قصدم بدی نبود. من این طور تربیت نشدم. مادرم ــ سکوت کرد و حرفش را خورد. تمام روز سعی کرده بود به الن فکر نکند ولی نمی‌توانست یاد او را از ذهنش براند.

رت گفت: «تعجب می‌کنم که اون چه جور زنی بود. بنظرم تو بیشتر شبیه پدرتی.»

«مادرم، زن ــ اوه رت، برای اولین بار خوشحالم که اون زنده نیست وگرنه طاقت دیدن این چیزها رو نداشت. اون منو تربیت نکرد که بد باشم. خیلی مهربون بود، به همه خوبی می‌کرد. ترجیح می‌داد گرسنگی بکشم و از این کارهای زشت نکنم. و من چقدر دلم می‌خواست مثل اون بشم و حالا حتی یک ذره هم مثل اون نیستم. البته زیاد راجع بهش فکر نکردم ــ چون چیزهای دیگه بود که ذهنمو مشغول کرده بود ــ ولی می‌خواستم مثل اون باشم. دلم نمی‌خواست مثل پاپا باشم. من دوستش داشتم ولی اون خیلی ــ خیلی ــ بی‌کله بود. رت، گاهی اوقات سعی می‌کردم با مردم مهربون باشم و به فرانک محبت کنم ولی یک مرتبه اون کابوس می‌اومد و من می‌ترسیدم، و می‌خواستم از جا بلند بشم، خودمو به در و دیوار بزنم و پول به دست بیارم. فرقی نمی‌کرد مال کی باشه.»

اشک چون آب جوی‌های بهاری از چشمانش سرازیر شده بود و ناخن‌های خود را در دست رت فرو می‌کرد.

رت با صدایی گرم و آرام گفت: «کدوم کابوس.»

«اوه ــ یادم رفته بود که تو نمی‌دونی. خُب، هر وقت بعد از اینکه به خودم می‌گفتم پول چیز مهمی نیست و باید با مردم مهربون بود، شب که می‌خوابیدم، خواب می‌دیدم به تارا برگشتم، مادر مرده بود و یانکی‌ها اومده بودن. رت، شاید نتونی بفهمی، وقتی بهش فکر می‌کنم سردم میشه. می‌دیدم که آتیش از در و دیوار بالا میره، همه جا سوخته، پنبه‌ها با شعله‌های بلند می‌سوخت، و ما هیچ چیز برای خوردن نداشتیم. اوه رت حالا هم وقتی می‌خوابم احساس گرسنگی می‌کنم.»

«ادامه بده.»

«خواب می‌بینم گرسنه هستم، همه گرسنه‌ایم، هرکس که با منه گرسنه‌س. پاپا، دخترها، سیاه‌ها، همه و دائماً فریاد می‌زنن که "گرسنه‌ایم" و من دستم خالیه، ترس ورم داشته. صدایی تو ذهنم میگه: "اگه از این وضع خلاص بشم دیگه گرسنگی

نمی‌کشم" و بعد خودمو تو مه غلیظی می‌بینم. می‌دَوَم، می‌دَوَم، در مه می‌دَوَم و قلبم به شدت می‌زنه، می‌خواد از جاش کنده بشه و یک چیزی منو تعقیب می‌کنه. حس می‌کنم نمی‌تونم نفس بکشم اما فکرم هنوز کار می‌کنه، فکر می‌کنم چطور نجات پیدا کنم، ولی کجا هستم؟ نمی‌دونم، چه باید بکنم، نمی‌دونم. وقتی بیدار می‌شم، سردم میشه، می‌ترسم، وحشت دارم که نکنه دوباره گرسنگی بکشم. وقتی از خواب بیدار می‌شم به نظر میاد که به اندازه کافی پول ندارم، دلم می‌خواد اون قدر پول داشته باشم که دیگه به فکر گرسنگی نیفتم، دیگه ترس از گرسنگی به سراغم نیاد. وقتی می‌دیدم فرانک خسّت به خرج میده و حاضر نیست حال منو بفهمه و ترس منو درک کنه، ازش بدم می‌اومد، اون نمی‌فهمید. فکر می‌کنم نتونستم بهش بفهمونم. فکر می‌کردم که وقتی پولدار شدیم و دیگه ترس از گرسنگی سراغمون نیومد، اون وقت همه چیزرو برای فرانک تعریف کنم و بهش تفهیم کنم. حالا دیگه فرانک مرده و دیگه خیلی دیر شده، اوه فکر می‌کردم کار درستی می‌کنم، در حالی که همش غلط بود. اگه باز بخوام دوباره کاری بکنم راه دیگه‌ای انتخاب می‌کنم.»

رت گفت: «خب دیگه، کافیه.» بعد دست خود را از میان ناخن‌های او خارج کرد و دستمالش را درآورد و به او داد. «اشک‌هاتو پاک کن. لزومی نداره این جور خودت رو ناراحت کنی.»

اسکارلت دستمال را گرفت و اشک‌های خود را پاک کرد. کمی احساس راحتی می‌کرد، گویی قسمتی از بار خود را برداشته و روی شانه‌های پهن رت گذاشته است. رت مرد قابلی به نظر می‌رسید، آرام بود، اعصابش را تسکین می‌داد و آن انحنای گوشه لبش به او اطمینان می‌داد که تمام این نگرانی‌ها و اوهام بیهوده بوده است.

«بهتر شدی؟ پس بذار مطلب‌رو تموم کنیم. گفتی که اگه مجبور بشی همین کارهارو بکنی، راه دیگه‌ای انتخاب می‌کنی. آیا واقعاً این طوره؟ فکر کن، این طوره؟»

«خُب ــ»

«نه، درست همین کاررو می‌کنی. آیا راه دیگه‌ای رو می‌شناسی؟»

«نه.»

«پس از چی ناراحتی؟»

«من خیلی بد کردم و حالا اون مرده.»

«و اگه نمرده بود، تو هنوز هم بد می‌کردی. من احساس می‌کنم از اینکه با فرانک ازدواج کردی و اونو گول زدی و سهواً باعث مرگش شدی، زیاد هم متأسف نیستی.

تو متأسفی چون می‌ترسی به جهنم بری. درست میگم؟»

«خُب ــ یک کمی پیچیده به نظر میاد.»

«اصول اخلاقی تو هم پیچیده‌س. تو درست حالت دزدی رو داری که دزدی کرده ولی از اینکه دزدی کرده متأسف نیست، از اینکه بره زندان ناراحت میشه.»

«دزد ــ»

«اوه، به لغت توجه نکن، می‌خوام بگم اگه تو این فکرهای احمقانه رو راجع به جهنم و سوختن در آتش ابدی نداشتی، خیلی هم خوشحال بودی که از شر فرانک خلاص شدی.»

«اوه، رت.»

«قبول کن که راست میگم. تو حقیقت رو قبول داری ولی در عین حال دلت می‌خواد دروغ هم بگی. اون روز یادته پیش من اومدی و خیال داشتی ــ چی بگم ــ اون جواهر قیمتی خودت رو به سیصد دلار پیش من گرو بذاری؟ آیا اون روز ناراحت بودی؟ وجدانت معذّب بود؟»

الکل در مغزش تاب می‌خورد گیج و بی‌طاقت شده بود. چه لزومی داشت به او دروغ بگوید؟ همیشه فکرش را می‌خواند.

«من اون موقع واقعاً راجع به خدا فکر نمی‌کردم. و وقتی فکر کردم ــ خُب، به نظرم اومد که خدا از حال و روز من با خبره.»

«و وقتی با فرانک ازدواج کردی، اصلاً به خدا فکر نمی‌کردی؟»

«رت، توکه خودت به خدا عقیده نداری، چرا این قدر راجع بهش حرف می‌زنی؟»

«ولی تو به خشم خدا عقیده داری و اینه که در حال حاضر مهمّه. چرا خدا نباید از حال تو خبر داشته باشه؟ تو متأسفی از اینکه هنوز مالک تارا هستی و اونو از چنگ کلاهبردارها نجات دادی؟ متأسفی که چرا گرسنه نیستی و لباس پاره نمی‌پوشی؟»

«اوه، نه!»

«خُب، آیا چاره دیگه‌ای غیر از ازدواج با فرانک داشتی؟»

«نه.»

«اون که مجبور نبود با تو ازدواج کنه، مجبور بود؟ مردها در تصمیم‌گیری آزادن. و مجبور نبود به تو اجازه اون کارها رو بده، مجبور بود؟»

«خُب ــ»

«اسکارلت چرا غصه می‌خوری؟ اگه مجبور بشی دوباره همین کارهارو بکنی،

باز هم مجبوری دروغ بگی و با اون ازدواج کنی. و دوباره خودت رو در خطر قرار میدی و اون مجبور میشه انتقام بگیره. اگه با خواهرت سو ازدواج می‌کرد شاید نمی‌مرد، ولی حتماً دو برابر ناراحت می‌شد. که باز نتیجه‌ش یکی بود.»

«ولی لااقل من می‌تونستم با اون مهربون‌تر باشم.»

«می‌تونستی ــ اگه غیر از این که هستی بودی. تو به دنیا اومدی که این جوری باشی، کسانی رو اذیت کنی که به تو اجازه اذیت کردن میدن. قوی‌ها به دنیا میان که اذیت کنن و ضعیف‌ها به دنیا میان که زجر بکشن. این تقصیر فرانک بود که تن تورو با شلاق سیاه نکرد... و من از تو تعجب می‌کنم که اصلاً در زندگیت چرا از این فکرها می‌کنی! فرصت‌طلب‌هایی مثل تو از این فکرها نمی‌کنن.»

«چیه این فرصت ــ چی گفتی؟»

«کسی که از هر فرصتی به نفع خودش استفاده می‌کنه.»

«خب، این کار بدیه؟»

«البته همیشه با بدنامی همراهه ــ به خصوص در مورد اون‌هایی که از فرصت‌هاشون استفاده نکردن.»

«اوه، رت، تو داری شوخی می‌کنی، منو مسخره می‌کنی، اون وقت من فکر می‌کردم تو می‌خوای مهربون باشی!»

«من می‌خوام مهربون باشم ــ مهربون هم هستم. اسکارلت عزیزم، اشکال تو اینه که مستی.»

«چطور جرأت می‌کنی ــ»

«جرأت می‌کنم. تو از اون آدم‌هایی هستی که به قول معروف میگن "اشکت در مشکنه". خوب حالا می‌خوام موضوع رو عوض کنم و تو رو خوشحال کنم و خبری بهت بدم که خوشحال بشی. در حقیقت برای همین اینجا اومدم، می‌خوام قبل از اینکه به سفر برم این خبر رو بهت بدم.»

«کجا می‌خوای بری؟»

«به انگلستان، ممکنه چند ماه طول بکشه. موضوع وجدان و این جور چیزارو فراموش کن. دیگه مایل نیستم در مورد این مزخرفات صحبت کنم. نمی‌خوای خبرم رو بشنوی؟»

اسکارلت گفت: «ولی ــ» ولی حرفش را ناتمام گذاشت. از میان خطوط خشن پشیمانی و کلمات تمسخرآمیز اما آرام‌بخش رت، سایه کمرنگ فرانک مشاهده

می‌شد. شاید رت حق داشت. شاید خداوند از حالش خبر داشت. و وقتی موضوع را دوباره از بالا تا پایین به دقت نگاه کرد و چیزی نفهمید، به خود گفت: «فردا راجع به این موضوع فکر می‌کنم.»

عاقبت در حالی که دماغش را در دستمال رت می‌گرفت و گیسوانش را از روی پیشانی کنار می‌زد گفت: «خبرت چیه؟»

رت لبخندی زد و گفت: «خبر من اینه. من هنوز هم تو رو بیشتر از هر زن دیگه می‌خوام، و حالا که فرانک رفته، فکر کردم دلت می‌خواد بدونی.»

اسکارلت دست خود را ناگهان از دست‌های او بیرون کشید و مثل فنر از جا پرید.

«من ــ تو خبیث‌ترین آدم روی زمینی، توی این موقعیّت اومدی اینجا ــ باید می‌فهمیدم که تو عوض نشدی. جسد فرانک هنوز کاملاً سرد نشده! اگه یک کمی ادب سرت می‌شد ــ زود باش از اینجا برو بیرون ــ»

رت همان طور که نشسته بود دو دست اسکارلت را در دست گرفت و گفت: «صداتو بیار پایین، عمه پیتی الآن میاد، با این سر و صدا ــ متأسفم تو منظور منو درک نکردی.»

«درک نکردم؟ خیلی هم خوب درک کردم.» دست‌هایش را از دست او کشید. «ولم کن. از اینجا برو. هرگز حرفی به این چرندی نشنیده بودم. من ــ»

رت گفت: «ساکت ــ دارم ازت تقاضای ازدواج می‌کنم. اگه زانو بزنم راضی میشی؟»

اسکارلت گفت: «اوه،» نفسش بند آمده بود، روی نیمکت ولو شد.

با دهان باز به او خیره شده بود. فکر می‌کرد براندی دارد با هوش و حواسش بازی می‌کند. یادش آمد که همین رت زمانی با تمسخر گفته بود: «عزیزم، من اهل ازدواج نیستم.» اسکارلت مست بود و رت دیوانه. اما دیوانه به نظر نمی‌آمد. آرام و طبیعی بود درست مثل اینکه داشت راجع به وضع آب و هوا سخن می‌گفت. استحکام و قوت کلامش او را کاملاً جدی نشان می‌داد.

«همیشه دلم می‌خواست مال من باشی، اسکارلت. از همون روزی که توی دوازده بلوط گلدونو پرت کردی و نشون دادی که یک خانم نیستی دلم خواست که مال من باشی. از هر راهی که می‌شد. ولی وقتی دیدم که تو و فرانک پول و پله‌ای به هم زدین فهمیدم که دیگه ممکن نیست تو به خاطر پول به طرف من بیای. اون وقت دیدم که مجبورم با تو ازدواج کنم.»

PersianPDF.com

«رت باتلر، این کثیف‌ترین شوخی توست.»

«من دست خودمو جلوی تو رو کردم، ولی تو هنوز تردید داری! نه اسکارلت، این یک قول کاملاً راست و شرافتمندانه‌س. البته من می‌دونم که موقع خوبی رو برای این پیشنهاد انتخاب نکردم، ولی چاره‌ای نبود، اینو به حساب بی‌تربیتی من بذار. من فردا دارم میرم سفر، ممکنه مدت زیادی طول بکشه، ترسیدم تا میرم و بر می‌گردم زن آدمی شده باشی که پول زیادی هم نداشته باشه. پس فکر کردم که چرا من نباشم، پول هم که زیاد دارم. واقعاً اسکارلت، من نمی‌تونم همین طور عمرمو تلف کنم و تو رو دائماً بین شوهرهای متعدد ببینم.»

راست می‌گفت. تردیدی در گفته‌اش نبود. دهانش خشک شده بود و هر وقت که آب دهانش را قورت می‌داد به چشمان رت خیره می‌شد تا شاید واقعیت را دریابد. این چشم‌ها لبریز از خنده بود امّا در ماورای آن‌ها حسی بود که قبلاً ندیده بود. برقی از آنها می‌جهید که قابل تفسیر نبود. راحت نشسته بود اما اسکارلت احساس می‌کرد حالت گربه‌ای را دارد که مقابل سوراخ موش کمین کرده باشد. در چهره‌اش جذبه مردانه‌ای بود که اندکی هراس در دل اسکارلت بیدار می‌کرد. کمی خود را عقب کشید.

واقعاً تقاضای ازدواج کرده بود؛ باورکردنی نبود. یک بار نقشه کشیده بود که او را به دام ازدواج اندازد و بعد با رد کردن آن، انتقام توهین‌های او را بگیرد ولی رت دم لای تله نداده بود. حالا خودش آمده بود و همین پیشنهاد را عرضه می‌کرد. حتی یک بار هم به فکرش خطور نکرده بود که چنین سخنی را از لبان او خواهد شنید. غافلگیر شده بود، خجالت می‌کشید. مثل دختری که برای اولین بار چنین پیشنهادی را بشنود. سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

«من ــ دیگه ازدواج نمی‌کنم.»

«اوه، چرا می‌کنی. تو به دنیا اومدی که ازدواج کنی، پس چرا با من نه؟»

«ولی رت ــ من ــ من تو رو دوست ندارم.»

«این مشکلی به وجود نمیاره. چون در ازدواج قبلی هم عشقی وجود نداشت.»

«اوه، چطور این حرفو می‌زنی. می‌دونی که من به فرانک علاقه داشتم.»

رت چیزی نگفت.

«بهش علاقمند بودم!...»

«خُب دیگه، بحث کافیه. قول میدی وقتی من نیستم روی این پیشنهاد فکر کنی؟»

«رت. من دوست ندارم مسایل رو کش بدم. بهتره همین جا بهت بگم. من تصمیم دارم برم به تارا. ایندیا ویلکز پیش عمه پیتی می‌مونه. می‌خوام برم خونه و مدتی بمونم، و دیگه ــ دیگه نمی‌خوام ازدواج کنم.»

«مهمل نگو. آخه برای چی؟»

«خُب ــ نپرس برای چی. دیگه مایل نیستم ازدواج کنم.»

«ولی کوچولوی بیچاره، تو هیچ وقت واقعاً ازدواج نکردی. تو چه می‌دونی ازدواج چیه؟ می‌دونم که شانس هم نداشتی ــ یک دفعه برای لجبازی و یک دفعه هم به خاطر پول. تا حالا به لذت ازدواج فکر کردی؟»

«لذت! مثل دیوونه‌ها حرف نزن. ازدواج هیچ لذتی نداره.»

«نداره؟ چرا نداره؟»

کمی آرام شده بود. آرامشی که با رخوت و فراموشی همراه بود.

«برای مردها لذت داره ــ و خدا می‌دونه چرا. من که سر در نمیارم. ولی برای زن‌ها چیزی نداره، جز سیر کردن شکم و کار زیاد و سر سپردن به دیوونگی‌های شوهر ــ و هر سال هم یک بچه.»

رت آنچنان خندید که طنین زنگ‌دارش در آن خانه خاموش انعکاس یافت و صدای باز شدن در آشپزخانه به گوش رسید.

«ساکت. گوش‌های مامی مثل سیاه‌گوش تیزه. آخه الآن موقع خندیدنه ــ نخند. می‌دونی که راست میگم. لذت! چه مزخرفاتی.»

«گفتم که تو شانس نداشتی. حرفات اینو ثابت می‌کنه. تو با یک پسربچه و یک پیرمرد ازدواج کردی. و شرط می‌بندم که مادرت یادت داده که باید این جور چیزها رو به خاطر لذت مادری تحمّل کنی. خوب این اصلاً غلطه. چرا نباید با مردی ازدواج کنی که اگرچه شهرت خوبی نداره ولی در عوض تجربه زیادی در مورد زن‌ها داره. خوب این هم خودش یک جور لذته!»

«تو آدم بی‌تربیت و رذلی هستی و من فکر می‌کنم صحبت درباره این موضوع دیگه کافیه. چون ــ چون خیلی احمقانه‌س.»

«و خیلی هم سرگرم کننده‌س. مگه نه؟ شرط می‌بندم هیچ وقت قبلاً با مردی درباره رابطه زناشویی حرف نزدی، حتی با چارلز یا فرانک.»

چهره‌اش را درهم کشید. این مرد چه چیزها که نمی‌دانست. تعجب می‌کرد که این همه چیز را در مورد زنان از کجا آموخته است. این همه دانش در مورد زن‌ها

خوب نبود.

رت گفت: «اخم نکن. روز ازدواج را خودت تعیین کن، اسکارلت. به خاطر موقعیت تو عجله‌ای در ازدواج ندارم. صبر می‌کنیم، برای مدت معقولی. راستی، این «مدت معقول» چقدر هست؟»

«من هنوز نگفتم که با تو ازدواج می‌کنم. حتی حرفش هم در این موقعیت درست نیست.»

«به تو گفتم که چرا این پیشنهاد رو کردم. فردا دارم به مسافرت میرم، و چون عاشق پر حرارتی هستم، نمی‌تونم راز دلم رو بیشتر از این نگه دارم. ولی شاید کمی عجله کردم.»

و بعد ناگهان با سرعتی که بر حیرت اسکارلت افزود، از روی نیمکت به پایین لغزید و جلوی او زانو زد و دستش را روی قلبش گذاشت و شمرده شمرده گفت:

«مرا عفو بفرمایید ای بانوی زیبا که سیل احساسات من شما را رنجانده، ای اسکارلت عزیز ــ یعنی ای خانم‌کندی عزیز. چطور این همه مدت که با شما دوستی نزدیک داشتم هرگز به فکر ملوس و زیبای شما خطور نکرده که من واقعاً دلباخته شما هستم. این دوستی دیرین اندک اندک به احساسی بدل شده که من حالا اصلاً قادر به بیان آن نیستم. مرا عفو کنید، زبانم الکن است و نمی‌توانم آن طور که باید از احساس پاک و مقدس خودم سخن بگویم. آه، ای بانوی زیبای عاشق‌کش، که معبود مردان هستی، ای عشق آسمانی می‌توانم شما را ــ جرأت دارم شما را با این کلام الکن ــ آه نه نمی‌توانم این عشق است که مرا این طور ناتوان ساخته.»

اسکارلت حرفش را برید: «بلند شو، مثل دیوونه‌ها. اگه مامی بیاد و تو رو با این وضع ببینه چی میگه؟»

رت سبکبال برخاست و گفت: «هیچی. ممکنه از این همه نجابت و اصالت من سکته کنه و بیفته. بیا اسکارلت. تو که بچه نیستی. مثل دختر مدرسه‌ای‌ها بهانه‌های احمقانه نیار، برای تو خوب نیست. بگو وقتی برگشتم با من ازدواج می‌کنی وگرنه از اینجا تکون نمی‌خورم. همین جاها می‌پلکم و یک گیتار پیدا می‌کنم و هر شب میام زیر پنجره اتاقت آواز می‌خونم، با صدای بلند و آبروتو می‌برم. تا مجبور بشی بگی که با من ازدواج می‌کنی، از ترس آبروت.»

«رت عاقل باش. من نمی‌خوام ازدواج کنم.»

«تا دلیل درستی نشنوم ول کن نیستم. این حرف‌های دخترانه رو بنداز دور،

دلیلش چیه؟»

ناگهان به یاد اشلی افتاد. آشکارا او را می‌دید که با آن موی نقره‌ای و چشمان خواب‌آلود وخمار، با وقار تمام‌کنارش ایستاده است. چقدر با رت تفاوت داشت. او دلیل واقعی بود. به خاطر او بود که نمی‌خواست ازدواج کند. اعتراضی به رت نداشت، شاید هم از او خوشش می‌آمد و گاهی هم نسبت به او احساس علاقه می‌کرد. ولی به اشلی تعلق داشت، برای همیشه و همیشه. هیچ وقت به چارلز، فرانک و حتی رت تعلق نداشت. تار و پودش متعلق به اشلی بود. هر کاری که کرده بود، هر رنجی که برده بود به خاطر اشلی بود، چون دوستش داشت. اشلی و تارا، اسکارلت به هر دو تعلق داشت. لبخندها و بوسه‌هایی که به چارلز و فرانک داده بود متعلق به اشلی بود، اگرچه هرگز مطالبه نکرده بود و مطالبه نمی‌کرد. حسی در او بود، که از اعماقش می‌جوشید و او را وادار می‌کرد که خودش را برای اشلی حفظ کند، اگرچه می‌دانست که چنین آرزویی هرگز برآورده نمی‌شود.

خودش هم نفهمید که سیمایش تغییر کرده است. یک لطافت جاری و زلال در صورتش دیده می‌شد که رت قبلاً ندیده بود. به چشمان سبز اسکارلت خیره شده بود، چه عرصه سبز و اسرارآمیزی بود و آن خطهای منحنی و آرام لبانش، نفس در سینه رت حبس می‌کرد. بعد ناگهان گوشه لبش پایین افتاد و ناشکیبایی آتشینی بر او تاخت.

«اسکارلت اوهارا، تو دیوونه‌ای.»

و پیش از آنکه اسکارلت بتواند ذهنش را از مکان‌های دور بازگرداند، اسیر رت بود در آغوش رت بود. مثل گذشته‌های دور، شبی که به سوی تارا می‌رفت. درماندگی عجیبی در خود احساس می‌کرد، وامانده و تسلیم، محکوم در خیزاب بلند شور و اشتیاق. و آن تصویر اشلی یکباره ترک خورد و پوچ شد، دیگر نبود. احساس تازه‌ای به او دست داده بود که قبلاً هرگز نمی‌شناخت، و پیش از آنکه در مارپیچی اسرارآمیز بچرخد و بچرخد، دریافت که مشتاقانه در اوهام و احلام فرو می‌رود.

سعی کرد سر ضعیفش را از میان بازوان او رها کند. به نجوا گفت: «خواهش می‌کنم، بسه. دارم ضعف می‌کنم.» رت سر او را روی شانه‌اش گرفت. گیجی غلیظی چهره اسکارلت را پوشانده بود. از چشمان رت، مشتاقانه، گرم خاصی می‌تراوید. لرزش بازوانش او را می‌ترساند.

«می‌خوام ضعیفت کنم. نمی‌تونی مقاومت کنی. تو سال‌ها منتظر همین بودی. اون

دیوونه‌ها هیچکدوم مثل من نبودن؛ نه چارلز عزیزت، نه فرانک یا اون اشلی احمق ـ»

«خواهش می‌کنم ـ»

«گفتم اون اشلی احمق. این آقایون نجیب‌زاده راجع به زن‌ها چی می‌دونن؟ راجع به تو چی می‌دونن؟ این منم که تورو می‌شناسم.»

سایهٔ سنگین رت همچنان گسترده بود، و اسکارلت بدون مقاومت. ضعیف‌تر از آن بود که حتّی سر خود را برگرداند. یا شاید نمی‌خواست، قلبش ضربان زیادی داشت، با هر ضربه تمام اندامش به لرزه می‌افتاد، می‌ترسید، از نیروی او می‌ترسید و از ضعف خودش. رت چه می‌کرد؟ چه می‌خواست بکند؟ اگر رهایش نمی‌کرد از پا در می‌آمد. اگر رهایش کند ـ اگر هرگز رهایش نمی‌کرد؟ آه، خدایا، مرا چه می‌شود، چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

«بگو بله!»

بی‌حرکت لب‌های اسکارلت را نشانه رفته بود و چشمانش چه نزدیک و چه بزرگ می‌نمود، گویی دنیا را پر می‌کرد. «بگو بله، لعنتی وگرنه ـ»

و اسکارلت قبل از اینکه حتی فکر کند، گفت: «بله.» رت تقریباً آنچه می‌خواست گفته بود و اسکارلت بدون اراده هرچه می‌خواست به او داده بود. و وقتی آنچه را که او می‌خواست بر زبان آورد آرامشی ناگهانی او را در بر گرفت. روحش آسوده شد، سرش از دوران باز ایستاد، حتی افسون براندی نیز کمتر شد. به او قول ازدواج داده بود، در حالی که چنین قصدی نداشت. نمی‌دانست که این چیزها چطور پیش آمد، ولی پشیمان نبود، تأسفی نداشت. گفتن بله، در نظرش خیلی طبیعی می‌نمود ـ تقریباً گویی دست خودش نبود، گویا تقدیر آسمانی بود. دستی قوی‌تر از او در کار بود که حمایتش می‌کرد.

رت وقتی آنچه می‌خواست، شنید، نفس راحتی کشید و سرش دوباره روی لب‌های اسکارلت خم شد. اسکارلت چشمانش را بست و آماده پذیرش گرم‌ترین نوازش‌ها شد. اما رت عقب کشید و چیزی جز ناامیدی برای او باقی نگذاشت. حس عجیبی به اسکارلت دست داده بود که سابقه نداشت، حسی که سخن از چیزهای نامکشوف و تازه می‌کرد.

رت مدتی نسبتاً دراز بی‌حرکت نشسته بود و سر او را بر سینه‌اش گرفته بود. لرزش بازوانش کاهش یافته بود. بعد کمی از او فاصله گرفت و خیره به چهره‌اش

نگریست. اسکارلت چشمانش را گشود و دید که آن درخشش هراس‌انگیز از صورت او رفته است. اما هنوز نمی‌توانست به چشمان او بنگرد. آسیمگی زنگ‌داری بر او تاخت و سرش را پایین انداخت.

کلام آرام رت در گوشش نشست.

«مطمئن باشم؟ راست میگی؟ نمی‌خوای قولت رو پس بگیری؟»

«نه.»

«دلیلش این نبود که من ــ چی میگن؟ ــ تجربه تازه‌ای برای تو بودم؟ دلیلش این نبود که تو تازه گرمی و حرارت مردانه رو شناختی؟»

اسکارلت جوابی نداشت، نمی‌دانست چه بگوید، نمی‌توانست به چشمان او نگاه کند. رت دستش را زیر چانه او گذاشت و سرش را بلند کرد.

«به من نگاه کن. به خاطر پولم؟»

«آخه رت، این چه سوالیه؟»

«به من نگاه کن، سعی نکن خودتو لوس کنی. من چارلز یا فرانک یا اون پسرهای دهاتی نیستم که خودمو با شیرین زبونی‌هات ولو کنم. من برای این چیزا غش نمی‌کنم. به خاطر پولمه؟»

«خُب آره. تا حدّی.»

«تا حدی؟»

به نظر خشمگین نمی‌آمد. نفس تندی کشید و سعی کرد شوقی را که از شنیدن جوابش در او ایجاد شده بود از خود براند. این اشتیاقی بود که اسکارلت هرگز قادر به تشخیص آن نبود.

اسکارلت با درماندگی گفت: «خُب پول خیلی مهمّه، خودتوهم می‌دونی رت، و خدا شاهده که فرانک چیز زیادی برام نذاشته. اما خودتوهم می‌دونی که با همین مختصر هم میشه زندگی کرد. و من می‌دونم تو تنها مردی هستی که طاقت شنیدن حقیقت رو از زن‌ها داری، و من هم خوشحال میشم شوهری داشته باشم که فکر نکنه من زن احمقی هستم و انتظار داشته باشه که بهش دروغ بگم ــ و ــ خُب من به تو علاقه دارم.»

«به من علاقه داری؟»

اسکارلت با بی‌حوصلگی جواب داد: «خُب اگه می‌گفتم که دیوونه‌وار دوستت دارم، دروغ بود و تو می‌فهمیدی.»

«گربه کوچولو، گاهی فکر می‌کنم برای گفتن حقیقت چرا این قدر مقدمه‌چینی می‌کنی. فکر نمی‌کنی بهتر بود به من می‌گفتی که دوستم داری، حتی اگه دروغ بود؟ اگه می‌گفتی، "رت، دوستت دارم،" شاید بهتر بود، نه؟»

اسکارلت آسیمه سر فکر می‌کرد که رت چه می‌خواهد بگوید، چه نقشی می‌زند. در سیمایش حیرت، اشتیاق، عشق، رنجش و تمسخر، همه با هم دیده می‌شد. دستش را از دست‌های اسکارلت خارج کرد و در جیب شلوارش گذاشت. اسکارلت مشت او را دید.

اسکارلت با همان آسیمگی با خود فکر کرد: «چرا دروغ بگویم؟ حتی اگر به قیمت از دست دادن شوهری مثل رت باشد، بازهم دروغ نمی‌گویم.» هر وقت رت تنفّر خود را از او نشان می‌داد، خونش به جوش می‌آمد.

«رت، اگه این جور می‌گفتم، دروغ بود، چرا از اوّل پایه رو بر دروغ بگذاریم؟ من به تو علاقه دارم، همون جور که گفتم. خودت هم می‌دونی. خودت هم یک دفعه گفتی که منو دوست نداری، ولی ما چیزهای مشترکی داریم. هردمون رذلیم. این چیزی بود که تو ــ»

رت به نجوا گفت: «اوه خدای من!» و سرش را برگرداند و زمزمه کرد: «مثل اینکه دارم تو دام خودم می‌افتم.»

«چی گفتی؟»

رت خندید، ولی خندهٔ مطبوعی نبود: «هیچی. روزش رو تعیین کن عزیزم.» و دوباره خندید. خم شد و دست‌هایش را بوسید. اسکارلت چون رت را آرام دید، تسکین یافت و لبخند زد.

رت لحظه‌ای با دست‌های او بازی کرد و دوباره خنده‌ای تحویل داد و گفت: «تا حالا تو قصه‌ها نخوندی که زنی اول ازدواج شوهرشو دوست نداشت ولی بعد عاشقش شد؟»

اسکارلت گفت: «تو که می‌دونی، من قصه نمی‌خونم.» و سعی کرد به شیوه رت سخن بگوید و چون او استدلال کند. «به علاوه، خودت گفتی هیچی بدتر از این نیست که زن و شوهری همدیگر و دوست داشته باشن.»

رت ناگهان از جا برخاست و حرف او را قطع کرد: «من یک موقع از این حرف‌ها زیاد می‌زدم. به خدا قسم ــ»

«قسم نخور.»

«تو هم باید این چیزهارو بلد بشی و یادبگیری که گاهی باید قسم بخوری. باید با عادت‌های بد من سر کنی. این هم بالاخره جزیی از معامله‌س ــ تو به من علاقه داری و می‌خواهی پنجه‌های قشنگتو روی پول‌های من بذاری.»

«زیاد بلند پروازی نکن، تند نرو. من به تو دروغ نگفتم، گولت نزدم. تو خودت هم منو دوست نداری، داری؟ پس چرا من باید دوستت داشته باشم؟»

«نه، عزیزم، عاشقت نیستم. نه بیشتر از اونچه که تو عاشق منی، و اگه عاشقت بودم، تو آخرین نفری بودی که بهت می‌گفتم، خدا رحم کنه به مردی که عاشق تو بشه. قلبشو می‌شکنی، عزیز من، مثل گربه وحشی، موش بدبخت رو میون پنجه‌هات می‌گیری و دیگه کاری نداری چی به سر اون بیچاره میاد.»

دوباره او را به سوی خود کشید. ولی این بار فرق داشت. مثل اینکه دیگر به او اهمیت نمی‌داد، گویی فقط به فکر خودش بود، به نظر می‌رسید می‌خواهد او را آزار دهد، توهین کند. سعی کرد خودش را آزاد کند. دست‌هایش را بالا آورد و با خشم او را از خود دور کرد.

«نه، چطور جرات کردی؟»

رت با تمسخر گفت: «قلبت مثل خرگوش می‌زنه. نشون میده هیجانت خیلی بیشتر از یک علاقه معمولیه. اگه من آدم خودخواهی بودم، همه اینها رو به حساب خودم می‌ذاشتم. لباستو درست کن. این لباس معصومانه نباید نامرتب باشه. بگو ببینم چی می‌خوای از انگلستان برات بیارم. انگشتر خوبه؟ چه جوری باشه؟»

اشارت‌های تمسخرآمیز رت او را آزرده بود، اگرچه می‌خواست با او درآویزد و جواب گستاخی‌اش را بدهد، ولی شوق هدیه‌ای گران قیمت ناگهان همه چیز را درهم کوبید.

«اوه ــ یک انگشتر الماس ــ و رت ــ بزرگ باشه، درشت باشه.»

«اون وقت می‌تونی جلوی دوست‌های گرسنه‌ت پز بدی که، ببینین، چی گرفتم؟" خیلی خوب. بزرگترین انگشتر الماس رو برات میارم. انگشتری برات میارم که حتی دوستان پولدارت هم حسودی‌شون بشه و بگن چقدر بی‌سلیقه‌س که این انگشتر بزرگ رو دستش کرده.»

رت برگشت و به طرف در رفت، اسکارلت هم دنبالش رفت.

«چی شده؟ کجا میری؟»

«میرم چمدونامو ببندم.»

«اوه، ولی ــ»

«ولی، چی؟»

«هیچی. امیدوارم سفر خوبی داشته باشی.»

«متشکرم.»

در را باز کرد و به سرسرا قدم گذاشت. اسکارلت هم شانه به شانه‌اش می‌رفت و پیش خود فکر می‌کرد که رت خداحافظی درستی با او نکرده است. رت پالتوی خود را به تن کرد و دستکش و کلاهش را برداشت.

«برات نامه می‌نویسم. اگه تصمیمت عوض شد، خبر بده.»

«نمی‌خوای ــ»

رت که بی‌قراری خود را برای رفتن نشان می‌داد گفت: «چی؟»

اسکارلت نجواکنان گفت: «نمی‌خوای برای خداحافظی منو ببوسی؟» سعی کرد صدایش را تا حد ممکن پایین نگه دارد، می‌دانست در آن خانه چشم و گوش‌های زیادی هست.

رت خنده‌ای کرد و گفت: «فکر نمی‌کنی امشب به قدر کافی بوسیدمت؟ خُب یک خانم محجوب و با تربیتی مثل تو ــ من که گفتم لذت داره، نگفتم؟»

اسکارلت خشمگین با صدای بلند گفت: «اوه، تو چقدر سخت و غیرممکنی.» دیگر مهم نبود که مامی صدایش را بشنود. «اگه دیگه برنگردی اصلاً برایم مهمّ نیست.»

برگشت و به طرف پله‌ها رفت. انتظار داشت، رت بیاید و بازویش را بگیرد و او را نگه دارد. ولی او در خروج را گشود و باد سردی به درون آمد.

گفت: «ولی بر می‌گردم.» و بیرون رفت. اسکارلت روی اولین پله ایستاده بود و به در بسته نگاه می‌کرد.

□ □ □

هدیه‌ای که رت از انگلستان برایش آورده بود واقعاً انگشتر الماس درشتی بود که اسکارلت می‌ترسید آن را به انگشت کند. البته، او به جواهرات گران قیمت علاقه فراوانی داشت ولی او نیز چون دیگران این واقعیت را خوب می‌دانست که استفاده از آن شهامت زیادی می‌خواهد. نگین اصلی، الماسی بود به وزن چهار قیراط و در اطرافش ردیفی از نگین‌های کوچک زمرد قرار داشت. نگین آن قدر بزرگ بود که تا بند انگشتش می‌رسید، گویی به دستش سنگینی می‌کرد. پیش خود فکر می‌کرد که

رت حتماً برای یافتن و به دست آوردن آن زحمت فراوان کشیده و شاید هم عمداً چنین چیزی را سفارش داده تا نشان خودنمایی صاحبش باشد.

تا وقتی که رت به آتلانتا مراجعت نکرده بود از تصمیم خود چیزی به کسی نگفته بود، حتی به خویشان خود، ولی هنگامی که انگشتر رت روی انگشتش قرار گرفت نامزدی خود را با او اعلام نمود و توفانی از شایعات تلخ و زننده به راه انداخت. از وقتی که آن واقعه غم‌انگیز برای افراد عضو کلان پیش آمده بود، رت و اسکارلت منفورترین ساکنان شهر به شمار می‌آمدند و در حدّ یانکی‌ها و خانه‌به‌دوش‌ها و کلاهبردارها مورد تنفّر مردم بودند. تنفّر مردم از اسکارلت، هنگامی آغاز شد که بعد از مرگ چارلز هامیلتون، فوراً لباس عزا را از تن خارج کرد. این نفرت با شروع کارهای تجارتی اسکارلت در کارگاه چوب‌بری بیشتر شد. برای مردم قابل تحمّل نبود که یک جنوبی در حالی که انتظار بچه‌ای را می‌کشد اوقات خود را صرف پرسه زدن در شهر کند و با شکم برآمده سوار درشکه بشود و افسار به دست بگیرد و دنبال مشتری برای الوار بگردد. ولی این‌ها در مقابل اتهام قتل فرانک و تامی ولبورن هیچ بود. همه می‌گفتند خون آنها به گردن اسکارلت است و اگر او چنین حادثه‌ای نمی‌آفرید فرانک و تامی اکنون زنده بودند. علاوه بر آن، به خاطر کارهای ناشایست او، جان دوازده نفر از بهترین مردان جنوب نیز به خطر افتاده بود. از این رو خشم آنان زبانه کشید و همگی به طور دسته جمعی او را محکوم کردند.

ولی رت از همان روزهایی که به کار خرید و فروش نیازهای جنگی حکومت کنفدراسیون مشغول بود و به احتکار ادامه می‌داد، نه تنها نفرت مردم برایش آزاردهنده نبود بلکه از آن لذّت هم می‌برد و زمانی که با جمهوری خواهان رابطه نزدیکی برقرار نمود، به این نفرت دامن زد، و وقتی در ماجرای کلان پای پیش نهاد و با تردستی خاص خودش همه متهمین را از مرگ رهانید و جان سرشناس‌ترین مردان را نجات داد، زنان شهر بیش از پیش نسبت به او خشم گرفتند و از اینکه چنین مرد فاسدی باعث رهایی شوهرانشان شده ابراز نارضایتی و سرشکستگی کردند.

البته آنان خواهان مرگ شوهران خویش نبودند، بلکه فکر می‌کردند شوهرانشان مدیون مردی شرور و رذل هستند که باکثیف‌ترین خدعه‌ها خطر را از آنها دور کرده بود. زنان آتلانتا ماه‌ها بود که تمسخر و خنده یانکی‌ها را تحمل می‌کردند و در خفا می‌گفتند اگر رت واقعاً می‌خواست به کلان کمک کند می‌توانست راه شرافتمندانه‌تری بیابد. عقیده داشتند که رت مخصوصاً آن مردان نامی را به خانه زن

بی‌آبرویی چون بل واتلینگ کشانده است تا شریف‌ترین و پاک‌ترین شخصیت‌های شهر را رسوا کند. به این ترتیب این مرد، نه تنها مستحق سپاس نبود بلکه به خاطر گناه نابخشودنی‌اش باید مجازات می‌شد.

این زنان که در مقابل محبت و غم، واکنش‌های فوری نشان می‌دادند و دوران‌های سخت را بی‌مهابا تحمّل می‌کردند، در عین حال آماده بودند که به هر آدم فاسدی که بخواهد قانون نانوشته آنان را، زیر پا بگذارد با تمام نیرو بتازند. قانون آنان، قانون ساده‌ای بود. تعظیم کنفدراسیون، احترام به سربازان قدیمی، وفاداری به آداب دیرین، افتخار به فقر، شفقت با دوستان و تنفّر از یانکی‌ها. از آن میان، تنها رت و اسکارلت بودند که به تمام موارد این قانون پشت کرده بودند.

مردانی که باکوشش‌های رت از خطر حتمی جسته بودند با رعایت ادب و احترام نسبت به او سعی داشتند زنان خود را ساکت کنند، ولی توفیقی به دست نمی‌آوردند. قبل از اینکه خبر ازدواج قریب‌الوقوع آن دو اعلام شود، اسکارلت و رت کاملاً مطرود خلوت خانواده‌های آتلانتا بودند ولی مردم در ظاهر هنوز رعایت ادب را می‌کردند. اما این احترام ظاهری نیز دیری نپایید. خبر نامزدی ایشان، چون بمبی منفجر شد، این ماجرا برای شهر قابل تحمّل نبود و از حد انتظار بیرون می‌نمود و حتی زنانی که جانب احتیاط و میانه‌روی را حفظ می‌کردند، خشم خود را آشکارا نشان می‌دادند. ازدواج، تقریباً یک‌سال بعد از مرگ فرانک، یک سال بعد از قتل فرانک! ازدواج با مردی چون باتلر که همه جا با یانکی‌ها و کلاهبردارها دیده می‌شد و با آنان سر و سرّی داشت و تمام معاملات خود را با این افراد انجام می‌داد، دزدی بود بی‌چشم و رو که با دشمن ساخته بود و دمار از روزگار مردم آتلانتا در می‌آورد. هر دوی آنان به طور جداگانه قابل تحمّل بودند ولی حال که به هم پیوند می‌خوردند و یکی می‌شدند فسادشان دو چندان می‌شد و این از تحمّل خانواده‌های شریف خارج بود. هر دو پست و رذل بودند. باید آنها را از شهر بیرون کرد.

خبر ازدواج آنها در موقعیّتی نه چندان مناسب اعلام شد. وقتی یانکی‌ها و خانه‌به‌دوش‌ها و تازه به دوران رسیده‌ها مشغول تمسخر و خنده بودند دیگر تحمّل این خبر وحشت‌انگیز برای مردم امکان نداشت، شاید اگر وقت دیگری بود آتلانتا بهتر می‌توانست با آن کنار بیاید. همشهریان محترم آتلانتا احساس می‌کردند که این ازدواج نامبارک بر خفّت و تحقیر آنان می‌افزاید. خبر این وصلت زمانی به آنها رسید که احساسات مردم بر علیه یانکی‌ها و متحدین آنها به حدّ اعلای خود رسیده بود و

آخرین قلعه نظامی جنوب در مقابل یانکی‌ها فرو ریخته بود. جبهه گسترده‌ای که چهار سال پیش با حمله ژنرال شرمن از راه دالتون، در جنوب گشوده شده بود اکنون روزهای حساس خود را می‌گذراند و تحقیر ایالت جورجیا کامل شده بود.

سه سال از طرح احیای جنوب گذشته بود و سه سال حکومت ترس و هراس بر آنها فرمان می‌راند. همه فکر می‌کردند که اوضاع دیگر نمی‌تواند از این بدتر شود. ولی جورجیا می‌دید که روزهای بد گذشته است و تحت لوا و اسلحهٔ احیای جنوب روزهای بدتر فرا می‌رسد.

سه سال بود که دولت فدرال سعی می‌کرد افکاری بیگانه و ناآشنا را تحمیل کند، حکام جورجیا، همه بیگانه بودند و با پشتیبانی ارتش، فرمان‌های توهین‌آمیز خود را صادر می‌کردند و به اجرا در می‌آوردند و تا حد قابل ملاحظه‌ای هم توفیق یافته بودند. اما فقط با کمک ارتش بود که نظام جدید می‌توانست خود را سرپا نگه دارد. اگرچه یانکی‌ها با قدرت بر آن ایالت حکومت می‌کردند ولی در جلب رضایت مردم موفقیتی نداشتند. رهبران جورجیا هنوز به خاطر احقاق حقوق ایالتی و به دست گرفتن سرنوشت خویش می‌جنگیدند. آنان در مقابل نیروهایی که می‌کوشید نقطه نظرهای واشنگتن را دیکته کند به شدت مقاومت می‌کردند.

به طور رسمی میان جورجیا و فاتحین قرارداد تسلیم وجود نداشت و این جنگ هراس‌انگیز هنوز هم به شکلی ادامه داشت و غالباً شکست با جنوب بود. تقریباً تمام ایالت‌های جنوب دیگر سیاهان بی‌سواد را در رأس کارهای اداری قرار داده بودند و خانه‌به‌دوشان و ثروت اندوزان در راه مقاصد غیرقانونی وکثیف خود، از آنها استفاده می‌کردند. ولی جورجیا مقاومت کرده بود. در این سه سال، کنگره ایالتی در دست سفیدپوست‌ها و دموکرات‌ها باقی مانده بود. اگرچه با حضور مداوم سربازان یانکی در همه جا، کار زیادی از آن بر نمی‌آمد ولی تا حد امکان برپا ایستاده بود و مقاومت کرده بود. قدرت کنگره ایالتی ظاهری و صوری بود ولی حداقل توانسته بود آن ایالت را در دست اهالی بومی جورجیا نگه دارد. حالا دیگر این آخرین سنگرهای مقاومت نیز درهم شکسته بود.

همان طور که چهار سال پیش ژنرال جانستون و افرادش قدم به قدم از دالتون به سوی آتلانتا عقب‌نشینی کردند، دموکرات‌های جورجیا نیز از ۱۸۶۵ قدم به قدم عقب نشستند. قدرت حکومت فدرال، کوچکترین وقایع را زیر نظر داشت و هر روز، بیش از پیش زندگی اهالی جورجیا به خطر می‌افتاد. قدرت فرماندهان نظامی

روز به روز با افزایش تعداد سپاهیان فزونی می‌گرفت و به همان نسبت نیروهای مردمی و ایالتی ضعیف‌تر می‌شدند. عاقبت جورجیا با فشار مقامات نظامی و هراسان از برق سر نیزه، ناچار درهای کنگره ایالتی را بر سیاهان گشود و دست‌ها را بالا برد.

یک هفته قبل از اعلام خبر نامزدی اسکارلت و رت، انتخابات فرماندار ایالت برگزار شد. دموکرات‌های جنوب، ژنرال جان ب. گوردون را داشتند، او یک همشهری با وقار و محترم و محبوب بود. جنوبی‌ها با سرافرازی او را به عنوان کاندیدای خود معرفی کردند. در مقابل، جمهوری‌خواهان مردی به نام بالوک را داشتند. انتخابات به جای یک روز، سه روز ادامه یافت. راه آهن، دائماً سیاهان را از روستاها و شهرهای دور و نزدیک به آتلانتا می‌آورد. گاری‌های پر از مردان سیاه وارد شهر می‌شد، صف طویل سیاهان پای صندوق‌های رأی دیده می‌شد. و البته بالوک برنده شد.

اگر اشغال جورجیا توسط شرمن واقعه تلخی بود، اشغال آخرین سنگر دفاعی ایالت، یعنی کنگره ایالتی توسط خانه‌به‌دوش‌ها و تازه به دوران رسیده‌ها، یانکی‌ها و سیاهان، زهری تلخ‌تر از تمام زهرهای جهان، یکباره به حلقوم مردم وطن‌پرست ریخت. آتلانتا و جنوب هرگز تا این حدّ ناراحت و خشمگین نشده بود.

و رت باتلر از دوستان نزدیک بالوک بود!

اسکارلت که چون همیشه به حوادث اطرافش توجهی نداشت و اتفاقات زیر دماغش را هم نمی‌دید، شنیده بود که چیزی به نام انتخابات در جریان است. رت اصلاً در جریان انتخابات دخالتی نکرد. روابطش با یانکی‌ها تفاوتی با گذشته نکرده بود. و این حقیقت که رت اوباشی بود از دوستان بالوک، چون خاری در چشم اطرافیانش فرو می‌رفت. و اگر این ازدواج صورت می‌گرفت، اسکارلت هم از چشم اهالی آتلانتا می‌افتاد و در حدّ آن اوباش و آدم‌های پست قرار می‌گرفت.

آتلانتا در موقعیتی نبود که این حوادث را بتواند با خونسردی تحمّل کند. آن که پای به اردوگاه دشمن می‌گذاشت به هیچ وجه قابل بخشش نبود و خبر نامزدی وقتی اعلام شد که این اتفاقات رخ داده بود و جنوب و آتلانتا در آتش خشم می‌سوخت و ناگهان تمام اعمال زشت و غیرقابل گذشت آنان دوباره بر سر زبان‌ها افتاد.

اسکارلت می‌دانست که شهر بر علیه او به پاخاسته است، امّا اهمیت مسئله را هنگامی درک کرد که خانم مری‌ودر به نمایندگی از طرف جامعه اعضای کلیسا نزد او

آمد تا زبان به نصیحت بگشاید.

«به دلیل اینکه مادر عزیزت از دنیا رفته و خانم پیتی در موقعیتی نیست که بتونه با تو درباره چنین مسئله‌ای صحبت بکنه، اینه که من احساس کردم باید سری بهت بزنم و به تو اخطار کنم. سروان باتلر آدمی نیست که لیاقت وصلت با یک خونوادهٔ خوب رو داشته باشه. اون آدم ــ»

«ولی در ضمن آدمیه که پدربزرگ مری‌ودر و خواهرزادهٔ شما رو از چوب دار نجات داد.»

خانم مری‌ودر یک مرتبه از خشم باد کرد. ساعتی پیش با شوهرش، پدربزرگ مری‌ودر دعوای مفصلی کرده بود. پیرمرد به او گفته بود که حق ندارد در این مورد دخالتی بکند و مقام اجتماعی افراد را پایین بیاورد، حتی اگر رت باتلر باشد، حتی اگر رت باتلر واقعاً یک رذل، یک خانه‌به‌دوش و یک کلاهبردار و دزد باشد.

خانم مری‌ودر ادامه داد: «اون به همه ما حقه کثیفی زد اسکارلت. کاری کرد که ما نتونیم سرمونو جلوی یانکی‌ها بالا نگه داریم. تو هم مثل من خوب می‌دونی که این مرد یک رذل و پسته. همیشه همین‌طور بوده، اصلاً جای تردیدی نیست. اون آدمیه که هیچ خونواده‌ای حاضر نمیشه باهاش معاشرت کنه.»

«جدی؟ خیلی عجیبه، خانم مری‌ودر. در ایام جنگ اغلب تو خونهٔ شما بود، و پارچه ساتن سفیدرو برای لباس عروسی به می‌بل هدیه داد، این طور نیست؟ شاید من اشتباه می‌کنم.»

«دوران جنگ با الآن فرق داشت، اون موقع مردم خوب مجبور بودن با اوباش معاشرت کنن ــ این کار به خاطر وطن بود و باید انجام می‌شد. مسلماً تو خودت هم شاید دلت نمی‌خواد با مردی ازدواج کنی که هرگز در ارتش نبوده و همیشه سربازان وطن‌پرست مارو مسخره کرده؟»

«رت باتلر در ارتش بوده، هشت ماه هم خدمت کرده و در جبهه فرانکلین دوش به دوش سربازهای ژنرال جانستون جنگیده.»

خانم مری‌ودر با لحن ناباورانه‌ای گفت: «چطور، من نشنیده بودم.» مثل این بود که اصلاً حرف اسکارلت را باور نکرده یا نمی‌خواهد باور کند. «ولی چطور مجروح نشده؟» و پیروزمندانه افزود: «اگر درجنگ شرکت کرده بود چطور شد که مجروح نشد؟»

«خیلی‌ها مجروح نشدن.»

«هرکس که سرش به تنش می‌ارزید زخمی شد. من همه اونایی رو که زخمی نشدن می‌شناسم. همه شونو، به خوبی می‌شناسم.»

اسکارلت برآشفت.

«حدس می‌زنم تمام مردهایی رو که شما می‌شناختید اون قدر احمق بودن که فرق بین رگبار بارون و رگبار گلوله رو نمی‌دونستن. حالا بذارین بهتون بگم خانم مری‌ودر، می‌تونین این پیغامو برای دوستانتون هم ببرین. من قصد دارم با سروان باتلر ازدواج کنم، اگر هم به نفع یانکی‌ها جنگیده باشه، اصلاً برایم مهم نیست.»

وقتی خانم مری‌ودر کلاه خود را از خشم مچاله کرده بود و از خانه خارج می‌شد، اسکارلت می‌دانست که یک دشمن پروپاقرص برای خود درست کرده است. اما اصلاً اهمیتی نداشت، خانم مری‌ودر هیچ کاری علیه او نمی‌توانست بکند. برایش مهمّ نبود که چه می‌گویند. حرف هیچ زنی اهمیت نداشت، مگر مامی.

وقتی این خبر را به نزدیکان خود داد، عمه پیتی فوراً غش کرد و اشلی بی‌حرکت ماند و ناگهان پیر به نظر رسید و وقتی برایش آرزوی سعادت کرد، نگاهش را از او دزدید. نامه‌هایی که از خاله اولالی و خاله پولین از چارلزتون رسیده بود، هم او را سرگرم کرد و هم خشمش را برانگیخت. گفته بودند که نباید با این ازدواج، شهرت اجتماعی خود را از بین ببرد و نام آنان را لکه‌دار کند. گفته بودند از این ازدواج ممنوع پرهیز کند. حتی اظهارنظر ملانی هم او را به خنده انداخته بود، «البته سروان باتلر خیلی بهتر از اونیه که مردم میگن، اون جون اشلی رو نجات داد، خُب این کار کمی نبود. بعدش هم که خُب ــ البته تو ارتش هم بوده و برای کنفدراسیون جنگیده. ولی اسکارلت فکر نمی‌کنی بهتره این جور با عجله تصمیم نگیری؟» نه، او به نظر هیچ‌کس اهمیت نمی‌داد، مگر مامی. کلام مامی او را به خشم آورد و به شدت رنجاند.

«من خودم شاهد بودم که تو خیلی کارها کردی که خانم الن ناراحت شده. البته من هم خیلی ناراحت شدم، تو خیلی منو اذیت کردی. کارهایی کردی که من خیلی خیلی ناراحت شدم. ولی این کارت دیگه بدترین کاره. ازدواج با یک آشغال! بله خانوم، من گفتم یک آشغال. به من نگو از خونواده خوبیه. هیچ فرقی نمی‌کنی. آشغال از طبقه بالا هم بیرون میاد، همون جور که از طبقه پایین بیرون میاد، و اون آشغاله! بله خانوم اسکارلت، شاهد بودم چه کارایی کردی، آقای چارلزرو از خانوم هانی گرفتی، با اینکه این جوون اصلاً برات مهم نبود. دیدم که آقای فرانک رو از

چنگ خواهر خودت درآوردی. دیگه چی بگم، چه کارایی که نکردی. چه دروغ‌ها که نگفتی، مثل مردها معامله کردی، چوب و الوار فروختی و تنها از خونه بیرون رفتی، تو شهر پرسه زدی و خودتو به سیاه‌ها و آشغال‌ها نشون دادی و اون افتضاح رو به پاکردی و آقای فرانک رو به کشتن دادی و از این بیچاره‌های محکوم گذاشتی تو کارگاه و هیچ وقت هم به فکرشون نبودی. نه به فکر روحشون، نه به فکر جسمشون. کاری کردی که خانوم الن همین طور توی بهشت فریاد بزنه که، "مامی، مامی! چیکار کردی؟ چرا مواظب بچهٔ من نبودی! چی به سرش آوردی؟" بله خانوم، من همه چی رو تحمّل کردم ولی این یکی رو دیگه نمی‌تونم. نمی‌تونم ببینم که با یک آشغال عروسی کنی، تا نفسم درمیاد نمیذارم.»

اسکارلت به سردی گفت: «من با هر کی که بخوام عروسی می‌کنم، فکر می‌کنم از حد خودت خارج شدی، مامی.»

«بیشتر از این هم باید بشنوی. اگه من اینارو بهت نگم، کی بهت میگه؟»

«من تصمیم خودمو گرفتم، مامی، فکر می‌کنم برات بهتر باشه که برگردی به تارا. یک مقداری بهت پول میدم و ــ» مامی با وقار تمام از جا برخاست.

«من آزادم، خانوم اسکارلت. نمی‌تونی به زور منو جایی بفرستی، من وقتی به تارا بر می‌گردم که تو هم با من بیای. هیچ وقت دختر خانوم الن رو تنها نمیذارم و اجازه نمیدم یک آشغال بیاد و اونو ببره. من اینجا هستم و همین‌جا می‌مونم.»

«نمی‌تونم اجازه بدم که تو اینجا بمونی و به سروان باتلر توهین کنی. من تصمیم دارم باهاش ازدواج کنم و دیگه حرفی برای گفتن نمی‌مونه.»

«خیلی حرف‌ها هست که باید گفته بشه.» شراره خشم از چشمان سیاه مامی بیرون می‌ریخت. در آن چشمان پیر گویی طبل جنگ می‌زدند.

«ولی هرگز فکر نمی‌کنم که یک ذره از خون خانوم الن تو رگ‌های تو نباشه. خانوم اسکارلت گوش بده، ببین چی میگم. تو درست مثل قاطر می‌مونی، قاطری که آرایشش کردن. تو می‌تونی قاطرو قشو کنی، شمش رو واکس بزنی، پوستشو برق بندازی، دهنه طلایی بهش بزنی، و مثل اسب به درشکه ببندیش، ولی همیشه قاطره، فقط همین، یک قاطر. نمی‌تونه مردم رو گول بزنه. تو هم همون جوری. لباس‌های قشنگ می‌پوشی، کارخونه می‌خری، فروشگاه داری، پول داری، خودت رو نقاشی می‌کنی، ولی همون قاطره هستی. نمی‌تونی کسی رو گول بزنی. و این مرتیکه، باتلر، درسته که ظاهر خوبی داره، پول خوبی داره و شکل اسب‌های مسابقه‌س، ولی اون

هم یک قاطره، درست مثل تو.»

مامی نگاه نافذی به ارباب خود انداخت. اسکارلت ساکت بود. از درون می‌لرزید. توهین‌های مامی برایش قابل تحمّل نبود.

«وقتی میگی که می‌خوای با این مردک ازدواج کنی، حتماً می‌کنی، چون تو هم مثل پدرت کله شقّی. ولی اینو بدون خانوم اسکارلت، من ولت نمی‌کنم. دلم می‌خواد همین جا بمونم و آخرش رو ببینم.»

و بدون اینکه منتظر پاسخ شود، اسکارلت را ترک گفت. و زیر لب غرغر می‌کرد: «منو یاد جریان فیلیپ میندازه!» اما صدایش آنچنان نامفهوم بود که اسکارلت چیزی نفهمید.

وقتی ماه عسل را در نیواورلئان می‌گذراندند، اسکارلت حرف‌های مامی را بی‌کم و کاست برای رت تعریف کرد. با کمال تعجب رت نه تنها از نظریه مامی درباره قاطر و اسب آرایش شده ناراحت نشد، بلکه خنده بلندی کرد و گفت:

«من هیچ وقت حقیقت رو این جور به این قشنگی از دهن کسی نشنیده بودم، مامی پیرزن باهوشیه، یکی از معدود آدم‌هایی که من بهشون احترام میذارم. ولی فکر می‌کنم برای من به اندازه قاطر هم ارزش قایل نیست. حتی اون سکه ده دلاری طلارو که بعد از عروسی مون بهش دادم قبول نکرد. کمتر کسی رو دیدم که در مقابل پول نقد خودشو ول نکنه. ولی اون نگاهی کرد و گفت احتیاجی به پول نداره چون یه سیاه لات آزاد شده نیست.»

«چرا اون باید این جوری فکر کنه؟ چرا مردم دائماً مثل مرغ قدقد می‌کنن و تو کار من سرک می‌کشن؟ این به خودم مربوطه که با کی عروسی می‌کنم یا چند دفعه عروسی کردم. من همیشه سرم به کار خودم بوده. چرا مردم هم سرشون به کارشون نیست؟»

«کوچولوی من، این دنیا می‌تونه همه چی رو ببخشه، به جز اونایی که سرشون به کارشونه. راحتش نمیذاره. ولی خُب، تو هم نباید این جوری مثل گربه، براق بشی. خودت چند بار گفتی که حرف مردم برات مهم نیست. پس چرا این رو ثابت نمی‌کنی؟ می‌دونی، تو در مقابل انتقاد حوصله نشون نمیدی، با کوچکترین موضوعی خودت رو می‌بازی، چه برسه به موضوع‌های بزرگ. می‌دونستی اگه با آدم بدنامی مثل من ازدواج کنی، مردم پشت سرت چرت و پرت زیاد میگن، و آدم پولدار و بدنام، البته قابل بخشش نیست.»

«کاش اقلاً گاهی جدی حرف می‌زدی!»

«جدی حرف می‌زنم. برای مردم خیلی ناراحت‌کننده‌س که آدم بدی مثل من راحت زندگی کنه. خوشحال باش اسکارلت. مگه خودت نگفتی بزرگترین دلیلی که می‌خوای پولدار بشی اینه که به هر کی دلت می‌خواد بگی برو به جهنم. خوب، حالا وقتشه.»

اسکارلت خندید و گفت: «ولی اینو دربارهٔ تو گفتم. دلم می‌خواست به تو بگم برو به جهنم.»

«هنوز هم دلت می‌خواد بگی؟»

«خُب، نه مثل اون‌وقت‌ها.»

«اگه خوشحالت می‌کنه، هر وقت دلت می‌خواد می‌تونی بگی.»

اسکارلت گفت: «نه این منو خوشحال نمی‌کنه.» و بعد خم شد و بی‌پروا او را بوسید. چشمان سیاه رت، به صورت اسکارلت خیره شده بود. دنبال چیزی می‌گشت و پیدا نکرد، خنده کوتاهی روی لبانش نشست.

«آتلانتا رو فراموش کن. گربه‌های عجوزه رو فراموش کن. من تورو به نیواورلئان آوردم که خوش باشی. دلم می‌خواد واقعاً بهت خوش بگذره.»

بخش پنجم

فصل چهل و هشتم

لذّت می‌برد. بیش از بهاران پیش از جنگ. نیواورلئان جای عجیب و درخشان و مجلّلی بود، و اسکارلت لذت می‌برد، چون زندانی محکوم به مرگی که ناگهان بخشوده شده باشد. شهر مملو از اوباش و خانه‌به‌دوش‌ها بود. آدم‌های محترم، از خانه‌های خود خارج می‌شدند، بدون آنکه بدانند شام شب را از کجا باید تأمین کنند و یک سیاه‌پوست بر مسند معاونت فرماندار تکیه زده بود، ولی نیواورلئانی که رت به او نشان داده بود زیباترین و شادمانه‌ترین جای جهان بود. مردمی را می‌دید که گویی هرچه پول می‌خواستند، داشتند و پروایی از خرج کردن نبود. رت او را به ده دوازده نفر زن معرفی کرد، زنانی زیبا، با لباس‌های بلند اشرافی و دست‌های لطیف و سفید که هیچ نشانی از کار سخت روی آنها نبود، زنانی که همیشه می‌خندیدند و هرگز از موضوع‌های احمقانه و دوران فقر و بدبختی سخن نمی‌گفتند. و با مردان آشنا شد ــ چه تکان‌دهنده بودند آن مردان! چقدر با مردان آتلانتا فرق داشتند و چه تلاشی می‌کردند که با او برقصند و چه تعارفات نوینی به او تقدیم می‌داشتند، مثل دختران باکره.

این مردان همان نگاه سخت و نافذ رت را داشتند. همواره گوش به زنگ و مراقب بودند، مثل کسی که سال‌ها در همسایگی خطر زیسته باشد. به نظر می‌رسید نه گذشته‌ای دارند و نه آینده‌ای و وقتی اسکارلت می‌پرسید که کی هستند، از کجا آمده‌اند و در نیواورلئان چه می‌کنند، جواب‌های بی‌سر و ته می‌دادند و او را ناامید

می‌کردند. کمی برای اسکارلت عجیب بود، چون در آتلانتا آن که اصل و نسبی داشت قبل از هرچیز سعی می‌کرد از افتخارات گذشته خود سخن بگوید و موقعیت خود را در میان مردم استحکام بخشد، چنین شخصی حتماً از خانواده و اصلیّت خود صحبت می‌کرد و از وابستگی طولانی‌اش به خاک جنوب به خود می‌بالید.

اما این افراد بسیار فرق داشتند. کلمات خود را به دقت انتخاب می‌کردند. گاهی وقتی رت با آنها تنها بود و اسکارلت در اتاق مجاور به سر می‌برد، صدای خنده آنان را می‌شنید و کلماتی به گوشش می‌خورد که برایش مفهومی نداشت. کلمات بی‌معنی، نام‌های گیج‌کننده ــ کوبا و ناساثو در روزهای محاصره دریایی، یورش طلا، گردآوری ثروت، قاچاق اسلحه و تجاوز نظامی، نیکاراگوآ و ویلیام واکر[1] و مرگش در پای دیوار تروخیلو[2]. یک بار وقتی سرزده وارد اتاق شد شنید که رت و دوستانش درباره حادثه‌ای که برای اعضای چریک‌های کانترل[3] اتفاق افتاده، حرف می‌زنند و از فرانک و جسی جیمز[4] نام می‌برند.

---

۱. William Walker (۱۸۶۰-۱۸۲۴). حادثه‌جوی آمریکایی. زاده ناشویل / تنسی. فارغ التحصیل دانشگاه ناشویل و دارای درجه دکترای پزشکی از دانشگاه پنسیلوانیا. در نیواورلئان به طبابت پرداخت، بعد حقوق خواند و آخرالامر سردبیر روزنامه شد. در ۱۸۵۰ به کالیفرنیا رفت و در ۱۸۵۳ در تهاجم نظامی علیه مکزیک شرکت کرد. در ۱۸۵۵ به دعوت یکی از چهره‌های سیاسی نیکاراگوآ به همراه ۵۷ نفر از زیردستانش با کشتی به آمریکای مرکزی رفت و به زودی زمام امور این کشور را در دست گرفت و خود را رییس جمهور خواند. او که از جانب جنوبی‌ها حمایت می‌شد نیکاراگوآ را مرکز برده‌داری جنوب قاره آمریکا کرده بود. به دنبال یک رشته ناآرامی‌های سیاسی از نیکاراگوآ گریخت و مجدداً در سال ۱۸۶۰ بازگشت ولی توسط مقامات انگلیسی دستگیر شد و به هندوراس تبعید شد، و چند ماه بعد پای دیوار شهر تروخیلو در مقابل جوخهٔ اعدام قرار گرفت. ـ م.

2. Truxillo

۳. William Clark Quantrill (۱۸۶۵-۱۸۳۷) فرمانده چریک‌های کنفدراسیون جنوب، در جنگ‌های انفصال. از ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۰ در کانزاس به اتهام اسب دزدی و قتل زندانی بود. در ۱۸۶۲ از جانب سرفرماندهی ارتش جنوب در رأس چریک‌های جنوب قرار گرفت و از جانب ارتش شمال یاغی اعلام گردید. بعد از جنگ در کوهستان‌های کنتوکی سرگردان شد و عاقبت در جدال با گارد ایالتی جان داد. ـ م.

۴. Jesse Woodson James (۱۸۸۲-۱۸۴۷)، Alexander Franklin James (۱۹۱۵-۱۸۴۳). دو برادر یاغی اهل میسوری. در جنگ‌های شمال و جنوب از دار و دسته کانترل بودند و بعد از جنگ از او جدا شدند و برای خود دسته‌ای به راه انداختند و به دزدی و آدمکشی مشغول شدند. مدتی بعد دسته آنها از هم پاشید و جسی با نام ساختگی توماس هوارد ۶ ماه در سنت جوزف مرتناتا ←

مردان نیواورلئان همه مؤدب بودند، لباس‌های خوشدوخت می‌پوشیدند و آشکارا زیبایی اسکارلت را می‌ستودند، بنابراین برای اسکارلت اصلاً مهم نبود که آنان کاملاً در زمان حال زندگی کنند و با گذشته و آینده قطع رابطه نمایند. آنچه مهم بود این بود که اینان دوستان رت بودند، خانه‌های بزرگ و کالسکه‌های زیبا و درشکه‌های قشنگ داشتند و او و رت را به گردش می‌بردند، به شام دعوت می‌کردند و به افتخار آنان میهمانی می‌دادند. اسکارلت از آنها بسیار خوشش می‌آمد. رت وقتی نظر او را شنید به شدت خوشحال شد.

با خنده گفت: «فکر می‌کردم خوشت میاد.» مثل همیشه وقتی خنده رت بلند شد، اسکارلت را شکی در گرفت.

«چرا نه؟ از همه‌شون خوشم میاد.»

«این‌ها همه گرگند در لباس میش، رذل و کلاهبردار و حقه بازند. ماجراجو و اوباش اشرافی‌اند. همه‌شون پولشون رو از راه معامله و احتکار مواد غذایی به دست آوردن، مثل شوهر دوستداشتنی تو، از راه قراردادهای کلان و بی‌حساب و کتاب و بدون بازخواست با دولت کنفدراسیون.»

«باورم نمیشه. داری سر به سرم می‌ذاری. این‌ها بهترین مردم هستن...»

رت گفت: «بهترین مردم شهر، دارن گرسنگی می‌کشن و بی‌سروصدا در بیغوله‌ها زندگی می‌کنن، جاهایی که شک دارم من و تو بتونیم بریم. می‌دونی عزیزم من در زمان جنگ در این شهر خیلی کارها کردم و این مردم خاطرات شیطانی زیادی از من دارن. اسکارلت تو بزرگترین دلخوشی منی. امّا ندانسته آدم‌های بدرو به جای آدم‌های خوب می‌پذیری و کارهای زشت اونارو تحسین می‌کنی.»

«ولی اینا دوستای تو هستن، رت.»

«اوه، من از رذل‌ها خوشم میاد. من جوونی خودمو روی قایق‌های تفریحی به قمار گذروندم، این مردم رو خوب می‌شناسم. کور که نیستم می‌تونم ببینم اونا چه جور آدم‌هایی هستن.» و یکمرتبه خندید. «تو در اخلاق مردم دقت نمی‌کنی، بین آدم‌های بی‌سروپا و آدم‌های بزرگ و شریف فرق نمی‌ذاری. گاهی اوقات فکر

→ زندگی کرد ولی عاقبت توسط رابرت فورد که از اعضای سابق دسته او بود از پشت هدف قرار گرفت و کشته شد، برادرش فرانک خود را تسلیم کرد و مدتی بعد آزاد شد و تا آخر عمر با احترام زیست. ـ م.

می‌کنم اون زن‌های شریفی که تو می‌شناختی، مثل مادرت، مثل ملی، هیچ تأثیری رو تو نداشتن.»

«ملی! اون چی داره، کفش‌های پاره و لباس‌های مندرس، چی می‌تونه به من بگه. حتی دو کلام هم نمی‌تونه با خودش حرف بزنه.»

«خانم، باید بگم به نظر من شما حسادت می‌کنید. زیبایی یا لباس‌های قشنگ، یک زن رو خانم نمی‌کنه.»

«چه حرفا! تو فقط صبر کن رت باتلر. حالا که من ــ ما پول داریم، من بزرگترین بانو میشم، بزرگترین بانویی که در عمرت دیدی.»

رت گفت: «من با اشتیاق منتظرم.»

جالب‌تر از افرادی که اسکارلت ملاقات کرده بود، چیزهایی بود که رت برایش می‌خرید. لباس‌های خوشرنگ و گران قیمت و خیره‌کننده. دامن‌های فنردار دیگر از مد افتاده بود. لباس‌ها تنگ شده بود و در پشت یک گُل بزرگ داشت و آبشاری از تور آن را کامل می‌کرد. اسکارلت به یاد لباس‌های سنگین و موقر زمان جنگ افتاد و کمی احساس ناراحتی کرد. حالا این لباس‌های تنگ، آشکارا سینه و کمر و باسن او را به طور برجسته نشان می‌داد. کلاه‌های پهن آفتابی از مد افتاده بود و کلاه‌های ظریف و کوچکتر مد شده بود که اریب در گوشه سر قرار می‌گرفت و با میوه‌های بدلی تزیین می‌شد، پری روی آن نصب شده بود و روبانی آویزان، که با کوچکترین نسیم تکان می‌خورد. گیسوان اسکارلت صاف بود و همیشه در هنگام آرایش از حلقه موهای مصنوعی استفاده می‌کرد و یک بالشتک گرد بسیار ظریف زیر موهایش قرار می‌داد تا کمی برجسته و چین‌دار به نظر آید. رت از این چیزها خوشش نمی‌آمد و عاقبت یک روز آنها را در بخاری پرتاب کرد و سوزاند. زیرپوش‌های ابریشمی و کتانی، پیراهن‌های خواب نیم‌تنه از بهترین پارچه‌ها و ظریفترین تورها، کفش‌های شیک و گران قیمت با پاشنه‌های مد روز سه اینچی و سگک‌های درخشان، جوراب‌های ابریشمی کوتاه ــ که دوجین، دو جین می‌خرید ــ که حتی کشبافش هم از ابریشم بود، همه را رت بطور منظم و مرتب می‌خرید و بسته‌بندی می‌کرد و برایش می‌آورد. چه ثروتی داشت این رت، که به پایش می‌ریخت.

خودش هم مرتب هدایایی برای افراد خانواده و خویشان می‌خرید. یک توله سن‌برنارد برای وید، یک گربه چاق و براق ایرانی برای بو، گردن بند سنگین و با وقار با آویزی از یشم برای عمه پیتی، یک دوره آثار کامل شکسپیر برای ملانی و اشلی،

لباس کار از پارچه خوب برای عمو پیتر و یک کلاه سیلندر برای موقعی که درشکه می‌راند، پارچه برای دیلسی و کوکی و هدایای گران قیمت بی‌شمار دیگر برای ساکنان تارا.

وقتی رت آن همه هدیه را که روی تختخواب اتاق هتل روی هم ریخته بود دید، در حالی که توله سگ و گربه را به رخت‌کن می‌برد گفت:

«پس برای مامی چی خریدی؟»

«هیچی. ازش بدم اومده. او به ما گفت قاطر، چرا باید براش هدیه بخرم؟»

«گربه ملوس من، چرا از شنیدن واقعیت این همه عصبانی شدی؟ تو حتماً باید برای مامی هدیه بخری. اگه این کاررو نکنی قلبشو می‌شکنی ــ و قلب‌هایی مثل قلب اون حیفه که بشکنه.»

«هیچی براش نمی‌گیرم. لیاقتشو نداره.»

«پس من خودم براش یک هدیه خوب تهیه می‌کنم. یادمه یک روز می‌گفت، وقتی به بهشت رفت دلش می‌خواد یک زیرپوش خوشگل از پارچه قرمز داشته باشه، خیلی شق و رق، به طوری که خدای مهربون فکر کنه از بال فرشته‌ها درست شده. میرم پارچه قرمز آهاری براش می‌خرم و میدم بدوزن.»

«قبول نمی‌کنه. ترجیح میده بمیره و از تو هدیه نگیره.»

«البته در این شک ندارم. ولی نمی‌خوام فکر کنه که فراموشش کردیم.»

دکان‌های نیواورلئان مملو از انواع کالاها بود و چه هیجانی داشت. و از آن هیجان‌انگیزتر، خرید با رت بود. شام خوردن با رت هم خیلی سرگرم کننده بود، چون می‌دانست چه غذایی سفارش دهد و حتی دستور طبخ آن را هم خود به آشپز می‌داد. شراب، لیکور و شامپانی نیواورلئان معروف بود و برای اسکارلت که در این سال‌ها فقط از معجون توت جنگلی و بطری غش عمه پیتی استفاده کرده بود، تازگی فرح‌انگیزی همراه می‌آورد. بهترین چیز نیواورلئان غذاهایش بود. و رت در انتخاب غذا استاد بود. وقتی دوران تلخ و وحشت بارگرسنگی تارا و دوران بی‌نوایی اخیرش را به یاد می‌آورد ناراحتی بزرگی به جانش می‌ریخت و احساس می‌کرد خوب نمی‌تواند غذا بخورد. چه غذاهایی، سوپ بامیه، سالاد میگو، گوشت کبوتر پرورده در شراب، صدف سفید با قدحی از سوس، خامه و قارچ و نان شیرمال، خوراک جگر، بوقلمون شکم پر، ماهی سرداب سرخ شده در روغن زیتون، کباب غاز، گوشت سرخ شده همراه با سوس فلفل وحشی. همه غذاها را دوست داشت، دلش

می‌خواست از همه بخورد؛ وقتی یاد سیب‌زمینی شیرین تارا می‌افتاد و آن روزهای تیره و تار را که فقط با آرد ذرت و نخود خشک همراه بود به یاد می‌آورد، گویی دلش می‌خواست با سر توی بشقاب برود.

رت می‌گفت: «مثل قحطی زده‌ها می‌خوری، انگار این آخرین غذاته. بشقابو لیس نزن اسکارلت. من مطمئنم که توی آشپزخونه باز هم غذا هست. کافیه گارسون رو صدا کنی. اگه بخوای همین جوری به خوردن ادامه بدی مثل زن‌های کوبایی چاق میشی و من فوراً طلاقت میدم.»

اما اسکارلت فقط زبانش را برای او در می‌آورد و دسر سفارش می‌داد، شکلات همراه با نان خامه‌ای.

چه خوب بود که می‌توانست این طور بدون نگرانی پول خرج کند، چه خوب بود که مجبور نمی‌شد حساب هر سنت را داشته باشد و برای مالیات و خرید قاطر پس‌انداز کند. معاشرت با مردم مرفه و ثروتمند چه کیفی داشت. چه خاصیت؟ مردم آتلانتا چه می‌کردند؟ آنان فقط تحمّل می‌کردند. فقر را با بزرگواری تمام به خود می‌پذیرفتند. چه لذتی داشت که لباس‌های زیبا بپوشد، لباس‌هایی که بازوان مرمرین، گردن هوس‌انگیز و کمی از سینه‌های برجسته‌اش را نشان دهد و فریاد تحسین مردان را بشنود. چه خوب بود که می‌توانست همه چیز بخورد و از مردمی که او را «خانم» نمی‌دانستند دور باشد. چه خوب بود که می‌توانست هر چه دلش می‌خواست شامپانی بخورد. چقدر نگران بود وقتی برای اولین بار مست کرد. صبح که از خواب بیدار شد، خاطره آزاردهنده شب گذشته را به یاد آورد. آن قدر شامپانی خورده بود که حال خود را نمی‌فهمید. وقتی در درشکه روباز، کنار رت نشسته بود و به هتل باز می‌گشت یک مرتبه هوس کرده بود که آهنگ «پرچم آبی» را بخواند و خوانده بود. تا آن موقع حتی زنی را سرحال از شراب ندیده بود. فقط گاهی در خیابان‌های آتلانتا، تعدادی از دختران بل واتلینگ را دیده بود که مست در درشکه نشسته بودند و سر و صدا می‌کردند. اکنون که از خواب بیدار شده بود نمی‌دانست چطور باید به صورت رت نگاه کند. چقدر نگران بود. اما رت نه تنها احساس ناراحتی نمی‌کرد، بلکه حادثه شب گذشته را تفریحی و سرگرم‌کننده می‌دانست. آنچه که اسکارلت می‌گفت برایش شیرین و جذاب و سرگرم‌کننده می‌نمود. گویی بچه گربه‌ای بود که مدام در جست و خیز و بازی بود.

گردش با رت لطف زیادی داشت. او مرد جذّابی بود. اسکارلت قبلاً به این

موضوع فکر نکرده بود و در آتلانتا نیز مردم آن قدر گرفتار کم و زیاد خود بودند که وقتی برای توجه به این چیزها باقی نمی‌ماند. در آتلانتا مردم فقط درباره اعمال و رفتار او سخن می‌گفتند و سر و وضعش برای آنان جذابیتی نداشت. ولی اینجا در نیواورلئان زنان دیگر را می‌دید که چشم به او داشتند و چه عشوه‌ها که نمی‌ریختند و وقتی رت دستشان را می‌بوسید چه غمزه‌ها که نمی‌کردند. درک این مطلب که شوهرش مورد علاقه زنان است، اگرچه او را تا حدی عصبانی و نگران می‌کرد ولی در عین حال احساس غرور نیز داشت. از اینکه صاحب شوهری جذاب و بلندبالا و خوش لباس و آداب دان است به خود می‌بالید.

با خود می‌گفت: «ما دو تا چه زوج جذابی هستیم.»

آری، همان طور که رت گفته بود، ازدواج می‌توانست لذت‌بخش هم باشد. اکنون نه تنها از این وصلت لذت می‌برد، بلکه با حیرت می‌دید که چیزهای تازه‌ای هم آموخته است. حالا دیگر از زندگی گذشته احساس خوبی نداشت. همیشه فکر می‌کرد که تنها رنج می‌تواند معلم خوبی باشد. چه اشتباهی! اینک شادمانه، چون کودکی می‌نمود که هر روز چیز تازه‌ای کشف می‌کند.

احساس می‌کرد ازدواج با رت تجربه تازه‌ای است که با تجربه چارلز و فرانک تفاوت‌های فاحشی دارد. آنان به او احترام می‌گذاشتند و از خشمش می‌ترسیدند. محبّت او را گدایی می‌کردند و او نیز وقتی شاد و سرحال بود دریغ نداشت. امّا رت از او نمی‌ترسید و اسکارلت اغلب فکر می‌کرد که زیاد هم برای او احترام قایل نیست. هر کاری می‌خواست می‌کرد و اگر اسکارلت موافق نبود، در جواب او خنده تحویل می‌داد. رت را دوست نداشت ولی بی‌تردید، برای زندگی، او مناسب‌ترین مرد بود. جالب‌ترین خصوصیت او این بود که حتی در موقع خشم، خشمی که گاه با سخت دلی و قساوت یا با شوخی‌های تلخ و گزنده همراه بود، همیشه مسک نفس می‌کرد و بر آسیمگی احساسات خود لگام می‌زد.

اسکارلت با خود می‌گفت: «شاید به این دلیل است که واقعاً مرا دوست ندارد.» و از این نتیجه‌گیری راضی به نظر می‌رسید، «در این صورت من هم باید ازش بدم بیاد.» و این فکر به شکلی هیجان‌برانگیز پیوسته کنجکاوی او را تحریک می‌کرد.

فکر کرده بود که رت را می‌شناسد، اما زندگی مشترک، ناشناخته‌های زیادی را نسبت به او آشکار کرد. فهمید که در یک لحظه صدای او ممکن است مثل پوست گربه، نرم و لطیف باشد و لحظه‌ای دیگر خشک و شکننده و آزاردهنده. در منتهای

صفا و ظرافت قادر بود داستان‌های شنیدنی از سرزمین‌های عجیب و غریب، در مورد شجاعت، افتخار، تقوی و عشق بگوید و بلافاصله صدها حکایت زشت و نفرت‌انگیز و کثیف به زبان آورد. اسکارلت می‌دانست که هیچ مردی نباید برای همسرش از این داستان‌ها تعریف کند، اما در عین حال فکر می‌کرد که شنیدن آنها زیاد هم خالی از لطف نیست. رت می‌توانست برای چند لحظه عاشقی سراپا مهر و محبّت و دلباخته‌ای ظریف و سخن‌دان باشد ولی اگر واکنش دلخواهش را نمی‌دید ناگهان به حیوانی شهوت‌پرست و آتشین‌خو بدل می‌شد و مانند ابلیسی تجاوزگر باروت خشم اسکارلت را به آتش می‌کشید، منفجر می‌کرد و لذت می‌برد. آموخته بود که تعارف‌ها و تعریف‌های او همیشه دو لبه دارد که لبه بی‌خطر آن سوءظن است. در واقع اقامت دو هفته‌ای در نیواورلئان خیلی چیزها به او آموخت ولی عاقبت دستگیرش نشد که رت چگونه مردی است.

گاهی صبح‌ها، مستخدمه را مرخّص می‌کرد و خودش سینی صبحانه را می‌آورد و مانند بچه‌ها به او غذا می‌داد، شانه را می‌گرفت و گیسوان او را آن قدر شانه می‌کرد که عاقبت درهم فرو می‌رفت و به هم می‌ریخت. بعضی وقت‌ها هم صبح که از خواب بر می‌خاست، خشن و گرفته و درهم می‌نمود و چون اسکارلت را در خواب می‌دید پتو را از رویش می‌کشید و کف پایش را غلغلک می‌داد. گاهی با کمال حوصله به حرف‌های اسکارلت درباره کارهای تجارتی‌اش گوش می‌داد و سر تکان می‌داد و گفته‌های او را تأیید می‌کرد و گاه نیز در کمال بی‌حوصلگی خشم می‌گرفت و آن کارها را دزدی و چپاول مال مردم می‌خواند. او را با خود به مجالس قمار می‌برد و تشویق به بازی می‌کرد و در عین حال در گوشش زمزمه می‌کرد که خداوند احتمالاً قمار را گناه بزرگی می‌شمارد. گاهی یکشنبه‌ها او را به کلیسا می‌برد و وادار به خواندن دعا می‌کرد و شب در میخانه مشروب می‌داد و تئاتر نیز جزء برنامه بود، در تمام این رفت و آمدها، خنده را فراموش نمی‌کرد. اغلب او را بر می‌انگیخت که افکار خود را بیان کند، او را تشویق می‌کرد که شجاع و نترس باشد. اسکارلت کلمات نیش‌دار و زهرآلود او را می‌شنید و جملات تمسخرآمیز او را به گوش می‌گرفت و می‌آموخت نیرویی در این کلمات نهفته است، که می‌تواند در مقابله با مردم بدخواه کاملاً مفید باشد، ولی کیفیت آن را به خوبی رت نمی‌دانست و شوخ‌طبعی و آرامش او را نداشت، از خنده‌های تمسخرآمیز او بی‌بهره بود و شیوه‌های استهزای مردم را نمی‌دانست.

رت با او بازی می‌کرد، او را دست می‌انداخت، اما اسکارلت نمی‌دانست چطور این کار را می‌کند. سعی داشت به او بفهماند که زندگی چیزی جز یک بازی مسخره نیست. اما گذشته برای اسکارلت سخت و تلخ بود، و به آسانی نمی‌توانست خود را تغییر دهد. رت می‌دانست چطور باید بازی کند و چطور او را دنبال خود بکشد. این بازی‌ها، بازی‌های کودکانه نبود؛ رت یک مرد بود و اسکارلت این را هرگز فراموش نمی‌کرد. برای اسکارلت امکان نداشت که از اوج والایی زنانه خود به او بنگرد و بخندد. چنین زنی بی‌تردید به مسخرگی و لودگی مردانی که قلباً پسربچه‌ای بیش نبودند می‌خندید.

اسکارلت خود را ناتوان می‌دید و رنج می‌کشید؛ اگر می‌توانست برتری خود را به رت ثابت کند، آن وقت شادمان می‌شد. تمام آن مردانی که تابه حال شناخته بود با یک اشاره تحقیرآمیز او «هنوز بچه‌ای!» دور شده بودند، حتی پدرش، و دوقلوهای تارلتون با آن عشقی که به اذیت کردن داشتند و زبانی که به شوخی‌های رکیک می‌گشودند، برادران فونتین با آن خشم کودکانه، چارلز، فرانک و تمام آن مردانی که در خلال جنگ به او اظهار عشق کرده بودند، همه، البته به جز اشلی. فقط اشلی و رت دور از ادراک و استیلای او بودند. آن دو مردانی بالغ بودند که خوی پسرانه نداشتند.

اسکارلت رت را نمی‌فهمید و زحمت فهمیدن هم به خود نمی‌داد؛ چیزهایی در رت بود که بعضاً او را گیج می‌کرد. از نوع نگاه و خنده‌های رت بی‌خبر بود. نگاهش اغلب پرسشگر، مشتاق و زیرکانه بود و وقتی اسکارلت متوجه نگاهش می‌شد، رت به سرعت سرش را بر می‌گرداند.

یک بار اسکارلت با خشم پرسید: «چرا این جوری به من نگاه می‌کنی؟ مثل گربه‌ای که می‌خواد موش بگیره.»

اما چهرهٔ رت فوراً تغییر کرد و در جواب فوراً خندید. ولی اسکارلت به زودی فراموش کرد و خود را بیشتر به زحمت نینداخت، دیگر نمی‌خواست راجع به خصوصیات رت فکر کند. کردارش قابل پیش‌بینی نبود و اسکارلت مایل نبود خود را بیش از این آزار دهد، زندگی زیبا بود و می‌خواست لذت ببرد ــ ولی وقتی به اشلی فکر می‌کرد مسئله برایش تفاوت داشت.

رت اغلب او را آن قدر مشغول می‌کرد که فرصت فکر کردن به اشلی را نداشت. روزها اشلی از ذهن او دور می‌شد امّا شب‌ها که تنش خسته از رقص و سرش پیچان

از شامپانی بود، آرام به ذهنش می‌خزید و ساعت‌ها سرگرمش می‌کرد. بارها وقتی در مهتاب که چون رودخانه‌ای به بسترشان می‌ریخت، در آغوش رت می‌آرمید، آرزو می‌کرد که کاش سر بر سینه اشلی گذاشته بود. دلش می‌خواست به جای رت، اشلی گیسوانش را از چهره‌اش کنار می‌زد و روی شانه‌اش دسته می‌کرد.

یک بار وقتی که در این افکار غرق شده بود، آهی کشید و رو به سوی پنجره کرد، لحظه‌ای بعد ناگهان بازوی پولادین رت را سخت دور خود حس کرد و صدای بلندش سکوت را شکست: «کاش خدا این روح ملعون تو رو برای همیشه به جهنم می‌فرستاد!» و آن وقت از بستر برخاست و لباس پوشید و بی‌اعتنا به اعتراض‌های اسکارلت، بدون حرف، از اتاق بیرون رفت. صبح وقتی بازگشت، اسکارلت مشغول صرف صبحانه در اتاق بود. رت مست و خراب بود، حال بدی داشت، اما هیچ نگفت، حتی از رفتار خود عذرخواهی نکرد و به خاطر غیبتش پوزش نخواست.

اسکارلت هم چیزی نپرسید، کاملاً سرد و بی‌تفاوت رفتار کرد و از آنجا که خود را زن رنج دیده‌ای می‌دانست، بعد از صرف غذا با اخم لباس به تن کرد و به خرید رفت. و وقتی برگشت او رفته بود و تا موقع شام نزد او بازنگشت.

شام ساکتی بود و اسکارلت خشم داشت، زیرا این آخرین شب توقفش در نیواورلئان بود و انتظار لذت و آرامش داشت. و اکنون با این خشم، لذتی هم در کار نبود. از روی عصبانیت مقدار زیادی غذا خورد و گیلاس‌های شامپانی را یکی پس از دیگری خالی کرد. شاید مخلوط این دو بود که آن شب دوباره آن کابوس هراس‌انگیز را به سراغش فرستاد. از خواب پرید، عرق کرده و گریان. به عقب برگشته بود، به تارا و تارا متروک بود، مادر مرده بود و با آن تمام خوبی‌ها از جهان رفته بود. هیچ کس در دنیا باقی نمانده بود، هیچ پناهی، پناهگاهی، و کمکی پیدا نمی‌شد. چیز ترسناکی او را تهدید می‌کرد و او می‌دوید، می‌دوید تا قلبش پاره می‌شد، در مه غلیظی گرفتار بود و می‌دوید، همه جا، همه جا هراس، فریاد می‌زد، چون کورها، آن مکان ناشناس و ترسناک را می‌کاوید، به امید پناهی، پناهگاهی. شاید از آن ناشناس وحشت آفرین دور می‌شد. غرق در مه بود.

وقتی بیدار شد، رت رویش خم شده بود. بدون کلامی او را در میان بازوان خود گرفت و مثل یک بچه در آغوشش فشرد. سبیلش چه آرامش می‌داد. نجوای آرامش چه لذت‌بخش و شفادهنده می‌نمود. از گریه فرو افتاد.

«اوه، رت، یخ کرده بودم، گرسنه بودم. خسته بودم. نتونستم پیداش کنم. دویدم،

دویدم. توی مه. نتونستم پیداش کنم.»

«چی رو پیدا کنی عزیزم؟»

«نمی‌دونم، نمی‌دونم.»

«همون خواب قدیمی؟»

«اوه، بله.»

او را آرام دوباره خواباند. در تاریکی از بستر بیرون خزید و شمعی افروخت. در آن نور ضعیف، چشمانش چون کاسه خون و خطوط صورتش چون نقش سنگ می‌نمود. دکمه‌های پیراهنش باز بود. سینه پهن و پر مویش پیدا بود. اسکارلت هنوز از ترس می‌لرزید. فکر می‌کرد سینه رت چه قوی و سرکش می‌نماید. نجواکنان گفت:

«بغلم کن، رت.»

رت گفت: «عزیزم.» در آغوشش گرفت و روی مبل نشست. چون کودکی او را بغل کرده بود.

«اوه رت، گرسنگی چقدر بده.»

رت خندید و با نگاه مهربانی گفت: «آره، خیلی بده، اون هم بعد از یک شام درست و حسابی. یک خرچنگ گنده و خوشمزه.»

«اوه رت، داشتم می‌دویدم، می‌ترسیدم یک چیزی منو بگیره. نمی‌فهمیدم چی بود. نمی‌دونستم از چی دارم فرار می‌کنم. توی مه قایم شده بود. همیشه توی مه قایم میشه، می‌دونم که اگه پیداش کنم، برای همیشه راحت میشم و دیگه از سرما و گرسنگی نمی‌ترسم.»

«این که می‌خوای پیداش کنم یه آدمه؟»

«نمی‌دونم. تا حالا راجع بهش فکر نکردم. رت، تو فکر می‌کنی بالاخره می‌تونم پیداش کنم؟»

رت در حالی که گیسوان او را نوازش می‌کرد گفت: «نه، فکر نمی‌کنم. خواب‌ها مثل هم نیستن. ولی به نظرم میاد اگه به خودت تلقین کنی که خطری تهدیدت نمی‌کنه و هرگز گرسنه و سرمازده نمیشی دیگه خواب نمی‌بینی. و من دلم می‌خواد تورو همیشه خوشحال و سلامت ببینم.»

«تو خیلی خوبی رت.»

«از خورده نونی که ریخت و پاش می‌کنی متشکرم خانم ثروتمند. اسکارلت دلم می‌خواد هر روز صبح که از خواب بیدار میشی به خودت بگی: "من دیگه گرسنه

نمی‌مونم، دیگه از هیچی نمی‌ترسم. تا وقتی که رت را دارم و دولت ایالات متحده از من حمایت می‌کنه، از هیچی نمی‌ترسم و گرسنه نمی‌مونم".»

اسکارلت راست نشست، به چشمان رت خیره شده، در چشمانش هنوز اشک داشت. پرسید: «دولت ایالات متحده؟»

«پول‌های حکومت سابق، حالا دیگه قانونی شده، یعنی من قانونی‌ش کردم. اوراق قرضه خریدم.»

اسکارلت بازهم در آغوش رت خود را راست کرد و بی‌توجه به وحشت و هراس چند دقیقه پیش با صدای بلندی گفت: «خدای من! منظورت اینه که پولاتو به یانکی‌ها قرض دادی؟»

«با یک بهرهٔ خوب.»

«اگه بهره‌ش صد درصد هم باشه برام مهمّ نیست! باید فوراً همشو پس بگیری. قرض دادن به یانکی‌ها پول دور ریختنه.»

رت در حالی که می‌خندید و به چشمان اسکارلت که دیگر وحشتی در آن نبود نگاه می‌کرد گفت: «پس با پولام چکار کنم؟»

«خُب ــ خُب تو میدون پنج گوش ملک بخر. شرط می‌بندم با این پولی که داری همه میدون رو می‌تونی بخری.»

«متشکرم، پنج‌گوش به درد من نمی‌خوره. حالا که دولت خونه‌به‌دوش در جورجیا مسلط شده، نمیشه گفت که چه اتفاقی میفته. نمی‌تونم هرچی دارم تو دهن این لاشخورهایی بریزم که هر روز از شمال و جنوب و شرق و غرب به جورجیا هجوم میارن. دارم باهاشون بازی می‌کنم. می‌فهمی که، همون کاری که حقه‌بازها می‌کنن؛ ولی بهشون اعتماد ندارم. تصمیم ندارم پولمو رو ملک و زمین سرمایه‌گذاری کنم. اوراق قرضه رو ترجیح میدم. اقلاً در موقع خطر می‌تونم اونارو مخفی کنم. ولی ملک رو که نمیشه مخفی کرد.»

اسکارلت گفت: «رت فکر نمی‌کنی خطری برای ــ به یاد فروشگاه و کارگاه چوب‌بری افتاده بود.

«نه، فکر نمی‌کنم. نگران نباش. اسکارلت. این فرماندار جدید و خوب ما از دوستان نزدیک منه. ولی اعتمادی به اوضاع نیست و من نمی‌خوام الآن روی ملک سرمایه‌گذاری کنم.»

دستش را دراز کرد و سیگاری برداشت و آتش کرد. اسکارلت روی زانوهای

لخت او نشسته بود و به حرکت سبیل و سینه پر از موی او می‌نگریست. هراسش رفته بود.

رت گفت: «البته یک تکه ملک خواهم خرید، می‌خوام خونه بسازم. در واقع این کاررو هم کردم. تو تونستی فرانک رو وادار کنی که تو خونه عمه پیتی زندگی کنه ولی من حاضر نیستم اونجا بیام. اصلاً حوصله ندارم ببینم روزی سه دفعه غش می‌کنه. تازه اون عمو پیتر وقتی بفهمه من می‌خوام زیر سقف مقدّس هامیلتون‌ها زندگی کنم فوراً منو با تیر می‌زنه. خانم پیتی می‌تونه با ایندیا ویلکز زندگی کنه و درشکه چی رو هم نگه داره. وقتی به آتلانتا برگشتیم تا مدتی توی هتل ناشنال می‌مونیم تا خونه حاضر بشه. قبل از حرکت از آتلانتا یک تکه زمین معامله کردم، تو خیابون پیچ تری، کنار خونه لیدن. می‌دونی کدوم رو می‌گم؟»

«اوه، رت، چه خوب! من همیشه یک خونه از خودم می‌خواستم، یک خونه بزرگ.»

«خوب شد حداقل روی یک چیزی با هم توافق داریم. با مدل کرئول[1] موافقی، نمای سنگی و گچ‌بری‌های عالی مثل خونه‌های اینجا؟»

«اوه نه، رت. نه از این مدل‌های کهنه نیواورلئان خوشم نمیاد. خودم می‌دونم چی می‌خوام. یک چیز تازه ــ مثل همونی که ــ تو مجلّه هارپر[2] دیدم. مثل شاله[3]های سویسی.»

---

۱. Creole. فرزندان اروپاییانی که در قاره جدید ساکن شدند. اینان نسل اولیس سعیدپوستانی بودند که از اسپانیا، فرانسه، پرتغال و بعضاً انگلستان به آمریکا آمدند و اوّلین کُلُنی‌های خود را برپا داشتند. فرزندان ایشان بعدها در سراسر قاره نو پراکنده شدند. در لوییزیانا و دیگر ایالت‌های جنوب به خصوص کرئول‌های فرانسوی زیاد بودند. در زبان‌شناسی اصطلاح کرئول به محلوط شدن زبان‌های رایج در آمریکا گفته می‌شود. مانند اختلاط زبان بردگان سیاه و فرانسویان مهاجر در مردم‌شناسی، اختلاط نژادها ــ اختلاط نژاد اروپایی و آفریقایی با اختلاط نژاد اروپایی و سرخپوستان آمریکا ــ نام دیگری دارد. کرئول اشاره‌ای به اختلاط عناصر فرهنگی دارد. ظهور شکل‌های تازه نیز در زبان، موسیقی، معماری، مد و سایر عناصر فرهنگی که از اختلاط نژادها به وجود آمده بود، به طور کلی کرئول خوانده شد. ـ م

2. Harper's weekly

۳. Chalet. خانه‌های مدل سویسی، در مناطق کوهستانی که از چوب ساخته می‌شود و اغلب نقش و نگار و کنده‌کاری فراوان دارد. این خانه‌ها سقف‌های اریب بزرگ دارد. این سقف‌ها مخصوص مناطق کوهستانی است. شاله‌هایی که در دشت‌ها ساخته می‌شود شیب زیادی ندارند سقف شیب دار شاله‌های کوهستانی این خانه‌ها را از برف سنگین و بادهای تند حفظ می‌کند. ـ م.

«سویس چی؟»

«شاله.»

«هجی کن.»

اسکارلت هجی کرد.

رت دستی به سبیلش کشید و گفت: «اوه.»

«اوه، خیلی قشنگ بود. شیروانی‌های بلند و خوشگل و یک برج قشنگ که نرده‌هم‌داشت. برج پنجره داشت با شیشه‌های قرمز و آبی. مدلش خیلی قشنگ بود.»

«به نظرم ستون‌هاشم کنده کاری داشت، نه؟»

«اوه، آره.»

«و منگوله‌های چوبی قشنگی هم از سقف ایوان آویزونه، نه؟»

«اوه، بله، درسته. مثل اینکه تو از این خونه‌ها دیدی.»

«دیدم ولی نه تو سویس. سویس مردم باهوشی داره و در معماری خیلی استادن، ذوق خوبی هم دارن. خوب حالا چرا از همین مدل کرئول نمی‌خوای؟ واقعاً از شاله‌های سویسی می‌خوای؟»

«اوه بله!»

«امیدوار بودم که بتونم سلیقه تورو عوض کنم. این خونه‌های کرئول مگه چه عیبی دارن؟»

«گفتم که من مدل‌های قدیمی رو دوست ندارم. توش هم باید کاغذ دیواری قرمز داشته باشه با پرده‌های مخمل قرمز و درهای چند لنگه، و یک عالمه اثاثیه گرون قیمت، فرش‌های کلفت و خوش نقش و ــ اوه رت، هرکس خونه مونو ببینه از حسادت سیاه میشه.»

«حالا لازمه که همه سیاه بشن؟ خُب، اگه تو دلت می‌خواد، سیاه میشن. فکر نمی‌کنی این روزها که مردم فقیرن و چیزی ندارن آدم نباید این جور اشرافی زندگی کنه؟»

اسکارلت با اصرار گفت: «من اینجوری دلم می‌خواد. دلم می‌خواد هرکس که با من دشمنه، بترکّه. می‌خوام مهمونی‌هایی بدم که هیچ‌کس تا حالا نظیرشو ندیده باشه.»

«ولی کی به این مهمونی‌ها میاد؟»

«خُب، البته همه.»

«شک دارم. نگهبان پیر می‌میره ولی تسلیم نمیشه.»

«اوه رت، چقدر تند میری! وقتی پول داشتی، همه دوستت دارن.»

«جنوبی‌ها، نه. رفت و آمد یک محتکر پولدار با جنوبی‌ها خیلی سخت‌تر از رد شدن شتر از سوراخ سوزنه. و حقه‌بازها ــ که من و تو هم جزو اونا هستیم، کوچولو ــ باید خوشحال باشن که کسی تا حالا تو صورتشون تف نکرده. ولی اگه تو مایلی امتحان کن، من پشتت هستم، عزیزم و مطمئنم جبههٔ تورو می‌تونم خیلی قوی کنم. و حالا که داریم در مورد پول حرف می‌زنیم، بذار یک نکته رو برات روشن کنم. هر چقدر پول بخوای می‌تونی برای خونه و اثاثیه خرج کنی. اگه جواهر دوست داری می‌تونی بخری، ولی من باید نظارت کنم. تو سلیقه خوبی داری، هر چی بخوای می‌تونی برای وید و الا بخری. و اگه یل بتین نتونست از پس کارهای تارا بربیاد و محصول پنبه‌رو سر و سامون بده، من حاضرم قدم جلو بذارم و کمک کنم و اون فیل سفید[1] رو در بخش کلیتون راه بندازم چون می‌دونم تو خیلی به اون علاقه داری. خُب این خوبه، نه؟»

«البته که خوبه. تو خیلی دست و دلبازی.»

«ولی خوب گوش بده، حتی یک سنگ هم برای فروشگاه یا کارخونه چوب‌بری نمیدم.»

اسکارلت سرش را پایین انداخت و گفت: «اوه.» تمام روزهای ماه عسل را نقشه کشیده بود که هزار دلار از رت بگیرد و انباری برای الوارها درست کند.

«من فکر می‌کردم تو آدم روشنی هستی و به حرف مردم اهمیت نمیدی، به خصوص در مورد کار من. فکر می‌کردم با مردهای دیگه فرق داری و از این که مردم بگن اسکارلت کارش به جایی رسیده که شلوار مردونه پاش می‌کنه[2] ناراحت میشی.»

رت با صدای بلند و کشیده‌ای گفت: «در خانواده باتلر تا حالا هیچ زنی پیدا نشده که شلوار بپوشه. هرکس همچی حرفی بزنه دهنشو پر خون می‌کنم. در واقع من به کار کردن زنم افتخار می‌کنم. دلم می‌خواد تو حتماً فروشگاه و چوب‌بری رو نگه داری. این‌ها متعلق به بچه‌هاته. دلم می‌خواد وقتی وید بزرگ شد احساس نکنه که ناپدری‌ش خرجشو داده، می‌خوام وقتی بزرگ شد خودش فروشگاهو اداره کنه. ولی

---

۱. مقصود پنبه‌زارهای تاراست. ـ م.

۲. To Wear Pants. در اصطلاح به زبانی گفته می‌شود که کارهای بیش پا افتاده و دور از شأن خود انجام می‌دهند، و مشاغلی را بر عهده می‌گیرند که برایشان سرشکستگی و حجالت دارد ـ م.

حاضر نیستم یک سنت بالای این‌ها پول بدم.»

«چرا؟»

«برای اینکه دلم نمی‌خواد از اشلی ویلکز حمایت کنم.»

«اوه رت، بازهم می‌خوای شروع کنی؟»

«نه نمی‌خوام دوباره در این مورد حرفی بزنم، ولی تو دلیلشو خواستی، من هم گفتم. و یک چیز دیگه. فکر نکن که می‌تونی برای من حساب‌سازی کنی و در مورد قیمت لباس و خرج خونه و اثاثیه و این‌جور چیزها دروغ بگی. فکر نکن می‌تونی از این راه پولی پس‌انداز کنی و برای اشلی قاطر بخری. من خودم به دقت نظارت می‌کنم و همه خرج‌ها رو می‌بینم و صورت حساب‌ها رو نگاه می‌کنم. اوه، این طور مثل آدم‌های تقصیرکار نگاه نکن. تو اگه بتونی از این کارها می‌کنی. من نمی‌خوام پولی از این بابت بدم. در واقع به تو پول نمیدم که خرج اشلی یا تارا بکنی. البته تارا زیاد برام مهم نیست. ولی در مورد اشلی، ابداً. کوچولوی من، اگرچه افساری که دست منه خیلی شله. اما یادت باشه که مهمیز هم دارم.»

فصل چهل و نهم

خانم السینگ گوشش را به سمت سرسرا تیز کرد. صدای پای ملانی را شنید که به سوی آشپزخانه می‌رفت. برخورد بشقاب‌ها و کارد و چنگال نقره، نوید فرح‌بخشی می‌داد. خانم السینگ سرش را به سوی جمع برگرداند. خانم‌ها در حلقه‌ای، دور هم، وسط سرسرا نشسته بودند و سبدهای بافتنی و دوخت و دوز خود را در دامن داشتند.

خانم السینگ گفت: «به نظر من، اصلاً نباید به دیدن اسکارلت بریم، نه حالا و نه هیچ وقت.» بی‌تفاوتی سردی در چهره‌اش نمایان بود، سردتر از همیشه.

خانم‌های عضو «انجمن خیاطی برای کمک به بیوه‌ها و ایتام» صندلی‌های گهواره‌ای خود را جلو کشیدند و دوخت و دوز را متوقف کردند. همگی مشتاق بحث درباره اسکارلت و رت بودند، اما در حضور ملانی امتناع می‌کردند. روز قبل، آن زوج خوشبخت از نیواورلئان بازگشته بودند و در یکی از سوئیت‌های مخصوص عروس و داماد در هتل ناشنال اقامت کرده بودند!

خانم السینگ ادامه داد: «هیو میگه من حتماً باید به دیدن اونا برم، چون سروان باتلر جونشو از مرگ نجات داده. و فانی، طفلک هم میگه من هم سیام. به فانی گفتم، "فانی، اگه به خاطر اسکارلت نبود تامی بیچاره الآن زنده بود. اگه به دیدن این زن بریم، به خاطرهٔ تامی توهین کردیم." و فانی گفت، "مادر، من به دیدن اسکارلت نمی‌رم. به دیدن سروان باتلر می‌رم. اون تمام سعی خودشو برای نجات تامی کرد ولی موفق نشد، این که تقصیر اون نیست."»

خانم مری‌ودر گفت: «این جوون‌ها چقدر احمقن. آخه این‌ها ارزش دیدن دارن؟» سینه بزرگش از خشم بالا و پایین رفت. و ناگهان ملاقات خود را با اسکارلت به یاد آورد. «دختر من می‌بل هم به اندازه دختر تو احمقه. میگه با رنه حتماً به ملاقات سروان باتلر خواهد رفت، فقط به این خاطر که نذاشت رنه رو دار بزنن. و من گفتم اگه اسکارلت خودشو اون جور به نمایش نمی‌ذاشت، اصلاً رنه رو خطری تهدید نمی‌کرد. و بابا مری‌ودر خیال داره به دیدنشون بره. میگه سروان باتلر اگرچه آدم رذلیه ولی این ربطی به دید وبازدید نداره، اگه من هم نرم، اون حتماً میره. قسم می‌خورم این پیرمرد از وقتی که به فاحشه خونهٔ این زنیکه واتلینگ رفته خیلی عوض شده. برن دیدن اونا که چی بشه؟ تبریک بگن؟ من که اصلاً حاضر نیستم. به نظر من

اسکارلت با ازدواج با این مرتیکه، خود به خود از جامعه ما اخراج شده. یادتونه در زمان جنگ همین آقا چه کارهایی کرد؟ چقدر احتکار کرد، چقدر دزدی کرد و از گرسنگی ما استفاده کرد و پولدار شد، حالا هم که دستش با این اوباش و حقه‌بازها تو یک سفره‌س. فرماندار بالوک هم دوست جون جونیشه ــ حالا ما بریم دیدنش؟ واقعاً که!»

خانم بونل آه کشید. چهره گوشتالو و قهوه‌ای رنگش را لبخندی پوشانده بود.

«دالی، این دیدار که چیز بدی نیست، تازه یک دفعه بیشتر نیست. نباید این همه اونارو سرزنش کنیم. من می‌دونم همه مردان ما به این ملاقات خواهند رفت و فکر می‌کنم کار درستی می‌کنن. اگرچه به سختی می‌تونم قبول کنم اسکارلت دختر اون مادره. من با الن روبیلار در ساوانا همشاگردی بودم. با هم یک مدرسه می‌رفتیم. هیچ وقت دیگه دختری به خوبی اون ندیدم، برای من خیلی عزیز بود. اگه پدرش درباره او و فیلیپ روبیلار این طور سخت نمی‌گرفت، شاید الآن اوضاع اسکارلت این جور نبود، شاید اصلاً اسکارلتی نبود. اون پسره، هیچ عیبی نداشت، پسرعموی الن بود. خب پسر بود، و کمی ناآرام. ولی تقدیر این طوری بود دیگه، الن با آقای اوهارا ازدواج کرد، مردی که از خودش مسن‌تر بود. و دختری مثل اسکارلت به دنیا آورد. و من فکر می‌کنم وظیفه دارم برای آرامش روح الن یک سری به دخترش بزنم.»

خانم مری‌ودر از خشم غرشی کرد: «احساسات احمقانه. کیتی بونل، تو می‌خوای به ملاقات زنی بری که تقریباً یک سال بعد از مرگ شوهرش دوباره ازدواج کرده؟ زنی ــ»

ایندیا حرفش را قطع کرد: «زنی که در واقع قاتل شوهرش بود.» لحنش سرد و زهرآلود بود. هر وقت به فکر اسکارلت می‌افتاد حتی نمی‌توانست رعایت ادب را به جای آورد، همیشه و همیشه یاد استوارت تارلتون می‌افتاد. «و من فکر می‌کنم حتی قبل از کشته شدن آقای کندی، اون دوتا با هم روابط کثیفی داشتن. رابطه اوناکثیف‌تر از چیزی بود که مردم می‌گفتن.»

قبل از اینکه خانم‌ها بتوانند حیرت خود را در برابر اظهارات ایندیا نشان دهند ملانی در آستانه در ظاهر شده بود. آنان آن قدر مشغول سعایت و بدگویی بودند که ملانی راکاملاً فراموش کرده بودند و اکنون که با میهماندار خود مواجه شده بودند، به شاگردان شیطانی شبیه بودند که معلم خود را ناگهان بالای سر خود دیده باشند. با دیدن چهره خشمگین ملانی، همگی مضطرب شدند. اضطراب و تشویش و هراس

نیز به خشم ملانی افزوده شده بود. سیمایش از عصبانیت به قرمزی می‌زد. هیچ یک از آنان تا آن لحظه ملانی را آن طور خشمگین ندیده بود. همه او را دوست داشتند و شیرینی و لطف و انصاف او را می‌ستودند و می‌دانستند هرگز قضاوت‌های خشک و بی‌رحمانه‌ای ندارد و برخلاف زنان مسن بی‌مهابا کسی را محاکمه و محکوم نمی‌کند.

ملانی با صدای کوتاهی که همه را به لرزه درآورد گفت: «ایندیا، چطور جرأت می‌کنی از این مزخرفات بگی. این حسادت تو رو بالاخره به کجا می‌بره. خجالت بکش!»

رنگ از صورت ایندیا پرید ولی سرش همچنان بالا بود.

«من حرف غلطی نزدم.» اما روحش در آشوب بود.

با خود فکر کرد: «من حسودم؟» با زنده کردن خاطره استوارت تارلتون و هانی و چارلز آیا دلیل خوبی برای حسادت به اسکارلت اوهارا وجود نداشت؟ آیا دلیل خوبی برای تنفّر از او وجود نداشت؟ تردیدهایی درباره روابط اشلی و اسکارلت هم موجود بود، آیا این دلیل خوبی برای تنفّر نبود؟ با خود گفت: «خیلی چیزها دارم که درباره شوهرت اشلی و این خانم اسکارلت مامانی تو بگم.» بر سر دو راهی بود. نمی‌دانست با سکوت خود اشلی را حفظ کند یا او را چون یک قربانی به مذبح ببرد و همه چیز را به ملانی و دیگران بگوید، آن وقت اسکارلت مجبور می‌شد دست از سر اشلی بردارد. ولی هنوز زمانش نرسیده بود. دلیل قطعی در دست نداشت فقط حدس‌هایی زده بود.

دوباره تکرار کرد: «من حرف غلطی نزدم.»

ملانی به سردی گفت: «پس چه خوبه که تو دیگه توی این خونه، با ما زندگی نمی‌کنی.»

«ملانی، تو ــ زن برادر منی و نباید با من درباره این موضوع ــ این موضوعی که همه ــ دعوا راه بندازی.»

ملانی چنان که گویی به چشمان غریبه‌ای می‌نگرد نگاهی به ایندیا انداخت و به سردی گفت: «اسکارلت هم زن برادر منه. و خیلی بیشتر از یک خواهر واقعی برام عزیزه. اگه تو کمک‌هایی رو که اون به من کرده فراموش کردی، من نکردم. در تمام مدت محاصره اون پیش من موند، با اینکه می‌تونست بره خونه خودش، اون هم وقتی که عمه عزیزم به ماکون فرار کرد. مثل یک قابله موقع زایمان بالای سر من بود. وقتی یانکی‌ها تقریباً توی شهر بودن من و بو رو به دوش گرفت و از اون راه

وحشتناک به تارا برد. اگه راستشو بخوای می‌تونست منو ببره بندازه تو بیمارستان، ولی این کارو نکرد، منو از دست یانکی‌ها نجات داد. از من پرستاری کرد، به من غذا داد، خودش گرسنگی می‌کشید و غذاشو به من می‌داد. من مریض بودم، ضعیف بودم، داشتم می‌مردم ولی بهترین پرستار رو در تارا داشتم. وقتی حالم کمی بهتر شد و تونستم راه برم کفش خودشو به من داد. من تنها کسی بودم که کفش داشتم. تو ممکنه بتونی این چیزهارو فراموش کنی ولی من هرگز نمی‌تونم. وقتی اشلی برگشت، مریض و وامونده، بی‌خونه و بی‌سرپناه، بدون یک سنت پول، مثل یک خواهر اونو پذیرفت، بهش جا داد، غذا داد. و وقتی ما فکر می‌کردیم که دیگه باید از جورجیا بریم، به جایی که علاقه نداشتیم، به شمال، و قلبمون داشت می‌شکست، اسکارلت محکم ایستاد و نگذاشت، و کارگاهشو به اشلی واگذار کرد. و سروان باتلر جون اشلی رو نجات داد. این کار رو با تمام قلبش انجام داد. مخصوصاً که اشلی نظر خوبی راجع به او نداشت! و من واقعاً، واقعاً از اسکارلت و سروان باتلر متشکرم. اما تو ایندیا! چطور می‌تونی این همه مهربونی‌های اسکارلت رو فراموش کنی و ندیده بگیری، این همه کاری که برای من و اشلی کرد؟ چطور می‌تونی به مردی که اونو نجات داد تهمت بزنی و جون برادر تو حقیر کنی. اگه جلوی اسکارلت و سروان باتلر هم به خاک بیفتی، باز هم کافی نیست.»

خانم مری‌ودر که دوباره آرامش خود را باز یافته بود گفت: «ملی، چرا با ایندیا این جوری حرف می‌زنی؟»

ملانی که گویی تیغ زبانش بر آنها گشوده شده‌بود و همه را به مبارزه‌ای علنی دعوت می‌کرد خطاب آتشین خود را به سمت آنان هدف گرفته بود و روی یک یک آن چهره‌های متحیّر تاکید و تأمل می‌کرد.

«هر چی که شما درباره اسکارلت گفتین شنیدم. حرف‌های شما رو هم همین طور خانم السینگ. برای من مهمّ نیست که شما در ذهن قشنگ خودتون چطور راجع به اسکارلت فکر می‌کنین، چون مربوط به خودتونه. ولی اونچه که شما در خونهٔ من و بغل گوش من میگین برام مهمّه. شما چطور می‌تونین چنین افکار وحشتناکی رو در ذهنتون پرورش بدین و به زبون بیارین؟ آیا مردان شما اون قدر بی‌ارزش هستن که آرزوی مرگشون رو دارین؟ آیا نسبت به مردی که زندگی خودشو به خطر انداخته تا مردان شما رو از مرگ نجات بده هیچ احساس قدرشناسی ندارین؟ اگه حقایق برملا می‌شد، یانکی‌ها اون رو هم به اتّهام عضویت در کلان

دستگیر می‌کردن. ممکن بود دارش بزن. اما اون سینه شو به خاطر مردان شما سپر کرد، خطر کرد و اونها رو نجات داد. به خاطر پدرشوهرت، دامادت و خواهرزاده‌ت. و خانم بونل، به خاطر برادر شما. خانم السینگ، به خاطر داماد شما. شما همه نمک نشناسین. از همه شما عذر می‌خوام که این طور رُک حرف می‌زنم.»

خانم السینگ نیم‌خیز شد. وسایل خیالی خود را توی زنبیل ریخت و دهان باز کرد و گفت:

«ملی، کاش یکی پیدا می‌شد و به تو می‌گفت که چقدر بی‌تربیتی، نه ــ من عذرخواهی نمی‌کنم. از چه کسی معذرت بخوام؟ ایندیا راست میگه. اسکارلت دختر هرزه و هوسبازیه. یادم نمیره که چه کارهایی در زمان جنگ می‌کرد. نمی‌تونم فراموش کنم که چقدر سر این و اونو کلاه گذاشت تا پول و پله‌ای به هم زد ــ»

ملانی حرف او را برید و گفت: «اونچه که شما نمی‌تونین فراموش کنین اینه که اسکارلت، هیو رو بیرون کرد، ولی اون قدر انصاف ندارین قبول کنین که بی‌عرضه بود.»

همه حاضرین یکمرتبه با هم گفتند: «ملی!»

خانم السینگ یکمرتبه براه افتاد و به سمت در رفت، دستش که به دستگیره رفت، ایستاد و به ملانی نگاه کرد.

این بار با صدای آرامی گفت: «ملی، عزیزم. تو قلب منو شکستی. من بهترین دوست مادرت بودم و موقع زاییدن تو بالای سرش بودم و به دکتر میدکمک کردم. مثل بچه خودم بهت علاقه داشتم. اگه موضوع صحبت ما، اهمیت داشت، من از حرف‌های تو اصلاً ناراحت نمی‌شدم. ولی درباره زنی مثل اسکارلت اوهارا که به زودی تو روی تو هم بر می‌گرده، مثل ما ــ»

با حرف‌های خانم السینگ، اشک در چشمان ملانی جمع شده بود ولی هنگامی که سخنان خود را پایان داد، چهره ملانی دوباره سخت شد.

«می‌خواستم همه‌تون این موضوع رو بدونید، هر کدوم از شما که به دیدن اسکارلت بره لطفاً دیگه سراغ من نیاد.»

دیگران هم از جای خود بلند شدند و ناگهان ولوله‌ای در گرفت. خانم السینگ زنبیل دوخت و دوزش را به زمین زد و به وسط اتاق برگشت، خشم دروغینی در چهره‌اش آشکار بود.

با فریاد می‌گفت: «دیگه تحمل ندارم! دیگه تحمل ندارم! هر کاری دلت می‌خواد

بکن ملی، من جلوتو نمی‌گیرم. دوستی ما نمی‌تونه با این چیزها به هم بخوره. من اجازه نمیدم یک موضوع بی‌اهمیت بین مارو به هم بزنه.»

تقریباً داشت گریه می‌کرد و ملانی را در آغوش گرفته بود، او نیز می‌گریست، ولی در میان گریه می‌گفت که بر سر حرف خود ایستاده است. خانم‌های دیگر هم به گریه افتاده بودند و خانم مری‌ودر، سر در دستمال، های‌های می‌گریست، صدای بلندش ملانی و خانم السینگ را ناراحت کرده بود. عمه پیتی که ناظر بی‌طرف صحنه بود ناگهان غش کرد و نقش زمین شد. این یکی از آن معدود غش‌های واقعی بود. همه به جنب‌وجوش درآمده بودند می‌دویدند و دنبال نمک و بطری براندی می‌گشتند. در این میان فقط دو چشم خشک و آرام وجود داشت، ایندیا ویلکز بدون اینکه حرفی بزند، بی‌اعتنا به خانم‌های حاضر، از اتاق بیرون خزید.

چند ساعت بعد، وقتی پدربزرگ مری‌ودر با عمو هنری هامیلتون در میخانه دختران دوران ملاقات کرد، وقایع آن روز صبح را از زبان خانم مری‌ودر برای او شرح داد. خوشحال بود که بالاخره یکی پیدا شده که دماغ عروس او را به خاک مالیده بود. کاری که خودش هرگز شهامت انجام آن را نداشت.

عمو هنری که کمی خشمگین به نظر می‌رسید گفت: «خُب، این احمق‌ها بالاخره چه تصمیمی گرفتن؟»

پدربزرگ گفت: «درست نمی‌دونم، ولی به نظرم ملی بازی رو برد. شرط می‌بندم همه اونا حداقل یک‌مرتبه از اسکارلت و شوهرش دیدن می‌کُنن. این برادرزاده تو با یک توپ همه رو جاکرد، هنری.»

«ملی دختر احمقیه، اونا راست میگن. اسکارلت هوسباز و هرزه‌س و من نمی‌دونم چارلز چرا اصلاً با اون ازدواج کرد.» لحظه‌ای به فکر فرو رفت و ادامه داد: «ولی از یک جهت هم ملی حق داره. صلاح در اینه که نجات‌یافتگان از دار، همراه خونواده‌شون حتماً به دیدن سروان باتلر برن. اگه درست فکر کنی می‌بینی این یارو باتلر، زیاد هم آدم بدی نیست. اون بود که مارو ازگرفتاری نجات داد، نشون داد که بد نیست. این اسکارلته که من از دستش خون دل می‌خورم. به نظرم دلش می‌خواد خودشو خیلی باهوش نشون بده، فکر می‌کنه زرنگه. خُب من یه سری بهشون می‌زنم. تصمیم داشتم امروز بعدازظهر برم.»

«من باهات میام هنری. دالی وقتی بشنوه که من رفتم حتماً دق می‌کنه. بذار یک گیلاس دیگه بزنم.»

«نه، بذار با سروان باتلر هم یک گیلاس بزنیم، می‌دونم که مشروب خور باحالیه.»

□ □ □

رت گفته بود که نگهبان پیر تسلیم نمی‌شود و راست می‌گفت. می‌دانست که این دیدارهای کوتاه و مختصر از روی اجبار است و علت آن را نیز درک می‌کرد. اولین کسانی که به دیدار آنها آمدند خانواده مردان نجات یافته از دار بودند و یقین این آخرین دیدار آنها بود. و هیچ یک باتلرها را به خانه خود دعوت نکردند.

رت می‌گفت اگر به خاطر ترس از خشم ملانی نبود هیچ یک از آنها نمی‌آمدند. اینکه رت از کجا این اطلاعات را به دست آورده بود اسکارلت نمی‌دانست و کمترین اهمیتی هم نمی‌داد، با نفرت و حقارت تمام این افکار را از ذهن دور کرد. ملانی چه تأثیری می‌توانست بر مردمی چون خانم السینگ و خانم مری‌ودر بگذارد؟ این که آنان دیگر به ملاقاتشان نمی‌آمدند و حاضر به رفت و آمد نبودند، البته زیاد آزارش نمی‌داد؛ در واقع غیبت آنان چندان قابل توجه نبود، زیرا سوئیت آنها مملو از میهمانان تازه بود. «مردم تازه»، این لقبی بود که اهالی آتلانتا به آنها داده بودند، این مودبانه‌ترین خطاب آنان بود.

تعداد این «مردم تازه» در هتل ناشنال فراوان بود. آنان نیز چون باتلرها منتظر بودند تا خانه‌هایشان تکمیل شود و کار ساختمان پایان پذیرد. همه مردمانی بودند خوشحال، ثروتمند، و چون دوستان نیواورلئانی رت، خوش لباس و خوش ظاهر و آراسته، که بی‌مهابا پول خرج می‌کردند و گذشته‌ای پر ابهام داشتند. همگی جمهوری‌خواه بودند و کارشان در آتلانتا با «فرمانداری ایالت» در ارتباط نزدیک بود. اسکارلت اطلاعی از شغل و کار آنها نداشت و علاقه‌ای هم نشان نمی‌داد و کنجکاوی نمی‌کرد.

البته رت می‌دانست و می‌توانست همه چیز را توضیح دهد ــ آنان همان کاری را می‌کردند که لاشخورها با لاشه می‌کردند. آنان بوی مرگ را از راه دور تشخیص می‌دادند و چون شهابی فرود می‌آمدند و تغذیه می‌کردند. دولت جورجیا و مردمش چون مرده‌ای بودند بی‌دفاع و درمانده و حادثه‌جویان چون کرم در آن می‌لولیدند.

همسران دوستان خانه‌به‌دوش و ماجراجوی رت مرتب به زوج تازه سر می‌زدند. «مردم تازه»، هم می‌آمدند. آنان چوب خانه‌های خود را از اسکارلت خریده بودند. رت می‌گفت چون اسکارلت با آنها معامله کرده، باید حتماً آنها را بپذیرد و معاشرت کند، معاشرت، این مردم را خوشحال می‌کند و در نتیجه خودش نیز

خوشحال می‌شود. این زنان، لباس‌های قشنگ می‌پوشیدند و هیچ وقت درباره جنگ و سختی‌های آن سخنی نمی‌گفتند، فقط راجع به مد، اخبار داغ و رسوایی‌های تازه و شایعات زشت اختلاط می‌کردند و ساعت‌ها پای میز قمار می‌نشستند. اسکارلت که قبلاً هرگز دست به ورق نزده بود اکنون به آنها پیوسته، در زمانی کوتاه قمارباز ماهری از کار درآمده بود.

اوقاتی که در هتل می‌ماند، آپارتمانش مملو از زنانی بود که ویست[1] بازی می‌کردند. ولی این روزها زیاد در هتل نمی‌ماند. زیرا سرش به سفارش‌هایی گرم بود که برای ساختن خانه‌های جدید به او می‌رسید. این روزها زیاد توجه نداشت که کسی به دیدنش می‌آید یا نه، وقت زیادی برایش نمی‌ماند. دائماً در فکر این بود که خانه خودش زودتر تمام شود و به عنوان بزرگترین و زیباترین خانه آتلانتا، چون خاری در چشم دشمنان فرو رود و او به عنوان بانوی آن خانه بزرگ، میهماندار ضیافت‌های مجلل باشد.

در آن روزهای گرم و طولانی، می‌دید که خانه سنگی ـ چوبی قرمز و خاکستری‌اش روز به روز گردن می‌افرازد و بالای همه خانه‌های خیابان پیچ تری قرار می‌گیرد. فروشگاه و کارگاه را تقریباً فراموش کرده بود و دائماً با نجارها بحث می‌کرد و با سنگ‌تراش‌ها سر و کله می‌زد و مقاطعه‌کاران را تشویق می‌کرد که خانه را زودتر تحویل دهند. وقتی دیوارها همگی بالا رفتند قانع شد که دیگر هیچ خانه‌ای بزرگتر و زیباتر از خانه او پیدا نمی‌شود. حتی از تالار جیمز نیز که روزگاری بهترین ساختمان شهر بود و امروز به محل زندگی فرماندار بالوک مبدل شده بود زیباتر می‌نمود.

خانه فرماندار یکی از خانه‌های مجللی بود که ستون‌های کنده‌کاری‌اش زیباترین نقوش را بر خود داشت و یادگار نبوغ کنده‌کاران بود، ولی آنچه که در خانه اسکارلت خلق می‌شد به مراتب چشم‌گیرتر و خیره‌کننده‌تر از محل زندگی فرماندار بود. خانه او در واقع چیزی ورای کاخ بود. کاخ فرمانداری تالار بزرگی داشت که اثاثیه مجللی در آن دیده می‌شد اما در برابر سرسرای عظیم خانه اسکارلت، مثل یک میز بیلیارد کوچک رنگ و رورفته، می‌نمود. این سرسرا برای رقص در نظر گرفته شده بود. ایوان‌های وسیعی سراسر بنا را در بر گرفته بود و از چهارطرف با چهار پلکان وسیع به عمارت راه داشت. یک عمارت کلاه‌فرنگی به شیوه گوتیک ساخته شده بود که

۱. Whist ـ نوعی بازی ورق. چهار نفره بازی می‌کنند که دوبه دو با هم شریکند. قواعد این بازی تقریباً به بریج (Bridge) شبیه است چیزی در ردیف بازی حکم است ـ م.

مصارف تابستانی داشت و دو مجسمه بزرگ فلزی، یکی گوزن و دیگری سگ در طرفین آن نصب شده بود. این دو مجسمه در نظر وید و الا جالب‌ترین چیز خانه بود. آنان از عظمت و بزرگی آن خانه در برابر حقارت خانه خودشان، تعجب می‌کردند ولی از این دو مجسمه آهنین بیش از هر چیز دیگر لذت می‌بردند.

درون خانه، آن طور که اسکارلت آرزو داشت تزیین شده بود. کاغذ دیواری‌های ضخیم و قرمز رنگ، دیوارها را می‌پوشاند و پرده‌های مخمل قرمز همه جا آویزان بود. مبل‌های گردو، براق و صیقلی با نیمکت‌های پهن و پایه‌های کنده‌کاری در اتاق‌ها قرار گرفته بود. آینه‌های قدی با قاب‌های گران قیمت به بزرگی آینه‌های خانه بل واتلینگ، نصب شده بود. تابلوهای زیبا که ارتفاع بعضی از آنها به سه متر می‌رسید، در نیویورک ساخته شده و به آتلانتا حمل گردید. اتاق در اتاق فرش‌های نفیس قرمز رنگ پهن شده بود، عمارت همیشه در نور ملایمی غرق بود، پرده‌های سنگین ابریشم و نخ در سرسرای ورودی از ورود نور سوزنده خورشید جلوگیری می‌کرد و حالت پر ابّهت و با وقاری به فضا می‌داد.

همه چیز در آن خانه مجلل، نفس‌گیر بود. اسکارلت وقتی به اتاق‌ها پا می‌گذاشت و یا خود را درون بسترهای پر قو می‌انداخت، از تارا و تخت شکسته و پر از کاه خود یاد می‌کرد و غرق در لذت و شعف می‌شد. این مجلل‌ترین خانه‌ای بود که در عمرش سراغ داشت، شاید مجلل‌ترین خانه عالم بود. اما رت آن را به کابوس نیمه شب تشبیه می‌کرد ولی در عین حال می‌گفت اگر این جلال و جبروت اسکارلت را خوشحال می‌کند او هم به این خواسته احترام می‌گذارد.

روزی که کار خانه پایان گرفت، رت گفت: «هر غریبه‌ای می‌تونه بفهمه که این خونه مال یک آدم تازه به دوران رسیده‌س. می‌دونی اسکارلت، پول باد آورده، هرگز در راه درست خرج نمیشه و این خونه دلیلشه. این درست همون خونه محتکرها و تازه به دوران رسیده‌هاست.»

ولی اسکارلت که مست از باده غرور و لذت بود و آن خانه را نشانه بزرگی، وقار و شخصیت می‌پنداشت و در آرزوی ضیافت‌های شاهانه بود، لاله گوشش را فشار داد و گفت: «چرنده! اگه خودت بودی، چطور می‌ساختی؟»

حالا دیگر شکی نداشت که رت واقعاً او را دوست دارد و می‌خواهد سر به سر او بگذارد، از این رو حرف‌های او را نشنیده می‌گرفت و اعتنایی نمی‌کرد. اگر می‌خواست حرف‌های او را جدی بگیرد، مجبور بود راه جدل پیش گیرد و بر سر

مسایل کوچک و جزیی شمشیر از نیام برکشد و به جان او بیفتد. پس راه چاره در آن بود که خونسرد باشد و خود را درگیر نکند. هر وقت رت سخن می‌گفت گوش نمی‌داد، یا اگر گوش می‌داد جدی نمی‌گرفت و از کنار موضوع با بی‌اعتنایی رد می‌شد.

در دوران ماه عسل و قسمت اعظم ایام اقامت در هتل ناشنال، زندگی آنها در خوشی و صفا گذشت. اما همین که به خانه جدید خود منتقل شدند و اسکارلت دوستان جدید را دور خود جمع کرد، اختلافاتشان بروز کرد و دعواهای سختی میانشان درگرفت. این دعواها البته کوتاه بود چون اصولاً مبارزه با رت کار آسانی نبود و اسکارلت همیشه ترجیح می‌داد کوتاه بیاید و مسئله را کش ندهد. رت اغلب در مقابل کلام آتشین او بی‌تفاوت و خاموش می‌ماند و به انتظار فرصت می‌نشست تا او را در گوشه‌ای، بی‌دفاع، گیر بیاندازد. اسکارلت نزاع می‌کرد؛ رت ساکت می‌ماند. آنچه رت می‌گفت واقعیت‌هایی بود که از رفتار و کردار اسکارلت و دوستانش مایه می‌گرفت، آن خانه مجلل نیز اغلب مایه نزاع واقع می‌شد. بعضی از عقاید رت آنچنان مدلل و غیرقابل تردید بود که اسکارلت دیگر نمی‌توانست آنها را نادیده انگارد یا شوخی تلقی کند.

مثلاً وقتی اسکارلت تصمیم گفت نام «فروشگاه بزرگ کندی» را عوض کند و اسم بهتری بر آن بگذارد از رت خواست نامی بگوید که کلمه «امپوریوم»[1] هم جزء آن باشد. رت هم «کاویات امپوریوم»[2] را پیشنهاد کرد، که به نظر اسکارلت نامی با وقار و دهان پرکن آمد، رت هم او را مطمئن ساخت که این نام مناسب انواع کالاهایی است که در فروشگاه عرضه می‌شود، اسکارلت هم چون آن را خوش‌آهنگ یافته بود دستور داد که بنویسند. ولی کسی که به دادش رسید و مانع آبروریزی شد، اشلی بود. او مفهوم این ترکیب را برایش توضیح داد و اسکارلت سخت برآشفت و رت در مقابل خشم او فقط خنده تحویل داد.

---

۱. Emporium. این کلمه از لاتین به زبان آلمانی رفته (emporïon)، و از آلمانی به زبان‌های دیگر سرایت کرده است. ریشه آن Emporia به معنی داد و ستد و خرید و فروش است ۱. مکانی برای داد و ستد کالا ۲. شهری که مرکز تجارت است و در آن انواع کالاهای داخلی و خارجی دیده می‌شود ۳. دکانی یا مغازه‌ای که انواع کالا را عرضه می‌دارد. ۴. در علم نوین فیزیولوژی به معنی «مغز» است. ـ م

۲. Caveat Emporium. ترکیبی است که در زبان آمریکایی به معنی ادارهٔ ثبت اختراعات است در محاکمات هم به مرحله جمع‌آوری اطلاعات گفته می‌شود. ـ م.

رفتار رت با مامی شکل مخصوصی داشت. مامی هنوز در عقیده خود اصرار می‌ورزید که رت قاطری است در آرایش اسبان. همیشه او را به جای «آقای رت»، «سروان باتلر» صدا می‌کرد و خیلی رسمی و خشک با او سخن می‌گفت و هنگامی که رت آن زیرپوش قرمز رنگ را به او هدیه کرد هیچ احساساتی از خود نشان نداد و حتی یک بار هم آن را نپوشید. اغلب، الا و وید را از سر راه رت دور نگه می‌داشت، و به علاقه وحشتناک وید به او توجهی نمی‌کرد، اگرچه رت هم واقعاً به وید علاقمند بود. با وجود این رت هرگز او را از خدمت در آن خانه معاف نکرد و با او از سر لجبازی و کینه‌توزی و بداخلاقی در نیامد، همیشه با مهربانی رفتار می‌کرد و به او بیشتر از دوستان جدید اسکارلت، آن خانم‌های نقاشی شدهٔ پر افاده، احترام می‌گذاشت. هر وقت می‌خواست وید را به سواری ببرد از مامی اجازه می‌گرفت و وقتی قصد خرید عروسک برای الا داشت با او مشورت می‌کرد. ولی مامی توجهی به این چیزها نمی‌کرد و همان رفتار خشک خود را ادامه می‌داد و در بعضی موارد کار را به بی‌ادبی می‌کشاند.

اسکارلت عقیده داشت که رت باید با مامی محکم و قاطع رفتار کند، مثل یک ارباب خانه. امّا رت می‌خندید و در جواب می‌گفت، ارباب خانه در واقع مامی است.

گاهی با خونسردی تمام، خشم اسکارلت را بر می‌انگیخت و درباره آینده اظهار نگرانی می‌کرد، می‌گفت آینده را تاریک می‌بیند، اگر قرار باشد جورجیا از دست جمهوری‌خواهان خارج شود و به دست دموکرات‌ها بیفتد، تکلیف چه خواهد شد.

«وقتی دموکرات‌ها سر کار بیان و اداره اوضاع رو به دست بگیرن تو و دوستان حریص جمهوری‌خواهت رو از صفحه این شطرنج پاک می‌کنن و به جایی که تعلق دارین می‌فرستن و تو دیگه در حاشیه قرار می‌گیری. نه جمهوری‌خواهان به سراغت میان و نه دموکرات‌ها اعتنایی بهت می‌کنن. پس بهتره اصلاً فکر فردارو از سرت بیرونی کنی. چون ممکنه زیاد برات خوشایند نباشه.»

اسکارلت فقط می‌خندید. در نظر او چیزی از این مضحک‌تر نبود. فرماندار بالوک محکم سر جای خود نشسته بود و بیست‌وهفت نفر از سیاهان به مجلس قانونگزاری ایالتی راه یافته، و هزاران نفر از دموکرات‌های جورجیا از رأی دادن محروم مانده بودند.

«دموکرات‌ها هرگز بر نمی‌گردن. اونا فقط یانکی‌ها را عصبانی می‌کنن و کارشون هر روز خراب‌تر میشه و امیدشون برای موفقیت کمتر. خودشونو با این کوکلوکس

بیشتر به دردسر میندازن.»

«اونا بر می‌گردن. جنوبی‌ها رو من می‌شناسم، مردم کله‌شق و خشنی هستن. اگه قرار باشه برای به دست گرفتن قدرت بجنگن، خوب می‌تونن. از جنگ هیچ وقت رو گردان نیستن. اون‌ها هم می‌تونن رأی بخرن. همون‌کاری که سیاه‌ها کردن. اگه قرار باشه هزارها رأی به نام مرده‌ها به صندوق بریزن، درست مثل یانکی‌ها، تمام مرده‌ها از قبرستون‌های جورجیا بلند میشن و رأی میدن. فرمانداری رفیقمون آقای روفوس بالوک عاقبت خوشی نداره چون جورجیا اونو استفراغ می‌کنه.»

اسکارلت با خشم و فریاد گفت: «رت این کلمات وحشتناک رو نگو. جوری حرف می‌زنی که من از برگشتن دموکرات‌ها ناراحت میشم. می‌دونی که این اتفاق هرگز نمی‌افته. البته من از برگشتن دموکرات‌ها استقبال می‌کنم. تو فکر می‌کنی از دیدن این سربازها که همه جا پرسه می‌زنن خوشم میاد؟ فکر می‌کنی خوشم میاد دائماً در معرض توهین و خطر باشم؟ فکر می‌کنی من دوست دارم ــ خُب ــ بالاخره من هم اهل جورجیا هستم. دوست دارم که اونا برگردن. ولی بر نمی‌گردن. حتی اگر هم برگردن، چه فرقی به حال دوستان ما می‌کنه. اونا این جا زندگی می‌کنن، صاحب حق شدن، پولشونو هنوز دارن، باز هم خواهند داشت، این طور نیست؟»

«اگه بتونن پولشونو نگه دارن. ولی شک دارم. این طور که اونا دارن خرج می‌کنن، تا چهار پنج سال دیگه یک سنت هم ندارن. باد آورده رو باد می‌بره. این آدم‌ها پول‌هاشون رو خیلی راحت به دست آوردن، راحت هم از دست میدن. تازه این پول چه خاصیتی براشون داره؟ هنوز نتونسته از تو یک اسب قشنگ بسازه، این طور نیست، قاطر خوشگل من؟»

دعوایی که از این حرف آخر به راه افتاد چند روز طول کشید. اسکارلت چهار روز به حالت قهر، انتظار عذرخواهی داشت اما رت روز پنجم به نیواورلئان رفت و ویل را هم با خود برد، و علی رغم اعتراض مامی، پسرک مورد علاقه خود را به سفر برد، و هنگامی بازگشت که خشم اسکارلت فروکش کرده بود. امّا اثر نیش‌های زهرآلود رت چیزی نبود که به این زودی‌ها از میان برود. از اینکه فرصت نکرده بود جواب دندان‌شکنی به رت بدهد، ناراحت بود.

وقتی رت، همچنان سرد و خاموش از نیواورلئان بازگشت، اسکارلت خشم خود را فرو داده بود و آن را در یکی از گوشه‌های خالی ذهنش حفظ کرده بود و برای روزی که بتواند از آن استفاده کند، پس‌انداز کرده بود. صلاح نمی‌دانست که بر سر

مسائل کوچک درگیر شود. می‌خواست خوشحال باشد. ذهنش گرم اولین میهمانی در خانه تازه بود. ضیافتی بزرگ که خاطره آن، سال‌ها در اذهان حفظ شود، با ارکستری بزرگ در جایگاه مخصوص و تالارها و ایوان‌هایی غرق در نور، پذیرایی مفصل و غذاهایی که حتی فکرش هم دهان را به آب می‌انداخت. قصد داشت هر کسی را که در آتلانتا می‌شناخت به این ضیافت فرا خواند، تمام دوستان قدیم و دوستان جدید، حتی آن خانم‌های خوشگلی که پس از بازگشت از ماه عسل با آنها آشنا شده بود. انگیزه‌های هیجانی این ضیافت تقریباً از میان رفته بود، علت آن هم خاطرهٔ نیش‌های زهردار رت بود، اما به هر حال خوشحال می‌نمود، سال‌ها بود که اندیشه چنین جشنی را در خاطر می‌پروراند.

اوه، ثروتمند بودن چه لذتی داشت! چه خوب بود که ضیافت بدهد و نگران هزینه‌اش نباشد! چه خوب بود که اثاثیه گران قیمت بخرد، خانه خود را به دلخواه تزیین کند و برای پرداخت صورتحساب‌ها، نگرانی نداشته باشد! چه خوب بود که می‌توانست چک‌های درشت بفرستد؛ به چارلزتون برای خاله پولین و خاله اولالی، و به تارا برای ویل بتین! اوه، کجایند آن حسودان احمقی که می‌گفتند، پول به درد نمی‌خورد. چه بدجنس بود رت که می‌گفت پول درد او را دوا نمی‌کند.

□ □ □

اسکارلت برای همه دوستان قدیم و جدید، حتی آنهایی که آرزوی دیدنشان را نداشت، کارت دعوت فرستاد. این دعوت حتی شامل خانم مری‌ودر و خانم السینگ که هنگام دیدار او در هتل ناشنال، بی‌ادبی فراوان کرده بودند و حسادت‌ها نشان داده بودند نیز می‌شد. خانم مید و خانم وایتینگ را نیز دعوت کرده بود، ولی می‌دانست آنان رغبتی به شرکت در این میهمانی ندارند. چون لباس مناسبی نداشتند و نمی‌توانستند با زنان آخرین مدی که بهترین لباس‌های خود را می‌پوشیدند رقابت کنند. این میهمان‌نوازی سخاوتمندانه که اسکارلت آن را «له کردن» می‌پنداشت در آتلانتا سابقه نداشت و برای اولین بار بود که این پذیرایی بزرگ همراه با رقص، با چنین آب و رنگی در شهر برگزار می‌شد.

آن شب، آن خانه، و ایوان‌های مسقف و نقاشی شده آن، از میهمانانی موج می‌زد که شامپانی او را می‌نوشیدند و غذای او را می‌خوردند و با ارکستر بزرگ او می‌رقصیدند. دسته ارکستر در مقابل دیواری که نقش درخت‌های نخل و کائوچو روی آن نقاشی شده بود، نشسته بودند. تعدادی ازکسانی که رت آنان را «نگهبان پیر»

لقب داده بود حاضر بودند، بقیه از شرکت در ضیافت سر باز زده بودند. ملانی، اشلی، عمه پیتی، عمو هنری، دکتر مید و همسرش و پدر بزرگ مری‌ودر آمده بودند.

اکثر آن نگهبانان پیر، «له شدن» را نپذیرفته بودند. و دیگران که حاضر بودند، به خاطر ملانی پا بر غرور خویش گذاشته بودند. چندی از حاضرین نیز برای احترام به کمک‌های رت و نجات جان آنان، حاضر شده بودند این خفّت را بپذیرند و در آن ضیافت مجلل شرکت کنند.

دو روز قبل از برگزاری میهمانی، در آتلانتا شایع شد که فرماندار بالوک نیز دعوت شده است. گروه نگهبانان پیر با فرستادن یادداشتی برای اسکارلت، از توجه او تشکر کرده بودند و یادآور شده بودند که به علت گرفتاری‌های شخصی قادر نیستند از این موهبت عظمی بهره‌مند شوند. آن گروه کوچک که به خاطر اصرار ملانی شرکت کرده بودند، وقتی دیدند که فرماندار بالوک وارد شد برآشفتند و دستپاچه شدند.

اسکارلت خشمگین می‌نمود، حس می‌کرد ضیافتش را خراب کرده‌اند. از اینکه نتوانسته بود کاملاً آنها را له کند کلافه بود. دلش می‌خواست دشمنان قدیم، موقعیت جدید و دوستان تازه او را ببینند. چه خوب بود که آنها را له می‌کرد! وقتی در اول صبح، آخرین میهمان هم خانه را ترک کرد، فوراً به بستر رفت تا استراحت کند. می‌ترسید با رت روبه رو شود. از سیلان خشم خودش وحشت داشت، نمی‌خواست با آن چشمان تمسخرکننده رت و خنده‌های بلند او روبه رو شود. می‌دانست که رت اگر هم سکوت کند، باز هم در نگاه سیاهش، در آن چشمان تیره رقصانش به او خواهد گفت: «من که گفته بودم.» پس بهتر دید که اصلاً چیزی نگوید. خشم خود را فرو برد و به بستر رفت.

روز بعد که ملانی را دید، غرشی کرد و ناگهان مثل ترقه از جا در رفت.

«تو به من توهین کردی ملی ویلکز، و اشلی و بقیّه رو هم وادار کردی که اونا هم توهین کنن. تو اونارو وادار کردی که مهمونی رو زود ترک کنن. من تورو دیدم! به محض اینکه فرماندار بالوک را آوردم که به تو معرفی کنم، مثل خرگوش فرار کردی.»

«من باور نمی‌کردم، باور نمی‌کردم که اون هم در این مهمونی شرکت کرده باشه.» جواب ملانی تلخ و سرد بود، «با وجود اینکه همه می‌گفتن ــ»

«همه؟ پس معلومه که مدت‌هامس که دارن پشت سر من حرف می‌زنن و اهانت می‌کنن، این طور نیست؟» اسکارلت سرخ شده بود و با خشم فریاد می‌زد: «می‌خوای

PersianPDF.com

به من بگی اگه می‌دونستی که فرماندار حضور دارن نمی‌اومدی؟»

ملانی در حالی که نگاهش پایین بود با لحن سرد و آرامی گفت: «نه عزیزم، نمی‌تونستم بیام.»

«اوه، گلوله‌های آتشین! پس تو هم می‌خواستی مثل دیگران به من اهانت کنی!»

ملانی آشکارا ناراحت می‌نمود: «اوه، چه حرف‌ها می‌زنی. من ابداً قصد نداشتم تورو اذیت کنم. تو خواهر منی، عزیزم، بیوه چارلی خودمی، و من ــ»

با دست‌های لرزانش بازوی اسکارلت را گرفت ولی اسکارلت آنها را پس زد. آرزو می‌کرد کاش می‌توانست چون جرالد از خشم می‌غرید و زمین و زمان را به هم می‌دوخت. ملانی خشم او را می‌دید. از چشمان سبز و طوفانی‌اش، گردباد خشم بیرون می‌ریخت. اما در یک لحظه، گویی حس کرد که غرور خودش نیز جریحه‌دار شده است، پس شانه‌ها را راست کرد و با صدایی مصمم که از آن چهره و دهان کودکانه بر می‌خاست گفت:

«متأسفم که اذیتت کردم عزیزم. ولی اصلاً دلم نمی‌خواد فرماندار بالوک یا اون جمهوری‌خواهان تازه به دوران رسیده رو ببینم. دوست ندارم هیچ وقت با اونا روبه رو بشم، نه تو خونه تو، و نه تو هیچ خونهٔ دیگه. حتی، حتی اگه ــ حتی اگه مجبور بشم بی‌ادبی هم بکنم.» این کلام آخر را با تأکید فراوان ادا کرد.

«پس داری از دوستان من انتقاد می‌کنی؟»

«نه، عزیزم. اما به هر حال اونا دوستان تو هستن، نه من.»

«به من حمله می‌کنی که چرا فرماندار رو تو خونه‌م دعوت کردم؟»

ملانی هنوز بی‌حرکت از گوشه چشم به او می‌نگریست.

«عزیزم، تو برای هر کاری که می‌کنی دلیل داری، و من تورو دوست دارم، به تو اعتماد دارم و سهم من نیست که از تو انتقاد کنم، من به تو حمله نکردم، و هرگز به هیچ کس هم اجازه نمیدم در حضور من به تو حمله کنه و از تو بد بگه. اوه، امّا اسکارلت!» و ناگهان کلمات پشت سرهم از دهانش خارج شد، کلامی تلخ، غیرقابل انعطاف و پر از نفرت: «فراموش کردی این مردم چی به سر ما آوردن؟ می‌تونی مرگ چارلی عزیز، ناامیدی اشلی و سوختن دوازده بلوط رو فراموش کنی؟ اوه اسکارلت حتماً اون مرد کثیفی رو که صندوقچه مادرت رو دزیده بود و تو با کمال شهامت و سربلندی اونو کشتی، فراموش نکردی! حتماً سربازان شرمن رو از یاد نبردی، اون کثافت‌هایی که به تارا اومدن و حتی لباس زیر مارو گرفتن، سعی کردن خونه رو

آتیش بزنن و شمشیر پدرمو ببرن. اوه، اسکارلت اینا همون مردم هستن، همون‌هایی هستن که مارو غارت کردن. مارو پاره پاره کردن، به ماگرسنگی دادن. بله، این مردم مارو به خاک سیاه نشوندن و تو اون‌هارو به خونه خودت میاری و از اون‌ها پذیرایی می‌کنی. اینا همون مردمی هستن که سیاهارو آزاد کردن تا ارباب ما بشن، همون‌هایی که مردهای مارو در زنجیر نگه داشتن و از حق رأی محروم کردن. من همه این‌ها رو برای بو تعریف می‌کنم و اجازه نمیدم نوه‌هام این جنایت‌ها رو فراموش کنن ــ و اگه خدا عمری داد بچه‌های اون‌ها! اسکارلت تو چطور می‌تونی این چیزهارو فراموش کنی؟»

ملانی سکوت کرد تا نفس تازه کند. اسکارلت خیره در او می‌نگریست. از خشم ناگهانی ملانی حیرت کرده بود، به طوری که خشم خود را از یاد برد.

با بی‌صبری تمام گفت: «تو فکر می‌کنی من احمقم؟ البته که فراموش نکردم، چطور، انتظار داشتی همه اون رنج‌های تیره و سیاه‌رو یکشبه از یاد ببرم، فکر نمی‌کنی من هم خاطراتی برای خودم دارم، فکر نمی‌کنی که این حوادث تلخ و این بدبختی‌های بزرگ توی ذهن من هم حک شده باشه؟ امّا چه حاصلی داره فکر کردن به این چیزها، آدم که نمی‌تونه آیندهٔ خودشو در مقابل این خاطرات گرو بگذاره. اینها مال گذشته‌مس، یادت باشه، گذشته، رفته و تموم شده. حالا دنیای دیگه‌ای شروع شده، با مناظر دیگه، با آدم‌های دیگه. حالا وقتشه که ما هم تغییر کنیم، خودمونو باید عوض کنیم و سعی کنیم هرچی که فکر می‌کنیم می‌تونه به ما کمکی بکنه، انجام بدیم. فرماندار بولاک و دوستاش هم می‌تونن مارو در این هدف کمک کنن، این که اشکالی نداره.»

ملانی به سردی گفت: «این جمهوری‌خواهان آدم‌های خوبی نیستن. من کمک اونارو نمی‌خوام. من نمی‌خوام با کمک اونا به چیزهای خوب برسم. این چیزهای خوبی که تو میگی متعلق به یانکی‌هاست. من اونارو نمی‌خوام.»

«خدای من ملی! چرا این همه تنفّر!»

ملانی نگاه نافذ خود را به او دوخت و فریاد زد: «اوه! پس چکار باید می‌کردم؟ اسکارلت، من قصد ندارم تورو آزار بدم و از تو انتقاد کنم. مردم مثل هم فکر نمی‌کنن. هر کسی حق داره عقیدهٔ خودشو داشته باشه. عزیزم، من تورو خیلی دوست دارم، خودتم می‌دونی و هیچ چیز نمی‌تونه علاقه منو نسبت به تو کم کنه. و تو هم هنوز منو دوست داری، نه؟ کاری نکردم که از من بدت بیاد، ها؟ اسکارلت،

من طاقت تحمل کدورت رو ندارم. دلم نمی‌خواد از من برنجی. بگو که نرنجیدی.»

اسکارلت اگرچه بی‌میل می‌نمود ولی دست ملانی را که دور کمر او حلقه شده بود، رد نکرد: «چه مزخرفاتی میگی ملی. چه توفانی توی این کتری راه انداختی.»

ملانی خوشحال شده بود. دنباله حرفش را گرفت: «خُب، حالا دوباره همه چی مثل سابق شد. من دلم می‌خواد مثل گذشته با هم رفت و آمد داشته باشیم. فقط دلم می‌خواد بدونم، این جمهوری‌خواهان و خونه‌به‌دوش‌ها چه روزهایی میان خونه تو. اون روزها، من تو خونه می‌مونم.»

اسکارلت در حالی که کلاه خود را به سر می‌گذاشت گفت: «دیگه برام مهم نیست، می‌خوای بیا، می‌خوای نیا.» و با اوقات تلخی خارج شد. از رنجی که روی صورت ملانی نقش بسته بود شادمان می‌نمود و غرور مجروح خود را آرام‌تر حس می‌کرد.

□ □ □

هفته‌ها بعد از اولین ضیافت، اسکارلت سعی داشت نسبت به بدگویی‌ها و ناسزاها و زمزمه‌ها و شایعات مردم بی‌اعتنا بماند. اما وقتی دوستان قدیم همه، به جز ملانی، عمه پیتی، اشلی و عمو هنری، او را ترک کردند و برایش نامه‌های تشکرآمیز و پر مهر نفرستادند، سخت مضطرب و ناراحت شد. با خود فکر می‌کرد که آیا بهتر نیست قدم پیش بگذارد و بار دیگر به سراغ آنها برود و عملاً نشان دهد که علی‌رغم این همه بدگویی‌هایی که درباره او کرده‌اند کدورتی از آنان به دل ندارد؟ تردید نبود که باید نشان می‌داد که آنها و حتی بیشتر از آنها، از فرماندار بولاک خوشش نمی‌آید ولی لازم بود که نقش بازی کند. احمق‌ها! اگر با جمهوری خواهان خوب تا می‌کردند، جورجیا می‌توانست به سرعت راه ترقی را طی کند و زندگی چه مطبوع و دلپذیر می‌شد.

اما به این حقیقت واقف نبود که با یک ضربه، تمام آن پیوندهای شکستنی و سستی را که با روزهای قدیم و دوستان قدیم داشت بریده بود. حتی نفوذ ملانی هم دیگر قادر نبود این رشته گسسته را دوباره گره بزند. و قلب ملانی که آشفته و دلشکسته می‌نمود، هنوز وفادار بود ولی هیچ کوششی در برقراری این ارتباط نمی‌کرد. حتی اگر اسکارلت بار دیگر می‌خواست به روزهای قدیم و دوستان قدیم بازگردد، دیگر ممکن نبود. چهره شهر، چون سنگ خارا در برابرش قرار داشت و سرد و بی‌احساس می‌نمود. نفرتی که رژیم بولاک را درهم پیچیده بود او را نیز در

خود می‌فشرد. نفرتی بود که خشم و حرارت نداشت، در عوض سرد و سنگین بود. اسکارلت تاحد دشمن، سقوط کرده بود و علی‌رغم تباری معتبر، اکنون پشت و رو شده بود، یک سیاه دوست، یک خائن، یک جمهوری‌خواه ــ یک تازه به دوران رسیده.

مدتی را در ناراحتی سر کرد بعد تغییراتی در او رخ داد، دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد. او کسی نبود که از رفتار عجیب و غریب مردم برای زمانی دراز، نگرانی به خود راه دهد و یا اگر در کاری شکست خورد خود را نابود شده بداند. پس اعتنایی به آنچه مری‌ودرها، السینگ‌ها، وایتینگ‌ها، بونل‌ها، میدها و دیگران می‌گفتند، نمی‌کرد. تنها ملانی می‌آمد، اشلی را هم می‌آورد و اشلی تنها کسی بود که برای اسکارلت بسیار اظهار نگرانی می‌کرد. و بودند آدم‌های دیگری که با او رفت و آمد می‌کردند، مردمی که متفاوت بودند و از آن مرغ‌های پیر خودپرست فاصله بسیار داشتند. هر وقت که حوصله‌اش سر می‌رفت و می‌خواست اوقات فراغت خود را پر کند، به سوی آنان می‌شتافت و با آن مردم سرگرم کننده که بسیار هم خوش لباس‌تر و آراسته‌تر از آن پیران جنجالی و رسوایی بودند محشور می‌شد، پیران احمق بدلباسی که او را از خود رانده بودند.

این مردم به تازگی به آتلانتا آمده بودند. برخی از آنان با رت سابقه آشنایی داشتند و بعضی دیگر در ماجراهای اسرارآمیز گذشته با او شریک بودند و همان طور که رت اشاره کرده بود: «فقط تجارت، گربه کوچولو»، در معاملات اغلب مشکوک شرکت داشتند. تعدادی از زوج‌های جوان هم بودند که اسکارلت هنگام اقامت در هتل ناشنال با آنها آشنا شده بود و دیگران از ابواب جمعی فرماندار بولاک به حساب می‌آمدند.

مردمی که اکنون اسکارلت با آنان حشر و نشر داشت آدم‌های رنگارنگی بودند: خانواده گِلرت که قبلاً در ده دوازده ایالت زندگی کرده بودند و احتمالاً در تمام آنها پرونده قاچاق داشتند و تحت تعقیب بودند، خانواده کانینگتون که ارتباط آنها با دفتر بردگان آزاد، در ایالت‌های دوردست، سود کلانی برایشان آورده بود و از صدقه سرسیاهان جاهل و بی‌سواد به ثروت رسیده بودند و مورد اعتماد آنان بودند، خانواده دیل که تا یک سال پیش از جنگ، کفش‌های «پوسیده» به حکومت کنفدراسیون می‌فروختند و بعد به ناچار به اروپا گریختند. خانواده هاندون که در شهرهای مختلف نزد اداره پلیس پرونده خلافکاری داشتند، اما دائماً در قراردادها و مناقصه‌های دولتی

برنده می‌شدند، خانواده کاناهان که کار خود را از قمارخانه‌ها شروع کرده بودند و حالا دست به قمار دیگری زده بودند و با ساختن خطوط آهن سست و بی‌مقاومت، مال دولت ایالتی را چپاول می‌کردند، خانواده فلاهرتی که در سال ۱۸۶۱ خروارها نمک را به قیمت پاوندی یک سنت خریده بودند و در ۱۸۶۳ به پاوندی پنجاه سنت فروخته بودند، و خانواده بارت که در ایام جنگ صاحب بزرگترین فاحشه‌خانه‌های شمال بودند و اینک از سرشناس‌ترین خانه‌به‌دوش‌های شهر محسوب می‌شدند.

اینان مردمی بودند که با اسکارلت معاشرت داشتند، اما در میان آنها بودند آدم‌های با فرهنگ و با شخصیتی که به خانواده‌های اصیل تعلق داشتند و با رضایت کامل با اسکارلت رفت و آمد می‌کردند. به علاوه مردم متوسط الحال و خانواده‌های خوب شمالی نیز وارد آتلانتا می‌شدند و رحل اقامت می‌افکندند. این مردم اغلب کسانی بودند که به خاطر فعالیت‌های تجاری و اقتصادی به شهر می‌آمدند و بعضاً سرمایه‌گذاری می‌کردند و کار وکاسبی راه می‌انداختند. خانواده‌های ثروتمند شمالی، پسران جوان خود را به جنوب می‌فرستادند تا در سرزمین جدید بخت خویش را بیازمایند، و افسران یانکی که بازنشسته می‌شدند برای همیشه در شهر اقامت می‌کردند، شهری که برای تسخیرش جنگیده بودند. این غریبه‌ها، در این شهر غریب طبعاً دنبال دوست می‌گشتند و از این رو با وجد بسیار در میهمانی‌های سخاوتمندانه خانم باتلر شرکت می‌کردند و سعی داشتند روابط خود را با این خانواده حفظ کنند و از آشنایی آنان بهره ببرند. گروهی از این میان، آرام آرام جذب افکار جنوبی‌ها می‌شدند و به دموکرات‌ها می‌پیوستند و گاه از جنوبی‌ها هم جنوبی‌تر می‌شدند.

در میان جمع اسکارلت، ناجورهایی هم مشاهده می‌شدند که چون در مجامع دیگر پذیرفته نبودند به این جمع می‌پیوستند. البته آنان ترجیح می‌دادند که داخل مجمع نگهبانان پیر شوند ولی نگهبانان پیر حاضر به پذیرش این مردم سرگردان نمی‌شدند. در میان ایشان خانم‌های مسنی بودند که در شمال به شغل معلّمی اشتغال داشتند و اینک آرزو می‌کردند بتوانند مورد توجه جامعه لجام گسیخته سیاه واقع شوند و برای خود موقعیتی کسب کنند و در کنار آنان، ماجراجویانی از جنوب دیده می‌شدند که دموکرات به دنیا آمده بودند ولی پس از تسلیم جنوب، به جمهوری‌خواهان پیوسته بودند.

اینکه کدام یک از این دو دسته بیشتر مورد تنفّر ساکنان جنوب بودند، زیاد روشن نبود، اما گویا کفّه ماجراجویان می‌چربید. پیرزنان معلّم، همیشه می‌گفتند: «خُب از این

یانکی‌های سیاه دوست، دارید؟ سیاهان همه خوبند و مورد علاقهٔ همه هستند!» اما در مورد جورجیایی‌هایی که جمهوری‌خواه شده بودند هیچ چیز قابل بخشش نبود.

جمعیت نگهبان پیر، شعارش این بود: «همین گرسنگی برای ما کافی است. پس برای دیگران هم باید همین طور باشد.» بسیاری از سربازان پیشین حکومت کنفدراسیون ترس زیادی از گرسنگی خود و خانواده خود داشتند، با این وجود خوددار بودند و بسیاری از دوستان خود را که به جهت احتیاج، رنگ سیاسی خود را عوض کرده بودند، ملامت می‌کردند. ولی زنان در این میان حاضر نبودند از افکار خود دست بر دارند و با افکار راسخ و عقاید محکم خود مردان خویش را پاسداری می‌کردند. آرمان گمشده، هنوز قوی می‌نمود، حتی بیش از گذشته جای خود را با افتخار در قلب‌ها باز کرده بود. به صورت بُت درآمده بود. و هر چیزی که به آن مربوط می‌شد مقدس می‌نمود؛ گور مردانی که به خاطر وطن جان داده بودند، میدان‌های جنگ، پرچم‌های پاره، شمشیرهای متقاطع روی دیوار، نامه‌های رنگ پریده‌ای که از جبهه رسیده بود و جنگجویان. این زنان حاضر به هیچ نوع همکاری با دشمن نبودند، و اسکارلت اینک از دشمنان بود.

در این جامعهٔ دو چهره که حوادث و موقعیت‌های سیاسی همواره آنان را به جان یکدیگر می‌انداخت، یک چیز مشترک وجود داشت، پول. بسیاری از افراد این دو گروه، قبل از جنگ، در سراسر زندگی خود حتی بیست و پنج دلار پول ندیده بودند و حالا آنچنان غرق در ثروت بودند و بی‌مهابا خرج می‌کردند که در تاریخ آتلانتا سابقه نداشت.

در این زمان که جمهوری‌خواهان بر اسب بادپای سیاست سوار بودند و تنها هدفشان کسب پول بی‌حساب و خرج بی‌حساب بود، گونه‌ای از هرج و مرج اخلاقی و نابسامانی فرهنگی حاکم شده بود که تا آن وقت کسی به یاد نداشت. شکاف بین فقیر و غنی هر روز بیشتر و هولناک‌تر می‌شد. آنان‌که می‌خواستند در عرصه هوس و کامرانی تفرّس کنند اصلاً به فکر فقرا و تهیدستان نمی‌افتادند. در بین محرومان، وضع سیاهان باز از همه بهتر بود. کامرانان جامعه بر آن بودند که اگر سودی به اجتماع شهری خود می‌رسانند، در درجه اول سیاهان از آن بهره‌مند شوند. خانه‌ها، تفریح‌گاه‌ها، مدارس، و ادارات به روی سیاهان باز بود. سیاهان در واقع ابزار اصلی بازی‌های سیاسی بودند. سیاه می‌توانست رأی بدهد، سیاه بی‌سواد بود، سیاه سواری می‌داد و رأیش را به صندوق جمهوری‌خواهان می‌ریخت. اما مردم رنج دیده آتلانتا

که محرومیت و فقر را برای خود برگزیده بودند بهتر بود که گرسنگی بکشند و در خیابان‌ها بمیرند و به خاطر جمهوری‌خواهان فدا شوند.

در این وانفسای بی‌قانونی، بی‌بندوباری و لجام گسیختگی، اسکارلت پیروزمندانه می‌تاخت. عروس تازه‌ای بود که در لباس‌های آراسته و فاخر می‌درخشید. پول رت او را حمایت می‌کرد. این زمان، دنیا بر مرادش می‌چرخید و همه چیز برایش زیبا بود. خانه‌ها و ساکنانش، زنانی با ثروت بی‌حساب، جواهرات بی‌حساب، اسب‌های بی‌حساب، غذاهای بی‌حساب و ویسکی بی‌حساب. گاهی که در فکر فرو می‌رفت و به اطراف خود می‌نگریست و زنان کامجوی جامعه نوین را به دقت مورد نظر قرار می‌داد، می‌دید که هیچ یک از آنها چون الن، مقدس، با وقار، بخشنده و مردم دوست نیستند. هنگامی که در اتاق پذیرایی تارا ایستاده بود و تصمیم گرفته بود همه چیز را فراموش کند و به همه قواعد پشت پا بزند و حتی حاضر شده بود خود را به آغوش رت بیاندازد، هرگز چنین شوری را پیش‌بینی نمی‌کرد. از آن روز، بارها یاد الن و خاطرهٔ نصایح او در ذهنش زنده شده بود ولی از کنارشان عبور کرده بود و اشتلم‌های وجدان را به هیچ گرفته بود.

شاید دوستان جدیدش، به معنای درست کلمه، خانم و آقا نبودند، ولی همچون دوستان نیواورلئانی رت سرگرم‌کننده و جالب می‌نمودند. هرچه بودند از آن دوستان آرام، کلیسارو و شکسپیرخوان قدیم که در آتلانتای زمان جنگ با ایشان معاشرت می‌کرد، بهتر بودند. حداقل تا هنگام ماه عسل کوتاهش آن همه لذت نبرده بود و تفریح نکرده بود. چقدر احساس امنیت می‌کرد. اکنون امنیت داشت، می‌رقصید، قمار می‌کرد، خشم می‌گرفت، بذل و بخشش می‌کرد، لطف می‌کرد، می‌تاخت، گشاده‌دستی می‌کرد، خسّت می‌کرد، هرچه می‌خواست غذا و شراب می‌خورد، در لباس‌های ابریشمی و اطلس با جلوه تمام، خود را به نمایش می‌گذاشت و روی تختخواب‌های پر قو غلت می‌زد. تمام این کارها را می‌کرد. از کشش‌های کودکی رها شده بود، از تنش‌های فقر و گرسنگی آزاد شده بود و این جلال و جبروت را به خود روا می‌دید و اغلب رؤیاهای شیرین داشت ــ در خواب و رؤیا فرو می‌رفت و می‌دید، هرچه می‌خواهد می‌کند و به مردمی که او را دوست ندارند می‌گوید، بروید به جهنّم.

در مستی و فراموشی فرو رفته بود، به اصول جامعه بی‌اعتنایی می‌کرد، به صورت اجتماع سیلی می‌نواخت ــ به همه سیلی می‌زد، به قماربازان، ماجراجویان، مردمان

اصیل و آنان که با هوشیاری و لیاقت خود ثروتمند شده بودند. هرچه می‌خواست می‌گفت و هر چه می‌خواست می‌کرد، لذت می‌برد و هیچ قید و بندی نداشت، رها و آزاد، یکه‌تاز عرصه هوس شده بود.

غرور، وقار و اصل و نسب خویش را به رخ دوستان جمهوری‌خواه و ماجراجوی خود می‌کشید اما از هیچ طبقه‌ای به اندازه یانکی‌های پادگان آتلانتا و خانواده‌هایشان متنفّر نبود، هیچ‌گاه گستاخی و اهانت به آنان را فراموش نمی‌کرد. از میان آن همه مردم سرگردان و بی‌اصل و نسبی که چون گردابی آتلانتا را در خود تاب می‌دادند، نظامیان تنها کسانی بودند که مورد نفرت او واقع می‌شدند، هرگز آنان را نمی‌پذیرفت و رفت و آمدی نداشت. وقتی سر راهش سبز می‌شدند برای اینکه رسماً به آنها اهانت کرده باشد، راه خود را کج می‌کرد. ملانی تنها کسی نبود که جنایات آنان را فراموش نکرده بود. برای اسکارلت آن یونیفرم‌های آبی و دکمه‌های برنجی مفهومی جز ترس و محاصره نداشت، ترس از توپ، ترس از چپاول، ترس از آتش، ترس از فقر و کار سخت و کشنده در تارا. حال که ثروتمند بود و در آرامش و امنیت می‌زیست و در پناه دوستی با فرماندار احساس راحتی می‌کرد و بسیاری از جمهوری‌خواهان با نفوذ را پشت سر داشت، می‌توانست به هر یونیفرم‌پوشی که می‌دید اهانت کند، و اهانت می‌کرد.

یک بار رت اشاره کرد، بعضی از کسانی که به خانه آنها رفت و آمد می‌کنند در گذشتهٔ نه چندان دور یونیفرم آبی می‌پوشیدند، امّا اسکارلت در جواب گفت: «یانکی، یانکی نیست، مگر اینکه یونیفرم آبی پوشیده باشد.» و رت جواب داد: «واقعاً،تو یک تیکه جواهری.» و شانه‌هایش را بالا انداخت.

اسکارلت که از یونیفرم آبی بدش می‌آمد، هرکس را در آن لباس می‌دید تحقیر می‌کرد و آنان متحیّر بودند که علت چیست. خانواده افسران در این حیرت، حق داشتند، چون اغلب آنان آدم‌های خوبی بودند، خوب تربیت شده بودند، و اکنون که در غربت می‌زیستند، دلشان برای سرزمین خود تنگ شده بود، در آرزوی شمال لحظه‌شماری می‌کردند و تا اندازه‌ای هم به خاطر مظالمی که سربازانشان روا می‌داشتند خجالت‌زده بودند. به جامعه‌ای تعلق داشتند که والاتر از طبقه عوام بود و طبعاً از رفتار بانوی متشخصی چون خانم باتلر حیرت می‌کردند. آنان معاشرت اسکارلت را با خانمی چون بریجت فلاهرتی مو قرمز صلاح نمی‌دانستند و معتقد بودند رفت و آمد او با چنین زنی از طبقه عوام موقعیت اجتماعی دیگر دوستانش را

کاهش می‌دهد.

اما حتی بانوانی که اسکارلت آنها را با آغوش باز می‌پذیرفت، مجبور بودند رنج گرانی را تحمل کنند و می‌کردند. از نظر آنها اسکارلت نه تنها مظهر ثروت و آراستگی و زیبایی بود، بلکه مظهر رژیم حکومتی پیشین هم بود، که در خانوادهٔ خوشنام و قدیمی و اصیلی تربیت شده بود و صاحب‌کردار و آدابی بود که همه مشتاق شناختن آن بودند. خانواده‌های قدیمی آتلانتا اگرچه اسکارلت را طرد کرده بودند ولی زنان با اصل و نسب شمالی اطلاعی از این موضوع نداشتند. فقط می‌دانستند که پدر اسکارلت یک برده‌دار بزرگ بود و مادرش به خانواده مشهور و بزرگ روبیلار، اهل ساوانا، تعلق داشت و شوهرش رت باتلر بود که تبار چارلزتونی داشت. و همین برای آنان کافی بود. اسکارلت برای آنها حکم دروازه‌ای را داشت که می‌توانستند از آن بگذرند و به عرصه جامعه‌ای وارد شوند که سخت مشتاق شناختنش بودند. اسکارلت، از نظر آنان زنی بود که دیدارها را پاسخ نمی‌داد و در کلیسا با سردی کرنش می‌کرد. در واقع او در چشم آنان چیزی بیش از دروازهٔ جامعه قدیم معنی می‌داد. از آنجا که خود متظاهر بودند و قلب فلزی داشتند، تصور می‌کردند که اسکارلت بیش از آنچه نشان می‌دهد خالص است. او را در حلقه خود می‌پذیرفتند و هرچه می‌گفت اطاعت می‌کردند و خواسته‌ها، هوس‌ها، خشم‌ها، عتاب‌ها، تحقیرها و تمسخرهای او را به جان می‌خریدند.

آنها به مدد حادثه، این اواخر، از فقر و تهیدستی به درآمده بودند و اصولاً نفس مطمئنی نداشتند و از نشان دادن لطف و صفا و ادب عاجز بودند و از ظاهر کردن خشم خویش هراسناک و ناتوان و راه و رسم مهربانی را نمی‌دانستند و همین چیزها آنها را از مرز فخامت و وقار بانوان شرافتمند دور می‌ساخت. با همه اینها اصرار داشتند خود را بانویی متین، موقر و بزرگوار جلوه دهند. در سخن گفتن پایشان می‌لنگید و کسی که در کلام آنان دقت می‌کرد ایشان را بی‌فرهنگ می‌یافت و احساس می‌کرد به جهانی پرت و فروشده و بی‌قانون تعلق دارند. امّا وانمود می‌کردند که حیا و ظرفیت دارند و فروتن، عفیف و معصوم هستند. هیچ کس فکر نمی‌کرد که بریجت فلاهرتی مو قرمز با آن پوست سفید آفتاب ندیده، که تیغ زبانش قالب کره را نصف می‌کرد اندوخته پنهان پدرش را دزدیده باشد که به نیویورک بیاید و در یک هتل خدمتکار بشود. چه کسی فکر می‌کرد که سیلیویاکانینگتون (قبلاً سادی خوشگله[1])

1. Sadie Belle

و مامی بارت، با آن رایحه خوش و عطر دل‌انگیز که از سینه مرمرینشان بر می‌خاست قبلاً از فواحش به نام بودند! ممکن نبود کسی شک ببرد که سادی خوشگله در میخانه پدرش در باوئری[1] بزرگ شده بود و بعد از فاحشه خانه‌های شوهرش سر درآورده بود. نه، آنان اکنون بانوانی نازنین، ظریف طبع و محصنه بودند. اسکارلت آنان را خفیف می‌دانست ولی از مصاحبتشان لذت می‌برد. و چون لذت می‌برد، خانه‌اش را از آنان پُر می‌کرد. و چون از دستشان عصبانی می‌شد آنان را تحقیر می‌کرد و می‌گفت بروند به جهنّم. ولی آنان همیشه بودند، می‌ماندند و به جهنم نمی‌رفتند.

اما روابط ایشان با رت مشکل‌تر بود. رت آنان را می‌شناخت و واقعیت آنان را می‌دید ولی باز هم می‌ماندند. او آنان را با سخن برهنه می‌کرد، حتی در خانه خودش، از راهی که هیچ راه گریزی برایشان باقی نمی‌ماند، کاملاً خلع سلاح می‌شدند و از دادن جواب عاجز می‌ماندند. رت از اینکه صریحاً بگوید ثروتش را از چه راهی به دست آورده، باکی نداشت و می‌دانست که آنان نیز از گذشتهٔ خویش شرمگین نیستند و هر وقت فرصتی به دست می‌آورد، چنان سخت بر ایشان می‌تاخت که در لاک خود فرو می‌رفتند و بهتر می‌دیدند که در کمال ادب مجلس را ترک گویند. رت هرگز حوصله تحمّل کردار احمقانه آنها را نداشت.

وقتی بعد از نوشیدن یک گیلاس پانچ با مهربانی و لطف آغاز سخن می‌کرد، هیچ کس نمی‌دانست کار را می‌خواهد به کجا بکشاند: «رالف، اگه من جای تو بودم، کمی عاقلانه فکر می‌کردم، این چه کاریه که تو می‌کنی؟ احتکار هم شد کار؟ من پولمو از فروش سهام معدن طلا به بیوه‌ها و یتیم‌ها به دست آوردم. بهتره تو کارت تجدیدنظر کنی، جانم. خطرش کمتره.»، «خُب، بیل، می‌بینم این روزها رفتی تو کار خرید و فروش اسب. عجب کاری پسر. نگه داشتن سهام راه‌آهن که فایده نداره، اصلاً مگه راه‌آهنی مونده؟ چه بچه زرنگی هستی!»

«آموس، تبریک میگم. بالاخره اون قراردادرو بستی، ولی مثل اینکه سبیل خیلی‌ها رو چرب کردی.»

خانم‌ها احساس می‌کردند که رت مردی پست است که از طبقه عوام برخاسته و مردان پشت سرش می‌گفتند که از او حرامزاده‌تر پیدا نمی‌شود. آتلانتای جدید هم بیش از آتلانتای قدیم از او خوشش نمی‌آمد و رت هم چندان اصراری نداشت که

۱. Bowery. خیابانی در محلّه مانهاتان نیویورک. در قرن هفدهم خیابان یاد شده جاده‌ای بود که به مزرعه‌ای به همین نام منتهی می‌شد. اکنون خود تقریباً یک محلّه کوچک محسوب می‌شود. ـ م

مورد توجه قرار گیرد. به راه خود می‌رفت و همه را تحقیر می‌کرد و پست می‌انگاشت، کارش را آرام و بی‌سر و صدا انجام می‌داد. برای اسکارلت این مرد هنوز معمایی بود ولی معمایی که هیچ وقت خود را برای کشف آن به زحمت نمی‌انداخت. یقین داشت که در دنیا چیزی نیست که او را خوشحال کند. شاید نیازی داشت و دنبال چیزی می‌گشت، چیزی که هرگز به آن دست نیافته بود، و یا شاید اصلاً هیچ چیز نمی‌خواست. به هر کاری که اسکارلت می‌کرد، می‌خندید و او را به ولخرجی و حماقت بیشتر تشویق می‌کرد، جلوه‌گری، خودنمایی و لافزنی‌های او را به تمسخر می‌گرفت ــ و صورتحساب‌ها را می‌پرداخت.

فصل پنجاهم

رت به رفتار آرام و تزلزل‌ناپذیر خود ادامه می‌داد، حتی در لحظاتی که روابط آن دو در اوج گرمی و صمیمیت بود. ولی اسکارلت هنوز احساس می‌کرد که رت به دقت و دائماً او را تحت نظر دارد. می‌دانست که اگر ناگهان سر خود را برگرداند، با نگاه او مواجه خواهد شد، نگاهی که ریشه‌های عمیقی از درون داشت، نگاهی منتظر، طولانی و پرسشگر که از شکیبایی کشنده‌ای حکایت داشت. اسکارلت دائماً به این مسئله فکر می‌کرد ولی چیزی نمی‌فهمید و جوابی نمی‌یافت.

گاه زندگی با او راحت بود. ولی در بسیاری موارد سخت می‌نمود، زیرا عادت‌های ناخوشایندی داشت، هرگز اجازه نمی‌داد کسی در حضورش لاف و گزاف زند و دروغ بگوید و آنچه را که ندارد به رخ بکشد، هرکس که در مقابل او مرتکب این اشتباهات می‌شد معلوم نبود به چه عاقبتی دچار می‌شود. کمترینش این بود که به حرف‌های اسکارلت درباره فروشگاه، چوب‌بری و میخانه گوش می‌داد، به محکومان و شرح هزینه‌های آنان توجه می‌کرد و اندرز می‌گفت و راه نشان می‌داد. به ضیافت‌ها و مجالس رقصی که اسکارلت ترتیب می‌داد علاقه فراوان داشت و برای برپایی آنها، نیروی زیاد و هزینه‌های گزاف صرف می‌کرد و در معدود فرصت‌هایی که هر دو تنها می‌شدند و در خانه خلوت پشت میز می‌نشستند و کنیاک و قهوه می‌نوشیدند، اسکارلت احساس می‌کرد که این مرد هرچه بخواهد برایش فراهم می‌کند. از این رو صبورانه به داستان‌های طولانی و رکیکی که از زندگی گذشته برایش تعریف می‌کرد گوش می‌داد. رت پرسش‌های او را هیچ وقت بدون جواب نمی‌گذاشت، اگر احساس می‌کرد که اسکارلت در گفته‌های خود صداقت دارد بی‌دریغ زبان به نصیحت می‌گشود و راهنمایی می‌کرد. ولی هنگامی که به حیله‌ها و خدعه‌های زنانه چنگ می‌انداخت، تغییر روش می‌داد، عصبانی می‌شد و از برآوردن خواسته‌هایش سر باز می‌زد. عادت رت این بود که بدون هیچ ترسی، با کمال شهامت و جسارت وارد مطلب می‌شد، پرده‌های ابهام را کنار می‌زد و موجودیت اسکارلت را لخت و عریان به نمایش می‌گذاشت و شرورانه می‌خندید.

اسکارلت در رفتار او دقت می‌کرد و بی‌تفاوتی‌ها و بی‌اعتنایی‌های او را نسبت به خودش می‌دید و از خود می‌پرسید چرا رت با او ازدواج کرده است. ولی هیچ وقت

از این کنجکاوی‌های سطحی چیزی عایدش نمی‌شد. مردان به خاطر عشق، تشکیل خانواده، بچه و پول، ازدواج می‌کردند ولی اسکارلت می‌دید که هیچ یک از اینها در مورد رت واقعیت ندارد. مسلماً رت او را دوست نداشت. خانه بزرگی با معماری عجیب و غریبی برایش ساخته بود ولی اغلب اشاره می‌کرد که زندگی در هتل را به آن خانه مجلل ترجیح می‌دهد. چارلز و فرانک بارها اشتیاق خود را به داشتن بچه ابراز کرده بودند ولی رت در این مورد حتی یک کلمه نگفته بود. یک بار با ناز و عشوه پرسید چرا با او ازدواج کرده و رت با حالت شادمانه‌ای گفت: «برای این ازدواج کردم، عزیزم، که یک حیوون ملوسی توی خونه داشته باشم.»

نه، ازدواج رت با او مانند سایر مردان نبود، دلیل دیگری داشت که اسکارلت قادر به کشف آن نبود، شاید، شاید به این خاطر بود که از راه دیگری نمی‌توانست او را به دست آورد. آن شبی که تقاضای ازدواج کرده بود به همین مطلب اشاره‌ای داشت. او را می‌خواست، همان طور که بل واتلینگ را خواسته بود. اوه، چه فکر آزاردهنده‌ای. در واقع این یک توهین مستقیم بود. اما شانه‌هایش را بالا انداخت، مثل همیشه که در مقابل ناملایمات دیگر شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. این یک معامله بود، آنان با هم معامله کرده بودند و اسکارلت از اینکه یک طرف این معامله قرار داشت خوشحال بود. امیدوار بود رت هم خوشحال باشد ولی اینکه واقعاً خوشحال بود یا نه، اهمیت نمی‌داد.

یک روز بعدازظهر، هنگامی که به خاطر ناراحتی معده پیش دکتر مید رفته بود خبر بدی شنید که دیگر نمی‌توانست شانه‌هایش را بالا بیاندازد. غروب که بازگشت در اتاق خواب توفانی به‌راه انداخت و به رت گفت که صاحب بچه خواهد شد.

رت در آن ربدوشامبر ابریشمی لم داده بود و سیگار می‌کشید و با اشتیاق تمام به حرف‌های او گوش می‌داد. ولی چیزی نمی‌گفت. در سکوت به او خیره شده بود اما از حرکاتش پیدا بود که سخت به هیجان آمده است. با ولع تمام منتظر کلام بعدی او بود، ولی اسکارلت سکوت کرد. خشم و آشوب ذهنش را پر کرده بود و اجازه صحبت بیشتر به او نمی‌داد.

«تو می‌دونی که من دیگه بچه نمی‌خوام، هیچ وقت بچه نمی‌خواستم. تا اومدم یک سر و سامونی به خودم بدم، فوراً حامله شدم. اوه همون طور اونجا نشین، غیر از خنده کاری بلد نیستی؟ تو خودت هم بچه نمی‌خوای، می‌دونم، اوه، یا مریم مقدس.»

رت انتظار کلامش را داشت ولی نه از این دست. چهره‌اش سخت شد و نگاهش

از احساس تهی گشت.

«خُب، چرا بچه رو نمیدی به خانم ملی؟ مگه نگفتی خیلی دلش می‌خواد یک بچه دیگه داشته باشه.»

«اوه، می‌کشمت. بچه رو نمی‌خوام. نمی‌خوام. دارم بهت میگم، نمی‌خوام.»

«نمی‌خوای؟ خب هر کاری می‌خوای بکن.»

«اوه، خیلی کارها میشه کرد. خیال نکن من هنوز همون دختر دهاتی چشم و گوش بسته‌ام. می‌دونم اگه زنی بچه شونخواد خیلی‌کارهامی‌تونه‌بکنه!کارهایی که ــ

رت که از جا برخاسته بود، دستش را دور کمر اسکارلت حلقه کرد و او را به خود فشرد. در چهره‌اش اثر خشم و ترس دیده می‌شد.

«اسکارلت، ای احمق. به من راست بگو! کاری که نکردی؟»

«نه، نکردم! ولی می‌خوام بکنم. فکر می‌کنی اجازه میدم این بچه دوباره همه چیزرو خراب کنه؟ چقدر زحمت کشیدم تا دوباره کمرم باریک شد، تازه داره به من خوش می‌گذره و ــ»

«این چیزها رو از کجا یادگرفتی؟ کی بهت یاد داده؟»

«مامی بارت ــ او ــ»

«البته، این فاحشه باید از این حقه‌ها بلد باشه. این زن دیگه حق نداره پاشو توی این خونه بذاره، فهمیدی؟ اینجا خونه منه و من هم ارباب این خونه هستم. دیگه هیچ وقت نبینم اسم این جنده‌خانم رو به زبون بیاری.»

«هر کاری دلم بخواد می‌کنم. چکار به من داری؟ به تو چه مربوط؟»

«مهم نیست که تو یک بچه داشته باشی یا بیست تا. دلم نمی‌خواد بمیری.»

«بمیرم؟ من؟»

«بله. می‌میری. فکر نمی‌کنم مامی بارت بهت گفته باشه که اگه زنی بچه شو بندازه، چه خطری براش داره؟»

اسکارلت با بی‌میلی گفت: «نه، فقط گفت هر زنی که بچه شو نخواد، می‌تونه از شرش راحت بشه.»

رت فریاد زد: «خدای من، می‌کشمش.» صورتش از خشم سیاه شده بود. به چهره اشک آلود اسکارلت می‌نگریست. بعد ناگهان او را تنگ در آغوش گرفت و روی صندلی نشست و او را روی زانوانش نشاند. چنان او را می‌فشرد که گویی اسکارلت پرنده‌ای است و می‌خواهد از او بگریزد.

«گوش کن، عزیزم. دلم نمی‌خواد با جون خودت بازی کنی. می‌شنوی چی میگم. خدای من، من هم بیشتر از تو از بچه خوشم نمیاد، ولی باید تربیتش کرد، بزرگش کرد. دیگه نمی‌خوام از این حرف‌های احمقانه بزنی و اگه بشنوم باز ــ اوه اسکارلت، دختری رو می‌شناختم که همین کار رو کرد و مرد. اون فقط یک ــ چه دختر قشنگی هم بود. این راه خوبی برای مردن نیست. من ــ»

اسکارلت گفت: «خُب بعد، بعد چی شد رت؟» در چهره‌اش اثر هیجان و ناراحتی دیده می‌شد. تا به حال رت را این طور هیجان‌زده و نگران ندیده بود. «کجا ــ کی بود ــ»

«در نیواورلئان ــ سال‌ها پیش. وقتی خیلی جوون بودم، وقتی خیلی احساساتی بودم.»

بعد ناگهان لب‌های خود را در میان گیسوان او پنهان کرد: «تو بچه خودتو به دنیا میاری، اسکارلت، حتی اگه من مجبور بشم دستتو با زنجیر ببندم و نُه ماه توی خونه زندونیت کنم.»

اسکارلت در آغوش رت، راست نشست. حسی از کنجکاوی سیمایش را پوشانده بود. با حیرت مشاهده می‌کرد که در نگاه رت چیزی جز عطوفت و مهربانی نیست. این دیگر یک جادو به نظر می‌آمد. چه مهری از چشمانش می‌ریخت.

چشمانش را به زیر انداخت و نجواکنان پرسید: «یعنی من این قدر برات ارزش دارم؟»

رت نگاهی شگفت‌انگیز به اسکارلت کرد، گویی می‌دانست سوالش چقدر عشوه‌گرانه است. از این رو باز یکی از همان جواب‌های نیشدار خود را تحویل داد.

«خوب، البته، من برات خرج زیادی کردم. دلم نمی‌خواد پولم هدر بره.»

□ □ □

ملانی خسته و کوفته از اتاق اسکارلت خارج شد. اشک شادی از چشمانش می‌ریخت، سرانجام دختر اسکارلت به دنیا آمده بود. رت با ناراحتی در سرسرا قدم می‌زد، اطرافش پر از ته سیگار بود. روی فرش‌های نفیس، سوراخ‌هایی که علامت خاموش کردن سیگار بود دیده می‌شد.

ملانی با شرم گفت: «حالا دیگه می‌تونین برین تو، سروان باتلر.»

رت با سرعت از مقابلش گذشت و داخل اتاق شد. قبل از اینکه دکتر مید در را ببندد، ملانی نیم نگاهی به درون اتاق انداخت و دید که رت روی بچه برهنه‌ای که

بغل مامی قرار داشت خم شده است. سیمایش اندکی به سرخی زد و کمی دستپاچگی به او دست داد و خود را روی صندلی انداخت، از دیدن آن منظره، هیجانی آرامش‌بخش به او دست داده بود.

با خود گفت: «چه، چه بچه شیرینی. سروان باتلر بیچاره چقدر نگران بود! از آن وقت تا حالا حتی یک نوشیدنی ساده هم نخورده. چه آدم خوبی است. خیلی از مردها، هنگام زایمان زنشان، می‌روند و مست می‌کنند. می‌ترسم دلش مشروب بخواهد. می‌توانم برایش ببرم؟ نه این دیگر پر رویی است.»

در صندلی فرو رفته بود و به افکار خویش مشغول گشته بود. پشتش که در این اواخر درد گرفته بود، اکنون گویی می‌خواست از کمر جدا شود. اوه، این اسکارلت چه خوشبخت است که شوهری مثل سروان باتلر دارد. پشت در اتاق به خاطرش قدم می‌زند و ناراحت است. چه می‌شد اگر اشلی هم هنگام تولد بو حضور داشت. اگر اشلی بود آن همه زجر نمی‌کشید. چه می‌شد اگر این دختر کوچک که پشت این در بسته متولد شده بود به او تعلق داشت، نه به اسکارلت. احساس گناه می‌کرد، به خود می‌گفت، «اوه، من چه ضعیفم. این زن چه خوبی‌ها به من کرده و من حالا آرزوی بچه او را دارم. خدایا مرا ببخش. من واقعاً بچه اسکارلت را نمی‌خواهم، اما ــ خیلی دلم می‌خواهد دوباره بچه‌دار شوم.»

کوسن کوچکی را در پشت دردناک خود قرار داد و با حسرت به فکر دختری افتاد که مال خودش باشد.

یک دختر، اشلی چقدر دختر دوست دارد. اما دکتر مید عقیده‌اش را هنوز عوض نکرده است، اگرچه او می‌خواست خطر را بپذیرد و دوباره آبستن شود ولی اشلی حاضر نبود.

دختر! خدای من رحم کن! راست نشست. من به سروان باتلر نگفتم که فرزندش دختر است. مسلم است که او پسر می‌خواهد. اوه چه وحشتناک!

ملانی می‌دانست که برای مادران، دختر یا پسر تفاوتی نداشت، ولی برای مردان، به خصوص مرد خودخواهی مثل سروان باتلر فرق می‌کرد، دختر داشتن یک ضربه بود، ضربه‌ای به مردانگی او. اوه خدا چه لطفی کرده بود که پسری نصیبش شده بود! می‌دانست که اگر همسر مردی چون سروان باتلر بود، ترجیح می‌داد بمیرد ولی دختری به دنیا نیاورد، آن هم بچه اوّل.

ولی مامی که چون اردک در اتاق راه می‌رفت و صدای غرغرش می‌آمد، به زودی

آرام شد و از اینکه سروان باتلر اظهار شادمانی می‌کرد متعجّب بود.

مامی گفت: «داشتم بچه رو حموم می‌کردم و می‌خواستم از سروان باتلر عذر بخوام که بچه پسر نیست. ولی خداجون می‌دونی سروان باتلر چی گفت خانوم ملی؟ گفت، "ساکت مامی. کی پسر می‌خواد؟ پسر داشتن که لذتی نداره. پسر فقط دردسره." اون وقت اومد بچه رو لخت از من گرفت و بغل کرد. من هم لجم گرفت و زدم پشت دستش. و گفتم: "آقای رت، بچه لخته! راس راسی تعجب داره که شما برای این دختر خوشحال شدین"، خندید و سرشو تکون داد و گفت، "مامی، مثل اینکه تو خل شدی، پسر هیچ فایده‌ای نداره، درست نمی‌گم؟" بله خانوم ملی، اصلاً یه ذره هم ناراحت نیست.» حرف مامی تمام شد. ملانی تردید نداشت که شوق و ذوق رت با آن حالت عجیب به مامی هم سرایت کرده است. چشمان مامی هنوز از تعجب دو دو می‌زد. «شاید من راجع به آقای رت اشتباه می‌کردم. اون خیلی با من مهربون بود، امروز هم همش به من می‌خندید، خانوم ملی. من سه نسل از دخترای روبیلار رو به دنیا آوردم ولی این یکی فرق داره. امروز روز خوبیه، خانوم ملی.»

«اوه، آره مامی، روز خوبیه. بهترین روز، روزیه که مادری بچه شو به دنیا میاره.»

در آن خانه، فقط برای یک نفر روز خوبی نبود. وید هامپتون افسرده و دلگیر در اتاق پذیرایی پرسه می‌زد. صبح زود مامی او را سرآسیمه از خواب بیدار کرده بود و با عجله لباس تنش کرده بود و به همراه الا او را برای صبحانه به خانه عمه پیتی فرستاده بود. تنها چیزی که به او گفته بودند این بود که مادرش مریض بود و سر و صدای او ممکن بود او را آزار دهد. خانه عمه پیتی فضای گرفته‌ای داشت، چون پیرزن با شنیدن خبر بیماری اسکارلت، غش کرده بود و به رختخواب رفته بود و خانه را به دست کوکی سپرده بود، و کوکی چون گرفتار بود، عمو پیتر صبحانه آنها را فراهم کرده بود. وید که صبحانه را مطابق میلش نیافته بود سخت ناراحت شده بود. چند ساعتی که گذشت، دلش برای مادرش تنگ شد. نگرانش بود. نکند مادرش مرده باشد؟ پسران دیگری هم بودند که مادرشان مرده بود. از خانه آن پسران که دوستان کوچک او بودند صدای شیون شنیده بود و آنها را دیده بود که می‌گریستند. نکند مادرش مرده باشد؟ وید مادرش را بسیار دوست می‌داشت، تقریباً همان‌قدر هم از او می‌ترسید و از تصور اینکه او را در تابوت سیاه بگذارند و درشکه سیاه با اسب‌های سیاه‌او را به‌گورستان‌ببرند، سینه‌کوچکش به درد آمده بود و به سختی نفس می‌کشید.

ظهر که شد، هنگامی که عمو پیتر در آشپزخانه مشغول بود، از خانه عمه پیتی

بیرون آمد و تا آنجا که پاهای کوچکش توان داشت به سوی خانه دوید. عمو رت، یا عمه ملی یا مامی حتماً حقیقت را به او می‌گفتند. ولی عمو رت و عمه ملی هیچ یک حضور نداشتند و مامی و دیلسی دائماً با حوله، ملافه و لگن آب گرم از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند و به او که در سرسرای پایین ایستاده بود توجهی نمی‌کردند. از طبقه بالا، وقتی در اتاق باز می‌شد، صدای دکتر مید را می‌شنید که دستور می‌داد. یک بار صدای ناله مادرش را شنید که التماس می‌کرد و با گریه کمک می‌خواست. وید می‌دانست که مادرش دارد می‌میرد. برای اینکه خود را مشغول کند و این فکر زجرآور را از سر به در نماید، خود را با گربه حنایی رنگی که در سرسرای جلو، توی آفتاب دراز کشیده بود مشغول کرد. اما تام، گربه پیر که حال و حوصله بازی نداشت و کسالت محیط به او نیز سرایت کرده بود برخاست و سمت دیگری رفت.

عاقبت مامی از پله‌ها پایین آمد. پیشبندش درهم و خیس بود. نگاهش به وید افتاد، غرغرش را آغاز کرد. مامی نگاهی به او کرد و وید به خود لرزید.

«تو بدترین بچه‌ای هستی که من دیدم. مگه من تورو خونه عمه پیتی نفرستادم؟ زود برگرد همون‌جا.»

«مادرم، مادرم ــ داره می‌میره؟»

«تو شیطون‌ترین بچه‌ای هستی که دیدم، همه‌ش دردسر درست می‌کنی، می‌میره؟ خداجون، نه! چی میگی پسرجون! اصلاً نمی‌دونم خدا چرا این پسرهارو خلق می‌کنه. حالا زود از اینجا برو.»

اما وید نرفت. از آنجا دور شد و خود را پشت پرده مخفی کرد. از حرف‌های مامی درباره شیطانی و دردسر ناراحت شده بود، چون همیشه سعی کرده بود پسر خوبی باشد و کارهای بد نکند. نیم ساعت بعد، عمه ملی با عجله از پله‌ها پایین آمد. رنگ پریده و خسته می‌نمود، اما لبخند می‌زد. وقتی سایه‌ای را دید که پشت پرده خزید، کمی ترسید. پرده را پس زد. وید را دید. معمولاً عمه ملی تنها کسی بود که برای او وقت داشت و به حرف‌هایش گوش می‌داد. هرگز چون مادرش درشتی نمی‌کرد و به او نمی‌گفت: «مزاحمم نشو، من عجله دارم.» یا «برو پی کارت، وید. کار دارم.»

اما امروز طور دیگری بود. گفت: «وید، امروز خیلی شیطون شدی. چرا خونه عمه پیتی نموندی؟»

«مادرم داره می‌میره؟»

«خدای من، نه، وید، دیوونه شدی؟» و بعد با محبت گفت: «دکتر مید داره یک دختر خوشگل و مامانی به دنیا میاره. یک خواهر شیرین و قشنگ برای تو که باهاش بازی کنی. و تو امشب می‌تونی اونو ببینی. حالا برو بیرون و بازی کن، سر و صدا نکنی‌ها!»

وید به اتاق غذاخوری خزید. دنیای کوچک و ناامن او در حال فرو ریختن بود. در این روزآفتابی که بزرگترها این طور در جنب و جوش بودند، آیا جایی برای یک پسربچه کوچک هفت ساله وجود نداشت؟ گوشه پنجره نشست، در جعبهٔ گل جلوی پنجره، بوته‌های سرسبز بگونیا[1]، زیر آفتاب درخشش روشن و زنده‌ای داشتند. دست برد و برگی کند و میان انگشتانش له کرد. تندی برگ که حتی از فلفل هم بیشتر بود چشمانش را سوزاند و به اشک آورد. به گریه افتاد. مادرش احتمالاً در حال مرگ بود. هیچ کس به او توجه نداشت و به بهانه تولد کودک این سو و آن سو می‌دویدند ــ یک دختر. وید به بچه‌ها توجه نداشت به خصوص به دختران کوچک. تنها دختر کوچکی که می‌شناخت الا بود و او هم هیچ علاقه و محبتی نسبت به برادرش وید نشان نمی‌داد.

پس از یک زمان طولانی، دکتر مید و عمو رت پایین آمدند و در وسط سرسرا ایستادند، با صدای کوتاهی با هم صحبت می‌کردند. بعد از اینکه در پشت سر دکتر مید بسته شد، عمو رت قبل از اینکه وید را ببیند تنگ مشروب را برداشت و در یک لیوان بزرگ سرازیر کرد. وید قصد داشت جلو برود، اما ترسید که او نیز چون دیگران به او خشم بگیرد که چرا از خانه عمه پیتی گریخته است، ولی رت می‌خندید. وید تاکنون او را این طور خندان و شادمان ندیده بود. جرأتی یافت و از گوشه پنجره بیرون آمد و به سویش دوید.

رت او را در آغوش گرفت و گفت: «صاحب یک خواهر کوچولو شدی. خدایا، قشنگ‌ترین خواهریه که تا حالا دیدی. خب، بگو ببینم، چرا گریه می‌کنی؟»

«مادر ــ»

«مادرت الآن داره غذا می‌خوره، یک غذای درست و حسابی؛ جوجه، برنج، سوپ و قهوه، و تازه بستنی هم بهش میدم، اگه یک خورده صبر کنی. دو تا ظرف هم گیر تو میاد. بعدش هم من خواهرتو بهت نشون میدم.»

خیال وید تا حدی راحت شد، اما هنوز رنگ به چهره نداشت و سعی کرد ادب را

---

۱ Begonia. گونه‌ای متنوع از بوته‌های گوشتی پرآب، که برگ‌ها و گل‌های تماشایی و زیبا دارند. ـ م.

درباره خواهر کوچکش رعایت کند. نظر همه به این دختر جلب شده بود. دیگر هیچ کس به او توجه نمی‌کرد و حتی عمه ملی و عمو رت.

«عمو رت، مردم از دخترها بیشتر از پسرها خوششون میاد؟»

رت در حالی که گیلاس خود را در دست داشت، نشست و با دقت به سیمای کوچک پسرک نگریست. حالت او را درک کرده بود.

«نه، فکر نمی‌کنم.» لحنی جدی داشت و مثل این بود که در مورد مطلب مهمّی سخن می‌گوید: «چون دخترها معمولاً بیشتر از پسرها اسباب زحمت هستن و مردم معمولاً درباره بچه‌هایی که دردسر درست می‌کنن، بیشتر فکر می‌کنن.»

«مامی میگه پسرها دردسر درست می‌کنن.»

«خُب، مامی اشتباه می‌کنه، منظوری نداره.»

«عمو رت، شما دلتون نمی‌خواست به جای دختر پسر داشتین؟»

رت گفت: «نه.» و دید که پسرک سرش را پایین انداخت. فوراً گفت: «برای اینکه یک پسر دارم، همین یکی بسه.»

وید با دهان باز و چهره‌ای حیرت‌زده گفت: «راستی؟ الآن کجاست؟»

رت آغوش گشود، پسرک را به سوی خود کشید و روی زانو نشاند. «همین جا. پسر من تویی. همین یکی برام کافیه.»

چه مسرتی! بالاخره او هم متعلق به کسی بود. آرامشی سراپایش را فراگرفت، با خوشحالی و صدای بلند حرف می‌زد. سرش را روی سینه رت گذاشته بود و از شادی می‌گریست. اینک به این مرد احساس علاقه شدیدی می‌کرد، اشک گرمش از چشمانی مشتاق که محبت و عشق کودکانه از آن می‌تراوید، سرازیر بود.

«تو پسر منی، ها؟ این طور نیست؟»

وید حس غریبی داشت، احساس می‌کرد به پدری که هرگز ندیده است باید وفادار بماند و به عشق پدری که به او محبت می‌کند پاسخ دهد. پرسید: «شما می‌تونین پسر دو نفر باشین؟»

رت با لحن محکمی جواب داد: «بله. مثل تو که هم پسر مادرتی و هم پسر عمه ملی.»

وید قانع شد، حس غریبی داشت، لبخندی صورتش را پوشانده بود و با خجالت، خود را بیشتر در میان بازوان او فرو می‌برد.

«عمو رت، شما پسرهای کوچولورو درک می‌کنین، نیست؟» همان خطوط عمیق

در صورتش ظاهر شد و لبش کمی بالا رفت.

به تلخی گفت: «بله، من پسرهای کوچولو رو درک می‌کنم.»

برای لحظه‌ای ترس وجود وید را فراگرفت، ترسی ناشی از حسادت. عمو رت داشت به پسر دیگری فکر می‌کرد. پسری غیر از او.

«شما، پسر دیگه‌ای ندارین، دارین عمو رت؟»

رت گفت: «من الآن می‌خوام مشروب بخورم و تو هم باید به سلامتی خواهرت یک کمی بخوری.»

وید سوال خود را دوباره تکرار کرد: «شما پسر دیگه‌ای ــ» اما ادامه نداد. با دیدن گیلاس مشروب احساس می‌کرد بزرگ شده و این شوقی در او پدید آورد. اما دستش را رد کرد.

«اوه، من نمی‌تونم عمو رت. من به عمه ملی قول دادم تا از دانشگاه فارغ‌التحصیل نشم لب به مشروب نزنم. اون هم به من قول داده یک ساعت بهم میده.»

«و من هم یک زنجیر قشنگ بهت میدم. اگه دلت خواست مال خودمو میدم،» و بعد لبخندی پر مهر زد و ادامه داد: «عمه ملی راست میگه. تو نباید حالا مشروب بخوری. ولی او منظورش الکل بود، نه شراب. تو باید یاد بگیری که مثل مردهای اصیل شراب بخوری. و زمانی بهتر از حالا برای یاد گرفتن نیست.»

رت با مهارت تمام مقداری آب به گیلاس اضافه کرد و رنگ شراب به صورتی برگشت. گیلاس را به وید داد. در همین لحظه مامی وارد اتاق شد. لباسش را عوض کرده بود و پیشبند آهارزده تمیزی بسته بود. همان طور که چون اردک قدم بر می‌داشت با دست لباسش را مرتب می‌کرد، صدای خش‌خش آن به گوش می‌رسید. نگرانی از چهره‌اش رفته بود و لبخندی بزرگ و پهن بر لب داشت. لثه‌های بی‌دندانش معلوم بود.

گفت: «اومدم مُشتُلق بگیرم، آقای رت.»

وید همان طور گیلاس به دهان، بی‌حرکت ماند. می‌دانست که مامی هرگز از ناپدری او خوشش نمی‌آید. هیچ وقت نشنیده بود که او را غیر از «مروان باتلر» چیز دیگری صدا کرده باشد. همیشه رفتارش توام با احترام بود، امّا سرد و بی‌احساس می‌نمود. امّا امروز داشت او را «آقای رت» صدا می‌کرد. اوه، امروز چه‌روز خوبی است.

رت به طرف میز مشروب رفت و یک بطری بزرگ برداشت و به او نشان داد:

«فکر می‌کنم تو رُم[1] رو ترجیح میدی. دختر کوچولوی قشنگیه، این طور نیست مامی؟»

مامی در حالی که گیلاس را می‌گرفت، لب‌های خود را جمع کرد و گفت: «البته. همین‌طوره.»

«تا حالا خوشگل‌تر از اون دیدی؟»

«خُب البته، خانم اسکارلت وقتی به دنیا اومد، خیلی خوشگل‌تر بود، ولی چه جیغ و دادی می‌کرد.»

«یک گیلاس دیگه می‌خوای مامی؟ ولی مامی،» از چشمان رت برقی جستن کرد. «این صدای خش‌خش چیه می‌شنوم؟»

«خداجون، آقای رت. صدای زیرپوش ابریشمی منه، همون قرمزه دیگه.» و بعد خنده‌ای کرد که تمام هیکل بزرگش از پا تا سر به لرزه افتاد.

«همون که شما آوردین.»

«باور نمی‌کنم. چرا این قدر سروصدا می‌کنه، مثل برگ‌های خشک شده خش خش می‌کنه. نه باور نمی‌کنم، بذار ببینم، دامنتو بزن بالا.»

«اوه، آقای رت، شما چقدر بدین. اوه، نه، خداجون.»

مامی دامنش را کمی بالا زد و زیرپوش قرمز رنگ را نشان داد.

رت غرشی کرد و از چشمان سیاهش رقص و خنده می‌بارید. «تو که از اون خوشت نمی‌اومد.»

«بله، خوشم نمی‌اومد. ولی حالا خوشم میاد.»

رت چیزی گفت که وید نفهمید.

«مامی، به‌نظرم دیگه داستان قاطر و اسب فراموش شده‌ها؟»

«اوه، آقای رت، خانم اسکارلت بد کرد که اینو به شما گفت. حالا شما از من عصبانی هستین؟»

«نه مامی، عصبانی برای چی. فقط می‌خواستم بدونم. بیا یک گیلاس دیگه بزن مامی. اصلاً همه بطری رو بخور. تو هم بخور وید! به سلامتی همه.»

وید گفت: «به سلامتی دختر کوچولو.» و گیلاس را تا ته سر کشید. بعد به سرفه

۱. Rum. نوشیدنی الکلی که از نیشکر و شیره قند می‌گیرند. بعد از اینکه کریستف کلمب قاره جدید را کشف کرد، این عرق را از جزایر هند غربی به اروپا آورد. در میان سرخ‌پوستان آمریکا طرفداران فراوان داشت. ـ م.

افتاد، سکسکه می‌کرد و رت و مامی به او می‌خندیدند.

□ □ □

از لحظه‌ای که دخترش متولد شده بود، رفتار رت تغییر کرده بود. کردارش جور دیگری شده بود و مردم همه متوجه بودند که چه تفاوت فاحشی با گذشته، در او پدیدار شده است. اسکارلت هم به شدت حیرت‌کرده بود، هیچ کس باور نمی‌کرد که او این همه آشکارا، به پدر شدن خود افتخار کند. به خصوص اینکه همه شاهد بودند که او از این که فرزند اولش دختر است بسیار به خود می‌بالید.

پدر شدن رت نقل مجالس شده بود. به خصوص بسیار مورد توجه خانم‌های بارداری که می‌ترسیدند فرزندشان دختر باشد قرار گرفته بود. نوعی شوق آمیخته به جنون به او دست داده بود. هر دوست و آشنایی را که در خیابان می‌دید داستان تولد او را می‌گفت و برایش شرح می‌داد که چه نقشه‌هایی در آینده برای او دارد و در پایان می‌افزود: «البته می‌دونم که هرکس بچه‌خودشو خوشگل‌ترین بچه‌ها می‌دونه، ولی ــ رت در واقع اعتقاد داشت که فرزندش فوق‌العاده است و با عشق دیوانه‌واری او را می‌پرستید. روزی که دایه او نفهمیده، اجازه داده بود علاوه بر شیر، تکه‌ای گوشت به دهان بگذارد، بچه به اسهال مبتلا شد و رت دیگر حال و روز خود را نمی‌شناخت. سرآسیمه دکتر مید را احضار کرد، حتی به او نیز اکتفا نکرد و پزشک دیگری را نیز فراخواند و از آنها اکیداً خواست در مورد بیماری دخترش به مشاوره بپردازند. آن قدر عصبانی شده بود که چیزی نمانده بود پرستار بدبخت را بکشد. فوراً او را اخراج کرد و چند پرستار دیگر آورد ولی هیچ یک از آنها بیشتر از یک هفته طاقت نیاوردند.

مامی از این وضع راضی نبود، و وقتی پرستارهای جدید یکی پس از دیگری اخراج می‌شدند خوشحال می‌شد. پیش خود فکر می‌کرد چرا تا خودش هست باید پرستار سیاه دیگری به آن خانه بیاید. مگر وید و الا را به آن خوبی بزرگ نکرده بود؟ مامی همچنان نارضایتی خود را نشان می‌داد و اخم می‌کرد. رت نمی‌خواست قصد خود را از استخدام پرستار جدید برای مامی توضیح دهد و او را برنجاند. فقط به او می‌گفت که مرد ثروتمندی مثل او باید بیش از یک نفر پرستار در خانه داشته باشد و قصد دارد یکی دو نفر دیگر استخدام کند و او را به سرپرستی آنها بگمارد. مامی نیز با این وعده آرام شد و دیگر هیچ نگفت. اما اصرار کرد که پرستار نباید از این سیاهان آشغال باشد. از این رو رت پیغام فرستاد و پریسی را از تارا احضار کرد. البته می‌دانست که پریسی کار زیادی از دستش ساخته نیست ولی خدمتکاری است که در

خانواده سابقه خدمت دارد و بسیار قابل اعتماد است. و عمو پیتر هم یکی از نوه‌های خود را آورد که قبلاً نزد خانواده بر، که منسوبین نزدیک عمه پیتی بود، خدمت می‌کرد، نامش لو[1] بود.

حتی قبل از اینکه اسکارلت از بستر برخیزد و فعالیّت خود را دوباره از سر گیرد متوجه بود که رت چه علاقه عجیبی به این دختر نو رسیده پیدا کرده و اغلب وقتش را در کنار او می‌گذراند و دیگر کمتر به همسرش توجه می‌کند. رت واقعاً این بچه را دوست داشت و دیوانه و مجنون او بود. اسکارلت با خود می‌گفت، البته این خیلی خوبست که پدری به فرزندش این طور علاقه نشان دهد، اما احساس می‌کرد در این نمایش احساس حالتی غیرمردانه وجود دارد، به نظر او اصلاً درست نبود که مردی چون رت در برابر مردم، با بی‌پروایی تمام از علاقه به فرزندش سخن بگوید. اسکارلت عقیده داشت که او نیز چون مردان دیگر باید بر احساسات تند خود لگام بزند و تا حد زیادی جلوی آنها را بگیرد.

با خشم می‌گفت: «از خودت یک‌دیوونه‌ساختی، و من اصلاً نمی‌فهمم چرا؟»

«نمی‌دونی، خُب برات میگم. چون این بچه در این دنیا اولین چیزیه که به خودم تعلق داره.»

«مال من هم هست.»

«نه، تو دو تا بچه دیگه هم داری، اون فقط مال منه.»

اسکارلت با خشم گفت: «گلولهٔ گرم! من زاییدمش، مگه نه؟ به علاوه عزیزم، من خودمم مال توام.»

«واقعاً عزیزم؟»

در همین حال ملانی وارد شد و بحث آنان نیمه کاره ماند. این روزها به نظر می‌رسید که کاروانی از کشمکش‌های تند بین آنان در رفت و آمد است. اسکارلت خشم خود را فرو داد و نگاهی به ملانی انداخت. ملانی بچه را در آغوش گرفت. نامی که با موافقت هر دو برای او انتخاب شده بود اوژنی ویکتوریا[2] بود ولی همان روز بعدازظهر ملانی برای او اسم مستعاری انتخاب کرد. مثل بیتی‌پات که نام مستعاری برای خانمی بود که سارا جین نامیده می‌شد.

رت روی چهره بچه که در آغوش ملانی بود خم شد و گفت: «به نظرم رنگ چشم‌هاش سبز میشه.»

1. Lou

2. Eugenie Victoria

ملانی فوراً گفت: «اصلاً این طور نیست. فراموش کرده بود که چشمان اسکارلت به رنگ زمرّد بود. چشم‌هاش آبی میشن. مثل چشم‌های آقای اوهارا. مثل پرچم کنفدراسیون.»

رت خندید و گفت: «بونی بلو[1] باتلر.» بچه را از ملانی گرفت و به دقت به چشم‌های کوچکش نگریست. و از آن پس بونی نام گرفت و والدینش فراموش کردند که نام دو ملکه را بر او نهاده‌اند.

۱ Bonnie Blue. پرچم کنفدراسیون جنوب که به رنگ آبی آسمانی بود. ـ م.

فصل پنجاه و یکم

بالاخره هنگامی که اسکارلت از بستر برخاست لو را فراخواند تا هرچه می‌تواند بندهای شکم‌بندش را محکم‌تر بکشد و کمرش باریک‌تر جلوه دهد. بعد متر آورد و اندازه گرفت. بیست اینچ بود. اسکارلت آشکارا غرشی کرد. این غرش نشانی از نارضایتی‌اش بود، اندامش به هم ریخته بود، اصلاً راضی به نظر نمی‌رسید. دور کمرش از عمه پیتی هم بیشتر شده بود. به اندازه مامی.

«لو، بیشتر بکش، سعی کن برسونیش به هیجده اینچ وگرنه هیچ‌کدوم از لباس هامو نمی‌تونم بپوشم.»

«نخ‌ها پاره میشه، خانوم. خب کمرتون کلفت شده، خانوم اسکارلت، فکر نمی‌کنم بشه کاریش کرد.»

«باید یک کاریش بکنی.» با خودش فکر می‌کرد که حالا باید کمر پیراهنش‌هایش را گشاد کند. «دیگه هرگز بچه‌دار نمی‌شم.»

البته بونی خوشگل بود، برای اسکارلت داشتن چنین دختر زیبایی، غرور و افتخار داشت، و رت این دختر را می‌پرستید، ولی با همه این‌ها اسکارلت نمی‌خواست دوباره بچه‌دار شود. تا کجا می‌توانست در این تصمیم خود ایستادگی کند، نمی‌دانست. زیرا رت، مثل فرانک نبود و تسلّط بر او تقریباً امکان نداشت. رت از او نمی‌ترسید. او دیوانهٔ بونی بود و تخفیف این عشق غیرممکن می‌نمود و احتمالاً سال دیگر یک پسر می‌خواست. نه، باید هر طوری بود جلوی کار را می‌گرفت. برای هر زنی، سه فرزند کافی بود.

وقتی لو لباس‌هایش را گشاد کرد و آنها را اطو کشید، اسکارلت یکی را انتخاب کرد و پوشید و دنبال درشکه فرستاد و به سوی انبار الوار حرکت کرد. در این حال احساس بهتری به او دست داده بود و بزرگی کمرش را تقریباً فراموش کرد، زیرا می‌رفت تا اشلی را ملاقات کند و با مشارکت او به حساب و کتاب‌ها برسد، چه خوشوقت بود که می‌توانست او را تنها ملاقات کند. از هنگام بارداری او را ندیده بود. میل نداشت اشلی او را در آن وضع ببیند. از وقتی که بستری شده بود حساب کارهای چوب‌بری و انبار از دستش دررفته بود. البته دیگر نیازی به کار کردن نداشت، می‌توانست کارگاه‌ها را بفروشد و پولش را به حساب وید و الا بگذارد. ولی

این کار به معنای از دست دادن اشلی هم بود. اگر چنین کاری می‌کرد، اشلی بیکار می‌شد و خود نیز دیگر نمی‌توانست بهانه‌ای برای دیدار او پیدا کند، با وجود آن همه مردم فضولی که دور و بر خود داشت ملاقات و دیدار اشلی، بهانه موجّهی می‌خواست. کار در کنار اشلی برای او خوشبختی بزرگی محسوب می‌شد.

وقتی وارد انبار شد، ردیف بی‌پایانی از الوارها را دید که روی‌هم چیده شده بودند و در میان آنها هیو السینگ ایستاده بود و با مشتریان گفتگو می‌کرد. شش گاری با قاطرهای نیرومند مملو از الوار آماده بودند تا کالاهای مورد نیاز آنان را تحویل دهند. سورچی‌های سیاه‌پوست منتظر فرمان حرکت، افسار به دست نشسته بودند. اسکارلت با غرور فکر کرد، شش گاری! همه این کارها را خودم کردم!

اشلی با خوشحالی از دفتر کوچک بیرون آمد. از دیدار مجددش شادمان بود. به او کمک کرد تا پیاده شود، انگار ملکه‌ای بود.

امّا آنچه که پس از این خوشحالی آمد، او را اندوهگین ساخت. وقتی حساب‌ها را بررسی کرد و دفاتر را به دقت نگاه کرد در مقایسه با دفاتر جانی گاله‌گر ناامیدکننده بود. اشلی به زحمت خرج و دخل می‌کرد ولی جانی گاله‌گر سود سرشاری نصیب او کرده بود. اسکارلت بعد از اینکه دو صفحه را بازدید کرد چیزی نگفت ولی از رسیدگی به بقیه دفاتر خودداری کرد.

«اسکارلت، متأسفم، می‌خواستم بگم اگه اجازه می‌دادی به جای این محکوم‌ها کارگرای سیاه استخدام می‌کردم، اوضاع بهتر می‌شد. می‌تونستم بهتر کار کنم.»

«سیاه‌ها! خُب، دستمزدشون ورشکستمون می‌کنه. محکوم‌ها خیلی ارزون ترن. اگه جانی می‌تونه اونارو به کار بگیره ـ»

اشلی از ورای شانهٔ او به نقطه‌ای دور می‌نگریست که اسکارلت نمی‌دانست کجاست. آن برق شادی دیگر در نگاه اشلی نبود.

«من نمی‌تونم مثل جانی گاله‌گر از اون محکوم‌ها کار بکشم. نمی‌تونم تسمه از گُرده‌شون بکشم.»

«خدای بزرگ، پس جانی گاله‌گر حتماً یک نابغه‌س. اشلی تو فقط قلب حساسی داری. باید بتونی یک خورده بیشتر از اوناکار بکشی. جانی به من گفت هر وقت این حقه‌بازها می‌خواستن از زیر کار دربرن، خودشونو به مریضی می‌زدن و تو بهشون مرخصی می‌دادی. خدای بزرگ، اشلی! این راه پول درآوردن نیست. یکی دو ضربه شلاق تمام مریضی اونارو شفا میده ـ»

«اسکارلت! اسکارلت! بس کن! طاقت ندارم ببینم تو این جوری حرف بزنی.» شراره خشم از نگاهش می‌ریخت، سیمایش آن چنان محکم بود که اسکارلت ناچار سکوت کرد.

«نمی‌بینی که اونا آدمن ــ بعضی هاشون به شدت مریضن، از کم غذایی رنج می‌برن، بدبختن ــ و، اوه، عزیزم، نمی‌تونم تحمّل کنم که اون تورو این همه سنگدل کرده، تو که اون همه مهربون بودی ــ»

«کی منو چی کرده؟»

«باید بهت بگم، ولی چنین حقی رو ندارم. ولی طاقت ندارم، باید بگم ــ رت باتلر. به هر چی دست می‌زنه، زهرآلود میشه، مسموم میشه. اون تو رو که اون همه خوش قلب و شیرین و مهربون بودی، اون همه سخاوتمند و نجیب بودی ــ اوه، چی به روزت آورده؟ تو رو سنگدل کرده، کاری کرده که حالا داری ظلم می‌کنی ــ»

اسکارلت نفس عمیقی کشید و گفت: «اوه،» احساس گناه، با حسّی از شادی درآمیخت. اشلی چه احساسات عمیقی نسبت به او نشان می‌داد، هنوز به او علاقه داشت. او را شیرین و دوستداشتنی می‌دانست. خدا را شکر که همه تقصیرها را از رت می‌دانست. البته رت در این میان هیچکاره بود، همه تقصیرها با خودش بود، ولی یک لکه دیگر به دامان آلوده رت مهم نبود.

«اگه مرد دیگه‌ای بود، اصلاً اهمیت نمی‌دادم ــ رت باتلر! می‌دونم چی به روزت آورده. بدون اینکه خودت بدونی، افکار تو رو به راهی که خودش میره انداخته. اوه، بله. می‌دونم که نباید این حرف‌ها رو بزنم ــ اون زندگی منو نجات داده، و من ممنونش هستم، ولی از خدا می‌خواستم کاش یکی دیگه منو نجات داده بود. و من حق ندارم با تو این جوری حرف بزنم ــ»

«اوه، اشلی این فقط تویی که می‌تونی این جوری با من صحبت کنی ــ نه کس دیگه!»

«دارم بهت میگم که من نمی‌تونم تحمّل کنم. می‌بینم که تمامی خوبی‌های تو در دست این مرده. می‌بینم که زیبایی تو، جذابیت تو در دست مردیه که ــ وقتی فکر می‌کنم اون تورو لمس می‌کنه، وقتی فکر می‌کنم که بهت دست می‌زنه، من ــ»

اسکارلت سرمستانه با خود فکر کرد: «می‌خواد منو ببوسه! ولی این دفعه دیگه تقصیر من نیست.» اسکارلت به طرف او متمایل شد. ولی اشلی ناگهان خود را عقب کشید، گویی حس می‌کرد که بیشتر از حد لازم حرف زده ــ چیزهایی گفته که مایل به گفتنش نبوده.

«از تو معذرت می‌خوام، فروتنانه معذرت می‌خوام، اسکارلت. من ــ من می‌خواستم بگم که شوهر تو یک نجیب‌زاده نیست و حرف‌های من ثابت می‌کنه که من هم نجیب‌زاده نیستم. هیچ‌کس حق نداره از شوهری جلوی زنش انتقاد کنه. من هیچ عذری نداشتم، مگر ــ مگر ــ» سکوت کرد و صورتش را برگرداند. اسکارلت نفس را در سینه حبس کرده بود و انتظار می‌کشید.

«به هر حال هیچ عذری ندارم.»

در راه بازگشت به خانه، اسکارلت، در درشکه، به جدال با خویش مشغول بود. هیچ عذری مگر ــ مگر علاقه به او! قطعاً آنچه که اشلی را به این طغیان کشانده بود اندیشه هماغوشی او با رت بود. برای اسکارلت همه چیز قابل درک بود. اگر مطمئن نبود که رابطه اشلی و ملانی، چون رابطه خواهر و برادراست، آن وقت زندگی به شدت برایش تیره و تار می‌شد. و رت او را سنگدل کرده بود، قسی القلب کرده بود! خوب، اگر اشلی این طور فکر می‌کرد، می‌توانست همه چیز را همین جا متوقف کند. فکر می‌کرد چه خوب بود اگر هر دو می‌توانستند جسماً به هم وفادار بمانند و دروغ نگویند، گرچه هر دو متأهل بودند. این کار یک جنبه عملی هم داشت. به این معنی بود که دیگر آبستن نمی‌شد.

وقتی به خانه رسید و درشکه را مرخص کرد لذت حرف‌های اشلی از میان رفت و جای آن را ترسی ناگزیر گرفت. چطور ممکن بود به رت بگوید که بسترهایشان باید از هم جدا باشد. کار سختی بود. به علاوه چطور می‌توانست به اشلی بگوید به خاطر او دست به چنین کاری زده است؟ چرا باید همه چیز را قربانی می‌کرد؟ واقعاً کار مشکلی بود! کاش می‌توانست با اشلی هم به صراحت رت صحبت کند! بالاخره یک روزی باید همه چیز را برای اشلی تعریف می‌کرد.

از پله‌ها بالا رفت و به اتاق بچه‌ها وارد شد. رت کنار گهوارهٔ بونی نشسته بود و الا را روی زانو نشانده بود و وید داشت محتویات جیبش را به او نشان می‌داد. چقدر رت به این بچه‌ها علاقه داشت و چه مراقبتی از آنها می‌کرد! بعضی ناپدری‌ها نسبت به فرزندان همسر خود چه بد رفتار می‌کردند.

«رت، می‌خوام باهات حرف بزنم.» این را گفت و به اتاق خواب رفت. بهتر بود این موضوع همین جا تمام می‌شد. حال که تصمیم گرفته بود دیگر بچه‌دار نشود پس چه بهتر که مسئله را فوراً روشن می‌کرد. گویی عشق اشلی به او قدرت بخشیده بود.

وقتی رت به اتاق خواب وارد شد و در را پشت سر خود بست اسکارلت فوراً

گفت: «رت، من تصمیم گرفتم که دیگه بچه‌دار نشم.»

رت اگر هم از صحبت او حیرت کرده بود، اصلاً به روی خود نیاورد. روی صندلی ولو شد و تکیه داد.

«کوچولوی من، قبل از تولد بونی بهت گفتم برام بی‌تفاوته که تو یک بچه داشتی باشی یا بیست تا.» چه خونسرد بود این مرد. گویی درست کردن بچه اصلاً به آن دو دخلی نداشت.

«من فکر می‌کنم سه تا بچه کافیه. اصلاً دلم نمی‌خواد هر سال یک بچه پس بندازم.»

«سه تا بچه به نظر معقول میاد.»

«خودت خوب می‌دونی که ــ» دستپاچه به نظر می‌آمد، صورتش از شرم قرمز شده بود، «می‌دونی که منظورم چیه؟»

«بله، می‌دونم. می‌دونی که می‌تونم به خاطر محروم شدن از حقوق زناشویی طلاقت بدم؟»

اسکارلت ناگهان با خشم فریاد زد: «تو باید خیلی پست باشی که همچی فکری بکنی.» ناراحت بود از اینکه اوضاع به دلخواهش پیش نمی‌رود. «اگه یک کمی بزرگواری داشتی به اندازه کافی ــ خوب بودی ــ خُب، همین اشلی ویلکز رو نگاه کن. ملانی دیگه نمی‌تونه بچه‌دار بشه و اشلی ــ»

برقی شیطانی از چشمان رت بیرون زد. «آها، این مرد شرافتمند، اشلی. ادامه بده، چی می‌خواهی بگی؟ سخنرانیت رو تموم کن.»

اسکارلت ناگهان به سرفه افتاد. دیگر چیزی نداشت بگوید، سخنرانی‌اش تمام شده بود. فهمید که چه افکار احمقانه در سر داشته و چگونه نقشه‌هایش نقش بر آب شده است. راستی مجادله با خوک خودخواهی مثل رت چه کار سختی بود.

«تو امروز در چوب‌بری بودی، نه؟»

«برای چی می‌خواهی بدانی؟»

«از سگ‌ها خوشت میاد، این طور نیست اسکارلت؟ ترجیح میدی تو لونه باشن یا پاچه بگیرن؟»

معنی این کنایه را نفهمید. خشم و ناامیدی در او بیدار شد. رت برخاست و به سویش رفت. دستش را زیر چانه او گذاشت و صورتش را بالا کشید.

«تو بچه‌ای، اسکارلت! تا حالا با سه تا مرد زندگی کردی ولی هیچی راجع به

طبیعت مردها نمی‌دونی. به نظر تو اونا هم مثل این پیرزن‌های احمقی هستن که از زندگی خبر ندارن.»

نیشگونی از چانه‌اش گرفت و دستش فرو افتاد. یکی از ابروهایش بالا رفت و نگاه سردی به او انداخت.

«اسکارلت، خوب گوش‌هاتو واز کن. اگه تو و بستر تو هنوز برای من جذابیتی داشته باشه، هیچ قفلی نمی‌تونه جلوی منو بگیره، هر چی التماس کنی فایده‌ای نداره، و من از کاری که می‌کنم هیچ خجالت نمی‌کشم و باهات شرط می‌بندم ــ شرط می‌بندم که من سرقولم می‌مونم و تو قولتو می‌شکنی. بسترت رو پاک نگهدار عزیزم.»

اسکارلت با خشم گفت: «یعنی می‌خوای بگی، اصلاً اهمیت نمیدی که ــ»

«تو از من خسته شدی، این طور نیست؟ خُب مردها که زودتر از زن‌ها خسته میشن. پاکدامنی خودت رو حفظ کن، اسکارلت. به حال من که فرقی نمی‌کنه. اصلاً برام مهمّ نیست.» شانه‌هایش را بالا انداخت و خندید. «خوشبختانه این دنیا پر از بسترهای گرمه ــ و تو هر بستری یک زن خوابیده.»

«یعنی می‌خوای بگی واقعاً این قدر ــ»

«کوچولوی معصوم! البته. باید مدت‌ها قبل فهمیده باشی. من هیچ وقت ادعای پاکی و تقوی نکردم.»

«من هم هر شب در اتاقمو قفل می‌کنم.»

«چرا زحمت به خودت میدی؟ گفتم که اگه تورو بخوام، هیچ قفلی نمی‌تونه جلوی منو بگیره.»

رت برگشت و به سوی در رفت. مسئله دیگر به پایان رسیده بوده. اسکارلت صدای باز شدن در اتاق بچه‌ها را شنید.

رت همیشه در این اتاق مورد استقبال گرم قرار می‌گرفت. اسکارلت راست نشست. تصمیمش راگرفته بود. این چیزی بود که او و اشلی هر دو می‌خواستند. اما از این اتفاق خوشحال نبود. غرورش پایمال شده بود، غمدیده و ویران می‌نمود، فکر می‌کرد که رت این ماجرا را به هیچ گرفته و او را در ردیف زن‌های دیگر، در بسترهای دیگر قرار داده است.

آرزو داشت که کاش می‌توانست اشلی را آگاه کند که او و رت دیگر زن و شوهر نیستند. ولی می‌دانست که نمی‌تواند. اکنون پشیمان شده بود و دلش می‌خواست

کاش چیزی نگفته بود. با اشتیاق به یاد صحبت‌های طولانی شبانه افتاد، وقتی رت در بستر سیگار می‌کشید و عطر آن در فضای تاریک پخش می‌شد. اکنون آرامش بازوان گرم او را از دست داده بود. حالا دیگر وقتی از آن کابوس‌های هراس‌انگیز بیدار می‌شد، سر در آغوش چه کسی می‌فشرد؟

ناگهان خود را بسیار اندوهگین حس کرد، سرش را روی دسته صندلی گذاشت و گریست.

فصل پنجاه و دوم

در یک بعدازظهر بارانی، وقتی بونی تقریباً یکساله بود، وید در اتاق نشیمن، افسرده و دلتنگ می‌نمود. به سوی پنجره رفت و دماغش را به شیشه چسباند. کودکی بود لاغر و رنجور، کوچکتر از آن بود که بتوان هشت ساله‌اش پنداشت، خجالتی و کم حرف بود، تا وقتی سوالی نمی‌کردند و حرفی نمی‌زدند، چیزی نمی‌گفت. حوصله‌اش سر رفته بود و به نظر نمی‌آمد بتواند خود را سرگرم کند. الا گوشه‌ای نشسته بود و عروسک‌بازی می‌کرد. اسکارلت پشت میز کارش بود و ستون بلندی از ارقام را جلوی رو داشت و به حساب و کتاب مشغول بود. رت روی زمین دراز کشیده بود و ساعتش را جلوی بونی که سعی داشت آن را بگیرد تکان می‌داد.

وید چند کتاب را برداشت، ورق زد و بعد با صدای بلند به زمین انداخت. اسکارلت با عصبانیت به طرف او برگشت.

«خدای من، ویدا برو بیرون بازی کن.»

«نمی‌تونم. بارون میاد.»

«واقعاً؟ نمی‌دونستم. خُب یک کار دیگه بکن. منو عصبی می‌کنی، حواسم پرت میشه. برو به پورک بگو درشکه رو بیاره، تو رو ببره با بو بازی کنی.»

وید آهی کشید: «خونه نیست. رفته جشن تولّد رائول پیکار.»

رائول، پسر کوچک می‌بل و رنه پیکار بود. ناقلای نفرت‌انگیزی بود که بیشتر به میمون شباهت داشت تا انسان.

«خُب، به دیدن دوستای دیگه‌ت برو، بگو پورک ببردت.»

وید گفت: «خونه نیستن. همه رفتن جشن تولد.»

می‌خواست بگوید: «همه ــ غیر از من» ولی نگفت، همان طور معلق ماند و از دهانش خارج نشد. ولی اسکارلت که تمام حواسش در دفتر حساب بود توجهی نداشت.

رت برخاست و نشست و گفت: «تو چرا نرفتی به جشن تولد، پسرم؟»

وید به او نزدیک شد. پای خود را روی زمین می‌کشید و غمگین بود.

«دعوت نشدم، قربان.»

رت ساعت را در دست‌های مشتاق بونی رها کرد و از جا برخاست.

«اون ارقام نفرت‌انگیز رو ول کن، اسکارلت. چرا وید به جشن تولد دعوت نشده؟»

«تو رو خدا، رت! حالا مزاحمم نشو. اشلی این حساب‌ها رو چقدر درهم و برهم نوشته ــ اوه، جشن تولد؟ خُب، تعجبی نداره اگه دعوت نشده، اگرم می‌شد من نمی‌ذاشتم بره. فراموش نکن که رائول، نوهٔ خانم مری‌ودره، و این خانم، به همین زودی‌ها می‌خواد سیاه‌ها رو به خونه مقدس خودش دعوت کنه، مثل یکی از ما.»

رت با چشمان نافذ خود به صورت پسرک نگاه کرد، وید کمی خود را عقب کشید.

رت گفت: «بیا اینجا پسر جان.» او را گرفت و پیش کشید. «دلت می‌خواد توی این مهمونی باشی؟»

وید سرش را پایین انداخت، اما با لحنی شجاعانه گفت: «نه، قربان.»

«هوم، بگو ببینم وید، آیا به مهمونی‌های دوست‌هات مثل جو وایتینگ یا فرانک بوئل رفتی؟»

«نه، قربان. من به مهمونی زیادی دعوت نمی‌شم.»

اسکارلت رویش را به سمت او برگرداند و گفت: «وید، دروغ نگو! همین هفته پیش سه تا مهمونی رفتی، مهمونی بچه‌های بارت، گلرت، هاندون.»

رت با خشم گفت: «چند تا قاطر با آرایش اسبانه. همه‌شون مثل همند.» و بعد با صدای آرام‌تری ادامه داد: «توی این مهمونی‌ها به تو خوش می‌گذره؟ حرف بزن پسرجون.»

«نه، قربان.»

«چرا، نه؟»

«من ــ من نمی‌دونم قربان. مامی ــ مامی میگه اونا همه‌شون آشغالن.»

اسکارلت نیم خیز شد و با صدای بلند گفت: «الآن پوست مامی رو می‌کنم. همین طور هم تورو. این طور راجع به دوست‌های مادرت حرف نزن ــ»

رت گفت: «این پسر داره حقیقت رو میگه، مامی هم همین طور. ولی البته، تو حقیقت رو تشخیص نمیدی. غصه نخور پسرم. مجبور نیستی به مهمونی‌هایی که دوست نداری بری. بیا» از جیبش اسکناسی بیرون آورد. «به پورک بگو کالسکه رو حاضر کنه و تو رو به شهر ببره. برای خودت شیرینی بخر. شیرینی زیاد اون قدر که دلتو بزنه.»

وید از شادی شکفت. پول را گرفت و در جیب گذاشت. و بعد نگاهی به مادر انداخت تا رضایت او را جلب کند. ولی اسکارلت با اخمی که به پیشانی داشت رت را خیره نگاه می‌کرد. رت، بونی را از زمین برداشت و در آغوش گرفت و صورت کوچکش را به گونه خود چسباند. اسکارلت چیزی از چهره او درک نمی‌کرد، فقط گویی حسی از نارضایتی در آن دیده می‌شد.

وید که از سخاوت ناپدری‌اش شهامتی پیدا کرده بود، با شرم جلو آمد.

«عمو رت، می‌تونم یک چیزی از شما بپرسم؟»

صورت رت خالی و نامفهوم می‌نمود. «البته. چی می‌خوای بپرسی، وید؟»

«عمو رت، شما ــ شما توی جنگ هم بودین؟»

«چرا این سوالو می‌کنی، پسرم؟»

«جو وایتینگ میگه شما نجنگیدین. فرانک بونل هم همین طور.»

رت گفت: «آه، و تو بهشون چی گفتی؟»

وید نگاهی اندوهگین به رت انداخت. «گفتم ــ گفتم نمی‌دونم.» و بعد با حالت حمله ادامه داد: «اما عصبانی شدم و هر دوشونو زدم.»

رت با حرارت و شدت گفت: «البته که بودم. هشت ماه تو ارتش بودم. از لاوجوی تا فرانکلین و تنسی جنگیدم. وقتی جانستون تسلیم شد سن باهاش بودم.»

چهره وید از غرور شکفته شد ولی اسکارلت خندید.

«فکر می‌کردم از خاطرات جنگی خودت خجالت زده‌ای. مگه خودت به من نگفتی که چیزی در این مورد نگم، حالا چطور ــ»

رت حرفش را برید و گفت: «ساکت. قانع شدی، وید؟»

«اوه، بله قربان. من می‌دونستم که شما تو جنگ بودین. می‌دونستم اونا دروغ میگن، شما ترسو نبودین ــ اما چرا با بقیه نبودین با پدر این بچه‌ها؟»

«پدر این بچه‌ها اون قدر احمق بودن که خودشونو به کشتن بدن و اونارو یتیم کنن. ولی من فارغ‌التحصیل وست پوینت بودم. در توپخانه خدمت می‌کردم، در رسته توپخانه، نه گارد ملّی. خدمت در توپخانه نشانهٔ عقله، وید.»

وید شادمانه گفت: «شرط می‌بندم زخمی هم شدین، نه عمو رت؟»

رت درنگ کرد.

اسکارلت به طعنه گفت: «راجع به اسهالت بگو.»

رت با احتیاط بچه را روی زمین گذاشت و پیراهنش را بالا کشید.

«بیا اینجا، وید، تا جای زخم رو نشونت بدم.»

وید هیجان‌زده پیش رفت و به جایی که رت اشاره کرده بود خیره شد. اثر جراحتی سرتاسری از زیر سینه‌اش شروع می‌شد و به پهلویش می‌رسید. این زخم یادگار یک چاقوکشی در معادن طلای کالیفرنیا بود ولی وید نمی‌دانست. با شادی تمام می‌نگریست و نفس‌نفس می‌زد.

«فکر می‌کنم شما هم به اندازهٔ پدر من شجاع بودین، عمو رت.»

«تقریباً، ولی نه به اندازهٔ پدرت.» پیراهنش را پایین کشید. «حالا برو پولتو خرج کن، از این به بعد هم هرکس بهت گفت من تو ارتش نبودم، دهنشو خورد کن.»

وید رقص‌کنان به دنبال پورک رفت. رت دوباره بچه را بغل کرد.

اسکارلت پرسید: «خُب سرباز شجاع من، چرا این همه دروغ میگی؟»

«پسر باید به پدرش ــ یا ناپدریش افتخار کنه. من طاقت ندارم ببینم در مقابل اون بچه‌های وحشی خجالت بکشه. اون بچه‌های کثافت حقه‌باز و بی‌رحم.»

«اوه، چه مزخرفاتی!»

رت به آرامی گفت: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم این قدر برای وید مهم باشه، که به مهمونی نره و غصه بخوره. هیچ وقت نمی‌ذارم بونی این جوری بشه.»

«چه جوری بشه؟»

«تو فکر می‌کنی می‌ذارم بونی از پدرش خجالت زده بشه؟ وقتی بزرگ شد جلوشو می‌گیرم که به مهمونی نره؟ فکر می‌کنی جوری بارش میارم که مثل وید از همه چیز بترسه؟ اون که تقصیری نداره. تقصیر من و توست.»

«اوه، مهمونی بچه‌ها!»

«این مهمونی‌ها برای بچه‌ها لازمه. چرا نمی‌فهمی؟ هیچ وقت اجازه نمیدم دخترم دور از این چیزهای خوب بزرگ بشه. دلم نمی‌خواد تو آتلانتا بمونه. می‌فرستمش شمال، مدرسه‌های اونجا بهتره، آتلانتا، چارلزتون یا ساوانا اصلاً به درد نمی‌خوره. اصلاً دلم نمی‌خواد ببینم که به زور زن یک یانکی، یا خارجی یا جنوبی بشه، اون هم به خاطر اینکه مادرش یک احمق و پدرش یک بدنام و بی‌آبرو بوده.»

وید که بار دیگر بازگشته و در آستانه در ایستاده بود با اشتیاق به صحبت‌های آنها گوش می‌داد.

«بونی زن بو میشه، عمو رت.»

خشمی ناگهانی به صورت رت دوید و به طرف وید برگشت. ولی در چهرهٔ او

چیزی جز کنجکاوی کودکانه ندید.

«راست میگی، وید. بونی زن بو ویلکز میشه. ولی تو باکی عروسی می‌کنی.»

«اوه، من با کسی عروسی نمی‌کنم.» از اینکه احساس می‌کرد در گفتگوی مردانه‌ای شرکت کرده، خوشحال می‌نمود. تاکنون تنها با عمه ملی سخن گفته بود. ملانی همیشه او را تشویق می‌کرد که عقیده خود را بگوید. «من می‌خوام به هاروارد برم و وکیل بشم، مثل پدرم، و می‌خوام مثل اون یک سرباز شجاع بشم.»

اسکارلت با صدای بلند گفت: «کاش این ملی زبونشو نگه می‌داشت. وید تو به هاروارد نمیری. اونجا یک دانشگاه شمالیه. من اجازه نمیدم تو به یک دانشگاه یانکی بری. تو به دانشگاه جورجیا میری و بعد از اینکه درست تموم شد، مدیر فروشگاه من میشی. و اینکه همش میگی پدرت یک سرباز شجاع بود ــ»

وید ساکت بود، از شنیدن نام پدر، برقی از چشمانش جستن کرد، برق غرور که از نگاه رت دور نماند. رت فوراً گفت:

«ساکت اسکارلت. وید تو بزرگ میشی و مثل پدرت یک سرباز شجاع خواهی شد. سعی کن مثل اون بشی. چون اون یک قهرمان بود. هرکس غیر از این گفت بزن توی دهنش. اون با مادرت ازدواج کرد، نه؟ خُب، همین برای قهرمانی‌ش کافیه. و من می‌دونم که تو به هاروارد میری و یک وکیل میشی. خُب، حالا برو به پورک بگو تو رو ببره به شهر.»

وقتی وید از اتاق خارج شد، اسکارلت گفت: «خیلی ممنون میشم بذاری بچه‌هامو خودم تربیت کنم.»

«تو هیچی سرت نمیشه اسکارلت، تربیت چه می‌فهمی چیه. تو فرصت تربیت وید و الا رو داشتی، اما خراب کردی. و دیگه اجازه نمیدم با بونی همین طور رفتار کنی. بونی یک شاهزاده خانم میشه و هر جای دنیا که دلش بخواد میره. هر جا که دلش بخواد. خدای من، فکر کردی اجازه میدم توی این خونه بی‌در و پیکر بزرگ بشه. با این آدم‌های بی‌سر و پایی که دائماً اینجا پلاسن؟»

«برای تو که خوب بودن ــ»

«و برای تو هم همین طور، کوچولوی من. ولی برای بونی نه. فکر می‌کنی اجازه میدم با این آشغال‌هایی که تو وقتتو با اونا می‌گذرونی ازدواج کنه؟ یک مشت ایرلندی چاقوکش، یانکی کثافت، سفید آشغال، تازه به دوران رسیدهٔ حقه‌باز ــ بونی من با خون باتلر و تبار روبیلار ــ»

«و اوهارا ــ»

«اوهاراها شاید قبلاً در ایرلند شاه بودند ولی پدرت هیچی نبود جز یک حقه‌باز زرنگ که سربزنگاه رسید و کار خودش رو انجام داد و رفت. و تو هم بهتر از اون نیستی ــ و من، من‌هم مقصّرم. مثل یک خفاش جهنّمی خودمو انداختم توی غوغای این زندگی. مهمّ نبود چکار می‌کنم، چون به هیچ چیز اهمیّت نمی‌دادم. ولی بونی، همه چیز براش مهمّه، خدای من، چقدر احمق بودم. اون جاش تو چارلزتون نیست. ممکنه مادرم یا خاله اولالی و خاله پولین بتونن کاری براش بکنن. امّا به چه دردش می‌خوره. اینجا هم براش محیط خوبی نیست مگر اینکه ما فوراً کاری بکنیم ــ»

«اوه رت، تو دیگه مسئله‌رو خیلی جدی‌گرفتی. مسخره‌س. با پولی که ماداریم ــ»

«لعنت به این پول، تمام پولی که ما داریم نمی‌تونه اونچه که من می‌خوام براش بخره. من ترجیح میدم بونی به این مهمونی‌های فقیرانه پیکار یا خانم السینگ بره و نون خالی بخوره ولی توی جشن‌های شاهانه جمهوری‌خواهان شرکت نکنه. اسکارلت، تو حماقت کردی. تو باید در این اجتماع شریف جایی برای بچه‌هات باز می‌کردی ــ ولی نکردی. حتی به خودت زحمت ندادی که موقعیّت خودتو حفظ کنی. و فکر نمی‌کنم همین الآن هم متوجه وضع خودت باشی. همش دنبال پولی و دلت می‌خواد با این آدم‌های احمق معاشرت کنی.»

اسکارلت به سردی پاسخ داد: «چه توفانی توی کتری به این کوچیکی راه انداختی.» لحنش به قدری سرد بود که گویی می‌خواست بحث را پایان دهد.

«فقط یک نفر از ما حمایت می‌کنه، خانم ملی. و تو سعی کردی اونو از خودت برونی و بهش توهین کنی. اوه، نمی‌خواد بگی اون فقیره و لباس‌هاش کهنه‌س. این زن روح آتلانتاست. خدا را شکر که اون هست. حتماً به من کمک می‌کنه تا یک کاری بکنم.»

«چکار می‌خوای بکنی؟»

«چکار؟ می‌خوام حساب تک‌تک این عجوزه‌های نگهبان پیر رو برسم. این اژدهای آتش‌خور، به خصوص خانم مری‌ودر، خانم السینگ و خانم وایتینگ. اگه مجبور بشم سینه‌خیز به طرف این گربه‌های پیر برم، این کار رو می‌کنم، می‌بینی. خودمو به موش مردگی می‌زنم، فروتنی می‌کنم. از اعمال گذشته خودم در مقابلشون توبه می‌کنم. در کارهای خیریه لعنتی شون شرکت می‌کنم، پول میدم و به کلیسا میرم. خودمو در خدمت کنفدراسیون قرار میدم و اگه لازم باشه عضو کلان می‌شم ـ گرچه

خدا می‌دونه که چقدر ازشون بدم میاد، خدا هم دلش نمی‌خواد چنین بار سنگینی رو به دوش من بذاره. دائماً کاری رو که برای نجات اعضای کلان از مرگ کردم به رخشون می‌کشم. و شما خانم حق نداری کارهای منو خراب کنی و از پشت سر خنجر بزنی و به آدم‌هایی که من باهاشون سر و کار دارم چوب پوسیده بفروشی. و فرماندار بالوک دیگه پاشو توی این خونه نمی‌ذاره. می‌شنوی چی میگم؟ و دیگه هیچ کدوم از این آدمای بزک کرده و روغن مالیده اینجا پیداشون نمیشه. اگه برخلاف خواسته من اونارو دعوت کنی آبروتو می‌برم و حیثیت برات نمی‌ذارم. اگه اونا اینجا بیان من فوراً خونه‌رو ترک می‌کنم و به میخانه بل واتلینگ میرم و به همه میگم، حاضر نیستم با این آدم‌ها زیر یک سقف باشم.»

اسکارلت که حرف‌های او را شوخی تلقی می‌کرد، خندهٔ کوتاهی تحویل داد.

«پس قمارباز قایق‌های تفریحی و قاچاقچی معروف می‌خواد آدم محترمی بشه! خُب، به نظر من اولین کاری که برای آبرو و شرفت باید بکنی اینه که خونهٔ بل واتلینگ رو بفروشی.»

این، تیری در تاریکی بود. اسکارلت هرگز اطمینان نداشت که رت صاحب آن خانه است. رت ناگهان خندید گویی فکر اسکارلت را خوانده بود.

«از پیشنهادت متشکرم.»

□ □ □

رت برای بازگرداندن احترام و شرافت خود، هرگز نمی‌توانست موقعیّتی بدتر از این را انتخاب کند. جمهوری‌خواهان، خانه‌به‌دوش‌ها و حقه‌بازها، هرگز تا این حد منفور مردم نبودند، فشار تازه به دوران رسیده‌ها و نوکیسه‌ها بر طبقه محروم و فقیر در منتهی درجه بود. و از هنگام تسلیم جنوب نام رت باتلر در ردیف جمهوری‌خواهان، یانکی‌ها و نوکیسه‌ها قرار داشت.

در سال ۱۸۶۶ مردم آتلانتا، در کمال درماندگی و خشم فکر می‌کردند که هیچ چیز بدتر از استیلای حکومت نظامی نیست ولی اکنون شاهد بودند که اوضاع، تحت تسلّط فرماندار بالوک، بسیار بدتر شده است. با تکیه بر رأی سیاهان، جمهوری‌خواهان و اقمارشان، در نهایت قدرت، بساط خود را گسترده بودند و بر بی‌قدرتان، گدایان، گرسنگان و محرومان، مظالم بزرگی روا می‌داشتند، امّا هنوز اینجا و آنجا، مقاومت‌هایی صورت می‌گرفت.

سیاه‌پوستان می‌گفتند که در کتاب مقدّس فقط از دو فرقه سیاسی یاد شده است،

ظالمان و مظلومان. هیچ سیاه‌پوستی دلش نمی‌خواست در فرقه مظلومان باشد. پس عزم جزم کرده بودند که خود را به جمهوری‌خواهان بچسبانند. اربابان آنها به یاری رأی ایشان به مقامات بالا رسیده بودند، حقه‌بازها و کلاهبرداران و حتی عده‌ای از سیاهان نیز مصادری را اشغال کرده بودند. سیاهان در مجلس قانونگزاری می‌نشستند و صبح تا شب کارشان این بود که بادام‌زمینی بخورند و چون به کفش‌های نو عادت نداشتند، آنها را از پا در می‌آوردند. تعداد کمی از آنها خواندن و نوشتن می‌دانستند. دیگر از کار کردن در مزارع پنبه و نیشکر راحت شده بودند ولی همان طور که سودهای کلان را به جیب خود و دوستان جمهوری‌خواه خویش می‌ریختند، اگر می‌خواستند قوانین سخت مالیاتی نیز بر علیه طبقه محروم وضع می‌کردند. و کردند. ایالت در چنگ مالیات‌های کمرشکن اسیر بود و مردم با خشم می‌پرداختند. خشمگین بودند و می‌دانستند که این پول‌ها بیش از آنچه برای ایالت خرج شود به جیب حقه‌بازها و محتکرین می‌رود و به حساب‌های خصوصی واریز می‌شود.

دور ساختمان فرمانداری و مجلس ایالتی را دائماً عده‌ای از پول‌پرستان، محتکرین، کلاهبرداران و سودجویان گرفته بودند و سعی می‌کردند با رشوه‌های کلانی که پیشنهاد می‌کردند قراردادهای چرب ببندند و پول‌های کلان به جیب بزنند. در این میان عده زیادی داشتند بی‌شرمانه پولدار می‌شدند. آنان بی‌هیچ زحمت پول در می‌آوردند؛ قرارداد می‌بستند، برای خط آهنی که هرگز کشیده نمی‌شد، برای ماشین‌آلات و موتورهایی که هرگز خریداری نمی‌شد، برای ساختمان‌هایی که هرگز ساخته نمی‌شد، مگر در ذهن دو طرف.

اوراق قرضه به مبلغ میلیون‌ها دلار چاپ می‌شد که اغلب آنها تقلبی و بی‌محل بود و بدون پشتوانه و تضمین انتشار می‌یافت، اما پیوسته و مدام منتشر می‌شد. خزانه‌دار ایالتی، اگرچه جمهوری‌خواه بود ولی مرد خوبی بود، آدم محترم و شریفی بود و هم او بود که بالاخره به این کار غیرقانونی اعتراض کرد و از امضای اوراق خودداری نمود. ولی او و معدود آدم‌های محترم و شرافتمندی که در اطرافش بودند در برابر آن سیل بنیان‌کن، کاری از دستشان ساخته نبود.

راه‌آهن ایالتی که روزگاری از منابع مهمّ درآمد ملّی به شمار می‌رفت اکنون به صورت یکی از مشکلات عمده جورجیا درآمده بود و میلیون‌ها دلار قرض بالا آورده بود. از راه آهن جز اسمی باقی نمانده بود. به گندابی بدل شده بود که فقط خوک‌ها می‌توانستند در آن جولان بدهند. مقامات رسمی راه‌آهن، فقط با مقاصد

سیاسی گمارده می‌شدند، به دانش و کاردانی آنان اصلاً توجهی نمی‌شد. تعداد کارکنان سه برابر حجم کار بود. جمهوری خواهان هنگام سوار شدن به قطار پولی نمی‌پرداختند و واگون‌ها اغلب مملو از سیاهانی بود که به شهر انتقال می‌یافتند تا رأی خود را به نفع اربابان جدید به صندوق‌ها بریزند.

هرج و مرج در اداره امور، مالیات دهندگان را عاصی کرده بود، مدارس جدید از درآمد راه‌آهن و جاده‌ها ساخته می‌شد، ولی راه‌آهن دخل و خرج نمی‌کرد و مالیات راه‌ها تمام در چم و خم مقررات اداری ناپدید می‌شد. تعداد زیادی از مردم بودند که نمی‌توانستند هزینه تحصیل فرزندان خود را فراهم کنند و نسلی که داشت بزرگ می‌شد، نسلی بود بی‌سواد، جاهل و بی‌مسئولیت که طی چند سال مثل علف هرز زیاد شده بود.

امّا آنچه که بیش از دزدی و عدم کفایت و سوء استفاده و مالیات سنگین، مردم را آزار می‌داد، بدگویی فرماندار، از جنوب و جنوبی‌ها در برابر شمال بود. هنگامی که از مظالم جاری شکایت می‌کردند و فریاد و فغانشان به آسمان رفته بود، فرماندار به شمال رفت و در کنگره ایالات متّحده حاضر شد و طی سخنانی از خشم و انتقام جنوب علیه سیاهان و آمادگی آن‌ها برای عصیان سخن گفت و تقاضای تقویت نیروهای نظامی را تقدیم داشت. هیچ یک از اهالی جورجیا خیال نداشت بر علیه سیاهان طغیان کند، آنان همه از شورش پرهیز می‌کردند، فقط می‌خواستند روی پای خودشان بایستند و سرزمینشان را آباد کنند و نیرومند سازند. ولی با عملیاتی که از جانب فرماندار به اجرا درآمد و مردم آن را «کارخانهٔ دروغ‌سازی» نام نهادند، شمال فقط می‌دید که یک ایالت ناامن و پرآشوب و یاغی در پیش رو دارد که یک دست قوی می‌خواهد و آن دست قوی جز ارتش چیزی نبود.

برای آنان که داشتند گلوی جورجیا را می‌فشردند این یک فرصت پر افتخار و مغتنم بود. همه جا نفرت دیده می‌شد و روز به روز خشم مردم فزونی می‌گرفت، در مقابل، سختی و سردی مقامات رسمی نیز بیشتر می‌شد. اعتراض و مقاومت سودی نداشت زیرا دولت ایالتی با دست باز وارد میدان شده بود و از جانب ارتش ایالات متحده حمایت می‌شد.

آتلانتا به بالوک و همپالگی‌های حقه‌باز و جمهوری‌خواهش ناسزا می‌گفت و کسانی که به نحوی با آنان در ارتباط بودند، از این ناسزاها در امان نبودند. و رت باتلر با آنها ارتباط داشت. همه می‌گفتند که با آنهاست و در راه آنان قدم بر می‌دارد. او

می‌خواست برخلاف جریان آب شنا کند اما رودی بود خروشان که هر آن ممکن بود مخاطرات بزرگ به وجود آورد.

آرام آرام به اردوگاه نزدیک می‌شد، نمی‌خواست سوءظن آتلانتا را تحریک کند، نظیر پلنگی بود که در شب می‌خواست پوست بیاندازد و خال‌های بدن خود را تغییر دهد. اولین اقدامش این بود که رفته رفته معاشرتش را با یانکی‌ها و جمهوری‌خواهان و نوکیسه‌ها کاهش داد و از شرکت در محافل آنان خودداری نمود. در مقابل به دموکرات‌ها بیشتر توجه نشان داد و در اجتماعاتشان ظاهر شد و برای انتخاب رهبران حزبی رأی داد. سعی می‌کرد دست خود را با همان ورق‌هایی که دارد، هوشیارانه بازی کند. اگر به خانه بل واتلینگ رفت و آمد می‌کرد، مانند خیلی از چهره‌های سرشناس شهر، شب‌ها، به طور مخفیانه و از در پشت وارد می‌شد. هرگز بعدازظهرها به این مکان نمی‌رفت و دیگر اسب خود را جلوی خانه نمی‌بست و حضور خود را اعلام نمی‌کرد.

معمولاً روزهای یکشنبه دست وید را می‌گرفت و با هم به کلیسای اسقفی وارد می‌شدند، اما اغلب وقتی می‌رسیدند که مراسم داشت پایان می‌یافت. جماعت کلیسایی وقتی آن دو را می‌دیدند تعجب می‌کردند، اگر رت کاتولیک است پس در کلیسای آنان چه می‌کند. آن هم با این پسر کوچک که تردیدی در کاتولیک بودنش نداشتند. اگر آن دو واقعاً کاتولیک نبودند، اسکارلت بود. ولی سال‌ها بود که پا به کلیسا نگذاشته بود. زیرا اعتقادات مذهبی خود را از دست داده بود و بسیاری از تعلیمات الن را فراموش کرده بود. تصور مردم این بود که اسکارلت در تربیت مذهبی فرزندش قصور کرده و این رت است که علاقه دارد پسر کوچک با تربیت مذهبی خوبی بگیرد، حالا چه فرق می‌کند که به کلیسای اسقفی پروتستان‌ها برود یا کلیسای کاتولیک.

رت اگر می‌توانست زبان خود را نگه دارد و چشمان رقصان و پر شیطنت خود را آرام سازد ظاهر موقر و موجهی پیدا می‌کرد. حالا دیگر حتی لباس‌ها و جلیقه‌هایش را هم از رنگ‌های سنگین و مفخم انتخاب می‌کرد. نزدیک شدن و دوستی کردن با مردانی که جانشان را نجات داده بود ظاهراً کار مشکلی به نظر نمی‌آمد. آنها اشتیاق خود را مدت‌ها پیش نشان داده بودند ولی آن موقع رت زیاد به این پیام‌های دوستی اعتنا نکرده بود. اکنون هیو السینگ، رنه پیکار، پسرهای سیمون و اندی بونل، از معاشرت با او احساس لذّت و مسرت می‌کردند و هر وقت صحبت از وفاداری و

فداکاری او به میان می‌آمد، صورت او را سرخ و شرم‌زده می‌دیدند.

رت در جواب آنان با قیافه گرفته‌ای می‌گفت: «چی میگین، من که کاری نکردم، شما هم اگه جای من بودین همین کارو می‌کردین.»

با کمال خوشوقتی در اعانات شرکت می‌کرد و مبلغی می‌پرداخت امّا نه آنچنان زیاد که او را آدم متظاهری بدانند. مبلغی هم برای انجمن زیباسازی مقبره شهدای پرافتخار ما، داد، تا موجبات خوشنودی آنان را فراهم کند.

خانم السینگ را در گوشه خلوتی ملاقات کرد و با حُجب و حیای تمام، مقداری پول به او داد و تقاضا کرد که نامش محرمانه باقی بماند، و مطمئن بود که نیم ساعت بعد همه از کار او مطلع خواهند شد. خانم السینگ دریافت پول را از این مرد صلاح نمی‌دانست ــ پول یک محتکر ــ ولی انجمن بالاخره خیلی به پول نیازمند بود.

خانم السینگ گفت: «نمی‌فهمم، از میان این همه مردم، چرا شما باید کمک کنین؟»

رت برایش توضیح داد که این کمک را به خاطر یاران و دوستانی می‌کند که از خود او بسیار دلیرتر بودند و در جنگ به شهادت رسیدند. آن گاه دید که چانه اشرافی خانم السینگ پایین افتاد. دالی مری‌ودر به او گفته بود که اسکارلت گفته است که او در ارتش خدمت کرده، و البته هیچ کس باور نمی‌کند. و هیچ کس هم باور نکرده بود.

«شما در ارتش بودید؟ گروهانتان کدام بود؟ کدام هنگ بودید؟»

رت توضیح داد که در توپخانه بود.

«اوه، توپخانه! من هرکسی رو که می‌شناختم تو هنگ سوار بود یا پیاده. پس معلومه که ــ» یکمرتبه سکوت کرد، در نگاه رت دنبال برق شیطانی و رذالت می‌گشت. اما نگاه رت پایین بود و با زنجیر ساعتش بازی می‌کرد.

«من دوست داشتم در پیاده نظام باشم.» بعد سرش را بلند کرد و به چشمان خانم السینگ نگریست. «ولی من در وست پوینت درس خونده بودم ــ اگرچه نیمه کاره ولش کردم. خُب اونا منو فرستادن به رسته توپخانه. آخه به افراد تحصیلکرده احتیاج داشتن. خودتون می‌دونین خانم السینگ که اون موقع چه خسارت‌های سنگینی به ما می‌رسید. تلفات زیاد بود، به خصوص تلفات توپخانه، یادم نمیاد کسی رو از آتلانتا اونجا دیده باشم اگرم بود قبل از من کشته شده بود.»

خانم السینگ گیج و حیرت زده ایستاده بود. شاید این مرد واقعاً در ارتش خدمت کرده و قضاوت دیگران دربارهٔ او اشتباه بود. ناگهان از آن همه حرف‌های ناپسندی که

دربارهٔ او زده بود احساس گناه کرد. «خُب! پس چرا در مورد خدمت خودتون چیزی نگفتین. رفتارتون مثل این بود که خجالت می‌کشیدین.»

رت با صورتی خالی از احساس، نگاهی به چشمان او انداخت و گفت: «خانم السینگ، باور کنین من از خدمت خودم در ارتش کنفدراسیون فوق‌العاده مفتخرم، ولی بیشتر از هر چیز دیگه‌ای به خود می‌بالم. ولی من احساس می‌کنم ــ»

«خُب پس چرا مطلب به این مهمی رو مخفی نگه داشتین؟»

«خجالت می‌کشیدم بگم. آخه همه فکر می‌کردن که من سابقه خوبی ندارم.»

خانم السینگ گزارش دقیق گفتگوی خود را با رت باتلر به خانم مری‌ودر داد.

«و دالی، قسم می‌خورم وقتی گفت که خجالت کشیده، اشک رو تو چشم‌هاش دیدم! بله، اشک! خودم هم نزدیک بود گریه‌م بگیره.»

خانم مری‌ودر با ناباوری فریاد زد: «چرند نگو. همون جور که خدمت در ارتش رو باور نمی‌کنم اشک‌هاشو هم باور نمی‌کنم، می‌تونم خیلی زود حقیقت رو بفهمم. اگه اون در توپخانه خدمت کرده، خیلی زود می‌تونم بفهمم، چون سرهنگ کارلتون[1] که فرمانده توپخانه بود اخیراً با دختر یکی از خواهرهای پدربزرگم ازدواج کرده، فوراً بهش نامه می‌نویسم.»

به سرهنگ کارلتون نامه نوشت. جواب فوراً رسید. سرهنگ نوشته بود، «سروان باتلر بدون شک یکی از شجاع‌ترین افسران توپخانه است، از سربازانی است که هر مأموریتی را فوراً بدون اتلاف وقت و با بهترین وضع انجام می‌دهد، افسری است دلاور و نجیب‌زاده که باید گفت به دنیا آمده برای اینکه توپچی باشد.»

خانم مری‌ودر گفت: «خُب!» و نامه را به خانم السینگ نشان داد. «می‌تونی یک تیر خالی کنی تو مغز من. شاید بد قضاوت کردیم. شاید باید حرف‌های اسکارلت و ملانی رو همون موقع باور می‌کردیم. ولی چه فایده، اون هنوز هم یک رذل و حقه‌بازه. و من اصلاً ازش خوشم نمیاد!»

«اون قدرها هم،» خانم السینگ به آنچه می‌خواست بگوید زیاد اطمینان نداشت. «شاید، اون‌قدرها هم آدم بدی نباشه این سروان باتلر. مردی که برای خاطر حکومت کنفدراسیون جنگیده، نمی‌تونه بد باشه. این اسکارلته که بده. می‌دونی دالی، من فکر می‌کنم که ــ خُب اون از اینکه شوهر اسکارلته، خیلی خجالت می‌کشه، ولی از بس که آدم خوبیه، به روش نمیاره.»

1. Carleton

«خجالت می‌کشه! پوف! این‌ها هر دوتاشون از یک قماشن[1]. این عقیدهٔ احمقانه رو از کجا آوردی؟»

خانم السینگ با بی‌صبری گفت: «ابداً احمقانه نیست. دیروز توی اون بارون سه تا بچه رو سوار درشکه کرده بود و می‌برد گردش. هی توی خیابون پیچ‌تری بالا و پایین می‌رفت. من رو هم سوار کرد و رسوند خونه. وقتی ازش پرسیدم: "سروان باتلر مگه عقل از سرت پریده که این بچه‌ها رو توی این بارون آوردی بیرون؟ چرا نمی‌بریشون خونه؟" اون هیچی نگفت ولی معلوم بود که دستپاچه شده. اما کلفتشون مامی گفت: «خونه پر از اون آشغال‌های سفیده. برای بچه‌ها بهتره که برن گردش و تو خونه نباشن!»

«خُب، اون چی گفت؟»

«چی می‌تونست بگه. فقط نگاهی به مامی کرد، معلوم بود خیلی عصبانیه. می‌دونی که دیروز بعدازظهر اسکارلت مهمونی داده بود و اون زنیکه‌های کثافت رو دعوت کرده بود. حدس می‌زنم سروان باتلر نمی‌خواست اونا بچه‌شو ببوسن.»

خانم مری‌ودر هنوز هم نمی‌توانست باور کند. اما یک هفته بعد او نیز تسلیم شد و باور کرد.

رت دیگر مرتب سری به بانک می‌زد. هر روز به بانک می‌رفت و مدتی می‌ماند و سر و گوش آب می‌داد. در آنجا صاحب میزی بود. اینکه او در بانک چه می‌کرد و مقصودش از حضور در آنجا چه بود، مقامات رسمی بانک نمی‌دانستند امّا او صاحب سهام زیادی بود، بنابراین حضور هر روز او غیرعادی نبود. به علاوه آن قدر مؤدب و مبادی آداب و بی‌آزار بود که هیچ‌کس از آمد و رفتش معذّب نمی‌شد، از این رو هیچ شخصی به خود جرات نمی‌داد اعتراض کند. از این‌ها گذشته اطلاعات او در امور بانکداری به حدی بود که گاه مورد استفاده مقامات بانک قرار می‌گرفت و خیلی از مشکلات لاینحل را حل می‌کرد. به هر حال او هر روز به بانک می‌رفت و پشت میزش می‌نشست و به کار می‌پرداخت. دلش می‌خواست مثل مردانی که هر روز خانه را ترک می‌کردند و سر کار خود حاضر می‌شدند و زحمت می‌کشیدند و هزینه زندگی خود و خانواده خود را فراهم می‌کردند، باشد.

خانم مری‌ودر قصد داشت کار و کاسبی شیرینی‌پزی خود را توسعه دهد و نقشه

۱. To be cut out of The Same Piece of Cloth. اصطلاح آمریکایی. از یک قواره. سرتاپا یک کرباس. ـ م.

داشت که خانه‌اش را نزد بانک گرو بگذارد و دو هزار دلار وام بگیرد. بانک از دادن وام خودداری کرده بود چون خانه پیرزن در دو جای دیگر گرو بود و دادن چنین پولی اصلاً امکان نداشت. پیرزن برآشفت و دادوفریاد راه انداخت ولی آخرالامر مجبور شد دست از پا درازتر پی کار خود برود. قبل از اینکه از بانک خارج شود، به رت برخورد. رت او را آرام کرد و داستان را پرسید. و خانم مری‌ودر از سیر تا پیاز را برایش شرح داد. رت گفت: «خیر خانم، قطعاً اشتباهی شده، خانم مری‌ودر. یک اشتباه وحشتناک. با شما نباید این طور رفتار می‌شد. شما با دیگران فرق دارید. حالا هم ناراحت نباشید، بیایید من این پول رو بدون وثیقه به شما میدم. هر خانمی مثل شما که بتونه از هیچ، چنین کار وکاسبی راه بندازه این خودش بهترین اعتباره. بانک اصلاً وظیفه‌ش اینه که به کسانی مثل شما وام بده. حالا خواهش می‌کنم بفرمایید روی صندلی من بشینید تا خودم ترتیب همه کارها رو بدم.»

وقتی برگشت لبخند پهنی صورتش را پوشانده بود. و گفت، همان طور که فکر می‌کرده، اشتباه کوچکی پیش آمده است. دو هزار دلار همان لحظه به حساب خانم مری‌ودر رفته بود و او می‌توانست هر وقت که دلش می‌خواست چک بکشد و حواله و برات صادر کند. اما در مورد خانه ــ آیا باید سند وثیقه‌ای امضاء می‌کرد؟

خانم مری‌ودر از خشم به خود می‌لرزید که چرا باید زیر منّت چنین مردی قرار بگیرد، آن هم مردی چون باتلر، با آن همه سوابق بد و تردیدآمیز. اصلاً نمی‌توانست خودش را راضی کند، حتی تشکر هم نمی‌توانست بکند.

اما رت اصلاً به این چیزها توجه نکرد. وقتی او را تا دم در بدرقه می‌کرد گفت: «خانم مری‌ودر، من همیشه ایمان داشتم که شما زن فهمیده‌ای هستین، ممکنه سوالی ازتون بکنم؟ ناراحت نمی‌شین؟»

وقتی سرش را تکان داد پرهای کلاهش به لرزه درآمد.

«وقتی می‌بل کوچک بود و شست خودشو می‌مکید شما چکار می‌کردین؟»

«چی؟»

«بونی شست خودشو می‌مکه. من هم نمی‌دونم باید چکار کنم؟»

خانم مری‌ودر گفت: «باید حتماً جلوشو بگیرین. این کار شکل دهنشو خراب می‌کنه.»

«می‌دونم! می‌دونم! به خصوص که دهن قشنگی هم داره. ولی نمی‌دونم چکار کنم.»

خانم مری‌دور مختصر گفت: «اسکارلت باید بدونه، دوتا بچه بزرگ کرده.»

رت سرش را پایین انداخت، نگاهی به کفشش کرد و آهی کشید.

«سعی کردم صابون بذارم زیر ناخون شستش.» و ماهرانه از اشاره به اسکارلت طفره رفت.

«صابون! به! صابون هیچ خوب نیست. من زیر ناخون می‌بل گنه‌گنه[1] می‌ذاشتم، و بذار بهت بگم سروان باتلر، در مدت کوتاهی مکیدنش قطع شد.»

«گنه‌گنه! اوه، اصلاً به فکرم هم نمی‌رسید! نمی‌دونم چطور از شما تشکر کنم خانم مری‌ودر. واقعاً از این همه اطلاعات شما شگفت‌زده شدم.»

رت لبخندی تحویل پیرزن داد، آن چنان حالت تشکرآمیزی در او دیده می‌شد که خانم مری‌ودر برای مدتی حیرت‌زده بر جای ایستاد. ولی وقتی به رت روز به خیر گفت و رفت، او نیز لبخندی بر لب آورد. خانم مری‌ودر اصلاً تصمیم نداشت نزد خانم السینگ اعتراف کند که در قضاوت خود اشتباه کرده است. اکنون می‌دانست که رت چون یک پدر شرافتمند، احساس مسئولیت می‌کند و چقدر به فکر کمک به دیگران است. نزد خود احساس گناه می‌کرد که چگونه به خود اجازه داده است در مورد چنین مرد موقر و شریفی این طور ظالمانه قضاوت کند. اسکارلت چه موجود بدبختی بود که به دختری به این کوچکی و زیبایی بی‌توجهی می‌کرد. بونی واقعاً دختر قشنگی بود و اسکارلت او را هیچ می‌انگاشت. چه گناه بزرگی بود. ولی این پدر، چه عشقی به دخترش داشت، چقدر برایش نگران بود. چقدر ستایش می‌کرد مردی را که سعی می‌کرد کودک دلبندش را خودش بزرگ کند، زجر بکشد و دم بر نیاورد! رت بر آن بود که اعتبار و آبروی از دست رفته خود را به دست آورد و اگر در این میان آبروی اسکارلت می‌رفت، چه باک.

از وقتی که این بچه راه رفتن را یاد گرفته بود، بارها او را با درشکه به گردش می‌برد، یا او را جلوی زین می‌نشاند و سواری می‌کرد. وقتی بعدازظهرها از بانک به منزل باز می‌گشت با او در امتداد خیابان پیچ‌تری گردش می‌کرد، همگام با او راه می‌رفت و صبورانه به هزاران سوال او پاسخ می‌داد. در آن ساعت مردم اغلب در

---

۱. Quinin. ترکیب شفابخشی است که در پوست تلخ درخت سینکونا (cinchona) وجود دارد این درخت، در آمریکای جنوبی، آسیا و جزایر هند شرقی می‌روید. پوست این درخت اولین بار در قرن هفدهم به اروپا آورده شد. ترکیب گنه‌گنه که در پوست آن وجود دارد داروی اصلی ضد مالاریاست. ـ م.

حیاط جلوی خانه خود، یا در ایوان می‌نشستند و غروب آفتاب را تماشا می‌کردند و وقتی بونی را با آن موی مشکی مجعّد و چشمان آبی زلال می‌دیدند نمی‌توانستند مقاومت کنند، نزد او می‌آمدند و با او صحبت می‌کردند. رت اغلب در این گفتگوها شرکت نمی‌کرد، بلکه گوشه‌ای می‌ایستاد و با غرور و افتخار می‌نگریست و حالتی می‌گرفت که انگار می‌گفت پدر این بچه من هستم.

آتلانتا حافظه خوبی داشت، هنوز سوءظن داشت و آرام فراموش می‌کرد. زمانه به مردی که یکی از همپالگی‌های فرماندار بالوک بود و هر کاری دلش خواسته بود کرده بود سخت می‌گرفت و واکنش‌های تلخی نشان می‌داد. ولی بونی که زیبایی و جذابیت اسکارلت و رت را توامان داشت عامل مهمی برای شکستن دیوارهای سرد آتلانتا به شمار می‌رفت.

□ □ □

بونی به سرعت بزرگ می‌شد و هر روز بیشتر از پیش به پدربزرگش جرالد اوهارا شباهت پیدا می‌کرد. چون او چشمانی آبی، پاهایی فربه و آرواره گرد و کوچکی داشت و نشانی از اراده و لجبازی بود. خشم او نیز چون جرالد بود، ناگهان ظاهر می‌شد و توفان به راه می‌انداخت، جیغ می‌کشید و به محض اینکه خواسته‌اش برآورده می‌شد خشمش فرو می‌نشست. و هر وقت پدرش را کنارش داشت آرزوهایش فوراً برآورده می‌شد. رت با برآورده کردن خواسته‌های بونی، تمام کوشش‌های مامی و اسکارلت را برای تربیت او نقش برآب می‌کرد و از تمام کارهای او لذت می‌برد، مگر یک چیز، ترس از تاریکی.

تا وقتی که دو ساله بود همراه با وید و الا در یک اتاق می‌خوابید، اما گاه اتفاق می‌افتاد که وقتی مامی چراغ را می‌برد بونی فریاد می‌کشید و گریه را سر می‌داد. کم‌کم کار این ترس بالا گرفت و به جایی رسید که شب‌ها از خواب می‌جست و با صدای بلند می‌گریست و اطفال دیگر را از خواب بیدار می‌کرد. بالاخره، چاره‌ای جز احضار دکتر مید ندیدند. او نیز چیزی نفهمید، اظهار نظرش تنها این بود که کابوس می‌بیند. از بونی هم چیزی در نیامد، جز اینکه دائماً می‌گفت: «تاریکه.»

این حالت تا آنجا پیش رفت که اسکارلت خشمگین شد، شکیبایی خود را از دست داد، به حدّی که می‌خواست او را تنبیه کند. اسکارلت اجازه نمی‌داد در اتاق بچه‌ها چراغی روشن باشد، چون وید و الا نمی‌توانستند در روشنایی بخوابند.

رت نگران بود ولی خونسردی خود را حفظ می‌کرد، سعی می‌کرد حالت

فرزندش را درک کند و هر طور هست اطلاعات بیشتری از او بگیرد، و با خونسردی می‌گفت اگر تنبیهی در میان باشد این اسکارلت است که باید مجازات شود.

بالاخره رت ناچار شد بونی را از اتاق بچه‌ها خارج کند و به اتاق خودش ببرد. مدت‌ها بود که رت در این اتاق، تنها می‌خوابید. تختخواب کوچک او را کنار بستر خود گذاشت و چراغی بالای سرش قرار داد که تا صبح می‌سوخت. وقتی این ماجرا به گوش دوستان و آشنایان رسید، همه مشغول غیبت شدند. اسکارلت از دو جهت نگران بود. اول اینکه همه می‌فهمیدند که او و شوهرش در بسترهای جداگانه می‌خوابند. و دوم اینکه مردم می‌گفتند اگر بچه‌ای می‌ترسد، جای او کنار مادر است. و اسکارلت نیز نمی‌توانست بگوید در اتاقی که چراغ باشد خوابش نمی‌برد، و رت هم اجازه نمی‌داد بچه در اتاق مادرش باشد.

می‌گفت: «تو وقتی بیدار می‌شی که بونی گریه می‌کنه و اون وقت احتمالاً یک سیلی به صورتش می‌زنی.»

اسکارلت نگرانی بیش از حد رت را بی‌مورد می‌دانست و عقیده داشت که بچه خودش خودبه‌خود عادت خواهد کرد و ترس را خواهد راند، و اصرار داشت بونی به خوابگاه بچه‌ها باز گردد.

همه بچه‌ها از تاریکی می‌ترسیدند و تنها چاره کار پایداری پدر و مادر بود. اما رت مسئله را جور دیگری جلوه می‌داد و اسکارلت را مادری بی‌عرضه و بیچاره جلوه می‌داد و این فقط انتقام محروم کردن او از حقوق زناشویی بود.

از شبی که اسکارلت به او گفته بود دیگر حاضر نیست بچه‌دار شود، به اتاق خواب وارد نشده بود و حتی دستگیره آن را هم نگرفته بود، به این ترتیب از زمانی که بونی را به اتاق خود آورد دیگر سر میز شام هم کمتر حاضر می‌شد. گاهی شب‌ها به خانه نمی‌آمد و اسکارلت در اتاق خود بیدار می‌نشست و ثانیه‌ها را می‌شمرد و تا طلوع سحر با چشم نگران انتظار می‌کشید و از خود می‌پرسید، رت کجا رفته. یادش می‌آمد که رت گفته بود: «بسترهای دیگری هم هست، عزیزم!» اگرچه از این فکر خشمگین می‌شد ولی کاری از دستش ساخته نبود. هر حرفی می‌زد رت فوراً آن را به مسئله زناشویی و محرومیت خود و اتاق خواب اسکارلت مربوط می‌ساخت و احتمالاً گریزی هم به ارتباط او با اشلی می‌زد. حماقت او برای خواباندن بونی در اتاق خود ــ در اتاق روشن خود ــ هم بهانه‌ای برای انتقام بود.

اسکارلت نگرانی رت را حماقت می‌خواند و هرگز نمی‌توانست قبول کند که او

ممکن است واقعاً این همه به فرزند خود علاقه داشته باشد تا آنکه آن شب وحشتناک رسید. شبی که، خانواده هرگز از خاطر نبرد.

آن روز رت یکی از همبالگی‌های قدیمی خود را دید. آن دو حرف‌های زیادی داشتند که با هم بزنند. اینکه کجا رفته بودند و مشروب خورده بودند، اسکارلت نمی‌دانست ولی حدس می‌زد به میخانه بل واتلینگ رفته باشند. آن روزبعدازظهر برای گردش با بونی به منزل نیامد. شام هم نیامد. بونی که از بعدازظهر پشت پنجره انتظار می‌کشید و بی‌صبرانه بیرون را می‌پایید اصلاً حوصله نداشت با عروسک‌های خود بازی کند و عاقبت وقتی از آمدن پدرش ناامید شد قبول کرد که با لو به رختخواب برود، اما همچنان نق می‌زد و اعتراض می‌کرد.

لو فراموش کرده بود چراغ را روشن کند و بونی را مجبور کرده بود که بخوابد. هیچ به درستی نفهمید که چه اتفاقی افتاد ولی وقتی عاقبت رت به خانه بازگشت و از مشروب حواس درستی نداشت، در خانه غوغایی به پا شد. رت در اصطبل بود که صدای جیغ بونی را شنید. او در تاریکی بیدار شده بود و پدرش را صدا کرده ولی جوابی نگرفته بود. تمام ترس‌های ناشناخته دنیا ناگهان به جانش ریخته بود. تمام چراغ‌های خانه را که اسکارلت و مستخدمان آورده بودند، نتوانسته بود او را ساکت کند، رت پله‌ها را سه تا یکی کرده بود، حالتش مثل مردی بود که با مرگ روبه رو شده باشد.

عاقبت وقتی او را در آغوش گرفت و تشویش و آشوبش را برطرف ساخت تنها یک کلمه از او شنید، «تاریکه.» آن گاه با خشم و نفرت به اسکارلت و سیاهان نگریست.

«کی این چراغو خاموش کرده؟ کی این بچه رو تو تاریکی تنها گذاشته؟ پریسی، به خاطر این کار پوستتو می‌کنم، تو ــ»

«خداجون، آقای رت! من نبودم! لو بود!»

«تو رو خدا، آقای رت، من ــ»

«خفه شو. شما دستورهای منو می‌دونستین. خدای من ــ از اینجا برو گمشو، دیگه هم بر نگرد. اسکارلت یک کمی پول بهش بده بره گمشه. قبل از اینکه از پله‌ها بیام پایین باید رفته باشه. حالا همه‌تون برین گم‌شین، همه‌تون!»

سیاهان همه گریختند و از مقابل چشم او دور شدند. لو صورتش را با پیشبند پوشانده بود و گریه می‌کرد. اسکارلت همانجا ایستاد. تحمل اینکه فرزند مورد

PersianPDF.com

علاقه‌اش در میان بازوان رت باشد مشکل بود. بونی دست‌های کوچکش را دور گردن رت حلقه کرده بود و آهسته در گوشش زمزمه می‌کرد و شرح کابوس وحشتناکش را می‌داد. اسکارلت رفتار رت را منطقی نمی‌دانست.

رت به نرمی گفت: «نشست رو سینه‌ت، خیلی بزرگ بود؟»

«آره، خیلی، خیلی بزرگ، پنجه هم داشت.»

«آه، پنجه هم داشت. خُب حالا دیگه نترس عزیزم. خودم تموم شب بیدار می‌شینم که اگه برگشت با تیر بزنمش.» آرامش صدای رت، بونی را نیز آرام ساخت و گریه‌اش قطع شد. صدایش دیگر نمی‌لرزید، داستان هیولایی را تعریف می‌کرد که در خواب دیده بود، با زبان کودکانه خود حرف می‌زد، زبانی که فقط رت می‌فهمید. رت هم مسئله را کاملاً جدی گرفته بود و چنان حرف می‌زد که گویی همه چیز واقعاً اتفاق افتاده است. اسکارلت آشفته و عصبانی می‌نمود.

«تورو خدا، رت بس کن ــ»

اما رت با اشاره دست او را ساکت کرد. عاقبت بونی به خواب رفت. رت او را در تختش گذاشت و پتو را رویش کشید.

و بعد به تندی گفت: «پوست این سیاه رو زنده زنده می‌کنم. تقصیر تو هم هست. چرا سر نزدی ببینی چراغ روشنه یا نه؟»

اسکارلت با صدای آرامی گفت: «احمق نباش، رت. اون این جوری می‌کنه برای اینکه تو لوسش کردی. خیلی از بچه‌ها از تاریکی می‌ترسن ولی درست میشه، عادت می‌کنن، وید هم می‌ترسید، ولی همه چی رو فراموش کرد، الآن دیگه نمی‌ترسه. اگه بذاری یکی دو شب گریه کنه بعدش ــ»

«بذارم گریه کنه؟» برای لحظه‌ای اسکارلت فکر کرد رت می‌خواهد او را بزند، «تو احمق‌ترین زن روی زمینی، حتی می‌خوام بگم انسان نیستی.»

«من دوست ندارم بچه‌م عصبی و ترسو بار بیاد.»

«ترسو؟ چه مزخرفاتی! چیزی که تو وجود این بچه نیست ترسه. ولی تو عقلت نمی‌رسه، البته نمی‌تونی گرفتاری و ناراحتی مردم رو تشخیص بدی ــ به خصوص یک بچه. اگه یه چیزی با پنجه و شاخ بیاد رو سینه‌ت بشینه حتماً بهش میگی برو به جهنم، این طور نیست؟ حتماً. حتماً یادت میاد خانم، که خودت هم مثل گربه هرامون از خواب می‌پریدی. چون کابوس دیده بودی. خواب می‌دیدی که توی مه می‌دوی. فکر نمی‌کنم یادت رفته باشه، چون زیاد ازش نگذشته.»

اسکارلت کمی از او فاصله گرفت، نمی‌خواست دوباره به آن کابوس ترسناک بیندیشد. به علاوه مایل نبود به یاد آورد که رت چطور با محبت تمام او را نیز چون بونی آرام می‌کرد. بنابراین موضوع را عوض کرد.

«تو فقط داری این بچه رو لوس می‌کنی و ــ»

«و تصمیم دارم باز هم لوسش کنم. می‌دونم که ترسش رو فراموش می‌کنه.»

اسکارلت به طعنه گفت: «پس حالا که می‌خوای نقش پرستارو بازی کنی بهتره شب‌ها زودتر به خونه بیای البته، هشیار، نه مست.»

«البته شب‌ها زود میام، ولی هر وقت دلم بخواد مشروب می‌خورم، کسی هم حق دخالت نداره.»

از آن پس، شب‌ها زود به خانه می‌آمد. مدت‌ها پیش از آن که بونی به رختخواب رود. کنارش می‌نشست دست کوچکش را در دست می‌گرفت و ترس را از او می‌راند تا بخوابد. و بعد با نوک پنجه بر می‌خاست، فتیله چراغ را بالا می‌کشید و از اتاق خارج می‌شد، اما در را باز می‌گذاشت تا اگر از خواب پرید و گریه را سر داد صدایش را بشنود. کاری کرده بود که دختر کوچک دیگر به فکر ترس از تاریکی نمی‌افتاد. تمام اهل خانه مواظب بودند که چراغ خاموش نشود، اسکارلت، مامی، پریسی و پورک همیشه با نوک پنجه به اتاق سرکشی می‌کردند تا از روشنایی چراغ مطمئن شوند.

این روزها کمتر مشروب می‌نوشید، اما نه به خاطر اسکارلت. ماه‌ها بود که به شدت مست می‌کرد، دائماً مشروب می‌خورد، اگرچه تظاهرات مستانه نداشت اما به خصوص شب‌هایی که ویسکی می‌خورد نفسش به شدت بویناک می‌شد. در آن حال بونی را بغل می‌کرد و تاب می‌داد و بالا و پایین می‌انداخت. یک شب از او پرسید: «نمی‌خوای بابا خوشگله‌رو ببوسی؟»

بونی دماغ کوچک و سربالای خود را درهم کشید و سعی کرد از آغوش او خارج شود و با صراحت گفت:

«نه، بو میدی.»

«چی؟»

«دهنت بو میده، عمو اشلی هیچ وقت دهنش بوی بد نمیده.»

رت در حالی که او را پایین می‌گذاشت گفت: «لعنت به من، حالا دیگه توی خونه خودم هم راحت نیستم. اینجا هم وکیل وصی پیدا شده.»

از آن پس دیگر لب به مشروب نزد و به یک گیلاس شراب بعد از شام، قناعت نمود. بونی که همیشه اجازه داشت آخرین قطره شراب او را بنوشد، از طعم شراب خوشش می‌آمد و آن را بد بو نمی‌دانست. کم‌کم برافروختگی و قرمزی چهره‌اش از میان رفت و حلقه‌های کبود دور چشمانش پاک شد. بونی سواری را دوست داشت و همیشه جلوی زین می‌نشست و هر دو با هم ساعت‌ها سواری می‌کردند و چون قبل از غروب به گردش می‌رفتند چهرهٔ هر دو از آفتاب سوخته بود. رت خوشحال و با طراوت می‌نمود و برخلاف چند ماه گذشته که یک لحظه راحتی نداشت اکنون شاداب و سرزنده شده بود و به صورت همان جوان سرکش و محتکر دوران جنگ درآمده بود.

مردمی که از او خوششان نمی‌آمد، حالا هر وقت او را روی زین می‌دیدند لبخند می‌زدند و با اشاره سر تعارفات خود را تقدیم می‌کردند. زنانی که عقیده داشتند هیچ زنی از دست او در امان نیست اکنون می‌ایستادند و در خیابان با او صحبت می‌کردند و زیبایی و ملاحت بونی را می‌ستودند. حتی بدبین‌ترین خانم‌های پیر می‌گفتند مردی که می‌ایستد و از آنان درباره مشکلات فرزند کوچکش کمک می‌خواهد، نمی‌تواند آدم بدی باشد.

فصل پنجاه و سوم

روز تولد اشلی فرا رسید و ملانی بدون اطلاع او ضیافتی برپا کرد. همه از این ضیافت اطلاع داشتند، مگر اشلی. حتی وید و بو هم می‌دانستند ولی قسم خورده بودند چیزی نگویند. تمام آدم‌های سرشناس آتلانتا دعوت شده بودند و می‌آمدند. ژنرال گوردون و خانواده‌اش با افتخار دعوت را پذیرفته بودند. اگر بیماری الکساندر استفنز[1] اجازه می‌داد او نیز شرکت می‌کرد. حتی باب تومبز[2]، آن مرغ توفان کنفدراسیون هم ممکن بود بیاید.

آن روز صبح، اسکارلت، ملانی، ایندیا و عمه پیتی دائماً سراسر آن خانه کوچک را زیر پا می‌گذاشتند و به سیاهان دستور می‌دادند و آنها را در انجام کارها راهنمایی می‌کردند. مستخدمان، پرده‌های تازه شسته شده را آویزان می‌کردند، نقره‌ها را برق می‌انداختند و زمین را می‌شستند و واکس می‌زدند، غذا می‌پختند و وسایل پذیرایی را

---

۱. Alexander Hamilton Stephens (۱۸۸۳-۱۸۱۲) سیاستمدار آمریکایی. اهل ناحیه ویلکز - جورجیا. فارغ التحصیل دانشگاه ایالتی. نماینده مجلس قانونگزاری ایالت جورجیا. در ۱۸۴۳ از جانب آزادی خواهان به عنوان نماینده کنگره ایالات متحده انتخاب شد. در مسئله نگزاس، از استقلال این ایالت جانبداری کرد ولی در رأس آزادی‌خواهان با جنگ مکزیک مخالفت ورزید. استفنز که به «آلک کوچولو» معروف بود از مخالفین سرسخت انفصال جورجیا از اتحادیه ایالتی بود. ولی هنگامی که به عنوان معاون رییس جمهوری کنفدراسیون جنوب انتخاب شد ناچار دست از مخالفت برداشت. در ۱۸۶۶ سناتور ایالت شد ولی از حضورش در سنای آمریکا جلوگیری کردند. در سال ۱۸۸۲ به عنوان فرماندار ایالت جورجیا انتخاب شد و دو سال در این مقام بود ولی مرگ مهلتش نداد. - م.

۲. Robert Toombs (۱۸۸۵-۱۸۱۰). سیاستمدار آمریکایی او را «مرغ توفان» می‌خواندند. این مرد برجسته، از جمله مردانی بود که در عرصه سیاست جنوب کارهای بزرگی کرد و بعد از جنگ‌های انفصال نیز همیشه برای احقاق حقوق ایالتی کوشش می‌کرد. تحصیلاتش در حقوق بود و مدتی نمایندگی سنای آمریکا را بر عهده داشت (۱۸۶۱-۱۸۵۴). طرفدار الغای بردگی نبود ولی عقیده داشت قوانینی باید برای رعایت حقوق سیاهان وضع شود. در واقع او را می‌توان از چهره‌های مقتدر سیاسی شمال و جنوب، هر دو، به حساب آورد. وقتی جفرسون دیویس رییس جمهوری کنفدراسیون شد، تومبز پست وزارت خارجه را در دولت او پذیرفت. به عنوان فرمانده میلیشیا با شرمن جنگید. با مرگ او ایالات متحده و به خصوص ایالت جورجیا یکی از بزرگترین مردان سیاسی خود را از دست داد. - م.

آماده می‌کردند. اسکارلت هرگز تا آن حد ملانی را خوشحال ندیده بود.

«می‌دونی عزیزم، خیلی وقته که اشلی جشن تولد نداشته، از جشن کباب در دوازده بلوط تا حالا جشنی در کار نبوده، یادت میاد عزیزم؟ همون روزی که شنیدم آقای لینکلن داوطلبان رو احضار کرده. از اون به بعد دیگه ــ خُب، حالا هم سخت کار می‌کنه و می‌دونم که امروز هم که بیاد خونه، اون قدر خسته‌س که یادش نمیاد روز تولّدشه. و بعد از کار، حتماً خیلی تعجب می‌کنه که این همه آدمو اینجا می‌بینه.»

آرچی با همان صدای تودماغی خود گفت: «این همه فانوس رو که می‌خواین بذارین توی چمن، خُب اون وقت همه چی رو که می‌فهمه. وقتی بیاد می‌فهمه که اینجا یک خبرهایی هست.»

آرچی از صبح در گوشه‌ای نشسته بود و به جنب و جوش آنها نگاه می‌کرد ولی تمایلی به کمک نداشت. هرگز قبلاً در این جور میهمانی‌ها شرکت نکرده بود، از این رو برایش جذابیّت داشت، تجربه تازه‌ای بود. پیش خود می‌گفت مگر خانه آتش گرفته که این زنان این طور در تلاشند، آن هم برای چند تا میهمان، و چنان سخت به زمین چسبیده بود که حتی اسب‌های وحشی هم نمی‌توانستند او را از جا بکنند. از فانوس‌هایی که خانم السینگ و فانی درست کرده بودند و رنگ زده بودند خیلی خوشش آمده بود، قبلاً به قول خودش «از این چیزهای آویزون» ندیده بود. فانوس‌ها را در اتاق آرچی پنهان کرده بودند و او فرصت یافته بودند آنها را دانه دانه امتحان کند.

ملانی با صدای بلند گفت: «خُب، آرچی راست میگه، من چرا فکرشو نکرده بودم. خوب شد آرچی گفت، وای، وای! حالا چکار کنم؟ قبل از اینکه مهمون‌ها بیان باید توشون شمع بذاریم و به شاخه‌های درخت آویزون کنیم. بعضی‌ها رو هم باید تو بوته‌ها بذاریم. اسکارلت باید به پورک بگی وقتی ما داریم شام می‌خوریم این کارو بکنه، ها؟»

آرچی گفت: «خانوم ویلکز، شما زن فهمیده‌ای هستی، چطور حاضر میشین این همه زحمت از بین بره. اون پورک احمق که نمی‌تونه، این کار ازش بر نمیاد. همشونو آتیش می‌زنه، حیفه، اینا خیلی قشنگ شدن. من خودم این کار رو می‌کنم، وقتی شما و آقای ویلکز دارین شام می‌خورین، خودم آویزون می‌کنم.»

ملانی نگاهی کودکانه، توام با اعتماد به سوی او افکند و گفت: «اوه، آرچی، تو چه آدم خوبی هستی! اگه تو نبودی ما چکار می‌کردیم. فکر می‌کنی بتونی همین الآن

توشون شمع بذاری؟ کارمون خیلی جلو میفته، نیست؟»

آرچی گفت: «شاید بتونم.» بعد با نارضایتی به طرف پله‌ها رفت.

وقتی پیرمرد، لنگان از پله‌ها پایین رفت، ملانی خندید و گفت: «باور کن اگه می‌خواستی کوه رو از جا بکنی آسون‌تر از تکون دادن این مرد بود. نمی‌دونی چقدر تنبله. اصلاً هیچ کار نمی‌کنه. اگه ازش بخوای کار بکنه، علناً بهت میگه نمی‌کنم. حالا تا مدتی از دستش راحتیم. سیاه‌ها خیلی ازش می‌ترسن. وقتی آرچی این اطراف باشه، جرأت نفس کشیدن ندارن.»

اسکارلت گفت: «ملی، اگه جای تو بودم این جنایتکار رو تو خونه نگه نمی‌داشتم.» اسکارلت و آرچی از هم تنفّر داشتند و کلامی با هم سخن نمی‌گفتند. خانه ملانی تنها جایی بود که او می‌توانست به آن رفت و آمد داشته باشد و حالا در این خانه هم با خشم و تنفّر روبه رو می‌شد. «ببین چی بهت میگم ملی، این آدم بالاخره شما رو دچار دردسر می‌کنه.»

«اوه، اگه باهاش خوب تاکنی، بی‌خطره، باید جوری رفتار کنی که حس کنه بهش اعتماد داری. اون دیوونهٔ بو و اشلیه، من با بودن اون، احساس امنیت می‌کنم.»

ایندیا در حالی که لبخندی چهره سردش را می‌پوشاند، خیره به ملانی نگریست و گفت: «فکر می‌کنم می‌خوای بگی این مرد فدایی تو هم هست. آرچی از زن‌ها نفرت داره. اما تو تنها زنی هستی که بعد از قتل همسرش بهش توجه نشون داده. به نظرم اگه کسی به تو اهانت کنه، آرچی برای نشون دادن علاقهٔ خودش اونو می‌کشه.»

ملانی در حالی که سرخ شده بود گفت: «خدایا! چطور همچی حرفی می‌زنی ایندیا؟ اون فکر می‌کنه من زن احمقی هستم، تو که خودت خوب می‌دونی.»

اسکارلت فوراً گفت: «من اصلاً کاری ندارم که این مرتیکه چی فکر می‌کنه. می‌خواهم بگم وجود این غول بی‌شاخ و دم توی این خونه صلاح نیست.» قضاوت آرچی و حرف‌های او را دربارهٔ استفاده از محکومان هنوز به یاد داشت. «حالا دیگه من باید برم. شام میرم خونه، بعد باید برم فروشگاه حقوق منشی رو بدم و بعد برم به انبار چوب دستمزد هیو السینگ رو بدم.»

ملانی گفت: «راستی میری به انبار؟ اشلی هم قرار بوده امروز بره اونجا هیو رو ببینه. اگه تونستی اونو تا ساعت پنج اونجا نگه دار. اگه زودتر بیاد خونه، همه چی خراب میشه و تازگی این جشن از بین میره.»

اسکارلت در دل احساس شادی کرد، چه احساس خوبی! گفت: «البته نگهش می‌دارم.»

ایندیا ناگهان به چشمان او نگریست و اسکارلت با خود گفت، هر وقت صحبت اشلی می‌شود، او به من نگاه می‌کند.

ملانی گفت: «هر چقدر می‌تونی اونجا نگهش دار. تا بعد از ساعت پنج و بعدش ایندیا میاد و اونو میاره... اسکارلت امشب یادت نره، حتماً میای که. خیلی دلم می‌خواد تو مهمونی باشی.»

اسکارلت وقتی به خانه می‌رفت با خود می‌گفت: «پس دلش می‌خواد من هم تو مهمونی باشم ها؟ چرا از من خواهش نکرد کنار ایندیا و عمه پیتی بایستم و به مهمون‌ها خوشامد بگم؟»

معمولاً اسکارلت به میهمانی‌های ملانی اهمیت نمی‌داد، رفتن یا نرفتن برایش تفاوتی نداشت. ولی این یکی فرق داشت. تولد اشلی بود و اسکارلت خیلی دلش می‌خواست کنار اشلی بایستد ــ و هر دو با هم به میهمانان خوشامد بگویند. ولی می‌دانست که چرا برای خوشامدگویی از او دعوت نکرده‌اند. حتی اگر هم خود نمی‌دانست رت به او می‌گفت.

«یک آدم رذل به مقامات کنفدراسیون سابق و دموکرات‌های امروز خوشامد بگه؟ تو آدم بدنامی هستی. اگه به خاطر ملانی نبود حتی دعوتت هم نمی‌کردن.»

اگرچه آن روز کار زیادی داشت و می‌خواست به فروشگاه و انبار چوب برود ولی یکی از بهترین لباس‌هایش را به تن کرد. لباسی بود سبز رنگ و مواج و زیبا که گاهی در زیر نور، بنفش کمرنگ و آبی به نظر می‌رسید. گیسوان خود را با دقت تمام آراست و کلاه سبزی را که پرهای سبز داشت به سر گذاشت. اگر رت موافقت می‌کرد که چند دسته باریک مویش را فر بزند چقدر زیباتر می‌شد! اما او اخطار کرده بود که اگر به موهایش دست بزند، آنها را از ته خواهد تراشید. رت این روزها هر حرفی می‌زد، انجام می‌داد.

بعدازظهر دل‌انگیزی بود. آفتاب می‌تابید ولی هوا زیاد گرم نبود. روز روشنی بود امّا خیره‌کننده نبود. و نسیم گرمی که از خیابان پیچ‌تری می‌گذشت، پرهای کلاه اسکارلت را حرکت می‌داد. پرهای کلاهش در نسیم می‌رقصیدند، قلب او هم می‌رقصید، چون داشت به دیدار اشلی می‌رفت. شاید اگر بتواند حقوق سورچی‌ها و گاری‌چی‌ها را زودتر بدهد و هیو را هم روانه منزل کند، بتواند با اشلی تنها باشد.

شاید بتواند ساعتی را دور از اغیار، در دفتر کوچک انبار چوب با او بگذراند. این روزها فرصت دیدار اشلی کمتر دست می‌داد. و حالا ملانی خواهش کرده بود که او را نگه دارد! چه با مزه!

وقتی به فروشگاه رسید، قلبش از شادی لبریز بود. حقوق ویلی و دیگر پیشخوان‌داران را بدون اینکه از کار آن روز سوالی بکند، پرداخت. آن روز یکشنبه بود و بهترین روز برای فروشگاه به حساب می‌آمد، چون دهقانان فقط روزهای تعطیل می‌توانستند برای خرید نیازهای خود به شهر بیایند. امّا آن روز اسکارلت سوالی در مورد میزان فروش و تعداد مشتریان نکرد.

در سر راه خود به انبار چوب، هزاران بار ایستاد تا با خانم‌های تازه به دوران رسیده‌ای که لباس‌های شیک به تن داشتند صحبت کند. در این کار تعمّدی هم داشت می‌خواست جذابیّت و زیبایی خود را به رخ آنها بکشد. مردانی که در پیاده‌روها ایستاده بودند و صحبت می‌کردند، با دیدن او کلاه از سر بر می‌داشتند و مراتب احترام خود را تقدیم می‌کردند و اسکارلت با سخاوتمندی لبخند زیبای خود را نثارشان می‌کرد. بعدازظهر زیبایی بود. خوشی عجیبی در دلش حس می‌کرد، چون ملکه‌ها، زیبا و جذّاب می‌نمود. به خاطر این درنگ‌ها بود که دیرتر از آنچه انتظار داشت به انبار رسید. هیو و گاری چیان را دید که روی الواری نشسته‌اند و انتظارش را می‌کشند.

«اشلی اینجاست؟»

هیو گفت: «بله. تو دفتره.» و از چهره شادمانه و چشمان رقصان او حیرت کرد. تقریباً هیچ وقت او را تا این حد خوشحال ندیده بود. «داره سعی می‌کنه ــ منظورم اینه که داره به حساب‌ها رسیدگی می‌کنه.»

اسکارلت گفت: «امروز دیگه لازم نیست.» بعد صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «ملی منو فرستاده تا اینجا نگهش دارم. دارن خونه رو برای مهمونی امشب آماده می‌کنن.»

هیو خندید. مهمانی را دوست داشت، خوشحال شد از اینکه قرار بود امشب به میهمانی برود و حدس زد اسکارلت هم به همین دلیل خوشحال است. مزد همه را داد و به سوی دفتر رفت. اشلی در آستانه در از او استقبال کرد. در آن بعدازظهر آفتابی، موهایش روشن‌تر می‌نمود، لبخند کمرنگی روی لبانش دیده می‌شد.

«خُب، اسکارلت، این موقع روز وسط شهر چکار می‌کنی؟ چرا نرفتی به ملانی

کمک کنی، مگه امشب قرار نیست به خاطر تولّد من مهمونی بده؟ مگه نمی‌خواستین منو غافلگیر کنین؟»

اسکارلت ناباورانه فریادی کشید و گفت: «عجب، اشلی ویلکز! مثلاً قرار بود تو چیزی ندونی. ملی حتماً دلش می‌شکنه اگه بفهمه تو خبردار شدی.»

«اوه، نمی‌ذارم بفهمه. آخه من غافلگیر شده‌ترین مرد آتلانتا هستم.» چشمانش حالت شادمانه‌ای به خود گرفت، گویی می‌خندید.

«حالا بگو ببینم کی به تو خبر داد؟»

«تقریباً تمام مردانی که ملی اونا رو دعوت کرده. ژنرال گوردون اولین نفری بود که گفت. ظاهراً تجربهٔ زیادی در این مورد داشت، می‌گفت زن‌ها معمولاً این جور مهمونی‌ها رو درست در شب‌هایی ترتیب میدن که مرداشون خیال دارن هرچی تفنگ تو خونه هست تمیز کنن و واکس بزنن. بعدش پدربزرگ مری‌ودر به من اخطار کرد. می‌گفت معمولاً خاطره خوبی از این جور مهمونی‌ها نداره. گویا یک دفعه خانم مری‌ودر تصمیم می‌گیره یکی از همین مهمونی‌های ناغافل بده، اما بیشتر از همه خودش غافلگیر میشه، می‌دونی چرا، چون پدربزرگ مری‌ودر یکمرتبه رماتیسمش عود می‌کنه، البته دروغی. و خانم مری‌ودر مجبور میشه اونو با یک بطری ویسکی که دستش بوده، کشان‌کشان تا رختخواب کول کنه ــ خلاصه بهت بگم اسکارلت، تمام مردها اومدن و همه تجربه‌های خودشون رو گفتن و هشدار دادن و رفتن.»

اسکارلت در حالی که می‌خندید گفت: «وای خدایا، به حق چیزهای نشنیده.»

در آن لحظه همان اشلی گذشته را می‌دید، اشلی دوازده بلوط، که اغلب لبخند به لب داشت. ولی این روزها به ندرت می‌خندید. هوا لطیف بود، آفتاب ملایم و چهرهٔ او شاد و کلامش آن قدر رها و شیرین بود که قلب اسکارلت از شوق لبریز می‌شد. حس می‌کرد این جریان تند شادی آن قدر نیرومند است که تاب تحمّلش را ندارد. حس می‌کرد بار سنگین این شعف را نمی‌تواند بلند کند. حس می‌کرد داغ شده و می‌خواهد بگرید، گویی اشک داشت خود به خود فرو می‌ریخت. ناگهان خود را شانزده ساله احساس کرد، چه شاد بود، چه خوب بود شانزده سالگی. احساس کرد دختری بی‌قرار است که دریایی از هیجان در ذهن متلاطم خویش دارد. بی‌قراری‌اش تا آن حد رسید که می‌خواست برخیزد، جیغ بزند و کلاهش را به آسمان پرت کند و فریاد بزند «هورا!» بعد فکر کرد که اگر چنین کاری بکند اشلی چه خواهد گفت،

چقدر تعجب خواهد کرد و ناگهان خندید، آن قدر که اشک از دیدگانش فرو ریخت. اشلی هم خندید، سرش را عقب رانده بود و به قهقهه می‌خندید، فکر می‌کرد دلیل خندهٔ اسکارلت لو رفتن ضیافت غافلگیرکنندهٔ ملی است.

«بیا اسکارلت. بیا تو، من دارم به حساب‌ها رسیدگی می‌کنم.»

اسکارلت وارد اتاق شد. آفتاب بعدازظهر می‌تابید و چشمش را می‌زد، روی صندلی، کنار میز مستعمل نشست. اشلی نیز گوشه میز نشست. پاهای بلندش آویزان بود.

«امروز اصلاً دلم نمی‌خواد به این دفترها ور برم. اشلی! اصلاً حوصله ندارم. نمی‌دونم چرا وقتی یک کلاه تازه می‌خرم این جوری می‌شم، مثل اینکه همه اعداد از ذهنم میره.»

اشلی گفت: «وقتی کلاه به این قشنگی سرت گذاشتی، دیگه اعداد به چه درد می‌خورن. حیفه که سر به این خوشگلی رو با اعداد و ارقام آزار بدی. اسکارلت، خوشگل‌تر از همیشه شدی.»

از میز پایین خزید، خندید و دست‌های او را گرفت و از هم گشود تا لباسش را بهتر ببیند. «تو خیلی خوشگلی اسکارلت! فکر نمی‌کنم هیچ وقت پیر بشی.»

دست‌هایش در دست‌های اشلی قرار داشت، گویی انتظار همین را داشت، ناگهان حس کرد که تمام آن بعدازظهر گرم را در انتظار دست‌های گرم او گذرانده است، به انتظار آرامش چشمان او نشسته است، به انتظار کلام پر مهر او. از آن روز، در باغ تارا، این اولین باری بود که هر دو کاملاً تنها بودند. اولین بار بود که دستانشان آنچنان مشتاق به هم گره خورده بود، ماه‌ها بود که گرسنه و تشنهٔ چنین لحظه‌ای بود. ولی حالا ــ

عجیب بود که تماس دست‌های او دیگر برایش جذابیّت نداشت! زمانی بود که وقتی کنارش می‌ایستاد، از خود بی‌خود می‌شد و سر از پا نمی‌شناخت، لرزشی سراپایش را فرا می‌گرفت. اکنون فقط گرمای دوستانه‌ای به دست‌هایش راه می‌یافت، هیچ تبی از دست‌های او به پیکرش راه نمی‌یافت و اگرچه قلبش می‌تپید، ولی تپش عشق نبود. گیج شده بود، پریشان می‌نمود. این مرد هنوز اشلی بود، اشلیِ او، روشنایی بود، نور قلب او، هنوز از جان دوست‌ترش می‌داشت. پس چرا ــ

فوراً این افکار را از ذهنش بیرون انداخت. همین کافی بود که وجود او را در کنار خود احساس می‌کرد، دست‌هایش را می‌فشرد و می‌خندید، کاملاً دوستانه، بدون

تپش، بدون کشش، بدون تب. اقیانوسی از حرف‌های ناگفته میانشان بود، چرا حالا باید این حس به وجود آید؟ آیا این خود معجزه نبود؟ چشم اشلی بر او خیره مانده بود، نگاهی زلال و درخشان داشت، همان طور که او دوست داشت می‌خندید، گویی با خنده می‌گفت که هیچ چیز جز شادمانگی، میان آنان نبوده است. حالا دیگر سدی میان نگاه او و اسکارلت نبود. دیگر از آن درماندگی‌های دوردست خبری نبود. اسکارلت خندید.

«اوه اشلی، من دارم پیر میشم، دارم شکسته میشم.»

«آه، زیبایی تو کاملاً آشکاره. نه، اسکارلت، تو اگه شصت سالت هم بشه باز هم خوشگلی. من همیشه تو رو مثل اون روزی که در جشن کباب دیدم به یاد میارم. زیر درخت بلوط نشسته بودی و یک دوجین پسر دورت بودن، حتی می‌تونم بهت بگم که چی پوشیده بودی، یک لباس سفید با گل‌های ظریف سبز و یک شال سفید روی شونه‌ت. یک کفش کوچولوی سبز با بند سیاه و کلاه پهن سبز با روبان‌های مواج. با تمام قلبم اون لباست رو کاملاً حس می‌کنم، چون وقتی در زندان بودم و طاقتم تموم شده بود، چشم‌هامو می‌بستم و تو رو توی اون لباس پیش خودم مجسم می‌کردم، مثل یک عکس، همه جزئیاتش رو به یاد می‌آوردم ــ»

سکوت کرد و آن پرتو اشتیاق از چهره‌اش رفت. دست اسکارلت را به آرامی رها کرد. اسکارلت منتظر بود، منتظر کلام بیشتر.

«ما راه درازی اومدیم. هر دوی ما. از اون روزها خیلی می‌گذره، راه درازی اومدیم، این طور نیست اسکارلت؟ تجربه سفر نداشتیم، اما در جاده‌های ناشناخته سفر کردیم. تو سریع و مستقیم آمدی، من آهسته و کج.»

دوباره روی میز نشست و نگاهی به او کرد، لبخندی کوچک بر لبانش ظاهر شد ولی از نوع لبخندهای شادمانهٔ چند لحظه پیش نبود. لبخندی سرد بود. لبخند بی‌پناهی بود.

«بله، تو با سرعت آمدی و منو پشت چرخ‌های ارابه کشیدی. اسکارلت گاهی از خودم می‌پرسم اگه تو نبودی چه بلایی سر من میومد.»

اسکارلت می‌خواست از او دفاع کند چون ورای کلماتش، گفته‌های رت نهفته بود.

«اشلی، من برای تو کاری نکردم. بدون من تو همینی بودی که الآن هستی. یک روزی بالاخره پولدار میشی، مرد بزرگی میشی، حالا می‌بینی.»

«نه، اسکارلت. دانه‌های بزرگی در من رشد نمی‌کنه. فکر می‌کنم اگه تو نبودی، من چقدر زود نابود می‌شدم، چقدر زود به کام بدبختی می‌افتادم ــ مثل کاتلین کالورت و خیلی از آدم‌هایی که نام‌های بزرگ داشتند، نام‌های معتبر.»

«اوه، اشلی، این جوری حرف نزن، به نظر خیلی غمگین میای. حرف‌هات خیلی غم انگیزه.»

«نه، غمگین نیستم. دیگه نه. یک وقتی غمگین بودم. حالا فقط ــ»

سکوت کرد. اسکارلت می‌دانست که اشلی چه می‌خواهد بگوید. چشمان شیشه‌ای بی‌غبار و بی‌حضوری که به آن سوی اسکارلت خیره مانده بود و اسکارلت برای اولین بار آنچه را که او می‌خواست بگوید می‌دانست. وقتی ضربه عشق قلب او را از پا انداخته بود، دروازه ذهن اشلی بر او بسته می‌ماند. اکنون چیزی جز دوستی میانشان نبود، راهی به ذهن او پیدا کرده بود و اندکی از آن را ادراک می‌کرد. او دیگر غمگین نبود. بعد از تسلیم جنوب، غمی بزرگ بر او سایه افکند و هنگامی که با تضرع از او خواهش کرد به آتلانتا بیاید، باز هم وجودش لبریز از غم بود. اما حالا فقط تسلیم شده بود، تن به قضا داده بود.

اسکارلت به تندی گفت: «خیلی بدم میاد وقتی این جوری صحبت می‌کنی، اشلی. درست مثل رت حرف می‌زنی. اون هم همیشه روی این جور چیزها اصرار می‌کنه، اسمش رو هم گذاشته جدال برای زندگی، این قدر حرف می‌زنه که من دلم می‌خواد جیغ بزنم.»

«تا حالا فکر نکردی که من و رت ذاتاً مثل همیم؟»

«اوه، نه! تو مرد خوبی هستی، شریف و بزرگواری ولی او ــ» دیگر ادامه نداد. نخواست ادامه دهد.

«ولی ما مثل همیم. ما از نسل یک مردمیم، در یک جامعه بزرگ شده‌ایم، تربیت شدیم که مثل هم فکر کنیم. ولی یک جایی، راهمون از هم جدا شد. ما مثل هم فکر می‌کنیم ولی کردارمون فرق داره. مثلاً هیچ یک از ما اعتقادی به جنگ نداشتیم، و من از همون اوّل جنگیدم ولی اون فقط چند ماه جنگید. ما هردومون می‌دونستیم که جنگ کار اشتباهیه. با وجود اینکه من می‌دونستم شکست می‌خوریم، جنگیدم، ولی او نجنگید. گاهی فکر می‌کنم حق با او بوده و بعد، دوباره ــ»

«اوه، اشلی تا کی می‌خوای هر دو روی مسئله رو نگاه کنی؟» و با شکیبایی نوظهوری که در خود انتظار نداشت اضافه کرد:

«هیچ‌کس نمی‌تونه هر دو روی مسئله رو با هم ببینه.»

«درسته امّا ــ اسکارلت، من دنبال چیزی نبودم، نمی‌خواستم مقامی داشته باشم، نخواستم چیز دیگه‌ای باشم، فقط خواستم خودم باشم.»

اسکارلت کجا می‌خواست برود؟ به کجا می‌خواست برسد؟ چه سوال احمقانه‌ای. البته، پول و امنیت. و هنوز ــ اوه، ذهنش چه آشوبی داشت. پول داشت و در این دنیای آشفته به قدر کافی از امنیت نیز برخوردار بود. ولی حالا که راجع به آنها فکر می‌کرد، اصلاً کافی به نظر نمی‌آمد. حالا که راجع به آنها فکر می‌کرد اصلاً شاد کننده نبود، اگرچه تا حدی آسوده شده بود و ترسش از فرداکاهش یافته بود. اگر پول داشتم، امنیت داشتم و تو را داشتم، دیگر کافی بود، به آنچه می‌خواستم می‌رسیدم. این افکار از ذهن اسکارلت می‌گذشت و همچنان که خیره به او می‌نگریست در ذهن مغشوش خویش غرق شده بود. اما چیزی نمی‌گفت، می‌ترسید طلسمی که میانشان وجود دارد، بشکند و فرو ریزد، می‌ترسید نتواند عقاید او را تحمّل کند.

با تأسف خنده‌ای کرد و گفت: «تو فقط میخوای خودت باشی؟ مشکل بزرگ من اینه که چطوری خودم نباشم! و فکر می‌کنم به جایی که دلم می‌خواست رسیدم. دلم می‌خواست پول داشته باشم و خطری زندگیمو تهدید نکنه و ــ»

«ولی اسکارلت، آیا تا حالا فکر نکردی که ممکنه من به پول اهمیت ندم؟»

نه، هرگز به فکرش خطور نکرده بود که ممکن است کسی پیدا شود که میلی به ثروت نداشته باشد.

«پس چی می‌خوای؟»

«هنوز نمی‌دونم. یک وقت می‌دونستم ولی حالا تقریباً فراموش کردم. بیشتر می‌خوام تنها باشم. میل ندارم بازیچه مردمی بشم که دوستشون ندارم. دلم نمی‌خواد کارهایی بکنم که علاقه‌ای ندارم. شاید در آرزوی روزهای قدیم هستم، که هیچ وقت بر نمی‌گردن. خاطرات قدیم یک لحظه منو رها نمی‌کنن، افسونم کردن و این دنیا داره بیخ گوشم فرو می‌ریزه.»

اسکارلت لج کرد و ساکت ماند. نه برای اینکه چیزی از حرف‌های او نمی‌فهمید. لحن سخنش، آهنگ صدایش طوری بود که خاطرات ناخواسته را در او زنده می‌کرد. و از آن روزی که در باغ دوازده بلوط با خود عهد کرده بود که «دیگر به پشت سر نگاه نخواهد کرد» فکر خود را بر گذشته بسته بود.

گفت: «من این روزها رو بیشتر دوست دارم.» و بدون اینکه به چشمان اشلی

بنگرد، ادامه داد: «این روزها همیشه اتفاقات تازه‌ای میفته، مهمونی، و چیزهای دیگه. رنگ و جلوه‌ی دیگه‌ای داره. روزهای گذشته خیلی تاریک و تیره بود.» "اوه، چه روزهای پرآسایشی، چه غروب‌های آرامی، چه صحرای زیبایی! صدای خنده‌های زنگ‌دار از کلبه سیاهان! گرمی طلایی زندگی، آینده‌ای مطمئن! فردایی روشن! چطور می‌توانم شما را فراموش کنم؟"

با صدای لرزانی گفت: «من این روزها رو بیشتر دوست دارم.»

اشلی از میز پایین خزید. لبخندی آرام بر چهره داشت. گویی هرگز حرف‌های اسکارلت را باور نداشت. دستش را زیر چانه او گذاشت سرش را به جانب خود برگرداند.

«آه، اسکارلت، دروغگوی خوبی نیستی! بله زندگی حالا زرق و برق زیادی داره ــ عیبش هم همینه. روزهای قدیم، زرق و برق نداشت، اما واقعی بود، جذاب بود، زیبا بود، زیبایی با وقاری داشت.»

ذهن اسکارلت به دو راه می‌رفت. نگاهش را به زیر انداخت. انعکاس صدا و گرمی دست‌هایش دری را که او برای همیشه بسته بود، باز می‌کرد. پشت این در، زیبایی دنیای قدیم قرار داشت و گرسنگی غمباری که میان آن بیتوته کرده بود. ولی می‌دانست که این زیبایی به هیچ کاری نمی‌آید و باید همان‌جا باشد. هیچ کس نمی‌توانست با کوله‌باری از خاطرات دردآلود، قدمی به جلو بردارد. دست او از چانهٔ اسکارلت جدا شد و یکی از دست‌هایش در میان دست‌های اشلی قرار گرفت.

اشلی با صدایی که کمی خشم‌آلود می‌نمود گفت: «یادت میاد؟» و ناگهان اخطاری در ذهن اسکارلت طنین انداخت: به عقب نگاه نکن! به عقب نگاه نکن!

درگیر و دار این غوغا، از تماس دست‌هایش شوقی در او ظاهر شده بود. عاقبت اشلی را درک می‌کرد. عاقبت ذهنشان تلاقی کرده بود. این لحظه با ارزش‌تر از آن بود که گم شود، ولو اینکه رنجی به دنبالش باشد.

«یادت میاد،» و با طنین صدایش ناگهان دیوارهای آن دفتر کوچک کنار رفته بود، انبار چوب دور شده بود و سال‌ها به سرعت درهم پیچیده بود و آنها داشتند در یک بهار طولانی در جاده‌ای پیچان و خلوت، کنار هم سواری می‌کردند. اشلی سخن می‌گفت و کلامش سبکبال در هوا می‌ریخت و طنینش به آوازهای فراموش شده بدل می‌گشت. جرینگ جرینگ مهمیزها و یراق‌ها را می‌شنیدند و از زیر درختان زغال اخته می‌گذشتند و به میهمانی تارلتون‌ها می‌رفتند. و اسکارلت بی‌پروا می‌خندید و

موهای نقره‌ای و درخشان او را زیر پرتو خورشید می‌دید و از وقار مردانه‌اش بر آن اسب راهوار غروری لذت‌بخش در خود احساس می‌کرد. در صدایش موسیقی بود، ویولن، بانجو و سازهای دیگری که بارها با آن در خانه سفیدی که دیگر نبود، رقصیده بودند.

زیر تابش ماه پاییزی، از دوردست‌ها، از سمت مرداب، صدای پوسوم‌ها شنیده می‌شد، بوی شراب، بوی شمع، بوی گُل می‌آمد، ظرف‌ها از تخم‌مرغ‌های رنگ شده پر بود، کریسمس فرا می‌رسید. صورت‌ها همه شاداب. سیاه و سفید، همه خندان، و دوستان تازه، دوستان قدیم، آدم‌هایی که لبخندهای پر مهر می‌زدند و به نظر می‌رسید نمرده‌اند، همه از پس سال‌ها، سر می‌کشیدند، از پس آن سال‌های هراس‌انگیز؛ دو قلوهای تارلتون، استوارت و برنت با موهای سرخ و شوخی‌های تند، تام و بوید، وحشی چون اسب‌های جوان، جو فونتین با چشم‌های سیاه و داغ و کید و ریفورد کالورت با آن متانت و وقار ذاتی. همه آمده بودند. و جان ویلکز و جرالد اوهارا، برافروخته از براندی و آن خش‌خش آرام‌بخش و زمزمه‌های شفادهنده الن. و آن احساس امنیت، آینده‌ای روشن، شوق و نشاط و اینکه فردا چیزی جز شادی و لذّت به همراه ندارد.

صدای اشلی خاموش شد. و هر دو برای مدتی طولانی در سکوت به چشمان هم خیره شدند. میان آنان جوانی پر آفتاب گمشده‌ای وجود داشت که همراه ایشان این راه دراز را آمده بود. همان جوانی شگفت‌انگیزی که با آنها نفس می‌کشید و با آنها شریک بود.

اسکارلت با اندوه به خود گفت: «حالا می‌توانم بفهمم که چرا خوشحال نیستی. قبلاً نمی‌فهمیدم. قبلاً نمی‌فهمیدم که چرا ما همگی شاد نیستیم، شوقی نداریم و لذت نمی‌بریم. ولی ــ خُب، ما داریم مثل سالخوردگان سخن می‌گوییم!» و شگفت زده فکر می‌کرد: «سالخوردگان همیشه پنجاه سال عقب هستند. ولی ما که پیر نیستیم! خیلی چیزها تغییر کرده و حوادث زیادی اتفاق افتاده. خیلی چیزها تغییر کرده و گذشته، رفته است و دیگر باز نمی‌گردد، پنجاه سال گذشته. ولی ما که پیر نیستیم!»

اما وقتی به اشلی نگریست، دید که دیگر جوان نیست، شاداب نیست. سر فرو افکنده، به کسی شباهت داشت که برای مدتی طولانی از حضور در جمع غفلت کرده و غایب شده است. و موی نقره‌ای‌اش، چه خاکستری می‌نمود مثل انعکاس مهتاب روی آب‌های نقره‌ای. دیگر بهاری نبود، خزان بود، خزانی بزرگ و ابدی. قلب‌ها را

تاریکی مطلق فرا گرفته بود و آن آفتاب بعدازظهر آوریل رفته بود و شیرینی خاطرات دور به تلخی گزنده‌ای بدل شده بود.

با ناامیدی به خود گفت: «نباید اجازه بدهم دوباره مرا به گذشته باز گرداند. حق داشتم بگویم دیگر به گذشته فکر نمی‌کنم. گذشته، آزاردهنده است. آنچنان به قلبت می‌تازد که چاره‌ای جز بازگشت به گذشته پیدا نمی‌کنی. او دیگر نمی‌تواند به آینده فکر کند. قبلاً نمی‌دانستم، نفهمیده بودم. قبلاً هرگز اشلی را درک نکرده بودم. اوه، اشلی عزیزم، دیگر نباید به پشت سرت نگاه کنی. آخر چه ثمری دارد؟ نباید به تو اجازه می‌دادم درباره آن روزها سخن بگویی. هر وقت به خوشی‌های پیشین نگاه می‌کنی همین وضع پیش می‌آید، تلخی می‌آورد، اندوه می‌آورد، قلبت می‌شکند.»

اسکارلت برخاست. دستش هنوز در دست اشلی بود. حالا وقت رفتن بود، باید می‌رفت. نمی‌توانست بماند، به چهره او بنگرد و یاد گذشته‌ها را زنده کند، چهره‌ای که خسته بود، ویران بود، اندوهگین و پیر و هراسان بود.

گفت: «اشلی، ما راه درازی آمده‌ایم، از آن روزها مدت زیادی گذشته.» سعی کرد محکم سخن بگوید، سعی کرد بغض را از گلویش براند. «ما روزهای خوبی داشتیم، خب که چی؟» و بعد در صدایش حالت حمله آشکار شد، «اوه، اشلی، همیشه دنیا به مراد دل ما نیست!»

اشلی گفت: «هیچ وقت نیست. زندگی مجبور نیست آنچه رو که ما می‌خواهیم در اختیارمون بذاره. باید هر چه داد بگیریم و خوشحال باشیم که بدتر از اون نداده.»

دردی ناگهان تمام پیکر اسکارلت را درهم کشید. وقتی دوباره به یاد آن سفر دور و دراز، از گذشته تا به حال، افتاد حالت ضعف به او دست داد. در مقابلش اسکارلت اوهارا ایستاده بود، دختری که عشاق فراوان داشت، لباس‌های زیبا می‌پوشید و می‌خواست روزی، روزی که هرگز نیامد، بانویی بزرگوار چون الن شود.

بی‌اختیار قطرات اشک از چشمان سبزش بیرون ریخت و روی گونه‌اش افتاد و حالت کودکی را گرفت که هراسان و الکن به گوشه‌ای پناه برده است. اشلی سکوت کرد، چیزی نگفت ولی به آرامی او را در میان بازوان خود گرفت و به خود فشرد و سرش را روی شانه خود قرار داد و گونه خود را به گونه‌اش چسباند. اسکارلت خود را رها کرد و او را در آغوش گرفت. آغوش آرامش بخش او کمک کرد تا اشک‌هایش به زودی خشک شود. آه، آغوش او چه آرامشی داشت. بدون رنج، بدون تنش، غنودن در آغوش یک دوست. فقط اشلی قادر بود او را درک کند، مردی که در

خاطراتش شریک بود، مردی که گذشته و حال او را می‌دانست.

صدایی از بیرون برخاست، توجهی نکرد، فکر کردگاری چیان دارند انبار را ترک می‌کنند. اندکی به صدای آرام قلب اشلی گوش داد. بعد اشلی ناگهان او را عقب زد و با خشم از خود راند. اسکارلت با حیرت به چهره او نگریست. اشلی داشت به در نگاه می‌کرد. اسکارلت برگشت. میان در ایندیا ایستاده بود، رنگ به چهره نداشت. از چشمان بی‌رنگش خشم آشکار بود. و آرچی کینه‌توزانه، مثل جغد یک چشم، پشت سرش بود. پشت آن دو خانم السینگ ایستاده بود.

□ □ □

چطور از آن دفتر کوچک خارج شده بود، به خاطر نداشت. همین قدر یادش بود که به فرمان اشلی، تند و سریع آن جا را ترک کرده بود. آرچی و ایندیا در اتاق ایستاده بودند و با چهره‌های مخوف و مهیب نجوا می‌کردند. خانم السینگ بیرون ایستاده بود و وقتی اسکارلت می‌گذشت پشتش به او بود. همچنان که به سوی خانه می‌رفت شرم و ترس او را فراگرفته بود. در ذهن خود آرچی را که با آن ریش اسقفی خود به فرشته عذاب شبیه بود مجسم می‌کرد که مستقیماً از لای صفحات عهد عتیق بیرون آمده بود.

خانه خالی بود، اما آفتاب غروب آوریل هنوز بر آن می‌تابید. مستخدمان گویی برای انجام مراسم تشییع جنازه رفته بودند و بچه‌ها در آن ساعت داشتند در حیاط پشتی خانه ملانی بازی می‌کردند.

ملانی ــ

ملانی! همچنان که از پله‌ها به سوی اتاق خواب خود می‌رفت از انعکاس این نام در ذهنش، احساس سردی آزاردهنده‌ای کرد. ملانی حتماً خبردار می‌شد. ایندیا گفته بود که به او می‌گوید. اوه، ایندیا، موقعی که ماجرا را تعریف می‌کرد چقدر به خود می‌بالید و کمترین اهمیتی نمی‌داد که نام برادر خود را لکه‌دار کند و قلب ملانی را بشکند، می‌خواست از هر طریق که ممکن باشد زهر خود را به اسکارلت بریزد. و خانم السینگ اگرچه حتماً چیزی ندیده بود ولی چه آب و تابی به مسئله می‌داد. او هم به هر حال همه چیز را می‌گفت. و تمام شهر، وقت شام، خبر را می‌شنیدند. همه، حتی سیاهان، آنان نیز فردا صبح سر میز صبحانه از این موضوع حرف می‌زدند. در میهمانی امشب زن‌ها یک گوشه جمع می‌شوند و با لذتی شیطانی در گوش هم با احتیاط زمزمه می‌کنند. اسکارلت باتلر، این است آن زن بلندپرواز و پر قدرت! و

داستان سینه به سینه نقل می‌شود. هیچ راهی برای متوقف کردن آن نیست. چطور می‌شد آن را متوقف کرد وقتی اشلی او را که می‌گریست در آغوش گرفته بود. قبل از اینکه شب به پایان برسد، همه مردم خواهند گفت که او زناکار است و هنگام زنا غافلگیر شده است. امّا اسکارلت با خود فکر می‌کرد که این کار در کمال بی‌نظری و از روی صفا و دوستی انجام شده؛ اگر کریسمس گذشته، وقتی او را بوسیدم، آنجا حاضر بودند چه می‌گفتند ــ اگر در تارا، وقتی از او خواستم که با هم فرار کنیم، ما را غافلگیر می‌کردند، چه می‌گفتند. اوه، اگر یکی از این دفعات که ما واقعاً گناهکار بودیم ما را می‌گرفتند باز هم این قدر ناراحت‌کننده نبود. اما این بار که ما واقعاً بی‌گناه بودیم، وقتی او مرا دوستانه نوازش می‌کرد ــ

اما هیچ‌کس باور نمی‌کرد. اسکارلت حتی یک دوست هم نداشت که از او دفاع کند. حتی یک نفر هم حاضر نبود بگوید: «من باور نمی‌کنم او کار بدی کرده باشد. در میان دوستان قدیمی حتی یکی هم پیدا نمی‌شد که او را بی‌گناه بداند. دوستان جدید هم بدتر بودند، آنان از فرصتی که به دست آورده بودند تا او را خفیف و درمانده ببینند، خوشحال بودند. حالا دیگر همه به سادگی، بزرگترین دروغ‌ها را باور می‌کردند و در همان حال برای اشلی اظهار تأسف می‌نمودند که چرا مردی به نجابت او گرفتار چنین ورطهٔ هولناکی شده است. طبق معمول همه تقصیرها را متوجه اسکارلت می‌دانستند و در مقابل گناه اشلی فقط شانه بالا می‌انداختند. و در یک مورد راست می‌گفتند. بالاخره او را در آغوش اشلی دیده بودند.

با همه این‌ها می‌توانست در مقابل حرف مردم بایستد و خود را بی‌اعتنا نشان دهد ــ اما ملانی، با او چه باید می‌کرد؟ اوه، ملانی، نه! نمی‌دانست چرا باید قضاوت ملانی را مهم‌تر از دیگران بداند. حتماً ملانی از شنیدن این گناه، درمانده و هراسان می‌شود. حتی از خیالش هم به خود لرزید و اشک از دیدگانش سرازیر شد. از اینکه ایندیا با اشتیاق تمام ماجرای عشق پنهان آن دو را فاش می‌کرد به خود لرزید. طاقت نگاه ملانی را نداشت. آن وقت ملانی چه می‌کرد؟ اشلی را ترک می‌کرد؟ چه کار دیگری می‌توانست بکند؟ آیا وقار ملانی اجازه می‌دهد که کاری جز این انجام دهد؟ اشلی چه خواهد کرد؟ من چه باید بکنم؟ سرمای طاقت فرسایی هجوم آورده بود و اشک از چشمانش سرازیر می‌شد. اوه، اشلی از خجالت می‌میرد، از بلایی که به سرش آورده‌ام، از من متنفّر می‌شود. جریان اشک ناگهان جای خود را به ترس داد، گویی اشک‌هایش به گرداب هولناک و هراس‌انگیزی فرو می‌چکید. پس رت چه

می‌شود؟ او چه خواهد کرد؟

شاید هنوز نمی‌داند. قدیمی‌ها چه می‌گفتند؟ «شوهران همیشه آخرین نفری هستند که می‌فهمند.» شاید کسی چیزی به او نگوید. آدم شجاعی باید باشد تا بتواند چنین خبری را به رت بدهد. رت آدمی است که اوّل یک گلوله توی مغز آن آدم خالی می‌کند و بعد می‌پرسد. اوه خدای من نگذار کسی این حماقت را بکند! ناگهان چهره آرچی را با آن چشم کورش در نظر آورد و از نفرت او از زنان به خود لرزید. آرچی از زنان متنفر بود و در این راه نه از خدا می‌ترسید و نه از خلق خدا. آن قدر از زن‌ها بدش می‌آمد که یکی از آنها را کشته بود. و تهدید کرده بود که همه چیز را به رت می‌گوید. و حتماً می‌گفت و هیچ ترسی نداشت که اشلی او را از خانه اخراج کند. مگر اینکه اشلی او را بکشد وگرنه همه چیز را به رت می‌گفت و آن را وظیفهٔ مذهبی خود می‌دانست و عقیده داشت یک مسیحی خوب هرگز نباید وظیفه خود را فراموش کند.

لباس از تن بیرون آورد و روی تخت دراز شد. در ذهنش آشوبی چون گرداب می‌چرخید. چه خوب بود اگر می‌توانست در را به روی خود قفل می‌کرد و دیگر کسی را نمی‌دید. شاید رت امشب از ماجرا مطلع نشود. به او خواهد گفت که سردرد دارد و نمی‌تواند در ضیافت حضور یابد. و آن وقت تا صبح وقت زیادی دارد تا بتواند بهانه‌ای بتراشد، از خود دفاع کند و جلوی سیلاب را بگیرد.

در حالی که صورتش را در بالش پنهان می‌کرد با ناامیدی گفت: «حالا راجع بهش فکر نمی‌کنم. باشه بعداً. حالا نه. باشه برای وقتی که بتونم خوب فکر کنم. بتونم تحمّل کنم.»

مستخدمان بازگشته بودند و حالا صدای پایشان را می‌شنید. به آرامی رفت و آمد می‌کردند و در تدارک شام بودند. آیا آنان نیز از ماجرا مطلع بودند؟ مامی آمد و تلنگری به در زد، اما اسکارلت گفت میل به شام ندارد و او را پی کار خود فرستاد. زمان گذشت و عاقبت صدای پای رت روی پله‌ها به گوش رسید. وقتی رت به سرسرای بالا رسید، اسکارلت کاملاً خود را جمع کرد و برای روبه‌رو شدن با او تمام نیروی خود را به کار گرفت اما رت از مقابل اتاق گذشت. نفسش را رها کرد. خدا را شکر که رت هنوز چیزی نشنیده بود و هنوز رعایت خواسته او را می‌کرد و قدم در اتاق خواب نمی‌گذاشت. اگر در این لحظه او را می‌دید، همه چیز را از چهره‌اش حدس می‌زد. باید خود را آماده کند و به او بگوید بیمار است و نمی‌تواند در ضیافت

شرکت کند. خوب، هنوز وقت داشت که خود را کمی آرام سازد. اوه، آیا اصلاً زمان هنوز وجود داشت؟ از آن بعدازظهر لعنتی، گویی زمان اصلاً وجود نداشت، چه کند می‌گذشت، گویی جهان متوقف شده بود. حالا صدای حرکت رت را در اتاق خودش می‌شنید. با پورک سخن می‌گفت و دستورهایی می‌داد. هنوز شهامت نداشت رت را به خود بخواند. همان طور بی‌حرکت در بستر دراز کشیده بود و می‌لرزید.

مدتی بعد صدای چند ضربه شنیده شد. اسکارلت سعی کرد صدایش را محکم و جدی نگه دارد. «بیا تو.»

رت در را باز کرد و پرسید: «نکنه اشتباهی وارد صومعه شدم؟ اینجا خونه‌س یا صومعه. چرا این خونه این قدر ساکته؟» اتاق تاریک بود. صورت رت را نمی‌دید. از صدایش هم چیزی غیرعادی حس نمی‌شد. وارد شد و در را پشت سر خود بست.

«برای مهمونی حاضری؟»

اسکارلت با خود فکر کرد، اوه صدایش چقدر طبیعی است. خدا را شکر که تاریک است. و بعد گفت: «متأسفم، رت، سرم درد می‌کنه. فکر نمی‌کنم بتونم بیام. تو خودت برو. به ملانی هم بگو خیلی متأسفم که نتونستم بیام.»

سکوتی طولانی فرو افتاد و آخرالامر رت با لحنی برنده و تلخ گفت: «چه زن هرزه و متقلب و ترسویی هستی.»

آه، پس می‌دانست. اسکارلت به خود می‌لرزید، قادر به سخن گفتن نبود. صدای حرکت رت را در تاریکی می‌شنید. کبریت کشید و چراغ را روشن کرد و اتاق ناگهان در روشنایی فرو رفت. به طرف تخت آمد و به او خیره شد. لباس شب پوشیده بود.

با نگاهی بی‌حس گفت: «بلند شو. ما میریم به مهمونی. عجله کن.»

«اوه، رت. نمی‌تونم. می‌دونی ــ»

«می‌دونم. بلند شو.»

«رت، آرچی گفت ــ»

«آرچی گفت. آدم شجاعیه این آرچی.»

«برای این دروغی که گفته باید اونو می‌کشتی.»

«من آدم‌های راستگو رو نمی‌کشم. این عادت عجیب رو همیشه داشتم. حالا موقع بحث نیست. بلند شو.»

اسکارلت نشست. ملافه را به خود پیچید. در صورت او دنبال چیزی می‌گشت.

تاریک بود و آنچه را که می‌خواست نمی‌دید.

«من نمیام. مگه اینکه این سوء تفاهم برطرف بشه.»

«اگه امشب به این مهمونی نری، دیگه هیچ وقت نمی‌تونی سرتو بلند کنی، دیگه نمی‌تونی یک لحظه توی این شهر زندگی کنی. و من ممکنه بتونم یک زن هرزه رو تحمّل کنم اما یک ترسو رو نمی‌تونم. تو امشب به این مهمونی میری حتی اگه زخم زبون‌های الکس استفنز رو تحمل کنی، حتی اگه ملانی تو رو از خونه‌ش بندازه بیرون.»

«رت، بذار توضیح بدم.»

«نمی‌خوام بشنوم. وقت نداریم. لباستو بپوش.»

«اونا اشتباه می‌کنن ــ ایندیا، خانم السینگ، آرچی، اشتباه می‌کنن. از من بدشون میاد. ایندیا اون‌قدر از من بدش میاد که حاضره راجع به برادرش دروغ بگه، فقط برای اینکه منو خراب کنه. اگه بذاری توضیح بدم ــ»

اوه، یا مریم مقدس. این حرف‌ها چیست که من می‌زنم. اگر او بگوید: «خیلی خوب، بفرما، توضیح بده!» آن وقت چه بگویم؟ چه می‌توانم بگویم؟

«اونا دروغ گفتن. من نمی‌تونم بیام.»

رت گفت: «چرا میای. حتی اگه مجبور بشم، گردنتو می‌شکنم و با هر قدم که ور میداری یک اردنگی در کون قشنگت می‌زنم.»

درخشش سردی در چشمانش دیده می‌شد، دست او را کشید و بلند کرد. بعد شکم‌بندش را برداشت و به سویش انداخت.

«بپوش، کمکت می‌کنم. اوه، مطمئن باش که بلدم ببندم. نه با مامی کاری نداشته باش. اگه بیاد اینجا، می‌فهمه که تو چقدر ترسویی.»

اسکارلت با خشم فریاد کشید: «نه، من ترسو نیستم.»

«اوه، لازم نیست راجع به کشتن اون یانکی و شاخ و شونه کشیدن برای سربازهای شرمن حرف بزنی. تو ترسویی ــ علاوه بر صفت‌های بد دیگه، ترسو هم هستی. اگر هم به خاطر خودت نمی‌خوای بیای، به خاطر بونی، حتماً میای. چطور می‌تونی آینده این بچه رو خراب کنی. شکم‌بندتو بپوش، زود باش.»

اسکارلت با حرکتی سریع ملافه را کنار زد و با زیرپوش نازک خود همان طور ایستاد. کاش رت بر می‌گشت و زیبایی وسوسه‌انگیزش را می‌دید. شاید کمی به وجد می‌آمد و این حالت وحشتناک از بین می‌رفت. اما رت برنگشت. در گنجه جستجو

می‌کرد. دنبال لباس مناسبی برای او می‌گشت. بالاخره یکی از پیراهن‌های تازهٔ او را که از پارچه ابریشمی سبز رنگی دوخته شده بود بیرون کشید. پیراهنی بود یقه باز که در پشت چین زیاد داشت و دسته گلی بزرگ از مخمل صورتی آن را تزیین می‌کرد.

پیراهن را روی تخت انداخت و گفت: «اینو بپوش.» چند قدم به او نزدیک شد. «نباید خودتو مثل یک مادر مهربان و سربه‌زیر جلوه بدی. امشب پرچم تو باید بالای همه باشه. اگه این کاررو نکنی برای همیشه حسابت پاکه. باید یک عالمه هم سرخاب بمالی. مطمئنم زناکاران خیابون پیچ‌تری صورتشون این همه رنگ پریده نیست. حالا برگرد.»

نخ‌های شکم‌بند را گرفت و آن قدر محکم کشید که فریاد اسکارلت درآمد. از درد و تحقیر و ترس، نزدیک بود به گریه بیفتد.

رت گفت: «دردت اومد، ها؟» خنده کوتاهی کرد و ادامه داد: «حیف که این نخ‌ها دور گردنت نیست.»

خانه ملانی غرق در نور بود. صدای موسیقی تا فاصله دوری از خیابان می‌رسید. نزدیکتر که آمدند همهمه مدعوین نشان داد که میهمانان زیادی در ضیافت حضور دارند. خانه از مدعوین موج می‌زد. نه تنها اتاق‌ها، بلکه ایوان‌های جلو و عقب نیز پر از مردان و زنان بود. نیمکت‌هایی که در چمن مقابل خانه گذاشته بودند جای نشستن نداشت. رنگ‌های زیبایی از فانوس‌ها بیرون می‌ریخت.

اسکارلت به خود گفت: نه، نمی‌توانم بروم ــ نمی‌توانم. در درشکه نشسته بود و دستمالش را در مشت می‌فشرد. نمی‌توانم، نمی‌روم. همین الآن می‌پرم پایین و فرار می‌کنم. می‌روم، نمی‌دانم کجا. می‌روم به تارا. چرا رت مرا مجبور کرد که بیایم؟ مردم چه می‌گویند؟ ملانی چه می‌گوید؟ نگاهش به من چطور خواهد بود؟ اوه، نمی‌توانم با او روبه رو شوم. فرار می‌کنم.

رت افکارش را خوانده بود. دست‌هایش را محکم در دست گرفته بود. بازویش دور کمر او حلقه شده بود و آن قدر می‌فشرد که اسکارلت احساس خفگی می‌کرد. مثل یک غریبهٔ مهاجم نگاهش می‌کرد.

«هیچ فکر نمی‌کردم که یک ایرلندی این قدر بترسه. پس شهامتت کجا رفته؟»

«رت خواهش می‌کنم، بذار برم خونه. برات توضیح میدم.»

«تا ابد وقت توضیح داری ولی حالا باید مثل یک قربانی روی صحنه ظاهر بشی،

می‌خوام ببینم شیرها چطوری تیکه پاره‌ت می‌کنن. پیاده شو.»

پیاده شد و پیش رفت. بازویی که به آن تکیه کرده بود، چون خارا سخت می‌نمود. احساس شهامت می‌کرد. خدایا، چرا نتواند با آنها روبه رو شود؟ مگر این‌ها چیزی بیش از چند تا گربه براق هستند که پنجه‌های خود را نشان می‌دهند و به او حسادت می‌کنند؟ به آنها نشان می‌دهم. نشان می‌دهم که چقدر برایم بی‌اهمیت هستند. فقط ملانی ــ فقط ملانی.

میهمان‌ها در ایوان بودند، رت مرتب به چپ و راست خم می‌شد. کلاهش را به دست داشت. صدایش آرام و سرد بود. موسیقی خاموش شد و آن دو به سرسرا قدم گذاشتند. اسکارلت دید که مدعوین همه چون موجی عظیم تواضع کردند و عقب نشستند، همه سکوت کرده بودند. آیا می‌خواستند حمله کنند؟ می‌خواستند او را تکه‌تکه کنند؟ خوب، خدای بزرگ بگذار بکنند. سرش را محکم بالا گرفت و لبخند زد، گوشه چشمان زیبایش جمع شد.

قبل از اینکه بتواند با کسانی که دم در ایستاده بودند سخن بگوید، یک نفر جمعیت را شکافت و پیش آمد.

سکوتی آزاردهنده بر قلب مطرود اسکارلت فرود آمد. از میان جمع، ملانی با قدم‌های کوتاه، به سرعت به سوی او پیش می‌آمد تا او را ببیند و قبل از همه با او سخن بگوید. شانه‌های ظریفش را بالاگرفته بود و چانه کوچکش با وقارتر از همیشه می‌نمود. چنان پیش می‌آمد که انگار میهمان دیگری جز اسکارلت نداشت. به کنارش آمد و دست خود را دور کمر او حلقه کرد.

با صدای زنگ‌دار و لطیفش گفت: «اوه عزیزم، چه لباس قشنگی. ممکنه تو از فرشته‌ها باشی؟ ایندیا امشب نتونست برای کمک به من بیاد. ممکنه در پذیرایی به من کمک کنی؟»

فصل پنجاه و چهارم

دوباره، در اتاقش چه آرامشی داشت. بدون توجه به لباس زیبایش، خود را روی بستر انداخت. حالا می‌توانست بی‌حرکت روی تخت دراز بکشد و فکر کند. چطور توانسته بود بین ملانی و اشلی بایستد و به تک‌تک مدعوین خوشامد بگوید؟ اوه، چه ترسی! حاضر بود دوباره با سربازان شرمن روبه‌رو شود ولی باز در چنین ضیافتی شرکت نکند! مدتی بعد از بستر برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت و در همان حال لباس از تن می‌کند و به زمین می‌انداخت.

واکنش‌های پر تشویش او را به لرزه انداخت. گیره‌ها را از گیسوانش می‌کند و روی زمین پرت می‌کرد. با پنجه‌هایش گویی می‌خواست یکصد بار گیسوانش را شانه کند، خشمگین بود، انگشتانش را با خشم به سرش فرو می‌کرد. هزار بار با پنجه‌های پا به در نزدیک شد و به صداهایی که ممکن بود از طبقه پایین بیاید گوش داد. اما صدایی نمی‌آمد، مثل جهان اموات خاموش بود.

وقتی ضیافت تمام شده بود رت او را به خانه رسانده بود و به اتاقش فرستاده و رفته بود. خدا را شکر که تنها بود. رت هنوز بازنگشته بود. خدا را شکر که در خانه نبود. امشب دیگر نمی‌توانست با او روبه‌رو شود. شرمگین و هراسان و لرزان بود. ولی رت کجا رفته بود؟ شاید به خانه آن زنک. برای اولین بار اسکارلت خوشحال بود که موجودی هم مثل بل واتلینگ در این دنیا بود. خوشحال بود که رت غیر از این خانه، جای دیگری را برای کسب آرامش داشت. البته این درست نبود که از حضور شوهرش در یک فاحشه‌خانه شادمان شود ولی چه چاره؟ حتی اگر او می‌مُرد شاید خوشحال می‌شد، چه خوب می‌شد اگر امشب دوباره او را نمی‌دید.

فردا ــ خُب، فردا روز دیگری بود. فردا بهانه‌ای می‌جست، شاید حتی اتهامات متقابلی به او می‌زد و اشتباهاتش را به رخش می‌کشید. فردا، خاطره این شب وحشت‌انگیز فراموش می‌شد و ترسش از میان می‌رفت. فردا دیگر در بند چهره اشلی نبود، سیمای او دیگر آزارش نمی‌داد ــ دیگر غرور پایمال شده و شرم توفانی او فراموش می‌شد ــ شرمی که خودش برای او به وجود آورده بود، شرمی که اشلی در آن دخالتی نداشت. آیا اشلی از او متنفر بود؟ آیا اشلی موقر و عاشق، دیگر او را دوست نداشت؟ آیا تنفرش به خاطر شرمش بود؟ آیا به خاطر بدنامی بود؟ البته

ممکن بود متنفر باشد ــ حالا وقتی که باازخودگذشتگی بزرگ ملانی آنان هر دو از بدنامی نجات یافته بودند اشلی می‌توانست از او متنفّر باشد. ملانی با گذشت بزرگ، در برابر چشمان شعله‌کش مدعوین به سویش دویده بود، او را در آغوش کشیده بود و صمیمانه بوسیده بود و یک لحظه او را از خود جدا نکرده بود و با مهر و محبت بی‌پایان خود لبخند زده بود. مردم همه سرد بودند، در نگاهشان گرمایی نبود خشک و بی‌تفاوت رفتار می‌کردند، اما از ادب خارج نمی‌شدند.

اوه، چه رسوایی بزرگی، چه تحقیری. چطور به خود اجازه داده بود برای فرار از خشم مردم پشت ملانی مخفی شود؟ آیا ننگی از این بالاتر بود که ملانی با آن حالت حق به جانب، از اعتماد مردم بهره گیرد و او را از سیلاب تهمت‌ها و بدگویی‌ها برهاند؟

از سرما به خود لرزید. دلش مشروب می‌خواست، چند پیک پیاپی که گرمش کند، قبل از اینکه بتواند بخوابد. ملافه را به خود پیچید و با شتاب از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفت. کفش‌های راحتی بدون پاشنه‌اش در آن سکوت هراس‌انگیز صدای زیادی ایجاد می‌کرد. هنوز در وسط پله‌ها بود که چشمش به در بسته اتاق پذیرایی افتاد، خطی باریک و نورانی زیر آن می‌درخشید. قلبش برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد. آیا وقتی به خانه آمد، چراغ اتاق پذیرایی روشن بود؟ آیا حالش آن قدر بد بود که به آن توجه نکرده بود؟ شاید رت بازگشته باشد؟ می‌تواند از در آشپزخانه آمده باشد؟ اگر رت آمده باشد، پس باید فوراً از خیر براندی بگذرد و پاورچین، به اتاق خواب بازگردد. خدایا چقدر دلش براندی می‌خواست! نباید با او روبه‌رو شود. در اتاقش در امان است. می‌تواند در را قفل کند.

هنوز اولین قدم را برای بازگشت بر نداشته بود که در باز شد. رت سایه‌وار در آستانه ایستاده بود. نور شمع از پشت سر به او می‌تابید. قامتش بزرگتر و بلندتر از همیشه به نظر می‌رسید. به جانور هراس‌انگیز بی‌صورتی شبیه بود که آرام روی پاهایش می‌خزید.

با صدایی که کمی دو رگه به نظر می‌رسید گفت: «تشریف بیاورید اینجا، خانم باتلر.»

مست بود، و این بار برخلاف گذشته، نشان می‌داد که مست است. مثل اینکه خیلی خورده بود. اسکارلت به ناچار ایستاد، ولی هیچ نگفت. رت حرکتی به دست‌هایش داد و آمرانه و خشمگین گفت: «بیا اینجا، لعنتی.»

اسکارلت با دلی پر تپش به خود گفت، باید خیلی مست باشد. معمولاً وقتی مست می‌شود، با ادب‌تر می‌شود. رت باز هم مسخرگی کرد، کلامش زهرآلود بود ولی حرکاتی که با آنها همراه شد مثل همیشه، مؤدبانه بود ــ بسیار مؤدبانه.

اسکارلت با خود فکر کرد: «نباید کاری بکنم که فکر کند از روبه‌رو شدن با او می‌ترسم.» ملافه را تا زیر گلوی خود کشید. سرش را بالا گرفت و از پله‌ها سرازیر شد. کفش‌های راحتی‌اش صدا می‌داد.

رت که کنار در ایستاده بود، با حالتی مسخره تعظیم بلند بالایی کرد، اسکارلت کمی خود را عقب کشید و از مقابل او عبور کرد. رت کت به تن نداشت. کراواتش باز بود و از دو طرف روی سینه‌اش قرار داشت. دکمه‌های پیراهنش را تا پایین باز کرده بود و سینه پر موی خود را بیرون انداخته بود. موهایش درهم بود و چشمانش بیش از حد تنگ و سرخ می‌نمود. شمع روشنی روی میز قرار داشت و سایه اشیاء را چون هیولاهای خفته‌ای روی سقف و دیوارها می‌انداخت. در یک سینی نقره‌ای تنگ مشروب و چند گیلاس دیده می‌شد.

رت به دنبال او وارد اتاق شد و با لحن گستاخانه‌ای گفت: «بشین.»

نوع بی‌سابقه‌ای از ترس ناگهان در وجود اسکارلت جوشید. ترسی که به او اخطار می‌کرد در مقابله با او ناتوان است.

رت بیشتر به غریبه‌ها شبیه بود، حرکات، رفتار و گفتارش نیز چون غریبه‌ها بود. این مرد یک رت بیمار بود که بیمارگونه رفتار می‌کرد و حرکاتش بیشتر به مجانین می‌خورد. هرگز در گذشته، حتی در حساس‌ترین لحظات این چنین لاقید به نظر نمی‌آمد. هنگامی که خشمگین بود مسخرگی می‌کرد و ویسکی حالت تمسخر او را افزایش می‌داد. اوایل اسکارلت از لاقیدی و خونسردی او سخت بر می‌آشفت ولی رفته رفته آن را پذیرفته بود و به عنوان یک واکنش طبیعی تلقی می‌کرد. در این سال‌ها فکر می‌کرد که هیچ چیز به واقع برای او اهمیتی ندارد، تمام چیزهای زندگی، از جمله اسکارلت را، یک شوخی می‌پنداشت. ولی اکنون که او را از آن سوی میز می‌نگریست به روشنی می‌دید که بالاخره واقعه‌ای او را ناراحت کرده و از کوره به در برده، چیزی که برایش بسیار اهمیّت داشته است.

رت گفت: «دلیلی نداره که گیلاس آخر شب رو نزنی، حتی اگه من هم تو خونه باشم. چطوره خودم برات بریزم؟»

ببینم کیه ــ»

«تو هیچی نشنیدی. اگه می‌دونستی خونه هستم، هرگز پایین نمی‌اومدی. صدای راه رفتنت رو توی اتاق بالا شنیدم. حتماً خیلی به مشروب احتیاج داری. بگیر.»

«نمی‌خوام ــ»

تنگ مشروب را برداشت و گیلاس را پر کرد، زیاد به حرکاتش مسلط نبود.

«بگیر.» و گیلاس را در دست اسکارلت جای داد. «داری می‌لرزی. از این ژست‌ها برای من نگیر. می‌دونم که یواشکی می‌خوری، و می‌دونم که زیاد هم می‌خوری. بارها خواستم بهت اخطار کنم که دزدکی خوردن رو کنار بذاری و اگه می‌خوای، جلوی همه بخور. فکر می‌کنی که اگه معتاد به الکل شده باشی من اهمیت میدم؟»

اسکارلت گیلاس را که از مشروب تر شده بود گرفت. رت او را مثل یک کتاب باز می‌خواند. همیشه او را خوانده بود. رت تنها مردی در دنیا بود که اسکارلت مایل بود همیشه افکارش را از او پنهان کند.

«میگم بخور.»

اسکارلت گیلاس را بلند کرد و با یک حرکت دست محتویات آن را به حلق ریخت. درست مثل جرالد. او نیز وقتی ویسکی می‌خورد با یک حرکت مچ یکمرتبه گیلاس را کج می‌کرد و هرچه در آن بود سر می‌کشید. اسکارلت با خود فکر کرد که چقدر در این کار مهارت دارد، کاری که جلوهٔ خوبی هم نداشت. این حرکت از دید رت دور نماند. یک گوشهٔ دهانش به خنده‌ای تلخ، بالا رفت.

«بشین. می‌خواهیم صحبت‌های شیرینی درباره ضیافت باشکوهی که امشب رفتیم با هم بکنیم.»

اسکارلت به سردی گفت: «تو مستی، و من می‌خوام برم بخوابم.»

«من خیلی مستم و می‌خوام قبل از اینکه شب تموم بشه بیشتر مست بشم. تو هم به رختخواب نمیری. هنوز نه. بشین.»

صدایش ظاهراً همان طور بی‌حالت و سرد بود ولی اسکارلت در پس آن خشم را حس می‌کرد. می‌دید که در درون او چه تشویشی جریان دارد. خشم او در این کلمات سرد چون شلاقی فرود می‌آمد. اسکارلت نیز از عصبانیت چون موج تاب می‌خورد، رت کنارش ایستاده بود و بازویش را آنچنان می‌فشرد که اسکارلت را توان تحمل درد نمانده بود. می‌ترسید. خیلی بیشتر از گذشته.

رت رویش خم شده بود، چهره‌اش تاریک بود ولی از چشمانش برق خوفناکی بیرون می‌ریخت. در ته چشمانش چیزی بود که اسکارلت نمی‌شناخت، چیزی عمیق‌تر از خشم، قوی‌تر از درد، چیزی که چشمانش را به صورت دو زغال گداخته درآورده بود. رت مدتی دراز به او خیره ماند، تا جایی که چشمان سبز و سیالش ضعیف شد و فرو افتاد و بعد در مقابل او روی صندلی نشست و گیلاس خود را دوباره پر کرد. ذهن اسکارلت فعال شده بود، دنبال سنگرهای دفاعی می‌گشت. اما هرچه به دنبال کلمات می‌گشت نمی‌یافت. نمی‌دانست چه بگوید، نمی‌دانست رت چگونه می‌خواهد چماق اتهام را بلند کند.

رت به گیلاس خود خیره مانده بود. اسکارلت سعی می‌کرد اعصاب خود را تسکین دهد و آرام سازد و از لرزش اندامش جلوگیری کند. برای مدتی رت همان‌طور بی‌حرکت با چهره‌ای خالی از حس نشسته بود. اما ناگهان خنده را سر داد، هنوز نگاه خیره خود را به اسکارلت دوخته بود. با شنیدن صدای خنده او دیگر برای اسکارلت امکان نداشت جلوی لرزش اندام خود را بگیرد.

«امشب کمدی خوشمزه‌ای داشتیم، این‌طور نیست؟»

اسکارلت چیزی نگفت. پنجه پایش را در کفش‌های راحتی خم کرده بود تا بر اعصابش مسلط شود و از لرزش بدنش بکاهد.

«یک کمدی شاد با حضور همه بازیگران. تمام مردم دهکده جمع بودند تا زن خطاکار را سنگسار کنند. شوهر خیانتکار مثل یک نجیب‌زاده هوای زنش را داشت و زن که مسیحی خوبی بود سعی می‌کرد روی همه خطاها ماله بکشد. و عاشق ــ»

«اوه رت، خواهش می‌کنم.»

«خواهشت پذیرفته نیست. امشب نه. آخه خیلی سرگرم‌کننده‌س. و عاشق مثل یک دیوانه ملعون بدبخت نگاه می‌کرد و آرزوی مرگ معشوق را داشت. چطور بود، عزیزم؟ چه احساسی داشتی وقتی زنی که این همه از او نفرت داشتی خودش را وسط انداخت و گناهان تو رو ماله کشید؟ بشین.»

اسکارلت نشست.

«تصور می‌کنم هیچ وقت به اندازه امشب از او متنفّر نبودی. حیرت می‌کنی از اینکه ماجرای تو و اشلی رو می‌دونه ــ تعجب می‌کنی پس چرا این کاررو کرد ــ شاید این کاررو کرده تا وجههٔ خودشو حفظ کنه. و تو فکر می‌کنی چه کار احمقانه‌ای کرده، حتی اگه گناه تورو مخفی کرده باشه، امّا ــ»

«من گوش نمیدم ــ»

«چرا گوش میدی. و من برات میگم تا نگرانی‌هات کمتر بشه. خانم ملی، احمقه، اما نه از اون نوعی که تو فکر می‌کنی. معلوم بود که یکی بهش گفته، ولی اصلاً باور نکرده بود. حتی اگه با چشم‌های خودش هم می‌دید، بازهم باور نمی‌کرد. اون قدر شرافت داره که نمی‌تونه کسی رو که دوست داره متهم کنه. من نمی‌دونم اشلی ویلکز چه دروغی بهش گفته ــ ولی هرچی می‌گفت باز هم فرقی نمی‌کرد، چون اشلی رو دوست داره، تو رو هم دوست داره. البته من نمی‌دونم علتش چیه، ولی دوستت داره. این هم یک امتیاز به نفع تو. شاید راه نجاتت همین باشه.»

«اگه تو مست نبودی و توهین نمی‌کردی، من همه چیزرو توضیح می‌دادم. ولی حالا ــ» کمی وقار به چهره‌اش بازگشته بود، سرش را بالا گرفته بود و محکم حرف می‌زد.

رت گفت: «من علاقه‌ای به توضیحات تو ندارم. من حقیقت رو بهتر از تو می‌دونم. به خدا قسم اگه یک دفعهٔ دیگه از روی صندلی بلند بشی ــ» و ادامه داد:

«اونچه که از این نمایش کمدی برای من از همه جالب‌تره این بود که وقتی تو با تمام پاکی و تقویٰ منو به خاطر گناهانم از گرمی بستر خودت محروم کردی، در قلب خودت داشتی با اشلی ویلکز عشقبازی می‌کردی. "عشقبازی در قلب." جملهٔ خوبیه نه؟ از این جمله‌های خوب توی اون کتاب زیاده، این طور نیست؟»

اسکارلت در ذهنش با تشویش از خود می‌پرسید: «کدام کتاب؟ کدام کتاب؟» چشمانش دور اتاق به چرخش درآمد. ظروف نقره در آن نور کم چه تیره بودند! گوشه‌های اتاق چه ترسناک بود!

«و من رانده شدم، چون شوق تورو داشتم ــ چون تو دیگه بچه نمی‌خواستی. چه احساس تلخی داشتم عزیزم! چه زخمی به من زدی! بنابراین از صحنه خارج شدم و دلخوشی دیگه‌ای پیدا کردم. و تو فرصت پیدا کردی به سراغ این مرد رنجدیده، آقای ویلکز بری. لعنت بر او. چه مرگشه؟ نمی‌دونه که روحاً به زنش وفادار باشه یا جسماً؟ چرا تصمیمشو نمی‌گیره؟ البته تو هم اعتراضی نداری که از او بچه‌دار بشی، ها؟ و اونو به حساب من بذاری.»

اسکارلت ناگهان از جا پرید و فریاد زد، رت هم بلند شد و خنده را سر داد، اسکارلت بر خشم خود مهار زد و دوباره با فشار رت بر جایش نشست. رت به طرف او خم شد.

«به دست‌های من نگاه کن عزیزم.» آنها را جلوی صورت اسکارلت نگه داشت.

«با اینا می‌تونستم تو رو تیکه تیکه کنم، بدون اینکه یک ذره ناراحت بشم، و اگه می‌دونستم که می‌تونم اشلی رو از وجود تو بیرون بکشم این کاررو می‌کردم. ولی این کار امکان نداره. دستمو این جوری می‌ذاشتم دور سرت و جمجمه تو فشار می‌دادم و مثل گردو خوردت می‌کردم.» دست‌هایش دور سر اسکارلت حلقه شده بود. در گیسوان مواجش فرو رفته بود، هم نوازش می‌کرد و هم فشار می‌داد. ناگهان سر اسکارلت را بالا کشید و صورتش را مقابل صورت خود گرفت. اسکارلت داشت به چهره یک بیگانه می‌نگریست، یک بیگانهٔ مست یاوه‌گو. مردی که مست بود و از چشمانش شراره انتقام می‌ریخت. اسکارلت که شهامت یک حیوان وحشی را داشت وقتی خود را در مقابل این خطر یافت گردنش را راست کرد و چشمانش تنگ شد. گفت: «به من دست نزن دیوونهٔ مست.»

با کمال تعجب دید که رت ناگهان سرش را رها کرد و آرام به لبه میز تکیه کرد و بار دیگر گیلاس خود را پر کرد.

«من همیشه جرأت تو رو تحسین کردم، عزیزم. و الآن بیشتر تحسین می‌کنم، به خصوص وقتی در گوشه‌ای گیر میفتی.»

اسکارلت ملافه را به خود پیچید. اوه، چه می‌شد اگر می‌توانست به اتاقش برود و در را قفل کند و تنها بنشیند. بالاخره باید به هر شکلی هست این مرد بیگانه را از خود براند، از دست این رت که هرگز نمی‌شناخت راحت شود. از جا برخاست، اگرچه زانوانش می‌لرزید، ولی باز هم ملافه را محکم‌تر کرد و گیسوانش را از صورتش کنار زد.

با لحن قاطعی گفت: «من گیر نیفتادم. تو هیچ وقت نمی‌تونی منو گیر بندازی، رت باتلر، یا منو بترسونی. تو هیچی نیستی جز یک جانور مست که با زن‌های بد معاشرت داشته و هیچی سرش نمیشه جز بدی. تو نمی‌تونی اشلی رو درک کنی و نمی‌فهمی حسادت می‌کنی. شب به خیر.»

برگشت و با بی‌اعتنایی به‌راه افتاد ولی ناگهان خنده وحشیانهٔ رت او را سرجای خود میخکوب کرد. از آن سوی اتاق نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت. خدایا چه می‌شد اگر دیگر نمی‌خندید. چه جای خنده بود؟ رت به سویش آمد. اسکارلت به طرف در رفت ولی با دیوار مواجه شد. رت دستش را بر شانه او گذاشت و به دیوار چسباند.

اسکارلت پرخاش‌کنان گفت: «خنده کافیه.»

«می‌خندم، چون دلم برات می‌سوزه.»

«دلت برای من می‌سوزه؟ دلت برای خودت بسوزه.»

«بله، به خدا که دلم برات می‌سوزه، احمق خوشگل من. خنده من اذیتت می‌کنه، ها؟ نه خنده رو می‌تونی تحمّل کنی نه دلسوزی رو، نه؟»

خنده قطع شد. خم شده بود و شانه‌های او را به دیوار می‌فشرد. چقدر درد داشت. چهره رت عوض شد. کاملاً به او نزدیک شده بود، بوی تند ویسکی از دهانش بیرون می‌زد.

«حسادت؟ من؟ خُب چرا نه؟ اوه، بله. من به اشلی ویلکز حسادت می‌کنم. اوه، لطفاً توضیح نده. می‌دونم که جسماً به من وفادار بودی. این چیزی نبود که می‌خواستی بگی؟ من از همون اول هم می‌دونستم. همیشه، در تمام این سال‌ها، از کجا می‌دونستم؟ خُب، می‌دونستم که اشلی مرد شرافتمندیه، می‌دونستم او ذاتاً شریف و با وقاره. و این عزیزم. امّا من و تو عزیزم ــ این جوری نیستیم. ما نجیب نیستیم و شرف نداریم، داریم؟ مثل گیاه هرزه بار اومدیم.»

«ولم کن برم. دلم نمی‌خواد اینجا بایستم و توهین بشنوم.»

«من به تو اهانت نمی‌کنم. دارم تقوای جسمانی تو رو ستایش می‌کنم. این که دلیل حماقت من نیست. ولی تو فکر می‌کنی همه مردها احمقن، اسکارلت. من هیچ وقت قدرت و هوش تو رو دست کم نگرفتم. احمق هم نیستم. خیال نکن نمی‌فهمم، وقتی تو بغل من بودی فکر می‌کردی که من اشلی ویلکز هستم، این طور نیست؟»

صورت اسکارلت پایین افتاد، ترس و حیرت بر آن نقش گرفت.

«موضوع جالبیه، در واقع می‌تونم بگم خیال جالبیه. رختخواب سه نفره، در حالی که برای دو نفر بیشتر جا نداره.» سکسکه‌ای کرد و شانه‌های اسکارلت را نوازش کرد و خنده تمسخرآمیزی تحویل داد.

«اوه، بله تو به من وفادار بودی، چون اشلی تورو از خودش روند. ولی به درک، اگه جسم تورو می‌خواست، دریغ نمی‌کردم. من می‌دونم بدن ظریف یعنی چه ــ به خصوص بدن زن. ولی حاضر نبودم قلبت رو تصاحب کنه. و این مغز سخت و لجوج و هوسبازت رو. من می‌تونم زن‌ها رو با قیمت ارزون بخرم. ولی من مغز تو و قلب تو رو می‌خوام، ولی هیچ وقت نداشتم. درست مثل تو که صاحب قلب اشلی نیستی. به همین دلیل دلم برات می‌سوزه.»

حتی وقتی که در دام ترس و افسون گرفتار بود باز هم تمسخرهای زهرآگین او آزارش می‌داد.

«دلسوزی ــ برای من؟»

«بله، برای تو، چون تو مثل بچه‌هایی. بچه‌ای که برای ماه گریه می‌کنه. بچه اگه ماه‌رو بگیره، چکار می‌کنه، به چه دردش می‌خوره؟ و تو با اشلی چه می‌کنی. بله، دلم برات می‌سوزه. می‌بینم که تموم خوشی‌هات رو با دست‌های خودت داری دور می‌ریزی و دنبال چیزی میری که هرگز خوشحالت نمی‌کنه. دلم برات می‌سوزه، چون زن احمقی هستی و نمی‌دونی که سعادت زندگی وقتی به دست میاد که هر دو طرف همدیگررو دوست داشته باشن. اگه من مرده بودم، اگه ملی مرده بود و تو با عاشق با شرافت و نجیب خودت تنها می‌موندی، آیا خوشبخت بودی؟ لعنتی، نه! تو اونو نمی‌شناختی. نمی‌دونستی چی فکر می‌کنه، اصلاً نمی‌تونستی درکش کنی، اگه از موسیقی و شعر و کتاب چیزی می‌فهمی حتماً اونو هم درک می‌کنی، ولی این چیزها به نظر تو یک سنت هم ارزش نداره. به هر حال، زن عزیزم، اگه تو اجازه می‌دادی ما می‌تونستیم خوشبخت بشیم، چون مثل همیم. ما هر دو رذلیم و اگه چیزی رو بخواهیم، هیچ چیز جلودارمون نیست. ما می‌تونستیم سعادتمند بشیم، چون من تو رو دوست داشتم و تو رو خوب می‌شناسم، تا مغز استخونت. اشلی هرگز قادر نیست مثل من تورو بشناسه. چون اگه می‌شناخت تورو از خودش می‌روند.... ولی نه، تو باید تمام عمرت دنبال ماه بدوی. دنبال مردی بری که ابداً قادر نیست تورو بشناسه. و من هم عزیزم، بیهوده باید دنبال زن‌های فاحشه برم. و باید بگم که از این به بعد عاقلانه‌تر از زوج‌های دیگه عمل می‌کنیم.»

با یک تکان، او را رها کرد و مستانه چرخید و به سوی میز رفت تا گیلاسش را دوباره پر کند. اسکارلت لحظه‌ای گیج و مبهوت ایستاد، افکار مغشوشی داشت، افکاری که دائماً به ذهنش وارد می‌شدند و خارج می‌شدند، آن قدر تند که فرصت درک آنها را نداشت. رت گفته بود دوستش دارد. آیا راست گفته بود؟ یا این حرف‌ها از سر مستی بود؟ یا شاید هم یکی از همین شوخی‌های ترسناکش؟ و اشلی ــ ماه ــ گریستن برای ماه. به سرعت به تاریکی سرسرا گریخت، احساس می‌کرد دیوهای هراس‌انگیز به جانش افتاده‌اند. اوه، چه می‌شد اگر می‌توانست به اتاقش برسد! اما ناگهان لغزید و کفش از پایش درآمد. وقتی به دنبال کفشش می‌گشت رت، چون سرخ‌پوستی مهاجم، در تاریکی بالای سرش بود. گرمای نفس او را روی صورتش

احساس می‌کرد. دستش با خشونت دور کمر او حلقه شد و از زیر ملافه بدن لخت او را در آغوش گرفت.

«وقتی دنبال اون رفتی، منو از خودت روندی، آواره شهر شدم. و به خدا که امشب کسی غیر از من و تو در بستر نیست.»

او را بغل زد و از پله‌ها بالا رفت. سرش را روی سینه خود فشار می‌داد. اسکارلت صدای پتک‌وار قلب او را می‌شنید. ناله می‌کرد، تقلا می‌کرد، ترسیده بود. بالای پله‌ها تاریکی مطلق بود. بالا و بالاتر. از ترس دیوانه شده بود. رت بیگانه‌ای دیوانه بود و این تاریکی سیاهی بود که اسکارلت هرگز تجربه نکرده بود. سیاهی تاریکتر از مرگ. رت چون مرگ بود، سردار مرگ که او را در بازوانش می‌فشرد و آزار می‌داد. اسکارلت ناآرام بود و دست‌وپا می‌زد. عاقبت رت ایستاد، او را زمین گذاشت، و یکبار دیگر او را آزمود، چه وحشیانه، و کامل. آن طور که ناگهان همه چیز از ذهن اسکارلت پاک شد، و دیگر هیچ نبود جز غرقاب تاریکی. رت نجوا می‌کرد و اسکارلت چیزی نمی‌فهمید. حسی بود بیگانه و غریب. اسکارلت تاریکی بود، و رت تاریکی بود، هر دو نَفَس تاریکی بودند، و دیگر هیچ. گرداب تاریکی می‌چرخید و هر دو را به کام می‌کشید. اسکارلت تسلیم سرنوشتی شده بود که ویران می‌کرد، تسلیم قدرتی، و ترسی، و لرزشی، و جنونی، که از راه می‌رسید. برای اولین بار در زندگی با کسی روبه‌رو شده بود که داشت او را می‌شکست و بر او مسلط می‌شد. در کاوش پیاپی تاریکی بالا و بالاتر می‌رفت چه لطیف بود آن تیرگی محض که همه چیز را درمی‌نوردید.

□ □ □

صبح روز بعد که چشم گشود، اگر به خاطر بستر به هم ریخته و بالش مچاله شده نبود، یقین می‌کرد که آنچه شب پیش اتفاق افتاده چیزی جز رؤیایی جنون‌آمیز نبوده است. با یادآوری وقایع شب پیش، چهره‌اش از شرم سرخ شد، خود را در نور خورشید که از پنجره می‌تابید رها کرد و کوشید ذهن آشفته خود را مرتب کند.

دو چیز در مقابلش بود. سال‌ها با رت زیسته بود، با او خوابیده بود، غذا خورده بود، دعوا کرده بود و کودکی برایش به دنیا آورده بود ــ امّا هنوز او را نمی‌شناخت. مردی که شب گذشته او را در آغوش گرفته بود و از پله‌ها بالا برده بود بیگانه‌ای بود که اسکارلت حتی خواب او را نیز ندیده بود. و اکنون گرچه سعی داشت از او متنفر و خشمگین باشد، اما نمی‌توانست. این مرد، او را درهم شکسته بود، آزار داده بود و در

شبی تاریک و سیاه، با او همبستر شده بود، امّا اسکارلت احساس تنفّر نمی‌کرد، حتی افتخار هم می‌کرد.

اوه، او باید از خاطره آن شب پرآشوب تاریک شرمگین باشد و بر خود بلرزد. یک بانو، یک بانوی واقعی، بعد از آن شب دیگر نمی‌توانست سر بلند کند. امّا قوی‌تر از شرم، خاطرهٔ آن جذبه بود، خاطره آن تسلیم سرمستانه بود. برای اولین بار در زندگی احساس سرزندگی می‌کرد، شور و جوششی داشت مثل آن شب که از آتلانتا گریخت، مثل زمانی که آن مهاجم یانکی را کشت.

رت او را دوست می‌داشت! حداقل بر زبان آورده بود و اسکارلت چگونه می‌توانست در آن تردید کند؟ چطور می‌توانست باور کند که چنین غریبه درنده‌خو که سال‌ها با او در سردی و برودت زیسته بود، دوستش داشته باشد. از آنچه که پیش آمد بود مطمئن نبود، از احساس خود به درستی خبر نداشت، امّا فکری باعث شد که ناگهان خندهٔ بلندی سر دهد. رت او را دوست داشت و سرانجام تصاحبش کرده بود، دیگر به یاد نمی‌آورد که چه کوشش‌ها کرده بود که این مرد را در دام عشق خویش گرفتار کند. حالا می‌توانست این تازیانه را برای همیشه بالای سر او نگه دارد. حالا احساس رضایت بسیار می‌کرد. شب پیش رت او را تصاحب کرده بود ولی اسکارلت دیگر نقطه ضعف او را شناخته بود. از حالا به بعد هر کاری می‌خواست می‌توانست با او بکند. مدت‌ها زیر تازیانه زبان نیشدارش همه چیز را تحمّل کرده بود ولی اکنون عنانش را در اختیار داشت و می‌توانست او را وادار به پرش از میان حلقه‌های دلخواه خود کند.

وقتی به دیدار مجدد او فکر می‌کرد، چهره در چهره، در روشنایی روز، دستپاچگی عجیبی به او دست داد، اما یک حس هیجان برانگیز هم در جانش دوید.

به خود گفت: «مثل یک عروس، دستپاچه شدم، و امّا رت.» و با این فکر خنده جنون‌آمیزی او را درگرفت.

امّا رت باتلر سر شام حاضر نبود، صندلی‌اش خالی بود. شب گذشت، شبی طولانی که اسکارلت تا سحر بیدار ماند. گوشش را تیز کرده بود که صدای در را بشنود. ولی او نیامد. هنگامی که روز دوّم هم بدون خبر سپری شد، ترس و ناامیدی اسکارلت را فراگرفت. به بانک رفت ولی آنجا نبود. به فروشگاه رفت و باکارکنانش به سردی و خشکی رفتار کرد، وقتی در باز می‌شد و مشتریانی به درون می‌آمدند، با اشتیاق سرش را به جانب در می‌گرداند به امید اینکه رت باشد. به انبار چوب رفت و

آن قدر داد و فریاد راه انداخت که عاقبت هیو و گاری‌چی‌ها از ترس پشت الوارها پنهان شدند. ولی رت آنجا هم به سراغش نیامد.

نمی‌خواست از دوستانش خبری بگیرد و خود را کوچک کند. دلش نمی‌خواست خدمتکاران منزل از قهر کردن رت آگاه شوند. ولی مثل اینکه آنان همه چیز را می‌دانستند. سیاهان همیشه از همه چیز آگاه می‌شدند. مامی به طرز عجیبی سکوت کرده بود. از گوشه چشم به اسکارلت خیره می‌شد اما سخنی نمی‌گفت. وقتی شب دوم هم از او خبری نشد اسکارلت به فکر افتاد به پلیس مراجعه کند. شاید حادثه‌ای اتفاق افتاده بود. شاید در نقطه‌ای دور افتاده اسب او را زمین زده بود و ــ شاید اوه، چه فکر وحشتناکی ــ شاید مرده باشد.

صبح، بعد از صرف صبحانه، وقتی داشت لباس می‌پوشید و کلاه بر سر می‌گذاشت، صدای پایی از پله‌ها شنید. ناتوان روی تخت نشست، شادی ضعیفی در خود حس می‌کرد. رت وارد شد. ریشش را تراشیده بود و لباس مرتبی داشت ولی چشمانش کاسهٔ خون بود و صورتش از نوشیدن الکل ورم داشت. دستش را به سوی اسکارلت تکان داد و گفت: «اوه، سلام.»

بعد از دو روز دوری از خانه، آن هم بدون خبر، تازه آمده بود و فقط می‌گفت: «اوه، سلام؟» چطور می‌توانست خودش را نسبت به خاطره فراموش نشدنی آن شب، بی‌اعتنا نشان دهد؟ شاید چنین شب‌هایی برایش تازگی نداشت. برای لحظه‌ای قدرت تکلّم نداشت، تمام آن حرف‌ها و لبخندهای شیرینی که برایش آماده کرده بود، ناگهان فراموش شد. حتی مثل هر روز یک بوسه معمولی هم بینشان رد و بدل نشده بود. رت سیگار به دست ایستاده بود و می‌خندید.

«کجا ــ کجا بودی؟»

«یعنی نمی‌دونی کجا بودم؟ فکر می‌کردم تمام شهر حالا دیگه می‌دونن. شاید هم همه می‌دونن و تو فقط نمی‌دونی. حتماً اون مَثَل قدیمی رو شنیدی که میگن: "زن‌ها همیشه آخرین نفری هستن که می‌فهمن."»

«منظورت چیه؟»

«فکر می‌کردم بعد از اینکه پلیس پریشب به خونه بل واتلینگ اومد ــ»

«خونه بل ــ اون ــ اون زن! تو اونجا بودی؟»

«البته. کجا می‌تونستم باشم؟ امیدوار بودم نگران من بشی.»

«تو از پیش من رفتی اونجا ــ اوه.»

«بسیار خوب اسکارلت، نمی‌خواد رل یک زن فریب‌خورده رو بازی کنی. تو باید خیلی وقت پیش می‌دونستی.»

«از پیش من رفتی اونجا؟ اون هم بعد از ــ بعد از ــ»

«اوه، اون شب رو میگی!» شانه‌هایش را بالا انداخت. «خُب، من اصلاً یادم نمیاد چکار کردم. معذرت می‌خوام که چیزی به خاطر ندارم. من خیلی مست بودم. و همون طور هم که خودت می‌دونی، در مقابل تو، با اون وضع، نتونستم خودمو نگه دارم ــ بازهم بگم؟»

اسکارلت ناگهان به گریه افتاد. روی تخت افتاده بود و می‌گریست، گویی برای همیشه می‌گریست. رت عوض نشده بود. هیچ چیز عوض نشده بود، و او چقدر احمق و نادان و فریب‌خورده بود که به عشق رت فکر می‌کرد. هرچه آن شب اتفاق افتاد چیزی جز واکنش‌های مستانه نبود. مست کرده بود و با او خفته بود، درست همان کاری که در خانه بل می‌کرد. و حالا بازگشته بود، اهانت می‌کرد. کنایه می‌زد و بسیار دور از دست می‌نمود. اشکش را فرو داد و حواسش را جمع کرد. او هرگز نباید بداند که چه احساسی داشته و چه فکر می‌کرده است. چقدر می‌خندید اگر می‌دانست! هرگز نباید بداند. سرش را بلند کرد و همان نگاه دقیق و جوینده را در چشمان او دید ــ چه مشتاق بود که بازهم کلامی از زبان او بشنود. امیدوار بود این کلمات ــ این کلمات چه؟ امیدوار بود این کلمات آنقدر احمقانه باشد که ناگهان او را به خنده اندازد؟ نه، خنده نه! ابروانش را درهم کشید و اخم کرد.

«خُب، پس این طور، باید حدس می‌زدم که رابطهٔ تو با اون موجود بدبخت چقدر نزدیکه.»

«حدس می‌زدی؟ چرا از خودم نپرسیدی؟ حتماً بهت می‌گفتم. بعد از اینکه تو به خاطر اشلی تصمیم گرفتی دیگه منو به بستر خودت راه ندی، من با اون زندگی می‌کردم.»

«تو اون قدر کینه‌توزی که اونجا ایستادی و داری به من توهین می‌کنی، به زن خودت، که ــ»

«اوه، لازم نیست اصول اخلاقی رو به رخ من بکشی. تو جز اینکه صورت حساب‌هاتو بپردازم کار دیگه‌ای با من نداری. و خوب می‌دونی که من فرشته نیستم. و از وقتی بونی به دنیا اومده، وظایف زناشویی خودت رو انجام ندادی، دادی؟ من در سرمایه‌گذاری روی تو نفع زیادی نبردم. بل بهتر بود.»

«سرمایه‌گذاری؟ منظورت اینه که تو پول ــ»

«فکر کنم بهتر باشه بگم در تجارت کمکش کردم. بل زن باهوشیه. دلم می‌خواست ببینم تو کارش پیشرفت می‌کنه. اون فقط پول می‌خواست تا خونه‌شو درست کنه. نمی‌دونی وقتی پول در اختیارش باشه، چه معجزه‌ای می‌کنه. به خودت نگاه کن.»

«منو با اون مقایسه می‌کنی؟»

«خُب، شما دوتا در تجارت کله شقّین. و هر دو موفق اما البته بل از تو جلوتره، چون خوش قلبه و طبع صمیمانه‌ای داره ــ»

«ممکنه از این اتاق بری بیرون؟»

رت ابروانش را بالا برد و به طرف در به راه افتاد. با درد و رنج به خود گفت، چه حق دارد این طور اهانت کند؟ از رفتار او آن چنان رنج دیده می‌نمود که از آرزوی برگشت او پشیمان شد. آن هم بعد از اینکه مست کرده بود و پلیس را به خانهٔ بل کشانده بود.

«از این اتاق برو بیرون و دیگه هیچ وقت برنگرد. قبلاً هم اینو بهت گفته بودم و تو اون قدر نجابت نداشتی که بفهمی. از این به بعد در رو قفل می‌کنم.»

«زحمت نکش.»

«قفل می‌کنم. بعد از رفتاری که اون شب کردی ــ مست و نفرت‌انگیز ــ»

«عزیزم، نفرت‌انگیز که نبود!»

«برو بیرون.»

«نگران نباش. میرم. و قول میدم که دیگه مزاحمت نمی‌شم. این آخرین بار بود. خیال داشتم بگم که با این رفتار بدی که داشتم تو هم دیگه طاقت تحمّل نداری. اجازه میدم طلاق بگیری. فقط کافیه بونی رو به من بدی، من اعتراضی ندارم.»

«من حاضر نیستم خانواده محترم خودمو با طلاق بدنام کنم.»

«اگه ملانی می‌مرد، تو زودتر از این‌ها طلاق می‌گرفتی و به فکر بدنامی خانواده محترمت هم نبودی، این طور نیست؟ وقتی فکر می‌کنم چقدر زود از من طلاق می‌گرفتی، سرم سوت می‌کشه.»

«چرانمیری؟»

«بله، دارم میرم. اصلاً برای همین اومدم که بهت بگم. دارم میرم به چارلزتون، نیواورلئان، و اوه ــ خُب، یک سفر طولانی. امروز میرم.»

«اوه!»

«و بونی رو هم با خودم می‌برم. به اون پریسی احمق بگو وسائل منو جمع کنه. اونو هم با خودم می‌برم.»

«نمی‌تونی بچه‌مو از این خونه ببری.»

«بچه من هم هست خانم باتلر. مطمئنم اگه بخوام بچه خودمو پیش مادربزرگش به چارلزتون ببرم، شما مخالفتی ندارین. ها؟»

«مادربزرگش، وای خدای من. فکر می‌کنی اجازه میدم دخترم با یک دائم‌الخمر بیرون بره. اونو ببری که چی؟ ببری تو خونه‌هایی مثل خونه بل واتلینگ؟»

رت خشمگین شد. سیگارش را روی فرش انداخت. دودی از فرش برخاست. بوی پشم سوخته اتاق را پر کرد. به طرف او قدم برداشت. چهره‌اش از عصبانیت سیاه شده بود.

«اگه مرد بودی، همین الآن گردنتو می‌شکستم. اما فقط بهت میگم اون دهن گشادتو ببند. فکر می‌کنی من بونی رو دوست ندارم؟ فکر می‌کنی اونو به این جاهای کثیف می‌برم؟ دختر خودمو؟ خدای من، چقدر احمقی! و تو خودت که این همه دم از مادری می‌زنی، اصلاً می‌دونی مادر بودن یعنی چه؟ برای بچه‌های خودت چکار کردی؟ وید و الا تا حد مرگ از تو می‌ترسن و اگه ملانی ویلکز نبود اونا حتی نمی‌دونستن محبت یعنی چه. اما بونی. بونی من. فکر می‌کنی نمی‌تونم بهتر از تو ازش مراقبت کنم؟ فکر می‌کنی اجازه میدم سرش فریاد بزنی و روحشو خراب کنی؟ همون کاری رو که با وید و الاکردی؟ هرگز! به پریسی بگو چمدونامو تا یک ساعت دیگه آماده کنه وگرنه بلایی به سرت میارم که اون شب پیشش هیچه. همیشه فکر می‌کردم شاید شلاق بتونه تورو به راه بیاره.»

روی پاشنه چرخید و قبل از اینکه اسکارلت بتواند حرفی بزند از اتاق بیرون رفت. صدای پایش را که به طرف اتاق بچه‌ها می‌رفت می‌شنید. در باز شد. بعد صداهای کودکانه‌ای به گوش رسید. بونی و الا از دیدن او شادمان شده بودند.

«بابا، کجا بودی؟»

«رفته بودم شکار خرگوش تا از پوستش برای بونی کوچولو لباس درست کنم. بدو بیا یک بوس بده ببینم بونی کوچولو ــ تو هم همین طور الا.»

فصل پنجاه و پنجم

ملانی دست کوچک خود را بر لبان اسکارلت گذاشت و با لحن محکمی گفت: «عزیزم، اصلاً مایل نیستم یک کلمه از حرفاتو گوش کنم.» سعی کرد اسکارلت را آرام سازد. «اگه فکر می‌کنی احتیاج به توضیح هست، به خودت و اشلی و من توهین کردی. روابط ما که نیاز به توضیح نداره. خُب، ما سه نفر ــ هر سه نفرمون با هم در مقابل همه دنیا وایسادیم، سال‌هاست، و من خجالت می‌کشم ــ از تو خجالت می‌کشم اگه این شایعات کثیف رو باور کنم. تو فکر می‌کنی من باور می‌کنم که تو و اشلی من ــ خُب خیلی مسخره‌س، همه‌اش چرنده، مگه نه اینکه من تو رو از همه دنیا بهتر می‌شناسم؟ فکر می‌کنی فراموش کردم که چه کارهای با ارزشی برای من و اشلی و بو کردی؟ هر کاری که تونستی، از نجات زندگی من تا نجات همه ما از گرسنگی. یادم نرفته که چطور دنبال اسب اون سرباز یانکی، تو مزرعه پنبه شخم می‌زدی، اون قدر زجر کشیدی تا دست‌هات همه ترک ترک شد، فقط به خاطر اینکه من و بچه‌م گرسنه نباشیم. حالا چطور می‌تونم این حرف‌های مزخرف رو باور کنم، اوه، اسکارلت، چطور می‌تونم؟ اصلاً مایل نیستم حرف‌هاتو بشنوم، اسکارلت اوهارا، حتی یک کلمه.»

اسکارلت گفت: «اما ــ» ولی سکوت کرد و ادامه نداد.

رت ساعتی پیش همراه با بونی و پریسی شهر را ترک کرده بود، و تنهایی به شرم و ناامیدی اسکارلت اضافه شده بود. ماجرای او با اشلی و دفاع همه جانبه ملانی از او نیز بر سنگینی بارش می‌افزود. اگر ملانی حرف ایندیا و آرچی را باور کرده بود و او را از میهمانی رانده بود، بیشتر برایش قابل تحمّل بود، آن وقت می‌توانست سرش را بالا بگیرد و با تمام قوا به جنگش برود. ولی حالا با دیدن ملانی، چون تیغی برنده و نازک، میان خود و آن اجتماع خشمگین چگونه می‌توانست حق آن نگاه و قلب مطمئن را ادا کند؟ احساس می‌کرد چاره‌ای جز اعتراف ندارد، بله، باید همه چیز را بگوید، از همان اوّل، از ایوان آفتابی تارا.

وجدانش که هنوز می‌توانست وجدان یک کاتولیک خوب باشد، دائماً بر او ضربه می‌زد: «به گناهانت اعتراف کن، درِ توبه باز است، پشیمان شو و از راه خطا بازگرد.» این از نصایح الن بود که بیش از صد بار از زبانش شنیده بود و در این بحران

مخاطره‌آمیز باز به سراغش آمده بود و گلویش را می‌فشرد. اعتراف می‌کرد ــ بله، اعتراف می‌کرد، همه چیز را می‌گفت، شرح هر نگاه، هر تماس و هر کلام را ــ حتی آنهاکه اصلاً اهمیتی نداشتند ــ و آن وقت خداوند دردش را تسکین می‌داد و آرامش به او عطا می‌کرد. و با این اعتراف سیمای مطمئن و پر مهر ملانی، به چهره‌ای هراسناک و خشمگین بدل می‌شد. اسکارلت رنج می‌برد و به خود می‌گفت، اوه، اعتراف و توبه چه کار سختی است، زیستن از این پس چه مشکل است، دیدن چهره پرنفرت ملانی امکان نداشت. چطور ممکن بود این زن از دورویی، خیانت و ریاکاری او آگاه شود و باز هم دوستش بدارد؟

زمانی بود که طعنه و تمسخر و گفتن حقیقت و دیدن ویرانی بهشت احمقانهٔ ملانی، برایش لذت‌بخش و مستی آور بود و کوچکترین اشاره، به آنچه که ممکن بود از دست بدهد، می‌ارزید. ولی اکنون همه چیز یکشبه عوض شده بود و دیگر آرزویی نداشت. چرا نباید بداند؟ دو فکر متضاد کشمکش عجیبی در درونش به راه انداخته بودند و هر کدام می‌خواستند خود را از قید و بند آزاد کنند و به عمل درآیند. از یک طرف می‌خواست خاطره مادر و عقاید پاک و قلب مهربان و صدیق او را نگه دارد و از طرف دیگر می‌خواست حمایت همیشگی ملانی را حفظ کند. برایش مهم نبود که دنیا دربارهٔ او چه می‌اندیشد یا اشلی و رت چه می‌اندیشند، فقط می‌خواست در ذهن ملانی همان موقعیت سابق خود را همچنان مستحکم و رفیع و پا برجا، داشته باشد.

از گفتن حقیقت به ملانی ترس داشت، اما یکی از والاترین غرایز کمیابش قد علم کرد، کیفیت کمیابی که اجازه نمی‌داد در مقابل زنی که همیشه به خاطرش جنگیده بود و در مقابل همه چیز و همه کس از او دفاع کرده بود، با رنگ‌های دروغین ظاهر شود. به این ترتیب، آن روز صبح به محض اینکه رت و بونی خانه را ترک کردند، با عجله نزد ملانی رفت.

ولی در همان اول کلام: «ملی، من باید راجع به اون روز برات توضیح بدم ــ» ملانی آمرانه او را وادار به سکوت کرد. اسکارلت با شرمندگی به آن چشمان سیاه که نور عشق و خشم از آنها می‌تراوید نگریست و یقین کرد که هرگز به آرامش و تسکین بعد از اعتراف دست نخواهد یافت. ملانی نشان داده بود که برای همیشه حاضر نیست به صحبت‌های او در این باره گوش بدهد. با کمک کامل‌ترین حسی که تاکنون در خود دیده بود، دریافت که در این موقعیت، سبک کردن بار دل، چیزی جز خودخواهی محض نیست. اگر به گناه خود اعتراف می‌کرد، بار دل خود را سبک

می‌کرد ولی در عوض دل موجود بی‌گناهی را غرق تشویش و رنج می‌نمود. فکر می‌کرد که مدیون عمل قهرمانانهٔ ملانی است و ادای دین فقط با سکوت امکان‌پذیر است. چه ظالمانه بود اگر ملانی می‌فهمید که شوهرش، شوهر عزیزش به او خیانت روا داشته و عزیزترین دوستش شریک این خیانت بوده است!

با بدبختی تمام به خود گفت: «نمی‌توانم بگویم، هرگز نمی‌توانم حقیقت را به او بگویم، حتی اگر ندای وجدان مرا بکشد.» ناگهان به یاد حرف رت افتاد: «اون قدر شرافت داره که نمی‌تونه کسی رو که دوست داره متهم کنه... این هم یک امتیاز به نفع تو. شاید راه نجاتت همین باشه.»

آری، راه نجاتش همین بود، تا لحظهٔ مرگ باید سکوت می‌کرد و این تشویش را در خود نگاه می‌داشت، پیراهن شرم به تن می‌کرد، نگاه‌های پر مهر و رفتار محبت‌آمیز او را به جان می‌خرید و تا ابد زیر منّت او می‌ماند. با درماندگی می‌خواست فریاد بزند: «با من مهربان نباش! به خاطر من نجنگ! من ارزش این چیزها را ندارم.»

با ناامیدی تمام با خود می‌گفت: «اگر این قدر احمق نبودی، اگر این قدر ساده‌دل و خوش‌باور و مهربان نبودی، اگر این قدر سخت نبودی، آن وقت کمی از سنگینی بار من کم می‌شد، ولی مثل این که این سنگین‌ترین بار زندگی من است و تا آخر عمر باید آن را به دوش بکشم.»

روی صندلی کوتاهی، ملانی مقابلش نشسته بود. پاهایش را روی نیمکت بدون پشتی که از صندلی‌اش بلندتر بود گذاشته بود. دامنش بالا رفته بود و پاهای کودکانه‌اش پیدا بود. در چهره‌اش اثری از خشم و نامهربانی دیده نمی‌شد. دستش دائماً در رفت و آمد بود. سوزنی براق را میان انگشتان گرفته بود، حرکتش چون شمشیرزنی بود که مشغول دوئل با حریف است.

اسکارلت با خشم فکر می‌کرد که اگر چنین حادثه‌ای برای خودش اتفاق افتاده بود حتماً با عصبانیت پاهایش را چون جرالد بر زمین می‌کوبید و ناسزا بر زبان می‌راند و خدا را شاهد می‌گرفت که چقدر از طرف مقابل خود متنفر است. امّا ملانی تنها کاری که می‌کرد این بود که سوزن را مرتب در پارچه فرو می‌برد و از سوی دیگر بالا می‌کشید و گاهی هم اخم به پیشانی می‌آورد ولی نشانی از جوشش درون در چهره‌اش مشاهده نمی‌شد. صدایش آرام بود و کلماتش را بیش از گذشته شمرده ادا می‌کرد. این بار سخنانش استحکام غریبی داشت و از او که همواره با مهربانی سخن

می‌گفت و قضاوت‌های عجولانه نمی‌کرد بعید می‌نمود. اسکارلت ناگهان احساس کرد که ویلکزها و هامیلتون‌ها هم چون اوهاراها استعداد نشان دادن خشم را دارند.

«من دیگه واقعاً از این بدگویی‌های مردم درباره تو خسته شدم، عزیزم. این دیگه آخرین دفعه‌س که تحمّل می‌کنم. دیگه وقتشه که یک کاری بکنم. البته دلیلش واضحه. به تو حسودی می‌کنن. چون تو کارت موفقی. اون هم وقتی که خیلی از مردهاشون بیکارن یا تو کارشون شکست خوردن. خُب عزیزم، تو هم زیاد اصرار نداشته باش که مسئله رو دوباره تازه کنی. دیگه حرف زدن بی‌مورده. خیلی از مردم میگن تو حالت زنانه نداری، ضد زن شدی، چون کارهای مردونه می‌کنی. این هم از حسادتشونه. من که اصلاً قبول ندارم. خوب برای اینکه تو واقعاً یک زنی. مردم تورو درک نمی‌کنن چون چشم دیدن یک زن باهوشو ندارن. ولی هوش و موفقیت تو نباید دلیل این باشه که مردم بگن تو و اشلی ــ اوه، خدای من.»

کلمات آخرش دیگر نرم و خوش آهنگ نبود، ملامت بار بود. اسکارلت خیره به او می‌نگریست و از این تغییر حالت متحیّر می‌نمود.

«اون وقت همین آدم‌ها بودن که اومدن پیش من و اون دروغ‌های کثیفو گفتن ــ آرچی، ایندیا، خانم السینگ! چطور جرأت کردن؟ البته خانم السینگ خودش اینجا نیومد. چون شهامتشو نداشت. اون همیشه از تو متنفر بود، چون تو از فانی محبوب‌تر بودی. چون هیو رو بیرون کردی. البته به نظر من کار خوبی هم کردی. چون هیو آدم بی‌عرضه و بدبختیه، به درد هیچ کاری نمی‌خوره.» با این تندگویی‌ها، اسکارلت بیشتر در حیرت فرو رفت، ملانی گویی دیگر عشق دوران نوجوانی خود را فراموش کرده بود و محبت گذشته خود را به این خانواده از یاد برده بود. «در مورد آرچی خودمو سرزنش می‌کنم. نباید به یک آدم رذل پناه می‌دادم. هر کی به من رسید گفت، ولی من گوش نکردم. از تو خوشش نمی‌اومد، به خاطر محکوم‌هایی که تو کارگاه کار می‌کنن. ولی ببینم اون کیه که به خودش اجازه میده از تو بدگویی کنه. یک جنایتکار، یک زن‌کُش. بعد از اون همه کاری که براش کردم، تازه میاد پیش من و میگه ــ اگه اشلی با تیر می‌زدش من یک ذره هم ناراحت نمی‌شدم. من هم یک عالمه بد و بیراه بهش گفتم و انداختمش بیرون. به نظرم از این شهر رفته.

«و امّا ایندیا، دخترهٔ پست! عزیزم، وقتی همون اول‌ها شما دوتا رو دیدم، فهمیدم که به تو حسودی می‌کنه و از تو بدش میاد. چون تو خیلی خوشگل بودی و دل همه رو برده بودی. و اون از تو بدش می‌اومد به خصوص به خاطر استوارت تارلتون. تازه

اون اصلاً به درد استوارت نمی‌خورد ــ خب من نمی‌خوام در مورد خواهر اشلی بدگویی کنم ولی اون اصلاً به پای تو نمی‌رسه. دیگه غیر از این حرفی نمیشه راجع به اون زد... بهش گفتم دیگه نمی‌خوام پاشو توی این خونه بذاره و اگه بشنوم یک بار دیگه از این مزخرفات گفته، جلوی همه بهش میگم دروغگوا»

ملانی از سخن گفتن باز ایستاد. خشم از چهره‌اش رفت و به جای آن حزن و ملال نشست. خصوصیات کامل یک جورجیایی اصیل را داشت. از اختلافی که میان خانواده بروز کرده بود ملول می‌نمود. گویی از آنچه گفته بود خیلی ناراحت شده بود. امّا اسکارلت مهمتر بود. اسکارلت عزیزتر بود. اولین کسی بود که به قلب او راه یافته بود. باید وفاداری خود را نسبت به او نشان می‌داد.

«اون همیشه حسادت می‌کرد عزیزم، چون من تورو بیشتر دوست داشتم. اون دیگه توی این خونه نمیاد و من هم هرجاکه اون باشه نمیرم. اشلی هم با من موافقه، ولی به خاطر اینکه خواهرش چنین حرف‌هایی زده دلش شکسته ــ»

خشم اسکارلت با شنیدن نام اشلی بازگشت و ملانی به گریه افتاد. نمی‌خواست بس کند؟ نمی‌خواست این همه خنجر به قلبش نزند؟ اگرچه در ظاهر قصد داشت اسکارلت را خوشحال کند اما هیچ یک از این حرف‌ها مایهٔ تسلای اسکارلت نبود. کسی که زندگی اشلی را تباه کرده بود، اسکارلت بود، کسی که آرامش آن خانواده را از میان برده بود اسکارلت بود. باعث شده بود اشلی خواهری را که آن همه دوست می‌داشت از خود براند، تا آبروی خود و سعادت همسرش را حفظ کند. ایندیا باید قربانی می‌شد و به دروغگویی و حسادت متهم می‌گردید ــ اگرچه در واقع لایق همان قضاوت‌های قاطعانه ملانی نیز بود. هر وقت که اشلی به چشمان ایندیا می‌نگریست، برق حقیقت را در آنها می‌دید ــ حقیقت و سرزنش و نفرت سردی که ویلکزها در آن استاد بودند.

اسکارلت آگاه بود که اشلی سخت به شرافت خانوادگی و سعادت همسرش پای‌بند است از این رو به شدت ناراحت است و خود را ملامت می‌کند. او نیز چون اسکارلت مجبور بود زیر دامن ملانی مخفی شود. اسکارلت اشلی را بی‌گناه می‌دانست و به گناه خود اعتراف می‌کرد امّا آرزو داشت که اشلی در همان لحظه اوّل آرچی را با تیر می‌زد و به همه اعتراف می‌کرد که اسکارلت را دوست دارد و شجاعانه تمام مسئولیت‌ها را خود به عهده می‌گرفت. اگرچه می‌دانست این آرزو جز خطا چیز دیگری نیست با وجود این آن قدر احساس بدبختی می‌کرد که به نکات ظریف

توجهی نداشت. آنگاه حرف‌های نیشدار رت را به خاطر می‌آورد و تردید می‌کرد که اشلی راه جوانمردانه‌ای را پیش گرفته باشد. و برای اولین بار قسمتی از آن هالهٔ نورانی که از همان نخستین لحظات عاشقانه دور او را فراگرفته بود از میان رفت. و تارهای شرم و گناه که اسکارلت را در خود پیچیده بود او را نیز در بر گرفت. سعی بسیار داشت که با این افکار به جنگ برخیزد ولی، قدرتی برایش نمانده بود، درماندگی او را در دامان اشک رها کرد.

ملانی با اندوه گفت: «گریه نکن، گریه نکن.» بعد پایش را از نیمکت پایین آورد و سر اسکارلت را روی شانه خود قرار داد. «تقصیر من بود. نباید با این حرف‌ها تو رو ناراحت می‌کردم. می‌دونم چه احساسی داری. دیگه راجع به این چیزها صحبت نمی‌کنم. نه با تو و نه با کس دیگه. مثل اینکه اصلاً چیزی نبوده، اتفاقی نیفتاده.» و بعد با لحن محکمی اضافه کرد: «و به ایندیا و خانم السینگ نشون میدم که چی به چیه. باید جواب دروغ‌هایی رو که راجع به شوهرم و زن برادرم گفتن، بِدَن. کاری می‌کنم که دیگه نتونن تو آتلانتا سر بلند کنن، و هرکس که حرف اونا رو باور کنه یا با اونا معاشرت کنه دشمن منه.»

اسکارلت سر به زیر داشت و به چشم‌اندازهای بزرگ و طولانی آینده فکر می‌کرد. می‌دانست تخم اختلافی را کاشته است که نسل در نسل خانواده‌های آن شهر را به جان هم خواهد انداخت.

□ □ □

ملانی به قولش وفا کرد. دیگر هرگز درباره این واقعه با اشلی و اسکارلت سخن نگفت. و به هیچ کس هم اجازهٔ صحبت نداد. هرکس هم می‌خواست اشاره‌ای بکند با سردی و بی‌اعتنایی او مواجه می‌شد. همچنان که هفته‌ها پشت هم از آن ضیافت غافلگیرکننده می‌گذشت، و هنگامی که رت مرموزانه ناپدید شده بود و شهر در جنون شایعه می‌سوخت، ملانی کمتر با مردم معاشرت می‌کرد و تقریباً هیچ‌کس را به خانه راه نمی‌داد، حتی دوستان قدیمی هم شامل این بی‌اعتنایی‌ها شده بودند. اگرچه سخنی نمی‌گفت ولی عملاً نشان می‌داد که تمام آنها را طرد کرده است.

در این مدّت ملانی قدم به قدم، سایه‌وار همراهش بود. هر جا اسکارلت می‌رفت او نیز حضور داشت. هر روز صبح با او به انبار چوب می‌رفت و بعدازظهرها را به درشکه‌رانی می‌گذراندند. اسکارلت آن چنان تمایلی نداشت که خود را در برابر نگاه‌های کنجکاو به نمایش گذارد ولی تقاضای او را رد نمی‌کرد. و بعد با هم به خانه

ملانی می‌رفتند و به اصرار او در ایوان می‌نشستند و ملانی با نگاه «مرا دوست داری، سگم را هم دوست بدار»[1] دور و بر او می‌چرخید و از او پذیرایی می‌کرد. اسکارلت یادش نمی‌آمد که از دو سال پیش تاکنون در آن ایوان نشسته باشد.

بسیار اتفاق می‌افتاد که گروهی از بانوان برای ملاقات ملانی می‌آمدند اما او آن قدر ادب نشان می‌داد و رسمی رفتار می‌کرد که آنان ترجیح می‌دادند فقط سلامی بکنند و چند دقیقه‌ای بنشینند و بروند. گاه آن قدر خونسردی و بی‌تفاوتی نشان می‌داد که باعث رنجش مدعوین می‌شد. این ملاقات‌ها البته به دلخواه اسکارلت نبود ولی جرأت ترک مجلس را نداشت. به شدت از نشستن در میان خانم‌هایی که جداً باور داشتند که او مرتکب خطا و زنا شده نفرت داشت. می‌دانست که این زنان مایل به صحبت با او نبودند و اگر مختصر ادبی نشان می‌دادند و تعارفات نه چندان گرمی عرضه می‌داشتند به خاطر آن بود که نمی‌خواستند دوستی ملانی را از دست بدهند. ولی این چیزها اصلاً برای او اهمیتی نداشت.

رفتار مردم با او تفاوتی با هم نداشت. در میان دوستان و آشنایان کسی نبود که مایل به دفاع از او باشد. کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی از او جانبداری کند، یا از وقار و شخصیت او دفاع کند. دشمنان اسکارلت این روزها بیش از دوستان بودند. شیوه رفتار و سخن اسکارلت از همان اول به شکلی بود که اگر شایعه‌ای درباره او قوت می‌گرفت همه بدون اینکه تردیدی به خود راه دهند، باور می‌کردند.

ولی هیچ‌کس قطعاً نمی‌خواست موجبات آزار ملانی یا ایندیا را فراهم آورد، و توفانی که در مورد آن دو به راه افتاده بود، بیش از ماجرای اسکارلت جلب توجه می‌کرد، همه از خود می‌پرسیدند ــ «آیا ایندیا دروغ می‌گوید؟»

آنان که از ملانی طرفداری می‌کردند اشاره می‌کردند که این روزها او وقتش را اغلب با اسکارلت می‌گذراند. آیا امکان داشت ملانی از زن خطاکاری چون اسکارلت دفاع کند؟ به خصوص وقتی پای شوهر خودش در میان باشد؟ نه، چنین چیزی قطعاً امکان نداشت. ایندیا پیردختری وامانده بود که تنفّرش از اسکارلت زبانزد خاص و عام بود و همیشه درباره او شایعه می‌ساخت و این هم یکی از دروغ‌های او بود و آرچی و خانم السینگ را هم وادار کرده بود که حرفش را باور کنند.

ولی طرفداران ملانی سوال می‌کردند، اگر اسکارلت مقصّر نیست، پس سروان

1. Love - me - Love - my - dog

باتلر کجاست؟ چرا در این موقعیت کنار همسر بی‌گناه خود نمانده تا از او در برابر این شایعات دفاع کند؟ این سوالی بود که جوابی نداشت و بعد از چند هفته که خبر آبستنی اسکارلت انتشار یافت گروه طرفدار ایندیا با رضایت تمام سر تکان دادند. می‌گفتند، این بچه از سروان باتلر نیست. مدتی بود که از اختلاف آنان حرف می‌زدند. مدتی بود که شایعه افتضاح‌آمیز بسترهای جداگانه بر سر زبان‌ها بود. همچنان که این شایعات گسترده می‌شد اختلافات خانوادگی نیز بروز می‌کرد و شکاف میان خانواده‌های هامیلتون، ویلکز، بر، ویتمن و وینفیلد نیز بیشتر می‌شد. هر یک از اعضای این خانواده‌ها ناچار بود به یکی از این دو طرف متمایل شود. بی‌طرفی معنایی نداشت. در یک طرف ملانی خونسرد و با وقار قرار داشت و در طرف دیگر ایندیای آتشین مزاج و تلخ. ولی همگی آنان در یک نظر متفق بودند و می‌گفتند عامل اصلی نفاق میان خانواده‌ها، بدون شک کسی جز اسکارلت نیست. هیچ کس اسکارلت را لایق معاشرت نمی‌شمرد. طرفداران ملانی می‌گفتند اگرچه اسکارلت تا حدی گناهکار است ولی دور نیست که ایندیا برای گرفتن انتقام چنین غوغایی به راه انداخته و اشلی را به دامن این رسوایی کشانده باشد. و این روزها که ایندیا لب به سخن گشوده بود، عده‌ای به او ملحق شده بودند و بر علیه اسکارلت داد و فریاد به راه می‌انداختند و دیگران که ملانی را دوست داشتند از او و اسکارلت جانبداری می‌کردند.

نیمی از آتلانتا مستقیم یا غیرمستقیم با ملانی و ایندیا نسبت داشتند. گروهی از عموزاده‌ها، خاله‌زاده‌ها، دایی زاده‌ها، دامادها و عروس‌ها که در این گیرودار گرفتار بودند اعتقاد داشتند که هیچ‌کس، مگر یک جورجیایی اصیل قادر نیست در این باب قضاوت را به عهده بگیرد و مسئله را روشن کند. آنان که از یک خاندان و یک قوم بودند، در مواقع گرفتاری همواره سپر می‌گشودند و در کنار هم قرار می‌گرفتند و گذشته از اختلافات خصوصی که میان هر خانواده‌ای می‌توانست رخ دهد، یکدیگر را محافظت می‌کردند. به جز آتش جنگ پارتیزانی که هنوز میان عمه پیتی و عمو هنری هامیلتون روشن بود و سال‌ها باعث خنده همه افراد خانواده شده بود هیچ اختلاف جدی و بزرگ دیگری میان آن خاندان‌های روستایی وجود نداشت. آنان مردمانی آرام، با ادب و صبور بودند و حتی آن پرخاشجویی و اخم گاه دلپذیری را که مشخصه خانواده‌های آتلانتایی بود از خود نشان نمی‌دادند.

اما اکنون همه چیز تفاوت داشت. حتی منسوبین درجه پنج و شش نیز درگیر

کشمکش‌های سختی شده بودند که آتلانتا تا آن روز هرگز به یاد نداشت. این اختلافات شدید که نیمی از شهر را در خود گرفته بود آن چنان وسعت یافته بود که به مجامع اجتماعی نیز سرایت کرده بود. انجمن تالیان‌ها[1]، مجمع خیاطی برای حمایت از زنان بیوه و ایتام، انجمن زیباسازی آرامگاه شهدای پر افتخار ما، انجمن موسیقی شنبه شب، مجمع رقص بانوان و کتابخانه جوانان، همه درگیر ماجرا شده بودند. چهار کلیسا و میسیون‌های مذهبی و اجتماعی آنان نیز هر یک به نحوی درگیر این اختلافات شده بودند. مقامات کلیسا برای اینکه اعضای خود را از این کشمکش‌های تند دور نگه دارند مراقبت فراوان به عمل می‌آوردند.

هر روز بعدازظهر ملاقات‌های معمول انجام می‌شد و بانوان سرشناس آتلانتا از ساعت چهار تا شش در عذاب بودند. نمی‌دانستند اوقات خود را نزد ملانی و اسکارلت بگذرانند یا دعوت ایندیا را قبول کنند و به خانه او بروند. به هر حال بعدازظهرها، این دو خانه اغلب از خویشان و منسوبین پر می‌شد.

از میان تمام منسوبین، آن که بیش از همه رنج می‌برد عمه پیتی بود، که آرزویی نداشت جز اینکه در آسایش و آرامش زندگی کند و مورد احسان و محبت افراد خانواده قرار گیرد. در این ماجرا او خود را خرگوشی می‌دید که مجبور بود با خرگوش‌های دیگر بگریزد و از جانب دیگر سگی بود که باید با سگ‌های دیگر به شکار می‌رفت. ولی خرگوش‌ها و سگ‌ها هیچ یک او را به بازی راه نمی‌دادند.

ایندیا با عمه پیتی زندگی می‌کرد. اگر پیتی جانب ملانی را می‌گرفت، که قلباً هم چنین آرزویی داشت، ایندیا فوراً او را ترک می‌کرد، و اگر ایندیا می‌رفت، او تنها می‌ماند و نمی‌دانست چه باید بکند؟ قادر نبود به تنهایی زندگی کند. یا باید غریبه‌ای را به خانه می‌آورد یا خانه‌اش را رها می‌کرد و به اسکارلت پناه می‌برد. می‌دانست که سروان باتلر اشتیاقی به این امر نشان نمی‌دهد. و اگر مجبور می‌شد به خانه ملانی نقل مکان کند، باید در زیرزمین می‌خوابید، جایی که پرستار بو اقامت داشت.

پیتی، ایندیا را دوست نداشت، به خاطر رفتار سرد، بینی بالا کشیده، گردن چون چوب و حرف‌های دو پهلویش از او خوشش نمی‌آمد. با همه این‌ها ایندیا که سخت در طلب راحتی خود بود، خود به خود راحتی عمه پیتی را نیز فراهم می‌کرد. و عمه پیتی زنی بود که راحتی خود را ورای آداب اجتماعی و مسایل اخلاقی می‌پنداشت.

---

۱. Thalian. انجمن خیریه‌ای بود که برای حمایت و دفاع از خانواده‌های رنج دیده از جنگ در سال ۱۸۶۵ تأسیس شده‌بود. اینان برای خانواده‌های ستمدیده هدیه‌وپول جمع آوری می‌کردند.ـم.

بنابراین ایندیا ماندنی شد.

ولی حضور ایندیا در آن خانه، عمه پیتی را نیز در مرکز توفان قرار داد. اسکارلت و ملانی هر دو تصور می‌کردند که او از ایندیا پشتیبانی می‌کند. اسکارلت از پرداخت کمک‌های نقدی خود به عمه پیتی تا وقتی که ایندیا در آن خانه بود، خودداری کرد. هر هفته اشلی برای ایندیا پول می‌فرستاد و هر هفته ایندیا با وقار تمام و بدون هیچ حرفی، پول برادر را پس می‌فرستاد و همین باعث نگرانی و آزار پیرزن می‌شد. اوضاع مالی در آن خانه قرمز، رضایت‌بخش نبود ولی عمه پیتی حاضر نبود غرور خود را زیر پا بگذارد و از عمو هنری تقاضای مداخله و پادرمیانی بکند.

پیتی، ملانی را بیش از دیگران دوست داشت، اما خودش را هم بیشتر از او دوست داشت، و حالا می‌دید که ملی چون بیگانگان، سرد و مبادی آداب رفتار می‌کند. با اینکه دیوار به دیوار او می‌زیست، دیگر برخلاف گذشته که اقلاً روزی ده ـ دوازده بار به عمه پیتی سر می‌زد، حالا یک بار هم نمی‌آمد. پیتی او را دعوت می‌کرد، می‌گریست و عشق و علاقه و وفاداری خود را تقدیم می‌داشت، ولی ملانی همیشه رد می‌کرد و مؤدبانه از سخن گفتن طفره می‌رفت.

پیتی می‌دانست که به اسکارلت مدیون است، تقریباً تمام زندگیش را. به خصوص در آن ایام سخت و نکبت‌بار جنگ، در ایامی که عمو هنری به خاطر اختلافات از پرداخت حتی یک سنت خودداری می‌کرد، در آن ایامی که عمه پیتی داشت از گرسنگی می‌مرد، اسکارلت خانه او را سر و سامان داده بود، غذا و لباس داده بود و کمکش کرده بود که سر خود را در جامعه بانوان آتلانتا بالا بگیرد. و از وقتی که اسکارلت ازدواج کرده بود کمک‌های بی‌دریغش همچنان به قوت خود باقی بود. و آن سروان باتلر وحشتناک که هر وقت همراه اسکارلت به دیدار عمه پیتی می‌رفت صورتحساب‌های او را جمع‌آوری می‌کرد و پول آنها را روی میز آینه قرار می‌داد یا در دستمال سفید کتانی می‌پیچید و سنجاقی طلا به آن می‌زد و مخفیانه در جعبهٔ خیاطی او می‌گذاشت. رت وانمود می‌کرد که در این مورد چیزی نمی‌داند و همیشه پیرزن بیچاره را متهم می‌کرد که رازی دارد، رازی که با پدربزرگ مری‌ودر در ارتباط بود.

آری، پیتی از نظر عاطفی به ملانی و از نظر زندگی و مخارج آن به اسکارلت مدیون بود. اما چه دینی به ایندیا داشت؟ هیچ. مگر اینکه حضور ایندیا باعث شده بود نظم خانه و سامانش به هم بخورد و آن کانون راحت و آرامش در خطر قرار

گیرد. دیگر خودسری‌های ایندیا، امنیت آینده او را دچار مخاطره کرده بود. البته این وضع قابل تحمّل نبود ولی پیتی که در تمام زندگیش حتی یک بار تصمیمی نگرفته بود، ناچار تسلیم شد ولی بیشتر اوقاتش با اشک و آه می‌گذشت.

عاقبت، عده‌ای از مردم قانع شدند که اسکارلت واقعاً بی‌گناه است. و این به خاطر اعتقاد به تقوا، فضیلت و پرهیزگاری اسکارلت نبود، بلکه به خاطر اعتماد به ملانی بود. هنوز هم بودند مردمی که به پاکدامنی اسکارلت اعتقاد نداشتند ولی از آنجا که به ملانی احترام می‌گذاشتند و نظر او را قبول داشتند، اسکارلت را نیز می‌پذیرفتند و نسبت به او ابراز ادب می‌کردند و انتظار داشتند از این طریق مهر و علاقهٔ ملانی را برای خود حفظ کنند. طرفداران ایندیا با سردی سر خم می‌کردند و در میان آنان معدود زنانی هم بودند که مستقیماً اهانت روا می‌داشتند. این دستهٔ اخیر آشکارا خشم خود را نشان می‌دادند ولی اسکارلت فقط از کنارشان عبور می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. اگر عمل قهرمانانه و واکنش تند و صریح ملانی نبود تمام شهر، چون سدی سنگی، جلوی او می‌ایستاد و در اندک مدتی اسکارلت چیزی جز یک زن مطرود و گوشه‌گیر نبود.

فصل پنجاه و ششم

اینک سه ماه بود که رت رفته بود و در این مدت اسکارلت هیچ خبری از او نداشت. نمی‌دانست کجاست، سفرش چند وقت طول می‌کشد و کی به خانه باز می‌گردد. در واقع اصلاً نمی‌دانست که برای چه به سفر رفته و اینک چه می‌کند. در تمام این مدت با قلبی شکسته به کارهای خود رسیدگی می‌کرد، اما همواره سر خود را بالا می‌گرفت. جسماً احساس سلامتی نمی‌کرد، فقط با تشویق ملانی به فروشگاه می‌رفت و به کارگاه‌های چوب‌بری سر می‌زد و به کارهای جاری رسیدگی می‌کرد. اما فروشگاه دیگر برایش جذابیتی نداشت. اگرچه فعالیّت آن نسبت به سال پیش سه برابر شده بود و درآمد قابل توجهی داشت ولی اسکارلت شوقش را از دست داده بود و با کارکنان فروشگاه به سردی و سختی رفتار می‌کرد. کارگاه جانی گاله‌گر وضع درخشانی داشت، تمام الوارهای تولیدی خود را می‌فروخت اما حرف‌های جانی برای او جالب نبود. جانی که مثل خود او ایرلندی بود بالاخره از خرده‌گیری‌های او به جان آمد و تهدید به استعفا کرد و بعد از یک بگومگوی طولانی حرف خود را این چنین خاتمه داد: «دیگه برای شما کار نمی‌کنم. دیگه دست‌هامو برای حمایت از شما، خانم، به کار نمی‌اندازم و مثل کرامول[1] نفرینتون می‌کنم.» و اسکارلت به ناچار او را آرام کرده و پوزش خواسته بود.

هرگز به کارگاه اشلی نمی‌رفت. و هنگامی که احتمال می‌داد در انبار چوب باشد از رفتن به آنجا هم خودداری می‌کرد. می‌دانست که اشلی از او دوری می‌کند و اگرچه

۱. Oliver Cromwell (۱۶۵۸-۱۵۹۹). ژنرال و دیکتاتور انگلیسی. نظامی برجسته‌ای بود که در سیاست هم نبوغی از خویش نشان داد. ناطق برجسته‌ای بود و در کمبریج درس خوانده بود و بعدها نیز در لندن به تحصیل خود در رشته حقوق ادامه داد. کرامول پروتستان معتقدی بود و همین اعتقادش باعث شد در جریان اختلاف بین پارلمان انگلیس و شارل اول، جانب پارلمان را بگیرد و به فرماندهی نیروهای آزادیخواه منصوب گردد. درجنگی که در اسکاتلند درگرفت نیروهای شارل شکست خوردند و کرامول در رأس کشور قرار گرفت. شارل اعدام شد و کرامول خود را بی‌رقیب یافت. زبان تندی داشت و اغلب با اطرافیان خود بی‌ادبی می‌کرد و توهین روا می‌داشت از این رو دشمنان او روز به روز افزایش یافت. درگیری او با مسئله مستعمرات انگلستان باعث کشمکش‌های تند میان او و پارلمان شد. اما از این گرفتاری‌ها پیروز بیرون آمد و به عنوان نایب السلطنه انگلستان رسمیت یافت. بعد از او پسرش ریچارد نیز همین عنوان را یافت. ـ م.

PersianPDF.com

از حضور دائمی او در منزل خود اطلاع دارد، اما رو نشان نمی‌دهد. یکی دو بار هم که به اصرار ملانی در جمع آنان حضور یافته بود، اصلاً سخن نگفت، آشکار بود که ناراحت است و رنج می‌کشد. از آن تاریخ حتی یک کلمه هم با یکدیگر حرف نزده بودند. اسکارلت می‌خواست بداند که دقیقاً به ملانی چه گفته و آیا هنوز از او متنفر است یا نه. ولی اشلی هر بار فقط بازویش را می‌فشرد و هیچ نمی‌گفت: چهره‌اش پیرتر نشان می‌داد و آثار نگرانی و ناامیدی و رنج از آن آشکار بود و بر سنگینی بار اسکارلت می‌افزود. کارگاه اشلی نیز وضع خوبی نداشت، ضرر می‌داد و این بر خشم اسکارلت می‌افزود ولی دم بر نمی‌آورد.

حالت تشویش و درماندگی چهره اشلی، او را سخت از کوره به در می‌کرد. نمی‌دانست از دست او چه کاری ساخته است اما دائماً به خود می‌گفت، این مرد بالاخره باید یک کاری بکند. رت هم بالاخره کاری کرده بود. او همیشه در مواقع درماندگی و استیصال کاری انجام می‌داد، حتی اگر اشتباه می‌کرد، و اسکارلت به همین خاطر ناخواسته به او احترام می‌گذاشت.

دیگر خشمش فرو نشسته بود و اهانت‌های او را فراموش کرده بود و از روزی که بدون خبر رفته بود احساس می‌کرد دلش برای او تنگ شده است. از میان هیاهوی عشق و نفرت و اندوه و دلشکستگی و غرور پایمال شده که رت به جاگذاشته بود، ناامیدی ظاهر شده بود و چون کلاغی نفرت‌انگیز بر شانه‌اش نشسته بود. دلش برای او تنگ شده بود، برای شوخی‌ها و بذله‌گویی‌هایش، برای لبخند تمسخرآمیزش که اغلب نگرانی‌ها را کاهش می‌داد، حتی برای طعنه‌های نیشدارش که تا سرحد جنون پیش می‌رفت. آرزو داشت که کاش رت در کنارش بود، دلش می‌خواست از کارهایش برای او بگوید. رت همیشه مشتاق شنیدن بود. اگر برایش می‌گفت که چطور بی‌شرمانه پوست مردم را کنده است، رت حتماً او را می‌ستود و برایش دست می‌زد. می‌دانست که اگر این کارها را برای دیگران تعریف کند همه تکان می‌خورند و انگشت حیرت به دندان می‌گزند.

ناگهان تنها شده بود، رت و بونی رفته بودند. بیش از آنچه که فکر می‌کرد دلش برای این بچه تنگ شده بود. یادش آمد که رت چه سخنان سنگینی در مورد وید و الا گفته بود و چقدر سرزنش کرده بود. در این مدت اسکارلت سعی کرده بود بخشی از اوقات فراغتش را با آنان بگذراند. اما بی‌فایده. سخنان رت و واکنش بچه‌ها چشمان او را به حقیقتی تلخ و تکان‌دهنده گشوده بود. وقتی بچه‌ها شیرخواره بودند، او بسیار

گرفتار بود، دائماً دنبال پول می‌دوید و مهمترین مسئله‌اش پول بود و از محبت و نوازش و تربیت آنان غفلت کرده بود، اکنون دریافته بود که چقدر به محبتش احتیاج داشتند، ولی دیگر چه سود؟ دیگر نه حوصله داشت و نه می‌دانست چطور باید خود را به قلب کوچک آنان نزدیک کند.

الا! وقتی فکر می‌کرد که این دختر چه بچه خرفت و کم‌هوش احمقی است، ناراحت می‌شد، ولی بود، بدون شک الا دختر کم‌هوشی بود. نمی‌توانست ذهن کوچک خود را بر چیزی متمرکز کند و دائماً مثل پرنده، از شاخی به شاخ دیگر می‌پرید. وقتی که برایش قصه می‌خواند، گوش نمی‌داد، توجه نمی‌کرد و شوقی به شنیدن نشان نمی‌داد و در میان داستان بدون مقدّمه سوالاتی می‌کرد که ربطی به موضوع نداشت، و بعد حتی قبل از اینکه اسکارلت توضیحی بدهد، سوال خود را فراموش می‌کرد و چیزهای دیگری می‌گفت. و وید ــ شاید رت راست می‌گفت. شاید این پسر، از مادرش می‌ترسید. و اسکارلت از تصور این امر رنج می‌برد. چرا باید پسرش، تنها پسرش، از او بترسد؟ وقتی سعی می‌کرد او را به حرف زدن وادار کند، پسرک کوچک با همان چشمان قهوه‌ای رنگی که به چشمان چارلز شباهت داشت نگاهش می‌کرد، به پیچ و تاب می‌افتاد و پاهایش را از پریشانی تکان می‌داد. اما با ملانی به راحتی سخن می‌گفت و طعمه و نخ ماهی‌گیری کهنهٔ خود را از جیبش در می‌آورد و به او نشان می‌داد.

ملانی حالتی داشت که کودکان را به خود جلب می‌کرد. پسرش بو، با تربیت‌ترین و دوست داشتنی‌ترین بچه آتلانتا بود. میانه اسکارلت با او خوب بود، حتی بهتر از فرزندان خود، زیرا بو از بزرگترها وحشتی نداشت و هر وقت اسکارلت را می‌دید، می‌آمد و در دامنش می‌نشست. چه بچه مو طلایی خوشگلی بود، درست مثل اشلی بود! چه می‌شد اگر وید هم مثل بو بود ــ البته، ملانی چون یک بچه داشت، با وید مهربان بود و مانند اسکارلت با او پرخاشگری نمی‌کرد. البته اسکارلت سعی داشت با چنین بهانه‌ای خود را بی‌تقصیر نشان دهد و نهیب وجدان را خنثی کند اما گاه مجبور می‌شد اعتراف نماید که ملانی سخت به بچه‌ها علاقه دارد و ده‌ها بار بهتر از او توانسته است کودک خود را تربیت کند.

هر وقت یاد واقعه آن روز می‌افتاد ناراحت می‌شد. به خانه ملانی رفته بود که وید را برداود و به منزل باز گردد، وید نزدیک آمد و چون یاغیان فریاد کشید، آری، وید، همان وید که در خانه چون موش می‌شد. با فریاد وید صدای جیغ بو هم بلند

شد. آنگاه وید از مقابلش گریخت و به اتاق رفت. وقتی اسکارلت وارد شد دو پسر را دید که روی نیمکت ایستاده‌اند و با شمشیرهای چوبی مشغول جنگ هستند. هر دو به محض دیدن او سکوت کردند و آرام ایستادند. ملانی که پشت نیمکت مخفی شده بود برخاست و در حالی که می‌خندید به گیسوان آشفته خود سنجاق می‌زد.

گفت: «جنگ گتیس‌برگ. من سرباز یانکی هستم که حسابی تو دردسر افتادم. ایشان ژنرال لی هستند.» اشاره به بو کرد: «و ایشان هم ژنرال پیکت»[1] و دستش را روی شانه وید گذاشت.

آری، ملانی با شوق و ذوق در بازی‌های کودکانهٔ آنها شرکت می‌کرد و اسکارلت نمی‌توانست.

به خود گفت: «واقعاً بونی مرا دوست دارد و با من بازی می‌کند.» ولی در همان حال مجبور شد اعتراف کند که بونی به رت بیشتر علاقه دارد. و شاید دیگر نتواند بونی را ببیند. از این رت هر چه بگویی بر می‌آید. شاید الآن در ایران یا مصر باشد و بخواهد برای همیشه در آنجا بماند.

وقتی دکتر مید به او خبر داد که حامله است، در حیرت فرو رفت. این اواخر به سختی ناراحت شده بود، احساس می‌کرد بیمار است. از این رو به دکتر مید مراجعه کرد، یقین داشت دچار ضعف اعصاب شده است. بعد از یادآوری خاطره آن شب طغیانی به خود لرزید و از شرم سرخ شد. این بچه متعلق به آن لحظه بی‌خبری بود ــ جذبهٔ کوتاهی بود که به زودی با توفانی مهیب از میان رفته بود. برای اوّلین بار از اینکه صاحب فرزندی می‌شد احساس شادمانی کرد. کاش پسر باشد! یک پسر خوب و خوشگل، نه موجودی بی‌روح مثل وید. چقدر دوستش خواهد داشت. حالا که می‌توانست تمام اوقات خود را صرف این بچه کند و تمام پول و ثروت خود را برای او خرج کند، چه خوشحال بود. می‌خواست نامه‌ای برای رت بنویسد. می‌توانست نامه را توسط مادرش برای او بفرستد و این خبر تکان‌دهنده را بدهد. خدای من، او باید الآن در خانه باشد. باید زودتر بیاید، اگر تا تولد بچه نیاید، چطور می‌تواند

---

۱. George Edward Pickett (۱۸۷۵ـ۱۸۲۵). از افسران برجسته و از بهادران ارتش جنوب بود. در ریچموند ویرجینیا به دنیا آمد و در ایلی نوی درس حقوق خواند و در ۱۸۴۶ از دانشگاه نظامی وست پوینت فارغ‌التحصیل شد و در جنگ مکزیک شرکت داشت. ژنرال پیکت از نوابغ نظامی جنوب بود و فرماندهی سواران گیم‌کاک (Game Cock) را بر عهده داشت. فتح فردریکز بورگ مدیون دلاوری‌های او بود. آن گاه در گتیس برگ حماسه‌ها آفرید. ـم.

توضیح دهد؟ ولی اگر نامه‌ای بنویسد، رت حتماً فکر می‌کند که قصدش این است که او را به خانه باز گرداند. و چقدر خواهد خندید. نباید فکر می‌کرد که اسکارلت او را می‌خواهد یا نیازمند اوست.

وقتی عاقبت نامه‌ای از خاله پولین رسید، احساس راحتی کرد. رت در چارلزتون بود و نزد مادرش به سر می‌برد. چه خوب! حالا دیگر می‌دانست که رت در آمریکاست. اگرچه نامه خاله پولین خشم او را برانگیخت. رت، بونی را پیش خاله‌ها برده بود تا او را ببینند.

«چه دختر کوچولوی نازی! وقتی بزرگ بشود حتماً خیلی خوشگل خواهد شد. من فکر می‌کنم که وقتی بزرگ شد و مردها به سویش سرازیر شدند، با مردی عصبانی مثل سروان باتلر روبه‌رو خواهند شد. تاکنون مردی را ندیده‌ام که این قدر عاشق و شیفته دخترش باشد. حالا عزیزم باید چیزی را اعتراف کنم. تا وقتی سروان باتلر را ندیده بودم فکر می‌کردم ازدواج تو با این مرد جز یک بدبختی بزرگ چیز دیگری نیست، خوب معلوم است، هیچ کس در چارلزتون از او به خوبی یاد نمی‌کرد. همه برای او و خانواده‌اش افسوس می‌خوردند. در واقع اولالی و من اصلاً شک داشتیم که آیا باید او را به خانه خودمان راه بدهیم یا نه ــ ولی به هر حال این بچه کوچولو بچهٔ خواهرزاده ما بود. وقتی او آمد، ما به شدت تعجب کردیم، تعجب کردیم و خوشحال شدیم و فهمیدیم که مردم چه قضاوت‌های غیرمنصفانه‌ای می‌کردند، مسلماً هرکس از این حرف‌های زشت دربارهٔ او زده، مسیحی خوبی نبوده است. او مرد جذابی است، خیلی خوش قیافه است، خیلی هم مؤدب است، آدم محترمی است و بچه خود را واقعاً می‌پرستد.

«حالا عزیزم می‌خواهم درباره آنچه که به گوش ما رسیده برایت بنویسم ــ چیزی که من و اولالی اوّل نمی‌توانستیم باور کنیم. ما شنیده بودیم که تو گاهی سری به فروشگاهی که آقای کندی برایت گذاشته، می‌زنی. چیزهایی شنیده بودیم ولی باور نمی‌کردیم. البته قبول داریم که در روزهای بعد از جنگ شرایط بدی بود و شاید این کارها لازم بود. ولی حالا اصلاً چنین کارهایی ضرورت ندارد، که تو این جور خودت را در معرض حرف مردم قرار بدهی و کارهایی بکنی که در شأن تو نیست. ما می‌دانیم که سروان باتلر وضع خوبی دارد و می‌تواند هم تو را اداره کند و هم به ارث و میراث تو رسیدگی کند. حالا دیگر می‌دانیم که این شایعات همه حقیقت داشته و مجبور شدیم که سوالاتی از سروان باتلر بکنیم که زیاد برایش خوشایند نبود.

«با اکراه آشکاری به ما گفت که تو صبح‌ها را در فروشگاه می‌گذرانی و به هیچ کس اجازه نمی‌دهی دفترهای حساب و کتاب را رسیدگی کند. اشاره کرد که علاقه زیادی به کارگاه یا کارگاه‌های چوب داری (البته ما زیاد اصرار نکردیم که در این مورد بیشتر صحبت کند چون احساس کردیم خیلی ناراحت شده است) و مجبوری تنها سوار درشکه بشوی و با مردان شروری همصحبت شوی که سروان باتلر ما را مطمئن کرد که آنها قاتل هستند. ما الآن می‌بینیم که قلب او شکسته و می‌بینیم که خیلی از خودگذشتگی نشان داده ــ که در واقع نباید نشان می‌داد. اسکارلت این کارها باید فوراً متوقف شود. حالا که دیگر مادرت در این دنیا نیست که به تو امر و نهی کند من باید به جای او این کار را بکنم. فکرش را بکن وقتی بچه‌هایت بزرگ شوند چه خواهند گفت، وقتی بفهمند که تو مثل مردها دنبال کارهای تجارتی بودی چطور قضاوت خواهند کرد! وقتی بزرگ شوند، چقدر خجالت می‌کشند از اینکه تو این کارگاه‌ها را راه انداختی و خود را در معرض توهین قرار دادی و در مرکز شایعات قرار گرفتی. این کارهای غیرزنانه ــ»

دنباله نامه را نخواند. آن را با خشم روی زمین انداخت. پیش خود مجسم می‌کرد که خاله پولین و خاله اولالی در آن خانه مخروبه خیابان باتری نشسته‌اند و درباره او قضاوت می‌کنند. فکر می‌کرد چطور ممکن است خاله‌هایش که زندگی خود را مدیون او هستند و با پول او از گرسنگی نجات یافته‌اند چنین حرف‌هایی بزنند. مگر آنها مخارج ماهانه خود را از او دریافت نمی‌کردند؟ غیرزنانه؟ به خدا قسم اگر او همین کارهای غیرزنانه را انجام نمی‌داد چه بسا خاله پولین و خاله اولالی الآن سقفی بالای سر خود نداشتند. و این رت لعنتی برای آنها از فروشگاه و دفتر حساب و کتاب و کارگاه چوب‌بری سخنرانی کرده است. تازه این آقا هم خودش را به موش مردگی زده و قیافه حق به جانب گرفته، که چی؟ که یعنی ناراضی هستم. این هم از همان حقه‌های قدیمی اوست که خودش را برای پیرزن‌ها لوس کند و نمک بریزد تا شوهر قدرشناسی جلوه کند و بگوید پدری مهربان و همسری فداکار است. با ناراضی نشان دادن خود از فروشگاه و چوب‌بری و میخانه، چقدر آن پیرزن‌های احمق را ترسانده است. آه که چه شیطانی است این رت. چطور از این کارهای شیطانی لذت می‌برد؟

ولی به زودی خشم از او رخت بربست و جایش را خونسردی و بی‌تفاوتی گرفت. اخیراً شور و اشتیاق از زندگیش رفته بود. چه می‌شد اگر بار دیگر جذبه و

درخشش اشلی را پیش رو داشت ــ چه می‌شد اگر رت باز می‌گشت و خنده از نو روی لبانش می‌نشست؟

و بازگشت. بدون خبر بازگشتند. علامت بازگشتشان، صدای افتادن چمدان در سرسرا بود و فریاد بونی: «مادر!»

اسکارلت به شتاب از اتاق بیرون آمد و از بالای پله‌ها پایین را نگریست. دخترش داشت با پاهای کوچک خود سعی می‌کرد بالا بیاید. یک بچه گربهٔ براق خط خطی را در بغل می‌فشرد.

با دست‌های کوچکش پشت گردن حیوان را گرفت و بلند کرد و فریاد زد: «مادربزرگ بهم داده.»

اسکارلت به سرعت از پله‌ها سرازیر شد و او را در آغوش گرفت. خدا را شکر می‌کرد که با حضور این بچه به تنهایی با رت روبه‌رو نخواهد شد. از بالای سر بونی می‌دید که رت مشغول پرداخت دستمزد درشکه‌چی و انعام باربر است. به محض اینکه چشمش به اسکارلت افتاد کلاه پهنش را از سر برداشت و تعظیم بلندبالایی کرد. وقتی چشمانش به چشمان سیاه رت افتاد قلبش فرو ریخت. دیگر مهم نبود که رت چه جور آدمی بود. مهم نبود که چه کرده، مهم این بود که به خانه بازگشته بود و اسکارلت خوشحال بود.

بونی پرسید: «مامی کجاست؟» در آغوش مادرش تقلا می‌کرد و اسکارلت ناچار با بی‌میلی او را زمین گذاشت.

برای اسکارلت شرح مقال چند ماه گذشته و حاملگی اخیر مشکل می‌نمود. نمی‌دانست چطور بگوید که باردار است. همچنان که رت به او نزدیک می‌شد به صورتش می‌نگریست. صورتی تیره که هیچ از آن خوانده نمی‌شد و خالی می‌نمود. نه، نباید حالا می‌گفت، باید صبر می‌کرد. نمی‌توانست فوراً به او بگوید. ولی این چیزها را اول باید به شوهران گفت، شوهران همیشه از شنیدن این خبر خوشحال می‌شوند. امّا اسکارلت تصور نمی‌کرد رت خوشحال شود.

پایین پله‌ها ایستاده بود و به نرده‌ها تکیه کرده بود و نمی‌دانست که آیا رت او را خواهد بوسید یا نه! امّا نبوسید. فقط گفت: «رنگ پریده به نظر میای، خانم باتلر. قحطی سرخاب شده؟»

حرفش بویی از دلتنگی و اشتیاق نداشت، اگرچه ممکن بود دلش برای اسکارلت تنگ شده باشد. اقلا باید جلوی مامی او را می‌بوسید و حفظ ظاهر می‌کرد، بعد از

سلام گرمی که به رت کرده بود سعی داشت بونی را به اتاق بچه‌ها ببرد. رت نیز کنارش پایین پله‌ها ایستاد. با بی‌اعتنایی به اسکارلت نگاه می‌کرد. «این ممکنه معنیش این باشه که دلت برام تنگ شده؟» اگرچه لبانش می‌خندید ولی در چشمانش نشاطی دیده نمی‌شد.

پس داشت همان رویه معمول را دنبال می‌کرد. داشت دوباره مثل همیشه تنفّرآور می‌شد. ناگهان جنینی که در شکم داشت و آن طور با شادی آن را حمل می‌کرد، به صورت بارگرانی درآمد و این مرد ایستاده بود و با آن کلاه پهن پانامایی که به خودش می‌چسبانده بود چون دشمنی جلوه می‌کرد، علت تمام بدبختی‌هایش او بود. لبخند از چهره‌اش رفت و وقتی سخن آغاز کرد کینه‌ای در کلامش بود، کینه‌ای که راندنش امکان نداشت. گفت:

«اگر رنگم پریده، علتش دلتنگی نیست. علتش اینه که ــ»

اوه، اصلاً دلش نمی‌خواست این خبر را به این شکل به او بدهد ولی کلمات داغی بر زبانش جاری شد و آنها را به سوی او پرتاب کرد، چه اهمیت داشت خدمتکاران بشنوند. «علتش اینه که حامله شدم!»

رت ناگهان نفسش را به سرعت فرو داد و به اسکارلت خیره شد، قدمی با شتاب به سویش برداشت و بازویش را گرفت ولی اسکارلت خود را عقب کشید و به سختی دستش را کنار زد. چهره رت از حالت تنفّری که در چشمان اسکارلت پدید آمده بود سخت شد.

به سردی گفت: «اوه، واقعاً! خُب، این پدر خوشبخت کیه؟ اشلی؟»

اسکارلت از خشم نرده چوبی را در مشت فشرد. گوش‌های شیرچوبی در دستش فرو رفت و دردی ناگهانی در پیکرش پیچید. این اهانت حتی برای اسکارلت هم که او را به خوبی می‌شناخت قابل تحمّل نبود. دلش می‌خواست ناخن‌های تیزش را در چشمان او فرو کند و آن برق تمسخر را از آنها بیرون بکشد.

«لعنت به تو،» صدایش از خشم می‌لرزید. «تو ــ تو می‌دونی این بچه مال خودته. من هم اونو بیشتر از تو نمی‌خوام. هیچ زنی حاضر نیست از آدم پست و رذلی مثل تو صاحب بچه بشه. کاش ــ اوه خدای من، کاش این بچه مال هرکس دیگه‌ای بود، غیر از تو.»

ناگهان چهره سبزه رت عوض شد. با این طعنه آشکار، خشم، یا چیزی که اسکارلت نمی‌دانست چیست آن را درهم فرو برد.

اسکارلت با شوقی که از خشم داغش بر می‌خاست به خود گفت: «بالاخره یک ضربه بهش زدم!»

اما رت به سرعت چهره عادی به خود گرفت و یک طرف سبیلش بالا رفت.

بعد برگشت و در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت گفت: «غصه نخور. شاید بچه رو سقط کردی.»

برای لحظه‌ای اسکارلت مفهوم سقط را نفهمید. حالت تهوع و سرگیجه به او دست داد و رنج و عذاب دوران بارداری را به یاد آورد. عذابی که برای مردان قابل درک نبود. رت جرأت کرده بود این رنج‌ها را به سخریه بگیرد. دلش می‌خواست صورت او را پنجه بیاندازد. هیچ چیز جز جریان خون روی صورت سبزهٔ او دل رنجدیده اسکارلت را تسکین نمی‌داد. مثل گربه‌ای به سوی او خیز برداشت، اما رت با یک حرکت سریع دست او را از خود راند، اسکارلت که بالای پله‌های تازه واکس خورده رسیده بود، همین که ضربه بازوی رت با تمام نیرو به او وارد شد، تعادلش بهم خورد. با عجله خود را به سوی نرده کشید، شاید بتواند آن را بگیرد، اما نتوانست. سقوط کرد و از پشت روی پله‌ها افتاد و هنگامی که به آخرین پله رسید دردی تحمّل‌ناپذیر چون نیزه‌ای در دنده‌هایش فرو نشست. درست نفهمید چه اتفاقی افتاده، فقط می‌دید که می‌غلتد و می‌غلتد و به اعماق فرو می‌شود.

□ □ □

به جز دوران زایمان و دفعاتی که اصلاً به یاد نداشت، این اولین بار بود که اسکارلت واقعاً بیمار می‌شد. به یاد نداشت که در دوران بیماری ترسیده باشد، اما اکنون می‌ترسید، ضعیف شده بود و درد آزارش می‌داد. می‌دانست بیماری‌اش آن چنان وخیم است که هیچ یک از اطرافیان جرأت گفتنش را ندارند، احساس می‌کرد مرگش نزدیک است. وقتی نفس می‌کشید دنده‌هایش درد می‌کرد، صورتش کبود شده بود، سرش درد می‌کرد. گویی شیاطین هول‌انگیزی بر او تاخته بودند و با نیزه‌های گداخته او را داغ می‌کردند و روی آتش تاب می‌دادند و با کاردهای کُند اعضای بدنش را جدا می‌کردند و گاه دست از کار می‌کشیدند و فرصت می‌دادند تا نفس تازه کند و طاقت عذاب بعدی را داشته باشد. هیچ یک از زایمان‌های قبلی مثل این یکی نبود. دو ساعت بعد از تولد وید، الا و بونی قادر بود غذا بخورد و اکنون حتی فکر کردن به غذا هم او را به تهوّع می‌انداخت. فقط دلش آب خنک می‌خواست.

زاییدن چه ساده بود و نزاییدن چه دردناک! عجیب بود که با این درد بزرگ چه

خوب می‌فهمید که صاحب این بچه نخواهد شد. و باز هم عجیب بود که برای اوّلین بار این بچه را از ته دل دوست می‌داشت. سعی کرد بفهمد که چرا این همه این بچه را می‌خواهد ولی خسته بود و نمی‌توانست. ذهنش پذیرای هیچ فکری به جز مرگ نمی‌شد. مرگ در اتاق جولان می‌داد و اسکارلت قدرت مبارزه نداشت، می‌ترسید و احساس می‌کرد مرگ چه نیروی بزرگی است. آرزو می‌کرد کاش یک نفر قوی‌تر از خودش کنارش بود و دست او را در دست می‌گرفت و به جای او با مرگ مبارزه می‌کرد، آن قدر که بتواند نیروی خود را دوباره بازیابد.

درد آمده بود و خشم را رانده بود و اسکارلت رت را می‌خواست، ولی رت حضور نداشت و او نمی‌خواست اشتیاق خود را برای دیدارش آشکار کند.

آخرین تصویری که از او به یاد داشت این بود که چطور پایین پله‌ها، وحشتزده، با رنگی پریده او را در آغوش گرفته بود و با صدایی مهیب مامی را صدا می‌کرد. به زحمت یادش آمد که قبل از فرو افتادن تاریکی بر فضای ذهنش، او را بلند کردند و از پله‌ها بالا بردند. و بعد درد و درد بیشتر و اتاقی پر از زمزمه و گریه عمه پیتی و دستورات مقطع دکتر مید و صدای گنگ دویدن پاها، در سرسرای بالا و پله‌های واکس خورده. و آن گاه کور از برق آسمانی و وحشتی بزرگ از مرگ و اشتیاق فریاد. می‌خواست نامی را بر زبان آرد، اما این فریاد نجوایی بیش نبود.

اما یک نفر فوراً به این نجوا پاسخ داد، یک نفر از میان تاریکی، از کنار تختش با صدایی ظریف و آرام چون ترانه لالایی. «من اینجام عزیزم. خیلی وقته اینجام.»

مرگ و ترس با این صدا خود را کنار کشیدند و ملانی دست داغ او را گرفت و بر گونهٔ خنک خود گذاشت. اسکارلت سعی کرد سرش را برگرداند و صورت او را ببیند ولی نشد. ملی داشت کودکی به دنیا می‌آورد و یانکی‌ها در راه بودند. شهر در آتش می‌سوخت و او باید عجله می‌کرد، باید عجله می‌کرد. ولی ملی داشت زایمان می‌کرد، عجله امکان نداشت. او باید می‌ماند و نوزاد ملی را می‌گرفت، و نیرومند می‌ماند، آخر ملانی به نیرو نیاز داشت. ملی رنج می‌کشید. شیطان‌ها دوباره آمدند و باز چاقوهای کند و امواج ظلمات و درد. باید دست ملانی را نگه دارد.

ولی دکتر مید به هر حال آنجا بود، آمده بود، اگرچه سربازها در ایستگاه راه‌آهن به کمکش نیاز داشتند. صدایش را شنید: «هذیون میگه، سروان باتلر کجاست؟»

تاریکی فرو افتاده بود و گاه روشنایی می‌آمد، نوزادش در راه بود، و باز فریاد ملانی بلند می‌شد و دکتر مید می‌گفت: «دیوانه شده‌ای اسکارلت، نمی‌تونم بیام. این

همه زخمی رو ول کنم برای یک زایمان؟ زایمان که کاری نداره؟» و در میان همه این‌ها، ملانی اینجا بود و راستی دستش چه خنکایی داشت و اسکارلت چهره درهم نمی‌کرد و چون عمه پیتی گریه سر نمی‌داد. هر وقت چشمش را می‌گشود و ملی را می‌خواند، صدایی ظریف جواب می‌داد. می‌خواست بگوید: «ملی، رت ــ رت کجاست؟» و یادش می‌آمد که در رؤیا دیده بود که رت او را نمی‌خواهد، صورتش تیره چون سرخ‌پوستان بود و سپیدی دندان‌هایش به تحقیر خود را نشان می‌داد. اسکارلت او را می‌خواست و او اسکارلت را نمی‌خواست. یک‌بار که ملانی را صدا کرد، صدای مامی به گوشش رسید که می‌گفت: «من اینجام بچه جونم.» و یک دستمال خیس روی پیشانی‌اش گذاشت و اسکارلت با اخم گفت: «ملی ــ ملانی» ولی مدت‌ها گذشت و ملانی نیامد. زیرا ملانی کنار تختخواب رت نشسته بود و رت مست و گریان روی زمین ولو شده بود و سر بر زانو هق‌هق می‌کرد.

هر بار که ملانی از اتاق اسکارلت خارج شده بود، رت را می‌دید که روی تخت نشسته و در اتاق را باز گذاشته و سر در گریبان، چشم به در مقابل دوخته بود. اطراف تخت پر از ته سیگار بود و ظرف غذایی دست نخورده کنارش دیده می‌شد.

رختخواب به هم ریخته بود و رت با ریش نتراشیده دائماً سیگار دود می‌کرد، ناگهان لاغر شده بود. از ملانی چیزی نمی‌پرسید. او خودش می‌گفت. هر دقیقه دم در می‌آمد و خبر می‌داد: «متأسفم، حالش بدتر شده» یا «نه، سراغ شمارو نگرفته. می‌دونین، داره هزیون میگه» یا «نباید امیدتونو از دست بدین، سروان باتلر، بذارین براتون یه قهوه یا یه فنجون چای بیارم. شما خودتونو مریض می‌کنین.»

قلب ملانی می‌تپید و دلش برای او می‌سوخت. اگرچه خودش از بی‌خوابی داشت از پا در می‌آمد، ولی به شدت مراقب احوال اسکارلت و سروان باتلر بود. آخر چرا مردم این حرف‌های بد را می‌گویند، عادلانه نیست، سروان باتلر آدم سیاه دلی نیست، به اسکارلت بی‌وفایی نکرده و او را از خود نرانده است. ملانی ناظر بود که چقدر لاغر شده و چشمانش گود افتاده و سیمایش چه ویران شده است. با اینکه خود از خستگی داشت از پا می‌افتاد با این حال مرتب از اتاق بیمار خارج می‌شد و خبر می‌آورد. رت مثل روحی ملعون و نفرین شده، نشسته بود و انتظار می‌کشید ــ به کودکی شباهت داشت که در جهانی پر آشوب رها شده باشد. در نظر ملانی، همه کودک بودند.

عاقبت وقتی از اتاق اسکارلت خارج شد تا شادمانه خبر بهبودی او را بدهد،

آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد. روی میز کنار تخت، بطری ویسکی نصفه‌ای دیده می‌شد و بوی تند الکل فضای اتاق راگرفته بود. با چشمانی که برق خیره‌ای داشت به ملانی نگاه می‌کرد و عضلات آرواره‌اش درهم رفت و دندان‌هایش را به هم فشرد.

«اون مرده؟»

«اوه، نه حالش بهتره.»

رت گفت: «اوه، خدای من.» سرش را روی دست‌هایش گذاشت و ملانی لرزش اندامش را دید، مثل آدم‌های سرمازده می‌لرزید. ناگهان ترحم از چهره ملانی رفت و جایش را به ترس داد، رت داشت می‌گریست. ملانی هرگز تا آن لحظه گریه مردان را ندیده بود، به خصوص مردی چون رت، آن همه ملایم، آن همه مودب، آن همه شوخ و آن همه خوددار و مطمئن.

صدای دلخراشی که از رت بر می‌خاست، ملانی را ترساند. فکر کرد مست کرده، و ترسید، ملانی از مست‌ها می‌ترسید. اما وقتی رت سرش را بلند کرد، تابش نگاهش به او اطمینان داد که در امان است، بلافاصله به اتاق داخل شد. به آرامی در را پشت سرش بست و به طرف او رفت. تا آن لحظه مردان گریان را ندیده بود ولی اشک کودکان زیادی را پاک کرده بود. وقتی دست ظریفش را بر شانه رت گذاشت رت دامن او را به دست گرفت و در یک لحظه ملانی روی تخت نشسته بود و رت پایین تخت روی زمین ولو شده بود. سرش را در دامن او پنهان کرده بود، دست‌های رت بر پاهای او فشار می‌آورد و ملانی دردی در خود حس می‌کرد. آرام موهای مشکی او را نوازش کرد و گفت:

«خوب، دیگه کافیه. داره کم‌کم حالش خوب میشه.»

رت بی‌قرار بود. توانش را از دست داده بود. رازهایی که مدت‌ها در دل نگه داشته بود آزارش می‌داد، داشت خفه می‌شد. به تندی آغاز سخن کرد. گاهی کلامش برای ملانی مفهوم نبود. این حقایقی بود که در حال عادی امکان نداشت بر زبان آورد ولی اکنون سرش را در دامن ملانی پنهان کرده بود و سخن می‌گفت، اعترافاتی تلخ و تکان دهنده بر زبان می‌آورد، چیزهایی می‌گفت که ملانی هرگز از هیچ مردی نشنیده بود. از آنچه می‌شنید دگرگون شده بود و چون حیای ذاتی داشت سیمایش قرمز شده بود. این کلمات را حتی از زنان هم نشنیده بود. خدا را شکر که رت سرش را پایین انداخته بود و صورتش را نمی‌دید.

همان طور که گاهی بو را نوازش می‌کرد، باز هم سر رت را نوازش کرد و گفت:

«هیس! سروان باتلر! شما نباید این چیزا رو برای من تعریف کنین. حالتون خوب نیست، اختیار از دستتون خارج شده، هیس! کافیه!»

ولی این کلمات در توفان کلام رت گم شد. در این میان نام بل واتلینگ هم شنیده شد و بعد با شدت تمام، با حالتی وحشیانه فریاد زد: «من کشتمش، من اسکارلتو کشتم. شما نمی‌فهمی. اون بچه نمی‌خواست و ــ»

«باید ساکت باشین، سروان باتلر! شما از خودتون درآوردین. درست نیست. بچه نمی‌خواست؟ چرا؟ هر زنی می‌خواد ــ»

«نه! نه! شما بچه دوست دارین. اون نداره. دلش نمی‌خواد از من ــ»

«ساکت، خواهش می‌کنم. بس کنید.»

«شما نمی‌فهمین. اون بچه نمی‌خواست ولی من به زور، اوه خدای من. به زور ــ این ــ این بچه ــ تقصیر من بود. ما مدت‌ها بود که با هم نمی‌خوابیدیم ــ»

«ساکت، سروان باتلر. خوب نیست!»

«من مست بودم، دیوونه شده بودم، می‌خواستم اذیتش کنم، چون اذیتم کرده بود. قصدم این بود که از پا درش بیارم ــ و درآوردم ــ اون منو نمی‌خواست. هرگز، هیچ وقت منو نمی‌خواست. هیچ وقت سعی نکرد ولی من ــ من خیلی سعی کردم و ــ»

«اوه خواهش می‌کنم!»

«من از وجود این بچه اطلاعی نداشتم. وقتی برگشتم گفت ــ بعد افتاد، سقوط کرد. خبر نداشت من کجا هستم تا برام نامه بنویسه ــ اگر هم می‌دونست نمی‌نوشت. اگه می‌دونستم فوراً بر می‌گشتم ــ فوراً بر می‌گشتم خونه ــ آه، اگه می‌دونستم ــ چه می‌خواست و چه نمی‌خواست، می‌اومدم....»

«اوه، البته، می‌دونم که بر می‌گشتین!»

«اوه، خدایا، این چند هفته گذشته بر من چه گذشت، دیوونه بودم، مست بودم! و وقتی به من گفت، اونجا رو پله‌ها ــ من چکار کردم؟ چی گفتم؟ خندیدم و گفتم: "غصه نخور، شاید بچه رو سقط کنی." و او ــ»

رنگ از چهرهٔ ملانی پرید و همان طور به سیاهی موهای رت بر دامن خود خیره ماند. ترسی در نگاهش دیده می‌شد. آفتاب بعدازظهر از میان پنجره‌های باز به درون می‌تابید و ملانی برای اولین بار دید که دست‌های رت چه بزرگ، چه قوی و قهوه‌ای رنگ است و چه موهای پرپشتی دارد، بی‌اختیار خود را عقب کشید. دست‌های رت خشن و وحشی به نظر می‌رسید، ولی این دست‌هایی که در دامنش چنگ انداخته

بود، جز دو دست ویران و درمانده چیز دیگری نبود.

آیا امکان داشت که شایعه اسکارلت و اشلی را شنیده باشد؟ آیا امکان دارد حسادت کرده باشد؟ در واقع بعد از این شایعه بود که شهر را ترک کرد ــ نه، حقیقت ندارد. سروان باتلر، همیشه اهل سفر بود و اغلب بی‌خبر می‌رفت. نه این شایعات را باور ندارد. او آدم عاقلی است. اگر چنین چیزی را باور می‌کرد، آیا اشلی را با تیر نمی‌زد؟ یا لااقل تحقیق نمی‌کرد؟ توضیح نمی‌خواست؟

نه، این نیست، این حقیقت ندارد. حتماً مست بوده، عصبی بوده و یکمرتبه عصبانی شده، آخر مردها به اندازه زن‌ها صبور نیستند. حتماً چیز دیگری او را عصبی کرده، شاید یک دعوای کوچک، یک بگومگوی عادی او را به این روز انداخته. ممکن است بعضی از چیزهایی که می‌گوید حقیقت داشته باشد، ولی مسئله اصلاً چیز مهمی نبود. نه، واقعاً چیزی نبوده. هیچ مردی نمی‌تواند درباره زنی که دوست دارد، آن هم زنی چون اسکارلت، از این حرف‌ها بزند.

ملانی هرگز بدی‌ها را نمی‌دید، هیچ وقت به بدی‌ها توجهی نکرده بود، به شرارت‌ها و بدخواهی‌ها کاری نداشت و اکنون که در مقابل چنین افکاری قرار گرفته بود، توان قبولش را نداشت. رت مست و مریض بود. و بچه‌های مریض باید تحت مراقبت قرار می‌گرفتند.

با مهربانی گفت: «خب دیگه بسه. من می‌فهمم.»

رت با خشم سر خود را بلند کرد و نگاه خونین خود را به او دوخت و با عجله دست‌هایش را پس کشید.

«نه، به خدا نمی‌فهمین! نمی‌تونید بفهمین! شما ــ شما خیلی خوبین، فقط خوبی‌هارو می‌بینین. حرف منو باور نمی‌کنین، ولی همه‌ش حقیقت داره. و من از سگ کمترم. نمی‌فهمی من چکار کردم؟ دیوونه بودم، از حسادت دیوونه شده بودم. اون اصلاً به من توجه نداشت، و من فکر می‌کردم می‌تونم نظرشو عوض کنم. ولی نشد، بی‌اعتنایی می‌کرد، به من توجهی نداشت. منو دوست نداشت. هرگز دوست نداشت. کس دیگری رو ــ»

نگاه بی‌تاب و مست رت به او افتاد و لب از سخن فرو بست، دهانش همچنان بازمانده بود. ناگهان متوجه شده بود که طرف صحبتش چه کسی است تا آن لحظه نمی‌دانست، به درستی نمی‌دانست با چه کسی سخن می‌گوید. رنگ از صورت ملانی پریده بود و عضلاتش درهم رفته بود اما نگاهش را همان‌طور پر مهر و شیرین

و بخشنده نگه داشته بود. به عکس چشمان رت که پر از خون و خشم بود، چشمان ملانی، صاف و بی‌غش می‌نمود و پرتو پاکدامنی، بی‌گناهی، وفاداری و محبت از آنها بیرون می‌زد و بر صورت رت می‌ریخت و چون امواجی نیرومند، مستی و جنون را از ذهن او می‌راند. آرام آرام فضای الکلی ذهنش پاک می‌شد، کلام در میان لبانش ترک خورد و فرو ریخت و بعد چشمانش فرو افتاد. دوباره سرش را روی دامن ملانی گذاشت و بعد از سکوتی طولانی گفت: «من آدم بدی هستم. چه حرف‌هایی زدم. حرف‌های بد، نباید باور کنین، ها؟ باور می‌کنین؟ شما خوب‌تر از اونید که این مزخرفاتو باور کنین. قبلاً در زندگیم آدم خوبی مثل شما ندیده بودم. باور نمی‌کنین، می‌کنین؟»

ملانی با نرمی دوباره نوازش موی سیاه او را آغاز کرد: «نه، باور نمی‌کنم، اصلاً باور نمی‌کنم، چه وحشتناک بود، اگر ــ این طور بود. باور نمی‌کنم. خُب، اسکارلت داره بهتر میشه. سروان باتلر، دیگه گریه کافیه. داره حالش بهتر میشه.»

فصل پنجاه و هفتم

زنی که یک ماه بعد در قطار جونزبورو نشست، زنی بود رنجور، بی‌پناه، رنگ پریده و لاغر، دور از افق، دنیا و شهر. رت او را در قطار نشانده بود که به تارا بفرستد. وید و الا در این سفر همراهی‌اش می‌کردند و اینک در قطار ساکت بودند و از دیدن چهره بی‌رنگ و ویران مادر چندان راضی به نظر نمی‌رسیدند. خود را به پریسی چسبانده بودند و با آن ذهن کودکانه خود، فضای هراس‌انگیز و سردی را که بین مادر و ناپدری‌شان ایجاد شده بود درک می‌کردند.

اسکارلت بیمار و ضعیف بود و داشت به تارا می‌رفت. احساس می‌کرد اگر یک روز دیگر در آتلانتا بماند نفسش می‌گیرد، خفه می‌شود و این ذهن خسته مارپیچ که تا اعماق افکار آشفته‌اش را می‌کاوید و لایه‌های هراس‌انگیز حوادث اطرافش را می‌شکافت عاقبت او را از پای در می‌آورد. جسمش بیمار بود و روحش ضعیف، و چون کودکی گمشده در سرزمین کابوس، دست بسته مانده بود، کجا بود راه نجات؟ کجا بود کسی که دستش را بگیرد؟

یک بار دیگر هم از آتلانتا گریخته بود، وقتی ارتش مهاجم آمد، گریخت. اکنون باز هم سعی داشت یورش افکار هراس‌آور و عذاب‌دهنده را پس بزند و آنها را در سلول‌های دوردست ذهنش زندانی کند، همان سلاح همیشگی را بیرون کشیده بود: «حالا در این مورد فکر نمی‌کنم. تاب تحمّل ندارم. باشد برای فردا، فردا در تارا هستم. فردا روز دیگری است.» به نظر می‌رسید که اگر می‌توانست به آرامش خانه و سکوت چشم‌اندازهای سرسبز پنبه باز گردد، رنج‌هایش پایان می‌گرفت و می‌توانست افکارش را به نظم درآورد که زندگیش را بر آن استوار گرداند.

رت ایستاده بود، قطار را نظاره می‌کرد. آن قدر ایستاد تا قطار رفت و در دوردست‌های افق، به جهان سکوت پیوست. تلخی غمباری به جانش نشسته بود. آهی کشید، درشکه را مرخص کرد، سوار اسب شد و به سوی خانه ملانی، در خیابان آیوی حرکت کرد.

صبح گرمی بود. ملانی در ایوان، سایه‌دار از شاخه‌های تاک، استراحت می‌کرد. کنارش سبدی پر از جوراب دیده می‌شد. رت را که دید حیرت کرد و اضطرابی به او دست داد. رت از اسب پیاده شد و افسار را به دست پسرک سیاهی که کنار پیاده‌رو

ایستاده بود داد. از آن روز هراس‌انگیزی که اسکارلت بیمار شده بود، دیگر او را تنها ندیده بود. بارها از تجسّم مستی و بی‌پروایی این مرد احساس خشم کرده بود، دلش نمی‌خواست حتی یک کلمه در این مورد سخن بگوید. دیگر با رت هم نمی‌خواست سخن بگوید. در روزهای نقاهت اسکارلت، در آن دیدارهای اتفاقی فقط چندکلمه‌ای با او حرف زده بود و چه سخت بود برایش که به چشمانش بنگرد. اگرچه رت احوال معمول خود را به دست آورده بود، ولی باز هم از دیدار او اکراه داشت. رت هرگز اشاره‌ای نکرده بود و حرفی درباره سخنانی که بین آن دو رد و بدل شده بود، به میان نیاورده بود. اشلی گفته بود که مردان اغلب اعمال و رفتار و گفته‌های خود را در حالت مستی به یاد نمی‌آورند و ملانی دعا می‌کرد که سروان باتلر هم دچار این فراموشی شده باشد. ترجیح می‌داد بمیرد ولی آن روزها را به یاد نیاورد. حال که رت داشت به سویش می‌آمد، شرم و کمرویی و ترس، دامن ملانی را گرفته بود و با هر قدمی که او بر می‌داشت، رنگ به رنگ می‌شد. رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت. ولی شاید رت آمده بود تا خواهش کند بو را چند روزی پیش بونی بفرستند. حتماً از این ملاقات قصد بدی نداشت. شاید فقط آمده بود از زحمات ملانی تشکر کند.

ملانی از جای برخاست. مثل همیشه تعجّب می‌کرد که این مرد درشت اندام چطور این همه سبک و آزاد راه می‌رود.

ملانی پرسید: «اسکارلت رفت؟»

رت خنده‌ای کرد و گفت: «بله. تارا حالشو بهتر می‌کنه. گاهی اوقات فکر می‌کنم که او هم مثل آنته‌ئوس[1] است، باید حتماً زمین رو لمس کنه تا نیفته. گاه‌گاهی باید به ملاقات مادرش، زمین، بره و از او نیرو بگیره. براش سخته که مدّت درازی از خاک سرخی که دوست داره، دور بمونه. منظره روییدن پنبه موثرتر از دواهای دکتر میده.»

---

۱. Antaeus یا Antée. اساطیر یونان. دلاور زورمندی از پسران پوزئیدن. مادرش گایا بود. او در سرزمین بزرگی حکمرانی داشت که امروز مراکش نام دارد. همسرش تانژه (Tingé) نام داشت که نام طنجه، از شهرهای بزرگ و مشهور مراکش، از او گرفته شده است. تا وقتی که آنته‌ئوس با مادر خود زمین (گایا) تماس داشت و از او نیرو می‌گرفت کسی را یارای شکست او نبود. مردم را مجبور می‌کرد با او کشتی بگیرند و چون پیروز می‌شد آنان را می‌کشت. ولی هراکلس هنگام عبور از دریای مدیترانه، وقتی که در جستجوی سیب‌های طلایی بود با تمهیدی او را از زمین جدا نمود و خفه کرد. سپس با همسر او تانژه درآمیخت و از این وصلت پسری به نام سوفاکس (Sophax) به دنیا آمد و هم او بود که شهری بزرگ ساخت و نام مادرش تانژه را بر آن نهاد. ـ م.

ملانی که دستپاچه می‌نمود گفت: «چرا نمی‌شینین، سروان باتلر.» رت مرد درشت اندامی بود و چنین موجودی با این اندام درشت همیشه ملانی را دستپاچه می‌کرد. از چهره‌اش نیروی شوق‌انگیز حیات بیرون می‌ریخت و از چشمانش برق خیره‌کننده‌ای جستن می‌کرد. ملانی در مقابل چنین اندامی، اندام خود را کوچکتر از همیشه احساس می‌کرد. چهره‌اش سبزه و تیره به نظر می‌آمد، عضلات پولادین شانه‌هایش از زیر کت سفید کتانی‌اش بیرون زده بود و همین چیزها بود که ملانی را می‌ترساند. باور نمی‌کرد که این نیرو و توانی که در وجود این مرد نهفته است ناگهان درهم شکسته شود و آن طور از بیماری اسکارلت خود را ببازد. یادش نمی‌رفت که چگونه سر او را در دامنش گرفته بود و نوازش می‌کرد. دوباره رنگ به رنگ شد و با دستپاچگی گفت: «اوه، خدای من!»

رت به آرامی گفت: «خانم ملی، حضور من شمارو ناراحت می‌کنه؟ اگه ناراحتین میرم، خواهش می‌کنم با من صریح باشین.»

ملی در دل گفت: «اوه! مثل اینکه یادش نرفته! خدایا چقدر دستپاچه شدم!»

ملانی نگاه کنجکاو خود را به قامت او انداخت و ناگهان تمام بی‌صبری و ناشکیبایی‌اش دور شد. نگاه رت آرامشی داشت، لبریز از تفاهم و مهربانی بود و ملانی فکر می‌کرد که چرا باید این قدر احمق باشد که بی‌قراری نشان دهد. می‌دید که صدایش چه خسته و غمگین است. مگر ممکن است که چنین شخصی بی‌ادبی نشان دهد و موضوعی را که هر دو فراموش کرده‌اند دوباره یادآوری کند؟

ملانی به خود گفت: «بیچاره! چقدر برای اسکارلت نگران است.» آنگاه لبخندی زد و اشاره‌ای کرد. «بنشینید، سروان باتلر.»

رت با وقار نشست و چشم به ملانی دوخت که داشت وسائلش را جمع می‌کرد.

خندید و تابی به دهانش داد و گفت: «خانم ملی، من امروز اومدم اینجا که از شما خواهش کنم یک لطف مخصوصی به من بکنین. اومدم راجع به یک معامله حرف بزنم. می‌خوام کلاه سرتون بذارم.»

«کلاه ــ سرم بذارین؟»

«در واقع بله. اومدم راجع به کار و کاسبی صحبت کنم.»

«اوه خدای من. پس بهتره با آقای ویلکز صحبت کنین. من هیچ چیز راجع به کار و کاسبی نمی‌دونم. مثل اسکارلت باهوش نیستم.»

رت گفت: «بله، متأسفانه اسکارلت بیش از حد باهوشه. برای همین اومدم با شما

صحبت کنم. می‌دونید که ــ مریضی سختی داشت. وقتی از تارا برگرده دوباره خودشو شدیداً درگیر فروشگاه و کارگاه چوب‌بری می‌کنه. امیدوارم این دوتا کارگاه منفجر بشه. من برای سلامتش نگرانم، خانم ملی.»

«بله، اون خودشو خیلی درگیر کرده. شما باید وادارش کنین از خودش مراقبت بیشتری بکنه.»

رت خندید.

«می‌دونین که چقدر کله شقّه. من حتی نمی‌تونم باهاش صحبت کنم. مثل بچه‌ها لجبازی می‌کنه. نمی‌ذاره کمکش کنم ــ نمی‌ذاره هیچ کس کمکش کنه. سعی کردم وادارش کنم سهم کارگاه رو بفروشه، ولی قبول نمی‌کنه. و حالا خانم ملی، من به خاطر یک معامله اومدم. من می‌دونم که حاضره سهم کارگاهو فقط به آقای ویلکز بفروشه، نه به کس دیگه. و من دلم می‌خواد این معامله انجام بشه.»

«اوه، خدای من! چه خوب میشه ــ» اما حرفش را خورد و لبش را گاز گرفت. دلش نمی‌خواست مشکلات مالی خود را با غریبه‌ها در میان بگذارد. با وجود اینکه از چوب‌بری درآمدی داشتند امّا به نظر نمی‌رسید برای او و اشلی کافی باشد. هر کاری می‌کرد نمی‌توانست پس اندازی داشته باشد. اشلی پول کافی برای مخارج خانه در اختیارش می‌گذاشت اما وقتی هزینه‌های پیش‌بینی نشده در کار بود، دچار مشکل می‌شدند. صورتحساب پزشک زیاد می‌شد، به علاوه کتاب‌ها و اثاثیه‌ای که اشلی به نیویورک سفارش داده بود پول زیادی می‌خواست. و تازه آنها هزینه غذا و لباس افراد بی‌خانمانی را که در منزل آنها توقف می‌کردند، می‌پرداختند. و اشلی هرگز از دادن پول به سربازان قدیمی کنفدراسیون دریغ نداشت ــ و...»

رت گفت: «خانم ملی، من می‌خوام به شما پول قرض بدم.»

«این نظر لطف شماست، ولی ممکنه هیچ وقت پس نگیرین.»

«توقع ندارم پس بگیرم. از من عصبانی نشین، خانم ملی! خواهش می‌کنم، به حرفم توّجه کنین. من فقط دلم می‌خواد اسکارلت تو زحمت نباشه. هر روز چند مایل از این کارگاه به اون کارگاه، خیلی براش سخته، حسابی از پا میفته. همون فروشگاه براش بسه، براش سرگرمیه، مشغولش می‌کنه. خوشحالش می‌کنه. کافیه... شما این طور فکر نمی‌کنین؟»

ملانی نامطمئن گفت: «خُب ــ بله ــ»

«شما دلتون می‌خواد پسرتون یک کره اسب داشته باشه، نه؟ و دلتون می‌خواد به

دانشگاه بره، به هاروارد بره، به اروپا بره، بگرده، دنیا رو ببینه، این طور نیست؟»

ملانی با شوق گفت: «خب، معلومه.» چشمانش از شادی برق می‌زد. وقتی به آینده بو فکر می‌کرد همه این‌ها را برایش آرزو می‌کرد. «من دلم می‌خواد اون همه چیز داشته باشه، ولی ــ خُب، این روزها همه اون قدر فقیرن که ــ»

«آقای ویلکز یک روزی بالاخره می‌تونه از کارگاه پول خوبی در بیاره. و من دلم می‌خواد بو رو موفق ببینم.»

ملانی در حالی که می‌خندید، با صدای بلند گفت: «اوه، سروان باتلر، شما آدم زیرک و ناقلایی هستین. حالا دارین غرور مادری منو تحریک می‌کنین. من فکر شمارو مثل یک کتاب باز می‌خونم.»

رت گفت: «زیاد مطمئن نیستم.» برای اولین بار برق شیطنت از چشمانش جهید. «خُب حالا اجازه میدین این پولو بهتون قرض بدم؟»

«ولی مسئله کلاه گذاشتن پس چی میشه؟»

«آه، بله. ما باید دست به یکی کنیم و اسکارلت و آقای ویلکز رو گول بزنیم.»

«اوه، خدای من، نه. نمی‌تونم.»

«اگر اسکارلت بفهمه که من در غیابش توطئه‌چینی کردم ــ حتی به خاطر خودش ــ خُب، می‌دونین که چقدر عصبانی میشه. و متأسفم که آقای ویلکز هم حاضر نیست از من پول قبول کنه. بنابراین هیچ‌یک از اونا نباید بدونن که این پول از کجا اومده.»

«اوه، ولی من مطمئنم که آقای ویلکز رد نمی‌کنه. اگه موضوع براش حلاجی بشه. اون خیلی به اسکارلت علاقه داره.»

رت به نرمی گفت: «البته می‌دونم. به همین دلیله که میگم قبول نمی‌کنه. می‌دونید که خانواده ویلکز چقدر مغرورن.»

ملانی با درماندگی گفت: «اوه، خدای من. کاش ــ واقعاً، سروان باتلر من نمی‌تونم شوهرمو گول بزنم.»

رت با لحنی جدی گفت: «حتی به خاطر اسکارلت؟ اون عاشق شماست!»

اشک سیلاب‌وار، ناگهان از چشمان ملانی سرازیر شد.

«شما می‌دونین که من حاضرم هر کاری برای اسکارلت بکنم. نمی‌تونم حتی نصف کارهایی رو که اون برام کرده، جبران کنم. شما خوب می‌دونین.»

رت گفت: «البته، می‌دونم. از کارهایی که اسکارلت برای شما کرده اطلاع دارم. نمی‌تونین به آقای ویلکز بگین که این پول از یک خویشاوند به شما ارث رسیده؟»

«اوه، سروان باتلر، قوم و خویش‌های من همه از من بدترن، اون‌ها حتی یک سنت هم ندارن.»

«خوب حالا اگه من این پول رو بدون نام برای آقای ویلکز بفرستم چی؟ خُب ــ چطوره اسمشو بذاریم هدیه‌ای از طرف یکی از هواداران حکومت کنفدراسیون، موافقید؟»

ملانی با شنیدن این سخن عصبانی شد، به نظر می‌آمد توهینی به اشلی باشد، ولی رت از روی تفاهم لبخندی بر لب آورد. ملانی هم به ناچار جواب لبخند او را داد.

«البته که موافقم.»

«پس تمومه؟ این راز بین ما می‌مونه؟»

«اما من هیچ وقت هیچی رو از شوهرم مخفی نمی‌کنم!»

«البته، مطمئنم، خانم ملی.»

ملانی سکوت کرده بود. پیشهاد رت را پیش خود سبک و سنگین می‌کرد. فکر می‌کرد مردم چرا دربارهٔ این مرد این همه بد قضاوت می‌کنند. همه می‌گفتند او آدم شرافتمند و درستکاری نیست، بی‌تربیت و ظالم و رذل است. حالا بسیاری از این مردم باید بپذیرند که اشتباه کرده‌اند. خوب! خودش از همان اول می‌دانست که رت مرد بدی نیست. اگرچه هرگز از او چیزی قبول نکرده بود ولی همیشه مورد احترام او قرار داشت و با هم به تفاهم رسیده بودند، و چه تفاهمی! چقدر این سروان باتلر اسکارلت را دوست داشت که حاضر بود به خاطر او دست به فداکاری‌های بزرگ بزند. چقدر دوستش داشت که می‌خواست این بار سنگین را از دوشش بردارد!

تحت تأثیر یورش ناگهانی این حس گفت: «اسکارلت چه خوشبخته که شوهر به این مهربونی داره!»

«شما این جور فکر می‌کنین؟ متأسفانه باید بگم که او با شما موافق نیست، اگر چنین چیزی رو از شما می‌شنید حتماً عصبانی می‌شد. به علاوه، من می‌خوام خدمتی به شما کرده باشم. نفع من برای شما بیشتر از اسکارلته.»

«خدای من. حتماً منظورتون نفع پسرمه، نفع بو.»

رت از جا برخاست. مدتی به چهرهٔ ساده و قلب شکل او نگاه کرد، به آن چشمان سیاه و آرایش ساده زنانه نگریست. چهره‌ای بود چون زنان دیگر، درمانده و بی‌دفاع در مقابل زندگی.

«نه، مربوط به بو نیست. چیزی بالاتر از اون. اگه بتونین حدس بزنید.»

ملانی دوباره دستپاچه شد. «نه نمی‌تونم. در زندگی چیزی مهمتر از بو ندارم، به جز آش ــ به جز آقای ویلکز.»

رت هیچ نگفت. چهره سبزه‌اش را مقابل او گرفت و به صورتش خیره شد.

«لطف می‌کنین که می‌خواهید کاری برام انجام بدین، سروان باتلر، ولی، واقعاً ــ من به چیزی احتیاج ندارم، اونچه زن‌های دیگه دارن، من هم دارم.»

رت ناگهان خندید و گفت: «خوشحالم. امیدوارم بتونین نگهش دارین.»

□ □ □

وقتی اسکارلت از تارا بازگشت، اثر بیماری از چهره‌اش رفته بود و سرخ و سفید و سرحال می‌نمود. چشمان سبزش پر از جوانی و شادابی شده بود و اخگرهای سبز به هر سو پرتاب می‌کرد. وقتی در ایستگاه، رت و بونی به استقبال او و وید و الا آمدند، از شادی خندهٔ بلندی کرد. رت دو پر زیبای بوقلمون به کلاهش داشت، بونی هم لباس پاره‌ای به تن داشت که مخصوص بازی روزهای یکشنبه بود، دو پر طاووس در جعد تابدارش داشت و معلوم بود که علی رغم دستورات مامی و رت لباسش را عوض نکرده و یکسره از صحنه سرخ‌پوست‌بازی با همان خط‌های رنگی روی صورتش به ایستگاه قطار آمده است.

اسکارلت در حالی که او را می‌بوسید گفت: «وای، چه بچهٔ کثیفی.» و خندید و گونه‌هایش را برای بوسیدن به لب‌های رت نزدیک کرد. ایستگاه شلوغ بود، در غیر این صورت هرگز چنین نوازش نمی‌کرد و به بوسه رت هم اهمیتی نمی‌داد. با وجود اینکه نمی‌توانست بونی را در آن لباس کثیف تحمل کند امّا متوجه بود که مردم چگونه مشتاقانه به حرکات این پدر و دختر نگاه می‌کنند و نه تنها از دیدن آنها ناراحت نیستند بلکه بسیار هم لذت می‌برند. هرکس که از مقابلشان می‌گذشت نگاه محبت‌آمیزی به این دختر کوچک می‌انداخت. همه می‌دانستند که این دختر کوچک، کوچکترین فرزند اسکارلت، پدرش را روی انگشت می‌چرخاند و آتلانتا لذت می‌برد. علاقه رت به این دختر دیگر افسانه شده بود و همه آوازهٔ این عشق را شنیده بودند.

در راه خانه، اسکارلت اخبار تارا را یکی پس از دیگری می‌داد. هوای گرم و خشک به رشد پنبه‌ها کمک کرده بود و ویل گفته بود پاییز آن سال قیمت پنبه کاهش می‌یابد. سوالن دوباره حامله بود و انتظار فرزند دیگری را داشت ــ این خبر را به نجوا در گوش اسکارلت گفته بود تا بچه‌ها نفهمند ــ و الا همیشه دختر بزرگ سوالن

راکتک می‌زد. سوزی دختر سوالن به طرز حیرت‌انگیزی به مادرش شباهت داشت. روابط او و سوالن جز در موارد معدودی، عادی و همراه با حسن نیت بود، اما در همان موارد معدود سوالن سعی کرده بود اختلافات گذشته را زنده کند. وید موفق شده بود به تنهایی، یک مار آبی را بکشد. راندا و کامیلا تارلتون معلم مدرسه شده بودند. چه مسخره! هیچ یک از تارلتون‌ها حتی نمی‌توانستند کلمه گربه را هجی کنند. بتسی تارلتون با مردی چاق و یکدست از اهالی لاوجوی ازدواج کرده بود و هتی و جیم تارلتون در مزرعه خودشان، فیرهیل، پنبه خوبی برداشت می‌کردند. خانم تارلتون صاحب یک مادیان و یک کُره شده بود که به نظرش میلیون‌ها دلار می‌ارزید. در خانه کالورت‌ها، سیاهان زندگی می‌کردند! به نظر می‌رسید گله‌ای از این سیاهان صاحب آن خانه و کشتزار شده بودند. در حراجی که توسط کلانتر محّل صورت گرفته بود این ملک به آنها تعلق گرفته بود. خانه به چنان روزی افتاده بود که آدم گریه‌اش می‌گرفت. هیچ‌کس نمی‌دانست کاتلین و شوهر بی‌لیاقتش کجا رفته‌اند. آلکس قرار بود با بیوه برادرش ازدواج کند. بعد از آن همه مدت که با هم در یک خانه زندگی کرده بودند، شاید به مصلحت آنان بود. همه می‌گفتند کار درستی می‌کنند. به علاوه بعد از مرگ خانم کوچولو، ناچار بودند با هم زندگی کنند. اگرچه قلب دیمیتی مونرو می‌شکست ولی به هر حال چاره‌ای جز سوختن و ساختن نداشت. اگر دختر با عرضه‌ای بود حتماً می‌توانست شوهری برای خودش دست و پا کند و این همه به انتظار آلکس نماند. آلکس هنوز نتوانسته بود پول کافی برای ازدواج با او فراهم کند و همان بهتر که با بیوه برادرش یک جوری کنار بیاید.

اگرچه اسکارلت با خوشحالی درباره اخبار ناحیه کلیتون سخن می‌گفت اما چیزهایی هم بود که قلبش را می‌فشرد و به سختی ناراحتش می‌کرد. بارها با ویل به سواری رفته بود و یاد آن کشتزار حاصل‌خیز و املاک غنی را در خیال زنده کرده و سراسر کلیتون را پوشیده از سپیدی بهشتی پنبه دیده بود. ولی در آن گردش‌های دو نفره اثری از غنای آن خاک سرخ ندیده بود. حالا کشتزار در کشتزار هیچ بود و هیچ. جای آن مزارع پنبه باشکوه را نهال‌های خودروی کاج گرفته بودند. بیشه‌ها با جسارت کامل به مزارع تجاوز کرده بودند و ارتش مهاجم خود را پیش رانده بودند و نهال‌های پنبه را قلع و قمع کرده بودند. گیاهان و علف‌های هرزه همه جا دیده می‌شد، بلوط‌های وحشی در وسط کشتزارها سبز شده بودند. در تارا اکنون فقط یک جریب کشت می‌شد، زمانی صدها جریب زیر کشت می‌رفت ولی چه دور بود آن

چشم‌اندازها! حالا دیگر سرزمینی بی‌حاصل بود که اسکارلت در آن رانده بود.

ویل گفته بود: «این بخش تا پنجاه سال دیگر هم سر و سامان نمی‌گیرد ــ اگر البته قرار باشد سر و سامان بگیرد. تارا بهترین کشتزار ناحیه بود ولی حالا با همت من و تو، یک مزرعه دو قاطره است نه یک کشتزار بزرگ. بعد از تارا، مزرعه فونتین‌ها و تارلتون‌هاست. پول خوبی به دست نمیاد، ولی همین بخور و نمیر هم بالاخره خودش خیلی غنیمته. ولی بقیّه آدم‌ها، بقیه کشتزارها تکلیفشون معلومه ــ»

نه، اسکارلت مایل نبود اخبار بد را به یاد آورد، چه حزن‌انگیز بود منظره زمین‌های متروک و مهجور. آن فقر و ویرانی که تارا را در بر گرفته بود و بقیه کشتزارهای دیگر را، در مقابل ثروت، آبادانی و زرق و برق آتلانتا چه غم‌انگیز می‌نمود.

اسکارلت پرسید: «خُب اینجا چه خبره؟ اتفاق تازه‌ای نیفتاده؟» تمام راه آن چنان تند و یک نفس حرف زده بود که فرصتی نگذاشته بود. مثل این بود که می‌ترسید سکوتی میان آن دو برقرار شود. از آن روزی که سقوط کرده بود و از بالای پله‌ها فرو غلتیده بود حتی یک کلمه هم با رت سخن نگفته بود و اکنون هم آن‌چنان مشتاق نبود با او تنها باشد. احساس او را نسبت به خودش نمی‌دانست. رت در دوران نقاهت اسکارلت تمام مهربانی و لطف خود را نشان داده بود، ولی بیشتر به بیگانه‌ها شباهت داشت. خواسته‌هایش را برآورده کرده بود، بچه‌ها را نگه‌داری کرده بود تا مزاحم مادر بیمارشان نشوند و به کار فروشگاه و کارگاه رسیدگی کرده بود. ولی هرگز نگفته بود: «متأسفم.» خوب، شاید هم متأسف نبود. شاید هنوز هم فکر می‌کرد کودکی که هرگز به دنیا نیامد از آن او نبوده است. اسکارلت هرگز نمی‌دانست پشت آن چهره تیره چه می‌گذرد؟ رت نشان داده بود که می‌خواهد مؤدب و مرتب باشد. رفتارش به شکلی بود که انگار هرگز اتفاقی رخ نداده است. آن چنان نشان می‌داد که انگار از روز اول ازدواج میان آنان چیزی جز شادی و سعادت وجود نداشته است. خوب، حالا که رت این طور می‌خواست، او هم می‌توانست نقش خودش را خوب بازی کند.

دوباره پرسید: «همه چیز روبراه است؟ توفال برای فروشگاه خریدی؟ قاطرها رو عوض کردی؟ تورو خدا رت اون پرهای احمقانه رو از روی کلاهت وردار. مثل دیوونه‌ها شدی. با همین وضع ممکنه بری توی خیابون.»

بونی کلاه پدرش را گرفت و نگاه داشت و معترضانه گفت: «نه.»

رت گفت: «همه چیز مرتبه. من و بونی اوقات خوبی رو گذروندیم ولی فکر نمی‌کنم از وقتی که تو رفتی موهاشو شونه کرده باشه. پرهارو تو دهنت نکن عزیزم، کثیفه. بله توفال‌ها کارش تموم شده، معامله خوبی هم روی قاطرها کردم. دیگه خبری نیست، مثل همیشه.»

و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: «آقای اشلی محترم دیشب اینجا بود. می‌خواست بدونه حاضری سهام چوب‌بری رو بهش بفروشی یا نه.»

اسکارلت که داشت خودش را با یک بادبزن پر بوقلمون باد می‌زد، ناگهان متوقف شد.

«بفروشم؟ از کجا پول آورده؟ می‌دونی که اونا یک سنت هم ندارن. هرچی درمیاره ملانی خرج می‌کنه.»

رت شانه‌هایش را بالا انداخت. «همیشه فکر می‌کردم زن صرفه جوییه. ولی اصلاً از وضع مالی خانواده ویلکز خبر ندارم، تو بهتر می‌دونی.»

این جواب نشانی از شیوه سخن گفتن همیشگی رت را داشت. اسکارلت احساس تنفّر کرد.

اسکارلت به بونی گفت: «بدو برو عزیزم. مادر می‌خواد با پدرت صحبت کنه.»

بونی خود را به رت درآویخت و گفت: «نه.»

اسکارلت اخمی کرد و بونی پشتش را به او کرد و حالتی به خود گرفت که اسکارلت فوراً به یاد جرالد افتاد. به خنده افتاد.

رت گفت: «بذار بمونه. اینکه پول رو از کجا آورده، درست نمی‌دونم ولی گویا این پول رو کسی فرستاده که اشلی ازش در راک آیلند پرستاری کرده. یارو مثل اینکه آبله داشته. وقتی شنیدم با خودم گفتم مثل اینکه هنوز وفا و قدرشناسی در مردم از بین نرفته.»

«کیه این آدم؟ ما می‌شناسیمش؟»

«نامه از واشنگتن پست شده بود، امضاء هم نداشت. اشلی هم هرچی فکر کرد چیزی یادش نیومد. این هم خودش یکی از آن فروتنی‌های کم نظیر و نادر اشلیه که همه جا به یکی خوبی کرده ولی نمی‌دونه کی بوده، کجا بوده.»

رت باز داشت طعنه می‌زد. وقتی در تارا بود تصمیم گرفته بود که دیگر در باب این گونه مسایل با رت بگومگو نکند. ولی اگر فکرش درگیر ثروت بادآورده اشلی نبود حتماً جلوی این سخنان اهانت‌آمیز او را می‌گرفت. زمینی که روی آن ایستاده

بود استحکام نداشت، نمی‌دانست شرایط موضوع چیست و زیر پایش تا چه حد محکم است و این دو مرد در کجا قرار دارند، بنابراین جدال بی‌مورد می‌نمود.

«حالا می‌خواد سهم منو بخره؟»

«آره، ولی البته من بهش گفتم تو موافقت نمی‌کنی.»

«امیدوارم اجازه بدی خودم شخصاً تو کارهای خودم تصمیم بگیرم.»

«خُب، خودت هم می‌دونی که نمی‌تونی از کارگاهت جدا بشی. من هم همینو بهش گفتم، اون هم با من همعقیده بود. اون هم می‌دونه که تو الآن هم طاقت نمیاری و حتماً تو کارش دخالت می‌کنی، و اگه سهمتو بهش بفروشی دیگه نمی‌تونی بهش امر و نهی کنی و دستور بدی.»

«تو این حرف‌ها رو بهش زدی؟»

«البته، چرا نه؟ مگه دروغه؟ اون هم همه اینارو می‌دونه، منتهی اونقدر آقایی داره که هیچی نگه.»

اسکارلت با خشم فریاد زد: «دروغه من هیچ وقت تو کار اون دخالت نکردم. حالا که همچی شد، بهش می‌فروشم.»

در واقع تا آن لحظه دلش نمی‌خواست کارگاه را از دست بدهد. ده‌ها دلیل برای نگه داشتن آن داشت، یکی از آنها پول بود. سال گذشته می‌توانست به قیمت خوبی بفروشد ولی ترجیح داد نگه دارد. آن کارگاه حاصل زحماتش بود، علی رغم همه حرف‌هایی که مردم می‌زدند، علی رغم ضررهایی که ممکن بود احتمالاً متحمل شود، دلیل غرور و افتخارش بود. آنجا را با دست خودش ساخته بود، زحمت زیادی کشیده بود. برایش سخت بود که به آسانی از دست بدهد. بالاتر از همه این‌ها، آن کارگاه بهانه دیدن اشلی بود، چطور می‌توانست بفروشد؟ اگر کارگاه را از دست می‌داد دیگر به ندرت می‌توانست او را ببیند و شاید هرگز نمی‌توانست لحظه‌ای با او تنها باشد. و باید او را تنها می‌دید. می‌خواست به هر شکل که هست از اسرار درون او باخبر شود، بداند که هنوز او را دوست دارد یا نه، می‌خواست بداند شرمساری اخیر، آتش عشق را در وجود او خاموش کرده یا هنوز شعله‌ور است. می‌خواست بداند آیا هنوز هم می‌تواند امیدوار باشد؟ اگر کارگاه را نگاه می‌داشت باز هم می‌توانست به دیدنش برود، باز هم می‌توانست قلب گمشده خود را پیدا کند. امّا اگر بفروشد ــ

نه ــ نمی‌خواست بفروشد. اما رت باز هم اهانت کرده بود، او را در مقابل اشلی

خوار و زار کرده بود. باید کاری می‌کرد و نشان می‌داد که نه تنها برای این چیزها اهمیتی قایل نیست بلکه فقط تصمیم خودش اهمیت دارد. از این‌رو فوراً تصمیم گرفت. اشلی با قیمت نازلی صاحب کارگاه‌ها خواهد شد و به سخاوتمندی او ایمان می‌آورد.

با عصبانیت گفت: «می‌فروشم! همین الآن، نظر تو چیه؟»

درون رت از پیروزی اشباع شده بود و فروغ کمرنگی از آن در چهره‌اش مشاهده می‌شد، برقی از چشمانش جهید ولی سرش پایین بود و داشت بند کفش بونی را می‌بست.

گفت: «فکر می‌کنم پشیمون میشی.»

تقریباً هم پشیمان شده بود. ولی دیگر چه می‌شود؟ کاری از دستش ساخته نبود. اگر مقابلش شخص دیگری غیر از رت نشسته بود، حتماً حرفش را پس می‌گرفت. چطور یکمرتبه بدون فکر چنین حرفی زده بود؟ با خشم و اخم به چهره رت نگاه کرد. رت وقتی اخم او را دید به خنده افتاد. دندان‌های سفیدش را نشان داد. اسکارلت تردید داشت که نکند دستش انداخته باشد.

فوراً گفت: «این وسط چیزی هم گیر تو اومده؟»

ابروهای رت با تعجب بالا رفت: «من؟ تو منو خوب می‌شناسی. توی این دنیا اگه کاری به نفع من نباشه، قدم ور نمی‌دارم.»

□ □ □

همان شب با رضایت کامل کارگاه‌ها را به اشلی واگذار کرد. هرچه سعی کرد که قیمت پایینی پیشنهاد کند اشلی زیربار نرفت و ارزش روز را پرداخت. وقتی اسناد امضاء شد و ردوبدل گردید، ملاتی شراب آورد و رت و اشلی هر دو نوشیدند و خاتمه معامله را جشن گرفتند. اسکارلت به شدت ناراحت بود و حس می‌کرد یکی از بچه‌های خود را فروخته است.

کارگاه‌ها برایش بسیار عزیز بود، به آنها افتخار می‌کرد، حاصل رنج و زحمت شبانه‌روزی‌اش بود، با دست‌های کوچک و ظریف خودش آنها را ساخته بود. وقتی آتلانتا از پس آن روزهای سیاه، از میان خرابه‌ها و خاکسترها، خود را تکان می‌داد و بر می‌خاست، اسکارلت به میدان رفته بود و یک تنه در مقابل آن سربلند کرده بود و در آن دوران پر رنج و عذاب چه مصائبی را بر خود هموار کرد تا آنها را به وجود آورد و چون طفلی بزرگ کرد. وقتی یانکی‌ها تسمه از گُرده همه می‌کشیدند و حتی خشن‌ترین و کارآمدترین مردان هم دست بسته و گرسنه مانده بودند او شبانه روز با

دلی پر تپش و اضطراب کار می‌کرد و رنج می‌کشید تا کارش را توسعه دهد. و اکنون که زحماتش به ثمر نشسته بود، و اوضاع آرام‌تر شده بود، داد و ستد توسعه پیدا کرده بود و آتلانتا داشت زخم‌های خود را التیام می‌داد و ساختمان‌ها از هر طرف داشتند، بالا می‌رفتند و جمعیت شهر زیاد شده بود و مشتریان الوار هر روز بیشتر می‌شد، دو کارگاه چوب‌بری، دو انبار چوب و ده دوازده قاطر وگاری داشت و محکومان برایش با دستمزدی ناچیز کار می‌کردند. اما چه حاصل؟ حالا از همه چیز خداحافظی کرده بود، گویی یکی از درهای زندگی برای ابد به رویش بسته شده بود. البته اداره کارگاه‌ها برایش زحمت فراوان داشت اما تردید نداشت که از این پس دلتنگی عذاب آوری را همواره با خود خواهد داشت.

تجارتی را به راه انداخته بود و حالا همه چیز را فروخته بود و نگرانی‌اش از این بود که اشلی قادر به اداره آن نیست و به زودی همه چیز را از دست خواهد داد. همه آن چیزهایی را که با دست خودش ساخته بود دو دستی تقدیم اشلی کرده بود تا از بین ببرد. اگرچه اشلی همه را مطمئن کرده بود که از پس اداره آنها بر می‌آید ولی اسکارلت خوب می‌دانست که یک جمع ساده را هم بلد نیست. می‌دانست که دیگر گوشش به نصایح و راهنمایی‌های او بدهکار نخواهد بود و در کوتاه مدتی، همه چیز را برهم خواهد زد و نظم و ترتیب کارگاه را به هم خواهد ریخت. همه این‌ها به خاطر این بود که رت پادرمیانی کرده و گفته بود اسکارلت دوست دارد همه کارها را خودش انجام دهد و در همه چیز دخالت کند.

آرام آرام تردیدی در او قوت گرفت و احساس کرد این توطئه زیر سر رت بوده است. «اوه، لعنت به تو رت.» چرا زودتر نفهمیده بود؟ چطور یکمرتبه خام شد و همه چیز را از دست داد؟ رت داشت با اشلی صحبت می‌کرد و اسکارلت حرف‌هایشان را به وضوح می‌شنید.

رت گفت: «فکر می‌کنم تصمیم داری این محکومان بدبخت رو مرخص کنی.»

مرخص کردن محکومان؟ چه فکر احمقانه‌ای! رت به خوبی می‌دانست که این محکومان چه منفعت بزرگی به کارگاه می‌رسانند. زیاد کار می‌کنند و دستمزد ناچیز می‌گیرند، این‌ها هستند که موفقیت کار را تضمین می‌کنند. اصلاً چرا رت در مورد این‌ها صحبت می‌کند؟ به او چه مربوط است که اشلی چه می‌خواهد بکند؟ چکار به کار او دارد؟

اشلی در حالی که سعی می‌کرد از نگاه‌های خیره و پرسشگر اسکارلت بگریزد گفت: «بله، اونارو فوراً مرخص می‌کنم.»

اسکارلت فریاد زد: «دیوونه شدی؟ ضرر می‌کنی، کلّی باید دستمزد بدی، تازه کارگر از کجا میاری؟»

اشلی گفت: «کارگرای سیاه استخدام می‌کنم. سیاه‌های آزاد.»

«سیاه‌های آزاد! چه مزخرفاتی. معلومه که نمی‌دونی چه مزد کلانی می‌گیرن. تازه یانکی‌ها رو هم بغل گوشت داری، باید بهشون روزی سه دفعه خوراک مرغ بدی و توی پر قو بخوابونی، اگه با یکی از اونا به‌خاطر تنبلی یک خورده بلند حرف بزنی، یانکی‌ها چنان سرت فریاد می‌کشن که صداشون تا دالتون میره، بعدش هم باید بری زندون. همین محکومین هستن که ــ»

ملانی سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش خیره شد. اشلی سرد و غمگین به نظر می‌رسید. سکوت کرده بود، هیچ نمی‌گفت. نگاهش با نگاه رت تلاقی کرد، گویی در نگاه او چیزی می‌یافت که شهامت و تفاهم معنا می‌داد ــ نگاهی بود که از چشم اسکارلت دور نماند.

به آرامی گفت: «من محکومین رو به کار نمی‌گیرم، اسکارلت.»

اسکارلت نفسش را به تندی بیرون داد و گفت: «بله قربان! چرا که نه؟ حتماً می‌ترسی مردم پشت سرت حرف بزنن، همون طور که پشت سرمن مزخرف می‌گفتن. ها؟»

اشلی سرش را بلند کرد و گفت: «تا وقتی حق با من باشه کسی نمی‌تونه پشت سرم حرف بزنه. من از حرف مردم نمی‌ترسم. هیچ وقت عقیده نداشتم که کار کشیدن از این بدبخت‌ها درست باشه.»

«پس چرا ــ»

«فکر نمی‌کنم درست باشه که یک عده بدبخت فلک زده مثل خر کار کنن تا من پولدار بشم.»

«ولی تو خودت برده داشتی، یادت میاد؟»

«اونا بدبخت نبودن! و به علاوه وقتی پدرم مرد، می‌خواستم همه‌شونو آزاد کنم. اگه جنگ اونارو آزاد نمی‌کرد من خودم این کار رو می‌کردم. اما به هر حال این فرق می‌کنه، اسکارلت، کار زشتیه، همیشه بوده، این روش درستی نیست، هیچ کس موافق نیست و نباید باشه. شاید تو ندونی، ولی من می‌دونم که جانی گاله‌گر یکی از همین

بدبخت‌ها رو توی کارگاه کشته. شاید هم بیشتر ــ کی به این بدبخت‌ها اهمیت میده. یکی یا بیشتر؟ می‌گفت، مردی که کشته شد خیال فرار داشت ولی من جور دیگه‌ای شنیدم. تسمه از گرده این بدبخت‌ها می‌کشه، این بیچاره‌ها همه‌شون مریضن اما او با شلّاق وادار به کارشون می‌کنه. اسمشو بذار موهوم پرستی ولی من فکر می‌کنم پولی که از بیچارگی و رنج و عذاب یک مشت مطرود و محکوم به دست بیاد، سعادت نمیاره.»

«خدای من، اشلی ــ چی می‌خوای بگی؟ نکنه حرف‌های اون عالیجناب والاس، اسقف بزرگ، درباره پول‌های آلوده، روی تو هم اثر گذاشته؟»

«نه، این طور نیست، چیزی روی من اثر نذاشته. این عقیدهٔ خود منه، از خیلی وقت پیش. مدت‌ها قبل از اینکه این عالیجناب به این طرف‌ها بیاد.»

اسکارلت با صدای بلند گفت: «پس تو باید بدونی که اصلاً پول چیز کثیفیه. هر نوع پولی. به خصوص پول‌های من. چون من اونارو از همین راه درآوردم و البته از میخونه ــ»

مکث کوتاهی کرد. زن و شوهر نگاهی رد و بدل کردند و رت خنده پهنی روی لبانش داشت. لعنت به این رت. لابد باز دارد فکر می‌کند که من در کار دیگران دخالت می‌کنم. کاش می‌تونستم کلّه این دو نفر رو می‌گرفتم و به هم می‌کوبیدم و خرد می‌کردم. خشمش را فرو داد و سعی کرد آرام باشد و وقار خود را حفظ کند ولی زیاد موفق نبود.

«به هر حال، به من مربوط نیست.»

«اسکارلت، فکر نکن من می‌خوام از تو انتقاد کنم. نه این طور نیست. ما دو نفر طرز نگاهمون با هم فرق داره. اون چیزی که برای تو خوبه، ممکنه برای من خوب نباشه.»

ناگهان اسکارلت آرزو کرد کاش با هم تنها بودند. آرزو کرد کاش رت و ملانی هر دو به سوی دیگر جهان می‌رفتند، به سوی دیگر زمین، و او می‌توانست فریاد بزند: «ولی من هم می‌خوام مثل تو نگاه کنم! به من بگو چی می‌خوای بگی، منظورت چیه؟ تا من هم بفهمم. تا مثل تو فکر کنم!»

ولی با حضور ملانی که آن طور به خود می‌لرزید و رت که آن طور خنده‌های مسخره‌آمیز سر داده بود فقط می‌توانست بی‌طرفی خود را با لحنی سرد و بی‌اعتنا بیان کند: «البته مسئله مربوط به خودته. کار خودته. من حق ندارم دخالتی بکنم. ولی باید

بگم منظور تو رو نمی‌فهمم، اصلاً از حرف‌هات سر در نمیارم.»

اوه، اگر تنها بودند، مجبور نبود این طور سرد و بی‌احساس باشد و حرف‌هایی بر زبان آورد که او را ناراحت کند.

«من زیاده روی کردم، جسارت کردم، اسکارلت، منظوری نداشتم. باید باور کنی و منو ببخشی. در حرف‌های من معمایی وجود نداره. من فقط میگم پولی که از این راه‌ها به دست میاد خوشبختی نمیاره.»

اسکارلت دیگر نتوانست خودش را نگاه دارد، فریاد زد: «ولی تو اشتباه می‌کنی. به من نگاه کن. تو می‌دونی پول من از کجا میاد، می‌دونی که چه بدبختی‌هایی کشیدم، حتماً یادت هست، وقتی پول نداشتم چه بدبخت بودم. همه ما بدبخت بودیم. زمستان‌های سخت و کشندهٔ تارا یادت میاد؟ یادت میاد چقدر سرد بود؟ چکار می‌کردیم؟ فرش‌ها رو تیکه می‌کردیم و می‌بستیم به پاهامون، چون کفش نداشتیم. غذا نداشتیم. نمی‌تونستیم بو و وید رو به مدرسه بذاریم، یادت میاد ــ»

اشلی با بی‌قراری گفت: «البته که یادم میاد، ولی حالا دیگه فراموش کردم.»

«خُب، ولی می‌تونی بگی خوشبخت بودیم؟ و حالا، حالا یک نگاهی به خودمون بندازا تو، تو خونه قشنگی داری، اثاثیه قشنگی داری. آیا کسی هست که خونه‌ای به قشنگی خونه من داشته باشه؟ آیا کسی هست مثل من لباس‌های قشنگ بپوشه و اسب‌های قشنگ سوار بشه؟ بچه‌های من الآن هرچی دلشون بخواد براشون فراهمه. خوب، من پول از کجا آوردم؟ این چیزهارو از کجا فراهم کردم؟ از درخت چیدم؟ نه قربان! از همین محکومین و همین میخونه و ــ»

رت به آرامی گفت: «کشتن اون یانکی یادت نره. اون بود که سرمایه اولیه رو بهت داد.»

اسکارلت به طرف او برگشت، می‌خواست کلمات آتشین خود را چون سیل به او بریزد. ولی رت مهلت نداد. با همان لحن شیرین و آرامش گفت: «و پول تورو خیلی خیلی خوشبخت کرده، این طور نیست عزیزم؟»

اسکارلت سکوت کرد. به دیگران نگریست. ملانی از پریشانی تقریباً داشت می‌گریست. اشلی سعی می‌کرد خود را بی‌طرف نشان دهد. رت رذیلانه، با آرامش کامل سیگار می‌کشید و به او نگاه می‌کرد، گویی از این صحنه لذت می‌برد. اسکارلت ناگهان گریستن آغاز کرد. گفت: «البته. حالا که پول دارم، خوشبختم!» ولی دیگر نتوانست ادامه دهد.

فصل پنجاه و هشتم

بعد از بیماری، اسکارلت متوجه شده بود که رت تغییر کرده است ولی این تغییرات را زیاد به میل خود نمی‌دید. رت میگساری نمی‌کرد، آرام بود و سعی داشت علاقه خود را بیشتر نشان دهد. اغلب، شب‌ها شام را در منزل می‌خورد، با مستخدمان مهربان‌تر شده بود و به وید و الا توجه بیشتری می‌کرد. به مسایل گذشته اشاره‌ای نداشت، چه خوب و چه بد، حرفی نمی‌زد که اسکارلت یادگذشته بیفتد و زخم‌های کهنه دوباره سر باز کند. اسکارلت هم آرامش پیش گرفته بود. این کار برایش ساده‌تر بود. به هر حال زندگی آنان به ظاهر در صلح می‌گذشت. توجه مخصوصی که رت از دوران نقاهت او آغاز کرده بود، همچنان ادامه داشت و دیگر اعمالی از او سر نمی‌زد که موجب ناراحتی اسکارلت شود و او را به فریاد زدن وادارد. اسکارلت نیز دریافته بود که حرف‌ها و اعمال گذشته رت اگرچه ظاهراً حاکی از شرارت و رذالت بود امّا عمیقاً به خاطر علاقه شدیدی بود که رت نسبت به او احساس می‌کرد، و اکنون از خود می‌پرسید آیا این علاقه هنوز هم وجود دارد؟ اگرچه رت همیشه ادب را رعایت می‌کرد ولی شوقی نشان نمی‌داد، اسکارلت اشتیاق او را از دست داده بود و گاه فکر می‌کرد، دلش برای آن روزهای پر زد و خورد تنگ شده است.

اسکارلت این روزها خیلی به رت توجه داشت، گرچه خودش در نظر او بیگانه‌ای بیش نبود. آن نگاهی که روزی آن همه به او توجه داشت اکنون بر بونی متمرکز شده بود. گویی سیلاب بزرگ زندگی این مرد به یک جوی کوچک و باریک تبدیل شده بود. گاه با خود فکر می‌کرد اگر رت نیمی از توجهی که به بونی می‌کرد، به او معطوف می‌داشت، اوضاع بهتر می‌شد. گاه وقتی مردم می‌گفتند: «سروان باتلر چقدر این بچه را دوست داردا» لبخند زدن برایش مشکل می‌نمود. امّا اگر لبخند نمی‌زد مردم فکر می‌کردند که به این دختر کوچک حسادت می‌کند، دختری که از بطن او بود و از دیگر فرزندانش بیشتر دوستش می‌داشت. اسکارلت آرزو داشت در قلب اطرافیان، نفر اوّل باشد ولی اکنون شاهد بود که بونی و رت بیش از او در قلب همه جای دارند.

رت اغلب شب‌ها را بیرون می‌گذراند ولی وقتی می‌آمد، هوشیار بود، دیگر می خورده و مست نبود. اسکارلت اغلب می‌شنید که سوت زنان از مقابل اتاق او

می‌گذرد و از پله‌ها سرازیر می‌شود. گاهی اوقات مردانی را با خود به خانه می‌آورد و تا دیروقت در اتاق پذیرایی می‌نشستند و تُنگ براندی را وسط می‌گذاشتند و می‌نوشیدند. آنان از نوع مردانی نبودند که در سال‌های اوّل ازدواج با آنان رفت و آمد می‌کردند. از تازه به دوران رسیده‌ها، خانه‌به‌دوش‌های ثروتمند، حقه‌بازها و جمهوری‌خواهان نبودند. اسکارلت پاورچین و آهسته می‌آمد و روی نرده‌های طبقه بالا خم می‌شد و گوش می‌داد و در کمال تعجب صدای رنه‌پیکار، هیو السینگ، پسرهای سیمون و اندی بونل را تشخیص می‌داد. و همیشه پدربزرگ مری‌ودر و عمو هنری هامیلتون هم حضور داشتند. یک بار هم وقتی صدای دکتر مید را شنید، سخت در حیرت فرو شد. و اینان همان مردانی بودند که با کوشش‌های رت از مرگ نجات یافته بودند و خود را مدیون وی می‌دانستند.

این عده همواره ذهن او را با مرگ فرانک پیوند می‌دادند. هنگامی که می‌دید رت تا ساعت‌های دیروقت شب با آنها می‌نشیند، به این فکر می‌افتاد که شاید او نیز به کلان پیوسته است، همان دسته‌ای که فرانک جان خود را بر سر آن گذاشت. یادش آمد که رت زمانی گفته بود برای اینکه احترام به دست آورد حتی حاضر است به عضویت کلان درآید، اگرچه امیدوار بود خداوند بار چنین توبه‌ای را بر دوشش نیندازد. شاید رت هم مثل فرانک ــ

یک شب که بیش از حد معمول بیرون مانده بود، اسکارلت احساس کرد تاب تحمّل ندارد، وقتی صدای چرخش کلید را در قفل شنید، بالاپوشی به خود پیچید و در نور چراغ‌گاز پله‌ها به او برخورد نمود. چهره آرام و بی‌تفاوت رت، با دیدن او شکلی از حیرت به خود گرفت.

«رت، من باید بدونم! باید بدونم ــ اگه تو عضو کلان ــ برای همینه که تا این ساعت بیرون می‌مونی؟ تو عضو این ــ»

در نور لرزان چراغ گاز نگاه خالی رت بر چهره او ثابت ماند و بعد خندید.

گفت: «تو چقدر از دنیا عقبی. حالا دیگه در آتلانتا از کلان خبری نیست. شاید هم در تمام جورجیا. حتماً از دوستان تازه به دوران رسیده و حقه‌بازت چیزهایی در این مورد شنیدی.»

«چطور؟ یعنی ــ تو حتماً دروغ میگی که من ناراحت نشم.»

«عزیزم، کی به تو دروغ گفتم. دیگه خبری از کلان نیست. ما تصمیم گرفتیم فعلاً کاری نکنیم، چون خطرش بیشتر از نفعشه. هر کاری بکنیم، به نفع یانکی‌ها تموم

میشه و ما کاری نکردیم به جز اینکه آب به آسیاب فرماندار بالوک ریختیم، برای اینکه اون وقت اون می‌تونه دولت فدرال و روزنامه‌های یانکی رو قانع کنه که جورجیا یک ایالت طغیانگره و پشت هر بوته‌ای یکی از اعضای کلان قایم شده. خیلی وقته که اون سعی می‌کنه قصه‌های وحشتناکی از قتل جمهوری‌خواهان وفادار و دار زدن سیاهان محترم به وسیله افراد کلان سرهم کنه. ولی تا حالا که موفق نبوده. از اینکه به من توجه داری متشکرم ولی بعد از اینکه من معاشرت خودمو با این حقه‌بازها و جمهوری‌خواهان قطع کردم و دموکرات شریفی شدم، فعالیت کلان هم متوقف شده.»

آنچه که راجع به فرماندار بالوک شنید، از این گوش آمد و از آن گوش به در شد و فقط تنها چیزی که فهمید این بود که کلان دیگر وجود نداشت. رت دیگر مثل فرانک کشته نمی‌شد؛ و اسکارلت فروشگاهش را از دست نمی‌داد و پول‌هایش را حفظ می‌کرد. ولی یک کلمه از حرف‌های او بیرون پریده بود و تمام ذهنش را اشغال کرده بود. رت گفته بود «ما» و خود را یکی از آن مردان یکی از همان «نگهبانان پیر» به حساب آورده بود.

ناگهان پرسید: «رت، تو هم سهمی در این کار داشتی؟ منظورم اینه که تو هم در تعطیل شدن کلان ــ»

رت نگاهی طولانی به او انداخت و بعد چشمانش به رقص درآمد.

«البته عشق من. اشلی ویلکز و من مسئول این کار بودیم.»

«اشلی ــ و تو؟»

«بله، یک همکاری اجباری ولی واقعی. سیاست، همیشه روابط عجیبی به وجود میاره. من و اشلی هیچ کدوم به این رابطه اهمیتی نمی‌دادیم، هر کدوم به نوعی. اشلی به کارهای کلان اعتقادی نداره. چون اصلاً با خشونت مخالفه. و من به کلان عقیده‌ای ندارم چون راه درستی برای رسیدن به هدف‌هامون‌رو در اون نمی‌بینم. به نظر من از این راه نمیشه به هدف رسید. وجود کلان باعث میشه یانکی‌ها تا ابد روی گردن ما سوار باشن. من و اشلی با هم ساختیم تا این احمق‌ها رو قانع کنیم که در حال حاضر نشستن و تماشا کردن بهتر از پوشیدن لباس سفید و صلیب‌های آتشینه.»

«یعنی می‌خوای بگی اونا حرف تورو قبول کردن. تو که ــ»

«من که یک محتکر بودم؟ یک نوکیسه؟ شریک یانکی‌ها؟ حتماً فراموش کردی، خانم باتلر که من یک دموکرات خوب هستم که موقعیت شرافتمندانه‌ای دارم، و

حاضرم تا آخرین قطره خونم رو فدای کنفدراسیون بکنم و این ایالت رو از دست غاصبین بگیرم. اندرزها و عقاید من براشون قانع‌کننده بود و همه‌شون قبول کردن. اندرزهای من در سیاست هم براشون خیلی مفیده. ما الآن در مجلس قانونگزاری اکثریت داریم، دموکرات‌ها اکثر کرسی‌ها رو اشغال کردن. و به زودی، عشق من، ما دوست‌های گردن کلفت و دموکرات خودمونو پشت میله‌ها می‌بینیم. این روزها یک خورده روشون زیاد شده، بی‌مهابا می‌تازن.»

«تو می‌خوای کمک کنی تا اونا برن زندون؟ چرا؟ مگه اونا دوست‌هات نیستن؟ اونا تو قرارداد راه‌آهن به تو خیلی کمک کردن، هزاران دلار گیرت اومد.»

رت ناگهان خندید. از همان خنده‌های تمسخرآمیز.

«اوه، من قصد بدی ندارم. ولی الآن طرف مقابل اونا ایستادم، اگه بتونم اونارو به جایی که واقعاً بهش تعلق دارن بفرستم خُب، این کاررو می‌کنم. و این کار چه اعتباری برام میاره. من خیلی چیزها دربارهٔ این آدم‌ها می‌دونم و وقتی مجلس قانونگزاری تحقیقات خودشو درباره اونا شروع کنه، اطلاعات من خیلی به دردشون می‌خوره، و این زیاد دور نیست. تصمیم دارن از فرماندار بازجویی کنن، و اگه بتونن بندازنش زندون. بهتره به دوستای خودت گلرت‌ها و هاندون‌ها بگی به محض اینکه خبرها رو شنیدن از این شهر برن، چون اگه مجلس بتونه فرماندارو گیر بندازه، اونا هم گیر میفتن.»

سال‌ها بود که اسکارلت با جمهوری‌خواهان رفت و آمد داشت و ارتش یانکی در بسیاری موارد از او حمایت کرده بود. آنان در جورجیا صاحب قدرت بودند و حرف‌های رت به نظر اسکارلت پایه و اساسی نداشت. قدرت فرماندار تا جایی گسترده بود که هیچ یک از اعضای مجلس قانونگزاری جرأت کوچکترین بی‌احترامی به او را نداشتند، چه برسد به اینکه او را به زندان بیاندازند. اسکارلت در حالی که این افکار را از ذهن می‌گذراند فکر نمی‌کرد که حرف‌های رت آنقدرها هم جدی باشد.

گفت: «مثلاً چکار می‌تونی بکنی؟ اون محکم سرجاش نشسته.»

«این طور نیست طفلک من. اگر هم به زندان نره، دیگه ممکن نیست انتخاب بشه. ما می‌خواهیم یک فرماندار دموکرات داشته باشیم. به جای اون، در انتخابات آینده.»

اسکارلت با طعنه گفت: «به نظرم می‌خوای زد و بند هم بکنی. نه؟»

«کوچولوی من. خُب معلومه. پس این همه زحمت برای هیچ؟ بالاخره این وسط باید یک چیزی هم گیر من بیاد. همین الآن هم کاررو شروع کردم. به همین دلیله که شب‌ها دیر میام. به شدت دارم کار می‌کنم. حتی در دوره یورش طلا[1] هم این طور کار نکرده بودم، دارم روی تشکیلات انتخابات کار می‌کنم ــ و اگر ناراحت نمی‌شین، خانم باتلر، پول زیادی هم خرج کردم. یادت میاد چند سال پیش در فروشگاه فرانک به من گفتی نگه داشتن طلاهای کنفدراسیون کار شرافتمندانه‌ای نیست؟ بالاخره حرفتو قبول کردم و طلاهای کنفدراسیون خرج به قدرت رسیدن دوباره کنفدراسیون میشه.»

«به نظر من داری پول‌هاتو می‌ریزی توی سوراخ موش!»

رت با نگاه تمسخرآمیزی گفت: «چی؟ تو به حزب دموکرات میگی سوراخ موش؟ اصلاً برای من مهم نیست که کی انتخاب میشه. مهم اینه که من تلاش خودمو می‌کنم و پولمو خرج می‌کنم، همه می‌دونن، این برای من مهمه. و سال‌های بعد، وقتی بونی بزرگ شد به حالش خیلی مفیده، خیلی براش استفاده داره.»

«از این حرف‌های زاهدانه تو داشتم کم‌کم ناراحت می‌شدم. فکر می‌کردم عوض شدی. ولی می‌بینم که خدا را شکر به دموکرات‌ها بیشتر از چیزهای دیگه اهمیت نمیدی.»

«من قلباً عوض نشدم. هر چی هست ظاهریه. تو ممکنه بتونی خال‌های تن پلنگ رو پاک کنی، ولی اون باز هم یک پلنگه. به همین سادگی.»

بونی که از صدای حرف زدن آنها بیدار شده بود، خواب‌آلود و آمرانه صدا زد: «بابا!»

رت خواست برود ولی اسکارلت گفت: «یک دقیقه صبر کن رت. می‌خوام بگم توی این ملاقات‌های سیاسی نباید بونی رو با خودت ببری. اصلاً براش خوب

---

۱. Gold Rush. مقارن اوقاتی که جنگ مکزیک پایان می‌گرفت (۱۸۴۸)، چند معدن طلا در کالیفرنیا کشف شد. همین که سر و صدای این مسئله بلند شد هزاران نفر از سراسر ایالت متحده و حتی خارج از آن برای کسب ثروت به شتاب رهسپار غرب آمریکا شدند. حتی بعضی‌ها با قایق‌های کوچک، دماغه هورن را واقع در جنوبی‌ترین نقطه آمریکای جنوبی دور زده، به شمال رو کردند. در سال ۱۹۴۹ متجاوز از یکصد وپنجاه هزار نفر به کالیفرنیا رسیدند و به جستجوی طلا پرداختند. چیزی نگذشت که حکومت کالیفرنیا تشکیل شد و در سال ۱۸۵۰ به عضویت حکومت جامعه کشورهای متحده آمریکا پذیرفته شد. کشف معادن طلا در غرب آمریکا باعث رونق اقتصادی اتحادیه شمال شد. ـ م.

نیست. برای خودت هم صورت خوشی نداره. دختر به این کوچولویی، تو یک همچین جلساتی، اوه، خدای من، خیلی احمقانه‌س. حتی تو خواب هم نمی‌دیدم که عمو هنری همچی حرفی بزنه. فکر می‌کرد من می‌دونم و ــ»

رت به تندی برگشت، چهره‌اش کاملاً جدی بود.

«چه اشکالی داره وقتی مردی داره با دوست‌هاش حرف می‌زنه، دخترش رو زانوش بشینه؟ ممکنه به نظر تو احمقانه باشه ولی اصلاً احمقانه نیست. مردم بعدها یادشون میاد که در این جلسات شرکت کردم و بونی هم در همون حال روی پای پدرش می‌نشست، یادشون میاد که در همین جلسات بود که تومار جمهوری‌خواهان درهم پیچیده شد. مردم خیلی چیزها رو به یاد میارن، سال‌ها بعد ــ»

چهره‌اش آرام شد و برق شیطنت از آن بیرون جهید.

«می‌دونی وقتی مردم ازش می‌پرسن چه کسی رو بیشتر دوست داره، چی میگه؟ میگه: "بابا و دموکرات‌ها." و وقتی می‌پرسن از چه کسی بیشتر بدش میاد، میگه: "حقه‌بازها." مردم خوشحال میشن که این چیزها رو به یاد بیارن.»

و اسکارلت با خشم گفت: «و فکر می‌کنم بهش گفتی که من یک حقه‌بازم!»

بار دیگر صدای ظریف بونی برخاست. با اوقات تلخی فریاد زد: «بابا!» رت که هنوز می‌خندید به سوی اتاق بونی رفت.

□ □ □

در ماه اکتبر فرماندار بالوک دفترش را ترک کرد و از جورجیا گریخت. چپاول اموال عمومی، فساد و سوء استفاده به حدی رسیده بود که رسوایی‌های بزرگی به بار آمد و افتضاحات بزرگ بر پا شد. حتی حزب جمهوری‌خواه نیز که از او هواداری می‌کرد دچار افتراق گردید و خشم عمومی برانگیخته شد. دموکرات‌ها اکنون در مجلس قانونگزاری اکثریّت داشتند و این فقط یک معنی داشت. همه می‌دانستند که فرماندار بازجویی خواهد شد و تحت تعقیب قرار خواهد گرفت. بالوک دیگر منتظر نشد. او به سرعت و پنهانی اوضاع را طوری ترتیب داده بود که خبر استعفایش وقتی منتشر شود که به سلامت به شمال رسیده باشد.

یک هفته بعد از فرار او، خبر استعفا انتشار یافت. آتلانتا از خوشحالی و هیجان به حال جنون افتاد. مردم به خیابان‌ها ریخته بودند، با هم دست می‌دادند و به یکدیگر تبریک می‌گفتند. خانم‌ها یکدیگر را می‌بوسیدند و می‌گریستند. مردم میهمانی می‌دادند و اداره آتش نشانی دائماً مشغول خاموش کردن حریق‌های کوچک و بزرگی

بود که از آتش‌بازی پسرهای کوچک به وجود می‌آمد.

تقریباً دیگر کار تمام بود! دوران احیای جنوب سرآمده بود. تردید نبود که فرماندار آینده از دموکرات‌ها انتخاب می‌شد، قرار بود در دسامبر آینده انتخابات برگزار شود و همه می‌دانستند نتیجه چه خواهد شد. و هنگامی که عاقبت رأی‌گیری انجام شد علی رغم کوشش‌های آشکار جمهوری‌خواهان، جورجیا یک بار دیگر دولتی دموکرات داشت.

همه جا شادی بود و هیجان، ولی با هیجان و شادی بعد از فرار بالوک تفاوت داشت. این، مسرتی عمیق بود که از ته دل بر می‌آمد، همه از ته قلب شاد بودند، کلیساها پر از مردم شکرگزار شده بود، خطیبان، موعظه‌گران و کشیش‌ها، دعا می‌کردند و بزرگی و عظمت خداوند را می‌ستودند. غرور و افتخار بزرگی که همه را فراگرفته بود نشان این بود که مردم بار دیگر بر سرنوشت خویش مسلط شده‌اند و تقدیر خود را به دست گرفته‌اند و علی‌رغم کارهای مقامات رسمی واشنگتن و ارتش و خانه‌به‌دوش‌ها و تازه به دوران رسیده‌ها و جمهوری‌خواهان، از آن پس می‌خواهند آینده خود را، خود رقم بزنند.

کنگره آمریکا هفت بار قوانینی تصویب کرد که بتواند جورجیا را تحت تسلّط خود نگه دارد. سه بار ارتش، قوانین ایالتی را زیر پا نهاده بود. سیاهان به مجلس قانونگزاری راه یافته بودند، بیگانگان پست‌های دولتی را در دست داشتند، حقه‌بازها و خانه‌به‌دوش‌های تازه به دوران رسیده و نوکیسه‌ها و کاسه‌لیس‌ها از چپاول اموال عمومی ثروتمند شده بودند. جورجیا، درمانده و بی‌یاور و بی‌دفاع، سقوط کرده بود. اما اکنون، علی رغم همه این‌ها، جورجیا دوباره به خودش تعلق داشت، و اهالی آن برای احقاق این حقوق چه کوشش‌ها که نکرده بودند.

سقوط ناگهانی جمهوری‌خواهان، برای همه خوشحال‌کننده نبود. خیلی از هواداران این حزب، همگی افسرده و ناراحت بودند و خود را در خطر می‌دیدند. خانواده‌های گلرت و هاندون که قبل از انتشار خبر استعفای فرماندار بالوک از همه چیز خبر داشتند با عجله شهر را ترک کردند و در گمنامی و نسیانی که از آن آمده بودند، ناپدید شدند. سایر نوکیسه‌ها و کاسه‌لیس‌ها که در آتلانتا مانده بودند از موقعیت خود اطمینان نداشتند و ترسان دور هم جمع می‌شدند تا نگرانی خود را کاهش دهند و برای آینده نامطمئن فکری بکنند. می‌دانستند که اگر بازجویی انجام شود ماجراهای پنهانی و خصوصی همه آنها را برملا خواهد کرد. آنان اینک در

عزلت می‌زیستند، ترسان و آشفته و اندوهگین و گیج بودند و بانوانی که به دیدار اسکارلت می‌آمدند، دائماً می‌گفتند: «ولی، چه کسی می‌تونست فکر کنه که اوضاع این جوری میشه. ما فکر می‌کردیم فرماندار هنوز قدرت داره. فکر می‌کردیم اینجاس. فکر می‌کردیم ــ»

اسکارلت هم از تغییر اوضاع شگفت‌زده شده‌بود، علی رغم اخطار رت، حالا به سختی می‌توانست باور کند. برای فرار فرماندار بالوک و بازگشت مجدد دموکرات‌ها اصلاً متأسف نبود. از اینکه بساط قدرت یانکی‌ها برچیده شده بود احساس شعف می‌کرد ولی مردم به سختی باور می‌کردند. فکر می‌کردند شادی او ساختگی است. هنوز رنج و نگرانی و ترسی را که از قدرت آنان داشت از یاد نبرده بود، چقدر ترسیده بود که ناگهان بریزند و هرچه داشت بگیرند. درماندگی خود را به یاد آورد و هراسش را و بی‌دفاعیش را و نفرتش را از یانکی‌ها، که آن طور بی‌رحمانه بر جنوب حکم می‌راندند. هرگز از نفرتش کاسته نشده بود. اما برای تأمین آینده و به خاطر جمعیت خاطر و امنیّت نفس، معاشرت با آنان را ادامه داده بود. مهم نبود که چقدر از آنان نفرت داشت، مهم این بود که در مقابل آنها به زانو درآمده بود، از دوستان قدیم بریده بود و از تعظیم و تقدیس شیوه زندگی جنوب دور افتاده بود. اکنون قدرت فاتحین پایان یافته بود. اسکارلت روی ادامهٔ رژیم بالوک قمار کرده و باخته بود.

در آن کریسمس سال ۱۸۷۱ که زیباترین و شادترین کریسمس از ده سال پیش به این سو بود، وقتی اسکارلت با دقت به اطراف خود می‌نگریست خویشتن را آرام و خوشحال نمی‌یافت. نمی‌توانست ببیند، رت، مردی که روزی منفورترین چهره آتلانتا بود اکنون از شخصیت‌های سرشناس و محترم همان شهر است. او با تواضعی تمام از همپالگی جمهوری‌خواه خود دست کشیده بود و با بذل وقت و پول و کار، جورجیا را در راه احقاق حقوق از دست رفته خود یاری داده بود. وقتی از خیابان می‌گذشت می‌خندید و کلاه از سر بر می‌داشت و مردم نیز لبخندش را جواب می‌گفتند و با اشتیاق با او صحبت می‌داشتند و به آن دختر کوچک و زیبای آبی پوشی که جلوی زینش نشسته بود، نگاه‌های تحسین‌آمیز و پر محبت می‌انداختند. حال آنکه، او، اسکارلت ــ

فصل پنجاه و نهم

بر هیچ کس پوشیده نبود که بونی باتلر، راه خودسری پیش گرفته و به دستی نیرومند نیاز بود تا او را مهار کند، ولی آن قدر نزد مردم عزیز بود که هیچ کس دل آن را نداشت که سختگیری لازم را اعمال نماید. اولین بار وقتی با پدرش چند ماه به نیواورلئان سفر کرد از محدوده نظارت و مراقبت او خارج شد. در این مسافرت بود که در نیواورلئان و چارلزتون اجازه یافت تا هر وقت دلش می‌خواهد بیدار بماند و اغلب اتفاق می‌افتاد که در تئاتر، رستوران یا پشت میز قمار در آغوش پدرش به خواب می‌رفت. بنابراین هنگامی که الا با یک اشاره به رختخواب می‌رفت، هیچ نیرویی نمی‌توانست او را در سر ساعت مقرر به بستر بفرستد. وقتی با رت به مسافرت می‌رفت، اجازه می‌یافت هر لباسی را که دلش می‌خواست بپوشد. وقتی مامی سعی می‌کرد پیراهن‌های فلانل و نخی به او بپوشاند سخت بر می‌آشفت و معمولاً لباس آبی رنگ همراه با تورهای ظریف را انتخاب می‌کرد.

وقتی در سفر بود و بعد، هنگام بیماری اسکارلت و سفرش به تارا، کسی نبود که بر اخلاق و رفتار و عادات او نظارت داشته باشد. همچنان که بزرگتر می‌شد، اسکارلت می‌کوشید به او نظم و ترتیب و اطاعت بیاموزد. سعی داشت کله‌شقی و خودسری را از او دور کند و هنگامی که رفته رفته داشت موفقیت‌هایی به دست می‌آورد، رت با دخالت‌های خود همه چیز را خراب کرد و دوباره دختر کوچک، خلق و خوی گذشته را بازیافت. هرچه می‌خواست رت فراهم می‌کرد و هر چند خواسته‌هایش احمقانه و خودخواهانه بود، فوراً انجام می‌شد. او را تشویق می‌کرد که حرف بزند و نظر خود را چون بزرگترها بگوید، به حرف‌هایش گوش می‌داد و با جدیت تمام نظریاتش را می‌شنید و وانمود می‌کرد که از گفته‌های او پند گرفته است. مثل بزرگترها، هر وقت دلش می‌خواست حرف دیگران را قطع می‌کرد و به پدرش اعتراض می‌کرد و او را سرجای خود می‌نشاند. رت فقط می‌خندید و به اسکارلت اجازه نمی‌داد برای تنبیه حتی پشت دستش بزند.

اسکارلت با خود می‌گفت: «اگر این بچه تا این حد خوشگل و تودل برو نبود، اصلاً قابل تحمّل نبود.» و به یاد می‌آورد که خودش هم در کودکی چیزی از او کم نداشت، «او پدرش را دوست دارد و البته رت می‌تواند او را بهتر از این تربیت کند.»

اما رت اصلاً تمایلی به تربیت و اصلاح بونی نداشت. هر کاری که بونی می‌کرد درست بود و اگر ماه را هم می‌خواست فوراً برایش آماده می‌شد، رت هرچه در قدرت داشت برای جلب رضایتش انجام می‌داد. به زیبایی او افتخار می‌کرد، گیسوانش را می‌ستود، از اندامش تعریف می‌کرد و حرکات و رفتارش را ورای همه چیز می‌دانست و او را بسیار شیرین و دوستداشتنی می‌پنداشت. گستاخی و جسارت او را دوست داشت و هنگامی که می‌دید بونی این همه او را دوست دارد، سرمست می‌شد و طاقت از دست می‌داد. با وجود آن همه جسارت و کارهای بی‌معنی و خلافی که از او سر می‌زد، رت هرگز به خود اجازه نمی‌داد جلوی او را بگیرد و مانع نافرمانی‌های او شود. رت خدای او بود و در مرکز دنیای کوچکش قرار داشت، و رت مایل نبود از این مقام فرو افتد.

بونی دیگر سایهٔ رت شده بود. صبح‌ها قبل از همه به سراغ او می‌رفت و در بسترش می‌خزید و بیدارش می‌کرد. هنگام غذا کنارش می‌نشست و به تناوب از بشقاب او و بشقاب خودش می‌خورد و جلوی زینش می‌نشست و به هیچ کس جز او اجازه نمی‌داد که لباسش را درآورد و به رختخواب ببرد. بستر کوچکش هنوز کنار بستر رت قرار داشت.

دیدن دست‌های پولادینی که دختر کوچکش با آنها بر پدر حکومت می‌کرد برای اسکارلت جالب و در عین حال حیرت‌انگیز بود. چه کسی ممکن بود فکر کند که رت می‌تواند وظیفه پدری را جدی بگیرد؟ اما گاه حسادت چون نیزه کوتاهی در جسم او فرو می‌رفت و به دختر چهارسالهٔ خود رشک می‌برد. با حیرت تمام می‌دید که این دختر کوچک بهتر از مادرش رت را می‌شناسد و بهتر از او می‌تواند این مرد را تحت نفوذ درآورد.

وقتی چهار ساله شد، مامی کم‌کم نق زدن را آغاز کرد. شکایت او از سواری این دختر کوچک بود، «می‌شینه رو زین، جلوی باباش، لنگشو هوا می‌کنه.» رت که همیشه به حرف‌های مامی گوش می‌داد و نصیحت‌های او را با ارزش می‌دانست این بار نیز نظر او را جدی گرفت. و نتیجه یک کره اسب سفید و قهوه‌ای شتلند[1] بود که

۱. Shetland. اسب کوچک بومی جزایر شتلند واقع در اقیانوس اطلس (شمال شرقی اسکاتلند ـ غرب نروژ). قد آنها از یک متر تجاوز نمی‌کند. معمولاً از این اسب‌های کوچک اندام درکارهای سبک مزرعه و سواری کودکان استفاده می‌شود. نژاد آنها اغلب به رنگ‌های سیاه، سفید، خاکستری، قهوه‌ای ـ سفید، قهوه‌ای ـ مشکی است. ـ م.

پوستی ابریشمی داشت و دمی بلند و زیبا، که زین یکطرفه‌ای با کنده‌کاری‌های نقره روی آن دیده می‌شد. در اصل این کرّه برای بچه‌های سه ساله بود ولی به هرحال برای وید نیز قابل استفاده بود و رت یک زین هم برای او خرید. ولی وید اشتیاقی به اسب نشان نمی‌داد، در عوض به سگ سن‌برنارد[1] خود بسیار علاقمند بود و الا هم اصلاً از حیوانات می‌ترسید. بنابراین اسب فقط به بونی تعلق یافت که اسمش را «آقای باتلر» گذاشت. تنها غم بونی این بود که چرا نمی‌تواند مانند پدرش به راحتی روی زین بنشیند و مجبور است خود را یک وری نگه دارد. دلش می‌خواست مثل او با یک جست روی اسب بپرد و تا آنجا که می‌تواند بتازد. ولی با همه این‌ها نشستن روی زین را بسیار خوب آموخته بود و رت به طرز نشستن و سواری او افتخار می‌کرد و غرورش را نشان می‌داد و پیش خود مجسم می‌کرد که دخترش به زودی سوارکاری به نام خواهد شد.

می‌گفت: «صبر کنید تا کمی بزرگتر بشه و بتونه شکار کنه. اون وقت می‌بینید مثل اون سوارکاری پیدا نمیشه. می‌خوام ببرمش به ویرجینیا. اونجا شکارهای حسابی پیدا میشه. و بعدشم به کنتوکی، اونجا هم سرزمین سوارکارهای واقعیه.»

وقتی که نوبت سواری بونی می‌رسید حاضر نبود لباسی جز لباس آبی رنگ بپوشد.

اسکارلت با خنده می‌گفت: «ولی عزیزم! مخمل آبی برای سواری نیست. مخمل آبی رو بزرگ‌ترها می‌پوشن اون هم توی مهمونی‌های شبانه. برای تو یک لباس مشکی گشاد مناسب‌تره، چیزی که بهت بیاد.» و لباس تیره واقعاً به رنگ چشم‌هایش می‌آمد، به آن آبی مواج و روشن. اسکارلت ادامه داد: «تورو خدا، رت بهش حالی کن که مخمل آبی به درد سواری نمی‌خوره، اصلاً مناسب نیست، تازه، خیلی زود هم کثیف میشه.»

و آن وقت رت هم با بی‌تفاوتی می‌گفت: «بذار هرچی می‌خواد بپوشه. مخمل آبی دلش می‌خواد، خوب بذار بپوشه، اگرم کثیف شد یکی دیگه براش می‌دوزیم.»

به این ترتیب بونی صاحب یک لباس مخمل آبی و یک کلاه پردار مشکی شد. کلاه پردار را به این خاطر انتخاب کرده بود که خاله ملی برایش داستان‌های زیبایی از جِب استوارت تعریف کرده بود و خاطرهٔ کلاه پردار او در ذهنش مانده بود. روزهای آفتابی، مردم هر دو را در امتداد خیابان پیچ تری می‌دیدند. رت سوار بر اسبی نیرومند

۱. St. Bernard. نژاد درشت هیکل و بزرگی است که از تبار مولوسر (Molosser) رُمی است. ـ م.

و بونی بر کره‌ای کوچک کنار هم می‌راندند. رت همیشه آرام می‌رفت تا همگام با کرّه باشد. گاهی هم در جاده‌های خلوت چهار نعل می‌تاختند و مرغ‌ها و سگ‌ها را فراری می‌دادند، در آن حال بونی، آقای باتلر را شلاق می‌زد و به تاخت می‌رفت و رت افسار می‌کشید و عمداً اسب خود را عقب نگاه می‌داشت تا بونی مسابقه را ببرد.

وقتی رت اطمینان یافت که بونی نشستن روی زین را به خوبی آموخته و شهامت کافی پیدا کرده و می‌تواند افسار را به خوبی در دست نگاه دارد تصمیم گرفت پرش را نیز به او بیاموزد، پرشی که مناسب پاهای کوتاه آقای باتلر باشد. به این منظور مانع کوچکی در حیاط پشتی درست کرد و مبلغ بیست و پنج سنت به واش برادرزاده کوچک عموپیتر پرداخت که روزها به کره اسب کوچک پریدن بیاموزد. او با مانع دو اینچی شروع کرد و بعد کم‌کم مانع را بالا برد.

این قرارداد البته برای سه نفری که مشمول آن می‌شدند زیاد خوشایند نبود. اول واش که ذاتاً بچه تنبلی بود و حال کار کردن نداشت، دوم آقای باتلر که اصلاً رضایت نمی‌داد بپرد و سوم بونی که از پریدن خوشش نمی‌آمد. بعدها معلوم شد که واش اصلاً از اسب می‌ترسد و فقط به خاطر اینکه بیست و پنج سنتی را بگیرد این کار را قبول کرده است. اصلاً حوصله نداشت با آقای باتلر سر و کله بزند و روزانه ده‌ها مرتبه او را وادار به پرش نماید. آقای باتلر که هیکل چاقی داشت زیر بار نمی‌رفت و یادگیری‌اش سریع نبود و بونی هم که اندام فربهی داشت از این نظر بسیار به آقای باتلر شبیه بود. ولی از آنجا که نمی‌توانست و نمی‌خواست اجازه دهد کس دیگری بر اسبش سوار شود، خود سوار می‌شد و درس پرش را تمرین می‌کرد، و آقای باتلر رفته رفته یاد می‌گرفت.

عاقبت رت دریافت که دیگر کره اسب به اندازه کافی آموخته شده و می‌تواند بونی را هنگام پرش بر پشت خود تحمّل کند. اولین بار که بونی از مانع بلندی پرید دستپاچه شد و کمی رنگ باخت اما کم‌کم نه تنها برایش عادی شد بلکه لذت هم می‌برد، به طوری که دیگر گردش‌های روزانه با پدر برایش چندان جذابیت نداشت. اسکارلت هم وقتی ذوق و شوق پدر و دختر را می‌دید لذت می‌برد و بی‌اختیار خنده را سر می‌داد. با خود فکر می‌کرد که این هوس بونی هم مثل هوس‌های زودگذر دیگر تمام خواهد شد و به‌زودی سر و صدا پایان خواهد گرفت و خانه بار دیگر در آرامش فرو خواهد رفت. ولی جنون ورزش پایانی نداشت. هر روز صبح بونی همراه با جیغ و داد بچه‌ها و تشویق‌های پدر در حیاط عقبی به تمرین می‌پرداخت. پدربزرگ

مری‌ودر که در سال ۱۸۴۹ دست به یک مسافرت طولانی زده بود می‌گفت با شنیدن صدای جیغ و داد بچه‌ها یاد فریادهای جگرخراش سرخ‌پوستان آپاچی هنگام کندن پوست سر دشمنان خود می‌افتد.

یک هفته گذشته بود که بونی از پدرش خواست مانع را بالا ببرد. مانعی که از روی آن می‌پرید یک و نیم فوت ارتفاع داشت و او بلندتر می‌خواست.

رت گفت: «وقتی شش سالت شد، این کار رو می‌کنم. یک اسب بزرگتر هم برات می‌خرم. پاهای آقای باتلر به اندازه کافی بلند نیست. باید صبر کنی.»

«چرا، بلنده. یک بار از روی بوته گل سرخ منزل خاله ملی پریدم. اون که خیلی بلندتر از اینه. می‌تونم بابا.»

رت با لحن محکمی گفت: «گفتم که، باید کمی صبر کنی.» اما بونی کج خلقی می‌کرد، اصرار داشت و پافشاری می‌کرد و می‌خواست مانع را بالا ببرند، رت بالاخره در مقابل اوقات تلخی بونی تسلیم شد.

و بعد، یک روز صبح مانع را بالاتر برد. در مقابل کله‌شقی بونی یارای ایستادگی نداشت. «اگه افتادی. تقصیر خودته، دیگه نباید گریه کنی، نباید نق بزنی.» بونی صورتش را به طرف پنجره اتاق خواب اسکارلت برگرداند و فریاد زد: «مادر. مادر نگام کن. بابا میگه من می‌تونم.»

اسکارلت که داشت گیسوانش را شانه می‌زد، کنار پنجره آمد. خم شد و با صورتی خندان به آن دو موجود کوچک که آماده پریدن بودند نگاه کرد. از دیدن لباس کثیف بونی زیاد خوشش نیامد.

با خود گفت: «باید یکی دیگه براش درست کنیم. خدا می‌دونه که چقدر اصرار کردم دیگه اینو نپوشه.»

«مادر، نگام کن!»

اسکارلت لبخندزنان گفت: «دارم نگاه می‌کنم عزیزم.»

رت بچه را بلند کرد و روی کره اسب گذاشت. وجود اسکارلت را ناگهان غروری لذّت آور فرا گرفت. سرش را راست نگاه داشت و گفت:

«تو خیلی خوشگل شدی، عزیزم!»

بونی گفت: «تو هم همین طور مادر.» و بعد پاهای کوچک خود را به بغل اسب کوبید. و چهار نعل به سوی مانع رفت. در حالی که خود را روی کره اسب خم کرده بود فریاد زد: «مادر، اینجا رو ببین، نگام کن، اینجا رو ببین.»

نگام کن، اینجارو ببین!

از آن دوردست‌ها، ناگهان خاطره‌ای به سان خدنگ در رسید و سراسر ذهن اسکارلت را پیمود. در این کلمات حس شومی وجود داشت. چه بود این حس؟ چرا نمی‌توانست به خاطر آورد؟ از آن بالا به دختر کوچکش نگاه کرد. و ناگاه سرمایی تیز و برنده در سینه‌اش فرو نشست، ابروانش را در هم کشید. بونی می‌رفت که کره اسب را به پرش وادارد، طره تابدار سیاهش در باد تکان می‌خورد و دنباله لباس آبی رنگش چون موج از پس او روان بود.

اسکارلت ناگهان به خود گفت: «چشماش چقدر شبیه پدره. اون چشمای آبی ایرلندی. وای خداجون درست شبیه پدر.»

و داشت به جرالد فکر می‌کرد. همان حس مشئوم دوباره بر او تاخت. سراسر وجودش را فرا گرفت. حسی غریب بود، به سبکی تابستان، به روشنی دشت‌های سبز تابستان. تمام خاطرات گذشته برایش زنده شد، یک روشنایی غیرطبیعی بود، چیزی بود شوم و غمبار که تنها یک بار در گذشته بر او ظاهر شده بود. آه، خدایا، این دیگر چه حسی است. کدام حس؟ چه آشناست و چه غمبار است! صدای آواز ایرلندی را می‌شنید، صدای سم سنگین اسب که از چراگاه سراشیب تارا به گوش می‌آمد. آن صدای بی‌پروای ایرلندی چه شباهتی به صدای این دختر کوچک داشت. صدایی که می‌گفت: «الن، نگام کن، اینجارو ببین!»

یکمرتبه تمام نیروی خود را جمع کرد و فریاد زد: «نه! نه! اوه، بونی نرو، وایسا.»

همان طور که از پنجره خم شده بود صدای هراس‌انگیز شکستن شاخه‌ها را شنید، فریاد رعدآسای رت بلند شد. پیچ و تاب مخمل آبی و پرواز سم‌ها بر آسمان، و صدای نفرت‌انگیز سقوط. لحظه‌ای بعد آقای باتلر دست و پایی زد، برخاست و با زین خالی دور شد.

□ □ □

در سومین شب مرگ بونی، مامی اردک‌وار از پله‌های آشپزخانه منزل ملانی بالا رفت. سرتاپا سیاه‌پوش بود، از کفش‌های زمخت مردانه‌اش تا روسری کهنه، یکسره سیاه بود. چشمان درشت و سیاهش چون دو کاسه خون شده بود و از تمام آن اندام فربه، نالهٔ غم بر می‌خاست. چهره‌اش در بی‌قراری و اندوه اسیر بود، چون میمونی پیر، درمانده و غریب می‌نمود، امّا هنوز هم آرواره محکمش آثاری از اراده و عزم را نشان می‌داد.

چند کلمه، آرام با دیلسی سخن گفت و او با مهربانی سر تکان داد، چنین بود که گویی جنگی مهیب میانشان رخ داده بود و امروز آتش‌بس اعلام شده بود. دیلسی سینی شام را زمین گذاشت و به سمت اتاق پذیرایی رفت. لحظه‌ای بعد، ملانی در آشپزخانه بود، دستمال سفره را هنوز به دست داشت، آثار نگرانی و اضطرابی بزرگ در سیمایش آشکار بود.

«خانم اسکارلت طوریش شده ــ»

مامی به سنگینی گفت: «خانوم اسکارلت هم تحمّل می‌کنه، مث همهٔ ما. نمی‌خواستم مزاحم شام خوردنتون بشم خانوم ملی. می‌تونم همین جا منتظر بشم تا شما شامتونو تموم کنین. عیب نداره، می‌مونم.»

ملانی گفت: «مهم نیست، بعد می‌خورم، دیلسی، شام بقیه رو بده. با من بیا مامی.»

مامی دنبالش رفت، چون اردک کج و راست می‌شد. در سرسرای پایین از اتاق پذیرایی گذشتند، پشت میز، اشلی نشسته بود و بو را در کنار داشت، در مقابلش دو فرزند اسکارلت نشسته بودند و با قاشق سوپ‌خوری بازی می‌کردند. صدای حرف زدن شادمانه وید و الا، اتاق را پر کرده بود. همیشه از حضور در خانه عمه ملانی خوشحال می‌شدند، برایشان چون پیک نیک بود. عمه ملی، چه مهربان بود، و به خصوص حالا که مهربانی خود را دو چندان کرده بود. مرگ خواهر کوچکشان اثر زیادی بر آنان نگذاشته بود، شاید اصلاً نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. فقط می‌دانستند بونی از اسب سقوط کرده، مادر مدام می‌گرید و عمه ملانی آنها را به خانه آورده تا در حیاط پشتی با بو بازی کنند و هر وقت میل دارند چای و کیک بخورند.

ملانی به سوی اتاق کوچکی رفت که چند ردیف کتاب داشت و در واقع اتاق نشیمن بود. در را بست و مامی با اشاره او روی نیمکت نشست.

ملانی گفت: «خیال داشتم بعد از شام یک سری بزنم. حالا که مادر سروان باتلر آمده، حدس می‌زنم تشییع جنازه فردا انجام بگیره.»

مامی گفت: «مراسم تشییع! برای همین اومدم. خانوم ملانی، تو بد دردسری افتادیم، اومدم ببینم، ــ شاید شما بتونین کمک کنین. چه بار سنگینی، عزیزم، چه بار سنگینی.»

ملانی با نگرانی پرسید: «چی شده، اسکارلت؟ براش اتفاقی افتاده؟ مریض شده؟ از وقتی بونی ــ از وقتی اون اتفاق افتاد کمتر دیدمش ــ همه‌اش تو اتاقش بود و سروان باتلر هم که خونه نبود و ــ»

اشک ناگهان چون سیلاب‌های کوهستانی از چشمانی مامی سرازیر شد و بر صورت سیاهش ریخت. ملانی کنارش نشست و بازوانش را نوازش کرد. لحظه‌ای بعد مامی گوشه دامن سیاهش را گرفت و چشمان ترش را خشک کرد.

«شما باید بیاین و کمک کنین. من سعی کردم، ولی کاری از دستم بر نیومد.»

«اسکارلت طوریش شده؟»

مامی راست نشست.

«خانوم ملی، شما خانم اسکارلتو بهتر از من می‌شناسین. می‌دونم چه حالی داره، بچه عزیزشو از دست داده. خیلی گریه می‌کنه، من خیلی براش ناراحتم ولی می‌دونم که خدای مهربون یک صبر و طاقتی توی دلش گذاشته، می‌دونم که طاقت میاره، قلبش شکسته اما، طاقت میاره. من به خاطر آقای رت اومدم.»

«خیلی دلم می‌خواست ــ سروان باتلر رو ببینم، امّا هر وقت اومدم یا نبود یا تو اتاقش بود و در رو روی خودش بسته بود ــ اسکارلت هم که مثل اشباح رنگ به صورتش نمونده، اصلاً حرف نمی‌تونه بزنه ــ زود باش بگو مامی، چه خبره، چی شده، من چه کمکی می‌تونم بکنم؟»

مامی با پشت دست دماغش را پاک کرد.

«خانم اسکارلت، گفتم که خدا بهش یه طاقتی داده. می‌تونه تحمّل کنه. ولی آقای رت ــ خانوم ملی، اون اصلاً نمی‌تونه چیزی رو تحمل کنه، و حالا هم که... به خاطر اونه که اومدم از شما کمک بخوام.»

«ولی ــ»

«خانوم ملی باید همین امشب با من بیاین.» حالت وحشتی در چشمان مامی دیده می‌شد. «شاید آقای رت به حرف‌های شما گوش بده. اون همیشه حرف‌های شما رو قبول می‌کنه.»

«اوه، مامی چه شده؟ منظورت چیه؟ زودتر بگو.»

«خانوم ملی، آقای رت، ــ آقای رت عقلشو از دست داده، دیوونه شده. نمیذاره خانوم کوچولو رو خاک کنیم.»

«دیوونه شده؟ اوه، مامی، چی میگی؟ نه!»

«دروغ نمی‌گم خانوم ملی، خدا شاهده که راس میگم. نمیذاره این بچه رو خاک کنیم. اجازه نمیده. خودش به من گفت. همین یه ساعت پیش.»

«ولی، این که نمیشه ــ چطور ممکنه؟»

«برای همینه که میگم دیوونه شده.»

«ولی چرا ــ»

«خانوم ملی. الآن همه چی رو واستون میگم. البته نباید چیزی به کسی بگم ولی شما از خودمون هستین، از خونواده ما هستین، باید به شما بگم. همه چی رو بهتون میگم. شما خبر دارین که چقدر این بچه رو دوست داشت. نمی‌دونین چقدر عصبانی شد، وقتی دکتر مید گفت که گردن بچه شکسته، اون‌قدر عصبانی شد که نگین. تفنگشو ورداشت و رفت اون اسب بیچاره رو کشت. من اول فکر کردم رفته خودشو بکشه. من هم همش پیش خانوم اسکارلت بودم، در حال غش و ضعف بود، اصلاً حال خودشو نمی‌فهمید، تا همین الآن که من اومدم پیش شما همین طور یکسره گریه کرده، همسایه‌ها بالای سرش بودن ولی مث این بود که اصلاً اونارو نمی‌دید. آقای رت هم بچه رو بغل کرده بود و دائماً این ور ــ اونور می‌رفت. اصلاً نمیذاشت کسی بهش نزدیک بشه. بالاخره خانوم اسکارلتو به هوش آوردیم، می‌گفتیم خداجون، شاید اون دوتا بتونن همدیگرو دلداری بدن.»

دوباره اشک از چشمانش سرازیر شد. این بار دیگر اشک‌هایش را پاک نکرد.

«وقتی خانوم اسکارلت اومد تو اتاق، آقای رت رو دید که خانوم کوچولو رو تو بغل گرفته، یهو داد زد: "بده به من اون بچه رو که کُشتی."»

«اوه، نه، نباید این حرفو می‌زد.»

«بله خانوم. گفت: "تو کُشتیش." و من خیلی دلم برای آقای رت سوخت، گریه کردم. مثل سگ گر شده بود. و من هم گفتم: "بچه رو بده به من. این بچه مال مامیه. این چه دعواییه که سر خانوم کوچولوی من راه انداختین." بچه رو گرفتم و بردم تو اتاقش، صورتشو شستم. صدای اونارو می‌شنیدم که سرهم داد می‌کشیدن، دیگه چی بگم. خانوم اسکارلت دائماً فریاد می‌کشید و می‌گفت قاتل، تو قاتلی، تو کشتیش. تو گذاشتی بپره. اونم داد می‌زد و می‌گفت تو اصلاً به هیچی توجه نداشتی، هیچی برات مهم نبود، هیچی در مورد بونی نمی‌دونی، اصلاً خبر نداشتی که اون دخترته...»

«بسه دیگه مامی! دیگه هیچی نگو. نباید از این حرف‌ها بزنی. نباید این چیزها رو به کسی بگی. بین زن و شوهر از این حرف‌ها پیش میاد، به خصوص تو این موقعیت.» ملانی سعی داشت تصویرهای موحش مامی را از خود دور کند. برایش امکان نداشت باور کند که بین اسکارلت و رت چنین سخنانی رد و بدل شده باشد.

«خودم می‌دونم که نباید از این حرف‌ها بزنم، می‌دونم که به من مربوط نیست.

ولی چکار کنم، دلم گرفته، به کی بگم. اگه به شما نگم به کی بگم. بعد آقای رت دوباره اومد و بچه رو ورداشت و رفت تو اتاق خودش. خانوم اسکارلت بهش گفت، باید بچه‌رو بذاره تو تابوت، تو اتاق پذیرایی. و من فکر کردم آقای رت همین الآن شلاق رو ور می‌داره و میفته به جون خانوم اسکارلت. ولی اون با سردی و بی‌اعتنایی گفت: "این بچه باید تو اتاق خودم باشه." بعد به من گفت: "مامی تو باید مواظب باشی کسی دست به این بچه نزنه، تا من برگردم." بعد رفت و تا شب نیومد. وقتی اومد مست مست بود. خیلی مست بود. دوباره اومد بچه رو بغل کرد. خانوم اسکارلت و عمه پیتی و خانوم‌های دیگه هم اومدن، ولی اون اصلاً اعتنایی نکرد، به هیچ کس اعتنا نکرد. دائماً از این اتاق به اون اتاق می‌رفت و بچه هم تو بغلش بود. ولی این جوری که نمی‌شد. خودم رفتم تا بچه رو بگیرم، اما دیدم نیست. بالاخره تو یکی از اتاق‌های پایین پیداش کردم. تو تاریکی نشسته بود، بچه هم پهلوش بود.

«بهش گفتم آقای رت چرا اینجا نشستین؟ گفت: "کرکره رو بکش بالا، اینجا تاریکه" کرکره رو زدم بالا یه خورده روشن شد. وای خانوم ملانی، چی دیدم. اصلاً آقای رت رو نشناختم. مث غریبه‌ها شده بود. خیلی ترسیدم. صورتش چقدر سیاه و غم‌زده بود. چه قیافه عجیبی پیدا کرده بود. گفت: "چراغ بیار. هر چی چراغ هست بیار. همه رو روشن کن. سعی کن همه جا رو روشن کنی، هیچ سایه‌ای نباشه، هیچ جا تاریک نباشه. مگه نمی‌دونی بونی کوچولو از تاریکی می‌ترسه؟"»

چشمان ملانی از ترس گشاد شده بود. مامی سرش را تکان داد و گفت: «بله، گفت از تاریکی می‌ترسه. گفت: "بونی کوچولو از تاریکی می‌ترسه."»

مامی به خود می‌لرزید.

«چراغ آوردم، شمع آوردم، هر چی بود آوردم. بعد سرم داد زد: "بروا" و بعد درو قفل کرد. هر کی هم که رفت سراغش در رو واز نکرد حتی جواب خانوم اسکارلتو هم نداد. توی این دو سه روز کارش همین بوده. با هیچ‌کس حرف نمی‌زنه، هیچی نمیگه. هیچ کار نمی‌کنه. هیچ کس رو راه نمیده، اجازه نمیده مراسم تشییع انجام بشه. دیروز دوباره رفت بیرون و شب برگشت. بازهم مست بود. رفت تو اتاق و در رو بست. هیچ‌کس رو بالای سر بچه راه نمیده. خونه این دو سه روز خیلی شلوغ شده. خانم باتلر، مادر آقای رت، از چارلزتون اومده. خانوم سوالن و آقای ویل هم از تارا اومدن. ولی آقای رت با هیچ کدوم حرف نزده. اوه خانوم ملی، می‌بینی چه اوضاعیه. آخه چکار باید بکنیم؟ این جور که نمیشه. می‌ترسم اتفاقی بیفته، حال آقای رت روز

به روز بدتر میشه. حتماً رسوایی به پا میشه. مردم چرت و پرت زیاد میگن.

«همین امروز بعدازظهر، آقای رت که اومد خونه، خانم اسکارلت بهش گفت: "فردا قراره تشییع جنازه انجام بشه." اما آقای رت یهو عصبانی شد و داد زد: "اگه دس به این بچه بزنی، می‌کشمت! می‌فهمی چی میگم؟ حق نداری بهش دس بزنی، اگه جونتو دوس داری!"»

«اوه، باید دیوونه شده باشه.»

«بله، خانوم. بعد آروم شدن، کمی مهربون‌تر حرف زدن. درست نمی‌شنیدم چی می‌گفتن. ولی گاهی صدای آقای رت به گوش می‌رسید. می‌گفت: "یادت باشه چراغو خاموش نذاری. این طفلک از تاریکی می‌ترسه." خانوم اسکارلت گفت: "حالا که کشتیش باهاش مهربون شدی." و اون گفت: "رحم توی دل تو نیست؟" خانوم گفت: "دیگه ممکن نیست بچه‌دار بشم. خودت بونی رو کشتی، حالا داری این‌جوری آه و ناله می‌کنی، اصلاً نمی‌تونم تحمّلت کنم. همش مستی، فکر نکن نمی‌دونم این روزها کجا میری، می‌دونم که میری پیش اون زنیکه، بل واتلینگ".»

«اوه، مامی، نه!»

«بله، خانوم. خانوم اسکارلت درست میگه. سیاه‌ها خیلی زودتر از سفیدها همه چیزرو می‌فهمن. می‌دونن که کی چکار می‌کنه. خیلی زود از همه چی خبردار میشن. من خیلی وقته می‌دونم آقای رت چکار می‌کنه. اما چی بگم؟ به کی بگم؟ آقای رت هم گفت: "بله، خانوم. هر چی شما میگین درسته. من اون جا بودم، تمام این مدت اون جا بودم. برای اینکه اینجا جهنمه. چه بهتر که آدم بره تو یه همچین خونه‌هایی. بل واتلینگ زن خوش قلبیه. اون دیگه به من نمیگه بچه‌ای رو که این همه دوستش داشتم، کشتم."»

قلب ملانی به لرزه افتاد. گفت: «اوه، نه!»

زندگی او سراسر لذت و شادی بود. امنیت داشت و پر از مردمی بود که دوستشان داشت. بنابراین حرف‌های مامی اصلاً برایش قابل درک نبود. چطور ممکن بود زن و شوهری این چنین به هم بتازند و یکدیگر را متهم کنند. همچنان که مامی حرف می‌زد خاطره‌ای، خیالی بر تمام وجودش سایه افکند. خیالی که نمی‌خواست هرگز به آن فکر کند. بی‌درنگ آن را از ذهن خود بیرون انداخت. گویی زن برهنه‌ای در مقابلش ایستاده بود و نمی‌خواست به او نگاه کند. آن روز که رت زانو زده بود و سرش را روی دامن او گذاشته بود، از بل واتلینگ هم سخن گفته بود. ولی در عین

حال گفته بود که اسکارلت را بسیار دوست دارد. ملانی فکر نمی‌کرد آن روز اشتباه شنیده باشد. تردید نبود که اسکارلت هم رت را دوست می‌داشت. میانشان چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا این زن و شوهر به جان هم افتاده بودند و با چاقوهای تیز یکدیگر را تکه‌تکه می‌کردند؟

مامی دنباله داستان غم‌انگیز خود را گرفت.

«کمی بعد خانوم اسکارلت از اتاق خارج شد. رنگ به صورت نداشت صورتش از غم پر بود ولی همان طور محکم سرشو بالا گرفت و گفت: "تشییع جنازه فرداس، مامی." و بعد مث یک روح از کنار من رد شد و گفت: "فهمیدی مامی؟" قلبم پاره شد. خیلی نگران شدم. می‌دونستم خانوم اسکارلت هر کاری که بگه می‌کنه. اما آقای رت هم هرچی می‌گفت می‌کرد. وای، خدایا، اگه خانوم اسکارلت کاری رو که گفته بکنه. آقای رت حتماً اونو می‌کُشه. من خیلی ترسیدم خانوم ملی. راستش اینه که من هم بی‌تقصیر نیستم. این من بودم که خانوم کوچولورو از تاریکی ترسوندم.»

«اوه مامی، چی داری میگی؟ این که مهم نیست. این حرف حالا چه اهمیتی داره؟»

«چرا خانوم اهمیت داره. به خودم گفتم اگه آقای رت تورو هم بکشه، باید بهش بگی تا دلت آروم بشه. امروز رفتم پیشش، سرم داد زد و گفت برو بیرون. من گفتم آقای رت اومدم بهت بگم این من بودم که خانوم کوچولورو از تاریکی ترسوندم. خُب باید بالاخره از یه چیزی می‌ترسید، دیگه. وگرنه نمی‌شد تربیتش کرد. یه روز بهش گفتم، اگه بی‌تربیتی کنی میندازمت توی اتاق تاریک تا ارواح بخورنت.

«وقتی این موضوع رو براش گفتم هیچی نگفت. بلند شد دستش رو گذاشت روی شونه‌م و گفت: "مامی، بونی دختر شجاعی بود، نه؟ از چیزی نمی‌ترسید، ها؟" من زدم زیر گریه. اما اون گفت، مامی گریه نکن. چه خوب کاری کردی که بهم گفتی. می‌دونم که بونی رو دوست داشتی. چون دوستش داشتی عیبی نداره. تو زن خوش قلبی هستی. بعد که آروم شدم، ازش پرسیدم: "آقای رت تشییع جنازه رو چکار کنیم." یهو مث دیوونه‌ها شد. گفت: "خداجون، فکر می‌کردم اقلاً تو می‌فهمی. بچه کوچولورو بذارم توی تاریکی؟ بذارم تو گور تاریک؟ مگه نمی‌دونی اونجا تاریکه؟ ببرم بندازمش اونجا و بیام؟ آخه چطوری می‌تونم؟ ممکن نیست این کار وحشتناکو بکنم، اگه گریه کرد، اگه جیغ زد چکار کنم؟" خانوم ملی. دیگه یقین کردم دیوونه شده. همش مسته، نه می‌خوابه و نه چیزی می‌خوره. بعدش سرم داد زد. گفت: "بلند

PersianPDF.com

شو برو گمشو، برو گمشو!"»

«اومدم پایین، می‌دونستم خانوم اسکارلت می‌خواد فردا خانوم کوچولورو دفن کنه، حتماً هم می‌کنه. آقای رت هم قسم خورده اگه کسی دست به خانوم کوچولو بزنه با تیر بزندش. می‌ترسم، می‌ترسم خانوم ملی، افتضاح به پا میشه. جون خانوم اسکارلت در خطره. شما باید بیاین. باید یه کاری بکنین.»

«اوه، مامی. من نمی‌تونم دخالت کنم!»

«اگه شما دخالت نکنین، پس کی باید ــ»

«خُب، من چکار می‌تونم بکنم مامی؟»

«خانوم ملی. من نمی‌دونم. ولی بالاخره یک کاری باید بکنین. باید با آقای رت صحبت کنین. شاید به حرفتون گوش کنه. اون احترام زیادی براتون قائله، خانوم ملی. البته شما شاید خبر نداشته باشین ولی اون به شما احترام می‌ذاره. گاهی شنیدم که می‌گفت: "اگه یه خانوم تو دنیا باشه، خانوم ملیه."»

«ولی ــ»

ملانی برخاست. قلبش به شدت می‌زد. از روبه‌رو شدن با رت دستپاچه می‌نمود. صحبت با مردی که به قول مامی دیوانه شده بود او را به لرزه می‌انداخت. فکر حضور در آن اتاق روشن که جسد کوچک دخترک در آن قرار داشت قلبش را به سختی می‌فشرد. چه باید می‌کرد؟ چه می‌توانست بکند؟ چه باید می‌گفت تا قلبش آرام گیرد و دوباره سر عقل بیاید؟

لحظه‌ای بی‌اراده دم در ایستاد. از اتاق دیگر صدای خنده بچه‌ها می‌آمد. اندیشه مرگ فرزند چون کاردی تیز در قلبش می‌نشست. اگر بو می‌مرد چه می‌شد. اگر جسد بی‌جانش همین حالا در اتاق بالا قرار داشت ــ خنده بو بلند شد ولی ملانی آرام نگرفت.

ناگهان از ترس فریاد زد: «اوه،» در عالم خیال جسد پسرش را در آغوش گرفت. به سینه‌اش چسباند. اکنون احساس رت را می‌فهمید. اگر بو مرده بود چطور می‌توانست او را در گوری سرد و تاریک رها کند؟ در آن باد و باران و ظلمت؟

«اوه بیچاره سروان باتلر. همین الآن میرم. همین الآن.»

شتاب کرد، به اتاق رفت. چند کلمه با اشلی سخن گفت و بو را در آغوش گرفت و در مقابل چشمان حیرت زده همه، چند بار او را بوسید. بعد صدای در بلند شد. رفته بود.

خانه را ترک کرد، هنوز دستمال سفره را در مشت می‌فشرد. فراموش کرده بود کلاهش را بردارد. قدم‌های تند بر می‌داشت. برای مامی مشکل بود پا به پای او گام بردارد. در سرسرای خانه، مقابل کتابخانه، عده‌ای نشسته بودند. تعظیم کوتاهی کرد و گذشت. عمه پیتی می‌گریست. خانم باتلر با وقار و آرامش خود سکوت کرده بود، کنارش، سوالن و ویل نشسته بودند. از پله‌ها بالا رفت، مامی نیز دنبالش می‌دوید. لحظه‌ای مقابل اتاق اسکارلت درنگ کرد. مامی گفت: «نه، خانوم ملی، کاری باهاش نداشته باش.»

با گام‌های آرام به سوی اتاق رت رفت. پشت در ایستاد. گویی می‌ترسید، تردید داشت و لحظه‌ای بعد چون سرباز کوچکی که ناگهان خود را به جبهه دشمن می‌زند، چند بار پیاپی به در کوبید و با صدای آرامی گفت: «سروان باتلر، منم خانم ویلکز. در رو باز کنین. می‌خوام بونی رو ببینم.»

در به سرعت باز شد و مامی خود را در تاریکی پنهان کرد. قامت رت تنومند و بزرگ در مقابل شمع‌های روشن ظاهر شد. معلوم بود که نمی‌تواند تعادل خود را حفظ کند. بوی تند الکل ناگهان به مشام ملانی هجوم برد. رت لحظه‌ای بی‌حرکت به او خیره شد و بعد بازویش را گرفت و به درون اتاق کشید و در را بست.

مامی خود را روی صندلی کنار اتاق ولو کرد. ضعفی سراپایش را گرفته بود و پاهایش تحمّل هیکل فربهش را نمی‌کرد. مثل جسد بی‌شکلی بود که کناری افتاده باشد. بوی الکل هنوز در فضای سرسرا وجود داشت و مامی به خوبی آن را احساس می‌کرد. آرام نشسته بود، می‌گریست و دعا می‌خواند. گاهی گوشه دامنش را می‌گرفت و چشمان اشک آلودش را پاک می‌کرد. گوش‌هایش را حسابی تیز کرده بود تا شاید بتواند صدای صحبت آن دو را از اتاق بشنود ولی آنچه می‌شنید صداهایی کوتاه و نامفهوم بود.

بعد از زمانی نامعلوم، در اتاق با صدای زیادی باز شد و چهره سفید و درهم شکسته ملانی در آستانهٔ در ظاهر شد.

«یک فنجون قهوه بیار. زود. چند تا هم ساندویچ.»

وقتی شیطان در اطراف او می‌پلکید، وقتی گرفتاری و بدبختی به وجود می‌آمد، وقتی فاجعه‌ای در راه بود، مامی آن چنان سبک و چالاک می‌شد که گویی دختر شانزده ساله‌ای است. مشتاق بود که هرچه زودتر به اتاق رت وارد شود و از نزدیک شاهد صحبت آنان باشد، از این رو با شتاب پی انجام دستور رفت ولی هنگامی که

ملانی فقط لای در را باز کرد و سینی را گرفت و او را پی کارش فرستاد، امیدش به یأس مبدل شد. باز هم مدتی دراز گوش‌هایش را تیز کرد و سمت اتاق گرفت ولی حاصلی نداشت، فقط صدای برخورد ظروف نقره می‌آمد و کلام نامفهوم، یکنواخت و آرام ملانی مدام در جریان بود. مدتی بعد صدای افتادن جسمی سنگین روی تختخواب به گوش رسید و صدای پرتاب شدن چکمه طنین افکند. در باز شد و ملانی بیرون آمد، آرام بود امّا خستگی و ناراحتی از نگاهش می‌ریخت. نگران بود مبادا مامی قطرات اشک را در چشمانش ببیند.

با زمزمه گفت: «برو به خانم اسکارلت بگو سروان باتلر مایله مراسم تشییع فردا صبح انجام بشه.»

مامی تعجب‌کنان گفت: «خداجون، چطور شد ــ»

«بلند حرف نزن. اون خوابیده. به خانوم اسکارلت هم بگو که سروان باتلر فعلاً استراحت کرده. من شبو اینجا می‌مونم. لطفاً یک فنجون قهوه برام بیار. بیار همین‌جا.»

«تو همین اتاق؟»

«بله. به سروان باتلر قول دادم اگه بخوابه، من همین جا پیشش بمونم. خُب دیگه زودتر به خانم اسکارلت بگو تا از نگرانی بیرون بیاد.»

مامی به آن سوی سرسرا رفت و با هر قدم کف راهرو را به لرزه می‌انداخت. شاد بود و زیر لب می‌گفت: «هاله‌لویا! هاله لویا![1]» پشت در ایستاد. ذهنش را سوال و پرسشی پر کرده بود.

«چطور خانوم ملی تونست راضیش کنه، نمی‌دونم. حدس می‌زنم فرشته‌ها کمکش کردن. به خانوم اسکارلت میگم تشییع جنازه فرداس. اما بهتره نگم خانوم ملی پیش خانوم کوچولو مونده. ممکنه خوشش نیاد.»

---

۱ Hallelujah: خدابزرگ است.

فصل شصتم

جهان را گویی آشوبی فراگرفته بود، تشویشی تلخ و هراسناک چون مهی تاریک و غلیظ و نفوذناپذیر پیرامون اسکارلت تاب می‌خورد. این تشویش، عمیق‌تر از اندوه مرگ بونی در جانش می‌نشست. حالا که آن عذاب نفس‌گیر و ناگهانی فروکش کرده بود و فاجعه را پذیرفته بود، این اضطراب، دست‌بردار نبود. این اوهام شگفت، این حس موحش، که مشاطهٔ بدبختی داشت چون بار سنگینی به دوشش فرود آمده بود، گویی زمین زیر پایش استحکام نداشت، گویی اگر پا بر زمین می‌گذاشت فرو می‌رفت.

چنین ترسی را هرگز نمی‌شناخت، هرگز در گذشته آن را تجربه نکرده بود. حوادث گذشته را خوب می‌شناخت و آنچه به سرش آمده بود ترس ناشناخته‌ای نداشت، چیزهایی بود مثل بیماری، گرسنگی، فقر، و از دست دادن عشق اشلی. سعی داشت این حس تازه، این ترس نو را برای خود معنی کند، اما توفیقی نمی‌یافت. عزیزترین فرزندش را از دست داده بود، امّا تاب تحملش را داشت، مثل مصائب دیگر، آن را نیز می‌توانست تحمل کند. سالم بود، پول داشت، اشلی را هم داشت، اگرچه این روزها کمتر او را دیده بود. حتی وقتی به خاطر عشق اشلی در آن ضیافت ملانی دچار دردسر شده بود، هراسی به خود راه نداده بود. چون می‌دانست همه چیز خواهد گذشت. نه، ترس او به خاطر درد و گرسنگی و فقدان عشق نبود. این ترس‌ها هرگز او را زمین نزده بود، اما این یکی، این تشویش غریب، داشت او را از پا می‌انداخت ــ این ترس زشت زنگ زده، گویی ریشه در آن کابوس همیشگی داشت. مه غلیظ و شناوری بود که شروعی نداشت و پایانش معلوم نبود و اسکارلت با قلبی هراسان از میانش می‌گریخت، کودک هراس زده‌ای بود که دنبال سرپناه می‌گشت ولی نمی‌یافت.

یادش آمد که چگونه رت همیشه با خنده‌های خود او را از این هراس رهایی می‌داد. به یاد می‌آورد که سینه پهن او چه جای مطمئن و آرام‌بخشی بود و بازوانش چه قدرتمند راه را بر غم‌ها می‌بست. حالا از پس هفته‌های طولانی، با چشم باز به سویش بازگشته بود تا او را بهتر بشناسد. و از تغییری که دیده بود تکان خورده بود. این مرد دیگر تصمیم نداشت بخندد، دیگر نمی‌خواست او را آرام سازد.

تا مدتی پس از مرگ بونی، نسبت به او احساس خشم می‌کرد، مرگ فرزند او را سخت آزرده خاطر کرده بود و تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که در مقابل خدمتکاران ادب را نسبت به همسرش رعایت کند. دائماً صدای دویدن‌های شادمانه بونی و خنده‌های غرورانگیز رت را در ذهنش می‌شنید. و هفته‌ها پس از این حادثه برخوردشان بسیار رسمی اتفاق می‌افتاد، مثل رهگذران خیابان یا مسافرین هتل، دیگر از افکار و احساسات یکدیگر اطلاعی نداشتند.

اکنون تنهای تنها شده بود و احساس می‌کرد که بهتر است که این پوسته‌های رسمی را بشکند و به او نزدیک شود. می‌خواست به آغوشش فرو رود و زارزار بگرید، می‌خواست به او بگوید که از سوارکاری دخترش احساس غرور می‌کرد و اگر حرفی می‌زد یا ترشرویی نشان می‌داد همه به خاطر قلب اندوهگین و متراکمی بود که سال‌ها او را درخود فشار می‌داد. امّا احساس می‌کرد هرگز چنین فرصتی را به دست نمی‌آورد. رت با چشمانی خالی و بی‌حس به او می‌نگریست و امکان تجدید محبت نمی‌داد. فرصت تجدید حیات معنوی و عذرخواهی میان آن دو اندک اندک از میان رفته بود، اوضاع سخت‌تر شده بود و برقراری روابط دیرین دیگر امکان نداشت.

از این پیشامدها در حیرت بود. رت شوهرش بود. بین آن دو زنجیری متین وجود داشت. به یکدیگر علاقه داشتند. در یک بستر می‌خوابیدند. زیر یک سقف زندگی می‌کردند. فرزندی به وجود آورده بودند. فرزندشان از دنیا رفته بود و خاطره مرگش کم‌کم به دست فراموشی سپرده می‌شد. خود را مادری داغ دیده می‌دید که فقط گرمی آغوش همسر می‌توانست التیام‌بخش دردهایش باشد و خاطره تلخ مرگ فرزند را از ذهنش دور کند. امّا چرا، چرا این‌طور شده بود؟ این وضع، همه چیز را غیرممکن کرده بود.

رت به ندرت به خانه می‌آمد. وقتی برای صرف شام می‌نشستند، اغلب مست بود. اکنون دیگر مثل سابق الکل نمی‌نوشید، در عوض با همان یکی دو گیلاس اول مست می‌شد. برخلاف سابق که هنگام مستی، می‌خندید و شوخی می‌کرد، اکنون ساکت و مغموم می‌نشست. گاهی نزدیکی‌های صبح صدای پای اسب او به گوش می‌رسید که بازگشتش را خبر می‌داد. اغلب می‌دید که پورک یکی از مستخدمان را به کمک خوانده تا او را به خوابگاه ببرد! رت را به بستر ببرد! کسی را که هیچ کس در میخوارگی به پایش نمی‌رسید. کسی که اغلب همه را مست می‌کرد و به آنها

می‌خندید و تا خانه همراهی می‌کرد و خم به ابرو نمی‌آورد.

اکنون آشفته و درهم بود، مغشوش و مشوش می‌نمود. به ظاهر خود اهمیت نمی‌داد. حتی یک بار با پورک داد و فریاد کرد و حاضر نبود پیراهن کثیف خود را عوض کند. ویسکی در چهره‌اش اثر می‌گذاشت. خطوط چهره‌اش در اثر ورم غیرطبیعی از بین رفته بود، اندامش خمیده به نظر می‌رسید و عضلات پولادینش نرم و وارفته شده بود. کمرش از شکل افتاده بود و آن زیبایی مردانه را دیگر نداشت.

اغلب، به منزل نمی‌آمد و پیغامی هم نمی‌فرستاد، خبری هم از نیامدنش نمی‌داد. شاید در یکی از اتاق‌های طبقه بالای یک میخانه دوردست، مست افتاده بود. اما اسکارلت مطمئن بود که در این‌گونه مواقع، در منزل بل واتلینگ است. یک بار بل را در فروشگاهی دیده بود. دیگر ظرافت گذشته را نداشت، زنی خشن و فربه شده بود و آن لطف و زیبایی دیرین را از دست داده بود. ولی با وجود آن لباس‌های جلف و آرایش‌های تند، باز هم نگاهش چون نگاه مادری مهربان بود. وقتی نگاه بل به او افتاد به جای اینکه سرش را پایین بیاندازد و از وضع و حال خود شرمنده شود، خیره به اسکارلت نگریست، در چشمانش حالت دلسوزی داشت، اسکارلت از خجالت سرخ شد.

دیگر نمی‌توانست چون گذشته‌ها رت را ملامت کند، بر او خشم گیرد، او را نفرین کند یا شرمگین سازد. احساس می‌کرد متهم کردن او در مرگ بونی کاری غیرعادلانه بوده است. از این رو همواره خود را ملول می‌دید و اندوه بزرگی در خود احساس می‌کرد که روز به روز بیشتر می‌شد و او را تحلیل می‌برد. حس می‌کرد فضای سیالی از ندامت و درماندگی در اطرافش جریان دارد، فضایی که هرگز سابقه نداشت. تنها بود و می‌ترسید کسی را نیابد که تسکینش دهد و آن بار سنگین را از دلش بردارد، هیچ کس نبود جز ملانی. حتی مامی هم دیگر نبود، آن موجود مهربان، آن محبوب روزهای کودکی و سال‌های نوجوانی و جوانی، اینک به تارا رفته تا برای همیشه آنجا بماند.

مامی برای رفتنش توضیحی نداد. وقتی از اسکارلت خواست برایش بلیت قطار بخرد، چشمانش از غصه و اندوه باز نمی‌شد. اسکارلت گریست، التماس کرد، زانو زد، که بماند ولی مامی فقط گفت: «حس می‌کردم خانوم الن به من میگه: "مامی، برگرد خونه. تو کارتو انجام دادی." خُب من هم باید برم.»

رت که به گفتگوی آنان گوش می‌داد، مقداری پول به مامی داد و بازویش را فشرد.

«حق با توئه مامی. خانم الن حق داره. تو کارتو انجام دادی. برو خونه. اگه به چیزی احتیاج داشتی، خبرم کن.» و اسکارلت را خشم تازه‌ای فراگرفت و رت فریاد زد: «ساکت، احمق! بذار بره! چرا حالا کسی باید اینجا بمونه؟»

در چشمان رت حالت وحشیانه‌ای پدید آمد که اسکارلت ترسید و خود را عقب کشید.

و بعد وقتی احساس درماندگی کرد به دکتر مید مراجعه نمود تا راه چاره‌ای بیابد. «دکتر مید. شما فکر می‌کنید عقلشو ــ عقلشو از دست داده؟»

دکتر مید گفت: «نه، دیوانه نیست. ولی زیاد مشروب می‌خوره. اگه همین جوری ادامه بده، خودشو می‌کشه. به اون بچه علاقه زیادی داشت، و من حدس می‌زنم، مشروب رو به خاطر فراموش کردنش می‌خوره. حالا، خانم، نصیحت من به شما اینه که فوراً یک بچهٔ دیگه براش بیاری، هرچه زودتر.»

هنگامی که مطب دکتر را ترک کرد، به تلخی خندید: «ها!» گفتنش آسان است. البته دلش می‌خواست که بچه‌دار شود، یکی، چند تا، آن قدر که بتواند او را از این حالت خارج کند. البته، برایش فرزند دیگری می‌آورم، یک پسر یا یک دختر زیبا و شیرین، خنده رو و سبک مغز و گیج و احمق، مثل الا. اگر خدا می‌خواست یکی از فرزندان او را ببرد، چرا الا را نبرد؟ حالا که بونی رفته بود، الا نمی‌توانست جای او را بگیرد. اما رت هم به نظر نمی‌رسید که بچه دیگری بخواهد. و حالا که اسکارلت درِ اتاقش را باز می‌گذاشت اشتیاقی نشان نمی‌داد. گویی دیگر اصلاً برایش مهم نبود. دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت، جز ویسکی و آن زن موقرمز شلخته.

این روزها آدم تلخی شده بود. روزی مردی شاد، خنده‌رو، شاداب و گشاده‌دست بود ولی امروز هیچ یک از این خصایص را نداشت.

خانم‌های خوب و شریفی که در همسایگی آنان می‌زیستند و تحت تأثیر علاقهٔ شدید او به دخترش قرار گرفته بودند بعد از مرگ بونی می‌کوشیدند با لطف و مهر غم را از دلش بیرون کنند. آنان وقتی در خیابان به او برخورد می‌کردند همدردی خود را تقدیم می‌داشتند و می‌گفتند که حالش را به خوبی درک می‌کنند. ولی اکنون که بونی، تنها دلیل رفتار مؤدبانه او، رفته بود، ادب، وقار و آراستگی او نیز رفته بود.

اما بانوان، ناراحت نمی‌شدند. درک می‌کردند یا فکر می‌کردند که درک می‌کنند. وقتی در گرگ و میش غروب، مست و لایعقل به خانه می‌آمد و حتی نمی‌توانست تعادل خود را روی زین حفظ کند زنان می‌کوشیدند مهر خود را نشان دهند، دست بر

دهان می‌گذاشتند و زیرلب می‌گفتند، «مرد بیچاره!» برایش ابراز تأسف می‌کردند، و دلشان برای مردی که با قلبی شکسته به خانه می‌رفت و چون اسکارلت پریشان بود، می‌سوخت.

همه می‌دانستند که اسکارلت چه زن سرد و سنگدلی است. شاهد بودند که او به زودی توانسته بود بر غم از دست دادن فرزند فائق آید اما هرگز به دلایل آن توجهی نمی‌کردند، نمی‌دانستند چه عاملی باعث تغییرات شگفت‌انگیز در اسکارلت شده است. مردم بیشتر درباره رت اظهار نگرانی می‌کردند در حالی که او اصلاً به این همدردی‌ها توجهی نداشت. ولی اسکارلت، زنی که نزد همگان منفور بود و در گذشته به این نفرت جز با بی‌اعتنایی و تمسخر نمی‌نگریست اکنون احساس می‌کرد که شدیداً به تسلای دوستان نیازمند است.

هیچ یک از دوستان، جز عمه پیتی، ملانی و اشلی به خانه آنها رفت و آمد نمی‌کردند. البته دوستان جدید با کالسکه‌ها و درشکه‌های مجلل خود می‌آمدند تا مراتب همدردی خود را ابراز دارند و از شایعاتی سخن بگویند که اسکارلت دیگر به آنها علاقه‌ای نداشت. تمام این «دوستان تازه» غریبه بودند، تمام آنها. آنها اسکارلت را عمیقاً نمی‌شناختند. نمی‌خواستند بشناسند. از زندگی گذشته او خبر نداشتند و نمی‌دانستند قبل از سکونت در قصر خیابان پیچ‌تری، کجا می‌زیسته و چه می‌کرده است. آنان علاقه‌ای به صحبت درباره زندگی گذشته خود و دیگران نداشتند، فقط به آنچه داشتند افتخار می‌کردند، به تجملات زندگی خود آشکارا می‌بالیدند. از تلاش‌ها و مبارزات او خبر نداشتند و نمی‌دانستند چه بر او گذشته تا خانه بزرگ، لباس‌های زیبا و طلا و نقره فراهم کرده است. آنها نمی‌دانستند. مردمی بودند که خدا می‌دانست از کجا آمده بودند، گویی فقط در سطح می‌زیستند، ذهنشان از یاد و خاطره خالی بود، هیچ گذشته‌ای نداشتند، در جنگ شرکت نکرده بودند، سختی نکشیده بودند، گرسنگی آنها را تا سرحد مرگ نبرده بود و ریشه‌ای نداشتند که تا اعماق خاکی سرخ رنگ فرو رفته باشد.

حالا در وقت تنهایی احساس می‌کرد که چه مشتاق است با می‌بل، فانی، خانم السینگ، خانم وایتینگ و حتی آن کهنه سرباز عجوزه خانم مری‌ودر معاشرت کند. یا با خانم بونل و تمام آن دوستان و همسایگان قدیمی. زیرا آنها از حالش خبر داشتند ریشه‌هایش را می‌شناختند، خاک سرخش را می‌شناختند. آنها جنگ‌زده بودند، وحشت‌زده بودند، آتش‌زده بودند، پسران و برادران و شوهران خود را در راه وطن

داده بودند، گرسنگی کشیده بودند، زمین خورده بودند و از وحشت گرگِ پشتِ در، به خود لرزیده بودند. دوباره خانه‌های فرو ریخته خود را ساخته بودند.

چه لذتی داشت اگر دوباره با می‌بل می‌نشست و سخن می‌گفت، به یاد می‌آورد که می‌بل بچه خود را هنگام فراری سرآسیمه، قبل از ورود شرمن از دست داد. حضور فانی هم برایش آرامش‌بخش بود، زیرا هر دو شوهران خود را در روزهای سیاه حکومت نظامی از دست داده بودند، او را هم مثل خود داغدیده می‌پنداشت.

ملاقات با خانم السینگ و تازه کردن گذشته‌ها و خاطرات دور چه لذتی داشت. آن روز، روز سقوط آتلانتا که خانم السینگ سوار بر درشکه تک اسبه خود در میدان پنج گوش می‌تاخت، چه هیجانی داشت. سر و کله زدن با خانم مری‌ودر هم خود عالمی داشت، می‌توانست گرم و مطبوع باشد: «یادتون میاد اون روزها چه وضعی داشتیم؟ بعد از تسلیم جنوب؟ یادتون میاد چه ایام تلخی بود؟ ایامی که نمی‌دونستیم نان شبمان را از کجا به دست آوریم و از کجا یک جفت کفش پیداکنیم؟ حالا نگاهی به خودمون بیاندازید!»

آری، چه لذتی داشت. حالا می‌فهمید که چرا وقتی دو هوادار کنفدراسیون به هم می‌رسیدند آن‌طور با اشتیاق با هم سخن می‌گفتند، آن طور با غرور حرف می‌زدند و برای روزهای قدیم دلتنگ می‌شدند. آنان از آن روزها زخم خورده بودند، ولی دوباره بر پای ایستاده بودند. آنان، قهرمانان بودند. سربازان کهنه‌کار بودند. او نیز سربازی کهنه‌کار بود. اما دیگر هیچ همرزمی نداشت که دوباره به جبهه‌های قدیم باز گردد و جنگ خود را از سر گیرد. اوه، چه مشتاق بود که باز هم با دوستان قدیم باشد، دوستانی که شرایط او را داشتند و از دردها و زخم‌های او مطلع بودند ــ و چه خوب بود که آنان هنوز جزیی از او بودند.

اما چنان بود که گویی همه از کنارش گریخته بودند. و اکنون می‌دانست که خود مقصّر بوده است. تاکنون به آنها توجه نکرده بود، بی‌اعتنایی کرده بود ــ و حالا که بونی مرده بود، تنها و هراسان شده بود و از آن سوی میز ناهارخوری بزرگ و اشرافی خود، غریبهٔ سبزه‌روی مست و وارفته‌ای را می‌دید که پیش رویش خُرد می‌شد و فرو می‌ریخت.

فصل شصت و یکم

وقتی تلگراف رت رسید، اسکارلت در ماری‌یتا بود. ده دقیقه بعد قطاری به سوی آتلانتا می‌رفت، و او به موقع رسید. چمدان خود را همراه وید، الا و پریسی در هتل گذاشت و آسیمه سر به سوی آتلانتا شتافت.

آتلانتا فقط در بیست و یک مایلی بود ولی قطار در آن غروب غمزده و بارانی پاییزی به کندی پیش می‌رفت و در تمام ایستگاه‌های سر راه می‌ایستاد و مسافران سوار می‌شدند. پیغام رت را او سخت ترسانده بود، آه، کاش قطار با آخرین سرعت می‌رفت. هر وقت در ایستگاهی توقف می‌کرد، اسکارلت دلش می‌خواست جیغ بکشد. در امتداد خط آهن همچنان که قطار چون ماری می‌خزید و پیش می‌رفت، و از کنار سربازخانه‌های قدیمی و پناهگاه‌های متروک و سنگرهای سربازان ژنرال جانستون که اکنون علف‌های بلند سراسر آنها را پوشانده بود می‌گذشت، هر تقاطع و هر ایستگاهی که نامش از دهان سوزن‌بان خارج می‌شد، یادآور جبهه‌ای دور و جنگی سهمگین بود که در ذهن اسکارلت خاطرات هراس‌انگیزی را زنده می‌کرد. ولی اکنون چه وقت این حرف‌ها بود؟ در پیام رت به اختصار آمده بود:

«خانم ویلکز بیمار است. فوراً برگرد.»

وقتی قطار به آتلانتا رسید، تاریکی فرو افتاده بود. مه رقیقی شهر را پوشانده بود، باران هنوز می‌بارید. چراغ‌های گاز سوسو می‌زد، نور زردی در میان مه پخش می‌شد. رت در ایستگاه منتظر بود. آنچه از چهره‌اش می‌خواند هراس‌انگیزتر از تلگراف بود. تا به حال چنین حالتی را در صورت او ندیده بود.

اسکارلت با صدای بلند گفت: «اون که نمرده ــ» رت او را کمک کرد تا به درشکه سوار شود. «نه، هنوز زنده‌ست. برو خونهٔ خانم ویلکز، هرچی می‌تونی تند برو.» درشکه‌چی شلاق کشید و به سرعت به‌راه افتاد.

«اون چش شده؟ نمی‌دونستم مریضه. هفته پیش که حالش خوب بود. اتفاقی براش افتاده؟ اوه رت، حتماً اون قدرها هم که میگی جدی نیست ــ»

رت گفت: «داره می‌میره،» همان حالتی که در چهره داشت در صدایش هم آشکار شد. «می‌خواد تو رو ببینه.»

«نه، ملی نه! اوه، نه ملی! چه بلایی سرش اومده؟»

«سقط جنین.»

«سقط ــ سقط جنین ــ رت او ــ» زبانش به لکنت افتاد. ترس این خبر ناگهانی نفسش را سنگین کرد.

رت گفت: «تو نمی‌دونستی حامله‌س؟»

اسکارلت حتی نتوانست سرش را تکان دهد.

رت ادامه داد: «آه، خُب، فکر نمی‌کنم ــ فکر نمی‌کنم به کسی گفته باشه. می‌خواست غیرمنتظره باشه. ولی من می‌دونستم.»

«می‌دونستی؟ ولی حتماً خودش بهت نگفته بود.»

«مجبور نبود بگه. من می‌دونستم. این دو ماهه اخیر خیلی خوشحال بود. خُب معنیش چی می‌تونست باشه؟»

«اما رت، دکتر مید گفته بود اگه دوباره حامله بشه می‌میره! پس برای چی ــ»

رت گفت: «همین هم اونو کشت.» بعد خطاب به درشکه‌چی گفت: «نمی‌تونی یک خورده تندتر بری؟»

«ولی رت، اون حتماً نمی‌میره، پس چرا من طوری نشدم؟ ــ من ــ چرا؟»

«اون بنیه تورو نداره. هیچ وقت بنیه‌ای نداشته. اون فقط یک قلب داشت.»

درشکه مقابل آن‌خانه‌کوچک ایستاد. رت به او کمک کرد تا از درشکه پیاده شود. می‌ترسید، می‌لرزید. حس شدید تنهایی بر او تاخته‌بود. چنگ در بازوی رت انداخت.

«توهم میای رت؟»

رت، در حالی که دوباره به درشکه سوار می‌شد گفت: «نه.»

اسکارلت دور شد. گویی بر پله‌ها پرواز می‌کرد، قدم به ایوان گذاشت و در را گشود. زیر نور زرد رنگ چراغ، اشلی، ایندیا و عمه پیتی دیده می‌شدند. اسکارلت به خود گفت: «ایندیا اینجا چکار داره؟ مگر ملانی نگفته بود، دیگه حق نداره پاشو توی این خونه بذاره؟» وقتی او را دیدند، هر سه برخاستند. عمه پیتی لب‌های لرزان خود را گاز گرفت، ایندیا به او خیره شد، در نگاهش جز اندوه چیزی نبود، اثری از نفرت دیده نمی‌شد. اشلی غمزده بود و به خوابگردان شباهت داشت. وقتی به سویش آمد و دستش را روی بازوی او گذاشت و سخن گفت صدایش نیز به خوابگردان شبیه بود.

گفت: «سراغ تو رو می‌گیره، سراغ تورو می‌گیره.»

«می‌تونم برم پیشش؟» و به سوی در به راه افتاد.

«نه. فعلاً دکتر مید بالای سرشه. چقدر خوشحالم که اومدی اسکارلت.»

اسکارلت کلاه و بالاپوشش را بیرون آورد: «به محض اینکه شنیدم راه افتادم. قطار ــ اون که واقعاً ــ به من بگو، اون حالش خوبه، نه، اشلی به من بگو. حرف بزن. اون جوری نگام نکن. آیا واقعاً ــ»

اشلی به چشمانش خیره شد و گفت: «سراغ تورو می‌گیره.» و اسکارلت در نگاه او جواب خود را یافت. برای لحظه‌ای قلبش از حرکت ایستاد و حملهٔ ترس، قوی‌تر از اضطراب، قوی‌تر از اندوه در سینه‌اش جای گرفت. با تشویش به خود گفت، نه، حقیقت ندارد، سعی کرد ترس را براند. دکترها اشتباه می‌کنند. فکر نمی‌کنم حقیقت داشته باشد. نمی‌توانم باور کنم که حقیقت دارد. چیزی نمانده جیغ بزنم. باید به چیز دیگری فکر کنم.

در حالی که به آن چهره فرو افتاده می‌نگریست، فریاد زد، «نه، باور نمی‌کنم! چرا ملانی به من نگفت؟ اگه می‌دونستم هرگز به ماری‌یتا نمی‌رفتم.»

چشمان غمبار اشلی از هم باز شد.

«اون به هیچ‌کس نگفت، اسکارلت. به خصوص به تو. می‌ترسید اگه بدونی سرزنشش کنی. می‌خواست سه ماه ــ تا وقتی که مطمئن بشه، اون وقت بهت بگه و خوشحالت کنه و بخنده و ــ می‌خواست بگه دکترها اشتباه کرده بودن. خیلی خوشحال بود. می‌دونی که چه احساسی به بچه‌ها داشت ــ چقدر دلش دختر می‌خواست. همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت، تا اینکه ــ بدون دلیل ــ»

در اتاق ملانی باز شد و دکتر مید بیرون آمد و در را پشت سرش بست. لحظه‌ای ایستاد ریش خاکستری‌اش روی سینه‌اش ریخته بود، و نگاهی تند به چهار نفری که بی‌حرکت ایستاده بودند انداخت. نگاهش، بالاخره اسکارلت را یافت. به سوی اسکارلت گام برداشت. وقتی نزدیک شد، اسکارلت غمی بزرگ را در چشمان پیرش مشاهده کرد. چهره دکتر مید حالتی سرزنش‌آمیز داشت که قلب اسکارلت را از احساس گناه پر کرد.

دکتر مید گفت: «پس بالاخره اومدی.»

قبل از اینکه اسکارلت سخنی بگوید، اشلی به سوی در بسته به راه افتاد. دکتر مید گفت: «تو نه. باید صبر کنی. فعلاً می‌خواد با اسکارلت صحبت کنه.»

ایندیا دستش را روی آستین دکتر مید گذاشت و با صدایی بدون موج اما التماس‌آمیز گفت: «دکتر مید، اجازه بدین یک لحظه ببینمش. از صبح تا حالا اینجا

منتظرم، اما او ــ بذارین یک لحظه برم پیشش. می‌خوام بهش بگم ــ باید بهش بگم، راجع به ــ اشتباه می‌کردم.»

وقتی حرف می‌زد به اشلی و اسکارلت نگاه نمی‌کرد، اما دکتر مید نگاه سردش را همچنان بر اسکارلت دوخته بود.

با صدای آرامی گفت: «می‌دونم، ایندیا، ولی به شرط اینکه با حرف‌هات آزارش ندی. طاقتش کمه. می‌دونه تو اشتباه می‌کردی و تو فقط با عذرخواهی‌هات قلبش رو به درد میاری.»

پیتی با التماس گفت: «خواهش می‌کنم، دکتر مید ــ»

«خانم پیتی، شما هم خوب می‌دونین که فوراً جیغ می‌زنین و غش می‌کنین.»

پیتی اندام چاق و کوتاه خود را کمی راست گرفت و نگاهی حاکی از کبر و غرور به دکتر مید انداخت و دور شد. برخلاف همیشه اشکی در چشم نداشت و از هر حرکتش تنفّر و تفرعن بر می‌خاست.

دکتر مید با مهربانی به عمه پیتی گفت: «بسیار خوب عزیزم باید کمی صبر کنی.» و با مهربانی بیشتر به اسکارلت گفت: «بیا عزیزم، اسکارلت.»

هر دو پاورچین به سوی اتاق ملانی رفتند و دکتر مید دستش را روی شانه اسکارلت گذاشت و فشرد، بعد با نجوا گفت:

«خوب گوش بده ببین چی میگم. گریه و زاری و اعتراف دم مرگ و عذرخواهی و این جور چیزها نباشه. وگرنه به خدا قسم خودم گردنتو می‌شکنم. این جور معصومانه به من نگاه نکن. می‌دونی منظورم چیه. ملی مرگ آرومی خواهد داشت و تو نباید چیزی راجع به اشلی بگی و وجدان خودتو راحت کنی. من تا حالا هیچ زنی رو اذیت نکردم ولی اگه چیزی بگی که باعث رنجش و ناراحتی اون بشه ــ قسم می‌خورم که تلافی کنم.»

قبل از اینکه اسکارلت بتواند جوابی بدهد در را باز کرد و او را به درون راند و در را پشت سر او بست. اتاق اثاثیه مختصری از چوب گردو داشت، نیمه تاریک بود، شدت نور چراغ را با یک تکه روزنامه کاهش داده بودند. وضع اتاق بی‌شباهت به خوابگاه دختران مدرسه شبانه‌روزی نبود. تختخوابی باریک با پشتی کوتاه. پرده‌های توری کاملاً جمع شده بود. فرش کهنه تمیزی کف اتاق پهن شده بود. تزیینات و اثاثیه آن با اتاق خواب مجلل اسکارلت قابل مقایسه نبود. در اینجا از آن اشیاء گران قیمت، از پرده‌های مخمل صورتی، فرش درجه یک سرخ رنگ و مبل‌ها، صندلی‌ها و

کمدهای کنده‌کاری شده خبری نبود.

ملی در بستر دراز کشیده بود. اندام کوچک و ظریفش زیر پتو به دختر بچه‌ها شبیه بود. گیسوانش مانند دو قیطان سیاهرنگ در دو طرف صورتش فرو افتاده بود و دور چشمانش دو حلقه کبود دیده می‌شد. با دیدن او، اسکارلت سرجایش خشک شد، به در تکیه داد. اگرچه اتاق نور کمی داشت ولی به خوبی چهره زرد رنگ و براق او را می‌دید. در آن سیما، گویی نور حیات وجود نداشت. انگار که دردی بزرگ از آن بیرون می‌ریخت. تا آن لحظه، امیدوار بود دکتر مید اشتباه کرده باشد. ولی دیگر یقین کرد که اشتباهی در کار نیست. در زمان جنگ بارها چنین چهره‌های دردآلودی را در بیمارستان دیده بود ولی این یکی واقعاً نشانه‌های بدی در خود داشت.

ملانی در حال مرگ بود. ولی اسکارلت برای یک لحظه این فکر را از خود راند. نه، نباید بمیرد. امکان نداشت بمیرد. هرگز این قدر احساس نکرده بود که محتاج اوست. چقدر او را می‌خواست! چقدر به او نیاز داشت. اما اکنون حقیقت را می‌دید، تا نهایت روحش نفوذ می‌کرد. مرگ ملانی! آه، چطور ممکن است؟ به ملانی اعتماد کرده بود، همان طور که به خودش اعتماد داشت، و تا آن لحظه نمی‌دانست. اکنون، ملانی در حالا مرگ بود، و اسکارلت می‌دانست ممکن نیست بتواند بدون او دوام آورد. همان طور که با پنجه پا به این اندام ساکت و بی‌حرکت نزدیک می‌شد، هراس به قلبش چنگ می‌زد. ملانی شمشیر و سپر او بود، آرامش او بود، قدرت او بود.

«باید نگهش دارم! نباید بذارم بره!» با همین افکار کنار بسترش زانو زد، لباسش خش‌خش می‌کرد. دست استخوانی او را که روی سینه‌اش قرار داشت در دست گرفت. از سردی هراس‌انگیز آن به خود لرزید.

گفت: «ملی، منم.»

ملانی چشم گشود و آن گاه وقتی مطمئن شد که این واقعاً خود اسکارلت است، دوباره چشمانش را بست. لحظه‌ای بعد نفس عمیقی کشید و نجواکنان گفت:

«به من قول میدی؟»

«اوه، البته عزیزم، هی چی باشه!»

«بو ــ مواظبش باش.»

اسکارلت فقط توانست سر تکان دهد. بغض گلویش راگرفته بود، دست خشک و بی‌حیات او را به سینه می‌فشرد.

«اونو به تو می‌سپرم.» بعد لبخند کمرنگی چهره‌اش را پوشاند. «قبلاً هم این

کاررو کردم ــ یادت میاد؟ ــ قبل از تولدش.»

یادش بود؟ می‌توانست گذشته‌ها را فراموش کند؟ همه چیز را روشن می‌دید، گویی آن روزها دوباره بازگشته بودند. به خوبی گرمای کشنده ماه سپتامبر را حس می‌کرد، گرمای آن روز هراس‌انگیز را. ترس از یانکی‌ها، صدای جنگ، هیاهوی سربازانی را که عقب‌نشینی می‌کردند، صدای ملانی را که التماس می‌کرد و می‌خواست بعد از مرگش از فرزند او نگه‌داری کند ــ به خاطر می‌آورد که چطور آن روز از ملانی بدش آمده بود، یادش آمد که چطور امید مرگش را داشت.

آه، چقدر رنج آور بود! به خود گفت: «من کشتمش، من آرزوی مرگشو کردم. و حالا خدا داره منو تنبیه می‌کنه.»

«اوه، ملی! این جوری حرف نزن! می‌دونی که حالت خوب میشه ــ»

«نه، قول بده.»

اسکارلت آب دهانش را فرو داد.

«می‌دونی که هر چی بخوای انجام میدم. قول میدم. مثل بچه خودم ازش مراقبت می‌کنم.»

ملانی با صدای ضعیفی گفت: «به کالج هم می‌فرستیش؟»

«اوه، البته، به کالج، به دانشگاه، به هاروارد، به اروپا هر جاکه دلش بخواد ــ و ــ و ــ یک کره اسب ــ کلاس موسیقی ــ اوه خواهش می‌کنم ملی، سعی کن، سعی کن! امید داشته باش!»

سکوتی فرو افتاد. چهره ملانی درهم شد. مثل این بود که دارد تمام نیرویش را جمع می‌کند تا دوباره سخن بگوید.

گفت: «اشلی. اشلی و تو ــ» دوباره سکوت فرود آمد. صدایش ضعیف شد و از سخن گفتن باز ایستاد.

با شنیدن نام اشلی قلب اسکارلت از حرکت ایستاد. سرمایی به سختی سنگ خارا درونش را در نوردید. پس ملانی همیشه همه چیز را می‌دانست. اسکارلت سرش را به زیر افکند و بغضی که هرگز برنیامد گلویش راگرفت. ملانی می‌دانست. اسکارلت اکنون غرق در شرم بود، در پنجه ندامت اسیر بود. سال‌ها این موجود ظریف و دوستداشتنی را آزار داده بود و اکنون احساس پشیمانی می‌کرد. ملانی می‌دانست ولی هیچ نگفته بود، وفادارانه با او دوستی کرده بود. آه، آیا می‌شد دوباره آن سال‌ها باز گردند؟ دیگر نمی‌خواست چشمش به چشمان اشلی بیفتد.

به شتاب دعا می‌خواند. «اوه خدای من. خواهش می‌کنم. بذار زنده بمونه. همه چی رو براش توضیح میدم. باهاش مهربون میشم. دیگه با اشلی حرف نمی‌زنم، تا وقتی زنده‌ام، دیگه باهاش صحبت نمی‌کنم. خواهش می‌کنم نذار بمیره، خوبش کن!»

ملانی گفت: «اشلی.» دست استخوانی‌اش را به زحمت بلند کرد و روی سر اسکارلت قرار داد. چه سبک بود این دست! سبک‌تر از دست بچه‌ها! اسکارلت می‌دانست معنی این حرکت چیست. ملانی می‌خواست چهره او را ببیند، می‌خواست او را وادارد تا سرش را بلند کند. ولی اسکارلت نمی‌توانست. نمی‌توانست در چشمان ملانی بنگرد.

ملانی دوباره به زمزمه گفت: «اشلی.» و اسکارلت خود را سفت کرد. اگر می‌خواست در روز داوری در حضور خداوند بایستد و در چشمان او بنگرد و به سوالاتش پاسخ دهد، از این بدتر نمی‌شد. نهیبی به روحش زد و سر برداشت.

همان چشمان سیاه قدیمی را دید، غرق در گرداب مرگ، خواب‌آلود از خواب مرگ. همان دهان ظریف، درگیر با درد و مشتاق کلام. نشانی از بدخواهی و نفرت در آنها نمی‌دید، ترسی در آنها وجود نداشت ــ فقط نگرانی بود، حسی بود که به کلام در نمی‌آمد.

برای لحظه‌ای اسکارلت قادر نبود خود را آرام سازد، حیرتی بر او غالب آمده بود. مفهوم نگاه ملانی را نمی‌فهمید. و بعد وقتی نوازش دست ملانی را بیشتر حس کرد، گرمایی که گویی از جانب خداوند می‌رسید قلبش را به حرکت درآورد و برای اولین بار پس از دوران کودکی با قلبی کاملاً آگاه و مطمئن دعا خواندن آغاز کرد.

«خداجون، متشکرم. می‌دونم که لایق بخشش تو نیستم، ولی متشکرم که نذاشتی چیزی بفهمه.»

«چی می‌خوای راجع به اشلی بگی. ملی؟»

«تو ــ مواظبشی، نه؟»

«اوه، البته.»

«اون زود سرما می‌خوره.»

باز لحظه‌ای ساکت شد.

«مواظب کارش باش ــ می‌فهمی که؟»

«بله، می‌فهمم. مواظبم.»

ملانی نیروی زیادی صرف حرف زدن می‌کرد. کلمات با رنجی تمام از لبانش

خارج می‌شد.

«اشلی واقع‌بین نیست. همیشه تو رؤیاهای خودشه.»

تنها مرگ می‌توانست مانع این بی‌وفایی شود.

«مواظبش باش. مواظب کارش باش. کمکش کن ولی نذار بدونه.»

«مطمئن باش ملی، مواظبشم و مواظب کارش. و نمی‌ذارم بفهمه. تنهاش نمی‌ذارم، راهنماییش می‌کنم.»

ملانی لبخند کوچکی زد و هنگامی که دوباره به صورت اسکارلت نگریست حسی از پیروزی از نگاهش آشکار بود. با این نگاه آن دو بر سر مراقبت از اشلی، قراردادی بستند. زنی به زن دیگر قول می‌داد که هرگز غرور مردانه اشلی را به مخاطره نیندازد.

اکنون عذابی که در چهره ملانی جا خوش کرده بود ناپدید شده بود. اسکارلت عهد بسته بود و آرامش دوباره به او بازگشته بود.

«تو خیلی باهوشی ــ خیلی شجاعی ــ همیشه با من مهربون بودی ــ»

ناگهان اشک چون باران بهاری، سرکش و تند از چشمان اسکارلت فرو ریخت. دست ملانی را بر لبان خود فشرد. دلش می‌خواست چون کودکان فریاد بزند و بگوید: «من بد بودم، شیطان بودم! تو رو گول زدم! هیچ وقت کاری به خاطر تو نکردم. همه‌اش به خاطر اشلی بود.»

ناگهان بر پا ایستاد. دندان‌هایش را در لبانش فرو برده بود تا خود را نگه دارد. حرف رت یادش آمد: «ملی تو رو دوست داره. یک امتیاز به نفع تو. شاید همین تورو نجات بده.» خوب، حالا بارش سنگین‌تر شده بود. چه گناهی! سال‌ها در پی این بود که اشلی را به هزاران خدعه از او برباید. ولی ملی در تمام عمر به او اعتماد کرده بود و اکنون هم داشت اعتماد می‌کرد و زندگیش را به او می‌سپرد. کورکورانه به او اعتماد کرده بود و در سراسر زندگی لحظه‌ای در آن تردید روا نداشته بود و اکنون که به سوی مرگ می‌رفت باز هم اعتمادش به همان قوت باقی بود. نه، نمی‌توانست سخنی بگوید. حتی نمی‌توانست دوباره بگوید: «سعی کن زنده بمانی.» باید بگذارد که در آرامش به جهان دیگر رود، بدون رنج، بدون اشک، بدون اندوه.

در به آرامی باز شد و دکتر مید به درون خزید. در صورتش حالتی پرسشگرانه مشاهده می‌شد. اسکارلت روی بستر خم شد. اشک‌هایش را پاک کرد و دست ملانی را گرفت و روی گونه خود قرار داد.

با استحکامی که از خود انتظار نداشت گفت: «شب به خیر ملی.»

ملی با صدایی که این بار خیلی آرام بود گفت: «قول بده.»

«قول میدم ملی، قول میدم.»

«سروان باتلر ــ باهاش مهربون باش ــ تو رو خیلی دوست داره ــ عاشقته.»

«رت؟» حیرتی به او دست داد. این نام گویی برایش اصلاً مفهومی نداشت.

بی‌اراده گفت: «بله، البته.» بوسه‌ای سبک از دستش گرفت و آن را روی سینه ملانی قرار داد.

وقتی به سوی در می‌رفت دکتر مید به نجوا گفت: «به خانم‌ها بگو فوراً بیان تو.»

از میان چشمان اشک‌آلود، ایندیا و پیتی را دید که به درون اتاق آمدند. دامن‌های خود را با دست نگه داشته بودند که از خش‌خش آنها جلوگیری کنند. در پشت سر آنها بسته شد و خانه در خاموشی فرو شد. از اشلی اثری نبود. اسکارلت به دیوار تکیه داد. به کودک شیطانی شبیه بود که در کنج اتاق کز کرده، گلوی دردناک از بغض خود را در دست می‌فشرد.

پشت آن در ملانی داشت می‌رفت، و همراه خود آن قدرت بزرگی را که اسکارلت سال‌ها ندانسته به آن تکیه کرده بود، می‌برد. چرا؟ چرا قبلاً نفهمیده بود که این همه ملانی را دوست دارد؟ ولی چه کسی فکر می‌کرد که او برج قدرت باشد؟ ملانی که در مقابل غریبه‌ها خود را می‌باخت و اشک به چشم می‌آورد، و خجالت می‌کشید با صدای بلند عقاید خود را ابراز کند، می‌ترسید در مقابل آن عجوزه‌های پیر حرف از مخالفت بزند و آن قدر شهامت نداشت که مرغی را کیش کند، چگونه این همه نیرو از خود ذخیره داشت؟ و باز ــ

ذهنش به گذشته‌ها بازگشت. به سال‌های قبل. به آن ظهر داغ تارا، وقتی دود گرم گلوله از بدن متعفن آن یانکی کثیف بر می‌خاست و ملانی با شمشیر چارلز بالای پله‌ها ایستاده بود. یادش آمد که گفته بود: «چه احمق است این ملانی! حتی نمی‌تواند شمشیر را به دست بگیرد!» اما حالا می‌دانست که جبر و اضطرار چه قوتی در او به وجود آورده بود، شمشیر به دست آمده بود که بکشد و یا کشته شود.

آری ملانی، آن روز بالای پله‌ها ایستاده بود، و شمشیر را در کف کوچکش می‌فشرد و آماده بود برای دفاع از اسکارلت بجنگد. حال که با افسوس به گذشته‌ها می‌نگریست، می‌دید که همیشه کنارش بوده و شمشیر به دست، با وفاداری ازلی خود پابه‌پای او با یانکی‌ها جنگیده، خشمگین شده، گرسنگی و فقر را تحمل کرده و

در برابر مردمی نابخرد و یاوه‌گو، از خویشاوند خود به قیمت آبروی خویش دفاع کرده است.

اینک زندگی پر رنج ملانی به او آموخته بود که باید آن تیغ آخته را که میان او و جهان قضاوت می‌کند برای همیشه در نیام بگذارد و به جای آن شهامت و اعتماد به نفس را به کار گیرد.

با درماندگی فکر می‌کرد: «ملی تنها دوست منه. بعد از مادرم تنها زنیه که منو دوست داره. چقدر شبیه مادره! همه دست به دامنش میشن.»

ناگهان به نظر آورد که در آن بستر الن آرمیده و اکنون به سوی مرگ می‌رود و تا چند لحظه دیگر جهان را ترک می‌گوید. و باز خود را در تارا دید که دنیایی موحش و وحشی را در مقابل داشت. احساس کرد بدون حمایت نیرومند آن وجود ضعیف و آن قلب مهربان قادر به ادامه حیات نیست.

□ □ □

در سرسرا ایستاده بود، هراسان و نگران، و شعله‌های آتش بخاری اتاق نشیمن سایه‌های نامفهوم و بلند در اطراف او به وجود می‌آورد. خانه سراسر در سکوت فرو رفته بود و آن خاموشی تلخ چون دانه‌های سوزنی باران سرد پاییزی، در جانش فرو می‌رفت. اشلی! اشلی کجا بود؟

به اتاق نشیمن رفت، به جستجوی او، چون حیوان سرما زده‌ای که آتش را می‌جوید، اما اثری نیافت. باید او را می‌یافت. اگرچه ملانی داشت از دنیا می‌رفت و با خود نیرو و اعتماد به نفس او را می‌برد ولی اشلی هنوز بود، هنوز در کنارش بود. اشلی قوی، عاشق و آرامش‌بخش بود. در اشلی و عشق او نیرویی خفته بود که ضعفش را جبران می‌کرد، ترس و اندوه را می‌برد و شهامت را به ارمغان می‌آورد.

باید در اتاقش باشد. با این فکر، پاورچین از پله‌ها پایین رفت و به سرسرا قدم گذاشت. آهسته در زد. جوابی نیامد، در را هُل داد و باز کرد. اشلی مقابل کمد ایستاده بود و به یک جفت دستکش ملانی خیره شده بود. تمام حواسش به آنها بود، گویی چیزی می‌دید که دیگران قادر به دیدنش نبودند. یکی یکی به دقت نگاه می‌کرد، مثل این بود که قبلاً آنها را ندیده بود. و بعد هر یک را به دقت چون قطعه بلوری تراشیده زمین می‌گذاشت.

اسکارلت با صدای لرزانی گفت: «اشلی!» اشلی به آرامی برگشت. دیگر اثری از آن رؤیاهای دوردست در چشمانش مشاهده نمی‌شد، نگاهش بدون نقاب بود.

هراس و درماندگی عجیبی جای آن را گرفته بود. ترسی که در سرسرای بالا اسکارلت را در خود گرفته بود، با دیدن سیمای او بیشتر شد. به‌طرف اشلی رفت.

گفت: «اوه اشلی، من می‌ترسم، می‌ترسم، اشلی، خیلی می‌ترسم.»

اشلی هیچ نگفت، فقط دستکش‌ها را در مشت فشرد. اسکارلت دستش را بر بازوی او گذاشت و گفت: «چی شده؟»

اشلی با دقت به چشمان اسکارلت نگریست، بی‌مهابا و جسورانه دنبال چیزی می‌گشت ولی نمی‌یافت. عاقبت با صدایی که متعلق به خودش نبود آغاز سخن کرد.

«دنبالت می‌گشتم. می‌خواستم بیام و پیدات کنم ــ مثل بچه‌ای که دنبال مادرش می‌گرده ــ و حالا بچه‌ای رو پیدا کردم که بیشتر ترسیده و دنبال من می‌گرده.»

اسکارلت گفت: «نه ــ تو ــ تو نمی‌ترسی. هیچی تو رو نمی‌ترسونه. ولی من ــ تو همیشه قوی بودی ــ»

اشلی گفت: «اگه تا حالا قوی بودم، علتش اینه که اون پشتم بود.» صدایش می‌لرزید و به دستکش‌ها نگاه می‌کرد. به آرامی بر آنها دست می‌کشید: «و ــ و حالا همه نیروی من هم داره با اون میره.»

در صدایش ناامیدی و ضعف بسیاری نهفته بود. اسکارلت دستش را از بازوی او برگرفت و عقب رفت. در سکوت عمیق و ممتدی که بین آنان فرو افتاد اسکارلت حس کرد که برای اولین بار او را واقعاً شناخته است.

آهسته گفت: «چرا، چرا اشلی، تو دوستش داشتی، نه؟»

اشلی تمام نیروی خود را جمع کرد و گفت: «اون تنها رؤیای زندگی منه. زنده بود، نفس می‌کشید و هیچ وقت به واقعیت در نیومد که بمیره.»

اسکارلت نگاهش کرد و با خشم به خود گفت: «رؤیا! همش رؤیا. این مرد همش در رؤیا زندگی می‌کنه؛ هیچ وقت حقیقت نداره!»

با قلبی سنگین و کمی تلخ گفت: «عجب دیوونه‌ای بودی، اشلی. چرا نتونستی ببینی که اون یک میلیون بار بیشتر از من ارزش داشت؟»

«اسکارلت، خواهش می‌کنم. اگه بدونی از وقتی دکتر جریان رو به من گفت، چه حالی دارم ــ»

«چه حالی داری؟ فکر نکردی من ــ آه، اشلی، تو باید سال‌ها قبل می‌دونستی که اونو دوست داری نه منو! چرا نفهمیدی؟ اگه این حقیقت رو می‌دونستی، اوضاع خیلی فرق می‌کرد، خُب ــ اوه، باید می‌فهمیدی و منو این طور با اون حرف‌هات

دربارهٔ شرافت و فنا شدن و قربانی شدن پا در هوا نگه نمی‌داشتی! اگه سال‌ها پیش به من گفته بودی، من ــ ممکن بود غصه بخورم ولی یک جوری تحمّل می‌کردم. ولی تا حالا صبر کردی، حالا که ملانی داره می‌میره به حقیقت پی بردی، حالا دیگه هیچ کاری نمیشه کرد. اوه، اشلی، به نظرم فهمیدن این جور چیزها کار مردهاس ــ نه زن‌ها! باید بهتر نگاه می‌کردی، بهتر می‌دیدی. باید می‌فهمیدی که اونو دوست داری. تو منو همون جوری می‌خواستی که ــ رت اون زنیکه بل واتلینگ رو می‌خواست!»

لرزشی از این سخنان، بر وجود اشلی مستولی شد امّا نگاهش همچنان بر اسکارلت ثابت ماند، گویی در جستجوی سکوت و آرامش بود. خطوط صورتش یک به یک گویای حقیقت گفته‌های اسکارلت بود. افتادگی شانه‌هایش نشانه ملامت نفس بود، خود را سرزنش می‌کرد، بیش از آنچه که اسکارلت کرده بود. اشلی، در مقابلش ساکت ایستاده بود، دستکش را در مشت می‌فشرد، و در سکوتی که فرو افتاد خشم اسکارلت از بین رفت و جای خود را به ترّحم داد. او به مردی بی‌دفاع و تی‌پا خورده، لگد زده بود ــ و همین چند لحظه پیش به ملانی قول داده بود که از او مواظبت خواهد کرد.

با خود گفت: «درست بعد از اینکه بهش قول دادم، پرخاش کردم، آزارش دادم. نیازی نبود این حرف‌هارو بزنم. خودش حقیقت رو می‌دونه، و همین داره نابودش می‌کنه. هنوز بزرگ نشده، هنوز مثل بچه‌هاس. مثل من. و از ترس از دست دادن اون مریض شده. خیلی می‌ترسه. ملی می‌دونست چه بلایی ممکنه سرش بیاد. ملی خیلی بهتر از من اونو می‌شناخت. به همین خاطر بود که از من خواست مراقب او و بو باشم. هردوشون مثل همن. اشلی چطور می‌تونه طاقت بیاره؟ من می‌تونم طاقت بیارم. طاقت خیلی چیزارو داشتم. ولی اون نمی‌تونه ــ هیچی رو بدون ملی نمی‌تونه تحمّل کنه.»

بعد دستش را دوباره روی بازوی اشلی گذاشت و با آرامش خاصی گفت: «منو ببخش عزیزم، می‌دونم چه رنجی می‌کشی. ولی یادت نره، اون هیچی نمی‌دونه ــ حتی ظنین هم نشده ــ خدا به ما رحم کرد.»

اشلی مثل آدم‌های کور به سویش آمد و او را در میان بازوانش گرفت. اسکارلت روی پنجه پا بلند شد و گونه خود را به گونه او چسباند و موهایش را نوازش کرد.

«گریه نکن، عزیزم. ملی می‌خواد تو شجاع باشی. تا چند دقیقه دیگه باید اونو ببینی، باید شهامت داشته باشی. نباید تورو با چشم گریان ببینه، این ناراحتش می‌کنه.»

اشلی او را چنان می‌فشرد که نفس کشیدن برایش سخت شده بود. صدای لرزانش در گوش اسکارلت می‌نشست. «چکار باید بکنم؟ نمی‌تونم ــ نمی‌تونم بدون اون زندگی کنم!»

اسکارلت به خود گفت: «من هم نمی‌تونم.» سال‌هایی را که پیش رو داشت، در نظر آورد. بدون ملانی، چگونه می‌توانست آیندهٔ امنی برای خود مجسم کند؟ ولی خود را سفت کرد و با تمام قوا سر را بالا گرفت. اشلی به او اعتماد داشت، ملانی به او اعتماد داشت. یادش آمد از شبی مهتابی در تارا، که مست کرده بود و رنج‌های خود را می‌شمرد. آن شب به خود گفته بود: «بار سنگین، شانه‌های قوی می‌خواهد.» خوب، شانه‌های او قوی بود ولی اشلی شانه‌های قوی نداشت. شانه‌هایش را بالا گرفت و آماده بود که بارهای بزرگ و سنگین را بر دوش کشد. آرام بود ولی حسّی نداشت. بدون اشتیاق و بدون شوق گونه خیس او را بوسید، بوسه‌ای فقط با نوازشی سرد.

گفت: «غصه نخور، بالاخره یک کاریش می‌کنیم.»

یکی از درها باز شد و صدای خشن و عصبی دکتر مید در سرسرا طنین افکند. شتابی از آن آشکار بود.

«اشلی! زود باش!»

اسکارلت با خود گفت: «خدای من! مُرد! و اشلی نتوانست با او خداحافظی کند! ولی شاید ــ»

با صدای بلند فریاد زد و اشلی را که همان طور بی‌حرکت ایستاده بود هُل داد. «عجله کن! زود باش!»

در را گشود و او را بیرون راند. اشلی که از سخنان اسکارلت رنگ به چهره نداشت، به سرسرا دوید، دستکش‌ها را هنوز در مُشت می‌فشرد. اسکارلت صدای قدم‌های تند او را روی پله‌ها شنید و بعد صدای باز و بسته شدن در به گوش رسید.

آهسته به سوی تختخواب رفت و با خود گفت: «آه، خدای من.» و بعد خود را روی بستر انداخت و سر را در دست گرفت. ناگهان خسته شده بود، در سراسر زندگی‌اش به یاد نداشت این طور از پا درآمده باشد. با صدای بسته شدن در، اشتیاقی که سال‌ها او را به کار سخت واداشته بود، اشتیاقی که به او نیرو داده بود، ناگهان شکست و فرو ریخت. احساس خستگی جسمی و روحی می‌کرد. دیگر، نه اندوهگین بود، نه پشیمان، نه می‌ترسید و نه حیرت‌زده بود. خسته بود و ذهنش مثل ساعتی که روی طاقچه می‌دید، از کار افتاده بود.

از میان تیرگی و خستگی، یک فکر بیرون پرید. اشلی او را دوست نداشت، هرگز واقعاً او را دوست نداشت ولی اسکارلت احساس ناراحتی نمی‌کرد. چرا ناراحت نشده بود، باید ناراحت می‌شد. باید اندوهگین می‌شد، قلبش می‌شکست، باید به سرنوشت می‌تاخت. سال‌ها به عشق اشلی تکیه کرده بود، اعتماد کرده بود. این عشق بارها او را از تاریکی نجات داده بود. ولی حقیقت هنوز برجا بود. اشلی دوستش نداشت و او اهمیت نداده بود. اهمیت نداده بود چون دوستش نداشت. دیگر دوستش نداشت بنابراین آنچه می‌گفت و آنچه می‌کرد برایش خطری نداشت.

روی تخت دراز کشید و سرش را روی بالش گذاشت. کشمکش با این فکر بی‌فایده بود. بی‌فایده بود اگر می‌گفت: «اما دوستش دارم. سال‌ها دوستش داشتم. عشق نمی‌تواند در یک لحظه به سردی مبدل شود.»

ولی می‌توانست و شده بود.

«این عشق هیچ وقت وجود نداشته، مگر در ذهن من. چیزی برای خودم ساخته بودم و عاشقش شده بودم، چیزی که از همان روز اول چون ملی، مرده بود. لباس‌های قشنگ، از پارچه‌های قشنگ برایش درست کردم و تنش کردم و عاشقش شدم. و وقتی اشلی، سوار بر اسب از راه رسید، آن طور جذاب، آن طور متفاوت، آن لباس را تن او کردم و دیگر به این فکر نبودم که آیا برازنده او هست یا نه. و نفهمیدم که واقعاً چطور آدمی است. فقط عاشق آن لباس‌های زیبا بودم ــ نه عاشق او.»

خودش را می‌دید، در آن لباس سبز دلفریب، در آفتاب درخشان تارا. می‌دید که از عشق آن تک سوار، با آن موهای روشن که به کلاه خودی نقره‌ای شبیه بود، به لرزه درآمده است. اکنون می‌دانست که آن چشم‌انداز چیزی جز تصویری کودکانه نبوده است. چیزی جز یک هوس نبود، مثل آن گوشواره‌های صدف‌های دریایی که جرالد برایش می‌آورد. و گوشواره‌ها، زمانی ماندند و بعد ارزش خود را از دست دادند، مثل همه چیز، که همیشه برای او بی‌ارزش می‌شد، همه چیز، جز پول. و اگر اشتیاق ازدواج با او را سرکوب می‌کرد، او نیز بی‌ارزش می‌شد. اگر او نیز چون جوانان دیگر به پایش می‌افتاد، دست به دامنش می‌شد، تمنا می‌کرد، اشک می‌ریخت، حسادت می‌کرد و بی‌قراری نشان می‌داد ممکن بود اسکارلت نگاهی ترحم‌آمیز به او بیاندازد امّا مطمئناً با پیدا شدن یک عاشق جدید، او نیز به خیل عشاق فراموش شده می‌پیوست.

به تلخی با خود نجوا کرد: «چه احمقی بودم. حالا باید تاوانش را بدهم. من که هر چه می‌خواستم به دست می‌آوردم، پس چرا دنبال این عشق سرگردان شدم؟ آرزو کردم ملی بمیرد تا او را به دست آورم. حالا که او مرده، و من اشلی را به دست آورده‌ام، نمی‌خواهمش. شرافت لعنتی او حکم می‌کند که وقتی از رت طلاق گرفتم، از من تقاضای ازدواج کند. با او ازدواج کنم؟ حتماً اگر خودش را در یک ظرف نقره بگذارد و به من پیشکش کند باز هم فکر نمی‌کنم اشتهایی داشته باشم! ولی چه فرقی می‌کند، تا آخر عمر چون طوقی به گردن من آویزان است. تا وقتی زنده‌ام، مجبورم دائماً مواظبش باشم تا گرسنگی نکشد و این مردم احمق، احساساتش را جریحه‌دار نکنند. او هم یک بچه دیگر است که به دامنم می‌آویزد. عاشقم را گم کرده‌ام و در عوض یک بچه دیگر پیدا کرده‌ام. و اگر به ملی قول نداده بودم، دیگر دلم نمی‌خواست او را ببینم.»

فصل شصت و دوم

از بیرون نجوایی به گوش می‌آمد. وقتی در را گشود خدمتکاران هراسان را دید که گوشه‌ای ایستاده‌اند و نجوا می‌کنند؛ دیلسی با بازوان خسته از پیکر خواب‌زدهٔ بو، عمو پیترِ گریان، و کوکیِ اشکریزان، هر سه به او نگاه کردند، گویی می‌پرسیدند که چه باید بکنند. نگاهش را به اتاق نشیمن انداخت، ایندیا و عمه پیتی ساکت گوشه‌ای ایستاده بودند و دست یکدیگر را گرفته بودند، در نگاه ایندیا دیگر آن گردنکشی و خودبینی دیده نمی‌شد. آنان نیز چون سیاهان مردّد بودند که چه کنند. از او انتظار داشتند دستور بدهد و آنان اجرا کنند. به اتاق وارد شد و دو زن به او پیوستند.

عمه پیتی با لبان لرزان و گوشتی و کودکانه خود گفت: «اوه، اسکارلت، بگو ما ــ»

اسکارلت گفت: «با من حرف نزن، وگرنه جیغ می‌زنم.» تشویش و اضطراب، صراحت و خشونتی به بیانش داده بود. دست‌هایش را مشت کرد. صحبت از مرگ ملانی و کارهایی که باید برای او انجام می‌شد دوباره بغضی غیرقابل تحمّل به گلویش آورده بود. «دلم نمی‌خواد حتی یک کلمه بشنوم.»

با شنیدن این کلام آمرانه و سنگین، هر دو عقب رفتند و رنجیده، نگاهی از سر درماندگی، رد و بدل کردند. اسکارلت فکر کرد: «نباید جلوی این‌ها گریه کنم. اگر گریه کنم، آن‌ها هم گریه می‌کنند و سیاهان ناله را سر می‌دهند و من دیوانه می‌شوم. باید خودم را نگاه دارم. کارهای زیادی باید انجام بدهم. مأمور کفن و دفن را ببینم، ترتیب تشییع جنازه را بدهم و به وضع خانه برسم و با مردمی که سرشان را روی شانه من می‌گذارند و گریه می‌کنند صحبت کنم. این کارها از اشلی بر نمی‌آید، پیتی و ایندیا هم که عرضه ندارند. من خودم باید همه این کارها را بکنم. اوه چه بار آزاردهنده‌ای! همیشه بار دیگران را به دوش گرفتم، چه بارهای سنگینی.»

به چهره‌های گیج و آزاردیده ایندیا و پیتی نگاه کرد، دلش سوخت. ملانی راضی نبود که با دوستان مورد علاقه‌اش به تندی رفتار شود.

بالاخره خود را راضی کرد و به سختی گفت: «متأسفم که تندی کردم. دلیلش اینه که ــ متأسفم که تندی کردم. یک لحظه میرم رو ایوون. باید یک کمی تنها باشم. بعد میام و با هم ــ»

عمه پیتی را نوازش کرد و از مقابل آنها رد شد و به سمت در رفت. می‌دانست که

اگر یک لحظه دیگر در آن اتاق بماند، خودداری‌اش را از دست خواهد داد. مجبور بود تنها باشد. باید می‌گریست، وگرنه قلبش می‌شکست.

به ایوان تاریک قدم گذاشت و در را پشت سرش بست، سرمای شب به صورتش تاخت. باران بند آمده بود و هیچ صدایی نمی‌آمد، مگر صدای ریزش قطره‌های آب از ناودان. جهان در مهی غلیظ گرفتار بود، مهی با سرمای مختصر که نشانه پایان سال بود. خانه‌های اطراف همه در تاریکی و سکوت فرو شده بودند، مگر یک خانه که پنجره‌ای روشن داشت و نورش به خیابان می‌رسید، با زحمت تمام با مه می‌جنگید و در آن آبشار روشن، ذرّات طلایی را در فضا پراکنده می‌کرد. گویی تمام جهان در پوششی پایدار از دود خاکستری پوشیده شده بود. تمام جهان ایستاده بود.

سرش را به یکی از ستون‌ها تکیه داد، آماده گریستن بود، ولی اشک، دریغ داشت. فاجعه را به قدری شدید می‌دید که از اشک و آه می‌گذشت. بدنش به لرزه درآمد. غرش ویرانی دو کاخ رفیع زندگیش را می‌شنید. همه چیز فرو می‌ریخت و در گوشش اختلاط صداهای سنگین طنین می‌یافت. بی‌حرکت ایستاد. سعی کرد آن فریب و افسون همیشگی را تکرار کند: «فردا راجع به آن فکر خواهم کرد، وقتی بتوانم تحمل کنم.» ولی این فریب هم نیروی خود را از دست داده بود. باید به دو چیز فکر می‌کرد ــ یکی ملانی، که دوستش داشت و نیازمندش بود؛ و دیگری اشلی، و آن نابینایی مطلق که او را کور کرده بود و اجازه نداده بود حقیقت را مشاهده کند و آنچه را که بود به روشنی ببیند. به خوبی می‌دانست که فکر این چیزها، فردا و فرداهای زندگی او را در هم خواهد ریخت.

به خود گفت: «نمی‌تونم برم و با اونا صحبت کنم. امشب نمی‌تونم اشلی رو ببینم و آرومش کنم. نه، امشب نه! فردا صبح زود میام و همه کارهارو انجام میدم و همه رو آروم می‌کنم. ولی امشب نه. امشب نمی‌تونم. دلم می‌خواد برم خونه.»

خانه فقط پنج کوچه آن طرف‌تر بود. نمی‌خواست منتظر پیتر گریان شود، تا درشکه بیاورد، نمی‌خواست منتظر دکتر مید بماند، تحمل اشک آن یکی و سکوت سرشار از ملامت دیگری را نداشت. به سرعت از پله‌ها سرازیر شد و بدون بالاپوش و کلاه، قدم به خیابان گذاشت و تمام هستی خود را به آن مه سنگین تیره سپرد. از خم شیب‌دار خیابان پیچ‌تری گذشت و به دنیای خیس و وامانده‌ای که در پیش‌رو داشت وارد شد. بی‌صدا قدم بر می‌داشت، گویی در رویا راه می‌رفت. هنگام عبور از فراز خیابان در دلش باری سنگین جمع آمده بود و دریایی از اشک که خیال آمدن

نداشت موج می‌زد، حسی غیرطبیعی پیش آمده بود، احساس می‌کرد بارها از این مکان‌های سرد و تاریکی سنگین عبور کرده و به سوی مقصدی نامعلوم رفته است. حس می‌کرد در گذشته، چه بسیار که از وحشت این تاریکی به خود لرزیده است. با نگرانی به خود گفت، چقدر احمقم، چه لرزان و سست قدم بر می‌دارم. گویی اعصابش سرِ بازی داشت، اما حسش چیز دیگری می‌گفت، مصرانه و دزدانه تمام ذهنیت او را پر می‌کرد. همان حس وهم‌آلود ولی آشنا در او بیدار شده بود، سرش را بالا گرفت مثل حیوانی که بوی خطر را حس می‌کند. مثل اینکه از پا درآمده‌ام، سعی کرد خود را آرام سازد. و شب چه غریب بود و چه مه‌آلودا قبلاً هیچ‌وقت چنین مه غلیظی ندیده بودم، مگر ــ مگرا

و بعد فهمید این ترس است که به دلش فرو می‌رود، حالا دیگر این ترس را کاملاً می‌شناخت. در صدها کابوس، بارها در این مه عجیب و غلیظ فرو شده بود، در سرزمینی ناشناخته، بدون علامت‌های آشنا، در غباری سرد و سنگین، با مردمی بی‌صورت چون ارواح. آیا باز در رویا بود، یا رؤیایش داشت به حقیقت می‌پیوست؟

در یک لحظه واقعیت از ذهنش رفت و گم شد. در یک آن خود را گمشده‌ای می‌پنداشت که در مکانی هراس‌انگیز و غریب گرفتار آمده بود. همان کابوس قدیم آمده بود و او را زیر شلاق گرفته بود، قلبش به شدت می‌زد. دوباره در میان مرگ و خاموشی اسیر شده بود، گویی دوباره به خاموشی تارا بازگشته بود. تمام نشانه‌ها و علامت‌های جهان زندگان محو شده بود، رفته بود. زندگی چون بادی ویرانگر و سخت و ترسناک به قلبش فرو می‌شد، بادی سرد و بی‌حیات. در آن مه غلیظ هراسی بود. هراسی که دستش را می‌بست. شروع به دویدن کرد. و صد بار در آن کابوس دویده بود، و اکنون باز هم داشت می‌دوید، پرواز می‌کرد ولی نمی‌دانست به کجا، کور بود، جایی را نمی‌دید و پرواز می‌کرد. ترسی ناشناخته داشت، در آن پوشش خاکستری، به دنبال مکانی امن و سرپناهی آرامش‌بخش می‌گشت.

پرواز می‌کرد و پیش می‌رفت، سرش پایین بود و در قلبش چیزی مثل پتک فرود می‌آمد. درختان، چون اشباحی هراسناک تهدیدکنان بر او می‌تاختند، لباسش از هوای مه‌آلود خیس شده بود. جایی، جایی در آن سرزمین خاموش و وحشی مه‌آلود، پناهی وجود داشت. همچنان می‌دوید و از فراز خیابان می‌گذشت. دامن خیسش به قوزک پا برخورد می‌کرد، سینه‌اش می‌سوخت، فشار سینه‌بند پوستش را می‌شکافت و به قلبش وارد می‌شد.

ناگهان نوری در مقابل خود دید. چند چراغ از دور سوسو می‌زد، ولی واقعی نبود. در کابوسش، هرگز چراغ ندیده بود، هیچ چیز جز مه وجود نداشت. ذهن خود را بر آن چراغ‌ها دوخت. معنی این نور، امنیت بود، مردم بود، واقعیت بود. ایستاد. دست‌هایش را مشت کرد. کوشید هراس را از خود براند. کوشید خود را از گرداب هراس بیرون کشد. به دقت به ردیف چراغ‌ها خیره شد، این‌ها چراغ‌های گاز خیابان پیچ‌تری در آتلانتا بودند، کجا بود آن جهان خاکستری و خواب‌زدهٔ ارواح؟

پیش رفت. تیر چوبی بلندی دید که افسار اسب را به آن می‌بستند. دستش را به تیر گرفت. گویی طنابی بود که او را از ورطه هراس بیرون می‌کشید.

با خود گفت: «داشتم می‌دویدم ــ مثل دیوانه‌ها می‌دویدم!» با کاهش ترس، لرزشی خفیف در خود حس کرد، تپش‌های شدید قلب، او را از پا انداخته بود. «کجا می‌دویدم.»

نفسش راحت‌تر آمد، نشست و دست‌های خود را به پهلو چسباند، و به خیابان پیچ‌تری نگریست. آنجا روی بلندی، خانه خود را می‌دید. به نظرش می‌آمد که همه چراغ‌های خانه روشن است و مه غلیظ در آن نور پس نشسته است. خانه! واقعی بود! از دور امیدوارانه و شاکرانه به آن می‌نگریست، حسی داشت که به نرمی روحش را آرام می‌کرد.

خانه! جایی بود که می‌خواست برود. برای همین می‌دوید. می‌خواست به خانه برود، پیش رت!

با چنین فکری، گویی زنجیرها همه فرو افتادند و ترسی که از آن شب وحشت‌انگیز آغاز شده بود، رخت بربست. شبی که از آتلانتا به تارا باز می‌گشت، آن ترس بزرگ بر او هجوم برده بود. در پایان راه، وقتی به تارا رسید، امنیت رفته بود، نیرو، عقل، مهر عاشقانه و تفاهم رفته بود ــ تمام آن چیزهایی که در وجود الن خلاصه می‌شد، تمام آن سنگرهایی که دوشیزگی او را حمایت کرده بود. اگرچه از آن شب توانسته بود کارهایش را کم و بیش سر و سامان دهد اما رؤیاهایش او را چون کودک بی‌دفاعی لرزانده بود و همیشه در پی پناهگاهی در این دنیای گمشده می‌گشت.

اکنون، پناهگاهی را که در رؤیاهایش می‌جست، یافته بود، مکانی گرم و امن که همیشه خود را پشت مهی غلیظ پنهان می‌کرد. این مکان امن هیچ وقت در وجود اشلی تجلّی نمی‌یافت ــ اوه، نه هرگز! گرمای او بیش از گرمای باتلاق‌های دوردست

و امنیتش بیش از امنیت شن‌های روان نبود. این رت بود ــ رت بود که بازوان قوی داشت و او را پناه می‌داد، سرش را بر سینه پهن خود می‌گذاشت و دردهایش را التیام می‌داد و با صدای بلند می‌خندید و حوادث را به دلخواه او تغییر می‌داد. و با او تفاهم داشت، تفاهم کامل، چون مثل خودش، حقیقت را می‌دید و اعتقادی به شرافت کور ایثار و اصول اخلاقی نداشت. رت او را دوست داشت. چرا با وجود آن همه اشارات، نفهمیده بود که دوستش دارد؟ ملانی به خوبی فهمیده بود و در آخرین نفس گفته بود: «با او مهربان باش.»

به خود گفت: «اوه، تنها اشلی کور نیست، من هم هستم، من هم حقایق را ندیدم، چه بگویم، که چه حماقتی کردم.»

سال‌ها بود که به دیوار سنگی عشق رت تکیه کرده بود اما به پشیزی آن را نمی‌خرید. همان طور که محبت‌های ملانی را تحقیر کرده بود به عشق او هم بی‌اعتنایی می‌کرد. فکر می‌کرد ملانی چون خود را مدیون می‌داند محبت می‌کند. حالا دیگر ملانی با آن همه لطف و عشق و مهر وجود نداشت. دیگر در کنارش نبود، دیگر تلخی‌های زندگی را برایش شیرین نمی‌کرد، برای همیشه سکوت کرده. ولی در عوض، رت آنجا منتظر بود. با بزرگترین عشق روی زمین، او را دوست داشت، او را می‌فهمید و آماده کمک بود. در شب جشن آتلانتا، شب حراج، رت بی‌قراری او را دیده بود، حلقه ازدواج چارلز را از دستش خارج کرده بود و کمک کرده بود که از لباس عزا درآید و در آن ویرانی و آتش او را نجات داده بود، پول قرض داده بود تا کارش را شروع کند و هنگامی که نیمه‌های شب فریادزنان از آن کابوس هولناک بیدار شده بود، در آغوشش گرفته بود و آرامش کرده بود ــ خُب مردی که زنی را دوست ندارد هرگز از این کارها برایش نمی‌کند.

از برگ‌ها قطرات آب روی او می‌چکید، اما حس نمی‌کرد. مه دور او می‌چرخید ولی توجهی نداشت. هر وقت به رت می‌اندیشید و صورت سبزه، دندان‌های درخشان و چشمان سیاه و رقصانش را در نظر می‌آورد لرزشی بر او مسلّط می‌شد.

با خود گفت: «دوستش دارم.» این واقعیت را چون کودکی که هدیه‌ای را می‌پذیرد، بدون حیرت و شگفتی پذیرفته بود. «نمی‌دانم چند وقت است که دوستش دارم، ولی حقیقت دارد، دوستش دارم. و اگر به خاطر اشلی نبود، مدت‌ها پیش فهمیده بودم. هیچ وقت نمی‌توانستم دنیا را آن طور که بود ببینم، چون اشلی سر راهم را گرفته بود.»

او را دوست داشت، ساده و صادقانه، دور از چیزی به نام شرافت، یا لااقل شرافتی از نوع اشلی.

«لعنت به این شرافت اشلی! شرافت اشلی همیشه مرا زمین زده است. بله، از همان اول، وقتی به دیدارم می‌آمد، حتی از همان موقع می‌دانست که خانواده‌اش انتظار دارند که با ملانی ازدواج کند. رت هرگز اجازه نداده که من زمین بخورم. حتی در آن شب میهمانی ملانی که حق داشت گردنم را بشکند. حتی در آن شبی که مرا در بیابان رها کرد و رفت، یقین داشت که بلایی سرم نمی‌آید. می‌دانست که خودم راه نجاتی پیدا می‌کنم. حتی در قرارگاه یانکی‌ها وقتی می‌خواست در مقابل دادن پول مرا گرو بردارد، منظوری نداشت. نمی‌خواست مرا زمین بزند. فقط می‌خواست امتحانم کند. از همان روز اول مرا دوست داشت و من فقط آزارش دادم. بارها او را اذیت کردم ولی مغرورتر از آن بود که به رویش آورد. و وقتی بونی مرد ــ اوه، چطور توانستم ــ»

برپا ایستاد و به خانه بالای تپه نگریست. نیم ساعت پیش به نظرش رسیده بود که همه چیز را در دنیا گم کرده است، به جز پول؛ تمام آن چیزهایی را که زندگیش را جذّاب و خواستنی می‌کرد، الن، جرالد، بونی، مامی، ملانی و اشلی. برای اینکه بفهمد چقدر رت را دوست دارد ناچار بود همه چیز را از دست بدهد ــ دوستش داشت چون قوی بود و اعتنایی به اصول اخلاقی نداشت، شور و نشاطی زمینی در او مشاهده می‌شد، مثل خودش.

به خود گفت: «همه چیزرو بهش میگم. حتماً درک می‌کنه. همیشه درک می‌کنه. بهش میگم که چه احمق بودم و چقدر دوستش دارم و باز هم دوستش خواهم داشت.»

ناگهان احساس قدرت و شادی کرد، دیگر از تاریکی و مه نمی‌ترسید. در قلبش نغمه‌ای مترنم می‌شد و می‌دانست که دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسد. با شتاب به سوی خانهٔ خود به راه افتاد، آه که چه طولانی بود خیابان! اما این بار دویدنش از ترس نبود. می‌دوید چون در پایان خیابان آغوش رت به انتظار بود.

فصل شصت و سوم

در جلو نیمه باز بود. پاورچین داخل شد. نفس‌نفس می‌زد. لختی زیر آبشاری از رنگین‌کمان که منشور شمعدان‌ها به سرش می‌ریخت ایستاد. در این روشنایی خیره‌کننده خانه ساکت بود. اما این سکوت، آرامش خواب‌آلوده نداشت، چون نگهبانی خسته، به مراقبت نشسته بود، کمی هم نحس و مشئوم به نظر می‌رسید. نگاهی انداخت، رت، در سرسرا و کتابخانه نبود، دلش فرو ریخت. شاید بیرون باشد، پیش بل، یا هر جای دیگری که هر شب می‌رفت. وقتی سر میز شام حضور نداشت، کجا می‌رفت؟ در این مورد اطمینان نداشت.

به جستجویش برآمد. می‌خواست که از پله‌ها بالا برود که نگاهش به در بسته اتاق نشیمن افتاد. شرمی به قلبش راه یافت. یادش آمد که تابستان گذشته چه شب‌ها که رت تنها در آن اتاق می‌نشست و مشروب می‌خورد تا وقتی مست و خراب می‌شد و پورک می‌آمد و او را به بستر می‌برد. خود را مقصر می‌دانست، گناهکار بود ولی دیگر همه چیز گذشته بود، اسکارلت عوض شده بود، تغییر کرده بود. از این لحظه به بعد همه چیز می‌رفت که تغییر کند ــ ولی، اوه، خدایا، نگذار امشب مست کند. اگر مست کند حرفم را باور نخواهد کرد، آن وقت می‌خندد، به من می‌خندد و قلبم را می‌شکند.

با احتیاط در اتاق نشیمن را کمی گشود و نگاهی انداخت. رت پشت میز نشسته بود. کاملاً تحلیل رفته بود. روی میز، در برابرش تُنگ پر از براندی دیده می‌شد. گیلاس‌ها دست نخورده بود. خدا را شکر، هوشیار بود. در آستانهٔ در ایستاد، می‌خواست به آغوشش درآید، امّا خودداری کرد. رت سر برداشت. در نگاهش چیزی بود که او را در آستانه در میخکوب کرد و کلمات بر لب‌هایش خشکید.

با چشمانی خسته که اثری از برق همیشگی در آن دیده نمی‌شد چند لحظه به او خیره ماند. با اینکه گیسوان اسکارلت آشفته بود و بر پیشانی‌اش ریخته بود و لباسش خیس و نامرتب و کثیف می‌نمود، هیچ حسی از شگفتی بر چهره رت آشکار نشد، سوالی نکرد و چون همیشه لبان خود را به مسخره تاب نداد. در صندلی فرو رفته بود. لباسش چروکیده و نامرتب می‌نمود. چاقی اندام، تناسبش را برهم زده بود. خطوط چهره و حالت بدنش نشان می‌داد که چگونه آراستگی و جذابیتش را در اثر

بی‌قیدی و بی‌توجّهی به سرعت از دست می‌دهد. افراط در میخوارگی و بی‌اعتنایی به سلامت عمومی کار خود راکرده بود و آن سکه طلایی که روزگاری نقش شاهزاده‌ای را بر خود داشت به سکّه مسین کهنه‌ای تبدیل شده بود که تصویر زنگ زده یک سزار پیر و فرتوت را نشان می‌داد.

اسکارلت هنوز بر جای بود، رت دست بر قلب، نگاهی از سر مهر به او انداخت. اگرچه در چشمانش آرامشی داشت ولی ترسی اسکارلت را در ربود.

رت گفت: «بیا بشین. ملی مُرد؟»

اسکارلت با سر اشاره‌ای کرد و به سویش رفت. چیزی از حالت چهره‌اش را درک نمی‌کرد، احساس اطمینان‌بخشی نداشت. رت بدون اینکه برخیزد با پا صندلی را به جانب او راند و اسکارلت نشست. دلش نمی‌خواست به این زودی صحبت را در مورد ملانی شروع کند. نمی‌خواست در مورد او سخن بگوید و غم یک ساعت پیش را تجدید کند. برای صحبت درباره ملانی یک عمر وقت داشت. احساس می‌کرد دلش می‌خواهد در مقابل رت بایستد و با صدای بلند فریاد زند: «دوستت دارم.» گویی فقط امشب و این ساعت را فرصت داشت برای او درد دل کند. ولی در چهره رت حسی وجود داشت که او را از این کار منع می‌کرد، شرمگین بود از اینکه در زمان مرگ ملانی از عشق سخن بگوید.

رت با لحن سنگینی گفت: «خدا بیامرزدش. مهربون‌ترین آدمی بود که می‌شناختم.»

کلام رت تمام مهربانی‌های ملانی را دوباره برایش زنده کرد، با درماندگی گفت: «اوه، رت! چرا با من نیومدی؟ خیلی ترسیده بودم. بهت احتیاج داشتم.»

رت مختصر جواب داد: «نمی‌تونستم تحمّل کنم.» و سکوت کرد. لحظه‌ای بعد سعی کرد تمام قوایش را جمع کند. گفت: «بانوی بزرگی بود.»

نگاه خیره‌اش همچنان بر او بود، همان نگاهی که در شب آتش‌سوزی آتلانتا در چشمانش دیده بود، وقتی به او گفته بود که قصد دارد به ارتش ملحق شود همین نگاه را داشت. حیرتی در آن بود، حیرت مردی که خود را شناخته بود و در خود وفاداری یافته بود، عشق، هیجان و احساس کشف کرده بود و کمی هم احساس تمسخر می‌کرد.

از بالای شانه اسکارلت به دوردست‌ها می‌نگریست، گویی ملانی را دیده بود که پاورچین و بی‌صدا از اتاق می‌گذشت. در این نگاه خداحافظی، نه اندوه بود و نه درد،

مثل این بود که از خود به شگفت آمده و آن احساس جگرسوز و تکان‌دهنده‌ای راکه در کودکی از دست داده بود دوباره به دست آورده بود. دوباره گفت: «بانوی بزرگی بود.»

اسکارلت به خود لرزید. روشنایی از قلبش رفت و آن گرمای مطبوع و حس شکوهمندی که به او قوت پرواز به سوی خانه را داده بود، دور شد. مقصود رت را زیاد درک نمی‌کرد، نمی‌دانست در ذهنش چه می‌گذرد. کلامی بر زبان رانده بود و با محترم‌ترین زن عالم وداع کرده بود و اسکارلت دوباره احساس می‌کرد که همه چیز از میان رفته و او برای همیشه تنها مانده است، آه، چه غریب بود این حس! قادر نبود احساس رت را به طور کامل برای خود حلاّجی کند امّا مثل این بود که خش‌خش پیراهن و نوازش گرم دست‌هایش را در این آخرین بدرود احساس کرده است. در چشمان رت، زنی عبور کرده بود و از خود افسانه‌ای بر جای نهاده بود ــ افسانه‌ای از زنی مهربان اما آهنین که با اراده‌اش، جنوب بار دیگر خانه‌های خود را ساخته بود و با دست‌های مغرور و عاشقانه او رنج شکست را رانده بود.

چشمان رت به سوی اسکارلت بازگشت و صدایش عوض شد. حالا سبک و سرد بود.

«خُب، پس مُرد. به نفع تو شد، این طور نیست؟»

اسکارلت از این نیش سهمناک به جان آمد، اشکش ناگهان جاری شد و با صدای بلند گفت: «چطور می‌تونی این حرفو بزنی؟ می‌دونی که چقدر دوستش داشتم!»

«نه، نمی‌تونم بگم که می‌دونستم. اصلاً انتظار نداشتم. خُب این هم شاید برات اعتباری باشه. با اون احساسی که به این آشغال سفید داشتی، حالا تونستی نظرتو عوض کنی. از اون خوشت اومده.»

«چرا این جوری حرف می‌زنی. من همیشه دوستش داشتم! تو دوستش نداشتی. به خوبی من نمی‌شناختیش. نفهمیدی که چقدر ــ چقدر خوبه.»

«واقعاً؟ شاید این طور باشه.»

«به فکر همه بود، مگر خودش ــ آخرین حرفی که زد دربارهٔ تو بود.»

برقی از حسی تازه از چشمان رت بیرون پرید. نگاهش را به او انداخت.

«چی گفت؟»

«اوه رت، خواهش می‌کنم حالا نه.»

«بگو.»

صدایش سرد بود اما مچ اسکارلت را در دست می‌فشرد. اسکارلت نمی‌خواست چیزی بگوید. این راه او را به اعتراف عاشقانه نمی‌رساند، ولی فشار دست رت زیاد بود.

«اون گفت ــ گفت: "با سروان باتلر مهربون باش. تو رو خیلی دوست داره".»

رت همان طور که خیره نگاهش می‌کرد مچش را رها کرد. چشمانش فرو افتاد. چهره خالی‌اش تیره بود. برخاست و به سوی پنجره رفت. پرده را پس زد و به بیرون خیره شد، گویی غیر از مه چیز دیگری هم برای تماشا وجود داشت.

بدون اینکه برگردد پرسید: «چیز دیگه‌ای نگفت؟»

«از من خواست از بو مراقبت کنم. من هم گفتم حتماً این کار رو می‌کنم، مثل بچه خودم.»

«دیگه چی گفت؟»

«گفت ــ اشلی ــ خواست که مواظب اشلی هم باشم.»

رت ساکت بود ولی چند لحظه بعد خنده آرامی کرد.

«موافقت زن اول رو گرفتی. خیلی خوبه، این طور نیست؟»

«منظورت چیه.»

رت برگشت و اسکارلت از اینکه تمسخری در چهره او نمی‌دید تعجب می‌کرد. حتی علاقه‌ای که همیشه برای دیدن آخرین پردهٔ نمایش کمدی داشت، در او دیده نمی‌شد.

«فکر می‌کنم منظورم به قدر کافی روشنه. خانم ملی مرده. و تو قطعاً مدارکی رو که برای طلاق گرفتن لازمه، داری. آبرو و حیثیت هم که برات مهم نیست. دین و ایمونی هم برات نمونده، بنابراین عقیده کلیسا هم اصلاً مهم نیست. پس با پشتیبانی خانم ملی رؤیای تو درباره اشلی حقیقت پیدا می‌کنه.»

اسکارلت فریاد زد: «طلاق؟ نه! نه!» یک مرتبه از جا پرید، به سویش رفت و بازوی او را گرفت.

«تو کاملاً اشتباه می‌کنی! دائماً در اشتباهی! اشتباه وحشتناک. من طلاق نمی‌خوام ــ من ــ» سکوت کرد چون کلمهٔ دیگری نیافت.

رت دستش را زیر چانه اسکارلت گذاشت، صورتش را به طرف نور برگرداند و لحظه‌ای در چشمانش نگریست. اسکارلت به صورتش نگاه کرد قلبش در چشمانش بود، لبانش می‌لرزید و سعی در سخن داشت، ولی نمی‌توانست کلمات را

پشت سرهم قرار دهد، می‌کوشید در چشمان رت حسی پیدا کند، نور امیدی بجوید، مسرّتی بیابد. دیگر حالا رت باید فهمیده باشد اما چیزی جز آن سیاهی آرام و خالی همیشگی ندید. رت دستش را پس کشید و برگشت دوباره روی صندلی ولو شد. از زیر ابروان سیاهش نگاهی تند به سوی او روان کرد، گویی می‌خواست درونش را بکاود.

اسکارلت بالاخره کلماتش را یافت. گفت: «تو اشتباه می‌کنی، رت، امشب وقتی حقیقت رو فهمیدم تا خونه دویدم تا بهت بگم. اوه عزیزم، من ــ»

رت همان طور خیره گفت: «تو خسته‌ای، برو بخواب.»

«ولی باید بهت بگم.»

رت به سنگینی گفت: «اسکارلت، نمی‌خوام چیزی ــ بشنوم.»

«ولی تو که نمی‌دونی چی می‌خوام بگم؟»

«کوچولوی من. همه چیز واضح و آشکار رو صورتت نوشته شده. یک چیزی یا کسی به تو فهمونده که این آقای ویلکز بدبخت لقمهٔ گلو گیریه و تو نمی‌تونی قورتش بدی و همین چیز، جذابیت منو یکمرتبه برای تو آشکار کرده.» بعد آهی کشید و ادامه داد: «دیگه حرف زدن در این مورد بی‌فایده‌س.»

اسکارلت نفس عمیقی کشید. شگفت‌زده شده بود. رت همیشه افکارش را به آسانی می‌خواند. قبلاً هم می‌دانست ولی اکنون بعد از اینکه با دستپاچگی خود، درونش را آشکار کرده بود، قلباً احساس شادی و آرامش می‌کرد. رت می‌دانست و درک می‌کرد و همین، کار اسکارلت را آسان‌تر کرده بود. دیگر حرف زدن بی‌مورد بود. تردیدی نبود که از محبت ناگهانی او اوقاتش تلخ شده بود، در این سال‌های طولانی چیزی جز یأس و عدم اعتماد در او به وجود نیامده بود. باید به او مهربانی می‌کرد، محبت نشان می‌داد و تظاهرات عاشقانه خود را بیرون می‌ریخت تا به مرور همه چیز تغییر می‌یافت، و چه لذتی داشت این کارها.

دستش را بر پشت صندلی رت گذاشت و روی او خم شد: «عزیزم می‌خوام همه چیزرو بهت بگم. من اشتباه می‌کردم. دیوونه و احمق بودم ــ»

«اسکارلت لازم نیست ادامه بدی. میل ندارم جلوی من خودتو کوچیک کنی. طاقتشو ندارم. بذار از ازدواجمون یک کمی وقار و زیبایی و سنگینی باقی بمونه تا بتونیم به خوبی ازش یاد کنیم. در این لحظات آخر لازم نیست از این کارها بکنیم.»

درمانده و سرگشته برخاست. در این لحظه آخر؟ منظورش از «لحظه آخر»

چیست؟ آخر؟ تازه اوّل کار آنها بود، تازه داشت شروع می‌شد.

با شتاب آغاز سخن کرد، مثل این بود که می‌ترسید رت دستش را روی دهان او بگذارد و جلوی حرف زدنش را بگیرد.

«ولی من میگم. اوه، رت. تو رو خیلی دوست دارم، عزیزم! سال‌ها پیش باید دوستت می‌داشتم، ولی احمق بودم، نفهمیدم، نمی‌دونستم دارم حماقت می‌کنم. رت، باید حرفمو باور کنی.»

رت مقابلش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد نگاهی طولانی که تا عمق ذهنش نفوذ می‌کرد. اسکارلت حس می‌کرد که حرفش را باور کرده ولی اهمیت نمی‌دهد. اوه، آیا می‌خواست تلافی کند. در این لحظه؟ می‌خواهد مرا عذاب دهد؟ می‌خواهد سکه مرا به خودم پس بدهد[1]؟»

رت عاقبت گفت: «حرفتو باور می‌کنم. ولی اشلی ویلکز چی میشه؟»

اسکارلت حالت بی‌تابانه‌ای گرفت و گفت: «اشلی! حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم سال‌هاست که برام مهم نیست. برام ــ برام یک نوع عادت شده بود، از وقتی دختر کوچکی بودم. اگه واقعاً اونو می‌شناختم حتی بهش نگاه هم نمی‌کردم. موجود ضعیف‌و بیچاره‌و درمونده‌وبدبختیه. چرت‌و پرت‌هاش درباره حقیقت و شرافت ــ»

رت گفت: «نه، اگه واقعاً می‌خوای اونوببینی، باید درست ببینی. اون آدم شریفیه. نجیب‌زاده‌ست، ولی توی دنیایی که بهش تعلق نداره گیر کرده. و می‌خواد یک جوری با محیطش کنار بیاد امّا چه فایده؟ رسوم دنیای قدیم دیگه از بین رفته.»

«اوه، رت، بیا دیگه راجع به اون صحبت نکنیم! اون دیگه الآن چه اهمیتی برای ما داره؟ خوشحال نیستی از اینکه بدونی ــ منظورم اینه که ــ بدونی حالا من ــ»

وقتی چشمان خسته رت بر او افتاد دستپاچه شد، درست مثل دختری که با اولین محبوب خود سخن می‌گوید. اوه، چه می‌شد اگر رت کمکش می‌کرد؟ چه می‌شد اگر او را در آغوش می‌گرفت و سرش را روی سینه پهن او می‌گذاشت؟ یک بوسه بهتر از کلمات می‌توانست همه چیز را توضیح دهد. اما با این نگاه رت به او می‌گفت حاضر نیست او را در آغوش گیرد، می‌خواست بگوید دیگر این تلاش‌ها موردی ندارد.

رت گفت: «حالا من باید خوشحال باشم؟ یک روزی اگه این حرف‌هارو از تو

۱. To pay back in one's own coion. اصطلاح عامیانه آمریکایی. مقابله به مثل کردن؛ تلافی کردن.

می‌شنیدم، خیلی خوشحال می‌شدم، خدا رو شکر می‌کردم. امّا حالا دیگه مهمّ نیست.»

«مهم نیست؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟ البته که مهمّه! رت برات مهمه، مگه نه؟ باید برات مهم باشه. ملی گفت که برات مهمه.»

«ملی راجع به گذشته حرف زده و اشتباه نکرده. ولی اسکارلت، هیچ فکر کردی که بزرگترین عشق‌ها هم ممکنه یک روزی از بین بره؟»

اسکارلت ساکت ماند، دهانش گرد شده بود.

رت ادامه داد: «علاقه من هم تموم شده. به خاطر تو و اشلی. به خاطر اینکه تو دائماً مثل سگ دنبالش می‌دویدی و یک لحظه ولش نمی‌کردی... به همین دلیل بود که عشق من از بین رفت.»

«ولی عشق هیچ وقت از بین نمیره.»

«عشق تو به اشلی از بین رفت!»

«ولی من هرگز اشلی رو واقعاً دوست نداشتم!»

«پس در واقع داشتی ادا در می‌آوردی ــ تا امشب. اسکارلت من نمی‌خوام به تو تهمت بزنم، اهانت کنم. اون زمان‌ها دیگه گذشته. دیگه حرف زدن و دفاع کردن فایده نداره، اگه چند دقیقه فرصت بدی، بشینی و به حرف‌های من گوش بدی، برات میگم که منظورم چیه. اگرچه، خدا می‌دونه که اصلاً نیازی به توضیح نمی‌بینم. حقیقت کاملاً روشنه.»

اسکارلت نشست. نور شدید چراغ گاز بر چهره آشفته‌اش افتاد. به چشمانی می‌نگریست که خوب می‌شناخت ــ و به صحبت‌هایی گوش می‌داد که در وهله اول چیزی از آنها نمی‌فهمید. اولین بار بود که رت داشت این طور با او حرف می‌زد، مثل آدم‌های دیگر، مثل مردم دیگر بدون تمسخر، تحقیر و اهانت.

«آیا تا حالا فکر کردی که من تو رو خیلی بیشتر از عاشق‌ترین مردهای دنیا دوست داشتم؟ سال‌ها قبل از اینکه بتونم با تو ازدواج کنم؟ در زمان جنگ، از اینجا رفتم، از تو دور شدم و سعی کردم فراموشت کنم، ولی نشد، نتونستم و همیشه مجبور بودم برگردم. بعد از جنگ با اینکه می‌دونستم دستگیرم می‌کنن، برگشتم. فقط به خاطر تو. و بعد تو با فرانک کندی ازدواج کردی. به جرات می‌تونم بگم که اگه کشته نشده بود، خودم می‌کشتمش. دوستت داشتم ولی نمی‌تونستم بهت بگم. تو با آدم‌هایی که دوستت دارن، خیلی ظالمی. تو عشق رو از اونا می‌گیری و مثل شلاق

بالای سرشون نگه می‌داری.»

تنها چیزی که از حرف‌های رت می‌فهمید این بود که دوستش داشت. از طنین ضعیف و شورانگیز صدایش لذتی سیّال در جانش می‌نشست. نشسته بود، به زحمت نفس می‌کشید، گوش می‌داد و منتظر بود.

«وقتی با هم ازدواج کردیم، می‌دونستم که دوستم نداری. قضیه اشلی رو می‌دونستم، ولی احمق بودم که امید داشتم شاید تو عوض بشی. اگه دلت می‌خواد بخند، ولی دلم می‌خواست از تو حمایت کنم، لوست کنم و هرچی دلت می‌خواست برات فراهم کنم. می‌خواستم با تو ازدواج کنم، از تو نگه‌داری کنم و تمام خواسته‌هاتو برآورده کنم تا شاید خوشحال بشی ــ همون کاری که درباره بونی کردم. ولی تو کله‌شق بودی اسکارلت. هیچ کس بهتر از من از رنج‌های تو خبر نداشت، تو می‌جنگیدی، با دنیا می‌جنگیدی، من می‌خواستم تو نجنگی، بذاری من برات بجنگم، می‌خواستم با تو بازی کنم ــ مثل یک بچه ــ چون تو یک بچه بودی، یک بچهٔ شجاع، هراسان، و کله‌شق. فکر می‌کنم هنوز هم بچه‌ای. هیچ کس جز یک بچه نمی‌تونه این طور کله‌شق و لجوج باشه.»

صدایش آرام و خسته بود، اما کیفیتی داشت که خاطرات دور را از زیر خروارها خاکستر بیرون می‌کشید و تکان می‌داد و مانند ارواح به ذهن پرآشوب اسکارلت فرو می‌کرد. در یکی از توفانی‌ترین زمان‌های زندگیش، یک بار دیگر هم صدایی چون این شنیده بود. کجا بود؟ صدای مردی که مقابلش ایستاده بود و دنیایش، بی‌حس، خالی و بی‌امید بود.

آه، خوب! اشلی بود، در آن زمستان سرد و توفانی، که بادهای زمهریر از هر سو می‌وزید، در باغ تارا. زندگی را با خود می‌برد و سایه‌ها را می‌آورد و در سکوتی خسته‌کننده، مواج و لرزان، با تلخ‌ترین ناامیدی، به نمایش می‌گذاشت. با وجود اینکه صدای اشلی همه چیز را برایش سرد و تلخ کرده بود باز هم قصد او را درک نکرده بود، ولی اکنون صدای رت او را به خود مشغول داشته بود، سخت زیر و رو کرده بود، قلبش غرق در اندوه بود. صدایش، رفتارش، بیش از کلامش در او تأثیر داشت، آزارش می‌داد، به او می‌فهماند که شادی و امید چند لحظه پیش چیزی جز خیال نبوده است. مشکلی در میان بود، مشکلی بزرگ. چه بود، نمی‌دانست. اما ناامیدانه گوش می‌داد و به چهرهٔ سبزه‌اش می‌نگریست، به امید آنکه شاید ترسش تخفیف یابد.

«شک نداشتم که ما برای هم خلق شده بودیم. تردیدی نبود که من مردی بودم از

نوع تو، شبیه تو و خوب می‌شناختمت و می‌تونستم دوستت داشته باشم. تو زنی بودی سفت و سخت، حریص، فاقد اصول اخلاقی ــ مثل خودم. دوستت داشتم و می‌خواستم از این فرصت استفاده کنم. فکر می‌کردم اشلی به زودی از ذهنت بیرون میره، ولی،» شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «هر کاری می‌تونستم کردم، اما فایده‌ای نداشت. تورو خیلی دوست داشتم اسکارلت، اگه به من اجازه می‌دادی، می‌تونستم عاشقانه‌ترین عشق‌ها رو به پات بریزم، کاری که هیچ مردی برای هیچ زنی نکرده بود. اما نمی‌تونستم بهت بگم. چون می‌دونستم که فکر می‌کنی آدم ضعیفی هستم و سعی می‌کردی از این عشق بر علیه من استفاده کنی. و همیشه ــ همیشه اشلی حضور داشت. این منو دیوونه می‌کرد. نمی‌تونستم هر شب سر میز شام بشینم و شاهد باشم که تو آرزو داشتی کاش اشلی جای من نشسته بود. و نمی‌تونستم شب‌ها در آغوشت بگیرم وقتی فکر می‌کردی ــ خُب، حالا دیگه مهم نیست. این منو اذیت می‌کرد. و بل واتلینگ ــ زنی بود که من ــ همیشه، در هر شرایطی منو قبول می‌کرد. خوبه که آدم با زنی که دوستش داره نشست و برخاست داشته باشه، زنی که بهش احترام می‌ذاره و اونو یک نجیب‌زاده محبوب می‌دونه ــ حتی اگه این زن یک فاحشه مشهور باشه. این کار غرور منو ارضا می‌کرد. به من آرامش می‌داد. تو هیچ وقت آرامش بخش نبودی عزیزم.»

اسکارلت از اشاره به بل واتلینگ سخت ناراحت شد. گفت: «اوه، رت...» ولی رت با اشاره دست او را ساکت کرد و ادامه داد:

«و بعد، اون شب، اون شبی که تورو بغل کردم و بردم بالا ــ فکر می‌کردم ــ امیدوار بودم ــ امیدوار بودم اشتباه کرده باشم. صبح که شد می‌ترسیدم تو صورتت نگاه کنم. فکر می‌کردم منو دوست نداری. می‌ترسیدم به من بخندی، خیلی می‌ترسیدم. رفتم و مست کردم. و وقتی برگشتم، تمام بدنم می‌لرزید. اگه اون روز تو از اتاقت بیرون اومده بودی، تمایلی از خودت نشون می‌دادی، تمایلی، اشاره‌ای، نگاهی، حاضر بودم پاهاتو ببوسم. ولی تو خودتو نشون ندادی. از اتاقت بیرون نیومدی.»

«اوه، امّا رت. همون لحظه بود که فهمیدم خیلی تو رو می‌خوام ولی تو مست بودی، بداخلاق بودی. می‌خواستمت! اولین بار بود که فکر می‌کردم خیلی می‌خوامت. و اشلی ــ بعد از اون روز اصلاً دیگه به اشلی فکر نمی‌کردم. حتی از فکر کردن به اون ناراحت می‌شدم. ولی تو خیلی بداخلاقی می‌کردی. اون قدر بداخلاق

بودی که من جرأت ــ»

رت گفت: «اوه، خوبه. به نظرم در یک جاهایی با هم توافق داشتیم، این طور نیست؟ ولی حالا دیگه مهم نیست. این چیزها رو برات میگم که یک وقت نکته تاریکی نمونه. تو مریض شدی و تقصیر من بود. بیرون اتاق ایستاده بودم، امیدوار بودم صدام کنی، ولی نکردی، بعدش فهمیدم چقدر احمق بودم، اون وقت بود که دیگه همه چیز تموم شد.»

رت سکوت کرد. نگاهش از درون او عبور می‌کرد، مثل اشلی، و به چیزی می‌نگریست که او نمی‌دید. اسکارلت نشسته بود و به چهره متفکّر او خیره شده بود.

«بعد بونی به دنیا اومد. یک بار دیگه من خوب نگاه کردم، دیدم هنوز بعضی چیزها هست، پیش خودم گفتم شاید واقعاً تموم نشده باشه، شاید هنوز امیدی باشه. دوست داشتم فکر کنم که بونی خود تو هستی. همون دختر کوچولوی قبل از جنگ. قبل از اینکه فقر و آتش و جنگ و اون روزهای بد از راه برسه و تو رو در خودش غرق کنه. اون خیلی شبیه تو بود. خیلی با اراده، خیلی شجاع و خوشحال و سرزنده، و می‌تونستم نوازشش کنم، لوسش کنم ــ همون جور که دلم می‌خواست تورو لوس کنم. خوشحال بودم عشقی رو که تو نمی‌خواستی، به پای او می‌ریختم... وقتی رفت، همه چیزرو با خودش برد.»

ناگهان دل اسکارلت به حالش سوخت، آن طور که غصه‌های خودش را فراموش کرد. و می‌ترسید، از آنچه شنیده بود، می‌ترسید. اولین بار بود که بدون احساس تحقیر، دلش برای مردی می‌سوخت. شاید برای این بود که حس می‌کرد برای نخستین بار در زندگی با یک نفر به تفاهم رسیده است، می‌دید که رت چقدر به خودش شباهت دارد. غرور او اجازه نداده بود عشقش را به صراحت ابراز دارد. می‌ترسید که پذیرفته نشود.

اسکارلت پیش رفت. امیدوار بود رت او را در آغوش گیرد و روی زانویش بنشاند. گفت: «اوه، عزیزم، عزیزم، خیلی متأسفم، ولی سعی خودمو می‌کنم، همه چیز درست میشه. خودم همه چیزرو درست می‌کنم. دوباره می‌تونیم خوشحال باشیم، خوشبخت باشیم. حالا که حقیقت رو فهمیدم ــ رت، به من نگاه کن رت ــ رت! می‌تونیم دوباره بچه‌دار بشیم، نه مثل بونی، بلکه ــ»

رت، که گویی قطعه نانی را رد می‌کرد، گفت: «نه، متشکرم. نمی‌خوام برای بار سوّم روی قلبم قمار کنم.»

«رت، این جور حرف نزن! چطور می‌تونم به تو بفهمونم؟ چی بگم که تو بفهمی؟ گفتم که متأسفم، من ــ»

«عزیزم، مثل بچه‌ها می‌مونی. فکر می‌کنی اگه بگی "متأسفم" اشتباهات و دردهای چند سال گذشته از بین میره، فراموش میشه. این همه زهری که به کام من ریختی از یاد میره... دستمال منو بگیر، در غم انگیزترین دوران زندگیت، یادم نمیاد که دستمال داشته باشی.»

اسکارلت دستمال را گرفت و دماغش را پاک کرد و نشست. تردید نبود که رت می‌خواست او را در آغوش گیرد. تردید نبود که این حرف‌ها را جدی نمی‌گفت. آنچه می‌گفت داستانی از سال‌ها پیش بود، شرح ماجراهایی بود که گویی هیچ وقت برایش رخ نداده بود. و این برای اسکارلت چه هراس‌انگیز بود. رت نگاهی پر از مهر بر او انداخت، به دقت نگاهش کرد.

«چند سالته عزیزم، هیچ وقت به من نگفتی.»

اسکارلت در حالی که دستمال را دم دهانش گرفته بود، با اندوه تمام گفت: «بیست و هشت سال.»

«سن زیادی نیست. برای کسی که روحش رو باخته و در عوض همه دنیا رو صاحب شده، عمر زیادی نیست. این طور وحشتزده به من نگاه نکن. نمی‌خوام بگم به خاطر ماجرای اشلی به جهنم میری. فقط مثال می‌زنم. از وقتی که تو رو شناختم، همیشه دو چیز می‌خواستی. اشلی و پول. پول زیاد، اون قدر که بتونی به مردم بگی برو به جهنم. خب، حالا پولداری و با مردم با تحکم صحبت می‌کنی و اشلی رو داری، اگه هنوز بهش علاقه داشته باشی، اما مثل اینکه اینها هنوز برات کافی نیست.»

اسکارلت ترسیده بود، ولی نه از آتش جهنم. فکر می‌کرد: «رت روح منه، و من دارم اونو از دست میدم. و اگه اونو از دست بدم، دیگه چی برام می‌مونه. دیگه هیچی برام مهمّ نیست. نه، نه دوست، نه پول ــ هیچی. اگه فقط اونو داشتم، چه اهمیتی داشت اگه فقیر بودم ــ دیگه اهمیت نمیدم اگه دوباره فقیر می‌شدم، سردم می‌شد، گرسنه می‌موندم. ولی اون جدی نمیگه، نه نمی‌تونه جدی باشه.»

اشکش را پاک کرد و ناامیدانه گفت: «رت، اگه تو منو این همه دوست داشتی، پس حالا هم باید کمی از اون عشق مونده باشه.»

«من فقط می‌دونم که از اون همه ماجرا دو چیز بیشتر باقی نمونده، دو چیزی که تو خیلی بدت میاد ــ ترحم و کمی هم مهربانی.»

ترحم! مهربانی! با نومیدی تمام به خود گفت: «اوه خدای من.» هر چیز دیگری به جز ترحم و مهربانی. این دو برای او مفهومی جز خشم نداشتند. هر وقت نسبت به کسی احساس ترحم و مهر کرده بود، خشمگین شده بود. آیا رت هم از او عصبانی بود؟ هر چیز دیگری را به این دو ترجیح می‌داد. حتی سردی و نومیدی ایام جنگ را، مستی و جنونی که آن شب رت را برانگیخت تا او را در آغوش گیرد و به طبقه بالا ببرد، پنجه‌های سختی که بدنش را آزار می‌داد، حتی این کلام سرد را که از عشقی تلخ بر می‌خاست. هر چیز به جز این مهربانی بیهوده‌ای که بر چهره‌اش نقش گرفته بود.

«منظورت اینه که ــ پس می‌خوای بگی من همه چیز رو خراب کردم؟ تو دیگه منو دوست نداری؟»

«کاملاً درسته.»

اسکارلت لجوجانه چون کودکی که می‌پنداشت اصرار در هوس، رسیدن به آن است گفت: «ولی، ولی من تو رو دوست دارم.»

«این دیگه از بدشانسیته.»

اسکارلت سر برداشت تا شاید در نگاهش اثر شوخی را ببیند، ولی چیزی ندید. رت راست می‌گفت. در صورتش حقیقتی بود که باور نمی‌کرد ــ نمی‌توانست باور کند. آتش خشم در چشمانش شعله کشید، چه آرزوهایی در جانش می‌سوخت. روحش لجاجت می‌کرد، نمی‌خواست باور کند. سرش را بالا گرفت. در چهره‌اش همان لجاجت و تصمیم و سختی جرالد اوهارا دیده شد.

«دیوونگی نکن، رت، من می‌تونم همه چیزرو ــ»

رت دستش را بلند کرد و با حرکت مهیبی که کمی هم تمسخر با آن آمیخته بود ابروانش را بالا برد و همان حالت قدیمی در او ظاهر شد.

«به نظرم خیلی مایلی خودتو مصمم نشون بدی، اسکارلت. منو می‌ترسونی. فکر می‌کنم داری سعی می‌کنی اون عشق شدید و توفانی رو که نسبت به اشلی داشتی به سمت من هل بدی و من می‌ترسم، برای آزادی خودم، برای آرامش فکرم. نه، اسکارلت من حاضر نیستم مثل اشلی توی این توفان گرفتار بشم. به علاوه، من دیگه دارم از اینجا میرم.»

چانه اسکارلت لرزید. دندان‌های خود را به هم فشرد تا جلوی لرزش را بگیرد. می‌خواهد برود؟ نه، هر کاری بخواهد می‌تواند بکند، به جز رفتن. زندگی بدون او چطور ممکن است؟ همه از او دور شده بودند، کناره گرفته بودند با این حال مهمّ

نبود ولی رفتن رت، چطور می‌توانست تحمّل کند. نباید می‌رفت. چطور می‌توانست جلوی او را بگیرد؟ در مقابل عواطف سرد او، نیرویی در خود نمی‌دید، در مقابل سخنان نومیدانه او توانی در خود حس نمی‌کرد.

«من دارم از اینجا میرم، تصمیم داشتم وقتی از ماری‌یتا برگشتی بهت بگم.»

«منو ترک می‌کنی؟»

«سعی نکن نقشت رو خوب بازی کنی اسکارلت. کار ساده‌ای نیست. من فکر می‌کنم تو نه طلاق می‌خوای و نه می‌ذاری من برم. این طور نیست؟ ولی من میرم. امّا گاهی سری بهت می‌زنم، تا جلوی شایعات رو بگیرم.»

اسکارلت گفت: «شایعات؟ اوه، من تورو می‌خوام، من رو هم با خودت ببر!»

رت قاطعانه گفت: «نه.» اسکارلت نزدیک بود مثل بچه‌ها زار زار بگرید. چیزی نمانده بود خود را به زمین بیاندازد، به خاک بیفتد، جیغ بزند و پاهایش را به زمین بکوبد، ولی غرور اجازه نداد. با خود گفت، اگر عجز مرا ببینند، می‌خندد، یا به سردی به من می‌نگرد. نباید جیغ بزنم، نباید التماس کنم، نباید خواهش کنم. نباید کاری کنم که به من اهانت کند. باید به من احترام بگذارد، حتی ــ حتی اگر مرا دوست نداشته باشد.

با غرور سر برداشت و گفت: «کجا میری؟»

برق خفیفی حاکی از شگفتی و تحسین از چشمان رت جستن کرد. گفت: «شاید به انگلستان ــ شاید پاریس. شاید هم چارلزتون، می‌خوام کمی هم کنار خانوادهٔ خودم باشم.»

«ولی تو که از اونا بدت میاد. شاهد بودم که چقدر به اونا می‌خندیدی و ــ»

رت شانه‌هایش را بالا انداخت.

«هنوز هم می‌خندم. ولی حالا دیگه از سرگردونی خسته شدم، اسکارلت. من چهل و پنج سالمه. سنّی که یک مرد باید بشینه و اونچه که در جوانی، بی‌مهابا دور انداخته ارزشیابی کنه، چیزهایی مثل تشکیل خانواده، افتخار، غرور، امنیت ریشه‌ها، ریشه‌های عمیق. اوه، نه! من پشیمون نیستم، افسوس نمی‌خورم، از کارهایی که کردم پشیمون نیستم. خوش گذروندم، خیلی خوش گذروندم. دیگه برام عادی شده، چیزهای دیگه‌ای می‌خوام. چیزهای متفاوت. چیزهایی که اون روزها زیاد برام اهمیت نداشت. وقتی جوان‌تر بودم، دلم نمی‌خواست مردم به من احترام بگذارن، یا اهمیت نمی‌دادم. ولی حالا دلم می‌خواد وسط همین مردم زندگی کنم. دلم می‌خواد

به من احترام بذارن و دوستم داشته باشن. دلم می‌خواد آدم موقری باشم.»

بار دیگر اسکارلت به همان باغ توفانی تارا بازگشت، نگاه رت همان نگاه اشلی بود. سخنانش همان کلماتی بود که آن روز از دهان اشلی خارج شده بود، گویی کسی که جلوی او ایستاده بود، رت باتلر مغرور گذشته نبود، اشلی ویلکز بود. حرف اشلی را طوطی‌وار تکرار کرد: «درخشش و جمال زندگی، چیزی کامل ــ متناسب، مثل هنر یونان، ها؟»

رت گفت: «این چی بود گفتی؟ من هم منظورم همین بود.»

«این چیزی بود که یک روزی از اشلی شنیدم. راجع به روزهای قدیم.»

رت گفت: «اشلی! همیشه اشلی!» بعد برای لحظه‌ای سکوت کرد.

شانه‌هایش را بالا انداخت و آن برق تحسین از چشمانش رفت.

«اسکارلت، وقتی چهل و پنج ساله شدی شاید معنی حرف‌های منو بفهمی، شاید تو هم از این همه تقلید، از این کارهای احمقانه، از این احساسات حقیرانه و ارزون قیمت خسته بشی. ولی شک دارم. فکر می‌کنم همیشه برق طلا بیشتر از خود طلا تورو جذب می‌کنه. به هر حال نمی‌تونم تا اون موقع صبر کنم. تمایلی هم به صبر کردن ندارم. برام جالب نیست. می‌خوام به شهرهای قدیمی، به کشورهای قدیمی سفر کنم شاید از اون دوران قدیم بتونم اثری پیدا کنم. احساس خوبی به من میده. آتلانتا شهر خامیه. شهر تازه و جدیدیه. برام جالب نیست.»

اسکارلت ناگهان گفت: «کافیه دیگه» پیدا بود که مشکل می‌توانست حرف‌های او را بفهمد و تحمّل کند. رت دیگر او را دوست نداشت و از چیزهایی سخن می‌گفت که به او مربوط نمی‌شد. حال که رت عشق او را از خود رانده بود، تحمّل این حرف‌ها برایش امکان نداشت.

رت سکوت کرد و حیرت زده نگاهی انداخت. «خُب، منظورمنو فهمیدی، نه؟» از جا بلند شد و ایستاد.

اسکارلت دستش را به طرف او گشود و با همان ژست قدیمی روی قلبش قرار داد و بعد صورتش را پوشاند.

با فریاد گفت: «نه، اونچه می‌دونم اینه که تو دیگه منو دوست نداری و داری میری. اوه، عزیزم، اگه تو بری من چکار کنم؟»

رت لحظه‌ای سکوت کرد، گویی در ذهنش دنبال دروغی می‌گشت، دروغی که به تلخی حقیقت نباشد. بعد شانه‌هایش را بالا انداخت.

«اسکارلت، من هیچ وقت آدمی نبودم که تیکه‌های شکسته رو به هم بچسبونم و به خودم بگم این همون چیزیه که روز اول داشتم. چیزی که شکسته، شکسته ــ و من ترجیح میدم خاطره‌شو نگه دارم. اونو همون طور که بود به یاد بیارم. شاید اگر جوون‌تر بودم ــ» آهی کشید و ادامه داد: «ولی من پیرتر از اونم که دیگه به این چیزها دل خوش کنم، برام مقدور نیست دوباره از اول شروع کنم. پیرتر از اونم که بتونم بار یک دروغ بزرگ دیگه رو روی شونه‌هام بذارم، و با دروغی مؤدبانه زندگی رو ادامه بدم ــ نمی‌تونم با تو زندگی کنم و بهت دروغ بگم، و به خودم دروغ بگم. نمی‌تونم بهت دروغ بگم. کاش برام مهم بود که چکار می‌کنی یا کجا میری، ولی نیست.»

نفس کوتاهی کشید بعد آرام و خونسرد گفت: «دیگه برام مهم نیست، عزیزم.»

□ □ □

در سکوت غم‌انگیزی که فرو افتاده بود اسکارلت شاهد بالا رفتن او از پله‌ها بود. صبورانه با دردی که درگلو داشت می‌جنگید. با صدای پای او که در سرسرای بالا به خاموشی می‌گرایید آخرین دلبستگی‌هایش نیز در این جهان از میان می‌رفت. دیگر می‌دانست که هیچ عشقی، هیچ التماسی نمی‌توانست او را از تصمیم سرد خود منصرف کند. رت تصمیم داشت برود، هر چه گفته بود، کرده بود. آنچه را که از زبانش شنیده بود، اینک به واقعیت درآمده بود. حس می‌کرد رت آن چنان قوی و تسلیم‌ناپذیر است که ممکن نیست از تصمیم خویش برگردد ــ این کیفیت‌های مستحکم و غیرقابل تغییر را نیز روزی در وجود اشلی جسته بود، امّا نیافته بود.

هیچ یک از آن مردانی را که دوست داشته بود یا ترکشان کرده بود، به درستی نشناخته بود. اکنون به این حقیقت دست می‌یافت که اگر اشلی را به درستی شناخته بود هرگز عاشقش نمی‌شد، اگر رت را به درستی شناخته بود، هرگز او را از دست نمی‌داد. با تأسف به این نتیجه رسیده بود که در زندگی هرگز هیچ کس را به درستی درک نکرده است.

کیفیت تیره‌ای که چیزی جز تلخی و واماندگی برایش نداشت بر او مسلّط شده بود. آن تلخی و تیرگی دیرین که به تجربه می‌دانست، به سرعت او را به وادی درد پرتاب خواهد کرد. بیماری بود که چاقوی جرّاح را بر پوست سخت خود احساس می‌کرد و اکنون قبل از شروع درد یک بی‌حسی زودگذر را مزه‌مزه می‌کرد.

با اندوه، همان شعار همیشگی را به خاطر آورد: «الآن راجع به این مسئله فکر نمی‌کنم. اگه حالا به رفتنش فکر کنم حتماً دیوونه میشم. می‌ذارمش برای فردا.»

اما فریادی در دلش افتاد. فریادی که بی‌حسی راکنار زد و درد آغاز شد. «امّا، نباید بذارم بره! بالاخره باید یک راهی داشته باشه!»

و بعد با صدای بلند گفت: «حالا نمی‌تونم فکر کنم.» سعی کرد درماندگی و بدبختی را به پس ذهنش براند و سنگری بیابد و حصاری که برای فرار از درد در آن بیارامد. «میرم ــ خُب میرم به تارا، همین فردا.» و روحش کمی آرام شد.

در گذشته‌های دور، وقتی در عرصه درد به خود می‌پیچید، وقتی خار بوته‌های غم به جانش فرو می‌رفت، وقتی از بدبختی به جان می‌آمد، پناهگاهی رفیع می‌یافت که دیوارهای بلندش او را حفظ می‌کرد، مسلّح می‌شد و پیروز قد علم می‌کرد. وقتی ترس و شکست در دو قدمی بود خود را به این پناهگاه می‌رساند. تارا آن پناهگاه رفیع بود. اکنون همان کاری را می‌کرد که یک‌بار کرده بود ــ اوه خدای بزرگ، کاری کن که باز هم بکند. چیزی که می‌خواست، مکانی بود آرام، تا زخم‌هایش التیام یابد، دردش فراموش شود، جایی که بتواند اردوگاهش را از نو تجهیز کند. در فکر تارا بود، و تارا جایی بود که همیشه دست خود را در حمایتش بلند کرده بود، قلبش را تسکین داده بود. آن خانه سفید را می‌دید که به او خوشامد می‌گفت، آن برگ‌های سرخ پاییزی، آن سکوت پر مهر غروب که چون دعای خیر فرود می‌آمد و روان خسته‌اش را آرامش می‌داد. شبنم سحرگاهی بر بوته‌های سبز می‌ریخت و دشت در دشت سفیدی پنبه‌ها، چون ستارگان آسمان روشن، جلوه می‌کرد. تا چشم کار می‌کرد، خاک سرخ بود و زیبایی کاج‌ها و صنوبرها که تپه‌ها را پشت در پشت در می‌نوردید.

چه آرامش بزرگی در خود حس می‌کرد، از این چشم‌انداز قوّتی یافته بود. و بخشی از دردها و غم‌هایش از کنج ذهنش بیرون پریده بودند و دور شده بودند. یک لحظه ایستاد و چیزهای دیگر را هم به یاد آورد، خیابان سروها، صف در صف، از پایین جاده تا مقابل عمارت سفید، تو به تو یاسمن در ساحل رود، و دیوارهای سفید، پنجره‌های سبز، پرده‌های روشنی که در نسیم تکان می‌خورد. و مامی. مامی آنجا بود. ناگهان دلش برای مامی پرواز کرد. مثل دوران کودکی، دلش خواست سر بر سینه پهن و بزرگش بگذارد و دست سیاه و مهربان او را بر سرش حس کند. مامی حلقه ارتباط او با روزهای قدیم بود.

یاد خانواده‌اش افتاد، خانواده‌ای که شکست را نمی‌شناخت. حتی وقتی که شکست فرود آمد، با کمک آنان به پای ایستاد و سرش را بالا گرفت. تردید نداشت که می‌توانست رت را دوباره باز گرداند. می‌دانست که می‌تواند. هر وقت اراده کرده

بود، هیچ مردی یارای گریختن از افسون او را نداشت.

«فردا راجع به این موضوع فکر می‌کنم، در تارا. می‌دونم که تحملشو دارم. فردا بالاخره راهی برای برگردوندنش پیدا می‌کنم. خُب، فردا روز دیگری است.»

پایان